

فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد اول

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ـ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد اول و دوم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

۳ فا ۸
۶۲/ دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ
ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 **شابک ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳**

یادداشت ناشر

افزایش بهای کالاها و خدمات چاپ و نشر در یکی دوسالهٔ اخیر، افزایش بهای کتاب را درپی داشته و بدیهی است که افزایش بهای کتاب اگر با افزایش نسبی قدرت خرید خوانندگان و خریداران آن تناسبی نداشته باشد، کتاب را از دسترس مخاطبین خود دور خواهد کرد. استقبال دوستداران ادب پارسی از رمان کلیدر، مؤسسهٔ انتشارات فرهنگ معاصر را برآن داشت تا تدابیری در زمینهٔ سیاست چاپ ارزان کتاب بیندیشد و چاپ تازه و ویراسته‌ای از این اثر را با قیمت مناسب در دسترس علاقه‌مندان آن بگذارد.

آنچه اکنون در پیش روی شماست، چاپ جدید رمان کلیدر، و حاصل تدبیر و سیاستی است که به منظور چاپ ارزان این کتاب اندیشیده و اجرا کرده‌ایم. کتاب را به صورت «شومیز» منتشر کردیم و با حروفچینی مجدد توانستیم بسیاری از فضاهای خالی و زائد چاپهای قبلی کتاب را حذف کنیم و حدود ده‌درصد از تعداد کل صفحات کتاب بکاهیم و به این ترتیب قیمت تمام شدهٔ آن را کاهش دهیم. از آنجا که زبان رمان، زبانی ترکیبی است، در حروفچینی جدید فاصلهٔ میان کلمات مرکب را کم کردیم و این تدبیر سبب شد تا خواننده بتواند متن را درست‌تر و آسان‌تر بخواند و در عین حال ریتم و موسیقی کلام را بهتر دریابد. واژه‌نامهٔ واژه‌های ناآشنا و راهنمای گویش آنها که در چاپهای پیشین به صورت جزوه‌ای همراه با کتاب توزیع می‌شد در چاپ تازه در پایان هر جلد آمده است.

در چاپ جدید هیچ دخل و تصرفی در متن رمان نشده و تمام مراحل آماده‌سازی ــ از تصحیح غلط‌های چاپی تا یکدست کردن رسم‌الخط کتاب ــ با مشورت و زیرنظر نویسنده به انجام رسیده است.

پیشکش عاشقان

بخش اول

بند یکم

اهل خراسان مردم کرد بسیار دیده‌اند. بسا که این دو قوم با یکدیگر در برخورد بوده‌اند؛ خوشایند و ناخوشایند. اما اینکه چرا چنین چشمهاشان به مارال خیره مانده بود، خود هم نمی‌دانستند. مارال، دختر کُرد دهنهٔ اسب سیاهش را به شانه انداخته بود، گردنش را سخت و راست گرفته بود و با گامهای بلند، خوددار و آرام رو به نظمیه می‌رفت. گونه‌هایش برافروخته بودند. پولکهای کهنهٔ برنجی از کناره‌های چارقدش به روی پیشانی و چهرهٔ گِرد و گُرگرفته‌اش ریخته بودند و با هر قدم پولکها به نرمی دور گونه‌ها و ابروهایش پر می‌زدند. سینه‌هایش فربه و خوب برآمده بودند، چنان که دو کبوتر بی‌تاب می‌خواستند از یقه‌اش بیرون بزنند. بالهای چارقد مارال رویشان را پوشانده بود و سینه‌ها در هر تکان بی‌تابانه موج می‌زدند؛ و شلیتهٔ بلندش با هر گام، هماهنگ موجِ پستانها، نیم‌چرخی به دور ساقهای پوشیده در جورابش می‌زد. چشمهایش به پیش رویش دوخته شده ونگاهش را از فراز سرِ گذرندگان به پیشاپیش پرواز داده و لبهای چوقندش را برهم چفت کرده بود و چنان گام ازگام برمی‌داشت که تو پنداری پهلوانیست به سرفرازی از نبرد بازگشته. هم اسب سیاهش «قره‌آت» چنان گردن گرفته، سینه پیش داده و غُراب[1] سُم بر سنگفرش خیابان می‌خواباند، که انگار بر زمین منّت می‌گذاشت و به آنچه دورش بود فخر می‌فروخت.

---

* هر جا که به واژه یا مفهوم ناشناس برخوردید به واژه‌نامهٔ آخر کتاب مراجعه کنید.

درویشی که پردهٔ شمایل را به دیوار آویخته بود، زبانش از صدا باز ماند. چه که تماشاگرانش همه چشم از پرده و گوش از صداش واگرفتند، سر به سوی اسب سیاه و دختر گرداندند و گوش فرا دادند به دَرق‌دَرق باوقارِ سُم اسب بر سنگفرش خیابان، که پرده‌دار نفیر از سینه برکشید و خلق را به خویش فراخواند.

مارال، نزدیک عمارتی که بر فراز سردرش بیرقی در هوا ایستاده بود ماند و به پاسبانی که در دهنهٔ دکهٔ چوبی کنار در ایستاده بود و چشمهایش برق می‌زد نگاه‌کرد و گفت:

ــ برادر، من با نومزاد و بابای خودکار دارم. حالا یکسالی می‌شود که به حبسند. خیری می‌کنی راه و چاهی به من بنمایی؟

پاسبان جوان، به دختر کُرد و سیاه‌اسبی که پوزه‌اش راکنار شانهٔ دختر نگاه داشته بود، بیشتر نظر کرد و گفت:

ــ با این اسبت که نمی‌شود بروی میان حیاط. اسب را باید یک جایی ببندی.

مارال گفت:

ــ قولی بده که مراقبش می‌شوی، من دهنه‌اش را به این درخت گره می‌زنم.

پاسبان گفت:

ــ هرگاه زیاد آنجا نمانی، چوکه نیم ساعت دیگر کشیک من سر می‌رسد.

مارال گفت «خو باشه» و اسبش را پای درخت بید کشاند، دهنه‌اش را به دور تنهٔ لاغر درخت بست، خورجین را از ترکبند برداشت، روی شانه انداخت، از سرِ مهر نگاهی به روی پاسبان گرداند و پا به دالان گذاشت، تا زیر هلالی طاق، لب حیاط رفت و همان‌جا دمی ماند و به حیاطی که پیش رویش گسترده بود، نظر کرد:

کفِ آجرفرش و نمناک، حوضی در میان، اتاقهایی در یک سو، دیواره‌های بلند کاهگلی و سایه، گروهی مرد و زن که در گوشه‌ای نزدیک زینه‌ها به انتظار ایستاده بودند. بالای زینه‌ها، میان ایوان یک استوار پشت میز کهنه‌ای نشسته، هلالی برنجی روی سینه‌اش آویخته بود و با یک دستمال سفید عرقهای دور گردن فربهش را پاک می‌کرد. مارال را که همچنان مانده بر جا دید، از همان دور صدا کرد:

ــ هوی... دختر چی می‌خواهی؟ بیا بر این‌طرف.

مارال نگاهش کرد و براه افتاد؛ زینه‌ها را مردانه بالا رفت و در ایوان، کنار میز

نگهبانی ایستاد و گفت:

ـ نومزادم و بابای خود می‌خواهم.

سرنگهبان که چهره‌ای سفید و پف‌آلود داشت و موهای نرم سر و سبیلش را حنا بسته بود، خوب و بیش از آنچه به کار بود در مارال نظر کرد و پرسید:

ـ اسم ندارند؟ اسمهاشان چیست؟

ـ دلاور و عبدوس. بابایم نامش عبدوسه، نومزادم دلاوره.

ـ فهمیدم کیها را می‌گویی. از کردهای توپکالی!

ـ نه برادر، از کردهای میشکالی. از دهنهٔ شور. دورهای سرچشمه. اول به زندان نیشابور بودند.

ـ تو چی نام داری؟ به آنها بگویند کی آمده؟

ـ مارال؛ مارالِ عبدوس. همی الان دارم از کلیدر می‌آیم.

ـ خوب، آنجا برِ دست آن زنها بایست، بگویم صداشان کنند.

مارال به کُنج رفت و میان مردمی که به انتظار بودند ایستاد و از گوشهٔ چشم، سرنگهبان را پایید که پاسبانی را پیش خواند، پاره کاغذی به او داد و گفت:

ـ بگو زودتر بخوانند، وقت تنگه.

سرنگهبان در پی حرفش به دختر کُرد نظر کرد، مارال سر پایین انداخت و رویش را از سرنگهبان گرداند، خورجین را از دوش پایین گرفت و شانه‌اش را به دیوار بلند تکیه داد. هوای تازه‌ای از کف آب‌پاشی‌شدهٔ حیاط برخاست و بویایی مارال را انباشت. بوی خاک کهنهٔ دیوار، بوی نمی که از خشت‌پخته‌های آبخورده برمی‌خاست، بوی سایهٔ تابستانه، بوی آبِ مانده و علفی‌رنگ حوض که لایه‌ای وزغ‌واره رویش را پوشانده بود، بوی برگهای انار و به، بوی مردمی غریب و غریبی، همه در مشام مارال می‌ریخت و دختر را با حالت تازه‌ای آشنا می‌کرد. مردم، به این حال که در گوشه‌ای جمع شده و گردنهای نزار خود را، هر کدام به سویی خمانده بودند، برای مارال یادآور بیله‌ای میش گرمازده بود که از رمه بُر زده شده و در آغلی به گرو نگاه داشته شده باشند. پژمرده و غمگین بودند و در سیمای هر کدام، مشکلی را می‌شد نگاه کرد. شهری‌مردِ خشکیده‌ای در پیراهن سلک سفید، با آستینهای برزده، مچهایی همچو نی، لبهای کبود و موهای خاکستری، روی زینهٔ ایوان نشسته بود و

سیگار دود می‌کرد. پیرزنی روستایی، آرام، پشت به دیوار داده، روی زمین نشسته و در فکر بود. جوانه‌زنی شهری با چهرهٔ مهتابی لب یکی از زینه‌ها نشسته، بچه‌اش را روی زانوهایش درازکرده بود و نرم نرم او را می‌جنباند. پاسبان درازقامتی، آن‌سوی باغچه، کنار دیوار بلند، در سایه ایستاده بود وبه یک انار سرخ آویخته از شاخه نگاه می‌کرد.

مارال را خواندند.

ـ برو آنجا. از آن در.

مارال خورجین را برداشت، روی دوش انداخت و پا بر زینه گذاشت که پاسبان پیش آمد و خورجین را پایین گرفت:

ـ غدقنه باجی. بگذارش اینجا بماند.

مارال در نگاه پاسبان درنگی کرد و گفت:

ـ قولم می‌دهی که به دستشان برسانی برادرجان؟

پاسبان را کنایهٔ حرف مارال به خشم آورد و گفت:

ـ به گمانت ما گورماست ندیده‌ایم؟ یاالله لفتش نده. وقت تنگه.

نه اینکه مارال از تشر پاسبان واهمه کند، اما به گونه‌ای از کِرد و گفت خود شرم کرد. پاره کاغذی راکه از پاسبان واستانده بود در جیب جلیقه جا داد، کنار خورجین نشست و سفرهٔ نان ساج، خیک سیاه گورماست و دبّهٔ قیماق را از خورجین بدر آورده و به پاسبان سپرد. شرم از خود دور کرد و بار دیگر پاسبان را برانداز کرد، طوری که انگار می‌خواهد از چهره و چشمهای او اطمینان دریابد اینکه آیا امانت را به سلامت خواهد رساند؟ هم اینکه گویی می‌خواست نشانه‌های چهرهٔ مرد را به یاد بسپارد که اگر اشتباهی پیش آمد، او را بازشناسد: سبیلی کوتاه زیر لوله‌های بینی‌ای تیز، زگیلی بزرگ روی لب پایین، جای بریدگی روی گونهٔ چپ، دو چشم قهوه‌ای در فرورفتگی‌های زیر پیشانی، و دو خط ابرو به نرمی موی‌های پوست یک گربه.

پاسبان در نگاه کاونده و هوشیار دختر کُرد، سفره و خیک و دبّه را برداشت و به کُنج دیگر حیاط، نزدیک در سبزرنگ و ناشوی ــ در اصلی زندان ــ برد و هر آنچه راکه بود، یکایک به نام از دریچه به آن‌سو داد و یک بار دیگر، بلند گفت:

ـ دلاور و عبدوس!

ماران با شنیدن نام کسان خود، آرام گرفت و امید یافت که قیماق و ساجی و گورماست به پدر و دلاورش خواهد رسید. پس بازنشست و بندهای دهنهٔ پله‌های خورجین را گره زد، آن را برداشت و به سوی پاسبانی که هنوز هم پای درخت انار ایستاده بود برد، بیخ دیوار گذاشت و گفت:

ـ تا برگردم سپردمش به تو برادر.

پاسبان کشیده‌قامت سری به بی‌قیدی تکان داد، لبخند بی‌رنگی بر لبهایش نشست و گفت:

ـ از زینه‌ها بالا برو. پشت آن در. آنجایند.

ماران پاسبان را دعا کرد و از زینه‌ها بالا رفت. ایوانِ را قدم‌کِش از زیر پا درکرد و به دری رنگسابیده رسید. ایستاد و دستگیرهٔ در را گرفت و پرشتاب فشرد. درگشوده نشد. ماران واگشت و دنبال سرش را نگاه کرد، مردی که پیراهن سلک سفید به بر داشت از زینه‌ها بالا پیچید و پای در، دَم به دمِ ماران ایستاد.

دستگیرهٔ فلزی همچنان در قبضهٔ ماران فشرده می‌شد و او درمانده نگاه به مرد داشت. لبخند زیرکانه‌ای به زیر پوستِ چهرهٔ تکیدهٔ مرد دوید، دستگیره را از دست دختر ایلیاتی گرفت و آن را چرخاند. درگشوده شد و مرد به درون پا گذاشت و تا در دوباره چفت نشده بود، ماران از پی مرد رفت.

دو اتاق بزرگ سربرسر، با نیمکتهایی بیخ دیوارها و چند صندلی به دور دو ستون. انگار یک قهوه خانه، منتها با دیوارهای لخت و چرک؛ و عکس شاه جوان بر پیشانی دیوار مقابل. گوشه و کنار اتاقها، مردمی نشسته بودند که بی‌گمان زندانیان و کسانشان بودند. کُپه کُپه، بچه‌ها و پیرزنها، زنها و مردها، در هر کُنجی دور هم بر زمین و بر نیمکتها نشسته بودند، عزیز دورمانده‌شان را میان خود گرفته بودند، نگاهش می‌کردند و به گفت و شنود بودند. برخی‌شان هم میوه می‌خوردند. انگور و زردآلو و هندوانه. مردها هم بعضی سیگار می‌کشیدند. بچه‌ها روی کف پلشت اتاقها می‌لولیدند و پاسبانی خسته از کار بیکاری خود با پوزهٔ پوتینش بچهٔ نوپایی را بازی می‌داد.

ماران هنوز نمی‌دانست چه باید بکند. بر جا مانده بود و نگاههایش گنگ و گیج به هر سو دودو می‌زد. پاسبان واپرسیدش که پی کی می‌گردد. ماران گفت «دلاور و

عبدوس». پاسبان او را از لابه‌لای مردمِ نشسته گذراند، پای دریچه‌ای که به دیوار بود و هنوز بسته بود برد و گفت بماند تا بیایند. مارال شانه به دیوار داد و پشت دریچهٔ بسته به انتظار ماند، در این اندیشه که باید هم امان به کسان او ندهند تا از پشت دیوارها به این‌سو بیایند. عبدوس و دلاور و رجب کشمیر، مباشر زمینهای دهنهٔ شور مَلِک را با چوب خوابانده بودند که دیگر سر از خاک برنداشته بود و قاطرش را هم ربوده بودند. هم این بود جرمشان و سنگینی جرمشان.

لت دریچه باز شد و آستین و پیشانی و لبهٔ کلاه پاسبانی در آن‌سوی از نظر مارال گِذشت. در دم عبدوس و دلاور در تهِ دالانی تنگ نمودار شدند. عبدوس سر به پایین داشت و دلاور پیش رویش را نگاه می‌کرد. پیش آمدند و پشت دریچه ماندند. هردو، دوش به دوش هم. دلاور کوتاه، چهارشانه و همچنان درهم کوفته بود. چشمهای ریز و میشی‌اش کمی گود افتاده، اما رمق نی‌نی‌هایش همچنان که بود، بود. سبیل و کاکلهایش که پیدا بود هم الان شانه‌شان کشیده است، صورتش که بیخ‌تراش شده بود، مچهای کلفت دستش و کرکهایی که مثل پُرز نمد ساعدهایش را پوشانده بود، پیشانی کوتاه و ابروهای پهنش و بریدگی سرلاله‌های گوش؛ همه و همه خودِ دلاور بود. اما رنگ چهره، رنگ چهرهٔ دلاور نبود. آن رنگ آفتابی و سوختهٔ دلاور نبود. رُخ دلاور، در بیابان که بود به رنگ پوست چنار بود، نه به رنگ سایه. حیف از گونه‌های کبود و قُرص دلاور که تاب سایهٔ همیشهٔ زندان را نیاورده بود: ای... مارال بلاگردانت بشود دلاور!

نگاه دلاور اما جلای خود را، مهربانی و نیاز راستینهٔ خود را نگاه داشته بود. و بندبند انگشتهایش سختی خود را داشتند. نه، هنوز حلقهٔ انگشتر به دور انگشت دلاور لق نشده بود. ناخنهایش هم مثل همیشه بلند بودند، اما زیر ناخنها سفید و نه مثل همیشه سیاه و چرک‌نشسته. پیداست که در شهر ــ در زندانش هم ــ دم دست، آب بیشتری هست تا بیابانهای جوین، دهنهٔ شور و جلگهٔ ماروس. یقهٔ پیراهن آبی‌اش بسته بود و دستمال سرخ ابریشمی‌اش را ــ مثل همیشه ــ به گردنش گره زده بود. تسمه‌اش هم به کمرش بود. اما پاهایش برهنه بودند؛ نه مثل همیشه. همیشه در صحرا، از پی گله که می‌رفت چاروق به پا داشت، پاوزار، یا گیوهٔ دوره‌دار. حالا سر یک آستینش باز بود. یقین که دکمه‌اش کنده شده بود. همین. الاّ محال بود که تو مچ

دست دلاور را ببینی. همیشه، از پی گله که می‌رفت مچهایش با مچ‌پیچ بسته بود؛ و اینجا لبهایش بسته بودند.

لبها خشک‌شده، چنان که گویی برهم دوخته شده‌اند. تنها چشمهایش بودند که می‌گفتند و خاموش می‌شدند. باز می‌گفتند باز می‌گفتند. هر دو خاموش و گرفته، رو در روی هم ایستاده بودند. زبانهایشان را مگر گره زده بودند؟ نه، زبان مارال باز بود، اما حس می‌کرد سخن نمی‌تواند بگوید. لبهایش مرده و زبانش خفه شده بود. احساس اینکه سینه‌اش انباشته‌شده از واژگانی که تاکنون برایش بیگانه بوده‌اند، داشت خفه‌اش می‌کرد. واژگانی که به روشنی درمی‌یافت تا این دم نشانی در یادش نداشته‌اند. انبوه واژگان. سخنانی غریب. آنچه که تنها همین دم، در همین دم خواستِ واگوشدن دارند و او نمی‌تواند از قفس سینه رهایشان کند. می‌خواست بگوید «من آمده‌ام ببینمتان. سلام. خِفّت مخورید.» اما همین حرفها در پندارش شگفت می‌نمودند، و مارال نمی‌توانست بر زبان بیاردشان. راه گلویش گویی با گلوله‌ای از کُرک بز گرفته شده بود. صدای خشک و اندوهگین پدرش عبدوس، هوای بسته و دردناک، هم کیف‌آور میان مارال و دلاور را بر هم زد:

ــ محله کدام سویه که تو توانستی رو به اینجا بیایی؟

مارال این دم توانست به پدر روی کند و در چهرهٔ او بنگرد.

عبدوس با اینکه پشت دریچه ایستاده و شانه‌هایش خمی بیشتر از پیش برداشته بود، باز یک سر از دلاور سر بود. بینی بزرگ، شقیقه‌ها استخوانی و چشمان آبی تیره ــ همچو آسمانِ سپیده‌دم ــ و فرونشسته به گودال کاسه‌ها. رگهای تیرکشیدهٔ گردن، ریشهای جوگندمی سیخ سیخ و چغر، دستهای بلند و نگاهی چون نگاهِ اسب آرام و پر. خود بود. همان گله‌بان میشکالی که گلهٔ توپکالی‌ها را می‌چرانید و سالِ برفی، سال پیش از گرانی، ماده گرگی را در خم کوه «دوبراران» بر زمین کوبیده و قوچ عروس فرادخان را از کلفت‌اش بدر آورده بود. رد زخم بر گردهٔ دست چپش یادگار دندانِ ماده گرگ.

مارال سر پایین انداخت. چراکه نمی‌توانست به چشمهای تیره، غم آموخته و اندیشناک پدرش نگاه کند. نگاه عبدوس واگوی غریبیِ دوری بودند که آشنای مارال بود. مارال این را می‌دانست که بابایش کُرد است و مادرش بلوچ بوده است: مهتاو. از

بلوچهای پراکندهٔ پشت کوهسرخ و چاهسوخته. در خشکسالی پیش از گرانی از چادرهای خود ویلان شده، گذارش به تیرهٔ توپکالی افتاده و آنجا در چادر «حاج‌پسند» کنیزی کرده تا به جوانی پای گذاشته بود. تا بلوغِ زنانه از دل بینوایی یال برافراشته و خواهشِ بلوغ دست به سوی عبدوس دراز کرده بود. عشق. همان نیروی لایزال که بنده و کدخدای نمی‌شناسد. ارزشی شایانِ آدمی و خود ویژهٔ او. از گریبان فقر هم عشق سر می‌کشد. عبدوس دست مهتاو را به یاری گرفته بود. مهتاو به نامبُرد عبدوس درآمده بود. خاری در چشم خویشاوندان. دل پر کِبر، کی تاب آن می‌آورد که عبدوس کنیزکی بلوچ را از خود کند! عبدوس را از خود وازده بودند. رانده بودند. عبدوس هم دست مهتاو را گرفته و روی به توپکالی‌ها آورده بود. پیداست. آنکه از خویش بکند، میان سیاه‌چادرِ دیگری جای پای پایداری ندارد. بچه‌سال اگر باشد گدگی پیشه‌اش می‌شود. جوانسال اگر باشد بخت آن دارد که گله‌یار بشود. اما هرگاه یال و کوپالی به هم زده باشد چوپان است. نه به آسانی. بدگمانی‌ها را از پیرامون خود باید زدوده باشد. گله‌بان. و عبدوس خوش‌یال و کوپال بود و خبرهٔ گوسفند. بر او بدگمانی نیز نمی‌رفت. زنش میان طایفه بود. گروگانِ گلّه‌داران. توپکالی‌ها به اجیری پذیرفتندش. مردِ کار. پای راهوارِ بیابان.

شبی عبدوس از گله به سیاه‌چادر خود برگشت و مهتاو را دید که برایش دختری آورده. زنهای محله بر دختر نامْ مارال گذاشته بودند: خوش‌قدم باشد. جای هیچ پندار نبود که مارال از آنِ همان ایل و سیاه‌چادرهایی است که میانشان پای بر خاک نهاده. پس عبدوس به نیروی دو عشقِ ــ مارال و مهتاو ــ کمر تنگ‌تر بسته و روز و شب، بی‌یک‌دم درنگ، بی‌دمی آسودن در پی گله روان شده بود. کوه و دشت و بیابانهای خراسان را از زیر پاوزارها درکرده بود. از طاغی تا سرخس، از پل ابریشم و سنگسر تا دهنهٔ شور و آن‌سوی کوهسرخ. زده بود، خورده بود، چرانده بود، دزدیده بود، دزدیده شده بود، خریده بود، فروخته بود، و به هزار افت و خیز توانسته بود شمارهٔ میشهایش را از یک به پنجاه برساند، نیم وجبی در ایل ریشه بدواند، دارای یک مادیان ابری بشود، خیک مسکه و مشک ماست داشته باشد، چادری جادارتر سر پا کند، سگی ببندد و چند تا جاجیم و قالیچه و رختخواب فراهم آورد و جمّازی بخرد. این تلاش تا بلوغ مارال کشیده بود. مارال به رس رسیده و چشمهای محله را به سوی

خود گردانده بود. برادرزادهٔ نیرم‌خان خواهان مارال شده بود. اما عبدوس «نه» گفته و اشکال کرده بود که شما از بزرگانید و ما از خردینگان. خوب است این کار سر نگیرد. خوش‌تر همان که ما با همگلیم‌های خود وابندیم و شما با همبرانِ خود. پس مارال به نام دلاورِ چوپان رفته بود. چو که دلاور هم از قماش خود عبدوس بود؛ بی‌کس و یکّه، کاری و یکرویه. همخون نبود، نباشد. قلچماق و دلپاک و سر براه و دل به‌کار بود. مرد را همین بس! از مردم «قلعه چمن» بود. جوانسال بود که از خانه بدر زده و به میان کُردها راه یافته بود. گدگی کرده بود، به جوانی رسیده و همراه عبدوس پی گله رفته بود. به ریش و سبیل رسیده و خبرهٔ گوسفند شده بود. گرچه پیش از آن هم بی‌سررشته نبود. اما پیوند با مارال برای دلاور دردسر به همراه داشت. پیش از هر چیز، مارال به دلاور هراس داد. هراس از بزرگان و کدخدایان توپکالی. هراس از نیرم‌خان و برادرزاده‌اش. هراسی که روز از روز پیش بیشتر می‌شد. این آتش زیر خاکستر ماند تا روزی که نیرم‌خان سه تا از چوپانهایش ــ عبدوس و دلاور و رجب کشمیر ــ را پیش کرد تا بروند و بی‌پرداختِ آب‌بها در زمینهای نَه‌رَد ملک اخلمدی بچرانند. رفتند و گله را در زمین یله دادند. گله، زمین را در خود گرفت. پیشکار حاج عبدالملک اخلمدی رسید. فتیله از پیش نم داشت. پیشکار اخلمدی زنجیر اردکانی‌اش را از جیب بیرون کشید، پوزه و سر و روی گوسفندهای بی‌زبان را به باد زنجیر گرفت و زبان به دشنام گشود. دشنام به همه. به خُرد و کلان ایل و طایفهٔ توپکالی. پشت پیشکار محکم بود؛ اما کُردها هم نمی‌توانستند سخن تلخ را با خود به چادرها ببرند. دعوا درگرفت. مردها به هم درآویختند و چوبدست دلاور که به نشانِ شاهرگ پیشکار اخلمدی فرود آورده شده بود، بر شقیقهٔ مرد خوابانده شد که بر خاک افتاد، دور خود غلتید، دست و بالش به پر پر آمدند و دمی بعد سر گذاشت و مرد. هر سه چوپان به پاسگاه امنیه و پسِ آن به زندان کشانده شدند. هم این زمان، خشکسالی رسید و همراهش ناخوشیِ دام: بزمرگی. میخ سیاه‌چادرها از خاک برکنده شد و مردم چادرنشین آواره‌تر از همیشه راه بیابانهای دور پیش گرفتند. از دارایی عبدوس چیزی بر جا نماند. بزمرگی بیداد می‌کرد. مهتاو دقدار شد و در جا افتاد. چنان‌که گاهِ کوچ او را روی چارپایی می‌بستند و مارال...

ــ مادر خود نیاوردی؟

عبدوس چنین پرسید و همراه این صدا موجی از زهر و درد سراپای مارال را فرا گرفت، بندبندش لرزید، سرگونه‌ها و چانه‌اش تکان خوردند، دستهایش از بیخ شانه‌ها سست شدند و نگاهش از روی عبدوس رمید. نه! مارال نمی‌توانست همهٔ آنچه را که راست بود و روی داده بود، واگوی کند. ناخوشی که به جان گوسفندها ریخت، همهٔ دار و ندار دلاور و عبدوس را همراه خود برد. خبر مرگ مهتاو هم لابد برای عبدوس دشوار بود. با چه زبانی می‌توانش گفت؟ مارال در تنگنای جان به خود پیچید، به هم بر آمد و بر خود لگام زد تا از این گره برگذرد. پس با دردی در کلام، در چشمها و در همهٔ چهره‌اش، گفت:

ـ ناخوشی گرفت. بردمش «سوزن‌ده» خانهٔ عمه‌بلقیس.

نام بلقیس، خانهٔ عمه و سوزن‌ده در یاد عبدوس گمشده‌هایی بودند که تنها ردپایی از خود بر جای گذاشته بودند، و رمزی اگر درکار بود اینکه ردپاها هرگز روفته نمی‌شدند. سوزن‌ده: دیوارهای کوتاه، خیلی کوتاه. درهای کوتاه، خیلی کوتاه. بامهای کوتاه، خیلی کوتاه. عبدوس بچه‌ای بود که تیرهٔ میشکالی نیت کرد سوزن‌ده را سر راه ییلاق و قشلاق خود بنا کند. جایی برای اطراق در میانهٔ دو مقصد. سرپناهی برای دمی آسودن. که برخی هم اگر خواستند، دانهٔ دیم بکارند. جامنزلی پایه در خاک. شبی نیمه‌شبی هزار پیشامد روی می‌دهد. چرا محله نباید دور از یورتگاه، سرایی برای آسودن داشته باشد؟ جایی نزدیک براه بزرگ، بین نیشابور و سبزوار، دو مرکز عمدهٔ داد و ستد پشم و پوست و روده و چارپا. حاج‌پسند پا پیش گذاشت و دیگر خویشاوندان گرد آمدند، زمین را با باریکه‌آب کاریزش خریدند و به کار ساختن شدند. آن‌روزها عبدوس کون‌برهنه راه می‌رفت. اینچند خُردی بود، و از گِلهایی که برای ساختن پایه‌ها درست کرده بودند، برای خود قطار شتر درست می‌کرد. بلقیس یک هوا از او بزرگ‌تر بود و شلیته‌ای بلند و سیاه می‌پوشید. تنها گل‌اندام بزرگ‌تر از همه بود که تازه به نام حاج‌پسندش کرده بودند. و «مدیار» از عبدوس هم خردی‌تر بود. چندان که عبدوس نمی‌توانست چهرهٔ آن‌روزی برادر را به یاد بیاورد. از آن پس که عبدوس از محلهٔ خود کناره کرد، تنها یک بار به سوزن‌ده برگشته بود؛ آن‌هم در مرگ مادرش «گل خاتون». از آن پس یادِ کسانش نکرده بود. کسانش هم یادی از او نکرده بودند. حال که مارال داشت به میان قوم و خویشهایش برمی‌گشت، قوم و

خویشهایی که نمی‌شناخت، عبدوس در گرهٔ دوگانه‌ای گیر کرده بود. اندوه و غرور. که این دو در هم عجین بودند. اندوهگین از اینکه خوار شده و نتوانسته است کاری را که خود پیش گرفته بوده تا پایان تاب بیاورد ــ که به زندان افتاده، گوسفندش تلف شده و زن و دخترش میان طایفهٔ غریب، تنها مانده و آواره شده‌اند و ناچار که به محلهٔ جد و تبار خود باز گردند؛ و مغرور از اینکه چنین محله و طایفه‌ای و خویشاوندی هنوز برجاست که می‌تواند به کسان او پناه بدهد. و از دریافت آن، موجی از شوق و مهر و خویشدوستی و حرمت به پیوندِ تباری خود در قلبش کله می‌زد و به او تر و تازگیِ بودن می‌بخشید. احساس اینکه اگر هم نباشد، در مردم همخونش هست. اگر هم بمیرد، در دیگرانش زنده است. و دلش یکباره هوای برادرش مدیار، و خواهرش بلقیس را کرد؛ و یاد هیاهوی بزرگ‌ترین خواهرشان گل‌اندام در جانش زبانه کشید...

عبدوس به چشمهای دخترش نگاه کرد و گفت:

ــ خوب کردی که رفتی به خانهٔ عمه‌ات، خوب هم کردی که آمدی اینجا. من این چند شبه خوابهای بدی دیدم. پریشب خواب این را می‌دیدم که تو و مهتاو دارید رو به یک جلگهٔ خالی و خشک می‌روید. هیچکس همراهتان نبود. آفتاب جهنم روی پشت بیابان سوار بود... ناخوشی‌اش که لابد سنگین نیست؟... حال محله کجاست؟

ــ کلیدر.

ــ تو چه گاه از محله دور افتاده‌ای؟

ــ بعد از نصف شب دیشب.

ــ پس حال اگر براه بزنی کی به رد محله خوا رسیدی؟

مارال لب فرو بست و دمی دیگر گفت:

ــ آمدم بگویم که من دیگر نمی‌خواهم همراه محله بروم.

دلاور و عبدوس به هم برگشتند و یکجا به مارال نگاه کردند. چنان که چشمهایشان از او می‌خواست، همه چیز را، بی‌بیش و کم به آنها بگوید. چی پیش آمده بود؟ بیش از این مارال نتوانست راه بر اشکهایی که در روشنایی نی‌نی چشمهایش می‌درخشیدند بگیرد. گفت:

ــ آمدم به‌اتان بگویم که دیگر میان محله کسی را ندارم تا همراهش بروم.

ــ قره‌آت هم مرد؟

ناگهان دلاور این را پرسیده بود. مارال گفت:

ــ نه، او همپای منه.

افروزشِ پنهان چهرهٔ دلاور آرام گرفت. پیدا نبود اگر قره‌آت هم مرده بود، او چه می‌کرد.

قره‌آت کره‌اسب نوزینی بود که دلاور پیشکش مارال کرده و گفته بود «قره‌آت چشم منه. آن را به تو می‌دهم.» از آن پس چموشِ یکه‌شناس را آموختهٔ مارال کرده بود.

مارال نگاهش را از دلاور گرداند و به چهرهٔ پدرش خیره ماند. عبدوس سر به زیر افکنده و خاموش در اندیشه بود. این از خط پیشانی و شقیقه‌هایش پیدا بود. دختر دریافت که کلام آخر را بی‌پروا گفته است: «کسی را ندارم تا به محله برگردم» و این سخن به عبدوس گران آمده بود. عبدوس حالا به چه پنداریست؟ از این کلام چه معناهایی برای خود می‌گیرد؟ مرد در باد گم شده است. باید یک جوری حالیش کرد. باید برایش روشن کرد و به او فهماند که هیچ خبر ناگواری نبوده. اما چگونه می‌توان زنجیری از دروغ بافت که سروته‌اش با هم جور در بیایند؟ نه! هر واژه‌ای که از زبان مارال می‌گریخت می‌توانست بندی از هزار بندی را که او در خیال خود بـه دور یادهایش بسته بود، پاره کند. هر سخنی گشودنِ دری بود به آنچه او نمی‌خواست بگوید. مارال به هیچ روی نمی‌خواست از کنیزی خود میان چادرهای نیرم‌خان و بستگانش برای پدر و نومزاد خود چیزی حکایت کند. حتی ردپایی هم از زندگانی نیمسالهٔ خود نمی‌خواست نشان دلاور و عبدوس بدهد. همهٔ خواست و نیت دختر این بود که بتواند هر چه را بر او گذشته در دل خود نگاه دارد و اندوهی را که در سینه‌اش انبار شده به کسی بروز ندهد. چه این را به خِرَد می‌دانست که آدم بیابان همچو عقاب است. آزاد و ناپرابسته. و هرگاه او را به دام بیندازند و میان چاردیواری تنگ بسته‌اش بدارند ــ که همهٔ آفتاب را نتواند ببیند، و همهٔ نسیم را نتواند ببوید، و همهٔ نواهای بیگانه و آشنای دشت و بیابان را نتواند بشنود ــ در غمی دلازار ته‌نشین می‌شود. پس نباید دیگر خواری‌های بیرونِ دیوار را که بر عزیزانش روا می‌شود، برایش باز گفت. چه سود که مارال از نگاههای بی‌پروای صمصام‌خان، لبخندهای مقبول و سبیل‌جنباندن‌هایش برای دلاور و عبدوس بگوید؟ چه سود از واگو کردن

پچ‌پچه‌های زنان و دختران، پای دستگاههای جاجیم و گلیم‌بافی؟

«مارال لقمهٔ چرب و نرمی برای صمصام خانه.»

«اول آخر هم سالم از زیر دندان صمصام بیرون نمی‌رود.»

چه سود از حکایت هراس شبها، که مارال به زیر چادر دده کوکب می‌گریخت، پناه می‌برد و به جبران اینکه دده او را پیش خود نگاه دارد، به هر حکمش گردن می‌نهاد. هم چرا باید بگوید که صمصام چشم به قره‌آت داشته و دندان بند کرده بوده است: «باید به منش بفروشی؛ الاّ تیرش می‌کنم.»

چه گفتن؟ چه گفتن؟ جز اینکه از شنیدنشان شیر در قفس بغّرد و به چرخ و تاب درآید، چه می‌توانست کرد؟ جز اندوهِ فزاینده و خشمِ به هم‌درکوفته چه به همراه خود می‌آورد، اگر مارال به مردهای خود می‌گفت «خانهای بالا می‌توانسته‌اند پادرــ میانی کنند تا قاضی محکمه کمتر از این برایشان زندان ببرد. اما تنها برای رجب کشمیر دوندگی کرده که بی‌تقصیر قلمدادش کنند، و چنین کرده بودند.» این چیزها را خوب‌تر آن بود که عبدوس و دلاور ندانند. چو که سر بردیوار کوفتن داشت، هرگاه دلاور می‌شنود که صمصام‌خان نیمه‌شبانه به چادر دده کوکب تاخته و به مارال درآویخته است. گرچه مارال او را پهلوانانه از خود واپس‌زده و رانده باشد. که موهایش را به چنگال گرفته، گردنش را پیچانده و او را به ستیز نگاه داشته باشد تا دده کوکب از سر زانو به چادر برگردد. که رسیده بود. صمصام خود را رهانیده، دده را پرتاب کرده و به میان شب گریخته بود. همان شب دده به مارال گفته بود:

«خوبه تو به میان تیرهٔ پدری‌ات برگردی، دخترم.»

که مارال هم با وزش نسیم سپیده‌دم پا به رکاب کرده، روی در بیابان نهاده و راه سبزوار پیش گرفته بود... حال اینجا، روبروی مردانش ایستاده بود و خوب می‌دانست که باید زخم آنچه را که بر او روا داشته شده در قلب خود نگاه دارد و تا رهایی مردان برای هیچ گوشی وانگویدش. پنداری مارال بیش از عمر خود بخرد بود.

ــ جماز چی؟ آن هم مرد؟

مارال سر افکند و به پاسخ عبدوس گفت:

ــ جمّاز جزو مالهای نیرم‌خان شد. او جمّاز را به زور از ما خرید.

ــ هیهات!

عبدوس این را گفت و بس کرد. مارال، شاید برای آرام‌داشتن دل پدر، گفت:
ــ برای درمان ناخوشی مادرم از او پول استانده بودم.
شعلهٔ دیگری به جگر عبدوس. با این‌همه، نرم گفت:
ــ غمی نیست. زمانی درمی‌آیم از این قفس. حالا تو خود را از کدام راه به رد مال می‌رسانی؟
پیدا بود که پندار عبدوس بسی آشوب است. چرا که تا این دم مارال دو بار به او گفته بود «نمی‌خواهم همپای محله بروم» اما عبدوس باز هم این را از یاد می‌برد. این گمان برای مارال پیش آمد که بابایش پروای کندن از توپکالی‌ها را دارد. پس در پی درنگی دلواپس، به بیم گفت:
ــ براتان گفتم که! من را دیگر با محله کاری نیست. من دارم می‌روم در خانهٔ عمهٔ خود، تا روزی که شما از اینجا دربیایید.
عبدوس دودل و گرفته گفت:
ــ از عمر تو، من و عمه‌ات با هم همبر و همکلام نشده‌ایم. ما با همدیگر قهریم.
کلام عبدوس درهم‌شکسته و دلسپرده بود. نشانی از تسلیم. چنان که مارال توانست بر او چیره شود. پس گستاخ و از سر یقین گفت:
ــ من به آشتی می‌روم. دیگر نمی‌توانم میان توپکالی‌ها بمانم. نمی‌مانم. باید برگردم سوی تیرهٔ خودمان؛ میشکالی. من باید خود را برسانم زیر چادر عمه‌ام. آنجا، میان توپکالی‌ها امان ندارم. بعد از شماها، من آنجا تنها شده‌ام. کسی را ندارم که شب سرش را دم چادرم بگذارد و بخوابد. چادرم را امن کند. مرد ندارم. گوسفندی هم که نمانده. هرگاه من همراه گله بروم باید کنیزی این و آن را بکنم. تو می‌گویی شویم دل به این کار می‌دهد؟ ها دلاور، تو چه می‌گویی؟
دلاور، پیشانی از روی ساعد برداشت و سر برآورد. عقابی در دلِ نگاهش به کمین نشسته بود. کناره‌های چشمها به‌هم‌آمده و پوست چهره‌اش چروک برداشته بود. دردی از درون. فوران درد:
ــ کدام کس به تو بی‌حرمتی کرده مارال؟ ها، کدام کس؟ میان محله کسی بدنامت کرده؟ به تو ننگ بسته؟
ــ نه. نه. تا تو در باد دنیایی مردی یافت نمی‌شود که نگاه چپ به من کند! نه

دلاور، تو دل خود آرام دار. دل خود آرام دار. هیچکس. هیچکس.

دلاور به پاسبان روی کرد و گفت:

ـ برادر غیرت کن و یک کله ما را یکه بگذار. من با نومزاد خود اختلاط دارم.

پاسبان دور شد. نتوانست بماند. عبدوس را هم پیش خود خواند. عبدوس همپای پاسبان رفت و شانه‌های ستبر دلاور همهٔ دریچه را پر کرد:

ـ ها مارال؟ هر چه را هست به من بگو! پروا مکن. به من بگو. بگو! هرگاه بدانم ناجوانمردی به نومزاد من نگاه بد کرده، این قفلها را به دندان می‌جوم، خودم را به او می‌رسانم و چشمهایش را از کاسه برمی‌کنم.

مارال دَم نرم کرد و گفت:

ـ دلاور، تو چشم منی، عزیزِ دل، من به اینجا آمدم که ناگفته و ناشنیده محله را یله نکرده و رفته باشم. نخواستم خودسر باشم. من آمدم خبرت کرده باشم، نه که از کسی شکوه آورده باشم. تو دلاور من، دل خود آرام دار، دلاور من... براتان مسکه و قیماق آورده بودم، از آن مرد واستاندی؟

خواه ناخواه، مارال گفتگو را براه تازه‌ای انداخته بود و با کلام استوارِ خود، دلاور را نرم کرده بود؛ چندان که توانست از مرد واپرسد:

ـ تو چه می‌گویی؟ بروم یا نروم؟

دلاور، بُرا گفت:

ـ برو. برو سوی عمهٔ خود...

و خاموش شد. مارال هم لب فروبسته ماند. دلاور، نه چنان که پیش از این، نگاهش کرد؛ نگاهی آرام و دلپذیر. پس گفت:

ـ امشب را خیال‌داری کجا بمانی؟ به کاروانسرای حاج نوراللّه؟

ـ جای دیگری مگر می‌شناسم؟

دلاور بی‌سخن ماند. مارال کیسه‌ای کوچک دستباف که نقش و نگاری رنگین بر آن گلچین شده و با نخ سرخ قیطان به گردنش بسته بود، از میان یقه بدر آورد. درِ کیسه را، دستپاچه گشود؛ دستمالی گره‌خورده از درون کیسه بیرون آورد، گرهٔ دستمال را باز کرد و چند تکه اسکناس مچاله‌شدهٔ میان دستمال را برداشت و از دریچه به دست دلاور داد:

ـ بیا! این‌هم پول چارتا جُلاّب‌ی که از تو باقی مانده بودند. بیم برم داشت آنها هم تلف بشوند، فروختمشان.

دلاور پول را دو سهم کرد، سهمی پیش خود نگاه داشت و مانده‌اش را به مارال داد. مارال مشتش را روی پول هم آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور چشم در چهرهٔ او مانده بود و نگاهی دیگر داشت. بی‌لعاب، برهنه و داغ. پنداری در چشمهایش افسوس این بود که چرا یک بار، حتی یک بار این پستانهای گرم و پرخواهش را نمالیده است. که چرا یک بار این بناگوش سفید را که دنبهٔ قوچی را می‌ماند، نبوییده است. که چرا یک بار سر بر بازوی خوش‌تراش مارال نگذارده است. غم این داشت که چرا زنش را بغل نزده و میان علفهای جلگهٔ ماروس نخوابانده است. غم پرواهای نابجای خود را داشت. پشیمانیِ ساده‌دلی، خامی خود را.

مارال همهمهٔ کوتاه مردمی را که داشتند از در به حیاط بیرون می‌رفتند نشنید، اما صورت کشیده و سبیل سیاه پاسبانی را که از خم راهرو پیچید و به سوی دلاور آمد، دید. قامت نیمه‌خمیدهٔ پدرش را هم در ته راهرو دید. بعد حس کرد که دلاور از او دور شد، از دریچه دور شد و لبهایش چند بار به هم خوردند و ناگهان دریچه بسته شد و او، مارال، مثل نقشی به دیوار، تنها ماند.

ـ از اینجا. راه اینجاست. دستگیره را بکش سوی خودت. آها.

مارال در حیاط نظمیه بود. خورجین اسبش را از بیخ دیوار برداشت، به شانه انداخت و از در بیرون رفت. قره‌آت همچنان با گوشهای تیزکرده کنار درخت بید ایستاده بود. مارال خورجین را پشت زین انداخت. دهنه را از دور تنهٔ درخت واکرد، به شانه انداخت و راه خود گرفت.

کوی و برزن در غروب از مردم پرتر می‌شد. مارال خوش نمی‌داشت اندوه رخ خود را به این و آن بنمایاند. پس بر زین نشست و میل بیابان کرد. سستی گامها و جلاپریدگی چشمهایش او را وامی‌داشتند که خود را از نظرها دور کند. به دو رکاب از دروازه بدر رفت، یک میدان تاخت، دهنه را کشید و کنار راه، نزدیک جوی آب از ترک فرود آمد و حیوان را بر علفهای کنار جوی رها کرد، و خود کنار یال قره‌آت ایستاد. غروب. غروبی تازه بود. وضع و حالی تازه بود. بیابانی تازه. مارال تا امروز بسیار بر این بیابان و غروب گذرکرده بود، اما آن را چنین به جان احساس نکرده بود. روز رنگی

دیگر می‌گیرد هنگام که روزگار تو زیر و زبر شده است. غروب سرخ است یا تیره؟ تو چگونه‌اش می‌بینی؟ تا چگونه‌اش ببینی! شب نورباران است، هنگام که قلب برفروز باشد. غروب گنگ است، اگر مارال قلبی گنگ داشته باشد، اگر روحی گنگ داشته باشد. غروب گنگ بود.

بستر بیابان، بستر گستردهٔ دشتهای پیرامون شهر با گله گله سبزینه‌هایش در گرگ و میش غروب رنگ می‌باخت. شهر در کبودی فرو می‌رفت. کوههای شمالی شهر سایه‌های سیاهی می‌شدند و فرازهٔ کوه در سیاهی آسمان پنهان می‌شد. تک و توک اینجا و آنجا دهقانانی دست از کار کشیده و هر یک به سویی روی داشتند. توبره‌ای بر پشت، بیلی بر دوش، یا چارپایی در پیش. کُند و خسته. فصل چغندر بود. دمی دیگر روشنایی‌ها از دریچه‌های تنگ خانه‌ها بیرون می‌ریخت.

مارال سر به کوههای کلیدر گرداند. کوههای فرونشسته در تاریِ شبانه. کوههای پیوسته به بینالود، فراتر از آن، هزارمسجد. پروازِ خیال. سرخس. روزهای داغ و شبهای سرد. های و هوی محله، واق‌واق سگان، هرای چوپانان؛ دلاور. گله به یورتگاه برمی‌گشت. هنگامِ کوچ. پشته پشته گوسفند، دسته دسته مرد: بار کنید! چه شبهایی بودند آن شبها! چه شبهایی بودند! مگر تمامی داشتند؟ لحظه‌های کند، سمج، طولانی. پرشوق. پردلهره. پریاد. پر از شتاب قلبها.

تا اطراق بود، غروب هنگام مارال کنار دیرک چادر می‌نشست و نخ می‌رشت. مهتاو کنار دیگدان سنگی، هیزم در آتش می‌انداخت. کتری سیاه روی دیگدان. چای برای مردها. غروب رُخ می‌باخت. تیرگی به آسمان می‌دوید. شب از پس کلهٔ کوه بالا می‌آمد، بالا می‌کشید و بی‌شتاب تن بر بیابان می‌تاباند و میان سیاه‌چادرها دست و بال می‌گشود. فانوسهای دستی، جابه‌جا نیش می‌کشیدند و هر کدام چون نوک گزلیکی بر پوست شب می‌نشستند و تنِ شب بر فراز چادرهای محله، روی تیزیِ شکستهٔ نیزه‌های نور برایستاده می‌ماند. پوستِ گاوی بر سر سیخهای شکسته.

شبهای کلیدر، دیگر بودند. سبک و بی‌قرار. خوش نسیم داشتند. عطر خاک و علفش دماغ را مست می‌کردند. ماهِ کلیدر پنداری فراخدست‌تر می‌تابید. شبِ کلیدر زلال‌تر بود. کم‌هول‌تر. باز هم از دلاور نشانی نبود! این آیا سُمکوبان قره‌آت نیست که از پشت تپه‌های خُلور برمی‌آید؟ پس این گردِ سپیدافشان چیست؟ نه مگر شیههٔ

مستانهٔ قره‌آت در شب کلیدر پیچیده است؟ نه مگر این قره‌آت است که یال برافشانده و بی‌قرار می‌تازد؟

پس سوار کو؟ دلاور کو؟

این قره‌آت است که عرق‌ریزان و هراسان در میان سیاه‌چادرها به تردید یله مانده است؟ بی‌تاب و مبهوت است قره! برهنه و بی‌لگام. بیخ گوشهایش به عرق نشسته است. گرده گاهش از نم تن برق می‌زند. سم بر خاک می‌کشد. به شیهه خاک را می‌خراشد. کاکلهایش پریشان است، قره‌آت. آشفته و سرآسیمه است. مردان تو پکالی به گردش درآمده‌اند. اما کی به بیگانه لگام داده است او؟ یکه‌شناس است. دردیش هست قره‌آت. بی‌سوار بازآمده. با خود خبری دارد. مارال می‌رسد. خیک آب وا می‌هلد. صدایی از میان لرزهٔ لبها. قره‌آت صدای آشنا می‌شنود. گوشها تیز! مارال است این. گوش می‌خواباند و گردن نرم می‌کند. مارال و قره رو به هم می‌روند. قره پیشانی به شانهٔ مارال می‌مالاند. از کام قره صدایی مثل کورغنج برمی‌آید. اگر بتوان گفت، گریستنِ اسب. مارال یال اسب را می‌نوازد. گردنش را بغل می‌گیرد. مرد و زن محله آن دو را به خود وامی‌گذارند. مارال اسب را با خود می‌برد. راهش می‌برد تا عرقش نرم‌نرم خشک شود. برمی‌گرداندش. کنار سیاه‌چادر خود یله‌اش می‌دهد. مارال آرزو می‌کند که قره زبان داشته باشد. در خود فرو می‌نشیند. شب از میان دوشقه شده است.

فردا دانسته می‌شود که دلاور، عبدوس و رجب کشمیر را به پاسگاه امنیه برده‌اند.

مارال پنجه در یال بلند و زیبای قره‌آت فرو برد و پشت گوشهای نرم حیوان را خاراند. قره نگاهش کرد و گوش و دم تکانید. بالای سر، سوی پایینهٔ مشهد، ابرهای خالی روی شانهٔ هم سوار می‌شدند. این ابرها هرگز نمی‌باریدند. بخیل و خشک و بی‌ثمر بودند. در پی هم، غافله‌ای بی‌سامان و قحطی‌زده، بر فراز دشت کویر؛ نزار و خسته رو به زابلستان و هیرمند و بیابان افغان سرگردان بودند و می‌رفتند تا گم شوند. زیر این ابرهای بی‌جان، قلعه‌ها و رباطها، پاره‌دشتهای پراکنده و کم‌بر، و شهرهای کویری بودند، لب به دندان خشکیده، تشنه و رخ‌باخته. کلوخستانهایی درگذر باد و بر پهندشت آفتاب: تربت و بیرجند و گناباد و بیدخت. مارال باری بر آنجای‌ها گذر کرده

بود. از آن پس نیز کولیهای تربتی را در بیابانها، قلعه‌ها، بزروهای بیخ دره‌ها، کنار محله دیده بود. خیمه‌های خود بر پا می‌کردند و سندانها در زمین می‌نشاندند و بر کار می‌شدند. گاهِ نوکردن نعل اسبها بود. مردها اسب و قاطر و چارـ پایان را به نعلبندان می‌بردند. زنها به خرید سیخ کباب و کارد و سوزن و میلاب قلیان می‌رفتند. دختران دمِ بخت، نشان از پیرزنان کف‌بین می‌گرفتند. زبان خوش و لحن زیبا، انبانی از واژگان پیوسته و دلچسب. مادرانِ زبان‌آوارهٔ کولی، موسیقی در کلام خود داشتند. کف می‌دیدند و راوی قصه‌های قدیمی بودند. این به طبع دختران کُرد خوشایند می‌آمد. خبر از تربت و کاشمر و کال‌شور می‌دادند، خبر از طاغی، قشلاق میشکالی‌ها. طاغی، پیوسته به ریگزار جنوب سبزوار و نیشابور، پیوسته به ریگزار، تا پایین‌دستِ باشتین. دست به سوی انارک داشت. فرازهٔ انارک جلگهٔ شاهرود بود که تا سینهٔ سنگسر کشیده می‌شد و از شمال به آفتاب‌ورآمدان واپس می‌آمد و سر بر پای کلیدر می‌گذاشت، با جلگهٔ ماروس درمی‌آمیخت و اسفراین و عبداللّه‌گیو و جلگهٔ جوین را در بال می‌گرفت. بر همین میدان، در تنگهٔ ملق‌دره از جلگهٔ ماروس، در کشاکش شیردوشانِ گله‌های میش، مارال از مهتاو بزاده بود. همین میدان بود دنیای مارال. دنیایی نه‌چندان تنگ، نه پر یکنواخت. اکنون تنهای دنیای خود بود. چندان تنها که گوهری به ویرانه. راههای گنگ و پیوندهای بریده. بیابانهای خالی و جلگه‌های خفته. شهرهای پراکنده و دیه‌های سرکوفته. نفس از پندارش می‌بندد.

شب فشرده‌تر شد. نورهای کهنه، پراکنده، این‌سو و آن‌سو زبانه زدند. مارال می‌باید می‌رفت. گاهِ رفتن. پای در رکاب کرد و بر زین نشست، لگام رو به شهر گرداند. چشمهٔ روشن، کاروانسرای حاج نوراللّه. پذیرای او، پیرخالو.

دریچه‌ای بر یک لت درِ کاروانسرا. تهی گاهی همچندِ یک درگاهی، با هلالی بر بالینه‌اش. پیرخالو دریچه‌راگشود. چهرهٔ پیر و پهنش به‌دیدن دخترعبدوس روشن شد:

ــ ها! تو هستی دختر میشکالی؟ ها، کجا بوده‌ای که گذارت از اینجاها افتاده؟... خوب، خوب بگذار لت اصلی در را باز کنم تا اسبت بتواند بیاید دالان. بیا... حالا بیارش... خوب خاطر جمع، بگذار چفت در را بیندازم... خوب، این‌هم از این. خوب خاطر جمع.

مارال و قره‌آت میان دالان بودند. پیرخالو به چالاکی لتهای دریچه و در بزرگ را

بست و به سوی مارال رفت تا دهنهٔ اسب را از او بستاند؛ اما قره خروشید، یال لرزاند و روی پا نیم‌چرخی زد. پیرخالو پس‌پس رفت، ساعد بر پیشانی گرفت و پشتِ به دیوار دالان چسباند:

ـ آه... خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع حیوان. خوب خاطر جمع.

مارال اسب را آرام کرد و با لبخندی آمیخته به غرور و تواضع گفت:

ـ یکه‌شناسه خالو. یکه‌شناسه. جایی نشانم بده زین بردارم و افسارش ببندم.

پیرخالو خودش را به حیاط کاروانسرا کشاند و گفت:

ـ خواستم یک کله دور کاروانسرا تاوش بدهم عرقش وا بنشیند!

ـ چندان عرقی ندارد. خودم چند دور تاوش می‌دهم.

ـ پس من از جلو می‌روم، تو حیوان را بیار سوی آخور.

پیر خالو رو به آخور کنج حیاط رفت و گفت:

ـ باید هم شما بیابانگردها همچین رفیقهای راهی داشته باشید. الاّ چطور می‌توانید در کوه و کمر سر کنید و اشرق و مشرق بیابانها را زیر پاوزار در کنید و با هر جانور و جمنده‌ای دست به گریبان باشید؟ خیلی خوب، خوب خاطرجمع. باید هم. باید هم. این‌جور حیوانها از نان شب برای شما واجب‌ترند. بیارش، بیارش این کنج. اینجا. خوب، خوب خاطر جمع.

پیرخالو همچنان که یکبند می‌گفت، به کار پاکیزه کردن ته آخور شد، و پیخ و خاک و خلی اگر کف آخور مانده بود با سینهٔ زبر و کبره‌بستهٔ دستهایش واروفت، خود را از لب آخور کنار کشیده رو به مارال گرداند و گفت:

ـ اینجا... اینجا... زین و ترکش را هم تکیه بده همین گوشه. به دیوار.

مارال یک دور دیگر قره‌آت را گرداند، پس روی به آخور آوردش، تنگ و زیرتنگش را گشود، خورجین و زین را پایین گرفت، آهنِ لگام از لای دندانهای قره بدر آورد، تسمهٔ پابند را به افساربند ـ چوبی که دو سرش در دیوار کاشته شده بود ـ گره زد و کمر راست کرد. خالو بر برهنهٔ قره‌آت نظر افکند. شگفتا! ماری سیاه با خمی ملایم بر پشت:

ـ عروس است این! بر چشم شور لعنت. این را میان مالهای عبدوس ندیده بودمش؟

ماران خورجین رو دوش انداخت و گفت:

ـ آن‌وقتها کره بوده خالو. قره دو و نیم بیشتر سال ندارد. دیری نیست نیش در-آورده.

خالو دل از نگاه نمی‌کند. با این‌همه رو به انبار زیر دالان رفت به مهیا کردن بیده و جو. ماران دستی بر یال اسب کشید و بیخ گوشهای حیوان به دل انگشتان خاراند، کف نرم دست بر شیب پشت قره کشید، شانه‌ها،لای دستها و سینهٔ حیوان را مالش داد؛ کپلش را نوازش داد و پاره‌خلاشه‌ای را که به موی دمش چسبیده بود، واکند و به سوی خالو رفت، غربال بیده و بادیهٔ جو را از پیرمرد ستاند، آورد و میان آخور ریخت. قره سر خود را از کنار شانهٔ ماران در آخور فرو برد. ماران غربال خالی را بیخ دیوار تکیه داد و یک بار دیگر دستی بر کاکل حیوان کشید و دور شد. در راه پرسید:

ـ جا که امن هست خالو؟

خالو سر و سینه رو به ماران تاباند و گفت:

ـ هوش و حواست کجاست دختر عبدوس؟ مگر خود خدا دستش را از هوا درازکند و اسب را بالابکشاند! الاّ من که گریزگاه در این دیوارها نمی‌بینم. تو می‌بینی؟

ـ محض شوخی گفتم خالو. کی می‌تواند دور قره‌آت بگردد؟

ـ ها خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع. شب اینجاها پشه پر نمی‌زند. من هم که بیدارم. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. حالا برو آنجا، روی سکوی دم در بنشین تا برایت یک پیاله چای تیار کنم. چای اعلای هندوستان دارم.

ماران از زینه بالا رفت، دم درِ خانهٔ پیرخالو خورجین خالی را از دوش پایین گرفت و رویش نشست. خالو شانه خماند، به اتاق رفت و میان خرت و پرتهای یخدانش سر فرو برد. اما صدایش کنده نمی‌شد. همچنان می‌گفت و می‌گفت:

ـ می‌خواهم میان قوری عشق‌آبادی خودم برایت چای دم کنم. الاّ گداجوش که همیشه روی اجاق هست! این قوری را با دست خودم از عشق‌آباد روسیه آورده‌ام. از محلهٔ ترک‌نشین عشق‌آباد خریدمش به چهار منات و نیم. روزگاری که ساربان بودم خریدمش. در معنا برای نومزادم خریدمش.

قوری چینی ظریفی بود به رنگ انار با گلبوته‌های سفید بر دو پهلو. دستهای پیر و پهن پیرخالو قوری قرمز را مثل کبوتری میان خود گرفته بودند. از در بیرون آمد و آن

را نشان مارال داد. چشمهایش از شوق برق می‌زد:

ـ ما در آن سالها چینی‌آلات از روسیه می‌آوردیم. چینی‌آلات و برنج‌آلات. نفت هم می‌آوردیم. در مملکت ما هنوز نفت یافت نشده بود. از این طرف کشمش و بادام می‌بردیم، از آن طرف این‌جور اجناس می‌آوردیم. پارچه هم می‌آوردیم. غافله‌ها همیشه در راه بودند. راه آزاد بود. بعد که آنجا بلشویکی شد مرزها را بستند. خوب، خوب خاطر جمع. حالا چای را درست می‌کنم.

پیرخالو میان حرفهایش بیخ دیوار سکو، کنار اجاق نشست و آتش اجاق را گیراند. شخله هیزمی می‌خواست. دست بر زمین گذاشت، سر و شانه را خماند، فوت در اجاق دمید و دود برخاست و از میان دود، زیر دمیدن فوتهای پی در پی پیرخالو، شعلهٔ نرمی زبانه کشید. شعله به هیزم گرفت و پیرخالو چشمهایش را که از آب پر شده بود با پشت دست خشک کرد و آمد، کنار در نشست و گفت:

ـ خوب، خوب خاطر جمع، حالا وا می‌گیرد. حالا وا می‌گیرد. چرا روی خورجین نشسته‌ای؟ خیلی خوب. نمد هست، خاطر جمع.

نمد سنگسری را از خانه بیرون آورد، بازش کرد و گفت:

ـ روی نمد بنشین. حالا برایت بُقبند هم می‌آورم تکیه بدهی. خسته‌ای، می‌دانم. خیلی خوب، خاطر جمع.

رختخواب کهنه‌ای آورد، بیخ دیوار گذاشت و به سوی اجاق رفت:

ـ راحت کن. راحت کن. خسته‌ای. اینجا را خانهٔ خودت بدان. خیلی خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. چای هم حالا تیار می‌شود. خوب، بگو ببینم، از آشنای من عبدوس چه حال و خبر داری؟ از بابات؟

مارال گفت:

ـ امروز رفته بودم دیدنش.

ـ سرکیف بود؟ حالا چند جمعه هست که من نتوانسته‌ام بروم دیدنش. چطور بود؟ ها؟

ـ بدی نبود. اما خیلی وهم داشت... خالو، به او ظلم شده.

ـ ها بابام، ها. خاطر جمع. این را همهٔ ما می‌دانیم. همه. خانهای توپکالی در حق او جوانمردی نکردند. خوب، دلاور چطور بود؟ نومزادت؟

ـ خوب. خوب.

ـ خاطر جمع. خاطر جمع. حالا برام بگو چطور شد که تو یکه و تنها راه افتادی سوی شهر؟

ـ دارم می‌روم سوی سوزن‌ده، در خانهٔ عمه‌ام بلقیس. خیال دارم تا خلاصی بابام، همان‌جا در خانهٔ عمه‌ام بمانم. خبر شده‌ای که مادرم هم تلف شده؟

ـ مُرد؟ مهتاو مرد؟! هیهات! خوب، خاطر جمع.

ـ دق کرد. از بزمرگی هم که خبر داری؟

ـ خوب، خوب؟

ـ ما هم که مرد بالا سر خود نداشتیم تا به شهر و بازار برود، حکیم و دوا به محله بیارد. آنهایی هم که دستشان به دهنشان می‌رسید، گلیم خودشان را از آب کشیدند و مال خود را در بردند. مالهای ما بودند که یکی‌یکی جلوی چشمهامان به ریق افتادند، دست و پا زدند و مردند. مهتاو هم که ناخوش بود بعدِ آن دقمرگ شد.

ـ عبدوس هم می‌داند؟

ـ به او گفتم مهتاو را به سوزن‌ده گذاشته‌ام، پهلوی بلقیس. هرگا دیدیش خالو، این را از من نشنیده‌ای که مهتاو مرده، خوب؟

ـ خاطر جمع. خاطر جمع. یادم می‌ماند.

پیرخالو چای را آورد و جلوی مارال گذاشت و دنبال حرف خود را گرفت:

ـ خوب، حالا عمهٔ تو بلقیس می‌داند که تو داری رو به محله‌شان می‌روی؟

ـ او مرا هم نمی‌شناسد!

ـ هیچ خبری ازشان داری؟

ـ نه از کجا خبر دارم؟

ـ خوب، خوب خاطر جمع. چای برای خودت بریز. برای من هم بریز. بریز. چندتاشان به زندان مشهد بودند!

ـ چی می‌گویی؟

ـ راستی. پسر ارشد بلقیس، خان‌محمد با عمویش خان‌عمو. سیّمی هم علی‌اکبر حاج‌پسند که پسرخواهر بلقیس باشد؛ پسر گل‌اندام. پس نشنیده بودی؟

ـ حالا دارم می‌شنوم... آخر بابت چی؟

ـ حقیقتش معلوم نیست. اما تواتره که گله‌ای را از پل ابریشم بُر زده‌اند و کشانده‌اند سوی کوههای هزارمسجد و میان چادرها تخم و تنک کرده‌اند. خوب خاطر جمع، اما خدا داناست. به دهنهاست که پارهٔ کلانِ گله مال حاج حسین چارگوشلی بوده. چندانش هم گور و گم نشده‌اند. مال را رد زده و واستانده. اما چند ماهی هست که طرفها به زندانند. دوتاشان را میان چادرها گرفتند و یکی را هم در قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد، سر سه‌راهی قوچان ـ سبزوار ـ نیشابور. به گمانم علی‌اکبر حاج‌پسند، پسر گل‌اندام را در قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد گیر انداختند. گفتند مدیار هم دستش در کار بوده، اما گریخته. مدیار برای خود عیاریست. یک‌پا جولیک است. عمویت را می‌گویم. قبراق و زرنگ است. چایت را بخور. همین تازگی شنیده‌ام علی‌اکبر حاج‌پسند و خان‌عمو را آزاد کرده‌اند. اما خان‌محمد هنوز به زندانه. شکر خدا دده‌بلقیس به غیر خان‌محمد دو تا اولاد مردینهٔ دیگر هم دارد. گل‌محمد که خیلی وقتی نیست از اجباری ورگشته و در جنگ آذربایجان هم بوده؛ یکی هم بیگ‌ـ محمد. بیگ‌محمد کم‌سال‌تر از گل‌محمد است، اما رشیدتره. دوتار جانانه‌ای هم می‌زند. هی! خودم این دو تا پسر بلقیس را اینجا دیدم. این بیگ‌محمد چگوری می‌زند که هوش از سرت کوچ می‌کند. جانانه! ای می‌نالاند این دوتار را؛ آی می‌نالاند! دو سه دانگ صدایی هم دارد. یک شب در همین کاروانسرا، همین‌جا من شاهد بودم که این بیگ‌محمد با آن دوتا سیم چه می‌کرد! کاکلها را پریشان کرده و سر را روی شانه خوابانده بود و پنجه می‌زد. آی چه انگشتهایی! صدای چگورش موی بر تن آدم سیخ می‌کرد. حالی به آدم دست می‌داد که انگار چیز عجیب و غریبی دیده. مثل وقتی که شوقی به آدم دست بدهد، یا غمِ کلانی رو کند. یا مثلاً قتلگاه را به یاد بیاوری. نمی‌دانم چی، اما می‌دانم که من آن شب کله‌پا شدم. از ته پیراهن درآمدم و آشوب شدم. هی! چه می‌کرد آن شب. تخمیناً همان روزهایی بود که برادر بزرگشان، خان‌محمد را گرفته و به زندان برده بودند. برادرها راه افتاده بودند بروند مشهد، خان‌محمد را ببینند که شب را اینجا منزل کردند. کله‌فریاد کرد این بیگ‌محمد آن شب، کله‌فریاد. می‌گفتی دارد ناله می‌کند، زار می‌زند. اما گل‌محمد آرام بود. خاموش نشسته و سرش را پایین انداخته بود. تا نیمه‌های شب که خفتیدند گل‌محمد یک کلام هم گپ نزد. لب نجنباند. به نظرم آمد که برای خود مردی بود. نمی‌دانم تو ملتفت

شده‌ای یا نه که بعضی مردها از عمری که دارند، پیرترند. خیلی خوب خاطر جمع. خاطر جمع. چه می‌گویم، نه که پیرتر؛ پخته‌ترند. به سن بیست و شش، بیست و هفت بیشتر نبود، اما به نظرم خیلی سرد و گرم چشیده می‌آمد. چه معلوم که همو آدم خاموش در جنگ آذربایجان سر چهل مرد را نبریده باشد؟! ها، چه معلوم؟ خاطر جمع. سر و چشمش عینهو عبدوس بود. همی خود تو هم که هم الان به جایی خیره مانده بودی من را به یاد او انداختی. یک چیزهایی در قوم و خویشی هست. خاطر جمع. حالا چطور شده که تو یک بار هم پسرعمه‌های خودت را ندیده باشی، نمی‌دانم! آنها خواهری هم دارند. شیرو. نمی‌دانم او با عشق و عاشقی‌اش چه کرد؟ چایت را بخور یخ کرد. بگذار سرریزش کنم. دنیا پر از این افسانه‌هاست، غم مخور. خاطر جمع. عشق هم شوخی نیست. شیرو را می‌گویم. این‌جور که واگوی می‌کردند.

مارال خاموش مانده بود. آنچه پیرخالو می‌گفت راست نمی‌نمود، پندار بود. پنداری پراکنده. افسانه‌واری دور. اوهامی دلپسند. از آن‌گونه که اگر ذهن مددی کند تو هرگز از بر هم بافتنشان خسته نمی‌شوی. نه باور کردنی، اما خوشایند. در پی پندار رفتن، در غبارش پیچیدن و به رنگهای نو چشم واگشودن. شوخ‌چشمی. شوق! در شوق گم شدن. افت و خیزِ مستانهٔ خیال. چرخشی سکرآور در خطِ میان باور و ناباور. دستی در باد. نگاهی در باد. بالی در باد. طیرانِ آدمی را بنگر. بندبند ناشناختهٔ جان و جهان.

عمه‌زاده‌ها، خویشانِ ناشناس، مردان کار و بیابانِ و دلیری. جرثومه‌های کشمکش و خفت و خیز. سوارانِ بی‌نام. اسبانِ بی‌نشان. هرای. کاکلت را که می‌شوید، بیگ‌محمد؟ شیرو چه نامِ خوشایندیست! دیگر بگو، دیگر بگو پیرخالو. باز هم. صدایت، صدای پیرانه‌ات یادآورِ کنده‌های چناران است. باد و برف بسیار بر آن گذر کرده باید باشد. آوای جنگلهای دور فرو منشان. از نشانه‌ها برگوی. میدانی گشاده‌تر بر پندار تیزتکِ مارال بگشای. بنمیر ای چنارِ کهن. یادنامهٔ روزگارانِ دور. دَمَت گرم.

مارال شانه به دیوار داده و آرام بود. نگاهی که از میانهٔ پلکهای نیمه‌بسته‌اش برون می‌تابید، جرقه‌هایی پیوسته بودند به جان شب. آتش از چشمهایش می‌بارید. او اینجا بود و اینجا نبود. پیرخالو این را درمی‌یافت. هوشیارِ دانسته‌های خویش بود.

اینکه مارال در این دم زبان سخن ندارد، بر پیرمرد روشن بود. این را نیز می‌دید که مارال به پندار، در آستانهٔ شهری غریب ایستاده است.

آری، پیرخالو به سخن دروازهٔ این شهر به روی مارال گشوده بود.

ــ خوب، خوب خاطر جمع دخترم. که گفتی عبدوس گرفته بود، ها؟

ــ ها! ها!

ــ خوب، حق دارد. بگویی نگویی او دانسته که زنش مرده. خاطرجمع. آخر آدمیزاد بعضی وقتها خبرها را بو می‌کشد. یکجوری که انگار ندیده‌ها را دیده. می‌داند. بو می‌کشد. برمی‌خوری به حرفم؟ در مثل غمی به آدم رو می‌کند. ناگهانی هـا، ناگهانی! آدم نمی‌داند این غم از کجا آمده و به ته دلش چسبیده! فقط دلش می‌گیرد. طوری که انگار قلبش را میان نیمتنهٔ کهنه‌ای پیچیده‌اند و دارند مالشش می‌دهند. آدم به فکر می‌افتد. فکر و خیال می‌بافد، تا بالاخره در جایی روزنه‌ای، روشنایی‌ای، پیدا می‌کند. اگر یک نفر از خودی‌هایش را ببیند و با او همکلام شود که دیگر کار تمام است. همین که لب واکند، آن خودی همه‌چیز را تا ته‌اش خوانده، همه چیز را. آنچه را که نباید بفهمد فهمیده. حالا بگو ببینم تو از مهتاو چی به عبدوس گفتی؟

ــ گفتم ناخوشه، من هم برده‌ام و در خانهٔ عمه‌ام گذاشتمش. اما حقیقتش را که به تو گفتم. مهتاو دق کرد و مرد. از غصه. اول زرد شد، بعد گلویش باد کرد و از کلام افتاد. بعدش هم مرد. خیلی آرام مرد؛ بی‌جزع فزع.

پیرخالو، بی‌آنکه در چشمهای به‌غم‌نشستهٔ دختر عبدوس نگاه کند، با خود گویه کرد:

ــ بلوچ. بلوچ. مهتاو بلوچ. بلوچها ذاتاً آدمهای آرام و کم‌هله‌باش‌ی هستند. خوی شتر را دارند. کم می‌نالند و زیاد بار می‌برند و بسیار راه می‌روند. خودِ شتر. اما هرگز به اندازه‌ای که خار گیر شتر می‌آید، نان و دانهٔ خرما گیر آنها نمی‌آید. چطور این‌قدر دوام می‌آورند این مردم ما؟

مارال سینه از نفس تهی کرد و گفت:

ــ اما من از این حکایت چیزی به بابای خود نگفتم؛ یادت می‌ماند خالو؟

ــ هی... دختر عبدوس. دختر عبدوس. همین هم که بابای تو دارد می‌کشد برایش بسه. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. بزمرگی. تلف رفتنِ حشم. ناخوشیِ

مهتاو، مثلاً آوارگی دخترش، حبسِ دلاور. خوب، همینها برای اینکه مردی را به زانو دربیارد کافیست. آن‌هم در جایی که به چارمیخ باشد و نتواند دست از پا خطا کند. آخر مردی که بیست ، بیست و پنج سال با خواهر خود قهر باشد و حالا طوری میان انبر گیر بکند که زن ناخوشش را فی‌المثل برده باشند در خانهٔ همان خواهر، و دخترش هم ناچار باشد برود همان‌جا؛ اینها همه‌اش عذابست. زجرست. اما به هر جهت شما کُردها مردم سختی هستید. تندخو هستید، اما سخت هم هستید. صبر و حوصلهٔ بلوچ را ندارید، اما تاب سختی را دارید. مثال اسب می‌تازید. گاهی هم درنگ می‌کنید، اما وا نمی‌مانید. می‌تازید. مگر از گردنه به میان دره پرتاب بشوید و استخوانهاتان خرد بشود، وگرنه می‌تازید. این اسبی که شمایید شاید خوب نداند رو به کجا می‌تازد، اما می‌تازد. فقط جوبیده‌اش باید به موقع به توبره‌اش ریخته شود. الاّ هار می‌شود. هار. به هر تقدیر من برای عبدوس صبر و حوصله از خدا طلب می‌کنم. برای تو هم دختر. خاطر جمع. خاطر جمع. این یک پیاله چای را هم بخور تا ورخیزم و به فکر شامت باشم. تخم‌مرغ برایت نیمرو می‌کنم. دوتا مرغ گلباقالی دارم. چه می‌شود کرد؟ خدا هم رزق من را به کون این دوتا مرغ حواله کرده. خیلی خوب، خاطر جمع. الانه ورمی‌خیزم و برایت نیمرو درست می‌کنم. خسته‌ای. باید زودتر بخوابی. بخواب. خواب برای جوانه‌آدم از نان واجب‌تره. همان رختخواب را برای خودت روی نمد بینداز و راحت کن. تا چشم به هم بزنی شام را تیار کرده‌ام. خاطر جمع. خاطر جمع!

بند دوّم

شب شکسته و سپیده بر دمیدن بود. نسیم پاک و سبکپای صبح به تاو برخاسته و بوی خاک و کاه و پهن را برمی‌آشوبید. مارال کنار یال قره ایستاده و روی به پیرخالو داشت. پیرخالو کنار لنگهٔ درکاروانسرا ایستاده بود و کلاهش را برای مارال باد می‌داد. مارال پای در رکاب کرد و برای میهماندار خود دستی برافراشت. قره به بی‌تابی بر سنگفرش خیابان بیهق سُم می‌کوبید. مارال لگام کشید و اسب را به آرامش واداشت. آرام. آرام.

خیابان خالی بیهق، این شاخیابان سبزوار، در گرگ و میش پگاهی به رخوت، تن یله داده بود. به یک چشمگردان از دروازهٔ باختر، دروازهٔ عراق، تا دروازهٔ خاور، دروازهٔ نیشابورش را می‌شد برانداز کرد. بر گلدستهٔ امامزاده یحیا، مؤذن بانگ رها کرده بود؛ بانگی ناخوشاهنگ. با این‌همه درِ روز می‌گشود. درِ مسجد جامع چارطاق باز بود و در عبوری گریزان هم می‌شد صحن گسترده‌اش را به یک نظر دید. سایه‌هایی این‌سوی و آن‌سوی پراکنده بودند. در نماز و در وضو. از گلدستهٔ مسجد جامع نیز بانگ اذان بلند بود. چپ خیابان، آن‌سوترک، نظمیه بود. مارال به درش هم نظر نکرد. حسرت بیهوده! گو گم شود این دریغ. گذشت.

حال در پامنار بود. کنار مسجد پامنار. از منارهٔ پامنار هم بانگ اذان بلند بود. بانگ در بانگ. نه همین، که از دورترین جای‌های شهر، از هر کوی و برزن بانگ اذان برمی‌آمد. اذان. اذان. شهر در زیر چتری از ولولهٔ اذانیان در خواب بود. کنار درِ مسجد پامنار، چیزی مانده به کوی نقابشک، سبزی‌فروش، تخته‌های رودری دکان را بر-می‌داشت. چسبیده به سبزی‌فروش، تنور دکان نانوایی گدازان بود. مارال اسب به پیاده‌رو راند و کنار دکان ایستاد. سکه‌ای از جیب جلیقه بدر آورد و نانی ستاند. نان را در خورجین جای داد و براه خود رفت.

زیر آسمانی که دمادم تهی و تهی‌تر از ستاره می‌شد، مارال استوار بر اسب نشسته و لگام را می‌کشید. صدای سم بر سنگفرش صبح خالی خیابان، بازتابی انگیزاننده داشت. قره‌آت را همین به بی‌تابی می‌کشانید. گردن می‌تاباند، سر بالا می‌انداخت و مست از جو صبح، شُمدستها را فزون از اندازه فراز می‌آورد و بر سنگفرش فرو می‌کوفت. بی‌تاب بود. گردن غُراب نگاه داشته بود و در هر حرکتی یال می‌تکاند، و با هر گام سینهٔ فراخش گشاده و بسته می‌شد. ناآرامِ تاختن. اما مارال، همسان همهٔ ایلیانی که به خرید و فروش، یا به درمان و گشت و گذار پای به شهر می‌گذاشتند ملاحظهٔ مردم را داشت. این خوی مردم بیابان شده بود. پاس داشتنِ مردم شهر آرایه‌ای بود بر چهره و رفتار بیابانگردهای ما. پدران از تبار خویش آموخته بودند تا به فرزندان خود چنین بگویند: «ما محتاج اهالی هستیم. از آنها برای خودمان دشمن نتراشیم.» این پند آویزهٔ گوش هر ایلی بود که شهر را باید از دشتهای دست گسترده و تا به افق دامن کشیده، تمیز داد. در پس این پند بیمی دیرینه نهفته بود. چرا که شهر همواره در جان ایلیاتی با حاکم و نظمیه و عدلیه و همهٔ قدرت معنا می‌شده است. در شهر می‌باید دست به عصا راه رفت. آرام و سر به‌راه. شهر، خانهٔ تاجر و دوستاقبان است. گنجینه‌ای با هزار چشمِ پنهان. در هر پناه و پسه‌اش چشم و گوشی کمین دارد. در شهر نمی‌باید به کاریت کاری باشد. تو هر چه باشی بیگانه‌ای. از این گذشته؛ جایی، چیزی، وضعی را نمی‌شناسی. نمی‌شناسی. این خود از همه بدتر. کوری و راه به جایی نمی‌بری. به جایش، دیگران همهٔ سوراخ سمبه‌هایش را می‌شناسند. سرت را بچرخانی تا زیر گوشهایت کلاه گذاشته‌اند. پس آرام به شهر رو، آرام و بی‌های و هوی کارت را انجام ده، و به همان‌گونه بازگرد. آرام و خاموش. از دروازه که بدر آمدی لگام رها کن، همهٔ بیابان و کوه و کویر از آن توست. بتازان!

نوانخانه. این آخرین خانهٔ شهر بود. جای گدایان و بیکارگان علیل. کوران و کران و درماندگان؛ بدانی ندانی، جذامیان. کنار دروازهٔ نیشابور. دروازه‌ای روی در راه نیشابور. دروازه‌ای نیمه‌ویرانه، با دری به‌هم درشکسته، نشسته در بارویی پیر. بارویی کهن. یادگار سالهای دیرین. سالهای هجومهای آشکار. سالهای پرصدای چکاچاک. روزگاران کمند و نیزه و شمشیر. روزگار فلاخن و خرگاه و شیههٔ اسبان. فصلهای غریو وحشیانه و هجوم. هجوم چشم‌دریدگانِ بی‌پروا. گزند دیدهٔ باران و باد و سرناخنِ

مردمان. مردمان را بارو به چه کار؟ بارویانان بی‌گنجینه! در کار فروریختن بود این باروی پیر. شانه‌هایش ساییده شده و سینه‌اش چاک برداشته بود. اسکلتی خشکیده. در پاهایش مردم گربه‌روهایی کُلیده بودند. سوراخهایی به بیرون شهر. روزنهایی به آمد و شدِ آزاد. فرا رفتن از بندِ خشک دروازه‌های رسمی.

دروازه‌بان پیر، خواب آشفته و بیزار، با دشنامی زیر دندان، در بر سوار گشود:

ـ شما کُردها! شما کُردها! امان، امان. روز و شب نمی‌شناسید!

مارال، پشت دروازه بود. کنار مزار پرت‌افتادهٔ حاج‌ملاهادی. پیرِ خدا. هُمالِ باروی ریزان. مارال جوان از گورستان گذشت. کوچه باغ. عطر برگهای تاک و به. چاروادارن از دیه‌های دور و نزدیک رو به شهر می‌آمدند. نیمه‌شب بار کرده بودند. چی بار کرده بودند؟ بار و سوار و چارپایان در غبار سمها پوشیده بودند. مارال، همچنان لگام قره‌آت نگاه داشته بود. گردن زیبای اسب در مهار لگام کمانه برداشته و دستهایش پیشتر از پوزه پیش می‌رفت. از میان بیلهٔ چارپایان که بدر رفت، مارال لگام رها کرد و قاچ زین در چنگ گرفت. رمشِ نرم تازیانه بر هوای کپل. قره به رقص درآمد. پرواز هموار اسب. مارال بر باد نشسته بود. سبک. تهی از وزن. فرا تاختِ بی‌پروا. این نه از شتاب مارال برای رسیدن، که از گسیختن و رهایی نیروهای مهارـ شدهٔ زیر پوست و پیوند قره بود. اسب در خود نمی‌گنجید. خوب خورده و خوب خفتیده. خوب غلتیده و خوب لمیده. پس، رفتنش رها شدن تیری است از چلهٔ کمان، و شتابش غریوی است که از سینهٔ عاشقی بدر جهیده باشد. اما مارال را دل عاشقانه‌تاختن نبود. چه اندوه کهنه‌ای دل و جانش را به خمودی می‌خواند. هر چه او گریزان‌تر، اندوه سمج‌تر. دهنه راکشید. قره پای آرام کرد و خط غبارِ دنبال سر آرام‌آرام فرو نشست و تن مارال از تکان و جنبش بازماند. تسمهٔ لگام بر قاچ زین پیچاند، بال سربند خود را که در باد کشانده شده بود، از روی پشت به روی سینه کشید و دست به خورجین برد تا لقمه نانی بردارد و در دهان بگیرد.

پیش نگاه مارال سینهٔ باز و فراخدست دشت بود و آفتاب پهناور. جا به کجا کف‌دستی سبزه‌زار، و گله به گله سنگ‌اندازی دیمکاری. تپه‌ماهور، جابه‌جا با تنگدستی رخ کبود خود را به رویش علفهای نرم و نازک رنگ زده بودند و عطر خاک بیابان پراکنده بود. مارال قره‌آت را به قبلهٔ راه کشاند و بر کناره به رفتن ادامه داد. اینجا

آزادتر بود. در دو سوی راه، در میدانه‌های نزدیک و دور، دیه‌هایی، قلعه‌هایی پراکنده بودند؛ اما هیچکدامشان سوزن‌ده نبودند. تا به سوزن‌ده برسی باید راه کهنه را ببُری، نرسیده به قلعه‌چمن از رباط به سوی سلطان‌آباد کج کنی و در این میانه کوهپایهٔ باغِجَر را دور بزنی. راه دیگر اینکه از قلعه‌چمن بگذری، براه شوراب بروی، قلعهٔ ترک‌نشین را رد کنی، خود را براه نو، به همت‌آباد برسانی و باز رو به باختر بتازانی. سوزن‌ده، در میانهٔ راه همت‌آباد و سلطان‌آباد بود. مارال بیراهه را برگزیده بود. نه بیراهه؛ کوره‌راه میان بُر را. از رباط گذشت، استخر را دور زد و درازنای نهر را گرفت و پیش راند. آب از دامنهٔ کوههای پایین‌دست باغجر می‌آمد. کاریزِ روباز. مارال و اسبش برخلاف آب می‌رفتند. در هر قدم یک جو از روز بریده و به دور افتاده می‌شد. خورشید یک مژه بالاتر می‌خزید و گرما یک پر سنگین‌تر می‌شد.

مارال سر به آسمان برداشت. خورشید تا بر یال آسمان سوار شود، چهار نیزه‌ای باقی بود. به نهر آب نظر کرد. آب زلال در نور آفتاب، زیبا بود. درنگ کرد. میل به نوشیدن جرعه‌ای، اما نه. نماند. رکاب زد. تا دَهنقَره‌ی کاریز نباید راه چندانی باشد. دامنِ تپه. فرورفتگی زیر شکم تپهٔ کبود. نیستانی کوچک. سبزنایی تیره. مانند به دسته‌ای زن، با جامه‌های بلند. نیزار. مارال رسید. دهنهٔ کاریز در انبوه نیزار گم بود. فرود آمد. به دور قره گردید. سینه به سینهٔ حیوان. عرق از بیخ گوشهای اسب به آستین پاک کرد. پس در کنار نیزار تسمهٔ دهنهٔ اسب را زیر سنگی جای داد و خود از باریک‌راهی به درون شاخه‌های نی خزید و در دهنهٔ کاریز، بر گلوگاه آب ایستاد. تن تا کرد و انگشتهایش را در آب گذاشت. خنکای آب به پوستش مُخید و تازگی‌اش را ــ انگار ــ چشید. آرام‌آرام انگشتها را تا سینهٔ دست و بعد تا ساقها در آب فرو برد و به جنبش مواج و سبک دستهای آفتابخوردهٔ خود در آب سفید نگاه کرد. آب که برمی‌قُلید موج کوتاه و ملایمی از آن برمی‌خاست، موج پهلو به دستهای رها شده در آب می‌زد، دستها به رقصی ملایم و آرام درمی‌آمدند و مارال از پله گیشان احساسی رضامندانه داشت.

مارال بر سر سنگی نشست و پاهایش را در آب گذاشت. پاچینش را بالا گرفت و ساقهایش، گردهٔ ساقها را در آب خواباند. پاچین را بالاتر کشاند، آب تا سپیدی رانها بالا خزید. زن به پاهای خود نگاه کرد، به آیینهٔ زانوهایش. دو ماهی سپید. دمی به

خود باورکرد که قشنگ هستند. موج آرام آب بر رهایی پاهای مست. پاها را در آب به هم مالید و از حس و حالی که در خود بیدار یافت به وجد آمد. بازکف پای راست بر گرده‌گاه پای چپ مالید و پای چپ برگردهٔ پای راست. حظّ از آب او را با خود می‌برد. پنداری با زلالی و پاکی‌اش در معاشقه بود. دلش خواست همهٔ تن خود را به آب بدهد.

خورشید اگر کمی به پهلو می‌غلتید، آفتاب از برکه روی می‌گرداند، سایه‌های انبوه و تیزتیز نی بر رویهٔ روشن آب گسترده می‌شدند و دیگر آن حال مطبوعی که آدم، از حس آمیزش آب و آفتاب بر پوست تن خود، بدان دست می‌یافت از میان می‌رفت و جایش را خنکایی آمیخته به سایه می‌گرفت؛ و در آن آب اگر تو غوطه می‌زدی سرمای ناگواری بر پوستت می‌نشست که نیاز آفتاب می‌داشتی و برای اینکه تن خود به آفتاب بسپری می‌باید از آن بدر شوی و تن از درون نیزار بیرون بکشانی و روی ریگهای داغ لم بدهی تا از دو سوی ـ کپل‌هایت از خاک داغ بسوزد و پستانها و شانه‌ات از آفتاب ـ و خاک نرم بر تن تو بچسبد و باز، ناگزیر از خورشید و خاک بگریزی و پای بر خار و خس، از لابه‌لای انبوه نیزار خود را در آب بغلتانی.

اما هنوز که خورشید با تو است، هنوز که پاچین خود بر برکه چترکرده است و نرمه‌هایش با گشاده‌دستی بر آب پاش خورده و عاشقانه در آن آویخته‌اند، و هنوز که موج ملایم آب نور بکر و پاک را بر پشت خود می‌لرزاند و می‌رقصاند و پوست تنت می‌تواند طعم گوارای آب را مزمزه کند، و تو آزادی تا همهٔ تن خود را در آغوش آب یله بدهی، چطور می‌توانی در تأمل غوطه‌زدن یا نزدن سرگردان بمانی؟ طبع آدمیزاد مگر با تو نیست؟ آغوش آب و آفتاب تو را می‌طلبد. هماغوشی. نگاه زلال آب همانا در چشمان تو روان است. انگشتان تویند اینها که دکمه‌های تن‌پوشت می‌گشایند. تن برهنه و بکر تو است اینکه خود را از جامه‌ات برون می‌کشد. بدر شدن ماهتاب از رخت ابرهای بهاره.

مارال سر به هر سوی گرداند. گوشها و پارهٔ مهتابرنگ پیشانی قره از پناه تیزی شاخه‌های نی نمودار بود، و این‌سوی و آن‌سوی جز آبی پهناور آسمان، رنگی نبود. جز نوای گذرا و گهگاهی پرنده‌های خاکرنگ، صدایی نبود. جز نفس ملایم قره، دم جانداری احساس نمی‌شد. آب کاریز از شیب بستر خود فرو می‌خزید و آن‌سوی

دشت، بر کشتزار فرو می‌نشست. پس، دهقانان را هم اینجا کاری نبود. با این تهی‌وار دشت از نرینه، مارال از نگاههای قره شرم می‌داشت. سینه‌ها را زیر بازوهایش قایم کرد و خود را در آب فرو لغزاند. آب، تن مارال را تا بالای سُرین، تا کمر درکام گرفت و فرو مکید، و روح آب تا مغز استخوانها چشیده شد. برکه چندان عمیق نبود و مارال بر کف نشست. نوک پستانهایش بر رویهٔ خوش خنکای آب، نرم نرم فرو شدند و آب خود را بالا کشاند و سینه‌ها را به خود برد. موج آرام و ملایم دو پستان سپید، در آب. ستایش. مارال طعم آب را زیر بغلهای خود که از عرق داغ خیس شده بودند، احساس کرد. و احساس کرد صافی گردنش گلوبند آب را می‌چشد. آرامش دل‌انگیزِ نیمروزی آب و آفتاب. مارال تن غلتاند و به شانه در آب پیچید. خوشایش هماغوشی. دست بر گردن. درون آب چمبر زد. بازو در هم شد، سینه‌های پر از تمنا را در بازوها فشرد، سر در آب فرو برد و بدر آورد، موها به دور گوش و گردنش چسبید و زن هوس کرد سر خود را کنار دهنهٔ کاریز بر سنگی بگذارد و بر آب رها شود، سپارشِ تن به نوازش آفتاب. چنین کرد و پلکها را از سر کیف بر هم گذاشت.

مرد هم چشمهای سیاه خود فرو بست. دیگر توان نگریستن نداشت. رعشه سر تا پایش را گرفته بود و قلبش می‌شورید. پنداری پنجه‌های ملایمی آن را می‌مالاندند. زانوهایش سست شده و نم دهانش خشکیده بود. تشنه‌لب بر لب آب. لحظه‌هایی طولانی بود که مارال را می‌پایید. لحظه‌هایی که انگار ایستاده و مرد را در بستر خود نگاه داشته بودند. خود نمی‌دانست چندگاه است که قامت در پناه پشتهٔ نی قایم کرده و چشمانش ـ چشمان سیاه و عطشناکش ـ لهیب برمی‌کشیدند و می‌رفتند تا خود را وا رهانند، و زن را، زنی که انگار در خواب رخ نموده بود، به تمام جذب خود کنند. نگاهها، نگاههای تشنه. چشمها، این چشمهای تب گرفته، پنداری از کاسهٔ سر مرد گسسته‌اند، جدا شده‌اند و چون اندامی مستقل، چون تصویری زنده از شاخه‌های بلند نی آویخته بودند و می‌کوشیدند تا همهٔ اندام برهنهٔ زن را؛ نه، همهٔ ذرات پیوستهٔ تن او، و همهٔ شیب و شیارها، همهٔ موجها و تنشهای ملایم و لغزان پیکرِ در آب آغشتهٔ زن را دریابند. قلب مرد، شاید چون قلب شاهینِ از پرواز مانده‌ای می‌تپید، شاید نفسهایش تندتر و داغ‌تر شده بودند. شاید بناگوشش الو گرفته بود و شاید خون در شقیقه‌هایش می‌تپید و زیر پوست ابروهایش ذرات ناشناخته‌ای به لرزه در آمده

بودند و چیزی در ریشه‌های مویرگهای چشمهایش می‌جنبید و گلویش از نفسهای تفته مثل خشت شده بود. شاید دستهایش بر دو سوی تنش خشک مانده بودند و خط پشتش منجمد شده بود، اما او را هیچ از خود خبر نبود. پنداری از خود بدر شده و با تپش نگاهش در منفذهای پوست تن زن جذب می‌شد. آه... این چشمهای سیاه هرگز خبریشان نبوده بود که ــ نه امروز و نه هیچ روزی ــ چنین وجودی را نظاره خواهند کرد! این چشمها، زنهای بی‌شماری را دیده بودند. زنهایی که خیابانهای شهرهای بزرگ را با پیچ و تاب تن خود، با چرخاندن پیراهنهای رنگین و موج شانه‌ها و پستانها و کپلهای خود؛ با خمّ کمر و عطر زلف و شهوت چشمهایشان رونق می‌بخشیدند. زنهایی که نیمی از همّ و غم دیگران را به خود جذب می‌کردند، که بر سر لبخند خود مردانی را به جان هم می‌انداختند. دیده و بسیار هم دیده بود. ایام خدمت اجباری. در پایتخت و هم در میان عشایر غرب کشور. جنگهای داخلی. حمله به آذربایجان. اما چنین زنی را هرگز ندیده بود. نه زن بود این، که افسانه بود. و اینکه بر آب بود، نه جسم، که پندار بود. خواب بود. گل‌اندامِ داستانهای قدیمی بود. ماه‌منیر بود. فرخ لقا بود. و... آیا بود؟ می‌شد دستش زد؟ یا ساختهٔ پندار بود؟ در خواب دیده می‌شد یا در بیداری؟ می‌توان آیا دل انگشت خود را بر برهنگی پوستش کشید؟ می‌توان آیا تب تن او را حس کرد؟ نه، نباید! حتی نباید در جایی بازش گفت. اگر بر زبان بیاوریش دیگر هرگز به خواب یا به خیالت نخواهد آمد. باید این سِرّ در صندوقهٔ سینه‌ات حبس بماند. باید لب خود به مُهر ببندی و آنچه را که تنها تو دیده‌ای بر کس باز مگویی تا دچار قهرش نشوی... اما ای مرد، آخر چه می‌کنی؟ در پندار خود غرق شده‌ای! برای پندار همیشه فرصت هست؛ اما برای ربودن، شبیخون‌زدن، فقط گاهی. گاهی. تکانی بخور! حرکتی! خوابت را بشکن. خودت را به رویش بینداز و در بستر آب غافلگیرش کن. هر که هست، گو باشد. در این برهوت چه کسی یافت می‌شود؟ تا قلعهٔ تو هنوز بیش از چند فرسنگ راه هست. شترت را از بیراهه هی می‌کنی و از پس پشته‌های شور خَپنه می‌روی. تو به طمع اسب آمدی. اینت سوار و اسب. دختر امیری هم اگر باشد تو چشیده‌ایش و گذشته‌ای. آخر تا کی می‌خواهی بغل زنی بخوابی که در عمر جای عمّهٔ تو است؟ آه... تکانی بخور... اول شلیته‌اش را بردار، بعد دهنهٔ اسبش را بکش و پس بندت را بگشای؛ گرچه ای مرد بند تو هنوز به حرام باز

نشده است. اما این زن که به آدم حرام نیست. از شیر مادر هم گواراتر. دلِ خود دریا کن، نهیبی به خود، تکانی به تن. تکانی!

اما مرد را گویی در بند کرده بودند. خشکنایی در شانه‌هایش احساس می‌کرد. گویی خون در رگهایش یخ بسته بود. سنگ شده بود. از خود وامانده. گوشت و پوست و استخوان. فقط! نه می‌توانست بجنبد و نه قادر که کلامی بر زبان بیاورد. اما نمرده بود که! لرزه‌ای. خش خشایی در نیزار. شاخه‌ها سر در گوش هم گذاشتند. به هم ساییده شدند، موج برداشتند و از هم واگسیختند و چشمان سیاه، در مالامال نی گم شدند. قره‌آت شیهه‌ای بریده بریده از کام سر داد، مارال پلک از پلک گشود، در آب فرو شد، بدر آمد، بالاتنه را هم آورد و پشت را چون موجی از رَمْل خماند و سر به سوی قره گرداند. نگاه نگران قره به نیزار بود، مارال به رد نگاه قره چشم دواند، در شاخه‌های لرزان نی، چشمان مرد، دو لکهٔ سیاه و گدازان، گیر کرده بود. موی بر تن مارال سیخ ایستاد. غریوی از قلبش کنده شد و ــ نخستین کار ــ پنجه در رختهای خود افکند. بار دیگر، نی‌ها به صدایی خشک بر هم بسودند، برآشفتند و چشمها در آن گم شدند. مارال از برکه بدر جست، خود را در رختهایش پوشاند و هراسان نظر به هر سو پراکند: در پناه حلقهٔ چاه، شتری زیر باری سبک ایستاده بود. مرد از نیزار دور می‌شد و روی به شتر می‌رفت. مارال توانست شانه‌ها و شیار عرق‌نشستهٔ پشت و خط موهای سیاه پس گردنش را ببیند. قامتش چندان بلند نبود، تنبان سیاهی به پا داشت و جلیقه‌ای به همان رنگ روی پیراهن سفید و بلندش به تن؛ و مثل بیشتر مردان بیابانی خراسان، تسمه‌ای به کمر و زنجیره‌ای حمایل شانه داشت و پاشنه‌های سلمکی‌شدهٔ گیوه‌هایش ورکشیده بود. مرد، با قدمهای کشیده از سینهٔ حلقهٔ چاه بالا رفت، روی گردن شترش جست زد و همچنان که قلاب پنجه‌هایش را به کلّگی جهاز گیر می‌داد، رخ به سوی دهنهٔ کاریز گرداند، نگاه شرم‌زده و مشتاقش روی چهرهٔ مارال تأمل کرد و پس بی‌درنگ تن تسمه‌اش را همچو مار از خطَب جهاز بالاکشاند و بر شتر سوار شد. در این هنگام شتر عُر کشیده و براه افتاده بود. لُکّه می‌رفت و جوالهای خردینی که بر گرده‌هایش بار شده بودند، لم‌لم می‌خوردند.

مرد، چوبدستش را از شانهٔ جهاز بیرون کشید و با گردن و شانهٔ حیوان آشناش کرد. شتر، قدمها را تندکرد و دستها و پاهایش یکی پس از دیگری، هماهنگ به رقص

درآمدند و در پی خود غباری سبک برآوردند.

مارال محو دور شدن مرد و شتر، دمی، بی‌اراده از خود وا پرسید: «پس چرا رفت؟» این را از سر شعور خود بر زبان نیاورد، فطرت و غریزه‌اش چنین می‌گفت. هم بدین خاطر، به خود که آمد از بروز خواهش باطن، احساس شرم کرد. سر فرو افکند و دمی نشست و آرنجها بر آیینه‌های برهنهٔ زانوها تکیه داد، پنجه‌ها در هم افکند، سر فرو انداخت، شانه‌ها را خماند و به تردیدی جانکُش در اندوه و در اندیشه شد. تردید و اندوه. اندوه و اندیشه. از نگاه نابگاه مرد هراسیده بود. مرد اگر بر او می‌تاخت شاید رگ و پوستش را با ناخنها می‌درید. بر خاک و خاشاک می‌مالاندش. او را در اختیار می‌گرفت. کبوتری در منقارِ شاهینی. غنچه گل می‌شد و گل لهیده می‌شد. بستر خاک خونین می‌بود و باروی غرور زن در حظّی دردناک ویران شده بود. ویرانی. بارِ به منزل نارسیده. با سرِ فروافتاده روی بر کجا می‌توان داشت؟ حال، چنین نشده بود. مرد گذر کرده و رفته بود و این بیمپندار به تندی آذرخش از خیال مارال برگذشته و به جایش میلی غریزی از ژرفاها رُسته بود. خواهشی خودسر. خواهشی که مارال از بیدارشدنش در خود به تردید مانده بود: چرا باید این میل، این مار خفته، سر از چمبر خود برداشته باشد؟ نه مگر اینکه دلاور را با او یادی عاشقانه بود؟ نه مگر اینکه او ــ مارال ــ پندار خطا را هم تا کنون به خود راه نداده بود؟ از چه روی پس ته قلبش می‌خواستِ که مرد نگریخته باشد؟ اوهام. اوهام. پندار عبث. قلب خاک می‌تپد.

مارال سر از زانو برگرفت و گیسهای به آب آغشته‌اش را که به دور گردن و صورتش چسبیده بودند؛ پس زد، تن راست کرد، جامه به خود پوشاند و چارقد را به سر بست. پاشنه‌های گیوه‌هایش را ورکشید و رو به قره‌آت رفت. دهنه‌اش را به دست گرفت، پا در رکاب کرد، بر زین نشست و بی‌نیت تاختن دُهنه را به قرپوس زین بند کرد و قره را در همان کوره‌راهی که مرد شتر خود را دوانده بود، به حال خود رها کرد. چاره چیست؟ راه یکی بود. تن کرخت‌شده را به خود واگذاشت. بگذار خورشید بر پشت و شانه‌ها بتابد و خنکایی را که آب برکه بر تن نشانده، ورچیند، بمکد. خستگی، کرختی، تنبلی، یَلِگی.

بازوها و شانه‌ها و رانها به سستی رها شده بودند. آب، کوفتگی تن را زدوده بود. مرد او را برآشفته بود و اکنون ردِ خالی غریبه و آفتاب، زن را سست می‌کرد. خوشا

خواب. خوابی خوش در سایهٔ یک لاخ، بیخ آبرُفت یک رودخانه. یا در ترنُمّ حرکت ایل. روی رختخوابی که بر گردهٔ شترِ آرامی بسته شده باشد.

پلکهایش سنگین شدند، سنگین‌تر. شانه‌هایش شل شدند، خم شدند؛ بالا ـ تنه‌اش تا خورد و قاچ زین را در دستها گرفت و سر بر شانهٔ قره‌گذاشت. تکانهای کُند و آهنگین اسب. هموار و آهنگین. چرت. خواب. آفتاب. خاموشی. فراموشی. جهان را گو که بچرخد!

آفتاب از فراز، پنجه در تخت شانهٔ مارال انداخته بود و می‌سوزاند. شیار میان کفچه‌های شانه، همچند یک نان ساجی که بریان شده باشد، به پیراهن چسبیده بود و نسیمی اگر گاه می‌وزید، مارال خواب و بیدار احساسی خوشایند داشت. احساس سبکی می‌کرد. بار روز، وقتی که در خواب بگذرد گرچه کسل کننده‌تر، اما سبک‌تر است. همین بود که مارال وقتی چهرهٔ آغشته به عرق خود را از شانهٔ اسب برداشت و با آستین گشادهٔ پر گلبوتهٔ پیراهنش رطوبت پیشانی، زیر چشمها، بناگوش و گردنش را خشک کرد و پلکها را گشود، احساس کرد راه بسیاری را طی کرده است. چشم‌انداز بیابان دیگرگونه شده بود و خورشید رو به غروب شیب کرده بود و بیش از دو نیزه تا نوار تیرهٔ زمین راه نداشت. ابرهای پاره، جابه‌جا گونهٔ آسمان را خال‌مخال کرده بودند.

به شاهراه رسیده بود. این‌سوی و آن‌سوی را نظر کرد. لب راه قهوه‌خانهٔ کلوخی کوچکی بود با یک درخت. کنار درخت مادیانی قرمز بسته شده بود. مارال تسمهٔ دهنه را تکاند و قره رو به قهوه‌خانه سر کج کرد. یورتمه رفت و راه را برید. آن‌سوی راه، کنار باریکه‌جوی، مارال از اسب فرود آمد، دهنه را به دست گرفت و رو به پیش ـ ایوانِ در قهوه‌خانه رفت و به نزدیک سکو که رسید صاحب مادیان قرمز را شناخت: ماه‌درویش. همو که فصل مسکه و قیماق و شیر و ماست به میان چادرها می‌آمد، دعا می‌داد، شمایل می‌گرداند و با خورجین پر برمی‌گشت. مارال، بارها، دورادور سایهٔ او را که سوار بر مادیانش از کنار سیاه‌چادرها می‌گذشت دیده بود. اندامی کشیده داشت و چشمانی سیاه و تورفته. مندیل سبزی به دور سر می‌بست و چهرهٔ تکیده و گندمگونش را سبیل سیاه و نازکی با ته ریشی ملایم زینت می‌داد. قبای بلند و روشنی به بر می‌کرد و شال سبزی به کمر می‌بست و هرگاه لازم می‌دید عبای نازکی هم به دوش می‌گرفت. یک جفت گیوهٔ ملکی یزدی هم داشت که همیشه پاشنه‌هایش

ورکشیده و قبراق بود. انگشترهای عقیق انگشتهای دست چپش را پر کرده بودند و چنته‌ای چرمی حمایل شانه‌اش بود. اینجا، ماه‌درویش کمی افسرده، اندیشناک، بر سکوی قهوه‌خانه کنار خورجین خوش‌نقش و نگار مادیانش نشسته و تکیه به دیوار داشت. پاشنهٔ سرش را در سکُنج دیوار جای داده و مژه‌های بلند و غبارگرفته‌اش را بر هم انداخته و در چرت بود. مارال لب سکوی مقابل نشست و ماند. تسمهٔ دهنه هنوز دستش بود. قره دُم می‌چرخاند. مارال عطش داشت و زبانش قدحی آب خنک می‌طلبید. به درون انباشته از تیرگی قهوه‌خانه نظر کرد، مردی از تهِ سایه‌های انبوه بدر آمد، زیرچشمی مارال را پایید و از چارچوب گذشت. مرد، یکی از روستاییانِ همان دور و بر باید می‌بود. مارال، دورشدنش را در آفتاب پریده‌رنگ غروب و تخت شانهٔ سفیدک‌زدهٔ پیراهنش را نگاه کرد، سر برگرداند و از قهوه‌خانه‌چی خواست که یک پیاله چای و قدحی آب برایش بیاورد. از صدای مارال پلکهای ماه‌درویش از هم باز شدند و نگاهش یک‌دم روی مارال ماند. مارال روی از او گرداند و ماه‌درویش تنِ یلهٔ خود را بالا کشاند، پاها را جمع کرد و به خمیازهٔ کوتاهی خستگی از تن بدرکرد و صورتش را در کف دستها مالاند. ماه‌درویش پریشان می‌نمود. طوری که گویی از چیزی پکر است. شوری می‌رفت و ناآرام بود. مارال بهتر آن دید که برخیزد و به درون قهوه‌خانه برود. اما قصد ماندگارشدن که نداشت، قره را هم که نمی‌خواست رها کند. پرسشی و تر کردن گلوی خشک. قهوه‌خانه‌دار برایش چای و آب آورد. مارال راه سوزن‌ده را از او پرسید:

ــ خیلی دیگر مانده؟

ــ نه خیلی، دو فرسخی.

به شنیدن نام سوزن‌ده ماه‌درویش هوشیارتر شد و بی‌پروا خود را قاطیِ گفت و شنود کرد و تا مارال جواب خود از قهوه‌خانه‌دار بگیرد، روی سخن با ماه‌درویش افتاده بود.

ــ پاییندستِ راه است. کوچه و خانه زیاد ندارد. پیچ در پیچ نیست. گِلدای دور خانه‌ها را تازه کشیده‌اند. تا زانوهایت بیشتر نمی‌رسد. به دو تاخت می‌شود تا سوزن‌ده رفت. راه من هم از همان‌طرف است!

به مارال فرصت این داده نشد که بگوید «خودم به تنهایی می‌روم». ماه‌درویش از

سکو پایین پرید و رو به مادیانش رفت، خورجین پشت زین انداخت، توبره از پوزهٔ حیوان واگرفت، دهنه‌اش کرد و چشم براه مارال ایستاد. دختر برخاست، سکه‌ای در بشقاب گذاشت و بر اسب سوار شد. ماه‌درویش هم اندام کشیده‌اش را بالای اسب کشاند. شمایل علی‌اکبر. مارال رکاب زد و ماه‌درویش هم مادیانش را براه انداخت.

در راه، مارال خاموش بود و چهره‌ای درهم گرفته داشت. راست بر اسب نشسته و تسمهٔ دهنه را دور مچ انداخته بود و با کمی خمیدگی در شانهٔ چپ به پیش روی نظر داشت. بودن ماه‌درویش را در کنار خود احساس می‌کرد، صدای نفس مادیان او و صدای سمهایش را که خاک سفت را قلوه کن می‌کردند می‌شنید، اما به ماه‌درویش نگاه نمی‌کرد. قامت و چهرهٔ او را می‌توانست در خیال ببیند؛ اما در آگاهی، حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت؛ و این سماجت و یکدندگی مارال درویش را در تنگنای خود حبس کرده بود و او نمی‌دانست همکنار با این دختر ایلیاتی چه می‌باید بگوید و چه رفتاری می‌باید داشته باشد.

در میان تمام مردم اگر جستجو کنیم، شاید هیچ تیره‌ای را به اندازهٔ مطربها، شبیه‌خوانها و روضه‌خوانها حجاب‌دریده نیابیم. اما دراویش دوره گرد، گدایان قلندر، اگر تا بدان پایه سیرت‌دریده نباشند، بیش از دیگران بر سفرهٔ مردم چریده‌اند، در زندگیشان شریکند و در لابلای آنها می‌لولند، می‌بویند و خود را به زندگانی آنها می‌مالانند. مردم ایلیاتی از کنار قلعه‌ای اگر به اتفاق گذر کنند، شاید شبیهی را بتوانند گذرا ببینند. اما همین مردم با قلندران و درویشان یکّه‌گرد همواره رویاروی و همپهلویند، و دیدن این کسان به همان پایه به چشمشان عادیست که دیدار گوزنهای کوهی. لیکن ماه‌درویش، این قلندر یکّه‌گردِ بیابانهای خراسان، در کنار مارال، این دخترکُرد که شاید بارها او را دیده و نظربازانه در او نگریسته بود، احساس بیگانگی و غربت می‌کرد. بیگانگی و جدایی. و به هیچ فن و حقه‌ای نمی‌توانست خود را از بند این بیگانگی برهاند. دل به خودداری مارال باخته بود، نیز کسر شأن خود می‌دید که با زنی همراه باشد و نتواند با او همکلام شود. این خواری و سرشکستگی بود؛ و می‌باید بر آب زد:

ــ از مردم سوزن‌ده که نیستی؟

مارال همان‌گونه که براه نظر داشت، بی‌آنکه پندار خود بشکند به او گفت «نه» و

کلامش چنان کوتاه و بریده بود که ماه‌درویش مجال سخنی دیگر نیافت. باز یک کلّه راه. ماه‌درویش مادیانش را به تاخت درآورد. مارال هم هی کرد، اما نه چندان که دوشادوش ماه‌درویش بتازد. کمی پس. ماه‌درویش دهنه را کشید، مادیان تاخت کُند کرد. قره رسید. بی‌تابِ تاختن. گردنش زیرِ کشیدن دهنه قوس برداشته بود. گرده به گردهٔ مادیان مالاند. مارال دهنه رها کرد. قره کَندِپا کرد، برق از زیر سمها برجهاند و در چشم برهم‌زدنی مادیان قرمز را در پی خود به جا گذاشت و ماه‌درویش را برانگیخت تا شلاق بر کپلهای بزرگ مرکب خود فرو کوبد و حیوان را تا می‌تواند به تاخت وابدارد. اما قره کی به حریف میدان می‌دهد؟ مادیان کف می‌ریخت و می‌تاخت. سنگین می‌تاخت. رسیدن به قره شدنی نبود، مگر اینکه مارال لگام بکشد. کشید و مادیان، خود را به کنار دُم قره‌آت رساند.

عرق از بیخ گوشهای مادیان کش برداشته، و خون به گونه‌های ماه‌درویش دویده بود. بهانهٔ لبخندی به روی مارال. مارال نیز نتوانست غرورِ داشتن چنین اسبی را زیر پوست پنهان بدارد. تاختی خوش. از زیر ابرو نگاهی کوتاه بر نیمرخ ماه‌درویش گذراند؛ که او هم، رندِ روزگار، توانست شهاب شکستهٔ نگاه دختر را در هوا بدزدد و آن را از خود کند، قوت قلبی و بهانه‌ای به سخن‌گفتن بیابد. تأمل و تأخیر نمی‌بایست. به هر قدم و به هر تاخت فرصتی از میان می‌رفت. فرصت از دست رفته بود. ماه‌درویش زبان گشود:

ــ لابد داری به هوای قوم و خویشهایت می‌روی، ها؟ میشکالی‌ها؟

ــ هوم.

ــ کیها؟

مارال روی به او گرداند.

ــ تو را چه کار؟

ماه‌درویش تاب نگاه مارال را نیاورد. گلمیخی در نگاهش بود. سر پایین انداخت و خاموشی گرفت. پس به نرمی گفت:

ــ پیغامی برای یک نفر دارم که... نمی‌دانم به تو می‌توانم اطمینان کنم یا نه؟ اگر قولم بدهی که پیش خودت نگاه داری به تو می‌گویم. اطمینان می‌کنم. می‌گویم.

چه پیغامی می‌توانست باشد؟ برای کی؟ مارال کسی را که نمی‌شناخت. اما

ماه‌درویش تاب خموشی نداشت. دستمال ابریشمی را از جیب قبایش بیرون کشید و گفت:

ـ شیرو! دختر کلمیشی. این را فقط تو می‌دانی، من می‌دانم، شیرو می‌داند و خدای بالا سر. این دستمال را به او بده و بگو فرداشب، ماه‌که برآمد من دم دهنهٔ قنات چشم براه هستم. سفیدبخت باشی دختر. مگذار برارهاش ملتفت بشوند. مادرش هم بو نبرد. او معطل پیغام من است. دیگر خدانگهدار. از همین خرابه‌ها که بگذری، پایین‌دست راه به آبادی می‌رسی. همان سوزن‌ده است. من دیگر وامی‌گردم. خدا نگهدار. خدا نگهدار.

ماه‌درویش دهنهٔ مادیان را تاب داد و پشت به مارال یورتمه رفت، و مارال رکاب زد و تازاند. پیش از شب باید به خانهٔ بلقیس می‌رسید؛ به سوزن‌ده.

این هم سوزن‌ده. با همان نشانی‌ها که داده بودند. پایین‌دست راه و یا، در قبلهٔ راه نیشابور ـ سبزوار. دیهی کوچک با دیوارهایی کوتاه و نوساخت. دیوارکهایی که خانه‌های تنگ و تاریک گلی را از هم جدا می‌کرد. گاه پیش می‌آمد که میدانکی بی‌قواره بین دو یا چند خانه فاصله انداخته و در گوشهٔ میدان تنوری در زمین بود. همهٔ خانه‌ها بیش از پانزده تا نمی‌شد. نامنظم و پراکنده. هر کدام هم رو به سویی و جهتی ساخته شده بودند. یکی رو به قبله، دیگری رو به غروب و آن یکی رو براه، یا رو به خورشیدْ برآمدان. خو ناگرفته با هم. بالا بادِ کلاته، زیر راه، دهنفرهٔ تنگ و کم‌آب کاریز بود. چیزی بیش از اشک چشم. آب به کُندی از دهنهٔ تنگ کاریز بیرون می‌مُخید و همچو تسمهٔ باریکی به دور کلاته پیچیده می‌شد. جلوهٔ آن جنبهٔ خسیس طبیعت. همه‌چیز سرخورده و خردینه. کوچک و ناچیز. در میان همهٔ دیه و قلعه‌هایی که مارال تا امروز دیده بود، این یکی بی‌حد و حساب‌تر، بی‌نظم‌تر، بی‌اصل و نسب‌تر از همه بود. ناجور و بی‌قواره‌تر از همه.

قلعه ـ کلاته‌های دیگر هر کدام برای خود شکل و شمایلی داشتند، با نشانه‌هایی از گذشته. دست کم به هم بافته بودند. یکدست و به قواره. برج و بارویی اگر داشتند، باران و بادی که به تن ساییده بودند، گویای گذر روزگارانی بود. جای پای روزها و فصلها بر دیواره‌شان حک شده بود. دیوارهای کهنه و سفید برآمده‌شان گواهِ گذرِ باد و آفتابی دیرینه بود. پشت هر بامش خاطرهٔ پای قراولان در خود داشت و مردمش باز

سالها را بر دوش می‌کشیدند. چهره‌هایشان، چهرهٔ دهقانان هماوا با دیوارها، با در و پیکر دیه بود. پیر و چروکیده و باستانی. هزاران سال عمر و کار و کار. آفتاب و باران و باد و خشکی و زمین. غله و خرمن و دشت. قحطی و مرگ و میر. این همه در دورانی دراز، نه تنها با چهره و رفتار دهقانان آمیخته بود، بلکه در ترکیب خانه‌هایشان هم رخنه کرده بود. خانه‌هایی تنگاتنگ، سر بیخ گوش هم فرو برده. پچ‌پچ‌کنان: چپاولگران از راه می‌رسند. پنهان شو! پنهان شوید! صدای سُم اسب. گروهی هستند. ترکمان اگر نباشند مالیاتچی‌ها هستند. خودت را بدزد! خانه‌های تو در تو. خانه‌های پنهان. نهان در نهان. حتی از نگاه همسایه. با وجود این به ناچار درهم‌بافته. به هم پیوسته.

اما کلاتهٔ سوزنده چنین نبود. به راستی که بیابانگردها چادرهایی از گِل بر پا کرده بودند. اما نه بدان آهنگ سیاه‌چادرها و نه بدان هماهنگی. پس کجاست آن دایره، نیم‌دایره از سیاه‌چادرهای به هم پیوسته؟ نشان از ماه؟ نشان از هلال ماه نبود. اینجا نبود. کلاته برآمدگی ناجوری بود بر شنزار کنار راه، سوار بر ماهوری لاکپشتواره؛ گدایی به ناچار بر لب راه نشسته و دست به تقاضا گشوده. کج و کوله و بدقواره. مارال که نشسته بر اسب وارد کلاته شد، از بلندای بیشتر بامها بلندتر بود. چیزی اگر ــ مثلاً پوست بره‌ای ــ روی هرهٔ بام پهن می‌بود به آسانی می‌توانست دست برد و برش دارد.

کلاته در آستانهٔ شب، خالی و خلوت بود. مردمی اگر بودند در لانه‌هایشان به خود بودند. تنها دختری ــ نشانی از آدمیزاد ــ از کنار دیوار می‌آمد و دیگچه‌ای پی‌سیاه بر سر داشت. دختر، ترکه و تسمه بود. بال چارقدش را تا روی بینی بالا کشیده و گوشه‌اش را درکنارهٔ سربند فرو برده بود. تنها چشمهای تیز و عقابوارش زیر پولکهای قدیمی که روی پیشانی‌اش آویخته بود، دیده می‌شد. چشمها بل‌بل می‌درخشیدند و مارال را می‌پاییدند. هر دو، مارال و دختر، در دو سوی دیوار گلی، به هم رسیدند. مارال دهنهٔ قره را کشید و ماند، اما دختر بی‌التفات به او، گذشت و راه خود را خرامان پی گرفت. مارال صدایش کرد، دختر واپس گشت و چشم در چشم مارال ماند؛ بی گامی به پیش. محتاج کلام نبود، چو که نشانهٔ پرسش در چشمان بی‌تاب او می‌درخشید. امیدِ خبری! مارال نام بلقیس برد، دختر قدمی به پیش برداشت و جلوی سینهٔ قره‌آت ایستاد. دیگچهٔ خالی را از سر برگرفت. روی دیوار

گذاشت و گفت:

ـ با بلقیس چه کارت هست؟

ـ تو نشانی خانه‌اش را به من ده کارش دارم.

دختر رنجیده از یکرویگی مارال، دیگچه‌اش را برگرفت، پشت به او گرداند، براه افتاد و گفت:

ـ از آن دست برو. روی شکم ماهور. تنورش گیراست. دودش را می‌بینی که!

مارال نگاه از دختر واگرفت و بی کلامی به سوی خانه‌ای که دود از آن برمی‌خاست هی کرد و دمی دیگر پشت دیوارک خانه ایستاد. زنها تنور را حلقه کرده و در کشمکش پختن نان بودند. شوق ناشیانه به کاری نو. زنهای ایلی نان ساجی می‌پزند. کار کردن با تنور روستایی را نمی‌دانند. این بود که بیشتر زنهای کلاته دور تنور جمع شده و دست به معجزه زده بودند. معجزهٔ پختن نان. مارال نام از بلقیس برد. زنی از میان زنها، بلندبالا و میانه‌سال، رو به مارال آمد، چشمهایش را تنگ کرد، به او خیره نگاه کرد و کنار دیوارک گِلی ایستاد و همچنان که عرق صورت الو گرفته‌اش را پاک می‌کرد، پرسید:

ـ ها بله؟

مارال نمی‌دانست چه باید بگوید، سخن از کجا آغاز کند، و چگونه بنماید که دختر عبدوس است و رو به خانهٔ عمهٔ خود آمده. یک بار دیگر بلقیس از او پرسید کیست و چه می‌خواهد؟ مارال بر اسب نشستن و خاموش‌ماندن را تاب نیاورد. زیر نگاه نیرومند زن احساس کرد دارد خم می‌شود. پس، فرود آمد و به خُردی کنار یال اسبش ایستاد و در حالتی میان آگاهی و گنگی نام از عبدوس برد و نگاه فرو انداخت تا واکنش عمه بلقیس چه باشد! بلقیس در میان شلیتهٔ بلند و نیمدارش از دیوارک به این‌سو جست و پیش از اینکه دختر را بغل بگیرد به نگاهی تند و ژرف چهره و چشمان او را به خود جذب کرد و پس، آشفته و پرشور دختر عبدوس را در آغوش کشید و همراه صداهایی بریده‌بریده که ازگلویش کنده می‌شد چهره بر چهرهٔ او مالید؛ بازوها، شانه‌ها و گیسوانش را نوازید. پس سیری‌ناپذیر به چشم و چانهٔ مارال نظر دوخت؛ تلاشی به یافتن نشانی از برادر. ردپایی. مارال را به درون برد. زنها به جز یکیشان تنور را واگذاشتند و به دور مارال و بلقیس حلقه زدند. بلقیس، مارال را به

همه شناساند:

ـ دختر عبدوسه. سرو! سرو! چشم بد دور. خوش آمدی عمه‌جان. خوش آمدی.

بلقیس، خمیر و تنور را به مُخت زنی که بیش از دیگران تازه‌وارد را می‌پایید، واگذاشته بود. مارال، اسب را به کنار آخور برد و بلقیس زنها را واگذاشت و همراه او رفت. زنها، هر یک به گونه‌ای مارال را می‌نگریستند. برخی به بخل و بعضی به تحسین. این را به یقین می‌توان گفت که زن و زن یکدیگر را از درون پس می‌زنند، گرچه در برونه خواهرگفتهٔ هم باشند. چیزی در ایشان هست که ترسو و حسود است. دست و دلبازترینشان هم از این نقص برکنار نیست. حسد به برازنده‌تر از خود. ترس از همو. خطر اینکه پسندیده‌تر افتد. بیم واپس‌ماندن. این نه تنها در چند و چون برازندگی، قلب زن را می‌خلد، که در کار و در رفتار نیز چنین است. دیگری اگر در کار چربدست‌تر است، مایهٔ آزار زن است. سرکوفتگی می‌آورد. اگر آزاده‌خوی است، مایهٔ خردی اوست. اگر گشاده‌روی است، دل او را می‌آزارد. جبین درهم کشیده اگر باشد، خشم انگیز است. و همهٔ اینهاـ دل‌آزردگی، خردینگی، سرکوفتگی ـ راه به کینه می‌برند. کینه اولین منزلگاهیست که زن در درون خود به آن می‌رسد. کینهٔ ویرانگر. غوغایی از خشم درونش را برمی‌آشوبد. آتش‌فشان درد. گربهٔ خشمگین. دستی به نوازش. نگاهی به پذیرفتنش. فریادرسی در دسترس. آبی بر آتش: تو نیز زنی؛ فراخور عشق! آرامش. اما دل دریا همیشه بر آشوب است. زن، دریاست؛ گرچه کم‌اند دریاهایی که ستیغ صخره‌ها ـ مردان ـ را به آشوب خویش از پای برکنند. خروش آشوب، گذراست. آشوب فرو می‌نشیند. صخره برجاست: مرد، ایستاده است.

بلقیس، بال یل مارال را گرفت و رو بدرکوتاه خانه برد. زنها به نگاهی دیگر از مارال دور شدند. بلقیس شانه‌ها و گردن خماند و پا به درون تیرهٔ اتاق گذاشت. مارال هم در پی او رفت. هر دو در سیاهی ایستادند. مارال چشم به عمهٔ خود داشت. بلقیس چابک‌تر از آنچه می‌نمود به دور خود می‌چرخید تا در شلوغی اتاق چراغ‌موشی را روشن کند. چراغ‌موشی پیه‌سوز روشن شد. دم موش ـ فتیله ـ با لرزه‌ای نزار به جان کندن افتاد. بلقیس واگشت تا جایی برای مارال مهیا کند. خانهٔ تنگ. سرانجام، دستپاچه دستپاچه خرت و پرتهای ریخته پاشیدهٔ دور و بر را جمع و جور کرد و

قالیچهٔ لوله‌شده را از سکنج دیوار برداشت و کف اتاق، نزدیک در، با امید برآمدن ماه و روشنی ماهتاب، پهن کرد. بالشهایی آورد بیخ دیوار گذاشت و مارال را بر قالیچه نشاند و با کوششی برای باز هم دیدن مارال، کتری را برداشت، بیرون برد تا آب کند و روی اجاق جایش بدهد و به زنها بگوید زیرش را بگیرانند و خود پیش مارال برگردد؛ اما انگار سرش به کار نان و تنور گرم شد.

مارال تنها ماند. نفسی کشدار از سینه رها کرد. اینک او بود. تنها و ناشناس. نشسته بر فرشی، بر ولایتی، بر زمینی تازه. زمینی که هنوز نشانی گنگ از پشتهٔ او بر خود داشت. جایی تازه. خانه‌ای تازه. خانمانی تازه. منزلگاه میشکالی‌ها. به دیوارهای دودگرفتهٔ اطرافش نگاه کرد و کوشید تا بتواند بین چیزهای تلنبار شده در این‌سوی و آن‌سوی بافتی بیابد. پنداری از کسان، صاحبانش بیابد. یعنی که بتواند بفهمد آن چوبدست کدام مرد است؛ کدام گله‌بان؟ آن چوخا را کی به بر می‌کند؟ آن پاتاوه چاروقهایی که به‌گلوی میخ آویخته‌اند، پای کدام پیری را در سرمای زمستان گرم نگاه می‌دارند؟ یا جوالهای کنج اتاق از چه آذوقه‌ای پرند؛ و این جفت چوبهای خطَب، جهاز کدام شتر را استوار می‌دارند؟ آن سربند چرمی، پوزهٔ کدام قاطر یا مادیانی را در خود مهار می‌کند؟ و آن لولهٔ تفنگ، که از زیر کپان شتر سرک کشیده و نگاه می‌کند، با کدام انگشتی ماشه‌اش چکانده می‌شود؟

فتیلهٔ پیه‌سوز کج رفت و دودش بیش شد. مارال برخاست و فتیله را درست کرد. در دم به چیزی در خود آگاه شد. احساس اینکه با همین خردینه کار به خانواده کوک خورد. دست و کار. گرچه ناچیزترینش باشد. چه رمزی در این بود؟ چه رمزی؟ در خانه‌ای غریبی، میهمانی، گنگ و بهت‌زده و درمانده‌ای، اما همین که دستت به کاری پیوند خورد احساس می‌کنی که دیگر زاید نیستی، می‌توانی زاید نباشی. پیوسته‌ای. خود را حق‌دار می‌بینی، دارای حق. و دلت می‌خواهد این حق را بیشتر از خود کنی. برای همین ذهنت مثل موشی کور در جستجو و تکاپوست که جایی را بیابد. وجود تو در تلاش روزنه‌ایست که نیاز به تو داشته باشد. و تو خود را در آن بتپانی. دنبال کاری می‌گردی که زمین مانده باشد و تو آن را به انجام برسانی. چشم در پی کودکی می‌گردانی که زمین خورده باشد و تو آن را از روی خاک و خل بلند کنی و بالهایش را بتکانی. بالاخره پی این هستی که با وجودت بتوانی گودالی، چاله‌ای را پر کنی و به

این احساس دست بیابی که سربار نیستی. که بی‌ثمر نیستی. ستونی رهاشده‌ای که می‌خواهی خودت را به چیز یا جایی تکیه بدهی. بند کنی. آرزویش را داری که بتوانی خودت را در لحظهٔ لق و بی‌اعتباری که به این‌سوی و آن‌سوی می‌کشانندت، نگاه داری. می‌خواهی که بتوانی خودت را از کوران در ببری. بی‌تابی. رنجی پنهان از درون می‌جَوَدت. درون ـ برونه‌ای. خندان و شیرین، امّا تلخی. برای همین، پنهانی و با موذیانه‌ترین جلوه‌اش، در خود خداخدا می‌کنی که بر سر سفره‌دارت بلایی فرود آید که تو بتوانی به یاری‌اش بشتابی و او را از شری برهانی تا توانسته باشی بزرگواریهای او را ــ که رفتارهایی ساده بوده‌اند و در پندار تو بزرگ و گرانبار شده‌اند ــ پاسخی گفته باشی.

بی‌سببی نیست که دیه‌نشینان برای رفتن به دیدار خویشان خود دست خالی براه نمی‌افتند. سارقی کلوچه، دبّه‌ای مسکه، سبدی انگور، چندتایی مرغ و خروس، دست‌کم چهل تایی مرغانه. در خانه باز است، اما چهرهٔ خداوند خانه را دستِ پر، باز می‌کند. اما دختر عبدوس تهی‌دست آمده بود. هیچ نداشت. خودش بود و خورجینی خالی. باد در مشت.

سر و شانه از در بیرون برد و نگاه کرد. عمه‌اش سر تنور زانو زده و تا کمر در تنور فرو رفته بود و تقلا داشت چیزی را از روی خوریژهای داغ و درخشان بردارد. زنها همچنان دور و بر تنور بودند و چشم به بلقیس داشتند. مارال پنداشت خمیر از تنور واگردیده، در آتش افتاده و کِلوج شده است. پندارش بی‌پایه هم نبود. چون به سر تنور که رفت، عمه‌اش با چهره‌ای بریان از دمیدن شعله‌های ملایم آتش، همچنان در تلاش بدر آوردن نانهای سوخته و گلوله‌شده از گلوی تنور بود. چنین برمی‌آمد که ورود مارال لنگشی در پختن نان بار آورده و آن دیگری که می‌بایست به جای بلقیس تنور را گرم نگاه دارد و آن را بی‌هیمه نگذارد، خمیر را ناشیانه به تنور چسبانده که نانها، نیم‌پخت واگردیده، در آتش افتاده و کلوج شده‌اند.

مارال بالهای چارقدش را پس‌گردن گره زد، کنار تنور زانو خواباند و در حالی که عمه بلقیس را ــ که از عروسش، زیور به خشم آمده بود ــ کنار می‌زد، کله در تنور برد و با سیخی کوله، مانده‌های کلوج را از دل آتش بیرون آورد، روی هیزمهای خشک انداخت و تنور را از نو برافروخت. تا شعله دیوارهٔ تنور را بگدازد، مارال در نگاههای

زنها، نواله‌ها را پهن کرد، بر دست گرداند و آخرین تنور نان را پخت و نانهای نیمه‌بریان را از تنور بیرون آورد و یکایک روی بوته‌های خار و دُرمنه انداخت تا خنک بشوند. این کارها را مارال در خاموشی و فشار، بردبارانه به پایان برد و خود به کناری ایستاد. رفتارش در چشمها جسورانه می‌نمود. گونه‌ای بی‌پروایی در آن بود. اما این بیرونهٔ کار بود، مارال تنها لرزش ناشی از این گستاخی ناگزیر را در درون خود حس می‌کرد. خود را همین دم که وارهانده بود، در منگنه‌ای تازه هم گرفتار کرده بود. خودی‌شدن هم دشواری‌هایی دارد. بلقیس خشم خود را بر زیور، با مارال بر سر زیور می‌کوفت:

ــ خوب است که هم‌عمر من هستی! برو یاد بگیر. این دختر جای بچهٔ تو حساب می‌شود! زن خوب است کمی هم جوهر داشته باشد. یک دم غافل شدم، یک من خمیرم را حرام کردی! تا کی می‌خواهی همین‌طور میان محله راه بروی و در مرگ شوی اول‌ات چاربیتی نجما بخوانی؟!... خوبه که روی نهالی ناخوشی نمرده، در جنگ مرده. این‌جور مرگ برای مرد است دیگر! پس توقع داری مرغها در جنگ بمیرند؟ پسر من هم در همو جنگ صد بار مرده. اما نمی‌دانم حالا که جان در برد، چرا آمد و بیوهٔ یک مرد به‌جنگ‌مرده را گرفت! کاش کور می‌شد و چشمش به روی تو نمی‌افتاد. بیا، بیا این نانها را جمع کن و از پیش چشمهام دور شو. بیاه!

همان‌دم که بلقیس به سرزنش عروسش زبان گشود، مارال از تنور دور شد و حال، به کار باز کردن تنگ و تسمهٔ قره بود. دنبالهٔ حرفهای بلقیس را می‌شنید، اما وامی‌نمود که نمی‌شنود. خوش نداشت ببیند کسی از اهل خانه یا محله، خود را در نظر او کتک‌خورده و شرمگین احساس کند. برای همین خود را مشغول داشت تا کار نان و تنور پایان گیرد. به دور اسب گردید و از کنار یالش سر تنور را نگاه کرد. زیور، نانها را روی دست گرفته بود و به خواری رو به خانه می‌برد. بلقیس به کار جمع کردن هیزمهای پراکنده بود و بستن سر تنور، زنهای دیگر هم هر کدام داشتند به سویی می‌رفتند. مارال، زین و برگ قره‌آت را به دوش گرفت، رو به خانه رفت و بیرون در، کنار دیوار گذاشت و سر در اتاق فرو برد. زیور، زن گل‌محمد، در کار جابه‌جا کردن نانها بود و زیرلب، با خود زمزمه‌ای غریبانه داشت. مارال پا در اتاق گذاشت و از زیور خواست که اگر کاری هست بگوید تا انجام دهد، اما زن چهرهٔ تکیده و پر اندوهش را به مارال گرداند، چشمهای درشت و قاق کشیده‌اش را ــ راویانِ نفرتی

کِپره بسته در روح ــ به مارال تاباند و گفت:

ــ این خانه آن‌قدرها کار ندارد که سه چهار تا کهِونی کلفت بخواهد.

«میهمان ناخوانده!» این هم در کلامش بود؛ بیش از خودِ کلام. مارال سوزش نیش کژدم را در قلب خود احساس کرد. در دم داغ شد و یخ کرد. زیور، خاموش و خفه روی از مارال گرداند و انگار که او نیست و هرگز نبوده است، به کار گذراندن چوب از قلوه‌های نان، سر خود گرم کرد. تنها گونه‌گونی رفتارش از بودن مارال، این بود که زمزمهٔ کوتاه و غمناکش را خاموش کرد. خاموشی کامل. و این بیش از اندازه هوایی را که مارال در آن ایستاده بود، برهنه و یخ کرد. مارال همچنان کنار دیوار، خشک ایستاده و پشت کشیدهٔ عروس عمه‌بلقیس را نظاره می‌کرد و به تکان آرام دستها و لرزش ناچیز چینهای شلیته‌اش می‌نگریست. سکوت زن و رفتار بی‌رحمانه و پرملالش، مارال را برای لحظه‌هایی از هستی تهی کرده بود. به گونه‌ای که نمی‌دانست در برابر این لاخ‌سنگ تراش‌خورده، خشمگین و سرد چه رفتاری را پیشه کند؟ این چه خصومتی بود که این زن، زیور، زیر دندانهای خود می‌جویدش؟ چه کینه‌ای بود که او، این زن، در پشت لبهای برهم چفت‌شدهٔ خود پنهانش می‌داشت؟ زیور، کدام حلقه از سلسله زنجیر این خانوار بود؟ این نفرت از کجا بر دلش مانده و کینه‌اش به که بود، این مرداب بیزاری؟

مارال، بیش از این تاب او را نتوانست آورد. واگشت تا از در بیرون بزند، اما بلقیس پیشانی در پیشانی او پا در آستانهٔ درگذاشت؛ مارال را نیز با خود به درون آورد و واداشتش که بنشیند:

ــ چه حالی داری؟ دلواپسی؟

مارال، بی‌جوابی روشن، نشست و بلقیس هم پس از آنکه زیور را پی کتری بیرون فرستاد، رو در روی دختر عبدوس نشست و زانوها را بغل گرفت. مارال، پکر و ناآرام سر فرو انداخت، اما بلقیس بی‌التفات به شرمی که بر پیشانی دختر نشسته بود، در او خیره شد. پنداری برادر خود، خاطرهٔ برادر خود عبدوس را در چشمها، پیشانی، گونه‌ها و حالت لبهای مارال می‌جُست. مارال یارای پاسخ گفتن به خواهش نگاههای عمه‌بلقیس را در خود نمی‌یافت، پس در این فکر شد که به جواب جویشهای احتمالی او چه ــ و چگونه ــ بگوید؟

بلقیس با لحنی که خالی از کنایه نبود، گفت:

ــ چی شد که بابایت گذاشت ور این‌طرفها بیایی؟

مارال، زهر طعنه را به خود واگرفت و بی‌پروا و بی‌پیرایه همهٔ آنچه را که می‌باید، برای عمه‌اش واگوی کرد:

ــ بابایم به زندان است. مادرم مرده. راستش را بخواهی بی‌جا و بی‌مکان بودم که ور این‌طرفها آمدم. هیچکسم نبود. بی‌یار و بی‌یاور، بی‌مادر و بی‌برادر بودم.

دلش می‌خواست بیفزاید «حالا هم اگر حرفی داشته باشید، برمی‌گردم» اما خودداری کرد و با رنجی که در خونش جاری بود، سر فرو انداخت و انگشهایش را از سر غیظ در هم خرپنجه کرد و با به هم درشکستنشان صداشان را درآورد.

بلقیس، چشم و گوشش از بسیار دیدن و بسیار شنیدنها پر بود. هم بدین لحاظ از برخورد با رُخدادها دیرتر دست و پای خود را گم می‌کرد و ــ آن‌گونه که در سرشت همهٔ زنهای معمولی می‌توان نشان کرد ــ اشک از دیده فرو نمی‌چکاند و به آسانی مشت بر گودی سینه نمی‌کوفت. پس چشمهای کهنه و روزگاردیده‌اش را به چهرهٔ مارال دوخت و پرسید:

ــ به چه جرمی؟ دزدی؟

مارال، پرغرور ــ غروری از آن دست که تنها در چنین لحظه‌هایی که دیگران دربارهٔ عزیزانت پنداری خطا و ناصواب دارند و تو نمی‌توانی به یک نگاه و با یک کلام آن را در هم بریزی، در جانت غلیان می‌کند ــ در نگاه پختهٔ بلقیس چنگ انداخت و سخت گفت:

ــ نه دزدی، قتل!

پس حال و حکایت را چنان که در آستین داشت، آمیخته به تب و تاب لحظه‌هایی که روان بودند، باز گفت.

ــ به عبدوس گفته‌ام که مهتاو را گذاشته‌ام در خانهٔ عمه‌ام بلقیس. این را هم بدان!

لابه‌لای گفتگوی بلقیس و مارال، زیور کتری چای را به درون آورده و نشسته بود. چه بسا که بیشترین قسمت حکایت عبدوس و دلاور و مهتاو را هم گوش داده بود، و حال چای که می‌ریخت زیرچشمی نگاهی دزدانه به مارال داشت و پنداری

می‌کوشید تا او را دقیق‌تر بشناسد. مارال با نقل حکایت خود، وزن بیشتری در نظر زیور پیدا کرده بود و زیور دیگر به خود نمی‌دید که در مارال به دیدهٔ یک دختر نورسیده نگاه کند. تصور زحمت و توان بردباری مارال، زیور را وامی‌داشت که حرمت بیشتری در دل خود نسبت به او حس کند؛ حرمتی که چندان هم بیگانه با حسد نبود. با این‌همه دلش می‌خواست با مارال حرف بزند. مارال برای او معمّایی شده بود و او شتاب در گشودن این معمّا داشت. اما چیزی برای گفتن نمی‌یافت. اگر هم بهانه‌ای به گفتگو می‌یافت جلوی روی بلقیس نمی‌توانست. آسوده نبود. بلقیس به او کم میدان می‌داد. هم کم بها می‌داد. نه اینجا و نه این بار. همیشه. زیور را بلقیس دوست نمی‌داشت. شاید اگر زیور به زنی گل‌محمد درنیامده بود، بلقیس به او هم دست کم مثل زنهای دیگر نگاه می‌کرد. اما حال چنین نبود. دم به دم نوکش را می‌چید. سرکوفتش می‌زد. ناچیز جلوه‌اش می‌داد. و این‌همه از آن‌رو بود که بلقیس، زیور را لایق پسر خود نمی‌دید. اینکه زیور خودش را به گل‌محمد چسبانده بود، چیزی نبود که حتی یک دم از یاد بلقیس برود. خبر کشته‌شدن شوی زیور را خود گل‌محمد آورده بود. هر دو سرباز یک فوج بودند. خبر از زبان خود گل‌محمد به‌گوش زیور رسیده بود: «خون خیلی‌ها ریخت، یکیش هم شوی تو. جنگ است دیگر. جنگ».

گل‌محمد هنوز باد جوانی به کله داشت، این بود که هیچ از زشتی‌های جنگ نمی‌گفت، سهل است، آن را غرورآمیز هم بیان می‌کرد. جوری‌که انگار مرد آنگاه به مردانگی دست می‌یابد که در آتش نبرد پخته شده باشد. نیز تکیه بر این می‌داشت که جنگیدن پیشهٔ مردان است:

«شما زنها شاید دلتان بخواهد که مرد پیر بشود، ناخوش بشود و در رختخواب پرشپش بمیرد، همین را می‌خواهید، نه؟ اما نه! نه ما مردهای پای کرسی هستیم، نه پدرهایمان این‌جور بوده‌اند. خاک این سرزمین، در همهٔ روزگارها، با خون ما مردم آبیاری‌شده. ما ایلیاتی هستیم. نمی‌بینی چه جور زندگی می‌کنیم، چه جوری زندگی کرده‌ایم؟ عزیز دُردانه نیستیم ما. مرد جنگ و جدالیم. اشکهایت را پاک کن! اشکهایت را پاک کن. گریه‌زاری دیگر، بس! حالا وقت کار است.»

زیور گریه‌زاری بس کرده بود. ماندهٔ دارایی شویش علی هراتی را قاطی گلهٔ

میشکالی‌ها کرده و بعدِ آن چیزی پیش آمده بود که بلقیس نمی‌خواست پیش بیاید. زیور و گل‌محمد با هم جفت شده بودند: «بگذار بلقیس بگدازد!»

بیوهٔ علی هراتی، عروس گل‌محمد شده بود.

پس چرا گل‌محمد نیامد؟

زیور برخاست، از در بیرون رفت و بیخ در، روی هاون سنگی نشست، دستهایش را زیر چانه گذاشت و چشم براه ماند. گل‌محمد باید تا حال آمده باشد! زیور چندان بر سنگ نماند، بی‌حوصله، خسته و کمی بیزار از خود، از جای برخاست، تا دم تنور رفت و به هر سوی چشم گرداند. اما تا چشم تیرگی را می‌کاوید سایه‌ای یا سیاهه‌ای که به گل‌محمد بماند، پیدا نبود. رو بدر خانه آمد و بلقیس را و مارال راکه در روشنایی لرزان پیه‌سوز همچنان نشسته بودند، نگاه کرد و نرم از دیوار بالا رفت و روی گنبدی بام به نظارهٔ دورها ایستاد:

پایان غروب. نشانی به جز تیرگی نیست. تپه‌ماهورها، هراسه‌های نشانده شده در زمین، خانه‌ها، خرابه‌ها، تک‌مردمی که از راه در گذرند، همه در شکم شب فرو رفته‌اند و چیزی جز پرهیبی از ایشان به چشم نمی‌آید. دم به دم شب پیشتر می‌خزد. سیاهی سیاه‌تر می‌شود. زیور همچنان ایستاده است و چشم می‌دواند. بیهوده است. نشانی از مردش نیست. باد ملایم نیشابور می‌وزد. بالهای چارقد زیور به نرمی می‌لرزند. پاچینش در باد کشیده می‌شود. شب، او را هم در شولای خود پیچیده است، ستاره‌های بالای سر! بر درخشش ستاره‌ها افزوده می‌شود. جرقه‌تر از همه ــ مثل همیشه ــ ستارهٔ شبکِش. بر هر پهندشتی، در هر دره‌ای و کنار هر بیشه‌ای که محله بار انداخته، زیور بی‌دیدار این ستاره سر بر بالین نگذاشته است. ستارهٔ درخشان. الماسی در پرتو آفتاب.

اما چرا از گل‌محمد خبری نیست؟

زیور، دیرگاهی در خاموشی خود، همان‌جا روی کلاهک گنبدی بام، یتیم‌وار نشسته بود؛ زانوهایش را بغل گرفته بود و می‌اندیشید. صدای وهم‌آلود گفت و شنود ماران و بلقیس از سوراخی کلاهک بام شنیده می‌شد، اما زیور را دل آن نبود تا به حرفهای آن دو گوش بگذارد. زیور از عالم بلقیس بیرون بود و چنین می‌پنداشت که هرگز هم با او همخوی نخواهد شد. آنچه بلقیس همیشه بر زبان داشت دم‌به‌دم در

گوش زیور نواخته می‌شد:

«تو پسر من را به دام انداخته‌ای. او را افسون کرده‌ای. او همباز تو نبود. تو سر شویت را خورده‌ای و می‌خواهی سر پسر من را هم بخوری!»

زیور این را هم می‌دانست که درگمانِ بلقیس، در بودی هراتی هم او ــ زیور ــ با گل‌محمد آمد و شد داشته است. و یقین داشت که انکار پندار بلقیس هم بیهوده است. پس زیور از تلاش عبث خود دست کشیده بود. ترکِ بلقیس. این تنها راه و بخردانه‌ترینش بود. با بلقیس کم گفت‌وشنود می‌داشت. و هنگام که بلقیس از خشم برمی‌افروخت و بهانه‌جویی می‌کرد، زیور دست پایین را می‌گرفت و به نرمی از کنار دعوا می‌گذشت. عشقی که او، این زن سی‌وپنج‌ساله، به شوی خود گل‌محمد داشت، وامی‌داشتش که شانه به زیر هر باری بدهد، هر رنج و دردی را بر خود روا بداند و خاموش بماند. خاموشی زیور، خود حکایتی بود. گاه پیش می‌آمد که روزانه یک کلام هم بر زبان نمی‌آورد. چهرهٔ کشیده و رنگ‌پریده‌اش در هم کشیده بود و چشمهایش به تیزی چشمهای عقاب، با همان آرامش پنهان، همه چیز را در هر سوی خود می‌دید، می‌کاوید و با لبهای درهم فشرده از کنارشان می‌گذشت.

در این خانوار که زیور بود، تنها بابای گل‌محمد به او روی خوش داشت. تنها کلمیشی. زیور تنها در نگاه او تیزی تحقیر را حس نمی‌کرد. گویی مرد پیر پذیرفته و در خود هضم کرده بود که فرزندش چنین زنی، زنی که دست کم هفت سال بر مردش به عمر سر بود، در خانه داشته باشد. مردی کم‌جوش و خروش. آرام و کم‌گوی. بی‌نشانی از تندخویی و سماجت بلقیس.

کلمیشی، معمولاً همیشه خودش، در کنار کوچک‌ترین پسرش بیگ‌محمد، همراه گله می‌رفت و مراقب مال بود. سال پیش در دهنهٔ شور، گرگها دوره‌اش کرده بودند، گردهٔ پایش قلوه‌کن شده بود و مرد پیر از آن پس کمی می‌لنگید. دیگر یارای همپایی با گلّه را نداشت، با وجود این دل نمی‌کند و پا از کار پس نمی‌کشید. اما در عمل جایش را به گل‌محمد سپرده بود. گل‌محمد دست از هیزم‌کشی کشیده و همراه برادرش بیگ‌محمد، و داماد عمویش صبرَخان به گله می‌رفت. گله همه‌اش از آن کلمیشی نبود. چکَنَه هم در آن گوسفند داشت. ــ یکیش خود زیور ــ اما رقم بالای میش و بز را کلمیشی داشت. کلمیشی و سه پسرش: خان‌محمد، گل‌محمد و

بیگ‌محمد. برای همین گله به نام کلمیشی بود و در آبچر و علفچر به همین نام شناخته می‌شد. گذشته از این، بیشترین دسته‌های گوسفند باقی‌ماندهٔ گله هم از مدیار برادر بلقیس، و خان‌عمو برادر خود کلمیشی بود. علی‌اکبر حاج‌پسند ــ پسرخالهٔ گل‌محمد ــ هم که یکی از گوسفنددارهای عمده بود، از گلهٔ کلمیشی جدا شده و از خود گله و چوپان براه انداخته بود. علی‌اکبر یک‌جا سکنا گرفته و دست از ییلاق و قشلاق هم کشیده بود. از مردها، خان‌محمد به زندان مشهد بود و مدیار هم مثل تَکه‌ای مست سر به این‌سوی و آن‌سوی داشت. او هرگز در یک جا قرار نمی‌گرفت. مردی همیشه عاشق. دلسپاری او به عشق و باده زبانزد مردم بیابانگرد بود. هر مرد، هر زن، روزگار را یک جور می‌گذراند، یک جور زندگانی می‌کند، یک جور هم می‌میرد. تا ببینیم این گوزن تیزپا و یکّه‌گرد بیابانهای کبود خراسان، به زیر کدام سیاه‌چادر سر فرو خواهد برد!

کلمیشی، مرد پیر قوم میشکالی، حال غافله‌سالار این کاروان نه‌چندان هماهنگ بود؛ و او سنگینی این بار را بر شانه‌های خود داشت. باری که اهمیتش را به از هر کسی او می‌شناخت. تا شاخه‌های این درخت به بار بنشینند، درخت می‌باید در جای، استوار بماند. بودنش، زنده‌بودنش، یعنی بودن و بر جای بودن محله و گله. همه به گِرد چادر کلمیشی میخهای سیاه‌چادرها را در زمین فرو می‌کوفتند. روشن نبود که با مرگ کلمیشی، گله از هم نمی‌گسیخت. آن هنگام بود که هر کس لنگ بز خود می‌گرفت و کنار می‌کشید و این بود فرو ریختن ستون خانواده.

کلمیشی حالا همراه بیگ‌محمد و صبرخان در کلیدر بودند. در پی گله و بیش از سی‌روز نخوا کشید تا گوسفند را به کلاتهٔ سوزن‌ده بیاورند که رو به قشلاق ببرند. گل‌محمد، زیور، بلقیس و شیرو هم برای درو به کلاته آمده بودند. درو دیم. سال پیش، کلمیشی تخم را فشانده و رفته بود و امسال بوته‌ها روییده بودند. اما چندان نحیف و لاغر که به دم منگال و بایتی نمی‌آمدند. سهل است، با دستکوله هم نمی‌شد دروشان کرد. دوازده روز تمام سه چهارتایی روی ماهور و شنزار زانو به زمین ساییده بودند، اما ده من پیخ هم جمع نکرده بودند. حالا گل‌محمد به ناچار روی به قلعه‌چمن برده بود تا شاید بتواند به نسیه آرد یا گندم از بابقُلی بُندار بخرد و بیاورد.

اما چرا گل‌محمد نیامد؟

می‌شد که شب در راه مانده باشد؟ نه، نمی‌ماند. زیور دلش این را نمی‌خواست. می‌شد که بابقلی بندار دست رد به سینهٔ گل‌محمد گذاشته باشد؟ نه، نمی‌باید. آخر بابقلی طرف معاملهٔ میشکالی‌ها بود. چطور می‌شد گل‌محمد را واپس بزند؟

می‌شد گل‌محمد از آن‌سوی کمانه کرده و رو به کلیدر تاخته باشد؟ می‌شد، می‌شد! همه‌چیز برای اینکه قلب زیور را به آتش بکشد، شدنی بود. شدنی. همه‌چیز می‌شد!

زیور به خود آمد. جغدی بر خرابه‌ای نشسته؛ زن بر بام. قلاب دستها را از دور زانوها واگرداند، سر به سوراخ سقف فرو برد و راست، چشم در شعلهٔ پیه‌سوز دوخت که بلقیس و مارال در دو سویش نشسته و به گفتگو بودند. زیور برخاست. یک بار دیگر براه و بیابان نظر کرد و از بام فرود آمد. حالا تاریکی بیشتر خود را سینه‌مال پیش کشانده و روی کلوخ‌پاره‌های سوزن‌ده انداخته بود. زیور، به ناچار، پای چارچوب در خانه نشست و دید که شیرو، از پس دیوار دیگچه بر سر گرفته و می‌آید. شیرو دیوارک را تمام کرد و به میدانگاهی حیاط پیچید. آرام و بی‌دغدغه قدم برمی‌داشت و چنین می‌نمود که هیچ شتابی ندارد. از آن گونه حالات که جهان را بر جوان بیهوده می‌نماید. نزدیک که شد، زیور برخاست، قدم پیش گذاشت و دیگچه را از روی سر شیرو پایین گرفت:

ــ تو هم که دیر کردی؟

شیرو جوابی نداشت. خم شد و لبهٔ دیگچه را گرفت. آن را به درون خانه برد و نگاهش که به مارال افتاد، سر جنباند و کمی شرم‌زده، اما کنجکاو، دیگچه را به کنج دیوار برد، سینی را رویش گذاشت و گفت:

ــ آب تازه، از قنات.

مارال خوب به شیرو نگاه کرد. شب، قنات، شیرو:

«این ماه‌درویش هم به کمین خوب غزالی نشسته است!» دست مارال، بی‌اختیار دستمال ابریشمی را در جیب لمس کرد و همان‌دم روی بر شیرو گشود و به لبخندی آشنا، آب طلب کرد:

ــ یک جام!

بلقیس گفت:

ـ خواهر گل‌محمد است. شیرو نام دارد. نیم سال از تو خردی‌ترست.

مارال، جام آب را از دست شیرو گرفت و در روشنایی پیه‌سوز توانست چشمهای سیاه و درخشان دختر را که از درون به همه‌چیز پوزخند می‌زدند، ببیند. لب از جام برگرفت و به بلقیس گفت:

ـ سر راه دیدمش. رشید و مقبوله ماشاءاللّٰه.

شیرو سرشار از خنده‌ای جوانسرانه که در سینه‌اش می‌جوشید، به شتاب از در بیرون زد. بلقیس فریاد کرد:

ـ ها؟ دیگر کجا؟

صدای شیرو از بیرون آمد:

ـ رد جایم را جارو بکشم.

بلقیس گفت:

ـ جای ماراِل را هم کنار خودت بینداز!

از شیرو جوابی نیامد. مارال این را به دل گرفت. واکنشی سرد از ناحیهٔ شیرو:

«لابد دلش نمی‌خواهد من در خانه‌شان بمانم. جایش را تنگ می‌کنم!»

خواست به عمه بلقیس بگوید: «من همین جا، کنار تو می‌مانم» اما زبان به کام گرفت و نگفت:

«شیرو هنوز آن‌قدرها عمرش بالا نیست. پس نمی‌خواهد روی این چیزها برای خودش آزار درونی فراهم کند. اما آوردن یک دیگچه آب که این‌همه معطلی ندارد! حتم دارم که چشم براه ماه‌درویش بوده است.»

دمی دیگر شیرو به خانه آمد تا جاجیم و جا را بیرون ببرد. بلقیس به مارال گفت:

ـ همه دیگر زیر سقف می‌خوابند، فقط او سر لج است و می‌گوید تا روزی که رو به قشلاق راه نیفتیم و باران نزند، بیرون می‌خوابم.

این تنها رویهٔ کار بود که به چشم بلقیس می‌آمد. مادر نمی‌توانست بفهمد که شیرو، هر شب را گوش به زنگ ماه‌درویش، تا نیمه‌های شب ستاره‌ها را می‌شمرد. و شگفتا!

ماراِل گفت: ـ

ـ من هم خوابیدنِ بیرون را بیشتر می‌خواهم.

بلقیس گفت:

ــ از این است که هنوز به سقف خو نکرده‌ایم. خود من هم که زیر سقف به خواب می‌روم تا خیلی از شب خوابم نمی‌برد، خیال می‌کنم این و آنیست که سقف بیاید پایین و بیفتد روی سینه‌ام. اما هوا هم دارد سرد می‌شود، چه بکنم؟

گفتگوشان در عربدهٔ گلایه‌وار شتر، خاموش شد. شتر در همان‌دم که به خیال خسبیدن، داشت زانو بر زمین فرو می‌کوفت، از ته حلق عر می‌کشید. این، همواره دشوارترین کاریست که شتر بدان تن می‌دهد. مگر اینکه از بسیار راه آمدن، یا تاختن، ذلّه شده باشد. یا اینکه گرسنگی بی‌تابش کرده باشد. با این‌همه، زانو در زمین کوفتن شتر، آن هم زیر بار و به خواست شتربان، کاریست که حیوان به بی‌میلی بدان گردن می‌گذارد. سرانجام شتر نیم‌چرخی زد، زانو خماند و مردی، خود را از روی شانهٔ شتر، همچو گویی پایین پراند، کنار گردن شتر ایستاد و با پوزهٔ پا چندان بر آیینهٔ زانوهای حیوان کوبید تا زانوها در زمین کوفته شدند و شتر، آرام زیر بار خسبید.

مرد، که همچنان به گویش آزاد و خوش‌آهنگ کُردی ـ خراسانی، گویش مارال، دشنامهایش دنباله داشت، به کار ازهم‌گشودن ریسمان بار شد. زیور به یاری‌اش شتافت و شیرو هم به دلخواه و نادلبخواه دور و بر بار می‌گشت و دستی به کار می‌گرفت. اما بلقیس از جا نمی‌جنبید. همچنان که بود، بود. نگاه به بیرونِ در داشت و پنداری جزء به‌جزء حرکت آدمهایی را که به دور بار و شتر می‌گردیدند، می‌پایید. مارال هم بر جا مانده بود. این نه هر کاری بود که او بتواند خود را به آن گره بزند. تنها چشم به بیرون دوخته بود، مگر بتواند در تیرگی سمج شب چهرهٔ عمه‌زاده‌اش را بیابد و ببیند. اما این شدنی نبود. نور بیرنگ پیه‌سوز بُردی نداشت، و حرکات تند و بی‌امان مرد هم به شتاب از مهار نگاه مارال می‌گریخت. مرد در پوشاک شب، آن هم از دور، به هیئت شولایی درآمده بود که هر دم می‌خمید و می‌پیچید؛ قد می‌افراشت، دور بار می‌گشت، باد در بال نیمتنه‌اش می‌افتاد، لگد در گردن شتر می‌کوبید، زانو در زمین می‌زد و ریسمان بسته به بار را به حرکت باز دستها می‌کشید، گره‌ها را می‌گشود، به شتر و به زیور نهیب می‌زد و گاه تفی به دور می‌پراند. پیدا بود دهنش را خاک و باد راه خشکانده است:

ــ آب. آب!

خندهٔ نرم و پرغروری شیارهای دو سوی صورت مادر را پر کرده بود و در نگاهش به پسر خود، برقشی و حظّی بود. پنداری اشک عشق در چشمها داشت. مرد، آب را نوشید، جام خالی را به دست زیور داد، پوزه‌اش را به آستین پاک کرد و بار را از گرده‌های شتر واگرفت، کشاند به دیوار و تکیه‌شان داد. بلقیس به مارال گفت:

ــ گل‌محمد. عمه‌زاده‌ات. ورخیز برویم خدا قوتش.

مارال هم این را می‌خواست. گرچه دیدار مردی و اُشتری در یاد او نشانه‌های تکان‌دهنده‌ای بودند. بلقیس دست دختر را گرفت و هر دو برخاستند. بلقیس پا بیرون گذاشت و مارال هم به دنبال او از خانه بدر رفت. اما مارال آرام نبود. دهانش خشک شده، زبانش بند آمده و زانوهایش می‌لرزیدند. گل‌محمد، آسوده از کارِ بار، کمر راست کرد. مارال، همان‌جا، پای در، شانه به دیوار داده، ترس از اینکه نتواند سر پا بایستد. هر چه رمق در استخوانها داشت به یاری گرفت تا خود را سر پا نگاه دارد. کنار او اگر ایستاده بودی می‌توانستی تپش قلبش را بشنوی. نگاه گل‌محمد، تنها یک بار بر پیش چشمان مارال گذر کرد. پرنده‌ای در شب. نه! شمشیری در ماهتاب. چیزی درخشید و ناپدید شد. گل‌محمد دیگر نگاه نکرد. رو به شتر رفت و به کار واگشودن تنگ و شال و جهاز، سر خود گرم داشت.

مارال هم نماند. تاب ایستادن نبود. رو به قره‌آت براه افتاد و آنجا بیهوده ماند. پنجه در یال اسب فرو برد و توبره از کله‌اش واگرفت. کاری به ناچار. این آرامش می‌کرد. اینجا آرام‌تر بود. در پناهِ قره‌آت. اما تا کی می‌توان اینجا و چنین ماند! بگذار بگذرد. اینش مهم نیست. لحظه‌ها هر چه کش بیایند، جای روح فراخ‌تر می‌شود. ثقل می‌شکند. شکسته‌هایش در لحظه‌ها جاری می‌شوند. شکسته‌هایش شکسته‌تر می‌شوند. خُرد می‌شوند. نرم می‌شوند. جا می‌افتند. عادی می‌شوند. عادت می‌شوند. فقط بگذرند. فقط اگر بگذرند. همین قدر که چشم در چشم نباشد و جان، پناه امنی بیابد راهی گشوده می‌شود. راهی گشوده می‌شود. جان آدمی، آسمانی بی‌پایان است. به ظاهر ایستاده است، اما همان‌دم، دور از نگاه ما می‌تپد. می‌جوشد. گسسته و بسته می‌شود. بر هم می‌خورد. آشفته می‌شود. توفان. ابرهای تلنبار. تیرگیِ آذرخش. باران فرو می‌کوبد. سیلِ ویرانگر. خرابی. اینک آفتاب. ابرها سبک شده‌اند. سپید شده‌اند. گسیخته‌اند. آسمان برجاست. آسمان برجاست. آبی. آبی. چه بود

آنچه گذشت؟

ماارال، قد راست کرد و از پناه یال قره به رفتار گل‌محمد نظر دوخت. گل‌محمد کنار گردن شترش به زانو نشسته بود و سفرهٔ شتر را جلوش می‌گستراند. مادر هم نزدیک او ایستاده و با او به گفتگو بود. ماارال نمی‌توانست صدای مادر و پسر را به روشنی بشنود، مگر گاهی که باد نامی با خود می‌آورد: «ماارال.عبدوس.» پس حرف او بود: «ماارال.» ماارال دقیق‌تر گوش گرفت، اما ثمری نیافت. باد پیچ داشت. یکراهه نبود. باید نزدیک‌تر می‌بودی تا گفتگو را می‌شنیدی.

گل‌محمد سر را بالا آورد فریاد کرد:

ــ تا حالا باید نوالهٔ شتر را درست کرده باشی، خانه‌خراب!

زیور با نواله‌ای میان دستها، از در خانه بیرون آمد و گفت:

ــ آوردمش برەم جان. درسته. درسته. صبر داشته باش، صبر!

بلقیس، میان راه نواله را از روی دستهای زیور برداشت و به دست گل‌محمد داد. گل‌محمد نواله را مالاند و چند پاره‌اش کرد؛ هرکدام مثل یک گوی. گوی خمیر را در گلوی شتر انداخت و ماند تا شتر بلع کند. زیور و بلقیس کنار شانه‌هایش ایستاده بودند. گل‌محمد کنار پوزهٔ شتر زانو زده بود و همچون مادری که به کودک خود ترید می‌دهد، گوی‌های خمیر را به دهان شتر می‌گذاشت و نگاه به آرواره‌های شتر داشت که به آهنگی ملایم بر هم مالانده می‌شدند. همچنان که دست به دهان شتر داشت، دنبالهٔ حرفش را گرفت:

ــ زبان مار دارد باباسگ بی‌غیرت. آدم را سر سفره‌اش می‌نشاند و تا جا دارد برایش حساب راست می‌کند. داد از این سال و ماه ننگ! ببین چه‌جور مرد را خوار می‌کند؛ من کجا و گردنِ کج کجا؟ آنهم پیش همچین دیوثی! می‌گویم بابقلی بندار آمده‌ام گندم ببرم. گمان می‌کنی یک رودهٔ راست به شکم این مرد هست؟ هه! اول شانه شانه می‌کند. بعد یک ماه رمضان روضه می‌خواند که گندم گیر نمی‌آید. گندم کجاست؟ سال و ماه را نمی‌بینی؟ کون آسمان مثل چشم خروس تنگ شده. باز زبان چرب می‌کنم که برایمان کاری بکن. بزمرگی به جان گوسفندهامان افتاده. نادار نیستیم، ناچاریم. از نو غمزهٔ خرکی می‌کند. کم مانده کاری کند که به دست و پایش بیفتم. گردنم را کج می‌کنم. ای داد از دست این زمانه. بالاخره راضی‌اش می‌کنم.

باباسگ انگار دختر نه‌ساله می‌خواهد به شوی بدهد. تازه وقت چاچول‌بازی‌اش می‌رسد. راضی می‌شود که گندم بدهد اما به قیمت خون باباش. هر چند دلش می‌خواهد می‌کشد رویش. قبول. این را هم قبول می‌کنم. حالا می‌رسد سر بهره‌اش. گور پدرش. چه کنم؟ دهنِ باز، نان می‌خواهد. می‌گویم جوال را پر کن. پسرش اصلان می‌افتد میان، که بیا از آسیاب خودم به جایش آرد ببر. او هم می‌خواهد مزد آسیاب کردن گندم را دولاً پهنا کم کند. دیگر به این یکی تن نمی‌دهم، بهانه می‌آورم و می‌روم سر چانه‌زدن پول نقد. با انبر صد و بیست تومن از او می‌کَنم که بهار دویست تومن پس بگیرد. بعد از همهٔ این زبان‌بازیها حال و احوال محله را می‌پرسد. طرف معاملهٔ سی‌سالهٔ ما! باباسگ. حیا به چشم گرگ هست و به چشم این مرد نیست. نه انگار که سی سال به میان چادرهای ما آمده، روغن و قیماق خورده، میان پاکیزه‌ترین لحافهامان خوابیده و آخرش هم با چهار زرع چیت و پنج من قند و ده تا سوزن و جوالدوز، پنج حلبی روغن بار خرش کرده و برده.

شتر نواله‌اش را بلعید، گل‌محمد برخاست و خاک سر زانوهایش را تکاند و گفت:

ـ گندم را خودم بردم به آسیاب شوراب و آردش کردم. برای همین دیر شد.

بلقیس پرسید:

ـ روی هم چقدر از ما طلبکار شد؟

گل‌محمد کلاه از سر برداشت، آن را به دست کوبید و خاکش را تکاند و گفت:

ـ چه بادی بود، لاکردار! کور شدم. امسال این باد یک لاخ علف باقی نمی‌گذارد. مالها اگر هم بمانند، خاک به دندان باید بگیرند! تو چه گفتی؟

بلقیس خاک سر شانه‌ها و بال نیمتنهٔ پسرش را با دستهای بزرگش تکاند و گفت:

ـ پرسیدم ما چقدر به بابقلی بندار قرض‌دار شدیم؟

گل‌محمد گفت:

ـ ببین چقدر می‌شود. یک جا دویست تومن، یک جا هم دویست و ده تومن. روی هم که بگذاری می‌شود چهارصد و ده تومن. اما چی به دست داریم؟ یک جا صد و بیست تومن پول، یک جا هم چهل من آرد. از بالای پوست و رودهٔ گوسفندهامان تا حال چقدر به این مرد نانجیب نان رسانده باشیم خوب است؟ هه!

باز هم خدا پدرش را بیامرزد. باز هم خدا پدرش را بیامرزد. اگر همین را هم نمی‌داد ما چه می‌کردیم؟

به جلوی در رسیده بودند. گل‌محمد، بلقیس، زیور و شیرو. پیه‌سوز درون اتاق می‌لرزید. گل‌محمد پا به میان در گذاشت. در پی او بلقیس و زیور هم می‌رفتند. شیرو پا پس کشید و مارگونه به سوی مارال خزید. ماران همچنان کنار گوش قره ایستاده بود. شیرو گفت:

ـ تو چرا اینجا خپ کرده‌ای؟

مارال گفت:

ـ دارم به کاه و جو قره می‌رسم.

ـ جو و کاه را تو هم که نباشی قره می‌جود. تو داری دلتنگی می‌کنی!

ـ چه دلتنگی‌ای؟

ـ هر چه باشد غریبی!

ـ غریب؟ آدم به خانهٔ خود که غریب نمی‌شود!

ـ پس چرا کناره‌ها می‌گردی؟ از گل‌محمد شرمت می‌شود؟

ـ چرا شرم؟! اویم مثل برار من است.

شیرو، شوخی و جدی، گفت:

ـ خدا نیارد که تو همچین براری داشته باشی.

ـ از چی؟!

ـ از اینکه نتانی جلو روش سرت را بلند کنی. نتانی نگاه به چشمهاش کنی.

ـ تو به گمانم از او خیلی می‌ترسی؟!

ـ بسیار!

ـ از چی؟ برای چی؟ همچو براری داشتن فخر دارد.

ـ سختگیرست، دختر خالوجان.

ـ به چی سختگیرست؟

ـ به همه چیز. یک بار نگاه مردی بکنی تو را زیر چوب کبود می‌کند.

ـ تا حالا کی را کبود کرده؟

ـ خودم را، خودم را.

ــ برای همین که نگاه مردی کردی؟

ــ هووم.

آشنایی. درِ آشنایی گشوده شد. میان دو زن، نام مرد کلیدی‌ست به‌گشایشِ قفلی که هر کدام بر دریچهٔ قلب خود بسته دارند. در نظر دخترینهٔ بیابانگرد، راز چیست؟ با چه نامی معنا می‌شود؟ با نام مرد! شاید پنداشته شود زندگانیِ پر از راز است. این درست. بی‌گمان چنین است. اما دختر بالغِ بیابانی همهٔ آن زندگانی را در مرد می‌جوید. چه نشانه‌ای از مرد به او نزدیک‌تر و، هم دورتر از دسترس است؟ تا دختر و پسری به هم برسند، از هزار خم باید بگذرند. چه بسیار جفتهای جوانی که در خواهش پیوند، پیر شده‌اند. چه بسیار که آرزوی حجله به‌گور برده‌اند. هزار بند از پای باید بگسلی تا دستت در دست یار بگیرد. از این است اگر آوازهای فراغ در بیابان و دشت پیچان است.

«از کدام قبیله‌ای؟ کدام تیره؟ خاندان‌ات کیست؟ به دست چه داری؟ گوسفندان‌اَت کدامند؟ همالِ دختر من نیستی. بگذر تا دیگری بیاید.»

راه بر دیگری نیز آسان‌تر نیست. دیوار. دیوار. دو سوی دیوار کهن جوانان ایستاده‌اند تا به کدام کمندی از باروی پیران، باروی پدران بالاّ روند. پس آنگاه که نیمی از وجود تو در همین یک‌قدمی، پناه دیوار مانده است و تو را به او دسترس هست و نیست؛ این آیا راز نیست؟ راز هست. رازی در قلب هر دختر بیابانی نهفته است. یک مرد. پندار یک مرد. مردی که عزیز می‌داردش. و نام مرد، میان دو دختر، دری‌ست که به آشنایی گشوده می‌شود. پرده گو بیفتد!

بلقیس، سر از در بیرون آورد و فریاد برآورد:

ــ آهای... شما دو تا از چی خود را آنجا قایم کرده‌اید؟ بیایید خانه، بیایید از میان خاکها. نمی‌بینید که باد باز راه افتاده؟!

بادِ هر شبه. گاه تا صبح بیشتر دوام نداشت. گاه هم می‌شد که شش شب و شش روز یکبند می‌وزید. باد از باد کنده نمی‌شد. باز این باد برخاسته بود. می‌وزید، می‌نالید و خاک را برمی‌آشفت، در هم می‌پیچاند، به خاک درمی‌آمیخت، می‌غلتاند، می‌غلتید و همچون نمدی که در هم بلولد، بر دشت می‌لولید، تن بر بیابان سوخته می‌مالاند و بوته‌های برکندهٔ مره را با خود می‌دواند، دور می‌شد و موج خاک در هر

پناه فرو می‌نشاند و باز سینه به زمین می‌ساباند، در هیزم و بوته چنگ می‌انداخت، لوله می‌شد، می‌لولاند، بالا می‌رفت، تاب می‌خورد و از ضخامت خود ابری بر چشم ستاره می‌کشید. جا را تنگ می‌کرد، خانه را تنگ می‌کرد، دل را تنگ می‌کرد.

در خطهٔ کویری خراسان اگر زاده شده باشی، با باد همزادی. بادی هم از آن تیره که بر چهرهٔ زیبای یزد تن می‌کشاند و در سرپنجهٔ نخلهای طبس می‌پیچد. بادِ سرخ کویر. بادِ بی‌امان. چشمانِ زادهٔ کنارهٔ کویر به آن خو گرفته‌اند، پوست چهره‌اش از آن چغر است. لبها از باد خشکیده‌اند. ترک خورده‌اند. در باد اگر راه بپیمایی چهره‌ات رنگی دیگرگونه می‌یابد. مژه‌هایت، سبیلهایت، زلفهایت، موهای بینی‌ات همه بی‌رنگ می‌شوند. رنگ خود را می‌بازند. از خاک نقابی می‌یابی. کلاهت خاک، قبایت خاک. بیخ دندانها، چین‌خوردگیهای درون گوشها، کنج چشمها خاک جا باز می‌کند. مویرگهای درون چشمها سرخ می‌شوند، پلکها سرخ می‌شوند و چینهای پشت گردن و پیشانی ژرف‌تر می‌نمایند و حلق خشک می‌شود.

چنین شده بود گل‌محمد. پس اول روی و موی باید شست. برخیز. برخیز. دیگچهٔ آب بیرون آورده شد. بلقیس به زیور مهلت نمی‌داد. این را دیگر نه. بگذار خودم کاکلش را بشویم!

ـ بیا دختر آب بریز. یکی‌تان بیایید دیگر؟

مارال و شیرو پیش دویدند. بلقیس کاسه را به دست مارال داد:

ـ غریبه نیستی که. آب بریز. تو هم شیرو برو آن مشک را بیارش خالی کن میان دیگچه. تو چرا آنجا خشکت زده زن. چای را برای شویت گرم نمی‌خوا کنی؟

ـ چای گرمه.

زیور این گفت و پای در آستانهٔ درگذاشت. درون سینه‌اش نعره‌ای وحشیانه زبانه می‌کشید.

«اقلاً بگذارید سر و موی شویم را خودم بشویم. کاش سر من به گور برود!»

اما نعره فقط در کاسهٔ سرِ خود زن، در قلبش و در رگهایش طنین داشت. او خود می‌گفت و خود می‌شنید. دست را زیر چانه ستون کرد. این هم آمدن گل‌محمد!

«پس کی او را به من واخواهند نهاد؟ نگاه کن چه دستی به سر و مویش می‌کشند! انگار طفلی‌ست که تازه از مادر زاده شده است. آخر او مردی‌ست، مردم! به

زنش واگذاریدش! باشد، باشد! او را از من بگیرید. بگیریدش. مومیایی‌ش کنید. برای خودتان میان شیشه نگاهش دارید. اما زن او منم. من هم دندان دارم. می‌توانم بجوم. می‌جومتان، خرخره‌ات را می‌جوم، بلقیس!»

آمدن گل‌محمد، که زیور آرامش خود در آن می‌پنداشت، هیمه‌ای بر خرمن آتش قلب او شد. غم نه، نفرتی آمیخته به اندوه، دم به دم پنجول چفر خود را بر چهرهٔ زیور پهن می‌کرد. کدورتی عمیق. پهنای صورتش پیر می‌شد. چینهای کناره‌های چشم، خط پشت ابروها، گودی زیر گونه‌ها را به چشم باطن می‌دید که ژرف‌تر و ژرف‌تر می‌شوند. بیابانی خشک و شور. بی‌رونق. بی‌بار. دست و پای زیور انگار جان جنبیدن نداشتند. آنجا، مشتی استخوان نشسته بود، نه زنی در اوج بلوغ زن؛ زنی سی‌وپنج ساله. نشانه‌ای از بیزاری، سرخوردگی، پژمردگی و تلخی. کیسه‌ای پرزهر. پرت‌افتاده و بی‌پیوند. بیگانه با خانواده و تیره و طایفه. تنها به شویش گل‌محمد دل داشت. نه انگار بیرون از گل‌محمد چیزی، کسی هم می‌توانست برای زیور وجود داشته باشد. دلگیری‌اش هم شاید از این بود که به گل‌محمد بیش از آنچه باید عاشق بود. آرزومندِ شوی خود. همهٔ آنچه را که نداشت و هر زنی می‌توانست داشته باشد، در گل‌محمد می‌جُست. از او می‌خواست. بی‌آنکه به زبان بیاورد. بی‌آنکه طلب کند. تنها به دل این را می‌خواست. برای همین عمیق می‌خواست. بی‌زبان. درد از همین نقطه پیدا می‌شود. گنگیِ زبان و گستردگیِ جان. صحرای به آتش‌درنشسته، پشت لبهای بسته. شعله، شعله‌ای که پایانش نیست و پنداری آغازیش نیز نبوده است، از دریچهٔ چشمها زبانه می‌کشد. صحرای سوخته. صحرای سوخته!

حال، مارال آمده بود. آمدنش، تنهایی‌اش، بی‌کسی‌اش، روزگارش، جوانی‌اش، خویشی‌اش با خانواده، آغوش گشادهٔ بلقیس، سگرمه‌های درهم گل‌محمد در خیز نگاهش به مارال؛ اینها همه، همه که پیدا و ناپیدا، گنگ و روشن، امّا به هر روی پرزور و برانگیزاننده‌اند، بانی دل تاریک زیور بودند. اینها، پندار هر یک، زبان بیم‌آور ماری بود، که از هر سوی زیور را در حلقهٔ خود گرفته بود. سایهٔ ترس بر چهرهٔ تکیدهٔ زیور می‌لرزید. شاید آب هم از آب تکان نمی‌خورد، حتی امید این بود که مارال در این خیمه و خانه ماندگار نباشد، اما راهی که دل تاریک زیور می‌رفت این نبود. دل زن شکاک است و دماغش مثل تازی‌های شکاری بوها را می‌شناسد. دل زیور می‌گفت

ماral نباید پایش را در این خانه می‌گذاشت. گواهی دل این بود: مارال نباید پا بر این گلیم می‌گذاشت، اما حال که چنین شده پاره‌ای از جای او را به خود خواهد گرفت. مارال یک زن است. زنی که خون تازه در گونه‌هایش می‌تپد. دستهایش فربه‌اند و رگهایی کبود از زیر پوستها بدر نجسته‌اند. زیور، خود مادینه بود. می‌دید و باور داشت که موج پستانهای مارال می‌تواند دل هر خسته‌مردی را به جوش و تپش درآورد؛ و چشمهایش! آه که این چشمها چرا چندین آرام و بی‌گناه می‌نمودند. دل زیور می‌خواست عمق این چشمها پر از بدکنشی، بدخواهی، خیرگی زنانه و آن پیچیدگی‌های شیطنت‌بار باشد تا او بتواند به آنها کینه بورزد. دشمن را، دشمن می‌خواست. بی‌هیچ حجابی از نجابت. بی‌هیچ نقطه‌ای ترحم‌انگیز: گو گم شوند این معصومیّت‌های دست‌وپاگیر. شرّ تمام. بگذار شرارت جان بگیرد. آنچه از خصم که تیغ مرا کندتر کند، گم‌باد. قلب مهربان خود را در خاک دفن می‌کنم. تو هم در من همین‌جور نگاه‌کن. ماده گرگی درنده. ناکسی که این بار نمی‌خواهد قربانی خود را از میان بره‌گان برگیرد. این بار ستیز گرگی‌ست با گرگ. چنگ و دندان تیزکن. این لبخند پرملاحت را از روی لبهایت برمی‌چینم. چنین به‌ناز دم مجنبان. شیرینی مکن. به این تن و اندام جوان چندین پیچ‌وتاب مده. پستانهایت را به دشنه چاک می‌دهم. چشمان مهربان و قشنگ خود را بر خشم من سد مکن. ویرانش می‌کنم. ویرانشان می‌کنم.

تب خشم، زیور را ویران می‌کرد.

ــ چرا همین‌جور گرگی نشسته‌ای و چشم می‌درانی؟ دست نداری کهنه‌قبایی برداری سر و روی شویت را خشک کنی؟

صدای بلقیس، زیور را واتکاند. از جای برخاست. گل‌محمد، سر و گردن آغشته به آب، کنارش ایستاده بود. کمی سر را به پیش خمانده که آب، بیش از این در یقه‌اش فرو نرود. زیور جای ایستادن نیافت.

«دست دارم، اما دستهای درازتر زیاد هست.»

از در بیرون رفت و درون سرپناه خود، دیوار به دیوار سرپناه بلقیس، گم شد. بلقیس کهنه‌پیراهنی یافت. سر و موی گل‌محمد را خشک کرد. نشستند. شیرو پای اجاق، مارال کنار در، و بلقیس روبروی گل‌محمد. شیرو پیاله را پی در پی از چای پر می‌کرد و پیش دست برادر می‌گذاشت، امّا از زیور خبری نبود. بیرون خزیدن مارگون

او را فقط شیرو دریافت. خودمانیم،کسی هم بر یاد او نبود. یا نمی‌نمود که هست. این نگاه‌های تیز شیرو بود که هیچ جنبه‌ای را رد نمی‌داد. تیز و گریزان، همه‌چیز را می‌دید. حس زنده و نابِ جوانی. جرقه‌های نگاههای گل‌محمد، تیرگی را می‌شکافت. شهابهای سربرکنده و درخشان؛ ناپایدار و گذرا. ستاره‌های دنباله‌دار. شیرو در پی هر شهاب بندگسیخته، هفت‌گام می‌دوید. مارال خاموش بود. شیرو، با این همه به خود بود. به ماه‌درویش. نگاه به بیرون داشت و جان به ماه‌درویش. هر چه در چشم بود آیینه‌ای بیش نبود تا شیرو ماه‌درویش خود را در آن نظاره کند: این‌همه به من چه؟ هر کس به کار خود.

بلقیس از گفتن بازنمی‌ایستاد. پیوسته از عبدوس می‌گفت و از آنچه او از سر گذرانده بود؛ از روزگاری که گذشت، و از مارال. برای مارال هم از گل‌محمد، برادرهایش، مدیار، خان‌عمو و دیگران می‌گفت؛ از کلمیشی و صبرخان.

ـ حالا مردها بیشترشان به کلیدرند.

بگذار بگوید. هر چه می‌خواهد بگذار بگوید. اما گوش شنوا کو! گل‌محمد و مارال، هیچکدام در بند آنچه بلقیس می‌گفت، نبودند. آن‌دو گرفتار نقطه‌ای بودند درون دایرهٔ پندار. نقطه‌ای از یادی یگانه. بسته به آن می‌اندیشیدند. برای مارال یقین بود که گل‌محمد صاحب همان چشمهایی است که او را در آب نگریسته‌اند. گل‌محمد نیز این را یقین داشت. اما اینکه صاحب آن تن، اینجا، کنار دیوار خانه نشسته باشد، به ناباوری می‌کشانیدش.

آن برهنهٔ غوطه‌ور در آب، آیا هم الان اینجا بود؟ اینجاست؟ پوشیده در این رخت‌ها؟ رخت؟ کدام رخت؟ گل‌محمد تا این لحظه دختر را پوشیده به رخت ندیده بود. برهنه دیده‌اش بود. تن، نه پیراهن. اما این دختر، هموست؟ می‌تواند همو نباشد؟ خواب یا پندار؟ چه خوابی؟ کدام پندار؟ نه مگر اسب سیاهی که همراه دختر بود، هم الان آنجا بسته است؟ نه مگر همین چشمها بودند که وادریده از هراس در او نگریسته و از او گریخته بودند؟ نه، چشمها دروغ نمی‌گویند. بیش از نیمروز هنوز نگذشته است. به نیم صد سال هم آن لحظه‌ها از یاد نخواهند رفت. لحظه‌های ناب و خالص. آی آدمیزاد، تو چنین دایی‌زاده‌ای داشته‌ای، بی‌آنکه از او خبریت باشد؟ بر پیشانیِ تو چی رقم خورده است؟ حال او به چه می‌اندیشد؟ مارال؟ لابد شتر مرا به یاد می‌آورد.

یقین. مگر می‌تواند از یاد برده باشد؟

ماral در کار کدام پندار بود؟ سر به چه مشغول می‌داشت همان‌دم که بلقیس یک‌دم از گفتن بازنمی‌ایستاد؟ بسته به افساری و میخی، مانده در همان دایره بود. او. هوای تفتیدهٔ نیمروز. گرمای آفتاب و خنکای آب. از آن چگونه می‌توانست بگریزد؟ چشمهای سیاه، همچنان به شاخهٔ نیزار آویخته بود. چشمها اینجا بودند. رودررو. همان اولین نگاه، مارال را لرزانیده بود. آویخته در پنجهٔ نیزار. آویخته در خاطرِ مارال. دو تکه زغالِ به آتش درگرفته. همین چشمها او را غارت کرده‌اند. تاراج. موی بر اندامش سیخ ایستاده. نمی‌تواند به گل‌محمد نگاه کند. این چشمخانه‌ها لانهٔ ماران بودند. بیهوده شیرو از کژدم درون چشمهای برادر سخن نگفته بود. به راستی که گزنده بودند. تیز و درخشان، کمین کرده در کاسه‌های گود چشمخانه‌ها، زیر ابروهای نوک تیز، در چهره‌ای کشیده. چانه‌ای نه‌چندان پهن، اما سخت. سنگ خارا. بینی راست، تیغ‌کشیده با نوکی کم خمیده. بی‌هیچ برتری به مردان دیگر. بی‌یال و بی‌کوپال. چه بسا ریزنقش‌تر از دیگران. اما چالاک و چربدست. بز کوهی. دستی به چوب و پایی براه و عصبیتی خفته به زیر پوست کشیدهٔ صورت. نشانی از مادر. جذبه‌ای که در آغاز پس می‌زد. چکیدهٔ سختی. مردی به هیئت سنگی پرشکستگی و لاخ‌لاخ. تیز و ناهموار. شانه‌ها، زانوها، دستها، گونه‌ها، پیشانی. استخوانهای به هم گره‌خورده و تیز، کم گوشت.

مردم خراسان به مردی نشان بی‌غیرتی می‌دهند که گوشتش بر استخوان بچربد. گوشتش بیش از استخوان باشد. گل‌محمد چنین نبود. استخوانش بر گوشت می‌چربید.

ـ شام نمی‌خوا خوری امشب تو؟

زیور بود. تاب نیاورده، به دم در آمده و سر در خانه کرده بود. گل‌محمد نگاهش کرد و گفت:

ـ خوا خوردیم. امشب دخترخالو روی نو دارد. هر چه داریم بیار، بر یک سفره می‌خوریم.

زیور، سر از در بیرون برد و به تعجب گفت:

ـ شام ما قابل دخترخالو را ندارد. وخیز بیا.

گل‌محمد صدا را بلندتر کرد:

ـ سفره را همان‌جا بینداز. ما می‌آییم آنجا.

زیور زبانش بسته شد. اینکه کسی سر سفره‌ات بخواهد قدم بگذارد، رسم کجاست که تو دست رد بر سینه‌اش بگذاری؟ گفت:

ـ شیرو، نان گرم بیاور.

بلقیس با خود غرید:

ـ این سفره جدا، کاسه جدا را هم او به این خانه آورد!

شیرو چندتایی نان روی هم چید، بلقیس هم کاسه‌ای از ماست تیجیده پر کرد، روی نان گذاشت و همه به دنبال هم از خانه بدر شدند. از خانه به خانه.

گل‌محمد نظرباز نبود. اما مگر می‌شد که نبود؟ دور از در ایستاد تا بار دیگر قد و بالای مارال را ببیند. تا رفتنش را تماشا کند. شانه‌هایش را، بازوهایی را که در آستینهای یل، تنگ گرفته شده و به فشار بودند، تاب کمرش را و غربالک پاچینش را. راستی که موجی از شوق و بیم به دل گل‌محمد رمانده می‌شد. پا از در بیرون گذاشت. نگاهی به شتر خود و نگاهی به قره‌آت مارال. امان نبود. پا به خانه گذاشت. سفره پهن شده و زیور، کنیزوار، کنار سفره ایستاده بود. نشستند. سفرهٔ بی‌رونق. زبان گل‌محمد باز شد:

ـ دخترخالو، خودت که می‌دانی، امسال سال خشکی بود. سفره از اینه که رنگی ندارد. ما را به کَرَم خودت ببخش.

مارال جوابی نتوانست بدهد. لبخندی زلال در چشمها و دور و بر لبهایش پراکنده ماند و چشم از خط نگاه گل‌محمد گریزاند. کام و دهان خشکیده. لقمه در گلویش خار شد. شیرو کاسهٔ آب را به دست مارال داد.

سخن بسیار است. اما جای سخن نیست. خانهٔ زیور، سفرهٔ زیور، چهرهٔ زیور مجال خوشگویی نمی‌دهد. هر کس گرفتاری خود دارد. گرچه این گرفتاری گسسته از دیگری نیست. اما هنگام که کلام سنگ می‌شود، و زبان و دهان کاریزیست به‌هم درفروریخته، هر کس به ناچار گرفتار خویش است. زبان رو به درون راه می‌گشاید. هر آدم پاره‌سنگی‌ست. آیا درون سنگ، آرام است؟ نه، پندارم. باد، آرام گرفته است.

مارال و شیرو از خانه بدر آمدند. شیرو جای خواب را پهن کرده بود. شیرو

خمیازه کشید، بازوهایش را به بالا کش داد و ساعدهایش را روی هم بر سر گذاشت و هتره هتره خوران رو به رختخواب رفت، خودش را روی لحاف غلتاند، فتیله شد، روی شکم و سینه‌ها ماند، دستها به زیر چانه زد و چشم به گامهای سنگین مارال دوخت. مارال می‌آمد، پاچینش دور ساقها تاب می‌خورد و دست به‌کمر داشت. کنار جاکه رسید گیوه‌هایش را درآورد، جفت کرد و کناری گذاشت و روی جا نشست و به اسبش نگاه کرد. شیرو ساق دست خالوزاده را گرفت و روی جا غلتاندش؛ اما مارال دل و دماغ خوش‌طبعی نداشت. راست شد و مثل اول نشست و دستهایش را قلاب زانو کرد. شیرو حال او را ــ حال خودش را ــ می‌فهمید. ساده گفت:

ــ دلتنگی؟

ــ هستم.

ــ از چی؟ از کی؟ نگاههای زیور به‌ات گران آمد؟

ــ نه.

ــ پس چی؟ فکر خالوعبدوسی؟

ــ نه.

ــ پس چی؟ برارم گل‌محمد همرات خوب تا نکرد؟

ــ نه. تو بگیر بخواب. من امروز روی اسب چرتی زده‌ام.

شیرو گفت:

ــ بخواهم و نخواهم خواب می‌بردم. پس چرا خودم خودم را خواب کنم؟ خواب خودش می‌آید.

مارال، لبخند نرمی بر گوشه‌های لب خود حس کرد، رو به شیرو گرداند و گفت:

ــ تو، انگار غمی به دنیا نداری؟

ــ غم چرا ندارم! مگر دل ندارم؟

ــ غمت چیست تو؟

ــ تو چی؟

ــ من از تو وا پرسیدم.

ــ من... من...

شیرو حرف خود لنگ کرد. آنچه در دل داشت نمی‌خواست بر زبان بیاورد. جز

آن هم نمی‌توانست بگوید. زبان چربی به دروغ داشت، اما این بار گنگ بود. مارال گفت:

ــ من غم تو را می‌دانم.

شیرو به او واگردید:

ــ از کجا؟

مارال خاموشی خود رها نکرد. همچنان که بود، ماند؛ لب به مُهر و چشم به زیر. شیرو نیم‌خیز شد، نشست و بازوی مارال را به چنگ گرفت:

ــ ها؟ از کجا؟ تو از کجا غم دل من می‌دانی؟

باد، آرام گرفته بود. آرام‌تر. مارال، خاموش دراز کشید. به پشت. ساعدش را مثل مردها روی پیشانی خود گذاشت و نگاه به آسمان یله داد. آسمان، روی از باد شسته، مالامال ستاره بود. زلال و گود. مثل همیشه که دل را به نگاه برمی‌انگیخت. ستاره‌ها، قندیلهای نقره، از تن شب آونگ بودند. وَلّ‌وَل. ماه هنوز درنیامده بود. جلوه و جلای قندیلها. نگاه مارال از لابه‌لای ستاره‌ها تا به آسمان می‌رفت. شیرو، بی‌آرام، می‌کوشید مارال را به گفتگو بکشاند؛ اما دل مارال خاموش بود. خاموشی می‌خواست. دلش این را می‌خواست که بتواند تا هر جای و هرگاه شب، فقط بالای سر را نگاه کند و شناور در خود و خیال خود، و در اندوه خود باشد. اما چیزی آزارش می‌داد. چیزی که مثل یک لکه به رویهٔ مغزش چسبیده بود. مردی سیه‌چرده با مندیل سبز: ماه‌درویش.

مارال دودل بود. نه دودل، صددل بود. پیغام ماه‌درویش را مارال به گوش شیرو برساند، یا آن را پشت گوش بیندازد؟ چه بکند؟ هر دو رویش را خطا می‌شمرد. هر رویه‌اش برای مارال آشفتگی‌ای به بار می‌آورد. حرف را اگر درون سینه پنهان نگاه می‌داشت و دم برنمی‌آورد، نفسش سنگین می‌شد. چون میان دو دل دیوار شده بود. حال و روز عاشق برای مارال بیگانه نبود. آرزوهای شیرو و ماه‌درویش را رد می‌برد. هم اینکه به شیرو خود را نزدیک حس می‌کرد. دستمال ابریشمی اگر همه را از شیرو می‌گسست، مارال را به شیرو می‌پیوست. عشق، پاس پلهایی را که در رسیدن، از آنها گذشته است، می‌دارد. اما اگر مارال، بی‌پروا زبان می‌گشود و پیغام را در گوش شیرو گویه می‌کرد، از کجا که دختر نیمه‌شبانه به هوای ماه‌درویش بند نمی‌گسست؟ و اگر

می‌رفت، می‌گریخت ـ که به یقین چنین بود ـ فردای روز چه می‌شد؟ بلقیس و گل‌محمد و کلمیشی که خبردار می‌شدند و غوغا برمی‌خاست، چی؟ مارال آیا می‌توانست آشوب دل بلقیس را، افروختن او را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ گیس برکندنِ بلقیس، ریش‌برکشیدن کلمیشی، درهم گره‌خوردن گل‌محمد، و نگاههای تیز و موذی زیور را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ به او و آیا بدگمان نمی‌شدند؟ می‌شدند یا نه، آیا او می‌توانست آتشی در قلب همگان برافروزد و خود کناری، بی‌جوش و خروش به نظاره بایستد؟ این دورویه‌گی از مارال برمی‌آمد؟ پس چی؟ او در این دم چه باید می‌کرد؟ حساب روز و روزگار خودش چه می‌شد؟ مارال تازه بال به این آشیانه کشیده بود. نمی‌خواست خروش برپا شود. تا او قوام بگیرد و از خود شود، آرامی می‌خواست. آشوب نمی‌خواست. موج خشم اگر از خانه برمی‌خاست، او را نیز آرام نمی‌گذاشت. هرگاه بو برده می‌شد که او این بند را آب داده است، آن وقت چه؟ چگونه می‌توانست در چشم اهل خانه نگاه کند؟ آیا باز هم به ماندگاری او رضا داده می‌شد، و مهلت اینکه در چشم سفره‌دارانش نگاه کند؟ از خشم قوم و قبیلهٔ خود، هم از خشم و خون‌به‌چشمی مردم کُرد و بلوچ، مارال چیزها می‌دانست. راهی نمی‌ماند، مگر خونی سر بگیرد. بس بود که ماه‌درویش به چنگ گل‌محمد بیفتد. اما تو آن گل‌مولا را ببین که چه بی‌پروا دارد خود را به دل آتش پرتاب می‌کند!

شیرو را نگاه کن! مارال به او واگشت. دختر سر در لحاف فرو برده بود و خفه می‌گریست. شگفتا! چه زود دخترک از این رو به آن رو شد! نه مگر همین یک دم پیش داشت از سر و کول مارال بالا می‌رفت! نه مگر قهقهه‌هایش را از بیم گل‌محمد در بیخ گلو خفه می‌کرد؟ چه روی داده بود پس، که در لحظه آن همه خروش شوق و جست و خیزِ جان، جایش را به این اندوه دل‌شکن داده بود؟ چه معصومانه‌حالتی! مثل بچه‌ای به نظر می‌آمد. چه ترد و شکننده. دلی از بلور داشت، انگار. مارال، خواهروار کنار او خزید و گیلهٔ گیسوانش را نواخت. پس، سر بیخ گوش او خواباند، بوسیدش و گفت:

ـ گناه من نیست شیروجان. از من مرنج. حرفی به دل دارم که غیرت نمی‌کنم به رو بیارم. دلم پیش تویه، اما چه کنم که در بیمم. حالا تو برایم چیزی بگو. هر چه را که هست ورشمار، بلکه من هم بتوانم کلامی همراهی‌ات کنم. آخر پیداست تو چیزی به دل داری، اما حرفی به زبان نداری. گنگی می‌کنی! من را غریبه می‌شماری. به تو

می‌گویم که این‌طور مپندار. من مثل خود تویم. دلت را هم می‌خوانم. اما خوش می‌دارم از زبان خودت حرفی بشنوم.

شیرو گریه واگرفت و خاموش ماند. مارال گوش و چشم به او داشت. ناگزیری. شیرو خاموشی نتوانست. لب اگر به سخن نمی‌گشود، غم در سینه می‌ترکید. های‌های گریه. و نمی‌شد. رسوایی بیهوده. سفرهٔ دل باید می‌گشود. پس، خفه و فروخورده گفت:

ـ حالا هفت شب هم بیشترست که چشم به راهش دارم. به انتظار قاصدش، پیغامش دَم می‌شمارم. اما هیچ خبری از او نمی‌آید. دیگر چشم به باد هم بسته‌ام، اما هیچ. هیچ. هر شب بیرون خانه سر می‌گذارم بلکه بیاید به جایم، اما هیچ. تا نیمه‌های شب مژه نمی‌زنم، بلکه صدای پایش وربیاید، اما هیچ. هر غروب بالای بام می‌روم و دورتادور چشم می‌گردانم، اما گرد سُم مادیانش را نمی‌بینم. گوش می‌تکانم، اما شیههٔ اسبش را هم نمی‌شنوم. به کاریز می‌روم، اما سیاهی‌اش هم به چشمم گذر نمی‌کند. هیچ، هیچ، هیچ. به خنده‌هایم نگاه مکن. دلم خونست. گلویم دارد غمباد می‌شود. تو که آمدی دلم واشد. گفتم مونسی و همدمی یافتم. اما می‌بینم تو هم حرفهای من را جدی نمی‌گیری. دلم آرام ندارد دخترخالو، به جمال علی‌اکبر حسین قسم. از خدا طلب می‌کنم که خبری، پیغامی از او بشنوم. هر حرفی باشد، هر خبری. دودلا شده‌ام. تو وقتی گفتی می‌دانی من چی به دل دارم، پندار کردم از حال و روزم خبریت هست. اما حال...

دختر خاموش شد. بار دیگر غم گلو را گرفت. مارال ماند. خوب می‌فهمید بر شیرو چه می‌گذرد. سنگ داغی بر جگرش گذاشته شده بود. از ته دل می‌سوخت. برای او چه می‌شد کرد؟ مارال پروا از خود راند. هر چه باداباد. بگذار آسمان بر زمین آوار شود. پرسید:

ـ یارت ماه‌درویش نام دارد؟

ـ گل گفتی خالوزا. ماه‌درویش. به دل می‌خواهم دهانت را بوس کنم.

مارال گفت:

ـ او را دیدم.

قلوه‌سنگی در برکه‌ای خاموش. شیرو به هم جهید، زانو به زانوی مارال داد و

پرشتاب از او جویا شد:

ـ کجا؟ کی؟ ها؟ چه موقع؟

مارال، او را آرام کرد:

ـ سر راهم. عصر بلند. دم قهوه‌خانهٔ همت‌آباد.

ـ شناختیش؟

ـ ایلیاتی‌ای می‌شناسی که ماه‌درویش را نشناسد؟ اما من اول خوب به جا نیاوردمش.

ـ او دانست که تو به اینجا، به کلاته می‌آیی؟

ـ بعد فهمید. وقتی من نشان از اینجا گرفتم.

ـ خوب، بعد که فهمید چی گفت؟ چی کرد؟

ـ تا نزدیک اینجا همراهم آمد.

ـ تا کجا؟

ـ تا پشت همین ماهور. بعد سر مادیانش را ورگرداند و رفت.

ـ رفت؟! بی‌هیچ حرف و گپی رفت؟

ـ حرفهایی زد.

ـ از چی؟ از کجا؟

ـ از تو. او هم تب تو را داشت.

شیرو، بی‌خبر از خود، انگشتهای مارال را میان دستها گرفته و گونه‌های داغ و برافروختهٔ خود را به آن چسبانیده بود. مارال نم گرم اشکهای دختر را روی پوست دستهای خود احساس کرد، پنجه از پنجهٔ شیرو بیرون کشید؛ اما شیرو به حال خود نبود. عطشنا داشت. ورجلا بود. یکبند به قربان مارال می‌رفت:

ـ خالوزا، مویت را قربان بروم. مگذار برارهام حالیشان شود. گل‌محمد. بلقیس هم. همه. همه. زیور. همه.

مارال پنداشت به آنکه بیشتر نگوید و همین‌جا بس کند، اما پیدا نبود چه انگیزه‌ای او را واداشت دنبالهٔ حرف را بکشاند. شیرو را آرام کرد و گفت:

ـ هنوز باقی دارد. بی‌قراری مکن.

پرسش شتابان شیرو به او امان نمی‌داد. مارال گفت:

ــ برایت پیغام هم دارم.

ــ چه پیغامی؟

ــ نشانی برایت راهی کرد.

ــ نشانی؟ چه نشانی‌ای؟

مارال، دستمال ابریشمی را از میان یقه بدر آورد و نم اشکی را که بر گونه‌های شیرو پخش شده بود، خشک کرد و آن را جلوی بینی دختر گرفت و گفت:

ــ ناقلا گلاب هم به‌اش زده.

شیرو دستمال را از دستهای مارال وادزدید و پنهانی بویید. احساس کرد تپش قلب خود را می‌شنود. دستهایش به لرزه افتاده و لبهایش پرپر می‌زدند. دلش خواست مارال را در آغوش کشد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دلش خواست از ته دل به قهقهه بخندد. اما خودداری کرد. شرم از مارال و ترس از گل‌محمد. همان‌گونه که بود، ماند. واخشکید. چشمهایش براه بدر رفت. کسی چه می‌داند؟ با ماه‌درویش، شاید گفتگویی می‌داشت. گلایه. پرخاش. شاید هم سر به تسلیم بر شانه‌اش گذاشته بود؟ چندان نکشید. به خود آمد و به مارال نگاه کرد. چشمهایش براه پیغامی بودند که از زبان مارال باید می‌آمد. مارال گفت:

ــ فردا شب، دم قنات. ماه که درآمد. سجل‌ات را هم با خود وردار. او گفت!

مارال چشم آن داشت که شیرو از شوق برجوشد. اما دختر چنین نکرد. خاموش ماند و در فکر شد. انگار در یک آن، هنگام گذرِ جوشان خود، به پرتگاهی رسیده و مانده باشد. ژرفای پرتگاه را حالا پیش چشم خود می‌دید. شتابِ اندیشه! پروازِ پندار. خاموشی بی‌پایان بود. حالا چی؟ چه خواهد شد؟ شیرو خود خاموشی را شکاند:

ــ تو می‌گویی من چه بکنم؟

بلقیس از در خانهٔ گل‌محمد بیرون آمد و به خانهٔ خود فرو رفت.

مارال به پشت دراز کشید، ساق دست بر پیشانی گذاشت و به سقف آسمان نظر دوخت. جواب، دشوار بود. گفت:

ــ چه بگویم؟ خودت فکرش را بکن. باید پیش از این فکرش را می‌کردی.

شیرو خاموش ماند؛ خاموش و بهت‌زده. زانوها را بغل گرفت و به صداهای وهم‌آور شب بیابان گوش فرا داد.

ماران نیز خموشی گرفت و در ژرفای مه‌آلود پندار خود به چرخه درآمد. به خود شد. جدا از این و از آن. بیرون از شیرو و ماه‌درویش. ماران، حالا روبرویش بود. ماران، رودرروی ماران، زنی، دختری زنده و جوشان. مارانِ رک و یکرویه. مارانِ بی‌پروا. مارانِ دشتهای کلیدر. می‌تاخت، می‌خروشید، جولان می‌داد و باکی‌ش از هیچکس نبود. ماران، غزالی که هیچ چشمی‌ش نمی‌توانست ببیند. دور از چشمها، در پناه سیمای خود پنهان بود. اما خود به همه‌جا سرک می‌کشید، از همه‌چیز می‌خواست سر در بیاورد، به هر میلی دامن می‌زد و از هیچ ذره چشم نمی‌پوشید. همو در باطن دختر عبدوس با سماجت سر برداشته بود و می‌خواست بداند دلاور حالا چه می‌کند؟ او این شبها را چطور به صبح می‌رساند؟ اما فقط به این بس نمی‌کرد. بی‌پروا از خود می‌جُست: حالا گل‌محمد چه می‌کند؟ خیالش به کدام راه است؟

راستی هم، گل‌محمد چه می‌کرد و خیالش به کدام راه بود؟

گل‌محمد، با آن‌همه خستگی هنوز خوابش نبرده بود. پلکها به قهر با خواب. خستگی تن نتوانسته بود از مشغلهٔ جان باز بداردش. کنار زیور درازکشیده، لحاف را پس‌زده، زانوی چپ برآورده و دستها را زیر سر گذاشته بود و از سوراخ سقف به دایرهٔ بستهٔ فوجی ستاره نظر داشت:

ستاره‌ی آسمان می‌شمارم امشو
به بالینم میا تبدارم امشو.

زیور هم خواب نبود. یا بود و گل‌محمد باورش نمی‌شد که او به خواب رفته باشد. زیور مثل سگ تازی بو می‌کشید، حال و هوا را حس می‌کرد و چندان پرخور و تنبل نبود که تا افتاد خواب بردش. با این‌همه گل‌محمد محتاط بود که دست و پایش به جای زیور نگیرد و او را ــ اگر خواب است ــ نشوراند. آرام در خود می‌لولید و دمِ گره‌خورده در سینه را نرم و بی‌صدا از راه بینی بیرون می‌داد.

فانوس کنار دیوار، روی هاون کورسو می‌زد و تکه‌ای از دیوار دوده‌زده را روشن می‌کرد و گل‌محمد می‌توانست پیخ و پوشالی را که از پوستهٔ کاهگل بیرون زده بود ببیند، در چراک‌های آن دقیق شود و از سایه‌روشن نوری که بر دیوار افتاده شکلهای عجیب و غریب جانوران را پیش نظر خود بیاورد. دلمشغولی‌ای بیهوده. چشمهای

ــ برایت پیغام هم دارم.

ــ چه پیغامی؟

ــ نشانی برایت راهی کرد.

ــ نشانی؟ چه نشانی‌ای؟

مارال، دستمال ابریشمی را از میان یقه بدر آورد و نم اشکی را که بر گونه‌های شیرو پخش شده بود، خشک کرد و آن را جلوی بینی دختر گرفت و گفت:

ــ ناقلا گلاب هم به‌اش زده.

شیرو دستمال را از دستهای مارال وادزدید و پنهانی بویید. احساس کرد تپش قلب خود را می‌شنود. دستهایش به لرزه افتاده و لبهایش پرپر می‌زدند. دلش خواست مارال را در آغوش کشد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دلش خواست از ته دل به قهقهه بخندد. اما خودداری کرد. شرم از مارال و ترس از گل‌محمد. همان‌گونه که بود، ماند. واخشکید. چشمهایش براه بدر رفت. کسی چه می‌داند؟ با ماه‌درویش، شاید گفتگویی می‌داشت. گلایه. پرخاش. شاید هم سر به تسلیم بر شانه‌اش گذاشته بود؟ چندان نکشید. به خود آمد و به مارال نگاه کرد. چشمهایش براه پیغامی بودند که از زبان مارال باید می‌آمد. مارال گفت:

ــ فردا شب، دم قنات. ماه که درآمد. سجل‌ات را هم با خود وردار. او گفت!

مارال چشم آن داشت که شیرو از شوق برجوشد. اما دختر چنین نکرد. خاموش ماند و در فکر شد. انگار در یک آن، هنگام گذرِ جوشان خود، به پرتگاهی رسیده و مانده باشد. ژرفای پرتگاه را حالا پیش چشم خود می‌دید. شتابِ اندیشه! پروازِ پندار. خاموشی بی‌پایان بود. حالا چی؟ چه خواهد شد؟ شیرو خود خاموشی را شکاند:

ــ تو می‌گویی من چه بکنم؟

بلقیس از در خانهٔ گل‌محمد بیرون آمد و به خانهٔ خود فرو رفت.

مارال به پشت دراز کشید، ساق دست بر پیشانی گذاشت و به سقف آسمان نظر دوخت. جواب، دشوار بود. گفت:

ــ چه بگویم؟ خودت فکرش را بکن. باید پیش از این فکرش را می‌کردی.

شیرو خاموش ماند؛ خاموش و بهت‌زده. زانوها را بغل گرفت و به صداهای وهم‌آور شب بیابان گوش فرا داد.

ماران نیز خموشی گرفت و در ژرفای مه‌آلود پندار خود به چرخه درآمد. به خود شد. جدا از این و از آن. بیرون از شیرو و ماه‌درویش. ماران، حالا روبرویش بود. ماران، رودرروی ماران، زنی، دختری زنده و جوشان. مارانِ رک و یکرویه. مارانِ بی‌پروا. مارانِ دشتهای کلیدر. می‌تاخت، می‌خروشید، جولان می‌داد و باکی‌ش از هیچکس نبود. ماران، غزالی که هیچ چشمی‌ش نمی‌توانست ببیند. دور از چشمها، در پناه سیمای خود پنهان بود. اما خود به همه‌جا سرک می‌کشید، از همه‌چیز می‌خواست سر در بیاورد، به هر میلی دامن می‌زد و از هیچ ذره چشم نمی‌پوشید. همو در باطن دختر عبدوس با سماجت سر برداشته بود و می‌خواست بداند دلاور حالا چه می‌کند؟ او این شبها را چطور به صبح می‌رساند؟ اما فقط به این بس نمی‌کرد. بی‌پروا از خود می‌جُست: حالا گل‌محمد چه می‌کند؟ خیالش به کدام راه است؟

راستی هم، گل‌محمد چه می‌کرد و خیالش به کدام راه بود؟

گل‌محمد، با آن‌همه خستگی هنوز خوابش نبرده بود. پلکها به قهر با خواب. خستگی تن نتوانسته بود از مشغلهٔ جان باز بداردش. کنار زیور درازکشیده، لحاف را پس‌زده، زانوی چپ برآورده و دستها را زیر سر گذاشته بود و از سوراخ سقف به دایرهٔ بستهٔ فوجی ستاره نظر داشت:

ستاره‌ی آسمان می‌شمارم امشو
به بالینم میا تبدارم امشو.

زیور هم خواب نبود. یا بود و گل‌محمد باورش نمی‌شد که او به خواب رفته باشد. زیور مثل سگ تازی بو می‌کشید، حال و هوا را حس می‌کرد و چندان پرخور و تنبل نبود که تا افتاد خواب بردش. با این‌همه گل‌محمد محتاط بود که دست و پایش به جای زیور نگیرد و او را ــ اگر خواب است ــ نشوراند. آرام در خود می‌لولید و دمِ گره‌خورده در سینه را نرم و بی‌صدا از راه بینی بیرون می‌داد.

فانوس کنار دیوار، روی هاون کورسو می‌زد و تکه‌ای از دیوار دوده‌زده را روشن می‌کرد و گل‌محمد می‌توانست پیخ و پوشالی را که از پوستهٔ کاهگل بیرون زده بود ببیند، در چراک‌های آن دقیق شود و از سایه‌روشن نوری که بر دیوار افتاده شکلهای عجیب و غریب جانوران را پیش نظر خود بیاورد. دلمشغولی‌ای بیهوده. چشمهای

خیره‌مانده و خشک، خسته شدند. گل‌محمد به پشت افتاد و بار دیگر نگاهش را به سقف دوخت. زیور به حرف درآمد:

ــ چه‌ات هست امشب؟ ستاره می‌شماری یا مارزده شده‌ای؟

نیش زیور را گل‌محمد واگرفت و دم برنیاورد. لحظه‌ها گذشت. گل‌محمد برخاست، قدح آب را سر کشید و باز سر جایش دراز کشید. زیور گفت:

ــ چی خورده‌ای که این‌قدر آب کش دارد؟

گل‌محمد باز هم جوابی نداد، به رو درغلتید و پلکهای خشکیده‌اش را بر هم فشرد. زیور برخاست تا زبان به آب ترکند، در این میان نگاهی از در به بیرون، به مارال و شیرو انداخت و به جا برگشت و بی‌آنکه امیدی به خفتن خود داشته باشد، به پشت دراز کشید و خیالش به مارال کشیده شد: حالا او به چه خیال است؟

مارال همچنان منگ بود. دست به گریبان غربت خود. دلش پدر را می‌خواست. عبدوس را. تنهایی و تیرگی. در چشم‌انداز مارال، پس فردا و روز و شبان بعد از آن، دالانی تیره و طولانی می‌نمود. دالانی گم و گنگ. روز و شبانی ناشناخته با هوای موهوم و هراس‌آوری از هزار سوی. کسی می‌باید تا دست او را بگیرد و راهش برد. بلقیس آیا چنین کسی بود؟

شیرو، سر بلند کرد و گفت:

ــ تو هنوز بیداری؟

مارال به او گفت:

ــ تو چرا نمی‌خوابی؟

ــ چشم به ماه دارم که دربیاید.

ــ این هم ماه.

دو دختر، دو ماه، به ماه روی کردند. ماه از میانهٔ دو قلّهٔ کوه دوبراران، سر برمی‌آورد. یک خرمن بزرگ گندم. گِرد، خال‌مخال، کمی کبود و مایل به ارغوانی. خوشه‌های رسیدهٔ گندم.

ــ بخواب. دیگر بخواب. سحر نزدیک است.

بند سوم

پگاه. نسیم سپیده‌دم نیشابور.

بلقیس چشم گشود، روی جا نشست و از دهنهٔ در، بیرون را نگاه کرد. هوای بیرون خاکستری بود. پاک و زلال. انگار هوا در آبی روان تن شسته بود. غسل کرده بود. بلقیس برخاست و پیش از همه جایش را جمع کرد و کنار دیوار گذاشت، بعد در حالی که شلیته‌اش را صاف می‌کرد از در بیرون رفت. قره‌آت از سر آخور رو به او گرداند و بیگانه‌وار نگاهش کرد. بلقیس نگاه به نگاه اسب داد و روی گرداند. مارال و شیرو، کنار هم خفته بودند. معصومیت دخترها در خواب، مهربانی را در بلقیس برانگیخت. زیور را صدا کرد. بار دیگر. این بار جوابی از زیور آمد. بلقیس همچنان که پشت به درِ خانهٔ گل‌محمد داشت، گفت:

ـ فکر چای هم باش. من می‌روم دست و رو بشویم و آب بیارم.

بلقیس این گفت، ماندهٔ آب خیک را میان کتری ریخت و براه افتاد.

کلاته خلوت بود. بانگ خروسی هم حتی از گنبدی بامهایش برنمی‌آمد. بلقیس، نرم و بی‌صدا رو به آب می‌رفت. کفش به پا نداشت و پاهای بزرگش بر خاکِ بادآوردهٔ کوچه رد می‌گذاشت. دیوارک کوتاه را تمام کرد و به بیرون آبادی رسید. باریکهٔ جوی آب، مثل ماری خمیده، افتاده بود. بلقیس بی‌هیچ حظّی از صبح و از هوای پاک و از آن سکوت بزرگ، و بی‌آنکه تازگی و طراوت آب را حس کند رو به مظهر قنات براه افتاد. همهٔ این چیزها برایش کهنه شده و دیگر در نظرش جلوه‌ای نداشتند. از این‌همه، بلقیس فقط آب پاکیزه و خنک را دوست می‌داشت و نان برشته را، و گوسفند چرب‌دنبه و پرشیر را. در جوانی، یورش گله‌ای تشنه به آب، شاید برایش زیبا و دل‌انگیز بود، اما امروز دیگر این‌طور نبود. امروز، شیر پستان بز برایش عزیزتر از به‌پستان رسیدن بزغاله بود. در گذشته، او هم آسمان را دوست می‌داشت،

چرا که شب را به یاد یاری بیداری می‌کشید و این آسمان بود که راز سینهٔ بلقیس می‌دانست، و ستاره‌ها بودند که او یکایکشان را می‌جُست و می‌شمرد.

در چشم انسان بیابانگرد، طبیعی‌تر از طبیعت هیچ نیست. رود و دشت و ستاره؛ اسب و آسمان و غروب. اما همان‌چه به چشم بیابانگرد عادی می‌نماید، با روح او پیوندی عجیب دارد. این پیوند نه تنها از زیبایی گونه‌گون طبیعت، که از ربط دست و دهان بیابانگرد با ابر و دشت، با توفان و مَره، با خاک و آسمان، با آفتاب و سرما، به دست می‌آید. این پیوند در چمبر دهان و طبیعت بس نمی‌ماند؛ فراتر می‌رود. آرایهٔ جان می‌شود. منظر زیبایی‌خواهانهٔ روح. پناه عشق؛ که خود در عشق بازمی‌تابد. عشق. این خود بس که طبیعت بر ژرفاهای جان بتابد. آمیزش طبیعت و جان. گذر خورشید در دریا. اما این ــ به تفاوت ــ با بیابانگرد است که کی، چه بُخواهد. شیرو از شب و ستاره و کوه، از دشت و آفتاب عشق می‌طلبد؛ از باد، پیغام عشق. بره به عشق ور می‌کشد، اسب شیهه به عشق سر می‌دهد و خشکسالی عطش عشق تندتر می‌کند.

«نان اگر می‌خورم برای این است که جان به نیرو در عشق نهم».

بلقیس اما در خاک و باد بیابان، عشق از یاد برده بود. عشق، ازگونهٔ دیگر او را زنده وامی‌داشت. عشقی پهناورتر، حتی توان گفت، ژرف‌تر. عشقی به‌خودآمیخته. از آن گونه که چشم می‌بیند؛ نه فقط دل. حسابها روشن است؛ اول دهان. دهانها نان می‌خواهند. افسردگیِ دلها گذراست. زیبایی نمیراست. در آغاز بگذار توانِ نگریستن و بوییدن داشته باشیم. بگذار جان در بدن داشته باشیم؛ جان به نان بسته است. پس نان. اول نان. بلقیس در پهندشت خشک بیابان، اول به نان می‌اندیشید. نان، و چه بهتر که بریان باشد. پس آسمان در چشم بلقیس آن هنگام خوش بود که ببارد، و ستاره از پی بارشی پربار خوش بود. ابر، تَرَش خوش بود، نه بازیهایش بر رخ ماه. سحر، آنگاه خوش بود که آدمی چشم به سبزه بگشاید. امید سیرشدنِ گله. زیبایی آب نه در زلالی‌اش، که در سرشاری آن بود. کاش گل‌آلود، اما سرشار بود. بسیار. بگذار رودِ دیوانه فرزندی از من بگیرد، اما تشنگی خاک فرو بنشاند. این آب و خاک فرزندان بسیار ستانده، اما این زمین ما، این زبان ما هنوز تشنه‌اند. تشنه کام مانده‌ایم ما.

آب زلال، اما کم بود. بلقیس بر لب جوی نشست و خیک خالی در آب خواباند.

آب، آرام‌آرام به درون خیک مُخید، شکم خیک آرام‌آرام برآمد. مثل گاهی که قصابان به نی، باد در پوست گوسفند کشته دمند. خیک از آب پر شد. بلقیس آن را از جوی بیرون کشید، گلویش را به نخ محکم بست و کناری روی خاک رهایش کرد. بعد آستینها را بالا زد و دست در آب گذاشت. شستنِ روی. خنکای آب از خمودی خواب بیرونش آورد. نسیم خنک آب مانده بر چهره و دستها را خشک خواهد کرد. برخاست، بندهای خیک را به شانه انداخت و رو به خانه براه افتاد. هوا هنوز گرگ و میش بود؛ دیوارهای کلاته خاکستری. کار روزانهٔ بلقیس روشن بود. می‌رفت، جوانها را از خواب برمی‌خیزاند ـ زیور که خود برخاسته بود و چای و نان را مهیا کرده بود ـ تا دست و روی بشویند. گل‌محمد یک مشت آب به صورتش می‌زد، پیشانی و سبیلها را با بال قبایش پاک می‌کرد، آذوقهٔ شترش را می‌داد و آخر از همه سر سفره می‌آمد، تند و دستپاچه چند لقمه‌ای به سوراخ سر می‌انداخت و برمی‌خاست.

ـ دستکاله‌ها و بایتی کجاست؟

ـ همان‌جا، پشت صندوق.

ـ ورخیزید! درو در خنکای صبح خوب است. ورخیزید!

زیور، تسمهٔ کمر گل‌محمد را برایش آورد و بلقیس به کار بستن سارُغ نان شد. گل‌محمد کمر بست و رو به شترش رفت. جهاز و خطَب بر شتر نگذاشت. راهی که باید می‌رفتند چندان دور نبود. بالادست کلاته، روی تپه‌ماهورهای پست. گندمزار آنجا بود. گل‌محمد شتر را هی کرد. حیوان علم شد و دم تکان داد. گل‌محمد افسارش را به شانه انداخت و گفت:

ـ پیمانهٔ آب را فراموش نکنید.

افسار کشید و روی به بیرون کلاته، به گندمزار پا کشید.

مارال و شیرو، همچنان کناری ایستاده بودند. بلقیس که براه بود، گفت:

ـ شماها چرا این دست آن دست می‌کنید؟

شیرو پرسید:

ـ مارال چی؟ او هم...

ـ چرا نه، او که غریبه نیست. او هم بیاید.

نگاه مارال به قره‌آت بود. شیرو گفت:

ـ برو زینش کن دیگر!

مارال دودل بود. دنبال گل‌محمد نگاه کرد، ردش پیدا نبود. با شترش در پناه گنبدیِ خانه‌ها گم شده بود. بلقیس پشت دیوارک رو به آنها داشت. زیور، پیمانه را سر دست گرفته بود. و پای از پارگی دیوار بیرون می‌گذاشت. بلقیس گفت:

ـ شما هم دیگر معطل نکنید، حالا آفتاب ور می‌آید.

زیور زیرنگاهی به مارال و شیرو انداخت، چیزی زیرلب نجوا کرد، از کنار دیوار رفت و از بلقیس هم پیشی گرفت و دور شد. مارال، زین بر پشت قره گذاشت، پا در رکاب کرد و به شیرو گفت:

ـ بنشین پشت سر. من که باشم کاریت ندارد.

شیرو به دیوار پیچید و پشت سر مارال بر اسب سوار شد. مارال دهنه کشید و هی کرد. بلقیس، سارغ نان بر سر، هنوز میان کوچه بود. قره به او رسید. شیرو دست درازکرد و سارغ از سر مادر گرفت. بلقیس واماند و شیرو خندید و با نگاهی به دنبال سر، دور شد. زیور به شنیدن صدایِ سُم اسب، کنار رفت و به راه ادامه داد. مارال یورتمهٔ اسب راگرفت، قره خاک کوچه به سُم برکند. مارال نمی‌خواست از کنار زیور به شتاب بگذرد. پندار اینکه زیور را خوش نیاید، آزارش می‌داد. دلش می‌خواست طوری از کنار او بگذرد که قهرش نیاید. شاید بیمناک از او بود. این بیم، گاه پوششی از احترام به خود می‌گیرد. فروتنی و کُرنش. احساس گناهی که بدان دست نیالوده‌ای. آرزومندِ بخشش. میل به قبول‌افتادن. آشتیِ دعوایی که سر نگرفته است. خوش‌آمدنِ حریف راگدایی‌کردن. دست کم رفتاری که او بیشتر بدش نیاید:

«من هستم. ناچار، هستم. دست خودم نیست. تو هم از بودن من بر خشم مباش. بگذار آسوده باشم».

اما چرا این حس غریب روی قلب مارال افتاده بود و سنگینی می‌کرد؟ چرا گرفتار خود بود؟ زیور را نمی‌توانست نادیده بگیرد، چرا؟ چرا نمی‌شد آنها مثل دو تا زن معمولی با هم برخورد داشته باشند؟ چه رفتاری می‌توان داشت که به زیور گران نیاید. چه‌جور می‌توان از کنار این زن، آسوده گذشت؟ او سواره بود و زیور پیاده. چه کاری می‌توانست یا می‌بایست کرد؟ هیچ. هیچ کاری. آیا می‌توانست خود از اسب به زیر بیاید و سواری را به او پیشنهاد کند؟ گیرم که چنین می‌کرد، آیا زیور بر اسب سوار

می‌شد؟ نه. زن گل‌محمد پربغض‌تر از آن بود که بتواند با روی خوش همراه کسی چون مارال کنار بیاید.

«پس چه کنم؟»

«هی کن! این تنها کار و آخرین راهست که سرانجام هر آدم در برابر حریف برمی‌گزینند.»

گرد و خاک زیر سُم اسب بر سر و روی زیور نشست. تاختی خشماگین. یک میدان دور شدند. مارال تاخت اسب واگرفت. شیرو سر بیخ گوش مارال برد و گفت:

ــ نازاست!

مارال یکه خورد، اما به رو نیاورد. چیزی را در سینه فرونشاند. شیرو که انگار پیچاخم خیال مارال را کاویده بود، با زهری از زیرکی گفت:

ــ خانهٔ شوی اول‌بارش هم بی‌بار بوده. اولاد نیاورده.

مارال باز هم هیچ نگفت. اما هیچ‌نگفتن، خود همه‌چیزگفتن است. پس سخنی باید، پوششی بر چاه پندار. از پی درنگی حساب‌شده گفت:

ــ چه می‌دانم! تقدیر هر کسی یک جورست.

شیرو گفت:

ــ برای همینه که پیش مادرم ارج و قرب ندارد. سهله که بلقیس از او بیزارست. رو زمین نمی‌تواند سبزش ببیند. زن ایلیاتی اگر نازا از کار دربیاید سیاه‌بخت‌ست. امید مادرِ شوی، به پسر است. زن فرزندش وقتی نتواند مرد به خانوار بدهد مثل کهنه دورش می‌اندازد. دختر هم اگر می‌زایید باز چیزی. اما این یکی پی پاک قفل است خدازده.

مارال گفت:

ــ او بی‌زبان چه گناهی کرده؟ دست خودش که نبوده. این‌جور شده دیگر... حالا باید از کدام دست برویم؟

ــ دنبال گل‌محمد.

گل‌محمد هنوز چندان از کلاته دور نشده بود. افسار شتر به شانه‌اش بود و رو به ماهور می‌رفت.

سپیده، از پناه کوه دوبراران می‌رست و گل‌محمد اگر دل خوش می‌داشت و به

دمیدن خورشید نگاه می‌کرد، می‌توانست رنگهای بکر و دمادم نوروز را ببیند؛ رنگهایی آمیخته و دمادم دیگرگون. رنگهایی که گویی در همهٔ زمانها یک بار آفریده می‌شدند و یک بار می‌مردند. رنگهایی که هیچ دم، در هیچ نقطه‌ای یکسان و یکنواخت نبودند. «آن» بودند، دم بودند و با نفس خورشید می‌سوختند، از میان می‌رفتند و در هُرمش حل می‌شدند. اما گل‌محمد مجال آن نداشت تا به چنین لحظه‌هایی دل بسپارد. این دم همهٔ همّ و غم او این بود تا نسیم وزان است، دست به کار درو شود؛ و تا خورشید زیاد بالا نیامده و به طاق آسمان نچسبیده، پاره‌ای زمین را بدرود. چون، خورشید که در میانهٔ آسمان لنگر می‌انداخت، سنگینی حرارت از آن می‌چکید. و خورشید سر آن نداشت که راه خود کج کند. بی‌تکان می‌ماند. تنبل و سمج. چنین بود که انبوه نور بر شانه و گردن دروگران آوار می‌شد. در پوست می‌نشست و کله‌ها از تابش سنگین نور سنگین می‌شد. مثل چیزی که ورم می‌کرد. پلکها از گرما هم می‌آمدند، بر پشت پلکها عرقی الفچ می‌نشست و زبان در کام، خشت می‌شد. خشتِ خشک. پس دروگران، خبره‌های کشت و کار، درو از نیمه‌شب آغاز می‌کردند. از نیمه‌شب تا ناشتا؛ چندی مانده به ظهر. در گرما دست از دستهٔ منگال وا می‌گرفتند، تن به سایهٔ خرمن می‌کشاندند، نان و چای می‌خوردند و سر به خوابْ زمین می‌گذاشتند.

اما گل‌محمد که دروگر نبود. تکه‌زمین دیم و سوختهٔ او هم دروزار نبود. گل‌محمد مرد چوب و چادر و گله بود، مردِ اسب و بیابان، مرد گرگ و سگ و ستیغ تیزکوههای خراسان؛ نه مرد کشت و کشتزار و دیم. مرد ایل بود، مرد راه و خاک و رود و اُفت‌وخیز، نه مرد لانه مورچه‌ای چون سوزن‌ده. اما این دیگر بایستی بود که پاره‌ای از مردم ایلیات در کنار پیشهٔ پدران و در پی آنچه از تبارشان بر جای مانده بود، تکه‌زمینی هم به دیم بکارند و چند منی تخم بر آن بپاشند و دل به امید باران ببندند. خانوار کلمیشی هم از این قماش بودند. پیش از عید نوروز، هنگام که محله به قشلاق طاقی رخت کشید، گل‌محمد در کلاته از محله واپس ماند وخیش به دنبالهٔ شتر بست، تپه‌ماهورها را شیار زد، گندم پاشید و رفت. حال بازآمده بود تا کشته بدرود. اما آنچه سر از خاک برآورده بود، نه بوتهٔ گندم که مایهٔ حسرت بود. تُنُک، لاغر، کوتاه، سوخته، بی‌بار و فقیر. ساقه‌ها به دست نمی‌آمدند و خوشه‌ها ـ خوشه‌ای اگر بود ـ

پوک و سوخته بود و سر تا پای کشتزار را که نگاه می‌کردی کَل بود. اما چشم مردی که دانه به زمین می‌پاشد به جمع‌آوری دانه است. گرچه این کار به زحمتش نیرزد. بار را ـ اگر چه خوشه‌های تهی ـ نمی‌تواند مانده بر زمین ببیند. در این باب بی‌گذشت و پرخسّت است. می‌داند اگر کار روزانه‌اش را به جای جمع‌آوری محصول نارس، در گرو مزد غیر بگذارد سودی بیش می‌برد. اما چنین نمی‌کند. محصول ـ اگر چه ناچیز ـ از آن خود اوست و همین کوریش می‌دهد. واگذارش نمی‌تواند بکند. نگرانی دلبستگی‌اش را دارد. هر چه و هر جور، می‌خواهد بازده عرق جبین از زمین برچیند. به آسودگی آن‌گاه دست می‌یابد که بار برچیده باشد. نگرانی‌هایش دیگر تمام می‌شوند. غمش یکی می‌شود: نداری! تازه فکرش سوی دیگر می‌گزیند. تلاشی به راهی دیگر. اما نگران پسله‌ای که واگذاشته نیست. گذشته، شد. اینک روز نو، روزی نو.

گل‌محمد، افسار به دورگردن شتر گرداند و نگاهی به گندمزار گرداند. حسرتی در دل خود یافت. سفره‌ای خالی. نیمتنه از تن بدر کرد، بایتی را برداشت و به درو نشست. بوته‌های گندم بیش از آن نازک بودند که به دم بایتی بیایند. گل‌محمد بایتی را به کناری انداخت. خشمی فروخورده و اندوهی دلشکن می‌آزردش. دستکاله را برداشت و باز به‌کار درویدن ساقه‌های نازک و تسمهٔ گندم شد. از خود شرم داشت. نه او دروگر و نه درو، درو بود. دروگران گندمزارهای اربابی را دیده بود که هنگام درو در پناه یال گندم گم می‌شدند. از روبه‌رو که می‌نگریستی کاکل گندم بود که به یک سو می‌غلتید و فرو می‌افتاد؛ بی‌نشانی از صاحب دست و داس. حال، خود را می‌دید که نشسته، مثل زنها، و قد گندمی که پیش روی دارد به زحمت از یک وجب و نیم درمی‌گذرد. این‌جور دروکردن لایق پیرزنهای کور و درمانده بود، نه در شأن مردان جوان. اما چگونه می‌شود از آن دل کند؟ هیچگونه! چه دست و پا گیرند این خرده‌ریزهای زندگانی! مگر این تکه‌زمین همه‌اش چند من بار می‌داد؟ به یقین کمتر از تخمی که در آن پاشیده شده بود. آن هم در پی روزها بیگاری.

پس چرا نمی‌شود از آن دل کند؟

نمی‌دانست. گل‌محمد، خودش هم این را نمی‌دانست. پی بهانه می‌گشت. برخوی بود. لابد اگر یک رعیت پیر و خاک‌خوردهٔ زابلستانی با چنین محصولی

رویاروی می‌شد، نه تعجب می‌کرد، نه برخوی می‌شد و نه دلزده. چرا که او با رنج خویش و خشت اقلیمش پخته شده بود. تقدیر را گردن نهاده و سال تا سال گلویش را چسبیده بود. بیش از آن ــ لابد ــ از هیچکس و هیچ جا نمی‌خواست. آه به حسرت می‌کشید و نادیده را شکر می‌گذاشت. اما گل‌محمد مگر می‌توانست چنین باشد! مردی در هنگامهٔ بلوغ و خروشهای سرکش درون؛ سراپا توانایی، چابکی و میل. برناخوردار از قناعت روستایی. اندکی زیاده‌خواه. گشاده‌دل و گشاده‌دست. ناآرام و فروزان. چشم بر جهان درانیده. آرزومند. آزمودهٔ شبیخون و تاخت. ورزیدهٔ جنگ و خون. دست به کشتار مردان آلوده. به نظارهٔ هزار کشته ایستاده. خیره به خیرگی. ستیز. ستیز. ستیز در هر سوی. در آبگاه، در علفچر، در گله، در بیابان، در آذربایجان. سختی‌کشیدهٔ آرزومند آسودگی. «باز»ی گرفتار. گرفتار بند خویش. بی‌دانه‌ای به کفاف. گندمزار امید را بر نمی‌آورد. امید رهاشدن. گسیختن هر چه بند و به پرواز بالیدن. راهی کوهستان و صحرا شدن. بیابان درنوردیدن. پایِ در پاوزار پیچیدن. چالاک و بی‌پروا دل‌به‌دریازدن. نه اگر هیچ، انبار اربابی را چاپیدن. بی‌شام و بی‌پگاه به هر سوی تاختن. رهایی به کمال. آی...آرزوهای خوش. هر مرد ایل «مدیار»ی درون خود دارد. گوزن دشتهای کلیدر. حلال‌زاده به خوی خالوی خود!

مارال و شیرو از اسب به زیر آمدند. شیرو سفرهٔ نان را در پناه کلوخهایی جا داد، دستکاله‌اش را به دست گرفت و به درو نشست. گل‌محمد همچنان به کار و به خود بود. از کنار چشم، شیرو را می‌پایید و سایهٔ مارال را پشت سر خود حس می‌کرد. دمی گذشت. مارال همچنان وامانده بود. گل‌محمد از این واماندگی در عذاب بود. روی به او گرداند و گفت:

ــ برا چی خالوزا بیکار ایستاده؟

مارال، سر به زیر انداخت، راه‌کج کرد و بیخ بوته‌ها نشست و دست به ساقه برد. گمان برده بود که می‌توان بی‌دست‌افزار دروید. اما نه، گندم دیم تسمه بود و از ساقه نمی‌شکست. از ریشه هم آسان بدر کشیده نمی‌شد. ریشه در خاک چغر، چسبیده و سخت شده بود. این طبیعت گندم است که ریشه در خاک سفت می‌کند، چنان که حریفش گاوآهن است به وقت آیش. زمین در هم می‌شورد و ریشه، خود بار خاک می‌شود. مارال که از بوته و درو خبریش نبود. همین بود که عرق شرم از ناتوانی بر

پیشانی‌اش نشست. گل‌محمد هوای او را داشت. ساده خندید و گفت:

ـ این‌جوری محال‌ست خالوزا. دستکاله باید داشته باشی یا بایتی. این گندم، قدرش قابل بایتی که نیست، اما دستکاله می‌خوا.

مارال از تقلا بازنمی‌ایستاد. بر این بود تا هر چه از بوته‌ها برکند. جوهر لج در جان جوان مارال به جُنبه درآمده بود. بی‌خبر از خم چم کار کشت و زرع تلاش این داشت که خود از تنگنا برهاند. اما شدنی نبود. گل‌محمد باز به حرف درآمد:

ـ دستهات می‌بُرد خالوزا. ساقهٔ گندم مثل سیم‌ست. بیخود به خود زور نیار. بی‌دستکاله کار از پیش نمی‌رود.

سوزش شیار کف دستها، پیش از گل‌محمد به او آموخته بودند که ساقه‌ها به سیم می‌مانند. پس دست وانگهداشت و گفت:

ـ دستکاله که ندارم!

گل‌محمد به شیرو نهیب کرد:

ـ براش چرا دستکاله نیاوردی تو؟

شیرو گفت:

ـ نداشتیم. مگر ما همه‌اش چند تا دستکاله داریم؟ زیور هم باید با بایتی درو کند.

ـ خوب از جایی می‌گرفتی!

ـ از کجا؟ کی؟ چارتا خانوار به‌کلاته هست که خودشان به‌کشت و کارند. حالا حتماً مارال هم باید این چار تا بوتهٔ واسوخته را درو کند؟

گل‌محمد با لبخندی به روی مارال، گفت:

ـ چرا درو نکند؟ مگر بچهٔ روی قالیست؟ خوب، معلوم است که باید درو کند. دست که به‌کار نداشته باشد خودش حوصله‌اش سر می‌رود. نه خالوزا؟

شیرو گفت:

ـ پس من و او نوبتی درو می‌کنیم.

ـ تو هم که همه‌اش از کار بگریز! خیر! مارال و عمه‌بلقیسش نوبتی درو می‌کنند.

شیرو دیگر حرفی نزد. سر به زیر انداخت و به کار شد.

زیور رسید. پیمانه بر دوش و خیره به خود بود. پیمانه از دوش واگرفت و میان جویچه‌ای خشک جایی برایش درست کرد، دو لتِ چادرشبی را که برای جا کردن گندم با خود آورده بود، روی پیمانه سایه‌بان کرد؛ پس بایتی را برداشت و از یک کنار، دورتر از گل‌محمد و شیرو به درو شد. گندم کوتاه و نازک و تُنُک بود و به دم بایتی نمی‌آمد؛ اما زیور مقید شاقّی کار نبود. قهرآلود و سخت می‌دروید و ساقه‌های نازک را کنار هم می‌چید، دسته می‌کرد و بر جای می‌گذاشت. سر فرو داشت و چنین می‌نمود که هیچکس را نمی‌بیند. اما این تنها نمود بود. او همه را به چشم باطن می‌دید و حالات و رفتارشان را نظاره می‌کرد و با خیال خود چیزی بر هر سخن، هر کنایه، هر حرکت و هر نگاه می‌افزود. در دلش غوغایی بود. اما در چهره‌اش به جز خشکی و جمود، به جز سختی و جذبهٔ کار هیچ دیده نمی‌شد. پیشکاری اگر بالای سرشان می‌بود، یقین که او را کاری‌تر از دیگران نشان می‌کرد. اما زیور در بند این نبود که چشمهایی او را می‌پایند یا نه. او چشم به ظاهر خود نداشت. باژگونه، در انبوه باطن خود گم بود. سینه‌ای پرگلایه و خیالی پروهم داشت. دچار خویش بود. بغضی گره‌خورده در گلو. دردی خشکیده به دل.

قدم مارال، آیا چندین سنگین بود؟ چه بیمی به دل زیور نشسته بود؟ چه کینه‌ای بود اینکه در قلبش کله به دیوار می‌کوفت؟ این حسد از چه درونش را زخم می‌زد؟ چی در او سر برداشته بود؟ کدام پارهٔ خفتهٔ جانش بیدار شده بود؟ چرا و چگونه آدم به چنین روزی می‌افتد؟ مگر چه شده است؟ چه پیش آمده؟ آی... آی...

زیور، خود هیچ پاسخی نمی‌یافت. فقط این را حس می‌کرد که قلبش مثل خُم سرکه می‌جوشد. بیهوده غضبناک بود و به دل رشک می‌برد و هر آن ممکن بود مهار بگسلد، از جای برجهد، به مارال هجوم برد، رویش بخسبد و شیهه بکشد که: از اینجا برو! به هر کجا که می‌خواهی. فقط از اینجا برو! در این خانه نمان!

اما آدمیزاد کجا می‌تواند آنچه را که می‌اندیشد به کار گیرد؟

بلقیس به سر زیور هوار کشید:

ــ آن‌جور دسته‌های گندم را نریز روی زمین! جمعشان کن بریز روی چادرشب. می‌خواهی همین چار تا خلاشه را هم باد ببرد؟

پس بلقیس اینجا بود. او از راه رسیده و زیور ملتفتش نشده بود. کجایی تو زن؟

به خود آی!

زیور برخاست، دسته‌های گندمی را که پشت سر خود به جا گذاشته بود جمع کرد و روی چادرشبی که بلقیس پهن کرده بود ریخت. غیظش را قورت داد و باز به کار برگشت. حالا مارال هم دستکاله از عمه‌بلقیس گرفته و به درو بود، و بلقیس مثل میش پیری در پیِ دروگرها می‌چرید و خوشه‌های افتاده را با دقت ورمی‌چید و هر خوشه را مثل دانهٔ یک گردنبند روی چادرشب می‌انداخت. لعل از زمین ورمی‌چید انگار. اما کار، کند پیش می‌رفت. نه آن‌جور که خوشه‌چین بتواند دنبال دروگر چرا کند. بلقیس باید کناری می‌نشست تا دروگرها یک میدان دیگر را می‌درویدند، بعد برمی‌خاست و باز دست به کار ورچیدن خوشه‌های سوخته و بی‌بار می‌شد. اما بلقیس تاب این نداشت که یک گوشه بنشیند و به کار دیگران نگاه کند. همین که می‌نشست احساس می‌کرد زیادی است، و بلقیس حالا حالاها نمی‌خواست زیادی جلوه کند. او هنوز همهٔ کارِ خانه و گله را پیش می‌برد. در ییلاق و در قشلاق، در راه و در خانه و چادر، سوای چرانیدن گله، کندن شُم، چانه‌زدن بر سر آبگاه و علفچر و تاخت و تاز برای یافتن چراگاه مرغوب، همهٔ کارهای خانه به مُخت بلقیس بود: دوشیدن، قیماق گرفتن، تُلُم‌زدن، مسکه گرفتن، روغن گرفتن، نان‌پختن، آب فراهم‌کردن، جاجیم و قالیچه و سیاه‌چادر بافتن، بچه‌پس‌انداختن، خانوار را تر وخشک کردن و سرانجام چرخ خانواری پرشاخ و برگ را چرخاندن. بارها همه بر دوش بلقیس بود. هم او بود که دیگر زنهای خانواده را به کار می‌کشید. زیور و شیرو به حرف او بود که فلان کار انجام دهند یا نه. در این کار نو، کشت و زرع هم، نمی‌خواست واپس بماند. می‌پنداشت ــ و این پندار آزموده شده بود ــ همین که واپی زده شد، ارج و قربش از یادها خواهد رفت. این بود که نمی‌توانست و نمی‌خواست، تا در پاها رمق دارد، یک جا آرام و قرار بگیرد. هراسی پنهان، اما سخت نیرومند، او را به جنب و جوش وامی‌داشت. وامی‌داشت این کار را بکند، به آن کار سر بکشد، بگیرد و ببندد و کارها راست کند.

ــ دختر، یک جام آب بده لبمان را تر کنیم.

شیرو دستکاله در زمین فرو نشاند و پی حرف گل‌محمد رفت. بلقیس بی‌درنگ دست به دستکاله برد و کنار پسرش به درو نشست. شیرو پیمانهٔ آب پیش آورد.

گل‌محمد گفت:

ــ جام را باز هم فراموش کرده‌اید؟

شیرو گفت:

ــ گمانم.

زیور نیش را به نیش واگرفت:

ــ من که چار تا دست ندارم! دیگران هم بودند. یک کدامشان دست می‌کرد و یک بادیه می‌آورد.

گل‌محمد به زنش نگاه کرد، پیمانه را گرفت، یک زانو به زمین، دهن به دهنهٔ پیمانه گذاشت و آب را سر کشید. قل‌قل آب از گلوی پیمانه برخاست، سیبک تیز زیر گلوی گل‌محمد موج برداشت و باریکه‌ای آب از دو بر سبیلش کش برداشت، به زیر گردن، یقه و بعد به میان موهای کم‌پشت سینه‌اش خزید. پیمانه به شیرو داد، دور دهن و زیر گردنش را با دست پاک کرد، پیشبال پیراهنش را که بالا کشیده شده بود پایین کشید، کلاهش را که از سر افتاده بود برداشت و به شیرو که پیمانه را جابه‌جا می‌کرد، گفت:

ــ کَندِپا کن بادیه‌ای بیار. بدو!

شیرو خود را بیخ شانهٔ مارال رساند و چیزی به گوشش نجوا کرد. مارال، شرمزده گفت:

ــ به غریبه رکاب نمی‌دهد شیروجان. قره یکّه‌شناسه.

گل‌محمد به خواهر چشم دوخت:

ــ پیاده نمی‌توانی بری؟

شیرو نماند. قدم‌کِش براه رفت. بلقیس به دنبال سر دخترش نگاه کرد. شیرو تند پا می‌کشید و شلیته‌اش به دور ساقها غربالک می‌خورد. پا تندتر کرد و دو گرفت. بلقیس به خود گفت: «از غیظش. هزار پسر اگر می‌داشتم راحت‌تر از پسشان برمی‌آمدم تا این یک دختر.»

ــ چطور به غریبه رکاب نمی‌دهد خالوزا؟

مارال به جواب گل‌محمد گفت:

ــ یکّه‌شناسه. این‌جور بار آمده.

ـ خودت بارش آوردی؟

ـ نه، صاحب اولش. بعد به من آموخته شد.

ـ چطور؟

ـ همو صاحب اولش با من شناسش کرد.

ـ کی بود او؟

ـ دلاور.

گل‌محمد دمی زبان نگاه داشت و بعد گفت:

ـ کی باشد دلاور؟

بلقیس گفت:

ـ نومزادش.

گل‌محمد به مادر نگاه کرد:

ـ پس حالا کجا شده؟

ـ به زندانه؛ زندان سبزوار.

گل‌محمد آرام گرفت. همه آرام گرفتند. خاموش. خاموشی خود را بر همه‌جا پهن کرد. گل‌محمد و سه زن در سنگینی و دقت بسیار دست و چشم خود به‌کار دادند. هیچکس به خود نمی‌دید که حرفی بزند. نه زیور، نه بلقیس، نه مارال. خاموشی گل‌محمد هم چندان پرهنگاو بود که بلقیس حتی به خود نمی‌دید آن را به کلام بشکنند. زیرچشمی مراقب حالات چهرهٔ پسرش بود. نیمرخ سوخته از آفتاب و کبود و رگ تیرکشیدهٔ شقیقه. در اندیشه و کمی پکر. اینها حالاتی بودند که بلقیس، سرگردانیشان را در کناره‌های گونه و کنج ابرو، و چین‌خوردگی‌های دور چشم گل‌محمد احساس می‌کرد و می‌دانست پسرش خیره به چیزی است. چیزی که در باطن او می‌گذشت. دور از نظر بلقیس.

این‌سوی بلقیس، مارال بود که ناشیانه، اما پرتلاش می‌دروید. گونه‌هایش گل‌افتاده و کنارهٔ کف دستش زخم شده بود. التفاتی به زخم نازک دست نداشت. نمی‌خواست از اینجا که بود عقب‌تر بماند. اگر چه گندم چنان نبود که پی رند بزنی و راسته‌ای را پیش بگیری و بایتی‌انداز پیش بروی، اما همینش هم مهارت می‌خواست. بسا بیشتر. دستِ کم تجربه‌ای می‌خواست. بی‌باری و پراکندگی بوته‌ها و ناشی‌گری،

ردیف چهارنفری را بر هم زده بود. پس، هر کدام تکه‌ای را پیش گرفته، می‌درویدِ و می‌رفت. گل‌محمد راست را گرفته، پیش از دیگران زمین را می‌تراشید، روی ساقها و زانوها پیش می‌خزید. گرمِ کار. چپ را زیور گرفته بود و قدمی از شوی دنبال بود. در پی زیور بلقیس بود که جور مارال را هم می‌کشید. و مارال وامانده‌تر از همه، پرتلاش و گاه خشمگین، ساقه‌های گندم را درهم می‌شکست و بی‌پروا می‌درویید. اما کارش، نه پیشروی داشت و نه پاکیزه بود. بوته‌های مردنی را درهم می‌غلتاند، می‌شکست، خوشه‌ها را از زمین می‌ریخت و کار دوباره برای خود می‌تراشید. با این‌همه، کوشش داشت که بیش از این واپس نماند. زیور اگر این‌جور کار می‌کرد، بلقیس با چشمها می‌دریدش و کلفت‌ترین حرفها را بارش می‌کرد: چه خبرت است! مثل مرغی که میان گه‌اش افتاده پشال پشال می‌کنی!

اما زیور این‌جور کار نمی‌کرد. سوارِ کار بود. تقلای نفس‌سوز نمی‌کرد، پکر و هول نبود. قلبش بیهوده نمی‌تپید و خون به گونه‌هایش ندویده بود. اما این را در منظور داشت که سَرْ بودنِ خود را در کار به رخ بکشد و جلوه بدهد. چنین وانمود نمی‌کرد، اما این خواست در رفتارش پیدا بود. ساکت و سر در گریبان، مثل مورچه، پیگیر و خبره کار می‌کرد و خوشه‌ای را نمی‌گذاشت بر زمین بیفتد و زیر پا نرم شود؛ هم اینکه به خود مهلت نمی‌داد یک قدم از کار واپس بماند. تیز و ترکه، با انگشتهای بلند و لاغرش گلوی بوته‌ها را به چنگ می‌آورد و دستکاله را در بیخ بوته‌ها می‌خواباند و می‌درویدشان. دسته‌های درو‌شده را روی هم می‌خواباند و به یکبار زیر بغل می‌زد، می‌برد روی چادرشب می‌گذاشت و به رد کارش بازمی‌گشت. حالا پیشخط درو قوسی شده بود. طرح یک کمان. گل‌محمد و زیور دو شانهٔ کار را پیش می‌بردند، مارال و بلقیس در ناف قوس مانده و تلاش می‌کردند. گل‌محمد به چپ مایل شد تا میان‌بُر بزند؛ زیور هم به راست، رو به او آمد تا خال به جاماندهٔ گندم را سه چهار نفری از میان بردارند.

شیرو هم رسید. بادیه را دم پیمانه گذاشت و آمد بیخ دست مارال نشست و دست به دستکالهٔ او برد، اما مارال دست پس کشید و به بلقیس اشاره کرد. شیرو دستکاله را از دست مادر گرفت، او را واپس زد و به درو شد. بلقیس برخاست و سر به جستجوی و چیدن تک‌خوشه‌هایی فرو‌انداخت که احتمالاً دنبال سر این و آن بر

زمین افتاده بودند.

گل‌محمد، زیور، شیرو و مارال داشتند به هم می‌رسیدند. خال گندم داشت از میان برداشته می‌شد. چیزی نمانده بود. چهار لاخ دیگر. دروگرها صدا نفس‌زدن همدیگر را خوب می‌شنیدند. همه‌شان روی به هم داشتند. به جز شیرو که گاه دزدانه به بالا نگاه می‌کرد، هیچکدام به چشم و چهرهٔ دیگری نگاه نمی‌کرد. حلقه هم آمد. تنگ شد، تنگ‌تر. چندان که دمی مانده بود تا آدمها شاخ در شاخ شوند. گل‌محمد خود را پس کشید. آخرین بوته‌ها به دم دستکاله‌های سه زن درهم شکستند و برچیده شدند. گل‌محمد دستکاله‌اش را در زمین نشاند و گفت:

ــ وقت ناشتاس. برویم یک لقمه نان به دهان بگیریم.

بلقیس همچنان سرگرم خوشه‌چینی بود. گل‌محمد و به دنبالش زنها رو به کوزهٔ آب براه افتادند. گل‌محمد کنار کوزه زانو زد و بلقیس را خواند:

ــ وعدهٔ ناشتاس دده. آفتاب بالا آمده. بیا یک کَلف نان بخوریم. حالا تا ظهرِ بلند خیلی راهست.

بلقیس کمر راست کرد، دستش را بالای ابروها گرفت و به خورشید نظر کرد. گل‌محمد درست می‌گفت. خورشید خیلکی بالا آمده بود. کار، آنها را برده بوده! پس بلقیس خوشه‌های میان پیشلاوش را روی چادرشب خالی کرد، بالهای چادرشب را روی دسته‌های پیخ گرداند و رو به سفره رفت.

حلقهٔ دروگران به گِردِ سفرهٔ نان. آفتاب اُریب می‌تابد. نان مانده کلوخ شده. از گلو پایین نمی‌رود. بادیهٔ آب دست به دست می‌گردد. لقمه‌های مانده در گلوهای خشکیده به زور آب فرو می‌روند. گل‌محمد یک‌زانو نشسته است. سر پایین انداخته و لقمه‌ها را با اشتها می‌جود و با فشار قورت می‌دهد. بلقیس هم در خوردن تلاش می‌کند، اما زیور و مارال چندان رغبتی به خوردن نشان نمی‌دهند. شیرو هم. او کناره می‌رود و خیالش جای دیگریست. تکه‌ای نان به دست گرفته و بی‌اشتها دندان می‌زند و نظر به این‌سوی و آن‌سوی صحرا دارد. جوانی کی محتاج نان است! تنها مراقب مارال است.

گل‌محمد قدح آب بر زمین گذاشت و رو به مادر، گفت:

ــ خوب بود از این آردی که آوردم، از گندم بابقلی، یک تنور پخت می‌کردی

می‌دیدیم چه نانی درمی‌آید؟

بلقیس گفت:

ـ دیشب دیروقت بود، وگرنه خودم هم به همین خیال بودم. چی به دل داری؟ میشه که کلاه سرت گذاشته باشد؟

گل‌محمد گفت:

ـ از کاسب‌آدم هر کاری ورمی‌آید. آن‌هم وقتی جنس را به سلف از او بخری! هر چه هست تا آرد امتحان نشود معلوم نمی‌کند.

بلقیس گفت:

ـ می‌دانی چه ایّامیست که من این بابقلی بندار را می‌شناسم؟ روزگاری که او می‌آمد سر چادرهای ما و جنس بقالی با پشم و روغن معامله می‌کرد، تو هنوز زبان وا نکرده بودی.

گل‌محمد گفت:

ـ تو هر چه می‌گویی بگو، اما سکه، آدم را بی‌چشم و رو می‌کند. آن بابقلی که من می‌بینم ظاهرش بد جلوه نمی‌کند. اما باطنش را فقط خدا می‌داند.

میان گفتگوی گل‌محمد و بلقیس، قره‌آت نگاه مارال را به سوی خود کشاند. قره، گوشها تیز کرده، گردن به کنار شانه خمانده، دورها را می‌نگریست. مارال به ردِ نگاه قره رفت. سواری از دور می‌تاخت و پیش می‌آمد و دنبال سرش خرمنی از خاک، کش برداشته بود. نگاه مارال کنجکاوی دیگران را هم برانگیخت و چشمها براه خیره ماند.

اسبی با سینهٔ فراخ، مردی را بر زین، به سوی آنها می‌آورد. مرد، روی قرپوس خمیده و سر به زیر داشت. چهرهٔ سوار را هنوز نمی‌شد از این فاصله به جا آورد. نزدیک‌تر که شد، تاخت اسب را واگرفت. گل‌محمد هم در این میانه از سر سفره برخاست، خاک دستها را تکاند و رو به سواری که می‌آمد ایستاد: کی می‌تواند باشد؟ خاله‌زادهٔ گل‌محمد. پسر گل‌اندام.

«اه... این‌وقت روز، او اینجا چه کار دارد؟ خیر باشد!»

سوار، نزدیک و نزدیک‌تر شده بود. اسب یورتمه می‌آمد. سوار در تکان یورتمهٔ اسب بالا و پایین می‌شد. در ده قدمی، ساق و سُم اسب باز هم آرام و آرام‌تر شدند.

پرهیبت و آرام. بر سینهٔ فراخ و نیرومند اسب، عرق نشسته بود. تن به عرق‌نشسته‌اش در نور اُریب آفتاب می‌درخشید. باد، از بینی اسب پرفشار بیرون می‌زد. نفس پرتاب می‌کرد. می‌نمود که زیر تنهٔ سنگین سوار، فرسنگها تاخته است. کف به لب داشت. علی‌اکبر حاج‌پسند، پیش روی گل‌محمد بدن تنومندش را از اسب به زیر انداخت و با گل‌محمد بغل در بغل شد. دندانهای بزرگ و سفیدش، پیش از اینکه حرف بزنند، لبها را پس می‌زدند؛ و چشمهایش پیشاپیش به خنده وامی‌درید. چنین می‌نمود که زیر پوست چهره‌اش جنگلی باران‌خورده هست. صورتی گِرد، مثل یک دوری پلو، داشت. چشمها سیاه؛ به رنگ موهایش. سینه پهن و پرگوشت، شانه‌ها یوقور، و بازوها کلفت. گفته می‌شد چهل مرغانه را با پانزده سیر روغن زرد یکجا می‌خورد. او، به خنده و کنایه گفت:

ــ دیگر پاک زراعت‌کار شده‌ای، پسرخاله!

گل‌محمد جوابی نداد. علی‌اکبر حاج‌پسند افسار اسب را به سویی که بلقیس ایستاده بود کشاند، با خاله‌اش خوش و بش کرد، حال زیور و شیرو را هم سردستی پرسید. باز چرخی زد و بیخ شانهٔ گل‌محمد ایستاد و زیر لب گفت:

ــ مهمان هم که داری!

ــ او دختر خالوعبدوسه. به جاش نمی‌آری؟

ــ راستی؟! هی کور شم ان‌شاءللّه هی! خوب خالوزاده حال و احوال تو چطوره؟

مارال سر پایین انداخت. بلقیس به مارال گفت:

ــ او هم یکی از عمه‌زاده‌هاته. پسر خواهر بزرگم گل‌اندام.

مارال به علی‌اکبر نگاه کرد و زیر دندان سلام گفت. گل‌محمد پرسید:

ــ با این شتاب از کجا می‌آیی؟ کارت چیه؟

علی‌اکبر گفت:

ــ تو جوری میان کارهای خرد و ریز خودت را غرق کرده‌ای که آدم رو ندارد حرفهای مردانه به گوش‌ت بگوید! بالاخره چقدر محصول از لای این پیخها گیرت می‌آید؟ نگاه کن! حیف مرد نیست که روی زانوها بخزد و این سوخته‌موهای سرکَل را یکدانه‌یکدانه ورچیند؟ درو یعنی این؟!

ـ حالا حرفت چیست؟ باز هم اگر بخواهی حرف دله‌دزدی ور گوشم بزنی، همین‌جا بگویم که من پا نیستم.

ـ جوری جلوی این زنها حرف دزدی می‌زنی که انگار هرچه مال و منال در چارگوشهٔ این ولایت گم می‌شود باید ردش را در خانهٔ من بزنند! خودت را هم یک‌جوری وانمود می‌کنی که انگار اولاد احمدی! نه براوجان، حرف دزدی هم اگر در میان باشد، دزدی مال نیست، دزدی چیز دیگریست. بیا در گوش‌ت بگویم. بیا. خاله‌بلقیس نشنود بهتر است!

علی‌اکبر به خوش‌طبعی زیر بغل گل‌محمد را گرفت و او را به کناری کشاند. بلقیس فریاد کرد:

ـ آهای... آهای... پاچه‌ورمالیده، چی داری به گوش پسر من می‌خوانی؟ چه وِردی باز؟

علی‌اکبر روی به سوی بلقیس گرداند و گفت:

ـ کلاه سرش نمی‌گذارم خاله‌جان، خاطر جمع.

بلقیس فریاد کرد:

ـ سبیلهایت را یکدانه یکدانه می‌کنم اگر پیش پای پسر من تله بکاری. من تو را می‌شناسم روباه. تو ناقلامرد را می‌شناسم، من!

گل‌محمد به مادر پرخاش کرد:

ـ می‌گذاری بشنوم چی می‌گوید؟

بلقیس فروکش کرد. علی‌اکبر ادامه داد:

ـ پا به یک کفش کرده که الاّ وللهّ، من باید صوقی را از خانهٔ خالوحسین بیرون بکشم. مدیارخان است دیگرا لج کرده. تو که خالوی خود را بهتر می‌شناسی؟!

گل‌محمد پرسید:

ـ همو خواهرزادهٔ خالوحسین؟ صوقی؟

ـ ها، همو خودش.

ـ آوسنهٔ او تمام نشد؟

ـ همی جور که می‌بینی تازه دارد شروع می‌شود.

ـ خوب، حالا می‌گویی من چه بکنم؟

علی‌اکبر گفت:

ـ همو کاری که ما می‌کنیم. ما همه هستیم. فقط تو را کم داریم. خان‌عمو ننگ می‌داند که تو کنار مانده باشی.

ـ غیر خان‌عمو دیگر کیها هستند؟

ـ خان‌عمو هست، من هستم، صبرخان هست و خود مدیار هم که هست. مدیار قصد کرده بود خودش یکه برود، امّا صبرخان جلو افتاد که دسته جمع کنیم و راه بیفتیم. تو هم که میان ما باشی می‌شویم پنج تا. شاید پیش بیاید که دست به تفنگ ببریم.

گل‌محمد به گلایه و ناراضی گفت:

ـ حالا نمی‌شد خالو مدیار در همچین سال تنگی دست از عشق و عاشقی وردارد؟

علی‌اکبر به جواب گفت:

ـ بگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند، بالاخره بکند. شورش یک طرف و شیونش یک طرف.

ـ آخر ما این چارتا دانه گندم را هنوز از روی خاک ورنچیده‌ایم.

علی‌اکبر گفت:

ـ میل میل خودته. اما مردا! تو به این زودی داری مثل رعیتهای پیر حرف می‌زنی.

ـ حق می‌گویی. هنوز دو سال بر کشتکاری من نگذشته دارم خلق و خوی رعیتها را پیدا می‌کنم. اما گل‌محمد را کفن کرده باشی اگر یک موی تن من به این گداکاری‌ها رضا باشد!

علی‌اکبر گفت:

ـ پس برا چی شانه شانه می‌کنی؟! راست اگر می‌گویی باید تفنگ را ورداری، جست بزنی رو اسب و هی کنی. این کار به آبروی میشکالی‌ها بسته است.

ـ اسبم کجا بود؟ دو تا اسب داریم که سر چادرهایند. مرکب من شترمه.

علی‌اکبر به قره‌آت اشاره کرد:

ـ پس این رخش از کیست؟

ـ از مارال. دختر خالوعبدوس.

ـ خوب، ازش بستان!

ـ آخر نمی‌شود که...

ـ تو به هر کاری همین‌قدر شک می‌کنی؟ خوب، می‌خواهی من ازش بستانم؟ آخر مدیار عموی او هم هست!

گل‌محمد گفت:

ـ این دختر چه خبر از این عمو ـ داییهای جوراجور دارد؟ بگذار ببینم.

گل‌محمد رو به مادر رفت و آنچه را علی‌اکبر گفته بود با او در میان گذاشت. بلقیس دندان به هم سایید و گفت:

ـ واخ از این مدیار. واخ از این براری که خدا به من داده! باز شیطان به جلدش رفته؟

گل‌محمد گفت:

ـ حالا اسب می‌خوام. با شتر که نمی‌شود به کوه رفت. باید برویم چارگوشلی، به دامنهٔ کلیدر.

بلقیس گفت:

ـ من که به خود نمی‌بینم، اگر خودت به چشمش می‌بینی اسبش را بخواه.

گل‌محمد به مارال روی کرد و گفت:

ـ ها دخترخالو. اگر چیزی از تو بخواهم رویم را که زمین نمی‌اندازی، می‌اندازی؟ کاری پیش آمده که همین حالا باید راه بیفتم. راه کوهیست. شتر نمی‌تواند بدود؛ اسب می‌خواهد. چه می‌کنی حالا؟ یکرویه، اسبت را می‌دهی که راه بیفتم؟

گل‌محمد به انتظار پاسخ، نگاهش را پایین انداخت. نمی‌خواست چشم در چشم مارال داشته باشد. خوش می‌داشت مارال بی‌پروا جواب بدهد. اما مارال هنوز خاموش بود. علی‌اکبر به یاری گل‌محمد آمد:

ـ دخترخالو، چی جوابش می‌دهی؟ ها، یا نه؟

مارال گفت:

ـ قره یکّه‌شناسه. این چی می‌شود؟

گل‌محمد گفت:

ـ شاید من بتوانم ازش رکاب بگیرم.

ـ شاید. اما...

علی‌اکبر حاج‌پسند به میان حرف دوید:

ـ دودل نباش خالوزا. گل‌محمد سوار خبره‌ایست. اسبت را سالم برمی‌گرداند. یاالله دیگر گل‌محمد تو هم! جستی بزن. رکاب بگیر.

گل‌محمد به مارال نگاه کرد. مارال روی از قره گرداند و به گل‌محمد گفت:

ـ خود دانی!

گل‌محمد رو به قره حرکت کرد. قره همچنان تیز ایستاده و گوشها سیخ نگاه داشته بود و چشم به مادیان خاکستری‌رنگ علی‌اکبر حاج‌پسند داشت. خنگ و هشیار، همان‌دم که احساس کرد گل‌محمد به طرفش گام برمی‌دارد نگاهش را از مادیان واکند و به گل‌محمد دوخت. گل‌محمد خمید و پاشنهٔ گیوه‌ها ورکشید و نگاه سمج خود را به چشمان اسب تاباند و به گونهٔ ماری که جَل‌ی را شکار کند، آرام به سوی قره خزید. می‌خواست هم اول، اسب را با نگاه خود مهار کند. نگاه از نگاه قره برنمی‌گرفت. به ظاهر هم چنین می‌نمود که توانسته در اسب نفوذ کند. حالتی از تسلیم در حیوان دیده می‌شد. قره در جا مانده بود و سم از خاک برنمی‌داشت. خشک و خیره به مردی بود که داشت به او نزدیک می‌شد. تنش تیز و ترکه‌تر می‌نمود. کشیده و خوش ریخت. پلک هم نمی‌زد. و تنش گویی از درون با سیم، زه‌کشی شده بود.

گل‌محمد، همچنان پیش می‌رفت. زنها هم به تماشا ایستاده بودند. علی‌اکبر حاج‌پسند هم. علی‌اکبر حاج‌پسند لبخندی روشن با مایه‌ای از تردید بر لب داشت. شیرو شادمان می‌نگریست. زیور کم‌التفات بود. بلقیس دودل و مضطرب، پنجه در پنجه انداخته و انگشتها را بی اختیار می‌تاباند. تپش قلب مادر، چه به شوق و چه به هراس، آهنگی دیگر دارد. مارال، مغرور و سرشار ایستاده بود و نگاه می‌کرد. گل‌محمد و قره. قره و گل‌محمد. لحظه‌ای انباشته از کشمکش. جانب کدام را بگیرد؟ خواهای پیروزی قره باشد، یا چیرگی گل‌محمد؟ این بخواهد یا آن؟ در یک دم دریافت که نمی‌تواند میان قره و گل‌محمد یکی را برگزیند. این دو برای مارال

ارجیِ همپایه داشتند.

اگر همین پسر حاج‌پسند، که به جای خود عمه‌زادهٔ مارال بود، می‌خواست رکاب از قره بگیرد؛ مارال هزار بار از خدا می‌خواست که او دست به اسب نتواند پیدا کند. اما،حالا که گل‌محمد عزم کرده بود قره را به زیر ران بکشد، مارال نمی‌دانست چه احساسی در قلب خود دارد! هم می‌خواست که هیبت و آوازهٔ قره بر جای بماند، هم اینکه گل‌محمد را سرشکسته نمی‌خواست ببیند. زنی در حد فاصل دو برادر، دو مرد، دو عزیز. دو مرد به کشتی آستین برمی‌زدند. قره و گل‌محمد. به راستی که مارال ــ قره و گل‌محمد ــ هر دو را چون دو برادر، دو یار، عزیز می‌داشت. قره، همراه و همرازش بود و گل‌محمد، پشت و پناهش. او در این یکّه‌گردی و بی‌کسی‌اش خود را پناه‌دادهٔ گل‌محمد می‌دید. از این‌رو شاید که در خانه جز او مردی ندیده بود. و خوی زن ما چنین پرورده شده است، که به مرد پناه بَرَد. زن، اگر از شمشیرش هم خون بچکد، در چشم زن، باز زن است.

حالا دو حریف، برابر هم بودند. گل‌محمد همچنان پیش می‌خزید و قره همچنان ایستاده و خیره بود. مارال در چشمهای اسبش دید که دارد هوری می‌شود. نگاه قره دم به دم دگرگون می‌شد. پرهٔ بینی‌ها می‌پریدند. بال می‌زدند. دو پا مانده که گل‌محمد برسد، اسب سم از خاک برکند، روی دو پای پسین راست شد،گردن خمیده ترخت گرفت و شیهه سر داد. گل‌محمد واپس نزد. پیش پرید و دست به سوی لگام برد. اما قره در دم به دور خود درپیچید و تن تاب داد. مارگونه به خم و تاب درآمد و پای پراند. گل‌محمد، تن فرش خاک کرد، درغلتید، دست و پای جمع کرد، از جای جهید، به دور اسب بی‌تاب به چرخ درآمد و رو در رویش، آماده به خیز ایستاد. چنگ در چنگ. هُمالِ دو ببر. قره این بار رویاروی حمله برد. سُمکوبِ پاهای پیشین. اسب، راست شد. ماری دم فرونشانده در زمین. سمها به‌گونهٔ دو سنگ بر کنارهٔ گوشها. اینک کوبش. چابک و چیره به خود، گل‌محمد، از ضرب‌رس بدر پرید.

قره ــ لابد ــ می‌باید آرام می‌گرفت و چشم به تکان دست و تن گل‌محمد می‌دوخت. اما قره قرار بریده بود. به غیظ برافروخته و شعله‌ور بود. بی‌پروا، گوشها تیز کرده، تن به تاب می‌داشت و به گل‌محمد می‌تاخت. شیونِ بلقیس. باز هم گل‌محمد رسته بود. خستگی اما می‌آمد. و این راست بود که نشانهٔ نابودی خود را

گل‌محمد در چشمهای اسب خوانده بود. چشمان زیبا و زلال قره خشمی خونخوار یافته بودند. مجال ترس نبود. مرگ آنگاه که به تندی از راه می‌رسد مجال مژه‌زدن هم نمی‌دهد. جسارت جان می‌گیرد. نیرو مهار می‌گسلد. رها می‌شود. گل‌محمد سر تا پا آتش بود. داغ و گداخته و بی‌مجال. به تنگنا چنان درافتاده که اگر یک چشم برهم‌زدن دیر بجنبد زیر سمهای سخت قره کوبیده می‌شود. اسب نه‌تنها به سم که به دندان هم می‌جنگید. مبادا بازویت به دندان اسب گیر افتد! مرگ بالای سر گل‌محمد پرپر می‌زد. زیور و شیرو هم به فغان درآمده بودند.

ــ جلوی اسب را بگیر، حرامزاده.

این را، زیور به مارال می‌گفت. جیغ می‌کشید و نفرین می‌کرد. التماس می‌کرد و دشنام می‌داد. پنداری بر آتش نشانده‌اش بودند. مارال آرام بود؛ آرام و کمی مبهوت. شیرو بازوی مارال را چسبیده بود و می‌گریست. بلقیس به سوی خواهرزاده‌اش، علی‌اکبر حاج‌پسند شتافته بود و از او مدد می‌طلبید. علی‌اکبر حاج‌پسند دودل بود. بر جا خشک مانده و رنگش کمی پریده بود. دور لبهایش پرپر می‌زد و چشمهایش وادریده بود. او چالاکی گل‌محمد را نداشت تا بتواند زیر دست و بال اسب قمچی برود. او هم اگر پای به میدان می‌گذاشت راه این بود که به یک خیز بتواند گردن قره را زیر بازو بگیرد، بپیچاند و اسب را به زانو درآورد. جز این اگر می‌بود، و او در همان هجوم نخستین نمی‌توانست بر حریف دست یابد، تنهٔ سنگینش دیگر مجال چرخ و تابهای نرم و چالاک به او نمی‌داد؛ و بر زمین اگر می‌افتاد امید این نبود بتواند از زیر سُمکوبان قره تندرست به پا خیزد.

اما بلقیس به این نمی‌اندیشید. نمی‌خواست بداند اگر چی بشود، چی می‌شود. مهلت نمی‌دید و مهلت هم نمی‌داد. دمادم به نرمی و درشتی علی‌اکبر را برمی‌انگیخت به ستیز با اسب به میدان رود. تلاشی می‌باید. علی‌اکبر حاج‌پسند به سوی مادیانش خیز برداشت، سنگینی تن بر زین نشاند، حلقه ریسمانی از خورجین بدر آورد و به کارِ گشودن کلاف شد. اما دیر شده بود. گل‌محمد توانسته بود پنجه در لگام قره‌گیر بدهد و باشه‌وش به یال اسب درآویزد. نه اینکه ــ اما ــ قره از خروش باز بماند. همچنان بی‌قرار و برافروخته بود. روی پاها راست می‌شد، گردن شق خود به این‌سوی و آن‌سوی می‌تکاند، دور خود می‌چرخید، می‌پیچید، شیهه برمی‌کشید، گردن به هر

سوی می‌تکاند مگر بتواند مرد از یال خود وابکند. سخت در خشم، سر پس می‌انداخت، سم بر خاک و سنگ می‌کوباند، بریده‌بریده شیهه می‌کشید، مرد را در هوا می‌تاباند و از دور اگر می‌نگریستی گل‌محمد انگار نیمتنه‌ای بود که در باد می‌چرخید. جسم، گویی نبود. پَرهیبی از آدمیزاد بود. رمق اما هنوز به تن داشت و سماجتی در جان. اسب را داشت مانده می‌کرد. خواست، همین بود : هدردادن نیروی حیوان. بگذار چندان سم بر زمین بکوبد که خاک فغان کند.

حال، توانسته بود تن به روی گردن قره بکشاند و گوش حیوان را محکم به دست بگیرد و غیظ‌آلود بپیچاند. هم توانسته بود پای چپ به رکاب برساند و گیر بدهد. فرصت کوتاهی می‌باید تا در چشم‌برهم‌زدنی خود را بر زین جای بدهد. بیش از این دیگر تاب جنبانده‌شدن نداشت. نیرویش داشت ته می‌کشید. هر جور شده می‌باید خود را بر اسب سوار کند. بی‌درنگ گوش قره رها کرد و چنگ در قاچ زین انداخت و در جهیدن و به‌خودپیچیدن اسب توانست نشیمن در خانهٔ زین جا بدهد و لگام چنان بکشد که گردن تیز و ترخت قره کمانه بردارد. اینک سوار بر قره بود.

اما کو تاب ران غریبه؟

قره با هرچه نیرو به آسمان برمی‌جهید، سم می‌کوفت، خاک و غبار و دودلاخ از زیر سم برمی‌فشاند. اما نه انگار گل‌محمد بر پشت اسب نشسته، که گویی چسبیده بود. اسب، دستها چنان از خاک برمی‌کند و روی پاها راست می‌شد که چشمهای مرد بر آسمان گذری می‌داشت، و در دم چنان فرودی ناگهانی می‌کرد و پای می‌پراند و سر لای دستها فرو می‌برد که گویچه‌های چشمان مرد انگار از کاسه فرومی‌چکید و سرش دوران برمی‌داشت. با این‌همه خود را بر اسب نگاه داشته و باز هم تلاش نگاه داشتن می‌داشت. نگاهی گذرا به زنها افکند، مگر لحظه‌هایی تند و برهنه را در حالات ایشان دریابد. اما چه می‌دادند این لحظه‌های تیز؟ نه چیزی، مگر بیم. مارال بانگ برداشت:

ـ بتازانش گل‌محمد!

گل‌محمد خود نیز چنین پنداشته بود. اما کو مجال عمل؟ اینک شاید. لگام یله داد و روی در بیابان بی‌کران رکاب زد. قره پای کند و باد را گویی، سر به صحرا گذارد و تا کلاهت را بچرخانی در پهنهٔ فراخ بیابان به نقطه‌ای سیاه بدل شد. نقطه‌ای که

دمادم کوچک و کوچک‌تر می‌شد. مرد و اسب، آمیخته به هم. زنها هنوز قرار نداشتند. پسر حاج‌پسند نرم می‌خندید. ماral خاموش بود. غبار رد اسب کمانی بر بیابان نشانده بود. مرد و اسب می‌رفتند از نظرها گم شوند که اسب به چپ کمانه کرد و نیم‌فرسنگی هم رو به نیشابور تاخت. شکنی دیگر در خطّ تاخت. اسب روی به گندمزار تازانده شد. به میدانی که زنها و علی‌اکبر حاج‌پسند بر آن ایستاده بودند. از تن مرد و قره شطِ عرق براه افتاده بود. گل‌محمد لگام کشید و رو در روی مادر و مارال ایستاد. خسته، اما چیره بود. نه جای باد و دم و مردی‌فروشی بود. گل‌محمد من هم، خوی چنین نداشت. به مارال گفت:

ـ پایین نمی‌آیم. کلاهم را تو وردار بده. به دیگری لگد می‌اندازد.

مارال به زیور و بلقیس نگاه کرد، کلاه گل‌محمد از میان خاکها، آنجا که ساق و سم اسب زمین را کُلیده بود برداشت و رو به گل‌محمد آمد. کلاه گل‌محمد بوی خاک و عطر عرق زلف او را داشت. مارال، ندانسته و ناهوشیار عطر تن پسرعمه را می‌بویید. کلاه گل‌محمد، وقتی که او با اسب گلاویز شده بود، لگدکوب شده و در هم شکسته بود.

مارال، کلاه را به انگشت صاف کرد و به دست گل‌محمد داد. گل‌محمد، کلاه از مارال گرفت و کاکلها زیر کلاه پنهان کرد. گل‌محمد می‌توانست خاطرآسوده بر اسب نشسته بماند. بی‌تشویش. چرا که مارال کنار یال قره ایستاده بود و حیوان، گونه به جامهٔ صاحب خود می‌مالید و بوی آشنا را به درون بالهای پرّان بینی فرو می‌داد. مارال پنجه روی پیشانی اسب گذاشته بود، پوستش را به سرانگشتان می‌خاراند و نمی‌توانست دریابد چه حسی در باطن خود به قره دارد. قره و گل‌محمد با هم شده بودند. اگر هم نشده بودند، در همین سفر یکی می‌شدند. اسب، مردش را یافته بود. اسب و سوار. اما اگر این به گوش دلاور می‌رسید، چه حالی آیا به او دست می‌داد؟

علی‌اکبر حاج پسند خوی عادی خود را بازیافته بود. بی باری از حسد به خالهٔ خود بلقیس گفت:

ـ گل‌محمدِ تو خاله، دوچند قدش هم توی زمین دارد. الحق که شیرت حلال. من قطع امید کرده بودم. بند دلم پاره شده بود. دست‌مریزاد پسرخاله!

بلقیس نمی‌شنود. گیج و گنگ مانده بود. تهی و مبهوت. هله پوک. چشمهایش

سیاهی می‌رفت، دلش گرس و گرس می‌زد. پوک و پوش شده بود، چهرهٔ خود را در آب یا آیینه اگر می‌دید، شاید وحشت می‌کرد. میت شده بود. خاک دیوار. گل‌محمد به حال بلقیس نظر داشت. شادخوی و به نیرو گفت:

ـ دَدَه، خدا نگهدار. من همراه پسرخاله می‌روم. خدا نگهدار.

بلقیس سر را بالا آورد و گفت:

ـ خیر پیش مادر. خیر پیش.

علی‌اکبر حاج‌پسند بر زین مادیانش، استوار و آماده نشسته بود.

گل‌محمد نگاهی هم به زیور افکند، شیرو و مارال را به نگاهی درپیچید، دستی باد داد و سر اسب را گرداند. علی‌اکبر هم سر اسب کج کرد.

ـ خدانگهدار.

حالا دو مرد بر اسبهایشان جای گرفته بودند، پشت به خانوار و روی به بیابان می‌رفتند. زنها، خاموش و دلادل ایستاده و چشم به رفتن مردها داشتند. گل‌محمد، ناگهان روی گرداند و گفت:

ـ زیور های... به شتر گرسنگی ندهی. تو هم بلقیس را نرنجانی شیرو که برگشتنا حسابت را کف دستت می‌گذارم. اسب تو را هم به سلامت برمی‌گردانم مارال، خدا نگهدار.

زیر پوست مارال، از شادی و غمی غریب سوختن گرفت. دستش را خواست بالا بیاورد و برای گل‌محمد تکان بدهد. اما واهمه کرد و کوتاه، زیر زبان حرفی را جوید، سر پایین انداخت و زیور را زیرچشمی نگاه کرد. زیور هنوز چشم به رفتن مردش خیره داشت. شیرو روی گردانده و به خود مشغول بود. و بلقیس نشسته و گویی توانِ برخاستنش نبود.

مردها دوری گرفتند و غبار پی اسبهاشان بر ماهورها پاشید. زیور واگشت، به سوی دستکاله‌اش رفت و به درو نشست. کار. راهی به رهایی جستن. آنچه زیور را به کار می‌کشاند، کششی گنگ بود به سوی رهایی. اما، پندارِ خام! غدهٔ غمی راه گلو را بسته بود. غمی ناپیدا. از کجا این غم آمده بود؟ از کجا می‌توانست نیاید؟ سر فروتر برد تا کس رویش نبیند. درو!

مردها از نظرها گم شدند. زنها، مورچه‌هایی از آب بدر مانده، خسته و هنوز

نگران، یکایک گرد هم آمدند، خاموش و دلگیر، بی‌نگاهی به یکدیگر، سر فروافکنده به کار دست بردند. هر کدام مثل یک تکه سنگ. خاموش، در خود گره‌خورده و بی‌اعتنا به آن دیگری. هر یک فروشده به دنیایی جداگانه. شاید از این‌رو که هر کدام با گل‌محمد و آنچه روی داده بود یک‌جور برخورد داشتند. احساسی گونه‌گون. پس، گرفتگی و گرفتاری هر یک را می‌شد جوری بازگفت. بین هر دو تن ایشان فاصله‌ای ژرف بود. گرفتگی مارال با درخودشدنِ زیور تفاوت بسیار داشت. همچنین خموشی بلقیس، با بی‌زبانی شیرو. شیرو هم ظاهری درهم داشت، اما در باطن خود به یقین نمی‌اندیشید به آنچه که مادر، زیور یا مارال می‌اندیشیدند. او ــ شیرو ــ اصلاً در غم رفتن برادر نبود، سهل است از این پیشامد خرسند هم بود. زیرا با دورشدن گل‌محمد، کوهی از سر راهش برداشته شده بود.

شیرو این را یقین داشت که امروز و فردا را برادر برنخواهد گشت. پس دست و بال او به کار خود باز بود. حال هم زیرچشمی این و آن را می‌پایید و در پناه چهرهٔ عبوس خود، به دل، شنگول و سرخوش بود. احساسِ آزادی. بی‌آقابالاسر. بند از بالها برداشته‌شده. دورنمای اینکه می‌تواند از جای برخیزد، دستکاله به زمین بیندازد و در سینهٔ بیابان شروع به دویدن کند، سرمستش می‌کرد. دور از چشم برتاباندن‌های گل‌محمد، آوازی را می‌توانست زیر لب زمزمه کند. افزون بر همهٔ اینها شاد ازاین بود که سجل‌اش را هم به دستمال ابریشمی ماه‌درویش پیچیده و به بازو بسته است. پس، رفتن گل‌محمد هیچ غمی به دل او نمی‌ریخت. بی‌قراری‌اش همه از جوری دلهره و آشفتگی بود. آشفتگی از آنکه توفانی در پیش بود. توفانی مهیب با جذبه‌ای افسونی. چیزی که شیرو با هراسی به شیفتگی درآمیخته، به سویش کشیده می‌شد. گاه چنین است که جهنم هم دلچسب می‌نماید. فریب پیچ و تاب شعله، به خود می‌کشاندت. می‌بلعدت. کدام کس توانسته آتش را زشت بشمرد؟ عشق سودایی، همان آتش است. به خود می‌کشاندت، فرو می‌بلعدت، آتشت می‌زند، آتشت می‌کند. به آنکه درافتی، خود آتشی. خودِ آتش. بسوزد این خرمن.

دور از این‌همه، برادر شیرو داشت به راهی گنگ قدم می‌گذاشت. پای در معرکه‌ای می‌گذاشت که خود نمی‌خواست. معرکه‌ای که قدرش تنها این بود که گل‌محمد را از کاری که دوست نمی‌داشت می‌رهانید: کارِ درو. آن هم بدین فقری که

بوته داشت. اما این معرکه چندان هم بی‌دردسر نبود. چه معلوم که پیش‌آیند چه باشد؟ شیرو همهٔ تقصیرها را به گردن پسر حاج‌پسند می‌گذاشت؛ که این داوری چندان هم بی‌ریشه نبود. علی‌اکبر حاج‌پسند خواهای شیرو بود. پسرخاله، شیرو را حق خود می‌دانست؛ گرچه خود دختری به بالای شیرو به خانه داشت. دختری مادرمرده. کشمکش خواستگاری هنوز هم پایان نیافته بود. با این وجود شیرو بود که به زنی پای بر پلاس پسر حاج‌پسند نمی‌گذاشت:

گله‌اش گو مباد.

درست و نادرست، شیرو تقصیرها را همه به گردن علی‌اکبر حاج‌پسند می‌دانست. همو بود که دایم پی معرکه می‌گشت و عاشق این بود که به هر سوی جولان بدهد و گرد و غبار براه بیندازد.

اما بلقیس به علی‌اکبر حاج‌پسند بد نمی‌گفت. به نظر او علی‌اکبر هم روی ناچاری پا در رکاب کرده و قدم درکاری نامعلوم می‌گذاشت؛ کاری با عاقبتی نامعلوم.

مدیار، کوچک‌ترین و پردردسرترین برادر بلقیس، او را دل‌نگران می‌کرد. همو بود که همهٔ این جنجالها و بگیر ببندها را براه می‌انداخت. بیش از پنج سال می‌گذشت که مدیار خواهای صوقی، خواهرزادهٔ حاج‌حسین بود. اما حاج‌حسین چارگوشلی روی بدخواهی میشکالی‌ها، جفت پا در یک کفش کرده بود که دختر به شماها نمی‌دهم. مدیار، تا امروز بسیار بسیار قاصد و پیغام راهی چارگوشلی کرده بود. اما جواب حاج‌حسین همان جواب اول بود. مرغ یک پا داشت:

«مدیار یک‌لاقبا، و یک‌سر یک‌کلاه است. دنبال مال مفت می‌دود. او با پسر حاج‌پسند پی خر مرده می‌گردند تا نعلش را برکنند. دست آخر هم که به گلهٔ خودم تاختند و گوسفندهایم را بُر زدند! حالا چیزی هم دستی می‌خواهند؟ به خیالشان من آنقدر ناپخته‌ام که بیایم دست دختر بدهم به دست یک مشت دزد؟ نه، بگو خیالش را هم از سر بدر کنند. به آن پسر حاج‌پسند هم بگویید دندان طمع مال مردم را بکند و بیندازد دور. ارثخواری می‌خواهند بکنند؟ اهه! اینجا نه جای دغلبازی است. مدیار هم اگر دلش می‌خواهد گله و چوپان و علفچر از خودش داشته باشد، بگو به فکر راههای دیگری باشد. یک مشت دغل کون‌برهنه راه افتاده‌اند در خانهٔ من و خواستگار شده‌اند!»

ـ این، حرف حاج حسین بود. اما حرف مدیار هم دو نمی‌شد. فکر و ذکرش، این آخریها، صوقی بود. پند هم به گوش نمی‌گرفت. هر کس، هر چه می‌گفت، بگوید؛ مدیار خاموش و بی‌جواب می‌ماند، یا اینکه سر بالا می‌انداخت و بی‌آنکه در چشم طرف گفتگو نگاه کند، حرف او را زمین می‌زد و می‌گذشت. چنین می‌نمود که هیچکس نمی‌تواند بداند در اندرون او چه می‌گذرد. بلقیس، خود هم یک بار به مدیار نزدیک شده، حرف صوقی را به میان کشیده و خواسته بود رأیش را بزند. اما مدیار او را هم بی‌جواب گذاشته و بلقیس هم از آن پس دخیل و کفیل کار برادر نشده بود. کنار مانده بود. اما مگر می‌شود کنار ماند؟ خودت کنار بمانی، اولادت نمی‌تواند کنار بماند. می‌تواند؟ او هم پیش از معرکه اگر خود را دور بدارد، شروع که شد خواه‌ناخواه به آن دچار می‌شود. گیرم امروز گل‌محمد واپس می‌زد و تن براه نمی‌داد، اما فردا که خبر خونی‌شدن کُنج ابروی خالوی خود می‌شنید، باز هم می‌توانست دور و آرام بماند؟ نه که نمی‌توانست. پس پای در معرکه می‌گذاشت و پیدا نبود کی از آن بدر آید. تندرست آن هم، یا شکسته. هر چه بود و به هر قرار که می‌گذشت، اندوهش نصیب بلقیس بود.

در این میان زیور چه حال داشت؟

زیور، خسته‌دل و غمالوده و بر خشم بود. غزالی تیرخورده و بر کنار افتاده. سر از گریبان بدر نمی‌کرد. چشم‌انداز بر اسب نشستن گل‌محمد، همان‌چه در نگاه دیگری شکوهی غرورآمیز داشت، خاری در چشم زیور بود. قلبش را گرگی می‌درید، به از این بود که گل‌محمد اسب مارال را از او بخواهد. بدتر آنکه گل‌محمد پس از به زیر ران کشیدن قره‌آت، بی‌پیرایه و خودی کلاهش را از مارال خواست. بهانهٔ چموشی قره! زیور، چنین‌که دید با همهٔ مهری که به مرد خود داشت یکباره آرزو کرد که اسب او را به هوا برجهاند و بر زمینش بکوبد. دلش شکستنِ گل‌محمد را می‌خواست. زیرا بر زمین هم اگر کوبیده می‌شد گل‌محمد، باز هم برای زیور همان گل‌محمد بود. همان بود که بود. عزیز و دلپسند. اما از چشم مارال می‌افتاد. این همان چیزی بود که زیور می‌خواست. حال که گل‌محمد توانسته بود چون پلنگی با قره درگیرد، اسب را فرو کوبد و سرانجام بر پشتش بنشیند و سینه پیش بدهد و گردن راست نگاه دارد؛ وضع دیگر بود. در این حال، خواه‌ناخواه نگاه باطن مارال سوی گل‌محمد می‌رفت. که رفته

بود. گل‌محمد در چشم ماران، جلال و جلوه‌ای دیگر می‌داشت. مردتر، مردانه‌تر از آنچه بود. و زیور همین را نمی‌خواست. این راکه گل‌محمد در چشم غیر نمود حقیقی بیابد، نمی‌خواست. نمی‌خواست گل‌محمد را دیگری ــ گو هر که ــ بخواهد. مهر گل‌محمد در قلبی غیر از قلب او نباید جاگیر بشود. مرد زیور اگر هزار بار هم خوار می‌شد، باز او می‌توانست بخواهدش؛ از چشمش نمی‌افتاد. (حال چنین می‌اندیشید). اما گل‌محمد اگر فیروز و فرخنده می‌بود، دیگر مشکل می‌شد مهارش کرد. چشمهای زیادی به او دوخته می‌شدند و برای زیور مقدور نبود که همهٔ این چشمها را از کاسه برکند. پس، مرد خود را به دو چهره می‌خواست، در دو سیما. یکی برای خود و دیگری برای دیگران. آنکه برای خود می‌خواست، هر چه شکوه و شگفتی؛ و آنچه برای دیگران، هر چه تندی و کینه‌انگیزی. بگذار دیگران از او بیزار باشند، به او کینه بورزند، از خود برانندش؛ قلب زیور مهری سرشار دارد. هر چه او بیرون از زیور در سرما سرگردان بماند، گرمای قلب زیور خوشایندتر:

جان من فدای تو، مرد. بیا، بیا. مثل مادری تو را به زیر بالهای خود جای می‌دهم. پهنای جان من قدمگاه تو است. چشمانم خاک راه تو. بر آن پای بنه. بر من پای بنه. سُم بر بیابان جان من بکوب. بر من بتاز. تازیانه‌ام بزن. گیسویم تنگ اسب تو باد. جانم را به تو می‌بخشم. به جای من ببین، دم بزن. نفس من از آن تو. زیور بلاگردانت. این‌همه تو را و تو من را. اما از من مپرهیز. مگریز. من یخ می‌کنم. سنگ می‌شوم گل‌محمد. نگاهش کن. ماران را نگاه کن. نگاه به تو دارد، گل‌محمد. اسبش را به تو داد که برداری و ببری. در میان ما مردم، اسب چیز کم‌قربی نیست. آن هم اسب یکه‌شناس. اما دیدم که این دختر به جنگ میان تو و قره چشم دوخته بود. آتش از چشمهایش می‌بارید. شوقش از چه بود؟ تو که خود را به یال اسب کشاندی، دیدم که او فیروزی تو را می‌خواسته. او تو را می‌خواسته. تو را می‌خواهد. می‌دانم. می‌بینم. می‌بینم. کور که نیستم. کاش با پیشانی بر زمین کوبیده شده بودی! کاش شکسته بودی. مرده بودی. کاش بمیری گل‌محمد، زبانم لال!

گرفتار. گرفتار. گرفتارِ وهم و پندار. زیور، این زن شمشه و باریک، چه به جان می‌کشید؟ چه می‌کشید؟ او روح خود را می‌جوید. خود را می‌آزرد. شلاق بر جان برهنهٔ خود می‌زد. راستی که نه‌چندان هم به عبث. می‌خواست و می‌پنداشت.

نمی‌خواست و می‌هراسید. کینه به آن خیالی که مارال هم اکنون بدان دلمشغول بود. کینه. کینه. می‌توانست به جان همهٔ عزیزان قسم بخورد که مارال همین دم خیالی جز خیال گل‌محمد ندارد. این را هم به خود می‌دید، اگر می‌توانست، که پنجه درون کاسهٔ سر دختر عبدوس بیندازد و گل‌محمد را مثل زالویی از آن برکند.

مارال کم و بیش چنین هم بود. اما نه فقط همین. ضدش هم بود. چسبیده و تنگاتنگ : دلاور.

مارال دمی نمی‌توانست دل از دلاور غافل بدارد. ذهنش گیرافتاده در قلابی بود که دمادم تنگ و تنگ‌تر می‌شد. یک دل پیش قره و دلی پیش دلاور داشت! گریز روح به جبران چشم‌تازی‌های بی‌اختیار خویش. تلافی آنچه آدمی به خاطرش خود را به بازخواست می‌کشاند. به نحوی مهار کردن آن پاره‌ای از روح که پای در گریز دارد. بازگرداندنش به منزلگاه. به عادت. پس دلاور چی؟ سهم او کجاست؟ باید آیا به غارت همهٔ جان، تن در داد؟ آیا گل‌محمد تمام پهنهٔ جان را فتح کرده است؟ هموست که چنین می‌تازد؟ باید آیا بدین بی‌پروایی بتازد؟ نه. نباید. تاب بی‌تابی‌ها را چگونه می‌آوری؟

نکوهش! مارال خود را نکوهش می‌کرد. گریز روح به جبران مهارگسیختگی خویش. دلاور حالا چه می‌کرد؟ اگر او می‌شنید که قره‌آت را مارال بدین آسانی به دیگری سپرده است، چه می‌کرد؟ به راستی آیا دلاور چه حال و فکری داشت؟ قره حالا زیر ران گل‌محمد بود. گله‌مند از مارال آیا نبود؟ نبود که او را به غیر داده است؟ تاب ران غریبه را چطور می‌آورد، قره؟ در بازگشت، بی‌گمان، دیگر مثل گذشته به مارال نگاه نخواهد کرد. لابد حالا گل‌محمد سرزنده و شادخو، پای در رکاب داشت و پیشاپیش راه می‌سپرد. قره‌ای که مارال می‌شناخت اسبی نبود که به همتایان خود مهلت پیشی‌گرفتن بدهد. تردید، با مایه‌ای از پشیمانی گریبان دختر عبدوس راگرفته بود. قره، کاش به گل‌محمد رکاب نداده بود! چنین اگر می‌شد چه می‌شد؟ به گل‌محمد که نمی‌شد «نه» گفت. آخر پرده‌های دل آدم از آهن که نیستند؟ به نگاهی گاه درهم می‌ریزند! گاه چنین است که تاب کلامی را نمی‌شود آورد. بند دل می‌لرزد. در این میان گناه را پای که باید نوشت؟

ناگهان، شیرو به سخن درآمد:

ـ همه‌اش زیر سر این پسرخاله است؛ علی‌اکبر. که خدا از روی زمین ورش دارد.

بلقیس گفت:

ـ خوبه خوبه؛ نمی‌خوا دُرفشانی کنی تو! چرا تقصیر را به گردن او می‌اندازی؟ پس خالوی خودت چی؟ مدیار؟

ـ برا اینکه می‌دانم خواهرزادهٔ تو همهٔ شرها را به پا می‌کند.

ـ همین‌جور برای خودت حرف می‌پرانی! به کارت باش.

شیرو به کارش بود. خاموش گرفت. علاقه‌ای هم به این جَدل نداشت. گناه، پای هر کس بود، بگذار باشد. چه دخلی به شیرو داشت؟ گور بابای بایع، و هم مشتری. او بر بستر این زندگانی ـ در این حال که بود ـ چیزی به جز سهم خود نمی‌خواست. می‌توان شیرو را ـ در این دم ـ از آن دسته مردمان شمرد که می‌گویند: بارانی که برای من نمی‌بارد، گو نبارد. او از سکوت به تنگ آمده بود و به شکستن آن، حرفی پراند. جوابش را هم واستاند و به کار درو شد. اما کو میل درو؟ دست و دلش کی به کار می‌رفت؟ کسالت‌بار و پر از خستگی، با تنی تنبل، ساقه‌های باریک و سمج گندم را در قبضه جمع می‌آورد، دستکالِه را به لقّی در پی بوته‌ها می‌انداخت و یکی در میان فرو می‌شکاندشان و آنچه را در قبضه‌اش مانده بود، روی دسته‌های گندم بر جا می‌گذاشت، و باز به همان تنبلی روی پاها می‌چرخید و به درو تن می‌داد. ناچاری. به جایش تا دلت بخواهد پلشت کار می‌کرد. دل به دانه نمی‌سوزاند. بی‌قید و بند و به دور از رغبت، لحظه‌های کند و سنگین روز را می‌گذراند.

اما نگاههای تیز و پختهٔ بلقیس از هیچ ذره‌ای غافل نبود. نه از گره‌خوردگی زیور، نه از خاموشی مارال، و نه از دست و دل دخترش. از جا برخاست و در پی شیرو دست به ورچیدن بوته‌هایی برد که شیرو از دم دستکاله‌اش رد داده بود. رد را که پاک کرد، بالای سر شیرو ایستاد و خشم‌خورده به او گفت:

ـ پاکیزه درو کن تیر به‌جگرخورده! این نان زمستانته. کور بودی ببینی که برارت دیشب گندم منی خدات قران به خانه آورد؟ روز خوش نمی‌بینی دختر، این‌قدر نعمت زوالی مکن... امان از دست توی الف به چشم!

شیرو چانه در چانهٔ مادر نگذاشت. زیر لب غرید و دندانها بر هم فشرد و جابه‌جا

ساقه‌های درداده را برچید. امروزه را نمی‌خواست با بلقیس درافتد. نمی‌ارزید. تاب باید می‌آورد. یک روز هزار روز نبود. پس خاموش، کارش را پی گرفت. چاره چه بود؟ چنین کاری نه‌تنها هیچ کششی برای شیرو نداشت، بلکه عذابی کُند و مداوم به همراه داشت. کاری ناپذیرفته. به اجبار. جمع‌آوری صدقه بود این، نه درو. صدقه حتی با خیر و برکت‌تر از این درو بود که آنها پیش روی داشتند. این‌جور به خاک گره‌خوردن را دوست نمی‌داشت. شاید در این حال که او داشت، دلش بهانه‌جویی می‌کرد؛ اما هر چه بود خود را در جمع و جفت‌کردن این خلاشه‌ها کسل و بیزار می‌دید. برای همین، در کمترین فرصتی که می‌یافت بازوها را به حال خود رها می‌کرد و پنجه از دستهٔ دستکاله وامی‌گرداند و عرق کف دست را به خاک نرم می‌خشکاند، مگر روز بگذرد.

اما چه دور و دراز بود این روز؟ انگار تمامی نداشت. خورشید، هر چه بخواهی کُند می‌رفت. خسته و مانده گام برمی‌داشت. می‌تافت، زیر ابر ــ ابرهایی که لحافی کهنه را می‌مانستند ــ فرو می‌رفت، بیرون می‌آمد و باز سر جایش بود. گویی جم نخورده بود! شیرو بیش از آنچه باید، هوش به خورشید داده بود. در تن‌گردانِ آفتاب دقیق شده بود و آرزومند اینکه فرو غلتد، معلّق شود، در ته دنیا گم شود، غروب بیاید و در پی‌اش شام گام پیش گذارد. اما پنداری این شام خیال آمدن نداشت.

باز، توپ و تشر بلقیس. شیرو که از درو وامانده بود، دوباره به کار دست برد. دست‌کم چنین وانمود که درو می‌کند. کشنده. کشنده‌تر از این چیست که آدم به کاری خلاف طبعش واداشته شود؟ کاری که آن از یک سوی می‌رود و تو از دیگر سوی. کاری از آن گونه که بر خلاف تو می‌رود. چنین لحظه‌هایی سرآمدنی نیستند. کش می‌آیند، درازا می‌یابند، سنگین می‌شوند، خمار و تنبل می‌شوند. زندگانی کُند می‌شود، از خود وا می‌ماند و آدمی احساس می‌کند در برکه‌ای راکد ماندگار شده است. برکه‌ای بی‌خیال جنبش در سر. خری در گل مانده. سایه دور نمی‌شود. خورشید راه نمی‌سپرد. کار پیش نمی‌رود. هوش و حواس به راهی دیگر است. بی‌التفات به هر چه هست. آنها که دورت هستند تو را به خود جذب نمی‌کنند. زمین نفس نمی‌کشد. تو نفس نمی‌کشی. خفه می‌شوی!

بلقیس گفت:

ــ دسته‌های پی سرتان را جمع کنید، برویم ناشتا.

زنها برخاستند، دسته‌های کوچک گندم را برداشتند و میان پیشبالها به سوی چادرشب بردند، روی هم ریختند و رو به کوزهٔ آب و سفره نان براه افتادند. رسیدند و کنار زاله‌ی جوی نشستند. اما بلقیس، خود هنوز در زمین بود و خوشه‌های بر خاک ریخته رِا یکی یکی، مثل مژه‌های چشم برمی‌چید و میان پیشلاوش می‌ریخت:

ـ شما دستلاف کنید به خوردن، من هم خودم را می‌رسانم.

بلقیس دیرتر به سر سفره رفت و دیرتر هم برخاست. زنها پیش از او، لقمه در گلو به کار برگشتند و به درو نشستند. حالا ظهر برگشته بود. خورشید از یال آسمان کله‌پاکرده و سایه‌های دروگران جلوی رویشان، بر شاخ و برگ بی‌بار بوته‌ها افتاده و با هر تکان تن، روی خوشه‌ها و ساقه‌ها در هم می‌شکست، می‌جنبید، می‌خزید، یله می‌شد و بر زمین می‌سایید.

درو با خستگی بیشتر از سر گرفته شده بود. حتی خود بلقیس هم مانده بود و نمی‌توانست این را از نظرها پوشیده بدارد. کارِ بی‌ثمر. این، صد بار خسته کننده‌تر است. از کلهٔ سحر، چهار پنج تا آدم زانو بر خاک سوده بودند و حال که به حاصل کارشان نظر می‌دوختند، جز مشتی پیخ روی چادرشب انباشته نشده بود. درویشی اگر بر کشتزاری بارآور گذر می‌کرد، سالارِ کشتگاه بیش از این در بارش می‌بست. اما درست اینکه خانوار کلمیشی ناچار بودند تخمی را که در زمین پاشیده‌اند از زمین جمع کنند. برای آن کس که دست در کار کشت و خاک دارد، این به صورت یک ناخوشی درمی‌آید. تخمه از خاک باید برداشت،گرچه لازم افتد مثل چغوکان دانه‌دانه از زمین برچینیش. اما این برای فرد فرد جمعی که روی چنین کشتگاهی کار می‌کنند، حکم و حجت نیست. چنین حکمی تنها در دل دو تن نشسته بود:گل‌محمد و بلقیس. در مثل، زیور چنین قیدی نداشت.کار برای او، چه در زمین و چه در میان حشم، حکم یک وظیفه را داشت.

خوگیری به کار، جزء سرشت پروردهٔ زنان عشیره‌ای ما است. زیرا آنها از زیر بال و پر مادر خود بدر نیامده‌اند، که دست و تن به کار می‌دهند. بیشترین سهم کار دامداری با ایشان است.گله‌بانی و چرا، خرید و فروش و پشم‌چینی با مرد. دوشیدن و تُلُم زدن، ماست و کَمَه، قیماق و مِسکَه و روغن گرفتن، با زن. افزون بر این، بافتن گلیم و جاجیم و شال و کلاه و سیاه‌چادر، بخشی دیگر از کار زنان است. زن به جای و در

کار خود خبره و پخته است؛ سرد و گرم چشیده.

برای زیور هم، کار چیز تازه‌ای نبود. او این را می‌دانست و پذیرفته بود که پیش از برآمدن آفتاب سر از بالین بردارد و تا فروشدن آفتاب، درکار بلولد. شیرو هم اگر داشت شانه از بار کار خالی می‌کرد، سر این بود که دل به جایی دیگر داشت. او از بیخ و بُن دور از آنجا بود که بود. هوش و حواسش گسیخته از کار و پرت بود. پس، هیچ کاری به دلش نمی‌چسبید. این نه از تنبلی، که از دل گسیختگی بود. خود اینجا و دل آنجا.

مارال می‌کوشید معنا و رونقی به کار خود بدهد. تلاشی ضمنی. خودش را به رخ نمی‌کشید. پرکار وانمود نمی‌کرد اما دلش می‌خواست تند و پرجلا کار از پیش ببرد. نمی‌خواست جایی برای کسالت بگذارد. کسالت نباید بر او چیره می‌شد. کسی را نمی‌دید که رخوت او را به دیده نگیرد. پس تلاشی تا از کار وانماند. با این‌همه، کار تنبلانه پیش می‌رفت، و روز با کار رو به غروب نهاده بود.

شیرو از جا برخاست، زانو راست کرد و گردهٔ پاها را مالید. خستگی، رگ و پی پاها را می‌نالاند. کمر راست کرد و به این‌سوی و آن‌سوی، چشم انداخت و گفت:

ــ شتر دارد خیلی دور می‌شود. می‌روم برش گردانم بیارمش.

زیور و مارال سر به سوی شتر گرداندند. شیرو دستکاله را انداخت، پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشید و براه افتاد. شترگل‌محمد در دوردست بیابان یله بود؛ گردن به زمین دراز کرده و با لبهای نرم و به‌فرمان خود، خار و خس و خاشاک از پوستهٔ خاک برمی‌چید. شیرو قدم‌کش به سوی شتر رفت، افسار را که از دور گردنش باز شده و روی زمین کشاله می‌خورد، برگرفت و حیوان را به زانو خواباند؛ خود را از یال گردن بالا کشاند و پشت کوهان شتر نشست؛ پاشنه‌های پا برگرده‌های لوک کوبید، لوک روی پا راست شد و شیرو شتر را رو به گندمزار برد.

روز داشت به پایان می‌رسید. زنهای دیگر هم دست از درو کشیده بودند. اما دستکاله‌ها را هنوز به دست داشتند و به کار برداشتن دسته‌های گندم بودند. اما دسته‌های درهم‌شکستهٔ گندم از دم دستکاله‌ها فرو می‌ریخت. پس ناچار دوباره خم می‌شدند، شاخه‌ها و خوشه‌های ریخته را یکی‌یکی برمی‌چیدند و میان بال پیراهن می‌ریختند تا به سوی چادرشب ببرند. از صبح تا به حال دو تا چادرشب نیمه‌پر شده

بود. زنها به یاری هم بال چادرشبها را گره زدند. بلقیس به دخترش گفت که شتر را بخواباند. شیرو شتر را خواباند. زنها بار را به دو لنگه بر گرده‌های شتر سوار کردند. زیور افسار را از دست شیرو بازگرفت، لوک را برخیزاند و بی‌آنکه کسی را نگاه کند، رو به کلاته براه افتاد. دستکاله‌ها، کوزه، قدح و سفرهٔ خالی نان را زنهای دیگر برداشتند و پی شتر روانه شدند. در راه هیچ گفت و شنودی نبود. خاموشی غروب، ابرهای پراکنده و صحرای بی‌صدا. شیرو دور از این و آن، بیتی را زیر لب زمزمه می‌کرد:

شو مهتاو که مهتاُوم نیامد
نشستُم تا سحر خوابُم نیامد
نشستُم تا سحر قلیان کشیدُم
که یار هر شوُم امشو نیامد.

به ناله می‌خواند. غم‌آور و آرام. اما نه چنان که دیگری بتواند معنای بیت بداند و از واژگان سر در آورد. پوشیده می‌خواند و بیشتر واژه‌ها را در میان پرده‌های گلو و بینی خود گم می‌کرد. با این‌همه، تنها او بود که امیدی به دل، رو به خانه و شب می‌رفت. دیگران هر یک به غمی گرفتار بودند. مارال غریب ــ و غربت در غروب گلوگیرتر است ــ، گرفته در خود و خاموش بود. زیور بیگانه با هر چه هست و نیست، افسار لوک بر شانه، به عادت گام برمی‌داشت. در چه خیالی؟ بلقیس خسته، مانده و خشمگین بود. جای خالی گل‌محمد آزارش می‌داد. نگرانِ فرزند. گل‌محمد حال در کجا و به چه کاریست؟ اندیشه‌اش پریشانش می‌کرد. پریشان‌تر. هوشش مغشوش می‌شد. پیش خود خیال می‌تراشید. خیال در خیال. پندار به هزار جلوه. رؤیا. رؤیا. جدال و خون. پژواک صفیر گلوله در تهیگاهِ کوهستان. تفنگ و تیر. اسب تازان. هرای... بر زمین کوبیده شدن. بر خاک غلتیدن. شیههٔ اسبان. بیم. بیم. گریز. فوران غبار از این سمها.

دل بلقیس بی‌تاب می‌شود. به شور می‌افتد. فکهایش بر هم می‌چسبند. خفقان می‌گیرد. می‌خواهد یقه بدرد. اما خودداری می‌کند. او مادر چهار فرزند است. گنجای‌اش می‌باید بیش از اینها آب بردارد. می‌باید بتواند خود را نگاه دارد. خطر برای مرد است. نه مگر گل‌محمد در سوارهٔنظام خدمت کرده، شور و شیون جنگ از سر واکرده؛ تن و جان، درست از شر بدر آورده و به زادگاه بازگشته است؟

چرا! خطر و گذر از تنگه‌های خطر، کار مرد است.

هوا گاوگم بود که به سوزن‌ده رسیدند. کوچه‌ها و دور و اطراف مثل همیشه خلوت بود. اینجا خانوار چندانی زندگانی نمی‌کردند: اهل و اولاد خان‌عمو، با چند خانوار دیگر. همه خویشاوند : خاله‌زاده، داماد، عمه‌زاده، خالوزاده. این گروه اندک روزها پراکنده بودند و شبها دور هم می‌آمدند، دمی می‌نشستند، پس برمی‌خاستند و رو به لانه‌های خود می‌رفتند. هر کدام در یک کف دست زمین تخم پاشیده بودند و در این فصل، باری به هر جهت آمده بودند ثمر کار خویش گرد آورند، بکوبند و مشتی آذوقه برای زمستانی که در پیش بود، مهیا کنند.

شتر را، زیور در آستانهٔ در خواباند و پیش از آنکه دیگری به کمک بیاید به کار بازکردن ریسمانِ بسته به چادرشبها شد. پیش از دیگران مارال به یاری رسید و یک لنگهٔ بار را پایین گرفت و آن را بیخ دیوار کشاند. پس بلقیس و به دنبال، شیرو آمد. زیور شتر را برخیزاند و به کناری برد و افسار از کله‌اش بدر آورد و پیخهایی را که به پشمهایش چسبیده شده بود واگرفت و رو بدر خانه رفت. بلقیس و شیرو به کارِ کشاندن چادرشبها به درون خانه بودند.

ــ نمی‌شود این مشت پیخ را هم میان باد گذاشت تا پخش و پلاش کند!

چادرشب اگر چارگره بسته شده باشد و رویش هم چار تا سنگ جانانه بگذاری، توفان هم نمی‌تواند از جای برکند و با خود ببردش. اما هنوز کسی در این خانه یافت نشده بود که بتواند روی حرف بلقیس حرف بیاورد. مادر، حساب کار و زندگانی خود را داشت و، اگر نه مارال، شیرو و زیور می‌دانستند که پشت آنچه بلقیس می‌گوید چی خفته است. بلقیس از بیم دزد، چادرشبهای گندم را به درون خانه می‌کشاند. برای همین، حرفی گفته نمی‌شد. مارال هم، بداند یا نه، به خود نمی‌دید حرفی را که از او نیست بر زبان بیاورد. بلقیس گفت:

ــ وقتی که همه‌اش را جمع کردیم، یک روز می‌ریزیمشان بیرون در، می‌کوبیم و بادش می‌دهیم. خلاص!

زنها با چادرشبهای گندم به دهانهٔ در فرو رفتند و از چشم افتادند.

لوک غُرکشید. دمی دیگر، زیور با دستهای آغشته به خمیر و آرد جو از خانه بدر آمد و سفرهٔ شتر را جلوی حیوان گسترد و به خانه باز رفت تا نواله را بمالد. لوک پوزه

به سفره برد و نرمه‌های کاه را با لبهایش به بازی گرفت. زود اما پوزه از کاه واگرفت و سر به سوی خانه گرداند و خیره بدر ماند. عادت به نواله داشت. هر شب یک نوالهٔ آرد جو. بی‌لَنگش. گل‌محمد خود سر بی‌شام زمین می‌گذاشت، اما شترش را بی‌نواله نمی‌گذاشت. حالا هم لوک بی‌تاب بود. سر و گردن به این‌سوی و آن‌سوی می‌گرداند. جستجوی صاحب. گل‌محمد را می‌خواست. برای همین از ته حلق غُر می‌کشید. زیور هم این را می‌فهمید. دمی دیگر، نواله‌ای در دست از در بیرون آمد و گفت:

ــ بی‌زاری جانم، آوردم.

نواله را روی سفره انداخت، در کاه غلتاند و تکه‌تکه گلوله‌اش کرد و برخاست. ریسمان عگال را از پر جهاز بیرون کشید، زانوی شتر به عگال بست و رو به خانه رفت. چادرشبها از گندم خالی شده بود و دسته‌های گندم روی هم انباشته، و زنها در کارِ شستن دست و روی، گیراندن فتیلهٔ پیه‌سوز و اجاق و بار گذاشتن کتری و غلف اشکنه بودند.

مارال وشیرو، مشک و پیمانه به دوش گرفتند و رو به دهنفرهٔ کاریز براه افتادند.

برای شیرو تنها ماندن با مارال، اقبالی به شمار می‌رفت. از صبح دل دل داشت تا بتواند یک‌دم با او خلوت کند؛ اما نشده بود. دلش از نگفتن باد کرده بود. هر چه در همهٔ روز بر زبان آورده، دروغ بود. هیچکدام حرف دلش نبود. حال آنکه دل شیرو حرف بسیار برای مارال داشت. مارال در این میان تنها کسی بود که شیرو می‌توانست هر چه به دل دارد با او بگوید. آن دو زود محرم یکدیگر شده بودند؛ اگر چه مارال هنوز دریچهٔ قلب بر شیرو نگشوده بود. او خوددارتر و پخته‌تر از شیرو بود. خود را برای این و آن زود آشکار نمی‌کرد. سفرهٔ دلش گره‌زده و بسته بود. چنین خلق وخویی جزو سرشتش شده بود. باید که چنین می‌بود.

شیرو به سخن درآمد:

ــ خالوزاده، به چه خیالی؟ اسبت یا گل‌محمد؟

مارال یکه خورد. گوش به چنین پرسشی نداشته بود. به این نیندیشیده بود که برخورد میان او و گل‌محمد چنان بوده باشد که بتواند این گونه بازگو شود؛ گرچه چشم زن در دیدن پاره‌ای چیزها تیزتر باشد. با این‌همه هنوز دیر نشده بود. می‌شد نشنیده گرفت. به راهی دیگر. سخن دیگر. اما شیرو از آن‌جور دخترها نبود که به

سادگی تسمه‌اش را از کدوی مارال بیرون بکشد. پیله کرده بود و پنداری می‌خواست آنچه را که دوش ـ روی عاشقی‌اش به ماه‌درویش ـ به مارال باخته بود، امشب پس بگیرد. می‌خواست پِر به پِر بشوند. این بود که خاموشی مارال را شکاند:

ـ این چیزها شرم و گریز ندارد. من از دیشب دارم شما دو تا را نگاه می‌کنم. برادر خودم را هم من از تو بهتر می‌شناسم. وقتی او دندان به چیزی بند کند تا نکَندش آرام نمی‌تواند بگیرد.

مارال گفت:

ـ به من چه این حرفها؟

شیرو، دانسته جوابش داد:

ـ پایش پیش تو خزیده. دندانش گیر کرده. حالا می‌بینی!

مارال گفت:

ـ من نومزاد دارم.

شیرو گفت:

ـ خیلی‌ها نومزاد دارند. این بیابان خیلی از این چیزها به خود دیده. عشق مثل همین بادهای کویریست. مگر نیاید ! وقتی آمد چشمها را کور می‌کند. برار من خودش صدبار از این بادها بدتر است. وقتی بخواهد چیزی را، به چشم نمی‌بیند؛ دنبال دلش را می‌گیرد و می‌رود. از همان دمی که تو پا به اینجا گذاشتی و او تو را دید، من هوای هردوتان را دارم. تو نگاههات را قایم می‌کنی، اما او بی‌پرواتر تو را نگاه می‌کند. چشمهای آدم از زبانش راست‌تر حرف می‌زند. زیور هم ملتفت هست. او هم از آن بزهای هوشیار است. کارکشته هم هست. زبانش اگر کوتاه است برای اینه که نازاست. دردش هم همینه. می‌بینی چطور بی‌دل و دماغه؟ اما پیش از این دنیا را بازی می‌داد. مثل یک بزغاله ورجیک و فروجیک می‌کرد. دمی آرام نداشت. آوازش صدای زنگ می‌داد. اما یکباره از جوش و جلا افتاد. رونقش مرد. سرد و دلمرده شد. افسردگی پیدا کرد. کسل و غمخوار شد. کم‌حرف و بی‌زبان. مثل اینکه از این رو به آن رو شده باشد. حال و هوای دیگری پیدا کرد. گمانم گل‌محمد مهر از او برید. خدا می‌داند. حالا تو هوای خودت را داشته باش!

مارال، میانهٔ حرفهای شیرو، احساس می‌کرد که دلش برای زیور می‌سوزد، اما

نمی‌دانست همدردی خود را به چه زبانی واگوی کند که شیرو باورش آید. در همین یک شبانه‌روز توانسته بود ـ کم و بیش ـ خوی و خصال شیرو را بشناسد. دختری بالغ، پرمیل و پرهوس، سودایی، هوشیار، دل‌روشن، کنجکاو، بی‌پروا، جسور و پرشور. مارال در خلوت خود که می‌اندیشید، درمی‌یافت که شیرو چندان هم بیراه حرف نمی‌زند. به قلب خود که نگاه می‌کرد می‌دید سَرِ مویی ترک برداشته است. به نگاه‌های خود که فکر می‌کرد می‌دید چندان هم بی‌تفاوت به گل‌محمد نظر نینداخته بوده است. حالات گل‌محمد را هم چندان عادی ندیده بود، و خوب که دقیق می‌شد حس می‌کرد چیزی زیر پوستش به جنبش درآمده است. اما چرا به این فوریت؟ می‌گویند تیزی درفش به نوکش است. لابد اگر گل‌محمد برهنهٔ مارال را ندیده بود، در منگال چنین نگاههایی گرفتار نمی‌آمد. اگر هم چنین گرفتاری‌ای پیش می‌آمد، فصلش دیرتر از این آغاز می‌شد. پس پیداست که نطفهٔ چیزی بسته شده است، و همین که چیزی در ذهن نشست، اندیشه به جنبش درمی‌آید. درست مثل جنین. هزاران هزار ذرهٔ ناچیز در خاطر به جنبش درمی‌آیند و خود را به در و دیوار مغز می‌کوبند و راه به جایی می‌جویند.

شیرو، بار دیگر در خاطر مارال خلید:

ـ این‌جور که زیور را می‌بینم کاردش بزنی خونش درنمی‌آید. از دستش اگر برآید تو را با دندانهایش تکه‌پاره می‌کند. زنِ پرکینه‌ایست. هواش را داشته باش.

مارال، فکها و لبها بر هم چسبانده، غرق پندار خویش، گفت:

ـ چه کار با او داشته‌ام من؟

ـ کاری نمی‌خواهد داشته باشی. همین که هستی خودش کاریست. او نمی‌خواهد که تو روی زمین خدا سبز باشی. دیدن تو دل او را پر کینه می‌کند. من می‌دانم زیور چه‌جور زنیست! او همین حالا به خون تو تشنه است.

ـ اگر بدانم راست می‌گویی از اینجا می‌روم!

ـ کجا؟ کجا را داری بروی؟ یکه‌دختری مثل تو کجا می‌تواند برود؟ جوانی‌ات تباه می‌شود. پوش می‌شوی.

ـ فرقش چیست؟ این‌طور که تو می‌گویی اینجا هم که باشم زندگی‌ام آرام ندارد.

ـ اینجا تا جای دیگر فرق می‌کند. نه، مبادا یک‌وقت به سرت بزند و راه بیفتی بیابان! باید بتوانی دوام بیاری. یک جوری باید دوام بیاری.

به دهنفرهٔ کاریز رسیدند. مارال خاموشی راه را شکاند و گفت:

ـ من نومزاد دارم. خیلی هم خواهاش هستم. هر کس هر جور می‌خواهد پیش خودش خیال کند.

شیرو به طعنه گفت:

ـ ان‌شاءاللّه که هیچکس خیال بد نمی‌کند!

مشک و پیمانه در آب نخوابانده بودند که صدای قدمهای زیور، برآمد. مارال رو برگرداند و زیور را دید که دیگچه روی سر گرفته و پیش می‌آید. جایی برای او کنار خود باز کرد، اما زیور بی‌التفات به مارال از باریکهٔ جوی پرید و آن‌سوی جوی، کمی پایین‌تر از برابر مارال، نشست و به کار شستشوی پشت و روی دیگچه شد. مارال هنوز زیور را نگاه می‌کرد و شیرو با شیطانی در چشمها، آن دو را می‌پایید. مارال و شیرو سرگرم پر کردن مشک و پیمانه از آب بودند که زیور دست و روی شست، دیگچه پر آب کرد، برخاست، دیگچه را روی سر گرفت و براه افتاد. شیرو دنبالهٔ زیور را نگریست و در چشم مارال، نیشخندی را با چشمک همراه کرد. رفتار زیور، این بار به مارال گران آمد. پیمانه از آب بیرون کشید، بر دوش گرفت و به همان چالاکی زیور پی او رفت. شیرو همچنان نشسته بود و رفتن مارال و زیور را می‌پایید. به بیست قدم نکشید که مارال خود را به زیور رساند و شانه به شانه‌اش براه افتاد و بی‌پروا با او به گفتگوی شد:

ـ چرا این‌جور برای من دنبه تاو می‌دهی؟ نانت را می‌خورم یا روی شانه‌های تو راه می‌روم؟

این مارال بود که چنین برهنه سخن می‌گفت. اما زیور، پنداری دانا به آنچه درون مارال را برآشفته است، پاسخ او را در یک نگاه کوتاه فشرده کرد. زیر سنگینی دیگچه، سر به سوی او چرخاند و نگاهش را تند از مارال دزدید و همچنان به راه ادامه داد.

ـ ها؟ چرا این‌جور با من تا می‌کنی؟ مگر چه کار با تو کرده‌ام؟ ما چه طلب حسابی میان همدیگر داریم مگر؟ چرا جواب من را نمی‌دهی؟ هنوز یک شبانه‌روز بیشتر نیست چشمت به من افتاده، اما طوری نگاهم می‌کنی که انگار اُسنی‌ت هستم

ها، نکند خیال می‌کنی آمده‌ام شویت را از دستت دربیرم! نکند همچین خیالی داری؟ اگر این هواها را به سر داری خطا می‌کنی. من خود نومزادی دارم که یک لاخ مویش را به هزار تا نظیر شوی تو نمی‌دهم!

زیور، به سردی سنگ، گفت:

ــ پس چرا پیش همو ورنمی‌گردی؟

ــ گوشهات نشنفت که گفتم به حبسه؟ پنبه به گوش داشتی؟

زیور، پا کُند کرد و گفت:

ــ نمی‌دانم. این چیزها را نمی‌دانم. اما اگر برایم یقین شود که چشم به شویم داری، قسم به همین نماء شام چشمهایت را از کاسه‌ها برمی‌کنم. گفته باشم!

این گفت و پا تندکرد، قدم‌کش دور شد و مارال را در نعل راه یکه گذاشت. مارال واماند، پاهایش سست شدند و احساس کرد قدحی آب سرد رویش ریختند. سر فرو انداخت و نگاه به رد پاهای زیور کرد که روی خاک نرم راه بر جای مانده بودند. شیرو به او رسید. فریادرس. شانه به شانهٔ مارال براه افتاد. شیرو، همچنان شیطانی در خود داشت:

ــ چه می‌گفتید با هم؟

مارال، بُرّا گفت:

ــ من اینجا نمی‌مانم. می‌روم!

در دم اندیشید:

«این را به بلقیس هم خواهم گفت. من دیگر اینجا نمی‌مانم. می‌روم.»

بی‌زیور، دور پیه‌سوز نشسته بودند. بلقیس رو به شیرو کرد و پرسید:

ــ او چی می‌گوید؟

ــ من هم نمی‌دانم. در راه هم این را به من گفت.

ــ آخر برای چی؟ کسی به تو بی‌حرمتی کرده؟

ــ نه، هیچکس. اما من اینجا نمی‌مانم. نمی‌خواهم بمانم. نمی‌توانم. ماندنی نیستم. می‌روم.

ــ من نباید سردر بیارم؟ تو دیشب آمده‌ای وامشب می‌گویی که می‌خواهی بروی؟

ــ همینه. تاب نمی‌آرم. باید بروم. اینجا جای من نیست.

ـ کی به تو حرفی زد؟ زیور؟ از او می‌گریزی؟

ـ نقل او نیست. خودم اینجا که هستم غریبم. نمی‌توانم بمانم.

ـ از اینجا کجا را داری که بروی؟ کجا می‌روی؟

ـ هر جا پیش بیاید. شاید بروم محله.

ـ تنها ؟

ـ چاره چیست ؟

ـ نه من نمی‌گذارم تو از اینجا تکان بخوری! برار من به زندان، به امید اینکه تو اینجا هستی سر آسوده زمین می‌گذارد. به گوشش اگر برسد که دخترش میان این و آن محله ویلان مانده دیوانه می‌شود. نه، این خیال را از سر بدر کن. گل‌محمد هم اگر بشنود منعت می‌کند.

مارال، آنچه را بلقیس گفته بود، نشنیده گرفت و گفت:

ـ ماندن من اینجا برایم بی‌ثمره عمه‌جان. باید بروم پی بختم.

ـ حرفش را هم نزن. من نمی‌گذارم. پسرعمه‌ات هم تو را به من سپرده، چی خیال می‌کنی؟ که من می‌گذارم تو یکه و تنها سر به بیابان بگذاری؟ اینجا مگر جای ناجاییست؟ نه، بنشین و آرام بگیر. من می‌دانم اینها همه‌ش زیر سر کدام گیس‌بریده‌ایست. بگذار گل‌محمد برگردد، خودش کارها را روشن می‌کند. می‌دانم این حرف از کجا آب می‌خورد. اما نگران مباش. خودم همهٔ کارها را درست می‌کنم: نمی‌گذارم آب از آب تکان بخورد. حالا بگذار این سلیطه هر چه دلش می‌خواهد به جان این و آن زهر بریزد. بگذار این یکی دو روزه که مردش نیست، هر چه می‌خواهد قر و قمپوز دربیاورد و دُرفشانی کند. روزیش ببینم که با گریه‌زاری به دست و پایم بیفتد. پیش خود خیال کرده. می‌فهمم کجایش می‌سوزد. بگذار بسوزد. به گمانش پسر من موهای سرش را به پای یک مادینهٔ قِسِر سفید می‌کند و آرزوی فرزندی را با خود به گور می‌برد! بعداً معلومش می‌شود. بگذار برگرده. زنکهٔ کُخ‌دار و بخیل بدبخت. هر چی بِکشد کم‌کشیده. از دیروز او را می‌بینم که با زمین و زمان قهره. انگار چل تخته قالی به چادر پسر من آورده یا یک گله میش! حرامزادهٔ سیاه‌بخت پیشانی‌سیاه. از روزی که این زنکه پا به سیاه‌چادر ما گذاشته، دیگر روز خوش ندیده‌ایم. باشد تا به‌اش حالی کنم. باشد تا به‌اش حالی کنم. پیشانی‌سیاه! نه که خیلی

هم از دستش راضی‌یم؟ جوان من را از راه بدر برده، دیگر چی از جان ما می‌خوا ؟ تو هم دخترجان، غم و غصهٔ بیخودی به دلت بار نکن. چه کار با او داری؟ این چار بوتهٔ گندم را که جمع کردیم می‌رویم طرف چادرها. آنجا دست و پا بازتره. مجبور هم نیستی مدامْ چشم به چشم او داشته باشی. آنجا برایت یک دستگاه جاجیم‌بافی فراهم می‌کنم. فکر هیچ چیز را مکن. تا بابات از حبس درنیامده تو پهلوی ما می‌مانی. حالیت شد؟ خیالات دیگر را هم از سرت بدر کن!

مارال، کمی جان گرفته، گفت:

ـ تا پسرعمه‌ام بیاید می‌مانم، اما بعدش معلوم نیست بتوانم طاقت بیارم. تا حالا من هر جوری زندگانی کرده‌ام، بد و خوب به جای خود، اما کسی به من تعرض نکرده. جایی که خیال کنم مُخِلّ کسی هستم زندگانی نکرده‌ام.

بلقیس گفت:

ـ این را تو بدان که اگر یک مادیان، ماکیان، یا یک ماچه‌سگ هم درِ چادر ما بسته باشد، این زنکه حسودی‌اش می‌شود. میان سینه‌اش غیر بُخل هیچ چیز نیست. غیر خودش چشم ندارد هیچ احدی را ببیند. گمان می‌کند دنیا محض خاطر او سرپاست. کسی اینجا جیره‌خوار او نیست. تاب اگر نمی‌تواند بیارد، بگذار او برود. برود از کلهٔ گاوخونی هم آن طرف.

مارال که بال از شرم تکانده و زبان گشوده بود، گفت:

ـ این منم که هیچ جا، جا ندارم. هیچ جا، جای من نیست. زیادی هستم. آن از محله، آن از چارتا مال بادی که داشتیم، این از نومزادم، بابایم؛ این هم از خانهٔ عمه و پسرعمه‌هایم. کاش من هم مردینه‌ای بودم!

زیور غلف اشکنه را آورد، بر زمین گذاشت و حرفها برید.

شام و خواب. حرفی نبود. مرافعه را هم بلقیس بجا نمی‌دانست. همه چیز را می‌باید همین‌جور به حال خود واگذاشت تا گل‌محمد بیاید. پس بهتر آنکه هر کسی زیر جای خود بخیزد. خستگی هم این را می‌خواست. از دم کوفته و مانده بودند، مگر شیرو. او برای مارال کمی غمگین بود. نمی‌خواست تنها یار خود را آزرده ببیند. اما چه می‌توانست کرد؟ برخاست که برود جا را بیرون در بیندازد. مثل هر شب. اما بلقیس گفت:

ــ امشب همه میان خانه می‌خوابیم. یکجا!

بند دل شیرو گسیخت. برای چی؟ لابد برای اینکه گل‌محمد، مرد خانه، نبود. خوب نباشد. مردم سوزن‌ده که غریبه نبودند! پس چرا؟ نکند بلقیس از سر و سِرِ شیرو با ماه‌درویش بویی برده باشد؟ می‌توان پنداشت که مارال، به خودشیرینی، بند را آب داده باشد؟ نه، نه! شیرو گفت:

ــ من زیر سقف نمی‌خوابم. قلبم می‌گیرد.

بلقیس گفت:

ــ یک شب هزار شب نیست. یاالله جایت را بینداز آنجا بگیر بخواب!

ــ چرا فقط امشب؟

بلقیس جوابی به دخترش نداد. شیرو پیله کرد:

ــ پس زیور چطور تنهایی می‌خوابد میان آن خانه؟

ــ او هم امشب اینجا می‌خوابد. همه‌مان همین‌جا، کنار گندمها می‌خوابیم.

کدام گندمها ؟ همینی که از زمین برچیده بودند، یا آنها که گل‌محمد با خود آورده بود؟ گل‌محمد که آرد آورده بود. پس بلقیس هوش و حواسش به جا نبود. شیرو هیچ نگفت. بیرونِ در، بیخ دیوار نشست و کز کرد. بلقیس نهیبش زد:

ــ از صبح مثل ملخ میان خاکها وول خورده‌ای، حالا نمی‌خواهی سر مرگت را بگذاری؟

شیرو جواب داد:

ــ آن کار را از ناچاری کرده‌ام، اما خوابیدن که ناچاری نیست. دلم می‌خواهد دمی اینجا بنشینم. هوا آرام است. مارال هم از تو واترسیده و زیر جا خزیده. وگرنه او هم دلش می‌خواهد یک دم بیاید بیرون بنشیند و بادی به تنش بخورد. آخر تازه تابستان دارد تمام می‌شود، چطور آدم خودش را میان چاردیواری حبس کنه؟

بلقیس سر در بالش مالاند و گفت:

ــ حریفِ آن زبان سرخ تو کی می‌شود که من بشوم؟ بمان. همان‌جا آن‌قدر بمان تا زیر پایت مَره سبز شود.

در پی آرام گرفتن بلقیس، مارال از تاریکی دهانهٔ در پا بیرون گذاشت، ایستاد و به آسمان نظر کرد و نفس بلندی از سینه بیرون داد و پس بی‌اختیار به جای قره‌آت

دریغ‌مندانه نظر انداخت و کنار شیرو نشست. شیرو پرسید:

ـ دلگیری؟

مارال جواب نگفت و سر پایین انداخت. شیرو گفت:

ـ زیاد غم مخور. زود پیر می‌شوی.

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم.

ـ عمه بلقیس تو را فرستاد بیرون؟

ـ هوم... انگار به تو بدبرم‌اند. نمی‌دانم چرا؟

ـ خودم می‌دانم. ورخیز بریم آن‌سو. پشت شتر. دم تنور.

مارال بیخ گوش شیرو نجوا کرد:

ـ بلقیس حالی‌اش نشود!

شیرو اعتنا نکرد. بند دست مارال را گرفت، او را از جا برخیزاند و در تیرگی وهم‌انگیز و خاموش شب به پشت کوهان شتر کشاند. نشستند. به گمان شیرو اینجا امن‌تر بود. صدای گفتگوشان به گوش بلقیس نمی‌رسید و می‌توانستند زهر شب را با حرف و گپ بشکنند. از سویی، بسیاری حرف و سخنها بود که شیرو هنوز با مارال نگفته بود. نمی‌دانست چی، اما یقین داشت که باید چیزهایی به مارال بگوید و چیزهایی بشنود. هر چه بود، برای آنچه در پیش داشت، نیازمند کمک بود. نیاز به کسی که خودی باشد و بتواند او را دلداری بدهد. گرچه چنین کسی هم اگر نبود، شیرو بی‌تردید دنبال خواهش خود می‌رفت؛ اما روشن نبود شب را چه‌جور می‌تواند به آخر برساند. لابد مثل مرغ سرکنده خود را به این در و آن در می‌کوفت، یا بیهوده‌گویی می‌کرد، یا اینکه خاموش می‌ماند و خیال درهم می‌بافت. اما حال که مارال چنین همدمی بود، شیرو مشکل می‌توانست امشب را، این آخرین شب را، تنها و غریب بگذراند.

نمی‌دانم از چیست اینکه در لحظه‌های التهاب، دشوارتر می‌توان تنهایی خود را تاب آورد. مگر اینکه چه‌جور آدمی باشد آن تنهای ملتهب. شیرو با همهٔ شهامت و ارقگی‌اش چنین کسی نبود. او به خود نمی‌دید که شب را تنها سر کند. مگر اینکه در تنهاییش آزاد می‌بود و می‌توانست به هر کاری دست بزند و به هر جای که دل خوش می‌داشت سر بزند. چنین اگر بود، شاید شیرو به کوچه پای می‌کشید و تا برون‌آمدن

ماه، در بیابان پرسه می‌زد یا بر ماهوری می‌نشست و به کوه دوبراران نظر می‌دوخت، آواز می‌خواند، به دهنفرهٔ کاریز می‌رفت؛ یا به هزار کار دیگری دست می‌زد که هم‌اکنون در یاد نداشت. اما حال که چنین نبود! نه تنها بود و نه آن آزادی را داشت. مارال بود و او می‌توانست همهٔ حرفهایش، هر چه را که در دل داشت به او بزند. اما کدام حرفها؟ چنین لحظه‌هایی سینه پر از انبوه واژه‌هاست، اما زبان را یارای گفتنشان نیست. خاموشی پنجه در سینه می‌افکند و زبان بند می‌آید. اما همین که زبان به اولین کلام گشوده شد، دیگر مجال به هیچکس نمی‌دهد. شیرو اراده به سخنی که از یاد رفته بود کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم چی می‌خواستم به تو بگویم. همه‌اش یادم رفت... غصه‌ات شده، چرا؟

باز هم این عبارت! اینکه معنای تازه‌ای در بر ندارد. پاسخ تازه‌ای هم که نیست. پس این‌همه رخنه کردن به روح دیگری چرا؟ مارال جواب داد:

ـ حالا وقت این گفتگوها نیست. من نباید زیاد پیش تو بمانم. تو هم نباید زیاد بیرون بمانی. یک وقت می‌بینی بو می‌برند. حالا اگر کاری چیزی با من داری یکرویه کن. من نباید زیاد پیش تو بمانم. به من هم بدگمان می‌شوند. فردا ناچارم حساب پس بدهم. یاالله اگر حرفی داری!

شیرو گفت:

ـ داشتم. خیلی حرفها داشتم. اما انگار همه‌اش یادم رفت. نمی‌دانم. نمی‌دانم چه بگویم. اصلاً چیزی مانده که به تو نگفته باشم؟ چی؟ راستی من چی می‌خواستم به تو بگویم؟ ها؟ لابد خیال می‌کرده‌ام که باید همراه تو حرفهایی بزنم. اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم نه، هیچ حرفی ندارم. نمی‌دانم. نمی‌دانم. عقلم به جایی نمی‌رسد. تو چه خیال می‌کنی؟ از چی بگویم؟ها، یادم آمد. بقچه‌ام را بسته‌ام و میان آغل، زیر کاه‌ها قایم کرده‌ام. سجلم را هم برداشته‌ام. این کارها را وقتی آمدم قدح بیاورم سر زمین، تمام کردم. دیگر چیزی نیست که بگویم، همین. کمی هم دودلم. بیم دارم. یک جور فکرهایی می‌کنم. نمی‌دانم دیگر چی به تو بگویم. فردا از تو می‌پرسند، از بابت من می‌پیچانندت، تو چی می‌گویی؟ چی می‌گویی؟... بگو نمی‌دانم. همین. امشب هم زودتر برو بخواب. برو تا شک نبرده‌اند. من هم یک دم دیگر می‌آیم. تو برو. زود!

مارال هیچ نگفت. می‌دید که شیرو دارد پکر می‌شود؛ و از رفتار و گفتارش برمی‌آمد که هر چه به واقعه پیشتر می‌شود بیشتر باور می‌کند که دست به چه کاری خواهد زد. اما تا دم‌دمای رفتن اگر قرساق‌ش را از دست ندهد، کار کرده است. مارال گفت:

ــ تو هم ورخیز برویم بخوابیم. این‌جوری که تو پریشانی، حواسشان بیشتر پیش تو است و یک وقت می‌بینی نمی‌گذارند کاری پیش ببری.

ــ نمی‌توانم. نمی‌توانم. می‌دانم میان آن سوراخی نمی‌توانم طاقت بیارم. آنجا اگر باشم خفه می‌شوم.

ــ حالا تا آخر شب خیلی مانده. باید یک جوری مدارا کنی. اگر از حالا بخواهی این‌جور بی‌قراری کنی و بال‌بال بزنی تا آن‌دم جگرت خون می‌شود. باید یک‌جوری سرت را بگذاری و بخوابی. از حالا تا ماه برآید انتظار کشیدن می‌دانی یعنی چه؟ اگر بخواهی خودت را این‌جور یساول کنی هلاک می‌شوی. ورخیز برویم آرامشک بگیریم بخوابیم. موقعش که شد پا به پات می‌زنم و بیدارت می‌کنم.

ــ نمی‌توانم. زیر آن سقف خفه می‌شوم. برایم مشکله نفس کشیدن.

با این‌همه پا به پای مارال برخاست و همراه او براه افتاد. مارال پرسید:

ــ معلوم هست از کدام ور می‌روید؟

ــ چه می‌دانم من؟ افسار به دست اویه.

دنبالهٔ حرف کوتاه کردند. دمی دیگر قدم در خانه می‌گذاشتند و، گذاشتند.

خانه تاریک بود و فتیلهٔ پیه‌سوز ته‌کشیده و نور رنگ‌پریده، تنها یک گله جا، بالا سر بلقیس را به خسّت روشن‌کرده بود. بلقیس جای مارال و شیرو را ته خانه، بیخ دسته‌های گندم انداخته بود. خود بلقیس دم در خوابیده و زیور را هم پایین پایش، بیخ دیوار خوابانده بود. مارال و شیرو، آرام و بی‌صدا از بالای سر بلقیس رد شدند. اما هنوز روی جا ننشسته بودند که صدای بلقیس برآمد:

ــ درددلهاتان تمام شد؟!

گویی چشم مادران همیشه باز است.

مارال، زیر لب خندید و شیرو از دل سوخت. با این‌همه حرفی نزد و سر بر خورجین گذاشت و بلقیس هم خاموش ماند و همه ــ به ظاهر ــ پلک بر هم نهادند و

راهی صحرای خواب شدند. اما کم بودند آنها که گمانه زنند در پناه پلک و در پندارِ دیگری چه چیزها که سیلان ندارد!

سکوت خود را در اتاق یله داده بود. از بیرون هم صدایی برنمی‌آمد. تنها به‌خواب‌رفتگان، خستگانِ کار روز، آنها که خیالشان مرزی داشت، آرام و آهنگین نفیر می‌کشیدند. اما آنها که نفیرشان آهنگی یافته بود آیا به راستی در خواب بودند یا خود را به خواب زده بودند؟ لابد در خواب بودند. چرا باید خود را به خواب زده باشند؟ برای چی؟ این کار چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ کسی از دل کسی مگر خبر دارد؟ آنها مگر آگاه بودند در باطن شیرو چه حال و نیتی می‌گذرد؟ به یقین خبریشان نبود. اما شیرو از جایی که به خودش بدبَرِم بود نمی‌توانست آرام بگیرد. به هر چیزی شک داشت. نمی‌توانست به خود بقبولاند که همین آن، این زیور خواب است یا بیدار؟ آیا او همین دم، با پلکهای بسته مراقبش نبود؟

شیرو به شیوه‌ای موذیانه دلش می‌خواست برود بالای سر زیور و پلکهای او را به سرانگشتان از هم بگشاید تا یقینش شود او خواب است یا نه. چنین کاری هم اگر می‌کرد، باز دلش اطمینان نمی‌یافت. بددل و بدگمان بود. این نگرانی شیرو پرابسته به یک تن نبود، از هر سوی نگرانش می‌کرد. مادرش. بلقیس. از کجا پیدا که زیور، با آشنایی‌ای که به پیوند پنهان ماه‌درویش و شیرو داشت، همین یکی دوروزه آن را با بلقیس در میان نگذاشته باشد؟ گرچه محال می‌نمود؛ از آن‌رو که زیور و بلقیس این روزها سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زدند. مهربانی دو سر دارد. همچنین بی‌مهری. بلقیس به زیور مهربان نبود. نمی‌توانست باشد. افزون بر همهٔ نابهنجاری‌ای که بلقیس در پیوند میان فرزند و عروس خود می‌دید، او می‌خواست روی نوه‌اش را ببیند. همان‌چه برای هر مادر ایلیاتی ــ هر مادری ــ آرزویی برحق است. اما زیور هرگز نتوانسته بود فرزندی بزاید. پس نتوانسته بود ریشه‌ای در خانمان میشکالی بدواند، و نیز نتوانسته بود جای پایی در قلب بلقیس بیابد. از این‌رو نه‌فقط بیگانه، که حضوری مزاحم، و به چشم بلقیس، مخل زندگانی بود. چنین بازتابی که زیور از خود در بلقیس می‌دید، طبعاً نمی‌توانست انگیزهٔ واکنشی جز از همان دست باشد. به هر دست بدهی به همان دست پس می‌گیری. برای همین محال بود زیور، اگر از میل و نیت شیرو خبر هم داشت، چیزی به بلقیس بگوید. چه بسا دلش می‌خواست که چنین بشود. چون

دست کم چند گاهی خود او از مرکز خشم و بیزاری دور می‌شد و جای به شیرو می‌داد. پس به نفرت او می‌توان امید سپرد و از آن‌سو خاطر جمع داشت.

«او خفته است. چرا که نه؟ تنی کوفته و جانی خسته دارد؛ پس اگر پندار وانداشته باشدش، بی‌گمان به خواب رفته. برای چه باید بیدار مانده باشد؟ خوابیده. خوابیده.»

شیرو دلش چنین می‌خواست. دلش می‌خواست همه خوابیده باشند. مارال هم خواب اگر بود، بهتر بود. خاموشی. خاموشی. شیرو، تنها شب را به کار داشت و خاموشی را. بگذار لحظه‌ها هر چه تندتر بگذرند. اما خاموشی و شب به تمامی بر مراد دل نبود. هر آن ممکن بود کسی به نوشیدن آب از جای برخیزد، یا اینکه کسی سر برسد : گل‌محمد، بیگ‌محمد، خان‌عمو، مدیار، شاید هم خان‌محمد؛ بزرگ‌ترین برادر شیرو. تا رخ‌نمودن ماه، هزار اتفاقِ نپنداشته ممکن بود که بیفتد. ممکن بود دندان بلقیس، همان دندان فک بالا، باز هم درد بگیرد و او برخیزد تا کمی نمک در کهنه‌ای بپیچد و روی دندان بگذارد. شدنی بود که زیور ناآرام از هجوم خیالات خود از جای برخیزد. چه بسیار شبها که بیدارخوابی زیور را واداشته بود از جای برخیزد، از خانه بیرون برود، کنار دیوار یا نزدیک تنور ساعتها خاموش بنشیند. در نبودِ گل‌محمد، بلقیس اگر به نیّت پاییدن خانه، دم به دم سر از بالین بردارد و چشم به هر سوی بگرداند چی؟

«نگاهش کن. همین حالا دارد می‌جنبد. چه وسواسی دارد این پیرزن! برخاست. برخاست و از در بیرون رفت.»

شیرو، بی‌آنکه تکانی به تن بدهد، ماند. خاموش و بی‌نفس. دمی دیگر، بلقیس را دید که شتر گل‌محمد را برخیزانده و رو به در خانه می‌آورد. زانوهای لوک را زیور عگال زده بود، اما بلقیس عگال یکی از زانوها را باز کرده بود و شتر را به آستانهٔ در می‌کشاند. لوک غُر می‌کشید و بلقیس پیش می‌کشاندش. دم در، چسبیده به چارچوب در، شتر را به زانو واداشت و عگال زد. بعد پی سفره رفت. آن را آورد و جلوی پوزهٔ حیوان پهن کرد، بی‌هیچ انگیزهٔ روشنی به دور شتر گردید و پا به خانه گذاشت. روی جایش نشست و به تاریکی شب، به ستاره‌هایی که در عمق سیاهی می‌جرقیدند، چشم دوخت.

چه حالی داشت، بلقیس؟ نگرانِ کدام‌سوی بود؟ چرا نمی‌خفت؟ خیال که برش کنده بود؟ یادِ کی؟ یادِ چی؟ تیزی پندارِ که می‌آزردش؟ هیچ روشن نبود. نمی‌شد دریافت. چرا که بلقیس دل‌سنگین بود و حرف را ـ حرف گمانش را ـ حالی حالی بر زبان نمی‌آورد. این، باری، به جای خود و برای خود. اما اگر تا صبح همین‌جور بیدار می‌ماند چی؟ شیرو چه باید می‌کرد؟ نه، تا صبح که نمی‌تواند بیدار بماند؟ تن‌کوفته و خسته است. خواب و خستگی، سرانجام گیجش می‌کند و می‌غلتاندش. اما امشب چرا ناآرام است؟ لابد دلش در هوای پسرهایش به پرواز درآمده است؟ آخر هیچکدام در کنارش نبودند. نه خان‌محمد، نه بیگ‌محمد و نه گل‌محمد. اما بلقیس، بیشتر در هوای که بال می‌زد؟

شیرو همین را نمی‌توانست بیابد. گیرم یافت: که چی؟ آنچه نمودی آشکار داشت اینکه بلقیس آشفته‌درون بود. این به بیرون هم نشْد کرده بود. آشوبش برون می‌تراوید. ناآرام بود. روی جا شوری می‌شد. به این‌سوی و آن‌سوی وامی‌گشت. پکر بود. آب می‌نوشید. زانوها را بغل می‌گرفت. چانه بر زانو می‌نشاند، خیره می‌ماند، ناگاه گرهٔ دست و تن می‌گشود، به هم برمی‌گشت و نوشیدن آب را ـ به ناچار ـ از سر می‌گرفت. سرانجام جوشش درون فرو می‌نشاند. آرام می‌گرفت. آرام گرفته بود. روی به بیرون در، چارزانو نشسته بود و سیاهی را می‌پایید. سیاهی در سیاهی. بی‌صدای و وهم‌انگیز. تنها صدای جویدن شتر که کاه جویده را زیر دندانها خوراژ می‌کرد. مارال بی‌نفس بود. زیور هم. همهٔ اینها داشت شیرو را خفه می‌کرد.

همه‌چیز اگر مثل معمول می‌گذشت، شاید هیچگاه شیرو احساس نمی‌کرد در تنگنایی خفقانی گیر کرده است، اما حال که چنین شده بود، که بی‌خوابی بلقیس را برآشفته بود، شیرو حس می‌کرد جوالی پر از بار، روی سینه‌اش افتاده و او در زیر این سنگینی تکان نمی‌تواند بخورد. دلش می‌خواست از جا برخیزد، اما نمی‌توانست. می‌خواست آزاد و روان نفس بکشد، اما نمی‌توانست. حتی یارای این نمی‌دید که در جای خود تکان بخورد. وحشت اینکه بلقیس ملتفت حال او بشود. پس همچنان که سر جا دراز کشیده بود، در خود خشکیده می‌نمود. حتی دستهایش را نمی‌توانست جُم بدهد. چشمهایش باز بودند. تخم چشمها در کاسه خشک شده بودند. آرواره‌هایش بر هم چفت شده بودند. مژه‌هایش کاه شده و در گوشهایش صداهایی

گنگ و مبهم تکرار می‌شدند. عضلات تنش کشیده، پنجه‌ها درهم قلاب شده و گلویش چوب شده بود. حتی آب دهانش را نمی‌توانست فرو بدهد. اصلاً آبی در دهن نداشت تا آن را فرو بدهد. جنازه‌ای میان تابوت!

این شیرو بود که چنین واخشکیده دراز کشیده بود؟ ترسی ناگهانی! شیرو نیت کرد هر جوری که شده به خود تکانی بدهد. اما این کار برایش مشکل شده بود. احساسِ ناتوانی. رمق انگار از تنش رفته بود. یا اینکه چیزی مثل بختک رویش افتاده بود. اما یقین داشت که هیچکدام راست نیستند. پس چرا گیر کرده بود؟ زنده بود و خود این را می‌دانست؛ همچنین می‌دانست که رمق در تنش نیست، اما چرا؟ این را نمی‌دانست. سرانجام نفس بلندی کشید و به تندی واغلتید و چون چنین احساس کرد، چند بار از این شانه به آن شانه شد. هر جور و هر اندازه که توانست نفس کشید و دستها را، دو بال کبوتر، به این‌سوی و آن‌سوی رها کرد. گردن آزاد داشت و سر به دو سوی غلتاند. پنداری می‌خواست جزء جزء اندامش را بیازماید. می‌خواست بـه تندرستی خود یقین کند. پاها را خماند، بالا آورد و رهاشان کرد. پلکها را گشود و بست و مژه‌ها را بر هم ساياند. انگشتهای دستها از خرپنجه وارهاند، و کوشید تا اختیار خود به دست آورد. سرانجام آسوده شد. نفس‌کشیدن، به جا و اعضای تن به فرمان آمدند. حال می‌توانست بیندیشد. اما اندیشه، باز هم به سینهٔ صخره می‌خورد. بلقیس همچنان جلوی در خاموش نشسته بود و نگاه به بیرون داشت. و این اولین دیواری پیش پندار شیرو بود. به راستی، او چرا نمی‌خفت؟

ـ ها دَدَه، چرا دراز نمی‌کشی بخوابی؟

بلقیس، خاموش و بی‌حرکت، بی‌آنکه سر به سوی دختر گرداند، خشک و بریده گفت:

ـ تو خود بخواب!

جای حرف و سخن برای شیرو باقی نگذاشت. پس شیرو به خشمی خموش سر در بالین مالید. آهوی زخمی. چه پیش خواهد آمد؟ چه وقت است؟ زمان هم گم شده بود. شیرو از هیچ چیز خبرش نبود. جایِ جا هم نبود تا بتواند در آسمان و در ستاره وقت را بجوید. ترسیده از اینکه رشتهٔ لحظه‌ها از دستش بگریزد. ترس از اینکه خواب تن بخیزاند و سنگینی خود بر پلکها یله دهد و او را همراه ببرد. نگرانی از

همه‌سوی. با مارال هم نمی‌توانست گفتگو کند. چه پیدا که او را هم خواب نبرده باشد؟... گیرم که بیدار باشد؛ چه کاری از او برمی‌آید؟ امان از دست این بلقیس! اگر وادارشان نکرده بود که زیر سقف بخوابند، آنها می‌توانستند زیر آسمان، تا برآمدن ماه زیر گوش هم پچ‌پچ کنند و وقت را به شیرینی و همراه با هیجانی گرم بگذرانند. اما حالا حبس بودند. این خودش یک جور حبس بود:

«حبس مگر چیست؟ نگاهش کن. این هم دوستاقبانش! همان‌جا، دم در مثل سنگِ لب رودخانه نشسته و جُم نمی‌خورد.»

خدایا، این زن، این مادر، که به افسانه‌ها مانند است، تا کی می‌خواهد به همین حال بماند؟ تا صبح که دیگر نمی‌تواند؛ می‌تواند؟ پس رمقش را از او بگیر خدای من، خستگی بر او چیره کن، فروغلتانش. مگر او خیال ندارد صبح فردا به میان زمین برود و لاخهای بی‌برکت گندم را، همچو موهایی از کلهٔ کل، از پشت خاک برچیند؟ پس چرا دست کم، به فکر کار فردا نیست؟ او که برای کار جان می‌دهد! نکند از نیت من باخبر شده؟ مباد. مباد. یقین که چنین نیست. خبر اگر شده بود از سر شب، آشکارا بیدار نمی‌نشست. وانمود نمی‌کرد. بو اگر برده بود؛ لابد پوست انگشت می‌بُرید، بر آن نمک می‌پاشید تا در بی‌تابی سوزش مداوم زخم، خواب از چشمها بتاراند. با این‌همه او وانمود نمی‌کرد و پنهان می‌پایید. امان از دست این زن کله‌خشک! آخر بگو تو چه‌ات هست که سر نمی‌گذاری؟ چه مرگت است؟ تو که از نیش آفتاب تا زبانهٔ شب، در تفتای حورشید، مثل کنه به زمین چسبیده بوده‌ای و از خاک و خاشاک خوشه برچیده‌ای، چرا نباید تن به خستگی بخسبانی؟ چرا ؟»

کاسهٔ چشمان خشک و خواب از چشمها گریخته، دور از پندار شیرو و آنچه در او می‌گذشت، بلقیس لحظه‌ها را به هم برمی‌تافت. بی‌خوابی بلقیس از گونه‌ای دیگر بود. گهگاه او چنین می‌شد. نه همیشه، گهگاه. امشب هم یکی از آن شبها بود. سرش خشک شده بود. خواب از او می‌پرهیخت. وهم و پندار برش داشته بود و فوران شکل و شبح در باطنش به چرخ بود: گل‌محمد! گل‌محمد دور می‌شد، اما از نظر مادر نمی‌افتاد. دمی در دود گم می‌شد. از غبار برون می‌آمد. باز؛ دور، باز گم. بلقیس نمی‌دانست درون غبار چه می‌گذرد. خون سرخ در غبار دود می‌پشنگید. غبار سرخ می‌شد و رنگ می‌گذاشت. هیاهوی گنگ و دوری به گوش می‌رسید. نعره‌ای دل

خونین دود را می‌درید. اسبی سکندری می‌رفت. سواری درمی‌غلتید. شیهه‌ای خونین. صدا. صدای حنجره‌های تشنه. بلقیس صدا را به گوش جان می‌شنید. دلهره. چیزی درون جگر بلقیس لانه کرده بود. دیگر امشب چه شبی است؟!

برخاست. کُند و خسته برخاست. دست ستون تن کرد و از جای برخاست. دمی ایستاد و به قامت کشیدهٔ خود دهانهٔ در را پوشاند. پس قدم به میان چاردیواری گذاشت. شب سر و گوش انداخته و سراسر از صدا و همهمه خالی بود. ستاره‌ها، خنجرکان برهنه، درخششی به شتاب داشتند. دیوار شب بلند و دیوارک خانه بسی کوتاه‌تر می‌نمود. تنور زمینی خانه، غریبه‌ای می‌نمود زمینگیر که دهن به طلب لقمه‌ای گشوده باشد. بر و بام، نعش غافله‌ای حرامی‌زده را می‌مانست؛ و بلقیس، خواهر وامانده و تنهای غافله بود. خستگی روزانه را هنوز در پاها داشت. به نزدیک لوک گل‌محمد رفت. شتر به نرمی نشخوار می‌کرد. بلقیس از شتر دور شد. دلش، جانش شوری می‌رفت. آزاری درونی، پنهانی. بنای قدم‌زدن گذاشت. سرگردان و بی‌مقصد. میان چاردیواری گشت و واگشت و باز آمد، کنار شتر قرار گرفت، بی‌اختیار پنجه در پشم کوهان فرو برد، پس گردن حیوان را خاراند و بیهوده و بی‌هدف یک بار به دور شتر چرخید و کنار دیوار ایستاد و دمی همان‌جا نشست و پشت به دیوار داد. این خویِ آشفته ریشه به کجا می‌زد؟ کو تابِ نشستن؟ برخاست و چنان که گویی از چیزی می‌گریزد، از خود، به درون خزید، روی جایش نشست، دست و چهره در تیرگی شبانه بالا برد و گل‌محمد را دعا کرد:

ــ پروردگارا، به تو می‌سپارمش!

آخرین تسلاّ و آخرین کلامی که توان به کسی گفت.

بلقیس، از آن پس قرار گرفت، آرنج آرام بر بالین گذاشت، دست را ستون سر کرد و ماند.

شیرو نفس به آسودگی کشید و دعا کرد:

ــ بخوابانش خدای!

بلقیس عهد خود با شبی که بسی شوم می‌نمود، بسته بود. پس می‌باید به خواب رود. گرچه هنوز نمی‌توانست به‌تمامی از خود و خیالات خود پرهیز کند. آن آشوب پنهان جان که چندان ژرف در او سر برداشته بود، به کُندی فرو می‌نشست.

پس مدتی می‌باید بگذرد تا او بتواند ستون دست بخواباند و سر بر بالین بگذارد و پلکها به تنبلی خواب بسپارد و به رنگ دود، دودی ملایم؛ غبار، غباری رقیق؛ پس به سان نسیم؛ خواب بر دیده‌اش بنشیند و مژه‌های بلند و زِبرش در آغوش هم درافتند و آرام بگیرند.

نفیر خواب، نفیری دیگر است. چهار تن اگر زیر سقفی خفته باشند، نفیر منظمشان چنان آهنگی بر پا می‌کند که خود خواب‌آور است. اما هر گاه در این میان تنی از ایشان بی‌خواب شده باشد، از نفس‌کشیدنش، ناهماهنگی نفیرش می‌توانی او را بازشناسی. دَمِ او، خواب‌رمیده، آهنگی دیگر دارد و خفتنش حالی دیگر. آن آرامی پراطمینان در درازکشیدنش نیست، و این غلت و واغلتهای بی‌اختیار در اندامش دیده نمی‌شود. انسان خفته خود را در آزادی تمام یله می‌دهد. یله داده است. شده. دست و پای و گردن و موی، هر یک به اختیار و در آزادی یله‌اند. از پوشاک تن خویش بی‌خبر است و نگاه از برهنگی تن فرا برده است.

خواب‌زده، اما چنین نیست. او به خود می‌پیچد و از هم می‌پاشد. تنش رها نیست. بسته هم نیست. دست و بال خود وامی‌اندازد. دست و بال بی‌قرار خود را. عصبی است. پاها را بسته و باز می‌کند، فزایندهٔ خستگی. سر و گردن به این‌سوی و آن‌سوی می‌راند، دردمند. خواب رمیده، کوفته و بدخوی، پرتوقع و ناآرام، بی‌تعادل و خشمخوار است. تاب سکون ندارد. از پس کلنجار بسیار با خود، جمع می‌شود و از جای برمی‌خیزد، تن‌پوشی به دوش می‌اندازد و از در بیرون می‌زند و در هوای پاک ــ اگر هوائ پاکی باشد ــ پوست تن به سیل نسیم می‌سپارد و هوای پاک به ولع می‌بلعد. مشتی آب بر روی. پس در میدانه‌ای، بیخ دیواری، گرد آبگیری، لب جویی، کنار کشتزاری براه می‌افتد، پندار می‌بافد، می‌اندیشد مگر تازه‌ای برای اندیشیدن بیابد. امید اینکه پندارههایی روشن، او را از قلاب اوهام پیچنده وارهانند و خستگی سالم به او روی کند. میل به بستر. چنین گاهیست که خواب‌رمیده، دودل اما به امید اینکه خواب خواهدش برد، کف برهنهٔ پا بر بستر می‌گذارد و تنِ کوفته رها می‌کند و پلکها بر هم می‌هلد.

اما این هنگامی شدنیست که پروایی در میان نباشد، که جان بسته نباشد، که پیرامونش دیواری ناپیدا نکشیده باشند، که به زندان در نباشد، که از خموشی و

آشفتگی درون، از شب و آنچه که در پیش است، از پندار فردا و مادر، از خیال خشم برادر و اندوه پدر در امان باشد. نه که این‌همه هراس، هراس موذی به دلش رخنه کرده و او را در غباری از تردید و ترس، امید و انتظار گرفتار کرده باشد. نه که شب، شبی که همواره برای شیرو خیال‌انگیز بوده است تا بدین پایه نادرست و ترسناک شده باشد. چگونه شبی است امشب؟!

اما سبب در شب نیست. در شیروست. شب همان شب هرشبه است. شیرو همان شیروی هرشبه نیست. در دل او رمزی نهفته است، و شب همان هنگام رویهٔ هرشبه می‌توانست گرفت که این رمز از دل شیرو بدر رود. پس امشب را تاب باید آورد. شبِ تب‌زده را. شبِ بی‌قرار را. امشب شبِ بند است و شبِ رهایی. شبِ ترس و شبِ شوق. شبِ هراس و شبِ عشق. امشب شبِ خلوت است. گسیختن زنجیر. در مرز همهٔ شبهای پیش و پس، امشب ایستاده است. هم در این شب این مرز پیموده می‌شود. ضدیت و خصومت در هر سویش قامت کشیده است. این‌سوی بندگی و بستن، آن‌سوی رهایی و رستن. شب، امشب در این میانه درنگی مشکوک دارد. در قلبِ شب. امشب این دو دشمن به هم می‌رسند. همشانه می‌شوند. با هم. همدوش. گرده به گرده. به هم درمی‌آمیزند. در هم فرو می‌روند. از هم می‌شوند. یکی. هر دو در هم، با هم، محض هم؛ و در یک راه براه می‌افتند. بدسگالی این و خوشایندی آن درهم و برهم می‌شوند. زندگانی، آغشته به هم.

اما شیرو ــ لجباز دخترک ــ این را باور نمی‌داشت. نمی‌پنداشت و نمی‌توانست بینگارد که چنین خواهد شد. او چنین آرزو داشت و می‌اندیشید که از نیمه‌های شب، زندگانی‌اش، همچنان که شب، رو به صبح خواهد رفت. پندار اینکه پهنای واقعی زندگانی امثال او در هرکجای و به هر روی، همرنگ و همگونه است، برایش دلشکن بود. این را به خود نمی‌پذیرفت که فردا همچو فرداهای دیگر خواهد بود. برای او، در پندارش، به‌یقین فردا رنگین‌تر بود. او با همهٔ جوانی، چندان خام و بی‌مایه نبود که آسوده‌ترین روزها را برای خود طرح افکند. سختی روزگار و دربه‌دری را هزار بار مرور کرده بود. خود را برای روزهای شکننده و شاق آماده داشته بود، اما این‌همه را به بهای ماه‌درویش به هیچ گرفته بود:

«فدای روی و موی تو. درد و بلا به هیچ.»

پس نمی‌خواست باور بدارد که زندگانی دایم، باز هم شکفتن عشق به تاراج خواهد برد. در حال، شیرو دیده بر هر چه زخم و خواری بسته بود. متبرک باد جمال و وصال یار. فردا روزی دیگر است و امشب شبی دیگر. شب در چشم شیرو از میان دوشقه می‌شد؛ نیمی تا ماه و نیمی از ماه، آن‌سوی ماه دیدنی بود. سرخی شوق. اما این‌سوی ماه که شیرو در آن مهار بود، غلیظ و سنگین و تیره و گرفته بود. دل‌آشوبه. همواره چنین است. کشندگی لحظه‌های پیش از آغاز ــ درد زایمان ــ ترسی پنهان و امیدی مجهول در رحم دارند. آبستنِ تردید و درد. لحظه‌های آغاز چنین نیستند. لحظه‌های آغاز زایندهٔ عمل و اراده‌اند. انباشته از موج موجِ جنبش. پر از خواهش رهایی. دریا. خودِ زایش. دیر می‌رسند. امّا. ارزش خود می‌دانند و بهایی کلان می‌طلبند. بهایی به وزن درد. اما می‌آیند و پیشتاب آمدن خویش پیامی دارند؛ صبوری:

«باید چشم به راهش بمانی. شانه از بار انتظار خالی نباید بکنی. باید بمانی. آماده بمانی. آرام باید باشی. باید باشی. می‌آیند. به یقین می‌آیند.»

آرامش اما مقدور نیست. دل در تلاطم است. نبض تند می‌زند. خون با شتاب می‌تازد. چشم از بسیار گشوده‌ماندن، درمانده است. پندار در پریشانی دست و پا می‌زند. گوش، ناچیزترین صداها را می‌دزدد. دستها در هم قلاب شده‌اند. هیچت به اختیار نیست. دستها فرمان از تو نمی‌برند. بیهوده با دکمه‌ها، دهانهٔ جیب، با دستهٔ زلفی که از زیر چارقد بیرون آمده کلنجار می‌روند. کمر پاچیّن چرا همین امشب تنگ شده؟ دل آرام نیست. بیهوده پکری. در زمان و مکان انگار جای نداری. بی‌آهنگی. بی‌قراری. بی‌تاب. نمی‌توانی خود را رها کنی. ناچاری خود را ببندی. لبهایت را گاز بگیری. دست روی قلبت بگذاری. چه سخت می‌تپد این قلب. می‌بالد. مجبوری آرام نفس بکشی. چون اگر به تمامی نفس را واهلی ممکن است حنجره‌ات را بدراند. این دیگر نفس نیست، فریادیست مانده در سینه. بیابانی می‌طلبد. تو در قلاب زمان گرفتار آمده‌ای و ماه هم درنمی‌آید. ماه هم درنمی‌آید!

اما این عشوه تا به کی؟ تا به کی؟ عمر تمام می‌شود، پس چگونه شب را تمامی نیست؟ نه، این وهم است. شب در خمی، در کنگره‌ای، در ویرانه‌ای گیر نکرده است. نمانده است. شب روان است. جاریست. لحظه‌ها را از پای درمی‌آورد. تاب ماندن

ندارد، شب. از سایهٔ خود گریزان است. تو شیرو، این را باید بدانی. دل آرام بدار. شتاب مکن. بیهوده شتاب مکن. عطشنا داری. بیش از اندازه عطشنا داری. این می‌آزاردت. بیهوده شتاب مکن. چرخ می‌چرخد. دم از پی دم می‌گریزد و به فنا می‌ریزد. در ژرفنای فنا. ماه، تن از انبوه سیاهی بیرون می‌کشد و خسته بر شانهٔ کوه دوبراران می‌نشیند، منزل می‌کند و تن یله می‌دهد. خود، از تو به جلوه‌کردن بی‌تاب‌تر است. به بند هم اگر دربکشیش باز یک جا قرار نمی‌گیرد. می‌آید. می‌آید. برخیز و خود آماده ساز. تو امشب از پسلهٔ خود بریده می‌شوی. برخیز. برخیز!

شیرو صدای قلب خود را می‌شنود. شیرو زبان قلب خود را می‌شناسد. شیرو فشار زایش فرزند را حس می‌کند. شیرو می‌داند که پای در پلهٔ تازه‌ای می‌گذارد. شیرو با چشم باز قدم برمی‌دارد. شیرو می‌داند عطش عشق او را به دوزخ هم بتواند کِشاند. شیرو پیشاپیش، رنگ خون خود بر خنجر برادر می‌بیند. شیرو مردانه دل به سفر داده است. شیرو خواهر گل‌محمد است. شیرو چیزی از برادر کم نمی‌آورد. شیرو نمی‌خواهد چیزی از برادر کم بیاورد:

«خون تو در من هم هست. سفر بیگانه‌وار خود آغاز می‌کنم. خدا نگهدار زندگانیِ همیشه، زندگانیِ آرام، زندگانیِ تسلیم.»

سلام سرکشی، سلام خروش!

آرام، به گونهٔ ماری که از درونهٔ پوست برون می‌خزد، از جا بیرون خزید. دمی نشست و پایید. نفیر خواب و تیرگی شب، خانه را تنگاتنگ پر کرده بود. اینکه کسی بیدار نیست، یقین بود. زانوها جمع کرد، آرام برخاست و دکمه‌های یلش را بست، پاچین بالا گرفت و بادوَش از کنار مادر گذشت. گیوه‌ها در آستانهٔ در انتظار شیرو می‌کشیدند. گیوه‌ها را برداشت و زیر بغل زد و بار دیگر خفتگان را نظر کرد. پنداری با چشمان هول بدرودشان می‌گفت. گرچه هراس اینکه پلک بگشایند دلش را می‌تپاند. دلهره‌ای بی‌سبب. کار روزانه زنها را کوفته بود و این هنگام که ناف شب بود، زنها در عمق خواب رها بودند. در عمق خاموشی.

شیرو پا از در بدر گذاشت و کنار شتر به درنگی کوتاه گوش خواباند. صدایی اگر بود، می‌خواست به‌گوش گیرد. اما نه؛ خاموشی بزرگ، شب را پر کرده بود. به شب نظر کرد. خنجرکان درخشان، سوراخ‌سوراخش کرده بودند. تنِ شب، شمع‌آجینِ

ستارگان. ناچیزترینشان هم پیدا بودند. بافت در بافت. چتری نقره‌کوب، گسترده بر آسمان. دیده‌بانانِ شب ودشت. شیرو به آغل رفت، سارغ خود از زیر پوشال و کاه درآورد، بیرون آمد و بی‌هیچ تردیدی سر فرو انداخت و رو به دیوارک خانه رفت. محکم و چیره به خود، ترسهای کَنده‌پاره زیر پاها له می‌کرد. دور و بر را پایید و گذشت. به نگاهی دیگر، سر برگرداند. شتر گل‌محمد نگاهش می‌کرد. شیرو نگاه دزدید و پای بر خاک نرم کوچه گذاشت و سارغ رختها روی سر جابه‌جا کرد.

پشت دیوار، بیابان بود و شیرو روی در بیابان داشت. بیابان بزرگ و پروهم. شب خود را بر او انداخته بود. آمیزشِ تیرگی و زمین. بی‌نوری در هیچ سوی. خاموشی، هراس و شک به دل می‌نشاند. تنهایی به تمامی احساس می‌شد. شیرو خود را می‌دید. تنهایی خود را به چشم می‌دید و وحشت دل را حس می‌کرد. ترس از صدای پای خود. نفس سرد شب بر پوست‌گونه‌ها. تیرگیِ تمام. هر چه از کلاته دورتر می‌شد شیرو، احساس تنهایی‌اش عمیق‌تر می‌شد. با هر قدم، قدمی به قلب ابهام نزدیک‌تر. با این‌همه دور از پندارِ بازگشت. نهیب بر خود می‌زد. فشار دندان بر دندان. شب را لگدمال می‌کرد، دیوار و بامها پشت سر می‌گذاشت و می‌رفت. باد ملایم دشتهای باز در پاچینش می‌پیچید و بته‌های مره را به دور ساقها می‌سایاند. اما شیرو فرزند بیابان بود. زادهٔ کوه. دختر صحرا و دشت. همدم گرگ و سگ و گوسفند و اسب. حال هم کاردی بیخ کمر داشت. گرچه دانسته بود که در این فصل نیازیش به کارد نیست:

نه زمستان بود که گرگ در شکم داشته باشد، نه گرما گرم تابستان که گذرندهٔ بیکاره و قلندر. پایانهٔ تابستان و آغازهٔ پاییز بود. سرمای نسیم نیشابور را می‌شد به تن حس کرد. با این‌همه بی‌گدار نباید بر آب زد. آدم تنها! خطر همیشه به کمین تو درنشسته است. دل باید به چیزی گرم داشت. پشتوانه‌ای باید. دیگر چه باک؟ شب است که باشد. تنهایی، گو باشد. چه بیم؟ بیم پاها را سست می‌کند. آذوقهٔ دل که نیست برای تو، دختر بیابان، ننگ است از شب هراسیدن. دل قرص باید داشت. شب چیزی جز شب نیست. پس، تیزآهنگ‌تر!

بیراهه براه قنات، از ماهور باید گذشت. شیرو سینهٔ ماهور را فراز رفت و از آن‌سوی کله‌پا کرد. پشتِ کاریز. پرهیبِ مردی و اسبی. به صدای پای شیرو، مادیان

روی برگرداند و گوشها به پیش سیخ کرد. همراه مادیان، مرد هم واگشت. شیرو پا سست کرد. تردید. مرد، نام از شیرو برد. صدای آشنا. شیرو قدم تیز کرد. ماه‌درویش افسار مادیان به سوی او کشاند. شیرو رسید. سینه در سینهٔ هم. این قلب خاک بود آیا که می‌تپید؟

جای درنگ، نه. ماه‌درویش سارغ رخت از سر شیرو برداشت و به ترکبند مادیان بست. شیرو افسار از خاک برگرفت. ماه‌درویش پا در رکاب کرد و بر خانهٔ زین جای گرفت و دست به سوی شیرو دراز کرد. شیرو دست در دست مرد و پای بر پای او گذاشت و به یک جهش پای از خاک کَند و تن بر ترک مادیان نشاند. قلاب دستها به دور کمر ماه‌درویش. ماه‌درویش به او روی گرداند. کلامی به شوق و بیم. دَم گرم مرد بر رخ شیرو. بیش از این تاب نیاورد، شیرو. سر بر شانهٔ مردش گذاشت و سینه‌های رسیده‌اش را به پشت او فشرد:

ــ ببرم! من را ببر. بتاز. بتازان. ببرم از اینجا!

ــ آرام بگیر. آرام.

ــ گفتم با ماه می‌آیی. اما هنوز ماه درنیامده!

ــ میایه!

این هم ماه. برآمد. بر میان دو شاخ کوه دوبراران. پاتیلی از گورماست بر اجاقی سنگی.

شب بر شیرو شکست؛ به دو شقه.

بخش دوم

بند یکم

تنگاتنگ هم، پنج سوار در جلگهٔ ماروس می‌تاختند: خان‌عمو، صبرخان، مدیار، علی‌اکبر حاج‌پسند و گل‌محمد. پنج مرد از تیرهٔ میشکالی. رو به کلیدر داشتند و در این گاه روز پیچیده در غبار سم اسبان و آفتاب، پیش می‌رفتند. خورشید شیب کرده بود و سایه‌های مردان و اسبها، اُریب بر خاک افتاده و پیشاپیش می‌دوید. دستهٔ مردان، خاموش، هموار و ناهموارِ راه از زیر پای در می‌کردند.

گل‌محمد نمی‌خواست پیشاهنگ بتازد، اما این به فرمان او نبود. این قره‌آت بود که عنان‌گسیخته پیش می‌تاخت و به هیچ اسبی مجال آن نمی‌داد تا با او همبر شود. پستی و بلندی خاک درمی‌نوردید و با سینهٔ فراخ و دست و پای چابک، پیش می‌شتافت. گل‌محمد به دشواری می‌توانست قره‌آت را بجا و براه، و خود را بر زین نگاه بدارد. ازیرا که قره و راه‌پیمودن قره، یورغه‌رفتن و چارنعل تاختنش هنوز برای گل‌محمد آشنا نبود و او نمی‌توانست لگام را در همهٔ‌حال به فرمان خود داشته باشد. پس می‌کوشید با قره کنار بیاید. زیاد مهارش نکند، آزادی‌اش را وانگیرد و اسب را بر سر خشم نیاورد. به مدارا می‌کوشید. هیچ خوش نداشت قره‌آت جلوی چشم خان‌عمو،خالو، خاله‌زاده‌اش، و صبرخان داماد خان‌عمو، او را از زین برکند و بر زمین بکوبد. خوش می‌داشت همچنان‌که افراشته بر پشت اسب جای گرفته بود، افراشته بماند. او در میان دسته، جوان‌تر از همه بود. پس می‌باید بیشتر در بند کردار خود باشد. جلف و جنگ جلوه نکند؛ سرافکنده نیز نشود. نه می‌باید زیاده سینه جلو بدهد

و خود را به رخ بکشد، نه می‌باید خود را ببازد و از دست بدهد؛ چندان که نتواند اسبی را ــ گرچه قره باشد آن اسب ــ زیر ران و به فرمان داشته باشد. می‌باید بتواند همراه و هماهنگ دسته، اسب بتازاند. نه کُندآهنگ‌تر، و نه نیز تیزآهنگ‌تر. می‌باید بتواند همگام و هماوای همراهان خود باشد. از این روی کوششی پنهان می‌داشت تا بتواند قره‌آت را همخوی دیگر اسبان کند. دشوار. کاری بس دشوار بود. چنان بی‌تاب و حسود، قره پیش می‌جهید که دیگر اسبان با همهٔ شتابی که بدان می‌کوشیدند، از غبار پسلهٔ قره‌آت پیشتر نمی‌توانستند رفت.

برآشفته‌تر از همه، اسب مدیار می‌شتافت مگر خود را با قره هم‌پهلو کند. تلاشی عبث! به ندرت می‌توانست پوزه تا خم گرده‌گاه قره برساند. اسب مدیار، با پوست شکری و خال‌مخالهای کمرنگ گلگون، تنی کشیده و باریک و ساق و سمی ظریف و زیبا، چالاک و تیزرو بود. خوش و هموار می‌تاخت. به ترکیب هیچ کم نداشت. عروس را می‌مانست. گردن کشیده، گوشها کوتاه و نازک، چشمها هوشیار، و سر و پوزه فراخور. کم‌شکم و اندکی لاغر، اما نه‌چندان تکیده. سبک‌پای و جَلد؛ با دمی درازکه مدیار آن را دو بار گره زده بود و با یالهای بلندکه هنگام تاخت بر پیشانی پریشان می‌شد.

مدیار، عاشق و عیار ــ از آن‌گون مردم کمیابی که انسان با همهٔ کاستیها که در ایشان می‌شناسد بسیار می‌خواهدشان ــ سبک‌بال و چابک بر اسب تیزتک خود نشسته بود و نگاه از پیش روی برنمی‌داشت. نشئه از چیزی در پندار خویش، نگاهش در نقطه‌ای خیره مانده بود. چیره بر اسب و لگام، روی زین بند نبود. پرنده‌آسا، در تاخت؛ بالاتنه روی یال اسب خمانده و بالهای قبایش در نسیم می‌رفت و این او را به شاهینی در پرواز مانند می‌ساخت. تیز و سبک. جویای طعمه، تُندروار. چهره‌اش نیز چنین بود. گونه‌ها تیز، چانه کشیده، سبیل سیاه با دُم باریک و کمی برگشته به بالا؛ نی‌نی‌هایی به رنگ عسل، نشسته در قدحی از شراب کهنه که اینک در برابر باد کمی مورب می‌نمود. ابروها، با خمی ملایم که گوشه‌ها کمی به بالا می‌رفت. پیشانی باز و خوشایند با یکی دو چین‌خوردگی کمرنگ؛ که پنداری از گیر گذر زمان نتوانسته است گم بماند. موی و کاکل، شبق. نرم و انبوه. پاره‌ایش از بر کلاه بیرون مانده و رقصان.

نه‌چندان پرسال‌تر از خواهرزادهٔ خود، گل‌محمد بود، مدیار. شاید پنج یا شش سال. او، همچنان‌که پیشتر گفته‌ام، خُردی‌ترین برادر بلقیس بود. اما بر و بالایی کشیده‌تر از گل‌محمد داشت؛ نیز زیباتر و رشیدتر از او بود. شاداب‌تر و خیره‌سرتر هم. بیابانگردی از آن دست که شکار شاهین و گوزن بیشتر دوست می‌داشت تا چانه‌ـ زدن بر سر آب‌بها و یورتگاه. کمتر پای‌بند داد و ستد مالداری و بیشتر دلخوش گشت و گذار و سبکسری. از آن قماش که دنیا را با همهٔ حواس، و بیش از همه با چشمها می‌خورند. خوش به اینکه بر قالیچه‌ای ریزبافت و قواره، کنار به کنار همدمی و همزبانی در سایهٔ بیدی بر لب جوی باغستانی بنشیند، شراب خانگی بنوشد، خوش بگوید و خوش بشنود، به حکایات و روایات شیرین گوش بسپارد و دل به نوای شورانگیز چگور بدهد. میهمان‌خواه و میهمان‌دوست. سرمست و شاد از اینکه در سیاه‌چادر خود، به فصل مسکه و قیماق، بتواند با گشاده‌رویی و فراخ‌دستی از پس پذیراییهای دلچسب برآید. خوش‌زبان در گفتار و چیره‌دست به کردار. مرد بزم و مرد رزم. برخوردار از ظرافت و، هم خشونت. به جایش بی‌بند و بار و در همه‌حال خودسر. از همه کاری که دستش کوتاه می‌شد، سگهای گله را به جان هم می‌انداخت و به تماشاشان می‌ایستاد تا گوش و گردن خود خوب بجوند، با رغبتی به رنگ خون. پاره‌ای شبها دلش او را به کاکل تپه‌ای می‌کشاند، زیر ستاره‌باران شب می‌لمید و همهٔ بیتهای عاشقانه‌ای که در یاد داشت به آواز می‌خواند؛ شوریده‌سر و بی‌قرار.

دست و دل باز در همه‌کار. مگر کار. هرگز تن به این نمی‌داد که دمی هم اگر شده مثل گل‌محمد دستکاله به دست گیرد و روی زمین به درو بنشیند. چوبش هم اگر می‌زدی مدیار دست به چنین کاری نمی‌زد. تن تنها در بند نان خود نبود. سال اگر تنگ بود، مدیار «راه‌بگیری» را بیشتر می‌پسندید، تا چون کنه به زمین چسبیدن را. و روزگار اگر تنگش را می‌کشید، ستمگرپیشگی بیشتر می‌پسندید تا خواری‌پذیری را. بیزار از گردنِ کج و دلِ شکسته، به خود بالنده و شیفته بود. در هر فراز و نشیب و در هر پیچ و خم، این طبع و خوی را همچنان برای خود به حرمت حفظ کرده بود. خویشان نزدیک و آشنایان دور، همه او را همچنان‌که بود می‌شناختند و باور داشتند. با اینکه به دارایی، مدیار در ردهٔ میانه هم جای نمی‌گرفت،. اما از بلندپروازی‌ای که داشت با بیشتر سرشناسهای دور سبزوار و نیشابور و قوچان آمد و شد یافته بود.

پروایش نه، که این و آن به او چگونه بیندیشند. پیشاپیش، پاره‌ای پنداشته بودند که مدیار هوای ستاندن دختری مالک‌زاده در سر دارد، اما دیری نپایید که خامی این پندار برایشان آشکار شد. نه، مدیار به هیچ بهایی دل و دست از عشق صوقی، دختر بی‌پدر قلعهٔ چارگوشلی نمی‌کشید. گرچه صوقی خواهرزادهٔ حاج‌حسین گله‌دار بود، اما منش مدیار بر همه روشن ساخته بود که اگر صوقی دست به دست مدیار بدهد، مدیار از دارایی حاج‌حسین و ارث صوقی چشم به یک بزغاله هم ندارد. اما این، همان نگاهی نبود که حاج حسین، به صوقی داشت. حاج‌حسین، صوقی را برای پسر خود می‌خواست:

«نادعلی.»

نادعلی خواهان صوقی بود و حاج حسین دایی صوقی و قیم دختر بود. این بود که می‌خواست صوقی زیر بال و پر او بماند و مال و منالش را هم جدا سر نکند. حاج حسین به این هوا بود که صوقی با دویست میش به زنی نادعلی درمی‌آید؛ خود حاج‌حسین هم صدتایی از گله‌اش بُر می‌زند و قاطی گوسفند صوقی می‌کند و این برای نادعلی گله‌ایست که فراهم می‌آید و نادعلی برای خود سری میان سرها می‌شود. اما تا آنجا که مدیار می‌دانست، صوقی هنوز تن به خواست خالوی خود نداده بود. حاج‌حسین، در این دوساله که پسرش خدمت سربازی را می‌گذراند خواستِ خود را بر صوقی بازگو نکرده بود، تا اینکه نادعلی به خانه بازگشته و کار زندگانی از سرگرفته بود. همین بازگشتن نادعلی انگیزه‌ای بود بر اینکه مدیار به ستاندن صوقی، پای در رکاب کند.

این تاخت، هم بدین خواست بود.

در پی مدیار و گل‌محمد، صبرخان و خان‌عمو می‌تاختند. اسب تنومند و درشت‌استخوان خان‌عمو عرق کرده بود و نفس‌نفس می‌زد. گویی از سنگینی تن سوار به تنگ بود. اما خان‌عمو، در میان دسته، به کهنه‌اسب خاکستری خود التفاتی نمی‌توانست داشت. تا دسته می‌شتافت، اسب هم باید می‌شتافت. پس دست خان‌عمو تازیانه را به عادت بر کپل پهن حیوان می‌ساباند و وامی‌داشتش تا در هموار و ناهموار بتازد. از دسته واپس نباید ماند. اگر شده اسب پیر خاکستری در سربالایی یک آبکند ببّرد. بالهای بینی‌اش بگذار بدرّند: تاوان غرور سوار.

میان دسته، خان‌عمو ــ گذشته از علی‌اکبر حاج‌پسند ــ درشت‌استخوان‌تر و قچّاق‌تر از همه بود. چارشانه، تنومند، درهم‌کوفته و زمخت. استخوان مچ هر دستش به چوب جهاز شتر می‌مانست. گردنی ستبر، میان‌شانه‌های درشت. شانه‌هایی از آن گونه که پنداشته می‌شود بتوانند زیر طاق شکستهٔ دالانی ستون شوند. کله‌ای کلان، پیشانی پهن، بینی درهم کوفته، گونه‌های گرد و بدر جسته. هر کدام نیمهٔ خشکیده جوز. چهره‌اش را دو گوش واگشته قواره‌ای چارگوش می‌بخشید. پوزه‌ای پهن و کمی پیش‌آمده، با دهانی بزرگ که هنگام خنده یا نعره، تا زیر گونه‌ها کشیده و باز می‌شد. کفی خشکیده بر گوشه‌های دهان، رنگ سفید دندانهایش را همیشه بیشتر وامی‌نمود. دندانهای درشت و سخت. این‌همه، همراه ریش کوتاه و زبر و خاکستری‌ای که روی چانه و دو سوی صورت را پوشانده بود، هنگامی که روحیه و رفتارش را به آن درآمیزیم، به خان‌عمو هیبت گرگ می‌داد.

او، خان‌عمو، از رمه و خانمان بار چندانی نداشت. چند تا جُلاّب در میان مالهای برادر، و دختری به خانهٔ صبرخان. خانَ‌عمو گرچه نه جوان بود و نه ظرافت مدیار را داشت، اما خوی و رفتارش دور از برخی حالات مدیار نبود. سوای عاشق‌پیشگی، که پنداری مدیار چون بیماری‌ای دچارش بود، دیگر نشانه‌هاشان در کنش و کردار، با هم بیگانه نبود. در سختی و سُستی، خان‌عمو آرام و قرار نداشت و دندانش همیشه برای مال غیر، مال مفت، تیز بود. در همین آخرین یورش، که گله‌ای را از دهنهٔ پل ابریشم زده بودند، مدیار هم همپا بود. اما مدیار توانسته بود به چالاکی مارپیچ برود و از گیر برمد و بگریزد. پس مال دزدی به نام خان‌عمو، علی‌اکبر حاج‌پسند و خان‌محمد درآمده بود. خان عمو و علی‌اکبر حبسش را کشیده و بیرون آمده بودند، و خان‌محمد ــ برادر بزرگ گل‌محمد ــ هنوز هم به زندان بود.

اینان، این گروه مردمان بیابان، دلاوران ناداری بودند که نمی‌توانستند چشم بر دارایی‌های بی‌حساب ببندند، سر در لاک خود فرو برند و روزگار با نومیدی و ادبار بگذرانند و شب و روز خود با ثنا و نفرین و دل‌شکستگی بینبارند. توان زانوان، تیزبینی چشمان، اشتهای طبیعی تن و طبیعت زمخت بیابانیشان، آرامشان نمی‌گذاشت. این مردمان هنوز در چاردیواریهای گلی پناه نگرفته و دل به زمینهای دیم و چشم به ابرهای خشک، نداده بودند. یک‌جانشین نبودند و تن و جان در

دیوارهای پست و کوتاه، هم چشم تنگ روستاییان گرسنه، حبس نکرده بودند. این مردان هنوز یارای تاختن و خوی شتافتن‌شان بود. اسبهایشان را هنوز توان آن بود تا در کوه و دشت و بیابان بتازند و سواران را چون باد از این‌سوی به آن‌سوی برند و زمان بر ایشان کوتاه کنند. این روان بودن مداوم و این جنبش بی‌پایان، مجال فرسودگیهای ملالت‌بار کمتر به ایشان می‌داد.

مردان ما هرگاه در هر جای می‌توانستند باشند و مکان و زمان زیر سم اسبهای خود بکوبند. سنگ و دَم، دَم و خاک. نماندن. بر جای نماندن. قرار نیافتن. مانداب نشدن.

شانه به شانهٔ خان‌عمو، صبرخان اسب می‌تاخت. او داماد خان‌عمو بود. سیاه‌چرده، بلندبالا و کشیده، با صورتی دراز، چشمانی مثل مرکب و سبیلهایی به رنگ چشمها. گردنی کشیده، پشتی راست، دست و بازویی دراز، پیشانی باز، ابروهایی گره‌خورده، بینی صاف و کمی خمیده به پیش: منقاروار.

صبرخان بر اسبی سرخ و تسمه سوار بود، همپا می‌تاخت و خاموش بود. خاموش‌تر از همه، همو بود. لبهای کبودش از آغاز راه همچنان که بود، بود. قفل و برهم چسبیده. پس از سلامی به گل‌محمد، این لبها هنوز بسته بود و از هم وانشده بود. حرف و سخن این و آن می‌شنید، اما در بند پرس و جو نبود. کسی هم مانع این خاموشی او نبود. چون هر مردی خود به گونه‌ای خاموش و در اندیشه بود. تنها، مگر علی‌اکبر حاج‌پسند که از پی همه می‌تاخت و گهگاه به شوخی حرفی می‌پراند، لطیفه‌ای می‌گفت و تلاشی هم نداشت که خود را به پای دیگران برساند.

همراه روز، جلگهٔ ماروس نیز داشت به پایان می‌رسید. بر کرانهٔ آسمان، روز در کار آمیزش با شب بود؛ رنگ می‌باخت و جای به تیرگیهای غروب و سپس به سیاهی شب می‌سپرد. همچنین جلگهٔ ماروس در آخرین تکهٔ هموار خود به بالا شیب پیدا می‌کرد و همچو ماریَ، سر در چین‌خوردگیهای کوه کلیدر می‌گذاشت و راه به دره می‌آمیخت و دره با پیچ و تاب اندام خود، سوار را به باریکه‌راه‌ها، بزروها می‌کشاند و باریکه‌راه‌ها ــ هر کدام ــ از پس خم و خیز پیچاپیچ خود، سوار را به کوره‌دهی راه می‌نمود.

اینک سواران ما از دره بدر شده و باریکه‌راهی را که به قلعهٔ چارگوشلی

می‌انجامید پیش گرفته بودند و رشمه‌وار به دنبال هم یورغه و لُکّه می‌رفتند. نه راه جا می‌داد که بتازند و نه اسبها را ــ که تمام جلگه را یکسره تاخته بودند ــ نفسی چنین بود که در کوره‌راهی سربالا تاخت کنند، و نه سواران را عقل از سر گریخته بود که در بر تنهٔ ناهموار کوه، در بزرو اسب بتازند.

از چین‌خوردگیهای کلیدر، از یال و گردهٔ تپه‌ماهورها، از ژرفای دره‌ها و گودالها، روز روشنایی خود برچیده بود. جای پای روز به جا بود. سایه، سایه‌ای خنک و خوش‌نسیم، دَم خاکستری خود بر همه‌جا، همهٔ پستی و بلندیها، همواری و ناهمواریها گسترده بود. تیره‌تر در ژرفناها و سبک‌تر بر فرازه‌ها. این، خودِ غروب بود. نه روز و نه شب. نه خورشیدی گواه روز، نه ستاره‌ای گواه شب. همانی بود که به گفته‌ای روستایی «گاوگم» خوانده می‌شود. زیرا در این دَم گریزپای، آسمان و زمین رنگ درهم می‌آمیزند. فریبگرانه چندان که رنگ از رنگ تمیز نتوان داد. هر رنگ هست و هیچ رنگ نیست، این آشتی‌کنان روز و شب. چهرهٔ چوپانی به شولایی درپیچیده. چوپان، چوپان است. اما به چهره چوپان نیست. گم است. نمایی گنگ. سنگ، سوار می‌نماید و سوار، سنگ. هر چیز رنگ خود درمی‌بازد. گربه، سمور است. هر جنبنده، سایه‌ایست و هر سایه جنبنده‌ای می‌نماید. در دویست قدمی خود، روباه از گرگ بازنمی‌شناسی. رمنده‌ای را می‌بینی. فقط. چارپای نرم‌اندامی که می‌خرامد، می‌خزد، می‌رمد، می‌جهد و می‌گریزد و در پشت سایه‌ای دیگر روی پنهان می‌کند. سایه به سایه. شب پناه است این دَم. تیرگی فزاینده و روشنایی گریزا. هر جنبنده پنداری شبحی است. اشباح در بیابان، در کوهستان.

سواران، اشباح. مردان و اسبان به گونهٔ اشباح در سربالایی تندی به آرامی در حرکت‌اند. در متن تیرهٔ آسمان و زمین، اینان خود، نمایی غلیظ‌تر می‌نماید. نمایی پررنگ‌تر. فشرده‌تر. لکه‌هایی سیاه بر خاکستریِ تند. لبهٔ کلاه مردها، یال‌گردن و تیزی گوش و خط گردن و شکم اسبها در امتداد ران و کپل و پشت و شانهٔ مردها، کناره‌های پیدای این تودهٔ شبح‌گونه است. شبحی جنبنده، پیش‌رونده که در هر گام، گامی دیگر در کام تیرگی و غلظت فرو می‌نشست و شب، آرام‌آرام آن را در شکم خود جای می‌داد. همسان دریایی در بلع جزیره‌ای کوچک.

چنین بود. اینک، شب بر کلیدر سیاه پوشانده بود و مردان در کله‌پایی کلوت که

می‌رفتند، چشم و روی هم به روشنی نمی‌توانستند دید. پایان راه. گذر از این خم که در پیش بود و سوارشدن بر یال آخرین کلوت، چارگوشلی را در دیده نمایان می‌ساخت. دیدار چارگوشلی: خانه‌هایی تنگاتنگ، خپ کرده و خزیده به هم، لاکپشت‌وار در ملایم‌ترین شَیب پایانهٔ کلوت، درپیچیده به شولای شب، به هیئت کوری زمینگیر، با کورسوی فانوسها، پیه‌سوزها و لامپاها از دریچه‌های کهنه و کوچک. جلوه‌گریِ کورترین نورها در تاریکی شب. جرقه‌های زردوش نور، پیرامون چارگوشلی پراکنده بود.

غمی نبود، اگر چنین نبود. سیاهی‌گاه خوشایندتر، و شب هر چه تیره‌تر، خیز و خزش بر شبرو آسان‌تر. غم مرز و پرابست قلعه نیست. این از چشم هیچ یک از مردان پوشیده نمانده. آشنایند و شناسا. آن‌هم گاهی که یکی از ایشان دختری را در خانه‌ای و خانه‌ای را در قلعه‌ای نشان کرده باشد. چنین مردی، خشت چنان خانه‌ای را نیز می‌شناسد. به گریزگاه و درروها، به سوراخ سمبه‌هایش آشناست. در هر آن می‌تواند طرح خانه، کوچه، دیوار و درخت را در یاد نقش زند و خود را در هر کجای آن ببیند. به ستیز و گریز می‌تواند بیندیشد و از هزار دیوار در خیال برجهد و هزار بام و کوچه از زیر پای بدر کند.

پشت پیشانی صاف مدیار را اگر می‌توانستی بکاوی و آنچه در آن می‌گذشت بیابی، می‌توانستی تیزی نگاه او را دنبال‌گیری و راه به کج و راست و شکست و بست دیوارها ببری؛ پهنای خشکیدهٔ جوی پای دیوار را، تخته‌سنگ بزرگ و سیاه کنار جوی، پل خرابهٔ آن‌سوی دیوار، گودال پشت ویرانه، عمق کوچه‌ای که به چپ می‌خمید و در پناه بهاربند حاج‌حسین گم می‌شد، ببینی. حیاط باز و بزرگ را از یال دیوار، چرخ چاه، درهای باز و نیمه‌باز خانه‌ها، ستونهای ایوان و هیزمهای کنار دیوار زیر نگاهت بودند. مدیار حتی لانهٔ مرغهای حاج‌حسین را که در سکُنج دیوار خانه بود، می‌توانست در نظر آورد. هم می‌توانست به خیال دامن زده و پندار کند که در میان خانهٔ حاج‌حسین زندگانی چه‌جور می‌گذرد. گرچه نیازی به پندار نبود. مدیار نشسته بر اسب، همچنان که بر بالای کلوت ایستاده و افسار اسب را به دست گرفته بود، به چشم سر می‌توانست خانهٔ حاج‌حسین و روشنایی پنجرهٔ خانه‌ای را که یک دیوارش به بیابان بود ببیند. اما به راستی نمی‌توانست یقین کند که درون خانهٔ

حاج‌حسین چه می‌گذرد؟!

درون خانهٔ میانی که درش رو به ایوان باز می‌شد و شاه‌نشین به حساب می‌آمد، حاج حسین و پسرش نادعلی و دو جلاّبی، دور هم نشسته بودند و گفتگویی داشتند. شب‌نشینی روستاییان، میدان گفتگوهای هر سر و سویه است. هر کس، از هر کجا، هر چیز می‌گوید. امشب هم در خانهٔ حاج‌حسین هر کس، از هر کجا، هر چیز ــ اگر مجال می‌یافت ــ می‌گفت. تنها نادعلی در این میان، خاموش بود. گر چه جلاّبی‌ها هم مفّری به گفتن نمی‌یافتند. حاج‌حسین میدان‌دار بود و نادعلی در خاموشی خود نشسته بود و گاه اگر مجالی می‌یافت کلامی می‌پراند و می‌ماند. نادعلی یکزانو نشسته و چانه‌اش را روی آیینهٔ زانوهایش گذاشته بود و با انگشت شست پایش بازی می‌کرد و به داستانهایی که پدر می‌گفت و او پیش از خدمت سربازی بارها آنها را شنوده بود، گوش می‌داد. اما گوش به پدر و هوش به صوقی داشت که مادرش ــ مادر نادعلی ــ یک هفته بود به گوشش می‌خواند و دختر هنوز جواب آخر را نداده بود.

نادعلی از اجباری بازگشته، سد جوانی شکانده و حال مثل هر جوان دیه‌نشین دیگر طبعش کشش به سوی برپاداشتن یک خانه و یک زندگانی جداگانه داشت. او از امروز می‌خواست خود بال بر کمر زند و پا به میدان زندگانی بگذارد؛ اما صوقی درنگ می‌کرد. با او همراه نمی‌شد. پیدا نبود چرا. جلاّبی‌ها به خریدن گوسفند در خانهٔ آنها بودند، حاج حسین به قصد عروسی پسرش دوازده تا توقولی و شیشک به جلاّبی‌ها فروخته بود، اما کار در جایی که نباید گیر داشت و نادعلی زیر کار را درنمی‌یافت. به خیالش هم نمی‌رسید. چون از سوی صوقی هیچ کردار و کنشی که واگوی چیزی باشد، سر نزده بود. فقط می‌گفت:

«حالا زوده، بگذار صبر کنیم.»

حاج‌حسین مردی کوتاه‌قد و چهارشانه بود. چشمهای گرد و ریز و چهره‌ای پهن داشت. لبهایش در آفتاب پوست انداخته بود و هنگام حرف‌زدن، لبهایش لوله می‌شد و انگشتهای کوتاهش در هوا حرکت می‌کرد. گردن کوتاه و ریش توپی داشت و نمازش ترک نمی‌شد. همان شور و شوق مردمی که دارا در میان مشتی نادار هستند، با او بود. یک‌چشم شهر کوران. پیر و جوانشان در پوست نمی‌گنجند. بیش از حجم خود فضا را غصب می‌کنند. هر چه، به‌کام ایشان باید باشد. هر چه، به میل ایشان باید

بچرخد. تا اینها می‌گویند، هیچکس نباید بگوید. تا می‌خندند، هیچکس نباید بخندد. تا خشم می‌کنند. هیچکس نباید بجنبد. پیشاپیش در همه چیز. حق همیشه از آن ایشان است! حالا هم، حاج‌حسین مجال به هیچکس نمی‌داد. معامله تمام شده، اما حرفش هنوز بود.حاج‌حسین دوازده تا میش و پنج بز به جلاّبی‌ها فروخته و پولش راگرفته بود. پول، زیر قالیچه‌ای بود که همین حالا حاج‌حسین رویش نشسته و زانو بر همان‌جا که پول بود خوابانده بود و دندان خلال می‌کرد. اما زبانش به دو مرد جلاّبی هنوز دراز بود و می‌گفت که خیلی به آنها گذشت کرده و گوسفند به ارزانی به آنها فروخته است!

چوبدارها هم حرفی نداشتند. جوان، و از ولایت کاشمر بودند. ملایم و سر براه، با خوی کاسبکارانه. به امید سود ناچیزی که خواهند برد، هر چه حاج‌حسین می‌گفت، می‌شنیدند و سر می‌جنباندند و چشمهاشان چنان وامی‌نمود که از ته قلب باور دارند. حاج‌حسین هم کلام از کلامش کنده نمی‌شد و مدام می‌گفت و می‌بافت، گز می‌کرد و پاره می‌کرد. چوبدارها گاه به هم نگاه می‌کردند، سری می‌تکاندند و باز سراپا گوش بودند. اما این پرسش در ایشان بود که پس کی حاج‌حسین حرف کوتاه خواهد کرد؟ چون در باب اجباری هم که سخن به میان کشیده می‌شد، او به جای پسر می‌گفت. به دوران رضاشاهی واپس می‌نشست و آنچه شنیده و دیده بود با شرح و بسط بازمی‌گفت.

چه می‌شد کرد؟ دو چوبدار کاشمری روی فرش و بر سفرهٔ حاج‌حسین نشسته بودند و معامله هم که دیگر تمام شده بود و چانه‌زدن در کار نبود. پس، حرفهای حاج‌حسین را با لبخند و بازی گردن وامی‌گرفتند و خود را منت‌دار وامی‌نمودند و در این میانه می‌کوشیدند حرف نو کنند و راه گفتگو به جایی دیگر و چیزی دیگر بکشانند. تنها یک راه باز بود: بیتوته کردن امنیه‌ها در خانهٔ کدخدا که گفته می‌شد پی یک بُر گوسفند دزدزده می‌گردند. گفته می‌شد در دور و حوالی به دنبال «رَد» هستند و جای پایی می‌خواهند بیابند. موضوع خیال‌انگیزی بود. هر که می‌توانست گمانی بزند، خیالی بسازد، پنداری ببافد و بر زبان آورد. از سویی بی‌پیوند هم با دیگران نبود. دو چوبدار جلاّبی این‌جور که داشتند مال می‌خریدند ــ در این سال که مال از رونق افتاده بود ــ تا فردا بیش از صد بز و میش سر هم می‌کردند و هر آن خطر اینکه چهار تا

تفنگ‌به‌دست در تنگه‌ای راه بر آنها بگیرند، شانه‌هایشان را به رشمه ببندند و گوسفندها را با خود ببرند، بود. پس در این باب، افسانه‌سازی و پندارپردازی بازار داشت. خاطره‌انگیز بود و هر که هر چه از دزد و دزدی ــ که کم نبود ــ به یاد داشت واگوی می‌کرد. حاج‌حسین هم، تن به گفتگوی دزدی و گوسفند داد و قاطی شد؛ اما باز هم اول او!

هم در این دم، پشت دیوار شاه‌نشین، درون خانهٔ دیگر، مادر نادعلی با صوقی گفتگویی داشت. روبروی هم نشسته بودند و چراغ لامپای عشق‌آبادی ــ و این چراغ کسانی داشتند که دستشان به دهان می‌رسید ــ پیش رویشان می‌سوخت. مادر نادعلی از هر در می‌گفت. خواهان آنکه مزهٔ دهن صوقی را بفهمد و حرف از زیر زبانش بکشد. اما صوقی دم به تله نمی‌داد. خاموش و بی‌دغدغه می‌گفت:

«حالا بگذار صبر کنیم.»

یک‌پهلویه‌گی صوقی برای مادر نادعلی شناخته شده بود؛ او می‌خواست نیّت صوقی را بفهمد و بداند که در قلب دختر چه می‌گذرد. اما صوقی، همچنان که بیشتر عاشقان، هوشیارتر از آن بود که بگذارد دیگری ــ آن‌هم مادر خواستگار ــ به قلبش رخنه کند. صوقی به هیچ بهایی نمی‌خواست نام «مدیار» را بر زبان، به گوش دیگری نو کند. جای مدیار فقط در قلب او بود:

«او حالا کجاست؟ مدیار حالا کجاست؟»

پای در رکاب کرد مدیار، دهنه را کشید و گفت:

ــ من می‌روم بیارمش!

ــ یکه؟

مدیار رو به خان‌عمو گرداند و به جواب او گفت:

ــ ها بله، خودم!

مدیار، لگام رها کرد؛ اما پیش از آنکه اسب مدیار فرو تازد خان‌عمو دهنه را به دست گرفت و رو به همراهان گفت:

ــ شماها چه می‌گویید؟

مردها، هر سه خاموش بودند. گل‌محمد سر پایین داشت و فکر می‌کرد. علی‌اکبر حاج‌پسند با دهنهٔ اسبش خود را مشغول می‌داشت. و صبرخان همچنان راست و

خاموش کنار پوزهٔ اسبش ایستاده بود و با پلکهای فروافتاده گوش می‌داد. یک بار دیگر، خان‌عمو حرفش را بازگفت و مردها را یکایک نگاه کرد. علی‌اکبر حاج‌پسند، چیزی خواست بگوید؛ اما گل‌محمد مهلت نداد، پای در رکاب کرد و چون مرغی سبک بر زین نشست و گفت:

ـ نه ! یکه نه !

قره دُم برافشاند و به خود پیچید. بی‌تاب رهاشدن، کندن بود. اما گل‌محمد دهنه را سخت کشید. گردن قره قوس برداشت و یک بار به دور خود چرخید. صبرخان و پس از او علی‌اکبر حاج‌پسند بر اسبها سوار شدند. پروای درنگ و کُندی و تردید در نگاه و در رفتار پسر حاج‌پسند پیدا بود. خان‌عمو خواست به سواران آرایه بدهد. هر کس به کاری و به جایی. اما مدیار تاب نیاورد، رکاب زد و گفت:

ـ من پیشاپیش می‌روم؛ شما پشت سر بیایید.

گل‌محمد گفت:

ـ راهش هم همین است خان‌عمو. هوای دور و بر را باید داشت. یکی دو تا پیش...

مدیار رفته بود. روی زین چمبر زده بود و سراشیب ناهموار کلوت را یورتمه می‌رفت. آنکه تیزترین نگاه را داشت مدیار را در آخرین نقطهٔ دیدرس، دید که در سیاهی شب پیچیده و از نظر افتاد؛ گم شد.

دانسته و ندانسته، چنین بی‌هوا که مدیار می‌رفت، احساس می‌کرد پشت و پیرامونش دم به دم خالی‌تر می‌شود. دور از همراهان، به قلعهٔ چارگوشلی نزدیک می‌شد. شور و شتابش یک‌دم جای به اندیشه و تردید داد، اما مدیار مرد عقل نبود. گریزان از آن بود و گریخت هم. گم‌باد هر چه تردید. رکاب زد. به دور از تشویش جگرخوار، چیره بر دودلی‌ها، بر زین برافراشت، سینه پیش داد و روشنایی دریچهٔ خانهٔ حاج‌حسین در نگاه گرفت.

تا پناه دیوار خانه بیش از یک تاخت راه نبود. اما راه دزدی چنان باید پیموده بشود که ماری در سوراخ می‌خزد. آرام و بی‌تنش. نه چنان که دریچه‌ها به بیم از چشمها پر شوند. نه به خانهٔ خاله می‌روی و نه به بازی اسب‌دوانی. خپنه، آرام و بی‌هرای. شتابی اگر هست در بافت رگ و پی تو می‌تپد. این به بیرون نباید سر کشد.

قدم به خانهٔ غیر گذاشتن، بی‌خواست و بی‌خبر. آنچه تو را نوش، او را نیش است. می‌توان سم اسب در نمد پیچید. اما حال که تو را پروای پختگی کار نیست و باد در سر داری، پس دست کم، بر جلا مباش. آرام‌تر. تاخت اسب وابگیر. پناه دیوار خانهٔ غیر است اینجا. درازنای جوی. پل شکسته. سنگ سیاه. پشت در خانه. سگ حاج‌حسین. صدای درهم برهم و گنگ چند مرد.

مدیار، سرک کشید. پای آخور، دسته‌ای میش و بز تنک بودند. خسبیده و ایستاده. پایین پلهٔ ایوان، سگ خال‌مخال حاج‌حسین دراز کشیده و پوزه بر دستها گذاشته بود. چند بار مدیار برایش نوالهٔ خمیر انداخته بود؛ سگ نواله‌ها را بلعیده و هنوز به او رام نشده بود. برای همین به دیدن سایهٔ مدیار، پوزه بالا گرفت و پارس کرد. مدیار سر را دزدید و بر یال اسب خمید. پارس سگ خوابید. مدیار دمی دیگر درنگ کرد. راهی نمانده بود. دل به دریا می‌باید زد. مدیار، دهنه به قاچ زین انداخت و تفنگ بر سر دست گرفت و بار دیگر گردن کشید و به آوایی خفه صوقی را خواند. گوش معشوق تیز است. خفه‌ترین صداها را به خود می‌قاپد. اما جوابی، مدیار وانگرفت. این بار سر از پناه دیوار برآورد و سخت‌تر صوقی را خواند. سگ روی پاها راست شد، پارس کرد و تا میانهٔ حیاط دوید. مدیار باز هم سر را دزدید. سگ از پارس افتاد و صدای در برآمد. مدیار چندان که بتوان دید، سر و گردن بالا کشاند. صوقی میان ایوان بود. سرگردان و بیم‌زده به هر سوی سر می‌گرداند. پرنده‌ای بوبرده از خطر. مدیار سر بالاترک کشاند و گفت:

ــ پی چی می‌گردی دختر؟ من اینجایم. مدیار...

صوقی نگاه به سوی آشنا گرداند. اما پارس بی‌امان سگ، خموشی ناگهانی مردها، سایهٔ زندایی، تشویش و اضطراب درون، او را بر جای خشکانده بود و مانع از آنکه دختر قدم از قدم بردارد. قلبش دیوار سینه را داشت درهم می‌شکاند و احساس می‌کرد چیزی مثل یک گلولهٔ پشم راه بر نفسش بسته است. ستون چوبی ایوان را در خَم بازو گرفته بود و بی‌آنکه خود بداند نیم‌رخش را سخت بر آن می‌فشرد. خود نمی‌دانست چه‌چیز سنگ راهش شده است. مجال اینکه به چیزی بیندیشد نمی‌یافت. هیچ به خود نبود. دستپاچه، بیم‌زده و هراسان؛ چنان‌که روی پاها بند نبود. یک جور هراس کشنده، گیج و گولش کرده بود. کر و کور. چنین ناتوانی دردناکی را

هرگز در خود نشناخته بود. از جای نمی‌توانست بجنبد.

ــ صوقی، بدکردار معطلم نکن.

کدام صوقی؟ مگر او می‌توانست یا می‌دانست چه کند؟ درماندگی به تمام. حتی توان بیزارشدن از خود را نداشت. تهی‌شده و نابود. این بی‌پدری و زیر بال این و آن بارآمدن، این بی‌پشت و پناهی او را چه پوک کرده بود!

بهانه. بهانه. این بهانه‌ای بیش نبود. آنچه در او ویران شده بود بسته به این بهانه‌ها نبود. بدان آسانی هم نبود که بتوان شناختش. تکانی ناگاه و نابه جا از هم گسیخته‌اش بود؛ چندان که آیا قدمی هم نمی‌توانست برداشت؟ اما این سگ بی‌پیر مگر امان می‌دهد؟ بر بام شده، به رسوایی پارس می‌کند و به سوی مدیار که همچنان در پس دیوار بر زین نشسته یورش می‌برد؛ و صوقی چشم براه صاعقه‌ایست.

مجال درنگ نیست. نیرویی در قلب صوقی پا می‌گیرد. براه می‌افتد. پریشان و آشفته‌دل پا به زینه می‌گذارد و پایین می‌رود. درونی انباشته از ترس و تشویش دارد. نمی‌داند چگونه خود را به پشت در می‌کشاند. اما سگ دمی از پارس هشدار-دهنده‌اش بازنمی‌ایستد. سرانجام کار خود می‌کند. در یک‌آن در هر دو اتاق بر هم می‌خورد و پیش از آنکه صوقی دست به زنجیر در ببرد، مادر نادعلی و یکی از چوبدارها به ایوان می‌آیند. مرد چوبدار نگران گوسفندهایش است. مادر نادعلی فانوسی به دست دارد. دل به‌شک میان ایوان ایستاده و فانوس را تا کنار صورت بالا برده است:

ــ آنجا چه می‌کنی تو، دختر؟ این سگ چی دیده که این‌قدر لک‌لک می‌کند؟

بشکند این پای که جسارت رفتن، هنوز نیافته است!

خاموش و خشکیده و نیمه‌جان، صوقی رو به سوی زن‌دایی گرداند و ماند. سایه‌ای صامت. مادر نادعلی از زینه‌ها فرود آمد و گفت:

ــ تو چیت میشه دختر؟ جنّی شده‌ای؟ این سگ برا چی آرام نمی‌گیرد؟

راستی هم این سگ چرا زبان به کام نمی‌گیرد؟

مرد چوبدار هنوز، همچنان پای ستون چوبی ایوان ایستاده و در کمین خطر، به هر سوی نظر می‌انداخت. او سر به میان در فرو برد و گفت:

ــ حاجی‌حسین، خوبودگوسفندها را سربه‌آغل می‌دادیم. شب اینجا امن نیست.

در، دم حاج‌حسین و چوبدار دیگر از در به ایوان آمدند. به دیدن صوقی و مادر نادعلی و سگ که بر بام شده بود و پارس می‌کرد، حاج حسین به شک افتاد و پرسید:

ـ شما زنها آنجا چه می‌کنید، نیمهٔ شب؟

مادر نادعلی به صوقی نگاه کرد و گفت:

ـ او زده بیرون. نمی‌دانم چیش شده؟

حاج‌حسین به تشر گفت:

ـ تو آنجا، پشت در چه می‌کنی دختر؟ به کله‌ات زده؟ بیا ور این بر!

صوقی، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست از جایش جنب بخورد. همچنان خاموش و خشک ایستاده بود. همه چیز در سکوتی مردّد دل دل می‌زد. سگ هم از عوعو بازایستاده بود. همه وادرنگیده مانده بودند. به گوش. نادعلی تسمهٔ کمر را در سگک گیر داد و از در به ایوان آمد. شب خاموش و مردها خاموش. بامها و آسمان خاموش. زنها به زیر آسمان و مردها به زیر سقف ایوان. گوسفندها سر به هر سوی خمانده، گوشها به نشانهٔ خطر، تیز کرده. دزدی در پناه است.

مدیار، بی‌پروا بانگ برآورد:

ـ واهمه مکن صوقی. بیرون بیا. ترس ندارد. جرأت کن. بدر آ.

آنچه پنهان، آشکارا شد. باز هم مدیار میشکالی. صدا را حاج‌حسین شناخت و به خشم فریاد برآورد:

ـ تخمهٔ حرام، دزد بی‌غیرت، پشت دیوار خانهٔ من چه کار داری؟ به خیالت نشناختمت؟ می‌دهم خشتک از پات درآرند!

مرد پیر، از زینه‌ها به پایین یورش برد. اما نادعلی ـ جنس جوانی بهتر می‌شناسد ـ بند دست پدر را گرفت، او را به خانه کشاند و تفنگ خواست. حاج‌حسین به این نیندیشیده بود. سر، باز زد. اما نادعلی به خشم از گرانمندی خواری‌ای که بر او می‌رفت، در لرزهٔ پنهان بند بند تن، تنها یک کلام داشت:

ـ تفنگ! تفنگ!

خشم جوانی، جنون با خود دارد. آنچه تا این دم بر نادعلی پوشیده مانده بود، رخ نموده و دیگ جان او به جوش آورده بود. مرد پیر تن داد و یال و بازوی خود از دست نادعلی وارهاند، شتابان به پستو دوید و دمی بعد در حالی که لولهٔ تفنگ را به

بال قبا پاک می‌کرد، بیرون آمد و تفنگ را بر دستهای لرزان جلوی پسرش گرفت. نادعلی، تفنگ بر سر دست، بدر دوید. مادرش دست صوقی را چسبیده و او را به سوی ایوان می‌کشاند. نادعلی بدین کشاکش سر نینداخت، از مرغدانی بالا دوید و پشت دیوارک لب بام، پناه گرفت. چوبدارها، آشنایان ستیزهای چنینی، روی پنهان کردند.

حاج‌حسین، ناتوان و درمانده، بال‌بال می‌زد و به هر سوی می‌شتافت. ناآرامی‌اش هم از ناتوانی او بود. صدای مدیار، با لرزهٔ مضطرب که به خود گرفته بود، هنوز از پناه دیوار می‌آمد. نادعلی، آزمودهٔ تفنگ و تیر، بی‌هرای و خروش، به کار جستن تیررس بود. هر که هر چه، گو بکند؛ گو بپوید؛ تیر به نشانه باید زد!

جیغ صوقی تکانش داد. دختر به شیون چنگ در چهرهٔ مادر نادعلی می‌کشید و می‌کوشید تا تن از چنگول زن برهاند. کار به فغان کشیده شده بود. دختر به شکوه می‌نالید:

ـ نمی‌گذارندم، نمی‌گذارندم. تو برو. خودت را در ببر. دیر شد دیگر.

خشمگین و بی‌محابا، مدیار سر خود از پناه دیوار بالا کشاند و نگریست. صوقی، میان دست و بال مادر و پدر نادعلی پرپر می‌زد. دو مرد چوبدار، دست خالی پناه دو ستون ایوان ایستاده و به این شرنگ نگاه می‌کردند. سگ، بر بام به پارس درآمده بود. مدیار به دیوار پیچید و فریاد کرد:

ـ او را یله دهید گرگها! او را یله دهید و گرنه سوراخ سوراختان می‌کنم!

نشانه رفت مدیار، دختر را رها کردند و پیرمرد و زن به هر سوی تاریدند؛ صوقی از خاک و خُل برخاست، مدیار دل به تب و تاب، چشم به جنب و جوش صوقی داشت. سگ به سوی او هجوم برد. این صدا باید می‌برید. صوقی بدر دوید. مدیار، لولهٔ تفنگ، به سرعت نگاه، به روی سگ گرداند. انگشت بر ماشه. دو انگشت بر دو ماشه. نادعلی ماشه را چکاند. صدا. سگ و مدیار در دم به هوا برجستند. سگ از بام به خانه افتاد و مدیار از اسب به کوچه. صدا در خون خوابید!

شیون صوقی، چوبدارها به خانه تپیدند. صوقی زنجیر از زلفی در بدر کرد و به کوچه دوید. نادعلی خود را از بام به زیر انداخت. فانوس برگرفت و رفت تا نعش را بشناسد. حاج‌حسین به بازوی پسر چسبید، اما پسر پدر را پس انداخت و از در بیرون

زد. صوقی تن بر نعش خیمه کرده و موی می‌کند. نادعلی پنجه در گیسوی دختر فرو برد و او را از نعش واکند و به کنار انداخت. دختر با او گلاویخت، نادعلی به پاشنه تفنگ دختر را به زانو درآورد و دورش انداخت و خود فانوس به دست گرفت تا مگر دادهٔ کار خود بنگرد. ناز شست! در دَم اما باران گلوله بر روشنایی فانوس بارید. صوقی به شیون در جوی غلتید، حاج‌حسین در آستانهٔ در، دشنام به دندان، از پای درآمد. فانوس به هم درشکست، و نادعلی به درون در فروپرید. پناه باید می‌گرفت. شلیک، دمادم فزونه می‌یافت. پندار چپاول. نادعلی را هراس فرا گرفت. پس نه یک تن که بیله‌ای هستند. مادر به کنجی خزیده بود و از جگر می‌خروشید و مردم را به یاری می‌خواند. نادعلی، یک تن و یک تفنگ، مانده بود. گریزگاهی می‌جُست. نشانه به جا و گریز به گاه. رزم‌آور زمانه.

مردان میشکالی، در پناه شب، شانه به شلیک، کمانه پیش می‌تاختند.

پشت گودال.

یک تن پیش باید بتازد و مدیار را بیابد. این تن زیر شلیک باید پیش براند. گل‌محمد سر بر یال اسب خواباند و لگام سُست کرد. یقین که مدیار از زین بر زمین افتاده است. اسب رمیدهٔ مدیار بازآمده بود. پناه دیوار خانهٔ حاج‌حسین، گل‌محمد از قره پایین خزیده و خمیده، چاردست‌وپا تقریباً، گرگ‌آسا از بیخ دیوار، دوان شد. پرواز گلوله‌ها از فراز سر، سپرش بودند و گامی دیگر، پیکر پس‌افتادهٔ مدیار، پیش پایش بود.

«این همو بود! مدیار عیار که بی‌صدا شده بود!»

اما در این گلوله‌باران شب، مهلت دل‌سوختن نبود و نه نیز جایی به غم‌آوازـ خواندن. زانو کنار نعش فرو کوفت و کشتهٔ مدیار بر دوش گرفت، قد برآورد و یک میدان یورتمه رفت. قره ـــ چه رام ـــ آنجا ایستاده بود. گل‌محمد، اندام کشیدهٔ مدیار بر زین خواباند و خود چون بازی هراسان بر اسب جهید و رکاب زد. باران گلوله همچنان بر در و دیوار چارگوشلی می‌بارید. گل‌محمد بر کُشته خمید، و راند. دنبال سر خود، گل‌محمد دویدن پاهایی را حس کرد، زان پس تپیدن نفسی را. واگشت و با راست تفنگ برآورد، پاشنهٔ تفنگ به شانه داد و انگشت بر ماشه، سایه را نشانه رفت. در دَم ترسی زنانه در صدا زبانه کشید:

ـ مکُشم. من را مکُش. با خودت ببرم. من صوقی‌یم!

نمی‌دانست چه باید بکند، گل‌محمد. مهلت اندیشیدنش نبود. پس دختر را بی‌پاسخ به خود واگذاشت و پیش به سوی همراهان تاخت:

ـ سر اسبها راست کنید. آوردمش!

پی‌گرد کردند و سربالایی کلوت پیش گرفتند. صداها، صدای گلوله‌ها در سنگینی شب فرو نشست. اینک به تاخت باید می‌رفتند. هنگام گریز بود. گهگاه تیری به سوی خانه کمانه باید می‌کرد. این بر عهدهٔ چابک‌دستی خان‌عمو. دیگر نه شلیکی به یورش، که پاسخی به شلیکهای پیاپی که از گوشه‌کنار چارگوشلی برخاسته بود. آیین ستیز. چون تو پشت کردی، دشمن رو می‌کند. پرواز گلوله و صدا. تنها خان‌عمو، خبره‌وار پاسخی می‌گفت. هیاهوی مردم، با فانوسهایشان بر سر دست، بر کوچه‌ها و بامها. ستاره‌بارانی ناشیانه.

ـ هوایی شلیک کن خان‌عمو. مردم‌اند!

صدای تیر از هر پناه. پندار اینکه چپاولگران به چارگوشلی هجوم آورده‌اند، مردم را برآشفته بود؛ اما نه به هنگام که گلوله بر بام و درش می‌ریخت. مردم، همواره به همپشتی حمله شتابان‌ترند تا به دفاع در برابر آن. دفاعشان در حمله‌شان معنا می‌پذیرد. ناخبرگان با چراغ از خانه‌ها بدر آمده بودند.

«هوایی شلیک کن.»

فریاد و شیون. ناآزموده مردمان، توانشان در صدایشان بود. هرای و فریاد. شیون و نفرین. خواب‌زدگان به جز این چه داشتند؟ زاری و التماس و خروش، آمیخته به هم. زاری و خواهش دختر در این میان، به گوش بیشتر می‌رسید. صوقی، پی‌درپی سواران می‌تاخت. هنگامه.

ـ او کیست که می‌آید؟

گل‌محمد که همچنان بر نعش خپ کرده و خوابیده بود، تیز سر برگرداند و به پاسخ خان‌عمو گفت:

ـ هموست. صوقی.

خان‌عمو نهیب زد:

ـ واگرد دختر. دیگر می‌خواهمت چه کار؟ واگرد. گم شو از دم نظرم!

میان گفت خود، گلوله‌ای بر فراز سر صوقی پرواز داد خان‌عمو:

ــ کشته می‌شوی، واگرد! از پشت می‌زنندت. خپ کن. همان‌جا خپ کن. خپ کن حرام‌زاده. بخواب!

صوقی، در تیررس از دو سوی؛ چیزی که تا این لحظه اصلاً بدان نیندیشیده بود. خرگوش‌وار خپید و تن در گودالی فروغلتاند.

مردهای چارگوشلی بیرون ریخته و از پی سوارها می‌تاختند. زیر شلیک پراکندهٔ میشکالی‌ها سینه به خاک می‌سپردند و بجا از پناه بدر می‌آمدند. پیاده و سواره. نادعلی پیشاپیش می‌خروشید:

ــ کشتند! پدرم را کشتند!

اما سواران میشکالی بر چارگوشلی‌ها چیره بودند. شب بود و ایشان در بلندی می‌تاختند. هجومی که برده بودند هراسی به دلها افکنده بود. شب، خود چند چندان کرده بود این هراس را. پنهانی، این بیم به دل سواران هم رخنه کرده بود. کشته‌ای داده بودند. این، راست در چشمانشان می‌خلید. با این‌همه کشته بر جا ننهاده بودند. این خود سرافکندگی را سبک‌تر می‌ساخت. اما به هر بهایی می‌باید نعش از میدان بدر برند. این شرنگ چنین نباید پایان می‌گرفت. مدیار چنین نباید از دست می‌رفت.

کجا برم این غم، مدیار؟
کاکل‌ات خونین است.
بی‌یار و بی‌سوار، اسبت رهاست مدیار.
رمیده و بی‌تاب در شب، سرگردان و بی‌قرار یله می‌رود.
به خود نیست مرکب تو.
سر و یال به هر سوی می‌ساید.
چشم به هر سوی می‌گرداند.
سوار! سوار می‌خواهد.
جویای سوار، افسار بر خاک می‌کشاند
به درنگ و دریغ یال می‌تکاند، بیمناکْ‌اسب تو:

«کجا بشدی مرد من، سوار من؟ گرده‌هایم زانوهای تو را مـی‌جویند ــ ای

زانوانت آشنایان گرده‌گاه‌های من ـ لگام من، دستان تو را.»

لگام به دست و پای اسب درپیچیده است. سم بر سنگ و خاک فرومی‌کوبد. شیهه به خشم برمی‌کشد. یال به قهر برمی‌افشاند. سوار می‌جوید. سوار می‌پوید.

«کجایی، مرد من؟»

اسب را، گل‌محمد کنار خود می‌یابد. اسب، سوار را یافته است. بر یال مدیار یال می‌ساید. کاکل بر کاکل. موی سوار را می‌بوید. بوی خون، کاکل مدیار خونین است. اسب، خون می‌گرید.

افسار اسب مدیار را گل‌محمد از خاک برگرفت. او مهلت تیر نداشت. مدیار را می‌باید از میانه بدر می‌برد، اگر تا فراز کلوت گلوله‌ای پشتش را سوراخ نمی‌کرد. دیگران جنگ و گریز داشتند. پوزه به دُم، اسب می‌تاختند و گهگاه شلیک را به شلیک پاسخ می‌گفتند. عرق‌ریزان و شتابان، بی‌هیچ مجالی به درنگ، اسبها کوره‌راه سینهٔ کوهستان را بالا می‌رفتند.

در بلندترین نقطه، مردها از زین به زیر جستند و پشت تیغ پناه گرفتند. حال، بی‌خطر آسیب، می‌توانستند تا آخرین گلوله بجنگند. اما خان‌عمو، پخته‌ترین مرد دسته، دست ایشان از این کار وابداشت. به نهیبی خاموششان کرد و از پناه سرک کشید و گوش فرا داد. خموشی. خان‌عمو گفت:

ـ واگشتند. ببینید او چطوره؟

ـ مرده! جا در جا. مغزش پریشان شده!

هر کس، پیش خود توانسته بود گمان برد که مدیار کشته شده؛ اما هیچکس دل آن نداشت تا به این زودی باورش کند. نگاه‌ها، همه به گل‌محمد بود که همچنان بر اسب سیاهش نشسته و مدیار را پیش خود داشت. خان‌عمو پیش رفت، کاکل مدیار را میان پنجه گرفت، سر او را بالا آورد و به چهره‌اش نگاه کرد. نگاهش در پریشانی پیشانی مدیار درنگ کرد، پس رو به مردها گرداند و گفت:

ـ حالا چه کار باید بکنیم؟

علی‌اکبر حاج‌پسند پرسید:

ـ از آنها هم کسی کشته شد؟

صبرخان لب از لب برداشت و گفت:

ــ کسی چه می‌داند؟!

گل‌محمد گفت:

ــ یکی. یک نفر. حاج‌حسین. دیدمش که پناهِ در، غلتید.

خان‌عمو گفت:

ــ دومی هم معلوم نیست که از بین نرفته باشد. چه معلوم که گلوله‌های ما فقط سینهٔ هوا را سوراخ کرده باشد؟

صبرخان گفت:

ــ گیرم که باز هم کسی از پا افتاده باشد؟

علی‌اکبر حاج‌پسند با هراسی پنهان از پسلهٔ کار، گفت:

ــ همین‌جاست حرف! اگر کسانی از آنها کشته شده باشند ما باید فکری به حال خود کنیم!

ــ گل‌محمد گفت:

ــ جای دیگری برای گفتگو یافت نمی‌شود؟ در چارقدمی خونی‌ها ایستاده‌ایم و داریم شور و مصلحت می‌کنیم؟

با خان‌عمو، دیگر مردان هم پا در رکاب کرده و اسبها را یورتمه براه انداختند.

در راه، گل‌محمد جلو بود. خان‌عمو و علی‌اکبر حاج‌پسند کنار به کنار، و صبرخان دنباله. صبرخان، چوپان آرام کلیدر، هنوز دلواپس بود. ترس پشت سر داشت و گاه به گاه در تاخت وامی‌گشت و پی سر را می‌پایید.

خان‌عمو به علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ــ تو از چه بابت می‌گویی فکری باید به حال خود کنیم؟

علی‌اکبر گفت:

ــ دست کم اینکه آنها نباید ما را بشناسند. نباید بفهمند ماها کی بوده‌ایم.

ــ چطور یعنی؟

ــ یعنی نام و نشان ما را ندانند. غیر از این اگر باشد برامان چاقو دسته می‌کنند.

ــ حالا چه کار باید بکنیم یعنی؟

ــ اول باید ببینیم آنها مدیار را شناخته‌اند یا نه.

ــ خوب، گیرم که نشناخته باشند؟

ــ اگر نشناخته باشند کار ما آسان می‌شود.

ــ چطور یعنی؟

علی‌اکبر آرام گرفت و در پی اندیشه‌ای تند، پرسید:

ــ اول بگو بدانم، او دختر، صوقی می‌دانست که مدیار از میان ما بوده؟

خان‌عمو گفت:

ــ این را من نمی‌دانم.

علی‌اکبر گوشهٔ سبیلش را جوید و گفت:

ــ بی‌خود ورش گرداندی. باید با یک تیر خلاصش می‌کردی!

خان‌عمو غرید:

ــ دختر بی‌گناه! تو هم عجب شمری هستی ها!

علی‌اکبر گفت:

ــ تو فکر دَم را می‌کنی، من فکر دیگر دَم را. اگر بشناسد، فقط او می‌شناسد. او که می‌مرد دیگر کسی نبود مدیار را بشناسد. مدیار مرده بود، او هم مرده. مرده کی می‌تواند گواه باشد؟ ما هم مدیار را همین‌جاها، یک گوشه خاکش می‌کردیم، قسم می‌خوردیم و می‌رفتیم پی کارمان. جن هم خبردار نمی‌شد. اما حال اگر صوقی ما را به آنها بشناساند، اهل چارگوشلی می‌شورند و سر یک بزغاله‌دختر غوغایی راه می‌افتد.

خان‌عمو سر بزرگش را پایین انداخت، دمی خاموش ماند و بعد گفت:

ــ فکر بیراهی هم نیست. کاش دختره را خلاص کرده بودم. در تیررس هم بود. حالا تو خیال می‌کنی اگر به گیرشان بیفتد، حرف پس می‌دهد؟

علی‌اکبر حاج پسند گفت :

ــ معلوم هم نیست که خاموش بماند!

خان‌عمو دندان بر دندان سایاند و گفت:

ــ خطا کردم. دادِ بیداد! حالا چه می‌خواهی بکنیم؟

ــ حالا هم... نعش را اول باید سر به نیست کنیم.

ــ یعنی همین‌جا؟ میان بیابان؟

ــ پس چی؟ نکند خیال می‌کنی باید ببریم تحویل پست امنیه‌ش بدهیم؟!

ـ نه همچی خیالی که ندارم.

ـ پس چی؟ خیال داری با این حال و روز ببریمش سر چادرا؟

ـ نه. این هم نه. اما این را هم نمی‌دانم که چه کارش باید بکنیم؟این‌جوری هم که نمی‌توانیم به بیابان بیندازیمش و برویم! آخر ما خویشیم، نه! ها... تو چه داری بگویی گل‌محمد؟

گل‌محمد بی‌آنکه سر برگرداند پرسید:

ـ برای چی؟

ـ حرف علی‌اکبر این است که او را همین‌جا، میان چاله چوله‌ای خاکش کنیم!

گل‌محمد گفت:

ـ او حق دارد این را بگوید. می‌ترسد خون دامنش را بگیرد. اما من نمی‌توانم خویشِ خود را به بیابان بیندازم و بگریزم. باید او را به آبادی برسانیم!

علی‌اکبر حاج‌پسند، خشم خود را جوید و گفت:

ـ کدام آبادی پسرخاله؟

ـ هر آبادی‌ای که شد.

ـ من حالی‌ام نمی‌شود! آبادی برای چی؟

ـ من می‌دانم برای چی. فعلاً تندتر بتازیم. تا ردمان را نیافته‌اند باید زودتر خودمان را به قلعهٔ برکشاهی برسانیم.

خان‌عمو به علی‌اکبر حاج‌پسند نگاه کرد، علی‌اکبر خاموش به گل‌محمد خیره مانده بود. خان‌عمو پرسید:

ـ چه می‌گویی؟

علی‌اکبر خودداری نتوانست، گفت:

ـ او بالاتر از عمرش حرف می‌زند. من نمی‌توانم دنبالش بیایم.

گل‌محمد گفت:

ـ واگرد پسرخاله‌جان! تو همه‌اش پا به گریز داری. از هر چیزی می‌گریزی. پا به داو می‌زنی، اما از نیمه‌های کار نقشهٔ فرار را می‌کشی. سرگردانم چرا خودت را از اول پاپیچ کار می‌کنی! شاید به این هوا که نان و آبی تویش باشد. اما وقتی می‌بینی کاری که پیش‌آمده به سود نزدیک نیست به تقلا می‌افتی که هر جور شده خر خودت را از

گل بیرون بکشی. حالا هم هیچ فکر و ذکری نداری مگر اینکه بهانه‌ای بتراشی تا یک جوری از ما جدا بشوی و رو پنهان کنی. رفاقت‌ها همه نیمه کاره است.

علی‌اکبر این بار، بی‌پروا برافروخت:

ـ تو این چیزها را از کجا می‌دانی که داری بلبل‌زبانی می‌کنی؟ تا حال تو کی با من رفیق همراه بوده‌ای؟

گل‌محمد پرده درانید و گفت:

ـ برار من خان‌محمد، هنوز از قِبَل رفاقت تو پشت دیوارهای محبسه! تو حکم کبک را داری؛ سرت را می‌کنی زیر برف و گمان می‌بری دیگران هم تو را نمی‌بینند. مگر همین تو نبودی که همهٔ گناهها را انداختی گردن او؟

علی‌اکبر در پاسخ پسرخاله‌اش به پرخاش درآمد، اما خان‌عمو راه سخن بر او بست:

ـ حالا وقت و جای این حرفها نیست. دعواها باشد برای بعد. ما این کار را باید تمامش کنیم. نفاق چرا؟ بتاز گل‌محمد. تو هم صبرخان. پیش از سفیده باید نعش را بی‌رد کنیم.

نسیم خاموشی. قلعهٔ برکشاهی در پیش بود. راه هموار می‌شد و برگردهٔ هموار راه، مردها می‌راندند. صبرخان همچنان در دنبال و گل‌محمد همچنان در پیش؛ و علی‌اکبر حاج پسند و خان‌عمو همچنان رکاب به رکاب. علی‌اکبر بر خشم بود و این پنهان از چشم خان‌عمو نبود. روی سخن را علی‌اکبر، خان‌عمو می‌دانست. از او پرسید:

ـ بپرس چه می‌خواهد بکند؟ اینجا آبادیست.

خان‌عمو پیش تاخت و همدوش گل‌محمد، پرسید:

ـ چه خیال داری بالاخره؟ این برکشاهیست. داریم می‌رسیم.

یک میدان دیگر هم گل‌محمد خاموش تاخت. پس بیراهه زد، پای تپه‌ای دهنه کشید و ماند. خان‌عمو بار دیگر پرسید:

ـ ها، چه خیالی داری؟

گل‌محمد از اسب فرود آمد، نعش مدیار را پایین گرفت، بر سینهٔ تپه خواباند و رو به همراهان برگشت:

ـ همراه من، یک نفر باید به برکشاهی بیاید. دو نفر هم اینجا باید بمانند.

علی‌اکبر حاج‌پسند به اعتراض گفت:

ـ این دیگر برای چی؟

گل‌محمد او را بی‌پاسخ گذاشت و گفت:

ـ کمی هم خرج برمی‌دارد. هر کسی باید سهم خود را بدهد.

ـ بابت چی؟

ـ کفن و دفن. گور و کفن.

علی‌اکبر حاج‌پسند رو برگرداند و زیر دندان غرید:

ـ خوب! دیگر خیال داری چه بکنی؟

گل‌محمد بر اسب سوار شد و گفت:

ـ خان‌عمو، تو همراه من می‌آیی؟

ـ برویم!

دو مرد، اسبها را براه راندند. پسر حاج‌پسند دندان بر هم فشرد و گفت:

ـ این مردکهٔ کله‌خر عاقبت دست ما را توی حنا می‌گذارد. اگر نگذاشت تو به صورت من تف بینداز!

صبرخان، کم‌گوی و کم‌شنو، همچنان خاموش و به خود، بازو به گردن اسب تکیه داده و سر به زیر داشت.

علی‌اکبر دهنهٔ اسب صبرخان را گرفت و گفت:

ـ جیبهایش را بگرد!

ـ جیبهای کی را؟

ـ جیبهای نعش را!

صبرخان، گرچه خویشاوند، اما در کار چوپان میشکالی‌ها بود؛ و علی‌اکبر حاج‌پسند گر چه دور از محله، اما گله‌دار و خویشاوند میشکالی‌ها بود. فاصله‌ها آشکار است. پس صبرخان حرف‌شنوی باید می‌داشت. آرام و مطیع ـ اگر چه به دل ناروادار ـ به سوی نعش رفت و دست به وارسی جیبها برد. علی‌اکبر حاج‌پسند به سرزنش گفت:

ـ برنوش را هم لابد برای حاج حسین گذاشته! گل‌محمدخان هم، با همهٔ بادی

که زیر بغل می‌اندازد، از ترس جانش نکرده آن را بردارد و بیارد. پانصد تومن تفنگ!

صبرخان باید می‌گفت «همین که نعش را توانسته از میان گلوله بیرون بیارد خودش کاریست» اما هیچ نگفت. بر گوش کر، نگفته بهتر. از کنار نعش برخاست و آنچه را که در جیبهای مدیار یافته بود پیش علی‌اکبر برد و میان بال او ریخت، دهنهٔ اسبش را از او ستاند و باز ایستاد. علی‌اکبر حاج‌پسند به کار وارسی چیزها شد: دستمال ابریشمی. چاقوی دسته‌شاخی. کمی نان خشکیده. سجل و یک قبضدان.

علی‌اکبر جیب قبضدان را گشود و درونش را به دقت جُست. چند اسکناس کهنه از جیب قبضدان بیرون آورد و کوشید تا در گنگی شب آنها را بشناسد، و چون نتوانست، اندازه‌هاشان را با انگشتها لمس کرد و سپس همچنان که زیرچشمی صبرخان را می‌پایید، اسکناسها را در جیب بغل خود جا داد و گفت:

ــ این‌جور آدمهای بی‌تنبان، پول میان جیبشان کجا یافت می‌شود؟ بیا!

قبضدان را پیش پای صبرخان پرتاب کرد. صبرخان، قبضدان را که پیش پاهایش بر زمین افتاد، ندیده گرفت. دمی ماند، پس خم شد و قبضدان را برداشت، به سوی نعش رفت و آن را درون جیب مدیار جا داد. علی‌اکبر حاج‌پسند چاقو را هم در جیب خود گذاشت و دستمال ابریشمی را برای صبرخان انداخت:

ــ این را هم تو وردَار. به کارش خوامد. چیز دیگری نیست که چانه‌اش را با آن ببندند.

صبرخان دستمال را هم درون جیب مدیار گذاشت و سر جای خود برگشت. قوطی سیگارش را بیرون آورد و سیگاری گیراند. پس افسار اسب را بر سر دست انداخت و کنار نعش، پای تپه لم داد و پاشنهٔ سر بر پاره‌سنگی گذاشت، پا روی پا گرداند و به جلای ستارگان آسمان کلیدر نظر دوخت.

علی‌اکبر حاج‌پسند نمی‌توانست بداند صبرخان در کار کدام پندار است. اما از خاموشی او کمی بیمناک بود. دهنهٔ اسبش را کشاند و آمد کنار صبرخان نشست. رو به اسب مدیار گرداند که بالا سر نعش رفته بود و آن را می‌بوبید. علی‌اکبر سیگار صبرخان را از او ستاند و با دو پک محکم به سرفه افتاد. صبرخان سیگارش را پس ستاند و باز به خود، به حال و به خیال خود بازگشت.

علی‌اکبر حاج‌پسند نگران بود و این را نمی‌توانست از چشم صبرخان پوشیده

بدارد. به جایش، صبرخان توانسته بود خوب آرام بماند، و علی‌اکبر را همین بیشتر پکر می‌کرد. خود را در برابر این چوپان بی‌چیز، ناچیز می‌دید. نمی‌دانست خود چه چیز از این مرد که هنوز جوان و بارها ناآزموده‌تر از او بود، کم دارد. چه‌کاستی‌ای در او بود که خود حسش می‌کرد، اما نمی‌فهمیدش؟ این را نمی‌دانست. نمی‌دانست. اما، می‌دانست و می‌دید که از چیزی بیمناک است. می‌دید که چیزی در اندرونش می‌لرزد. می‌دانست که یک جایش می‌لنگد. اما نمی‌دانست کجایش. شاید هم می‌دانست و نمی‌خواست به روی خود بیاورد. نمی‌خواست به روی خود بیاورد که ناچیزی‌اش از چیزهاییست که دارد: آن گله، آن کلاته، آن بالاخانه، و چند آدمی که در خانه‌اش به‌کارها می‌رسیدند. و نمی‌خواست به خود بباوراند که آسودگی صبرخان از آن است که «چیز»ش همان چوبست که به دست دارد. که چیزبودن او در چیزنداشتن او است. دلش می‌خواست برخیزد، سوار اسبش بشود و از اینجا، از کنار این نعش، و از میان این سکوت بگریزد، دور شود. جرأت!

برخاست. اما بر اسب خود سوار نشد. بی‌تاب به قدم‌زدن پرداخت. سایه‌وار، در شب می‌رفت و می‌آمد. صبرخان، او را از لای مژه‌های نیمه‌بستهٔ خود می‌دید. ناگهان ایستاد و گوش تیز کرد. به درنگ علی‌اکبر حاج‌پسند، صبرخان هم نیم‌خیز، خود را جمع و جورکرد و گوش فرا داد. صدای گنگ و دور سم اسبهایی بر خاک. صبرخان روی پاها راست شد و آماده ماند.

سوی صدا، راه برکشاهی بود. به‌یقین خودی بودند. گل‌محمد و خان‌عمو. صدا، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از دل شب، دمی بعد، سایهٔ دو سوار نمودار شد. خودشان بودند. گل‌محمد و خان‌عمو. اما نه دو تن. بر پشت هر مرد، دیگری سوار بود. به تپه که رسیدند، هر چهار مرد از اسبها فرود آمدند. پیش از هر چیز، حضور دو بیگانه چشمان علی‌اکبر حاج‌پسند و صبرخان را خیره کرد. یکی‌شان با ریش و عمامه بود و قبای بلندی به تن داشت. دیگری کوتاه و ریزنقش بود و میانه‌سال به نظر می‌رسید. گل‌محمد دو مرد را بالای نعش برد و گفت:

ــ این. این‌هم مزد گور و کفنش.

خان‌عمو به جواب صبرخان و علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ــ یکی‌شان کدخدا، یکی هم ملای قلعه است.

ملا و کدخدا به هم نگاه کردند. گل‌محمد گفت:

ـ فکر چی هستید؟ این از خود ما است. اما احدی نباید بفهمد که چی به چی است. باید او را خودتان خاک کنید. کسی اگر بو ببرد، آن‌وقت کلاهمان توی هم می‌رود. به اسم خدا قسم اگر لب از لب بردارید، سرتان از خودتان نخوا بود!

کدخدا گفت:

ـ آخر اینجا تا قبرستان چی؟

ـ تا آنجا پای خودمان. صبرخان!

صبرخان پیش آمد و به همدستی گل‌محمد نعش را بر زین بار کردند. گل‌محمد خود بر اسب نشست و گفت:

ـ شما هم هرکدام پشت ترک این و آن سوار شوید.

علی‌اکبر حاج‌پسند همان دور ایستاده بود. خان‌عمو برای ملا زانو گرفت و سوارش کرد، بعد خود سوار شد. کدخدا هم پشت ترک صبرخان نشست. گل‌محمد گفت:

ـ راه قبرستان را نشان بده کدخدا.

ـ زیر قلعه است.

راه و بیراهه، زمینهای آیش، گندمزاران دروشده، بعد گورستان. نعش را پایین گرفتند. گل‌محمد دست به بیل برد. صبرخان هم.

گل‌محمد گفت:

ـ ملا، تو به کار خودت باش.

ملا بالای سر جنازه نشست و دست به کار گشودن دکمه‌ها و درآوردن رختهای تن مدیار شد. پس، میت را به تیمم غسل داد و آن‌گاه کرباسی را که با خود آورده بود به دور تن تازهٔ جوان پیچاند و کلک و انگشت پاها را بست و به نماز برخاست. کدخدا اقتدا کرد و گل‌محمد بیل را انداخت، دهنهٔ قره را به دست گرفت و پا در رکاب کرد:

ـ ما دیگر می‌رویم کدخدا. می‌رویم یک گوشهٔ دیگر عزایش را بگیریم. تو هم صبرخان، آن رختها را بردار. باید آتششان بزنیم!

صبرخان، رختها و گیوه‌های مدیار را برداشت، درون خورجین جای داد و سوار شد. دیگران هم سوار شدند. پشت به قلعهٔ برکشاهی و روی در بیابان. شب، پیش

روی بود.

در پناه شب، آنجا که برکشاهی در سیاهی گم مانده بود، بار دیگر سواران لگام کشیدند، به هم برآمدند تا پیمان حاشا ببندند.

«هیچ خبری نشده، هیچ. همه جا همین را می‌گوییم.»

ـ اما ... اگر خویش و قومها جویای مدیار شدند چی؟

این را علی‌اکبر حاج‌پسند بر زبان آورد. چندان هم بیراه نمی‌گفت. راستی هم؟ اگر خویش و قوم به رد و پی مدیار دررفتند چی؟ خوب، آن‌وقت چی؟

دمی، هم خاموش و دودل ماندند. گویی هرکس می‌خواست پاسخ این پرسش را از خودش بگیرد. برای همین، لحظه‌هایی بلند و کُند، هر مرد سر درگریبان خود فرو برده و جوابی می‌جُست. سرانجام خود علی‌اکبر، چاره‌جوتر از همه، سر برداشت و گفت:

ـ مگر اینکه بگوییم از هم دور افتاده‌ایم. هرکس به سویی رفته. ما چه می‌دانیم؟

گل‌محمد گفت:

ـ عاقبتش چی؟ فکر فردایش را هم باید کرد!

چشم به خان‌عمو دوختند. خان‌عمو بَم و پرخراش و آرام گفت:

ـ نمی‌شود. نه. راهش این نیست!

ـ پس چیست راهش؟

خان‌عمو، خیره به خاک، کاوشگر ذهن خفتهٔ خود، گفت:

ـ همین! در همین خیالم.

دمی بعد، به خستگی سر بر آورد، نفسی سنگین از سینه برکشید و گفت:

ـ اما عقلم کار نمی‌کند. کار نمی‌کند!

گل‌محمد پرسید:

ـ شماها مگر از سر چادرا همراه هم راه نیفتادید؟

ـ چرا.

ـ خوب، حالا هم که خیال دارید همان‌جا بروید، نه مگر؟

ـ خوب؟!

ـ آنجا از شما نخوا پرسیدن مدیار کجاست؟ خوا پرسیدن دیگر، نه مگر؟

خوب، جوابتان چی باید باشد؟

سخنی نبود. گل‌محمد حرف خود را دنبال گرفت:

ـ دروغ می‌شود گفت، اما تا به کی؟ تا چند گاه؟

پرسیدند:

ـ تو می‌گویی چه بکنیم؟

ـ همین! یک راهی باید باشد. اما جلوی همه نمی‌شود حاشا کرد. بالاخره مدیار را می‌خواهند. او کو؟ کجاست؟ خودی‌ها که باید بدانند مدیار کو؟!

علی‌اکبر حاج‌پسند، با حرص و هراسی در گفتار، گفت:

ـ خودی‌ها که بدانند کی نخوا دانست؟ حرف از یک دهن که بگذرد، از هزار دروازه می‌گذرد!

خان‌عمو، عقابی را مانند، از زیر ابروهای پر و زمختش به علی‌اکبر حاج‌پسند نگاه کرد و گفت:

ـ اگر این باشد، پس همین حالا هم یک‌وقت دیدی خبر مرگ مدیار از هزار دروازه گذشت. چون که اینجا هم دهن بسیار است!

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ـ چرا چندپهلو حرف می‌زنی خان‌عمو؟

خان‌عمو جوابش داد:

ـ حرف من چندپهلو نیست، پسر حاج‌پسند. من دارم بی‌پرده حرف می‌زنم. می‌دانی چی می‌گویم؟ من اطمینان ندارم که به چارگوشلی قتلی نیفتاده باشد. یعنی تو می‌گویی آن‌همه گلوله که از دهن تفنگهای ما بدر رفت، همه‌شان به بیابان ریخت؟ یعنی یکیش هم به پرهٔ سینهٔ یک بخت‌ورگشته نگرفت؟ نمی‌شود گفت نگرفت. حکماً گرفت. ها گل‌محمد، تو چه می‌گویی؟

گل‌محمد گفت:

ـ گرفت. من با چشم خود خون دیدم.

خان‌عمو بار دیگر به پسر حاج‌پسند واگشت:

ـ خوب، گیرم ـ دست کم ـ یکی افتاده باشد، آن‌وقت چی؟ لابد امنیه دنبالمان می‌آید دیگر. خوب جُرم کردیم دیگر. آدمی هم که جرم کرده از خودش واهمه دارد.

می‌خواهد یک‌جوری از گیرش دربرود. این هزار راه دارد. یکیش هم این است که بخواهد ــ فقط ــ گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خودش را دربرد. اینجا گاهی اتفاق می‌افتد که شیطان برود توی جلد آدم و وادارش کند که برای خلاصی خودش پای این و آن را به تله بیندازد. خوب، اتفاق است دیگر. اگر زد و چنین چیزی پیش آمد، آن‌وقت تکلیف دیگران چی می‌شود؟

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ــ این گوشه کنایه‌ها را به کی می‌زنی خان‌عمو؟

ــ دور از جناب، دور از جناب، به همه‌مان. به خودم هم می‌گویم. چون شیطان توی جلد من هم می‌تواند برود. این است که همین‌جا، پیش از آنکه از هم جدا بشویم باید پیمان کنیم، قسم بخوریم و شرط‌هامان را بگذاریم.

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ــ برای چی؟

خان‌عمو گفت:

ــ برای اینکه نتوانند قتل چارگوشلی را به بال قبای ما ببندند. ما همین‌جا، در این دل شب...

علی‌اکبر حاج‌پسند به میان حرف خان‌عمو دوید:

ــ صبر کن. صبر کن. من از گل‌محمد چیزی می‌خواهم بپرسم. بگو ببینم گل‌محمد، دختره مدیار را می‌شناخت، نمی‌شناخت؟

ــ می‌شناخت. چطور نمی‌شناخت. با هم عاشق و معشوق بودند.

ــ خوب، پس چرا گلوله‌ای حرامش نکردیم؟ حال اگر کار از جانب او درز پیدا کرد چی؟

ــ چطور یعنی؟

ــ آشکار است چطور. می‌برندش پست امنیه و حرف از زیر پاش می‌کشند و می‌فهمند کی بوده که شبانه آمده دنبالش. آن‌وقت ردپا را پیدا می‌کنند. می‌فهمند مدیار کی بوده. وقتی فهمیدند مدیار آدمی رفته دختره را بدزدد، رد را می‌گیرند تا بفهمند مدیار کی بوده. برای اینکه بفهمند مدیار کی بوده و از کدام گوری آمده خیال می‌کنی چقدر وقت می‌خواهد؟ گیرم سه یا چار ماه. وقتی این را فهمیدند، رد دور و

بری‌هاش، خویش و قومش را می‌گیرند. خوب، قوم و خویشهای نزدیکش کی‌ها هستند؟ معلوم است. ما! می‌رسند به ما! بسم‌اللّه. تازه اول کار است! چون ماها یک جرم که نکرده‌ایم.چند تا جرم کرده‌ایم. تازه مدیار را از ما می‌خواهند. مدیار کجاست؟ زیر خاکها. چرا بی‌اجازهٔ دولت او را خاک کرده‌ایم؟ معلوم است دیگر. چون نقشهٔ گل‌محمدخان این بود. این یکی را که نمی‌شود حاشا کرد، می‌شود؟

گل‌محمد به پسر حاج‌پسند برگشت و گفت:

ـ این‌جور که حرف می‌زنی انگار خودت یک پا امنیه‌ای! خوب، اگر به این آسانی که تو می‌گویی باشد، پس ما بی‌خود الان به پست امنیه نمی‌رویم و خودمان را معرفی نمی‌کنیم!

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ـ به خیالت غیر از این است؟

گل‌محمد گفت:

ـ ها که غیر از این است. به نظر تو آن کسی که گلوله را میان کاکلهای مدیار خالی کرده خودش حالی‌اش نبوده که چه کار می‌کند؟ لابد چرا. می‌دانسته کجا را نشان گرفته. خوب، خیال نمی‌کنی او هم پیش خودش حساب کند یکی داده و یکی واستانده؟ لابد او هم عقل و شعور دارد! او هم نمی‌خواهد از زندگانی بیفتد. پس همو خودش تقلا می‌کند که سر و صداها را جوری بخواباند.

ـ اگر امنیه‌ها بو برده باشند چی؟

ـ گیرم بو برده باشند. وقتی صاحب نعش نخوا پیگیری کند، امنیه دایهٔ مهربان‌تر از مادر که نیست، هست؟ به خیالت آنها همین‌جور سرسری جان خودشان را به خطر می‌اندازند؟ نه، من خیال نمی‌کنم. میانشان بوده‌ام. نظامی جماعت می‌رود که شکار کند، نمی‌رود که شکار شود. تو هم بی‌جهت نگرانی. آن دختر هم که اقرار کند کس راه به جایی نمی‌برد. چون در این ولایت به اندازهٔ موهای سر مدیار، مدیار هست. ما چه می‌دانیم کدام مدیار بوده؟ مشکل ما تا وقتیست که رو به قشلاق کوچ کنیم. وقتی که محله‌ها از کوه کله‌پا کنند، هزار تا مفتش هم که رد مدیار بگردند یافتش نمی‌کنند. اما شرطش این است که ما، هر کداممان دل خود را آرام نگاه داریم. نه انگار که چیزی پیش آمده. در اصل هم چیزی پیش نیامده. یکی داده‌ایم، یکی

گرفته‌ایم. خون پای خون. سر به سر.

خان‌عمو، در سکوتی که افتاد به میانه آمد:

ــ قسم می‌خوریم. به نام ابوالفضل و به شرط سرهامان.

اسبها، زیر ران سواران، گرد هم آمدند. گوش در گوش.

در پرتو مهتاب گنگ و کدر نیمه‌شبانه، مردها نشسته بر زین رو به سوی یکدیگر خم شدند. خان‌عمو دستش را پیش برد. گل‌محمد دست بر دست خان‌عمو گذاشت و صبرخان دست روی دست گل‌محمد؛ و علی‌اکبر حاج‌پسند دست روی دست همه. خان‌عمو بار دیگر به سخن درآمد :

ــ ما چهار مرد، همین‌جا، در این دل شب به نام ابوالفضل همقسم می‌شویم و روی سرهامان شرط می‌کنیم که در هیچ جا و پیش هیچ بیگانه‌ای، از آنچه که امشب پیش آمده زبان نجنبانیم و اگر به تخته‌شلاق هم بسته شدیم مُقُر نیاییم. قسم به ابوالفضل!

یکجا، همه گفتند:

ــ «قسم به ابوالفضل!»

خان‌عمو گفت:

ــ به شرط سرهامان.

یکجا، همه گفتند:

ــ «به شرط سرهامان!

سر اسبها را گرداندند. پراکنده. هر سوار به سویی. گل‌محمد به سوزن‌ده. علی‌اکبر حاج‌پسند به کلاتهٔ کالخونی، و خان‌عمو و صبرخان به یورتگاه.

مردی از مردان ما کم شده بود: مدیار.

***

خسته و مانده و دردمند، بر بستر آغوشمال مهتاب، گل‌محمد می‌راند. می‌راند و ندانسته، با خود می‌خواند. نه با هرای و بانگ، از آن گونه که چوپانان دشت کله‌فریاد می‌کنند. به جان ناله و دردمند می‌خواند، گل‌محمد. آوایی به درد در

ژرفاهای جان، وگاه خروشی به خشم که در تنورهٔ دل درمی‌پیچید. دیگر صدا نیست. تن و هفت بند تن، خود صداست. فریادی خاموش برگسترهٔ شب و دشت. انبانی از هیاهوی درهم فروکوفته. تیرهٔ پشت از درد تیر می‌کشد. غم!

کجا برم این غم، مدیار من؟ کجا برم این غم؟
در اندوه تو، کلیدر سیاه به تن کرده است،
شب، سوگوار جوانی توست؛
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
گوزن کوهی، مدیار من!
جوانم! رشیدم! عیّارم!
عیار بی‌پروایم، مدیار من!
خون تو مدیار، به رویهٔ گیوهٔ پسر بلقیس نشت کرده است.
خونت گرم است هنوز، گرم.
پای من، پای گل‌محمد گرما گرفته؛ گرما از خون کاکل تو، مدیار!
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
مویهٔ خواهرانت، جوانم!
خواهرانت، دختران بیابان، به مویه، موی برمی‌کنند؛
پیرهن می‌چاکند؛
روی به ناخن می‌خراشند.
برکنارهٔ رودهای تشنه، دختران کلیدر، به غماوازی نرم، سوگوار راه می‌سپرند،
جوانمرگ من!
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
مرگ تو مدیار، داغیست بر سینهٔ مادران قبیله؛ آتشی به سیاه‌چادران!
فغان مدیار!
ستارگان کلیدر بر خاک تو خون چکان‌اند.
خروش خارستانها را در باد می‌شنوم.
باران خون.
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
یارانت مدیار؛ در سوگ تو قدح دَرد درمی‌کشند.
بی‌تو، ای زلف‌افشان شرنگهای شبانه، شراب گو گوارا مباد!
حرام‌باد بی‌تو، نوش‌خواریهای جوانی، رود و بهار و برگ‌جنبان سپیداران!
حرام‌باد بی‌تو، سایه‌ساران دره‌های کلیدر، شب‌خوانی و اسب‌تازان دشت؛
خروش مستانه و سرودهای بیابان!
گو مرده‌باد بی‌تو جلای جوانی؛ شب‌تابی نگاه مست غزالان!
شب بی‌تو، بی‌ستاره باد، خورشید من!
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
کجا برد این غم، گل‌محمد؟

خسته، کوفته و دردمند، گل‌محمد شب را به پایان برد.

سپیده‌دم، کنار باریکهٔ جوی آب، مارال و قره،گل‌محمد و مارال به هم رسیدند. قره‌آت پیش پای صاحب پاشُست کرد و گل‌محمد، گرچه کوفته‌تن، اما چابک از اسب فرود آمد. مارال و قره رو به هم رفتند. قره پیشانی به شانهٔ مارال مالاند و مارال پنجه میان کاکل قره فرو برد و یالش را نوازش کرد. گل‌محمد لگام به قاچ زین بند کرد، دهنهٔ اسب مدیار را به دست گرفت و کناری به تماشا ایستاد. دیدار دو یار. مارال و قره. چنین می‌نمود که آن‌دو با هم گفتگویی دارند. داد و ستد احساسی گنگ. مارال

از بالای یال اسب نگاهی بر نگاه گل‌محمد گذراند و زود روی گرداند. اما در همین‌دم گذرا، گل‌محمد به چشم، چنگ در چشم مارال انداخت. مارال براه افتاد و گل‌محمد هم. اسبان از پس و سواران از پیش. عرق تن قره باید فرو بنشیند. این خواستنی بود. هم برای مارال و هم برای گل‌محمد. آرام گام برمی‌داشتند و می‌نمودند که آرام‌اند. اما در سینهٔ هر کدام چیزی به زنجیر بود. خبری ناگوار، با کوششی در پرهیز از گفتن. دوش به دوش هم، گرفتار می‌رفتند. گل‌محمد گرفتار اینکه سفر را چگونه بازگشاید: «این اسب کیست که با اوست؟» و مارال گرفتار اینکه خبر شیرو را چگونه باید به گوش گل‌محمد رسانید؟

مارال جای شیرو را خالی دیده بود. جز این چه می‌توانست دیده باشد؟ او خود می‌دانست که شیرو رفته است. با این‌همه، دودلی آسوده‌اش نمی‌گذاشت. به دیده باور باید می‌کرد. جای خالی شیرو این باور را به او داد. لحاف پاره به گوشه‌ای افتاده بود و شیرو نبود. روشن‌تر از این چی؟ پس شیرو باید خیلی از اینجا دور شده باشد؟

اما کجاست، کجاست، کجا رفته است؟

همین بهتر که مارال این را نمی‌دانست. چون هنگامی که چشمهایت بر چیزی بسته باشد و بدانی که نمی‌دانی، بهره‌ور از جوری آرامش خاطر هستی. همین چشمِ بینا داشتن، گاهی دست آدم را میان رنگ می‌گذارد. با این وجود مارال نگران بود. نگران از آنچه که می‌دانست. نگران دیدارش با ماه‌درویش. نگران پیغامی که آورده بود.

ــ اسب قبراقی است قره، خالوزاده.

ــ زمینت نزد؟

ــ هه! من در قسمت سوار خدمت کرده‌ام.

دیگر کار از کار گذشته بود.

مارال چه می‌توانست بکند؟ خاموشی. فکر کرده بود بماند تا پیش از او بلقیس و زیور از خواب برخیزند. اول آنها باید چشمشان به جای خالی شیرو می‌افتاد. بگذار شور و شین را آنها شروع کنند. مارال باید همیشه دور و بر خانواده بچرخد. حالاحالا نباید خودش را میان دست و پا بیندازد. می‌باید همچنان برکنار بماند. پس به زیر جای خود خزیده و بالاپوش را به سر کشیده بود. اما چشمهایش بیدار بودند. پلکها

دیگر به هم نزدیک نمی‌شدند. درون نی‌نی‌ها انگار خار خلیده بود. جایی را نمی‌دید، اما می‌توانست به همه‌چیز پندار کند. گوشهایش هم تیز شده بودند. در انتظار صدایی گویی بود. حال چه خواهد شد؟ سپیده آیا هنوز ندمیده است؟

چرا! سپیده دمیده بود و این و آنی بود که بلقیس برخیزد. باید برمی‌خاست. باد پگاه. بیدار که بشود اول چه‌کاری خواهد کرد؟ پیداست. شستن دست. اما جای خالی شیرو. شیرو کجا می‌تواند رفته باشد؟ لابد بیرون. چه وقت بیرون رفتن است حالا؟ بلقیس کجا قانع می‌شد؟ برمی‌خاست و به جستجوی شیرو می‌رفت. او را نمی‌یافت. به دهنهٔ کاریز نرفته است؟ خیکها و پیمانه‌ها را وارسی می‌کرد. همه به جا بودند. پکر می‌شد. پس کجا رفته است شیرو؟ او را می‌خواند. جوابی نمی‌آمد. نباید صدایی بیاید. هراس برمی‌کندش. شتاب به خانه. همه را به شیون بیدار می‌کرد:

ـ شیرو نیست!

خودش بود. بلقیس. صدایی بیم‌زده داشت. تردید و ترس. بگذار زیور از جایش بجنبد. مارال بی‌تکان ماند. خمیازه‌ای کش‌دار. بلقیس خروشید:

ـ کر و گیج شده‌اید؟ چقدر خواب به انبان می‌کنید؟

مارال سر از زیر جا بیرون آورده و دیده بود که بلقیس بالاپوش از روی زیور می‌کشد. زیور نیم‌خیز شده بود. مارال به هم برجهیده بود. زیور هم. شیرو نبود.

ـ رفته. گریخته. از اولش بو برده بودم. می‌دانستم. چشمهایم کور بشوند. عاقبت کار خود را کرد. چشم برادرش را دور دید. چه خاکی به سر کنم حالا؟ جواب گل‌محمد را چی بدهم؟ کجا رفته ؟ ها ؟ کجا می‌شود رفته باشد؟ با کی ؟ ها، شماها چی ؟ تو دختر، چیزی نمی‌دانی؟ این یکی‌دوروز را دمخور تو بود. حرفی، گپی از او نشنیدی ؟ ها ؟

بلقیس مهلت نمی‌داد. نه به خود و نه به دیگری. یکبند و هراسان می‌گفت و دمی دیگر از همه چیز نومید می‌شد. پس به کنجی نشست و سر را میان دستها گرفت و شیون کرد. سر و دستها و شانه‌ها را در آهنگ ملایم و دردمندانهٔ ناله‌هایش تاب می‌داد. گویه و مویه می‌کرد. رنگش از بیم و غم کبود شده بود. زیور غمگین از رنج و درماندگی زن و مارال درمانده هم از این. زبان یارای گفتار نداشت. هر دو بالا سر بلقیس، ایستاده مانده بودند.

گل‌محمد پرسید:

ـ منزل تازه دیشب چطور بود؟

نمی‌دانستند چه پاسخی به درماندگی بلقیس بدهند. به هم نگاه داشتند و بلقیس به آنها نگاه داشت. پاسخی می‌خواست او، و دو زن ـ اگر شده به دروغ ـ باید امیدی برای بلقیس می‌ساختند.

ـ من می‌روم سوی کاریز، شاید آنجاها رفته باشد برای خود بگردد.

ـ من هم می‌روم دور و بر را نگاه کنم.

مارال و زیور روانه شده بودند. زیور به پناه پسه‌ها و مارال به سوی کاریز.

زیور شتاب چندانی به جستجو نداشت. این‌سوی‌وآن‌سوی پرسه می‌زد و وقت می‌گذراند. سرانجام هم در پناه گودالی نشست و به تماشای پروازهای کوتاه و تیز جَل‌ها و دانه‌چیدنشان چشم چراند. زیور شیرو را می‌شناخت. او شبانه گریخته و حالا ـ شاید ـ فرسنگها از سوزن‌ده دور شده باشد. زیور، بیش‌وکم از رمزوراز عاشقانهٔ شیرو خبردار بود. اما جای و قصدی نمی‌دید که آن را برای گل‌محمد یا بلقیس بگوید. او بیشتر گرفتار خود و گل‌محمد بود. کم‌گفت‌وشنوی و کُندزبانی‌اش هم نمی‌گذاشت تا او هر حرفی را جا و بی‌جا بر زبان بیاورد. برروی هم، زیور بیش از آن گرفتار خویش بود که بتواند پاپیچ دیگری بشود. از سویی دل خوش هم از بلقیس نداشت، پس این به که او جوری دچار رنج و خفّت باشد. دیری بود که آن‌دو با همدیگر اسب چپ بسته‌بودند. زیور، کینهٔ خودرا به بلقیس، زنی که او را برزمین، سبز نمی‌دید؛ در چنین لحظه‌هایی به‌تجلی احساس می‌کرد و می‌شناخت. او هیچ دلبستگی‌ای به آنچه روی داده بود در دل احساس نمی‌کرد. حالا هم انگار هیچ چیز روی نداده است:

«بگذار همه‌چیز ویران شود. در هم بشکند. پریشانی و اندوه چرا فقط برای من؟»

توانْ گفت از رفتن شیرو دل زیور کمی هم باز شده بود. امید اینکه با گور و گم‌شدن او، دست و پا کمی فراخ‌تر بشود. شاید خانواده نیاز فشرده‌تری به او پیدا کند. پس ارزشی بیابد. او را به بود بگیرند. بگذار همهٔ کارها روی گرده‌اش بار شوند، اما او را به حساب بیاورند. ببینندش. حسش کنند. شاید بلقیس را احتیاج مهربان کند. شاید بلقیس کمی از جای شیرو را به او بدهد. اما این هم شدنی نبود. چرا که پیش از

گم‌شدن شیرو، دیگری به جایش سبز شده بود: مارال!

نفرت! باز این نام حواس زیور را دزدید. قلبش سیاه شد. دود کینه. کینه‌ای بی‌اراده. این دختر در هر راه و جای مانع بود. زیور دشمنی با او را به خود باورانده بود. پس بی‌انگیزه‌ای روشن، از مارال بیزار بود. خشمگین و بیزار. به او که می‌اندیشید، چیزی درونش را برمی‌آشفت. سایه‌اش هم دشمن بود!

مارال گفت:

ــ شبها، اینجا ستاره‌ها دورترند.

گل‌محمد گفت:

ــ شبها، در کلیدر ستاره‌ها نزدیکند.

مارال به خود گفت:

«باید عمه‌بلقیس را دلداری می‌دادم. چرا به دروغی خودم را دور کردم؟ من که می‌دانم او گریخته!»

آسوده نبود. خود را در آنچه روی داده بود همدست می‌شمرد. درگریز شیرو گناه از او نبود. اما این برای مارال بی‌خیالی به همراه نداشت. آزار دلشوره و تردید. جا و موقع او در این میانه کجا بود؟ همزمان با آمدن او، شیرو رفته بود. چرا نه پیش از این و نه چندی پس؟ این را می‌توانستند به پای بدقدمی مارال بگذارند. همین می‌توانست خانواده را دل‌چرکین کند. هزار جور فکر روا و ناروا را می‌توانست برانگیزد. مایهٔ بیزاری. چه پیش خواهد آمد؟ چی در پیش بود؟

مارال و گل‌محمد که به خانه رسیدند، بلقیس کنار در نشسته و پنداری در بهت بود. به دیدن گل‌محمد از جای برخاست. دستها از دو سوی گشاده به سوی پسرش رفت و بی‌هیچ پیرایه‌ای نالید:

ــ رفت! او رفت! شیرو گریخت و رفت!

خسته و بی‌رمق، بلقیس حرف می‌زد، انگار نفسش به زور بالا می‌آمد. چشمهایش در کاسه‌ها خشکیده و نی‌نی‌هایش انگار خالی از هر حالتی بودند. سرگردان و گنگ. گل‌محمد بی‌اختیار نگاه از مادر برگرفت و مارال را پایید. پیشانی و گونه‌های مارال رنگ باخته بودند و او تاب پرسش نگاه مرد نیاورد و سر فرو افکند.

گل‌محمد، نه از یک تن، پرسید:

ـ کی؟!

ـ دیشب. ما خستهٔ کار بودیم؛ خواب برده بودمان که او رفته.

پس، رفته است او. شیرو گریخته و رفته است. شیطان! هر چه باشد کلمیشی است. جنس خودم را می‌شناسم. بگذار برود. من هم از همان قماش هستم. به چنگ می‌آرمش. آی... دختر. بختت‌سیاه. گیسوبریدهٔ‌پتیاره، کجا می‌گریزی؟ در خاک می‌توانی پنهان شوی؟ نمی‌توانی که؟! باد هستی؟ باد که نیستی؟ مادینهٔ دوپا. مگر به آسمان بگریزی!

زیر دندان، جویده‌جویده، گل‌محمد کلمات را تف می‌کرد. لوک به دیدن صاحب، گردن گردانده بود. گل‌محمد رو به لوک رفت. جهاز بر کوهانش جای داد و تنگ را کشید و بست. زانوبند را باز کرد و خورجین روی جهاز انداخت، افسار را تکان داد و لوک بر دست و پای برخاست. زیور، در دم رسید. پنداری مویش را بر آتش نهاده بودند. گل‌محمد تفنگ را به دست او داد و گفت:

ـ چوبم را بیار، این را هم قایمش کن!

زیور تفنگ را برد و چوب را آورد. گل‌محمد بند چوب را به ساق دست انداخت، زنها را به دور خود فرا خواند و گفت:

ـ همگی می‌روید سر درو. نه انگار که اتفاقی افتاده. من هم دیشب در خانهٔ خود خفته بوده‌ام. حالیتان شد؟

روی سخن بیشتر با زیور بود. به نگاه و تکان سر وانمود که دریافته است. گل‌محمد بازگو کرد:

ـ من دیشب به هیچ گوری نرفته‌ام؛ حالیتان شد؟ برای مبادا می‌گویم.

بیش از این نماند. به گردن لوک پیچید و تن به روی جهاز کشاند. زیور، در پلک بر هم‌زدنی، دستمالی نان برای مردش آورد و درون خورجین جای داد. گل‌محمد چوب را روی شانه و گردن شتر مالاند. لوک پای کند و به تاخت درآمد. زنها بر بام شدند. گل‌محمد، نشسته بر لوک دور می‌شد. دور و دور. دمی دیگر گم می‌شد. زنها از بام به زیر آمدند. اسب مدیار، افسار بر خاک می‌کشاند. بلقیس به سوی اسب برادر رفت و، مارال و زیور دست به دستکاله‌ها بردند.

درو. گل‌محمد چنین خواسته بود.

بند دوم

خروس‌خوان. پای اول باید باشد. خان‌عمو، نیم‌نگاهی به صبرخان انداخت و لبخند ملایمی به گوشهٔ لبهایش دوید. خواب، صبرخان را ربوده بود. بلندبالا و لَخت، صبرخان روی زین لق می‌خورد. دهنه به دستش شل شده و گردن درازش به یک سو خمیده بود. خان‌عمو سقلمه‌ای به گردهٔ دامادش زد:

ــ پیخ خ خ ...

صبرخان، به خود لرزید ــ شرم‌زده ــ دهنهٔ اسب را محکم به دست گرفت و تن راست کرد.

ــ کجا بودی مرد؟!

ــ رسیدیم؟!

ــ خیر باشد!

رسیده بودند. یورتگاه. سیاه‌چادرها در نفس سپیده‌دم، هنوز به خواب بودند. پایانهٔ شب. بانگ خروسی از این‌سوی و آن‌سوی محله، گهگاه برمی‌خاست. صبرخان به لبخند گفت:

ــ به عمرم این‌قدر مانده نشده بودم.

خان‌عمو دیگر سخنی نگفت. دو مرد، نشسته بر اسبهای خسته، به گونهٔ دو سایه، دو افسانه، آرام و به‌قرار از کنار کمند و میخ چادرها می‌گذشتند و رو به خیمه‌های خود می‌رفتند. آنجا، بر سینهٔ ماهور، به فاصلهٔ کمی از چادر صفدرخان، سه خیمهٔ سیاه بر پا بود. سه خیمه، تنگاتنگ. یکی از آن صبرخان و زنش، دیگری از کلمیشی و پسرش بیگ‌محمد، و کوچک‌تر از همه ــ میانهٔ این و آن ــ جای آسود خود خان‌عمو. تنهای تنها. گرگ پیری در کنام.

به صدای پای اسبان، کلمیشی، برادر ارشد خان‌عمو، کلهٔ گرد و کلانش را از

دهنهٔ چادر بدر آورد و صدایش در سکوت فرو افتاد:

ـ ها، بالاخره واگشتید؟!

خان‌عمو از اسب به زیر جست و صبرخان نیز از زین فرو لغزید و تن به شانهٔ اسب تکیه داد. کلمیشی، نگران راه و رد کسانش، جویای گپ و سخن بود، اما برادر مهلت نداد؛ دهنهٔ اسبها را به او سپرد و صبرخان را به چادر راند و در دم صدای تُنبیدن او بر زمین، شنیده شد. خان‌عمو روی از برادر گرداند و گفت:

ـ دم نقد آذوقه‌ای به توبرهٔ اسبها بریز تا روز.

پس خود به هیبت قوچی شانه خماند و به چادر خزید.

خموشی و خواب. آغوش خواب، گوارای خستگان. نفیر صبرخان و خرناس خان‌عمو همهٔ روز را پر کرد.

زن صبرخان و کلمیشی در فروشدن خورشید، دم چادر نشسته بودند. کلمیشی به کار پینه‌دوختن به گیوه‌هایش بود. زن صبرخان بردباری عموی خود نداشت. دست به کاری هم نبسته بود. نشست و برخاستش به دلشوره‌ای آمیخته بود:

«خواب غروب آدم را سنگین می‌کند.»

ـ وخیزید دیگرا!

خان‌عمو سر برداشت و پلک گشود و نگاه تار خود از پنجهٔ سُست مژه‌ها به روشنایی رنگ‌باختهٔ پسین روز سپرد. به کشاکش دستها و شانه‌ها کوفتگی از تن دور کرد، بر جا راست شد و دمی دیگر سر از چادر بدر آورد. سر برهنه، با موهای جوگندمی درشت و سیخ‌سیخ، درهم‌شکسته از بالش مالی. با آخرین خمیازه، تن ستبر خود را کش داد، غرش صدا را در گلو شکست و به دخترش، زن صبرخان، گفت که ابریقی آب برایش بیاورد. ماهک آب آورد، به دست و روی پدر ریخت و پس ابریق به کناری گذاشت. در این میان کار پینه‌دوزی کلمیشی هم پایان گرفته بود و پیرمرد به برادر نزدیک می‌شد. چیزی می‌خواست بپرسد. پرسشی از سپیده‌دم با او بود که سرانجام باید جوری واگویش می‌کرد. از کندن برادر و داماد برادر و مدیار، آگاه بود. این خیز ناگهانی. این را هم می‌دانست که آنها بی‌گل‌محمد راهی نمی‌شوند. دیده بود هم که مدیار، همراه خان‌عمو و صبرخان، به یورتگاه برنگشته است؛ همچنین چیزی فزون‌تر از کوفتگی راه در چهرهٔ برادر خود و صبراو دیده بود، اما بی‌فرصتی به

پرس و جو. پس در نظرش همه چیز پیچیده و درهم بود. نگرانی. دلش شور گفتگو داشت، اما آرام و خموش، همچنان که شتری، سر بزرگش را فرو انداخته و منتظر بود.

ماهک چند پیاله و یک کتری چای آورد و جلوی بابای خود و عمو کلمیشی گذاشت. خان‌عمو با انگشتهای کلفتش دستهٔ کتری را چسبید و پیاله‌ها را از چای پر کرده، یکیش را پیش خود کشید و یکی را پیش برادر گذاشت و بی‌آنکه در چشمهای برادر نگاه کند، پرسید:

ـ صفدرخان به محله است؟

کلمیشی گفت:

ـ گمان دارم. او را چه می‌خواهی؟

ـ حکایتی هست که باید برای او نقل کنم. او باید بداند.

ـ فقط او باید بداند؟ من بدانم گناه است؟

خان‌عمو به نگاهی برادر خود را برانداز کرد و به کرنش لبخند زد:

ـ بعد که تو دانستی!

کلمیشی نرمش زبان برادر را وانگرفت و گرفته‌دل، همچنان که پیش، گفت:

ـ خوب، حکایت کن ببینم چطور شد؟ کاری هم از پیش بردید؟ ها؟

خان‌عمو پیالهٔ چای را سر کشید و گفت:

ـ خوش ندارم خبر بد به گوشت بخوانم، اما دروغ هم نمی‌توانم به تو بگویم.

کلمیشی در چشمهای برادر خیره شد و به خشم پرسید:

ـ چرا ورتاب می‌اندازی حرف را؟ ورگو ببینم چه می‌گویی؟

در دم صبراو با چشمانی ورم کرده از دهنهٔ چادر بیرون آمد. خان‌عمو و کلمیشی روی به او گرداندند. کلمیشی در برخورد نگاه برادرش و صبراو دقیق شد. پنداری معنایی از نگاهها می‌جست. معنایی که پنهان نگاه داشته می‌شود. صبرخان سر فرو انداخت و دم در چادر نشست. کلمیشی چشم به دهان برادر ماند. خان‌عمو، خیره به خاک گفت:

ـ کشته شد. خلاص. با گلولهٔ برنو پسر حاج‌حسین چارگوشلی.

کسی به کلمیشی نگاه نکرد. نه خان‌عمو و نه صبراو. هر دو چشم به خاک داشتند. کلمیشی دمی بی سخن ماند، پس ناگاه دست و زانو بر زمین ستون کرد و سر

به صورت برادر نزدیک آورد و خوفناک پرسید:

ـ کی را می‌گویی؟ گل‌محمد؟

ـ زبانم ببرد. چرا گل‌محمد؟ مدیار را می‌گویم.

اندوه و خوف، رنگی دیگر یافت.

چشمت نه، دستت را از دست داده‌ای. مدیار مرده است. خوب. خوب. پس، کمرت هنوز نشکسته. گل‌محمد هست. جای غمی نیست. جای غمی بزرگ نیست. برادر بلقیس مرده است، اما نه گل‌محمد من. دیگر؟ دیگر چی؟

ـ یکی هم از آنها افتاد. گمانم خود حاج‌حسین چارگوشلی.

ـ گل‌محمد، او چی؟

رفت سوزن‌ده. در راه گفت سلام‌ت برسانم و بگویم راه بیفتی آنجا، دو من پیخ را که زنها از زمین جمع کرده‌اند بکوبی. می‌گفت حوصله‌اش از این دیمکاری سررفته.

کلمیشی هنوز به یاد خونی بود که ریخته شده بود. در سکوت خود گفت:

ـ کله پرباد! عاقبت از شور و شر افتادی! آنقدر پریدی که بالهات سوختند.

خان‌عمو گفت:

ـ یک چیز دیگر. غریبه نباید بداند. حرف را همین‌جا زیر خاکش می‌کنیم. فقط به صفدرخان می‌گویم. او سر ایل است. باید بداند.

کلمیشی، خاموش برخاست، پاشنه‌های گیوه را برکشید، به چادرها رفت، چوب و توبره را برداشت و بیرون آمد. دمی ایستاد، غروب را نگاه کرد و گفت:

ـ من می‌روم گلّه. اول باید سری به بیگ‌محمد بزنم.

خان‌عمو هیچ نگفت. کلمیشی به پناه چادر رفت، قاطرش را زین کرد، سوار شد و بر سینهٔ تپه راند. خان‌عمو قد راست کرد و دورشدن برادر را پایید و به دخترش نهیب زد:

ـ کلاه و کمر من را بیاور.

صبرخان پرسید.

ـ پیش صفدرخان که نمی‌خوا من بیایم؟

ـ نمی‌خواهی نیا.

صبرخان به میان چادر رفت. خان‌عمو کلاه و کمر از دختر گرفت، خود را آراست

و رو به سوی چادر صفدرخان براه افتاد. ماهک نگاه از رفتن پدر برگرفت و پا به چادر گذاشت و کنار شانهٔ شویش ایستاد. صبراو از پارگی چادر به دورشدن کلمیشی نگاه می‌کرد. بوی زن واگرداندش.

در دوردست کلیدر، خورشید غروب می‌کرد و سایهٔ کلمیشی و قاطرش به دنبالشان کشاله می‌خورد. از کوره‌راه سینهٔ تپه، قاطر کارکشته و پیر، تن خود و سوار را به کندی بالا می‌کشاند. کلمیشی چهره‌ای درهم و حالی آشفته داشت. چینهای پیشانی و میان دو ابرویش بیش از پیش ته نشسته بودند و چشمهای گردش با آنکه به صحرا باز بود، گرفتاری چشم‌اندازی دیگر داشت. افسار قاطر را به دور ساق کلفت و پوشیده از موی دست پیچانده بود و به دل صبر می‌راند. لبهایش بر هم چفت شده، چنان که شکاف دهان زیر سبیل گم بود. پوست چهرهٔ پیرمرد که بیش از نیم قرن برف و باد و آفتاب را به خود جذب کرده، از دالان سرماها، گرماها و سختی بسیار گذشته بود، در این دم ــ دروغ نگفته باشم ــ مثل چرم شده بود. زبر و زمخت و محکم. از همین‌رو، چنین پوستی می‌توانست انبوه آشفتگیها را در چین‌خوردگیهای خود تاب بیارد و همچنان آرام بماند. آنچه پیش آمده، تنها چینهای کوتاه و راست میان دو ابرو و خط روی پیشانی را کمی ژرف‌تر می‌نمود. پیرمرد، گردن کوتاه خود را میان شانه‌های پهنش فرو برده و خاموش بود. نه حال، که همیشه بی‌زبان و بی‌کلام بود. گاهی، تنها گاهی تک کلمه‌ای از میان لبها به بیرون پرتاب می‌کرد. نه به جهتی و مقصودی. نه. کلمه را در هوا رها می‌کرد. می‌پراند. از خود دورش می‌کرد. مثل اینکه از جانش لبریز شده باشد. فزون از گنجایش. و این بیشتر وقتها نه کلمه، که صدا بود. صدایی نامفهوم. صدایی که خود پیرمرد می‌توانست بداند چیست. اما چه اهمیتی داشت؟ کلمه، صدا، یا هر چیز دیگر، در نظر پیرمرد همان کاربرد معمول را نداشت. تکه‌ای زیادی بود که پیرمرد از روح خود بیرونش می‌انداخت. یک جور واکنش. انگار یک حرکت ناگهانی دست، بالا انداختن شانه، یا تکان دادن سر. پرهیز از خروش بود. دور ماندن از انفجار. سنگ صبوری کو؟

آفتاب خستهٔ غروب، گونه‌ها و پیشانی و برآمدگی شقیقه‌های کلمیشی را به رنگ شراب درآورده بود. هم می‌توانم بگویم به رنگ کوزه‌ای که دو بار در کوره

گداخته شده باشد. رنگی مایل به زنگار. پیرمرد چشمهایش را هم آورده بود، چینهای کنج چشمها تنگ‌تر شده بودند و ابروهای خاکستری روی پلکها فرو افتاده بودند. خاموش، قاطر خود را بر پستی و بلندی‌ها می‌راند، پیش می‌رفت، و قاطر سوار دیرینهٔ خود را، راه و بیراهه، فراز و نشیب، کنار رود و بر یال ماهور، به دوش می‌کشید و می‌برد. حیوان، راه را می‌شناخت و پیرمرد التفاتی چندان به بیرون خود نداشت.

سایه‌های بلند، نرم نرمک آفتاب را می‌روبید و به فرودست کلیدر، در کام خاکستری دره‌ها می‌ریخت. رویش آفتاب را، کلمیشی به ناگاه دریافت. هم این را که او سوار بر قاطرش در کف دست بیابان تنها مانده است. گسترش سایه بر صحرا ــ و اینکه سایهٔ بزرگ دم به دم سایه‌تر، کدرتر، سنگین‌تر می‌شود؛ و ذرات هوا از تیرگی بار بیشتری برمی‌دارند و این پیکر یکپارچه خاکستری، سفری خود را به دل شب می‌راند؛ و شب، شب با همهٔ پرهیب و بیمهای گنگ خود پیش می‌خرامد و تنوره می‌کشد ــ مرد هر چند کهنه‌کار و روزگارچشیده، باز هم ــ اگر شده برای دمی ــ احساس تنهایی می‌کند.

شب است و بیابان و مرد. مرد و بیابان و شب. خویشاوندترین صدا در شب، صدای نفس چارپاست به زیر ران مرد. پس در خموشی و تاریکی، با چارپای خود، مرد همدم می‌شود. فراز و نشیب راه پشت سر می‌گذارد و نومیدانه نگاه خود را ــ امید یافتن رد آشنا ــ به زحمت در پردهٔ زمخت شب می‌گرداند و گوش را ــ نومیدانه ــ به امید شنیدن آوای آشنا به شب می‌آویزد؛ و دل را به دیدار آشنا نوید می‌دهد تا مگر نشانه‌ای از دور، از ناپیداترین دورها برآید و او را از خود بدر آورد. این نشانه شاید درای گردن میشی باشد. درای گازل گل‌محمد.

جلودار است شاید گازل؟

گلّه در پناه همین ماهور، شاید رهاست و هر گوسفند ــ دانه‌ای دُر ــ بر سینه‌کش تپه افشان است. بیگ‌محمد، تن خسته از بیابانگردی، شاید در پناهی لم داده و آرنج ستون سر کرده و چوب و توبره کنار دست نهاده و کاکلها از زیر کلاه رهاکرده و سر به باد سپرده است. شاید هم گله آرام‌گرفته و بیگ‌محمد فرصت این یافته که چگور بر سر دست به رقص درآورد و کله فریاد سر دهد، که همدم بیگ‌محمد چگورش بود و جوی بدر ریختن دلتنگی‌هایش، کله‌فریادش، همان.

هرای‌ت خوش، بیگ‌محمد!

در میان پسران کلمیشی، بیگ‌محمد کوچک‌ترین بود و خان‌محمد بزرگ‌ترین. گل‌محمد میانی بود و دخترینه، همین شیرو ـ خبرش را بیاورند ـ ته‌تغاری. و کلمیشی از دست این مادینه به تنگ بود. نه اینکه دختر از پیرمرد راه نبرد. چرا. هنوز کمتر از آن بود تا بتواند سرکش باشد. اما پدر از رنگارنگی نگاههای دخترش می‌توانست این را دریابد که او یکرویه نیست. بی‌تاب و چموش است. یک‌ظاهر و صدباطن است. می‌توانست بفهمد که نیرنگی در کار و رفتارش هست. پیچشی هست. کلافی به هم درآمیخته و سردرگم. از این روی بود اگر مهر پدرانهٔ کلمیشی به شیرو، آمیخته به تلخی و تردید بود. تنها بنا به غریزه‌اش او را عزیز می‌داشت، اما از بودی او احساس غرور نمی‌کرد. با فخر در او نظر نمی‌توانست کرد. چه شکوهمند که مردی بتواند از جلوه‌های گونه‌گون فرزند به خود ببالد. این آرزوی کلمیشی بود. اما شیرو، در رفتار و کردار، خواهی‌نخواهی پیرمرد را از چنین دلخواهشی محروم کرده بود. نه به عمد، که به خوی خویش چنین کرده بود. اما کنار شیرو، بیگ‌محمد دلخواه کلمیشی بود. دلاوری بود، او. آرام و خوددار. زحمتکش و مهربان. خبرهٔ کار و عاشق گله. بجا خشمگین و بجا سرمست. خوش آواز می‌خواند و خوب چگور می‌نواخت. خواستنی و دلنشین. کمتر اهل خصومت و بیشتر صفاپیشه. ساده‌دل و کم غل و غش. نگران اینکه دیگران را از خود نرنجاند و نرماند. همواره چشم بدان که گله‌اش مبادا باریکه‌ای از دیم‌زار رعیتی بتراشد.

فرادست بیگ‌محمد، گل‌محمد بود. کم‌گوی و کم‌شنو. جبین‌بسته، تیزهوش، بُرّا و دیرجوش؛ به خوی پلنگان. مردی از آن دست که بدانچه می‌خواست دست می‌ورزید. فرصت این نمی‌داد که راهی دراز میان پندار و کردارش را پر کند. پُرتاب و سخت‌جان. کلمیشی آشکارا می‌دید که جنگ، نگاه فرزندش را دیگرگون کرده است. چیز تازه‌ای با او همراه شده بود. چیزی به روحش افزوده شده بود که برای همهٔ کسانش شناختنی نبود. ای بسا که خود گل‌محمد هم آن را نمی‌شناخت. اما دست‌کم کلمیشی می‌توانست این را دریابد که چیزی در جان پسرش تکان خورده است. چشمان گل‌محمد ـ آنطور که کلمیشی می‌دید ـ حالتی را از دست داده و حالتی تازه یافته بودند. این نگاه، دیگر از آن گونهٔ سه سال پیش نبود. ورزیده و پخته بود.

کارآزموده و چالاک. پیرمرد می‌توانست چنین بیندیشد که گل‌محمدش در دورهٔ دوری از گله و چادر و قبیله، به اندیشه‌هایی تازه وادار شده است. اما اینکه چه بودند آن اندیشه‌ها و راه به کجا می‌بردند، برای پیرمرد گنگ و گم بود.

کهن‌ترین فرزند کلمیشی خان‌محمد بود. مردی در حدود سی و پنج سال. کشیده‌قامت و تندخوی. یک‌پارچه آتش. تیز و تلخ و بدجوش. به جزیی‌ترین ناروایی چون ترقه‌ای می‌ترکید. کلمیشی این برافروختگی خان‌محمدش را میراث مادری می‌شمرد. یک بار زن گرفته و رهایش کرده بود. هر چه را که داشته بود بابت باشلق به زنش واگذاشته و او را از خود رانده بود بی‌آنکه طلاقش گفته باشد. حالا چند سالی می‌گذشت که یکه زندگانی می‌کرد و همپای خالویش مدیار بود. آنها بیش از نزدیکی دو خویشاوند به هم نزدیک بودند. دو رفیق. خِطَب هر دوشان هم کج بود. کردارشان از چشم هر که پوشیده باشد، از چشم کلمیشی پوشیده نبود. این دو، خواهرزاده و خالو، دستشان به مال غیر باز بود. بی‌دنباله و بی‌پروا بودند. تا آنجا که پیش می‌رفتشان، هنگام نیاز، از چپاول حشم این و آن ــ به دور از چادر و محلهٔ خود البته ــ دریغ نداشتند. خان‌محمد، هنوز تاوان یکی از همین چپاولها را در حبس، پس می‌داد. او اگر همچون دیگران، از کار و بردباری معمولی، به دور از تیزتابی‌های چنانی، برخوردار می‌بود، حالا پسر بزرگی باید می‌داشت که بتواند همراهِ گله برود. نه طفلی بی‌بار، چون تمورا! حال، با عمری که گذرانده بود، از خانمان انگار نه میخ چادری داشت و نه کلوخی که پرنده‌ای بر آن بنشیند. خودش بود و چوخای برش.

کلمیشی به روشنی نمی‌دانست در بارهٔ این فرزند خود چه حسی دارد و چگونه می‌اندیشد. داوری‌اش در بارهٔ خان‌محمد گنگ و پیچیده بود. او را نه‌چندان پرمایه دوست می‌داشت، و نه نیز مایهٔ بیزاری خود می‌دیدش. نه بیزار از او بود و نه دلخوش. اما در ژرفای همهٔ این گنگی‌های شِکن شِکن، حسی بزرگ نهفته بود. چیزی که مایهٔ غرور مرد پیر ایلیاتی بود: سر نترس و دل بی‌باک خان‌محمد! گرگ اگر بود، بود. اما بزدل و خشک‌ناخن و تنگ‌نظر نبود. دستش به مال فقیر و صغیر دراز نمی‌شد. خوی پست نداشت. شاید هم کلمیشی خوش نمی‌داشت فرومایگی‌هایی از این دست را در فرزند خود ببیند. رودهٔ راست در شکم هیچکس نیست. آنچه هست، همان نیست که همگان می‌بینندش. خان‌محمد و مدیار همپای و هم‌عمر یکدیگر

بودند. روزگار چنین خواسته بود که کوچک‌ترین برادر و بزرگ‌ترین پسر بلقیس همپای هم به دنیا بیایند. برای همین کلمیشی با خود خیال می‌کرد که غم خون مدیار، بیش از همه بر دل خان‌محمد خواهد نشست. چون او نه مدیار، که رفیق و مددیار خود را از دست داده بود.

پندار را پایانی نیست. آن‌هم هنگامی که مایهٔ پندار پدر، فرزندان او باشند. با این‌همه صدای درای گازَل گل‌محمد زخمه‌ای به پندار پیرمرد زد. کلمیشی از فراز ماهور چشم به روی گله گشود و پیکر بیگ‌محمد را در فراگرد آوردن گوسفندان پراکنده، توانست ببیند. بیگ‌محمد گله را دسته کرده بود و می‌رفت تا از باریکه‌ای میان دو کشتزار دیم بگذراند. بیگ‌محمد تلاش و تقلایی داشت و با صداهایی در گلو و بر لب می‌کوشید گله را، بی‌آنکه خرابی‌ای به دیم مردم وارد کند، چوبگردان عبور دهد. کار، جایی برای پرس و جو و گفتگو باقی نمی‌گذاشت. پیرمرد از قاطر پایین پرید، افسار را به گردن مال انداخت و چوب بر سر دست به یاری بیگ‌محمد شتافت. بیگ‌محمد بی‌آنکه به پدر نگاهی بیندازد، یا به او سلام فرستد، از دور فریاد کرد:

ــ دنباله را داشته باش، بابا. حواست به تکهٔ خان‌عمو باشد. چشم به هم بزنی آن بی‌پیر یک بیله بز را دنبال خودش به دیم می‌کشاند. ذاتش موذی است، حرامزاده!

هنگام که گله فتیله می‌شود و «چرا»ی عادی و سنگین، جای خود را به سُم‌ضربه‌های تند و شتابان می‌سپارد، نمدی از خاک برمی‌خیزد و گله چنان در غبار پیچیده می‌شود که از دور چیزی به چشم نمی‌آید مگر توده‌ای از خاک روان. پیکر چوپان حتی در این توده گم می‌شود. غبار خاک، زنگ گله را کر می‌کند و گوسفند گرده به گردهٔ هم می‌چسباند و یک‌تخته به پیش می‌شتابد.

گلّه دسته شده بود و به هم درمی‌پیچید.

صدا در صدا، پسر و پدر گله را از باریکه گذراندند و در درازنای رودخانه یله دادند. پس به هم نزدیک شدند و پای یک درخت نشستند. کلمیشی نان بیگ‌محمد و نوالهٔ «ببراو» سگ گله را از توبره بیرون آورد و جلوی زانوی پسرش گذاشت. بیگ‌محمد نواله برداشت و تکه‌تکه پیش سگ که روی پاها نشسته بود و دُم به خاک می‌مالید، انداخت و از آن پس پاتیل را از توبره بیرون آورد و از پدر پرسید:

ـ شام که می‌خوری؟

چرا که نخورد؟ بیگ‌محمد روی زانو چرخید و لنگ اولین بز را میان پنجه‌هایش گیر انداخت و پاتیل را زیر سینه‌های حیوان گرفت و به کار دوشیدن شد. پیرمرد همچنان زیرچشمی پسرش را می‌پایید و نمی‌دانست چگونه به سخن درآمد کند. بوته‌ای مَرهٔ خشک را میان انگشتهای پهن و کلفتش گیر انداخته بود و ریز ریز می‌کرد. ریزه‌های مَره را به دل انگشتها می‌مالید، نرم می‌کرد و گردش را بر خاک می‌ریخت. دمی بعد بیگ‌محمد با پاتیل شیر برگشت. زانو در زانوی پدر نشست و همچنان که مشک گورماست را از ته توبره‌اش بیرون می‌کشید، گفت:

ـ گوسفند دارد شیر می‌خشکاند، بابا.

کلمیشی گفت:

ـ آخرای فصل است دیگر.

بیگ‌محمد سری تکان داد و یک سوی لبهٔ مشک را به دست پدر سپرد، یک سوی لبه را خود میان انگشتهای چپش گرفت و پاتیل شیر را برداشت و به گلوی مشک ریخت. پس، پاتیل را بر زمین گذاشت و گردن مشک را نخ‌پیچ کرد و محکم بست و آن را همچون قنداقی میان دستها گرفت و به کار تکاندن مشک شد. شیر باید با گورماست می‌آمیخت و حال می‌آمد. کلمیشی سفرهٔ نان را گشود، نان را از هم درید و تکه‌تکه‌ها را میان پاتیل ریخت. بیگ‌محمد در مشک را گشود، گورماست را به پاتیل رها کرد. اما پیش از آنکه گلولهٔ مسکه درون پاتیل بیفتد، نخ را به دور گردن مشک پیچاند و در ته توبره جایش داد، زانو به زمین زد، روی پاتیل خم شد و انگشتهای کبودش را در آن خواباند تا لقمه را عمل بیاورد. کلمیشی پیش از او دست به خوردن برده بود.

ـ هنگامی که دو مرد پاتیل گورماست را در میان گرفته باشند، برای هیچکدام کاری واجب‌تر از این نیست که لقمهٔ حریف را با لقمه‌ای جانانه‌تر جواب بدهد. پس هر دو مرد تا آخرین لقمهٔ گورماست را بلعیدند بی‌آنکه گفتگویشان از چند کلمه درگذرد. آخرین تکه را کلمیشی برداشت، تهِ پاتیل را با آن پاک روفت، به دهان گذاشت و پاتیل را کنار توبرهٔ بیگ‌محمد انداخت و خلاشه‌ای از بوته‌ای خشکیده کَند و آن را بیخ دندانهای فرسوده‌اش فرو کرد. پای پیرمرد، زیر رانش خواب رفته بود.

کلمیشی پا را از زیر ران رها کرد و روی زمین یله داد. چهرهٔ پیرمرد از مورمور پا به هم آمد و صدای گنگی از بیخ گلویش کنده شد. بیگ‌محمد زیر لب خندید و کلوخی برای تکهٔ خان‌عمو پراند و به های و هوی گفت:

ـ کی که آرام می‌گیرد این بدکردار؟!

چهرهٔ زمخت پیرمرد از گِزگِزی که در رگ و پی‌اش افتاده بود، هم آمده و پوستش جمع شده بود. بیگ‌محمد به دیدن شکلک‌های چهرهٔ پیرمرد نتوانست از خنده‌اش جلو بگیرد. بی‌پروا خندید. خندهٔ او پیرمرد را هم به خنده انداخت. هر دو با هم خندیدند. قاه قاه! بیگ‌محمد به شوخی، پا به نزدیک پای پدر برد، پیرمرد واترسیده پایش را پس کشید، روی زمین غلتید و خودش را از بیگ‌محمد دور کرد. بیگ‌محمد همچنان بریده بریده می‌خندید و چوبدستش را مثل مار به سوی پای خواب‌رفتهٔ پدر می‌لغزاند. پیرمرد از ته دل می‌خندید، به خود می‌پیچید و پی در پی می‌گفت:

ـ نکه. نکه. بی‌پیر نکه. حرامزاده نکه. نکه با...

اما هر چه پیرمرد بیشتر غش و ریسه می‌رفت، زبونی می‌کرد و به خود می‌تابید، بیگ‌محمد جوان جری‌تر می‌شد و سر چوبش را بیشتر به کف پای پدر می‌سایید. کلمیشی که از بس خندیده، آب از گوشه‌های چشمش روان شده بود، سرانجام راهی ندید جز اینکه سر چوبدست بیگ‌محمد را بچسبد. سر چوب را به هر دو دست چسبید و زانوی راست را، ستون تن، به زمین کوفت و پیچید تا چوب را از کف جوانش بدر برد. خبره، در یک پیچ و تاب تند، تن بیگ‌محمد را فتیله کرد و چوب را از میان دستهای او بدر کرد و زیر پا گذاشت. بیگ‌محمد که در کشمکش به کناری افتاده بود، خود را فراهم آورد و ته‌ماندهٔ سرد خنده به شرم از روی صورتش پرید. با این‌همه، برای اینکه خود را از تک و تا نینداخته باشد، گفت:

ـ باز هم این فن را زدی! عاقبت یادش می‌گیرم.

کلمیشی چوبدست پسر را برای او انداخت و نفس‌زنان گفت:

ـ خودم یادت می‌دهم، اما نه حالا، وقتی که دیگر خودم نتوانم به کارش بزنم!

بیگ‌محمد گفت:

ـ نه، عشقم به اینه که از تو بدزدمش. ارث نمی‌خوام.

کلمیشی جوانش را رنجانده بود. خود را رنجیده حس کرد. دلش خواست که

نتوانسته بود چوب را از پنجهٔ بیگ‌محمد درآورد. اما درآورده بود. راه بازگشت نبُود. اگر هم بود، چه معلوم که پیرمرد می‌توانست از خودش بگذرد؟

بیگ‌محمد به بهانهٔ برداشتن پاتیل، پشت به پدر نشست و خود را با توبره و پاتیلش سرگرم کرد. دو مرد، پدر و فرزند، از هم دور شده بودند. تلاشی می‌بایست تا آن را از میان بردارند. کلمیشی بردبارتر از جوان خود، بیشتر تاب خموشی داشت. سر فرو انداخت و روی آرنج تکیه زد. بیگ‌محمد باید چیزی می‌گفت، و گرنه سینه‌اش می‌ترکید. ندانسته و نخواسته پرخاش کرد:

ــ پس کو صبراو؟ این‌جور که رسم رفیق همراهی نیست! امشب دو شبه که نیامده سر گله! پسر حاج پسند آمد او را برداشت کدام گوری بُرد؟

کلمیشی گفت:

ــ شاید امشب بیاید.

بیگ‌محمد به روی پدر برگشت:

ــ مگر تو از سر چادرا نمی‌آیی؟ اگر آمدنی بود که همراه تو آمده بود!

کلمیشی گفت:

ــ ماندهٔ راه شب بود.

بیگ‌محمد پرسید:

ــ پسر حاج‌پسند او را کجا برده بود؟ آمد اینجا یک دم به گوشش پچ‌پچ کرد و برداشت بردش! لابد هنوز از چپاول ورنگشته‌اند؟!

ــ نقل چپاول نبوده. این کارا محض رضای خالومدیارت بوده.

ــ که چی یعنی؟

ــ رفته بودند که دختره را از چارگوشلی بیارند. این کار را مدیار می‌خواسته بکند.

ــ خوب؟ دنباله‌ش؟

ــ پای برادر تو، گل‌محمد هم به میان بوده.

ــ خوب؟ عاقبت؟ ثمرش؟

کلمیشی دمی گنگ ماند، پس سر آورد و در چشمهای پسرش نگاه کرد. مهتاب گنگ روی چهرهٔ بیگ‌محمد پاش خورده بود و چشمهای جوان، مثل دو چاه سیاه،

پیرمرد را نگاه می‌کردند. پاسخی می‌خواستند. کلمیشی دل به دریا زد و گفت:

ـ ثمر تلخ!

بیگ‌محمد، بی‌قرار حرف پدر را برید:

ـ برارم طوری شده؟

ـ نه!

ـ خوب؟

کلمیشی محکم گفت «نه»، چنان که گویی به خود نیز می‌گفت. دل بیگ‌محمد آرام گرفت. کلمیشی از آن پس، ملایم و سنگین زبان به گفتار گشود و هر آنچه را که شنیده بود، برای پسر بازگفت و سرانجام از او خواست که این راز ـ باید ـ پوشیده بماند:

ـ او را شبانه خاکش کرده‌اند. یکی هم از چارگوشلی‌ها افتاده.

بیگ‌محمد، شعله‌ای که آرام گرفته باشد، زبانه‌های خود را در چم و چین نیمسوزها فرو برد و از نگاه گم شد. خاکستر. نیمسوزهای خشک و چغر خموشانه درهم شکستند و آتش به دل خاکستر پنهان شد. همه چیز آرام بود. آن‌گونه که گویی هرگز این آتشدان شعله‌ور نبوده است. سر را میان شانه‌ها فرو برده بود. چشم برخاک تیره گون شبانه داشت. درهم گره‌خورده و خاموش. نه پیدا که درونش چگونه می‌گدازد. پدر نگاهش می‌کرد. به سندانی پنداری می‌نگرد. نمی‌دانست چه باید بگوید؟ پروای لب گشودن. آن‌هم با این‌همه تنگدستی‌اش در گفتن. بهتر آن دید که همچنان خاموش بماند و بگذارد تا این دُمَل بسته، خود سر بگشاید. مبادا که حرف پیرمرد نیشتری باشد به برجهاندن خونابهٔ قلب بیگ‌محمد. پس بی‌سخن ماند.

شولای شب، پیکر مردان را در خود پیچانده بود و آن دو از یکدیگر تنها پرهیبی می‌دیدند. دو مرد، در کنار هم بر زمین نشسته بودند. دو سنگ در کنار هم بر زمین نشسته بودند. سنگ، اما تاب می‌آورد. نعرهٔ آسمان و تابش آفتاب و سرمای نیمه‌شبانه را تاب می‌آورد. سنگ بر جای چسبیده است. بی‌جنبشی سرشت آن است،می‌تواند تا پایان دنیا خاموش نشسته بماند. اما آدم؟ تپش و جنبش دمی او را وانمی‌گذارد. چیزی، چیزی شناخته و ناشناخته همواره درون او می‌جوشد. برافروختگی‌اش را برای همیشه نمی‌تواند پنهان بدارد. تاب و دوامش را کش و مرزی

نیست. سرانجام فواره می‌زند و از خود بدر می‌ریزد. چشمه‌گون برون می‌جوشد. یا اینکه آرام، آرام‌تر، قطره قطره، دلمایهٔ خود را واپس می‌دهد. به اشکی، به کلامی، یا به فریادی. به تیغهٔ خنجری، به ارژنی، یا به شلیکی!

در این دم کلمیشی چشم‌به‌راه کنشی از سوی جوان خود بود. اینکه او چه خواهد گفت، چه خواهد کرد؟ در بیگ‌محمد، نرمه‌تکانی پیدا شد. مورمور. چنان چون پوستهٔ زمین که به هنگام رویش گیاه تن می‌تکاند. بیگ‌محمد سر و گردن خود از میان شانه‌ها برآورد و چهره به پدر وانمود. پوست تیره و چغرش گرفته، درهم رفته و خشم‌خورده بود. واگوی گداختگی جان. بینگار که روان را به تازیانه تارکرده باشند. لب گشود و گفت:

ــ او را می‌شناسم. نادعلی چارگوشلی! باشد!

دیگر هیچ، بیگ‌محمد از زمین برخاست، چوبدستش را به دست گرفت، توبره‌اش را به شانه انداخت و به رد گله رفت تا گوسفند را فراهم آورد و رو به دامن کش بدهد. هنوز مانده بود که شب به میانه برسد. تا میانهٔ شب، گوسفند باید بچرد و این چون و چرا برنمی‌دارد. عزای دل بیگ‌محمد را گوسفندان درنمی‌یافتند.

کلمیشی هم افسار قاطرش را به شانه انداخت و در پی بیگ‌محمد رفت و گله که رو به دامن راست شد، کلمیشی هم شانهٔ چپ را گرفته بود. گله دسته‌شده بود: یک تن. درهم فروکوفته و یکدست. نمدی گسترده و جنبان که می‌خزید و بر سینهٔ تپه بالا می‌رفت. کلمیشی باید به سوزن‌ده می‌رفت. اما مانده بود که چگونه از رفتن خود با بیگ‌محمد سخن بگوید. تا گله به چراگاه برسد، تاب آورد. در چراگاه، گله پخش شد، بر دشت افشانده شد و آرام گرفت و پوزه به خاک داد. کلمیشی جای آن یافت که خود را به بیگ‌محمد نزدیک کند. بیگ‌محمد میان گله چوبدستش را ستون تن کرده و کناره‌های گله را می‌پایید. اما هوشش بیشتر در بند خودش بود. چنان که اگر پیرمرد از روبرو نمی‌آمد، بیگ‌محمد ملتفتش نمی‌شد. کلمیشی همچنان که گوسفندها را از سر راه خود کنار می‌زد، پیش آمد و کنار دست بیگ‌محمد ایستاد و گفت:

ــ از یاد کردم بگویمت که گل‌محمد برایم پیغام داده بروم سوزن‌ده. انگار حوصله‌اش از درو دیم سر رفته. لابد خیال دارد برگردد سر چادرا. پیش گله. ترس دارم که حرف شب جایی واگوی شده باشد. از دردسرش ترس دارم.

بیگ‌محمد تکیه‌اش را از چوب واگرفت، نفسی را که در سینه حبس داشت رها کرد و گفت:

ــ پس چرا مانده‌ای؟ برو دیگر!

ــ گفتم ... گفتم حیوان ... نفسی راست کند.

بیگ‌محمد نگاه به سواری داد که از دامن تپه کله‌پا کرده بود و رو به آنها می‌آمد. سوار و اسب در سایه‌روشن مهتاب، شبح گونه پیش می‌آمدند. رگه‌ای تیره و روان. آرام می‌آمد و دم به دم به گله نزدیک‌تر می‌شد. کلمیشی هم چشم به او داشت.

ــ صبراو!

ــ باید همو باشد. اگر رفتنی هستی برو دیگر. برا چی ایستاده‌ای؟

کلمیشی، چیزی هم اگر می‌خواست بگوید، آن را جوید و افسار قاطر را کشید، از گله بیرون برد و کنار سنگی نگاهش داشت و سوار شد. قاطر که براه شد کلمیشی رو به بیگ‌محمد گرداند و آواز داد:

ــ پیغامی نداری؟

بیگ‌محمد چوبش را بالا آورد، در هوا چرخاند و گفت:

ــ به مادرم بگو فرصت کنم می‌آیم به سلامش.

پیرمرد از گله دور، و در شب گم شد.

راه میان‌بُر به عبدالله گیو می‌رسید. به راه قوچان. از عبدالله گیو به سلطان‌آباد. سه‌راهی سبزوار ـ قوچان ـ نیشابور. از سه‌راهی سلطان‌آباد، رو به نیشابور باید می‌رفتی. نرسیده به همت‌آباد. سوزن‌ده زیر راه افتاده بود. بیگانه و نادار.

کلمیشی، قاطر را براه آزاد گذاشت. قاطر کلمیشی، بر هموار و ناهموار زمین، از باریکه‌راهی سلانه سلانه و دل‌آزار قدم برمی‌داشت و به سوی منزل می‌رفت. آشنا و به‌عادت، قاطر راه می‌سپرد، و اگر کلمیشی همچنان در خواب می‌بود، خود یکراست تا پناه دیوار سوزن‌ده می‌رفت و پیرمرد را آنجا از گرده پایین می‌گرفت.

کلمیشی افسار قاطر را به دور مچ دستش پیچانده و پاهایش را در رکابی که خود از ریسمان ساخته بود، جای داده و پیشانی بر دستها و دستها را بر کله‌گی جُل قاطر چسبانده، خپ کرده و به خواب رفته بود. پیرمرد، تمام راه جلگه را گُله به گُله در خواب گذرانده بود. اینک پگاه زیبای نیشابور. پرتو خود را پگاه بر جلگهٔ ماروس

می‌افشاند. صبح زلال چون آب گوارای چشمه‌ها از کرانهٔ خاور برمی‌تراود و روشنایی نیلگون خود را بر زمین می‌پاشاند. اهل بیابان چنین هوایی را «گرگ و میش» می‌نامند. روشن، اما وهم‌آلود و سایه‌وش است. تیره، اما گشاده‌روی و دل‌باز. ئُقرابی‌ایست که دمادم رنگ می‌بازد و به شیرگونه‌گی می‌گراید. دمی‌ست که شب در فراخنای سحر یله می‌شود. گسیخته‌جان. شعلهٔ چشمان رخشان خورشید، آرام آرام از پناه کوه دوبراران برمی‌آید، سپیده پرتو انبوهش را به جان تیرگی نشانه می‌رود و در فشاری ناگزیر هسته از هم می‌گشاید و با تلاشی پیگیر، ته‌ماندهٔ شب را در هم می‌نوردد، زاده می‌شود. کودک صبح. بر دستان صبح، پرندگان به پرواز درآمده‌اند. جَل و چغوک‌ها، در هم سرود صبح می‌خوانند. فوج فوج.

زیباتر از صبح دشت نیشابور آیا دیده‌ایم؟

کلمیشی سر از روی دستها برداشت، چشم به دور و برش گرداند و از آن پس که جا را به جای آورد، به خود آمد، تن آزاد کرد و راست بر قاطر نشست، کلاهش را به سر محکم کرد و کوفتگی بدخوابی را به خمیازه‌ای از خود راند. دشت نیشابور، تا دورترین چشم‌انداز، زیر نگاهش بود، این‌سوی و آن‌سوی، دور و نزدیک، گهگاه مردی، کلوخی جنبنده، بر زمین می‌خزید و پا به پای خرش می‌رفت. گاهی جمعی می‌رفتند. مرد و زن و فرزند و چارپا. جا و بیجا، تک‌مردی بر تکه‌ای زمین چسبیده، خمیده، به‌کار بود. مردم پراکندهٔ دیه‌های دشت، شبگیر از جاخواب خود بدر آمده و روی به زمین، روی به خاک کرده بودند.

درو را صبحدم باید آغاز کرد. این رسمی دیرینه است. کار درو تا وعدهٔ ناشتا بریده می‌شود. از آن پس پناه سایه باید و کوزه‌ای آب گوارا، کتری چای و دود سیگار. پس کسان کلمیشی برای چه هنوز از خانه بدر نیامده بودند؟ تکه‌زمین دیمزار، نیمه کاره مانده بود و کلمیشی خوش می‌داشت وقتی از کنار دیمزارش می‌گذرد، زن و فرزند و عروسش را به کار کشیده بیند. هم برای این راهش را به سوی زمین کج کرده بود. اما حال که روی زمین بود، هیچکس را آنجا نمی‌دید. دمی ماند و بعد هی کرد. نیش آفتاب از میانهٔ دوبراران روییده بود و کلمیشی سایهٔ بلند خود را پیش رو، افتاده دید. پس آفتاب برآمده بود. سینهٔ ملایم ماهور را بالا رفت و سرازیر شد: سوزن‌ده. آفتاب بر دیواره‌ها نشسته و کلاهک بامها را رنگ کرده بود. دو سه زن دور و بر دهانهٔ

کاریز نشست و برخاست داشتند. کلمیشی اندیشید یکیشان باید شیرو باشد؛ زیور هم لابد در میانشان بود. با این‌همه پیرمرد براه خود رفت، وارد کلاته شد و پشت دیوار خانه‌اش از قاطر پایین آمد، افسار را به دست گرفت و پا به حیاط خانه گذاشت. بادی، لوک گل‌محمد سر سفره زانو زده و از خانوار هیچکس بیرون در نبود. کلمیشی دمی ماند. صدایی نبود. گویی همگان خانه را وانهاده و رفته بودند. کلمیشی افسار را به گردن قاطر انداخت و به در سر فرو برد. غریبه‌ای آنجا بود. مارال. نگاه پیرمرد از چهرهٔ دختر گذشت. بلقیس کناری نشسته، پاشنهٔ سرش را به دیوار داده و پنجه‌هایش را روی پیشانی چسبانده، چشم و روی پنهان کرده بود و ــ سوگوار ــ تکانی ملایم به این‌سوی و آن‌سوی داشت. خاموش بود. سوگوار و خاموش. رنجی ته‌نشین‌شده در او بود. پسلهٔ غریوها، خروشها، غیّه کشیدنها. بر گونه‌های کبود و تکیدهٔ بلقیس هنوز خراشِ جای ناخنها بر جا بود. اینکه او آرام بود و آرامش یافته بود از این بود که تن خسته‌اش دیگر یارای تلاش و واکندن خود نداشت. خودآزاریهایش را به تمام انجام داده بود. موی‌برکندن و سینه‌خراشیدن. ناله و نفرین. شیون درد:

«برارکم، کجا رفتی؟»

حال، خموشی جنون با او بود. چیزی مثل فرونشستن طغیان رود. آرام گرفتن درد. به ناتوانی زانو زدن. آرامش فرو نشستن بادهای میانهٔ سال. جای پای زجر بر چهرهٔ زن. لایه‌ای از اندوه سترگ:

«برارم نیست شده است.»

چشمهایش را نمی‌شد دید. پنجه از روی چشمهایش پس نمی‌زد، زن. چاههای تاریک جان را در دید کس نتوان گذاشت.

پیرمرد که خستگی راه بر اندوهش چیره بود، گفت:

ــ ماتمش را گرفته‌ای؟

بلقیس پنجه از چهره کنار زد و مردش را خیره نگاه کرد. چشمهایش از گریه سرخ شده بودند. چاههای خون. مژه‌هایش، خارهای بیابان، برهم چسبیده بودند. بیخوابی و درد، گودی زیر چشمها را ژرف‌تر کرده بود. این، خودِ بلقیس بود؟ چرا نه؟ همو بود. انبوه عشق و رنج. کلمیشی نشست و تکیه به قالیچهٔ لوله‌شدهٔ کنار دیوار داد، کلاه از سر برگرفت و به کاکلهای نقرابی و درهم شکسته‌اش دست کشید و گفت:

ــ وخیز دیگر. مویه کردن بسمان‌ست. مرگ برای مّرده.

کلمیشی از راه دور آمده و شب را ناسوده گذرانده و تن کوفته بود. گفتنی نبود که باید خورد و خوراک برایش فراهم کند. زن ایلیاتی این دانسته‌ها را از بَر است. بلقیس به ناتوانی دست بر زمین گذاشت تا از جای برخیزد. اما پیش از او مارال برخاسته و گوش به بلقیس مانده بود. بلقیس به او گفت که سفره را بیارد و کتری را بار بگذارد.

مارال چنین کرد.

بلقیس به حال خود ماند، اما دیگر دست را چتر روی نکرد. همچنان ماند و نگاهش را مثل تکه‌ای سایه به چشمهای کلمیشی انداخت، دمی همچنان خاموش مردش را نگریست، و بعد لبهای خشکیده و تناس‌بسته‌اش را به آرامی از هم گشود:

ــ بیگ‌محمد چی؟ او هم خبردار شد؟

کلیمشی سر فرو انداخت و گفت:

ــ خودم گفتمش.

بلقیس نپرسید که او چه کرد. کلمیشی با خود گویه کرد:

ــ سندان است او. در غم او مباش.

ــ ورآشوب نشد؟

ــ نه، می‌خواستی بنشیند و بگرید؟ نه، اشک مرد قیمتی‌تر از اینهاست. تو هنوز خلق و خوی پسرهای خود نمی‌دانی!

ــ هیچ حرفی، گپی؟

ــ هیچ. خاموش. خاموش.

بلقیس، بیم‌زده و آلوده به درد گفت:

ــ از همینش بیم دارم. همین را نمی‌خواهم. من از کینه‌های بی‌زبان می‌ترسم. از خون. نمی‌خواهم ایلجار کِشی بشود. نمی‌خواهم خون، خون بیارد. من سه تا پسر دارم. گل‌محمد، او هم از وقتی که آمده سر را میان گودی سینه‌اش قایم کرده، خاموش گرفته و لب از لب ورنمی‌دارد! می‌ترسم. من می‌ترسم مرد. خان‌محمد. او هم از شنیدن این خبر الو می‌گیرد! آتش به قلبش می‌اندازد مدیار. آی مدیار، مدیار چرا خودت را به مرگ دادی برارجان؟ چرا خونت را دادی برارجان؟ چرا خواهرت را زمینگیر کردی برارجان؟ چرا قلبم را پاره کردی برارجان؟ چرا برارجان؟

کلمیشی به همسر و همبالینش نگاه می‌کرد؛ اما، بغض در گلو، خاموش بود. سخنی نمی‌توانست بگوید. لالِ لال. گفتار بلقیس نوای ماتم داشت، سر و شانه‌هایش بانوج‌وار به این‌سوی و آن‌سوی کشانده می‌شد. اشک از صدایش، از چشمهایش می‌جوشید و گونه‌های نجیبش را می‌شست و دمادم غریوی از قلبش کنده می‌شد. زن می‌کوشید تا راه بر غمناله‌های خود ببندد، اما این به دست او نبود. دل می‌جوشید. شعلهٔ درد.

گلوی پیرمرد خشک شده بود و لقمه از آن پایین نمی‌رفت. مثل اینکه کلوخی در گلویش گیر کرده باشد. آرواره‌هایش از کار وامانده بود. غم سیاه، اشتها را کور کرده بود. رنج همراهِ سالهای درازش بلقیس، مرد را می‌کاهید. کشنده‌تر آنکه پیرمرد هیچ کاری نمی‌توانست بکند، هیچ گرهی نمی‌توانست بگشاید. مرگ، درد بی‌درمان. لقمه را از دهن بدر آورد، کنار سفره گذاشت و روی از زن خود گرداند. تماشای چهرهٔ درد، آسان نیست. آن‌هم به هنگامی که این چهرهٔ همسر سالیان تو باشد. روزگار، زن و شوی را در پایانهٔ راه یکی می‌کند. پس این، چهرهٔ خود کلمیشی بود که در فشار درد چلانده می‌شد.

بلقیس اشک از روی پاک کرد. خروشش جای به مویه داد. مویه به زنجموره؛ و زنجموره به نیمناله. تکان قلب مردِ خود را گویی حس کرد و چنین وانمود که دیگر زاری را بس خواهد کرد. قدم مارال با کتری چای در دستش، هوا را شکست. پیش آمد، کتری را دم دست کلمیشی گذاشت و رفت تا کیسهٔ کشمش را بیاورد. بلقیس، تا پردهٔ اندوه بدراند، گفت:

ــ دختر عبدوسه. خوش‌اقبالی‌اش اینه که عمویش مدیار را بیش از یک‌بار ندیده... حالا او که بشنود چه خوا کرد؟ عبدوس؟ های، های، جوانم چرا چنین کردی. داغ بر دلم گذاشتی، مدیار!

خشم از اندوه قلب مرد زبانه کشید، روی به زن کرد و گفت:

ــ حالا تو خیال داری به جای همه غصه بخوری؟ چرا نمی‌گذاری یک پیاله چای از گلویم پایین برود؟

بلقیس گفت:

ــ باشد. دیگر نمی‌گویم. لال می‌شوم. هیچ نمی‌گویم. هیچ!

دست بر دهان گذاشت، برخاست از خانه بیرون رفت تا مشتی آب به رویش بزند. مارال پیاله وخلته‌ی کشمش را پیش دست کلمیشی گذاشت، برایش یک پیاله چای ریخت و همچنان که سر به زیر داشت، گفت:

ــ شب تا صبح پلک بر هم نگذاشته. تمام شب خوراکش گریه بوده.

کلمیشی زیرلب غرید:

ــ چاره چیست؟ او دوباره زنده می‌شود؟ نمی‌شود که! کاریست شده. اما نمی‌شود هم گفت که درد ندارد. برادره. مرگش پشت مرد را خم می‌کند، چه رسد به زن. چه می‌توانم بهاش بگویم؟ اما خوب، خودش هم کله‌پرباد بود. مدیار را می‌گویم. یکی هم بالای دستش بلند شد و باد کله‌اش را خالی کرد. از اول دنیا همینطور بوده. آنکه پنجه در پنجهٔ حریف می‌اندازد باید تاب زمین‌خوردن هم داشته باشد. صید مروارید، دندان نهنگ را هم به همراه دارد. همیشهٔ خدا که باد بر یک سو نیست. هر سربالایی کله‌پایی هم دارد. آدمیزاد همین است دیگر! گوسفند هم شش ماه لاغر است و شش ماه چاق. عموی تو سالها در این دشت و دامن جولان داد، اول آخر باید کله‌پا می‌شد. حالا نه، شش ماه دیگر. برای من مثل روز روشن بود که مدیار عمر به کمال نمی‌کند. قسمت این بود که زنگوله را پسر چارگوشلی به گردن گربه کند... اما از حق نمی‌شد گذشت. با همهٔ جوانسری‌هایش خواستنی بود. خوش‌خلق و خوی و آراسته بود. الدنگ بود، اما ناجوانمرد و بی‌حیا نبود.

بلقیس به خانه آمد. خاموش بود، اما صورتش هنوز خیز داشت. کلمیشی بی‌سخن شد. گرچه، بلقیس هم اگر نمی‌آمد او حرف دیگری نداشت که بگوید. بلقیس همراه خود، سایه‌ای سنگین به خانه آورد. این سنگنا راه بر هر کلامی می‌بست. بلقیس کنار دست مردش نشست و رفت تا پیالهٔ او را از چای پر کند. آمادهٔ فراهم کردن آنچه که مرد می‌خواست. پنداری بهتر دیده بود گریه‌هایش را برای خود نگاه دارد و بجا و بموقع، در خلوت، رهاشان کند. در اندوهی که چیره بود، بلقیس پنداشته بود حرف دل او برای شویش هم بیگانه است. پس دیگر نمی‌خواست آن را واگوید. اندیشیده بود بجاست که آرام بگیرد. نباید با مویه‌هایش باری بر دل مردش افزون کند. پذیرفته بود که تنها و در تنهایی خاک غم بر سر کند. اندوه دل در بقچه‌ای باید بپیچد و کناری بگذارد. این درد به دیگری نشت نباید بکند. حال، نوبت او بود که

به کلمیشی آنچه را از گل‌محمد بگوید، که مرد نمی‌داند:

ــ خواب. خستهٔ راه است هنوز.

کلمیشی گفت:

ــ به شیرو می‌گفتی کمی پیخ و پوشال جلوی پوز قاطر بریزد. از دیشب یک‌کله راه آمده حیوان. پس آن یکی، زیور کجاست؟

زیور، دیگچهٔ آب بر زمین گذاشت و دمی بعد سر درون چارچوب خانه فروکرد و سلام داد. سلام به سلام. زیور خود را از دهنهٔ در واپس کشید و مارال دریافت که زن رفت تا گل‌محمد را بیدار کند و بیاردش. دلها به تپش درآمدند. از آن دم که گفتگو روی از مدیار گرداند و به این‌سوی شد، حس خفگی به بلقیس دست داده بود. حس ناشی از گناهی بزرگ. کلمیشی، آیا پس از شنیدن خبر گریز شیرو چه خواهد کرد؟ بلقیس نمی‌دانست. همچنین نمی‌دانست چگونه در حرف را بگشاید. مددی می‌خواست. کمکی در این تنگنا. به گودالی درافتاده بود و دیواره‌ها به ناخن می‌خراشید. کمکی. کسی که دست او بگیرد. گل‌محمد؟ این هم او! با کاکل پریشان، دست و روی نشسته و چشمان آشفته درگاه خانه را پر کرد و پای به درون گذاشت. سلامی و بعد همان‌جا، در روشنایی دم در، بر زمین نشست:

ــ خیر است! کلهٔ سحر؟

کلمیشی گفت:

ــ تو چرا هنوز خوابی؟

ــ خستگی. بیگ‌محمد چه می‌کند؟

ــ بی‌قرار نیست. اما شماها کی به آدم فرصت می‌دهید با دل آرام سرش به کارش بند باشد؟

گل‌محمد سر را خاراند و گفت:

ــ دیگر هر چه بوده تمام شده. از واگویش چه سود؟

کلمیشی گفت:

ــ تو می‌گویی تمام شده. آنها چه می‌گویند؟ آنها هم می‌گویند تمام شده؟

گل‌محمد گفت:

ــ من که پیش آنها نیستم؛ هر چه می‌خواهند بگذار بگویند.

کلمیشی صدا را بی‌اختیار به خشم بلند کرد:

ــ تو برای چی خودت را قاطی هر کاری می‌کنی؟ به تو چه دخلی دارد؟ یکی دیگر می‌خواهد دختره را بگاید، آن‌وقت تو پیشانی‌ات را می‌دهی جلوی گلوله؟ این عقل کونه؟ ها؟

گل‌محمد لب زیرین به دندان گزید و سر خود از شرم پایین انداخت. پوست گوشه‌های چشمهایش جمع شدند و لاله‌های گوشش گر گرفتند. هیچ خوش نداشت چنین حرفهایی را از زبان کلمیشی، آن‌هم در چشم مارال، بشنود. جواب پدر را نمی‌دانست. تندخویی؟ نه، این بدتر است. خاموشی؟ تاب‌آوردن دشوار است. لب باز کند؟ به چه؟ هیچ. فقط باید دست پایین را می‌گرفت وگرنه حال و دمی بود که فریاد کلمیشی به آسمان برود. پس گفت:

ــ شکر خدا طوری نشده که تو داری یقه می‌جرّانی. دویم از این، برار خودت هم که بوده. خان‌عمو را می‌گویم. از اینها گذشته، وقتی چار پنج تا مرد خانوار به طرفی راه می‌افتند، پای خویشی هم در میانه، از سویِ خالویم به من رو می‌اندازند، من می‌توانم سرم را بالا بیندازم و بگویم نمی‌آیم؟ این از غیرته؟ به من چه نامی می‌دهند آن‌وقت؟ می‌گویندم پسر کی؟ جز این نیست که می‌گویند پسر کلمیشی نارفیقه؟ گل‌محمد را به نام کی صدا می‌کنند؟ به نام غیر و غریبه که نمی‌خوانند. به نام بابایم من را صدا می‌کنند. به نام تو. فکر بعدها را نمی‌کنی؟ ما که نمی‌توانیم همدیگر را وابگذاریم؟ می‌توانیم؟ پسان فردا اگر من افتادم زمین چی؟ نباید چهار نفر باشند که دستم را بگیرند؟ لابد تو این را می‌خواهی؟

آرام، پیرمرد گفت:

ــ نه، من این را نمی‌خواهم.

ــ من هم می‌دانم که تو نمی‌خواهی!

کلمیشی، استوار بر عقیدهٔ خود، گفت:

ــ اما مرد کُمای نیست تا برای هر چیز بی‌ثمری خودش را به خطر بیندازد. تا تو را من به این عمر رسانده‌ام، عمر خودم تمام شده. موهای سرم سفید شده‌اند. آدم که همینطوری خودش به قدوقامت نمی‌رسد! جان من و این زن خورشت شماها بوده تا به این قدوبالا رسیده‌اید. نور چشم و رمق زانو ضایع کرده‌ام تا تو بار آمده‌ای. این

است که من نمی‌توانم ببینم جوانم فدای هیچ و پوچ می‌شود. برای چی؟ یک مادینه؟ می‌گویم نسل‌شان از روی زمین وربیفتد. مارها!

گل‌محمد گفت:

ـ حالا که من طوری نشده‌ام!

ـ چه شیرین بود که تو هم طوری می‌شدی! یک مَردَم به محبس، یک هم... آی چه شیرین می‌شد! این حرفها را من به تو نباید بزنم. باید این حرفها را به کلهٔ عموی یالغوزت بکوبم که به اندازهٔ یک مغز خروس هم در آن کلّه مُخ نیست. انگار پسرهای من قشون‌اند که هر وقت می‌خواهد دنبال کونش راهشان می‌اندازد و به هر گوری می‌کشاندشان. لابد حالا که ریشهایم سفید شده من دیگر پدر شما نیستم. اینطور معلوم است! نه؟!

جای گفتگو نبود. گل‌محمد باید جوری شانه خالی می‌کرد. برخاست و گفت:

ـ دست ورو نشسته‌ام.

از در، پا بیرون گذاشت و آنجا درمانده ایستاد. بادی، شترگل‌محمد سر به سوی صاحب گرداند و باز پوزه به سفره برد. گل‌محمد از چیزی نگران بود. درهم کلافیده. چیزهایی بر او هجوم می‌آوردند. روحش داشت ورم می‌کرد. چیزی به وجود می‌آمد. بُن گردبادی در کف کویر. گردباد به هم درمی‌پیچید، گره می‌خورد، تن می‌تاباند، فتیله می‌شد، قد می‌کشید، میل می‌شد و تنوره‌ای از باد بالا می‌رفت و بر یک پای پیش می‌خزید. برکویر دل گل‌محمد، زوزهٔ گردباد شنیده می‌شد:

«آی شیرو، شیرو آیینت بسوزد. آی دختر... کاش از روی زمین ورمی‌افتادی!»

ـ این دختر، شیرو کجایه که خودش را نشان نمی‌دهد؟

صدای پخته و زنگدار کلمیشی، گل‌محمد را به خود واگرداند. پیرمرد درگودی آستانهٔ در، میان چارچوب ایستاده، شانه به دیوار داده و دست بر سر زانو گذاشته بود و دور و اطراف را به نگاه می‌جُست. ناگاه قره‌آت را دید. خیره ماند. گل‌محمد این را دریافت. به پدر نزدیک شد و گفت:

ـ مال نازنینی است. مثل کلاغ پرواز می‌کند. هموار. هموار. مارال با خود آورده.

کلمیشی، چنان‌که گویی افسون شده است، بی‌آنکه به گل‌محمد گوش دهد،

رو به اسب رفت و در چندقدمی به تماشا ایستاد. حیوان با دیدن غریبه، گوشها تیز کرد، کپل چرخاند و دُم زد. کلمیشی اسب‌شناس بود، پرسید:

ـ یکه‌شناسه، ها؟

ـ بود. اما کشاندمش زیر ران!

حالا پسر و پدر شانه به شانه ایستاده و نگاهی آمیخته به ستایش داشتند. کلمیشی نیم نگاهی به گل‌محمد انداخت و لبخندی به رضایت گوشه‌های گودافتادهٔ لبش را پر کرد. گل‌محمد گفت:

ـ اما کم مانده بود که با سر بکوبدم زمین.

کلمیشی نشنید و گفت:

ـ رخشی‌ست ماشاءالله! هی! از خودِ عبدوسه؟

ـ نمی‌دانم. مارال بهتر می‌داند.

مارال کنار در ایستاده و چشم به آنها داشت. گل‌محمد نگاهش کرد و با تکان سر به او فهماند که پیش بیاید. مارال آمد، دم دست کلمیشی ایستاد و برایش از اسب و از دلاور و عبدوس گفت. کلمیشی هنوز مارال را خوب نگاه نکرده بود. حالا هم کسر و کم خود می‌دانست که چهرهٔ دختر را در نگاه خود بگیرد. پس همچنان که ایستاده بود از بر شانه چشم به او گرداند، حرفهایش را گوش داد و بعد پرسید:

ـ چی نام دارد این اسب؟

ـ قره.

ـ هوم... نفسش چطوره؟

مارال به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد گفت:

ـ پرنفس. پرنفس. هم‌اندازهٔ یک جماز. جلگه را یک‌نفس می‌تازد.

ـ هموار هم، نه؟

ـ گفتمت که. مثل ابر. هیچ اسبی را هم پیشتر از خود نمی‌تواند ببیند.

ـ با همین به چارگوشلی رفتی؟

ـ هوم.

ـ میان جدال چطوره؟ رموک نیست؟

ـ اینجا که بی‌تابی نکرد.

کلمیشی واگشت. زیور را دید که خورجین از روی قاطر برمی‌دارد. زیور خورجین را بیخ دیوار گذاشت و افسار از کلهٔ قاطر باز کرد. کلمیشی گفت:

ـ نمی‌خوا لختش بکنی. هنوز عرق دارد. گفتم به این دختر بگو دسته‌ای پیخ جلوش بریزد.

جواب کلمیشی را کسی نداد. او باز هم بر جا و حرف نماند، براه افتاد و گفت:

ـ خوب، هر چه بود تمام شد. دیگر باید راه بیفتیم طرف دیمه‌ها. صبح از کنارش رد شدم. خیال می‌کنی چند روز دیگر کار می‌برد تا آن چارتا خلاشه را از زمین جمع کنیم؟

گل‌محمد به انکار، گفت:

ـ چه می‌دانم؟ اینکه محصول نیست! نه میان قبضه جا می‌گیرد، نه به دم دستکاله می‌آید. از من اگر می‌پرسی می‌گویم واگذارش کنیم و گله را میانش سر بدهیم. این بهتر است تا خودمان را گلاونگ‌ش کنیم. بوته رمق که ندارد. نه دانه دارد نه کاه. فقط عمر آدم به پاش تمام می‌شود. من که دیگر نمی‌توانم مثل خاله‌زنک‌ها روی ساقهایم بخزم و با نشیمنم زمین را جارو کنم! درو که این‌جور نیست. درو، کار مرده. اما این جاروکشی‌ست. برا همین هم پیغام دادم خودت بیایی. من که دیگر، راستش حوصله ندارم. اگر دلخوری برایت پیش نیاید، خیال دارم بگذارم و برم سوی چادرها. می‌روم دنبال گله. همراه بیگ‌محمد و صبراو. همان‌جا که بوده‌ام.

گل‌محمد حرف را تمام کرد، اما پیرمرد همچنان خاموش بود. گویی گل‌محمد او را ـ عمیق‌تر از آنچه می‌پنداشت ـ به فکر واداشته بود. پیرمرد دمی آرام ماند و بعد بیخ دیوار ایستاد و گفت:

ـ یعنی که تخمی را هم که پاشیده‌ایم جمع نکنیم؟

ـ کو تخم که ما جمعش کنیم؟

ـ هر چه که هست. ده من!

ـ جمع کن. اما من دیگر از این کارها نمی‌کنم! خوش ندارم با نیم‌من ریش و سبیلم روی خاک کون‌خیزه کنم و دلم خوش باشد که دارم درو می‌کنم. بعد از این هم من یک دانه تخم به زمین نمی‌پاشم. ما، همان جلو رویمان باید بز باشد و دنبال سرمان سگ. چوپانم من، نه دیمکار. دماغ این‌جور کارها را ندارم. این‌جور کارها به

درد خود رعیتها می‌خورد. همانها که انگار دست و پاهاشان را بسته‌اند، که انگار میخ طویلهٔ افسارشان را در زمین فرو کرده‌اند! صبح مثل مورچه از قالهاشان بیرون می‌خزند و رو می‌کنند به صحرا، تا خود غروب روی خاک جُل‌جُل می‌کنند و غروب، باز هم مثل مورچه برمی‌گردند به قالشان. شب هم یک لقمه نان خشک می‌جوند و سرشان را می‌کنند زیر لحاف پاره‌شان و دست به کار درست کردن یکی مثل خودشان می‌شوند. من این‌جور بار نیامده‌ام. هر چه آنها دست و پا بسته‌اند، من بازم. نه، من میان همچی پیاله‌ای نمی‌گنجم. اهلش نیستم. می‌روم!

کلمیشی کلهٔ بزرگش را بالا آورد و پخته‌وار گفت:

ـ خامی. هنوز خامی. باد جوانی هنوز به کله‌ت هست. گمان داری که ما تا آخر دنیا هم می‌توانیم بیابانگردی کنیم! اول آخر ما باید جامنزل کنیم، یا نه؟ باید یک جا قرار بگیریم. نمی‌توانیم که هر سال هر سال گندم را به دو برابر قیمت بخریم. می‌توانیم؟ زورمان می‌رسد؟ از کجا؟ هر چه در بیابانها می‌دویم و به دست می‌آوریم باید یکجا بریزیم به دامن بنه‌دارها. ما کاری باید بکنیم که بتوانیم نان خودمان را از روی خاک جمع کنیم. زمین. محصول. همه چیز را که نباید پول به پاش بریزیم! از کجا بدانیم که چارصبای دیگر این بیابانها را هم قرق نمی‌کنند؟ ما، اول آخر باید جا و سامانی داشته باشیم یا نه؟

ـ ها که باید داشته باشیم. اما نه این‌جور که حالا داریم. بازیست مگر؟ چهار تا کلوخ چیده‌ایم روی هم و اسمش کرده‌ایم خانه! قلعه! چهارتا تخم روی زمینهای بایر و شورِ پاشیده‌ایم و اسمش کرده‌ایم زراعت! دیم! آن کس که جایی سامان می‌گیرد، اول نیم‌روز آب یک کلاته را می‌خرد تا بتواند با آن زراعت کند. دوتا گاو سر هم می‌آورد. نه که ما زمین را به همین شتر شخم می‌زنیم، تخم را دوبها می‌خریم و چینهٔ جل و چغوک می‌کنیم؛ بعدش هم چشمهامان را به سقف آسمان می‌دوزیم و به حسرت دوچِیگ باران می‌مانیم. حالا بنشین تا ابرها بیایند و بروند. بیایند و بروند! محصول را این‌جوری برمی‌دارند! گندم مثل ریش بز! هی که ما هم از نمدمالی پف نم‌زدنش را یاد گرفته‌ایم! چه جایی آمده‌ایم کلاته درست کرده‌ایم. روی چه خاکی تخم می‌پاشیم. چه محصولی هم که برمی‌داریم. کسی به ما زهرچشم نریزد خیلی است!

ـ آن ملک و آب و گاوی که تو اسمش را می‌بری می‌دانی چند کرور پول می‌خواهد؟ ما که نداریمش. خوب، پس ناچاریم اینجا قرار بگیریم.

ـ چرا ناچار؟ که نام ما هم روی چارپارچه کلوخ باشد؟ می‌خواهم نباشد. تو اگر می‌خواهی همین‌جا بمان. من برمی‌گردم سر گله. کار من همان است!

ـ آخر کدام گله؟ مگر ما چندصدتا گوسفند داریم که تو این‌قدر به آن می‌نازی؟ آن‌قدر که ما داریم بیگ‌محمد هم براشان زیادیست. خودت می‌بینی که بیگ‌محمد هم تازه مزد چوپانی از چکنه می‌گیرد. پس چه گله‌ای؟! ما پسرجان، عده‌مان بیش از دارایی‌مان است. حالا تو اگر سیاه‌چادرها را دوست داری و دلت به همان خوش‌ست، راه بیفت برو.

گل‌محمد گفت:

ـ رفتن که می‌روم. خواستم گفته باشم.

کلمیشی گفت:

ـ من هم که شنیدم. اما این هم هست که تو از خدمت قشون که برگشته‌ای سر به هوا شده‌ای. دیگر سر به خرده‌کاری نداری.

گل‌محمد بی‌جواب ماند. کلمیشی افسار قاطر را بست، حیوان را با خود به در خانه کشاند و گفت:

ـ بلقیس، ورخیز بیا بیرون. بسه دیگر. هر چه به گودال خانه بنشینی دلت سیاه‌تر می‌شود. راه بیفت برویم. اقلاً در بیابان دیوار جلوی رویت نیست.

پیرمرد نماند. رفت. پشت دیواره که رسید روی گرداند و گفت:

ـ آن دختره را هم بگو نان و آب ورداره و دنبال سر بیاید.

بلقیس که پا از در بیرون گذاشته بود، بر جا میخکوب شد و چهره در چهرهٔ گل‌محمد ماند. درمانده بود و یاری می‌طلبید. گل‌محمد به مادرش گفت:

ـ یکبارگیش کن. بگو رفته‌اند پیش ملا و به عقد هم شده‌اند. حالیش کن که کار از کار گذشته. این را به‌اش بگو. کمی ریش ورمی‌کند و بعد آرام می‌شود. برو. من هم دست‌وپا را جمع می‌کنم و همراه زیور راه می‌افتم طرف کلیدر. خدانگهدار.

ـ خدانگهدار.

بلقیس به دنبال مردش رفت. گل‌محمد سر به خانهٔ خودش فرو برد و به زیور

گفت که هر چه را به کار دارد بردارد. مارال، هنوز پا نکنده بود. این‌دست آن‌دست می‌کرد و به دور خود می‌چرخید. غلط نکنم نگران رفتن ـ نرفتن گل‌محمد بود. زیور، همچنان که پشت به مارال داشت، گفت:

ـ بابا گفت که نان و آب ورداری و ببری.

مارال و هم زیور می‌دانستند که اشارهٔ کلمیشی به شیرو بوده. اما هر دو، هر کدام در جهتی، پذیرفته بودند که جای شیرو مارال باید برود. پس مارال، به تنگ از خاری که در کلام و در نگاه زیور بود، دست به مشک خالی آب برد، آن را به شانه انداخت و بیرون آمد. برای اینکه به سر کاریز برود از دم در خانهٔ گل‌محمد گذشت و دزدانه نگاهی بر سیاهی درون خانه گذراند. گل‌محمد را ندید. زیور زهر نگاه بر رد مارال ریخت و دشنامی زیر دندان شکاند:

ـ پتیاره! چه دنبه‌ای هم ورمی‌تاباند!

مارال از پناه دیوار گذشت و روی به کاریز رفت. لب جوی، مشک را از آب پر کرد و به شانه انداخت. می‌توانسته بود سفرهٔ نان را نیز به همراه برداشته باشد و حال، بی‌نیاز از بازگشت به خانه، از سر کاریز میان‌بُر به سوی درو برود. اما مارال، دستی چنین نکرده بود. نه‌چندان آگاه و موذیانه، که به غریزه چنین کرده بود. کششی پنهان به سوی آنچه گنگی که در وجود می‌جنبد. سر که برآورد کلمیشی را دید که سرکنده به سوی خانه بازمی‌گردد. پیرمرد، قاطرش را در نیمه‌راه رها کرده و قدم‌کش بسوی گل‌محمد می‌شتافت. مارال، برانگیخته شد که تندتر برود. قدم تیز کرد. با این‌همه نتوانست بهنگام برسد. به پناه دیوار که رسید، فغان پیرمرد به آسمان رفته بود. انگار بر آتشش گذاشته بودند؛ کف می‌ریخت، مشتهایش را در هوا تکان می‌داد و نعره می‌زد:

ـ دیدی؟ دیدی؟ می‌روی دختر مردم را بدزدی، خواهرت را می‌دزدند. من به امید تو خانه‌ام را می‌گذارم و می‌روم، و تو این‌جور امانت‌داری می‌کنی؟ ها، این‌جور، برایت چی می‌ماند؟ ها؟ خواهر گل‌محمد را بردند! کی برد؟ کی برد؟ دختر کلمیشی را کی برد؟ کی دختر از میشکالی‌ها برد؟ ها؟ به جای همهٔ شما من باید سرم را میان گور فرو کنم؟ برایم چی باقی ماند؟ چی؟

پدر دیوانه شده بود؛ عقل گم کرده. به این نمی‌اندیشید که صدایش را کسانی

خواهند شنید. گرچه به زودی همه به آنچه پیش آمده بود، پی می‌بردند. با این وجود گل‌محمد رسوایی را، بیش از آنچه خودبه‌خود بود، دوست نمی‌داشت. شانه‌های پدر را زیر بغل گرفت، دست بر دهانش گذاشت و او را به درون خانه برد و در را بست. مارال به میان محوطه رفت. صدای پیرمرد از پشت در می‌آمد:

ـ ننگ! ننگ! ننگ و خواری! های ... این ننگ را چه‌جور از دامن خود پاک کنم؟

حرف و سخن گل‌محمد بی‌اثر بود. او می‌گفت که ردشان را گرفته و رفته، اما پیداشان نکرده است. قول می‌داد که پیداشان خواهد کرد. قسم می‌خورد، اما بیهوده بود. مارال، های‌های گریهٔ پیرمرد را شنید، و خود را به کنجی خیزاند. در این دم، بلقیس رسید. به تنگ آمده و درمانده، قاطر را یله داد و بی‌هوا ایستاد. به نظر می‌رسید که توان هیچ کاری را ندارد. آمیزه‌ای از دریغ و درد. گناهکار. بلقیس خوب می‌دانست که این با مادران است تا دختران چموش خود را بپایند. اما چه کند؟ خستگی کار او را از پای درآورده بود. درست. اما کجا می‌توان این را به پیرمرد پذیراند. چه توقعی می‌رود که پیرمرد این را قبول کند؟ اصلاً چرا باید قبول کند؟ اهمیت آنچه روی داده بود هزار بار سنگین‌تر از این بهانه‌ها بود. گرچه، همه می‌دانیم که این بهانه نیست. به راستی چنین بود که خستگی بلقیس را به زانو درآورده بود. اما نه فقط همین. چابکی و سبک‌پایی شیرو را هم باید بر آن افزود. او چنان مارگونه خزیده بود که خاک هم صدای پایش را نشنیده بود. چه سود؟ این‌همه چه مشکلی را می‌گشود؟ درمان کدام درد بود؟ پیرمرد زبون شده بود.

زیور، مارال و بلقیس هر کدام به کنجی سر در گریبان خود داشتند. در، آرام گشوده شد و گل‌محمد، خسته و گرفتار بیرون آمد. بلقیس رو به فرزند رفت. گل‌محمد به مادرش نگاه نکرد. شرم از شرم او. گفت:

ـ من می‌روم. دست زنم را می‌گیرم و می‌روم. هوایش را داشته باش. به سرش نزند. دلش را یک‌جوری گرم کن. بگو دخترش را برمی‌گردانیم. آرام نگاهش‌دار.

بلقیس، بیم‌زده و پاترسان به خانه رفت، و گل‌محمد به کارِ بستن تنگ شتر شد. زیور، از خداخواسته، خورجین را آماده کرده بود. عگال را که گل‌محمد از زانوی بادی واکرد، زیور خورجین را پیش آورد. گل‌محمد خورجین را روی جهاز انداخت و

به سوی اسب مدیار رفت. اسب را زین کرد و به زیور نهیب زد که بر شتر سوار شود. قره‌آت برگشته و به گل‌محمد که افسار اسب شکری را به دست گرفته بود، نگاه می‌کرد. گل‌محمد پا در رکاب کرد و بر زین نشست. زیور نیز سوار بر شتر، حیوان را از زمین برخیزاند. مرد و زن آمادهٔ رفتن بودند. مارال، همچنان ایستاده به گوشه‌ای، نگاهشان می‌کرد.

رفتند.

مارال بر زمین نشست و مشک آب را بیخ دیوار گذاشت.

دمی دیگر، بلقیس شوی را از خانه بدر آورد و هر سه: مارال، بلقیس و کلمیشی، ــ بناچار ــ رو به دیم‌درو رفتند. کار.

روزهای کار، کند و سنگین، خاموش و بی‌سخن می‌گذشت. هر روز مثل هر روز. کلمیشی که خاموش بود، همه خاموش بودند. پیرمرد در منگنه‌ای از درد و شرم کز کرده بود. چیزی به روی خود نمی‌آورد، اما کور باید می‌بودی تا نتوانی آنچه را که بر او می‌گذشت، بر جبینش ببینی. پلنگ تیرخورده. یک مرد ایلیاتی، دردی چنین را تا کی تاب تواند آورد؟

دیرگاه بود که از روی زمین بازگشتند. کلمیشی و بلقیس، به دنبال قاطر می‌آمدند. مارال، در پی زن و مرد، دهنهٔ قاطر را به شانه انداخته بود و خرامان می‌آمد. خاکستر، گویی در هوا پاشیده بودند. غروب، انباشته از دود و غبار و تیرگی بود. چهره‌ها را همین تنگ‌تر، تیره‌تر و خسته‌تر می‌نمود. در محوطهٔ جلوی در خانه، کلمیشی و بلقیس اولوقی گندم را پایین آوردند. کلمیشی بار را به کنار دیوار کشاند و کمر راست کرد. کم‌ثمری کار پردوام روزانه خسته‌اش کرده بود. یک مرد و دو زن از سپیده‌دم تا غروب روز با دستکاله‌هاشان زمین را خراشیده بودند و همه‌اش یک چادرشب پیخ و پوشال جمع کرده بودند. شانه‌ها کوفت رفته، رگ و پیها به درد آمده، اما نماز دگر که دست‌آورد روزانه را نگاه می‌کردند، افزون بر کوفتگی رنگی از شرم بر چهره داشتند. با این‌همه کلمیشی نمی‌خواست به رو بیاورد. جبین در هم کشیده و به کس مجال سخن نمی‌داد؛ گرچه مارال و بلقیس زبان دراز نداشتند. این خود کلمیشی بود که نارضایی‌اش را پنهان می‌داشت و به دل می‌خورد. بیهوده گل‌محمد نگفته بود

که دل آن ندارد تا به جمع کردن گندمهای یک‌وجبی زانو بر زمین بساید. باشد. کلمیشی هم مردی نبود که پا روی حرف خود بگذارد. او می‌خواست گندم را، هر جوری که شده، حتی دانه به دانه، از روی خاک برچیند. نه هیچ، دست‌کم تخمی که پاشیده شده بود، جمع می‌شد. در این موسم هم کاری واجب‌تر نبود. پس شانه باید تا کرد و این خلاشه‌های رمق‌رمیده را دروید.

مارال افسار قاطر را گرفته بود و به سر آخور می‌کشاندش. کلمیشی پس رفت و پای دیوار نشست و دنبال سر مارال را نگاه کرد. مارال می‌رفت و شلیته‌اش غربالک می‌خورد. سه‌گوش چارقد روی تخت پشتش افتاده بود و شیب شانه‌ها با خمی ملایم در ماهی بازوهایش می‌لغزید و محو می‌شد. کلمیشی پنداشت:

«زنیست! چه آرام! خوی میشی دارد که دو سه شکم زاییده باشد. آن سبکسری‌ها در او دیده نمی‌شود. خوب، به هر تقدیر به این خانه و میان این محله پا گذاشته است. بارش هم روی دوش ما است. ما باید جمع‌آوریش کنیم، ما باید مراقبش باشیم. اما به‌کدام مرد او رکاب خواهد داد؟ زن است دیگر! همو که دارد پیش چشم من مثل کبک می‌خرامد و چشمهایش جز از بی‌زبانی و غربت نمی‌گویند، روزی می‌تواند بدل به کره اسب چموشی بشود. طبع زن! این طبع زن است. هر کدامشان می‌توانند به آنی از این رو به آن رو بشوند. به آب دریا و باد صحرا می‌مانند. بی‌قرارند و اگر به روی خود نمی‌آورند برای این است که نصیب از یک هوشیاری ذاتی دارند. آی ... که هیچ نمی‌شود دانست در پناه این شیشه‌های درخشنده چه‌ها خفته است!»

چای. چی بهتر از این. بلقیس دست به‌کار شده بود. هوا آرام و ملایم بود. می‌شد همان‌جا، بیرون در لم داد و پیاله پشت پیاله چای هورت کشید. مارال پلاسی بیخ دیوار انداخت و کلمیشی خود را روی فرش خیزاند، گیوه‌ها را از پا کند، کلاهش را بالا زد و شاخه‌های خاکستری کاکل را خاراند و تکیه به دیوار داد. خسته، پلکها را برهم خواباند و پاشنهٔ سر را بر چوبهٔ کنار درگذاشت. بدخوابی شبانه و خستگی روز خیالات را از سر تارانده و پیرمرد انگار در بستری از ابر یله شده بود. یک‌جور رخوت دلپسند و خوشایند، از آن‌گونه که همهٔ بافت تن وامی‌رهد و پنداری پنبه می‌شود. سبک، کم‌وزن و رها. جان آسوده و آرام در تن روانست، هیچش بند و گرهی نیست.

خود، آب زلالیست در گرمای تموز. بی‌گردبادی بر گونه‌اش، و بی‌خار و خسی تا بخراشدش. بی‌سُم گاوی که به گل بیالایدش. بی‌ژالهٔ پرشتابی که برآشوبدش. بی‌گذرنده‌ای ــ درویشی حتی ــ که کنارش بنشیند و غبار روی بشوید. اما این دم خوش، دمی بیش نپایید. تا پلکها گرم بشوند، چای دم کشیده بود. دست بلقیس بر زانوی مرد. کلمیشی تنبلانه تن راست کرد و پیاله پیش کشید.

مارال، حالا سرگرم اسب خود بود. زین از پشتش برداشت، کنار دیوار گذاشت و کله افسار را روی زین جای داد. پس کنار یال بلند قره ایستاد و با سرانگشتها و ناخنها پوست براق اسب را خاراند و پرکاه و خسی اگر به زیر دُم و شکمش چسبیده بود، روفت و کف ملایم دست را به پشت و گرده‌های حیوان کشید. به این نوازش، تن کشیدهٔ قره قوسی ملایم برداشت و لرزه‌ای در پره‌های بینی‌اش افتاد. حالی خوش. حیوان گردن و گوش به بازوی مارال مالاند، مارال هم زیرگلوی اسب را قلقلک داد و از آن پس کُپهٔ علفی را که از کناره‌های جوی برکنده بود جلوش ریخت و به تماشا ایستاد تا حیوان پوزه به سبزینه ببرد.

نه اما، این نه علفی بود که قره بدان سیر شود. علف کم‌آب. بی‌رمق. رنجی در نگاه مارال بود. او می‌دانست چنین آذوقه‌ای قره‌آت را بس نیست. نه! روز و شب اگر همچنین می‌گذشت و در اگر بر همین پاشنه می‌چرخید، چه زود که اسب رشید او گرده‌هایش فرو می‌نشست، گوشت کپلهایش می‌ریخت و استخوانهایش بیرون می‌زد، گرم گردنش خالی می‌شد و پاهایش دوک و پوک می‌شدند. این پندار، دل مارال را گریان می‌کرد. کاری هم از او برنمی‌آمد. برکنده شده از کوه و دشت، در کنارهٔ کویر گیر افتاده بود. زمین چون چشم یتیمی حسرت‌زده بود. پهن، بی‌پایان و بی‌گناه. پاسخ هر نیاز بادی بود که سینه بر سینهٔ بیابان می‌مالاند، خار و خسش را می‌روفت و به همراه تا هر سوی می‌برد. هم در این خانه که او پای گذاشته بود بیش از هر چه ناداری بود که در اندوه چهره‌ها ته‌نشین شده، و خشم بود که زیر دندانها جویده می‌شد، و پای بد بود که از در و دشت بر آن می‌تازید. این بود که فردای خانه را، مارال کدر می‌دید. آسمان، چرا دم کرده بود؟

قامت خود راست کن ای زن! کدام چیز جهان پابرجای است؟

ــ حالا بیا یک پیاله چای بخور. چندی آنجا داری رازونیاز می‌کنی؟

بلقیس بود. مارال روی به او گرداند و لبخندی سوخته ته چهره‌اش را روشن کرد. چشمها به شرم فروانداخت و به سوی صدا رفت و کنار دست عمه‌بلقیس، خاموش نشست. بلقیس برایش چای ریخت و پیرمرد از زیر ابروهای زبر و تیزش دختر را پایید.

مارال به‌ظاهر آرام بود. اما با کمی تیزبینی می‌شد دریافت که موجی از آشفتگی زیر جلدش در جنبش است. تنهایی، گویی از هر سوی او را در هم آورده بود. چنین هم بود. مارال به هر جانب خود که نظر می‌کرد چیزی به جز سایه و پرتو خود نمی‌دید. پیرامونش خالی بود. هیچ نبود که او پنجه در آن بیفکند. امروز بیش از هر روز این حال به دلش چنگ انداخته بود. جای خالی گل‌محمد و زیور را ــ با آن کشمکش مطبوع باطن ــ کلمیشی پرکرده بود. پیرمرد به خودی خود بی‌مهر نبود. اما بودنش انگیزه‌ای بود تا بیشترین فرصت بلقیس وقف کار و رفتار با او بشود. مارال در این رفتار عمهٔ خود رمزی هم می‌دید. اینکه بلقیس از مهربانی به او پرهیز داشت. گویی از مردش چشم می‌زد که برادرزاده‌اش را در نگاه او عزیز بدارد.

چنین حالتی انگار در آدمیزاد طبیعی‌ست و هر زن بهره‌ای از آن دارد. زن نمی‌خواهد مردش ــ مردی که عمری با او به سر برده ــ ببیند که زنش سهم مهربانی او را دارد به دیگری می‌بخشد، یا آنچه را که از اوست دارد با دیگری تقسیم می‌کند. مگر اینکه زن عمدی در این کار خود داشته باشد. همچنین مرد، مردی مثل کلمیشی، باور دارد که همه چیز زن خود، حتی پنهان‌ترین عواطفش را هم خریده است. آن را تماماً از خود می‌داند و باید که در اختیار خود داشته‌اش باشد و مهر جز به تروتازه نگهداشتن مرد، از چشم و دست و زبان زن نباید که بتراود.

مارال این را خوب حس می‌کرد، و سرمای ناشی از این پیوند هنگامی تنش را می‌تکاند که گرمای نگاه دزدانهٔ گل‌محمد، حالات و رفتار گل‌محمد، جای خود را در کنار او خالی کرده بودند. برخوردهای پنهانی نگاهها و جانی که گفتگوهای گهگاهی داشت، هرچند هم پیش‌پاافتاده، شور و کشمکشی در درون مارال انگیخته بود که گرچه دل‌آزار، اما خالی از شوق نبود. غم و آشفتگی و شوق و خواهش و خشم و کینه و رهایی به همراه داشت. با همهٔ نقیضها خوشایند بود و دل را به خود وامی‌داشت. زنده می‌داشت. تب اگر چه تن را نزار می‌کند، اما گرمایی دیگرگونه می‌بخشد. ستیز

اگر چه خون با خود دارد، اما جان را برمی‌افروزد و شعله‌ور می‌کند، به تب و تاب می‌افکند، از رخوت برمی‌کندش، باژگونه‌اش می‌کند. هم در چنین لحظه‌هاییست که آدمی دمی از خود را فراچنگ می‌آورد. خود را می‌قاپد، جذب می‌کند، جانی تازه می‌گیرد و برای هستی خود بایدی می‌یابد. عشق، اگر چه می‌سوزاند، اما جلای جان نیز هست. لحظه‌ها را رنگین می‌کند. سرخ. خون را داغ می‌کند. آفتاب است. فراز و فرود جان. کوهستانی افسانه‌ایست. هموار به ناهموار، ناهموار به هموار. کشف تازه‌ای از خود در خود. ریشه‌هایی تازه در قلب به جنبش و رویش آغاز می‌کنند. در انبوه غبار باطن، موجی نو پدید می‌آید. تا کی جای باز کند و بروید و بماند، چیزی ناشناخته است. خود را مگر در گمشدگی خود بازیابد. چگونه اما عشق می‌آید؟ من چه می‌دانم؟ نسیم را مگر که دیده است؟ غرش رعد را چه کسی پیش از غرش شنیده است؟ چشم کدام سر، تاب باز نگاه آذرخش داشته است؟ از کجا می‌روید؟ در کجا جان می‌گیرد؟ در کدام راه پیش می‌رود؟ رو به کدام سوی؟ چه می‌دانم؟ دیوانه را مگر مقصدی هست؟ بگذار جهان برآشوبد!

«مارال... های دختر! کاش به این جهان پا نگذاشته بودی. از مادر، کاش نزاده بودی، مارال.»

این بود آنچه دختر عبدوس به خود می‌توانست بگوید.

چگونه است رخِ کلوخین‌خانه‌ای که زلزله آن را جنبانده باشد؟ شکاف در خرابی. شکاف در خاک. ویرانه. زلزله چیست؟ نیرویی مهارگسیخته. دیوانه‌ای به نیرو، گریخته از بند خاک. مارال، موجی از این زلزله بود. رهاشده، گریزان به شتاب. گسیخته به نیرو. نارضا، هم سرشار. بی‌آرام و ویرانگر. در عذاب نیروی خود. طعم گوارای رهیدن هنوز نچشیده بود. زهر فشار را حس می‌کرد. هنوز آن نیروی بندگسل به اراده در نیاورده بود. هنوز نتوانسته بود مهارش کند و راهش ببرد. دیوانه‌وش، سردرگم و پرخاشجو. دریا. بی‌دمی سکون. بی‌آنی خفتن. موج در پی موج. بی‌راهی به جایی. همدم آسمان سرد و تب خورشید.

آی ... مارال، تو کیستی؟ چیستی؟ از کجایی؟ قدم از چه بر زمین گذاشته‌ای؟ در تو، این چیست که می‌جوشد و می‌خروشد؟ در تو این کیست؟ خودت؟ اگر این است، کشمکش‌ات پس از چیست؟ «خود» که بندی دلاور بود. پس آنچه هست،

چیزی به جز «خود» است. شاید پاره‌ای از خود. شاید هم این دیگریست از درون تو برخاسته؟ شاید. شاید از آغاز چنین بوده است که زن در برابر هر مرد، زنی‌ای دیگر می‌یابد. یا اینکه زنی‌اش رخی دیگر به خود می‌گیرد. اگر این نیست، پس چیست؟ دل تو هوای روی گل‌محمد دارد و در همین‌دم دلاور را در کنج دیگری از قلبت نهان کرده‌ای. او را عزیز می‌داری، اما دل از عمه‌زاده‌ات هم نمی‌توانی ببری و دم به دم او را به یاد می‌آوری. چهره‌ای بریان از آفتاب، با چشمان سیاه و درخشان، و اخم میان پیشانی. غمخنده‌های کناره‌های دهان، و نگاههای خنجرگون. دل چرا از او نمی‌بُرّی مارال؟ به دلت گوارا آمد آن چشمها که تنت را سر تا پا چریدند؟ دلشاد شدی آن دم که گردنت، پستانهایت، شکمت، لمبرهایت، کمرت را آن نگاههای تیز بلعیدند؟ کدام جای جانت والنگیده، مارال؟ این آشوب درونت از چیست؟

نمی‌داند. نمی‌داند. گیج و گنگ است. دل سیاه و کدر. محتاج تنهایی. دور از نگاه این و آن. در وایی از تیرگی غوطه‌ور است. می‌باید به خود بخزد، از پیرامون خود دور بشود، ببُرّد و به تنهایی بگریزد.

پس مارال، بعد از خوردن و خفتن بلقیس و شوی، همچنان زیر بلندی آسمان ماند، بی‌آنکه حسش کند. او هیچ چیز را پیرامون خود نمی‌دید. سر بر زانوها گذاشته و پنجه به ساقها قلاب کرده و در انبوه غبارآلود پندار شناور بود، بی‌آنکه بتواند هیچ‌چیز، هیچ رشته‌ای را پی بگیرد. زیور کجا بود؟ گل‌محمد چه می‌کرد؟ دلاور، آیا خفته بود؟ عبدوس چی؛ دود سیگار به سوی ستاره نمی‌فرستاد؟ شب است، شب. مارال بیشتر نزد که بود؟ پندار هم یار مارال نبود. تا شب بگردد، تا شب گردید، مارال همچنان سر بر زانو کنار دیوار نشسته بود و وهم می‌تنید. بی‌پاسخی روشن، بی‌درمانی به دلخستگی و غربتش. سرانجام سر از زانو برداشت و به اسبش نگاه کرد. تنها تنی که زبان دل او را می‌شناخت: قره. بی‌اختیار برخاست و رو به اسب رفت، کنار یالش ایستاد و تنه به شانهٔ حیوان داد. قره به صاحب نگاه کرد. تمنایی در نگاهش بود. مارال چشم به آخور انداخت. خالی بود. خالیِ خالی. دلش بر اسب گریست. نمی‌دانست چه باید بکند. به سوی آخور قاطر کلمیشی رفت. آخور قاطر هم خالی بود. اندیشه‌ای در دم، چون برقش خنجری در آفتاب، ذهنش را روشن کرد:

«گناه است که باشد!»

رو به در خانه براه افتاد. گندمهای دروشده در کنج خانه ریخته شده بود. بلقیس وکلمیشی کنار به کنار پیخ و پوشال خفته بودند. مایه‌ای از جسارت و جرأت. مارال پا به خانه گذاشت، پاچینش را بالا گرفت و نرم از کنار زن و مردگذشت، بال پاچین از پیخ و پوشال گندم پر کرد و سبک، مارگونه از خانه بدر خزید و به سوی اسب رفت، آذوقه را درون آخور ریخت و کناری به تماشای دل‌انگیز جویدن قره ایستاد. آسان نبود. می‌دید و می‌دانست آنچه را قره می‌جود پاره‌ای از آذوقهٔ زمستان یک خانوار است. خانواری که خود هم پاره‌ای از آن است. اما راست اینکه مارال به خانوار آن پیوند را نداشت که به اسب خود داشت. پس همان‌جا، با شوقی آمیخته به هراس، روی خاک نشست و نگاه عاشق خود را به سر و یال قره دوخت؛ تا بعد چه پیش بیاید.

ــ تو هنوز بیداری دختر؟ در چه خیالی؟

مارال سر برآورد و بلقیس را بالای سر خود ایستاده دید. در دم مرد و زنده شد. شرم و گناه. این نمک به حرامیست. در گلو گریست. چابک و بیم‌زده برخاست، کنار دوش عمه‌اش ایستاد و شرمسار سر فرو انداخت. باید بلقیس دریافته باشد که او چه کرده و به چه می‌اندیشد. کاش اقلاً بلقیس به آخور اسب نزدیک نمی‌شد. نشد هم. مارال را به در خانه برد و در راه دست بر شانهٔ دختر گذاشت و گویی به او می‌فهماند که دلگیر مباش. تاب بیاور! اما دل مارال را همین بیشتر می‌تکاند. در چنین لحظه‌ها، مهربانی ریگی‌ست که در برکه‌ای آرام فرو افتد و برآشوبدش. دل مارال آن برکه بود و انگشتان بلقیس همان ریگ. مارال پریشان شد. پریشان‌تر. موج لرزه‌هایی نرم بر پوست. باد سیاهی راه بسته بر دهانهٔ گلوگاه. نفس به زحمت روان بود و او با کلماتی که می‌لرزیدند و شکسته می‌شدند، التماس کرد:

ــ عمه بلقیس، من جاجیم و قالیچه هم بلدم ببافم. نگذارم سرگردان بمانم. راهیِ سر چادرام کن!

بلقیس، دختر را به خانهٔ گل‌محمد برد، او را در روشنایی فانوس نشاند و گفت:

ــ نکند دلت از این خانه‌روزگار ما گرفته عمه‌جان؟ ها؟

ــ چرا باید بگیرد؟ مگر من خودم روی قالی ابریشم بزرگ شده‌ام؟

ــ پس دلگیری‌ات از چیست عمه؟ از اینکه یکه مانده‌ای؟ که شیروی تیر به

جگر این‌جور همهٔ ما را خاک بر سر کرد و گریخت؟ ها؟

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم. همین‌قدر می‌دانم که من به چادر و گوسفند خو کرده‌ام. اینجا دوچندان که هستم، غریبم.

بلقیس، شاید، با خیلی حرفهای دیگر می‌خواست مارال را دلداری بدهد، اما کلمیشی مهلت نداد و زن را فرا خواند:

ـ کجایی ؟! بلقیس ! بیا یک جام آب بده دست من. گلویم مثل خار، خشک شده. چی خورده‌ام مگر؟

بلقیس پنجه‌های مارال را میان دستهایش فشرد، برخاست و بیرون رفت.

مارال، تندیس تیره‌گونی در سایه‌روشن نور خمار فانوس، تنها بر جا نشسته ماند. بی‌آنکه تکانی به تن بدهد. انگار افسون‌شده‌ای. نگاهش به ردِ رفتهٔ بلقیس مانده بود و شانه‌هایش با دَم نرمی که فرو می‌برد و برمی‌آورد، آرام بالا و پایین می‌رفت. بماند تا بلقیس بازگردد؟ آیا بازخواهد گشت؟ به خواب رود؟ برخیزد و در به روی خود ببندد؟ فتیلهٔ فانوس را پایین کشد و برای خود جا بیندازد؟ یا اینکه همان‌جا بر گلیم بخسبد؟ چه بکند؟ نمی‌دانست. بیگانه. بیگانه با همه چیز. با هر چه بود. حتی نمی‌خواست نگاهشان کند. انگار ازشان واهمه داشت. ترس اینکه مبادا به او بچسبند! پندار اینکه همهٔ آنچه پیرامونش هست چشم دارند و او را می‌پایند. هر چیز از پشت چشمهای زیور، به بازخواست، نگاهش می‌کرد:

«تو اینجا، روی فرش من چه می‌کنی؟»

مارال نمی‌توانست جواب بدهد. لال شده بود. به زحمت از جا جنبید و بیمناک از در بیرون زد، پاورچین پاورچین به سوی اسبش رفت و همان‌جا، بیخ دیوار زانو زد و گرده‌اش را به زین اسب تکیه داد و چشم در چشم شب نشست. خسته، اما خیره‌سر!

بند سوم

تا مدیار در باد دنیا بود، ماه‌به‌ماه هم بیگ‌محمد نمی‌دیدش. اما حالا که نبود، بیگ‌محمد دمادم جای خالی‌اش را کنار خود حس می‌کرد. نبودِ مدیار برای بیگ‌محمد آزاری شده بود. تاب نمی‌آورد. برجلا و پریشان بود. شب را مثل سگ به اینجا رسانده بود. خواب‌زده و آشفته‌حال. چشم‌به‌راه صبح با لحظه‌ها کلنجار می‌رفت. نگاه به شب کرد. شب کلیدر آرام بود. سینه‌خیز و آرام، ماه پهنهٔ ابرهای پراکنده را می‌نوردید و براه خود می‌رفت. ستاره‌ها در پناه و پسله رخ می‌نمودند و باز پنهان می‌شدند. زمین آرام و خاک آرام بود. شب شکسته بود و نگاه از دیواره‌های کدر شب عبور می‌توانست کرد. بر سینه‌کش ماهور، گرد و درهم، گله خسبیده بود. بز و میش، تکه و توقولی، قوچ و شیشک، نربز و قِسِر، همه تنگاتنگ هم، سر بیخ سر، جابه جا و گله به گله آرمیده بودند و به نرمی دم می‌زدند. درای گردن تکهٔ خان‌عمو هم حتی، از صدا افتاده بود. تنها گاهی قورچهٔ گردن شیشک بلقیس بود که خاموشی را می‌خراشید.

صبرخان، زانوها را به شکم چسبانده و چوبدست را میان دستها و لای رانها نگاه داشته و سر برّ توبره گذاشته، به خواب بود. سگ بر کناره‌ها پرسه می‌زد. بیگ‌محمد، بی‌خواب، نشسته و دستها به دور زانوها قلاب کرده و چشم به بیابان داشت. به نشان ستاره و شیب ماه، شب از نیمه فرا رفته بود و به صبح می‌غلتید. بیگ‌محمد، بی‌حوصله و کوفته‌تن، برخاست و پوزهٔ پاوزار به نشیمنگاه صبرخان کوفت. صبرخان غرّید و سر از روی توبره برداشت. بیگ‌محمد گفت:

ــ وخیز دیگر! کون خواب را که تو پاره کردی!

صبرخان تن راست کرد و چشمهایش را مالید:

ــ نوبت تو را هم خوابیدم، ها؟

بیگ‌محمد گفت:

ــ وقت «چرا»ست. دم صبحه. من خیال دارم بروم سوی محله.

ــ حالا ؟

ــ اسب را من می‌برم. کار و پیغامی داری؟

صبرخان برخاست، لیفهٔ تنبان را به کمر صاف کرد و خاموش به بیگ‌محمد خیره ماند. بیگ‌محمد را چی شده بود؟

ــ چرا داری مثل خری که به نعلبندش نگاه می‌کند، نگاهم می‌کنی!

صبراو سر فرو انداخت و بیگ‌محمد چگورش را از خورجین خر بدر آورد و رفت تا تنگ اسب را محکم کند. صبراو بار دیگر به حرف آمد:

ــ چی شده آخر؟ یکباره زد به کله‌ت؟

بیگ‌محمد پا در رکاب کرد و پرسید:

ــ فردا شب وعده کجا؟

صبراو گفت:

ــ طرف ملّق‌دره.

بیگ‌محمد عنان گرداند، پشت به گله تاخت و دمی دیگر در دست سپیده‌دم گم شد. در این یک شبانه‌روز، اسب صبراو دم گرفته و کوفتگی از تن بدر کرده بود و خوش می‌رفت. دیرگاهی بود که بیگ‌محمد هم به این میل و شتاب بر اسب ننشسته بود. خود نمی‌دانست چه‌اش هست، اما این را حس می‌کرد نیرویی در او می‌جوشد. می‌پنداشت چیزهایی هستند که باید از آنها سر در بیاورد. آنچه را هم که صبرخان برایش نقل کرده بود، کم‌اش بود. بیگ‌محمد به دلداری صبراو هم آرام نیافته بود. گل‌محمد را باید می‌دید. تا برادر را نمی‌دید دلش آرام نمی‌گرفت. پنداشت هرگاه گل‌محمد به چادرها نیامده باشد، یکراست سر اسب را بسوی سوزن‌ده بگرداند. اما گل‌محمد آمده بود، بادی کنار یورتگاه می‌چرید و هنگام که بیگ‌محمد پای میخ چادر از اسب فرود آمد، گل‌محمد سر از در بیرون آورد و به برادر «خداقوت» گفت و به چادر بازرفت.

بیگ‌محمد دهنهٔ افسار اسب بر قاچ زین گیر داد و به درون رفت و نشست. تخت پشتش عرق کرده بود. کلاه از سر برداشت و دورگردن و پیشانی را به کف دست مالاند

و سرانجام به گل‌محمد نگاه کرد. معنای نگاه برادر را، گل‌محمد دریافت، اما به خود ندید که برای او هم یک بار دیگر داستان شبروی را که به کشتار کشانده شده بود، بازگوید. برای همین، هنگام که بیگ‌محمد از او خبر پرسید، گل‌محمد گفت:

«همو که شنیده‌ای.»

و به زیور گفت که نان ناشتا بیاورد.

بیگ‌محمد هم بیش از این حرف را کش نداد. خاموش و در خود ماند و به گنگی دریافت که گیر تازه‌ای در کار برادر پیدا شده است. زیور را نگاه کرد. زیور لب به دندان گزید و کتری را پیش برادرشوی خود گذاشت. بیگ‌محمد کتری را خالی کرد، نان و کمه را بلعید و کناری نشست. گل‌محمد از گله پرسید. بیگ‌محمد به جوابش گفت:

ـ گوسفند سیر نمی‌شود. خاک بی‌علف است. مره هم خشک و خاک شده. گوسفند می‌دود، پوزه به خاک می‌مالد، اما سیر نمی‌شود. شیر دارد کم می‌شود. بزمرگی به جان مالها نیفتد خوب است. لب آبچر چوپانی را دیدم که می‌گفت طرف کوه شاجهان بزمرگی آمده.

ـ گوسفند ما چطور؟

ـ هنوز نه. ان‌شاالله که نه. من چیزی ندیده‌ام.

گل‌محمد گفت:

ـ دیشب خواستم بیایم گله، اما به چشم خود ندیدم. مانده بودم.

بیگ‌محمد گفت:

ـ من هم دل ورکنده شده بودم. سپیده ندمیده بود که ورکندم و راه افتادم.

ـ خوب کردی. دلتنگ شده بودم. صبراو در چه حاله؟

ـ می‌خواستی در چه حالی باشد؟ او مثال دیو می‌ماند. یا خوابه یا خاموش. گاهی هم میان گله می‌چرد و برای خودش هرای می‌کشد. تو عاقبت چه کارها کردی؟ اول آخر توانستی خودت را از بازی‌بازی میان زمینهای خشک و خالی نجات بدهی؟ بابا که آمد سوزن‌ده، ها؟

گل‌محمد گفت:

ـ پیرمرد آخر عمری دارد جنون می‌گیرد. به کله‌اش زده که ده‌نشین بشود.

بدخیالی ندارد، اما حسابهایش غلط از آب درمی‌آید. به‌گمان او همین که آدم از چادر پا کشید و زیر سقف گلی نشیمن کرد، می‌شود ده‌نشین! هر چی هم که به گوشش می‌خوانی به خرجش نمی‌رود!

بیگ‌محمد گفت:

ـ خوب بود همراهش یکی به دو نمی‌کردی!

ـ یکی به دو نکردم من هم. به‌اش گفتم این تو، این‌هم گندمزارت! خودت زانو به زمین بسایان و خلاشه‌هایت را از میان خاک ورچین. من زن آویار نیستم تا مثل ملخ به خاک بچسبم!

ـ مادر چی؟ بلقیس؟

ـ او بیچاره چه کار می‌تواند بکند؟ فرمان می‌برد. او هم ماند تا پیخ و پوشالی اگر جمع می‌کنند بکوبند و باد بدهند. شاید چارتا دانه دستشان بگیرد. اما کجا می‌شود به امید همچین محصولی بود؟ چند روز پیش از این زدم رفتم به دهنه، به قلعه‌چمن و از بابقلی‌بندار گندم به سلف خریدم، آرد کردم و آوردم انداختم کنج خانه. شکم نان می‌خواهد. گفتگو که حالی‌اش نمی‌شود. جای نان چاخان هم نمی‌شود تحویلش داد.

بیگ‌محمد گفت:

ـ قرض‌مان هم پیش بابقلی‌بندار دارد بالا می‌رود.

ـ آن هم با نرخی که او جنسش را می‌فروشد ! خانهٔ ظلم خراب. سگ‌پدر همچین برایت چتکه می‌اندازد و حساب جور می‌کند که انگشت به دهان می‌مانی. مثل جادوگرها آدم را افسون می‌کند. من که جلوش لال می‌مانم و هر چه می‌گوید فقط می‌توانم سرم را تکان بدهم. زوالش بیاید! اما چاره‌ای هم نداریم. باید همراهش معامله بکنیم. همیشه میان دست و بالش پول و گندم هست. همینه که ریشمان پیشش گیر است.

بیگ‌محمد گفت:

ـ او هم از آن قحبه‌های این ولایت است. هر چه درویش و دزد و گدا هست سرشان میان دکان بابقلی‌بندار یکی می‌شود. دزد و گدا پیش‌پیش غله به او فروخته‌اند و پولش را خرج کرده‌اند.

گل‌محمد سر به تأیید تکان داد و گفت:

ـ چه می‌شود؟ ایلیاتیْ جماعت همیشه باید یکی دوتا از این قماش آدمها برای خودش داشته باشد. باید به هر قیمتی شده آنها را برای خودش نگاه دارد. روزگار که خبر نمی‌کند! باران که آمد و نامد دارد. کار باد هم که حساب ندارد. بی‌درودروازه تاخت می‌کند. مرض هم به همچنین. زد و افتاد به جان حشم. چه کارش می‌کنی! باید کسی را داشته باشی که دست به دامنش بشوی؟ همچین آدم هم کم گیر می‌آید، مگر اینکه جلوی منقارش چینه بپاشی. چینه‌ای هم که ما می‌توانیم بپاشیم چی هست؟ همان دو قران پنج قرانی که می‌گذاریم روی طلبش و می‌ریزیم به دامنش. خیلی حرف زدم، چای سرد شد. بخورش.

بیگ‌محمد پیالهٔ چای را برداشت و گفت:

ـ او دختر، شیرو را هم به پای آن چار بُته گندم اسیرش کردند؟ چرا او راه نمی‌افتد بیاید ده سیر شیر از سینهٔ گوسفند بدوشد؟ آخر من که کار زنها را نمی‌توانم انجام بدهم! هم بچرانم و هم بدوشم؟ ماهک هم که از کار خودشان به سر نیست!

رگ میان پیشانی گل‌محمد تیر کشید و گفت:

ـ اسمش ور بیفتد. از روی زمین گم می‌شد خوب بود!

ـ چطور؟ چی پیش آورده باز؟

پرسش برادر را، گل‌محمد بی‌جواب گذاشت؛ برخاست و از چادر بیرون رفت. بیگ‌محمد در بُهتی گنگ پیالهٔ چای را بر زمین گذاشت و نگاهش مثل اینکه کدر شد. خیال خالی او را به جایی نمی‌رساند. سر برآورد، زیور را دید که از زیر نگاه دارد رم می‌کند. بیگ‌محمد روی زانوها راست شد و چشمهایش را مثل دو گلمیخ در چشمهای زیور نشاند. زن که کمانه‌کرده بود تا به گریزی پنهان از چادر بیرون برود، بر جای ماند و سر خود به زیر انداخت. نگاه بیگ‌محمد را هار می‌دید. چشمهایش انگار له‌له می‌زدند. شاید چنین نبود، اما زیور این‌طور حس می‌کرد. حس می‌کرد از حدقهٔ چشمهای برادر شوی بخار برمی‌خیزد. برای چه گل‌محمد او را با برادری بدین خوی یکه گذاشت؟ چندان پیچیده نبود. گل‌محمد توان این نداشت تا راست در چشمان برادر خُردین خود نگاه کند و به او بگوید:

«شیرو گریخت. شبانه همراه ماه‌درویش گریخت.»

پس این بار بر گردهٔ زیور گذاشت و از خیمه بدر رفت. این زهر را حال زیور می‌باید در گوش بیگ‌محمد بریزد.

ـ ها ؟ چرا خاموشی؟ لبهایت را دوخته‌اند؟ چی پیش آمده؟ به چاه افتاده؟

ـ نه!

ـ پس چی؟ چرا از من قایمش می‌کنید؟

زیور نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

ـ رفت. گریخت و رفت!

ـ همراه کی؟

ـ ماه‌درویش، گمان کنم.

ـ همو ناسید؟

ـ این‌جور گویند.

بیگ‌محمد آرام گرفت.لحظه‌ای بعد پرسید:

ـ کسی به ردش نرفت؟

ـ گل‌محمد رفت، اما وقتی به نیشابور رسید آنها به عقد همدیگر شده و از آنجا هم رفته بودند.

بی‌کلام و خفه، بیگ‌محمد خمید و نشسته شد. فروافتادن آرام و سنگین تنهٔ افرایی. آرنج بر آیینهٔ زانو گذاشت و زیر دندان غرید:

ـ همپای آن گدای سر خرمن؟!

و به ناگاه نعره کشید:

ـ این‌جور بدنامِمان می‌کنند؟!

زیور روی پا لرزید، و گل‌محمد به درون چادر پا گذاشت و گفت:

ـ خروش مکن. آرام بگیر. نباید بگذاریم کسی بفهمد. ناچاریم وانمود کنیم شرعی و خدایی بوده. دختر را به دلخواه خودمان داده‌ایم به شوی.

بیگ‌محمد، خیره به برادر، گفت:

ـ کلاه سر کی می‌خواهیم بگذاریم برادر؟ سر خودمان؟! دختر را به کی داده‌ایم به شوی؟! به یک گدای پاپتی؟بی باشلق؟ بی‌شرنگ و بی‌وعده‌خواهی؟ کی از ما قبول می‌کند؟ کُردها را خر می‌شماری؟

گل‌محمد، در برابر برادر پیرانه بر زمین نشست و پخته گفت:

ــ چاره چیست؟ دهل و سرنا خبر کنیم و همه جا جار بزنیم که خواهرمان را دزدیده‌اند؟!

ــ اگر جار نزنیم، خیال می‌کنی سری خبر نمی‌شود؟

ــ می‌شوند. می‌شوند. تو می‌گویی چه کار کنیم؟

جای جواب نبود. بیگ‌محمد از جای برخاست، شانه خواباند و از دهنهٔ چادر بیرون زد و دیوانه‌وش به سوی اسب شتافت. گل‌محمد و زیور به دنبال او کشانده شدند و در این کشاکش خان‌عمو از پناه خود بیرون آمد. سر برهنه و ته یک پیراهن به طرف برادرزاده‌های خود رفت. بیگ‌محمد نگاه از چهرهٔ عمو گریزاند، پای در رکاب کرد و لگام کشید. گل‌محمد گردن اسب را میان دستها گرفت و آنچه را که می‌خواست بگوید، شتابان بر هم سوار کرد:

ــ او که رد از خود به جا نگذاشته. کجا می‌روی تو حالا؟ زن شرعی و قانونی‌اش هم هست. چه می‌توانی به‌اش بگویی؟ ها؟ چی؟

بیگ‌محمد گفت:

ــ رد؟ زن شرعی؟ تو دیگر چرا مثل پیرمردها حرف می‌زنی برار؟ می‌خواهی که داغ این درد به دلمان بماند؟ یله ده سر اسب را!

گل‌محمد هم اگر یال اسب رها نمی‌کرد، بیگ‌محمد حیوان را به بازی درمی‌آورد، برادر را پس می‌انداخت و می‌تاخت. این را گل‌محمد در چشمهای برادر خواند و خود پس کشید و به خیز اسب و رگهٔ خاکی که دنبال اسب کشیده می‌شد و آفتاب زلال صبحگاه را در خود لوله می‌کرد، خیره ماند:

ــ او رو به کجا می‌رود. اگر بیابدشان چه خواهد کرد؟

بیگ‌محمد به این اندیشیده بود که با ماه‌درویش چه خواهد کرد، اما این را که رو به کدام سوی خواهد رفت، خود نمی‌دانست. نشان دزد را از که می‌توان گرفت؟ از داروغه. تنها این را بیگ‌محمد می‌دانست. در این میان داروغه که بود؟ بابقلی بندار. همو که گندم گدایی، قوزهٔ دزدی، و گوسفند غریب را به نصف نیم‌بها از روی دست این و آن برمی‌داشت، به هم می‌بُرد و به انبار می‌ریخت و از آن دست به دو برابر آب می‌کرد.

بیگ‌محمد از یورتگاه که بدر رفت سایه‌اش همچون نیزه‌ای دراز بر زمین افتاده بود، و به یک‌منزلی قلعه‌چمن که رسید سایه دیگر در هیچ سویش نبود، مگر زیر شکم اسب. خورشید، بالای سر ایستاده و بیابان غرق آفتاب بود. پاره پارهٔ خاک در چشم‌اندازش، زردوش از گندم بود.

بیگ‌محمد تاخت اسب واگرفت و تن به خود رها کرد. تا این دم رگ و پیوندش مثل تسمه کشیده بود، حالا حس می‌کرد توان این را یافته تا بر کشمکش رگ و پی خود چیره شود و به دل صبر نگاه به دور و اطراف بگرداند. مؤمن به کار خود، او می‌خواست که ماه‌درویش را بیابد و می‌دانست که خواهدش یافت. هم‌الان اگر ماه‌درویش جلوی روی او از خاک می‌رُست، بیگ‌محمد حتی لب خود را هم به دندان نمی‌گزید. بی‌شگفتی. چون برایش یقین بود که ماه‌درویش پای از خاک خراسان فرا نگذاشته و در این پهنه، مگر در خاک فرو رود تا بتواند خود از چنگ بیگ‌محمد برهاند.

بر کنار اولین دیمزار، بیگ‌محمد دهنه کشید. مردی ریزنقش و خمیده همپای دختر خود به‌کار برچیدن بوته‌های لاغر گندم بود. بیگ‌محمد خدا قوت داد و پیرمرد به احترام سوار، قد راست کرد و سلام گفت. بیگ‌محمد از ماه‌درویش پرسید. مرد گفت:

ـ او سید این‌طرفها نمی‌آید خان. این محصول بارش کجا بود تا من بتوانم یک بغل پیخ هم به پشتهٔ درویش ببندم؟ ماه‌درویش را هم این قبضه پیخ قانع نمی‌کند! او بیشتر دور و بر زمینهای آبی پرسه می‌زند تا این‌طرفها. دور و بر صحرای اربابها. کلهٔ سحر دیدمش که از این دست می‌رفت. برای ما دستباد کرد و دور شد.

بیگ‌محمد به مرد خدانگهدار گفت و رکاب زد. یک کله راه. بیگ‌محمد کنار چوپان جوانی که دسته‌ای بره بزغاله خلمه را در درازنای جوی می‌چراند، دهنه را کشید؛ خداقوت داد، نشان از ماه‌درویش گرفت. جوانک دستش را بالای ابروها سایبان کرد، به بر و بالای بیگ‌محمد نگاهی انداخت و زیر لب خندید:

ـ سید را می‌گویی؟ هه! او حالا سرش به عشق و عاشقیش گرمه خان. دختره را به دام انداخته آورده میان پستو قایمش کرده و می‌مالاندش. های سید نادرویش!

بیگ‌محمد خود را آرام داشت و در یک کلام پرسید:

ـ کدام قلعه برارجان؟

ـ قلعه‌چمن. طلبکارشی؟

پرسش جوانک بی‌پاسخ ماند و چون سر برگرداند جز غباری که از زیر سم اسب برمی‌خاست، چیزی به چشم ندید. بیگ‌محمد یکسر به سوی قلعه‌چمن تاخت. دمی دیگر، سوار در کوچه‌های قلعه‌چمن بود. دو زن، لب جوی به جامه‌شویی نشسته بودند. بیگ‌محمد روی گرداند و به صدای بلند پرسید :

ـ خانهٔ این ماه‌درویش کجاست خواهر؟ ها؟

ـ پایین قلعه. از آن طرف. به خانهٔ ملاباقر کلاته‌ای می‌نشیند.

پایین قلعه. بیگ‌محمد تند از در دکان بابقُلی‌بندار گذر کرد. بهتر این بود که او چیزی از این داستان نداند. بیگ‌محمد نمی‌خواست کسی به میانجیگری پا در میان بشود. باید بی‌مانع، مثل تیغ می‌برید و می‌گذشت. کنار در خانهٔ ملاباقر کلاته‌ای پیاده شد، دهنهٔ اسب را به زلفی بالای چارچوب گره زد و زنجیر در را کوفت. پیرزن کورمکوری ملاباقر به پشت در آمد. بیگ‌محمد نشان از ماه‌درویش گرفت. پیرزن گفت:

ـ خودش نیست. به صحراست.

ـ پس زنش را بگو بیاید دم در پیغامی برای مردش بگذارم و بروم. از اینکه خیلی کار دارم ...

پیرزن رفت و دمی دیگر شیرو لت بستهٔ در را گشود و ماند. رو در روی برادر واخشکید. رخ و رویی که شکفته می‌نمود، در دم رنگ باخت. خاک دیوار. لرزه از درون. پاها را یارای این نه که او را بر جا نگه دارند. دست به چوبهٔ در گرفت. دیگر تکان نتوانست بخورد. حتی نگاه از چشمهای بیگ‌محمد نتوانست بردارد. داشت می‌خشکید. پرنده‌ای افسون‌زدهٔ ماری کهنه. بیگ‌محمد بیش از این برقرار نماند. این رویه که بسته بود، نباید با لب گشودن شیرو بشکند. بیگ‌محمد پای پیش گذاشت. شیرو پس رفت. بیگ‌محمد پا به دالان، در را پشت سر خود بست و نگاه در نگاه، شیرو را سینه کرد. ترس شیرو را واپس می‌راند. پیک مرگ. از دالان به حیاط، کنار گودال، و از آنجا به خانه. درون خانه، شیرو کنار دیوار ایستاد. تهی از خویش، همچون ستونی از یخ به دیوار چسبیده ماند و چشمها فرو بست. بیگ‌محمد خم شد، کارد از

بیخ پاتاوه بدر کشید و رو به خواهر رفت. شیرو، در این دم پلک گشود، خدای من! لبهای تناس‌بسته‌اش به دشواری از هم باز شدند:

ـ می‌خواهی بکشیم؟

پاسخی بر زبان نبود. برادر آرام رو به او رفت. شیرو خود را واپس کشید، اما سُکُنج خانه او را در خود گرفت. چاره کو؟ دختر، آهویی در تیررس، خود را هم آورد، فشرد و به دیوار چسباند. کارد بر دست راست، بیگ‌محمد پنجهٔ چپ پیش برد و گیلهٔ گیسوان خواهر به چنگ آورد، آن را به دور دست پیچاند و تیزی کارد بر گلوی خواهر گذاشت و از او خواست که همچنان لال بماند. پس به تندی آذرخش، در یک پلک برهم زدن، گیلهٔ چپ گیسو را برید، زیر سینهٔ قبای خود جای داد، شیرو را کف خانه فروانداخت و بالای سرش ایستاد و کارد را بیخ پاتاوه فرو برد:

ـ گفتی گریختی، ها؟!

ـ نکشتیم ؟ نمی‌کشیم برارجان ؟ بگذار پاهات را ببوسم برارجان، بگذار دستهات را ببوسم !

بیگ‌محمد نمی‌شنید. شیرو به رو افتاده بود، سر و پوز به پاهای برادر می‌مالید و هق‌هق می‌زد. گویی جرأت گریستن پیدا کرده بود. بیگ‌محمد با پوزهٔ پا به سینهٔ خواهر کوفت، او را پس انداخت و ناگهان تازیانه‌ای از پر کمر برکشید و فروکوفت. شیرو چون مار حلقه زد و جیغ کشید. پیرزن کورمکوری بیرون در پیداش شد. به دیدن شیرو زیر باران خشمگین تازیانه، پیرزن فغان کرد و به در دوید. اما بیگ‌محمد بی‌اعتنا به شیون پیرزن، بار دل خود را با ضربه‌های پی‌درپی شلاق بر پشت و سرین و شانه‌های شیرو فرو ریخت، تن له‌شدهٔ خواهر را که زنجموره‌ای از آن به گوش می‌رسید بر کف خانه به جا گذاشت و بیرون آمد، در آستانهٔ در شانه راست کرد و عرق از جبین گرفت. این هنگام، مردم به حیاط ریخته بودند و بهت‌زده او را نگاه می‌کردند. زنها و بیشتر بچه‌ها بودند. پیدا بود که مردها به صحرایند. بیگ‌محمد شلاق را به دور دست پیچاند، از میان نگاه جمعیت به سوی در رفت و همین که او پا به کوچه گذاشت زنها به خانهٔ شیرو هجوم بردند و پسرها به دنبال بیگ‌محمد از در بیرون رفتند.

میان کوچه، بیگ‌محمد افسار اسب از زلفی باز کرد، آن را به شانه انداخت و آرام و استوار به سوی دکان بابقلی‌بندار براه افتاد. هنوز از خم کوچه نپیچیده بود که بابقلی

ته یک پیراهن پیدایش شد. از روبرو می‌آمد و به نزدیک پسر کلمیشی که رسید قدم سست کرد، پیشتر آمد و بیخ دهنهٔ اسب را گرفت و از فراز یال اسب به بیگ‌محمد تشر زد:

ــ چه قشقرقی راه انداخته‌ای، میشکالی؟ قلعه را ریخته‌ای به هم؟! ها؟ چه خبرته؟

بیگ‌محمد گفت:

ــ چرا به این ناسید پناه دادی؟ تو با میشکالی‌ها نان و نمک بسیار خورده‌ای، آن وقت...

بابقلی، دراز و دیلاق، با کاکل کم‌پشت و ریش نتراشیده، سفیدی چشمها را گشادتر کرد و گفت:

ــ گیرم این‌جور باشد! چه معنی دارد سرزده به خانهٔ مردم بروی و دست روی زنش بلند کنی؟ او دختر، زن شرعی و قانونی ماه‌درویشه.

ــ او خواهر من هم هست، بابقلی! بیش از این مگذار شور بشود. کدخدایی هم برایم مکن. نکند غریب گیرم آورده‌ای و می‌خواهی ضرب‌شست نشانم بدهی! ها؟

بابقلی، زیرک و وقت‌شناس، دهنه رها کرد و گفت:

ــ همچه چیزی اصلاً نیست، خان! من طرف معاملهٔ میشکالی‌ها هستم. اینکه می‌گویم خوب نیست، محض خودتان می‌گویم. من هم هر چه نباشد اینجا کار و وظیفه‌ای دارم. همین‌جور نمی‌شود هر کی به قلعه‌چمن بتازد، هر کاری دلش می‌خوا بکند، بعد هم راست راست راهش را بکشد و برود! من اینجا مأمورم. هم از طرف دولت، هم از طرف ارباب آلاجاقی. رعیتْ مردم هم به من مزد کدخدایی می‌دهند بالاخره.

بیگ‌محمد گفت:

ــ اگر مأموری رد ماه‌درویش را نشان من بده. اگر هم نمی‌خواهی نشانم بدهی پس از سر راهم کنار برو تا خودم بیابمش.

بابقلی‌بندار، زیر خنجر چشمهای بیگ‌محمد، واپس رفت. بیگ‌محمد همچنان برافروخته و آرام، بی که گفتگوی بابقلی خللی در خواست او پدید آورده باشد، پا در رکاب کرد و بر اسب نشست و گفت:

ــ بابقلی‌بندار! ما با هم بده‌بستان داریم. به دست‌تنگی امسال ما نگاه مکن. به منفعت تو نیست میشکالی‌ها را با یک گدا تاخت بزنی. تیرهٔ میشکالی، هیچی نه سالی صدهزار تومن با تو خرید و فروش دارد!

جواب نمی‌خواست بگیرد. رکاب زد و حلقهٔ جمعیت نگرنده را شکست و پیش رفت. دست بر قضا، هنوز بیگ‌محمد از پندار بابقلی رها نشده بود که در آن دور، دورتر از زنهایی که به شستشوی رخت بر لب جوی نشسته بودند، شمایل ماه‌درویش را به یک نظر، دید. ماه‌درویش دو پشتهٔ گندم بر دو گردهٔ مادیان بار داشت و خود بر میان دو پشته، روی زین نشسته و هر دو پا بر یک سوی شانهٔ اسب رها کرده بود. بیگ‌محمد رکاب زد، اما نه با شتاب. او نمی‌خواست سید را از خود ترسانیده باشد. اما درویش پسر کلمیشی را از دور شناخت و دمی به تردید دهنه را کشید و اسب از رفتن بازداشت. گویی نمی‌دانست در دم چه باید بکند. مردم، خرد و کلان پشت سر بیگ‌محمد می‌آمدند. پیدا بود که چیزی رخ داده‌است.

ماه‌درویش بیش از این درنگ نکرد، سر اسب برگرداند و رکاب زد. بیگ‌محمد پیش‌بینی این را کرده بود. پس در پی او تاخت. کوچه‌های تنگ پرشیب و فراز به دشواری شتابِ سواران را در خود جای می‌دادند. پیچهای تند و غافلگیر. سکندری اسبها، برخاستن و باز تاختن. قلعه‌چمن، راستی که این بار به هم ریخت. به صدای سم اسبها و های‌وهوی بیکاره‌ها و پسربچه‌های بازیگوش، که هیچ خوش‌تر از این شور و شینی ندیده بودند، مردم را ــ هرآنچه بودند ــ از خانه‌ها بیرون کشید و کنجکاو، به تماشا واداشت. بار گندم ماه‌درویش، در این تاخت‌وتاز پرهول از هم پاشید و فرو ریخت و این فرصتی بود تا پسرکان هوشیار و زنان محتاج، دست به برچیدن خوشه‌ها برند. اما بیشتر خوشه‌ها زیر پاها لگدمال شدند.

بار دیگر، اسب ماه‌درویش به سر در آمد و سید بر شیب کوچه فروغلتید. ماه‌درویش به آخرین تلاش از جا جهید و خود در کام دالان کهنهٔ آب‌انباری فرو‌انداخت و بر پله‌های ویرانه‌اش پایین لغزید. بیگ‌محمد هم، شکارچی ورزیده، چنین کرد. از اسب پایین پرید و رد به رد ماه‌درویش، خود را به دالان فرو انداخت. دالان ژرف، به سیاهی شب بود و در عمقش نی‌نیِ چشمهای زیبای ماه‌درویش، دو ستارهٔ بیمناک، وَل‌وَل می‌زد. سید، گیر افتاده بود و به تشویش و ترس نفس می‌زد.

بیگ‌محمد شانه خماند و کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید و آرام‌آرام ماندهٔ چند پله را پایین رفت. ماه‌درویش چسبیده به سکنج دیوار خپ کرده و مشتی کلوخ و خاک و کاه را در پنجه می‌فشرد. این پایان راه بود. نقطهٔ انجام تابهای نرم تن در آغوشمالی مهتاب.

کجا به خاک شدید ای شوخ‌چشمیها؟!

بیگ‌محمد تیغهٔ کارد را به چشمهای او پیش برد و گفت:

ـ بیا بالا!

ـ می‌خواهی بکشیم؟!

ـ سگ را کی می‌کشد؟ بیا بالا!

این خود فرجی بود. ماه‌درویش کمی جان گرفت. نیم‌خیز یکی دو پله بالا آمد و ناگاه هر چه خس و خاک در مشت داشت به صورت بیگ‌محمد پاشید. بیگ‌محمد چشم فرو بست، اما پیش از اینکه ماه‌درویش بتواند از او بگذرد پا پیش پایش داد و سید بر شیب پله‌های ویران، به رو در افتاد. بیگ‌محمد در بیخ گردن سید، لبگرد قبای او را به چنگ گرفت و از دهنهٔ دالان آب‌انبار بیرونش کشید، به رو بر دهانهٔ در انداخت و پا روی گردنش گذاشت.

چشمهای پسر کلمیشی از خاک و خشم سرخ شده بود. به مردمی که حال رسیده بودند چشم گرداند و بر گردهٔ ماه‌درویش نشست و کاردش را به سوی جمعیت گرفت. زبانهٔ کارد به این و آن می‌گفت که پیش نیایید. پس بیگ‌محمد چنگ انداخت، خشتک تنبان سید را گرفت و تیزی لبهٔ کارد را به آن نزدیک کرد. ماه‌درویش هم آرام نبود. زیر تنهٔ سنگین بیگ‌محمد می‌لولید، می‌نالید و یاری می‌طلبید:

ـ مکن. مکن! تو را به آبروی جدم قسم، بی‌آبروم مکن. من دامادتم!

اما خشم و خون، کلهٔ پسر کلمیشی را داغ کرده بود. گوشهایش به فغان ماه‌درویش نبود. کار را پایان باید می‌داد. چشمهای نگرنده برای گواهی رسوایی ماه‌درویش بس بودند. یک چشم که ببیند هزار چشم دیده است و یک زبان که بگوید هزار زبان گفته است. بیگ‌محمد تکه‌ای از خشتک تنبان ماه‌درویش را به کارد برید و از روی گردهٔ او برخاست. کار تمام. اسب سرخ صبراو چشم به راهش بود. به سوی اسب رفت، دهنه را از زمین برگرفت و سوار شد. چشمهای نگرندگان به او بود و

چشمهای او به ماه‌درویش. ماه‌درویش همچنان بر جای خسبیده و خپیده بود. گویی توان برخاستن، دیگر نداشت. خزید. چون کلپسه‌ای بیل‌خورده، خود را به پناه دیوار کشاند، روی در دیوار پنهان کرد و به خود خشکید.

بیگ‌محمد رکاب زد و آرام از جمعیت دور شد. کیست آنکه قامت از غرور پیروزی راست نگاه ندارد؟ تماشایی بود دورشدن بیگ‌محمد. فکر کرد باید شب را به سوزن‌ده بگذراند. پیش پدر خود. اسب را براه رها کرد. بگذار به هر آهنگ که می‌خواهد بتازد. برقصد. بیگ‌محمد سر با خود می‌برد. مستانه می‌تاخت. سرخوش کاری که از پیش برده بود. یک‌تنه به قلعه‌چمن یورش برده، شکار خود به چنگ آورده و داغنشان خود بر رانش کوفته بود وحال به سلامت بازمی‌گشت. کاری کارستان. اما این سرخوشی، در نیمه‌راه، آنجا که خرد در پی آرامش نشان از او گرفت بدل به تردید شد. این کار که او از پیش برده بود جایی گوارا می‌نمود و جایی ناگوار. ضرب‌شستی نشان داده و دلیری خود را به همه نمایانده بود، پس سرمست بود. خواهری را بدان روی خوار کرده و مردی را پیش هزار چشم نابود کرده بود، پس ناآرام بود. دلش دو شده بود. رضا و نارضا. کشمکش درون. جنگ خود با خود، در خود. همان چیز ابدی که هرازگاه خودی نشان می‌دهد.

قوارهٔ ذلیل‌شدهٔ ماه‌درویش دمی از پیش چشمان بیگ‌محمد دور نمی‌شد. همگان تاب تماشای خواری دیگری را ندارند. با این همه بیگ‌محمد نمی‌توانست به نازکدلی خود میدان بدهد. آنچه او این دم به کار داشت سختی جان و قرار دل بود. پشیمانی چنان بود که انگار او از نیمه‌راه کار بازگشته باشد. دلزدگی به کارش نمی‌آمد. باید این مهر نابه‌جا از دل بیرون می‌کرد و به جایش غرور، همچنان برمی‌نشاند. مرز غرور و عطوفت به ناچیزی موییست. این موجاموج هم از این‌رو در بیگ‌محمد سر می‌شکست.

سرانجام نه دلسوزی که همان غرور استوار.

هنگام غروب، پشت دیوار خانه رکاب از پای خالی کرد، فرود آمد و اسب صبراو را به محوطه یله داد. تنور دود می‌کرد و دو زن کنار تنور به کار بودند. مارال را نشناخت. بلقیس رو به پسرش آمد، دست بر شانه‌های ستبر بیگ‌محمد، روی او بوسید. چشمها و پیشانی‌اش را. سر جوان کجا به دل پیر مادر راه می‌برد؟ بیگ‌محمد

خود را از دستهای مادر وارهاند و افسار اسب به او سپرد و به سوی پدر رفت.

کلمیشی هنوز به کار روزانه بود. پیخ و پوشالی که از زمین فراهم آورده بود، یکجا ریخته و گسترده بود و قاطرش را روی گندمها می‌گرداند. پیرمرد، خود در میان ایستاده بود و قاطر را به دور خود می‌گرداند. افسار به دست چپ و شلاق به دست راست. بیگ‌محمد را دیده بود، می‌پاییدش اما هیچ نمی‌گفت: دیگر او چه می‌خواست که گله را به امید صبراو یله داده و آمده بود. آخر این پسرها چه‌شان شده است؟

بیگ‌محمد سلام و خداقوت گفت. کلمیشی زیر دندان جوابش داد و بی‌آنکه دست از کار بدارد گفت:

ــ کجا ان‌شاءالله؟ اوقور به خیر؟

بیگ‌محمد شانه به دیوار داد و گفت:

ــ از دهنه دارم می‌آیم. از قلعه‌چمن!

ـ دهنه؟ آنجا برای چی؟ برارت که همی چندی پیش رفته بود دهنه و گندم از بابقلی‌بندار واستانده بود! تو دیگر برای چی؟

بیگ‌محمد گفت:

ــ من کار دیگری داشتم.

ــ ها، چه کاری؟

ــ این!

بیگ‌محمد از دیوار کند، دست به زیر قبا برد، گیلهٔ موی شیرو را همراه با ته خشتک ماه‌درویش بیرون آورد، و جلوی روی پدرش گرفت. گیسوی دختر را بلقیس شناخت. آن را هزار بار خود بافته بود. پیش دوید و از روی دست بیگ‌محمد برش داشت، میان دستها قایمش کرد، روی گرداند و پنهانی موی را بوییده و به سینه فشرد:

«خدایم شیرو! گیسوبریده شدی؟!»

راست بود؟ این راست بود؟ بیگ‌محمد گیس شیروی چموش را بریده و با خود آورده بود؟ نه، باورشدنی نبود! اما چرا نباید باور کرد؟ باید کلمیشی این را باور می‌کرد. کار بی‌کار. گور پدرش. پیرمرد افسار قاطر رها کرد، از میان پوشال بیرون آمد، لبگرد قبای پسر را میان پنجه‌ها فشرد و خوب به چشمها و چهرهٔ او خیره شد و ناگاه

سر و سینه‌اش به خنده‌ای دیوانه‌وش ترکید. تمام تنش می‌لرزید. چنار پیری در توفانی غریب. اشک از چشمهایش براه افتاد. دست در بازوی پسر به در خانه رفت، با زبانی که به ستایش باز شده بود:

ـ بجا کردی فرزندم. بجا. شیرت حلال. عمرت به کمال. عمرم را به من پس دادی. خدایا، پروردگارا، زندگانی را از من بگیر و به بیگ‌محمدم ببخش. پشتم راست شد. سرم بالا. سرفرازم کردی بیگ‌محمد. اقبالت خوش، بره‌م. بختت باز. طالعت روشن. تنت استوار و روزگارت به. آهای... پیرزن، موی چموش را به مارال هم نشان بده. بگذار بداند که میان کی‌ها زندگانی می‌کند! برایش چای درست کن. برای پسرت چای درست کن. چگورش را هم بیار. کله‌فریاد می‌خواهم. امشب در این خرابه شرنگ است، های!

بخش سوم

بند یکم

کلمیشی‌ها به هم گرد آمدند.

بلقیس، گل‌محمد، بیگ‌محمد، کلمیشی، خان‌عمو، صبراو، ماهک، زیور و مارال. بلقیس و شویش به یاری مارال زمین دیم را درویده، خرمن کرده، کوفته و باد داده، کاه از دانه جدا کرده و هرچه را سر جای خود انبار کرده، دست و پا را ورچیده و درهای خانه‌ها را کلون کرده، روی به چادرها آمده و قرار گرفته بودند. بیگ‌محمد و صبراو همچنان به کار گوسفند و گله‌چرانی بودند، ماهک جاجیم می‌بافت، زیور میان چادرها می‌گشت و به پخت‌وپز و دوخت‌ودوز بود، بلقیس خوراکی را برای مردها فراهم می‌کرد؛ کلمیشی پشم می‌رشت، گوشه و کنار هر کاری را می‌گرفت و پیش اگر می‌آمد و نیاز اگر بود به شهر آمدوشد می‌کرد؛ و خان‌عمو، به گرگ مانند، در چادر خود به سر می‌برد و نان ساجی به دندان می‌کشید و کتری کتری چای می‌نوشید.

خان‌عمو کار روشنی نداشت و هنوز چشمش به همان چندین بز و میش خود بود که آذوقهٔ سالانه‌اش را فراهم کنند. کار بنیادی او همین بود که در سال یک بار پشم گوسفندها را بچیند و به سود اگر می‌دید چندتاشان را پروار کند و سر زمستان به چوبدارها بفروشد. یا اگر پیش آمد، بر کنار یک قلعه شتری را بخواباند، کارد بزند و گوشتش را ریزریز بفروشد. پول چای و توتون و کشمش و پاوزار. یا چارپایی بی‌نام ونشان اگر به چنگ آمد به بهای ارزان از این دست بخرد و از آن دست به خریداری

چون بابقلی‌بندار بفروشد.

گل‌محمد سرگرم بافتن علیجک و پتک زمستان بود. ساعتها کنار چادر می‌نشست و می‌بافت. از بافتن اگر بی‌حوصله می‌شد دست به ریسیدن نخ می‌برد. نخ برای شال کمر، کپان شتر و ریسمان. گاه به دشت می‌زد. به گله می‌رفت و روز و شبش را میان گوسفندها و کنار بیگ‌محمد و صبراو می‌گذراند. برای گله علفچر می‌یافت و از این رو پاره‌ای روزها با اربابها، نیمچه‌اربابها و مباشرهایشان بر سر آب و زمین و علف سر و کله می‌زد. کارش جوری راه‌گشایی محله بود. تنها و گاه دوش به دوش خان‌عمو، پیشاپیش گله اسب می‌تاخت و چراگاه و آبچر را نشان می‌کرد. دل آسوده و آرام نه، اما آزاد و فراخ‌بال بود. آسمان فراز سرش دمادم رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت و زمین زیرپایش با همهٔ نشیب و فراز، ژرفا و کتلها، او را بر شانه‌های خود پیش می‌برد. نان ساجی می‌خورد، آب چشمه می‌نوشید و می‌کوشید به دور از غم روزگار دل خود خوش بدارد. با این‌همه دل بر جلا بود. گرهی در کارش بود. قفل ناگشوده‌ای، تلاشی در اینکه رازش در پشت چشمها گم بماند. مبادا برق نگاههایش، اندوه گهگاهی قلبش، به خروش آمدن گهگاهش چیزی بر کسی روشن کند. زبان دوپای کنجکاو پرچانه‌ای مبادا در او راه بیابد و رمزی از درونش بریابد. کسی مبادا بداند که او را، گل‌محمد را آتشی به جان افتاده است. مبادا. مباد.

مارال کار و راه روشنی نداشت. از گاهی که به چادرها پای گذاشته بود، می‌دید که چشمهای بیشتری نگاهش می‌کنند. درمی‌یافت که بیگانه‌تر است. بی‌پشتوانه‌تر و بی‌همراه‌تر. دریغا روزهایی که بی‌دلبستگی بگذرند. دریغا بیگانگی. امّا آدمیزاد را مگر تاب و توان آن هست که از هر کس و هر چیز بِبُرّد؟ دمی شاید؛ یا روزی و ماهی شاید به اراده چنین کند. اما سرشت او چنین نیست. پیوند می‌یابد و می‌پیوندد. جذب می‌شود. شوق یگانگی. خود را به دیگری بست می‌زند. خود را به دیگری می‌سپرد. خود از آن او، او از آنِ خود. می‌خواهد، پس خواها دارد. خواها دارد، پس می‌خواهد. هست، پس چنین است. مگر نباشد تا نپیوندد. مگر بمیرد.

اما مارال در باطن، خود را به کی می‌تواند سپرده باشد؟ دلاور؟ دیگر کی؟ جوان یکهٔ خانوار کلمیشی، بیگ‌محمد؟ نه. به دل ننشسته بود. گیلهٔ گیس شیرو را که مارال میان دستهای او دید، دیگر نتوانست به خواهش دل در او نگاه کند. پندارش هم مارال

را می‌آزرد. پس کدام‌یک؟ زبانم لال، گل‌محمد؟ ها، همو! این کار هزار عیب در بر دارد!؟ گو داشته باش! کو چشم بینای مارال تا بتواند ببیند؟ چشم بینا در خرمن آتش و دودی که از دل زبانه می‌کشد، گم می‌شود. چشم آنگاه میدانی برای دیدن دارد، که آتش و دود فرو نشسته باشد؛ که جنون فروکش کرده باشد و بر گورهای سوخته، آرامش بال انداخته باشد. چشم بینا، درون دودِ سودا کور است. بگذار پلکها فروبسته بمانند. بگذار این سرشت گدازان بخروشد، تنوره بکشد، به غوغا درآید تا مگر با عشق دیداری کند، حتی اگر غرقابی‌ش پیش روی دهن گشوده باشد. کدام نابودشدنی از این شکوهمندتر؟ چشم بینا به بینایان واگذار!

ماران را چنین حالی بود. مستانه و غمزده. اما به این حال نمی‌توان و نباید بیش از اندازه مجال و میدان داد. دریای ژرف، تن را به‌سان جزیره‌ای ناچیز در کام می‌کشد. نیست می‌کند. پس برای باقی‌ماندن باید واپسش زد. به‌گرد خود باید بارویی برکشید. خود را باید نگاه داشت. خود را برای آن باید نگاه داشت. هم بدین خواست، مارال، خاموش و سر براه، خود را کنار ماهک به‌کار بافتن جاجیم سرگرم کرده بود. هر صبح به چادر ماهک می‌رفت و خود را همراه او به کار وامی‌داشت. ماهک هم بخل و غرضی در کارش نبود یا ــ دست‌کم ــ در برابر مارال چنین نبود. با او خو گرفته بود. بدی‌هایش در چشم ماهک کم جلوه کرده و خوبی‌هایش بیش. از اقبال خوش، مارال چندان بهره‌ای از طبیعت داشت که در چشم این و آن خوشایند جلوه کند. کمتر کسی یافت می‌شد که از او بیزار باشد، یا کینه‌ای به دل بگیرد. در این میان، همچنان که پیش از این، تنها کسی که مارال را مخل خود می‌شمرد و سنگینی سایهٔ او را بر زندگانی خود حس می‌کرد، زیور بود. هم او، هم او بود بیزار از همهٔ مقبولی ماران. اما این روزها کینهٔ او هم در پیله‌ای از مِهر رخ پوشانده بود. چنان می‌نمود که هرگز مرگ و نبود ماران را نمی‌توانست آرزو بکند.

زیور ــ همین‌دم که ماران و ماهک دوش به دوش هم کنار دستگاه بافندگی نشسته بودند و چشم و انگشتهاشان در کار نخ و رنگ بود ــ آرام، همچون ماری معصوم به درون خزید، کنار آنها چمبر زد و چشمهای سیاه و گودافتاده‌اش را به پنجه‌های دو زن دوخت. ماران و ماهک، گذرا نگاهش کردند. ماهک به او گفت:

ــ خوش آمدی!

زیور گفت:

ــ از کارتان نینداخته باشم؟

ماهک گفت:

ــ گوش و زبانمان که نمی‌بافد. برامان تعریف کن!

زیور گفت:

ــ میان محله دو تا امنیه را دیدم که پرسه می‌زدند.

ماral و ماهک بی‌آنکه به هم نگاه کنند، دلهاشان لرزید؛ اما هیچکدام به روی خود نیاوردند. پنداری هیچکدام نمی‌خواست بازتاب گفتهٔ زیور را در چهرهٔ خود بنماید. برای همین هر دو، هر کدام به شیوهٔ خود، بیشتر سر در کار خود فرو برد و کوشید تا آنچه را که در او می‌گذرد پیش خود پنهان نگاه دارد. به جای خود، زیور هم نگران بود و می‌خواست که این نگرانی را پنهان بدارد. اما نتوانسته بود. برای همین پی‌جوی همزبانی بود تا خبر امنیه‌ها را با او در میان بگذارد. با بلقیس نمی‌توانست. جرأتش را نداشت. ممکن بود بلقیس چون پلنگی به او بپرد و حرف را در دهانش پس بکوبد. زیور خوی مادرشوی خود را می‌شناخت. مادر کلمیشی‌ها از چشم و زبان کسان خود، هیچ رفتار ترس‌بار و بزدلانه‌ای را تاب نمی‌آورد. از آنچه روی داده و گذشته بود، هر زن تب‌وتابی داشت. اما هیچکس به خود نمی‌دید آنچه در جانش می‌گذرد، برای دیگری بازگوید. چون چنین واگویه‌ای، اگر با پریشانی هم آمیخته باشد، دیگر جایی برای تردید باقی نمی‌گذارد که گوینده‌اش کم گنجایش است. اما به هر روی زیور نتوانسته بود پیش خود تاب بیاورد. به چادر خزیده و حرف را واگو کرده بود. زبانش بریدنی بود؟! چرا او نباید نگران شوی خود باشد و همزبانی اگر یافت از دلواپسی خود سخن بگوید؟ و حالا که گفته بود، دیگر گریز و پرهیز برای چه؟ پس بگذار پی گفتارش را بگیرد:

ــ گمان دارم نشان از مدیار می‌گیرند. دارند به هر چادری سر می‌کشند و پرس‌وجو می‌کنند ببینند خانوارها مرد زخمی دارند یا ندارند. یک دم دیگر هم لابد به اینجا می‌رسند. خواستم ببینم اگر یکه گیرمان آوردند و پیچاندنمان چی بگوییم؟

مارال و ماهک دست از کار واداشتند. زیور نگاهشان کرد. آنها هم گیج و گنگ به او چشم دوختند. نمی‌دانستند به یکدیگر چی باید بگویند. مارال برخاست و از چادر

بیرون رفت و دمی دیگر همراه بلقیس به درون آمد. بلقیس به زیور گوش داد و از پی درنگی کوتاه گفت:

ـ ما که مرد گمشده یا زخمی نداریم. پس چرا دلتان آب شده؟ به کارتان باشید!

زن، بی‌آنکه چشم براه حرف و سخنی بماند، پاچین پیراهنش را به چنگ گرفت و از در بیرون رفت. اما هنوز بلقیس از دهنهٔ چادر دور نشده بود که دیدند او ایستاد. دمی خاموشی‌ای آمیخته به بیم فراگرفتشان. همین‌دم صدای سمهای درهم دو اسبان که آرام‌آرام نزدیک می‌شدند، شنیده شد. از آن پس سایه‌هاشان به پیش‌آستانِ چادر خزید و بعد خودشان رسیدند و ایستادند. دو امنیه سوار بر دو اسب. یکی‌شان صورتی پراستخوان داشت. موهای شقیقه‌اش خاکستری شده بود، سبیلهایش سیاه و پوست صورتش کبود از آفتاب بود و عرق بیخ گوشهایش برق می‌زد. دیگری جوان و خام‌چهره و گرمه‌شکل بود و بیشتر به فرادست خود چشم داشت. بلقیس جلوی سینهٔ اسبها ایستاد و با پرسشی در چشمها رو در روی امنیه‌ها ماند. امنیهٔ میانه‌سال، بی‌التفات به بلقیس، روی زین خمید و با چشمهای تیزش درون چادر را کاوید. بلقیس دست بالا و پایین برد و بالهای دهنهٔ چادر فرو افتاد. امنیه چشم از در بستهٔ چادر گرفت، کمر راست کرد و خیره به چهرهٔ چروک و سالخوردهٔ بلقیس ماند:

ـ مردهاتان کجایند؟

ـ بیابان! می‌خواستی کجا باشند؟

ـ همه‌شان؟

ـ می‌بینی که! همه‌شان.

ـ همه یکجا؟

ـ پس چی؟ دخترینه نیستند که زیر چادر بمانند. آشکاره که همه‌شان.

امنیه رکاب خالی کرد و فرود آمد، به شانهٔ اسب حنایی‌اش که تفنگی بر آن حمایل بود، تکیه داد و گفت:

ـ یک کاسه آب می‌دهی بخوریم؟

ـ چرا آب نمی‌دهم؟ مگر کافرم؟ بیا به سایه بنشین تا برایت چای تیار کنم.

ـ آب بیار.

بلقیس به چادر رفت و در دم با قدحی آب بیرون آمد و آن را به دست مرد داد.

سواری از دور به تاخت می‌آمد. خدا کند که خودی نباشد. بلقیس نمی‌خواست که مردی از خانوار، ناگهانی با مأمور رویاروی شود. مرد گفت:

ـ او با ما است!

پس قدح آب را یک‌نفس نوشید و خالی‌اش را به دست بلقیس داد. سوار رسید، دهنه کشید و کنار شانهٔ سرجوخه ماند. بلقیس نگاهش کرد. جوان بود، با سر تازه تراشیده و چهره‌ای که پیدا بود هنوز رنگ آفتاب به خود نگرفته است. نادعلی. سرجوخه با اشارهٔ دست جوان را نشان بلقیس داد و گفت:

ـ پسر حاج‌حسین چارگوشلی‌ست. دنبال خونی باباش می‌گردد.

بلقیس، به دل لرزان و به زبان استوار، گفت:

ـ خوب، اینجا چرا؟

سرجوخه گفت:

ـ رد را تا اینجا آورده. تا این محله.

ـ خوب، حالا بفرما بگرد. تفتیش کن. هر کاری باید بکنی بکن.

سرجوخه خود را به سایهٔ چادر کشاند و پای دیرک، بر خاک نشست و بستهٔ سیگارش را از جیب بیرون آورد، سیگاری گیراند و پس، آرام پرسید:

ـ شما در این چادرها چند تا مرد دارید؟

بلقیس نزدیک پای امنیه نشست و گفت:

ـ پنج تا شش تا.

ـ همه‌شان سالم و سرجا هستند؟

ـ همه‌شان، شکر خدا.

ـ کی هستند؟

ـ پسرهام‌اند. شویم هست، برادرشویم هست، دامادش هست...

ـ همه‌شان همین‌جا، میان محله‌اند؟

ـ گفتم که، همه‌شان به بیابان‌اند.

ـ پس اینجایند؟

ـ ها بله. فقط برارم و یکی از پسرهام به حبس‌اند. یکی‌شان به مشهد، یکی هم به سبزوار.

ـ آنها که به حبس‌اند چی نام دارند؟

ـ برارم عبدوس، پسرم خان‌محمد. برارم سر مرافعهٔ علفچر به زندان افتاده، پسرم هم سر معاملهٔ گوسفند به‌اش تهمت زده‌اند و اسم دزد روش گذاشته‌اند.

ـ در این ماه و روز هیچ خبر بدی به شما نرسیده؟ هیچ پای بدی براتان پیش نیامده؟

بلقیس سر به گوش امنیه برد و حکایت شیرو را دزدانه به دو کلام برای او گفت. پس، از او خواهش کرد که این راز پیش خودش بماند:

ـ آخر ما هم آبرو داریم برادر. دختره چموش بود و جوانک هم الدنگ.

سرجوخه پرسید:

ـ از پسرها یا برادرهایت کسی هواخواه دختری نبوده که شبی به قصد دزدیدنش روانه شده باشد؟

ـ نه. نه برارجان. او دختر کی و کجا بوده؟

ـ از کجا بدانم که به زیر زبانت چیز دیگری نیست؟

بلقیس گفت:

ـ میان ما این کار عیب نیست برارجان. اگر بود پروایی نداشتم، برایت می‌گفتم. او عاشق چی نام داشته؟

سرجوخه گفت:

ـ همین! همین را می‌خواهیم بدانیم.

بلقیس به دل شیر شده، پی حرف خود را گرفت:

ـ دختره که لابد عاشق خود را می‌شناسد، نه؟

سرجوخه به نادعلی نگاه کرد و گفت:

ـ دختره مقر نمی‌آید. لَب از لب ورنمی‌دارد.

پسر حاج‌حسین سر فرو انداخت و روی گرداند. احساس شرم. هم از رفتار خود با صوقی، هم از درماندگی خود در برابر او. لاله‌های گوشش پرخون شدند. این، آرامشی به بلقیس داد. پس صوقی بند را آب نداده است. مهر صوقی ــ هر که بود ــ به دل بلقیس نشست. کار پرس‌وجو را تمام‌شده دید. گره همچنان کور. سرجوخه از جا برخاست، خاک از شلوار تکاند، ته سیگارش را دور انداخت و دهنهٔ اسب به دست و

دست به قاچ زین، پای در رکاب کرد و بر زین نشست و کلاه را به سر محکم کرد. پس روی به نادعلی گرداند و گفت:

ـ کلید این کار، پیش خودت است. به خانه‌ات. همو دختر. ما هم، زیر این آفتاب، بی‌خود داریم میان بیابان می‌گردیم. حالا هم تا تو اسم حریف را از زبان آن دختر بیرون نکشی، ما مدرکی به دست نداریم که ردش را پیدا کنیم.

سرجوخه عنان گرداند و به دنبال حرفش گفت:

ـ خاله بی‌بی، تو هم بعد از اینکه ما را دیدی دهنهٔ چادرت را نبند. ما آدمخوار نیستیم!

نماند. رکاب زد و پشت به چادرها رفت. همراهانش هم، امنیهٔ جوان و نادعلی، در پی او تاختند. و بلقیس تا فرونشست غبار پس پاهای اسبان و سواران و گم شدنشان در پناه ماهور، ردشان را نگریست و از آن پس سر میان چادر فرو برد و دلّه از انبری که تا این دم او را در فشار نگاه داشته بود، کنار نشست و پلکها بر هم گذاشت و ناله‌ای خسته در گلویش شکست:

ـ آتش به گورت حاج‌حسین چارگوشلی! آتش به گورت. همنشین شیطان جهنم بشوی. پولهایی را که بابت آب‌بها و علفچر از ما مردم گرفتی، ان‌شاالله خون بشود و از سر ناخنهایت چکه‌چکه بیرون بریزد. هم عزیزم را گرفتی، هم جانم را می‌خواهی بگیری!

زیور بال چادر را پس زد، نور به درون تابید و او نفسی راست کرد و بیرون در، کنار دیرک چادر نشست. مارال و ماهک به‌کار بافتن شدند و بلقیس ته ماندهٔ قدح آب را بر خاک جلوی در پاشید و گلوی مشک به دست گرفت تا برای خود آب بریزد. خواهی‌نخواهی راه گلویش خشک شده و غصه و دلهره همچنان در او می‌جوشید. آب شفا بود و او قدح را سر کشید.

بیرون از محله، بر خط بیابان، آغشته به خاک راه و عرق تن، خان‌عمو اسب می‌راند. اندوه و خشم می‌شوراندش. عبوس و جبین درهم کشیده، چشمهای تیزش را به پیش روی دوخته بود و دم به دم لب زیرینش را به دندان می‌گزید و ریشهای زیر لب را برمی‌کند و تف می‌کرد. دستی به لگام اسب داشت و دستی میان پشمهای کوتاه میش فرو نشانده بود و حیوان را جلوی زین نگاه می‌داشت. میش سپید، جلوی

زانهای کلفت خان‌عمو، به شکم روی زین افتاده بود، له‌له می‌زد و زبان از کامش آویخته بود. اسب را خان‌عمو هموار می‌تاخت و می‌کوشید تا میش را پیش از آنکه تلف شود به چادرها برساند. مرد، با همهٔ پختگی، باد به کله انداخته بود و بی‌آنکه در بند دَم اسب خود باشد، می‌تازاندش.

سوار را زیور از دور، در دودلاخی که از زیر سمهای اسب به هوا می‌رفت، پایید؛ از جا جست و هراسان سر به چادر فرو برد:

ـ یکی از ما دارد می‌آید. گمانم چیزی شده!

بلقیس و به دنبالش مارال و ماهک کار بافتن رها کردند و بیرون دویدند و چهار زن چشم براه ایستادند. ماهک، پدر را شناخت و بی‌اختیار پیش دوید. بلقیس همچنان خیره براه مانده بود و مارال به این دلهره که دمادم یورش می‌آورد، می‌اندیشید، و زیور دندان بر هم فشرده بود و خود را از درون می‌جوید.

خان‌عمو تاخت اسب را گرفت، پیش پای زنها دهنه را کشید و خود را از اسب به زیر انداخت، میش را پایین گرفت و در دم، بی‌نگاهی به این و آن، آستین بر زد و کارد از بیخ کمر کشید و نعره زد:

ـ قدح آب! بگذار حلالش کنم. آب!

ابریق آب را ماهک پیش برد و خان‌عمو دندانهای قفل شدهٔ میش را به زحمت از هم گشود و گفت:

ـ بریز!

ماهک لولهٔ ابریق میان دندانهای میش فرو برد و به جرعه‌ای آب زبان حیوان را تر کرد. مرد، دست دختر را پس زد، پا روی پای میش گذاشت، گلویش را به چنگال چپ گرفت، کارد بر گلوگاه میش گذاشت و به یک ضرب آن را برید. شمر! خون تیره، خون بیمار، از دم تیغهٔ کارد فواره زد و بر خاک ریخت. خان‌عمو در کاکل میش پنجه زد، کله را پس شکاند و تتمهٔ گردن را برید، سر از تن گوسفند جدا کرد و آن را جلوی در چادر پراند. پس کمر راست کرد و کناری ایستاد. از نوک کارد خون چکه می‌کرد. چشمان میش مرده بود. رمق نگاه حیوان پیش از رسیدن کارد، فروکش کرده و فسرده بود. خان‌عمو غمخوار و خشمگین، گوسفندی را که هنوز جان در بدن داشت و به ناتوانی دست و پای می‌تکاند نگاه کرد. خون غلیظ و تیره، چندان فشار نداشت. نرم

نرم، چون زالو بر خاک می‌مُخید. خان‌عمو غم به دور انداخت، به خشم زانو خواباند و کارد را تا بیخ دسته میان جناق سینهٔ گوسفند فرو نشاند و به پایین، جرش داد. پس کارد از تن حیوان بدر کشید و دست را تا بُن آرنج به درون شکم میش فرو برد و به یک کَند دل و جگرش را بیرون آورد و آن را در روشنایی خورشید گرفت و دل و سرخ‌جگر را برید و درون شکم میش انداخت و جگر سفید را در دست نگاه داشت.

تا این دم زنها کنار دیرک چادر، چسبیده به هم، خیره به کردار شگفت خان‌عمو مانده بودند. مرد را چه شده بود؟ خان‌عمو سر برآورد و نگاهشان کرد. بیش از دیگران، بلقیس با مرد همنگاه بود. زبان کردار خان‌عمو را او بهتر می‌شناخت. خان‌عمو زانو راست کرد، جگر سفید را پیش روی بلقیس گرفت و گفت:

ــ سیاه به سر کن بلقیس. حشم کرم به‌جگر شده. بگیرش!

این گفت و سفیدجگر را میان پنجه‌های بلند و کبود بلقیس انداخت، خود به کناری رفت و در سایهٔ چادر نشست، سر به زیر انداخت و آرنجها بر سر زانوها گذاشت تا خون از پنجه‌ها و تیغهٔ کاردش بر خاک بچکد. ماهک به چادر رفت، ابریق از آب پر کرد، بیرون آمد و ترسان به نزدیک پدر رفت و خم شد تا آب بر دستهای خونین او بریزد. خان‌عمو کج نگاهی به دختر افکند. ابریق را به دست پس زد، نوک کارد در زمین کاشت و به بلقیس نگاه کرد.

بلقیس پیش آمد و نشست:

ــ حالا چی؟ چه کار خواکردیم؟

خان‌عمو گفت:

ــ گوشتش هم خوارا نیست. باید بیندازیم پیش سگ! فغان. فغان از این بی‌آبی! همه‌شان کرم به جگر نشوند خیلی‌ست. چراکه نگیرند؟ آب ماندهٔ باران، آبهای پلشت ته راه، ناداری بیابان، کم آذوقگی! همه چیز مهیاست تا مال بمیرد. می‌بینی جگر حیوان چه‌جور سوراخ سوراخ شده؟ غربال! چشم بر هم بزنی گله نابود شده.

انگشتهای کشیدهٔ بلقیس در جگر سفید فرو نشسته بودند چنان که گویی در کفاب. اندوه و خشم، زن را از درون داشت فرو می‌پاشید. بلا بر بلا و غم بر غم. اگر این چار سر بز و میش هم لنگشان به هوا سیخ بشود، دیگر چه می‌ماند؟ در این میان چیز گنگی نبود که بلقیس از خان‌عمو واپرسد. هر چه بود روشن و آشکار بود. پیش چشم.

چون خط کف دست. به لاشهٔ میش نگاه‌کرد. لاشه، خاموش بر خاک افتاده بود. گویی گوری می‌طلبید.

ناگاه، خان‌عمو برخاست، خیز برداشت و کنار لاشهٔ میش زانو در خاک فرو کوفت و به کار کندن پوست حیوان شد. بلقیس گفت:

ـ بگذار سه‌پایه بیاورم. آونگش کن.

خان‌عمو، سر به کار خود، بریده‌بریده گفت:

ـ قابل سه‌پایه را ندارد. همی‌جور چوپانی پوستش را می‌کنم.

بلقیس دیگر حرفی نزد. همچنان خاموش ایستاد و به نرمش مارگونهٔ دست برارشوی خود که زیر پوست گوسفند می‌لغزید، خیره ماند و گوش به صدای خرتاخرت کارد بر پوست سپرد. سگ سیاه و یک‌چشم محله بوی لاش شنیده و به نزدیک چادر آمده بود و داشت موس‌موس می‌کرد. خان‌عمو به سگ نهیب داد، سگ میدان خالی کرد و کمی دورتر از لاش با تنها چشمش به تماشا ایستاد. خان‌عمو زیر دندان غرید:

ـ بو می‌کشد حرامزاده، به گمانش لاشه را جلوی او می‌اندازم که بخوردش!

بلقیس جگر را پیش سگ انداخت، سگ روی گوشت پرید، آن را به دندان گرفت و به کمک چنگالها از هم واکندش. خان‌عمو که ناگهان سفیدجگر را زیر دندان سگ دید از جا جهید و پیش از آنکه سگ پا به گریز گذارد، تکه‌هایی از جگر را از لای چنگال و دندانهایش بیرون کشید، آنها را به دست بلقیس داد و گفت:

ـ چرا می‌اندازی برای سگ؟! این به کاره. بیندازش میان تاوه ببینم چی می‌شود؟

بلقیس پاره‌های جگر را به چادر برد و خان‌عمو به کندن ماندهٔ پوست دست برد و کاردش را به کار انداخت و تا کلاهت را بچرخانی پوست از تن میش برکند و فریاد کرد:

ـ جاگا برای گوشت بیار!

بلقیس لگن را آورد و کنار دست خان‌عمو گذاشت. خان‌عمو دست و لنگ گوسفند را گرفت، از روی سفرهٔ پوستش برداشت و درون لگن جایش داد و گفت:

ـ می‌بینی؟ ناخوشی استخوان حیوان را کاهیده! نیم من گوشت به همهٔ تنش

نیست! استخوان خالی. استخوان پوک و خالی!

بلقیس کهنه‌پارچه‌ای روی لاشه کشید و گفت:

ـ حالا چه کارش کنم؟ سوغات نگاهش دارم؟ این گوشت که خوارا نیست! پس برای چی نگاهش دارم؟

خان‌عمو روده‌ها را جمع کرد، بالهای پوست را روی هم گرداند، برخاست و همچنان که رو به چادر خود می‌رفت گفت:

ـ نباید که حتماً بخوریمش! بگذار دیگران هم بیایند، سرمان که یکی شد، یک کاری باهاش می‌کنیم.

پوست و روده را به کنار چادر انداخت و جلوی در، گرگی نشست. دستهایش هنوز خونین بودند و لکه های خون تیره روی ساق دستهایش خشکیده بود:

ـ حالا آب بیار دخترو!

ماهک آب آورد و مرد دستها و کاردش را زیر لولهٔ ابریق گرفت، شست و برخاست و به درون چادر خود رفت و بلقیس را فراخواند. بلقیس که لگن لاشه را به درون چادر کشیده بود به چادر آمد. خان‌عمو با نگاهی از زیر ابروهای زبر و زمختش ماهک را بیرون راند. از آن پس سیگار سرسوخته‌ای از قوطی سیگار حلبی خود بیرون آورد، گیرا کرد و با چند پک محکم دودش را درآورد و بعد، آرام و کمی نگران گفت:

ـ آن یارو با امنیه‌هاش از اینجا داشتند می‌رفتند؟

بلقیس سر جنباند. خان‌عمو پرسید:

ـ حرف و گپ چی بود؟ چه گفت و شنودی؟

بلقیس گفت:

ـ چیزهایی گفتند، چیزهایی هم شنفتند.

ـ آخرش چی؟ رد و پی که نبردند؟

ـ تا حالا که نه. این‌جور که پیداست، دختره هنوز سخت‌سری می‌کند. اسمی هنوز از مدیار نبرده.

ـ بنازم به او. دمی مانده بود که سینه‌اش را سوراخ کنم! شکر. آخر او مثل آهویی دنبال ما می‌دوید.

ــ گمان کنم شیردختری باشد. گمان دارم می‌ارزیده که مدیار خود را فداش کند.

خان عمو گفت:

ــ ترسم از اینه بالاخره نتواند تاب بیارد. آن پسر چارگوشلی که من دیده‌ام کلهٔ پرگوشتی داره. ترس دارم هر جوری شده از زبان دخترو حرف بیرون بکشد.

صدای کلمیشی برآمد:

ــ کجا خودت را قایم کرده‌ای بلقیس؟

قاطر مرد پوزه به خاک می‌مالید و افسارش را بر زمین به این‌سوی و آن‌سوی می‌برد و کلمیشی پیدایش نبود. مارال به بلقیس نزدیک شد و بیخ گوشش گفت:

ــ خالو کلمیشی ور خشمه! میان دستهایش یک پوست بز بود. حالا میان چادره.

جلوی در چادر، بلقیس با زیور که داشت بیرون می‌آمد سینه به سینه شد. بلقیس لب جوید و پا به چادر گذاشت. مردش غم به چشم، پشت به لحاف و جاجیم‌ها داده و به پیش رویش خیره مانده بود. پیش پاهایش پوست سیـاه و خس‌آلود بزی، چون گربه‌ای بی‌جان بر زمین افتاده بود. بلقیس با مشتهای درهم فشرده پیش آمد و خیره به پوست بر زمین‌ماندهٔ بز، روبروی مردش ایستاد. حرفی خواست بزند. اما زبانش یارای سخن گفتن نداشت. سخنی هم نبود. چه می‌شد گفت؟ پس خاموش و خشک، خود را کناری کشاند و ماند تا کلمیشی لب بگشاید. دمی دیگر، کلمیشی سر بالا آورد و به زنش نگاه کرد و گفت:

ــ بنیادمان دارد ور می‌افتد! داشتم می‌آوردمش سوی چادرا، میانهٔ راه جانش ته کشید و به لنگ و لگد افتاد. من هم از قاطر پایینش گرفتم و حلالش کردم. جگرش مثل غربال سوراخ سوراخ شده بود!

بلقیس پرسید:

ــ پس گوشتش کو؟

ــ کدام گوشت؟ چار پاره استخوان میان پوستش مانده بود که آن را هم انداختم کنار راه تا سگ و گرگی یا لاشخوری به دندان بکشدش. آن گوشت را که آدمیزاد نمی‌تواند بخورد؟!

بلقیس بر زمین نشست و گفت:

ـ پیش پای تو هم خان‌عمو یکی را آورد و همین جا حلالش کرد. یک میش. خون ریخته‌ش هنوز خشک نشده.

کلمیشی گفت:

ـ خودم دادم جلوی اسبش. خیال کردیم او می‌ماند تا برسانیمش شهر. همچون بی‌رمق هم نبود!

بلقیس گفت:

ـ به اینجا که رسید دهنش یک‌بغل واشده بود. چشمهایش برگشته و زبانش بیرون افتاده بود. له له می‌زد. به عمرم کم دیده‌ام که گوسفند این‌جور له له بزند. سگ تشنه در گرمای تموز.

کلمیشی گفت:

ـ این ماه آخر تموز بالاخره دامش را جلوی پای ما پهن کرد! گفتم امسال را هم جستیم، اما نشد لاکردار! اگر پا به پاییز گذاشته بودیم، این مرض از بالای سرمان رد شده بود. اما حالاً از دنبال، پاچه‌مان را چسبید و به این زودی هم ولمان نمی‌کند. تا اشک از چشممان راه نیندازد دست از سرمان برنمی‌دارد. امسال، سال نکبته. سال ستم.

خان‌عمو، برادر کلمیشی، شانه خواباند و پا به درون چادر گذاشت؛ به پوست بز نزدیک شد و آن را به چنگال گرفت، بالا آورد و بر زمینش انداخت و گفت:

ـ چقدر بزغاله‌عزیز بود، حیوان! وقت شیر بزغاله که می‌شد مثل زنها زاری می‌کرد و پی بزغاله‌اش می‌گردید. درست مثل آدمیزاد این‌طرف و آن‌طرف را می‌پایید و سگ‌دو می‌زد. چه جور چشمهایی داشت! درست مثل چشم آدمیزاد. حیف که حیوان نتوانست امسال را به آخر برساند! عمرش کفاف نکرد، کجا به کارد آمد؟

کلمیشی به جواب برادر گفت:

ـ در همان سربالایی ملق‌دره. ناخوشی بدکردار جوری به تاو آورده بودش که نفهمیدم چطور کارد را به گلویش انداختم. حیوان با چشمهایش التماس می‌کرد که زودتر بکشمش. دیگر به تنگ آمده بود. ذله شده بود. من هم کشاندمش پایین و خرخره‌اش را یک‌ضرب، بریدم. این هم جگرش. گفتم شاید لازم باشد ببریم شهر نشان بدهیم. می‌خوای وردار نگاهش کن. مثل جگر زلیخا، تکه تکه شده. دم آفتاب که

می‌گیری از سوراخهایش نور رد می‌شود!

خان‌عمو سفیدجگر را از لای پوست بز برداشت و بیرون برد، وارسی‌اش کرد و باز به چادر برگشت. آن را سر جایش انداخت و گفت:

ــ مرض از روز هم روشن‌تره. مگر برای علاجش رو به شهر کرد، و گرنه شناختن که خودمان می‌شناسیم. حالا باید دید چه کاری باید بکنیم؟

کلمیشی گفت:

ــ بگذار گل‌محمد پیدایش بشود. عقل‌هامان را روی هم می‌ریزیم و راهی پیدا می‌کنیم.

زیور با کتری چای و پیاله‌های آب کشیده شده به درون آمد، آن را کنار دست بلقیس گذاشت و خود بیرون رفت. برادرها در اندیشه بودند. از بلقیس کاری برنمی‌آمد. چای را دم دست خان‌عمو خیزاند و خود برخاست و خاموش بیرون خزید.

زنهای میشکالی، کنار دهنهٔ چادر خان‌عمو گرد هم آمده، زانو در زانو نشسته بودند و چیزی را با همدیگر گویه می‌کردند. بلقیس کنار دیگر زنها بر زمین نشست و زانوها را بغل گرفت و غمناک، چانه بر زانوها تکیه داد و نگاه به پیش روی دوخت. حرف گنگی در ته چشمهایش سرگردان بود. چیزی که به بیان درنمی‌آمد. گرهی گم در روح. چهره‌ای پراندیشه. اندیشه‌هایی که شکوهشان همانا در بیان‌نشدن است. اندیشه‌هایی همه درد. درونه و کُغزِ شوکتِ دردمندانه. همان‌چه که در دیگری حسی از سپاس برمی‌انگیزد و به خاموشی وامی‌دارد، مگر نابخردی بی‌تاب آن را برآشوبد.

بلقیس اگر نه همهٔ جهان، که سراسر زندگانی و پیرامون خود را دیده و طعم روزگار چشیده بود. او و رنج دو خواهر بودند. با همهٔ جلوه‌های طبیعت و زندگانی ایلی و گله‌داری آشنا بود. با مهربانی‌ها و خشم‌ها، خسّت‌ها و گشاده‌دستی‌ها و گاه سرشاری‌هایش. هم با تنگسالی‌ها و فشارهایش. با این‌همه در برابر آنچه که نو از راه رسیده بود نمی‌توانست آرام بماند. مرگ گوسفند. برای زن ایلی چه بلا به جان گوسفند بیفتد، چه به جان خودش. توفیرش چندان زیاد نیست. پس نظارهٔ جگر سوراخ‌شدهٔ گوسفند، جگر او را می‌سوزاند. و نگاه مبهوت مردها، چشمان او را هم به رنج درمی‌آمیزد.

بلقیس نمی‌خواهد به فال بد بگیرد. اما از گیر پندار تیره و وهم‌آلود خود هم نمی‌تواند برهد. بد بر بد می‌آید. او این را می‌بیند. سلسلهٔ زنجیر. حلقه‌حلقه پیوستهٔ درد و پای بد. ناخوشی و بدشگونی. مرگ و نکبت. انجامش چه خواهد بود؟ بلقیس گوش به خطر دارد. آن را حس می‌کند. موج زلزله را، مادیان تیزهوش، پیش از رویداد درمی‌یابد. باد سیاه در کار وزیدن است!

بلقیس، زیور را به باد تشر گرفت:

ـ تو چرا مثال جغنه آنجا کز کرده‌ای؟!

زیور دست از زیر چانه برداشت و گفت:

ـ چه کنم؟ ورخیزم برقصم؟

ـ نمی‌خواهم برقصی! اما دیگر چرا ماتم گرفته‌ای؟ نان و آبت لنگ شده؟

زیور جوابی نداد. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. گویی تیز دریافته بود که بلقیس می‌خواهد با بیرون ریختن چنین حرفهایی خود را سر جا نگاه دارد. می‌خواهد خودِ باخته‌اش را واپس بگیرد. در حقیقت حرفهایی را که به خودش باید بزند، دارد به او می‌زند. یعنی که خود را در زیور گیر انداخته و در او چنگ می‌زند، به او سیلی می‌زند، درشتی می‌کند تا سر پا بداردش. آنچه را در خود نمی‌خواهد باور کند، به زیور می‌بندد؛ در او باور می‌کند. خود را در او شلاق می‌زند.

زیور برخاست و خود را از چشم بلقیس گم کرد. پشت چادر، روی خاکهای نرم نشست و چشم براه شب ماند.

خورشید رفته بود و زردی خونین خود بر فلق به جای گذاشته بود. پاره‌های پودهٔ ابر در رنگبازار آشفتهٔ غروب پوش می‌شدند؛ و سینهٔ روز، دمادم رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. کبودان تار آسمان بر همه جا می‌لمید و کناره‌های روشن را فرو می‌بلعید. پسلهٔ روشنایی هم از باریکه‌های ته آسمان برچیده می‌شد و به نیستی می‌نشست. شامگاه آن را می‌چرید. چرید. آخرین رمق.

شب، آرام و پرصلابت بر همهٔ آسمان دمید و ستارگان، تک و توک پراکنده و دور از هم، پاره‌های خنجر، روی از پرده بدر آوردند. از آن پس، چادرهای محله، زیر شب، چون هر شب، به گونهٔ لانه‌هایی سیاه درآمدند. لانه‌هایی سیاه و کوچک و وهم‌آمیز.

با شب، گل‌محمد آمد. بلندبالا، سیاه و هیولاوش ــ یکی شده با بادی ــ آمیخته به شب، بر گردهٔ ماهور نمودار شد. زیور، شوی را پیشواز رفت:

ــ خدا قوت بده!

ــ خدا عمر بده.

بر بالای شتر، گل‌محمد یکبر نشسته، چوبدستش را بیخ خطَب جا داده بود و کلاه را تا چنگ ابرو پایین کشیده بود. بادی رو به چادرها پای می‌کشید و تن مرد، بر آن بانوج‌وار می‌جنبید، زیور کنار شانهٔ شتر قدم برمی‌داشت و بازویش به ساق پای گل‌محمد مالیده می‌شد. گل‌محمد از بالای جهاز، تخت سر و همهٔ چارقد زیور را می‌دید و تنها هنگامی که زیور به گفتن، سر بالا می‌گرفت، گل‌محمد می‌توانست چهرهٔ تکیدهٔ او را پوشیده در تیرگی خام شب نگاه کند و برقش چشمهای او را حس کند.

کنار سیاه‌چادرها، گل‌محمد خود را از بادی به زیر انداخت و افسار لوک به زیور سپرد. زیور شتر را به میدانگاهی برد تا بخواباند و سفره برایش بیندازد. گل‌محمد سر و شانه به درون چادر برد و پیش از سلام، گفت:

ــ برای چی خودتان را تپانده‌اید این زیر، هوای به این خوبی؟ گل عرق می‌کند!

پدر که همچنان در خود چمبر زده بود، سر برآورد و چشمهای گردش را به او دوخت و باز سر فرو انداخت. خان‌عمو از کنار شانه، به گل‌محمد برگشت و گفت:

ــ دیر کردی این‌قدر؟!

گل‌محمد قدم شکست و به چادر درآمد:

ــ ها؟ باز خبری شده؟

خان‌عمو به برادر نگاه کرد. کلمیشی واکنشی نداشت. خان‌عمو پوست افتادهٔ بز را به چنگال گرفت و آن را پیش پای گل‌محمد انداخت. گل‌محمد زانو زد، پوست را از هم باز کرد و جگر را برداشت، آن را در روشنایی چراغ نگاه کرد و پس سرجایش انداخت و خاموش گرفت. دمی بعد پرسید:

ــ از کی؟!

ــ همین امروز.

ــ چند تا؟

ـ تا ما به گله بودیم دو تا. آن میش مرینوس را هم من حلالش کردم.

کلمیشی رو به گل‌محمد کرد و پرسید:

ـ حالا تو چه می‌گویی؟ سر جوان و پایِ راهوار داری بالاخره. چه باید بکنیم ما؟

گل‌محمد پرسید:

ـ فقط میان مال ما افتاده این ناخوشی؟

پدر گفت:

ـ هر کی از خودش خبر دارد. ما چه می‌دانیم؟ شاید باشند کسانی که زمستان پیش دست‌تنگ نبوده‌اند. داشته‌اند و آذوقه به مال داده‌اند. این زغَوریت است که حشم را می‌کشد. مرض لانهٔ خودش را میان حشمِ کم‌قوّه پیدا می‌کند.

گل‌محمد سر به زیر و پژمرده، به نومیدی گفت:

ـ امید داشتم که از امسال بجهیم!

پدر گفت:

ـ ما هم امید داشتیم. اما غافلگیرمان کرد!

خان‌عمو از گل‌محمد پرسید:

ـ تو راهی به عقلت نمی‌رسد؟

ـ چرا نمی‌رسد؟ هر مشکلی بالاخره راهی هم دارد. اما... یا... چی بگویم؟ اگر دلمان نخواهد که ببینیم گوسفندمان، یکی‌یکی جلوی چشمهامان زمین می‌افتد و می‌میرد، باید سرانه پول بگیریم، روی هم بریزیم و برویم شهر دکتر دام بیاریم. سرشکن، از هر که به اندازهٔ گوسفندی که دارد.

کلمیشی گفت:

ـ چارهٔ دیگری هم نمی‌بینم. مرض واگیر دارد. زود باید دست به کار بشویم.

خان‌عمو به برادر خیره شد و گفت:

ـ ها، با کدام پول؟ از کِجا؟ خود تو چقدر مایه ته کیسه‌ات یافت می‌شود؟

کلمیشی گفت:

ـ می‌فروشم. هر چه دارم می‌فروشم. من باید بتوانم جلوی مرگ و میر گوسفندم را بگیرم!

ـ چی را می‌فروشی؟ مالی را که ناخوشی به جانش افتاده کی از روی دستت ورمی‌دارد؟ نه که خیلی هم بیابان پرعلف است!

کلمیشی گفت:

ـ هنوز دو تا قالیچه کنج چادرم دارم. قالیچه‌ها را می‌فروشم. پول حکیم را که کفاف می‌دهد! همین فردا قالیچه‌ها را می‌برم به شهر و می‌فروشم. تلاش و تقلاّیم را می‌کنم. تو چه می‌گویی گل‌محمد؟

گل‌محمد گفت:

ـ علاج دیگری هم مگر هست، بابا؟ همین کار را باید کرد. غیر از این هم پول به کار داریم. من از دیروز به چهل قلعه سر کشیده‌ام تا توانسته‌ام نه‌رَد گیر بیارم و اجاره کنم. ما هنوز یک ماه ـ یک ماه و نیم دیگر باید بتوانیم گوسفند را در اینجا نگاه داریم. چرا می‌خواهد گوسفند. چهل پنجاه جفت زمین اربابی تا فردا ظهر درو گندمش تمام می‌شود. ما فردا غروب می‌توانیم گله را سر به نَه‌رَد بدهیم. بیعانه هم به‌اش دادم. امشب باید گله را به آن‌سوی کش بدهیم. یکی‌مان باید برود گله و به صبراو خبر بدهد و راهشان بیندازد، الاّ تا فردا غروب گله به چرا نمی‌رسد، نَه‌رَد به نزدیکهای جوین است.

خان عمو گفت:

ـ این کار را من می‌کنم، اما اگر راهمان ندادند چی؟ تو خودت باید آنجا باشی، نه!

گل‌محمد گفت:

ـ حالا که این‌جور پیش آمده، من دیگر نمی‌توانم همپای گله بیایم. باید راه بیفتم رو به شهر. به مباشر که اسم خوبی هم داشت، سپردم و نشانی‌ها را هم دادم که اگر خودم با گله نبودم کی‌ها هستند و چی و چی. کاغذ هم دارم. کلاته‌ای هست مال حاجی آقای جغتایی. سر راه قوچان. بالادست عبدالله‌گیو. چند فرسخی مانده به اسفراین. به کلاته سیاه می‌شناسنش. نَه‌رَد هم زیر پای کلاته است. دست آفتابغروبش. آبگاه را هم روی نَه‌رَد قرار بستم. یاد آوردم، مباشر حاجی آقا جغتایی، محمد نام دارد. به محمد شتر می‌شناسنش. او خودش به همان کلاته جامنزل دارد. نشانی ها را به او بگویید و گله را یله دهید میان نَه‌رَد.

خان‌عمو پرسید:

ـ تو چی؟ چه خیالی داری؟

ـ من کلهٔ سحر راه می‌افتم سوی سبزوار. بابا هم می‌ماند سر چادرها تا ببینم چند روزی می‌توانیم در کلاته سیاه بچرانیم. شاید چادرها را کشاندیم آنجا. قالیچه‌ها را هم خودم می‌برم شهر و به قیمت به تاجر می‌فروشم. بازار خرید و فروش سبزوار پررونق‌تر از نیشابوره.

خان‌عمو گفت:

ـ خیال ما این بود که گوسفند را بشوریم. غوطه بدهیم. این چی می‌شود؟

گل‌محمد گفت:

ـ همان‌جا این کار را می‌کنیم. قناتش کم‌آب نیست. آبگیرکی هم دارد. من دست یک خبره‌ای را می‌گیرم می‌نشانمش ترک اسب و یکراست می‌آرمش همان‌جا. های... زیور، بیا این کتری چای را گرمش کن.

زیور به درون آمد و کتری را برد. گل‌محمد به دنبال سر او گفت:

ـ همان‌جا، بیرون پلاسی بینداز تا بیایم آنجا.

زیور گفت:

ـ انداخته‌ام.

گل‌محمد تن راست کرد، بیرون رفت و زیر آسمان ایستاد.

چه باری بر دوش مرد بود؟! دستها به کمر زد و بالاتنه را پس انداخت، خرده‌های کوفته‌شدهٔ پشت را به صدا درآورد و خستگی را در هم شکست. پس، پای تنها درخت بید، بر پلاسی که زنها گسترده بودند نشست. پشت به تنهٔ خشکیدهٔ درخت، پا روی پا انداخت، کلاه به روی ابروها کشاند و زیر لب به زمزمهٔ آوازی کُردی پرداخت. این خستگی آمده که آمده باشد. همچنین این کار، همچنین این گرفتاریهای بی‌امان. بگذار بیایند. بگذار ببارند. مگر به باران توان گفت مبار؟ مرد است و کار، گردهٔ مرد است و بار. خوش‌یُمن باد این زحمت. دل قوی باید داشت!

از پناه لبهٔ کلاه، در سیاهی ملایم شب، گل‌محمد زنها را می‌دید که جلوی در چادر صبراو نشسته و با هم به نجوا بودند. در خاموشی بال‌گستردهٔ شب صدای دندانهای بادی را می‌شنید که خوراژ می‌کرد. گهگاه هم گل‌محمد گوش به حرف و

سخن پراکندهٔ پدرش با خان‌عمو داشت و به آنچه می‌گفتند و جسته گریخته به گوش می‌خورد، پندار می‌کرد. حرف، حرف بود. تعریف آنچه روی داده بود چندان حرف نمی‌بُرد. گرچه دو برادر هم پرگویی نمی‌کردند. پس گل‌محمد فردا را در خیال طرح می‌زد. کجا باید رفت و چه باید کرد؟

ـ هنوز از شام خبری نیست؟

این کلمیشی بود که از چادر بیرون آمده و پرسش می‌کرد. بلقیس جوابش داد:

ـ شام چی؟ برو بنشین آنجا تا سفرهٔ نان را بیارم.

کلمیشی گفت:

ـ زحمت می‌کشی که سفرهٔ نان خشک را می‌آری! گدابازیهایت باز شروع شدند؟ اقلاً وردار یک تکه کمه میان پنج سیر روغن، جوش بیار. نان خالی که از گلو پایین نمی‌رود؟!

بلقیس همیشه درگیر خوش‌اشتهایی مرد خود بود. پس بهتر آن دید که نشنیده بگیرد و کار خود کند. اما خان‌عمو اندیشه‌ای دیگر داشت. پای از چادر بیرون گذاشت و دخترش را فرا خواند:

ـ های... ماهک، وردار آتشی درست کن. همین حالا من اینجا بوی کباب را به آسمان می‌فرستم!

ـ چی؟ کدام کباب؟

ـ کباب همین میش عزیزم. من نمی‌گذارم گوشتش گیر کرکسها بیاید. هر چه نباشد خوراک امشب ما می‌شود. یالا دختر!

ماهک برخاسته و آماده بود، اما نمی‌توانست از جا بجنبد. تا دیگران چه بگویند؟ خان‌عمو به او تشر زد:

ـ پس چرا گرنگ ایستاده‌ای؟ داری دندانهای من را می‌شماری؟

ـ ماهک به بلقیس نگاه کرد. بلقیس سفرهٔ نان را به دختر داد و به سوی خان‌عمو برگشت و گفت:

ـ کدام میش؟ آن گوشت که خوارا نیست!

ـ خوارا نیست؟! این حرفها را از خودت درمی‌آری؟ گوشت به آن پاکیزگی چه‌اش است؟! اهه!

بلقیس گفت:

ـ آن گوشت پر از مرضه! آدم که نمی‌تواند بخوردش!

خان‌عمو گفت:

ـ من می‌خورمش تا ببینی چطور می‌شود خوردش!

بیش از این، خان‌عمو کلاونگِ گفتگو نشد و به چادر هجوم برد. بلقیس دمی در میدان نگاه نگران زنها، لب به دندان گزید و ماند تا خان‌عمو از چادر بدر آید. مرد، انبانی از خشم و دلواپسی، بیرون آمد و همان‌جا، در دهنهٔ چادر ایستاد و نعره زد:

ـ کو؟ میشم کو؟

همه، دمی در خموشی نگاهش کردند. این به خشم خان‌عمو بیشتر دامن زد. خروشید و به ماهک تاخت برد، ماهک گریخت و خود را در پناه کلمیشی قایم کرد. خان‌عمو، میان زنها و مردها سرگردان ایستاد و گرسنه نگاهشان کرد:

ـ میشم را چه کارش کردید، ها؟! چه کارش کردید؟

بلقیس، استوارتر از این و آن، هم خوددارتر و متّکی به حرمت خویش، پا پیش گذاشت و نرم گفت:

ـ آن گوشت خوارا نبود، مرض خورده‌اش بود. من انداختمش پیش سگ!

ـ سگ؟! چی؟ سگ؟!

خشم از دندانهای مرد می‌چکید، لبها به هم فشرده و مشت گره کرده، چشم از چشم بلقیس برداشت و فریاد زد:

ـ آخر چرا این کار را کردی بلقیس؟ حالا من به تو چی بگویم؟ آن میش مال من بود آخر... آخر... حالا کجاست آن کور یک‌چشم تا من شکمش را جر بدهم!

استخوان زیر دندان سگ صدا می‌کرد. کورچ و کورچ. خان‌عمو چوبی از جهاز شتر بیرون کشید و به تاریکی دوید. سگ سیاه و یک‌چشم، تنها نبود. رفیق هم پیدا کرده بود. زوزهٔ سگها بلند شد. چوب بر سر این و پوزهٔ آن. گریختند. دمی دیگر، خان‌عمو با لاشهٔ تکه‌پاره و دندان‌خوردهٔ میش به روشنایی آمد، چوب را به کناری انداخت و بی‌نگاه به کسی، دشنام به دندان، رو به اجاق سنگی رفت و کبریت به هیزم زد و آتش برافروخت.

بند دوّم

دامپزشک مرد نیکی بود. خوشبین و خنده‌رو. خیلی هم مردم‌دار بود. پزشک سلاخ‌خانهٔ شهر سبزوار بود. به خوشرویی گل‌محمد را پذیرفته و با یک ماشین جیپ کرایه‌ای، از آن جیپهای جنگی براه افتاده بود. گل‌محمد سوار بر اسب و دکتر سوار بر ماشین جیپ. رسیده بودند. دکتر دامپزشک، یکی دوتا میش و بز را معاینه کرده بود و حالا، لب آب‌باریکهٔ جوی دستهایش را می‌شست تا روانه شود. دریغ را از چهره دور نمی‌توانست بکند. در صدایش نیز نشانی از همدردی بود. هم حسرتی از اینکه نتوانسته بود برای ناچارهای بیابانگرد کاری بکند. در همهٔ دوره‌ها مردم نیک یافت می‌شوند، اما در آن سالها، روزگاری که داستان ما در بستر آن روان است، از این دست مردمان بیشتر یافت می‌شدند. چشمهای مراقب هنوز مهلت نیکی سادهٔ مردم را به خود، از آنها نگرفته بود. نیز نیکی گناه نبود. کردار نیک، جسارت می‌خواهد. و آن دوران هنوز این جسارت خجسته درهم نشکسته بود، گر چه قوام هم نگرفته بود. پس دامپزشک ما می‌توانست به اندازهٔ توان و خرد خود با مردم گفتگو کند و به آنها یاری رساند. توان آن مرد نجیب که همه با قلبش می‌زیست، در این بود که گوسفند را معاینه کند و مزدکار از مرد نادار نستاند. و خردش در اینکه به او راست بگوید، تا حدودی رو در روی فاجعه بایستاندش، و کم و بیش راه و چاه را نشانش بدهد. پس، دست شست و از لب جوی برخاست، کمر شلوار گشادش را که اغلب پایین می‌افتاد بالا کشید، موهای نرم و لغزنده‌اش را از روی پیشانی پس زد و گفت:

ــ برادر، حرف اول و آخر این است که به گوسفندهای شما باید سوزن زد. به همه‌شان. از دم. ناخوش و تندرست. بعضی گوسفندها هستند که بنیهٔ بیشتری دارند. آنها دیرتر از پا می‌افتند. اما بالاخره مرض آنها را هم به زانو درمی‌آورد. خیلی شور دارد مرض. خیلی داغ است. هر چه زودتر باید قدم پیش بگذارید. کاری که از دست

من ساخته است همین است که به شما می‌گویم این‌جور است. دیگر هیچ کاری از من ساخته نیست. من یک نفر هستم. فقط می‌دانم که دام چه‌اش هست. اما هیچ‌کاری که بتواند دام شما را درمان کند، از دستم ساخته نیست. مایع سوزن و نفر می‌خواهد. شما باید از دولت کمک بخواهید. باید زودتر بروید دنبال این کار. دیر می‌شود ها! شاید لازم باشد بروید به مشهد. چون از حیث دوا و دامپزشک، سبزوار و نیشابور و اسفراین، تقریباً مثل هم‌اند. کمبود دارند. هر چه زودتر. هر چه زودتر. وگرنه خانمانتان می‌سوزد! همین. من دیگر می‌روم!

این گفت و کیف بزرگ و کهنه‌اش را از دست صبراو گرفت، یک بار دیگر موهای سیمجش را از روی پیشانی پس زد و بسوی ماشین جیپ براه افتاد. هنوز انگار کلمیشی‌ها باورشان نشده بود. چشمها را، بهت زده، به رفتن حکیم دوخته بودند و بی‌اراده دنبال او می‌رفتند. گل‌محمد، پیشتر از دیگران، تقریباً دوش به دوش دامپزشک می‌رفت. آنها به پای رکاب ماشین رسیدند. دکتر در ماشین را باز کرد و پیش از اینکه پا به درون بگذارد، کیفش را در پشت صندلی جای داد و برگشت و برای خداحافظی دست به سوی مرد دراز کرد. گل‌محمد، دست آقای دکتر را میان هر دو دست خود گرفت و محکم فشرد، سر و شانه‌هایش را کمی روی دست او خم کرد، بعد دست را رها کرد و انگشت سبّابه را به لب و ابرو برد و پا پس کشید تا ماشین براه افتد. ماشین به صدا در آمد و گل‌محمد، یک بار دیگر هم برای آقای دکتر کلاه باد داد و در غبار غلیظ پسلهٔ ماشین یکه ماند. ماشین دور شد و گل‌محمد به سوی مردهایی که همچنان روی بلندی ایستاده بودند برگشت و قدمهای آرام و سر فروافتاده رو به ایشان رفت.

چهرهٔ مردان میشکالی در هم بود. گرهٔ کوری بر هر پیشانی. شیار چینها گودتر شده و چشمها، راوی هراسی عمیق بودند. کم به هم نگاه می‌کردند. زیرا آنچه را که می‌باید از دیگری دریابند، از خود درمی‌یافتند. در خود می‌دانستند. پیچشی یگانه در کار افتاده بود. باران بلا. گل‌محمد به مردها رسید. خاموشی. خاموشی همه گیر بود. هیچکس سخنی نداشت. درد را که دانستی دیگر سخن به چه کارت می‌آید؟ کار به کار است. راه آشکار، رفتن می‌طلبد. پس همان به که لب فروبندند. آرام. اما از دندان این انبر چگونه رها توان شد؟ جان خود، باید از این بند رهانید. بغرنج بود. گمشدنی

بغرنج. هر یک بنا به گنجایش خود، رویداد و برابر ایستادنش را، و فردا را پیش خود می‌سنجید؛ و هر یک به گونه‌ای پیچ و تاب و شتابی در خود داشت.

صبراو، بلندبالا و کشیده، همچنان آرام و بی‌سخن، کناری ایستاده و تکیه به چوب چوپانی خود داشت و به خاک خستهٔ ظهر نگاه می‌کرد. او کمتر از دیگران پریشان بود. شاید ـ نه، به‌یقین از این‌رو که نادارتر از همه بود. چند لنگ بز و میش و یک چوب چوپانی. به پاهای خود که می‌اندیشید، درمی‌یافت هنوز نیرویی پردوام در آنها هست تا بتوانند هموار و ناهموار زمین از زیر پاوزارها درکنند. به دهان خود و زنش که می‌اندیشید، می‌دید روزی چهار کلف نان، خوارایند. به دارایش که می‌اندیشید، می‌دید چیزی به جز کوله‌باری نیست که می‌توان تا پایان عمر بر دوش کشید. آنکه بامی‌ش نیست، برفی هم بر بامش نمی‌نشیند. اما این نیز هست که آوار همسایه، لانهٔ تو را هم می‌لرزاند. پس پریشانی. اما نه به همان اندازه که در لابه‌لای خشت و خاک خانه‌ات، زیر ریزش آوار به تنگنا افتاده باشی. تو را بامی نیست صبراو، پس بیمی نیست.

خان‌عمو، کُنده‌وار، در زمین نشسته و ریشهٔ هیزمی را زیر دندانهای محکم و سفید خود گرفته بود، می‌جوید و تف می‌کرد. چشمها، دو تغار خون. چه می‌خواست بشود؟ چه داشت می‌شد؟ هر چه بود و هر چه می‌شد، خان‌عمو به خود باور داشت که نابودی را تاب نخواهد آورد. ناتوانی هزار بار باید پیش پای او زانو بر زمین می‌زد. ناتوانی خود خوارتر از آن است که بتواند در جان سنگی خان‌عمو چنگ بیندازد: گو گم شود این دلشکستگی! جای تو نیست جان من، ای ناله‌های زنانه. دور از من؛ دور از من بایست! گزلیکی اگر به دست داری در چشم من بنشان؛ اما سایه‌ای پژمرده اگر هستی به گورستان برو. خانهٔ قلب خان‌عمو میدانگاه تازش خون است. فواره می زند از من، فریاد. بگذار خاک زیر و زبر شود. توفان را گو که بیاید. در هر چشم خنجری دارم آه... دنیا را گاییده‌ام!

خشم، جان مرد را می‌جوید. دندان بر دندان می‌ساید و می‌غرید این افعی خاکهای کبود. برق خنجری خاطرش را برمی‌آشفت که از جای برجهد، آستین بر زند، کارد از بیخ کمر بدر کشد و میان گله بیفتد ـ جلاّد! جلاّد ـ هر آن میش و بز که داغنشان خان‌عمو بر گوش دارد، بر زمین بکوبد، سر ببرد و پوست برکند. خون! خون

بر خاک روان کند. فواره‌های خون در چشم آفتاب. بیابان بگذار سر به سر به خون سرخ شود. از گلوگاه کلیدر، خون می‌ریزد.

چشمهای مرد، تر شده بودند. دود اندوه پیچان در قلب. نگاه گوسفندان. نگاه خاموش گوسفندان . نگاه معصوم:

«شیرت داده‌ام.»

ــ شیرم داده‌ای.

«پشم و پوشاکت داده‌ام.»

ــ پشم و پوشاکم داده‌ای.

«نان و مسکه‌ات داده‌ام.»

ـ نان و مسکه‌ام داده‌ای. داده‌ای. چرا چنین نگاهم می‌کنی عزیزم؟ کبابم می‌خواهی بکنی؟ آه... زبان‌بسته، چه کنم؟

«مرا مکش، پدرم. مرا مکش!»

ــ نمی‌کشمت نورچشمم، نمی‌کشمت. فقط نگاهم مکن. نگاهم مکن. گریه‌ام می‌گیرد. گریه‌ام می‌گیرد. نگاهم مکن!

«همه رفتند، برخیز!»

همه رفته بودند. برخاست. مژه‌های خیس را به کف دست، تکه‌ای گونی کهنه، پاک کرد. رفته بودند. مردان میشکالی به سوی تک‌چادری که بر پا کرده بودند، رفته بودند. دور از هم و پراکنده رفته بودند. صدایشان بلند بود. پدر می‌گفت:

ــ این‌هم گوسفند، گل‌محمد! باز هم کله‌شقی کن و حرفی را که از روی عقل به تو می‌زنم به گوش نگیر و به جوابم شانه‌هایت را بالا بینداز. بگو نمی‌توانم مثل پیرزنها کون روی زمین بخیزانم و موی از سر کَل ور کنم. بیا! نگاه کن. این هم مال بادی! به باد بسته است. اگر مرض همه‌شان را برداشت و برد، خودت را به چی بند می‌کنی؟ به باد بیابان؟! ها، چه جایی داری که رویش بایستی؟ هوا؟ روی هوا می‌ایستی؟ چی می‌خوری؟ خاک؟

در سایهٔ چادر، کلمیشی بر زمین نشست. صبراو کناری ایستاده و سایهٔ درازش برخاک افتاده بود. بیگ‌محمد دست به مشک آب برد و گل‌محمد نزدیک پدر، ماند. گل‌محمد بی‌زبان بود. خاموش و در خود. می‌توانست بفهمد که کلمیشی، مرد پختهٔ

کوهپایه و بیابان ، انبانِ آزموده‌های چوپانی و گوسفند، چه می‌گوید و فغانش از کجای جان برمی‌خیزد. از کندهٔ سوخته است این دود که برمی‌پیچد، و هر کلام مرد سمندریست بر آتش دل خود. پاره‌ای از خود اوست، هر کلام. دارایی ناچیزش، گوسفندها، یکی‌یکی پیش چشمش داشتند تلف می‌شدند و پیرمرد، تنها می‌توانست نگاهشان کند و دندان بر هم بکروچاند و اشکها را از پناه چشم به دل فرو بمکد، مبادا که به بیرون چکه کنند.

گل‌محمد می‌توانست دریابد هنگام که به خیمه‌ای آتش درمی‌افتد، هر چند خردینه‌ها بیشتر شیون می‌کنند، اما خدای خیمه، آنکه عمر و جانش در تار و پود خیمه بافته شده است، گر چه خاموش و بی‌خروش مانده باشد، دردمندی‌اش را کرانه‌ای نیست. خردینه‌ها سرانجام آرام می‌گیرند. اما خدای خیمه، درد را به جان درکشیده، به درون برده و در کنج قلب خود جایش داده است، تا مگر روزی روزگاری به عربده‌ای، به اشکی، یا به خروشی شادمانه، از دل بیرونش بپراکند. گل‌محمد حال و روز پدر را درمی‌یافت. کلمیشی مردی بود که آرام‌آرام، داشت در خاکستر خود می‌نشست و فرومی‌نشست. پس با او به نرمی گفتگو باید کرد. به مهربانی باید کنارش آرام گرفت و خشمش را ــ اگر بشود ــ فرو نشاند و به گشودن گرهی که در آن گیر افتاده، پنجه به‌کار برد. بر دل او مرهمی باید بود، نه نیشتری. دشوارترین مردان هم بی‌نیاز از نرمش و مهر نیستند. چنین است که گاه نباید شاخ در شاخشان گذاشت. این گاوان زخمی، انگشتانی می‌طلبند تا به نرمی پیشانیشان را بخارانند؛ و لبانی را می‌خواهند که نوای نرمی را بیخ گوششان نجوا کند. پس، گل‌محمد کنار بابای خود نشست و به او گوش داد و آنگاه به آشتی گفت:

ــ کی می‌گوید که تو بی‌راه می‌گویی بابا؟! ما هم اگر حرفی می‌زنیم همان است که از دهان تو شنیده‌ایم. یا از کارهایی که تو کرده‌ای یاد گرفته‌ایم. کارهای ما و حرفهایمان که «من در آری» نیست. بالاخره ما هم چشم و گوش داریم و به وزن عمرمان عقل به کله‌مان هست. با خودمان که لج و لجبازی نداریم! تو می‌گویی زمین و زراعت، خوب اینکه چیز بدی نیست. اما چه جورش؟ مگر من بدم می‌آید که یک تخم بکارم هفتاد تخم بردارم؟ اما کجا؟ در کدام زمین؟ با کدام آب؟ آخر مرد عاقل که ــ گندم برکت خدا را ــ در هر زمینی نمی‌پاشد و بعدش هم مثل جغنه روی خرابهٔ

خانه‌اش کز کند و چشم به ابرهای خشک و خالی‌شکمبه بدوزد. خودت که داری می‌بینی، ما همین حالا داریم چوب آسمان را می‌خوریم. اگر پشت سر هم دو سال خشکسالی نمی‌آمد که ما حالا این حرف و گپها را با هم نداشتیم! آسمان اگر بخل نکرده بود که حالا این‌همه بیابان خدا خالی و تشنه اینجا نیفتاده بود! لابد چپ اندر راستش تا زانو علف بود و پستان میشهای ما هم پرشیر می‌شد و هر کدامشان یک غربال دنبه در کونشان می‌جنبید. نه که حالا مرض میانشان بیفتد و یکی‌یکی جلوی چشمهامان دَم فراموش کنند! خوب، گیرم که به جای گوسفنددار، دیمکار بودیم؛ ان‌وقت چی؟ خدا از آسمان برامان گندم پایین می‌ریخت؟ یکیش را که دیدیم! ده روز، پانزده روز روی خاکهای داغ خزیدیم، آخرش چند من گندم عایدمان شد؟ یا این‌همه دیمکارهای دیگر! نمی‌بینیشان مگر؟ تنبان به پاشان ندارند. همه‌شان کون‌لخت‌تر از ماهستند. زمستان امسال باید کلوخهای خانه‌هاشان را دندان بزنند، یا ــ اگر گیرشان بیاید ــ یونجه بجوند! برای ما اقلاً این امید هست که چارتا بز لنگ باقی بماند تا سرشان را ببریم و استخوانهاشان را بخوریم و خودمان را از زمستان به ماه نوروز برسانیم، اما آنها چی؟ اربابهاشان اگر جو را دو برابر قیمت گندم به‌اشان نفروشند، یا باید سر بگذارند و بمیرند یا... چه می‌دانم؟ شنیدم در شهر سبزوار، اربابی به یک حلاج که ده تا فرزند داشته، گفته که امسال از آن سالهاست، باید زمستانی بچه‌هایش را یکی‌یکی سر ببرد و بدهد بچه‌های دیگرش بخورند. می‌بینی؟ حال و روز کسبه هم بهتر از ما نیست. دیمکارها هم همین‌جور. شده دیگر. چه کنیم؟ نباید که عزاخانه باز کنیم و زانوی غم بغل بگیریم؟ یعنی باید خودمان را دقمرگ کنیم؟ پیش از گوسفندهامان؟ بالاخره همهٔ راهها به روی ما بسته نشده است! تو می‌گویی خاک به چشمهٔ رزق ما ریخته‌اند؟ بالاخره راهی برای خود باز می‌کنیم! اگر هم نشد خشکه‌خار می‌خوریم. ما که درنمی‌مانیم!

کلمیشی آرام گرفته بود. اما کلامش در بستری از اندوه می‌لغزید. سنگپاره‌های کف رود. نرم و گله‌مند، گفت:

ــ دیگر چه راهی؟ حرفهای این بیطار را هم که شنیدی؟ ما کجا زورمان می‌رسد برویم آدم دولتی بکشیم بیاریم به این بیابان که به گوسفندهامان سوزن بزنند؟ بیکارند مگر؟ یا دلشان به حال ما سوخته؟

گل‌محمد گفت:

ـ چرا به زور؟ همه کار که به زور نمی‌شود! خواهش تمنا می‌کنیم. ما هم اول آخر جزو همین سرزمینیم. تا نرفته و خواهش نکرده‌ایم چرا باید پیش خودمان خیال کنیم آنها نمی‌آیند؟ من گل جوانی‌ام را که بیخودی در اجباری نگذرانده‌ام. سینه جلوی گلوله سپر کرده‌ام و در سرمای گرگ‌کُش آذربایجان سینه‌خیز رفته‌ام برای همین روزها. پس جان من برگ چغندر بوده که همین‌جور بریزمش سر راه؟ هزار هزار گلوله از بیخ گوشهایم رد شده که اگر یکیشان به پیشانی‌ام می‌گرفت معلوم نبود حالا استخوانهایم به کدام گودالی ریخته بود. زیر برفهای آن سر مملکت! کی یک قران خون‌بهای من را به تو می‌داد؟ هیچکس. نباید هم! چون من مال همین مملکت بودم و خونم هم در همین مملکت زمین ریخته بود. پس حالا هم که زنده‌ام حق دارم بروم جلوی رئیس فلان اداره سینه‌ام را سپر کنم و بگویم «آقا آن‌روزها همین من بودم که سینه به سینهٔ گلوله می‌رفتم و حالا هم سینه به سینهٔ شما ایستاده‌ام و حقم را می‌خواهم. گوسفندهامان دارند از دستمان در می‌روند، تلف می‌شوند. حالا وقتش است که شما ـ آقایان ـ زیر بغلمان را بگیرید. ما سر براه شما داده‌ایم.» تو خیال می‌کنی چی جوابم می‌دهند؟ می‌توانند بگویند نه؟ من آنجا گلوی خودم را جر می‌دهم! « چرا نه؟ من برای شما که بتوانید در رختخوابهاتان آسوده بخوابید، گله گله آدم کشته‌ام. نشانه‌زن نمرهٔ یک! من مسلسل‌چی شما بوده‌ام. در آن کوهها، میان برف و یخ، گوشت قاطر خورده‌ام. حالا شما می‌گویید نه؟»

پیرمرد خاموش به گوش بود. خوش نمی‌داشت پندار پر امید و خروشان جوانش را در هم بریزد. دیگران نیز چنین بودند. خان‌عمو، نشسته بر خاک چشمها را به ستایش به دهان برادرزادهٔ خود دوخته بود. گویی گل از آن لبها می‌ریخت. بیگ‌محمد و صبراو هم، چنین به گل‌محمد نگاه می‌کردند. همه به ستایشِ شجاعت و جنگ. این است قلهٔ عروج مرد، در چشم مرد. مردان ما از وجدانی پرخاشجو برخوردار بودند. پس پسندیدهٔ ایشان، دلاوری در نبرد بود. گل‌محمد را چرا نباید ستود؟

کلمیشی دم به دم فرزند داد:

ـ نه تو. ما هم این کارها را کرده‌ایم. پدرهای ما هم این کارها را کرده‌اند. هر کس

به جای خود و به توان خود. تو خیال می‌کنی چرا ما در اینجا ماندگار شده‌ایم؟ ما را، یا تبعید کرده‌اند، یا برای جنگ با افغانها، ترکمنها و تاتارها به این سر مملکت کشانده‌اند. ما همیشه شمشیر و سپر این سرزمین بوده‌ایم. سینهٔ ما آشنای گلوله بوده، اما تا همان وقتی به کار بوده‌ایم که جانمان را بدهیم و خونمان را نثار کنیم. بعدش که حکومت سوار می‌شده، دیگر ما فراموش می‌شده‌ایم و باز باید به جنگ با خودمان و مشکلهامان برمی‌گشته‌ایم. کار امروز و دیروز نیست. ما در رکاب نادر شمشیر زده‌ایم، همپایش تا هندوستان اسب تازانده‌ایم. چه می‌دانم، چند صد سال پیش که شاه عباس ما را از جا کند و به اینجاها کشاند یکیش هم برای این بود که با سینهٔ مردهای ما جلوی تاتارها باروِیی بکشد. از دم توپهای عثمانی ما را برداشت آورد دم لبهٔ شمشیر تاتارها جا داد. همیشه جان‌فدا بوده‌ایم ما. شمشیر حمله همیشه اول سینهٔ ما را می‌شکافته. اما بارکه بار می‌شده هرکس می‌رفته می‌نشسته بالای تخت خودش و ما می‌مانده‌ایم با این چهارتا بز و بیابانهای بی‌بار، ابرهای خشک و اربابهایی که هر کدامشان مثل یک افعی روی زمینهای چپاولی خودشان چمبر زده‌اند تا به قیمت خون پدرشان بابت علفچر و آبگاه از ما اجاره بگیرند. اما تو که هنوز جوانی و خامی نمی‌خواهی به گوش بگیری که ما همیشه بار شکم این مملکت بوده‌ایم. آذوقه! خورده شده‌ایم. همان چُغُلک‌ِی که زمستانها جلوی بز می‌ریزند تا از تنگسالی بیرونش بکشند. چُغُلک! هر وقت تنگسالی بوده، ما را به آخور ریخته‌اند. بعدش ما چی شده‌ایم؟ پشمِلک! این است که ما باید خودمان را بکشانیم روی زمین و در خاک ریشه کنیم و قوت بگیریم. نرخ گندم و جو سال به سال بالا می‌رود. ما باید کاری کنیم که بتوانیم آذوقهٔ خود و مالهامان را از دل زمین بیرون بکشانیم. غیر از این اگر باشد سرتاسر سال باید بدویم، عایدی جمع کنیم و ته سال دودستی بدهیمش به تاجر، یا پیله‌ورهای سلف‌خر. مثل همین بابقلی بندار.

پیرمرد انگار به قهر، چنین به سخن پایان داد:

ــ از امروز هم من دیگر خودم را دخیل و کفیل نمی‌کنم. مثل یکی از شماها فقط کار می‌کنم. کاری پیشم بگذارید تا بکنم. برادر ارشد تو به زندان است، پس کارها را به مُخت تو می‌گذارم. خود دانی!

گل‌محمد از جا برخاست، خاک از تنبان تکاند و گفت:

ـ من هم هر چه دارم می‌گذارم تا گوسفند را از تنگسالی به ماه نوروز بکشانم، اگر شده جانم را بگذارم این کار را می‌کنم.

کلمیشی بار دیگر گفت:

ـ خود دانی!

خان‌عمو همچنان نشسته بود. گل‌محمد به سوی برادر رفت و هر دو بـراه افتادند. گله، کنار جوی پاوال کرده بود. بیگ‌محمد گفت:

ـ هر چه عمرش بالاتر می‌رود، بیشتر عادت مردها را از دست می‌دهد. دلش بیشتر می‌خواهد یک گوشه بنشیند و پشم بریسد. دارد ترسو می‌شود.

گل‌محمد، چنان که برخورنده نباشد، به برادر گفت:

ـ مبادا یک‌وقت حرف نتراشیده‌ای به او بزنی و اوقاتش را تلخ کنی! نبینم یک‌وقت چهره در چهره‌اش بایستی! این خانوار با بودن او چادرش سرپا می‌شود. چارتا میش و بزی هم اگر هست همو با هزار خون جگر سر هم کرده. او حق دارد دل بسوزاند. او برای همهٔ ما دل می‌سوزاند. حالی‌ات هست؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من چی دارم که بگویم؟ همین را می‌دانم که مال مرض هم می‌گیرد. اما کُلّ مال از میان نمی‌رود. اگر این‌طور باشد، پس همهٔ دامهای خراسان باید امسال تلف بشوند. این مرض که نوظهور نیست! از اول دنیا با گوسفند بوده، حالا هست، بعد از این هم خواهد بود. مثل یک چله باد می‌آید، می‌رود و صد تا میش همراه خودش می‌برد. غول هم اگر باشد نمی‌تواند همه‌اش را سینه کند و ببرد. این‌جور اگر بود تا حالا نسل گوسفند باید از روی خاک ور افتاده باشد. نه. نه. به عقل کوتاه من جور نمی‌آید که گوسفند، تماماً از بین برود. این خیال است و ما اگر می‌ترسیم از این است که بزدل شده‌ایم.

یک میش، کنار دهنهٔ کاریز به پهلو غلتیده و دست و پا می‌زد. شیشک خان‌عمو. داغنشان او را بر گوش داشت. گل‌محمد کنار گوسفند ایستاد و گفت:

ـ حلالش کن.

بیگ‌محمد برادر را نگاه کرد. گل‌محمد گفت:

ـ مگذار حیوان بی‌زبان عذاب بکشد، حلالش کن!

بیگ‌محمد گفت:

ــ بگذار خودش بیاید و حلالش کند. دستم به کشتار نمی‌رود. های... صبراو؛ به خان‌عمو بگو بیاید بالا سر شیشکش. بگو حیوان خیلی بی‌تابی می‌کند.

صبراو به سوی خان‌عمو دوید و در دم دو مرد، قدمکش و پرشتاب خود را بالا سر گوسفند رساندند. کلمیشی هم به دنبال آنها آمد. حالا هر پنج مرد، مثل پنج نیزه، دور گوسفند ایستاده بودند و نگاه به شیشکی داشتند که پیش چشمهاشان جان می‌کند. حیوان بی‌آرام دست و پا می‌زد و کلّه بر زمین می‌کوفت و با نفس نفسهای پرشتاب خود، کفاب از بینی و کنج لبها بیرون می‌ریخت. چشمهایش شیشه شده بود و با منجول‌هایش خاک را به هر سوی می‌پاشاند.

کلمیشی به مردهایش نگاه کرد. همه مانده بودند. پیرمرد نهیب زد:

ــ چرا ایستاده‌اید؟ یکی‌تان حلالش کند. مگر نمی‌بینید دارد تلف می‌شود؟!

مردها سر برآوردند و در یکدیگر نگاه کردند. نگاهها بی‌دوام بود. شیشک از آن خان‌عمو بود. به او رو کردند. خان‌عمو تاب نیاورد، روی گرداند و پشت به مردها و گوسفند، دور شد. کلمیشی، گنگ و گیج، دورشدن برادر را نگاه کرد. چی شده بود؟ پس، روی به پسرهایش و صبراو گرداند؛ پاسخ این رمز، پنداری از آنها می‌خواست. جوانها نیز خاموش و خفه بودند. پیرمرد به تردید پرسید:

ــ چی پیش آمده مگر؟ روزگار وارونه شده؟ چپه‌رو؟ ها؟ چرا او سر گوسفند خودش را نبرید؟ یعنی نمی‌تواند؟ برادر من یک‌پا جلاد است، آن‌وقت نمی‌تواند سر یک شیشک را ببرد؟ خوب! خوب! اما... شماها! چرا ایستاده‌اید و دارید همین‌جور نگاه می‌کنید؟ همه‌تان وامانده‌اید؟ ها؟

بیگ‌محمد هم روی گرداند، پشت کرد و رو به عمویش رفت. کلمیشی، صداشکسته و آزرده گفت:

ــ خدایا! چی پیش آمده؟ مردهای میشکالی دارند از بلا می‌ترسند؟! چه حالی پیدا کرده‌اند؟ خوار شده‌اند؟ ای داد! کارد را به من بدهید! بدهید به من آن کارد را! یالا دیگر!

کارد را، گل‌محمد از بیخ پاتاوه‌اش بیرون کشید و در کف دست پدر گذاشت. پیرمرد می‌لرزید و لبها و صورتش تکان می‌خورد. نمی‌گریست، اما در کنج

چشمهایش قطره‌های سرد آب جمع شده بود. آستینها را بر زد و زانو در خاک خواباند و گلوگاه شیشک را میان انگشتها گرفت و سر حیوان را از خاک بلند کرد. همین دم، تن شیشک که از تقلا باز مانده بود، از جنبش ایستاد و جان داد. کلمیشی، خبرهٔ کار، این را دریافت، اما به روی خود نیاورد. بالای سرش را نگاه کرد. گل‌محمد ایستاده و خیره به رفتار پدر بود. آن‌طرف‌تر، صبراو روی کپه‌ای خاک نشسته بود و چشم به شیشک مرده داشت. کلمیشی می‌دید و یقین داشت که پسرش و صبرخان دریافته‌اند که پیشاپیش جان از تن شیشک رفته است. با این همه نباید پوست و رودهٔ حیوان از بین برود. پس کارد را بر گلوی شیشک گذاشت و سر را برید. خون خسته و بی‌رمقی از گلوی میش بر خاک ریخت. کلمیشی برخاست. خون دم کارد را با سینهٔ دستش پاک کرد، رو به دهنهٔ کاریز براه افتاد و لب آب، به شستن دستهایش نشست و زیر لب به خود گفت:

ــ ای کاش جرعه‌ای آب به حلق حیوان ریخته بودم، اقلاً!

بند سوم

میان قلعهٔ عبدالله گیو، سر کوچهٔ پاسگاه، نادعلی دو امنیه‌ای را که تمام دو روز و دو شب پا به پایشان رفته بود، خدانگهدار گفت و راه چارگوشلی پیش گرفت. شب و دشت و تپه و ماهور، دستکندها و بلندیها، همه درهم گم شده بودند. تنها ستاره‌ها چشم و چراغ شب بودند. شب تار. اما آنکه دشت و کوه و راه و بیراه چون کوچهٔ خود می‌شناسد، پروایش از تاری شب نیست. با چشمهای بسته نیز راه خانهٔ خود می‌یابد؛ و از آنچه بر او وارد آمده، گم و گیج و گنگ اگر باشد، چارپای زیر ران، تن صاحب تا پای آخور با خود می‌برد. غم گمشدنش نیست.

نادعلی اما، نه گنگ بود و نه گیج و نه گم. افروخته بود. شعلهٔ کین. خشمگین و خسته و خوار. تنگ‌حوصله و خون‌به‌چشم بود. سراپایش، گویی به هُرمی داغ آغشته بود. هرم دهنهٔ تنور. لجوج، دلگیر و بی‌امان بود. تاب خود نداشت. در رختهایش نمی‌گنجید. اسفند بر آتش. دم به دم جرقه‌ای از درون، او را به خروش و خشمی بیشتر وا می‌داشت. به هر چیز و کس که می‌اندیشید، در خود نفرت و کینه و بیزاری می‌یافت. همه کس دشمن او؛ همه چیز خار او. خار در پای. خار در چشم. خار در قلب.

تازیانه بر هر آنچه در نظر می‌روید. آتشماری به دست، پوشیده در شولایی سرخ، آستینها برزده، چرخان و خروشان بر هر چه فرو می‌کوبد. تازیانه‌ای از مار. از آتشمار. جلادی در مسلخگاه. خون از نوک تازیانه، خون از نوک انگشتها، خون از نوک مژه‌هایش فرو می‌چکد. خونی خوشرنگ. پوست تن، پوست چهره، پوست پوتینهایش سرخ است. سرخِ سرخ. گل تاجخروس. بخاری غلیظ، به رنگ و به طعم گوگرد، از دهانش بیرون می‌زند. چاهی آتشفشان بر گرده‌گاه قلّه‌ای سترگ. دندانهایش،

همه سر به سر خونین است و ریشه‌های خام گوشتی زمخت درلای دندانهایش گیر کرده است. همین دم از جویدن گوشت تن آدمی آسوده شده است. طعم خام گوشت هنوز روی زبان و بیخ دندانها مانده است. چه طعمی است این؟ چه کسی نادعلی را خورده است؟ چه کسی را او خورده است؟

نمی‌دانست. خودش هنوز نمی‌دانست؟ دستهایش که هنوز خشک و همچنان کبود بودند؟ کمی کبودتر از پوست گرده‌ها و بازوهایش. شولایی اصلاً به تن نداشت؛ نه نیز چوخایی. چه بودند این خیالات که او را در تنهایی گیر انداخته و فراگرفته‌اش بودند؟ این وهم و پندار، پس چه بود؟ او که هنوز چیزیش نشده، نباید چیزیش شده باشد؟ خشمگین بود. فقط خشمگین. غضب و غصه. اما نکند طوریش شده باشد؟ هراس خفه‌ای از درونش سر برداشته بود. هراس چرا؟ از چی؟ هراس از کی؟

پریشان بود، احساس درماندگی می‌کرد. چرا؟ چرا نمی‌توانست بر اسب چیره و راست بنشیند؟ این ناروایی چرا دوشها و کمرش را لق کرده بود؟ او دهنهٔ اسب را حتی نمی‌توانست محکم به دست بگیرد؟ دهنهٔ رها از دست نادعلی، در قرپوس زین گیر کرده بود و اسب تنبل و بیزار قدم از قدم برمی‌داشت و تن سوار را چون رزمیِ زخم‌خورده‌ای به دوش می‌کشید.

نادعلی تن به سستی خماند، پیشانی بر زین خواباند، پلکها فرو بست و در صحرایی از تیرگی درون یله شد. تن مچاله‌شدهٔ او را تکانِ کُند قدمهای اسب، چون جوال غله‌ای می‌جنباند و نادعلی احساس می‌کرد در بانوجی، کجاوه‌ای خفته است و رو به جایی می‌رود که نمی‌داند. آیا تب نکرده بود؟ با استخوانِ عرق کرده، غوطه زدن در آب زمهریر کوهپایه؛ این، آیا تب نیاورده بود؟!

اسب نادعلی راه را پیمود، فراز و نشیب از زیر سم بدر کرد، شیب کوهپایه را پایین رفت و زیر شکم قلعهٔ چارگوشلی، کنار جوی خشکیدهٔ آب و روی پل خرابه، پشت در خانه ایستاد و پوزه به زنجیر در مالاند. زنجیر به صدا در آمد و نادعلی آوای گنگ زنجیر را شنید و توانست بپندارد که به خانه رسیده است. اما جوان را یارای آن نبود تا پیشانی از زین بردارد و تن افراشته نگاه بدارد.

مادرا صدای لخالخ پای مادر برآمد، پشت در ایستاد و پرسید او کیست و چه می‌خواهد؟ نادعلی به ناله زیر لب چیزی گفت و اسب، بادی به پره‌های بینی انداخت.

لت در از هم گشوده شد، اسب سر در میانگاه چارچوب فرو برد تا بگذرد. مادر نادعلی در دم پوزهٔ حیوان را بغل کرد، واپس فروکوفتش، در را پشت سر خود بست و هراسان به سوی پسر که همچنان روی زین خمیده بود، شتافت. دمی اگر غافل مانده بود، اسب به حیاط پا می‌گذاشت و پیشانی نادعلی به چوبهٔ بالای درکوفته می‌شد و بر سنگفرش در حیاط فرو می‌افتاد و چه بسا که دست یا شانه‌اش می‌شکست. حال، پسر را به سختی پایین گرفت، اسب در را با سر خود گشود و به حیاط رفت و مادر نادعلی پسر را به روی سکوی کنار درکشاند، عرق پیشانی او را با بال چارقدش پاک کرد و از آن پس پایین پایش نشست.

مادر نگران این بود که زخم یا ضربه‌ای، پسرش را از پای درآورده باشد. اما این نبود. نادعلی دست به دیوار گرفت. تن راست کرد و پا به حیاط گذاشت و با کمی لرزش و لغزش در رفتن، خود را به سایه‌بان جلوی در خانه کشاند و آنجا، پای ستون ایوان نشست، آرنجها را بر زانو، ستون تن کرد و آب خواست. مادر، پوشیده در پیراهن سیاه عزا برای نادعلی آب آورد. جام آب را نادعلی سرکشید و به جواب پرسشهای پیاپی مادر، گفت:

ـ هیچ کاری نتوانستم از پیش ببرم. دو روز و دو شب است که از پشت اسب پایین نیامده‌ام. لرز و نوبه؛ گمانم لرز و نوبه‌م گرفته باشد. از باطن دارم می‌لرزم. استخوانهایم تیر می‌کشند. کله‌ام داغ شده. بدنم شُسته. چشمهایم درد می‌کنند. کوفته‌ام . حال سگ را دارم. مُج مُجایم می‌شود. جایم را بنداز تا سر مرگم را بگذارم. چه سال پلشتی بود امسال! این امنیه‌ها هم... ای... دل کی به آدم می‌سوزد؟ چشمها، همه به کیسهٔ آدم است!

مادر، جا را برای نادعلی پهن کرد. نادعلی بی‌آنکه رخت از تن بدرکند، به زیر جا خزید و در حالی که دندانهایش کم و بیش بر هم می‌خورد، گفت:

ـ این غوطه‌زدن دیروزی دال کندم کرد! غَچ عرق بودم و خودم را انداختم میان آب سرد دل کوه. سرما دوید به استخوانهایم. رگ و ریشه‌ام، ناگهان یخ زد.

مادر می‌دید که نادعلی چون بید می‌لرزد و می‌توانست دریابد که بر او چه گذشته است. لحاف روی او کشید و به فکر دوا درمان برخاست و به پستو رفت. دمی دیگر با یک کتری جوشانده، یک پیاله و چند حبه نبات بالای سر نادعلی آمد و

نشست، عرق بیخ گوشها و گردن پسر را به دستمال گرفت و در گوش او گویه کرد:

ـ همین خونی که ریخته شد بسمان است پسرکم. غیر از تو من کسی را ندارم. بابای تو فقط تو را برایم گذاشته و رفته. زبانم لال، به هفت پشت کوه، اگر شبی، نیمه‌شبی گلوله‌ای از تاریکی میان سینه‌ات بنشیند و اسبت بی‌تو به خانه برگردد، چه خاکی من به سر بریزم؟ خانه‌سیاه و روزگارسیاه می‌شوم من. دیگر هیچکس و هیچ چیز برایم باقی نمی‌ماند. دار و ندارم را به مفت باید بفروشم، سیاه به سر کنم، سر مزار تو زمینگیر شوم و تا عمر دارم مویه کنم. به حال من رحم کن نادعلی! آنکه بابای تو را کشت، خودش هم از این عالم نصیبی نمی‌برد. جوانمرگ می‌شود. یک روز به سزای کار خودش می رسد. من و تو کسی را نداریم. دایی‌ات بابقلی بندار هم که بیش از خودش به سر نیست. او کی توانسته یادی از ما بکند! با پدرت همیشه کارد و پنیر بوده‌اند. حالا تو مانده‌ای و من. تو دیگر باید به فکر کشت و کار باشی. فصل کاشتن دارد می‌رسد. زمینها را باید شیار بزنی. به فکر بذر باید باشی. اینها کار مـی‌برد. گوسفندها. باید به فکر گوسفندها باشی. پدرت عمری را سر فراهم کردنشان گذاشت. همه‌اش که ارث به او نرسیده بود! می‌گویند مرض به میان گوسفند افتاده. از علف که بدر رفته و به خشکه افتاده، مرض هم زور پیدا کرده. فکری باید بکنی. خودت باید بروی به گله. هوای کارت را خودت باید داشته باشی. به امید چوپان که فقط نمی‌شود بود! هر سال این موقع آذوقهٔ زمستان گوسفند به انبار بود. سُم‌ها پاکیزه شده بود؛ اما امسال همهٔ کار را تو زمین گذاشته‌ای و داری به راهی می‌روی که عاقبتش بدتر از امروزش است. چرا یک آن پیش خودت فکر نمی‌کنی؟ پسرکم، نادعلی جانم، مگر تو عقلت را گم کرده‌ای؟... ورخیز... ورخیز این پیالهٔ جوشانده را بخور تا استخوانهایت ملایم بشوند. مثل چای می‌ماند. ورخیز!

نادعلی نیمخیز شد، آرنج بر بالش گذاشت و پیالهٔ دوا را سر کشید. چهره‌اش درهم رفت، چشمهایش تنگ شدند و پشتش به مورمور افتاد؛ شانه تکاند و ته‌ماندهٔ بدطعم آب دهن را به بیرون تف کرد، نم گوشه‌های چشم را با سرآستینها برچید، آرنج از زیر تن پس کشید و بر بالش فرو افتاد و گفت:

ـ این اجباری حال و طبع من را عوض کرد؛ شده‌ام مثل جیران چگوری ها. و گرنه پیش از این، من کی به یک غوطه زدن میان آب سرد، از پا می‌افتادم! عادتهایم از

یادم رفته‌اند. نمی‌دانم چطور باید زندگانی بکنم؟ چیزی که اجباری یادم داد ــ نه که یادم بدهد ــ در آن خبره‌ترم کرد، همین تیراندازی بود. اما دستم بشکند که نتوانستم چارتاشان را از بالای اسب کله‌معلق کنم. یکی را انداختم، آن هم نیمه کاره. شب بود. هوا تار بود، امّا من کورشده باید می‌توانستم از صدای سُم اسبها، ردشان را بشناسم و نشانه بگیرم. می‌شکست این دستهایم خوب بود! کور می‌شدند این چشمهایم!

این حرفها را نادعلی به نجوا، درهم و تب‌آلوده واژگویه می‌کرد؛ و مادر آنها را به دردمندی و مهر می‌شنید و در پشت چشمهایش می‌گریست. تازه دریافته بود که آنچه به‌گوش جوان خوانده بود، نادعلی نشنیده، یا اگر شنیده دل به آن نداده است. زن، تازه داشت درمی‌یافت که هر آدم نهری است که کله به خاشاک و سنگ می‌کوبد و راه خود می‌رود؛ همهمه و آوای دیگر نهرها نه که راه او برگردانند، بلکه آهنگش را کندتر یا تندتر می‌کنند. داشت درمی‌یافت که گرچه او و پسرش بر یک خاک و زیر یک سایه‌بان زندگانی می‌کنند، زندگانی کرده‌اند، اما هر کدام دنیایی جداگانه در خاطر خود دارند. خواست هر کدام، راه هر کدام با هم، از هم و نیز دور از هم است. پس و پیش است. کنار به کنار، این‌سوی و آن‌سوی و گاه به هم برخورنده و رخ در رخ. گاه، حتی ستیزه‌جویانه. دشمنانه. بُرندهٔ یکدیگر. باری...داشت می‌پذیرفت که هر انسان نهری خودرونده است به هر سوی که نیروها و خواستهایش می‌کشانندش؛ که هر آدم رودیست، که هر آدم جهانی است. نه مگر که در هر آدم روانی می‌جوشد؟ و چیست روان در تن؟ بازتاب غریوی در دالانی هزارخم. گم. دور. نالان. خروشان. تار. ناپیدا. ناشناخته. خاموش. ژرف. باژگون شونده. فورانی و بی‌امان. به‌کشمکش و پیچ و تابی دایم. نهفتی از آشوب و غوغا.

پس، زن خاموش ماند تا جوانش به خواب رود، آرام بگیرد و مگر کوفتگی راه و تب نوبه تنش را وانهد. دلش چنین می‌خواست که ناخوشی و ماندگی، چون بخاری از دهن دیگی بر اجاق، از تن فرزند برخیزد و به هوا برود. بهبود و تندرستی.

ــ خدایا، او را برایم نگاه دار!

ــ او کجاست؟

ــ کی؟

ــ صوقی.

وای از او و بر او. وای از این تخمهٔ جلب! این قطرهٔ زهر که خانمانی را تلخ کرده است. که ویران کرده است و می‌رفت تا آن را بر باد دهد. مادر چه می‌توانست به جواب نادعلی بگوید؟ آیا بگوید که صوقی در این دو شبانه‌روز در به روی خود بسته و لب به قوت و غذا نزده است؟ بگوید که جان او را به لب آورده؟ نه! این حرف و سخنها، بی‌گمان نادعلی را برآشفته‌تر می‌کند. پریشان‌تر. هیزم خشک بر این آتش درگرفته نباید افکند. مادر این را نمی‌خواست. پس گفت:

ـ خوابیده. به خواب رفته. تو هم آرام بگیر علی‌جان. بخواب دورت بگردم. بخواب مادرت به قربان سرت. بخواب.

نادعلی خاموش شد، مادر لحاف را روی سر او کشید تا مگر گرما به جانش بنشیند، تنش عرق کند و رگ و پیوندش نرم شوند. پس برخاست، سوی اسب نادعلی رفت، زین و برگش را پایین گرفت، کاه و جو به آخورش ریخت و به زیر سقف ایوان آمد. فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و بالای سر پسر، روی جایش دراز کشید و چشمهای درمانده و نگرانش را به جایی، در قلب شب کلیدر گم کرد.

شب خاموش و آسمان وهم‌آلود بود. ستاره‌ها، تیغکان برهنه و براق خنجری، فروآویخته از شب، به خیره‌سری می‌درخشیدند. پاک و درخشان و بلورین. اما هراس‌آور.

دل عاشقانه اگر می‌بودت، می‌شد بر گنبدی بام بایستی و هر کدام را که می‌خواهی، چون غوزه‌ای که از دشت پنبه، بچینی. ستاره به دست. چنین شبانی بیهوده نیست اگر که پلنگان بر یال بلندترین قله فراز روند و پرغرور پنجه در آسمان افکنند تا درشت‌ترین ستاره از قلب آسمان برکنند و به زیر درآورند. بسا که در این برجهیدن شکوهمند و ستیزه‌جو، از قله فرو درغلتند و سنگ‌وار بر تنهٔ کوه بلغزند، به ژرفاهای درهٔ تاریک فرو افتند، بشکنند و بمیرند با زوزه‌هایی چون شیون زنان سالخورده. بیهوده نیست رمز لوندی این دخترکان سپیدروی، زیبایی شگفت شب پرستاره.

اما این نیز هست که چشمان پرپریشانی زنی شوی‌مرده، نشسته در عذاب جوان خویش، با بار غمی بر دل، زبان زیبایی شب را نمی‌تواند بفهمد. شب عاشقان است این و پناه دلیران. نه شب ماه‌سلطان. ماه‌سلطان در هر چیز مرگ شوی و زندگانی خود

می‌بیند. پیوندهای خود، فرزند و خانمان خود می‌بیند. هم از این‌روست اگر از چشم هر ستاره بر گونهٔ او اشکی می‌چکد و شب بر او می‌گرید و سایه‌هایش چیزی به جز هول در دل او نمی‌انگیزد. کلافه است و او را به خواب گذری نمی‌افتد، اگر چه مژه‌هایش در تشنگی خواب بدل به خارهایی شده‌اند. خارهایی خشکیده و گزنده. خارهایی که تنوری را می‌توانند شعله‌ور کنند. خارهای چشم. پس نگاه ماه‌سلطان همچنان ناآرام، پروهم و نگران است. دم‌به‌دم سر از بالین برمی‌دارد و به تن خسبیدهٔ نادعلی نگاه می‌کند و بی‌امان و ترسان گوش به شب می‌دارد و پاورچینهای لحظه‌های خفگی‌بار شب را می‌شمرد. در دلش بیمی سنگین جای باز کرده است و این ناآرامی گویی سر آن ندارد که واهلدش.

ماه‌سلطان، همچنین در دلهرهٔ پنهان خود می‌سوخت که بر پوستهٔ بالاپوش نادعلی جنبشی دید. به گونهٔ تکان تن گاوی، بالاپوش به لرزه درآمد و دمی بعد، نادعلی لحاف از روی خود پس انداخت و میان جا نشست، جام آب از کنار دستش برداشت، یک‌نفس نوشید و آن را به سویی لغزاند. خود نمی‌دانست چه حالی دارد! تنش به عرق چسبیده و الفچی آغشته بود. از کله‌اش بخار برمی‌خاست. چشمهایش، کاسه‌ها را می‌خواستند بدرانند. چشمها را، هر کدام به درشتی یک تخم‌مرغ حس می‌کرد. پیشانی‌اش تیر می‌کشید و استخوانهایش کش می‌آمدند. انگار زیر جامه‌کوبهای ده زن کوبیده شده بود. رگ و پیوندش می‌نالیدند. تب‌آلود و دردمند، در هاله‌ای از بخار دیگ شلغم. حس آب شدن. روغن مغز استخوانهایش، انگار چکه‌چکه از روزنه‌های پوست تنش بیرون می‌زدند. سرش یک خروار شده بود.

مادر به یاری او برخاست. باید نادعلی کار واجبی داشته باشد. مثل قضای حاجت. اما نادعلی دستهای مادر را از بازو و شانهٔ خود واکند و خیره برخاست، بر پا ایستاد و کوشید تا تن بر جا نگاه دارد. دشوار. دشوار بود. سرش تاب می‌خورد و چشمهایش سیاهی می‌رفت. احساس اینکه شب به دور سر می‌چرخد. ستاره‌ها می‌چرخند. کش می‌آیند. مغشوشند. با این‌همه، نادعلی به کوشش بسیار، پاها را چون دو گلمیخ در زمین فرو نشاند و تن راست نگاه داشت. دشوار بود. دشوار. نمی‌توانست. پاها از درون می‌لرزیدند و پیکرش سست و لق شده بود. احساس می‌کرد نیمتنه‌اش به تن سنگینی می‌کند. آن را بدر آورد و کناری انداخت. پیراهن

سفید آوغانی را که آغشته به عرق، به تخت شانه‌اش چسبیده بود، از تن واگرفت و بالهایش را تکاند تا مگر نسیمی پوستش را بنوازد. پس لیفهٔ تنبان را بالاکشید و دست به ستون ایوان گرفت، خودش را به آن بندکرد و شانه به ستون داد. احساس می‌کرد از چشمهایش خون داغی فرو می‌چکد. از بینی‌اش صداهایی غریب، خرناسه‌مانند، بیرون می‌زد و لای انگشتها و کف دستهایش از عرق لزجی خیس بود.

ماه‌سلطان پشت سر فرزند ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند؟ توان و دل هیچ کاری در خود نمی‌دید. چشم به این داشت که نادعلی چه خواهد کرد! جوان، ناگهان پیکر خود از تنهٔ ستون واکند، از پله‌ها فرو دوید و به کنار چرخ چاه رفت. دلو پرآب بود. نادعلی دکمه‌های یقهٔ پیراهن را بازکرد، کنار دلو زانو زد و سر و گردن را تا بیخ شانه‌ها در آب فرو برد؛ نه یک بار، چند بار. پس،کناری نشست و دست بر موهای کوتاه و زبر پوست سرش کشید. کف دستش را موهای کوتاه و زبر خاراندند.

نادعلی آرام نماند تا آب از سر و رویش بتیجد. برخاست و به سوی زین اسب دوید، تازیانه از پر زین بدر کشید و در حالی که آب، همچنان از لاله‌های گوش، نوک بینی و کنج ابروها بر شانه‌ها و یقهٔ پیراهن سفیدش می‌چکید، هتره‌هتره‌خوران به سوی پله‌ها رفت، دست به ستون گرفت و خود را به زیر طاق ایوان کشاند و آنجا، با گامهای پراکنده و ناقواره ــ جوری که پاها فرمان نبرند ــ خود را بدر اتاق رساند و دست به دیوار گرفت. پشت در، دمی درنگ کرد و پس زنجیر در به دست گرفت و کشید. در از درون بسته شده بود. نادعلی با نیرو و گرمای تب در تن، در را تکانید؛ اما کاری از پیش نتوانست ببرد. زانو زد و شانه بدر، یک لت را از پاشنه درآورد و به کناری یله‌اش کرد و قدم به درون گذاشت. قامت پوشیده در سپیدی پیراهن، سیاهی دهنهٔ در را پر کرد. اتاق دراز و تاریک را تنها نور مردنی لامپای کوچکی روشن می‌کرد.

کنج اتاق، صوقی کز کرده و سر در گریبان فرو برده بود. و چشمهایش در سایه‌روشن نور، برقی گذرا داشتند. دختر، نادعلی را که در آستانهٔ در دید به او ــ همچنان ــ خیره ماند. خاموش و در خودگره‌خورده. پنداری همه چیز را توانسته بود پیشاپیش ببیند. پس چشم براه همانچه بود که می‌دید: پیکر درهم‌کوفتهٔ نادعلی همهٔ نگاهش را پر کرده بود. در پس شانهٔ نادعلی، مادر او، پوشیده در سیاهی ــ ماری بر آستانهٔ در ــ ایستاده بود و بال چارقد به دندان می‌گزید. نادعلی به سوی دختر رفت.

صوقی همچنان نگاه به او داشت. پیش ـ سینه و شانه‌های مرد در پیراهن سفیدش، چون سپری پیش می‌آمد و صوقی احساس می‌کرد زیر هیبت او دارد دم به دم جمع‌تر و گره‌تر می‌شود. می‌دید که دستها و پاهایش بیشتر درهم می‌روند. کنده‌های زانوانش بیشتر در گُرده‌گاهش فرو می‌نشینند و ناخنهایش بیشتر در دل گوشت فرو می‌روند. حس می‌کرد لبهایش به لرزه درآمده‌اند و دندانهایش بر هم می‌خورند. صدای دندانهای خود را، صوقی می‌شنید.

نادعلی با قدمهای گشاد و شانه‌های پیش‌خمیده ـ همچنان که هنوز گهگاهی قطره‌ای آب از بینی و چانه‌اش فرو می‌چکید ـ چشم درانیده و خشمناک، به حالت دیوانگان، بالای سر صوقی ماند ونگاهش را ـ نیزه‌های به زهرآلوده ـ خیره به او دوخت. نه، این همان نادعلی نبود؛ صوقی آشکارا می‌دید. با این همه نمی‌خواست از جای خود بجنبد و مانده بود ببیند او، نادعلی چه خوا کرد و چه خوا گفت. هم در این هنگام پیکر نادعلی در هم شکست، همراه تاب و تبی در تن، تازیانه‌اش تیرگی را درید و بر سر و پشت دختر فرود آمد. نعره‌ای از قلب صوقی برکنده شد و او به‌گونهٔ کبوتری بال بال زد و پیچ و تاب تنش چند تازیانهٔ دیگر را واگرفت، جیغهایش در دل خانه پیچید و دمی دیگر نفس برید.

ماه‌سلطان دل این نداشت که به نادعلی نزدیک شود و از این خروش بازداردش. پس، برای اینکه شیون دختر از خانه بدر نرود، در را بر پاشنه جا داد و خود به چربزبانی گوشه‌ای ایستاد تا مگر خشم پسر را فرونشاند. اما نادعلی گوش به زبان مادر نداشت. به آنچه می‌کرد اندیشیده و پسیخهٔ کار از پیش دیده بود. او می‌خواست هم امشب کار را با دختر یکسره کند. پس، تن ناساز به دیوار تکیه داد، عرق پیشانی با سر آستین گرفت، نم چشمها را به برهم بستن پلک و مژه از پیاله وا پس زد، و در نفس‌نفس‌زدن خستگی و لرزش شانه‌ها، زبان به دشنام گشود:

ـ چه خیالی داری، پتیاره؟ که خانه‌خرابم کنی؟ که دار و ندارم را بسوزانی و به باد بدهی؟ تو، ای عایشه، با نان سفرهٔ پدر من بزرگ شده‌ای، بند تا بند استخوانت از نان و روغن حاج‌حسین چارگوشلی قوت گرفته، اما حالا که به قد رسیده‌ای می‌خواهی بروی زیر ران غریبه بخوابی؟! به خیالت می‌گذارم گوشتی به تنت بماند که تو آن را به رختخواب دیگری سوغات ببری؟ می‌کاهمت، سوهانت می‌زنم و

جانت را می‌گیرم. تو، زندگانی ما را بر هم زدی! آتش به خانمان ما کشاندی. پدرم را به کشتن دادی. مادرم را سیاهپوش کردی. من را به جنون کشانده‌ای. روز و شبم را نمی‌فهمم. از خورد و خوراک افتاده‌ام. کار و زندگانی‌ام را لنگ گذاشته‌ام و مثل خرکسها دنبال قاتل پدرم راه افتاده‌ام و بیابانها راگز می‌کنم. گیجم کرده‌ای. غافل از این مانده‌ام که هیچکس قاتل پدر من را به خوبی تو نمی‌شناسد! چون قاتل حاج‌حسین کسی جز عاشق تو نیست. این را مرد امنیه به من گفت. حالا اگر جان خودت را می‌خواهی، برایم راستش را بگو. گلوله‌ای که جگر بابای من را سوراخ کرد، از لولهٔ تفنگ کی بیرون آمده؟ بابای من را کی کُشت؟ از کدام قلعه، کدام قبیله ، یا از کدام محله بود؟

صوقی به خواری گفت:

ـ هر که بود و از هر کجا که بود، حالا دیگر نیست. تو بی‌خود جوانی‌ات را داری به هدر می‌دهی! او دیگر نیست. تو او را کشتی!

ـ من نکشتمش! نه! من فقط زخمی‌اش کردم، دستهایم بشکنند. من فقط زخمی‌اش کردم. اگر کشته بودمش دلم آرام می‌گرفت. اما اطمینان دارم که او هنوز زنده است. اگر او مرده بود همراهاش جان خود را برای بردنِ او به خطر نمی‌انداختند. می‌دانم. می‌دانم که او فقط زخم برداشت. شاید زخمِ کاری، اما او نمرد. می‌دانم!

ـ او مرد. من دیدم که او مرد. گلولهٔ تفنگ تو، پیشانی‌اش را ورداشت. کاسهٔ سرش پریشان شد. دست‌به‌تیر تو خوب است. تو او را کشتی!

ـ پس به من بگو! کی بود او، از کدام طایفه؟

ـ نمی‌دانم.

ـ نمی‌دانی؟

ـ نه، نمی‌دانم.

ـ تو نمی‌دانستی می‌خواهی بروی زیر کی بخوابی؟

اشک نه، چشمه‌ای بگو که از دل کوهی روزن به بیرون گشوده باشد.

صوقی گریست. آرام و دردمند گریست. زنجموره. نه از ضربه‌های تازیانهٔ نادعلی، از پندار پیشانی پریشان و خونین مدیار، گریست. او از دل می‌گریست.

نادعلی به تشر، دنبالهٔ حرف خود گرفت:

ــ برایم بگو بی‌آبرو! او کی بود؟ می‌خواهم بشناسمش. برایم بگو.

ــ دیگر برایت چه سودی دارد؟ او که دیگر به دنیا نیست!

ــ قوم و خویشهایش که هستند؟ می‌خواهم بشناسمشان. می‌خواهم اسمشان را بدانم. دیدمش، اما می‌خواهم بشناسمشان، کی هستند، کجایند؟ دهن باز کن!

ــ نمی‌توانم. نه. نمی‌توانم از او نام ببرم. زبانم می‌لنگد. نمی‌توانم.

ــ نمی‌توانی؟ حالا خودم کاری می‌کنم که بتوانی.

نادعلی روی دختر خیمه زد و تازیانه را به دور گردن او قلاب کرد، پس قد برآورد و به بند تازیانه سر و گردن و سینهٔ صوقی را بالا کشاند و صورت او را به باد سیلی گرفت. باز هم صوقی جوابی که باید به او نمی داد. شیون می‌کرد، زخم زبان می‌زد و می‌نالید، اما حرفی را که نادعلی می‌طلبید به او پس نمی‌داد. جوان را، همین به خشمی دیوانه‌وار دچار کرده بود. در پرسشهای پیاپی خود مثل سگ زوزه می‌کشید و گاه به درماندگی التماس می‌کرد. با این‌همه صوقی پاسخی نمی‌داد. چیزی بر زبان نمی‌آورد. پس نادعلی بی‌تاب‌تر از پیش، او را به کف خانه انداخت، جوالی از بیخ دیوار برداشت و دختر را میان جوال تپاند و دهنش را با چارقد بست و جوال را ریسمان‌پیچ کرد و از در به ایوان و سپس به حیاط کشاند. تنها سر و گردن صوقی از دهنهٔ جوال بیرون بود و باقی تن با ریسمان پیچیده شده بود؛ چنان که تکان نمی‌توانست بخورد. هر چه بیم در چشمهایش جمع شده و آنها را وادرانده بود. او به هر چه اندیشیده بود، جز به چنین رفتاری. گودالی تیره پیش روی. نمی‌دانست با او چه خواهند کرد.

نادعلی مادر را به کمک خواست و ماه‌سلطان رضا و نارضا پیش آمد و در باز کردن چنگک ریسمان چرخ چاه از دلو به پسرش کمک کرد. نادعلی چنگک را از دست مادر گرفت، آن را به ریسمان پیچیده به جوال بند کرد. پس به پشت چرخ رفت و روی سکو جای گرفت و پا بر پرهٔ چرخ گذاشت و فشرد. صدای خشکی از چرخ برخاست و صوقی از زمین کنده شد و چون بقچه‌ای روی دهنهٔ چاه ماند. دیگر هیچ نمی‌دید و هیچ نمی‌شنید. چشمهایش سیاهی رفت و احساس کرد به گلوی مرگ فرو می‌رود.

نادعلی هیچ از خود نبود. نمی‌دانست چه می‌کند. دست و بال زدن مادر هم

بیهوده بود. نادعلی بار دیگر داغ شده بود. غرق تب و عرق. قطره‌های درشت و چسبناک عرق از پیشانی روی پلکها می‌چکید، در چشمهایش فرو می‌رفت و شیارهای آب از چانه به زیر یقه‌اش می‌خزید. لب و دندانهایش می‌لرزید و از سر و تنش بخار برمی‌خاست. خشم و دلهره، ترس و بیزاری و رحم، یکجا فرا گرفته‌اش بود. دمی به شک درنگ کرد. اما تواناتر از هر نیرویی، در او خشم بود. پس به ناگاه پا از روی پرهٔ چرخ چاه برداشت و جوال را آرام و بیمناک به گلوی چاه فرو داد. بار دیگر پا برداشت و یک پله. باز پا برداشت و دختر بیشتر در چاه فرو رفت. نادعلی، هر پا که از پرهٔ چرخ برمی‌داشت جرأت و دلهره، آمیخته به هم، بیش از پیش در قلبش زبانه می‌کشید. سرانجام چیزی مانده به ته چاه، ریسمان را به پایهٔ چرخ پیچاند، گره زد و صوقی در میانهٔ راه آونگ ماند. دور آخر ریسمان اگر از چرخ واگردانده می‌شد، جوال به ته چاه می‌نشست، و نادعلی چنین نمی‌خواست. او می‌خواست که دختر آونگ بماند. این عذاب‌آورتر بود. ضامن چرخ را سوار کرد، از سکو پایین آمد و سر در چاه فرو برد و گفت:

ـ باز هم نمی‌دانی؟ نمی‌دانی؟!

هنوز شاید نادعلی چیزی داشت که در چاه بگوید، اما صدای زنجیر در حیاط برآمد و او را پکر کرد. ماه‌سلطان مبهوت و لب‌بسته، چون جغدی پسرش را نگاه می‌کرد. نادعلی دستپاچه پای دلو نشست و یک بار دیگر سر را درون آب فرو برد و بدر آورد:

ـ کیست این‌وقت شب؟

صدای خشک و خراش‌برداشته‌ای از پشت در گفت:

ـ واز کن در را پسرحاجی. من از برکشاهی می‌آیم. خبری برایت دارم.

نادعلی به مادر گفت:

ـ در را برایش واز کن ببینم کیست! بعد هم یکراست ببرش به اتاق.

ماه‌سلطان در راگشود، مردی پا به حیاط گذاشت. نادعلی همچنان کنار دلو آب، یکزانو نشسته بود و غریبه را می‌پایید. مرد، چوبدست کج و کوله‌ای به دست داشت و پشتش کمی خمیده بود. یک قبای دراز و راه‌راه، از آنها که بیشتر جووینی‌ها می‌پوشند، به بر داشت و مندیل سفید و کهنه‌ای به دور سر پیچیده بود. چهره‌اش در

تیرگی شب هنوز گم بود و نادعلی نمی‌توانست از دور به روشنی او را ببیند. هیئت کلی مرد، می‌نمود که درویشی است. نادعلی، نه‌چندان مطمئن، برخاست و به طرفش رفت. سلام و حالپرسی نسیه‌ای بینشان گذشت و مرد، کنار نادعلی رو به ایوان براه افتاد و نرسیده به پای ستون بر زمین نشست، یکی از پاها را دراز کرد و تن به دیوار داد و به خستگی آه کشید. نادعلی گفت:

ـ برویم روی فرش، اینجا که خوب نیست.

مرد، بی‌قید چوبدستش را کنار گذاشت و گفت:

ـ همین‌جا خوب است پسر حاج‌حسین. همین‌جا خوب است. همه جا زمین خداست. ما هم، همه از خاکیم و بر خاکیم. من گورکنم. همیشه میان خاک می‌لولم. خدا به شما صبر بده مادرجان. دنیا همین است دیگر! خداوند به عمر جوانت عزت و برکت بده. من دعا می‌کنم که هر چه خاک آن مرحوم است، عمر شما باشد.

نادعلی هنوز از درون می‌لرزید. ماه‌سلطان نیمتنهٔ پسر را آورد، روی دوش او انداخت و کناری ایستاد. مادر هم نگران بود و نمی‌توانست بفهمد این میانه‌مردِ آرام و پرگو به چه کاری در خانهٔ آنها را زده است. نادعلی پرسید:

ـ گفتی خبری برام آورده‌ای، چیه آن خبر؟

مرد با نرمش یک روباه دور و بر خود را نگاه کرد، بعد ریشش را خاراند و گفت:

ـ صدقش اینکه اول از هر چیز من با نیاز بدر خانهٔ تو، پسر حاج‌حسین آمده‌ام. بعدش هم خبری دارم که برایت نقل می‌کنم. بگذار اول برایت بگویم که من هفتا اولاد دارم. هشتمی هم آخر این ماه به دنیا آمد. نیازم هم از همی بابته. مادر بچه‌ها دیگر ناتوان شده. رمق به تنش نمانده. نفسش مشکل بالا و پایین میره. چشمهاش گود افتاده و نی‌نی‌هاش ته کاسه‌ها گم شده. دیگر نمی‌شود او را به جا آورد و شناخت. شوخی نیست هشت شکم زاییدن. تا حالا بنیه داشت و می‌توانست ایام «زاچ»ی را با اشکنه و کمه‌جوش بگذراند. اما امسال برایش مقدور نیست. زن زاچ را روغن زرد از رختخواب بیرون می‌آورد. اگر نتوانم نیم من روغن دست و پا کنم و به حلقش بریزم، باید پاهایش را رو به قبله کنم و گوش به زنگ بمانم که کی نفسِ آخر را می‌کشد! مرگش حتمی‌ست. بعد هشت تا صغیر را من چطور اداره کنم؟ چطور برایشان آب و دانه فراهم کنم؟ پس من هم ناچارم خشتی به سر خودم بکوبم و دستم را از دنیا کوتاه

کنم. یا اینکه سر بگذارم به بیابان و بروم خودم را ردگم کنم. اما تو می‌گویی خدا را خوش می‌آید، خانواری از هم بپاشد؟ تو، پسر حاج‌حسین، ماشاالله نام خدا، گوسفندداری، مالداری، دستت به دهنت می‌رسد، بابایت آنقدر که سیرت کند برایت گذاشته و رفته. تو، یک جوال گندم و نیم من روغن زرد به من همراهی کن تا من هم دست این امنیه‌ها را از سرت کوتاه کنم. غیر از این اگر باشد، پرپر می‌شوی. این و آن دیوارهای خانه‌ات را هم می‌جوند و یله‌ات می‌دهند؛ اما باز هم از بابت قتل مرحوم حاج‌حسین ـ که خداوند گورش را غرق نور کند ـ راه به هیچ ده‌کوره‌ای نمی‌بری. اما اگر در راه خدا، آن هم در راه خدا، نه به خاطر چشم خلق خدا، کمکی در حق من بکنی و خانوادهٔ من را از این زمستانی که در پیش است بیرون بکشانی، شاید من هم در عوض دستت را بگیرم و راهی نشانت بدهم که از سرگردانی خلاص بشوی. ها! همّت کن. برای تو آن‌قدرها تمام نمی‌شود. از گاو ـ بلانسبت شما ـ مویی کم. باری به گرده‌ات نیست. خدا به مال و حشم تو برکت بده. خداوند آب و ملکت را برایت حفظ کند. تو هنوز اول جلوس جوانیته. هم خیری کرده‌ای، هم راهی پیدا کرده‌ای. دیگر کلاف سر درگم نیستی.

عرق به تن نادعلی یخ کرده بود. احساس سرما می‌کرد. دندانهایش به هم می‌خوردند. به بال نیمتنه‌اش، عرق سرد پیشانی و دور گردن را خشک کرد و گفت:

ـ برام بگو. اما با این سال و ماهی که می‌بینی، یک جوال گندم زیاده. یک تایچه گندم می‌دهم و نیم من هم روغن.

مرد گورکن گفت:

ـ خودت که بهتر می‌دانی، عیال و اولاد من مثل جوجه‌های چلچله دهنشان وا مانده است تا من براشان چینه ببرم. امشب، هر جوری شده، لقمه‌ای نان به آنها برسانم. می‌دانی که!

ـ می‌دانم مردا! تو چرا این‌قدر سق‌سیاهی می‌کنی؟ خوب، همین حالا می‌گویم دبّه را برایت روغن کند.

مرد گورکن، از میان توبرهٔ خود غلفی بیرون آورد، به دست مادر نادعلی داد و گفت:

ـ خودم جاگا آورده‌ام مادر. به زحمت شما راضی نیستم. بیا مادرجان. خدا به

مالت برکت بده.

دست ماه‌سلطان برای ستاندن غلف از مرد پیش نمی‌رفت. نادعلی غلف را از دست مرد گرفت، به مادر داد و گفت:

ـ برایش روغن جاکن بیار. معطل مکن.

ماه‌سلطان، رضا و نارضا به خانه‌پستو رفت تا روغن بیاورد و نادعلی و گورکن، زیر طاق ایوان تنها ماندند. نادعلی گفت:

ـ بالاخره دهن وا می‌کنی دُر بیرون بریزی یا نه؟

ـ چرا نه، پسرحاجی‌جان؟ چرا نه؟ تو حالا داری من را می‌شناسی، اما من عمریست که تو و ایل و تبارت را می‌شناسم. به قولت اطمینان دارم. صد باز هم بیشتر من از سفرهٔ بابای تو سبیلم را چرب کرده‌ام، چرا حرف راست را به تو نگویم؟ من اهل برکشاهی هستم. آنجا آفتاب‌نشین و دست‌تنگم. نه آب و زمین دارم و نه مال و حشم. تا رمق به زانوهایم داشتم روی زمین این و آن فعلگی کردم، بیل زدم، درو کردم، دنبال بز و میش این و آن دویدم، هیزم‌کشی کردم. اما بنیه‌ام که ته کشید و گیر این عمل لاکردار افتادم دیگر نتوانستم کارهای سنگین بکنم. این است که سر و کارم با مرده‌ها افتاد. با گورستان. شدم مرده‌شور و گورکن. حالا همهٔ روز و شبم با مرده‌ها می‌گذرد. گور می‌کنم، خشت لحد می‌گذارم و از تصدّق سر مرگ و میرها زندگانی می‌کنم. روزگار همین است دیگر! اما نانی که از توی گور و لای کفن دربیاید کجا به تن آدم می‌نشیند؟ گیرم که بنشیند، کو مرده؟ دم‌به‌دم که آدم نمی‌میرد. گاه گداری. سال وبایی که نیست. الغرض... این چیزها را برای این گفتم که بدانی من همان نزدیک گورستان برکشاهی لانه‌ای دارم. چار خشت روی هم گذاشته‌ام و با بچه‌هایم سرمان را کرده‌ایم زیرش. میان یک آغل کهنهٔ قدیمی.

دستپاچه نشو. به اصل مطلب هم می‌رسیم. می‌خواهم از آن شب بگویم، شبی که به درد کار تو می‌خورد. آن شب مادر بچه‌ها را درد گرفته بود. داشت پا سبک می‌کرد. بالاخره هم خدا دختری به ما داد. نزدیک اذان صبح بود که بچه به دنیا آمد. اما چه جور دختری؟ شکل و قوارهٔ مرده‌زمای را دارد. نوس‌ش را بگیری جانش درمی‌آید. کاری به اینش ندارم. خدا داده، روزی‌اش را هم خودش انشاالله برساند. داشتم این را می‌گفتم که من تاب دردکشیدن زنکه را نداشتم. نمی‌توانستم زوزه‌هایش

را تحمل کنم. این بود که در را به رویش بسته بودم و رفته بودم به علقر بام نشسته بودم و برای خودم چپق می‌کشیدم و زیر زبانم دعای توبه می‌خواندم. در همین حال و احوال بودم که دیدم دو تا سوار تاختند به میان قلعهٔ برکشاهی و نیم ساعت بعد، هر کدامشان یک مرد را پشت ترکشان نشاندند و زدند بیرون. ملاّ را توانستم از مندیلش بشناسم، اما آن یکی را نتوانستم. با خودم گفتم این حکایتها به من چه؟ اما نیم‌ساعتی بیشتر نکشید که دیدم سوارها چهار پنج تا شدند و تورپ‌تورپ سر رسیدند. این بار به قلعه نرفتند. یکراست آمدند به گورستان و یک گله جا جمع شدند و مشغول شدند به کندن گور. من همین‌طور مات و مبهوت مانده بودم که خدایا کجای کار عیب و علت دارد که من را خبر نکرده‌اند تا بروم کار خودم را بکنم! برای همین به شک افتادم، اما حقیقتش را بخواهی جرأت این را نداشتم که از بام پایین بیایم و طرفشان بروم. هر چه بود همان‌جا منتظر شدم و دیدم که گوری کندند، کسی را توی گور خواباندند و رویش خاک ریختند و به تاخت دور شدند.

من دیگر چیزی نفهمیدم. چون داد و فغان زنکه نمی‌گذاشت یکجا قرار بگیرم. اما صبحش، کلهٔ سحر راه افتادم و رفتم بالای گور. آنها خیلی تقلا کرده بودند که خاک نو را بمالانند و کهنه‌اش کنند، اما خاک طبیعتی دارد که به این آسانیها رنگ خود را نمی‌بازد. آفتاب باید بخورد تا کهنه شود. یعنی روزگار باید بگذرد. عدل، حکم آدمیزاد را دارد. باید لگد بخورد، توی آب و آتش بسوزد تا رنگ و رویش پخته شود. حالا این را داشته باش تا فردا. خبر تیر و تفنگی که اینجا به چارگوشلی شده بود فردا به برکشاهی رسید و در دم شست من خبردار شد که ای دل غافل، این شب‌بازی میان گورستان یکجوری به تیر و تفنگ چارگوشلی بست می‌خورد. گوشهایم را تیز کردم، گفتند حاج‌حسین میان معرکه کشته شده و یکی از آنها هم تیر خورده. دیگر برایم یقین شد که آنکه تیر خورده در نیمه‌راه جان داده و ایلجار هم برای گم کردن رد، شبانه جنازه را آورده‌اند به گورستان برکشاهی تا سر به نیستش کنند. اما، خدای من شاهد است که این حرف را هنوز به احدی نگفته‌ام به جز خود تو. این اولین جاییست که من دارم لب باز می‌کنم. آن هم برای اینکه هم‌اندازهٔ چشمهایم به تو که پسر حاج حسین هستی، و والده‌ات اطمینان دارم. بماند این حرفها. همین‌جور پی‌جو بودم که خبر رسید پسر حاج‌حسین دارد پی قاتل می‌گردد و هر چه بیشتر می‌جوید کمتر پیدا می‌کند.

مردانگی یقه‌ام راگرفت. گفتم من خدمتی راکه می‌توانم انجام بدهم، باید انجام بدهم. آخر من سر این سفره نان و نمک خورده‌ام. گفتم حالا موقع خدمتگزاری من است. تا که امروز غروب، یک بار سرکَن کردم و توبره را به پشتم بستم و گفتم به امید خدا می‌روم در خانهٔ نادعلی‌خان و آنچه راکه می‌دانم، مو به مو برایش می‌گویم و نیازم را هم از او می‌ستانم. هر چند اگر هم این اتفاق نیفتاده بود، باز هم رو نداشتم به در خانهٔ غیر و غریبه بروم. من نادار هستم، بی‌بار و بی‌آذوقه هستم، اما پسر حاج‌حسین، به خاک حاجی قسم، بی‌آبرو نیستم. سال تنگ است، دستم به دهنم نمی‌رسد. همهٔ این عرق و آبرویی که دارم به پایت می‌ریزم محض این است. من از این زمستانی که در پیش دارم پشتم می‌لرزد. می‌ترسم بچه‌هایم همدیگر را بخورند! این ده من بار تو را از بیخ و بنه درنمی‌کند، اما کمکی به حال من است. می‌دانی، به حقانیت خدا دارم ایمانم را از دست می‌دهم. این هشت ـ نه سر عائله را من چه کارشان کنم؟ نمی‌توانم هم دندان روی جگر بگذارم و حرف نزنم. سرت را دارم درد می‌آورم. اما چه کنم؟ همه کس که به درد دل آدم گوش نمی‌دهد. ناز شستت. گلوله‌ای که او را از پا انداخته از لولهٔ تفنگ تو در رفته. ناز شستت. اما به خدایی خدا اگر من حرفش را جایی زده باشم. سینهٔ من صندوق اسرار مردم است، نادعلی‌خان.

نادعلی، تهدید پنهان حرفهای محمد جمعه را شنید و به گوش نگرفت. گفت:

ـ خوب، گیرم نعشی را میان گورهای تو سر به نیست کرده باشند، چی دستگیر من می‌شود؟ ازکجا بفهمم که او کیست و کی بوده؟

محمد جمعه حرف را از دهن نادعلی واگرفت و گفت:

ـ ها! این هم حرفیست. اما فکر این را هم من کرده‌ام. تو مگر نمی‌خواهی رد پیدا کنی؟ مگر نمی‌خواهی بفهمی از کدام طایفه، قلعه یا خانواده بوده؟ این مثل آب خوردن است. وقتی تو او را ببینی این را می‌فهمی دیگر!

ـ کی را؟

ـ همویی را که زیر خاک خوابیده.

ـ یعنی نبش قبر؟

جمعه، دور و اطراف خود را مثل موش بو کشید، صدایش را پایین‌تر آورد و خفه گفت:

ــ پیش خودت اگر بماند! من می‌دانم، این کار گناه است؛ اما گناه‌تر از این کاریست که آن بی‌دینها کرده‌اند! پیغمبر خدا در کجای قرآن حکم داده که میت را بی‌نماز و بی‌غسل و بی‌کفن، دزدی دزدی میان گور بگذارند؟ تو شنیده‌ای؟ از اینها گذشته، پای حیثیت شماها در کار است، گناهش با من. خودم مثل آب روان این‌کار را برایت می‌کنم.

ــ یعنی مرده را از گور در می‌آوری؟ گیرم که...

ــ تو به اینش چه کار داری؟ من صورت میت را نشان تو می‌دهم. وقتی او را شناختی باز سر جایش می‌خوابانمش. اصلاً چه معلوم که آنها با قانون شرع مرده را خاک کرده باشند! تازه من مطابق شرع او را میان گور می‌خوابانم.

ــ او را یک نظر دیدم و نشناختم؛ چه معلوم که حالا او را بشناسم؟

ــ امیدش که هست. او هر که بوده، از آن سر دنیا که به هوای دخترعمهٔ تو نیامده بوده! بالاخره شاید یک بار هم که شده او را دیده باشی. در جلگه. در کوه. یا در سه‌شنبه‌بازار نیشابور. شاید هم عزایمی به بازویش باشد که اسم و رسمش توی آن نوشته شده باشد. اصلاً چه معلوم که او را با رخت و پختش خاک نکرده باشند؟ تیریست به تاریکی! اگر هم نشناسی اقلاً جای گلوله‌ات را روی تنش می‌بینی و دلت آرام می‌گیرد. میل خودت!

نادعلی گفت:

ــ می‌رویم. همین حالا می‌رویم. تو که چارپا همراهت نداری؟

ــ من پای پیاده آمده‌ام.

ــ خوب، پس تو راه بیفت برو بیرون قلعه، سر راه باش تا من بیایم. یا اینکه خوش‌خوشک برو من خودم را می‌رسانم. من اول باید اسبم را زین کنم.

جمعه برخاست، غلف روغن را از مادر نادعلی گرفت، آن را میان توبره‌اش جا داد، دعا کرد و رو به در حیاط براه افتاد. نادعلی اسب را زین کرد، زنجیر در را به زلفی انداخت و به سوی چاه دوید، روی سکو جا گرفت و با هر چه نیرو که در تن داشت پا بر پره‌های چرخ کوفت و جوال را ــ که صوفی در آن پیچیده بود ــ بالا کشید.

ماه‌سلطان به کمک آمد و جوال را بیرون دهنهٔ چاه کشاند، کنار دختر زانو زد و با ترس و لرز، دستمال از دهن او بازکرد. نادعلی تند و پرشتاب ریسمان را از دور جوال

واگرداند، تن نیمه‌جان دختر را از آن بیرون کشید، مچ دستش را چسبید و چون لاشهٔ گوسفندی او را به درون اتاق کشاند، به گوشه‌ای پرتابش کرد و نیمتنه را به تن کشید و به مادر گفت:

ـ کمی آب به سر و رویش بزن تا برگردم.

بی‌آنکه به نک و نال مادر گوش بدهد، نادعلی دهنهٔ اسب سفید خود به دست گرفت، از در بیرون رفت، پا در رکاب کرد و زانو بر گردهٔ اسب کوبید. محمد جمعه هنوز از دهنهٔ آخرین کوچه پا بیرون نگذاشته بود که نادعلی به او رسید، پشت ترک خود سوارش کرد و تاخت. محمد جمعه، در راه جرأت پرگویی در خود نمی‌دید. پنجه‌های بلند و خشکیدهٔ خود را محکم در بیخ تسمهٔ کمر نادعلی فرو برده و سینه‌اش را به تخت پشت او چسبانده بود. نادعلی همچنان در تب می‌سوخت، اما به خود نمی‌گرفت و به سوی برکشاهی می‌تاخت. محمد جمعه پلکها برهم گذاشته و چانه به استخوان کتف نادعلی چسبانده بود و می‌کوشید تا ترس از تیزتازی را از خود بدر کند. نادعلی بی‌ملاحظه می‌تاخت و باک از دستکند و جوی و گودال نداشت.

خروسخوان به برکشاهی رسیدند. کنار گورستان، محمد جمعه از ترک اسب پایین آمد و در حالی که بندهای توبره را به شانه‌اش محکم می‌کرد پیشاپیش سوار، در لابه‌لای گورها براه افتاد. نادعلی اسب را آرام کرده بود و خود را به زحمت روی زمین نگاه می‌داشت. از تخت شانه‌اش عرق کش برداشته بود و زیر بغلهایش غچ آب بود. دور گردنش خیس بود و ابروهایش بی‌سبب می‌پرید. محمد جمعه که همچنان با پشت کمی خمیده پیشاپیش می‌رفت، ناگهان برگشت و گفت:

ـ همین‌جاست. خودت را بینداز پایین. تا سپیده نزده باید کار را تمام کنیم. من الانه می‌دوم به خانه و بیل و کلنگ و فانوس می‌آورم. تو دهنهٔ اسب را تا وقتی به شاخهٔ آن درخت ببند. من حالا سر می‌رسم.

نادعلی مرد را دید که چون شغالی از لابه‌لای گورها به طرف دیوار خانه‌اش می‌دود. محمد جمعه گورستان را که به پایان رساند در سایهٔ تیرهٔ دیوار گم شد. نادعلی اسبش را رو به درخت کشاند، دهنه‌اش را به شاخهٔ خشکیده بند کرد، دست به روی سینه و زیر بغلهایش کشید و عضلات شانه‌ها و رانهای اسب را مالش داد. تن اسب آغشته به عرق بود، اما نادعلی به خود نمی‌دید که حیوان را روی گورها بگرداند

تا عرق تن حیوان کم‌کمک خشک شود. مهلت چنین کاری نداشت و جرأت هم نمی‌کرد. حال و هوای گورستان کمی دلش را لرزانده بود و حال هم که خود را با اسبش سرگرم می‌داشت برای این بود که خیال از پریشانی دور بدارد. یک‌جور هراس پنهانی، از آن حالتها که همیشه همراه آدم و همیشه از دید او گم‌اند، در نادعلی بیدار شده بود:

«چه کاری است این؟ تا کجا آدمیزاد کشانده می‌شود؟ برای چه؟ چی هست در نهفت روح آدمیزاد که او را به هر جای می‌کشاند؟ کی راضی می‌شود این اژدها؟ آخر این چه کاریست این؟! گورستان! شب! گورکن! من به چه کاری دارم دست می‌زنم؟ دیوانه‌ام؟ دیوانه شده‌ام؟»

چه بسا که اگر محمد جمعه اندکی دیرتر سر رسیده بود، نادعلی دهنه از درخت وامی‌گرفت، بر زین می‌پرید و ازگورستان می‌گریخت. اما جمعه رسید. بیل و کلنگی و فانوسی خاموش به دست گرفته بود و به سوی نادعلی می‌دوید. به نادعلی که رسید بیل را به دست او داد، فانوس را کناری گذاشت، به کف دستهای خود تف انداخت و دستهٔ کلنگ را چسبید و گفت:

ـ معطل نشو. خاکها را پس بریز. به امید خدا نیم ساعتی بیشتر کار ندارد. فقط تقلا کن. تقلا کن خاکها را بیرون بریزیم. خالی که شد، پر کردنش با من.

سفارش جمعه هم اگر نبود، نادعلی تقلای خود را می‌کرد. تب و ترس او را چنان در چنگال گرفته بودند، که او با هر چه نیرو بیل در خاک نو فرو می‌کرد و بدر می‌ریخت. بی‌امان کار می‌کرد. بی‌دمی درنگ. عرقریز و تب‌آلود. تنها سربازان می‌توانند بدین شتاب که او داشت، سنگر بکنند. نادعلی، سرباز دیروز، گور می‌کند. نفس نفس می‌زد و خاک بدر می‌ریخت. در همهٔ لحظه‌های پیوسته، تنها یک بار کمر راست کرد، خوابِ دستهٔ بیل از این دست به آن دست عوض کرد. تیزی دم بیل به خاک لحد خورد، محمد جمعه خود را به درون گور فرو انداخت، نادعلی را بالا فرستاد و فانوس را از او خواست. نادعلی فانوس به دست جمعه داد و مرد، میان گور چمباتمه زد، فانوس راگیراند و همان گوشه، سوراخی برایش درست کرد و در سوراخی جایش داد. پس دست به کار خشت لحد شد، آن را آرام برداشت و به نادعلی گفت:

ـ بخیز پایین!

نادعلی، نرم به گور خزید و چشم و گوش به دهن جمعه دوخت که چه خواهد

گفت. گورکن گفت:

ـ فانوس را وردار. اما زیر بالت بگیرش. بال نیمتنه‌ات را رویش خیمه کن. نباید نور بیرون بتابد.

نادعلی چنان کرد. گورکن گفت:

ـ حالا بنشین! من خشت را کنار می‌زنم، تو فانوس را همان‌طور که زیر بالت گرفته‌ای پایین بیار و در روشنایی روی میّت را نگاه کن. اما اول سه بار بگو بسم اللّه و به دورت فوت کن. بعد هم که رفتی غسل میّت باید به جا بیاری. حالا بنشین!

نادعلی کنار مرد گورکن زانو زد و فانوس را پایین گرفت، طوری که چنگالهای کبود و خاک گرفتهٔ مرد را به روشنی می‌توانست ببیند. گورکن بسم‌الله گفت و پس خشت لحد را با زحمت از جای درآورد و کناری گذاشت. نادعلی که حرفی جز بسم‌اللّه، بسم‌اللّه بر زبانش نمی‌گذشت فانوس پیش برد تا روی میّت را ببیند. دید و دلش به ته چاه ریخت. گلوله همان‌گونه که دیده بود آن شب، میان دو ابرو نشسته و همهٔ پیشانی را برده بود. چشمها به خاک پر شده و کاکلها هنوز نم خون داشتند. گورکن به ناگاه تکان خورد و پس نشست. نادعلی پیش خمید. شگفت! ماری در کاکلهای مدیار و بر گردن او پیچیده و سر درون کاسهٔ سر فرو برده بود! ترس و چندش و ادبار. بیزار از همهٔ زندگانی، نعره‌ای از قلب برکند، تن از گور بیرون انداخت و فانوس بر سر گورکن کوفت و در آتش گریه و عربده، دهنهٔ اسب از شاخهٔ خشک واگرفت و خروشان و خسته پای در رکاب کرد:

ـ خدا خوارترت کند مرد! جوانی‌ام را سیاه کردی!

این تنها سرآغاز ویرانی نادعلی بود. پیش از آنکه او سر اسب بگرداند، نعرهٔ گورکن از عمق گور برخاست:

ـ سوختم وای! سوختم! سیاهم کرد! پسر حاج‌حسین گندم بچه‌هایم... خدا جوانی‌ات را نگیرد!

نادعلی دیگر نماند. اسب، چون باد به تاخت درآورد، گوروگورستان پشت‌سر گذاشت و خود در شب گم کرد. یقین داشت که گورکن در گور خواهد ماند؛ همیشه. مار زده‌اش بود.

بخش چهارم

بند یکم

صوقی با هر نفس، گام در گودالی از هول می‌گذاشت. هولی خفه و مرموز. شب، همه هول. با این‌همه او پروا به دور انداخته، سینهٔ بیابان می‌شکافت و پیش می‌رفت. در گردابی از بیخودی و پریشان‌خویی گام برمی‌داشت. دستها به هر سوی گشاده؛ داغ به دل، گسیخته و دیوانه‌وش. مردانه می‌گذشت؛ بی‌بیمی از سایه‌های شبانهٔ کوه و کلوت و بیابان. بی‌راهی به خستگی پای؛ بی‌امانی به کوفتگی تن. به خشم راه می‌پیمود. خون در چشم و کف بر لب، پیچ و خم راه و بیراه درمی‌نوردید، خس و خار بیابان از زیر پای در می‌کرد و پیش می‌شتافت.

رقص پاچین و کشالهٔ سربند در باد.

پرسان پرسان تا بدین جا آمده بود و بنا به گفت مردی که زن بیمار خود بر خر نشانده و به عبدالله گیو می‌برد، تا یورتگاه میشکالی‌ها راه چندانی نبود، و صوقی پیش از پایان شب، خود را باید به چادر کلمیشی می‌رساند. امشب دو شب بود که صوقی از خانه بدر آمده بود. شب پیش، دمی پس از آنکه نادعلی و گورکن گورستان برکشاهی از خانه بدر روند، صوقی هم پا بیرون گذاشته و به قلب شب زده بود. ماه‌سلطان راه بر او بسته بود، اما صوقی چندان زخمی و از خود بدر بود که پیرزن بر سر راه او چندان دوام نیاورده بود. ماده‌ببر به چنگول چهرهٔ زن خراشیده، او را به کناری افکنده و در به رویش بسته و خود کَندپا کرده بود. شب تا روز و روز تا شب راه

پیموده بود. اینک تن بر دنبالهٔ راه می‌کشاند تا پیش از آنکه دم در سینه‌اش ببندد، گره بخورد، خود را به زیر خیمهٔ کلمیشی برساند.

دیگر چیزی به بیابان کلاته سیاه نمانده بود.

زنهای میشکالی دور فانوس نشسته بودند که سایهٔ ژولیده‌ای نگاه آنها را به سوی خود کشاند. سرهای زنان به سوی دختری که در پاچین خاک‌آلود و چارقدش فتیله شده بود و پیش می‌آمد، واگردید و همچنان خیره ماند. صوقی پیشتر آمد، روبرویشان ایستاد و مات و درمانده نگاهشان کرد. همه، در یک آن وادرنگیدند. میهمان، برهم آشفته، ژولیده و بیش از اندازه خسته به نظر می‌رسید. خاشاک و خاک، روی و مویش را پوشانده بود. پلکها ورم‌کرده و تخم چشمهایش خونین بود. لبهایش تناس‌بسته، ریشه‌های چارقدش درهم گره خورده و صورتش انگار کشیده شده بود. بیش از این، صوقی در نگاه سرگردان زنها تاب نیاورد. لبها و چانه‌اش به لرزه درآمد، گوشه‌های چشمهایش نم برداشت و گفت:

ــ هیچکدامتان نمی‌خواهید بگویید بنشینم؟!

مارال به زیور نگاه کرد. چشمهای زیور به دهان مادرشویش دوخته شده بود.

بلقیس، همچنان خیره و در بهت، نیمخیز شد، دقیق‌تر به چشمهای دختر نگاه کرد و چنان که گویی در دیرآشنایی می‌نگرد گفت:

ــ تو دیگر کی هستی مادرجان؟ این‌وقت شب، در این بیابان! خودی که نیستی، یقین غریبی؟! ها؟ بنشین. بیا. بیا پیشتر. بیا اینجا، دم نور بنشین بگذار بهتر ببینمت. تو کی هستی دیگر؟

صوقی دست در دست بلقیس، به نزدیک فانوس کشیده و نشانده شد. بلقیس هم کنار دختر نشست و قبضه مویی که از زیر چارقد او بیرون زده و روی چشمش ریخته بود، پس زد و با صدایی که آهنگی از نوازش داشت به او گفت:

ــ خوب، بره جانم، ورگو ببینم چطور گذارت از این‌طرفها افتاده؟ آن هم چنین وقتی از شب! راه‌گم‌کرده‌ای یا دنبال‌گم‌کرده‌ای می‌گردی؟ هوای زیارت به سرت زده یا از خانهٔ شوی آواره شده‌ای؟ از غافله وامانده‌ای یا...

ــ هیچکدام. نه این و نه آن و نه آن یکی. اول به من بگویید ببینم به خطا نیامده‌ام؟ من می‌خواستم به یورتگاه کلمیشی بیایم.

ــ همین‌جایه.

ــ پس مردهاتان کو؟

ــ سر گوسفندها. کدامشان را تو به‌کار داری؟ خوبه اول برامان بگویی از کجا می‌آیی؟ چه کار داری؟ قصد و نیت‌ات چیه؟ چی نام داری؟ پیغام از جایی، کسی داری یا...

صوقی بیش از این زنها را در گره باقی نگذاشت. گفت:

ــ پیش از این لابد اسمم را شنیده‌اید؟ من صوقی نام دارم. من...

نیازی به پرگفتن نبود. شب به یاد مدیار خراشیده شد، زنها در خود فرو رفتند و خاموش گرفتند. حالا صوقی، دختری که در بودی مدیار، هر کس به قواره‌ای او را در نظر آورده بود، پیش رویشان بود. نیلوفری سوخته؛ به غم آغشته، پریشان و آشفته. وامانده سودایی نافرجام. دیدارش خاطرهٔ مدیار پرخروش را زنده می‌کرد. هم از این‌رو، دختر عزیز و نیز دلگزا بود. خوشایند و زهرآگین. خشم‌آور و مهرانگیز. بلقیس او را می‌خواست. بهتر است بگویم او را خواسته بود. بارها دلش هوای دیدن این دختر راکرده بود.

که می‌تواند باشد آن دختری که مدیار را فریفته باشد؟ این را هزار بار خواسته بود که بداند. اما حال که او را می‌دید چیزی جز غمی سیاه در دل حس نمی‌کرد. یاد برادر. همین بود که احساسی سرکش خیالش را برمی‌انگیخت و در خیال، گوشت و استخوان دخترک را زیر دندانهای خود می‌دید که می‌جودش، می‌شکندش. چلچله‌ای بی‌پناه زیر دندانهای یک افعی.

زنهای دیگر هم به او روی خوش نداشتند. چون در نظر آنها، همو بود که مدیار را به دم گلوله داده بود. با این‌همه، دور از این پیوند، دلشان برای صوقی می‌سوخت. پنداری پیوندی میان خود با او حس می‌کردند. یک‌جور یگانگی درد. چرا که هر کدام خود را به جای او می‌گذاشتند، نمی‌توانستند بدش را بگویند. او عزیزی را خواسته بود و از بسیارخواستن، آن را از دست داده بود. باخته بود و حال، بی‌گمان غم هیچکس از نبود مدیار به پایهٔ اندوه دل او نمی‌رسید. آنچه از او برکنده شده بود، هیچکس را به اندازهٔ همو نگدازیده بود. قلب صوقی تنور بود و دیگران به دور شعله‌اش حلقه زده بودند و دستی بر آتش داشتند. پس بخلشان به او ــ اگر بود ــ

بیهوده بود. بی‌مایه. تنگ‌چشمی و کوردلی بود. چنین نمی‌بایست.

صوقی به سخن کشانیده شد:

ـ آمدم خبر بدهم که اقلاً کاری کنید تا مردهٔ او را میان گور آرام بگذارند. نادعلی پیله کرده که هرجوری شده باید قاتل باباش را پیدا کند. من را به هزار خواری کشانده تا بلکه بتواند نام مدیار را از زبانم بیرون بکشد. اما من به هر مشقتی که بوده خودداری کرده‌ام و حرفی به او نزده‌ام. من را به چاه آونگ کرده، دشنامم داده، شلاقم زده، حرف ننگ بارم کرده، گفته که خفه‌ام می‌کند، اما من باز هم طاقت آورده‌ام. دم نزده‌ام. تا اینکه غروب پریروز در خانه را زدند. گورکن گورستان برکشاهی بود. به خانه آمد و خبر آورد که رد قاتل را یافت کرده. نادعلی را برداشت و همراه خود به گورستان برد تا گور را بشکافد و میّت را از خاک بدر کشد و نشان نادعلی بدهد. بعد از آن دیگر نمی‌دانم چی شده؟ حالا خودتان می‌دانید و مرده‌تان. گورکن بابت کراپاش گندم و روغن می‌خواست. آدم گرسنه و بی‌ایمانی بود. میان چاه که آونگ بودم حرفهاش را می‌شنیدم. از آنچه می‌گفت و گیری که داشت ورمی‌آمد که هر کاری بکند. این‌جور نگاهم نکنید. اگر به اینجا نمی‌آمدم و این درد را میان سینه‌ام حبس می‌کردم، خفه می‌شدم. خفه می‌شدم. به خدا من تقصیری ندارم. گفتم بیایم و به شما بگویم. می‌دانم شما را هم ورمی‌شورانم، اما چه کنم؟ نتوانستم تاب بیارم، نتوانستم.

ـ که یعنی گورکن برکشاهی او جوان را ورداشت و برد سر جنازه؟ میان گور؟ برد بالای سر میّت؟!

بلقیس بود که واخورده، در بهتی آلوده به رنج چنین می‌پرسید و پنداری هر کلمه از بیخ دلش کنده می‌شد. صوقی جوابش داد:

ـ همین که گفتم. حرفهایشان را با گوشهای خودم شنیدم. دیدمشان که رفتند. یعنی نادعلی اول گورکن را روانه کرد بیرون، بعد من را از چاه درآورد به توی خانه انداخت و خود بالای اسبش جست و دنبالش رفت. حالا التماس می‌کنم. اقلاً کاری بکنید تا مردهٔ او میان گور عذاب نکشد. من... من طاقت این خواری را ندارم. گور مدیار مزار من است!

بلقیس گفت:

ـ خوب، دخترکم! تو با آمدنت به اینجا کارها را خراب‌تر کردی که! اگر بفهمند

که تو راه افتاده‌ای طرف ما، براشان یقین می‌شود که هر چه هست به زیر چادرهای میشکالیست! تو فکر دردسرهای بعدش را نکرده‌ای؟ آن‌هم در این سال تنگ و نکبت! ما را مصیبت خودمان بسمان نیست؟ حالا اگر آنها رد تو را وردارند و به اینجا راه پیدا کنند، پاپی ما می‌شوند! آن‌وقت ما چه چاره کنیم»؟

صوقی گفت:

ــ من چه چاره کنم؟ هنوز پا به بیست‌سالگی نگذاشته ذلیل شده‌ام! او پسردایی‌ام با من مثل اسیرها تا می‌کند. کاش اقلاً حرمت یک کنیز را داشتم. همهٔ اینها را برای چی می‌کشم؟ برای کی؟ برای دل خودم و برای مدیار. گوارایم باد. منّت به کسی ندارم. خودم خواسته‌ام، چشمم کور، طاقت می‌آورم. باید طاقت بیاورم. اما اقلاً باید حق داشته باشم به حال عزیزم دل بسوزانم یا نه؟! وقتی می‌بینم دو تا جانور می‌دوند بالا سر او تا گورش را بدرند جگرم آتش می‌گیرد. چه کار کنم؟ خوشحالی کنم؟ یا همین‌جور بمانم و نگاه کنم! آخر نمی‌توانم که! می‌توانم؟ شما خودتان باشید چه کار می‌کنید؟

سخنی نبود. کسی چیزی برای گفتن نمی‌یافت. پس خاموشی. هر کس به کار خود شد. مارال که از دیگران نزدیک‌تر به روشنایی نشسته بود و جورابی می‌بافت، انگشتها را به کار واداشت و نگاه به بافتنی خود دوخت. ماهک برخاست و به چادر خزید؛ و زیور همچنان که دستها گره کرده و چانه‌اش را بر آن تکیه داده بود، آه کوتاهی از سینه سرداد، واپس نشست و به جایی در تاریکی نظر دوخت. گویی غم عالم در قلبش ریخته بود؛ غمی که بُنش گم و ناپیدا بود و آمدن صوقی، گفتگویش و حالی که داشت، در سینهٔ زیور بیدار کرده بود. جنبیدن زبانه‌های انبوه و تفت‌زدهٔ ماران. گدازنده و تاب‌بُر. برخاست تا دور شود و خود را در سیاهی شب گم کند. بلقیس هم با او هیچ نگفت. گذاشت تا برود. زیور رفت و در پناهی از نظر افتاد.

بلقیس نگاه از روی دختر برگرفت، نالهٔ کندی از لای دندانها و بینی‌اش کنده شد، برخاست و به چادر رفت، تکه‌ای نان و کمی ماست خشکیدهٔ خیکی آورد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

ــ بخور، چیزی که لابد نخورده‌ای؟ بخور!

ــ آب. یک کمی آب به‌ام بده. تشنه‌ام. زبانم از خشکی ترک ورداشته.

مارال، پیش از آنکه بلقیس بجنبد، برخاست و کاسه‌ای آب برای دختر آورد. صوقی به یک نفس آب را نوشید، کاسه را بر زمین گذاشت و گفت:

ـ یک کله راه آمده‌ام. نمی‌دانم چطور در میانهٔ راه از حال نرفته‌ام! گرسنگی را از یاد برده بودم. حالا...

ـ حالا یک دم این چیزها را فراموش کن. آرام بگیر و نانت را بخور. بخور. برایت یک پیاله چای هم تیار می‌کنم.

بلقیس تکهٔ نان ساجی و پیالهٔ ماست خشکیده را بیشتر دم دست او خیزاند و برخاست پی کتری رفت و بعد از آن اجاق را گیراند و همان‌جا، کنار اجاق، دست زیر چانه زد، نشست و به دودی که از اجاق بالا می‌لغزید چشم دوخت و نمی‌دانم در اندیشهٔ کدام مشکل خود فرو رفت.

در این دم، صوقی و مارال به هم واگذاشته شدند. مارال همچنان که به کار خود بود، زیرچشمی دختر را پایید. پیدا بود که نان کلوخی ساجی با فشار از گلویش پایین می‌رود و برای همین او همراه هر لقمه‌اش جرعه‌جرعه آب می‌نوشد. مارال سر فرو انداخت تا مبادا دختر دریابد که او دارد لقمه‌هایش را می‌شمرد. چنین پنداری هرگاه پیش بیاید به مهمان برخورنده و برای سفره‌دار شرم‌آور است؛ اگر چه جز پاره‌نانی کلوخین چیزی در سفرهٔ او نباشد. از این‌رو مارال بیشتر خود را دلمشغول کارش وانمود کرد. صوقی، که جنبش آرواره‌هایش کند شده بود، ناگهان به نحوی بیمارگونه و بیمناک چشم به مارال دوخت و دمی همچنان ماند. چنان که انگار گرگی چشم به بره‌ای دوخته و این و آنست تا خود را به سوی او پرتاب کند. از نگاه هار و بی‌تعادل صوقی چنین برمی‌آمد؛ اما سینهٔ او سخن دیگری داشت. او با همان دلواپسی پرهراسی که در چشمخانه داشت می‌پرسید:

«جای کسی را که تنگ نکرده‌ام؟»

ـ ها؟ چه باید بکنم؟ راستی بد کردم که به سر چادرهای شما آمدم؟

مارال چه می‌توانست به او بگوید؟ چی جوابش بدهد؟ چادرهای شما؟!

ـ خواهرم اینجا چادرهای ما... چادرهای ما... چه بگویمت؟ اینجا چادرهای کلمیشی‌هاست. من هم مثل تو غریبم. اینجا میهمانم. نمی‌دانم چه‌جوری برایت بگویم؟ من برادرزادهٔ بلقیسم. یعنی از ناچاری آمده‌ام به سرپناه عمهٔ خودم. تو را

نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم خوب کرده‌ای که آمده‌ای یا بد کرده‌ای. نمی‌دانم. هر چه هست که آمده‌ای. لابد نمی‌توانستی نیایی که آمده‌ای. اول آخر... چه بگویم؟ خودت که گفتی دلت تاب نیاورده و آمده‌ای. حالا هم طوری که نشده! آمده‌ای دیگر. من هم درد تو را می‌فهمم. عمهٔ من هم زن کج‌خلقی نیست. این حرفها را هم از ترس جان پسرهاش می‌زند. خودت که می‌دانی. مردم این ولایت امسال میان نحسی گیر کرده‌اند. گوسفندها بیله‌بیله سر می‌گذارند زمین و می‌میرند. این پیشامد هم همه را ماتم‌زده کرده. همه چیز به هم ریخته. من هم... چه می‌دانم! شاید براشان سنگین باشم! حرف دشواری اگر می‌زند از اینه. حالا هم...

ــ می‌دانم چه می‌گویی. می‌دانم. اما خوش می‌داشتم پسرعمهٔ تو، گل‌محمد را ببینم. مدیار چیزهایی از او برایم گفته بود. دلم می‌خواست این حرفها را به او بزنم. تو می‌گویی او امشب می‌آید؟

ــ چه بگویمت؟ شاید بیاید، شاید هم نیاید. او هم همپای مردهای دیگر رد گوسفندهاست. ما تازه مال را کشانده‌ایم به نه‌رَد. باید پیداش بشود. چه می‌دانم؟ خیال سفر که داشت!

صوقی دست از سفره کشید، شکر گفت، زانو را بغل گرفت و چانه‌اش را بر آیینهٔ زانو تکیه داد. مارال نمی‌دانست دیگر چه به او بگوید؟ دلش می‌خواست بتواند او را دلداری بدهد، اما به چه زبانی؟ نمی‌دانست.

چنین پیدا است که به این آسانیها نمی‌توان باری از دل دختر برداشت. او آرام نیست. گاه به گاه می‌لرزد، تنش تکان می‌خورد و سر را بی‌اختیار به این‌سوی و آن‌سوی می‌گرداند. لبها را به دندان می‌گزد. پنجه‌های درهم قلاب کرده را می‌فشرد. انگشتها را ورمی‌تاباند و پیشانی به آیینهٔ زانو می‌کوبد. دمی آرام می‌گیرد و باز دچار لرزش می‌شود. روی جایش می‌جنبد. زانو به زانو می‌شود. نفسهای کنده‌پاره از سینه بیرون می‌دهد و باز در خود می‌پیچد. جمع و بسته می‌شود. بی‌تاب است. همان ماری که جفتش راکشته باشند. می‌نماید که درونش غوغاییست. سر که برمی‌دارد و نگاه به جایی یا چیزی می‌دوزد، موهای تن مارال سیخ می‌شود. مثل این است که زهر در رگهایش می‌دود. اگر هم مارال چیزی به یاد می‌آورد که به او بگوید، نمی‌تواند. دختر راه به گفتگو نمی‌دهد. حالی واژگونه دارد او. رگه‌هایی از یک‌جور ناخوشی

گنگ. انگار از دیاری دیگر، با حال و روزی دیگر آمده است.

پیش از این چنین نبود! ناگهان!

ــ می‌گویند خانهٔ دیوها ته چاهه، ها؟ تو این را نشنیده‌ای؟ ته چاه چه کار می‌کنند دیوها؟ ها؟

ــ من... من نمی‌دانم... ندیده‌ام تا حالا.

ــ من... من خیال می‌کنم دیدمشان. همان ته چاه دیدمشان. همان شب. صداهاشان را هم شنیدم. از چارگوشلی هم که بیرون آمدم سایه‌هاشان دنبالم بودند. پابه پایم می‌آمدند. دم به دم صدام می‌زدند. صداهاشان مثل زنگهای شتر بود، وقتی که از دور می‌آید. من وانگشتم، اما دیدمشان. پشت کردم و دویدم. به من می‌گفتند بیا عروس ما بشو. بیا عروس. من دویدم. پشت کردم و دویدم. دویدم و از ته رودخانهٔ خشک بالا آمدم و خودم را براه رساندم و گفتم بسم‌اللّه. من که طوریم نشده، ها؟ طوریم شده؟ آنها که به من آزاری نرسانده‌اند؟ رسانده‌اند؟ من الانه ناخوش که نیستم، هستم؟ ها؟ من طوریم هست؟ تو می‌بینی؟ ها؟

مارال را هراس فراگرفت. مثل چیزی که زبانش بند آمده باشد. دلش می‌خواست برخیزد، بدود و فریاد بزند. صدای دختر آهنگی دیگر و نگاه او حالتی دیگر یافته بود. نه ناگهانی، بلکه آرام‌آرام واهمه‌ای گنگ به روح مارال خلیده بود. مثل اینکه در دندان منقاشی گیر کرده باشی. نمی‌دانست در برابر او چه باید بکند؟ پکر بود و نمی‌دانست چه حالی دارد؟ دست و پایش راگم کرده بود. می‌خواست برخیزد، اما انگار دستهایی او را به زمین دوخته بودند. می‌خواست رو به بلقیس بگرداند، اما پنداری در چارچوب تنگی مهارش کرده بودند. می‌خواست صدایی برآورد، اما انگار راه گلویش بسته شده بود. پس همچنان درمانده، باژگونه‌حال، گنگ و گیج و بیم‌زده، بر جا خشکیده و به چشمهای وادریدهٔ صوقی خیره شده بود. درست‌تر اینکه در بند نگاههای دختر گیر کرده بود و احساس می‌کرد هرگاه از جای بجنبد، چنگالهای صوقی گریبانش را خواهند چسبید. به راستی هول برش داشته بود و هنوز نمی‌توانست به خود بباوراند این همان دختریست که کله‌ای پیش از درون تاریکی سر برآورد، به نزدیک آنها آمد و چمباتمه زد! چطور یکباره از آن رو به این رو گشت؟

ــ تو می‌گویی باز هم می‌آیند؟ ها؟ تو چه می‌گویی؟ ها؟ من... من چی

جوابشان را بدهم؟ یک‌وقت می‌بینی اگر من با آنها نامهربانی کنم می‌روند به هوای مدیار و او را آزار می‌دهند! آن‌وقت... آن‌وقت پیش خدا، من گناهکارم، نه؟ تو... تو به من یاد بده چه کار بکنم؟ چه کاری از دست من ساخته است؟ ها؟ نکند پیش خودت خیال می‌کنی که به سرم زده، ها؟ نه، به خدای بالا سر قسم عقل و هوش من سرجاش هست! به خدا! اما من سایه‌هاشان را دیدم. مثل مادر نادعلی بودند. سیاهپوش. من... من می‌ترسم یک‌وقت طوریم نشده باشد؟ ها؟ ببین، دستم را بگیر ببین یک‌وقت تب نکرده باشم؟ ها؟ ببین!

دختر دست خود را به سوی مارال دراز کرده و جلوی او نگاه داشته بود؛ اما مارال حتی نمی‌توانست مژه بزند. واخشکیده و مات مانده بود. به خود فشار می‌آورد مگر بتواند دست صوقی را به دست بگیرد، اما شدنی نبود. گویی دستهایش از شانه فلج شده بودند، یا کسی آنها را به سختی بسته بود. لب به دندان گزید، نفس بلندی از سینه بیرون داد، تن رها کرد و مهار اندامهایش را به اراده گرفت و به دشواری توانست پلکهایش را دمی برهم بگذارد و از هم بگشایدشان و نگاه عادی خود را بازیابد. همچنین توانست چهرهٔ دختر را آن‌طور که بود ببیند.

ــ از من گریز و پرهیز داری؟ واهمه داری از اینکه دست من را بگیری؟ می‌ترسی بوی آنها هم به تو اثر کند؟!

پیدا بود که صوقی به سختی رنجیده است. مارال دست پیش برد تا دست او را بگیرد، اما دختر ناگهان دست را به قهر واپس کشید، آن را زیر بغلش قایم کرد، روی بر سینه و بازو خواباند و همچنان‌که ممکن است کبوتر بیماری سر به زیر بال برد، پژمرده و آرام ماند. مارال در پی حرفی گشت تا مگر بتواند از او دلجویی کند و از شکستگی برهاندش، اما پیش از آنکه کلام ملایمی بیابد، عمه‌بلقیس با چای آمد، نشست و پیاله پرچای کرد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

ــ بخور دخترکم. بخور دخترک سیاه‌بختم. بخور بگذار خستگی از تنت بدر رود... ها! چی شده؟

تازه بلقیس درمی‌یافت که در نبودش چیزی روی داده است. از اینرو که دختر همچنان سر در گریبان داشت و پنداری حرفهای او را نمی‌شنید. بلقیس به مارال رو کرد، مارال روی بر خاک انداخت و سر به اندوه تکان داد. بلقیس هاج و واج ماند و

نگاهش به سرگردانی در میانهٔ سرهای صوقی و مارال یله شد. چی پیش آمده بود؟

ـ ها؟ چی پیش آمده؟

صوقی سر بالا آورد، نگاه آرامش را به چهرهٔ زن دوخت و با سماجتی باورنشدنی گفت:

ـ من، از اینجا نمی‌روم. اینجا مدیار جایی داشته. من از اینجا نمی‌روم!

ـ اینجا؟

بلقیس به مارال نگاه کرد. جوابی در چشمهای مارال نبود. دختر را نگاه کرد. او بار دیگر روی در آستین پنهان کرده و خاموش گرفته بود. بلقیس باز هم بی‌اختیار به مارال نگاه کرد. گویی به هر دشواری می‌خواست کلامی از زبان او بیرون بکشد. حال و روز صوقی را مارال، تا آنجا که توانست به رمز و کنایه بازگفت و چنین وانمود که دختر بیمار است. پس، بلقیس آرام گرفت، به دختر نزدیک شد، دست روی بازوی او گذاشت، آرام و مادرانه تکانش داد و به همدردی گفت:

ـ هرجور که دلت می‌خوا، مادرجان. همین‌جا بمان. بمان. حرفی نیست. حالا چایت را بخور. بخورش. برایت خوبه. حالا هم جا را می‌اندازم که بخوابی. باید بخوابی. راه سخت بوده. ضربات زده. بخور. چایت را بخور، مادرجان، بخور تا من...

صوقی بار دیگر، چون ماری یخ‌زده سر از چمبرهٔ خود برداشت، نگاه آرام و بیم‌آور خود را به روی بلقیس دوخت و گفت:

ـ من این حرفها را باید به گل‌محمد هم بزنم. او حالا کجایه؟

ـ به بیابان. حالا چایت را سر بکش. برای کوفتگی تنت خوبه. ملایمت می‌کنه. من هم برایت جا می‌اندازم تا بخوابی.

بلقیس برخاست و به چادر رفت تا خوابگاهی برای دختر فراهم کند. صوقی پیالهٔ چای را آرام برداشت و به لب برد. مارال در خود برانگیخته و آمادهٔ رفتار ناساز دختر شد. اما صوقی هیچ کنش نابهنجاری نداشت. پیالهٔ چایش را سر کشید و پیش از آنکه بلقیس بخواندش برخاست، رو به چادر براه افتاد و در سیاهی فرو رفت و مارال در تنهایی و پندار خود غرق شد. دمی دیگر بلقیس از دهنهٔ چادر بدر آمد، نزدیک مارال بر زمین نشست و نفسی کشید، پیاله‌ای چای برای خود ریخت و زیر لب گفت:

ـ از کجا پیدایش شد این؟!

مارال برایش گفت:

ـ ناخوشه! ترس خورده. خیالات ورش داشته. براش باید دعا عزایم گرفت. من را با حرفهاش ترساند. مثل اینکه همان میان چاه هول کرده! کله‌پا شده! امام رضا مددش کند. جوانه.

بلقیس به خود گفت:

ـ زینب بلاکشم من. زینب بلاکش! چی به پیشانی من نوشته شده؟ چی؟!

مارال پرسید:

ـ خوابش کردی؟

ـ رفت زیر جا. خسته و مانده است. خواب می‌بردش. کجا رفتند اینها؟

ماهک از چادر بیرون آمد، تکه‌ای نان و کمی روغن دستش بود. پیش آمد، نشست و روغنی را که به انگشت داشت روی نان مالید، آن را به سوی مارال و بلقیس گرفت. گفتند گوارا؛ و ماهک به جویدن نان روغنی مشغول شد. بلقیس، پیالهٔ چای را که نوشید، گفت:

ـ کاشکی ما هم یک لقمه نان به سوراخ سرمان می‌انداختیم و می‌خفتیم. صدا کن ببین کجا رفت این زیور؟ های... کجایی دختر؟ بیا نان و آبت را بخور.

زیور، چون سایه‌ای از درون سیاهی پیدایش شد، خرامان و آرام پیش آمد، به جای خالی صوقی نگاه کرد و ناگهان بر زبانش گذشت:

ـ او رفت؟

ـ نه اینجایه. تو کجا گم شده بودی؟

ـ رفته بودم چارواها را بیارم دم چادرها. خیلی دور رفته بودند. یک وقت می‌بینی راهگذر خدانشناسی سینه کرد و بردشان.

بلقیس دیگر حرفی نزد، از جا برخاست و رفت تا سفرهٔ نان را بیاورد و در راه گفت:

ـ یکی‌تان هم دستش را بشوید و یک کلوخ ماست از خیک دربیاره خورشت نان کنیم.

مارال برخاست و دمی دیگر سفره گسترده شد و زنها به دورش نشستند. همه به

زبان خاموش بودند، امّا آنچه خیال همگی را به خود واداشته بود، پیداشدن ناگهانی صوقی بود و نیامدن مردها به سر چادرها. در پناه این بهانه‌ها پنداری دیگر در مغزها می‌جوشید. مرگ گوسفندها. چنان پنداری که هیچکدام دل برزبان‌آوردنش را نداشتند. خاموشی و بی‌زبانی تنها شفای دلها بود. با این‌همه خاموشی چندان دوام نیاورد. ماهک زیر لب ــ گویی با خود ــ گفت:

ــ دلواپس هستم. سر آب، زنهای شادقلی هم می‌گفتند کرم به رودهٔ گوسفندهاشان افتاده.

گوشهای بلقیس تیز شد و پرسید:

ــ نگفتند آنها چه خیالی برای چاره‌اش به سر دارند؟

ــ می‌گفتند مردهاشان دور هم جمع شده‌اند ببینند چه کار می‌توانند بکنند. اما می‌گفتند صمصام‌خان حکیم از مشهد آورده و گله‌های خودش را سوزن زده.

بلقیس با لحنی که خالی از بغض نبود، گفت:

ــ صمصام‌خان می‌تواند. او ایلخانه. چرا بگذارد گله‌هایش از دست در برود؟ معلوم است که این کار را می‌کند. او با آدمهای جا، جاگادار و کلانی دست و داو دارد. همانهاکه هر بهار با ساز و دنبک به کلیدر می‌آیند و برهٔ سرخ‌کرده با شراب می‌خورند، باید هم حالا برای گله‌هایش حکیم و دوا بفرستند. بالاخره هر دادی ستدی دارد! اگر گوسفندهای صمصام‌خان میانهٔ سال زانو بزنند و تلف بشوند، دیگر قالیچه‌ها و پوستینهای آنتیک را کی برای آقایان پیشکش ببرد؟ کی جلوی رئیس امنیه‌ها قوچ قربانی کند؟ کی خیک‌خیک مسکه و ماست و قیماق بدر خانه‌هاشان راهی کند؟ اگر حشم صمصام‌خان تلف بشود آنها سر سفرهٔ کی برّه‌ای بخورند که شکمش را با مغز بادام و پسته و بلوط و کشمکش و ادویه پر کرده و پخته باشند؟ های... های...

کسی روی حرف بلقیس، حرفی نزد. چنین بود که انگار همه، هر چه او گفته بود پذیرفته بودند. دست از سفره که کشیدند، بلقیس گفت:

ــ ورخیزید، ورخیزید. هر کی سر زیر بال‌اش بگیرد و بخوابد. ببینیم فردا چی پیش می‌آید!

زنها سفره برچیدند و هر کدام رو به چادر خود براه افتادند. بلقیس که ایستاده بود و سفره را میان دستهای خود داشت، به صدایی آنها را خواند:

ـ تو زیور، برو به چادر ماهک و با او یکجا بخواب. تو هم مارال، برو پیش او دختر و جایت را همان‌جا، پیش او بنداز. خود من هم اینجا، بیرون چادرها سرم را می‌گذارم و چشمهایم را باز نگاه می‌دارم تا یکی از مردها پیداش بشود. یکیشان حتماً می‌آید. شما بروید و راحت بخوابید. من بیدار می‌مانم. بروید. چرا معطل مانده‌ای دختر؟

روی سخن بلقیس با مارال بود. ماهک و زیور به دل چادر خود فرو رفته بودند؛ اما مارال همچنان کنار دیرک چادر وادرنگ مانده بود و سر به زیر داشت. بلقیس به او نزدیک شد و گفت:

ـ ها؟ برا چی استخاره می‌کنی؟ می‌ترسی با او زیر یک خیمه بخوابی؟

مارال دل به شک، پرواهمه و آرام سر بالا آورد و با نیم‌نگاهی به عمّه، خواست سر خود را به نشانهٔ «آری» تکان بدهد، اما در خوی و شأن خود ندید. حس کرد چنین اگر بگوید در چشم بلقیس خواهد شکست. چه بیم؟ مگر می‌خواست پای در بیشهٔ پلنگان بگذارد یا در قفس شیران؟ این دختر بیش از یک دختر که نبود! هر انگشتش، خنجرّی هم اگر می‌شد، باز نمی‌توانست با او که مارال بود رویاروی شود. آخر برای چه؟ به چه خصومتی؟ مارال مگر با او چه کرده بود؟ هیچ. پس چی؟ از اینکه دختر آشفته بود؟ باشد. باشد!

مارال به خیمه خزید و بلقیس پای درخت، جاجیمی به دوش انداخت و همان‌جا پریش کرد و چشمها را چون چشمهای جغدی به شب دوخت. نگران، بیمناک و دل اندروای. پنداری پرنده‌هایی شوم به گرد سرش در پرواز هستند و غریوهای نابهنجار سر می‌دهند. دچار یک‌جور گنگی بود. دل برکنده مثل اینکه خبر شومی شنیده باشد. فردایی تیره انگار پیش رویش بود. هراسی از فردای خود و کسانش داشت. هراسی پنهان. آنچه تا این دم پیش آمده و داشت پیش می‌آمد، همه ناگوار بودند، غم‌افزا و بیم‌زا. جان و دل آشوب می‌کرد و سپس می‌پژمرد.

روال زندگانی بر هم خورده بود. موج از پس موج برمی‌آمدند، بر دوش هم فرو می‌کوفتند و چون کوهی از یال یکدیگر بالا می‌رفتند و ناگهان فرو می‌ریختند. دلهره! دلهره! نکند شیرپاک‌خورده‌ای بر آنها نفرین فرستاده باشد. نکند زوال فرا رسیده باشد؟ زندگانی، نکند خیال از هم گسیختن داشته باشد؟ فرو ریختن؟ آوار؟ روز مرگ آیا

نزدیک است؟ به سوی که دست باید برآورد؟ به کی پناه باید برد؟ فغان در گوش که باید کرد؟ چنگال تیز خود در گریبان کدام دوزخی باید افکند؟ در گلوی کدام خونخوار دندان باید فرو برد؟ سر بر کدام دیوار باید فرو کوفت؟ دل به کدام دلبند باید بست؟ نان از دست کدام کس یا ناکس باید ستاند؟ شکوه به کدام آستانه؟ دریغا گنگی. دریغا کوری. نابودی. به هر بار در مرگ گوسفندی مردن. جان‌دادن با مرگ هر بز، هر شیشک، هر توقولی، هر تکه. چاره کدام، مددی کو؟ داد، ای بیداد! بلقیس، بلقیس، کدام کس به تو می‌اندیشد در این پهندشت کلیدر؟ در این‌همه ستاره و سیاهی. اندوه تو، کدام کس به خانهٔ خود راه می‌دهد؟ نگاهی کو، به سوی تو؟ گوشی کو، به ضجه‌های تو؟ تو پنهانی، مادر. زاری می‌کنی، در نهفت خود می‌گریی، درد در جان تو تیر می‌کشد، غم گران محلهٔ کلمیشی بار بر دل تو است؛ با این‌همه تو پنهانی، مادر. تنها و پنهان. چشم‌اندازت ستارگان تنهایند.

ستارگان کلیدر، امشب چه تابشی دارند؟ چشمان گرگها، امشب چه زلال‌اند. نجیب‌شبی است. خدا چراغانی کرده است. کجایی تو، ای پندار داد؟ تو آیا می‌توانی بلقیس، این گرهٔ غم را، که در تنهایی عمیق خود چمبر خورده است ببینی؟ او ـ را که پای ساقهٔ خشکیدهٔ درخت توت، در خود فرو خزیده است می‌بینی؟ بلقیس به تنهایی، اندوه هزاران‌سالهٔ زن بیابانگرد ما است. گرهٔ غم، بنهٔ رنج، دست کار، پستان فرزندان؛ مادر. بلقیس، آنکه از زنی به خاره‌سنگی بدل شده است.

سنگی از قعر آسمان برکنده شد ـ خنجری ـ خطی بر سینهٔ سیاه شب کشید و به جایی، شاید بر یک گورستان قدیمی فرو افتاد. پوست شب از خنجر شکستهٔ ستاره خراشی برداشت. بلقیس روی از آسمان گرداند و سر در گریبان فرو برد. گویی می‌خواست ندای دل خود بشنود. اما دلش به او چه می‌گفت؟ هیچ! خاموش بود این دل. اجاقی که شعله‌هایش جای خود به انبوهی خاکستر داده باشد. قلبش خاکستری بود. تیره و گنگ. جرقه‌ای هم اگر بود، درون خوریژ خاکستر پنهان بود. گم از چشم. گدازشی بود. این خود گواه کُپّه خوریژی در ژرفاهای جان مادر. چشمه‌ای جوشان از عطش آتش که به انبوه خاکستر کور شده بود و حال، شاید راه و روزنی دیگر می‌جست تا از آن فواره بزند.

کی؟ این را نمی‌دانم. اما تب و تابی درون بلقیس را می‌تکاند. دیرکهای چادر

داشتند در نظر بلقیس سست می‌شدند. پایداری خود را از دست می‌دادند. یک‌جور از هم گسیختگی در همهٔ پیوندهای خانواده رسوخ کرده بود. چیزی داشت از دست می‌رفت. خرمنی داشت بر باد می‌شد؛ و روان مادر تیره بود. فردا اگر نه پرتگاهی ژرف، اما سرزمینی آلوده به دود و تیرگی بود. فردا، خود فرداهایی دیگر در پی داشت. زمانه پیش روی بود. برای مردها این ــ شاید ــ چندان هراس‌انگیز نبود. آنها گره در ابرو می‌انداختند، به خاک تف می‌کردند و در شب خطر می‌کردند، به هر سوی در جنبش و پیکار می‌بودند و در پی نان و آذوقه تا به سمرقند هم می‌شتافتند. اما از این‌همه آنچه نصیب زنها می‌شد، بیم بود و دلهره بود و اندوه بود و دل‌اندروایی. و میان زنها بلقیس میدان فاجعه بود. پس همو، پیشاپیش به ماتم نشسته بود. ماتمی خاموش. ماتم در خویش. با خود در شب خلوت کرده بود و به همه می‌اندیشید. زمینه‌های پندارش چه بارخیز بودند؟ به کدامش بیندیشد؟ برای دل خود از عبدوس بگوید یا از خشکسالی؟ از خان‌محمدش بگوید یا از دیمها؟ از مدیار بگوید یا از آسمان؟ بیم گل‌محمدش را واگویه کند یا جگرسوزای گله را؟ از روزگار بنالد یا بر این دختری که بیمار، آهویی از تیررس گریخته، به چادر او روی آورده و حال به کنجی خفتیده است؟ از چه بگوید و به کدامش بیندیشد؟ هم‌اندازهٔ یک آسمان‌ستاره، نقل و حکایت در سینه‌اش فراهم آمده بود. کدامشان به او نزدیک‌تر بودند؟

مادر سرش را به تنهٔ درخت تکیه داد و کوشید تا از لرزش لبهایش بکاهد. برای همین لب به دندان گزید و بال چارقد را بالا آورد و روی پوشاند. پنداری کسی داشت نگاهش می‌کرد و او نمی‌خواست چشمانی، مگر چشم باطن خود، چهرهٔ رنجورش را ببیند. پوشاندن روی به هنگام برآشفتگی و اشک، خوی زنان ما است. بلقیس خود را قایم کرد. از شب و از بیابان. زیرا، بی‌گمان کسی از دخترها بیدار نبود تا از درز چادر دزدانه نگاهش کند. بلقیس می‌پنداشت همه را خواب برده است. اما این پندار او بود!

درون چادر صبراو، زیور و ماهک کنار هم دراز کشیده و همچنان بیدار بودند. چشمهای واخشکیده‌اش را زیور به سیاهی شب درونهٔ چادر دوخته بود و به ریزترین پیشامدها و لحظه‌ها می‌اندیشید. خیال بر خیال می‌افزود و پندار می‌بافت. اما گل و جقهٔ خیالات او، شویش بود. گل‌محمد. دنیا بر باد رود، اما گل‌محمد برای او بر خاک بماند. لیک این چه شک و ناایمنی بود که در خاطر او پیدا شده بود؟ در پیوند با

گل‌محمد چه چیزهایی داشت عوض می‌شد که زیور به روشنی نمی‌دیدشان؟ نمی‌دیدشان، اما سایه‌شان را دورادور در غباری تیره حس می‌کرد. در این چند ماهه، چرا زیور فکر و ذکری به جز گل‌محمد نمی‌داشته بود؟ چرا از هر کجا و هر چه شروع می‌کرد؛ خیالش به او ختم می‌شد؟ مادیان آموخته‌ای که در هر پهندشتی رهایش کنی سر از چراگاه محله درمی‌آورد! چه پیش آمده بود؟ کجا جنبیده بود؟

ـ تو از مارال هراس داری، نه؟!

ـ ها؟!

پرسش بی‌پروای ماهک، او را از خود کند و زیور چون شاهینی رم‌برداشته به دل‌دل افتاد، دستپاچه شد و بی‌اختیار و بریده‌بریده گفت:

ـ نه. نه. چرا؟ برای چی از او؟ مگر... چرا او؟ ها؟ تو چرا همچین خیالی می‌کنی؟ برای چی؟ از کجا؟

ماهک گفت:

ـ از آنچه تا به حال دیده‌ام. از وقتی که او به سر چادرها آمده گرهٔ جبین تو وانشده! دل و دماغ گفتگو نداری. کار شست و رفت را هم به زور و نارضایی می‌کنی! نگاهش نمی‌کنی. از او پرهیز داری. مردها شاید حالیشان نباشد، اما من از سر خود تو هستم. این چیزها را زود می‌فهمم. هر زنی می‌فهمد. تو به خیالت بلقیس بو نبرده؟ او هم فهمیده. منتها به روی خودش نمیارد. برا اینکه او بیش از قرساقش هم دردسر و گرفتاری دارد! خود مارال هم همین‌طور. می‌داند و به روی خود نمیارد!

ـ چطور؟ او چطور؟

ـ دیدی گوشهایت چه تیز شدند؟ آدم که تا قیامت نمی‌تواند چیزی را از چشم نزدیکانش گم نگاه دارد! اول آخر یک روزی این نقاب پس می‌رود. عیان می‌شود. من که همان سه‌چهار روز اول فهمیدم چی به چیه! حالا تو...

زیور، بی‌پرده پرسید:

ـ ها؟! او چه می‌گفت؟ چه می‌گوید؟ خیالش چیست؟ چی به سر دارد، ها؟ تو را به موی صبراو قسم برایم نقل کن. می‌خواهم بدانم.

ـ چیزی نمی‌گوید او هم. اما من از نشست و برخاستش می‌فهمم. از نگاه‌کردنهایش. چشمهای مارال، یک‌جور چشمهایی هستند که همه چیز را

می‌گویند. مثل آیینه. می‌شود همه چیز را در آنها دید. بدخواه تو نیست، اما...

ـ اما چی؟ خیالی دارد؟ نه! نه گمانم. اصلا تو می‌دانی که او نومزادی به حبس دارد؟ این را می‌دانی؟!

ـ چطور نمی‌دانم؟

ـ خوب، باز هم؟!

ـ این را نمی‌دانم.

ـ من می‌خواهم بدانم. تو برایم ته و تویش را دربیار. تو را به جان صبراو، تو را به کاکل علی‌اکبرحسین این کار رابرایم بکن. من‌دایم به‌لرزه ودلهره‌ام. هیچ شبی خواب راحت ندارم. خو کرده‌ام که به همه چیز کج نگاه کنم. کج. می‌ترسم ناخوش بشوم. در حق من خواهری کن. بزرگی کن ماهک! تا عمر دارم کنیزی‌ات را می‌کنم. پاپوشهایت را جلوی پاهات جفت می‌کنم. منتت را دارم. ماهک، تو را به کی قسم بدهم؟

ـ خوب دیگرا شنیدم. صدات را این‌قدر بلند نکن؛ همه حالیشان می‌شود. باشد، من همراهش حرف می‌زنم. شاید بتوانم چیزهایی از زیر زبانش بیرون بکشم. مزهٔ دهنش را شاید فهمیدم. برایت مفتشی می‌کنم دیگرا از آن کارها که تا حالا نکرده‌ام. هه! می‌نشینم زیر پاش. شاید سر قلبش وابره. اما اگر همین‌طور که خیال می‌کنی بود، آن‌وقت چی؟

ـ نه، اینطور نیست. نیست. می‌دانم یک بار هم خودش رودرروی خودم گفت که خیال ندارد شوی من را از دستم در ببرد. این را به خودم گفت... اما نمی‌دانم برای چه باز هم دل من آرام نگرفت. چرا دلم آرام نمی‌گیرد؟ وهم برم داشته! خیالاتی شده‌ام! نمی‌دانم. نمی‌دانم.

ـ حالا آرام بگیر. پلکهات را هم بچسبان بلکه بخوابی!

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم.

ـ دیگر چرا ورخاستی نشستی رو جا؟ اقلا دراز بکش! دراز بکش.

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم. کاش یک جام آب بود سر می‌کشیدم.

ـ همانجا، تُنگلی بیخ سنگه. دست کن ورش دار.

زیور کوزهٔ آب را از بیخ سنگ برداشت، آن را سر کشید، گذاشت و باز روی جایش نشست. خوابش نمی‌آمد. از چیزی بیم داشت. بیمی که ریشه در اولین قدم

ماral بر خاک سوزنده داشت؛ و امروزه همچنان که ماral در خانوار کلمیشی داشت جا باز می‌کرد، این بیم هم در قلب زیور جا باز می‌کرد. ماral، درست مثل خربوزه‌ای که در تور میوه، جای خود را در این خانمان باز کرده بود. حالا با او چه می‌شد کرد؟ چه کاری؟ تا ماهی دیگر شاید جاخواب زیور را هم از او می‌گرفت! شاید هم گرفته بود، اگر گل‌محمد سربند کلافگی کار و روزگار خود نبود! چرا؟ فقط برای اینکه او نازا است؟ نه. نباید!

ـ ها؟ فقط برای همین؟

ماهک گفت:

ـ نمی‌دانم. خودت باید بهتر بدانی.

ـ من چه می‌دانم؟ گل‌محمد که از این بابت چیزی به من نگفته است! نمی‌گوید! لابد برای همین دیگر؟ ها؟

ماهک زیرکانه گفت:

ـ شاید هم نه فقط برای همین! برای چیزهای دیگر هم شاید. آخر مارال چیزهای دیگری هم...

ـ دارد که من ندارم؟ چه چیزهایی مثلاً؟ یعنی او چارتا سینه دارد که من دوتاش را دارم؟

ـ نه، او هم دوتاش را بیشتر ندارد. اما هنوز دست نخورده‌اند. بکر! قرص و محکم! ریز و خشکیده هم نیستند. قبضه‌های مرد را پر می‌کنند! شور دارد. نگاه‌هایش را نمی‌بینی؟ به غزال مست می‌ماند. شیرین است. دل مرد را می‌لرزاند. لبها، روی، ابرو، زلفهایش. کدامش ناجاست؟ صورتش به شکل می‌ماند. خدا همه چیزش را در او تمام کرده. اما تو چی؟ من چی؟ تو هم شاید یک روزی زیر پوستت خون بود، اما حالا که نیست! از غصه و خون‌به‌جگری مثل نی شده‌ای. خودت را نمی‌بینی؟ خشکیده‌ای. پوست صورتت چین برداشته، پیر شده. چشمهایت ته گودی افتاده‌اند و فقط به آدم نیش می‌زنند! دماغت تیر کشیده. از شانه‌هایت دو تکه استخوان مانده. لبهات از خشکی ترک ورداشته. میان موهایت تارهای سفید پیدا شده. بهارت تمام شده. خودت تمامش کرده‌ای. دایم غصه می‌خوری. هند جگرخوار خودت شده‌ای. خودت را مدام عذاب می‌دهی. قوت و آذوقه که نیست؛ اگر هم باشد به تنت

نمی‌نشیند. پوست به استخوانت چسبیده. من هم همین‌طور. اما حساب شوی من با گل‌محمد جدا است. گل‌محمد هنوز شتاب جوانی‌اش را از دست نداده. دلش خفه نیست. دایم به جنب و جوش است. پاتخت را چرخیده، برای دولت خدمت کرده، جنگیده، دنیا را دیده. او ورای صبرخان است. یکی هم اینکه تو از خودشان نیستی. از میشکالی‌ها نیستی. یعنی از ما نیستی. عوضش مارال از خودشانه. از ما است. به اینجا روآورده. اینجا هم باید یک‌جوری پناهش بدهند و زیر سایهٔ خودشان بگیرنش.

زیور بیش از این نتوانست تاب درشتی نهفتهٔ حرفهای دختر خان‌عمو را بیاورد. نمی‌خواست هم خاموش بماند و نیشهای ماهک را به تن بگیرد. نیش و درشتگویی. زنها خوب می‌توانند زیر و بالای حرفهای همدیگر را بفهمند، پشت و روی نگاه‌های همدیگر را حس کنند و آنگاه خاموش بمانند یا به روی خود بیاورند. ذهن زن در پاره‌ای زمینه‌ها انعطاف نیش مار را دارد. به هر سوی می‌خمد، می‌لغزد، نقب می‌زند. ذهن زیور ریشهٔ حرف و سخنهای ماهک را می‌جست. چنین بی‌پروا، با مایه‌ای از کینه، چرا ماهک او را آزرده بود؟ دشنام در لفافه. آیا از این نبود که ماهک، خود می‌خواسته زن پسرعمویش بشود؟ چه معلوم که همین خواستهٔ پنهان، زبان او را در گفتگوی با زیور زهری نکرده باشد؟ آنچه پنهان است که نمی‌میرد. پنهان برای این است که روزی، آشکار شود. آیا همین حالا، حالا که ماهک زیور را ناتوان دیده بود، آن یاد کهنهٔ پنهانی را آشکار نمی‌کرد؟ همین بود و جز این نبود. وگرنه چرا باید این همه سرکوفت، این‌همه تلخی در حرفهایش باشد؟! همین‌دم باید پسش داد. از میدان بدر نباید رفت. نه، هنوز رمقی در تن هست. زیور بی‌آنکه خروش دل خود پنهان بدارد، گفت:

ـ حرف خودت را از دهان دیگری می‌زنی؟! پناهش بدهند؟! خوب پناهش بدهید! اما کجا؟ میان رختخواب من؟ زیر لحاف شویم؟ دو تا عمه‌زادهٔ دیگر هم او دارد که هر کدامشان برای خود نره غولی هستند. زن بیگ‌محمد بشود. یا بماند تا خان‌محمد از حبس بیرون بیاید و با او برود زیر یک چادر. فقط شوی من را باید از بغلم بیرون بکشد؟ این را کی گفته؟

ماهک، چابک و جسور به زیور روی گرداند و از بیخ گلو، خفه گفت:

ـ می‌خواهی با این دُرفشانی‌هایت همهٔ عالم را خبردار کنی و به اینجا بکشانی؟

آرام بگیر دیگر! اصلاً به من چه این حرفها! روی حساب تو با من که نیست! با من چرا داری تشر توشور می‌کنی؟ مگر من ضامن زندگانی تو هستم؟ چه دخلی به من دارد؟ خودت می‌فهمی اصلاً؟!

زیور خاموش شد، آرام گرفت و سر به زانوی خود گذاشت. اما دختر خان‌عمو دید که شانه‌های زن می‌لرزند. دریافت که زیور دارد می‌گرید. پس، ماهک روی جای خود آرام گرفت و به دلجویی گفت:

ــ خوبه دیگر! نمی‌خوا خودت را جوشی کنی. من که به تو بد نگفتم! من حقیقت را گفتم. اگر می‌دانستم از ته پیرهن درمی‌روی، این را هم نمی‌گفتم. من که با تو دشمنی ندارم!

دمی هر دو بی‌گفت و شنود ماندند. بعد، زیور سر خود را بالا آورد، از پشت تیرگی ماهک را نگاه کرد و به زبونی گفت:

ــ من ناخوش شده‌ام ماهک. حالم جا نیست. بی‌خودی به روی تو جیغیدم! قصد بد نداشتم. دلم گرفته است. خیال می‌کنم دارم آب می‌شوم. دارم مثل شمع آب می‌شوم. یواش یواش. می‌ترسم عمرم به آخرهاش رسیده باشد. دلتنگم ماهک. دلتنگم. تو دیگر نباید جانب من را وابگذاری. من چند سال عمر عزیزم را میان این خانوار تلف کرده‌ام. حالا نباید تارانده بشوم. نباید تقاص گناهی را که نکرده‌ام پس بدهم؛ آخر من که گناهی نکرده‌ام. از روز اول سر به خط شویم داشته‌ام. من خواهای شویم هستم ماهک. غمش را دارم. عشقش را دارم. دلم پیش اویه. اما چه می‌توانم بکنم حالا که می‌بینم روزگارم دارد سیاه می‌شود؟ به جنگ خدا که نمی‌توانم بروم! من چی بگویم؟ هر جور خودش می‌داند، همو کار را بکند. مرد، اویه. من زنم. اما تو نیشتر به قلب من مزن ماهک. من به اندازهٔ خودم داغ به دل دارم. گل‌محمد به من سرد شده. میان دل دیواره کشیده. همین غصه من را بسه. تو دیگر آتش به زخم مزن. من بدِ کسی را نمی‌خواهم.

دل ماهک هم شکست. همراه لرزه‌ای که صدایش به خود گرفته بود، گفت:

ــ به موی صبراو قسم، اصلا همچی قصدی نداشتم. من خوی کژدم ندارم. تو یا او برای من چه گفته؟ چه توفیری دارد؟ هیچ والله! شاید خاطر تو را من بیشتر بخواهم تا خاطر او. حالا هم که گفتمت. شاید بتوانم رأیش را بزنم. شاید بشود بیندازمش به

دام بیگ‌محمد. تو بی‌خودی این‌قدر به خودت زهر نریز. تمام می‌شوی. مگر آدمیزاد چیست؟ می‌گویند از سنگ سخت‌تر است، اما از گل هم نازک‌تره. تو خودت را کاهیده‌ای! سوهان عمر خودت شده‌ای. برا چی؟ گیرم گل‌محمد او را هم به عقد خود کند، تو را که به بیابان سر نمی‌دهد!

ــ مگو. مگو ماهک. چنین کاری اگر بکند، من خودم دیوانه می‌شوم و سر به بیابان می‌گذارم!

ــ برای چی؟ مگر مثلش را کم دیده‌ای؟ اول باره؟ نه. بی‌خودی خودت را می‌رنجانی. بیا بگیر بخواب؛ خیالات را از کله‌ات بدر کن.

زیور برخاست. اما نه که برود و بخوابد. به نزدیک ماهک رفت و چون دختربچه‌ای سر بر زانوی او گذاشت و آرام گریه کرد.

کجا بود گل‌محمد؟ چه می‌کرد و به چه می‌اندیشید؟ مارال چی؟ چه می‌کند؟ در خیال او چه می‌گذرد؟ بیدار است یا خواب رفته؟ بیدار اگر هست، پندارش پیش کیست؟ خواب اگر هست، خواب چه کسی را می‌بیند؟ کدام مردش؟ دلاور یا گل‌محمد؟

درون چادر بلقیس، کنار دختر ناخوش چارگوشلی، مارال روی جای خود نشسته، زانوها را بغل کرده و چانه‌اش را بر آیینهٔ زانوها گذاشته و از درون تاریکی، چشم به صوقی دوخته بود. او، صوقی هم به آسودگی دراز نکشیده بود. بالاپوش به دور تن پیچیده و یک گوشه چمباتمه زده بود. مثل چیزی که گره خورده باشد. مارال نمی‌توانست باور کند که او خواب باشد. دلش آرام نمی‌گرفت. بیهوده بیمناک بود و خواب به چشمش نمی‌آمد. حالش به جا نبود. از خوابیدن پرهیز داشت. نمی‌دانست چرا صوقی او را می‌ترساند. چه هولی او را فراگرفته بود؟ نمی‌دانست. فقط این را می‌توانست بداند که سینه‌اش، قلبش تاریک شده و دمی دیگر اگر در چادر بماند خفگی به‌اش دست خواهد داد. بیم از این داشت که مبادا با فریادی ناگهانی خود را از چادر بیرون بیندازد و رسوایی به پاکند. پس تا تابیش بود از جا برخاست، سر از دهنهٔ چادر بیرون برد، عمه بلقیس را پایید، یقینش که شد پیرزن پای درخت آرام گرفته و به خواب رفته، بالاپوش خود به دست گرفت، پاورچین پاورچین بیرون رفت، به پناه چادر خزید و آنجا، خاک را به اندازهٔ خفتگاه خود هموار کرد، چمبر زد و چشم براه خواب ماند.

همه‌جای شب، اینک خاموش بود. تب و تاب زنهای خانوار کلمیشی فروکش کرده بود. ستاره‌های کلیدر، جلا و جرقهٔ خود را داشتند. از دوردست چادرها، شاید از یورتگاه صفدرخان، آوای گنگ دیله‌ی درهم سگهایی به‌گوش می‌رسید؛ و اینجاکنار محلهٔ کلمیشی‌ها سگ یک‌چشم گوشه‌ای خسبیده و پوزه بر دستهای پرپشم خود گذاشته بود و با تنها چشم باز و نگاه تیزش، انبوه تاریکی را می‌کاوید و به کمترین جنبشی در هر سوی، سر برمی‌آورد و به دور تا دور چادرها نگاه می‌تاباند. گاه برمی‌خاست، چرخی و گشتی به دور محله می‌زد و سپس روی پسینش می‌نشست، دستها را ستون سینه و سر می‌کرد، پوزه‌اش را به هوا می‌گرفت، دیله‌ای سر می‌داد و باز آرام می‌گرفت و منتظر گذار لحظه‌ها، از شب به سپیده می‌ماند.

به آخرین دیلهٔ سگ، بلقیس به خود آمد، چرتش شکست و پلکها را از هم گشود، خمیازه‌ای کوتاه کشید و چشم به این‌سوی و آن‌سوی گرداند و گوش به سکوت شب داد. پس برخاست، به سوی مشک آب رفت، قدح از آب پر کرد، عطش دهان و زبان گرفت، آن را بیخ مشک گذاشت و به جای خود برگشت. هنوز ننشسته بود که جنبنده‌ای در نزدیکی‌های چادر حس کرد. وهم و خیالش پنداشت؛ اما چنین نبود. کمر راست کرد و نگاه کم‌رمق خود را به دشواری تا فراسوی چادرها دواند. هیولایی پیش می‌آمد. جنبان و کُند. هیولا سیاه و شب سیاه. تنها جنبیدنش از شب جدایش می‌کرد. بلقیس، بی‌اختیار به سوی آنچه پیش می‌آمد کشیده شد. سگ پیش از او پیشواز سیاهی رفته بود.پارس کرده و رفته بود و اینک دم می‌جنباند. سگ، صاحب را شناخته بود. بلقیس هم او را شناخت. گل‌محمد بود. نشسته بر شتر، از طول شب می‌آمد، به میدانگاهی محله که رسید، خود را از روی گردن بادی پایین انداخت و یکسر به پای درخت خشکیدهٔ توت رفت و آب خواست. بلقیس شتر را به زانو خواباند، مشک و قدح آب را به دست پسر داد و گفت:

ـ هولم دادی ننه‌جان. اقلّ کم بی‌وقت اگر می‌آیی زمزمه‌ای بکن. آوازی زیر لب بخوان. بگذار پیش از خودت صدایت را بشناسم. اول به گمانم دیوی دارد سوی ما می‌آید!

گل‌محمد، سیراب، دهن از لب مشک برداشت، آن را زمین گذاشت و گفت:

ـ دل و دماغ آوازخواندن برایم مانده که بخوانم؟ مثال اسبهای سال قحطی

وامانده شده‌ام. دندانهایم روی هم چسبیده و انگار به هم قفل شده‌اند. لبهایی که از غصه خشکیده باشند، کجا هوای آواز می‌کنند؟ صبح تا حالا بیشتر از انگشتهایم گوسفند جلوی چشمهایم تلف شده. همین‌جور دارند می‌میرند! مثال برگ خزان، زمین می‌افتند و می‌میرند. حیوان جلوی رویت آب می‌خورد، آب می‌خورد، آب می‌خورد، این‌قدر آب می‌خورد که باد می‌کند، شکمش می‌شود مثل طبل سکندر، بعد می‌آید این‌طرف‌تر، دور خودش تاو می‌خورد، تاو می‌خورد، می‌چرخد، زمین می‌افتد و لنگ و لگد می‌پراند، خاک می‌پاشد و یک دم بعد از نفس می‌افتد و چشمهایش شیشه می‌شوند. از صبح نزدیک بیست تا پوست کنده‌ایم. میان خورجین است. ببرم به شهر، شاید خریدند. درمانده، همه‌مان درمانده شده‌ایم. خان‌عمو که اصلاً دست به کارد نمی‌برد. شوخی نیست! آدم به چشم خودش ببیند که دارد نابود می‌شود، اما نتواند کاری از پیش ببرد. نمی‌دانم آخر کار چی می‌شود! نمی‌دانم.

بلقیس که گویی صدا در گلویش خشکیده بود، گفت:

ـ یعنی هیچ کاری؟ ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم؟

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم. شاید هم توانستیم. فردا راه می‌افتم برای مشهد. شاید بتوانم از جایی کمک بگیرم. نمی‌دانم.

گل‌محمد باز هم دست به گلوگاه مشک برد، آن را برداشت و سرکشید. بلقیس مشک را از دهن پسرش واگرفت و گفت:

ـ عرق داری، همین‌طور آب به شکمت می‌بندی! مگر چی خورده‌ای تو؟

ـ هیچ. هیچ نخورده‌ام.

ـ پس برایت اول یک لقمه نان بیارم.

ـ نه، اشتها ندارم.

ـ یک‌وقت ناخوش نشده باشی؟

ـ نه، طوریم نیست. تو برو بگیر بخواب. من به جایم.

بلقیس دمی به دست‌وپا گردید، خود را معطل کرد و سرانجام؛ دودل گفت:

ـ خبر دیگری هم هست. می‌خواهی همین حالا بگویمت یا بماند برای صبح؟

ـ دیگر چه خبری؟ خیر باشد!... پس چرا ایستاده‌ای و داری استخاره می‌کنی؟ بگو دیگر؟

ــ خیلی شر نیست. اما... سرشب، آن دختر، چی نام دارد؟ صوقی، آمد اینجا...

ــ خوب؟!

ــ گفت که گورکن قلعهٔ برکشاهی آمده نادعلی پسر حاج‌حسین چارگوشلی را برده سر گور خالویت تا جنازه را نشانش بده!

ــ یعنی گور را بشکافند؟ ای بزغاله مارها! آن پدرسگ دیگر از کجا شستش خبردار شده؟! تف به ذاتتان! خوب، دیگر؟

ــ دیگر اینکه دخترک هم از دست نادعلی به عذابه. می‌گوید از چاه آونگش کرده و شلاقش زده. حالا هم می‌گوید همین‌جا می‌مانم. دیگر جایی نمی‌روم!

ــ چی؟ اینجا؟ که دست ما را پیش همه باز کند؟ آخر ما گیر چند تا دیوانه افتاده‌ایم؟ نه. نه. او نمی‌تواند اینجا، پیش ما بماند! ما نمی‌توانیم پیش خودمان نگاهش داریم. اگر او اینجا ماندگار شود، همه می‌فهمند که چی به چی بوده. این دختر قوم و خویش ما که نیست! تا حالا خودمان را از کونهٔ هزار سوزن رد کرده‌ایم تا توانسته‌ایم آن شب بدیمن را بپوشانیم! حالا او می‌خواهد اینجا بماند؟! نه. نه. کجا هست حالا؟ به کدام چادر؟

ــ چادر ما!

گل‌محمد گیوه‌ها را از پا کند، کناری گذاشت و گفت:

ــ نه. نمی‌شود. این نمی‌شود. هر طوری شده باید راهش بیندازی برود. صبح شبگیر. به او حالی کن که حالا موقعش نیست؛ بگذار آبها از آسیاب بیفتند بعدش می‌آریمت پیش خودمان. شاید آوردیمش. اما حالا نه. به او بفهمان که اگر خاطر ماها را می‌خواهد، باید بگذارد و از اینجا برود. ما تا حالا توانسته‌ایم رو پنهان کنیم، اما حالا... همین حالا تو ورخیز برو. اما نه. نمی‌خوا شبانه اسیر و ابیرش کنی. بگذار برای صبح. بگو خودم برا پسر حاج‌حسین پیغام می‌دهم که دست از آزارش وردارد! بگو خودم از دور مراقب حالش هستم. اما امساله را باید بتواند همان‌جا، در چارگوشلی تاب بیارد. برو. برو بخواب حالا. یک زیرسری هم برا من بیار.

مادر، بالشی برای گل‌محمد آورد. گل‌محمد بالش به زیر سر گذاشت، دراز کشید و گفت:

ــ پوستها را از خورجین دربیار، بگذار هوا بخورند. فردا صبح راه می‌افتم برای

مشهد. دوتا نان به دستمالم ببند و بگذار دم دست.

ـ می‌بندم. راحت کن.

بلقیس این گفت و به چادر خالی گل‌محمد خزید. گل‌محمد تسمهٔ کمر را باز کرد و کنار دستش گذاشت؛ کارد را از بیخ پاتاوه بیرون کشید و زیر بالین گذاشت و تن یله داد. خواب خستگی پیشاپیش فرا رسیده بود.

بلقیس هم گرچه هزار خیال در سر داشت، خواب‌آلود شده بود و دمی بیش نکشید که خواب بردش. از چادر زیور و ماهک هم صدایی برنمی‌آمد. نه نیز از چادری که دختر چارگوشلی در آن به خواب رفته بود. تنها ــ به گمان مارال ــ مارال همچنان بیدار بود و از پناه چادر، آمدن و گفتن و نشستن و خفتن گل‌محمد را پاییده بود و حالا هم داشت اندام کشیده و آرام او را که در تیرگی شب محو شده بود، در خیال نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بیم و شوقی به دل دارد و چه‌چیز حجاب خواب او شده است! دلش می‌خواست توانسته بود به گل‌محمد «خداقوت»ی گفته و از زبان او «خدانگهدار»ی شنیده باشد؛ اما این پیش نیامده بود و دیگر محال بود که پیش بیاید. فقط صبح، پیش از دمیدن سپیده باید برخاست و تا گل‌محمد از محله دور نشده رویش را دید، نگاهی به چشمهایش انداخت و باز در پناهی گم شد. پس اگر تا صبح هم بیدار بنشینی تنها دق به دل خودکرده‌ای. اما خواب مگر به ارزانی می‌رسد؟ نه. مارال را خواب فرا نمی‌گرفت. خواهش خطا، کشمکش، گرهی که از هر سوی کشیده می‌شد. چه سودی از این کشاکش؟

چه سودی؟

صوقی برخاست. بالاپوش به یک سوی انداخت و از چادر بدر رفت. نه، اینجا هم نه. تا این دست ــ کدام دست؟ ــ او را به کجا بکشاند؟ شب پیش روی بود. صوقی به درون شب پای گذاشت. مارال پنداشت که صوقی بیدار بوده و حرف و سخنهای گل‌محمد را در بارهٔ خودش، شنیده است. چنین بود. شنیده هم بود. مارال شنید که صوقی به خود گفت:

«شنیدم. حرفهایت را شنیدم گل‌محمد!»

و دید که دختر به سوی گل‌محمد رفت؛ دمی ایستاد، به خفتهٔ او نظر کرد و گذشت. دور شد، دور؛ شب، بلعیدش. مارال سر گذاشت.

بند دوم

نادعلی تنش می‌لرزد. لرزه‌ای پنهانی در بافت عصبها. آرام نگرفته است. آرام نتوانسته بگیرد. به چارگوشلی بازتاخته، اسب به آخور یله داده و خود به زیر جا خزیده. پناه برده. مادر را همچنان بی‌جواب گذاشته است. دو روز و دو شب. شاید هم بیشتر. زمان را گم کرده است. خاموش و هوش‌باخته. گورستان در روح نادعلی جوان حفره‌ای بازکرده است. مدیار، دیگر نه در گور که در روح او خفته است. مدیار و گور و گورکن، یکجا در روح او دفن‌اند. اولین قتل. آزمون کشتار، بسیار کرده بود. اما خود کشتار؟ این اولین بود و گمان می‌برم، آخرین هم. سر، دارد می‌ترکد، پریشان می‌شود. چشمها در کاسه‌ها جای نمی‌گیرند. دستها می‌لرزند. گفتگوی با خویش آرامش نمی‌گذارد. هر کلام خاموش، نیشتری است که در قلبش می‌نشیند؛ کابوس.

«خدای من! خدای من! مردی را کشته‌ام. جوانی را کشته‌ام. او دیگر نیست. زنده نیست. عجیب نیست، این؟! چرا. من او را کشته‌ام. من گورکن را هم کشته‌ام. آن سیاه‌روز را هم من کشته‌ام.»

«نه.نه. گورکن را من نکشته‌ام. گورکن را خودش کشته‌است. خودش، خودش را.»

«او را هم من کشته‌ام.»

«من نکشته‌ام. بچه‌هایش او را کشته‌اند. زنش، تنگدستی‌اش او را کشته است.»

«این نیست. این نیست. من اگر روا نمی‌دیدم، نمی‌رفتم. هوس من او را کشته است. دل من، غرور من، خودپسندی من او را کشته است.»

«خود او اگر نیامده بود خوش‌خبری بگیرد، نمرده بود.»

«اما این خوش‌خبری را من به او وعده دادم. می‌توانستم روی خوش نشانش ندهم. می‌توانستم بیرونش کنم. از خود برانمش. می‌توانستم دنبال این بازی را نگیرم. می‌توانستم رویش را به آتش بدهم.»

«نمی‌توانستم. نمی‌توانستم. چه‌جور می‌توانستم؟ او من را وسوسه کرد. من را به جنایت کشاند. جنایت شد!»

«نه. نه! نمی‌توانم. نمی‌توانم گناه را به گردن او بیندازم. من بانی مرگ او بودم. او را من کشته‌ام.»

«خیال می‌کنم!»

«نه! حقیقت همین است.»

«همه‌اش همین؟»

«همه‌اش همین؟»

«باشد. باشد. همین. اما این زبان من است. دل من، این را نمی‌گوید.»

«چند سال از آن شب، از شب گورستان باید گذشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟»

«به سال نمی‌کشد. به ماه، به هفته هم نمی‌کشد. پیش‌پریشب بود. پیش‌پریشب.»

«نه، پریشب بود.»

«پریشب نه، همین دیشب بود.»

«دیشب هم نبود. همین حال بود.»

«همین حال هست.»

«همین حال هست.»

«فانوس را می‌بینم.»

«گور را می‌بینم.»

«مار! مار را می‌بینم.»

«پیشانی را.»

«زلف را.»

«ستاره‌ها!»

«دبّهٔ روغن. روغن!»

«زائو!»

«یک گله فرزند!»

«شب است! همین حال، شب است.»

«شب. گور. مار. اینها. همینها. اسب را می‌بینم.»

«هراس! هراس!»

«خبری نیست؟»

«هنوز خبری نیست؟»

«نعشها هنوز نپوسیده‌اند؟»

«بو باید گرفته باشند!»

«مردم برکشاهی، خبردار نشده‌اند؟»

«باید شده باشند!»

«آی... آی... ویرانم.»

«بس کن دیگر. بس کن. بس! قلبم دارد از جا کنده می‌شود. سینه‌ام دارد می‌ترکد، بس است!»

مادر، برایش چای آورد. چای و شیر گرم، با نیم‌تایی نان برشته. نادعلی کاسهٔ شیر را برداشت و همچنان ایستاده سر کشید. نان و چای را پس زد. ماه‌سلطان، سینی را با خود به اتاق برد. بار دیگر نادعلی زیر طاق ایوان براه افتاد. گامها بلند و بی‌تاب. از نیش خورشید تا حال که پلاس آفتاب بر همه‌جا گسترده بود، نادعلی داشت قدم می‌زد. بیمار به تن و به جان، در ستیز با خود، سرتاسر ایوان را می‌رفت و بازمی‌گشت. دمی، به درنگی کوتاه، کنار ستون می‌ایستاد، ندانسته به دور خود می‌چرخید و باز براه می‌افتاد. کلاف درهم. روح یخ‌زده بود. فشار دندان بر دندان. نگاه خیره به جان، به آنچه در جان می‌گذشت. جان نگو، نیزاری آشفته در گردباد. استخوانها چرا زوزه می‌کشند؟

ماه‌سلطان، نومید از دریافتن پاسخ، فرزند را به خود رها کرده بود. کاری به او نداشت. همان شب بازگشت، خبر گریز صوقی را ماه‌سلطان به پسرش داده بود. اما نادعلی ــ شگفتا! ــ هیچ نگفته بود. دم بر نیاورده بود. فقط به زیر جا خزیده و لحاف به سر کشیده بود. این، ماه‌سلطان را بیشتر به وحشت انداخته بود. زن سوگوار، در پی این خبر، چشم و دل به پرخاش نادعلی مانده بود. اما نه! نادعلی هیچ نگفته بود. جوانش. جوانش بازگونه شده بود. چه پیش آمده بود؟ چه پیش آمده بود که ماه‌سلطان از دانستن آن عاجز بود؟ مادر راه به جایی نمی‌برد. تنها روزنه‌ای که پیش روی مادر بود، بسته می‌نمود. نادعلی سنگ شده بود. از دیوار صدا برمی‌آمد و از او

نه. چندان غرق در خود که بیرون از خود را پنداری از یاد برده است. ماه‌سلطان، تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد، این بود که به او پیله نکند و پسر را پنهانی بپاید. حال هم از دریچه، او را می‌پایید. می‌پایید و می‌کوشید بتواند از حالات و رفتارش چیزی دریابد. اما نادعلی آنچه تا حال از خود به دست داده بود، چیزی جز گرهی کور نبود. و این را نه تنها مادر او، که هر نگرنده‌ای می‌توانست به گمان دریابد.

در نگاه پنهانی مادر، نادعلی خسته و درمانده به کنج ایوان پناه برد، نشست و چوخایش را به سر کشید. دیگر از او هیچ پیدا نبود. نه چشم و نه چهره، نه راه رفتن و خم شانه‌ها و تکانهای نابهنگام تن که پنداری به هرکدام ــ لرزهٔ شانه، سر، لبها ــ شری از خود فرا می‌فکند. خاموش. سنگ کف رود.

ماه‌سلطان به ایوان آمد. خاموش و بی‌صدا. سایه‌ای انگار. بر جا ماند. چندی چنین گذشت. در زدند. مادر به چوخای کشیده بر سر نادعلی نگاه کرد. جُنبی نبود. مادر به پشت در رفت. چوپان بود. گُنگُو. ماه‌سلطان در را گشود و گنگو سر به زیر، افسار خر را کشید و حیوان را با خود به حیاط کشاند. ماچه‌خر گنگو بار بر پشت داشت و با چادرشبی کهنه روی بار، پوشانده شده بود. گُنگُو، بلندبالا و استخوانی، با چشمهای فرونشسته درگودال کاسه‌ها، افسار را به دست داشت و نگاهش به هر سوی پر می‌زد. پیدا بود که نادعلی را می‌جوید. سرانجام لبها را به دشواری به کار انداخت:

ــ کُج... کُج... کجاست ار... با... با... باب؟

ماه سلطان به ایوان رفت و چوخا از روی نادعلی پس زد. نادعلی در خود چمبر زده بود. گنگو به سوی ارباب جوان رفت و پای ستون ایستاد. نادعلی چشم به گنگو دوخت. گنگو پیشتر نتوانست برود. دست به ستون گرفت و با لکنت، سلام گفت. نادعلی همچنان خاموش نگاهش می‌کرد. گنگو گفت:

ــ آ... آ... آوردمش، اررباب.

نادعلی نگاه از چوپان برگرفت و سر فرو انداخت. گنگو کلهٔ کلانش را به سوی ماه‌سلطان گرداند. ماه‌سلطان دست بر دست کوفت و آرواره‌هایش بر هم فشرده شدند. زن، در همین چندروزه، چنان درهم شکسته بود که استخوان زنخهایش بدر زده بودند.

به جواب گنگو هیچ نگفت. چه سود از سخن؟ گنگو ندانست چه باید بکند؟

سرانجام گفت:

ـ بز... بزمر... مر... مرگی ارباب!

خموشی نادعلی سنگین‌تر از آن بود که بدین آسانیها درهم بشکنند. گنگو گفت:

ـ دُخ... دُخ... دختر... ر... ر... را هم... هم... هم پیدا کردم!

نادعلی به گنگو نگاه کرد. اما نه بدان اشتیاق که مادر انتظارش را داشت. گنگو به سوی خرش که حالا سر در آخور فرو برده بود، دوید. گردن خر را زیر بغل گرفت و به پای ایوانش کشاند و چادرشب را از روی بار برداشت. صوقی دست و پابسته، به شکم روی خر جا داده شده بود. پاها میان یک پلهٔ خورجین و دستها میان پلهٔ دیگر. گنگو، از سر احتیاط، دستمالی هم روی دهن دختر بسته بود. ماه‌سلطان به کمک گنگو رفت و صوقی را پایین گرفتند. دختر به نظر کوچک‌تر شده بود. نه فقط به اندام، انگار به عقل هم. گنگو دستمال از دهن دختر باز کرد و او را به خود گذاشت. چشمهای صوقی پریشان‌تر از پیش می‌نمود. لبهایش خشک بودند و موهایش، خار بیابان. چارقدش به دور گردن پیچیده بود. به جای هر چه، هراس با خود داشت. فقط نگاه می‌کرد. خاموش نگاه می‌کرد. پنداری هیچ گلایه‌ای ندارد. نادعلی گفت که بازش کنند. گنگو ریسمان از دست و پای دختر واگرفت. صوقی همچنان که بود، ماند. نشسته. ماه‌سلطان زیر بازوهایش را گرفت و بر پا داشتش. صوقی دست به ستون گرفت و تن بر پا نگاه داشت. گنگو گفت:

ـ می... می... میان گودال... دال... دال... پیدایش کردم ار... با... با... باب. نم... نم... نمی‌خواست بی... بی... بیایه! بس... بس... بستمش. بستمش و آ... آ... آوردمش.

نادعلی هیچ نمی‌گفت. به صوقی، فقط نگاه می‌کرد. صوقی دست از ستون کهنهٔ چوبی برداشت، تن گسیخته به ایوان کشاند، یکراست به سوی نادعلی رفت و سر بر پای نادعلی گذاشت. نادعلی برخاست، صوقی ساقهای پسردایی را رها نکرد و هق‌هق زد. گریه، شکسته در گلو. شانه‌هایش می‌لرزید. مادر و گنگو نادعلی را نگاه می‌کردند، ذله و درمانده التماس کرد:

ـ آزادم کن پسردایی‌جان! آزادم کن فدای تو شوم. آزادم کن! تو را به جوانی‌ات قسم می‌دهم، آزادم کن. اینجا اگر نگاهم داری، خودم را چیزخورد می‌کنم.

نادعلی همچنان بی‌سخن بود. نگاههای مادرش و گنگو به او بود. سرانجام

نادعلی به مادر نگاه کرد و شکسته گفت:

ــ آذوقه‌ای همراهش کن و بگذار برود. آزادش کن. خرج راه هم به بال چارقدش ببند و بگذار برود. برود!

این گفت و از ایوان به درون اتاق رفت. صوقی همچنان بر جای مانده بود. آزادی! آزاد بود! اما باز هم آیا می‌خواست که آزاد باشد؟ او همین را آرزو داشته بود، اما حال که این به او داده شده بود، باز هم می‌خواستش؟ به یقین که می‌خواست. اما آنچه او می‌خواست همین بود، همین‌جا! مکان چه تأثیری در نفس این خواستهٔ یافت‌شده می‌توانست داشته باشد؟ دیگر چی؟ وقتی که بدانی آزاد هستی، آیا باز هم تا آن فاصله داری؟ آزادی مگر شیئی است که تا آن را لمس نکنی نمی‌توانی باورش کنی؟ چه ساده و چقدر دشوار!

گفته شده بود: آزادش کن. چنین اگر بود، رفتن دیگر چرا؟ آزادبودن مگر معنایش این نیست که آدم، که صوقی، اگر دلش بخواهد می‌تواند نرود؟ برود یا نرود! پس چرا باید رفت در حالی که می‌توان هم نرفت؟ آیا صوقی آرامش این داشت که بیندیشد؟ یا، اگر اندیشیده بود، به همهٔ زوایای پنهانی خواهش خود راه برده بود؟ چرا. نمی‌توانست راه نبرده باشد. همین بود که در یک آن زانوهایش سست شده بود. خنثی شده بود. دمی در سرگردانی پندار خود رها شده بود. خلاء.

در جنگ دو قوچ، یکی اگر جای خالی کند، یورش‌برنده تا پایان نیروی رهاـشده‌اش در تهی می‌رود. صوقیُ، در تهی پیش می‌شتافت. نادعلی پهلو خالی کرده بود. صوقی درهم‌شکسته، به زانو در آمده بود. این بود که آزادی برای او، در این گیرودار، معنایی به جز رفتن نداشت. رفتن. در این سربند، ماندن، سر بر خط تسلیم بود. باید می‌رفت. برای سر و شاخ خود دیواری دیگر باید می‌ساخت. تسلیم در برابر واپس‌نشینی، خود نوعی تسلیم بود. بارویی دیگر باید می‌جُست، باید برمی‌افراشت تا بتواند شاخ در آن بکوبد. شاخ به ویرانی آن. اینک زندگانی پیش روی بود. بارو در بارو. این راه به پایان باید برد!

نان و قیماق آماده. خرج راه هم. در خانه باز و راه دراز. صوقی باید برمی‌خاست. برخاست. ماه‌سلطان در را پشت سر او بست و بازگشت. نادعلی پشت دریچه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. پیدا بود که رفتن صوقی را می‌پاییده است. ماه‌سلطان به اتاق رفت.

گنگو کنار نادعلی ایستاده بود و جگر گوسفندی را میان پنجه‌ها داشت و التماس می‌کرد. نادعلی جوابی به چوپان نمی‌داد. گنگو روی به ماه‌سلطان گرداند:

ـ بی‌بی... بی‌بی... این... این... ج ... ج ... جگر باد کر... کر... کرده. بب... بب... ببین گو... گو... گوسفند... دا... دا... داردت... ت... تلف میشه! ف... ف... فکری با... با... باید کرد.

نادعلی چوخا به برکشید و از در بیرون آمد. گنگو هم به دنبال او بیرون آمد. جگر بادکرده و لک‌افتاده همچنان میان پنجه‌هایش بود. نادعلی از پله‌های ایوان پایین رفت. چوپان و ماه‌سلطان هم در پی‌اش بودند. نادعلی رو بدر حیاط رفت. چوپان جلوی او راگرفت و التماس کرد. نادعلی خمید تا پاشنه‌های گیوه‌ها را برکشد. چوپان، خورجین از روی خر پایین انداخت و دو گوسفند از دو پلهٔ خورجین بیرون کشید. گوسفندهای مرده، سر به تن داشتند، اما شکمهاشان دریده بود. گنگو شکمها را دریده بود تا جگرها را بیرون بیاورد. نادعلی نگاهی به گوسفندهای مرده انداخت و به سوی در رفت. گنگو بال چوخای نادعلی را گرفت و یک بار دیگر التماس کرد:

ـ ار... با... با... باب. گوسفند می... می... می‌میرد! کا... کا... کاری بکن!

نادعلی بال چوخا از دستهای چوپان بدر کشید و از در بیرون رفت. ماه‌سلطان کنار گوسفندهای برزمین افتاده، مبهوت مانده بود، اما گنگو در پی نادعلی می‌رفت و التماس می‌کرد. نادعلی از پل خرابه گذشت و پا در بیابان گذاشت. هر که نداند خواهد پنداشت که او به رد صوقی رفت. اما چنین نبود. نادعلی می‌رفت، بی‌آنکه خود بداند به کجا می‌رود.

دمی دیگر، گنگو به خانه برگشت، لب ایوان نشست و خاموش گرفت. جای هیچ حرفی نبود. ماه‌سلطان، بالا سر میشهایش به زانو نشسته بود. ماتم!

بند سوم

این هم شد کار، ماه‌درویش؟ این هم شد روزگار؟ ببین چی شده‌ای، مرد! ببین چی شده‌ای؟ چه زود ماه‌درویش، چه زود؟ پیش از این هم البته چیزی نبودی؛ اما چنین هم نبودی! بی‌اعتبار بودی، اما بی‌حرمت نبودی. در همان بی‌اعتباری، حرمتی نهفته بود. حرمتی که به هر حال، رنگ سبز شالت به دهقان و به چوپان بیابان داده بود. این، آغاز کار است هنوز. بمان و ببین در فرداها کارت به کجاها خوا کشید!

چگونه به دام افتادی ماه‌درویش! هیچ به این اندیشیده‌ای؟ گدگی! از آن پهنه‌های بیکران آزادی بریدی و سر بر خط که و کدام نهادی، درویش! با سبزی و سبزه تو خویش بودی. دشتهای تو بی‌مرز بودند. مادیانت در چشم رعیت برکت در رکاب داشت. دست و بازوی مردان دروگر را دَم تو نیرو می‌بخشید. بر کنار هر سفره تو جای داشتی. سهم تو در هر اِنبزِ زیره و گندم ــ مشتی به برکت دست دهقان ــ بر جا بود. دستمایه‌ات همان هو حقی که از دل برمی‌کشیدی، همان صدای گرم، همان مدح و منقبت که تو می‌خواندی، همان شمایل پنج‌تن که تو می‌گرداندی. شمایلی آویخته بر سینه، با حجابی از تور سبز. دمی گرم و روی و رخی خوش داشتی. مهرت به دل این و آن بود. از زین مادیانت، پای دیوار هر دیه که فرود می‌آمدی، بر در هر خانه که دست می‌گذاشتی، بر سر هر سفره که زانو می‌زدی؛ همان دیه تو بود؛ همان خانهٔ تو بود و همان سفرهٔ تو. درویش! به‌ـجز سی‌سال عمر، دیگر تو چه داشتی؟ رهایی و فقر. اکنون گیرافتادهٔ دندانه‌های آهنین تله‌ای هستی، ای مرغ زیرک! این دام، بر تو چگونه روا شد؟ فقرت بر جا، اما رهایی‌ات از دست رفته است. گریخته. کبوتری، همایی که تو قدر ندانستی، گریخته. بال کشیده و رفته است. لیاقت آزادگی در تو نبود، درویش. بهای سرکوفت مفتخواری‌ات، همان رهایی تو بود، فرا چنگ تو.

در این جهان گرد و فراخ، کم آدمی رهاست، آزاد است. هر تنابنده گرفتار در

گرفتار است. پنداری مردمان در تار عنکبوتی بی‌پایان گرفتار آمده‌اند. هرتن، بندیِ تنی دیگر، چیز دیگر. شانه‌هایشان بسته شده است. دستهایشان بسته شده است. مغزهایشان، زبانهایشان بسته شده است. بسا صدسالگانی، درون همان چاردیواری که پای بر خشت نهاده‌اند، سر بر خشت می‌گذارند؛ بندی خشت دیوار. بسا مردمانی که همهٔ عمر خود در فراز بردن دیوار پیرامون خود، روزگار به سر می‌برند؛ بندی دیوارهای بلند. بسا کسانی که تو می‌شناسی بر دیگچه‌های سکهٔ خود، اژدهاوش چمبر زده‌اند؛ بندیِ خون ناچاران. بسا گرفتاران. بسی گرفتاران. یکی به کندوی خود، یکی به انبار خود. یکی به دشت و یکی به آیش. یکی به گله، یکی به چوبدست گله. اربابان به غارت و آن دیگران به غارت شدن. دهقان به خاک کهنهٔ این خاک، نان شب و قرض و به دستهٔ بیلش بسته است. چوپان به شب دراز و ستاره. چوبدار به پشم و پوست. پیله‌ور به همه. به هر سوی. به هزار سوی. همه به هم. چنان که خارها، درمنه‌ها، درختها، گلها و قارچها به زمین و آفتاب و هوا بسته‌اند.

توری است تنیده درهم این زندگانی، درویش!

اما تو به چی و به کی بسته بودی؟ بندی چه بودی جز رهایی خویش، جز به رکاب مادیانی که راهبر به سوی رهایی‌های گسترده‌تر بود؟ دستمایهٔ تو چه بود، درویش؟ همان رهایی تو. به تاراج رفت آن دستمایه و جای به بندگی داد. بندگی بی‌نام و نشان تو. لب آب و افسار مادیان بر شاخه‌ای انداختن را دیری نخوا پایید تا از یاد ببری! تو نوکر شده‌ای، ماه‌درویش. نوکر بی‌مزد. از حرمت افتاده‌ای. حرمت خود را در قماری بدشگون باخته‌ای. افسار بر گردن داری! بر لب آب دمی بایست و در آن خود را نظاره کن. بزی قلاده به گردن. به خود بنگر، ماه‌درویش. یال تو خم برداشته است. چه زود! بر چشمانت غبار نشسته. دستانت دیگر آزاد نیستند. اما تو می‌ترسی مرد! از سیمای کنونی خود بیمناکی. دوری می‌کنی. از خود دوری می‌کنی. خفت و شکست. اینست «تو». همهٔ تو. درهم شکسته!

«همچنین است. خشتک من را در چشم این مردم بریدند!»

جهیزیهٔ شیرو! با خود برای تو این آورد. خسته. خسته‌ای درویش. ذله‌ای. له شده. تو از تو ستانده شده است. تو جِلد خود هستی. تهی از مایه. هم برای این است که پاهایت، بی‌قبول تو به سوی دخمهٔ «صنما» می‌کشانندت. تلخی دهانت، وسوسهٔ

جانت تو را به آن دخمهٔ آلوده به انبوه دود و اختلاط می‌کشانند. تو باخته‌ای ماه‌درویش، اما در این میان کی برده است؟ تو نمی‌دانی. حریف را نمی‌شناسی. باید هم نشناسی. آخر، در تار و پود زندگانی که نبوده‌ای! حریفت کجا بوده، ای گدای بیابانگرد؟ در تو، با همهٔ کاستی و ننگ، موهبتی به امانت نهاده شده بود، که از آن غافل ماندی. نشناختیش و گریخت. کبری در تو نبود. تنگ‌چشمی و بخل کم بود. کینه‌ات رو به سوی گرگ بیابان داشت. بندهٔ نان نبودی، گرچه گدای آن بودی. به چیزی در خیال خود مومن بودی و نبودی. نالهٔ حق می‌زدی. اما درویش، پرنده پرید و تو در بند بند پیوندهای خاکی گرفتار آمدی. قدر قلندری خود بندانستی، ماه‌درویش. افتاده در تلهٔ خاکی. اما تو خاکی نیستی، ماه‌درویش. نان خود، تو به یاری آسمان از زمینیان می‌ستاندی و می‌گذشتی. از پیچ و خم شخم و کاشت، گندم و آسیاب و تنور، خبریت نبود. نان تو، نان همه بود. دیگر بر کنار زندگانی روان نیستی. دریغا! بر بلندیهای ماهورها، در متن غروبهای خوش‌نسیم جلگه‌های نیشابور، سوار مادیان کهنه‌ات نخواهی خرامید. بر رویهٔ زندگانی دیگر گذر نخواهی داشت. خواه بدانی یا نه؛ باور بداری یا نه، تو در ژرفای بند و پیوندها فرو افتاده‌ای. اینک دست و پای تو اگر نشکسته‌اند، این پای و دست اگر یاری‌ات می‌دهند، خود فراهم آر و برخیز. بر زمینی، تو. بر پای بایست! این بندبند بافت در بافت زندگانیست. چشمان خود بگشا.

ـ سر درهمی درویش؟! از سر سفره‌شان جوابت کردند؟

به صدا، ماه‌درویش ایستاد و سر از گریبان برآورد. قدیر بود. کنار دیوار ایستاده و دندانهای سفید و منظّمش در سیاهی می‌درخشیدند. ماه‌درویش نشنیده گرفت و بی‌سخن براه خود رفت. قدیر به خودش وانگذاشت. پشت از دیوار واکند و از پی او براه افتاد:

ـ تاجعلی را دیدم که با چوب و چراغش از خانه بیرون آمد و رو به بیابان رفت. رو به خرمن! چه خبر شده مگر؟

ماه‌درویش رو به قدیر گرداند و گفت:

ـ به حال خودم بگذارم مشدی قدیر. بگذارم به حال خود. چرا این‌قدر سر به سرم می‌گذاری؟

قدیر گفت:

ـ چقدر خودت را باخته‌ای سید؟ می‌ترسی یکی دو تا خبرکش زیر کلاه من قایم شده باشند و به گوش اربابت برسانند که تو داری با من اختلاط می‌کنی؟

ـ نقل خبرکش نیست، مشدی قدیر. من حال و حوصلهٔ گپ‌زدن ندارم.

ـ گل گفتی برادر. من هم مثل تویم. حالا زده‌ای بیرون، خیال داری کجا بروی؟ شیرو را که راهی خانه کردی! خودت هم خانهٔ صنما می‌روی لابد؟

ـ نه برادر، میلش را ندارم. می‌خواهم بروم خانهٔ خودم بگیرم بخوابم.

ـ می‌دانم که ته قلبت به خانهٔ صنما کشش دارد، درویش. دیگر چرا از من می‌پوشانی‌اش؟

ـ نه، مشدی قدیر. خوش ندارم بیایم. آنجا جمعیت زیاد هست. من غریبی می‌کنم.

ـ غریبی نمی‌کنی ناقلا! از چشم مردم پرهیز می‌کنی. خودت خیال می‌کنی گناه کرده‌ای که گدهٔ در خانهٔ بابقلی بندار شده‌ای. آخر تقصیر تو چیست؟ بالاخره رزق و روزی هر کسی به جایی حواله شده. تو هم از کنار سفرهٔ بابقلی بندار باید یک لقمه نان ببری. عیبش کجاست؟

ماه‌درویش گفت:

ـ پس دیگر چی می‌گویی؟ خودت که زبان‌نفهم نیستی! علی‌الحساب رزق ما هم بدر خانهٔ او حواله شده.

ـ اما اهالی نظر خوشی به بابقلی بندار ندارند، می‌دانی؟ از او دلخوش نیستند. اگر چه به عقیدهٔ من او آدم خیرخواهیست!

ـ داری لُغز می‌خوانی آقا قدیر؟

ـ نه به سر جدت! مگر خود تو غیر از این خیال می‌کنی؟ خیرخواه اگر نبود که به تو پناه نمی‌داد؟ تو و زنت را یکجا به کار نمی‌زد! پس حالا که هر دوی شما را زیر بال خودش گرفته معلوم می‌شود که خیر خلایق را می‌خواهد.

ماه‌درویش گفت:

ـ راستی مشدی قدیر، بعد از اینکه شترها را فروختی، چطور شده که باز هم در قلعه‌چمن ماندگار شده‌ای؟

در تاریکی شب، قدیر نیمرخ ماه‌درویش را زیرکانه نگاه کرد و گفت:

ـ ای ناقلا! حالا دیدی که داری جاسوسی بابقلی بندار را می‌کنی؟ سگ باوفایی برایش شده‌ای!

ـ نه به جدم. نه. من برای دل خودم پرسیدم. به جان جدم قسم راست می‌گویم.

قدیر دمی خاموش ماند و سپس گفت:

ـ من شترها را نفروخته‌ام سیدجان. پدرم آنها را فروخته. راستش را بخواهی شترها را به زبان و دهان از چنگ ما بیرون کشیدند. خود تو هم که یکی از دلالهاش بودی. اما من هنوز شترها را نفروخته‌ام. پدرم آنها را فروخته، او هم که عقلش به جا نیست. می‌دانی که، دیوانهٔ بی‌آزاریست. حالا هم همهٔ هوش و حواسش جمع آن شندرغازیست که نمی‌دانم میان هفت سوراخش قایم کرده! برادرم، عباسجان هم که حال و روزش روشن است. دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. یک مشت پول برایش برسد، حالا از هر کجا می‌خواهد باشد. او فقط به فکر خودش است که پول را بردارد و برود مشهد، سر چهار روز خرج عرق و درشکه سواری و خانم‌بازی‌اش بکند. همه جا چو انداخته که در مشهد زن دارد. اما زنش کجا بود؟ من می‌دانم که در ایام آخر جلوداری‌اش، وقتی که هنوز شترها از رونق نیفتاده بودند، عباسجان دختر دالاندار کاروانسرا را بی‌صورت کرد و بعدش هم مجبور شد اسم خودش را روی دختره بگذارد. حالا هم به بهانهٔ همو دختره دم به ساعت کمانه می‌کند رو به مشهد. چه حرفهایی برایت زدم ماه‌درویش؟! نمی‌دانم چطور شد! خوب، تو بگو؟ شنیده‌ام که باقلی بندار خیال دارد دختر علی‌اکبر حاج‌پسند را برای پسر بزرگش اصلان بگیرد؟ ها، حقیقت داره؟

ماه‌درویش گفت:

ـ من هم شنیده‌ام. اما هنوز معلوم نیست. خدا داناست. من خبر درستش را ندارم.

ـ خوب است دیگر! می‌خواهد کلاتهٔ کالخونی را هم صاحب بشود. ها؟ قلعه ـ چمن کم‌اش است؟ تا جایی که خودش ملک و آب دارد که دارد، بعد هم که ملک و آب اربابی را قبضه کرده، حالا دیگر همهٔ قلعه‌چمن مثل نگین به انگشتش می‌چرخد! کی می‌تواند بالای حرفش حرف بزند؟ کدخدایی را هم که دارد می‌قاپد. قاپیده. خوب

است دیگر، پشتش به کوه بسته است. اربابش آلاجاقی در شهر سبزوار از آن کله گنده‌ها است. کسی که همچو پشتی داشته باشد، خون مردم را هم می‌تواند به شیشه کند. می‌بینی سید چه‌جوری همه‌چیز با یک نخ باریک به هم وصل می‌شود؟ تو هم همین حالا به یک سر این نخ وصل هستی. تو هم پشتت به کوه وابسته است، اما خودت خبر نداری! چون به دُم این نخ چسبیده‌ای. شاید چهار صبای دیگر بشوی مباشر بابقلی بندار! کارهای دنیا را چه دیده‌ای؟ این‌جور که او خشتهای اول را کار گذاشته تا پنج‌سال دیگر آب و ملک آلاجاقی را هم از چنگش بیرون می‌کشد و می‌شود ارباب همه. این سه چهار تا خرده‌مالک هم به دَمَش تاب نمی‌آورند. کاری ندارد که؛ چارصبا کاریز را لاروبی نمی‌کند. آب به محصول خرده‌مالک نمی‌رسد و می‌سوزد. این کار را چار بار می‌کند و آن‌وقت خرده‌مالک مجبور می‌شود این چُرّ بزغاله آب را به قیمتی که او می‌خواهد واگذار کند و برود پی دربه‌دری‌اش. اینه لُب مطلب سیدجان. ارباب تو برای میخ خانه‌های مردم هم کمین کرده. خوب، باشد تا ببینیم. اگر دنیا را نچریدیم، اقلاً آن را نظاره کنیم. درویشهای شما مثلی دارند که دنیادیدن به از دنیاخوردن است. لابد خود تو این را هزار بار گفته و شنیده‌ای، نه؟

حالا هر دو ــ ماه‌درویش و قدیر ــ لب آب نشسته بودند. قدیر مشت مشت آب به روی خود می‌زد و ماه‌درویش او را نگاه می‌کرد:

ــ چه بادی! خوب، در چه خیالی سید؟

ماه‌درویش گفت:

ــ حرفهای حسابی می‌زنی آقاقدیر، اما معلوم است که دلت خیلی پر است. نمی‌دانم با این حال و روزی که برایت پیش آمده چه‌جوری با خودت کنار خوامدی؟ اگر از من می‌شنوی پول و پله‌ای فراهم کن و راه بیفت رو به شهر. تو آدم نازرنگی نیستی. می‌توانی نان خودت را دربیاوری.

ــ شهر؟ چه ساده‌ای سید! حیفت نمی‌آیه؟ این آب روان، این شبهای خلوت، این دیوارها، این سگهای یله. این شترها. من میان این چیزها بار آمده‌ام. نزدیک سی سال! اینجا خانمان من، ده آبا اجدادی من است. حالا من نیمه کاره این چیزها را پشت سرم بگذارمشان و بروم شهر؟ یکه و تنها میان شهر چه‌جوری تاب بیارم؟ چه کاری بکنم؟ آدمیزاد که فقط به نان بند نیست. از همهٔ اینها گذشته، بابام را چه کار کنم؟ او

خانه‌نشین است. زمینگیر. من اگر نباشم کی جمع‌آوری‌اش کند؟ پیرمردِ زبان‌بسته دقمرگ می‌شود. خوبه که نفرینم کند؟ تو باشی می‌توانی پدرت را با این حال و روزش بگذاری و برای خودت راه بیفتی طرف شهر؟

ماه‌درویش به زهرخند گفت:

ـ من از این حرفهای تو چیزی حالی‌ام نمی‌شود. چون هیچوقت پدرم را ندیده‌ام. پدر یعنی چه؟ فقط اسمش را می‌دانم. البته مادری هم نداشته‌ام. اما از او چیز خیلی کمی به خاطرم می‌آید. پیرزنی که غشی بود و برای این خانه آن خانه نان پخت می‌کرد. یک بار هم گویا سر تنور حمله می‌گیردش و می‌افتد میان تنور آتش. چند روز بعدش هم می‌میرد. من خیلی کم یادم هست، بیچاره مثل یک مشت گوشت سرخ کرده کنج خانه افتاده بود و مثل یک پشه مدام زینگ و زینگ می‌کرد. تا اینکه یک شب، وقتی که من در خواب هفتم بودم، او مرد. این را فردا صبح همسایه‌مان گفت، وگرنه من نفهمیده بودم که او مرده. چون مرده و زنده‌اش یکی بود. بعدش هم حکایتش درازه. فقط همین‌قدر بگویم که شانس این را داشتم که به یاری جدم امام هشتم، خداوند عالم ته صدایی به من داده بود. این است که می‌گویم حالی‌ام نمی‌شود پدر و مادر چه جور چیزهایی هستند، و برای همین خودم را جای تو می‌گذارم و می‌گویم روکن به شهر. چون هر چه باشد شلوغ است، بعد از ماه و سالی آدم با این و آن آشنا می‌شود؛ دستش میان عرب و عجم باز می‌شود و بالاخره دری به تخته می‌خورد و سر یک کاری پا می‌گیرد.

قدیر گفت:

ـ نفست حقه درویش‌جان. اما پای من اینجا گیر است. به مرغی می‌مانم که پایش را نخ بسته باشند. همینه که مدام دور خودم می‌گردم، دور این کوچه‌ها و خرابه‌ها می‌گردم. شده‌ام لنگهٔ جغدها. شاید هم خود آنها. جغد.

ـ نکند عاشق باشی، ها؟

قدیر نمی‌خواست غافلگیر شده باشد. برخاست و گفت:

ـ حرفها می‌زنی سیدا! من که دیگر هیجده ـ بیست ساله نیستم. دورهٔ من گذشت. ورخیز اگر طالبی برویم خانهٔ خاله‌صنما نشئه کن و بعدش هم راه بیفت برو خانه‌ات. ورخیز!

ماه‌درویش برخاست، آب دستش را بر خاک چکاند و پرسید:

ــ تو چی؟

ــ شاید من هم بستی زدم. اما من بیشتر به هوای قمار می‌آیم. تو که اهلش نیستی؛ نه؟

ــ نه برادرجان، خدا این یک کار را قسمتم نکند.

ــ همین‌جوره که می‌گویی. تا می‌توانی ازش پرهیز کن. دستش که به دامنت رسید دیگر سرت نمی‌دهد. هر چند این شبها کسی در خانهٔ صنما بند نمی‌شود. چون بیشتریها در بیابان، میان دروزار و سر خرمنها می‌خوابند. اما شاید یکی دو تایی باشند. حالا می‌رویم تا ببینیم.

خانهٔ صنما پا به گود بود. دو پله تا کف حیاط و دو پله از کف حیاط تا کف اتاق. بازی قمار، در اتاق دیوار به دیوار سر می‌گرفت و درگاهی پستی دو اتاق را به هم راه می‌داد. چراغ شیره در اتاق جلو براه بود. خاله‌صنما با صورت دراز و خشکیده، موهای نرم و حنابستهٔ پیش سر، آرواره‌های برآمده و چشمهای درشت، یکبند پای چراغ افتاده بود و بست شیره چاق می‌کرد.

به گفتهٔ اهل قلعه‌چمن، خاله صنما «زنی پاکیزه‌روزگار» بود. با اینکه خانهٔ کوچک او دایم پر از مشتریهای جورواجور بود، اما روی پلاس خاله صنما هیچوقت یک رد پای خاکی دیده نمی‌شد. دودیها برای لمیدن پای چراغ شیره، همیشه گیوه‌های خود را از پا درمی‌آوردند؛ و قماربازها برای رفتن به اتاق پهلویی می‌دانستند که باید از بیخ دیوار، آنجاکه پلاس فرشش نکرده بود بگذرند، سر و شانه تا کنند و از سوراخ رد بشوند و در تاریک ـ روشن اتاق قدم بگذارند.

قمارخانه را برادر خاله صنما راه می‌برد. زاغ عبدل. مردی با ریشهای زبر و ابروهایی مثل خنجر، چشمهای قهوه‌ای غبارگرفته، لبهای کلفت و کبود، پیشانی کوتاه و موهای پُرسِر. کم گفت و شنود و خرده‌گیر و ــ هرگاه دلش خواست ــ خوش‌طبع و خوش‌سخن و بذله‌گوی. دایم با خودش بود. سر به پایین داشت و به گفتگوهای بی‌پایان هرشبه، صدتا یکی جواب می‌گفت. جز این هم نمی‌شد باشد. چون زاغ عبدل اگر می‌خواست در هر بابتی دخیل و کفیل بشود می‌باید مدام چیزی به جواب این و آن بگوید و چیزی بشنود. آن‌وقت حوضی خالی از آب می‌شد که هر

فضولی سر به آن فرو بَردَ و صدایی در آن بیندازد، و زاغ عبدل هم صدا را باز کرداند. زاغ عبدل بالا سر قمار می‌ایستاد، دستها و ورقها را می‌پایید و در هر دور شیتّلش را می‌ستاند. لحظه‌های بیکاری را هم کنار دیوار، نیمکج تکیه می‌داد و گنجشک دست‌آموزش را روی انگشت می‌نشاند و با او به عیش مشغول می‌شد.

هم‌اکنون نیز چنین بود. گنجشک آموخته به دود را پشت دستش گذاشته بود و برایش موچ می‌کشید. گنجشک دهن وا می‌کرد و زاغ عبدل نرمه قندی راکه به آب دهن آغشته بود، لای نوک گنجشک می‌گذاشت، لبخند می‌زد و چشمهایش از شوق می‌درخشیدند.

لتهای کوچک در حیاط به هم خورد، عبدل سر بالاکرد و از دهنهٔ در اتاق سیاهی حیاط را پایید. ماه‌درویش و قدیر پیش آمدند و قدم در آستانهٔ در اتاق گذاشتند. ماه‌درویش سلام گفت و قدیر یک لحظه مردّد ماند و پس زد. عبدل دریافت که قدیر برای چه پا پس کشید. دایی قدیر پای چراغ لمیده بود و آنچه راکه میان زن‌دایی و قدیر گذشته بود، زاغ عبدل دقیق‌تر می‌دانست. مو به مو. آن ماجرا از همین‌جا، از همین خانه آغاز شده بود. نه حالا، سه یا چهار سال پیش.

دایی قدیر از پای چراغ برخاست و ماه‌درویش سر جای او لمید. دایی کنار دیوار نشست، تکیه داد و نصفه‌سیگاری برای خود روشن کرد. پلکهایش در نشئهٔ شیره سنگین شده بودند. نگاهش به زمین بود. این، دیگر عادت دایی شده بود. همیشه نگاهش به زمین بود. به یک معنا سرافکنده بود. گاه به گاه، نوک سیگارش را که کج آتش گرفته بود، فوت می‌کرد و باز پلکهایش را بر هم می‌گذاشت.

زاغ عبدل به پهلوان بلخی نگاه کرد، سپس زیرچشمی دایی را پایید و به پهلوان بلخی چشمک زد. بلخی کنار دیوار، نیمکِش لمیده بود و تسبیح درشت زردرنگش را می‌گرداند. شانهٔ چپ و پاشنهٔ سرش را به دیوار داده بود، آرنج را ستون تن کرده و زانوی راست را بالا آورده بود. کلاه نخی دستچینش تا میان پیشانی پهن او پایین آمده و پشت ابروهای بلند و روشنش جا گرفته بود و لبخند رندانه‌ای زیر لب داشت. بلخی هنوز گرفتار شیرهٔ تریاک نشده بود، اما گرفتار شیره کشخانه بود. بیکاری‌هایش را به خانهٔ صنما می‌آورد، آنجا لم می‌داد، ناسوار به زیر زبان می‌انداخت، گاه به گاه یک پیاله چای می‌نوشید و در بارهٔ آنچه که در قلعه‌چمن و دور و اطراف روی داده بود،

حرف می‌زد. زبانش گرچه شیرین و دلنشین بود، اما خالی از زهر هم نبود. مایه‌ای از طنز و طعنهٔ تلخ همیشه چاشنی گفتار داشت. نیش زبانش به تن یکایک اهل قلعه‌چمن گرفته بود. این به دست او یا دیگران نبود. طبیعت بلخی چنین بود. او از زمرهٔ آن مردانی بود که همهٔ عمر در روستا و بیابان زندگانی می‌گذرانند، اما هرگز بیل دهقانی روی شانه نمی‌گذارند. درست‌تر این است که گفته شود همچو اربابی هم یافت نمی‌شود که مردی چون بلخی را به کار بخواند. زیرا کارورزی و سر به‌زیری، بی‌زبانی و افتادگی، صفاتی است که هر ارباب می‌پسندد. و بلخی ــ البته ــ از چنین صفات پسندیده‌ای دور بود! در این مرد که بی‌بهره از جاه‌طلبی نیز نبود، غروری شایسته نهفته بود. غروری آمیخته به خودپسندی. آنچه دیگری را می‌آزرد، بیشتر همین ویژگی او بود.

بلخی برخورنده می‌نمود. از این‌رو که فراتر از دو سه چارچوب مشخصی بود که برای آدمیزاد، در قلعه‌چمن برقرار شده بود. فرادستها او را ناپسند می‌شمردند، چراکه او با ایشان رفتاری ناپسند داشت. سرِ راست و نگاه صریح او آزارنده بود. فرودستها ــ البته نه در میزان بلخی ــ از او پرهیز داشتند، چراکه بلخی ایشان را خوار می‌شمرد. همان سر به‌زیری و بی‌زبانی و افتادگی ایشان را خوار می‌شمرد. همان رعیتی و رعیت‌منشی ایشان را. دل برایشان نمی‌سوزاند، زبانی به راهنمایی هم نداشت، تنها خوارشان می‌شمرد. به نگاه، به نیش و کنایه و به کنش و رفتار. پس، فرودستان هم از او پرهیز داشتند. تنها دسته‌ای از مردم که با بلخی میانه‌ای داشتند و او را تاب می‌آوردند، هم از قماش خود او بودند. اگر نه به خلق و خوی، به بسیاری جهات دیگر. آنها که در یک چیز، یگانه بودند؛ نداشتن، ناداری. آنها که دستشان از زمین کشت کوتاه بود؛ که بیل دهقانی بر دوش نداشتند، که به هیچ جنبه‌ای از کار مستقیم، وابسته نبودند. انبوه مردمی که حدفاصل خانهٔ اربابی و زمین زراعتی را پر می‌کنند، بی‌آنکه ربطِ و پیوندی بین خود و این دو سوی حس کنند؛ مردم روزمزد خرده‌پا.

اما بلخی ما به این خرده‌پایی تن نداده بود. تن هم نمی‌خواست بدهد. در فصل وجین که آفتاب‌نشین‌ها، روزمزد، به کار گرفته می‌شوند، کسی ندیده بود که بلخی در مزرعهٔ سالاری خشتک بر زمین بساید. تنها به دِرو تن می‌داد. درو نیز روزمزد بود. اما درو را بلخی کار مردان می‌دانست و خود از بهترین دروگران قلعه‌چمن بود. از کار

گذرای درو که بگذریم، او دست در داد و ستد قاچاق پیدا کرده بود. هر چند کار قاچاق خود را پنهان می‌داشت، اما سرانجام آشکار شده و به روی روز افتاده بود. پس بابقلی بندار، افسار کار را از دست او بدر کشیده، چند صباحی به زندانش انداخته بود و حال، بلخی میان کوچه‌های قلعه‌چمن می‌لولید و زیر لب می‌غرید و در اندیشهٔ کاری دیگر، پیشه‌ای دیگر بود. در این روزهای آخر، به عقلش رسیده بود که به خانهٔ کربلایی‌خداداد برود و از او بخواهد که شترها را شریکی پروار کنند و زمستان کاردشان بزنند. رفته بود هم. اما کربلایی‌خداداد نکول کرده بود. بلخی خواسته بود بار دیگر هم به سروقت کربلایی‌خداداد برود، که شنیده بود بابقلی بندار پیشدستی کرده و طعمه را ربوده است. پس به کنجی نشسته و لبهای خود را جویده بود.

زاغ عبدل به بلخی نگاه کرد و همراه چشمکی به بیرون اشاره کرد و گفت:

ـ چطور شد که قدیر نیامد؟

بلخی نیم‌نگاهی به دایی انداخت و گفت:

ـ چه می‌دانم! ها ماه‌درویش، قدیر آشنات کجا رفت که برنگشت؟

ماه‌درویش با احترام نیمخیز شد و گفت:

ـ چه عرض کنم؟ همین‌جا بود. با هم بودیم.

بلخی از جا برخاست، دست به چوبهٔ کنار در گذاشت، سر از در بیرون بَرد و گفت:

ـ کجا گم و گور شدی فلانی؟! خیال نداری از آنجا بیرون بیایی؟

صدای قدیر برآمد:

ـ آمدم بابا، آمدم. طلبکار که نیستید شما! طلبکارید؟

بلخی تن به درون کشید و گفت:

ـ دستهام خشک شده از سر شب! بیا اقلاً یک دست پاسور بزنیم تا بتوانیم برویم بخوابیم! شبی که آدمی هیچ کاری نمی‌کند خوابش هم نمی‌برد.

زاغ عبدل گفت:

ـ امسال دست باخت دارد طفلک! از سر سال ندیده‌ام که یک بار روی بُرد باشد. اقبالش به برج ریق است.

ماه‌درویش، طالب اینکه خود را قاطی کند، گفت:

ـ کسی هم که در قمار پس افتاد آقا، مشکل می‌تواند به رد برسد و پیش بیفتد. قمار مثل قطار شتر است، اگر همیشه جلو جلوی قطار توانستی بروی، رفته‌ای و پیشی؛ اما همین که یک یا دو منزل پس افتادی، تا به غافله برسی ده منزل باید یکه بروی.

ـ بارک‌اللّه به آقا سید؛ آقا سید هم از این کارها خوب سررشته دارد، ها!

این را پهلوان بلخی گفت و نرم خندید. زاغ عبدل به اشارهٔ سر تصدیق کرد، و خاله صنما با صدایی مثل جیک جیک گنجشک گفت:

ـ چرا سررشته نداشته باشد؟ مگر او آدم نیست! یا میان آدمها زندگانی نکرده که سررشته نداشته باشد؟

بلخی گفت:

ـ همین را می‌گویم من هم! غیر از این اگر بود که خودش جلو جلوی غافله نمی‌دوید! شماها مگر چشم نداشتید ببینید چطوری مثل سگهای تازی روزی چهل بار جفتک جفتک می‌زد طرف خانهٔ کربلایی خداداد تا معامله را جور کند؟! این سید از خود بابقلی بندار بیشتر تقلا می‌کرد تا بتواند شترها را از چنگ آن بندهٔ دیوانهٔ خدا دربیارد! گمان می‌کرد بابقلی بندار نروک یکی از شترها را می‌داد دست او که ببرد... لا اله الا اللّه.

خاله‌صنما گفت:

ـ تو باز بند دهنت را کشیدی بلخی؟ این سید آل رسول چه گناه تقصیری دارد؟ این بنده خدا هم مثل همهٔ بندگان خدا دنبال رزق خودش می‌رود! اگر تو شترهای کربلایی خداداد را می‌خریدی، چار تا سکهٔ پنج‌قرانی می‌گذاشتی کف دست او که خورشی بار کند با زنش بخورد؟ نمی‌گذاشتی که! پس چرا این‌قدر سرکوفتش می‌زنی بیچاره را؟

بلخی گفت:

ـ این را من از شماها می‌پرسم. چرا بابقلی‌بندار میان این آبادی، این‌همه آدم را ندیده و رفته یک آدم غریبه را آورده پاکار خودش قرار داده؟ مگر در این قلعه آدم قحط بود؟ چرا؟ برای اینکه از ته و توی کارهای او اهل قلعه‌چمن سر در نیارند. ببین کی‌ها را دوروبر خودش نگاه داشته! یکی ماه‌درویش، یکی زن ماه‌درویش، یکی قربان

بلوچ، یکی هم موسی قالیباف که او هم اینجایی نیست، یکی زن خودش که او هم نمی‌دانم از دورگه‌های کجاست، با دو تا پسرهاش. آن پسر بزرگی که از آن داناها و حرامزاده‌های روزگار است، شیدا هم که...

ــ اینجا، میان خانهٔ من پشت سر این و آن، مقام کوک نکن، گودرزخان!

صنما برای اینکه حرفش را خوب حالی گودرز بلخی کند، کلهٔ خشکیده، بی‌مو و کوچکش را از روی بالش بلند کرد، نگاه به چشمهای بلخی دوخت و لب زیرین به دندان گزید. اما بلخی به او التفات نکرد و گفت:

ــ من که ترس و واهمه‌ای از کسی ندارم. هر کس می‌خواهد خبرش را به بابقلی بندار برساند، زودتر برساند. تو هم خاله‌صنما چشم و ابروی بابقلی بندار را دوست نداری. می‌دانم. از بابت خرید و فروش تریاکی که با بندار داری از او چشم می‌زنی. اما بی‌خود! چون او به امید امثال تو خودش را داخل کار قاچاق کرده. به شماها احتیاج دارد. به عرّو تیزش نگاه نکن. اگر شماها نباشید او جنسش را به کی می‌فروشد؟!

صنما گفت:

ــ تو هم برارجان، دلت برای خودت کباب است!

ــ پس می‌خواستی برای کی کباب باشد؟ برای بندار؟

خاله صنما هیچ نگفت. زاغ عبدل سر و سینه‌اش را بالا آورد و گفت:

ــ ختمش کنید بابا. ختمش کنید.

قدیر آمد. خم شد، از دهنهٔ در به درون پا گذاشت و بی‌آنکه به دایی خود نگاه کند، سلام گفت و یکراست به اتاق پهلویی رفت. بلخی موذیانه خندید و زیرچشمی به دایی نگاه کرد. دایی سیگارش را خاموش کرد و آمادهٔ برخاستن شد. زاغ‌عبدل گفت:

ــ امشب کسی نیست، قدیر.

ناچار، قدیر از سوراخی بیرون آمد و رفت که بیرون برود. اما دایی، پیش از او برخاسته و براه شده بود. قدیر ماند و دایی از در پا بیرون گذاشت و همچنان که می‌رفت، گفت:

ــ عاقبت این سه تا شتر را هم به باد دادید؟ کردید به تخمتان! خوب، باشد. این‌هم قبالهٔ خواهر من!

در اتاق گود، قدیر بی‌صدا ماند. دایی از در به کوچه پا گذاشت، در را پشت سر

خود بست و صدای قدمهای بلندش در کوچه، برآمد. بلخی گفت:

ـ حالا دیگر بیا راحت بنشین، قدیر. بیا بنشین.

ماه‌درویش سر از بالش برداشت، دودهای مانده را پس داد و کناری نشست، دستی به لب و چانه کشید و گفت:

ـ من مهمان شمایم آقای بلخی! مهمان این آبادی. در مسلک درویشان، مهمان حبیب خداست. به مهمان زخم زبان نباید زد. من که دستی ندارم تا از آستین بیرون بیارم. زبانی ندارم که به شما زهر بریزم. من پناه به اینجا آورده‌ام. منتهی مراتب، شخص دیگری نبود، یا بنیه‌اش را نداشت تا من را به روی سفره‌اش صدا کند؛ بندار این کار را کرد. او من را مثل یک غلام خرید. مثل عزیز مصر که یوسف را از بازار خرید. من هم که چاره‌ای جز این نداشتم. بالاخره محتاج سرپناهی بودم. این سرپناه را هم او به من داد. من نیامده‌ام که کمر دشمنی با اهالی را ببندم که! از غلامی هم راضی نیستم به جده‌ام فاطمهٔ زهرای اطهر. حالا اگر شما من را دشمن می‌دانید، دیگر دست خودتان است. اما من، به همهٔ امامها قسم دشمن کسی نیستم. من یک فرمانبرم. از خدا می‌خواهم که خودش دوباره آزادم کند. یا جدّا علی.

بلخی به طعنه گفت:

ـ مگر خود علی حفظت کند، سید. خدا که تو را بدجایی به تله انداخته. اما اگر از من می‌شنوی، زیاد خوش‌خدمتی نکن. اهل آبادی خوششان نمی‌آید. برای تو هم گران تمام می‌شود... تو چی قدیرخان، با من پاسور می‌زنی؟ نمی‌زنی؟ ها؟

قدیر گفت:

ـ با تو نزنم با کی بزنم؟

ـ با پسرهای بابقلی بندار! تو دیگر همشأن همانهایی. همشأن آنهایی که همراهشان معامله می‌کنی؟ راستی قدیرخان، چه عیبی داشت که ما با هم شریک می‌شدیم؟ ها؟ شترها را چاق می‌کردیم، زمستانی کاردشان می‌زدیم و گوشتشان را می‌فروختیم. همین‌جا و قلعه‌های دور و بر می‌فروختیم و یک لقمهٔ نان از قِبَلش درمی‌آوردیم. ها؟ من که مفت و مجانی نمی‌خواستم شترها را از چنگ شما دربیارم؟ شاید از نرخ بابقلی بندار هم بیشتر می‌خریدمشان.

قدیر گفت:

ــ خان بلخ! تو عادت کرده‌ای که دایم حرف بزنی و لُغُز بخوانی. به پس و پیش حرفهاتم نگاه نمی‌کنی. عاشق حرف زدن خودتی. از شیرین کلامی خودت خوشت می‌آید. وگرنه این را تا به حال فهمیده بودی که شترها را من نفروخته‌ام. دست من نبودند شترها. اگر بودند یک زنگشان را هم دست کسی نمی‌دادم. خیالم این بود که امسال هیزم کشی کنم. می‌رفتم کال‌شور، هیزم بار می‌کردم می‌بردم شهر سبزوار و به نانوایی‌ها می‌فروختم. من نمی‌توانم آن روزی را ببینم که کسی کارد به سینهٔ شترهایم بزنند. این کار را پدرم کرد. او هم که عقل ندارد. عقلش را باد برده. حالا تو اگر حرفی داری برو به او بزن. به او و به عباسجان که برای یک دستمال، قیصریه را آتش می‌زند! او به پای پیرمرد پیچید که تا شترها از بی‌آذوقگی تلف نشده‌اند ردشان کن بروند. حالا که با چند تا اسکناس پشت قرمز که به زور و زحمت از دست پیرمرد درآورد، دارد میان ته‌خیابان مشهد خانم‌بازی می‌کند و میان محلهٔ زابلیها شیره می‌کشد.

قدیر، حرفش را به بلخی تمام کرد و به ماه‌درویش گفت:

ــ خوب سید، هستی اینجا یا می‌رویم؟

سید، پول شیره‌اش را پای چراغ خاله‌صنما گذاشت، برخاست و گفت:

ــ می‌رویم، دیروقته.

قدیر، آمادهٔ رفتن شد. پهلوان بلخی گفت:

ــ پاسوری با هم می‌زدیم؟

قدیر گفت:

ــ نه. پای حسابی نیست. قمار دونفره لطفی ندارد.

بلخی گفت:

ــ همه‌اش تقصیر این دایی بود. کارها برعکس است. اگر او اینجا نبود، تو از جا درنمی‌رفتی. بابا آن اتفاق کهنه شد و رفت. گور پدر «لالا». دیگر چرا هر دم خاک آن شب را پس می‌زنید و نوِش می‌کنید؟ از این گذشته، حالا که دیگر «لالا» زن او نیست!

نیش بلخی را قدیر واگرفت. با این‌همه برانگیخته نشد. از در بیرون رفت و گفت:

ــ هر چه دلت می‌خواهد تو شکر بخور!

در کوچه، ماه‌درویش از قدیر جدا شد و رو به خانهٔ خود رفت. اما قدیر همچنان در کوچه بود. هیچ شبی او نمی‌توانست مثل دیگر مردمان رو به خانه برود. او از

خواب و خواب از او به رَم بودند. به کوچهٔ پایین پیچید تا از کنار دیوار خانهٔ لالا گذری کند. لالا، نام لالا، بوی او هنوز قدیر را به سوی خود می‌کشاند. با قدیر چه‌کرده بود این زن؟

ـ اینجاها پرسه می‌زنی؟!

شیدا بود. هر دو ـ قدیر و شیدا ـ کنار دیوار خانهٔ لالا، سینه به سینهٔ هم ماندند. خاموش. هیچیک حرفی برای دیگری نداشت. خدنگ و مار! پس، از کنار شانهٔ هم گذشتند.

شب، داشت به نیمه می‌رسید.

بخش پنجم

بند یکم

ــ برو بیرون مردکهٔ بیابانی! آدم شده‌ای برای ما؟

به دنبال روزها سرگردانی در کاروانسراها، کوچه‌ها و خیابانهای شهر مشهد، گل‌محمد راه بیابان در پیش گرفته بود و در بادی که داشت سینه از خاک برمی‌داشت، می‌آمد. سر در گریبان فرو برده و «بادی» را به حال خود واگذاشته بود.

وارونهٔ پندار گل‌محمد، کسی او را به جا نیاورده بود. به هر جا سر کشیده بود، دست رد به سینه‌اش گذاشته بودند. حالا او خود را ناچار می‌دید که در پیشداوری‌های خود شک کند. به شک هم دچار شده بود. آنچه او در ذهن خود ریسیده و جای‌جای هم از آن لاف زده بود، در رویارویی با آنچه بود، پنبه شده بود. گل‌محمد، پیش از این خود را برجسته‌تر از آن پنداشته بود که دیده نشود. هنوز هم به دشواری باور می‌داشت که چنین گم و ناچیز جلوه کند. چنین گم و ناچیز که جلوه کرده بود!

ــ برو بیرون مردکهٔ بیابانی! آدم شده‌ای برای ما؟

سرانجام کار! این آخرین کلامی بود که در گوش گل‌محمد مانده بود. دلنشین‌ترین کلام هم، این بود. نه از شیرینی، بل به تلخی. تنها سخنی که در جان گل‌محمد نشسته بود. فشردهٔ همهٔ حرفها. راست اینکه فشرده و برآیند همهٔ رفت و آمدها، گفت و گوها، نشست و برخاستها، کنکاشها. فشردهٔ همهٔ بازیها، سرگردانیها. سرانجام به زندان، به دیدار برادر رفته بود. خان‌محمد. او گفته بود که خبری از

علی‌اکبر حاج‌پسند بگیر، و اشاره به گوسفندهایی کرده بود که به گلهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند افزوده شده، و به روزهایی که خود به بهای ربودن این گوسفندها گذرانده بود و هنوز داشت می‌گذراند:

ــ نارفیق و نامرد است او. من از علی‌اکبر حاج‌پسند نمی‌گذرم. روزی سنگهایمان را با همدیگر حق خواهیم کرد. پسرخاله هستیم که باشیم. حالا، باز هم تو برو به کلاته، شاید کمی شرم و حیا جلوی چشمهایش را بگیرد. برو!

پس گل‌محمد روزنهٔ امیدی یافته و رو به کلاتهٔ کالخونی هی کرده بود. کلاتهٔ کالخونی، اینک پیش روی گل‌محمد بود. در پشت باد، بالاخانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند پیدا بود. پای دیوار بالاخانه، گلهٔ پسر حاج‌پسند پاوال کرده بود. آبگاه، کنار جوی و آبگیر. پس از آبچر، گوسفند سنگین می‌شود و میل خسبیدن دارد. گله، خسبیده و پسر گل‌خانم، چوپان علی‌اکبر حاج‌پسند، بر گردهٔ بلند جوی لمیده بود.

گل‌محمد از کنار گله گذر کرد و زیر ایوان بالاخانه، پشت در ایستاد، از یال بادی پایین پرید و زنجیر در را به صدا درآورد. پسر گل‌خانم، مردی ریزنقش، به عمر چهل‌ساله، تیزپای و چابک از جا جست و به سوی گل‌محمد دوید:

ــ خدا قوت، خان؟

گل‌محمد گفت:

ــ پسرخاله‌ام را می‌خواهم، علی‌اکبرخان را.

پسر گل‌خانم گفت:

ــ خان، خوابه. گورماست ظهر سنگینش کرده و خوابیده.

ــ بیدارش کن!

ــ خوب، خواب رفته خان! چه‌جور بیدارش کنم؟

گل‌محمد گفت:

ــ آدم را چه‌جور از خواب بیدار می‌کنند؟

پسر گل‌خانم شانه شانه کرد و گفت:

ــ آخر... آخر... علی‌اکبرخان خلق و خوی دیو را دارد. وقتش که برسد، خودش ورمی‌خیزد. حالا اگر تو گرسنه هستی بیا تا برایت کمی شیر بدوشم. هنوز به سینهٔ بعضی بزها شیر هست. همین‌جا گورماستی برایت درست می‌کنم، می‌نشینیم و با هم

گپ میٰ‌زنیم تا خان از خواب ورخیزد.

گل‌محمد، پیش از اینکه جوابی به چوپان علی‌اکبر بدهد، زنجیر در را بار دیگر کوفت و به پسر گل‌خانم نهیب کرد:

ـ بچه ریشخند می‌کنی میمون؟ من گرسنه نیستم. تو هم گم‌شو از پیش چشمم که سر خُلق نیستم. گم‌شو دیگر، این‌قدر دُم نجنبان! گم‌شو!

در این گیرودار گذرا، خالهٔ گل‌محمد، گل‌اندام خود را به پشت در رسانیده بود. گل‌اندام، بزرگ‌ترین خواهر مدیار و عبدوس و بلقیس، نرم نرم داشت بینایی خود را از دست می‌داد؛ و پیش از آن، خمیده و چروکیده بود. با این‌همه، سرسختی خود را همچنان حفظ کرده بود. سماجتی پسندیده در رفتار داشت. چنین اگر نبود، شاید سالها پیش از این می‌باید مرده بود. در چهره‌اش که حال زبان چشمهایش هم شده بود، لجاجتی چغر آشکار بود. پنداری این زن در همهٔ عمر سر بر سنگ کوبیده است. او نه از آن زنهای روستایی بود که جای پای تسلیم و پذیرش تقدیر را، به خصوص در دوران آخر عمر، می‌شود در همهٔ حالات و رفتارشان دید.

گل‌اندام، روستایی نبود. بیابانی بود. پروردهٔ طبیعت سختگیر و خشن. او در همهٔ عمر بر سجاده ننشسته بود. موهایش، خاکستر سپیده‌دمان. چهره‌اش، چرم خشکیده در آفتاب. دستهایش، نیمسوز خشک. لبهایش، کناره‌های کال‌شور. چنان که پنداری جز به دشنام گشوده نتوانند شد. در را گشود و چندین بار مژه بر هم زد. سرانجام خواهرزاده را به پرهیب او شناخت. کدر و آزرده‌خاطر، او را به خانه راه داد.

گل‌اندام نه چنان بود که زحمت دورویه‌گی به خود بدهد. دلگیر از همهٔ کلمیشی‌ها و بیش از همه از بلقیس بود و پرهیزی نداشت که این دلگیری در برخوردش به چشم بخورد. به همان سردی که گل‌محمد را به درون راه داده بود، در را بست. این رفتار، شانهٔ گل‌محمد را گرفت؛ اما مانع آن نشد که نظری به ارزیابی بر میدان کلاته، خانه‌های دورتادور، آغل و گوسفندهای پرواری که سر در آخور فرو برده بودند، بیندازد. هم‌این‌که نتوانست احساسی از دریغمندی در دل نیابد. گل‌اندام، خواهرزاده را از پله‌های تنگ بالا برد، از دالانی باریک گذراند و به بالاخانه راهنمایی‌اش کرد.

از در بیرونی بالاخانه، گل‌محمد می‌توانست گلهٔ خسبیدهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند،

پسرگل‌خانم، جوی آب و مرغابی‌های شناور در آبگیر را ببیند. همچنین سر و کلهٔ بید مجنون و حلقهٔ سپیداران دور آبگیر راکه در باد شانه به شانهٔ هم می‌سودند، نظاره کند. این همه، گرچه در باد، آشفته و تار می‌نمودند؛ اما چیزی از دل‌انگیزیشان کم نمی‌شد.

باد درهم پیچید و لت در را به دیوار کوفت. گل‌اندام بیرون رفت و گل‌محمد را یکه گذاشت. روشن‌تر از روز بود که پیرزن میل حالپرسی و گفتگو ندارد. گل‌محمد چوبدستش را به دیوار تکیه داد و نشست. دندان روی جگر. در این چند گاه، به گل‌محمد بسی بی‌حرمتی شده بود. این هم چشمه‌ای دیگر. هر که می‌خواهد بگذار الیج بپراند. احتیاج است دیگر. دست ته را باید گرفت.

دمی دیگر، دختر علی‌اکبر حاج‌پسند، تنها فرزند پسرخالهٔ گل‌محمد سفره آورد. جُرّه‌ای بود. شرمو. تازه به رس رسیده و کال. پرهیزگر از نگاه هر چشم. نه شوی‌خواه، اما چنان که جوابگوی مردی توانستی بود. بی‌آنکه سر بلند کند، پیش پای گل‌محمد، سفره بر زمین گذاشت و بیرون رفت. با رفتن او گل‌اندام با قندان و سینی و پیاله‌ها به درون آمد. سینی را با احتیاط بیخ دیوار جای داد و خود، سر پا، گرگی نشست و زبان به گلایه باز کرد:

ــ از این‌طرفها گذارت افتاده؟! به دنبال چی می‌گردی؟!

گل‌محمد گفت:

ــ همین‌جور. آمدم حالی بپرسم.

گل‌اندام، تشنهٔ نیش و کنایه، بی‌پروا گفت:

ــ هیچکس همین‌جوری قدم به خانهٔ کسی نمی‌گذارد. دلم خبر می‌دهد که چیزی شده!

ــ نه چیزی. می‌خواستم پسرخاله‌ام را ببینم.

گل‌اندام، بی‌آنکه مجالی به گل‌محمد بدهد تا فکر خود را سرجمع کند، گفت:

ــ پسرخاله‌ام! پسرخاله؟! از کی شما پسر حاج‌پسند را پسرخالهٔ خود می‌دانید؟!

ــ پسرخالهٔ ماکه هست. همیشه‌بوده. قوم و خویشی که گم نمی‌شود، خاله‌جان!

ــ زبانتان خیلی نرم شده! نه، نبوده خاله‌جان. اگر علی‌اکبر پسرخالهٔ شما بود، بلقیس او را به دامادی می‌گرفت! شیرو خیلی هم از پسر من سر نبود که آن‌جور کون ور زمین بکوبد و مادرت هم دل به دلش بدهد. هر کی نداند گمان می‌برد که چل تا

جوان رعنا، هرکدام با هزار تا میش خواهای او شده بودند! عاقبتش را هم دیدم!

دل پس‌آوردنهای زنانه! آنچه که نه گل‌محمد، بلکه بسیاری مردان را به کسالت می‌کشاند. گل‌محمد با کوششی در نرمی کلام، گفت:

ـ من را کنار بگذار خاله گل‌اندام. من از این گفتگوها دورم.

اما گل‌اندام رضا نمی‌داد. پنداری سالها و ماهها چنین مجالی را می‌جسته بود و رویارویی با کسی از کلمیشی‌ها را می‌طلبیده، تا آنچه را در دلش تلنبار شده بر او بپاشد. پیغامش را به خواستاری شیرو، بلقیس پس فرستاده بود و او هرگز نتوانسته بود این را ندیده بگیرد. روح خود را خوارشده می‌دید. زخم‌برداشته. کینهٔ پیری درمان‌ناپذیرتر است. پس، گل‌اندام عریان‌تر از پیش، گلایهٔ زبان، به خار بدل کرد و آزارنده‌تر از پیش، جان گل‌محمد را ناخن کشید. او گفت:

ـ شیرو؟ شیروی بالانشین، عاقبت چه خال مقبولی هم روی نام کلمیشی‌ها گذاشت. نام‌آوری کرد! همین را بلقیس می‌خواست. سزاوار همچی کاری بود. دلش سرشکستی می‌خواست. برایش حیف بود که دخترش به خانهٔ مرد آبرومندی نان بخورد! حتماً باید بدنامی بار بیارد! چه شهکاری؟! شنیده‌ام با یک گدای سر خرمن گریخته؟! راست است، نه؟ می‌گویند هر دوتاشان هم به گدگی زیر بال بابقلی بندار رفته‌اند؟... خواهرت انگار کارهای خانهٔ بابقلی را می‌کند؟! رخت و لباسشان را می‌شوید و گاو و گوسفندشان را می‌دوشد! بابقلی هم دوتا جوان نرهٔ عزب به خانه دارد که همچون با حجب و حیا هم نیستند؟! این‌طرفها چشم‌ناپاک‌تر از آنها، می‌گویند جوانی نیست؟! ها... این حرفها راست است؟ ها؟ چیزی نمی‌گویی؟ آنها را چوپان ما به قلعه‌چمن دیده است. لابد می‌خواهی وانمود کنی که خبر نداری، ها؟ چطور می‌شود برادر از خواهر خود خبر نداشته باشد؟! جوان‌تر از اینکه بودی گوشهایت خیلی تیزتر بودند! سرت سلامت باشد!

گل‌محمد، گره‌خورده و درهم، از آن‌گونه که مردی به دشواری زخم شمشیر را تاب می‌آورد، دندان جوید و گفت:

ـ خاله‌جان، من برای کار دیگری آمده‌ام. پسرخاله‌ام را می‌خواهم ببینم. به این کارها کی من کار داشته‌ام؟!

گل‌اندام، نیش را بیشتر فرو کرد و با مایه‌ای از ریشخند گفت:

ـ یعنی‌که چی؟می خواهی بگویی پاک بی‌غیرت شده‌ای؟درجبینت‌ندیده بودم!

گل‌محمد گفت:

ـ خودی هم اگر حساب نکنید، من مهمان شمایم. تا حالا میان ما کُردها رسم این نبوده که این‌جور زهر به نان میهمان بپاشیم! تو را به‌کجا می‌برند؟! یکبند داری به من دشنام می‌دهی! چرا یک‌دم زبان به‌کام نمی‌گیری؟ آخر شرم و...

گل‌اندام، به آنچه در جستجویش بود دست یافته بود. گل‌محمد را شورانده بود. مثل کودک سمجی سیخ در لانهٔ زنبور فروکرده بود. اینک پیرزن به خبرگی درمی‌یافت که زنبوران قلب گل‌محمد برآشفته‌اند. بگذار بگزند. دیگر نباید دم لانهٔ زنبور ایستاد. سیخ را باید انداخت و گریخت. گل‌اندام برخاست و گفت:

ـ آنچه عوض دارد، گله ندارد خاله‌جان! من هم یک تار موی نوه‌ام را نشان برادر تو، بیگ‌محمد نمی‌دهم. برادر تو اگر پشت گوشش را دید، روی دختر ما را هم می‌بیند! باشد تا بلقیس بسوزد. خودش می‌داند که این دختر روی چقدر مال نشسته. میشکالی‌ها را می‌توانست با دارایی‌اش آباد کند. حالا بگذار خواهر گکم گُر بگیرد. می‌روم برایت ماستجوش درست کنم. گرسنه‌ای لابد!

بگذار برود! او باید این حرفها را می‌زد، وگرنه دلش آتش می‌گرفت. باشد. باشد. شاید هم روزگار بر یک قرار نماند.

خدیج، سماور را آورد، بیخ دیوار گذاشت و بیرون رفت. سماور برنجی. ساخت عشق‌آباد. جنس مرغوبی بود. این چیزها، در آن سالها، در خانهٔ هرکسی دیده نمی‌شد. معقول، علی‌اکبر حاج‌پسند یکجانشین شده بود و داشت برای خودش جای پا قرص می‌کرد و کم‌کم یک پا مالک می‌شد! لابد زمینهای زیرکشت دور و برکلاته هم از او بود. نه مگر که کلاته را خریده بود؟ پیدا بود که با آب همین کلاته، زمینها به زیرکشت می‌رفت. خانه‌های دورتادورکلاته هم جای رعیت و چوپان بود. همچنین زیرجُلکی برای خودش دم و دستگاهی فراهم کرده بود. خواب بعدازظهر هم عادت تازه‌ای بود و به همین چیزها بستگی داشت. سماور قُل قُل می‌جوشید و حقاً بخاری دلنشین از سوراخهای شانه‌هایش بیرون می‌داد. طشت زیر سماور هم برنجی بود.

خدیج قوری چینی را آورد و پای شیر سماور، کنار سینی گذاشت و آب به قوری بست و بیرون رفت. معنایش این بود که وقتی قوری پرآب شد، گل‌محمد باید

شیر را ببندد. چاره چیست؟ گل‌محمد شیر سماور را بست، سر قوری را گذاشت و آن را با مراقبت روی سماور جای داد.

گل‌محمد سرگرم کار سماور بود که علی‌اکبر حاج‌پسند، همراه سرفه‌ای در میانگاهیِ در پیدایش شد. پت و پهن و درهم کوفته. شالی به دور کمر و چوخایی روی شانه. کلاه به سر نداشت و کاکلهایش پریشان بودند. زیر چشمهایش کمی خیز داشت. اثر خواب. چهره‌اش گشاد نبود. نشست و گل‌محمد بی‌اراده سر جایش نیم‌خیز شد. سلام و علیکی از سر سیری. کُند و پاره‌پاره. گل‌محمد همچنان اسپند بر آتش، اما خاموش بود. علی‌اکبر حاج‌پسند، همچنان که به پشتی رختخواب تکیه داشت، بالاتنه‌اش را کشاند، سر و شانه از در بالاخانه بیرون برد و به پسر گل‌خانم نهیب کرد:

ـ آهای... ممرضا! دارد غروب می‌شود و تو همین‌جور کونت را به خاک چسبانده‌ای؟! خوابت برده؟ وخیز دیگرا نمی‌خواهی گوسفند را ببری چار تا خشکه‌ریشه دندان بزند؟

علی‌اکبر روی برگرداند، روی نهالیچهٔ ترمه جابه‌جا شد و دمی بعد صدای درای گله را باد به بالاخانه آورد. گل‌محمد، همچنان پای سماور خاموش نشسته بود و دستها روی زانو بر هم داشت. علی‌اکبر حاج‌پسند، طوری که فاصلهٔ خود را با پسرخاله‌اش حفظ کرده باشد، گلو صاف کرد و پرسید:

ـ خبری شده؟

شب چارگوشلی، هنوز نخستین یادی بود که با دیدن گل‌محمد در او پا گرفته بود. گل‌محمد گفت:

ـ نه. نه‌چندان! هنوز رد پیدا نکرده‌اند. اما همچین بی‌خبری هم نیست!

ـ از چه قرار یعنی؟

ـ از این قرار که نادعلی دنبال قاتل باباش به هر سوراخی سر می‌کشد. رد را تا گورستان برکشاهی هم برده.

ـ خوب؟ بعدش چی؟

ـ بعدش را من خبر ندارم. بعدش من رفتم به مشهد و در برگشت هم هنوز به سر چادرها نرفته‌ام. سر راه آمدم اینجا.

مشهد، خان‌محمد را به یاد علی‌اکبر حاج‌پسند آورد. پس بی‌درنگ پرسید:

ـ دیدار خان‌محمد رفته بودی؟

گل‌محمد گفت:

ـ به دیدار او هم رفتم.

ـ خوب؟ چطورا بود؟

گل‌محمد گفت:

ـ فقط برای دیدار او نرفته بودم!

ـ پس به چه کار؟

گل‌محمد، لب جوید و از پی سکوتی بغرنج، گفت:

ـ بزمرگی به میان گوسفندهای شما نیفتاده؟

علی‌اکبر گفت:

ـ شنیده‌ام به کوه‌شاجهان هم بزمرگی به میان مال‌افتاده. اما میان گوسفندهای ما نه هنوز. آخر من تابستان هم یک‌وعده آذوقه خُشک به پیروپاتالها و لغره‌هام می‌دادم.

گل‌محمد گفت:

ـ همینه دیگر. بزمرگی از خشکه بهار است. از این که گوسفند خاک به دندان می‌کشد! دامنگیر گوسفندهای ما که شده. بدجوری هم. برای همین رفته بودم مشهد.

ـ که چی؟

ـ که شاید از جایی کمک بگیرم. می‌گویند سوزنهایی هست که اگر به مال بزنی مرض را می‌کشد. من هم برای همین رفته بودم.

ـ خوب؟ چه کردی؟

ـ هیچ. هیچ. از این در به آن در. از آن در به این در. سه چهار روز سرگردانم کردند و بعدش هم هیچ. حالا برگشته‌ام، دست از پا درازتر. یکی از قالیچه‌هامان را فروختم و خرج خودم و شترم کردم و برگشتم. کی حرف آدم را می‌فهمد؟ یک گوششان در است و یکی دروازه. هر چه می‌گویی از این گوش می‌رود و از آن یکی بیرون می‌آید. حالا که فکرش را می‌کنم به خودم می‌گویم شاید من نتوانسته‌ام حرف حسابم را خرفهم کنم. اما آخر مگر حرف حساب را چه‌جوری باید زد؟ گوسفندهای من دارند می‌میرند، من هم رفته‌ام به مرکز خراسان و دست کمک دراز کرده‌ام. نشان به نشان، به هر اداره‌ای سر کشیده‌ام. هر سوراخ سمبه‌ای را که امیدی بوده سر فرو کرده‌ام. ادارهٔ

امنیه، سربازخانه؛ به استانداری هم رفته‌ام. کارم به جنجال هم کشیده. تا اینکه بیرونم کرده‌اند. چار تا حرف کلفت هم بارم کردند و انداختنم بیرون. از آنجا یکسر رفتم به زندان، پیش خان‌محمد. او سفارش کرد که بیایم اینجا. من هم به کاروانسرا رفتم، شترم را سوار شدم و به این‌سو هی کردم. پیش از سپیده راه افتاده‌ام و یکبند دارم می‌کوبم. خدا به این بادی برکت بدهد!

علی‌اکبرحاج‌پسند، گوشهٔ سبیلش را جوید، دمی خاموش گرفت و سپس پرسید:

ــ پیغامی، چیزی از خان‌محمد داری؟

گل‌محمد گفت:

ــ اول سلام رساند و بعدش هم گفت که می‌توانم دست کمک به طرف تو درازکنم.

ــ که چی یعنی؟

ــ گفت که شما با هم حساب و کتابی دارید.

ــ کدام حساب؟! نه. نه. هیچ حساب و کتابی...

گل‌محمد گفت:

ــ به جای خود. آن به‌جای خود. از آن هم که بگذریم ما قوم و خویشیم. من و تو میشکالی هستیم. سال تنگ است. من محتاج شده‌ام. گوسفندهای ما دارد از دستمان درمی‌رود. به هر راهی که می‌خواهی به من کمک کن تا خودم را به ماه نوروز بکشانم. به بهار که رسیدم کارم روا، قرضم به‌جا. گردنم از مو باریک‌تر، قرضت را می‌دهم.

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ــ اگر می‌خواهی از این شرمنده‌تر نشوم حرفش را هم نزن. تو خودت مالداری. سر زمستان کی می‌تواند از مالداری چیزی بخواهد؟ هر چه داشته‌ام داده‌ام به آذوقه و انبار کرده‌ام برای زمستان گوسفندهام. به همان امام رضا دستم خالی است.

خدیج قلیان‌تنباکو را آورد و جلوی پدرش گذاشت. علی‌اکبر دستِ پهن خود را بر گردن قلیان گذاشت و نی را میان لبها گرفت. گل‌اندام، کاسهٔ ماستجوش را پیش‌آورد و دم دست گل‌محمد گذاشت و بالهای سفره را گشود. گل‌محمد زانو راست کرد، برخاست و گفت:

ــ هیچ عیبی ندارد. هیچ!

بدر رفت و گیوه‌ها را ورکشید.

ــ چای و نانت نخوردی!

ــ خوا خوردم!

بند دوم

کسی، چون سایه‌ای دراز، در آستانهٔ در دکان بابقلی ایستاد. دمی بعد، سر خم کرد و با تنی لخت، همراه سلامی بی‌صدا، آرام پا به دکان گذاشت. بابقلی جوابش داد. قدیر بود. آرام و بی‌سخن، کنار سکو نشست و دست به جیب برد، سیگاری بیرون کشید و روشن کرد و میان لبهای باریک و کبودش جای داد و دمی دیگر، روی در دود تار و غلیظ سیگار فرو برد. بابقلی، همچنان نگاه پرسایش به او بود، اما قدیر هیچ التفاتی به او نداشت. نیمرخ قدیر در نگاه بابقلی بود و چشمهایش خیره به کندوی کوچک کنج دکان که گندمهای سردستی مشتریها در آن ریخته می‌شد. پلکهای قدیر به هم آمده و نگاه خاموشش بر جای و به چیزی پیوند داشت. هرگاه بابقلی هوشیارانه در او خیره می‌شد، دشوار نبود دریابد که نگاهی چنین آرام و دقیق، از پناه انبوه پیچیدگیهای جانی گداخته، زبانه می‌کشد. خیره، مبهوت و در بیمی خاموش. همانگونه که ماری در هراس گزندِ بیلی که نیمی از دمش را دزدیده، سر از لانه بدر می‌کند. وادرنگیده. چشم براه زخمی دیگر.

از این سکون که سنگینی‌اش جان را می‌فرسود، بابقلی به تنگ بود. می‌خواست سر حرف را با قدیر بگشاید، اما او چنان گرفته، بسته و انباشته از سکوت بود که بابقلی روزنی برای نفوذ نمی‌دید. قدیر، همچنان سیگارش را دود می‌کرد و خیره به جایی بود. ترس اینکه حرف در هوا یله شود، در نگاه اریب قدیر بر زمین بیفتد، بابقلی را به خموشی وامی‌داشت. دُملی بود قدیر. و بابقلی خبره‌تر از آن بود که بر دملی نارس انگشت فشار بگذارد. بابقلی می‌دید که قدیر از درون ورَم کرده است، اما نمی‌خواست این او باشد که دست بر این دنبک می‌کوبد. می‌دانست روزی این دمل خواهد رسید و خودبه‌خود سر وا خواهد کرد. پس چرکش چرا به چشم او بپاشد؟ به درد دامن نباید زد.

آرام از دریچه به خانه خزید و جای خود به اصلان داد. اصلان پشت تخته کار ایستاد. قدیر برگشت و به او نگاه‌کرد. لبخندی تلخ، نگاهش را رنگی دیگر داد. اصلان گفت:

ـ می‌خواهم در را ببندم.

قدیر برخاست، شانه خم‌کرد و از در بیرون رفت. کنار کوچه، روی سکوی کنار در دکان نشست و دستهایش را به دور زانوهایش حلقه‌کرد. غروب و جغد. اصلان در را از پشت محکم‌کرد، تیرچوب کلفتی پشت در جاسازی کرد و پس از راه دریچه به حیاط و از آنجا به کوچه رفت، قفل را به در دکان زد و در تلاشی درونی برای نادیده‌انگاشتن قدیر، از او گذشت و به حیاط رفت، زنجیر پشت در را انداخت و یکراست به بالاخانه، پیش پدر رفت و گفت:

ـ هنوز همان‌جا نشسته!

ـ چی می‌خواهد؟

ـ چیزی به من نگفته. فقط دو سه بار از صبح به دکان آمده، نشسته و بعدش هم ورخاسته رفته.

ـ بی‌هیچ حرف و گپی؟!

ـ هیچ. صُمٌّ بکم.

بابقلی پرسید:

ـ شیدا کجایه حالا؟

ـ شترها را برده بیابان. حال و دمی خوامد.

بابقلی گفت:

ـ منقل را درست‌کن وردار بیار و برو سر راهش.

اصلان می‌رفت که بابقلی نگاهش داشت:

ـ ننه‌ات کجایه؟ به او بگو منقل و قوری را فراهم‌کند، خودت همین حالا برو.

اصلان گفت:

ـ پاهاش خیلی درد می‌کند. شاید حالا خواب رفته باشد. خودم زودی میارم.

اصلان به افروختن آتش بیرون رفت. بابقلی صدا برآورد:

ـ سر راهت هم به ماه‌درویش بگو بیایه اینجا.

ـ بله، چشم.

اصلان، دمی دیگر منقل آتش، قوری چای و بساط وافور را یکجا برای پدرش آورد، چوبدستش را برداشت و از خانه بیرون رفت. نمی‌خواست به سکوی کنار در نگاه کند، اما نمی‌شد. بی‌نگاه گذر نمی‌توانست کرد. نگاهش دزدانه گریز زد. قدیر بود. نرفته بود. همچنان در خود فرورفته، بر جای نشسته و خیره به شب بود. اصلان گذشت و پیش از آنکه پا از قلعه بیرون گذارد، در خانهٔ ماه‌درویش را زد. شیرو به پشت در آمد. اصلان پیغام را داد و براه افتاد.

شب خاموش و کوچه‌ها خاموش و خانه‌ها خاموش. مردم سر به زیر سقفها برده و سر بر بالین گذارده بودند. آخر ماه بود و دم دمای سحر، ماه روی وامی‌نمود و از پناه دیوار خرابه سر برمی‌کشید. پس تا آن دم در روشنایی دور ستاره‌ها می‌شد قدم برداشت. اما خاک و کلوخ کوچه‌ها، دستکنده‌ها و خرابه‌هایش برای اصلان به روشنی خطوط کف دستش آشنا بود. از پایانهٔ کوچه بدر رفت و چشم به تیرگی دور بیابان دوخت و گوش سپرد تا مگر صدای گنگ زنگ شتر را بشنود. اما نه زنگی در شب می‌شکست و نه پرهیبی از شتران در سایه‌های شب نمودار بود. اصلان فراتر نرفت. به دیوار کهنهٔ باغ تکیه داد و چوبدستش را ستون سینه کرد. چندی همچنان ماند. کم کم فرو نشسته شد، پشت به دیوار داد و پاشنهٔ سر بر خشتی گذاشت، پلکها را هم آورد و در بستری میان خستگی و خیال فرو لغزید.

راه کلاتهٔ کالخونی پیش رویش بود. راه، همین بود. یکسر به کلاتهٔ کالخونی می‌رفت. جایی که دل اصلان به کنگرهٔ دیوارش بند بود. حال هم اگر چه در ته دل نگران دیرکرد برادرش بود، اما خیال سوی کلاتهٔ کالخونی داشت. سوی خدیج، دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. همین چند روز پیش که امنیه‌ای اسب علی‌اکبر حاج‌پسند را از کلاته سوار شده و به قلعه‌چمن آورده بود، اسب را اصلان به کلاته برگردانده بود. دمی راهش برده بود تا عرق اسب فرو بنشیند و پس پا در رکاب کرده و یکراست رو به کلاتهٔ کالخونی تاخته بود. عصر بلند به کلاته رسیده بود. دم در بزرگ خانهٔ علی‌اکبر از اسب پایین پریده و با صدایی که در سینه می‌لرزید، علی‌اکبر حاج‌پسند را به نام خوانده بود. گل‌اندام، مادر علی‌اکبر، به دم دریچه آمده بود. اصلان نشان از علی‌اکبر خواسته و پیرزن راه خرمنگاه را نشان او داده بود. اصلان گفته بود که اسب را آورده‌ام.

گل‌اندام پایین آمده و دهنهٔ اسب از دست اصلان واستانده بود. جای پیرزن را میان دریچه، خدیج پر کرده بود. فقط آنی. تا کلاهت را بچرخانی، دختر رفته بود. گریخته و لابد در پناه پسه‌ای گوش ایستاده بود. اصلان چشم به دریچه مانده بود و گل‌اندام به پاس زحمتی که جوانک کشیده، او را دعا کرده بود:

ــ خیر از جوانی‌ات ببینی پسرم. عمر به کمال کنی.

ــ رخشه ماشاءالله! چشم بد دور.

ــ نان و چای چی؟ نمی‌خوری؟

اصلان امید این داشته بود که مادر علی‌اکبر او را به خانه خواهد خواند، به شام نگاهش خواهد داشت، اما گل‌اندام به جوانک روی خوش نشان نداده بود. اصلان کاسه‌ای آب خواسته بود. گل‌اندام آورده بود:

ــ حال و احوال زن بابقلی چه‌جوره؟ پاهایش همچنو درد می‌کند؟

ــ خوبه. دعاگوست. سلام من را به علی‌اکبرخان برسان.

ــ سلامتی‌ات را می‌رسانم.

اصلان قدح را به پیرزن برگردانده و پشت به کلاته، از پیرزن دور شده بود. یک میدان آن‌سوتر سر برگردانده و نگاهی دیگر به دریچهٔ بالاخانه انداخته بود. خدیج بار دیگر در دهنهٔ دریچه ایستاده بود. اصلان دلش می‌خواست این‌جور خیال کند که دخترک رفتن او را می‌پاییده است. این‌جور هم خیال می‌کرد. دست برد تا کلاه از سر بردارد و برای او باد بدهد، اما شهامت چنین کاری در خود ندید. پس کنار گوشش را خاراند. یک بار دیگر دزدانه واگشت نگاه کرد. دختر نبود. پس پا براه گذاشته و سر فرو انداخته بود.

پیش از آن به اصلان گفته بودند خدیج هنوز نارس است، از شوی می‌ترسد. اما اصلان نمی‌خواست باور کند. خدیج پا به سیزده‌سالگی گذاشته بود. پس چطور می‌گفته‌اند که دخترینه از نه‌سالگی عروسوار است و می‌تواند بار بردارد؟ یعنی از وقتی که تو کلاهت را به گردهٔ دختر کوبیدی و او به ضرب کلاه تو بر زمین نیفتاد، توانست خودش را نگاه بدارد، عروسوار است. می‌تواند پا به حجله بگذارد. کلاه مرد، نشانهٔ خود مرد است. پس چطور خدیج از شوی می‌ترسد؟ حتماً باید نقشی در کار باشد. لابد علی‌اکبر حاج‌پسند کس دیگری را برای دخترش زیر سر کرده؟ شاید یک

گوسفنددار کُرد، از ایلیهای خودشان؟ یا یک اربابزادهٔ با اسم و رسم؟ آخر برای دختری یکی‌یکدانهٔ بی‌مادر که بعد از مرگ پدر روی همهٔ دارایی می‌نشیند خیلی‌ها هستند که گوش بخوابانند و پسخو کنند. کی بدش می‌آید که در آن بالاخانه بنشیند، به بقبند رختخواب تکیه بزند، آب خنک بخورد، قلیان تنباکو بکشد و برای خود آقایی بکند؟ می‌شد که این کس اصلان باشد؟ آیا او خوا توانست دختر علی‌اکبر حاج‌پسند را صاحب شود؟ خوا توانست پا جای پای علی‌اکبر حاج‌پسند بگذارد و روی مال او، مثل افعی بر گنج، کفچه بزند؟ دیگر این به همت بابقلی بندار بستگی داشت. اگر بندار پا پیش می‌گذاشت و یک‌جوری علی‌اکبر حاج‌پسند را مجاب می‌کرد، پاداشی کلان پیشکش پسرش کرده بود. خدیج، با خود کلاتهٔ کالخونی را داشت و همراهِ کلاته، زمین و آب و گوسفند و چوپان و رعیت بود. روی قالیچه بنشین و آقایی کن. کندوهای پرغله، انبارهای پرآذوقه، اعتبار سرشار بازار. پس خدیج این طعمهٔ ریزجثه و پربرکت نباید با منقار شاهینی دیگر شکار می‌شد. اصلان در کمین بود. کم‌کم باید دستی به سر و زلف خود بکشد، یقه را نو کند، گیوه‌های جلدتری بپوشد و ریشش را دست‌کم هفته‌ای یک بار تیغ بیندازد و دُم سبیلهایش را بتابد. باید به فکر فراهم کردن یک چارقد ابریشمی هم باشد و اگر بشود پنهانی برای خدیج راهی کند. دم پسر حاج‌پسند را هم یک‌جوری باید دید. کاری باید کرد، رنگی بر آب باید ریخت تا پسر حاج‌پسند، داماد را بپسندد. اگر علی‌اکبر حاج‌پسند اصلان را قبول می‌کرد، عمدهٔ کار تمام بود. گل‌اندام را می‌شد براه آورد. البته اگر بابقلی‌بندار سر باشلق پا پس نمی‌گذاشت.

غرق پندارهای خوش خویش، اصلان، شیدا را از یاد برده بود. شیدا و شترها، بفهمی‌نفهمی در خیال او ردگم کرده بودند. اصلان، ناگهان سایه‌ای را پیش روی خود حس کرد. پلکها را بیشتر گشود. قدیر بود. روبرویش، در پهنای گستردهٔ شب، گل کوچک آتش سیگار قدیر می‌سوخت. بی‌اختیار، دست اصلان به روی چوب رفت.

اما بر پا نخاست. همچنان نشسته ماند و کوشید تا قدیر را ندیده بگیرد. در فاصله‌ای برابر یک ریسمان چاه، قدیر ایستاده بود. خاموش بود. اصلان هم خاموش و در کمین بود. آمادهٔ پریدن. پندارش از هم گسیخته و به خود آمده بود. حالا زیر نگاه قدیر، پوست تنش سوزن سوزن می‌شد. چشمهای سیاه و فرورفتهٔ قدیر را که از عمق

تاریکی بیرون می‌خزیدند، روی پوست پیشانی خود انگار لمس می‌کرد. زبان ماران. می‌توانست بفهمد قدیر دردش چیست و چه می‌خواهد؛ اما نمی‌توانست بفهمد وجود خاموش قدیر چرا به جان او بیم افکنده است. بیم ممتد. دستهای قدیر خالی و تنش بی‌تنش بودند. دستهای اصلان به چوب و تنش پرتپش. برای چی چنین بود؟ مگر قدیر می‌خواست او را بخورد؟ مگر این قدیر برادر عباس ملنگ نیست؟ پسرهای کربلایی خداداد؟ قدیر، همقد و همتای اصلان. شاید به عمر یک یا دو سال بر هم داشتند. همان قدیرِ هیزم کشی‌ها، تُرنابازی‌ها، گوی‌بازی‌ها، قماربازی‌ها. پس این روزها قدیر چه جادویی به گردن آویخته بود که چنین مهیب می‌نمود؟ چه افسونی در نگاه داشت و چه رمزی در رفتار که چنین بیمزده و بیمناک می‌نمود؟

ـ یکه نشسته‌ای اصلان‌خان؟ لابد پیشواز شترها آمده‌ای؟ ... ها؟

صدایش طنین تیزی داشت. به یک خنجر زنگ‌زده می‌مانست. شب را سوراخ می‌کرد. این، آشکارا حس می‌شد. خنجری که شب را سوراخ می‌کرد. صدا، آمیخته به تردید، بدگمانی، تمسخر و کینه‌ای ژرف بود. هر کلمه‌اش بار هزار کلام در خود داشت. هر حرفش سنگین و زبر بود. تکه‌ای آهنِ زنگ‌زده. هم سوزاننده بود. اصلان، بیش از این تاب خاموشی نیاورد و گفت:

ـ تو کجا ... این‌جور، یکه می‌روی؟

ـ می‌گردم. میان شب خدا!

قدیر، این گفت و گم شد. چون ماری به درون تاریکی خزید و در شب رفت. آتش سیگار او را هم اصلان نتوانست به نگاه دنبال کند. گویا قدیر آن را به دور انداخته، یا زیر پا له‌اش کرده بود. چگونه آمد و چگونه رفت، او؟ مثل اینکه کسی به خواب آدم بیاید. راستی، اصلان خواب نمی‌دید؟ نکند همچنان سر به دیوار، خوابش ربوده باشد؟ چشمهایش را با پشت دست مالید و پلکها را چند بار بر هم زد. پس چوبدست را میان پنجه‌ها فشرد و کنار دیوار خرابهٔ باغ همچنان ماند. تکیه به دیوار. شیدا، حالا خیال او را برانگیخته بود. تنهایی‌اش برادر را می‌طلبید. گونه‌ای ترس پنهانی در پشت این خواسته بود. ذهنش پی‌جوی برادر بود. پس چرا نیامد؟ این شیدا چرا نیامد؟ آه... که این جوانک هم چقدر باد زیر بغلهایش دارد؟ با ترس بیگانه است و گویی خطر، از پیش آدم را خبر می‌کند؟ از کجا معلوم که قدیر، پیشواز شیدا رو به

بیابان نرفته باشد؟ قدیر به شیدا زور بود. این، اصلان را در یک آن لرزاند. پشت از دیوار واگرفت و قدمهایی در شب برداشت. اما درنگ کرد. ترس، او را ایستاند. به دور و بر خود نگاه کرد و بر بلندی دیواز پیچید، روی یال دیوار ایستاد و با مایه‌ای از دلهره، نام شیدا را آواز کرد.

ـ شیدا های... های... های ... شیدا های... های ... های ...

ـ های ... های ... های ... می‌شنوم اصلان های ... های ... های ... صدات را می‌شنوم.

ـ از این دست بیا های ... های... های... از این دست!

ـ میایم های ... های... های ... دارم میایم.

هرای برادرها خوابید. اصلان خود را از دیوار فرو انداخت و پیشواز او دوید. پشت زمینهای پنبه، یک جیغ به راه، به هم رسیدند. اصلان، برادر را نهیب کرد:

ـ کجا داری برای خودت می‌گردی؟ همه را دل‌اندروای کرده‌ای!

شیدا که دُم شتر پیر را به دور دستش پیچانده بود و پا به پای حیوان گام برمی‌داشت، گفت:

ـ میان بیابان خدا. چه خیال کرده‌ای؟ شتر که گوسفند نیست تا جمعی بچرد! هر کدامشان به یک پهنهٔ بیابان می‌کشند. غروب که شد یکی را باید از اشرق جمع کنی و یکی را از مشرق.

ـ چی بار کرده‌ای؟

ـ خار. دست خالی که نمی‌شود از بیابان ورگشت. دویم از این، شترها چیزی می‌خواهند که تا صبح به آن دندان بزنند! یکبند که نمی‌شود نواله و پنبه‌دانه به سفره‌شان ریخت؟

اصلان به کنایه گفت:

ـ این‌قدر هم تقلا مکن. پیش بابات بیشتر عزیز می‌شوی، خوب نیست. هر چند، همین حالا هم که عزیز هستی!

شیدا کنایهٔ برادر را واگرفت و گفت:

ـ کار راحت را به تو داده، آن‌وقت من عزیزشم؟ صبح تا غروب به سایهٔ راحت نشسته‌ای و یک‌قران دهشاهی می‌شمری! به جاش من زیر تیغ آفتاب دارم جان

می‌کنم. درو، خرمن، هیزم، چراندن بره بزغاله‌ها. حالا هم که شترچرانی! هر کاری که پیش می‌آید، من باید شانه بخوابانم. تو هر ماهی، سالی سوار قاطر می‌شوی، راه می‌افتی طرف شهر، ده من قند و برنج و چهار کلاف خامه و نخ با خودت میاری و باز می‌نشینی پشت دخل. خدا می‌داند همین‌طور یک‌قران دهشاهی چقدر برای خودت پول قایم کرده‌ای!

چنین شوخیهاکه زیرینه‌ای جدی داشت، هر وقت مجالی بود بین برادرها رد و بدل می‌شد. این بود که حرفهای شیدا اگر چه برخورنده بود، اما اصلان را از جا بدر نکرد. به دنبالهٔ شوخی گفت:

ـ قولت می‌دهم که ده شاهی هم نمی‌شود از زیر ناخن بابقلی‌بندار بیرون کشید. حساب یک شاهی پولش را هم او دارد! با همان کوره‌سوادش همه‌چیز را می‌پاید. تو دیگر نمی‌خوا این حرفها را سر زبانش بیندازی و گزک بی‌خودی دستش بدهی.

ـ هول ورت نداره! شوخی کردم. به جواب تو که می‌گویی من عزیز دردانه‌اش هستم، گفتم.

اصلان به سود خود دید که حرف را بگرداند:

ـ هیچ خبر داری که پسرعمه‌مان، زده به کله‌اش و هوایی شده؟

ـ نادعلی؟ برای چی؟

ـ تازگی من خبر شده‌ام. بعد از قتل باباش. عمه‌سلطان پیغام داده که بابا برود چارگوشلی. این هم که فرصت نمی‌کند سر خود را بخاراند.

ـ یعنی بی‌باقی دیوانه شده؟

ـ نه که پی‌پاک! اما کله‌اش کمی تکان خورده. می‌گویند به آب و ملکش هم نمی‌رسد. گوسفندهاش دارند از دستش درمی‌روند. کم گفت و شنود شده. با مردم مماشات ندارد. با مادرش همکلام نمی‌شود. روزها به خانه می‌نشیند و در را به روی خودش می‌بندد! شبها از خانه بیرون می‌زند، از چارگوشلی پا بیرون می‌گذارد و برای خودش راه می‌رود. عمه‌سلطان بیچاره! شنیده‌ام زمینگیر شده. این بابا هم که امان نمی‌دهد یکی از ما اقلاً برویم خبری ازشان بگیریم. کفتربند شده‌ایم میان این دکان، اول جوانی!

ـ نادعلی! حیف! قاتل چی؟ ردش پیدا نشده؟

ــ می‌گویند نادعلی از خیرش گذشته! دیگر به خیال این چیزها نیست.

به کوچه رسیدند. شترها، به خوی همیشه، راه خانهٔ قدیر پیش گرفتند. راه خانهٔ کربلایی‌خداداد. برادرها به چوب و به هی‌هی آنها را رو به خانهٔ خود گرداندند. خانهٔ بابقلی بندار. نپیچیده از خم کوچه، جوی آب بود. شترها به آب ایستادند. جسته گریخته، حرفی بین برادرها می‌گذشت. شکنبهٔ شترها از آب بالا آمد. به سوی خانه هی کردند. سایه! قدیر، پیش رویشان ایستاده بود. بلند و کمی خمیده. سیگار نمی‌کشید. خاموش ایستاده بود. زیر لب و دندان، اصلان نام قدیر را جوید:

ــ باز هم اینجا ایستاده.

ــ کی؟ قدیر؟

اصلان جواب برادر را نداد. چوب بالای در خانه را برداشت و شترها را به درون راند. شیدا قدم به خانه نگذاشته بود که قدیر را سینه به سینهٔ خود دید:

ــ آشنای خودم، شیدا! خداقوت برار!

ــ خوش آمدی قدیر.

ــ می‌بریشان کویر، هوای آن پیرلوک سفید را داشته باش. علف شور زیاد نباید بخورد. شور به شکم او سازگار نیست. یک‌وقت می‌بینی می‌ترکد، حیف است.

شیدا نمی‌دانست چه بگوید. مبهوت مانده بود. قدیر از او گذشت و دور شد. شیدا گیج‌وگنگ نگاهش کرد. اصلان بند دست برادر را گرفت و او را به خانه کشید:

ــ برای خودش می‌گوید. بیا برو بارت را پایین بگیر. خوراک شتر خار و شور است، این را خرها هم می‌دانند. برو!

وادرنگیده و در اندیشه، شیدا به سوی شترها رفت. شترها را میان حیاط خواباند، بار خار را پایین انداخت و به‌کمک چارشاخ آهنی، خارها را بیخ دیوار کشاند و بعد به لب گودال برگشت. آفتابهٔ آب آماده بود. به شستشوی دست و روی نشست و به اصلان گفت:

ــ نمی‌خوا براشان سفره بیندازی. سیرند. بگذار بعد. فقط جهاز را از پشت نر سیاه بردار. افسار و کله‌گی‌اش را هم واکن.

اصلان چنان کرد که برادر گفته بود. کار او هم تا شستشوی دست و روی شیدا تمام شد. برادرها، دوشادوش از پله‌ها بالا رفتند. در بالاخانه، بابقلی کنار مجمعه

نشسته و به کشیدن وافور سرگرم بود، و ماه‌درویش پای سماور نشسته بود و برای بندار چای می‌ریخت.

بابقلی بندار تریاک‌کش بود، اما به نی دودهٔ شیره لب نمی‌زد. او از آنها نبود که یکشانه پای چراغ شیره دراز می‌کشند و ساعتها چون نعش افتاده‌اند و دلشان نمی‌خواهد سر از بالش چرکین شیره کشخانه بردارند. با اینکه در سراسر ولایات خراسان و سیستان و خطّهٔ کویر، همهٔ عملی‌ها عادت به کشیدن شیره دارند، اما بابقلی‌بندار کسر شأن خود می‌دانست که تن پای چراغ شیره بلماند. افتادگی را دوست نداشت، لمیدن و افتادن را نمی‌پسندید. این را تنبلی، خواری و واماندگی می‌دانست. تریاک، هر چه بود نشسته کشیده می‌شد و برای آن نیازی به نعش‌شدن بر روی تشکچهٔ ناشور شیره کشخانه نبود. هم اینکه در خانه شدنی‌تر بود. بایدی نبود میان جمعی از وامانده‌های شپشو، زیر سقف سیاه و دودزدهٔ شیره کشخانه به انتظار و در صف نوبت، کنار دیوار نشستن و همنفس هر کس و ناکس شدن. که شیره‌کشخانه جایی نیست تا بابقلی بندار بتواند والایی خود را حفظ کند. آنجا، همه افتاده‌اند. نیمه‌جان و از پای درآمده. هیچکس را بر هیچکس سری نیست. جهانش، شاه و گدا نمی‌شناسد. آنجا آرمان رخوت است؛ و در رخوت یال‌برکشیدن و خروش برآوردن و گردن نگاه‌داشتن، لبهای بی‌خون مردگان به پوزخند وا می‌دارد! آنجا والاترین کس، رخوتبارترین است. بخواب‌ترین!

این بود که بابقلی‌بندار، کمتر به شیره کشخانه گذر می‌کرد. در خانه تریاک می‌کشید. به حساب. شب تا شب. هر شب هم‌اندازهٔ شب پیش. نه‌کم، نه زیاد. کم‌اش خماری داشت و زیادش بی‌خوابی. پس به یک قرار. این نیز از یاد نمی‌برد که هرگز نگذارد پسرهایش زیر سقفی که او به‌کشیدن تریاک مشغول است بنشینند. هم این بود که شیدا و اصلان به اتاق دیگر رفتند تا ماه‌درویش منقل را بیرون آورد، روی تختبام گذاشت و صداشان کرد.

پسرها نشستند. بابقلی بندار سرحال بود. گونه‌هایش گل انداخته و خط میان پیشانی‌اش برخاسته بود. چشمهایش گرمازده و لبهایش خشک می‌نمودند. بینی‌اش را گاه‌به‌گاه با سینهٔ دست می‌مالید و گوشه‌های لب را با دل انگشتهایش می‌سایید. عادت نشئگی. چای غلیظ و پررنگ را ماه‌درویش جلوی دست او گذاشته بود.

بابقلی‌بندار، دیشلمهٔ قند را برداشت و در چای غوطه داد، دهانش را مثل دهان کلاغ از هم گشود و قند به چای آغشته را روی زبان خشکش گذاشت، آن را با کیف مکید و استکان چای را به لبهای کبودش برد و هورت کشید. پس استکان را میان نعلبکی گذاشت و به شیدا نگاه کرد:

ــ خوب؟ چطوری با شترها؟ مانده‌ات که نکرده‌اند هنوز؟

شیدا آنچه را می‌خواست بگوید، زیر لب مزه‌مزه کرد و بعد گفت:

ــ کم‌اند. شتر باید یک بیلهٔ زیاد باشد. آن‌وقت چراندنش کیف دارد. سه تا شتر میان بیابان کویر گم می‌شوند. هر کدامشان از یک طرف می‌روند. یک‌وقت چشمت را وا می‌کنی می‌بینی هر کدامشان یک فرسخ از هم دور افتاده‌اند! اما بیله که باشند به هم وامی‌گلند. آدم روی کوهان یکیشان می‌نشیند و باقی را فراهم میارد.

ماه‌درویش فارغ از کاری که به او واگذار شده بود، به درون آمد و یک‌زانو پای سماور نشست و استکانها را زیر شیر سماور برد تا برای اصلان و شیدا چای بریزد. بابقلی به جواب شیدا گفت:

ــ آن دوران دیگر دارد به آخرهاش می‌رسد باباجان. دیگر تمام شد. خدا بیامرزدش. این حیوانها هم دوره‌شان تمام شده. حالا فقط برای دم کارد پروارشان می‌کنند. استفادهٔ دیگری نمی‌شود از قِبَلشان برد. دوره‌ای بود که این حیوانها ارج و قُربی داشتند. دایم در راه بودند. کش و رو. از ایران به عشق‌آباد روس بار می‌بردند و بار می‌آوردند. کشمش و پوست و آلو از این سر، قند و پارچه و نفت و چینی‌آلات از آن سر. به ری و کرمان و قزوین و یزد هم می‌رفتند. سرتاسر این مملکت در رفت و آمد بودند. زنگ درای غافله‌ها یک دم خاموش نمی‌شد. کار ماشین را می‌کردند. ساربانهاشان هم قُرب و منزلت داشتند. مردم به دهقانها دختر نمی‌دادند، اما به ساربانها که سال به دوازده ماه در سفر بودند زن می‌دادند. اما حالا دیگر شتر بُرد ندارد. مگر کُردی یا بلوچی، یکی ـ دوتا یا پنج تا شتر برای خودش داشته باشد که در کویر و کلوت بی‌آب و علف هیزم بکشند و نان بچه‌هاشان را میان شیر شتر ترید کنند. این است که باید چاقشان کرد و دادشان دم کارد. حیوانها زنده‌بودنشان بی‌بهره شده. دیگر از گوشت و پوستشان باید بهره برد. چه می‌شود کرد؟ همین است که دیگر این‌طرفها چشم آدم به یک بیلهٔ پنجاه‌تایی شتر نمی‌افتد که به چرا باشند. تک و توکی. آن‌هم

عمرشان کوتاه است زبان‌بسته‌ها. روزگار است دیگر. هر چیزی دوره‌ای دارد. سختی تو هم بابا تا زمستان است. برف که افتاد، هر کدامشان را به فاصلهٔ یک ماه کارد می‌زنیم و گوشتشان را می‌فروشیم به اهالی. تا وقتی هم تو خبره‌تر می‌شوی. حالا اگر خیلی عذابت می‌دهند، افسارشده بچرانشان.

پیش از شیدا، اصلان به حرف درآمد و گفت:

ــ اگر این قدیر، پسر کربلایی‌خداداد همین‌جور پاپی شترهایش باشد که چراندنشان مشکل‌تر هم می‌شود! دیگر نمی‌شود شیدا را تنها گذاشت برود بیابان.

بابقلی رودرروی اصلان ماند:

ــ چی می‌گویی؟ باز هم؟

ــ ها دیگر. از همان‌دمی که من پا بیرون گذاشتم مثل مرده‌ها دنبال سرم راه افتاده. همین حالا هم، باز دم در ایستاده بود.

شیدا گفت:

ــ نستیده. رفت!

بابقلی گفت:

ــ او چی می‌خوا، ماه‌درویش؟

ماه‌درویش زانو خواباند و با مایه‌ای از همدردی گفت:

ــ دلش سوخته بندار. دلش سوخته. کربلایی‌خداداد پول شترها را گرفته و برای خودش قایم کرده، حالا دست پسرها بی‌پر مانده. عباسجان، برادر بزرگ قدیر، توانست دست خودش را با چند تا اسکناس پشت‌قرمز رنگ کند؛ اما قدیر نه. دستش جایی نگرفت. باباهه چیزی جوابش نداد. پیرمرد چیزی پس نمی‌دهد. صُمٌّ بُکم. جواب هیچ احدی را نمی‌دهد. پولها را هم معلوم نیست کجا قایم کرده. سرش را کرده میان یقه‌اش و چشمش را به روی همه چیز بسته. روز تا روز در خانه‌اش را هم باز نمی‌کند. قدیر پول را یکجا از او خواسته. گفته می‌خواهد دنبال کسب و کاری را بگیرد. اما باباهه به چشم خودش هم اطمینان ندارد. دلش هم نمی‌خوا قدیر از پیشش برود. چون اگر قدیر هم برود، کسی را ندارد که جمع‌آوری‌اش کند. گفته روزانه پول سیگاری می‌دهمت و همین‌جا باش. آخر زمینگیر است بیچاره. اما عباسجان گذاشته رفته مشهد پیش همان زنی که داشته. من که نمی‌دانم، اما می‌گویند دختر یک دالاندار

بوده. همانی که در سفر، میان یکی از کاروانسراهای مشهد گیرش انداخته بوده. حالا قدیر دلگیر است. دست و پایش بسته است. همین‌طور مثل بِزِنْقاره تیر می‌پراند. من هم میان کوچه دیدمش که برای خودش داشت قدم می‌زد.

بابقلی چیزی به جواب ماه‌درویش نگفت. همچنان خاموش و در اندیشه ماند. بوی آن می‌آمد که قدیر می‌خواهد از خود آیینهٔ دق برای پسرهای بابقلی بندار بتراشد. کاری برایش باید کرد. پندار چابک بابقلی درکار جستن راهی بود. اجباری! این‌جور می‌شد از سر ردش کرد. تا دیگر، شب میان کوچه‌ها نگردد. برای چه می‌گردد؟ روشن است دیگر. دارد جا پای دزدی را هموار می‌کند. آرامش قلعه‌چمن را می‌خواهد بر هم بزند. با آن قد دیلاقش، بیم به دل مردم می‌خواهد بیندازد. چهار شب دیگر هم ـ لابد ـ بالا سر ناموس مردم برود. باید دستش راگرفت وگذاشت میان دست سربازبگیرها. اما پدرش، کربلایی‌خداداد ازکارافتاده است. زمینگیر است. اگر قدیر کفیل پدرش شد چی؟که می‌شود.که می‌شود. آن‌وقت شاید بشود شغلی برایش دست‌وپا کرد؛ خرکار، هیزمکش. بندبان. اینها کارهاییست که می‌شود پیش پایش گذاشت. اما نه، چنین کارهایی هم او را رام نمی‌کند. دستش را باید به‌کار قاچاق تریاک بازکرد. درست‌تر این است. چنین که باشد، افسارش دست بابقلی بندار خواهد بود. همیشه می‌شود جلوی پایش چاه‌کند. عذرش هم خواسته. می‌خواست دنبال شغل و پیشهٔ نامشروع نرود تا به چاه نیفتد.

ــ برای من هم چای بریز.

ماه‌درویش برای همه یک دور چای ریخت و پخش کرد. بندار از او پرسید:

ــ خرمن، کی پاک می‌شود؟

ــ تا آخرهای ماه.

ــ حالا کی سر خرمن می‌خوابد؟

ــ هیچکس.

ــ هیچکس؟

ــ هنوز گندم از کاه جدا نشده، بندار. دزد که نمی‌آید پیخ ببرد! صد من پیخ اگر ده من دانه داشته باشه!

بابقلی در پرده گفت:

ــ دزد بیاید یا نیاید، خرمن نباید بی‌آدم بماند. همین حالا برو خانهٔ تاجعلی پشته‌کش بگو زود چراغ و چمندت را بردار و برو سر خرمنت! بگو مگر دل از مزدت کنده‌ای؟ لابد می‌خواهید آنقدر گندم را به بیابان بگذارید که دانه‌دانه‌اش را مار و مور بکشند و ببرند؟ آخر انصافتان کجا رفته شماها؟

ماه‌درویش که میان حرف بابقلی بندار برخاسته ایستاده بود، پرسید:

ــ از آنجا برگردم باز هم، یا که بروم خانه، کارم نداری؟

بابقلی گفت:

ــ فعلاً نمی‌دانم. برگرد ببینم چی می‌شود؟

گربه‌وار، ماه‌درویش از در بیرون خزید و بی‌آنکه صدای پایش برآید، از پله‌ها پایین رفت. بابقلی به پسرهایش گفت:

ــ شما خیال ندارید شام بخورید؟ سفره را بیارید دیگر!

اصلان گفت:

ــ ننه ناخوشه انگار!

ــ جهنم که ناخوشه. خودتان سفره را بیاورید. چلاق که نیستید!

برادرها، هر دو برخاستند. بابقلی شیدا را فرا خواند:

ــ تو کجا؟ بیا بنشین، مانده‌ای. همو یکی از دستش برمی‌آید.

شیدا نگفت که می‌خواهد پیش مادرش برود. برگشت و سر جای خود نشست. بابقلی‌بندار سیگاری به سر نی زد، روشنش کرد و دودش را قُلاج قُلاج بیرون داد و گفت:

ــ تا چشمشان کورا پدرسوخته‌های نظرتنگ. نمی‌توانند ببینند که آدم با پای خودش روی زمین خدا راه می‌رود! نمی‌توانند ببینند. من می‌دانم چه کسی این پسره را تیرش کرده و راهش انداخته میان کوچه‌های قلعه‌چمن. بلخی! از هر گوشه‌ای که دستش برسد، کوتاهی از سیخ‌زدن نمی‌کند. آتش را می‌شوراند. این طبیعتش است. آتش‌بیار معرکه! اروای باباش! خیال می‌کند با این کارهایش می‌تواند من را به تنگ بیارد تا بگذارمش با خاطرجمعی این‌طرفها قاچاق‌فروشی بکند. هنوز طعم محبس زیر زبانش هست! حالا بگذار این‌قدر ته شیره‌کشخانه‌ها لم بدهد و برای این و آن لُغُز بخواند تا دهنش کف کند. سگ‌پدر فضول. کاریش می‌کنم که همان چارتکه مس و

پلاسش را بار کند و از این قلعه برود. به خیالش با کم آدمی طرف شده! حرامزادهٔ وزّاج!

پس از شام، پیش از آنکه بابقلی بندار انگشتهای بلند خود را بلیسد، رو به اصلان کرد و پرسید:

ــ در دکان را محکم بستی؟

ــ ها بله.

ــ از پشت و رو؟

ــ بله.

ــ باز هم وقت خواب نگاهی به قفل و کلون بینداز.

ــ خودم که به دکان می‌خوابم.

ــ خوب بخوابی! به دکان که می‌خوابی نباید مراقب در و پیکرش باشی؟ عجب حرفی می‌زنی! با چشمهای بسته مگر راه می‌روی؟ نمی‌بینی که خشکسالیه؟ آدم گرسنه که ایمان ندارد. خیال می‌کنی وقتی در را باز کرد و آمد میان دکان دلش به جوانی تو می‌سوزد؟ آدم خام! تو با شترهایت چه کار می‌کنی شیدا؟

ــ هیچی. عگال به زانوهاشان می‌زنم و خود هم گوش‌ورخجاو می‌خوابم.

ــ دم دریچهٔ دکان جایت را بینداز. جایی که بتوانید نفس همدیگر را بشنوید. چوب و کاردی هم بالا سرتان بگذارید بی‌ضرر است.

شیدا، زیر زبان، گفت:

ــ کارد من که همیشه بیخ پاتاوه‌ام هست.

بابقلی به اصلان گفت:

ــ تو هم کم کم آن قداره‌ات را از پناه کندوها دربیار و بگذار زیر بالشت. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. آن قداره را من به تو ندادم که همان‌جور توی غلافش خاک بخورد! عتیقه که نمی‌خواهم نگاه داری! نمی‌خواهم ترس به تنبانتان بیندازم، اما باید سرِتان را واجنبانم تا توی حساب بیایید. خبری پیچیده که یک مرد چوبدار را در راه ششتمد خفه کرده‌اند. شبِ روشن، مثل روز. بیچاره گوسفند پرواری داشته، شهر برده و فروخته، از در دکان نانوایی یک تا نان خریده و راه افتاده برود قلعه‌های بالا. دامنهٔ کوه میش. ناجوانمردها همراهش می‌شوند و میان راه می‌ریزند خفه‌اش می‌کنند.

می‌گویم آدم گرسنه ایمان ندارد، برای همین است! سرراه‌بگیر روز به روز بیشتر می‌شود. هر کس روی گرده‌اش فشار می‌آید، این روزها می‌رود سر راه می‌گیرد! ترس ورتان ندارد، حالا. تا به خانه‌ها و دکانها برسد هنوز مانده.

سگرمه‌های اصلان در هم رفته بود و به کندی داشت کاسه پیاله‌ها را از روی سفره برمی‌چید. شیدا، برادر را پایید و زیر لب خندید و به او کمک کرد، ظرفهای خالی و نانهای مانده را در سفره پیچیدند و بیرون بردند. صدای بابقلی به دنبال پسرها بلند شد:

ـ ماه‌درویش که آمد بگو برود خانه‌اش. کاریش ندارم تا صبح.

ـ بله چشم.

کناره‌های نان را اصلان به ناندان ریخت و از پله‌ها سرازیر شد. شیدا، همچنان روی تختبام ایستاده بود. پرسید:

ـ می‌روی بخوابی؟

ـ ها دیگر. احیا که نمی‌خواهم بدارم!

دمی دیگر، شیدا صدای باز و بسته شدن دریچه را شنید. برگشت و به بالاخانه نگاه کرد. چراغ توری داشت خاموش می‌شد. شیدا همچنان بر جای ایستاده بود که بابقلی‌بندار با سرفه‌ای سنگین بیرون آمد:

ـ آنجا ایستاده‌ای چه کار؟ قراولی می‌دهی؟

با لبخند ملایمی، شیدا گفت:

ـ ایستاده‌ام، همین‌طور.

بابقلی، همچنان که پا بر پله می‌گذاشت، با مایه‌ای از طعنه گفت:

ـ بی‌خوابی به سرت زده؟ هنوز زود است باباجان! بگذار اول دست آن یکیتان را بند کنم، بعد نوبت تو هم می‌رسد.

خون شرم تا گوشهای شیدا دوید. اگر هم چیزی می‌خواست بگوید، توانا به گفتن آن نبود. پس همچنان، شرمزده و گره‌خورده در خود ماند. فکر کرد بابقلی دارد به اتاق پایین، آنجا که مادر شیدا بود، می‌رود. اما چنین نبود. بابقلی، به قضای حاجت می‌رفت:

ـ تا آدم دید شاشش کف کرده، خوب نیست بیدارخوابی به سرش بزند!

بابقلی این گفت و پشت دیوار کوتاه خپید و از نگاه شیدا گم شد. شیدا، روی گرداند و به ایوان آمد و روی لبهٔ تخته مشک نشست. خیال داشت به دیدن مادرش برود، اما در چشم بابقلی نمی‌خواست این کار را بکند. پس لحظه‌هایی بلند و کشدار همان‌جا نشسته بود تا پدرش از پس دیوار پست بیرون آمد، به شترها نزدیک شد، دستی به یال و کوهان هر یک کشید و صدا بلند کرد:

ـ پس برای این حیوانها چرا سفره نینداخته‌اید هنوز؟

شیدا، از لبهٔ تخته مشک برخاست، پله‌ها را پایین دوید، کنار پدر ایستاد و گفت:

ـ پیش از اینکه بخوابم می‌اندازم. هنوز سیرند. کاه و پنبه‌دانه را بدبو می‌کنند. پوز می‌زنند، اما چون سیرند نمی‌خورند. اینه که کاه بو می‌گیرد. بوی نفس. کهنه می‌شود و آنها هم با اشتها نمی‌خورند. آذوقه را بدبو می‌کنند. هر مالی همین‌جور است. خودت که بهتر می‌دانی!

«خوب است. خبره شده. خوب است!»

بابقلی، بی‌آنکه اندیشه‌اش را بر زبان بیاورد، گفت:

ـ هر جوری خودت می‌دانی. شترها مال تویند. تو باید پروارشان کنی. من خیال کردم گرسنه‌اند.

به انتظار جواب پسر نماند و زمزمه کنان رو به دالان براه افتاد.

شیدا، تا پدر در دالان تاریک گم شود، رفتن شادمانهٔ او را پایید؛ پس سفرهٔ آذوقه را جلوی پوز شترها پهن کرد، آستینها بر زد، زانو در کاه خواباند و پنبه‌دانه‌ها را با کاه درهم زد. پنبه‌دانه و کاه و آرد جو باید درهم می‌شدند. پس می‌باید دستها را تا زنگیچه در انبوه کاه فرو برد، چپه‌رویش کرد، تا آذوقه به خورد هم برود. همان‌گونه که زن خمیر را می‌مالاند، بر هم می‌کوبدش تا که برآید.

با تلاش و تقلا، شیدا آذوقه به هم برد، برخاست و دستهایش را تکاند و پر کاهی که به مژه‌اش گیر کرده بود از چشم واکند و کنار دلو آب به شستن دست و روی نشست. بعد برخاست و رو به اتاقی که مادر در آن می‌خوابید، رفت. این اتاق کنار به کنار کارگاه قالیبافی بود. جایی تنگ. مادر شیدا، شبها در یک‌لت را باز می‌گذاشت، سر به آستانهٔ در می‌نهاد و می‌خوابید.

شیدا دانست که مادرش، کوفته از کار و ناخوشی به خواب رفته است. پس

همان‌جا، بیرون در نشست و به دیوار تکیه داد. دلش نمی‌آمد او را بیدار کند. کوزهٔ آب و کاسهٔ مسی دم دست مادرش، کنار در بود. شیدا کاسه را برداشت و میان دستها نگاه داشت. کمی آب، هنوز در ته کاسه بود و جرقه‌های تار ستاره‌ها را برمی‌تاباند. ستاره‌ها را، شیدا نمی‌دید. آب را هم نمی‌دید. شاید کاسه را هم به ذهن حس نمی‌کرد. پندارش جای دیگری بود. نه پیش شترها و نه حتی پیش مادرش. خواست برخیزد. کاسه را سر جا گذاشت و نیمخیز شد. اما نشد. مادر سر برداشت و چارقد سفیدش را از روی صورت پس زد. نیمقد نشست و دست به خشت‌پختهٔ پاگرد در گرفت، پلکهای خشکیده‌اش را به پشت دست مالید و گفت:

ـ چطور هنوز نخوابیده‌ای مادر؟

ـ می‌خوابم. تو بگیر بخواب. چه حالی داری؟ هنوز همان‌جوری که بودی؟ ناخوش؟

ـ نه. نه چندان. وقتی آمدی تو را دیدم. اما نخواستم بیایم بالا.

ـ چرا نیامدی؟ شما دو تا تا کی می‌خواهید همین‌جور میان یک خانه، با همدیگر غریبه زندگانی کنید؟

ـ نمی‌خواهم شکل نحسش را ببینم. احتیاجی هم به او ندارم. مگر نه اینکه میان کارگاه قالیبافی‌اش مثل یک غریبه، صبح تا شام کار می‌کنم؟

شیدا زیر دندان غرید:

ـ خود تو هم دلت می‌خواهد که مثل کنیزها زندگانی کنی.

مادر، که پنداری قلبی انباشته از خوریژ تنور شامگاهان در سینه دارد ـ نرمه آتشهای نهفته در خاکستر خاموش ـ آرام گفت:

ـ نصیبم این بوده مادر. نصیب من هم این بوده. چرا نمی‌روی بخوابی تو؟ شترچرانی مانده‌ات نمی‌کند؟

ـ می‌خوابم. شب دراز است. پاهات چطور است؟

ـ خوب است. بهتر. بهتر. شکر!

ـ خوب است، یا برای دل من می‌گویی خوب است؟

ـ بگذارم به حال خود، مادر. برو راحت کن.

گنگ و با دردی کال، شیدا از جا برخاست؛ بال پیراهنش را صاف کرد و به سوی

دریچهٔ دکان رفت. مادر گفت:

ـ همان‌جا، زیر ایوان می‌خوابی؟ لحافت اینجاست. حالا برایت میارمش.

شیدا، بی‌پاسخی به مادر، پای دریچه نشست، پیشانی بر آن تکیه داد و درون دکان را از شکاف در، پایید. اینکه برادرها چشم به یکدیگر داشته باشند و به نگاهی نامطمئن در یکدیگر نظر کنند، خصوصیتی بود که آنها از کودکی به همراه آورده بودند. به هم فضول بودند و این فضولی مایه‌ای از حسد در خود داشت. حسدی نه چندان تیز و زهرآلود. خمیرمایه‌ای تا به هر یک از ایشان سرشتی دوگونه‌تر ببخشد. حسدی پوشیده در لایه‌های ضخیم مهر، که از همنشینی، از برادری ایشان برمی‌خاست.

برادرانی که از یک پشت و از دو شکم به دنیا آمده‌اند، همواره میان خود دیواری احساس می‌کنند. دیواری که به عاشقانه‌ترین مهربانی‌ها نیز در هم نمی‌ریزد. خویش‌ترین برادران، تنها می‌توانند خود را تا پوستهٔ این دیوار با هم نزدیک کنند. اما این دیوار، که در روح ایشان پایه‌ریزی شده، از میان نمی‌توانند برداشت. هرگاه به یکدیگر می‌اندیشند، در نهایت عشق برادرانه هم، زبانهٔ موذی دوگونگی در روح سر می‌کشد و عاشقانه‌ترین داوریها را نیز به کژی می‌کشاند. برادرانِ اَندَر تنها در برخورد با دشمن یگانه است که یکی می‌شوند. یگانه. زیرا جان کینه‌مند، زبانه‌های بخل و کینه، سفری به بیرون از خود و حریفی بیرون از خودی فرا چنگ می‌آورند. باران خشم بر آنکه تو نیستی. برادران، اینک برادرند. عاشق‌ترین برادر.

در نور ملایم دکان، اصلان کنار دیوار، جای خود را روی سکو انداخته و روی جا، پشت به دریچه نشسته بود و سرش را روی سینه خمانده بود. دستهایش را جلوی نافش برده و به کاری مشغول بود. شیدا، بی‌درنگ اندیشید:

«پولهایش را می‌شمرد. صناری! دارد قایمشان می‌کند، حرامزاده ... اما، شاید هم دارد لیفهٔ تنبانش را می‌جوید. شپش کشی. آخر، زمستان دارد می‌رسد!»

مادر شیدا، لحاف را برای پسرش آورد. شیدا سر به سوی مادر برگرداند و از پای دریچه برخاست، لحاف و نهالی را از روی شانهٔ مادر واگرفت و کنار دیوار، زیر ایوان انداخت.

ـ خودم میاورمش دیگرا!

مادر، همچنان ایستاده بود. شیدا هم بر جای ماند. مادر چشم از روی شیدا برنمی‌داشت. دیگر چه می‌خواست بگوید؟

ـ بگیر بخواب دیگر! باز هم خیال داری از لای در بیرون بخیزی و بروی کوچه‌گردی؟

شیدا، روی در روی مادر، بی‌سخن ماند. مادر چندان دوام نیاورد. روی گرداند و رو به لانه‌اش براه افتاد. شیدا، باز هم، شاید برای هزارمین بار، رفتن مادرش را نگاه کرد. زن، بی‌آنکه پیر شده باشد، ناتوان شده بود. خمیده راه می‌رفت و انگار پاهایش را روی زمین به دشواری می‌کشانید. بدر که رسید دست به بدنهٔ دیوار گرفته و محتاط به درون رفت و شیدا دید که او روی جایش نشسته شد.

دیدنِ مادر، هر بار نمکی بر زخم شیدا بود. درد ساقها، زانوها و کشالهٔ ران، این زن را داشت پیر می‌کرد. با این‌همه بابقلی‌بندار انگار با چشمهای بسته، زنش را نگاه می‌کرد. نه انگار که نورجهان زن او بود. نه انگار که نورجهان شیدا را ــ که بابقلی این‌همه دوستش می‌داشت ــ زاییده بود. گرگها هم به از این با ماده‌های خود تا می‌کردند. این اولین بار نبود که شیدا می‌اندیشید:

«زن اولش، مادر اصلان را هم لابد همین‌جور دقمرگ کرده است!»

بیزار و خسته، شیدا خود را روی نهالی انداخت، پا روی پا گرداند و پاشنهٔ سرش را به دیوار تکیه داد و برای دمی مژه‌هایش را بست. دلش می‌خواست آرام باشد. اما مگر شدنی بود؟ چپاول پندار. چگونه می‌توانست در دو قدمی خود، به مادرش نیندیشد؟ همچنین به پشت این دریچه؛ به اصلان که خوی مردهای چهل‌ساله را داشت، سر درگریبان و دوراندیش، حسابگر و چشم‌دوخته به هر چیز پیرامون خود؛ مراقب! یا به بالاخانه؛ جایی که بابقلی بندار، پیری در کنام خود، گوش در گوش مجریهایش می‌خفت؛ مردی، هم خواستنی؛ هم بیزاری‌انگیز. مهربانیهایش دم شمشیری بود که خون از آن می‌ریخت، و بر فراز این تیغهٔ کبود و خونین، چهرهٔ تلخ او با پوزخندی گنگ آویخته بود. چهره‌ای که هرگز از خاطر شیدا، دور نمی‌شد. سبیلهای زبر و پرسفیدی. چانهٔ گود. لبهای کبود. دندانهای زرد. چشمهای زیرک، موذی. رگ میان پیشانی. موهای ریش‌ریش و خالی پیش سر، و آن کلاه نمدی چرکین. گردنِ بلند، با سیبک تیز زیر گلو که شیدا حس می‌کرد هر آن می‌خواهد پوست را سوراخ کند

و بیفتد.

چگونه می‌توانست شیدا به کسان خود نیندیشد؟

«کیست این مرد؟»

پندار شیدا را، صدای زنجیر در، درهم ریخت. برخاست و پشت در رفت و یک لت را نیمه‌باز کرد. دوش به دوش هم، ماه‌درویش و موسی، کنار در ایستاده بودند. موسی، استادکار قالیباف، منتظر این بود تا شیدا در به رویش بگشاید. اما شیدا بی‌نگاه به او، ماه‌درویش را گفت:

ــ بندار خوابید!

موسی رو به در آمد. شیدا به او راه داد تا برود. استادکار جوان از کنار شانهٔ شیدا گذشت و به سوی دری که به آغل گوسفندها باز می‌شد، به راه افتاد. شیدا، سر به رد او گرداند و گفت:

ــ شترها را لگد نکنی؟!

موسی کنایه را واگرفت، اما درنگ نکرد. به راه خود رفت تا سر بر بالین بگذارد و به خواب رود. بار دیگر صبح و دهانِ گشودهٔ کارگاه و بار دیگر کار. فردا، نیرو می‌بایست. زبان پسر بندار، گو هر چه خواه بگوید. خمیازهٔ خسته و کشدار موسی از پناه دیوار آغل شنیده شد. ماه‌درویش گفت:

ــ به بندار بگو پیغام را رساندم. تاجعلی را راه انداختم. کاری نیست؟

شیدا گفت:

ــ فردا صبح زود بیا.

ــ پس خدا نگهدار.

بی‌تکلیف و معلق، شیدا میان شکاف در، همچنان مانده بود. دل نمی‌داد سر بر بالین بگذارد؛ صدای ملایم باد! کوچه، شگفت کششی دارد!

شیدا، پای شبروی یافته بود. جوانی!

بند سوم

در پناه لایه‌های انبوه باد، دیوارهای قلعه‌چمن پدیدار شد. شتر را به صفیری گل‌محمد نرم کرد. در پناه شب و خاک، تکه‌پاره‌های کدر نور، درون دریچه‌ها بـه کـورسو درآمدند؛نگاه چشمان خسته. گل‌محمد به قلعه‌چمن رسیده بود. سر در گریبان و آرام، بی‌آنکه به باریکه‌مردی که از کنار دیوار می‌گذشت بنگرد، از لب جوی آب یکسر به سوی خانهٔ بابقلی‌بندار رفت و نزدیک در از شیبِ گردن بادی فرو لغزید و افسار شتر به شانه انداخت.

شیدا هنوز میان دو لنگهٔ در ایستاده بود.

ــ خداقوت گل‌محمدخان! سفرت بخیر! کجا میان این باد؟... حالا برای چی همان‌جا خشکت زده؟ بیا به میان حولی. بگذار این تختهٔ بالای چارچوب را وردارم. برای آورد و بردِ شترهای خودم هم این تخته را ورمی‌دارم.

شیدا تختهٔ بالای در را برداشت و گل‌محمد شتر را به حیاط خانهٔ بابقلی‌بندار کشاند. حیاط خلوت و بزرگ. آشنای نگاه گل‌محمد. بارهای هیزم ــ خار، شور و دُرمنه ــ هنوز کنار دیوار چیده نشده بودند. پیش از زمستان، پسرهای بابقلی‌بندار کنار دیوارهای حیاط را تا یال، هیزم می‌چیدند. در زمستان، نم باران که به هیزم می‌خورد خوارای مال می‌شد.

گل‌محمد شتر را به کنج حیاط کشاند و دور از شترهای شیدا خسباندش. کلگی افسار از سرِشتر برداشت و به‌کار بازکردن تنگ از جهاز شد که شیدا، جوان و جوانی بابقلی، چادرشبی از کاه و توبره‌ای از پنبه‌دانه آورد و گفت:

ــ من آذوقه‌اش می‌دهم گل‌محمدخان، تو برو بالاخانه. بندار آنجاست.

ــ بگذار تنگش را سُست کنم، خیلی تاخته حیوان.

ــ خودم بلدم فلانی، بلدم. برو بالا راحت کن، خسته‌ای.

آمدن بی‌گاهِ گل‌محمد، خواب خانه را شکانده بود. اصلان از دریچهٔ دکان بدر آمد و بابقلی‌بندار سر از در بالاخانه بیرون آورد و گفت:

ـ تو بیا بالا گل‌محمد. شیدا هواش را دارد. بیا بالا.

گل‌محمد رو به دالان، که از کُنج حیاط راه به تختبام و بالاخانه می‌برد، براه افتاد و بابقلی‌بندار در را بست. باد هنوز نیفتاده بود. دالان تاریک و دم‌کرده می‌نمود. هوای خسته و خفه را پنداری باد در آن حبس کرده بود. در خم راهزینه‌ها، اصلان سرگرم روشن‌کردن پیه‌سوز روی رفک بود. گل‌محمد از زینه بالا پیچید، به تختبام رفت و از آنجا پا به بالاخانه گذاشت. بابقلی‌بندار هنوز سرگرم روشن کردن چراغ توری بود:

ـ بی‌وقت گل‌محمد؟! بنشین!

گل‌محمد کلاه از سر برداشت، خاک از موی تکاند و روی فرش نشست:

ـ عجب خاکی لَلّه! عجب تیفوناتی!

گل‌محمد وانمود می‌کرد از خاکی که با قبا و پاتاوه‌اش به خانه آورده، شرمگین است. بابقلی، بزرگوارانه گوشزد کرد که خانه، خانهٔ خودِ گل‌محمد است. گل‌محمد آسوده‌تر نشست و دمی دیگر احساس کرد دست و بالش دارند از هم باز می‌شوند و به آن حد که جا برای نشستن می‌خواهد، در اختیارش هست. بابقلی‌بندار، همچنان روی ساقهایش گرگی نشسته بود و چشم به شعله‌های دودآلودی داشت که از کلاهک چراغ بالا می‌زد. چراغ، براه نبود. یکدست نمی‌سوخت و پت پت می‌کرد. تا خوب داغ شود و شعله‌اش جا بیفتد هنوز کار می‌برد. بابقلی هم سرگرم چراغ، وقت می‌گذراند و به آمدن گل‌محمد می‌اندیشید. گذری که نبود. نمی‌توانست باشد. زیرا بابقلی می‌دانست که محله‌ها هنوز رو به قشلاق کوچ نکرده‌اند. پس گل‌محمد به قصد آمده بود. خوب، چه قصدی؟ بار دیگر، آیا آمده بود پول نقد قرض بگیرد؟ یا اینکه آمده بود پشم و پوست به سلف بفروشد؟ هر دو شقّش می‌شد که باشد. شاید. شاید هم به هوای ماه‌درویش آمده بود، هر چه هست خواستنی دارد. بالاخره به خواستگاری که رو به قلعه‌چمن نیامده!

ـ خوب، چه حال و خبر پسر کلمیشی؟

ـ خبر خوش، بندار. حال شریف شما چطوره؟ دیگر یادی از ما کُردهای فقیر بیچاره نمی‌کنی؟ مگر باز هم ما را احتیاج بدر خانهٔ تو بکشاند. سالهای پیش گهگاهی

سر چادرها پیدایت می‌شد. آمد و رفتت امیدی بود. تو را می‌دیدیم، دلمان گرم می‌شد که چندان هم بی‌کس نیستیم. اما حالا ...

ــ گرفتاری گل‌محمد. گرفتاری. فرصت نمی‌کنم سرم را بخارانم. از صبح وعدهٔ نماز، تا نماز شام ده شاهی پنج شاهی کنار هم می‌چینیم، اما باز هم می‌بینیم ضررش بیش از نفعش بوده. باز هم خداوند عالم برکت به گوسفند بدهد. نان و روغن هنوز هم از سینهٔ گوسفند بیرون می‌آید.

ــ تو از دور ما را نظاره می‌کنی بندار! خوب الحمدالله، شکر. هنوز هم جای شکر باقی است. اما بابقلی، این خشکه‌بهار ما را از پا درآورده. خودت که می‌بینی این باد، این باد بی‌پیر چه می‌کند؟ تمامی ندارد انگار! مثل اینکه به بخت چکّنه قسم خورده امسال. پس صباح باید جاکن کنیم برای قشلاق، اما پنداری این باد هیزم و خشکه‌علف برای حشم باقی نمی‌خوا بگذارد؟ هیهات که ما ایلیاتیها به همین باد و باران بندیم. تازه، عقبهٔ خشکه‌بهار را حالا داریم تاوان می‌دهیم!

ــ به مالهای ما هم این باد نفعی نمی‌رساند، گل‌محمد.

در شعلهٔ رمنده‌ای که از زیر کلاهک چراغ بیرون می‌زد، گل‌محمد می‌توانست نیمرخ بندار را ببیند. می‌خواست هم او را نگاه کند. شاید اینکه بتواند از آنچه در نهفت چشمهای ازرقی و زیرک بابقلی روان بود، چیزی دریابد. همچنین پی ببرد که در پشت آن چینهای پیشانی چه پندارهایی درگذار هستند. اما این محال بود. چهرهٔ بابقلی‌بندار هوشیارانه‌تر از آن نقش گونه‌گون به خود می‌گرفت که نگاه بتواند چیزی از آن برگیرد. نرمش و گوناگونی حالات، نگاه کنجکاو را از خود برمی‌لغزاند و راه به کاوش چشمهای فضول می‌بست.

اما تردید، نرم‌نرم در لحن بابقلی‌بندار رنگ می‌گرفت. کلاه دستچین‌اش را به سر جابه‌جا کرد، لالهٔ گوشش را با دل انگشتها مالاند و به گل‌محمد نگاه کرد. نگاه بندار به روشنایی لرزان فتیلهٔ پیه‌سوز می‌مانست. همان‌قدر نرم و مداوم، همان‌قدر لرزان و بی‌قرار. می‌رفت تا خیال گل‌محمد را در پرتو خود بکاهد. با پرسشی پنهانی، بندار گفت:

ــ بد نباشد ان‌شاءالله. بد نباشد! هر چه هست خیر باشد ... ما هم، به اندازهٔ خود به سر داریم گل‌محمد. هر که به اندازهٔ بامش برف پارو می‌کند. این روزها حاج‌آقا

آلاجاقی هم تمام کارهاش را انداخته به سر گردن من. گوسفند خودمان، کشت و کار خودمان هم که هست. یک شبانه روز آب از خودمان، نه شبانه و نیم روز هم از او. مباشری کارِ کم‌دردسری نیست. دیمکاری هم داریم. سر و کله‌زدن با دهقان و خرکار و چوپان. اینها همه‌اش کار است. سر و زبان می‌خواهد. بُرش می‌خواهد. خبرگی. این دکان هم که هست. یک عالمه قرض و طلب میان مردم داریم. چه می‌دانم، هزار و یک جور دردسر. دیگر کی فرصتی برایم می‌ماند که جنس و اجناس بار قاطرم کنم و به میان چادرها دوره بیفتم؟ به همین کارها برسم خودش خیلیَ است. خیال دارم دکان را دربست بدهم دست اصلان. کار یک شبانه‌روز آب رَا هم بسپرم دست شیدا. این سه تا شتر را هم او دارد پروار می‌کند. خودم هم به کارهای آلاجاقی برسم.

گل‌محمد گفت:

ـ خوب است که الحمدالله دو تا پسرهایت به‌ات رسیده‌اند. هر کدامشان ماشاءالله سینه از خاک برداشته‌اند و مردی شده‌اند. تا باشد بابقلی‌خان، این‌جور دردسرها باشد. بالاخره آدمیزاد برای کار و زحمت خلق شده. اما به شرط اینکه زحمت، خون دل همراه نداشته باشد. خون دل نیارد. وقتی به خون دل باشد این زحمت، دیگر تاب‌آوردنش مشکل می‌شود. شکر خدا، شما یکسر بسته به مال نیستید. دستی به آب و زمین دارید. روزیتان فقط به مال بادی حواله نشده. شخمی، تخمی، کشتی، کاری. کمتر یا بیشتر از زمین آبی بار جمع می‌کنید. هر چند هم سال خشک و تنگ باشد، لنگ پنج من بار نمی‌شوید! ماها چی؟ گوسفند باشد، ما هستیم؛ نباشد، ما نیستیم. مال بادی! هست و نیست ما به باد بسته است.

بابقلی گفت:

ـ شنیده بودم به سوزن‌ده کاشت کرده بودی تو هم؟

ـ چه کاشتی بندار؟ می‌دانی و می‌گویی؟ اگر این کاشت، برداشت هم می‌داشت که به در خانهٔ تو نمی‌آمدم گندم نسیه بخرم! آخر در زمین جالی که محصول عمل نمی‌آید؟! آن‌هم در چنین سال و ماهی! با این بادها و این آسمان که واخشکیده انگار! چرا، درست شنیده‌ای، ما کشت کرده بودیم، من هم چند گاه پیش از کوه کله‌پا کرده بودم سوی کلاته که درو کنم. اما گندم؟ هی! مثال نخ! دست را می‌برید، اما از زمین کنده نمی‌شد. منگال گیر نبود که هیچ، به دم بایتی هم نمی‌آمد. پس باید مثل بوتهٔ

تلخه از زمین ور می‌کشیدیم. ورکشیدن گندم هم که خودت می‌دانی چقدر مشگله. چون که زمین خشک و سخته. زمین زراعتی که نبوده آخر. بایر. روی ماهور. بی‌آب. به امید خدا! خدا هم که قهرش گرفته. یک چکه آب از آسمان پایین نمی‌دهد. اما خاک! تا دلت بخواهد خاک می‌بارد.

بابقلی، با لحن همهٔ کسانی که بر زمین سخت ایستاده‌اند و در نصیحت خود سرزنشی پدرانه پنهان می‌کنند، نگاه برتاباند و گفت:

ــ کفر نگو دیگر! کفر نگو. گمان کنم خیلی ذله شده‌ای. آرام بگیر تا یک پیاله چای بخوریم. چای را بیار پسر. شب را که ماندنی هستی؟ کفر گفتن؟ نه. نه. خیلی‌ها پاش را خورده‌اند. به خداوند نباید حرفهای دوپهلو زد. کفر گل‌محمدخان، اولین سودش اینه که رزق آدم را تنگ می‌کند. بعد از آن ادبار میاره. دل آدم را هم سیاه می‌کند. خوب، دیدم که جمازت هم همراهته!

ــ بی او که سفر نمی‌توانم بکنم.

ــ شتر جانانه‌ایست ماشاءالله.

ــ برکت کند، مال خوبیست.

بابقلی بندار، همچنان که سر به چراغ داشت، از گفتن هم باز نمی‌ماند. می‌گفت و می‌شنید. بذله می‌گفت. وصف و روایت می‌کرد. گوشه کنایه می‌زد و محبت بروز می‌داد. گل‌محمد نیز گهگاه و بجا چیزی می‌گفت. اما فکرش همه بندی خواهشی بود که داشت و پاسخی که بابقلی به او خواهد داد. پاسخ به خواهشی دشوار. چیز دیگری در نظر گل‌محمد نبود. کاری نداشت. به هر راه و به هر بهاء، گل‌محمد می‌خواست به یاری گوسفند میشکالی‌ها برسد. هر که هر چه خواه، گو بگوید. خواسته، روشن بود. با امثال بابقلی، نشست و برخاست بسیار کرده بود. رفت و آمد پیله‌وران را به چادرها بسیار دیده بود. همچنین برای فروش و خرید به دکانهای ایشان بسیار رفته بود. جُرّه‌ای بود که بابقلی‌بندار، قاطرش را از چیت و قماش و قند و سنجاق و هِل و چار - گیاه و فانوس و هزار زلم زیمبو دیگر بار می‌زد و به میان چادرها می‌آمد، جنسهایش را دولا پهنا آب می‌کرد، به جایش پشم و پوست و روغن و پلاس و جاجیم را به نصفه نیم بها می‌خرید و بازمی‌گشت. بسی اوقات که بابقلی میان چادر میشکالی‌ها اطراق کرده و شب به صبح رسانده بود.

اهل بیابان، بابقلی را همان‌جور که بود پذیرفته بودند و با او داد و ستد داشتند. نیازی دوسویه وامی‌داشتشان که در نیک و بد یکدیگر سازشی کج‌دار و مریز داشته باشند. بیشتر مردم ما دروغهای آشکار یکدیگر را می‌بینند و در پوششی از لبخند ــ دروغی دیگر ــ از نگاه هم پنهان می‌دارند. کردار حساب‌شده و اگر بشود گفت خردمندانه‌شان در داد و ستدها مایه‌ای از دروغ دارد که در لابه‌لای عواطف و احساسات گذرا لاپوشانی می‌شود. گویی نیازهای معیشتی دروغهای دوسویه را موّجه می‌نماید:

«این دم بگذار بگذرد. این کار بگذار راه بیفتد. این نیاز بگذار رفع شود. این گره بگذار گشوده شود. و سرانجام، این دروغ بگذار گفته شود، کرده شود؛ روزگار یک روز پایان می‌گیرد. پس مشکل همین امروز را ــ راست و دروغ ــ باید حل کرد. فردا که هنوز نیامده است!»

این بود که رفتار دوپهلوی بابقلی‌بندار برای گل‌محمد بیگانه نبود. کاسبْ جماعت، آن‌هم پیله‌ور، خلق و خوی خودش را دارد. همچنین گونهٔ برخورد خود گل‌محمد نمی‌توانست دور از نگاه او باشد. گل‌محمد هم در سوی دیگر ماجرا، رفتاری دورویه داشت. همو که به وقت سیری کمترین تحقیر را، از سوی تواناترین کسان بر خود روا نمی‌دانست؛ که غرور خشماگینش در برخوردها، بر خود و بر خویشانش آشکار بود، که در توانایی بر سر آبگاه و آب‌بها ــ چه بسا ــ که کارش به زد و خورد کشیده بود؛ همو که نایب آشپزخانه را جلوی صف سربازها از زمین بلند کرده و با سر میان دیگ آش تپانده بود، اینک جلوی بابقلی‌بندار، خُردی و خواری خود را آشکارا می‌توانست ببیند. می‌دید و دم برنمی‌آورد. نیازمند بود، و همین او را تا مرز تملق ــ حتی ــ پیش برده بود. دشوار بود. بسی دشوار. اما گل محمد خود را ناچار می‌دید که به این دشواری، خواری دشوار، تن بدهد. ناروایی‌ها را تاب می‌آورد. چه می‌توانست و چه می‌بایست بکند؟ روی فرش بابقلی‌بندار بود و دست به سوی او داشت. پس دست پایین باید می‌گرفت، اگر نیازش می‌بود، دروغ باید می‌گفت و حتی خوش‌زبانی می‌کرد:

ــ پسرها ماشاءاللّه هر کدام یلی شده‌اند؛ کم‌کم باید فکری براشان برداری. دیگر وقت عروسیشان است.

گرچه این خوش‌زبانی راه به‌جایی نَبَرد و در یخ نگاه برهنهٔ بابقلی بندار یله شود، و چون پاره‌سنگی بر گسترهٔ یخ‌بستهٔ آبگیری بسُرد؛ این چنین، زخم برداشتنِ روح را تاب باید بیاوری. زیرا بابقلی‌بندار، نه انگار چیزی شنیده، چراغ توری را بالای تاقچه گذاشت، کنار رختخواب نشست و گل‌محمد را به‌پرسش گرفت. چنانکه انگار گفت و شنود در بارهٔ پسرهایش، از دهان گل‌محمد زیاد است:

ــ آن‌طرفها، به چارگوشلی شنیده‌ام قتل شده؟!

این، خود خاکی بود تا گل‌محمد بتواند پابر آن نگاه دارد. گرچه گفتگو از قتلی که خود دست در کار آن داشته بود، زمینه‌ای دلخواه نبود. اما همین‌قدر که غباری بر شرم او، بر حقیرشدگی او می‌نشاند، گل‌محمد به جان می‌طلبیدش. پس پاسخ داد:

ــ من هم چیزهایی شنیده‌ام.

بابقلی گفت:

ــ یک‌طرف مرافعه هم‌گویا شوخواهر من بوده. حاج‌حسین چارگوشلی. چیزی از او نشنیده‌ای؟

ــ صدقش نمی‌دانم. شنیده‌ام که قتل شده، اما کی؟ نمی‌دانم.

بابقلی دستی روی صورت کشید، گوشهٔ سبیلش را خاراند و گفت:

ــ بله ... بله... این اتفاق افتاده. شوی خواهر من، ماه‌سلطان، کشته شده. مرد بخت‌ورگشته! من هم فرصت نکردم بروم خبر احوالی از ماه‌سلطان بگیرم. خواهرزاده‌ای هم دارم که عقل درستی به سر ندارد. نادعلی را می‌گویم. شنیده‌ام کمر بسته، راه افتاده و در بدر پی قاتل باباش می‌گردد!

گل‌محمد گفت:

ــ جوانیست دیگر!

هنوز گل‌محمد، خود جوان بود. با این‌همه پیرانه سخن می‌گفت. به‌زبان بابقلی. بابقلی نیز دَم به دَم گل‌محمد داد:

ــ همین است که می‌گویی! جوانی! خبری از خواهرت، شیرو داری؟

به جواب زهری که در نیش بابقلی بود، گل‌محمد تنها توانست برادر خود بیگ‌محمد را در یاد به یاری بگیرد. جواب دندان‌شکن، چیزی به جز روایت کردار بیگ‌محمد نمی‌توانست باشد. گل‌محمد، ستایشگر کار برادر، گفت:

ــ گیلهٔ مویش را بیگ‌محمد برایم آورد. ناز شستش!

بابقلی، سر فروانداخته و دلگیر، به گلایه و با مایه‌ای از سرزنش گفت:

ــ برادر بی‌پروایی داری! خوبه. اما، منت نمی‌خواهم سرت بگذارم، خاطرت پیش من خیلی عزیز بود که پاپی‌اش نشدم. در واقع حق و حرمت نان و نمک بود. تو می‌فهمی من چه می‌گویم. گور بابای ماه‌درویش. سینه‌ام را سپر یک گدای سرخرمن نمی‌خواهم بکنم. اما قلعه‌چمن است و من. از وقتی که حاجی آلاجاقی پا را از قلعه‌چمن کشیده، من را مردم می‌شناسند. چشم به من دارند. اما من آن روز هیچ به روی بیگ‌محمد نیاوردم. محض سلام و علیکم با میشکالی‌ها از آبروی خودم گذشتم. ملتفت که هستی؟!

ــ بله خوب، بله.

ــ غیر از این ملاحظات اگر بود نمی‌گذاشتم برادر تو به قلعه‌چمن بتازد، حَشَرکشی کند، جلوی چشم من خشتک ببرد و راست‌راست راهش را بگیرد و برگردد! حاجی آلاجاقی من را بزرگ‌تر اینجا گذاشته و خودش به شهر رفته. من هم حکم شرعی دارم هم حکم قانونی، هم ــ در واقع ــ حکم محلی. خود حاجی آلاجاقی حکم من را از فرمانداری گرفته و همین‌روزها می‌دهد به‌دستم! آب و ملکش را هم که یکجا به‌من سپرده و حق مباشری به من داده. خودم هم که در محل ــ تعریف نباشد ــ بیخ و بنه و اعتبار دارم. پس، بابقلی‌بندار هراسهٔ سر پالیز نیست که نتواند از پس یک‌جوان بیابانگرد وربیاید. اما من از جهت اینکه چار تا پیراهن بیشتر از دیگران پاره کرده‌ام ملاحظاتی می‌کنم؛ گذشت می‌کنم، چون کار معاشرت با مردم کار یک روز و دو روز نیست. هر چه باشد ماها چشم در چشم هم داریم. نخواستم این خربازی بیگ‌محمد میانهٔ من و میشکالی‌ها را به هم بزند. آن چایی را بیار، پسر!

سماور را اصلان، پسر ارشد بابقلی به خانه آورد و بیرون رفت تا سینی، استکانها، قوری و قندان را هم بیاورد. اول چای. رسم خانهٔ همهٔ روستاهای خراسان در پذیرایی میهمان.

بار دیگر اصلان به درون آمد. بابقلی نشان از شیدا گرفت. اصلان گفت که برادرش سرگرم درهم زدن کاه و پنبه‌دانهٔ شتر گل‌محمد بود و بعد هم بیرون رفت. بابقلی گفت که به فکر شام باشند:

ـ چند تا تخم مرغ بدهید مادرت نیمرو کند. یک غلف کمه‌جوش هم بگو بار بگذارد، اگر می‌تواند یک‌دم دست از ناله وردارد ... خوب، گل‌محمد! بگو ببینم، حالا می‌خواهی خواهرت را ببینی؟

گل‌محمد گفت:

ـ در فکرش نبودم. من برای کار دیگری آمدم.

بابقلی گفت:

ـ گمان می‌کنم بدش نیاید که جلوی تو از روسیاهی دربیاید!

گل‌محمد گفت:

ـ من همچو چیزی نمی‌خوام. کار با خود تو دارم.

بابقلی گفت:

ـ هر جور خودت صلاح می‌دانی. بیش از این دخیل و کفیل کار دیگران شدن فضولیست. خوب، گوش با تو دارم.

گل‌محمد گفت:

ـ کارم خُرد نیست بندار. حقیقتش این است که این بار ورای هر بار، من به در خانهٔ تو آمده‌ام. اگر کوتاهی کنی دار و ندار ما برباد می‌شود. بلا. بلا بندار به جان حشم ما افتاده. دستم از همه‌جا کوتاه شده که دارم دست به طرف تو دراز می‌کنم. عرق آبرو می‌ریزم. رویم را زمین نینداز. کاری برایم بکن بندار. ما داریم خاکسترنشین می‌شویم.

بابقلی بندار گفت:

ـ زبانت خیلی شکسته است، گل‌محمد!

ـ از اینه که دلم شکسته است، بندار.

ـ چی پیش آمده مگر؟

ـ بزمرگی بیداد می‌کند!

ـ چه کاری از من ساخته است؟

ـ جز تو کسی را نداریم ما. هر کاری می‌توانی بکن. فقط یک‌لنگه قالیچه برامان مانده است. همان را پیشت گرو می‌گذارم. یکیش را به مشهد فروختم، پولش باد هوا شد. یک لنگهٔ دیگر دارم. میان خورجین است. آن را به خانه‌ات گرو می‌گذارم. دلم نمی‌آید بفروشمش. با این خرده‌پولها درد ما درمان نمی‌شود.

بابقلی گفت:

ــ سفر پیش که پولت دادم.

گل‌محمد گفت:

ــ بندار، گوسفندهامان! آنها مثل برگ از درخت می‌ریزند و می‌میرند. کاری بکن. پول قابل می‌خواهم. هر جور که بخواهی. به هر نرخی. پشم بهاره را به تو می‌فروشم، به سلف. برهٔ نر را به تو می‌فروشم، به سلف. روغن به تو می‌فروشم، به سلف. به هر نرخی که انصافت قبول می‌کند. به هر قیمتی. پوست هم می‌فروشم. خودت، خدا درمیان، پوستها را از روی دستم وردار. پشم و بره و روغن هم از ما بخر، یکجا. بگذار اقلاً نصف مال را به ماه نوروز بکشانیم.

بابقلی گفت:

ــ داری می‌گویی گوسفند دارد می‌میرد، آن‌وقت پشم و پوست و برهٔ گوسفندی را که دارد می‌میرد می‌خواهی به من پیش‌فروش کنی؟

ــ همه‌شان که نمی‌میرند مرد! آخر انصاف کجا رفته؟ بیا با هم برویم سر گله، نگاهشان کن. فقط ذله‌ها دارند از پا درمی‌آیند. من به فکر بقیه هستم. آنها را باید از بلا بیرون بکشم.

بابقلی گفت:

ــ چه توقعی داری پسر کلمیشی؟! من که فرصت نمی کنم سرم را بخارانم، کجا می‌توانم همراه تو سر به بیابانها بگذارم!

ــ گوسفند ما به کلاته سیاهه، بندار. نَه‌رَد می‌چرد. هر جور شده، بیا برویم. التماس می‌کنم بابقلی‌خان. ما کس دیگری نداریم که دستمان را بگیرد. هر جوری شده همراهی‌ام کن. صبح سحر که راه بیفتیم، بعدازظهر به گله می‌رسیم. ها؟ می‌آیی؟ قول بده بندار. یک روزت را هم برای ما تلف کن. فراموشت نمی‌کنم بندار. ها؟ بگو که می‌آیی!

بابقلی، قوطی سیگارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، پیش پایش گذاشت، میان جیبهایش کبریت را جست و گفت:

ــ حالا ببینیم چی می‌شود. تا فردا هنوز ...

ــ تا فردا هنوز چی؟ ها؟

ــ هنوز تا فردا خیلی راه است!

شیدا، پا به اتاق گذاشت و گفت:

ــ شیرو پیغام داده که می‌خوا برارش را ببیند. می‌خوا از سیاهی بیرون بیاید.

بابقلی به گل‌محمد نگاه کرد. رگ پیشانی گل‌محمد ورم کرده و بدر جسته بود. صورتش در هُرم تلاش خود گُر گرفته بود. بی‌آنکه سر بلند کند، گفت:

ــ دل دیدن کسی را ندارم برادرجان. آخرشب، اگر شد می‌روم خانه‌اش.

شیدا بیرون رفت تا جواب گل‌محمد را به ماه‌درویش که بیرون در حیاط، کنار کوچه ایستاده بود، برساند. اصلان، شام آورد.

باد، آرام گرفته بود. صدای برهم کوبیدن درها، دیگر شب را نمی‌شکست. پایانهٔ باد، ملایم بود. گل‌محمد پس از برچیده شدن سفره ــ که او کام و ناکام بَرِ نانی شکانده و لقمه‌ای جویده بود ــ برخاسته و بهانهٔ رفتن به خانهٔ خواهر، داشت بیرون می‌رفت. زینه‌ها را پایین رفت و از دالان گذشت. بادی همچنان سر سفره به زانو بود و نشخوار می‌کرد. نزدیک درگاهی دالان، کورسویی از دریچه به ایوان می‌مُخید. اتاق نشیمن زن بابقلی. گل‌محمد به سوی در رفت. یک لت در، همچنان باز بود. شیدا، کنار گل‌محمد بود:

ــ خانه‌شان را نشانت می‌دهم. بلد که نیستی؟

کنار به کنار شیدا، گل‌محمد کوچه و دالان کهنهٔ قلعه و گودال را از زیر پای در کرد. پشت در خانه‌ای که ماه‌درویش در آن جاگیر شده بود، هر دو ایستادند. گل‌محمد به شیدا نگاه کرد. شیدا برگشت و در سیاهی دالان کهنهٔ قلعه از نظر افتاد.

گل‌محمد، دمی پشت در درنگ کرد. دستش به زنجیر در دراز نمی‌شد. او به چنین نیّتی از خانهٔ بابقلی بیرون نیامده بود. این را بهانه کرده بود. فقط همین. حالا پشت در خانه‌ای بود که نمی‌دانست اگر پا در آن بگذارد چه پیش خواهد آمد. او از بابقلی بندار گریخته و به تله‌ای پیش‌نیندیشیده گرفتار آمده بود. بی‌تاب از خردشماری بابقلی، خلاف رسم میهمان، از خانه بیرون زده بود تا در کُنجی خلوت کند، اما این جوانک او را ناخواسته به پشت در خانهٔ ماه‌درویش کشانده بود. از اینکه در یک‌جا قرار نمی‌گرفت و نمی‌توانست بماند، بنشیند، بگوید و بشنود، راه کوچه‌های قلعه‌چمن در پیش گرفته بود؛ اما حالا ... لعنت بر دل کور و سیاه شیطان!

گل‌محمد، سرانجام دل یکی کرد، روی از درگرداند و راهِ آمده بازگشت.

دالان کهنه و میدانگاهی جلوی حمام، پس درازنای جوی. پایین‌دست قلعه‌چمن، گوشه‌ای خلوت و خاموش، کنار جوی نشست و به خرسنگی تکیه داد. آب از کنارش می‌گذشت و از سر سنگ بر فرودست می‌ریخت و سر به دشت می‌گذاشت. آب زلال و روشن. بگذار بگذرد. گل‌محمد را، قِل‌قِل آب می‌برد. دیدار آنچه روان است و می‌گذرد، آرامشی به خاطر آشفته می‌دهد. گذر آب. هر چه هست، بگذار بگذرد. ثقل ذهن و کلاف روح، انگار باز می‌شود. آب در تو انگار جاری می‌شود و تو انگار در آب. آنچه به دل داری، گره می‌گشاید و روان می‌شود. شسته می‌شوی. آب!

گل‌محمد، دست در آب گذاشت.

ـ خان؟... خان؟...

دیگر این کیست؟ کیست با این صدای نرم و لرزان، مثل صدای خواب؟ چرا نمی‌توان به خود بود؟ گل‌محمد، ناچار روی برگرداند. چند گام آن‌سوتر، سایه‌ای، سایهٔ مردی به چشمش آمد. سایه، باریک و کشیده بود. همچنان درون تاریکی ایستاده بود و بال قبا و دنبالهٔ دستارش را باد می‌برد.

ـ ها بله؟

سایه پیش آمد. پیش‌ترک. نرم و بیمناک می‌آمد. چیزی به دست داشت. نان.

ـ این را خواهرت برایت داده، خان. نان روغنی است.

گل‌محمد، خاموش نگاهش می‌کرد. مرد، پیش پای او بر زمین نشست و گفت:

ـ خواهرت این نان را فرستاد و گفت به‌این برکت خدا قسمتِ بدهم که از تقصیر ما، من و او، بگذری. او التماس دارد که لقمه‌ای از این نان بخوری. من هم التماس دارم. ما می‌خواهیم که تو نمکمان را خورده باشی. تو را به‌جان برادرهات قسم از این نان یک لقمه بخور. من سیدم. اولاد پیغمبرم. نمک من را بخور. دستم را پس مزن، رویم را به آتش مده. لقمه‌ای به دهان بگذار. وقتی دیدم رو به خانهٔ ما می‌روی، خدا انگار این دنیا را به من داد. من سایه به سایه‌ات می‌آمدم. اگر دست به زنجیر در برده بودی همان‌جا به پایت می‌افتادم. اما تو برگشتی. برگشتی و دل ما را شکستی. حال اقلاً بزرگواری کن و لقمه‌ای از این نان بخور. اگر از این نان نخوری، خواهرت دق

می‌کند. تو را به همین برکت قسمت می‌دهم که روی درویش را زمین نینداز!

گل‌محمد، دست به نان برد و پری از آن را به دهان گذاشت. جای ماندن نبود. برخاست. ماه‌درویش نان به زیر بغل گرفت و در پی او براه افتاد و التماس کرد:

ــ خواهرت آرزو دارد تو را ببیند گل‌محمد. بگذار بیاید و نگاهت کند. مردانگی کن گل‌محمد، مردانگی.

ماه‌درویش را، گل‌محمد بی‌جواب گذاشت و رفت. ماه‌درویش، رفتن مرد را به دریغ نگریست. گل‌محمد در تاریکی گم شد. ماه‌درویش، نومید به پناه دیوار رفت و کنار شیرو ایستاد. شیرو، شیدای برادر، همچنان خیره به تاریکی، به رد گل‌محمد مانده بود. پنداری نگاه او تیزتر از نگاه ماه‌درویش است. او خواست چیزی بگوید، اما شیرو دست بر دهان شوی گذاشت و در پی برادر براه افتاد:

ــ بگذار ببینمش. اقلاً از دور ببینمش. دورت بگردم، برادر.

بند چهارم

بادکویر، زور و پیچیدگی بیشتری یافته بود. ریشه‌های خشکیدهٔ خار و خُلور بدر ـ مانده از دم دندان حشم، در باد به ناله درآمده بودند. پنجهٔ باد، خاک را برمی‌شوراند، درهم می‌پیچاند، می‌غلتاند و همچون نمدی که در هم بلولد، تن بر گسترهٔ بیابان سوخته می‌مالاند و ریشه‌های برکندهٔ مره را همراه می‌تازاند و دور می‌شد. درگردشی ناگهانی، موج خاک فرومی‌نشست، باز تن بر زمین تشنه می‌سایید و چنگ در خاک خشک می‌انداخت، لوله می‌شد، بالا می‌رفت، به خود برمی‌تابید، ورم می‌کرد، انبوه‌تر انگار می‌شد و تیرگی را فزونی می‌بخشید. بیابان را پنداری تنگ می‌کرد، راه را کور، روز را شب. چنان که باد و بیابان و شب، راه و مرد و شتر، ابر و خاک و بیابان یکی می‌شدند. یکی می‌نمود.

برای مردمی که در خطه‌های کویری زیسته باشند، باد همراهی آشناست. چشمها به آن خوگرفته‌اند و پوست چهره و دستها با آن پرورده شده‌اند. گفته می‌شود که موهای بینی هم از این‌رو تنگاتنگ هم روییده‌اند؛ پیشگیر باد و خاک. در باد، سبیل مرد در لایه‌ای از خاک سفید پوشانده می‌شود، مژه‌ها رنگ خود گم می‌کنند و شیارهای پیشانی، چین‌خوردگیهای درون گوشها، کُنج چشمها و بیخ دندانها را خاک پر می‌کند. گوشهٔ لبها ترک برمی‌دارند، رگهای درون چشمخانه سرخ می‌شوند و پلکها ورم می‌کنند.

چنین بود گل‌محمد ما که بر شتر خود نشسته، کلاه به سر محکم کرده و سر به سینه مایل نموده بود. چشمها تنگ کرده، روی جهاز خپیده و از پناه گوشهای تیز بادی، از دل باد، باریکه‌راهی به‌سوی کلاتهٔ سیاه می‌جُست. دراین بیابان کهن، پنداری هیچ جنبنده‌ای نبود، مگر بابقلی‌بندار و قاطرش و گل‌محمد و لوک‌اش که بی‌باک و براه، کف بر خاک و سینه در باد می‌مالید و راه می‌برد. در پیلهٔ باد، سوار و شتر به

غولی مانند بودند. به هم گره خورده و هولناک. بادی بلدِ بیابان بود. در توفانی تیره‌تر از این هم بار خود، سوار خود، به جامنزل می‌رساند. اما گل‌محمد دوست‌تر می‌داشت که بگاه بر پلاس چادر خود پای بگذارد. پس چوبدست بر گردن بادی مالاند و صفیر از دل برکشید و سر بر کلاهک جهاز خواباند و پاها به گرده‌های شتر چسبانید. بادی، آشنای خواهش صاحب، از جای برکنده شد، هرگام به ده گز. چنان‌که خرمنی در باد برود. بی‌مجال نهیب به گل‌محمد، بادی، باد بود که می‌رفت.

اما بابقلی‌بندار؟ او ناراضی و ناگریز می‌رفت. از خشمی که گل‌محمد به دل او نشانده بود، همچنان از درون می‌سوخت. می‌رفت و دندان می‌جراند. گل‌محمد، این کُرد بیابانی، او را به پرداختن پول و خریدن پوست گوسفندان مرده، مجاب کرده بود. بابقلی را به کاری که نمی‌خواست واداشته بود. زبان بابقلی‌بندار، در یک آن قفل شده بود. لب از لب نتوانسته بود بردارد. گیج و گنگ. تسلیم به زور. در نگاه و در کلام گل‌محمد، قهری نهفته بود که بابقلی‌بندار، نتوانسته بود لب به «نه» بگشاید. دهشت! ترس از مردی که کارد به استخوانش رسیده و در چشمانش به‌جز خون، رنگی نیست. و آن‌نگاه که از قلب خون‌زبانه می‌کشد، مردانی چون بندار را می‌رماند. اما این نه بدان معناست که بابقلی‌بندار، ستمی راکه بر خود روا دیده، بتواند بر خود هموار کند. نه، او کین می‌توزد. قلبش آتش گرفته‌است. خود را سرزنش می‌کند. کفر می‌گوید. به خود می‌پیچد. آزرده است و دمادم به خود نیش می‌زند. هنوز و همیشه، بابقلی‌بندار در اندیشهٔ سودای نسیه‌ایست که انجام داده است. خود را از گیر آن نمی‌تواند برهاند. معامله به رضای طرفین صورت باید بگیرد. این را هر عالمی فتوا می‌دهد. اما بابقلی رضایت نداشته. گل‌محمد خواستِ خود بر او سوار کرده بود. این، خود زور بود. همان چیزی که بابقلی‌بندار خوش نمی‌داشت از سوی دیگری بر او روا شود. تنها حمالی این معامله به بابقلی می‌رسید. جایی برای تلافی باید بابقلی گیر می‌آورد. تلافی باید می‌کرد!

این به جای خود. اما بابقلی هنوز در شگفت بود که چطور نتوانسته است روی حرف پسر کلمیشی حرف بیاورد؟ چرا راهی شده‌بود؟ مگر همان‌دم گل‌محمد برایش قداره می‌کشید؟ نه! پس چه چیزِ گل‌محمد، بندار را افسون کرده بود؟ ترس؟ آری ترس! ترس از گل‌محمد. بابقلی این را پیش خود باور داشت. با این‌همه چنین

تسلیمی، چنین تن‌دادنی، دلمشغولش کرده بود. باید یک‌جوری این مشکل را برای خود می‌گشود. نه اگر حال، هر وقت که بود. زمان دراز است و وقت بسیار. باشد برای بعد!

در پناه لایه‌های انبوه باد، دیوارهای کلاتهٔ سیاه نمودار شد. شتر را گل‌محمد به صفیری نرم کرد. همچنین بابقلی‌بندار قاطر را. اینک گله پیش روی بود. گله و مردم گله. اما میان گله، پنداری ماتمی بر پا بود. همه به درنگ ایستاده بودند. مبهوت!

کسی نمی‌گریست. دیگر، جایی برای اشک چشم نبود. غم، مانده در گلوها. قلبها ذله، مشکوک، بی‌امید. دستها یله، بیکار. لبها خاموش، بسته، به هم فشرده. نگاه‌ها مبهوت، درمانده، به هم درشکسته. بیابان، مرده در سراب. گله، وامانده.

خانوادهٔ کلمیشی، مرد و زن، پراکنده و دور از هم، به خود و بیزار از خود. هریک به کُنجی ایستاده، نشسته بودند. در نبود گل‌محمد، محله به کنار کلاتهٔ سیاه، به میان گلّه‌کوچ داده شده بود. گله، بی‌رمق و رفته از خود، این‌سوی و آن‌سوی، کنار چادرها، لب جوی باریک آب خسبیده بود. کنار چادرها، انبوهی از پوست بز و میش، روی‌هم ریخته شده بود. تلنبار. ته‌ماندهٔ باد شب پیش بر آفتاب سرآغاز پاییز می‌وزید. سیر از گوشت و استخوان، سگها کنار لاشه‌ها خسبیده و بی‌خیال سر بر خاک خوابانده بودند. نزدیک سگها، کلمیشی کنار کلوخهای زاله، زمینگیر، بر زمین نشسته بود. میان گله بلقیس، از پا نیفتاده، می‌گشت تا گوسفندهای دم مرگ را نشان کند، مردنی از گله کنار بکشاند و کارد بر گلویش بگذارد. کار مردان، که دیگر به بیزاری دست از کشتار کشیده بودند. مارال، مبهوت ایستاده و نظاره می‌کرد. زیور، تلخی‌چشیده‌تر از دیگر زنان، به یاوری بلقیس می‌کوشید. ماهک، پشت به گله، لب جوی بر سنگی نشسته بود. صبراو، آرام و صبور، با این‌همه ناباور و در شگفت به چوب چوپانی خود تکیه داده و بر جای، پنداری خشکیده بود. بیگ‌محمد، دست از پوست کندن گوسفند کشیده، بی‌تاب و بی‌ثمر به هر سوی در آمد و شد بود. خان‌عمو ــ خرمن زهر ــ نشسته بر لب جوی، کارد در خاک فرو می‌کوفت. بیداد خموشی. فزونی اندوه، از هر تن سنگی ساخته بود.

پیش از آنکه بابقلی‌بندار از قاطر خود فرود آید، گل‌محمد از شتر پایین پریده بود. بابقلی‌بندار به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد بر جای ماند. چنان بود که گام از گام

نمی‌توانست برداشت. یکایک، پراکنده و بی‌رمق به سوی او آمدند. خانوار به دور مرد حلقه زد. امیدی اگر مانده بود، همو بود. ثمرِ رفت و بازگشت خود را، گل‌محمد باید بازمی‌گفت. نگاهها از او پاسخ می‌طلبید. آن شمرخوانی‌ها، آن خروشها که چنین و چنان؟! چیزی از گله باقی نمانده است! خرمن پوست را می‌بینی؟ گله از پای درآمده! بابقلی نمی‌ماند. بر قاطر خود سوار می‌شود. نه. دیگر امیدی نیست. می‌رود که برود. پس بازده تلاش تو کو، گل‌محمد؟

گل‌محمد، چشمها به خون نشسته، رگهای شقیقه و پیشانی بدر جسته، بیهوده می‌کوشید از پرش لبها، گونه‌ها و پلکها جلوگیری کند.

«خدا، از آسمان چرا خون نمی‌بارد؟!»

خمید، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید، دیگر نگاه در چشم کسان خود نتوانست، نعره برکشید:

ـ بکُشید. بکُشید. کارد! کارد!

کُشتار! مردها، میان گله، به جان گله. جنون نومیدی. خون گلوی گوسفندان و خشم گلوی مردان. پلنگان، دندان به خون می‌کشیدند. فغان! فغان بلقیس برخاست. گریستن دختران. ضجه و گزیدن لبها به دندان. مویه و برکندن گیسوان. شیون و خروش. فریاد بلقیس، فرمان بلقیس که زنان کارد از پنجهٔ مردان بدر کشند! یورش زنان. به میان گله ریختند. تلاش و کشمکش از هر سوی. گلاویختن. روی کارکشته‌ترین گرگها را، خان‌عمو سفید کرده است! بیداد. او که از آغاز بلا تا این دم پنجهٔ خود خونین نکرده بود، اینک به جبران می‌کوشید. کدام دست تواند او را از کشتار وابدارد؟ بلقیس، مگر بلقیس. با او گلاویخت. دو غول خشم. دو جانِ بر آتش. دودلاخ خاک کشمکش ایشان، خون جاری بر خاک را تیره می‌کرد. نه از خان‌عمو مهربان‌تر، گل‌محمد بود. پنداری یکسر رخت خون به‌تن کرده. زیور، به شیون، بال بر شوی گشود. ماهک، یورش به بیگ‌محمد برد و مارال، به سستی کارد از پنجهٔ کلمیشی بدر آورد. ستیز خونین خویش با خویش. چه می‌کنید ای دیوانگان؟ صبراو به‌یاری بلقیس شتافت. چرا که زیر دست و پای خان‌عمو، هر آن می‌شد که بلقیس به جای گوسفندی قربان شود. خان‌عمو را صبراو از بلقیس واکند و دوتنه، مرد را نگاه داشتند. خان‌عمو چون گرازی درمانده نعره می‌کشید. رها کنیدم ای شغالها! نه اما،

تلاش با همهٔ نیروی جان در کار بود. زنها به یاری صبراو سه مرد را از پای درآوردند. سرانجام کار!

کلمیشی به گریه بر خاک نشست. دیگران میان گله بر خاک نشستند. عربده و دشنام در گلوها فروکش کرد. فرو شکست. جنون، نرم شد. بهت! مویهٔ ماهک، خاموشی ناگهانی را می‌خراشید. خاک، تقلاّها هنوز بالای سرها می‌چرخید. کشتگان، هنوز دل‌دل می‌زدند. خون در خاک می‌مُخید. اهل کلاته، تک و توکی بر بام، به تماشا ایستاده و مبهوت مانده بودند.

آرامش! دمی انگار جهان از گردش بازایستاد. سکوت. پشت بیابان تیر می‌کشید. خاک از خون‌بار برمی‌داشت. دست و آستین، بال و چهره، همه خون. چشمها، خون. بیابان، خون. آسمان، خون. خاک، خون. آفتاب، خون. باد، خون. خون. خون. خون! آمیخته با خون، میشکالی‌ها هر چه را خون می‌دیدند، خونین می‌دیدند! در بستر جوی آیا، خون روان نیست؟!

بابقلی‌بندار، بیمناک و دستپاچه، قاطر خود را هی کرد و به لکنت گفت:

ــ پوستها را بیارید سبزوار، کاروانسرای حاج نوراللّه. آنجا ... آنجا ... قیمت می‌گذاریم!

کلیدر

جلد دوم

محمود دولت‌آبادی

بخش ششم

بند یکم

طاغی:

کرانه‌ای به پهنای فرسنگها بر کویر. ابرویی زمخت بر نگاهی گداخته. کشیده شده از باختر افغان تا فراسوی یزد کهن. طاغزار. جنگل‌گونه‌ای گسسته، ناپیوسته. از تایباد برمی‌گذرد، طبس را در خود می‌گیرد، جنوب خراسان را می‌پیماید، بر بالاسر کاشمر و پناه کوهسرخ، دست و بازو به سوی یزد پیش می‌کشاند. جنگلِ کویری، بوته‌زار. گاه از خود واکنده می‌شود، پاره می‌شود، می‌گریزد، دور می‌شود و بار دیگر، در منزلی دیگر به خود می‌پیوندد؛ طاغی.

طاغ درختی‌ست نه افراشته و سر به آسمان برداشته. کوتاه است و ریشه در ژرفاها دارد. گاه، بیش از بیست پا، تا که ریشه به نم رساند، در دل خاک، بی‌امان فرو می‌دود. رمز ماندگاری طاغی در کویر، هم در این است. خشکسالی و بی‌آبی نابودش نمی‌تواند کرد. در کشمکش کویر و طاغی، طاغی فراز آمده است. طاغی توانسته است تن خویش در خاک خشک بنشاند و بماند. به پشتی ریشه‌های کاونده و ژرف‌رونده‌اش تاب توانسته بیاورد. اما به قد، درختان اگر یلان‌اند، طاغی گرد است. کوتاه و در زمین کوفته. استخواندار و استوار. بی‌نیاز باران که ببارد یا نه. بر زمین و در زمین نشسته، یال بر خاک فشانده، با این‌همه خودسر و پرغرور. طاغی، عارفان خراسان را به یاد می‌آورد.

طاغی قشلاق است. پناه زمستانی پاره‌ای ایلات و گوسفندچرانان کلیدر. میانگاه کاشمر و بیهق، تکه‌ای از بوته‌زار را، سیاه‌چادرها در برگرفته‌اند، سیاه‌چادرهایی نهفته در لابه‌لای درختان تنگاتنگ که افراشته‌ترینشان به یال اسبی نتواند رسید. طاغی پناهگاه زمستانهٔ گوسفندان و سگان و چوپانان و هیزم‌کشان و دله دزدان است.

در طاغی، خانوار کلمیشی نیز میخ چادرهای خود در زمین فرو کوبیده بودند. پسلهٔ پراکندهٔ چادرهای ایل. راه‌اندازهٔ هر خانوار تا آن دیگری دو تیرْ پرتاب. یک فرسنگ. دوفرسنگ. کم یا بیش. سیاه‌چادرانی پراکنده در بوته‌زاران. کلمیشی‌ها دورتر از همه، در آخرین میدان طاغزار، اردو زده بودند. هرکس به کار خویش. زن صبراو دستگاه جاجیم‌بافی خود براه کرده بود و مارال، کلاه و جوراب و شال برای مردها می‌بافت. زیور پشم می‌رشت و بلقیس هم اگر از کار فراهم کردن نان ساجی و آب آسودگی می‌یافت، دست به ریس و بافت می‌برد. کلمیشی همراه گله می‌رفت و پا به پای بیگ‌محمد و صبراو، بیابان و بوته‌زار از زیر پاوزار در می‌کرد.

بیگ‌محمد گله را فراخور سه چوپان نمی‌دید. زیرا دیگر گله‌ای باقی نمانده بود. بیشتر بز و میشها مرده بودند و رمه سه به‌یک شده بود. بیگ‌محمد نیازی نمی‌دید که پیرمرد هم توبره‌ای بر پشت بیندازد، چوبی به دست بگیرد، چارق پاتاوه کند و لنگان لنگان دنبال چهار تا بز راه بیفتد، پیرمرد هم شاید چنین می‌پنداشت، اما جز اینش چاره نبود. دوروبر چادرها، کمتر می‌توانست دوام بیاورد. آنجا بماند به‌چه کار؟ که او به بیابان نگاه کند و بیابان به او؟ یا اینکه بنشیند و مثل زنها پشم بریسد؟ آخر، مرد باید تا از پا نیفتاده کاری بکند. او را برای کار ساخته‌اند. پس چگونه می‌توان از کلمیشی خواست تا چون زنان پای‌شکسته روزگار بگذراند؟ نه، این نمی‌شد. کلمیشی گوش به حرف این و آن نمی‌داد. می‌شنید و پشت گوش می‌انداخت. پس بیگ‌محمد دندان می‌جراند و خود را از درون می‌جوید. با این‌همه چاره‌ای نمی‌دید جز اینکه کنار سگش، در پی گله تنبلانه بخزد.

اما کدام گله؟

کدام گله؟! هنگام که جوانی ، تن و جان فزون از کار می‌بینی؛ فزون، چندان که احساس بیهودگی از کاری خردینه می‌کنی و پیکر نعش‌واره‌ات را از رد بزها بر خاک می‌کشانی؛ هنگام که گنجایش جان و بازوی تو بیش است از باری که بر دوش داری؛

که تو راهی دشوارتر می‌توانی بپیمایی و چون چنین راه و باری نیست ای مرد، روزهایت را توخالی و پوک و سبک می‌بینی که چون پرهای پراکندهٔ کاه از کنارت می‌گذرد، و تو دیگر در بستر پربار روزهایت دم نمی‌زنی، در آنها نمی‌پیچی ــ پس خود را بی‌وزن و بی‌جُربزه و بی‌توان می‌یابی.

آخر مگر تو مرد نیستی بیگ‌محمد؟ کودکی هستی مگر تو که روزگار، گرم چراندن چهار بز و میش واخشکیده از بی‌آذوقگی کرده‌ای؟ چهار بز و میش خلاشه لنگ. تو ثقیل‌تر، کاری‌تر و تواناتر از آنی که وانهی زندگانی‌ات به گونهٔ روزهایی تهی، چون باد بیابان از کنارت بگریزند. تو خود می‌باید زندگانی‌ات را فرا چنگ آوری. نباید، سنگواره، بر جای بمانی و گریز زندگانی‌ات را نظاره کنی. تا کی بر اینی تا به اندوه پنجه بر چگور بلغزانی بیگ‌محمد؟ جانت را تنبلی می‌فرساید. تنت لَخت است، کش می‌آید. بیهوده چنین نیست. کار و خروش از تو می‌طلبد. کار و خروش، سرشت ویژهٔ جوانی. پسر بلقیس! به «هر جور بودن » چگونه می‌توانی تن بدهی؟ نیرو، مردی پرشکوه در تو تنوره می‌کشد. شگفتا که تو همچنان خاموشی و به خاموشی می‌روی که خو بپذیری! فواره‌ای بلند در روح تو هست. بازتاب رساترین قلهٔ کلیدر. نیروی زلال بازوان خود را تو می‌توانی در چشم بلندترین ستاره بیفشانی. ماندن و در پناه طاغهای خاموش، خاموشیدن برای تو زود است. مددی به جوانی خود. گوسفندان اگر مرده‌اند، تو نمرده‌ای. جوانی نمرده است! خیزش نمی‌توانی؟! اندوه کبود و افسردگیهای پیاپی، پی‌هایت را زده‌اند؟ نه! تو از برای غمی بودن بسی جوانی هنوز. چوب و سگ و توبره‌ات به‌کنارت، و گله‌ای که گلهٔ تو نیست، برای خود می‌چرد. پایبند چه هستی، بیگ‌محمد؟

صبراو، یار بیابانهای بیگ‌محمد، همچنان خاموش بود. خاموشی‌ای که پنداری با سرشت این مرد چوپان، آمیخته است. بیگ‌محمد، ناگهانی از جا برجست و چوبدست خود برداشت و سر به آسمان گردانید. سگ هم با او برجست. غروب را ابرهای خاکگونه پوشانده بود. بیگ‌محمد همان‌گونه که ناگهانی برخاسته بود، گفت:

ــ به هوای من مباش صبراو. شب به گله برنمی‌گردم!

لبهای کبود، خشکیده و غمدار خود را صبراو از هم گشود و بی‌آنکه در نگاه بیگ‌محمد بنگرد، پرسید:

ـ کجا خیال داری بروی؟

ـ خودم هم نمی‌دانم!

صبراو، همچنان به چوب خود تکیه داشت و کمی رو به جلو خمیده بود. پیکر کشیده، پَر کاکلش که از بر کلاه بیرون زده بود، بینی تیز و سبیل باریک و سیاه و صورت تکیده در زمینهٔ کبود و ابری غروب، غمی غریب بر دل بیگ‌محمد می‌نشاند. دوری آسان نبود. دوری از رفیق روز و شب، از همراه همیشه، آسان نبود. این به زبان آسان می‌آید. تا دستی به پیکر تو چسبیده‌است و با تو هست و تو می‌توانی هرگاه به یاری آنِ چوبت را بر گرد سر پتابانی و به‌هوای تکهٔ موذی خان‌عمو بپرانی، این دست را حس نمی‌کنی. شاید درنمی‌یابیش. اما هنگام که چیزی، نیرویی، خنجری که نمی‌بینیش، دست از تنِ تو برمی‌کند، آن را از تو می‌ستاند، تو پنداری تازه به آن آگاه می‌شوی، آن را حس می‌کنی، درمی‌یابیش و نبودش چاه ژرفیست در کنار تو. اینجا، در این‌همه سال، بیگ‌محمد و صبراو دستان یکدیگر بودند. رفیقان، دستان یکدیگرند.

بی‌تاب و ناگهانی، بیگ‌محمد کند. نخواست صبراو را در آغوش کشد. این کار چندان مردانه نمی‌نمود. جای دلهای نازک، سینهٔ مردان بیابان نیست. گیرم که جای جا باشد! به فرمان غمزه‌های دل نمی‌توان بود. گاه چنان باید که پنجه‌های زمخت درون سینه فروکنی، قلبت را چون پرنده‌ای زیبا از قفس برون بکشانی و شمروَش آن را در مشت بفشاری و بکوشی تا درد در چهره‌ات برنتابد. مردان نه آن کودکان و نه آن سرایندگان دلسوخته‌اند. قلب نازنین خود را، گاه چون شقایقی زیر پاوزار لِه می‌کنند.

با این‌همه دل می‌تپد. در تب و تاب می‌تپد. با تو که روح به آهن پرداخته‌ای، در کشمکش است. او نیز خود را می‌جوید. پشتیبان رویش خود، در سینه‌ات فریاد می‌کند. با تو کلنجار می‌رود. چه می‌کنی بیگ‌محمد؟

به شوق و غمی درهم‌آمیخته، چوبش را بیگ‌محمد گرداند، آن را به چوب صبراو کوباند، خدانگهدار گفت و بی‌آنکه در چشمهای او بنگرد، سر پیچاند، چرخید و پشت به گله و صبراو، رو به بیابان گام کشید:

«هی الهٔ مزارُم، های. های بی‌قرارُم، های. یاری ندارُم، های. یاری ندارُممم ... های!»

دلناله‌های بیگ‌محمد، آوای دل‌انگیز او، تا زیر آسمان ابری و از فراسوی بوته‌های طاغ روان بود؛ صبراو همچنان بر جای ایستاده بود. اما همین که آوای بیگ‌محمد، نرم‌نرم فرود آمد، گنگ شد، گم و دور شد، تو پنداری صبراو هم از او دور شد. چندان دور که انگار یار نبوده است. به رد بیگ‌محمد رو گرداند. دیگر نشانی از رفیق نبود.

بیگ‌محمد چوب را به دست می‌گرداند و از پناه بوته‌های طاغ می‌رفت و می‌کوشید تا دلگیری خود با نظاره به این‌سوی و آن‌سوی، با نگاه به آسمان کدر و زمین زیر قدمهایش از یاد ببرد. اما به زدودن شمایل صبراو از خیال خود، قادر نبود. صبراو به خوی و به سیما در ذهن او نقش شده بود. ایستادنش، تکیه‌اش به چوب، خموشی‌اش، نیمرخ تکیده‌اش، سبیلها و مژه‌هایش که گویی برای همیشه خشک مانده بودند، در ذهن بیگ‌محمد نقش شده بود. صبراو، آیا به چه می‌اندیشید؟ تا چه پایه دلگیر بود؟ پاسخ دشوار است . بگذار بگذرد!

بیگ‌محمد سر فرو انداخت و رو به دُرمنه‌زار کج کرد. دیروز، هنگام غروب، غافله‌ای شتر را، آنجا به چرا دیده بود و مردهای غافله را به کار برکندن هیزم. امروز روز برای شترداران تنها یک کار مانده بود: هیزم‌کشی. به کال‌شور می‌آمدند، دُرمنه و غیچ بار می‌کردند، به شهر می‌بردند و به نانوایی‌ها و زغالی‌ها می‌فروختند.

حال هم، شترها در دُرمنه‌زار می‌چریدند. نه پراکنده. چرا که اطمینانی نبود. هر آن شدنی بود که دسته‌ای دزد، شترها را سینه کنند و رو به سویی برانند. تا صاحب شتر کجا و کی رد بزنند. این بود که شتر، دسته می‌چرید. یکجا و گِرد هم، و در میدانِ کار هیزم‌کشان.

مردهای هیزم‌کش به کار بستن بودند که بیگ‌محمد به هیزمزار رسید. چهار مرد بودند. یکی میانه‌سال و دیگران جوان و جوان‌تر از او. خُردی‌ترین‌شان جوانکی بود که تازه پشت لبش سبز شده بود. بیگ‌محمد به پای بار رسید، کلهٔ چوبدستش را بر خاک کوفت و «خداقوت» داد. جلودار، همو که مردی میانه‌سال بود و چشمانی گرد و روشن، و ریشی تنک داشت، سر از گره چمبر برداشت و جواب جوان غریبه را داد. جوانک هم، دست و بازو در کار، بیگ‌محمد را زیرچشمی پایید.

در چنین دیدارهایی، آن‌هم در آن ناامنی، تازه‌ترین واکنش نهفتهٔ کسان، بیم

است. چشم به‌راه پیغامی خوش نتوان بود. بیم و شک: او کیست؟ چه می‌خواهد؟ از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ راه‌بگیر است، یا نان می‌خواهد؟ گوسفند گم کرده، یا تشنه است؟ در برابر او، ما چه باید بکنیم؟ تنهاست آیا، یا همراهانش پشت گزی پناه گرفته‌اند؟

ــ ها برادر! هوای کجا داری؟

چشمهای روشن جلودار، با پرسشی که بر زبان آورده بود، برق زد. بیگ‌محمد، راه‌یافته، پیشتر آمد و گفت:

ــ همین‌جور به امان خدا راه افتاده‌ام. تا سر از کجا دربیارم!

ــ کُردی؟

ــ ها بله.

ــ چطور همراه مال و حشمات نیستی؟

ــ دیگر مال و حشمی برای ما نمانده برارجان! همان‌قدر مانده که پیرزنها بتوانند خود را سرگرم کنند. ما امسال نابود کردیم. پنج شش تا مرد نمی‌توانند که خودشان را کلاونگ چارتا بز کنند!

جلودار، دست از ریسمان بار کشید و قدمی به سوی بیگ‌محمد برداشت:

ــ که یعنی از چادرها کَنده‌ای؟

ــ همچین. چه بکنیم؟ هنوز نه البت، اما ناچاریم. شکم آدمیزاد بالاخره نان می‌خواهد!

ــ حالا خیال داری کجا بری؟ چه بکنی؟

ــ ای برادر ... هر کاری از دستم ور بیاید. چوپانی، شتربانی، پرواربندی. فقط کار کشت و زرع را چندان‌که باید نمی‌دانم. یعنی خبره‌اش نیستم. اما ناچار که باشم این جور کارها را هم یاد می‌گیرم.

جلودار، رو به هیزم‌کش‌ها گرداند و گفت که چای را براه کنند. جوانک دست از کار کشید و به‌سوی بار و بنه براه افتاد تا کتری را ور بار بگذارد. جلودار، که او را مسلم می‌نامیدند، بر زمین نشست، کیسهٔ چپقش را بیرون آورد و چاق کرد. چهل سالی بیشتر نداشت، اما زانوها و پشتش کمی خم برداشته بود. صورتش استخوانی و پرچروک بود و ریش زرد و تنکش آن را تکیده‌تر می‌نمود. پس از هر پک عمیق که به

نی چپق می‌زد، سرفه‌ای زنگدار از سینه‌اش برمی‌خاست و گاه، سرفه‌های پیوسته او را در هم می‌پیچاند چنان‌که از کُنج چشمهایش آب براه می‌افتاد. او، که مراد بیگ‌محمد را دریافته بود، نرم و هواخواه گفت:

ـ این شترها که می‌بینی اربابی‌اند برادر. من از خودم فقط دو تا دارم. یکی آن ماده، یکی هم همو که دُم می‌تکاند. نر سیاه. باقیش مال اربابند. من ساربانم. این جُرّهٔ جوانها هم اجیرند. هیزم می‌زنند و بار می‌کنند، هر باری دوازده، پانزده قران می‌گیرند. حالا تو خیال داری کجا بری؟ کدام طرف؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ حقیقتش خودم هم نمی‌دانم. بیابان که نان ندارد! نان بیابان از سینهٔ حشم بیرون می‌آید؛ حشم که امسال کون به زمین زده. پس ناچارم رو به دهات بروم، پیش یکی از این اربابها گردن کج کنم تا بلکی کاری به من بدهد. پسرخاله‌ای دارم که نامیست، خودش آب و ملک دارد، اما رو نمی‌کنم طرف کلاته‌اش بروم. می‌دانی که! آدم به شأنش راه نمی‌دهد پیش قوم و خویش رو بیندازد. یک‌جوریست. سرشکستگی دارد. می‌دانی که چه می‌خواهم بگویم ... حالا این ارباب شما چی نام دارد؟ چطور آدمی هست؟

مسلم، خاکستر چپقش را تکاند و گفت:

ـ ارباب است دیگر. بد و خوب ندارد. هر که می‌خوا باشد. ارباب از مزدورش کاز و سربه‌راهی می‌خواهد. تا آدم چه‌جور به نظرشان جلوه کند! ببینی بخت آدم چی بگوید! یکی را می‌بینی که مهرش به دل ارباب می‌افتد و او هم مالش را می‌سپارد دستش. یکی هم نه. ستاره‌اش چهره نیست. اقبال ندارد. حالا ... گیرم ارباب ما آدم بدی نباشد، دست و دل تو به این کارها می‌رود؟ باب میل و طبعت هست؟ می‌بینی که این‌کار، بیل‌زدن است. بیل‌زدن از سفیدهٔ صبح تا شب. پاری‌وقتها شب هم تا صبح. تا وقتی که بار بود شود. یعنی تا وقتی که زور به شانه و بازو داشته باشی. کارمزدی است دیگر. با هر باری که ببندی مزدبر می‌شوی. هر کس به قدر قدرت جوانی خودش. همین جوانها راکه می‌بینی، یکیشان، آن سیه‌چرده را می‌گویم؛ حیدر، چشم بد دور خیلی تسمه و چالاک است. مثل باد میان دُرمنه‌زار می‌افتد و تا کلاهت را بچرخانی یک لنگه بار را می‌بندد. اما آن یکی، همو دیلاق بی‌جُربزه، میرزا صمد نام

دارد، کاهله. سسته. چسب نیست. بارش را خیلی وقتها همین حیدر تکمیل می‌کند. همین جوانک، خدامرد هم اجنه‌ایست. حالا برادر، اگر به چشم خود می‌بینی که بتوانی همچین کارهایی از پیش ببری، من حرفت را با ارباب می‌زنم. آخر تو این‌جور که خودت همین دم گفتی تا حال بیل دستت نگرفته‌ای!

ـ چطور نگرفته‌ام مسلم‌خان؟! پس هیزم زمستانمان را ما چه جور فراهم می‌کنیم؟ با دندانهامان؟!

ـ خوب، حرفی نیست. من حرفت را با اربابمان می‌زنم. چه بهتر.

بیگ‌محمد دمی خاموش ماند. پس گفت:

ـ شما کی راه می‌افتید؟

ـ همین امشب. بعد از اینکه لقمه‌ای نان خوردیم چرتی می‌زنیم و بار می‌کنیم. تا وقت، ماه هم درمی‌آید. شتر، شب راه می‌رود. خودت که مالداری!

بیگ‌محمد لحظه‌ای سبیل و لب جوید، بعد گفت:

ـ چطوره من هم همراهتان بیایم؟ بیایم تا اربابتان ببینیدم! ها؟ عیبی که ندارد؟ دارد؟

ـ چه عیبی دارد؟ همراه می‌شویم.

خدامرد، چای را آماده کرده بود. مسلم برخاست. بیگ‌محمد همچنان ایستاده بود. مسلم به او گفت:

ـ برویم هم‌نمک بشویم، ها؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من می‌روم به چادرها خبر بدهم و برگردم. تا وقت بارگیری خودم را می‌رسانم.

ـ چای تیار شده. یک پیاله می‌خوری و می‌روی. دیر که نمی‌شود.

ـ چرا. باید بروم این سگ را هم آنجا بند کنم. خوب دم نقد، خدا نگهدار.

بیگ‌محمد براه افتاد و دمی دیگر میان طاغزار گم شد. حیدر به کنار مسلم آمد و خندید:

ـ چشم‌بسته خریدی؟!

ـ میان آسمان دنبالش می‌گشتم، اینجا کنار گوشم یافتمش. خدا رساندش.

ـ کی بود مگر؟

ـ کُرده. ما یکی از اینها را می‌خواستیم که رفیق راهمان باشد. ناامنی‌ست. در این زمستان، چار روز دیگر دله‌دزدها پیداشان می‌شود. خوا دیدی چطور راه بیفتند میان بیابان! او که باشد یک زبان دیگر همراهمان است. یکی از ایلیاتی‌ها که همراه ما باشد، پشتمان گرم است. جوان قلچماق و جاداری هم هست. حالا برویم یک پیاله چای بخوریم تا ببینیم بعد چه می‌شود!

شادیِ نرمی زیر پوست بیگ‌محمد می‌مُخید. روزنی به رهایی. بیگ‌محمد از خود پنهان نمی‌داشت که شاد است. قدمها را محکم‌تر برمی‌داشت و پا به پای سگش رو به چادرها می‌رفت.

شب بر طاغی افتاده بود و باران نرم آغاز شده بود. بوته‌ها را آرام‌آرام باران می‌خیساند، و پاوزارهای کهنهٔ بیگ‌محمد نرم‌نرم، نم برمی‌داشت. روشنایی‌ای تر و تازه از دهنهٔ چادر به درون شب بارانی می‌دوید. روشنایی‌ای که خود، چون شبنم بود. زمین باران‌خورده عطری کهنه پس می‌داد. بوته‌های غیچ و طاغ و دُرمنه در باران نفس می‌کشیدند. عطر بیابان، مست کننده می‌شد. عطر خاک و خار و خلور. خاک و بوته، زیر نرمه‌های باران، بار دیگر جان می‌گرفت. هر چه بوته و آدم و جانور، تن به باران تازه می‌کرد.

سگ باران‌خورده، پیشتر از بیگ‌محمد به سوی چادر دوید، پارس کرد و جلوی در چادر به تکان دادن دُم ایستاد. زنها درون چادر نشسته بودند و از مردها، تنها کلمیشی بود که بر کنار سفره نشسته بود و نان ساجی با کمه می‌خورد و به دیدن سگ، روی دستها خم شد، سر از دهنهٔ چادر بیرون آورد و از درون پردهٔ زلال باران، چشم به شب دوخت و نگاه در بخار خاک و نم دواند. با این‌همه آمدن بیگ‌محمد را نتوانست ببیند. او را حس کرد. صدای برخورد قدمهای پسر را با بوته‌های هیزم شنید و پس نشست، آخرین لقمه را به دهان گذاشت و به زنها گفت:

ـ این‌وقت شب گله را یله داده و آمده؟!

بلقیس برخاست و سر از دهنهٔ چادر بیرون داد. مارال، پاچین از روی پلاس جمع کرد و خود را به کنجی خیزاند، و زیور همچنان‌که بود ـ کنار ماهک نشسته و چشم به در ـ ماند. دمی دیگر، بیگ‌محمد رسید. شانه تا کرد و به درون آمد. با پاسخ

به خداقوت مادر، توبره از دوش واگرداند. کلمیشی، همچنان ته‌ماندهٔ لقمه‌اش را می‌جوید. بیگ‌محمد زانو بر زمین زد و گفت:

ـ یکی دو تا نان بیار بخوریم، شکمم به قار و قور افتیده.

کلمیشی پرسید:

ـ چطور گله را یله دادی و آمدی؟! میان این باران، چطور صبراو می‌تواند گوسفند را به جورا برسانه؟

بیگ‌محمد، پدر را بی‌پاسخ گذاشت و پرسید:

ـ برارم گل‌محمد کجایه؟

بلقیس نان ساج را پیش دست پسر، میان سارغ گذاشت و گفت:

ـ کسی چه می‌داند برِم؟ کسی چه میدانه؟ پسرم مدام به این‌سو و آن‌سو می‌دود. می‌دود بلکی راهی گیر بیارد. او یک‌دم قرار ندارد.

ـ خان‌عمو کو؟

ـ او هم دو سه شبه که نیست. رفته نمی‌دانم کجا؟

ـ همپای گل‌محمد رفته؟

ـ نه مادرجان. هر کی برای خودش رفته. همین غروبی، پیش از باران، گل‌محمد رفت.

کلمیشی بار دیگر پرسید:

ـ نگفتی برای چی صبراو را میان بیابان یله دادی آمدی، ها؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ خودت که هر شب راه می‌افتادی طرف گله؟ پس امشب چرا به چادرها مانده‌ای؟ چه خیالم که تو حالا سر گله‌ای؟

کلمیشی، دور دندانهایش را با انگشت پاک کرد و گفت:

ـ من به اطمینان تو بودم. دویم از این، می‌گویی این زنها را همین‌جور بی‌مرد یله کنم و راه بیفتم بیایم کجا؟

بیگ‌محمد تا لقمهٔ خشکِ نان را قورت بدهد، پیرمرد را منتظر جواب نگاه داشت؛ پس گفت:

ـ من دیگر به گله نمی‌مانم!

ــ نمی‌مانی؟!

ــ نه، نمی‌مانم، می‌خواهم بروم!

بلقیس به میانِ گفتگو دوید:

ــ بروی؟ کجا بروی؟

ــ می‌روم جایی کار بکنم. این گله، گله‌ای نیست که سه تا چوپان به‌کار داشته باشد. یک مرد برایش بسه. نصف یک مرد هم برایش بسه. زیادش هم هست. روز می‌چراند و شب می‌آوردشان کنار چادرها می‌خواباند. شبهای سرد هم سرشان می‌دهد به سُم. من که نمی‌توانم خودم را کلاونگ این چارتا بز بکنم؟ دیگر با خودتان. هر کاری دلتان می‌خواهد، بکنید!

ــ همین‌جور راه می‌افتی و می‌روی؟ به امان خدا؟!

بیگ‌محمد به جواب مادر گفت:

ــ نه همین‌جور. کاری زیر سر کرده‌ام.

ــ چه کاری؟

ــ هیزم کشی.

ــ با کدام شتر؟

ــ شترهای اربابی. ارباب تلخ‌آباد.

کلمیشی، وادرنگیده، پرسید:

ــ روزی به چند؟ با چه مزدی؟

ــ باری مزد می‌دهند. هر باری دوازده قران. هر شبانه‌روز، اقلاً سه بار هیزم می‌توانم جمع کنم. نان خودم را درمی‌آرم و چیزی هم ذخیره می‌کنم.

ــ شاید برارت راضی نباشد!

بیگ‌محمد به مادر نگاه کرد و گفت:

ــ از پیش خود می‌گویی؟! چرا برارم راضی نباشد؟ می‌خواهد اینجا نگاهم دارد که چی بشود؟ به همدیگر نگاه کنیم و باد لقمه کنیم؟ مگر خودش نمی‌بیند که دیگر آذوقه ته جوال نیست؟ پنج تا مردیم. اینجا بمانیم چی بخوریم؟

کلمیشی برخاست و بی‌سخن از در بیرون رفت. زیر باران ایستاد. دَم راست کرد و بوی خاک را به مشام کشید. چه تر و تازه! باران. این امید است که می‌بارد. با

این‌همه، جوانش دل از خانمان برکنده است و روی رفتن دارد. چرا می‌رود؟

کلمیشی، دستهای کوتاه خود را زیر باران گرفت. باران، کف دستهایش را خیس کرد. کلمیشی دستهای خیس را بر چهره کشید. چه بوی خوشی! قلب آدم از شوق می‌شکند. چیزی مثل صدای موج در سینه می‌پیچد. بار دیگر این قلب پژمرده، جان گرفته است. سگ را ببین. خیس شده است. موهایش خیس شده است. ابرها را ببین. چه بارور! باران! باران!

کلمیشی به درون آمد. چشمهایش برق می‌زد. گفت:

ـ گمان کرده بودم که این ابرها هم خالی می‌گذرند. اما باران پا گرفته. تو کجا می‌خواهی بروی پسر؟ سال نو، سال پررونقی می‌شود. این گوسفندها می‌زایند. علف هست. بهار می‌آید. سختی همین سه چهار ماه است. این تازه باران اول است. خوا دیدیم که باز هم ببارد. قولت می‌دهم دو ماه به عید مانده زمین رنگ می‌گیرد. علف سبز می‌شود. بهار پیش می‌افتد. چرا بی‌تابی می‌کنی؟ این سه چهار ماه را هم تحمل کن، از گرسنگی که نمی‌میریم!

بیگ‌محمد بالهای ساروغ نان را بر هم گرداند و گفت:

ـ به خیالت سفر قندهار می‌خواهم بروم؟ همین‌جا هستم. میان بیابان کال‌شور. شاید اصلاً همراه غافله نرفتم. شاید همین‌جا ماندم و بار جور کردم. خودت هم با صبراو گله را بچران. بعد هم هر چه پیش آمد، آمد!

ماهک، که به گوشه‌ای نشسته و به جای شوی، می‌توانست دوری بیگ‌محمد را از او حس کند، به پسرعموی خود بیگ‌محمد گفت:

ـ به صبراو گفتی که دیگر نمی‌خواهی بروی گلّه؟

بیگ‌محمد، قدح آب را سر کشید، لب و دهن با کف دست پاک کرد و گفت:

ـ چطور می‌شود نگفته باشم دخترعمو؟ ... خوب، من دیگر باید بروم!

ـ همین حالا؟

ـ ها، غافله معطل من است. می‌خواهم همراهشان بروم خانهٔ ارباب. او باید من را ببیند و بپسندد.

بیگ‌محمد توبره را پیش کشید، پاتیل و مشک گورماست از آن بیرون آورد و کناری گذاشت. بعد از آن، چگورش را کهنه‌پیچ کرد، در توبره جا داد و توبره را به

پشت شانه‌ها انداخت، چوبدستش را برداشت و برخاست؛ خدانگهدار گفت و از چادر بیرون رفت و به پدر گفت:

ـ بیا سگ را بگیرش، بابا!

کلمیشی بیرون رفت، گردنبند سگ را گرفت و آن را به سوی چادر کشید. بیگ‌محمد روی برگرداند و گفت:

ـ خوب جمع‌آوری‌اش کن بابا. گرسنگی‌اش ندهی!

کلمیشی سگ را به سوی خود کشاند و بیگ‌محمد در شب و باران فرو رفت. هنوز اما چند گامی پیش نرفته بود که حس کرد سایه‌اش در پی‌اش می‌دود. کی می‌توانست باشد؟ بیگ‌محمد ایستاد. بلقیس بود. رسید. لب فروبسته و خاموش سینه به سینهٔ پسرش ماند. نگاهش، فقط به پیشانی بیگ‌محمد بود. فقط به پیشانی او. بیگ‌محمد پرسید:

ـ ها، چه می‌خواهی؟

بلقیس، هیچ نگفت. آرام پیش رفت و کنار شانهٔ جوانش ایستاد. دستمالی را که در آن نان و کمی روغن بسته بود، میان توبرهٔ بیگ‌محمد جا داد. بعد، بی‌گفت و شنود به پسر پشت کرد و رو به چادرها براه افتاد. بیگ‌محمد، لحظه‌ای به رفتن مادر نگاه کرد و سپس ناگهان پای از خاک کند. باید می‌رفت. پیش از بارگیری غافله باید می‌رسید. به دو!

مردها بارکرده بودند که بیگ‌محمد رسید. مسلم ساربان هوی کشید. شتر، سینه از خاک برداشت. شترها سینه از خاک برداشتند. مسلم، افسار جلوکش را به شانه انداخت. گاوزنگ بر گردن شتر جلوکش، در خاموشی بزرگ بیابان، صدایی مهیب داشت. باران، همچنان می‌بارید. بیگ‌محمد پا به پای غافله می‌رفت و انگار خود را از غافله می‌دانست.

ـ آن بار کج شده بیگ‌محمد، نمی‌بینی؟! راستش کن!

بند دوم

ای زمین! دست و یال برافشان. خدای بر تو وارد آمده است. میهمانی شکوهمند؛ باران.

بوته‌زار در باران تن می‌شوید. از سر و گوش درختان طاغ، قطره‌های زلال آب، آب پاک، بر خاک می‌چکد. درختان برهنه ــ آدمیان برهنه ــ به شوق زیر باران ایستاده و دستها بر عورت خویش پوشاک کرده‌اند. پلکها نهاده بر هم و لبخند بر لب، با حظّی زیرپوست که دارد تازه می‌شود. گاه تکانی به نرمی، چنان‌که گویی ناخنِ یاری شوخ، کف پا را می‌خاراند و پشت را به مورمور وامی‌دارد. بلندترین شاخه، گاه می‌جنبد. سر می‌خماند. پنداری چانه بر شانه می‌مالاند. خارشی دلپذیر بر پوست تازهٔ تن. شب در باران‌آمیخته و باران در شب. زمزمه‌ای ملایم. زمزمه‌ای دور، از دورهای شب. باران و برگ. یادآور شانه کشیدن دستان زنی برگیسوان خویش. زیبایی امید، جان را بی‌تاب می‌کند!

در دور، فراتر از یک تیرْپرتاب، آن‌سوی تنهای به‌غسل‌نشستهٔ درختان، بر گرده‌گاه ماهور، نوری اندک و بی‌رمق، به باران چشمک می‌زد. نور نازک از دهنهٔ تنگ شُم بدر می‌مُخید و در همان قدمهای نخستین، مانده به کنده‌های بر هم انباشتهٔ غیچ، می‌مرد. آن‌سوترک، فروتر از شیب ماهور، کنار کنده‌های تلنبار غیچ، چند چاه نه‌چندان دور از هم، دهن به آسمان گشوده بودند. چاههای زغال!

مندلو، به تنهایی کنده‌های غیچ را از جنگل فراهم می‌آورد و در چاههایی که خود کنده بود می‌سوزاند، سوخته‌های غیچ را چندی زیر شن و خاک می‌خواباند تا زغال می‌شدند. پس، آنها را از خاک بدر می‌آورد، می‌تکاندشان و به جوالها می‌ریخت. آن‌گاه جوالها را بر گرده‌های شتر بار می‌کرد، به شهر سبزوار می‌برد و در میدان زغالیها به فروش می‌رساند. گاهی هم پیش می‌آمد که بارش را در راه، میان

قلعه‌ای پایین می‌گرفت و خرده‌ریز به این و آن می‌فروخت، یا با گندم و جو تاخت می‌زد. مندلو، میان دیه و آبادیهای سر راه آشناهایی هم داشت که هرگاه بجا می‌دید، پشته‌ای غیچ برای ایشان سرباری می‌بست و همراه می‌برد. هر پشته به یک شام و سفره‌ای آذوقهٔ شتر. دو شتر بیشتر نداشت مندلو، که هم حال کنار شُم خسبیده بودند و باران بر گوش و یالشان می‌بارید. اما امشب شتر دیگری هم آنجا خسبیده بود؛ بادیِ گل‌محمد.

درون شُم که جایی فراخ‌تر از نشست و برخاست یک تن نبود، دو مرد تنگاتنگ هم نشسته بودند؛ گل‌محمد و مندلو. مندلو مردی کوتاه‌قد و ریزنقش بود، با زانوهای خمیده و دستهای بلند. صورتش سوخته و پرموی و چشمهایش برهم خورده و کم‌سو بود. از چشمهایش مدام آب می‌چکید و مژه‌های ساییده‌شده‌اش، جا و بی‌جا، به هم چسبیده بود. شال شتری به سر می‌پیچید و چوخایی شندره به تن داشت و پاتاوه‌های کهنه‌اش را تا زیر زانوها، روی پاچه‌های تنبان می‌پیچاند و کمر را، نه چندان محکم، به تسمه‌ای زمخت برمی‌بست.

مندلو در طاغی یکسر و یکتن بود. از بلوچهای چاهسوخته بود و گمان می‌رفت خانوارش را همان‌جا یله داده باشد. پسر بزرگش موسی را ــ که تاب کار غیچ و زغال نیاورده بود ــ پیش برادرخواندهٔ خود، پیرخالوی دالاندار به فرزندی گذاشته بود و پیرخالو هم موسی را به کار قالیبافی فرستاده بود. موسی در بستر سالهای سخت، پختهٔ کار شده بود و حالا در قلعه‌چمن برای بابقلی‌بندار کار می‌کرد و کارگاه می‌گرداند.

در دیوارهٔ شُم، درون دستکندی تنگ، چراغ موشی مندلو به دشواری نفس نفس می‌زد. کتری بر سنگ اجاق بود و سفرهٔ قند و تنها پیالهٔ سفالی مندلو، جلوی گل‌محمد گذاشته شده بود. گل‌محمد یکزانو نشسته و به دیوار تکیه داده بود. کلاه را تا ابروها پیش کشیده بود و به آنچه می‌خواست بگوید، می‌اندیشید. تا اینجای کلام، عمومندلو چندان روی خوش نشان او نداده بود، با این‌همه گل‌محمد نمی‌توانست نیمه‌کاره و جواب‌نستانده برخیزد و از شُم مندلو بیرون برود.

سالها بود که گل‌محمد، عمومندلو را دور و نزدیک می‌شناخت. با سلام و خداقوتی، درگذر. با دمی نشستن و یک حالپرسی کوتاه. نوشیدن مُشتی آب، خوردن یک پاتیل ترید گورماست. یا ــ دست کم ــ با کلاه‌بادی. اما گل‌محمد این را

می‌توانست دریابد، مردی که ماههای درازی از سال را تنها و یک‌تنه با کندهٔ غیچ و طاغی و دو شترش عمر می‌گذراند، از کنده زغال می‌پروَرَد و دست تنها زغال از چاه بیرون می‌کشد و بر گردهٔ شتر خود به شهر می‌برد، می‌فروشد و پولش را در هفت سوراخ تن و پیرهن پنهان می‌کند و چون سایه‌ای به کُنام خویش بازمی‌گردد؛ مردی که تا امروز شانه‌اش به شانهٔ هیچکس نخورده است، که همنفس هیچ آدمیزاده‌ای نیست، بدین آسانی همدم و همراه غیر و غریبه نمی‌شود. چنین آدمی خوی خاصی دارد؛ بیمناک، بدگمان و به‌خوداندیش است. هم اکنون چه پیدا که او در بارهٔ گل‌محمد چگونه می‌اندیشد و چه پندارها که در سر می‌بافد؟!

گل‌محمد گفت:

ـ چه می‌گویی عمو؟ ها! ور چَم هستی که با همدیگر کار کنیم یا نه؟ اگر دلت شُسته من اول شترم را می‌گذارم پیش تو. یک کش، دو کش بارش کن و ببرش شهر و برش گردان. آن‌وقت اگر باب طبعت دیدی، من شترهای تو را می‌برم. دو کش تو می‌بری، یک کش من. نوبتی. به عقل من این‌جور رسیده. به جای اینکه سه کش بروم شهر و سه بار هیزم میان میدان بفروشم، یک بار می‌روم و سه بار هیزم پایین می‌اندازم. فکرِ رفت و برگشت را بکن. برای یک بار هیزم اقلاً ده دوازده فرسخ راه باید بروم و برگردم. چی به دستم باقی می‌ماند؟ همه‌اش مگر چی می‌شود؟ اقلاً دو روز و نیم باید در راه باشم. این کار یک‌جور خیری هم درش هست، کُمک به همدیگر. چیزی هم از هیچکدامان کم نمی‌شود. چادرهامان را هم که بلد هستی. تیره‌مان را هم که می‌شناسی. بالاخره دنیا همین است. امسال این‌جور شده. ما محتاج شده‌ایم. محتاج نان خودمان. خودت می‌دانی من آدمی نبودم که پیش هر کس رو بیندازم. اما امسال برای ما سال خوبی نیست.

عمومندلو، سرش را بالا آورد و از میان پلکهای بیمارش به گل‌محمد نگاه کرد؛ دمی بعد با صدای چندشاخه و زنگدار خود گفت:

ـ من حرفی ندارم پسر کلمیشی. اما دو چیز مانعه. یکی اینکه من به همین اندازهٔ دو تا شترم بیشتر نمی‌توانم زغال از چاه بیرون بیارم. دیگر اینکه شتر تو را نمی‌توانم راه ببرم. آن حیوان، بادی است. جمّازه. به کار بارکشی نمی‌خورد. من پیرمرد چطور می‌توانم با همچین حیوانی کنار بیایم؟ جمّاز، مال بارکش نیست، مال

سواری است. چطور می‌توانم آن را دنبال مالهای آرام و بارکش خود قطار کنم؟ شبی، نیمه‌شبی اگر افسار را پاره کرد و سر به بیابان گذاشت، جواب تو را من چی بدهم؟ چطور گیرش بیارم؟ از اینها گذشته، در این سال و ماه چطور آدم اطمینان کند مالش را دست کسی بسپارد؟ نمی‌بینی مگر دله‌دزد و سرراه‌بگیر چقدر زیاد شده؟

ــ بهانه میاری عمومندلو. همزبان بچه که حرف نمی‌زنی! اینکه می‌گویی شتر من جمازه درست، اما جماز هم بار می‌برد. اما اگر تو نمی‌توانی با او کنار بیایی کاری ندارد. با یک سفر، همراهش آشنا می‌شوی. خودم همراه می‌آیم و او را به تو آشنا می‌کنم. سختی‌اش یک کش است. این را هم که می‌گویی بیش از بار دو تا شترت نمی‌توانی زغال از چاه بیرون بیاری، یا بهانه است یا اینکه بـه حـرف خـودت ورنمی‌خوری. چون می‌توانی باز هم به همان اندازهٔ دو تا شترت زغال از چاه دربیاری، اما به جای اینکه با دو شتر سه‌کش ببری شهر، با سه شتر دوکش می‌بری. از بابت دزدها هم باری کم و زیاد نمی‌شود. اگر دزد هم سر راه را بگیرد، فقط بادی من را که از غافله وانمی‌کند ببرد! پس این‌هم از این. حالا اگر دلت نمی‌خواهد شترها را قرض بدهی و قرض بگیری، امر دیگریست.

گل‌محمد برخاسته بود و داشت از در بیرون می‌رفت. گویی نـمی‌خواست پیرمرد را در تنگنا بگذارد. عمومندلو هم در این میانه نتوانست فکرهایش را سرجمع کند و حرف دندانگیری به گل‌محمد بزند. این بود که همچنان خاموش، گل‌محمد را همراهی کرد. گل‌محمد به سوی بادی رفت. افسار از کله‌گی جهاز واکند و به اشاره‌ای حیوان را برخیزاند، افسار به شانه انداخت و براه افتاد. راهی نرفته بود که مندلو او را خواند. گل‌محمد واگشت و پرسید:

ــ ها؟ پشیمان شدی عمو؟

عمومندلو گفت:

ــ گفتم امیدت را ناامید نکرده باشم. حالا برو، خبرت می‌دهم. باید اول خوب فکرهایم را بکنم. بعد می‌آیم طرف چادرها. به کلمیشی از من سلام برسان!

ــ باشد!

هوا برای نفس‌کشیدن، پاک‌ترین بود. اما گل‌محمد در سینهٔ خود احساس خفگی می‌کرد. هر چه در نگاهش سنگین و غلیظ می‌نمود. باران و شب، غلیظ‌تر. خوش آنکه

غریوی از دل برآرد و در پهنای شب و بیابان رها کند. هرای ...

چه می‌کشی گل‌محمد؟ تو آیا نرم‌نرم داری چلانده می‌شوی، آرام آرام داری می‌شکنی؟ قدم‌به‌قدم دارای پیر می‌شوی؟ در جوانی، آن‌هم؟! پیریِ زودرس. چه پدرانه سخن می‌گویی! بار چندین کس، سنگینی همهٔ خانوار کلمیشی را بر شانه داری، هم از این است شاید که کلامت دم‌به‌دم دارد نرم می‌شود؟ شکسته می‌شود. پیرانه می‌شود. محتاط می‌شود. با کم‌بهاترین کسان، تو به نرمی و کُرنش سخن می‌گویی. چه خردمند؟! نه! تو نیازمندی و همین دارد پشتت را می‌خماند، گل‌محمد. روزمرّگی دارد از پای می‌اندازدت. غم ساج و ارزن و توتون!

کجا شد آن‌همه غروری که در استخوانهایت زبانه می‌کشید؟ کجا شد آن‌همه جوانی، دیوانگی؟ همین تو نبودی مگر که آشپزباشی گروهان را به خشمی بی‌تاب از جای برکندی و میان دیگ فرو کوفتی؟ جز این بود مگر که او جوابت را سربالا داده بود؟ نه اینکه مگر در یقلاوی‌ات به جای گوشت، موش انداخته و به دستت داده بود؟ به جز گل‌محمد بود آن مرد، که در خشم بی‌خوابی، به سرپیچی از فرمان زور، فرادست خود را چون بزغاله‌ای در آبگیر کنار آسایشگاه خواباند، آن‌هم در چلهٔ زمستان؟ تو نبودی مگر که تاب روز و شبهای بی‌حساب، به انگیزهٔ همین خطا، آوردی و دم بر نزدی؟ همان که سگ‌وار و له‌له‌زنان، خون درچشم و دشنام به‌دندان، در زمستان آذربایجان می‌تاخت، آیا گل‌محمد دیگری بود؟ نه، همین تو بودی. گوشت گندیدهٔ قاطران خوردی، گردن افراشته نگاه‌داشتی و انگشت از ماشه برنداشتی مگر به نیّت اینکه آن را دقیق‌تر بچکانی؟ نکند نیروی جان و بازو گم کرده باشی؟ به همین آسانی خواری به خود می‌خری، تن وامی‌دهی و روی در خواری خود، بهت‌زده می‌مانی؟ شدنی نیست اینکه تو باژگونه شده باشی! شدنی نیست. این، آیا تو بودی که بر سفرهٔ خردینه‌ترین مردمان طاغزار به التماسی نهفته سخن می‌گفتی؟ کارد بر این شکم! شکسته باد این اندامها! لال باد زبانی که به زبونی گشوده شود!

چه رنجی! دل می‌پوسد. پشیمانی.

«کاش به دیدن این پیرمرد نرفته بودم. کاش از او شتر نخواسته بودم. یا اگر رفته بودم، شترهایش را کاش به زور گرفته بودم. به تیغهٔ گزلیکی، کاش ترسانده بودمش. این نرمخویی خنده‌آور من از چیست؟ زبانم بریده باد!»

دردی مثل دود، در کاسهٔ سر گل‌محمد می‌پیچید و چشمهایش را تیره می‌کرد. کلنجاری که با خود می‌رفت، چنان درهمش پیچانده بود که هر آن می‌خواست رو به شُم مندلو برگردد و سبیل پیرمرد را از بیخ برکند و یک جفت سیلی در بنا گوشش بخواباند. خشمی زیر دندانها داشت و درون خود را می‌خراشید. چنان‌که بس نمی‌دانست به اینکه کاردی در سینه‌ای بنشاند. جنونی گذرا. چه باید بکند؟! چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه رو به چادرها برود. کلاه از سر برداشت و کاکل به باران داد. بگذار تب فرو نشیند. خشم از جان دور شود. از جا بدر نباید شد. مرد است و قُرساق. فرسودگی؟ نه! خود به فرسایش سپردن و خنجر خشم بر خود زدن؛ چه بهره‌ای؟ نه. این بیشتر زیبندهٔ پیرزنان است تا کارآمدان.

با این‌همه گل‌محمد را از دلگیری گزیر و گریز نبود. درونش تیره شده بود. نومیدی پاورچین پاورچین پیش می‌آمد. چیزی به فروافتادن باقی نمانده بود.

فروافتادن؟! مبادا!

هرگاه شتری در پهنهٔ کویری از پای درافتد، آسمان پر از باشه‌گان و لاشخوران می‌شود. به اولین یورش، کلاغان چشمانش را از کاسه‌ها بیرون می‌کشند و جانوران می‌خورندش. مرد نیز چنین است. پس، فروافتادن مباد. مبادا! شکستن شاید، اما درغلتیدن نه. نبودن شاید، اما نیمکاره بودن نه. شلیدن به عبث، هرگز! مرگ حتی به از خواری. مردان را ذلت قرین مباد. کدام چشم‌اندازی دلشکن‌تر از تاشدن مرد؟ نمد برای تاشدن است، نه مرد! نه گل‌محمد! گل‌محمد هنوز ایستاده است. دستهای او هنوز با اوست. چشمانش، قلبش، پاهایش. خون، همچنان در رگهایش می‌جوشد. ناتوانی نه؛ این زبون‌تر از آن است تا بتواند در جان گل‌محمد بخلد:

دور شو زبونی! کور شو! زمین هنوز زیر پای گل‌محمد است. در چشم ستاره‌ها هنوز چشم می‌تاباند. کم‌آذوقگی و تنگدستی هنوز پایمردی او را از او وانستانده است. اندوه را گو گم‌شو. تو نه زیبندهٔ جان گل‌محمدی. او از برای خرده اندوهان آفریده نشده است. دریا با نسیم نلرزد؛ کوه با غریو و کویر با توفان!

گل‌محمد، در کشمکش اندوه و فریادی که در گلو داشت، رو به شتر گرداند. بادی، آرام و مهربان نگاهش کرد و گردنش را به سوی رفیق خود فرود آورد. گل‌محمد، چشم و روی به پیشانی شتر مالاند و غمآلوده گویه کرد:

ـ حیوانکم! امید من امسال به توست. نوح من. از این زمستان نجاتمان بده. از من به دل نگیر اگر بر گرده‌هایت به اندازهٔ دو بار، کندهٔ غیچ خوا بستم. محتاجم. خودت که می‌بینی! تو را فقط دارم حیوانکم. من فقط تو را دارم. امساله را تو باید جورکش خانوار کلمیشی باشی، بادیِ من. بکوب برویم عزیز من. بکوب برویم!

بادی زانوهای جلو را کمی خماند. گل‌محمد بر شانهٔ شتر سوار شد و به «هوک هوک » ی حیوان را به تاخت درآورد.

باران ایستاده بود که گل‌محمد به محله رسید. از درون چادر بزرگ همچنان نور نیمه‌جانی به بیرون می‌خزید، در چندقدمی از نفس می‌افتاد و پوش می‌شد. تمام می‌شد. به چادرها که نزدیک شدند، بادی پا کُند کرد و گل‌محمد از دور توانست سیاهیِ اسب خان‌عمویش را ببیند. کنار چادرها، خود را از بادی فرو انداخت و در کوشش اینکه لایهٔ کدر ـ بازتاب درون را ـ از چهره دور کند، سر میان دهنهٔ چادر فرو برد. به جز بلقیس و مارال، همه خوابیده بودند. دو زن نیز همچنان خاموش بودند که خفتگان. چشمها خاموش، لبها بسته و دستها به کار. گل‌محمد که تن به چادر کشاند، هر دو زن از کار ماندند و نگاهشان بر او ایستاد. تاب مهربانی مادر را، گل‌محمد نداشت. پس، پیش از آنکه بلقیس لب به دلسوزی بگشاید، گل‌محمد کُندهٔ زانو در زمین کوفت و گفت:

ـ لقمه‌ای نان، مادر!

بلقیس در برخاستن خود، گفت:

ـ قبایت را در نمیارُی؟ استخوانهایت نم می‌کشند.

قبا را گل‌محمد کند و به سویی پراند. در آن، مارال پلاسی آورد و روی شانه‌های پسرعمه انداخت و رو‌انداز خود را به او داد و گفت:

ـ کاکلهات هم نم ورداشته‌اند!

بلقیس، نان و کمی روغن پیش پسر گذاشت و گفت:

ـ همین مانده. کم‌ات نیست؟

گل‌محمد نم از روی و موی گرفت. رو‌انداز را به مارال برگرداند و گردهٔ نان ساج را از میان درید، بر تکه‌ای از نان روغن مالید و به دهان گذاشت. مرد پراشتها، چشم به نان سیاه و روغن و انگشتان خود داشت و هیچ اندیشه‌ای بر ذهنش نمی‌گذشت مگر

اینکه آیا این نان سیرش خواهد کرد؟

اما زنها چنین بسته نمی‌اندیشیدند. پندار پراگشادهٔ مادر را مرزی نبود. شاخه‌های خیال بلقیس به هر سوی کشیده می‌شد. به همه سوی. هر وجودی در خانوار، نشانی و شاخه‌ای از بلقیس بود. مادر مدام، خود را در مرکز این گرهِ پیوسته می‌دید. چنین بود که بلقیس از همه، در همه و با همه بود؛ با خان‌محمدش در زندان بود و با بیگ‌محمدش در راه. با کلمیشی به گله بود و با خان‌عمو در بیم و شتاب. با زنها در اندوه بود و با صبراو در اندیشه. با عبدوس در جدایی بود و با گل‌محمدش در تنگنا. آبگیری بود بلقیس که همهٔ جویها بر او می‌ریختند و هم از او روان می‌شدند. پُلگرهٔ محله، همو بود.

با این‌همه بلقیس خاموش و به کار خود بود. گهگاه پسر را زیرچشمی می‌نگریست و از نان‌خوردن او حظ می‌برد. مارال هم به ظاهر سر به بافتن داشت، اما دل در سینه‌اش پر می‌زد. بی‌آرام می‌نمود. با اینکه به افسردگی کدری که بر محله سایه انداخته بود، آگاه بود؛ اما ــ هر چه باداباد ــ دل و نگاه از گل‌محمد دور نمی‌توانست داشت. پس، بیش از آنکه چشم به کار خود داشته باشد، نگاه به گل‌محمد داشت.

چنین است شاید که گل، در سرما نیز تواند بروید. دلمردگی و درماندگی، کی پیشگیر عشق بوده است؟ سرشت آتش، زبانه زدن است و سرشت خون، روان بودن. آنچه را که بند و شمشیر نتواند جلو ببندد، غم شکنبه کی تواند؟ هرگز. مارالْ دل به دریا داده بود؛ پروای رسواییش، نی! خود به باد سپرده، چشم پرهیز فروبسته و بندِ دل گشاده بود. در بند و گره تا کی؟ بگذار بر جهانی آشکار شود. اگر این گناه است، آتش خوش‌تر. گو جهنم‌را داغ‌تر کنند. کُنده‌زنجیری. سر، هوای‌شوریدن دارد. دیوانه به بازار!

«گوشواره‌هایم را به او خواهم بخشید. مردمان بدانید، گوشواره‌هایم را!»

انگشتهای مارال، بی‌اختیار به لالهٔ گوشش نزدیک شد؛ گوشواره‌اش را با دل انگشتها لمس کرد و در یک دم چشمهایش را به گستاخی به روی گل‌محمد دوخت و ماند. گویی نمی‌خواست نگاه از روی پسرعمه وابگیرد تا پاسخ خود از قعر این چشمها وابستاند:

«ها، گل‌محمد، چشم دلت کور است؟ کجا هستی؟ دل تو را می‌طلبد. چشم خواهای نگاه توست!»

گل‌محمد به مارال نگاه کرد.

باورکردنی است؟ این زن چگونه می‌تواند در چنین تنگنایی، این‌گونه شکوهمند و زیبا در آدم بنگرد؟ در چنین هنگامه‌ای که سکونش نفس را در سینه واپس می‌زند، تا بوده نفرت از چشمها باریده است. هر نگاه، پیامی از بیزاری، نومیدی. هر نگاه، پرده‌ای تیره. پرده‌ای تیره میان دیدارها. ویژگی ناداری. ویرانه‌ای که در آن، آدمیان به سوی هم سنگ پرتاب می‌کنند. نیش به هم نشان می‌دهند. خون بر چهرهٔ هم قی می‌کنند. تف در چشمان هم می‌اندازند. برادریها گم می‌شوند. عشقها جان می‌سپارند. مهر می‌میرد. بیگانگی در پیوندها رخنه می‌کند. کینه در دلها جا می‌گیرد. رنگ خشم سیاه می‌شود. لبخند، خاک می‌شود. روی گشاده در خاکستر می‌نشیند. برق از نگاهها می‌گیرد. غمناله؛ گریستن به زوزه جای می‌سپارد. ناداری! پس چگونه است که این مادینه، در چنین سیاه‌روزگاری، می‌تواند نگاهی بدین حد روشن و آزاد داشته باشد؟ شگفتا! رمز نامیرایی آدمیزاد، آیا همین نیست؟

«جانم هوای تو دارد. نگاهم کن. نگاهم کن. کباب شدم بی‌پیر! بسوزانم!»

ـ چرا چانه‌ات از کار واماند گل‌محمد؟

بلقیس، خط میان نگاه گل‌محمد و مارال را در هم شکست. گل‌محمد در چشم مادر غافلگیر شده بود. بلقیس به مارال گفت:

ـ نشسته‌ای چه کار، دختر؟ وخیز برو شتر را بخوابان!

مارال، فرولرزیده اما برقرار، از جا برخاست و بیرون رفت. بلقیس زیر لب گویه کرد:

ـ آوسنه‌هایی به سر داریم ما!

گل‌محمد به مادر فرصت واگوی پندار نداد. پرسید:

ـ بابام رفت به گله؟

ـ رفت که صبراو یکه نماند. بیگ‌محمد هم به محله نماند. رفت!

ـ کجا؟

ـ به هیزم‌کشی. با شترهای اربابی!

ـ بی‌هوا ؟

ـ گفت نمی‌تواند اینجا سر گله بند بیارد. پسرکم دلکند شده بود. دلخوش نبود.

پر کشید و رفت!

گل‌محمد لقمه را گذاشت و آب خواست. بلقیس پی آب برخاست و خان‌عمو پا به درون گذاشت:

ـ زود از سفره دست کشیدی پهلوان؟

دل و جگر گوسفندی میان پنجه‌های عمو بود و هنوز بخار از آن برمی‌خاست. این دیگر از کجا؟ باز هم مرگ میش؟ اما چنین نباید باشد. زمستان که پیش می‌آید، مرض پس می‌رود. مگر اینکه مارسر به جان گوسفند افتاده باشد که آن‌هم هنوز ... گذشته از این، صورت درشت خان‌عمو پرخنده بود و دندانهای سفیدش می‌درخشیدند.

ـ به چی مات مانده‌ای گل‌محمد؟ چشمهات درست می‌بینند؛ این جگر گوسفنده. جگر یک بخته. همین الان از شکمش بیرون کشیده‌ام. بیاه. بلقیس، بگیر سرخش کن بیار بخوریم. نان بی‌خورشت از گلوی من پایین نمی‌رود! هه هه. عجب بارانی بود فلانی! جگرم حال آمد.

قدح آب را بلقیس به پسر داد و جگر را از دست خان‌عمو واستاند و رفت تا ریزریزش کند. خان‌عمو که به حرف و حرکت، دمی از شادی وانمی‌ماند رو در روی برادرزاده‌اش نشست و گفت:

ـ خوب! باز هم تعریف کن!

گل‌محمد پرسید:

ـ این کدام بخته است؟

ـ تو ندیده‌ایش!

ـ چطور؟

ـ چون مال خودمان نیست!

ـ پس از کجا؟ مال کیست؟

ـ خودم هم نمی‌دانم. شاید مال یکی از این کاشمریها. چه می‌دانم؟! ما که بخوریمش می‌شود مال ما!

ـ آخر چطوری آوردیش؟

ـ کاری دارد؟ بیخ گردنش را از پناه زاله گرفتم، کشاندمش بالای اسب و

آوردمش. چشمهات چرا گشاد شدند؟ مگر این کارها از تو برنمی‌آید؟ چه خیال کرده‌ای؟ که چون سال بد آمده من اینجا می‌نشینم و مثل پیرزنها چانه روی زانو می‌گذارم و غصه جا می‌کنم؟ هه! من از دهن شیر هم که شده طعمه‌ام را بیرون می‌کشم! در این بیابان خدا برکت کم نیست. چطور می‌شود مگر؟ مرض گوسفندهای ما را خورد، ما هم گوسفندهای اربابی را می‌خوریم. برو بیرون نگاهش کن! به سه‌پایه آونگش کرده‌ام. سه من دنبه در کونش تاو می‌خورد. داد می‌زند که اربابیست، و گرنه رعیتْ‌جماعت کجا آذوقه دارد بدهد گوسفندش که گوشت بیارد؟ حیف که یکه بودم و گرنه بیستاش را بُر می‌زدم می‌آوردم!

ماران به درون آمد و به کمک بلقیس نشست. گل‌محمد با خود گفت:

ـ پیرمرد، زیاد هم بیراه نمی‌گفت!

خان‌عمو کلاهش را تکاند و پرسید:

ـ کدام پیرمرد؟

ـ مندلو.

ـ همو که زغال می‌فروشد؟

ـ هوم. از دزد می‌گفت. می‌گفت چشم می‌زند از دزد.

ـ او دیگر چرا؟ این دوروبر، همه با او آشنایند. محتاجش هستند. کی می‌خواهد بیاید دو تا شتر لغرهٔ او را بدزدد؟ بدزدد چه کارشان بکند؟ آنها که گوشت به گرده‌شان ندارند! پیرمرد را شیطان وسوسه کرده. تو به چه کار آنجا رفته بودی؟

ـ رفته بودم همراهش شریک بشوم که نشد.

خان‌عمو بلند و پرصدا خندید:

ـ که یعنی زغال تیار کنی و ببری سر میدان بفروشی؟

ـ نه! حالا خیال دارم از فردا کندهٔ غیچ بار کنم و ببرم شهر.

ـ خوبه. خرج آذوقهٔ شترت در می‌آید. اما خودت چی؟ خرج خودت چی؟

ـ خودم هم از بر سفرهٔ شترم می‌خورم.

ـ مادرت، زنت، این ... دیگران چی؟

ـ هر چی در آمد با هم می‌خوریم. اگر هم نرسید، تا ماه نوروز چار تا گوسفند می‌کشیم.

ـ گوسفند می‌کشی که استخوانهاش را بخوری؟ گوشت که ندارد!
ـ پس می‌گویی چه بکنم؟
خان‌عمو بار دیگر خندید و گفت:
ـ همان کاری که من خیال دارم بکنم. بیابان خدا پر از نعمت است. ما هم به اندازهٔ رزق خودمان از رویش ور می‌چینیم. به قدر شکممان شکار می‌کنیم.
گل‌محمد گفت:
ـ نه خان‌عمو. دست من به مال مردم دراز نمی‌شود.
ـ هه! از نادانیست. تو خیال می‌کنی تبار ما در همچی سالهایی چه کار می‌کرده‌اند؟ سر همدیگر را که نمی‌خورده‌اند! اما معلوم است که یک‌جوری شکم خودشان را سیر می‌کرده‌اند. مال غیر! این رسم ماهاست. حالا تو نمی‌دانم چطور این حرف را می‌زنی؟ نان حلال را از کجا می‌خواهی پیدا کنی؟!
گل‌محمد، پس نشست و گفت:
ـ تا کارد به استخوانم نرسد، این کار را نمی‌کنم. روی مال مردم دست دراز نمی‌کنم.
خان‌عمو، این بار، زیر دندان خندید:
ـ چه ساده‌ای تو جوان! مردم! کدام مردم؟ ما که نمی‌خواهیم به مال بیوه‌زنها دست دراز کنیم؟ ما گوشت را از گردهٔ گاو می‌کنیم. از گردهٔ اربابها. این که دیگر دزدی حساب نمی‌شود! آنها از دیگران دزدیده‌اند، ما هم از آنها می‌دزدیم. هیچ به هیچ!
گل‌محمد گفت:
ـ من همچه کاری نمی‌کنم. خوش ندارم. از فردا صبح می‌روم به کار کُندهٔ غیچ. هر دو روز یک بار غیچ می‌برم به شهر و با همان‌چه می‌فروشم گذران می‌کنم. این کارها که تو می‌گویی به دلهره‌اش نمی‌ارزد. بی این هم یکی از ما هنوز به حبس است. بگذار اقلاً او بیاید بیرون، بعدش یکی دیگرمان برود. نه، خان‌عمو. من همین هیزم‌کشی را بیشتر روا می‌بینم. تو، خود دانی. من صبح سحر می‌روم پی هیزم.
گل‌محمد، بیش از این به گفتگو نماند. در صدای جلّز و ولز جگرِ میان غلف، از جا برخاست، بیرون رفت و میان شب ایستاد. سر، بالا گرفت و به خود گفت:
ـ هوا پربار می‌نمایه. بهار خوبی داریم امسال!

بند سوم

آسمان همچنان گرفته بود. پسلهٔ باران شب پیش به امروز کشانیده شده بود. ابرِ پرابسته، همچنان بزخو کرده بود. بیابان آرام، آسمان آرام. همه چیز، پنداری معلق و منتظر بود. آبستن. چیزی روی می‌دهد و روی نمی‌دهد. چیزی خیال مردن دارد، چیزی خیال روییدن. چیزی، شاید بشکفد؛ چیزی، شاید بپژمرد. جنگل طاغ، خاموش و گنگ؛ بوته‌زار، ایستاده؛ نم باران، نشسته بر سر و گوش دُرمنه‌زار. بوته‌های دُرمنه، خرمنچه‌های کوچک، بر خاک خیمه‌زده، ایستاده، چشم براه دَمِ بیل. کارِ آماده. مردی کو؟ بیلی کو؟

تنها یک تن، خمیده در آن انبوه بوته‌زار، به کار و در کار بود. گم در لابه‌لای بوته‌های دُرمنه و غیچ. تا دور بودی، تنها جنبش شانه و بازو از او می‌دیدی؛ تا نزدیک، خشاخش بوته و بیل. نزدیک‌تر که می‌شدی، نفس‌نفس مردی به آهنگ کار، بریده‌بریده، با این‌همه موزون بر ستیز بوته و بیل افزوده می‌شد و در هم می‌شد. تلاش مردی درکار بود؛ گل‌محمد. بیلی با دستهٔ کوتاه ــ که بیشتر به کار کندن جای دیرک چادر می‌آمد تا زدن غیچ ــ به دست گرفته، شانهٔ راست تا کرده و زانوها مایل به پیش خمانده، بوته از پی بوته به دَم کُند بیل درو می‌کرد. بوته‌ها را به پوزهٔ بیل بر هم می‌غلتاند، در هم می‌کوفت و پشته پشته به کناری می‌گذاشت.

هوش به هر چه داشت، مگر به دستهٔ کج و کوتاه بیل که کف دست چپش را کمی زخم کرده بود و دم به دم، پوستش را بیشتر می‌تراشید. در نخستین ساعات کار به این اندیشیده بود تا با فروش اولین بارِ غیچ، بیل نو و کاربُری از میدان آهنگرها بخرد، بیخ جهاز شترش ببندد و همراه خود از شهر بیاورد. دست‌افزار اگر قبراق باشد، ثمرهٔ کار دوچندان است. هم از این است که ابزار مرد، نیمی از اوست. بیلی که گل‌محمد به دست داشت و برای زدنِ بیخ هر بوته تلاشی بیش از اندازه می‌برد، بیلِ خانگی بود، نه

بیلِ بیابانی. بیلی برای کندن اجاق، زدن پشته‌ای هیزم تنور و دیگدان؛ کاری که بیشتر به دست زنان کلمیشی انجام می‌شد، کاری بر کنار از کارهای اصلی. اما، چنین پیش آمده بود که گل‌محمد چاره‌ای نمی‌دید جز اینکه با همین دست‌ابزار کج و کوله، بار خود از خاک فراهم کند. چنین بیلی هم اگر دم دست نمی‌داشت، پنجه‌هایش می‌باید به جای بیل به‌کار می‌افتادند. برکندن دُرمنه به یاری دست. کاری بود که باید می‌شد. این نه خواستِ دل گل‌محمد، که ناچاری او بود. برای همین شال کمر را محکم‌تر بسته. پاتاوه‌هایش را بر پای پیچیده و قدم در هیزمزار گذاشته بود. کار! کارِ بی‌امان.

جای گفتگو نیست. زمان چنان تنگ است و چنان تنگ کلمیشی‌ها را کشیده است که دمی درنگ نتوان کرد. به خود باید جنبید. به چادرخسبیدن، یا در پی گله‌ای بی‌توش و توان لِخ کشیدن، یا سر راه بر مردمان گرفتن نه کار گل‌محمد است. همان به که بازوی خود خوار کند. تن به زحمت بسپارد، بپرورد، و نانِ خود و کسانِ خود از خاک، از سنگ بدر کشد. به خود در هم فشردن، پیچیدن، لب را به دندان خاییدن، خون‌دل‌خوردن، گونه به سیلی سرخ‌نگاهداشتن، نداری و ناچاری نهفته‌داشتن، چشم ودل سیر وانمودن، مشتی بر شکم کوفتن و بر خاک خفتن؛ با این‌همه جبین گشاده داشتن. خاموش بمان و بمان. دریغ است آنکه سگرمه‌های مرد به غمهای خُردینه در هم رود. لقمه‌ای کم. وعده‌ای کمتر. سفره‌ای خالی‌تر. بی‌خورش. نان جو. نان سیاه. نان ارزن. ذرت. گیاه ریشه. هستهٔ خرما. خاک! زمانه است. آمد و نیامد دارد. گوسفند، شش ماه چاق است و شش ماه لاغر. سیبی را به آسمان بیندازی هزار چرخ می‌خورد. فردا را کی دیده؟ بهار در پیش است!

ــ برای چی پاهات را برهنه کرده‌ای؟

پیکر خماندهٔ خود را، گل‌محمد برآورد. دست از دستهٔ بیل واگرفت، عرق پیشانی به آستین پاک کرد و به ردِ صدا نگریست. مارال بود، ایستاده کنار درخت طاغی. آشکار نمی‌نمود. پنداری به خواب گل‌محمد آمده بود. لحظه‌ای به مارال خیره ماند و ناگهان مژه‌هایش را که خشک و تیز مانده بودند، برهم زد و نگاه به پاهای برهنهٔ خود دوخت. از لای پنجه‌ها گِل بیرون زده و پشت پاها را پوشانده بود. احساسی از شرمساریِ نیندیشیده چنان تند بر او گذشت که آفتاب از برگ.

این نخستین باری بود که گل‌محمد در نظر مارال چنین می‌نمود. کار، پسندیدهٔ

گل‌محمد بود. اما کار گل‌محمد این نبود که بود. او که پیش چشم مارال، رو در روی پدرش دست از کار درو ــ از این‌رو که فراخور خود نمی‌دانست ــ کشیده بود. که از ناچیزیِ کار سر باز زده و ره به کلیدر کشیده بود. که اسب چموش مارال را چنان به مردی رام کرده و در خود پیچانده بود. در این دم نه چون مردی بکار، که چون آفتاب ـ نشینی ناچار، هیزم بر می‌کند. باز هم یورش احساسهای نیندیشیده.

ــ تو برای چی اینجا آمدی؟!

نکوهش و فرمان در کلام گل‌محمد بود. در چشمهای مارال نگاه نمی‌کرد. گره از جبین نمی‌خواست بگشاید. دختر را به خود راه نمی‌خواست بدهد. با این‌همه دل او را نیز نمی‌خواست بشکند. بجاتر می‌دید او را در همان حجاب که تاکنون بوده بود، نگاه دارد. به نزدیک‌تر نبایدش راه بدهد؛ چون پنبه بود و او آتش. بیم شعله!

شد همان‌چه می‌خواست.

مارال، با پنداری جز این واکنش، بر جا یخ کرد. فرو پژمرد و چشمهایش تار شدند. چنان‌که فتیلهٔ فانوسی فرو کشانده شود. دستمال نان میان پنجه‌هایش وارفت و احساس کرد دلش می‌خواهد بنشیند. اما چیره بر خود، ننشسته ماند:

ــ نان آوردم برایت!

گل‌محمد تن خماند و به کار شد. رهایی در همین بود. سر فروافکنده و نگاه به دست، دسته به بیل و بیل به بوته. گریز. پرهیز پوشیده:

ــ چرا تو؟ بلقیس راهی‌ات کرد؟

گره جان مارال، با سخن گل‌محمد، گشوده شد:

ــ ها. نان گرم!

ــ زیور کجا بود؟

ــ او خمیر درست می‌کرد و عمه‌بلقیس هم روی دیگدان می‌پخت. ساجی. این چند تا نان را هم کمی روغن رویش مالید.

ــ خوب. بگذارشان آنجا. زیر خورجین. خوب بپیچانش که به جای من، بادی یک لقمه‌اش نکند. بعد هم آن مشک آب را بیار اینجا دهنی تر کنم.

دیگر این نهایت نجات بود. مارال به خود آمد. خرامید و به سوی خورجین رفت و نان را در قبای پسرعمه پیچاند. از زیر خم بازوی خود، گل‌محمد رفتن مارال را

دزدانه پایید.

که بود این؟ چه بود این؟ کبوتری غریب، آمده از دورهای دور و نشسته بر دیرک چادر گل‌محمد. اما هنوز، هراسی کهنه با خود دارد. نگران و حیران است. با احساسی از بیگانگی و ناامنی. دل به دو جایه. نه جای ماندن و نه توان پریدن. مانده در میانه. کار خود یکرُویه نمی‌بیند. دل، آرام نمی‌تواند بدارد. سرش یکی نشده. اگر نه در بیرون، اما در درون آواره است. دربدر. تکیه به هیچ. بادی می‌تواند به این‌سوی و آن سوی، به هر سوی براندش. زن است. پرخم و چم. پیچیده و گنگ. سر کجا و دل به کجا دارد این زن؟ ها؟

ــ می‌خواهم از امروز پابه‌پای تو کار کنم؟

ــ ها؟!

ــ می‌خواهم هیزم جمع کنم. بی‌کار و سربار نمی‌توانم بمانم. میان چادرها تاب نمیارم.

گل‌محمد تن راست کرد. مارال کنارش ایستاده و مشک آب را به سوی او گرفته بود. گل‌محمد مشک را ستاند، نخ از گلوی مشک واگرداند، لبهٔ مشک به لب برد و گلویی تازه کرد. پس، مشک را میان دستهای مارال گذاشت و باز به کار خود شد:

ــ میان چادرها کسی به تو بد کرده؟ بدزبانی کرده؟

ــ نه.

ــ گوشه کنایه به‌ات زده؟

ــ نه. نه آن‌قدر!

ــ پس چی؟

ــ خودم به عذابم. از سفره‌ای که نان ندارد، می‌خورم. نمی‌توانم. دستم دیگر به آن دراز نمی‌شود. کاری باید بکنم. کاری که بهره‌ای داشته باشد.

ــ کار بهره‌دار فقط هیزم‌کشی است؟

ــ کار دیگری مگر هست؟ اگر هم باشد، مگر از من ساخته است؟

ــ پس چرا این را همان دیشب پیش نکشیدی! همان‌جا که خان‌عمو هم نشسته بود؟

ــ بعدش به خاطرم رسید. وقت خواب.

گل‌محمد از کار بازایستاد:

ــ گمان داری هیزم کنی از دستت برمی‌آید؟

به جای جواب، مارال بیل از دست پسرعمه گرفت و در بوته‌زار پا گذاشت. گل‌محمد به نگاه او ایستاد. دختر، ناخبره اما پرتلاش، بیل را به‌کار می‌برد. نیرویی به پای کندن هر بوته می‌ریخت، اما بهرهٔ کارش همسنگ تلاشی که داشت نبود. توانا می‌نمود. می‌شد پنداشت که از پس چند روز، ورزیده شود. خماندن تن، بیل را جادار به دست گرفتن و بیخ بوته، درست بیخ بوته را نشان کردن، فتح خیبر که نیست!

مارال نه‌چندان دور از گل‌محمد ایستاد، به او واگشت و گفت:

ــ از دستم ورمی‌آید یا نه؟ راه کار را هم بلدم. من هیزم می‌زنم، اینجا پشته می‌کنم، تو به شهر می‌بری و می‌فروشی. تا تو از شهر برگردی، باز من یک بار دیگر جمع کرده‌ام. نه تو کار دو نفر را می‌کنی، نه من بی‌کار می‌مانم. کارمان هم تندتر پیش می‌رود. کار، حاصلش دوبرابر می‌شود. مزد کار هم دوبرابر. تو دایم بار به شهر می‌کشی، من هم دایم هیزم می‌زنم. هیچوقت، هیچکدامان بی‌کار نیستیم. نه تو، نه بادی، نه من. تا دمدمه‌های صبح دیشب به این فکرها بودم. حالا، تو چه می‌گویی؟

«چه می‌گویم؟ چه بگویم! چه می‌توانم بگویم؟»

لب به سخن باز نمی‌شود. کار، میل به‌کار و ناچاری کار، گریزبردار نیست. دختر می‌خواهد خودش را از آونگ‌بودن برهاند. گل‌محمد چه می‌تواند بگوید؟ آن‌هم با چنین لحنِ مارال. مگر می‌توان به خواست او «نه» گفت؟ آنچه این دختر به دهن دارد، نه زبان؛ نیش چَمان ماری است که می‌لغزد، می‌چرخد و می‌گزد. اما پرهیز از آن، چرا مقدور نیست؟ چه مشکل، چه رمزی؟ بسیار دیده شده است که مار، پرنده‌ای را سحر می‌کند و تا بلعیدن آن، پرنده را در افسون هولناک خود، نگاه می‌دارد. اما گل‌محمد می‌پنداشت:

«من که پرنده نیستم. چگونه است پس، که دارم خشکنایی خود را در هُرم نگاه او وامی‌هلم؟ دارم نرم می‌شوم. برف و آفتاب. دارم آب می‌شوم. آب می‌شوم. چه نیرویی!»

در این چشمها چه نیرویی نهفته بود؟ چه در خود پنهان داشتند؟ چیست آنچه نرم‌نرم به جان می‌خلد ــ خلیده است! ــ و تا مرز بازگونگی، تو آن را حس نمی‌کنی؟

ذره. ذره. نورند؟ روشنایی‌اند؟ روشنایی را که می‌توان دید. پس این چیست؟ در تو نفوذ می‌کند، اما تو نمی‌توانی دریابی‌اش. شعله است. اما مگر شعله گم از چشم می‌ماند؟ از کجایِ جان، این نگاه برمی‌خیزد؟ گاه دردی به جان می‌بخشد و گاه جان از شوق لبریز می‌کند. گاه در تردیدی کشنده منگنه‌ات می‌کند و گاه در هجوم ناشناخته‌های خود، بی‌تابت می‌کند. هم‌اکنون؛ چنان‌که هم‌اکنون. در چمبر گیر کرده‌ای. مارال، همچنان ایستاده و نگاه در چشمان تو آویخته است. چه دارند چشمهای او؟ چه می‌گویند این چشمهای پرابستهٔ مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبری؟! ابروهای به‌هم‌پیوسته، پیشانی سپید. گونه‌های گرد و نرم و تُرد. لبهایش طعم خربوزه دارند لابد؟! اما نه همین روی و نه همین چشم. نگاه؛ نگاه! آنی، گذرا، لغزان، مواج و درخشنده. موذی! دو عقرب کبود و کوچک، در عمق برکه‌های چشمان، سرآسیمه دم می‌جنبانند. نیشک این عقربها، عقربهای کوچک غمگین هر آن می‌توانند بگزندت. از جای برجهانندت. به مورمورت افکنند، بتکانندت.

پیش می‌آید. پیش می‌آید. پیش آمد. نزدیک شد. نزدیک. نزدیک‌تر. صدای نفسهای او را گل‌محمد حس می‌کند. نگاه او رویِ گل‌محمد را گرم می‌کند. هرم تنور، از آتش غیچ. گل‌محمد نمی‌داند چه باید بکند. بیل را از دست مارال می‌گیرد و به نزدیک‌ترین بوتهٔ غیچ هجوم می‌برد.

ــ چرا می‌لنگی پسرعمه؟

ــ خار به کف پایم شکسته. نتوانستم درش بیارم. سوزن با خودم نیاورده‌ام.

ــ من سوزن دارم!

سنجاق را مارال از زیر گلوی چارقدش بازکرد. اما پیش نرفت. همچنان ایستاد و گفت:

ــ چرا پاوزارهایت را نمی‌پوشی؟

گل‌محمد جواب داد:

ــ گل به‌شان می‌چسبد. سنگین می‌شوند. هر کدام یک من. سر هر لنگ آدم یک من بار آویزان کنند که دیگر راه نمی‌تواند برود! تازه کار هم باید بکنم.

مارال، سنجاق را نشان گل‌محمد داد و گفت:

ــ می‌خواهی درش بیارم؟

کف پای خود را گل‌محمد بالا گرفت و با لبهٔ بیل گِلها را از آن تراشید و گفت:

ــ چه می‌دانم؟ باید به گوشت خزیده باشد. لابد گم شده. آخر، سینهٔ پاکوب دارد. شاید فشار فرستاده باشدش آن ته‌ها. نمی‌دانم.

مارال، بیش از این درنگ نکرد. به سوی گل‌محمد رفت و پیش پای او بر زمین نشست، ساق پای او را گرفت و بلند کرد. گل‌محمد پشت به او، همان‌گونه که اسبی را برای نعل‌کردن نگاه می‌دارند، روی یک لنگ ایستاد و به دستهٔ کوتاه بیل تکیه داد. پا زیر سوزن، باید بر جایی، چیزی تکیه داشته باشد. مارال، پنجهٔ پای پسرعمه را روی زانوی خود قرار داد. انگشتان پای مرد، گرمای زانوی مارال را حس کرد. یا می‌پنداشت که حس می‌کند. کف پای پسرعمه را، مارال با سرآستین پاک کرد، پس جای خار را با آب دهانش خیساند. خار، در سینهٔ پا نشست کرده بود.

مارال، پا را بالاتر گرفت تا بلکه بهتر ببیند. گل‌محمد بند نیاورد و به زانو بر زمین افتاد و شرمزده خندید:

ــ قلچماق هم هستی ها!

خندهٔ گل‌محمد را، مارال به باور پاسخ داد:

ــ چی به خیالت رسیده؟ که فقط تو می‌توانی قره‌آت چموشِ من را رام کنی؟

گل‌محمد، حرف را پی گرفت:

ــ آن حیوان که خودش رام بود! من می‌خواستم سر به سرش بگذارم.

مارال به هواداری اسب خود، گفت:

ــ دست پایین می‌گیری قره‌آت من را؟! تا آن روز به غیر من و دلاور ... هیچکس نتوانسته بود از او رکاب بگیرد.

روی نام دلاور کمی درنگ شد. مارال، پکر از این ندانم‌کاری خود، رفت تا حرف را دنبال کند. اما مجال نیافت. گل‌محمد پرسید:

ــ کارش در محبس به کجا کشید راستی؟ حالا حالاها بیرون نمی‌آید؟ ... مادر من را شناخت؟

آنچه را مارال خوش نمی‌داشت به میان بیاید، به زبان آمده بود و او چاره‌ای جز پاسخگویی نداشت. پس گفت:

ــ من شناساندمش. پیشتر هم به او گفته بودم که می‌آیم پیش عمه‌ام.

ـ خوب، بعدش؟

ـ هیچی دیگر. دیدمش!

ـ چطوری؟

ـ تو چه کار به چطوری‌اش داری؟

ـ می‌خواهم بدانم آخر؟!

مارال، پاسخی به گل‌محمد نداد. خاموش و لب فروبسته ماند. اما آنچه را که بار دوم دیدار روی داده بود، نمی‌توانست از خیال دور بدارد. این بار، دلاور و عبدوس را به این‌سوی دریچه آوردند. میان همان اتاق بزرگ. روی نیمکت. روزهای کوچ بود. محله از کنار شهر عبور می‌کرد که بلقیس و مارال به دیدن عبدوس و دلاور رفتند. مارال این بار به‌گونه‌ای دیگر بود. خود حس می‌کرد نگاهش به دلاور، با بار پیش فرق کرده است. خود را تهی از گرما ـ از آن گرمای دلپذیر ـ حس می‌کرد. لبخند می‌زد. برای چه؟ دروغ می‌گفت. لبخند یخ. پر می‌گفت. ساختگی و بی‌رمق. دروغ. وقتی کسی دروغ می‌گوید، دروغی رفتار می‌کند، هیچکس بهتر از خود او و تندتر از خود او مایهٔ این دروغ را احساس نمی‌کند. شرافت شکسته‌شدهٔ او را، هیچکس بهتر از خود او به روشنی نمی‌بیند. عذاب این دروغ ـ اگر انسانی چون مارال باشد ـ بر هیچکس، مگر خود او گران و دشوار نمی‌نماید. خوارتر از او، در آن دم، هیچکس نیست. مارال دروغ می‌گفت. دروغ می‌نمود. دل او با دل دلاور راه نداشت. دیواری میان خود و او می‌دید. پر و پراکنده گویی‌اش هم نشان از این دروغ بود:

خاموش، اما درست بمان! حرفـ‌ات را می‌خواهم چه کنم؟ هر کلمه‌ات بیش از پیش رسوایت می‌کند. رسوایی تو، شکست من است دختر. تو در چشم من شکسته‌ای. پس در قلب من شکسته‌ای. من با تو در هم می‌شکنم. از این‌رو که با تو ایستاده بوده‌ام. چرا دمی آرام نمی‌گیری؟

زمان کند می‌گذشت. مارال، از بودن در آنجا خسته بود. دیدار دلاور را تاب نمی‌آورد. دلشوره داشت. پکر بود. غیر از همیشه. به رفتن اشتیاق داشت. به آن می‌اندیشید. جوابِ گفت و نگاه دلاور را نمی‌توانست به راستی بدهد. می‌نمود که چیزیش نیست. به اینکه دلش آسوده است، وانمود می‌کرد. اما همین بیشتر رسوایش می‌کرد. سر فرومی‌انداخت، انگشت می‌جوید، بیراهه می‌گفت؛ با این‌همه، وقت

نمی‌گذشت.

ـ وقت تمام.

رهایی. مارال برخاست و توبره را به شانه انداخت. عمه‌بلقیس، روی عبدوس را بوسید. دلاور سر پایین انداخته بود و عبدوس، نگاهی نگران داشت. حسّ و حدس. آدمیزاد است دیگر. بلقیس و مارال، دوش‌به‌دوش هم از در بیرون آمدند.

ـ واخ‌خخ! خورد به استخوان، سوزنت!

مارال گفت:

ـ نصفش آن ته مانده. حالا بیرونش می‌کشم.

گل‌محمد آرام گرفت، تن پیچاند و به کنجکاوی پرسید:

ـ داشتی می‌گفتی؟

ـ خبر مرگ مادرم مهتاو را دادم.

ـ دیگر؟

انگشت شست پای گل‌محمد را، مارال به شوخکینه پیچاند و لجباز گفت:

ـ دیگر هیچ چیز نمی‌گویم. هیچ چیز. هر چه بپرسی، هیچ چیز نمی‌گویم!

ـ برای چی؟

ـ نمی‌گویم. تو چی را می‌خواهی بدانی؟

ـ تو اگر نمی‌خواهی بگویی، هیچ چیز. خار را زودتر بیرون بیار و تمامش کن.

مارال، در چشم گل‌محمد ماند. می‌توانست حس کند که گل‌محمد چه‌جور نگاهش می‌کند. دلش در دم لرزید. آرزو می‌کرد جرأت این داشته باشد تا ناگهان خود را در آغوش او بیندازد و همه را، هر چه را که گذشته بود، هر چه را که حس کرده بود، سر تا پا برای گل‌محمد بگوید و زان‌پس در دامن او بگرید. سر بر زانوی او بگذارد و سیر بگرید. اما کو آن جسارت؟ آدمیزاد، راههای زیرکانه را بیشتر می‌پسندد. می‌خواهد که حق به‌جانب بماند. هر کس برای به تماشا گذاشتن خود، آرایشی دارد: «همه چیز من را همه کس نباید ببینند. از من، همان‌چه من می‌خواهم باید دیده شود.»

مارال، با این‌همه می‌کوشید راست بگوید. شاید از این‌رو که راستگویی، در این دم که او بود، زیبنده‌تر می‌نمود. گاه، راستگویی و راست‌رفتاری زیرکانه‌ترین شیوه است. از این است اگر آدمی شانه از زیر بار آن نمی‌گریزاند. پس مارال، به راستی گفت:

ــ دیگر او برای من آن دلاوری که داشتم نبود، من هم برای او آن مارالی که داشت، نبودم. هردومان چیزهای دیگری بودیم. حرفهای من را باور نمی‌کرد. می‌دانم. دلم گواه است. امیدش را از من برید، می‌دانم. از خدانگهدارش فهمیدم. وقتی که می‌رفت، سنگِ سرد بود. سرش پایین بود و رفت. بالا را اصلاً نگاه نکرد. برنگشت هم که یک بار دیگر به من نگاه کند. از رفتنش پیدا بود که ... اینهاش، خار را درآوردم. ببین تا کجا فرو رفته بود میان گوشت.

شکستهٔ نم‌کشیدهٔ خار به سر سوزن بود. گل‌محمد خار را گرفت، به دل انگشتها مالید و دورش انداخت. سپس پا را آرام از روی زانوی مارال برداشت و پیش خود جمع کرد. حالا هر دو، مارال و گل‌محمد، رو در روی هم بر زمین خیس نشسته بودند و یکدیگر را می‌دیدند. بی‌پروا و بی‌دریغ. نخستین بار بود که گل‌محمد می‌توانست بی‌تردید و بیم، دختر خالوعبدوس را، از نزدیک و رویاروی نگاه کند؛ ببیند. تا این دم بسیار نگاه کرده، اما ندیده بود. نگاهها گریزان و پرهیزناک بودند. حجابی پیش چشمها. چیزی شبیه هراس، شرم. بیم نیش زبان و چشمهای فضول. و عشق، پنهان و در پرده مانده بود.

گل‌محمد گفت:

ــ می‌خواهم از تو چیزی بپرسم.

ــ ها. چی؟

ــ تا حال برای تو پیش آمده که از کاری که نکرده‌ای پشیمان باشی؟!

ــ چطور کاری یعنی؟

ــ هر جور کاری. مثلاً یک روز خواسته باشی سوار مادیانی بشوی، توانسته باشی هم، اما رو گردانده باشی و رفته باشی. بعد از آن روز یادت افتاده باشد که می‌توانستی سوار مادیان بشوی و اگر می‌شدی هیچ چیز به هم نمی‌خورد. سهل است که خیلی هم خوب بود. اما آن روز، دیگر گذشته باشد و تو پشیمان سر جایت مانده باشی. این را می‌گویم. پشیمانی از کاری که نکرده‌ای. حالی‌ات شد؟

خنده‌ای در چشمهای مارال. تیزهوشی زنانه. بیا. چه خوب پیش می‌خزی:

ــ نه خوب. حالی‌ام کن!

ــ خوب هم حالی‌ات شد. خودت را می‌زنی به آن راه.

ـ از چی می‌گویی؟

ـ از همان چیزی که الان میان کله‌ات دُم می‌جنبانه! از آن ظهر گرما. چشمه. نیزار. تو، من، قره‌آت. برهنه بودی. میان آب لم داده بودی. چشمهایت را بسته بودی. خورشید. من لرزیدم. بندبندم لرزید. برای همین نی‌ها به خش‌خش آمدند. تو از جا دررفتی. چشمهایت من را دیدند. به هم دویدی و خودت را پوشاندی. من ... من واهمه کردم، نه! شرم. دویدم و هی کردم. نتوانستم نگاهت کنم. دور شدم. دور که شدم یادم آمد که پشیمانم. پشیمان از کاری که نکرده‌ام.

گوشها، گردن و پستانهای مارال، داغ شده بودند. از درون می‌سوختند. لب و دهن و گلویش خشک شده بود. با این‌همه نمی‌خواست این رشته گسیخته شود. دشوار گفت:

ـ چه ... کاری؟

جای سخن، دیگر نبود. گل‌محمد بند دست دختر را گرفت و پیچاند، آهوی خوش‌قواره را خواباند و بر او سوار شد و در کشمکشی غریزی و وحشیانه که خود به شور آدمی دامن می‌زند، تب را فرو نشاند. آبی بر آتش. عطش بیست‌سالهٔ مارال، عطش بیست‌سالگی را ورچید. تاراجش کرد. همچنان‌که نریانی، مادیانی را. و مارال، مرد را به کام کشید. همچنان که دریا، خورشید را.

گریه. گریه.

برای مرد، از آن دست که گل‌محمد بود، گواراترین لحظه‌های عمر ـ شاید ـ آن دمی باشد که از پی به اختیار گرفتن زنی، فغان رهاشدن او را بشنود. گریهٔ نارضایی تسلیم. گریهٔ پسینهٔ خواهش. گریهٔ اوج جان. گریهٔ آن دم که غنچه پوست می‌دراند و گل می‌شود. گریهٔ زن شدن. گریهٔ زن. گریه بر آنچه در پناه این دَم بر جای نهاده است. گریه بر از دست‌دادن خود و خودی دیگر شدن. پای در فردای گنگ نهادن. گامی بر زمین، گامی بر هوا!

ـ برایت نان آوردم گل‌محمد!

زیور بود که دستمال نان به دست داشت. به‌راستی خود او بود؟ زیور؟ چشمها بجا می‌دیدند؟

ـ وای ... مادرکم! وای ...

در بهت ناباورانهٔ خویش، زیور نان را از دست فرو انداخت و ناگاه، چنان‌که گویی غولی سر به ردش گذاشته؛ به میان غیچزار، از میان غیچزار گریخت. در پی او رفتن بیهوده بود. گل‌محمد به مارال نگاه‌کرد. چشمهای مارال پر اشک بود. گل‌محمد ایستاد. شاید خود او هم هنوز باور نمی‌داشت. مارال از جای برخاست و خود در آغوش مرد یله کرد، سر بر سینهٔ او گذاشت و باز هم گریست. گل‌محمد سر را بیخ گوش مارال، میان موهای پاکیزه و انبوه او خواباند و گوش بر گوشش مالید:

«مارالِ من. مارالِ من!»

در غم و شوقی خوش، چندی پلک برهم نهاد. پس چشم گشود و نگاهش، از روی شانهٔ زن بر زمین افتاد. به اندازهٔ کف دستی خونین بود.

ــ باران!

آسمان، بار دیگر دل دریا کرد. باران. چیزی در قلب آسمان شکسته بود. از هم گسیخته بود. گریان، تا دل خود از باری خالی کند. تا گره سینه بگشاید. گریه‌ای از سر شوق و درد. گریه‌ای به رهایی. روی سینهٔ گل‌محمد از اشک و باران خیس شده بود. سر مارال را از سینهٔ خود واگرفت. نگاهش کرد. چشمها، برکه‌های خونین. نی‌نی چشمها در اشک تن شسته، زلال شده بودند. درخششی نو. پاک‌تر، روشن‌تر، معصوم‌تر، کودکانه، گل‌محمد را نگاه می‌کردند. تهی از هر پیچیدگی، فرا از هر دروغ. بی‌هیچ لایه‌ای از غبار درون. غوطه‌زده در چشمهٔ پاکیزهٔ عشق. روی‌شسته. هر نگاه، جرقه‌ای. ستاره‌ای. مژه‌ها، همچنان به اشک نشسته. چارقد از موی فرا رفته. گوشواره لالهٔ گوش را جر داده بود. خون روشن بر بنا گوش. زیر گلو خراش برداشته، موها بر پیشانی آشفته، و گونه بر بوته‌های خار خراشیده؛ سر بر خاک و خار کوبیده و مالانده بوده است، مارال.

موهای خیس را، گل‌محمد با انگشتهای زبر و تاول‌بسته پس زد و مهرش کشید تا میان دو ابرو، پیشانیِ سفید مارال را ببوسد. اما روی آن نیافت. به هوش بود. جنون برگذشته بود. پس دست از او کشید و رو به جماز رفت. افسار بادی کشید و به پیش آوردش. مرکب عروس. بادی را پیش پای مارال خسباند. پس زیر بازوی زن را ــ که

همچنان در بهت مانده بود ــ گرفت و او را بر شتر نشاند. خود نیز بر شتر نشست. مارال پنجه در تسمهٔ کمر گل‌محمد فرو برد. گل‌محمد هی زد و شتر قد علم کرد. اما رو به کدام سوی؟ کجا؟ کدام محله؟ کدام قلعه؟ مارال دل آن نداشت تا لب به پرسش بگشاید. پس خاموش و مطیع ماند.

گل‌محمد پای به دور قُنّه‌ی جهاز پیچاند و صفیر آشنای «هوک هوک» از کام برآورد. دانستنی بود که دمی دیگر جماز تاخت خواهد کرد. پس مارال دستها به دور کمر گل‌محمد قلاب کرد و چپ صورت بر شانهٔ او خواباند و چشم بر خاک دوخت. خیره. بوته‌های دُرمنه و غیچ به شتاب از نگاهش می‌گریختند، دور می‌شدند، گم می‌شدند. مارال، خود را سوار بر موجی حس می‌کرد که پیش می‌تازد و قرارش نیست. باران. باران به گونهٔ دانه‌های گسستهٔ زنجیری بر روی و مویش می‌وزید. مبادا شتر بلغزد! نه، خاک ریگزار بود. خاک شُست. هنوز به خاک شَخ نرسیده بودند. گل‌محمد آشنا به کار خویش بود.

صفیری نرم. بادی به نشانه آشنا بود. آرام‌تر شد. چنان چون بادی که از خروش خویش دست بدارد و آرام بگیرد. به خاک شَخ رسیده بودند. قلعه‌ای از درون غبار بارش نمودار بود. بر تپه‌ای، بلند و کوتاه خانه‌ها و بادگیرها زیر نم باران ایستاده بودند. دو بوتهٔ سبد. دو موج. دو ماهور. اما گل‌محمد به آن‌سوی نرفت. افسار جمّاز به قلعهٔ «نوبهار» گرداند. قلعه‌ای فرودست شامکان. هموار. بی‌شیب و بی‌نشیب. از راستهٔ کوچه پیچید، کنار خرابه‌ای ایستاد و آواز داد:

ــ ملا معراج. ملا معراج!

مرغی که سر به زیر بال فرو برده بود، از زیر ایوان پرید و مردی در دَم از درون خانه بدر آمد. کشیده بود و بلندبالا، با صورت دراز، بینی کشیده و چشمهای نزدیک به هم. مندیلی به سر و چوخایی بر دوش. کم‌شوق و بی‌شتاب رو به گل‌محمد آمد و آن‌سوی دیوار ایستاد:

ــ ها، پسر کلمیشی؟! در چه حالی، قوم؟ چرا پایین نمی‌آیی؟

همپای سلام، گل‌محمد خود را از شتر فرو انداخت و مارال را پایین گرفت. ملامعراج راه را به دختر نشان داد و گل‌محمد شتر را پناه دیوار کشاند و خود در پی ملامعراج رفت. مارال بیرون در ایستاده بود. گل‌محمد سر و شانه خماند و پا به درون

گذاشت؛ پس مارال را به خانه خواند. ملامعراج همچنان مانده و گوش به این داشت که گل‌محمد حرفی بگوید. او خود مالدار بود و نه ملاّ. با این‌همه کوره‌سوادی داشت و کار شرعی مردم بیابان براه می‌انداخت.

ــ آمده‌ام زن عقد کنم ملامعراج. برام عقدش کن!

ملامعراج خوش می‌داشت پرس و جو کند، اما کلام گل‌محمد چنان برّا بود که راه بر هر فضولی‌ای می‌بست. پس، ملامعراج نام عروس را پرسید و خطبهٔ عقد را خواند و گفت:

ــ مبارک باشد!

زن ملامعراج چای و خرما آورد، اما گل‌محمد مهلت به خود نداد. برخاست و چند سکه‌ای که در قبضدان داشت بیرون آورد و در کف دست معراج گذاشت. ملامعراج از ستاندن پول، سر باز زد. گل‌محمد پنج‌قرانی‌های نقره را لب تاقچه ریخت و گفت:

ــ به امیدی که بعدها جبران کنم، ملاّ. ناقابل است. خدا نگهدار.

ــ خیر پیش، گل‌محمد.

جمّاز در باران ایستاده بود. گل‌محمد برای مارال رکاب گرفت و زن را بر شتر سوار کرد. پس خود به گردن شتر پیچید، بر شتر نشست و کلاه برای ملامعراج تکان داد و هی کرد.

شب بود که به چادرها رسیدند. مارال، کنار شانهٔ شتر ماند. گل‌محمد به چادر رفت. زیور و بلقیس به چادر بودند. بلقیس شال می‌بافت و زیور پلاسی روی خود کشیده و درگوشه‌ای خپیده بود. بلقیس از کنار شانه به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد، راه بر هر گونه پرسشی بست:

ــ از امشب او زن من است! مثل این یکی.

از در بیرون رفت تا مارال را با خود بیاورد. مارال دست به زیر چارقد برد و زیر نگاه گل‌محمد جفت گوشواره‌هایش را از گوش بدر آورد و میان دست پسرعمه گذاشت و گفت:

ــ برای تو. بفروششان و برای کارت ریسمان و بیل و چمبر بخر. اگر چیزیش زیاد آمد برای خودت چشم‌زخمی بخر. بعد هم برایم موی بز فراهم کن تا سیاه چادری برا خودمان ببافم. خودم می‌ریسم و می‌بافم. فردا هم با هم می‌رویم به هیزم!

بند چهارم

شب بر زیور چگونه گذشت؟

برهنه‌ای را در بستری از خار بپیچانید، لبهای او را بدوزید و بر خاکش بمالانید. در بستر امشب، جان زیور می‌رفت تا چنین ستمی را تاب بیاورد. مهلت زنجموره حتی نمی‌یافت. دهان او را کسی نبسته بود، اما پوزه‌بندی بر آن حس می‌کرد. لبها بر هم قفل شده بودند. نعش سرد و سنگینی ــ هم اندازهٔ شب ــ روی سینهٔ خود حس می‌کرد. نفسش زیر این بارِ نافراخور، داشت بند می‌آمد. پنداری غولی زنک را در پهنهٔ سایهٔ خود گم کرده بود.

همچنان در کنج چادر بلقیس، چون بزغاله‌ای بیمار، چمبرک زده و سر بر خاک گذاشته بود؛ خاک بر سر. خواب؟! نه. بگو خرمنی سوزن در چشمها. وهم و کابوس. آشفتگی و آشوب. روحِ خوارشده. سیاه‌دل و دل‌سیاه. گره‌خورده در دهلیزهای تاریک. گرفتار بندبند حقارت. زنی تحقیر شده است! می‌خواست بگریزد. از دیگران و از خود. اما مجال نمی‌دید. جرأت نمی‌دید. افتاده در تنوری پر از خوریژ. با دهان بسته فریاد می‌کشید. گوشهای کر. گوشهای کر. دست و پا می‌زد. دست و پا می‌زد. جیغهای دستپاچه. میدان جیغهایش تنها سینهٔ او بود. جیغ خفه در قفسهٔ سینه می‌پیچید و گوش جان را زخم می‌زد. عقرب گزیده به خود می‌پیچید.

پس صبح کی خواهد آمد؟

بالاپوش از روی پس انداخت و برخاست. تن را به دشواری سر پای نگاه داشت و آرام از چادر بیرون رفت. آرام چرا؟ بلقیس اگر بیرون رفتن او را حس می‌کرد مگر داری برایش برپا می‌کرد؟ نه. دیگر با او چه کار داشتند؟ هیچ. با این‌همه زیور نمی‌دانست چرا نمی‌تواند پنهانکار باشد؟! واهمه داشت. از چی؟ نمی‌دانست. بیهوده بیمناک بود. از هر چه بیمناک بود. از سایهٔ خویش هم. از این‌رو شاید که خود را

تاراج‌شده می‌دید. به یغما رفته.

چنین است. سگها هم پس از کتک خوردن ترسو می‌شوند. برای نیم یا یک روز ترسو می‌شوند. ترس. آنها دُم به زیر شکم می‌کشند و می‌کوشند از هر نگاهی دور بمانند. از هر صدایی بر خود می‌لرزند. پرهیز از هر چه، کنجی می‌جویند. چشمهایشان بیم‌زده می‌شود. ترسو. کج‌کج راه می‌روند. با احساسی از گناه راه می‌روند. گناه ناتوانی خود. خود را زیادی می‌بینند. شرمگین و خوار. چنان‌که گویی تنها آنکه پیروز است نباید شرمگین باشد. آنکه پیروز است!

افتادن، هیچ شکوهی ندارد. بر زمین خوردن و کتک‌خوردن خواری می‌آورد. آن گاه‌که جانی از زیر ضربه‌ها بدر بردی، تازه هراس آغاز می‌شود. جویده شده‌ای. جای جای زخمِ بیم در تو بافته می‌شود. احساس اینکه نتوانی برخیزی! احساس دهشتناک. اگر نتوانی برخیزی؟! بیم فردا. این تو را می‌کشد. با این‌همه برمی‌خیزی. نیمه‌خیز می‌شوی و برمی‌خیزی. اما همان‌دم که در برخاستنی ترس این داری که نتوانی بایستی. به دشواری می‌ایستی، اما براه افتادن دشواری تازه‌ایست. یک گام و دو گام. پاها، پاهای تو نیستند. می‌لرزند. ناچار و نومید قدم برمی‌دارند. ناچار و نومید قدم برمی‌داری. در تو ستونی فرو ریخته است!

چنین بود، زیور.

احساس خفت و ناتوانی زبونش کرده بود. حس می‌کرد پیر شده است. خسته و درمانده، وامانده. هوای بیرون سرد بود. باد زمستانه، همچون نرمه‌شیشه، گونه‌ها را می‌سوزاند و می‌خراشید. ابر نبود. درخشش ستاره‌ها لرزهٔ تن دوچندان می‌کرد. سرما در زلالی ستارگان، عمیق‌تر به استخوانها می‌دوید. زیور صدای برهم خوردن آرواره‌های خود را به روشنی می‌شنید. سرما، از درون او را می‌لرزانید.

چادر زیور و گل‌محمد؛ آن‌سو، کمی آن‌سو ترک بود. چیزی چون شتری خسبیده در شب. دلش می‌خواست در چادر خود خوابیده می‌بود. آرزوی محال. دیگر نمی‌شد. مارال و گل‌محمد، امشب آنجا آرام گرفته بودند و زیور می‌باید بر گلیم بلقیس می‌خسبید. ناچار و ناگزیر. کینه و بخل. قلب زنک از زهر بخل می‌چزید. دلش آن می‌خواست که بتواند بال سیاه‌چادر خود را بالا بزند، سر درون چادر فرو برد و جیغی از دل برکشد و مارال ــ این دزد را ــ از میان جاخواب خود بیرون بیندازد و اگر

شده چشم و چهره‌اش را به ناخن و دندان بخراشد، مویش برکند و گوشت تن او را بجود و مرد خود از آغوش او بیرون بکشاند.

دلش چنین می‌خواست. اما کو جرأت؟! این است که آدمیزاد ـ دست کم ـ دو گونه زندگانی می‌کند؛ یکی آنکه هست و دیگری آنکه می‌خواهد. در این آرزو، زیور دمی تردید نمی‌داشت. اما در قدم؟ زیور دمی نمی‌توانست نگاه مردش را تاب بیاورد. از نهیب گل‌محمد زهره می‌ترکانید. ترس، بیش از آنچه خود می‌پنداشت خوارش کرده بود. پس همچنان پژمرده و بیمناک بر جای ماند. مرغی که در آبگیری یخ‌بسته فرو برده شده و بدر آورده شده باشد. پریشان، سر به زیر بال و بر یک پا. چشم‌به‌راه آفتاب که برآید.

باید به زیر چادر می‌خزید. سرما! حس می‌کرد تاب ماندن ندارد. هفت بند تنش می‌لرزید. اما نمی‌توانست. وسوسه آرامش نمی‌گذاشت. بخل و کنجکاوی، شیطنت زنانه که چنین به زهر آلوده شده بود، بی‌قراری و گدازش زخمی که بر دل داشت، قرار از او گرفته بود. اگر هیچ نه، می‌خواست از آنچه درون خیمهٔ خودش می‌گذرد، چیزی به چشم بدزدد. این کمترین کاری بود که می‌توانست بـه آن دست بـزند. گـویی می‌پنداشت این اهانتی است که بر محرمیّت آن دو روا می‌دارد. رضا، از حداقل بی‌حرمتی! می‌دانست و با این‌همه می‌خواست بداند، می‌خواست ببیند در بستر شبهای او، امشب چی رخ می‌دهد. دانسته را می‌خواست بداند.

هر زنی می‌تواند زمینهٔ چنین هوسی در خود داشته باشد. چیزی که شاید هرگز بروز نکند. اما زیور، در بی‌تابی روح ناچار خود از این هوس بدیهی زنانه، وهنی در خیال ساخته بود. دشوار است گفته شود تنها همین آرزوی اهانت، او را اسیر خود کرده بود. چه بسا این آرزو، بهانه‌ای بود در بروز هوس فروخفتهٔ زن. چیزی که به زن مجال این می‌داد تا یکی از نهفته‌ترین میلهایش ـ دیدار هماغوشی دو تن ـ در او به جلوه درآیند. بسا زنها که در دوره‌ای، در لحظه‌ای از روزگار خود، به انگیزه‌ای گنگ به این اندیشیده‌اند. زیور نیز ـ اگر چه بیشتر از سر بغض و شوق پرده‌دری ـ می‌خواست ببیند مارال چگونه در کنار گل‌محمد دراز کشیده است. می‌خواست بداند خودش چگونه در کنار گل‌محمد دراز می‌کشیده است. خود را در سیمای مارال می‌خواست ببیند. می‌دانست که بیدار هستند. بی‌شک هنوز نخوابیده‌اند. چنین شبی خواب حرام

است. نخستین شب همکناری. خوابیدن در چنین شبی ـ زیور می‌پنداشت ـ ننگ مرد است.

«بروم ببینم!»

براه افتاد. پاورچین پاورچین. مثل دزدها. از آن بیمناک‌تر. مبادا صدای قدمهایش شنیده شود. زمین یخ بسته. کف پاپوشها بر زمین چغر صدا می‌کند. آسمان، روشن از ستارگان برهنه است. او را اگر ببینند؟! هر چه باد. پیش خزید. ماری که ترسزده سر از لانه بیرون می‌آورد. نگاههایش نگران بودند. می‌ترسید و با این‌همه نیرویی او را پیش می‌کشانید. چشم بر روزن چادر گذاشت و نگاه دزدش را به درون تاباند. فتیلهٔ فانوس پایین کشیده شده و صورتهایشان در سایه‌روشن گنگی، گم بود. سرها بر یک بالین و خاموش. صدای هماهنگ نفسهایشان را می‌شد شنید.

«پس چرا خفته‌اند؟ مگر امشب شب زفاف نیست؟ گل‌محمد را فکر فردا باید خوابانده باشد! فردای کار، بیداری شب، خستگی و خمودی روز در پی دارد. بیم فردا آنها را به خواب کشانده است. یقین!»

زیور بازگشت. غمگین، چنانکه پیش از این، نبود. کمی قرار گرفته بود. شاید خاطر خود را تسلی می‌داد. یا چنین می‌خواست. شاید در پی آرامشی بود که شب به صبح برساند. در پی رهانیدن جان از عذاب.

سیراب از آزار پیوستهٔ خود، گاهی آدم به این می‌رسد که از چیزی بگذرد. یا اینکه در این دم بگذرد. گونه‌ای آرامش در آن می‌جوید. بسا که این آرامجویی خود را به پای بزرگواری‌اش می‌گذارد. پیش خود، گذشت می‌کند. آنچه را که به انگیزه‌های ضروری طبع خود و به منظور رهایی خود، انجام می‌دهد، گذشت نام می‌نهد. نازِ بلندهمتی خود را دارد. به آسانی خود را فریب می‌دهد و کاری راکه در نهایت ناتوانی و ناچاری نتوانسته به انجام برساند، ناچیز می‌شمارد. آن را ناهمسنگ خود وانمود می‌کند. خود را بیش از آن می‌شمارد و در این رفتار فریبنده‌اش ـ که او به هیچ روی آن را غش‌دار نمی‌بیند ـ شکوه و فراز حس می‌کند. جایی در بلندی برای خود می‌سازد. سربلند و افراشته، شسته و پاک می‌نماید. چنان این فریب را به خود می‌باوراند که به احساسی از روشنی دست می‌یابد. بری از هر گونه آلایش. گویی در زدودن همهٔ پیرایه‌های روح، تن به غسل سپرده است. کینه و خشم، بخل و بدخواهی را فروتر و

ناچیزتر از آن می‌شمارد که بخواهد فکر و اندیشه بدان بیالاید. این باور به یقین می‌کشاند. از خود فراتر می‌رود. از دیگری و از بندهای دست و پاگیر فراتر می‌رود. از خواری خود زیجی می‌سازد؛ بی‌اعتنا به آن‌همه حقارتی که بر او روا داشته شده است. پاکی نفس می‌جوید. خانهٔ خیال از هرگونه خواهش و ستیز پاک می‌کند و آرام، چشم بر پیرامون می‌بندد. نمی‌خواهد ببیند، این است که دمی نمی‌بیند. اما فقط دمی. همین که چشم گشود، بار دیگر بند و دهلیز و یاد بر او هجوم می‌آورند. بار دیگر مار و عقربهای تخدیرشده در جان خوارشده‌اش سر برمی‌دارند. بار دیگر همان است که بود. رؤیا پایان گرفته است. رویاروی بیرون و چشم در چشم درون می‌ماند. ستیز. ستیز. چاره‌ای جز آن نمی‌شناسد. نیست!

با پنداری از این دست، زیور به زیر جا خزید. امید اینکه جوانهٔ آشتی در دل نشانده باشد. اما نه. سرعت خیال، غیژ کشیدن شهاب را ماند. در دم گم می‌شود. باز تو می‌مانی و تو. تو با همهٔ آنچه که زندگانی‌ات را پر کرده است، آشفته کرده است. تو در کانونِ هجوم هستی. تو نیستی که بی‌تابی؛ این بی‌تابی‌ست که تویی. بی‌تابی امان‌ات نمی‌دهد. دم به دم بر تو می‌تابد. می‌تازد. خواب همچنان با تو بیگانه است. جدا سر. خار در چشمهایت نشانده شده. دلت آرزو می‌کند آرام بگیری، اما نمی‌توانی. فاصلهٔ میان خواستن و توانستن، بسیار دور است. بر زخم دلت آهک پاشیده‌اند.

لحظه‌هایی، زیور زیر جاجیم خود ماند، اما بیش از این نتوانست. پوست تنش گِزگِز می‌سوخت. چشمهایش، پلکهایش گِزگِز می‌سوختند. در تنور خوریژ چگونه توان خوابید؟ برخاست و نشست، جاجیم را به دور تن پیچاند و دستها را به دور زانوها قلاب کرد؛ چانه بر کنده‌های زانو گذاشت، لبهایش را به زیر دندان گرفت و از شکاف چادر، چشمها را ــ که جایی را تمیز نمی‌دادند ــ به بیرون دوخت و همچنان ماند. از سرش صدای جغد می‌آمد و شاید، از چشمهایش هم جغدی به جهان نگاه می‌کرد.

سپیده‌دم ــ شاید هم سپیده هنوز برندمیده ــ زیور، گودال میان کف چادر را از هیزم خشک پر کرد و آتش را برافروخت و خود، کنار هُرمِ آتش چمباتمه زد. جای انتظار نبود اگر مارال و گل‌محمد از چادر بدر نمی‌آمدند. آنها می‌باید سه روز و سه شب همان‌جا بگذرانند. اما گل‌محمد با بندِ بسته به چادر عروس نرفته بود ــ زن‌دار

بود ــ و عیبی نبود اگر به این رسم عمل نمی‌کرد. با این‌همه بلقیس چای و ناشتا برای عروس و داماد برد و آنها دمی بعد از آن، بیرون آمدند؛ بیل و ریسمان و آب و نان در خورجین جا دادند، روی شتر انداختند و در طاغزار گم شدند.

زیور رفتنشان را نگاه می‌کرد و با همهٔ رنجی که می‌برد نمی‌توانست چشم از رد آنها بردارد. دلش می‌خواست همراهشان رفته بود، اما می‌دید که تاب آن را ندارد. اگر می‌رفت خوار بود؛ حال که نرفته بود نگران. گویی هنوز باور نمی‌داشت که گل‌محمد شوی مارال هم هست. دمادم این پندار بریده‌بریده بر او یورش می‌آورد که شویش زنی غریبه را با خود می‌برد. زنی غریبه شویش را با خود می‌برد. همین بود که ناگاه ــ نه یک بار ــ در خود خیز می‌گرفت که به دنبالشان بدود، اما به همان سرعت پندار به خود می‌آمد و چون نور فانوسی فرو می‌مرد.

ــ بیا ناشتا بخور!

بلقیس بود که از درون چادر، زیور را می‌خواند. زن، حتی جواب بلقیس را نتوانست بدهد. بغضی که گلویش را پر کرده بود، فرو داد و از چادر دور شد. پا تند کرد. بار دیگر صدای بلقیس را نمی‌خواست بشنود. هر چه زودتر می‌خواست خود را به جایی دور از یورتگاه برساند، در پناه بوته‌ای بنشیند، سر بر زانو بگذارد و ــ شاید ــ بگرید. گریه‌ای بی‌مانع. از آن غمناله‌ها که تنها در تنهایی میسّر است. مجالی به فغان.

دور شد؛ چندان‌که نه نمایی از چادرها می‌دید و نه آهنگ قورچه ــ خُردینه‌درای ــ جماز گل‌محمد را می‌شنید. میان غیچزار، در شیب گودالی، آرام نشست. خاموش و بی‌صدا، با چشمانی گشاده. گویی می‌خواست تنهایی بی کش و مرز خود را به تمامی دریابد. همهٔ وجود خود را به ادراک درآورد. تا حال پیش نیامده بود که زیور این‌چنین در خود نگاه کند. انگار «خود» را پیش روی داشت که راه می‌رفت، می‌نشست، نگاه می‌کرد، می‌ستیزید، فغان می‌کرد، برمی‌افروخت، آرام می‌گرفت و غم سنگین خود را زیر پوست پنهان می‌داشت. همهٔ خود را می‌دید. تکه‌ای سوخته از روح آدمیزاد که هنوز دود از آن برمی‌خاست:

«خدای بزرگ! به من جانی بده تا بتوانم با غصه‌های خودم کنار بیایم!»

صدای خفهٔ درای از ته کال برآمد. زیور سر از زانو برداشت و نگاه کرد. عمومندلو بود. زغال بارکرده، افسار به شانه انداخته بود و رو به راه می‌کشید. کنار او

کلمیشی بود که بر قاطرش نشسته از گله بازمی‌گشت. لابد به چادرها که می‌رسید، ماهک و بلقیس حکایت عروسی را برایش نقل می‌کردند. زیور سر را وادزدید و در پناه بوته قایم ماند تا آنها از کنارش بگذرند. دلش بار دیدن هیچکس را نداشت. سر بر خاک خواباند و خود را با شاخهٔ خاری که سر بر خاک می‌کشاند، مشغول داشت.

ــ خواهر ... خواهر ...

زیور توانسته بود از جای برخیزد و بایستد. حتی توانسته بود کمی میدان بگیرد. نه از ترس، بلکه به حکم غریزهٔ زنانهٔ خود. زیرا این مرد چنان خسته و از پای افتاده می‌نمود که پندار هیچ بیمی از او به خاطر نمی‌خزید. با این‌همه زیور نمی‌توانست از احوالی که در برخورد یک زن با مردی غریبه، به او دست می‌دهد، دور بماند. تا چشم برهم زند، هزار خیال به سرعت باد از خاطر زیور گذشته بودند: گریز، چنگ در چشم، جیغ کشیدن، به دندان جویدن گوشت تن و باز، گریز. اینها ارادی نبودند. واکنشهای طبیعی‌ای در برابر احتمالات بودند و بیشتر خودبه‌خودی بودند. اما هر چه بیشتر لحظه‌ها می‌گذشتند، زیور احساس می‌کرد که آسوده‌تر می‌تواند با مرد بیگانه گفتگو کند. در هراس پنهان خود، زیور شنیده بود:

ــ گل‌محمد را می‌خواهم!

ــ چادرهای گل‌محمد را می‌خواهی، یا خود گل‌محمد را؟

ــ مگر خودش میان چادرها نیست؟

ــ شاید نباشد. چرا از آن دو تا مرد نپرسیدی؟

ــ پرسیدم. جوابم را ندادند.

ــ چرا جوابت ندادند؟

ــ نمی‌دانم. خودم هم نمی‌دانم!

زبان مرد هم خسته بود. در گفتن خسّت داشت و پس از هر کلام لبهای خشک‌شده‌اش را به زبان تر می‌کرد و می‌لیسید. زیور سر فرو انداخت. به تردید بود. این مرد چه کار می‌تواند با گل‌محمد داشته باشد؟ چرا کلمیشی جواب او را نداده بود؟ دیدار این مرد، این جوان، با گل‌محمد به‌کجا می‌تواند بربخورد؟ زیور نمی‌دانست. نمی‌دانست چه بگوید؟ هرچه بود باید سایهٔ او را از سر خود دور می‌کرد. مردی ناخوش‌احوال، بر اسبی آرام و سفید. خستگی و ناتوانی مرد، اگر چه جای هیچ

بیمی برای زیور باقی نمی‌گذاشت، اما او را نحس می‌دید. مرد، چنان پژمرده و آشفته بود که به نحسی می‌زد. گویی در بیداری نبود که زیور او را می‌دید. در خواب بود. کابوس. چنان‌که انگار، اسب و سوار در شولایی تیره و مه‌آلود پیچانده شده بودند. به خود شباهت نداشتند. چهرهٔ مرد یک پهنهٔ کبود می‌نمود. دو تا چشم خسته همهٔ چهرهٔ او را پر کرده بودند. دندانهایش نه دندان، تکه‌ای سفیدی بودند. اندامش نه دست و سینه و شانه، تنها قبای سیاهی بود که به تن هراسه‌ای بپوشانند. اسبش! نکند اسبش هم چوبی بود؟ یا مفرغی؟ آیا او، این سوار و اسبش، زنده بودند؟ جاندار بودند؟ مثل دیگر اسبها و آدمها بودند؟ اجنه نبودند؟ از کجای این بیابان، ناگهان روییده بودند؟

ــ من از راه دور می‌آیم، خواهر. اگر جای گل‌محمد را نشانم بدهی، ثوابی می‌بری. من خیلی خسته‌ام. خیلی. باید او را ببینم. حرفی با او دارم.

صدایش خش داشت. هر کلمه، گویی از خشکی بی‌پایانی برمی‌آمد. دیرزمانی بود شاید که آب به گلویش نرسیده بود. حرف زدنش، قارقار گرسنهٔ کرکسان آسمان کویر بود. صدایش زخم داشت. نگاهش به ته چشمها چسبیده بود. ناگهان زیور از پوکیِ مرد ترسید. بی اراده، دستش را به سویی که گل‌محمد به کار کندن هیزم بود، دراز کرد و نگاه از چهرهٔ شکستهٔ مرد دزدید:

ــ آنجا. آن‌طرف، میان غیچزار. دارند هیزم می‌کَنند.

دست زیور، به سویی که نشان کرده بود، همچنان ماند تا اینکه صدای رفتن اسب و مرد را حس کرد. دمی دیگر، زیور سوار و اسبش را دید که پشت به او، آرام و بی‌رمق در میان بوته‌زار فرو رفتند. خوب که دقیق شد، دید پشت سوار خم بیشتری برداشته است. نهالی خمیده. رفت تا سر جای خود بنشیند، اما دیگر نتوانست. از خود بدر آمده و اندیشه‌اش او را در پی مرد غریب می‌کشانید. می‌خواست از کار او سر در بیاورد. کنجکاوی آرامش نمی‌گذاشت. می‌خواست دنبال او برود، اما نمی‌خواست هم با مارال و گل‌محمد رو در رو بشود. عاقبت چه؟ گیرم که با مارال روبرو بشود! چه می‌شد؟ چه پیش می‌آمد؟ عاقبت چه؟ می‌تواند برای همیشه مارال را نبیند؟

«بگذار بروم!»

رد به رد مرد و اسب در هیزمزار براه افتاد.

مرد غریب دستی به قرپوس زین داشت و با دست دیگر چیزی را از گردن خود

وا می‌گرداند. چیزی مثل مار، مثل ریسمان. چیزی که نبود و او می‌پنداشت که هست. احساس می‌کرد، خیال می‌کرد ماری به دور گردنش پیچیده و سر درون کاسهٔ سرش فروبرده است. دم به دم، مار خیالی را می‌گرفت، از دور گردن وا می‌گرداند و باز آن را بر دور گردن خود حس می‌کرد. به خود می‌آمد، می‌دید که دستش چیزی را لمس نمی‌کند و آرام می‌گرفت. با این‌همه تصویر مار و گور و گردن، چنان در پندار او نقش بسته بود؛ چنان این خیال، این کابوس در او قوّت گرفته بود که نمی‌توانست از آن بگریزد. هر آن حسش می‌کرد و هر کجا می‌دیدش. نشاید که هم اکنون از هر ساق پای اسبش ماری در بالا آمدن باشد؟ چرا همه‌جا پر از مار است؟ از زمین مار می‌روید. از هر شاخهٔ غیچ، ماری آویخته است. خورشید به زیر ابر خزید و دمی دیگر باران مار؛ از آسمان مار فرو خواهد بارید. دمی دیگر از درون چشمها دو مار سر برون خواهند آورد. زبان ماران در نگاه مرد. مارها، مرد را خواهند خورد. او را خورده‌اند. جویده‌اند. اما چرا این تن، این چهار پاره استخوان تمام نمی‌شود؟ تمامی ندارد؟ چرا یکیشان نیش در قلب او فرو نمی‌برد؟ بدل به خاکسترش چرا نمی‌کند؟ چرا آرام آرام دارند او را می‌جوند و می‌خورند؟ چرا از درون؟ تا کی خواهد توانست دوام بیاورد؟ شبها امان خواب نمی‌یابد و روزها امان بیداری. دایم باید از خودش بگریزد. از مار، از چیزی که احساس می‌کند دارد بدل به آن می‌شود، باید بگریزد، بدل به مار می‌شود. شده است شاید؟ یک مار لاغر، کشیده و کبود. اگر خود بدل به مار شود، آیا امید این دارد که بتواند از شر یارانش، مارانش برهد؟ نه. دورش را بیشتر می‌گرفتند. روی سر و گوشش می‌لغزیدند، می‌لولیدند و تن به دور دستها، گردن، کمر، پاها و شانه‌هایش گره می‌زدند. او را در خود حل می‌کردند:

ــ مار! وای ... مار!

غریوی که مرد از دل برکشید، مارال را از جا بدر کرد. سر از پشتهٔ غیچ برآورد. مردی از اسب بر زمین افتاد. نکند مار زده باشدش؟ ها؟

مارال به سوی گل‌محمد دوید. گل‌محمد بیلش را به دست گرفت و شتافت. مرد، بر خاک نمناک غلتیده و دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. گل‌محمد به مارال رو گرداند:

ــ در این هوا؟

مارال، دور و بر را پایید، اثری از جانور نبود. اسب سفید مرد، بر کناری ایستاده، آرام و خاموش سوارش را می‌نگریست. گل‌محمد زانو زد، سر جوان بر زانو گرفت و به مارال گفت که آب بیاورد. مارال، مشک آب را آورد. گل‌محمد به روی مرد آب پشنگاند، شانه‌هایش را مالش داد و چند سیلی نرم بر گونه‌های او نواخت و جرعه‌ای آب در گلویش ریخت.

کی بود او؟ از کجا و به چه آمده بود؟ به کجا می‌رفت؟

ـ دنبال تو می‌گشت. گفت گل‌محمد را می‌خواهم. گفت که حرفی با تو دارد.

گل‌محمد صدای زیور را شناخت. می‌توانست نگاهش نکند و همچنان بماند. اما نشد. سر برآورد و به زنش نگریست. خشک و خاموش، زیور بالای سر آنها ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. سرد و بیگانه، همان‌گونه که بود، نگاه می‌کرد. گل‌محمد از او پرسید:

ـ کجا؟

زیور گفت:

ـ زیر کال. از ترسم جای تو را نشانش دادم. نگاهش کن. چشمهایش را باز کرد!

مرد جوان، پلکها از هم گشود و آب خواست. گل‌محمد به او آب داد، تنش را راست کرد و بر زمینش نشاند. اما همچنان دست به شانهٔ او داشت. دست اگر وامی‌گرفت، شاید که مرد بر خاک می‌غلتید. پس او را به تنهٔ خود تکیه داد و گفت:

ـ خوب برادر، من گل‌محمدم. بگو ببینم چه کارم داری؟

مرد، تن به زحمت نگاه داشت و گفت:

ـ پیغامت به من رسید، گل‌محمد! می‌دانم. من با تو سربه‌سر شده‌ام. یکی داده‌ام و یکی گرفته‌ام. کشته‌ام و کشته داده‌ام. تو پدر من را کشته‌ای و من دایی تو، مدیار را کشته‌ام. سر به سر. شاید دیگر با هم مرافعه‌ای نداشته باشیم. اما در این دعوا، من چیزی گم کرده‌ام. عزیزی گم کرده‌ام. صوقی را من گم کرده‌ام. عمه‌زاده‌ام را. او تازه‌بالغ بود. نماند. از خانهٔ ما رفت. من هم نتوانستم نگاهش دارم. رفت و عمر مرا هم با خود برد. من ... دیگر عاشقش نیستم، اما دلم می‌خواهد بدانم کجا رفته؟ کجا هست؟ می‌خواهم ردش را بدانم. روزگارش را. گل‌محمد! شنیده‌ام او به سر چادرهای شما رفت و آمد دارد. آمده‌ام دست به دامنت بشوم او را به من بدهی. من هیچ کاریش

ندارم. قسم به جوانی هردومان که من هیچ کاری به او ندارم. فقط ببینمش. بدانم کجاست. بلکه دلم آرام بگیرد. تو می‌توانی او را به من بدهی. بده!

هذیان می‌گفت. این را همهٔ آنها که نگاهش می‌کردند، می‌دیدند. از چشمهایش، نگاه چشمهایش، التماس دور لبها و از تکان نومیدانهٔ دستهایش آشکار بود. گل‌محمد نمی‌دانست چه باید، و چه می‌تواند بکند؟ دل را پریشان و آلوده به اندوهی ناگهانی احساس می‌کرد. کدام کلام، بُرّایی آن دارد که بر چنین شکستگانی کارگر افتد؟ زبان بند می‌آید. کوه غم، لالش می‌کند. درمی‌ماند. به ساده‌ترین سخن، درمانده می‌شود. ناتوان. چون پیرزنی ناخوش. حس می‌کند دستهایش را بریده‌اند. از چنین تنگنایی چگونه تواند رها شود؟ گفت: چای.

تا چای، خاموش ماندند. بعد، گل‌محمد گفت که نان بیاورند. آوردند. اما نادعلی نخورد. گل‌محمد تکه‌های ساج را در جیبهای چوخای او فرو برد و گفت:

ــ اگر دیدمش قول می‌دهم که بیارمش در خانه‌تان. قول مردانه می‌دهم. اگر بخواهی موی سبیلم را پیشت گروی قولم می‌گذارم. چه می‌کنی حالا؟ تو ناخوشی. می‌خواهی ببرمت سر چادرها بخوابی، می‌خواهی هم ببرمت شهر. من خیال دارم بار کنم برای شهر. چه می‌کنی تو؟

نادعلی برخاست، خودش را یک‌جوری جمع کرد و پا به رکاب گذاشت. گل‌محمد به او کمک کرد. نادعلی بر اسب نشست و گفت:

ــ روی دیدن مادرت را ندارم. بگو من را مثل پسر خودش بداند. بگو حلالم کند. من نمی‌خواستم برادرش را بکشم. نمی‌خواستم. به جوانی‌ام قسم نمی‌خواستم. بگو دعایم کند. بگو به این کابوسها بگوید دست از سر من بردارند!

یا طبیعت چشمهایش نمناک بودند، یا در آنها اشک جمع شده بود. هر چه بود، نادعلی روی از گل‌محمد و زنهایش گرداند و آرام دور شد. گل‌محمد، پیش از آنکه نادعلی در طاغزار گم شود، در پی او دوید و گفت:

ــ از راه شامکو نوبهار برو. من به ردت می‌رسم.

گل‌محمد به زنها واگشت و گفت:

ــ بار می‌کنیم. یکیتان جمّاز را بیارد!

دو زن، دمی درنگ کردند. مارال نمی‌خواست درکار پیشدستی کند. انتخاب را،

بنا به سنّت، به زیور واگذارد. پس همچنان‌که بود شرمرخسار ماند. گل‌محمد رو به لنگهٔ غیچ رفت و گفت:

ــ با شما بودم، های!

زیور پا از جا کند، به سوی جماز قدم‌کشید، افسار شتر گرفت و به پای بار آورد. گل‌محمد، شتر را میان دو لنگهٔ غیچ خسباند و پس به یاری زنها لنگه‌های غیچ را به گرده‌های شتر کشید و ریسمان از روی جهاز ردکرد و دو لنگهٔ بار را به هم گره زد. گفت خورجین. آوردند. خورجین بر کله‌گی جهاز انداخت و به سوی پشتهٔ دُرمنه رفت. سر باری، پای پشته زانو زد، پشته بر پشت گرفت و باز آمد، آن را میان دو لنگهٔ بار سوار کرد و ریسمان بر روی پشته انداخت و به زیور گفت:

ــ به بندِ بار گرهش بزن!

زیور، سر ریسمان را خود در هوا با پنجه‌های باریک و لاغرش قاپیده بود. پس به چربدستی ریسمان را به بندِ بار گره زد. گل‌محمد، چالاک به دور بار چرخید و همه چیز را وارسی کرد. کار، تمام.

گل‌محمد به دور خود نظر انداخت تا مگر چیزی را از یاد برده باشد. تنها مشک آب. مارال آوردش. گل‌محمد مشک آب از زن ستاند و جرعه‌ای نوشید. گوارا. پس، گردن مشک را به نخ بست و در خورجین جایش داد. چوخایش پای بوتهٔ گز افتاده بود. زیور چوخا را می‌دید، اما نمی‌خواست بردارد و بیاوردش. کوششی در یک‌جور خودایستادگی. ایستادگی در خود و در برابر روحیه‌ای فرمانبردارانه که درونش را انباشته بود. می‌خواست یک بار هم که شده، دست کم در خلوتِ خود، از کاری که می‌پنداشت وظیفهٔ اوست، نکول کند. اما به آسانی مگر این شدنی بود؟ جانش در تردید دو پاره می‌شد:

«آیا بروم چوخا را بردارم، بیارم و به دستش بدهم یا نه؟ نروم؟ اگر نروم؟ بروم؟ پس بروم؟ نه! نمی‌روم.»

گل‌محمد بار راست کرد و گفت:

ــ چوخام. چوخایم را بده!

در دم، بی‌اختیار و بی‌اندیشه، دو زن رو به بوتهٔ گز رفتند؛ اما پیش از مارال، زیور رسید. زیور چوخا را برداشت، آن را پیش آورد و بی‌آنکه به گل‌محمد نگاه کند، آن را

روی گردن جماز انداخت و کنار رفت. گل‌محمد دُم شتر از خلاشه‌های دُرمنه پاک کرد و به این‌سو آمد، چوخا را برداشت بر شانه انداخت و به جماز هی زد. جماز، تن راست کرد. آمادهٔ راه. اما گل‌محمد، پیش از آنکه براه افسار بکشد، درنگ کرد و خیره به خاک ماند و گفت:

ـ برای هیزم‌کندن، پدرم را هم با خودتان بیارید. نمی‌خواهم بی‌مرد اینجاها باشید.

گوش به پاسخ نماند. تنها گفتن بس بود. افسار کشید و براه افتاد. زنها، هر دو، شانه به شانهٔ هم به نگاه دورشدن شوی ماندند. چندان‌که جماز و مرد دور شدند و درون طاغزار و هوای مه‌آلود از میدان نگاه گم شدند. اینک صدای تک درای جماز می‌آمد: دلنگ ... دلنگ ... دلنگ ...

بیهوده ایستاده بودند. هر دو زن این را می‌دانستند. پس چرا نمی‌توانستند واگردند؟ به رشمه‌ای نادیدنی گویی به هم گره خورده بودند. بس بود که در یکیشان جُنبه‌ای، تکانی بیفتد. به لرزهٔ شانه یا به نفسی بلند و یا به عطسه‌ای. اما تا خاموشی بود، دو زن همچنان بودند. بی‌صدا و در پرهیز از هم. دو تنِ سنگی. دو زن که چشم به راهی دور، سنگ شده باشند.

زیور سخنی نگفت؛ وانگشت هم. کنار قامت استوارْایستادهٔ مارال، چنان که گویی لرزه‌ای در زانوهایش افتاده باشد، فرو نشست. فرونشسته شد!

بند پنجم

در قلمرو باد، نرمه‌های باران، تاب ایستادنشان نبود. یتیمچه‌هایی به زیر تازیانه. در هم می‌پیچیدند و می‌دویدند. این‌سوی، آن‌سوی، هر سوی. باد در تن باران پیچیده و پیچ‌خورده، یکی‌شده با آن، بر گسترهٔ بیابان کال‌شور می‌تاخت. آواز باد و باران در گوش دُرمنه‌ها. دُم شتر گل‌محمد بسان جارویی در باد می‌رفت و بار غیج را باد می‌جنباند.

هوای بی‌آفتاب رو به شب داشت و آسمان، سر به سر در نمدی شُربی‌رنگ تن پوشانده بود. در پناهْ باد جمّازش، گام در گام شتر، گل‌محمد راه می‌سپرد و خود را تا گوشها در چوخای پشمینه‌اش فرو برده و در خود جمع شده بود. از زیر شکم شتر، باد کله می‌زد و بر ساقهای پیچیده در پاتاوهٔ مرد می‌کوفت و پاچه‌های تنبان سیاه کرباسی او را به صدا درمی‌آورد. ساق و سُمش را باران خیسانده و بار و خورجینش را آغشته، راه را لغزنده کرده و زنگ درای گردن جماز را کور کرده بود.

پیشاپیش جمّاز، نادعلی بالاپوشش را بر سر کشیده، روی زین خمیده و پیشانی بر قرپوس زین روی دستهایش گذاشته، خم زانوها را بر گرده‌های اسب چسبانده و خود را به اسب و اسب را براه سپرده بود. نه پنداری که در حیات بود. گوش و یال اسبش آغشته به آب؛ سر و موی و روی خود، نیز چنین بود. باران بر او می‌ریخت، باد بالاپوشش را می‌تکاند، شب او را در مشت خود می‌گرفت؛ با این‌همه نادعلی چشم بر خویش نمی‌گشود تا چیزی ــ شاید خود را ــ ببیند و بداند. خسته و خراب و بی‌شتاب، تن و دل به هر آنچه پیش می‌آمد، سپرده بود. گویی امید آن داشت که سرانجام به جایی،سرپناهی، خرابه‌خانه یا ویرانه‌ای خواهد رسید. یا اینکه ــ شاید ــ پندار مقصود به خود راه نمی‌داد. رهاشده، از هر چه هست و نیست. فزونه‌ای بر پهنای خاک. پس بی‌پیوند به بود و نبود خویش. بهترکه شب بیاید. شب دراز و توفان بیاید

و او را، این لکهٔ کبود را فرو ببلعد و در خود حل کند، از خود کند. تمامش کند. نیست و نابود. و سحرگاه، تفالهٔ مرد نیمه‌جان را در گودالی، چاهی، ویرانه‌ای بیندازد. مردی مرده، اسبی شکسته. پس نوبت شغالان است تا بوی بشنوند و بیایند!

گل‌محمد به نادعلی می‌اندیشید. از آغاز راه، همکلام یکدیگر نشده بودند. گل‌محمد جمّاز را هی کرده و خود را به او رسانده بود؛ اما نه انگار که در کنار نادعلی همراهی هست! به سوی گل‌محمد وانگشته بود تا نگاهی حتی به او بیندازد. همچنان سر در گریبان خود مانده که مانده بود. گل‌محمد می‌خواست ـ و خواسته بود ـ کلافهٔ حرف با او بگشاید، اما نادعلی بارویی پیرامون خود کشیده و راهی بـه رخـنه وانگذاشته بود. بستهٔ بسته. جهانی جدا. ذره‌ای بیگانه. نه انگار او جانداری، کـه تکه‌سنگی بود بر چارپایی نشسته. دم از سینه‌اش برنمی‌خاست.

گل‌محمد، پشیمان از تندخویی خود، می‌اندیشید ای کاش آن شبی که صوقی به چادرها پناه آورده بود، نگاهش می‌داشت. ای کاش به نرمی با او سخن می‌گفت، جای و پناهش می‌داد. دخترک پریشان! به یقین او آمده بود که میان محله، زیر بال بلقیس بماند. او می‌خواسته همدم و همنفس خویشان و کسان مدیار باشد. او، آن کبوتر صحرایی، آهوی جفت گم کرده به زیر خیمهٔ کلمیشی پناه آورده بود؛ اما کسی او را به خود وانگرفت. میدانی برایش نگشود، آغوش به رویش باز نکرد و به لبخندی دلش به جا نیاورد. رویش را سوزاندند. جبین بر او بستند. دست بر سینه، واپسش زدند. راندندش. و این نه نیکمردی و مردمی‌ست. چنین کرداری ننگ ایل‌نشین ایرانی‌ست. میهمانخواه و اندکی دل به شک، ایلیاتی ما دوغاب کودکان خود بر سفرهٔ از راه‌رسیده می‌گذارد، نان خود به او می‌بخشد، بالاپوش خود بر خفتهٔ او می‌کشد و گاه رفتن تا میدانی آن‌سوی محله بدرقه‌اش می‌کند. نه اینکه او را از خود براند! فغان از بیم. هراس کلمیشی‌ها و بیش از همه گل‌محمد، از افشای احتمالی کشتار شبانهٔ چارگوشلی، صوقی را رانده بود. به پندار ایشان، صوقی نمی‌باید جای پایی از خود به جا بگذارد. رد نباید. پس باید می‌رفت. همان شب. شبانه. رفت. ناگفته این را دانست. چموشِ عاقلی بود صوقی!

صدای کُند و کوتاه درای، از پناه سر می‌آمد. گل‌محمد بـه نگـاه وانگشت. می‌توانست دریابد که این زنگ کهنه بر گردن شترکی بسته است. عمومندلو. باید او،

هم‌اکنون چون گربه‌ای سیاه و آبستن، افسار شترش را به شانه انداخته و با پاهای کج و کوتاهش در آمدن باشد! لابد قدم‌کش می‌آید و با هر قدم، شانه‌هایش چون بازوهایی ترازویی بالا و پایین می‌روند. خیالی موذیانه در مغز گل‌محمد برانگیخته شد. شرارتش گل کرد. در آن، راهی به نظرش رسید. مارگونه به زیر گردن شتر خزید، افسار از کله‌گی جهاز بدر آورد و کشید، جماز تند کرد و گل‌محمد دنبال سر نادعلی، به نرمی سر افسار را به زین اسب او گره زد و خود را از راه کنار کشید و بر بلندی‌ای، بیخِ تراش تخت دیو خپ کرد.

باد، همچنان نرمه‌های باران را به هر سوی می‌پاشاند، و شب خیمهٔ خیسی بود که هر جنبنده‌ای را، پیدا و ناپیدا به زیر بال گرفته بود. عومندلو و شترهایش را به جا نمی‌شد آورد، مگر از صدای کَر زنگ گردن بارگیرش. و این زنگ دم به دم به گوش گل‌محمد نزدیک‌تر می‌شد، تا به چندین قدمی او رسید. هم‌اندازهٔ یک جیغ براه. حالا گل‌محمد می‌توانست مندلو و شترهایش را ببیند. اما نه به روشنی. شبحی به هم پیوسته و مالانده‌شده در شب و باران و باد. حجمی آغشته به گنگی، در جنبشی کُند و خیزشی مداوم و آرام. بپندار تکه‌ای از زمین، پاره‌ای از شانهٔ شکستهٔ تلّی، غول‌وش به پیش می‌خزید و می‌آمد. اما چشمهای مرد بیابان به تاری شب آشناست. شبانی، چشمهای گل‌محمد را به رمز و راز شب خبره کرده بود. دمی به پرهیب گنگ خزنده خیره ماند. پس، توانست ساربان را از شتر و شتر را از بار، بازشناسد. پیشاپیش شتر بارگیر، عومندلو افسار به شانه انداخته و با قدمهای کج و کوتاه، راه را تکه تکه می‌برید و می‌آمد و دو تا شترش پوزه بر دُم، در پی صاحب خود پا می‌کشیدند.

عومندلو پاره‌پوستینی بر سر کشیده و پیدا بود که به پیرامون خویش نگاه ندارد و چشمهای خود فقط بازگذاشته است. پیش از این هم گل‌محمد، عومندلو را در زمستان دیده بود. مندلو شالی پشمین بر سر می‌بست و دنبالهٔ شال را تحت‌الحنک، از زیر چانه و روی پوزه و دهان و بینی‌اش می‌گذراند و بالای گوشش گیر می‌داد. طوری‌که از چهره‌اش تنها چشمها و ابروهایش پیدا بودند. کهنه‌شالی هم به کمر می‌بست و پاهاش را نیز تا زانو در پاتاوه می‌پیچاند و درون پوتینهای ساق‌کوتاه فرو می‌کرد و بندهایش را محکم به دور ساق گره می‌زد. عومندلو، همواره قبراق سفر می‌کرد. چرا که سفر، کار عمدهٔ روز و شب او بود.

گل‌محمد، دمی وا درنگید تا مگر از پندار موذی خود بگذرد. اما نتوانست. پس برای چه این مدت، خود را زیر باران کلاونگ پیرمرد کرده بود؟ نه. نمی‌شد که بگذرد. اگر نیّت خود به‌کار نمی‌زد، احساس بی‌مایگی می‌کرد. جلفی. پس، قدم پیش گذاشت و صدایی مانده به مندلو، چوبدست را چنان‌که تفنگ قراول می‌روند، رو به پیرمرد نشانه رفت و با صدایی کلفت در گلو، گفت:

ـ کور شو ... کور شو!

حرامی و راهگذر، دروازه‌بان و دزد، عطار و امنیه، چوپان و روستایی، همه به یک اندازه با این کلام شبانه و بیم‌آور آشنا بودند. کلامی که جز در شب و در ویرانه، جای و مجال زیستن نمی‌یابد. همچنان چون خفاش و شب‌پره که تاب تماشای خورشیدشان نیست و پروازشان جز در تاری شب نمی‌گنجد.

کور شو!

این سخنِ نخستین است و معنا را آشکارا در خود دارد. یعنی چشمهایت را ببند تا مرا نبینی.

کَر شو!

این سخنِ دومین است. یعنی گوشهایت را ببند تا زنگ صدای مرا به خاطر نسپاری.

دور شو!

این سخنِ آخر است. یعنی از بار و مال خود دور شو و آن را به من واگذار. ختم کلام و آغاز کار. اتمام حجّت است. آنکه مال خود را دوست دارد، خونش به گردن خود، باید دور بشود و در گوشه‌ای بماند تا حرامیان بیایند، دستها و چشمهایش را ببندند، جیبهایش را واجویند و خالی کنند؛ آنگاه او را در گوشه‌ای واهِلند و به سروقت بار و مالش بروند.

این، قانون شبانهٔ بیابان بود. قانون جدالهای یکجانبه. منزلگاه و نقطهٔ رویارویی گذرنده و دزد هم بیشتر خم‌گردنه‌ای بود یا درازنای کالی کهنه، یا تلّی شکم براه‌ـ داده، یا پشته‌ریگی راه کور کرده. جایی دور و پرت از آبادانی. آنجا که هوای حنجرهٔ پخته‌ترین مردان نیز نتواند پردهٔ ضخیم شب بدراند و صفیر خود به گوش خفتگانِ به خانه‌ها برساند. ویرانه‌ای از چهار سوی بیگانه.

ـ گفتم کور شو، بی‌پیر!

در همان فرمان نخست، عمومندلو بر جا ایستاده بود. نه ایستاده که مانده بود. شگفت‌زده و گنگ! دزد راه، بارهای زغال به چه می‌خواهد؟ خطر، همیشه در بازگشت از شهر و میدان است که همراه می‌آید. گام در گام. نطفهٔ خطر در جرینگ سکه‌های درون کیسه پرسه می‌زند. اما حال، سکه کو؟ پس این دزد یا ناشی است یا کلان‌دزد. شاید قصد آن داشته باشد که بارها را بیندازد و شترها را ببرد. چنین اگر باشد؟! وای ...

ـ مگر نشنیدی چه گفتم پیرمرد؟ کور شو، کر شو، دور شو! برو کنار آن بوتهٔ سبَد خپ کن وگرنه شکمت را پر از دود باروت می‌کنم. گم شو!

پیرمرد، ترسان و رنگ‌باخته پس پس رفت تا به پای بوتهٔ هیزم، آنجا که حرامی نشانش داده بود رسید و ایستاد. گل‌محمد به او گفت که بنشیند. پیرمرد نشست. به او امر کرد که دستهایش را روی سر بگذارد. پیرمرد چنان کرد. امر کرد که همچنان نشسته، چون مرغ پا کوتاه؛ رو به او بیاید. پیرمرد به زحمت چند قدمی رو به راهزن رفت. گل‌محمد گفت:

ـ حالا دست چپ‌ات را از روی سرت بردار، انگشت کوچکت را مثل میخ طویله در زمین فرو کن و زانوهایت را صاف کن. آن‌قدر که انگشت‌ات از زمین کنده نشود!

پیرمرد انگشت بر زمین چسباند، خم زانوها باز کرد و نشیمنگاهش به هوا ماند. گل‌محمد گفت:

ـ خوب پیرمرد! حالا بدون اینکه انگشت از زمین برداری، یواش یواش به دور خودت بتاب. بچرخ. مثل اسب خُراس. چشمهایت را نباید باز کنی وگرنه سرت گیج می‌رود. چشمهای اسب خُراس را هم برای همین با چرم سیاه می‌بندند. بچرخ. زمین نخوری. اگر بیفتی مجبورت می‌کنم که صد دور به دور خودت بچرخی. حالا راه بیفت به چرخیدن. یاالله. شروع. ها، آها!

به‌ناچار، پیرمرد بی‌زبان شروع به چرخیدن کرد. اما بیش از پنج دور نچرخیده بود که به نفس‌نفس افتاد، سرش گیج رفت و خواست درغلتد. درمی‌غلتید. پیش از آن، گل‌محمد سرشانهٔ پیرمرد را گرفت و راستش کرد و بر جا نگاهش داشت. پیرمرد، تهی از توان، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد و شانه‌هایش با هر دمی بالا می‌رفت و پایین

می‌افتاد. اما زَهرهٔ آن نداشت تا چشم باز کند و حریف زورمند خود را ببیند. بلکه همچنان پلکها را بر هم چسبانده و لرزان ایستاده بود. وِرد گونه و به ردیف می‌گفت:

ـ به سر خان کیسه‌ام خالیست. به سر خان کیسه‌ام خالیست.

دیگر بسش بود. بیش از این، پیرمرد گنجایش آزار نداشت. می‌باید به خود واگذاشتش. پس گل‌محمد به او گفت:

ـ پیرمرد می‌توانم شترهایت را با بارشان مثل آب روان با خودم ببرم. شانه‌های تو را هم می‌توانم ببندم و در همین‌جا در گودالی بیندازم که تا صبح از سرما تلف بشوی. شبهای به این درازی هفت جان سگ هم اگر داشته باشی، تا آفتاب برآید یکی‌اش را هم نمی‌توانی در ببری. سقط می‌شوی می‌روی پی کارت. اما من این کار را با تو نمی‌کنم. دستهایت را بینداز و چشمهایت را باز کن. ما همسایه‌ایم!

پیرمرد باورش نمی‌شد که این همان گل‌محمد، پسر کلمیشی باشد. پس همچنان که با چشمهای گشاده در او خیره شده بود، گفت:

ـ خواب نمی‌بینم؟ خودتی؟ تو ... تو گل‌محمدی؟ چه ... چه ... تو ... تو زدی به بیابان؟ سر راه می‌گیری؟

ـ هه! هه! سر راه؟! نه پیرمرد. خواستم با تو شوخی کرده باشم. سر به سرت گذاشتم. باز هم خیال می‌کنی اگر شترهایت را خودت بار کنی آنها از دزد در امانند؟ من هم غیچ بار دارم. شترم جلویم است. دارد می‌رود. می‌بینی؟ حالا خوش داری دنبال هم، قطارشان کنیم؟ ها، چه می‌گویی؟ باز هم واهمه می‌کنی؟

ـ چه واهمه‌ای عموجان؟ چه واهمه‌ای؟ من امروز فرسخی همراه بابات همسفر شده بودم. به او گفتم ... گفتم که حرفی ندارم. باشد. به خودت هم گفتم. گفتم که خبرت می‌کنم. همکَش می‌شویم. چه بهتر از این؟

گل‌محمد گفت:

ـ نه دیگر. من نمی‌خواهم. کاری که «نه» گرفت، دیگر نباید طرفش رفت. نه. دیگر من اهل شراکت نیستم؛ شراکتی که با اطمینان نباشد، ده شاهی هم نمی‌ارزد.

براه افتاده بودند. پیرمرد، خود را به دست آورده بود. نفسش آرام شده و ترسش ریخته بود. می‌توانست بی‌دلهره با گل‌محمد حرف بزند. کمی تکان خورده بود، اما این به شوق بدل شده بود. یک‌جور تپش پنهانی در خون خود احساس می‌کرد. دیری

بود که برانگیخته نشده بود. در پی آنکه از زبان افتاده بود، ناگهان به سخن درآمده و از هر دری می‌گفت. خود نمی‌دانست چه می‌گوید. فقط می‌گفت. پنداری میان خود و گل‌محمد را می‌خواهد با گفتگو ــ از هر دست که باشد ــ پر کند. از سال و ماه، کسب وکار، و راههای ناامن می‌گفت. اینک حرف و سخن او به پسرش موسی کشیده بود.

ــ این پیرخالو، دالاندار کاروانسرای حاج‌نورالله را که می‌شناسی؟ او پدرخواندهٔ موسی حساب می‌شود. به از شما نباشد آدم خوب و خیرخواهی‌ست. دل‌رحم و غمخوار است. کسی را ندارد. نه زن، نه فرزند. خودش هم پا به سن گذاشته. روز و شبش را در همان کاروانسرا می‌گذراند. سالها پیش، همان سالی که مادر موسی را دود زغال خفه کرد، موسی را برداشتم و به شهر بردم پیش او گذاشتمش. بچهٔ ریزاستخوانی بود. به دردِ کار من نمی‌خورد. کسی را هم نداشتم که جمع‌آوری‌اش کند. بی‌تابی هم می‌کرد. به ستوهم آورده بود. مادر خدا بیامرزش از بلوچهای سرچشمه بود. گفتم می‌گذارمش دم دست پیرخالو که در شهر، میان آدمها بزرگ شود. پیرخالو هم کوتاهی نکرد. موسی را از روی دست من برداشت وگذاشتش به فرشبافی. موسی کم‌کم این کسب را یاد گرفت. چند وقت پیش بود که پیرخالو خبرم داد بابقلی‌بندار از قلعه‌چمن دنبال یک استادکار قالیباف بوده، پیرخالو هم موسی را با او به قلعه‌چمن راهی کرده. موسی هم آنجا برای بابقلی‌بندار، دار قالی زده و چند تا شاگرد گرفته و دارد کار می‌کند. شکر خدا برای خودش یک‌پا کاسب شده. حالا پیرخالو پیله کرده که بیا زنش بدهیم. می‌گوید آنجا، در قلعه‌چمن تنهاست؛ شبها شبروی می‌کند، مبادا گیر عمل بیاید. اما من، حقیقتش از این سال و ماه می‌ترسم. تا آدم یکتنه است، غمی نیست. اما همین‌که سر دو تا شد و پاها چارتا، چیزهای دیگری پیش می‌آید. آدم می‌تواند خودش نان نخورد، می‌تواند مشتی به شکم خودش بکوبد و قاروقورش را بخواباند، اما به زنش نمی‌تواند بگوید نان نخور. البت سن و سال زیادی هم ندارد. خیلی باشد؛ بیست سال. اما خوب، خطرهای جوانی هم در همچین عمرهایی‌ست. این است که پیرخالو، پربیراه نمی‌گوید. اما خوب، من هم خلاف نمی‌گویم. حالا مانده‌ام که چه بکنم. خیال دارم که قسمت بشود یک سر بروم قلعه‌چمن و حال و روز بچه‌ام را ببینم. با بندار هم گپی بزنم. البت اسم بابقلی‌بندار را شنیده‌ام، اما از نزدیک نمی‌شناسمش. آدم نامعقولی نباید باشد، ها؟ چی می‌گویی؟

گل‌محمد خوش نمی‌داشت از بابت بابقلی‌بندار چیزی بشنود، یا خود چیزی از او بگوید. بابقلی‌بندار، برای گل‌محمد یادآور قرضش بود. این، به گل‌محمد گوشزد می‌کرد که دست‌تنگ است. رنج‌آور بود. با این‌همه نمی‌شد پیرمرد را بی‌جواب گذاشت. به او گفت:

ـ خبری از پسرت بگیری بد نیست. فرزند آدم، توقع دارد.

ـ همین است که می‌گویی. قربان آدم عاقل. فرزند آدم توقع دارد. پدر و فرزندی، بالاخره نمی‌شود که بی‌رنگ و بو باشد! باید بروم ببینم پسرم چی شده؟ چه کاره شده؟ شاید استادکار قابلی شده باشد! بدانم چقدر مزد می‌گیرد، چقدر پول و پله جمع کرده. یک‌وقت ـ خدای نخواسته ـ گیر رفیق ناباب افتاده، نیفتاده! چه می‌کند، چه نمی‌کند! ها؟

ـ ها بله.

ـ اما تو هم من را ترساندی ناقلا؛ نکند از اینکه نخواستم شترهامان همقطار بشوند از من رنجیدی؟ عجب کلهٔ پربادی داری تو! من که قصد بدی نداشتم. خوب ... راستش می‌دانستم که تو در این کار ناشی هستی، تازه کار هستی. دلم نیامد مالم را بسپارم به دستت. آخر من تا حالا ندیده بودم شما ایلیها دست به‌کار هیزم‌کشی بزنید. هیچکس را ندیده بودم. راستی که کار تو یکی نوبر است! حالا هم تعجب می‌کنم از اینکه بارت را کج نبسته‌ای. اما یقین دارم غیچها را طوری بار حیوان کرده‌ای که تا برسد به میدان، چهل جای تنش زخم برمی‌دارد! ها؟ لابد برای همین است که کج کج راه می‌رود؟

عمومندلو و گل‌محمد به جمّاز نزدیک شده بودند. نادعلی، پیشاپیش جمّاز، همچنان بر اسب خپیده و پالتوش را به کله کشیده بود. اسب سفید نادعلی، آرام و گوش‌انداخته، سوار را بر خود می‌برد و بادی را به دنبال می‌کشاند. باران، نرم‌تر از پیش می‌بارید و راه لغزنده شده بود.

گل‌محمد گفت:

ـ کج کج‌رفتن جمّاز من از ناجوری بار نیست. راه فریبش می‌دهد. می‌بینی؟ می‌ترسد بلغزد. زمین شخی‌ست آخر. انگار نزدیک قلعهٔ صوقیه‌ایم.

عومندلو، افسار از شانه برداشت، آن را به دنبالهٔ جهاز جمّاز گره زد و خود را

کنار کشید و همدوش گل‌محمد براه خود ادامه داد و گفت:

ـ این‌هم برای اینکه از عمو مندلو دلگیر نباشی. بگذار بشوند یک قطار!

گل‌محمد هیچ نگفت. پیش دوید و افسار از پشت زین اسب نادعلی باز کرد، سر افسار به ریسمان بار گره زد و جمّاز را آزاد گذاشت. بار دیگر دوشادوش پیرمرد جای گرفت و با او همراه شد. مندلو با بستن شترهای خود به بادی گل‌محمد، او را از جای بدر کرده بود. گل‌محمد نمی‌دانست چگونه باشد. وابنماید که خوشحال است؟ چنین واننماید؟ با چه زبانی؟ اصلاً چه شادی‌ای؟ برای چی؟ برای اینکه به جای دو کَش، یک کَش برود و بتواند کنار مارال بماند؟ ها؟

پیرمرد، او را از گیر وارهانید:

ـ آشنات کی هست که این‌جور راحت روی اسبش خفتیده؟ از خودتان است یا اتفاقی، میان راه به هم برخورده‌اید؟

ـ از خودمان نیست، اما آشناست. خیال می‌کنم حال و طبعش خوش نیست. کسالت دارد، باید برود جای گرم و نرمی گیر بیارد و بخوابد. بدجوری گوشت و پی‌اش کوفت رفته. مثل این است که آفت به جانش افتاده. جوان هم هست هنوز.

ـ غرضت چیست؟ که یعنی مردنی‌ست؟

ـ خدا نیارد عمو!

ـ ترسیدم آخر. خدا نیارد. حیفِ تن جوان نیست که برود زیر خاک؟ تا مرگ و میر هست، برای من باشد. جوانی زیبندهٔ زندگانیست و پیری، خورند مرگ. هیچ بنی‌بشری جوانمرگ نشود. جوانمرگی کمرشکن است. سرگردان چی و کی هست این جوان خدا؟

نادعلی، قد راست کرد و سر خواب‌آلوده به هر سو گرداند. بیابان در بیابان، سیاهی بود. به پشت سر واگشت و خسته پرسید:

ـ ما کجاییم، برادر؟

گل‌محمد و مندلو قدمها تند کردند.

ـ ها؟ ما کجاییم؟

گل‌محمد گفت:

ـ کنار قلعهٔ صوقیه. روی بلندی شخی. چه کار داری؟

ــ به شهر، کی می‌رسیم؟

ــ صبح.

ــ تا صبح، خیلی راهه؟

ــ نه. شب دارد کله‌پا می‌رود. هوا اگر گرفته نبود، ستارهٔ کاروانکش را می‌توانستیم ببینیم. صبح، نزدیک است. بخواب!

ــ خوابم نمی‌آید. کله‌ام صد من است. می‌خواهم بدانم از اینجا به قلعه‌چمن راه هست؟

ــ نه. از اینجا نه. اما از زیر کالِ شور راه هست. از اینجا بیراهه داریم، اما تو نابلدی، میان شب گم می‌شوی.

ــ پس به کال که رسیدیم من را بیدار کن.

عمومندلو به سوار بیمار نزدیک شد و پرسید:

ــ آشناجان! آنجا، به قلعه‌چمن کسی را داری؟ ها؟

نادعلی، بار دیگر سر از زین برداشت، چشمهای ورم کرده و پرالتهابش را به پیرمرد کوتاه‌پاچه که پا به پای اسب او می‌آمد، دوخت و گفت:

ــ تو دیگر کی هستی؟ خواب نمی‌بینم؟

ــ نه. نه. خالوجان، ما همسفریم. تو ملتفت نبودی که ما همسفر شدیم. روی زین خوابت برده بود.

ــ من خواب نبودم عمو. اما بیدار هم نبودم.

ــ تو اربابی؟! آه ... ارباب‌جان خدا شفایت بدهد. خدا همهٔ ناخوشها را شفا بدهد. می‌خواستم ببینم شما کسی را در قلعه‌چمن می‌شناسی؟ برای اینکه من ... ارباب‌جان، آنجا ... پسرکی دارم. می‌خواستم ببینم در چه حالی هست؟

ــ من آنجا هیچکس را نمی‌شناسم. من به خانهٔ دایی‌ام می‌روم. می‌روم دایی‌ام را ببینم.

بیش از این، نادعلی توان و دل گفتگو نداشت. پس، سر بر زین گذاشت ــ و همان‌گونه که پیش از این ــ پالتوی خود به کله کشید. مندلو به سماجت پرسید:

ــ خوب بود می‌گفتی دایی‌ات چی نام دارد؟ ها؟

بی‌آنکه روی از بالاپوش خود درآورد، نادعلی گفت:

ــ بندار ... بابقلی‌بندار.

بند ششم

بر اسب سفید خود، نادعلی و پا به پای شترهای خود، گل‌محمد و مندلو از کال‌شور گذشتند.

باران کم شده بود. آسمان وازده و تک و توکی ستاره، رُخ آشکار کرده بودند. سپیده به خاور دمیده و بر راه و بیابان، روشنایی گنگی پاش خورده بود. خاک راه و بیابان هنوز تیره بود و رنگ به خاکستری می‌زد. زمین، چهره‌ای گنگ داشت. پیدا نه که صبح صادق است یا کاذب؟

بی‌خوابی طولانی شبانه، مردها را خسته کرده بود. نادعلی، خواب و بیدار، همچنان روی زین خمیده بود. عمومندلو با پلکهای خسته و چشمان گیج، در چرتی کنده‌پاره، دُمب شتر به دور دست پیچانده بود و تن به دنبال قطار می‌کشاند. پایدارتر از آن دو مرد، گل‌محمد کنار گردنِ جمّازش قدم برمی‌داشت. دستی به سینهٔ سستی، پیگیر و نرم گام برمی‌داشت و می‌کوشید تا کلافگی بی‌خوابی از خود براند. شهر سبزوار نزدیک بود و شوق فروش بار، او را به خود می‌خواند.

ــ خوب بود آن‌سوی کال، به تلخ‌آباد بار می‌انداختیم و چرتی می‌زدیم. شترها هم دم می‌گرفتند.

به جواب آنچه پیرمرد گفته بود، گل‌محمد سر به سوی او گرداند و گفت:

ــ راه چندانی به شهر نمانده عمو. حال و دمی می‌رسیم. چراغهای گلدسته‌ها را نمی‌بینی؟ یک فرسخ هم کمتر مانده وگرنه می‌ماندیم. به تلخ‌آباد، من برادری هم دارم که سر شترهای اربابی کار می‌کند. می‌توانستیم یک کتری چای هم از او بگیریم.

عمومندلو گفت:

ــ به گمانم روی جالیها باشیم، نزدیک داشهای آجرپزی، ها؟

گل‌محمد گفت:

ـ نه. نه هنوز. میان گنده خانی هستیم؛ نزدیک خانه‌های نمکی. نمی‌بینی گل الفچ راه چه‌جور به کف پاوزارهایت می‌چسبد؟

ـ پس برای چی این آشنات را بیدارش نمی‌کنی که براه خودش برود ؟ مگر خیال ندارد برود قلعه‌چمن ؟ به گمانم همین جاها راه دو تا می‌شود. یکی می‌رود طرف دروازهٔ نیشابور، یکی هم به دروازهٔ سبریز. ما از دروازهٔ سبریز می‌رویم، حالا اگر او خیال دارد برود به قلعه‌چمن، باید از این یکی راه برود به صالح‌آباد. از آنجا هم کج کند طرف راه کهنه و...

گل‌محمد کنار اسب نادعلی بود. زانوی جوان را تکان داد، از خواب بیدارش کرد و گفت:

ـ ها برادر، چه می‌کنی ؟ با ما به سبزوار می‌آیی، یا کج می‌کنی رو به قلعه‌چمن؟

نادعلی بالاپوش از سر به روی شانه‌ها کشید و خسته، پرسید:

ـ کجا هستیم؟

ـ نزدیک شهر.

ـ چه وقت هست؟

ـ سپیده‌دم.

ـ راه قلعه‌چمن از کدام طرف...

ـ رو به آفتاب ورآمد باید بروی. اگر با ما به شهر بیایی، باید از دروازهٔ نیشابور راه بیفتی، از راه دلند و باغون و هاشم‌آباد بروی به زعفرانی. آنجا، از کنار رباط رد بشوی و یکراست بروی طرف دهنه، به قلعه‌چمن. اگر از همین‌جا که راه دوتا می‌شود بخواهی بروی، می‌رسی به صالح‌آباد. از صالح‌آباد رد می‌شوی، از پناه یخدانها کمانه می‌کنی و خودت را می‌رسانی براه دلند و می‌روی رو به قلعه‌چمن. راهش یکیست، اما از دوراهی رو به صالح‌آباد بروی، راه راست‌تر است. به قول پیرمردها، دیگر خود دانی.

نادعلی دمی در فکر ماند. پس گفت:

ـ بیایم به شهر، تو می‌گویی؟ ها!... کاری که ندارم... نه. نمی‌آیم. راه صالح‌آباد از کدام طرف است؟

ــ می‌رسیم.

رسیدند. میان دوراهی، گل‌محمد راه را نشان پسر حاج‌حسین چارگوشلی داد، دست را به دور نشانه گرفت و گفت:

ــ آنجا... صالح‌آباد است. پشت آن چند تا درخت. تا آنجا زمین شخی است، گِل راه اسبت را اذیت می‌کند. مواظب باش که سُمش نلغزد. اما آنجاها که برسی، راه شنی می‌شود. دیگر غمش نیست. خدا نگهدار.

به راهی که گل‌محمد نشان داده بود، نادعلی هی کرد و تنهٔ بر اسب نشستهٔ او چون گرهی از دود در سایه‌روشن گنگ سپیده‌دم دور شد و دمی دیگر از نظر افتاد.

سه شتر، همراهشان دو مرد، در ته راه پیش می‌رفتند. به کلاته، بعد به جالیها رسیدند. از داشهای آجرپزی گذشتند. کنار مصلاّ. پس، آن‌سوی گودالها و بارریزها. باروی کهنهٔ شهر، پیدا بود. پشت باروی شهر، کنار دروازه. دروازه بسته بود. ورود به شهر، پیش از صبح، قدغن. پس، هنوز به صبح مانده بود.

بالاپوش مردها خیس و چهره‌شان خسته بود. عمومندلو، خبرهٔ کار خویش، شترها به کناری کشاند، خسباند و کتری حلبی سیاه خود از خورجین روی بار بیرون آورد و در پناهباد شترهای خسبیده، به سه سنگ، اجاقی تیار کرد و به گل‌محمد گفت:

ــ از میانهٔ بارت چار شَخله هیزم خشک بیرون بکش بیار تا چای را روبراه کنم. خوب خشک باشد ها!

گل‌محمد چند بوته دُرمنه از دل پشتهٔ سرباری بدر کشاند و کنار اجاق ریخت و گفت:

ــ هیزمی که ده فرسخ باران خورده باشد، کجا خشک می‌ماند؟! بیـاه! اگـر می‌توانی گیراش کن.

خشک‌ترین بوته‌ها را عمومندلو به اجاق کشاند، نرمشاخه‌ها را با دستهای کوتاه و کبره‌بسته‌اش، دستهایی به زبری آجر، درهم شکست و قلوه‌سنگی بر شاخه‌های شکسته خواباند و کبریت کشید. بوته گیرا نشد. به گل‌محمد گفت:

ــ تو کبریت نداری؟

ــ نه که ندارم. من که سیگار چپق نمی‌کشم!

عمومندلو به او برگشت، با نرمخنده‌ای که بی‌مایه از طعنه نبود، گفت:

ــ هیهات!... اگر مرد بیابان نبودی حرفی به‌ات نمی‌زدم. اما حالا نمی‌توانم چارتا قلمبه بارت نکنم. آدم بیابانگرد، هرگز نباید سه چیز را از خودش دور کند: بُرّنده و دوزنده و سوزنده، یعنی کارد و سوزن و چخماق. حالا خواه دودی باش، خواه نباش. خیال کن همین الان تنبانت به شاخهٔ غیچ گرفت و خشتکت واجرید، به میان شهر می‌خواهی پا بگذاری، خوب اگر سوزن ته کلاهت ندوانده باشی، چه می‌کنی؟ لابد با خشتک جرخورده و اسباب آلات وا انداخته، زیر چشم این شهری‌های زبان‌دراز و چشم‌دریده راه می‌افتی و می‌روی سر میدان، ها؟ خیال می‌کنی همین شاگرد رنگرزها و تختکشها و گیوه‌فروشها می‌گذارند که به حال خود سر میدان برسی تو؟ به خدا قسم به ستوهت می‌آورند. همین‌جورش هم براماان شعر درست کرده‌اند: آشنا، آشنا ته کلاهت گُوداره ــ سوراخت گربه‌رو داره. تا حال به شهر بار نیاورده‌ای؟

گل‌محمد که نزدیک جمّازش ایستاده و پیشانی حیوان را به ناخن می‌خاراند، با چینی در پیشانی که خود نشانهٔ نارضایی او از خود و کمی هم از عمومندلو بود، گفت:

ــ بُرّنده‌اش را دارم. آن دو تا را هم که ندارم برای این بود که حواسم پرت شده بود. همین رفیق همراهمان گُم و گیجم کرد.

عمومندلو گفت:

ــ من هم ته قوطی‌ام یک خلاشهٔ دیگر بیشتر ندارم. اگر این یکی هم وانگیرد و بمیرد، ناچاریم دروازه‌بان را بیدار کنیم. دست کن میان توبرهٔ من، یک شیشه آنجا هست، وردار بیارش. شاید یک چکه نفت ته‌اش مانده باشد. به یک کهنه پیچانده‌امش.

گل‌محمد، شیشه را جُست و پیش آورد و به عمومندلو داد. عمو سربند شیشه را باز کرد و روی هیزم کله‌پا نگاهش داشت. بیش از چند قطره نفت از شیشه بیرون نچکید. عمومندلو شیشه را کنار گذاشت و دمی دل به شک ماند. آخرین خلاشه را خواست به کار زند، اما تردید کرد. پس ناگهان، مثل اینکه شگردی به یادش آمده باشد، شیشه را برداشت و کهنه‌ای را که به دور آن پیچانده بود، واگرداند، کهنهٔ به نفتْ آلوده را زیر هیزم اجاق جای داد و به گل‌محمد گفت:

ــ حالا بیا بیخ شانهٔ من بنشین و دم باد را بگیر. بیا چوخایت را پرده کن!

گل‌محمد، شانه به شانهٔ مندلو نشست و پشت به باد داد. عمومندلو دقیق و

بخود، در حالی‌که می‌کوشید از لرزهٔ دستها کم کند، چیزی زیر لب گفت و آخرین خلاشهٔ کبریت را به ایزا کشاند، تند و خبره‌وار به زیر لتهٔ نفت‌آلوده گرفت، شعله برآمد و در هیزم اجاق افتاد. عمو به گل‌محمد گفت:

ـ حالا آب می‌خواهد. آب را از کجا فراهم کنیم؟

ـ غم آب نیست.

گل‌محمد به سر خورجین دوید، مشکاب را آورد، کتری پر آب کرد و مشک را به جایش گذاشت و به کنار عمومندلو برگشت. مندلو دم اجاق بود. بیم وزش باد و خاموشی آتش. گل‌محمد، در پناه بارو نشست، لمید و پاشنهٔ سر بر دیوار گذاشت. خسته، خوابش برد.

کتری به جوش آمد. عمومندلو چای را دم کرد و کیسهٔ کشمش از جیب درآورد. چای. چند پیاله، رد به رد هم. پیرمرد، گرم شد. دلش نیامد گل‌محمد را بیدار کند. جوان است. تن جوان، بیش از نان، نیاز به خواب دارد. پیرمرد برخاست و به کنار خاکریز خندق رفت، دست به لیفه برد و نشست. دمی دیگر، آسوده برخاست و به نزدیک اجاق آمد، کتری را بر کنارهٔ آتش جاسازی کرد و پیش شترهایش رفت. دستی به یال این و ناخنی بر پیشانی آن. پنجه‌ای بر دُم هر کدام: نازنین‌های من!

بارها را وارسی کرد و پس به پشت دروازه رفت. چشم بر چراک در گذاشت و به آن‌سوی نگاه کرد. خانهٔ دروازه‌بان. دو پلهٔ سنگی. خروسی بر بام خانه. پریژ کرده و خاموش، ایستاده بر یک پا. پیکری سنگی. آن‌سوترک درختی و پشت درخت، دنبالهٔ بارو که در سراشیب مرده‌شویخانه کش می‌یافت و ته‌اش چون پوست افعی پیر به دور شهر پیچانده می‌شد و آن را در خود می‌گرفت. اما تنها پوست مار. نه تن مار. باروی کهن، صلابت خود را باخته بود. دیگر نه دربرگیرنده و نگاهدارندهٔ شهر، که نمایی از این هر دو بود. خشت و گل این بارو که به دستان بزرگ مردان رشید و ناچار دیرینه بالا رفته بود، اکنون پوک شده و جابه‌جا درهم‌ریخته. در پیکر زمخت بارو، شکافها، سوراخها، ویرانه‌هایی یافت شده بود. پیر بود این بارو و می‌رفت که بمیرد. اما این استخوان پوک، این تن خنازیر گرفته، این یال و این کوپال کهن، هنوز دل از خود نمی‌کند، دل از افراشتگی خود نمی‌کند، دل از کهنگی خود نمی‌کند.

سخنها به دل دارد این باروی کهن. سخنها که زبان کسان، کمتر بازگویش

کرده‌اند. به تن، خواری‌ها کشیده است. به چشم و به گوش هم. زخمجای چنگال مغولان بر پوست تن، هرای مهیب تورانیان در گوش جان، و رد آن منجنیقها، ساختهٔ ماهرترین استادکاران چین، هنوز بر گرده‌های این بارو به‌جای‌اند. جای چنگالها، جای نیزه‌ها، شمشیرها. چکاچاک تسخیر. هیاهوی هجوم. خروش و خون جوانان. بارو به خون و خنجر آغشته است. مردان، موریانه‌ها، بر دیوار می‌خزند. ستیز بر یال بارو. به هم درمی‌غلتند. فریاد سقوط. خون بر هوا خط می‌کشد. بارو بر خود می‌لرزد. چندشش می‌شود. احساس می‌کند از پای درآمده‌ایست که مگسهایی سمج بر زخمهایش می‌خزند. وزوزشان را می‌شنود. شپشها او را می‌خورند. گرش می‌کنند. می‌مکندش. موریانه‌ها سوراخ سوراخش می‌کنند. بارو به هم درمی‌شکند. دروازه به هم درمی‌شکند. هجوم و غوغا. مردان به هم درمی‌شکنند.

خنجر، از پشت! این بار هم کاری، چون همیشه! شهر به هم پاشیده است. سُم اسبان و صفیر تیغ و فغان پیرزنان. ستیز، سینه به سینه. خنجر است و سینه. شمشیر است و گردن مردان. نیزه است و شکم مادران، پستان دختران. شهر دیوانه شده است. تاراج هست و نیست. شتافتن بی‌امان. شیههٔ وحشتزدهٔ اسبان در فغان مادران. شهر فغان می‌کند. کوچه‌ها، میدانها، خانه‌ها، شبستانها، از تجاوز انباشته می‌شود. خاک و مردم زیر سُم کوبیده می‌شوند. به جان، در کشته‌شدن می‌کوشند سربداران. مناره‌ای از سر مردان و مردمان، در میدان.

چشمان تیمور در شهر می‌چرخد. چهرهٔ تیمور در شهر می‌تابد. زشتی. زشتی! ایستاده بر بلندایی، تیمور در چشم سران بریده قهقهه می‌زند. ابلیس زشت، دیده نمی‌شود. می‌بیند. چهره‌ای پهن، پهن‌تر از یک گنبد، پهن‌تر از یک مرداب، از یک کویر، با همهٔ زشتی می‌خندد. قهقههٔ زشت در آسمان بیهق نجیب، در طاق آبدانها، در سردابه‌ها، شبستانها، در دالان کاروانسراها می‌پیچد. تازیانه‌ای، اژدهایی، به دست بر بلندی ایستاده است. زشتخو، از سر تفنن بر پشت بیوگان، مادران من، مادران ما، تازیانه می‌زند. دستی به تازیانه، دستی به صُراحی. شاد و زشت می‌خندد. دو مشعل دودناک در چشمانش می‌سوزند. می‌لنگد. محکم می‌لنگد و از بلندی فرود می‌آید. مهمیزهایش آواز می‌خوانند. تازیانه‌اش، زبان بر خاک و بر خون می‌کشد. خُودش در آفتاب می‌درخشد. از سبیلها، لبها، زبان و دندانهایش خون می‌چکد. کنار سرها،

خرمن سرهای سربداران می‌ایستد. پیروز و خاموش می‌ایستد. خاموش نگاه می‌کند. سرها خاموش نگاهش می‌کنند. چشمها خاموش نگاهش می‌کنند. ردای ارغوانی شهریار، ردای آلودهٔ شهریار را در کنار چکمه‌های تیمور نگاه می‌کنند. ردا، خلعت تیمور است بر قامت نوکر خویش، پاس خیانت. شهریار شهر، خمیده در خیانت خویش، با عرقچین زرد و ریش کوسه؛ کرنش کنان، زیر پای تیمور قدم برمی‌دارد. بیگانه با سرنوشت خویش که مرگ است. پاداش خیانت. آخرین خلعت. آخرین سپاس. چشمان مرده، در خیانت شهریار مبهوت‌اند. دهنها دشنامی خاموش در خود دارند. شرم شهریار نیز دروغین است. در شیون شهر، تیمور سُم بر زمین می‌کوبد. مویهٔ مادران پیر. تیمور به تازیانه، مادران را می‌نوازد. زندگان به بند کشیده سرود می‌خوانند. خون از دهان برون می‌فشانند. به گل گرفتن ایشان، تیمور فرمان می‌دهد!

مزدوران، به خشت و خون تن زندگان بارو نو می‌کنند. دست و پایها می‌بُرّند. تن و سرها در بارو دفن می‌کنند. با چشمان باز، زبان پرسخن، قلب پرسخن، سینهٔ پرخروش، مردان می‌میرند. زنده زنده، فرزندان دادویه، فرزندان حلاج، فرزندان خرم دین ، فرزندان مزدک، این عاشقانِ تداوم عشق، عیّاران، برادران، ایستاده می‌میرند و خون خویش به ارث وامی‌نهند. از دست و پایها خون فواره می‌زند. خاری در چشم دشمن، روی از خون خویش سرخ می‌کنند و صف به صف در دل دیوار جای می‌گیرند. آخرین ستارگان، آخرین ستاره، از هر نگاه برمی‌جهد، جستن می‌کند، می‌شکنند. جستن جستن ستارگان، شکستن شکستن ستارگان را بنگر!

خاموشی. مردان مرده‌اند. شب بر ستاره پیروز آمده. شب می‌رسد. خشم تیمور فرونشسته. چشم به پاداش خود، مزدوران ایستاده‌اند. مزدوران دریده‌چشم له‌له می‌زنند. سگان. خون بس نیست، نان می‌خواهند. تیمور خانهٔ مردمان را نشان می‌دهد. بیوگان را نشان می‌دهد. بستر و نان گرم. مزدوران برمی‌شتابند. هجوم. فغان در و دیوار. فغانِ ویرانه‌ها. تب خونالودِ هراس. شهر به تمامی در بهت و شب درمی‌غلتد. سربداران، سر به دار داده‌اند. نطفه‌ها. تنها نطفه‌ها در جنبیدن‌اند. میرا مباد! فغان به دلها پس می‌نشیند. نمی‌میرد، پس می‌نشیند. انبار کینه، انبار خشم؛ ذخیرهٔ مردم، گنجینهٔ مردم!

برخروش ای زبان‌بریده، بیوهٔ مغلوب، مادر سیاهپوش من؛ ای سیاه‌جامه!

برخروش ای خاک! فرزندان خود، بازیاب!

تیمور می‌رود. شب بر شهر گسترده، می‌رود. از دوشهایش مار روییده‌انـد. شهریار شهر در پس او می‌رود. بی‌چهره می‌رود. از انگشتانش خیانت می‌چکد. صدای قدمهاشان در خلوت شب شهر، طنینی نحس می‌اندازد. بارو، ایستاده است. تنها، بارو ایستاده است!

عمومندلو، چشم از چراک درِ دروازه برداشت و کمر خود راست کرد. به این‌سو آمد. گل‌محمد در پای بارو هنوز خواب بود. صدای اذان از گلدسته برآمد. درِ اتاقک دروازه‌بان بر هم خورد، صدای آب بر دستهای مرد. هنگام وضو.

ـ هوووی ... پسر کلمیشی، نمی‌خواهی از خواب ورخیزی؟ دارد سپیده می‌زند. صدای اذان را نمی‌شنوی؟

گل‌محمد به خود آمد. تن خسته برخیزاند، خمیازه‌ای کشید و پشت دست بر دهان گذاشت و گفت:

ـ کاش بیدارم نکرده بودی. انگار در این دنیا نبودم. کاش بیدارم نکرده بودی.

ـ تا کی می‌خواهی بخوابی مرد؟ مگر نمی‌خواهی بار هیزمت را به قیمت بفروشی؟ غافله‌های کلان که غیچ بارکرده‌اند، دارند از راه می‌رسند. صدای درای‌شان را نمی‌شنوی؟ دروازه را هم الان باز می‌کنند. ورخیز بیا پیاله‌ای چای بخور تا حالت به جا بیاید. ورخیز! این چای بی‌پیر برای مرد خسته معجونیست. خستگی را از تن دور می‌کند. بیا جلو! بیا!

گل‌محمد به کنار اجاق آمد، گرگی نشست و گفت:

ـ بریز! بریز! این غافله که می‌آید، شاید مال ارباب تلخ‌آباد باشد. همو اگر باشد، برادر من بیگ‌محمد هم همراه غافله است. به تو گفتم که بیگ‌محمد پیش یکی از اربابهای تلخ‌آباد، سر شترهای او کار می‌کند. بد نیست اگر او را یک نظر ببینم.

عمومندلو گفت:

ـ شترهای تلخ‌آباد بیشتر وقتها بارشان را سر داشها ـ کوره‌ها ـ می‌اندازند. شاید این بار هم از داشها این‌طرف‌تر نیایند.

گل‌محمد، ته‌ماندهٔ چای را سر کشید و گفت:

ـ شاید هم بعد از فروش به شهر آمدند. آخر از همان‌جا که برنمی‌گردند! نان و

قند و چای می‌خواهند یا نه؟

صدای گمباگمبِ کلان‌زنگ بارگیر غافله نزدیک می‌شد. پنداری از کال‌شور به این‌سو کشیده بودند. خروسِ دروازه‌بان می‌خواند و بال بر هم می‌کوفت. اذان در گلدسته خاموش گرفته بود. سپیده زبانه زده و به زیر پوست شب می‌دوید. صبح صادق. دروازه‌بان، نماز را خوانده بود. عومندلو پیاله، کتری و کیسهٔ کشمش‌اش را در هم چید و درون توبره‌اش جا داد. گل‌محمد، به نهیبی شترها را برخیزاند. شترها، زیر بار راست شدند. گل‌محمد و مندلو به دور بارها چرخی زدند. یکی از بارها کج شده بود. بار زغال مادهٔ عمومندلو. مردها به یاری هم بار را راست کردند. گل‌محمد افسار جمّاز را به شانه انداخت و آماده، پشت در بستهٔ دروازه ماند. مندلو، کنار بار، چشم براه مانده و موهای سبیل و دور لبهایش را می‌لیسید. آرام بود. ناگهان فریاد برآورد:

ـ خیال نداری بالاخره ما را به شهر راه بدهی؟!

دستپاچه و بریده بریده، صدای دروازه‌بان از آن‌سو برآمد:

ـ کمی آرام بگیر عمو تو هم! گم کرده‌ام. کلید را گم کرده‌ام. نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام این کوفتی را! آه ... همین الان ... بر شیطان حرامزاده لعنت! جن رویش پا گذاشته! من که دیشب همین‌جا گذاشته بودمش. لب تاقچه، کنار فانوس گذاشته بودمش ... آها ... گیرش آوردم. بی‌پیر از لب تاقچه افتاده پای پیمانه. میان تشت. آمدم ... آمدم ...

با صدایی خشک و خسته، درهای بزرگ و کهنهٔ دروازه گشوده شدند. دروازه‌بان که گردن و نیمی از چهرهٔ خود را در شالی پشمی پوشانده بود، هر لت سنگین در را پس کشاند و همچنان‌که به سوی اتاقک خود می‌رفت، گفت:

ـ لابد یکی از این سرباری‌ها را برای من آورده‌اید! خوب، بیندازش پایین. همه‌ش سه تا بار دارید؟ دو تا مرد و سه تا بار؟! خوب، بیا عوارض‌اش را بده ببینم. سه تا دو قران به شش قران. دو قران هم بابت سرباری‌ها، هشت قران. بده ببینم!

عومندلو به سوی اتاقک دروازه‌بان رفت و گفت:

ـ چی؟ بابت سرباری‌ها هم مالیات می‌خواهی بگیری؟! از کی تا حالا؟ با دستهٔ کورها معامله داری مگر؟ چشمهات را باز کن و من را خوب ببین! من محمدعلی

هستم. سال به دوازده ماه کارم زغال‌کشی و هیزم‌کشی است! تازه تو می‌خواهی بابت سرباری از من مالیات بگیری؟ عوارض! نکند خرجت خیلی زیاد شده؟! اهه! دروازه‌بان از سر بی‌حوصلگی سرش را تاباند و غرولند کرد:

ـ خوبه دیگر! نمی‌خواهد دُرفشانی کنی. خوب هم می‌شناسمت. مندلو زغالی! پسرت را هم می‌شناسم. چند سالی او کنار دست برادرزن من قالیبافی یاد می‌گرفت. حالا که آشنا درآمدیم همان هفت قران را بده!

ـ دیگر چرا هفت قران؟!

ـ پس چند قران؟

ـ شش قران. بیا این‌هم شش قران. یاالله بیجک‌اش را پاره کن.

ـ بده من شش قران را و برو دنبال کارت، کار دارم! تو دیگر به صغرا کبراش چه کار داری؟ برو، برو دیگر! برو پاره‌اش می‌کنم!

عمومندلو زیر لب غرید و خود را به کنار شانهٔ گل‌محمد رساند و گفت:

ـ تا اینجا دو قران طلب من. عوارض بارت را دادم. دو قران. خوب؟

ـ خوب! نمی‌خواهم که از شهر بگریزم! می‌دهمت. هم امروز می‌دهم. بارم را که فروختم.

ـ منظور که یادت باشد. می‌دانم که نمی‌گریزی. این حرف خوبیست که اگر نمی‌خواهی کلاهت با کلاه رفیقت در هم برود، خرج و دخل رفاقتی را از اول داشته باش. حالا جلو بکش! هوا هم روشن شد.

بند هفتم

صبح سبزوار.

آسمان صاف صبح از پس نرمه‌باران شبانه. هوای گرگ و میش، هوای گنگ سحرگاه. رمز خاموشی. طنین صدای پاوزارها بر سنگفرش خیس خیابان. بوی نم دیوارهای کاهگلی. درهای بسته. دکانهای بسته. رنگرزی، آهنگری، تختکشی. آهنگ تکبیر از پناه دیوار. خلوت راسته خیابان سبریز. عبور مردی قوزی، در پالتوی سیاه رو به حمام. صدای پا، صدای سرفه، صدای ذکر.

شهر، در بکارت سحر چشم می‌گشاید.

گل‌محمد و مندلو اولین مردانی هستند که قدم بر سنگفرش خیابان گذاشته‌اند. سبریز را گذر می‌کنند، از کنار حوض هشت‌پایه رد می‌شوند و دمی دیگر، از بیخ شانهٔ بازار، قدم در میدان زغالیها می‌گذارند. میدان هنوز خالی است. خالی از هر چیز و کس. باران، خاکش را سفت کرده است. دورادور میدان، درِ همهٔ دکانها بسته است. پایین‌دست میدان، در سکُنج، راهی به کوچهٔ پادرخت هست، و این‌سوترک گذری به بازارها آهنگرها و گودال غرشمالخانه. غرشمالها نیز هنوز در خواب‌اند. از شمال میدان، خیابان سنگفرش رو به امامزاده یحیی می‌رود. هم از سکُنج شرقی بالای میدان، از کنار در جنوبی کاروانسرای شازده، راهی به کوچهٔ مسجد جامع. کوچه‌ای شکن‌شکن، ته بازارچهٔ قنادها را می‌بُرّد و با شیبی تند و پاکیزه، سنگفرش، سر بر در کوچک جنوبی مسجد می‌گذارد.

عمومندلو، پیش از خسباندن شترها، دست بر سینه می‌گذارد و سرسری، سلامی به امامزاده می‌دهد. بعد، رو به گل‌محمد دارد:

ــ این‌هم شهر سبزوار. تا حال این‌جور خلوت و به دل صبر دیده‌ایش؟ بارت را که فروختی، شترت را به کاروانسرا سر می‌دهی و می‌روی دم امامزاده. خیابان ارگ و

خیابان بیهقش را هم به دل سیر تماشا می‌کنی. دکان نخود بریز هم آنجا، بیخ در کاروانسرا است. رو به میدان. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هم میانش یافت می‌شود. همراهش آشنا که بشوی، نسیه هم می‌دهد. این‌هم قهوه‌خانهٔ کربلایی حبیب. شاگردش دارد درش را باز می‌کند. جای ایاب و ذهاب و داد و ستد است. سر بیشتر دهاتی‌های بلوک‌های زیر کال اینجا جمع می‌شود.تا نیم ساعت دیگر، دلالهای پوست و پشم و روده و دانهٔ هندوانه، مثل قشون به آنجا می‌ریزند و قارقارشان بلند می‌شود. حجره‌های تاجرها هم در خیابان بیهق است. کنار دالان کاروانسراها. نظمیه هم آنجاست. اما عدلیه بالاتر است. خیابان بالا. ادارهٔ امنیه هم طرف دروازهٔ عراق است. میان یکی از این رباط‌های شاه‌عباسی. دیگر جانم برایت بگوید، در این چند سالهٔ بعد از جنگ یکی دو تا گاراج هم کنار خیابان بالا باز شده. یعنی همان کاروانسراها شده گاراج. یکیشان مهمانخانه‌ای هم دارد. دیگر جانم برایت بگوید ...

بیش از این، گل‌محمد امان پرگویی به پیرمرد نداد. از این‌رو که گل‌محمد، خود آنچه را که عمومندلو می‌گفت، می‌دانست. بیابانی بود، اما شهرندیده که نبود. پس گفت:

ـ اول بگو ببینم خیال داری شترها را، تا مشتری پیدا نشده، همین‌جور زیر بار نگاه داری؟ من که شترم را زیر بار نگاه نمی‌دارم. می‌خسبانمش و لنگه‌های بار را از گرده‌هایش باز می‌کنم. تو، خود دانی!

مندلو گفت:

ـ من هم می‌خوابانمشان. بکشان بیخ دیوار. کنار گذر. اینجا می‌توانیم لنگه‌های بار را به دیوار تکیه بدهیم.

گل‌محمد چنان کرد و دو مرد لنگه‌های بار از هم گشودند. جوالهای زغال را کنار گذر، به دیوار تکیه دادند و لنگه‌های غیچ را سربه‌سر هم، کنار میدان گذاشتند. شترها نفس راست کردند و مردها، پای لنگه‌های غیچ نشستند. عمومندلو میل به نان کرد، گل‌محمد سفره از خورجین بیرون کشید، پیش آورد و باز کرد. نان ساج کلوخ شده بود. هر چه بود، نان بود. لقمه از پی لقمه.

شهر، واجنبید.

باقالی‌فروشها، دیگچه‌های باقالی خود را بر سر گرفته و از ته سبریز بالا

می‌آمدند و میان میدان، هر کدام در گوشه‌ای، درون کوچه‌ای فرو می‌رفتند و آواز می‌دادند: داغه باقالی، باقالی داغه. دکاندارها، زیر عباها، پالتوهای به سر کشیده، از این کوچه و آن کوچه به میدان می‌رسیدند، چون موشهایی درِ تخته‌ای دکانها برمی‌داشتند و پشت تخته کار خود، کنار منقل سرد، به کار افروختن آتش چمباتمه می‌زدند. شتریها، پراکنده و پیوسته با زنگهای کور، به میدان می‌رسیدند و کناری جای می‌گرفتند و بارها از گرده‌های شتر باز می‌کردند و آتش می‌افروختند. گوسفندیها از کاروانسراها بیرون می‌آمدند و میش و بزهای فروختنی خود را به کُنجی می‌گنجانیدند. نان‌فروشها به میان هیزم‌کشها و بارفروشها می‌آمدند و به مردان خسته و از راه رسیده، نان می‌فروختند. برخی باقالی‌فروشها، چغندرفروشها در لابه‌لای شترها و بارها پرسه می‌زدند. یکی از شاگردهای قهوه‌خانهٔ کربلایی حبیب دسته‌ای استکان نعلبکی روی دست و ساعد خود چیده بود و دوره می‌گشت. دلالها به میدان ریخته بودند و گرگ‌مانند در پی بار بودند. گفتگوها به سر و صدا برگشته، و سر و صداها داشت به هیاهو می‌کشید. شهر از بالین سر برداشته و در پی روزی بود. کنار بارهای هیزم، نانواها با هیزمی بر سر یک قران ـ دو قران چانه می‌زدند. قسم می‌خوردند. خط و نشان می‌کشیدند و دشنام می‌دادند. ولگردها، یتیم‌بچه‌ها به هیزم‌دزدی آمده بودند. دلالها جنجال می‌کردند. دکاندارها قاطی میدان شده بودند و به کندن لقمه‌ای از گردهٔ دیگری می‌کوشیدند. گداها، مفلوک و درهم ریخته، گونی بر سر و توبره بر دوش، لنگان و کورمال، چون کرمهای خاکی به درون میدان می‌خزیدند، دست خود پیش هر کس کاسه می‌کردند و می‌نالیدند. دعا می‌کردند و دشنام می‌دادند و نفرین می‌کردند. رانده می‌شدند و بازمی‌گشتند. رانده می‌شدند و نفرین می‌کردند. گداهایی جوراجور. افیونی و چلاق، جوان و پیر.

در این میانه گدایی بود که هیچکس نمی‌توانست او را به آسانی از خود وا بکند. گدایی بنام در همهٔ شهر: کربلایی مندلی ناخنک. چون زالویی به آدم می‌چسبید، این گدا. رعشه داشت. دستهایش با نظم خاصی می‌لرزیدند. لبهایش بی‌حس و بی تکان بودند و آب رقیقی دایم از لبها به روی یقهٔ پالتوش چکه می‌کرد. چشمهایش، چون چشمهای گربه‌ای پیر، مات و به رنگ علف بودند. در آدم چنان خیره می‌شد و چشمها را به او می‌دوخت که انگار دو گلمیخ در خاک فرو نشانده شود. کله‌ای گرد و

تراشیده داشت. همیشهٔ خدا این کله برهنه بود. شانه‌هایش پهن و استخوانش درشت بود. پاهایش برهنه و بزرگ. پالتوی بلند و کهنه‌ای به تن داشت که از بسیاری عمر ریش‌ریش شده بود. کمتر به تن او پیراهنی دیده شده بود. تن را یکسره در پالتوی کهنه‌اش می‌پوشاند. موهای پیچ پیچ سینه‌اش، چون پشم، از لایهٔ یقه‌اش بیرون بود. نه تنها مردم شهر، که همهٔ بیرونی‌ها، آنها که بار به شهر می‌بردند، او را، سماجتش را، بی‌شرمی و بدزبانی و زشتگویی‌اش را به خوبی می‌شناختند. او، اول نگاه می‌کرد، بعد دستش را پیش می‌آورد و سپس، بی دعا و ثنا، می‌گفت بده. اگر تو دمی در بخشیدن سکه‌ای، تکه نانی، دیشلمه‌ای قند، به او درنگ می‌کردی، لبهای خیس و برّاقش از هم باز می‌شد و نرم و بی‌هیجان، با ریشخند موذیانه‌ای شروع به زشتگویی می‌کرد. دشنام به تدریج. از تو به مادر، از مادر به پدر، از پدر به خواهر، و سرانجام از خواهر به همسر. بسته به این بود که تو کی دست به جیب فرو کنی. اگر تو باز هم خاموش می‌ماندی، همراه غلیظ‌ترین دشنامها، انگشتهای لرزان مندلی‌ناخنک، زیر خشتک‌ات را می‌خاراند.

عمومندلو به قهوه‌خانه رفته بود، گل‌محمد روی خورجین لمیده و پشتش را به بار غیچ داده بود. مندلی ناخنک، در پالتو شینه‌شینه و بلندش، با پاهای برهنه و گل‌آلوده، رو به روی گل‌محمد ایستاده و دستش را به سوی او گرفته بود و لبخند بر لب داشت. گل‌محمد گفت:

ــ رد شو عمو. رد شو خدا بده.

ناخنک گفت:

ــ ده شاهی!

گل‌محمد گفت:

ــ مگر نمی‌بینی هنوز بارم را نفروخته‌ام؟

ــ ده شاهی. همه‌ش ده شاهی. کونت کج میشه که ده شاهی بدهی به من؟

ناگهان، گل‌محمد پشت از بار واکند و گفت:

ــ چرا بدحرفی می‌کنی مرد که؟! ده!

کربلایی‌ناخنک از جا نجنبید، همچنان که ایستاده بود، بود. لبخندی خیس بر لب و خنده‌ای دریده در چشم داشت:

ــ آشناجان! پول خواستم، کون‌که از تو نخواستم. وقتی بچه بودی دست و دلت بازتر از حالا بود که! آن‌وقتها همین‌جور می‌دادی و صدایت هم درنمی‌آمد. اما حالا برای یک دست دادن جیغت داره درمی‌آید ...

گیج و گنگ و ناباور، گل‌محمد از جا برخاست و لبگرد پالتو کربلایی ناخنک را چسبید و گفت:

ــ مردکهٔ قرمساق! همین‌جور ایستاده‌ای و حرف مفت می‌زنی چرا؟ کی هستی تو! گفتم پول خرده ندارم، برو دنبال کارت دیگر! اهه!

کربلایی ناخنک به تالهٔ گل‌محمد تا سینهٔ دیوار رفت و گل‌محمد به جای خود برگشت و شیطان را لعنت کرد. به گمان او این پیرمرد کله گرد و گوش‌برگشته، با آن چشمهای ازرقش باید راهش را بکشد و برود. اما چنین نشد. کربلایی ناخنک پیش آمد و کنار او، سمج ایستاد.

«عجب مارسری هست این بی‌پدر!»

کربلایی ناخنک گفت:

ــ پس به من ندادی آشنا، ها؟ به کی می‌خواهی بروی بدهی از من بهتر. ها؟!

گل‌محمد چوبدستش را از تنگ بار بیرون کشید، اما خودداری کرد و آن را بر شانهٔ مرد گدا نکوفت. کلهٔ چوب بر زمین کوباند و گفت:

ــ گم می‌شوی یا همین چوب را بکنم به هر جای اول آخرت خنازیری؟!

کربلایی ناخنک رفت که برود، اما پیش از آن، رو گرداند و به گل‌محمد گفت:

ــ دستت را سبک نکن. دارم می‌روم. دارم می‌روم. امّا آشناجان، ته کلاهت گَو داره، کونت گربه‌رو داره.

این بار نه مثل هر بار، کربلایی‌ناخنک زیر حملهٔ گل‌محمد دوید و میان شانه‌های جمعیت رد گم کرد.

ــ داری چه کار می‌کنی مرد؟! او که جای زدن ندارد! مچول است آن بیچاره!

دست بابقلی بندار، بازوی گل‌محمد را گرفته بود و از رفتن وامی‌داشتش. گل‌محمد، ناباور وادرنگید. بابقلی گفت:

ــ خودم هستم. چرا داری این‌جور چشمهات را می‌درانی؟!

ــ تو... تو... اینجا چه کار می‌کنی؟

ـ دنبال تو نمی‌گردم. دستپاچه نشو. من همیشه یک پایم در شهر است. بگو ببینم، تو چی به میدان آورده‌ای؟ گوسفند؟ جمّازت را شناختم و آمدم. چرا با او یارو مچول سرسخن شده بودی؟

ـ هرزه می‌گفت.

ـ هرزه گویی کار اوست. بگو ببینم چی بار داری؟

ـ بار! ... چه باری می‌توانم داشته باشم؟ تو پی چی می‌گردی؟

ـ آمده‌ام برای اربابم آلاجاقی یک بار هیزم بخرم. گمانم این روزها وعده‌خواهی دارد. رجال شهر. خواسته که نان را در خانه پخت کنند. چند تایی هم گویا قرار است از مشهد بیایند. همچین حسابی می‌خواهد سنگ تمام بگذارد.

گل‌محمد گفت:

ـ این بار هیزم من. غیچ. ببین اگر به دردت می‌خورد ببندم به گردهٔ بادی و برایت بیارمش.

بابقلی بندار گفت:

ـ یعنی فی‌الواقع کارت به هیزم‌کشی کشیده؟

ـ می‌بینی که!

ـ حشم چی شد؟

ـ هستند. همان‌قدر که باقی مانده‌اند، هستند. جلوی چوب کلمیشی و صبراو می‌چرند. دیگر نمی‌ارزید من هم خودم را کلاونگ آنها بکنم.

ـ حالا این هیزم‌کشی برایت سود و صرفه‌ای دارد؟

ـ هنوز امتحانش نکرده‌ام. این بار اولم است که هیزم میارم. اما خیال می‌کنم بازارش زیاد لق و تق نباشد. بالاخره مردم ناچارند نان بخورند. حالا چه جوری گندم و آردش را فراهم می‌کنند، نمی‌دانم. اما نانواها باید نان پخت کنند. برای این کار هم تنورشان هیزم می‌خواهد. نان که بی‌آتش برشته نمی‌شود!

ـ حالا بار کن وردار بریم ببینم چی می‌شود!

ـ پس دستی بگیر. کمک کن.

عمومندلو هم رسید. دست به دست، سه مرد لنگه‌های غیچ را بار کردند. گل‌محمد، جمّاز از جای برخیزاند. بابقلی‌بندار، ماندهٔ خاک و هیزم از پالتو برک خود

تکاند و دنبالهٔ دستارش را که باز شده بود، تحت‌الحنک کرد و براه افتاد. عمومندلو گفت:

ـ به سلامتی ان شاءالله.

گل‌محمد گفت:

ـ برمی‌گردم همین‌جا. باش تا بیایم!

عمومندلو گفت:

ـ اگر بارم را فروختم، قرارمان کاروانسرای حاج‌نورالله. پیش پیرخالو. شترها را آنجا یله می‌دهیم.

ـ باشد. خوب بندار، حالا از کدام راه برویم؟

ـ اگر جمازت رم ورنمی‌دارد، از بازار آهنگرا؛ و گرنه، از خیابان. از همین کوچهٔ پادرخت هم راه هست. اما شاید به تنگنای کوچه گیر کنیم. از همین خیابان می‌رویم.

ـ خانهٔ ارباب آلاجاقی کجا هست؟

ـ دروازهٔ عراق. از دم امامزاده می‌پیچیم دست چپ.

ـ برویم.

رفتند. گل‌محمد افسار را به شانه انداخت و بابقلی بندار، دوشادوش او به قدم جای گرفت. دو مرد، خواسته و ناخواسته، در اندیشهٔ یک چیز بودند. آنچه که بر هر دو ـ بر هر که به گونه‌ای ـ تحمیل شده بود. بازی‌ای که هر دو، هر که به گونه‌ای، در آن باخته بودند. به روی خوش بندار فریب نباید خورد. او هنوز در اندیشه، گرفتار سودای بی‌سودی بود که انجام داده بود؛ سودای پوستهای گوسفندان مرده. از گیر آن رها نمی‌توانست شد. معامله به رضای طرفین، مگر نباید صورت بگیرد؟ چرا. این را هر عالمی فتوا می‌دهد. اما بابقلی رضایت نداشته بود. گل‌محمد خواست خود را بر شانهٔ او سوار کرده بود. این، زور بود. همان‌چه که بابقلی روا نمی‌دانست از سوی دیگری بر او وارد شود. تنها حمالی این کار به بابقلی رسیده بود. جایی برای تلافی باید می‌جست. تلافی. این به جای خود. اما بابقلی هنوز در شگفت بود که چطور نتوانسته است روی حرف پسر کلمیشی حرف بیاورد. مگر همان‌دم برایش قداره می‌کشید؟ نه. پس چه چیز گل‌محمد، بندار را افسون کرده بود؟ ترس! ترس از گل‌محمد؟! بابقلی این را پیش خود باور داشت. ناگزیری. اما این از نارضایی بابقلی

بندار نمی‌کاست. گل‌محمد خشمی به دل بندار نشانده بود و او همچنان از درون می‌سوخت و دندان می‌جراند. گل‌محمد، این کُرد بیابانی، او را به پرداختن پول و خریدن پوست گوسفندان مرده، مجاب کرده بود. او را به کاری که نمی‌خواست، که یک موی تنش هم نمی‌خواست، واداشته بود. بابقلی بندار، در یک آن قفل شده بود. لب از لب نتوانسته بود بردارد. گیج و گنگ. تسلیم به زور. در نگاه و در کلام گل‌محمد، قهری بود که بابقلی بندار نتوانسته بود به «نه» لب بگشاید. دهشت! بیم از مردی که کارد به استخوانش رسیده و در چشمانش به جز خون، رنگی نیست. و آن نگاه که از قلب خون زبانه می‌کشد، مردانی چون بندار را می‌رماند. اما این نه بدان معناست که بابقلی بندار، ستمی که بر خود روا دیده، بتواند بر خود هموار کند. نه. او کین می‌توزد. قلبش آتش گرفته است. خود را سرزنش می‌کند. کفر می‌گوید. به خود می‌پیچد. آزرده است و دمادم به خود نیش می‌زند. جانش معذب است. به این روی خوش بندار، باور مدار!

ـ بالاخره این جمّاز را به من نفروختیش!

ـ تو از بالای طلبت می‌خواستی جمّاز را از من بخری بندار؛ اما نقد هم اگر می‌خواستی، باز نمی‌فروختمش. به نان شبم هم که محتاج بشوم او را نمی‌فروشم. جمّاز برای من حکم عصای دست را دارد برای یک کور. من بی او راه نمی‌توانم بروم. گیرم که فروخته بودمش، حالا که درمانده شده‌ام چه می‌کردم؟ هیزم را با دوشهایم از سر ده فرسخی به شهر می‌آوردم؟

بابقلی بندار گفت:

ـ خیرش را ببینی. مال جانانه‌ایست.

ـ خیلی چشمت را گرفته بندار، ها؟

ـ چه خیالها می‌کنی؟! زیبندهٔ سوارش است. خودت. برایت خیر کند. بکش به چپ!

گل‌محمد به چپ کشید:

ـ راستی از پسرخالهٔ من علی‌اکبر حاج‌پسند چه خبرها داری؟

بابقلی بندار لبی شیرین کرد و گفت:

ـ داریم با هم قوم و خویش می‌شویم.

ـ با علی‌اکبر؟

ـ هم با علی‌اکبر، هم با شماها!

ـ خوب، خیره ان‌شاءالله.

ـ خیال دارم دخترش را برای اصلان نومزاد کنم.

ـ خیلی مبارک باشد. مبارک!

ـ قرار است برویم شیرینی‌خوران.

ـ خوب است دیگر! دولتمندها به طرف هم می‌گلّند. خواهرزاده‌ات ، نادعلی را دیدم.

ـ کجا؟

ـ همراه بودیم. دنبال کسی بود انگار! رفت رو به قلعه‌چمن. گفت که می‌رود خانهٔ دایی بابقلی.

ـ حال و روزش چطور بود؟

ـ خوش نبود. پریشانی داشت. از بابت همو دختری که خواها بوده. آشفته‌حال بود؛ بدجوری.

ـ مجنون است او بدبخت! تنش هم ناخوش بود؟

ـ به گمانم. رنگ و رخش زرد بود. سر و مویش به هم ریخته بود. گفتمش بیا شهر خودت را نشان حکیم بده، اما به خرجش نرفت. هی کرد رو به راه قلعه‌چمن.

بابقلی از پی درنگی گفت:

ـ پسردایی‌هاش آنجا هستند. خودم هم کارم راکه راه انداختم می‌روم ... راستی بگو ببینم، برایت می‌صرفه که یک شتر هیزم از کال‌شور بیاری و سر میدان سبزوار بفروشی؟ مگر هر باری را چند تومن می‌خرند؟

ـ اگر می‌خواهی نرخ این بار را معلوم کنی، خودت هر چه می‌خواهی قیمت بگذار.

بندار به خنده گفت:

ـ نه به سر خودت، نه. می‌خواهم دخل و ضرر کار هیزم‌کشی دستم بیاید. من هم دو سه تا شتر خریده‌ام آخر. شترهای کربلایی‌خداداد را. می‌دانی که!

گل‌محمد گفت:

ـ حالا که شترها کون زمین زده و از اعتبار افتاده‌اند، تو هوای شترداری به کله‌ات زده؟ نمی‌بینی که شتردارهای کلان هم آذوقهٔ شکم شترهاشان را از بارکشی درنمی‌آرند؟ از بابای قدیر و عباسجان خریدی، ها؟

ـ ها. خواستم ببینم اگر صرفه دارد چند صباحی شیدا را همراهت کنم بیاید هیزم‌کشی. بعدش هم، نزدیکای عید پروارشان کنم و کاردشان بزنم. یا اینکه شترها را بدهمت به کرایه. ها، چه خیال می‌کنی؟ برایت نان می‌کند؟ بهتر از این هست که هر کشی یک بار غیچ بیاری شهر، نه؟

ـ البته که. خدا بهتر کرده. اما فعلاً با این عمومندلو قرار و مدار بسته‌ایم نوبت به نوبت بار کنیم. دو کش او، یک کش من. اگر توانستم با او جور کنم که من حرفی ندارم. شال و جهاز شترها مرتب هست؟

ـ نه چندان. دوتاشان کپان ندارند. جهاز یکی هم به هم خورده. دوخت و دوزشان باید بکنم.

گل‌محمد گفت:

ـ از یاد کردم این عمومندلو را به تو آشنایی بدهم. او هم خیال دارد بیاید قلعه‌چمن.

ـ به چه کار؟ مرده‌شویش مرده؟

ـ حوصله کن تا نقلت کنم. همو استاکارخانه‌ای که تو داری، موسی را می‌گویم، پسر همی عمومندلو است. عمومندلو می‌خواهد بیاید خبری از پسرش بگیرد.

ـ پس مهمانهای من دارند زیاد می‌شوند!!

ـ همچی! سفره را فراخ‌تر باید بیندازی.

بابقلی بندار گفت:

ـ چطور پدریست این مندلو که پسرش را من از پیرخالوی دالاندار واستاندم؟! به خیالم پیرخالو عموی موسی هم هست! تا حالا کجا بوده این عمومندلو؟

ـ بارهای زغال را بیخ دیوار ندیدی؟ مال او بود. همان‌جا، نزدیک چادرای ما، چاه زغال دارد. همان‌جا هم زندگانی می‌کند. با همین دو تا شترش.

ـ یکه؟

ـ ها. مثل یک یوزپلنگ پیر. مرد خوشمایه‌ایست.

بابقلی، در دَم پرسید:

ــ بی‌بار می‌خواهد رو به قلعه‌چمن بیاید؟

ــ گمان کنم. برای چی می‌پرسی؟

ــ سه چهار لنگه بار چفلک هست. چفلک بار می‌کند!

ــ چرا بار نکند؟ مال خودت است؟

ــ ها. آذوقهٔ زمستان گوسفند. دو سه کش برده‌ام. اینها بارهای آخرند.

بالاتر از میدان، بابقلی بندار دست به افسار شتر برد و بادی به کوچهٔ سنگفرش پیچانده شد و جلوی طاقنمای دری بزرگ ماند. بابقلی گفت:

ــ همین‌جاست.

گل‌محمد، شتر را خواباند. بابقلی‌بندار کوبهٔ برنجی در را کوفت. نوکر خانه، در را باز کرد. بابقلی رفت تا پا به خانه بگذارد؛ اما گل‌محمد، ناگهان او را خواند. بابقلی بندار درنگ کرد و به سوی گل‌محمد آمد:

ــ ها؟

گل‌محمد، لب و سبیل را به نوک زبان لیسید؛ پکر و نامطمئن گفت:

ــ یک چیزی از تو می‌خوام. خواهشی دارم بندار.

ــ چه خواهشی مرد؟

ــ که پول بارم از ارباب بستانی و به من بدهی. نه که یک‌وقت به صرافت بیفتی پای طلبی که از من داری بگذاری! من این پول را خیلی بکار دارم. خیلی چیزها با آن باید بخرم. از یک چیز دیگر هم چشم می‌زنم که آقا یک‌وقت خیال نکند بار هیزم را برایش تعارف آورده‌ام. آخر اینها عادت دارند که امثال ما براشان تعارف بیاوریم.

بابقلی بندار، به پوزخند ــ پوزخند یک روستایی زیرک به بیابانگردی ساده ــ به او گفت:

ــ پس بگو برای چی سر بار شانه‌شانه می‌کردی؟! حاشا داشتی که بار غیچ از خودت است!

گل‌محمد، شرمزده خندید و سر در گریبان فرو برد؛ پیچید و به کار باز کردن لنگه‌های غیچ شد. بابقلی بندار، لتهای در خانه را از هم گشود و به کمک گل‌محمد آمد. لنگه‌های غیچ را به هشتی کشاندند و پس، از خم دالان به بیرونی بردند و پای

تنور بند از بار گشودند و هیزمها را بیخ دیوار روی هم چیدند و به دالان بازآمدند. بندار به اندرونی رفت و گل‌محمد پا از هشتی به کوچه گذاشت، حلقهٔ ریسمان به کله‌گی جهاز شتر انداخت و افسار را جمع کرد و خار وخس چسبیده به جهاز را پاکیزه تکاند و کنار دیوار، چشم به‌راه بازآمدن بابقلی بندار ماند. نوکر کوسه‌ریش، با چشمان بی‌رمق خود، گل‌محمد را نگاه کرد و سپس به کار بستن لتهای در بزرگ خانه شد.

نوکر کوسه‌ریش خانه، چون همگنان خویش، شمّی تیز در تشخیص آمدگان داشت. آمده، اگر از هوشی اندک برخوردار می‌بود، می‌توانست حدّ ارزش خود را در برق نگاه او بشناسد. او، حتی دقیق‌تر از اربابش، آدمهایی را که به کاری جلوی در خانه پیداشان می‌شد، ارزیابی می‌کرد و مناسب ارزیابی خود نگاهشان مـی‌کرد، سلامشان می‌گفت، به ایشان بی‌حرمتی یا کرنش می‌کرد. گل‌محمد، پیش از اینکه نوکر خانه پشت در از نظر گم شود، حالتی میان بی‌اعتنایی و تحقیر، یا چیزی شبیه این در چشمهای نوکر، دید و پس ، یک آن قلبش فرو ریخت. این را نه از نگاه نوکر خانه، که از دیرکرد بابقلی بندار حس کرد. مبادا بخواهند پول بارش را پیش خود نگاه دارند؟ نه، کافر که نیستند. بابقلی بندار، خود از ته و توی کار او خبر دارد. مگر اینکه شوخیشان گرفته باشد!

تشویش و دلهرهٔ گل‌محمد چندان نپایید. بابقلی بندار سر از در بـرآورد و گل‌محمد را به درون خواند. گل‌محمد، همراه او به اندرونی .رفت و کنار دیـوار گچکاری‌شده ایستاد. بندار به ایوان رفت و درون اتاقی گم شد. دمی بعد آقای آلاجاقی از دهنهٔ در بیرون آمد و روی ایوان، کنار ستون ایستاد و تفی میان باغچه پراند؛ سرفه‌ای کوتاه و سپس نگاهی به سوی گل‌محمد. گل‌محمد، با سلامی کوتاه، کمی خم شد و هم در این لحظه توانست پرهیب آقای آلاجاقی را ببیند: چهره‌ای بزرگ و کبود، تیغ کشیده و صاف. یک سینی مسیّن. عرقچین خانگی بـه سر و عبـای شتری‌رنگ بر دوش. اندامی کشیده و پهن با غبغبی اندک. چشمانی سیاه و برآمده، زیر دو تیغهٔ خمیدهٔ ابرو. بر روی هم نه زشت، اما انبانی از باد دولتمندی.

بابقلی بندار از پناه سر او به ستون نزدیک شد و گل‌محمد را نشان داد وگفت:

ــ از کلمیشی‌هاست، ارباب. هر چقدر التفات دارید بابت بارش به‌اش بدهید.

آلاجاقی از زیر عبایش اسکناسی بیرون آورد و به دست بابقلی بندار داد و گفت:

ــ به نرخش پولش بده!

بابقلی بندار از پله‌ها پایین آمد و آلاجاقی رو به شاه‌نشین براه افتاد، از کنار دو ستون گذشت؛ اما پیش از اینکه پا بدر بگذارد واگشت و به گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ــ بیا پیشتر ببینم پسر!

گل‌محمد به بابقلی نگاه کرد. بابقلی گفت:

ــ با توست. برو ببین چه کارت دارد!

گنگ و مردد، گل‌محمد پیش رفت و خاموش؛ پای ایوان، کنار در زیرزمین ایستاد و گفت:

ــ بله ارباب. خدمت!

ــ تو مگر مالدار نیستی؟

ــ چرا آقا.

ــ پس چطور هیزم‌کشی می‌کنی؟

ــ از ناچاری، ارباب.

ــ می‌خواهی همراه یکی از گله‌های من بروی؟

ــ نه ارباب.

ــ برای چی؟

ــ نمی‌توانم برای غیر کار کنم. تا بوده‌ام چوپان خودم بوده‌ام من. نمی‌توانم.

ــ شکم گرسنه که داعیه ورنمی‌دارد!

ــ هنوز آن‌قدر گرسنه نیستم ارباب. تنگ شکم را محکم کشیده‌ام.

ــ برو!

گل‌محمد برگشت و رو به در رفت. آلاجاقی رفتن کند و نارضای جوان کُرد را نگاه کرد و در اتاق فرو رفت. بابقلی بندار همراه گل‌محمد پا به کوچه گذاشت و گفت:

ــ سر کار آلاجاقی می‌رفتی بد نبود! شترت را هم ...

جمّاز را گل‌محمد از جای برخیزاند و گفت:

ــ شتر من به غیر سواری نمی‌دهد! خدا نگهدار.

افسار به شانه انداخت و کشید. بابقلی بندار از دنبال سر گفت:

ــ یک‌وقت دیدی شیدا را همراه شترها فرستادم سر چادرها. این هیزم‌کشی زیاد

هم بی‌سود نیست.

گل‌محمد، سر به سوی او گرداند و گفت:

ـ اگر فرستادی، بیل و ریسمان هم همراهش کن. بی‌یراق راهی‌اش نکنی ها!

ـ نه. اول قبراقشان می‌کنم و بعد می‌فرستمشان.

پیشاپیش جمّازش، گل‌محمد در خیابان بود.

ابر تیره، چون کرک خاکستری بز، هنوز آسمان را فرو پوشانده بود. نه می‌بارید و نه می‌گریخت. همچنان سمج و بی‌بار، بر بالای شهر ایستاده و مانده بود. گزمهٔ بی‌چهره. مردمان از سنگفرش خیابانها برچیده شده بودند. یا به دکانها خزیده، یا سر در پوستین پیچیده و در کوچه‌ها فرو می‌رفتند. غباری سرد در تن کوچه‌ها رها بود. شهر، خاموشی دلگزایی داشت. تو گویی مردمان با شهر و، شهر با مردمان خود قهر بود. گهگاه می‌رفتند، گهگاه می‌آمدند؛ اما نه انگار که مردم‌اند. شبح و سایه، رخت بودند و صدای گامهایشان اگر نبود بر سنگفرش خیس خیابان، پنداری نبودند. صدایی از ایشان برنمی‌آمد. پنداری هیچکس را با دیگری کاری نبود. دکاندارها چزیده در خود، خپیده در خود، عبا بر سر کشیده، پناه تخته کار دکان، روی منقل خاموش خود خمیده و چشمهاشان، چون چشمه‌هایی خشکیده به بیرون خیره بود. در نگاهها سرمای سمجی نهفته بود و نومیدی تیره‌ای را به جان نگرنده می‌دمید. آخوندی گاه عمامه و سر زیر عبا پنهان داشته، رو به سویی، تیز و بی‌صدا می‌خزید. گدایی، پای پنجرهٔ امامزاده، زیر تنپوش ژندهٔ خود خزیده و خاموش بود. امامزاده، قدکشیده در کنار گدایان، چشم به‌راه شب خیرات و مبرّات، دستهای لاجوردین خود به آسمان برافراشته و به لختی خمیازه می‌کشید. بازار، آن‌سوی خیابان، دهن گشوده و مردم را، یک یک، چون حبه‌ای به گلو می‌انداخت و فرو می‌داد. زیر دم بازار، کاروانسرای شازده، خمیده و پیر، با در کهنه و موریانه‌خوردهٔ خود، خمپشت خفته بود. گل‌محمد، جمّازش را به دالان کاروانسرا کشاند، به کنجی برد و به دست چپش عگال زد، خورجینش را پیش دالاندار گذاشت و از در بیرون رفت. نانوایی، کنار تره‌بارفروشی بود. نانی خرید و به قهوه‌خانهٔ دالان کاروانسرا رفت، روی نیمکت نشست و نان را درید. برایش چای آوردند. به کار خوردن نان با چای شد.

قهوه‌خانه، باریک و تاریک و گرم بود. آدمهای جوراجوری روی نیمکتهایش

نشسته بودند: دلال، حمال، شاگرد، پیشکار حجره، خریدار و فروشندهٔ خرده‌پا، دهقان، مالدار، چوبدار، درویش و فروشندهٔ مهر و تسبیح و انگشتر، و یک پینه‌دوز که نزدیک در، بیخ دیوار، روی چارپایه‌اش خاموش نشسته بود و چشمهای تیز و تیره‌اش را، چون دو سوزن گمشده در گوشت، به درون جمعیت فرو می‌برد، درنگ می‌کرد و باز به خود برمی‌گشت. پینه‌دوز، مرد ریزه‌ای بود و عمری از او نمی‌گذشت. شاید کمتر از سی و پنج سال. با این وجود موهای پیشانی‌اش ریخته و شقیقه‌هایش بیرون زده بود. نیمتنه‌ای سیاه به تن داشت و شال کهنه‌ای به دور گردن پیچانده بود. گهگاه پلکهایش به هم می‌خورد و او پشت سبیل نازکش را می‌خاراند. گل‌محمد، بی‌آنکه خود بداند، مراقب مرد پینه‌دوز بود و می‌دید که مرد، چشم به پاوزارهای او دوخته است. از پارگی پاوزارهای خود، با سوزش سرمایی که پای چپش حس می‌کرد، خبر داشت؛ با این‌همه دل نمی‌کرد آن را به کفاشی برای دوختن بسپارد. چنین خرده‌خرجی‌هایی را بموقع نمی‌دید. هم حال نیز نمی‌خواست به پارگی پاوزارش بیندیشد، اما نمی‌توانست. نگاه تیز و کاوندهٔ پینه‌دوز آرامش نمی‌گذاشت. پس ناگهان، پا از پاوزار بیرون کشید، آن را پیش بساط کفاش انداخت و گفت:

ــ بدوزش! با چشمهایت چهار جای دیگرش را هم سوراخ کردی!

مرد پینه‌دوز، که ما از این دم او را با نام ستار می‌شناسیم، لنگهٔ پاوزار را برداشت، دوخت و دمی دیگر آن را جلوی پای گل‌محمد گذاشت و گفت:

ــ زمستان است، خان. کفش پای مرد باید قبراق باشد. شما از کدام ایل، طایفه، یا تیره هستید؟

گل‌محمد، مزد مرد پینه‌دوز را پرداخت، برخاست و سکه‌ای هم روی پاچال قهوه‌خانه گذاشت و از در بیرون رفت. چشمش اگر به مرد پینه‌دوز نیفتاده بود، باز هم تاب شلوغی قهوه‌خانه را نداشت؛ اما حال که او را دیده بود، به هیچ روی نمی‌توانست بماند، نگاه فضول مرد پینه‌دوز تیزی نیشتری را داشت. سماجت نگاهش، گل‌محمد را می‌آزرد. بیرون آمد و روی سکوی جلوی در، بند پاوزارش را بست و از در کاروانسرا بیرون رفت و قدم به میدان کشید. عمومندلو هنوز همهٔ بارش به فروش نرفته بود. یک لنگه زغال همچنان بیخ دیوار تکیه داشت. به گل‌محمد گفت:

ـ خوب است تو شترها را ببری کاروانسرا عگال بزنی، بعد بروی دنبال کارهای خودت. سر ظهر، میان دالان کاروانسرای حاج‌نورالله، پیش پیرخالو همدیگر را می‌بینیم. اگر من رفتنای قلعه‌چمن شدم که فبها، وگرنه با همدیگر راه می‌افتیم رو به کال‌شور.

گل‌محمد شترهای عمومندلو را برخیزاند و گفت:

ـ پس این لنگهٔ زغال چی؟

ـ روی دوشم می‌برمش. تو برو.

گل‌محمد گفت:

ـ راستی! همو که بار هیزم من را خرید، بابقلی بندار بود، ارباب پسرت موسی. خرده‌ارباب قلعه‌چمن. گفت یکی ـ دو بار چفلک برایت دارد. چه می‌کنی؟ می‌بری یا از خیرش می‌گذری؟

ـ کرایه‌بده هست؟

ـ خدا می‌داند. شاید بدهد، شاید هم به رو بگیردت و کرایه ندهد. او هر جوری که بتواند چرخ را می‌تاباند. آدم دندان گردی است.

ـ من از او دندان‌گردتر هستم. ببین اگر دستش به جیبش می‌رود، بگو ظهر بیاید دم کاروانسرا حاج‌نورالله. پیش پیرخالو.

ـ می‌گویمش. باشد.

شترها را گل‌محمد به کاروانسرا برد، عگال زد و بیرون آمد. کار، روشن بود. او می‌توانست تا ظهر دنبال خریدهای خودش برود. به راستهٔ ندافها رفت و ریسمان ـ چمبری خرید. پس به بازار آهنگرها رفت و یک کاسه بیل خوشدست برداشت و پولش را داد. به دالان کاروانسرا برگشت، کاسه بیل و ریسمان را میان خورجین جای داد و راه بازار را پیش گرفت.

سرمای زمستان، تیرگی روز و کسادی بازار به هم برآمده بودند. زیر طاق بازار، خلوت بود و از سوراخهای سقف، نور سربی کدر و بی‌رمقی به درون می‌خزید. درون دکانها، جا و بی‌جا چراغ توری روشن کرده بودند. دکاندارهای نادار و ناچیز چراغ لامپا گیرانده و روی تخته کار خود جا داده بودند. گل‌محمد از کنار دکانهای گیوه‌دوزها رد شد، گذر کفاشها را نیز پیمود و به سوق کلاه‌مالها رسید؛ آنجا نیز درنگ نکرد و از کنار

دکانهای نونوار بزازها، خود را به کنار دکه‌های کوچک زرگرها رساند. جلوی پیشخوان شیشه‌ای زرگری ایستاد و به سکه‌های طلا، گوشواره‌ها، دستبندها و انگشتریها، خِفتیها و سینه‌ریزهای طلا، که با نظمی ظریف کنار هم چیده شده بودند، نگاه کرد. آن‌سوی پیشخوان، مردی لاغر و ریزنقش که عینکی سیمی به چشم داشت و شال خلیلخانی شکری به دور عرقچین پیچیده بود، خمیده روی کار، حلقه‌ای را می‌ساپاند. مرد از بالای عینک خود، نگاهی گذرا به گل‌محمد انداخت و باز سر به کار خود فرو برد.

استاد زرگر، مشتری خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست که این مرد بیابانی، در چنین سالی سخت و در ناف زمستان، پولی به کیسه ندارد تا به بهایش طلا بخرد و همچنان‌که به کار خویش بود می‌پنداشت مرد شهرندیده‌ایست که آمده و می‌خواهد همهٔ آنچه را که برای بار اول می‌بیند، فرو بلعد. از این گذرندگان ویلان، در شهر بسیارند.

اما گل‌محمد، دور از پندار و داوری مرد زرگر، همچنان کنجکاو، کنار پیشخوان مانده بود و پیش خود، گوشوارهٔ مارال، گوشواره‌ایَ را که مارال به او بخشیده بود، با آنچه درون جعبه‌آیینه چیده شده بود، می‌سنجید. پهنایش، ریختش، رنگش، زنگوله‌هایش، هیچکدامش شبیه گوشواره‌های زرگری نبود. آنچه پشت آیینه چیده شده بود، تفاوتی با گوشوارهٔ مارال داشت. زرق و برقی تر و تازه و جوانسرانه داشتند. اما گوشوارهٔ مارال که در جیب بغل نیمتنهٔ گل‌محمد، میان دستمال ابریشمی، چون پروانه غنوده بود، رنگ و باری دیگر داشت. جلایی کدرشده، کهنه و نجیبانه داشت. به‌گوش محرم شده بود. با زنی خو گرفته بود. با مارال، روزهایی را به شب و شبهایی را به روز رسانیده بود. گرمای بناگوش مارال را هنوز در خود داشت. گل‌محمد حسش می‌کرد. از گرمای دختر عبدوس، گویی زنده بود. جاندار. چون پاره‌ای از تن. هم از این‌رو دشوار می‌شد از خود دورش کرد. این گوشواره، دیگر تنها چیز نبود. سکّه نبود. دولت و مال نبود. پاره‌ای از زندگانی مارال بود که در دست و در قلب گل‌محمد به امانت نهاده شده بود.

گرمای مارال، روی سینهٔ گل‌محمد. گوشواره، گُله‌ای از پوست تن را می‌سوزاند. آتش‌وار. گل‌محمد دست روی قلب خود گذاشت و پس، پنجه به جیب برد و

گوشواره را میان انگشتهایش خایید و دمی به درنگ ماند. دیری پایید تا او به خود بازگشت و مژه بر هم زد. خواست آن را بیرون بیاورد و نشان مرد زرگر بدهد؛ تا دهنهٔ جیبش حتی بالایش آورد، اما تند به جا گذاشتش. چنان‌که انگار از چیزی ترسیده باشد پنجه‌ها را به هم مالید، تکاند و رهاشان کرد. پنداری به مال غیر دست درازکرده بود. رنگ چهره‌اش دیگرگون شد و دمی، رگ میان پیشانی‌اش خیز گرفت. چه باید می‌کرد؟ گوشواره‌ها را اگر به مرد زرگر می‌فروخت، آن را برای همیشه از خود و مارال دور کرده بود. گوشواره‌ها را اگر نمی‌فروخت، با دست و کیسهٔ خالی باید راه بیابان پیش می‌گرفت. بهای بار هیزم را هم‌که به نان و بیل و ریسمان پرداخته بود. مارال به او عزایم سفارش داده و بلقیس به زبان بی‌زبانی اشاره به جوال خالی آردکرده بود.

مرد زرگر، سر بالا آورد و گفت:

ــ رد شو عمو، رد شو! مگر شهرفرنگ گیر آورده‌ای؟

گل‌محمد گفت:

ــ می‌خواهم بپرسم این گوشواره، اینکه بیخ دست انگشتر مردانه گذاشته‌ای، قیمتش چند است؟

مرد زرگر، سر فرو انداخت و گفت:

ــ فروشی نیست باباجان. برو دنبال کارت!

لحن مرد، گل‌محمد را گزید. با این‌همه به روی خود نیاورد و پرسید:

ــ ها! اگر فروشی نیست پس چرا به بازار آورده‌ای؟

ــ تو ضامن کار دیگران هم هستی؟! فروشی هست، اما بدرد تو نمی‌خورد.

ــ از کجا این را فهمیدی؟

ــ از قواره‌ات، از سرو پوزت، از آن کلاه و سبیلت. برو بگذار به‌کارم برسم، برو باباجان!

گل‌محمد دندان بر دندان سایید و گفت:

ــ اگر زیر بغل من یک قبضدان پر اسکناس باشد چی؟

مرد زرگر به او خیره شد و گفت:

ــ اگر هست ببر چارتاش را بده یک بَرَک بخر روی دوشت بینداز! برو باباجان، برو خدا پدرت را بیامرزد!

درویشی آمد. خش در گلو، هوکشان و کشکولی بر سر دست:

ــ بد نبینی حاج‌آقا. حق برکت. شب جمعه است.

درویش سکه‌ای ستاند و گذر کرد. گل‌محمد همچنان بر جا ماند. زرگر سر فرو انداخت و به کار خود شد. گل‌محمد خواست بگذرد، اما حس می‌کرد جواب ناگفته مانده است. بار حرف را نمی‌خواست با خود ببرد. پیش آمد و گفت:

ــ جنسی برای فروش آورده بودم، اما حالا دیگر به تو نمی‌فروشمش. اگر مثل آدمیزاد با من گفت‌وشنود کرده بودی، شاید می‌توانستی لقمه‌ای از گرده‌ام بکنی، اما حالا دیگر به تو نمی‌فروشمش. دست روی دلت بگذار آدم ناجنس!

پیش از اینکه جوابی وابستاند، گل‌محمد از دکان دور شد، بازار را بی‌نگاهی به کالاهایش زیر پا گذاشت، از پله‌ها بالا رفت و رو در روی امامزاده یحیی، از دهنهٔ بازار بدر آمد و راه خانهٔ آلاجاقی پیش گرفت. بابقلی بندار باید کاری برایش می‌کرد. گوشواره را نباید از خود دور کند. آن را باید گرو بگذارد و پولی، همان‌قدر که کارش راه بیفتد، به امانت بگیرد و سال نو گوشواره‌ها را از گرو دربیاورد.

آقای آلاجاقی، رخت عوض کرده و پنداری به کاری داشت از خانه بیرون می‌رفت. کلاه دوره‌دار فرنگی به سر گذاشته و پالتو کُرک خاکستری به تن کرده بود و پیشاپیش بابقلی بندار از پله‌های ایوان پایین می‌آمد. گل‌محمد به دیدن آلاجاقی، کنار در، نزدیک نوکر خانه ایستاده ماند. آقای آلاجاقی نرسیده به گل‌محمد پرسید:

ــ ها کُرده! دل واپی آوردی؟ خوب که فکر کردی دیدی برایت می‌صرفد که سر گوسفند کار کنی، ها؟

دور از پندار گل‌محمد، وضع چنان بود که او ناچار، آنچه را که پنداشته بود با بندار در میان نهد، یکرویه به خود آلاجاقی باز گوید:

ــ برای کار دیگری خدمت رسیدم، آقا.

ــ کار دیگرت چی هست؟

ــ یک جفت گوشواره آورده بودم که بفروشم، اما دلم نیامد. گفتم بیایم پیش شما، آنها را به امانت بگذارم و پولی بگیرم. سال که نو شد پول را بیاورم و گوشواره‌ها را پس بستانم.

آقای آلاجاقی که چشم به چنین حرف و سخنی نداشت، به دنبال درنگی کند،

گفت:

ـ چه خیال کرده‌ای؟ که کار من این کارهاست؟

ـ نه ابداً آقا. از اطمینانی که به شما دارم ...

ـ ببر پیش یک صراف، یا زرگر!

ـ بُردم، اما دلم نیامد آقا! نمی‌خواهم آنها را از دست بدهم. میان زرگر و صرافْ‌طایفه هم آشنایی ندارم که به امانت از روی دستم برشان دارند. آنها می‌خواهند به نرخی که دلشان می‌خواهد، بخرند. حالا اگر شما آقایی در حقّ من بکنید و گوشواره‌ها را به امانت بردارید خیلی دعاگو می‌شوم.

ـ به چقدر پول محتاج هستی؟

ـ هر چقدر شما فی بزنید.

شوفر آقای آلاجاقی به درون آمد و به کُرنش گفت که آقای فرماندار منتظر هستند. آقای آلاجاقی پا به دالان گذاشت، گل‌محمد نیز در پی او رفت. به کوچه که رسیدند، گل‌محمد گرهٔ دستمالش را گشوده و گوشواره‌ها را پیش چشم آقا گرفت و گفت:

ـ اینها هستند آقا. طلای قدیم. عشق‌آبادی. خالویم عبدوس، به بازار مشهد آنها را از جلودار یک غافله خریده. پیش شما بماند، سال که نو شد می‌آیم و پس می‌گیرم. از چهار مثقال هم سنگین‌تر است. هر چه خودتان فی می‌زنید به من امانت بدهید تا زحمت را کم کنم. فقط همین که اطمینان داشته باشم گور و گم نمی‌شوند برایم بس است. دعاگوی شما هستم آقا.

آلاجاقی، گوشواره‌ها را از دست گل‌محمد گرفت، نزدیک چشمهایش برد و خوب نگاهشان کرد. نرسیده به جوی، شوفر پیش دوید و در ماشین جیپ را باز کرد و منتظر ایستاد. آقا، کنار در لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گوشواره‌ها را لای دستمال پیچید و در جیب بغل پالتوی خود گذاشت و به جایش چهار ورقه اسکناس به گل‌محمد داد و گفت:

ـ موعد امانت تا بهار. بهار که گذشت با هم حسابی نداریم. گفته باشم! بندار برو از در پشت سوار شو!

بابقلی‌بندار به دنبالهٔ ماشین پیچید و آلاجاقی تنهٔ سنگین خود بر صندلی جلو

جای داد. شوفر، در را برایش بست و خود رفت تا ماشین را براه بیندازد. گل‌محمد، همچنان گنگ و گیج بر جای مانده بود و نمی‌دانست چه باید بکند! اما پیش از آنکه ماشین براه بیفتد، به بابقلی بندار گفت:

ـ مندلو گفت که ظهر می‌آید به کاروانسرای حاج‌نورالّله. پیش پیرخالو. اگر خواستی چفلکهایت را بار کند، بیا آنجا.

ـ خوب! می‌آیم. می‌آیم.

ماشین دور شد و گل‌محمد بر جا ماند. اما جای ماندگاری نبود. پی کارهای ناتمامش باید می‌رفت. براه افتاد. سر میدان، پای ترازوی علافی ایستاد و هفت من آرد جو خرید. ارزان‌تر از آرد گندم بود. کیسهٔ آرد را به دوش گرفت و به کاروانسرا رفت، کیسهٔ آرد را در پلهٔ خورجین جای داد، بندهای در خورجین را گره زد و بار دیگر آن را به کنج اتاقک دالاندار گذاشت و بیرون آمد.

کله‌ای تا ظهر مانده و هوا همچنان سرد و خاموش بود. گل‌محمد بار دیگر به قهوه‌خانه رفت و روی نیمکت نشست تا گلویی به چای تازه کند. پینه‌دوز، باز هم سر جایش نشسته بود. گل‌محمد می‌کوشید چشم از نگاه او بدزدد، نادیده بگیردش، اما همین بیشتر مقیدش می‌کرد. وامی‌داشتش تا بیشتر متوجه ستار پینه‌دوز باشد. پس، دوام نیاورد. استکان چای را نوشید، برخاست و از در بیرون آمد. نگاهی به شترهای یلهٔ میان کاروانسرا انداخت و از در جنوبی بیرون رفت و به کوچه پیچید. از دهنهٔ بازارچهٔ قنادها گذشت و پای در کوچهٔ مسجد گذاشت. شیب سنگفرش و پاکیزهٔ کوچه را بالا رفت، از درکوچک پایبندست قدم در صحن باز و فراخ مسجد جامع گذاشت. از خلوت مسجد، آرام عبور کرد و از در بزرگ اصلی خود را به خیابان رساند. آن‌سوی خیابان، کمی به راست، کاروانسرای حاج‌نورالّله بود. دیوار به دیوار نظمیه. گل‌محمد که به اتاقک پیرخالو رسید و نشست، گفتگوی دو پیرمرد گل انداخته بود. پیرخالو برای گل‌محمد پیاله‌ای چای ریخت و از کلمیشی پرسید.

عمومندلو، پی حرف خود گرفت و گفت:

ـ تا تو چه بگویی. من همین را می‌گویم که گفتم. باید بروم و جاجُنبش را وارسی کنم. بعداً از بابت سر و سامان و زن، همراهش گویم و شنوم. دختر آتش که نمی‌خوا ور پرّد، ها؟

ـ یاالله. یاالله.

بابقلی بندار بود که تنهٔ بلند و یک‌لای خود را از پله‌ها بالا می‌کشید. پیرخالو برای بابقلی بندار جا باز کرد. عمومندلو سری تکاند، سلام داد و پیالهٔ چای خود را پیش بابقلی بندار خیزاند. بندار نشسته بر زمین، رو به گل‌محمد کرد و گفت:

ـ ارباب ما مغبونت که نکرد؟

ـ نه، خدا عمرش بدهد. آقای دست و دل‌بازیست.

بابقلی روی نهالیچهٔ پیرخالو جابه‌جا شد، حال پیرمرد را پرسید و پس رو به عمومندلو گرداند و گفت:

ـ همی تو باید بابای استاکارخانهٔ ما باشی! ها؟

عمومندلو گفت:

ـ ها بله، موسی غلام شماست.

بابقلی پرسید:

ـ خیال داری بیایی خبری از حالش بگیری، ها؟

عمومندلو گفت:

ـ اگر مصلحت باشد، بد نیست.

ـ چندتایی شتر داری؟

ـ ناقابل. دوتا.

ـ خوب پس، از قضای روزگار کارها جور درمی‌آید. اتفاقاً من هم چهار لنگه بار چفلک بیشتر ندارم. بد نشد. پس به وقت بار می‌کنیم و راه می‌افتیم. بگذار تو هم آب قلعه‌چمن را بچشی. زیادکه شتاب نداری! کار من هم در شهر دارد تمام می‌شود.

گل‌محمد گفت:

ـ خیر باشد! چه زود از هم وا افتاد؟!

بابقلی بندار با مایه‌ای نهفته از فخر، گفت:

ـ خداوند سایهٔ آقای آلاجاقی را از سر ما کم نکند. همه میان دستهایش مثل موم‌اند. تا رسیدیم فرمانداری، حکم را حاضر کرده بودند و دادند به دستم.

گل‌محمد گفت:

ـ حکم کدخدایی را که گرفته بودی!

بابقلی بندار ورقه‌ای تاخورده از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نشان داد:

ـ آنکه داشتم اسمی بود، دستخط خود آلاجاقی. اما این رسمی است. مُهر خود فرماندار هم پاش است.

ـ مبارک باشد.

ـ مبارک است بندار.

گل‌محمد گفت:

ـ ماشاءاللّه روز به روز داری پایه‌هایت را محکم‌تر می‌کنی بندار! خوب، همیشه روزگار به کام‌ات باشد. حالا این تو و این هم عمومندلو. دو تا شتر او دارد و دو تا بار هم تو. او می‌خواهد پسرش را ببیند، تو هم پسر او را پیش خودت داری. من دیگر باید بروم پی کار خودم. خوب، عمومندلو، برگشتنا شترها را امید به خدا با هم قطار می‌کنیم.

ـ ان‌شاءاللّه. ان‌شاءاللّه. عمری باقی باشد می‌آیم سر محله.

گل‌محمد برخاست. بابقلی بندار گفت:

ـ شاید من هم شیدا را با شترهایش، همراه عمومندلو راهی کردم طرف شماها.

گل‌محمد گفت:

ـ خود دانی بندار.

ـ برای خواستگاری از نوهٔ خاله‌ات هم بی‌خبرتان نمی‌گذارم.

ـ آن‌هم به روی چشم. کمربستهٔ خدمتیم.

ـ سلامت باشی.

ـ دم نقد خدا نگهدار. خدا نگهدار خالو.

پیرخالو گفت:

ـ خدا نگهدار گل‌محمدخان. از یاد بردم واپرسم سری به خالو عبدوس زدی یا نه؟

ـ می‌زنم. می‌زنم. خدا نگهدار. خدا نگهدار.

ـ خوش آمدی خالوجان، خاطر جمع.

گل‌محمد از در کاروانسرا به سوی نظمیه پیچید. دمی ایستاد و بی‌پرس و جو بازگشت. چه به خالوعبدوس می‌تواند بگوید؟ راه به کاروانسرای شازده کشید. عگال

از دست جمّاز باز کرد، خورجین بر جهاز جای داد، مزد دالانداری پرداخت و بیرون آمد. ستار پینه‌دوز، کنار در کاروانسرا، روی چارپایه‌اش نشسته بود. گل‌محمد به او نگاه کرد. ستار پینه‌دوز، گفت:

ـ سفرت به خیر، خان!

گل‌محمد رو به سبریز کله‌پا کرد. در راه دسته‌بیلی خوشدست، حلوا و نان گرم خرید و از دروازه بدر رفت، باروی کهنه را پشت سر گذاشت و از کنار کلاتهٔ بابی، رو به دشت شور کمانه کرد. از شهر، آنچه به دست داشت، بیلی و ریسمانی، نانی و حلوایی بود با کیسه‌ای آرد جو. آنچه به خاطر داشت، رنگی کبود بود و چهره‌هایی کبود. میان چهره‌ها، آنچه برجسته‌تر بود، آقای آلاجاقی بود و مرد زرگر و ستار پینه‌دوز. این آخری، مرد پینه‌دوز، با اینکه چندان ربطی به کار و به خود گل‌محمد نداشت، بیش از آنچه باید، در خاطر گل‌محمد جا باز کرده بود. نگاههایش در نخستین برخورد، زننده می‌نمودند. اما حال که گل‌محمد به آن می‌اندیشید، چیزی آشنا در آنها می‌دید. لابد او را، پیش از این در جایی دیده بوده است؟ بگذار و بگذر!

سفرهٔ پهناور و شور کویر.

بر جهاز جمّاز خود، گل‌محمد نشسته و خاموش به پیش روی خود می‌نگریست. کویر برهنه و آسمان سُربی به هم برآمده و سر بر هم نهاده بودند. نموری کویر و کدورت آسمان، دم به دم آغشته به‌هم‌تر می‌شدند. چنان‌که پنداری آسمان فرود می‌آمد و زمین بالا می‌رفت، باد می‌کرد و بالا می‌رفت تا یکی شود؛ با آسمان یکی شود. در هم. دو پرندهٔ بزرگ، با بالهای خسته و سنگین، به هم آغوش گشوده و خوابزده به هم برمی‌شدند. دو بالندهٔ خاکستری، دو پهناور، دو گنگ. آن‌دو که به هم می‌رسیدند، شب می‌رسید. شب، یکی‌شدن آن‌دو بود. دمی دیگر!

رسیدند. سینه بر سینهٔ هم مالاندند، در هم آمیختند، یکی شدند. شب زایید. راه گنگ شد و میدان نگاه گل‌محمد به هم آمد، تنگ شد. تنهایی را عریان‌تر می‌کرد این تنگنای پیشینهٔ شب. ستاره‌باران اگر ملی‌بود، گل‌محمد دید خود را بیشتر می‌توانست در بیابان بدماند. اما حال که سقف آسمان، ابر پایین آمده و سراب کویر برچیده شده بود، گل‌محمد جلوی روی خود، تنها دو گام پیشتر از پوزهٔ جمّاز را می‌توانست ببیند. با این‌همه، غمی نبود. بادی، ره‌شناس بود. شب به قیر هم اگر می‌گرایید، بادی راه خود

به یاری آشناییِ کف پا بر خاک، می‌یافت. گل‌محمد، ماندهٔ بی‌خوابی شب پیش، می‌توانست سر بر کله‌گی جهاز بگذارد، پوشاکی بر خود بکشد و به خواب رود. جمّاز، گهواره‌اش بود. اما آرامش، بی‌آنکه خود بداند، از او گریخته بود. آرام چرا نبود؟ خود نمی‌دانست. دلهره‌ای داشت. اما نه از تنهایی خویش. نیز نه از خلوت وهم‌انگیز بیابان. آشفتگی‌ای داشت از درون خود، از باطن خود. چرا می‌خواست و چرا نمی‌خواست به دیدار عبدوس ــ شاید هم دلاور ــ برود؟ نمی‌خواست و می‌خواست. اگر رفته بود، چه حرف و سخنی برای آنها داشت؟ آیا عبدوس، پیش از هر چه، از مارال جویا نمی‌شد؟ در نگاه گل‌محمد، آیا آن دو مرد، برق نهانی شرم را نمی‌دیدند؟ زیر نگاه دلاور و عبدوس، چگونه گل‌محمد تاب می‌آورد؟ آشکار می‌کرد که مارال را ربوده است؟ یا که وامی‌نمود مارال او را به کمند انداخته؟! راستی، چه داشت بگوید؟ چه می‌توانست بگوید؟ اگر می‌گفت ــ که بی‌گمان گل‌محمد می‌گفت ــ بر دلاور چه می‌گذشت!

گل‌محمد، حس می‌کرد هیچ چیز نمی‌داند. هیچ. گیج و گنگ! پس آشفتگی فزون‌تر. نه به نیت خفتن، که به امید تاریدن پندارهای مهاجم، گل‌محمد سر بر سر جهاز شتر گذاشت. شاید که غبار آوار خیالِ فرو بنشیند، روبیده شود. بگذار گم شود. دوری از هر چه پاره‌اندیشهٔ تاراجگر. اندیشه‌های فلج کننده. اوهام. اوهام مردافکن. پندارهایی که مرد را به ناتوانی می‌کشانند.

لب کالِ شور. تنها مُخیدن آب شور را بر بستر ناهموارش، گل‌محمد می‌توانست ببیند. گذران پیوستهٔ آب. خطری گمان نبرد. آب تا زیر زانوی شتر. جمّاز به آب زد و سوار خود از درون خاموشی حُزن‌انگیز رود گذراند و آن‌سوی کال بر خشکی پا گذاشت و براه شد. راهِ تلخ‌آباد، تا تلخ‌آباد، آنجا که برادرش بیگ‌محمد به اجیری رفته بود، راهی نبود. آب‌انبار خیرات، پس چند تیرپرتاب راهِ دَق، راه چمیده، خانه‌های سر راه، گورستان و سپس میدانگاه جلوی در آغل اربابی. شترهایی خسبیده و چند جهاز کله بر کله نهاده، آتشی کم و کدر، مردی کنار آتش، پوشیده در شولایی یکی شده با شب.

گل‌محمد از جمّاز فرو لغزید، افسار کشید و سینه کش راه بالا رفت و پیش از آنکه به آتش برسد، بانگ برآورد:

ـ های ... نکند خود تو بیگ‌محمد ما باشی؟!

مرد نشسته، سر از زیر شولا بدر آورد و با گرهی در خشِ صدا، گفت:

ـ کدام بیگ‌محمد؟ اگر پی آن جوانک کُرد می‌گردی، برو میان آغل. آنجا. او آنجاست.

کنار دیوار آغل، گل‌محمد به زانوی بادی عگال زد و از لای در بزرگ آغل به درون رفت. آغل پر از شترهای خسبیده و ایستاده بود. جابه‌جا سفره‌های پهنِ کاه و پنبه‌دانه، جابه‌جا عگالی به زانوی یک شتر. گل‌محمد دمی ایستاد و گوش فرا داد. از پایین‌دست آغل، غماواز چگور برادر را شنید. به ترس از شتری که پنداشت ـ شاید ـ مست باشد، چوبدستش را قبراق گرفت و از بیخ دیوار رو به ته آغل خیزه کرد. آنجا، از چراکهای دری کهنه، ریشه‌های کدر نور بیرون افتاده بود. پای آخور اسب، گل‌محمد درنگی کرد. نوای ساز برادر را خوب و به دل می‌خواست بچشد. یکّگی. پس دست بر در گذاشت. در با صدایی خشک باز شد. گل‌محمد، پا در آستانهٔ در، ماند.

شترخوان، طولانی و تاریک بود. تنها پیه‌سوزی، یک کنج را روشن کرده بود. ماده‌شتری، هَشی خود را می‌بویید. زیر نور پیه‌سوز، درون آخور، بیگ‌محمد جایی برای خود درست کرده و بر آن لمیده بود. چگور را روی زانو گرفته بود و پنجه بر آن می‌مالاند و با نوای خود چنان درآمیخته بود که در آغاز، گل‌محمد را ندید. ناگاه او را حس کرد. پنجه‌هایش از حرکت واماندند. چگور را کنار آخور جای داد و بی‌اختیار پایین پرید:

ـ ها؟ تو اینجا؟

ـ آمدم تو را ببینم. چطور نخوابیده‌ای هنوز؟

ـ بیا بنشین، بیا بنشین! بیا ببینمت! می‌گوُیی سالهاست ... بنشین!

گل‌محمد، روی لبهٔ آخور نشست و دست بر چوبدست تکیه داد:

ـ برای من هم انگار سالهاست! تا با همیم قدر هم نمی‌دانیم. می‌گذشتم، گفتم حالی از تو بپرسم. خوب، چه کارها می‌کنی؟

بیگ محمد، هیزم زیر کتری روشن کرد و گفت:

ـ می‌بینی که! ساربان شده‌ام. نه ساربان. شتربان. اجیر آذوقه‌دادن شترها. به هیزم می‌روم. گاهی هم به شهر. تو چه می‌کنی؟

گل‌محمد، پرسش را پیش‌دست پاسخ کرد:

ــ اربابت چه جور آدمیست؟

بیگ‌محمد روی از دود اجاق گرداند و گفت:

ــ بدک نیست. می‌گویند آدم سخاوتمندیست. مرد دست‌ودل‌بازی به نظر می‌آید. تا حالا که فحش و کتره از او نشنیده‌آم. بزن بکوب، البته زیاد دارد، اما با من هنوز چهره نشده. یا ملاحظهٔ غریبی‌ام را می‌کند، یا ازکار و کردارم راضیست. یا هم...

ــ دارد اهلی‌ات می‌کند!

بیگ‌محمد خندید:

ــ شاید هم. هر چه هست که هنوز صابونش به جامهٔ من نخورده. تا بعد چی پیش بیاید. خوب تو بگو! این‌وقت شب از کجا می‌آیی؟ از شهر؟

ــ ها. من هم افتاده‌ام به هیزم‌کشی. دارم می‌روم رو به محله. زمستانی جات که گرم هست؟

ــ می‌بینی که! اگر کنه و مارسرها راحتم بگذارند، جایم گرم است. بد نیست. چند تا شال کهنهٔ شتر هست که شبها می‌کشم رویم. این دیوارها خیلی کهنه هستند. جانور زیاد دارند. شبها خودم را خوب می‌پوشانم، باز هم صبح که برمی‌خیزم می‌بینم چند جای پوست تنم راکنده‌اند. شبهای راه هم که به جای خود!

ــ خورد و خوراک چی؟

ــ پای ارباب است. بد نیست. خشک و تر، چیزی می‌دهند. گاهی چرب هست و گاه نیست. این مسلم، مرد عصبانی‌مزاجی هست، اما بدخواه نیست. هر چه هست از سر این سال و ماه نکبت زیاد است. گفتم که! این ارباب ما آدم دست‌ودل‌بازیست. مهمانْ مزمان زیاد دارد. گاهی هم پسلهٔ خورشت و آبگوشتش به کاسهٔ ما می‌ریزد. چه می‌شود کرد؟ دم نقد سگی هستیم که کفچه‌استخوان شانهٔ بز را جلویمان می‌اندازند!

ــ همین است. مرد، پستی و بلندی دارد. بابا همیشه می‌گوید «گوسفند شش ماه لاغر است و شش ماه چاق.» حالا ما در ششماههٔ لاغری‌اش هستیم.

بیگ‌محمد پیاله و کتری را پیش آورد و گفت:

ــ تا شش ماه چاقی‌اش کی برسد! شام خورده‌ای؟

ــ ای ... لقمه‌ای ...

بیگ‌محمد پاتیل را برداشت و به سوی شتر نوزا رفت، ده سیری شیر دوشید و پیش آورد، جلوی دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ــ سفرهٔ نان، همان‌جا، زیر زیرسری‌ام است. دست کن ورش دار. هر جا که می‌افتیم، یک سینهٔ پرشیر هم برامان حواله می‌شود. چشمهٔ روزی ما مردم بیابان، همه جا سینهٔ حشم است. حیوان، بی‌وقت زاییده. نان ریز کن. من که سیر خورده‌ام.

پاتیل شیر را، گل‌محمد از خشکه‌نانهای مانده پر کرد، تکه‌های نان را در شیر غلتاند، نواله کرد و از آن پس گرسنه و پرشتاب لقمه از پی لقمه در سوراخ سر فرو انداخت و بلعید؛ و در یک چشم بر هم زدن ته‌کاسه را به انگشت لیسید و نم پیشانی با سر آستین برچید، زبان بیخ دندانها چرخاند و گفت:

ــ عجب چسبید فلانی! دو سالی می‌شود که شیر شتر نخورده‌ام. حالا یک پیاله چای بریز تا روده‌ام را بشویم و ورخیزم سر بالا راه بیفتم. راستی! بادی را بیرون در آغل یله دادم، عیب و علتی که نمی‌کند؟!

ــ عگالش زدی؟

ــ ها! بی‌عگال که ...

ــ رو قبرستان شترهای انوچ خسبیده بودند، نه؟

ــ مردی آنجا کنار آتش خپ کرده بود.

ــ همو خود انوچ است. عیب نمی‌کند.

بیگ‌محمد، پیالهٔ چای را پیش دست برادر گذاشته و نگذاشته بود، که صدای انوچ مثل باد برآمد:

ــ های عمو... های عمو... بیا جلوی شترت را بگیر! می‌خواهی کاری پیش من و خودت بگذاری؟! بدو عموجان!

گل‌محمد چوبدستش را چسبید و از در بیرون زد. بیگ‌محمد از پی او دوید. انوچ میان درگاه آغل ایستاده بود و هیاهو می‌کرد. برادرها به بیرون دویدند. جمّاز با نرِ مست انوچ به هم پیچیده بودند. گل‌محمد پیش دوید. چوب بر گردن شترها. ناگاه به یاد آورد که جمّازش عگال بر زانو دارد. گزلیک از بیخ پاتاوه کشید و به تندی نگاهی، عگال را برید و دست شتر آزاد کرد. بادی بیشتر شورید و به نرِ مست انوچ پیچید. انوچ خود را رساند. بیگ‌محمد هم چوبی از خطب جهاز بدر کشیدَ و پیش دوید. سه مرد،

شترها را دوره کردند. گل‌محمد بالای جمّاز پیچید و چوبدست لای گردنهای بر هم پیچیدهٔ شترها دواند و تن و تکیه بر چوب انداخت. گردن دو شتر از هم باز شد. انوچ نرش را واپس زد و گل‌محمد هم جمّازش را رو براه راند و آنجا، در چنگهٔ دیوار آغل نگاهش داشت. بیگ‌محمد پیش برادر رفت. در دم درِ خانهٔ اربابی گشوده شد و مردی تنومند، پوشیده در پوستینی گشاد و دراز، بیرون آمد و با صدایی که شکستن چوبی خشک بود، پرسید:

ــ چه خبر شده، باز؟

انوچ پیش دوید و گفت:

ــ چیزی نبود، آقا. شترها به هم افتاده بودند که از هم واشان کردیم.

گل‌محمد، از برادر پرسید:

ــ کیست او؟

بیگ‌محمد، آرام پاسخ داد:

ــ ارباب ما هموست؛ آقای تلخ‌آبادی.

گل‌محمد گفت:

ــ خدا نگهدار. من می‌روم. نمی‌خواهم چشمش به این جمّاز بیفتد. این‌جور آدمها هر مال خوب و قبراقی را زیبندهٔ خودشان می‌دانند. تو هم چیزی از بادی به او مگو. بگو آشنا بود. خدا نگهدار. به طاغی اگر آمدی، سری هم به محله بزن. مادر دلتنگت شده.

ــ خدا نگهدار. خدا نگهدار. حالا من را می‌خواهد. تو برو.

گل‌محمد جمّاز را براه انداخت و پشت دیوار آغل، در جرّ راه و میان شب از نظر گم شد.

ــ او کی بود؟

جز این صدا، گل‌محمد چیزی نشنید. شاید بیگ‌محمد می‌گفت برادرم، شاید هم نمی‌گفت. خطا و خطری پیش نیامده بود تا پرهیز و هراسی در میان باشد. برادری به دیدار برادری رفته بود. اما نه بر پلاس او، که بز کپان شتر صاحبش دمی نشسته و دست به پاتیل شیر شتر اربابی دراز کرده بود. اما بیگ‌محمد گفته بود اربابش آدم دست‌ودل‌بازی است! باشد. نباشد. این نه چیزی به جایی می‌افزاید، نه چیزی کم

می‌کند. غم این نبود. پس به خیالش چرا باید میدان داد؟

«هوک هوک هوک!»

هی به جمّاز زد و بر شنزار راه به تاختش درآورد. بادی! بیهوده نبود این نام. به اشاره‌ای چون باد از خاک برمی‌خاست و چنان می‌رفت که ساقهای باریکش را نتوانستی دید. هموار و به تاخت. آهووار. نه به ناهنجاری شتران بارکش. بادی، سواری بود و اگر گل‌محمد بر او هیزم بار می‌کرد، ستمی بود به ناروا بر بادی. اندام کشیده، گردن باریک و خوش‌خم، ساقهای باریک و دُم کوتاه، کپلهای کم‌گوشت و سینهٔ باز، همراه نگاه زلال و هوشیارش، او را از خیل شتران ممتاز می‌کرد. هم این بود اگر گرده‌هایش به جای بار، خواهان ران مرد بود. روز و شبی را می‌توانست کلّه در کلّهٔ هم براه باشد و نفس در نفس، بر بیابان و بر کویر برود. بادی، باد؛ بادی، ابری شهداب بود. دمان. خودِ باد. هزار رنگ باد کویر. سوخته، سپیده، تیره، سرخ، خاکستری، خاکی، دودی و آجری که هماغشتگی‌شان دم به دم روی تازه‌ای از رنگی تازه داشت. هراس باد را نیز بادی با خود داشت. بیگانه‌ای اگر بر جهازش می‌نشست، چشمان خود به روی مرگ باید گشوده می‌داشت. هرگاه می‌شد که بیگانه از پشت بادی به دستکند جَرّی فرا پرد و بر ویرانه‌ای بمیرد. تنها گل‌محمد سوار آشنای بادی بود و تنها بادی سواری‌ده آشنای گل‌محمد. این بود که بادی بوی تن و نفس گل‌محمد را می‌شناخت و، هم این بود که گل‌محمد، بادی را چون چشمهای خود عزیز می‌داشت. بادی رفیق راه و تنهایی گل‌محمد بود. بادی، رفیق باد.

ــ کور شو!

کجا بود مگر اینجا؟! چنگهٔ شیکیسته. گل‌محمد چندی مگر راه آمده بود؟ یک پاس، دو، سه، یا نیمی از شب؟ نه! شب هنوز به نیمه نرسیده بود. چگونه؟ از صوقیه و ابرام‌آباد و شخی‌ها گذشته، یحیی‌آباد را هم رد شده و به چنگهٔ شیکیسته رسیده بود؟ که شب بدین روانی گذشته بود؟ نه. این به باور درنمی‌آید! حالا ...

ــ کور شو مرد!

ــ تو کی هستی؟

ــ بیا پایین از شترت. برو بیخ کال!

گل‌محمد دمی درنگ کرد و گفت:

ــ با من کاری نداشته باش. من مال و منالی همراه خود ندارم!

ــ خودت را بینداز پایین سگ‌پدر! می‌خواهی سوراخ سوراخت کنم؟

پیچیده در شولا، مردی از پناه بوته‌ای گز بدر آمد و روی به گل‌محمد گام برداشت. چهره به بال دستار پوشانده و از او مگر پرهیبی پیدا نبود. درهم کوفته و چهارشانه می‌نمود. چوبی به دست داشت و صدایش خفه و گنگ شنیده می‌شد. گل‌محمد دید که مرد سلاح گرم همراه ندارد. پس، لاف زده بود. باید حرامیِ تازه‌ـ پای‌درآورده‌ای باشد! در پناه بوتهٔ گز، گل‌محمد شبح اسبی نیز دید. مرد، آرام‌آرام پیش می‌آمد. گل‌محمد گذاشت تا پیش بیاید. گل‌محمد گفت:

ــ اگر پایین نیایم چی می‌شود، خان؟

مرد، در چند قدمی ایستاد و گفت:

ــ خونت پای خودت! خان آنجاست. می‌فرماید کور شو. اگر دلت می‌خواهد راه بیفت، اما از پشت سر گلوله‌ای داغت می‌کند!

لاف سخنهای مرد، به پوکهٔ فشنگ بیشتر می‌مانست تا به دلمایهٔ آن؛ تا به سرب. خالی و بی‌پشتوانه می‌نمود. با این‌همه بیمی به دل می‌انداخت. حرامی اگر تفنگ به همراه داشته باشد، با چماق بر سر راه سبز نمی‌شود. این را گل‌محمد می‌دانست. نیز می‌دانست که راهگیر اگر همپشت و رفیق با خود نداشته باشد، تکیه بر چماق نمی‌تواند داشت. پس این مرد، اگر ماوزر بر کمر ندارد، لابد خسبیده ـ همراهانی در پناه بوته‌های گز دارد. پرپشتوانه به دستبرد آمده است. با این‌همه بدین خوارمایگی دل نمی‌توان سپرد. جهشی بایست. پرشی از فرازکوهان جمّاز بر سر مرد. عقابی بر لاشه‌ای. پس، پاها جمع آورد و در چشم بر هم زدنی، روی مرد پرید و بر هم درغلتیدند، و به هم درپیچیدند. فتیله‌مال. نمدی لوله‌شده پیش پای نمدمالان. این به زور آن و آن به زور این. نفسها و خاک، پنجولها و دشنام، خبرگی‌ها و فن، سستی‌ها و سختی‌هاشان در هم می‌آغشت، از هم وامی‌خورد و باز به هم برمی‌شد. حرامی دست به شالبند کمر برد؛ جویای گزلیک. اما پیشدست او، گل‌محمد ساق دست مرد به دست چسبید، کندهٔ زانو در گرده‌گاه او فروکوفت و گزلیک خویش از بیخ پاتاوه بدر کشید و خشماشوب بالا برد.

ــ نزن گل‌محمد!

آشنا؟! گل‌محمد شانه سست کرد و بال دستار از روی مرد واگرفت. چهرهٔ خشتگونهٔ خان‌عمو، با دندانهای سفیدش به چشم گل‌محمد آمد. گل‌محمد برخاست، تف بر زمین انداخت، گزلیک بیخ پاتاوه جای داد، خاک خیس از تن و پیراهن تکاند و گنگ و گم زبان جنباند:

ــ نفرین بر ابلیس! دمی مانده بود خاک بر سر شوم!

خان‌عمو از خاک برخاست. بازی‌باخته. گل‌محمد با مایه‌ای از گلایه و تعرّض، به او برگشت:

ــ چرا آشنایی ندادی؟ اگر کشته بودمت چی؟ می‌دانی چه به روز خودم آورده بودم؟! دیگر سینه از خاک نمی‌توانستم بردارم. مالیخولیا! تو که باید من را شناخته باشی؟!

ــ اول نه، اما حرف که زدی چرا. شناختم.

ــ پس چرا شناسایی ندادی؟

ــ نمی‌دانم. گمانم خیال داشتم دل و جرأتت را بشناسم.

ــ شناختی؟!

ــ جلف و چابکی‌ات آفرین دارد. خورند قواره‌ات نیست که چنین زوری به بازو، و نرمشی به دستها داشته باشی!

گل‌محمد به جمّاز پیچید و گفت:

ــ برویم. دیگر طعمه‌ای گیرت نمی‌آید. نیمه‌شب است.

خان‌عمو اسب از پناه بوته‌های گز پیش کشید، پا در رکاب گذاشت و همراه شد:

ــ تو جوانی می‌کنی که این شبها یکه براه می‌زنی! راهها ناامن است.

ــ می‌دانم دله دزد زیاد شده. چرا ماندی؟

خان‌عمو گفت:

ــ یکی اینکه نمی‌خواهم دست خالی به محله برگردم. دیگر اینکه همین‌جا می‌خواهم خواهشی از تو بکنم!

ــ که داستان امشب را جایی واگو نکنم؟ خوب نمی‌کنم!

ــ نه این. چیز دیگری می‌خواهم.

ــ بگو به من.

ـ دستم سرد است گل‌محمد! می‌بینی که با چماق خالی، کاری از پیش نمی‌رود. باروت گرم باید داشته باشم. خودت که نافهم نیستی! در عالم عمو ـ برادرزادگی، خواهشی دارم؛ قول بده که رویم را به آتش نمی‌دهی!

ـ با لابه‌هایت من را بیش از این خوار مکن، خان‌عمو! تو از من سر بخواه.

خان‌عمو دمی خاموش ماند و سپس گفت:

ـ سر نمی‌خواهم. چیز ناقابلی می‌خواهم.

ـ چی؟

ـ تفنگ. تفنگ‌ات را!

گل‌محمد به تله افتاده بود. بیچاره چوب بر شانهٔ شتر مالاند و گفت:

ـ تفنگ من؟! که سر راه بگیری و مردم را با آن لخت کنی؟ ها! نه، خوش نمی‌دارم که لولهٔ تفنگ من رو به سینهٔ مردمی خُرد و خوارتر از خودم قراول برود. نه خان‌عمو، تو بزرگ من هستی، اما این را از من مخواه!

خان‌عمو اسب از راه گرداند و گفت:

ـ دستم بشکند که تفنگ خود فروختم! تو برو. من اینجا ماندگارم!

درمانده و کوفته، ناچار و خاموش، گل‌محمد جمّاز را آرام براه انداخت.

شب از نیمه گذشته بود که خالّی، سگ محله به پارس درآمد؛ مارال از چادر بدر دوید.

گل‌محمد به منزل رسیده بود.

بخش هفتم

بند یکم

میانهٔ راه، آن‌سوی زعفرانی و مانده به قلعه‌چمن، برکنار کهنه‌راه مشهد، در جایی به نام حوض غلامو، هفت ستون گچی چون هفت تختِ دیو، خود را به رخ راه و مردم گذرنده می‌کشیدند. پیرامون این پاره از بیابان خراسان واگوی می‌کردند که درون این هفت ستون، هفت مرد را به گچ گرفته‌اند. هفت ستون را با درون تهی بالا آورده‌اند، هفت مرد را زنده‌زنده در غلاف خشتیِ ستونها جای داده‌اند و سراپا راست نگاه داشته، پس آرام آرام دوغاب گچ به درون هر ستون ریخته و مردان را در چشم به راهیِ خویش، در عذابی کُند و گدازنده، نظاره‌گر کنده‌شدن پاره‌های جان از تن، واداشته‌اند. در آغاز از کف پا تا مچ، پس از مچ تا زانو، از زانو تا کشالهٔ ران، از ران تا به زیر ناف، از ناف تا به سینه، از سینه تا به گردن، از گردن تا سبیل، تا بینی ـ آخرین تقلاهای نفس ـ پس، تا قُبهٔ سر؛ تا کاکل.

این‌چنین، هفت مرد، مردان مرد، دم به دم و آن به آن جان کنده‌اند، در گچاب وابسته‌اند، منجمد شده‌اند و نفس از یاد برده‌اند. مرده‌اند و سرپوشی از گل و خشت، سر و ستون را پوشانده است. غروب باید آمده باشد. روستاییان نظاره‌گر، خاموش و اندوهگین، شاد و بی‌خبر، خشمگین و افسرده، با این‌همه بغض در گلو، می‌باید از آنجا دور شده باشند و این یاد به خانه‌های خود، به زیر سقفهای کوتاه کلوخین باید برده باشند. آرام آرام و بیمناک از یکدیگر، بیمناک از موش دیوار، کنار اجاقهای سرد،

باید پچ‌پچ کرده باشند. زیرک‌ترین کشتگران به ادعای فراشان حکومت باید شک کرده باشند. باید شک کرده باشند. اما داعیهٔ فرّاشان همان بود که بود. همان‌چه پیشتر در کوچه‌های دیه‌ها جار زده بودند:

«برای عبرت مردمان، امروز هفت دزد، هفت ارقهٔ بی‌ناموس، هفت خیانتکار خانه به‌دوش، کنار حوض غلامبو، گچ گرفته می‌شوند.»

این زبان دراز حکومت وقت بود که در کوچه‌های گرسنهٔ دیه‌ها می‌چرید و نوک در هر روزن فرو می‌برد. او چنین خواسته بود که هفت مرد به گچ گرفته را، هفت ارقهٔ خیانتکارِ دزد بنامد. چنین خواسته و چنین نیز کرده بود. پیران این پاره‌بیابان خراسان نیز چنین نقل می‌کردند. پیران به تفاوت واگوی داشتند. پاره‌ای از این پیران، بر هفت مرد، نام هفت «بلوایی» نهاده بودند. هفت بلوایی که سر هفتاد ارباب و مباشر و تفنگچی را گوش تا گوش بریده بودند. گفته این بود که هفت بلوایی می‌خواسته‌اند نرخ گندم ارزان کنند. داد می‌خواسته‌اند این هفت بلوایی، هفت دادگر.

خاموش و درون‌آشفته، نادعلی زیر شب سیاه، پشت به ستون کهنهٔ گچی داده و پاشنهٔ سر بر خشتی خوابانده بود. پلکها بر هم نهاده، پای راست رها کرده و زانوی چپ برآورده، در هوش و بی‌هُشی خویش سرگردان بود. حیوانش، اسبش، گوشها تیز کرده و ایستاده بود. خستگی تن و پریشانیِ جان، نادعلی را امان نمی‌داد. همین دم که تنش چون نعشی خونمُرد، پای ستون کهنهٔ گچی یله بود، در خاطر و خیالش دریایی مشوش، موج بر موج می‌کوباند.

در پیراهنی سیاه ـ نهال نیمه‌جان ـ صوقی بر کنار راه ایستاده و چهرهٔ رنگ‌پریده و مهتابگونش ـ ماه در آب ـ می‌لرزید. همان‌سوی راه، مردم دیه‌های بلوک، شانه در شانهٔ هم ایستاده به ستونهای گچی نگاه می‌کردند. تفنگچی‌ها با کلاه‌های بلند نمدی، قباهای دراز، حمایلهای پرفشنگ و سبیلهای تابیده، انگیزانِ رُعب خلایق، قراول ایستاده بودند. در این‌سوی، نادعلی را با شانه‌های بسته، جبین به عرق نشسته، در سینهٔ تفنگ رو به ستونی می‌آوردند؛ مردی را در سینهٔ تفنگ رو به ستونی می‌آوردند؛ مرد و نادعلی درهم برهم می‌شدند، از هم می‌گسیختند و باز یکی می‌شدند و به سوی ستون رانده می‌شدند. می‌آوردندش، می‌آوردندشان تا درون ستونی بکارند. آوردند. در غلاف ستون جایش دادند و گچاب را نرم‌نرم ریختند.

خون در پاها، کمر و سینه‌اش ایستاده، یخ می‌بندد. نفسش سنگین و سرد شده است. حس مرگ در رگها روان شده. می‌میرد. فریاد. فریاد. آدمیزاد، چند بار مگر باید بمیرد؟!

نادعلی از جا بدر رفت، به هم دوید و پشت از ستون کهنه وا گرفت و پلکها گشود. شب پیش چشمش ورم کرده بود. هول! خدایا، از کی او اینجا، در این هولگاه لمیده بوده است؟

دم دمای سحر که از گل‌محمد و مندلو راه جدا کرده بود، یکراست راه قلعه‌چمن پیش گرفته و آمده بود. سلانه سلانه. نه به تاخت که قصدیش در میان نبود. در راه، بهانهٔ خستگی، چند جا منزل کرده بود. لقمه نانی و کاسهٔ آبی و خشکه بیده‌ای. در باغون، در هاشم‌آباد، آب‌باریک و سپس اینجا، کنارِ حوض غلامو. از نماز دگر تا حال. کی بود حال؟ نادعلی این را نمی‌توانست بداند. شب اگر زلال می‌بود، از گذر و گذار ستاره، هنگام را می‌توانست شناخت؛ اما شب، امشب زلال نبود. انبوه ابرهای سمج، شب را کور کرده بودند. هیچ چیز به هیچ چیز نبود.

نادعلی، خسته و شاق، از جای برخاست و رو به برکه‌ای رفت که ته گودال، ورقهٔ آبش برقی کدر و گریزان داشت. پا لرزان، از شیب گودال پایین رفت، کنار برکه ایستاد و خود را در آب نگاه کرد. آب تیره، شب تیره و نادعلی تیره بود. راکد و راکد و راکد. نشست تا مگر مشتی آب به روی خود بزند. آستین بر زد و کلاه از روی پیشانی پس خیزاند. دست در آب نبرده، خشاخشی برآمد. بیم. خشاخشی مرموز. چیزی مثل وهم. مار، شاید باشد! مار کجا؟ خیال. خیال. دست در آب برد و به روی پاشید. باشد تا پندار گنگ جای به هوشیاری بدهد. خشاخش اما پیشتر می‌خزید. ستیز با پندار. به هر بها که شده این بیماری از سر بدر باید کرد. چرا که این نه مار، پندار مار است که در خیالش می‌خزد. خشاخش پندار. واپس باید زد. دورش باید انداخت. اما نمی‌شود بدکردار! چگونه؟ چگونه از خویش می‌توان گریخت؟ چگونه خود می‌توان به دور انداخت؟ صدا هر آن نزدیک‌تر می‌شود!

به بیرون از خود، نادعلی نظر کرد. نه دیگر، این پندار نبود. از شیب گودال، ماری سرخ، آری درخشان در تیرگی، به سویش می‌خزید. تن بر برگهای نیمه‌خشکیده، خشاخش می‌مالاند. می‌آمد. آتشمار می‌آمد:

«ای بدکردار! آخر ...»

در دم، بسان کلاغی نادعلی از برکه به آن‌سوی پرید و سنگی تیز و سنگین از دیوارهٔ برکه برکند و آماده ایستاد. کار یکرویه می‌باید کرد. با خون تو آرام می‌گیرد این تب جان. مار به برکه نزدیک شد، تن نرم و پیچان خود بر سنگهای کنارهٔ برکه لغزاند و به سوی نادعلی پیش خزید. نادعلی خواست بگریزد و باید؛ اما نه. بر جای ماند. لرزان و دل‌آشوب بر جای ماند. چیزی به دشواری بر جای نگاهش می‌داشت.

«کار یکسره کن ای مرد!»

پس سنگ بالا برد و به یک ضرب، با همهٔ نیرو بر پشت کلهٔ مار فروکوبید. مار به هم درپیچید و به تندی تندر گم شد. به زیر سنگی خزید، به دور از چشم نادعلی. نه. بی‌گمان نمرده است. یقین. اما زخمی شده. بی‌شک. از مارِ زخم‌خورده، خطرناک‌تر کدام جانور است؟ سهل است که جفتش هم دمی دیگر به هوایش خواهد آمد. پس گریز باید. گریز از زهر. با هر چه توان! جوان، هراسان به شیب گودال پیچید و چار دست و پا، تن بالا کشاند. اما همین که رو به اسب شد، مردی را پای ستون گچی بستاده دید. مرد، دهنهٔ اسب نادعلی را به دست گرفته بود و دندانهای درشت و سفیدش در سیاهی می‌درخشید. پیش از اینکه لال شود، نادعلی گفت:

ــ چه می‌کنی مرد؟ آن اسب صاحب دارد!

از پناه ردیف سفید دندانها، خنده‌ای خشک برآمد:

ــ کی هستی؟ غریبه؟

ــ نه. نه. به صاحب قرآن! دارم به قلعه‌چمن می‌روم؛ به خانهٔ بابقلی‌بندار، دایی‌ام.

ــ می‌شناسم. ها. می‌شناسم.

آرام‌آرام، مرد پس رفت، دور شد، محو شد و در انبوه شب از چشم افتاد.

نادعلی، همچنان بر جای خود ایستاده بود. وادرنگیده. واخشکیده. وهمگین. چه کسی می‌توانست این مرد باشد؟ از آدم بود یا از اجّنه؟ چگونه آمد و چگونه رفت؟ از کجا و به کجا؟ چه ناگهانی پیدا و چه ناگهانی گم شد؟ بسم اللّه!

نادعلی به زحمت لب گشود و بسم‌اللّه بر زبان آورد. پس با گامهای خسته و ناتوان به سوی اسبش رفت. اسب، همچنان هوشیار و خنگ‌وار ایستاده و پیرامون و

دور را می‌پایید. نادعلی دهنهٔ اسب به دست گرفت و براه افتاد. راه ناهموار و پرهول. سایهٔ خوفناکی در هر قدم، در هر پناه، در هر پسه. سایه‌ای پیدا و ناپیدا. چیزی مثل وهم، خیال. چیزی مثل گمان. نمودار می‌شد، پیش می‌آمد، نزدیک می‌شد و می‌گریخت، گم می‌شد. مرد یا زن؟ جانور یا آدم؟ انس یا جن؟ پندار! چه بود؟ نادعلی هیچ نمی‌دانست!

آغشته در پیراهن هول، دیگر نادعلی هراسی به دل نداشت. خوکرده به بیم، آمیخته با وهم و کابوس، آشنای هول. چندان رفیق و یگانه، که هرگاه ترس از او می‌رمید، خویش ناخوش می‌پنداشت. او دیگر فتیله‌ای آمیخته به مایهٔ بیم و بحران و آشفتگی بود. آرام، بی‌حوصله. خردینه‌سنگی در آب، یگانه با آب. سایه‌ای در شب، یگانه با شب. قلبی نشسته در بیم، یگانه با بیم. آنچه در تو پایدار بنشیند، تو از خود می‌کند. تو همویی، هنگام که، او، تو است. پس هول رهاکن، چرا که نادعلی، تو خود هولی. خودِ هول!

دل به تاختن نداشت.حیوان را به حال خود وانهاده بود. بگذار به دلخواه برود. هر جور خود می‌خواهد. آرام و بردبار. آرام و یله. نادعلی سر بر فتراک زین گذارد. مگر آرامش! چشمها خمار و خسته، و تن سست و بی‌حال بود. پاها به لَختی از دو سوی تن اسب فرو آویخته و در رکاب به ولنگاری بندیده. پالتو نه بر اندام مردی خفته، که بر نعشی مانده کشیده شده بود.اسبی و نعشی، نعشی و اسبی. عاشورای شب.

اسب سفید و رام، تن سوار به منزل می‌کشید.

به قلعه‌چمن کی خواهند رسید؟ چه می‌دانست نادعلی؟ نبض زمان از دستش گریخته بود. شب بود، اما چه هنگام؟ شاید رسیده باشد. آری رسیده است. نفیر خواب، درکوچه‌های قلعه‌چمن. صدای غزل آب. دیوار و کوچه. سگ و سنگها. قلعه خاموش است. بی‌صداست.

نادعلی سر از زین برداشت، افسار واپس کشید و کنار خانهٔ دایی بابقلی ماند. فرود آمد و کوبه به درکوفت. بر بستر روان و آرام آب، در خاموشی شب، صدا پیچید و کسی از درون خانه واپرسید:

ــ کیست؟

اصلان باید باشد. همو هم بود. درگشود و رو در روی نادعلی ماند:

ـ برای چی گنگ و گیج مانده‌ای؟ نمی‌شناسیم؟ در را باز کن بگذار بیایم به خانه! خودم هستم، نادعلی!

نه به تجاهل، که به‌راستی اصلان گیج و گنگ شده بود. به لکنت زبان گشود:

ـ ها ... هه! ... دارم ... کو ... حال و احوال ... چطور ...

ـ خوبم ... خوبم ... دایی کو؟!

اصلان، زیر چادرشب چهارخانه و کهنه‌ای که بر دوشها انداخته بود، پیرانه می‌نمود. در را گشود و نادعلی پیشاپیش اسبش به خانه پای گذاشت، این‌هم نادعلی! یک سال پیش از اجباری به خانهٔ دایی‌اش آمده بود و پس از خدمت اجباری، این نخستین بارش بود که به قلعه‌چمن پا می‌گذاشت. دهنهٔ اسب را اصلان از دست عمّه‌زاده گرفت و رو به مالبند برد. نادعلی کنار سفرهٔ شترها ماند تا او آمد و خورجین اسب با خود آورد و زیر ایوان، کنار دیوار انداخت:

ـ برویم بالا. شام که نخورده‌ای؟

نادعلی، رد بر رد اصلان از پله‌ها بالا پیچید و قدم در بالاخانه گذاشت. اصلان لامپا را گیراند و پلهٔ کرسی را نشان نادعلی داد و چوخا از دوش او برداشت:

ـ با این چوخای نم‌ورداشته‌ات، سرمای قورقونی باید به استخوانهایت دویده باشد!

نادعلی بی‌پاسخی به اصلان، پوتینهایش را از پا کند، به زیر کرسی خزید، پشت به بقبند داد و لحاف را تا روی بینی‌اش بالا کشید. اصلان، مجمعه را تا روی کرسی خیزاند، لامپا را از لب طاق پایین آورد و گفت:

ـ نکند ناخوش شده باشی؟! ها؟ ناخوشی؟

نادعلی در هفت بند تن تکان خورد، چنان‌که رنگ از رویش رفت و دندانهایش چون تگرگ بر سنگ به صدا درآمدند. شکسته و به زحمت توانست بگوید:

ـ گمانم!

ـ چه کار کنم برایت؟

ـ کرسی را پرآتش کن. پنج شب و روز است که دارم زیر آسمان راه می‌روم. استخوانهایم نم کشیده‌اند. یخ کرده‌اند. بعدش هم بگو برایم یک غلف آش تیار کنند. باید پختی داغ بخورم. مگر همین تیکی و اماچ میان دلم را گرم کند.

ـ باشد. باشد. حالا می‌روم ننه‌ام را بیدار می‌کنم.

ـ نه حالا. صبح. صبح.

اصلان از در بیرون زد و پیش از اینکه خواب بر نادعلی بال بیندازد، با منقلی افروخته از آتش غیچ بازگشت و تب به تن کرسی انداخت. دمی دیگر سماور را آورد. قوری و قندان پرقند را. اصلان در این پندار که نادعلی، محض گل روی او و برای هم آوردن سفرهٔ عروسی به قلعه‌چمن آمده است، در خدمت به عمّه‌زاده هیچ فروگذار نمی‌کرد. می‌پنداشت نادعلی هم یکی از جمع خواستگارانی است که باید به کلاتهٔ کالخونی، به خانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند روانه شوند.

ـ پس دایی کجاست؟

اصلان به نادعلی پاسخ داد:

ـ اگر از روی شهر آمده بودی، می‌دیدیدش. رفت به شهر، کارکدخدایی‌اش را تمام کند. بعد هم خرت و پرتی برای دکان می‌خواستیم. یکی دو بار چفلک هم برای گوسفندها. راهت از کجا بود تو؟

ـ از کناره آمدم. از کنارهٔ شهر.

نورجهان، مادر شیدا، همو که اصلان «ننه» صدایش می‌کرد، آرام و کشیده، چون شبحی مظلوم پا به درون خانه گذاشت، به نزدیک کرسی آمد و نشست. خواهرزادهٔ شوی خود را با صدایی نرم و بیمارگونه سلام گفت، پس خاموشی گرفت و چنان چون چراغی که بمیرد، بی‌نور شد و تا آنجا نشسته بود چنان بود که گویی نبود. اصلان برای مادر شیدا چای ریخت، برای نادعلی هم پیاله‌ای پر کرد و گفت:

ـ بخورش! تا داغ است بخورش! بگذار رگ و پیوندت را ملایم کند.

نادعلی پشت از پشتی برداشت، پیالهٔ چای سر کشید و نشان از شیدا گرفت. اصلان به مادر شیدا نگاه کرد. مادر، لبهای باریکش را نرم گشود و گفت:

ـ خو کرده که هر شب تا آخرهای شب کوچه‌گردی کند.

ـ کوچه‌گردی؟!

اصلان گفت:

ـ هیچکس از کار او سر در نمی‌آورد. حکم شب‌پره را دارد. شب اگر از خانه بیرون نرود و گشت نزند، خوابش نمی‌برد.

نادعلی خواست چیزی بگوید. شاید چیزی شبیه اینکه سرِ جوان هوای عشق دارد، اما خوش‌تر آن دید که نامی از عشق نبرد. نهفته، به.

اصلان گفت:

ـ برای خود حال و حکایتی دارد. هر چی هم بابا منعش می‌کند به خرجش نمی‌رود. بابا را خواب می‌کند و از دیوار بیرون می‌پرد. میان شیشه هم جایش بدهی، بعد می‌فهمی که بیرون زده و رفته. هر چی به گوشش می‌خوانم که برادر به فکر کار و زندگی‌ات باش، از این‌جور شبگردی‌ها کیسهٔ آدم پر که نمی‌شود هیچ، خالی‌تر هم می‌شود، گوش نمی‌دهد. به‌اش می‌گویم به هزار کوره می‌افتی؛ سیگاری می‌شوی، چپقی، عرقی می‌شوی، اما به خرجش نمی‌رود. یا دنبال این دو سه تا شتر در بیابانها می‌گردد، یا اینجا میان کوچه‌ها می‌گردد و در هر سوراخی سر می‌کند. قمارخانه، شیره کشخانه، دیگر چه بگویم؟! ننه‌ام هم از بس به گوشش خوانده زبانش مو درآورده. اصلاً حرف را نمی‌شنود! از این گوشش می‌گیرد و از آن گوشش در می‌کند.

مادر شیدا برخاست. چهرهٔ شکسته‌اش چیزی را وانمی‌نمود، اما دلگیری و نارضایی در نگاهش دل‌دل می‌زد. دلگیری از فرزند و دلگیری از آنچه در بارهٔ او گفته می‌شد. پس، آرام، چون دری که روی پاشنه بچرخد، گردید و براه افتاد:

ـ می‌روم برای صبح حلیم بار کنم.

مادر، در را پشت سر خود بست. اصلان به نادعلی رو کرد و گفت:

ـ حرفی هم که از پسرش می‌زنی، بغض می‌کند. خیلی کُرّه‌عزیز است. به خیالش آسمان سوراخ شده و فقط پسر او از آسمان پایین افتاده. پرهیز و واهمه دارد که مبادا حرف کسی به گل گیوهٔ شیدا بر بخورد. یا اینکه لغزی به او واگیرد. هر چه که شیدا «عزیز ننه» بار نیامده، اما این ننه‌ام خیلی دلش می‌خواست او را مثل گل پرورش بدهد. خیلی نازش را می‌کشید. حالا هم می‌کشد. اما این نازک کاریها پیش پدر من که به دیو می‌ماند، دوام نمی‌آورد. او تنوره می‌کشد و هر چه گل و غنچه سر راهش باشد می‌روبد و با خودش می‌برد. بابقلی بندار از آدم نازک نارنجی خوشش نمی‌آید. می‌خواهد که مرد، چغر و کاری بار بیاید. شمر است. می‌بینی که از خودِ همین زن چی درست کرده؟ به همین زن، زن خودش مزد می‌دهد که از سفیدهٔ صبح تا تنگ غروب پشت دستگاه قالیبافی بنشیند و ناخن به نخ بزند! چشمهایش کم‌سو شده.

همین حالا اگر به نزدیک نیامده بود، تو را نمی‌شناخت. فقط از نزدیک می‌بیند. از دور، اصلاً. تا یادم می‌آید، از مادر من هم کار می‌کشید. بدتر از این. آن‌وقتها هنوز قالیبافی رسم نشده بود. پدرم به گردن گرفته بود که نان خانوار آقای آلاجاقی را همین‌جا پخت کند و براشان به شهر راهی کند. سفرهٔ همچو آدمهایی هم کوچک نیست. من همیشه پی هیزم به بیابان می‌رفتم و مادرم سر تنور بود. سه روز یک‌بار، نانها را بار قاطر می‌کردم و می‌بردم در خانهٔ آلاجاقی تحویل می‌دادم و برمی‌گشتم. تا مادرم مرد، کار ما همین بود. مادرم پیش از اینکه بمیرد، کور شد. آتش تنور کورش کرد و بعد هم مُرد. آن‌وقتها این شیدا ده دوازده سالی بیشتر نداشت. کارهای سنگین همیشه روی گردهٔ من بوده؛ حالا هم هست. اگر چه پدرم هیچوقت نخواسته شیدا نازکْ دردانه بار بیاید، اما همیشه پیش پدرم عزیزتر بوده. حالا هم هست. شترها را دیدی؟ پدرم به عشق او خریده!

نادعلی پرسید:

ـ حالا چه کار می‌کنی؟

ـ کار دکان و قالیبافی را من می‌چرخانم. یعنی همه‌اش به گردن من است. از مزد بچه‌ها تا خرید خامه و رنگ و وسایل دیگر. خرید و فروش و سلف و این چیزها، همه‌اش با من است. بابام در معامله‌های بزرگ فقط پا میان داو می‌گذارد. شیدا فقط شترها را می‌چراند و خیال دارد پروارشان کند. کم‌کم دیگر باید همین‌جا آذوقه‌شان بدهد. کار گوسفندها هم کم و بیش با شیداست. فصل کشت و کار هم که همگی به صحرا می‌رویم.

در زدند.

نادعلی گفت:

ـ لابد شیداست.

ـ نه. او در نمی‌زند. از دیوار می‌پرد. یا اینکه با انگشتهایش زنجیر را وا می‌کند.

اصلان بیرون دوید و از پله‌ها پایین رفت و دالان از زیر پا در کرد و زنجیر در از زلفی بیرون آورد. قربان‌بلوچ پشت در ایستاده بود. چهارشانه، با سری بزرگ و چشمهای پرسفیدی و چهرهٔ کبود. پاره‌چوخایی بر دوش داشت و کلاهی پشمی به رنگ شتر تا روی گوشهایش پایین کشیده بود. اصلان دو سوی کوچه را پایید و خفه

پرسید:

ـ ها؟ چه خبر؟

قربان‌بلوچ گفت:

ـ فرداشب، باز خان افغان می‌رسد. به بندار بگو آماده باشد. قرارمان کنار حوض غلامو است؛ نزدیک هفت دزد. بگو زیاد نمی‌ماند ها! گذرا جنس را می‌دهد و رد می‌شود. پیغامش امشب آمد.

اصلان پرسید:

ـ توبره کشِ بازخان حالا کجاست؟

ـ رفت طرف کویر. خدا نگهدار.

ـ فرداشب چه موقع؟

ـ عدل وقتی که شب دو نیم می‌شود. خدا نگهدار.

ـ خدا نگهدار.

قربان‌بلوچ رفت. اصلان زنجیر در به زلفی انداخت و برگشت. مادر شیدا سر از دهنهٔ در خانه‌اش بیرون داد و پرسید:

ـ شیدا نبود؟

ـ نه ننه!

اصلان درون دالان فرو رفت و به زینه‌ها پیچید. نادعلی را خواب برده بود. اصلان خواست بیدارش کند تا او لقمه‌ای نان به دندان بگیرد و پس بخوابد؛ اما دلش نیامد. گذاشت تا خسته، آرام بگیرد. گرمای کرسی تنش را نرم کرده بود. سماور را از بالای کرسی برداشت و بیرون برد، پیاله‌ها و قندان را جمع کرد، لامپا را روی طاق گذاشت و فتیله‌اش را پایین کشید. جای نگرانی نبود. نرم و پاورچین از در بیرون رفت و لای در را کمی باز گذاشت. بیم بخار زغال. بار دیگر نگاه در تنورهٔ سماور گرداند، آتشها خاموش شده بودند. پایین رفت و از دریچه به دکان پا گذاشت. چراغ پیه‌سوز هنوز روشن بود. به زیر جایش خزید و رفت تا دمی با خیالِ خوش حسابهایش و خدیج خلوت کند. اما هنوز جا را گرم نکرده بود که تلنگری بدر دکان نواخته شد.

ـ کیست، ها؟

ـ اصلان‌خان. اصلان‌خان!

صدای ماه‌درویش بود؛ خفه و دودگرفته. اصلان پرسید:

ــ ها، چه خبر؟

ــ در را باز کن، کارت دارم.

اصلان برخاست و تیرک پشت را برداشت، قفل را گشود و لای در را کمی باز نگاه داشت: چهرهٔ کشیدهٔ ماه‌درویش به لای در آمد. خسته و کم‌حوصله، اصلان پرسید:

ــ بگو ببینم! چه خبر؟

ماه‌درویش پیرامون خود را پایید و آرام گفت:

ــ توبره‌کش بازخان افغان را در شیره کشخانه دیدم. با قربان‌بلوچ پچ‌پچ کرد و بیرون رفت. گمانم از روی کویر رفت که برود شُدخر و آن‌طرف‌ها. بلخی هم آنجا بود. گوش انداخته بود و پوزخند می‌زد. خیال می‌کنم از ته و توی کار خبردار شده بود!

اصلان در را به روی ماه‌درویش بست و گفت:

ــ خبرش را دارم. برو راحت کن.

از پشت در، ماه‌درویش پرسید:

ــ بندار از شهر برنگشته هنوز؟

ــ هنوز نه.

پاسخ اصلان، خشک و بی‌اعتنا بود. بسی نیز زننده. اما پنداری ماه‌درویش حق خود نمی‌دید از چیزی، از کسی، از اهانتی دلگیر شود. روی از در بستهٔ دکان گرداند، راه خود گرفت و رفت. آب زلال جوی از کنارش روان بود. همیشه روان. می‌رفت تا به دشت رها شود. حسرت آب. ماه‌درویش سرفروافکنده و آرام، رو به خانه رفت. آب می‌رفت تا رها شود، او می‌رفت تا گرفتار. گرفتارتر. زخمی نبود. جاییش نمی‌سوخت. تیز به چیزی نبود. خشمی نداشت. تنها تیرگی! دلش تیره بود. همهٔ آنچه مانده از آدمیزاد، در او. قلبش را در لته‌ای نیمسوخته پیچانده بودند. فشار بر قلبش نمی‌آمد. کاش آتش می‌گرفت، آشفته نبود. اما گرفته بود. خفه بود. حبس بود. پژمرده و تاریک بود. چرا با او چنین تا می‌کنند؟ از کجا بداند؟ با این‌همه چرا؟ مگر این اصلان نمی‌توانست به زبان خوش، همراه او حرف بزند؟ اگر نه به زبان خوش، اما به زبان معمولی آدمیزاد! برای خیر و صلاح او و آنها بود که نیمه‌شب، ماه‌درویش درِ

خانهٔ بندار را زده بود. برای خودش که نبود! ملایم‌تر نمی‌شد جوابش کند؟

«به گدایی که نیامده‌ام بی‌پیر!»

ــ شبگردی می‌کنی ماه‌درویش؟!

قربان‌بلوچ روبه‌رویش ایستاده بود. ماه‌درویش گفت:

ــ دارم از در خانهٔ اربابم می‌آیم.

ــ از شهر برگشته؟

ــ نه. نه هنوز.

گذشت. قربان‌بلوچ هم، شاید براه افتاد و رفت. ماه‌درویش هیچ نفهمید. پاپی‌اش هم نشد. براه خود و به خیال خود. پشت در خانه ایستاد و زنجیر در را کوفت. دو سیاهی، دو مرد از ته کوچه گذشتند. پرهیبشان را ماه‌درویش دید. قدیر و شیدا باید باشند. از کجا می‌آمدند و به کجا می‌رفتند؟ این دو شبرو ارقهٔ کوچه‌های قلعه‌چمن، لابد از دوروبر خانهٔ لالا می‌آمدند یا به دوروبر خانهٔ لالا می‌رفتند.

شیرو به روی ماه‌درویش در گشود:

ــ چرا سر جایت مبهوت مانده‌ای؟!

ماه‌درویش پا به در گذاشت و به خانه رفت. فانوس، آویخته به میخ دیوار، نرم نرم سو می‌پراکند. ماه‌درویش کفشهایش را کند و به زیر کرسی نشست. شیرو در را بست. ماه‌درویش گفت:

ــ اگر می‌توانی یک قوری آب روی آتش بگذار گرم بشود. می‌خواهم یک پیاله چای بخورم. دهانم خشک است.

ــ نصف شب است، نمی‌خوابی؟

ــ نه. خوابم نمی‌آید!

ــ تا حالا کجا بودی؟

ــ کاری داشتم. سایهٔ یکی را باید می‌چراندم و پیغامی به بندار می‌رساندم. کتری را بار بگذار!

شیرو اجاق کنج اتاق را آتش کرد و کتری را بار گذاشت و همان‌جا کنار دیوار چمباتمه زد. دست بر زانو و چانه بر پشت دستها گذاشت و خیره به آتش، آتشی که در دل دود می‌سوخت خیره ماند. نگاه ماه‌درویش ــ نمی‌دانم چرا به حسرت ــ بر چهرهٔ

شیرو ماند. حسرت گلی که بر باد می‌شود؟ جانی که تاراج می‌شود؟ زنی که در هم می‌شکنند؟ نمی‌دانم! نمی‌دانم! اما آدمیزاد، درد و دریغ را پیش از اینکه از راه برسد، بو می‌کشد. چه رسد به اینکه درد و دریغ در خانه‌اش جا خوش کرده باشد. خانهٔ کوچک ماه‌درویش. زندگانی کوچک جفتی غریب. دو کبوتر.

به چشم ماه‌درویش، این زن همان شیرو نبود. بود؟ همو که غم در چهره‌اش دوام نمی‌آورد؟ که افسردگی را خوار می‌شمرد؟ همان تیغ برهنه؟ این زن، آیا همان شیرو بود؟ همو بود که چنین خُرد و شکسته شده بود؟

چه زود! چه زود شیرو! کجا شد آن جسارت عشق؟! سر انگشتهایت ساییده شده‌اند و چشمهایت به این خو کرده‌اند که فقط به یک نقطه نگاه کنند. به یک نخ. به دستهایت و به کارد و شانهٔ قالیبافی. از یاد برده‌ای، از یاد رفته است عشق! قامت‌ات کشیده‌تر و باریک‌تر شده. لبهایت تر و تازگی خود را باخته است. سرخی گونه‌هایت شیرو! گونه‌هایت از زیر پوست بدر جسته‌اند و آرامشی عذاب‌آور در رفتارت، در کردارت یافت شده است. آرام می‌روی. آرام می‌نشینی. آرام سخن می‌گویی و این آرامش تو نهفته در غمی است خاموش. بر زبان نمی‌آوری شیرو، بر زبان نمی‌آوری. خود، چنین خواسته‌ای؛ پندار تو را می‌خوانم. می‌دانم. اما تو چنین نخواسته بوده‌ای. چنین شده است. چنین شده. اما تو، آن شیرو دیگر نیستی. زنی خوارشده، به خفت افتاده.

آهوی مست جلگه‌های ماروس، تو نیستی. بزی شکسته‌شاخ هستی علف ـ ناچریده، پای بسته. پای شکسته. عمر در سردابی بی‌آفتاب می‌گذرانی، یار من. دم بر نمی‌آوری. لب نمی‌جنبانی و خم بر ابرو نمی‌آوری. شادابی شیروی من کجا شد، شیرو؟

شیرو برخاست و کتری چای به نزدیک کرسی آورد، برای شوی پیاله‌ای چای ریخت و پیش دست او گذاشت. ماه‌درویش حبهٔ آب‌نبات را در چای فرو برد، روی زبان گذاشت و مکید. پلکهایش بر هم نشست و دو پهلوی صورتش گود افتاد.

«پیش از این صورت ماه‌درویش این‌قدر کم‌گوشت و لاغر نبود!»

مرد شیرو چایش را نوشید، پشت به دیوار داد و پلکهایش، تنبل و سنگین برهم افتادند. خسته و نشئه بود. کرخت و بی‌حال. تنِ شمع. احساس اینکه تن دارد آب

می‌شود. در عرق داغ خود دارد آب می‌شود. چه بیزاری عمیقی. درمانده. بی‌رمق. کسل و پوک.

«چه شدی ماه‌درویش؟»

ـ چایت را نمی‌خوری؟

ماه‌درویش پلکها را گشود و بالاتنه به جلو خماند، آرنجها بر زانوهای برآمده تکیه داد و سر فرو انداخت؛ طوری‌که پیشانی‌اش روی لبهٔ کرسی چسبید:

ـ کی به خیالم خطور می‌کرد، کی؟! ببین! ببین!

شیرو خاموش بود. نمی‌خواست چیزی بگوید. گرهٔ قلب او پیچیده‌تر از آن بود که به حرف و سخن گشوده شود. خود خوب می‌دانست که در چه قلاّبی گیر کرده است. نه دل بدینجا و نه روی به خانه. هرگاه به این پندار می‌کرد که چشم در چشم برادر بدوزد، موی بر تنش راست می‌شد. شرمی عمیق، همراه با هولی پنهان، جانش را می‌کاهید. بارگناهی سنگین، گویی بر دوش داشت. از پندار رویاروشدن با خانوار حتی، می‌پرهیخت. نه پیش بلقیس رو داشت، نه پیش برادرها و نه پیش پدر. از خان‌عمو که دیگر مگو. بیگ‌محمد و او به خونش تشنه بودند. خشکسالی و علقهٔ حشم ناخوش اگر گرفتارشان نکرده بود، شیرو را هلاک کرده بودند. چون دو گرگ می‌جویدندش.

اینجا نیز به از آن نبود. اگر چه به چنگ و دندان دریده نمی‌شد، اما به دَم و آن فرسوده می‌شد. تاب خواری آسان‌تر نبود. کنیز. به او چون کنیزی نگاه کرده می‌شد. از نیش آفتاب تا صلای مغرب در زیرزمین خانهٔ بابقلی بندار، پشت دار قالی نشسته بود و پنجه به خامه می‌کشید و نور چشم می‌سایاند. دلگرفته و ملول. مجبور. ناچار کار. فراخنای جلگه‌ها، بلنداهای کوهستانها و آن نوای خاموش دره‌های ژرف. کو آن درای قوچ جلوکش؟ گله و نسیم نمناک دشت نیشابور کجا شد؟ طاق آسمان انباشته به انبوه ابرهای سربی، طاق طاغی را کدام دستان دزدیدند؟ غرش آسمان پرآژنگ و هرای خوشاهنگ مردان، در کدام گوری دفن شدند؟ زندگانی چگونه چنین دست‌بسته و نامراد شد؟ پهلوانی چگونه خاک؟ خاکستر جرقه‌های جوانی؛ مرگ ناتمام چه زود آمد! تن آیا باید سپرد به این، به همین؟ به آنچه بر من، بر ما روا شده؟ چماله باید شد و راه به افسردگی داد و بار و باد تعرض هر ناکس تاب باید آورد؟ باور کنیم که گرفتار

آمده‌ایم؟ به‌راستی؟

پسلهٔ پندارش را شیرو با شوی در میان گذاشت:

ـ پیش پای تو شیدا آمده بود اینجا. قدیر را هم با خود آورده بود.

ماه‌درویش پیشانی از لبهٔ کرسی برداشت و به چشمهای زن نگاه کرد:

ـ گفتی کی؟!

ـ شیدا و قدیر.

ـ به چه کاری؟

ـ نمی‌دانم. در زدند، در را باز کردم که ببینم کیست. آنها پشت در بودند. شیدا گفت کار دارد و پا به خانه گذاشت. قدیر هم دنبالش آمد و در را بست. چه می‌توانستم بگویم؟ پسر بابقلی بندار است! هم صاحب کار من، هم آقا و ارباب تو!

بی‌تاب و کنجکاو، ماه‌درویش پرسید:

ـ خوب؟ آخر چه کار داشتند؟

ـ هیچ. نشستند. شیدا گفت برایشان چای درست کنم. من هم چای فراهم کردم و جلوشان گذاشتم. آنها چای را خوردند، یک کله با هم اختلاط کردند و برخاستند رفتند.

ـ چه اختلاطی؟

ـ هیچ. سر به سر هم گذاشتند. خوش‌طبعی کردند، خندیدند و ...

ـ بعدش؟ بعدش چی؟

ـ بعدش رفتند.

ـ با تو... حرفی نزدند؟

ـ چرا ... آنها چرا، اما من با آنها حرفی نزدم.

ـ چی می‌گفتند؟

شیرو آرام گرفت. قلب ماه‌درویش می‌تپید. نفسش داشت بند می‌آمد. حرف نمی‌توانست بزند. در دم لال شده بود. شیرو گفت:

ـ من را یکه مگذار ماه‌درویش! شبها زودتر بیا خانه. تو بالاسرم باش. ما اینجا غریبیم ماه‌درویش. زنت جوان است.

ناله‌ای کوتاه ـ بشنوی نشنوی ـ از بیخ دل ماه‌درویش کنده شد. خاموش و در

خود فروافتاده، تن واپس یله داد و پاشنهٔ سر بر دیوار گذاشت. شیرو دید که پره‌های بینی شویش می‌لرزد و کناره‌های لبهایش چین برداشته است. فغان، زیر پوست. شیرو دیگر هیچ نگفت. دیگر چه می‌خواست بگوید؟ ناگفته، چیزی بود؟ چه می‌دانم. شیرو سر فرو انداخت و آرام ماند. دلش آرام نبود. می‌تپید.

«دیگر چرا مزدم را پیش خود نگاه می‌دارد، بندار؟ ... دلم چرا شوری می‌شود؟»

نه پاسخی به دلشورهٔ دل و نه پاسخی به نگهداشت مزد. فتیلهٔ فانوس فروکشید، آرام گرفت و سر بر بالین گذاشت. امید اینکه خواب! اما نه، کله‌اش خشک شده بود. پیرزن، پیرزنی خیالباف. دختربچه، دختربچه‌ای غصه‌خوار.

«چرا ماه‌درویش قبا از تن بدر نمی‌کند؟ چرا آسوده درازکش نمی‌کند؟ خیال خفتن مگر ندارد؟ ها؟ برخاست! چرا برخاست؟! کجا می‌رود این‌وقت شب؟»

ــ ها؟ کجا می‌روی؟

ــ دو رکعت نماز می‌خواهم بگذارم.

جانماز را پهن کرد و به نماز ایستاد. دو رکعت به جای آورد و دکمه‌های قبایش را بست، کفشها به پا کرد، شال‌بند بر کمر بست و تبرزین از دیوار برگرفت و کشکول برداشت.

ــ کجا این‌وقت شب، ماه‌درویش؟!

ــ جای دور نمی‌روم زن! لب آب می‌روم. مدحی می‌خوانم و نفسی راست می‌کنم!

ماه‌درویش، در را به روی زن بست و از خانه بیرون آمد.

شب در خاموشی‌ای ژرف از هوش برفته بود. باد نمی‌وزید. هوا، خود به خود یخ بود. ایستاده و یخ. چون تنه‌ای سنگی. آسمان باز شده بود و آب جوی آواز بلور می‌داد. ماه نبود. سیاهی در سیاهی. کوچه‌ها و دیوارها، خرابه‌ها و درختان گهجایی، زمین و پل و مسجد و حمام، همه غرق شب بودند. نفیری از هیچ روزنی برنمی‌آمد. خواب. خواب. مردم به خواب هشتم. نه ناله‌ای نه نوایی، نه شیونی نه خروشی. هیچ نبود و تنها زندهٔ قلعه‌چمن، انگار ماه‌درویش بود. تنها همو!

نشست. بر سکویی نشست و تبرزین بر زانوها گذاشت و دستهٔ فلزی یخ‌زده‌اش را میان دستها فشرد. احساس وجود. ماه‌درویش می‌رفت به خود حالی کند که هنوز

نمرده است. نپژمرده است. باور اینکه پاره‌چیزی، پاره‌جانی هنوز از خود با خود دارد. باور اینکه زندگانی هنوز از دستهایش نگریخته است. جان هنوز از استخوانهایش نگریخته است. اینکه این پنجه‌ها هنوز می‌توانند ـ می‌توانستند ـ دستهٔ تبرزین در خود بفشارند، سردی آن را حس کنند و گرمای دستها بدان بدوانند. سرِ دستهٔ تبرزین به دست گرفت و برخاست، تیغ تبرزین از زمین برکند و به چرخشی ماهرانه بر دوش خود جایش داد و آرام آرام، چنانکه انگار نمی‌رود، از کنار جوی رو به بالا براه افتاد. سر فرو افتاده، پشت خمیده و پندار گستریده. کلاهی شش‌ترک بر سر و پیچاپیچ گیسها برون‌ریخته از زیر کلاه و افشان بر شانه، بر ردای سپید و زیبندهٔ تن. شال سبز بسته بر کمر و کشکول آویخته بر سر دست. نفیر. نفیر و نوا. زمزمه. جوشش باطن. دل به جلا درآمده. نم‌نم ضرب. ضرب در سینه. ضرب در سر. ضرب در گام. ضرب در تمام تن و جان. یاد خود. زنده شدن یاد خود. صدا. صدای صدای خود را می‌شنود ماه‌درویش. شعر. یاد به یاد می‌آید. شعر بیدار می‌شود. آهنگ صدا. آغاز وجد. کوچه خاموش است. آنچه به یاد می‌آید. درویش جز سخن دل، چه به دل دارد؟

چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست
گرچه با من می‌نشینی، چون چنینی سود نیست.
چون دهانت بسته باشد، در جگر آتش بود
در میان جو درآیی، آب بینی سود نیست.
چون‌که در تن جان نباشد، صورتش را ذوق نیست
چون نباشد نان و نعمت، صحن و سینی سود نیست.
گر زمین از مُشک و عنبر پر شود تا آسمان
چو نباشد آدمی را راهبینی، سود نیست.
تا ز آتش می‌گریزی، تُرش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی، سود نیست.

ـ ها! بی‌خوابی به کله‌ات زده ماه‌درویش؟

بازهم قربان‌بلوچ. ماه‌درویش سر بالا آورد و به سینهٔ پهن و سبیلهای سیاه او نظر کرد. قربان‌بلوچ لبخندی بر لب داشت. نشان دیدار دیوانه. ماه‌درویش سخنی برای او

نداشت. گذر کرد. به کمند کلام، قربان‌بلوچ نگاهش داشت:

ـ شبگرد شده‌ای ماه‌درویش! شبروی می‌کنی؟! تو که خانواده و جفت داری!

ـ در پی دوست می‌گردم، بلوچ!

ـ کجاست دوست؟

ـ روی خاک در پی اویم.

ـ تاریک است شِب، ماه‌درویش. دشمن از دوست چطور وامی‌شناسی؟ چراغت کو؟

ـ چراغ دلت روشن، بلوچ. از مردم، بیدار کسی هست؟

ـ هست. پسر بندار و پسر کربلایی‌خداداد. بدتر از من، حکم سگ را دارند آنها. تا صبح پارس می‌دهند!

ـ تو چرا نمی‌خوابی غریبه، بلوچ؟!

ـ بیداری را خوش‌تر دارم. تو چه‌ات می‌شود امشب، ماه‌درویش؟!

ـ حق مددی کند، بلوچ. امشب به یاد خود افتاده‌ام. اوباش را کجا می‌توانم بیابم؟

ـ برای اوباش، گرم‌تر از گلخن حمام کجا؟

ـ مددِ مولا.

ـ تو زخم‌خورده‌ای، ماه‌درویش!

ـ نه به تن؛ به جان؛ بلوچ.

ـ از جا بدر رفته‌ای، می‌خواهی یاری‌ات کنم؟

ـ مولا یار فقیران است، بلوچ. به کار خود باش. امشب شب شوق من است. شب وجد. به خود آمده‌ام بلوچ. از خود دور می‌شوم. دور. دیدار به فردا، غریبه، غریبانیم من و تو. دور می‌شویم از هم، بلوچ!

ـ تو با هر که نمی‌توانی دمخور باشی، درویش؛ از اوباش بپرهیز!

ـ دور می‌شویم از هم، بلوچ!

ـ تو بنگ از کجا به چنگ آوردی، درویش؟

ـ از آن مرد افغان؛ از توبره‌کشِ بازخان. مولا سخی است، بلوچ. دور می‌شویم از هم. هوا! تو از تسنن و من شیعه‌مذهبم. امّا اینجا، غریبانیم هر دو. مذهبمان

غریبگی‌ست. غریبگی. در این، هر دو یکی هستیم. سالوسی و نوکری. بوزینه‌های دُم‌جنبان. بر من سخت مگیر، بلوچ. هر چه باشد، من یک قلندرم. قلندری که تنها گاهی می‌تواند پای خود از بند خاک بیرون بکشد. دور می‌شویم، بلوچ. از هم دور می‌شویم. آن‌سوی تو، این‌سوی من. دورشدنم را می‌بینی؟ دور می‌شوم. دور شدم، دود شدم. دود شدم، دور شدم، دور می‌شوم، دود شدم.

دودم و دورم من، من دورم و من دودم.
هو! گم شدم، گم می‌شوم. گم می‌شوم، گم می‌شوم.
گم‌شدن در گم‌شدن دین من است. نیستی در هست آیین من است.
امشب از شب پروا نمی‌کنم. شب رهایی. دورشدن خود از خود. بریدن. گسستن. نیست شدن. هست شدن. پیر بُدن، خسته شدن. خسته شدن، خسته و وارسته شدن.

خروش! در خروشم امشب. جانم از قالب فزونی گرفته است. دل بر سماع دارم. بر یاد بیدُخت‌ام. ناله‌هایم، فغانم رها باید کنم پیش از اینکه تمامم بر باد رود. گلویم. ناله‌هایم در گلویم پیچ خورده‌اند.

بلوچ رفته بود. دور شده و رفته بود. ماه‌درویش نیز روان بود. با این‌همه او دنبالهٔ گفتار پراکندهٔ خود را همچنان می‌کشید و با خود واژگویه می‌کرد. دیوانه‌وش:

چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست.
گرچه با من می‌نشینی، چون چنینی سود نیست.

می‌گفت و می‌رفت، ماه‌درویش. بر هموار و ناهموار، چمان و خمان. لولی‌وش. دستی بر دیوار و دستی به تبرزین. دردی در سینه و بانگی در گلو. ذره‌ای رهاشده از ناکجاآباد. گوی. گوی. بر شیب خندق غلتید، برخاست و در یک‌لت و کوتاه گلخن را با زیرکی درشت‌نمایانه‌ای گشود و سر و سینه به درون تنگ و تاریک و دودگرفتهٔ گلخن فرو برد.

بر رفک دیوار، چراغ موشی نور خسیس و خفه‌ای به گلخن می‌پراکند. آتش کورهٔ زیر دیگ حمام رو به خموشی می‌رفت. گلخنبان در کنجی، تن به زیر جوالی کشیده و خفته بود. او می‌باید پیش از اذان صبح به سر بینه برود. بر دو سوی دهنهٔ گلخن، قدیر و شیدا نشسته و پیاله‌های می و ابریق، بر تخته‌سنگی جای داده بودند. شیدا لمیده و

قدیر گرگی، سر پاها نشسته بود. سیگاری لای انگشتهای لخت شیدا می‌سوخت و دندانهای سفید قدیر، چون رده‌ای از صدف می‌درخشید. به دیدن ماه‌درویش، شیدا سر فرو انداخت. تاب نگاه او را نداشت. شرارت و شرم را با هم، جوانی به همراه دارد. اما قدیر، پخته‌تر و خیره‌سرتر، آزموده‌تر، همچنان چشم در چشم ماه‌درویش، و نگاه به رفتار او داشت:

ــ ها سید؟! بی‌خوابی زده به سرت نصف‌شبی؟ تو کار و زندگانی نداری مگر؟

قدیر، گوش و چشم بود تا ماه‌درویش کُرنشی کند و بگذرد. اما امشب ماه‌درویش، گویی نه همان سید همیشه بود. خیره پا به درون گذاشت و بی‌بیم بر آستانهٔ در ایستاد. ایستاد و ماند. ماند و چشمان پرجذبه‌اش را به دو جوان دوخت و به آهنگی وزین گفت:

ــ به پیاله‌ای قلندر را میهمان نمی‌کنید؟

قدیر به شوخی و جد، گفت:

ــ قدم روی چشم ما بگذار، درویش! محفل درویشی است. متعلق به شما. بنشین، خوش آمدی. این تو، این‌هم ابریق عرق خانگی. دره‌گزی است. یا هو! گمان نکرده بودیم که اهلش باشی درویش؟ حال که از مایی این ابریق را به گردنت بینداز! حق!

ماه‌درویش، لت در رها کرد، رو به قدیر و شیدا و چشم در چشم کورهٔ آتش پیش آمد و خواند:

تا ز آتش می‌گریزی، ترش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی، سود نیست!

ــ گریز و پرهیزی از آتش نداریم ما، ماه‌درویش. این آتش و این‌هم آتش. ما خود خُلواره‌ایم. پیالهٔ شما!

قدیر پیاله را به دست ماه‌درویش داد. درویش پیاله را ستاند:

ــ نادرویش باشم اگر تن در آن نشویم. فدای مردان!

ــ بی‌بلا. نوش!

ماه‌درویش، پیاله تهی کرد:

آسمانا چندگردی، گردش عنصر ببین

آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست.

ـ پرش کن قدیر قَدَرقدرت، پرش کن. باز هم!

پیاله را پر کرد قدیر و به شیدا، زیرچشمی نگریست. شیدا پکر می‌نمود. سیگارش تمام شده بود. خلاشه‌ای را لای انگشتهای خود گرفته بود و بی‌امان آن را می‌شکست و زیر دندان می‌جوید. نگاه بر خاک و خس پیش روی دوخته بود و عذاب جان خود را از بودن ماه‌درویش، پنهان نمی‌توانست بدارد. قدیر، موذیانه به همپیاله‌های خود نگاه کرد و با لبخندی پنهان، گفت:

ـ «هزاران یار و دلبری» هم که تو شعرش را خواندی، من اهلش نیستم. یکی‌اش هم از من دریغ شده. مگر اینکه رفیقمان شیدا هزاردلبری باشد؟! ها، شیدا؟

شیدا از زیر گره ابروان سیاهش، به حریف نگاه کرد و گفت:

ـ دست وردار قدیر!

قدیر به او گفت:

ـ حالا چرا دنبال مانده‌ای؟ پیاله‌ات هنوز پر است.

شیدا پیاله را بی‌سخن سر کشید و اخم در هم برد. قدیر، خود را جابه‌جا کرد و گفت:

ـ چیزی برامان تعریف کن، ماه‌درویش.

ماه‌درویش به شیدا نگاه کرد. چشمهای ماه‌درویش، مثل اینکه تاب برداشته بود. احوالی گنگ داشت. مست و خمار می‌نمود. قدیر، دانسته به ماه‌درویش گفت:

ـ به جا نمیاری؟ خودش است. پسر اربابت. شیدا! دیگر این‌قدر نگاهش می‌کنی که چه؟

شیدا به ماه‌درویش برگشت و گفت:

ـ دنبال کسی می‌گردی؟! آدم گم کرده‌ای؟

ماه‌درویش گفت:

ـ نه برادر؛ خود گم کرده‌ام. یوسف مصری!

یوسف مصری فرو کن سر، به مصر اندرنگر!

شهر پرآشوب بین و جملهٔ بازار مست.

ـ یعنی چه؟

ماه‌درویش خندید؛ عاقل اندر سفیه! شیدا برافروخت:

ــ پرسیدم یعنی چه؟

ماه‌درویش گفت:

ــ چپقی براتان چاق کنم؟!

قدیر گفت:

ــ به حرف شیدا سر نینداختی؟!

ماه‌درویش گفت:

ــ علف افغانیست!

ــ پس مددا!

ــ چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست.

ــ دل من که با تو هست درویش، اما دل شیدا را نمی‌دانم!

ماه‌درویش گفت:

ــ گفتهٔ عارف است این، نه گفتهٔ من. مولای بلخ.

ــ دمش گرم آنکه گفته. دم تو هم گرم که واگویش می‌کنی.

ــ دست دوست!

چپق را قدیر از ماه‌درویش واستاند؛ لب به نی گذاشت و خبره پک زد و دود را قلاّج قلاّج از لوله‌های بینی‌اش بیرون داد و به شیدا ردکرد. شیدا هم پکی زد و چپق را به ماه‌درویش سپرد. ماه‌درویش نی چپق بر لب گذاشت و به دو دست آن را پیچاند؛ بی‌آنکه خاکستر چپق در گردش، بریزد.

ــ جانم به این دَم!

ــ روزگاری به بیدخت بودیم. به عمر هیجده سالگی. پشت لبمان تازه سبز شده بود. جُرّه‌ای بودیم. قلندران بسیار بودند که آنجا، هر سال، روز معینی در آستانهٔ پیر، جمع می‌شدند. ما هم بودیم. گدایی به شاهی برابر. بزم محبت. ما را با قلندری رفاقت افتاد. اهل ماهان بود. آستانه‌بوس حضرت شیخ نعمت‌اللّه‌ولی. صفایی داشت. غمی به رخسار و به دل. روزی قدم‌زنان از بیدخت بدر شدیم تا گردشی کنیم. عصر تنگ بود و از قضای روزگار، باد و خاکی هم نبود. دشت، دیدن داشت. چپقی چاق کردیم و پکی زدیم. قلندر به حال آمد. می‌دانستم که کلامی در سینه دارد. گفتم نقلی برایم بگو.

گفت حق است. به سایهٔ دیوار آسیاب خرابه‌ای رفتیم و نشستیم. چپق دیگر. به حرف درآمد و من گوش شدم. او گفت:

«جوان بودم آن روزگار. چوپان بودم. پس هیزم‌شکن شدم. تبری به دست و ریسمانی به کمر. زنی داشتم. دختری از جیرفت. روزگارم آرام بود. شبی به خانه رفتم و دیدم زنم می‌گرید. سبب را پرسیدم. لب به دندان جوید و به من گفت: تنهایم مگذار. پرسیدم چرا؟ جوابم نداد و روی پوشاند. از خانه بیرون زدم. دانستم که پاپی او شده‌اند. بزخو کردم. شبی وانمودم که به آسیاب می‌روم. در تاریکی خودم را گم کردم. اما چشم به در و دیوار خانه‌ام داشتم. شبانه سایه‌ای را دیدم که از دیوار خانه‌ام بالا رفت. تاب آوردم. دمی دیگر صدا شنیدم. کشمکش. به خانه شدم. مردی در خانه‌ام بود. زنم می‌رفت که نعره بزند. اما دستهای مرد، دهنش را بست. چشمهای زنم به دیدن من از هم وادرید. تبر به دست من بود. من را که مرد دید، درماند. تبر را بالا بردم و به دور سر چرخاندم و فرود آوردم.»

ماه‌درویش که همراه مردِ راوی از جای برخاسته و به خانه پای گذاشته بود، همزبان با او تبرزین بالا برد و به دور سر چرخاند و خود به چرخ درآمد. پندار جنون ماه‌درویش، شیدا و قدیر را بیمناک ساخته بود. هر یک به پناهی گریختند. امید اینکه تبرزین بر فرق دیگری بنشیند! گلخنبان، بیش از پیش سر به زیر بالاپوش خود کشاند. امشب در گلخن او جنون در گرفته بود. ماه‌درویش به چرخ درآمده و میدان گرفته بود. ردا و دستار و تبرزین به رقص. درویش به سماع درآمده بود. پای کوبان و دست‌افشان. میدان همه از آن او:

آمده‌ام که تا به خود، گوش کشان کشانمت
بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت.
آمده‌ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
همچو دعای عاشقان، فوق فلک رسانمت.
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای
باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت.
باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت

باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت.
باز بده، باز بده، باز بده.
باز بده، باز بده.
باز بده، باز بده.
باز بده.
آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت!
آن نفسی که با خودی، یار کناره می‌کند
وان نفسی که بیخودی، بادهٔ یار آیدت.
جملهٔ بی‌قراری‌ات، از طلب قرار توست
طالب بی‌قرار شو، تا که قرار آیدت.
جملهٔ بی‌مرادی‌ات از طلب مراد توست
ورنه همه مرادها، همچو نثار آیدت.
عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر، عاشق زار آیدت، عاشق زار آیدت.
عاشق زار آیدت، عاشق زار آیدت
تا که نگار نازگر، عاشق زار آیدت، عاشق جور یار شو.
عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی
عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو.
عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور یار شو.
عاشق یار، عاشق یار، عاشق مهر یار نی.
عاشق مهر یار نی.
عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو.
عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور.
عا ... شق ... جور ...

پیشانی و گیسو به‌عرق‌نشسته و بی‌خود از خویش، ماه‌درویش، می‌چرخید.

می‌چرخید و می‌چمید، پای می‌کوباند و یال می‌پریشاند. فتیله می‌شد. کلافه می‌شد. کلافه، گشوده می‌شد، گشوده، فتیله می‌شد. به هم درهم. می‌نالید. مـی‌موبید. می‌خروشید. می‌دمید. می‌خندید. پیرهن می‌درید. تا می‌خورد. چمبر می‌شد. میل می‌شد. خم می‌شد. سر و موی به هر سوی، تبرزین می‌چرخاند. نعره به نیرو. کف به دهان. خون در چشم. صرع. تبرزین به ضرب، برکُنده فرو کوبَد. دست بر تبرزین و سر بر دست، فروخمید؛ فرونشست، فروافتاد، فروغلتید اشتری کاردخورده!

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم، گر چه همی دوانمت.

آرامش. سکوتی سنگین. شب. شولایی سیاه. ماه‌درویش نمرده باشد؟!

شیدا و قدیر، از پناه بدر آمدند، نزدیک ماه‌درویش رفتند و آنجا، کنار تنهٔ از رمق‌افتادهٔ او نشستند. نه، نمرده بود ماه‌درویش. به عرق نشسته، با سر و مویی آغشته به خاک و خس، نفس‌نفس می‌زد. مادیانی فرسنگها دویده. دستار به سویی افتاده، تبرزین سویی و قبا به سویی دیگر. تن ماه‌درویش، استخوانی و کشیده، ماری معصوم بر خاشاک کف گلخن یله شده بود. مرده‌ای که هنوز همهٔ جان از تنش رها نشده است. کف بر لب و چشم‌وادریده. با این‌همه گنگ و نامفهوم به سخن.

ــ چه‌ات شد، ماه‌درویش؟

ــ پیاله‌ای برایم پر کنید. این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی!

قدیر تن درویش را از خاک برگرفت. نشاند و به دیوار گرم گلخن تکیه‌اش داد. شیدا پیاله را نزدیک دست ماه‌درویش نگاه داشت. با انگشتهای خسته و بی‌رمق خود، ماه‌درویش پیاله را از شیدا گرفت و آن را به لب برد:

ــ این دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی. روحم را در آن می‌شویم. غسل. باز هم!

خود این بار دستها در پی ابریق دوانید و آن را پیش کشید. شیدا گلوی کوزه را به دست چسبید. ماه‌درویش از دست او واکند. قدیر به شیدا چشمک زد. شیدا، درویش را به حال خود واگذاشت. ماه‌درویش از ابریق نوشید. زوراب زد و ابریق پایین انداخت و به قدیر و شیدا نگاه‌کرد. اما در چشمهایش نگاه نبود. جانور گنگ و محوی درون نی‌نی‌هایش سرگردان بود. دو کژدم شلاق‌خورده. شیدا را بیم فرا گرفت، قدیر او

را آرام داشت. ماه‌درویش گفت:

ـ امیر و خواجه! یار و اغیار! میر مست و خواجه مست و یار مست، اغیار مست. میر، اینجا کیست؟ خواجه، اینجا کیست؟ یار کیست و اغیار کی؟ ها؟ به من بگویید، اغیار مست! من غیرم یا تو، شیدا؟ تو کی هستی پسر کربلایی‌خداداد؟ خواجه‌ای، ها؟ میر، لابد شیداست؟ من کی هستم؟ قلندر. قلندر بی‌سروپا. کس و چیزم من؟ نه. ناکس و ناچیزم. پوک و بی‌مایه. پیش پا افتاده. سگ خانه. خانگی. دیگر چیزی نمانده که همین شعرها را هم فراموش کنم. نوکری، همهٔ فرصتهایم را گرفته. بیهوده تلاش می‌کنم. خدایا ... من چیزهای زیادی نداشتم، اما یک چیز داشتم. همان یکی را هم دارند از من می‌گیرند. من عاشق بودم. من عاشق زنم بودم ... اما حالا ... حالا هم هستم، خدایا؟! چه خواری‌هایی را که من تاب نیاوردم؟! ها! آن قلندر به من گفت بعد از آن شب، گریختم و به حلقهٔ درویشان پیوستم. اما من؟! من چه خوا کردم؟ من که از حلقهٔ درویشان گسسته‌ام! من به کجا خوا گریختم؟! ها؟ شما به من بگویید! راستی ... شنیدم که شماها ... امشب ... در نبود من به خانه‌ام رفته‌اید؟! چای خواسته‌اید، نشسته‌اید و خوش‌طبعی کرده‌اید و خوش خندیده‌اید؟ ها؟ این راست است، نه؟ زنم که به من دروغ نمی‌گوید؛ می‌گوید؟ ها؟! شماها به خانهٔ من چه کار داشته‌اید؟!

قدیر برخاست و گفت:

ـ ناخوش‌احوال است. باید سرش را بگذارد و بخوابد. بخوابانش! ها، بخواب. بخواب سیدجان؛ وقت برای واژگویه زیاد است! خودت را چرا از ته پیرهن در می‌کنی؟ اینجا گرم است. گرم. از خانهٔ خودت هم گرم‌تر. برای صبح هم، حمام نزدیک است. بخواب، بخواب، برادرجان!

کشکول و دستار ماه‌درویش را، شیدا زیر سر او گذاشت؛ قبایش را به روی او کشاند و به گلخنبان گفت:

ـ سید است، ثواب دارد. نگاهش‌دار. اگر پا بیرون بگذارد یخ می‌زند. گمانم چیزی به صبح نمانده باشد، ها؟

ـ ها بله، ارباب.

قدیر، کوزه پیاله‌ها را برچید، درکنجی سر جایش قایم کرد و رفت تا از در بیرون

برود. شیدا، زیرنگاهی به خفتهٔ ماه‌درویش انداخت و در پی قدیر براه افتاد.

ـ شیدا!

شیدا برگشت. ماه‌درویش، میان گریهٔ خود گفت:

ـ به خانهٔ من مرو. التماس می‌کنم!

شیدا، پشت پای قدیر پا از در گلخن بیرون گذاشت و در به روی ماه‌درویش بسته شد.

حالا، قدیر و شیدا زیر تن شب بودند. سرمای شبانه رو به سحر داشت و چشم و گوش را می‌سوزاند. از خندق بالا رفتند و در کوچه براه افتادند. سیاهی‌ای نمودار شد. غریبه بود؛ بلوچ. چه کسی به جز او می‌توانست باشد؟ سلام گفت و گذشت. کنار جوی، قدیر و شیدا از هم جدا شدند.

ـ به خانه می‌روی؟

ـ هوم!

قدیر، راه خانهٔ خود پیش گرفت و شیدا کنار دیوار براه افتاد. شیدا به پشت در خانه رسید. خانه خاموش بود. پس، بندار هنوز از شهر برنگشته بود، یا برگشته و خفته بود. کاش این را شیدا از قربان‌بلوچ پرسیده بود. شیدا، پیش از اینکه دست در یال دیوار بیندازد، از رفتن به خانه پشیمان شد. سر برگرداند، پیرامون خود را پایید و راه خانهٔ ماه‌درویش در پیش گرفت.

بند دوم

«قدیر... قدیر ... لامروت! لامذهب بی‌دین. کمرت بشکند، ای از خدا بی‌خبر خدانشناس! کجایی تو؟ قدیر ... قدیر ... نامسلمان، حرامزاده، تخمهٔ شیطان، کجایی تو؟ قدیر ... قدیر ... قدیر ... نامرد! لاکردار! بی‌بطون! شمر صحرای کربلا؛ قدیر، باباجان کجایی تو؟ کجایی بی‌پیر؟ قدیر ... قدیر ... بابا ... باباجان ... باباجان.»

قدیر هنوز سر در لحاف می‌مالاند و می‌پنداشت خواب می‌بیند. خواب لنترانی‌های پدرش را. خمار و تنش خسته بود. بی‌رمق بود و خواب چون پلاسی بر او پیچیده بود. صداها در گوشش گنگ و کُند و خموده می‌نمودند. حرف و سخنها از کنار گوشش می‌گذشتند. تیز و راست نبودند. کنده‌پاره و مه‌گونه بودند. خط زنجیری گسسته، پرت و پلا. وارونه و آواره. کوفته، به هم مالیده و بی‌چهره.

ـ قدیر ... قدیر ... باباجان، خدا از روی زمین ورت دارد؛ کجا گم شده‌ای! قدیر ... آب شدی و به زمین رفتی مگر؟!

نه. خواب نمی‌دید. لحاف از روی سر واپس زد و پلکها برهم خفته، دمی درنگ کرد و گوش خواباند و کوشید تا صدا را که گویی از درون پرده‌های زمخت ابر به گوشش می‌رسید، دریابد.

ـ قدیر... قدیر ... پسرم! الهی که نان سواره باشد و تو پیاده. خدا به سگ یزید ورگرداندت باباجان. دارم می‌ترکم بابا. کجایی تو؟ خفه شدم از بس جیغ کشیدم. گلویم جر خورد بابا! قدیر ... قدیر ... پیشکنارم ترکید! روده‌هام باباجان!

قدیر باور یافت که بیدار است و صدای درماندهٔ پدر را شناخت. پیرمرد یکبند جیغ می‌کشید و جیغهایش کم‌کم داشت بدل به زوزه می‌شد. زنجموره‌ای به گریه آغشته. قدیر به روزگار پدر آشنا بود. پنداشت باز هم باید نهالی خود را نجس کرده باشد. یا اینکه در کار نجس کردن جایش باید باشد. قدیر به نِک و نالی با خود، پاره

لحاف از روی شانه‌هایش پس انداخت و از روی دو کرسی کهنه‌ای که به هم جفت کرده و شبها بر آن می‌خوابید، پایین خزید. نیمتنه‌اش را از زیر بالش برداشت و به بر کشید، کلاه به سر گذاشت، پوتینها را به پا زد و از در انباری بیرون رفت. جلوی در کوتاه انباری، کنار گودال، تن و بدنش را کش داد و با خمیازه‌ای بلند مشتهایش را به سینه کوفت و تلخی دهن را به تفی بیرون انداخت. پلکهایش را به پشت دستها مالید و به آسمان نگاه کرد. ابرهای پاره‌پاره چشم خورشید را تار کرده بودند. هوا رنگی کسالت‌بار داشت. رنگ آب دهان گاو. بر کسالتی که از روزگرفته برمی‌آمد و روی دل قدیر می‌نشست، بدحالیِ خماری صبح مستی و زنجموره‌های کربلایی‌خداداد، لایه‌هایی می‌افزود.

ـ آمدم دیگر ... آمدم! این‌قدر غرشمال‌بازی راه نینداز! ببین چه گلویی می‌جراند؟!

زنجموره‌های داوخواهانهٔ پیرمرد، جای خود را به زاری و ناله‌های کوتاه و دردمندانه داد. قدیر به سوی اتاق پدر، اتاق بزرگ و خالی که روزگاری آراسته به قالیچه‌های ترکمنی و بلورفتن‌های عشق‌آبادی بود، رفت و در بسته را به روی کربلایی‌خداداد باز کرد. اتاق بزرگ و خالی و تیره. جایی که روزگاری نه چندان دور، ساربانهای کربلایی‌خداداد، پسرهایش، قوم و خویشهایش، در بازگشت غافله از سفر، در آن دور یک سفره می‌نشستند و دست به نان و نمک می‌بردند و گوسفندی در سفره چت می‌شد؛ نوش جان.

پیرمرد، کنار کرسی یخ، روی جایش به خود می‌پیچید، چهرهٔ چروکیده‌اش درهم شده و چشمهای بی‌رمقش چون دو خرمگس بال‌شکسته، درکاسه‌ها دست و پای می‌زدند. سر تراشیده‌اش را، عرقچین کهنه و چرکینش پوشانده و گوشهای کبودش برگشته‌تر به چشم می‌آمدند. آن تنهٔ افراشته و یال و کوپال غافله‌سالار سالهای پیش، اینک در هم مچاله شده بود. چنان‌که گویی استخوانها، استخوانها را ساییده بودند. قدیر، به سوی او قدم کشید و پر از بیزاری پرخاش کرد:

ـ چه‌ات شده؟! خایه‌هایت را دارند می‌کشند که این‌جور عربده می‌کشی؟!

پیرمرد، آموختهٔ بدزبانی‌های پسر، در او نگریست و گفت:

ـ خدانشناس! این لنگهٔ ظهر است. صبح کی بوده و حالا کی؟! روده‌های من از

دم دمای سحر دارند می‌ترکند. پیشکنارم دارد پاره می‌شود بی‌رحم! من که پای راهوار ندارم. می‌ترسم شاشبند شده باشم. آخر مروت هم خوب چیزیست، بی‌انصاف! آخر تو از من چکیده‌ای، چرا این‌جور عذابم می‌دهی؟! ببرم بیرون! ببرم بیرون، وگرنه ناچارم خانه را به گند بکشم! ببرم بیرون، بابا. باباجان. دورت بگردم، ببرم بیرون!

قدیر به پدر نزدیک شد. خم شد تا زیر بغلهای او را بگیرد و بلندش کند، اما چنین نکرد. اندیشه‌ای رذیلانه بر خاطرش گذشت. تن راست کرد و همچنان بر جای ماند. یخ و خاموش ماند و چشم به پیرمرد زبون دوخت. کربلایی‌خداداد که دستها را چون دو بال خستهٔ دُرنایی بالا آورده بود، نومید و درهم‌شکسته، دستها را فرو انداخت و لایه‌ای از دلمردگی، چون قیر، چشمهایش را پوشاند. نگاهش در سیاهی مرگ گم شد، لبهایش به لرزه درآمدند و پرپر زدند، پلک و مژه‌ها به هم خوردند و چشمهایش در اشک نشستند. دیگر، هیچ نداشت که بگوید. رضا به هر چه فرا رسد. رنج ناتوانی پدر، قلب قدیر را در هم فشرد. با این‌همه او، بر مهر لگام گسیختهٔ خود مهار زد و همچنان ماند. سخت‌تر و سمج‌تر از پیش:

ــ شترها را برای چی فروختی؟ که دستهای من را بی‌پر کنی؟ به گمان تو، من لیاقت شترداری نداشتم؟ ها؟ نمی‌توانستم آذوقهٔ زمستانشان را فراهم کنم؟! به من اطمینان نداشتی که پولم بدهی تا بروم کاه و پنبه‌دانه بخرم؟ از تنگی سال و ماه ترسیدی، یا خیال کردی که آنها را به داو قمار می‌بازم، ها؟ حالا که خودت نمی‌توانستی دنبال شترها بروی، گمان کردی که من هم لیاقتش را ندارم، ها؟! نمی‌توانستم دو تا بار غیچ هم از کال‌شور به شهر بکشم و پول نیم من نان را دربیاورم؟ خوب! فروختیشان؟! حالا پولهایی راکه بابتشان گرفتی به کجایت قایم کرده‌ای؟ لابد میان روده‌هایت، ها؟! کجا قایمشان کردی؟!

یک بار دیگر، پیرمرد گدایی کرد:

ــ ببرم بیرون، پسرم. خیر از جوانی‌ات ببینی، ببرم بیرون. دعات می‌کنم که سفیدبخت بشوی، قدیر.

ــ اگر بیرونت نبرم چی؟ اگر بعد از این هیچوقت بیرونت نبرم چی؟ اگر همین‌جا بگذارمت که بپوسی؟! ها؟

ــ عزیز من، پسر من، این کار را مکن. تو پسر نازنین من هستی. پسر اهل من. تو

با آن یکی فرق داری. آن عباسجان نااهل در آمد. او خیر از عمرش نمی‌بیند. تو را دعا می‌کنم. به خدا دعایت می‌کنم که عمر به کمال کنی. این کار را مکن. من را اینجا مگذار پسرم!

ــ همین کار را می‌کنم! تو را همین‌جا می‌گذارم.

ــ من را ببرم بیرون، قدیر!

ــ نمی‌برمت. در را به رویت می‌بندم و می‌گذارم میان جایت بگندی.

ــ مکن این کار را قدیر؛ پسرم!

ــ بپوس پیرمرد شیطان! تو در حق من پدری نکرده‌ای!

ــ قدیر ...

ــ بپوس! میان جایت بپوس، جن!

لبهای پیرمرد، بار دیگر به لرزه درآمدند، آب چشمش گونه‌هایش را خیس کرد و میان ریشها فرو رفت و با صدایی که درهم‌شکسته‌شدن پشته‌ای خار را به یاد می‌آورد، گفت:

ــ خیر از جوانی‌ات نبینی بابا! نانم حرامت باشد. تو از پشت من نیستی!

قدیر که روی از پدر گردانده بود، دم در بر هاون سنگی نشست و آرنجهایش را تکیه به زانوها داد و دو سوی صورت تکیده‌اش را میان انگشتهای درازش گرفت و به جان کندن پیرمرد خیره ماند. کربلایی خداداد التماس کرد:

ــ دستم به دامنت قدیر! ببرم بیرون! ببرم!

قدیر، آرواره‌ها بر هم سایید و خاموش ماند. کربلایی خداداد التماس کرد:

ــ پاهایت را می‌بوسم قدیر! ببرم بیرون!

قدیر، همچنان خاموش بود. پهنهٔ کبود چهرهٔ پیرمرد، یکسره به اشک آغشته شده بود. آب چشم او نه تنها از ستم قدیر روان بود، بلکه درد بی‌حد او را می‌گریاند؛ زارتر از آنچه پنداری. نالید:

ــ همین یک بار. فقط همین یک بار. همین بار. بعدش مرگم را از خدای می‌خواهم. مرگ. آن‌قدر گریه می‌کنم به درگاهش، تا مرگم را برساند.

قدیر، که بی‌گمان به جای قلب سنگ در سینه نداشت، همچنان نگاه می‌کرد. اما نه انگار که در بشر ناتوانی، که در جانور ناتوانی می‌نگریست. لب می‌گزید و پنجه‌های

لاغرش را در هم قلاب می‌کرد و با عصبیتی فروخورده، انگشتها را درهم می‌فشرد.

کربلایی‌خداداد، از درون تیرگی ته اتاق به پسرش نگاه می‌کرد و شیارهای رنج، دم به دم بر پیشانی و کنارهٔ چشمهایش فروتر و ژرف‌تر می‌شد. پنداری این چهرهٔ چرم‌گونه حساسیت بازتاب درد را از دست داده بود و می‌رفت تا با حالتی یکنواخت، به حالت افسانه‌ای درد، بدل شود. درد و درد بر هم می‌نشست؛ لایه بر لایه، انبوه می‌شد و به سکون دست می‌یافت. تنها بالهای بینی‌اش می‌لرزیدند، رگ پیشانی و شقیقه‌هایش ورم کرده بودند، دستهایش لای رانها فرو مانده و فریادی عمیق در گلویش گره شده بود و می‌نمود که اگر برآید، سقف را برخواهد شکاند.

قدیر برخاست، پشت به پدر کرد و از اتاق بدر رفت و لب گودال نشست تا دست و روی خود بشوید.

همین‌دم، نعرهٔ کربلایی‌خداداد، قدیر را تکاند. پس عربده از پی عربده. بی کلام. نه انگار که آدمی است. خشم ـ فغانهای شتر کاردخورده. قدیر، راه به دل‌آزردگی خود نداد. روحِ کی امروز در تن او خانه کرده بود؟! آرام برخاست و روی به بال نیمتنه خشک کرد، به در اتاق رفت و شانه به چارچوب داد و نگاه به درون تیرگی دواند و در چشمهای پدر ــ دو شعلهٔ نشسته به دود ــ خیره ماند. رذل، گویی می‌خواست آب‌شدن پیرمرد را لحظه به لحظه ببیند، بچشد! می‌خواست بر دودشدن مردی که او را از پشتِ خود، جان داده بود، نظاره کند. نگاهش می‌کرد. خیره‌سر و سخت. بی آنکه جُنبه‌ای در سیما و نگاهش دیده شود.

زیر نگاه سرد قدیر، پیرمرد واجُلّید، تکان خورد و بالاتنه‌اش را روی دستها انداخت و خود را چون کرمی ناتوان بر خاک، رو به در کشاند. اما راهی نمی‌برید. پاهای فلج به اختیار او نبودند. کربلایی خداداد، در هر حرکت می‌باید بماند و پاها را چون بیده‌هایی خیس و سنگین از دنبال خود به پیش بکشاند و سپس با خستگی‌ای نفس‌گیر، بار دیگر به خود تکانی بدهد؛ مگر نیم‌وجبی پیشتر بخزد. و این کار فرجامی نمی‌توانست داشته باشد. شدنی نبود و راه به جایی نمی‌برد. دست و بازو، شانه‌ها و گردن و مهره‌های پشت را تا حدّ درد، کوفته و خسته می‌کرد؛ و پیرمرد درماندهٔ ناتوانی خویش، تاب آن نداشت تا بیش از دو سه بار خیزه کند. پس، در میانهٔ راه، بر کف برهنهٔ اتاق ماند. نومید و ناچار؛ چهره‌اش درهم کشیده شد، کبود شد، نفسش گیر کرد

و ناگهان عضلاتش از هم وا شدند، شانه‌هایش رها شدند، عرق بر پیشانی‌اش نشست، سر فرو انداخت و دستهایش را ستون تن کرد؛ مگر بتواند پسینش را بالا بگیرد، جدا از زمین. گوسفندواره:

ـ خداوندا! مرگم را برسان!

پیرمرد، پیچ و تابی به تن داد و پس، پیشانی بر خاک گذاشت، چمبر شد و زیر دندان زنجموره کرد:

ـ مرگم، مرگم بده خدا؛ مرگ!

قدیر، تاب گندی که داشت هوای اتاق را پر می‌کرد، نیاورد. سر پیچاند و رفت؛ کنار گودال ایستاد و هوای سرد و پاکیزه را بالا کشید، پس به تندی ـ چنان‌که انگار بر تردید خود قدم می‌گذارد ـ از در بیرون زد و میان کوچه براه افتاد. زیر سرمایی که به تن می‌دوید و در تیرهٔ پشت می‌پیچید، قدیر دست درون جیبهای نیمتنه‌اش فرو برد، بالهای نیمتنه را هم آورد، گردن را لای یقه خپاند و پشتش را به خمی ملایم قوز کرد و با قدمهای بلند ـ چنان‌که گویی از سایه‌ای می‌گریزد ـ کوچه را تیز به پایان برد. به کجا می‌رفت؟ این را خودش هم نمی‌دانست. بی‌اختیار، انگار رو به دکان اصلان؟!

در تاریکی دکان، اصلان پشت تخته کارش ایستاده و چشمهای آبی کدرش را به در دوخته بود. به دیدن قدیر، نگاهش واترسید. اما نه که از جای بجنبد. قدیر، سر خماند و پا به درون گذاشت. بی‌سلام و بی‌علیک، ایستاد و روی پاهایش کمی لنگالنگ کرد. پیشتر هم نرفت. کنار چارچوب در، ایستاد و نگاه به کوچه داد. اصلان می‌خواست از او بپرسد چه می‌خواهی؟ اما خاموشی خفه‌ای گلویش را پر کرده بود. انگار صدا از سینه بالا نمی‌آمد.

قدیر هم، چنان بود. آمده بود و نمی‌دانست برای چه؟ چه می‌باید بگوید؟ این را هم نمی‌دانست. می‌خواست از در بیرون برود، می‌دید که نمی‌تواند! چه آمدن و چه رفتن؟ آخر، بهانه‌ای می‌باید! می‌خواست بگوید دو سیر مویز کوهی برایم بکش؛ می‌دید که پولی به جیب ندارد. حرفی! می‌دید چیزی راه گلویش را بسته است. پس، باید می‌نشست و نشست؛ پاهای بلند و لاغرش را روی هم گرداند و نگاهش را به نوک پاره و برگشتهٔ پوتینش دوخت و خاموش ماند. آنچه می‌دید، چمبرهٔ تن لمس کربلایی‌خداداد بود بر کف لخت و یخ خانه. چیزی چون رتیلی بی‌دست و پای،

چسبیده بر خاک خشک. گرهی از تعفن و ناتوانی. زخم. دُمل. کی سر خواهد گشود، این دُمل؟ کی خواهد مُرد، این مرد؟

ــ بابقلی بندار هنوز از شهر وانگشته؟

در گریز از پنداری که چون کنه بر مغز قدیر چسبیده بود، چنین پرسید. اصلان، فشرده و یخ، جوابش داد:

ــ نه.

ــ پس کی می‌خوا بیاید؟

ــ نمی‌دانم. کارت چی هست؟

ــ کارم با خودش است.

بیش از این نمی‌توانست بماند. نتوانست. برخاست و از در دکان بیرون زد و راه خانه پیش گرفت:

«خدایا! چرا نمی‌توانم رذل باشم؟!»

پیرمرد، بر کف اتاق به پهلو غلتیده و مانده بود. شقیقه‌اش بر زمین چسبیده و چشمهایش شیشه شده بود. لب فروبسته و خاموش. صدای نفسش هم شنیده نمی‌شد. گویی نبود. بود، اما نبود. کبرهٔ زخم. پیکری خشک و تهی؛ پوک. کهنه‌استخوان شتری مرده، در گودال پناه. شاید مرده باشد؟ نه. مرده نبود. قدیر، در بوی گندی که هوای اتاق را انباشته بود، بینی خود را لای انگشتها فشرد و به پدر نزدیک شد، زیر بغلهایش را گرفت و از اتاق بیرونش کشاند. لب گودال، تنبان از پایش درآورد، او را شست و پس بغلش کرد و به درون برد، زیر کرسی خواباند و لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشاند.

پیرمرد را لرز گرفته بود. اما قدیر، اول باید به کارهای دیگر می‌رسید. بیرون آمد و تنبان پدر را از نجاست پاک کرد، شستشو داد و به میخ آویخت. پس، دستهای خود را خاکسترمال کرد و خوب شست و به انبار رفت؛ یک بغل هیزم با خود آورد و به اتاق برد، کرسی را کنار زد و پدرش را در لحاف کرسی پیچاند. آتش را در گودال کرسی برافروخت و خود کنار آتش نشست و دستش را در هرم شعله گرفت، پلکها برهم گذاشت و روی از شعله گرداند. اتاق را دود پر کرد و بوی عفن را دود بیرون راند. شعله آرام و ناآرام، قدیر کرسی را میان گودال جابه‌جا کرد، لحاف را روی کرسی کشید،

پشتی پیرمرد را درست کرد و او را به پشتی تکیه داد و برخاست به سوی ناندان رفت. چند تکه نان کبود و خشکیده در ته ناندان جست و آورد بالای کرسی، پیش پدرش انداخت و خود هم تکه‌ای درهم شکست، میان جیبهایش جا داد و از خانه بیرون رفت.

اگر آفتاب بیرون آمده بود، می‌شد پای دیوار مسجد، کنار به کنار بیکاره‌های زمستانهٔ قلعه‌چمن، در بلغتاب آفتاب، کون بر زمین گذاشت، تن یله داد، پاشنهٔ سر و شانه‌ها بر دیوار گذاشت و کلاه تا روی ابروها پایین خیزاند، پا روی پا انداخت و به آهنگی ملایم و کند و کسل، با پیرمردها به گفت‌وشنودی کرخت کننده در آمد و به خنده و خوش‌طبعی چانه در چانهٔ داستانگو گذاشت و از کوره بدرش کرد. اما حال که خورشید، روی از خاک قلعه‌چمن دریغ کرده است، یا اینکه ابرها بر چشم او پردهٔ کدورت کشیده‌اند، قدمها جز راه دکان اصلان بابقلی‌بندار، براه نمی‌شوند. شاید بتوان پیش از رفتن به دکان اصلان، پرسه‌ای در این و آن کوچه زد، اما کوچه گردیها سرانجام به دکان اصلان بندار پایان می‌یابد. از این‌رو که روزهای بی‌آفتاب زمستان، بیکاره‌های کور و کچل، آفتاب‌نشینان کرخت و تنبل، سرشان آنجا یکی می‌شود و دورادور دکان، روی سکوهای باریک می‌نشینند و روز به حرف و گپ و ـ سکه‌ای اگر درکیسه یافت شود ـ به پیشدندانی مویز یا برگه می‌گذرانند.

پیش آنها نرفتن و دمخورنشدن، گویی برای قدیر محال بود. نشستن و گفتن و شنیدن، نیش‌زدن و زهرچشیدن، زخم‌زبان‌خوردن و دلگیرشدن؛ بجا و بیجا، همه‌اش دلپسند می‌نمود. اینها، از بیکارگی که داشت، جزو عادات عمدهٔ قدیر شده بود. زندگانی‌اش، همینها بود.

اما امروز، دکان اصلانِ بندار خلوت و خالی بود. اصلان، همچنان پشت پاچال راست ایستاده و تنها یک نفر، یک غریبه، این‌سوی تخته کار روی سکو نشسته و خود را در چوخای سیاهش پیچانده و آتشدان حلبی را میان پاهایش گرفته بود. قدیر پا به دکان گذاشت و غریبه، چشمهای آرام و بیمارگونه‌اش را به سوی او تاباند. نگاه در نگاه غریبه، قدیر وادرنگید و به نرمی، زیر لب سلام گفت، گوشه‌ای نشست و به کار جویدن نانهای خشکیده‌اش شد. آرام دست به جیب می‌برد، تکه‌ای نان بیرون می‌آورد، آن را زیر دندانهای سفیدش می‌شکاند و نرم‌نرم می‌جوید. به جایی و کسی

نگاه نمی‌کرد، با این‌همه مراقب هر چیز بود. هم چشمهای غریبه، هم چهرهٔ اصلان. خاطرش از سوی پیرمرد آسوده شده بود. پس، در این فرصت و بی‌کاری بی‌کران که او داشت می‌توانست با دلی آرام به این غریبه بیندیشد. کیست او، از کجا آمده و به کجا می‌رود؟ کارش چیست؟ به خانهٔ که وارد شده؟ حال و روزش چطور است؟ بد نباید باشد. چوخایش که خوب می‌ارزد. پوتینهایش هم نو هستند هنوز. اما رختهای زیرش خیلی چرک و عرقمُرد شده‌اند. ریشش را به نظر همین امروز تراشیده. صبح سحر باید به حمام رفته بوده باشد. لبهایش کبودند. طبیعتشان کبود است؛ که کبودی دود، کبودی دیگریست. اما چشمهایش چندان آرام نیستند. شرارتی در آنها هست. آشفته و عیش‌باز می‌نمایند. بی‌زبان نیستند. رمزی در خود دارند. چیزی در آنها، در ته‌شان دل دل می‌زند. گویی تب دارند. بی‌درد نیست. بروم دمش:

ــ دکانت امروز خلوت است، اصلان‌خان؟ کسادی؟!

اصلان به اکراه جواب داد:

ــ در این هوا روز نکبتی مردم از زیر کرسیهاشان بیرون بیایند چه کار؟ خر به گوششان قل هوالله خوانده؟!

ــ کرسی بی‌آتش که لطفی ندارد! وقتی دور کرسی مزه می‌دهد که پیشدندانی‌ات فراهم باشد. نخود و کشمشی، جوزقندی، حلوایی، فتیرقیماقی، چیزی باید روی کرسی ریخته باشد. اما امروز روز مردم باید دور کرسیهای یخ بنشینند و همدیگر را نگاه کنند. بعدش هم از بی‌حوصلگی مثل سگ و گربه به جان هم بیفتند ... مشتری هم که نداری؟!

ــ من آن نیم من، ده سیر، شیر و روغن و آردی را که باید بفروشم، فروخته‌ام. دکان که دایم پر مشتری نمی‌شود! یک صبح دارد و یک نماء شام؛ سر چراغ.

قدیر، آخرین تکهٔ نانش را از جیب بیرون کشید و به سوی غریبه پیش برد:

ــ بسم‌الله.

غریبه، سرش را آرام به سوی قدیر چرخاند. اصلان به جای او گفت:

ــ ناشتا خورده!

قدیر پیش پای او، کنار آتشدان حلبی نشست؛ خاکسترها را با انگشتش واپس زد و تکه‌نانش را روی گل آتش گذاشت و گفت:

ــ خشک است لاکردار! مثل استخوان سگ می‌ماند. از گلو پایین نمی‌رود.

کسی چیزی نگفت. قدیر، پی حرف خود گرفت:

ــ آقا مهمان شماست، اصلان‌خان؟

ــ بله.

ــ از قوم و خویشها؟

ــ بله. پسرعمه‌ام؛ نادعلی‌خان!

نادعلی همچنان خاموش و آرام، قدیر را می‌نگریست. قدیر به نگاه او لبخند زد و گفت:

ــ عمّه‌زادهٔ رشیدی داری ماشاءاللّه!

نادعلی به قدیر گفت:

ــ نانت سوخت.

قدیر تکه‌نانِ بر آتش را به روی دیگر گرداند. نادعلی از او پرسید:

ــ تو مال همین قلعه‌چمنی؟

ــ ها بله، مال همین‌جایم.

ــ کارت چی هست؟

ــ ما شتردار بودیم ارباب، اما شترها تمام شدند. دو سه تایی مانده بود که دایی‌ات از بابای من خرید و حالا دیگر همین‌جور برای خودمان می‌گردیم.

ــ هیچ کار و پیشهٔ دیگری نداری؟

ــ ای ...

قدیر، دنبالهٔ ناتمام حرفش به نادعلی نگاه کرد؛ پس دست برد و نان را از روی آتش برداشت، خاکسترهایش را تکاند، از هم دراندش و آن را زیر دندان گرفت و خیره به زمین پیش پایش، به کار جویدن شد. خود می‌دانست که با اشاره و کنایه‌اش کنجکاوی نادعلی را برانگیخته است. پس، خود را کنارتر کشاند و پشت به سکو داد و نگاهش را چون دو حشرهٔ هوشیار، از در به بیرون رها کرد. راهِ نگاهش را اندام درهم‌کوفتهٔ زنی، پوشاند. لالا بود. به دیدن لالا، هنوز رنگ از رخ قدیر می‌پرید. چانه‌اش از جویدن ایستاد و نگاهش پرپر زد. مثل چیزی که نمی‌دانست چه باید بکند. زن چپاو، قلوه‌سنگی بود که بر شاخه‌های پرگنجشکی پرانده شود. شاخه‌ها واجنبیده

و پرنده‌ها به پرپر آمده بودند. لالا، بی‌التفات به مرده‌ها، به نزدیک تخته کار اصلان رفت، گندمهای بال چادرش را میان سرتاس کله‌پا کرد، کاسهٔ مسی را از زیر چادرش بیرون آورد، روی تخته کار گذاشت و گفت:

ــ شیرهٔ کوهی. باز آب قاطی‌اش نکرده باشی، ناخن‌خشک!

اصلان گندم را کشید و به کندوی بیخ دیوار ریخت، کاسهٔ لالا را برداشت و پشت تخته کار خم شد. لحظه‌ای بعد قد راست کرد و کاسهٔ شیره را به ترازو گذاشت، وزن کرد و به دست لالا داد:

ــ اگر شیره‌اش زیاد هم بی‌غش باشد، کمر چپاو زیادی قوت می‌گیرد و مایهٔ دردسر تو می‌شود؟! وردار و برو!

لالا که عادت نداشت حرف درشت را به خانه ببرد، گفت:

ــ پس اقلاً خودت از بی‌غشهاش روزی دو تا قاشق بخور تا رنگ و رویت این‌جور مثل ریق بچه‌یتیم نباشد!

ــ برو دیگر، نمی‌خوا بلبل‌زبانی کنی!

اما لالا نرفت. شاید هم به قصد. روی پایش چرخید و نگاهش را اُریب بر قدیر گذراند و از اصلان پرسید:

ــ پس آن یکی برادرت کو؟ پایش را از دکان بریدی؟!

ــ برو سر به سرم مگذار. این فضولیها به تو نیامده!

ــ اوقاتت خیلی گه‌مرغیست پسر بندار؟!

لالا براه افتاد و پیش از اینکه از کنار قدیر بگذرد، خودش را ورتاو انداخت، پاچینش را قِر داد و گفت:

ــ تو چرا مثل ننه‌مرده‌ها عزا گرفته‌ای، پسر کربلایی‌خداداد؟

قدیر، نفسی را که تا حالا در سینه‌اش گره خورده بود، به صدایی بیرون داد و سُرفه کرد. اما پیش از اینکه بتواند کلمه‌ای بیابد، لالا از در بیرون رفته بود. قدیر، رنگ گذاشت و رنگ برداشت. زبان دوپهلوی زن، اگر همچون لالا پخته باشد، جاهای غریبی را در روح به آتش می‌کشد. قدیر لبهایش را جوید. اصلان جایی یافت تا قدیر را بچزاند. پس برای نادعلی گفت:

ــ زن ارقه‌ایست! لنگه‌اش روی زمین یافت نمی‌شود. پیش از اینکه زن چپاو

بشود، زن‌دایی آشنامان قدیر بود. همین قدیرخانی که پهلو دستت نشسته است. اما یک جورهایی شد که طلاق گرفت و زن چپاو شد. چپاو چوپانمان است. اما برای چپاو هم زن نمی‌شود. جنس زن وقتی غَش داشت، هیچ کارش نمی‌شود کرد! نه قدیرخان؟ این قدیرخان بهتر از همه لالا را می‌شناسد. حالا که چیزی بوده و گذشته قدیر، خودت برای پسرعمهٔ ما حال و حکایت را نقل کن. ها، گریز و پرهیز ندارد که!

قدیر، جواب را همیشه در آستین داشت. پس گفت:

ــ لالا خبر از شیدا می‌گیرد، تو می‌خواهی که من از او داستان برایت نقل کنم؟

اصلان گفت:

ــ به میان لنگش می‌خندد لالا که خبر از شیدا بگیرد. زنکهٔ پرهَلِه‌باش!

ــ چرا تو از کوره درمی‌روی برادر؟ شیدا اگر بود خیلی هم خوشحال می‌شد! شاید از اینکه لالا تو را آدم حساب نمی‌کند؟! آخر مال شیدا چرب و نرم‌تر است. گوشت وگِلی دارد. دستش با جیبش غریبه نیست. اهل حال است. خشک و یک‌پولی نیست!

ــ تو چرا از خودت نمی‌گویی قدیر؟ کوچه غلط می‌دهی چرا؟ تو را روی او گرفتند، آن‌وقت حرف شیدا را می‌زنی؟

ــ تو هر چه می‌خواهی لُغُز بخوان. اما همه می‌دانند که ...

ــ که چی؟

ــ هیچی بابا ... بگذار دهنم بسته باشد. شیدا، دور از جناب تو، رفیق من است. مرد خوب نیست پشت سر رفیقش بد بگوید.

اصلان گفت:

ــ رفیق!! چه رفیقی هم شیدا برای خودش گیر آورده؟!

قدیر بعد از آمد و شد لالا، حوصلهٔ این نداشت تا چانه در چانهٔ اصلان بگذارد. خیالش در پی دلش رفته بود و دلش پیش لالا بود. یاد شبهای لالا.

شبی از پایانهٔ تابستان. باد می‌وزید. نه توفنده، اما خاشاک کوچه‌ها را می‌روفت و بال قباها را می‌برد. در پستوی خانهٔ صنما، قمار پاگرفته بود. اقبال قدیر. بُرد رو به او داشت. بیخ ساق گیوه‌هایش از اسکناسهای ریز و درشت پر شده و سکه‌ها روی دستمال جلوی پایش منار شده بودند. دست حریفها داشت خالی می‌شد که دایی

قدیر رسید و بالاسر خواهرزاده ایستاد. بازی دور زد و قدیر احساس کرد که نمی‌تواند زیر نگاه دایی‌اش ورق بکشد. راحت نبود. دایی که دست قدیر را پیش دیده بود، می‌خواست سهم بگذارد و با قدیر شریک شود. اما قدیر نمی‌خواست شانس خود را با دیگری شریک شود. شانه شانه کرد و پلکهایش را مالید. وانمود که خوابش گرفته است. برخاست، جا به دایی داد و خود زیر نیشِ زبان همبازیها از در بیرون رفت و پا به کوچه گذاشت.

کلاهش را باد برداشت. قدیر دوید و کلاه از لب ناودان گرفت. آن را روی موهایش فروکوفت و به پناه دیوار پیچید. پولها را از ساق گیوه‌اش بیرون آورد و میان قبضدان جا داد و فکر کرد فردا خواهدشان شمرد. نشئهٔ برد بود. به دنبال سر نگاه کرد. کسی نمی‌آمد. زنجیر کهنهٔ در خانهٔ صنما در باد می‌رقصید و لق لق صدا می‌کرد. قدیر راه خانه را پیش گرفت. اما این را یقین داشت که خواب نخواهدش برد. چشمهایش در کاسه‌ها خشک شده بودند، و بینی‌اش می‌خارید. شب به جایی رسیده بود که شیب به صبح داشت. کوچه‌ها و خانه‌ها و خرابه‌ها و جغدها، همه از صدا افتاده و سر و گوش انداخته بودند. تنها باد بود که در ناودانها و بادگیرها می‌پیچید و تن به در و دیوار می‌کوفت. چیزی به خروسخوان مانده بود.

در راه که می‌رفت، هوش و حواس قدیر به دو سوی بند بود؛ یکی دایی و یکی لالا. دلش او را به سوی لالا می‌کشاند و فکرش درگیر دایی بود. روشن نبود که قمار تا کی دوام یابد، چون قدیر پول داو را برده و از در بیرون زده بود. بازی رمقش گرفته شده بود. قدیر فکر می‌کرد، بازی یکی دو دور دیگر خواهد گشت و بعد خمیازه‌ها شروع خواهد شد. پس از بازی، معلوم نبود که دایی با آن قد راست و کشیده، گردن تِرِخت و راه رفتنش روی پنجه‌های پا، رو به خانه نیاید و قدیر را روی جاخواب زنش غافلگیر نکند!

با این‌همه حساب به کار قدیر نمی‌آمد!

دیوانگی، دمی درگریبان انسان چنگ می‌اندازد. شوق جوانسری و خواهش تن، تاب از تو می‌ستاند و در آن به معصومی بدل می‌شوی که چشمانت باز است و جایی را نمی‌توانی ببینی. دیگری قلاده‌ای را که به گردنت انداخته، می‌کشاند. به خود می‌کشاندت. در آن دم، در نهایت گناه، توبره‌ای به بی‌گناهی هستی. ردایی سپید بر تن

داری، اما چشمان و لبان و دستانت از خواهش تن پر شده است. میل، تمام تو را در قبضهٔ خود گرفته است. دندانهایت طلب طعمه دارند. نفست بوی عشق می‌دهد. داغی؛ نه، خودِ آتشی! شعله‌ای افروخته در یخزار. بر هر چه پندار، نظر می‌بندی. می‌ایستی.

خانهٔ دایی، دیوار به دیوار خانهٔ کربلایی‌خداداد، پدر قدیر بود. قدیر پای دیوار ایستاد، دور و اطرافش را پایید و ناگاه دست به لبهٔ بام انداخت و چون گربه‌ای چالاک، خود را به بام رساند. آن‌سوی بام راه‌پله بود که به هشتی تنور راه می‌یافت. گنبدی بامها را قدیر سینه‌خیز رفت و خود را در پله‌ها فرولغزاند. این، راه همیشگی او بود. لالا، خش‌خش خیزیدن قدیر را بر زینه‌ها شناخت. در خانه را برایش بازکرد و قدیر را به درون کشید:

ـ کسی تو را ندید؟

ـ نه!

پس در هم آمیختند. دو شعله. همبویی و همبوسی و هماغوشی. دمی دیگر، همتن شدند. گم در بخار و گرمای خود. آغشته به هم. عرق کرده، خشکیده‌دهان و عطشناک. عشق دزدانه. پرشتاب، آمیخته به آتش هراس. سرکشیدن قدحی یخاب در قعر آفتاب. تاختن نریان. برآمدن جرقه‌ای. گم‌شدن جرقه‌ای. غریوی در بیابانی خاموش. عشق دزدانه. جانخنده‌ای در بستر سردِ اندوه. شتاب و گریز. تشنه‌ای که تنها یک‌بار، و هر بار چون آخرین بار بر چشمه‌ای گذری کند. سیرنوشی. اما چشمهٔ تن و جان زن، تمامی کی دارد؟ بوسه. یک بار دیگر. باز هم. بلعیدن عطر نفس. مالش پوزه در شیب شکاف سینه‌ها، نرمی بازوها، بناگوش و میان موها، بوییدن. باز هم. غلتیدن بر هم، در هم. به دندان جویدن سر شانه‌ها. درد خند. شوقناله. کوتاه. کوتاه. خنده‌های ندانستن. خروشهای فروخورده، بسته. سرانجام به زیر ران کشیدن. آغشته شدن. از هم و در هم شدن. گم شدن. گم در گم. اوج دیوانگی دیوانگان. شکستن. نیست شدن. نابود شدن. بر هم یله. بی‌خودی. پشیمانی. تمام!

قدح را به تمامی سر کشیده‌ای. بر تو عرق نشسته است. با خستگی درآمیخته. خستگی با مایه‌ای از بیزاری. تمام شده‌ای. نخستین اندیشه اینکه در نخستین لحظه بر پا ایستی. ازدست‌داده‌ها را می‌خواهی فراچنگ آوری. باری را که از خود تکانده‌ای

باید فراهم آوری. هستی تو فریادت می‌کند، تو را می‌خواند. از پسینهٔ همتنی، تو گریزانی. بهانهٔ رفتن. سردی را تاب نمی‌آوری! گرمای زیستن، زیستن بزرگ و بری از هماغوشی، باز هم تو را به خود می‌خواند. دستان زندگانی به سوی تو باز است، گشاده. تو را واپس نزده. می‌توانی خود را در بی‌نهایت آن فرو اندازی. زندگانی هیچگاه تو را واپس نمی‌زند. از خود نمی‌راندت. جفت تو، همزاد تو آنجاست. در اولین نفس تو. خود را به آن بسپار!

صدای در! چنان گزنده که نیش کژدمی. هر دو از جای برجهیدند. لالا پیراهن به تن کشید و تنبان به پا کرد. قدیر هر چه داشت از گیوه و نیمتنه و کلاه بغل زد، خود را از در بیرون پراند و به سوی تنور دوید. اما دیر شده بود. چراکه دایی، با انگشتان باریک و دراز خود، زنجیر از زلفی به‌در آورده و قدم در هشتی گذاشته بود:

ـ «لقمهٔ حرام، پی‌هایم را زدی!»

آن شب چگونه گذشت؟ قدیر نمی‌توانست برای خود وصف کند. به بیابان رفت و صبح به قلعه‌چمن آمد و میان کاه و هیزم انبار، در هاله‌ای از کابوس فرو افتاد. تا که او را به خانهٔ بابقلی بندار بردند. امنیه‌ها آمده بودند. شانه‌هایش را بستند و او را از کوچه‌ها گذراندند.

دایی، شبانه با لالا کلنجار رفته بود. اما لالا زنی نبود که خود را بیازارد. همان‌دم طلاق خواسته بود. دایی نتوانسته بود دست روی او بلند کند. دایی نه چالاکی لالا را داشت و نه زبان زهربار او را. قدیر را به شهر، به محبس بردند. دایی لالا را طلاق داد و مدتی میان خانه‌اش نشست.

در بازگشت قدیر، بابقلی بندار لالا را به عقد چوپانش چپاو درآورده بود. دایی قدیر هم زمستان سال بعد زن پیشین چپاو را به خانه آورده و از خود کرده بود. با این همه، هنوز قدیر دل در پی لالا داشت. اما ...

قدیر، خاموش ماند. به سود نمی‌دید که حرف را کش بدهد. بسیار چیزها بود که می‌شد به زبان آورد. اما گفتن جا دارد. وگرنه، قدیر بهتر از هر که می‌دانست لالا را بابقلی بندار به چپاو داد. این لقمه را، همو به کاسهٔ چپاو گذاشت تا مگر خودش هم بتواند دستی بدان داشته باشد. این را همه می‌دانستند که لالا از آن زنها نیست که زیر هر مردی بخسبد. آن‌هم وقتی که آن مرد چپاو باشد. لالا به ناچار چپاو را سایهٔ سر

کرده بود. او را برای اسمش به کار داشت. این آشکار بود که لالا به چپاو رکاب نمی‌دهد، بلکه سوار او می‌شود. بی‌مرد، گذران زنی تنها دشوار بود. بدنامی‌اش هم بیشتر بود. نام چپاو چیزی بود که لالا می‌توانست در پناه آن قایم شود. خودش را با آن بپوشاند. برای لالا، چپاو یک سقف بود. اینها را قدیر می‌دانست. این را هم می‌دانست که پای لالا پیش شیدا خزیده بود. گرچه بابقلی بندار یکی دو بار به لالا دست یافته، اما لالا چشم به شیدا داشت. در این میان، قدیر بود که تنها مانده بود. تنها و بی‌راه. از معرکه بدر شده بود و چیزی جز بدنامی به دست نداشت. جمال و جوانی شیدا بیش از قدیر بود. دست و بالش فراخ‌تر و چشم و چارش روشن‌تر بود. همین بود که قدیر را وامی‌داشت سوراخی برای شیدا گیر بیاورد و او را در آن بتپاند. می‌خواست دستش را جایی بند کند. گیرش بدهد. وقتی شیدا سرش به جایی دیگر بند می‌شد، روزنه‌ای برای قدیر گشوده می‌شد.

لالا، همان‌قدر که لوند بود، حسود هم بود. هیچ زنی را نمی‌توانست برابر خود ببیند. لالا، از آن زنها بود که جزیی‌ترین لبخند و نگاه، ناچیزترین خم تن و ظریف‌ترین عشوهٔ خود را می‌شناخت و از آن ــ هر گاه که بجا می‌دید ــ بهره می‌گرفت. به یک یا دو بغل‌خوابی، گوسفندهای چپاو را به نام خود کرده بود. به یک تکان تن، شیدا را به خود کشیده بود. بابقلی بندار را به بازی گرفته بود. قدیر را، در غصهٔ خود می‌سایید. لالا به گونه‌ای، بیمار کششهای خود بود. چشمه‌ای از آتش. عشقی که به جذب مردها و مشغول‌داشتن آنها به خود داشت، کمتر از کینه‌ای نبود که به زنها، زنهای دندانگیر داشت. پس، شیرو!

قدیر یقین داشت که شیرو بیشترین کمک را به او می‌تواند برساند. وقتی شیدا سرش به شیرو خوش می‌شد، میدان برای قدیر باز بود. بندار و چپاو مردهایی نبودند که لالا روی خوش نشانشان بدهد. یکه‌تاز میدان، بار دیگر قدیر می‌شد. پس در این معرکه، کجا بجاتر از خانهٔ ماه‌درویش و کدام روی خوش‌تر از شیرو؟ زنی به رس رسیده، دستمالی‌نشده، همکنار مردی خسته و وامانده؛ ماه‌درویش. مردی که پشتش زیر بار اهانت خم برداشته، پایش لغزیده و در سراشیب، همچنان در لغزیدن است. مردی ناچار که در لابه‌لای بند و بستهای بابقلی بندار دارد به تحلیل می‌رود و می‌کوشد تا درمان روزانهٔ خود را پای قلیان شبانهٔ شیره‌کشخانهٔ خاله صنما بیابد. برای

قدیر، این هم فال بود و هم تماشا. کینه‌جویی از همهٔ آنها که به گونه‌ای بر کنارش انداخته‌اند؛ بابقلی‌بندار و شیدا و لالا و ماه‌درویش.

در این میان شیروست که قربانی می‌شود؟!

بگذار بشود!

قدیر، فرصت مروّت ندارد. کینه. آنچه بر او فرمان می‌راند کینه است. مرکبِ کینه‌اش موذیگری است. خودپسندیهای جبران‌نشده‌اش، باید درمان شود. آنکه سقوط می‌کند، خطرناک‌تر است. کینه در انسان ساقط ــ یا انسانی که خود می‌پندارد ساقط شده است ــ روی به یک چیز یا یک کس ندارد. کینهٔ چنین کس، رو به دیوار، به معشوق و به خاک بیابان هم دارد. ماه‌درویش نابود می‌شود؛ بگذار بشود! شیدا رسوا می‌شود؛ چه بهتر! بندار، حرمت ساختگی خود از دست می‌دهد؛ همین خوب است! چپاو به دیوثی می‌افتد؛ چه ایرادی دارد؟ شیرو قربانی می‌شود؛ چرا نشود؟ لالا. ورمی‌شکند. اگر وربشکند؟ نیش تیز مار، اکنون به روی ماه‌درویش است. باشد! بگذار دیگر او سنگ بابقلی بندار را چندان به سینه نزند! دیگر درِ خانهٔ کربلایی خداداد را در رفت‌وآمدهایش برای خریدن شترها، گود نیندازد. تا بداند که خوش ـ خدمتی مرز و اندازه دارد. اینها را بگذار بداند!

کینه راه می‌جوید و سبب می‌خواهد. قدیر، از اینکه به تنگنایی این‌گونه تنگ درافتاده بود، پیش خود چنین برهان می‌تراشید. گربه‌ای گرفتار دیوارهای تنگ و دربسته. ناخن به دیوار می‌کشید. پدر چنین؛ کار چنان؛ لالا چنو! پیش می‌آید که آدم مثل بُزِگر می‌شود. همو گاهی، سگ هار. پای و پاچه می‌گیرد. خود را، مرض خود را به همه، بی‌پروا سرایت می‌دهد. از او می‌گریزند. هراس و نفرت. همه از او گریزانند. تا خنجری کی به تهیگاه سگ هار بنشیند؟! آخرین نعره از حنجره‌ای زخمی! پس، غلتیدن بر گودالی از خاک و خاکستر. پوزه از زوزه تهی می‌شود.

قدیر، آیا هار شده بود؟!

ــ خوب آشنا! نگفتی کار و بارت چیست؟ متاع چه داری؟

قدیر به خود آمد. نادعلی را نگاه کرد. دَمی دور شده بود. به لبخندی ساختگی پشت پاچال را نگاه کرد. اصلان آنجا گم شده بود. یا اینکه پی کاری به خانه‌شان رفته بود. پس، به جواب نادعلی، رندانه گفت:

ـ شاید تو خریدارش نباشی؟!

ـ چی داری؟

قدیر لبهای باریک و قیطانی خود را به زبان لیسید و گفت:

ـ شاید هم باشی. کی می‌داند؟

ـ چی داری که این‌قدر لعابش می‌دهی؟!

ـ عرق کهنه. خودم انداخته‌ام. اما پیش خودت بماند.

ـ اینکه دیگر این‌قدر پچ‌پچه ندارد؟!

ـ آخر اینجا هر چیزی را برای آدم پاپوش می‌کنند!

ـ جاش کجا هست؟ داری بیاری؟

ـ اینجا بیارم؟ خدا پدرت را بیامرزد! اگر طالبش هستی می‌توانم شب به‌ات برسانم؛ نه حالا. اما همان استکان اول داغت می‌کند. همچین که زمستان را فراموش کنی. اما بابقلی‌بندار نباید حالی‌اش شود ها!

اصلان از دریچه داشت به درون می‌آمد. نادعلی پرسید:

ـ شب کجا تو را ببینم؟

ـ خودم خبرت می‌کنم. با شیدا که میانهٔ بدی نداری؟!

ـ نه.

قربان‌بلوچ به دکان پا گذاشت، سلام گفت و آرام به کنجی نشست و ته‌ماندهٔ خمیازه‌اش را جوید. اصلان گفت:

ـ ازکاسهٔ چشمهایت خون می‌ریزد بلوچ، چه‌ات هست؟ بی‌خوابی داشته‌ای؟

ـ نه ارباب. زیاد خوابیده‌ام. سر و سراغی از بندار نیست؟

ـ هنوز که نه. اما باید خبرش بشود دیگر!

قربان بلوچ پرسید:

ـ ماه‌درویش کجاست؟ این دور و برها پیداش نیست!

اصلان گفت:

ـ خبریش ندارم.

بلوچ سر فرو انداخت و زیرچشمی قدیر را پایید. قدیر به نیم‌نگاهی جوابش داد، از جا برخاست و به سوی بلوچ رفت، کنار او نشست و گفت:

ـ قوطی ناسوارت را بده یک پر زیر زبانم بریزم!

قربان‌بلوچ، قوطی ناسوارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، به دست قدیر داد و گفت:

ـ مرد ناتاوی هستی پسر کربلایی‌خداداد! سید زمین‌خورده را دیشب کله‌پاش کردی و میان گلخن یله‌اش دادی و رفتی! به دادش اگر نرسیده بودم مرده بود! خوب، کجاها رفتی از آنجا؟

گردِ ناس را قدیر زیر زبان ریخت. لبهایش را بست و پلکها هم آورد، قوطی را به دست بلوچ داد و گفت:

ـ عجب تند و تیز است ناسوارت مرد! همه‌اش آهک است. خودت تیار کرده‌ای باز؟!

قدیر، راه حرف به بیراهه می‌کشید. بلوچ دانست که او خوش ندارد گفتگویی از این بابت به میان کشیده شود. با این‌همه، گفت:

ـ خدا را خوش نمی‌آید قدیر! خدا آن سید را زده. دیگر شماها نزنیدش.

قدیر از بیخ شانهٔ قربان‌بلوچ برخاست و گفت:

ـ صدای زنگ شتر را می‌شنوی؟ گمانم زغالیها باشند. برویم ببینیم!

قدیر از در بیرون رفت و از کوچه گفت:

ـ بابقلی‌بندار آمد. با دو تا بار چفلک!

قربان‌بلوچ برخاست و از در بیرون رفت. در پی او نادعلی برخاست و خودش را از دکان بدر کشید، از آن پس اصلان از زیر تخته کار بیرون آمد و پیشواز پدر رفت.

هیّاهی. عمومندلو افسار دو تا شترش را می‌کشید و شانه شانه می‌زد و می‌آمد. بابقلی‌بندار، کمی جلوتر از او بر قاطرش نشسته بود و آماده می‌شد تا خودش را پایین بخیزاند. قربان‌بلوچ پیش دوید، افسار قاطر را از دست بندار گرفت و سلام داد. بابقلی‌بندار پایین آمد و پشت بَرَک‌اش را صاف کرد و به جواب سلام اصلان سر تکان داد. عمومندلو افسار سست کرد و ماند تا راهی نشانش بدهند. بابقلی‌بندار به او گفت که شترها را نزدیک در بخسباند و بارها را باز کند. عمومندلو دست به کار خسباندن شترها شد. اصلان افسار از دست قربان‌بلوچ گرفت و قاطر را به حیاط خانه کشاند. قربان‌بلوچ به کمک عمومندلو رفت. بابقلی‌بندار روی سکوی درِ خانه‌اش نشست و

سیگاری از جیب بیرون آورد. قدیر به بابقلی سلام گفت. بابقلی بی‌آنکه نگاهش کند جوابش داد. قدیر کبریتی از بیخ شال کمرش بیرون آورد و سیگار بندار را گیراند. بابقلی‌بندار سری تکان داد و قدیر به کمک عمومندلو و قربان‌بلوچ رفت. نادعلی، پشت بارها، کنار دیوار کوچه ایستاده بود. عمومندلو با بلوچ بارها را از هم گشوده بودند. اصلان در حیاط را چارتاق باز کرد. عمومندلو شترها را به هی از جا برخیزاند. شترها لب جوی به آب ایستادند. قربان‌بلوچ و عمومندلو، به همدستی یکی از لنگه‌های بار را به خانه بردند. قدیر، بالاسر یک لنگه بار ایستاده بود. یار می‌خواست. اصلان را خواند. اصلان آمد.دست به دست قدیر داد و به یک زور لنگهٔ بار را از زمین بلند کردند و به درون بردند. عمو و بلوچ باز آمدند و لنگه‌ای دیگر را همدست بردند. آخرین لنگهٔ بار را قدیر و اصلان به خانه کشاندند و نزدیک در انبار انداختند. اصلان در دم غربالی از بیخ دیوار برداشت و بیرون رفت تا چفلکهای ریخته را از روی خاک و خل جمع کند.

بابقلی به عمومندلو گفت:

ـ شترها را بیار میان حیاط. اینجا خار هست. یله‌شان ده به خار. تا بگویم پسرت را خبردار کنند ... تو چرا آنجا ایستاده‌ای نادعلی؟ بیا پیشتر ببینم حال و احوالت چطور است؟

نادعلی کُند و آرام به سوی دایی‌اش براه افتاد. بابقلی‌بندار از روی سکّو برخاست و سر آستین نادعلی را گرفت و همراه به خانه پا گذاشتند. بابقلی ـ که شادی بی‌عنانی در رفتار و گفتارش بود ـ فریاد کرد:

ـ کجایی موسی؟ موسی! بیا بیرون که بابات را برایت آوردمش. بیا بیرون!

موسی از پله‌های زیرزمین بالا آمد و مثل شبکورها چشم به دور حیاط گرداند، اما پدر را ندید و به‌گمان اینکه بندار با او شوخی گرفته، همان‌جا سر پله‌ها نشست و دستی روی پیشانی و چشمها کشید. بندار همچنان‌که سر آستین نادعلی را به دست داشت، پا به پله‌های زیرزمین گذاشت و گفت:

ـ بگذار ببینم کار را به کجا رسانده‌ای؟ تو نادعلی، قالیبافی را به این جور تا حالا دیده‌ای؟ طرفهای شما دار قالی را روی زمین می‌خوابانند، نه؟

ـ بله.

ــ من اینجا، این‌جورش را باب کرده‌ام. کار، بُرد بیشتری دارد. می‌بینی چند تا بچه می‌توانند پای یک دار قالی بنشینند؟ خدا قوت بچه‌ها!

ــ سلام علیک، بندار.

موسی در پی بندار و نادعلی به درون خزیده بود. بندار به او گفت:

ــ پس چرا تو نرفتی پیش بابات؟ دل خوشی گمانم از او نداری، ها؟ یک بار دیدنش بالاخره چیزی از تو کم نمی‌کند. برو ببینش پیرمرد را. او این‌همه راه را آمده تو را ببیند و گرنه من این دو تا بار چفلک را با شترهای خودمان هم می‌توانستم بیارم.

موسی گفت:

ــ دست وردار بندار! بابای من اینجا چه کار دارد؟

ــ برو بیرون، می‌بینی چه کار دارد. میان کوچه است. شترهایش را بعدِ آب می‌کشاند به خانه.

موسی خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند. پدرش شترها را به حیاط کشانده و به خار رها کرده بود. ناباور به سوی پیرمرد براه افتاد. پیرمرد هم به سوی او آمد. کنار گردن شتری به هم رسیدند. یکدیگر را نگاه کردند. موسی رو به جاخواب خودش که پشت آغل گوسفندها بود براه افتاد و گفت:

ــ بیا ... بیا چوب و توبره‌ات را اینجا بگذار. بیا!

عمومندلو دنبال پسر خود براه افتاد و بابقلی‌بندار، همراه نادعلی از زیرزمین بیرون آمد. قدیر و قربان‌بلوچ کنار آخور ایستاده بودند و اصلان خورجین جنس را از دریچه به دکان می‌کشاند. بندار ایستاد و پرسید:

ــ پس ماه‌درویش کدام گوری است؟ پیداش نیست؟

قربان‌بلوچ گفت:

ــ می‌گویند ناخوش شده، بندار. زیر کرسی خوابیده.

ــ تا من هستم چطور مثل سگ پاسوخته این‌طرف آن‌طرف می‌دود، اما همین که چشم من را دور می‌بیند تب می‌کند! یالا برو دنبالش ورش‌دار بیار. کارش دارم. بگو امشب اینجا روضه‌خوانی داریم. چرا ایستاده‌ای؟ بعدش هم برگرد و این چفلکها را به کمک قدیر بریز به انبار.

قربان‌بلوچ به قدیر نگاه کرد و به سوی بابقلی‌بندار پیش آمد:

ــ با شما کار فوری دارم بندار.

بابقلی از نادعلی جدا شد و قربان‌بلوچ را به کنار ایوان تنور برد:

ــ ها؟! چه خبر؟

ــ دیشب توبره‌کش جهان‌خان سرحدی آمده بود قلعه‌چمن. در واقع از طرف بازخان افغان آمده بود. می‌دانی که حالا جهن‌خان سرحدی دست بازخان افغان‌شده؟! خود جهن‌خان را من می‌شناسم. از بلوچهای سرحد است. از اهالی سرخس. هر چه بود که توبره‌کش‌اش آمده بود شما را ببیند.

ــ خوب؟ کجا رفت؟ دیشب من می‌خواستم بیایم. گرفتار وعده‌خواهی آقا شدم. تف! حالا چی؟

ــ خبر را گرفتم بندار، غمش نیست. افتاد به امشب. امشب، نصف شب، کنار هفت‌دزد، مال را تحویل می‌دهند. ما باید پیش از آنها آنجا باشیم. خواستم بگویم امشب اینجا را زیاد شلوغ نکنید بهتر است.

ــ شلوغی اینجا زیاد طول نمی‌کشد. نه. زود تمامش می‌کنیم. خوب! خوب. جهن‌خان را می‌شناسم. یک دورانی یاغی بود. یاغی ناجوانمردی هم بود. همو خودش است، نه؟

ــ ها بله. خودش است. خیلی آدم کُشت. اما حالا دزدبگیر شده! مزد از دولت می‌گیرد و دزد تحویل می‌دهد. حشیش و تریاک هم از مرز افغان می‌گذراند. زد و بند دارد. خواستم پیغامش را زودتر برسانم. حالا هر جور مصلحت می‌دانید ... امشب روضه‌خوانی دارید؟

ــ هوم ... ذکر مصیبتی بد نیست. خبری هست که باید به اهل آبادی بدهم.

ــ حکم کدخدایی؟! خیر است.

برگشتند. قدیر همچنان سر جایش ایستاده بود و نادعلی چوخا بر دوش کنار دالان، نزدیک درِ اتاقک نورجهان، شانه به دیوار داده و مانده بود. بابقلی به قربان‌بلوچ گفت:

ــ زیاد طولش نمی‌دهیم. به ماه‌درویش بگو زود برود بالا منبر و بیاید پایین. کار چندانی که ندارد! حالا برو دنبالش بکشان بیارش اینجا ... برو. راستی ... نیم منی هم جو از اصلان بگیر ببر بریز به آخور مادیانش!

قربان به دم دریچهٔ دکان رفت و بابقلی روبه‌روی قدیر ایستاد و گفت:

ـ تو چطور همچی هاج و واج ایستاده‌ای؟ کربلایی‌خداداد، آشنای من، حالش چطور است؟

قدیر گفت:

ـ من هم یک کاری با تو دارم، بندار!

بابقلی به نادعلی اشاره کرد و گفت:

ـ مهمان دارم، نمی‌بینی؟ کار تو هم لابد به همان پرت و پلایی بلوچ است! اقلاً مهلت بدهید حالی از خواهرزاده‌ام بپرسم. از وقتی اجباری رفته او را سیر ندیده‌ام. دم نقد تو برو مردم را خبر کن بیایند روضه. برو چارتا جار بزن سر حمام. بعد که روضه تمام شد گوش می‌دهم ببینم کار و حرف تو چی هست! برو بارک الله. به این حمامی هم بگو بیاید چای بگرداند ... اصلان ! های اصلان !

اصلان سر از دریچه بیرون آورد. بابقلی‌بندار گفت:

ـ تو هم زودتر دست و پایت را جمع کن بیا سماور بزرگه را آتش بینداز. به ننه‌ات هم بگو زودتر امروز دست از کارش بکشد و بیاید استکان نعلبکی‌ها را آماده کند. یکی از آن بچه‌ها را هم بگو آتشی برای کرسی تیار کند. موسی! به موسی بگو. بعدش هم بلوچ و قدیر که برگشتند چفلکها را از سر راه بردارید بکشانید به انبار. خوب. همه چیز را باید گفت؟! برویم بالا نادعلی! ... نگفتی مادرت چطور است؟

نادعلی در پی دایی‌اش از پله‌ها بالا رفت و همراه او در اتاق بالا، زیر کرسی نشستند. بابقلی لحاف را روی زانوهایش کشید و گفت:

ـ چه روز سگی هم بود امروز! سر زانوهایم یخ زدند! خوب ... از حال و احوال خودت بگو. شنیده‌ام ناخوش‌احوالی! رنگ و رویت هم کمی پریده. خبرت را داشتم که رو به قلعه‌چمن می‌آیی. همسفرهایت به من گفتند.

ـ گل‌مَحمد؟

ـ هم او، هم این عمومندلو.

ـ آها ... شب را تا صبح با هم راه می‌رفتیم. با این پیری‌اش مرد سختی است.

ـ خوب! آنجاها، به کال‌شور رفته بودی برای چی؟ دنبال چیزی، کسی

می‌گشتی؟

نادعلی جواب داد:

ــ یکی از رفیقهای ایام سربازی‌ام به کوهسرخ بود. رفته بودم او را ببینم که نتوانستم. رفته بود زیارت.

بابقلی گفت:

ــ خیال داشتی داماد بشوی، شنیدم. آن به کجا کشید؟ به قیمت قتل بابات تمام شد، ها؟! خوب، نرخش گران بوده! بیچاره حاج‌حسین! خدا بیامرزدش.

ــ هر چه بود گذشت. اما اینجا، میان همین خرده‌ریزهایی که پای دار قالی نشسته بودند، دختر جوانی هم بود که انگار به نظرم آشنا می‌آمد! او کیست؟ از همین‌جاست یا جای دیگر؟

بابقلی، زیرکانه به خواهرزادهٔ خود نگاه کرد و گفت:

ــ چشمت را گرفته؟!

ــ نه واللّه. فقط دل به شک شدم که جایی دیده‌امش. نمی‌دانم چرا این‌قدر به چشمم آشنا می‌آید!

ــ او، شیرو است. خواهر گل‌محمد. لابد برای همین است که شباهت می‌کنی!

ــ شاید. شاید. چقدر ... هم ... به مدیار ...

ــ با کی هستی؟ از چی می‌گویی؟

ــ نه ... نه ... هیچ ... خبر خوشی شنیده‌ام راستی. خیر باشد. در خیالش هستید که اصلان را داماد کنید، ها؟

ــ ای ... تا ببینیم. ما که خیالش را داریم. تا آن بالاسری چه بخواهد!

ــ عروس از کی‌ها هست؟

ــ از حاج‌پسندها. بابای عروس، پسرخالهٔ گل‌محمد است. گوسفنددارند. بیابانگرد بوده و حالا یکجانشین شده. جاشان کلاتهٔ کالخونی است. دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. بد نیست. دولت و شوکت دارد. دخترش، خدیج هم خوب است، کم‌عمر و یکی یکدانه. به درد ما می‌خورد. همین روزها قرار است برویم و پیشکش ببریم. گفتی حال و روز مادرت خوب نیست، ها؟

نادعلی گفت:

ــ هنوز سیاهپوش است.

اصلان به درون آمد، سماور بزرگ را از پستو بیرون آورد و به‌سوی در رفت. بابقلی از او پرسید:

ــ خبری از پسر حاج‌پسند نشد؟

ــ نه واللّه. گویا مادرش ناخوش شده. می‌رفته بزغاله‌ها را به آغل براند، عصایش لغزیده و افتاده میان استخر آب یخ. بعدش هم سینه‌پهلو کرده و افتاده.

بابقلی‌بندار خندید:

ــ این‌هم از بخت تو!

اصلان سر فرو انداخت و سماور را بیرون برد. بابقلی صدایش کرد:

ــ اتاق شاه‌نشین را مرتبش کن. یکی دو تا منقل آتش هم بگذار تویش تا هوا بگیرد. آن صندلی را هم خاکهایش را بگیر و بگذار بالای اتاق!

ماه‌درویش را آوردند. قربان‌بلوچ زیر بازوهایش را گرفته بود و می‌کشانیدش. خسته، درهم کوفته و پیر بود. پلکها، پیشانی و زیر چشمهایش، ورم داشتند. گواه آشفتگی. بیش از روی و رویه، درونش در هم خمیده و نابود شده بود. قربان، او را بیخ دیوار نشاند. ماه‌درویش چون ترکه‌ای کنار دیوار تا خورد و در هم شکست. زانویش را به زحمت بالا آورد و سر فرو انداخت. بابقلی‌بندار درویش را به شوخی گرفت. اما او نمی‌توانست بخندد. حتی ناتوان از نگاهی ساده بود. بابقلی شوخی کم کرد و به جد گفت:

ــ امشب روضه داریم. باید برای اهالی ذکر مصیبتی بکنی. ورخیز برو خودت را تیار کن.

ــ راه نمی‌توانم بروم بندار، دست و پاهام چوب شده‌اند. تکان نمی‌توانم بخورم. مگر آدم پی خاله صنما راهی کنی چراغ‌قلیانش را وردارد بیارد همین‌جا.

صدایش هم ذلیل شده بود. نی خشکیده و شکسته‌ای که بر پشت استخوانیِ قاطری بکوبی. صدا می‌لرزید و می‌شکست. بابقلی گفت:

ــ حالا مردم اینجا جمع می‌شوند. نمی‌شود که چراغ شیره آوردا مگر اینکه یک تکه تریاک بدهم بیندازی میان حلقت. ها، چطوره؟ بیا ... بیا نزدیک‌تر ... بیا زیر کرسی. زیاد نمی‌خواهم روضه را غلیظش کنی. دو کلام ذکر مصیبت جدّت، همین.

بلوچ! وردار یک پیاله آب گرم بیار اینجا!

ماه‌درویش جلو خزید. بلوچ نیم‌پیاله‌ای آب گرم آورد. بابقلی به اندازهٔ یک لوبیا تریاک از جیبش بیرون آورد، آن را میان پیالهٔ آب گرم انداخت، تریاک را با انگشتش در آب حل کرد و پیاله را به دست ماه‌درویش داد. ماه‌درویش پیاله را گرفت و به لب برد، سر کشید و پلکها را بر هم فشرد و بالهای بینی‌اش پرپر زدند. دور لبهایش را لیسید؛ پس پیاله را کنار گذاشت و دانه خرمایی از دست بابقلی‌بندار گرفت و ــ رفع تلخی ــ روی زبان گذاشت. بابقلی گفت:

ــ حال و دمی به جا می‌آیی. خوب بخیز زیر کرسی بگذار استخوانهایت گرم شود. لابد شیرو هم تو را زیر کرسی یخ به امان خدا گذاشته و آمده پی کارش. زنهای این دوره‌اند دیگر!

ماه‌درویش تاب شنیدن هیچ حرفی را بابت شیرو نداشت. پس خاموش ماند تا زبان بندار بریده باشد.

نورجهان، زن بندار، به درون آمد. به پستو رفت و با لگنچه‌ای پر از استکان نعلبکی بیرون شد و رفت. صدای سرفهٔ پیرمردی در حیاط برآمد. اولین میهمان هر روضه و هر عزا. پیرترین و مسجدی‌ترین آدم قلعه‌چمن. چشمهای به هم خورده و ریش و سبیلی مثل نمد داشت. ذکر می‌گفت، دعا می‌خواند، عصا می‌زد و می‌آمد. بابقلی‌بندار برخاست و گفت:

ــ آمد! مردهٔ روضه و عزاست! اگر توی الحمد قل هوالله بجوشانیش، باز هم سیری ندارد!

از خانه به تختبام رفت و گفت:

ــ بیا بالا باباگلاب! بیا بالا. مراقب باش، مراقب باش کله‌پا نشوی! چشم و چاری که نداری.

ــ می‌آیم. می‌آیم. هر جوری شده می‌آیم.

نفس‌نفس‌زنان، باباگلاب آسیابان از پله‌ها به تختبام پا گذاشت و گفت:

ــ به خیر و خوشی. به خیر و خوشی. سلام علیکم. سلام علیکم. خداوند رونق بیشتر به مالت، جاه و جلال بیشتر به خودت، سربلندی بیشتر به جوانهایت بدهد بندار! لابد هنوز کسی نیامده!

ــ می‌آیند باباگلاب، می‌آیند. پیداشان می‌شود.

باباگلاب، کورمال کورمال خودش را به نزدیک بندار کشانید و نالید:

ــ کو ایمان؟ کو ایمان؟ مردم مثل موش کور شده‌اند. باید با کاهدود از لانه‌شان بیرونشان کشید، بندار. مرده‌اند!

بابقلی‌بندار زیر بغل باباگلاب را گرفت و او را به خانه برد و گفت:

ــ منقلهای آتش را بپا باباگلاب. بنشین؛ تنها نمی‌مانی. حالا پیداشان می‌شود. خاطرت جمع باشد. این آدمها ریسمان مفت‌گیر بیارند خودشان را دار می‌زنند!

باباگلاب به سوی اولین منقل آتش رفت و کنارش زانو زد. بابقلی‌بندار خواهرزاده‌اش را به شاه‌نشین خواند:

ــ ورخیز بیا اینجا تو هم، نادعلی. ورخیز!

ــ حالا می‌آیم دایی، شما راحت باشید.

بابقلی رفت و کنار باباگلاب آسیابان نشست. گفتنیِ تازه، کار کدخدایی بابقلی‌بندار بود. باباگلاب آسیابان هم با زیرکی این را دریافته بود و در باره‌اش سخن داد:

ــ به خیر و خوشی ان‌شاءاللّه. به خیر و خوشی، بندار. عاقبت قلعه‌ای به این مهمی یک کدخدای لایق و بافهم و آبرودار که حکم قانون دستش باشد، لازم داشت. پس بهتر از خودت کی، بندار؟ حرف‌زن نیستی، که هستی! کاربُر نیستی، که هستی! دستت به دهنت نمی‌رسد، که ــ الحمدللّه ــ می‌رسد. آخر، کدخدایی که فقط یک اسم نیست! کدخدایی بروبیا دارد. درِ خانهٔ کدخدا به روی همه باز است. هم مأمور دولت، هم مردم، هم غریب، هم آشنا. همه! باید در گوشه کنار خانهٔ کدخدا، چهار دست رختخواب زیادی، چارتا کاسه بشقاب، دو تکه فرش و چهار دبّه روغن زرد به هم برسد! از اینها گذشته، خودکدخدا هم باید این جُربُزه را داشته باشد که بتواند مثل توپ برود به دهن مأمور و رئیس و مرئوس! باید این جربزه را داشته باشد که بتواند از رعیت‌مردم زهر چشم بگیرد! باید این سرزبان را داشته باشد که جواب بالایی‌ها را بدهدَ. شمشیر دودمه باید باشد، کدخدا. این‌هم که الحمدللّه تو هستی. شکر. فی‌الواقع که آقای آلاجاقی خوب کسی را نشان کرده. یعنی باید گفت خوب کسی را برای این کار دست‌پرورده کرده. آفرین. الحق که ...

ـ یاالله.

ـ بفرمایید، بفرمایید!

سیدآقا، مأمور تلفنخانه بود. به شاه‌نشین پا گذاشت و سلام گفت. مردی میانه‌بالا بود. کنار دیوار نشست و همراه خوش و بشهایش به بندار گفت:

ـ ان‌شاءالله که به مبارکی، بندار! اما کار تو از کار تلفن کشیدن به قلعه‌چمن هم بیشتر معطلی ورداشت! شنیده‌ام بعضی‌ها در شهر دارند سوسه می‌دوانند که تلفنخانهٔ قلعه‌چمن بیشتر خصوصی است! چشم ندارند ببینند آقای ما یک خط تلفن در یکی از شاه‌آبادی‌هایش داشته باشد؟

بابقلی‌بندار با پوزخندی گفت:

ـ از این حرفها زیاد می‌زنند! جلوی در دهن این و آن را که نمی‌توان کرباس گرفت؟! حسود نیاسود، سیدآقا.

ـ بله. بله.

ـ وقتی که آلاجاقی اینجا تلفنخانه درست کرد، در شهرهای نیشابور و سبزوار هم تازه تلفنخانه باز شده بود. اینجا قلعه‌چمن است! مهم‌ترین آبادی بین سبزوار و نیشابور. حرف هیچکس به جایی نمی‌رسد. برو خوش باش!

سیدآقا گفت:

ـ جلیل‌خان از طرف آقاجانش به من خبر داد که حکم کدخدایی را از فرمانداری گرفته‌اند. همان دیشب من خبردار شدم. خیر باشد ان‌شاءالله. امیدوارم که روزبه‌روز جلوهٔ این خانواده را خدا بیشتر کند، به حق جده‌ام فاطمهٔ زهرا!

باباگلاب به صدای جلی گفت:

ـ ان‌شاءالله. هزار بار ان‌شاءالله!

سیدآقا گفت:

ـ ما را هم زیر سایهٔ آقای آلاجاقی و بابقلی بندار محفوظ بدارد.

ـ همهٔ ما را زیر سایهٔ خدا ...

موسی با منقل آتش آمد. منقل را پایین‌دست اتاق گذاشت و رفت که از در بدر رود. بابقلی او را به حرف نگاه داشت:

ـ بابات را چه کارش کردی موسی؟ بگو بیاید همین‌جا.

موسی گفت:

ــ درازکشیده ماندگی بگیرد. یک پیاله چای برایش فراهم کنم، بعد ...

ــ از همین قند و چای نذری وردار برایش ببرا

ــ باشد. چشم.

در ته ایوان بالاخانه، اصلان به کار روبراه کردن سماور دیگر و جمع و جفت کردن استکانها بود. موسی از جلوی ایوان گذشت، پله‌ها را پایین رفت، دالان را تمام کرد و به زیرزمین پیچید. صدای بابقلی‌بندار، از لب تختبام، موسی را سر پله‌های زیرزمین نگاه داشت:

ــ بچه‌ها را آزادکن بروند امروز. به آنها که بابا دارند بگو باباهاشان را راهی کنند روضه!

ــ باشد. چشم.

تا بابقلی روی تختبام بود، دسته‌ای از دهقانهای آقای‌آلاجاقی از در به درون آمدند. خدامراد هم با ایشان بود. بابقلی‌بندار گفت:

ــ بیایید بالا. بیایید. خوش آمدید. بفرمایید.

خدامراد، درگذار از حیاط، جلوی در زیرزمین درنگی کرد. او، در میان بچه‌های قالیباف، فرزندی داشت. بدش هم نمی‌آمد با موسی چاق‌سلامتی‌ای بکند. پس، برای اینکه بتواند توی زیرزمین را ببیند، نزدیک پله‌ها سر پا نشست. جنب و جوشی در زیرزمین براه افتاده بود. صدای موسی شنیده می‌شد:

ــ آرام ... آرام ... می‌رسید به خانه‌هاتان ... مواظب باش شست پایت به چشمت نرود، پسر! آزاد. آزاد. به باباهاتان بگویید اگر گریه قرض دارند بیایند روضه!

بچه‌ها، کوچک و بزرگ، از الوارها پایین پریده بودند و دستپاچه‌حال، به دنبال نیمتنه، گیوه‌ها، چارقد و چادر خود بودند. زیرزمین پر از رفت و آمد و حرکت بود. مثل دیگی به‌جوش‌آمده. بچه‌ها جیغ و شتاب می‌کردند. به هر سو می‌دویدند و می‌کوشیدند تا شاد باشند. انگار چیزی را داشتند با زحمت به یاد می‌آوردند. چیزی اگر به یاد نمی‌آمد، ممکن بود از یاد برود؛ شور و شوق کودکانه. اما این شور و شوق، این یادآوری، کدر بود. ملول بود. خسته و خاک‌گرفته. هرکدام که گیوه و پوشاک خود را می‌یافتند، سرآسیمه و بی‌امان از تنگنای زیرزمین بیرون می‌زدند، تن و جان

به هوای باز می‌دادند و به سوی کوچه می‌گریختند. یکی یکی، دو تا، سه تا، و چهارتا. می‌دویدند بی‌آنکه به کس یا به چیزی نگاه بکنند.

کوچه پر از گوسفند بود؛ گلهٔ آلاجاقی و بابقلی‌بندار. چپاو چوپان میان گله بود و داشت گوسفندها را به حیاط خانه می‌راند تا از باریکهٔ میان دو دیوار بگذراند و به آغل ببردشان. در آستانهٔ در، بچه‌ها و گوسفندها در هم قاطی شدند؛ گروهی از مردم هم که به سوی خانهٔ بابقلی‌بندار به روضه می‌آمدند، میان کوچه، در لابه‌لای گرده‌های میشها گیر کردند.

روز شادی بچه‌ها بود. شوقی در اینکه همین دم را به بازی بگذرانند، با رفتاری آزاد از قیدهای نقش و خامه و شانه، رها از مهار انگشتان و مغز و چشم. دستی به دنبهٔ این میش و دستی به شاخ آن بز. قهقهه‌های ریز، مثل جیک جیک گنجشکها. خوش اینکه تن و زانهایشان لابه‌لای شکمهای برآمدهٔ گوسفندها فشرده شود. فشاری ملایم، گذرا و شوق‌انگیز. دلشان می‌خواست یکیشان زمین بخورد، رختهایش به گل آلوده بشود و گیوه‌اش را زیر سمکوب گله گم کند. بچه‌ها دلشان می‌خواست بخندند، به چیزی بخندند، اگر نه با خنده و شادمانی، دلشان می‌خواست آنچه را که در سینه‌هاشان فرو کوفته شده است، با هیاهو از حنجره بیرون بدهند. اگر می‌توانستند، دلشان می‌خواست تا همیشه میان گله بچرخند. اما چپاو بی‌کار نبود. بیش از این مهلت رقّاصی و لودگی به بچه‌ها نداد. چپاو که چوبی بر سر دست، توبره‌ای بر پشت داشت و شالی به دور سر پیچانده بود، چشمهای چپش را تاباند و صدای زبر و زمختش را به کار انداخت:

ـ گم شوید، تخم جنها! آی ... مادر چخی! شاخ بز را چرا چسبیده‌ای؟ بدوید بروید خانه‌هاتان نکبتی‌ها! اهه! این استاد موسی را بگو که حالا وقت یله‌دادن این اجنه‌هاست؟!

اگر هم می‌خواستند، حالا بچه‌ها نمی‌توانستند خود از میان گله برهانند. گیر افتاده بودند. در باتلاقی انگار مانده بودند. گوسفندها وَر می‌کشیدند و رو به آخور می‌شتافتند. بچه‌ها با هر ضربه تنهٔ بزی، میشی به این‌سوی و آن‌سوی خم برمی‌داشتند و می‌افتادند. برمی‌خاستند و نیمه‌کاره بر زمین می‌افتادند. خسته و خشمگین، چپاو چوبش را بر زمین می‌کوفت:

ـ حرامزاده‌ها! گوسفند آبستن است. بره مَی‌اندازد. خودتان را بکشانید بیخ دیوار!

اما بچه‌ها، در هجوم گلّه به در، مانده بودند و نمی‌توانستند کاری بکنند. خردینه‌ها می‌افتادند و به زحمت برمی‌خاستند. بزرگترها، آنها که قوّتی به زانو داشتند، دوام می‌آوردند و زیر لب می‌خندیدند. مردها به چپاو طعنه می‌زدند که بز را از پنبه‌دانه نمی‌تواند جدا کند! چپاو به کنایه جوابشان را می‌داد. اصلان به کمک چپاو آمد. گوسفندها گذشتند. بچه‌ها، آنها که از پا افتاده بودند، میان خنده و گریه از جا برخاستند. مردها، بچه‌ها را رو براه، روانه کردند. بچه‌ها در کوچه‌ها پخش شدند و مردها به خانهٔ بندار رفتند و به کمک چپاو، گلّه را به آغل راندند. اصلان همراه چپاو بود تا میان آغل گوسفند آقای آلاجاقی را از گوسفند بندار جدا کند. آخورها جدا بودند. مردها از آغل به حیاط بازگشتند تا به بالاخانه بروند. روضه، کم‌کم باید شروع می‌شد.

چپاو از اصلان پرسید:

ـ چه خبر است امشب، اینجا؟ لابد وعده‌خواهی عروسی توست، ها؟

ـ نه، روضه‌خوانیست. بابام حکم رسمی کدخدایی‌اش را گرفته و آورده!

ـ هی بگردم به دور مرد کاربُر! آن تَکه را ردش کن از این‌طرف. تَکهٔ اربابیست. ردش کن صاحب گایده را!

اصلان شاخهای تکه را چسبید، آن را به دم چوب چپاو داد و در آغل گوسفندهای خودشان را بست و به چپاو گفت:

ـ من باید بروم چای را مهیا کنم. آذوقه را که به آخورها ریختی بیا ایوان بنشین برای روضه. بیا تا چند چای پرمایه هم به نافت ببندم. سیر چایت می‌کنم امشب!

چپاو گفت:

ـ نمی‌خوا چندو چاخان کنی! این آب زیپاو کرا نمی‌کند.

اصلان دم دیوار ایستاد و گفت:

ـ راستی! لالا امروز آمده بود دکان شیره خرید. امشب هوای خودت را داشته باش. شام سفت و سختی خوا خوردی!

چپاو در گلو غرید و اصلان از در شکسته گذشت و موسی، از دریچهٔ زیرزمین ،

پاچه‌های تنبان اصلان را دید و صدای پایش را در دالان شنید.

موسی هنوز درکارگاه مانده بود و با شیرو گفتگو می‌کرد. شیرو ظهر، برای ناشتا به خانه نرفته بود و هنوز هم از سرجایش، از روی الوار پایین نیامده بود و همچنان خاموش بر جایش نشسته بود. کار نمی‌کرد. دستهایش بی‌کار و آرام بودند و چشمهایش به گوشه‌ای مبهوت مانده بودند. این بُهت و درنگ گهگاهی از صبح با شیرو بود. کار می‌کرد و کار می‌کرد و ناگهان خاموش می‌ماند و نگاهش به نقطه‌ای بسته می‌شد. لب از لب نمی‌گشود. جواب کسی را نمی‌داد و خود نیز چیزی از کسی نمی‌پرسید. لحظه‌هایی می‌ماند و دستهای خود را نگاه می‌کرد و دوباره به کارشان می‌انداخت. موسی، بیخ دیوار نشسته و آرنجها را روی زانوها گذاشته، پنجه‌ها را در هم قلاب کرده و در فکر بود. میانهٔ او و شیرو پیوندی خواهر ـ برادرانه پیدا شده بود. یک‌جور مهر غربت‌زده. موسی گفت:

ـ ماه‌درویش هم بالاست؛ بندار روضه‌خوانی براه انداخته که خبر کدخدایی‌اش را به اهالی بدهد.

ـ ماه‌درویش! او چطور توانسته از جایش تکان بخورد؟

ـ بندار آدم دنبالش راهی کرد. قربان‌بلوچ رفت و آوردش. می‌خواهند او را ور منبر کنند.

ـ که روضه بخواند؟!

ـ ها؟

ـ باید هم!

شیرو، بسی فشرده می‌گفت. خاموشی را، گویی خوش‌تر می‌داشت. موسی این را دریافته بود. اما کنجکاوی آدمیزاد، او را وامی‌داشت چیزی از باطن زن بفهمد؛ گرچه محال می‌نمود. شیرو لب از لب نمی‌گشود. گویی گنگ شده بود. خود شیرو هم انگار نمی‌توانست سر از کار خود در بیاورد. شاید می‌خواست حرفهایی بزند، اما نمی‌توانست، نمی‌دانست از کجا باید بگوید! ناتوان از خویش در برابر خویش، همچنان مانده و لب به دندان می‌گزید. چنان بود که هیچ راهی به سخن و بروز دلسوزی، باز نمی‌گذاشت. پس، موسی ناچار از خاموشی بود. روزنه‌ای نبود. شیرو، چنان‌که گویی می‌خواهد راه حرف به موسی برگرداند، گفت:

ـ بابات آمده بود یا بندار دروغ می‌گفت؟
ـ نه، اینجا را دروغ نگفت. دخلی برایش نداشت!
ـ پهلویش نماندی چرا؟ دلگیر می‌شود.
موسی برخاست و گفت:
ـ خودش بهتر می‌داند که من آدم دیگرانم. تا حالا داشتم منقل آتش می‌کردم. بعد هم برایش چای بردم. حالا می‌روم پیشش. بیرون که رفتی درکارگاه را ببند. برّه بزغاله‌ها می‌ریزند خامه‌ها را می‌جوند.
ـ می‌بندم.
موسی از پله‌ها بالا رفت و به سوی در شکستهٔ آغل براه افتاد. چپاو از آغل بیرون آمد. موسی به او سلام و خداقوت گفت و از کنارش گذشت. چپاو گفت:
ـ پیرمردی دم دخمه‌ات نشسته بود. مهمان داری؟
ـ پدرم است. می‌روی روضه؟
ـ این‌جور می‌گویند!
موسی گذشت و رو به جاخُسب خود رفت و قدم به درون گذاشت. فانوسش را روشن کرد و میان دوری روی کرسیچه گذاشت و فتیله‌اش را بالا کشید. نور فانوس، تیرگی هوا را شکاند و عمومندلو توانست چشم و روی پسرش را در پرتو آن ببیند. همو بود؛ موسی! پوست ترکانده و به بلوغ پا گذاشته بود. مثل مردها راه می‌رفت. مثل مردها می‌نشست و نگاهش پخته‌تر از عمرش می‌نمود. جابه‌جا موهای سرش هم اگر سفید شده بود، پسلهٔ کچلی‌اش بود. نگرانی نداشت. شاید هم موهای جابه‌جا سفید سرش، بیشتر به او حالت مردها را داده بود. باری به هر جهت، موسی بالغ شده بود و بلوغ فرزند ـ آن‌هم وقتی که پسرینه باشد ـ می‌باید شکوه و شوقی در جان پدر بیافریند:
ـ این بابقلی‌بندار چطور همراهت تا می‌کند؟
ـ چطور تا کند خوب است؟ مثل همهٔ آنها که با فرمانبرهاشان تا می‌کنند، او هم با من تا می‌کند!
ـ این را که می‌دانم! همه‌شان از یک قماش‌اند. اما یک چیزی هست، آن‌هم اینکه همه‌شان از مرد زحمتکش خوششان می‌آید. می‌خواهم ببینم او هم از تو راضی

هست، یا نه؟

ــ ای ... به اندازهٔ زحمتی که برایش می‌کشم، راضی است!

ــ مزدت را به اندازه می‌دهد؟

ــ نه!

ــ نه؟! دیگر برای چی نه؟

ــ کُل مزدی که قرار گذاشته کم است. تازه نصفی از همان مزد را هم پیش خودش نگاه می‌دارد.

ــ آخر ... برای چی؟

ــ برای چی؟ خوب معلوم است. برای اینکه ریشم پیشش گیر باشد و من مجبور باشم سر کارش بمانم. اصلش را بخواهی گروکشی است؛ اما ظاهرش این است که غم من را می‌خورد! می‌خواهد پولهایم را پیش خودش نگاه دارد و بعدش ... با این پولها دامادم کند؟!

ــ بد فکری هم نیست این. خیرت را می‌خواهد. بالاخره تا کی می‌خواهی میان این قال روباه سر زمین بگذاری و بخوابی! عاقبت باید به فکر همسر و همبالینی باشی. آدم تا آخر عمرش که نمی‌تواند یکه یالغوز بگردد! مرد و زن محتاج هم‌اند. عاقبت هر مردی باید دست دختر مسلمانی را بگیرد و بیاورد روی گلیمش. پیرها گفته‌اند: مرد کاری و زن کاری، تا بگردد روزگاری.

موسی چای ته قوری را در پیاله خالی کرد و گفت:

ــ نکند به خیالهایی آمده باشی اینجا؟

ــ راستش را بخواهی همین هم هست. دلنگرانت هستم. یک پسر جوان و بی‌صاحب، میان قلعه‌ای به این بزرگی. دلم می‌خواهد دست دختری را بگذارم میان دستت تا از اینجا که می‌روم خاطرم از تو جمع باشد. عروس را هم گیر آورده‌ام؛ رعنا، دختر آتش. خودت چه می‌گویی؟ ها؟ او را باید بارها دیده باشی!

موسی گیوه‌هایش را به پا زد و گفت:

ــ کرسی یخ شده. می‌روم آتش بیارم. تا وقتی تو هم ورخیز و برو روضه. بندار پی‌ات فرستاده بود. اما هوای خودت را داشته باش، چایهایی را که در مجلس روضه‌اش می‌خوری به پای کرایهٔ بارش نگذارد! ورخیز ... ورخیز ...

ـ یک‌دم بایست ببینم! اگر هم رعنا را نمی‌خواهی همین‌جاها برایت یکی گیر بیاورم.

موسی رو در روی پدر برگشت و گفت:

ـ ورخیز برو بنشین پای منبر، من خر تو نمی‌شوم! توی راه باید این بابقلی‌بندار خیلی به کله‌ات چکش زده باشد که این‌جور سفت و سخت دنباله‌اش را گرفته‌ای. اما اگر برای این به اینجا آمده‌ای که برای من زن بگیری، از خیرش بگذر. بندار اگر سنگ زن گرفتن من را به سینه می‌زند، دلش برای یکگّی و بی‌جاوجنبی من نسوخته. فکر کار خودش است. محکم‌تر از این می‌خواهد به لنگ من نخ ببندد. دیده‌ای که ... وقتی جوجه‌خروسی را از دوره‌گردی می‌خرند و به خانه می‌آورند، به لنگش نخ می‌بندند. آخر باید جوجه به لانه‌اش عادت کند. حالا بندار هم چنین خیالی دارد. به زور می‌خواهد به لنگ من نخ ببندد. هر روز محکم‌تر. اما بداند که من بیشتر از این توی گل فرو نمی‌روم. ماه‌درویش مثل آینه پیش رویم است. می‌بینمش که چه جور دارد بال‌بال می‌زند و قُد قُد قُداس‌اش هم از دیوار به آن‌طرف نمی‌رود!

ـ عجب زبانی پیدا کرده‌ای؟! باور نمی‌کنم. از کی و کجا این سر و زبان را پیدا کرده‌ای؟ مگر چند سال است که ما با هم همکلام نشده‌ایم؟

ـ چند سال؟! از خودت بپرس!

موسی بازگشت و گفت:

ـ این رعیتها را می‌بینی؟ همینها که الان آمده‌اند و دور اتاق شاه‌نشین بابقلی‌بندار نشسته‌اند؟! حالا که می‌روی خوب نگاهشان کن. اینها همه‌شان نخی به لنگ دارند. نه برای اینکه فقط زن گرفته‌اند! نه. برای اینکه همه‌شان به اربابهاشان قرض دارند. هر سال زمستان، درست میانهٔ زمستان کفگیرشان به ته دیگ می‌خورد. دستشان بی‌پر می‌شود و کندوهاشان خالی می‌ماند. دیگر یک دانه گندم هم برای پیشدندانی موش، ته خانه‌هاشان گیر نمی‌آید. این است که کیسه‌های خالی را برمی‌دارند و رو به درِ خانهٔ مباشر آلاجاقی، رو به در همین خانه، راه می‌افتند. مثل گداها گردن کج می‌کنند. بابقلی‌بندار هم از انبار آلاجاقی کیسه‌هاشان را پر از جو و گندم می‌کند. اما به نرخ خون پدرش پاشان می‌نویسد. دهقانها از میانهٔ زمستان تا سه ماه بعد از عید گندم و جو قرضی می‌خورند، به نرخ یک‌برابر و نیم. گندم منی دوازده

قران را می‌خرند منی هیجده قران. وقتی به خرمن می‌رسند بهرهٔ دهقانیشان را جادرجا بابت قرضشان واگذار می‌کنند به آلاجاقی و با یکی ـ دو تا بارکاه و یک جوال گندم برمی‌گردند به خانه‌هاشان و دو سه ماهی شکم بچه‌هاشان را سیر می‌کنند. تا گرد جوال هم تکانده شود، باز در میان زمستان گیر کرده‌اند! جوال خالی را برمی‌دارند و رو به در خانهٔ بندار می‌آیند تا گندمی که خودشان کاشته‌اند، آبیاری کرده‌اند، درو و خرمن کرده‌اند و کوبیده‌اند، به قیمت یک برابر و نیم از دست بندار گدایی کنند. ملتفت که هستی؟ هر کسی را یک‌جوری نخ به لنگش بسته‌اند. اینها را همهٔ عمر بدهکار نگاه می‌دارند و ما را همهٔ عمر طلبکار؛ تا به خودشان، به چشم و دست خودشان دوخته باشند. عادت اینها هم این است که پسرشان را زود زن می‌دهند. هنوز ریش و سبیل پسرها درنیامده که زنی می‌اندازند تنگ بغلشان. مثل سنگی که به پای آدم غرق‌شده ببندی! روی‌هم‌رفته کار این بندار این است که همه را به هم ببندد، گره بزند و گرفتار نگاه دارد. مثل اینکه لنگ مرغهای بی‌شماری را ته یک کاروانسرا به هم بسته باشند. ورخیز ... ورخیز برویم ... بندار چشم براه است!

عمومندلو، همچنان به ناباوری چشم به زمین دوخته بود و همپای پسرش می‌رفت. پیدا بود که کلافهٔ پنداری پیچیده و گنگ است. شترهایش کنار پشته‌های خار می‌چریدند. موسی راه را به عمومندلو نشان داد و خود به انبار رفت تا چوب و هیزمی برای آتش زیرکرسی خود دست و پا کند. عمومندلو پا به دالان نگذاشته بود که لنگه‌های در از هم گشوده شد و شیدا، شترهایش را به درون آورد. شیدا، سارغ نانش را به شانه بسته بود و به دیدن شترهای غریبه که به خارهایش افتاده بودند، برافروخت و تشر زد:

ـ این شترها دیگر از کی هستند که این‌جور افتاده‌اند به جان خارهای من؟ این پشته‌های خار با پاهای خودشان که از بیابان به اینجا نیامده‌اند!

شیدا پیش دوید و چوب بر گردن شترهای غریبه گرداند و به دشنام لب گشود. عمومندلو از دم دالان برگشت و به سوی مرد جوان رفت، به او خداقوت گفت و شیدا را به آرامش واداشت:

ـ آرام بگیر جانم، آرام بگیر! من مهمان شمایم. با این شترها من براتان چفلک از شهر آورده‌ام. بابات رضایت داده که شترهای من از خارها بخورند. خودش گفت که

یله‌شان دهم به خار!

موسی از مطبخ بیرون آمد و به شیدا سلام گفت:

ــ خداقوت ارباب! سر بابای من فریاد می‌کشی؟!

ــ چی! این بابای توست؟

عمومندلو خود را میان گفتگوی پسرش و شیدا جا کرد و گفت:

ــ قرار است من و تو همسفر باشیم، شیداخان!

ــ همسفر؟! کجا ان‌شاءالله؟

ــ این‌جور که بندار حرفش را می‌زد، خیال دارد تو را با شترهایت راهی کال‌شور کند برای هیزم‌کشی. آخر ما آنجا رفیقی داریم به نام گل‌محمد، کارش همین است. یک جمّاز دارد و غیچ بار می‌زند و می‌آورد به شهر می‌فروشد. قرار شده که ما شترهامان را نوبتی بار کنیم. این‌جور که بابات نقل می‌کرد، او می‌خواهد که تو شترهایت را با شتر گل‌محمد قطار کنی!

شیدا دمی خاموش گرفت و پس گفت:

ــ می‌شناسمش گل‌محمد را! عجب! پس باید بروم؟ خوب؛ ها موسی! امشب اینجا چه خبر است؟

ــ روضه‌خوانی.

ــ کی روضه می‌خواند؟ باز هم باباگلاب یا آن یکی، سیدآقا؟

ــ ماه‌درویش می‌خواند!

ــ ماه‌درویش؟!

ــ تو چرا ایستاده‌ای بابا؟ برو بالا، دارد شروع می‌شود!

عمومندلو به شترهای شیدا نزدیک شد و گفت:

ــ اما گمان نکنم این شترها به کار غیچ‌کشی بخورند. خیلی خالی هستند. انگار خوب آذوقه نخورده‌اند. میان راه تاوان نشوند خوب است.

موسی پی کار خود رفت و شیدا، شانه به شانهٔ عمومندلو ماند. عمومندلو به دور شترها می‌گشت، نگاهشان می‌کرد و برای شیدا حرف می‌زد. شیدا گوش به حرفهای پیرمرد، چشم به درگشودهٔ زیرزمین گرداند. برق چشمهای شیرو در پشت دریچه، او را تکان داد. به روی خود نیاورد و گذشت. عمومندلو را به دالان راهنمایی

کرد و خود به مطبخ رفت. مادرش، نورجهان، کنار دیگدان آتش فرو نشسته بود. شیدا، ساروغ نان و چوب شتربانی‌اش را کناری گذاشت و بیخ شانهٔ مادرش نشست، چپق را از دست زن گرفت، پکی زد و چپق را به او داد:

ـ باز هم که اهالی را اینجا جمع کرده؟ چه خبرش است؟

مادر گفت:

ـ چه می‌دانم؟ مگر به من می‌گوید؟ فرمایشهایش هم با پیغام این و آن به من می‌رسد.

شیدا برخاست و از مطبخ بیرون آمد. لب گودال نشست و مشتی آب به رویش پاشید، دستمال ابریشمی را از گردن باز کرد، آب دست و روی خشکاند و رو به پله‌ها رفت. در ایوان بالاخانه، برادرش اصلان کناربه‌کنار سماور، بیخ دیوار نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. کنار دست او، عمومندلو روی زمین پهن شده بود و پیاله‌های چای را پی‌درپی هورت می‌کشید. شیدا از دهنهٔ ایوان گذشت و به جلوی در شاه‌نشین رفت. چراغ توری لب تاقچه می‌سوخت و اهل قلعه‌چمن دورتادور، روی قالی بیرجندی نشسته بودند و گهگاه لبی برای هم می‌جنباندند. بابقلی‌بندار و نادعلی روبه‌روی در، بالای مجلس نشسته بودند. بابقلی از زیر ابروهای تیزش به شیدا نگاه کرد و پسر، سری به سلام تکان داد.

صلوات!

ماه‌درویش، قامت کشیدهٔ خود را از میان شانه‌های باباگلاب و سیدآقا برافراشت و رو به صندلی کنج خانه رفت و بر آن نشست. باباگلاب گفت:

ـ بر خاتم انبیاء محمد صلوات.

در پناه صلواتهای پیاپی، ماه‌درویش روی صندلی جابه‌جا شد و بال قبایش را به روی زانوها کشاند و پلکها را بر هم خواباند و روضه را آغاز کرد:

ـ بسم الله الرحمن الرحیم. یا کریم و یا رحیم و یا رحیم و یا کریم. اول مجلس به نام ایزد دانا ...

شیدا، نگاه از چهرهٔ درهم‌شکسته و چشمهای به گودی‌نشستهٔ ماه‌درویش برداشت و خود را چون گربه‌ای از بیخ چارچوب در دزدید. از دم ایوان گذشت و خود را آرام از پله‌ها فرو لغزاند و کناری، بیخ در زیرزمین ایستاد و به گنگیِ شب چشم

گرداند. خاموشی شب را تنها صدای خوشاهنگ ماه‌درویش می‌لرزاند. صدا، چون شب‌پره‌ای بر تمام شب خانه، بال‌بال می‌زد. اما شیدا، بیش از آنچه گوش به نالهٔ ماه‌درویش داشته باشد، هوش به شیرو داشت:

«چرا شیرو به خانه نرفته است؟ لابد زخمی دیشب، جرأت نکرده شب را تنها به خانه برود؟ مانده تا ماه‌درویش روضه را تمام کند و با هم بروند. اما اگر چنین است، پس چرا خود را در زیرزمین قایم کرده شیرو؟ می‌تواند پیش مادرم برود. چرا نمی‌رود؟ با او که دمساز است؟ پس کو موسی؟ بروم ببینم!»

شیدا به سوی در شکستهٔ آغل پا کشید. موسی نبود. باید به جای خود خزیده باشد.

«موسی هم از خستگی‌اش لابد سر گذاشته و خوابیده.»

شیدا برگشت و از کنار در زیرزمین گذشت و نگاه تیز کرد. شیرو در تاریکی گم شده بود، اما صدای نفسهایش را می‌شد حس کرد. شیدا ایستاد و رفت تا پا به پله بگذارد. اما دمی درنگ کرد. شاید از تردید، یا از ترس. شاید هم پرهیز از آبروریزی احتمالی؟ هر چه بود بر جا ماند. همین‌دم، قدیر آرام از در به میان حیاط خزید و پیش آمد، نظری اُریب به شترها انداخت، به شیدا نزدیک شد و خداقوت گفت. شیدا خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند و احوالپرسی کرد:

ـ دیر آمدی چطور؟ روضه شروع شده.

ـ دارم گوش می‌دهم. هنوز مانده که ماه‌درویش برسد به صحرای کربلا.

ـ کجا بودی تا حالا؟

ـ رفته بودم برای پای منبر ماه‌درویش مؤمن جمع کنم، خودم از فیض محروم شدم!

ـ حالا نمی‌روی بالا یک استکان چای بخوری؟ زبانت لابد خشک شده از بس جار زده‌ای!

ـ ها، می‌روم. مجبورم زر زر سید را تا آخرش گوش بدهم، چون به دست بابقلی‌بندار کار دارم.

ـ باز چه کاری؟

ـ بعداً ملتفت خوا شدی. فعلاً بروم بالا. راستی ... این پسرعمه‌ات کی باشد،

نادعلی؟ امروز سر و گوشی جنباند که بدش نمی‌آید شبانه استکانی بالا بیندازد. با خودت. هوایش را داشته باش. وقتش که شد ورش‌دار بیارش خانه. من دم و دیز را می‌چینم.

بی‌انتظار پاسخ، قدیر به دالان پیچید و میان تاریکی از چشم شیدا گم شد. شیدا، بار دیگر میان حیاط یکه ماند. به در مطبخ رفت و سرک کشید. مادرش کنار اجاق، همچنان خپیده بود و با اینکه هنوز وعظ ماه‌درویش به مصیبت‌خوانی نکشیده بود، نورجهان پیشاپیش برای خود می‌گریست. شیدا از در مطبخ واگشت و نگاه به در آغل گرداند. نه، موسی نبود. پس رو به زیرزمین رفت و قدم در پله گذاشت و بی‌درنگ به درون تپید. جوانی!

در خموشی و تیرگی خویش، شیرو کنار دیوار نشسته و کنده‌های زانو را بغل گرفته و چانه بر زانوها تکیه داده بود. شیدا را حس کرد و به خود آمد. سر برآورد و نگاهش کرد. شیدا با شانه‌هایش دهنهٔ در را پر کرده بود. شیرو هیچ نگفت. شیدا روی پله نشست، دست به زیر کلاه برد و کاکلهایش را خاراند و لحظه‌هایی بی‌حرف و سخن به شیرو نگاه کرد. پس، پرسید:

ــ چطور تا این‌وقت شب اینجا مانده‌ای؟ ... آن‌هم میان تاریکی؟!

شیرو گفت:

ــ حالا می‌روم!

برخاست. شیدا گفت:

ــ از من دلگیری هنوز؟

ــ نه!

ــ چرا، هستی. اگر دلگیر نبودی این‌قدر اخمهایت توی هم نبود. دلگیری، می‌دانم! برای اینکه از دیوار خانه‌تان بالا پریدم و سرزده آمدم تو؟ آخر چه کاری می‌توانستم بکنم؟ دلم این‌طور می‌خواست. اگر نمی‌آمدم، باد می‌کردم. امروز، تمام روز، میان کویر تو را می‌دیدم!

شیرو خاموش بود. آواز ماه‌درویش، کم‌کم داشت بلند می‌شد. شیدا پرسید:

ــ او، ماه‌درویش حالی‌اش شد که من پیش تو آمدم؟

شیرو جوابی نداد. شیدا گفت:

ــ به یک پول سیا هم دیگر نمی‌ارزد. نمی‌دانی دیشب، زیر سقف گلخن چه‌ها کرد! جنون گرفته بود و هوهو می‌زد!

ماه‌درویش داخل مصیبت شده بود. شیدا برخاست و گفت:

ــ زنی مثل تو بیش از خورند همچو مردیست. ماه‌درویش هر روز دارد ضایع‌تر می‌شود. پایش روی پوست خربُزه گرفته و لغزیده. تو باید هوای خودت را داشته باشی وگرنه حیف می‌شوی. هنوز جوانی. من این حرفها را برای خودت می‌گویم.

شیرو به سوی در آمد تا بیرون برود. شیدا پیش سینهٔ زن راست شد. ماه‌درویش، در غم به میدان رفتن علی‌اکبر می‌نالید. شیدا گفت:

ــ شاید بروم طاغی، سر چادرهای شما. سفارش پیغامی برای پدر و مادرت یا برادرهات نداری؟

شیرو به دشواری لب گشود و گفت:

ــ قدر من قابل همچو برادرهایی را ندارد. من مایهٔ ننگشان هستم. من را چه به آنها؟ سرم به گور برود!

شیدا گفت:

ــ قراره بروم همراه گل‌محمدتان هیزم‌کشی کنم. بابام دارد از اینجا دورم می‌کند!

شیرو رفت تا از کنار شانهٔ شیدا بگذرد. شیدا نگذاشت. سینه را سپر راه زن کرد و سرشانه‌های او را گرفت:

ــ خوش نداری بوسی از بناگوش‌ات به من بدهی؟

شیرو خود را از دستهای شیدا بیرون کشید و گفت:

ــ نعره می‌کشم!

نعرهٔ ماه‌درویش.

شیدا، به شیرو حمله برد و در سکنج زیرزمین، چسبیده به دار قالی، او را گیر انداخت و تنگ در خود گرفت و چون گوساله‌ای سمج، پوزه میان پستانهای رسیدهٔ شیرو مالاند و در کشمکشی فروخورده، توانست زیرگلو و بناگوش زن را ببوید و تن او را بر تن خود بفشارد. تاوان رکاب‌ندادن شیرو، توانست گردی شانهٔ زن را به دندان بگیرد و بر تقلاّی او چیره بشود. اما با همهٔ شوق و شتابی که داشت و با همهٔ میلی که به آتشش کشیده بود، از مهار کردن شیرو ناتوان ماند. به زور از زن واکنده شد، واپس

رانده شد و شیرو با موی و سربند به‌هم‌خورده خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند و ایستاد. ماه‌درویش، همچنان می‌خواند و دیگران دم گرفته بودند.

شیدا احساس می‌کرد تنها اوست که چنین می‌شنود. در تاریکی زیرزمین، روی خاک پهن شده و سرش روی شانه خمیده بود. تنش هنوز می‌تپید و گرمای واخورده‌ای درونش را می‌سوزاند. شقیقه‌هایش دل‌دل می‌زدند و چشمهایش مثل اینکه ورم کرده باشند، می‌رفتند تا بترکند. پشتش به عرق سردی نشسته بود. بی‌اختیار دست به یقهٔ پاره‌شده‌اش برد و کلاهش را که به کنجی افتاده بود برداشت و به سر گذاشت. باید می‌رفت. برخاست و از پله‌ها بالا رفت و دم در ایستاد. اول چشمهایش جایی را ندیدند. تار شده بودند. اما ناگهان، جرقه‌های آتش در کنار دیوار، نگاهش را تیز کردند. آن‌سوی حیاط، کنار دیوار آغل، آتشدودی براه بود و انگار دو نفر، دو سایه کنار آتش نشسته بودند. شیدا ندیده‌شان گرفت و رو به مطبخ براه افتاد، اما صدایی از کنار آتش برآمد:

ـ ارباب خوب است در کارگاه را ببندی. بزغاله‌ها می‌روند خامه‌ها را می‌جوند!

شیدا به سوی صدا سر برگرداند. غیر از موسی چه کسی می‌توانست باشد؟

«موذی مادرقحبه!»

التفاتش نباید کرد. حالا وقتش نیست که سر به سر او بگذاری. باید خودت را از چشمهای تیز او قایم کنی. سر درون مطبخ فرو برد، اما صدای قدیر برآمد:

ـ آتش خوبیست، بیا خودت را گرم کن!

پس آن دیگری قدیر است که آنجا، کنار موسی نشسته و قاچش را به هُرم آتش داده است دیگر نمی‌توان سر پس زد. باید آنجا رفت؛ و رفت. به نزدیک آتش که رسید، بی‌درنگ موسی را به باد دشنام و تشر گرفت:

ـ همان‌جا، دم دخمهٔ خودت نمی‌توانی آتشدود راه بیندازی تخم سگ؟ خوشت می‌آید این پشته‌های خار را به آتش بکشی؟!

موسی، حرمت‌دار پسر بندار، از کنار آتش برخاست و گفت:

ـ مراقبم ارباب! آمده بودم یک دسته خار خشک گیر بیارم و زیر پنبه‌چوبهای تر آتش کنم. هم اینکه می‌خواستم به ذکر مصیبت ماه‌درویش گوش بدهم.

شیدا به خشم، چشم در چشم موسی دوخت و گفت:

ــ توی مادرسگ را نمی‌دانم چطور می‌شود مجاب کرد و زبانت را برید! تو دین و مذهب داری که به روضه گوش بدهی، جلب؟! لابد می‌خواهی بگویی خیلی هم خداپرستی، ها ؟! ای دُم‌بریده!

قدیر گفت:

ــ بنشین دم آتش بابا؛ طوری نشده‌که. بنشین! این موسی هم جوان بدی نیست. بند دهنش سفت است!

شیدا کنار آتش نشست و موسی رو به کارگاه براه افتاد و گفت:

ــ بروم درش را ببندم؛ بروم ببندم!

قدیر گفت:

ــ بی‌ملاحظگی می‌کنی تو هم؛ خانهٔ به این شلوغی! وقت گیر آورده‌ای؟!

چشم به دل آتش، شیدا دندانها را بر هم فشرد. قدیر سیگاری از جیب بیرون آورد و به آتش گیراند، دودش را درآورد و سیگار را به دست شیدا داد. شیدا سیگار را گرفت و دود کرد، لحظه‌ای خاموش ماند و سپس ناتوان از تحمل فشاری که بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد، گفت:

ــ نمی‌توانم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم. حالا هم نتوانستم. بی‌تاب می‌شوم. خودم را از دست می‌دهم. نتوانستم. دست و پایم را رعشه گرفت. بی‌خود شدم و یکباره دلم خواست بگیرمش بغلم و فشارش بدهم. می‌دانستم که نباید این کار را بکنم. موقعش نیست. اما این کار را کردم. اما فقط بغلش کردم. هیچ کار دیگری نکردم. این پسره ... موسی هم فهمید؟!

قدیر گفت:

ــ بفهمد، گور پدرش. چه ساده‌ای تو! چه کارت می‌تواند بکند؟ فلانت را سبک سنگین کند؟ ... اما خوب، نمی‌شود هم که حالی‌اش نشده باشد. آدم زرنگ و ناقلاییست. به اینش نگاه نکن که سرش را توی شانه‌هایش فرو می‌کند. پشه را در هوا نعل می‌کند. از اینها گذشته، خودش هم جوان است. بالاخره او هم دلش می‌خواهد. چه معلوم که پایش پیش شیرو نلغزیده باشد؟! اما اگر دختر سیدآقا تلفنچی بفهمد از تو دلگیر می‌شود؛ یکبارگی به امان خدا سرش دادی! دستت نسوزد!

شیدا، سیگار را به قدیر برگرداند و گفت:

ــ به گمان تو جایی از زبانش درمی‌رود؟

ــ از زبان کی؟

ــ همین موسی را می‌گویم.

ــ چی؟! از دهن باباش هم زیاد است. چه ساده‌ای تو؛ جرأتش را اگر دارد لب باز کند! مگر نمی‌داند که تو لبهایش را می‌دوزی؟ اهه! فقط دو تا چشم‌غره به‌اش بروی برایش بس است. شاشیدنش را هم فراموش می‌کند.

موسی آمد. شیدا دست به زانوی قدیر زد و او را به خاموشی واداشت. صدای ماه‌درویش بار دیگر بلند شد:

حسین بالای سر علی‌اکبر می‌رود. کاکل علی‌اکبر غرقه به خون ...

پدر، علی را از روی خاک بلند می‌کند. جلوی ذوالجناح قرارش می‌دهد:

آی ... به چه رو روم به خیمه که علی‌اکبر من .

آی اُم‌لیلا بیا نوجوانت را پس بگیر! بیا و ببین! بیا! بیا!

علی‌جان، عِلی‌جان، علی‌جان علی‌جان!

همه، دَم به دَمِ ماه‌درویش داده بودند:

علی‌جان، علی‌جان، علی‌جان علی‌جان!

علی‌جان، علی‌جان، علی‌جان علی‌جان!

میان شور و هیجان مجلس، پامنبری‌خوانی باباگلاب سر می‌گرفت.

موسی آمد، کنار آتش نشست و گفت:

ــ چه شور و شیونی راه انداخته ماه‌درویش!

شیدا به او براق شد و گفت:

ــ به کجای تو برمی‌خورد، نکبتی! حرف دین و مذهب را که می‌شنوی انگار نشادُر به ماتحتات می‌ریزند. تازه برای من می‌گویی که آمده‌ای ذکر مصیبت ماه‌درویش را گوش کنی. به خیالت من خرم که تو را نشناسم، موذیِ متقلبِ پدرسوخته!

موسی خود را جمع و جور کرد و گفت:

ــ قصد بدی که نداشتم شیداخان، من همین‌جور از سر شوخی گفتم. کی به شما گفته که من بی‌دینم؟ هر که نماز نخواند که بی‌دین نمی‌شود. مثلاً خود شما اگر نماز

نمی‌خوانی بی‌دینی؟

شیدا به قدیر نگاه کرد و گفت:

ـ مگر اینکه آدم زبانِ سگْ‌صاحب او را از بیخ ببرد تا بتواند مانع جوابهایش بشود. جواب هر چیزی را در آستینش دارد!

قدیر گفت:

ـ هر چی هست این موسی پسر خوبیست. بند دهنش قرص است. دود آتشت خوابید، موسی‌خان!

موسی گفت:

ـ اگر گرم شدید، وردارم ببرمش زیر کرسی. سرتان اگر فروداری می‌کند بیایید به خانهٔ من.

شیدا گفت:

ـ ورش‌دار برو، نمی‌خوا خوش‌زبانی کنی؛ ورش‌دار!

قدیر و شیدا خود را از آتش واپس کشیدند، و موسی حلبی آتش را از میانشان برداشت و به سوی در شکستهٔ آغل رفت. قدیر رفتن او را نگاه کرد و به شیدا گفت:

ـ تا تنور داغ است نان را بچسبان. زود برو دنبالش. یادش بده که باید خفقان بگیرد؛ بدو! دهن آدمیزاد چاک و بست ندارد. گربه را باید دم حجله کشت!

شیدا برخاست و تند در پی موسی رفت، پشت دیوار آغل، پیش از این‌که سر به درون دخمه‌اش فرو ببرد، سر شانه‌اش را گرفت:

ـ بایست ببینم تخم‌سگ! بگو ببینم، وقتی که دیدی من با پدرت حرف می‌زنم، می‌دانستی که شیرو در کارگاه مانده؟

ـ بله ارباب، می‌دانستم!

ـ خوب، وقتی هم که من رفتم به کارگاه، می‌دانستی که برای چی می‌روم؟

ـ بله ارباب!

ـ پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا اقلاً یک سرفه نکردی تا من نروم؟

ـ به من چه ارباب؟!

ـ همین را می‌خواستم بدانی؛ به تو چه! یادت باشد که به تو چه؛ می‌فهمی؟ اگر حرفش را جایی بزنی، اگر بفهمم که لب از لب بازکرده‌ای، زبانت را از بیخ می‌بُرّم. شتر

دیدی ندیدی، خوب؟

ـ بله ارباب. من کور بودم!

ـ خیلی خوب؛ حالا برو توی سوراخت!

موسی پشت خم کرد و به در خزید. شیدا بازگشت و به نزدیک قدیر رفت. قدیر گفت:

ـ باباگلاب هم پامنبری‌اش را خواند. روضه دارد تمام می‌شود. چه کارش کردی؟

ـ هیچی! گفتم زبانش را به تماش بچسباند. دارند دعا می‌کنند؟

ـ هوم! انگار به سیدآقا مهلت ندادند پامنبری بخواند.

دعای پایان منبر را، سیدآقا شروع کرده بود:

«یاالله، یاالله، یاالله. السلامِ علیک یا غریب الغربا. السلام علیک یا معین الضعفا و الفقرا. السلام علیک یا اباعبدالله. السلام علیک یا ابن رسول الله. السلام علیک یا حسن المجتبی. السلام علیک یا ابن مرتضی.»

قدیر و شیدا به سوی دالان براه افتادند و از پله‌ها به تختبام رفتند. اهالی از اتاق بیرون آمده و پی پاپوش و پاوزارهای خود می‌گشتند. قدیر و شیدا، کنار دیوار ایستادند. مردم، چند چند، شانه به شانه از پله‌ها پایین آمدند، از دالان بدر شدند و راه کوچه پیش گرفتند. بابقلی‌بندار هم در میانشان بود. باباگلاب هنوز دعا می‌کرد و کورمال کورمال رو به در می‌رفت. تک و توکی بیخ شانهٔ کدخدا بابقلی‌بندار چسبیده بودند و پچ‌پچ می‌کردند.

نورجهان سر از درگاهی مطبخ بیرون آورده بود و رفتن مردم را نگاه می‌کرد. شترها گردن می‌تاباندند. قدیر و شیدا، که همراه مردم پایین آمده بودند، پشت کوهان شترها مانده بودند و چشم به سایه‌های رونده داشتند. سرانجام، خانه خلوت شد، بابقلی خمیازه‌ای کشید و شیدا را خواند. شیدا از پناه شترها به سوی پدر رفت. بابقلی گفت:

ـ درِ خانه را ببند!

شیدا رفت، زنجیر در را انداخت و برگشت. بابقلی پرسید:

ـ امروز چطور چریدند شترهات؟ خوب سیر می‌شوند؟

شیدا گفت:

ــ کجا سیر می‌شوند؟ روی بیابان خالی؟

بابقلی‌بندار به دالان فرو رفت و گفت:

ــ می‌فرستمشان جایی که سیر شوند. به طاغی. بیا بالا ببینم مردش هستی یا نه!

شیدا پیش از اینکه دنبال پدر برود، برگشت و به قدیر نگاه کرد. قدیر، پشت کوهان شتر، همچنان ایستاده بود. شیدا در پی بابقلی به ایوان رفت و گفت:

ــ قدیر کربلایی‌خداداد اینجاست هنوز. گمانم با تو کار دارد.

بابقلی به شاه‌نشین پا گذاشت و گفت:

ــ می‌دانم! بگو بیاید بالا ببینم چه کارم دارد؟!

شیدا به لب بام آمد و قدیر را خواند. قدیر از پناه شترها بیرون آمد و رفت. پوتینهایش را بیرون در از پا کند و قدم در شاه‌نشین گذاشت و کمی بالاتر از در، نشست و کوشید تا در حجب بماند. اصلان، نادعلی و ماه‌درویش هم بودند. ماه‌درویش سیگار می‌کشید و نادعلی به کُنجی، کنار آتش کز کرده و چوخایش را بر خود پوشانده بود؛ و اصلان در کار برچیدن قندانها و زیرسیگاریها بود. بابقلی‌بندار کنار منقل نشست، پوستینش را از شانه انداخت و پیش از اینکه چیزی از قدیر بپرسد به اصلان گفت:

ــ این آتش را تازه‌اش کن. بعدش هم آن حقه را وردار بیار. گمانم عرق از تخت شانهٔ ماه‌درویش کش ورداشته. اما سید؛ تو هم عجب صدایی داری! الحق که بارک‌اللّه. خوب اشکی از چشمها گرفتی. اما مگر این سیدآقا تلفنچی مهلت می‌دهد؟! آرزو به دلم ماند یک بار کسی برود بالای منبر و او بتواند جلوی خودش را بگیرد و پامنبری نخواند. دست خودش نیست. انگار چیزی میان مغزش به مُخ مُخ درمی‌آید.

اصلان چراغ توری را هم تلمبه زد، پس منقل آتش را از پیش زانوهای پدرش برداشت و بیرون برد. بابقلی پوستینش را به شانه کشید، رو به قدیر گرداند و گفت:

ــ خوب آشنا، تو بگو ببینم چه می‌گویی؟ نکند هنوز دلت دنبال شترهاست؟

قدیر آب دهنش را قورت داد و گفت:

ــ نه بندار. نه دیگر! بچه که نیستم. می‌دانم که شترها دیگر به در خانهٔ ما

برنمی‌گردند. آب رفته، به جوی کی برمی‌گردد؟ نه دیگر! اما راستش پیش خودم فکر کردم بیایم اینجا خواهشی بکنم. رو بیندازم و ریش به گرو بگذارم.

ــ کوتاهش کن! برس به اصل مطلب.

قدیر ته سیگارش را میان بشقاب مسی خاموش کرد و گفت:

ــ این چند روزه خیلی فکر کرده‌ام؛ بندار. می‌بینم این راهی که تا به حال می‌رفته‌ام دیگر من را به جایی نمی‌رساند. این است که به فکر زحمت کشی افتاده‌ام. عقلم می‌گوید که آدم علاجی جز زحمت کشیدن ندارد. دیگر نمی‌خواهم بی‌عار و بی‌کار میان کوچه‌ها بگردم. گفتم بیایم اینجا و به میمنت اینکه شما کدخدا شده‌اید، رو بیندازم که شترها را به من واگذاری تا ببرمشان به هیزم‌کشی. هرچه هیزم فروختم، خدا در میان، با هم نصف می‌کنیم؛ نصف شما، نصف من. تا اینکه هم شترها بی‌کار نباشند، هم آنجا بتوانند چرا کنند، هم یک لقمه نان گیر من بیاید. اگر رأی بندار بر این قرار بگیرد که خیلی خوب می‌شود.

بابقلی به نادعلی و ماه‌درویش نگاه کرد و گفت:

ــ توقع نابجایی داری قدیرخان! تو پیش خودت فکر نکرده‌ای که من این دو تا پسر نره‌غول را پس انداخته‌ام و بزرگشان کرده‌ام که چه کارشان کنم؟ ها؛ چه کارشان کنم؟ شافشان کنم؟ یا اینکه می‌خواهم کاه بارشان کنم؟ وقتی بگذارم پسرهایم یَلّن یَلّن میان کوچه‌ها بگردند و شترهایم را بدهم که تو ببری به هیزم کشی، مردم به من چه می‌گویند؟ مگر اینها خودشان از کمر افتاده‌اند؟! نه، پسر کربلایی خداداد، همیشه چیزی بخواه که بشود بخشیدش. این نمی‌شود، نه! فکرش را هم نکن!

اصلان با منقل آتش به درون آمد، آن را نزدیک زانوهای پدرش گذاشت، به پستو رفت و بساط وافور را آورد. بابقلی وافور را از کیسه بدر آورد و مشغول وارسی نی و سوراخش شد. پس به ماه‌درویش نظر انداخت و گفت:

ــ الان درستت می‌کنم، سید. الان راهت می‌اندازم... تو چی قدیر؟ اهلش هستی که بیا نزدیک‌تر!

قدیر گفت:

ــ نه بندار. عشقش را ندارم.

قدیر برخاست و از در بیرون رفت. بندار گفت:

ـ شام؟!

قدیر جواب داد:

ـ گوارا.

دمی دیگر صدای پاهای قدیر که از پله‌ها پایین می‌رفت، شنیده شد. هم شنیده شد که او زنجیر در را انداخت، در را گشود و بیرون رفت. پیشانی شیدا در هم رفت، و اصلان اندیشید لابد باز هم مثل شبح درکوچه‌ها براه می‌افتد و خاموش قدم می‌زند!

بابقلی به اصلان گفت:

ـ فکر چی هستی؟

اصلان گفت:

ـ باباگلاب برگشته بود در خانه!

ـ ها! فرمایش؟

ـ شام می‌خواست!

ـ تو چی گفتی؟

ـ گفتم چایت را خورده‌ای برو دنبال کارت دیگر؛ وعده‌خواهی که نبوده! روضه‌خوانی بوده. او هم کمی نک‌ونال کرد و رفت.

شیدا گفت:

ـ کفر ظالم می‌شد اگر یک تکه نان دستش می‌دادی؟!

اصلان گفت:

ـ حالا که ندادم! اگر دلت می‌سوزد، هنوز هم می‌توانی میان کوچه به ردش برسی.

بابقلی گفت:

ـ خوب است دیگر. نمی‌خوا برا همدیگر شاخ شانه بکشید. اینجا را هم خلوت کنید؛ زودترا ورخیز بیا جلو ماه‌درویش.

پسرها از در بیرون رفتند، ماه‌درویش پیش خزید و نادعلی از کنج خانه برخاست و رو به در رفت. بابقلی از او پرسید:

ـ تو کجا می‌روی؟

ـ راحت باش دایی‌جان، می‌روم همراه بچه‌ها.

ـ پس شما با هم شام بخورید. شام من و سید را هم بگو بیارند همین‌جا. راستی... کجا رفتید؟ به این شیدا بگو کارش دارم. بگو بیاید. تو هم بیا بنشین نادعلی!

نادعلی و شیدا بازگشتند و نشستند. بابقلی برای ماه‌درویش یک بست چسباند و به شیدا گفت:

ـ می‌خوام راهی‌ات کنم به طاغزار. مردش هستی؟

شیدا زیرچشمی به نادعلی نگاه کرد و گفت:

ـ چرا که نباشم؟ مگر طاغی آدمخوار است؟

بابقلی گفت:

ـ کندهٔ طاغ را در شهر خوب می‌خرند. دو سه تا شتر را نمی‌شود همین‌جور بی‌کار گذاشت و آذوقه داد. گل‌محمد گله را سر داده و کُنده به شهر می‌برد و می‌فروشد. با او گفتگو کردم و گفتم که تو را می‌فرستم پهلویش. آدم ناجوانمردی نیست. گفت راهی‌اش کن. حالا برو به فکر وصله پینهٔ جهاز و کپان شترهایت باش. فردا صبح با این پیرمرد، چی نام دارد خدایا! خالو... نه، عمومندلو، بابای موسی راه می‌افتی رو به آن‌طرف. به طاغی. خود این عمومندلو هم زغال کش است و جایش هم همان نزدیک یورتگاه کلمیشی‌هاست. برو بار و بندیلت را ببند!

شیدا گفت:

ـ مگر خیال نداشتی شترها را پروار کنی؟

بابقلی گفت:

ـ چطور مگر؟ رأیت نیست بروی؟ اینجاها پایت پیش کسی لغزیده؟

ـ نه، همچه چیزی نیست. اما این را می‌دانم که از مال پرواری نباید کار کشید. گوشتش می‌ریزد!

بابقلی نی را به دست ماه‌درویش داد و گفت:

ـ این را من هم می‌دانم. فعلاً ورخیز برو بار و بندیلت را ببند. فردا صبح، وعدهٔ نماز باید راه بیفتی!

شیدا گفت:

ـ اقلاً به قدیر هم روی خوش نشان می‌دادی، دوتایی با هم راه می‌افتادیم!

بابقلی بندار از زیر ابروهای تیزش به شیدا خیره شد و گفت:

ـ شپش چی هست که کله‌پاچه‌اش باشد؟! دو تا مرد با سه تا شتر راه بیفتد که چی؟ اگر یک غافله شتر بود چیزی، اما دو تا و لنگی شتر کجا کفاف کار دو تا مرد را می‌دهد؟ این حرف را هر جا بزنی به تو می‌خندند! برو کارهای خودت را تمشیت بده؛ برو! به مادرت هم بگو شام ما را بیارد بالا.

شیدا از در بیرون رفت و بابقلی بندار به ماه‌درویش گفت:

ـ نمی‌دانم چه جور دعا عزایمی باید به گردن این حرامزاده ببندم که با این قدیر سگ‌پدر حشر و نشر نکند!

ماه‌درویش بیش از بندار وجود این دو جوان را دوشادوش یکدیگر حس می‌کرد. آنها برای ماه‌درویش مثل دو شاخ بودند. شاخهایی در چشمهای او. دلِ پری از ایشان داشت. اما کسی را نمی‌دید تا بتواند درد دل خود را با او در میان گذارد. اینجا هم نمی‌خواست نادعلی از زندگانی‌اش سر در بیارد. به بندار هم اطمینان نداشت. نمی‌توانست هم به این پرخاشهای گذرای بندار به شیدا، دل خوش بدارد. پس خاموش و گوش ماند و به تأیید آنچه بابقلی بندار می‌گفت، بس کرد.

نادعلی برخاست و از در بیرون رفت. بابقلی به او گفت:

ـ به یکیشان بگو بروند دنبال قربان‌بلوچ به‌اش بگویند برای شام بیاید همین‌جا!

ـ باشد.

نادعلی گفت و پایین رفت. شیدا روی سفرهٔ شترهایش نشسته بود و به کار بر هم زدن کاه و پنبه‌دانه بود. اصلان، کنار در مطبخ معطل شام مانده بود. نورجهان، سرگرم سرخ کردن روغن بود. نادعلی کنار گودال ایستاد و گفت:

ـ دایی می‌گوید یکیتان برود دنبال قربان‌بلوچ بیاید اینجا برای شام.

شیدا گفت:

ـ به او بگو.

اصلان رو به برادر واگشت و گفت:

ـ مگر نشنیدی که به من گفت شامشان را ببرم؟

شیدا گفت:

ـ همه‌اش کارهای خاله‌زنکها را بکن؛ یک‌بار هم نشد که تن به یک کار مردانه بدهی!

خود از کنار سفره برخاست، دستهایش را تکان داد و گفت:

ـ خاله‌زنک! آن ریش و سبیل را خدا برای چی به تو داده؟

رو به در براه افتاد و گفت:

ـ تازه می‌خواهد زن هم بگیرد! هی!

نادعلی در پی شیدا براه افتاد و گفت:

ـ اگر یکه‌ای بایست با هم برویم. بد نیست من هم هوایی بخورم.

شیدا گفت:

ـ بد نیست. کوچه را هم تماشا می‌کنی!

نادعلی بندهای پوتینش را بست و چوخایش را به شانه کشید و همراه شیدا از در بیرون رفت.

شب، در سرما تن خود جمع کرده بود؛ هم آورده بود. رنگ شب نیلی‌تر از همیشه می‌نمود و ستاره‌هایش تنی سفیدتر از هر شب داشتند. باریکه آب، همچنان در بستر خود می‌غلتید؛ شانه به جدار جوی می‌مالید، پیش می‌خزید و لق‌لق ملایمش خموشی سنگین شب را می‌شکاند. شیدا گفت:

ـ حالا کجا پیدایش کنیم؟

نادعلی گفت:

ـ مگر به خانه‌اش نیست؟

ـ خانه‌اش کجا بود بلوچ کون‌برهنه؟! فقط آخرهای شب می‌رود به گلخن می‌خوابد. حالا هم که هنوز شب به آخرهاش نرسیده. معلوم نیست کدام گوری باشد!

نادعلی خاموش شد. شیدا هم.

ـ خیلی زود از خانه بیرون آمدید؟!

قدیر بود. شیدا رو به او برگشت. قدیر پای دیوار چمباتمه زده و در خود فرو رفته بود.

ـ اینجا نشسته‌ای؟

ـ کجا بنشینم؟ خانه؟! هه! خدا هیچ بنده‌ای را گرفتار همچو پدری که من دارم نکند. داشتید می‌آمدید پیش من؟

ـ نه. داریم پی بلوچ می‌گردیم. او را ندیدی؟

ـ باید خانهٔ خاله صنما باشد. او جای دیگری ندارد که برود.

ـ می‌آیی با هم برویم؟

ـ چرا نمی‌آیم؟

قدیر برخاست و شانه به شانهٔ شیدا و نادعلی، رو به خانهٔ خاله‌صنما براه افتاد.

شب در کوچه می‌چرید و سه مرد، خاموش و در خود، روی بال‌اش راه می‌رفتند. اما قدیر، تاب دوام خاموشی نداشت. نادعلی هنوز برای او مجهول بود و قدیر نمی‌توانست بی‌آنکه سر از ته و توی کار چنین کسی دربیاورد، به روانی از کنارش بگذرد. پرسید:

ـ آشنامان چطور گذارش از این‌طرفها افتاده، شیدا؟

شیدا جواب داد:

ـ قوم از قوم خبر می‌گیرد دیگر! نادعلی پسرعمّهٔ ما حساب می‌شود. لابد خبر یافته که می‌خواهند برای اصلان بروند خواستگاری!

نادعلی گفت:

ـ اتفاقاً همچین خبری نداشتم. همین‌طور سر کند آمدم. نمی‌دانم برای چی؟ فقط آمدم. شاید هم نمی‌آمدم. اگر دهنهٔ اسبم را به یک طرف دیگر کج کرده بودم، لابد حالا یک جای دیگر بودم. اما دهنه را رو به این‌طرف گرفتم و حالا اینجا هستم!

قدیر گفت:

ـ معلوم می‌شود آدمهای مثل من زیاد در این ولایت پیدا می‌شوند!... تو نادعلی‌خان، رفیق راه نمی‌خواهی؟!

نادعلی گفت:

ـ توی دکان اصلان، تو امروز چیزهایی می‌گفتی؟!

ـ از چه بابت؟ عرق؟

ـ همچی حالی‌ام شد!

ـ چطور؟ طالبش هستی؟

ـ بد نیست. کارِ کجا هست عرقت؟ دره‌گز یا سُدخر؟

ـ دره‌گزی داشتم، تمام شد. این را که دارم، خودم انداخته‌ام. عرق سُدخر پیشش تیزاب است. عرق‌خواری یا تازه می‌خواهی دست به‌کار بشوی؟

ـ بگذار برسیم سر خمره‌ات، بعدش معلوم می‌شود!

شیدا به میان حرف آمد و گفت:

ـ حالا که نمی‌شود! باید بعد از اینکه بندار خوابید... خوش دارید جیغ و دادش را بلند کنید؟

نادعلی رو به پسردایی‌اش برگشت و با پوزخندی گفت:

ـ خیلی از بندار چشم می‌زنی؟!

شیدا کنایهٔ نادعلی را به خود گرفت و گفت:

ـ آبرویش را نگاه می‌دارم. نمی‌خواهم چهره به چهره‌اش بشوم. پدر و پسری گفته‌اند بالاخره!

قدیر گفت:

ـ آن هم همچو پدری! فکر و ذکرش همه این است که برای پسرهایش سر و سامانی فراهم کند. نه. نه. بابقلی برای پسرهاش پدر بدی نبوده.

نادعلی به قدیر گفت:

ـ از قرار معلوم، بندار با تو میانهٔ خوبی ندارد! چرا؟

قدیر به طعنه گفت:

ـ اتفاقاً خاطر من را زیاد می‌خواهد! بیش از این کاری از دستش برنمی‌آید که در حق من انجام بدهد!

نادعلی، ناگهان پرسید:

ـ راستی! این ماه‌درویش کی باشد؟

قدیر به شیدا نگاه کرد. شیدا روی گرداند. نادعلی باز پرسید و قدیر به جواب او گفت:

ـ درویشی بود که به اینجا، به خانهٔ بابقلی‌بندار پناه آورد. شوی شیرو است. شیرو ایلیاتیست. از کلمیشی‌ها. خواهر گل‌محمد است.

شیدا گفت:

ـ خواهر همویی که بندار خیال دارد من را پیشش راهی کند. برای هیزم‌کشی. به طاغی هستند.

نادعلی پیش خود گفت: «می‌دانم» و سر تکان داد.

جلوی در خانهٔ خاله صنما ایستادند. شیدا زنجیر در را کوفت. صدای خواب‌آلودهٔ زاغ‌عبدل از ته گودی خانه برآمد. شیدا گفت:

ـ در را باز کن، خودی است.

زاغ‌عبدل پشت در آمد و در را گشود. شیدا، قدیر و نادعلی پا به خانه گذاشتند. همچنان‌که از پله‌ها پایین می‌رفتند، شیدا از قربان‌بلوچ پرسید. زاغ‌عبدل زنجیر در را انداخت و گفت:

ـ خوابیده.

ـ این سیاه‌سوخته هم وقت و موقع خواب و بیداری‌اش معلوم نیست.

شیدا به درون اتاق پا گذاشت. خاله‌صنما، چون همیشه، پای چراغ شیره، یکشانه دراز کشیده بود و برای سیدآقا تلفنچی، چاق می‌کرد. دایی قدیر کنار دیوار نشسته و سر فرو انداخته بود. پهلوان بلخی به دیوار تکیه داده و تسبیح زرد و درشت‌دانه‌اش را به دست چپ می‌گرداند، به انگشتهای کلفت خود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌خندید. او کلاه دستچین و عرقمُرد خود را تا پشت ابروها پایین کشیده بود و تیزی موی ابروها و مژه‌هایش در نور لامپا می‌درخشید.

آرواره‌های پهلوان بلخی، مثل همیشه آرام و ملایم می‌جنبیدند. پیدا بود که او دارد مویز کوهی یا جوزقند می‌جود. کمتر وقتی کسی دیده بود که جیبهای پهلوان از مویز، کشمش یا برگهٔ زردآلو خالی باشد. همچنین کمتر دیده می‌شد که آرواره‌های محکم و درشت او از جنبیدن وامانده باشد.

شیدا بی‌سلام قدم به خانه گذاشت، با نگاه کاونده‌اش دور و اطراف را پایید و چون بلوچ را ندید، یکسر به پستو رفت و در گوشه‌ای، بلوچ را بر جوالی کهنه، خفته دید. خواب بلوچ را به پوزهٔ پاوزارش شکاند. بلوچ نیمخیز شد و نشست، پلکهایش را بر هم زد و پیش از این که مهلت پرس و جو بیابد، شیدا به او گفت:

ـ کونت را به خواب گذاشته‌ای که چی؟ ورخیز خودت را جمع کن بندار کارت دارد. بدو!

قربان‌بلوچ قد راست کرد. شیدا به سوی دربند برگشت، یکی از قماربازها سرش را بالا آورد و گفت:

ـ پسر بندار، بیا بنشین یک فال بگیر! ورق تازه از شهر رسیده.

شیدا که تا این دم دورهٔ قمار را حس نکرده بود، رو برگرداند و گفت:

ــ وقتش را ندارم. باشد برای بعد.

از پستو پا به اتاق گذاشت و بی‌التفات به آنها که در خانه بودند، رفت که از در بیرون برود. اما پیش از اینکه پا از در بیرون بگذارد، پهلوان بلخی به نیش زبان خود، او را نگاه داشت:

ــ زیادی جوش و خروش به خرج می‌دهی پسر بندار! مواظب بلندپروازیهایت باش؛ یک‌وقت می‌بینی بال و پرت سوخت!

قدیر و نادعلی همچنان بیرون در، میان حیاط کوچک خاله صنما مانده بودند. قربان‌بلوچ، در حالی‌که کاکلهای سیاهش را زیر کلاه جا می‌داد، از کنار شیدا گذشت و بیرون رفت. شیدا از میان چارچوب در، پا پس کشید و گفت:

ــ تو چرا نشیمنت آتش می‌گیرد وقتی من را می‌بینی، گودرز؟

ــ معلوم است چرا، پسر بابقلی‌خان کدخدا! وقتی تو و بابات و آن نوکیسه‌تان اصلان، دم‌به‌دم پا روی دُم این‌وآن می‌گذارید، توقع دارید با دیدنتان گل از گل همه شکفته شود؟

شیدا با تکیه روی مایه‌ای که در کلام داشت، گفت:

ــ پا روی دُم این و آن می‌گذاریم، یا پا روی دُم تو؟!

پهلوان بلخی گفت:

ــ چه فرقی می‌کند؟ من هم مثل این و آن!

شیدا گفت:

ــ دیگران را قاطی نکن! دکان ما به تو نسیه نمی‌دهد، این است که می‌سوزی. اگر وعدهٔ روز قیامت به تو نسیه می‌داد، آن‌وقت عیبی نداشت که ما روی دُم دیگران پا بگذاریم، نه؟ آن‌وقت تو جاییت نمی‌سوخت؟

پهلوان بلخی گفت:

ــ دارید همهٔ جو باریکه‌ها را به آبگیر خودتان برمی‌گردانید! دکانداری، مباشری، کدخدایی، پرواربندی، خرید و فروش جنس، زراعت، گوسفندداری! پس یکبارگی به بقیهٔ مردم بگویید سرشان را بگذارند و بمیرند دیگر! با آن چهار تا قوطی جنس که به طاقچه‌های دکانتان چیده‌اید، اهالی را تاگوشهایشان زیر قرض برده‌اید. با آن شندرغاز

پولی که نمی‌دانم از چه راههایی به هم زده‌اید، اختیار همهٔ ممرهای نان‌درآری را از این و آن گرفته‌اید! با آن مباشریتان مردم را واداشته‌اید که لال شوند. اگر هم یکی صدایش در بیاید، آقاتان آلاجاقی را مثل شمایل شمر به رخش می‌کشید! خیال دارید دنیا را بگیرید میان مشت خودتان. خوب است دیگر؛ به همه جا و همه چیز چنگ انداخته‌اید و دارید یکه‌تاز قلعه‌چمن می‌شوید! این‌هم چشمهٔ آخرش، کدخدایی. خدا برکت بدهد. لابد تا چند سال دیگر هم تمام این بلوک را قبضه خواکردید!

شیدا بی‌آنکه دمی وابماند گفت:

ـ تا چشم حسود کور شود! همهٔ این روضه‌ها را خواندی، اما باز هم این را بدان که دکان بابقلی‌بندار به آفتاب‌نشین نسیه نمی‌دهد! اعتبار آدم آفتاب‌نشین باد است که می‌رود. برو فکر دیگری بکن؛ بیل دهقانی بگذار روی شانه‌ات!

پهلوان بلخی گفت:

ـ بیل دهقانی پیشکش همانها که دست به‌خایه‌مالیشان چرب است! من نوکر کسی نمی‌شوم. اما صاحب همین دکان که شماها باشید، تریاک قاچاق را در سراسر بلوک به نسیه می‌دهد تا دست آن خرده‌فروشهایی را که نمی‌توانند نسیه بدهند، توی پوست جوز بگذارند! چطور پس؟!

شیدا گفت:

ـ تا این خرده‌فروشها که یکیش تو باشی، زانوهاشان را از غصه بغل بگیرند و دق کنند!

شیدا به جواب بلخی نماند. از دهنهٔ درگذشت و میان حیاط، قاطی نادعلی، قدیر و بلوچ شد و رو به پله‌های در حیاط براه افتاد. پهلوان بلخی در پی آنها، سر از چارچوب در بیرون کرد و گفت:

ـ آها... اینجا را!

شیدا، روی پله‌ها به پهلوان بلخی برگشت. پهلوان بلخی دست به قاچ رانهایش برد و گفت:

ـ این تخمم زانوی غم به بغل می‌گیرد و از غصه اشک می‌ریزد؛ حالی‌ات شد؟ حالا آن دستمال ابریشمی را که به گردنت می‌بندی بیار و اشکهایش را پاک کن!

شیدا نماند و پا به کوچه گذاشت. پهلوان بلخی در پی او فریاد کرد:

ــ این را به پدرت هم بگو تا نشینش الو بگیرد!

شیدا برگشت. به جدّ سر دعوا داشت. نادعلی بازویش را گرفت و قربان‌بلوچ دستهای خود را، چون دو بال پیش سینهٔ شیدا گشود و او را با خود برد. قدیر، در را بست و در کوچه، کنار شیدا براه افتاد و گفت:

ــ این گودرز هم زبانش به اختیار خودش نیست! آدم بدزبانیست اصلاً. همین‌طور بدر می‌اندازد! پس و پیش حرفش را هم ملتفت نمی‌شود. خوب نیست که مردی با این ریش و سبیلش، این‌قدر بی‌شرم و حیا باشد. اما تو هم خوب جوابش را توی کاسه‌اش گذاشتی. خیلی شیرین گفتی!

نادعلی پرسید:

ــ خیلی بی‌هوا؟!

شیدا گفت:

ــ می‌دانم که چرا زیر دمبش آتش گرفته! دخترش دارد می‌شود مثل یک قاطر، اما همین‌جور به خانه مانده. کسی نیست که برود دستش را بگیرد بیارد سر سفره‌اش بنشاند. به چه امید و اعتباری؟ نان جو هم گیرشان نمی‌آید بخورند. همین خردینه‌هایشان را هم اگر بابای من به کار نزند، باید پاهاشان را به قبله دراز کنند و بمیرند. یک بیله بچه راه انداخته که همه‌شان مثل شپش زیر یک دانه لحاف می‌لولند. حالا تویش مانده که چه بکند؟ که شکمبه‌هاشان را با چی پر کند؟ این است که کاردش به استخوان رسیده و دیگر جلوی زبانش را نمی‌تواند بگیرد. یک مدت قصابی براه انداخت، گوسفند کشت و گوشتش را یک سیر و یک سیر میان قلعه گرداند، اما کسی نخرید؛ یا خرید و پولش را نتوانست بدهد! بعد دنبال نانوایی را گرفت. زن خدازده‌اش را با شکم آبستن پای تنور واداشت که بام تا شام نان بپزد. او هم پخت. اما کی بود که نان بخرد؟ چون کار دو رو که بیشتر ندارد. یا مردم دارند که بخورند، یا ندارند. اگر داشته باشند که خودشان هم بلدند آرد را خمیر کنند و پخت کنند و بخورند، اگر هم نداشته باشند که ندارند! پول یا گندم چه گفته؟ بعدش عطاری باز کرد. اما کاسبی مایه می‌خواهد. باید بتوانی تا محصول دست می‌دهد به مشتری نسیه بدهی. این بود که چَت شد. هر چی ته‌اش ماند بچه‌هایش خوردند. آخر از همه زد به کار قاچاق. قاچاق‌فروشی را هم نتوانست از پیش ببرد. این‌هم با دست خالی

نمی‌شود. دستمایه می‌خواست که او نداشت. افغانها به‌اش نسیه ندادند. اعتبارش نکردند. اینجا هم کونش تقّی زمین خورد و گمان کرد که گناه از بابای من است. بعدش آمد پیله کرد به این قدیر که شترهاشان را شریکی پروار کنند. خیال داشت شترها را یکجا قورت بدهد. اما حُقّه‌اش نگرفت. چون هم قدیر، هم باباش می‌دانستند که پهلوان بلخی ده شاهی هم پول به کیسه‌اش ندارد. این است که حالا از همه جا رانده و مانده، کنج شیره کشخانه افتاده و کارش این شده که نیش و کنایه به این و آن بزند! گمان می‌کند اینکه به دیگران زخم زبان بزند و زهر بریزد نان می‌شود که ببرد بدهد آن شپشها بخورند. باشد تا به بابام بگویم سه چهارتا دخترهایش را یکجا از کارگاه بیرون بیندازد. گوزپدر قُرمساق!

قدیر، به ظاهر، میانه‌حال گفت:

ــ خوب دیگر! دست خودش نیست. حالا هم بالاخره بابقلی بندار خوب است هوای همچین آدمهایی را داشته باشد، یک روزی به دردش می‌خورند. هر چی باشد این پهلوان بلخی آدم آبروداری بوده. هنوز هم هست. پدرش با همین باباگلاب، آسیاب داشتند. اما خوب... روزگار است دیگر... زیر و بالا دارد. حالا هم...

شیدا گفت:

ــ بوده! هر پیرزنی را که می‌بینی، یک‌روزی دو تا پستان اناری زیر پیراهنش می‌جنبیده بوده؛ حالا چی؟

قدیر چیزی نگفت. به در خانهٔ بابقلی داشتند نزدیک می‌شدند. قدیر، پا پس کشید و گفت:

ــ خوب دیگر. من برمی‌گردم خانه.

نادعلی و شیدا قدم سست کردند. قدیر گفت:

ــ خوب خدا نگهدار!

بلوچ پیشاپیش می‌رفت. شیدا به قدیر فهماند که چشم براه بماند. قدیر گفت:

ــ تا وقت بروم روبراه کنم.

شیدا و نادعلی، سایه به سایهٔ بلوچ، از قدیر دور شدند. قدیر، یک دم ماند. اما این چندان نپایید. برگشت و براه افتاد. پشت در خانهٔ خاله‌صنما ایستاد. خوش می‌داشت برود و سر حرف با پهلوان بلخی بگشاید. دور از همهٔ موذیگریهای خود، با

پهلوان بلخی احساس همدلی می‌کرد. اما به بهای گفتگو با گودرز بلخی، نمی‌خواست چشمش در چشم دایی‌اش بیفتد. لابد باز هم، همان گوشه، بیخ دیوار نشسته، آرنجها بر زانو تکیه داده، چرت می‌زد و خاکستر سیگارش روی پلاس می‌افتاد. این دایی ــ هر چه بود ــ با آن قد دراز و دیلاقش، روی پنجه راه‌رفتن و آن گردن بلند و یک‌لا یش، مُخل قدیر بود. خاری بود که دم‌به‌دم در چشم قدیر فرو می‌رفت. در هر واگرد هم او را می‌دید. مثل پونه‌ای که از دم لانهٔ مار بروید. شبحش هم‌گویی دنبال قدیر بود. سایه به سایه. قدیر، یک لت در حیاط خاله‌صنما را گشود، سر و شانه در آن فرو برد و صدا کرد:

ــ پهلوان... پهلوان... یک‌دم بیا بیرون کارت دارم.

پهلوان بلخی، شانه‌های پهن و کمی خمیده، گردن‌کوتاه و سر بزرگش را از درون چارچوب در بیرون کشاند و به حیاط آمد. آنجا به خمیازه‌ای درنگ کرد و پرسید:

ــ چه کار با من داری تو؟

قدیر گفت:

ــ رفتند. خودم تنها هستم. دارم می‌روم خانه‌مان. گفتم تو هم شاید بخواهی بروی طرف خانه‌ات. از شب خیلکی رفته، نه؟

پهلوان بلخی قدیر را خوب می‌شناخت. همسایهٔ یک کوچه بودند. هر دوشان ته‌کوچهٔ بلال کاردی می‌نشستند. خم و چم کار و کردار قدیر، از چشمهای روشن و نگاه پختهٔ پهلوان بلخی پوشیده نبود. هم این بود که بلخی از لحن کلام قدیر توانست دریابد که او، در پناه هر حرف و حرکتش نیّتی پنهان دارد. اما گرگ پیر، از باران کی پرهیز دارد؟ چرا باید پهلوان بلخی از پسر کربلایی‌خداداد چشم بزند؟ پس از در بیرون رفت و همراه قدیر، در کوچه براه افتاد. قدیر پرسید:

ــ هنوز خیال داشتی آنجا بنشینی؟

پهلوان گفت:

ــ توفیری نمی‌کرد. چرا نیامدی تو؟ هنوز از دایی‌ات خجلی؟

قدیر گفت:

ــ دست وردار تو هم؛ تو هم کارت این شده که بهانه‌ای گیر بیاری و به آدم نیش بزنی!

بلخی، یکی دو دانه مویز تعارف قدیر کرد و گفت:

ـ حالا کاری به آن نداریم. بگو ببینم چطور شد که تو امشب یکدفعه مهرت در آمد که همراه من بروی طرف خانه؟ نکند کسانی پشت این دیوارهای خرابه برایت کمین کرده باشند؟ ها؟ تو آدم چندان سر به‌راهی نیستی قدیر؛ تعریف کن ببینم؟

قدیر، دندانهای سفیدش را به خنده نشان داد و گفت:

ـ من کجا، دعوا کجا، پهلوان؟ تو که خلق و خوی من را بهتر از هر کسی می‌شناسی. من آدم نرم و ملایمی هستم.

پهلوان گفت:

ـ معلوم است. مثل مار!

قدیر گفت:

ـ ماری که نیشش را به تو داده.

با هم خندیدند. قدیر گفت:

ـ اما عجب سوزی می‌آید امشب؟ چطور است برویم خودمان را گرم کنیم؟

ـ بد نیست. اگر چه شکم خالی عرق‌خوردن، کار جوجه‌جوانهای دستپاچه است. اما بد هم نیست، برویم. عرقهایی که انداخته بودی، رسیده؟

ـ من و تو را کفاف می‌دهند. نان خشکیده و کَمهٔ کهنه هم دور و بر خانهٔ کربلایی‌خداداد یافت می‌شود.

ـ مهمان دیگری هم داری؟

ـ آنها دیروقت می‌رسند.

ـ کی‌ها هستند؟

ـ کی‌ها باشند خوب است؟ پسر بندار و همان پسرعمّه‌اش. همراهش بود الان، ندیدیش؟

پهلوان به کنایه گفت:

ـ خوب است، اخلاق ملایمی داری. می‌توانی با دشمنت همپیاله بشوی. حتی می‌توانی او را به خانه‌ات دعوت کنی! مشکل می‌شود مثل تو، این‌رو آن‌رو بود!

قدیر، باز هم به لبخند گفت:

ـ چه کنم؟! مجبوریست!

ـ شاید هم از زرنگی؟!

قدیر، فقط خندید. پهلوان بلخی گفت:

ـ من تو را می‌شناسم پسر خداداد! تو کلاغ را گاییده‌ای که جارچی خداست. دانه را بی‌دام نمی‌پاشی. بگو ببینم، چه نقشه‌ای برای این جوانک کال داری؟

قدیر، باز هم به خنده برگزار کرد:

ـ هیچی به جان پهلوان، هیچی! این پسرعمهٔ شیدا به گمانم در بلوک یام، آب و ملک دارد. می‌خواهم بلکه بتوانم خودم را به دلش جا کنم، شاید ببردم آنجاها کار و شغلی به‌ام بدهد. مثلاً پیشکارش بشوم. راستش همین!

پهلوان گفت:

ـ دلت می‌خواهد باور کنم که تو دست از لالا می‌کشی و از این قلعه‌چمن بیرون می‌روی؟!

قدیر، خود را به نشنیدن زد و پرسید:

ـ اما تو خیلی با توپ پر می‌روی به دهن این بابقلی ها، پهلوان. پشتْ گرمی‌ات از کجاست؟

پهلوان بلخی گفت:

ـ حالا دیدی که دستت را خوانده‌بودم؟! آخر من می‌دانم که تو بی‌چشمداشت، جان به عزراییل نمی‌دهی. خوب، دیگر چه؟

ـ قصدم خبرچینی نیست به جان خودم قسم. همین‌جور کنجکاو شده‌ام. حالا بی‌سروصدا برویم خانه...

قدیر انگشت به لای در برد، زنجیر را از زلفی بدر آورد، در را گشود و آرام پا به درون گذاشت. از هشتی به گودال رفت و از آنجا به پشت در اتاق پدر نزدیک شد و گوش داد تا مگر صدایی بشنود. صدا، همان خرناسه و ناله‌های گهگاهی پیرمرد بود. برگشت. پهلوان بلخی لب گودال ایستاده بود. قدیر، او را به انباری برد. اول خود قدم در گودی کف انباری گذاشت، کبریتی کشید و فانوس را روشن کرد. پس چند تکه کنده، میان گودال کوچک، روی هم چید، چکه‌ای نفت بر آن ریخت و به شعلهٔ کبریتی برافروختش. پهلوان به کنار آتشدود آمد و سر پا، گرگی نشست. قدیر، سفرهٔ نان خشکیده‌اش را از رف پایین آورد و گرهش را باز کرد. پس کوزه‌ای عرق و پیاله‌ها را

آورد و گفت:

ـ پیرمرد بدبخت در این هوا سینه‌پهلو نکند خوب است. کرسی را نزدیک ظهر برایش آتش کرده‌ام. حالا این آتش بسوزد، برایش یک خاک‌انداز می‌برم. خودت بریز پهلوان!

پهلوان، لته‌پیچ سر کوزه را گشود و دو پیاله پر کرد. قدیر پیاله‌ای برداشت، به دست پهلوان داد و گفت:

ـ بچش ببین چطور شده؟ گمانم بدک نشده باشد. تا امشب سرش را باز نکرده بودم. این‌هم نان خشک و کمه.

پهلوان پیالهٔ عرق را کنار گذاشت و سفرهٔ نان را پیش کشید و گفت:

ـ من اول شکمم را باید سیر کنم.

قدیر گفت:

ـ من هم گرسنه‌ام. روده‌هایم دارند همدیگر را می‌جوند.

نیمه‌سیر شده ـ نشده بودند که پهلوان به حرف درآمد:

ـ خوب، چی می‌خواستی بگویی؟

قدیر گفت:

ـ راستش دماغ من بوهایی می‌شنفد!

ـ ها؟ چه بوهایی؟

ـ همین رفیقت، پینه‌دوزه! این برای چی هر یکی دو هفته یک‌بار سر و کله‌اش اینجاها پیدا می‌شود؟ برای این از تو می‌پرسم که می‌بینم بیشتر وقتها به خانهٔ تو پُستخت می‌اندازد!

ـ یعنی چه؟ کسب و کاسبی مگر حرام است؟

ـ نه خوب، اما من بوهایی برده‌ام. از حرف‌زدنهاش! از اینکه سر موقع معینی سر و کله‌اش پیدا می‌شود. نمی‌دانم تو چی خیال می‌کنی، اما من... من گمان می‌کنم که همچین پینه‌دوز خشک و خالی‌ای هم نیست این رفیق تو.

پهلوان بلخی گفت:

ـ آدم از بی‌کاری تنبانش را در هاون می‌اندازد و می‌کوبد؛ تو هم به نظرم کارت به اینجاها کشیده! سفرهٔ من، سابق بر این پیش این و آن باز بود. اما از روزی که رزق

بچه‌های من کم شده دیگر نمی‌توانم مهمان سر سفره‌ام بنشانم. اما برادر... مهمان را به آفتاب بیخ دیوار خانه‌ام که می‌توانم دعوت کنم! زمین خانه‌ام سابیده می‌شود که آن بیچاره رویش بنشیند و گیوه پاوزار این و آن را کوک بزند؟ یا چیزی از من کم می‌شود که کنار دستش بنشینم و چارکلمه همراهش گفت و شنود کنم؟ آدم غریب اگر همکلام نداشته باشد دلش زود می‌گیرد.

قدیر، پیالهٔ عرقش را سر کشید و گفت:

ـ همین‌جور پیش خودم خیال کرده بودم. اما خوب جوری رفتی تو دهن این پسر بندار! سیگار که نمی‌کشی؟

ـ نه.

صدای آرام و شمردهٔ قدمهایی در حیاط برآمد. پهلوان بلخی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

ـ لابد مهمانهایت آمدند!

قدیر گوش به صدای پا داد و گفت:

ـ خیال نمی‌کنم آنها باشند! زود است هنوز.

صدای پا پیشتر آمد. پشت در. در به فشاری ملایم باز شد و مردی در آستانهٔ در ایستاد. عباسجان بود. رنگ‌پریده، قوز کرده و پوشیده در ریش و قبایی سیاه. قدیر هیچ نگفت. عباسجان به درون آمد، کُند و شکسته سلام گفت و همان‌جا، پای در نشست. می‌لرزید و آب از کنج چشمهایش راه افتاده بود، با این‌همه قدیر به او نگفت که به آتش گودال نزدیک شود. پهلوان بلخی گفت:

ـ هوا زهر دارد، بیا دم آتش. بیا!

عباسجان، آب کنج چشمهایش را به دل انگشت پاک کرد، لبهای درشت و کبودش را به دندان فشرد، دستهایش را از لای رانها بدر آورد و گفت:

ـ زیر کرسی بودم، اما کرسی یخ است.

قدیر گفت:

ـ دستت می‌سوخت اگر آتش درست می‌کردی؟!

عباسجان جوابی نداد. ناخوش می‌نمود. می‌لرزید. سر در شانه فرو برده و قوز کرده بود. از بار پیش شکسته‌تر شده بود. روی پرآبله‌اش تکیده‌تر می‌نمود. بالهای

بینی‌اش گهگاه می‌پریدند. با بالهای بینی، زیر چشم چپش هم می‌پرید. رخت و برش کثیف‌تر و چرک‌تر از پیش بود. قدیر، به چشمهای بی‌رمق برادر خیره شد و با بیزاری آشکار پرسید:

ـ چطور شد که باز سر و کله‌ات پیدا شد؟ پولها را تمام کردی؟!

عباسجان برخاست و بی‌جواب، همچنان پریژ کرده پیش آمد و کنار آتش نشست. قدیر، نگاه از او برگرداند. بیزاری از برادر را، قدیر پنهان نمی‌داشت. دیدن عباسجان ــ اگر چه برادر ارشد بود ــ قدیر را سرد می‌کرد. اما عباسجان، خود از درون یخ بود. می‌لرزید و می‌کوشید تا از بر هم خوردن دندانهایش جلوگیری کند. پهلوان بلخی گفت:

ـ خماری، ها؟

عباسجان گفت:

ـ سرما هم خورده‌ام. برایم یک پیاله از همان... بریزی بد نیست.

پهلوان، پیالهٔ خود را به عباسجان داد. عباسجان با چنگالهای چرک و ناخنهای بلندش پیاله را از دست پهلوان گرفت و پیش از اینکه لرزش دستهایش پیاله را بتکاند، آن را به حلقش ریخت، لبهایش را هم آورد و بار دیگر آب کنج چشمها را با سینهٔ دست پاک کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. پهلوان پیاله‌ای دیگر هم برای او پر کرد و جلوی دستش گذاشت. عباسجان نیمه‌سیگاری از ته قوطی بیرون آورد و به آتش گیراند. پکی زد و به پهلوان تعارف کرد. پهلوان دست او را واپس زد و قدیر از عباسجان پرسید:

ـ پس خانمت را چطور نیاوردی؟! گذاشتیش آنجا نم بکشد؟! یا اینکه...

عباسجان لحظه‌ای خاموش ماند، پس چشمهای یخ و بی‌جانش را به قدیر دوخت و گفت:

ـ باباش نداد که بیارمش.

قدیر گفت:

ـ دروغ؛ دروغ از چشمهایت می‌بارد! خیال می‌کنی من باورم می‌شود این حرفها را؟ اصلاً تو زنت کجا بود؟ کی به تو زن می‌دهد؟ مگر مغز خر خورده کسی که به تو زن بدهد؟! به هُر حقه‌ای شندرغاز پول گیر می‌آری و راه می‌افتی به طرف

مشهد، چهار شب آنجا می‌مانی، پولهای بی‌زبان را خرج جنده‌ها می‌کنی، عرق می‌خوری و میان محلهٔ زابلیها شیره می‌کشی؛ بعد که ته کیسه‌ات بالا آمد، کمانه می‌کنی رو به قلعه‌چمن! اینجا که رسیدی باز کمین می‌کنی تا از کجا پولی بدزدی و باز زیرآبی بزنی رو به مشهد و آنجا ته کاروانسراها و دور و بر شیره کشخانه‌ها موس موس کنی و باز... به خیالت خر گیر آورده‌ای؟!

عباسجان پیالهٔ عرق را از کنار آتشدان برداشت و گفت:

ـ تا حالا پول تو را که ندزدیده‌ام. شکر خدا تو هیچوقت پول نداشته‌ای که من بدزدم!

قدیر زانو در زمین کوفت، پیالهٔ عرق را از دست عباسجان گرفت و گفت:

ـ حالا که من پول نداشته‌ام، عرق هم ندارم که بدهم تو بریزی میان شکمبه‌ات! ورخیز به هر گوری که می‌خواهی برو!

چنگالهای چرک و لرزان عباسجان در هوا ماند، نگاه به پهلوان بلخی گرداند و گفت:

ـ می‌بینی؛ می‌بینی چقدر ناخن‌خشک است؟ چقدر کم‌گذشت؛ می‌بینی؟ برادر با برادر همچین کاری می‌کند؟ می‌بینی پهلوان؟ من اگر داشته باشم سرم از خودم نیست؛ اما او... می‌بینی؟!

پهلوان پیاله را از قدیر گرفت، به عباسجان داد و گفت:

ـ این‌وقت شب... بخور عباسجان. هر چه باشد شما از یک خون هستید!

عباسجان پیاله را سر کشید و قدیر غرید:

ـ تو چه می‌دانی پهلوان؛ آنچه که من دارم می‌کشم، همه‌اش زیر سر همین جانور است! همه‌اش. دم به دم نشست بیخ گوش این پیرمرد افلیج ورد خواند، پیله کرد تا او هر چه را که داشت ریزه‌ریزه فروخت و این مگس سمج هم هر چه توانست از او گرفت، دزدید و راه افتاد رو به مشهد. هر چه را هم که او نفروخت این دزدید و برد به ته‌خیابان مشهد فروخت به نصفه قیمت و خرج کیرش کرد! اول که می‌گفت دختر یکی از حاجیهای نوغون، صاحب چند تا کاروانسرا را می‌خواهد بگیرد. کم‌کم پایین‌تر آمد. تا حالا که رسیده به دختر یک دالاندار! بعدش را دیگر خدا می‌داند...

پهلوان بلخی میانجی شد و گفت:

ــ حالا واگذارش به حال خود. کاریش نداشته باش. ناخوش‌احوال می‌نماید. گمان می‌کنم تازه از راه رسیده باشد. برایش یک پیالهٔ دیگر بریز. ها، عباسجان، تازه رسیده‌ای؟

ــ یک‌ساعتی می‌شود. در راه یخ زدم. روی یک ماشین باری که پنبه‌دانه بار زده بود، روی بار سوار شدیم. سر دوراهی رباط پیاده‌مان کرد. تا بالای بار بودیم که سرمای تیز بریدمان، پایین هم که آمدیم نمی‌دانی خودمان را با چه ظلمی به اینجا رساندیم. وقتی رسیدیم دیگر این دست و پاها از خودمان نبود. هر کدامش یک تکه یخ. توی چشمهای من انگار درفش فرو رفته. هنوز دارد می‌سوزد. در راه از زبان افتاده بودم. اما آن رفیق راهم جان‌سخت‌تر بود. یک‌جوری خودش را کشانید. نمی‌دانم کجا رفت بیچاره!

قدیر گفت:

ــ چه خوب بود که او را هم مهمان می‌کردی! نه که خودت زیادی نیستی؟!

عباسجان گفت:

ــ آشنای پهلوان بود؛ ستار!

قدیر گفت:

ــ پینه‌دوزه حالا در خانه‌ات تَنَقّل انداخته، پهلوان!

پهلوان گفت:

ــ گمان مکن.

قدیر گفت:

ــ حالا می‌بینی؛ چه حلالزاده هم هست!

راستی هم، کجا می‌تواند رفته باشد؟ به سراغ موسی؟ نه، گمان مدار! به حمام؟ حمام که بسته است. به مسجد؟ در این سرما؟ نه. نه. به گلخن؟ چه معلوم که گلخنبان در به رویش گشوده باشد؟ پهلوان خود را پس کشید و به کندوی خالی تکیه داد و گفت:

ــ عرقت بدجوری آدم را کله‌پا می‌کند، قدیر!

قدیر گفت:

ــ تو داری کم‌بنیه می‌شوی پهلوان! عرق من آهک ندارد. می‌خواهی بروم

آشنای پینه‌دوزت را پیدا کنم و بردارم بیارمش اینجا؟

ـ نه، بگذار هر جا اطراق کرده، بخوابد. لابد تا حالا توانسته جای گرمی برای خودش دست‌وپا کند. من هم کم‌کم ورمی‌خیزم و می‌روم. نمی‌خواهم این رقاص سرخی‌مال اینجا بیاید و چشمم به چشمش بیفتد. امشب رو دندهٔ چپ هستم و می‌ترسم زهرم را به‌اش بریزم! نمی‌خواهم شر به پا شود. این پدرزن کور من هم تکلیف خودش و ما را یکسره نمی‌کند. همین حالا به خیال این بودم که دارد دهنک‌دهنک می‌زند و جان می‌کند. بدبخت نه می‌میرد، نه راه می‌افتد. همین‌جور میان آخور خسبیده و تکان نمی‌خورد. خوب، اگر زیاد ضرر نمی‌کنی یک پیالهٔ دیگر هم برایم بریز تا کم و کسر نداشته باشم. عرق پرزوریست.

قدیر پیالهٔ پهلوان را پر کرد. پهلوان پیاله را میان انگشتهای کلفتش گرفت و گفت:

ـ به خوشی شما. خیلی وقت بود همچین عرق سیری نخورده بودم. ان‌شاءاللّه که یک‌روزی بتوانم جبران کنم. سربلند باشی.

ـ گوارای وجودت.

پهلوان پیاله را سر کشید و برخاست:

ـ من دیگر می‌روم. حال و دمی سر و کلهٔ مهمانهایت پیدا می‌شود. من نباشم. تو هم کمتر سر به سر عباسجان بگذار. برادر بزرگ‌تر است بالاخره. خدا نگهدار.

ـ خوش آمدی.

عباسجان هم برخاست و گفت:

ـ من هم می‌روم بخوابم. اگر دلت رضا می‌دهد، نیم‌پیالهٔ دیگر هم به من بده بلکه اندرونم گرم شود.

پهلوان سر و شانه خماند و از در بیرون رفت. عباسجان، میان هشتی خود را به او رساند. پهلوان بلخی ایستاد. عباسجان بال نیمتنهٔ او را گرفت و به التماس گفت:

ـ تلف می‌شوم امشب، پهلوان. دستم به دامنت! اگر امشب یک لوبیا تلخی به من نرسد تلف می‌شوم. برایم کاری بکن!

پهلوان گفت:

ـ خجالت می‌کشم «نه» بگویم. اما به مویت قسم دستم به هیچ جا بند نیست. اگر بگویی یک قران! باورت نمی‌شود جیبهایم را بگرد. هیچ!

عباسجان، بال نیمتنهٔ بلخی را رها کرد و زیر لب گفت:

ـ می‌میرم!

پهلوان گفت:

ـ امشب قرار است پسر بندار بیاید اینجا. پسرعمّه‌ای هم دارد که مهمانش است. گوش به‌زنگ باش بلکه بتوانی میان مستی چیزی ازشان بستانی.

عباسجان، نومید رو گرداند و پهلوان بلخی، آرام از در بیرون رفت.

کوچه به نظر کج می‌آمد. نه، پهلوان بلخی کمی گیج بود. دَوَرانی در کله حس می‌کرد. چشمهایش انگار گشادتر شده بودند. قدمهایش سرپیچی می‌کردند. نکند این قدیر کربلایی‌خداداد، چیزی به خورد او داده باشد؟ نه. نه. خودش هم از همان کوزه خورد. برادرش هم. دست به دیوار گرفت و دمی ایستاد. پلکهایش را بر هم فشرد، گشودشان و براه افتاد.

نه‌چندان دور از پهلوان بلخی، دو سیاهی نمودار شدند. باید مهمانهای قدیر باشند. چنین بود. شیدا بود و نادعلی. نادعلی چوخا به سر کشیده و شیدا چوبی به دست داشت. خودشان بودند. بله. پهلوان، بی‌نگاهی به ایشان از کنارشان گذشت. دو جوان هم پهلوان را نادیده گرفتند و از او دور شدند. پهلوان بلخی نجوایشان را شنید. لابد از او چیزی می‌گفتند. نشنیده باید می‌گرفت و می‌رفت. رفت. از چم کوچه نپیچیده، ماند و رفتن نادعلی و شیدا را نگریست. آن‌دو، درون هشتی خانهٔ کربلایی‌خداداد گم شدند.

پهلوان راهِ آمده را بازگشت. خانه‌اش کنار خانهٔ کربلایی‌خداداد بود. خانهٔ پهلوان بلخی در نداشت. بی‌صدا به درون رفت، پشت در اتاق ایستاد و انگشت بدر زد. زن گودرز بلخی به عادت هرشبه در را به روی مرد گشود. ژولیده، لاغر، کشیده‌بالا و یک‌لا بود. بینی تیز، چانهٔ باریک و چشمهایی چون چشم آهوی نوزاییده داشت. میانه‌زنی بود. اما زایش هرساله و کم‌آذوقگی از پای درش آورده بود. خود را واپس کشید تا شویش به درون راه یابد. اما پهلوان همچنان مانده بود. زن پرسید:

ـ چرا این‌دست آن‌دست می‌کنی؟

پهلوان گفت:

ـ می‌گویند ستار به قلعه‌چمن است. اینجاها نیامده؟

زن گفت:

ـ ما زود خوابیدیم. شاید آمده و رفته!

پهلوان گفت:

ـ تو در را ببند و بخواب. من می‌روم ببینم کجاست. راستی، بابات چطور است؟

ـ همان‌جور. میان آخور خوابیده و حرف و گپی نمی‌زند. غروبی برایش یک حلبی آتش بردم.

پهلوان بلخی واگشت و قدم به کوچه گذاشت. کجا می‌تواند رفته باشد؟ به خانهٔ خدامراد که گمان مدار. پس به گلخن؟!

در گلخن بسته و درونش تاریک بود. گلخنبان هنوز به روشن کردن کورهٔ حمام برنخاسته بود. پهلوان از گودال بالا آمد و راه خانهٔ بابقلی بندار پیش گرفت. از حمام تا خانهٔ بابقلی راهی نبود. در خانهٔ بندار بسته بود، اما نور بالاخانه، پاره‌ای از تختبام را روشن می‌کرد. پهلوان بلخی بیخ دیوار گوش ایستاد. گفتگوهایی گنگ از خانه شنیده می‌شد. پهلوان رفت در را بکوبد و موسی را بخواهد، اما تردید کرد. این وقت شب؟ بابقلی بندار چه فکر می‌کرد؟ پس از کنار دیوار براه افتاد. از چنگ دیوار پیچید و به پشت دیوار آغل رفت. درِ پشت آغل را بندار داده بود گل گرفته بودند. زیر طاقی در، ستار پینه‌دوز، به کنجی درهم‌شکسته، چمباتمه زده و گوش به دیوار چسبانده بود. پهلوان بلخی خود را پنهان داشت و گوش فرا داد. موسی از پشت تیغهٔ دیوار با ستار گفتگو داشت:

ـ امشب اینجا خیلی شلوغ است. نمی‌دانم خیال چه کارهایی دارند. گمان کنم دارند خودشان را جمع و جور می‌کنند که بروند جنس قاچاق تحویل بگیرند. از بخت بد، بابای من هم امشب اینجاست. یعنی آمده من را ببیند!

ـ پس تو چه کار می‌کنی؟ فردا پیش از ظهر من باید راه بیفتم.

ـ هر جور تو بگویی. می‌خواهی برو خانهٔ خدامراد. یا پیش پهلوان بلخی. من هم یک‌جوری خودم را می‌رسانم آنجا.

ـ نه. خانهٔ خدامراد تا حالا نرفته‌ام. پیش پهلوان هم رفتم، اما گمانم خواب بودند. می‌روم مسجد.

ـ مسجد جای گداهاست برادر، نه جای ستار! سلام.

ستار به سوی پهلوان بلخی برگشت:

ـ چطور گذرت به اینجاها افتاد؟

پهلوان گفت:

ـ خبر آمدنت را شنیدم. دنبالت می‌گشتم. ها موسی؛ پشت پرده قایم شده‌ای؟!

پهلوان کوله‌بار پینه‌دوز را از زمین برداشت، روی شانه انداخت و گفت:

ـ می‌رویم خانهٔ ما، موسی. خودت را برسان آنجا. شب زیاد هم خلوت نیست. چند تا اجنه دارند میان کوچه‌ها می‌گردند. پسر اربابت یکیش. از راه پشت بیا. سر راهت خدامراد را هم خبر کن.

موسی پشت تیغهٔ دیوار، سرفه کرد و پهلوان بلخی پیشاپیش ستار براه افتاد. ستار گفت:

ـ شبهای زمستان هم چه طولانیست، پهلوان!

موسی پنجه در لبهٔ دیوار انداخته بود و رفتن پهلوان و ستار را می‌نگریست. دو مرد دور شدند و موسی آرام از دیوار دست واگرفت و پایین خزید، بالهای نیمتنه‌اش را روی هم گرداند و به سوی دخمه‌اش رفت و در را گشود. عمومندلو، کنار کرسیچه کپان کهنه‌ای روی خود کشیده و نفیرش بلند بود. به صدای در، پلکهای خرابش را به هم زد و گفت:

ـ برا چی سرت را نمی‌گذاری بخوابی؟ مگر فردا صبح نباید بنشینی پشت کارت؟

موسی به پدر گفت:

ـ تو راحت بخواب. من امشب کار دارم. بندار امشب کارهایی دارد که باید برایش تمشیت بدهم. مگر نمی‌شنوی که آن پشت، میان حیاط چه برو بیایی هست؟ تو بگیر بخواب، کلهٔ سحر باید راه بیفتی. کارم که تمام شد می‌آیم. بخواب تو!

عمومندلو سر گذاشت، موسی بیرون آمد و در را به روی پدر بست و آرام، مثل گربه‌ای از بیخ دیوار براه افتاد. میان حیاط، قربان‌بلوچ، اصلان، بندار و نورجهان در آمد و شد بودند. قربان‌بلوچ تنگ قاطر بندار را محکم می‌کرد. اصلان خورجین خالی را از دریچهٔ دکان بیرون می‌آورد. نورجهان قمهٔ اصلان را آورده بود و در خورجین جا

می‌داد. بابقلی پوستین را روی دوش انداخته بود و از دالان پایین می‌آمد، و ماه‌درویش مادیانش را از کوچه به درون می‌کشاند.

بابقلی بندار به طرف قاطرش رفت و گفت:

ـ گرگ بخورد این گل‌محمد را که جمّازش را با من معامله نکرد! آن جمّاز را من برای همچین وقتهایی می‌خواستم. اگر آن جمّاز دست من بود، دیگر به این‌همه النگ و دولنگ احتیاجی نداشتم... خوب، ماه‌درویش! تو که مادیان خودت را سوار می‌شوی. تو هم اصلان، قاطر خودمان را. بلوچ! تو هم ببین می‌توانی این اسب سفید خواهرزادهٔ من را زیر ران بگیری؟!

قربان‌بلوچ دهنهٔ اسب نادعلی را به دست گرفت. بندار به سوی مادیان ماه‌درویش رفت، دستی به یال و استخوانهای برآمدهٔ شانهٔ حیوان کشید و گفت:

ـ مادیان را از بین برده‌ای ماه‌درویش! آذوقه به‌اش نمی‌رسانی. حیوان دارد شکسته می‌شود. مجبور نیستی نگاهش داری وقتی نمی‌توانی جو به آخورش بریزی. بیار ببندش سر آخور مالهای من. آدم وقتی نمی‌تواند برای چارپایش آذوقه فراهم کند، از انصاف به دور است که نگاهش دارد. نگاهش دارد که چی؟ که یک‌روز پای آخور خالی تاوان شود و نتواند از جایش برخیزد؟! ها؟ البته خودت می‌دانی. خودت بهتر می‌دانی!

ماه‌درویش، خورجین روی اسبش را مرتب کرد و گفت:

ـ اگر بتوانم به بهار برسانمش بندار، چندان غمی ندارم. مشکل، همین زمستان است.

ـ همه می‌دانند که مشکل همین زمستان است؛ زمستان برای آدم نادار، مثل دالان دوزخ است. حالا دلم می‌خواهد زنده باشم و ببینم چطور خوا توانستی این حیوان را از دالان دوزخ بگذرانی!... راستی اصلان!

ـ ها بله؟

ـ این برادر ارقه‌ات کدام گوری رفت؟

ـ چه می‌دانم من؟ خودت گفتیش که نمی‌خوا با ما بیاید. لابد او هم رفته جایی که هر شب می‌رود!

بابقلی بندار خشمش را زیر دندان جوید و در حالی‌که به دالان سر فرو می‌برد،

گفت:

ـ گفتم با شما نیاید که سر بگذارد بخوابد تا بتواند صبح زود راه بیفتد طرف کال‌شور. نگفتم نیاید که برود پی الدنگی. بیا بالا ببینم بلوچ!

بلوچ به دنبال بندار رفت. بندار چندی در پستوی بالاخانه سرگرم جستجو شد و بعد بیرون آمد و اسلحه‌ای کارکرده از لای پارچه بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و به بلوچ گفت:

ـ این پیشتاو را محض احتیاط می‌دهم دست تو. برا اینکه از آن دو تا خبره‌تری. هم صبورتری هم کارکشته‌تر. نمی‌خواهم به کارش بیندازی. فقط محض احتیاط. برای پشتگرمی همراه خودت داشته باشش. می‌دانم که کسی کاری به کارتان ندارد. پیشتر، خودم به همه جا رسیده‌ام. طرف معامله را هم که می‌شناسی. جهن‌خان سرحدی؛ از بلوچهای همزبان خودت. بی‌سر و صدا امانت را تحویل می‌گیرید و راه می‌افتید. به این ماه‌درویش و اصلان هم مهلت پرچانگی نمی‌دهی. مثل خود شب! کارتان را خاموش و آرام تمام می‌کنید و برمی‌گردید. من چشم به‌راه شما بیدار می‌مانم. برو دیگر!

قربان‌بلوچ پیشتاو را به کمر بست، از بالاخانه به تختبام آمد و پله‌ها را پایین دوید و با گامهایی محکم‌تر از پیش به سوی اسب نادعلی رفت و دهنه‌اش را به دست گرفت و رو به در کوچه کشید. ماه‌درویش و اصلان هم به دنبال او مادیان و قاطر را از در بیرون بردند. بندار در چارچوب در ماند، دست به دیوار گرفت و گفت:

ـ کنار هفت‌دزد. دست علی به همراهتان!

مردهای بندار، هر یک بر مرکب خود نشست و رو به بیرون قلعه‌چمن رکاب زد. بابقلی‌بندار تا مردهایش از چشم افتادند و در سیاهی شب گم شدند، کنار در ایستاده بود. پس به درون خزید، در را بست و پوستینش را روی شانه‌ها جابه‌جا کرد، زنجیر در را به زلفی انداخت و رو به دالان براه افتاد.

موسی، رفتن اربابش را با نگاه تیز و کاونده‌ای پایید. بابقلی‌بندار، دمی روی تختبام ایستاد و پس به بالاخانه پا گذاشت. موسی صدای برهم خوردن در را شنید و از در شکستهٔ آغل به حیاط خزید و از پناه شترها خود را به سوی در کشانید. پای در، دمی فرو نشست، درنگ کرد و گوش خواباند؛ صدایی نمی‌آمد. پس موسی

برخاست، از گردن شتر بالا پیچید و خود را به روی دیوار کشاند. از دیوار به کوچه فرو لغزید و در پناه دیوار، راه خانهٔ خدامراد را پیش گرفت.

درِ خانهٔ خدامراد کوتاه و یک‌لت بود. موسی زنجیر در را آرام کوفت و منتظر ماند. دمی دیگر، خدامراد در حالی‌که شالش را دور کمر می‌بست، آمد. قد ریزه‌اش را از چارچوب در بیرون کشاند، پا به کوچه گذاشت و پیش از اینکه جواب سلام موسی را بدهد، گفت:

ـ دیشب نوبت آب زمین ما بود، تا صبح نخوابیده بودم. یک دم پیش هم پهلوان دستی به در زد. چطور همچی بی‌موقع؟

ـ من هم نمی‌دانم. لابد در راه گیر کرده بوده.

خدامراد پرسید:

ـ خوب، حال و احوال خودت چطوره؟

ـ خوبم. خوب.

ـ راستی بگو ببینم، بالاخره می‌توانی از این غلامعلی، پسر من، یک استادکار قالیباف عمل بیاری یا نه؟

ـ کمی بیشتر تن به کار بدهد، چرا نمی‌توانم؟

ـ دخترهای پهلوان بلخی که دیگر دارند خبره می‌شوند.

ـ بزرگتره بله، اما کوچکتره گوش به بازیست. آن میانی هم زیاد هوش ندارد.

خدامراد گفت:

ـ کم‌پیدا شده‌ای تازگی‌ها؟

ـ فرصت نیست سالار. شماها که دایم به بیابانید، من هم که دایم میان آن سوراخی. بارها خواستم سر کَند کنم بیایم صحرا. اما مگر می‌شود این کار قالیبافی را یک‌دم ول کرد؟ خود کار که خیلی مسئولیت دارد، هیچ، چل تا چشم هم دایم آدم را می‌پایند.

ـ شبها چی؟ پیش از این بعضی شبها سراغ حالی از ما می‌گرفتی؟

ـ اینها به سایهٔ خودشان هم شک می‌برند، می‌دانی که!

ـ می‌دانم که! اما نمی‌شود که آدم دایم سرش را بکند زیر برف. همه جا دودستگی افتاده.

ـ حالا ببینیم. فعلاً برویم تا این دو تا جولیک پیداشان نشده!

از چراکهای در شکستهٔ گوسفندانی پهلوان بلخی، نور کمرنگی بر خاک حیاط خط انداخته بود. باید آنجا باشند. پهلوان بلخی در را برایشان باز کرد. موسی و خدامراد پا به طویله گذاشتند.

زمانی که بلخی قصابی می‌کرد، چند تا پرواری را اینجا جا می‌داد. اما بعد از چَت شدن پرواریها، پدرزن کور گودرز بلخی، جای خود را میان یکی از آخورها انداخته بود و همان‌جا می‌خوابید. حالا هم پیرمرد، میان جایش دراز کشیده و سرش را به لبهٔ آخور تکیه داده و خواب و بیدار، پلکها را بر هم خوابانده بود. پیرمرد، همواره به همین حال بود؛ نه خواب و نه بیدار. پلکهایش دایم روی هم بودند، اما او هرگز خواب نبود. کمتر روزهایی از طویله بیرون می‌آمد، مگر اینکه آفتاب جانانه‌ای تابیده باشد. در چنان آفتابی بود که از آخور پایین می‌آمد، آرام‌آرام از در بیرون می‌خزید، دست به دیوار می‌گرفت و خود را تا بغلتاب آفتاب می‌رساند، بیخ دیوار می‌نشست و تن به گرما می‌سپرد. چه گرمای بی‌دریغی! مرغها هم در آفتاب، میان نخاله‌ها می‌چریدند.

ته طویله، ستار پینه‌دوز، کنار کوله‌بارش روی تکه‌نمدی کهنه، پای فانوس نشسته بود و به دیدن خدامراد و موسی، از جایش برخاست، پیش آمد و با هم دست دادند و نشستند:

ـ خوب، در چه حالی برادر؟

ـ مشغولیم. آیش، کشت، زاله‌بندی، بالاخره بی‌کار نمی‌گذرانیم.

پهلوان بلخی برخاست و گفت:

ـ نمی‌دانم چرا خیالاتی شده‌ام امشب! دلم شور می‌زند. بروم بیرون نگاه به دور و بر بیندازم، چای هم بیارم.

پهلوان بلخی از در بیرون رفت و کنار گودال دمی ایستاد و گوش انداخت. آسمان یخ بود. ستاره‌ها بیش از هر شب واجرقیده بودند و هیچ صدایی نمی‌آمد. پهلوان‌بلخی می‌دانست اگر کسی پشت دیوار خانهٔ او گوش ایستاده باشد، جز قدیر نیست. پس از خانه بیرون رفت و سرکی کشید. کسی نبود. وادارِ پنداری بیهوده شده بود. برگشت. پیش از اینکه از کوچه به خانه بپیچد، صدای برهم‌خوردن لت در خانهٔ

کربلایی‌خداداد، او را بر جا نگاه داشت. پهلوان خود را به پناه دیوار کشاند و ماند.

سه مرد از خانه بدر آمدند. قدیر، شیدا و نادعلی. نادعلی و شیدا پیشاپیش می‌آمدند و قدیر از پشت سر. دمی دیگر، عباسجان هم در پی ایشان از در به کوچه آمد. پراکنده از هم در کوچه می‌پیلیدند. پیدا بود که عرق خانگی منگشان کرده است. سر پاهاشان بند نبودند. به هم جفت می‌شدند، از هم وا می‌رفتند، شانه به دیوار می‌ساییدند، به کوچه پرتاب می‌شدند، دست در بازوی هم می‌انداختند، پای در پای هم می‌پیچاندند، سکندری می‌رفتند، باز برمی‌خاستند، به قهقهه می‌خندیدند و باز براه می‌شدند.

قدیر، براه‌تر از دیگران می‌آمد و نگاه به شیدا و نادعلی داشت. عباسجان، مثل سگی خانگی دور و بر نادعلی می‌پلکید و موس‌موس می‌کرد. حرفهای شیدا و نادعلی کنده‌پاره بود. عباسجان هم به همین گونه. اما عباسجان بیش از یک عبارت بر زبان نداشت:

ـ من هم آبرودار بوده‌ام ارباب‌جان. مثل شماها!... محتاجم. محتاج شده‌ام. به کسی مثل خودتان کمک کنید!

شیدا و نادعلی گوش به التماس عباسجان نداشتند. با هم در گفتگو بودند. نادعلی شور بیشتری به گفتن داشت. او میان چوخای سیاهش فتیله می‌شد، دست در هوا تکان می‌داد و بی‌پروا می‌گفت:

ـ من همین امشب... همین امشب باید بروم و این زن... این شیرو را ببینم. این شیرو را باید من ببینم. او از نومزاد من، از صوقی خبرهایی دارد. او خواهر گل‌محمد است و گل‌محمد... اه... چرا باید بگویم؟ اما می‌دانم که شیرو یک‌بار هم که شده، نومزاد من را دیده است. او باید بداند صوقی کجا رفته! باید بداند. صوقی باید به او چیزهایی گفته باشد. امشب من باید هرجوری شده بروم در خانهٔ ماه‌درویش را بزنم، شیرو را بیرون بکشم و چیزهایی از او بپرسم! باید وادارش کنم که راستش را به من بگوید. اگر راستش را به من نگوید، شلاقش می‌زنم! شلاقش می‌زنم. شیرو می‌داند که پدر من به گلولهٔ تفنگ کی کشته شده! این را هم باید بداند که نومزاد من کجا رفته؛ کجا گم شده؛ چی به سر خودش آورده؟ شیرو این چیزها را باید بداند! می‌داند! می‌داند! می‌داند! می‌داند!...

شیدا، دست در بازوی پسرعمّه‌اش انداخت، او را بر جا نگاه داشت و در حالی‌که نوسان اندام خود را با دستی به شانهٔ نادعلی، می‌رفت تا مهار کند، گفت:

ــ حرفها می‌زنی از دهنت بالاترا هه! مگر من مرده‌ام که بگذارم تو... این‌وقت شب، بروی شیرو را از خانه‌اش بیرون بکشی؟! به گمانت اینجا چارگوشلی‌ست؟! نه. نه. آن شیرو... شیروی... اتّاب من... دستنبوی من... نه! نمی‌گذارم کسی به او بگوید بالای چشمش ابروست! حتی اگر ماه‌درویش هم با او درشتی کند... دندانهایش را یکی‌یکی ور می‌کنم! چه رسد به اینکه... نه! تو... غریبه! می‌فهمی چی می‌گویم؟ نباید! نباید بروی در خانهٔ او... اتّاب من! پایت را از گلیمت نباید بیشتر دراز کنی... نمی‌گذارم! می‌فهمی؟!

نادعلی، شانه و بازو از دستهای شیدا واکند و براه افتاد. شیدا بر زمین افتاد، برخاست و یَلن‌یَلن در پی او رفت:

ــ به شیر مادرم... به آبروی پدرم... نه؛ نمی‌گذارم! خود من... خود من که مجبورم... فردا از قلعه‌چمن بروم هم... دلم نمی‌آید این‌وقت شب بروم و... بروم و... یک بار دیگر ببینمش! نمی‌روم! نمی‌خواهم بترسانمش. تو هم... تو هم...

نادعلی گفت:

ــ من می‌روم. می‌روم... حالا می‌روم... عباسجان!

ــ بله ارباب!

ــ راه بیفت! جلو بیفت و راه خانهٔ ماه‌درویش را به من نشان بده اگر پول می‌خواهی!

ــ چشم ارباب!

شیدا، فریاد کرد:

ــ عباسجان!

ــ بله ارباب‌جان!

ــ گم‌شو از اینجا...

ــ ارباب‌جان!

ــ بیا جلو! بیا... چرا از زیر دستم می‌گریزی؟... بیا... بیا موش‌مرده! بیا این اسکناس را بگیر و برو گم شو!

عباسجان به نزدیک شیدا آمد، شیدا دست به یقهٔ نیمتنهٔ او برد و به سینهٔ دیوار کوفتش:

ـ گوزپدر دیوث! اگر می‌خواهی همین نیمه‌جانت را از تو نگیرم برگرد برو خودت را گور و گم کن!

ـ می‌روم شیداخان. می‌روم.

شیدا او را از دیوار واکند و بر کف کوچه پرتابش داد. عباسجان نقش زمین شد و به ناله و نفرین، خود را بیخ دیوار کشاند. قدیر، بالا سر او رسید، زیر بغلهایش را گرفت و بلندش کرد، چپ و راست صورتش را به باد سیلی گرفت و رو به ته کوچه هلش داد:

ـ مزدت را گرفتی؟! خنازیر! جز سرکوفت هیچی برای من نداری. برو بمیر دیگر!

عباسجان سکندری رفت. قدیر مقید او نشد و برگشت. نادعلی همچنان مستانه می‌رفت و بال چوخایش به دور پاهایش تاب می‌خورد. شیدا به سر دوید، کمر راست کرد، دست به دیوار گرفت و با گامهای بلند، خود را به نادعلی رساند. در خم کوچه، چنگ در شانهٔ نادعلی انداخت و او را از رفتن بازداشت. نادعلی به او برگشت:

ـ چه کارم داری مزّلف؟

ـ اینجا... پی‌ات می‌کنم نانجیب! شرف و آبرو سرت نمی‌شود؟

درهم آویختند. کشمکش. کار به کتک کشید. بی‌آنکه دستهایشان به اختیار خود باشد، همدیگر را می‌زدند. دعوایی دنگال. هر یک به سبک‌ترین ضربهٔ دیگری بر زمین می‌غلتید و به دشوار برمی‌خاست. بار دیگر گلاویز می‌شدند. برای قدیر، دیدنی بود. او، کنار دیوار ایستاده بود و با حظّی شیطانی به دست‌پخت خود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

ـ بزنید همدیگر را، مادرقحبه‌ها! بزنید!

پهلوان بلخی نیز، با لبخندی زیر دندان، در حالی‌که رو به خانه‌اش برمی‌گشت و می‌رفت تا داستان شیرینی برای رفیقهایش نقل کند، زیر لب گفت:

ـ بزنید همدیگر را، مادرقحبه‌ها! بزنید!

بخش هشتم

بند یکم

ــ مردهای ما به صحرایند!

پیدا نبود این پاسخ از زبان که گریخت. زیور، ماهک، یا مارال ؟ بر دهانهٔ چادر، سه زن چنان شانه به شانهٔ هم چسبیدهٔ ایستاده بودند، که پنداری هر سه تن یک تن‌اند؛ تنهٔ بوتهٔ یک طاغی. زیور و ماهک در پیش ایستاده، و مارال در پناه شانه‌های ایشان خپ کرده بود و می‌کوشید تا نگاهش در چشم امنیه‌ها نتابد.

دو مأمور، همچنان بر اسبهای خود، کنار دیرک چادر کلمیشی ایستاده و مردّد به هم نگاه می‌کردند. یکی سیاهتاب بود. گرهی در میان ابروان داشت و نوکری دولت، موهای شقیقه‌اش را سفید کرده بود. با این همه نیرویی در نگاه داشت. پنداری خود را فزون‌تر از آنچه بود، می‌شمرد و جلدش را تنگ تواناییهای خود می‌دانست. بسا که فرسنگها در پی نشان دویده، اما نشان زیب سینه‌اش نشده بود. دندانی طلا و بسوده در پیش دهان داشت که می‌نمود عمری بر آن گذشته است. دستهایش را دستکشهای کُرکی نیمدار، و تنش را پالتوی نظامی بلندی پوشانده بود. پوتینهای ساق‌بلندی به پا داشت که سربندهای آن را به دور مچ‌پیچ‌هایش پیچانده و گره زده بود.

کنار مأمور سیاهتاب، دیگری خود را به سختی روی اسب نگاه داشته و درون پالتوی بلندش مچاله شده بود و دستهایش را از سرما، زیر رانهایش قایم کرده و آب بینی‌اش سرازیر بود. این یک، رنگ و رویی زرد و بیمارگونه داشت. زیر چشمهایش

ورم‌کرده و ابروهایش بی‌رنگ بود. بینی‌اش کشیده، چشمهایش بدر جسته و بی‌رمق، و لبهایش شُل و کبود بودند. او همچنان که روی اسب نشسته بود، شانه‌هایش به جلو خمیده و پشتش کمی قوز برداشته بود. از آن هنگام که به چادر کلمیشی‌ها رسیده بودند، او بیش از چند کلام نگفته بود. با این‌همه، در همان نخستین لبْ گشودنها، دندانهای خراب و کرم‌خورده‌اش نمودار شده بودند. او افزون بر پالتویی که به تن پوشانده بود، پتوی کهنه و سوراخ‌شده‌ای هم روی شانه‌ها انداخته بود؛ و آن دم که می‌رفت بال پتو را به روی سینهٔ خود بکشد، زنها توانستند دستهای سفید و زنانه‌اش را که لای دو انگشتش از دود سیگار سیاهزرد شده بود، ببینند. آب بدرنگی از کنج چشمهای مرد براه افتاده بود که او با کف دست، یکجا چشمها و بینی‌اش را درهم مالاند و پاک کرد و پس به تلخی و بیزاری زبان گشود:

ــ تا کی باید در این هوای سگی یساول بمانیم ما؟!

سرما، سرمای پس از برف بود. از آن گونه که تیزی بادش چون درفش در نی‌نی چشمها فرو می‌نشست. سرتاسر طاغزار در ردایی از برف پوشانده شده بود. هر بوتهٔ طاغ چون گدایی غریب، کهنه کرباسی بر سر کشیده و پنداری بر جا یخ زده بود. شب سیاه و بیابان سفید بود؛ و از آمیزش این دو، رنگی مهتابگون، چیزی شبیه شیرِ بز بر همه چیز پاشانده شده بود. شب، پنداری هوای غلتیدنی بر بستر بیابان داشت. خیال بود شب و بیابان.

مرد سیاهتاب به همراه خود گفت:

ــ بی‌دلخواه صاحب یورت که نمی‌شود زیر چادرش رفت!

ــ کی همچو قانونی وضع کرده؟! صاحب یورت؟ من در این بیابان مثل سگ دارم می‌لرزم، آن‌وقت تو... من که دیگر نمی‌توانم بند بیارم!

مرد سیاهتاب به زنها نگاه کرد، با لبی شیرین گفت:

ــ من تاب‌اش را دارم، اما این رفیقم... می‌بینیدش که... اگر تا یک دم دیگر چای و بَفشی و آتش به‌اش نرسد، دنیا را به آتش می‌کشد! دیگر نادر هم نمی‌تواند مهارش کند! حالا... شماها... چه می‌گویید؟

زنها سر بیخ گوش هم فرو بردند و در پی پچ‌پچه‌ای، زیور گفت:

ــ مردهای ما نیستند برارجان. ما جرأت این‌نداریم که بی‌فرمان‌آنها آب بخوریم.

ما، تا آنها نباشند، نمی‌توانیم به شماها جا بدهیم. آن طرفهاقلعه هست، بروید آنجا.

دو مرد، چنان که گویی به هم بسته‌اند، در یک دم از اسبها فرود آمدند و با هجومی کوتاه، خود را به دهنهٔ چادر کشاندند. زنها رمیدند، و آنکه پتویی بر شانه‌ها داشت بی‌گفت و شنودی خود را به درون چادر برد؛ کنار رختخوابها، پای گودال خاکستر در هم نشسته شد و به خشم زوزه کشید:

ـ آتش! هیزم بیارید!

مارال و ماهک خود را در پناه چادر گم کردند. تنها زیور رو در روی مرد سیاهتاب ماند و بیم‌زده گفت:

ـ به جقّهٔ سلطان قسم که مردهای ما نیستند! ما اختیار نداریم که...

مرد، گوش به زیور نماند. دهنهٔ اسبها را به دیرک چادر گره زد، خورجینها را از ترکبند اسبها برداشت، روی شانه گرفت و به چادر کشاند، آنها را در گوشه‌ای جای داد و گفت:

ـ خیال می‌کنی ما اینجا به شبچره آمده‌ایم؟ مردهایتان نیستند که نیستند! خودش بدتر! خوش داری فراری قلمدادشان کنیم؟ حرفها می‌زنی؟! مردهای ما نیستند! مگر من محض خاطر چشم و ابروی مردهای شما در این سرما که سگ را بزنی از لانه‌اش بیرون نمی‌رود، فرسخ در فرسخ اسب تازانده‌ام تا به اینجا برسم؟ ما با مردهای شما کار داریم. نیستند؟! خوب می‌مانیم تا بیایند. دم نقداً علوفه بریز جلوی اسبها تا ته روده‌هاشان خالی نباشد. بعدش هم بیار آتشی راه بینداز تا خودمان را گرم کنیم.

زیور که همچنان کنار دهنهٔ چادر ایستاده بود و دل نمی‌کرد پا به درون بگذارد، گفت:

ـ یکیمان رفته برا خودمان هم تاپاله و هیزم خشک از زیر خاک در بیارد؛ وقتی آورد به روی چشم. آتش روشن می‌کنم.

مردها، کنار گودال خاکستر نشسته بودند و آنکه پتویی بر دوش داشت، سیخی از کنار گودال برداشته، درون خاکسترها فرو برد و آن را جلا داد. زیور، از دهنهٔ چادر به دور رفت و مرد سیاهتاب رفتن زن را با نگاه دنبال کرد و به همراهش گفت:

ـ بنازم! عجب راه رفتنی؟! آن دو تا کجا رفتند؟

همراهش سر برآورد، چشمهای برقلمبیده و بی‌رمقش را به او دوخت، لبهای کبود و لهیده‌اش را تنبلانه گشود و گفت:

ـ حیا کن مرد! آخر چرا آرام نمی‌گیری؟ دایم به فکر آنجات هستی! دم نقد به فکر آتش الو باش؛ دارم می‌لرزم من!

ـ تا آتش جور شود یک نخود بینداز بالا. یک کلّهٔ دیگر همه چیز را فراهم می‌کنند می‌آرند. قدر زنت را حالا می‌فهمی! تا پایت به خانه می‌رسید فی‌الفور چای و منقلت را روبراه می‌کرد و بشقاب پر آبنبات را جلوت می‌گذاشت. همین جور تخمی‌تخمی، سر حرفهای مفت این و آن، طلاقش دادی رفت. حالا باید افسوسش را بخوری! راستی راستی که زن به آن نازنینی را مفت و مجانی از دست دادی جناب سرکار چمنداری!

چمنداری بار دیگر آب بینی را با کف دست پاک کرد و گفت:

ـ زن من بود، آن‌وقت به چشم تو نازنین می‌آمد؟! تو چه خبر از پس پرده داشتی آقای گریلی؟ تو چه می‌دانی عزیز من؟ زن مأمور!! زن مأمور باید چکمه‌پوش باشد. نه که چادر تن‌نما سرش بیندازد. زن مطرب که نیست! باید بتواند سال به سال دوری مردش را تحمل کند. آدمی مثل من و تو مرد خودش که نیست تا بتواند دلخواه زنش باشد. خودش زن دیگریست. اصلاً خطای من از اول این بود که رفتم زن شهری گرفتم. امثال من باید بروند از پشت کوه زنی بگیرند و ببندنش به میخ طویله و هر وقت میل کردند از گرده‌اش سواری بکشند.

گریلی گفت:

ـ یکبارگی بگو قاطری باید می‌خریدی؟! دوکاره!

چمنداری تنها سری جنباند. پنداری باز هم می‌گفت:

«تو چه می‌دانی آقای گریلی؟!»

سرکار گریلی برخاست و به بیرون چادر سرک کشید. اسبها کنار دیرک چادر گوش تیز کرده و ایستاده بودند. زیور بغلی بیدهٔ خشک و خاشاک از پناه چادر آورد، جلوی اسبها ریخت و بی‌آنکه به مرد نگاه کند، برگشت. همچنان که آمده بود؛ چشم بر زمین دوخته. اما گریلی او را به حرف نگاه داشت:

ـ صحرا به چه کار رفته‌اند مردها؟

زیور گفت:

ـ کار مرد چیست؟ به کار همیشه‌شان!

ـ آنها... آن زنها کجا هستند؟

ـ رفتند... رفتند دنبال مادر.

ـ مادر تو؟

ـ نه مادر شوی یکیشان. مادر شوی من.

ـ چی؟ هم مادر شوی تو، هم مادر شوی او؟

ـ ها بله. مرد ما دو تا زن دارد.

ـ کی هست مرد شما؟

ـ مگر شما... شما چطور اسم او را نمی‌دانید؟ مگر شما...

ـ کلمیشی را می‌گویی؟

ـ نه. پسرش. من زن پسرش هستم.

ـ اسمش خاطرم نیست!

ـ گل‌محمد.

ـ ها! گل‌محمد. تو زن اوّلش هستی یا دوّمی؟

ـ اوّلی. او که رفت دومیست.

ـ عجب! در همچین سال و ماهی خیلی مرد می‌خواهد که بتواند دو تا زن را جمع‌آوری بکند!

زیور دمی درنگ کرد؛ پس پرسید:

ـ برادر... شما نگفتی برای چه کاری اینجا آمده‌اید؟

ـ ها!... چه کار؟!

سرکار گریلی از جواب طفره رفت و خود را به کاه و بیده‌ای که پیش پوز اسبها ریخته بود، سرگرم داشت. زیور احساس کرد هراسی در دلش ریشه می‌جنباند. شکّش داشت شدید می‌شد. دم به دم شدیدتر. درمی‌یافت که امنیه‌ها خود را به ندانستن زده‌اند و دارند چنین وانمود می‌کنند که رهگذرند. اما برای زیور یقین بود که پای گل‌محمد در میان است و ریشهٔ آمدن امنیه‌ها هم در مرافعهٔ چارگوشلی جای دارد. آمدن امنیه‌ها از قتل حاج‌حسین چارگوشلی آب می‌خورد. رنگ زیور، از چنین

پنداری پرید. می‌خواست برود. می‌خواست یک‌جوری برود و به گل‌محمد خبر بدهد. خبر بدهد که امنیه‌ها آمده‌اند او را به دام بیندازند. دلش می‌خواست خود این خبر را به شوی برساند. میل عجیبی به این کار در خود حس می‌کرد. شاید ــ در این هنگامهٔ هراس ــ این را بهانه‌ای یافته بود تا بار دیگر به مرد خود نزدیک بشود. مهلتی، فرصتی برای آشتی‌کنان. اینکه بار دیگر گل‌محمد به او نگاه کند. باز، شاید لبخندی. بار دیگر برق آن چشمهای سیاه؛ بازتاب آفتاب بر تیغهٔ خنجر. امید عشق. شاید در بر گل‌محمد، جایی هم برای او گشوده می‌شد. پیوستنی دوباره. نخ گسستهٔ دلها گره اگر بخورد، دلها به هم نزدیک‌تر می‌شوند. بار دیگر گل‌محمد از او، و او از گل‌محمد خواهد شد.

عشق! ای عشق، جانم فدایت!

اما پیش از او دیگران رفته بودند. دیگری رفته بود. مارال. پندار او، کردار مارال!

«آی... زن! سر آن دارم که سرت را به سنگ بکوبم!»

زیور، دور از چشم سرکارگریلی، در پناه بوته‌ای طاغ به تردید ماند. دل این کار، دیگر نداشت. خبر، اینک در گوش گل‌محمد بود. مارال به او گفته بود. به او می‌گفت. نه! پای زیور به راهِ رفته پیش نمی‌رفت. بهتر اینکه خود را در چادر خان‌عمو قایم کند.

سرکارگریلی، بیدهٔ خشک را پیش پوزهٔ اسبها در هم شکاند و سر برداشت. جای زیور را خالی یافت. نگاهی به پیرامون. زن نبود. تنها، جای پایی در برف. سر به چادر فرو برد. رفیقش، جناب چمنداری، بیخ رختخوابها خپیده و پلکهای سنگینش چشمها را پوشانده بود. گریلی به او گفت:

ــ فی‌الفور به چرت افتادی؟!

جناب چمنداری پلکهایش را از هم گشود و به نیم‌ناله‌ای گفت:

ــ آتش! آتش را نیاورد؟

سرکارگریلی به درون چادر پا گذاشت و گفت:

ــ نمی‌دانم کجا غیبشان زد یکدفعه؟! عجب آهوهایی هستند این زنهای عشایری؛ همچین که رویم را گرداندم دیدم نیست!... هوا هم به سلامتی‌ات دارد سردتر می‌شود. برف هم دوباره ریزش گرفت. نگاه کن؛ دارد پنبه از آسمان پایین می‌آید!

برف می‌آمد. جناب چمنداری تن راست کرد، چشم به بیرون چادر دوخت و گفت:

ـ پیگیر هم می‌آید! حالا برای خداوندکاری داشت که می‌گذاشت مأموریت ما تمام شود و بعد بند تنبانش را باز کند؟!

سرکار گریلی گفت:

ـ بگذار بیاید. برای زراعت خوب است. اگر همین‌جور که خشک بود، باشد، رعیتْ‌مردم ناچار می‌شوند بچه‌های خودشان را بخورند! فقط غم اسبها را دارم. امشب از سرما دلاغ نشوند خوب است. باید فکر سرپناهی براشان باشم. نگاه کن چه‌جور دارد می‌آید؟!

جناب چمنداری گفت:

ـ می‌بینی؟ برفش کم‌آب است. می‌نشیند، آب نمی‌شود. همین‌طور می‌ماند. مثل کاه. خشکه‌برف است. سرما به دنبال دارد!

گریلی فانوسقهٔ کمرش را شُل کرد و کون بر زمین گذاشت و تکه برف را از روی مچ‌پیچش تکاند. چمنداری برخاست و گفت:

ـ مگر خود من ورخیزم و آتشی تیار کنم. این بُزّ مادینه که باد شدند و به‌هوا رفتند!

جناب چمنداری همراه گویه‌اش تا دهنهٔ چادر رفت، سر و شانه بیرون داد و گفت:

ـ کجا رفتید شماها؟! گریختید؟ نکند خیال کردید ما گرگیم. بیایید براما چار تا شاخه هیزم خشک بیارید، مسلمانها!

خاموشی بود. جناب چمنداری هم خاموش ماند. اما نه بیش از دمی. بار دیگر فریاد برآورد:

ـ یک نفر هم اینجا نیست که جواب من را بدهد؟! تف به گور پدر آدم دست‌ـ کوتاه!

زیور، آرام سر از چادر بدر آورد و چمنداری به او نگاه کرد. در زن تنها دوچشم سیاه پیدا بود. بقیهٔ صورت را ــ پیشانی و گونه‌ها و چانه ــ به بال چارقدش پوشانده بود. جناب چمنداری به او تشر زد:

ـ کجا گم شدید شماها؟

زیور که روبند را تا زیر چشمها بالا کشانده بود، از پشت پارچهٔ چارقد گفت:

ـ من ناخوش‌احوالم برادر، آنها هم رفتند هیزم بیاورند.

ـ از کدام گوری هیزم بیارند؟ از افغانستان؟! یعنی میان محلهٔ شما چار لاخ هیزم یافت نمی‌شود؟

ـ هست برادر، اما هیزم خشک نیست. رفتند از زیر خاک کندهٔ خشک بیارند. در آفتاب‌روز جمع‌آوری کرده‌ایم. ذخیره است. حالا می‌آیند.

زیور بیش از این نماند. خاموش واپس خزید و درون چادر گم شد. جناب چمنداری واگشت. سرکار گریلی کنار شانهٔ او چسبیده بود و نگاه به زیور دوخته بود. چمنداری او را پس زد و به جای خود برگشت. گریلی گفت:

ـ گمان کرده بودم که او گریخته؟! عجب! پس اینجاست. هه! خوب... پس.

جناب چمنداری به همقطارش گفت:

ـ تخمهٔ شیطان! بیا یک دم بنشین و قرار بگیر. حال و دمی پیداشان می‌شود. یک‌وقت دیدی چهل تا چماق به دست از راه می‌رسند، ها!

سرکار گریلی گفت:

ـ تو هر چیز را شش تا هشتا می‌بینی. کجای این مملکت دیده‌ای که میان دو سه تا چادر چهل تا مرد زندگانی کنند؟ مگر میان عشایر فارس و خوزستان خدمت نکرده‌ای؟ در این دو سه تا چادر خیلی که مرد باشد، سه یا چهار تا بیشتر نیست. این را بدان که اگر مردشان بیش از کارشان بود، حتماً یکیشان سر چادرها می‌ماند. پس معلوم است که مردشان کمتر از کارشان است. در سیاهه‌ای هم که داریم شمارهٔ گوسفندشان تا ششصد تا تخمین زده شده. خودش دو تا گله می‌شود. حالا می‌روم ته و توی کار را در میارم. تو همین‌جا باش.

جناب چمنداری غرید:

ـ یک آن نمی‌تواند آرام بگیرد حرامزادهٔ بدچشم!

شنیده و نشنیده، گریلی پا از چادر بیرون گذاشت، فانوسقه‌اش را به کمر محکم کرد، از کنار اسبها گذشت و رو به چادری که دمی پیش زیور از آن سر بدر آورده بود، براه افتاد. برف نو، یک پرده بر زمین نشسته و نعل پوتینهای گریلی، برف از برف

برمی‌کند و رد خود بر جای می‌گذاشت. به چند گام، گریلی به دهنهٔ چادر رسید و ایستاد. پس، شانه تا کرد و چشمهای تیز و تیرهٔ خود را به درون دوخت. زیور فانوس را روشن کرده بود، کنار گودال خاموش آتش نشسته و پلاسی روی شانه‌هایش کشیده بود. به دیدن چشمهای گریلی از جا جنبید، برخاست و ندانسته رمید، پس رفت و کنار صندوق ایستاد. به زبان خاموش و به نگاه پرسان بود:

«چه می‌خواهی؟»

ـ خیال ندارید برای ما چراغ و چمندی روشن کنید؟

زیور به جواب گفت:

ـ آن چادر مال ما نیست. اینجا چادر ما است. صاحب آن چادر همو زنی بود که رفت برایتان هیزم بیارد. برو آنجا؛ همین روشنی را برایتان میارم آنجا.

گریلی پا به درون گذاشت و گفت:

ـ نمی‌خوا به سر ما منت بگذاری. خیال می‌کنم اجاقت هم آتش داشته باشد، نه؟

زیور جوابی نداد. گریلی به کنار گودال آمد و نشست، خاکسترها را به سیخی شوری داد و دستهایش را روی آتش خاموش گرفت و چشمها را به دور و اطراف چادر گرداند و پرسید:

ـ شما اینجا همین سه چار تا چادر را دارید؟

ـ ها بله.

ـ قوم و خویش نزدیک هستید با هم؟

ـ هوم.

ـ چه کارهٔ هم می‌شوید؟

ـ خان‌عمو، صاحب آن چادر کوچک، برادر کلمیشی حساب می‌شود.

ـ تو، عروس کلمیشی هستی، ها؟

ـ بله!

ـ دخترعموی گل‌محمد؟

ـ نه.

ـ چطور؟ پس قوم و خویش‌اش نبوده‌ای؟

ـ نه. زنش هستم.

ـ آن یکی دختر، نه زن گل‌محمد، او کیست؟

ـ او دختر خان‌عمو است. ماهک. شویش چوپان است. صبرخان.

ـ چطور شده که شما، دور از محله چادر زده‌اید؟

زیور دمی ماند، پس گفت:

ـ چون که گل‌محمد ما با صمصام‌خان آبشان به یک جوی نرفت.

ـ سر چی؟

ـ گوسفندمرگی. مرض میان گوسفندها افتاد. صمصام‌خان مالهای خودش را با همراهی دولت از بلا نجات داد. مالهای ما هم همین‌طور روی دستمان ماندند و مردند. همین شد که گل‌محمد شانه از زیر بار صمصام‌خان خالی کرد. وقت کوچ، از هم جدا افتادیم.

ـ حرف حسابش چی بود گل‌محمد؟

ـ من که خوب نمی‌دانم. به گمانم حرفش این بود که صمصام‌خان چرا فقط غم گله‌های خودش را دارد، هیچ تقلایی برا چکَنهٔ خرده‌پا نمی‌کند. گل‌محمد می‌گوید خان را برای همچین وقتهایی ما می‌خواهیم. خان را می‌خواهیم که باری از شانه‌هامان بردارد، نه که فقط خر خودش را از گل بیرون بکشد!

گریلی خاموش ماند. لبهایش را به لای دندانها فرو کشاند، به زمین خیره شد و گفت:

ـ اووممم... اینجا، چند تا مرد دارید شما؟... چرا نمی‌نشینی؟

زیور، همان‌جا که بود، بیخ صندوق نشست، بال پاچینش را به دور خود خرمن کرد و چون مرغی، خاموش ماند. گریلی باز پرسید:

ـ ها؟! نگفتی چند تا مرد دارید اینجا؟

زیور گفت:

ـ چندتایی داشتیم، اما حالا... دو سه تا بیشتر نداریم.

ـ کی‌ها؟

ـ عمویم کلمیشی، خان‌عمو، صبرخان.

ـ بقیه چی؟

ـ رفتند.

ـ کجا؟

ـ پی روزیشان.

ـ آنها که هستند کجایند؟

زیور اندیشید که شویش گل‌محمد، خان‌عمو و صبرخان را رفته قلمداد کند. به گمان او، این، مأمورها را وامی‌داشت که پی‌جوی مردها نشوند و بروند. پس، گفت:

ـ هر کدامشان جایی هستند. گل‌محمد و خان‌عمو که هیزم می‌کشند و اینجا نیستند. عمو کلمیشی و صبرخان هم که سر گوسفندها هستند. گاه گداری عموکلمیشی به چادرها سر می‌کشد. ما خودمانیم به خودمان.

گریلی هیچ نگفت. سر فرو انداخت و در فکر فرو رفت. پنداری چیزی را می‌کاوید. دمی بعد سر برآورد و خبره در چشمهای زیور خیره شد. بازتاب شک خود را گویی در خط نی‌نی‌های او می‌دید. اما زیور، مهلت چنین کاوشی به مرد نداد. سر فرو انداخت و چشم به خاک کف چادر دوخت. گریلی دمی دیگر همچنان ماند، پس پرسید:

ـ یعنی شب که می‌شود، فقط یک مرد سر چادرهای شما هست؟

ـ برای چی می‌پرسی؟

زیور به‌شک‌آلوده سخن می‌گفت و این سرکار گریلی را به اندیشه واداشت. تا گریلی جوابی بیابد، زیور رگ برآمدهٔ شقیقه‌ها و میان پیشانی او را ببیند.

گریلی گفت:

ـ اول آخر ما باید با یکی از مردهای شما حرف بزنیم! برای این پرسیدم.

ستون کلمات گریلی می‌لرزید. بنیادش سست بود. زیور در برابر این بی‌اطمینانی که مرد داشت، خود را چندان گشاده‌بال دید که حس کرد می‌تواند او را در چمبر سؤال خود گیر بیندازد. پرسید:

ـ شما به چه کاری اینجا آمده‌اید؟

ـ به چه کاری آمده باشیم خوب است؟

ـ من که نمی‌دانم. به گمانم راهگذر باشید.

ـ راهگذر؟! هه! در این برهوت؟ از کجا به کجا؟ دلمان خوش است؟

ـ پس چه کاری دارید؟

ـ از چی می‌پرسی؟ دلواپسی داری؟

ـ چه دلواپسی؟

زیور، آشکارا دلواپسی داشت و می‌گفت «نه». گریلی، خبرهٔ پرس و جوهای بسیار، به رندی گفت:

ـ هوم! دلواپسی! گمان دارم از چیزی واهمه داری! این زنها، مگر کجا رفتند؟ راه دور؟

زیور این را می‌دانست که مارال و ماهک رفته‌اند به گل‌محمد و بلقیس خبر برسانند. با این‌همه گفت:

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم. رفتند پی هیزم، گمانم.

بار دیگر گریلی گفت:

ـ چرا چندی بی‌قراری می‌کنی؟ دلواپس می‌نمایی!

زیور گفت:

ـ نه. دلواپس نیستم!

ـ چرا. همچین پیداست. چشمهایت دودو می‌زند.

ـ نه! نه!

ـ حاشا نمی‌خوا بکنی! ترس ندارد. از چی می‌ترسی؟ از من؟ من که غول آدمخوار نیستم. ترس و واهمه ندارد. من هم مثل تو آدمم!

ـ نمی‌ترسم. چرا بترسم؟!

زیور، ترسیده بود. می‌گفت نمی‌ترسم، اما ترسیده بود. از چشمهای گریلی ترسیده بود. چشمهای گریلی سرخ شده بودند. دو پیالهٔ خون. تخم چشمها، گویی در خون شناور بودند. دو ماهی کوچک. چشمهای مرد، چرا چنین ورم‌کرده و به خون آغشته بودند؟ تب کرده بود، او؟! تا این دم، چگونه زیور نتوانسته بود این چشمها را ببیند؟ این به‌خون‌نشستگی چشمها، چه ناگهانی بودند؛ چه هول‌آور! زیور نمی‌توانست به خود پاسخی بدهد. ترس در او پیچیده بود. احساس می‌کرد رگ و پیوندش در هم آشوبیده است. پرنده‌ای گرفتار!

پس این پرس و جوها؟! داد از بیداد!

خواست ناگاه خیز گیرد و بال بکشد. اما نمی‌شد. زیر نگاه افعی، افسون شده بود. خشکیده. حس می‌کرد جُم نمی‌تواند بخورد. پشتش کم کم عرق می‌کرد. چشمهایش تار می‌شدند. تار شدند. بند دلش سست می‌شد. سست شد. کنده شد. زبانش خشت شد. نگاهش خاک. دستهایش لته شدند. لبهایش خار. روی، کویر. خالی از خود، بر زمین مانده ماند. فرو افتاد. جانش فرو افتاد. در هم شکسته! آیا چشمهایش به او دروغ نمی‌گفتند؟ این راست بود آیا که پنجه‌های مرد، تسمهٔ فانوسقهٔ کمر را باز می‌کردند؟ چشمهایش همان‌چه را روی می‌داد، می‌دیدند؟ او، زیور آیا دیوانه نشده بود؟ درست و دقیق می‌دید؟ گوشهایش! گوشهایش آیا درست می‌شنیدند؟ راست؟ ها؟

ـ ترس و واهمه‌ای ندارد! من، مالیاتتان را با انصاف حساب می‌کنم!

های... های! او داشت دکمه‌های بیخ گردنش را می‌گشود. پیراهنش. گردن زبر و چغر. موهایی که از یقهٔ پیراهن بدر زده بود. دندانهای سفید. لبهای خشک. چشمهای خون. ریش نتراشیده و سیاه. پیشانی عرق‌زده. نفسهای سنگین و غلیظ؛ دود تنور. رگهای برآمدهٔ دستها. انگشتهای کلفت و کوتاه. آه... پس نفس زیور چرا سنگ نمی‌شد؟

ـ تو هنوز بچه نزاییده‌ای؟ ها؟... پیداست. شیشک هستی. گل عمر زن همین‌وقتهاست!

جیغی و پروازی. تیری گریخته از کمان. فوران ناگهانی خونی از شاهرگ شتری. جهیدن ماری از سنگ به سنگ. زیور بیرون جهیده و هراسان به آسمان فریاد می‌برد. چرخی در هراس و گریز. رم در شب شاخه‌های طاغی. شب، یار شب‌پره.

گریلی، کلاه و قبا بر سر دست، در پی او دوید. اما نه‌چندان دور از چادرها ناچار ماند و چشم به این‌سوی و آن‌سوی دواند. شب، زن را ربوده بود. گریلی فرومانده از شور، دلزده، ناکامیاب و شرمو از خویش، چنان که انگار یخابی بر تنش پاشیده باشند، واپرید و بر جای ماند. دمی عقل‌باخته و اینک عقل از سرش گریخته بود. نمی‌دانست چه باید بکند. تهی و شکسته، باژگونه و بیچاره، کنار بوتهٔ طاغی مانده بود. واخشکیده! چه پیش آمده بود؟ ها؟ چه پیش خواهد آمد؟

ـ اینجا، میان برفها ایستاده‌ای برادرجان؟ گرمایی شده‌ای در این هوا؟!

گریلی، چون مارگزیده‌ای، واگشت. پخته‌زنی در چندقدمی‌اش ایستاده بود و پشته‌ای هیزم به پشت داشت:

ـ ها برادرجان؟ اینجاها برای چی می‌گردی؟

گریلی خود را جمع کرد، کلاهش را به سر گذاشت، پالتو را به شانه کشید و بالهایش را با انگشتها چسبید، روی هم گرداند و قدمی به سوی زن برداشت تا مگر آشکارتر او را ببیند. زن، قدی کشیده و چهره‌ای گشاده داشت. بال به کمر بسته و تنش زیر پشتهٔ هیزم، کمی خم برداشته بود. گریلی دستی به روی و سبیل کشید، چنان که انگار می‌خواهد غبار واخوردگی و شرم از روی بروبد، و گفت:

ـ تو کی هستی؟ از کجایی؟

بلقیس گفت:

ـ مال این بیابانم برادرجان؛ تو چی؟ تو بگو از کجایی؟

گریلی، پیشدست در سخن، باز پرسید:

ـ از کدام محله‌ای؟

ـ کلمیشی، برادرجان. محلهٔ ما همین سه چار تا چادر است.

ـ پس همو که گفتند رفته پی هیزم، تویی؟

ـ ها بله. برای اجاق ساجی. آرد و گندم ما امسال کرای تنور نمی‌کند. شما، حالا چرا اینجا مانده‌ای؟ تنهایی؟

ـ نه. همقطارم آنجا، زیر چادرهای شما از سرما دارد می‌لرزد! به هر کس می‌گویم آتش، جوابم می‌دهد رفته‌اند پی هیزم! آخری هم... این آخری هم که ـ جای خواهرم باشد ـ رفتم ازش فانوس بگیرم، ترسید. خیال کرد من آدمخوارم. از چادر بیرون زد و نمی‌دانم کجا رفت؟! مثل اینکه آدم ندیده بود. من فقط رفتم فانوس بگیرم و پرس و جویی بکنم. رفیقم خیلی بدحال است، آخر!

به سوی چادر براه افتادند. گریلی از کنار شانهٔ زن، نیمرخ او را دید که در هم رفت. گویی به حرف او در اندیشه شد. چه بسا جیغ زیور را هم شنیده باشد و نخواهد به روی خود بیاورد. و چرا؟ با این‌همه به سود و صلاح گریلی نبود که باب گفتگو را، در این باره، با بلقیس بگشاید. به آنکه از واگوی آنچه پیش آمده بود، بگذرد، به هر زبان، واگویش سودی در بر نداشت، وگرچه کبوتری گویی در قفسهٔ سینه‌اش بال‌بال

می‌زد. اما او، مرد کارکشته‌ای بود و می‌توانست بر ترسها و لرزهای دل چیره شود. پس گام به استواری واداشت و کوشید تا در رفتن و رفتار، چیرگی خویش به چنگ آورد و بر بلقیس، این کهنه‌زن ایلیاتی، بار کند.

بلقیس هموار و راهوار، خاموش و در اندیشه پیش می‌رفت. در نخستین نگاه، اسبهای غریبه را دید که زیر برف، کنار دیرک چادر ایستاده و گوشها تیز کرده‌اند. هیزم از پشت واگرفت و سر به چادر فرو برد. مهمان، کنار رختخوابها، خفته بود. گریلی، پیش از آنکه بلقیس قدم به چادر بگذارد، گفت:

ــ خودت که می‌بینیش؟ از سرما و خماری مچاله شده و یک گوشه افتاده. هر چه به این زنها التماس می‌کنم آتشی فراهم کنید، به گوششان فرو نمی‌رود. یکی‌یکی از کنار چادرها خیزه کردند و رفتند به میان طاغزار! مثل اینکه من و همقطارم آدمخواریم! اقلاً تو بیا این گودال را آتش کن. یاالله دیگر! چرا همان‌جا ایستاده‌ای و داری قوارهٔ نحس من را نگاه می‌کنی؟

بلقیس، پشتهٔ هیزم را به درون چادر کشاند، بغلی از آن را درون گودال در هم کوبید و پی کبریت رفت. جناب چمنداری که تنش چون شمش نم برداشته‌ای کش و قوس می‌آمد، شانه از رختخوابها واگرفت، به نارضایی نشست و گفت:

ــ اقلاً فانوسی گیرا کن بیار تا آدم پیش پایش را ببیند! شبکور می‌شود آدم!

بلقیس، کبریت و فانوس آورد، به یک خلاشه چراغ و هیزم را گیراند و خود چوب کُله‌ای به دست گرفت تا شاخه‌های درهم شکستهٔ هیزم را بر هم اندازد. گریلی پس دود، پس نشست و جناب چمنداری دست و روی به هُرم دودآلود آتش سپرد و پلکهایش را بست. بلقیس چوب اجاق را از دست وانهاد، برخاست رفت و سه‌پایهٔ ساج‌پزی را آورد و روی گودال جا داد. پس قدحی آورد و کیسهٔ آرد را پیش خیزاند. آستین بالا زد، دو سه مشتی آرد و پیاله‌ای آب در هم قاطی کرد، پنجه زد، مالاند و زواله‌هایی از خمیر فراهم کرد، یکی‌یکی روی سینی سه‌پایه انداخت و آرام‌آرام به کار پختن نان ساج شد. فطیرهایی نازک و نارسیده به پهنای دو کف دست؛ بریان، اما جابه‌جا خام و گاهی سوخته. پس از پختن، هر نان را با منقاشی از روی سینی برمی‌گرفت و کناری، روی زمین می‌انداخت. جناب چمنداری گفت:

ــ کتری را هم کنار اجاق جا می‌دادی تا جوش بیاید!

بلقیس برخاست، کتری را پر آب کرد و آورد، روی آتش، بر سر دو سنگ جایش داد و گفت:

ــ اما برادرجان، ما اینجا چای خشک نداریم. به جایش گیاهی از صحرا چیده و خشک کرده‌ایم که برایتان دم می‌کنم. خوش‌طعم است. عادت که بکنی به چای می‌ماند. قند و آبنبات هم که خودتان بهتر می‌دانید، در همچه سالهایی ما اصلاً وسعمان نمی‌رسد. به جایش مویز قوچان داشته‌ایم، اگر ته کیسه چیزی باقی مانده باشد.

جناب چمنداری به گریلی نگاه کرد و کنایه زد:

ــ با این مقدمه‌چینی‌ها، لابد خیال داری به ما بگویی دو مثقال تریاک هم دم دستتان پیدا نمی‌شود، ها؟

بلقیس گفت:

ــ تریاک؟! ما میان خودمان آدم تریاکی نداریم برادرجان. اینجا نداریم ما!

جناب چمنداری نم چشمهایش را با دل انگشتها گرفت و با صدای خسته و خش‌افتاده‌اش گفت:

ــ پس شبی، نیمه‌شبی اگر درد به سر یا کمر یکی از شماها بگیرد، چه‌جوری درمانش می‌کنید؟ اگر یکیتان قُلنج بگیرد چی؟ با چی دردش را آرام می‌کنید؟

بلقیس گفت:

ــ با دواهای بیابانی برادرجان. با گل و گیاه و خار. ما هم چم و خمهایی از پدر ـ مادرهامان یاد گرفته‌ایم.

جناب چمنداری گفت:

ــ پس ورخیز یک تکه سیخ و یک نعل اسب وردار بیار اینجا، من بفشی را به راه کنم. ورخیز؛ زود! استخوانهایم نم کشیده‌اند.

بلقیس برخاست و رفت تکه‌سنگی و سیخی برای مرد زردروی و پفالوده آورد و گفت:

ــ نعل کهنهٔ اسب در چادر ما یافت نمی‌شود برادرجان. گفتم که... ما مرد عملی نداریم.

چمنداری سیخ و سنگ را از دست زن گرفت، کنار اجاق گذاشت و دست به

جیب بغل خود برد و قوطی کوچکی بیرون آورد. پس، سنگ را جلوی هُرم آتش گرم کرد و تکه‌ای تریاک بر آن چسباند و سیخ را به دل آتش فرو برد و گفت:

ـ به فکر پیاله‌ای آب رنگی باش که این لاکردار، بی‌چای و آبنبات هیچ مرادی از دل برآورده نمی‌کند.

بلقیس که پختن ساج را به پایان رسانیده بود، نگاهی به مرد کرد و گفت:

ـ ما قند و چای نداریم برادرجان. گفتم که! به جای چای، علفی داریم که حالا برایت دم می‌کنم. ما خودهامان اسمش را گذاشته‌ایم «ریش بز». به جای قند هم حالا چارتا مویز براتان فراهم می‌کنم و میارم. اول بگذار این ساجها را از زیر دست و پا جمع کنم.

جناب چمنداری، با بهانه‌ای در لحن که کلام را به تعرض می‌کشاند، گفت:

ـ خیال می‌کنی ما همهٔ این نانها را یکجا می‌خواهیم قورت بدهیم که به این دستپاچگی ورمی‌داری قایمشان کنی؟ این کارت دیر نمی‌شود. اول سه چار تا دانه از آن مویزهای قوچانی‌ات وردار بیار تا بعد.

بلقیس تا می‌رفت کیسهٔ به ته رسیدهٔ مویز را بیابد، گفت:

ـ چه فکر و خیالها به سر می‌پرورانی برادر! شما مهمان ما هستید. این نان را من برای شما پختم. ما خودمان که به اندازهٔ امشبمان ساج داشتیم؟

جناب چمنداری سیخ سرخ را به تریاک چسبیده بر سنگ، نزدیک کرد و با نی بلند سیگارش دود را بالا کشید و بجاتر دید که بی‌جواب بماند. اما گریلی خاموش نماند و دنبال حرف را گرفت:

ـ اینها هنوز در عوالم بعد از جنگ هستند! خیال می‌کنند ما آمده‌ایم اینجا چپاول کنیم. نمی‌دانند که ما برای این آب و خاک داریم جان می‌کنیم. سرما و گرما و برف و بوران را تاب می‌آریم. بیابانهای بی‌آب و علف را سم می‌کوبیم تا بتوانیم چارتا پول سیاه از این و آن وصول کنیم و تحویل خزانهٔ این آب و خاک بدهیم. اما همین که این ایلیاتیها چشمشان به ما می‌افتد خیال می‌کنند ما شاخ و دم داریم و آمده‌ایم بخوریمشان. رفته‌ام از دختره آتش بگیرم، فانوس بگیرم، یکدفعه می‌بینم مثل دیوانه‌ها جیغ می‌کشد، از چادر بیرون می‌پرد و می‌زند به طاغزار! تعجب دارد!

سیخ و سنگ در دستهای چمنداری خشکیدند. پس این جیغ را او در خواب

ندیده بود. سر برآورد و چشمهای بدرجسته و بی‌رمقش را به گریلی دوخت. نکته را دریافته بود. سرزنش و بهت و بیم به نگاه خالی او معنایی داده بود:

«ای بر آن شیرت لعنت، مردا!»

گریلی، زیر نگاه همقطار خود نماند. سر فرو انداخت، چرخید و تفی به بیرون چادر پرتاب کرد:

ــ اگر مردهایشان قرار است شب نیایند سر چادر، دودت را زودتر تمام کن راه بیفتیم!

دیگر برای چمنداری یقین شد که گریلی، این مردکهٔ شرور، بی‌گدار به آب زده است:

«تف بر آن شیری که تو خورده‌ای!»

جناب چمنداری تازه داشت درمی‌یافت که گریلی چرا در پوستش نمی‌گنجد. گریلی در تمام مدتی که چمنداری و بلقیس با هم به گفت‌وشنود بودند، خاموش و پیچان بود. در خود تاب نمی‌آورد. برمی‌خاست. قدم می‌زد. می‌نشست. سبیل می‌جوید. به جلوی چادر می‌رفت. بازمی‌گشت. بالاسر چمنداری و مادر محله می‌ایستاد. پس می‌رفت. بیرون را نگاه می‌کرد. بارش را، برف را، اسبهای خیس را نگاه می‌کرد. بیابان را، شب را نگاه می‌کرد، به این‌سو وامی‌گشت، در چمنداری خیره می‌شد. ناآرام. وهم برش داشته بود. خیالی، پنداری می‌آزردش. می‌هراساندش. کلافه، بر خود می‌پیچید. خاموش، لب می‌جوید. نگران، پلک بر هم می‌زد. خشمخوار، انگشتهایش را در پس پشت، در هم گره می‌زد. خود را از درون می‌جوید. می‌خورد. می‌خواست فحشی بدهد، فریادی بکشد، تشری بزند، اما بهانه‌ای نمی‌یافت. موردی نبود، جز آنچه او در بیم ایلیاتیها به رجز گفته بود. بار دیگر واگوی کرد:

ــ ها! چه می‌گویی؟ برویم؟

شب و بیابان، برف و بیراهه و گرگ! مرد عاقل کجا تن به خطر می‌دهد؟ بی‌پروایی برای چه؟

چمنداری به جواب او گفت:

ــ میان این برف، راه بیفتیم؟ کجا؟

گریلی گفت:

ـ برف باشد. مرد سرباز اگر سرنیزه هم از آسمان ببارد، می‌تواند رو به هدف پیش برود! باران و رگبار مسلسل را هم می‌تواند بشکافد. اینکه برف است. غیر از برف که چیز دیگری نیست؛ هست؟

ـ هست؛ بله هست. فقط می‌گویی برف است. درست. اما درکجا؟ برف درکجا؟ در بیابانی که فرسخ در فرسخش سرپناه نیست. می‌خواهی با اسبهای خسته، خودمان را به کلف گرگ بیندازیم؟ عجب حرفی می‌زنی؟!

گریلی گفت:

ـ حرف نیست. باید برویم!

چمنداری گفت:

ـ من باید سرم نمی‌شود. همین‌جا، جایم خوب است.

ـ جای تو خوب است، بمان. من می‌روم.

ـ تو ترک مأموریت می‌کنی؟! در حین انجام وظیفه از دستور مافوق سرپیچی می‌کنی؟!

ـ مافوق؟ همین که تو یک دانه خط بیشتر روی بازویت داری؟

ـ پس چی؟ مگر نه که برای همین خط پنج سال نعل به زمین کوبیدم؟! خیال می‌کنی این یک دانه خط را مفتی به بازویم چسبانده‌ام؟ یا کنارکوچه ریخته بوده که ورش داشته باشم؟

گریلی گفت:

ـ من می‌روم. باید بروم. مرد رزمی را نگاه کن! بالای سرش از دود، ابر درست می‌کند!

گونهٔ چپ و لبهای کبود جناب چمنداری می‌لرزیدند. دستهایش می‌لرزیدند. چشمهایش پرخشم به گریلی می‌نگریستند. دلش می‌خواست نعره بکشد، اما گویی نمی‌توانست. نعره به روی بلقیس کشید:

ـ تو! مثل سگ باران‌خورده اینجا ایستاده‌ای چه کار زنکه؟! که حرفهای ما را گوش بیندازی؟ برو بیرون یک توبره علوفه بریز جلوی اسبها. برو دیگر!

بلقیس از در بیرون رفت و پشت چادر، گوش ایستاد. جناب چمنداری صدایش

را پایین آورد و گفت:

ـ بیا جلو ببینم چه دسته گلی آب داده‌ای، تخمهٔ مغول!

ـ از کوره در رفتم چمنداری جان! نتوانستم خودم را نگاه دارم. من را ببخش. به حضرت عباس من تقصیری نداشتم. دست خودم نبود. به تو هم که پرخاش کردم، دست خودم نبود. من اصلاً انگار دیوانه شده‌ام. پشیمانم. مثل سگ پشیمانم. فکر چاره‌ای بکن! می‌ترسم برود و مردهاشان را خبردار کند. می‌گفت به هیزمزارند.

ـ بغل‌خوابی هم با او کردی؟

ـ نه. من فقط نگاهش کردم. حرفی هم نزدم! اما او ناگهان جست زد و گریخت. مثل جن!

ـ دکمه‌های یقه‌ات را ببند؛ حرامزادهٔ سرراهی!

بلقیس، احساس می‌کرد موی بر تنش سیخ ایستاده است. آنچه گمان برده بود، پندار نبود. بیهوده، زیور به جنگل نگریخته است. غیظ! غیظ! دندان بر دندان سایید بلقیس، و کوشید تا بر خود چیره شود. به درنگ واگشت. سایه‌ای از دل برف پیش می‌آمد. زن بود. کشیده و باریک. ماهک بود. بلقیس به سوی او رفت. ماهک پریشان بود. بلقیس حال را پُرسا شد. ماهک به دو کلام گفت:

ـ زیورا! زیور آتش به پا کرده. پیش گل‌محمد آمد و موی برکند. پیراهن درید. بیابان را روی سرش گذاشته؛ گل‌محمد راه افتاده و دارد می‌آید. آنجا، پناه طاغیها ایستاده. به مارال گفتم نگاهش‌دار تا من بیایم و از اینجا خبری ببرم. می‌دانستم که اینها برای مالیات‌واستاندن به اینجا آمده‌اند، اما باورم نشد. به‌گمانم دنبالهٔ قتل حاج‌حسین چارگوشلی‌ست که دارد کش می‌آید! یقین تو چیست؟ قتل حاج‌حسین، یا مالیات؟ من باید خبرش را ببرم.

بلقیس چه بگوید؟ به دروغی پسر را بتاراند؟ که برود و رد گم کند؟ آیا اگر دروغ بگوید، گل‌محمد خواهد رفت؟ چه معلوم؟ قتل یا مالیات؟

ـ نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم!

ماهک بیش از این نماند. برگشت و در شب و در برف گم شد. تند و پرشتاب. بی‌بیمی از دریدن رختهایش به سرپنجه‌های درختان طاغ.

در گنگی شب، گل‌محمد پای ساقهٔ درختی ایستاده و سبیل به دندان می‌جوید.

دو زن، مارال و زیور، دو سویش ایستاده بودند. ماهک رسید و در گوش پسرعموی خود گفت:

ـ معلوم نیست. معلوم نیست.

گل‌محمد پرسید:

ـ بگو ببینم چی با خود دارند؟

ـ دو تا اسب. تفنگ، سرنیزه و قطار فشنگ هم داشتند.

ـ حالیتان نشد که فقط خودشان هستند یا پسله‌ای هم دارند؟

زنها خاموش بودند. گل‌محمد براه افتاد و گفت:

ـ از خان‌عمو خبری نشد؟

ماهک گفت:

ـ نه. هنوز که نه.

گل‌محمد به خشمی زیر دندان گفت:

ـ می‌رویم که آشتی کنیم. نه خیال کنید که دارم می‌روم خون بریزم! تو هم این ـ قدر لب ورمچین، زیور. آن زنی که نتواند خودش را بپاید به درد زیر خاک می‌خورد! زن گل‌محمد! خاک بر سر من با زنی که دارم! هیهات!

زنها چون دسته‌ای ماکیان از دنبال می‌آمدند و گل‌محمد پیشاپیششان روی به چادرها قدم می‌کشید و با خود می‌گفت:

«پدرم جمّاز و هیزمها را به امان خدا یله ندهد و راه نیفتد خوب است. تو را به خدا نگاه کن؛ آدم را یک‌دم به قرار نمی‌گذارند. تف!»

پس، روی به زنها گرداند و پرسید:

ـ مادرم کجا بود آن‌دم؟

جوابش دادند:

ـ هیزم. رفته بود پی هیزم.

برف شانهٔ سیاه‌چادرها را سفید کرده بود. گل‌محمد و زنها از درون طاغزار بدر آمدند. برف، پرکوب‌تر انگار شد. گل‌محمد با خود گفت:

«بهار سبزی در پیش داریم. بهار! بیا. بیا. برکت بینی، بیا. بیا که چشم و دهان ما به توست. بیا دیگر! مگذار بیش از این خوار شویم!»

گل‌محمد، بی‌اختیار کف دستها را زیر بارش برف گرفت، تکه‌هایی برف بر دستهایش نشستند. گل‌محمد، برف را به کف دستها مالاند، به لب برد و با خود گویه کرد:

«اما شهداب نیست برفش. شهداب نیست!»

به پناه چادرها رسیدند. گل‌محمد بزخو کرد. زنها هم خود را به گوشه‌ای کشاندند. صدای گفتگوی بلقیس و مردها را، اینجا می‌شد شنید:

ـ چیزی به دستتان نمی‌گیرد. چون ما هم چیزی به دست و بالمان نداریم. به خیر و صلاح خودتان هم نیست. می‌دانید، من مثل مادر شما با شما حرف می‌زنم. این زنهای ما خیلی شور و شیون براه می‌اندازند. برای یک دستمال، قیصریّه را آتش می‌زنند. به خیر و صلاح شما است که زودتر، تا مردهای ما نرسیده‌اند، راهتان را بکشید و بروید. این را من برای خاطر شما می‌گویم.

ـ امان؛ امان از دست آدم نادان! در این برف؛ در این بیابان!

آمد و شدی در چادر برپا شد. به نظر می‌رسید که چمنداری و گریلی به کار برچیدن دست و پای خود هستند. گل‌محمد از جا نجنبید. همچنان گوش به زنگ ماند. دمی دیگر، مردها از چادر بدر آمدند و رو به اسبهایشان رفتند. کنار اسبها، هر مرد دست به دهنهٔ اسبی برد تا پای در رکاب کند. گل‌محمد، بیش از این نماند. از پناه چادر بیرون آمد و پرسید:

ـ کجا؟!

مردها رو به او برگشتند. گل‌محمد با روی خوش به سویشان رفت، میانشان قرار گرفت و گفت:

ـ زیر این برف کجا دارید راه می‌افتید؟ به خیالتان زیر چادرهای ما یک رختخواب پاکیزه گیر نمی‌آید که شما را آنجا بخوابانیم؟ های... مادر... بیا ببینم تو چطور رو می‌کنی این‌وقت شب، آن‌هم در چنین هوایی، بگذاری مهمان از روی سفره‌ات برخیزد و برود؟ تو، فکر آبروی خانمان کلمیشی را نمی‌کنی؟ فردا روز، پشت سر ما چه خوا گفتند؟ بیا دهنهٔ این اسبها را بستان ببرشان به سرپناه. بیا.

با دست و دلی لرزان، بلقیس پیش آمد و به لکنت گفت:

ـ من هم گفتم!... گفتم که این‌وقت شب، میان این برف بیابان، وقت رفتن

نیست. گفتمشان. اما گمان کنم کار واجبی دارند.

از مهمانها، گریلی زبان باز کرد و گفت:

ـ باید برویم. هر جوری شده باید برویم. دستور...

گل‌محمد، دهنهٔ اسبها از دست مردها بدرکرد، به بلقیس سپرد و دستهای خود را از بیخ شانه‌ها به سوی چادر کش داد و گفت:

ـ بفرمایید. خانهٔ خودتان حسابش کنید. بیش از این ما را شرمنده نکنید. خودم می‌دانم شما در این سرما چه حالی دارید! در لباس شما بوده‌ام. هر چه نباشد، در چنین هوایی، چادرهای ما جان‌پناهی که هستند... های... آتش بیارید. این زن من، ناخوش‌احوال هم هست. گهگاهی به سرش می‌زند و همین‌جوری حرفهایی از خود بدر می‌اندازد که اگر شنونده عاقل نباشد، پای هر کلمه‌اش خونی باید ریخته شود! نمی‌دانم. نمی‌دانم چه کنم از دست این زنها!

آمیخته به شکی پنهان، مردها نشستند. گل‌محمد آتش اجاق را جلا داد، پیاله‌ها را پر از چای «ریش بز» پیش مهمانها گذاشت و حرف خود را ــ که نباید می‌گسیخت ــ دنبال کرد:

ـ گیر افتاده‌ایم در این بیابان! صبح سحر می‌روم به هیزم کندن؛ شب می‌آیم، مانده و کوفته یک گوشه می‌افتم. نصفه‌های شب می‌بینم ناگهان شیهه‌اش بلند شد. همین زنم را می‌گویم، همو که خبر شما را برایم آورد. نیمه‌شب از خواب می‌جهد، عربده می‌کشد، از زیر جا بیرون می‌زند، سر به بیابان می‌گذارد و همه را زابراه می‌کند! ناچارم ورخیزم، چارق پاتاوه کنم و سر به ردش بگذارم! حالا هم دویده، آمده پیش من و شیون براه انداخته! استخوان زن، هر زنی که خواه باشد، کج است. حالا هم خواهش دارم که او را مقصر حساب نکنید. ناخوش‌احوال است. چه می‌شود کرد؟ نصیب هر کی، چیزی است! چاییتان... چایی که نه، همین آب گرم یخ نکند. حالا ورمی‌خیزم و به فکر شام می‌افتم. شما دیگر فقیری ما را به بزرگی خودتان ببخشید. من در لباس شما بوده‌ام. با سختی ـ سستی‌هایش آشنا هستم. حالا برمی‌گردم و برایتان نقل می‌کنم.

گل‌محمد از چادر بیرون رفت. درون چادر خان‌عمو، زیور و ماهک نشسته بودند. گل‌محمد، جلوی دهنهٔ چادر ایستاد و به زیور گفت:

ــ خود تو! یک بغل هیزم وردار بیار اجاق را بگیران. حالی‌ات شد؟ تو هم ماهک! به فکر آب زیپاوی باش. بالاخره نان خشک و خالی که نمی‌توانیم جلوشان بگذاریم. مارال کجایه؟

ــ ایناها، آمدش!

گل‌محمد واگشت و مارال را دید که همراه مادر می‌آید. گل‌محمد پرسید:

ــ تو کجا رفته بودی؟

مارال به چادر خزید و گفت:

ــ اسبها را بردم به سرپناه. عمه‌بلقیس یکه بود.

بلقیس کنار گل‌محمدش ایستاد. لبگردهای خیس نیمتنهٔ او را به چنگ گرفت و به التماس گفت:

ــ با آنها کاری نداشته باش. تو را به جان بیگ‌محمد قسم می‌دهم!

گل‌محمد دستهای مادر را از یقه واکند، رو به چادر مهمانها براه افتاد و با صدای بلند به بلقیس گفت:

ــ جلوی اسبهای آشناهامان آذوقه ریختی؟

بلقیس، ناچار گفت:

ــ ریختم!

ــ پس زودتر شام را مهیا کن. بگو برای اجاق هم هیزم بیارند.

گل‌محمد سر به چادر فرو برد و در چهرهٔ گرفته مردها خندید و گفت:

ــ آخر ما ایلیها، مخصوصاً زنهامان، در همچین فصل و موسمی، به گرانی آذوقه جلوی مال غیر می‌ریزند. از تنگدستی‌ست. حیفشان می‌آید. مثل اینکه می‌خواهند مژهٔ چشمشان را بکنند و بیندازند جلوی حیوان!

گریلی و چمنداری هنوز باز نشده بودند. لبخندی اگر به لب می‌آوردند به شک آلوده بود؛ و نگاهی اگر می‌چرانیدند هراسی در خود داشت. چنین وانمود می‌شد که گرفتار آمده‌اند. این از نگاهشان، کردارشان، پیدا بود. دچار بغضی بودند. بغضی آمیخته به بیم. گرفته و بی‌تصمیم. دو دُرنای بال‌شکسته در غروبی گنگ. در خود فرو نشسته، اخم کرده، گردن خمانده و سرگردان درون خویش. چمنداری، او که زیر چشمهایش خیز داشت، عنق بود. به تمامی نشئه نشده، دچار بیزاری‌ای از همه چیز

بود، از گریلی، از کاری که بر دوشش بار شده بود، و از این شب!

گریلی، آشکارا در بیم بود. بی‌تاب می‌نمود. می‌کوشید تا به روی خود نیاورد. این خود بیشتر نگرانی‌اش را دامن می‌زد. نقل گل‌محمد، در باب ناخوشی زیور، کمی او را دل‌آسوده کرده بود. این را گریلی درست‌تر می‌پنداشت. به خود تلقین می‌کرد که چنین است. هم چنین باید باشد. به یقین. با این همه از درون آشفته بود و می‌کوشید تا بر خود چیره شود. تلاشی در التفات به گل‌محمد داشت. بی‌اختیار و میل خود، احترامی برای این بیابانی مرد، که زیر ناخنهایش انباشته از چرک و خاک بود، قایل می‌شد. حتی چنین احترامی حس می‌کرد. ترسی نهفته این احترام را به او بار می‌کرد. از آنکه می‌ترسیم ــ در چمبر گرفتاری ــ ، احترام، روزنی به گریز می‌گشاید. احترام، حتی دوستی به آن کس که روی زمین نمی‌خواهیم ببینیمش! حس و پرتاب احترام، جستجوی مهلتی است تا در نخستین دم، حریف را در هم بشکنیم. احترام به دشمن. احترام دشمن به دشمن. احترام گریلی به گل‌محمد.

گل‌محمد می‌رفت تا با حرف و سخنهای چالاک خویش، آن ته‌ماندهٔ بداندیشی را از خاطر مردها بروبد: زنش دچار کابوس می‌شود. بیم‌زده است. حرفش اعتبار ندارد. فتنه‌جویی می‌کند. پس و پیش حرف خود را بر نمی‌خورد. ناخوش است این زن!

زیور با بغلی هیزم به درون آمد. گل‌محمد، چابک برخاست، هیزمها را از زن واستاند و در حالی که روی اجاق می‌چید به زیور تشر زد:

ــ این‌قدر میان دست و پا می‌چرخی که چی؟ برو سر بگذار بخواب دیگر!

زیور بیرون رفت و گل‌محمد گفت:

ــ حریفش نمی‌شوم که نمی‌شوم. هزار بار به او گفته‌ام نمی‌خواهم دست به کاری بزنی. هزار جور افسون و عزایم برایش فراهم کرده‌ام. اما به خرجش نمی‌رود که نمی‌رود. لجوج و خودرأی است. گهگیر و پدرسوخته است!

گل‌محمد صدا کوتاه کرد و ادامه داد:

ــ با شما که رودرواسی ندارم. سرش زن آورده‌ام. از همین است که دارد جنون می‌گیرد. آخر، زنهای ما یک جور دیگری بخل و کینه دارند! از وقتی زن دیگری جایش را تنگ کرده، مدام تقلا می‌کند که به من بفهماند مردهای دیگری دنبالش

هستند. یک بار به عموی خودم همچین تهمتی زد. حالا هم سر و پای برهنه به هیزمزار آمده و شور و شیون راه انداخته که بی‌غیرت... من که می‌دانم او چه‌اش هست؛ ناچارم بگویم خوب، تو درست می‌گویی. اما در دلم از او به عذابم. بی‌کس و کارم هست. نمی‌توانم طلاقش بدهم. هر چه هست که گرفتارم کرده. آدم گرفتار گرگ بشود، اما گرفتار همچین زنی نشود!

جناب چمنداری، لبهای شُل و کبودش را از هم گشود، با خنده‌ای به خبرگی، سر تکان داد و گفت:

ـ چه جانورهایی یافت می‌شوند!! آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟ اصلاً خان، این زنها، همه‌شان از دم فتنه هستند؟ هر یکیشان در آستین بلایی دارد. یکیش را خودم داشتم. این همقطارم شاهد؛ طلاقش دادم. جانم آزاد! می‌دانی خان؛ دندانی که درد می‌کند همان بهتر که آدم آن را برکند و بیندازد دور. همین الان، همین الان تو فکرش را بکن؛ اگر به جای خود تو یک مرد دیگر بود، اگر مردی بود که عقلش به او افسار نمی‌زد، چه غوغایی که برپا نمی‌شد! من دارم از زبان تو می‌شنوم که این زن آمده و همچین بهتانی به رفیق من زده. این همقطار من فقط رفت و به آن ضعیفه ـ که حالا می‌فهمم ناموس خان است ـ گفت کمی هیزم بیارید برای ما آتش کنید. آن هم برای اینکه من قدری لرز کرده بودم. همین و همین. بعد خبر شدم که این زن مثل دیوانه‌ها از چادر بیرون پریده و زده به طاغی! سرکار گریلی همین جور انگشت به دهن آمد پیش من و حال و حکایت را گفت. من هم در تعجب بودم! مانده بودم که چی می‌شود آخرش؟! خداخواهی بود که خودت آمدی بابا؛ خداخواهی بود. آخر ما محرم مردمیم. تنگهٔ همچین تهمتی را چه جوری می‌خواهیم خرد کنیم؟

گریلی نیز زبان باز کرد:

ـ راستی هم که جا داشت شاخ در بیارم. به دست و پای این‌جور زنها باید زنجیر بست. به جان هر سه تایمان از وجنات این زن ترسیدم من. یکدفعه چشمهایش را ورتاباند و چنان نعره‌ای کشید که نزدیک بود زهره‌ترک شوم. می‌دانید، آدم دیوانه‌وش هیبت دیگری دارد آخر!

چمنداری گفت:

ـ زورش ده برابر می‌شود. قدرت خداوندی را بگردم!

گل‌محمد گفت:

ــ ببینید من چه می‌کشم!

چمنداری و گریلی سر جنباندند. گل‌محمد حرفش را پی گرفت:

ــ آن‌هم در همچین سال و ماهی! باور کنید که به قدرت خدا ما زنده‌ایم. نمی‌دانم. خودم هم نمی‌دانم در این بیابان خدا، ما چی می‌خوریم؟! هر سه روز یک بار هیزم می‌توانم ببرم به شهر. همه‌اش مگر چقدر می‌شود پولش؟ راستی که این سکه‌ها روی انگشتهایم می‌مانند! نمی‌دانم با آنها چی بخرم؟ برای خودمان یک من آرد جو بخرم یا برای مالهامان دو من آذوقه؟ قدرت پروردگار را بنازم. اینجا ما با گیاه خشک و باد بیابان خودمان را سیر می‌کنیم. ها راستی؟ گفتند شما برای واستاندن مالیات آمده‌اید؟ درست است؟

چمنداری و گریلی به یکدیگر نگاه کردند. گریلی همراه لبخندی گفت:

ــ ما نیامده‌ایم، ما را فرستاده‌اند. چه می‌شود کرد؟ بالاخره خزانهٔ دولت هم درش به همین چیزها باز است.

گل‌محمد به ناباوری در ایشان خیره ماند و با تردید پرسید:

ــ یعنی می‌خواهید مالیات از ما بگیرید؟! در همچین سالی؟!

چمنداری گفت:

ــ چاره چیست؟ چرخ مملکت که لنگ نمی‌شود. حالا هر سال و ماهی می‌خواهد باشد.

گل‌محمد گفت:

ــ آخر ما از کجا بیاریم مالیات بدهیم؟ این کف دست من؛ اگر می‌توانی یک دانه موی از آن برکن. معلوم است که نمی‌توانی از کف دست من موی برکنی؛ چون ندارد!

چمنداری گفت:

ــ در سیاهه‌ای که به ما داده‌اند، پانصد و سی و دو رأس گوسفند متعلق به خانوار کلمیشی قید شده که مالیاتش از قرار رأسی سه قران، باید نقداً پرداخت بشود. ما همراه مالیه‌چیمان زودتر باید به اینجا می‌رسیدیم، اما در این بیابان بی‌سر و پایان یکی دوتا ـ ده تا چادر که نیست؟ هر خانواری هم هزار تا بهانه می‌آورند.

گل‌محمد گفت:

ـ درست! ما پانصد رأس گوسفند داشته‌ایم، اما کی؟ چه موقع؟ این سیاههٔ پارسال است. پیش از اینکه مال‌مرگی برسد. ما داغان شدیم برادر. مال و حشم ما نفله شد و از دستمان رفت! ما نابود کردیم. پیش از قشلاق همه‌شان مردند. دولت ما ـ خدا پاینده‌اش بدارد ـ فقط وقت مالیات گرفتن سر سراغ ما می‌آید! وقت بلا در خواب است! وقتی هم که می‌روی سروقتش با اردنگی از در اداره‌هایش بیرونت می‌اندازد. حالا هم شما را فرستاده که مالیات از ما بگیرید. مالیات چی آخر؟ ما نان خودمان را نداریم، پس چی داریم که به شما بدهیم؟!

چمنداری گفت:

ـ ایلخان محله، خود تو هستی؟

ـ چه می‌گویید سرکار؟ ایلخان محله؟ من؟ کو ایل که من ایلخانش باشم؟ شما به همین چارتا دیرک چادر می‌گویید محله؟ نه آقای من، ما فقط یک خانواریم.

ـ خوب! رئیس این خانوار که تو هستی؟

ـ ها بله، آن‌هم وقتی که برادر بزرگ‌تر و بابایم نباشند. اینجا کی مانده که من رئیسش باشم؟ خانمان ما پریشان شده و هر تکه‌اش به جایی پریده. مگر نمی‌بینی که شمارهٔ زنهای ما از مردهامان بیشتر است؟ از خودتان نپرسیده‌اید که شوی، برادرها و بابای این زنها کجا هستند؟ والله هر کدامشان برای یافتن رزق و روزیشان دارند در جایی بیل می‌زنند یا شتر می‌چرانند!

چمنداری گفت:

ـ در سیاهه آمده که سوزن‌ده هم مال کلمیشی‌هاست و شماها آنجا زراعت دارید. پس این چیست؟

گل‌محمد این بار، خشمخوار، از ته دل خندید:

ـ زراعت؟! ده؟! خاک و کلوخهایش را یکجا واگذار می‌کنیم به دولت. بگویید بیاید آنجا سربازخانه درست کند. چه زراعتی؟! امسال انگشتهای زنهای ما پوست انداخته، اما ده من بار نتوانسته‌اند از روی زمین جمع کنند؟ آخر شما یک چیزی می‌شنوید! به خیالتان هر زراعتی زراعت است؟ شماها زراعتکاری سعیدی نیشابوری دم نظرتان است، یا زراعتکاری آلاجاقی سبزواری، یا همین آقای احیابادی؛ اینها سوای ما هستند. اینها زمینهای مرغوب و آبهای شیرین دارند. اما در

سوزن‌ده، ما فقط یک چُرِ بلبل آب داریم و سه تا ماهور شنی زمین. باران هم اگر ببارد، تازه زمینش مرغوب نیست تا بار بدهد.

چمنداری خاموش ماند. گریلی به او نگاه کرد و گفت:

ـ حرفهایش بی‌جا نیست، چه می‌گویی تو؟ می‌خواهی همین حرفها را صورتْ مجلس کنیم؟

چمنداری گفت:

ـ پای صورت‌مجلس را کی امضا کند؟ خار و خس بیابان؟

ـ پس چه می‌کنی؟

ـ خودش را می‌بریم به شهر. آنجا توضیح می‌دهد.

گل‌محمد گفت:

ـ من را می‌برید به شهر؟! برای چی؟ من که هر سه روز یک بار در شهر هستم! خوب همان موقع می‌آیم.

چمنداری گفت:

ـ نه! آن‌جور آمدن به دلخواه است. با ما باید بیایی. صورت قانونی‌اش این است.

بلقیس سفره را آورد. گل‌محمد سفره را از دست مادر گرفت و گسترد. بلقیس بیرون رفت و گفت:

ـ خودت بیا خورش را بیار.

گل‌محمد به دنبال مادر بیرون رفت و در پناه چادر ماند. گریلی گفت:

ـ مرد حسابی این‌قدر بی‌ناخنی مکن! چرا نیشتر روی زخم می‌گذاری؟ وقتی می‌گوید خودم می‌آیم، دیگر چرا در فشار می‌گذاری‌اش؟ می‌خواهی که از دو روز کارش بیندازی‌اش؟ می‌بینی که او دارد با ما کنار می‌آید، دارد ندید می‌گیرد، پس دیگر چرا تیزش می‌کنی؟

چمنداری گفت:

ـ فقط سود خودت را می‌بینی. حالا که از تله جسته‌ای، دیگر به فکر هیچ چیز نیستی! خیال می‌کنی من اینجا نوکر بی‌مزد و مواجب اینها هستم که میان برف و بوران خودم را سرگردان بیابانها کرده‌ام؟

ـ آخر اینجا چیزی به دست نیست که دست تو رنگ بشود؟! مگر نمی‌بینی که نان خودشان را ندارند؟ پس چی می‌ماند که به من و تو بدهند؟

ـ تو هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی. من چند تا پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام و این مردم را بهتر می‌شناسم. جماعت عشایر بدون ذخیره نمی‌تواند روزش را شب کند. به این مُردم ـ غریبم‌شان نگاه نکن. لای خشتکهاشان اسکناس پشت‌سبز قایم دارند. حالا تو می‌گویی من چشمهایم را هم بگذارم و صاف و ساده از اینجا بروم؟ دست خالی؟ این ماهیانه صد و چهل تومن به کجای من می‌رسد!

ـ یعنی قصدت این است که ناخنی چرب کنی؟ از سرِ کل که مو نمی‌توانی برکنی!

ـ حالا می‌بینی. تو هم خیلی زبان‌کوتاهی مکن؛ به ملاحظهٔ شاهکاری که انداخته‌ای. خاطرت جمع باشد. آن کار رفع و رجوع شد.

مجمعه‌ای گرفته به دستها، گل‌محمد وارد شد. مجمعه را کنار سفره گذاشت و کاسه‌های کشک‌جوش را جلوی مهمانها جابه‌جا کرد و به کُرنش گفت:

ـ به بزرگی خودتان ببخشید. در سفرهٔ ما بیش از این یافت نمی‌شود.

چمنداری و گریلی پیش خزیدند و هر کدام، رضا و نارضا، کاسه‌ای پیش خود کشیدند و دست به نان بردند. گل‌محمد برخاست. گریلی گفت:

ـ خودت چی؟ نمی‌خوری؟

ـ من می‌روم آنجا... باز هم هست. نوش جان. شما سیر بشوید، من... من می‌روم آنجا... پیش...

گل‌محمد، پس‌پس پا بیرون گذاشت و به سوی چادر خان‌عمو، که زنها در آن گرد آمده بودند، رفت و خاموش به کنجی نشست. می‌دیدند که مرد گرفته و درهم است، اما کسی جرأت این نداشت که چیزی بر زبان بیاورد. اما بلقیس، مادر بود و فرزند ـ گرانبارتر از گل‌محمد هم اگر می‌بود ـ از او زاییده بود. پس، خاموشی را بلقیس شکاند:

ـ چشمشان به کاسه‌های کشکاب که افتاد، صداشان درنیامد؟

ـ نه! چه می‌خواهند بگویند؟ بهترش هست که براشان نبرده‌ایم؟

ـ آخر اینها خیلی خوشمزه‌خوارند!

ـ کی هست که خوشمزه‌خوار نباشد؟ فقط همانها مگر مزهٔ دهنشان حالیشان می‌شود؟ بی‌ناخنها! تازه دارند نقشه می‌کشند من را با خودشان ببرند به شهر!

ـ شهر؟! شهر برای چی؟

ـ برای مالیات؛ می‌گویند باید بروم پای میز محاکمه!

بلقیس که برانگیخته بود، آرام گرفت و گفت:

ـ هول ورم داشت! به خیالم پای مرافعهٔ چارگوشلی در میانه. گفتم نکند دام گذاشته باشند.

ـ به شهربردن من هم خودش هارت و پورت است. حاجی‌ترسانی می‌کنند. بیخ دندانشان می‌خارد. می‌خواهند از گرده‌ام چیزی بکنند. از گرده‌ای که هیچی ندارد! پناه چادر به حرفهاشان گوش انداختم. دزدهای بی‌غیرت! باورشان نمی‌شود که دستم خالیست. انگار که من خواسته‌ام آنها میان برف و بوران در بیابانها راه بیفتند که حالا باید مزدش را بدهم! دست خر می‌دهم بزنند بیخ شالشان! زن‌جلبها! اسبهاشان را کجا بردید؟

ـ به سرپناه.

ـ خیلی خوب. جاشان خوب است!

گفت و برخاست، سر از دهنهٔ چادر بدر برد و گوش به بیابان داد؛ پس خود را به درون کشاند و پرهای برف را از گوش و کلاه پاک کرد و درون چادر براه افتاد و دندان بر دندان سایاند:

«دستم تنهاست. دست تنهایم. تف! عجب یکّه و بی‌کس شدم! هر کدامشان به کنجی پرانده شدند. برادرهایم کجایند؟ خان‌محمد! بیگ‌محمد! کجایید شماها؟ این خان‌عمو هم که کارش حساب ندارد. یک‌وقت می‌بینی سه روز سرهم زیر چادر می‌خوابد و کله به نمد می‌مالد. یک‌وقت مثل دیو غیبش می‌زند و میان زمین و هوا گم می‌شود. مدیار! مدیار، تو کجایی؟ امیرارسلان، تو مُردی! تف به گورت حاجی چارگوشلی. چه مغبون شدم در این معامله! چه مغبون شدم. قوچی از دست دادم و بز پیری کشتم! آخ‌خخخ... چه می‌کشم؛ چه می‌کشم؛ چه باید بکشم! کجایید کلمیشی‌ها؟! به اندازهٔ یک کوه، تنهایم!»

شیری در قفس. گل‌محمد قدم می‌زد و حرفها را زیر دندان می‌شکاند، نرم

می‌کرد و دور می‌ریخت. زنها به گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند و بی‌آنکه چشم به گل‌محمد داشته باشند می‌دیدندش و کلمه به کلمه‌اش را می‌شنیدند. با این‌همه هیچکس، حتی بلقیس دل آن نداشت تا خود را قاطی فکر و زبان او بکند. گل‌محمد نه راه می‌رفت، که در خود می‌پیچید و بر جان خود سُم می‌کوبید:

«ببین! ببین کارت به کجاها کشیده، گل‌محمد؟! یابو! دارند سوارت می‌شوند و تو همچنان، مثل یابویی لب بر لب چسبانده‌ای و دم نمی‌زنی. گوش انداخته‌ای تا هرچه می‌خواهند بارت کنند. تملق می‌گویی، کُرنش می‌کنی، دست پایین را می‌گیری، مثل مطربهای دوره‌گرد به رویشان لبخند می‌زنی، لودگی می‌کنی، جلوشان دست به سینه می‌ایستی و جوری کردار داری که آنها خودشان را از تو طلبکار بدانند. مثل بزها داشتند می‌گریختند، اما تو مانع شدی و چندان خام به زیر دندانشان رفتی که حالا می‌خواهند دوپشته سوارت بشوند. تخمه‌های حرام! زنازاده‌ها! یعنی این‌قدر خوش‌باور هستند؟!... باورشان شد؟! باورشان شد؟! آخخخخ... خاک بیابان را باید بخورم و اسکناس پشت‌سبز را دودستی به شماها پیشکش کنم؟ ها؟ به خیالتان خر به گوشم آیه خوانده؟! ها؟»

گل‌محمد از سر غیظ دست بر دست کوفت. شرّق ناگهانی دستش زیور را در جا تکاند. گل‌محمد روی به او کرد:

ـ ماده بز! دایم از چیزی می‌ترسی! تو، زن بیابانی؟! نه! تو، زن منی؟ نه! تو بیشتر به کارکنیزی در خانهٔ یکی از این اربابها می‌خوری تا اینکه زن مردی مثل من باشی. پس این گزلیکها را ما برای چی با خودمان داریم؟ برای قشنگی‌اش؟ ها، برای قشنگی‌اش؟... فقط بلدی آشوب به پا کنی. فتنه بشورانی. خاک بر سر آن زن ایلی که نتواند از پس دو تا مرد گرسنه وربیاید! یا اینکه... می‌توانستی، اما برای اینکه خودت را پیش من شیرین کنی دویدی به هیزمزار، ها؟ اصلاً چیزی در میان بود یا اینکه تو... ای کوفت بگیری زن! حالا من تنگهٔ این ننگ را چه‌جور خُرد کنم؟... ای دست بی‌صدا، ای دست تنها؛ تو هم که صدا نداری!

بار دیگر گل‌محمد دستهایش را برهم کوفت و خشکه‌تفی بر خاک انداخت. زیور، چیزی خواست بگوید؛ اما بلقیس مانع او شد و رفت تا گل‌محمد را آرام کند. هم در این‌دم مهمانها گل‌محمد را خواندند. گل‌محمد رفت و سر درون چادر برد.

گریلی گفت:

ـ این آتش را جرق بینداز. جناب چمنداری ما هنوز نشئه‌اش کامل نشده. بعدش هم بیا بنشین تا معامله را ببّریمش.

گل‌محمد گفت «به چشم» و کنار گودال آتش زانو زد، نیمسوزها را بر هم انداخت، زیرشان فوت کرد، آتش را واگیراند و به کار هم‌آوردن کاسه‌های خالی و ته‌مانده‌های سفره شد و گفت:

ـ دیگر به بزرگی خودتان ما را ببخشید. والله چیز دیگری به دست و بالمان یافت نمی‌شد که خورشت کنیم و بیاریم جلوتان بگذاریم. آخرهای سال است دیگر. ان‌شاءالله موسم بهار، اگر گذرتان به چادرهای ما بیفتد تلافی می‌کنیم. حالا چی لازم است براتان بیارم؟

جناب چمنداری انگشتش را از روی لثه‌ها و میان لبهایش بیرون کشید. آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ چای... چای که پیدا نمی‌شود. از همان علفها یکی دو استکان دیگر دم کن. بعدش هم. هیچی دیگر. تلخی هم که مادرت می‌گفت دور و برتان پیدا نمی‌شود. خودم دارم. تو فقط یکی دو استکان آب‌جوش به ما برسان، بعدش هم بیا بنشین ببینم بالاخره چه جوری می‌خواهی با ماکناز بیایی. خوش داری همین‌جا کار را تمام کنیم، یا اینکه دلت می‌خواهد بیایی شهر سبزوار و پای میز بایستی توضیح بدهی؟ فعلاً این سفره و کاسه‌ها را ببر، بعد که آمدی حرفش را می‌زنیم.

گل‌محمد گفت «به چشم» و بیرون رفت. مارال، ظرفها و سفره را از او گرفت و زمین گذاشت. بلقیس بالهای سفره را از هم گشود، کناره‌های پسماندهٔ نان را جمع کرد و به هر کس تکه‌ای داد. گل‌محمد لقمهٔ نان را از مادر وانستاند و گفت:

ـ بگذار برای بابایم. بعدش هم کمی از آن علفها بده ببرم دم کنم. شما هم خودتان را از صدا بیندازید. سر بگذارید بخوابید دیگر. حالا حالا اینها با من گفتگو دارند.

بلقیس مُشتی علف خشک در دست پسر گذاشت و رفتن او را نگاه کرد. پس، به میان زنها برگشت، فتیلهٔ فانوس را کمی پایین‌تر کشاند و گفت:

ـ هر که می‌خوا، بخوابد.

زنها همچنان خاموش بودند. نشسته و چندک‌زده. هیچکدام حرفی نزدند. هیچکدام هم نخوابیدند. ماهک، با تکه‌چوبی، خاکستر میان گودال را جلا داد. مارال کمی واپس خزید و خودش را جمع کرد. زیور بر جای خشکیده ماند. سر بر زانونهاده و چشم بر خاکستر دوخته. زیور با اینکه در خود می‌گداخت، نگاه تیز و پرآتش بلقیس را نیز روی شقیقه‌اش حس می‌کرد. بلقیس یکراست رو به او آمد و گفت:

ـ ها، برای چی سر مرگت را نمی‌گذاری بخوابی؟ آشوب را که به پا کرده‌ای، آتش را که گیرانده‌ای، دیگر چه نگرانی داری؟ بیدار مانده‌ای شعله‌هایش را نگاه کنی؟!

زیور هیچ نگفت. سر برآورد، به مادر گل‌محمد نگاه کرد و باز چانه‌اش را روی آینهٔ زانو گذاشت و آرام گفت:

ـ ستارهٔ اقبال من به گور می‌رفت خوب بود!

بلقیس گفت:

ـ ستارهٔ اقبال تو نه، تن من به گور می‌رفت تا از این‌همه پریشانی آسوده می‌شدم. دم به دم از زمین و آسمان غصه و دلهره برایم می‌بارد. دم به دم! نمی‌شد تو این خبر خوش را به گل‌محمد ندهی؟! خواستی خودت را پیش او عزیز کنی؟ که پسرم را این‌جور از ته پیرهن درکنی و پریشانش کنی؟ حال او چه‌جور می‌تواند آرام بگیرد؟ به این می‌ماند که پای برهنه روی ریگ داغ راه می‌رود. یک جا نمی‌تواند قرار بگیرد. بر آتشش گذاشته‌ای. حالا من چه‌جور می‌توانم سرجا نگاهش دارم؟ نمک روی زخمش پاشیده‌ای تو! مأمور دیوان. مأمور دیوان!

زیور، سرانجام آرام نتوانست بماند و به حرف آمد:

ـ به اسم خدا قسم، قصد من این نبود که گل‌محمد را بشورانم. آخر من چه کاری می‌توانستم بکنم؟ شاید هم مردکه قصدی نداشت، اما من هول ورم داشت. ترسیدم! یعنی باید همان‌جور، سر جایم می‌ماندم؟ می‌ماندم تا بیاید... آن‌وقت شوی من سرم را نمی‌برید؟ بار رسوایی را کجا می‌برد آن‌وقت؟ شما، خود شماها چی؟ با این ننگ چه می‌کردید؟ گناه من چی بوده که به زیر بال شوی خودم دوّیده‌ام؟ باید رو به کی می‌رفتم من؟

ـ اصلاً برای چی یکه و تنها ماندی؟ چرا همراه مردت نمی‌روی چارتا پشتهٔ هیزم روی هم بچینی؟ خودت را زده‌ای به ناخوشی! خیال می‌کنی من بچهٔ دیروزم، یا

از این چیزها ندیده‌ام که حرف تو را باور کنم؟ تو از بُخلت، از بخلی که به این برادرزادهٔ من داری نمی‌توانی چارقدم همپای او ورداری؛ می‌ترسی بخلت بترکاندت!

زیور جوابی نگفت. گویی نفسش بالا نمی‌آمد. یا اینکه صدایش را در گلو پس کوفته بودند. حق این را به خود نمی‌داد که لب بگشاید. خود را زبون و خوار حس می‌کرد. سگ گَر و کوچه گرد را هم، گاه چنین کتک می‌زنند. سگ ونگ می‌زند، دُم به لای پاها می‌کشد، می‌رمد و خود را در پناه دیوار خرابه‌ای گم می‌کند. اما زیور چنین نکرد. او همچنان بر جای خود مانده، سنگ شده بود. هیچ نمی‌گفت. هیچ نمی‌گفت. دیگران هم هیچ نمی‌گفتند. مارال خاموش و گرفته بود. ماهک سر فرو انداخته بود و بلقیس ناخن به ناخن خود گیر داده و چون کژدمی خود را می‌گزید.

بلقیس، بی‌تاب نگرانی خود، سر از چادر بیرون کرد و چشم براه گل‌محمد ماند. دلش می‌خواست بداند آنجا، زیر چادر چه می‌گذرد. مردها با فرزندش از چه می‌گویند. گل‌محمد به آنها چه پاسخ می‌دهد؟ دل بلقیس می‌لرزید. مبادا گل‌محمد پرخاش کند! با مأمور دیوان نباید چانه در چانه گذاشت. بلا است. باید از سر ردش کرد. مثل ماه گرفتگی، قحطی یا خشکی. باید با آن مدارا کرد و در نخستین فرصت از چنگش گریخت. پس امشبه را گل‌محمد باید خاموش و بی‌زبان با آنها کنار بیاید. باید تاب بیاورد. مبادا تندی و تیززبانی کند!

دل در سینهٔ بلقیس می‌تپید. آرام بیرون رفت و از میان فرود ملایم برف به سوی چادر پا کشید. آنجا، پناه گرفت و گوش خواباند. گفتگوها کُند و آرام بود. یکی می‌گفت، لحظه‌ای سکوت، پس دیگری از گل‌محمد جواب می‌خواست. گل‌محمد آب دهان قورت می‌داد، به تردید مج و موچ می‌کرد و شکسته بسته می‌گفت:

«نه قربان. به همان خدای بالاسر، که شما قبولش دارید از عهدهٔ من ساخته نیست. دستم خالیست. به شما دروغ که نمی‌گویم!»

بار دیگر پرس و جو. بار دیگر التماس گل‌محمد:

«خودتان کلاهتان را قاضی کنید! ببینید با آنچه که به حال و روز ما آمده، باز هم می‌شود که چیزی دستمان مانده باشد؟! نیست! قرآن بیاورید تا دست به قرآن بزنم و قسم بخورم که ندارم. گوشواره‌های زنم را گرو گذاشته‌ام و پولش را بیل و ریسمان خریده‌ام. باور نمی‌کنید، بپرسید!»

اصرار و انکار:

«بالاخره خمیر بی‌مایه فطیر است، گل‌محمدخان. همین‌جور نمی‌شود که ما دست خالی برویم؛ می‌شود؟ جواب، چی بدهیم؟ ضرّابی را که می‌شناسی. ما به او بگوییم چنین و چنان، گمان می‌کنی او هم باورش می‌شود؟ باور می‌کند؟ از حق خودش که نمی‌تواند بگذرد! بالاخره دستش باید به حنایی رنگ بشود. بقیه‌اش را، خود دانی!»

«شما دانید!»

«ما مجبوریم تو را همراه خودمان ببریم به شهر. دست ما نیست. خودت که داری می‌بینی. مجبوریم. اما بدان که برایت بد می‌شود. مجبورم می‌کنی بگویم که مرافعهٔ چارگوشلی، هنوز فیصله پیدا نکرده. پسر حاج‌حسین شکایتش را پس گرفته، اما قانون شکایتش را پس نگرفته!»

پاسخی از زبان گل‌محمد به گوش بلقیس نرسید. باید، سر فرو انداخته باشد: مبادا! مبادا به گردن بگیرد. ببین! ببین چی در آستین دارند اینها!»

«می‌خوابیم. بیار جای ما را بینداز!»

«چشم.»

گل‌محمد از در بیرون آمد و به سوی چادر خان‌عمو پا کشید. برف نشسته بر سیاهی پیکر گل‌محمد از او پلنگی پرداخته بود. بلقیس، سایه‌ای پریشان، در پی فرزند رفت و مانده به چادر، سر آستین گل‌محمد را گرفت و گل‌محمد در جا چرخید:

ــ ها؟!

بلقیس او را به کناری کشید، نگاهش داشت و خفه گفت:

ــ حرفهاشان را شنیدم. کاری کن که به شهر نکشانندت. اینها دام است. نقل مالیات نیست. تو را بابت همان مرافعه می‌خواهند ببرند. کاری کن، کاری کن!

ــ چه کار از دستم برمی‌آید؟ دستم خالیست؛ کیسه‌ام خالیست!

از کنار بلقیس خاموش، گل‌محمد گذشت، پا به چادر خان‌عمو گذاشت و دمی دیگر با قالیچه‌ای لوله کرده، جاجیم، لحاف و دو تا بالش بیرون آمد و با خود گفت:

«این هم برای اینکه یک‌وقت سرما نخورند!»

بلقیس خود را به گل‌محمد رسانید و گفت:

ـ نگاه کن! برو همراهشان حرف بزن. بگو من... یک گردنبند نقره دارم که برایم مانده. قدیمیست. خیلی قدیمی. پدرت به وقت نومزادیمان این را به من داده. تا حالا نگاهش داشته‌ام. به جهنم! می‌اندازمش میان آتش. بگذار بیفتد دست گرگها. نمی‌خواهم تو را به شهر بکشانند. برو همراهشان حرف بزن. برو راضیشان کن. محض خاطر ما دست پایین را بگیر. ها؟ نمی‌خواهم تو را از دست ما بگیرند. نمی‌خواهم. دلت می‌خواهد خودم بیایم و بگویم؟ ها؟

ـ نه! نه!

این را، گل‌محمد دودل گفت و مادر را از سر راه کنار زد و به سوی چادر مهمانان رفت. بلقیس باز هم خود را به پناه چادر کشاند و گوش ایستاد. حرف و سخنی از مردها برنمی‌آمد. حس می‌شد که گل‌محمد دارد نهالیها را برایشان پهن می‌کند. فقط همین. بلقیس با خود گفت:

«باید جاها را کمی بالاتر بیندازد تا یک‌وقت بال روانداز به نرمه‌آتشهای اجاق نگیرد!»

گل‌محمد، گویا جاها را مرتب کرده بود. زیرا بلقیس صدای او را شنید که فرمانبردار، می‌پرسید:

«دیگر امری نیست؟»

«آب. یک ظرف آب. این کشک‌جوشتان آب می‌کشد.»

«چشم.»

گل‌محمد بیرون آمد و دمی بعد با کوزه‌ای آب برگشت، آن را کنار دو سنگ جا داد و ایستاد. مهمانها رختهای رویی خود را بیرون آورده و بالای سرشان گذاشته بودند. چمنداری به زیر جا خزیده و در چرت بود. اما گریلی روی جا نشسته و به گشودن مچ‌پیچ‌هایش مشغول بود. گریلی سر برنمی‌آورد تا به گل‌محمد نگاه کند. پرهیز داشت. با این‌همه، گل‌محمد همچنان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. گریلی مچ‌پیچ‌ها را زیر بالش جا داد و بی‌آنکه به گل‌محمد نگاه کند، گفت:

ـ دیگر کاری نیست. اینجا ایستاده‌ای چه کار؟ صدات می‌زنم اگر کاری بود.

گل‌محمد گفت:

ـ بال چادر را هم می‌اندازم که جمنده گزنده‌ای نیاید میان چادر. بیابان است

دیگر. برف و قحطی هم که هست. اینجاها گرگ و شغال زیاد یافت می‌شود.

گریلی به زیر جا خزید، دست دراز کرد، فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و سپس تسمهٔ تفنگش را به سرپنجه‌ها گرفت، آن را پیش خود خیزاند و به زیر جا کشید و کنار خود خواباندش. اما تفنگ جناب چمنداری همچنان سر جایش به دیوارهٔ صندوق تکیه داشت و ساقهٔ پولادی‌اش در پرتو نور کمرنگ فانوس به نرمی برق می‌زد. برق ملایم تفنگ در نی‌نی چشمهای گل‌محمد بود که پس‌پس از چادر بیرون رفت.

بیرون در، گل‌محمد بال چادر را انداخت، یکی دو تا از بندهایش را گره زد و رو به خانمان خود رفت. زنها، هر کدام در گوشه‌ای، زانوها به شکم چسبانده، گرد شده، بالاپوشی بر خود کشیده و سر گذاشته بودند. خفتنی به زور. تنها بلقیس کنار اجاق خاموش نشسته و در خیال خود گم بود. گل‌محمد پیش آمد و روبه‌روی مادر نشست و خاکستر اجاق را به انگشت شوراند. بلقیس به پسرش نگاه کرد و به دنبال سکوتی کوتاه گفت:

ـ خیره‌ای! خار به چشمانت داری. مگر نگفتمت راضیشان کن که به شهرت نبرند؟ این گردنبند را من می‌خواهم چه کار؟ می‌دهمش به آنها!

نگاه گل‌محمد روی دستهای مادر ماند و به یاد آورد که سالها پیش، خیلی پیش از این، گردنبند را به دور گردن مادر خود دیده بوده است. گردنبند را از سر انگشتان مادر واستاند، زیر نور نارنجی لامپا نگاهش کرد و بی‌آنکه خود بفهمد چشم به سوی مارال گرداند و بی‌درنگ گردنبند را میان دستهای بزرگ و استخوانی بلقیس گذاشت و گفت:

ـ نگاهش‌دار. دست‌تنگ‌تر از این‌هم خوا شدیم.

بلقیس به گردنبند خود نگاه کرد و زیر لب گفت:

ـ چه می‌ارزد؟ هزار تاش فدای یک تار موی جوانم.

گل‌محمد، مهربانی لحنِ مادر را نشنیده گرفت و گفت:

ـ چرا نمی‌خوابی تو؟

بلقیس به جوانش نگاه کرد. نگرانی در کاسهٔ چشمهایش خانه کرده بود. گل‌محمد به او گفت:

ـ خطری نیست. بگیر بخواب. به شهر هم بروم؛ رفته‌ام. چه کارم می‌کنند؟ این حرفها را آنجا هم می‌توانم بزنم. لال که نیستم. خدا ناخواسته اجباری خدمت کرده‌ام. افسر و سرهنگ‌ندیده که نیستم! هر چه بپرسند جوابشان را می‌دهم.

بلقیس گفت:

ـ خودت روی چی می‌خوابی؟ هر چه پوشاک بود که برای آنها بردی!

گل‌محمد گفت:

ـ چوخایم هست. همان را می‌کشم روی خودم و می‌خوابم. تو بگیر بخواب. بخواب که صبح سحر بتوانی ورخیزی.

بیش از این، بلقیس رودر روی پسرش نماند. برخاست، به‌گوشهٔ چادر رفت. و به زیر جای ماهک خزید، سر بر بالین گذاشت و کوشید تا پلکهایش را بر هم بگذارد.

حال، گل‌محمد تنها نشستهٔ بیدار زیر چادر خان‌عمو بود. زنها، رضا و نارضا، هر یک به کنجی خزیده، سر بر خاک گذاشته و پلکها بر هم نهاده بودند. اما نفیر خواب برنمی‌آمد. نفیرِ خوابْ دگر آهنگی دارد. نفسی به رهایی‌ست، به آسودگی. نه دم‌زدنی به تردید و بیم و بغض. هم، نه یله‌دادن گهگاهی آهی از سینه. برون ریختن غمباد. نفیر آسوده از هیچ کنجی برنمی‌آمد. همه، پنداری در گرهی از غصه و پریشانی، خود را خاموش نگاه داشته بودند. همه در آرامشی کاذب به خود می‌پیچیدند. چنان که انگار نفسهای خود را می‌خورند. می‌جوند. آزاد نبودند. پنجول گربه‌ای میان پوست جوز.

گل‌محمد این را حس می‌کرد. اما بهتر این می‌دید که چنین باشند. خاموش و از صدا افتاده. نه شب بیدار و دلادل. زنها، خوددارترینشان نیز هیاهوگرند. پس در این شب، در چنین شبی مجالشان نباید داد. می‌باید به آنها دهنه زد. پوزه‌بندی به خشونت. گاهِ مهرورزی‌های جوانسرانه نیست. بگذار دلگیر، اما خاموش باشند. این خود بهتر. نگاهی بر موج‌موج تن‌های خفتهٔ ایشان. پس، گل‌محمد فتیلهٔ فانوس را پایین کشاند، پنجه برد و چادرشبی ـ سفرهٔ جمّازش ـ را از بیخ دیوارهٔ چادر برداشت، آن را دو تا کرد و روی شانه‌ها انداخت و آرام، روی پاها راست شد و رو به در رفت. چیزی، نیرویی از درون به او می‌گفت رگرد و به دنبال سر خود نگاه‌کن. واگشت. ناگاه و بی‌درنگ واگشت. بلقیس بود که سر از بالین برداشته بود و به گل‌محمدش می‌نگریست. سخن نمی‌گفت. اما سؤالی در نگاهش میخ شده بود:

«کجا می‌روی؟»

گل‌محمد سری تکاند، بدین که:

«جای دوری نمی‌روم.»

دیگر نماند. بیرون رفت. بلقیس نیمخیز شد و به گامهای پسرش نگاه کرد. گل‌محمد چندان دور نشد. کمی آن‌سوترکِ درگاهی چادر ماند. بلقیس می‌توانست خانه خانه‌های گُمِ سفرهٔ جمّاز را بر دوش گل‌محمد ببیند و تکان بالهایش را در برف حس کند. پس ناچار، بار دیگر به پهلو غلتید.

شب و برف و برنو.

گمان و گرگ و بیابان.

زن و گوسفند و اسب.

هیزم و شتر و شهر.

برف و بیابان و برنو.

گرگ و نان و نمک.

شب و بیراهه و وهم.

برف و اسب.

بیابان و جمّاز.

جمّاز و گریز.

زن و گوسفند و اسب.

برف و بیابان و برنو.

جدالی درون گل‌محمد برپا بود. وسوسه‌ای. برق ساقهٔ تفنگ آرامش نمی‌گذاشت. فریب گمان. فشار خواست. ناروایی. ناداری و توانایی. زخم جان. نیش خفّت. آزردگی. خواری. های مرد ایلیاتی، مرد ایلیاتی! دنیا چقدر برای تو عزیز است؟ عاشق همهٔ این دنیایی و امّا در این میان، پیش پای سه بت روی بر خاک می‌مالی. تفنگ و زن و اسب، نگاه زن، برق تفنگ و تاخت و توان اسب تو را به ستایش برمی‌انگیزد:

برنو، مارال، قره‌آت!

به دیدنشان بی‌خود از خود می‌شوی مرد ایلی. شوق و جذبه‌ای می‌یابی. دل به

غوغا آغشته می‌داری. پندارت پریشان می‌شود. بی‌تاب می‌شوی، ای بندهٔ توانایی. بندهٔ شتاب و غوغاهای شبانه. رقص بر اسب را خوش می‌داری اگر تفنگی بر سر دست، چرخان داشته باشی. پناهی امن، تنها به دمی برآسودن در نگاه مارال؛ پس جهیدن و تاختن. انگشتت به چکانیدن ماشه اطمینانی می‌طلبد. های... مرد ایلی نکند شیطان به زیر جلدت رفته باشد؟! چراکه تنها شیطان می‌تواند چنین شور و شوقی در دل پدید آورد. شور و شوقی هراس‌آلوده. اضطرابی مشتاق خواهش. آرام بگیر، مرد! جوانکی شانزده‌ساله‌ای مگر تو؟ آرام بگیر و خاموش بمان! شب دراز است و برف همچنان سر باریدن دارد. دستان سپید برف را، چرخان و بی‌قرار، می‌بینی که چه آشفته‌خوی در هم می‌چرخند و می‌تابند و رقصی بی‌آرام را تا برنشستن خود، دنبال می‌کنند؟! آرام بگیر تو! برگی از برف که نیستی. هی! پناه بگیر. بر شانه‌هایت بند انگشتی برف نشسته است. سرپناهی بجوی!

«راستی هم!»

بالهای چادرشب واپس انداخت و برف از شانه‌ها تکاند و در میانگاهی دهانهٔ چادر، چنان‌که برف بر سر و مویش نبارد، روی پاها نشست و بی‌آنکه خود بخواهد چشم بدر چادری که مردهای بیگانه در آن قرار گرفته بودند، دوخت.

گرگی در کمین نشسته!

اما... ای گل‌محمد! به راستی با من بگو چه بر تو گذشته است که این‌چنین در خود گره خورده‌ای؟ از چه این اندیشه، وسوسه، ــ همچو زهری که در خون ــ، به جانت دویده و تو را به خود واداشته است؟ از چه به جان آمده‌ای؟ بی‌تابی از چه؟ خوی کرده‌ای و بهانه می‌جویی؛ برانگیختگی‌ات از چیست؟ از کدام درد؟ به کدام خواست؟ با من راست بگوی ای مرد! از این برافروخته‌ای که دستی نامحرم ــ یحتمل ــ به سوی زنت دراز شده است؟ این است؟ یا اینکه نعل چکمه‌هایی بر شاهرگ خود حس می‌کنی؟ از چه به تنگی؟ از زخم کهنهٔ گرده‌هایت زیر مهمیز به ستوهی آیا؟ از حکمی که بر تو رانده خواهد شد؟ دست‌تنگی‌ات، دلتنگی‌ات را به همراه نیاورده است؟ از زهر فقر به‌زجری یا از زخم وجدان؟ خواری خود از چه می‌بینی؟ از دست و کیسهٔ خالی‌ات یا از دشنامی که بر تو رواشده؟ به رنج از شرمی یا از خشم؟ یا این‌همه نیست! یا این‌همه هست و بهانه است و برق ساقه‌های تفنگ و خِنگِ گوشهای اسبها

تو را فریفته‌اند؟ طمع در سرنیزه‌ها داری یا به دل‌آزردگی خود پاسخی می‌خواهی؟ از چیست اینکه می‌خواهی دو لکهٔ سیاه را از پهنای این شب سپید بروبی؟ به راستی گل‌محمد! بگو بدانم آن چیست تا وسوسه‌ات را سبب شده؟ نه از این است که از خشّت خدا و بیابان و حشم به تنگ آمده‌ای؟ نه از این است که یراق را رهگشای می‌پنداری؟ به دام فریبش در نیفتاده‌ای؟ با من بگو مرد! زیور، بهانه نیست؟! اگر هست، به خریدن خطر می‌ارزد؟ از چه آرام نمی‌توانی بگیری؟ این‌همه به کنار، بیمت از این نیست که به شهرت بکشانند؟ هراس حبس. در قلاب دیوارهای تنگ؟ کشتار چارگوشلی! تو قتل کرده‌ای گل‌محمد! بار دیگر، پود حادثه‌ای را به تار پندار داری می‌تنی. می‌دانی؟ این را می‌دانی؟ با من بگو! با من بگو آشوب جانت از چیست؟

«نمی‌دانم مرد! نمی‌دانم. چرا به خود نمی‌گذاریم؟»

«از اینکه تو به خود نمی‌گذاریم!»

«تو را با من چه کار؟»

«همان کار تو با من!»

«بگذارم به خود. با تو کاریم نیست. مرد!»

«من با تو کاریم هست. کار بسیار، گل‌محمد!»

چنان که گویی صدایی بیگانه شنیده است، گل‌محمد ناگاه از جای برجست، بالهای چادرشب را سخت به چنگ گرفت و چون چوبی خشک، کنار دیرک چادر ایستاد. چه‌شبی بود امشب؟! و برف، چه بی‌امان در بارش بود. صدایی، هیچ صدایی از شب نمی‌آمد. در عمق شب آیا هیچ چیز روی نمی‌داد؟ مردمان پراکنده به دشتها و دیه‌ها آیا همه آرمیده بودند؟ گرگها چه؟ به‌انتظار بند آمدن برف آیا در پناه، بزخو کرده بودند؟ شب آیا تنها بر گل‌محمد می‌بارید؟ تنها همو چشمی گشوده به شب داشت؟

دل در سینه می‌لرزد! چگونه به چالاکی و چستی خود امید توان بست؟ یا چگونه پیش توان گذاشت؟ زنها را بیدار باید کرد؟ همه را؟ شیون براه نخواهند انداخت؟ تنها دوتاشان بس هستند. مادر و یکی دیگر. مارال یا زیور؟ شاید زیور. اما کاش مرد دیگری هم می‌بود. صبرخان، اقلاً. یا، دست کم، کلمیشی. اما نه! کلمیشی اگر بود، شاید مانع می‌شد. همان به که او، کنار جمّاز و هیزمها، به سرپناه بماند. خان‌عمو چه؟

صدای سُم اسبش برآمد. سُم خسته بر برف. خفه و آرام. پس، اسب و سوار به هم پیوسته، گرهی دودلاخ، نمودار شد. تنوره‌ای کبود در پوشش بارش پیچان برف. خمیده بر اسب خاکستری خویش، سر به زیر شولا فرو برده. از گسترهٔ بیابان و برف می‌آمد. باید بسی کوفته و مانده باشد، پیش آمد. پیشتر، و تن سنگین خود از اسب بر زمین انداخت و لایه‌های برف از روی دوشها تکاند و خورجین از ترکبند پایین گرفت.

با سرفه‌ای کوتاه، گل‌محمد خود را از پناه چادر بیرون کشاند و پیش از آنکه خان‌عمو صدای بم و زمخت خود بلند کند، گل‌محمد با انگشتی بر لب او را خاموش داشت. پس پاورچین پاورچین به‌سوی خان‌عمو رفت، خورجین از دست او واگرفت و اشاره کرد که در پی او به چادر صبرخان بیاید.

خان‌عمو، اسبش را به پناه چادر کشاند، دهنه‌اش را به دیرک گره زد و خود به چادر خزید، رو به روی گل‌محمد زانو زد و چشم به چهرهٔ پرپریشانی او دوخت.

گل‌محمد، آشکارا نگران بود. انگار آنچه را خود در خیال پرورانده بود، در چشم دیگران می‌دید. حس می‌کرد. همه، گویی می‌دانند او چه در باطن خود دارد. همه، گویی به نیت او آشنا بودند. برای همین، گل‌محمد از درون پکر بود. دچار یک جور دستپاچگی. هر چه زودتر، می‌خواست کار را پایان بدهد. و در این دم، خان‌عمو مددی بود. یاوری بهنگام. چه بجا سر رسیده بود؛ چه بموقع! اما چگونه می‌شد و می‌باید با او گفتگو کرد؟

پرهای برف، هنوز بر ابروهای زبر و جوگندمی خان‌عمو آب نشده بود. بی‌خوابی و خستگی، چینهای گودی برکنارهٔ چشمهایش به جاگذاشته بود. چنان‌که گویی پوست چرمگونهٔ گونه‌هایش قاچ قاچ شده است. لبهای چاق و «چُقُند»ش از سرما کبود شده‌بود. انگشتهای کلفتش یخ‌زده و چارچنگ مانده بود و خان‌عمو آنها را چون پاره‌ریسمانهای لیخی در خاکستر اجاق می‌مالاند تا مگر نرم شوند. درون چشمهایش لکه‌های سرخ افتاده و از کوبش باد و برف، آب زلالی از کنج چشمها به بیرون مُخیده بود. همچنان که چشمان اسبی در راه و سرمای شبانه، آب‌چکان می‌شود. ریشهایش بیشتر شده و گُله‌های سفیدش بیش از پیش به چشم می‌زدند. پیگیر کار خویش، رنج گرفتاری بر خود روا داشته بود این گرگ یکهٔ بیابان.

گل‌محمد برایش تکه‌ای نان ساج آورد. سهمیهٔ کلمیشی را. خان‌عمو نان از

دست برادرزاده واستاند و به دندانهای بزرگ و سفیدش سپرد. پس، دست برد و خورجینش را پیش کشاند، حصیری خرما از خورجین بیرون کشاند، گوشه‌ایش را به چنگ درید و انگشتهای توانای خود را ــ که حال کمی گرم شده بودند ــ چون میخ‌طویله‌هایی درون خرماهای درهم کوفته فرو برد، تکه‌ای کند و میان لقمهٔ نان گذاشت و به گل‌محمد گفت:

ــ بخور؛ بخور! در زمستان، خرما قوت دل مرد است. نیم منش را بخوری می‌توانی زیر یک خروار برف بخوابی. بُخارش کله را داغ می‌کند. بخور!

گل‌محمد دانه‌ای خرما از دست خان‌عمو گرفت، روی زبان گذاشت و به کنایه گفت:

ــ ببین مال کدام صغیری بوده که حالا ما می‌خوریمش!

خان‌عمو با دهان پر، گفت:

ــ امروز روزی نیست که آدم به فکر صغیر و یتیم باشد! این زندگانی که ما داریم رحم را از دل آدم ریشه‌کن می‌کند. از اینها گذشته، صاحب این حصیر خرما دستش به دهنش می‌رسید. از حال و وضعش پیدا بود که گدا گرسنه نیست. قاطری زیر پایش بود. دو تا هم خر قلچماق داشت که هر کدامشان مثل یک مادیان بودند. از شهر برمی‌گشت. دو تا خرش را آذوقه بار کرده بود و انداخته بود جلو زنجیر آدمش. خودش هم روی قاطرش یک‌بر نشسته بود و دل ای... دل ای می‌خواند. خورجینش هم پر بود از قند و چای و این‌جور چیزها. وجناتش به آدم می‌گفت که مالدار است. شاید دکاندار هم بود. هر چه بود، آدم دولتمندی به نظرم آمد. من هم کار زیادی با او نداشتم. همین حصیر خرمایش را برداشتم، سه تا از کله‌قندها و یک کیسه چای. قبضدانش را هم از جیبش در آوردم، اما همه‌اش دوازده تومان داشت. اگر نمی‌داشت که من هم نمی‌توانستم لختش کنم! چطور که به‌آن جوانک خرکچی چرمک هم نزدم، یک فحش هم ندادم. تا کارم تمام شد به او گفتم همان‌جور کنار راه بایستد. تازه، این حاصل تقلای سه شبانه‌روز من است. همه‌اش چی هست؟ خوراک چهار وعده‌مان هم نمی‌شود. اما برای مردی که دستش از تفنگ خالیست، همین‌هم زیاد است. تو هم که از آن برنو زنگ‌زده‌ات دل نمی‌کنی بدهیش به‌من! تازه! دست هم زیاد شده. خم هر کالی چارتا دزد خوابیده‌اند!

گل‌محمد خورجین را وارسی کرد و افزون بر چای و قند، یک ریسمان نو هم از آن بیرون آورد، جلوی خان‌عمو گرفت و گفت:

ــ پس این چی؟

خان‌عمو بار دهانش را قورت داد و گفت:

ــ برای تو بود که ورداشتمش. اگر می‌خواهی هیزم‌کشی کنی، ریسمانش را اقلاً باید داشته باشی!

گل‌محمد، هیچ نگفت. بال چادر پس رفت، بلقیس به درون پا گذاشت و به خان‌عمو گفت:

ــ هم حال داشتم خوابت را می‌دیدم. سرسلامت هستی؟

گل‌محمد تن پیچاند و چشم به بیرون دوانید. خان‌عمو، پیش از آنکه جوابی به بلقیس بدهد واگشت و بیرون را نگاه‌کرد. گل‌محمد در جا خپید و خان‌عمو نیز خود را به دور از دیدرس کشاند. گل‌محمد، خفه، به مادرش گفت که خپ کند. بلقیس نشست. گل‌محمد و خان‌عمو، همچنان خپیده، چشم به بیرون دوخته بودند. از لای بال چادر روبه‌رو مردی بیرون آمد، پالتوی بردوش و سر برهنه زیر برف ایستاد، به دور و اطراف و به آسمان نگاه انداخت. دمی درنگ کرد. بار دیگر دور و اطراف را پایید. نگاهش روی اسب خان‌عمو معطل ماند. اسب خان‌عمو، گوشها تیز کرده، به مرد خیره شد؛ و مرد به پناه چادر پیچید.

دل در سینهٔ گل‌محمد قرار نداشت. می‌شد که این یکی، گریلی، به خیال فرار افتاده باشد؟ نه! از عقل نبود. در چنین شب و چنین بیابانی! آن‌هم بی‌اسب و بی‌سلاح؟ نه! او که نمی‌داند اسبهایشان کجا برده شده‌اند؟ از این گذشته، تفنگش را هم برنداشته‌بود. فقط خودش و خودش! از دهنهٔ‌چادر بیرون آمد، دمی‌ایستاد و پس‌به پناه چادر پیچید. بالهای آویختهٔ پالتوش هم نشانهٔ این‌بود که آن را به‌تن نکرده است، بر دوش انداخته. یقین که رفت زهراب بریزد. خودش هم گفته بود که کشک‌جوش شما آب می‌کشد. ها! بازگشت. دارد جلوی تنبانش را صاف می‌کند. باز هم درنگ! دوروبر را دارد می‌پاید. مبادا نگران باشد! نه. خاطرش جمع شد. خمیده به چادر رفت. بر شیطان لعنت! به زیر جا باید خزیده‌باشد. چه گرمای دلچسبی! حالا دیگر به خواب می‌رود. سبک‌شده. آری، خستگی. خستگی بر پلکهایش بار خواهد انداخت.

ــ خوب بود فتیله را بالا نکشیده بودیم!

این را گل‌محمد گفت و سینه از خاک برداشت. خان‌عمو پرسید:

ــ او کی بود؟ این قایم موشک‌بازیها دیگر چیست؟

گل‌محمد گفت:

ــ مهمان!

ــ مهمان کجا؟

ــ مهمان ما. مهمان کلمیشی‌ها!

ــ از کجا هست؟ کی هست؟

ــ همو یک نیست. رفیق همراه هم دارد.

ــ کی؟

ــ همقطارش.

ــ همقطارش؟ برای چی؟ دنبالمان آمده‌اند؟ بابت مرافعهٔ چارگوشلی؟

ــ گمانم. خودشان که جور دیگری وانمود می‌کنند، اما گمانم دارند ما را خام می‌کنند. روی روشن حرفشان این است که برای مالیات آمده‌اند.

ــ این‌وقت سال؟ مالیات؟

ــ من هم شک دارم حرفشان یکرویه باشد. می‌خواهند من را فردا ببرند شهر!

ــ ببرند شهر؟! برای چی؟

ــ به جای مالیات!

ــ پس تو برای همین میان برفها مانده بودی و قراول می‌دادی؟

ــ ها! چشم به‌راه یکی از شماها بودم. خوابم نمی‌برد.

بلقیس گفت:

ــ شیطان به جلدش رفته! خوب، این‌هم عمویت. بگیر بخواب دیگر. حالا که می‌توانی آرام بگیری!

گل‌محمد به مادرش نگاه کرد. نه بادریدگی و خشم، نه با تنفر و تحقیر؛ اما در ته چشمهایش چیز گنگی بود که بلقیس را به خاموشی وامی‌داشت. بلقیس نگاه از چشمهای پسر برگرداند. گل‌محمد به عموی خود گفت:

ــ از یکّگی داشتم دق می‌آوردم.

خان‌عمو گفت:

ـ خوب؟ حالا چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بگریزی؟

ـ نه! همچه خیالی ندارم.

ـ پس چی؟

ـ گرهی روی قلبم مانده. نمی‌دانم. نمی‌دانم. آخخخ... پیرتان را سوختم شغالهای تیزدندان! هیچ چیز آدم را برای خودش نمی‌گذارید! مروتتان کو، لاکردارها! کاش آن برنوهای آلمانی به شانهٔ من بود!

ـ کدام برنوها؟ ها؟

ـ زمانه را نگاه کن! به سیاه‌چادرت می‌آیند، روی پلاست چارزانو می‌نشینند، کنار اجاقت گرم می‌شوند، در روشنایی چراغت نان و نمکت را می‌خورند... آن‌وقت ... آی بی‌پیرها...

گل‌محمد را از بیرون فرا خواندند. صدای گریلی بود. گل‌محمد، حرفش را ناتمام گذاشت و به بلقیس گفت:

ـ برایش بگو. مو به مو. بگو! بگو!

پس، بیرون رفت و کنار دیرک چادر ایستاد. گریلی، سر از دهنهٔ چادر برابر بیرون آورده و چشم به‌راه گل‌محمد بود:

ـ بیا اینجا یک دم. هنوز که نخوابیده‌ای؟

ـ نه قربان! داشتم می‌خوابیدم.

ـ بیا. بیا اینجا یک دم.

گل‌محمد پیش رفت. گریلی به چادر خزید. گل‌محمد در پی او به چادر پا گذاشت. جناب چمنداری پلکهایش را به سنگینی گشود و گل‌محمد را نگاه کرد. گل‌محمد، ناتوان از پنهان‌داشتن نگرانی خود، پرسید:

ـ ها، بله؟ خدمتی هست؟

پیش از اینکه جوابی بگیرد، دستبندی بسته به مچ چپ سرکار گریلی دید. دستبند بسته به مچ چپ مأمور معنایی آشکار دارد. گریلی گفت:

ـ امشب پیش ما بخواب، چاره‌ای نیست!

ـ چرا قربان؟

ـ خودت که می‌دانی! سربازی خدمت کرده‌ای، نه؟

ـ خوب. قانون احتیاط‌کار است! چه معلوم؟ نمی‌خواهیم صبح که برخاستیم جای پایت را روی برف دنبال کنیم.

ـ چرا باید فرار کنم من، قربان؟

ـ آدمیزاد است دیگر! شیر خام خورده. یک‌وقت می‌بینی به سرت زد!

گل‌محمد به تسلیم گفت:

ـ باشد! باشد! هر جور حکم شماست. پس من...

ـ برو برای خودت یک رو‌انداز بیار.

ـ چشم، به چشم!

گل‌محمد، بیرون آمد و به سوی چادر صبرخان پا کشید.

روایت بلقیس، گرچه بسی نرم بود، اما در آمیزش با پندار برنوها و خطر دستگیری گل‌محمد، انگیزه‌ای چنان بود که چشمهای خان‌عمو را به خون بنشاند. گل‌محمد به چادر پا گذاشت و گفت:

ـ می‌خواهند دستبندم بزنند و همان‌جا، پیش خودشان نگاهم دارند. کار بیخ دارد، خان‌عمو!

شکوهٔ گل‌محمد، بار بسیار داشت. چشمهایش می‌گفتند:

«خان‌عمو! مددی!»

خان‌عمو گفت:

ـ چی به عقلت می‌رسد؟

گل‌محمد گفت:

ـ دو تا چارقد ابریشمی مهیا کن، مادر! تو هم خان‌عمو، این ریسمانی را که برایم آورده‌ای دو تکه‌اش کن! خونشان نباید روی سفره‌مان بچکد. مادر! زنها را بیدار کن! برای هر که کاری هست.

سخن، سخت بود. ناگزیری با خود داشت. سر نمی‌شد پیچید. خان‌عمو گزلیک از بیخ پاتاوه بیرون کشید و در چشم برهم‌زدنی ریسمانی از میان به‌دونیم کرد. بلقیس بیرون رفته بود. گل‌محمد پاشنه‌های گیوه را برکشید:

ـ کار را باید یکسره کنیم. شب، سلطان بی‌داد است!

دل شب بود. به هنگام که هرکه، در عمق خواب و خاموشی گُم است. هرکه. هرکه. پیر و جوان، بیمار و تندرست، عاشق و سوگوار، دزد و قافله‌بان. همه. همه. شب در اوج بود. برف کُندی گرفته‌بود. ضخامت خاموش شب چنان سنگین می‌نمود که پلک هوشیارترین راهبانان نیز بر هم توانست نشاند. تنها چشم و نگاه کلمیشی‌ها بود که موج‌موج خواب را دمادم واپس می‌زد و واپس می‌زد. مژه‌ها، خارهای خشک بیابان، پاسدار بیداری چشمان، سیخ‌سیخ ایستاده و مجال دمی آرمیدنشان نبود. آرواره‌ها بر هم خشکیده، قفل شده؛ و دهنها خشتهایی گداخته، خموشیده. لرزهٔ درون. لرزه نه از سرمای شبانه، که از موج‌موج پریشانی. کاری در پیش است. کاری نه آسان. آسان مگیرش!

«نمی‌گیرمش آسان!»

اما پریشانی گل‌محمد! از چه پریشانی! نگرانی از چه؟ گام برمی‌داری. گام به یقین برمی‌داری، با این‌همه در دل زانوانت چیزی موذی می‌لرزد. از این نیست آیا، که در خیالت خطر کرده‌ای؟ که در خاطرت کشتار کرده‌ای؟ که سرهایی را گوش تا گوش بریده و بر سینهٔ صاحبانشان گذاشته‌ای، و چشمها، چشمهای سرهای بی‌سخن چون شیشه‌های مات، مات و بی‌رمق در تو خیره شده‌اند؟! کشتار. تو کشتار، بسیارکرده‌ای گل‌محمد. پیش از این. پیش از این. اما زانوانت هرگز نلرزیده‌اند. اکنون قلبت می‌تپد. ناجور می‌تپد. شاید از اینکه خون دو مرد را پیشاپیش ریخته‌ای. کشتار بی‌پشتوانه. دیگر، هنگی، لشکری پشتوانه‌ات نیست. بی‌همپشتی. با دُم شیر، بازیت افتاده است. هم از این است اگر، خونت چنین در رگهایت می‌شتابد. آرواره‌هایت هم از این، بدین گونه، چون دو چوب جامه‌کوب، بر هم می‌خورد. پنجه‌هایت گل‌محمد، از چه بدین سختی چنگ در بالهای قبایت انداخته‌اند؟!

«کار را باید یکسره کنیم. به تنگم. این زخم کهنه که بر شانه‌هایم روییده، تند باید بروبمش. مکدّرم. ناتاوها می‌دانم چه‌جور تله‌ای برایم کار گذاشته‌اند! آه... چه پلشت! جانم را آسوده باید بکنم. شستشویش باید بدهم. غسل. قربةالی‌الله!»

آرام و خپنه به سوی چادر زنها رفت. دزدانه و خمپشت، پا به چادر گذاشت. زنها، نگران و بیم‌زده، آماده نشسته بودند. خان‌عمو، خاموش و خیالاتی، تکه‌های طناب به دست، کناری ایستاده بود. بلقیس، اندیشناک‌ترین، نگاه به دل خاک دوخته

بود. گل‌محمد، خفه، گفت:

ــ می‌رویم. آرام. مثل کبک. تو مادر! یکی از چارقدها را داشته باش. ماهک! تو هم یکی را. صدا نباید برآید. مارال! تو یکی از ریسمانها را از خان‌عمو بستان. تو هم یکی را، زیور! خیلی باید جلد باشید. مثل آهو. خواب را از کله‌هاتان بتارانید. یک دم غفلت نباید کرد! شما دو تا، شانه‌هاشان را طناب‌پیچ می‌کنید. تو و ماهک هم، مادر، دهنها را می‌بندید. خان‌عمو! برایت بگویم که تا پا به چادر گذاشتیم تو باید آن یکی‌را مهار کنی که بیخ صندوق خوابیده. نشئه است. چندان رمقی ندارد. مثل تندر باید باشیم. پیش از اینکه به خود بیایند و دستشان را به‌برنوهاشان بگیرند، باید درهمشان بپیچیم. بی‌کند و واکند. بی‌کشمکش. خفه و بی‌صدا. حالا ورخیزید. آرام. مثل کبک. صدای پا نباید به گوششان برسد.

صدای گریلی از درون چادر برآمد:

ــ آهای... گل‌محمد! گل‌محمد!

ــ آمدم قربان. آمدم!

آرام، مثل کبک، کلمیشی‌ها از چادر بیرون آمدند. مردها ــ تنها دو مرد ــ کمر بسته و پیشاپیش؛ و زنها ــ چهار زن ــ بال گشاده و به دنبال. در پهنهٔ به برف‌نشستهٔ میان دو چادر، آرام و پریشان‌دل، باشه‌هایی فرودآمده از فراز، بال بر برف می‌کشیدند و روان می‌رفتند. همه همراه، همه همدم. نفسها خاموش، نگاهها تیز، گوشها تیزتر. جمندگان شب!

به نزدیک چادر رسیدند. مردها پشت در، زنها در دو سوی ایشان؛ همه در پندار کاری. خان‌عمو یک سر بال چادر و گل‌محمد یک سر دیگر به چنگ گرفتند و ناگهان و به یک ضربه آن را بالا زدند. هجوم. در دم خروش. در دم کشاکش خاموش. چندان دوام نیافت. آبی بر آتش!

نگران و گوش به زنگ، اسب خاکستری خان‌عمو، گوشها تیز کرده و چشم به چادر دوخته، شیهه برکشید. یاوری اسب. حیوان، خود را به یاری می‌خواند. افسار بسته به دیرک، اما مجال نمی‌داد. بر پاهای پسین به خروش برشد، دستها برآورد، یال بیفشاند و سُم بر برف و خاک کوباند. آنجا، درون چادر مادر، چیزی در کار است. کاری در انجام. بیهوده اسب سرآسیمه نیست!

ماهک به سوی اسب پدر دوید، افسار از دیرک گشود و حیوان بی‌تاب را به سوی چادر کشاند. در این‌دم کلمیشی‌ها، مردها را دهان‌بسته و ریسمان‌پیچ از دهنهٔ چادر بیرون آورده و به میان برف کشانده بودند. ماهک اسب را پیش برد و گل‌محمد به همدستی خان‌عمو، دست و دهان‌بسته‌ها را یکی‌یکی بر اسب نشاند و با ماندهٔ ریسمان بر هم بستنشان؛ پاهایشان را نیز با تکه‌طنابی به زیر شکم اسب، تنگ بست و جوالی خواست. آوردند. گل‌محمد جوال را از دست زیور گرفت و آن را به سر و تنهٔ مردها غلاف کرد. تا کار گل‌محمد پایان بگیرد، خان‌عمو قطار فشنگ را حمایل کرده و برنوی را به شانه انداخته بود. گل‌محمد نیز چنین کرد و به خان‌عمو گفت که دهنهٔ اسب را بگیرد و راه بیفتد. به کدام سو؟

خان‌عمو، دهنهٔ اسب به‌دست گرفت و گل‌محمد به زنها گفت، چادر را واجویند تا مبادا چیزی، نشانه‌ای بر جای مانده باشد. روی سخن، بلقیس بود:

ــ بی‌دلهره، آرام بگیرید. دمی دیگر ما اینجاییم.

آرام و آرام‌تر، برف می‌آمد. پرهای کبوترانی سر برکنده. اسب خاکستری خان‌عمو، خسته و بی‌خیال در پی سوار خود گام برمی‌داشت. گل‌محمد به‌دنبال اسب می‌رفت و تفنگ را می‌آزمود. از پیش خشاب‌گذاری شده‌بود. خان‌عمو به‌دنبال سر خود نگاه انداخت. گل‌محمد به او اشاره کرد که تندتر. خان‌عمو، گام تندتر کرد. اسب، گام تندتر کرد. گل‌محمد، گام تندتر کرد. شتاب در رگها می‌دوید. فرصت اندیشه، مجال پندار حتی نبود. اسب می‌رفت و مردها می‌رفتند. درون طاغزار، پیچ و خم بیراه، فراز و نشیب؛ سرانجام کلبهٔ عمومندلو.

به اشارهٔ گل‌محمد، خان‌عمو راه به چاههای زغال عمومندلو کج کرد و آنجا، در سینه‌کش تپه، از رفتن ماند. گل‌محمد شتافت و سرپوش از چاه برداشت. دود برآمد. سرپوش دومین چاه نیز برداشت. دود. باید آتش چاه فروزان کرد. پس به چابکی و به همدستی خان‌عمو، گل‌محمد بار از اسب پایین گرفت. جوال از تن‌ها بدر کشید. بند برید. هر تن، تنی را به لب چاهی کشید. زبان بسته، شانه‌ها بسته. قربانیان خاموش. تنها سر یکی روی شانه‌ها می‌توانست تکانی خورد. دیگری، پیش از مرگ، پنداری مرده بود.

دل سنگ مردان کلمیشی! چاههای آتش و دود. پرتگاه دوزخ. دهان تفنگها به

یک حرکت بر دنبهٔ سرها نشست. نگاه سنگ خان‌عمو به گل‌محمد، نگاه سنگ گل‌محمد به خان‌عمو. آتش! دو مرد اسیر در دو چاه واژگون شدند. آتش و دود. پیش از برآمدن بوی چزیدن گوشت، سر چاهها باید پوشانده می‌شد. پوشاندند. اسب را صدای تیر رمانده بود. خان‌عمو دوید و بر اسب جست و به گل‌محمد گفت که برجهد. گل‌محمد گنگ و غافل که برف، وا در گرمای آتش می‌شود، دستپاچه و پریشان‌خیال برف بر سرپوش چاهها پاشاند، برنو را به شانه انداخت و به کلاغی مانند، بر ترک اسب پرید.

ـ اگر این برف، ساعتی دیگر دوام بیاورد، کار بی‌نقص تمام شده. چو که رد را می‌پوشاند.

بی‌پاسخی به عموی خود، گل‌محمد آسمان را نگاه کرد. برف، آرام می‌گرفت. هوا، آرام می‌گرفت. به بیابان نگاه کرد. بیابان ردای قلندران در بر کرده بود. پهندشت بیابان. از سر و گوش بوته‌های طاغ، تکه‌های آرام برف، بر زمین می‌افتاد. خسته. خسته.

خان‌عمو، هیچ نگفت. گذاشت تا سر خستهٔ گل‌محمد، بر شانه‌اش تکیه‌گاه بگیرد. آرام می‌رفت، آرام. بر گل‌محمد، خان‌عمو دل می‌سوزاند. که آدم، با هر بار کشتن، خود یک بار می‌میرد. یک بار، در خود می‌میرد. کشتن! کشتن! آه... چندی کشتن؟! ای خاک، از خون هنوز سیری نیافته‌ای؟!

ـ چه می‌بینی؟!

گل‌محمد، پیشانی از شانهٔ عمویش برداشت و به چادرهاشان نظری کرد. پنداری کاروانی بار انداخته بود:

ـ چند شتر و یک اسب!

ـ کی باشد خوب است؟

ـ هیچکس. هیچکس را نمی‌خواهم ببینم!

خان‌عمو، سنگ زیرین آسیاب، عنان پیچاند تا نه از روبه‌رو، که از پناه کمانه کند. به‌گمان، یکی از زنها به پیشواز باید بیاید. چنین نیز بود. یک جیغ براه مانده به چادرها، ماهک از پناه بوته‌ای قد راست کرد، دهانهٔ اسب پدر را به دست گرفت و هراسان خبر داد:

ـ پسر خاله گل‌اندام، علی‌اکبر حاج‌پسند. همراهش هم عمومندلو هست با پسر بابقلی‌بندار.

دشنامی و تفی! مردها از اسب فرود آمدند. یراق از تن باز کردند و به ماهک سپردند:

ـ قایمشان کن میان جوال! جای امنی بگذار.

ماهک جوال بر دوش انداخت و میان بوته‌زار گم شد.

ـ به آنها چه می‌گوییم حالا؟

خان‌عمو بر اسب نشست و رکاب زد:

ـ اسب رم کرده بود. پی اسب تو رفته بودیم. قره‌آت!

کنار چادر، عمومندلو به پیشواز گل‌محمد آمد:

ـ برایت همراه و همپا آورده‌ام گل‌محمد! پسر آشنایت بابقلی‌بندار. سه تا شتر دارد و آمده با تو هیزم‌کشی کند!

ـ چه بی‌وقت خالو؟

شیدا، در چوخایی بلند و پاکیزه پیش آمد و به گل‌محمد سلام گفت.

ـ چشمهایت پرخواب است، پسر بندار؟ خوش آمدی! چرا شترها را نمی‌خوابانی. برفها را بروب!

عمومندلو گفت:

ـ زنها رفته‌اند بیل بیارند. می‌خوابانیمشان. یعنی شترهای شیدا را می‌خوابانیم، من که می‌روم سر جامکان خودم!

خان‌عمو به سوی پیرمرد رفت، دستی روی شانهٔ او کوفت و گفت:

ـ دل خوش داری خالو؟ خیال می‌کنی ما می‌گذاریم همچین شبی مهمان از سفره‌مان دور بشود؟ بیا. بیا میان چادر! امشب را مهمان مایی؛ بیا! پسر بندار شترها را می‌خواباند. برویم، چیزی هم به صبح نمانده.

درون چادر، علی‌اکبر حاج‌پسند کنار اجاق نشسته بود و رختهایش را خشک می‌کرد. به ورود مردها نیمخیز شد و گفت:

ـ بی‌موقع آمدیم، نه؟

گل‌محمد گفت:

ــ خیر باشد!

علی‌اکبر حاج‌پسند، لبخند بر لب به بلقیس نگاه کرد و گفت:

ــ خیرم هست. می‌خواهم خاله‌بلقیس را ببرم کلاته. برار شیدا می‌خواهد دامادم بشود. وقتش است که خاله‌بلقیس را با مادرم آشتی بدهم.

نشستند. علی‌اکبر حاج‌پسند هم پس نشست و بیخ صندوق تکیه داد. آتش برافروخته، درون چادر را روشن کرده بود. دست علی‌اکبر حاج‌پسند به یک لنگه پوتین گیر کرد. آن‌را برداشت، نگاهش کرد و به کناریش انداخت. پس، رو به گل‌محمد کرد و گفت:

ــ رنگت چرا این‌قدر پریده؟! ناخوشی؟

ــ ناسازم. چند روزه.

شیدا به چادر آمد و خان‌عمو به شادی گفت:

ــ بلقیس! چای! چای با خرما. به عشق عروسی قوم و خویشهامان. چه خوب که اقلاً نیم من خرما و یک پر چای اینجاها گیر می‌آید!

بلقیس، کتری را پرآب کرد و کنار اجاق گذاشت. زیور، گل‌محمد را به بیرون خواند. گل‌محمد بیرون رفت. سواری، جلوی چادر ایستاده و به زحمت خود را بر اسب نگاه داشته بود. سرما، انگار امانش را بریده بود:

ــ رفیقهایم رو به اینجا آمدند. قرار بود... اینجا باشند. چادر... کلمیشی‌ها! من ... مالیه‌چی هستم. جایم... بدهید... امشب!

راهنمای گویش واژه‌ها

اَ = ă	مثل اسب		ژ = zh	مثل ژیان
آ = â	مثل آدم		خ = kh	مثل خانه
آی = âi	مثل سرای		او = u	مثل مور
اُ = ô	مثل خسرو		ج = dj	مثل جام
اِی = ei	مثل صید		چ = ch	مثل چوب
ق یاغ = gh	مثل ساغر			

واژه‌نامه

آب‌بهاء /âbbăhâ/ وجهی که مالداران جهت آبنوشی و علفچری احشام خود به مالک می‌پردازند

آبچر /âbchăr/ محل آبنوشی احشام

آتشمار /âtăshmar/ یک جور مار سرخ رنگ

آوری /ôri/ آب‌پز

آوسنه /ôsne/ افسانه

آوغانی /ôghani/ افغانی

آویار /âvyar/ آبیار

اُسْنی /ôsni/ هَوُو

اِلفِچ /elefch/ چسبناک

اِلیج /elidj/ لگد.(لگد پرانیدن)

اِماچ /emâch/ یک‌جور آش

اِنْبِز /enbez/ کُپهٔ گندم پاک شده از کاه

اندَرَ وای /ăndărvâi/ آسمان ـ هوا

اولوقی /ôlôghi/ چادر شبی که دو طرف آن را گره زنند، خورجین وار

ایلجار /ilgâr/ دسته ـ جمعیت ـ خویشاوند. (غالباً در مورد دعوا و هجوم به کار می‌رود.)

بادیه /bâdiye/ کاسهٔ مسی

باشتین /bâshtein/ نام یک روستا در جنوب غربی سبزوار

بـاشلَق /bâshlôgh/ نقدینه‌ای که داماد به خانوادهٔ عروس می‌پردازد.

باشَه /bâshă/ باز

باغجَر /bâghedgăr/ نام یک روستا در شرق سبزوار

بانوج /bânudj/ نَنو ـ گهواره

بایِتی /bâ'yeti/ ابزار نیمه سنگین درو
بَختَه /bâkhtă/ گوسفند نر. (اغلب پروار کنند)
بَدبَرم /badberam/ مظنون ـ بدگمان
بُرّ /bôrr/ دسته. (بُر زدن به معنای جدا کردن، ربودن)
بَفْشی /băfshi/ عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب، یا سنگ
بـقُبَند /bôghbănd/ رختخواب‌پیچ ـ پشتی پیچیده در چادر شب
بندبان /bândbân/ مردی که از جالیز حِراست کند
بیجک/bidjăk/ برگه، قبض
بیلَه /beilă/ دسته ـ گروه ـ جمع

پاتاوه /pâtâve/ مچ پا پیچ
پاتیل /pâtil/ ظرف مسی (غالباً چوپانان با خود دارند)
پـاوال /pâvâl/ محل خسبیدن گله به شیر(پاوال‌کردن به معنای خسبیدن گله)
پاوزار /pâuzar/ پا افزار ـ پوتین
پرابست /părâbăst/ حصار
پرهیب /părhib/ سایه‌واری وهم‌انگیز ـ نمایی گنگ
پریژ /p'rizh/ در خود دژم شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمّل شدن.
پسخو /pôskhu/ کمین ـ به کمین نشستن (بزخو نیز آمده است) پناه‌گرفتن در کمینگاه
پشمِلک /peshmelk/ پشکل بز و میش
پشنگیدن /p'shengidan/ پاشیدن ـ افشیدن
پَلشت /pălăsht/ ناپاک ـ چرک‌آلود ـ کثیف ـ (معناً زشتخوی)
پودَه /pudăh/ پوک ـ کهنه ـ تهی ـ مستعد ـ فروپاشی. (غالباً در مورد خاک و خانه به‌کار رود)
پیخ /pikh/ کُلَش (با گویش ری) ساقهٔ خشکیده جو و گندم
پی‌رَند /peirănd/ رَندیدن از بیخ، از پی. (در فعل از بیخ و بی مهابا درو کردن)
پیشتاو /pishtâv/ گونه‌ای تفنگ
پیشلاو /pishlô/ کیسه، یا چادر شبی که کیسه‌وار جهت خوشه‌چینی، علف چینی به روی شکم بندند.

تالَه /tâlă/ هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل دهند به قصد فرو ریزاندنشان بر زمین)
تاو /tâv/ تاب زدن ـ پیچ ـ چرخ‌زدن
تایچه /tâichă/ جوال کوچک
ترخت /trekht/ شق ـ راست ـ سیخ‌وار. (در اصطلاح: عصا قورت داده)
ترمه /Terme/ پارچهٔ منجوق دوزی شده
تزوک آلت تناسلی حیوان
تُلُم /tôlôm/ خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه آویزند و باچوبی انتهایش چارپر، چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)
تناس /tnâs/ قشر ـ لایه‌ای که بر اثر آفتاب، باد یا تشنگی روی لبها بندد
تَنقَل /tănghăl/ جا خوش کردن، پوست‌تخت انداختن، تنقل انداختن
تُنگلی /tôngeli/ تنگ گلی ـ کوزهٔ کوچک
تنگ و زبرتنگ /Tăng ô zebăr Tăng/ تسمه یا بافته‌ای که زین اسب را با آن بندند
تواتر /tăvâtôr/ زبان به زبان
توبره /tubre/ کیسه‌واری بافته از موی و پشم

توقولی /tôgholi/ برهٔ دوساله

تیار /tiar/ درست. (تیار کردن = درست کردن، ساختن)

تسیجیده /tidjide/ افشرده. (غالباً در مورد ماستی به کار می‌رود که در کیسه پارچه‌ای ریزند تا آب آن بچکد)

تیکی /tiki/ غذا ـ یک‌جور آش غلیظ

جاگا /Djâgâ/ ظرف.(شامل جام، بادیه، کاسه و ...)

جِرق /djergh/ روشنی، از ریشهٔ جرقه

جُرّه /Djôrră/ حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی

جِغنَه /Djeghna/ جغد

جُلاّب /Djôllâb/ گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش شود

جَل /Djăl/ نوعی پرنده، به رنگ خاک، اندکی درشت‌تر از گنجشک به جُثه

جمّاز /Djămmâz/ شترِ سواری

جِنگ /Djeng/ سبک ـ مرادف جلف

جورا /Djôrâ/ ثمر ـ مقصد ـ منزل ـ عافیت. (در مثل: آن طفل را من به جورا رسانیدم)

جوز /Djôz/ گردو

جولیک /Djulik/ رند ـ چربدست ـ دزد

جویچه /Djuycha/ جوی کوچک ـ باریکه جوی

جِیگ /Djeig/ قطره

چاچول‌بازی/châchulbâzi/ زبان‌بازی، چاخان

چاروار /chârvâ/ چارپا

چُر /chôr/ ادرار

چراک /chrâk/ حد میان درز و شکاف

چغر /chegher/ سخت

چغوک /chôghuk/ گنجشک

چُفُلک /chôfôlk/ پوستهٔ غوزه. (در زمستان به مصرف خوراک گوسفندان رسد.)

چُقُند /chôghônd/ گوشتالو ـ تروتازه

چکَنَه /chekană/ خرده‌پا. (غالباً به دارندهٔ گوسفند معدود اطلاق شود)

چگور /chăgur/ ساز زهی؛ دو تار

چله باد /chelebâd/ گرد باد

چوخا /chukhâ/ لباسی بلند از نمد

حولی /hôli/ حیاط

خَپ /khăp/ فروخفتن ـ نهفته شدن ـ پنهان شدن = خَپ کردن

خِپّنَه /khep'pănă/ پنهانی، دزدانه

خدنگ /khadang/ درختی است که چوب آن سخت است.

خُراس /khôrâs/ عصاری

خُردی /khôrdi/ کوچک

خَطب /kh'tăb/ بخشی از جهاز شتر

خلاشَه /kh'lăshă/ سیخ چوب

خِلتَه /kheltă/ کیسه

خلَمَه /kh'lămă/ گلهٔ بره، بزغاله‌های شیرخوار

خلُور /khôlur/ نوعی خار

خنازیر /khănâzeir/ معادل خوره، جذام

خوراژ /khôrâzh/ نشخوار

خَوریژ /khôrizh/ نرمه‌آتش و خاکستر

داش /Dâsh/ کوره ـ خن

دال‌کَند /Dâlkănd/ بریده ـ نفس‌بر ـ بریدن بر اثر فشار کار یا سنگینی بار

داو /Dâv/ میدان ـ محوطه یا فضایی که در آن کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار ـ داو رقص و رقص و شرنگ ـ داو دعوا، داو اقدام به کاری.

دِبَّه /Debbă/ ظرف مخصوص روغن، شیره انگور...

درای /D'râi/ زنگ گردن گوسفند یا شتر

دُرمِنَه /Dôrmenă/ یک‌جور هیزم

دستکولَه /Dăstkôlă/ ابزار چیدن و یا درویدن علف

دستلاف /Dăstlâf/ دشت اول صبح ـ نخستین نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری بگیرد.

دَق /dăgh/ صاف، لخت، بی‌بوته، بی‌مو. (در مورد سر کچل)

دوستاقبان/dustâghbân/ زندانبان

دَهَنفَره /Dăhănfră/ مظهر کاریز

دیشلَمَه /Dishlămă/ حَبّه

دیلَه /Dilă/ زوزه

رُباط /Rôbât/ قلعهٔ اطراق مسافران در بین راه. (فی‌المثل: رباط شاه‌عباسی)

رشمه /Reshmă/ ریسمان باریک

رفک /răfăk/ طاقچه

رموک /rămuk/ رم‌کننده

زاچ /zâch/ زائو

زاچی /zâchi/ زائویی

زاله /zâlă/دیوارهٔ خاکی، مرز بین دو قطعه‌زمین

زنجمور /zăndjămure/ زوزهٔ خفیف، زاریدن، گریستن دردمندانه

زیر جُلک /zirdjôlăk/ پنهانی

زینَه /zinăh/ پلکان

ساج /sâdj/ نان. خمیر را بر سینی یا بر حلبی پهن کنند و روی آتش اجاق بپزند

سارُغ /sârôgh/ سفره ـ پارچه‌ای مربع که نان، رخت و ... در آن ببندند

سَرتاس /sărtâs/ ظرفی که بقال یا عطار به عنوان کیل از آن استفاده کند.

سُرین /sôrin/ کپل، کفل

سق /săgh/ کام

سلف /sălăf/ آینده

سلک /selk/ ابریشم، پارچه

سِلِمکی /selmeki/ چرم منقّشی که بر پاشنهٔ گیوه بدوزند

شخ /shăkh/ خاک خشت‌زنی و اندودکاری به رنگ آجر گداخته.

شخلَه /shekhlă/ تراشهٔ چوب، تراشهٔ شاخه و...

شِشتمَد /sheshtemăd/ نام روستایی در جنوب سبزوار

شلیته /shălite/ دامنی کوتاه که روی شلوار پوشند

شِمشَه /shemshă/ نازک ـ کشیده ـ ترکه(هم، ابزار بنایی)

شوروشین /shurôshein/ هیاهو، آشوب ـ غوغا

شولا /shôwlâ/ تن‌پوشی که روی لباس بر شانه افکنند

شیتل /shitil/ باج

شیشَک /shishăk/ گوسفند سه ساله

شینه شینه /shin-e shin-e/ ریز ریز

طاغ /Tâgh/ یک‌جور هیزم

طاغی /Tâghi/ محل طاغزار

عَگال /ăggâl/ بند زانوی شتر

عَلَفچر /ălăfchăr/ منطقهٔ چرانیدن گله در بهار

عَلقَر /ălghăr/ گودی میان دو بام گهوارهای یا گنبدی

عَلیجک /ălidjăk/ دستکش. (بافت دست از نخ پشم یا نخ موی)

غَچ /Ghăch/ آغشته ـ غرق در عرق تن، یا آب باران

غُراب /Ghôrâb/ نام پرندهای ـ کشتی ـ کنایه از خرامیدن با غرور ـ نام صحابهای از ستارگان

غربالک /ghărbâlăk/ دم پای شلوار

غِلِف /Ghelef/ ظرف پختن غذا

غنج /ghăndj/ احساسی درونی، مثل قیلی ویلیرفتن

غیچ /Ghich/ یکجور هیزم

فلاخن /Fălâkhôn/ قلابسنگ

قاق /ghâgh/ تکیده

قُچاق /Ghôch'châgh/ زورمند

قَرپوس /ghărpoos/ کلگی جلو زین اسب

قُرساق /Ghôrsâgh/ گنجایش ـ ظرفیت ـ جنبه

قَرَه آت /Ghără ât/ اسب سیاه

قِسِر /Gheser/ نازا

قُلاّج /gholladj/ حلقهٔ دود

قلچماق /Ghôlchomâgh/ زورمند ـ زورگو ـ قلدر

قلیدن /Ghôllidăn/ برونآمدن.(غالباً در مورد آب به کار رود)

قِـمچی /Ghemchi/ تابدار ـ پیچخورده ـ شکنشکن.(در مورد زلف به کار رود)

قُنَّه /Ghônnă/ نوک ـ قله ـ بلندی

قورچه /Ghurchă/ زنگ کوچک ـ زنگوله

قورقون /Ghôrghun/ وافر ـ بسیار ـ کافی

قیطانْ /gheitân/ نخی پیچیده از ابریشم و...

قیماق /Gheimâgh/ سرشیر

کاریز /kâriz/ قنات

کال /kâl/ رود

کَبَره /kăbără/ لایه

کَتْرَه /kâtrah/ مترداف دشنام

کُغْز /kôghz/ مغز ـ میان

کلاونگ /klâvăng/ معطل ـ مشغول ـ سرگم

کَل /kăl/ کچل

کلپیسه /kălpisă/ مارمولک

کلَف /k'lăf/ دهان.(غالباً منسوب به حیوانات به کار رود)

کلوت /k'lut/ تلواره ـ برآمدگیهایی که خشک و چغر و بیگیاه باشند

کـلوج /keladj/ خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود

کـلیدَر /k'lidăr/ نـام کوهپایهای در شمال نیشابور

کلیدن /kôlidăn/ کندن ـ چالیدن

کمای /kômâi/ یکجور گیاه ـ هیزم

کَمَه /kamă/ ماست خیکی

کِه وِنی /keveni/ کاری ـ کوشا. (اختصاصاً در مورد زن به کار رود)

گـازَل /Gâzăl/ صفتی برای میش. (زیبا = گوزَل)

گاوگم /gâvgom/ تیرگی غروب

گدَه /Gădă/ نوکر ـ آدم درِ خانه
گرَنگ /G'răng/ مَچل ـ سرگردان
گزلیک /găzlik/ خنجرک
گُلدای /Geldâi/ چینه ـ گِل دیوار. (دای = دیوار)
گُنجا /Gôndjâ/ ظرف
گورماست /Gurmâst/ غذای چوپانی، معجونی از شیر و ماست وکره
گیلَه /Gilă/ رشتهٔ بافته شدهٔ موی زن

لِغره /Laghră/ لاغر ـ ناتوان ـ ضعیف
لُغُز /Lôghôz/ لنترانی، متلک
لُکَّه /Lôk'kă/ ناهموار راه پیمودن
لوک /Luk/ شتر نر
لیخی /Likhi/ ریسمان بافته شده از کنف

مارسَر /mârsăr/ خزنده‌ای که درون پشم گوسفند یافت شود و خون آن خورد.
ماروس /marus/ جلگه‌ای در شمال نیشابور
مُج مُجا /môdj môdjô/ نرم لرزه‌های پیش‌آغاز یک جور بیماری
مُخت /môkht/ عهده ـ اراده ـ اختیار ـ مسئولیت
مُخیدن /môkhidăn/ نرم نرم و به کندی اما مداوم و یکنواخت بیرون آمدن مایع ـ نشت‌کردن ـ تراویدن
مُردهٔ زمای /môrdezmâi/ جانوری که گویند گور نو مردگان می‌کَلد
مَره /m'ră/ بوته ـ هیزم ـ علف خشک
مِسکَه /meskă/ کره
مشکاب /măshkâb/ خیک، مشک آب؛ کنایه از چاقی، سنگینی و تنبلی دربارهٔ زن

مِنجول /mendjul/ سم میش و بز
مِنگال /mengâl/ ابزار سنگین درو
مویه /muye/ زاریدن

ناتاو /Nâtâv/ بدقلق، جَلَب، پیچیده با بار منفی
ناسوار /nâsvâr/ مادّه‌ای مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر
ناشور /nâshur/ ناشسته، کثیف
نکول /nôkul/ انکار، سرپس‌زدن
نماز دگر /nămâz degăr/ عصر ـ پیش از غروب‌آفتاب
نواله /năvâle/ گلوله‌ای از خمیر
نهالی /năhâli/ تشک
نهالیچه /năhâlichă/ تشکچه
نَه رَد /narăd/ علفزاری که چرانیده نشده باشد، رد بر آن نیفتاده باشد

وَرجَلا /vardjălâ/ برآشفته ـ بشوریده
ورچم /vărchăm/ آشنا به کار ـ خبره ـ چیره ـ مستعد و متمایل
ورخجاو /vărkhedjô/ متوجه ـ هشیار ـ مراقب ـ دقیق ـ آمادهٔ حادثه

هَتَرَه، هَتَرَه /hătără hătără/ تلوتلو ـ لَخت و ناچیره برخود
هَراسَه /hărâsă/ مترسک
هَرای /hărâi/ بانگ
هَشی /hăshi/ نوزاد شتر ـ کرهٔ شتر
هِلِه‌باش /helebâsh/ هیاهو ـ شلوغ (پرهله‌باش = غوغایی)
هِلِه‌پوک /helepuk/ بهت‌زده ـ ساده‌انگار

هَمال /hămâl/ همانند ـ همسان ـ همسنگ
هِنگاو /hengô/ افت ـ وزن ـ سنگین ـ لَخت
هوری /huri/ واترسیده ـ بیم‌زده ـ نگران ـ مشتّت

یَساول /yăsâvôl/ واداشته‌شده ـ منتظر نگاه‌داشته‌شده

یَل /yăl/ نیمتنهٔ زنانه
یَلِگی /yălegi/ رهایی ـ ول‌شدگی ـ آسودگی
یَلَه /yălă/ رها ـ ول ـ آسوده (به کنایه از بی‌بند و باری نیز آمده)
یورتگاه /yurtgâh/ جای اطراق کوچ‌نشینان. (یورت = محل، خرگاه)



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد سوم

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ ـ ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد سوم و چهارم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

۳ فا ۸
۶۲/ دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ
ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳ شابک

جلد سوم

بخش نهم

بند یکم

مهتاب بود. مهتابی ملایم و نرم، چون حریری سپید روی نازکای برف، بر بیابان و بر سر و گوش بامهای قلعهٔ برکشاهی، تن کشیده بود. شب، آرامشی نجیب داشت. آرامبخش و دلپذیر بود. چنان که گویی بدی و زشتی را جواب گفته است. نه انگار که در چنین شبی می‌شد خنجری در قلب عاشقی فرونشانده شود. نه انگار که در چنین شبی می‌شد انگشتان بلند و خشمگینی گلوی مردی را بفشارند. نه انگار که گرگی دلِ دریدن میشی داشت. شب به تمامی آرام و زیبا بود. حتی سرمایش گزنده نبود. نسیم، چهره را نمی‌چزاند. بیابان خاموش، قلعه خاموش و مردم خاموش بودند. هر چه خشم و کینه، در آرامش شبانه، رد گم کرده بود. هر چه بیزاری، در غروب دفن شده بود. هوا چندان پاکیزه و نجیب، و مهتاب چنان زلال و گشاده‌روی، که پنداری هر چه بر زمین بود و هر چه نبود، دیده و نادیده همه در بستری صاف، بر موجی ملایم، روان بودند. روان و سیّال. مثل خواب. مثل خیال. مثل اندیشه‌های زیبا و روشن. مثل پندار رقصِ ملایم دخترانی در جامه‌های سپید بر پهندشتی سبزینه. مثل رؤیای یک زندگانی عاشقانه. مثل تبلور اشک. از آن گونه که انسان بی‌تاب می‌شود. می‌گرید. می‌گرید. گریستن. جوششِ شوق!

زیبایی، فزون از گنجایش جان.

بر این بستر سپید و پاکیزهٔ شب، در دستان زلال و گشادهٔ روشنایی، و بر پهنای

پهناور بیابان وهم‌انگیز، نقطهٔ تیره‌ای، حجم کبودی، به نرمی و خموشی در جنبش بود. جنبشی کُند و آرام. موروار. چنان می‌نمود او که تنی خسته، دلی بیزار و خیالی آشفته دارد. مردی و اسبی. اسبی و مردی. اما چنان به هم درآمیخته که از هم واکندنشان، گویی، شدنی نبود. انگار یک ِتن. مرد، چوخای خود بر سر کشیده، عنان به قاچ زین انداخته و تن به پیش، به یال اسب خمانده و ــ شاید ــ خیره به خود بود. و اسب با گامهای خسته راه می‌پیمود؛ چنان که انگار سوار هیچ شتابی به رسیدن ندارد.

«مبادا او را خواب برده باشد؟»

نه! چنین نبود. دیگر، خواب به پلکهای خشکیدهٔ سوار راه نمی‌یافت.

پس از چه، چنین چون سنگی خاموش می‌نمود؟ از چه، بی‌خبر از بیرون خود؟ در خود چه داشت که چنین مشغول و مبهوتش کرده بود؟ چهره و تن آرام او گواه از هیچ آشوبی نمی‌داد. درِبسته. پیمانه‌ای دربسته. اما کس کِی می‌تواند به یقین بداند درون پیمانه چیست؟ عسل، یا حنظل؟ شراب، یا زهر؟ کدام چشمان هوشیاری از سرِ ندانستن حکم می‌کنند؟ پس، در پس این چهرهٔ خاموش چه بود؟ غوغای چه؟ چه زخمی می‌آزردش؟ از چه چنین دیوانه، نیمه شبانه، سر به پهندشت بیابان نهاده بود؟ چه‌اش می‌شد؟ تن و جان از چه، چنین به سرگردانی سپرده بود؟ پی‌جوی کدام چشمه؟ به نشان که می‌رفت؟ کدام آشنا، کدام دلبند؟ سر، سودای که را داشت؟

سوار، سر برآورد. رسیده بود. پناه قلعهٔ بر کشاهی، کنار دیوارِ گورکن مارگزیده. چه شبی بود آن شب! پندارش موی بر تن راست می‌کرد. تندری بود که شب را به خشم می‌شکافت و خیال را برمی‌آشوبید. شب! شب! در دلهره اسب‌تاختن، رسیدن، به گورستان رسیدن. گوری را دزدانه کُلیدن، در گور فرو شدن، فانوس را به چهرهٔ تازهٔ میّت نزدیک کردن. آی... پیشانی پریشان‌شده و ماری به گِرد گردن پیچیده! مار، سر درون کاسهٔ سر فرو برده و می‌کاود. مار، مغز می‌خورد. جیغ گورکن! مار، گورکن را سیاه کرده است. هراس؛ شتاب و تاخت در دل شب. گریزی ناجوانمردانه!

اما، اگر مانده بودی چه می‌شد؟ آنچه رخ داده بود، آیا بازگونه می‌شد؟

نه! به یقین، نه!

پس این عذاب چه بود که جان را چنین می‌جوید؟

گورستان، همچنان همراه نادعلی بود. هم حال، هم هنگامی که دور بود. از سر گنجکاوی و بیم برگشت و نگاه کرد. پردهٔ نازک برف، پستی و بلندی گورها را پوشانده بود و گورستان، چیزی جز تکّه زمینی ناهموار نبود. با این‌همه، آشکارا می‌شد رد قبر مدیار را دید. آنجا، بر کنار از دیگر گورها. بیگانه‌وار. و آن درخت! درخت خشکیدهٔ بی‌بار و برگ، درخت تکیده و لاغر که شاخه‌هایش همچون انگشتان بی‌رمق پیرزنی جوان‌مرده، رو به آسمان داشت. تنها همین درخت، این درخت یکّه و صبور، گویی مرده‌بان گورستان بود.

نگاهش کن! به اسکلتی می‌ماند. خندهٔ خشکی اگر در خیالت بپیچد، قلبت در دم خواهد ایستاد. از خاکِ که روییده است این درخت؟ درخت کدام میوه است، آیا؟ چه بار می‌دهد؟

خام! چه خامی تو؟! جمجمه‌ها را بر شاخه‌هایش نمی‌بینی؟! نگاهت کجا گریخته است؟ بنگر! بی‌واهمه بنگر! راست در چشم آنچه هست. جمجمه‌ها! آه... چند جمجمه؟! صد تا؟ هزار تا؟ یک تنهٔ خشک و هزار جمجمهٔ آویخته بر شاخه‌ها! وردی بخوان و به دورت فوت کن. بسم‌اللّه!

دندانهایش از خلجان بر هم کلید شده بود. پشتش تیر می‌کشید و لرزه‌ای آشکارا در هفت بند تنش حس می‌کرد. نکند گورکن را هم همان‌جا، درون گور مدیار خاک کرده باشند؟ کرمها با تن تکیدهٔ او چه می‌کنند حالا؟ چیست این مرگ؟ چگونه به سراغ آدم می‌آید؟ از کجا پیدایش می‌شود؟ چرا پیشتر خبرت نمی‌کند؟ از مادرت زاییده می‌شوی و خیالش را هم در سر نداری! غافل از اینکه او هم، مرگ هم با تو از مادر زاییده است. پا به پای تو. قدم به قدم. شاید او ــ مرگ ــ از مادری دیگر، از مادر خود، زاییده باشد! اما با هر نفس، با هر گام، با هر دم و آن، تو به او نزدیک می‌شوی و او به تو. رو به تو می‌آید. مثل چیزی که تو رو به آیینه بروی. تو رو به آیینه می‌روی، چیزی هم شبیه تو، همتو، رو به تو می‌آید. دیر یا زود به هم می‌رسید.

تو و مرگ.

من و مرگ.

او و مرگ.

نه! اصلاً مرگ از روبه‌رو نمی‌آید. مرگ پا به پا می‌آید. مرگ با تو می‌زاید. همزاد

تو! از تو می‌زاید. از تو می‌روید. مرگ تویی، همان‌دم که زندگی تویی. همین که پای به زندگی گذاشتی، گام در آستانهٔ مرگ هم گذاشته‌ای. این دو را نمی‌توانی از هم جدا کنی. با همند. اصلاً یکی هستند. مرگ و تو. تو و مرگ. اگر بخواهی از مرگ بگریزی، به زندگانی باید پا نگذاری. کاش می‌شد مرگ را زیر پاهایت له کنی. نابود کنی. اما مگر می‌توانی سایه‌ات را زیر پاهایت لِه کنی؟ نه! سایه‌ات هم به اندازهٔ خود تو سمج است. تا تو هستی، او هم هست. هست تا تو را به سایهٔ مطلق بکشاند. تا تمامِ سایه. او، سایهٔ تو، دمادم رو به گسترش است. هر روز پهنا وامی‌کند؛ بیشتر پهنا وامی‌کند. قد می‌کشد؛ بیشتر قد می‌کشد. کشیده‌تر و پهناورتر می‌شود. و تو، دم به دم،آن به آن، کم‌حجم‌تر می‌شوی. کم‌حجم‌تر. کوچک‌تر. سبک‌تر. بی‌رنگ‌تر. خردتر. ساییده‌تر. ناچیزتر. تا اینکه به چیزی رقیق، چیزی مثل حسرت بدل شوی و بعد، ناگهان تبدیل شوی. تبدیل به سایه‌ات. جزو سایه‌ات بشوی. خودِ سایه‌ات. و این تو را به سایهٔ بزرگ بسپارد. به غروبی پهناور وصل‌ات کند. به شب تمام.

تو در سیاهی گم می‌شوی.
من در سیاهی گم می‌شوم.
او در سیاهی گم می‌شود.
گورکن حالا در سیاهی گم شده است.

اما خانهٔ گورکن چه تنگ است؟! به چندگور می‌ماند که به یکدیگر دالان گشوده و دیوارها را از میان برداشته باشند. چه دیوار کوتاهی! یک گنبدی بام، بیشتر ندارد. کسانش لابد زیر همین گنبدی شب را صبح می‌کنند. حال چه باید کرد؟ دیوار خانه‌اش شکسته است. خانه، در ندارد. کیسهٔ گندم را می‌توان از ترکبند اسب باز کرد، آرام و بی‌صدا به درون برد و پشت در گذاشت. می‌توان مشت به در بند کوفت، زن گورکن را بیدار کرد و فراخواند، کیسهٔ گندم را پیش چشمش گذاشت و حال و روزش را پرسید؛ پس، عنان گرداند و بازگشت. می‌توان خود را مسافری وانمود که راه گم کرده و از سرما به خانهٔ مسلمانی پناه آورده و آتش می‌خواهد. پس، در روشنایی آتش می‌نشیند و پیاله‌ای چای می‌نوشد، سر حرف می‌گشاید و به زبان دلِ زن گوش می‌دهد و سرانجام، اولاد ارشد او را به گدگی درِ خانه می‌برد.

همه کاری می‌توان، اما نباید بیش از آب‌نوشیدنی طول بکشد! ماندن به زیر

سقف خانهٔ مردی که فریب گندم کندوهای تو، او را به زهر مار سپرده است، تاب و طاقت سنگ می‌خواهد. نه؛ دیدنِ کسانش می‌گزدت. فرزندانش! چه داری به آنها بگویی؟ خود را می‌خواهی بشناسانی؟ نه! می‌خواهی یتیم‌نوازی کنی؟ این هم که از تو برنمی‌آید. تو، زبان نوازش نداری. خودت را می‌خواهی بنمایانی؟ نه! در حال و حوصله‌ات نیست. دیگران را می‌خواهی زیر بار منت خود بگیری؟ نه! آخر برای چه؟ نظرتنگ که تو نیستی؟ پس به جوهر کار خود بپرداز. جوهر کارِ تو چیست ای سرگردان بیابانی؟ فرود آی!

نادعلی پا از رکاب بدر کرد، نرم و سبک از اسب پایین پرید، دهنه به شکاف دیوارِ گیر داد، چوخا از دوش روی زین انداخت و به کار گشودن ترکبند شد. پس، کیسهٔ آرد را بر دوش گرفت و در پناه دیوار براه افتاد. دزدانه پا به حیاط خانه گذاشت، آرام و سبک تا پشت در رفت، کیسه از دوش پایین گرفت، بیخ دیوار خانهٔ گورکن گذاشت و از راهِ آمده، بازگشت.

درگذر از آدم‌رو دیوار، به دنبالِ سر نگاهی کرد. گربه‌ای روی دیوار خپ کرده بود. نگاه نادعلی بر دیوار پایین آمد، رد پاهایش روی برف مانده بود. اما نه! دل، آرام نبود. به سوی اسبش رفت. چوخا را به کلّه کشید. دهنه از دیوار واگرفت. پا در رکاب کرد، بر زین نشست و به تاخت، چنان که گویی از جُرمی می‌گریزد، از خانه و قلعه و گورستان دور شد، و اسب به راه راست کرد.

یکّه می‌تاخت. نقطهٔ تیره و جُنبده‌ای بر پهنای برف گرفتهٔ بیابان. بیابانی که در مهتاب و برف، پهناورتر می‌نمود. چنان که گویی کرانه‌ایش نیست. باز و گشاده و بی‌نهایت. اما نادعلی در خود مهار بود و مجالِ دریافت، نداشت. چوخا به کلّه کشانده، تن به پیش خمانده، عنان به دست پیچانده، زانو بر گرده‌های اسب چسبانده و بر باریکه‌راه می‌تاخت. باریکه‌راهی سیاه، با جلای کمربندی پیه‌خورده بر برف.

خیال و خاطر نادعلی را تنها اندیشهٔ واماندگان خانهٔ گورکن به خود مشغول داشته و پندار واکنش فردای ایشان در پی دیدن کیسهٔ آرد، احساس خوشایندی در او بیدار کرده بود. احساس سبکی و پاکیزگی. مثل اینکه در چشمه‌ای زلال تن شسته باشد. امید آسودگی و آرامش. پندارِ قرار! امید اینکه دیگر کابوس نخواهد آمد. عذاب از او دور خواهد شد. بیماری، تنش را واخواهد گذاشت و او به زندگانی پیشین خود

دست خواهد یافت. به خود می‌باوراند که چنین خواهد شد. می‌خواست که چنین بشود. که قرار بگیرد:

«بگذار آبها از آسیاب بیفتد، آن‌وقت فرزند ارشد گورکن را هم می‌آورم در خانه‌ام گدگی بکند. اما نه به این زودی! بلکه آن روزی که یقینم بشود برایم دردسر نخواهد داشت.»

این خیال هم برای نادعلی امیدی بود. امید اینکه با چنین خدمتی به خانوادهٔ گورکن، گناه‌های تنش خواهند ریخت. پاک خواهد شد. جوان، گرفتار وهم و پندارهای خرافی خود شده بود. پس، می‌رفت تا به هر بهایی شده روح خود را نجات بدهد. برای همین، دل به عبادت داده بود. نماز می‌خواند. هر صبح، پیش از طلوع آفتاب برمی‌خواست و در حالی که می‌کوشید تا پاکخویی تلقینی خود را باور کند، آستینها را بالا می‌زد، دلوی آب ولرم ـ آبی که زهر سرمایش شکسته ـ از چاه برمی‌کشید، ابریق چدنی را پرآب می‌کرد و با ذکر وِرد و صلوات لب گودال خانه می‌نشست، وضو می‌گرفت و می‌رفت سجادهٔ مانده از پدر را پهن می‌کرد و به نماز می‌ایستاد. بعد از نماز هم چند دور تسبیح صد و یک دانهٔ حاج‌حسین را می‌گرداند و سپس با این گمان نزدیک به یقین که پاره‌ای از گناهانش شسته شده است، سجاده را جمع می‌کرد، در آرامش و خضوع، آن را لب تاقچه می‌گذاشت و دوزانو روی قالیچه می‌نشست و چشمهایش را، لحظه‌هایی به نقطه‌ای می‌دوخت؛ چنان که انگار با حضوری نامریی در گفتگوست. مجذوب می‌نمود. به حدّی که حتی حضور مادرش را ـ اگر گاه ـ مجمعهٔ ناشتایی را جلوی دستش می‌گذاشت، حس نمی‌کرد. یا اگر حسش می‌کرد، به آن بی‌التفات می‌ماند. حال و حالتی داشت که نمی‌خواست بر همش بزنند. آرامشی زاهدوار. چنین لحظه‌هایی مادرش هم جسارت این نمی‌یافت که با او سر سخن باز کند. کاری هم اگر بود ـ که بود ـ زن بی‌صدا و خاموش می‌ماند تا خاموشی پسرش بشکند. و بعد، گفتنی‌ها را به او بگوید. دهقانها و چوپانها هم اگر به مشورت و کسب تکلیف می‌آمدند، می‌باید پشت در اتاق نشیمن، زیر تاق ایوان، یا کنار درِ انباری چشم به‌راه بمانند تا نادعلی خود از خانه بیرون بیاید و پس آنها به نزدیکش بروند و حرفی اگر دارند بگویند؛ و چیزی اگر می‌خواهند، بخواهند.

در این مدّتِ کم، نادعلی بدل به انسانی سربسته شده بود. انسانی گرفتار در خود.

کمتر با این و آن دمخور می‌شد، و از میان قلعهٔ چارگوشلی گذری اگر می‌کرد، جز با سلامی کوتاه، پیوندی با دیگران برقرار نمی‌کرد. سر در گریبان و خاموش و کم‌سخن. مشغول به چیزی دور از پیرامون و پیرامونیان. بستهٔ جنجال خفه‌ناک درون. گرفتار گرهی در روح. بریده از بیرون و پیوسته به درون. دست و پازدنی نومیدانه در گرداب باطن. نیمه‌شکسته بود. چیزی مثل پیری زودرس. چشمهایش بیش از پیش خانه وا کرده و درون کاسه‌ها فرونشسته بودند، سرگونه‌های مغولی‌اش ــ که شباهتی بسیار به استخوانبندی چهرهٔ مادر داشت ــ بیشتر برجسته شده، و لبهایش بیش از همیشه به هم چسبیده و قفل بودند. سینه‌اش کمی فرونشسته بود، استخوانهای کتفش بیرون زده و گِردی سرشانه‌هایش برآمده‌تر شده بودند. گوشت گردنش لق شده و رگهای بیخ گوشهایش میخ و کشیده می‌نمودند، و آرواره‌هایش از زیر پوست بیرون زده بود.

پیری زودرس!

یک جور پیری خام و افسردگی درون، بر پیکر و استخوانبندی، و بر روان نادعلی بال انداخته بود. در جوانی، نادعلی بر فرودست عمر غلتیده بود. تا کی به پا خیزد! پنداری که هرگز به یادش راه نیافته بود. گویی خود را افتاده نمی‌یافت تا آرزوی بر پا شدن را در خیال بپروراند. این احوال که او داشت، برایش عادی و حتی توان گفت دلپذیر بود. در این ناآرامی، خود نوعی آرامش می‌یافت. حالتی از تسلیم دلچسب و رضایت آرامبخش. احساسی ملایم. چیزی مثل رهایی. چنان که خود را به نسیمی نرم سپرده باشی. یا در آبی روان و سبک به شنا پرداخته باشی. با نماز و روزه‌اش خلوتی در قلب خود یافته بود. خلوتی در باور خود. کُنجی پاکیزه و دور از هیاهوی بسیار. موج غوغا را از سر گذرانده می‌پنداشت. می‌خواست که از سر گذرانده بپندارد. دیگر، خروش خوش نمی‌داشت. این را دلش می‌خواست که بیارمد. خود را در ردایی سپید و بلند می‌پسندید، با کاکل‌هایی افشان بر هر سوی، در پهندشتی گشاده و سبز، بر معبر بادهای ملایم. این کشش را خوش می‌داشت. این رهایی دور از قید. این که در باد و عطر دشتها رها بشود. خوش می‌داشت بتواند بر آب، بر گونهٔ بلورین آب گام بگذارد و بر آن گذری کند. دل در پی پندار خویش! آزردگی‌اش همه از در و دیواری که پیرامونش پرابسته‌اند. باید بتواند از سدّی بگذرد. از بندی برهد. چیزی را در بیرون و درون خود بگسلد. این زمینها، دهقانها، گوسفندها، چوپانها، دیوارها،

خانه‌ها و کسان، همه را بندِ پای خود احساس می‌کرد. آنچه بود و برای او باقی مانده بود، بیش از آنچه او را به خود بکشاند، بیزارش می‌کرد. همهٔ آن داشته‌ها که پیش از این به خودپسندی‌هایش بال می‌بخشید، اکنون باری بر دوشش بودند. همه، کلافه‌ای گنگ و مبهم بودند که او، نادعلی خود را در آن‌گم می‌یافت. چشم به‌راه خنجر برّایی تا به ضربه‌ای از هم وابدّردشان. پایی در مرداب و دستی در باد. خاموشی. خاموش بودن. میش نجیب و شیرده. سر فرو افکنده. آرام. بی‌پرخاش و بی‌خروش. آرام. آرام. نادعلی، آیا می‌توانست آرام بماند؟

نادعلی سر که از روی سینه برآورد، ماه میدان گسترده‌ای را پیموده بود و می‌رفت تا در شانهٔ چپ آسمان فروغلتد. پست و بلندی‌های چارگوشلی در سایه‌روشن وهم‌انگیزی نشست کرده و پُفهٔ سبک برف بر کلاهک بامها و دیوار خانه‌ها به این وهم زیبا، دامن می‌زد. خاموشی به شب آمیخته بود و حجم دیوارها، خانه‌ها و خرابه‌ها، از درون شب خاموش، خود را به رخ می‌کشیدند. کوه کوتاه‌یال، در آرامشی بزرگمنشانه، کنار شانهٔ چارگوشلی لم داده بود. چنین می‌نمود که پنجهٔ پاها را به زیر پوست قلعه خیزانده و نگاهی سنگین به همه چیز دارد. اسب نادعلی، سایهٔ کمرنگی را به کُندی کنار خود می‌کشاند. نگاه نادعلی همراه سایهٔ اسبش می‌آمد. می‌آمد، تا اینکه ایستاد. ایستاد و اسب سم بر سایه کوبید. پلِ شکسته. بیخ دیوار خانه. زمین آشنا. رسیده. نادعلی پا از رکاب بدر کرد و سبک بر زمین ایستاد. در و دیوار، آسمان و زمین، روشن، به رنگ کاه. نادعلی دهنه را به دست گرفت. پشت در خانه. زنجیر را به صدا در آورد. نه دوبار، یک بار. نیازی نبود. چراکه مادر، با چشم باز میان جایش نشسته و انتظار او را داشت. صدای پای نادعلی، صدای نفس او را هم مادر می‌توانست حس کند و بیابد. بوی پسر را می‌توانست از نسیم بستاند و بداند که نادعلی آمده است. مادر، نادیده را می‌داند. پیشواز!

در به روی نادعلی گشوده شد و نادعلی مادر را در جامهٔ سیاه، کنار چارچوب در، ایستاده دید. مادر، با نگاه نگران خود نادعلی را به درون می‌خواند. جوان به آستانهٔ در پا گذاشت، دهنهٔ اسب به مادر سپرد و خود یکراست به ایوان و سپس به اتاق رفت و بی‌آنکه فتیلهٔ لامپا را بالا بکشد، پوتین‌هایش را از پا کند و روی جا غلتید. می‌دانست که مادرش در را از پشت خواهد بست، خورجین را از ترکبند اسب پایین خواهد

گرفت، اسب را به سر طویله خواهد کشاند، آذوقه در آخورش خواهد ریخت و شتابان پیش او خواهد آمد:

ــ چی می‌خوری برایت درست کنم؟

ــ هیچ!

مادر می‌دانست که نادعلی کششی به گفتگو ندارد. پس خاموش بر جای خود نشست و کوشید تا دندان روی جگر بگذارد، تا آرام بماند:

«بگذار پسرم آرام بخوابد. کاش امشب کابوس نیاید. دندان، کاش بر هم نساید. از جا، کاش نجهد. گویه، کاش نکند!»

دل از این خوش داشت که نادعلی تنی خسته دارد و امشب را آسوده خواهد خفت. اما می‌شد که او را بی‌خبر، از آنچه پیش آمده بود، گذاشت؟ مردی مهمان، هم الان میان انباری خوابیده بود. او، با رفتن نادعلی آمده و پیغامی برای نادعلی آورده بود. پیغامی از حاج آقا آلاجاقی. اما چون نادعلی را ندیده، شامی خورده و به خواب رفته بود تا او باز آید. حال، مادر نادعلی نمی‌دانست چه باید بکند؟ پسر را از وجود قاصد آلاجاقی آگاه کند؟ یا بگذاردش به خواب رود و صبح، هنگام نماز، مرد مهمان را پیش او بفرستد؟

درکشاکش نگفتن وگفتن، نفیر خواب از کلهٔ نادعلی بلند شد. خواب، به موجی تن خستهٔ او را پوشاند. پس، مادر به دل آرام گرفت، برخاست و بالاپوشی روی پسر کشید و به جای خود برگشت، زیر لحاف خزید و سر بر بالین گذاشت و چشمهای فروخشکیده را به راه خواب گذاشت.

خواب! اما دیری بود که خواب خوش از چشم بیوه‌زن گریخته بود. مثل پیش‌ترها، دیگر نمی‌توانست شب را آسوده بخوابد. خوابش همراه با پریشانی بود. بریده بریده. ناگاه از خواب می‌پرید، چشمهایش را می‌مالید، روی جایش می‌نشست، دور و اطراف خود را می‌پایید، به بالین نادعلی می‌رفت، دهنی به آب تر می‌کرد، وِردی می‌خواند، کابوس از سر می‌راند، باز سر بر بالش می‌گذاشت و به دور خود فوت می‌کرد و می‌کوشید تا پلکهایش را با هم آشتی بدهد. اما میسّر نبود. دیگر میسّر نبود. خواب از چشمها گریخته و مادر می‌بایست تا برآمدن سپیده، دَم‌شماری کند.

در این میدان خاموش فاصله‌ها چه بر این زن می‌گذشت و از لحظه‌های دیرگذر و چسبناک چه می‌کشید، من نمی‌دانم! این را جز او، جز خود او هیچکس نمی‌توانست دریابد. چنین هنگامی شب به دُم نمی‌رسید. تمام نشدنی می‌نمود. انگار کش می‌آمد و هرگز خیالِ به پایان رسیدن نداشت. شب، قیر می‌شد. کند و غلیظ. سمج و چسبناک. گلوی زن خشکنا می‌گرفت. خفگی سینه‌اش را می‌انباشت. حس می‌کرد نفسش دارد بند می‌آید. چاره‌ای نداشت جز اینکه برخیزد و در را بگشاید، سر از درگاه بیرون بدهد، روی به وزش نسیم بسپارد و هوای پاک و سبک را به سینه فرو کشد.

برخاست و بدر رفت. اما پیش از اینکه سرما به خانه بتازد، در را به روی خود بست و به جایش برگشت. اندیشهٔ به مهمان، آرامش نمی‌گذاشت. این مرد، چه پیغامی می‌تواند از سوی حاجی‌آقا آلاجاقی آورده باشد؟ کار او با نادعلی چه می‌تواند باشد؟ هیچ چیز نمی‌شد فهمید. زیر جا خزید، پاشنهٔ سر بر بالش گذاشت و از سوراخ سقف خانه چشم به آسمان دوخت. تکه‌ای از آسمان پیدا بود. ستاره‌هایی انگار به خانه سرک می‌کشیدند. این پارهٔ آسمان، امشب روشن‌تر از هر شب می‌نمود. شاید از اینکه مهتاب تن به هوا داده و سفیدی برف را در خود بازتابانده بود؟ شاید! شیر تازهٔ میش، رنگ آسمان، چنین بود. زلال‌تر، دم به دم زلال‌تر می‌شد. سحر. سپیدی سحر. روشنایی پایانهٔ شب. آمیزه‌ای از شب و صبح. مرز، گم بود. شب، نه شب، و صبح، نه صبح. ماه، پاورچین پاورچین خود را پس می‌کشید، و سحر هوشیار و آرام، آرام و خرامان، یال سپید و بلند خود را از پناه کلیدر بالا می‌کشاند و نگاه زلالش را بر سراپای دشت و ماهور می‌پاشاند؛ پیشقراول آفتاب. اللّه و اکبر اذان. بانگ خروس و نوای درای گله‌ای از دور.

صبح در گوش‌های چارگوشلی خمیازه می‌کشید.

نادعلی سر از بالش برداشت و پلکهای خسته‌اش را مالاند. با خمیازه‌ای شکسته و ناتمام، تن را از جا بیرون کشانید، چوخا بر دوش انداخت و به نیت وضو بیرون رفت. مادر را باید خواب برده باشد. در را گشود و قدم روی ایوان گذاشت. سرمای تیز صبح، لعاب کسالت از چهره‌اش روفت. هوا زلال بود. سرد و بزّنده. به اشک می‌مانست. آسمان نه تیره بود و نه روشن. میانهٔ این دو. موجی آبی‌گون، پاش‌خورده

بر آمیزه‌ای از سیاهی و سپیدی. رنگ رونده. سیّال. گرگ و میش. نه خاکستری، چون بعد از غروب. نه کدر، چون پیشانی شب که در سیاهی می‌دود، گم می‌شود. نه! صبح بود. پاکیزه و رقیق بود. زلال و نوازشگر. آغازی بود، نه انجامی. تو را به خود می‌خواند. کششی داشت. جذبه‌ای. به کارت می‌خواند اگر تو توانسته باشی تن ـ کوفتگی پیشین، با آرامشی شبانه از خود برانی. روز را پیش پایت می‌گسترد. خورشید ارزانی تو! پوست خشکیده و چغر زمین را ــ که سرمای شبانه را در جرم خود جذب کرده بود ــ خورشید نرم می‌کرد تا تو بتوانی گاوهایت را یوغ کنی، از خانه بیرون ببری، پا به روی زمینت بگذاری و میار بر میانگاه یوغ ببندی و نیش خیش در تن زمین بنشانی. آفتاب، خشکی شبانه را شکانده و تو می‌توانی سنگینی‌ات را روی پاشنهٔ میار بیندازی و نخآهن را تا بیخ درگردهٔ زمین بدوانی. شیارِ ناب. خورشید اُریب می‌تابد، اما چشمت را نمی‌زند؛ مگر از برف برتابد. سرما گوارا است. نسیم و نور در هم می‌آمیزند و یکجا بر تو می‌بارند و در این میانه، هنگام که باد و برف و آفتاب یکجا فراهم‌اند، بهره به کام می‌توانی بجویی.

زمین، خیش، گاو. آفتاب، تو، بذر.

نان و خرمایی هم که به توبره داری! خاک را می‌توانی بشورانی، آن را به هم در بریزی و پیش از آنکه خستگی پاورچین‌پاورچین نشان از تو بگیرد، هرایی بیابانی می‌توانی یله بدهی. چاربیتی غریبی بخوانی. شانه‌ات اگر به درد آمد و عرق از بیخ شاخ گاوهایت براه افتاد، می‌توانی نگاهشان بداری، نخآهن را از سختی زمین بیرون بکشانی، آن را بر خاک رها کنی و به سوی توبره‌ات بروی. نان و خرما و آب، آنِ تو. می‌نشینی و گره سفره می‌گشایی. آفتاب هست و تو هستی و نان هست و بیابان هست. چشم‌انداز باز و نسیم. از خاک شوریده حظ می‌بری. پندار فردای تو را، خاک شوریده در خود می‌پرورد. پاشاندن بذر، ماله‌کشیدن، سپس خاک را به امید رهاکردن و به جنبش کُند و مداوم دانه‌های دل خاک اندیشیدن، با دل خاک و دانه تپیدن، دل مشغول داشتن، با هر دانه از خاک روییدن، جوانه زدن، بالا آمدن، ساقه کشیدن، چشم به آفتاب واکردن، شاخ و بر برآوردن، نم از خاک به خود کشیدن، نور نوشیدن، بار آوردن، بار رساندن، بار بخشیدن، آماده؛

گو داس از پناه کندوها بدر کشند. من دستانی فراخ دارم!

می‌نشینی. پای داس‌ات می‌نشینی. درو. دست را به ساقه‌های زرد و خشک نزدیک می‌کنی. بسم‌الله! سایشِ ساقه‌ها. داس می‌درود. تو می‌دروی. با داس و به داس، پاره‌هایی از عمر خود را می‌دروی. هم از این است که کارت عزیز و بارت عزیزتر است. دستاوردت را به خانه می‌کشانی و تن به گذران عمر می‌سپاری. مورچه موجود بردباری است.

چنین است صبح برای دهقانی که تکه زمینی دارد، خیش و بذری دارد، گاوی دارد، نان و خرما و خودی دارد. اما چنین نیست صبح برای آفتاب‌نشینی که تنها خودی دارد؛ نیز برای نادعلی که نه آفتاب‌نشین است، نه دهقان است و نه مالک. او میانگین هر سه است. نه نادار است، نه دارا است، نه «کمی» دارد! نادعلی بیش از خود دارد. گله‌ای، زمینی، دو شبانه‌روزی آب، دو سه دهقان، یک چوپان و خانه‌ای آبرومند. میراث پدر؛ حاج‌حسین چارگوشلی. آنچه که نادعلی پیش از این می‌پنداشت از آنها خوب بهره خواهد گرفت، بر آنها خواهد افزود و عمر خود را در لابه لایشان و برای رونق بخشیدن به آنها به کار خواهد برد، پنداری که زودگم شده بود. امروز دیگر نادعلی نمی‌دانست به چه چیز باید بیندیشد. به آنچه بود، یا به آنچه از دست رفته بود؟ ازدست‌رفته‌ها! صوقی. مدیار. پدر. گورکن. و... اینها هم از دست ـ رفتگان بودند. رفتگانی که روشن‌ترین پاره‌های عمر نادعلی را هم کنده و با خود برده بودند و آنچه به جای بود تفاله‌ای خونمُرد، مشتی پی و عصب بود. موجودی از پای درآمده، خسته، وامانده، بی‌امید، پریشان و آشفته. نزار و بی‌شوق. گرفتار در ندانم خویش، لاشهٔ خود را می‌کشید. هم این بود اگر راه به خدا می‌جُست. به چیزی جدا از همه چیز. چیزی تنها در ذهن. در خلوت پندار. پناه. بی‌دیدار هیچکس. حتی روی مادرش را نمی‌خواست ببیند. دهقانهایش؟ با آنها نمی‌دانست چه باید بکند! همچنین با چوپان گنگش؛ با گنگو. با زمینها و آب قناتش. با کشت و کار و دشت و درو. با خرمن و سهمیه‌اش. کارهایش را نمی‌دانست چه جور باید اداره کند! اصلاً باید اداره بکند؟ اگر اداره نکند چی؟ چی می‌شود؟

با این‌همه صبح زیبا بود. برهنه بود و زیبا بود. پوستی لطیف و تُرد داشت. چنان که دست تو را به نوازش تن تُردش وسوسه می‌کرد. می‌خواستی ببوئیش. همان‌گونه که بناگوش زنی زیبا را می‌خواهی ببویی. کششی مستانه داشت. صبح مست. به

خویش می‌خواندت. به دامان خویش. ستاره‌هایش کم کم رنگ می‌باختند. ورمی‌پریدند. محو می‌شدند. تکرار بازی‌ای کودکانه. گم می‌شدند تا باز پیدا شوند. آبی سحر دوامی نمی‌آورد. رنگی بود که به آب سپیده شستشو می‌یافت. دمی دیگر، همه چیز در دستهای روشنایی جای می‌گرفت. لبخند روز. آفتاب می‌آمد و پیش از آن که بیاید نادعلی باید وضو می‌گرفت. بالهای چوخا به دست گرفت، پا از پله‌های ایوان پایین گذاشت و به سوی چرخ چاه رفت. ضامن چرخ از لای پره برداشت، دلو را به چاه رها کرد و آن را پرآب بالا کشید.

خویس ملایمی از آب می‌دمید. آب به ابریق ریخت و لب گودال نشست، آستینها را بالا زد، دستها را از آرنج تا نوک انگشتان و روی را از رستنگاه موی سر تا به زیر چانه و بیخ گوشها شست، برخاست و مسح کشید. مسح سر و مسح پا. چوخا از روی شانه‌اش واگردیده بود و او می‌کوشید بی‌آنکه دستهایش به چوخا بگیرد، آن را روی پشت نگاه بدارد. پس، کمرخم کمرخم، خود را به ایوان و سپس به خانه رساند، دست و رو به حولهٔ پاکیزه و دستباف مادر خشک کرد، سجاده را گسترد و به نماز ایستاد. با همهٔ آرامشی که در برگزاری نماز به خرج می‌داد، نماز صبح کوتاه‌تر از آن بود که زمانی بیشتر از یک چپق کشیدن را بگیرد.

السلام و علیک یا ابا عبدالله.

تمام.

خستگی تن، نادعلی را به خواب می‌خواند. اما جو صبح اسب! صیهه‌های بریده‌بریده‌اش از سر آخور شنیده می‌شود. نادعلی برخاست. سجاده را جمع کرد و لب تاق گذاشت. چوخا را به شانه‌ها کشاند و بیرون رفت تا غربال بیده و بادیهٔ جو را از انبار بردارد و برای اسبش ببرد. درِ انبار را گشود و پا به گودی آستانه کشاند. تیرگی همچنان درون انبار را انباشته بود. با این‌همه می‌شد سیاهی مردی را دید که بیخ دیوار، روی جوالهای گندم خوابیده و لحاف و پلاسی روی خود کشیده است. کی می‌توانست باشد؟ نادعلی به او نزدیک شد و در نظر اول شناختش. کاکل‌های بلند و سیاه، گونه‌ها و شقیقهٔ استخوانی، و پوست تیره. قدیر کربلایی خداداد! اما او اینجا چه می‌کرد. چه آرام خفته بود؛ خستهٔ راه! از کجا آمده بود؟ قلعه‌چمن؟ کی آمده بود؟ برای

چه؟ مادر، چرا از او برای نادعلی نگفته بوده؟ گرسنگی سر در پی قدیر گذاشته بوده، یا پیامی با خود دارد؟ پیغام از کی؟ از کی، او می‌تواند پیغام آورده باشد؟ بابقلی؟ لابد دیگر! نکند آمده او را به شرنگ و شیرینی‌خوران نامزدی اصلانِ بندار با دختر علی‌اکبر حاج پسند بخواند؟ یا اینکه آمده بوده دوستی یکشبهٔ خود را، دوستی‌ای را که در قلعه‌چمن، میان انبار خانهٔ پدر قدیر شروع شده بوده، پی بگیرد؟ دست‌تنگ شده؛ همین است. دست‌تنگ‌تر! گرهی دیگر درکارش پیدا شده. گرهی دیگر، که لابد می‌خواهد به دست نادعلی بگشاید؟ نادعلی هیچ نمی‌دانست. اینها همه گمانه بود که او می‌زد.

مادر، چرا از آمدن قدیر با نادعلی سخنی نگفته بود؟ نمی‌دانست!

غربال از بیده پر کرد، سه قبضه جو روی نرمه‌بیده‌ها ریخت، از انبار بیرون آمد و به طویله رفت. اسبی غریبه، دور از اسب نادعلی سر آخور بسته شده بود و به دیدن مرد، رو به او گرداند، گوشها تیز کرد و هوچ کشید. جو. بوی بیده. رنگ اسب در تیرگی زیر سقف کوتاه طویله، نمایان نبود. اما اسب‌شناس اگر بودی درمی‌یافتی که رنگ حیوان کهر است. نادعلی رو به اسب خود رفت. نیمی از آذوقهٔ درون غربال را در آخور اسب خود ریخت و نیمی به آخور مهمان؛ و بیرون رفت تا غربالی دیگر بیده و جو بیاورد. آورد.

«اما قدیر، چنین اسبی از کجا آورده است؟»

اسب چنین می‌نمود که خوب خورده و خوب خوابیده است. اسب چِکَنّه مردم نبود. اسب اربابی بود و قدیر اربابی نداشت تا بر اسبش سوار شود! به نقل خود، او دو یا سه شتر داشت که آنها را هم بابقلی‌بندار از دستش بدر آورده و قدیر را تماماً آفتاب‌نشین کرده بود. چنان‌که دیگر دست قدیر به هیچ جای و هیچ چیز بند نبود. پس این اسب را قدیر از کجا فراهم کرده باشد به عقل راست می‌آید؟ آن را از طویله‌ای، یا از کنار محلهٔ ایلی، آیا ندزدیده؟

«دمی دیگر؛ دمی دیگر!»

غربال را کنج حیاط، به دیوار تکیه داد و به خانه رفت. مادرش برخاسته و به کار جمع کردن جاها بود. نادعلی پا به درگذاشت و سلام گفت:

ـــ مهمان داشتیم و تو چیزی به من نگفتی! کیست؟ از کجا آمده؟

مادر می‌رفت تا سماور را آتش بیندازد. گفت:

ــ از طرف آلاجاقی آمده. با تو کار دارد!

ــ با من؟! او با من چه کاری دارد؟ چطور شده که آلاجاقی به یاد ما افتاده؟!

نادعلی جوابی نگرفت. مادر، آتش که به تنورهٔ سماور انداخت، برخاست و برای وضو بیرون رفت. به اتاق برگشت، سجاده را پهن کرد، روی و موی در چادر پیچید و به نماز ایستاد. تا نماز مادر تمام شود، نادعلی خاموش، روی نهالیچه‌اش نشسته و سر فرو انداخته بود. نماز ماه‌سلطان که تمام شد، قوری چای را دم کرد و بیرون رفت تا آتشی برای کرسی فراهم کند. دمی دیگر با کفچه‌بیلی پر آتشِ پنبه‌چوب به خانه آمد و به نادعلی گفت:

ــ در چه خیالی؟

نادعلی سر بالا آورد و پرسید:

ــ بیدارش نمی‌کنی؟

ماه‌سلطان گفت:

ــ اهل نماز نیست. دیشب هم نخواند.

نادعلی گفت:

ــ ناشتا که می‌خورد؟! برو از پشت در صدایش کن!

نان و کاسهٔ مسکهٔ درون مجمعهٔ را، ماه‌سلطان پیش دست پسر گذاشت، سماور را هم کنار کرسی جا داد، برخاست و بیرون رفت تا قاصد آلاجاقی را از خواب بیدار کند. نادعلی برای خود یک استکان چای ریخت، جلوی دستش گذاشت و قندان را پیش کشید تا دو حبّه قند برچیند. دل انگشتهایش به نرمی، زبری دیشلمه‌های قند را لمس می‌کرد و نگاهش نقطهٔ ناپیدایی را می‌کاوید. خودش هم نمی‌دانست به چه می‌اندیشد. گویی موضوع مشخصی در ذهن نداشت. چنین می‌نمود که ذهنش شلوغ و انباشته از اوهامی گنگ است؛ گرفتارِ جستجوی بی‌امانی در خود.

چای، داغی خود را واگذاشت. نادعلی دیشلمهٔ قند را در آن فرو برد و روی زبان گذاشت، پس با آرامشی پیرانه آن را مکید و استکان ته کلفت عشق‌آبادی را برداشت و به لب نزدیک کرد. چای تمام نشده بود که قدیر آمد. دست و روی به بال قبایش خشک کرد و با سلام قدم به درون خانه گذاشت. نادعلی جایی را کنار کرسی نشان او

داد و گفت که بنشیند. قدیر نیمساق‌ها را از پا کند، پیش رفت و کنار کرسی نشست. نادعلی به قدیر گفت که برای خودش چای بریزد. قدیر انگشتهای بلند و تکیده‌اش را به دستهٔ قوری چسباند، استکانی را پر چای کرد و آن را کنار مجمعه، پیش دست خود گذاشت. نادعلی، به خود مشغول، نان و پیالهٔ مسکه را پیش قدیر خیزاند و گفت:

ــ خجالت نکش! بخور. مثل خانهٔ خودت.

قدیر، پنجه به نان درازکرد و پرسید:

ــ هنوز هم ناخوشی، شما؟

ــ نه! نه! دیگر دارم خوب می‌شوم. خوب شده‌ام.

ــ الحمدالله. الحمدالله. معلوم است.

ــ خوب؟ چی شد که گذارت به این‌طرفها افتاد؟

قدیر گفت:

ــ همان مثل قدیمی! آدم به آدم نمی‌رسد...نه! چه می‌گویم؟ کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد. خودم دلم می‌خواست بیایم،کاری هم پیش آمد که دیگر بهتر!

نادعلی گفت:

ــ آمدنت که خیلی هم بجا بود. بالاخره یک‌زمانی باید از خجالت آن شب که به خانه‌تان بودیم، درمی‌آمدم! اما خوب، کارت چی باشد؟ خیر است ان‌شاءالله. اما یک‌وقت به من رو نیندازی که بیایم و جلوی دایی‌ام بندار، هواخواهی‌ات را بکنم. چون دل و دماغ همچین کارهایی را ندارم. اما اگر از خودم چیزی بخواهی و بتوانم، از تو مضایقه نمی‌کنم.

قدیر گفت:

ــ نه! هیچکدامش نیست. کار من و بابقلی بندار، دیگر از هواخواهی گذشته. از بابت چیزی هم که از تو بخواهم، خاطرت جمع باشد. من تا به امروز دستم را پیش کسی دراز نکرده‌ام. مگر چطور بشود. برایت یک پیغام آورده‌ام.

ــ از کی؟

این را نادعلی بی‌درنگ پرسید، و قدیر هم بی‌آنکه خود را مقید پیچ و خم‌های لفظ بکند، جواب داد:

ـ از آقای بزرگ! از آلاجاقی.

ـ او چه کاری با من دارد؟

ـ نمی‌دانم! این‌جور که من گمان می‌کنم، با مرحوم حاج‌حسین حساب و کتابی توی هم داشته‌اند که حالا می‌خواهد تسویه کند. این را هم از خودم می‌گویم. حقیقت را خدا می‌داند!

نادعلی دمی در خود آرام گرفت و پس، گفت:

ـ گمان نکنم!

قدیر دیگر هیچ نگفت و سرگرم خوردن چاشت شد. نادعلی نگاه از دست و دهن قدیر برداشت. گناه بود اینکه لقمهٔ مهمان را بشمری. ماه‌سلطان به درون آمد و گفت:

ـ کدخدا آمده. برای سقف حمام.

ـ بگویش بیاید خانه.

نگفته، خود کدخدا آمد. کوتاه، درهم‌فشرده و میانه‌سال. سلام گفت و کنار در ایستاد:

ـ بابت همان ریختگی سقف حمام آمده‌ام، نادعلی‌خان. مردم نمی‌توانند چیزی بدهند. دستشان تنگ است. شما چه می‌کنید؟ کمکی، چیزی. خود حمامی هم آمده و بیرون در، منتظر جواب شما است. هم اینکه امروز بعد از ظهر روضه است. می‌خواهیم باز هم نِقّی به سر مردم بزنیم بلکه دستشان به جیبشان برود! بالاخره هر کسی باید به اندازهٔ وُسع خود همراهی کند. با یک نفر دو نفر که کاری از پیش نمی‌رود!

نادعلی استکانی چای به پایین‌دست مجمعه خیزاند و گفت:

ـ چایت را وردار بخور! چرا سر پا ایستاده‌ای؟ غریبی می‌کنی؟!

کدخدا پیش آمد، پای پلّهٔ پایینی کرسی دوزانو نشست، استکان چای را با انگشتهای کوتاه و کلفت خود پیش کشید و لبهای ترک‌خورده‌اش را به زبان تر کرد. چنین می‌نمود که حرفی می‌خواهد بزند. حرفی که نمی‌باید. پس، دستپاچه، منتظر جواب نادعلی ماند.

ـ من... به روضه که نمی‌توانم بیایم. چون براهم. از بابت خرابی حمام هم بگو که زیاد غمش نباشد این غریبه. هر چه توانستید از مردم جمع کنید، بکنید؛ باقی‌اش را من گردن می‌گیرم. پای من. خودت همین امروز برو فعله ـ بنّا بگذار و بگو بپوشانندش.

جای پول، جو و گندم می‌دهم. فرقی که نمی‌کند!

کدخدا استکان نعلبکی را کنار مجمعه گذاشت، روی پاها راست شد و دعا کرد:

ـ بروم زودتر این بیچاره را دلخوش کنم! شب عیدی اگر حمامش خراب باشد، سر خرمن کسی مزدی به‌اش نمی‌دهد.

نادعلی، شاد از بخشندگی خود، رفتن کدخدا را نگاه کرد و لبخندی بر لب، نیم ـ نگاهی به میهمان خود انداخت. قدیر هم، به هوشیاری نگاه ارباب را گرفت و به تأیید و تحسین، سر جنباند.

ـ تو چه خیال می‌کنی، قدیرخان؟ باید ناخن‌خشکی به خرج می‌دادم؟

ـ خیر ارباب! دست مرد، بخشنده است. صلاح کار خودتان را می‌دانید.

نادعلی لبهایش را جمع کرد و گفت:

ـ دیگر مال دنیا برایم ارزشی ندارد، قدیر! هیچ ارزشی ندارد. گور پدر مال دنیا! خودم را اسیرش کنم که چی؟ عاقبتش چی بشود؟ که یک قران را بکنم دو قران؟ دو قران را بکنم چهار قران؟ نه! اصلاً چشم و دلم به این چیزها نیست. اول‌ها چرا، بود؛ اما حالا، نه. نمی‌دانم چطور شده‌ام! دلم می‌خواهد خودم را غارت کنم. برای چی؟ برای چی؟ از هر چه دارم بیزارم! نمی‌دانم چرا؟ نمی‌دانم چرا؟

قدیر، به زبانی زیرک، ملایم گفت:

ـ تعجب دارد ارباب! هیچ چیز را از دایی‌ات ارث نبرده‌ای. بر عکس تو، او به مال دنیا خیلی چشم و دل دارد. نه که فقط چشم و دل داشته باشد، چشم و دلش سیرشدنی هم نیست. انگار مرض جوع گرفته!

نادعلی گفت:

ـ برای همین هم هست که چندان میانهٔ خوبی با او ندارم. اخلاق مردانه‌ای ندارد!

ماه‌سلطان به درون آمد و خبر داد که چوپان، گنگو آمده:

ـ دو تا هم لاش با خودش آورده.

لبهای مادر می‌پرید. ترس در ته چشمهایش برق می‌زد. گویی چیزی درون نی‌نی‌هایش می‌تپید.

نادعلی از جا کند:

ـ حالا کجاست؟

ـ کنار دیوار. لاشها را انداخته آنجا و خودش بالا سرشان ایستاده.

ـ میش‌اند یا بز؟

ـ میش.

چوخا بر دوش، نادعلی از در بیرون رفت. گنگو، چوپان لال حاج‌حسین، کنار دیوار، بالاسر لاشه‌های دو گوسفند ایستاده بود. نادعلی، بی‌سخنی، بالای سر گوسفندها شتافت، زانو زد و برای اینکه به جا بیاردشان، کاکل هر کدام به چنگ گرفت، سر بریدهٔ میش را نزدیک آورد، نگاهشان کرد و پس، سرها را کنار تن‌ها گذاشت و به پا خاست و به خشم، رو به سگ زخمی گنگو که همان نزدیک خسبیده بود، پا بر زمین کوفت؛ چنان که از نهیب نادعلی، سگ دُم به زیر شکم کشید و رمید.

نادعلی، پشت به چوپان گنگ، چند قدم برداشت، کنار ستون ایستاد و با خشمی پنهان در صدا، پرسید:

ـ همین دو تا؟!

چوپان گنگ، بی‌آنکه ـ از ترس یا شرم ـ سر برآورد، به لکنت گفت.

ـ ب ... بـ.. بـ.. لـ.. لـ..لِ ...

ـ حلالشان کردی؟

حلالشان کرده‌بود. به زبان الکن خود و به اشارهٔ انگشتها، فهماند که گرگها چهار تا بوده‌اند. گلّه به کَش می‌رفته که غافلگیر، زده‌اند به قلب گله. سگ، تنها بوده است. زده به میانشان. کشمکش شروع شده. خود گنگو با رفیقش، چوپان همراه، نمد به دست چپ پیچیده به گرگ زده‌اند. چندان نپاییده که گرگها رم کرده‌اند. تارانده شده‌اند. اما گلوی دو میش را دریده‌اند، آنها را روی پشت انداخته و می‌برده‌اند که گنگو همراه سگش، گرگها را دنبال کرده، گوسفندها را از کلف گرگها واستانده و همان‌جا، دور از گلّه سرهاشان را بریده و حلالشان کرده.

سپیده‌دم، گنگو رفیقش را سر گلّه گذاشته، لاشها را بار خر کرده، رو به چارگوشلی راه افتاده و حالا اینجا بود؛ کوفته، درمانده، بی‌خواب، بداخم، سگ‌خُلق و بیزار. کاردش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. در عین حال، شرمزده و دلمرده. روی این نداشت که به چشم اربابش نگاه کند. گناهی بزرگ، گویی از او سر زده و درگیر

اینکه چگونه این گناه، از خود بشوید. چگونه از گیر آن برهد؟

به سوی ابریق آب رفت.

نادعلی، نشسته روی لبهٔ ایوان، چوپان را بر جا میخکوب کرد:

ــ مگر شبها گله را، در همچین سرمایی بیرون از شُم و سر پناه نگاه می‌داری؟

ــ نـ... نـ... نه ... ا... ا... ار... باب! یو... یو... یوزدَ... د... در این‌هوا... بـ... بـ... بند نمی آ... آ... ردا

ــ پس چی؟ چطور شد، پس؟ گرگ به شُم زد؟!

ــ نـ... نـ... نه!

ــ پس چی؟!

گنگو گفت که داشته‌اند گلّه را می‌برده‌اند به شُم. او در شانهٔ چپ گله بوده است و رفیق همراهش در شانهٔ راست. سگ هم پیشاپیش می‌رفته؛ اما گرگها از پشت سر به گلّه زده‌اند.

چشمهای چوپان گنگ، انگار همه نگاه شده بودند و نگاه، انگار از کاسهٔ چشمها بیرون می‌ریخت. لبریز. کاسه‌هایی سرکه. لبها و گونه‌های مرد، آشکارا می‌پریدند. پلکهایش پر می‌زدند. سیبک زیر گلویش بالا و پایین می‌رفت. پکر و هله‌پوک بود. نمی‌دانست چه کاری باید بکند. روی پاهایش بند نبود. کِرّی و گازَل آنجا افتاده بودند.سنگینی‌شان روی دل گنگو بار بود. سنگینی‌شان روی دل نادعلی هم بار بود. نمی‌دانست چه کاری می‌باید بکند؟ نمی‌دانست چگونه می‌تواند‌راهی بر بغض خود بگشاید؟ فکر نمی‌توانست بکند. پس، طبیعت او از جا برجهاندش، چون یوزپلنگی به سوی چوپان گنگ پرید، دو سیلی دیوانه بر دو سوی صورت بزرگ و زبر گنگو نواخت؛ چپ و راست. پس، زهرتکانده، واگشت و روی زمین تف کرد و رو به در خانه شتافت. ناگهان اما در جا ماند. چشم در چشم قدیر! بیرون از دهنهٔ در، بیخ دیوار، قدیر ایستاده بود و داشت نگاه می‌کرد.

ــ می‌بینی چه به روزگارم دارند می‌آرند زن‌قحبه‌ها؟

قدیر همچنان خاموش بود.

نادعلی، در خط فاصل میان قدیر و گنگو، خود را آویخته در فضا حس کرد. به دشواری رو به چوپانش برگشت. گنگو، مرد رشید و کاری، پشت به دیوار نشسته،

پیشانی میان دستهای بزرگش گرفته بود و می‌گریست. شاید نه از درد سیلی و نه از خواری خود، که از غصهٔ مرگ میشها می‌گریست.

ماه‌سلطان، مادر نادعلی به جوانش نزدیک شد، لبهٔ چوخا را که از روی شانهٔ نادعلی واگردیده بود، بر او پوشاند، بازوی جوان را گرفت تا مگر ببردش. اما نادعلی، خود تندتر از جا بدر رفت، رو به در شتافت و گفت:

ــ می‌رویم!

رخت‌پوشیده و آراسته، در چشم برهم‌زدنی، نادعلی از درگاه بیرون آمد و به سوی طویله دوید، اسب را زین کرد، بیرونش کشید و به مادر گفت:

ــ می‌روم!

قدیر، زین کرده، آماده ایستاده بود.

نادعلی دمی درنگ کرد و چشم به چوپان گرداند. گنگو برخاست و پیش آمد، سینه به سینهٔ او ایستاد. چیزی گویا می‌خواست بگوید. اما زبانش به گفتن باز نمی‌شد. نادعلی در چشمهای خیس چوپان خیره شد و به تشر پرسید:

ــ چی می‌خواهی؟!

گنگو لرزش لبها را به زحمت مهارکرد و به نادعلی گفت که این اولین باری است که گنگو در همهٔ عمرش، گوسفند به گرگ می‌دهد!

ــ ف ... ف ... فقط، ا... ا... ارباب!

نادعلی نمی‌دانست چه باید بکند؟ به چوپانش چی باید بگوید؟ دست به یال سپید اسبش کشید و گفت:

ــ شیشک را دو شقه کن، یکیش را ببر برای زن و بچه‌هایت. تو هم ننه، شقهٔ دیگرش را قورمه کن برای خودمان. آن یکی، گازل را هم بده پخش کنند میان مردم. امروز بعد از ظهر، میان مسجد روضه است. برویم!

گنگو در را برای نادعلی گشود. نادعلی و قدیر، اسبها را بیرون کشیدند. مادر به کوچه آمد تا بر اسب نشستن و رفتن جوانش را نگاه کند. نگاه کرد، رفتند. ماه‌سلطان، کاسه‌ای آب به رد نادعلی‌اش پاشید و زیر لب دعا خواند. نادعلی و همراهش از چشم مادر، دور شدند. از چشم‌رس گم شدند.

ماه‌سلطان به خانه برگشت و لتهای در را به هم آورد و بست. گنگو بالای سر

میشها نشسته بود. ماه‌سلطان به چوپان نگاه کرد. زیر نگاه زن حاج‌حسین، گنگو از جا برخاست؛ اجازه خواست و بعد، کاردش را از بیخ پاتاوه بیرون کشید، سر لنگ شیشک را به دست گرفت و بر خاک و خاشاک کف خانه، حیوان را به لب گودال کشاند و بال قبا به کمر زد.

ــ بگذار اول یک کاسه آب روی دستهایت بریزم!

بند دوّم

تابش آفتاب، بر سینهٔ سپید برف.

نرمه‌های نور، پاش‌خورده، پشنگنده، درخشان بازمی‌تابد و در آیینهٔ چشمها به هم در می‌شکند. چشمها از شکستن نور در خود، خسته می‌شوند؛ پلکها دزدانه به هم می‌روند، نگاه از برفآفتاب می‌رمد و در آبیِ یکدست آسمان رها می‌شود. رها، و هماغوشی برف و آفتاب به هم وا می‌هلد؛ بگذارشان با هم. بگذارشان از هم بچشند. تن‌هاشان ارزانی هم.

آفتاب پایانهٔ زمستان.

بیخ گوش اسبها عرق کرده بود. پشت ابروها و کنار شقیقهٔ قدیر هم عرق کرده بود و او نفس‌نفس می‌زد. تاخت، کم کردند. نادعلی به کنایه، قدیر را نگریست. ریشخند در نگاه. که چه ناشیانه اسب می‌تازد!

قدیر گفت:

ـ دیروقتی بود که سوار اسب نشده بودم. از همان روزگاری که مادیان پدرم از دستمان رفت!

نادعلی گفت:

ـ وصفش را انگار شنیده بودم.

ـ ها بله! وصف و اوصاف هم داشت. پوستش مثل ابریشم، براق بود. حناییِ یکدست. پدرم عمری با آن سفر کرده بود. شاید سیصد بار هم بیشتر با آن مادیان حنایی به سفر رفته و برگشته بود. به یزد و کرمان می‌رفتند و این آخری‌ها بیشتر به عشق‌آباد روسیه می‌رفت پدرم. از راه باجگیران می‌رفتند. پدرم جلودار بود. یک بار هم من را برد. خیلی ریزه بودم. من را میان یک پوستین پیچیده و در یکی از پله‌های خورجین فرو کرده و روی بار شتر بسته‌ام بودند. مثل اینکه قنداقم کرده بودند. برف

کم بود آن سال. اما هوا سرد بود. هنوز یادم هست که عشق‌آباد جای خیلی بزرگی به نظرم آمد. تا آن روز من به جز قلعه‌چمن، جایی را ندیده بودم. صبح زود به کاروانسرایی رسیدیم. بابایم گفت قافله را بخوابانند. خواباندند. خودش هم دهنهٔ مادیانش را به آخور بست، من را از خورجین بالای بار بیرون کشید، دستم را گرفت و به خانهٔ آشنامان رفتیم. ساربان‌ها به بارها و شترها می‌رسیدند. آشنای بابام مردی بود که با زنش ته کوچهٔ تنگی، در یک محلهٔ قدیمی زندگانی می‌کرد. هنوز یادم هست که خانه‌شان چه شکل و قواره‌ای داشت. من را پای بخاری بردند. یک تکه از دیوار را کنده و میانش آتش روشن کرده بودند. ما که وارد شدیم، اتاق پر از دود بود. معلوم بود که زن و شو تازه از خواب برخاسته بودند. بعداً ملتفت شدم که آنها از کُردهای مملکت خودمان هستند که آنجا رفته و جا خوش کرده بودند؛ از کردهای دور و بر باجگیران. تا وقتی آنجا بودیم من حالی‌ام نشد که کار و کسبشان چی هست. اما بعد که به خاک خودمان برگشتیم عباسجان به من گفت که کار و کاسبی آن زن و مرد چی هست. گفتم که! بچگکی بودم. بعدها هوای کار دستم آمد. آنها، زن و شو، قاچاق‌فروش بودند. هم تریاک قاچاق می‌کردند، هم جنسهای انگلیسی را از داخل خاک ایران می‌خریدند، به خاک روس می‌بردند و آنجا، با قیمت چارلا پهنا به دلالهای ترک می‌فروختند و آنها هم دست به دست رد می‌کردند به انبار تاجر. به نظر، هم در خاک ایران دستهایی داشتند، هم در خاک روس. اگر غلط نکنم، بابای من هم دستش به یک گوشهٔ کار بند بود! هر چه بود که برو بیایی داشتند. اما حیف...

ـ حیف چی؟ لابد روسها دوتایی‌شان را سر بریدند!

ـ اگر سر بریده بودند، برایشان بهتر بود.

ـ چی شدند بالاخره؟

قدیر که می‌رفت تا با چم وخم گفتار خود جایی نزد نادعلی بیابد، گفت:

ـ نقل می‌کنم. پیرها می‌گفتند نقل و گفتگو، راه را برای مسافر کوتاه می‌کند. سرت را هم دارم درد می‌آورم. اما چه می‌شود کرد؟ بالاخره نشخوار آدمیزاد، حرف است... بعله، مرد بخت‌برگشته، اسمش عماد بود. عمادخان! پدرم هر وقت به خانهٔ عمادخان می‌رفت، بهترین خوراک و شراب، و اعلاترین تریاک را برایش فراهم می‌کردند. جای گرم و نرم برایش مهیا می‌کردند. زن عمادخان، مثل پروانه به دور

پدرم می‌گشت. حقاً پدرم را برادر خودش می‌دانست. در همان سفر، خیلی به من مهربانی کرد. دایم مراقبم بود که گم نشوم. لای دست و پای اسبها نیفتم، زیر چرخهای گاری ـ درشکه‌ها نروم. از قضای روزگار، بچه‌ای هم نداشتند. زن عمادخان، مثل اینکه اولاد نمی‌آورد. شوخی ـ جدی به پدرم می‌گفتند که قدیر را برای ما بگذار تا اینجا ـ یعنی عشق آباد ـ بزرگش کنیم. حاضر بودند نصفی از دارایی‌شان را هم به نام من کنند! اما آن روزها که حال و روز ما این‌جور نبود. پدر من بیست و هفت تا شتر بارکش داشت. یک اتاق پر از قالیچهٔ ترکمنی و ظروف برنجی و چینی و بلوری داشتیم. ناز و نعمت از در و دیوار خانه‌مان می‌بارید. ما دو برادر، مثل این بود که روی ابر راه می‌رویم. تخت کفشهامان خاکی نمی‌شد. اما یکباره، مثل اینکه آتش میان مالمان افتاد. من نفهمیدم چطور شد! آفت به زندگانیمان خورد. یتیمی، بیوه‌زنی شاید آه سردی زد و داروندار ما را دود کرد. شتری که هر کدامش قیمت نیم روز آب بود، از سکه افتاد. ساربانها از قُرب افتادند. آن روزگار، کسی زن به دهقان نمی‌داد. به جایش منت ساربان را داشتند. با اینکه ساربان به سفرهای دراز می‌رفت و شش ماه به شش ماه روی زن و بچه‌اش را نمی‌دید، باز هم خواها داشت. دخترها می‌خواستند که زن ساربان بشوند. برای اینکه ساربان با دست پر از سفر برمی‌گشت.

نرخ شتر که پایین آمد، کون ساربانها هم زمین خورد. از آن روز به بعد، دخترها می‌خواستند که زن مردی بشوند که بیلش دم آب باشد، یعنی دهقان. برای اینکه میان ناداژ مردم، دهقانی خودش چیزی بود. ارج و قرب داشت. سهمیهٔ دهقان از آب و ملک ارباب، هر چقدر کم بود، بهتر از هیچی بود. نان شکمش را از خرمن اربابی می‌برد بالاخره. پس، دهقان از هیچی بهتر بود. کفهٔ ترازوی دهقان، در برابر ساربانهایی که روز به روز بی‌کارتر می‌شدند، سنگین شد. روز به روز سنگین‌تر شد. نرخ آب و زمین بالا رفت و دهقان قرب پیدا کرد. نرخ شتر و کار شتر پایین آمد و ساربان، بی‌پر شد. از این‌طرف، شتردارهایی که چشمهاشان باز بود، جای شترها را به آب و ملک دادند. یعنی شترها را فروختند، یا پروار کردند و به سلاخ‌خانه بردند و به جاشان آب و ملک خریدند و جزو اربابها اگر نشدند، نیمچه‌ارباب شدند. اما این پدر من!... که خدا از روی زمین ورش دارد، همین‌جور دوپایش را در یک لنگه کفش کرد و کنار شترهایش ماند و ماند تا شترهایش یکی یکی از دستش رفتند. دود شدند! مثل اینکه

هرگز نبوده‌اند! حالا خودش مانده و نکبتی که دامنگیرش شده. بعدها، من دیدم که سر و کلهٔ ماشین‌های باری در راهها پیدا شد!

سرت را هم درد آوردم! اما خوب، عمر سفر کوتاه است. دارم راه را کوتاه می‌کنم. هر چی بود این‌جور شد که می‌بینی برادر! نمی‌دانم. نمی‌دانم. دور شدم. از اصل مطلب دور شدم. داشتم از آشناهای پدرم می‌گفتم. آن بیچاره‌ها هم جزغاله شدند و سوختند. نقل می‌کردند، بعد از اینکه بلشویک‌ها در روسیه سر کار آمدند، هر چه قاچاق‌فروش و باج‌خوار و جیب‌بر و الدنگ و جولیک میان کوچه پس ـ کوچه‌های عشق‌آباد ریخته بوده، جمع کردند و کشاندند به زندانها و کارخانه‌ها. هر کس توانست از چنگشان در برود و از مرز بگذرد که هیچ، اما کسانی که نتوانستند و چاره نداشتند رفتند زیر یوغ کار و هر چه مفت که خورده بودند، بالا آوردند! در همین گیرودار، آشنای ما عمادخان را هم می‌گیرند حبسش می‌کنند. بعد که عمادخان را حبس می‌کنند، زنش در مملکت غربت سرگردان می‌ماند. این را هم نگفتم که عمادخان چندتایی هم شتر داشت. بعد که برای عمادخان حبس می‌بُرّند، زنش را می‌خواهد به زندان و به او می‌گوید: «شترها و طلاها و اثاثهٔ قیمتی را بردار و با خداداد به ایران برو، آنجا گذران کن تا من هم حبسم را بکشم و دنبالت بیایم و دوباره روزگار را از سر بگیریم.»

حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم شترهای عمادخان هم دنبال قافلهٔ ما قطار می‌شدند. پدرم و عمادخان، میان خودشان حساب و کتاب داشتند. الغرض ... زن عمادخان حرف مردش را به گوش می‌گیرد و با پدر من رو به ایران می‌آید. هفت تا شتر، پانزده سیر طلای ناب، یک قبضه اسلحه، سه دست آفتابه لگن برنجی نیکلا، دو تا ساعت طلا، چهار تا قالیچهٔ ترکمنی، دوازده تا النگو با یک سینه‌ریز طلا را به پدر من می‌سپارد و همراه او راه می‌افتد. سر مرز جلوشان را نمی‌گیرند، چون پدر من تعرفهٔ بار داشته هنوز. به مشهد که می‌رسند، در کاروانسرایی بار می‌اندازند. زن عمادخان سر حوض کاروانسرا وضو می‌گیرد و قصد زیارت می‌کند. می‌رود پیش پدر من و پول درشکه می‌خواهد. خیال می‌کنی پدر من به زن عمادخان چی می‌گوید؟

ــ چی می‌گوید؟!

ـ جلوی همهٔ ساربانهایش به زن عمادخان می‌گوید من تو را نمی‌شناسم!

ـ ها!!

ـ می‌گوید من تو را نمی‌شناسم! همین.

ـ زن بیچاره آن‌وقت چکار می‌کند؟

ـ می‌گویند یکدفعه چشمهایش گشاد می‌شود، از زبان می‌افتد، بعد از درِ کاروانسرا بیرون می‌آید و رو به امام رضا می‌رود!

ـ بعدش؟! بعدش چی؟!

ـ بعدش هیچ! در سفرهای بعدی، ساربانها او را دیده بودند که در کوچهٔ سیاوون، ته یکی از آن شیره کشخانه‌ها، قلیان‌چاق کن شده بوده!

ـ زن پاشکسته! تف! بابات چی؟ از گلویش پایین رفت؟

ـ تا شاهی آخرش! پشت گرمی همان طلاها بود که ـ لابد ـ او به فکر آب و ملک نیفتاد!

ـ کافر! کافر با کافر همچین کاری می‌کند؟!

ـ کافر با کافر که نمی‌دانم. اما دیدم که مسلمان با مسلمان این کار را کرد!

ـ زنده است هنوز، نه؟

ـ زنده هست و زنده نیست!

ـ هه! تو چی؟ هنوز ...

ـ دیدی که! هنوز هم با او زندگی می‌کنم. با پدرم. صدای زوزه‌هایش را آن شب نمی‌شنیدی؟ لابد بی‌صدا شده بوده!

قدیر نمی‌بایست بیش از این سخن را پی بگیرد. پرده‌دری بس. نمی‌بایست نیشتر زبان، بیش از این، در چرکزخم تن خود فرو برد. تعفن برمی‌خاست. او مهری به بابای خود نداشت، سهل است بیزار از او هم بود؛ با این‌همه نمی‌بایست او را چنین وابدّرد. نه وابستگی، نام وابستگی نمی‌گذاشت که قدیر بیش از این پدرش را، خود را در پدر، خوار کند. اگر او را می‌کشت، به کشنده‌اش نباید می‌داد.

این را که زن عمادخان هنوز هم در مشهد است، قدیر می‌دانست. می‌دانست هم که دیگر قلیان‌چاق کنی، کارش نیست. جلوی در صحن می‌نشیند. دم بستِ پایین خیابان. عباسجان، هر سفر، او را می‌دیده. هنوز هم می‌بیند. با او رفت و آمد دارد.

دست عباسجان را هم، همو به حنا گذاشته. آسیاب سکه‌های عباسجان هم زن عمادخان است. تا عباسجان، آب و رنگی داشت، همو برایش صیغه فراهم می‌کرد. حالا هم، همو با پولی که از عباسجان می‌گیرد، برایش تریاک یا شیرهٔ تریاک فراهم می‌کند. شبهایش را هم، عباسجان در اتاقک زن عمادخان می‌گذرانند. دزدی ـ گرگی‌های عباسجان، که بیشتر از کیسهٔ پدر می‌قاپد، سر از زیر بالش زن عمادخان در می‌آورد. زن عمادخان، برای عباسجان مادری می‌کند. مادری کرده است. این عباسجان، از روز اول که این‌جور نبود. جوانی داشت. حتی اسم و رسم داشت. در بعضی محله‌های مشهد، او را به نام عباس عشق‌آبادی می‌شناختند. زن عمادخان را هم در کنار نام عباسجان می‌شناختند. از راه زن عمادخان، به عباسجان دست پیدا می‌کردند. اگر کسی ـ ناکسی دو تا مطرب افیونی و یک رقاصهٔ تازه کار دم دست می‌داشت، می‌باید زن عمادخان را می‌دید تا او عباسجان را خبر کند. زن عمادخان که عباسجان را خبر می‌کرد، کشمکش هم شروع می‌شد. چرا که عباسجان، راه قلعه‌چمن پیش می‌گرفت، به خانه می‌آمد و سر به جان کربلایی خداداد می‌گذاشت تا پول از او بستاند. پول اگر نبود، یکی دو تکّه اثاث خانه، مثلاً دو تا کاسهٔ چینی، یک آفتابه لگن برنجی، زنگ و شال شتر، حتی یک تخته قالیچه. کربلایی خداداد، زوزه می‌کشید و عباسجان را نفرین می‌کرد؛ اما این زاری و شیونهای پیرمرد، مانع کار عباسجان نمی‌شد. عباسجان تشنهٔ بلعیدن زندگانی و خرج کردن پول بود، و در این راه حرمت هیچ چیز و کس نمی‌داشت. بر سر راهش هر چه بود، می‌شکست. قدیر همان روزها که به ریش و سبیل رسیده بود، رفت تا رودرروی عباسجان بایستد؛ اما آن روزها عباسجان قچاق بود، قچاق‌تر از قدیر.

عباسجان آن روزها این‌جور نبود. این روزها، این‌جور شده بود.

فرسایش عباسجان، از تِرختی تا تُنبیدنش، خود داستانها دارد.

اما قدیر، سخن کوتاه کرد. نمی‌خواست بیش از آنچه باید، دم به دم نادعلی بدهد. باید به نادعلی بنمایاند که هنوز برای رمز و راز خانوادهٔ خود حرمتی قایل است. دل آدم، درِ گشادهٔ کاروانسرا که نباید باشد! درِ دل، بگذار بسته بماند. تنها، دریچه‌ای که به روی نادعلی گشوده بود، بس بود. راه، کوتاه کرده بود. پس، راهِ سخن به خطّی دیگر کشاند:

ـ اما نمی‌دانم این آقای بزرگ، بعد از این‌همه زحمتی که مفت و مجانی روی دوش من بار کرده، آخرش یک کار خیر در حق من می‌کند یا اینکه باز هم پشت گوش خوا انداخت!

نادعلی گفت:

ـ لابد خیال داری داماد بشوی، ها؟

ـ نه! همچین خیالی که به سر ندارم. می‌خواهم خودم را از اجباری معاف کنم. یعنی می‌خواهم که حاج آقا آلاجاقی، همچین کاری برایم بکند.

ـ آها! پس به این هوا دارد به این‌طرف آن‌طرف می‌دواندت، ها؟

ـ به این هوا هم که نباشد نمی‌شود حرفش را به‌گوش نگرفت. بالاخره آلاجاقی است، برگ چغندر که نیست! دو تا بلوک را زیر نگین خودش دارد. دلم می‌خواهد وقتی به قلعه‌چمن می‌آید آنجا باشی و ببینی که دایی‌جانت بابقلی‌بندار، چه‌جوری جلوش دست به سینه می‌ایستد. جلوش خم و راستی می‌شود که مگو! امیر قاین را انگار دیده!

نادعلی رو به همراهش گرداند و با دقتی که برای قدیر تازه بود، پرسید:

ـ حالا که داریم می‌رویم قدیر! اما راستش را بگو ببینم، آقای بزرگ برای چی قاصد پی من راهی کرده؟ ها؟ مردِ مردانه بگو! چی به نظرت می‌رسد؟

قدیر گفت:

ـ خودت چی به نظرت می‌رسد؟

ـ من از تو می‌پرسم!

قدیر گفت:

ـ حالا که در عالم رفاقت به من رو می‌اندازی، یک چیزی را که به عقلم می‌رسد، خودمانی برایت می‌گویم!

ـ ها، بگو؟!

قدیر پوست پیشانی و ابروهایش را جمع کرد، پلکهایش را هم آورد و گفت:

ـ ببین برادر! به آب و ملکی که داری بچسب! گوش می‌دهی؟ به آب و ملکت بچسب. هوای مال و حشمات را هم داشته باش. در این دوره مثل این است که آدم میان یک بیابان پربرف دارد راه می‌رود. خودش، شاید نداند؛ اما چشمهای گرگهایی

مراقبش هستند که ببینند کی او دست و پاهایش کرخ می‌شود و به زانو در می‌آید. یک دم این چشمها از آدم غافل نیستند. همین که دیدند قدمهای تو کمی می‌لقّند و بوران گیجت کرده، یواش‌یواش پیداشان می‌شود و دوره‌ات می‌کنند. وقتی که دوره‌ات کردند، دیگر کار تمام است. پس، خیلی باید مواظب بود. از همان اول. نباید گذاشت که پاهایت به لرزه بیفتند. اگر زانوهایت لق شوند، کارت ساخته است. زانوهایت که لق بزنند، تقریباً از پا درآمده‌ای. از پا در می‌آیی. کارت تمام. ما را همین‌جور جویدند و گوشتمان را از استخوانمان جدا کردند. تیکه تیکه! چرا؟ چون زانوهامان لق زد. چون به زانو درآمدیم. آرام آرام، زجرکُشمان کردند. حالا هم که من دارم راه می‌روم، سواره یا پیاده، گوشتی به تنم نیست! پوستم و استخوان. راستش را بخواهی، همین چوخا هم مال خودم نیست. عاریه است. کی می‌توانست فکرش را بکند که قدیر، پسر کربلایی‌خداداد جلودار، روزی به این حال و روز بیفتد؟! این کاری که من دارم برای آلاجاقی می‌کنم، گدگی‌ست! خودم می‌دانم. پسر کربلایی‌خداداد، دارد گدگی می‌کند! خیال می‌کنی به بهاش چی به من می‌دهند؟ دایی‌ات، که مباشر و همه کارهٔ آقای بزرگ باشد، اگر خیلی همت کند، یک کاسه آبگوشت پیش زانوهای من می‌گذارد که با شرم و خجالت شکم وامانده‌ام را سیر کنم! اسمش هست که روزی روزگاری پدرم نیم‌من طلای ناب، ته چکمه‌اش کارسازی کرده و از مرز روسیه به این طرف آورده بوده! اما حالا چی؟ من چی؟ مثل چغوک بی‌پر دارم خودم را به این دیوار و آن دیوار می‌زنم!

نادعلی گفت:

ــ خلاصهٔ حرفت اینه که نگذارم دوره‌ام کنند، ها؟

ــ این را من نگفتم؛ نه! برا اینکه معلوم نیست آنها بخواهند تو را دوره بکنند! آخر تو که غریبه نیستی! از خودشانی! بابقلی بندار، خالوی تو است. دویّم از این، من که نگفتم حاجی‌آلاجاقی کمین کرده و چشم وادرانده که تو به زانو در بیایی! نه! نمی‌خواهم همچین تهمتی به پای من بسته شود. نه! خاکسترنشینم می‌کند. من برادرواری چیزهایی به تو گفتم.

ــ خیلی از آقای بزرگ چشم می‌زنی، نه؟

قدیر، شکسته، گفت:

ـ راستش را بخواهی مثل آدمهای ناخوش شده‌ام. از هر چیزی چشم می‌زنم. به بز می‌مانم. از هر سیاهی‌ای رم می‌کنم. واهمه برم می‌دارد. خیال می‌کنم همه برایم کمین کرده‌اند. دیگر چیزی هم به دست ندارم، اما می‌ترسم. از خودم می‌ترسم. از جانم می‌ترسم. مثل پر کاه شده‌ام. از باد می‌ترسم. نمی‌دانم. نمی‌دانم باز هم چیزی دارم که از دست بدهم؟ چی دارم؟ اگر ندارم، دیگر چه مرگم هست؟ نمی‌دانم! خودم را به زور دارم نگاه می‌دارم . انگشتهایم به هیچ چیز بند نیستند. لابد می‌ترسم طوری بشود که همین اسب را هم به من اطمینان نکنند که پیغامی از خودشان برای تو بیاورم!

نادعلی گفت:

ـ دلت آرام باشد! من از این بابت چیزی به آنها نمی‌گویم. اما رفیق، گمان می‌برم که تو آدم روزگاردیده و سرد و گرم چشیده‌ای باشی. پخته‌تر از عمری که گذرانده‌ای به نظر می‌رسی! حکایتها داری! برایم بگو. هر چه می‌دانی برایم بگو. راه دراز است. راستی از کدام راه می‌رویم؟ از راه شوراب و قلعه‌تُرک؟

قدیر گفت:

ـ از تنگهٔ اُولَر می‌رویم. میان‌بُر. راه را نصف می‌کنیم. اگر از روی شوراب بخواهیم برویم، ناچاریم شاهراه مشهد را تا همت‌آباد نیشابور پیش برویم و آنجا، از همت‌آباد کمانه کنیم طرف شوراب و از راه دهنه بتازیم. اما اینجا، گرچه بیراهه است، اما راه از نصف هم کوتاه‌تر می‌شود. بگذار اول برسیم به سلطان‌آباد.

ـ به سلطان‌آباد که راهی نمانده!

ـ نه‌چندان. یک تاخت پرنفس.

ـ پس بتازیم. آنجا می‌توانیم نفسی تازه کنیم و گردِ راه را بتکانیم.

ـ هوم! درِ قهوه‌خانهٔ خاله‌سکینه هم می‌توانیم دو تا استکان چای داغ بخوریم. منقَلَش هم باید گرم باشد!

گوشهای تیز دو اسب را خاله‌سکینه از درون دهنهٔ در قهوه‌خانه‌اش پایید: سوارها فرود آمدند، عنان هر اسب به شاخه‌ای گیر دادند، از سکّو بالا آمدند و پا به قهوه‌خانه گذاشتند. تکه‌ای آفتاب از در به درون افتاده و پای بساط چای خاله‌سکینه

را روشن کرده بود. بی‌هنگام بود. از این‌رو، قهوه‌خانه خلوت و خاموش بود. خاله‌سکینه، چارقد چرکمُردی به سر داشت و یل کهنه‌ای به روی پیراهن بلندش به تن کرده و گرده‌گاهش را به شالی پهن، بسته بود. زنی میانه‌بالا به عمر، و کوتاه‌ساق به قد. نوک مژه‌هایش به هرم الو واجزیده، با رگه‌های سفیدی میان موهای جلوی سر. آرام سر کج کرد، مردها را پایید و باز سر فرو انداخت و به کار جلا دادن خاکسترهای اجاق روی دستگاه شد. قدیر را می‌شناخت. برای همین، در سلام و علیک، نیشش را باز کرد. مردها، روی نیمتخت بیخ دیوار، جابه جا نشستند و خاله سکینه، یک قوری چای، دو استکان شسته و یک قندان پاکیزه، میان سینی گذاشت و برایشان برد. قدیر دست به دستهٔ قوری برد و به شوخی و کنایه حال و روز خاله سکینه را پرسید:

ـ خبر تازه چی؟ ردِ دزدهای انبار حاجی‌مراد را زدند عاقبت یا نه؟

خاله سکینه بی‌جوابی به قدیر، پرسید:

ـ شما سر راهتان از قلعهٔ عبدالله‌گیو رد نشدید؟

ـ نه از خود قلعه، از کنارش رد شدیم. برا چی؟

ـ هیچی. شنیدم آنجا، یک پسرهٔ چوپان، سر دختر اربابش را بریده و زیر خاک قایم کرده بوده! خواستم بدانم به دامش انداخته‌اند یا نه؟

نادعلی گفت:

ـ تازه دارم می‌شنوم!

خاله سکینه گفت:

ـ کار سه روز پیش‌تره.

قدیر پرسید:

ـ برای چی آخر؟

ـ اینش را دیگر نمی‌دانم! تواتُره که طرفهای کال‌شور هم دو تا امنیه گم شده‌اند. نمی‌دانم سرشان بریده‌اند یا اینکه خفه‌شان کرده‌اند. اما خبرش هست که با اسبهاشان سر به نیست شده‌اند. خدا داناست! شاید هم میان بیابان و برف، جمنده جانوری تیکه پاره‌شان کرده باشد. می‌گویند طرفهای طاغی گم شده‌اند.

ـ همین روزها؟

ـ دیری نیست. دیشب دو تا چوبدار اینجا خوابیده بودند. آنها نقل می‌کردند.

دزدی گرگی هم که روز به روز دارد پررونق‌تر می‌شود! دله‌دزدها به مردم مهلت نمی‌دهند شبها در راهها آمد و شد کنند. بیاه! تو که می‌کشی؟

قدیر، چپق از دست خاله‌سکینه گرفت و به نادعلی پیشکش کرد.

نادعلی گفت:

ـ باز هم برای قدیر چای بیار.

خاله‌سکینه چای برای قدیر آورد و گفت:

ـ ناشتا اگر اینجا می‌مانید، بروم گوشت تازه فراهم کنم بیارم؟

قدیر به نادعلی رو کرد و پرسید:

ـ شما چی می‌گویی ارباب؟ چاشت جانانه‌ای که خوردیم به خانهٔ شما. خیال می‌کنم راهی هم نمانده باشد؟ ناهار را به قلعه‌چمن می‌رسیم. یکی از این هم، آقای بزرگِ خودش گفت که ناهار می‌مانند تا ما برسیم. حالا هر جور خودت می‌دانی!

نادعلی گفت:

ـ می‌رویم. هنوز مانده به ظهر. تو اگر گرسنه‌ای چیزی بخور.

قدیر گفت:

ـ من نه چندان. اما بد نیست یکی دو تا نان با خودمان برداریم. سفرِ بی‌آذوقه از ناپختگی‌ست. بیارا خاله یکی دو تا نان برامان بیار. زیاد خشک نباشد.

خاله‌سکینه نان آورد. مردها برخاستند. پول چای و نان. نادعلی بیرون رفت. قدیر دمی معطل شد و بیخ گوش خاله‌سکینه به پچ پچ گفت:

ـ برای شام چیزی فراهم کن! شاید برگشتیم. عرق هم باشد. از آن دره‌گزی‌ها که همیشه پس دستت داری!

نادعلی پا در رکاب کرد و قدیر هم از سکو به روی اسب پرید و در نگاه خاله سکینه، به راه راست شدند.

دشت نیشابور. دشت باز، پهناور. دشت در برف کشیده. سینهٔ زیبای کبوتر؛ از شیب کلیدر می‌آید، آغوش می‌گشاید، می‌گسترد؛ پیش، به دامن طاغانکوه می‌خزد و آنجا، همچون دریایی کرانه می‌گیرد. کرانه به کویر.

دشتِ نیشابور. دشت کهن. دشت هزاران کاریز. بخشاینده. دشت دلاوران به خاک افتاده. با کهنه زخم خنجران بر پهلوگاه. سمکوب. شیههٔ اسبان کوتاه‌ساق و

یال‌افشان در غبارش پیچنده است. خاک به سُم در کوفته.دشت بی‌داد. دشت دروازه‌های هجوم.

گندمزارانت به خون تپیده؛

باروهایت، خانه‌هایت، باغستانهایت به خون تپیده است!

پستان مادرانهٔ تو چگونه بخشکید، ای دشت؟

پهنهٔ خاوران را می‌توانستی به نان و به انگور، سیری ببخشی.

پستان مادرانهٔ تو چگونه بخشکید؟

از باغستانهایت خارها روییدند.

چشمهٔ کاریزهایت کور شد. به تنت آتش در افتاد؛ تو سوختی، ای دشت!

دود از اندامت بر آسمان است، درد استخوانهایت را می‌شنوم.

غریو اسبان، خروش مردان، شیون فرزندان؛ دود در اندامت تنوره می‌کشد.

چشمانت فغان می‌کنند.

چشمانت از هراس وا دریده‌اند.

از دندانهایت خون فوّاره می‌زند.

اسبی سیاه، در دودی غلیظ و سرخ می‌رمد؛ بی‌زین و بی‌لگام، یال‌اش در دود می‌رود.

شیهه به شِکوه.

خاک می‌نالد. خون از کاریز برمی‌جوشد.

در جویبارانت، خون و اذان جاری‌ست.

انگورستان‌هایت شراب نمی‌بخشند.

عقیم؛ ای دشت نیشابور.

از چشمانت خار روییده است.

به خار و به خنجر و خون آجین یافته‌ای.

به گیاه و گندم و گل، آذین بیابی ای دشت!

دستانم، رو به سوی تو دارند!

خاک و خیش و علف.

گلّه، چه برقرار می‌چرد!

آفتاب!

آفتاب تن‌شسته و روشن، سینه به سینهٔ برف داده بود. دلِ خوش اگر می‌بود، زیبایی دوچندان می‌نمود. رنگ بکر آفتاب ـ رنگی که هر دم رنگی دیگر است، که نمی‌توان فراچنگش آورد و بر یک قرار نگاهش داشت، که بسی زیرکانه گریزپاست این گریزندهٔ گذرای بکر، به زیر پوست برف دویده بود؛ درآمیخته؛ چنان که خون معشوق از شرمی نجیبانه به گونه‌های سپیدش بدود و تو با هوشیاری عاشقان، دگرگونی دمادم آن را حس کنی.

رنگ! رنگ! نگاهْ تو را می‌رباید. نگاه تو از جانت برکشیده می‌شود. هر چه خوبی را می‌رود که بنوشد. گوارای برزگران!

اما کو دلِ خوش؟

مردان ما بَه خوی خود، اسب می‌راندند و زیبایی را نه به چشم آگاه، که به خوی خود می‌چشیدند. زیبایی، خود در آنها می‌نشست.

راه، کج کردند. از زیر سوزن‌ده تا سینهٔ طاغانکوه را بیراهه باید می‌رفتند. پس قدم به درّه می‌گذاشتند، پیچاخم دره درمی‌نوردیدند تا به تنگهٔ اولّر برسند. گذر از تنگهٔ اولّر. نیزار، سواران را در پناه می‌گرفت. بیشه. پس، در شیب قبله می‌افتادند و دمی دیگر قلعه‌چمن پیدا بود.

قلعه‌چمن، گرگی خفته در برف. دستها پیش پوز درازکرده، سر بر زانوها خمانده و پشت برآورده. پناه کتل‌غلامو، روی سینهٔ سنکلیدر، جا خوش کرده؛ بلندی‌هایش در ردایی از برف گم شده و گُردِه‌گاهش، کاهگل دیوارهایش به رنگ زمین، پیدا بود. کنار کتل‌غلامو، رودخانهٔ بهاره بود که از بیخ دیوار باغچه‌ها و خویرها می‌گذشت. در سرگاه قلعه، دروازهٔ شکستهٔ رباط بود. می‌باید از خم گرده‌گاه تپه بالا بروی. بالا می‌رفتی. اینک آب روان پیش پایت بود. اشک چشم. همین‌قدر زلال. پر کوب می‌آمد، از پیش دروازهٔ رباط می‌گذشت، سر به کوچه می‌گذاشت، از جلوی خانهٔ بابقلی بندار می‌تاخت، بیخ دیوار حمام را می‌شست، بال بر بال مرغابی‌ها می‌سایید، از پوزهٔ تپه فرو می‌غلتید، کله‌پا می‌رفت و پایین‌تر، خیلی پایین‌تر دست به دشت می‌داد و به زمین می‌شد.

برکت خاک!

چند پا بالاتر، بالاسر کوچه، کاریزی هم چشم به قلعه‌چمن می‌گشود و با آب کوه درمی‌آمیخت. جوی را، از سر تا دُم کوچه، یک ردیف ترقبید، زیر بال می‌گرفت. کوتاه‌ترین ترقبید، از دیوار برابر، به‌قامت‌تر بود. برِ جوی آب، جلوی در خانهٔ بابقلی بندار، تک و توکی مرغابی بر سینهٔ آب می‌رفتند. از درِ خانهٔ سید تلفنچی که می‌گذشتی و به چپ می‌پیچیدی، میدانگاهی جلوی حمام بود. کنار مسجد. رو در روی مسجد، دیوار بلند و زمخت قلعهٔ کهنه بود. قلعه کهنه؛ دروازه‌ای پست، دالانی دراز و تاریک، پیوسته به لانه‌هایی درهم پیچیده. راه خانهٔ ماه‌درویش.

بیرون قلعه‌چمن، کنار دیوار رباط شکسته، ماشین جیپ ادارهٔ امنیه، پوزه به دیوار داده و ایستاده بود.

در چشمهای نادعلی پرسشی پرسه می‌زد:

«دام است؟»

قدیر، سری به بی‌خبری تکان داد. اسبها، خم سینه کش راه را، از پناه دیوار باغچهٔ بابقلی بندار، بالا پیچیدند. کوچه. آب، در شکافی از برف می‌خزید، قل قل می‌کرد و می‌رفت. بیخ دیوارها، هنوز پر برف بود. ردیف ترقبید، همچنان بی‌برگ و بار، خاموش ایستاده بودند و مرغابی‌های بندار، سینه بر آب زلال می‌سودند.

درِ خانهٔ بابقلی بندار باز بود و یک سفره خون، برف درِ خانه را رنگین کرده بود. پیدا که بر آستان خانه، گوسفندی سر بریده شده است. بر هر گذرنده‌ای این آشکار بود. اما اینجا، تنها قدیر می‌توانست بداند از چه گوسفندی بر درِ خانه قربانی شده است. بر درِ خانه و نه میان خانه و لب گودال! بابقلی بندار، پیش پای اربابش آلاجاقی و رئیس امنیه، گوسفند کشته بوده است.

فرود آمدند.

اصلان، پسر بابقلی، آستین برزده و پنجه به خون آغشته، از در بدر آمد، دهنهٔ اسب نادعلی را به دست گرفت و خداقوت گفت. نادعلی و به دنبالش قدیر، پا به خانه گذاشتند. درون خانه، بروبیایی براه بود. نزدیک تنور، سه پایه‌ای راست کرده و گوسفند قربانی را بدان آویخته بودند. استخوانبندی گوسفند می‌گفت که پروار بوده است. پوست گوسفند را اگر قدیر می‌دید، می‌توانست بشناسد که قربانی، کدام‌یک از پروارهای زمستانهٔ بابقلی بندار بوده است.

مطبخ پر از دود بود. درون مطبخ، امنیه‌ای سرِ دیگچه نشسته و به کار خوردن دل و جگر گوسفند بود. ماه‌درویش ، پای اجاق نشسته بود و کلفر به آتش زیر دیگ می‌انداخت. کنار دیگ گوشت، پلو بار بود. ماه‌درویش مجمعه‌ای پرآتش روی دهن دیگ گذاشته بود تا برنج دلپخت شود و دم بکشد. چشمهای ماه‌درویش از دود سرخ شده بود و با همهٔ سوزی که هوا داشت، پیشانی‌اش زیر مندیل سبز و چرکمُردش عرق کرده و آب از بینی‌اش راه افتاده بود. آشپزباشی، گهگاه نم روی سبیل باریکش را به بال شال سبزش می‌گرفت و با نفیری پرصدا، چرکاب بینی را بالا، به کاسهٔ سر می‌کشید، یا همان کنار دیگدان می‌تکاندش. امنیهٔ جوان، که می‌بایست شوفر رئیس باشد، گونه‌های پرخون و ابروهایی پیوسته داشت. امنیه، با اشتهای جوانی، لقمه از پی لقمه به دهان می‌گذاشت و ـ جویده ناجویده ـ فرو می‌داد. در خورد و بلع بی‌امانش، انگشتها و لب و دهن و سبیلهای قیطانی‌اش چرب و چیلی شده و شکمش بالا آمده بود. نفسی راست کرد، سگک کمربند گشود، آروغ‌زنان انگشت به دهان برد، مانده‌های خوراک از روی وری‌ها پاک کرد و پرسید:

ـ اینها که آمدند کی هستند، سید؟

ماه‌درویش سرک کشید و گفت:

ـ یکیشان مهمان است. یکی هم از مردم همین‌جاست. قدیر. پسر کربلایی ـ خداداد.

قدیر در کنار نادعلی، پای پله‌های دالان ایستاده بود. بابقلی‌بندار، از روی تختبام به پیشواز خواهرزاده‌اش آمد. سلام و علیک. بندار، بال چوخای نادعلی را به دست گرفت و به قدیر گفت:

ـ لابد روده‌هات از گرسنگی همدیگر را می‌جوند، ها؟ برو، برو مطبخ بـه ماه‌درویش بگو ناشتا به‌ات بدهد. مرد روی اسب گرسنه‌تر می‌شود.

قدیر که می‌رفت تا دوشادوش نادعلی ـ اربابی که برای خود ساخته بود ـ بماند، از پای پله‌ها برگردانده شد و ناچار، رو به مطبخ آمد. اما نمی‌توانست دلگیری خود را از جورهٔ برخورد بابقلی بندار، آن هم در چشم نادعلی، پنهان و پوشیده بدارد. قلبش از بیزاری به بندار پر بود. با خود غرید:

«ببین چه زن‌جلبی است!»

می‌توانست این را بفهمد که بابقلی‌بندار نمی‌خواهد او، قدیر، در گفتگوی آلاجاقی با نادعلی، آنجا نشسته باشد. به جلویِ درِ مطبخ که رسید شانه به دیوار داد و پیش از آنکه به ماه‌درویش سلام و سخنی بگوید، واگشت و نادعلی را روی تختبام نگاه کرد. تردیدی در قدمهای جوان بود. یا ـ شاید هم ـ خسته بود. با حالی که او داشت، بیزار هم می‌توانست باشد؛ بیزار از رویارویی آلاجاقی. شاید هم در بیم، از جوانی و خامی. با این‌همه می‌رفت. رفت. بابقلی بندار او را برد. دستش را، انگشتهای گره گرهش را روی تخت‌پشت نادعلی گذاشت و او را به درون بالاخانه برد.

ـ خوش آمدی پسر حاجی‌حسین، آشنای خودم. بیا! بیا، جلوتر و اینجا، زیر کرسی بنشین. بیا پیش‌تر!

نادعلی به آلاجاقی و به رئیس امنیه سلام کرد. بابقلی بندار جای خودش را به او نشان داد. نادعلی رفت و نشست. بندار هم، پای کرسی، کنار سماور نشست و استکانی زیر شیر سماور گذاشت. آلاجاقی، رو به نادعلی، آن‌طرف کرسی نشسته و به پشتی رختخواب تکیه داده بود. زیر چشمهایش کمی خیز داشت و نوک بینی و روی گونه‌هایش مثل چغندر، سرخ می‌زد. چشمهای برآمده و پرسفیدی‌اش را به روی نادعلی تاباند و گفت:

ـ چوخات را در بیار. گرمایی می‌شوی. راحت باش. جناب‌سرگرد هم غریبه نیستند. از خودمان هستند.

جناب سرگرد لحاف از روی پاها کنار زده بود، خودش را از کرسی کنار کشیده و به پشتی مخمل‌پوش، یکبر تکیه زده بود. زنجیر ریزبافت طلایی‌ای را لابه‌لای انگشتهایش می‌لغزاند، با آن بازی‌بازی می‌کرد و هنوز سرش پایین بود. به دنبال جوابی که به سلام نادعلی داده و یک نظر نگاهش کرده بود، دیگر سر برنیاورده تا به مهمان تازه نگاه کند. در بیرون آوردن چوخا، نادعلی تنش را تاب داد و نیم‌نگاهی بر او گذراند. لبهای کبود، سبیلهای جوگندمی و رنگ تیرهٔ چهره‌اش در همان نگاه اول به چشم می‌زد. نه چاق بود و نه لاغر. گوشت و گلی به اندازه. چشمهای بادامی و موهای کم‌بار. لبهایش را اگر به سخن می‌گشود، نادعلی می‌توانست پوشش طلایی یکی از دندانهای پیشِ دهنش را ببیند. اما سرگرد، همچنان بی‌گفت و شنود سرفرو انداخته و نگاهش پایین بود. چنان که پنداری با مژه‌های سیاهش روی چشمهای خود سایه‌بان

زده است. در چهره‌های پختهٔ هر دو مرد ــ چه آلاجاقی، چه رئیس امنیه ــ جوره‌ای آسودگی و تنبلی پس از خواب حس می‌شد. خوابی مِیْ زده؛ پیش از ناشتا. قیلوله. این سماورِ تازه‌جوش و خمیازه هم نشانه‌اش.

آلاجاقی پشت دستش را بر دهان گرفت تا سق سرخش را از نگاهها بپوشاند. پس، پرسید:

ــ راهها چطور است علی‌خان؟ برفاب شلات‌اش کرده، یا نه هنوز؟

نادعلی استکان چای را پیش خود کشاند و گفت:

ــ برفها هنوز خوب آب نشده‌اند، ارباب.

ــ برای محصول که خوب هست؟

ــ یک به یک!

آلاجاقی افزود:

ــ سربازی را هم که شکر خدا تمام کردی؟

ــ بله، تمام شد!

آلاجاقی سر کلانش را به سرگرد گرداند و گفت:

ــ می‌بینی جناب فربخش! ما همچین جوانهایی را به خدمت می‌فرستیم تا از این آب و خاک دفاع کنند. خوب نگاهش کن! مثل تنهٔ افرا می‌ماند! ماشاءاللّه! این مملکت در پناه همچین مردهایی‌ست که سرپاست. در شهریور بیست اگر ما هزار گردان یا هنگ ــ نمی‌دانم شما نظامی‌ها چه جور شماره می‌کنید ــ از این مردها می‌داشتیم، می‌توانستیم قشون روس را سر مرز باجگیران شکست بدهیم و نگذاریم داخل خاکمان بشوند!

سرگرد فربخش آرام و پربار سر برآورد، به سفره‌دار خود نگاه کرد و لبخندی هوشیار و نیز پردرد، بر لبهایش رویید. از دانایی دردمندانه‌ای دلش پر بود و لبش به سبک‌مغزی مردی که پاره‌ای از ولایت سبزوار را همچون نگینی در انگشت می‌چرخاند، می‌خندید. جایش نبود تا بگوید:

«آن روزها شما هم گندمها را در انبارهایتان، خروار خروار، احتکار کردید! شما هم فرصت فشرده‌تری برای چاپیدن مردم ناچار و نادار به دست آوردید. که شما هم آن روزها به تنها موضوعی که فکر نمی‌کردید، سربازهای ما بودند. سربازهای ما، آن

روزها بی‌پناه شده بودند. آنها مثل یتیم‌ها، مثل حرامزاده‌ها، مثل فرزندانی که انگار در این خاک نزاییده‌اند، جلوی دکانهای نانوایی سرگردان و گرسنه بودند. سرکرده‌هاشان به محض شنیدن خبر متفقین، پست‌های خود را رها کرده و گریخته بودند. آنها که ترسوتر و در عین حال رذل‌تر بودند، خودشان دست به چپاول پادگانها زده و آذوقه‌ها را بار کامیون‌ها کرده و برای خانواده و خویشان خود برده بودند. همیشه این‌جور بوده است. خانوادهٔ بزرگ، ایران؛ همیشه فدای خانواده‌های کوچک، ـ فدای خانواده ـ شده است.»

بجا نمی‌دید تا بگوید که:

«تقصیر به‌گردن سربازهای ما نیست. نبوده. آنها، هر وقت لازم بوده، جنگیده‌اند. شبی که برای ورود نیروهای انگلیسی از جنوب به خاک ایران تعیین شده بود، باشگاه انگلیسی‌ها مهمانی مفصلی ترتیب داده بود. میخواری تا سپیدهٔ صبح، مستی. مست‌ها. سرکرده‌ها هر کدام به گوشه‌ای افتاده. همین وقت؛ چهار صبح، نیروهای انگلیسی از آب گذشته و پا به خاک جنوب گذاشته بودند و هر چه مقاومت پراکنده را در هم کوبیده بودند.مقاومت کی ها؟ سربازها. یکی از سنگرها تا ظهر جنگیده بود. پس از تصرف، میان سنگر، یک سرباز را پیدا کرده بودند. یک سرباز سنگسری را. سرباز ساده این را فهمیده بود که غریبه نباید به خانه‌اش شبیخون بزند. او سر از کار داد و ستدهای بزرگ دنیا در نمی‌آورد. سرباز، یک چیز را خوب می‌دانست: دفاع از حیثیّت خود. این را بیشتر کسائی که مثل فربخش بودند، می‌دانستند. فربخش در آن روزها یک ستوان جوان بود. ستوان جوانی که از پراکندگی به خشم آمده بود. یکی که دستش درکارها باز بود، زغالهای پادگان مشهد را بار کامیون کرده، زن و بچه‌هایش را برداشته و رو به تایباد گریخته بود. سر مرز افغان. تاراج عادی شده بود. هر کس به هر اندازه‌ای که توانسته بود،اسلحه، پتو، پوتین ، سرنیزه و چیزهای بدردبخور دیگر را دزدیده و رفته بود. سربازها، بی‌پدر شده بودند. ویلان خیابانها، کوچه‌ها، کاروانسراها. فربخش، فقط یک ستوان جوان بود. نه سرباز بود و نه سرهنگ. چه می‌توانست بکند؟ هرکس به او می‌رسید، می‌گفت «بگریز، جان خودت را در ببر!» اما فربخش نمی‌دانست چرا باید گریخت؟ چرا؟»

روزی در بالاخیابان مشهد می‌رفت. چند تا سرباز دوره‌اش کردند و گفتند:

«تو بیا فرماندهٔ ما بشو. اگر بخواهی جان می‌دهیم.»

اما مگر می‌شد با یک گروه هفت‌نفری ، ارتشی درست کرد؟ با این‌همه هفت سرباز را همراه خود برد، برایشان آذوقه فراهم کرد و پیش از آنکه باقیماندهٔ افسرها، افسرهای جزء را دستگیر و در مهمانخانه‌ای بازداشت بکنند، با سربازها بود. بعد که فربخش را هم دستگیر کردند، دیگر نتوانست بفهمد چه به روز هفت سرباز ولایتی آمد. برای اینکه فربخش را هم با صدوسی افسر دیگر به خاک روسیه بردند و تا چند ماه دیگر که برشان گرداندند، از هیچ چیز خبردار نشده بود. از آن پس هم، هر کس از دیگری دور افتاد و به سویی کشانده شد. بعضی به کار خود برگشتند و برخی به سیاست پیوستند. برخی به جنگ دموکراتها و بعضی به یاری آنها. فربخش به کار خود برگشت داده شد. خود را که به پادگان برد، به ژاندارمری‌اش دادند. افسر امنیه. بعد به عرق‌خوری افتاد. همین یادش بود که بعدش به عرق‌خوری روی برد. عرق‌خوری هرشبه. کم کم دست به کار قمار شد. در سبزوار هم با اربابها و رؤسای ولایت قمارهای دوره‌ای داشتند. یک پای قمار هم آلاجاقی بود. اما بیشتر، حارث‌آبادی‌ها بودند. قاچاق‌فروش‌ها به داو آمدند. بعد فشار کدخداها روی جوانهای روستایی بیشتر شد. جوانهای زیر خدمت. حالا، فربخش، مست بود. در لابه‌لای پیوست و گسست اربابها، کدخداها، قاچاقچی‌های بومی و افغانی، و میان باجگیرها گرفتار بود و دمادم مست می‌کرد. مست بود و کم حرف می‌زد. خیز زیر چشمهایش، نشان از میخوارگی‌های ناگسسته می‌دادند.

ـ خیلی توی بحری آقای فربخش!

جناب سرگرد سرش را بالا آورد و گفت:

ـ بگو ببینم، این جوان، این سرباز تازه نفس و از گرد راه رسیده، اهل عرق و این کوفت و زهرمارها هست؟

پلکهایش همچنان پایین بود و می‌خندید. نرمخنده. آلاجاقی به نادعلی نگاه کرد. بندار سرش را پایین انداخت. آلاجاقی گفت:

ـ می‌دانم که اهلش هست. خبرش را دارم. اما جلوی روی دایی‌اش، شاید نخواهد... مثلاً، چی می‌گویند؟ ادب و... مثلاً حرمت بزرگ‌تری نگذارد که... خوب، بالاخره...

بابقلی بندار سر فرو فکنده به آلاجاقی گفت:

ـ جایی که شما تشریف داشته باشید، اگر هم کسی کار ناپسند نکند، به حرمت وجود شماست ارباب.

آلاجاقی گفت:

ـ براش یک استکان بریز، جناب فربخش! از راه رسیده و استخوانهاش یخ زده‌اند.

نادعلی گفت:

ـ ممنون ارباب. ناخوش‌احوالم. برایم خوب نیست.

جناب فربخش استکانی عرق جلوی نادعلی گذاشت. آلاجاقی گفت:

ـ دست جناب سرگرد را که نمی‌شود پس زد! بخور. یک استکانش بد نیست. دلت را گرم می‌کند.

بابقلی‌بندار کاسهٔ ماست را پیش دست نادعلی خیزاند. سرگرد فربخش، بی‌آنکه نگاهش را بالا بیاورد، زیر لب چیزی گفت و با یک حرکت ظریف، استکان عرق را نوشید؛ طعم روی زبانش را به انگشتی ماست شکست و قوطی سیگار ورشوی‌اش را از روی کرسی برداشت، سیگاری برای خود روشن کرد و دودش را از لوله‌های بینی بیرون داد و به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد. بابقلی بندار با کرنشی آمیخته به شرم، گفت:

ـ می‌آیند قربان. هر جا باشند پیداشان می‌شود. آخر این بلوچ ما خوش ندارد دست خالی از کوه برگردد! آهویی را که آقابزرگ به شما قولش را دادند، از زمین سیاه هم که شده بلوچ شکار می‌کند و برایتان می‌آرد. بلوچ ما تیرش خطا نمی‌رود. با گلولهٔ سرب بزرگ شده. شما خیالتان جمع باشد، قربان.

ـ نکند یک‌وقت گروهبان را در شکارگاه وابگذارد و خودش رو به بلوچستان برود، این بلوچ شما!!

از این کنایه خنده‌ای در گرفت. بابقلی بندار گفت:

ـ اسیری که نگرفته‌ایم بلوچ را، قربان! برای ما کار می‌کند. دیگر چرا باید فرار کند؟!

آلاجاقی گفت:

ـ شوخی می‌کند جناب فربخش؛ تو چقدر خری بندار!... خوب، نادعلی‌خان!

با ملک و مال آشنای ما، حاج‌حسین خدابیامرز چه می‌کنی؟ بجا و بموقع وارسی‌شان می‌کنی؟ گاو و گوسفندها را خوب نگاهداری می‌کنی؟ یا که نه، هنوز باد جوانی به سر داری و چندان اهمیتی به این چیزها نمی‌دهی؟ به فکر آذوقه‌شان بوده‌ای؟ براشان بیخ و بُنه گرفته‌ای؟ یا که نه، بی‌قیدی نگذاشته که در فکر مالها باشی؟!

نادعلی سری کج کرد و گفت:

ـ ای... کم و بیش ارباب. کم و بیش. زمستان هم که دارد تمام می‌شود!

آلاجاقی حرفش را دنبال گرفت:

ـ خودت دیگر مردی هستی ماشاءاللّه. این چیزها را خوب می‌دانی. زمین محتاج کار مرد و گاو است. آب و دانه و بار می‌خواهد. گوسفند و حشم هم آذوقه و خوراک و جای گرم می‌خواهد. وارسی می‌خواهد. کم‌التفات اگر باشی یک‌وقت سرت را بلند می‌کنی و می‌بینی زمینهایت کم‌آب مانده‌اند و مارسر به جان میشهایت افتاده. خودت که حالی‌ات هست. آدم به یک ورق برگشتن، زندگی‌اش وارونه می‌شود. ملتفت که هستی؟

ـ بله ارباب. کم و بیش.

ـ اما از تو چیزهای دیگری برایم گفته‌اند.

ـ چی ارباب؟

آقای آلاجاقی سینهٔ دستش را روی لب و دهنش کشید و گفت:

ـ می‌دانی که من و پدر خدا بیامرزت خیلی با هم همکاسه بوده‌ایم. او به جایش مرد خیلی سفره‌داری بود. درِ خانه‌اش هم به روی همه باز بود، کم و بیش. اما هرگز نگذاشت اقبالش زمین بخورد. همیشه خودش را سر پا نگاه داشت. بیخ و بُنه‌اش را همیشه داشت. زمستانی که سیاه‌تر از آن نبود، حاج‌حسین چارگوشلی دو حصّه آذوقهٔ مال و تخم کشت‌اش را به انبار داشت. همه می‌دانستند که او هیچوقت پشتش را خالی نمی‌گذارد. سه سال هم اگر پی در پی قحطی می‌آمد، حاج‌حسین دست‌تنگِ آذوقهٔ مال و تخمهٔ کشت و کارش نمی‌شد. چارتا رعیتی هم اگر داشت، در همچین سالهایی گرسنه اگر می‌ماندند، اما از گرسنگی تلف نمی‌شدند. یک‌جوری سر پا نگاهشان می‌داشت و به جورا می‌رساندشان. به هر ذلتی که بود، از سختی می‌گذراندشان و از سال بدرشان می‌برد. حساب کارهاش همیشه دستش بود. بی سر

و صدا و سر به کار هم بود. آدم سالم و بی‌عمل. اگر این اتفاق برایش نمی‌افتاد، حتم بدان که بیست سالی دیگر عمر می‌کرد. اما دست اجل را نمی‌شود برید. کاری است که پیش می‌آید. خط دنیا را باید دور کشید. مرگ شتری است که درِ خانهٔ همه می‌خسبد. گاه و بی‌گاه، قرعهٔ فال به نام یکی در می‌آید. اما خوب، این‌هم هست که عمر یک نفر تمام می‌شود، لکن عمر دنیا تمام نمی‌شود. یکی می‌رود، دو تای دیگر، صدتا و هزارتای دیگر، به دنیا می‌مانند. دیگران. و این دیگران تا نوبتشان برسد، باید زندگانی بکنند و زندگانی را بچرخانند. تو هم یکی از همان دیگران هستی. نباید بگذاری چرخ زندگانیتان بلنگد. پدرت مرد آبروداری بود. خودت هم آبرودار هستی. اما حرفهایی پشت سرت می‌گویند که زیبندهٔ جوانی مثل تو نیست. خوبیت ندارد که خودت را با دست خودت تلف کنی! البته جوانی دوره‌ای‌ست که همه می‌گذرانند، ما هم گذرانده‌ایم. می‌دانیم که دورهٔ پرجوش و پرخروشی است. این هم خودش راههایی دارد. اما خداوند هم میان کلهٔ بنده‌هاش عقل جا داده. هر چقدر آدمی بی‌فکر باشد، این‌قدرها باید حالی‌اش بشود که خودش را میان چاه نیندازد! خبرت را دارم که به زندگانی و عُلقه‌های دور و برت بی‌التفات شده‌ای. به کار حشم و حاصلات نمی‌رسی. به خانه هم با مادرت خوب تا نمی‌کنی. میان مردم هم راه و رفتارت فرق کرده. دمساز نیستی. جورهایی هستی. نمی‌دانم. بقیه‌اش را خودت بهتر می‌دانی. شنیده‌ام شکایت خودت را هم از قاتل حاج‌حسین پس گرفته‌ای. رضایت داده‌ای. خوب، البته خودت بهتر می‌دانی. اما چرا؟ من خیال ندارم به تو پند بدهم، چون برای خودت مردی هستی. اما دایی‌ات بندار، خیلی از بابت تو نگران است. این حرفها را هم بیشتر برای خاطر او دارم به تو می‌گویم. بندار همه‌اش دغدغهٔ حال و روز تو را دارد. نگرانِ فردای توست. می‌ترسد مبادا، خدای‌ناکرده آن چیزی که از بابات برایت مانده است از دستت در برود. نمی‌خواهد تو را میان دوست و دشمن خوار و سرشکسته ببیند. تو کبیر هستی، اما هنوز جوانی. خامی. این بدبیاری هم که پکرت کرده. قتل پدرت و ماجرای آن دختر... خبرش را دارم. یکی دو سالی هم که به خدمت سربازی بوده‌ای، از خانه‌ات دور افتاده بوده‌ای و هوای کار از دستت در رفته. اینها دایی‌ات را نگران کرده. او هم حق دارد دلواپس حال و روز خواهر و خواهرزاده‌اش که تو باشی، باشد. می‌دانی، گاهی وقتها مهر و محبت به دست خود آدم نیست. قلبی

است. از باطن آدم می‌جوشد.

ـ خیلی ممنون ارباب، خدا سایهٔ شما را، سایهٔ دایی‌ام را از سر من کم نکند!

ـ من به بندار هم گفتم. حالا هم می‌گویم هر کاری از دست من ور بیاید، برای تو که پسر حاج‌حسینی، دریغ ندارم. آذوقه اگر کم داری، چهار تا مال بارکش راهی شهر کن، به کارخانهٔ پنبه می‌سپرم که چفلک و پنبه‌دانه بار مالهات کنند و بفرستند در خانه‌ات. تخمهٔ کشت اگر کم داری، لب بجنبان تا برایت از انبار خود راهی کنم. گوسفندهایت اگر بی‌جا جاگاه هستند، بگو شبها بیارندشان به شُم و سرپناه خودم، نزدیک تپه‌های عبدالله‌گیو. چوپانهایت را اگر نمی‌توانی راه ببری، می‌بینی مال‌ات را به گرگ می‌دهند، ردشان کن بروند خانه‌شان بنشینند و گله‌ات را بُر بزن میان گله‌های خودم. از همهٔ اینها گذشته، اگر می‌بینی حال و حوصلهٔ روز و روزگار خودت را نداری، هوایی هستی، دست و دلت به کار نمی‌رود، دلزده هستی و نمی‌توانی آنچه را که از زمین و آب و گوسفند برایت مانده، نگاهداری کنی ـ پیش از اینکه کونشان زمین بخورد ـ بیا به اجاره واگذارشان کن به هر کس که خودت می‌خواهی. واگذارشان کن و پاییز به پاییز اجاره‌بهایت را بگیر و برو برای خودت یلان یلان بگرد. غیر از اینست جناب فربخش؟

ـ نه! نه خیر!

نادعلی همچنان خاموش بود. بابقلی‌بندار هم خاموش و هوشیارِ پاسخ او بود. سرگرد فربخش سیگارش را کشیده بود و تنها موی سفید و بلند ابروی چپش را با دل انگشتها می‌مالید. آقای آلاجاقی پسلهٔ حرفش را چنین به پایان برد:

ـ دست‌به‌نقدترین مشتری هم خود من هستم. من و دایی‌ات شریکی اجاره‌کار تو می‌شویم!

نادعلی با پوزخندی گفت:

ـ شما صاحب‌اختیار هستید ارباب! چوبکاری می‌فرمایید؟

ـ حالا نظر خودت چیست؟ جواب آخر را کی می‌دهی؟

ـ بگذارید فکر کنم ارباب، خبرش را بعداً به دایی‌ام می‌دهم.

ـ بندار! بگو ناشتا بیارند.

بابقلی‌بندار برخاست. میان در، قدیر با او سینه به سینه شد و بی‌التفات به نگاه

متعرض بابقلی، به اتاق پا گذاشت و گفت:

ـ ناشتا حاضر است بندارا!

بابقلی بندار از کنار شانهٔ قدیر گذشت، بیرون رفت و اصلان را خواند. قدیر کنار دیوار ایستاد و به آقای آلاجاقی گفت:

ـ ارباب! دیگر با من امری ندارید؟

آلاجاقی دست به جیب بغل برد، قبضدانش را بیرون آورد، یک ورق اسکناس سبز از لایش بیرون کشید و دست به سوی قدیر دراز کرد. قدیر گفت:

ـ اختیار دارید ارباب! فقط خواستم ببینم اگر امر دیگری ندارید، بروم خانه. یکی دو روزی است از بابام خبری ندارم.

ـ بیا؛ بیا بگیر! برو خانه، بابایت را ببین و برگرد اینجا ناشتا بخور و بعد هم اسب را سوار شو ببر زعفرانی تحویل کدخدا بده و بگو پس‌فردا بیاید شهر؛ کارش دارم. بیا! بیا پول را بگیر برای خودت سیگار بخر.

قدیر پیش آمد، اسکناس را واستاند، گفت به چشم، و رو به در رفت. بابقلی بندار با سفرهٔ نان به درون آمد. قدیر لحظه‌ای ماند، پس برگشت و به بیانی بریده ـ که خود آن هم جسارت می‌طلبید ـ گفت:

ـ خواستم از بابت همان... همان چیز...چی بـه‌اش مـی‌گویند... اجباری... خدمت... خواستم خواهش کنم که از آقای ... از جناب رئیس...

آلاجاقی حرف قدیر را زیر خندهٔ خود پرچ کرد و گفت:

ـ خیلی خوب! یک روز بیا شهر، خودم راهی‌ات می‌کنم پیش جناب‌سرگرد معافی‌ات را به‌ات بدهد.

قدیر رو به سرگرد گرداند و گفت:

ـ قربان! همه می‌دانند که من کفیل بابام هستم. او زمینگیر است. از جاش نمی‌تواند برخیزد. اصلاً آدم نیست! جنازه است به پیغمبر. به فاطمهٔ زهرا اگر دروغ در حرفهایم باشد!

آلاجاقی راه پرگویی او را بست و گفت:

ـ گفتم که خوب! حالا دیگر برو کارهای خودت را روبه‌راه کن. برو دیگر!

قدیر بیرون رفت. بندار سفره را پهن کرد و زیر دندان جوید:

ــ مثل مگس سمج است!

آلاجاقی تنهٔ کلفتش را از پای کرسی بلند کرد، چین و چروک شلوارش را با دست صاف کرد و رو به در براه افتاد. بندار پیش دوید، کفشهای آقا را جفت کرد، در پی او بیرون رفت و از لب پیشگاهی تختبام، شیرو را خواند:

ــ آفتابه را آب کن، دختر!

شیرو از مطبخ بیرون زد، آفتابه را برداشت و به تاخت از در خانه بیرون دوید، آن را از آب جوی پر کرد و تا آقای آلاجاقی از پله‌ها پایین بیاید، خود را به درِ آبریزگاه رساند، آفتابه را آنجا گذاشت و خود به کناری رفت و ایستاد. آلاجاقی تنه‌اش را فشرد و به درگاهی تنگ فرو برد.

بابقلی بندار به شیرو گفت:

ــ تا بیرون نیامده، دیگچه را آب کن بیار. مهیّا باش. زرنگ! باید آب روی دستهاش بریزی.

شیرو پی دیگچه رفت و بابقلی رو به مطبخ خیز برداشت. شوفر سرگرد نبود. گفتند پیش ماشینش رفته است. زن بندار و ماه‌درویش بالا سر دیگ بودند. مجمعه پر از دوری‌های پلو بود و بخار روشنی از آن برمی‌خاست. ماه‌درویش دستهایش را بالا زده بود و ته دیگ را به کفگیر می‌تراشید. زن بندار کاسه‌های خورشت را سر راست می‌کرد و اصلان، کنار چارچوب در آماده ایستاده بود تا مجمعه را بردارد و به بالاخانه ببرد.

ــ یک‌دم دیگر صبر کن آقابزرگ بیاید بیرون، بعدش.

بابقلی این را به اصلان گفت و رو به بچه‌هایی که کنار دیوار، رو به آفتاب نشسته بودند، رفت. بچه‌ها از کارگاه بیرون آمده و دستمال‌های نان خود را گشوده و دور هم به ناشتا نشسته بودند و بیخ گوش هم پچ پچ می‌کردند:

ــ بیرون آمده‌اید چکار؟ می‌خواهید شکل من را تماشا کنید؟ یاالله بروید تو!... موسی... استاموسی!

ــ بله بندار؟

از درون سیاهی زیرزمین، موسی بدر آمد و در دهانهٔ در ماند:

ــ بله؟

ـ اینها را فرستاده‌ای بیرون چکار؟
ـ ناهاری بندار!
ـ حالا ببرشان تو. به جاش غروب، زودتر روانه‌شان کن. یاالله بروید تو!

بابقلی‌بندار دستهای بلندش را بالانید و بچه‌ها، جوجه‌های نوپر، به دهانهٔ در خزیدند و در تیرگی زیرزمین فرو رفتند. بندار به موسی گفت:

ـ خودت بیا بیرون برو یک کاسه پلو از ماه‌درویش واستان بخور.

موسی رو گرداند و گفت:

ـ من ناشتایم را خورده‌ام، بندار!
ـ عجب درِ تنگی؟! گربه‌رو درست کرده‌ای بندار؟

بندار، به صدای آلاجاقی، برگشت. آلاجاقی تسمهٔ شلوار فرنگی‌اش را می‌بست و نیشخندی روی پوز داشت. بابقلی رو به او رفت و به کرنش گفت:

ـ ماشاءالله نام خدا، شما روز به روز پهنا وامی‌کنید. خدا زیاد کند! آب بیار، دختر!

آلاجاقی لب خویرک نشست، شیرو دیگچهٔ آب را پیش برد و نرم نرم روی دستهای بزرگ و گوشتالود او ریخت. آقای آلاجاقی گفت:

ـ رئیس تنها نماند!

بابقلی‌بندار رو به دالان رفت. آلاجاقی سر بالا آورد و به صورت زن نظر انداخت. شیرو مژه‌ها را به هم نزدیک کرد و نگاهش را بر زمین تاباند. آلاجاقی گفت:

ـ چرا دستهایت می‌لرزند؟!

شیرو بی‌اختیار، همهٔ آب دیگچه را روی دستهای آلاجاقی کله‌پا کرد، دیگچهٔ خالی را کناری گذاشت و مثل بزی به سوی زیرزمین رمید و خود را در آن گم کرد. قلبش می‌کوفت. شقیقه‌هایش داغ شده بود و لبهایش می‌لرزید. موسی حال او پرسید، اما شیرو جوابی نگفت. دهنش خشک شده بود. زبانش خشک شده بود. خاک و خشت. همان‌جا، به کنجی نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

آلاجاقی از لب خویرک برخاست، آب دستهایش را تیجاند و به سوی پله‌ها رفت. اصلان با مجمعهٔ پلو از درِ مطبخ بیرون آمد و بابقلی‌بندار به پیشواز آقای آلاجاقی از پله‌ها سرازیر شد. در پی اصلان و آلاجاقی، ماه‌درویش کاسه‌های

خورشت را میان یک مجمعه چیده، به دست گرفته بود و می‌رفت. بابقلی به پایین پله‌ها رسید، ته دالان. آلاجاقی خود را کنار کشید و به اصلان و ماه‌درویش راه داد که بالا بروند. پس، پا روی پله گذاشت و بندار هم در پی او رفت. نیمه‌راه، مانده که پا بر تختبام بگذارند، آلاجاقی گفت:

ــ پیش‌تر او را اینجاها ندیده بودم! کیست؟ اهل کجاست؟

ــ از کُردهاست اربابجان. ایلیاتی‌ست. دختر کلمیشی. اینجا، فرشبافی می‌کند.

آلاجاقی، با شوقی در چشمها، گفت:

ــ اما زنی‌ست، ها! به مار می‌ماند. لغزید و رفت!

بابقلی گفت:

ــ حال خودش را دارد، شیرو!

ــ چطور هست؟ کاری‌ست؟

ــ ماندگی نمی‌شناسد، ارباب.

آلاجاقی گفت:

ــ یک‌وقتها می‌بینی کارهای خانهٔ شهر تلنبار می‌شود. یک‌وقتها!

بابقلی گفت:

ــ راهی‌اش می‌کنم. شما هر وقت دلتان خواست، پیغام بفرستید.

ــ خواهرزاده‌ات چی؟ نادعلی؟

ــ او را هم راضی می‌کنم. از سرش زیاد است. نادعلی دیگر مرد کار نیست. اما یک چیزی دیگر!

ــ ها؟!

ــ جهن‌خان سرحدی، شده پاکار بازخان افغان. قاصدهای جهن‌خان بلوچ دم به دم می‌آیند و می‌روند. طلبشان را می‌خواهند. طلب همان جنسی که به هفت‌حوض تحویل ما دادند.

آلاجاقی گفت:

ــ حالی حالی سرشان بگردان. بعد از عید نوروز. بگو بعد از عید نوروز ما از مشتری‌هامان پول را وصول می‌کنیم.

اصلان و ماه‌درویش از در به بالاخانه بیرون آمدند، مجمعه‌های خالی به دست. اصلان به پدر نگاه کرد. بندار به آقای بزرگ گفت:

ــ ناهار آماده است!

ماه‌درویش در شیب پله‌ها فرو لغزید. اصلان کنار کشید تا آلاجاقی پا به اتاق بگذارد. بندار به لب دیوارهٔ پیشگاهی تختبام آمد، سر و سینه‌اش را به حیاط خماند و گفت:

ــ دوغ را هم بیار، ماه‌درویش!

ماه‌درویش سر از مطبخ بیرون آورد، بالا را نگاه کرد و گفت:

ــ همین الان دارم میارم بندار. ران درسته را هم هنوز نیاورده‌ام.

بندار به اصلان رو کرد و آرام گفت:

ــ خودت از دستش بگیر بیار! با آن خِلّ دماغش که دایم روی سبیلش آویزان است، نمی‌خواهم دم به دم بیاید پیش مهمانها. تنگ آب را هم بیار. به فکر قلیان تنباکوی آقابزرگ هم باش. به مادرت بگو آتش زغال تیار کند.

بابقلی رفت و اصلان پایین آمد و قدم به مطبخ گذاشت. مادر شیدا ته و بر غلف خورشت را به انگشت می‌روفت. ماه‌درویش ران درستهٔ میش را از دیگ بیرون آورده بود و داشت میان دوری جایش می‌داد. اصلان دوریِ گوشت و قدح دوغ را میان مجمعه داد، چابک بالا برد و بازگشت. زن بندار گفت:

ــ چیزی کسر و کم ندارند؟

ــ آب! پس این شیرو کجاست؟

زن بندار گفت:

ــ پیمانه همین بیخ دیواره. وردار ببر بالا. لیوان هم همان‌جا، روی رف هست.

اصلان پیمانهٔ آب را برداشت و بالا برد. زن بندار دست به سر زانوهایش گرفت، خسته برخاست و به ماه‌درویش گفت:

ــ دیگر من کاری ندارم. استخوانهایم درد گرفته‌اند. می‌روم سرم را بگذارم بلکه چشمهایم کمی گرم شوند. تو هم زنت را صدا کن و بگو آتش سر قلیان آقابزرگ را تیار کند.

ماه‌درویش پرسید:

ــ تو چیزی نمی‌خوری؟

ــ نه!

نورجهان از در بیرون رفت و به اتاقک خود خزید. قدیر آمد. سر درون مطبخ فرو برد و پرسید:

ــ چه می‌کنی ماه‌درویش؟

ماه‌درویش، بادیه‌ای پر از خورشت و پلو میان پاهایش کشیده بود و به خوردن بود. به صدای قدیر، سر بالا آورد و گفت:

ــ بسم‌اللّه!

قدیر سر و شانه خماند و به مطبخ فرو رفت. ماه‌درویش از سر کاسه برخاست، سر از در مطبخ بیرون داد و شیرو را خواند. شیرو ازکارگاه بیرون آمد. ماه‌درویش به او گفت که در فکر آتش قلیان باشد. شیرو به مطبخ رفت، چهار تکه زغال از میان پرخو برداشت، در آتشگردان گیراند و بیرون آمد، لب خویرک ایستاد و به کار گرداندن آتش شد. ماه‌درویش به سر کاسه رفت و نشست، قدیر هم پیش خزید و همکاسه شد. اصلان رسید. نشست و گفت:

ــ تا آنها سرشان به خوردن گرم است، من هم چارتا لقمه وردارم. روده‌هایم از گرسنگی دارند همدیگر را می‌خورند.

سه‌تایی دور کاسه را گرفتند. ماه‌درویش باز هم خورشت و پلو از ته و بر دیگ به هم روفت و به کاسه ریخت. پنجه‌های سه مرد، تند، خیلی تند راه بین دهن‌ها و کاسه‌را می‌پیمودند. انگشتها، لبها و پوزهای مردها چرب شده بود و گفتنی اگر داشتند، خیلی کوتاه و کَنده‌پاره بود. میان هر چند لقمه، یک یا دو کلام ــ اگر ــ ردّ و بدل می‌شد.

سیر که شدند، قدیر پس نشست و پشت به دیوار داد، دور لبهایش را لیسید و چکّهٔ روغنی راکه روی چانهٔ استخوانی و تیزش پخش شده بود با سینهٔ دست پاک کرد و پاکت سیگار از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، یکی برای خود و یکی برای ماه‌درویش روشن کرد و حرف شیدا را پیش کشید. حرف شیدا و شترها را. ماه‌درویش به او گفت:

ــ رفتی بابات را دیدی؟

ــ هوم، رفتم. هنوز زنده است. اما عباسجان نبود! کجا رفته؟ حال و خبری از او نداری؟

ــ صبح زود دیدمش که از قلعه بیرون می‌رفت. سرش را توی شانه‌هایش قایم کرده و قوز کرده بود، می‌لرزید و می‌رفت. پرسیدم کجا کلّهٔ سحر؛ اوقور به خیر؟! اما جوابی نداد و رفت.

ــ از کدام راه؟ شوراب یا زعفرانی؟

ــ ملتفت نشدم. فقط دیدمش که از قلعه کهنه بیرون آمد و به پشت رباط پیچید. بابات چی می‌گفت؟

ــ چی دارد بگوید؟ هر چی پول دم دستش داشته، همو شیطان به زور گرفته و رفته. پیرمرد بیچاره! چشمش که به من افتاد، گریه‌اش گرفت. مثل بچه‌ها. این عباسجان بی‌خانمان مثل زالو به جانش افتاده و همین‌جور دارد گوشت و خونش را می‌مکد! تا چشم من را دور می‌بیند مثل شمر به سروقت پیرمرد بی‌زبان می‌رود و با هر تومنی یک بار جان او را می‌گیرد. درِ خانه را از تو می‌بندد و دندانهایش را تیز می‌کند. عاقبتش هم نمی‌دانم کار این دو تا آدم فلک‌زده به کجا می‌کشد. هر دوشان رحمی‌اند. اما چشم دیدن هم را ندارند. خود من هم ... لعنت بر هر چی آدم بی‌ناخن!

ماه‌درویش دریغمندانه سر تکان داد و گفت:

ــ پدر و فرزند! هه! آرمان! کاش دوتا حبه قند بود و یک پیاله چای می‌خوردیم!

ــ اصلان، زیر نگاه ماه‌درویش خود را به نشنیدن زد و سر پایین انداخت. قدیر گفت:

ــ توی دکان اصلان‌خان خرماهای خوب و تازه‌ای دیدم! ما هم امروز اینجا مهمانیم، نه؟ کتری ماه‌درویش هم که لُق‌لُق می‌جوشد. ماه‌درویش، چای با خرما بیشتر به دهن تو مزه می‌کند یا چای با کشمش؟

ماه‌درویش خندید. اصلان، ناچار برخاست و بیرون رفت تا خرما بیاورد. قدیر صدایش را پایین آورد و گفت:

ــ از عَن خشک شیره‌ای هم خسیس‌تره! جانش را بگیر، اما ده‌شاهی بگذار کف دستش. همیشه، وقتی مشتری کم‌اعتباری نسیه از دکانش می‌خواهد، اصلان می‌گوید «اول بر کفم، بعد بر درم!» می‌گویی از کون یک‌قرانی بیرون افتاده، سگ‌پدر! ... از آن

یکیشان چه خبر؟ سر و سراغی ازش داری تو؟

ماه‌درویش خوش نمی‌داشت حرف شیدا را بزند، یا حرف او را بشنود. این را قدیر هم می‌دانست. اما دانستن قدیر، تنها حس موذیانهٔ او را بیشتر برمی‌انگیخت و بیشتر وامی‌داشتش تا به ماه‌درویش پیله کند:

ــ ها؟ سر و کله‌اش این‌روزها دور و بر خانهٔ تو پیدا نشده، نه؟

ماه‌درویش گفت:

ــ رفیق جان‌جانی توست، آن‌وقت می‌خواهی سر وکله‌اش دور و بر خانهٔ من پیدا بشود؟

قدیر خندید و گفت:

ــ آخر، دم دمای رفتنش او از زیر کرسی شما خیلی راضی بود! چای داغ و تخم مرغ ـ شیره با روغن زرد! به گمانم همین چیزها هم واداشت که بندار او را تو پلخمون بگذارد و سنگ‌قلابش کند به کال‌شور. شاید هم عایدی هیزم‌کشی دل بندار را برده بود که شترهای نازنین من را به او جوان خام داد ببرد به طاغی و بکشدشان زیر بار کندهٔ طاغ وَ کِلغَر؟!

ماه‌درویش کتری چای را از روی اجاق کنار کشید و گفت:

ــ پسر کربلایی‌خداداد، تو آدم نجیبی نیستی! آخر چه بخل و غرضی به من داری که این حرفهای درشت را بار من می‌کنی؟

قدیر به همان خونسردی موذیانه که بود، گفت:

ــ این حرفها کجاش درشت است مرد حسابی؟ تو هم که دوست و دشمنت را نمی‌شناسی! چه بخل و غرضی من باید با تو داشته باشم؟! وقتهایی که پایت از خانهٔ ما کنده نمی‌شد و داشتی معاملهٔ خریدوفروش شترها را جوش می‌دادی، من یک بار حرف درشت به تو زدم؟ یک بار به تو گفتم سید به این کارها کار نداشته باش؟ یک بار به تو گفتم این‌قدر سنگ بابقلی‌بندار را به سینه مزن؟ گفتم سودش به جیب تو نمی‌رود؟ گفتم؟ نگفتم که! هیچوقت نگفتم. هیچوقتش هم نمی‌گویم! چرا خودم را سبک کنم؟ مگر دست تو بوده؟ فقط زبان تو خیلی چرب و نرم بود. همین! آمدی و پدر من را کلینه کردی. افسونش کردی. کاری کردی که زبانش بند آمد. بسته شد. او را بستی و شترها را از گیرش درآوردی و به دام بابقلی‌بندار انداختی. خودت هم یک

پول سیاه دستت نگرفت، گرفت؟ مثل روز برایم روشن است که نگرفت! پس من چه بخل و غرضی با تو دارم؟ هیچ! تو هم کونت لخت است. بدتر از خود من! اما در عالم دوستی، من یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم. من اینها را بهتر از تو می‌شناسم. عمری را همراهشان زندگانی کرده‌ام و باشان شاخ به شاخ بوده‌ام. با هم مثل کارد و دسته‌اش بوده‌ایم. می‌گویند که کارد هیچوقت دستهٔ خودش را نمی‌برد؛ اما در این دوره گویا دارد جورهٔ دیگری می‌شود. کارد هم دارد دستهٔ خودش را می‌برد. حالا، این را داشتم می‌گفتم که من ته و بالای اینها را خوب می‌شناسم. از همه‌شان بهتر همو شیدا را می‌شناسم، خیلی با هم رفاقت داشته‌ایم. هنوز هم داریم. برعکسِ این برادرش که اخلاق مورچه را دارد، شیدا خیلی دست و دل‌باز و بزرگ‌منش است. جیفهٔ دنیایی به نظرش ارج و قرب ندارد. آدم دستْ کوتاهی هم نیست. نان‌رسان و گشادباز است. دلش هم روشن است. دل‌سیاه نیست. اینها به جای خود... یک اخلاق دیگر هم دارد. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟ دختر سید تلفنچی را سیاه‌بخت کرد. های کشیدش به انبار کاه و آغل، های کشاندش به بیشه و کوباندش! های شبها خودش را انداخت آن‌طرف دیوار و مالاندش! داستانش را با لالا، زن چپاو هم که می‌دانی! صدچشمهٔ دیگر هم من از شیدا می‌دانم که چون روی روز نیفتاده نمی‌خواهم آشکار کنم. خلاصه‌اش اینکه او اخلاقی دارد که اگر یک روزی زن پدرش هم چشمش را بگیرد، ازش نمی‌گذرد. غرضم اینست به تو بگویم که زنت دندانگیرست. هوایش را داشته باش! در این قلعه‌چمن تا آدم دور خودش بچرخد، می‌بیند کلاه قرمساقی تپانده‌اند سرش!

به چشمهای سیاه و نگاه برهنه و نی‌نی‌های تیز قدیر، ماه‌درویش نمی‌توانست نگاه کند. کوزه‌ای برابر سنگی. هراس. زیر نگاه بی‌مروت قدیر، ماه‌درویش پرندهٔ بی‌پناهی بود. پرنده‌ای در بال باشه‌ای. پکر. می‌تپید و نمی‌دانست به کجا باید بگریزد. نمی‌دانست به کجا می‌توانست بگریزد. فقط می‌ترسید. از قدیر می‌ترسید. می‌ترسید و احساس می‌کرد، دم به دم دارد کوچک‌تر می‌شود. کوچک‌تر. درهم فشرده می‌شود. فشرده‌تر. یک گوی: آی ... استخوانهایم!

ـ یک سیگار به آدم تعارف می‌کنی و هزار نیشتر به قلب آدم می‌زنی! آخر تو چرا این‌قدر بدذاتی مرد؟ چه کینه‌ای با من داری؟ چرا هر وقت من را یک کُنجی گیر

میاری فلفل روی زخمم می‌پاشی؟! به جدّه‌ام فاطمهٔ زهرا قسم، بین خرید و فروش شترهای شما من کاره‌ای نبودم. من هیچ کاره‌ای نبودم. هیچکاره! من سیّدم. غریبم هستم. به این قلعه، به پشت دیوار خانه‌های شما پناه آورده‌ام. حالا خدا را خوش می‌آید که هر کدامتان یک جوری به من لِخچنگ بزنید؟ من اینجا سنگ روی یخ شده‌ام:

«سید بیا اینجا!»

می‌روم؛ می‌خندد و درفشی به تنم فرو می‌کند.

«سید بیا اینجا!»

می‌روم؛ می‌خندد و گزلیکی به تنم فرو می‌کند.

«سید بیا اینجا! بیا سید!»

می‌روم. باز هم می‌روم. اما فقط جای نیشتر دیگری روی تنم برایم می‌ماند. گیر افتاده‌ام. گیر شماها . هر کدامتان هم، هر وقت دستتان می‌رسد، سیخی به تنم فرو می‌کنید! رحم سرتان نمی‌شود شماها؟! خدای من! یا جدّا! جدّم، پیغمبر، من به تو پناه می‌آورم. یا پیغمبر!

صدایش شکسته بود. سفالی که به سنگی درهم بشکند. حرفهای آخر را، با بغضی در گلو تمام کرد. شاید این را ــ دست کم ــ نمی‌خواست که قدیر، صدای گریه‌اش را بشنود. حس می‌شد ماه‌درویش چیزی را همراه آب دهنش قورت می‌دهد. چیزی چون یک گره. خشمی فروکوفته. قدیر می‌دیدش که دارد جزغاله می‌شود. دلش برای او سوخت. آن لحظه‌ای که آدم با دیگری احساس برادری می‌یابد. لحظه‌ای که شتابان، نمی‌دانی از کجا می‌رسد؟ قلبت را از جا برمی‌کند:

ــ از من مرنج برادر! بی‌خود چرا دلت می‌شکند؟ من از راه کینه که این حرفها را به تو نزدم! به روح مادرم قسم. من فقط خواستم هوشیارت کرده باشم. فقط همین! آخر این از جوانمردی نیست که ببینم کفتاری به زمین تو می‌زند، خرابی می‌رساند و از راهی که آمده برمی‌گردد، و من چشمهایم را ببندم و خاموش بمانم؟! اگر من هم ندیده بگیرم و بگذارم زمینت، محصولت را کفتار پوز بزند، خراب کند و به نجاست بکشاند، تو خوشت می‌آید؟ این جوانمردی‌ست؟ من برای گُلِ روی خودت، خبرت کردم. تو غیر از همین زن، مگر چی داری؟ ها؟ حالا خود دانی! اگر خوشت نمی‌آید

بشنوی درِ گوشهایت را کرباس بدوز. یا اگر خوشت نمی‌آید ببینی، روی چشمهایت دستمال ببند!

ماه‌درویش التماس کرد:

ــ آزارم مده. تو را به جوانی‌ات قسم!

پوزخند موذیانهٔ قدیر، بار دیگر رخ نموده بود و می‌رفت تا بر همدردی آنی‌اش بچربد:

ــ امروز یک اسکناس پشت‌سبز یافت کرده‌ام؛ یک موی از گاو. اگر دلت می‌خواهد ورخیز برویم با هم نشئه کنیم. چون که من باید پیش از نمازِ دگر اسب را ببرم زعفرانی.

ماه‌درویش گفت:

ــ چای برایت بریزم؟

ــ چای را که نمی‌شود تلخ‌تلخ خورد!

ماه‌درویش گفت:

ــ دارد می‌آید. آمد!

اصلان پای دیگدان نشست، چهار تکه خرمای به هم چسبیده را که درون کاغذ پیچیده بود، در میان گذاشت و گفت:

ــ نسیه، نسیه! هر که می‌آید نسیه می‌خواهد! خیال می‌کند من گنج دارم! تا این زمستان تمام بشود و ما پا به سال نو بگذاریم، نه چیزی در خانه‌های مردم باقی می‌ماند و نه چیزی در دکان من. باباگلاب بود. با چشمهای کورمکوریش، عصازنان آمده به دکان خزیده و ایستاده به چانه‌زدن! های برای من داستان می‌گوید. از امام‌ها و پیغمبرها. عصای موسی و نفس عیسی و گل روی محمد؛ همه را به هم می‌بافد. اما من که می‌دانم چه مرگش است! نسیه می‌خواهد و رویش را هم ندارد که یکباره دردش را بگوید و سر من را هم نخورد. های می‌گوید! هایْ می‌گوید! دروغ و راست به هم می‌بافد و تحویل می‌دهد. کورست دیگر! جایی را نمی‌بیند، اینست که شرم و حیا را هم زیر پایش لگدمال می‌کند. عاقبت می‌پرسم چی می‌خواهی؟ هفت هشت قلم جنس برایم قطار می‌کند! از نخود و لوبیا گرفته تا مرزه و داروگرم. مثل اینکه دیگر ته و بر خانه‌شان یک پرکاه هم گیر نمی‌آید. تا راهش بیندازم صدهزار بار دعایم کرد.

همین‌جور برای خودش می‌رود و دعا می‌کند. حرف می‌زند و دعا می‌کند! شاید هنوز هم دارد دعا می‌کند. با همین چشمهای کورش همهٔ خبرهای دنیا را هم دارد. برایم گفت که طرفهای طاغی دوتا امنیه با اسبها و تفنگها و قطار فشنگهاشان سر به نیست شده‌اند! جوری که باباگلاب می‌گفت، میان برف گیر کرده و از سرما سیاه شده‌اند. بعدش هم گرگها ریخته‌اند، دوره‌شان کرده‌اند و خودشان با اسبهاشان را جا در جا خورده‌اند. باباگلاب می‌گوید، باید میان یک گودال پربرف افتاده باشند. شاید چاهی، چیزی! می‌گوید از این چیزها پیش‌تر هم زیاد شنیده و دیده. چه می‌دانم؟!

قدیر پیالهٔ چای را پیش دست کشید و گفت:

ـ این باباگلاب هم به اندازهٔ صد برابر عمرش چاخان می‌کند! بعضی شبها که سر نقل را وامی‌کند، دروغهایی می‌بافد که هر کدامش نیم من آب ورمی‌دارد. شنیده‌ای که! حالا هم، همین‌جور. من هم شنیده‌ام که دوتا امنیه به دامنهٔ کوهسرخ تلف شده‌اند. اما فی‌الواقع کسی آنجا نبوده که ببیند چه‌جور تلف شده‌اند. کسی چه می‌داند؟ آخر اگر کسی آنجا می‌بود و می‌دید که گرگها امنیه‌ها را دارند می‌خورند، پس گرگها چطور به خود او هیچ کاری نداشته‌اند؟ نکند روح باباگلاب آنجا بوده؟! هه! پیرمرد اینها را از خودش می‌بافد. خوب، حق هم دارد. از بس که داستانهای امیرحمزه و نجما و حسین کرد را تعریف کرده، از بس که روز و شبش را در قلعهٔ سنگباران با امیرارسلان سر کرده، زبانش به چاخان باز شده. دیگر دروغ گفتن برایش مثل آب خوردن است. اما من از بابت یک چیز دیگر نگرانم. برادر تو، شیدا هم برای هیزم‌کشی رفته همان طرفها، نه؟ شترها را برداشت و برد همان‌جا، به نظرم؟ به کال‌شور و طاغی، نه؟

اصلان روی نگاه قدیر درنگ کرد و گفت:

ـ همراه کلمیشی‌هاست، برای چی؟

قدیر سر فرو انداخت و گفت:

ـ ترس این دارم که یک‌وقت خدای‌ناکرده پایش در همچین معرکه‌هایی گیر کند!

اصلان دندانهایش را بر هم سایید و گفت:

ـ شیدا چکار به این کارها دارد؟ تو هم دلت خوش است، نشسته و داری برای خودت حرف می‌زنی!

قدیر گفت:

ــ آتشی نشو! فقط حرفش را زدم. آن هم از خیرخواهی. شیدا رفیق من است، آخر. راستی! اگر بندار خیال دارد شترها را کارد بزند، دیگر برای چی حیوانها را کشانده زیر بار؟ مگر شتر پرواری را هم می‌کشند زیر بار و می‌اندازند به راه؟

ــ من چه می‌دانم؟ از خودش بپرس چرا شترهای پرواری را داده زیر بار؟

ــ لابد خیال ندارد کاردشان بزند؟

اصلان خیره در چشمهای قدیر نگاه کرد و سخت گفت:

ــ چرا! حتماً می‌کشیمشان. بگذار پنج شاهی‌صنّاری پول و پله دست مردم بیاید که بتوانند گوشت نقدی بخرند، خودم یکی‌یکی کاردشان می‌زنم!

ــ اولی را کی کارد می‌زنی؟

ــ ماه نوروز!

ماه‌درویش گفت:

ــ آمدند! ببین چی با خودشان آورده‌اند؟! کار، کار بلوچ بوده. حتماً. چه شاخهایی دارد! هی برکت کنی حیوان!

اصلان برخاست و بیرون رفت، و قدیر خمید و میان حیاط را نگاه کرد.

بلوچ، گوزنی را که بر پشت بسته داشت، پایین می‌گرفت. آفتاب روی گردن سوخته‌اش تابیده بود و برق عرق را بیخ گوشهایش می‌شد دید. گوزن پایین گرفت و چون پهلوانی فروتن، خود را کناری کشید و ایستاد. آن‌سوی گوزنِ بر خاک افتاده، امنیهٔ کشیده‌قامتی ایستاده بود، تفنگی به شانه داشت و یک شاخ سبیلش را زیر دندان گرفته بود و می‌جوید.

اصلان به پله‌ها پیچید تا خبر را به بالاخانه برساند.

ماه‌درویش و قدیر از مطبخ بیرون رفتند. بابقلی‌بندار از در بالاخانه بیرون زد و به پیشگاهی دوید، روی دیواره خم شد، راست شد و از سر شوق فریاد کشید. قربان بلوچ به ماه‌درویش نگاه کرد و به او لبخند زد. ماه‌درویش هم با چشمهای سیاهش خندید. موسی سر از درِ کارگاه بدر آورد. گوزن و مردها. شیرو در پس شانهٔ موسی جا گرفت و چشمهای بیم‌زده‌اش را به حیاط دوخت. بچه‌ها، از لابه‌لای دست و پاهای موسی، سرهاشان را به تماشا بیرون آوردند. رانندهٔ رئیس، خواب‌آلوده از انباری

بیرون آمد، خمیازه‌ای کشید، مشتها را به صندوقهٔ سینه کوبید، پلکهایش را مالید و به سوی همقطارش پیش رفت. رانندهٔ آلاجاقی، عرقریزان از در به درون آمد و یکراست به مطبخ رفت. قدیر نگاهش کرد و زیر دندان گفت:

ـ تخم حرام! نمی‌داند پدرش کیست؟ اربابش. تخم حرام!

سرگرد فربخش، آلاجاقی و نادعلی دمی دیگر به تختبام آمدند و پشت دیوارهٔ کوتاه پیشگاهی به تماشا ایستادند. تماشایی!

بند سوّم

پهنهٔ باز بیابان، در نظر همچون پوستینهٔ پلنگی می‌نمود؛ خالپشت، خالپشت. سپیدی بر سیاهی، سیاهی بر سپیدی. زمین رویه از تن وامی‌گرداند.

مردان ما، شیب خمیدهٔ راه قلعه‌چمن را، سوار بر اسبها، چشم در چشم آفتاب، پیمودند و گام در کال گذاشتند. از سینه‌کش کنارهٔ کال به پشت کُتل غلامو پیچیدند و به راه زعفرانی راست شدند. راه، در فرادست کوه اولَر، از لابه‌لای پاره‌سنگهای سیل‌آورده، در فراز و فرودی ناهموار می‌گذشت. سنگپاره‌های خُرد و کلان، با قواره‌های جوراجور، پراکنده و بیگانه به هم، اینجا و آنجا افتاده و چون مردمی زمینگیر، بر خاک و در خاک فرو نشسته بودند؛ چنان‌که گویی امید برخاستنشان نیست. بر پشت و پوزهٔ هر سنگ، پاره‌ای برف نشسته و کناره‌هایی که به هُرم آفتاب روفته شده بودند، پاره‌هایی کبود نمایان بود. خورشید در فرود بود و سایهٔ سنگها دمادم کش می‌یافتند. تن آفتاب، بکارت برف را ترکانده و بر پوستین سپید بیابان، جا به جا خالگونه‌های کبود نشسته بود. زمین، همه جا؛ گُله به گُله، دم به دم، چهره از نقاب بدر می‌کشید و پوست تیره و نم‌مکیده‌اش را به سرپنجه‌های نور می‌سپرد و در شکفتن خود، پنداری خنده‌ای به زیر پوست داشت. خنده‌ای زلال؛ مثل روندگی آرام آب، میل هماویزی با آفتاب، در تنِ خیسِ خاک می‌جوشید. آسوده می‌خواست نفس بکشد. آسوده می‌خواست ببالد. پس، برف را به دل می‌کشید تا مگر زودتر تن به آفتاب دهد. پویش. زمین، پیراهن خود می‌درید؛ شانهٔ کبودِ غلامی، در نوازش انگشتان سپید بانویی.

شوق! دل از شوق می‌تپد.

ـ تو به نظرت چی می‌رسد، ها؟

گرده به گردهٔ هم، اسبها لوکّه می‌رفتند. از لوله‌های بینی‌شان بخار بیرون می‌زد و

آهنِ لگام زیر دندانهایشان صدا می‌کرد. سُمهایشان در گِل و برف فرو می‌نشست و برفاب گلرنگ را به این‌سوی و آن‌سوی می‌پاشاند و به هنگام رفتن، در سپر سینه‌های اسبان، رقصی موزون موج می‌زد. حرکت دستها، میان سینه‌ها را چال می‌انداخت، بالا می‌آورد؛ گردن را به پیش و به بالا کش می‌داد و گوشها را تیز می‌داشت.

قدیر روی زین اسب چسبیده و شانه‌هایش کمی خم برداشته بودند. دکمه‌های قبایش را محکم بسته بود؛ با این‌همه در سرمای سیه‌باد غروب، نوک بینی و سر گونه‌هایش کبود شده و نرمه‌موهای روی گونه‌ها، لالهٔ گوشها و کنج ابروهایش سیخ ایستاده بودند. پلکهایش کمی هم آمده و سوز باد، از کنج چشمها نرمه‌آب براه انداخته بود. گردن باریکش را میان شانه‌ها فرو برده و لبهٔ کلاه دستچین‌اش را تا روی گوشها پایین کشیده بود و گهگاه لاله‌های گوشها را به سر شانه‌ها می‌مالید، آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و می‌کوشید تا سرمازدگی سر چانه‌اش را با بخار نفس گرم کند. از این‌رو نفسش را در سینه حبس می‌کرد و دم به دم آن را چون حلقه‌ای از دود به چانه و نوک بینی خود می‌دمید. اما این خود بدتر بود. چراکه بخارِ نفس در دم، بدل به شبنمی سرمازده می‌شد.

نادعلی شال گردن شتری‌رنگ خود را ، چهار بار به دور گردن و چانه پیچانده بود؛ چنان که بینی و نیمی از گوشها را پوشانده و دمای نفسش، زیر شال را گرم کرده بود. گوشی‌های کلاه سنگسری‌اش را هم پایین کشیده و از چهره‌اش تنها دو چشم و دو ابروی سیاه، پیدا بود. لبگردان یقهٔ چوخای پشمینش نیز روی سینه را پوشانده بود. تسمه‌ای روی چوخا به کمر بسته و دستکشهای سفید پشمی به دست کرده و ساق دستکشها را تا زیر آستینها بالا کشیده بود. بندهای نیمساق‌ها را محکم گره زده و پاتاوه‌ها را روی پاچهٔ تنبان بَرَک، تا گُرده‌گاه پاها پیچانده و بالهای چوخا را زیر زانوها گرفته و استوار بر اسب نشسته بود. او که راه بر سرمای بیرون بسته بود، گرمای درون را نیز در خود داشت. خونش از الکل گرم بود.

قدیر با خود می‌گفت «داغ است؛ سر گونه‌هایش گل انداخته! باید هم این‌طور باشد!»

ــ امشب زمین از سرما خوا ترکید!

نادعلی لبها را از لای شال‌گردن بیرون آورد و گفت:

ـ گوش ندادی به تو چی گفتم؟ نشنیدی؟ ها؟!

قدیر به خود آمد:

ـ بله ارباب؟ نه ارباب! گوشهام را باد پر کرده.

ـ پرسیدم چی به نظرت می‌رسد؟

ـ از چه بابت ارباب؟

ـ از بابت آب و ملکم. همان‌چه را که دارم، دو شبانه‌روز و یک پا آب و زمینها را سالانه بدهم اجاره یا نه؟ تو چی گمان می‌بری؟ بدهم یا نه؟ ها؟

ـ قدیر همان‌دم هم حرف نادعلی را شنیده و فهمیده بود که او از چه می‌گوید، اما سرشت او چنین پرداخته شده بود که به آنچه می‌خواست بگوید، یا در بارهٔ آن دانسته پرسشی کند، پیشاپیش درنگی می‌کرد و می‌کوشید دستی از دور بر آتش داشته باشد و پس، آرام‌آرام به درون موضوع بخزد و جای خود در کنجی، گوشه‌ای بیابد. حال نیز چنین بود. او زودتر از خود نادعلی دریافته بود که بابقلی‌بندار، آلاجاقی را پیش کرده تا واماندهٔ حاج‌حسین چارگوشلی را از چنگ نادعلی بدر برد و به دست بندار بسپارد. قدیر خوب می‌دانست که فراهم آمدن این دم و دستگاه هم اتفاقی نیست. پیش‌بینی شده است. آمدن فربخش، مهمانی و شکار. همهٔ اینها را قدیر، نخ به نخ می‌دید و می‌فهمید. بی‌خبر از آشفتگی و برهم‌ریختگی باطن نادعلی هم نبود. خود را نیز، بیش از هر چه، در بند بند این گسست و پیوستها، به یاد داشت و طرحی در پندار می‌بافت. میدانی باز پیش روی می‌دید؛ اگر اقبال بیابد تا پای در آن بگذارد. یکّگی و پریشانی نادعلی، مجالی به قدیر می‌داد تا خود را به او پینه کند. بدوزد. برای اینکه سر و گوش دارایی نادعلی هم بپاید، تنها یک تن کافی است. یک تن کوشا. مردی که جربزه، بُرش و هوشیاری داشته باشد. خبره‌واری. مردی که بتواند مباشری کارآمد باشد. برق نگاه، بُرد کلام و گوشهای تیز داشته باشد. اینها و جز اینها، اندکی رذالت. که از این یک، قدیر کم نداشت.

این مرد، همو بود، قدیر! چی از یک مباشر کم داشت؟ هیچ. پس، کمی اقبال اگر به کارش می‌آمد، قدیر می‌توانست آقا و ارباب دارایی نادعلی بشود. مشکل، خود نادعلی نبود. قدیر این را به خود می‌دید که در فکر و روح نادعلی جایی برای خود دست و پا کند. او را به خود بگرواند. به نادعلی بباوراند که مردی چون قدیر ـ

خودش ــ به کار او خواهد خورد. اما گیر، جای دیگر بود. دو مار کهنه! بندار و آلاجاقی. آنها می‌رفتند تا روی دارایی نادعلی بیفتند، بر آن چمبر بزنند و جوان ناپخته را به تیپایی از سفرهٔ خودش برانند.

ــ ها! مشدی قدیر؟ خاموشی؟! واهمه از حرف داری؟ ترست اینست به گوش آلاجاقی برسد و از قلعه‌چمن بیرونت بیندازد؟

قدیر پوزه به سوی نادعلی گرفت و با صدایی بلندتر، چنان که باد را ببُرد، گفت:

ــ چه واهمه‌ای ارباب؟ گیرم که من را از قلعه‌چمن بیرون بیندازد! چی دارم که در قلعه‌چمن جا بگذارم؟ آب و ملک دارم یا گاو و شتر؟ حرفی را هم که می‌خواستم برایت بگویم، گفتم. شما از خاطر برده‌ای! پیش از اینکه پا به قلعه بگذاریم، من چی به شما گفتم، ارباب؟ گفتم روی زمین و مال خودت بچسب. چه می‌دانم! شاید بخواهند به دارایی‌ات ناخنک بزنند! من خودم خنجر خورده‌ام. گفتم که! گاهی وقتها آدم، بی‌خیال در بیابان برفی می‌رود، اما خودش نمی‌داند که چشمهایی مراقبش هستند. گرگها! آنها کمین می‌کنند تا او یک جایی به زانو دربیاید و دورش را بگیرند. من همهٔ حرفها را پیش‌تر در پرده به شما گفتم، ارباب! گفتم که ارباب‌جان!

روی کلمهٔ ارباب، قدیر سنگین می‌ماند. مثل این بود که بخواهد بار کلام را از زبان خود در ذهن نادعلی بنشاند. می‌خواست چیزی از خود در خاطر نادعلی بگنجاند. نزدیک‌وار گپ می‌زد. چنان که انگار عمری با نادعلی به سر برده است. انگار او را بزرگ کرده و بارها بند پوتین‌هایش را بسته است. نادعلی را در زمرهٔ اربابها نمی‌شد شمرد؛ اما قدیر خود را در زمرهٔ نوکرها می‌شمرد. خود را نوکر نادعلی جلوه می‌داد. جوری که نادعلی، شکافی میان خود و قدیر نبیند. قدیر می‌رفت تا به روح نادعلی بخزد، در آن لانه کند و مهار او را از درون به دست بگیرد. قدیر، شیطان بود.

ــ که تو می‌گویی آب و ملکم را به اجارهٔ آنها وانگذارم؟

ــ من کی همچین حرفی زدم، ارباب؟ من کی باشم که بخواهم راه پیش پای شما بگذارم؟ داریم حرف می‌زنیم راه را کوتاه کنیم. غرض، فقط اینست!

ــ می‌دانم. این را می‌دانم. اما عقل دو نفر، بیش از عقل یک نفر است. دارم با تو شور و مصلحت می‌کنم. آخر، عمر تو از من بیشتر است. دنیادیده‌تر هستی. با این ـ جور آدمها بیشتر سر و کار داشته‌ای.

ــ همیشه، ارباب.

ــ همین را می‌گویم. همیشه سر و کار داشته‌ای. می‌شناسی‌شان. من و تو هم که با همدیگر هم‌نمک شده‌ایم، دیگر! چه عیبی دارد اگر راهی به نظرت می‌رسد پیش پای من بگذاری؟ می‌خواهم بدانم تو چی صلاح می‌دانی؟

قدیر نم گوشه‌های چشم و نوک بینی‌اش را با کف خشکیده و زبر دستش پاک کرد، دمی خاموش ماند و پس، کدخداوار گفت:

ــ من صلاح نمی‌دانم، ارباب!

ــ چی را صلاح نمی‌دانی؟

کنار دیوار رباط بزرگ؛ دم قلعهٔ زعفرانی، قدیر دهنه را کشید و گفت:

ــ من باید اسب آقا را ببرم تحویل کدخدا حسن بدهم، ارباب. خوبی ـ بدی اگر از من دیدی، حلال کن. ان شاءالله بار دیگر به هم می‌رسیم. به قول قدیمی‌ها، کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد. خوب دیگر، خدا نگهدار!

ــ چی؟! خدا نگهدار؟ یعنی نمی‌خواهی همراه من بیایی؟ خیال کرده بودم همسفریم؟

قدیر، از پی درنگی، حق به جانب گفت:

ــ به چه کار بیایم ارباب‌جان؟ من که غیر از بار زیادی چیز دیگری برای شما نیستم! کاری که نمی‌توانم برای شما بکنم. همین‌جور اختر ـ گذری هم را دیدیم، شاید بار دیگر هم ان شاءالله ببینیم. خدا نگهدار!

نادعلی گفت:

ــ حرفمان هم نیمه‌تمام ماند. برو اسب را تحویل بده و برگرد! با هم می‌رویم. کاری که نداری!

ــ کاری که نه، ارباب. اما کجا برویم؟ روز دارد می‌نشیند. روز را به همت‌آباد هم نمی‌توانیم ببریم. در این سرما، آن‌هم. مگر اینکه...

ــ مگر اینکه چی؟

ــ من که هیچ! اما خود شما هم اگر بخواهی بروی، مجبوری شب را سر راه، در قهوه‌خانه‌ای اطراق کنی. هوا جلب است.

ــ همان قهوه‌خانهٔ آشنامان، خاله‌سکینه چطور است؟ سلطان‌آباد؟

ــ جای دنجی است. خودش هم زن خوی گرمی است. راستی ارباب! یادم هست که شما دلْدرپی یکی بودید؟ دختر قومتان. اگر آنجا، به قهوه‌خانهٔ خاله سکینه منزل کنید، شاید بتوانید حرفی از زیر زبانش بکشید. خبرهای این ولایت، اول از همه به گوش خاله سکینه می‌رسد.

نادعلی گفت:

ــ من همین‌جا ایستاده‌ام. زودتر اسب را بسپر و برگرد!

ــ هر جور شما امر کنی، ارباب! سگ کی باشم که سر از حرف شما بگردانم؟ می‌گویی بیا، می‌آیم. چه کنم؟ روی چشم. می‌روم و می‌آیم. تا هر جا شما امر کنی، می‌آیم. پای پیاده می‌آیم!

با شوقی پنهان به زیر پوست، قدیر رو به دلِ قلعهٔ زعفرانی عنان گرداند و اسب اربابی را به تاخت واداشت. نادعلی، رکاب خالی کرد، افسار اسب به مالبند دم غرفهٔ بیرونی رباط گره زد و خود به ریختن زهراب، به پناه دیوار پیچید و دمی دیگر بازگشت و در آفتاب، کنار اسبش ایستاد.

غروب نزدیک می‌شد و آفتاب زلال نماز دگر، دل برفهای نشسته را آب می‌کرد. در تاب آفتاب، جویک‌های باریکی، شیارهای کج و کوله‌ای بر پوستهٔ برف راه باز کرده بودند و باریکه‌های آب، به زلالی اشک چشم،درون شیاره‌های شکن‌شکن شیب‌وار، به سویی می‌لغزیدند. سرخوش و زلال و درخشان. نودخترکانی از حمام بدرآمده، سبکپای و خندان؛ به خانه روان. گونه‌ها گل‌انداخته، چشمها روشن، موی‌ها به نم آغشته.

این‌سوی، دیوار ستبر رباط. دیوار کهن. نگاه! چه استوارْ بنایی. آفتابِ ته روز بر خشت‌پخته‌های درهم‌فرونشسته تابیده و به سرخی پیر و کدرشان جلا می‌زند. خشتهای پختهٔ بزرگ، قطور و محکم. خشتهای سترگ! چه مردانی آنها را از قالب بدر کشیده‌اند؟ چه مردانی این خشتها را دست به دست داده، بر قاطران بار کرده و از کجای‌ها بیاورده‌اند؟ چه مردانی این خشتها را به کار زده، درهم چیده، و کدام مردان خشت‌افکن، خشتهایی چنین را بالا پرانده‌اند؟ می‌بایست غولهایی بوده باشند، آن مردان! مردان گذشته. غولهای زیبا. دستار بر سر پیچیده، بال قبا به کمر زده، پاچه‌ها ورمالیده، ساق دستها به مچ‌پیچ بسته؛ چکیدگانِ زحمت! مردمان به تماشای شکوه

ایستاده‌اند. مردان در کار. مردها، خشتها را دست به دست می‌کنند، تا به کنار پایه، به دستِ آخرین می‌رسد: خشت‌افکن. او، دستار از سرگشوده و پیشانی به عرق نشسته دارد. جوان نیست. پیر هم نیست. مردی‌ست درست. استوار و شکوهمند. در چین پشت ابروانش غروری خفته است. اژدهایی از غرور. و در چشمانش مهربانی و سلامت دم به دم می‌شکفد. نگاهش بشارت‌بخش همهٔ درستی‌هاست. خالی به‌گونه دارد و سبیلی بر پشت لب. چانه و گونه‌هایش به شکن ـ شکن خشت‌پخته مانند است. آفتاب در پیشانی گشاده‌اش می‌تابد. آفتاب بر دشت می‌تابد. لبخندی به چهره دارد. لبخندی از رغبت. شکوهِ عشق. جان، بی‌تاب می‌نماید. خشت را می‌ستاند. خشت، پهن و زبر و زیباست. چهره به بالا، به بلندای دیوار می‌تاباند، مرد. نگاه از چوب‌بست می‌گذراند. آنجا، آن بالا، استادکار به کار ساختن و پرداختن است. نگاه خشت‌افکن و استادکار در یک راه به هم می‌رسند. استاد، دست به گل آغشتهٔ خود را به طلب خشت، می‌گشاید. خشت‌افکن تن می‌خماند و نیروی خود در خشت به امانت می‌نهد و به یک ضرب، به یک هُو، به خشت بال می‌بخشد و رو به خدا پروازش می‌دهد. دستان خدا، دستان استاد، خشت پرنده را از هوا وامی‌ستانند. اینک، خشتی بر خشت. شوق. با بر کار زدن هر خشت، شعله‌ای از نگاه هر مرد جستن می‌کند. از هر انگشت ستاره‌ای می‌زاید. بر هر اندیشه، لایه‌ای افزون می‌شود. اکنون، بالندگی روح.

روز از پی روز، شب از پی شب. ماهها می‌گذرند. سالها می‌گذرند. اندوه‌ها و شادی‌ها در هم‌گره می‌خورند، تابانده می‌شوند و می‌گذرند. مردانی می‌میرند. مردانی می‌رویند. مردانی جان در شکاف دیوارها امانت می‌نهند. مردانی، درون خشتها به هستی تازه گام می‌نهند. زنانی مویه می‌کنند. زنی موی برمی‌کند. بانوی خشت‌انداز. ناله‌ها در گنبدی‌های بنا، سرگردان می‌ماند. مویه، بیهوده. درمانده‌هایی که توانشان از تن گریخته، زیر تازیانهٔ سالاران جان می‌کنند؛ نفرین. نفرین‌شان در راه آسمان گم می‌شود. گم می‌شود. گم می‌شوند. خموشی آشفته می‌شود، آشفتگی خموشی می‌گیرد. عمری می‌گذرد، عمرهایی می‌گذرد. هستی‌هایی بدل به خشت و پایه و دیوار و سقف شده است. هستی از هستی برآمده. مردان ما، دهقانان و چوپانان و دشتبانان و شتربانان، جان خود بخشیده‌اند. بنا، جان‌گرفته است. ساخته و پرداخته.

زنده. سالار راه، آروغ می‌زند. بازماندگان، بازماندهٔ مردان، رو به خانهٔ خود دارند. شیون بیوگان در کاسهٔ سر ماندگان. کار تمام.

نادعلی بر پیکر کهن در دست می‌گذارد و در، با ناله‌ای که از بیخ دندان سر می‌دهد، دهان می‌گشاید و او را به خود می‌برد: دالان. خاموشی بلند و سایه. بوی کهنگی. این‌سوی و آن‌سوی، غرفه‌هایی کوچک، درهایی کوچک. جای دالاندار. از دالان می‌گذرد. حیاط؛ فراخ و چهارگوش. غرفه‌ها به ردیف. غرفه‌های خالی. درهای شکسته، نیمه‌شکسته. سوخته، نیمه‌سوخته. خشت‌پخته‌ها خاموش، کهنه، خسته. جابه‌جا شکافی به دیوار. پاره‌پاره فروریختگی. درون نبشی دیوار، جای مال و حشم. نادعلی سرک می‌کشد: دودزده، چاله افتاده، بی‌کاره، کثافت‌باره. به این‌سوی می‌آید. زیر نبش چپ. سقف، سمج و استوار ایستاده. پهلوانی را مانند، که خیال ترک سنگر ندارد. زیر سقف، سکّویی. پرپهنا، گرد و به بلندی یک پا. دورادور سکّو، جای افساربند اسبها. قهوه‌خانهٔ رندان باید بوده باشد! اما؛ نشانی از پیاله نیست. خاک کهنه، عطر شراب را دزدیده است. شیههٔ اسبان، مرده است. کُرکُر قلیان تنباکو به درز خشتها خانه کرده، خاموشی گرفته است. مردان کج کلاه و سیاه کاکل و تیز ابرو که سبیلهای قَرَش خود را تابانده و با گیوه‌های یزدی ابریشمی و پاتاوه‌های رنگارنگ، کنار سکّو نشسته، لمیده و خنده به دندانهای سفید خود داشتند، مرده‌اند. هیاهویشان در خرید و فروش اسب، شوخی‌هایشان، شرط‌بندی‌ها و خشمشان، نعره و فریادهایشان، خروششان، بازی‌هایشان، رقصشان و آوای تنبورشان در اندروای سرگردان مانده است. کشتی‌گرفتن‌ها، عشقهایشان؛ نماز پس از شراب‌نوشی، شب‌بیداری‌هایشان؛ غبار سفر، گل‌بازی و نقل شاهنامه؛ صبحشان، آواز خروس و ذکر سحرگاهی زایران، همه، مرده است. نه چرخشی؛ نه بانگ و نه عربده‌ای. نیش قدّاره‌ای دیگر، بر سفرهٔ سکویی نمی‌نشیند. پَرِ شولایی، سر دستاری در سپیده‌دمی برنمی‌تابد. رقصی میانهٔ میدان نیست. مردان گذشته، زیرکان و رندان و عیاران و راهبانان و دلیران و دلاوران و عاشقان و سفرپیشگان و چابکسواران و، چشمان پرخواهش زنان؛ همه، مرده‌اند.

سقف خالی. سکّو خالی. رباط خالی‌ست.

زندگانی رم کرده است. هیهات! کجا می‌بایدش جُست؟

ــ ها ارباب! داری به ردپای قدیم نگاه می‌کنی؟!

نادعلی به صدا برگشت. مردی ریزنقش، کنار شانهٔ قدیر ایستاده بود. مندیلی به دور سر پیچیده داشت و پالتوی نیمداری به شانه انداخته بود. نادعلی او را شناخت. کدخدا حسن، همو باید باشد.

ـ کرسی داغ است ارباب. برویم یک پیاله چای بخوریم.

نادعلی هیچ نگفت. به در رباط براه افتاد. عنان اسب از افساربند واکرد و پای در رکاب گذارد.

ـ گلیم‌پارهٔ ما قابل قدم شما نیست، ارباب؟

ـ می‌رویم، عموحسن. خدا نگهدار!

زانو به گردهٔ اسب مالاند. قدیر نیز در پی او براه افتاد. نادعلی روی نگرداند. به یقین، کدخداحسن همان کاری را می‌کرد که می‌باید. می‌رفت. لابد رفت؟!

ـ نه؟

ـ بله ارباب، رفت.

دمی خاموشی. پس، پرسید:

ـ این رباط را کی ساخته؟

ـ می‌گویند شاه‌عباس، ارباب. این رباطها ـ می‌گویند ـ نهصد و نود و نه تاست. از مشهد تا به اصفهان، تکه به تکهٔ راه، یکی از اینها هست. به قلعه‌چمن هم یکی هست. اما خیلی تنگ و کوچک است. هیچ جا، دو تا رباط این‌قدر تنگاتنگ هم ساخته نشده‌اند. شاید برای اینکه آنجا دهنه‌ست و بیشتر حرامی‌ها سر راه کاروان‌ها کمین می‌کرده‌اند. در واقع جا مکانی برای کاروانی‌ها و دزدبگیرها درست کرده‌اند. و گرنه از اینجا تا قلعه‌چمن راهی نیست. یک فرسخ و نیم هم کمتر است.

ـ کی این رباطها را ساخته؟

قدیر که پا به پای اسب، هموار می‌رفت، پوزه‌اش را بالا گرفت و گفت:

ـ شاه‌عباس. گفتم که، ارباب! به رباط شاعباسی معروفند.

ـ این را من هم می‌دانم. کننده‌اش کی بوده؟

ـ نمی‌دانم. هیچکس نمی‌داند. ردّ و نامی از کننده‌اش نیست. پیش‌ترها که مردم بیشتر با چارپا سفر می‌کردند، راه مشهد از اینجا می‌گذشته و زوارها میان این رباط منزل می‌کرده‌اند. اما از وقتی که راه مشهد افتاده به روی باغجر و سلطان‌آباد، این

رباطها هم غریب و دور افتاده‌اند. زمستانها برف و باران و باد می‌خورند؛ تابستانها هم پاوال گله‌اند. پیش از ظهرها گله را از سر آب می‌آورند به رباط، می‌خوابانند و زنها می‌آیند شیر می‌دوشند. بیشتر وقتها هم پاوال گلهٔ آلاجاقی است.

ـ نکند آلاجاقی خیال دارد گوسفندهای من را هم قاطی همین گلّه‌اش بُر بزند، ها؟

ـ نمی‌دانم ارباب. البت اینجا، به قلعهٔ زعفرانی، آلاجاقی آب و ملک زیاد دارد. آب اینجا هم برای مال و حشم خیلی گواراست. بیابان هم خیلی دارد. جا و جُمب گوسفندش هم که اینجا خوب است. لابد می‌خواسته اینجا بیاردشان؛ نمی‌دانم. اما گمان نمی‌کنم بابقلی‌بندار بگذارد که گوسفند خواهرزاده‌اش، دم چوب غریبه بیفتد. هر چه باشد، بابقلی دایی شماست. خودش بکشد، به کشنده‌ات نمی‌دهد!

نادعلی گفت:

ـ پس گفتی صلاح نمی‌دانی ملک را به اجاره واگذار کنم، ها؟

ـ نمی‌دانم ارباب، نمی‌دانم!

ـ چی را نمی‌دانی؟! نمی‌دانی، یا صلاح نمی‌دانی؟!

ـ صلاح نمی‌دانم، ارباب.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه زمین مثل زن آدم است. مرد، که زنش را به دیگری وانمی‌گذارد! مال و حشم هم، به همین قرار. مخصوصاً در حال و روزی که شما پیدا کرده‌ای. بعد از حاج‌حسین خدابیامرز، همهٔ چشمها به شما که پسرش هستی، دوخته شده‌اند. می‌خواهند ببینند شما چه می‌کنید؟

ـ به نظر تو، چکار باید بکنم؟

ـ خودتان را روی جزییْ ملکتان نگاه دارید، ارباب. هر جوری شده تاب بیارید. اگر هم فعلاً کلافه آن دختر هستید، یک نفر خبره و کاردان به سر کارتان بیارید تا مراقب دارایی‌تان باشد. برای شما که گرفتاری‌ای ندارد. به هر که رو بیندازید، از خدا هم می‌خواهد. یکیش خود من. اشاره کنید تا من خودم را اجیرتان کنم. برادرواری سر کارتان می‌ایستم و امورتان را اداره می‌کنم. سر و ته کارهاتان را هم می‌آورم تا خودتان جان تازه‌ای بگیرید و دست و دلتان به کار باز شود. باقی‌اش را دیگر نمی‌دانم.

ـ تو از بابت این خاله سکینه چیزی می‌گفتی! یادم هست که ...

ـ گفتم او چشمهٔ خبر این ولایت است. گمان کنم چیزی دستگیر شما بشود.

ـ به گمان تو، روز را به سلطان‌آباد نمی‌رسانیم؟

ـ نه ارباب.

ـ میان‌بُر برویم چطور است؟

ـ راه هموار نیست ارباب. شب در پیش است.

نادعلی اسب را کنار سنگی نگاه داشت و به قدیر گفت:

ـ پشت سر من سوار شو! ورجیک!

قدیر خود را کنار کشید:

ـ نه ارباب! من پابه‌پا می‌آیم. دوپشته، حیوان ذله می‌شود. نه. من پیاده می‌آیم.

نادعلی حکم کرد:

ـ سوار شو!

قدیر برآمدگی دنبالهٔ زین راگرفت، پابرپای نادعلی گذاشت و پشت زین نشست. نادعلی هی کرد.

غروب.

خورشید، خنجری به خون آغشته، بر پهلوی باغجر نشست. خون. فوّارهٔ خون. لخته، لختهٔ خون بر گیجگاه آسمان، پشنگید. سرخی به دلمایهٔ زردی دوید. آتش. تنوری از آتش.

غروب آتش گرفت.

تنگاتنگ هم، قدیر و نادعلی، بر اسب نشسته و در متن سرخ غروب اسب می‌راندند و کم و بیش، پراکنده گفتگویی داشتند. اما آنچه بر زبان می‌گذشت مایهٔ نوی نداشت. همان بودکه بود. تنها قدیر به آنچه می‌گفت، آب و تاب بیشتری می‌داد. یکی اینکه می‌خواست خود را در باطن نادعلی بنشاند، دیگر اینکه می‌کوشید تا گرفتگی خاطر ارباب آینده‌اش را بزداید. از هر دری می‌گفت. از قلعه‌چمن و پسردایی‌های نادعلی. از شترهای پدری‌اش. از دارایی گذشته‌شان، و از زنهای قلعه‌چمن. از لالا. از شیرو. هم از ماه‌درویش. داستانهایی از شهر سبزوار برای نادعلی روایت می‌کرد. از اوباش‌های دروازهٔ عراق. وابستگی اوباش را به آلاجاقی، به نشانی،

برای نادعلی برمی‌شمرد. می‌گفت که قمارخانه‌دارها، هرزگان بی‌کار، کاردکش‌های دله، چه نشست و برخاستهایی با آلاجاقی دارند:

ـ این قماش آدمها، دستهای آلاجاقی هستند. گاه به گاهی برایشان سفره پهن می‌کند. برای آلاجاقی، آنها حکم سپاه را دارند؛ منتها بی‌توپ و تفنگ. زره و شمشیر هم به دست و بالشان نیست. موزه و مهمیز هم ندارند. اما هرکدام، چاقویی به آستین دارند. ناشتا را به شام می‌برند و شام را به ناشتا. شکمهایی گرسنه و دندانهایی تیز دارند. چشمهاشان گرسنه و حریص است. سر و پای برهنه، سنگفرش خیابانها را گز می‌کنند، دور و بر میدان و کاروانسراها پرسه می‌زنند، شاید پوست بزغاله‌ای را از دم پای فروشندهٔ دوره‌گردی بدزدند و آن‌طرف‌تر آبش کنند. کنار هر خرابه‌ای پلاس‌اند، مگر سهمی از شیتل قمارگیرشان بیاید. شبها خواب ندارند. یک‌وقت می‌شنوی نصف شب دشنه‌ای بیخ حلق یک تاجر گذاشته‌اند و حق گرفته‌اند. از همه جا که درمی‌مانند به شیره‌ای‌ها و پااندازها پیله می‌کنند. چرخهای کالسکهٔ آقابزرگ در شهر، همین‌ها هستند. این دوروبرها که کسی نیست، تو هم از من نشنیده بگیر، آدم ناتاوی‌ست این آلاجاقی! شریک دزد است و رفیق غافله. از یک طرف تریاک‌ها را خروار خروار از دست افغان‌ها می‌گیرد و با دست آدمهایش در همهٔ ولایت پخش می‌کند، از یک طرف با مأمورها وا می‌بندد و آنها را یکراست روانهٔ پا چراغ فلکزده‌ای می‌کند که قرضش دو روز دیر شده. شیرهٔ بیشتر شیره‌خانه‌های شهر را او می‌دهد، اما همین ماه پیش شنیدم یکی از اوباش‌هایش چارقد از سر زن مندلی‌سیاه سبریزی کشیده. می‌گفتند زن بیچاره را از خانه‌اش بیرون کشانده و میان پایین‌اب شهر کله‌پاش کرده. چرا؟ برای اینکه بار آخر، زنک تریاکش را از بچه‌های مهر و سُدخر خریده بوده و چیزی هم به آلاجاقی بدهکار بوده! داستان این را که جوانی‌هاش سر چند تا آدم را بریده و راهی شهر کرده که می‌دانی؟

ـ نه!

ـ یعنی نشنیده‌ای؟! این که تاریخ شده! پرحرفی نباشد، حالا. می‌گویند، سال قحطی، چند تا مرد ـ هشت نه تا ـ از قلعه‌های بالا، گمانم ششتمد و آنجاها، راه می‌افتند بروند گندم بخرند. همین آلاجاقی، گندم می‌فروخته. شب به قلعهٔ آلاجاقی می‌رسند. به خانهٔ آلاجاقی می‌روند. نصف شب که مردها پولهاشان را بیرون

می‌آورند تا بابت گندم به او بدهند، شیطان می‌رود به جلد آلاجاقی. خدا داناست. اما می‌گویند فردا صبح کله‌های آدمها را میان توری که هندوانه بار می‌کنند، بار کرده و فرستاده به شهر، به حکومتی؛ سر همان دزدها را(!). آخر، آن سالها دزدی گرگی هم بیشتر از حالا بوده! رسیدیم انگار، نه؟

ـ همچین. رسیدیم.

ـ گمان کنم خاله سکینه هم چشم به راهمان باشد.

ـ شاید هم.

ـ سینهٔ خاله سکینه پر است از این داستانها!

خاله سکینه گفت:

ـ از پیش خودش دارد چاخان می‌بافد! حال و حکایت این‌طور نبوده. جوری که من شنیده‌ام می‌گویند زنکه، اسم خوبی هم دارد؛ آتش. همو زن سبریزی، دختری دارد از...، به گوش و گردن خودشان! دعوا سر این دختر بوده. نه سر خرید یا نخریدن تریاک. می‌گویند برای دختر خواستگاری یافت شده که در یکی از این قلعه‌های راه کهنه، گمانم قلعه‌چمن، قالیبافی می‌کند. نمی‌دانم برای کی؟ اما این را شنیده‌ام که به کار خودش خبره است. همچی می‌گویند که این پسر خواستگار دختر آتش شده. دخترک هم اسم خوبی دارد؛ رعنا. یعنی نه که خود پسر خواستگار شده باشد. پیرخالو نامی هست که دالاندار کاروانسرای حاج‌نورالله‌ست. عموی پسره حساب می‌شود. همو رفته و دخترک را برای جوانک قالیباف که می‌گویند موسی نام دارد، خواستگاری کرده. از آن‌طرف هم یکی از همان الدنگ‌های دروازهٔ عراق سر به رد دختره داشته. او الدنگ از آدمهای آلاجاقی بوده. دعوا و باقی حرف و سخنها هم روی همین حکایت دور می‌زند. حرف اینی که مفتش ریخته و چراغ قلیان آتش را جمع کرده و برده، بعد از این دعواست. البت همو الدنگ چارقد از سر آتش کشیده، موهاش را به دور دست پیچانده و از خانه بیرونش کشانده و میان پایبناب شهر هم کله‌پاش کرده. بله. به گردن آنها که می‌گویند، اما پیش‌تر خود آتش با همو الدنگ می‌زده و می‌خورده و در کار بوده! بعد که پسره خواستگار دخترش شده، به آتش گران آمده و نتوانسته جلوی خودش را بگیرد. زن است دیگر!

عباسجان گفت:

ـ موسی را می‌شناسم. استای قالیبافی قلعهٔ ما، قلعه‌چمن است. برای بابقلی‌بندار کار می‌کند. جوان بی‌راهی نیست. سرش به کار خودش گرم است. کاری به کار غیر ندارد. از هنرش هم خوب می‌گویند. تعریف می‌کنند. از بابت زن گرفتنش هم چیزهایی شنیده‌ام. یک بار باباش چاروق پاتاوه کرده و آمده بود ببردش شهر و دختر آتش را برایش عقد کند. اما موسی رضایت نداده بوده. سر وازده بوده. خیال می‌کنم اُستا ستار هم او را خوب بشناسد! میانه‌شان با هم خیلی گرم است. نه، استا ستار؟

با لبخندی آرام، ستار به عباسجان نگاه کرد و گفت:

ـ در این ولایت، من خیلی‌ها را می‌شناسم. یکیشان هم موسی. من دوره‌گردم. همین است که با خیلی‌ها آشنا می‌شوم. مثلا در قلعه‌چمن شما، کی هست که من را نشناسد؟ همه می‌شناسند. من هم آنها را می‌شناسم!

عباسجان گفت:

ـ کار تو با موسی از شناسی گذشته، استا ستار!

ستار گفت:

ـ ماها چون اهل فوت و فن‌های دست و پنجه هستیم، یعنی به اصطلاح کارمان زراعت نیست و فن است، زبان همدیگر را بهتر می‌فهمیم. خودت که بهتر می‌دانی؛ شهرگشته‌ای ماشاءالله. مثلاً خود من مدتها شاگرد کفاش بوده‌ام. در مشهد و جاهای دیگر. این چارتا کوکی را هم که بلدم به پاوزار و چاروق این و آن بزنم، از همان روزگار یادم مانده. فقط این را می‌دانم که موسی جوان دست و دل‌پاکی است. نه؟

عباسجان گفت:

ـ ها بله، این که معلوم است. بله، این را من هم می‌دانم. مثلاً تا حالا یک بار هم او را پای قمار ندیده‌ام. به شیره‌خانه‌ها هم پا نمی‌گذارد. چشمش پی ناموس این و آن هم نیست. خیلی هم کاری‌ست. چهار سال دیگر برای بابقلی‌بندار کار کند، بندار را راهی مکه می‌کند! راستی، خاله سکینه! برو یک پای قمار جور کن وردار بیار دیگر! امشبه را هم اینجا قماری دایر کنیم. شاید اقبال ما در قهوه‌خانهٔ تو لبیک بگوید، ها؟ ورخیز! استا ستار ما که اهلش نیست. نه استا؟ تو که اهل قمار نیستی، هستی؟

ستار گفت:

ـ پول من کرای قمار نمی‌کند، عباسجان. من بابت هر قرانش چل تا کوک

می‌زنم. از عقل است که این یکقران یکقران‌ها را بیارم به داو قمار ببازم؟

خاله سکینه که بیخ منقلش نشسته بود و آتشهای نیمه مرده را هم می‌آورد، سر را سنگین بالا آورد، به عباسجان که کنج سکّو کز کرده بود نگاه کرد و گفت:

ـ تو امشب از کدام گوری پول پیدا کرده‌ای که دنبال پای قمار می‌گردی؟ جیب کدام بندهٔ خدا را خالی کرده‌ای؟

عباسجان به زهرخندی دندانهای کرم‌خورده‌اش را نشان خاله سکینه داد و گفت:

ـ من کی توانسته‌ام روزم را با جیب خالی شب کنم؟ تو کی من را بی‌پول دیده‌ای؟ می‌خواهی ببینی کیسه‌ام چقدر وزن دارد، ورخیز برو دنبال ابرام‌شتری. بگو بیاید اینجا حریفش چشم به‌راه است!

ـ باز نشئه شده‌ای و داری برای این و آن کُرکُری می‌خوانی؟

ـ تو چکار به نشئگی من داری؟ ورخیز برو دنبالش! شیتل می‌گیری، مفت و مجانی که نمی‌روی!

ـ در این سرما کجا می‌توانم بروم پیدایش کنم؟ از اینجا تا ته قلعه کم راه نیست! اگر ته کیسه‌اش چیزی باشد، حال و دمی خودش پیداش می‌شود. من که نمی‌توانم کارم را ول کنم و این‌وقت شب دنبال پای قمار تو بگردم؟ از اینها گذشته، شاید امشب مهمان آبروداری برایم بیاید.

عباسجان درنگ کرد:

ـ مهمان؟!

صدایی برآمد:

ـ خاله سکینه! خاله سکینه، کجایی؟ بیا سرپناهی برای اسب ارباب من فراهم کن! کجا ببندمش؟

پیش از خاله سکینه، عباسجان صدای برادر خود، قدیر را شناخت و دریافت که او پشت در قهوه‌خانه، پای سکّو ایستاده است. اما ارباب او کی می‌توانست باشد؟ قدیر از کی تا حالا اربابی برای خود یافته بود؟ کی می‌توانست باشد؟ چه خیال! هر که خواه، گو باشد. از دم در که برنمی‌گردد! دمی دیگر خواهدش دید. اما قدیر از کجا می‌آید؟ از قلعه‌چمن! پیش بابایشان رفته؟ نه! خدا کند که نرفته باشد.

سرمای شب، خاله سکینه را تکاند. نادعلی از اسب فرود آمده بود و داشت از

سکو بالا می‌آمد. قدیر همچنان عنان اسب به دست داشت. خاله سکینه سلام گفت:

ــ کجا ببندمش خاله؟ این خانهٔ پشتی‌ات در دارد؟

خاله سکینه گفت:

ــ آخورش هم بجاست. قفل در را هم‌حال برایت میارم.

قدیر گفت:

ــ پس به هم بگرد! کرسی‌ات که داغ هست؟ اول ارباب را ببر زیر کرسی گرمش کن! بعد هم قفل را بیار. دیوارهاش که شکافته نیستند؟

نادعلی، قدم در آستانهٔ در قهوه‌خانه، به قدیر برگشت و گفت:

ــ بیده و جو! سه ده سیر جو. کمتر نباشد!

ــ چشم ارباب، فراهم می‌کنم!

خاله‌سکینه در را برای نادعلی باز کرد و او شانه خماند و به درون قهوه‌خانه پا گذاشت. دم و دود به صورتش زد. ستار کفاش، روی سکّو، کنج دیوار، میان پالتو گشاد خود نشسته و بساط پینه‌دوزی‌اش را، بیخ دیوار جا داده بود. او هم، چون بیشتر مردم ولایت، یک کلاه پشمی سنگسری به سر داشت که لبه‌های دو سویش را تا روی گوشها پایین کشیده بود. کلاه سنگسری، تیزی ابروهای پینه‌دوز را بیشتر می‌نمود. در نخستین قدم نادعلی، ستار او را شناخت.

«پسر حاج‌حسین چارگوشلی، از توابع جوین. نیمه‌مالدار و خرده‌مالک.»

ستار با روشی که خود داشت، مردم را می‌شناخت. هر کس را، پیش از نشانه‌ای، با موقعیتش نشان می‌زد. بدین روش، بیشترین آدمهای شاخص ولایت را تا این دم توانسته بود بشناسد. توانسته بود نشان کند و آنها را در یاد بسپارد. او از کشته شدن بابای نادعلی هم خبر داشت و کشنده‌ها را نیز ــ کم و بیش ــ پیش خود رد زده بود. بسیاری چیز و ناچیزهای دیگر را هم ناگزیر می‌دید، حس می‌کرد، می‌شنید و به یاد داشت. پیچاپیچ، آن‌گونه که او بر پهنای ولایت می‌گشت و می‌چرخید، ناچار و نیز راغب به شنیدن و گفتن و آشنا شدن بود. گلوله‌ای آهن‌ربا که در غلتیدن مداوم خود، بُراده‌ها را به تن می‌کشید و همراه می‌برد. و دفتر جلد ـ چرمی‌اش ــ که هرگز آن را همراه خود نداشت ــ روز به روز از خطوط کج و کولهٔ او ــ یادنامه‌های کوتاه و بلند، یادداشتهای جور واجور ــ انباشته‌تر می‌شد. یادداشتی از هرچه به چشم و به خاطر

ضروری می‌نمود. هر رویدادی را در خاطر به شهر می‌برد و لای دفتر جلد چرمی جایش می‌داد. هر پیوست و گسستی را پیش خود باز و بست می‌کرد و در یاد می‌گنجاند. بی‌تردید ستّار، در خیال نداشت تا از یادداشتهای خود داستانی بسازد. داستان‌پرداز نبود. روزنامه‌ای هم در این مایه هنوز نداشتند تا او بخواهد دیدنی‌ها و شنیدنی‌های خود را با چاپ در روزنامه سند کند. روزنامه‌نویس، نه بود و نه می‌خواست که باشد. اما در این میان، در پی چیزی بود. ناشناخته‌ای. چیزی که هست و تو می‌بینیش، اما نمی‌دانیش.

«چیست؟»

همواره این پرسش با ستار بود: «چیست؟» مایهٔ رنجش‌اش، مایهٔ کاوش‌اش، مایهٔ امیدش. پاسخی می‌جست. پاسخی می‌خواست.

«ما مردم چیستیم؟ کیستیم؟ چگونه‌ایم؟ بر ما چه رفت؟ بر ما چه می‌رود؟ بر ما چه خواهد رفت؟ دهقان ما، کیست؟ چوپان ما؟ گله‌داران؟ زنها؟ روستایی؟ دور از چشمه و چپق و چارقد، روستای ما چه جوانه‌هایی در خود دارد؟ واکنشهای مردم؟ روحیات؟ خصلتهای عمده، برجسته؟ خصلتهای کهنه، غبارگرفته؟ به چه چیزهایی مردم ما پایبندند؟ به چه چیزهایی بی‌قید؟ کینه‌ها به کدام سوی می‌رود؟ مهر به کجا؟ عشق از چی؟ به چی؟ زودباوری تا چه پایه؟ امکان فریب، درکدام پله؟ کدام چهره در آنها نفوذ تواند کرد؟ در دروغ، این سلاح ملایم و خمنده، چه می‌جویند؟ خدایشان کیست؟ خدای راستین کجاست؟ مایه‌های ایمان بشری، آیا تا چه پایه در ایشان مسخ شده است؟ تا چه پایه بوده است؟ تا چه پایه مانده است؟ آیا مانده؟ بی‌رحم می‌پرسم، نه؟ می‌پرسم؛ آری می‌پرسم: دشمن از دوست بازمی‌شناسند؟! می‌پرسم: چیست؟ چیست؟»

ستار می‌خواست تا از مردم بسیار بداند. می‌رفت تا از مردم بسیار بداند. این کلید رمز، می‌باید جسته می‌شد. او خوش نمی‌داشت در قوارهٔ تعریفهای فشرده، تعریفهای از پیش تعیین‌شده، با مردم درآمیزد. کشف. می‌خواست دم‌به‌دم کشف کند. همواره می‌کوشید بداند که چگونه می‌توان همزبان ایشان شد. چگونه می‌توان با مردم، با مردم خود، با خود، خویشاوند شد؟ چگونه می‌توان این پراکنده را فراهم آورد؟ این پیکر پراکنده، چگونه فراهم خواهد آمد؟ دست خویشی، دستان خویشان،

بار دیگر!

ای بسا که ستیز کُند و آرام ستار با فرادستانش، این ستیز برادرانه، هم چگونگی او، از چگونگی برخورد تنگاتنگ او با زندگانی، برمی‌آمد. او در دل زندگانی دم به دم زاییده می‌شد. می‌مرد و زاییده می‌شد. این را خود، خوش‌تر می‌داشت. امّا فرادستها شیفتهٔ شتاب و شور شده بودند. خوش‌باوری، شاید! آسانگیری، شاید. امید گمانی، شاید. امید فزون از اندازه. امیدی که بس هلاک‌کننده‌تر است از نومیدی. شاید هم دو کفهٔ یک ترازو باشند این دو؟ شور و شتاب بر رویه می‌لغزد. ته دریا را چگونه توان دید؟ ستار، این سلاح نگاه می‌جست. می‌کوشید تا خود را در این هجوم شتابنده نگاه بدارد. می‌کوشید تا از تاراج خود، جلو بگیرد. پس می‌رفت تا فرود برود، غوطه بزند و راهی به ته زندگانی بیابد. این، پینه‌دوز ما را وامی‌داشت تا لحظه‌های پیرامون خود را همچنان در لابه‌لای دفتر جلدچرمی‌اش رونویس کند. چنان‌که پیله‌وری، بستانکاری و بدهکاری‌اش را در دفتر جلدچرمی‌اش ثبت می‌کند!

خاله سکینه منقل آتش را پیش پاهای نادعلی گذارده بود و نادعلی بر سکّوی مقابل، سرگرم واگرداندن شال از دور گردن خود بود. اما عباسجان نشسته نبود. به پا خاسته، کنار دیوار ایستاده بود و چشم به نادعلی داشت که اجازهٔ نشستن به او بدهد. از آمدن نادعلی، عباسجان پیش قدم او قیام کرده و ایستاده بود. اما نادعلی گویا او را نمی‌دید ــ ندیده بود ــ یا حس نکرده بود که به احترامش عباسجان از جا برخاسته است. پس، در سرگرمی نادعلی به خود، عباسجان همچنان نیمه‌خمیده ایستاده و نگاه آویخته‌اش را به پسر حاج‌حسین واداشته بود.

ستار هر دو مرد را نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از لبخند به‌خشم‌آمیختهٔ خود جدا شود. تن واریختهٔ عباسجان، پشت خمیده‌اش، گردن باریک و لاله‌های بزرگ گوشهایش، لبهای کبود و بزرگش، پوزهٔ پیش‌آمده‌اش، نگاه زبون و دستهای گداوار آویخته‌اش، آی... از همهٔ این تکه‌پاره‌های وجودش، نیازی ناشایست برون می‌ریخت. جنازهٔ رقت‌انگیز! نه! بگیریم چندش‌آور ــ این بجاتر می‌نماید ــ خمیده بر جا مانده بود که به گونه‌ای، به دروغگونه‌ای، کرنش خود را نشان نادعلی بدهد.

«راستی هم! او از نادعلی چه می‌خواهد؟ نادعلی چرا او را نمی‌بیند؟»

نادعلی شال‌گردن را به کنار نهاد، کلاه از سر برداشت، موهای کوتاه و درهم

شکسته‌اش را میان پنجه‌ها مالید، تسمهٔ کمر را گشود و جای تسمه را روی تن، خاراند. دَمِ سینه را به فشاری بیرون داد، دستها را روی آتش نیمه جان منقل گرفت و بالاتنه بر آن خماند. عباسجان، نومید از نگاهی، بیش از این نماند. خمید و نشست. نه بر سکّو، پای سکّو. سیگاری از جیب بیرون آورد، خود را بر زمین به نزدیک منقل خیزاند، تکه‌هیزم نیمسوخته‌ای برداشت و با نگاهی اریب به نادعلی، سیگارش را گیراند. نادعلی همچنان به خود بود. عباسجان نیمسوز را سر جا، کنار منقل گذاشت، واپس خزید و چند پک پیاپی به سیگار زد. سیگار که به دود آمد، عباسجان گفت:

ـ سفر به خیر ارباب! از کجا می‌آیید؛ به کجا می‌روید؟

نادعلی سر بلند کرد. خاله سکینه یک قوری چای تازه و پاکیزه برای نادعلی آورد، پیش دست او گذاشت و گفت:

ـ می‌توانی یک‌دم زبان به کام بگیری؟! بخیز کنار! چه خودش را هم نجس نمی‌داند! آنتیکه!

عباسجان به جواب، نگاهی هم به خاله سکینه گرداند.

نادعلی گفت:

ـ بگذار خودش را گرم کند!

عباسجان پیش‌تر خزید. خاله سکینه رفت و با خود گویه کرد:

ـ نقل حالا نیست که! از سرشب اینجا نشسته و یکبند دارد بلبل زبانی می‌کند. به خیالش من همان حال و حوصلهٔ قدیمها را دارم.

دود سیگار را عباسجان از سوراخهای بینی بیرون داد و گفت:

ـ تو با اینکه از حال و حوصله افتاده‌ای، با همه کاری هم‌کار داری! ضامن کار همه هستی. خودت را قاطی هر آشی می‌کنی! تو از میانهٔ من و ارباب نادعلی چه خبر داری؟ چه خبر داری که همین‌جور خودت را پابرهنه می‌اندازی میان گفتگوی ما؟ اگر از دوستی ـ رفاقتهای ما خبر داشتی که هیچوقت خودت را قاطی سلام و علیک ما نمی‌کردی! بنده و ارباب، همین سفر آخری با همدیگر از مشهد آمدیم. ارباب اگر یادشان باشد، دوتایی‌مان با همدیگر جلوی یکی از این ماشین‌های نفتکش نشسته بودیم و دمدمه‌های غروب بود که به همین سه‌راهی سلطان‌آباد رسیدیم. ارباب پیاده شد و به راه عبدالله‌گیو رفت، اما من رفتم سبزوار. به نظرم ارباب از خدمت اجباری

برمی‌گشت. من آن‌روزها خیلی کار داشتم. برای همین، اینجا پیاده نشدم. هر چه ارباب به من اصرار کرد که پیاده شوم و همراهش بروم به چارگوشلی، کـه آنـجا مهمانش باشم، من قبول نکردم. البته برای این روی ارباب را زمین انداختم که در سبزوار کار مهمّی داشتم. خدمت آقای فرماندار باید می‌رسیدم. غیر از این اگر بود، حتماً در خدمتشان به چارگوشلی می‌رفتم. چون هم سیاحت بود و هم زیارت. چند روزی را با نادعلی‌خان می‌گذراندم و دست حاج آقا را هم می‌بوسیدم. خوب خاطرم هست که نادعلی‌خان همان روزها، تازه خدمت سربازی را تمام کرده بودند و برای زیارت پایان خدمت به مشهد آمده بودند. اگر ارباب یادشان باشد، این بار چندمی بود که ما همدیگر را می‌دیدیم. یک بار هم، پیش از اینکه ارباب برود سربازی، در مشهد همدیگر را دیدیم. توی همان کاروانسرای ته خیابان. مرحوم حاج‌آقاحسین هم در باد دنیا بود. خداوند رحمتش کند در این شب عزیز! به گمانم آمده بود سر راهی‌ای چیزی برای ارباب فراهم کند. هر چه بود که در آن پاشنه کوچهٔ سیاوون، دم قهوه‌خانهٔ مراد کاشمری با همدیگر یک دور چایی خوردیم. نظرم هست که حاج‌آقا یک قلیان تنباکو هم سفارش داد. اما ارباب نادعلی‌خان، آن‌روزها این‌جور رشید و پخته نشده بودند، هنوز. جوان، خیلی جوان‌تر بودند. بعدش هم که... این اتفاق ناگوار ــ به روح رسول‌الله که زبانم یارای گفتنش را ندارد ــ این اتفاق... قتل مرحوم حاج‌آقاحسین چارگوشلی خیلی‌ها را عزادار کرد. من هم ... مثل بقیه ــ حالا گفتن ندارد ــ شاید هم بیشتر از بقیه، عزادار شدم. چون‌که با حاج‌آقاحسین نان و نمک خورده بودم، سر یک سفره نشسته بودم. همراهش داد و ستد داشتیم. با پدرم همدندان بود. به همین سوی چراغ، خبر این اتفاق را که شنیدم، مثل این بود که خبر مرگ عزیز خودم را شنیده باشم! خبر مرگ پدرم را که از چشمم برایم عزیزتر است. از آن هم به پیش‌تر. به جلال حق قسم، به عزا هم آمدم. تا همین‌جا، آمدم. تا همین قهوه‌خانه. آن‌روزها در مشهد بودم که خبرش به گوشم رسید. همین که شنیدم، فی‌الفور، سرکَن کردم و راه افتادم. کاسهٔ آب هم اگر دستم می‌بود، زمین می‌گذاشتم و می‌آمدم. آمدم هم. اما به سر همین سه‌راهی که رسیدم قلنجم گرفت. درد گفت بگیر که آمدم. پیچید! چنان‌که ذله‌ام کرد. خودم را به همین‌جا، به همین قهوه‌خانهٔ خاله سکینه رساندم، چار بست شیره کشیدم و افتادم. یک‌روز و نیم، همین‌جا افتاده بودم. اینها... خود خاله سکینه شاهد! خاله

سکینه، اگر دروغ می‌گویم، بگو دروغ می‌گویی؟!

خاله سکینه لبهای کبودش را جوید و گفت:

ـ تو که دروغ نمی‌گویی! اما گه به ریش آدم دروغگو!...نادعلی‌خان، کرسی را برات گرم کرده‌ام. میان پستو.

نادعلی رفت تا برخیزد. خاله سکینه با خود گویه کرد:

ـ یک رودهٔ راست میان شکم این آدم نیست! خانه خمیرا آن‌شب که تو اینجا لرز و تب کردی، یک ماه بعدش حاج‌آقا چارگوشلی گلوله خورد!

عباسجان، بی‌واکنشی آشکار، فقط نگاهش کرد.

قدیر به قهوه‌خانه پا گذاشت. سرما بریده‌اش بود. شانه‌ها، دستها و زانوهایش چوب شده بودند. از کنج چشمهایش آب راه افتاده بود. دستهایش را بر هم می‌مالید. دستها چون دو پاره بیدهٔ خشکیده، برهم می‌ساییدند و صدا می‌دادند. نگاهش که به عباسجان افتاد، لحظه‌ای بر جا ماند. اما در آن دریافت که جایش نیست تا با او درشتگویی کند و گلاویزد. پس، به سوی نادعلی ـ که داشت برمی‌خاست ـ رفت، روی منقل خمید و گفت:

ـ جای اسب را جور کردم، ارباب. جا گرم و امن است. بیده و جو هم برایش فراهم کردم و ریختم به آخورش. اما زین و برگش را باز نکردم. شاید هنوز عرق به تنش باشد. فکر این را کردم. درِ طویله را قفل کردم. بیا! بفرما. این‌هم کلیدش، پیش خودتان باشد.

نادعلی کلید را گرفت و قدیر، با نگاه پربُخلی که به برادر خود داشت، پرسید:

ـ مگر به خانه پستویت مهمان دیگری داری، خاله سکینه؟

ـ نه خاله‌جان!

ـ پس، ارباب من را چرا اینجا نشانده‌ای؟ که چشمش به روی هر ادبارگرفته‌ای باشد؟ برو فتیلهٔ لامپایت را بزن بالا. برو! قوری چای و بند و بساطت را هم ببر همان‌جا!

خاله سکینه رفت و قدیر دست برد و کلاه و شال‌گردن نادعلی را برداشت و گفت:

ـ پاهای شما ارباب، با این آتشها گرم نمی‌شود. ورخیز! ورخیز برویم زیر

کرسی. ورخیز!

نادعلی برخاست، پا روی لبهٔ سکو گذاشت و به کار گشودن بند پوتینش شد. قدیر به ستار برگشت و سری تکان داد. نادعلی پا عوض کرد و بند پوتین را کشید. عباسجان با بیمی که حضور قدیر در او بیدار کرده بود، دودل و نارسا گفت:

ـ البته ارباب‌جان، من یک کار واجب و لازمی هم با شما داشتم. مرحوم حاج‌آقاحسین، پیش از آن اتفاق، یک قولی هم به من داده بود. البته اینجا نمی‌توانم به زبان بیارم. اما ان شاءالله اگر فرصت شد، بفرمایید تا خدمت برسم و عرض کنم. امشب که ان شاءالله سرکیف شدید، می‌آیم خدمتتان!

نادعلی پرده را پس زد و به پستو رفت.

ـ عباسجان!

قدیر بود، نزدیک در ایستاده. نگاهشان به هم افتاد. قدیر، برادر را به اشارهٔ دست به بیرون قهوه‌خانه خواند. عباسجان برخاست و در پی قدیر رفت. در قهوه‌خانه را قدیر چفت کرد و عباسجان را به گوشهٔ سکّو کشاند. سر بیخ گوش او برد و پرغیظ، چنان که هر کلمه را چون دانهٔ تگرگی زیر دندان می‌شکست، گفت:

ـ شب را می‌بینی؟! خنجر از هوا می‌بارد! گرگ در همچین هوایی یخ می‌زند. بفهم چی دارم می‌گویم! اگر باز هم بخواهی پیله کنی و خودت را به ارباب من بچسبانی، از قهوه‌خانه بیرونت می‌اندازم و می‌گذارمت میان بیابان یخ بزنی! گوشهایت می‌شنوند؟! آن هم با این جثه‌ای که تو داری! دو ساعت در این سرما بمانی، هفت جان هم که داشته باشی، یکیش برایت باقی نمی‌ماند. اگر می‌خواهی امشب را سالم به صبح برسانی، برو بگیر یک گوشه خپ کن و سر مرگت را بگذار! نفس بکشی گلویت را می‌جوم! من امشب خیلی کار دارم. دارم به‌ات می‌گویم؛ تسمه‌ات را از کدوی ارباب من بکش!!

ـ ارباب تو؟!

قدیر، بی‌جواب، به قهوه‌خانه برگشت و در را پشت سر خود بست. چشمهایش برق می‌زد و همچنان دندان می‌جوید. ستار سر پایین انداخت و زیر لب خندید. خاله سکینه، کنار غلف خورشت، به قدیر نگاه کرد. قدیر پیش او رفت و گفت:

ـ این سر خر را از کجا امشب برای ما تراشیدی؟!

ـ من تراشیدم؟

ـ از کدام گوری پیداش شد؟

ـ چه می‌دانم؟ نماز دگر آمد. از سر شب هم پاهاش را در یک کفش کرده که من بروم و برایش پای قمار پیدا کنم. هر وقت سه شاهی صنّاری میان کیسه‌اش ورجیک ورجیک می‌کند، سر و کله‌اش اینجاها پیدا می‌شود!

چراک درِ قهوه‌خانه آرام گشوده شد و عباسجان شغال‌واره به درون خزید، بی‌صدا در را بست، به کنجی رفت و خاموش نشست. قدیر او را زیر نگاه گذراند و به پستو رفت. عباسجان دنبال سر برادر را نگاه کرد، نیشخند سردی لبهای کلفتش را از هم گشود و دندانهای سیاه و کرم‌خورده‌اش را نمایان کرد. شکسته بود، گرچه پوست کلفت‌تر از آن شده بود که به روی خود بیاورد. نیز، شکسته‌تر از آن بود که بشکند. با این‌همه، از این‌رو که هنوز آدم بود، دلش می‌خواست با کسی پیوند بخورد. پیوند بیابد. کلام. دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. ستار! دیگری که نبود؟! به ستار نگاه کرد. اما پینه‌دوز، سرش پایین بود. عباسجان از چنان هوشیاری‌ای برخوردار بود که دریابد با اینکه ستار نیاز او را می‌فهمد، راه حرف و سخن را بسته است. اخم میان پیشانی ستار را می‌فهمید. برای اینکه جای گفتگو باقی نگذارد، خود را بسته بود.

«خوب! بگذار ببندد. من هم با یک نیشتر بازش می‌کنم!»

ـ بله، جناب ستارخان، بله! می‌دانم در چه فکری هستی. می‌دانم! شاید هم حق با شما باشد. هه! کسی چه می‌داند. آدمهای مثل تو را، من در عشق‌آباد روس زیاد می‌دیدم. به گمانم سفرهای آخر ما به آنجا بود که بلشویک‌ها ریختند، همهٔ حکومتی‌ها را سر بریدند و دارایی‌هاشان را ضبط کردند. جای تو در آنجا خالی بود! لابد اگر بودی کیفی می‌کردی! صبح که از خواب برخاستیم و از در کاروانسرا بیرون آمدیم، دیدیم دوتا تاجر را به دو تا تیر چراغ برق جلوی کاروانسرا، دار زده‌اند! بلشویک‌ها، شبانه دارشان زده بودند. مردم ایستاده بودند به تماشا. صورت مردهٔ تاجرها، با آن ریشهای گردشان، باد کرده و سیاه شده بود. چاق‌تر شده بودند. چشمهایشان از کاسه بیرون زده بود. جوری که آدم بیش از یک نظر نمی‌توانست نگاهشان کند. من که نتوانستم. هول می‌کردی! شکمهایشان مثل طبل اسکندر باد کرده بود. یکی را که با رخت و لباس دار زده بودند، هنوز زنجیر طلای ساعتش به

جیب جلیقه‌اش بند بود. رفتیم به خیابان. چارتای دیگر هم آن‌طرف‌تر به دار کشیده شده بودند. سر میدان. آنجا هم! مثل هراسه‌های سر پالیز، تاب می‌خوردند. یکی دوتاشان را خودم می‌شناختم. پدرم همراهشان معامله داشت. یکی تاجر قماش بود و یکی تاجر قند و شکر و نفت. تاجر قماش، چینی‌آلات هم می‌فروخت. این چینی‌فروشه از آن عرق‌خورها هم بود. پدرم می‌گفت یک بار مست کرده و چینی‌های یک طرف دکانش را خرد کرده بوده. حالا راهی آن دنیا شده بود و می‌رفت به زیارت خاج! جایت آنجا خالی بود ستارخان، که از دیدنشان قند توی دلت آب شود!

مار زخمی!

جان رنجیده، جراحت‌دیده. تن بی‌پایه، واریخته. آشفته و درهم. ایستاده بر هیچ، معلق. ایمان‌باخته، ناتوان. خشمگین. دریوزه. غرور بشکسته. وامانده. پریشان ـ پندار. بی‌پشتی. در گِل. بی‌حرمت. گمکرده حرمت. دلمرده. بر سنگ و سفال خورده. وازده. کینه‌توز. بی‌مروّت. حدنشناس. نامراد. خوارشده. وهن! زخمی. مار زخمی!

اینها بودند، همانچه‌هایی که عباسجان را به ستارپینه‌دوز می‌شناساندند. عباسجان دیگر چه داشت؟ به نام یک آدمیزاده، دیگر چه داشت؟ تهی بود. نه تهی از هر چه. تهی از آنچه که ـــ دست کم ـــ آدم را در پایهٔ میانه نگاه می‌دارد. از هم گسیخته بود. فروافتاده از میانگین آدمیزادگی. رذل و پردرد و نابکار شده بود. اهانت‌دیده، و از بسیارْ آزمودن اهانت، خود، موهن شده بود. وهن! چیزی برای او دیگر ارزشمند نبود. شیشه‌ای به هم درشکسته که برای دیگران، بهره‌ای به جز جراحت و زخم نداشت. زهر تجربه‌های حقارت. درهم کوفتگی یک روح متجاوز. روحی که به هر سوی رو می‌نهاد، می‌رفت تا ببلعد. غارت کند. تاراجِ هست و نیست. روح، سگ گرسنه. اکنون این روح، این سگ گرسنه، کوچک شده بود؛ کوچک می‌شد. ناچیز شده بود، ناچیز می‌شد و می‌رفت تا به تمامی نابود شود. پاره‌ای لجن. پس، هیچ چیز شایسته‌ای در خود نداشت. یا، اگر بگیریم که داشت، در انبوه زخم و تباهی در کار نابودی بود. گم بود و گم‌تر می‌شد. هم از این‌رو در بیرون و پیرامون خود، هیچ چیز شایسته‌ای نمی‌دید. نمی‌خواست که ببیند. بی‌قدر و قابل؛ همه چیز!

بدکرداری و خوش‌کرداری، نیک‌رفتاری و زشت‌رفتاری؛ چه قواره‌های خنده‌آوری!

چه درست و چه نادرست می‌توانست باشد در نظر عباسجان؟ این روح گرسنه را چه مایه‌ای سیر توانست کرد؟ هر چه به جز این مایه، بگذار بر باد رود؛ بیهوده است! اما این سگ گرسنهٔ درون عباسجان را فطیری نبود. دندانهای سگ، یک به یک، در کار پوسیدن، ریختن بودند. به عادت، لَف لَف می‌کرد. به عادت، پاچه می‌گرفت. امید فطیری، رضامندی زخمی!

ــ نه اگر من سیر می‌شوم، دست‌کم بر تو جراحتی وارد آورم.

به عادت می‌گزید؛ به اقتضای طبیعت. نه دیگر ــ حتی ــ به کین. کین، عادت او بود. هم از این‌رو کین، دیگر آن جلای ناب خود را در او نداشت. آلوده و تیره، به رنگ خود عباسجان بود. پس، نه به ستار پینه‌دوز، که به هر کس می‌توانست نیش بزند. بسته به اینکه دمی را تواند، نواله‌ای در کلف آن سگ گرسنه بیندازد یا نه؟ رضامندی از همین دم. نیز می‌توانست نیش نزند و زهر نریزد. بسته به اینکه روح، چه بخواهد؟! شاید لبخندی؟اما در لبخند او ، دیگر راستی نبود. از این‌رو که چیزی قلب عباسجان را گرم نمی‌کرد تا لبخندش را نیازی راستین، به مهر آغشته باشد. لبخند او، جلوهٔ دیگری از نیشتر او بود. عاشق نبود! حتی به قمار عاشق نبود. نوعی کینه جلوهٔ زنده‌تری از کینه در قمار می‌جست. خوارکردن حریف. خواردیدن حریف. این به عباسجان لذّت می‌بخشید. اما سرانجام با خود نمی‌دانست چه بکند! آغاز درد. کهنه‌ترین درد. پس، کنار قلیان شیره می‌غلتید. درمان. خود راگیج می‌کرد. خیال خود را گیج می‌کرد. کدر. مغز فرسوده را در مهی از انبوه گنگی‌ها غرق می‌کرد. تخدیر بیزاری. تخدیر خویشِ بیزاری. گم می‌کرد. خود را گم می‌کرد. گم در گمی.

ــ بر گیوه‌ات پاره شده عباسجان! هوای به این سردی، میان این برفاب، پایت یخ نمی‌زند؟!

عباسجان، از ته گلو، خفه خندید و گفت:

ــ چرا یخ نمی‌زند استاستار؛ پای من، چرم که نیست! اما پای آدم زبان ندارد که فریاد بکشد! یخ می‌زند، بعدش هم گرم می‌شود.

ستار گفت:

ــ خوب، تا اینجا بی‌کار نشسته‌ایم، اگر خوش داری درش بیار تا بدوزمش!

ــ نه برادرجان! من پول زیادی ندارم که خرج گیوه‌ام کنم. اگر می‌داشتم، کفش یا

پوتین می‌خریدم. کدام آدمی، اگر دستش به دهنش برسد، در همچه زمستانی، میان گل و لای گیوه پایش می‌کند؟ به خودت نگاه کن! حتی تو هم کفش چرمی به پایت داری.

ستار گفت:

ـ حالا که شب است و من هم کاری ندارم. اصلاً من شبها کار نمی‌کنم. نشسته‌ایم. زیر یک سقف نشسته‌ایم. پس چه بهتر از اینکه، همین‌جور که حرف می‌زنیم، من هم چهارتا کوک به بر گیوهٔ تو بزنم. جای دوری نمی‌رود که. درشان بیار! دستم که نمی‌شکند، مرد! ما با همدیگر نان و نمک خورده‌ایم. تازه... شماها بیشتر از این حرفها به گردن من حق دارید! در این ولایت غربت، اگر شماها نباشید، من تک و تنها چه بکنم؟ همین تنهایی و دلتنگی‌اش پدر من را درمی‌آورد! ما همزبانیم، برادر. درش بیار؛ درش بیار دیگر!

ـ شام ما را بیار، خاله سکینه؛ ارباب گرسنه‌شان است.

صدای قدیر بود. عباسجان گوش تیز کرد. خاله سکینه نان و ماست و نمکدان و لیوان آب را در مجمعه چید و به پستو برد. عباسجان با نگاهی به رد خاله سکینه، لنگ گیوه‌اش را به دست ستار داد و او به کار تاباندن نخ درفش شد. عباسجان آب دهان را مزمزه کرد، دور لبها را لیسید و گفت:

ـ چه شام شاهانه‌ای! تازه گوشت و پلو توی دیگ است!

ستار گفت:

ـ اما این گیوه‌هایت خیلی از بهره دررفته‌اند، برادر! هر جوری شده باید به فکر یک جفت کفش نیمدار باشی. می‌خواهی این بار که گذرم به شهر افتاد یک جفت ارزان قیمتش را برایت بخرم؟

ـ به تو نسیه می‌دهند، توی شهر؟

ـ نسیه که نه! اما من خبره‌ام. ارزان‌تر می‌توانم بخرم.

ـ چقدر می‌کشی رویش؟

ـ زیاد نمی‌کشم. به اندازهٔ کرایه‌ام.

ـ نه! نه! همچین قولی نمی‌توانم بدهم که وقتی تو کفش را برایم بیاری، من توی کیسه‌ام پول داشته باشم.

ـ خوب؛ حالا که داری بده!

عباسجان خشک خندید و گفت:

ـ به خیالت من ملانصرالدینم؟ اگر گذاشتی و از این ولایت رفتی، پول من را هم با خودت بردی، آن‌وقت یقهٔ کی را بگیرم؟

ستار گفت:

ـ این هم خودش حرفی است! راستی هم، من که آبرو ـ اعتباری ندارم.

ـ نه! همچه قصدی نداشتم. تو را می‌شناسم. کی هست که نشناسدت؟ می‌دانم که حلال و حرام سرت می‌شود. اما خوب، من اطمینان ندارم! نه که به تو، بـه هیچکس اطمینان ندارم! حتم دارم که پول حرام از گلوی تو پایین نمی‌رود، این را می‌دانم. اما دلم گواهی نمی‌دهد که پول بی‌زبانم را به دستت بسپارم. چه کنم، این ـ جوری بار آمده‌ام. به هر ترتیب، اگر روزی یک جفت کفش مرغوب نیمدار به گیرت افتاد و پول هم توی دستت داشتی برای خودت بخر؛ بعد که هم را دیدیم، اگر من توی کیسه‌ام پول داشتم، معامله می‌کنیم. اما خدا وکیلی‌ها! نه که سه چهار لا پای من حساب کنی!

ستار شیرین خندید. عباسجان هم خندید.

ـ گفتی با آقای فرماندار هم رفت و آمدهایی داری، عباسجان؛ نه؟

عباسجان گفت:

ـ لطفی به من دارد. گاهگاهی می‌روم خدمتش. مرد نازنینی است!

ـ دستش هم به جیبش آشنا هست، یا همین‌جور مجانی؟

ـ ای...بی گذشت نیست. هر چی پول بدهی، آش مـی‌خوری! ایـن را کـه می‌دانی؟!

ـ همین را می‌گویم. چرا دستت را یک جایی بند نمی‌کند؟ رسماً؟

ـ ان شاءاللّه، شاید. شاید. حیف که عمرم بالای سی رفته. سی و پنج را هم رد کرده‌ام! مشکل همین است.

ـ آها! خوب دیگر، چه می‌شود کرد؟

خاله سکینه از پستو بیرون آمد. دیگ پلو را برداشت و به پستو برد. عباسجان، لبهای خود را لیسید و به در پستو نگاه کرد. ستار همچنان چشم بـه او داشت.

می‌توانست تشنگی اشتهای او را حس کند. روده‌هایش باید به قار و قور آمده باشند و دهنش آب افتاده باشد. زبانش را داشت به دور دهان می‌چرخاند. چشمهایش دم به دم آزمندتر می‌نمودند. این را عباسجان از ستار پنهان نمی‌داشت. چه عار و ننگی؟! بگذار هر کس هر چه می‌خواهد بگوید!

ــ اما ستارخان! هنوز چیزی از تو نگفته‌ام ها!

ــ چی می‌خواسته‌ای بگویی برادر؟ من که نان تو را از دهنت نگرفته‌ام؟! اگر می‌خواهی تو نان من را آجر کنی، خوب، این خودش حرفی است. اما...

ــ نه! این حرفها نیست. خودت هم می‌دانی که! آدم از حِلم تو خوشش می‌آید. زیاد جولان نمی‌دهی! بقیه این‌جوری نیستند. داداژ دودورشان زیاد است. چرا خاله سکینه از پستو بیرون نیامد؟

ــ لابد دارد آنجا برایشان بشقاب بشقاب می‌کشد!

ــ نه؛ شاید به حرف نگاهش داشته‌اند؟!

ــ چه حرفی دارند با هم، آنها؟

ــ لابد دارند از او می‌خواهند که برایشان خانم بیاورد!

ــ عباسجان!

ــ باورت نمی‌شود؟ آخر گهگداری خاله‌سکینه یکی از خانمهای گذری را گیر می‌اندازد. خانمهایی که بغل دست شوفرهای نفتکش یا باری سوار می‌شوند تا بروند مشهد، یا از مشهد بروند تهران. بعضی‌شان هم از قوچان می‌آیند و اینجا، سر سه ـ راهی، چند شبی منزل می‌کنند. اما خاله سکینه، همچین خانمهایی را نشان هر کس نمی‌دهد! مهمانهای ورجاجاگاهی دارد که برایشان پیغام می‌دهد بیایند. آدمهایی مثل همین نادعلی‌خان! گاهی هم خاله‌سکینه خانم را به سر ملک یا باغ مهمانهایش می‌فرستد، یا با خودش می‌برد.

ــ تو بهتر می‌دانی.

ــ بله که! بگذار بروم حرفهایشان را گوش بکشم. بی‌هیچی نیست!

عباسجان برخاست و گوش به دیوار کنار پرده گذاشت.

قدیر می‌گفت:

ــ «صوقی، خاله سکینه. هنوز پا به هیجده سالگی هم نگذاشته. در مرافعهٔ

چارگوشلی هم پایش درکار بوده. حالا مدتی است که گم شده. آب شده و رفته به زمین. اگر بتوانی ردش را نشان بدهی، مشتلی‌قانه هم دستت می‌گیرد. ارباب من نادعلی‌خان، دل‌درپی اوست.»

خاله سکینه گفت:

ـ«اسمش را که نمی‌دانم. اما همچی دختری که شما نشانی می‌دهید، دیده‌ام؛ کجا دیده‌امش خدایا؟ اگر هوشم سر جاش باشد، چشمهای سیاه آتشی‌ای داشت. موهایش هم خیلی بلند بود. اما دل‌افسرده به نظرم آمد. زار بود. هنوز او را نمی‌رقصاندند. این‌جور که من حالی‌ام شد، داشتند بارش می‌آوردند. خیلی شرموک بود. شبی را که نیمساعتی اینجا ماندند، او یک کلام هم حرف نزد. به کسی هم نگاه نمی‌کرد. حکایت بره‌آهویی که گرفتار شده باشد. چه بگویم؟ دلگرفته بود، دخترک. هراس داشت. خدایا! من هم در آن شلوغی نتوانستم با او همکلام شوم. یک پیاله چای جلوش گذاشتم، اما فقط لب زد و پیاله را کنار گذاشت. چادر چیت گلداری سرش بود. یک پیراهن سبز اطلس هم تنش بود. چی می‌خواندنش خدایا؟ نگار؟ ها، به گمانم اسمش نگار بود.»

ـ«چه وقت بود خاله؟ چه وقت؟»

ـ«پیش از برف. پیش از همین برف. رُخک او را آورد به همین پستو. انگار نمی‌خواست دیده شود.»

ـ«ورخیز! ورخیز آن زهرماری، عرق را بیار!»

باید خاله سکینه برمی‌خاست و از پستو بیرون می‌آمد؛ آن‌هم با چنین نهیبی که نادعلی کرد. برخاست هم. حالاست که بیرون بیاید. آمد. عباسجان، سر جایش، کنار ستار نشسته بود. ستار لنگ گیوهٔ او را جلوش گذاشت و گفت:

ـ از اولش هم بهتر!

ـ قربان دست و پنجه‌ات. حقا که از هر انگشتت جواهر می‌بارد! نه! یک جفت کفش نیمدار مرغوب برایم گیر بیار. داد و ستد که از میان مردم ورنیفتاده!

می‌گفت و چشم در پی کار و کردار خاله سکینه داشت. خاله، تن خشکیدهٔ خود را خمانده و به کار جستن چیزی، همان شیشهٔ عرق، بود. شیشه را برداشت، زیر بال خود گرفت و به پستو برد.

عباس، با دل انگشتها، کف گوشه‌های لبهایش را پاک کرد و در مزمزهٔ آب دهان گفت:

ـ تکمیل شد!

عباسجان می‌خواست که استاد ستار با او همنوایی کند، اما ستار او را یاری نداد و همچنان شنونده و خاموش ماند. عباسجان نومید از یاری مرد پینه‌دوز، سر فرو افکند و به خیالات خود برگشت. فرمانروای قلمرو پندار خویش. این را، تنها این را، هیچکس نمی‌توانست ـ نتوانسته بود ـ از او واستاند. اینجا نشسته بود و می‌توانست ـ به نیاز و نیز به دلخواه ـ پستو را به پندار بکشد و چنان که بود، یا او می‌خواست که باشد، ببیند. جان به جا ببخشد. آنچه در آن می‌گذشت یا می‌توانست بگذرد. کرسی گرم؛ چندان گرم که نادعلی لحاف از روی زانوها واپس‌زده و به بقبند تکیه داده بود. اشتهای خوردن نداشت. لامپا کنار مجمعه می‌سوخت. از روی دوری‌های پلو، بخار برمی‌خاست. گوشت سرسینه، زیر برنج‌های خوب دم کشیده را پر کرده بود. گُله به گُله، گوشتها تن می‌نمایاندند. کاسه‌های ماست، کنار دوری‌های پلو بودند. نان تازه هم. دو تا. کنار مجمعه. قدح آب. زیر کرسی داغ و آب سرد. چه می‌چسبد! این‌طرف کرسی، خاله سکینه نشسته و دارد سر شیشهٔ عرق را باز می‌کند. پیشانی نادعلی پژ آژنگ است. خاله‌سکینه زیرچشمی، جوان را می‌پاید. سوک کرسی، قدیر یکزانو، سوار بر سفره، نشسته است. چشمهایش خیره به خوراک‌اند. گوشت و ماست و پلو را، پیشاپیش، با چشمهایش می‌خورد و طعم عرق را مزمزه می‌کند. خاله سکینه سر شیشه را باز کرده است. حالا دارد استکان را به بال چارقدش پاکیزه می‌کند. پاکیزه کرد. حالا میان مجمعه می‌چیندشان. جایشان داد. قدیر استکان‌ها و شیشهٔ عرق را جلوی دست خود می‌کشد.

ـ «بسم‌الله ارباب! دستلاف کن. فکر و خیال ثمری ندارد. قلهٔ قاف هم که رفته باشد، گیرش میاریم. دستهٔ لوطی رُخک، مثل سگ بی‌صاحب، همه جا می‌چرخد. اینش با خودم!»

قدیر بود. صدای قدیر بود.

عباسجان دندان بر دندان سایید!

«بخور! بلمبان! چاخان بباف! اگر گذاشتم این لقمه، راحت از گلویت پایین برود،

مثل تو باشم. خودت را به او بچسبان که خیال کند با هم از یک مادر زاییده‌اید! شیطان حرامزاده. اما اگر من گذاشتم به دلت بنشیند، بدان که این چار تا موی روی چانه‌ام را توی آسیا خانه سفید کرده‌ام. می‌بُرّم‌ات. از او می‌بُرّم‌ات. موذی! بی‌همه چیز. خودت را به بابای من، آن پیرمرد شَل بدبخت چسبانده‌ای، به سرقدم می‌بریش، کونش را پاک می‌کنی، تنبانش را می‌شویی... فقط برای اینکه در وصیتنامه‌اش ته‌ماندهٔ دارایی‌اش را به اسم تو کند! هه! چه خوش‌باور! غافلی از اینکه تا آن پیرمرد پایش به گور برسد، ته و بر جیبهایش، سوراخ سمبه‌های خانه‌اش، میان بالش و لیفهٔ تنبانش، حتی خشتکش را من از پول پاک می‌کنم! خیال می‌کنی می‌گذارم دو شاهی‌اش دستت را بگیرد!؟ هه! خامی! خام! حرامزادهٔ نمک به‌حرام. حالا گوشت و پلو آن جوانک را بلمبان، عرقش را بخور و خودت را پاکارش قلمداد کن تا خبرت کنم! همین حالا، همین حالا مُخَل‌ات می‌شوم. شام را به‌ات زهر می‌کنم. همین حالا!»

ـ های... خاله سکینه! ما هم آدمیم. پول ما که سکّهٔ سگ ندارد! بیا برامان شام بیار. بیا؛ این‌هم پولش!

خاله سکینه سر از پستو بدر کرد:

ـ نمی‌توانی یک آن آرام بگیری؟! یک دم زبان به کام بگیر دیگر!

عباسجان گفت:

ـ بیار! برای ما هم گوشت و پلو بیار. دندانهای ما مگر نمی‌توانند خوراک جانانه را بجوند؟ عرق هم بیار!

خاله سکینه گفت:

ـ نه عرق دارم، نه پلو گوشت! استا لَخه‌دوز هم که شامش را خورده. اگر دلت می‌خواهد برایت ماست و تخم‌مرغ بیارم.

خاله، پیش از اینکه حرفش را به پایان برد، پرده را انداخت. عباسجان از جا برخاست و میان قهوه‌خانه به تاو درآمد، خود را به کنار پرده کشاند و صدا را به عمد، بلند کرد:

ـ خاله سکینه‌جان، با من بد تا مکن! تو شام خوبی برای من فراهم کن، من هم خبرهای خوبی به تو می‌دهم. خبرهایی برایت دارم که هر کلامش صد تومن می‌ارزد. امشب نقل‌هایی برایت دارم که تا حالا نشنیده‌ای! منتها... منتهای مراتب، این آوسنهٔ

نگفتنی، یک شام مفصل، نیم ظرف عرق و نیم مثقال شیره برایت آب می‌خورد. اگر بتوانی یک پای قمار هم برایم گیر بیاری که دیگر نور علیٰ نور می‌شود! این چیزها را مفتی هم نمی‌خواهم ها! پولش را می‌دهم. نقدا!

پیش از پاسخ خاله‌سکینه، قدیر پرده را پس زد، پا به این‌سو گذاشت، انگشتهای چرب و چیلی‌اش را لیسید، چشمهایش را تیز به برادر دوخت و گفت:

ـ زبانت را ببند، عباس! ببین چی به‌ات گفتم؟!

جواب وانستانده به پستو چپید. گویی به بُرد آنچه گفته بود، اطمینان داشت. با این‌همه، عباسجان آرام نگرفت. به خاله سکینه که از پی حرف قدیر بیرون آمده بود، نزدیک شد و گفت:

ـ چه می‌کنی؟ معامله تمام؟ وردار نیم‌ظرف عرق سدُخر بیار تا با این اُستا ستار نوش جان کنیم. پولش را هم من می‌دهم. دیگر چرا این‌دست آن‌دست می‌کنی!؟ می‌ترسی عرق را که خوردیم به کسی بی‌حرمتی کنیم؟ نه! سر من که گرم بشود، تازه وقتش می‌رسد که قمار پاکیزه‌ای راه بیندازم. عرق را بیار و برایم یک پای قمار گیر بیار! بیا، این‌هم کرا پات!

خاله‌سکینه گفت:

ـ اول آخریش نکن، عباسجان! من امشب مهمان دارم. داغدیده است! بگیر یک گوشه بخپ تا برایت لقمه‌ای بیارم کوفت کنی.

عباسجان نشست:

ـ حرفی ندارم خاله‌جان! بیاه. می‌نشینم. اما به‌ات بگویم، از من مخواه که آن داستانی را که فقط من می‌دانم برایت بگویم. آب و نان‌دار است، ها! خیال مکن که دروغ می‌گویم. خدا بزند به کمر هر چه دروغگوست!

صدای نعرهٔ نادعلی برآمد:

ـ خاله‌سکینه! خاله!

ـ بگو خاله‌جان؟! درد و بلات به جان خاله!

خاله‌سکینه سر به درون پستو برد. نادعلی گفت:

ـ این دو نفر مهمان من‌اند. بگوشان بیایند اینجا، زیر کرسی!

تا خاله سکینه برگردد، عباسجان برخاسته بود:

ــ از همان اولش می‌دانستم که ارباب من به دلش نمی‌نشیند لقمه را یکّه قورت بدهد! از گلویش پایین نمی‌رود، آخر! مگر شوخی‌ست؟ هر کس که روی سفرهٔ پدر و مادرش نان خورده باشد، یکه‌خوری نمی‌تواند بکند. مثل خود من! ورخیز؛ ورخیز بریم زیر کرسی، ستاربیگ! ورخیز!

استا ستار گفت:

ــ چی بهتر از این! اما حیف که من شامم را خورده‌ام.

ــ ورخیز بریم مرد حسابی! آدم هر چه سیر باشد، باز هم به اندازهٔ ناشتای فرداش می‌تواند بخورد. ورخیز دیگر! شاید تا یک سال دیگر هم چنین شامی گیرت نیاید، ورخیز!

گفته و ناگفته، عباسجان زیر بازوی استا ستار را گرفت و او را همراه خود به پستو برد:

ــ باز هم سلام، ارباب!

ــ بنشین! تو هم یک گوشه بنشین. بخورید!

نشستند. ستار پایین کرسی و عباسجان کمی بالاتر؛ نزدیک به نادعلی.

قدیر سرش پایین بود و خون، خونش را می‌خورد. لقمه را که می‌جوید، انگار به گوشت تن خود دندان می‌زد. این خرمگس، عاقبت خودش را قاطی معرکه کرده بود. قدیر، بودن برادرش را نمی‌توانست تحمل کند. مُخلّ! دلش نمی‌خواست عباسجان آنجا باشد. دلش نمی‌خواست که باشد! با آن چهرهٔ ادبارگرفته‌اش. از همهٔ اینها گذشته، قدیر از وجود برادر احساس کسر شأن می‌کرد. گیر بود. نمی‌دانست چه باید بکند. واهمه داشت مبادا یکباره تاب از دست بدهد و ناگهان چون گرگی به روی عباسجان بجهد. نه! نباید کار به اینجاها بکشد. بجاتر می‌دید که امشب، آنچه میان عباسجان و او بوده و هست، سربسته بماند. قدیر حتی جای آن نمی‌دید تا از بابت پولی که عباسجان به زور از پدرش واستانده، به او حرفی بزند. بماند برای وقتی دیگر. با این‌همه آرام نبود. آرام نمی‌توانست باشد. خونش می‌جوشید. نان را به غیظ می‌دراند و تکه استخوانها را از لای دندانهایش بیرون می‌کشید و دم دستش، کنار مجمعه روی هم می‌گذاشت.

نادعلی در کار تکاندن مغز قلم بود. خاله سکینه به قدیر نگاه کرد و از پستو

بیرون رفت.

ـ گوارای وجودتان. کسر و کم اگر داشتید، صدایم کن. بروم چای تازه دم کنم.

نادعلی به قدیر گفت:

ـ دو تا استکان دیگر! بگو به فکر یک ظرف عرق دیگر هم باشد.

ـ الان خودم می‌روم ارباب. چشم!

رفت و با دو استکان برگشت.

ستار خاموش نشسته بود و عباسجان، پراشتها و راضی، ته و بر دوری پلو را با تکه‌های ملایم نان می‌روفت و میان دهان بزرگش جای می‌داد و هنگام جویدن لقمه، پوست لپ‌هایش کش می‌آمد، ورم می‌کرد و چشمهایش از هم وا می‌دریدند. نادعلی، بخشاینده او را می‌پایید و گهگاه به قدیر نظر می‌کرد؛ اما قدیر در پرهیز از نگاههایِ نادعلی، روی می‌دزدید.

ـ بیا سفره را ببر، خاله!

قدیر گفت. خاله آمد. نادعلی پرسید:

ـ کسی گرسنه‌اش نیست، دیگر؟

عباسجان، دور لبها را با کف دست، پاک کرد و گفت:

ـ همیشه به سفره‌ات برکت باشد، ارباب‌جان! خدا تو را از ما نگیرد.

خاله سکینه مجمعه را خلوت کرد. حالا کاسهٔ ماست، شیشهٔ عرق، استکان‌ها و قاشق‌ها، کنار لامپا بر جا بودند و مردها، به دور کرسی. نادعلی به قدیر گفت:

ـ ساقی شو!

قدیر استکان‌ها را لب‌خالی، ریخت. اول نادعلی، و همراهش دیگران، استکان‌ها را برداشتند. عباسجان استکان را بلند کرد و گفت:

ـ امشب خوشیم به خوشی ارباب نادعلی. بیرق‌ات نخوابد ارباب! فدای دوست!

بار دیگر، استکان‌ها پر و خالی شدند. بار دیگر؛ و بار دیگر هم.

ـ به سلامتی وجود خودت، ارباب.

ـ فدای کاکل ارباب.

ـ قربان وجود ارباب.

ـ مرگ بدخواه‌ات ارباب!

ـ ارباب من، بدخواه ندارد!

ـ بدخواه، سگ کی باشد؟

نادعلی، سلامنوشی برادرها را بُرید:

ـ بگو باز هم عرق بیارد!

ـ عرق، خاله!

ـ سه تن نه، صد تن فدای یک تن؛ فدای نادعلی چارگوشلی. بیرق‌ات بلند، ارباب!

نادعلی گفت:

ـ تو را یک بار سر چادرها دیدم که چاروق می‌دوختی، نه؟! بهار بود. یادت هست؟ من به مرخصی آمده بودم. دور و بر ملق‌دره. ها؟

ستار گفت:

ـ بله، یادم هست. بهار پارسال. شما تنها نبودی. مرد جاافتاده‌ای هم با شما بود.

ـ بله، بود! آمده بودیم پرواری بخریم.

عباسجان گفت:

ـ خداوند غریق رحمتش کند. مرحوم حاج‌آقاحسین بوده، حتماً!

عباسجان به گفتگو مهلت نداد. سودی در آن نمی‌دید. پس، حرف از سنگسر پیش کشید:

ـ آنجا هم... همین سنگسر را می‌گویم، ارباب؛ برای مالداری جای جانانه‌ایست! پیش از همین برف، من آنجا بودم. پیش از اینکه همین برف بیفتد. دنبه درکون هر میشی تاب می‌خورد یکی چارمن! آنجا به عروسی دعوت داشتم. عروسی پسر یکی از خانهای سنگسر؛ جلال محمدخان. پشت شهمیرزاد. میان ایل. چه هوایی! سرد! اما خدا برکت بدهد به کنده‌های جنگل. خروار خروار آتش. عروسی میان یک قلعه بود. شب از آتش روشن شده بود. جا به جا، گُله به گُله یک خرمن آتش به آسمان شعله می‌کشید! چه شبی! مهمانها، همه سر کیف دور خرمنهای آتش حلقه زده بودند. شاد و خوش، می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خندیدند. همه چیز هم مهیا! هر کس اهل هر فرقه‌ای که بود، هر چه که می‌خواست، برایش فراهم بود. عرقی، عرق.

سیگاری، سیگار. تریاکی، تریاک. آخر شب هم که قمار. چه برد و باختهایی! برادر داماد، همان شب هفده تا بخته را یکجا باخت! بساط عیش، الحق که پهن بود. چه بزن و بکوبی! دست بر قضا، از سه دسته مطربی که آنجا می‌زدند، یک دسته‌اش از ولایت خودمان بود. لوطی رخک. چه شب‌بازی‌هایی! سنگسری‌ها از خنده غش کرده بودند. لوطی‌رخک مقلّدی می‌کرد. با آن یک وجب قد و پاچه‌اش چه می‌کرد! اما یک چیزی من را خیلی ناراحت کرد. یکی را تازه آورده بودند برقصانند. خود لوطی‌رخک می‌خواست برقصاندش. دخترک! معلوم بود بار اولش است که دارد پا به داو می‌گذارد. همچین مجلس‌هایی برایش غریبه بودند. از سر و چشمش پیدا بود که شهری هم نیست. دهاتی یا ایلی بود؛ نمی‌دانم! چشمهای درشت و سیاهی داشت. آتشی! موهایش هم بلند بود. اما خیلی دل‌افسرده. خیلی! زارِ زار! به سلامتی، ارباب! جایی که غم نباشد. بخور ارباب! پس این خاله سکینه کجا رفت؟ خیال داشتم...

ــ بگو! بعدش را بگو!

نادعلی باید این را می‌گفت. عباسجان، پیش از این گوش به‌زنگ چنین حرفی بود. پس، لبهایش را با کف دست پاک کرد و سری به دریغ جنباند و گفت:

ــ دلم کباب شد! کی می‌تواند فکرش را بکند؟ بالاخره دخترک را به میان مجلس کشاند و جلوی چشم خانهایی که سبیل در سبیل به پشتی‌های مخدّه تکیه داده بودند، رقصاند! اما چه‌جوری؟ هوم... مستش کرد! با شراب. بگو کی این کار را کرد؟ خود لوطی‌رخک بی‌ناخن! همو بی‌پیری که تا امروز بیش از صد تا دختر بی‌گناه را از این‌طرف و آن‌طرف به دام کشیده و توی بغل این ... مالدارها انداخته! همو کچل بی‌آبرو. تف! به گردن خودش، پشت سرش نمی‌گویم، من از بابت این دخترک حرفی نمی‌زنم اما علم یقین ندارم که لوطی‌رخک... چی بگویم؟!

ــ حرف بزن!

ــ که لوطی‌رخک... این دستهٔ گل را برای چارتا اسکناس درشت، میان بغل یکی از آن گوسفنددارهای کلان آنجا نینداخته باشد؟! اللهُ اعلم. بعدش را دیگر من نفهمیدم. اما پیش‌تر می‌دیدم که عموی داماد یک مشت اسکناس چپاند میان دهن دخترک! می‌دانید که؟! توی رقص، دختر باید دوران می‌زد و سر روی زانوی اهل مجلس می‌گذاشت. اغراق نکنم، عموی داماد یک جیب اسکناس چپاند توی دهن

دخترک که داشت خفه می‌شد! من که اطمینان ندارم...

ـ اطمینان چی؟!

ـ که دخترک آن شب از گیر عموی داماد... سالم بیرون آمده باشد! بعدش را... خوب متوجه نشدم. حالم بد شد. قاطی خورده بودم. خواهش دارم یک استکان دیگر برایم بریز؛ حالم خوش نیست.

ـ بریز؛ برایش بریز!

قدیر، به حکم اربابش، استکان عباسجان را پر کرد و بعد از آن، دیگر استکان‌ها را نیمه‌پر ریخت. اما رگهای شقیقه‌اش از خشم ورم کرده بودند. برایش مثل روز روشن بود که عباسجان، دروغ می‌گوید. با این‌همه نمی‌دانست چه باید بگوید و چه انجام دهد؟ تنها امید اینکه داستان عباسجان به همین‌جا ختم شود. اما چنین نشد. عباسجان استکان خالی را کنار مجمعه گذاشت، تلخی زبان را با قاشقی ماست زدود و گفت:

ـ به صرافت نیفتادم که از زیر دندان لوطی‌رخک حرف بکشم. برایم چندان اهمیتی نداشت. و گرنه آن‌قدرها با رخک آشنایی داشتم که حرف راست از زبانش بیرون بکشم. چرا می‌گویم آشنایی! بیست ظرف عرقم را به حلقش ریخته‌ام. صدبار پول شام و ناشتای دار و دسته‌اش را داده‌ام. لول لول تریاکم را کشیده. در هر عروسی‌ای که بوده‌ام صد بار هم بیشتر اسکناس ریز و درشت میان سینه‌بند رقاصه‌اش گذاشته‌ام. اصلاً نمک‌پروردهٔ من است! گفتن این حرفها زیاد خوشایند نیست، اما هر وقت به مشهد می‌آمد...

قدیر تاب نیاورد و تنها چیزی که توانست بگوید، این بود:

ـ در غمش مباش، ارباب. در قلهٔ قاف هم باشد، گیرش میارم. قول می‌دهم. این، پای من!

ـ کی را؟

عباسجان، چنان که هیچ نمی‌داند، پرسید.

نادعلی گفت:

ـ همو دختر را!

عباسجان گفت:

ـ کاری دارد؟! هه! لوطی‌رخک مثل موم توی دست خودم است. شما اراده کنید، کار تمام است. تار مویش را آتش بزنم، اینجا حاضر می‌شود! جای غصه نیست، اصلا. این کار با خودم. خرجش هم ناقابل است. پیشکش شما. من به شما بیش از اینها مدیونم. حالا بگو بدانم گرفتاری ارباب از چه بابت هست؟ برای یک دختر؟! با خودم. این کار با خودم! فعلاً با اجازهٔ شما می‌خواهم بگویم خاله سکینه بساطش را آماده کند تا یکی دوتا دود بگیریم. اجازه که می‌فرمایید؟

برخاست و پیش از آنکه جوابی بگیرد، بیرون رفت و خاله سکینه را واداشت تا آتش منقل را تازه کند و بیاورد. کاری چندان نداشت. آماده. عباسجان، منقل و بساط را پیش زانوی خود گذاشت و گفت:

ـ به دنبال آن تیز بدمذهب اگر این تلخ بدکردار نیاید، آدم تیار نمی‌شود!

داو را از قدیر گرفته بود!

بهانهٔ مستی و هواخوری، ستار برخاست و از پستو بیرون آمد. احساس خفقان! درون سینه‌اش از سرب پر بود. سنگین و دلگیر. از قهوه‌خانه بدر رفت. بالای سکّو ایستاد و روی به باد نیشابور داد. بادِ یخ! روی چپه می‌شد. سرما از قوچان می‌آمد. مجال درنگ نبود. سینه را از هوای شسته انباشت و بازگشت. سر جای خود، کنار توبرهٔ پینه‌دوزی. درون قهوه‌خانه سرما نبود. خون ستار، از الکل گرم بود. خاله چای آورد:

ـ آنجا نماندی؟

ـ خواستم هوا بخورم.

ـ با دود دمساز نیستی؟!

ـ نه خاله، قلبم می‌گیرد.

ـ آتش به جان عباسجان؛ هر جا پا بگذارد، می‌شوراند.

صدای عباسجان برآمد:

ـ خاله سکینه!

ـ ها بله؟

ـ آن گنجفه‌هایت را بیار ببینم! برای سرگرمی بد نیست. حواس آدم را از خودش دور می‌کند. بالاخره امشب هم شبی است!

خاله سکینه دستهٔ ورق را برد. ستار چایش را نوشید. خاله برگشت. ستار پرسید:

ـ عاقبت پای قمار را گیر آورد؟!

ـ تخمهٔ شیطان است! عرق‌ها را داد به پسر حاج‌حسین، او هم کله‌پا کرد میان شکمبه‌اش. بعد هم عباسجان دود تریاک را به نافش بست، حالا هم دارد می‌کشدش دم قمار!

صدای قدیر برآمد:

ـ بانک! بیست و یک، ارباب؟!

صدای عباسجان، روی صدای قدیر:

ـ برایت یک بست دیگر بچسبانم، ارباب؟ تریاکش اعلاست!

ـ بچسبان. جهنم! امشب هم شبی است!

ـ شبی!

جِرّ و جِرّ وافور. قدیر از پستو بیرون آمد، بیرون رفت و دمی دیگر برگشت. باخته؛ نه در قمار، که در بازی با برادر. دمی درنگ کرد و سبیل کند. پس، کنار پردهٔ پستو ایستاد و عباسجان را بیرون خواند.

ـ بیا!

عباسجان، سر از پستو بیرون آورد. قدیر، سرشانهٔ برادر را به چنگ گرفت، او را به این‌سو کشاند، پشتش را به دیوار چسباند و گفت:

ـ تسمه‌ات را از کدوی او بکش؛ ببین چه وقتی‌ست که دارم به تو می‌گویم!

ـ من چکار به او دارم؟!

عباسجان پس خزید. خیال خزیدن به پستو! اما قدیر او را به سکُنج کشاند، لبگرد نیمتنهٔ عباسجان را تا بیخ گلوی او بالا آورد و گفت:

ـ تو این بار هم به زور از بابا پول گرفتی، نه؟!

ـ نه! نه به خدا!

ـ بزند به کمرت! حاشا مکن، سگ‌پدر!

ـ نه، نگرفتم به قمر بنی‌هاشم!

قدیر، انگشتهای درازش را به دور گردن لاغر عباسجان حلقه کرد و به یک فشار

و تکان، پاشنهٔ سر عباسجان را به دیوار کوبید. در آن، پیشانی عباسجان از درد پاشنهٔ سر جمع شد و چشمهایش از فشار بر گلو، بدر زد. وادرید. ناله‌ای به دشواری.

ـ پول را گرفتی یا نه؟ نگرفتی؟ هنوز هم، نگرفتی؟! باز هم فشارت بدهم؟! ها؟ گرفتی یا نگرفتی؟! اقرار می‌کنی یا نه؟ ها؟! ها؟! اقرار کن، سگ پلشت!!

ـ گرفتم! گرفتم؛ لقمهٔ حرام! گردنم را ول کن، دیگر.

قدیر رهایش کرد و دست پیش او گرفت:

ـ بده من! نصفش را بده من. می‌خواهم من هم قمار بزنم.

عباسجان تن داد:

ـ پس، تو داو نشو! من بازی می‌کنم. تو را به جان بابا، بگذار فقط من بازی کنم. فقط من!

قدیر، رسا گفت:

ـ نمی‌خواهد علف به دهن بز بدهی! من نمی‌گذارم اربابم تک و تنها به تنگ تو بیفتد! برو برویم تا نشانت بدهم قمارباز یعنی کی؟!

رفتند.

ـ بانک، سی تومن!

خاموشی قمار می‌باید بر همه، سلطان شده باشد. افسون بازی. خاموشی پر تب و تاب. کوشش پنهان. اضطراب نهفته. دلهرهٔ خاموش. هر بازیگر، در اندیشهٔ برگ خود. در اندیشهٔ خود. قمار، بروز و تجلّی فردّیت. هر چه بر محور «من» می‌چرخد.

«تو نابود شو! دردی نیست. اگر خواستم، بعد دستت را می‌گیرم. اول، من!»

باید بی‌سخن باشی و براه. به برگهای خود باید بیندیشی. کدام برگ؟ کدام خال؟ نادعلی چنین بود. قدیر هم. اما عباسجان، این لیلاج قمارخانه‌های کاروانسراهای قدیمی مشهد، چنین نبود. ضمن بازی مدام حرف می‌زد؛ به شوخی و به جد. کلامش از کلام کنده نمی‌شد. تلاشی رندانه تا حریف را به هیجان کاذب وا بدارد. برمی‌انگیخت. حریف را برمی‌انگیخت. بافتِ خیالش را از هم می‌گسیخت. بگذار به چیزی جز بازی بیندیشد. بر هم می‌زد. پراکندن. حریف را به جوش و خروش وامی‌داشت. رجزخوانی. رجزخوانی‌های متقابل. وای بر آن که به جد بگیرد! عباسجان بلدکار خود بود. رجز، به برانگیختن حریف می‌خواند؛ نه به انگیزش خود.

نه به دلداری خود. خبرهٔ بُرد بود و جا نگهدار باخت. پاردم سابیده! ورزیده و بردبار. حریف، آرام نباید باشد. آرامش نباید داشته باشد. موضوعی باید پیش کشید. تا چه موضوعی از چه کسی به دست باشد. تا حریف، که باشد. نادعلی! پس، موضوع جز صوقی نمی‌تواند بود. عباسجان، چشمی به حریف و چشمی به خال‌های خود، داستان از سر گرفت:

ـ دخترک، بالاخره به مجلس آمد. یعنی آوردنش. خود لوطی‌رخک، او را به میان مجلس کشاند و واداشتش به رقص! به هر زور و زحمتی که بود، دخترک چرخی زد؛ قری داد، سر و سینه‌ای جنباند و خواست از در بیرون برود. اما بگو کی به او اجازه داد؟ رخک؟ خیر! او را دوباره به مجلس برگرداند. حالا چرا؟ برای اینکه دوران بزند! دوران زدن که می‌دانید یعنی چه؟ ... بلبل! بده من بانک را. کو دوازده تومن دیگر؟

ـ پیش من.

ـ بانک، چهل‌تومن. خودم می‌گذارم.

ـ خودت بگذار، ارباب‌جان! بله... دوران زدن! رقاصه باید برود میان مجلس، جلوی هر خانی چرخ زانو بزند و همین‌جور که به دست و شانه‌های خودش تکان می‌دهد، از پشت، مثل مار خم شود و سرش را روی زانوی خان، ارباب، یا مهمان بگذارد و این‌قدر کرشمه کند تا دست یارو برود طرف جیبش و اسکناسی بگذارد لب رقاصه و یک بوس از گونه‌اش بردارد. تازه! یکی دوتا که نیستند! همه هم توقع دارند که دخترک جلوی پایشان چرخ زانو بزند و کرشمه بیاید. این چیزها خیلی اهمیت دارد! هیجده‌ات بیست! حیف، کم خواندم!

ـ خال بده!

ـ خیلی وقتها، سر همین چیز جزیی خون به پا شده. خیلی زود به‌اشان بر می‌خورد. همه سبیل‌درسبیل نشسته و چشمهایشان از عرق سرخ شده! کدام رقاصه‌ای جرأت این را دارد که جلوی پای یکیشان سر نگذارد؟ یک‌وقت می‌بینی که یکی به‌اش کم‌محلی شده، کاردش را از بیخ کمر می‌کشد! باز هم ورق بدهم؟

ـ بده!

ـ می‌سوزی ارباب!

ـ بده!

ـ این‌هم دهِ خشت! سی تومن خوانده بودی؟ بینداز. بانک پر. خبر! این دور آخرست، ها! چرا روی شانزده برگ گرفتی ارباب! من روی پانزده خوابیده بودم!

ـ این را هم دروغ می‌گویی. تو نوزده بودی!

ـ قدیر!... بله؛ آن‌هم دخترکی به آن شرمویی! تا برود دوران بزند، به‌گمانم نیمه عمر شد! روی هفده برگ نمی‌کشم، قدیرجان، روکن. هه! جفت هفده! گفتم بیش از پنج تومان نخوان!

ـ نمی‌خواهد نصیحتم کنی!

ـ پس، بنداز! بیست تومن بنداز. ارباب؟!

ـ برگ بده. بانک‌ات!

ـ روی آن برگ، ارباب؟

ـ تو این‌قدر پیله نکن، قدیر؟ صغیر که نیستم من! در سربازخانهٔ باغشاه همهٔ این بازیها را کهنه کرده‌ام. به خاطرش بازداشت شده‌ام!

ـ پس چرا شما بیشتر بانک می‌گذاری؟

ـ خودم می‌دانم! فضولی مکن!

ـ چغوک امروزی می‌خواهد به چغوک دیروزی کِزخانه چیدن یاد بدهد! تو به کردار قدیر مکن، ارباب! باخته، دلش دارد می‌ترکد!

ـ بلبل‌زبانی مکن، عباس!

ـ خیلی‌خوب! پس تو هم یک گوشه بنشین و تماشا کن. خوبست این را می‌دانی که توی قمار، اگر برای کسی تکلیف معلوم کنی دستش می‌سوزد! به‌اش بر می‌خورد. این را که می‌دانی؟! نمی‌دانی؟! خیال کن خودت جای ارباب باشی، اگر سر آدم پرحرف را بکنی، دلت راضی می‌شود؟ من می‌دانم که دل تو راضی نمی‌شود! خال بده ارباب! خودت که عاقلی، برادرجان. پس بفهم که ارباب نادعلی، از اینکه دیگری مخل‌اش باشد و توی کارش سر بدواند، خوشش نمی‌آید. من هم اگر جای او بودم، پکر می‌شدم. خال کم بده، ارباب!

ـ نمی‌خواهد خودشیرینی کنی تو! از اول بازی داری تقلب می‌کنی. به خیالت من خرم؟

ـ من؟ من تقلب می‌کنم؟

ــ پس کی؟ عمّه‌ام؟ همهٔ پولهای ارباب من را داری می‌بری! دیدم که برگ از توی آستین‌ات کشیدی!

ــ من؟! من؟!

ــ نه! تو نه؛ ننه‌ام!

ــ باخته‌ای و داری بازی را به هم می‌زنی؟!

ــ بله که به هم می‌زنم! متقلب!

ــ قدیر! آرام بگیر. من خودم زبان دارم. چشم هم دارم. عباسجان! ورق بکش.

این‌سوی در، خاموش بود. بی‌هیاهو. حتی بی‌حرف و سخن. ستار به کنجی نشسته بود. خاله سکینه چپق می‌کشید و دودش را به هوا می‌فرستاد. هر دو بی‌سخن بودند. گویی هیچ چیزی نداشتند تا برای یکدیگر بگویند. خاله سکینه خوگرفته به خاموشی و ستار، خوگرفته به خیال. در این قهوه‌خانهٔ سرراه که گهگاه رانندهٔ یک باری ــ گاهی هم دو راننده و شاگردهاشان ــ در آن فرود می‌آمدند، خاله سکینه ساعتها کنار منقل پرخاکسترش می‌نشست و از درون در، بیرون را می‌نگریست. مگر گذرنده‌ای. مگر فروش یک قوری چای. دو تخم مرغی و تای نانی. پیش از آن و پس از آن، خاموشی بود. قهوه‌خانه‌ای خاموش. زنی تنها.

ستار، به‌گونه‌ای دیگر. او چنین آموخته شده بود که خاموش و تنها، راه و بیراهه ببرّد؛ از این دیه به آن آبادی پای بگذارد؛ از کنار این و آن بگذرد و در این میانه به چند مرد، چند آشنا بربخورد، شبی نیمه‌شبی با ایشان بنشیند، گفت وشنودی کند؛ خبری و گذری. بگذرد. نه چندان دزدانه، اما هر چه پنهانی. به راه، به تنهایی، به نگاه و به خاموشی خود، ستار خوگرفته بود. بیابان فراخ و مردم پراکندهٔ روستا اگر چه به همهٔ امیدهای او بال نمی‌بخشیدند؛ و گرچه این پراکندگی مردم و این پیوندهای دور، گهگاه او را به اندیشه‌های گنگ راه می‌نمودند؛ اما او بی‌امید نبود. روشنایی‌ای حس می‌کرد. روح را دم‌به‌دم شسته‌تر حس می‌کرد. زلال‌تر. چنین آموخته بود که معنایی در دیگران بجوید. می‌جست. می‌یافت. احساسی عارفانه. از آن دست که خویش با تن خویش بیگانه می‌دید. دل در گرو این و آن. دیگران را، تا خود را. چیره بر پرستش خود. اما... مگر این خود او نبود که لگام خود می‌کشید؟ چرا. خود او بود. زنهار... که «خود» لگام نگسلد!

هر چه و به هر بها، ستار توانسته بود چنین شوقی در خود بر پا دارد. شوقی با شعله‌ای دمادم پرفروز.

ـ تو دلت برای کس و کارت تنگ نمی‌شود، استا ستار؟ یا اینکه کس و کاری نداری؟!

ـ تو چند سال است این قهوه‌خانه را تنهایی می‌چرخانی، خاله؟

بی‌پاسخ! هر دو بی‌پاسخ ماندند. چرا که در پستو، گفتگوی مهمانها به جدال کشیده بود. قدیر، تاب از کف داده، می‌غرید:

ـ نکبت! از سر شب اینجا نشسته‌ای و داری دروغ به هم می‌بافی! یک رودهٔ راست توی شکمت نیست. پیش از برفی، تو در مشهد بودی یا در سنگسر؟ به خیالت من خرم؟ یا گمان می‌کنی با دستهٔ کورها معامله داری؟ تنبان به کونت نیست، آن‌وقت ادعایت می‌شود که به عروسی خان سنگسر دعوت داشته‌ای؟! نکند تو را خواسته‌اند کهنهٔ شب زفاف را بشویی؟! از سر شب با چاخان‌ها و چاچول‌بازی‌های خودت سر ارباب من را گرم کرده‌ای، حالا هم با همین چاخان‌بازی‌هات توی بازی تقلب می‌کنی! به خیالت من می‌گذارم پولهای اربابم را همین‌جور مفت و مجانی ورداری ببری؟ به خداوندی خدا اگر بگذارم ده شاهی‌اش از گلویت پایین برود! هوک! خیال کردی ارباب من...

ـ ارباب تو؟! از کجا معلوم که ارباب تو هست، اما ارباب من نیست؟! مگر تو این لقب را از شکم ننه‌ات با خودت آورده‌ای؟!

ـ زبان‌درازی هم تازه می‌کنی، دزد دیوث؟! حالا نشانت می‌دهم!

چیزی شکست. شاید یک شیشهٔ عرق. کشمکش در گرفت. ستار برخاست. خاله‌سکینه به درِ پستو دوید. نادعلی، پریشان و مست، هَتره‌خوران از پستو بیرون می‌آمد. درون در، خندید و تف کرد:

ـ دروغ! دروغ! همه‌شان دروغ می‌گویند، مادرسگ‌ها! هه هـه هـه!! نزنید! همدیگر را نزنید، سگها! اگر هم دلتان پر است، بزنید! بزنید! هه هه هه ها! بزن! بزن! بزن و بشکن! هه هه هه...

در قاه‌قاه نادعلی، نعرهٔ عباسجان برآمد:

ـ آی... ذلیل‌شده چشمم را جر دادی! رحم... رحم کن، آدم رذل! پول تو را پس

می‌دهم، رحم کن!

قدیر، پردهٔ پستو را کند و چنگ در پس لبگرد عباسجان، او را به این‌سو کشاند. با پوزه بر خاک کوباندش و به خشمی دیوانه‌وش گفت:

ـ می‌کشمت حرامزاده! پولهای ارباب من را با تقلب می‌بری؟! بگذار نشانت بدهم!

شُمچکمه بر شانه‌های استخوانی عباسجان.

ـ نزن! دیگر نزن بی‌رحم! خدانشناس، دیگر نزن! من و تو از یک سینه شیر خورده‌ایم، برادر! بس... بس...

ـ می‌کشمت حرامزاده! دروغگوی دزد!

نادعلی خروشید:

ـ شال گردن من کو؟! یکیتان بیاید بند پوتین‌های من را ببندد، مادرسگها! کلاهم را بده، زنکه!

خاله سکینه پی شال و کلاه نادعلی دوید. قدیر به تیپایی عباسجان را به سوی نادعلی غلتاند. عباسجان زیر لگد قدیر به خود پیچید. قدیر با تسمه سگک به جان او افتاد. خاله سکینه، بیم‌زده، شال و کلاه نادعلی را آورد. نادعلی دشنام داد:

ـ یک نفر بیاید بند پوتین‌های من را ببندد! آه! مادرقحبه‌ها گوش ندارند؟!

ـ ارباب‌جان! ارباب‌جان! بگیرش. من را کشت؟ من را می‌کشد، ارباب‌جان!

ـ بند پوتین من...

ستار خود را به میان انداخت تا مگر برادرها را جدا کند. خاله سکینه به بستن پوتین‌های نادعلی نشست. عباسجان، دور از تسمه‌رس قدیر، میان گریه و خون، به برادر فحش می‌داد. قدیر، در بازوهای ستار، پس‌نشانده می‌شد. با این‌همه می‌کوشید بار دیگر خود را به عباسجان برساند. نادعلی سر و شانه به دیوار داده بود و کف می‌ریخت. عباسجان دشنام می‌داد و می‌گریست. ستار روی به عباسجان گرداند. قدیر از دستهای ستار کند و خود را به روی برادر انداخت، او را کوبید و گردنش را زیر خم بازو گرفت و فشرد:

ـ پول آن پیرمرد افلیج را می‌دزدی، ها؟!

پس، دست به جیب عباسجان چپاند و هر چه پول بود بیرون آورد و به سوی

نادعلی رفت.

ـ پولهایتان، ارباب!

نادعلی، هتره‌خوران رو به در لب‌پر خورد و بیرون رفت. قدیر در پی او بیرون دوید و کنار در طویله ایستاد. نادعلی، اسب را از طویله بیرون آورد و بر آن سوار شد. شال‌گردن به دور گوشها پیچاند و هی کرد.

قدیر، مانده بود:

ـ ارباب! ارباب! پس... من؟!

نادعلی می‌رفت. رفت. در شب فرو شد.

قدیر گویه کرد:

«مادَر تو ارباب را به خر بکشم، من!»

شکسته و خسته به قهوه‌خانه برگشت. عباسجان، دوزانو روی زمین نشسته بود و جرخوردگی صورتش را با کف دستها پاک می‌کرد. قدیر رو به او آمد و نشست، چیزی از پولها را برای خود برداشت، مانده را در جیب عباسجان جا داد و بی‌نگاه به کسی، از در قهوه‌خانه بیرون رفت:

«نانم را گچ کردی، دیوث رذل! داشتم مباشر او می‌شدم!»

بخش دهم

بند یکم

«مار...! باید ماری به زیر شلیته‌اش بخیزانم. یا عقربی، عقربی روی پستانش بگذارم. نیش عقرب، باید تا دل پستانش بدود. زهرش، باید با شمهٔ میان سینه‌هایش قاطی بشود. شیرش را باید زهری کنم. زهری می‌کنم. نمی‌گذارم عمر به کمال بکند مارال! نمی‌گذارم. زهر ملخ! زهر ملخ در گوشش می‌چکانم. نمی‌گذارم روز خوش ببیند. نمی‌گذارم. نمی‌گذارم بچه‌ای به دنیا بیاورد و با آن، خودش را بیشتر به دلِ مرد من جا بکند. نمی‌گذارم پیش زلف بچه‌اش را مقراض کند و روی دامن بلقیس بنشاند! نمی‌گذارم کلمیشی انگشتهای کوتاه و کلفتش را روی موهای بچه بکشد و صبح هر عید یک برهٔ نر به او ببخشد! نه، نمی‌گذارم! نمی‌گذارم به قد و قواره‌ای برسد که بدود و سر چوب عمویش بیگ‌محمد را بگیرد، او هم دست زیر بغلهای بچه بیندازد، به هوا پرتابش کند و غش غش بخنداندش. آرزوی همهٔ این چیزها را باید به گور ببرد مارال! یک روز هم از عمرم باقی باشد، این کارها را می‌کنم، اگر خودِ ماچه‌سگش را نتوانم به جهنم بفرستم، همان بچه را به بیابان می‌برم، به چاه می‌اندازمش و پیراهن خونی‌اش را برای مادر و پدرش می‌آورم!»

«گرگش خورده است!»

«گرگ! گرگ می‌خوردش. جوانمرگ می‌شود. جوانمرگش می‌کنم. پیراهن خونینش را، مارال سربندِ سر کند!»

کینه! کینه! دل زیور، پرکینه بود. سیاه و پرکینه.

هر بار که مارال زوراب می‌زد، انگار میله‌ای داغ به درون رگهای زیور دوانیده می‌شد. هر نشانه‌ای از آبستنی مارال، شعله‌ای دودناک بود در چشمهای زیور. هر نگاه گل‌محمد، که از شوق بر چشمهای مارال می‌تاباند، خنجری بود بر قلب زیور. هر کلام که در بارداری مارال بر لبهای بلقیس می‌گذشت، دشنامی بود به زیور. هر لبخند که از پندار نوه‌داشتن خود، بر لبهای کلمیشی می‌گذشت، زهری بود بر جان زیور.

زیورا! زیورا!

زن، در همهٔ لحظه‌های خود می‌سوخت. هر قدمش، بار رنجی با خود می‌کشاند. هر دمش، داغ آزاری با خود داشت. هر نگاهش، خرمنی سوخته از حسرت. هر کلامش، نعره‌ای به نفرین. هر آه، کلّه‌دودی از اجاقی سوخته. اجاقی کور. خاکستر از خاکستر. دلش کُپه‌ای خاکستر بود زیور.

چرا نباید بتواند بزاید زیور؟

اینکه مردی بیش از یک همبالین داشته باشد، دردی نیست. زن ایلیاتی بدان خو کرده است. اما اینکه زن نازا باشد، دردی است. دردی هست. میش نازا را هم بیش از دو بهار نگاه نمی‌دارند. پای در سومین بهار ننهاده، به کاردش می‌سپارند. امّا کارد یک بار بر گلوی میش می‌نشیند؛ نه صد بار، در هر دم. سوختن نای یک بار و یکباره است. نه سوختن جان و قلب، هزار بار و هر باره. میش قِسِر را چشمهایی دم به دم نمی‌آزارند. فرقی است میان آدم و میش. آدم، دم به دم آزرده می‌شود. روی اگر از او، از زیور بربتابند، خوار می‌شود. روی اگر از او برنتابند، شک می‌کند. شک در اینکه چرا نگاهش می‌کنند! چرا این‌جور نگاهش می‌کنند؟! چرا جور دیگری نگاهش نمی‌کنند؟!

چه جوری؟ چه جوری نگاهش کنند خوبست؟

این را خود زیور هم نمی‌داند. اما یقین دارد که نگاه به او، پاک نیست. پی بهانه می‌گردد. از هر کس و چیز، پرهیز دارد. اطمینان ندارد. بیزاری‌اش روزبه‌روز افزون می‌شود. دلش شکسته است. نگاهش دور و خسته است. بیمناک است. از چیزی بیمناک است. دلگیر است. احساس ناتوانی می‌کند. احساس ناامنی می‌کند. خود را چلانده‌شده می‌بیند. وجودش یکپارچه خفت است. تنهایی ــ ماری باریک ــ به

دورش پیچیده است. تنهاست زیور. کاهیده می‌شود. دم‌به‌دم کاهیده می‌شود. احساس بی‌چیزی، ناچیزی. پر کاه. دلش می‌خواهد باد ببردش. اما به‌کجا؟

این را هم خود زیور نمی‌دانست. نمی‌توانست بداند. هم نمی‌دانست به کجا می‌تواند برود؛ یا، درکجا می‌تواند بماند، ماندگار شود؟ چه می‌تواند بکند؟ در چمبرهٔ چادرهای سیاه، گیر افتاده بود. مانده بود. بزی گرفتار به ریسمانی برنتابیده. زیور، نخی باریک ــ نه ــ سایه‌ای رمنده بر این‌سوی و آن‌سوی می‌گذشت، در پیراهنی از پریشانی.

می‌شود که احساس نیستی نکنی؟

نه! هستی و احساس نیستی می‌کنی! احساس نیستی می‌کنی و هستی. می‌خزی. خاری خشک هستی و بر کناره می‌خزی. خشکی و خشکی. نم بر تو می‌بارد، اما جوانه‌ای در تو نمی‌روید. باد بر تو می‌وزد، اما تو را به پهنهٔ تازه‌ای، به ورطهٔ تازه‌ای نمی‌کشاند. نور بر تو می‌بارد، اما در تو چیزی نمی‌زاید. مرد بر تو می‌خسبد، اما در تو چیزی باژگونه نمی‌شود. هستی، اما نیستی. نیستی، اما هستی. به ناچار هستی. در چمبره‌ای از شرم و ناتوانی و بیگانگی، هستی.

می‌شود که احساس نیستی نکنی؟

همان‌دم که به یقین دریابی آغاز و پایان هستی تو، خودت هستی؛ همان‌دم که دریابی و بپذیری که پسینه و پسله‌ای از تو برنمی‌ماند؛ همان‌دم که بپذیری دیگر هستی تازه‌ای در تو، و تو در هستی تازه‌ای روان نخواهی بود؛ همان‌دم که احساس کنی مرگت مرگ تمام هستی توست، نیستی را به میدان زندگانی خود راه داده‌ای!

زیور آی... زیور، راهی بجوی! نبودِ دیگری آیا بودِ تو تواند بود؟ نبود مارال آیا تو را به هستی تواند رسانید؟ زیور آی...

«نمی‌گذرم! از خونش نمی‌گذرم. راه من همین است. تاب نگاه این و آن را ندارم. نمی‌گذرم. خونم به جوش است. دلم بی‌قرار است. آرام نمی‌توانم بگیرم. عیدشان را عزا می‌کنم. آی... کاش اشکم در می‌آمد! خشک شده‌ام. خشکیده شده‌ام. مرده‌ام! اما چرا نفس می‌کشم؟ قلبم ورم کرده. باید کاری بکنم. آتش سینه‌ام را باید بر کسی بدمم. باید بسوزانم. نمی‌خواهم بدانم چه خواهد شد؟ هر چه می‌خواهد، بشود. بودِ من با نبودم چه فرقی دارد؟ نبودم کجا را خراب می‌کند؟ لابد همان‌جا را که بودم آباد کرده!

باشم یا نباشم! نباشم یا باشم! این مارال است که باید خودش را قیمتی بداند. او هست که بها دارد. هم‌الان میان چادر صبراو خوابیده است. تنها آنجا خوابیده است. صبراو به گله است. ماهک هم پیش صبراو رفته. خان‌عمو هم که به چادر ما ـ نه! ـ میان چادر کلمیشی‌ها«!» نشسته و با گل‌محمد و بابایش دارند شور می‌کنند. شور می‌کنند تا اینکه کی رو به ییلاق، رو به کلیدر کوچ کنند. بلقیس هم آنجاست!

سنگ! باید سنگی بردارم، بالای سرم بگیرم و به چادر بروم و بی‌آنکه یک‌دم بمانم، چشمهایم را ببندم و سنگ را با همهٔ قوّتم روی شکم بالاآمدهٔ او بکوبم. به ضرب سنگ، کُرّه‌اش را می‌اندازم و خودش را هم علیل می‌کنم. علیل که شد، میان جا می‌خوابد. شاید هم خودش با کُرّه‌اش، با خون و بلغم‌هایی که از دلش بیرون می‌ریزند، به جهنم برود! بعد که او از روی زمین کم شد، هر کس هر کاری خواست، بگذار با من بکند. هر بلایی که خواستند، سرم در بیاورند. گلویم را می‌برند؟ بگذار ببرند! گل‌محمد یا سر زنش را می‌برد، یا همراه او کنار می‌آید. من زن او هستم! با من باید کنار بیاید. ناچار است! مرگ مارال و کُرّه‌اش را با مرگ دو تا امنیه تاخت می‌زنیم! هیچ به هیچ. اگر گل‌محمد عاقل باشد و جوانی‌اش را به کار داشته باشد، من هم دهانم را می‌بندم. اما اگر او زندگانی‌اش را به کار نداشته باشد، من هم که سرم به گور رفت، برود! دنیا را بی گل‌محمد می‌خواهم چکار؟ بود و نبودم دیگر چه ثمر دارد؟»

برگرده‌گاه آبکندی، خرسنگی نشسته بود. بیخ خرسنگ را زیور، به سر انگشتان خود کُلّید و به لِم و زور خرسنگ را از خاک بدر کشید، غلتاندش، کنار آن ایستاد و نگاهی بر دورادور خود گذارند. دشت، باز. آفتاب، روشن و سیاه‌چادرها خاموش. طاغزار گُل آورده است. نسیم نوروز. دم‌زدن خاک. رویش گیاهچه‌گان. پوستهٔ زمین، ترد.

باشد! مرگ، روی زیبایی هم می‌تواند گام بردارد.

زیور خم شد و خرسنگ بر شانه گرفت، آشوب در دل و بیم در پوست، روانهٔ چادر ماهک شد.

صدای فریاد مردها، از چادر کلمیشی بلند بود. همچنان بر سر روز و راه کوچ با هم سر و کلّه می‌زدند. سگ یک‌چشم محله، زیور را نگاه می‌کرد. زیور به پناه چادر پیچید و دمی ماند. نفسی باید راست می‌کرد. تپش دل، باید آرام بگیرد. لرزهٔ دستها و

پاها، باید آرام بگیرند. نفس، از شتاب شماره باید بیفتد. سیاهی از پیش چشمها دور بشود. گیجی از سر برمد. بر خود چیره، پا در آستانهٔ چادر بگذارد. چنین:

سنگ بر سر دستها، نفس به زندان سینه، قفل به دندان و هول در چشم، بر در چادر ایستاد. پیش پای او، مارال نیمخیز شد. دو کژدم افسرده، در نگاهش به هم پیچیدند. زبانه‌های هراس. نگاه دو زن، در دَم، هم را یافتند. دلهاشان، به آواری درهم ریخت.لبها، لرزیدند. قلب مارال ــ شاید ــ در دم سنگ شده بود. تردیدی آمیخته به بیم ــ شاید ــ در قلب زیور سر برداشته بود. عقل، راوی ترس، شاید پای در میان نهاده باشد؟!

سنگ بر دستهای زیور به لرزه درآمد و نرم بر شانه‌اش تکیه زد. مژه‌هایش خیس بودند. لبها پر پر می‌زدند. سستی زانوها، نشاندندش. سنگ، بر خاک در.

ــ آب!

لبها، دهان، رگها و چشمهای مارال، خشک بودند. طلب آب! زیور، جام آب به دست مارال داد. مارال، لب تر کرد و جام را کناری گذاشت. پس، سر بر زانو گذاشت و شانه‌هایش را گریه لرزاند. زیور مگر می‌توانست نگرید؟ گریهٔ دو زن در هم پیچید. دودی از اندوه سیاه‌چادر را پر کرد. صیحه نه، ضجه‌ای به بیم. مردها نباید خبردار شوند!

کاش جای هرای بود!

ــ ها! چه خبرتان است؟ عزای کی را گرفته‌اید؟! این سنگ، اینجا چه می‌کند؟!

زیور روی به بلقیس گرداند و آشکارتر گریست. چنان‌که انگار قلبش داشت کنده می‌شد. پهنای صورتش خیس بود:

ــ می‌خواستم بکشمش! می‌خواستم او را بکشم! می‌خواستم بچهٔ شکمش را بکشم! من را بکشید! من را بکشید! من مرگ می‌خواهم. من مرگ می‌خواهم. خدایا، چقدر پتیاره هستم من! من را بکش؛ من را بکش! من مرگ می‌خواهم. مرگ!

پیشانی به فغان بر خاک گذاشت زیور. پنداری می‌خواهد فریاد به دل زمین بدواند.

مارال به سوی او آمد و کنارش زانو زد. چکارش می‌توانست بکند؟ چه زود نیّت خود آشکار کرده بود؟ اینکه زیور ناگهان قلب خود وادرید و هر چه را بر خاک ریخت،

ماral را از پای در می‌آورد. گرچه همان‌دم که سنگ از سر دستها بر شانهٔ زیور، به سستی، نشسته بود، مارال را درهم شکانده بود. چرا که سنگ می‌توانست بر شکم مارال فرود آمده باشد، و فرود نیامد. مارال سر زیور را از خاک برگرفت و بر زانو گذاشت:

ـ زاری مکن، خواهرم. زاری مکن!

بلقیس سنگ را بیرون برد و دورش انداخت و به چادر برگشت:

اشک مارال و شیون زیور نمی‌برید!

ـ کنیزی‌ات را می‌کنم، مارال. کنیزی‌ات را می‌کنم. بچه‌ات را خودم به جورا می‌رسانم. خودم. اما تو هم، یک تکه از شویم را به من بده! فقط یک کمی از گل‌محمدم را گاهی به من بده. من بی‌او زنده نمی‌توانم باشم. نمی‌توانم. به من صدقه بده مارال. صدقه. کنیزی‌ات را می‌کنم.

مارال جز گریه نمی‌توانست. لبهایش را دوخته و قلبش را دریده بودند. چشمهای زیبایش بی‌دریغ می‌گریستند.

بلقیس، عروس‌هایش را از هم واکند، روی هر یک به بال چارقد خشک کرد و خاموش به کناری نشست. خاموش. چه می‌توان گفت؟ کدام کلام تواند همبر این خاموشی شود؟ هنگام که خشم و مهر، کینه و عشق و دلشکستگی به آشتی در آمده‌اند، زبان سنگ می‌شود. چه پرسخن، خاموشی! بلقیس هیچ نگفت؛ هیچ!

زیور که نبود! سایه‌ای به کنجی نشسته. تلف‌شده، نابود. به ناچار اگر نفسی می‌کشید.

و مارال؟

او از نگاه خود حتی شرم داشت. هزار پاره در پندار اینکه شیرازهٔ یک زندگانی را با رخنهٔ خود، بر هم زده است!

سر بر زانو نهاد تا مگر جایی را نبیند. جرثومهٔ عذاب، این جرثومهٔ عشق. چه سردرگم! چه سردرگم! آمده بود، و کاش نیامده بود. به زندگانی گل‌محمد پیچیده بود، و کاش نپیچیده بود. دل داده بود، و کاش نداده بود. ربوده بود و ربوده شده بود، و کاش نشده بود:

«نه! نه! بیشتر ای کاش می‌شدم. بیشتر. بیشتر می‌شوم. دم به دم، بیشتر! رنج،

تاوان عشق. عشق، بهای رنج. عاشق‌تر ای کاش می‌بودم، عاشق‌تر. امید اینکه در آن حل شوم، نیست شوم. نابود!»

جز این، عشق نیست. بازی است. گو مباد!

اما دعوای مردها به کجا کشید؟

بلقیس به خود آمد، سر برداشت و گوش فرا داد.

دعوا، دنباله داشت:

ـ بنشین تا بشنوی!

بار دیگر گل‌محمد نشست. میان پسر و پدر، خشم چندان بالا گرفته بود که گل‌محمد به نیّت بیرون‌شدن برخاسته بود. او، همچنان نمی‌خواست چهره در چهرهٔ پدر بایستد. چشم در چشم او نمی‌خواست بدوزد. این به دور از خوی خانوار بود. سایهٔ پیر پدر تا بر پا بود، حرمت داشت. آن را چون نیمه‌خدایی باید گرامی داشت. پس، هنگام که سخن سرِ آشتی ندارد، بر کناره رفتن، جوانمردانه‌تر. حجاب شرم، دریده نباید. کلمیشی سالخورده است. نبایدش آزرد. هرچه خواه، بگذار بگوید: نیروی پیران، در لق لقِ چانه‌شان است!

ـ دیوانگی کرده‌ای، نکرده‌ای؟!

ـ چرا، دیوانگی کرده‌ام!

ـ حالا هم زبانت به اندازهٔ یک مار دراز است. آن یکی‌تان هم که مثل گرگ لاش‌خورده یک گوشه خپ کرده و صدایش در نمی‌آید! برادر من، بزرگ‌تر تو! هه! به جای اینکه جلوی جوان را، جلوی جوش جوانی را بگیرد و منعش کند، خودش هم با او دست به یکی می‌کند و دو تا مأمور دولت را به گور می‌فرستد! شجاعت! فقط یک بار از محله غافل ماندم. فقط یک بار. دارید از هم می‌پاشانیدم! خانمان را دارید از هم می‌پاشانید. کاری می‌کنید که ذریّه‌مان را از ریشه در بیاورند. هیهات!

خاموش و خفه، خان‌عمو به کنجی در خود نشسته بود. سر میان سینه فرو برده و نگاه خیره به خاک تابانده بود. خرسنگی در زمین نشسته. ریشهایش سیخ شده، لاله‌های گوشش گر گرفته، با زبانه‌هایی آتش در چشمها. پیدا که خود را در سکوت مهار کرده است؛ پروای برادری. پروای ریشِ سفید و ریش‌سفیدی کلمیشی. قید اینکه پیرمرد نرنجد. که نباید برنجد. که حرمت او، حرمت خان‌عموست. حرمت

یکایک میشکالی‌ها. پس از کلمیشی، محله به او بود. با او. تا چند اما می‌توان چکشی را که پیاپی بر کله‌ات نواخته می‌شود، تاب آورد؟ شنوده را تا کی می‌توان ناشنوده پنداشت؟ زخم زبان، زخم جان بار می‌دهد. زخم جان به نیش زبان راه می‌گشاید و گاه به نیش دشنه. پس، پروا اگر از میان برخیزد، پیری و برادری، پدری و سالاری ردگم می‌کند. از یاد می‌گریزد. که سخن از سخن، و خشم از خشم برمی‌خیزد. گوش از عتاب نعره به تنگ می‌آید و زبان، شمشیر می‌شود. بسا که خون!

نه یک دم و یک ساعت، که نیم‌روز است کلمیشی بر این و آن تاخته. به نعره و دشنام، به سرکوفت و سرزنش. از چاشتگاه فراخ تا یال ظهر. و این و آن ــ گل‌محمد و خان‌عمو ــ دم بر نیاورده‌اند. خموشی بر خموشی انباشته. انبان دلها، از خروش و خشم فروخورده، پر شده است. جانها شعله‌ورند. خون در شقیقه‌ها می‌تازد. لب به دندان مانده و بر ایننذ تا دل آرام، و جان آرام بدارند. در پیمانهٔ پر اما آب نگنجد!

به ناچار، خان‌عمو بانگ برداشت:

ــ خودت را بر آتش گذاشته‌ای، برادر! چی پیش آمده مگر؟!

ــ چی پیش آمده؟! چی می‌خواستی پیش بیاید؟! می‌خواستی دنیا را آتش بزنی که چیزی پیش بیاید؟! دو تا مأمور دولت را سربه‌نیست کرده‌اید، کم‌تان است؟! لابد آرمان داشتی یک سپاه سواره را گوش‌تاگوش سر ببری و زین و یراقشان را تاراج کنی، ها؟!

ــ ردِ رفته چرا می‌روی تو؟ مویی که سفید شد، بار دیگر سیاه می‌شود؟! از شب آن حکایت، یک فصل می‌گذرد. گوسفندهایی که آن‌وقتها تازه بار برداشته بودند، امروز زاییده‌اند! تازه تو داری دل واپس می‌بری و خون خودت را خشک می‌کنی! چی شده مگر؟ کشتن آدمیزاد را ندیده‌ای؟! های... لابد هوش از سرت کوچ کرده و نمی‌دانی کی هستی؟! خودت را لابد از یاد برده‌ای؟! هی داد بی‌داد! مگر ما در همهٔ عمرمان کاری غیر از کشتن و کشته‌شدن داشته‌ایم؟ چه گرگ ما را بخورد، چه ما گرگ را بخوریم! چه ترکمن‌ها بر ما بتازند، چه گرسنه و پاپتی میان یک کمر برف، در کوههای آذربایجان بجنگیم، چه بر سر آب‌بها بجنگیم و بمیریم، چه از خشکسالی تلف بشویم. مگر ما به دنیا آمده‌ایم که عمرمان را روی تخت روان تمام کنیم؟ ما که فرش‌مان خاک است و بالش‌مان خشت، که رواندازمان آسمان است و آذوقه‌مان ارزن

و گیاه بیابان، پروای چی باید داشته باشیم؟! خوب، دو نفر مرده‌اند که مرده باشند! دنیا که زیر و زبر نشده. به جایش دو تا اسب و دو دست یراق برای ما مانده! بگیریم از آن‌همه گلوله‌ای که از بیخ گوش پسرت پرواز کرده، یکیش به پیشانی‌اش می‌گرفت. آن‌وقت چی؟ کی می‌آمد پای دل تو بنشیند؟! به جوانی گل‌محمد قسم که نعشش را هم پیش تو نمی‌انداختند و همان‌جا، زیر برفها گم و گورش می‌کردند. هوشت کجا رفته، مرد؟ از سرت پریده؟! نکند پیری زهره‌ات را آب کرده! چی از ما مانده آخر؟ به چی چسبیده‌ایم ما؟ به همین چار تا بز که به هزار زحمت از گدار زمستان بیرونشان کشانده‌ایم؟ بی‌بال و پر شده‌ایم، مرد! چرا به گوش نمی‌گیری تو؟!

کلمیشی، بی‌سخن مانده بود.

گل‌محمد نماند تا باد بر میانه بگذرد و سخن خان‌عمو را دنبال گرفت:

ـ سر کوه، در آن سرمای سگ‌کش، نعش‌ها را ـ نیمه جان، مرده و جاندار ـ لای پتوها پیچیده بودند و گوشتهای سوخته و نیمه‌سوختهٔ تنشان را با چاقو می‌بریدند. قیچی هم نبود! سوزن و نخ هم نبود که پهلوهای چاک‌خورده را بدوزند. از دوا درمان که مگو. دریغ از یک حب! مردها مثل گوسفندهای گرگ‌زده جان می‌کندند، می‌مردند و ما آنها را زیر برفها بی‌رد می‌کردیم. سرما سنگ را می‌ترکاند. سربازها روی هم روی هم، زیر یک چادر تلنبار می‌شدند. های... دل شیر می‌خواهد. کو پوشاک و آذوقه؟ هه! دل آدم از هول خیالش ترک برمی‌دارد. گوشت قاطری مرده را، افسرها و صاحب‌منصب‌ها دل نمی‌کنند بخورند. دور می‌اندازند. اما هنوز سرشان را برنگردانده‌اند که ما استخوانهای قاطر را هم به دندان کشیده‌ایم. مثل لاشخورها. ای آدمیزاد! دو شب دیگر اگر دشمن توانسته بود بایستد، ما همدیگر را خورده بودیم. نمی‌دانم چه سنگی از آسمان افتاد که دشمن عقب‌نشینی کرد و میدان برای تاخت و تاز ما باز شد و ما هم تا ارس دواندیمش. هر چه‌شان را که سر راهمان جا مانده بودند کشتیم، درو کردیم و پیش تاختیم. بقیه‌شان از ارس گذشتند، قاطی خاک قفقاز شدند و جان خودشان را در بردند. همان‌جا بود که پرچم ایران را لب ارس کوبیدیم. چه کشتاری! آنچه از خودم می‌دانم، اینکه یک دانه فشنگم را حرام نکردم. هر چه زدم به هدف زدم. باید حرمت مدال‌های تیراندازی‌ام را به‌جا می‌آوردم. مدال بهترین تیرانداز گردان بی‌خود روی سینهٔ من نبود. برای همین هم سرجوخه بودم، نه سرباز خالی.

باید جبران می‌کردم. باید می‌کشتم. کشتم! کشتم! خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. فکرم فقط این بود که بکشم؛ بکشم! که گلوله‌هایم روی خاک ننشینند. می‌کشتم و پیش می‌رفتم. از جوخهٔ من، فقط یک نفر تلف شد. فقط یک نفر! بقیه را سالم به سربازخانه برگرداندم. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم خیلی بیشتر از مدالهایم نفر کشته‌ام! پدرم اینها را می‌داند و باز هم محض خاطر تلف‌شدن دو تا امنیه، این‌قدر دارد سینه می‌سوزاند!

بی‌آنکه نگاه کند، کلمیشی گفت:

ـ آنجا جنگ بود. در جنگ، همه همدیگر را می‌کشند؛ اما اینجا چی؟

ـ اینجا هم جنگ شد. آمده بودند مالیات بگیرند. چند بار برایت بگویم؟ آمده بودند مالیات بگیرند!

ـ مالیات حق دولت است. هر حکومتی از رعیتش مالیات می‌گیرد!

ـ زنهای ما چی؟! به زنهای ما داشتند دست‌درازی می‌کردند، این‌هم حق است؟! چرا نمی‌گذاری دهانم بسته بماند؟ باید همه چیز را بگویم؟ چه جور بگویم؟! تازه... مالیات را از داشته باید گرفت، نه از نداشته! کف دستم را نشان می‌دهم و می‌گویم یک دانه مو از آن بر کنید! یعنی که نداریم، برهنه‌ایم. گوسفندهامان از زمستان بدر نیامده‌اند. به چه زبانی باید می‌گفتم؟! دیگر چه بکنم؟ چه باید می‌کردم؟ به خرجشان مگر رفت؟ نه! کله‌هاشان باد داشت، پرباد بودند.

ـ نگاهشان می‌داشتی تا خودم بیایم. من با زبان خوش روانه‌شان می‌کردم.

ـ داشتند من را می‌بردند به شهر! داشتند دستهای من را می‌بستند و می‌بردند به شهر! گفتم خودم می‌آیم، اما آنها دل به حرف من ندادند. گفتند ما باید ببریمت!

ـ می‌گذاشتی ببرندت. دارت که نمی‌زدند!

ـ نه که دارم نمی‌زدند. اما برای چی باید من را ببرند به شهر؟ برای اینکه بزمرگی دمار از روزگارم درآورده؟ یا برای اینکه به خاطرشان مثل بزغاله آدم کشته‌ام؟! پاداش من را می‌خواستند بدهند؟ یا اینکه نیت دیگری را زیر مالیات پنهان کرده بودند! دام! بدان که همه‌اش دام بود تا من را به شهر بکشانند و تحویل محبس بدهند! اینها همه به‌کنار، به زنهای ما چرا باید چشم داشته باشند؟ هه! می‌گویم گوسفندهای ما مرده‌اند، دیگر چه مالیاتی داریم که بدهیم! اما او سیاههٔ سال پیش را نشانم

می‌دهد! می‌گویم نر است. می‌گوید می‌دوشم که ماده است!

ـ گیرم که آنها همچو نیتی داشته‌اند، نیت که گناه نیست! من هم که پدر تو هستم، شاید نیت کنم که شتری بدزدم یا اینکه گله‌ای را بُر بزنم و قاطی مال خودم کنم. نیت من گناه است؟ آن‌هم گناهی که با خون من پاک می‌شود؟

ـ نیت؟! آنها به زن من دست دراز کرده بودند!

ـ تو دیدی؟

ـ باید می‌دیدم؟! باید می‌ایستادم و می‌دیدم؟!

ـ نه! اما فقط این نیست. این بهانه است؟

ـ پس چیست؟

ـ خودت بگو. من چکیدهٔ خودم را بهتر می‌شناسم!

ـ که من ترسیده‌ام یعنی؟!

ـ خودت بگو!

ـ درست است، ترسیده‌ام. ترسیدم که همراهشان به شهر بروم. من در قتل چارگوشلی دست داشته‌ام. من خون کرده‌ام! قتل! بله، ترسیده‌ام. باز هم حرفی داری؟

ـ نه! نه! حرفی ندارم. اما... اما اگر فقط ترسیده بودی، می‌گریختی. شب و سلطان بی‌داد. می‌زدی به طاغزار و رد گم می‌کردی. این کار از تو برمی‌آمد. من چکیدهٔ خودم را می‌شناسم. هیچکدام از اینها که گفتی، شما را وانداشته آن دو تا مأمور را بکشید! برادرم را هم خوب می‌شناسم. زن و ترس بهانه‌ست! من می‌دانم شما برای چی دو تا مرد بی‌گناه را کشته‌اید. من می‌دانم!

ـ بگو اگر می‌دانی!

ـ برای اسب‌ها و یراق‌ها! برنوهای آلمانی چشم شما را کور کرده بوده! من پاره‌های تن خودم را خوب می‌شناسم. شما هنوز هم عاشق اسب و تفنگید!

گل‌محمد و خان‌عمو به هم نگاه کردند. گل‌محمد گفت:

ـ خیال کن!

کلمیشی دیگر سخنی نگفت.

خان‌عمو برخاست، خاک تنبانش را تکاند و گفت:

ـ کوتاهش کنید. بیش ازین جر و بحث بی‌ثمر است، برادر! کاری شده. حالا

باید فکر چاره‌اش بود. آب رفته به جوی برنمی‌گردد. ورخیزید، ورخیزید! خودمان را میان چادر حبس کرده‌ایم که چی؟ آفتاب بهار است. بیایید بیرون ببینیم برای ییلاق چه باید بکنیم؟ گوسفندها را کی و کجا بی‌رو می‌کنیم؟ کجای کلیدر میخ چادرها را به زمین باید بکوبیم؟ کنار سیاه‌کتل، یا لب نهرکبود؟ بیایید بیرون دیگر!

به آفتاب آمدند، کلمیشی همچنان خاموش و دژم بود. لب از لب نمی‌توانست بردارد. ابروی چپش پر می‌زد و پلک زیرین چشمش، بال ملخی، می‌جنبید.

خان‌عمو به برادر نگاه کرد و گفت:

ـ ما با یک دست کشته‌ایم، برادرجان. با یک دل و یک دست! در غمش مباش. بیش از این هم خوب نیست روی جوان نازنین‌ات را به آتش بدهی! مرگ مثل زمستان است. بالاخره می‌رسد. به فکر ماندهٔ گوسفندها باش! اگر از من می‌شنوی، بکشانیم سوی کلیدر.

نگاه بر خاک تازهٔ بهار، کلمیشی گفت:

ـ امشب رفتن به گله نوبت توست. به صبراو بگو که به همین زودی‌ها، بعد ماه نوروز کوچ می‌کنیم. ببین گوسفند کُرپه آبستن داریم هنوز؟... ها! این یکی دیگر از کجا می‌آید؟... نگاهش کن!

مردها رد نگاه کلمیشی را پاییدند. شیدا بود؛ پسر بابقلی بندار. روی جهاز شترش یکبر نشسته بود و چوبدستش را بر شانهٔ شتر می‌مالاند.

گل‌محمد گفت:

ـ خودی‌ست. راهی‌اش کرده بودم شترهای عمومندلو را پس بدهد. حصهٔ پولش را هم برایش فرستادم، پول هیزم.

میدانی مانده به مردها، شیدا از شتر پایین پرید، افسار یله داد، پیش آمد و با سلام گفت:

ـ عمومندلو خیر گفت، گل‌محمد. پول را شمرد، گذاشت میان کیسه‌اش و گفت خیر و برکت بدهد. بعد برخاست و با همان چشمهای کورمکوری‌اش شترهایش را خوب وارسی کرد، به شال و کپانشان پنجه کشید و به من گفت دست علی همراهت! گفتم برای پسرت موسی پیغامی نداری؟ سرش را پایین انداخت و گفت لابد برای نوروز احوالی از باباش خوا پرسید!... دیگر چیزی نگفت و رفت. به گمانم میانهٔ

خوبی با هم نداشته باشند؟!

خان‌عمو گفت:

ــ اگر بابای تو مهلت سرخاراندن به آن جوانک می‌داد، لابد بعد سال و ماهی می‌آمد از باباش خبری بگیرد؟

شیدا، که جواب در آستین داشت، گفت:

ــ هنوز که نوروز نیامده! شاید تا من برسم به قلعه‌چمن، او هم برسد به اینجا. چه معلوم که همین حالا در راه نباشد؟

گل‌محمد پرسید:

ــ پس راهی هستی، ها؟

شیدا گفت:

ــ ها بله، می‌روم شاید روز را به آبادی برسانم.

ــ یک پیاله چای برایش درست کن!

ــ نه!

ــ پس... برایش نان بیاورید. های!

بلقیس از چادر بدر آمد. گل‌محمد به مادر گفت:

ــ نان بیار میان سارُغش ببند. آدمیزاد است و بیابان!

بلقیس رفت تا نان بیاورد.

شیدا گفت:

ــ گل‌محمدخان، من... زبان چمی ندارم تا چیزی بگویم. اما... اما شما در این زمستان، من را مثل یکی از خودهاتان جمع‌آوری کردید. من... من... ان‌شاءالله که بتوانم یک‌روزی حق نان و نمک را به جا بیاورم.

گل‌محمد گفت:

ــ ما به بابقلی‌بندار بیش از اینها مدیون هستیم، برادرجان. تو هم جای بیگ‌محمد؛ چه گفته؟! خدا به همراهت!

شیدا نان را از دست بلقیس گرفت، چهار تکه کرد و در جیبها فرو خواباند.

کلمیشی پرسید:

ــ از روی شهر می‌روی، یا از راه مشکان؟

ـ از راه مشکان می‌روم، عموجان...از روی شهر اگر بروم، یک‌وقت ولخرجی می‌کنم!

خان‌عمو به خنده گفت:

ـ می‌ترسی اگر ولخرجی کنی، بابقلی چوبت بزند؟

گل‌محمد بیشتر به نیت اینکه زهر طعنهٔ خان‌عمو را گرفته باشد، خندید.

شیدا پیش‌تر آمد، دست مردها را یک به یک با دو دست فشرد، خدانگهدار گفت و رفت تا افسار شتر بگیرد و به شانه بیندازد.

خان‌عمو دنبال سر پسر بابقلی‌بندار گفت:

ـ شتر دیگر بابقلی را از یاد نبری و برای ما باقی بگذاری!

شیدا به خنده واگشت و گفت:

ـ سر راهم قطارشان می‌کنم، خان‌عمو!

گل‌محمد که در پی پسر بندار براه افتاده بود، گفت:

ـ به آشنای ما، بابقلی‌بندار، سلام برسانی ها!

ـ سلامتی‌تان را می‌رسانم. خدا نگهدار.

ـ خدا به همراه!

شیدا، میان حرفش، ناگهان برگشت و گفت:

ـ ای کاش سر رفتن بیگ‌محمد و صبرخان را هم می‌دیدم! از قول من خداحافظی کنید. خاله‌بلقیس! خدا نگهدار. برای من مادری کردی تو. ممنونتم. ان ـ شاءالله یک روزی تلافی می‌کنم.

ـ به سلامت پسرم، پسرکم. به سلامت!

خان‌عمو به شیدا که بر شتر نشسته بود و داشت دور می‌شد، نگاه دوخت و پوزخند زد:

ـ ای زبان‌باز! عین بابایش. سیبی به دو نیم.

گل‌محمد کنار دیرک چادر نشست، پنجه در خاک برد و گفت:

ـ هر وقت با پسر بابقلی حرف می‌زنی، چرا از زبانت زهر می‌ریزد خان‌عمو!!

خان‌عمو گفت:

ـ دلم این‌جور می‌گوید گل‌محمد. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم بندار را آدم خوبی

ببینم!

گل‌محمد گفت:

ـ کی خوب هست که بندار خوب نیست؟

خان‌عمو گفت:

ـ بعضی بدی‌ها بدجوری به چشم آدم می‌خورد. آدم را پریشان می‌کند. اما بعضی بدی‌ها را آدم دوست دارد، می‌پسندد. نمی‌دانم چی دارم می‌گویم، اما می‌دانم چی می‌خواهم بگویم!

گل‌محمد گفت:

ـ می‌فهمم. می‌فهمم.

خان‌عمو گفت:

ـ آخر، بدی هم جورواجور است.آدم بد هم جورواجور است! این بابقلی‌بندار فقط بد نیست. موذی هم هست!

کلمیشی چای خواست.

بلقیس به چادر رفت. مارال و زیور، دو سنگ خاموش، نشسته بودند. پنداری از برابر هم جُنب نمی‌توانستند بخورند. بلقیس تا بهت بشکند، گفت:

ـ چای تیار کنید، دیوانه‌ها!

مارال، ناگاه، دامن عمّهٔ خود گرفت و التماس کرد:

ـ با گل‌محمد چیزی نمی‌گویی، ها؟ حرفی که به او نمی‌زنی، عمه‌جان، ها؟ چیزی مگو، عمّه‌جان. به نام خودش قسم‌ات می‌دهم، به کاکلش قسم‌ات می‌دهم که از بابت زیور چیزی به او نگویی. عمّه! نمی‌خواهم که گل‌محمد برای رضای خاطر من زیور را زیر شلاق بیندازد. من او را مثل خواهر خودم می‌دانم. زیور را مثل خواهرم دوست دارم، عمّه! تو را به هر چه می‌پرستی قسم، به گل‌محمد حرفی نزن! خوب؟

بلقیس دامن از دست مارال بدر کشید:

ـ خودش اگر فهمیده باشد چی؟

زیور گفت:

ـ بگذار بگوید. بگذار به گوش گل‌محمد برساند تا او یکباره سر من را ببرد و آسوده‌ام کند. بلقیس نگوید، خودم می‌گویم. دیگر برای من، مرگ عروسی‌ست!

ناگهان، زیور روی به آسمان کرد:

ـ خدا! اگر عادلی به من مرگ بده!

بلقیس پا از چادر بدر گذاشت و گفت:

ـ چای! چای را مهیا کنید!

بلقیس کنار مردها نشست. گفتگو دنباله پیدا کرده بود. خان‌عمو گفت:

ـ تو بابقلی‌بندار را چه‌جور آدمی دیده‌ای؟

گل‌محمد گفت:

ـ از چه بابت؟

ـ از هر بابت. می‌خواهم بدانم تو او را چه‌جور دیده‌ای!

ـ هوشیار. خیلی هوشیار است.

ـ خیلی هم سود خودش را در نظر دارد، نه؟ بیش از اندازه!

ـ همه این‌جورند، چه بگویم؟

خان‌عمو درنگ کرد، سبیلهایش را به دندان جوید و تف کرد. بعد سر برداشت و در حالی که راست در چشمهای گل‌محمد می‌نگریست، پرسید:

ـ این جوانک - شیدا را می‌گویم - از کار و روزگار ما که چیزی در نبرد، برد؟ چیزی بو کشید؟

گل‌محمد خاموش ماند. نگاه خان‌عمو، روی چشمهای بلقیس پهن شد و دمی ایستاد. بلقیس سر تکان داد. نگاه خان‌عمو روی پیشانی گل‌محمد برگشت. گل محمد احساس کرد پشت ابروهایش گرم شده است. سرش را بالاتر آورد و در چشمهای خان‌عمو خیره ماند. چشمهای خان‌عمو، پیش از زبانش از او بازخواست می‌کردند.

ـ چی خیال می‌کنی تو؟ شیدا همراه تو هیزم می‌کشید. رفیق راهت بود. او از کار ما بویی برده؟ نبرده؟

پیشانی گل‌محمد در هم کشیده شد. ردیاب روز و شبهایی که با پسر بندار گذرانده بود. جواب داد:

ـ گمان نمی‌کنم. نه! فقط همان شب اول، شبی که از راه رسید، مگر... همان شب که چشمش به پوتین‌ها افتاد... یک لنگهٔ پوتین. آن‌هم به دست علی‌اکبر گرفت، که... که من گفتم از سربازی آورده‌ام... حالا... حالا برای چی دندانت را به پسر بندار گیر

داده‌ای؟

خان‌عمو گفت:

ــ دارم حساب فرداهایمان را می‌کنم. فکر این هستم که اگر شیدا سر از کارمان در آورده باشد، مجبور می‌شویم با پدرش وارد معامله بشویم. ریشمان تا زنده هستیم پیش بندار گیر می‌کند. او هم، بنداری که من می‌شناسم، تا قیام قیامت ما را می‌دوشد. ما هم ناچار هستیم به‌اش باج مقرّری بدهیم. حکایت بره و گرگ! می‌گویند کسی شرط بسته بود که بره‌ای را سه ماه در خانه‌اش نگاه دارد و سر سه ماه، بره را با همان وزنی که تحویل گرفته ، تحویل بدهد. او برای اینکه بره را به یک حال نگاه دارد، صبح تا غروب به حیوان بیده و علف می‌داد و غروب که می‌شد، گرگ را که در خانه بسته بود می‌آورد و از جلوی چشمهای بره می‌گذراند. برهٔ زبان‌بسته، هر چه که از صبح گوشت برداشته بود، با دیدن گرگ گوشت می‌ریخت. این بود که سر سه ماه، همان وزنی را داشت که روز اول داشته بود. حالا، غرض اینست که اگر بابقلی‌بندار سر از کار ما در بیاورد، با ما همان کاری می‌کند که با آن بره شد! اما اگر جوز سربسته مانده‌ایم، پس ناچار نیستیم روی خوش نشان بندار بدهیم و به هر سازی که او می‌زند ــ در معامله‌هایمان ــ برقصیم. حقیقتش اینست. من بابقلی را این‌جور می‌شناسم، برا همین هم نظر خوشی به بابقلی‌بندار ندارم. او را مرد دغلی می‌دانم. چاکرمنش است. دستِ دله دزدی‌های آلاجاقی‌ست. پستان مادرش را گاز گرفته! حالا هم، اگر پای سود در میان باشد، به اولاد خودش هم رحم نمی‌کند.

ــ تو از کجا او را این‌جور می‌شناسی؟

ــ تو که به خدمت بودی، بابقلی پیشکار و ناظر آب و علفچر آلاجاقی در مغیثه بود. بعد از عمری که ما با او معامله و داد و ستد داشته‌ایم او را بهتر شناختمش. نمی‌دانم! شاید هم نگاه من بر خطا رفته باشد! اما آدمیزاد گاهی به یک نظر هواخواه کسی می‌شود، گاهی هم صد سال اگر با کسی دمخور باشد دلش بار نمی‌دهد که با او دست به یک کاسه ببرد. این بابقلی‌بندار، به گمان من همچو آدمیست. دلم به راست و درستی‌اش گواه نمی‌دهد. حالا چرا؟ نمی‌دانم! اما این را یقین دارم که او، شیرو را برای این زیر بال خودش گرفت که از ما ریش به گرو گرفته باشد. موذیگری‌اش را می‌بینی؟ هم منّت بر ما دارد که به دخترمان پناه داده، هم از گردهٔ دختره کار می‌کشد، هم مایهٔ

سرشکستگی ما را در آستین دارد که هر وقت پا بدهد، آن را به فرقمان بکوبد! تو به همین یک چشمه کار او نگاه کن و باقی‌اش را تا ته، بخوان!

خان‌عمو که آرام گرفت، کلمیشی سر برداشت و چشمهای گردش را به گل‌محمد دوخت و پرسید:

ـ تو یقین داری که در راه، میان کار، وقت شوخی و خوش‌طبعی، یا موقع نقل داستان، وقتهایی که آدم می‌خواهد راه را کوتاه کند، گوشه‌ای از این اتفاق را برای او نگفته‌ای؟ آخر بعضی‌وقتها که پای دوستی و رفاقت به میان می‌آید، آدم خودش را یله می‌دهد. یعنی بی‌خود و بی‌جهت سفرهٔ دلش را پیش رفیق باز می‌کند. این حال و احوال، بیشتر در جوانی برای مرد پیش می‌آید. منظور حرفم را که می‌فهمی؟ آدم در همچو دمی دلش می‌خواهد با رفیقش یکی شود. اینست که رازهای گور و گم‌شدهٔ زندگانی‌اش را آشکار می‌کند. خودداری‌اش را از دست می‌دهد و مثل اینکه مدیون طرف باشد، بدون جهت به او رشوه می‌دهد. انگار می‌خواهد خودش را آسوده کند. مخصوصاً اگر از چیزی ناراحت باشد، خیال می‌کند با گفتنش باری را از دوش خودش برمی‌دارد. اینست که گاهی بزرگ‌ترین سرّ زندگانی‌اش را آشکار می‌کند و حرفی را که هیچوقت نباید به زبان بیاورد، به آسانی برای رفیقش نقل می‌کند. حرفی که ـ شاید ـ با سیخ داغ هم نشود از زبانش بیرون کشید، مثل آب دهن بیرون می‌ریزد. البته قصد بدی ندارد. فقط می‌خواهد بنمایاند خیلی با رفیقش جان در یک قالب است. که چفت و بست رفاقتشان خیلی محکم است. می‌خواهد بگوید که هیچ حجابی بینشان نیست. می‌خواهد راه غربت میان دو تا دل را کوتاه کند. دیوار را می‌خواهد از میانه بردارد. در جوانی، آدمیزاد خیلی گول دلش را می‌خورد. از اینست که می‌پرسم خوب ته و بر کلمات را بگرد ببین ردپایی به رفیقت، پسر بندار نشان داده‌ای یا نه؟!

گل‌محمد بیش از این تاب نیاورد، برخاست و پرخاشجوی گفت:

ـ شما انگار دارید با یک جُرّه جوان شانزده‌ساله حرف می‌زنید! آخر پسر بندار همراز من هست که من بخواهم یا بتوانم با او، این‌قدر که شما می‌گویید، رفیق باشم؟ شیدا نزدیک ده سال از من کم‌سال‌تر است! شما من را چه‌جوری می‌بینید؟ یک جوان نورسیده؟ چرا؟...نه! یک بار دیگر هم می‌گویم نه! من با پسر بندار، یک کلام هم از این

بابت حرف نزده‌ام! دیگر تمامش کنید!

خان‌عمو، نه به گل‌محمد، که از بلقیس پرسید:

ـ آن شب، غیر از شیدا و مندلو، پسر گل‌اندام هم مهمان بود، ها؟ علی‌اکبر حاج ـ پسند!

گل‌محمد گفت:

ـ بود! همو بود که دستش به لنگهٔ پوتین گرفت. گفتمت که!

خان‌عمو گفت:

ـ او چی؟ او را چه‌جور می‌بینی؟

گل‌محمد بی‌درنگ گفت:

ـ نانجیب! صد بار نانجیب‌تر از بابقلی بندار.

خان‌عمو نرم گفت:

ـ دارند با همدیگر قوم و خویش می‌شوند. دختر علی‌اکبر و پسر بندار. در و تخته! خدا اگر تخته‌تراش نیست، به‌هم‌انداز هست.

کلمیشی، با نیمخیز ناگهانی خود، گفتگو را برید:

ـ سواری دارد می‌آید؛ او دیگر کیست؟!

گردبادی سیاه، پیچان و شتابان. چیزی مثل هول. سر در قاچ زین نهاده، پشت خم‌کرده، در تاختی بی‌امان پیش می‌آمد. گلوله‌ای پشم سیاه که در آن، رشته و گشوده می‌شد. در پسِ پشتش، بر شُمکند اسب، ردی از غبار کبود، در کشاله بود. کوب نفس اسب، می‌رفت که بالهای بینی‌اش را بدراند. برق و عرق تن حیوان در شکن آفتابِ پیش‌بهاره، برتابی گریزان داشت.

بلقیس و مردها، قد راست کرده و گامهایی به تردید پیش آمده بودند. چرخ و تاب ساق و سم اسب، کندتر می‌شد و شد. سوار سر برداشت و عنان کشید. اسب ابلق، یک دور به‌گرد خود چرخید و سم در خاک، تن نگاه داشت. اینک سوار جوان، روی و موی آغشته به خاک راه، پیش سینهٔ میشکالی‌ها ایستاده بود.

ـ پسر ملامعراج!

جُرّه‌ای سیه‌چرده با کرکی نرم بر پشت لب که سایه‌واری می‌نمود. فرود نیامده، گفت:

ـ دارند می‌آیند! یک فوج امنیه. محله به محله، رد به رد آمده‌اند تا رسیده‌اند به محلهٔ ما. حال هم آنجا هستند. دارند پرس‌وجو می‌کنند. دنبال دو تا همقطار گمشده‌شان می‌گردند. ردشان را تا محلهٔ ما آورده‌اند. آنجا هم نشانی داده‌اند و حالا دارند رو به اینجا می‌آیند. پدرم به ناشتا نگاهشان داشت و به من گفت که پیغام بیاورم برای شما. دیگر خدا نگهدار. من می‌روم. نه که به محله برگردم. نه! راست می‌روم. به اینجا هم نیامده‌ام، شما هم من را ندیده‌اید. فقط یک جام آب بدهید سر بکشم، زود!

جام آبش دادند. سر کشید و تاخت.

بلقیس و مردها، مانده در پسلهٔ غبار سوار.

ـ حالا چه می‌کنید؟

پاسخ کلمیشی، گل‌محمد به خان‌عمو نگاه کرد. خان‌عمو همچنان خاموش بود.

گل‌محمد گفت:

ـ برسند اسبهای همقطارهاشان را می‌شناسند. باید بکُنیم!

خان‌عمو گفت:

ـ صد بار به تو گفتم بگذار ببرم این دو تا اسب را به ترشیز و آبشان کنم؛ اما به خرجت نرفت!

ـ حالا وقت گلایه نیست خان‌عمو! اسب را زین کن و تفنگ را بردار!

گل‌محمد خود به چالاکی زین بر پشت اسب گذاشت، تنگ را کشید و بست و، تا سری به مارال بزند، به چادر دوید. مارال، بدحال و روی‌برافروخته نشسته بود. گونه‌ها و زیر چشمهایش خیز داشت. مهلت گفتگو نبود. نه حتی جای خدانگهدار. زمین را، گل‌محمد به دست و ناخن درید و برنو پیچیده درکهنه‌چوخا را از خاک بدر آورد، روی زانوها و نگاه در نگاه زنش درنگی کرد و پس، خیزان گفت:

ـ برمی‌گردم. بیم مکن! شاید مأمورها بریزند اینجا. خوددار باش. من به هیزمزار می‌روم. باکت نباشد. حتماً می‌آیند.

مارال گفت:

ـ شنیدم. خبر را شنیدم!

ـ امانتی من را نگاهش‌دار!

مارال، ندانسته دست بر شکم خود گذاشت و پلک فرو بست.

گل‌محمد گفت:

ـ باید بروم. بگذار چشمهایت را بوس کنم. مراقب جمّازم باش. از بابت قره‌آت خاطرجمعم. بابایم او را دوست دارد.

نعرهٔ خان‌عمو به چادر ریخت:

ـ دل نمی‌کنی؟!

زیور در آستانهٔ در، سینه به سینه گل‌محمد ماند. گل‌محمد نگاه گریزاند و گذشت. خان‌عمو، پهلوانی پنداری، بر اسب نشسته و افسار مرکب گل‌محمد را به دست گرفته بود. گل‌محمد افسار واستاند و پای در رکاب کرد. بلقیس نان آورد. کلمیشی، دست بر پیشانی اسب، پی‌جوی کلامی، به تماشای پسر ایستاد:

ـ راهتان به کدام سوست؟

خان‌عمو گفت:

ـ هر سو که پیش بیاید. شاید اول برویم کوهسرخ اسبها را بفروشیم. بعدش را...

گل‌محمد، راه بر درازگویی خان‌عمو بست:

ـ از این دوروبرها جایی نمی‌رویم. من نیمه‌شب برمی‌گردم محله. اما برای بیگ‌محمد پیغام راهی کنید بیاید و برود سر گوسفندها، پیش صبراو.

خان‌عمو گفت:

ـ از من به صبراو بگویید موی تکه‌ام را مقراض نکند تا خبری از خودم برسد. خدا نگهدار!

عنان گرداند خان‌عمو، و اسب به بیراهه راند. گل‌محمد نیز از پس او تاخت و کلاه برای خانوار باد داد.

سواران، تا گم در غبار شوند، پیش نگاه خانوار میشکالی بودند. زیور و مارال، دوش به دوش هم، بر در خیمه ایستاده، با خط غبار در بهت چشمها. بلقیس و شوی، دوش به دوش هم، دور از خیمه ایستاده؛ با خط غبار در بیم چشمها. لرز لرزهٔ نگرانی. می‌رفتند و پاره‌پاره‌هایی از میشکالی‌ها را با خود می‌بردند، گل‌محمد و خان‌عمو. آیا اینکه نیمه‌شب امشب گل‌محمد برخواهد گشت، فقط یک آرزو نبود؟

دلها پیش گل‌محمد بود.

خان‌عمو عزیز بود، اما، گل‌محمد، گل‌محمد بود. خان‌عمو عزیز بود و هر آینه

می‌توانست که نباشد. اما گل‌محمد، مگر می‌شد که نباشد؟! خان‌عمو از بیخ دل به کسی بسته نبود؛ و کس یا کسانی هم چنان که باید، دلبستهٔ او نبودند. شعله‌ای برای خود بود خان‌عمو. تنها و رها. یکّه‌خوار اگر نبود، یکّه گرد بود. نان را هم یکه شکار می‌کرد. گرچه بر گِرد غنیمت او همه حلقه می‌زدند، اما بستگی‌اش یکسویه بود. او بود که می‌بخشید، اما او نبوَد که می‌ستاند. با دست خالی گم می‌شد و با دست پر، پدیدار. به فراخدستی، چنگ‌آوردهایش را بر سفره می‌پاشاند. سیری خـانوار. و زان‌پس، با یکگّی خود سر درون لانه فرو می‌برد، تا دمادم ته‌کشیدن آذوقه با خود به سر می‌برد و آن‌گاه، گرگ از کنام، بدر می‌آمد و دست در دست برنوش پای در رکاب می‌کرد و راه بیراهه پیش می‌گرفت. تا طعمهٔ غوش، چه و که باشد!

گل‌محمد اما چنین نبود. او چهل جان در خود و با خود داشت. رفتنش همه بود و بازآمدنش، همه. او که می‌رفت، قبیله می‌رفت. دل، همه در پی و پناه او داشتند. قوچ زیبای میشکالی. بستهٔ این وآن و نشسته به قلب کسان خود. سالار جوان محله، تیره. جاگیر پدر. پدر فرزند، فرزند مارال. شقایق. نه! دستی حرامی نباید بچیندش. صحرا پژمرده می‌شود.

گل‌محمد را هر کس به گونه‌ای می‌خواست.

کلمیشی عشقی با رنگ خشم به گل‌محمد داشت. عشقی پنهان میان پوستینهٔ خشم. یوسف او بود گل‌محمد.

بلقیس؟ گل‌محمد، همهٔ پسران بلقیس بود. برکت پستانهای مادر، گل‌محمد. همهٔ فرزندان را، بلقیس در گل‌محمدش می‌دید. نه مگر شیرو گریخته، خان‌محمد به حبس مانده، و بیگ‌محمد به مزدوری رفته بود؟ از دیگران مگر کی مانده بود؟ صبرخان به شبانی و خان‌عمو در بود و نبود و، کلمیشی درماندهٔ پیری. تنها زیور، تنها مارال. بلقیس مانده بود و دو زن. بلقیس مانده بود و یک مرد. مردی سالخورد. تا مردی از راه بازنگردد، سالاری با اوست. پس، دل قوی باید بدارد:

«دل، قوی باید داشت!»

قامت بلقیس، پنداری کشیده‌تر شد. چشمهایش، روشن‌تر:

ــ تا کی می‌خواهیم اینجا بمانیم و رد رفته‌ها را نگاه کنیم؟!

رفتند. هر کس به کنجی رفت. ناآرام و آرام. پرسخن و خاموش. بلقیس به کنار

کلمیشی و، زیور به چفت ماران.

زیور گفت:

ـ غمش را مخور! تا گل‌محمد برگردد، من و ماهک دست یکی می‌کنیم و چادرتان را می‌بافیم. خدا بخواهد، بچه‌مان زیر چادر نو به دنیا می‌آید. خودم کنارت هستم. کنارت می‌مانم. همهٔ کارهایت را خودم می‌کنم. ناف بچه را خودم می‌برم. آش برایت درست می‌کنم. تر و خشکت می‌کنم. مثل خواهرم از تو مراقبت می‌کنم. وقتی پایت سبک شد، خودم در چادرت می‌ایستم و نمی‌گذارم چیزهای بدیُمن، مثل حشم و مرد خسته و مرد سوار به در چادرت بیایند. زنی که مهره‌های زرد و سفید به یل خود بسته باشد، نمی‌گذارم پا به چادرت بگذارد. گوسفندها و کره‌خرها را از دور چادر دور می‌کنم. نمی‌گذارم چُرمک به بچه بخورد. خیال می‌کنم از خودم است. بچهٔ من یا تو، چه گفته؟ خواهرم، ماران! هر چه می‌خواهی از من بخواه. بگو چکارت بکنم خواهرک مقبولم!

ماران اُسنی‌اش را از روی زانوهای خود بلند کرد، نم چشم او را با دل انگشتش برچید و گفت:

ـ من نباید می‌آمدم عزیزکم. من نباید به اینجا می‌آمدم. اما آمده‌ام. حالا که آمده‌ام، دیگر نمی‌دانم چکار کنم؟ نمی‌دانم!

زیور گفت:

ـ سیاه‌چادرت را می‌بافم. حالا هم برمی‌خیزم و حنا به آب می‌کنم. ماه نوروز است. باید دست و پا و زلف‌هایت را حنا بندان کنم. تو هنوز نوعروسی، آخر. امشب هم شب عید است.

ـ آب! یک جام آب می‌دهید به ما؟ خیلی تشنه‌مان است؛ مادر!

ماران و زیور، خاموش و گوش شدند. رنگ و رویشان به سایه بدل شد.

«آیا از قشون بودند؟»

نه! نبایست. صدا، بی‌مهر نمی‌نمود. خواهش در خود داشت. ناگهانی هم بود. بی‌پیشاوا. بی‌صدای سم اسبها و جرنگاجرنگ مهمیزها. نه فرمان و تشری و نه دودلاخ غباری. صدای مرد قشون، چنین نمی‌توانست بود. آرام و ملایم، صدا یکباره روییده بود. نه به خاری مانند، که گیاهی بود. تُرد و نمدار؛ علف بهاره از خاک بهاره.

زیور، و در پی او مارال، سر از چادر بدر آوَردند. دو مرد کنار دیرک چادر کلمیشی، با بلقیس به گفتگو بودند. یکی میانه و آن دیگری، جوانسال. زیور، موسی را شناخت و به مارال شانه زد:

ـ پسر عمومندلوست!

ـ آن یکی کیست؟ شهری می‌نماید!

ـ نمی‌دانم. نمی‌شناسمش.

نباید هم زیور، ستار پینه‌دوز را می‌شناخت.

مرد، کوله‌ای بر پشت داشت. کلاهی دستچین، موهای کم‌پشت سرش را پوشانده بود. مچ شلوار را زیر ساق پوتین‌ها بسته و به چوبدست کج و کوله‌ای تکیه داشت. قامتش کشیده نبود. کمی خم داشت. خم شانهٔ راستش بیشتر بود. شاید از اینکه درگشت و گذارهایش، سندان و چکش و ریز و روب‌هایش را همیشه به دست راست می‌گرفت و تخته کارش را به شانهٔ چپ حمایل می‌کرد. اکنون نیز چنین بود. تخته کار حمایل چپ، کیسه‌ای آویخته به راست.

موسی، توبره‌ای بر پشت داشت، فانوسی به دست و دو شیشهٔ فانوس ـ قلاده‌وار ـ آویخته به گردن. غبار راه و خستگی بیابان را بر توبره و چهرهٔ موسی می‌شد دید. تشنگی به این‌سوی کشانده‌شان بود. اما نه فقط تشنگی، که خستگی هم چندان در زانوهایشان دویده بود تا به بسم‌اللّهی بر کنار هر سفره بنشینند.

جام خالی آب را بلقیس از دست پسر عمومندلو گرفت و گفت:

ـ نان خشک و کمی شیر داریم. اگر می‌طلبید که بنشینید!

نگاهی در خط چشمهای دو گذری، گذشت. فرصتی برای دیدار، هم مهلتی به زدودن خستگی. نشستند. بر درگاه درونهٔ سیاه‌چادر. بلقیس شیر و نان آورد. پشتی‌ها واگرداندند. سفره، بی‌نیاز تعارف. ستار بار دیگر با مرد درهم فرونشستهٔ ته چادر، جالپرسی کرد. کلمیشی نیز سری جنباند. به نان دست بردند. بلقیس جام پر آب بر سفره گذاشت.

کلمیشی گفت:

ـ اگر چه قد نکشیده‌ای پسر مندلو، اما ریش و سبیلت درآمده! برای خودت جوانی شده‌ای، ماشاءاللّه. همچین می‌بینم که ساق و شُمت قرص شده. آن روزهایی

که اینجاها درِ دُمب دو تا پیرشتر بابات می‌چریدی، چیزه‌ای نبودی. خوب دیگر! رسم زمانه همین است. یکی از شیب ماهور کله‌پا می‌کند، یکی از شیب ماهور سربالا می‌آید. من که رو به آفتابْ‌غروب می‌روم! تا بوده همین بوده. خدا سلامتی بدهد. لابد داری می‌روی عمومندلو را ببینی، ها؟ شب عیدی...

ــ ها بله. می‌روم دیداری تازه کنم.

ــ خیلی وقتست این‌طرفها نیامده‌ای، ندیده‌امت!

ــ کار فرشبافی، عموکلمیشی، مثل کُند و زنجیر است. دمی پای آدم را ول نمی‌کند. مثل این می‌ماند که آدم میان تار و پود دستگاه بسته شده. گاهی وقتها خیال می‌کنم خودم هم دارم لابه لای تار و پود بافته می‌شوم! شاید باورت نشود، اما پاری شبها که از پای دار برمی‌خیزم و دارم از در بیرون می‌روم، به نظرم می‌آید که خودم را روی نقشها جا گذاشته‌ام. چه جوری بگویم، به نظرم می‌آید یک پرده از گوشتم آنجا، میان کارگاه، روی قالی چسبیده است و من دارم بیرون می‌روم. فردا، باز هم به همین قرار. هر روز، هر روز. بعضی وقتها خیالاتی می‌شوم و به نظرم می‌رسد که این روزها تمامی ندارند! شیرو هم آنجاست. با هم کار می‌کنیم. روزهای اول برایش مشکل بود. پای دار نمی‌توانست کار کند. خبرهٔ قالیچهٔ زمینی بود. اما زود یاد گرفت. خیلی هوشیار و کاریست شیرو!

کلمیشی گفت:

ــ حرف شیرو را نمی‌خواهم بشنوم. رفیقت چکاره است؟ او میان این بیابان شورچه می‌کند؟

ــ پینه‌دوز است، عمو. گیوه دوره می‌کند. پاپوش می‌دوزد. کمربند...

ــ خوبست. اما اگر حالا من گیوه پاره‌ام را نشانش بدهم، لابد خیال خوا کرد بهای سفره‌ام را می‌خواهم از گرده‌اش بکشم! ها آشنا، همچین خیالی نمی‌کنی؟!

آخرین لقمه را ستار قورت داد، لب و چانه‌اش را پاک کرد و با لبخندی نرم گفت:

ــ درش بیار، عموجان. حساب و حساب‌کشی کار پیله‌ورهاست، نه کار ما و شما. گیوه را دربیار. مزدش را پای چای بعد از ناشتا می‌گذاریم. ها مادر؟

بلقیس گفت:

ــ روی بار گذاشته‌ام، برادرجان. تو جلد عزایم هم می‌توانی بدوزی؟

ـ چرا نمی‌توانم!

ـ پس یکی برایم بدوز. می‌خواهم. برای عروسم می‌خواهم. عروسم باردار است. می‌خواهم به گردنش عزایم بیندازم.

ستار می‌توانست بداند که مادر خانوار عزایم را به چه کار می‌خواهد. اما نمی‌دانست جزء جزء آنچه را که بلقیس فراهم آورده تا درون عزایم جا بدهد، چیست؟

بلقیس نیز نباید می‌گفت که افزون بر نسخه دعایی که از درویشی ستانده است، استخوان ستون فقرات جغد، موی یوزپلنگ و پوست خشکیدهٔ کفتار را می‌خواهد درون جلد چرمی جا بدهد و بر بازوی مارال ببندد. ایمن از چشم زخم.

ستار، بساط را پیش دست گسترد و تخته کار در زمین نشاند. موسی لنگ گیوه را از کلمیشی گرفت و به دست ستار سپرد. ستار پارگی پاشنهٔ گیوه را به آب آغشت و به کار تاباندن نخ شد و ، بلقیس رفت تا چای بیاورد. چای آماده بود. همان کتری که در بودن گل‌محمد و خان‌عمو، بار گذاشته شده بود. بلقیس کتری را برداشت و آورد.

ستار سر به دوختن داشت. پشت خمانده، چشم و دست در کار کوک و درفش و نخ. و موسی، خبرهٔ ظرافت کار، نگاه به چابکی و نرمی پنجه‌های ستار داشت. بلقیس چای ریخت. زیور آمد، کیسهٔ حنا را از میان ریز و روبها یافت و برد. حنا را باید آب می‌کرد. دمی دیگر زلفهای مارال، دستهای مارال، پاهای مارال، به حنا آغشته می‌شدند. حنابندان!

موسی سر حرف را گشود: بدر آمدن گوسفند، از سال مرگ و میر.

کلمیشی گفت:

ـ همه‌شان نمردند. هنوز چهارتا دنبه، دم چوب صبراو می‌چرخند. درای گله کور نشد!

موسی همزبان مردم بود. بافته در ایشان. ستار اما چنین نبود. او، همچنان بیان و گویشی دیگر داشت. از دمی که ستار به این ولایت پا گذاشته بود، کوششی می‌داشت تا گویش شکستهٔ بومی را فراگیرد تا مگر به خویشی و نزدیکی بیشتر دست بیابد. اما هنوز نتوانسته بود. بیان درشت و پرزاویهٔ او، بدین آسانی بسودنی نبود. پس، در گفتن می‌لنگید. گاه به لکنت می‌افتاد و بلاتکلیف می‌ماند. شرمش می‌شد. با این‌همه، خود

را از شتاب برکنار می‌داشت. خود همیشه می‌گفت:

«جوجه تا نرسد، پوسته را نمی‌شکند.»

دشوار نبود. غرض هم، فقط این نبود. چه پندار؟ مردم ما، بر هر پهنه‌ای، گونه‌ای سخن می‌گویند. آنان، یکپارچگی‌شان نه به گویش، که به کار است. ستار پینه‌دوز می‌اندیشید:

«نبودِ پیوستگی مردمان پهنه‌های گوناگون این سرزمین، تنها یکی دو مشکل همراه نداشته است!»

و، به راستی او ایمان داشت که نقطهٔ یگانه‌ای می‌بایست جستجو شود. چیزی که همه ناگزیر از آن، و درگیر آن باشند: زحمت. ستار هنوز نتوانسته بود چیزی بر آن بیفزاید. انبوه مردم، در پهناهای این سرزمین، زحمت می‌کشیدند. هر تیره و گروهی به گونه‌ای. می‌ماند توضیح زحمت. کاری که ستار نیز بدان بسیج شده بود. کاری بس دشوار، با چهره‌ای که آسان می‌نماید. دشوار در جوهر، هم در عَرَض. این، باد در پیمانه انداختن نیست. فرادست‌ها، آنها که بیشتر با کلام و کاغذ سر و سودا داشتند، شاید نمی‌خواستند دست به سنجشی بزنند. فرصت و مهلت آن نداشتند، لابد! پس، بیشتر گرفتار رویه بودند تا جستار ریشه. ریشه را با شاخه می‌رفتند تا بجنبانند. وارونه! این، آسان‌تر می‌نمود. همسان حریفان خویش. سرنخ‌ها به دست بگیر و بر نوک هِرَم بنشین!

«مردمان اما عروسک نیستند. عروسک اگر باشند، مردمان نیستند. و این مهم، خیمه شب‌بازی نیست!»

ستار چنین می‌اندیشید.

ـ حال و احوال آشنای من چطور است؟ گل‌محمد؟

به پاسخ موسی، کلمیشی سری تکان داد:

ـ خوبست. خوبست!

موسی گفت:

ـ روزگاری با همدیگر، در دراز کال شتر می‌چراندیم. او جوان بود و من بچگکی بودم. چند سالی می‌گذرد! حالا چه می‌کند، عمو کلمیشی؟

ـ زمستان را که هیزم‌کشی می‌کرد، حالا هم که... خوش‌خوشک باید بیاید دور

و بر چارتا بزغاله‌اش. کار ما بیابانی‌ها، غیر از این چیست؟ خوب، تو بگو! عمومندلو را یک بار دیدم، می‌گفت خیال دارد برایت زن درست کند! رضا دادی بالاخره؟

کار، تمام! ستار گیوه را از زیر آخرین نگاه گذراند. به دست کلمیشی داد.

کلمیشی، لنگ گیوه را پیش چشمهایش گرفت و آن را چرخاند، لبخند درشتی زیر گونه‌هایش را گود انداخت و مرد لبهای خود را لیسید:

ـ چه آب دستی! زنده باشی. امید به خدا وقتی گذرت اینجاها بیفتد که بتوانم بره‌ای برایت کباب کنم!

ستار پیالهٔ چای را پیش کشید و گفت:

ـ حالا نوبت عزایم مادر است. دست برقضا چرم نرم و تازه هم توی دستگاهم یافت می‌شود. بگذار ببینم. دلم می‌خواهد یک جلد عزایم مرغوب بدوزم و اینجا یادگاری بگذارم.

کلمیشی گفت:

ـ همین! از آدمیزاد چی باقی می‌ماند؟

ـ هیچ! هیچ! مگر کارش.

ـ قربان نفست!

ـ من این‌جور فهمیده‌ام که اگر آدمیزاد کار نکند، مرده است!

ـ می‌پوسد برادرجان، می‌پوسد. حرف تو را من می‌فهمم. آدمیزاد برای کار خلق شده.

ستار به موسی نگاه کرد:

«همزبانی گیر آوردیم!»

کلمیشی، دنبال کرد:

ـ عمرم به شصت سال نمی‌رسد، اما پنجاه و چند سالش را کار کرده‌ام. هنوز هم نمی‌توانم یک دم بی‌کار بمانم. امانم می‌برّد. بی‌قرار می‌شوم. وقتهای بی‌کاری‌ام، مثل زنها، نخ‌ریسی می‌کنم یا شال و کلاه و جوراب می‌چینم!

ستار، شوخی جدی، گفت:

ـ زمستان امسال که رد شد، اما برای سال دیگر، اگر دستت رسید یک جفت جوراب ...

بلقیس گفت:

ـ خودم برایت می‌بافم، یادگاری. حکماً.

شوقی آغشته به اندوه؛ دود از درون مرد غریب برخاست:

«مادر! مادر چه نعمتی‌ست!»

با این‌همه نگذاشت رنج در چشمهایش بتابد. گرمای رنج را در پناه نگاه خود، حبس کرد. نباید شعله بکشد. بگذار انباشته شود.

موسی گفت:

ـ من مرگ مادر خودم را به یاد نمی‌آورم، اما مادری بلقیس... رو ندارم جلوش تعریف کنم...

ـ آمدند! قشون!

زیور هراسان فریاد کرده بود و به سوی چادر کلمیشی می‌دوید. حنای دستهایش هنوز خشک نشده بود. این بود که زیور، دستهایش را دور از بالهای چارقد و یل خود گرفته بود و کنار دیرک چادر، نگاه به پناه سر، به قشون داشت.

قشون! آنها به فوجی کوچک، به دسته‌ای چندتایی هم می‌گفتند قشون! چنین آموخته بودند.

بلقیس، کلمیشی و بعد، موسی برخاستند و کنار شانهٔ زیور، رو به سوارانی که می‌آمدند، ماندند. سواران، نه پراکنده که فشرده می‌آمدند. بر قاعده. یکی پیشاپیش و باقی پساپس. غباری نه به قامت و نه چندان تیره، از زیر سم اسبهاشان می‌رویید و بر کشالهٔ راه می‌نشست. برق ساقه‌های پولادین تفنگ، درخشش مهمیز و گندمِ رخت سواران، دم به دم آشکارتر می‌شد. پیش‌ترکه می‌آمدند، شمردنشان آسان‌تر می‌شد: پنج امنیه، سوار بر پنج اسب. می‌آمدند و پرکوب می‌آمدند. آمدند و عنان کشیدند، ایستادند. سینه پیش داده، باد در سر دمانده و کبر در چشم تابانده. بی‌سلام و بی‌علیک. ترشروی و چین در پیشانی. تلخزبان و خشک‌گوی:

ـ همین‌جاست، نه؟ چادرهای گل‌محمد، ها؟ گل‌محمد! کدامتان گل‌محمد هستید؟!

سرکرده بود، استوار، که نگاه در دل هر کلام بر این و آن می‌تاباند. تکیده‌روی و سیاه، با سبیلهای باریک و چشمهای به گودی نشسته. روی ابروی چپ، دو تار سپید

موی. عمر، بالای چهل.

کلمیشی قدم پیش گذاشت؛ آرام رفت و پیش پیشانی خالدار اسب استوار ایستاد و بعد از سلام، گفت:

ـ گل‌محمد؟! هه! او هنوز آن‌قدر پخته و جاافتاده نشده که نامش روی محلهٔ ما باشد، خان‌نایب! من بابای گل‌محمد هستم. نام من هنوز روی محله است. هنوز که من نمرده‌ام! چرا پیاده نمی‌شوید قدم روی چشم ما بگذارید؟ چایمان مهیاست.

ـ چای خورده‌ایم. دیگر آدمهای محلهٔ شما کجایند؟

ـ بیابان هستند خان‌نایب، بیابان.

ـ روی هم چند تایی هستید؟

ـ شش مرد و چهار زن.

ـ مردها کجا هستند؟

ـ بیابان، خان‌نایب. به خدمتت که عرض کردم. برادرم، دامادش و یکی از پسرهایم به صحرایند. یکی از پسرهایم به مشهد است. یکی هم به تلخ‌آباد مزدوری و شتربانی می‌کند، خودم هم که می‌بینی...

ـ ششمی کو؟

ـ کدام ششمی. خان؟ پسر بزرگم؟ گفتم که او به مشهد است.

ـ مشهد به چه کار؟

ـ مشهد... به حبس است، خان‌نایب! آن‌طرف عید دیگر باید سرش بدهند بیاید پیش ما ان‌شاءالله. شاید هم تازگی به محبس سبزوار آورده باشنش!

ـ برای چی به حبس؟

ـ سر مرافعهٔ گوسفند، خان‌نایب!

ـ این یکی‌ها چکاره‌اند؟

کلمیشی، چپ شانهٔ خود، به موسی نگاه کرد و گفت:

ـ آشنا. موسی پسر آشنای ما است. مسافر و مهمان. آمده و می‌رود... آن یکی هم‌که... خودت می‌بینی، کارش روی زانویش است. پینه‌دوز دوره‌گرد. حالا دارد برای عروس من یک جلد عزایم می‌دوزد.

ستار از کنار در، سری به سلام تکان داد. استوار از اسب پایین پرید و از میان

شانه‌های ایستادگان کنار چادر، به سوی ستار آمد و بالای سر او ایستاد. ستار به کار خود بود و همان‌گونه که هر پیشه‌وری زیر نگاه دیگری، بر سرعت کار خود افزود. نه نمایشی به مهارت. نه! این در سرشت هر کاروزری است که زیر نگاه بیگانه، تمرکز و تیزبینی و، وسواس بیشتری می‌یابد و خودبه‌خودی می‌کوشد تا بیننده را مهار کار خود کند.

ستار می‌توانست سر برآورد و با استوار علی اشکین، که خوب می‌شناختش، به گفتگو بپردازد. اما به هنگام کار، میلی باطنی هم اگر مرد را به گفتگوی با حریف نکشتاند، میل به چیره‌دستی در مردِ کار زبانه می‌زند. پنداری ستیزی پنهانی هست میان کاروزر، و کار. ستیزی نهفته و دایمی. کار می‌گریزد و کاروزر در تلاش چیرگی است. کار خشکی نشان می‌دهد و کاروزر در پی نرم کردن آنست. پس این کشمکش، همیشه روان و بی‌امان است. کار سویی دارد و کاروزر سویی. کار می‌رمد و کاری رکاب می‌خواهد. چیرگی. جوشش لحظه‌ها و جدال. جدالی که در روح هر نگرنده آرزوی پیروزی دستها را می‌کارد. گرچه نگرنده استوار علی اشکین باشد و کاروزر، ستار پینه‌دوز!

ـ خیلی خبره کوک می‌زنی! تو را جای دیگر هم دیده‌ام. کجا؟!

ـ پاسگاه، سرکار. پاسگاه حسن‌آباد. برایت یک جفت بند پوتین آورده بودم. پارسال.

ـ یادم آمد. اما تسمهٔ رکاب اسبم را سرهم بندی کردی. شتاب رفتن داشتی!

ـ اختیار دارید، سرکار. من هیچوقت از کارم نمی‌دزدم!

ـ خوب! حالا اینجا چکار می‌کنی؟

ستار بیخ نخ را به دندان گره زد، سر بالا آورد و با لبخند گفت:

ـ آنجا، سر پاسگاه شما چه می‌کردم، سرکار؟ کار آدم دوره‌گرد چیست؟ همینست دیگر!

ـ خوب! تو که به قول خودت همه‌جاگردی، باید بدانی ما دنبال چی می‌گردیم؟! دنبال دو تا همقطارهامان. زمستان همین امسال، میان برف بزرگ به این سو آمده بودند. من ردشان را محله به محله، سُم به سُم، آورده‌ام تا به اینجا. عصر تنگی بوده که از محلهٔ ملامعراج رو به اینجا راه افتاده‌اند. بین همین راه، از محلهٔ

ملامعراج تا اینجا، گم شده‌اند! سر به‌نیست شده‌اند. اگر میان برف یخ زده و تلف شده بودند، باید لاشه‌شان راگیر می‌آوردیم. اگر گرگ پاره‌شان کرده بود، باید استخوانهاشان به دست کسی می‌افتاد. زین و برگ اسبهاشان رد به جا می‌گذاشت. اگر در چاله می‌افتادند، برف که آب می‌شد، بوی گند لاشه‌هاشان بیابان را پر می‌کرد و لاشخورها را بالای سرشان می‌کشاند. دیگر چه بگویم؟! اگر به آسمان هم رفته بودند، باید یک‌جایی بر زمین می‌افتادند! زیر خاک اگر دفن می‌شدند، باید شغالی، روباهی سر لنگ یک کدامشان را بیرون می‌کشید. اما من حتم دارم که هیچ کدام از اینها نبوده. آنها به دست کسانی کشته و سر به نیست شده‌اند. جانشان را بالای تفنگها و اسبهاشان باخته‌اند. این، برای ما یقین است. حالا... حالا می‌خواهیم هر خبری را که تو از این بابت، در هر کجا شنیده‌ای برایمان بگویی!

ستار برخاست و به سوی بلقیس رفت. جلد عزایم را به دست او داد و گفت:

ـ برف بزرگ را می‌فرمایی؟ یادم هست. من روزهای برفی را در شهر بودم. شهر سبزوار. دیوانه نیستم که در همچون هوا روزی، برای سه شاهی صنار، خودم را آوارهٔ بیابانها کنم! من هم جانم را دوست دارم، سرکار. من دهقان و اهل بیابان نیستم، اما این را می‌دانم که وقتی برف سنگین می‌افتد، چوپانها گوسفندها را به سُم و سرپناه می‌کشانند و گرگهای گرسنه، دسته دسته، بیابان را قرق می‌کنند و هر موجود زنده‌ای را که گیر بیاورند، می‌درند و می‌خورند؛ باقیمانده‌اش را هم روی شانه می‌اندازند و خدا می‌داند به کجا می‌برند! پس خدا گفته که آدم در همچو روزهایی جان خودش را فدای یک لقمه نان بکند؟! بگو کارد بخورد به این شکم!

استوار علی اشکین، شانه به شانهٔ اسبش داد و به ستار دقیق شد:

ـ بعد چی؟ بعدها چی شنیدی؟

ـ بعدش هم... در قهوه‌خانه‌ای شنیدم که چوپانکی سر دختر اربابش را بریده. همین!

ـ چشمهایت خیلی موذیست، پینه‌دوز! تا زبانت را از حلقومت بیرون نکشیده‌ام راستش را برایم بگو!

ـ به شرافتت قسم، راستش همین بود که عرض کردم. اما یک چیزی!... گمان نمی‌کنید همقطارهای شما اسبها را برداشته و رفته باشند طرف تایباد و قاطی

قاچاق‌فروش‌های افغانی شده باشند؟! پارسال شنیدم که یکیشان همین کار را کرده بوده!

ـ شیرین‌زبان هم که هستی؟!... خوب، بگو ببینم! زن و بچه‌ات کجا هستند؟

ـ ندارم، سرکار اشکین!

ـ پدر و مادرت چی؟

ـ آنها هم... عمرشان را داده‌اند به شما.

ـ کس و کار؟

ـ ندارم!

ـ اهل این ولایت هم که نیستی!

ـ خیر!

ـ خوب... پس... لابد، تو هم یکی از همانها که... که این سالها در ولایت پراکنده شده‌اند و... دارند مردم را، دهقانها را سیخونک می‌کنند، هستی؟! نماینده‌هایتان هم توی مجلس، زیاد شکرخوری می‌کنند! باشد! حالا بالهایتان را باز گذاشته‌اند، اما روزی می‌رسد که این بالها را قیچی کنیم. تو، پینه‌دوز! چشمهای موذی‌ای داری! همان بار اول که دیدمت، شناختمت چه‌جور آدمی هستی! اسم من را از کجا یاد گرفته‌ای؟

ـ در این ولایت سرکار اشکین، اگر کسی استوار علی اشکین را نشناسد، باید سنگسارش کرد!

ـ زبانت هم خیلی چرب و نرم است. زبان است دیگر؛ الوار که نیست! مثل مار، به هر طرف می‌شود چرخاندش. امثال تو هم در این کار خیلی خبره هستند!

ـ سرکار اشکین، شجاعت شما اسمتان را سر زبانها انداخته. مردم فراموش نمی‌کنند که علی اشکین، یکی از آن فوجی بود که شّر جهن‌خان، بلوچ سرحدی را از سرشان کم کرد! کی می‌توانست فکرش را به خاطر خود راه بدهد که... که جهن‌خان سرحدی اسلحه‌اش را تحویل دولت بدهد و سرسپردهٔ حکومت بشود؟

ـ به همهٔ اتفاقات این دور و بر هم که آشنا هستی! اما خبر از سر به‌نیست‌شدن دو تا همقطار ما نداری!

ـ جهن‌خان سرحدی سفاک بود، سرکار اشکین. او از آن یاغی‌ها بود که خون

مردم را به شیشه کرده بود!

ـ حالا همان بلوچ شاخدار، دارد سفاکی‌هایش را برای دولت جبران می‌کند.

ـ بله سرکار. اما او خیلی خونخوار بود!

ـ مگر یاغیِ غیرخونخوار هم هست که تو این‌قدر حرف می‌زنی؟! چقدر از خون تو را خورد، او؟... تو! پیرمرد! بیا جلوتر؟

کلمیشی پیش رفت و ایستاد. استوار علی اشکین پرسید:

ـ به من بگو ببینم! آنها چه وقت شب بود که به اینجا رسیدند؟

ـ کی‌ها؟ خان‌نایب؟

ـ این‌قدر به من مگو خان‌نایب! من استوار هستم. استوار علی اشکین! برای پسرت هم بگو! من آمده‌ام که جنازهٔ همقطارهایم را از زیر خاک چادرهای شما بیرون بکشم و ببرم. آنها، اینجا تلف شده‌اند. نشانی‌ها این‌طور می‌گویند. چی می‌گویی؟ باز هم لبهایت را قفل نگاه می‌داری و همین‌جور مثل جغد نگاهم می‌کنی؟! یا اینکه بالاخره به حرف می‌آیی؟!

کلمیشی گفت:

ـ من و پسرهایم نایب‌جان، سر چادرها نبودیم تا کسی را دیده باشیم. ما به کار هیزم کشی بودیم به سر خودت قسم. زنهای ما هم که... خوب، آخر به عقل راست می‌آید که زنها دو تا مأمور دولت را از میانه بردارند؟!

استوار علی اشکین کلاهش را از روی پیشانی بالا زد، عرق پیشانی را گرفت و آب خواست. بلقیس، جامی پرآب برایش برد. علی اشکین آب را نوشید و جام را پس داد. بلقیس رفت که برود؛ اما استوار علی اشکین او را بر جا نگاه داشت:

ـ دو قبضه برنو آلمانی و دو اسب! یکی شیری و یکی ابلق. دو قبضه سرنیزه، دو قطار فشنگ، دو جفت پوتین، دو تا تسمهٔ کمر، دو کلاه و دو دست رخت نظامی. دو خورجین ترک و دو نمد اسب. این چیزها را می‌خواهیم. کجا هستند؟ تو! پیرزن! برایم بگو این چیزها کجا هستند؟!

بلقیس بی‌سخن، سر جنبانید. استوار علی اشکین قدمی به سوی او برداشت و فریاد کرد:

ـ زبانت را بریده‌اند؟! دارم با تو حرف می‌زنم! شبی که مأمور مالیه، سرمازده،

دم در چادر شما روی برفها افتاد، کی او را به چادر برد؟ کی به او جا و پوشاک داد؟!

بلقیس بی‌سخن بود. استوار علی اشکین دست به روبندی که بلقیس ـ چون همهٔ زنان ایلیاتی خراسان ـ روی دهن و بینی خود تا زیر چشمها بسته بود، برد و آن را به یک ضرب برکند:

ـ زبانت را زیر این چارقد بسته‌ای؟!

بلقیس رفت که به زانو در آید، اما خود را بر جا نگاه داشت و بی‌آنکه بردباری ببازد، روبند خود را آرام از میان ساقهای دست اسب امنیه برداشت، آن را روی بینی بست و گفت:

ـ تو خودت مادر نداشته‌ای؟!

استوار علی اشکین دستش را به هوای صورت بلقیس بالا برد، اما پنداری دل فروکوفتن نکرد، جرأتش در میانه تمام شد، دست فرو انداخت و فرمان داد:

ـ بگردید! همه جا را بگردید!

امنیه‌ها، زیردستان علی اشکین، از اسبها پایین پریدند و درون چادرها گم شدند.

امنیه‌ها کُلیدند، شوریدند، گشتند، نیافتند، برگشتند، ایستادند و گفتند:

ـ فقط دو تا زن میان آن چادر هستند، سرکار اشکین. حنا بسته‌اند، سرکار. یکیشان یک‌دم پیش همین‌جا بود.

ـ زنهای گل‌محمد، سرکار!

ـ زیور و مارال، سرکار اشکین.

استوار اشکین پرسید:

ـ نشانه چی؟

ـ هیچ، سرکار!

ـ زنها را بیارید بیرون!

آوردند. مارال و زیور. دست و سر و پا در حجاب حنا. شرم و غم در پیشانی و نگاه. پیش روی استوار علی اشکین ایستادند.

استوار پرسید:

ـ او کجاست؟

ـ بیابان!

ـ کجاست این بیابان؟

ـ بیابان... بیابان.

ـ برای چی بیابان؟ به چه کار؟ پس این اسب و شترش را چرا نبرده؟

ـ گله، اسب و شتر چه می‌خواهد!

استوار علی اشکین، زیر دندان کلماتی را جوید:

ـ زنهای... گل‌محمد، ها!

بی‌درنگ برگشت و سینه در سینهٔ کلمیشی ایستاد، یقهٔ پیرمرد را به چنگ گرفت، او را پیش کشید و نعره زد:

ـ همین‌جا! همین‌جا همقطارهای من کشته شده‌اند! این مثل روز برایم روشن است! به پسر دیوثت بگو که به دامش می‌اندازم! بگو چشم به‌راه من باشد! بگو چشم به‌راه استوار علی‌اشکین باشد! اسمم را به گوشش بخوان! استوارعلی اشکین! بگو تا امروز مار بیابان نتوانسته از زیر سمهای اسب علی اشکین بگریزد. کلاغ را در آسمان نعل می‌کنم من. بگو آسوده مباش که گم شده‌ای! به چنگ می‌آورمت. حالا هم پیرمرد! پیش از اینکه ریشهایت را یک‌دانه یک‌دانه بکنم، فکرهایت را بکن و دست پسرت را بگیر بیار به پاسگاه. شنیدی؟!

کلمیشی از جا تکان نخورد. استوار اشکین به بلقیس نگاه کرد:

ـ تو هم، پیرزن!

بلقیس نیز بر جای خود میخکوب ایستاده بود. استوار اشکین به زنها نگاه کرد:

ـ با شما هم هستم!

زنها هم خاموش بودند. استوار اشکین به موسی نگاه کرد. موسی زیر نگاه علی اشکین تاب نیاورد. رفت که حرفی بزند، اما دیر شده بود. سکوت، استوار علی اشکین را از کوره بدر کرده بود. شرّش را باید بر کسی می‌ریخت. کلمیشی! تسمهٔ دهنهٔ اسب استوار اشکین صورت کلمیشی را چپه کرد:

ـ حرکت!

امنیه‌ها بر اسبها نشستند. زنها به دور کلمیشی گرد آمدند. کلمیشی زانو از خاک برداشت. ستار بازوی موسی را گرفت. دودلاخی از خاک بر رد سواران بر جا ماند.

ستار و موسی به سوی کلمیشی و زنها براه افتادند:

ـ این گل‌محمد چه‌جور مردی‌ست؟

موسی به جواب رفیقش گفت:

ـ پسر میانی کلمیشی‌ست.

کلمیشی را زنها به چادر بردند و نشاندند. پیرمرد، خاک در چشم داشت. به خموشی خاک هم، بر خاک نشست. چپِ گونه و شقیقه‌اش کبود شده بود. هیچکس، هیچ نمی‌گفت. هیچکس، هیچ نداشت تا بگوید. زنها، هر کدام چون مرغی سر در بال کشیده و به کنجی نشسته بودند. خاموشی، خفه کننده بود. گنگ و سنگین و خفه ـ کننده. موسی احساس می‌کرد دستهایی دارند گلویش را می‌فشارند. ستار نگاه می‌کرد. ستار هم نمی‌توانست کلید این خاموشی را به دست آورد. چیزی مثل خاکستر در هوا معلق بود. چیزی مثل دود. چه در خود داشت این سکوت؟ تا کجا، گاه خیال پرواز می‌کند! بر چه می‌شود؟ از چه می‌گذرد؟

«هر یک از این آدمها، در برابر آنچه پیش آمده چه می‌اندیشند و در خیال خود چگونه عمل می‌کنند؟»

نه! نمی‌توان پاسخی دریافت. بیم آن می‌رود که آرزوی تو، پندار تو، چیزی بر آنچه هست یا می‌تواند باشد، بیفزاید. پس، پاسخی نیست. پاسخ روشنی نیست.

ستار احساس کرد بودنش، بودنشان باری ثقیل است بر گردهٔ خانوار. رفتن، روا بود. اما چگونه رفتن؟ سنگهایی که در ته گردابی، میان شخ و شن و لای فرو نشسته‌اند، چگونه برخیزند؟ پای در گل چگونه باید برمی‌خاستند؟ چه باید می‌گفتند در سر رفتن؟ سخنی آیا باید گفته می‌شد؟ چی؟ برای چی؟ به تسلّی؟! نه! نو کردن زخم؟ نه! وانمودن شرمساری خود از تحقیری که بر دیگری رفته است؟ مگر همین! تا اهل خانه نپندارند آنچه بر ایشان رفته، آسان گرفته شده است. گونه‌ای همدردی پوشیده در شرم. شرمی که به جای دیگری و برای دیگری می‌بری. اما نه! ستار این را هم نمی‌خواست. گرچه موسی در چنین چمبری گرفتار بود. اما ستار، نه! همدردیِ شرم‌آلود، تنها گریزگاهی بود. راهی به خود را وارهانیدن. اما ستار فقط این را نمی‌خواست. به موسی نگاه کرد. جوان، در خود تاب نمی‌آورد. به تنگ بود. گرمای کلافه‌ای به زیر پلکها داشت. نبایست به او میدان ترکیدن داده می‌شد. سربسته

می‌بایست از این برهه گذراندش. جوانی تدبیربردار نیست!

برخاستند. موسی بندهای توبره‌اش را به شانه انداخت و، ستار کوله را به پشت کشید، تخته کار و سندانش را به دست گرفت و در آستانهٔ چادر، آمادهٔ رفتن ایستاد. کلمیشی نگاهش کرد. بلقیس، بدرقهٔ مهمان، قدمی برداشت. مارال و زیور، نگاه گرداندند. موسی، شرم در چهره و چشم، پوزهٔ گیوه بر خاک کشید.

ستار به بلقیس نگاه کرد و گفت:

ـ باز هم برمی‌گردم. کهنه‌پاره‌های دوختنی را کنار بگذار، برمی‌گردم. خدا ـ نگهدار!

ـ خدا به همراه، مادرجان!

با «خدا نگهداری» زیر لب، موسی نیز براه افتاد. اما حس می‌کرد حرفی در گلوگاه کلمیشی، گره‌خورده ماند. شاید می‌خواست بگوید:

«به بابات سلام برسان.»

یا:

«شیرو را اگر دیدی بگو...»

اما نگفت و لب فروبسته، ماند.

ـ ها، به چی فکر می‌کنی؟

موسی سر برآورد و به ستار نگاه کرد:

ـ ها؟!

ستار به او لبخند زد:

ـ دنیا پر است از این چیزها؛ پر! سال خوبی می‌شود امسال، نه؟

ـ ها؟!

ـ پرسیدم تو که اهل بیابان بوده‌ای، سال چه‌جور به نظرت می‌آید؟

ـ سال؟ سال؟... ها... خوب. خوب!

ـ داشتم با خودم می‌گفتم ما چقدر مرد و بیابان داریم. چقدر مرد و بیابان! برکت بینند؛ برکت! با خودم می‌گفتم با این مردها، از دل این بیابانها می‌شود زر به عمل آورد. نه؟

ـ ها... بله.

ـ تو هنوز در فکر امنیه‌ها و عموکلمیشی هستی، ها؟

ـ همین. در همین خیالم!

ـ از این اتفاقات تا حالا ندیده‌ای؟

ـ چرا... زیاد. اما... اما... چند ماه پیش که رئیس امنیه آمده بود به خانهٔ ارباب من، از پسر بابقلی شنیدم که گفته بود خیال دارد امنیه‌های گمشده را پیدا کند. گفته بود هر جوری شده ردشان را می‌زند.

ستار، در پی درنگی کُند، گفت:

ـ تو چی خیال می‌کنی؟ از گل‌محمد همچین کاری برمی‌آید؟

موسی سر تکاند و گفت:

ـ نمی‌دانم!

ـ تو که با ایلیاتی‌ها همدم بوده‌ای، آنها چه‌جور مردمانی هستند؟

موسی گفت:

ـ شهری‌ها آنها را چندان آدم حساب نمی‌کنند. دهاتی‌های آب و نان‌دار هم همین‌جور.

ـ تو چی؟ آنها را چه‌جور شناخته‌ای؟

صدای قدمهایشان بر خاک و خار، در گوشها می‌پیچید. موسی زیر سنگینی سؤال ستار، خموشی گزید و نگاه به بیابان داد.

بیابان، پیش روی بود. بیابان ماه نوروز. خاک ماه نوروز. خاک تُرد و تازه. بلوغ گونه‌های جوانی نورس. برای بیابانی، ماه نوروز دروازهٔ سالی است که پیش روی دارد. سبز و گشاده‌روی اگر باشد، لبخندی می‌رویاند. و جبین اگر در هم کشیده داشته باشد، خشک و عبوس اگر باشد، لبخند می‌خشکد و غم بر غم می‌نشیند. سیاهی و فشردگی زمستان بر دل، و خستگی در تن می‌ماند. روفته نمی‌شود. بار دل، کهنه‌تر و سنگین‌تر می‌شود. عشق جوانه نمی‌زند. چرا که دل بیابانی با شکفتن بهار، شکفته می‌شود. و بهار... شکفته بود. خاک بهار، شیرمایه‌ای در ته جان داشت. زیر فشار پاها فرو می‌نشست. گونهٔ خاک، گل آورده بود. خارهای خاک طاغزار گل آورده بود. نه چندان اما، که بیابان سر به سر در رنگ و عطر پوشیده باشد. جا به جا و گُله به گُله. گیاه رسته، زمین پوست ترکانده و علف، دندانگیر بز و میش.

ستار گفت:

ـ منگ عطر خاک شدی، رفیق؟

موسی سر گرداند و گفت:

ـ ایلیاتی‌ها دیردیر به غریبه اطمینان می‌کنند. مهمان را دوست دارند، اما رازشان را با غریبه نمی‌گویند. رازدارند. به خودشان تعصب دارند. در پیچ و خم کار خودشان هوشیارند. زنها، اسبها و گله‌هایشان، عزیزهایشان هستند. اما از اینها عزیزتر، برای هر ایلی، برادرش است. گاهی پیش می‌آید که سر خود را برای یک کلام حرف بدهند. بچه که بودم همراهشان به شترچرانی و خارکنی می‌رفتم. بعضی پیرهایشان هم خیلی چاخانی هستند. پیرمردی یادم می‌آید که می‌گفت سر گلّه با رستم و سهراب جنگیده و یکیشان را کشته است. اول بار، این حرف را همه به شوخی گرفتند. اما بعدش معلوم شد که راست بوده. آن دو نفر رستم و سهراب اصلی نبوده‌اند! خودشان را به آن شکل و شمایل درآورده و به گوسفنددزدی آمده بودند. حال و حکایت از این قرار است که پدر و پسری می‌ریزند روی سر مرد، شانه‌هایش را می‌بندند و گلّه را بُرمی‌زنند می‌برند. پیرمرد که آن‌وقتها جوان بوده ـ به قول خودش ـ رو به امام رضا می‌نشیند و می‌گوید:

«یا امام‌رضا! شانه‌های من را باز کن، یک بخته نذرت می‌کنم!»

تعریف می‌کرد:

«یکیشان کلهٔ دیو سفید را روی سرش گذاشته بود، ریش دوشاخ داشت و بالهای قبایش را به کمر زده بود. آن یکی هم که خود سهراب بود! اول شانه‌هایم را بستند و گوشه‌ای میان گودالم انداختند، بعد رفتند به هوای گلّه. من به زحمت تنم را بالا آوردم و رو به امام رضا زانو زدم و گفتم یا امام رضا، شانه‌هایم را باز کن، بخته‌ای نذرت می‌کنم. یا امام رضا، زوری به شانه‌های من بده! گفتم و زورم را به کار انداختم. زور زدم، زور زدم و شالی را که با آن شانه‌هایم را بسته بودند، از میان پاره کردم. شانه‌هایم را که خلاص کردم، دیدم گلّه را بر زده و یک میدان دور شده‌اند. خیز زدم چوبدستم را برداشتم و دویدم. دویدم و خودم را به رستم رساندم و کلّهٔ چوبم را به دنبهٔ سرش کوبیدم که در جا افتاد، خرناس کشید و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. به رد دومی دویدم، اما او جوان بود و گریخت. برگشتم، پیرمرد را به یک دستکند کشاندم و

زیر خاکش کردم. بعد گلّه را به هم آوردم و کش دادم سوی وعده‌گاه که رفیقم و سگم از محله آنجا می‌آمدند.»

یادم هست که پیرمرد، وقتی این حکایت را نقل می‌کرد، چشمهایش برق می‌زدند. بیچاره! در یک خشکه‌زمستان، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد!

ستار گفت:

ـ حکایت شیرینی بود! اما... تو گمان می‌کنی که گل‌محمد همچین شهکاری انداخته باشد؟

موسی به رفیقش خیره ماند و گفت:

ـ چی می‌خواهی از زبان من بشنوی؟

ستار گفت:

ـ تو این آدمها را بهتر می‌شناسی. می‌خواهم بدانم چنین کاری از امثال گل‌محمد برمی‌آید؟

موسی گفت:

ـ پای کینه و دشمنی اگر در کار باشد، بدتر از اینش هم از دستشان برمی‌آید. آدمکشتن برایشان مثل بزغاله کشتن است. گذشته از اینها، گل‌محمد جنگ‌دیده است. مدال گرفته. تیرانداز نمرهٔ یک. چشمش از کشته و خون پر است. اما باز هم من یقین ندارم که او همچین شهکاری انداخته باشد. یکی اینکه چون زن تازه‌ای گرفته. یکی اینکه برادر ارشدش به زندان است. یکی اینکه برادر کوچکش به مزدوری است. بابایش هم که از کار افتاده است. از همهٔ اینها گذشته، روزگارشان امسال خیلی سیاه بوده. آدم گرسنه هم، اول به فکر سیرکردن شکمش است تا...

ـ تا آدمکشی، ها؟ تو خیال می‌کنی آدم از سر سیری، برای تفنن آدم می‌کشد؟!

ـ نه که! اما گل‌محمد در نبود برادرهاش و پیری باباش، مرد اصلی محله بوده. پس نمی‌توانسته همچین بی‌گدار به آب زده باشد.

ستار گفت:

ـ این چیزها را از یک طرف دیگر هم می‌شود دید، نمی‌شود؟

ـ یعنی چه جور؟ از کدام طرف؟

ـ که همهٔ آن چیزهایی که تو خیال می‌کنی مانع همچین کاری باید بشود،

اسباب این کار شده باشد؟! مثلاً... باعث شده باشد که... مثل دیلم که ... که با آن دیوارهای مخروبه و قدیمی را خراب می‌کنند. یا... مثل بیل که... که با آن بوتهٔ هیزم را از خاک بیرون می‌کشند.

ـ حالی‌ام می‌شود چه می‌گویی! اما... اما نمی‌توانم بگویم گل‌محمد همچین کاری کرده یا نکرده... اما...

ـ اما چی؟

ـ خیلی به غیرتم برخورد وقتی اشکین روبند بلقیس را کشید و روی او را عریان کرد. من مادر خودم را به یاد ندارم؛ اما مادری بلقیس ... مادری بلقیس را هم هرگز از یاد نمی‌برم. من را بلقیس، زمستانها که اینجا به قشلاق بودند، تر و خشکم می‌کرد. پدرم که هیزم و زغال بار می‌کرد و به شهر می‌برد، من را به مُخت بلقیس می‌گذاشت. همینست که وقتی حرف مادر پیش می‌آید، من فی‌الفور دده‌بلقیس را می‌بینم. جلوش رو نیافتم که بگویم، حالا پشت سرش می‌گویم. بلقیس مادر من بوده. هنوز هم او را به چشم مادر نگاه می‌کنم. اولین بار بلقیس برای من تنبان دوخت و پایم کرد. آن‌روزها من شترهای پدرم و مالهای دم دستی کلمیشی را می‌چراندم. بیشتر همراه شیرو و بیگ‌محمد به چرا می‌بردیم مالها را. بعد از آن پدرم من را به شهر برد و به پیرخالوی دالاندار سپرد. او هم من را گذاشت به‌کار قالیبافی. از آن سربند من از کلمیشی‌ها دور افتادم... دیگر راه چندانی نمانده.

ـ ها؟!

ـ می‌گویم چندانی راه نمانده. از این پشته که بگذریم، می‌رسیم به‌کال. کال را رد می‌کنیم و به یک گودال‌جا می‌رسیم. پای سینهٔ ماهور، خانهٔ عمومندلو پیداست. خانه که نه، لانه‌اش. جایش چه بگویم! راستی... استوار علی اشکین، حرفهایش به تو خیلی تلخ بودند!

ستار به رفیقش نگاه کرد و گفت:

ـ دلت می‌خواست حرفهایش چه‌جور بودند؟ شیرین؟!

ـ نه! اما گوشه‌هایی می‌زد!

ـ گوشه نمی‌زد. آشکارا می‌گفت.

ـ من تعجب کردم که تو را به جا آورد؟!

ـ من هم تعجب کردم!

ـ چی می‌شود حالا؟

ـ حالا چیزی نمی‌شود. اما بعدش، شاید.

ـ بعدش چی؟ چطور می‌شود؟

ـ نشنیدی چی گفت؟ گفت: «یک‌روزی بالهایتان را قیچی می‌کنیم!» درست گفت. اگر چه آنچه گفت، بیشتر از خشم بود تا از حساب. اما تصادفاً حساب هم در حرفش بود. حسابش هم درست بود. بالاخره یک‌روزی این گلیم گل و گشادی را که ما پهن کرده‌ایم و این‌جور آشکارا داریم رویش راه می‌رویم، و دلی‌دلی می‌خوانیم، جمعش می‌کنند! رفقای بالا، نمی‌دانم اینجا را با کجا عوضی گرفته‌اند! بعضی‌هاشان خیال می‌کنند علی‌آباد هم شهری است!

ـ آن‌وقت، اگر همچون روزی برسد، با ما چه می‌کنند؟

ـ اول شکارمان می‌کنند، بعد...

ـ بعد چی؟

ـ ندیده‌ای آلاجاقی با گوزن‌هایی که شکار می‌کند، چه می‌کند؟

ـ خوب... خوب، پس تو، پس ما، چرا... چرا همین‌جور روراست... خودمان را روی روز... بی‌هیچ...

ـ طریقه این‌جور انتخاب شده. ما اجزایی هستیم که کل را قبول کرده‌ایم. مسئول درستی و نادرستی‌اش، آنها هستند. هر کس، فقط می‌تواند عقیده‌اش را بگوید.

ـ تو... عقیده‌ات را گفته‌ای؟

ـ گفته‌ام. اما عقیدهٔ من ـ یا دقیق‌تر ـ کسانی که این عقیده را دارند، زیاد نیستند.

ـ پس... چی می‌شود؟

ـ چیز خاصی نمی‌شود. هر چه بشود، برای همه می‌شود. حالا تو عقیده‌ات را بگو!

ـ من... من هم می‌توانم عقیده‌ام را بگویم؟

ـ چرا خیال می‌کنی نمی‌توانی؟

ـ آخر من... من...

ـ تو چی؟ چون بیشتر از دیگران توی آن گودال بابقلی‌بندار، پای دار قالی می‌نشینی؟ برای اینکه هنوز نمی‌توانی روزنامه بخوانی؟

ـ نه... نه...

ـ پس بگو برادر... همهٔ دعواها بنیادش بر اینست که تو... و من... و بلقیس... و همه... خودمان را، به حق، آدم ببینیم. حالا، من را علاوه بر رفیق، برادر خودت بدان و بگو؟!

ـ چی بگویم؟

ـ اگر تو هم با بابقلی بندار دشمن هم باشید، وقتی که دست تو خالیست و او با پسرها و همهٔ خویش و قوم‌هایش دست به قداره و تفنگ دارند و آلاجاقی هم پشتشان ایستاده، تو بی‌پروا و با هیاهو قدم به میدان می‌گذاری؟

ـ نه که! اما این که تو می‌گفتی با دعوای من و بابقلی بندار فرق می‌کند!

ـ نه چندان. آن دعوا، بزرگ‌تر است. پیچیده‌تر هم هست. اما به مثل، شبیه دعوای تو و بابقلی بندار است.

ـ این‌جور اگر باشد، نه!

ـ «نه»ی چی؟

ـ «نه»ی اینکه دست خالی به میدان نمی‌دوم!

ـ حالا که دویده‌ایم!

ـ خوب؟ چی می‌شود، حالا که دویده‌ایم؟

ـ شاید هم چیز مهمی نشود! اما، شاید هم روزی استوار علی اشکین بیاید به شکارمان!

ـ تو داری من را می‌ترسانی؟!

ـ نه! آدم با چشم باز که راه برود کمتر توی چاله می‌افتد. مگر ما نباید با هم روراست باشیم؟ داریم حرف می‌زنیم تا راه را کوتاه کرده باشیم! حالا، خیلی مانده؟

ـ نه! رسیدیم.

رسیدند.

پشته، کال، ماهور. بر پای ماهور، سرپناه عنومندلو. شترها کناری خسبیده و دو اسب ـ ابلق و شیری‌رنگ ـ آن دست سرپناه، کنار شاخه‌های طاغ، یله بودند. اسبها را

ستار و موسی، به یک نگاه دریافتند و به هم نگاه کردند. موسی در خود درنگ کرد و به زیر پوست چهرهٔ ستار خنده‌ای دوید که در جا نگاهش داشت.

ـ کی هستید شما؟

ستار و موسی، بی‌درنگ و اراده، ایستادند. صدای زمخت و خش‌افتادهٔ خان‌عمو از سر و گوش شاخه‌ها می‌گذشت. او سر و شانه از دهنهٔ لانهٔ عمومندلو بیرون آورده و چشمهایش را، چشمهای باشه‌ای، به پیشانی آمدگان دوخته بود.

موسی عموی گل‌محمد را شناخت:

ـ من را به جا نمی‌آورد! من قد کشیده‌ام یا چشمهای خان‌عمو کم‌سو شده؟

ـ از کجایید؟ کی هستید؟

ستار، بازو به بازوی موسی زد:

ـ چیزی بگو! آشنایی بده!

موسی گفت:

ـ من هستم! موسی، خان‌عمو! پسر عمومندلو! این یکی هم آشنای من است.

خان‌عمو سر و شانه به سرپناه کشاند و صدایش شنیده شد:

ـ پسرت آمده، عمو! یکی را هم دنبال کونش بسته و آورده. ورخیز برو پیشوازش!

تا موسی و ستار به در خانه برسند، عمومندلو با مژه‌های بر هم چسبیده، و سر و موی ژولیده، از در بیرون آمده بود. ستار و موسی سینه به سینهٔ او ماندند. مندلو لای مژه‌هایش، چشمه‌های خار، آنها را پایید و گفت:

ـ آخرش هم از این می‌ترسم که تو با همین رفیق پینه‌دوزت عروسی کنی! حالا چرا نمی‌آیید به خانه؟ بیایید! بیایید! غریبه نیستند. آشنایند. بیایید!

جای تنگ. خان‌عمو و گل‌محمد رودرروی هم نشسته بودند. خان‌عمو نگاهی بدگمان داشت. گل‌محمد، تنها یک بار موسی و همراهش را نگاه کرد. مندلو کنار کتری چایش نشست و جایی را، بیخ شانهٔ گل‌محمد، به ستار و پسرش نشان داد. نشستند.

خان‌عمو، تا زهر مجلس را شکانده باشد، به موسی گفت:

ـ برای دیده‌بوسی عید نوروز پیش بابات آمده‌ای، ها؟ من اول ترسیدم به هوای

اسبهای ما آمده باشید! می‌دانی چه جور است که! این روزها خود آدم هم اگر چشمهایش را ببندد، یک‌وقت دیدی دزدیدنش! این بیابان حساب و کتابی که ندارد.

موسی به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ چقدر هم این‌جور کارها از این رفیق من برمی‌آید! یک کلاغ‌بچه می‌تواند لقمهٔ نانش را از دندانهایش واچیند. هه! کسی را ندارد. گفتم با همدیگر بیاییم عید نوروزی بابام. غریب است. آدم غریب هم هر روز یک‌بار، و هر سال یک‌بار، دلش می‌گیرد. آخرِ هر روز و آخرِ هر سال. غروب و عید. یکی هم اینکه من تنها نباشم و او هم عید را بگذراند.

موسی، تا حرف خود را ـ که داشت شیرازه می‌گسیخت ـ سرانجامی بخشد، پرسید:

ـ امشب چارشنبه‌سوری است، نه؟

خان‌عمو گفت:

ـ از قضا امروز حرف تو را می‌زدیم. هم با پسر اربابت، هم با عمومندلو. مندلو به روی خودش نمی‌آورد، اما ته دلش را اگر دست می‌زدی، می‌فهمیدی که چشم به راهت بود. آخر این پیرمرد هم که غیر از تو کسی را ندارد! دارد؟

مندلو پیاله‌های چای را جلوی موسی و رفیقش گذاشت و گفت:

ـ همین دو تا پیاله را داریم، خالی‌اش کنید!

ستار و موسی پیاله‌های چای را برداشتند.

خان‌عمو، گفت:

ـ این رفیقت را من جایی ندیده‌ام، نه موسی؟!

موسی به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم!

ستار گفت:

ـ من هم تو را جایی ندیده‌ام! اما نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم دیده‌ام! شاید برای اینکه وصفت را شنیده‌ام.

ـ وصفم را؟! از کی؟ کجا؟

ـ موسی برایم گفته. هم از تو، هم از برادرزاده‌تان گل‌محمدخان!

نگاه گل‌محمد تکان خورد. اما آشنایی با ستار را به روی خود نیاورد. ستار را جایی دیده بود. اما کجا؟ حافظه‌اش یاری نمی‌کرد.

ستار گفت:

ـ اما موسی که برایم از شماها می‌گفت، خیالش را هم نمی‌کردم گل‌محمدخان را پیش از این دیده باشم! خاطرت هست، خان؟

ـ کجا؟ کجا من را دیده‌ای؟!

گل‌محمد، با پرسش خود، چشم به ستار دوخت. ستار پیالهٔ خالی را دم دست عمومندلو گذاشت و گفت:

ـ در قهوه‌خانهٔ کاروانسرای شازده. زمستان بود. هیزم به شهر آورده بودی. برِ پاپوشت را دوختم!

گل‌محمد، ستار را به یاد آورد. نگاه سمجش را، و اینکه با چشمهایش پاپوش از پای او بدر آورده و به زیر درفش و سوزن کشیده بود. همان روز هم، گل‌محمد از این مرد خوشش نیامده بود. امروز هم، او را چون پینه‌زخمی زاید حس می‌کرد:

«چه خرمگسی‌ست این مرد! میان چشمهایش انگار ماری چمبر زده است. نگاهش قلب آدم را می‌خاراند. مثل اینست که در ته قلب آدم دنبال دفینه‌ای می‌گردد. اما دنبال چی می‌گردد؟ نمی‌دانم! چقدر فضول و همه‌کاره! آدم جلوی چشمهای او نمی‌تواند آرام باشد. خیال می‌کنی می‌خواهد چیزی از تو بدزدد. چیزی را به هم بریزد! نمی‌دانم. به دزدهای ناقلا می‌ماند. طبیعت مار دارد! می‌خزد. بدجوری می‌خزد. نرم و ترسناک است. همان بار هم که دیدمش، این‌جور به نظرم آمد. شک کردم. از چشمهایش و از لبهای بسته‌اش شک کردم. خاموشی‌اش بدگمانم کرد. حالا هم بدگمان‌ترم می‌کند. مثل سایه می‌ماند! همه‌جا آدم را دنبال می‌کند! آخر او، چرا باید همین حالا پیدایش بشود؟! از کجا؟ آن‌هم در همچه موقعی؟! او، یک پینه‌دوز دوره‌گرد، اینجا در این پرّهٔ بیابان چه می‌کند؟ چه می‌خواهد؟»

«ها؟ چه می‌خواهی؟!»

نه! گل‌محمد چنین نگفت. گفت:

ـ اما استاد، کوک‌های محکمی به پاپوش من زدی! دستت درد نکند. هنوز پاره نشده.

ـ غمش را مخور گل‌محمدخان! هر وقت پاره شد، باز خودم می‌دوزمش. هر چه نباشد من مدیون نان و نمک شما هستم!

گل‌محمد گفت:

ـ اگر حافظه‌ام دروغ نگوید، من و تو در قهوه‌خانهٔ کاروانسرا نان و نمک با هم نخوردیم، استاد!

ـ آن روز را نمی‌گویم گل‌محمدخان؛ حرفم سر امروز است!

گل‌محمد به موسی نگاه کرد. موسی گفت:

ـ ما امروز، سر راهمان از کنار چادرهای شما رد شدیم. دده‌بلقیس به ما نان و آب داد. آشنای من، استاد ستار هم بِرگیوهٔ عموکلمیشی را دوخت. یک جلد عزایم هم برای عروس دده‌بلقیس دوخت. دمی آنجا نشسته بودیم و ماندگی می‌گرفتیم، اما ناگهان سر و کلهٔ چند تا امنیه پیدا شد و آن یک کاسه آب را به ما زهر کرد!

ـ امنیه دیگر برای چی؟

موسی، به جواب خان‌عمو، خاموش ماند و دمی دیگر گفت:

ـ دنبال تو آمده بودند!

ـ دنبال من؟

ـ نه! دنبال گل‌محمد. می‌گفتند گل‌محمد را می‌خواهیم!

ـ خوب؟ کی میان محله بود؟ چی جوابشان دادند؟

موسی، بار دیگر خان‌عمو را بی‌جواب گذاشت. نگاه گل‌محمد به خاک و چشمهای خان‌عمو به موسی بود:

ـ برای چی لال شدی؟

موسی برخاست و از در بیرون زد. خان‌عمو در پی او نیمخیز شد، اما ستار سر آستین او را گرفت و بر جا نشاندش:

ـ جوانست هنوز. دلش هم خیلی نازک است. اتفاق چندان ناگواری نیفتاد. اما خوب، همین جزیی بدرفتاری هم اگر با آنها نمی‌شد، لقمهٔ نان آسوده‌تر از گلویمان پایین می‌رفت!

خان‌عمو، روی در روی ستار، نعره کشید:

ـ چی داری می‌گویی؟! روضهٔ داری می‌خوانی؟! حرفت را راست بزن! چرا چم

و خمش می‌دهی؟ بگو دیگر هر چه که بوده!

موسی از در به درون آمد و گفت:

ـ بدزبانی کردند! هم به دده‌بلقیس و هم به عموکلمیشی! روبند دده‌بلقیس را، اشکین کند. به روی عموکلمیشی تسمه زد. بددهنی کرد و رفت. می‌گفت که دو تا اسب و دو تا امنیه با دو دست یراق، دور و بر محلهٔ شما بی‌رد شده‌اند. گفت اگر گل‌محمد مار بشود و به زمین هم فرو برود، پیدایش می‌کنیم! پیغام داد که به تو اسمش را بگویند: استوار علی اشکین!

خان عمو خندید:

ـ اسب و امنیه؟! هه! کله‌شان خراب شده! اسب و امنیه بی‌رد شده‌اند، به ما چه؟ در این بیابان قافله با بارش گم می‌شود، ما ضامنش هستیم؟

گل‌محمد، سرانجام، زیر دندان جوید:

ـ استوار علی اشکین؟!

ستار گفت:

ـ گمانم رئیس پاسگاه حسن‌آباد باشد. اما بد کرد. به خودش بد کرد!

خان‌عمو به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد به او گفت:

ـ شب که افتاد به سر چادرها می‌رویم!

خان‌عمو لب زیرین را گزید و به ستار پینه‌دوز نگاه کرد. گل‌محمد موسی را پایید. موسی به بیرون در چشم دوخت. مندلو در خط فاصل نگاه این و آن سرگردان بود.

ستار سر برآورد و گفت:

ـ روز نشست! شب چارشنبه‌سوری و نوروز است. آتش نمی‌افروزیم؟

گل‌محمد گفت:

ـ چرا نه؟ از رویش هم می‌پریم!

ـ پس هیزم!

برخاستند و بیرون رفتند. موسی، ستار و خان‌عمو پی هیزم پراکنده شدند. مندلو آستین گل‌محمد را گرفت و کشاند.

ـ کجا من را می‌بری؟

ــ بیا تا اینها سرشان گرم است، آن... آن چیزها را نشانت بدهم!

مندلو، گل‌محمد را به سوی غروب کشاند. پشت پشته. آنجا، بیخ بوته‌ای گز درنگی کرد و اطراف را پایید. پس، زانو زد و خاک نرم را با پنجه‌هایش کُلید. پیرمرد مثل روباهی خاک را سوراخ کرد و گل‌محمد، ناگهان کنار گودال زانو زد. پیشِ رویش، استخوانهایی سوخته از خاک بیرون ماندند. جمجمه‌ها و ساقها و کاسه‌های لگن!

مندلو به چشمهای گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ــ می‌بینی؟! هر که بوده، آدم بافکری بوده. اما پی نبرده بوده که در آتش خفهٔ چاه زغال، استخوانها نیمسوز می‌مانند! حالا خاک بریز، این پینه‌دوز مرد فضولی است!

بار دیگر استخوانهای نیمسوخته در خاک نهفته شدند. مندلو و گل‌محمد رویهٔ خاک را با دست هموار کردند و برخاستند. گل‌محمد هیچ نگفت. مندلو هم، بِهْ آن دید که لب بسته بدارد!

شب، فرو افتاد.

در راه، تا به سرپناه برسند، مندلو بوته‌هایی خشک برچید و به دست گل‌محمد داد. خود نیز دسته‌ای هیزم به دست گرفت. موسی و ستار و خان‌عمو، خرمنی هیزم فراهم آورده بودند. گل‌محمد و مندلو، دسته‌های هیزم خود را بر خرمن انداختند. ستار کبریت کشید و شعله در خرمن انداخت. خرمن برافروخت و سرخی به دامن شب گرفت.

ستار به کناری آمد. به اسبها که گوش تیز کرده بودند، نگاه کرد و گفت:

ــ اول، کی از آتش می‌پرد؟

گل‌محمد، پای در رکاب کرد و زیر شب، بر زین استوار نشست و گفت:

ــ من. سواره!

بند دوم

خاکستر.

آتش شب پیش، آتش پایانهٔ سال، خاکستر شده بود. خاکستر، در باد پریشان بود. نرمه‌سفالینه‌های سبوهای شکسته، پیمانه‌های شکسته، بر پای دیوارها و میان کوچه‌های قلعه‌چمن پاش خورده بود. شب، بر قلعه‌چمن نشسته بود. نه فردا، پس ـ فردا روز نوروز بود. به جا. شیدا یک روز مانده به نوروز، داشت در خانه‌شان فرود می‌آمد. فرود آمد. افسار شتر بر دست، پشت در خانه ماند.

خاموشی! چه خاموش! ماه شکسته، بر کنج کتل اُولَر کلاهی بود. چه آرام، چه هموار! به رنگ صحرا بود ماه. بازتاب خورشید بر شن. ظهر تموز را به یاد می‌آورد. با این‌همه هوای قلعه‌چمن سوز داشت. نسیم تند نیشابور، همچنان برکوهپایه وزان بود و قلعه‌چمن در دستهای خلوت شب نشسته بود و خاموشی، رگهایش، کوچه‌هایش را از تپش انداخته بود. مردم، بودند و نبودند. گرفتار خیال و خاموشی خود، به زیر سقفهای گنبدی ـگهواره‌ای پناه برده بودند. گرفتار خیال نوروز که در پیش بود. نوروز با دو روی. رویی خندان و رویی گریان. پاره‌ای از درآمدنش شرمگین و پاره‌ای شادمان. با این‌همه، یکسره راضی. دست کم، از زمستان می‌رهانیدشان. و آفتاب، هر چه نباشد، پناهی هست:

«چه خوب شد که از روی شهر آمدم!»

شیدا اگر به شهر نرفته و یکراست از کنار کال کمانه کرده بود، دیگر نمی‌توانست شبِ عیدی چهارتکه سوغاتی بخرد و همراه بیاورد. حال، گرچه برِ پولهایش کمی ساییده شده بود، اما به دل رضا بود.

دست بر درگذاشت، اما پیش از اینکه فشار بازو را به‌کار گیرد، لنگهٔ در باز شد و ماه‌درویش رودرروی شیدا ماند:

ـ ها! تویی؟ سلام و علیک. خدا قوت، ارباب!

ـ داشتی می‌رفتی؟

ـ ها بله ... تقریباً.

شیدا افسار شتر به دست او داد و گفت:

ـ کمک کن شترها را از سر واکنیم. بعدش می‌روی.

ماه‌درویش شترها را به کنار گودال کشاند و خسباندشان. شیدا خورجین را از کلّگی جهاز واگرداند و به اتاقک مادر برد، با سلام و علیکی گذرا خورجین را به کنج دیوار تکیه داد و بیرون آمد:

ـ کسی به آن دست نزند!

ماه‌درویش سفره را پیش پوزهٔ شترها گسترده بود. به انبار رفتند، کاه و پنبه‌دانه آوردند و بر سفره انباشتند و با آستینهای برزده، به درهم‌بردن کاه و پنبه‌دانه کنار سفره زانو زدند.

نورجهان، مادر شیدا، بدر آمده و به تماشای پسر ایستاده بود. دستها و حرکت شانه‌ها و پیچ و تاب تن شیدا درکار، گویی برای مادر تازگی داشت. نخستین بار بود انگارکه نورجهان پسر خود را می‌دید!

شیدا، بی‌آنکه نگاه و حضور مادر را حس کند، نشان از بابایش گرفت:

ـ خوابیده؟

ماه‌درویش به طعنه گفت:

ـ بندار به این زودی بخوابد؟ او تا همهٔ قلعه‌چمن را به خواب نکند، پلکهایش را بر هم نمی‌گذارد!

نورجهان گفت:

ـ دارد با اصلان گفتگوی می‌کند، بابت نامزدش!

شیدا رخ به سوی مادر گرداند.

ـ ها! برگشتی پهلوان؟!

صدای پختهٔ بابقلی‌بندار بود که هوای شبانه را می‌ترکاند. سر و سینه از هرهٔ تختبام جلو داده بود و سرشار از رضایت و فخر، به پسر و به شترهایش نگاه می‌کرد. شیدا، پیش روی پدر، بر پا ایستاد.

در سایه‌روشن شکستهٔ نوری که از در بالاخانه بر شانه‌های بابقلی می‌ریخت، دیدن آشکارای روی او، شدنی نبود. اما اگر می‌شد چهره‌اش را به روشنی دید، دانسته می‌شد که اخمی رضامند در چین‌های پشت ابروهایش نهفته دارد و گونه‌ای خوشدلی از نگاهش برمی‌تابد. چهره، نمی‌نمود که شاد از دیدار فرزند است. شوق، تنها در نگاهش می‌درخشید و، نگاه در سیاهی گم بود. مهتاب هم روشنش نمی‌داشت. به پشت شانهٔ خود نگاه کرد و گفت:

ـ چرا همین‌جور نشسته‌ای و ماتم گرفته‌ای؟ وخیز برو کمک برادرت! ... تو بیا بالا، شیدا!

شیدا گفت:

ـ جهاز و کپانشان را وردارم، می‌آیم!

بابقلی‌بندار، خود را به بالاخانه کشاند و اصلان از در به تختبام آمد و عبوس، همانگونه که پیش از این، از پله‌ها به دالان سرازیر شد و کپان از دست شیدا گرفت:

ـ برو بالا، دلش برایت تنگ شده! من جهاز و کپانشان را ورمی‌دارم.

شیدا به نیم‌نگاهی برادر را وارانداز کرد و گفت:

ـ اگر خوش نداری خودم ورمی‌دارمشان. کاری ندارد.

ـ هر کس می‌خواهد وردارد، خوبست! به جهنم!

رفت و به قهر، خود را درون دکانش گم کرد.

شیدا پرسید:

ـ چکارش شده؟ با نیم من عسل هم نمی‌شود خوردش!

ماه‌درویش گفت:

ـ از کلهٔ شب با هم مرافعه دارند؟

ـ برای چی؟!

ـ اصلان می‌خواست سر شب برود کلاته به نامزدبازی. بابات مانع شد. گفت بمان فردا یکی از شترها را کارد بزنیم، بعدش برو. اما اصلان انگار وعده و قرار امشب را با خودش گذاشته بود. یکی هم اینکه سر شیرینی و سوغاتی‌بردن، دعوایشان شده بود! اصلان خیال دارد یک بخته و یک حصیر خرما، با سه کله قند و یک قوارهٔ مخمل عیدی ببرد؛ اما بابات می‌گوید این زیاد است. می‌گوید یک بزغاله کالار و یک کله‌قند

بسشان است. اصلان قهر کرده و می‌گوید اصلاً به نامزدبازی نمی‌روم! بابات را هم که می‌شناسی؛ یک‌پهلوست. حرفش دو تا نمی‌شود. از سر شب تا حالا دارد روی اصلان نعره می‌کشد و اصلان هم، کم و بیش جوابش را می‌دهد. تا حالا ندیده بودم که اصلان رو در روی پدرت بایستد؛ اما امشب کم و بیش دیدم. حالا هم که خودت دیدی. به کله‌اش نزند خیلی‌ست!

نورجهان به کار فراهم کردن چای و نان شده بود. شیدا، پیش از اینکه به دالان پا بگذارد، سر درون خانهٔ مادرش فرو برد و گفت:

ــ بگذار بروم پیش او، بعدش برمی‌گردم. نمی‌خواهی بخوابی که!

ــ خواب؟!

شیدا دیگر چیزی نگفت. دانست که خمنالهٔ مادرش از درد استخوانهای پا و کمر است. در دالان گم شد و پله‌ها را بالا پیچید.

بابقلی‌بندار، سر جای همیشگی‌اش، بر نهالیچه نشسته و تسبیح کم‌دانه‌ای به دست داشت. نگاه بریده‌ای بر شیدا گذراند و سر فرو انداخت:

ــ چرا نمی‌نشینی؟

شیدا نشست. کرسی نبود. منقل، با آتشی به خاکستر نشسته، میان مجمعه بود. قوری کنار منقل و استکان کنار مجمعه و وافور، پیش دست بابقلی.

بابقلی یک استکان چای برای پسرش ریخت و به سوی او خیزاند:

ــ خسته‌ای نه؟ از کدام راه آمدی؟

ــ از روی شهر آمدم.

ــ پس به شهر هم رفتی؟ خوب، آقا را هم دیدی یا نه؟ آقای آلاجاقی را می‌گویم!

ــ نه! کار و پیغامی که نداشتم. رویم هم نشد که بروم خانه‌شان.

بابقلی پوزخندی به کنایه زد و گفت:

ــ جوان! هی ... تا باد زیر بغل‌های شماها بخوابد، موهای سر من پنبه شده رفته! حکایت این برادرت. خیال می‌کند دختر امیر قاین را نامزد خودش کرده. دختر علی‌اکبر حاج‌پسند است دیگر! دختر خدا که نیست. سر و کون دارایی‌اش را به هم بیندازی، می‌شود یک گله و چهار تخت فرش و ... تازه، فردا را کی دیده؟ مال بادی! یک زمستان سیاه به‌اش بخورد، آخورش هم از آذوقه خالی بماند، باد می‌بردش. اما

برادر تو که می‌خواهد برود نامزدبازی، خیال می‌کند باید نصف دارایی من را وردارد و برای علی‌اکبر حاج‌پسند ببرد! تو هم یک‌جور دیگری باد زیر بغلهایت داری. می‌روی شهر، سری به خانهٔ اربابمان نمی‌زنی! هزار تا بهانه برای رفتن به آنجا هست. کاری دارد؟ سلام و علیک! اگر احیاناً ـ درآمد و پرسید چطور گذارت به اینجاها افتاد؟ ـ که نمی‌پرسد؛ تو هم زبان داری. لال که نیستی! درمی‌آیی می‌گویی آمدم دست‌بوس. داشتم برمی‌گشتم به قلعه‌چمن، خواستم ببینم سفارش پیغامی ندارید؟... بعدش هم ناهارت را می‌خوردی و راه می‌افتادی رو به خانه‌ات. هم توی قهوه‌خانه‌ها سرگردان نشده‌ای، هم چهار نفر تو را دیده‌اند که از خانهٔ آلاجاقی بیرون آمده‌ای. نمی‌دانی مردم عقلشان به چشمشان است؟

ـ آخر ... همچو وقتی نبود که ... یعنی دیروقت به شهر رسیدم، بی‌موقع بود. یکراست رفتم به کاروانسرا.

شیدا، تا دستپاچگی خود را پنهان کند، استکان چای را برداشت و هورت کشید. و بابقلی نگاه از روی پسر برداشت و با خود گویه کرد:

«بعدش هم رفتی چلوخورشت خوردی و از آنجا هم ... یکسر رفتی به خانم ـ بازی! من که جنس خودم را می‌شناسم!»

شیدا استکان خالی را زمین گذاشت و حرف به بیراهه برد:

ـ شهر هم انگار خبرهایی‌ست!

بابقلی‌بندار علاقه‌ای به شنیدن خبرها بروز نداد. شیدا خود را از تک و تا نینداخت و ادامه داد:

ـ وقتی داشتم بیرون می‌آمدم، مردم را دیدم که دسته دسته رو به دروازهٔ نیشابور می‌روند. پرس و جو کردم، گفتند قرار است یکی نطق کند. او هم نمی‌دانست کی می‌خواهد نطق کند! فقط گفت آنکه می‌خواهد نطق کند کاره‌ایست. من از شهر زدم بیرون، اما گمانم یارو می‌خواست دم مقبرهٔ حاج‌ملاهادی برود بالای سکّو. چون‌که مردم زیادی از گداگشنه‌ها در خرابه‌های دم مقبره جمع شده بودند.

گوشهای بابقلی تیز شده بودند. دمی درنگ کرد و پس، آرام گفت:

ـ می‌شناسمشان! اگر آن دکتر سلاخ‌خانه نباشد، خود آقای فرهود است؛ رئیسشان! اهل اینجا هم نیست. تهرانی است، شاید هم مشهدی! این‌جور که از ته و

بالای کارش سر درآورده‌اند، محل کار اصلی‌اش طرفهای خوزستان بوده. اهواز و آبادان و آن‌طرفها، در شرکت نفت کار می‌کرده. بعد از آن پرتش می‌کنند اینجا. می‌شود گفت تبعیدش می‌کنند به اینجا. اما از طرف هواخواهان خودشان اینجا رئیس می‌شود. نه که رئیس نفت اینجا، نه! رئیس همین‌جور کارها. گدا گشنه‌ها و کون‌برهنه‌ها را دور و بر خودش جمع می‌کند و برایشان نطق می‌کند. خبرش به آلاجاقی رسیده که شب و نیمه‌شب هم در خانه ـ پسخانه‌های گداگدول‌ها دسته‌های کوچکی درست کرده، چند تا چند تا جمعشان کرده و آدمهایی را بار آورده که می‌روند توی این سوراخی‌ها سر فرو می‌کنند و برای آنها حرف می‌زنند! اینها دار و دسته‌ای هستند که با حکومت دعوا دارند. کار امروز و دیروز هم نیست. خیلی سال است. هر روز هم به شکل و قواره‌ای درمی‌آیند. حال کارشان روی روز است، آشکار. اما همین که ببینند هوا ابری است، می‌روند زیر. رو پنهان می‌کنند. کاش یک گوشه می‌ایستادی و حرفهایشان را می‌شنیدی. می‌شنیدی که حرفشان در بارهٔ زمین و زراعت چیست؟ چه بویی می‌دهد! بد نبود می‌فهمیدی. آدم از کار دنیا سر در بیاورد، بد نیست! گرچه ... فرقی که به حال ما نمی‌کند! گور پدرشان.

ـ همین! هر چه می‌خواهند، بگویند. این‌قدر بگویند تا چانه‌هاشان درد بگیرد! تازه ... شهر نظمیه دارد، مأمور دارد. خودشان کارشان را بلدند. آدمهایی مثل آلاجاقی هم که همان‌جور بی‌جهت در شهر ننشسته‌اند! اگر کسی آمد و خواست انبار گندم ما را بچاپد، همان‌وقت ما هم بیل به سرش می‌کشیم.

ـ بله که! ما باید کلاه خودمان را محکم نگاه داریم که باد نبردش. خوب، بعدش بگو ببینم، چقدر پول پس انداختی؟ با کلمیشی‌ها چه‌جور تمام کردی؟ آنها با تو چه‌جور بودند؟ چه خبرها بود، راستی؟ ... دو تا مأمورهایی که نقلش بود، انگار آن‌طرفها سر به‌نیست شده‌اند؟! تو چیزی از این بابت می‌دانی؟

شیدا گفت:

ـ نه! من هم این را شنیدم. سر زبانها بود که دو تا امنیه تلف شده‌اند، همین!

ـ کار همین دارودسته‌ای که در شهر دارند المشنگه راه می‌اندازند، نباشد؟

شیدا پرسید:

ـ مگر آنها در بیابان هم دست دارند؟

ـ آنها همه‌جا هستند. شهر، بیابان، دهات. می‌خواهند میان مردم ریشه بدوانند. اما تخمهٔ اصلیشان در شهر است. تازه، این‌هم که در شهر هست، ریشهٔ اصلی نیست. اصلی‌ترش به مشهد است و به شهرهای بزرگ دیگر. اصلکاری‌اش هم در پایتخت است.

ـ پس چطور اینجا خبرشان نیست؟

بابقلی چشمکی زد:

ـ اینجا هم هست. تو تا حالا ـ لابد ـ ندیده‌ای! چشمهایت را یک‌ریزه بازتر کنی، می‌بینی. از دهقانهای اربابی هم میانشان هست!

ـ کدام یکی؟

ـ اگر هوشیاری، خودت بجویش، پیداش کن. راه و رسم اینها یک‌جوریست که ناراضی‌ها را سیخونک می‌کنند. حالا بگرد ببین کی‌ها از دست آلاجاقی و از ما ناراضی هستند؟ پیدا کن سر چه چیزهایی؟ ببین کجا نانشان بریده شده؟ این موضوع نان خیلی عمده است! رعیتِ مردم، تا نان شب داشته باشند، سرشان وانمی‌جنبد. اما گرسنگی پکرش می‌کند. ما هم که نمی‌توانیم رعیت را سیر کنیم! یعنی آلاجاقی نمی‌تواند! آلاجاقی یا باید خودش را سیر کند، یا رعیت را. هم این و هم آن، نمی‌شود! از اول دنیا هم این‌طور بوده. یکی سواره، صد تا و هزار تا پیاده. ما هم چندان سواره نیستیم؛ پیاده‌ایم، اما پایمان برهنه و کیسه‌مان خالی نیست. سواره‌ایم، اما پاهای اسبمان رمق ندارد. ما سوار یابوی جونخورده‌ای هستیم! اینست که خیلی باید مراقب خودمان باشیم. چون در میانه‌ایم. هم به پیاده‌ها نزدیکیم، هم دَم به دُمِ سواره‌ها داریم! پای این یابوی بی‌رمق اگر به دستکندی گیر کند و سکندری برود، میان گلهٔ پیاده‌ها گم می‌شویم. اما اگر تا آنجا خودمان را بکشیم که بتوانیم یابومان را با اسبی تاخت بزنیم، جزو فوج سواره‌ها می‌شویم. پس، همین‌جا باید حساب خودمان را روشن کنیم. اگر می‌خواهیم سوار بشویم، باید تندتر بجنبیم. اگر هم ... ورخیز سفره را از دست مادرت بگیر!

سفره را، شیدا از مادر گرفت و پهن کرد.

بابقلی گفت:

ـ ما خورده‌ایم. بخور!

کاسهٔ کمه‌جوش را، نورجهان میان سفره گذاشت و بیرون رفت. شیدا دست به نان برد و بابقلی پی حرف خود را گرفت:

ــ تو، چی به خیالت می‌رسد؟ کدام‌یک از دهقانهای اربابی پالانش کج است؟ کدامشان می‌شود قاطی این دار و دسته‌ها شده باشند؟

ــ درست نمی‌دانم!

ــ هوشت را به کار بینداز! ببین کدامشان زخم خورده‌ترند؟

شیدا، لقمه را از دهان واگرداند و گفت:

ــ علی را می‌گویی؟ علی کربلایی‌محمد؟! علی‌خاکی؟!

ــ آفرین داری! از کجا این را فهمیدی؟

ــ از اینکه رفته بود خرمن اربابی را آتش بزند و بعدش هم، بابت این کارش، آقای آلاجاقی به درخت بستش! چه شلاقی خورد؟! وای! جلو صد حلقه چشم! راستی برای چی رفته بود خرمن را آتش بزند؟

بابقلی‌بندار نصفه‌سیگاری روشن کرد و گفت:

ــ آلاجاقی تنگش را کشیده بود. روزگار را به‌اش تنگ کرده بود. آن‌هم برای اینکه علی کربلایی‌محمد نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. از این‌طرف هم، زمستان حلقش را چسبیده بود و فشار می‌داد. هر رعیتی زمستانش را با دستگیری اربابش به نوروز می‌رساند. آن سال هم، علی آمد که گندم از انبار قرض بگیرد. اما آلاجاقی به من سپرده بود که دست رد به سینه‌اش بگذارم. من هم گفتم که اجازه ندارم گندم بدهم. اما حقیقتش اینست که به دیگران قرض داده بودم!

ــ پس چرا فقط به او؟

ــ برایت که گفتم؟ علی مرد تلخ‌زبانی است. تابستانش هم، خودم شاهد بودم که دلسوز خویر و خرمن نبود. مراقبت نمی‌کرد. به دروگرها گفته بود که در بند پاکیزه‌کاری نباشند! گفته بود بگذارید ده من خوشه از سر منگالتان زمین بریزد و این خوشه‌چین‌های شکم‌گرسنه ورچینند! می‌بینی؟! سالار درو، کی همچه خاصه ـ خرجی‌هایی از کیسهٔ اربابش می‌کند؟ به‌اش تهمت زدند که با خوشه‌چین‌ها همدست بوده. یعنی سهمَبر بوده. اما من هنوز هم باورم نمی‌شود. علی اینجا نیست. اما خدایش هست. علی همچو آدمی نیست که دستش به مال دزدی دراز بشود. نمازش،

یک وعده هم لنگ نمی‌شود. نه که خیال کنیٔ چون نمازخوان است دستش به مال دزدی نمی‌رود، نه! اهل ریا اصلاً نیست. ظاهر و باطنش یکی‌ست. زبان چرب و نرم هم ندارد. برای همین هم آلاجاقی از او خوشش نمی‌آید. شکم به گرسنگی می‌دهد، اما گوش به حرف زور نمی‌دهد. خیال می‌کنم امسال عذرش را بخواهیم. آلاجاقی خیال دارد به‌اش بگوید برو به خانه‌ات بنشین!

شیدا پرسید:

ــ دیگر کی‌ها؟

ــ تو بگو!

ــ خودت بهتر می‌دانی!

ــ می‌خواهم تو بدانی. من که می‌دانم! شماها باید سرتان واجنبد. هم تو، هم این برادرت که همه‌اش یک قران یک قران از دکان می‌دزدد تا برای نامزدش دستبند و النگو بخرد. شما باید دوست و دشمنتان را بشناسید. ببین کی‌ها خیال می‌کنند که نانشان به دست شماها بریده شده!

ــ به دست ماها؟ ما کی نان کسی را بریده‌ایم؟

ــ شما نبریده‌اید. من! ببین کی‌ها خیال می‌کنند نانشان به دست بابقلی‌بندار بریده شده؟

ــ خودت ببین نان کی را بریده‌ای؟!

بابقلی‌بندار خاکستر سیگارش را کنار مجمعه تکاند و بی‌آنکه به شیدا نگاه کند، گفت:

ــ من نان کسی را نبریده‌ام. اما وضعی پیش آمده که نان بعضی‌ها بریده شده. پهلوان بلخی دیگر نمی‌تواند این دوروبرها قاچاق‌فروشی کند. چون تریاک افغان به دست ما می‌رسد. به شأنش هم راه نمی‌دهد که بیاید برای ما کار کند. به شأنش راه می‌دهد که دختربچه‌هایش بیایند صبح تا شام میان این زیرزمین، پشت دستگاه قالی‌بافی سوی چشمشان را تلف کنند؛ اما خودش کسر شأنش می‌شود که بیاید نیم من جنس از من بگیرد و به آبادی‌های اطراف ببرد، تُخس و تُنک کند و پولش را برگرداند و نیم من نان هم او از قِبَلش بخورد. به جای این کارها، کارش شده لُغُزخوانی. دایم اینجا و آنجا می‌نشیند و نیش و کنایه می‌زند. هر جا چهار نفر هستند،

پشت سر من بالای منبر می‌رود. او خیال می‌کند نانش را من بریده‌ام. اما مگر من بریده‌ام؟ آلاجاقی با بلوچ‌های سرحد ساخت و پاخت کرده و آنها هم جنس افغان را برایش می‌آورند و، او هم به ما می‌دهد که برایش تُخس و تُنک کنیم. یکی هم این قدیر است. از اینکه تتمهٔ دارایی کربلایی‌خداداد، و این آخری‌ها، شترهایش را ما خریده‌ایم، کینه‌ای شده. دایم در کمین است. یک‌دم غافل نیست. به تو هم که می‌گویم همراه او نگرد، برای همینست که می‌ترسم شرّش را به‌ات بریزد! قدیر کربلایی‌خداداد دوست تو نیست، دشمن است. هر چند، خدا بخواهد سال نو می‌اندازمش به دام اجباری تا دو سالی ببرندش سربازخانه نگاهش دارند. اما تا این کار را نکرده‌ام، باید هوایش را داشت. مخصوصاً تو! قدیر فقط با تو رفاقت دارد. از او بِبُر! یک‌جوری که به دلش هم گران نیاید. یکی هم زاغچه است. زاغی. اما کاری از دست او برنمی‌آید. بقیه را هنوز درست نشناخته‌ام. هر کس را که به گمانت می‌رسد پالانش کج است، هوایش را داشته باش. مملکت دارد می‌جنبد. آدم باید هوشیاری‌اش را دو برابر کند. باید بیشتر هوای خودش را داشته باشد. کلاهت را محکم نگاهدار! من این حرفها را برای خودم نمی‌زنم. برای تو می‌زنم. من دیگر عمرم را کرده‌ام. حالا شما هستید که دارید مرد می‌شوید. من در فکر این هستم کاری بکنم که بتوانم کم کم آب اربابی را بخرم و پایش را از این قلعه کوتاه کنم. شاید سنگ‌قلابش کردم برای چارگوشلی. بگذار برود به همان مغیثه‌اش! بگذار برود برای ده ـ بیست پارچه ده دیگرش آقایی بکند! این حرف را همین‌جا زیر خاکش می‌کنیم؛ اما اگر بتوانیم چنین کاری بکنیم، یعنی نصف بیشتر آب قلعه‌چمن را از خودمان کنیم، پای آلاجاقی خود به خود بریده شده است. سه چهار تا خرده‌مالک هم دیگر دم ما تاب نمی‌آورند. هر سالی که قنات آب کم کند و یک خشکسالی هم به گرده‌شان بخورد، می‌توانیم به بهای لاروبی، این تکه‌پاره‌ها را ازشان بخریم. کار اصلی من همینست. تا عمر در دنیا دارم، این کارها را می‌خواهم بکنم و بعدش بمیرم. این کارها را هم برای شما می‌خواهم بکنم. وقتی رو به گورستان می‌روم، باید خاطرم جمع باشد که صاحب قلعه‌چمن، پسرهای من هستند. پیش از مرگم، باید اطمینان پیدا کنم که پسرهایم به فوج سواره رسیده‌اند ... فردا هم یکی از شترهایت را کارد می‌زنیم. همان را که اینجا نگاهش داشته بودم. مردم به هر پدرسوختگی که شده، برای نوروزشان پول و پله‌ای فراهم کرده‌اند. قربان‌بلوچ را هم

صبح زود راهی قلعه‌های بالا می‌کنم تا برای اهالی جار بزنند گوشت شتر! هر رانش را به طرفی می‌فرستم. شوراب و زعفرانی و این‌طرف به دامنهٔ اُولَر. باقیمانده‌اش را هم، همین‌جا به سه‌پایه می‌کشم و خودم تا شب می‌فروشمش. شش ماه می‌گذرد که مردم یک شکم سیر، گوشت نخورده‌اند. شب عیدست، می‌خرند. جگر و یک تکه از سر و سینه‌اش را هم می‌دهم به شیرو ببرد به شهر، برای آلاجاقی!

ــ شهر؟! شیرو؟

شیدا، ندانسته، چنین پرسید و، بابقلی بی‌آنکه به روی خود بیاورد، گفت:

ــ برای نوروز، آقای آلاجاقی خواسته که شیرو برود و کارهای منزل را بکند.

«چرا شیرو؟ مگر در شهر به آن بزرگی، مثل شیرو کم هست؟ یا مگر در خانهٔ آلاجاقی کنیز و نوکر نیست که باید شیرو را از قلعه‌چمن برایش فرستاد؟ شیرو را دیگر کجا دیده و نشان کرده؟ خواهر علی کربلایی‌محمد دیگر به دردش نمی‌خورد؟ او را به شهر برد، مدتی درِ خانه‌اش نگاهش داشت و بعد سرش داد. او هم، بعد از آن رو نیافت به قلعه‌چمن برگردد و به مشهد رفت. خبرش هست که به صیغهٔ یک سقّا درآمده و دوروبر صحن می‌چرخد. علی کربلایی‌محمد هم از آن سربند بیشتر سرش را میان شانه‌هایش قایم کرد! خواهر علی، پیش از اینکه آلاجاقی ببردش، تازه بیوه شده بود!»

تا شیدا خودگویه می‌کرد، ماه‌درویش جلوی در پیدایش شد و گفت:

ــ شیداخان، کاه و پنبه‌دانه را به هم بردم. کار دیگری که نداری؟

شیدا به خود آمد و گفت:

ــ نه! من نه، مگر بابام ...

بابقلی گفت:

ــ به شیرو بگو خودش را برای فردا مهیا کند. کاری چیزی اگر دارد، جمع و جورش کند؛ حمام ـ لب جویی اگر می‌خواهد برود، برود. فردا، نزدیکی‌های ظهر باید راه بیفتند. یکی را همراهش می‌کنم. کار دیگری ندارم، برو! ها ... این سفره را هم جمع کن ببر پایین!

ماه‌درویش بالهای سفره را بر هم انداخت، کاسهٔ خالی را برداشت و بیرون رفت.

«لابد می‌رود خانه‌اش!»

بابقلی گفت:

ـ خوابت گرفته ، ها؟ تن و بدنت انگار خیلی کوفته شده! ورخیز برو بیفت، فردا خیلی کار داریم!

شیدا، خدا خواسته، برخاست.

بابقلی گفت:

ـ فکرش باش که سال نو سری به چارگوشلی بزنی و حال و خبری از عمّه و پسرعمّه‌ات بگیری!

شیدا پولهای هیزم‌کشی را، که میان دستمالی روی بازو بسته بود، پیش پدر گذاشت و از بالاخانه بیرون رفت. از کنار مهتاب گذر کرد و در پله‌ها سرازیر شد. مادر همچنان بیدار بود. شیدا به اتاق مادر خزید و در را پشت سر خود بست. پس، کنار خورجین زانو زد و از لابه‌لای خرت‌وپرت‌ها یک قوطی کوچک حلبی بیرون آورد و به دست نورجهان داد:

ـ بیاه! دوای درد استخوان. از عطاری شریفان گرفتم. می‌گفت معجزه می‌کند!

نورجهان در نور فانوس به قوطی خیره شده و بعد، آن را زیر بالشش قایم کرد و گفت:

ـ برای عیدت یک پیراهن و جلیقه دوخته‌ام. آنجا، میان صندوق است. بگذار برایت بیاورم.

آورد.

شیدا نگاه کرد و گفت:

ـ خوبست.

ـ یک جفت پاتاوه هم داده‌ام برایت بافته‌اند. سه‌رنگ است. ببینشان!

پاتاوه‌ها محکم و زیبا بافته شده بودند.

ـ از این بیشتر خوشم می‌آید. نقشه‌اش کُردی‌ست!

ـ شیرو بافته.

شیدا خاموش ماند. بعد گفت:

ـ خیلی خوب بافته. سلیقه به خرج داده راستی! بابام می‌گفت که می‌خواهد شیرو را به شهر راهی کند. برای چی؟

ـ آلاجاقی خواسته. شیرو را دیده و پسندیده که برود کارهای خانه‌اش را بکند!

شیدا بیش از این نپرسید. چیزی از خورجین بیرون آورد، زیر بال نیمتنهٔ خود گرفت و گفت:

ـ من می‌روم بیرون. زنجیر پشت در را میننداز. اصلان و بابام نفهمند که من دارم می‌روم بیرون. پیغامی از گل‌محمد دارم که باید به خواهرش برسانم. از این روغن هم، امشب بمال به پاهایت ببین چطور است.

نورجهان هیچ نگفت. خود می‌دانست که گفتن حاصلی نخواهد داشت. شیدا می‌رفت، چون می‌خواست برود. رفت. آرام و بی‌صدا، چنان که گربه‌ای از کنار دیوار. صدای در هم شنیده نشد. باید حالا به کوچه پا گذاشته باشد. پا گذاشته بود.

کوچه روشن بود. آب، تنها روندهٔ کوچه بود. تنها و خنده‌زن. ردیف تَرقبید، آرام و صبور، گهگاه سر و گوشی در نسیم می‌جنباندند. تا خانهٔ ماه‌درویش راهی نبود. اما اول باید به پناه درِ خانهٔ خاله‌صنما خزید و گوش انداخت. ماه‌درویش باید آنجا باشد. همه باید آنجا باشند. گودرز بلخی و قدیر هم، شاید آنجا باشند. اما شیدا امشبه را نمی‌خواست ببیندشان. تنها اینکه بداند ماه‌درویش در خانهٔ خاله‌صنما هست یا نیست، برای شیدا بس بود. خود را به پشت در رساند و گوش انداخت. صدای ماه‌درویش شنیده نمی‌شد، اما گفتگوها می‌رساند که ماه‌درویش آنجا هست. زود! شیدا می‌باید خیلی زود خودش را برساند. رساند. تیز و نرم خود را رساند. دیوار را بالا خزید و خفه، شیرو را خواند:

ـ شیرو! شیرو!

شیرو بیرون آمد و بیم‌زده، زیر تاق درگاهی ایستاد و دور و اطراف را پایید. شیدا بسته‌ای را که زیر بال نیمتنه قایم کرده بود، برای او انداخت و گفت:

ـ چارقد ابریشمی‌ست. برای تو از شهر آورده‌ام. ورش‌دار. من باید زودی بروم. از مادرت هم برایت پیغام دارم، باشد برای فردا. راستی! می‌خواهند راهی‌ات کنند به شهر! نرو. بگو نمی‌روم! سیاهروز می‌شوی شیرو، نرو!

شیرو، همچنان در بهت، زیر تاق درگاهی ایستاده بود. شبحی انگار. کشیده بالا، باریک و گنگ. خواب انگار می‌دید! نه انگار که زبان داشت. مانده و درمانده! پیدا شدن ناگهانی شیدا، او را به هراس واداشته بود.

ـ دستمال را وردار! من باید بروم.

شیرو خم شد، بسته را از پیش پایش برداشت و به لب دیوار نگاه کرد. شیدا نبود!

دالان قلعهٔ کهنه، تاریک و خاموش و دراز بود. شیدا تند از تاریکی گذشت و به میدانگاه نزدیک حمام پیچید. سر که بالا آورد، ماه‌درویش پیش رویش بود. ناگهان از زمین روییده بود!

«چه زود! چه زود از خانهٔ خاله‌صنما بیرون آمده؟!»

به درنگی کوتاه، دو مرد پا سست کردند. در یک‌آن گویی دیواری شکاف برداشت. گذشتند. شیدا با شرمی به بیم آمیخته، و ماه‌درویش با اندوهی به درد ـ آمیخته. ماه‌درویش، در سیاهی دالان قلعهٔ کهنه فرو رفت. شیدا، بازگشته و نگاهش می‌کرد. سیاهی ماه‌درویش را بلعیده بود. صدای زنجیر بر در. شیدا به سوی صدا کشانده شد. چیزی او را به ردِ ماه‌درویش می‌کشاند. در سایهٔ دیوار، خود را پیش خیزاند و به دالان کهنه فرو رفت. دالان، مالامالِ شب. پرهیب ماه‌درویش را، به روشنی می‌شد دید. در به روی مرد گشود و او را به خانه برد. در، به روی زن و مرد بسته شد. شیدا خود را به پشت در کشاند. سایه به سایهٔ دیوار.

«ماه‌درویش، حالا چه می‌کند؟ حالا با زنش چه می‌کند؟ چه خواهد گفت؟ چی؟»

هیچ. ماه‌درویش هیچ نگفت. خاموش و خفه! شیدا دست به زنجیر در برد. بهانهٔ پیغام. پیغام از بلقیس به شیرو. یا، پیغامی از گل‌محمد. همان‌چه ماه‌درویش و شیرو دل در آرزو و چشم به راهش داشتند. یک دروغ! باید شک از دل ماه‌درویش می‌زدود. اما نتوانست. دروغ گفتن، خود نوعی چابکی می‌خواهد. چنین نرمشی شیدا نداشت. دیر هم شده بود. دیگر دیر شده بود. ماه‌درویش را نمی‌شد فریب داد. او ناچار بود، اما ابله نبود. سهل است، بسی هم هوشیار بود. اما، هوشیاری ناچار! تاب می‌آورد. به ناچار تاب می‌آورد. می‌دانست و تاب می‌آورد. پس، فریب دادن او، ساده پنداشتنش، کاری خام بود. بسا که از جا درش می‌کرد. بی‌تابش می‌کرد.

شاید بتوان درد زخم را تاب آورد، اما اینکه تو را چندان سفیه بپندارند که در گوشت بخوانند خیال زخم تو را به درد واداشته، شاید تحمل‌بردار نباشد! پس، شیدا دست از زنجیر در برداشت و نیّت کرد برود. اما صدا، نگاهش داشت. خود به دیوار

چسباند و گوش تیز کرد. صدا، از پس دیوار، گنگ شنیده می‌شد. با این‌همه دلهره‌ای که صدای شیرو را می‌لرزاند، تمیز داده می‌شد:

ــ بیا از این قلعه‌چمن برویم، ماه‌درویش!

ــ نمی‌توانم.

ــ برای چه نمی‌توانیم؟ دست و پایمان را که نبسته‌اند؟

ــ بسته‌اند! به بندار مقروض شده‌ام.

ــ یابویت را بده جای قرضت!

ــ یابویم را پیش‌تر داده‌ام. زمستان، یابویم را دادم!

شیدا دیگر به گوش نماند. سر برگرداند و راه آمده را بازگشت. دالان، میدان، کوچه. آب همچنان می‌خزید و پاره‌های پسین مهتاب را با خود می‌برد.

ــ ها! شیدا، آشنای خودم. عاقبت برگشتی؟! چشمهای من که به راهِ آمدن تو سفید شد!

قدیر بود. پشت به دیوار چسبانده، یکی‌شده با آن. فقط دندانهایش سفیدی می‌زدند. شیدا کنار او ماند. دست دادند. انگشتهای بلند و خشکیدهٔ قدیر، دست شیدا را در خود فشردند.

ــ هنوز هم شبها بیدارخوابی به سرت می‌زند؟!

قدیر گفت:

ــ آمدنت را فهمیدم. صدای زنگ شترها ... خواب هم اگر بودم، بیدارم می‌کرد. از خانهٔ ماه‌درویش می‌آیی؟!

ــ رفتم که بروم آنجا، اما دیروقت بود برگشتم.

ــ ها دیگر ... اما نمی‌دانم امشب چطور شد که ماه‌درویش زود از پای چراغ برخاست؟! چند وقتی که تو نبودی، دیر به خانه می‌رفت. کششی نداشت!

ــ باز هم که سر گوشه کنایه‌زدن را باز کردی؟!

قدیر ادامه داد:

ــ لالا هم امروز چشم به راهت بود! حساب کرده بود که برای نوروز می‌آیی ... هوا چه صاف است. فردا آفتاب می‌شود.

ــ همچین پیداست. زمستان را چه‌جور گذراندی؟

ــ خوب! خیلی خوب! از پسرعمّه‌ات نادعلی چه خبر؟

ــ ندیده‌امش. خیلی وقتست ندیده‌امش!

ــ خیال هم نداری بروی ببینیش؟

ــ شاید. شاید بروم.

قدیر، تا شیدا را به گفتگو نگاه داشته باشد، گفت:

ــ خبرداری جهن‌خان بلوچ، زبانش سر بابایت دراز شده؟

ــ او دیگر برای چی؟

ــ بابت پول تریاکها! تریاکهای بازخان افغان را امانت داده دست بابای تو. بندار هم که از طرف آلاجاقی تریاک را واستانده، پول جنس را هنوز برنگردانده. در این مدتی که تو اینجا نبودی، جهن‌خان صد بار قاصد راهی کرده که پول تریاکها را بیار بده، اما بابات هنوز جواب روشنی نداده. جهن‌خان هم آتشی شده و گفته که خودش می‌آید به کلهٔ بابقلی‌بندار! می‌دانی که این بلوچ‌های سرحدی چه‌جور آدمهایی هستند! وقتی که خون جلوی چشمشان را بگیرد، دیگر هیچ چیز را نمی‌بینند. بابای تو میانهٔ خوشی با من ندارد؛ تو از قول من به او بگو پول افغان‌ها را بدهد دستشان بروند. اینها اگر از کسی زخم بردارند، دیگر رحم و مروت سرشان نمی‌شود. می‌آیند، به آتش می‌کشند و می‌روند. تا امروز، روی همین داد و ستدها، صدها خانوار را بی‌سامان کرده‌اند. به بابقلی‌بندار بگو به هر که می‌تازی بتاز ــ آدمهایی مثل من کاری از دستشان برنمی‌آید ــ اما با دُم شیر بازی مکن. آدمهایی مثل بازخان و جهن‌خان، با لولهٔ برنوشان با آدم حرف می‌زنند!

شیدا پاسخی فراخور نیافت. پس، قدیر پرس وگوی خود را دنبال کرد:

ــ با شترها چه کردی؟ در راه بارت را لنگ نگذاشتند؟

ــ اَروَنَه را که نبرده بودم. آن دو تا هم که ... ای، با هم کنار می‌آمدیم. اَروَنَه را برای کارد، پروار بسته بودیم.

ــ کی قرار هست کاردش بزنید؟

ــ فردا گمانم.

ــ همین فردا؟!

ــ این‌جور می‌گفت بابام.

لبهای قدیر بسته شد. دیگر هیچ نگفت. هیچ نتوانست بگوید. قلبش ناگهان سوخت. درفش داغی، گویی در آن دوانیده شد. شیدا هم دیگر حرفی نزد. نتوانست حرفی بزند. دیواری از سنگ، میانشان یال برآورد. شرمی بر گونه‌ها و شکنی بر دل، شیدا براه افتاد. از کنار جوی، زیر درختهای ترقبید، رو به خانه‌شان براه افتاد. سایه‌اش را قدیر حس می‌کرد. می‌دید. می‌دیدش که شکسته می‌رود. که آرام می‌رود. صدای پاهایش برنمی‌آمد. گویی می‌خزید. مثل سایه‌ای به لای در خزید و گم شد. انگار نبوده است؛ هیچوقت در کوچه نبوده است.

سایه‌ای درون شب گم شد. سایه‌ای درون شب ماند.

هنوز لب به دندان می‌گزید قدیر. خاموش و خیره به خود مانده بود، با احساسی از تهی‌ماندن. چیزی در او فرو ریخته بود. آوار دیواری بر گودالی:

«پس، ارونه را کارد می‌زدند! می‌کشتند!»

قدیر فکر کرده بود امساله را بابقلی‌بندار از خیر کشتن شترها گذشته است. اینکه دوتاشان را به هیزم راهی کرده بود، قدیر را به شبهه واداشته بود. قدیر پیش خود خیال بافته بود که بابقلی چشم به درآمد بارکشی شترها دوخته است. پس، امید یافته بود دو سه سالی شترها زنده خواهند بود تا او بتواند ــ دست کم ــ صدای درای‌شان را بشنود و قامتشان را، گهگاه بنگرد. در باره‌شان با شیدا گفتگو داشته باشد و، گهگاه پنجه‌ای به دُم یکیشان بکشد.

بود و نبود شترها، گر چه در خالی‌بودن جیب قدیر بی‌اثر بود، اما بود و نبودشان در حال و روحیهٔ قدیر بی‌اثر نبود. بودشان کورْامیدی بود، اما نبودشان ... نبودشان پایان سلسله‌ای بود. نبودشان؟! این برای قدیر کشنده بود. نبودِ هر کدام، روزنه‌ای بر چشمان قدیر می‌بست:

«آخر چرا می‌خواهند شتری را که هنوز یک پرده گوشت نو نیاورده، کارد بزنند؟ چه‌جور پرواربستن است این؟ با هیزم خشک و کاه که شتر پروار نمی‌شود! می‌شود؟ نه! جلادند اینها!»

دیگر این حرفها، اگر هم رودرروی بندار گفته می‌شد، به گوشش فرو نمی‌رفت؛ غرض می‌دید و به دلش نمی‌نشست. صاحبِ مال بود و هر کاری که می‌خواست، می‌توانست با مال خود بکند. این را قدیر می‌فهمید، اما نمی‌توانست بر خود هموار

کند. بسا که آدم به دانستن قانع نمی‌شود. می‌داند کاری ناگزیر روی خواهد داد، و این بیرون از دست و ارادهٔ اوست؛ می‌داند که چاره‌ایش نیست، می‌داند که رویداد حتمی است؛ با این‌همه نمی‌تواند خود را آرام کند. عقلش گردن می‌نهد، اما روحش تمکین نمی‌کند. دمادم و بی‌اختیار، چیزی از درونش شعله می‌کشد، غریو و خروش می‌کند، برمی‌آشوبد، آشفته می‌کند. بدکردار، آرام نمی‌گذارد تا به جنون نکشاند! پریشانی! نمک بر زخم! نمک بر زخم!

قدیر پشت از دیوار واگرفت و به رد شیدا رفت. ازکنار ردیف ترقبیدها گذشت و پای دیوار خانهٔ بابقلی ایستاد. دیوار، از کوچه کوتاه‌تر از قد قدیر بود. دست بر هرهٔ دیوار و چانه بر پشت دستها گذاشت و چشم به حیاط خانه ماند. شترهایش، در سایه‌روشن مهتابِ گریزان، دور سفرهٔ کاه ـ پنبه‌دانه زانو زده و نشخوار می‌کردند. ارونه پشت به قدیر داشت، با این‌همه قدیر می‌توانست نشخوارکردنش را حس کند. قدیر تاب نیاورد. روی گرداند و رفت. کوچه درکوچه، پشت در خانه‌شان ماند. انگشت به لای در برد، زنجیر را از زلفی بیرون آورد و آرام، پا به دالان گذاشت.

خانه در خاموشی شبانه خفته بود. تنها نفیرِ دشوار پدر قدیر، از پشت درِ بسته می‌آمد. تنگیِ سینه، نفس کشیدن را بر پیرمرد دشوار کرده بود. صدای نفس، از مس زنگارخورده انگار برمی‌آمد. اما برای قدیر این دیگر عادت شده بود. پس، به انباری رفت. چراغ پیه‌سوز را گیراند و پشت کندو، به دنبال ماندهٔ عرقش گشت. پیمانه راگیر آورد، بیرونش کشید و بیخ دیوار، روی کرسی نشست. تنها او، چراغ پیه‌سوز، و پیمانهٔ عرقش. لته‌پیچ را از دهنهٔ پیمانه بیرون آورد و بی‌پیاله، سر کشید.

تلخ‌تر از طعم عرق، خود قدیر بود. تیزتر، هم. پیمانه به کناری گذاشت، چهره در هم کشید و سیگاری روشن کرد و دنبهٔ سرش را به دیوار تکیه داد. باید می‌توانست بیندیشد که چه می‌باید کرد؟ چه می‌توان کرد؟ چه کاری از او ساخته بود؟ قدمها را چه‌اندازه می‌توانست بردارد؟ راهش چی بود؟ شاید می‌توانست نیم‌سیری سَم فراهم کند و به نیم‌من آرد جو بیامیزد، نواله‌ای درست کند؛ شبانه در حلق ارونه بیندازد و حیوان را تلف کند؟! اما نه! دل قدیر به این کار رضا نمی‌داد. پیراهن خود را می‌توانست بدرد، خاک بر سر بریزد و در قتل شترش بگرید، اما حیوان را نمی‌توانست هلاک کند. شاید می‌توانست کاردی بیخ کمر بزند و فردا، جواب کارد بر

سینهٔ شترش را، با کارد بدهد؛ اما فرجام چنین کاری چه می‌بود؟ می‌ارزید؟ نه! از عقل نبود، و قدیر بی‌عقل نبود. شاید می‌توانست به خانهٔ بابقلی‌بندار برود، جلویش زانو بزند و از او بخواهد که شبِ عیدی، ارونه را نکشد! به شأن خود راه می‌داد که چنین کاری بکند، اما چون کف دستش روشن بود که بندار روی او را زمین خواهد انداخت:

«او بی‌چشم‌وروتر از این حرفهاست. بی‌ناخنی است که لنگه‌اش یافت نمی‌شود!»

پس چه باید کرد؟ نمی‌دانست. این را نمی‌دانست. اما این را حس می‌کرد که تاب نشستن ندارد. جرعه‌ای دیگر. برخاست و پیمانه به کنجی گذاشت، چراغ را کُشت و بدر رفت. ته سیگارش هنوز می‌سوخت. دمی، جلوی درکوتاه انباری ایستاد:

«چه خانهٔ خلوتی! مثل مسجد. دریغ از یک مرغ! کم‌کم دارد بدل به ویرانه‌ای می‌شود. چشم به راه جغدی باید بود!»

بر پسلهٔ مهتاب، مهتاب نیمه‌رنگ، براه افتاد. قدمهای گنگ، میان دیوارهای کهنهٔ خانه. از این‌سو به آن‌سو. دور گودال چرخید و به سر تنور رفت. شبح مادرش پای تنور بود. قدی کشیده، صورتی افروخته، مژه‌هایی سوخته! هرم تنور بالا می‌زد. چه نانهایی! هر یک به قامت یک عروس. نانی که مادر قدیر می‌پخت، بی‌نقص بود. قدیر دست بر لبهٔ تنور گذاشت؛ یخ بود. پوده، فرو ریخت. کهنگی! برگشت و رو به دالان رفت. امشب هم از آن شبها بود! نمی‌جنبید گویی. مانده، ایستاده بود. راکد. چگونه می‌شد نقبی در آن زد؟ گذشت، از دالان گذشت و بیرون در، در کوچه براه افتاد.

باز هم کوچه! کوچه در کوچه. مردی از روبه‌رو می‌آمد. قوزکرده و درهم‌شکسته، چه کسی غیر از عباسجان می‌توانست باشد؟ خودش بود. صدایی زیر دندان می‌جوید. زمزمه‌ای یا دشنامی؟ روشن نبود. نزدیک شد. سر فروفکنده، همان‌گونه که می‌گذشت، گفت:

ــ به کجا این‌وقت شب؟

ــ تو، از کجا این‌وقت شب؟

عباسجان میان دالان که گم شد، زیر دندان غرید. قدیر هم فحشی برای او فرستاد و براه خود رفت. کجا می‌توان رفت؟ شب به نیمه نزدیک شده بود. همه ــ حتی سمج‌ترین مشتری‌های صنما ــ باید به خواب رفته باشند، مگر صمد گلختناب که

باید از خواب برخاسته باشد. رونقِ کار صمد فردا بود. روز پیش از نوروز. مشتری‌های فردا، همه نقدی بودند. روزهای نوروز سکه‌ها دست به دست می‌شوند. هر که، هر چه دارد از سوراخ سمبه‌های مجری و پستو بیرون می‌آورد و روی روز می‌ریزد. پایان زمستان را، پنداری با جرینگ‌جرینگ سکّه جشن می‌گیرند. میدان جشن سکه‌ها، گوشه‌ایش هم کاسهٔ سفالی حمامی است. پس، حمامِ فردا باید آبش پاکیزه و داغ باشد. اینست که گلختاب باید زودتر از هر شب آتش گلخن را بیفروزد. پس، حمامی بیدار است. بیدار است، به کار افروختن آتش زیر دیگ.

چنین بود.

صمد بیدار بود و به کار افروختن کوره، دم دهنهٔ گلخن چمباتمه زده و تکّه‌های هیزم و غیج را به کام آتش می‌انداخت. دود زیر سقف سیاه و کوتاه گلخن را پر کرده بود و قدیر، سر که به زیر سقف فرو برد، در نخستین نگاه کسی را ندید. گلختاب، پیچیده در دود، کنار دریچهٔ کوره نشسته و سیخ در تلنبار هیزم درون گلخن می‌تاباند. قدیر پیش رفت و بر تخته‌سنگ نشست و خاموش، خیره به آتش شد. نّه او سخنی و نه صمد گلختاب. گفتنی نبود.

این آمد و شدها نه برای قدیر تازه بود و نه برای صمد گلختاب. قدیر، هر وقت بی‌خوابی امانش را می‌برید، از همهٔ سوراخ سمبه‌های قلعه‌چمن که سر می‌خورد، به گلخن حمام روی می‌آورد و همسخن صمد گلختاب می‌شد. می‌آمد، کنار دست صمد می‌نشست؛ بسته به حالی که داشت، چیزی می‌گفت، یا نمی‌گفت. صمد هم ــ بسته به حالی که داشت ــ چیزی می‌پرسید یا نمی‌پرسید. قدیر، در همه حال، روی تخته‌سنگ می‌نشست و بوته‌های هیزم و خار را در آتش گلخن می‌انداخت و می‌ماند تا هیزم زیر نگاهش بسوزد، آتش شود، واریزد و او، بار دیگر بوته‌ای به دهن گلخن بیندازد. پاره‌ای شبها، گلختاب را وامی‌داشت که بخوابد و خود تا سپیده‌دم، آتش زیر دیگ را افروخته نگاه می‌داشت. سپیده‌دم، صمد راهی سر حمام می‌شد و قدیر سر جای او می‌خوابید. وعدهٔ ناشتا از خواب برمی‌خاست، به حمام می‌رفت، سر و تنی می‌شست و بیرون می‌آمد. اما امشب، قدیر بی‌آرام‌تر از هر شبی بود. به خود نمی‌دید که بتواند تا سپیده‌دم پای گلخن بنشیند و هیزم در آتش بیندازد.

ابریق سیاه و بست‌خوردهٔ صمد، کنار دهنهٔ گلخن، در پرتو زبانه‌های زردِ آتش،

آویزان بود؛ و روی نعلبکی و پیاله، دوده ـ گَردی از دود ـ نشسته بود. صمد گلختتاب به قدیر گفت:

ـ چای بریز و بخور، اگر می‌خواهی!

قدیر ابریق را از میخ برگرفت؛ چای ریخت و پیاله را، به جستجوی قند، کشمش، یا خرما روی پنجه نگاه داشت. صمد از زیر بال نیمتنه‌اش دو دانه سنجد بیرون آورد، به دست قدیر داد و گفت:

ـ بعدش پیاله را آب بکش. باز هم دهنت بوی گند زهرمار می‌دهد! تو عاقبت هم لال می‌میری و نمی‌توانی اشهدت را بگویی!

قدیر لبخند به پیاله برد، نوشید و پس، پیاله را روی نیمه‌خشت پای گلخن گذاشت و دانه‌های سنجد را تف کرد:

ـ فردا کار و بارت سکه می‌شود دیگر؛ حق داری که از همین حالا شیرین‌زبان شده باشی! پسرهای بندار، لابد هر کدامشان یک اسکناس پشت‌سبز میان کاسه‌ات می‌اندازند! نمی‌اندازند؟

ـ آن بزرگه، ارشدْ اولاد که وقتی دست به جیبش می‌برد، انگار دست به نیش عقرب می‌برد! می‌ترسد پولها سرانگشتهایش را بگزند! آن خردی‌تره هم، شیدا، که دلش می‌خواهد آقایی بکند، دستش به جایی بند نیست! دستش را از دکان کوتاه کرده‌اند. از این گذشته، نوروز امسال که شیدا به قلعه‌چمن نیست. می‌گویند به کال‌شور است؟!

ـ هه! خیال کرده‌ای! همین امشب آمد. مگر او می‌تواند از معشوقه‌هایش دور بماند؟

ـ باز هم پشت سر این و آن سازت را کوک کردی؟!

ـ چرا ساز؟ با چشمهای خودم دیدم. چشمهایم که به من دروغ نمی‌گویند؛ می‌گویند؟ همین یک کله پیش دیدمش که از خانهٔ ماه‌درویش می‌آمد. از بخت بد، ماه‌درویش هم سر رسیده و شیدا را پشت در خانه‌اش دیده بود. اما بدبخت خدازده، باز هم چشمهایش را هم گذاشته و ندید گرفته بود! نمی‌دانم این سید دیگر چه‌جور مردیست؟ خبرش را لابد داری که زنش را بندار می‌خواهد راهی شهر کند؟ به در خانهٔ اربابش! اما حتم دارم که وقتی این حرف را به سید زده، سید ابرو هم بالا نینداخته.

آخر آدم است دیگر، قاطر که نیست! یعنی به خیالت این حرفها حالی‌اش نیست؟ اگر حالی‌اش نیست، پس حیف همان گوش و چشمی که خداوند به او داده! اگر هم حالی‌اش هست و صدایش درنمی‌آید، پس حاشا به غیرتش!

ـ تو پسر خداداد، با یک دستت هیزم به آتش می‌اندازی؛ با یک دستت آب به آتش می‌پاشی!؟ اما اگر راستش را بخواهی، آبی که به آتش می‌پاشی، خیلی کمتر از هیزمی است که به آتش می‌اندازی! نه؟!

قدیر به سوی صدا برگشت. قربان‌بلوچ بود که از سکُنج دیوار گلخن، از دل دود و تاریکی، به سخن پیش می‌آمد.

قدیر پرسید:

ـ تو هنوز بیداری، جغنه؟

ـ اگر هم بیدار نبودم، تو بیدارم کردی!

ـ ابریق صمد چای دارد!

ـ دارم می‌آیم به هوایش.

قربان به کنار دهنهٔ گلخن آمد و در پرتو آتش ایستاد. سر و مویی آشفته، ریشی نتراشیده و چشمهایی خوابزده داشت. جاجیم بلوچی‌اش را بر دوشها انداخته بود و داشت دکمهٔ جلیقه‌اش را در مادگی بند می‌کرد.

ـ چرا همین‌جور مثل علم عید ایستاده‌ای بالا سر من!

بلوچ نشست:

ـ کاری هم به غیر غیبت کردن پشت سر این و آن نداری!

قدیر پیاله‌ای چای برای بلوچ ریخت و گفت:

ـ از آشنایت ماه‌درویش گفتم، به گل گیوه‌ات برخورد؟ چه کنم، حرف حق تلخ است. ته سرِ حرف حق سوراخ دارد!

قربان‌بلوچ پیالهٔ چای را برداشت و گفت:

ـ میان قلعه‌چمن، فقط همین یک حرف هست که حق است؟ پیغمبر ما دید را نادید می‌کرد؛ اما تو ... تو فقط دیده‌ای که پسر بندار از زیر دالان قلعه‌کهنه می‌آید، همین! حالا داری از خودت حرف درمی‌آوری که او از پیش معشوقه‌اش می‌آمده! آخر تو از کجا یقین داری که شیدا از خانهٔ ماه‌درویش، از پیش زن ماه‌درویش می‌آمده؟ تو

با چشم خودت دیدی که پسر بندار از خانهٔ ماه‌درویش بیرون آمد؟ تازه ... گیرم که از خانهٔ ماه‌درویش بیرون آمده باشد، باز هم آدم نمی‌تواند گناهش را به گردن بگیرد که از عاشق ـ معشوقی برمی‌گشته. چه معلوم کِه از باباش سفارش پیغامی برای ماه‌درویش نبرده بوده؟

قدیر به نرمی خندید و گفت:

ــ خوب بود روضه‌خوان می‌شدی تو! چی به‌ات بگویم؟ اگر حرف کلفتی بارت کنم، از دستم دلگیر می‌شوی. اگر چیزی به‌ات نگویم، دل دلم را می‌خورد. تو بلوچ! می‌دانی چرا بالاداری ماه‌درویش را می‌کنی؟ برای اینکه گاه و بی‌گاه اگر سرما در هم بپیچاندت، ماه‌درویش راهت می‌دهد که بخیزی زیر کرسیشان و شیرو هم برایت غِلِف آش و کاچی را بار می‌گذارد. حق هم داری. بالاخره یک‌جوری باید حق نمک را به جا بیاوری. آنها، زن و شوی، برای تو بد نبوده‌اند!

ــ این زن و شوی، در این قلعه‌چمن برای کی بد بوده‌اند؟ برای تو؟ اما تو از یک‌سو کلهٔ پسر بندار را گرم می‌کنی و می‌بریش زیر کرسی ماه‌درویش، از یک‌سو ماه‌درویش را سیخ می‌زنی که مراقب زنش باشد! آن شبی که سید را دیوانه‌اش کرده بودی، هنوز پیش چشمم هست. خودت از جای دیگری می‌سوزی، اما نیشت را به جای دیگر فرو می‌کنی!

قدیر، تا حرف را برگردانده باشد، گفت:

ــ چایت را بخور! من از هیچ کجا نمی‌سوزم، بلوچ! چایت را بخور!

قربان یک دانه سنجد از دست صمد گلختناب گرفت و به دهان گذاشت. چای سرد شده بود و به یک هورت، پیاله خالی شد. قدیر، بلوچ را که آرام یافت، پرسید:

ــ بندار خیال دارد ارونه را کارد بزند، ها؟ حقیقت دارد؟

قربان پیاله را سر جایش گذاشت و گفت:

ــ حقیقت دارد!

قدیر با مایه‌ای از خویشاوندی که به لحنش دویده بود، گفت:

ــ تو خودت بلوچی، قربان. لای دست و پای شتر بزرگ شده‌ای. راه و رسم شتر بارکش و شتر پرواری را هم خوب می‌دانی. خوب، تو چرا بندار را از این کار منع نکردی؟ روشنش می‌کردی، خوب! فردا بهار است. می‌گفتی شترها را یله دهد میان

بیابان خدا بچرند و زمستان سال دیگر، وقتی یک پرده گوشت آوردند، یکیشان را بخواباند زیر کارد. خودت که از من خبره‌تری، قربان! گوشتی که همین حالا به استخوان این ارونه چسبیده است، خوردنی نیست. کهنه است. مثل چرم! دو روز هم زیر آتش بخوابانی‌اش، باز هم جویده نمی‌شود! آخر این بابقلی‌بندار تو چه‌جور آدمیست؟! چه خیالی به کله‌اش دارد؟ محتاج گوشت‌فروشی که نیست! پس چی؟ می‌خواهد شاهرگ‌های من را قطع کند؟ ها؟

صدای قدیر، کم‌کم داشت می‌لرزید. قربان‌بلوچ باید خود را از رودررویی او کنار می‌کشید. حامی بابقلی‌بندار نباید جلوه می‌کرد. پس به نرمی گفت:

ـ چه بگویم! لابد پولش را به کار دارد. چه می‌دانم! شاید می‌خواهد آب و ملک خواهرزاده‌اش نادعلی را در چارگوشلی بخرد.

قدیر گفت:

ـ حالا دستگیرم شد! ... پس پول تریاک بازخان افغان را هم برای همین معامله پیش خودش نگاه داشته و به صاحب‌هایش برنمی‌گرداند، نه؟

قربان‌بلوچ به قدیر خیره شد و پرسید:

ـ این خبرها را از کجا گیر می‌آوری؛ پسر خداداد؟

قدیر گفت:

ـ خبر خودش پخش می‌شود. فقط گوش آدم باید سر راه باد باشد. خبر را باد می‌آورد. تو خیال می‌کنی این چیزها سرپوشیده می‌ماند؟!

صمد گلخنتاب به کنایه گفت:

ـ نمی‌بینی که قدیر روز و شب آرام و قرار ندارد؟ همین چشم و گوش باز است که او را از زیر لحاف این و آن هم خبردار می‌کند!

قدیر گفت:

ـ همین امشب، باز هم به شیدا گفتم. گفتم که بندار دارد به خودش بد می‌کند که این بلوچ‌ها را بازی می‌دهد. تو خودت بلوچی، می‌دانی که مرد بلوچ، خشم و کینهٔ شتر را دارد. خاموش می‌ماند، خاموش می‌ماند، اما یکباره کف به لب می‌آورد و نعره‌اش به آسمان می‌رود. در همچو موقعی، دیگر خدا را هم نمی‌شناسد. به بندار پیغام دادم که از همچو آدمهایی چشم بزند. از یک چیز دیگر هم می‌ترسم، قربان‌خان!

ــ دیگر از چی؟

ــ آخر، تو هم یکی از آنهایی هستی که جنسها را از دست آدمهای جهن‌خان وامی‌ستانی! ترسم این است که شّر آدمهای جهن‌خان دامن تو را هم بگیرد!

قربان‌بلوچ گفت:

ــ نه که من خیلی هم از بابت کاری که می‌کنم، سهمیّه می‌برم؛ باید هم شّرشان دامنم را بگیرد!

صمد گلختناب گفت:

ــ بلوچ با بلوچ در نمی‌افتد!

قدیر گفت:

ــ چیزی شنیده‌ای تو هم! آخر، بلوچ داریم تا بلوچ. قربان از بلوچ‌های ریگی‌ست، طرف زاهدان و مرز پاکستان. امّا جهن و آدمهایش از بلوچ‌های سرحد هستند. سرحد سرخس و آنجاها، مرز افغانستان. اینها دو تا قبیله‌اند. قبیله‌های دیگری هم هستند. قبیله‌ها، گهگاه که دعواشان می‌افتد، پوست کلهٔ همدیگر را زنده زنده می‌کنند! ... مثلاً همین موسی هم که قالیبافی بندار را می‌چرخاند، مادرش بلوچ بوده، اما از یک قبیلهٔ دیگر. نمی‌دانم به چه اسمی! بلوچ که یکی دو قبیله نیست. از کلهٔ سرخس تا دمب چابهار بلوچ ریخته. هر قبیله‌ای هم اسمی برای خودش دارد. غیر از اینست، قربان‌خان؟

ــ نه! همین‌جور است.

قدیر گفت:

ــ در ولایتهای دیگر هم تک و توکی از هر محله‌ای یافت می‌شوند. همه‌شان هم واماندهٔ دوره‌های قحطی هستند. پدر و مادرها ازگرسنگی تلف شده‌اند؛ از بچه‌ها هم آنها که مانده‌اند درِ خانهٔ این و آن، با ریزه‌نان سفرهٔ غیر بزرگ شده‌اند. غیر از اینست، قربان‌خان؟!

ــ نه! همین‌جور است.

ــ مثلا خود قربان‌خان!؟

ــ نه! نه من! پدر و مادرم که مردند، برای من یک شتر باقی گذاشتند. تا همین پنج سال پیش، من با شتر خودم هیزم کشی می‌کردم. با ریزه‌نان سفرهٔ این و آن هم

بزرگ نشده‌ام! شترم که مرد، بعدش اَکَرهٔ دیگران شدم. حالا هم نان زحمتکشی‌ام را می‌خورم. درد تو از این حرفها که می‌زنی، چیست؟

قدیر آرام گرفت. بعد، سر برداشت و به قربان‌بلوچ نگاه کرد و پرسید:

ـ اَروَنَه را کجا قرار است کاردش بزنید؟

ـ دم دروازهٔ رباط!

قدیر پرسید:

ـ تو؟!

قربان‌بلوچ گفت:

ـ من!

قدیر برخاست.

صمد گلخنتاب گفت:

ـ همین‌جا بگیر یک گوشه بخواب، کجا می‌روی حالا؟

قدیر بالهای نیمتنه‌اش را جمع کرد و به طرف در رفت:

ـ باید بروم. باید بروم. صبح باید بابام را بیاورم حمام. خدا نگهدار. باید بروم!

ـ خوش آمدی!

از دهنهٔ درِ گلخن خمیده بیرون خزید و از پسینهٔ جرّ بالا رفت و میان کوچه، لب جوی ایستاد.

شب از نیمه گذشته بود و، ماه می‌رفت که فرو نشیند. پایانهٔ شب. گاهی مانده به برخاستن نسیم سحر. ستاره‌بارانِ شبی زلال. هر ستاره، پنداری در چکیدن بود. زلال و بر جلا. در چشم گریان برقشی هست، درخششی. گریه، چشمها را شسته است. پاک. چشمهای گرینده، جلایی پاکیزه می‌یابند. درخشان. هیچ غباری از ملال بر خود ندارند. آسمان امشب، پنداری شسته به اشک بود.

قدیر باز هم به پناه دیوار خانهٔ بابقلی‌بندار کشانده شد. بیخ دیوار. دستها بر هرهٔ دیوار گذاشت، چانه بر پشت دستها خواباند و چشم به شترهایش دوخت. یکی، همچنان سر سفره خسبیده بود. یکی، کنارتر غلتیده و، ارونه بر پا بود. عگال به زانوی چپ، روی سه پا، نزدیک پشته‌های خارِ بیخ دیوار ایستاده و خار می‌خورد.

قدیر نرم و چابک و بی‌صدا، گربه‌ای را مانند، تن به دیوار کشاند و سر پاها، روی

تیغ دیوار گرگی نشست و کلوخی به سوی ارونه پراند. ارونه گردن گرداند و قدیر را نگاه کرد. قدیر برایش موچ کشید. صاحب‌شناس بود. به هوای قدیر آمد، نزدیکش ایستاد و گردنش را به دیوار خاراند. قدیر پنجه به کاکلِ خلوت شتر کشید. ارونه پوزه بالا آورد و سرانگشتهای قدیر را بویید. قدیر، بیشتر حیوان را نوازش کرد. شتر عطر نواله از سرپنجه‌های قدیر می‌بویید. نواله، کاش نواله‌ای درست کرده و برای شتر آورده بود!

پایین خزید و رفت. کاسه‌ای آرد و کمی آب. آستینها را بالا زد. مالاندن خمیر کاری دشوار نبود. در تاریکی هم شدنی بود. نواله را از کاسه برداشت و میان دستها گرداند. آماده بود. از لای در بیرون آمد. راه، کوتاه. بر دیوار سوار شد. ارونه پیش آمد. قدیر نواله را نیم کرد؛ و نیم را نیم و، گلوله‌ای در دهان شتر انداخت.

عطر خمیر، شترهای خسبیده را نیز برخیزاند و به سوی قدیر کشاند. حالا، دستهای قدیر در دهان شترهایش بود. نواله تمام شده بود و شترها، آردِ مانده بر انگشتها را به لب برمی‌چیدند. کار، تمام. اما قدیر به این آگاه که دلش نمی‌خواهد از دیوار پایین برود. دل از شترهایش نمی‌کند. اگر به او می‌بود، شاید تا آفتاب کنار شترهایش می‌ماند. اما به او نبود. یکی از بندارها اگر او را روی دیوار خانه می‌دید، بس بود که تهمت دزدی به او ببندند. بندار که از چیز یا کسی اِبا نداشت. هر چه دلش می‌خواست به قدیر می‌چسباند. اما قدیر، هوشیاری این داشت که دم به تلهٔ بی‌طعمه ندهد. تا اینجا هم به گمان خود زیاده رفته بود. مهار خود نتوانسته بود بکشد. پس، دیگربار دستی برکاکل شترها کشاند و از دیوار فروخزید. صدای درِ بالاخانه! قدیر در صدای قدمها و سرفه‌های بندار، گربه‌وار، از پناه دیوار ــ نه به سوی خانه که پاها نمی‌کشیدند ــ به سوی رباط کشید.

راهی نبود. درازنای جوی و رباط.

رباط کهنه، در سینهٔ تپّه، بر بلندای قلعه‌چمن نشسته بود. کهنه، شکسته، خسته. پهلوانی پیر. پیکره‌ای با کلاهخودی از مفرغ و برگستوانی از حلب. بی‌نیزه، بی‌اسب، بی‌سنان. شکسته‌دست، بریده‌پای. کلاغان، تخمهٔ چشمهایش را از کاسه بدر آورده بودند. با این‌همه سمج و لجوج بر جای ایستاده بود. پنداری نه از سپاه، که از پندار خویش پاسداری می‌کرد. تهی از درون، ویران از برون. سقف و ستون را زمانه جویده

بود.

بزرگ نبود رباط. خردینه بود. سقفی و ستونهایی و غرفه‌هایی. شکسته، پوده، واریخته. خانه‌ای بسته بود، دیگر. نه منزلگاه مسافران و رهگذران، که جای کلاهداران بوده بود. پوشیده، گم. سیاهی بر سیاهی‌اش فرمان می‌راند. جای مار و مور. سایهٔ رمندهٔ شب حتی، در پیچاپیچ تیرگی‌اش راه نمی‌یافت. ماه، دیگر نبود. تلنبار شب بر شب.

قدیر بر سکو نشست. پناه بود، طاق رباط. پناهباد. زانو در حلقهٔ بازوان، پشت خمان، چانه بر آینهٔ زانوان، خیره به شب. چشمها، دو میلهٔ سیاه آهن. سرد و سیاه. گور.

پشت رباط. گورستان قلعه‌چمن بود. مادر قدیر هم، آنجا بود. برخاست. مردم، شب عید به دیدار اهل خاک می‌روند! از بدنهٔ شکستهٔ رباط پا بیرون گذاشت. گورستان در شیب تپه بود. دوقدمی! نه، اما پای سست کرد. نه! رفتن نداشت. برای چه؟ دل، تاریک‌تر می‌شود. افسردگی، فزون‌تر. مردان، با پای خود به خانهٔ اندوه قدم نمی‌گذارند! دل‌آزردگی مرد را به کودکی‌اش می‌برد:

«دل بر خود مسوزان قدیر! مادر مرده، پدر می‌میرد، تو نیز! مرد و مرگ، دو خصمند که زیر یک سقف زندگانی می‌کنند. درون یک کالبد. بازگرد! تنها توانمردگان بر خود نوحه می‌خوانند. بیشتر مگذار بفرسایی. بازگرد!»

بازگشت. از میان خشکه‌علفهای هرز، به زیر نمای بیرونی رباط رفت: قربانگاه! پیشگاهی تنگ، در غلاف دو دیوار. ابروی تاق، شکسته. کنجِ ستاره‌ای پیدا. فردا، ارونه را اینجا می‌کشتند. دودِ فغانش، فردا اینجا به هوا برمی‌خاست. مردم، فردا اینجا جمع می‌شدند. چشمها، فردا اینجا خیره می‌ماندند. قدیر، فردا اینجا پیر می‌شد!

بار دیگر بر سکوی زیر تاق نشست. سیگاری. سر، چه سنگین است! رگه‌ای درد در شقیقه‌اش پیچید. نشئه می‌باید پریده باشد. شب می‌باید تمام شده باشد. پگاه است اینکه بخار کلّه را می‌روبد. صبح نیشابور می‌باید قامت افراشته باشد. نسیم، نسیم صبح نیشابور است.

برخاست قدیر. خمیدگی تن راست کرد و بر پیشانی طاغانکوه نگریست. آنجا، بال شب جویده شده بود. خطّی روشن بر خطهٔ خاور. نگاهی بر آسمان. خالی شده

بود. ستارگان، دست از دست کنده؛ پرّان، فرسنگ در فرسنگ. بیابان در بیابان. کوه‌یخی، هر ستاره. سرد و سپید. سپید و سرد. سپیده‌دمان نیشابور.

قدیر سوی خانه براه افتاد. باز هم پناه دیوار بابقلی‌بندار. راه، همان راه. آن سوی دیوار، ارونه، زانو بسته، روی سه پا ایستاده و نگاه به کوچه داشت. دمی درنگ. این، ناخواستهٔ خود بود. راه از سر گرفت. ارونه بهٔ دنبالش ناله کرد. قدیر به نگاه واگشت. اما نه بیش از یک نگاه. توانش نبود. رفت. پا تند کرد و رفت. پنداری می‌گریخت. از چیزی می‌گریخت. چشمهای ارونه را نمی‌خواست ببیند. خود را در آن چشمها نمی‌خواست ببیند. چشمهای زلال. دوید. نه که بدود. نیمه‌دو. پکر و پاشیده می‌رفت. صدای در خانهٔ بندار. باید بابقلی باشد! نه، اصلان بود. بقچهٔ حمام به زیر بغل داشت. چه سحرخیز! قدیر روی گرداند. اصلان ندیده‌اش بود. باید خود را به خانه می‌رساند. اما، برای چه؟ آنجا چه خبر بود؟ هیچ! هیچ خبری نبود. انبار خالی. باز هم قدیر در انباری. باز هم خودش آنجا بود. خود از خود کنده نمی‌شد. چراغ پیه‌سوز را گیراند. سایه‌اش، بلند و خمیده و پهن، لحافی را مانند، بر دیوار و شیب سقف انبار افتاد. سایه چه هولناک می‌نمود!

قدیر چراغ موشی را سر جایش گذاشت، لحاف‌پاره را از هم گشود، پاپوش‌هایش را بیرون آورد و بی‌بدرآوردن رخت از تن، به زیر لحاف خزید. کرا نمی‌کرد که رخت از تن بدر کند. تا برآمدن آفتاب، راهی نبود. اما قدیر نمی‌توانست به یاد بیاورد از که شنیده است که:

«شتر، زیر کارد که خوابانده می‌شود، گریه می‌کند!»

راستی، قدیر از که شنیده بود:

«شتر، زیر کارد که خوابانده می‌شود، گریه می‌کند؟!»

ــ قدیر ... قدیر ... قدیر ...

صدای کربلایی‌خداداد! چیزی، چون ساییده‌شدن تکه‌ای نیمسوز بر پشت دیگ. خشمگین، بیزار از خود، پیر، و خسته بود. یکنواختی زنگی حلبی، بر گردن شتر. سمج و، در همان حال، کم‌حوصله. بهانه‌جوی و آزارنده. صدای پدر برای قدیر حکم سوهان داشت. چیزی از چرک و زنگار در آن بود:

ــ قدیر ... قدیر ... آفتاب که وربیاید، دیگر میان حمام جای سوزن‌انداز نیست!

بی‌خواب و کوفته، قدیر از زیر جا بیرون آمد و پاپوش به پا کرد، پلک چشمهایش را در هم مالید و زیر لب غرید:

ــ صدایت را کوتاه‌کن دیگر! نمی‌دانم کی خیال دارد خفقان بگیرد، اه... شب و روزش را گم کرده، مثل طفل‌ها شده! آمدم، آمدم بابا!

بیرون رفت. نسیم. رنگی سبک‌تر از رنگ گرگ. دیوار و در و خاک، گواه سحر. جای درنگ نبود. فغان پیرمرد نمی‌گذاشت. به پشت در رفت. در، بسته بود. همیشه شب، کربلایی‌خداداد، در به روی خود می‌بست. همان کلهٔ شب، کون‌خیزک تا پشت در می‌آمد، هَوَنگ شکستهٔ قدیمی را در چالهٔ پشت در می‌انداخت، چفت در را می‌بست و باز، کون‌خیزک به سر جایش برمی‌گشت و لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا می‌کشید، ناسوار زیر زبانش را نو می‌کرد و پاشنهٔ سر به دیوار، چشم به‌راه خواب می‌شد. اما قدیر می‌دانست که خواب، چه خشکدست نشان از پیرمرد می‌گیرد. پس او همیشه، جغدوار، بال به هم آورده و تنها، بر ویرانهٔ خویش نشسته بود. نشسته و بی‌خواب، گلاویز کابوس و وهم. مرور گذشته؛ گذشته‌ها. تا چند، آخر؟ اما، کو چاره؟ دفتر کهنه و نیمسوخته را ورق می‌زد. ورق می‌زد. غبارش را می‌تکاند و گره در پیشانی، می‌جُست تا ناخواناها بر خود روشن کند. چه کرده بود؟ چه‌ها که نکرده بود! شتر و شتر. راه و شب و قافله. درای و ستاره و صبح. صبح و آفتاب و کویر. غروب و راه شب. زمستان و کوه. کوه و سرما. قلعهٔ امامقلی. دختر کُرد. یل سرخ و دندانهای سفید. خاکبخش باجگیران. خاک روس و عشق‌آباد. کاروانسراها و ساربانها. چاروقها و پاتاوه‌ها. بخار چای. شترهای مست و میخانه. فاحشه‌خانه و باجگیرها. زنهای اُزبک و روس. قداره و عرق و پیشتاو. سفلیس. شاشی به رنگ نیل. حکیم روسی. محلهٔ ارمنی‌ها. آشنا. خانهٔ عماد. عماد:

«برای خداداد خاگینه درست کن!»

زن عماد. خاگینه و عسل. تریاک هم بد نیست. ودکای روسی. امشب اوباش جمعند. شبهای بی‌صبح. رقص لزگی. گارمون. کاردکشی. عربده کشی‌های روسی مستان مست. باز، ترکمن‌ها! گزلیک و اسب و شیهه. شتاب. هیاهو و هرج‌ومرج. بلشویک‌ها. یکباره چه برجوشیدند؟! شبیخون. تمکین و ترس. هراس در کوچه، در خیابان. قلع و قمع. اوباش می‌گریزند. تجار هم. دار؛ دولتمندان. خاکبخش بسته

می‌شود! یک پا این‌سو، یک پا آن‌سو. عماد قاچاقچی به زندان، زن عماد آواره.

«آشنا! زنم را به تو می‌سپارم.»

این برگ دفتر، همیشه در چشم کربلایی‌خداداد، بسته می‌ماند. نمی‌خواست آن را باز خواند. طلاها و شترها و زن عماد را نمی‌خواست به خاطر بیاورد. زن عماد در مشهد آواره رها شد. ماشین‌های باری آلمانی از راه رسیدند. شترها از سکه افتادند. قافله‌ها از هم گسیخت. شتر، در کویر یله شد. از ری تا یزد. از یزد تا سرخس. خوراک شتر، خار شد. نواله، کم شد. که اگر پر بود به ساربان باید می‌رسید. شتر، پیر شد. پروار شد. پیر، مُرد. پروار، کشته شد. پوستی از دم‌کارد برای صاحب ماند؛ پی و استخوانی برای سگان و پیه و گوشتی برای نانداران. زمانه، سر آمد. زمانه‌ای، دوره‌ای سر آمد. شتر با زمین بافته شد. ذخیره به راه زمین و زراعت رفت. به راه کندن کاریز و کشت. به راه خریدن یا ساختن کلاته و کم و بیش به راه بهرهٔ پول؛ تا پول، پول بیاورد. زراعت پایه شد. پایه‌تر شد. نان، نه دیگر از گرده‌گاه شتر، که از دست خاک باید ستانده می‌شد. نکته روشن بود و، هوشیاران دریافتند. دیدند و راه کج کردند. اما، کربلایی‌خداداد امروز درمی‌یافت که دیروز هوشیار نبوده است! عباسجان و قدیر، آن‌روزها سلامت بودند. به آسانی نوکردن جامه، می‌توانستند افسار بر زمین گذارند و بیل بردارند. می‌توانستند بال برکمر زنند و دستهٔ خیش به دست گیرند. چه افسار شتر بر شانه، چه مِنگال درو در دست. می‌توانستند. می‌توانسته بودند! قدم با زمانه اگر برداشته بودند، دیگر امروز قدیر و عباسجان چنین که بودند، لابد نبودند؛ بیگانه، تهی‌دست و گسیخته. پریشان‌روزگار و دژم. هرگز! هرگز چنین نبودند! این را قدیر روشن‌تر احساس می‌کرد و، همو همواره با گلایه از آنچه نشده بود و می‌توانسته بود بشود، یاد می‌کرد:

ـ پس چرا این‌قدر داری معطل می‌کنی؟! بازش کن دیگر!

کربلایی‌خداداد که پشت در به نفس‌نفس افتاده بود، گلایه کرد:

ـ مگر این قفل وامانده به این آسانی‌ها باز می‌شود؟! زنگار زده، بی‌پیر! ها ... آ... مذهب سوخته!

کربلایی‌خداداد، حتی شبهایی هم که عباسجان در قلعه‌چمن نبود، در را به روی خود قفل می‌زد. این برای او کاری دشوار بود. زیرا نشسته، به سختی می‌توانست

دستش را به زنجیر و زلفی در برساند. با این‌همه نشیمنگاهش را روی هاون شکسته می‌گذاشت و قفل را بر در می‌زد و می‌گشود.

در که گشوده شد، کربلایی خداداد عرق کرده و به گوشه‌ای یله شده بود. قدیر پا در آستانهٔ درگذاشت، زیر بغلهای پدر را گرفت و پیرمرد را از زمین جمع کرد و او را به دیوار تکیه داد. کربلایی خداداد سر و شانه به دیوار داد و گفت:

ـ هر چه دیرتر برویم، حمام شلوغ‌تر می‌شود. شلوغ‌تر. از ظهر هم که قُرُق زنها می‌شود ... ورخیز! ورخیز برو جای دیگری سر مرگت را بگذار تو! آهای ... نام ننگ! با تو هستم!

روی سخن با عباسجان بود. عباسجان، بیخ دیوار، میان دربند خوابیده بود.

قدیر به او تشر زد:

ـ ترسیدی سر کرّه‌ات کج شود اگر به کونت تکان بدهی و قفل را باز کنی؟!

عباسجان لحاف از روی کله پس انداخت، چشمهای قی‌کرده‌اش را نیمه‌باز به قدیر گرداند و گفت:

ـ همو که از ترس من در خانه را به روی خود قفل می‌زند، خودش هم بازش می‌کند. انگار من دزدم که ...

کربلایی خداداد گفت:

ـ خیلی خوب! حالا ورخیز برو بیرون از خانه. ورخیز نکبتت را کم کن. ما می‌خواهیم برویم حمام. یاالله!

عباسجان لحاف را به کله کشید و گفت:

ـ بروید حمام، من چکار به رفتن شما دارم؟

کربلایی خداداد تندتر از پیش گفت:

ـ نمی‌خواهم اینجا باشی، تو! یاالله! ورخیز برو گورت را گم کن! یاالله!

عباسجان گفت:

ـ مگر سر بریده میان این خانه قایم داری که این‌قدر دلت جوشش را می‌زند؟!

جای و فرصت آن نبود تا چانه در چانهٔ عباسجان بگذارند. کربلایی خداداد به قدیر گفت:

ـ دمبش را بگیر و بیندازش بیرون!

قدیر گفت:

ــ ورخیز برو به انباری سر جای من بخواب، ورخیز!

عباسجان گفت:

ــ از سر شب تا حالا جایم را گرم کرده‌ام، حالا از توی جا بیایم بیرون؟ تو باشی بیرون می‌آیی؟

قدیر گفت:

ــ جای من هم گرمست هنوز. ورخیز برو. یاالله دیگر!

پیش از اینکه قدیر پنجه در پاره‌لحاف برادر بیندازد، عباسجان رضا و نارضا برخاست، نیمتنه و گیوه‌هایش را برداشت، دشنام در دهان، پشت خماند و از در بیرون رفت.

کربلایی‌خداداد دندان بر دندان سایید:

ــ خدا از زمین ورت دارد، ننگ!

قدیر ارخالق بابا را از صندوق بیرون آورد و بر او پوشاند. بقچهٔ حمام را، که پدر آماده کرده بود، زیر بغل زد و پیش سینهٔ پیرمرد زانو به زمین زد. کربلایی‌خداداد به عادت، پنجه‌های سیاه خود را، رتیل‌هایی پیر، بر شانهٔ پسر چسباند و بالاتنهٔ خود را بر پشت او سوار کرد. قدیر بقچهٔ حمام را پشت گردن خود و زیر چانهٔ پدر جا داد، دستهایش را به زیر رانهای لمس پیرمرد خیزاند و، گوشت و پی و استخوان را به چنگ گرفت و تن راست کرد. برای گذر از چارچوبهٔ در، باید می‌خمید و خمید. زانوها را خماند و گذر کرد. می‌دانست باید واگردد و در را پشت سر خود قفل بزند؛ اما پیش از اینکه او بیندیشد، کربلایی‌خداداد گفت:

ــ قفل بابا، قفل!

قدیر زیر تن پدر، قفل بر در زد و کلید را به دست پیرمرد سپرد و راه دالان پیش گرفت. کوچه.

کوچه روشن بود، روشن‌تر از رنگ گرگ. از پناه طاغانکوه، سپیده یال برکشیده بود و دست بر سینهٔ آسمان می‌گسترد. نسیم، تازگی بهار با خود داشت که بر کوچه‌های خالی می‌پاشاند. صدای خشک سرفه‌ای از پناه دیوار خرابه، قدیر را واگرداند. گودرز بلخی از شکاف دیوار خانه‌اش بیرون می‌آمد. پالتو پاره‌اش را بر شانه

انداخته و بقچهٔ حمامش را زیر بغل زده و کلاهش را کج گذاشته بود. سلام و علیک. بلخی کنار شانهٔ قدیر و پهلو به پهلوی کربلایی‌خداداد، براه افتاد. حالپرسی.

ــ خوبم. تو چطوری، بابی؟!

بلخی با طعنه‌ای در کلام، گفت:

ــ یکی از پسرهایت را امروز می‌خواهند کارد بزنند، کربلایی! گمان نمی‌کنم زیاد هم خوب باشی؟!

قدیر زیرچشمی به پهلوان نگاه کرد. لبخندی موذی بر دور چشمهای بلخی چین انداخت. کربلایی‌خداداد گفت:

ــ عباسجان را می‌خواهند کارد بزنند؟! اگر همچین کار خیری پیش بیاید؛ هم خودش آسوده می‌شود، هم خلق جهانی از دست او آسوده می‌شوند!

بلخی گفت:

ــ ارونه‌ات را می‌گویم. حیف از کارد نیست برای عباسجان! یادم هست که یک روزگاری تو هر شترت را به قیمت یکی از پسرهایت عزیز می‌داشتی!

کربلایی زیر لب گفت:

ــ یک روزگاری! یک روزگاری! آن‌روزها، هر دوتاشان قیمتی هم بودند!

از کوچه به درازنای آب. ردیف ترقبیدها و مرغابی‌های بابقلی‌بندار. ترقبیدها باید جوانه زده باشند. بهار مگر نیست؟ آب صبح و مرغابی‌های شناور، حتی اگر از آنِ تو نباشند، زیبایند. بلخی، نگاه بر آب و ترقبیدها، از گفتگو واماند.

درِ حمام به میدانگاه باز می‌شد. رودرروی دیوار قلعهٔ کهنه، پله می‌خورد و پایین می‌رفت. بیش از دو قد. پله‌های بسوده، نمور و پیچدار. چراغ موشی راه را روشن می‌کرد. با این‌همه، بلخی دست را جلوی سینهٔ قدیر حایل کرد، مبادا به سر برود. اصلان از پیچ پله‌ها بالا می‌آمد. بی‌سلام و علیک، سر فروفکنده گذشت. بلخی گفت:

ــ دیدنش کفّاره دارد، چس پدر!

درِ تُنبه را گشود. درِ شکسته و نمناک. بوی نم و نا. بوی آب مانده. بوی چرک تن. بوی گرما. بوی خفگی. سرِ بینه در بخاری غلیظ گم بود. نور فانوس درون تراکم بخار، کورسویی داشت. آدمها در کنج و کنار دیوارها، زیر صُفه‌ها، در تاریکی گم

بودند. چهره‌ای، بازویی، یا پیراهن سفیدی گهگاه خراشی بر تیرگی می‌گذاشت و می‌گذشت. صمد، ریزنقش و سیاه‌سوخته، در پیراهن بلند، دوروبر پاشویه به چرخ و تاب بود. لُنگی می‌شست و کفش جفت می‌کرد. گفتگوها کم و به خمیازه آمیخته بود. رفتن‌ها و آمدن‌ها، کُند و لَخت بود. شوخی، گهگاهی. همهمهٔ پشت در، در خزینه، انبوه.

کربلایی‌خداداد گفت:

ـ نگفتم هر چه دیر کنیم شلوغ‌تر می‌شود؟!

بلخی، پالتو از شانه انداخت و برهنه شد و فوطه به کمر بست. تنش هنوز توانا بود. شانه‌ها برآمده و استوار، سینه پیش آمده، گردن و گرده‌گاه، پر. می‌نمود که هنوز ته‌ماندهٔ دوران پهلوانی‌اش را با خود دارد. پا از سکّو پایین گذاشت و تنش را کش داد و خواست رو به درِ خزینه برود. اما کربلایی‌خداداد، تا تلافی کرده باشد، پهلوان را به نیش زبان نگاه داشت:

ـ عید امسال با مادینه‌هایت چه کردی، پهلوان؟ توانستی چهار متر چیت برایشان فراهم کنی و بپوشانیشان؟!

پهلوان هیچ نگفت. دانست که داده را واستانده است. پس، براه افتاد.

کربلایی‌خداداد گفت:

ـ اگر خیلی دست‌تنگی، بعد از حمام بیا خانه. هنوز هم می‌توانم جور بابای چند تا دخترینه را بکشم!

پهلوان در بخار گم شد. قدیر رخت از تن پدر بدر آورد و فوطه‌ای به کمر او بست و گفت:

ـ این‌جور روی مرد را به آتش می‌دهند؟!

ـ مرد؟! هه! هر دادی ستدی دارد. رختهای من را میان ارخالقم گره بزن.

قدیر آستینهای ارخالق را بر پیراهن و تنبان پدر گره زد و پس، به خود پرداخت. نیمتنه و جلیقه روی هم تا زد و پیراهن از کله بدر کشاند و فوطه به کمر بست و تنبان از زیر فوطه، پایین کشید و پای سکو زانو خماند و تنِ تکیده تا کرد و استخوانهای گره گره و از قواره دررفتهٔ بابایش را بر پشت گرفت، راست شد و دست به دیوار گرفت و پیش رفت و در را با پیشانی گشود و پا به صحن خزینه گذاشت.

فشردگی و انبوهی بخار، زیر گنبدی سقف، دوچندان بود. گرما و همهمه، بخار و گفتگوهای گنگ، جیغها و صدای پاشیدن آب، شلوغی تن‌های برهنه، تیرگی و برق تیغ دلاک، آمیزه‌ای پرداخته بود.

ـ مواظب قدم‌برداشتننت باش!

ـ آب صابون؛ نلغزی!

ـ از این‌طرف؛ از این‌طرف!

ـ مشربهٔ حنا! آی ... خر به بازار آورده‌ای!

ـ انگشت پایت به چشمت نرود!

ـ بگذارش زمین دیگر سوغاتت را!

قدیر از لابه‌لای تن و دستهای جنبده ـ‌که یا چرک تن خود می‌گرفتند، یا به چرک گرفتن تن دیگری بودند ـ‌گذشت و زیر نیش زبان و خوش‌طبعی این و آن، به سوی دیوارهٔ خزینه رفت و آنجا، نشیمنگاه کربلایی‌خداداد را روی دیواره گذاشت و خود نفسی راست کرد.

روی رفک ستون کنارِ واجبی‌خانه، یک چراغ موشی روشن بود و دود می‌زد. روشنایی صبح، هنوز از حجم شیشه‌های شکسته و دودزدهٔ سقف حمام به درون گذر نکرده بود. پس به دشواری می‌شد یکایک مردم را شناخت. مگر چشمها به تیرگی و بخار خو کنند. انبوهی برهنه در بخار و تیرگی می‌لولیدند. تن و بدنهایی که قوارهٔ هیچکدامشان به روشنی پیدا نبود. انبوهِ بی‌شکل. تنها هنگامی قوارهٔ تن انسانی نمود می‌یافت که از انبوه مردم نشسته، خمیده و لمیده ـ‌که پنداری به هم بافته شده بودند ـ تنی به سببی گسیخته می‌شد و در پرتو بی‌رمق نور چراغ‌موشی می‌ایستاد، یا از کنارش به لَختی می‌گذشت. در این هنگام، تراش تن هر آدم، در هاله‌ای از بخار روشن، قوارهٔ خود را می‌نمود.

این بابقلی‌بندار بود که در پرتو نور می‌گذشت:

«از واجبی‌خانه بیرون می‌آید!»

قدیر پله‌های دیوارهٔ خزینه را بالا رفت و در آب غلتید:

ـ وای! صمد خانه‌خراب آب سماور ریخته میان خزینه! وای ...! تو چکار می‌کنی بابا؟ آب قاطی کنم بریزم سرت، یا می‌آیی میان آب؟

ـ می‌آیم. می‌آیم. سگ‌پدر آب را جوش آورده که آدم نتواند تویش تاب بیاورد! می‌خواهد پاکیزه نگاهش دارد. آب جوش، دیرتر پلشت می‌شود! اما من می‌آیم. مزد حمام می‌دهم که توی آب بروم!

کربلایی‌خداداد تن به دستهای قدیر سپرد و پنجه در شانه‌های او چسباند و به نرمی در آب فرو لغزید. قدیر می‌باید زیر بغلهای پدر را داشته باشد تا پیرمرد در آب نشسته نشود. که اگر در آب نشسته می‌شد، به آنی خفه بود. کربلایی‌خداداد، بال بر آب، خود و قدیر را به سوی پلهٔ درونهٔ خزینه کشاند و سُرین را به آن گیر داد.

قدیر گفت:

ـ اینجا مردم آمد و شد می‌کنند!

ـ یک بسم‌اللّه. بگذار دستی به تن و بدنم بکشم.

باباگلاب، دعاخوان ـ که هیچ پیدا نبود در حق که دعا می‌کند ـ پال پال، دست به دیوار گرفت و از خزینه بالا آمد و ، با آنکه چشمهای کورمکوری‌اش را مالید و بسم‌اللّه گفت، باز هم نتوانست پایش را جای محکمی بگذارد و لغزید؛ چنگ در گردن کربلایی‌خداداد بند کرد و او را هم در آب غلتاند و، تا قدیر واجنبد و دو پیرمرد را از آب بدر بکشد، هر کدام شکمی آب داغ قورت دادند.

باباگلاب آبهای مانده در دهان را بیرون پاشید و دعا کرد و، کربلایی‌خداداد بنای فحش و دشنام گذاشت:

ـ کور بدذات! مردکهٔ ظاهر ـ باطن‌دار! چشم نداری، دست که داری! برینم به کاکل بابات!

قدیر، تا قال را بخواباند، باباگلاب را به آن‌سوی خزینه، کنار دریچهٔ حوضخانه برد:

ـ همین‌جا بنشین باباگلاب، همین‌جا!

کربلایی‌خداداد همچنان دشنام می‌داد و باباگلاب دعا می‌کرد:

ـ خداوند همه را عاقبت به خیر کند! خداوند به همه عافیت عنایت کند. خداوند ...

قدیر به دشواری توانست پدر را آرام کند و او را از خزینه به صحن بکشاند. پیرمرد را بغل گرفت، آورد و به کنجی نشاند و دلوی پرآب کرد، کنار دست گذاشت و

به شستن پشت و شانه‌های پدر مشغول شد.

کربلایی خداداد، غیظ فرونَنشسته، طوری که انگار گوشت تن خود را می‌جوید، گفت:

ـ به میرزای دلاک بگو نوبت من را نگاه دارد!

میرزا، آن‌سو، در روشنایی بی‌رمق چراغ موشی به کار تراشیدن سری بود. قدیر به پدر گفت:

ـ حالا که دستش بند است.

ـ بعدش هم که ... نوبت بندار است!

قدیر به صدا برگشت. سید تلفنچی بود. قدیر تازه او را می‌دید. کربلایی خداداد هم سید را از صدایش شناخت، اما سر به سوی او نگرداند. این روشن بود که کربلایی خداداد، به دیدار هیچکس رغبتی ندارد. دچار بیزاری سیاهی بود. سال تا سال هم کسی را نمی‌دید، مگر در چنین جاها و در چنین روزهایی؛ عید یا عاشورا. او دیگر به خود خو کرده بود. هر چه داشت، در خود داشت. حرفهایش را هم با خود می‌زد، با دیوار، با حصارِ دور خود. پولی هم اگر داشت، تنها خودش از آن باخبر بود. در قلعه‌چمن، محتاج کم نبود. اما او پولش را به نزول هم به دست کسی نمی‌سپرد. کم نبودند که با پای سبک به در خانهٔ کربلایی خداداد می‌رفتند و، با سر سنگین از در خانهٔ او برمی‌گشتند. پنداری دیگر، دل و نگاهِ دیدار این و آن نداشت. و در تنهایی بی‌پایان خود، آرام آرام، داشت بدل به گرهی از نفرت می‌شد. نفرت! نفرت، از هر چه بود و نبود. تنهایی، اطمینان و اعتماد او را، از هر که و هر چه بریده بود. هم از این‌رو دلش نمی‌خواست سر بر آورد و روی سید تلفنچی را ببیند.

ـ حال و احوالت چطوره، کربلایی خداداد؟!

ـ خوبم!

چنان بریده گفت و برید، که سید دیگر مجالی به گفت نیافت.

قدیر شرمگین به سید نگاه کرد و پرسید:

ـ تو چطوری، آقا؟

ـ ای ... شکر خدا.

قدیر پرسید:

ـ پس کو بندار؟

سید سکوی زیر شبستان را نشان داد:

ـ آنجا ... ماه‌درویش دارد کیسه‌اش می‌کشد.

قدیر نگاه کرد. روی سکو، بندار به پشت خوابیده بود و ماه‌درویش پاشنهٔ پای او را بر زانو گرفته بود و سنگ‌پا می‌کشید.

قدیر گفت:

ـ شیدا را همراه نیاورده؟

سید گفت:

ـ اصلان بود و رفت. آن یکی ...

قدیر می‌دانست که سید دلش نمی‌خواهد نام شیدا را بشنود. چرا که یاد خوشی از شیدا در خود نداشت. سید تلفنچی، همین آخری‌ها دخترش را در شوراب توانسته بود عروس کند. این بود که قدیر، حرف شیدا را برید:

ـ پیش از بندار که دیگر کسی به نوبت سرتراشی نیست؛ هست؟

سید تلفنچی گفت:

ـ شب عید است. همه می‌خواهند پشم و پیلهٔ زمستان را از سر و رویشان بروبند. یکی، یکی. اما ماه‌درویش جلوتر آمده و برای اربابش نوبت گرفته.

قدیر بی‌واکنشی به حرف تلفنچی، بابا را به پشت خواباند تا سینه و شکمش را کیسه بکشد. بخار و گرما پوست پیرِ کربلایی‌خداداد را خیسانده بود و چرک زمستانهٔ تن، زیر کیسه فتیله می‌شد. فتیلهٔ چرک زیر دست، هم کربلایی را خوش می‌آمد و هم قدیر را.

وقتی تن دیگری را کیسه می‌کشی، چرک اگر برنتابد، تو کلافه می‌شوی و احساس می‌کنی به کاری بیهوده سرگرمی. دیگری، همو که پوست تن به کیسه سپرده است، وقتی حس کند چرک از تنش وانمی‌گردد، نیز کلافه می‌شود. زجر. اما چرک که وا می‌گردد، حس می‌کنی کاری پیش می‌رود. رضایت خاطر. گرچه نه تو دلاک باشی و نه پدرت دلاک بوده باشد!

ماه‌درویش حس می‌کرد کارش پیش رفته است. عرق از بیخ گوشها، از پشت ابروها و، از نوک بینی‌اش می‌چکید. شانه و بازوی راستش درد گرفته بود. با این‌همه

ازکاری که به پایان برده بود، احساسی رضامندانه داشت. به نشانهٔ پایان کار ــ همان گونه‌که دلاکان ــ ماه‌درویش دستیش را که به جلدِ کیسه بود به ران بندار و پس به‌کف دست خود کوفت و بندار، قد راست کرد و نشست.

احساس سبکی و راحتی. منفذهای پوست باز شده بودند و پنداری خستگی سال، از تن بدر می‌شد. فتیله‌های چرک هنوز به تن بودند. این‌هم یک دلو آب. بندار چشمهایش را بست و ماه‌درویش آب بر سر و شانه‌های بندار ریخت و رفت تا دلوی دیگر بیاورد. آورد و به‌کار لیف‌زدن شد. بندار چشمهایش را بست تا حباب کف به چشمهایش خیزه نکنند. ماه‌درویش می‌دانست که بندار باید چشمها را بسته باشد؛ پس، نمی‌توانست به ماه‌درویش نگاه کند و او، می‌توانست حرف بزند، شِکوِه و شکایت کند، بی‌آنکه ناچار باشد از نگاه بندار برمد. فرصتی بهتر از این، گیر نمی‌آمد. حرف را چندین و چند بار در دهان گرداند و پس، گفت:

ــ بندار ... یک حرفی ... یک چیزی می‌خواهم بگویم!

ــ ها، بگو!

ــ از بابت شیدا!

ــ خوب؟!

ــ خواستم به شما بگویم کاری کنید که دور و بر خانهٔ ما، زیاد پرسه نزند. خوب نیست. برایم حرف در می‌آورند. زن من جوانست، من غریبم. ما که دوتاییمان درِ خانهٔ شما کنیزی نوکری می‌کنیم. مردم پشت سرِ ما هزار جور حرف می‌زنند. من نمی‌توانم تنگهٔ بدزبانی این و آن را خُرد کنم. دوست و دشمن زیاد هست. یک کلاغ چل کلاغ می‌شود. در دهن دیگران را هم که نمی‌شود کرباس گرفت!

بندار تا پاسخی بیابد، پنجه در کف فرو برد و سر و رویش را خاراند و پس، گفت:

ــ خودت که خوب گفتی؛ درِ دهن دیگران را نمی‌شود کرباس گرفت! جواب خودت را که خودت دادی. دیگر من چه بگویم؟ مردم پشت سر پسر پیغمبر هم حرف می‌زنند. اگر تو می‌توانی، بگو نزنند! ... آب بریز!

ماه‌درویش آب ریخت. بندار کف از سر و روی شست و به ماه‌درویش برگشت:

ــ ها؟ اگر می‌توانی بگو نزنند!

ماه‌درویش، بهانهٔ برداشتن صابون، سر فرو انداخت و گفت:

ــ شما ... فعلاً نصیحتش کنید.

ــ نصیحتش می‌کنم. نصیحتش می‌کنم. همیشه نصیحتش می‌کنم.

میرزای دلاک، سنگ و تیغ به دست، کنار سکو ایستاده بود:

ــ حاضری بندار؟ دستم خالی شد.

ــ آمدی بالاخره؟ یک آن صبر کن، الان، زودتر سید!

میرزای دلاک، روی لبهٔ سکّو یکزانو نشَست و بازوی لاغرش را، تکیه بر آینهٔ بدر جستهٔ زانو داد و سیگارش را به لب گذاشت:

ــ ماه‌درویش هم‌که به هر کاری چه زود خبره می‌شود! نکند چهار صباح دیگر تیغ را هم از دست من بگیری، سید؟!

ماه‌درویش که بار دیگر کف بر سر و شانهٔ بندار پاشانده و به کار چنگ‌زدن بود، روی به میرزا گرداند و به طعنه گفت:

ــ روزگار است دیگر، استاد! گرگ را هم به آسیابانی وامی‌دارد. چه باید کرد؟

میرزا خندید، دهانِ کم‌دندانش باز و بسته شد، ته‌سیگار نم‌برداشته‌اش را میان لبهای ماه‌درویش گذاشت و گفت:

ــ خوبش است دیگر! چقدر از اربابت پذیرایی می‌کنی؟! آب بریز!

بندار، خنده به دهان گفت:

ــ بریز بابا، آب بریز. این استامیرزا هفت‌ماهه است!

دلو آب را، ماه‌درویش بر سر بندار ریخت و جای خود را به میرزای دلاک داد. میرزا پنجه در موهای بندار فرو برد و مالش داد.

ــ دورش را، دورش را بتراش ها!

میرزا دور سر بندار به چرخ درآمد.

ــ نوبت به ما کی می‌رسد، آقا میرزا!

میرزا سر بلند کرد. علی کربلایی‌محمد بود. با قامت زمخت و شانه‌های خمیده و کلهٔ خربزه‌ای‌اش، کمی دورترک، در بخار ایستاده بود و میرزا را نگاه می‌کرد.

میرزا گفت:

ــ چرا نرسد، سالارعلی؟ مگر سر تو از سر کی کمتر است؟ فقط کمی معطل

می‌شوی. دو نفر پیش نوبت داری؛ یکی کربلایی‌خداداد، یکی هم پهلوان بلخی.

علی که ــ به علی‌خاکی شهره بود ــ سر برگرداند و گفت:

ــ خیال کردم قُرُق آقایان هستی؟!

میرزا کنایهٔ سالار را واگرفت و هیچ نگفت. علی‌خاکی که پشت کرد، بیخ گوش بندار گفت:

ــ میانه‌تان انگار خیلی شکراب است! بدجوری اوقاتش تلخ بود؟

بندار همراه زهرخندی گفت:

ــ بگذار تا ته نافش بسوزد، گوزپدرا! از گرسنگی در آسیاب می‌خوابد، اما از بزرگی تیزده‌اش را برنمی‌دارد!

میرزا پرسید:

ــ انگار آقای آلاجاقی هم دل خوشی از او ندارد؟

بابقلی گفت:

ــ از همچه آدمی کی دل خوش دارد؟ همین امسال زمستان می‌خواست به او بگوید که برو به خانه‌ات بنشین! اما من ضامنش شدم. خیلی وقت دیگر بیلش دم آب اربابی باشد، شش‌ماه. خرمن که برداشته شود، به جایش دهقان می‌گیریم. بگذار برود کنار شانهٔ بلخی راه برود و غیبت ما را بکند!

ماه‌درویش که همچنان ایستاده بود، در سکوتی که افتاد، گفت:

ــ با من دیگر کاری نیست بندار؟ بروم سِر و تن خودم را بشویم؟

ــ برو. بعدش بیا برو حولهٔ من را بیار پای خزینه.

پای پله‌های خزینه، ماه‌درویش با پهلوان بلخی سینه به سینه شد. پهلوان به او گفت:

ــ می‌خواستی درِ مقعدش را هم خوب کیسه بمالی!

علی خاکی که تا چرک ساقها را بگیرد پشت به دیوارهٔ خزینه داده بود، گفت:

ــ کارش نداشته باش سید بیچاره را. جدش او را زده. بیا برو سیدجان. بیا برو!

ماه‌درویش، سگِ جویده‌شده، از کنار شانهٔ گودرز بلخی گذشت؛ مثل پیرمردها پا بر پلهٔ خزینه گذاشت و آن‌سوی دیواره، درون بخار و آب گم شد. علی‌خاکی به بلخی گفت:

ـ خیلی مسخره‌اش می‌کنی سید را. گناه است. او هم به تلافی‌اش، زنش را وامی‌دارد که به دخترت فرشبافی یاد ندهد!

پهلوان گفت:

ـ فدای سرت. یاد ندهد، عاقبتش که من ماندنی این خراب‌شده نیستم!

ـ کجا می‌توانی بروی؟

ـ کوچ می‌کنم به دشت گرگان. آنجا، هر کدامشان پنج من غوزهٔ اربابی از دشت جمع کنند، به اندازهٔ نان خودشان مزد گیرشان می‌آید. خودم هم زد و بند می‌کنم بلکه بتوانم یکی دو هکتار زمین به اجاره بگیرم. تو هم اگر از من می‌شنوی قصد کن برویم. مانده‌ای چه بکنی؟ این‌جور که بویش می‌آید، چهار صباح دیگر خانه‌نشینت می‌کنند. به امید آن چهار جفت زمین دیمت که نمی‌توانی شب و روز چشم به آسمان بدوزی، می‌توانی؟ تو اگر به دشت گرگان باشی، با این خبرگی که در زراعت داری، می‌توانی پنجاه هکتار زمین پنبه را اداره کنی. اما نمی‌دانم چرا می‌ترسی از اینجا بکنی؟ شاید برای اینکه بابا ننه‌ات در گورستان قلعه‌چمن زیر خاک هستند؟!

علی خاکی گفت:

ـ نه! همه‌اش هم این نیست. من و تو هم بگذاریم از اینجا برویم، پینه‌دوز چی؟

ـ چه ساده‌ای تو سالار! به خیالت در این مملکت فقط همین یک پینه‌دوز هست؟ نه! مثل او بسیارند.

ـ ما چی؟ ما آنجا ناشناس هستیم. یکی از آن، ما اینجا ریشه داریم. طرفمان را می‌شناسیم. اما آنجا ...

ـ آنجا هم مثل اینجا. چه فرقی می‌کند؟ هر جا آدمهایی مثل ما باشند، طرفشان هم بالاسرشان هست. این دعوا منحصر به قلعه‌چمن که نیست! تازه، آن‌طرفها دامنه‌اش بیشتر است. یکی اینکه دهاتش به هم نزدیک‌ترند. دیگر اینکه مزدبَر زیاد دارد. می‌رویم ببینیم چی می‌شود.

ـ نه! نه! هر چه باشد ما آنجا غریبیم.

ـ غریب؟! مگر ستار در اینجا غریب نیست؟ پس چطور پا که به خانهٔ تو می‌گذارد، روی چشمت جایش می‌دهی؟

ـ ستار با من و تو فرق می‌کند، پهلوان. فرق می‌کند. حال ... حالا ببینیم.

سید تلفنچی صدا بلند کرد:

ــ سالار علی، سالار علی! دستم به تخت شانه‌ام نمی‌رسد. بیا بنشین با این کیسه یک کمی پشتم را بخاران.

علی‌خاکی کیسه را از دست سید گرفت و پشت سر او نشست.

سید گفت:

ــ باز که گوش‌ت را داده بودی دمِ زبان این بلخی، سالار؟!

ــ حرف می‌زدیم، سید آقا.

ــ بله که ... حرف! اما حرف از چی؟ من می‌دانم این آدم تو را کلینه کرده. اما اگر از من می‌شنوی، از زبان او پرهیز کن. این بلخی زبانِ سرخ دارد. زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد، سالار. حالا ببین کی این حرف را به تو زدم! چرا سرِ بی‌درد خودت را دستمال می‌بندی؟ هنوز هم دیر نشده. می‌شود از دل آلاجاقی بیرون آورد. من برایت پادرمیانی می‌کنم. اطمینان دارم که روی من را زمین نمی‌اندازد. ضامن می‌شوم که سرِ کارت بمانی. حقیقتش را بخواهی، آلاجاقی هم دلش می‌خواهد آدم راست و درستی مثل تو، سرکارش باشد. هر چند که خودش اینجا نیست، اما چشمش اینجاست. آدم درست را از نادرست تشخیص می‌دهد. می‌بیند که تو بعد از پانزده سال که بیلت دم آبست، هنوز یک پلاس نداری که زیر بچه‌هایت بیندازی. اِنْبِزْ، اِنْبِزْ گندمش دست تو بوده، زیره و پنبه‌اش هم به‌همچنین. تو اگر اهل دزدی گرگی بودی، خودت را تا حالا بسته بودی. این چیزها را آلاجاقی می‌بیند. خوب هم می‌داند. اما تو، از وقتی که اسب چپ با او بسته‌ای، از چشمش افتاده‌ای. کافیست که روی خوش نشانش بدهی. قول به‌ات می‌دهم که سال دیگر سالار رزاق را بردارد و تو را بگذارد سالارِ دهقانهایش. سالار رزاق، دیگر عمر خودش را کرده. کله‌اش از پیری می‌جنبد. چشمهایش دارد کور می‌شود. دیگر کاری نیست. او دیگر کارهایش را کرده. پسرش، برات هم، هنوز آن‌قدر خبرهٔ زراعت نیست که بتواند جای پدرش را بگیرد. پس تو این اخم پیشانی‌ات را از هم باز کن و از خر شیطان بیا پایین! من به تو قول می‌دهم که آلاجاقی هم آدم بدطینتی نیست. بی‌خود و بی‌جهت زحمتهایی را که کشیده‌ای به هدر مده. این چهار ...

علی خاکی، فتیله‌های چرک را از روی شانهٔ سید تلفنچی پراند، کیسه را از دست

بیرون آورد و روی زانوی او انداخت و گفت:

ـ عجب چرکی ورآمد سیدآقا! انگار شش‌ماهی هست که حمام نیامده‌ای؟! بلعا گلاب را ببین!

باباگلاب روی دیوارهٔ خزینه مانده بود. علی‌خاکی به گودرز گفت:

ـ واگرد بگیرش پیرمرد را، خانه‌خراب!

بلخی واگشت و به باباگلاب نزدیک شد. پیرمرد، دست روی شانه‌های پهلوان بلخی گذاشت و به دعا گفت:

ـ راهم ببر پهلوان. راهم ببر، گودرزجان. خدا قوت بازوهایت را از تو نگیرد. راهم ببر. چشمهایم در این بخار جایی را نمی‌بینند. خدا عمرت را زیاد کند. خدا دخترهایت را سفیدبخت کند، پهلوان‌جان!

پهلوان بلخی، تا از شنیدن دعاهای باباگلاب آسوده شود، پیرمرد را بغل زد و زیر طاق زمین گذاشت. باباگلاب نشان از میرزای دلاک گرفت. پهلوان گفت:

ـ دستش هنوز خالی نشده. حالا یک گوشه بنشین و چرکت را بگیر تا نوبتت بشود. میرزا همین دست، طرف سکّوست.

باباگلاب دعاگویان برخاست، دست به دیوار گرفت و به سوی سکو براه افتاد:

ـ میرزا ... میرزا جان ... خداقوت. دستت درد نکند، میرزاجان. هر چه خاک من، عمر تو میرزاجان. کجایی؟

ـ همان‌جور بیا باباگلاب. لُنگت هم باز شده. آن دو مثقال پی را بپوشان!

قدیر کمر راست کرد و گفت:

ـ تمام!

نگاه قدیر و بلخی هم را گرفتند:

ـ اگر دلت می‌خواهد بیا دراز بکش پشتت را کیسه بکشم!

پهلوان به سوی قدیر رفت و گفت:

ـ اول تو. نوبتی.

قدیر گفت:

ـ بد هم نمی‌گویی. بگذار یک دلو آب روی سر پیرمرد بریزم. خسته هم شده‌م. آب سر و تن کربلایی‌خداداد را شست. قدیر پدر را کناری کشاند و جایی به

اندازهٔ خود، باز کرد. پهلوان کیسه به دست آمد و قدیر دراز کشید. پهلوان تنِ کشیده و لاغر قدیر را به زیر کیسه گرفت و به کربلایی خداداد، پوزخند زد:

ــ خوب، همسایه! تو هم به کاسهٔ ما ریگ می‌اندازی! گوشه کنایه می‌زنی، مسخره‌مان می‌کنی! این‌جور است زمانه؟!

پیرمرد، دچار شرمی کودکانه، لحظه‌ای بی‌زبان ماند. پس گفت:

ــ از ته پیرهن بدر رفتم پهلوان. حرفهایم را به دل مگیر. خالی از غرض گفتم. شرمنده‌ام. اول گمان کردم می‌خواهی آزارم بدهی!

قدیر زیر لب گفت:

ــ گوشِت نباشد. دست خودش نیست. اختیار زبانش را ندارد. دارد طفل می‌شود!

کربلایی خداداد گفت:

ــ پس این پیالهٔ حنا را کدام گوری گذاشتی تو؟!

ــ همان‌جا، بیخ دیوار. دستت را دراز کن ورش‌دار. مراقب باش نریزیش.

کربلایی خداداد پیالهٔ حنا را پیش کشید و پنجه‌هایش را درون حنا فرو برد و بعد، انگشتهای بی‌حس و رمق پاهایش را به حنا آغشت و از آن پس چون کودکی به بازی با انگشتهایش سرگرم شد و گفت:

ــ یادم هست که پیش‌ترها، شب عید دست و پاهایت را حنا می‌بستی پهلوان! بیا، ته پیاله دستهایت را بس می‌شود. ورش‌دار. برای تو!

پهلوان، تا روی پیرمرد را زمین نینداخته باشد، گفت:

ــ محبتت کم نشود، کربلایی. ممنون.

میرزای دلاک با سنگ و تیغش، عرقریزان و خنده بر لب، پیش آمد:

ــ دستم خالی شد، کربلایی خداداد. قرص بنشین که رسیدم!

کربلایی خداداد گفت:

ــ اول آن چاقوی خرکشی‌ات را تیزش کن، من قرص نشسته هستم!

ــ تیزِ تیز است جان کربلایی. دو برابر مزدی که تو می‌دهی، تیز است. به چپ چپ کن!

کربلایی خداداد خود را چرخاند و گفت:

ـ چشم دلاک و مرده‌شوی را فقط خاک گور می‌تواند سیر کند! با این تیغی که بعد از هر ایامی به سر آدم می‌کشی، قانع نیستی که یک جوال گندم راهی درِ خانه‌ات بکنند! از بابقلی‌بندار چقدر مزد سالانه می‌گیری که از من نقدی نمی‌گیری؟ آن‌جور هم مثل پروانه دور سرش چرخ می‌زنی! بندار سالانه چهارمن گندم میان توبره‌ات می‌ریزد و هفته‌ای دو کرت راهی می‌کند دنبالت که بروی و دستی به سر و رویش بکشی. من هم مزد هر بارت را کف دستت می‌گذارم. دیگر به تو چه دخلی دارد که من سه ماه به سه ماه سرم را می‌تراشم؟! تو به بهشت و دوزخش چکار داری؟ من شاید نخواهم سرم را بتراشم! به کسی چه؟!

میرزا گفت:

ـ به دل مگیر کربلایی، من خواستم شب عیدی شوخی‌ای با تو کرده باشم. اصلاً مزد هم که ندهی باز من سرت را می‌تراشم. این‌قدرها هم بی‌چشم‌ورو نیستم. هر چه نباشد، در ایام جلوداری تو، من تخم‌مرغ شیره‌های پرروغنی سر سفره‌ات خورده‌ام. نان و نمکت را فراموش نمی‌کنم. راستی ... شنیده‌ام بندار می‌خواهد امروز ارونه‌ات را کاردی کند؟

کربلایی‌خداداد گفت:

ـ خبر خوشی شنیده‌ای! لابد یک تکّه رانش هم، عیدی به تو می‌رسد؟!

از آن‌سوترک، صدای سه‌شاخهٔ چپاو چوپان، برخاست:

ـ راستی کربلایی‌خداداد! چند سالی می‌شد که این ارونه را داشتی؟!

کربلایی‌خداداد که هر کلام دیگری درفشی بود و به رگش می‌دوید، تلخ گفت:

ـ از عمر بابای گور به گورت!

چپاو، از آنجا که با همهٔ اهل قلعه‌چمن زبان شوخی داشت، بی‌آنکه دلگیر شده باشد به جواب کربلایی‌خداداد گفت:

ـ همچی خیال می‌کنم که هم‌دندان خودت باشد! حالا چرا زودتر از تو دارد زیر کارد می‌خوابد، خدا داند! تقدیر هر حیوانی یک‌جور است دیگر!

کربلایی‌خداداد گفت:

ـ بگذار دهانم بسته بماند، کورِ بی‌حیا! نمی‌خواهم اینجا، پیش چشم این‌همه آدم، چهل تا کلفت بارت کنم.

چپاو گفت:

ـ یکی از آن کلفت‌ها را نگاهدار پیش خودت. شبی نصف‌شبی به کارت می‌آید!

خنده زیر سقف پیچید. باباگلاب که همچنان کورمال کورمال از میان جمعیت راه می‌گشود و به جستجوی میرزای دلاک می‌آمد، گفت:

ـ صلوات؛ صلوات بفرستید. صلوات!

اما، کربلایی خداداد آرام نمی‌گرفت:

ـ چی به تو بگویم کورِ بی‌حیا؟! چپاو، تو که شرم و حیا سرت نمی‌شود. اگر عار و درد داشتی، می‌گفتم که آن کلفتی که حرفش را می‌زنی، بیشتر به کار تو می‌خورد؛ کُمکی! آخر شنیده‌ام کمرت از کار افتاده و جواب جفتت را دیگر نمی‌توانی بدهی!

چپاو گفت:

ـ راوی آنکاره بوده کربلایی، می‌خواهی بیا امتحانش کن!

بندار که کمر فوطه‌اش را محکم می‌کرد، پیش آمد و گفت:

ـ خوش‌طبعی می‌کنید؟!

کربلایی خداداد گفت:

ـ چوپان تو، اختیار مال خودش را که دارد، ندارد؟ مزد چوپانی‌اش را تو می‌دهی، نان لالا را که تو نمی‌دهی!

بابقلی‌بندار خندید و نشست:

ـ عجب که بعد از سالها حرف‌زدن تو را شنیدیم کربلایی خداداد؟ تو انگار سال به سال زبان باز می‌کنی؟ خوب، بگو ببینم حال و احوالت چطور است؟

ـ خوب!

ـ الحمدالله که خوب. خیال داشتم یک روزی بیایم به حال و احوالت.

ـ قدم‌رنجه می‌کنی!

ـ می‌آیم. عید که حتماً می‌آیم دست‌بوس.

ـ باز چه رنگی می‌خواهی بر آب بریزی؟

ـ بعداً عرضت می‌کنم. حالا کار دارم.

ـ دیگر چی؟ شترها را که ورداشتی بردی؟ باز هم چیزی دارم که چشم تو را گرفته باشد و خودم از آن خبر ندارم؟!

ـ بعداً، کربلایی. بعداً. اینجا که جای این حرف و گپ‌ها نیست!

بلخی به کنایه گفت:

ـ کربلایی‌خداداد ساده است بندار. هنوز نمی‌داند که تو کارهای عمده‌ات را شبها، در خلوت و زیرجلی تمام می‌کنی!

بندار شانه راست کرد و گفت:

ـ چه می‌شود کرد، پهلوان؟ شبها در خلوت، هر کسی یک کاری را زیرجلی تمام می‌کند. یکی سر و ته معامله‌ای را هم می‌آورد، یکی هم تخمهٔ دختری را توی گود می‌اندازد!

بندار نماند تا درد حرفش را در پیشانی بلخی نگاه کند. به سوی خزینه رفت و به ماه‌درویش که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت:

ـ برو حولهٔ من را بیار اینجا!

ماه‌درویش از کنار شانهٔ علی‌خاکی گذشت. خاکی گفت:

ـ حالا که خوب دُم تکان می‌دهد! بگذار تکان بدهد. قمر وزیر حرامزاده! هر گوساله‌ای یک روز از شیر مادرش واگرفته می‌شود. آن‌وقت باید یوغ را به شانه بکشد. دورهٔ تو هم بالاخره یک‌روزی به آخر می‌رسد، آدم بی‌ناخن!

قدیر گفت:

ـ هر چه هست از این ارقگی‌اش خوشم می‌آید. دمی از حساب و کتاب کارش غافل نمی‌ماند. کلاغ را توی آسمان نعل می‌کند، نامرد!

ـ پهلوان به جواب قدیر گفت:

ـ باشد، نعل کند. ورخیز!

قدیر برخاست، آب بر شانه‌های خود ریخت و گفت:

ـ حالا تو دراز بکش!

پهلوان گفت:

ـ همین‌جور نشسته خوبست. مقید نباش. تخت پشتم را چارتا کیسه بکشی کافیست. باقی جاها دستم می‌رسد.

قدیر پیالهٔ حنا را پیش دست پهلوان خیزاند و گفت:

ـ تا وقتی دستهایت را ...

بلخی دست در پیالهٔ حنا برد. میرزا موهای چسبیده به دم تیغ را به بال فوطه پاک کرد و گفت:

ـ نوبت؟!

بلخی به خاکی گفت:

ـ تو بنشین!

علی خاکی زیر تیغ میرزا نشست و میرزا تیغ بر سنگ مالید.

باباگلاب کنار شانهٔ خاکی خزید و گفت:

ـ سرم را سرسری متراش، ای استاد سلمانی!

میرزا گفت:

ـ بگذار نوبتت برسد، باباگلاب؛ بعدش!

باباگلاب ادامه داد:

ـ که ما هم در دیار خود، سری داریم و سامانی!

ـ ته‌ات را دیدیم، بالایت را هم داریم می‌بینیم!

قدیر دست از کیسه بیرون کشید و به پدرش گفت:

ـ نفست دارد تند و تند می‌زند، انگار؟! نمی‌رویم؟

ـ چرا ... چرا ... آب بریز روی دستهایم. زود!

قدیر دست و پای پدر را شست، او را بر پشت گرفت و به خزینه برد، سه بار زیر آب غوطه‌اش داد، بیرونش آورد و به شتاب از صحن حمام بیرونش برد و سر بینه، کنار رختهایش جایش داد و کاسه‌ای آب برایش آورد. پیرمرد همچنان لَه لَه می‌زد.

قدیر کاسهٔ آب را از دست پدر گرفت و گفت:

ـ دل از آب حمام نمی‌کنی! کاه مال خودت نیست، کاهدان که مال خودت هست؟! قلب و نفست که مال خودت هست!

پیرمرد جوابی نداشت. قدیر رخت به تن او پوشاند. خود نیز پوشید. بقچهٔ حمام را گره زد و گفت:

ـ می‌رویم!

کربلایی‌خداداد کیسهٔ پولش را درآورد و چند سکه کف دست قدیر گذاشت و بر پشت او سوار شد. قدیر دم در، سکه‌ها را درون کاسهٔ صمد گلختتاب انداخت و گفت:

ـ ارخالُقت را بکش روی کله‌ات. هوا نسیم دارد.

کربلایی ارخالق را به کله کشید و قدیر درِ حمام را با پیشانی خود گشود و از پیچ پله‌ها بالا رفت و قدم به میدان گذاشت. باز، همان راه. زنها، تک و توکی به شستن کهنهٔ بچه، لب جوی نشسته بودند. قدیر از کنار ترقبیدها گذشت، از سینهٔ کوچه بالا رفت و به چهار نفس، تا خانه رسید. پا به دالان. حیاط را گذر کرد و پشت در، ماند. کربلایی‌خداداد، کلید را به قدیر داد و او قفل در را گشود. پیرمرد را به اتاق برد، روی نهالیچه‌اش نشاند و به سر صندوق رفت و، تکه‌ای نان برایش آورد و بعد، اجاق را افروخت و کتری سیاه چدنی را بر سنگ اجاق جای داد و خود به کناری نشست.

کربلایی‌خداداد، دندان به نان خشک، به قدیر گفت:

ـ می‌خواستی ببینی آن اجنّهٔ حرام‌لقمه تنگش را کم کرد و رفت، یا اینکه هنوز روی جا افتاده و خرناسه می‌کشد؟

قدیر گفت:

ـ چکارش داری؟ یا رفته، یا می‌رود! خواب صبح برای او حکم طلا را دارد. جانش را بگیر، اما خوابش را مگیر.

قدیر برادرش را خوب شناخته بود. خواب صبح برای عباسجان، حکم طلا را داشت. پلکهایش از هم گشوده نمی‌شدند. استخوانهایش کرخت شده بودند. رگ و پیوندش کش می‌آمدند. تنش، کوفتهٔ خماری بود. خمیازه‌های پیاپی، از چشمهایش آب براه انداخته بود. با این‌همه، می‌باید نعش خود را از زیر لحاف پاره بیرون بکشاند.

لحاف را، به زحمت پس زد و روی جا نشست. لحظه‌ای کمانی، سر بر زانو نهاده، ماند و چرت زد. پس، غلتید. پلکهایش کش می‌آمدند. نمی‌خواستند از هم واگردند. اما باید وامی‌گشتند. گرچه به دشواری، اما باید وامی‌گشتند. کاری در پیش بود. به تن، تکانی داد. دست به لیفهٔ تنبان برد، قوطی لوله‌ای کوچکش را بیرون آورد، یک حب تریاک ته حلقش انداخت و به آب دهن، قورتش داد و نیمخیز شد، نیمتنه به تن کشید، پاها را از بالای کرسی پایین خیزاند و سرانجام برخاست؛ گیوه‌هایش را به پا زد و از در انباری بیرون رفت.

آفتاب بر دیوار می‌خورد، می‌شکست و بر خاک می‌پاشید. عباسجان نیم‌نگاهی به درِ اتاق بابایش انداخت، گودال را دور زد، پا به دالان گذاشت و به کوچه رفت. نَم مانده بر کوچه و آفتاب، بوی نوروز داشتند. روز عَلَفه؛ مثل روز علفه در هر سال. نسیم هنوز خنک بود و آفتاب، سرمای زمین را می‌شکاند. آشتی خورشید و باد. منزلگاه بهار.

«اما چرا مردم هنوز از خانه‌هاشان بیرون نیامده‌اند؟»

نگاه عباسجان به پهلوان‌بلخی و علی‌خاکی افتاد که از سینهٔ کوچه بالا می‌آمدند. هر دو سر و گوش شسته و پاکیزه، بقچه‌های حمام زیر بغل داشتند. عباسجان گوش تیز کرد تا مگر گفت‌وشنودشان را بگیرد، اما میسّر نشد. نتوانست. به او که رسیدند، خاموش شده بودند. عباسجان سلام گفت.

ـ اوغور به‌خیر عباس میرزاخان!

ـ عمرت به‌خیر پهلوان.

ـ لابد داری رو به خانهٔ بندار می‌روی؟

گذشته بودند. عباسجان گفت:

ـ ای ... همچین.

پهلوان بی‌آنکه روی به دنباله برگرداند، گفت:

ـ امروز آنجا چربست!

عباسجان روی برگرداند و به سایهٔ مردها که دنبال سرشان کشاله می‌خورد، نگاه کرد. سایه‌ها درشت و مردانه بودند. عباسجان، بی‌اراده به خود برگشت. با اینکه بیش از سی و چند سال نداشت، کتف‌هایش بیرون زده و قفسهٔ سینه‌اش فرو نشسته بود و حس می‌کرد، سرش روی شانه‌ها به نخی بند است. اما چندان هم در این دریغ نماند. از کنار دیوار حمام گذشت و بر درازنای جوی، رو به خانهٔ بندار رفت.

روی سکّوی درِ دکان اصلان، چندتایی بچه و جُره پراکنده بودند. عباسجان از جوی آب پرید، بچه‌ها را از پیش پای خود کنار زد و به درون حیاط سرکی کشید. شترها میان حیاط یله بودند. اصلان بیخ دیوار نشسته و به‌کار ساییدن کارد بر سنگ بود. شیدا چارشاخ به دست داشت و بوته‌های خار و هیزمی را که شترها شب با پوزه بر زمین پاشانده بودند، می‌روفت. نورجهان دم دهنهٔ اتاقکش نشسته بود و چیزی،

شاید دکمهٔ جلیقه‌اش را می‌دوخت. مرغها دور سفرهٔ شترها بـه نـوک و چِـنگ، چینه‌جویی می‌کردند. ماه‌درویش سینی و قوری چای سر دست، از مطبخ بیرون آمده بود و به سوی دالان می‌رفت.

شیدا چارشاخ بر خار انداخت و به دنبال ماه‌درویش دوید، دم دالان سینی را از او گرفت و به بالاخانه برد. ماه‌درویش به شک از این‌سو خیزه کرد و عباسجان، به اشارهٔ دست، ماه‌درویش را پیش خواند. ماه‌درویش پیش آمد. عباسجان از او خواست که یک پیاله چای برایش بیاورد. ماه‌درویش رفت و یک پیاله چای برای عباسجان آورد. عباسجان چای را که نوشید، پرسید:

ـ دیگر چه خبر؟ شنیده‌ام که شیرو ... بنشین!

صدای شیدا به دشواری شنیده می‌شد؛ با این وجود حـواس را بـه خـود می‌کشاند:

ـ حالا ... نمی‌شود او را به شهر راهی نکنی؟!

بندار سر برنیاورد تا به چشمهای پسرش نگاه کند. از این بابت نمی‌خواست رو در رو با او حرف بزند. با این‌همه بی‌جوابش نمی‌شد گذاشت. پرسید:

ـ تو برای چی سینه جلو می‌دهی؟!

ـ برای اینکه کسر شأنم می‌شود زنی که درِ خانهٔ ما کار می‌کند، به کلفتی خانهٔ آلاجاقی برود!

بندار به شیدا که همچنان ایستاده بود، نگاه کرد:

ـ درِ خانهٔ شما؟ خانهٔ شما کجاست؟!

شیدا سر فرو انداخت و گفت:

ـ خوب، خانهٔ تو!

ـ اگر درِ خانهٔ من کار می‌کند، پس خودم می‌دانم! تو چرا خودت را مگس معرکه می‌کنی؟! اختیار کارکردِ او دست من است، اختیار ناموسش هم دست شویش. دیگر چی؟ تو در این میانه چی می‌گویی؟

شیدا، خاموش و سرکوفته، لب به زیر دندان برد و پنجه در پنجه، ناخنهایش در گوشت نشست. دمی دیگر باید می‌رفت. بدجوری بی‌گدار به آب زده بود. جوانسری! حس می‌کرد زیر سنگینی سکوت بی‌رحمانهٔ پدرش دارد آب مـی‌شود. امـا اگـر

می‌رفت، باور ناتوانی خود از پا درش می‌آورد. پس به گونه‌ای، می‌باید خود را بروز می‌داد. هر واکنشی، اگر چه شکستی در پی داشت، اما بودن او را دوام می‌بخشید. هجوم پندار که با شتاب خون در مغزش به هم آمیخته بود، روزنی بر او گشود: جانبداری کلمیشی‌ها. پس بار دیگر، بی‌آنکه پرخاش از کلام بزداید، گفت:

ــ شویش بی‌غیرت است، این ...

بابقلی حرف را برید:

ــ به همین خیال لابد شب از راه نرسیده می‌روی بالاسرِ زنش؟!

شیدا، که دیگر راهی به بازگشت نمی‌دید، با احساس اینکه آنچه آغاز کرده به پایان باید بَرَد، گستاخ‌تر گفت:

ــ کی همچین حرفی زده؟!

ــ خودش!

ــ خودش؟!

نگاه و کلام بابقلی میخی در چشم شیدا نشاند. شیدا چشم پوشید و نرم گفت:

ــ من از مادرش برای او پیغام آورده بودم. این را می‌دانی که شیرو از محله‌شان قهر کرده و زن ماه‌درویش شده؟

ــ می‌دانم! این را هم می‌دانم که آنها دیگر یادی از شیرو نمی‌کنند. پیغامی هم برای او ندارند! گیرم که مادرش سلامی برای او داده باشد، این را نصف شب باید به او می‌رساندی؟! وقتی که ماه‌درویش توی شیره‌کشخانهٔ خاله‌صنما لم داده؟ خبر مرگ بود؟! روز نمی‌آمد؟! شیرو هم برایت شده دختر سیدتلفنچی؟ عجب خیره‌سر شده‌ای تو؟!

شیدا، تا خشم پدر فرو بنشاند، کوتاه گرفت و گفت:

ــ من یک زمستانِ آزگار نان و نمک کلمیشی‌ها را خورده‌ام؛ آنها با من مثل خودشان بودند. بی‌فرق و جدایی! من پیش گل‌محمد چشم و رو گرو دارم، باز هم می‌خواهم بتوانم توی رویشان نگاه کنم. مردمان خوبی هستند. با ما هم که رفت و آمد دارند، داد و ستد دارند. گیرم با دخترشان قهر باشند، خونی هم که نیستند! چهار صباح دیگر که آشتی کنند، جواب گل‌محمد را تو چی می‌دهی؟

بندار گفت:

ـ جوابش را من می‌دهم. تو که نمی‌خواهی جوابش را بدهی!

ـ بعد از اینکه دختر کلمیشی میان دست و بال آلاجاقی و مهمانهاش، میان دست و بال پسر آلاجاقی مثل دستمال شد؟

ـ چی خیال می‌کنی تو؟ که زنکه خودش آدم نیست؟!

ـ هست! اما گلویش میان دستهای ماست حالا. وگرنه لابد می‌توانست حرف بزند!

بابقلی پیالهٔ چای را هورت کشید و چنان که می‌رفت خود را آرام کند، گفت:

ـ حرفهای نونواری از دهانت درمی‌آید! نکند تنت به تن این هوچی‌هایی خورده که سنگ رعیت را به سینه می‌زنند؟

شیدا رو گرداند و شانه به چارچوب در داد و گفت:

ـ من فقط گیر نان و نمک هستم.

ـ فقط تو گیر نان و نمک هستی؟ شیرو و ماه‌درویش گیر نان و نمک من نیستند؟ ماه‌درویش و زنش که با عایدی ما گذران می‌کنند، نمک‌گیر ما نباید باشند؟

ـ کدام عایدی ما؟ دوتاییشان مثل گاوهای سیستانی کار می‌کنند، آن‌وقت تو یک لقمه نان جلوشان می‌اندازی. مثل استخوان سگ! از مال دنیا همین یابو را داشتند که آن را هم پای قرضشان از روی دستشان ورداشتی!

بابقلی بهتر آن دید تا جدال کوتاه کند. دعوا به سود نبود. پس، به خود گفت:

ـ من را ببین که دشمنم را میان غریبه‌ها می‌جویم! دشمن دیگران اگر به بلخ و بخاراست، دشمن من از خودم سبز شده! حالا برو دیگر. برو! وقت این حرفها نیست. برو کمک برادرت. من قول داده‌ام او را به شهر بفرستم و، می‌فرستم! برو قربان‌بلوچ را هم پیدایش کن بیارش خانه. ببین کدام گوری سرش را گذاشته، کثافت! برو!

شیدا خود نیز رفتنی بود. به شتاب پله‌ها را فرود آمد، حیاط را به دو پل تمام‌کرد و به کوچه زد. بچه‌ها بودند و ارونه را از لای در، نشان هم می‌دادند. عباسجان پیش پای شیدا برخاست و گفت:

ـ سلام شیداخان. کاری هست بفرما کمک کنم.

شیدا بی‌جوابی به عباسجان، پا تیزکرد و خود را از بیخ دیوار به قلعهٔ کهنه کشاند و بی‌پروا، به خانهٔ ماه‌درویش وارد شد. شیرو تنها بود؛ که اگر هم نبود چیزی از شتاب

شیدا به کاری که قصد کرده بود، نمی‌کاست. ته اتاق، کنار بقچهٔ گشودهٔ رختهایش در بهت نشسته بود. قامت شیدا دهنهٔ در را پر کرد. شیرو را هراس برداشت، واپس نشست.

شیدا گفت:

ـ نرو شهر، شیرو! از من بد می‌بینی، نرو!

ـ ها؟!

شیدا رفته بود. آذرخشی بود انگار. یا وهمی. گذر سایه‌ای. رؤیایی. یک خواب کوتاه. چرا چنین؟ چرا چنین ناگهانی؟ در شهر مگر چه می‌گذشت؟ او را به کجا داشتند می‌فرستادند؟ نمی‌دانست. می‌دانست و نمی‌دانست.

شب را تا خواب بیاید خیال بافته بود و صبح پیش از آفتاب برخاسته و به کار جمع‌وجورکردن اثاثهٔ خانه شده بود. اما می‌دید که دستش به کار نمی‌رود. دلش قرص نبود. یک‌جور وسواس در زیر پوستش خانه کرده بود. درونش پریشان بود. راهی گنگ پیش روی. به ماه‌درویش، پیش از اینکه برای رفتن به حمام پا از در بیرون بگذارد، گفته بود:

«چه کنم؟ حرف آخر تو چیست؟ بروم یا نروم؟!»

ماه‌درویش نگاهش نکرده بود. همچنان، فروفکنده سر، گفته بود:

«خودت می‌دانی. خودت می‌دانی!»

ماه‌درویش بیرون رفته و شیرو در بهت مانده بود. می‌دانست، هنوز هم می‌دانست که ماه‌درویش می‌ترسد و، از هراسی که دارد، به زنش هم راست نمی‌گوید. راستش را نگفت! شیرو می‌دانست که شویش رضا به رفتن او نیست، با این‌همه دل آن ندارد که درون خانه، به زنش بگوید:

«نمی‌خواهم که بروی!»

حرف دلش را به زنش هم نمی‌گفت. چه زود این سید خودش را از دست داده بود! چه زود اطمینانش را، جوانی‌اش را، خودش را، یابویش را از او بازستاندند. حالا هم داشتند شیرو را از او می‌ستاندند، از او برمی‌کندند و او، شهامت این را نداشت که بگوید: «نه»

شیرو فکر می‌کرد چرا یکباره چنین شد؟ و احساس می‌کرد، دیگر دلش برای

ماه‌درویش نمی‌تپد. فقط دلش به حال او می‌سوخت. احساس می‌کرد ماه‌درویش یتیم است؛ طفلی که بابایش مرده. هر چه بود، ماه‌درویش شیرو نبود. مردی که شیرو امروزه می‌دید، که از خانه می‌رفت و به خانه می‌آمد، ماه‌درویشِ شیرو نبود. ماه‌درویشِ شیرو، گم شده بود. همان‌شب، در ماه گم شده بود. در تپه، در بیابان گم شده بود. او را و مادیانش را باد برده بود. کوه، خورده بود. سنگ شده بود. نه! این که بود، او نبود. سایه‌ای بود تهی از مایه. و شیرو، احساس شکستگی می‌کرد. احساس شکست. پشتِ شکسته. خالی. عروسی که خانمان و کسان خود، که تبار خود را رها کرده و تکیه به ماه‌درویش داده بود، حس می‌کرد زیر پایش خالی شده است. پا بر زمین سست نهاده بود. دست در دستِ لق. انگشتهای ماه‌درویش دم به دم سست‌تر می‌شدند و شیرو در پنجه‌های خود احساس یلگی می‌کرد:

آیا ماه‌درویش به خود باورانده بود که دیگر تاب نگهداری شیرو را ندارد؟ چرا و چگونه شیرو را، چنین به خود رها کرده بود؟ آیا از بیزاری لبریز شده؟ چه رخ داده که او، حتی خشم خود را از یاد برده است؟ برق کدام خنجر، چشمش را چنین ترسانده است؟ چه پیش می‌آید، چگونه ترس بدین سماجت با جان یک مرد بافته می‌شود؟ تار و پود. بیم و بیزاری. تنبلی روح. دیگر چرا برافروخته نمی‌شود ماه‌درویش؟ عشق! آن عشق، کجا شد؟ چگونه گم شد؟ چگونه دود، و به هوا شد؟ این گسیختن، چگونه رخ داد؟

نه! دیگر دل شیرو هم برای ماه‌درویش نمی‌تپید! دل به دل راه دارد!

شب پیش، ماه‌درویش شیدا را دیده بود که از خانهٔ او بازمی‌گردد، اما به روی شیرو نیاورده بود. شیرو همچنان از خود می‌پرسید:

«چرا؟ چرا حتی یک کلام هم بر زبان نیاورد؟ فقط پیشانی در هم کشید و خاموش نشست. کاش تسمه از کمر می‌گشود و به جانم می‌افتاد. اما نه! لب هم از لب نجنباند. چه چیز او را دچار خود کرده بود؟»

شیرو، جواب از خود گرفت:

«نه! دیگر دل من هم برای او نمی‌تپد!»

اما این، همهٔ پاسخ نبود. این، دل شیرو را آرام نمی‌کرد. پس، ذهنش بی‌اختیار او، روزنی می‌جست تا مگر از تنگنای خود برهد. و این ذهن، می‌رفت تا لحظه به لحظهٔ

ماه‌درویش را پی بگیرد. مردی که صبح تا شام در خانهٔ بابقلی‌بندار، مثل سگ پاسوخته می‌دوید. هر کاری می‌کرد، هر دشنامی می‌شنید، هر زخم‌زبانی را تاب می‌آورد، اما دم برنمی‌آورد. چه‌اش شده بود ماه‌درویش؟ خالی از خود شده بود؟ مرده بود؟ نیست؟ چه مرگش شده بود آخر که شیرو حس می‌کرد چهرهٔ او روز به روز و دم‌به‌دم دارد خوارتر، بی‌رونق‌تر و بی‌رمق‌تر می‌شود؟ و به جایش چهره‌ای دیگرگونه از ته تاریکی، از پیچاپیچ راههای گنگ و گم، از درون تردیدهای جانکش، روزبه‌روز و دم‌به‌دم آشکارتر می‌شود، نزدیک‌تر می‌شود و روشنایی می‌گیرد و رخ می‌نماید:

ماه‌درویشی دیگر! در این چهره، چشمهایی جوان می‌درخشند. چشمهایی که تیز و بی‌رحم، اما درخشانند. در هر نی‌نی آن، پنداری سواری ارغوانی می‌شتابد. در نگاه اول، بیم برمی‌انگیزند و نگرنده از جسارتشان می‌هراسد. اما نرم نرم به آن خو می‌کند. هر چه و هر گونه، قلب را می‌لرزانند. چیزی را در تو بیدار می‌کنند. نه اگر عشق، دست کم، ترس را. بدخواهی و میل به دریدن را. ترسو نیستند، اگر نجیب هم نیستند! چشمهای گوساله نیستند. خنجرند. در نهایت زیبایی، می‌توانند بکشند. همین است که تو نمی‌توانی به دیدنشان برقرار بمانی. که نمی‌توانی نقش دیوارشان بپنداری و به آسودگی از برابرشان بگذری. که شیرو نمی‌تواند ندیده بگیردشان و بدانها نیندیشد!

این چشمها، سخن از نترسیِ سری جوان دارند. جسور و بی‌پروا. همین‌که نیمه ـ شبان، پاهای خسته را به راه خانهٔ شیرو می‌کشانند؛ همین‌که بر زبان این سر، چنین سخنی، چنین فرمانی می‌گذرد، همین‌که بی‌واهمه به خانه می‌تازد و به زنی که زن او نیست، معشوقهٔ او هم هنوز نیست، به جرأت حکم می‌کند «مرو! به شهر مرو!» چیزی نیست که بشود از آن برگذشت! همین قوامِ بر خود، همین استواری، همین دیوانگی، همین ... شیرو در برابر همین کردارِ خام و برهنه، خاموش و بی‌پندار نمی‌توانست بماند. نشنیده و ندیده، نمی‌توانستش بگیرد. نمی‌توانست نلرزد! این، او را برمی‌انگیخت. این، شیرو را برانگیخته بود و دیگر، نیندیشیدن به شیدا، برایش دشوار بود. خاری به پای خلیده و در آن ردگم کرده است؛ اما هست! یادی به درد از خود به جای نهاده، اما هست. در غروبی بر شیرو تاخته، به کنج کارگاه در او آویخته و از

خویش بیزارش کرده است؛ اما هست. شب همان غروب هم، شیرو نتوانسته بود از پندار شیدا، اگر شده پندار بیزاری، غافل بماند. دوری زمستانهٔ شیدا حتی، جای پای پندارش را در خیال شیرو گم نکرده بود. تخمه‌ای در خیال زن کاشته شده بود، گرچه به خشم، به بیزاری یا به خواست. راست، همین بود!

به خود آمد. آرام براه افتاد، تا دهانهٔ در رفت و آنجا ایستاد و شانه به دیوار داد. آفتاب بود. پاکیزه و روشن. در آستان در نشست. مرغ گل‌باقالی، بیخ دیوار و پای آخور، میان سرگین‌های کهنه و خشکیدهٔ یابو، پشال پشال می‌کرد. این مرغ در یک دلالی گوسفندگیر ماه‌درویش آمده بود. گل‌باقالی هر روز یک تخم می‌گذاشت. شیرو تخم‌مرغها را جمع می‌کرد و ماه‌درویش، سر هفته آنها را به دکان اصلان می‌برد و با قند و چای سودا می‌کرد. گل‌باقالی برای شیرو خیلی عزیز بود. نه برای اینکه تخم می‌گذاشت؛ خود به خود عزیز بود. بعد از یابوی ماه‌درویش، مرغ گل‌باقالی تنها جانور خانهٔ آنها بود:

«این پرهای سفید و سیاه چه‌جوری توی هم بافته شده‌اند؟ چه به‌قواره! دمش را ... چه کوتاه! حیوانک!»

ـ زن سید، خانه هستی؟!

شیرو سر بلند کرد. لالا، زن چپاو، پیش رویش ایستاده بود. برافروخته، اما خوددار بود. خستگی چشمها، شاهد آنکه شب را آسوده نخوابیده بوده است. شیرو، نخواسته، از جا برخاست و به لالا سلام گفت. لالا، پنداری صدایی از شیرو نشنیده، بیخ دیوار، در آفتاب نشست.

شیرو پرسید:

ـ چرا این‌جور سرکنده، خواهر؟

لالا گفت:

ـ اگر می‌توانستم کلهٔ سحر می‌آمدم!

ـ آخر، برای چی؟

لالا، مادینه‌پلنگی انگار، به شیرو برگشت:

ـ خودت را قایم مکن، دختر کُرده! می‌دانی برای چی آمده‌ام، می‌دانی هم که چی می‌خواهم بگویم. بیشتر از این لبهایت را میم مگیر و خودت را به کوچهٔ علی

چپ نزن!

شیرو، نزدیک به خواری، گفت:

ــ به موی برادرم قسم، اگر بدانم تو از چی می‌گویی! خوب، اصلش را برایم بگو!

لالا پیش‌تر خزید و رخ در رخ زن ماه‌درویش ماند و چشمهای او را در نگاه گرفت و گفت:

ــ دامن شیدا را یله ده، دختر! ببین چه روزیست که با زبان خوش به تو می‌گویم. راهت را کج کن و برو. برو ناخنت را جای دیگری بند کن!

شیرو، لال ماند. یکرویگی لالا، او را برهنه کرده بود. برهنه در آفتاب. روحش را، خودش هم می‌توانست ببیند. هیچ نتوانست بگوید. هیچ نمی‌توانست بگوید!

لالا پی حرف خود گرفت:

ــ او را از دام دختر سید تلفنچی درآوردم. قدیر کربلایی‌خداداد را با خودم دشمن خونی کردم. حال هم به امید او، دارم ریشهای کلخچی چپاو را تحمل می‌کنم. هر شبی که بغلم می‌خوابد، بوی پشکل و پشم تنش گیجم می‌کند. مثل یک مادیان بی‌آزار، فقط زیرش می‌خوابم! مورمورم می‌شود. نفسش موی به تنم سیخ می‌کند! برای چی؟ تو گمان می‌کنی شوی خوش‌قواره‌تر از او در قلعه‌چمن، برای من یافت نمی‌شود؟ چرا! خوب هم یافت می‌شود. تاجعلی پشته‌کش، چسم را هم بو می‌کشد! اما من چپاو را برای این نگاهش داشته‌ام که او می‌تواند آن لنگه چشم بینایش را روی بعضی کارهای من ببندد؛ که پاری کارهایم را نبیند. که یک شب در میان، دنبال گلّه، بیابانها را گز کند! حالا، بعد از یک زمستان که من پسر بندار را ندیده‌ام، تو آمده‌ای خودت را میان ما دیوار کرده‌ای؟! خیال می‌کنی می‌گذارمت سر پا بمانی؟! جرّت می‌دهم، دختر کرده!

شیرو، سر که برداشت تا رفتن لالا را نگاه کند، فقط توانست وزش سرخ‌بال چارقدش را در گذرِ باد ببیند و تابی در غربالک خوش‌قوارهٔ سُرین‌هایش. لالا گذشته بود و، شیرو مانده بود. تازیانه!

چه بر او می‌بارید بی‌آنکه خود بداند و بشناسد؟ کدام دام، پیش پای او در کار بافته‌شدن بود؟ گیجی! تلنباری از پیچیدگی. پندارهای دردآمیز. این بندْ بندان گره، چگونه بگشاید؟! چگونه می‌توانشان گشود؟ این سر، دم‌به‌دم بار بیشتری

برمی‌داشت؛ سنگین‌تر می‌شد. درختی به فصل بارآوران. میوهٔ درد، بر سر و روی هر شاخسار. بار، فزون از گنجایش سر. تاب باید می‌آورد، شیرو.

چه سر پرشوری! چندین جوان و چندان پریشان! دستها بر شاخسار، شیرو به هر سوی کشیده می‌شد. بر هر سوی خمیده می‌شد. خمانده می‌شد. تا خاک می‌خمید و سپس، زه کمانی، رهیده می‌شد. کشمکشی همه‌سویه؛ بیرون، در هر سوی؛ درون، در همه‌سوی. گرهی کور. همچنین زمانه اگر می‌گذشت، کار شیرو به کله بر دیوار کوفتن باید می‌کشید؟

«چه باید بکنم؟»

ــ آهای ... آهای ... گوشت شتر! گوشت شتر ... آهای ... های ...

چه بجا! جار از بلندای بام می‌آمد. صدا از قربان‌بلوچ نبود. باید صدای تاجعلی پشته‌کش باشد. هرچه و هرگونه، صدا ریسمانی بود که شیرو را از چاه بدر می‌کشید. بدر رفت. دالان کهنه. بیخ دیوار حمام. قدیر و لالا به گفتگو بودند. شاید قدیر، لالا را به حرف نگاه داشته بود. شاید هم سر راه بر لالا گرفته بود؟ اما برای چه؟ روشن نبود. لالا از قدیر گذشت و به کوچه پیچید.

«آیا همو، لالا را نشورانده است؟»

قدیر به شیرو نگاه کرد. در نگاهش خستگی و آزردگی بود. راه خود گرفت. ارونه را به رباط می‌بردند.

ــ آهای ... آهای ... گوشت شتر! گوشت شتر ... آهای ... های ...

نه قربان‌بلوچ و نه تاجعلی پشته‌کش، این عباسجان کربلایی‌خداداد بود که گوشت شتر جار می‌زد.

مردم، پراکنده و دسته، پیرمرد و زن و جوان، از در خانهٔ بابقلی‌بندار، دنبال ارونه براه افتاده بودند. باباگلاب پیشاپیش جمعیت عصا می‌زد و می‌رفت و عباسجان، افسار شتر برهنه را به شانه انداخته بود، حیوان را به کشتار می‌کشاند و پیشاپیش جار می‌زد:

ــ گوشت شتر ... آهای ... های ...

اصلان گرده به گردهٔ ارونه می‌آمد. آستینها را بر زده، کارد بلندی بیخ کمر؛ هر از چند گامی وامی‌گشت، پا بر زمین می‌کوفت و بچه‌ها را به نهیبی می‌تاراند. بندار

پیشاپیش می‌رفت و قربان‌بلوچ، حلقه ریسمانی به شانه انداخته کنار به کنار تاجعلی پشته‌کش حرکت می‌کرد و ماه‌درویش، پسلهٔ دیگران، آفتابه‌ای به دست داشت و پاکشان می‌رفت. تک و توکی مردم، برخی دهقانهای آلاجاقی، گهگاه سر از خانه ـ پسکوچه بدر می‌کردند و قاطی جمعیت می‌شدند. زاغی، برادر خاله‌صنما هم، با دهان پر نان و چشمهای قی‌کرده، از کوچه بیرون آمد، ازکنار شانهٔ قدیر گذشت و خود را به ماه‌درویش رساند.

قدیر، بر کنارهٔ کوچه، پا پس کشید. دلش بار نمی‌داد تا پیش‌تر برود. اهالی عروس می‌بردند و قدیر، رو به گور خود انگار می‌رفت. روی برگرداند و پنجه به دیوار باغچهٔ بابقلی‌بندار انداخت، از دیوار بالا کشید، پایین پرید و از آن‌سو در شیب کالِ خشک کله‌پا کرد و به سویی رفت. دلِ دیدن کاردخوردن شترش را نداشت. هم نمی‌توانست فغان او را به گوش بشنود:

«نه! دیدن ندارد. چه دیدنی؟ مگر بار اولی است که شتر می‌کشند؟ نه! بار اول نیست. اما این بار؟ باشد. باشد. ارونه را به درِ رباط، به پیشگاهی درگاهی می‌کشانند ــ آنجا زمین صاف‌تر است ــ حیوان را می‌خسبانند و مردهایی دورش را می‌گیرند. قربان‌بلوچ عگّال به زانوهای شتر می‌بندد. اصلان بار دیگر کاردش را تیز می‌کند. ماه‌درویش دور شتر می‌چرخد و بچه‌ها را دور می‌کند. عباسجان با تلاش بسیار، افسار حیوان را نگاه داشته است. بندار زیر طاقنمای رباط، نظاره می‌کند. اما کار هنوز تمام نشده است. دهقانها به کمک می‌آیند. زاغی و میرزا دلاک هم دستی به کار می‌برند. باباگلاب کاری جز دعا ندارد. قربان‌بلوچ از همه ماهرتر است. او کلّه و پوزهٔ شتر را به ریسمان مهار می‌کند. شتر باید مهار شود؛ طوری که تکان نتواند بخورد. زنها و بچه‌ها خیره مانده‌اند. همه چشم به راه اتفاقی هستند که باید بیفتد؛ چشم به راه خون. تلاش مردها، بی‌امان است. شتر نباید از آنچه بر او خواهد گذشت، به بیم افتد. نباید بفهمد. هراس و هول اگر برش دارد، مهار می‌گسلد و بیابانی می‌شود. پس، شیوهٔ کار خبره‌وار و تند باید باشد. نه دستپاچه، اما تند. تا شتر سرنوشت خود را درنیافته، باید به سرنوشت کشاندش و بر سفره از پای درش آورد. سرنوشتش را می‌باید بسازی. کارش را باید بسازی.»

هیاهو و کشمکش!

دو مرد، قربان‌بلوچ و پسر سالار رزاق، سر ریسمان را گرفته‌اند و گردن شتر را به سوی کوهان واپس می‌شکنند. نیرو بس نیست. مردان دیگری دست به ریسمان می‌چسبانند. زور می‌آورند. فریاد شتر تکه‌تکه می‌شود. فغان می‌پاشاند. نوبت اصلان است. کارد از بیخ کمر می‌کشد و با دستهای برزده، نزدیک می‌شود. چشمهای ازرقی‌اش در آفتاب می‌درخشد. خبرهٔ کار، نیست. بار اول است. کارد را باید درست زیر گردنِ شتر، میان جناق سینه فروکرد. عدل، روی شاهرگ. کارد تا دسته باید در تن ارونه بدود. خبرگی و خیرگی می‌خواهد. شتر در مهارِ مردان است. دستهایت نباید بلرزند. زانوهایت نباید بلرزند. قلبت نباید بلرزد. رنگت نباید بپرد. جلاد باید باشی! جلاد می‌شوی. قدم پیش‌تر می‌گذارد اصلان. بندار کاری به پسر واگذاشته و می‌پایدش. چشمهای اصلان درست نمی‌بینند. تار شده‌اند. انبوهی از حجم‌های بی‌شکل، در نگاهش می‌چرخند. ارونه از کنج چشمها به او نگاهی دارد. نگاهی به خواهش و بیم، تکه‌تکهٔ فغانش را می‌پراکند و می‌کوشد مگر بتواند به سر و گردن خود تکانی بدهد. اما بازوی مردها زورمند است. بابقلی دارد کلافه می‌شود. دم شتر را به دور دست می‌پیچد و نعره می‌زند:

ــ بزن! بزن دیگر!

اصلان، نیرو می‌گیرد. آرنج واپس می‌کشد و بی‌هوا، کارد را در جناق سینهٔ ارونه فرو می‌کوبد. ناکار! ارونه فریاد می‌کند. کارد، به استخوان گرفته است!

ــ آب! لاکردارها آبش می‌دادید!

قدیر؟!

قدیر اینجا بود؟ او که رفته بود! پس، چرا اینجا بود؟ چطور به اینجا برگشته بود؟ کی؟ کی و از کجا بازگشته بود؟

این را نه قدیر می‌دانست و نه دیگران. برگشته بودند و نگاهش می‌کردند. لبها و ابروانش می‌لرزیدند. چشمهایش می‌درخشیدند. گونه‌هایش مثل کونه شاخ بزغاله، بدر جسته بودند. پشتش کمی بیشتر، خم شده بود، و سرش، سرش انگار شکسته بود. سرش شکسته و خون، شاخه شاخه، بر جای جای صورتش فرو می‌لغزید. خون، از جای ناجای کارد، برون می‌جهید.

«نه! کشتن شتر که دیدن ندارد!»

برگشت، پشت کرد و رفت. اما هنوز نمی‌دانست از چه کسی شنیده است که:
«شتر، وقتی زیر کارد می‌خوابد، گریه می‌کند؟»

بندار، آغشته به خشم و عرق تن، برآشفته از درماندگی پسر، فریاد کرد:

ـ بشکند دستت، سیب‌زمینی! بی‌رگ، بجا بزن دیگر! کارد به آن شکمت بخورد که نمی‌توانی یک کارد به سینهٔ شتر بسته فرو کنی! کو؟ آن پر باد دیگرتان، آن جلاد کجاست؟ شیدا خودش را به کدام چاهی انداخته؟! سید! یک جرعه آب به حلق حیوان بریز، یاالله دیگر!

ماه‌درویش آفتابه در آب زد، آورد و گلوی شتر را تر کرد. پسرکی آفتابه را از ماه‌درویش گرفت و ماه‌درویش بار دیگر به ریسمان مهار چسبید. عباسجان دست از مهار کشید و به سوی اصلان رفت تا کارد از او بستاند. اصلان دست و کار واپس کشید و عباسجان را پس انداخت.

بندار، تشر زد:

ـ بلوچ! چرا همین‌جور ایستاده‌ای و داری مضحکه را نگاه می‌کنی؟! حلالش کن، حیوان را!

بلوچ جا به عباسجان داد و کارد از پر پاتاوه بیرون کشید، زانو خواباند، شانهٔ چپ به زیر گردن ارونه داد، بازوی چپ به دور گردن حیوان حلقه کرد، پای راست پس خیزاند و کارد را، جای جا، فرو فشرد. چشمهٔ خون. نه دیگر فغان، که شیون شتر. خون، بر جوی آب گذر داشت.

نفسها آسوده.

ـ دار! سید، دار به پا کن!

تا بلوچ گردن شتر را ببرد، ماه‌درویش بندبند ریسمان گشود و به پشت رباط پیچید، از شکستگی دیوار بالا رفت و بر نیم‌گنبدی طاقنما ایستاد:

ـ یک چوب محکم می‌خواهد که ریسمان را به آن قلاب کنم، بندار!

بابقلی به اصلان گفت:

ـ بدو! یک کارد دیگر هم بیاورا!

اصلان دوید و بابقلی بچه‌هایی راکه دم‌به‌دم حلقه را تنگ‌تر می‌کردند، نهیب زد:

ـ خلوت کنید، خلوت کنید. بروید پول، گندم یا تخم‌مرغ از ننه باباهایتان

بگیرید و بیایید گوشت بخرید. بدوید! بلوچ! چرا دست به کار نمی‌شوی؟ پوستش کن! روز دارد می‌رود، چرا معطلی؟ هر شقه‌اش را باید پیش از ظهر، به طرفی راهی کنیم.

بلوچ دست به کار شد. اول از بیخ گردن. شکاف پوست بر کوهان بالا رفت و به دُم فرود آمد. پوست، به دو شقه. بلوچ بر چپ کوهان ایستاده و کارد در زیر پوست فرو برد. پوست نباید زخمی بشود. هم نباید پیه بر پوست چسبیده بماند. این کارِ بلوچ بود. پاکیزه کار و خبره.

اصلان رسید. بندار چوب قپان و کارد از دست پسر گرفت، چوب را برای ماه‌درویش پراند و کارد به دست عباسجان داد:

ـ هر چه نباشد، در جوانی‌هایت از این کارها کرده‌ای!

عباسجان کارد را گرفت و به راست کوهان رفت.

تا پوست از تن شتر واگردانند، چاشتگاه فراخ بود. تنه را شقه کردند. شقه را، شقه، تکه. هر تکه را، بندار به یکی سپرد تا به سویی برند؛ قپان کرد و سپرد تا به سویی، به دیه‌های اطراف برند و بفروشند. سنگین‌ترین شقه را بلوچ بر شتری بار کرد و رو به شوراب برد. شقه‌ای را زاغی و عباسجان بر دوش گرفتند و رو به قلعهٔ پایین براه افتادند. تکه‌ای را به چادرشبی پیچیدند تا اصلان، به نامزدبازی شب عید که به کلاتهٔ کالخونی می‌رود، سر راهش در زعفرانی بفروشد. شقه‌ای را بر دار کشیدند تا ریزریز به اهالی بفروشند.

کار فروشِ قلعه‌چمن به تاجعلیِ پشته‌کش و ماه‌درویش واگذاشته شد. تاجعلی آستینها را بالا زد و کارد را از دست بندار گرفت و، ماه‌درویش پای ترازو ایستاد. باباگلاب به کار ریزه‌گوشتهای دم کارد بود و بچه‌ها را پس می‌زد. زنها تک و توکی به خرید می‌آمدند. کار روبه‌راه شده بود. حالا می‌باید سر و سوغات آلاجاقی را فراهم کرد و به شیرو سپرد تا به شهر برد:

ـ تو اینجا ایستاده‌ای چکار؟ برو بقچه بندیلت را ببند دیگر!

شیرو رو گرداند و رفت تا بقچه بندیلش را ببندد.

ـ تو هم اصلان، برو قاطرت را جُل افسار کن. تا نزدیک غروب به کمک کدخدا حسن زعفرانی گوشت را می‌فروشی، شب هم به کلاته می‌روی. از زعفرانی تا کلاته

نیم‌فرسخ که بیشتر راه نیست! برو برویم. برو!

در راه که اصلان را با خود می‌برد، گفت:

ـ زن ماه‌درویش را هم با خودت تا زعفرانی می‌بری. آنجا، گوشت را که پایین گرفتی قاطر را می‌دهی دست شیرو که سوار شود و برود. اگر دیدی وقت تنگ است، به کدخداحسن می‌گویی یک نفر را همراهش کند و تا شب برساندش به شهر. خودت هم آن ده قدم راه را پیاده می‌روی به کلاته!

شیدا، سینه به سینهٔ پدر، پا از در به کوچه گذاشت. بندار از او پرسید:

ـ تا حالا کدام گوری پرسه می‌زدی؟ مگر نمی‌دانستی کار هست؟!

ـ حمام رفته بودم.

ـ همراه زنها؟! این‌وقت روز که حمام زنانه می‌شود!

ـ تا من بودم زنانه نشده بود!

نماند. از کنار شانهٔ پدر گذشت و به سوی رباط، رو کرد. زنهایی ماه‌درویش را دوره کرده بودند و او بر سر قیمت گوشت، چانه می‌زد:

ـ قیمتش بریده شده خواهر. قیمتش بریده است. اگر حرفی دارید، بروید با خود بندار بزنید!

شیدا نگاه از لالا دزدید و بر سکوی کنار در رباط نشست.

ـ پول نقد خواهر. پول نقد. گندم و جو را کجایم بریزم حالا؟ تاجعلی، برو یک دو تا جوال بیار بابا، برو دیگر!

لالا آرام به کنار شیدا خیزه کرد و همچنان که می‌نمود خیره به شقهٔ گوشت است، گفت:

ـ دل نو کرده‌ای! دلبر نو گرفته‌ای؟!

ماه‌درویش گوشت را به سوی لالا گرفت:

ـ بگیرش از دستم لالا، پنج سیر. اینجا ما چوبخط نداریم، ها!

لالا به شیدا گفت:

ـ درِ آغل گوسفندها را امشب وامی‌گذارم!

شیدا سر فرو انداخت و ـ لالا رفت. ماه‌درویش، تا تاجعلی جوال را بیاورد، برخاسته و سرگرم بریدن گوشت بود.

شیدا به او نزدیک شد و گفت:

ـ سید! هنوز هم دیر نشده! جلوی زنت را بگیر. مگذارش برود به شهر. به دارت که نمی‌زنند، مرد! زنت است!

ماه‌درویش، بی‌آنکه سر از کار برگرداند، گفت:

ـ دیگر کارها به دست من نیست شیداجان. نمی‌توانم!

شیدا، زیر گوش او، گفت:

ـ غیرتت کجا رفته، سید؟ از روی جدّت خجالت نمی‌کشی؟!

ماه‌درویش نگاه ذلیلش را به چشمهای شیدا دوخت و گفت:

ـ نمی‌توانم! نمی‌توانم!

بندار و شیرو دوشادوش هم آمدند. شیدا حرف را برید و کنار کشید. بندار گفت:

ـ زبان و قلوه‌هایش را بگذار کنار. یک تکه هم از کوهانش بِبُر. دو منی هم از رانش. یاالله!

ماه‌درویش به کار بریدن کوهان شد. بندار قلوه‌ها و زبان و تکهٔ ران را بر سارُغ جا داد. این‌هم تکه‌ای کوهان. ماه‌درویش در بستن گرهٔ سارُغ به بندار کمک کرد و سارُغ را درون توبره خواباندند.

ـ ورش‌دار بده برادرت میان خورجین جاسازی‌اش کند.

رضا و نارضا، شیدا توبره را برداشت و بر دوش انداخت و رو به خانه براه افتاد. بندار همچنان سفارش و پیغام‌هایش را کنار گوش شیرو گویه می‌کرد:

ـ بقچهٔ تو را هم میان خورجین جاسازی می‌کنند. همین‌جا پیش سید باش خبرت می‌کنم.

شیرو، کنار شقهٔ گوشت، نزدیک ماه‌درویش ماند. هر دو، خاموش. به هم نگاه نمی‌کردند. سرهایشان پایین بود. حرفی برای هم نداشتند. یا، چون سینه‌هایشان پر بود، جرأت نمی‌کردند سرِ سخن باز کنند. تا اصلان و بابقلی و شیدا برسند، مرد و زن دو سنگ بودند. اصلان افسار یابو را می‌کشید. شیدا گداخته می‌نمود. بندار گرهٔ بند خورجین را محکم می‌کرد:

ـ راه بیفت شیرو! یاالله دیر می‌شود. یاالله!

شیرو هنوز مانده بود. ماه‌درویش نگاهش کرد، تاب نیاورد، سر فرو انداخت.

شیرو گفت:

ـ مرغمان را مراقب باش!

ماه‌درویش رفتن زنش را نگاه نکرد. شیرو می‌رفت. اصلان سوار شده بود و تکه‌گوشت پیچیده در چادرشب را جلوی پاهایش جابه‌جا می‌کرد. شیرو، از کنار شیدا گذشت و رفت. اصلان هی کرد. شیرو به او رسید. سوار و پیاده در شیب راه فرو خزیدند و از چشمهای شیدا گم شدند.

از کنار کُتل‌غلامو، زنی تنها، سوار بر خری «لَ سا» از روبه‌رو آمد. اصلان به حالپرسی درنگ کرد. زن راه خود گرفت.

«خودش باید باشد! مادر نادعلی!»

قدیر که بر سینهٔ کتل به پشت خوابیده بود، نیمخیز شد و به زن خیره ماند. خودش بود. ماه‌سلطان. به یقین که بابت نادعلی حرفی برای بندار داشت. شاید برای معاملهٔ چارگوشلی. شاید هم نادعلی خود را بی‌باقی از دست داده باشد؟!

قدیر کنجکاو دانستن این چیزها بود. اما دلِ برخاستن نداشت. تاب دیدار هیچکس‌اش نبود. پس، همانگونه که پیش از این، خوابید و ساعد بر پیشانی گذاشت تا دیدار آسمان، کی به پایان رسد!

«باید کارها تمام شده باشد!»

خواب! سرمای غروب، تکانش داد. برخاست و خاک از تن تکاند.

خورشید داشت می‌نشست. نشست. فروتر. ابرویی. آن‌هم نیست شد. پسلهٔ روشنایی هم. تیرگی. سیاهی آمد. شب. ستاره.

قدیر تن راست کرد. احساس اینکه می‌تواند قدم در قلعه بگذارد. شرم دزدان! بساط برچیده شده بود. استخوانها برجا. سگهای قلعه‌چمن، بر کناره‌های رباط. جوال گندم را تاجعلی پشته‌کش بر پشت داشت و می‌برد. سنگ و ترازو را ماه‌درویش. سگها و استخوانها. خون خشکیده بر خاک. جای پای کشتار. قدیر پای سکو نشست:

«بعد از یک زمستان زغوریّت امشب خیلی‌ها بندار را دعا می‌کنند!»

پیش خزید و پنجه در خاک برد. خاک، نه! مشتی گِل برداشت و بویید. خون بوی زُخم می‌داد. نه! دل‌شکستگی نباید. گل بر خاک انداخت. نهیبی به دل. برخاست و راه خانه پیش گرفت. باز هم بیخ دیوار. خانهٔ بندار. باز هم سری به سوی شترهای

مانده.

باد. باد برخاسته بود.

قدیر از دالان خانه گذشت. سرفهٔ کربلایی خداداد. قدیر، درِ انباری گشود و چراغ موشی را گیراند. آینهٔ شکسته به دیوار بود. قدیر در آینه نظری کرد. خود را باید به‌جا بیاورد. پای دیوار ایستاد. رو در روی خود. دو گُله از ریشهای روی چانه و تارهایی روی شقیقه، سفید شده بودند. فکر کرد:

«چه بادی!»

بند سوم

درون شاه‌نشین منزل، شَمَلِ مشدی یاخوت بر صندلی پایه‌کوتاهِ رویه مخملی، برابر آقای آلاجاقی و فربخش نشسته بود و چشمهایش ــ مثل همیشه ــ انگار تب داشت:

ــ درِ زندانش را نشانم می‌دهد! اهه! گمان می‌کند ما زندان ندیده‌ایم؟! جوانک آتشش تند است. از گردِ راه نرسیده می‌خواهد آب توی جوی کند! همه‌شان این‌جورند. مأمور اینجا که می‌شوند ــ می‌بخشید جناب فربخش ــ انگار میان یک مشت مردم افسرندیده می‌آیند! راه کارشان هم روشن است. در همان خیزِ اول، می‌خواهند شهر را قبضه کنند. اول با تاجرها و ریش‌سفیدها جلسه می‌کنند، بعدش هم سراغ ما می‌آیند. که چی؟ که بشویم عملهٔ بی‌جیره و مواجب آقا! که گوش به فرمانشان باشیم. برق سرنیزه به رخ من می‌کشند!

شمل، تا پاسخی بگیرد، دیشلمهٔ قند را در نعلبکی چای خیساند و روی زبان سرخش گذاشت و چشم به پیش رویش دوخت. او قصاب بود. قصاب دکان پدرش، مشدی‌یاخوت. شمل با سرِ گرد و بزرگش، گوشهای پهن و برگشته، چشمهای زاغ و سبیلهای زردش، گاوِ پیشانی‌سفید شهر بود. قداره‌بند و، تا بدتر از خودش برای او نتراشند، سردستهٔ کاردکش‌ها. دستهایش از آرنج تا پشت پنجه‌ها، در نمدی از موی زرد پوشیده بود و بر رویهٔ تنش، از دست و بازو تا سینه و پشت، شکل و نماهایی خالکوبی شده بود. بر هر پَرّهٔ سینه، کبوتری؛ بر ساعد چپ، اژدهایی و به راست، زنکی که پاهایش دُم ماهی بود. موهای سرش کوتاه بود و پیش‌زلفش بلندتر؛ طوری که برشی از پیشانی بزرگ و پهنش را می‌پوشاند. گرم گردنش پر بود، شانه‌هایش گره‌گره گوشت و پی، و بازوهایش ستبر. روی مچ چپش ساعتی از طلا بسته داشت و روی دو انگشتش، دو انگشتری با نگین‌های عقیق، نگاه فربخش را خیره کرده بود. به رسم زمانه، یکی از دندانهای شمل هم پوششی از طلا داشت.

شمل پسر بزرگ مشدی یاخوت بود، و یاخوت یک روس مهاجر تمام‌عیار شناخته می‌شد.

ــ می‌خواهد برایم پاپوش بدوزد آقا! آمدم همین را عرض کنم.

آلاجاقی هنوز منتظر جوابی از زبان فربخش بود. فربخش، کند و آرام گفت:

ــ نه ... هنوز نمی‌شناسمش چطور جوانی هست! فقط همان شب مهمانی ...

ــ یادم هست ... آن‌شب من هم فرصت نکردم با او همکلام بشوم.

آلاجاقی رو به شمل یاخوت گرداند و گفت:

ــ لُبِّ کلامش ... مغز منظورش چی هست؟

شمل گفت:

ــ توده آقا! همین حرف را بهانه کرده و می‌خواهد برایم تله بگذارد! می‌دانم که پشت این حرفش یک چیزهای دیگری هست. می‌دانم!

ــ چه چیزهایی مثلاً؟

ــ باج! باج می‌خواهد.

ــ شاید هم این‌جور نباشد؟! نه؟ خودت می‌گویی که جوان است. شاید می‌خواهد ...

ــ می‌خواهد کلکم را بکند، ها؟

ــ شاید. باید دید!

شمل سر میان شانه‌ها فرو برد و گفت:

ــ خوب! خوب! ... آن‌وقت، شاید من ... شاید من زودتر کلکش را کَندم!

آلاجاقی پرسید:

ــ جوابش را ... چی دادی؟

شمل، بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت:

ــ درشت! کارمان به یکی به دو کشید. من هم از جا برخاستم با لگد زدم زیر میز و از در شهربانی آمدم بیرون. او هم پشت سرم گفت: «روزی اینجا می‌بینمت!»

آلاجاقی پرسید:

ــ پس آن قشقرق روز عید چی بود؟

شمل نگاهش را پایین انداخت و گفت:

ـ با بچه‌ها بودیم آن‌روز. پای میل خسروگرد عرق زیادی خورده بودیم. آمدیم توی شهر. گفتند سر آب قصبه هم چندتایی هستند که ما را مهمان کرده‌اند. آنجا هم... بچه‌ها اصرار کردند. بعدش سوار شدیم و رفتیم پشت مصلاً. دست آقاجلیل را که نمی‌توانستم پس بزنم! یک کمی سرمان گرم شد. دم شهربانی که رسیدیم، یادم آمد که ... یعنی کله‌ام گُر گرفت و ... این شد که ... بند دهنم را کشیدم و ـ می‌بخشید جناب فربخش ـ دیگر نفهمیدم چی‌ها گفتم!

آلاجاقی، با پوزخندی به روی فربخش، گفت:

ـ شلوغی شمل! خیلی شلوغی!

شمل گفت:

ـ باید به گوشش می‌رسید، آقا! فقط خواستم عرض کنم که ... همین روزها ممکن است پایم به تله بیفتد. غرض از مزاحمت ... خوب، مرخص می‌فرمایید؟

شمل برخاست، تکان نرمی به شانه‌ها و گردن داد و پابه‌پا کرد. فربخش، لمیده میان مبل، خاموش بود و تسبیح می‌گرداند.

شمل گفت:

ـ با اجازهٔ جناب رئیس!

فربخش دستش را با تسبیح بالا آورد و شمل از در بیرون رفت.

بیخ دیوار کنج حیاط، شیرو به کار جاروکشیدن بود و شمل را که دید، روی پنهان کرد تا غریبه بیرون برود. شمل که از هشتی قدم به کوچه گذاشت، شیرو رفت تا زنجیر در را بیندازد. آن‌سوی کوچه، بلقیس راه بر شمل گرفته بود و نشانی خانهٔ آلاجاقی را می‌خواست.

«او دیگر اینجا چه می‌خواهد؟!»

بلقیس، بهتی به هر گام، به سوی دخترش آمد. سنگین، کنار در ماند. شیرو لال شد، دست مادرش را گرفت، او را به درون هشتی برد و در آغوشش کشید. بلقیس هم دختر را به سینه فشرد و پس، بر سکوی درونی هشتی کنار هم نشستند. خاموشی باز هم بود. شیرو آب چشمها را به بال چارقد گرفت و بینی بالا کشید. بلقیس همچنان خیره مانده بود.

خاموشی کی شکست؟

دریافتند که دارند برای یکدیگر حرف می‌زنند: اینجا چرا؟ از کجا؟ تو، برای چه؟

ــ فکرش را کرده‌ای که اگر برادرت بداند به همچین کارهایی تن داده‌ای، چی به روز تو و خودش می‌آورد؟

ــ برادرم دیگر چکار به کار من دارد؟ برادرهای من که خواهرشان را یله دادند و پی روزگار خودشان رفتند!

ــ کی تو را یله داده؟ برادرهایت تو را از چشم خودشان هم بیشتر می‌خواستند.

ــ بیشتر می‌خواستند!

ــ هنوز هم ... اما تو حق خواهری به‌جا نیاوردی! مایهٔ سرشکستگی‌شان شدی. تو آنها را واگذاشتی و با یک گل‌مولای لخت و برهنه گریختی. بعدش هم ... خبرت نیامد. اقلاً برنگشتی توبه - تقصیر کنی! بابایت، من ... ما، در حق تو چه بدی کردیم؟

ــ با کاری که بیگ‌محمد با من کرد، با بلایی که به روزگار شوی من آورد، با چه رویی من می‌توانستم سوی شما بیایم؟ میان قلعه‌چمن، رو آبرو برای من نگذاشت! شویم را پیش روی همهٔ اهل قلعه خوارکرد. کافر با کافر همچه کاری می‌کند؟ به کاکل خود بیگ‌محمد قسم، من دیگر روی این را ندارم که چشم به چشمش بیندازم. آخر من حرامزادگی که نکرده بودم! زنا که نکرده بودم! شو کرده بودم. پسر تو باید آن‌جور به خانه بتازد و من را زیر لگد بیندازد و بعد هم حرمت من را، گیله‌های بیست سالهٔ موی من را مقراض کند و ببرد؟ مگر من چه کرده بودم؟ کمر شوی من شکست! از آن سربند، سید بیچاره دیگر نتوانست کمر راست کند. پیر شد! شوخی است؟! پیش صد چشم آشنا، مردی را بخوابانی و خشتکش را ببُرّی! شوخی است؟! او بالاخره شوی خواهرش بود، نبود؟ ... بعدش هم ... شبی که گل‌محمد به قلعه‌چمن آمد، دوتاییمان رفتیم بلکه نگاهمان کند، اما ... او فقط نمکمان را خورد. باز هم او! دیگر چه می‌توانستم بکنم؟ بعد از آن روز، بابقلی‌بندار دست رویمان گذاشت و به گیرِ او افتادیم. حالا هم ... بندار من را به اینجا راهی کرده که روزهای عید را به اربابش خدمت کنم. اینجا هم که به چادر تابستانهٔ خانهای خودمان می‌ماند. مهمان از مهمان کنده نمی‌شود. صبح که سر برمی‌دارم، تا شب که سر می‌گذارم مثل سگ می‌دوم، باز هم نصف کارها به زمین است! چه کنم؟!

بلقیس گفت:

ــ غم عالم! ... برادرت که نشانی‌های تو و شویت را آورد، پیرمرد آرام گرفت. وگرنه شاید دق می‌کرد. اما چشمش که به گیله‌های موی تو افتاد، حالش به‌قرار شد.

ــ گیله‌هایم را چکار کردی راستی؟

ــ خواستند بسوزانند، اما من گرفتم و قایم‌شان کردم. حالا پیش خودم دارمشان.

شیرو به چشمهای مادر نگاه کرد:

«او کیست؟ از بهشت آمده؟»

حس می‌کرد بار دیگر مادر خود را یافته است. حس می‌کرد می‌تواند برای او بگوید. بگوید و بگرید. جویا شود؛ از این و آن، ماهک، زیور. راستی زیور چه‌جور روزگار می‌گذراند؟ ماral چه می‌کند؟ عروسی کرد با گل‌محمد؟ باردار است؟! وای ... پس، دلاور چه می‌شود؟ از خان‌محمدمان چه خبر؟ به زندان شهرند؟! لابد تو می‌خواهی به دیدنشان بروی، ها؟ به دیدن خان‌محمد و خالوعبدوس! من را هم می‌خواهی ببری؟ راستی خودت، تو ... از کجا خبردار شدی که من ... اینجا هستم؟ برای همین به اینجا آمدی؟ ها؟ نه! پس برای چی؟ برای چی؟

بلقیس گفت:

ــ گوشواره‌ها. گوشواره‌های مارال. برادرت آنها را پیش آلاجاقی به گرو گذاشته و پولی گرفته بوده. حالا من پولش را آورده‌ام و می‌خواهم گوشواره‌ها را پس بگیرم. برای این آمده‌ام.

ــ برادرم گل‌محمد! خودش چرا نیامد؟

بلقیس گفت:

ــ بخت تو بلند بود. حالا من چه‌جوری باید اربابت را ببینم؟

ــ صبر کن، یک‌دم صبر کن!

چنین می‌نمود که شیرو می‌خواهد برخیزد و پیش آلاجاقی برود و خبر آمدن مادر خود، مادرگل‌محمد، را به آلاجاقی بدهد. اما پیش از آنکه از هشتی بیرون برود، صدای کوبیده‌شدن سم اسبی بر سنگفرش کوچه، در شیهه‌ای کنده‌پاره، شیرو را بر جای نگاه داشت:

«باز هم مهمان!»

حس کرد تنهٔ سنگین مردی از بالای اسب فرو افتاد، پیش آمد و کوبهٔ در را به صدا درآورد. شیرو لای در را گشود و نگاه کرد. صورت پهن و پراستخوان مرد، با رنگی شبیه پوست سوختهٔ انار، آن‌سوی شکاف در ایستاده و چشمهایش را، دو سنگ سیاه و صیقل‌یافتهٔ کف رود، به او دوخته بود. مرد، اگر چه شانه‌هایی قطور و پهن داشت، بلندبالا می‌نمود. سبیل و ابروهایش اگر چندین سیاه نبودند، به موی و روی خان‌عمو می‌رفتند؛ هم، گره پیشانی‌اش.

اسب سپید و رشید مرد، پناه شانهٔ او شُمدست بر سنگ می‌کوفت. مرد دست بر درگذاشت و شیرو در هُرم نفس او، بی‌اختیار واپس کشید. مرد گفت:

ــ همین‌جور مانده‌ای! به اربابت بگو پیغامی برایش دارم.

شیرو پنداری از گرهی رها شده، واگشت تا خبر به آلاجاقی برساند. اما قدم از هشتی به حیاط نگذاشته، دید که آقای آلاجاقی و مهمانش از پله‌های ایوان پایین می‌آیند. آلاجاقی عبای زردی بر دوش و عرق‌چینی به سر داشت و نعلین‌های خانگی‌اش بر آجرفرش کف حیاط کشیده می‌شد. در راه به فربخش گفت:

ــ می‌روم می‌بینمش این رئیس تازه را. میانهٔ شما سه نفر باید صلح برقرار کنم. این شمل هم جوان بیراهی نیست. روز سیزده را هم می‌رویم باغ قلعه‌نو، ها؟

فربخش گفت:

ــ بد نیست، اگر هوا آفتابی باشد.

دهنهٔ هشتی شیرو خود را کنار کشید. آلاجاقی، لبخندی به روی او زد و پرسید:

ــ ها؟ چیه دختر؟

شیرو، بی‌سخن، به در اشاره کرد. آلاجاقی قدم که به هشتی گذاشت، چهرهٔ سوختهٔ جهن را حس کرد و روی گشود:

ــ ها، سردار؟!

جهن، راه داد تا آلاجاقی و مهمانش از در بیرون رفتند. آلاجاقی فربخش را تا پای ماشین همراهی کرد و پس، به سوی خانه بازگشت:

ــ میان کوچه چرا مانده‌ای، سردار؟! بیا به خانه ... بیا به خانه ... آهای ... پسر ... بیا اسب سردار را ببر کاروانسرا خدمتش کن!

شوفر آلاجاقی از زیرزمین بیرون پرید و دوید. جَهن افسار اسبش را به او سپرد و

گفت:

ـ کاروانسرا نمی‌خوا. بسیار نمی‌مانم. همین‌جاها بگردان عرقش خشک شود!

ـ بله چشم، خان.

آلاجاقی که سر پایین انداخته بود و پا میان هشتی می‌گذاشت، گفت:

ـ شب را بد بگذران، سردار!

جهن در پی او براه افتاد و گفت:

ـ نمی‌توانم ارباب! کاری پیش دارم. به سلام آمدم.

ـ خوش آمدی.

دو مرد از هشتی گذشتند و رو به ایوان رفتند.

بلقیس نگاه از شانه‌های جهن برداشت و پرسید:

ـ جهن بلوچ اینجا چکار دارد؟!

شیرو گفت:

ـ او را می‌شناسی؟

ـ چطور نمی‌شناسم! یاغی بود. از یاغی‌های سرحد. سرخسی‌ست!

ـ حالا چی؟

ـ این آخری‌ها تأمین گرفت. حالا نمی‌دانم!

ـ بنشین، سردار!

جهن‌خان بر صندلی پایه کوتاه و رویه مخمل نشست و گفت:

ـ کرا نمی‌کند بنشینم، ارباب. عرضم مختصر است.

ـ فرمایش، سردار؟

ـ بابت همو حسابمان آمدم.

ـ کدام حساب، سردار؟

ـ حساب جنسها. همو تریاکی که از افغان دست به دست آوردم و سپردم به بابقلی بندار، دیشب را خانهٔ بندار بودم.

ـ خوب؟

ـ بندار من را به شما حواله داد. گفت گیر کار اینجاست. خودتان بهتر می‌دانید که! بازخان افغان به من اطمینان کرده که با دست آدمهایش پنجاه من تریاک را به من

سپرده. پای من در میان است، ارباب. آخرکار، شرّ بازخان به من می‌ریزد. امروز بیش از سه ماه از وعدهٔ پول می‌گذرد. در این سه ماهه، من توانسته‌ام سرِ بازخان را بپیچانم؛ اما دیگر نمی‌توانم. روز به روز میدان را بر من تنگ‌تر می‌کند. خواهری دارم که به خاک افغان عروس شده. بیم دارم، ارباب. دیگر دارم به ستوه می‌آیم. پای آدمهای بازخان هم در میان است. آنها هم باید پول جنس را به اربابشان برگردانند، وگرنه ... در این سه ماه من شش بار برای بابقلی‌بندار پیغام راهی کرده‌ام اما یک‌بار هم جواب راست نشنیده‌ام. برای همین رو به شما آمدم. کارم را براه کنید، بروم!

شیرو چای آورد. آلاجاقی، تا شیرو بیرون برود، خاموش ماند و پس، گفت:

ــ این بندار زن‌جلب هم خوی روباه دارد! تو را از سر خودش واگردانده و راهی‌ات کرده پیش من! عجب قرمساقی! چایت سرد می‌شود.

ــ نمی‌خورم!

ــ می‌ترسی نمک‌گیر بشوی؟

جهن‌خان برخاست. گره بر گره پیشانی. تا برود، گفت:

ــ آدمهای بازخان مروت ندارند، ارباب! این را چه وقتست که دارم می‌گویم. بازخان به هر کدامشان یک اسب و یک تفنگ و روزی یک فطیر می‌دهد. در عوض، روزی که جنس تریاک را به آنها می‌سپارد، زنها، مادرها، بچه‌هایشان را پیش خودش به گرو نگاه می‌دارد. تفنگچی‌ها مجبورند پول امانت را برگردانند، وگرنه ... بازخان، زنها و بچه‌ها را به اسیری می‌گیرد. می‌دانی ارباب! دو تا از این تفنگچی‌های ما، نومزادهاشان به گرو پولیست که اینجا، دست شما با بابقلی‌بندار گیر کرده! اینست که آنها مروت ندارند. می‌ریزند، قتل و غارت می‌کنند و می‌روند. یک‌وقت خبر می‌شوی که قلعه‌چمن را به آتش کشیده‌اند ارباب. محض ادب، من این حرفها را پیشاپیش برای شما گفتم تا بعدها گلایه پیش نیاید. خودت هم حتماً صدها بار شنیده‌ای که، تفنگچی‌های افغان، زن بدهکارشان را از بغلش بیرون کشیده‌اند و به گرو برده‌اند! ... باز هم من ده روز دیگر از بازخان فرجه می‌گیرم!

آلاجاقی، سرش را بالا آورد، چشمهای برآمده‌اش را که داشت به سرخی می‌زد، به جهن‌خان بلوچ دوخت و گفت:

ــ پیرزن را از چیز کلفت می‌ترسانی، سردار؟!

ــ خدا نگهدار، ارباب!

رفتن جهن‌خان چندان بُرّا بود که جایی به سخن برای آلاجاقی باقی نگذاشت. خیزید و از پشت شیشه‌های رنگی شاه‌نشین، قدمهای پرخاشجوی جهن را شمرد:

«بلوچ کثافت!»

برگشت و نشست. اما نمی‌توانست. از کردار بلوچ به عذاب بود. هیچ نشانه‌ای از سازش، در رفتار بلوچ نبود. سهل است، رجزخوان بود. به سوی گوشی برنجی تلفن رفت و دستْ‌چرخانِ تلفن را پیچاند. صدای زنگ. گوشی را برداشت:

ــ تلفنخانه، تلفنخانه! منزل سرگرد فربخش! من آلاجاقی هستم.

دمی دیگر، گوشی را گذاشت. فربخش، نبوده بود. بار دیگر، دستْ‌چرخان را پیچاند. صدای زنگ. گوشی را برداشت:

ــ تلفنخانه، تلفنخانه! قلعه‌چمن را وصل کن. قلعه‌چمن!

منتظر زنگ، گوشی را گذاشت.

شیرو به درون خزید و با شرمی آمیخته به ترس، گفت که مادرش پول امانتی را پس آورده، و گوشواره‌های گروی را می‌خواهد.

آلاجاقی که زیر چشمهایش آشکارا می‌لرزید، تند و تلخ گفت:

ــ برو! حالا نمی‌دانم آن دو تکه حلبی را کجا گذاشته‌ام. خودت هم برو اندرونی ببین بی‌بی کارت نداشته باشد. برو!

شیرو بیرون رفت و جواب را به مادر داد.

بلقیس هیچ نگفت. برخاست و گفت:

ــ تو چه می‌کنی؟ نمی‌آیی برویم به محبس، پیش برادرت؟ پیش خان‌محمد و خالوعبدوس؟

به شیرو گفته شده بود که به اندرونی برود. و لابد اگر هم به اندرونی نمی‌رفت، می‌بایست اجازه بگیرد و از خانه بیرون برود؟

بلقیس شک را شکاند:

ــ ما تو را به کنیزی نداده‌ایم! برو بقچه‌ای، چیزی اگر داری وردار بیا. من بیرون در می‌مانم، برو!

مادر نماند تا جوابی شیرو بیابد. از در، قدم در کوچه گذاشت، تا سر خیابان را

آرام پیمود و آنجا، کنار جرز دیوار ایستاد.

آن‌سوی خیابان، نزدیک دکان علافی، پسر عمومندلو و رفیقش ستار را به‌جا آورد که می‌گذشتند. چه تند می‌رفتند؟ پیچیدند! به کوچهٔ نجارها پیچیدند و گم شدند. از بالادست خیابان، همان‌سو که بلقیس ایستاده بود، مرد جوانی پیش آمد؛ دم دهانهٔ کوچه درنگ کرد. کشیده‌قامت بود، با شانه‌های کمی فروافتاده و صورت تکیده، نیمتنهٔ گشادی به تن، و کلاه نمدی سیاهرنگی به سر داشت و نیمی از کاکلهای سیاهش را بیرون از کلاه رها کرده بود. سبیلهای نرم و قیطانی پشت لبش به صورت تکیدهٔ او حالت لوطی‌منشانه‌ای می‌بخشید و بیش از آن، تسبیح سر دست و پاشنه‌های ورکشیدهٔ نوَش، می‌نمود که چابک‌مردی است. چیزی شبیه مدیار بود، یا بلقیس با هر نشانه‌ای مدیار را به یاد می‌آورد؟ این گرهی است که گشوده نمی‌شود! چه سماجتی! انگار هنوز هم بلقیس، مدیارِ خود را در میان زندگان می‌جُست!

شیرو از کوچه بدر آمد و با قدیر حالپرسی کرد:

ـ از ماه‌درویش چه خبر داری؟ چطور است؟

قدیر گفت:

ـ به روی خودش نمی‌آورد، اما دلتنگ و گرفته می‌نماید. دیگر داری می‌روی؟

ـ هنوز ... هنوز نمی‌دانم تو اینجا چکار داری؟

قدیر گفت:

ـ آمده‌ام آقای آلاجاقی را ببینم؛ برای معافی از نظام. عمرم را هم توی سجلم کم نوشته‌اند. آقا خانه است؟

ـ بود، که!

ـ سر کیف هست؟ می‌شود همراهش حرف زد؟

ـ نمی‌دانم. من نمی‌دانم!

ـ پسرش؟ جلیل‌آقا چی؟ هست؟

ـ نمی‌دانم، من نمی‌دانم.

بلقیس براه افتاده بود. شیرو قدیر را بر سر کوچه گذاشت و پا به پای مادر رساند.

ـ او کی بود؟

ـ اهل قلعه‌چمن است. با ارباب ما، بابقلی‌بندار، میانهٔ خوبی ندارند. کله به

کله‌اند. بندار خیال دارد او را بیندازد دم اجباری، او هم به تقلا افتاده.

بلقیس پرسید:

ـ حالا چند روز است به اینجا آمده‌ای؟

ـ امروز نه روز می‌شود.

ـ فقط برای خدمت؟!

شیرو پشت پرسش مادر را دریافت و به جواب گفت:

ـ تا حالا که برای خدمت بوده!

بلقیس دیگر هیچ نگفت. او نیز زبان دخترش را می‌فهمید. سخن، سربسته، به .

از جلوی درِ امامزاده که گذشتند، بلقیس گفت:

ـ هنوز وقتش نشده. برویم به کاروانسرا تا من یک تکه نان و یک پیاله چای بخورم. تو که لابد نان و آب خورده‌ای؟

مانده به شهربانی، به دالان کاروانسرا پیچیدند. پیرخالو جلوی در اتاقکش، سماور حلبی را آتش انداخته بود. به دیدن بلقیس گفت:

ـ خوب، خاطر جمع! واپس گرفتی گوشواره‌های عروست را؟

بلقیس از پله‌ها بالا رفت و دست در پلهٔ خورجین چارپایش برد، سفرهٔ نان را بیرون آورد و گفت:

ـ فردا!

پیرخالو ته ریشش را خاراند و گفت:

ـ خوب، خاطر جمع. ان‌شاءالله که فردا مراد دست بدهد. خاطر جمع. دخترت باید باشد، ها؟ شیرو!

ـ ها؟ شیروست.

ـ ماشاءالله برای خودش زنی شده! ماشاءالله! خیلی سالست او را ندیده‌ام. خوب خاطر جمع.

شملِ مشدی‌یاخوت، شانه به شانهٔ دو مرد جلابخر کاشمری، در پی بیله‌ای گوسفند پرواری به دالان کاروانسرا آمد. پیدا بود که سر میدان دست روی مال گذاشته و گوسفندها را جلوی چوب دو جلابخر کاشمری به کاروانسرا کشانده است. حالا داشت یکایک میشها را ورانداز می‌کرد، می‌خمید و دست به زیر دنبه‌ها می‌برد و

چنگ در گرده‌گاه هر گوسفندی می‌انداخت و می‌رفت تا دستِ خرید، روی بهترین‌ها بگذارد:

ـ شما که گوسفند را به عروسی نیاورده‌اید! برای فروش آورده‌اید، من هم که خریدارم. پول نقد، فی‌البشمار! مفت که نمی‌خواهم. اگر یک کمی طمعتان راکم کنید، معامله می‌کنیم.

پیرخالو به شمل سلام داد، اما او انگار نشنید. شاید هم شنید و مقید نشد. پیرخالو بر زمین نشست و زیر لب گفت:

ـ بیچاره‌ها! چوپان و گوسفند به گیر گرگ افتاده‌اند! هی ... پسر مشدی‌یاخوت که مشتری مال بشود، دیگر کسی جرأت می‌کند دوروبر آن مال بگردد؟! روی قیمت شمل، کی می‌تواند قیمت بگذارد؟ پدرش عشق‌آباد روس را مسخر داشت، پسرش ...

تا پیرخالو پیاله‌ها را پاکیزه کند، مشدی‌یاخوت ـ که بیشتری‌ها او را مشدی یاقوت می‌خواندند ـ همراه پسر میانی‌اش پا به کاروانسرا گذاشت. پیرمرد، یک قزاق تمام‌عیار بود. هنوزِ هنوز پیراهن قزاقی به تن می‌کرد. چکمه‌هایی تا زیر زانو می‌پوشید و تسمه‌ای پهن و چرب به کمر می‌بست. کارد قصابی‌اش بیخ کمرش بود و چنتهٔ چرمی بزرگی هم به تسمهٔ کمر، کنار رانش آویخته بود. سبیلهای زردوش مرد، دیگر به سفیدی می‌زد.

مشدی‌یاخوت همچنان که به عادت، پیش از هر کلامی، دستی به زیر نیمهٔ چپ سبیلش کشید و پسر همراهش را گفت به کمک شمل برود و خود، کنار کشید و لب سکو نشست و بی‌آنکه به پیرخالو نگاه کند، دست دراز کرد و کبریت خواست. پیرخالو کبریت را میان انگشتهای چرب و کوتاه مشدی‌یاخوت گذاشت و گفت:

ـ مال‌های پرو پیمان هستند، مشدی‌یاقوت! خاطر جمع.

مشدی یاخوت، سیگارش را روشن کرد، قوطی سیگار برنجی‌اش را درون چنته گذاشت و کبریت را پیش پیرخالو انداخت، و درهم برهم ـ (روسی، ترکی، فارسی) ـ گفت:

ـ آبگوشت شماها را چرب باید بکنیم، دیگر! خودم تنها که نمی‌خورم همه را!

پیرخالو به طعنه پرسید:

ـ معاملهٔ دکان را تمامش کردی؟

ـ کدام دکان؟

ـ همان دکان دم دروازهٔ عراق را که برای نادرت می‌خواستی بگیری! خوب، جای خوبیست، خاطر جمع!

پیرمرد، بی‌آنکه به پیرخالو برگردد، نگاه روی دنبهٔ میشها، گفت:

ـ تو هم این گوشه نشسته‌ای و کاری نداری جز اینکه پیش خودت حرف دیگران را بزنی، مرد! سالهای ساربانی‌ات این‌قدر پرچانه نبودی!

نه! امروز مشدی‌یاخوت سردماغ نبود.

پیرخالو، مشدی‌یاخوت را از دوران عشق‌آباد می‌شناخت. سالهای ساربانی پیرخالو، مشدی‌یاخوت همراه برادرزنها و پسرهایش از قداره‌بندهای بنام عشق‌آباد بودند. شب و نیمه‌شب، مست و بی‌پروا درکوچه خیابانهای شهر براه می‌افتادند و درِ خانه‌هایی را که نشان کرده بودند، به طلب باج می‌کوفتند. قمارخانه‌ها و خانه‌های قاچاق‌فروش‌ها قُرُق مشدی‌یاخوت و پسرهایش بود. کاروان‌داران ایرانی هم از شرّشان در امان نبودند. نیمه‌شب صدا برمی‌خاست. کوبشِ پی‌درپی قمه بر در کاروانسرا. دالاندار در به رویشان می‌گشود. هجوم می‌آوردند و عربده‌کشان خواب را می‌آشفتند.

«جلودار کجاست؟»

جلودار ترسان و لرزان پایین می‌آمد و راضی‌شان می‌کرد. بیرون می‌رفتند. قهقهه‌های مستانه‌شان هنوز درگوش پیرخالو بود. اما سرانجام بخت تا پایان یارِ یاخوت و چون اویان نماند. بلشویسم از راه رسید. یاخوت‌ها را یا به کارکشید و یا تراشید، یا از خود بدر راند. میدان تنگ شد. زندان و کار، یا فرار. یاخوت و پسرهایش از خاکبخش باجگیران به ایران آمدند، چندگاهی در مشهد پرسه زدند و پس، از راه آشنایی با شترداران به این شهر وارد شدند. از آن‌دست مردمان هم نبودندکه ذخیره‌ای داشته و همراه آورده باشند. نه! برهنه و تهیدست. دولتمندان و بیش از همه آلاجاقی، دستش راگرفتند و سرپا نگاهش داشتند. روبه‌روی امامزاده، دکانی برایش رو به راه کردند و دستمایه‌ای به او دادند تا با کشتن گوسفند و فروختن گوشت بتواند خود و سه پسرش را اداره کند. هم اینکه دستی به یاری دولتمندان باشد. با چهره و پرداختی که یاخوت و پسرهایش داشتند، هراسه‌هایی باشند. شهرکوچک و مردم سر به‌زیر و

آب‌زیرکاه آن که در لفافی از خشکه‌مقدسی پیچیده بود هم، چنین میدانی به درخشش کارد قصابی یاخوت‌ها می‌داد، و داد. پس، دیری نپایید که یاخوت‌ها همسان‌های خود را از پای انداختنند و سرجنبان شدند. چنان که زیرک‌ترین و پر زدوبندترین دولتمندان می‌توانستند دشنهٔ ایشان سپر خود بدانند.

آشکارتر از همه، آلاجاقی بود که زیر بال شمل را گرفته و همهٔ اوباش شهر را به زیر نگین او کشانده بود. شمل هم با جربزه و جسارتی که داشت، با پشتوانه‌ای چون آلاجاقی، بر پهنای مردمی که در بافت دادوستدهای خردینه و کلان همیشه گم بودند و جز خانه و مسجد و بازار عادتی نداشتند، می‌راند. شمل حالا توانسته بود چون همتایان پیش از خویش، با دست اوباش تور باجگیری خود را بر سر قمارخانه‌ها، میخانه‌ها، شیره‌کشخانه‌ها، قاچاق‌فروش‌ها، روسپی‌خانه‌ها و حجره‌ها بگستراند. توانسته بود همهٔ کارهای درشت شهر را زیر نظر بگیرد. با بزرگان نشست و برخاست کند و حتی در بازیهای سیاسی دست داشته باشد و بجا اگر دید، تا زهر چشمی از ملت و دولت بگیرد، خود را به رخ شهربانی هم بکشد! دیگر یک‌جا قرار نداشت. نمی‌گذاشتندش یک‌جا قرار داشته باشد.

خوی فریبنده‌ای که از قدرت برمی‌آید، در شمل آرایه‌ای جذاب‌تر داشت. از این‌رو پاره‌ای ناداران هم دوستش می‌داشتند. ستایش قدرت از سوی ناداران ناتوان، ریشه در باور ضعف ابدی خویش دارد. شمل را برخی ناداران می‌پرستیدند. این‌چنین پرستشی، جلوهٔ عمیق ترس بود.

هنگام که برابری با قدرت در توان نباشد، امید برابری با آن هم نباشد، در فرومایگان سازشی درونی رخ می‌نماید. و این سازش راهی به ستایش می‌یابد. میدان اگر بیابد، به عشق می‌انجامد! بساکه پاره‌ای از فرومایگان مردم، درگذر از نقطهٔ ترس و سپس سازش، به حد ستایش دژخیم خود رسیده‌اند و تمام عشقهای گم‌کردهٔ خویش را در او جستجو کرده و ـ به پندار ـ یافته‌اند! این، هیچ نیست مگر پناه گرفتن در سایهٔ ترس، از ترس. گونه‌ای گریز از دلهرهٔ مدام. تاب بیم را نیاوردن. فرار از احتمال رویارویی با قدرتی که خود را شکستهٔ محتوم آن می‌دانی و در جاذبهٔ آن چنان دچار آمده‌ای که می‌پنداری هیچ راهی به‌جز جذب‌شدن در او نداری. پناه! چه خوی و خصال شایسته‌ای که بدو نسبت نمی‌دهی؟! او ـ قدرت چیره ـ برایت بهترین

می‌شود؛ زیباترین و پسندیده‌ترین! آخر جواب خودت را هم باید بدهی! اینجا نیز حضور موذی خود، آرامت نمی‌گذارد. دست و پا می‌زند که خود را نجات دهد. آخر نمی‌توانی که ببینی که ناروا رفتار می‌کنی! پس، به سرچشمه دست می‌بری. به قدرت، جامهٔ زیبا می‌پوشانی. با خیالت زیب و زینتش می‌دهی تا پرستش و ستایش به دلت بنشیند. دروغی دلپسند برای خود می‌سازی:

«شمل مردم‌دار و جوانمرد است!»

پسر یاخوت هم، این را دریافته و چرخ بر رد مهتاب می‌گرداند. این بود که دستی در دست دولتمندان داشت و دستی در دست تودهٔ مردم. پایی اینجا و پایی آنجا. با چشم و رویی گشاده به اوباش میدان می‌داد، در گفت و سخن مدد توده بود و در هر حال، دم به دمِ دولتمندان داشت!

ــ از زن عمادخان هم خبری داری، مشدی‌یاقوت؟

یاخوت، بی‌آنکه به حرف پیرخالو گوش بدهد، با همهٔ سالخوردگی چون خروسی از سکو پایین پرید و به صدای بلند گفت:

ــ یوخ ... یوخ ... شمل! نی یه دیر ... تو، پولهایت را مگر از روی آب گرفته‌ای؟! نه! یوخ ... قیمت ... نرخ این نیست ... نه ...

مشدی‌یاخوت قاطی بیلهٔ جلاب شد و پیرخالو، لبخند بر لب، به سوی بلقیس رو گرداند و گفت:

ــ خان‌محمد تو هم بلقیس اگر جای این چوبدارها بود، با همهٔ جُلُتی‌اش نمی‌توانست از گیر این روسهای جولیک در برود! ... قند یا کشمش اگر سر بال چارقدت داری، برایتان چای بریزم. من که خودم با خرما چای می‌خورم. خاطر جمع.

ــ دارم.

پیرخالو پیاله‌ها را زیر شیر سماور حلبی برد. بلقیس که انگار تازه چشمش به شترهای عمومندلو افتاده بود، پرسید:

ــ مالهای مندلو نیستند، آنها؟

ــ چرا. خودش هم ته خانه خوابیده است!

بلقیس ته اتاقک را نگاه کرد. عمومندلو زیر چوخایش خواب بود. پیرخالو گفت:

ـ برای چای باید ورخیزد، دیگر. وخیز دیگر! خاطر جمع. چقدر خواب جا می‌کنی مرد؟! اه ... مثل جوانهای هیجده‌ساله! خوب، خاطر جمع!

بلقیس پیاله‌ای چای دم دست شیرو خیزاند. اما شیرو حواسش جا نبود. به روی آرام و به دل، بی‌قرار بود. چیزی بیمناکش می‌کرد. مبادا همین‌دم یکی از آدمهای درِ خانهٔ آلاجاقی برسد و بخواهد که او را برگرداند! تهمتی، مبادا به او بزنند! دزدی؟! مبادا با این سرپیچی، بابقلی‌بندار عذر دوتایشان ـ ماه‌درویش و شیرو ـ را بخواهد! ماه‌درویش چه؟ او اگر خبردار بشود، چه؟ چه خواهد گفت؟ به یقین که از کار شیرو خوشحال نخواهد شد! بیمی که بر او چیره شده، وامی‌داردش که جانب بندار و آلاجاقی را بگیرد. اما، شاید هم، ته دلش از این سرپیچی شیرو خوشحال بشود؟! کسی چه می‌داند؟ هر چه و هر جور باشد، بالاخره مرد است. مرد نیست؟

خواب‌آلوده و کرخت، با چشمهای تنگ و روی پف کرده، عمومندلو از در بیرون آمد و با خمیازه‌ای که آب از کنج چشمهایش براه انداخته بود، بیخ دیوار نشست و دست زبرش را بر پیشانی کشید، زیر کلاهش را خاراند، و تازه حضور بلقیس و شیرو را دریافت:

ـ هَه! چطورید شماها؟ چه زود راه افتاده‌اید؟ برای کوچ، هنوز زود نیست؟

بلقیس گفت:

ـ چرا. تو اینجا چه می‌کنی؟ باز هم هیزم آورده‌ای؟

پیرخالو، به جای برادرخواندهٔ خود، جواب داد:

ـ نه! فقط هیزم نیاورده. کار خیری هم در پیش است؛ برای موسی!

بلقیس گفت:

ـ به سلامتی، انشاءالله.

عمومندلو پرسید:

ـ شما ... از مردها کسی همراهتان نیست؟

بلقیس گفت:

ـ قرار است بیگ‌محمد تا غروب خودش را به اینجا برساند.

ـ اربابش، تلخ‌آبادی را وامی‌گذارد؟

ـ ها دیگر. بهار است. باید سر گوسفندها باشد. کلیدر فراخ‌دامن است،

عمومندلو!

پیرخالو چای را پیش دست مندلو گذاشت و گفت:

ـ اول این پیاله را بخور، بعدش می‌روی دست و رویت را می‌شویی. بعدش هم خوبست این حسن سیاه دلاک را صدایش کنی سر و رویت را بتراشد. آخر این آتش ـ خانم یک هوا ظریف‌مریف است. شاید خوش نداشته باشد بابای دامادش را این‌جور نخراشیده ـ نتراشیده ببیند!

عمومندلو خرما را روی زبان گذاشت و به خنده، دندانهای ساییده‌اش را نمایش داد:

ـ چوب جنگلی را صد بار هم که رنده بزنی، باز همان چوب جنگلی است برادرجان. گزنه‌هایش به تنهٔ چوب باقی‌ست. حالا گیرم که من موهای سر و ریشم را سبک کردم، رخت و پوشاکم را چکار کنم؟ دستهایم، ناخنهایم، پاوزارهایم را چه کنم؟

پیر خالو از سکو پایین خزید و گفت:

ـ حالا بگذار من این حسن‌سیاه را پیدایش کنم تیغی به سرت بکشد، خودش غنیمت است. باید همین دوروبرها باشد. آهای ... کجا رفتی تو؟

پیرخالو، به جستجوی حسن‌دلاک، ناچار شد از در کاروانسرا بیرون برود و، عمومندلو یک پیالهٔ دیگر چای برای خود ریخت و برای بلقیس گفت:

ـ چه حال و حوصله‌ای دارد این برادر من! چه حال و حوصله‌ای! خوب، از کلمیشی بگو؟ از خودتان؟ شماها چه کارهایی دارید که بکنید؟

شیرو، ناگهان پرسید:

ـ که موسی را می‌خواهید زنش بدهید، ها؟

عمومندلو گفت:

ـ امید به خدا، در خیالش هستم. سر و سامانی بگیرد بهتر است. عاقبتش چی؟ مرد برای زن‌واستاندن است و زن هم برای شوی‌گرفتن. بالاخره باید کار دنیا بگذرد ... راستی، از یاد کردم حال رفیقم گل‌محمد را بپرسم! او چطور است؟ ها؟ از علفه به این‌طرف خبرش ندارم.

بلقیس گفت:

ـ خوبست. دعاگو.

شیرو فکر کرد موسی چطور به زن‌خواستن تن داده است؟ پس، رنجشهای موسی از شیرو چه مایه‌ای داشت؟ رفتار ناپسند دیگران نسبت به شیرو چرا موسی را می‌رنجاند؟

موسی پناهدار شیرو بود. همین؟

عمومندلو گفت:

ـ آن شبی که گل‌محمد مهمان من شده بود، یک هوا پکر بود. ان‌شاءالله که به خیر گذشته باشد، برایش!

بلقیس، تا روزنهٔ گفتگو را ببندد، گفت:

ـ ها بله. سرِ موقع کوچ بینشان گفتگو شده بود. کلمیشی را که می‌شناسی؟

عمومندلو دریافت که باید گره بر زبان داشته باشد. خاموش، پیالهٔ خالی را به زیر شیر سماور خیزاند.

ـ یاالله، یاالله بیا بنشین زیر تیغ!

پیرخالو حسن‌سیاه دلاک را آورده بود. عمومندلو به پیرمرد دلاک نگاه کرد. حسن‌دلاک خندید و دندان برنجی ساییده‌شده‌اش را نشان عمومندلو داد و از پیرخالو پرسید:

ـ این عمومندلو همو برادرت نیست که پسرش را هفت‌هشت سال پیش، همین جا تو خانهٔ خودت «دستحلال» ش کردم؟

پیرخالو به خوشرویی جواب داد:

ـ خود خودش است. همین روزها هم به خیر و خوشی همو پسر را می‌خواهیم دامادش کنیم! باورت می‌شود؟

ـ چرا باورم نشود؟! همان‌وقتها هم دامادوار بود ماشاءالله! جای خواهرم باشند این زنها، پوستش این‌قدر چغر بود که یکی را جواب می‌کرد!... بیا دم تیغ، عمومندلو!

مندلو از سکو پایین رفت و بیخ دیوار نشست. حسن‌سیاه فوطه‌ای از میان کیف چرمی کهنه‌اش بدر آورد و به دور گردن پرچین و چروک عمومندلو بست. سرآستینها را بالا زد و پیاله‌اش را به دست پیرخالو داد تا برایش از آب ولرم پر کند. پیرخالو پیاله را پر کرد و به حسن دلاک داد. حسن موهای نقره‌ای و درهم شکستهٔ عمومندلو را

خیساند و به مالش گرفت:

ـ عروس کی باشد، انشاءالله؟

پیرخالو گفت:

ـ همسایهٔ خودتان؛ دختر آتش!

ـ رعنا؟! دختر خوبیست. دختره خودش خیلی خوبست؛ خوب و زحمتکش. میان دخترهایی که توی کاروانسراها دانه پاک می‌کنند، این یکی لنگه ندارد. حقیقتاً لنگه ندارد، ها! تندرست. پاکیزه‌کار. بی قروغمزه. خودت که می‌دانی پیرخالو، خیلی دختر می‌خواهد که بتواند از گیر همین فکلی‌های درِ حجره سالم در برود! چه رسد به اینکه تاجرزاده‌های بی‌ریش هم دوروبرش بپلکند! حالا هم خبرش را داری از دست لات‌ولوت‌ها و اوباشِ پسر مشدی‌یاقوت، فراری شده و رفته پیش خاله‌اش به کلاتهٔ بابی؟! شوی خاله‌اش هفته به هفته می‌آید شهر، دانهٔ هندوانه از تاجر می‌گیرد و می‌برد همان‌جا که پاک کند. همین کاری که می‌کند، برایش خیلی خوبست. چرا؟ چون مجبور نیست توی خانهٔ مادرش، آن‌هم چنان خانه‌ای که همه‌جور آدمیزاد به آن رفت و آمد می‌کنند، بماند. خودت که حال و روز آتش را بهتر از من می‌دانی! دست و پایش گیر است.

همین پسرهای یاقوت اگر هوایش را نداشتند، تا حالا تاب نیاورده بود. اما شمل ... هوایش را دارد. حالا نمی‌دانم رئیس شهربانی تازه، که آمده خیال دارد با همچه آدمهایی چکار بکند؟! تا آنجا که من خبرش را دارم، با شمل‌خان چپ افتاده. می‌گویند خیال دارد یکی دوتا را تبعید کند؟! اما گمان نکنم زورش برسد. امثال شمل‌خان جای نشستنشان خیلی محکم است؟

پیرخالو گفت:

ـ صدایت را بیار پایین. همه‌شان ته کاروانسرا هستند!

ـ می‌بینمشان! لقمه گیر آورده‌اند! ... لابد این را هم می‌دانی که یکی از نوچه‌هایش گلویش پیش دختر آتش گیر کرده؟ شاید هم بیشتر برای همین، آتش صلاح دید که دختره را راهی خانهٔ خواهرش بکند؟! اینست که اگر همچه کار خیری صورت بگیرد، آن دخترک هم از این شور و شین نجات پیدا می‌کند ... سلام شمل‌خان!

شمل و یاخوت و برادر شمل و، به دنبالشان چوبدارهای ولایتی، از کنار حسن دلاک گذشتند و به قهوه‌خانهٔ کنار در رفتند.

حسن دلاک بار دیگر پکی‌اش را به چرم آویخته به کمر کشید و گفت:

ـ روزگار از این قماش آدمها، بسیار دیده! کو تاج کیخسرو؟!

از کنار شانهٔ مرد چوبدار که هنوز پا به قهوه‌خانه نگذاشته بود، موسی پیدایش شد. یکراست پیش آمد و به پیرخالو سلام گفت و روی لبهٔ سکو نشست و به دور خود نظر انداخت:

ـ ستار اینجاها نیامد؟!

پیرخالو پیاله‌ای چای پیش دست موسی گذاشت و گفت:

ـ چایت را بخور! بعدش هم بنشین زیر دست استاد حسن سر و رویت را صفا بده، تا وقتی هر کجا رفته باشد پیدایش می‌شود.

موسی پیالهٔ چای را پیش کشید و پشتِ ستون چشمش به بلقیس و شیرو افتاد:

ـ ها؟! شماها اینجا؟ سلام دده‌بلقیس! اول ندیدمتان!

بلقیس و شیرو برخاستند:

ـ ما می‌رویم به دیدن پسرم و برادرم. باید موقعش شده باشد، ها؟

پیرخالو گفت:

ـ این روزها ... روزهای عید، آسان‌تر می‌شود دیدشان. هر چند که خیلی شلوغ است. گوش بینداز! اگر سر و صدای چارواها بگذارد، سر و صدای زندانی را از پشت همین دیوار می‌شود شنید! گوش بینداز!

بلقیس و شیرو از سکو پایین رفتند.

پیرخالو گفت:

ـ سلام من را به خان‌محمد و عبدوس برسان. ان‌شاءالله وقت کنم می‌روم دیدنشان.

دمی دیگر درون حیاط شهربانی بودند. نگهبانی:

ـ ها مادر ... کی را می‌خواهی؟

ـ پسرم خان‌محمد و، برادرم عبدوس. خان‌محمد را تازه از مشهد آورده‌اند.

ـ می‌دانم. می‌دانم. از پله‌ها بالا برو. آنجا اسمشان را به مأمور بگو، بعدش روی

نیمکت بنشین تا بیایند.

رفتند، گفتند و، نشستند.

دمی دیگر خالو و خواهرزاده ـ عبدوس و خان‌محمد ـ آمدند و نشستند. این‌سوی و آن‌سوی، بر این نیمکت و آن یک، باز هم کسانی نشسته بودند؛ خاموش، یا به گفتگو. شهرنشین، روستایی، یا ایلی بودند. قاچاق‌فروش و دزد، کشنده، یا عاصی بودند:

ـ تازگی‌ها سی چهل تا دهقان را به زندان آورده‌اند؛ سر دعواهای محلی. اربابشان را کشته‌اند. از روزی که من اینجایم، این ششمین اربابی‌ست که به ضرب بیل، چوب یا کارد کشته شده و به جهنم رفته! ... خوب، شماها چی؟ چه خبر؟ پس، کو مارال؟

بلقیس، بیش از آنکه جوابی برای برادر داشته باشد، در فکر پسر ارشد خود بود؛ در فکر خان‌محمد. خان‌محمد، سر فروفکنده و خاموش بود. هیچ نمی‌گفت. بر لب نیمکت نشسته، دستهای بلندش را بر سر زانو آویخته، پشت خمانده و نگاه به کهنه ـ آجرهای کف اتاق دوخته بود. صبور و، هم خشمخوار. دندان بر دندان می‌سایید و زبک‌هایش زیر پوست چغر و کشیدهٔ صورت، برجسته بود. موهای پس‌گردنش تازه به تیغ تراشیده شده بود و گِردی پشت گوشها، نمایان‌تر شده بود. موهای شقیقه‌اش، جابه جا سفید شده بودند. رگهای گردن؛ تسمه‌هایی از چرم خشک، تیر کشیده بودند. چرکِ مانده، رنگ لبگرد نیمتنه و یقهٔ پیراهنش را برگردانده بود. رنگ رویش، نه زرد؛ که سیاهزرد شده بود. چیزی شبیه سایه. بر کناره‌های چشمها، ریز چینهایی نمودار شده بود. بینی‌اش، تیغ کشیده بود. روی پیشانی‌اش، پشت ابروهایی که شکنِ ابروان مدیار را به یاد می‌آورد، رد و جای رنج، عمیق می‌نمود. نه! پیش از این، پیشانی پسر بلقیس چندین پرچین نبود:

«مادرت بلاگردانت، خان‌محمد.»

بلقیس آرزو می‌کرد بتواند با پسر خود همسخن بشود. اما احساس می‌کرد نمی‌تواند. بس دشوار بود؛ بسی دشوار. خان محمدش را بلقیس می‌شناخت. خان‌محمد خوی شتر را داشت؛ سنگین‌حال، خاموش و کینه‌مند. دیر برمی‌افروخت اما مباد که برافروزد! طغیان باد. فوران آتش. بیمناک. بلقیس دل آن نمی‌یافت تا لب

بگشاید. پس، چنان که زایری دست بر ضریح کشد، دست بر پیشانی و گونهٔ فرزند کشید و سپس، دستی را که عطر روی پسر گرفته بود، بر چهرهٔ خود کشید و روی چشمها، چندان که بتواند آب مژه‌ها را بگیرد، فشرد و گفت:

ـ تندرست هستی؟

خان‌محمد، بازگشته از سفرهای دور خیال، به سوی مادر برگشت و، خشکنای چهره به لبخندی شکاند و گفت:

ـ برادرهایم چطورند؟

بلقیس، با لبهایی که هنوز از لرزه وانمانده بودند، گفت:

ـ خوب! خوب! بیگ‌محمد می‌آید. معطل مانده بودیم تا او برسد و سه‌تایی با هم بیاییم اما... دیر کرد. قرار شده ... قرار شده که بیگ‌محمد از پیش اربابش، از تلخ‌آباد، بیاید سر گوسفند خودمان. زمستان سیاهی بود، امسال. بیگ‌محمد تاب نیاورد. ناچاری رفت درِ خانهٔ اربابی به کار.

ـ گل‌محمد؟

بلقیس، مگر لرزهٔ لبها را بگیرد، زیر دندان جویدشان و گفت:

ـ خوب، برایت سلام رساند. گفت که خودش می‌آید به دیدنت.

ـ تا او بیاید، من بیرون آمده‌ام. خوب و سر کیف هست؟

ـ خوبست، خوب!

حسرتی و بیمی در کلام مادر بود. بیمپنداری از وهم و گمان. دودلاخ خانه‌ای که به گمان، فردا-فرو خواهد ریخت. ویرانهٔ احتمال. احوالی که خان‌محمد به پای عطوفت مادرانه می‌گذاشت:

ـ بابایم، پیرمرد چطور است؟

ـ دعایت می‌کند.

ـ مارالِ دایی‌عبدوس هم که به محلهٔ ما آمده، ها؟

ـ او هم ... ها.

ـ خوشقدم باشد. چرا نیاوردیش دایی‌ام را ببیند؟

بلقیس به عبدوس نگاه کرد و گفت:

ـ نتوانست!

عبدوس سر فرو انداخت و گفت:

ــ باردار است، لابد؟!

بلقیس گفت:

ــ این را از کجا می‌دانی، تو؟

ــ خبر زیر سنگ هم نمی‌ماند، خواهر! اما آخر ... گل‌محمد ما فکر این را نکرد که من، که من اینجا، با نومزاد مارال همبندم؟ که همکاسه‌ام؟ که همدعوایم؟! ها؟ فکر این را نکرد که من باید بتوانم به چشم دلاور نگاه بکنم؟ چرا همچه کاری کرد، او؟ نومزاد او دختر، اینجا مثل مار زخمی به خودش می‌پیچد و چیزی نمانده که سر به دیوار بکوبد! تا حالا دو کرت می‌خواسته بگریزد، اما به هزار زبان فکرش را از کله‌اش بیرون کرده‌ام. این کار چرا شد، آخر؟!

بلقیس نخواست و، نمی‌توانست هم، که به چشمهای برادر نگاه کند. صدای عبدوس می‌لرزید. چه معلوم که آب در چشمهایش حلقه نزده باشد؟ ... اما بی‌جواب هم نمی‌شد گذاشتش. سخنی می‌بایست. پس، با مایه‌ای از شرمساری، گفت:

ــ خودشان همدیگر را خواستند، برادر! ما هیچکدامِمان خبردار نشدیم. بیرون که آمدی، خوا دیدی!

تا بلقیس نگاه از عبدوس بگریزاند، در چشمهای گداختهٔ دلاور دچار آمد. چهرهٔ جوان دلاور، با غباری از کینه و بیزاری بر علفچر چشمها، دریچهٔ کوچک را پر کرده بود. نگاه بلقیس از دریچه رمید. دیگر نمی‌دانست به کجا می‌تواند نگاه کند؟ خان‌محمد، دریابِ کلافگی مادر، دریچه را نگاه کرد. دلاور همچنان بود. خیره! خان‌محمد دندان بر دندان کروچاند و سر به زیر انداخت و، چنان که پنداری ریگ در دهان می‌شکاند، گفت:

ــ خدا به من رحم کند! خدا به من رحم کند که تا روز آخر حبسم این پسرهٔ ازرق‌چشم را خفه نکنم! خالوعبدوس! به گوشش بخوان که فراموش کند. برایش بگو دیگر اسم زن‌برادرم را از زبانش نشنوم، خالو! وگرنه، یک‌وقت دیدی گلویش را جرّاندم، به جان همو گل‌محمد قسم!

عبدوس چه باید می‌گفت؟ چه باید می‌کرد؟ تنگنا! گرفتار خشم. دچار مهر. مانده در کشاکش هرسویه. حرمت‌دار خان‌محمد. دلسوز دلاور. دلگیر گل‌محمد.

دلواپسِ مارال. باز آشنایی خواهر، خانمان. گذرِ کند روزها. بند. گره. فشار. تنگی حوصله. گدازش. چه باید می‌گفت، عبدوس؟

ــ خان‌محمد! جلوی روی مادرت به تو بگویم. تو، خواهرزادهٔ من هستی، پارهٔ تن من هستی. جانم را برایت می‌دهم، اما ... به تو می‌گویم؛ جا و آبروی خودت را نگاهدار خان‌محمد! مبادا دست روی دلاور بلند کنی که یک بار دیگر خویش و قومی ما کنده می‌شود!

عبدوس بیش از این نماند و برخاست.

آرزوی بلقیس خاموشی خان‌محمد بود. خان‌محمد هم خاموش ماند و گذاشت تا عبدوس برود. عبدوس، در نگاهِ نگران خواهر، به درون بند رفت.

بلقیس، تا حواس فرزند را بدزدد، گفت:

ــ خواهرت شیرو را ... خیلی وقتست ندیده‌ای؟! ای؟!

خان‌محمد به دریچه نگاه کرد. دریچه خالی بود. خان‌محمد بی‌آنکه نگاه از دریچه برگیرد، گفت:

ــ شوی گرفته، شنیده‌ام؟! مبارکست!

شیرو، آرزومند نیست‌شدن، در خود فشرده شد.

بلقیس گفت:

ــ آمده پیش تو رو بیندازد که بیگ‌محمد را نصیحت کنی که دیگر به او کاری نداشته باشد. من هم از تو همین را می‌خواهم. بیگ‌محمد از تو حرف‌شنوی دارد. به او چیزی بگو. بگو هر چه بوده، دیگر گذشته. یقین که امروز به دیدنت می‌آید.

خان‌محمد سر جنباند.

بلقیس گفت:

ــ برای خاطر همه‌مان، اسباب آزار عبدوس را هم فراهم مکن. او خودش خیلی به سر دارد، خان‌محمد. یک‌دم فکرش را بکن!

ــ به او چکار دارم، من؟

بلقیس گفت:

ــ خوب، خوب! تا ما به کلیدر جاگیر شویم که تو بیرون می‌آیی، نه؟

ــ گمان کنم ... باید. که ... باید... از علی‌اکبرخان خوش‌غیرت چه خبر؟ از

پسرخاله‌ام؟!

ــ دارد خدیجش را می‌دهد به پسر بابقلی بندار!

خان‌محمد به تلخی پوزخند زد و گفت:

ــ چه بجا، چه بجا! دو تا مرد دیوث دارند به هم می‌افتند! وصلت! خوب همدیگر راگیر آورده‌اند. به درد و به‌کار همدیگر می‌خورند. بابقلی‌بندار که از مکرش آب را گره می‌زند. علی اکبر حاج‌پسند هم که ... خوب، اما اگر دیدیش سلام من را برسان و بگو ای موذی حرامزاده، مگر پایم را از اینجا بیرون نگذارم! بگو دعا کن بیرون نیایم وگرنه عروسی دخترت را به عزا می‌گردانم! بگو کینه‌ای که از شما دو نفر به دل دارم، با آب همهٔ رودخانه‌ها هم شسته نمی‌شود. ای قرمساق‌ها! من را به محبس انداختید و خودتان نشستید روی قالیچه، و گوسفندهایی را که من از سر پل ابریشم چوبگردان کردم و آوردم، میان خودتان قسمت کردید و خوردید؟! بدنامی و حبسش از من، سرفرازی و نانش از شما؟! خیال کرده‌اید من می‌گذارم این لقمهٔ راحت از گلویتان پایین برود، ها؟! هی ... من را نشناخته‌اید، هنوز! نمی‌دانید پایتان را روی دم چه سگماری گذاشته‌اید! عجب! نامرد حاج‌پسند، گوسفندهای چارگوشلی را من و تو با هم بُر زدیم و آوردیم سپردیم به بابقلی‌بندار. اما دزدی که روی روز افتاد، هر چند تایش را که توانستید شما خوردید و سهم حبسی‌تان را بـه مـن دادید؟! نامرد حاج‌پسند، تو فقط در بُرد شریک هستی؟! پای باخت کـه مـی‌رسد، جـا خـالی می‌دهی؟! حبسی خودت را می‌خری و دزدی را به‌گردن من می‌اندازی؟ شریک دزد و رفیق قافله‌ای؟! مگر همین‌جا نفس فراموش کنم، ناجوانمرد، نارفیق! وگرنه، از تو را به تو می‌دهم، بی‌پدر! هوای خودت را داشته باش پسرخاله‌جانم. گل‌اندام، خالهٔ عزیزم را می‌بینم که به عزایت اشک می‌ریزد!

بیهوده بود اگر بلقیس سخنی می‌گفت. خان‌محمد گوش و هوش از دست داده و اینجا نبود. آنچه او می‌گفت، نه پیغام، که دشنامی رویاروی بـود. پـنداری پسر حاج‌پسند، همین‌جا پیش چشم پسر کلمیشی نشسته و رخ در رخ او داشت.

ــ تمام!

گاهِ رفتن بود. باید برمی‌خاستند. بلقیس دست بر شانه‌های فرزند گذاشت و چشمهای او را بوسید و، سربسته، گفت:

ـ برای خودت دردسر فراهم مکن، خان‌محمد. بیرون بیا. سالم و بی‌دنباله بیرون بیا. بیا به کلیدر. ما با تو خیلی کار داریم، پسرم. دیگر گل‌محمد ...

ـ گل‌محمد ... چی؟

ـ برای خودش دردسر فراهم کرده!

ـ از چه بابت؟

بلقیس فقط گفت:

ـ بیرون بیا. زودتر از اینجا بیرون بیا. ما چشم به‌راهت هستیم، پسرم!

باید جدا می‌شدند. مأمور یکایک ملاقاتی‌ها را از در بیرون می‌فرستاد. خان‌محمد به سوی درِ بند براه افتاد و بلقیس، همدوش شیرو، نگاه به دنبال سر خان‌محمد، پا از در بیرون گذاشتند و قاطی دیگران از پله‌ها فرود آمدند. حیاط، راهرو و خیابان، هر که سوی خود.

زیر دالان کاروانسرا، خرید و فروش گوسفندهای پرواری پایان یافته بود. بلقیس و شیرو از کنار دلال‌هایی که یاخوت‌ها و چوبدارها را میان خود گرفته بودند، گذشتند و دم اتاقک پیرخالو خسته نشستند. به آشناها، ستار پینه‌دوز افزوده شده بود. بیخ دیوار، کنار تخته کارش نشسته و خاموش بود. به آمدن بلقیس و شیرو، ستار سر جایش جا به جا شد و جمع‌تر از پیش، نشست.

استاد دلاک که داشت درِ کیفش را می‌بست، زیرنگاهی به جمع مردهای جلوی قهوه‌خانه انداخت و گفت:

ـ عاقبت چهار تا جلاّب تیر را از دست ولایتی‌ها بدر کردند!

ستار، چنان که انگار به خود، گفت:

ـ آنچه را که روسیه ازشان گرفته، ایران به‌اشان داده!

استاد دلاک گفت:

ـ از این‌طرف هم سنگ مردم را به سینه می‌زنند! از خودم می‌پرسم اگر همچه آدمهایی حقیقتاً عقیده و ایمانی داشتند، برای چی از مملکت خودشان بیرونشان کردند؟

پیرخالو، همزبان استاد دلاک، گفت:

ـ راستی هم استاستار! تو، گر چه از ماها کم‌عمرتری، اما دنیادیده‌تر هستی. اگر

فی‌الواقع همچه آدمهایی جانب بی‌سر و پاهایی مثل ما را دارند، پس چطور آبشان با حکومت آنجا به یک جوی نرفته؟ مگر نه آنها هم ادعا می‌کنند طرف فقیر بیچاره‌ها را دارند؟

ستار گفت:

ـ گفته‌اند که دزد دنبال بازار آشفته می‌گردد، پیرخالو! حالا هم، کجا از اینجا آشفته‌تر؟! این‌جور آدمها همیشه میانهٔ راه هستند و دنبال اقبال خودشان می‌گردند. دستِ آخر هم رفیق و همراه سواره‌ها هستند. همیشه در کمین نشسته‌اند ببینند کدام طرف برنده می‌شود، تا اینها هم یار او بشوند. حالا هم که می‌بینی! چهرهٔ ملی به خود گرفته‌اند و دارند با آرزوهای مردم می‌لاسند. خوش‌باورها خیال می‌کنند همین امروز و فرداست که جامعه از این رو به آن رو بشود و اختیار شهر را بسپرند دست همچه لاشخورهایی! حالا همچین قداره‌بندهایی از کجا به توده راه پیدا کرده‌اند، نمی‌دانم؟

استاد دلاک گفت:

ـ به گمان تو، از کجا راه پیدا کرده‌اند؟!

ستار گفت:

ـ من نمی‌دانم. من نمی‌دانم. این را فقط می‌دانم که نباید راه پیدا می‌کردند!

موسی آینهٔ کوچک دستی را به استادحسن دلاک داد و او، آینه را بغل کیفش آویخت و رفت که برود. عمومندلو که همچنان بیخ دیوار کاروانسرا نشسته بود و داشت رِشک‌های ته‌کلاهش را وامی‌جست، دست به کیسه‌اش برد و مزد استاد حسن را به او داد و گفت:

ـ دست و پنجه‌ات درد نکند. الحق که آبدست به خرج دادی!

استادحسن دلاک خدانگهدار گفت و براه افتاد که درون کاروانسرا دورانی بزند.

موسی کنار ستار نشست و بلقیس را به او نشان داد:

ـ نمی‌شناسیش؟ سر چادرها ...

ستار به ادب سر خم آورد و گفت:

ـ حال و احوالتان چطور است، مادر؟

ـ خوبم برادرجان. خوبم . دعاگو.

ـ آن عزایم و نظر قربانی، گرهی از کارتان باز کرد؟

ــ جوهر دست و پنجه‌ات زیاد، برادرم. زحمتت به هدر نرفت.

ستار، تشنهٔ گفت‌وشنود با مادرگل‌محمد بود، اما میان جمع، نزدیکی بیشتر روا ندید. پس، سر سخن به هم آورد:

ــ قسمت اگر باشد، باز هم گذارم به سر چادرهایتان می‌افتد. بهار که در کلیدر هستید، نه؟

ــ ها بله، جای دیگری نداریم!

ــ شاید آب و خورشتی هم آنجا قسمت من باشد. عمری اگر بود مایهٔ دردسرتان می‌شوم.

ــ بیابان فراخ است، برادرجان! چه دردسری؟ سنگینی هر کسی روی زمین است، روی شانهٔ ما که نیست! یک لقمه نان چه قابلی دارد؟ هر کسی رزق خودش را می‌برد.

ستار، بی‌آنکه بتواند شوق پنهان بدارد، گفت:

ــ می‌آیم!

نماند و برخاست. که حرف از حرف می‌زاید و او، در این دم، چنین نمی‌خواست. افزار و تخته کارش را به کنج اتاقک پیرخالو جای داد، بیرون آمد و پرسید:

ــ شب کجا؟

پیرخالو گفت:

ــ هرکجا. می‌خواهید همین‌جا، می‌خواهید ته سبریز. هر جا باشیم.

ــ به خانهٔ عروس خبر داده‌اید؟

ــ پیغام که راهی کرده‌ایم.

ــ خیلی خوب. پس، تا قبل از اذان مغرب اگر رسیدیم می‌آییم همین‌جا. اگر نه، بعد از اذان زیر بازار، دم حوض هشتپایه. ها؟

ــ حالا تو و موسی می‌روید به گردش؟! خاطر جمع.

ستار به رفیقش نگاه کرد و گفت:

ــ حالا که موسی سر و رو را صفا داده، شاید برویم حمام. اگر عمومندلو هم بیاید که ...

عمومندلو که همچنان به خوشایندی دست بر سر تراشیده‌اش می‌کشید، گفت:

ـ نه ... نه! من همین‌جا یک آفتابه آب می‌ریزم روی سر و کله‌ام. نه!

پیرخالو، به طعنه، گفت:

ـ حیف آب گرم حمام نیست برای برادر من؟! عمومندلو بیاید حمام، حمام کجا برود؟! خاطر جمع!

موسی برخاسته بود. ستار هم از سکو پایین رفت و دوانه، شانه به شانه، به سوی در کاروانسرا براه افتادند.

ـ برادر؟

ـ ها، بگو. خاطر جمع!

ـ این غریبهٔ پینه‌دوز، مرد خوبیست. اما ... اما نمی‌دانم چرا دلم گواه نمی‌دهد که موسای ما با او همدم باشد؟ ها، چرا؟

ـ برای اینکه همین یک فرزند را داری، برادر! زنش را که عقد کردی، خودش جوری گرفتار می‌شود که همهٔ دوست و آشناها را فراموش کند. خاطر جمع!

ستار، پا که از در کاروانسرا بیرون گذاشت، به موسی گفت:

ـ پدرت هنوز هم یک‌جورهایی به من نگاه می‌کند!

موسی به شوخی گفت:

ـ پدر من است، دیگر! دویم از این، پیرمرد کور است. چه توقعی از او داری؟!

از چهار راه ارک رو به محلهٔ آهنگرها می‌رفتند:

ـ تو راستی می‌خواهی زن بگیری؟!

ـ نه! برای چی می‌پرسی؟!

ـ هیچی. همین را می‌خواستم بشنوم!

ـ اما پیرمرد که زبان آدمیزاد سرش نمی‌شود. خودش را گرنگ کرده، ما را هم بی‌خودی می‌کشاند به خانهٔ آتش. نمی‌دانم چه جنونی یقه‌اش را گرفته! یا از مرگ خودش می‌ترسد و می‌خواهد آرزوی دامادی من را به گور نبرد، یا اینکه از بابت غریبگردی من نگرانست!

ـ شاید هم از هر دوتاش! شاید هم بیشتر از اینکه با آدمهای نابابی می‌گردی!

موسی، پسلهٔ حرف ستار را به جد نگرفت و از آنجا که هوش و حواسش

مشغول کارِ پیش رویش بود، گفت:

ــ پس، به گمان تو، من امشب چکار کنم؟ مادر دختر اگر قبول کرد، چی؟

ــ پشیمانی! فردا پشیمان می‌شوی. به پیرخالو می‌گویی مادر دختر، خوشنام نیست. می‌گویی که باب میلت نیست. مشکلی پیش نمی‌آید!

ــ جواب پیرمرد را چی بدهم؟ بابایم؟

ــ ای ... همین حرف را به او هم می‌زنی. دارت که نمی‌زنند! خیلی که تندی کرد قهر می‌کنی و می‌کشی طرف قلعه‌چمن. پدرها هیچوقت آن‌قدر از پسرهایشان بیزار نمی‌شوند که عاقش کنند. شش ماه دیگر دلش هوایت را می‌کند و برایت پیغام راهی می‌کند، یا می‌آید پیشت!

محلهٔ آهنگرها. پیش از اینکه پا در سراشیب پُر دستکند بگذارند، ستار گفت:

ــ می‌برم تو را با یک رفیق نازنین آشنا کنم. آهنگر است. راستی، داستان کاوه و ضحاک را برایت گفته‌ام؟

ــ همو که دوتا مار از سرشانه‌هایش سبز شده بودند؟ ضحاک؟

شیب، تند بود. تا بشود پایین رفت، می‌باید دستی به دست دیگری، یا به دیوار بگیری و زانوها را بیشتر بخمانی. با این‌همه، در پایانهٔ شیب، نمی‌شد سرعت پاها را مهار کرد. پاها، قدمها، خود به خود تندتر می‌شدند و سنگینی تن را به عمق گودی، محله، می‌کشاندند.

ستار و موسی به دشواری توانستند کنار دیوار خانهٔ غرشمال‌ها خود را نگاه دارند. محلهٔ غرشمال‌ها، کوچه‌ای تنگ با یک خم. لانه‌هایی کوچک و خفه، تو در تو و سوار برهم. جای کار و نشیمن و لانهٔ خروس و مرغ، آبریزگاه و جای فروش یراق و ابزار چوبی و پالان و سیخ و انبر و سوزن و چنگک و سگک. این‌سو ترک، میدانی. به راست، دیوار و درِ کاروانسرایی و چپ، راستهٔ آهنگرها.

صدا. صدای پتک بر سندان. آهن بر آهن. کوره‌ای گداخته در ته هر دکان. آهن. آهن. آهن گداخته. مردانی گرد هر سندان. پتک و بازو. تن‌های نیمه‌برهنه. چرب و چرک و عرق‌نشسته. سیاه. آهن گداخته به انبر. انبر به دست استادکار کوته‌قامت. خمیده مرد. پتکی سبک، رقصان به دست راست. آهن به زیر پتک چه جان می‌کند! پتک آوار.

دکانی دیگر، سندانی دیگر، مردانی دیگر.
مردانی دیگر، دکانی دیگر، سندانی دیگر.
پتک‌ها، مردها، سندان‌ها. صدا؛ و صداها. چرخ و تاب تن و بازو.

بلندْ بالایان. سه مرد. آغشته به چرک و عرق. غرق کار. زیرپیراهنی‌های پاره، جرّیده. روی از دود کوره سیاه. موی از دود کوره سیاه. آشفته و درهم. نمد. پیشانی و گردن. عرق از نوک بینی می‌چکد. رگ دستهای برآمده. رشمه‌ها. رشمه‌های به سختی کشیده. موهای سینه‌ها. چشمهای سرخ، هم‌آمده، تنگ. عرق پیشانی، نشسته بر مژه‌ها.

بلندْ بالایان. پتک و پتکها بر سر دست. دست و بازو. دستان و بازوان. صدای بریده. صداهای بریده از کام، آهنگ پتکضربه‌ها بر آهن، بر سندان. نظم. رقص و نوای منظم پتک و سندان و بازو. صدا در صدا. خصومت آهن با آهن. خصومت سندان و تن. آهنِ تافته، رنگ می‌بازد. مغلوب بازوان. کبود می‌شود. سیاه می‌شود. شکل می‌یابد. شکل یافته است. خیش. استاد کوته‌قامت، با شانه‌ای فروافتاده و آن یک برآمده، محصول هزار هزار پتک و هزاران هزار چرخش انبر، خیش شکیل؛ در آب سنگاب می‌دواند. تمام.

بلندْ بالایان، سه مرد، تن و بازو به آسودگی آنی می‌سپارند. جوان‌ترین، تا خستگی چشم برماند، به بیرون دکان روی می‌گرداند. نگاهش با نگاه ستار یکی می‌شود. لبخندی. چیزی شبیه رنگ آتش کوره، در چهره‌اش می‌شکفد. بیرون می‌آید؛ ناشسته و ناتراشیده. تسمهٔ کمر محکم می‌کند. پاشنه ور می‌کشد. راه می‌افتد. راه می‌افتند. بر زبان موسی پرسشی هست، آزمودهٔ سالیان:

ــ استادکار نق نمی‌زند که چرا پیش از وقت دست ازکار کشید؟ تا غروب هنوز مانده. آفتاب ...

ــ استادکار، عموی علی‌اکبر است. نه علی‌اکبر؟ ... این علی‌اکبر است. این هم موسی. موسی قالیباف است. فکر کردم همدیگر را ببینید، شاید یک‌روزی به درد هم بخورید. داستانهایتان را خودتان می‌گویید، یا من از قول شما بگویم؟

ــ خودت بگو، دیگر!

ــ این علی‌اکبر در دکان عمویش کار می‌کند. بابای علی‌اکبر، مرده ــ ما چیزی از

هم پنهان نداریم، اینست که دنباله‌اش را هم می‌گویم ـ عموی علی‌اکبر زن برادرش را که مرده، به قول شما سبزواری‌ها، واستانده. یعنی مادر علی‌اکبر را گرفته و روی دکان چمبر زده. علی‌اکبر صغیر بوده که بابایش مرده. عمویش قیّم علی‌اکبر بوده. حالا علی‌اکبر پیش عمویش روزمزدی کار می‌کند. به خانه‌شان هم نمی‌رود. با یکی دیگر از رفیقهایمان که دباغ است، بیرون شهر، نزدیک مصلاً یک جا هستند. راستی اکبر! امشب که می‌توانیم نصرت‌اللّه را ببینیم؟

ـ اگر زودتر از الواطی برگردد!

ـ حالا از موسی بگویم. او پیش از این همین‌جا، توی شهر کار می‌کرده؛ قالیبافی. بعد به عنوان استادکار برده‌اندش به ده. خوب دیگر، کفش کهنه در بیابان نعمت خداست!

همصدای خندهٔ ستار، علی‌اکبر و موسی می‌خندیدند. اکبر به موسی نگاه‌کرد و گفت:

ـ یک‌وقت دلخور نشوی، داداش! استا ستار، اخلاقش این‌جور است. البته خودش همچو استای بدردخوری نیست! فقط بلد است خرکوک بزند. ظریفکاری از دستش برنمی‌آید. اگر باور نداری به درز پاپوش‌های من نگاه‌کن! یعنی دوخته! اما باز هم مثل فلانِ پیرزن باز است.

این بار ستار بلندتر خندید.

علی‌اکبر که انگار ناگهان چیزی به یاد آورده بود، خنده کوتاه‌کرد و گفت:

ـ راستی! خبرهایی از دهات شنیده‌ام. می‌گویند رعیتها چند تا ارباب را کشته‌اند! یک چیز دیگر؛ می‌گویند دو تا مأمور هم طرفهای طاغی کشته شده‌اند. شماها خبری دارید؟

ستار گفت:

ـ خبر زیاد هست. شب، شب همه را برایت نقل می‌کنم.

علی‌اکبر گفت:

ـ خبر از سخنرانی آقای فرهود داری؟ چهاردهٔ عید.

ـ نه! اما یک خبر دیگر هم دارم. اینکه رفیقمان موسی، خیال دارد داماد بشود! به قد و پاچه‌اش نگاه نکن. آتشش خیلی تند است؟

ـ مبارکست. پس شیرینی؟

ستار به موسی نگاه کرد و گفت:

ـ از خودش بخواه. بابقلی‌بندار آن‌قدر به‌اش مزد می‌دهد که نمی‌داند توی کدام جیبش قایم کند!

موسی گفت:

ـ همه کارهٔ عروسی خود ستار است!

ستار گفت:

ـ آره ... ساقدوش، من هستم. راستی، شما به ساقدوش چی می‌گویید؟

ـ نمی‌دانم ... رفیق داماد، مثلاً!

ستار گفت:

ـ هر چه هست، من حاضرم. چی می‌خورید؟ شیرینی، چای، یا عرق؟ ... البته خود شاداماد که عرق‌خور نیست!

علی‌اکبر گفت:

ـ این یکیش با من. شب با ماست و سبزی آماده می‌کنم، می‌رویم خانه.

ـ چه بهتر از این؟ خوب، این‌هم که روبه‌راه شد. اگر دستت رسید دکتر را هم خبر کن. من و موسی بعد از خواستگاری می‌آییم. به نظرم خانهٔ عروس هم همان طرفهای شما باشد. اول تو برو دم دباغخانه، افسار نصرت را بگیر و ببرش خانه تا ما برسیم. باید امشب وادارش کنیم یکی از آن چهچهه‌ها برامان بزند. حالا من و موسی داریم می‌رویم حمام سر و تنمان را بشوییم که یک‌وقت تو ذوق خانوادهٔ عروس نزنیم. تو که حمام‌بیا نیستی؟ آخر حیف این دوده‌هاست که از سر و پوزت شسته بشوند!

علی‌اکبر باز هم به خنده، دندانهای سفیدش را نمایان کرد و گفت:

ـ کنار کوره، آب گرم را مهیا کرده‌ایم، ما. خدا نگهدار!

ـ تا شب.

علی‌اکبر براه افتاد. اما پیش از اینکه دور بشود، واگشت و ستار و موسی را لب پله‌های حمام واداشت:

ـ راستی، عروس‌خانم کی هست که همسایهٔ ما است و نمی‌شناسیمش؟

ــ بعداً. بعداً برایت می‌گوییم.

علی‌اکبر خیره به دورتر از شانه‌های ستار ماند.

ــ به چی داری نگاه می‌کنی؟

ــ به همو که دم نانوایی ایستاده؛ کلاه دوره‌دار سرش است.

ستار گفت:

ــ تو تو برو. اگر ما را می‌خواهد بیاید حمام!

اکبر دور شد و ستار و موسی در دالان گود حمام از نظر افتادند.

اذان مغرب، از گلدستهٔ مسجد جامع:

«اللّه و اکبر ... اللّه و اکبر ...»

عمومندلو و پیرخالو سر سوک حوض هشتپایه، رودرروی دیوار مسجد، ایستادند. پیرخالو تسبیح درشت‌دانهٔ قرمزرنگی به‌دست داشت و انگشتهایش خودبه خود، دانه‌های تسبیح را جفت‌جفت پس و پیش می‌کردند. یک شال پاکیزهٔ سفید و سبک به دور سر پیچیده بود و ته‌ریش جوگندمی‌اش روشن‌تر می‌نمود. پیدا بود که همین یک دم پیش، روی را شسته است. نیمتنهٔ خاکستری‌رنگ و گشاد به‌تن داشت و پاشنه‌های گیوه‌هایش را ور کشیده بود. رویهٔ گیوه‌ها بیش از اندازه به سفیدی می‌زد. پیدا بود که پیرخالو همین امروز به گِل گیوه رنگشان کرده و زیر آفتابشان گذاشته تا خشک بشوند. تنبان سیاهش هم پاکیزه بود و هم پرچین و چروک و از دور داد می‌زد که همین نیم‌ساعت پیش از لای بقچه بیرون آورده شده است. پاچه‌های سیاه تنبان، نشسته بر سفیدی گیوه‌ها و، آن‌شرق ـ شرق دانه‌های تسبیح در دستهایی که پس پشت بر هم انداخته بود و، آن نگاه جوینده به هر سوی زیر قُنّهٔ مندیل، نشان از اشتیاق و سرخوشی پیرخالو می‌دادند. سرخوشی آمیخته به رواداری از کار مهمی که به گشودنش پاشنه ورکشیده بود. قدم به کاری که به‌گمان پیرخالو شایسته‌ترین خدمت برای پسرخوانده‌اش بود. حالتی آمیخته به حسّ پدرانه. دانا به اینکه عمده‌ترین وظیفهٔ پدر، اختیار زن و ساختن سامان برای فرزند است. شاید آخرین وظیفهٔ عمده. در گمان پیرخالو، هنگام آن رسیده بود که سر موسی دو تا بشود، پاهایش چهارتا. پس، انگشتهای کُلفت مرد با شوق و گرمایی بیشتر، دانه‌های تسبیح را بازی می‌دادند.

عمومندلو تنها کمربندش را محکم‌تر بسته بود. وگرنه پیراهن همان پیراهن،

گیوه همان گیوه، قبا همان و کلاه، همان کلاه بود. بر دور کلاهش قشر ضخیمی چرک سیاه نشسته و سر زانوی تنبانش را پینه‌ای ناهمرنگ می‌پوشاند. سر و گوش و دور گردنش از چرک و موی پاک شده بود، اما مژه‌هایش همچنان به هم چسبیده و پلکهایش آش‌ولاش بودند و اشکاب غلیظی از لای مژه‌ها نشت می‌کرد، به زیر پلکها می‌خزید و کناره‌های بینی قلمبه‌اش را خیس می‌کرد.

عمومندلو هنگامی می‌توانست خوب راه برود که قدمهایش هماهنگ قدمهای شترهایش می‌بودند. درچنان هنگام، که بیشتر طول روزگارش را پر کرده بود، بی‌آنکه خود بخواهد یا اراده کند، همپای و هماهنگ قافلهٔ کوچک و بی‌زنگ و درای‌اش گام برمی‌داشت. چنان که پنداری آهنگ جنبیدن کوهان و ران شترها، او را می‌بردند.

عمومندلو در ایستادن نیز چنین بود. هنگامی خوب می‌ایستاد، خوب می‌توانست بایستد که افسارِ جلوکِش را بر دوش داشت. بدین حال، استوار و بایقین می‌ایستاد. چنان که گویی افزون بر دو پا، بر پاهای شتران خود تکیه دارد. می‌نمود که با همان افسارِ روی دوش، به مالهایش پیوسته است؛ یکپارچه و یگانه. پیرمرد بی‌شترها تنها و بی‌کس بود. بی‌یقین. بی‌پشتوانه. بی‌پایه. همین بود اگر امروز نمی‌توانست خوب بایستد، خوب راه برود و، خوب نگاه کند. و نمی‌توانست به آسودگی پیرخالو کنار او قرار بگیرد. که بیهوده و بی‌خود این‌پا آن‌پا می‌شد. به این ـ سوی و آن‌سوی می‌چرخید. تاب نداشت. نمی‌دانست چه‌جور تن را بر پایهٔ دو پا نگه دارد! به خوی همیشه، شانه‌ها را درون رختها می‌جُلاند و تخت شانه‌اش را با زبری و زمختی رخت، می‌خاراند.

پیرخالو گفت:

ـ چه‌ات شده؟ به مرغی می‌مانی که می‌خواهد تخم بگذارد! اگر طاقت نداری به دیوار تکیه بده!

«چه بجا! کاش زودتر زبان باز کرده بودی! برای تکیه‌دادن، دیوار هم دست کمی از شانهٔ شتر ندارد. خوب، حالا خوب شد!»

عمومندلو کمان پشت را به دیوار آجری حوض تکیه داد. حالا دیگر می‌توانست آسوده بایستد و سرگردانی را در نگاه به گذرندگان غروب، بگذراند. نگاه به راهیان مسجد، و مردمی که از دل شهر بیرون کشیده می‌شدند و به سوی محلهٔ

پایین، سبریز؛ به سوی خانه‌هایشان در پناهِ پسه‌های باروی کهنه سرازیر شده بودند: دلال‌ها، دوچرخه‌سوارها، درشکه‌چی‌ها، شاگردهای دم حجره‌ها، شاگردهای آهنگری‌ها، گیوه‌دوزها، تختکش‌ها، کفشدوزها، قنادها، و ... دختران و زنانی که از نیش آفتاب در کاروانسراها و برخی خانه‌ها به کار پاک کردن دانه و برگه و پنبه بودند. هم سلاخ‌های دوره‌گرد، کله‌پاچه‌فروش‌ها و نان‌فروش‌هایی که کالای خود را زودتر به فروش رسانیده بودند.

در این میان و در این گاه روز ـ شب، بر نوار گذرای غروب، پاره‌ای از مردم، مردمی اندک، از خانه‌های خویش بدر آمده و می‌رفتند تا سر درون شهر فرو برند: بی‌کاره‌ها، لات‌ها، کبوتربازها، میخواره‌ها و ... سرانجام، آنها که شب، روزشان بود. که کار و بار خود، در تاریکی می‌جستند. بد یا خوب، سنت‌شکنان شب؛ سر به زیر شب. خاری، خارهایی بر پوست خمودِ شب. شاید خارش‌واری بر پوست گاو. چهره‌هایی آشنا در چشم پیرخالو. تک و توکی نوچه‌ها و تیغ‌کش‌های شَمَل ـ یاخوت. سینه پیش‌داده، چشمها سیر از خواب سنگین غروب، روی‌شسته و ریش‌تراشیده، زلفها روغن‌زده، یقهٔ پیراهنها گشوده، کفشها ــ گهگاه ــ برق‌افتاده، و دندانها ــ کم و بیش ــ طلا نما، و برخی، سیگاری لای انگشتهای دست چپ. سر را نیمه کج پایین افکنده، نشانِ بزرگنمایی.

این‌همه، روی و رویه بود. اما مردی چون پیرخالو، پاره‌های پراکنده و گریزانی از دل و درون این شبروان شهر را ــ که کمترشان، عمری بیش از سی سال داشتند ــ می‌توانست ببیند. جیبها ــ غالباً ــ تهی. مگر چاقویی در راست و دستمالی در چپ، یا بر سر دست. سینه‌ها پر از خواهش جوانی، آرزوهای نابرآورده. امیدهای‌کوتاه، اما به ظاهر پردامنه و در همه حال، دیریاب. کجروانی عاشق خویش، با میل‌وخواهشی سیری‌ناپذیر به نمایش سر و گردن و ــ گاه ــ جمال خود. چشمها گشاده و گستاخ، حتی دریده، پرخاشجو و مهاجم؛ چنان که نترس بنماید. و، ای بسا که ترساننده؛ اما، عمیقاً ترسو. ترس در ایشان قوی‌ترین خصلت است. همین است اگر بام تا شام پنداری جز غلبه بر ترس ندارند و کاری جز نمودن بی‌باکی نمی‌شناسند. امیدوار اینکه دیگران بی‌باکشان بشمارند. پس، پرگوی و کم‌شنو. رجزخوان. عربده‌جویانِ کوچه‌های تهی، در ته شب. زبونِ درِ فرادست، و گرگ دیوار فرودست. سیر سریع در

شد و آمد از فراز به فرود، از فرود به فراز. پلنگ و گربه. پهنه‌ای و مرزی برای خود نمی‌شناسند. پایه‌ایشان نه و، پایگاهی هم. باژگونه‌هایی دم ـ دمی. گربه تا پلنگ، پلنگ تا گربه. کبر و زبونی به هم. دو روی سکه‌ای که خود، هویتی نمی‌شناسد.

رو به کجا می‌روند اینان؟

پیداست؛ شب! شب شهر را همینان بایست بچرخانند: قمارخانه‌ها، شیره‌کشخانه‌ها، روسپی‌خانه‌های پراکنده. به نشانیِ شمل می‌روند. شاید بنا باشد کسی را بچزانند. نیش چاقویی شاید، تن مردی را باید که بخارانند. خواب شبانهٔ تاجری شاید، باید که خراب شود. باج:

«از کجا می‌دانی که نیمه‌شب آتش به انبارت نخواهد افتاد؟!»

ــ این‌هم حبیب‌خان لاشخور! نگاهش کن برادرکم! رقیب موسای ما. خوب قواره‌اش را ببین!

حبیب هم از ته شهر می‌آمد و رو به بالا می‌رفت. آمد و رفت؛ درست از برابر چشمهای عمومندلو. پیرخالو، نگاه دنبال سر حبیب، حرفش را پی گرفت:

ــ خواهای دختر آتش است! کفترباز و کفترفروش و صیدبگیر است.

حبیب با اینکه هنوز جوان بود ــ شاید کمتر از سی ــ اما پشتش کمی قوز داشت و هنگام راه رفتن، سر و گردنش خمیده به پایین بود. گری سرش را یک کلاه دستچین قهوه‌ای‌رنگ می‌پوشاند و موهای نرم دور گردن و پیشخط دم گوشهایش به بالا برگشته بود. بینی خمیده‌اش، چشمهای گِرد و خاکی‌رنگ او را گودتر می‌نمود. پیشانی‌اش زیر کلاهی که تا پشت ابروها پایین می‌کشید، کور بود. نیمتنهٔ گشادی به تن داشت و مثل همیشه، دست راستش درون جیب با پولهای مسی و چاقویش بازی می‌کرد و صدایشان را درمی‌آورد.

اما از میان همهٔ دستهای شمل‌یاخوت چرا او عاشق دختر آتش شده بود؟ حبیب‌لاشخور چرا؟ این چیزی بود که پیرخالو را بیشتر به شک می‌انداخت. حبیب، پیش از این، سراستاد یک دکان گیوه‌دوزی بود. در بازار برای خود ارج و قربی داشت و فراخور فن و کارش از حرمتی برخوردار بود، اما تاب نیاورد و جا نگاه نداشت و یکسره دل به کبوترهایش داد و پناه کوچهٔ نجارها، نزدیک دروازهٔ عراق، محلی که بیشتر زیر نفوذ آلاجاقی بود، یک دهنه دکان در همسایگی روسپی‌خانهٔ فرخ‌خانم، به

قصد صیدفروشی اجاره کرد و کم‌کم آمد و شدش با پااندازها و بیش از همه، با فرخ‌خانم، آشکار و آشکارتر شد.

اما چرا او باید خواهای دختر آتش بشود؟

پیرخالو به شک می‌اندیشید که در این کار، آیا جوانهٔ دروغ نبود؟ که آیا خواستگاری حبیب‌لاشخور از دختر آتش، آن‌هم با چنین سماجتی، رویهٔ یک بند و بست پنهانی نیست؟ برای پیرخالو جواب روشن بود. اما قبول و پذیرفتن آن، دشوار می‌نمود. تا هر گونه وهم و احتمال آزارنده را از خیال بزداید، چاره این می‌دید که برهم‌گردان و جَلد، دست دختر را به دست موسی بدهد و آنها را روانهٔ قلعه‌چمن کند.

ــ بعد از حمام آدم چه سبک می‌شود!

پیرخالو به سر و روی پاک‌شسته و نونوار موسی نگاه کرد و چهره‌اش به نرمخنده‌ای گشاده شد. ستار هم ریشش را در حمام تراشیده بود:

ــ دیر کردیم، نه؟

ــ نه. نه چندان. هنوز سر شب است. برویم، ها؟

با حرف و سخنهایی کم‌بار، براه افتادند.

ــ چهار ـ پنج سیر نقل و نباتی بخریم، نه!

ــ بخریم. دکان غلامرضا فالنجی سر راهمان است.

شب نارس، بر سنگفرش خیابان کشیده می‌شد. جا به جا، تیرهای چوبی و کج و کولهٔ برق، لکه‌های ناتوان و بی‌رمق نور را سر پنجه نگاه داشته بودند. چراغهایی که تنها خود را روشن می‌کردند و پایین پای خود را، دایره‌ای به شعاع دو گام. از آن پس، از نور تا نور، تاریکی بود. تیر چراغ برق هنوز به دکان فالنجی نرسیده بود. این بود که بقال لامپا روشن می‌کرد.

ــ پنج سیر بس است کربلایی. بس است!

دنبالهٔ تاریکی، خرابی بود و گودال و باروی گسیخته؛ و در پس بارو خرابی بود و گودال‌های گود و یخدان‌های پراکنده. اندام‌های گسیخته و پراکنده، سایه‌های هول، به تنگ از تنهایی خویش. آن‌سوترک، امامزاده شعیب بود و مصّلا؛ و بر آن دست، دباغخانه و سلاّخ‌خانه. هم این‌سوی و آن‌سوی، در پناه پسهٔ گودال‌ها و باروها، خانه‌چه‌هایی به مرغدانی مانند، با کورسوی نوری اینجا و آنجا.

یک سوی دیوار خانهٔ آتش، تکهٔ تک‌افتاده‌ای از بارو بود. بر کنار و یله. حدّی میان مزار و مصّلا. دری تنگ، دیواری کوتاه، درختی خشک. درخت کهنهٔ سنجد. اتاقکی و دالانی. نوری مرده، بر پلاسی کهنه. دستباف صنعتگران قدیمی ولایت. پرده‌ای به چرک آغشته، نقش کاهگل کبود دیوار. نهالیچه‌ای و بالینی. چراغ قلیان شیره‌ای در میان. سماوری حلبی. زنی تنها: آتش. دو چشم سیاه و دو ابروی پیوسته. زلفی انبوه، زیر چارقد. صورتی کشیده، بینی‌ای قلمی. خالی بر پشت لب. دو لب کبود. انگشتهای دراز و لاغر؛ زرد از دود سیگار. اخمی حک‌شده بر پیشانی. شانه‌های بدرجسته. پستانهای لهیده. رگهای برآمدهٔ دستها. خمود و خراب و خسته؛ دلمرده. صدا، خش‌آورده. پلکها، سنگین. نگاه گرم. مانده از همهٔ زیبایی‌های داشته: آتش.

نه میهمان‌نواز، اما میهمان‌دار. آشنا به مدارای آمدگان؛ گرچه همچند مشتری‌های شبانه سود به همراه نداشته باشند. اما چه می‌شود کرد؟ میهمانند. یک شب هزار شب نمی‌شود. بگذار این دختر را بردارند و بروند. بگذار بردارندش و بروند. اگر بماند؟ رعنا اگر پیش او ماندگار شود؟ نه! نمی‌خواست. با این میل موذی، این خواست غریزی، جنگی در خود داشت، آتش. کشمکشی در تاراندن ـ نگاه‌داشتن دختر. میلی مادرانه که دیگر موذیانه می‌نمود. اینکه رعنا به فرشی بدل شود تا مادر بتواند، پای فرداهایش را بر آن بگذارد. ستونی به تکیه زدن؛ هر چند سست و ناپایدار. به بهای جمال رعنا، گذران عمر کردن. پیری را به امن و امانی، سپریدن. کشمکشی بین خواهش و نیاز خویش و، بیم روزگار فرزند. فرزند؟ چه نام دیگری می‌توان بر او گذاشت؟ رعنا مگر زادهٔ آتش نبود؟

بود! خاطره‌ای بود. نشانِ خاطره‌ای بود. یادمانِ دیدار مردی با آتش. شوی آتش. نه اولین و آخرین مرد، که اولین و آخرین شوی. شوی، هم از اینکه رعنا را برای او به جا گذاشته بود. مردی که گذر کرد. تندری. شهابی. پیدا شد و گم شد. پیدا و ناپیدا شد. گنگ و گم و دور.

پالتوی بلند قزاقی، سبیل سیاه و چشمهای اندکی سرخ. قطار فشنگی حمایل. تفنگ و سرنیزه‌اش را به دیوار تکیه داد. اسبش بیرون در. کلاه پهلوی‌اش را به میخ آویخت. انگشتهایش بلند و کلفت بودند، وقتی دکمه‌های بزرگ پالتوش را از مادگی بیرون می‌آورد. بالهای بینی‌اش می‌جنبید. تندر. برآشفت و برآشوبید. پس، آرامش.

خطّی به خلسه. پندار یک خواب خوش. به دنبال، چاهی خالی در روح. طعمی شیرین و دردناک، بیخ دندان؛ و تخمه‌ای در رحم. صدای سم اسب بر خاک کهنهٔ پای بارو. سایه‌ای که دور می‌شود. برق آفتاب بر ساقهٔ تفنگ. دُمِ افشان اسب و، دیگر نظارهٔ ردِ رفته. روز سنگین می‌شود. روزها کند و سنگین می‌شوند. شب دراز می‌شود. شبها دراز می‌شوند. جلو چشمها سیاهی می‌روند. سر گیج می‌رود. روی ورم می‌کند. زهدان بالا آمده است. چیزی نمانده. ورم پاها خواهد خوابید. لکِ پوست چهره، نشانهٔ دختر است. یک دختر. نافش را باید برید. رعنا نام زیبنده‌ایست. رزقش به کارخانهٔ رزاق. رعنا، رویَ دست. دالانی دراز و هزار پیچ، پیش روی:

«بگذار برود. بگذار برود! دست بالایش گیرم که از گرسنگی بمیرم. بگذار بمیرم. اما دخترم برود. هر جور شده گذران خواهند کرد. خدا را خوش نمی‌آید نگاهش دارم. جوانست. آرزوی رخت عروسی دارد. برود پی بختش. هر چه نه، او هم خدایی دارد. ندارد.»

ــ تو هم دهنت را شیرین کن، آتش‌جان! به خیر و خوشی. بابای دامادت هم که هیزم و کندهٔ زمستانت را مفت و مجانی برایت می‌آورد. رفیق دامادت هم استا ستار است. او هم پایت را بی‌پاپوش نمی‌گذارد. از آن مردهای بافهم روزگار هم هست. مثل خود دامادت هم زحمتکش و سر به راه است؛ خاطر جمع! خودم هم که تا در باد دنیا باشم، هوای دوروبرت را دارم. دیگر چه حرف حسابی داری؟ نق و نُق اگر بکنی و شانه بالا بیندازی دیگر یقینم می‌شود که ریگی به پاپوشت هست. حالا چی می‌گویی؟ حرف آخرت را بزن، خاطر جمع!

آتش، خاموش و سنگین، بر نهالیچهٔ لاغر و چرکمردش چمباتمه نشسته بود. انگشتهای لاغر و کشیده‌اش روی ساق پاهایش آویزان بود. فقط گفت:

ــ چایتان سرد می‌شود.

در می‌زدند. پیرخالو گفت:

ــ مشتری‌هایت را هم باید راه بیندازی، آخر! نمی‌خواهیم زیاد مانع کارت بشویم. در یک کلام جواب ما را بده تا برخیزیم و برویم در فکر رخت و لباس و کفش عروسی باشیم، خاطر جمع!

آتش برخاسته بود و می‌رفت تا ببیند چه کسی پشت در است. پیرخالو به

همراهانش نگاه کرد و، تا آتش پا به دالان گذارد، با اطمینانی در کلام، گفت:

ـ ته دلش راضیست. شما فقط گوش بیندازید؛ خاطر جمع!

آتش برگشت و به مشتری دنبال سر خود راه داد. قدیر کربلایی‌خداداد سر و شانه خماند و پا به درون گذاشت:

«او دیگر اینجا چه می‌خواهد؟!»

ـ استخوانهایم درد می‌کند، استاموسی. گفتم با یکی دو بست علاجشان کنم.

آتش پای چراغ شیره‌اش دراز کشید و به قدیر با سر اشاره کرد که پیش بیاید و دراز بکشد. قدیر به عمومندلو و پیرخالو نگاه کرد. گفتند که نوبت خودش است. قدیر پیش رفت و آرنج به بالش داد، تن را نیمه‌باز رها کرد و گفت:

ـ قد و قواره‌شان، نگاه کردنشان، رختهای تن این گوزپدرها، دشنام به آدم است! هزار تا راه پیش پایت می‌گذارند تا محتاجشان بشوی و بروی درِ خانه‌شان. اما وقتی رفتی در خانه‌شان دست به سینه ایستادی، جوری جوابت می‌دهند که از دنیا بیزار می‌شوی! تازه با رئیس امنیه هم گرگ یک قال هستند. کافیست لب تر کند تا سرگرد فربخش ورقهٔ معافی من را بدهد دستم و بروم دنبال کارم. اما ناخن‌خشکی این‌جور آدمها مگر مجالشان می‌دهد که یک کار خیر برای بندهٔ خدایی انجام بدهند؟!

نگاه تیز ستار، روی نیمرخ تکیدهٔ قدیر، مانده بود. موسی پرسید:

ـ جوابت کرد؟

قدیر به او برگشت و گفت:

ـ اگر جواب کند که خیال آدم راحت می‌شود! فرمودند: یک روز دیگر!

پیرخالو، تا رشتهٔ گفتگو پاره نشده باشد، گفت:

ـ چایت را هم خوردیم، آتش. خاطر جمع! حالا زبان باز کن، دیگر! ها؟ چه می‌گویی؟

آتش سیخ به‌نی دوده زد و قدیر نی را به لب گرفت. پس، آتش به دل صبر گفت:

ـ من حرفی‌ندارم پیرخالو. خودت که می‌دانی. اما ... شمل‌یاخوت دست روی این دختر دارد و حبیب را پیش‌کرده که عقدش کند. من از شکل و قوارهٔ حبیب بیزارم. با آن چنغ کجش. اما چه کنم؟ من از خدا می‌خواهم که دست دخترم را بگذارم دست یک جوان زحمتکش. چی بهتر از این؟ اما ... حبیب هر شب مثل عزراییل اینجا

پیدایش می‌شود و از من جواب می‌خواهد. من هم چه جوابی دارم به او بدهم؟! امروز فردا می‌کنم. دخترم، طفل معصوم از دست او فراری شده و رفته خانهٔ خواهرم به کلاتهٔ بابی. اما چه بگویم؟ ترسم از اینست که بعد از اینکه دخترم را دادم به شما، نصف‌شبی ده تا اوباش ـ که من شیرهٔ نسیه به‌اشان نداده‌ام ـ بریزند اینجا و روزگارم را به آتش بکشند. روزگار من به جهنم، اما این دو تا جوان معصوم چی؟ ترسم از اینست! حالا ... اگر خودتان می‌توانید پیه این چیزها را به تنتان بمالید، راه بیفتید بروید کلاته و همان‌جا، دختر را عقد کنید و دستش را بگیرید و ببرید خانه‌تان. اما ...

صدای برهم خوردن در این بار تکان‌دهنده بود. انگار به ضرب شانه و لگد چند تن درهم شکسته شد. چیزی طول نکشید که پسلهٔ حبیب، دسته‌ای به خانه ریختند. اتاق پر شد. خرد و کلان. آتش همچنان آرام بود و دست و سر و نگاه به کار خود داشت. حب شیره را با نوک سیخ روی دل انگشت خود مالش می‌داد، روی شعلهٔ ملایم چراغک گرمش می‌کرد و باز آن را مالش می‌داد تا رسیده‌اش کند. کسی را حرفی نبود. پیرخالو نمی‌دانست چه باید بکند. فرصت اندیشیدن نداشت. حبیب روی لبهٔ صندوق نشست و کبوتر بال‌چیده‌ای را از جیب بیرون آورد و گفت:

ـ آورده‌امش برای تو، خاله آتش. بیاه! دودیش کن!

کبوتر پرانده شد و از آنجا که بالهایش مقراض شده بودند، پای سینی حلبی بر زمین افتاد. آتش کبوتر را از کنار چراغ با تکان دست، پس زد و گفت:

ـ اینها را آورده‌ای اینجا چکار؟ برای من ایلجار آورده‌ای؟

یکی از آن میان، جلی نیمزبان، گفت:

ـ ما... مام ... مشتری‌ایم!

ـ ندارم، شیره ندارم.

ـ به ما که می‌رسد تمام می‌شود؟

این رضا کولی‌ها بود.

حبیب حرف را گرفت:

ـ امشب دیگر رودست نمی‌خورم. جواب می‌خواهم، آتش! رعنا را چکارش کرده‌ای؟!

ـ میان جیبم قایمش کرده‌ام. اینجا!

ــ جواب سربالا به من نده، آتش! حرف آخرت را بزن!

ــ حرف آخرم اینست که من دختر به تو نمی‌دهم. تو اگر اهل بودی، زن خودت را نگاهش می‌داشتی؛ نه که او را به امان خدا ته کاروانسراها ولش کنی! حرف آخرم همین‌ست حبیب. اگر هنوز سر کار گیوه‌دوزی‌ات بودی، باز هم چیزی. اما ... اما حالا من دخترم را به کی بدهم. ها؟ به تو؟

آتش نیمخیز شده بود و بی‌پروا، هر چه را که تا این‌دم در دل پنهان نگاه داشته بود، برای حبیب و دیگران می‌گفت:

ــ ... دخترم را می‌خواهی چکار، حبیب؟ مگر من نمی‌دانم تو کی هستی؟! تو زن‌نگهدار نیستی. خودت هم بهتر از من می‌دانی. تو را رو چوب کرده‌اند که دختر من را از دستم در ببری. تو می‌دانی، من هم می‌دانم برای چی؟ باز هم بگویم؟ بگویم؟ نه! من دخترم را به تو نمی‌دهم که او را ببری ... ببری بیندازی توی بغل این و آن. من خودم این چیزها را کهنه کرده‌ام. نه! دیگر نمی‌خواهم. همهٔ اهل شهر می‌دانند که تو به خانهٔ فرخ هندی رفت و آمد می‌کنی. فرخ هندی کیست؟ دوسیه‌اش پیش من است. من نمی‌خواهم دخترم بعد از اینکه دست به دست شد سر از خانهٔ فرخ هندی در بیاورد؟ حالی‌ات شد؟! نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. دختر دستهٔ گلم!

صدای آتش گرفت و به نفس‌نفس افتاد. حبیب از سر صندوق خیز گرفت، جست و چراغک شیرهٔ آتش را به ضرب لگدی در هم شکاند و همان‌جا، مثل حارث، بالای سر او ایستاد:

ــ سینه‌هایت را می‌برم، جنده! به من تهمت جاکشی می‌زنی؟ به من لقب دیوثی می‌دهی؟!

آتش، آب از سر گذشته، گفت:

ــ هستی! هستی! بدترش هم هستی، پا انداز!

این‌بار لگد حبیب بر دنده‌های پهلوگاه آتش فرو کوبیده شد و، همین بس بود تا زن نفس فراموش کند. تا نشستگان همچنان بمانند، دستها برای چاقوها به جیبها رفت. تیغهٔ چاقوها، باز و نیمه‌باز. چشمها، دریده و بیم‌زده.

حبیب چشم گرداند:

ــ خیلی دلم می‌خواهد یکی از جایش تکان بخورد!

ترس و لرزی در کلام، بی‌اختیار نعره زد:

ــ به همین امامزاده قسم اخته‌اش می‌کنم!

ستار، مچ دست موسی را تا جوان از جا بدر نرود، فشرد.

صدایی در دالان پیچید:

ــ برای کی داری عربده می‌کشی، گرِ کثافت؟ برای آتش؟! اینجا! دم چاقویت را ببند، نکبت!

صدا را پیرخالو شناخت. از جا برخاست و به شمل‌یاخوت سلام کرد. شمل یک سر و سینه بلندتر از همه، به سوی حبیب رفت، چاقو را از دست او گرفت و کشیده‌ای بیخ گوشش خواباند:

ــ گم‌شو دیگر! بدر رو برو! ... شماها هم ... ببرید یک کاسه آب رویش بپاشید مستی از کله‌اش بپرد، ضعیف‌کش مادرقحبه را!

حبیب را بیرون بَردند. شمل در خاموشی ایستاده ماند. پیرخالو بالاسر آتش رفته و نشسته بود. قدیر به دیوار چسبیده و زانوهایش را بغل گرفته بود. عمومندلو به شانهٔ ستار چسبیده بود. ستار شمل را می‌پایید:

ــ به نظرم مرده باشد، شمل‌خان!

شمل خم شد و مچ دست آتش را به دست گرفت و آن را انداخت و گفت:

ــ غش کرده!

اسکناسی از جیب بیرون آورد و پای چراغ شکسته انداخت و گفت:

ــ یکدنده است دیگر. تقصیر خودش! تحفه که بار نیاورده. دخترش را بدهد و خیال خودش را راحت کند. این‌جوری بهتر است!

صدای برادر کوچک‌تر شمل از پشت دیوار برآمد:

ــ آمدند، داداش!

شمل بیرون زد.

ــ ماشین دارند، داداش!

نور چراغهای ماشین روی خانه‌خرابه افتاد. اوباش، هر که توانست، تن به تاریکی داد و خود را به گودالی پراند. کشمکش چندان نپایید. دو مأمور به درون آمدند. نگاهشان چرخید و روی صورت ستار ماند:

ــ وخیز، تو!

ستار، لبخندی زیر پوست، به موسی نگاه کرد. موسی سر فرو انداخت. دو مأمور ستار را بردند. موسی در پی ایشان رفت. ستار را در ماشین سوار کردند. شمل‌یاخوت روبه‌رویش نشسته بود:

ــ تو را دیگر چرا؟

ماشین در دستکندهای پناه بارو براه افتاد و موسی را درون خاک پسلهٔ خود بر جا گذاشت. عمومندلو و پیرخالو هم بیرون آمده بودند. برادر شمل دوچرخه‌اش را از پناه دیوار برداشت، بر آن سوار شد و رد به رد ماشین رفت. تک و توکی فانوس از لانه‌های پراکنده بیرون آمدند. استاد حسن دلاک نیمتنه بر دوش داشت. موسی هاج و واج مانده بود.

عمومندلو پرسید:

ــ ما حالا چکار کنیم؟

پیرخالو گفت:

ــ من بالاسر زنکه می‌مانم. شبی نیمه‌شبی. شما بروید کاروانسرا، خاطر جمع!

دو مرد از سوی مزار پیش می‌آمدند:

ــ امشب دیگر اینجا چه خبر است؟

موسی یکیشان را شناخت. علی‌اکبر آهنگر، همراهش هم لابد نصرت دباغ باید باشد! علی‌اکبر در تاریکی به سوی موسی آمد. موسی کنار پدرش ایستاده بود. علی‌اکبر کنار شانهٔ موسی ایستاد:

ــ ستار کو؟ او را هم بردند؟

ــ تو از کجا می‌دانی؟!

ــ بهانه! لابد بهانه! بابایت را برسان و بیا دم امامزاده. شب را می‌رویم چاپخانه، پیش آقای افشار. دکتر هم می‌آید آنجا. راه بیفت دیگر، معطل چی هستی؟!

موسی شانه به شانهٔ عمومندلو و علی‌اکبر و نصرت دباغ، سایه به سایهٔ آنها براه افتادند. موسی به پدر گفت:

ــ گذشت دیگر، گذشت. هر چه خیر است پیش می‌آید. تا تو برای شترهایت آذوقه تیار کنی، من برمی‌گردم.

عمومندلو، سرش را به دریغ، تکان داد:

ـ هر چه خیر است پیش می‌آید، هه! هر چه خیر است پیش می‌آید! تو این‌وقت شب کجا خیال داری بروی؟

از جلوی درِ امامزاده‌یحیی تا چاپخانهٔ آقای افشار، راهی نبود. دکانی کنار خیابان ارک، چسبیده به دیگر دکانها. در را علی‌اکبر باز کرد. بعد از او، نصرت و موسی وارد شدند. یک‌پله بیشتر نمی‌خورد. آقای افشار، سیگاری لای دوتا انگشتش دود می‌کرد. دکتر دامپزشک هم بود. یکی‌دیگر هم: مردی میانه‌سال و چهارشانه. کلاه نمدی به سر داشت: رمضان تختکش. هر سه، پشت ماشین چاپ نشسته بودند. ماشین خاموش بود. دسته‌هایی کاغذ اینجا و آنجا دیده می‌شد. کتری چای آقای افشار روی چراغ پریموس می‌جوشید. آشناها با یکدیگر دست دادند. آقای افشار از زیر ابروهای خاکستری‌اش به موسی نگاه می‌کرد. موسی سرش را پایین انداخت. علی‌اکبر گفت:

ـ موسی‌ست؛ رفیق ستار. بنشین داداش ...

موسی کُنجی گیر آورد و نشست. آقای افشار خاکستر سیگارش را تکاند و به علی‌اکبر نگاه کرد. علی‌اکبر گفت:

ـ ستار را برده‌اند!

دکتر روزنامه‌اش را از جلوی چشم پایین آورد و نصرت دست به جیبهای بغل پالتوش برد، دو ظرف عرق بیرون آورد، میان سینی گذاشت و گفت:

ـ اینها را فراهم کرده بودیم که امشب ... آخر، ماهها بود که ستار به شهر نیامده بود! خیال داشتیم امشب بزمی راه بیندازیم!

ـ بزم!

آقای افشار از روی کرسیچه‌اش برخاست و کنار ماشین چاپ ایستاد؛ دست روی برگه‌های چاپی گذاشت و گفت:

ـ اینها را چکارشان کنم؟ فقط او مانده که سهمش را تحویل بگیرد و ببرد! موضوع مربوط‌به زمین و زراعت راکه نمی‌توانیم توی شهر، برای کسبه پخش کنیم؟!

دکتر برخاست، روزنامه‌اش را تا زد، توی جیبش گذاشت و گفت:

ـ برمی‌گردم. تا شما پیاله‌ای بزنید، من برمی‌گردم. ته و تویش را همین امشب درمی‌آورم، آقای افشار. نگرانی ندارد. بد نیست یک پیاله از آن ... از آن

آب زمزم بخوری. برای خستگی‌ات خوبست. من برمی‌گردم.

دکتر دامپزشک بیرون رفت و نصرت دباغ، در شیشه‌های عرق را باز کرد:

ـ بیا بنشین آقای افشار، بیا بنشین برادر! جوش بیهوده چرا می‌زنی؟! از شیره‌کشخانهٔ آتش، آن‌هم همراه شمل‌یاخوت دستگیرش کرده‌اند و برده‌اند، غصه‌ای که ندارد!

ـ خانهٔ آتش؟ او آنجا چکار می‌کرده؟!

علی‌اکبر گفت:

ـ رفته بوده خواستگاری، بابا!

آقای افشار به سر جایش برگشت و نشست. رمضان تختکش سیگار روشن کرد و به دست او داد. نصرت پیاله‌های خالی چای را از عرق پر کرد و موسی با خود ـ انگار ـ گفت:

ـ آن زن، امشب می‌میرد! می‌میرد!

کلیدر

جلد چهارم

محمود دولت‌آبادی

جلد چهارم

بخش یازدهم

بند یکم

تندر!

آسمان جر می‌خورد. از هم می‌درد. می‌شکند. تندری بدر می‌جهد. تندری تند و تیز و گریزان. نگاه گرگی در شب. برمی‌نشیند. از هم می‌پاشد. ذره، ذره پوش می‌شود. نعره‌ای به زیر گنبد کلیدر، تکه‌تکه می‌شود. به هم درمی‌شکند. باران فرو می‌کوبد؛ و عربدهٔ آسمان به گریه می‌پوید.

غریو. شیون شبانهٔ صحرا.

بهار آمده است؛

کلیدر. یورتگاه کلمیشی. شب سیاه. چادرهای سیاه. باران سیاه. چه خوش آوایی! باران یال و گرده‌های چادران را می‌روفت و آن‌سوتر، پشت و گردهٔ چارپایان را به ناخن می‌خراشید، می‌خاراند. موجْ‌لرزه‌ای گوارا، بر پوست تن حیوان. تکان گوشها، باد بالهای بینی و کوبش سُم بر خاک آبستن. فشاندن یال و نگاه آرام. نم باران را جمّاز گل‌محمد، قره‌آت مارال، اسب خان‌عمو، یابوی کلمیشی، دو اسب غنیمتی و دگر بارکشهای محله به تن می‌نوشیدند.

بر درگاهِ سیاه‌چادر خویش، نگران فرزندان، کلمیشی ایستاده و روی و ابروی در گذر ترِ شاخه‌های باران گذارده و نگاه کاوندهٔ خود به درون شب دوانیده بود.

درون سیاه‌چادر دیگران بودند نشسته به گِرد فانوس و به گفتگوی: بیگ‌محمد و

خان‌عمو، و بلقیس. زنهای دیگر درون چادر پهلودست بودند: زیور و ماهک و مارال و شیرو. به تن خفته و به نگاه، بیدار. هر یک به خواستی و خواهشی، چشم به راه گل‌محمد!

پایین‌دست یورتگاه، در شیب ملایم ماهور، بر سینهٔ علف نرم و نورس بهاره، گلهٔ کوچک به هم برآمده و آرام گرفته بود. گوسفندها بر جای مانده و سرها، دزدیده از باران، به زیر تن هم فرو برده، درهم و پیوسته شده بودند. نمدی پنداری یکتخته. بر کناره‌های گله، سگی به تاو. میان گله، در گُله‌ای جا، میشی بر زا. در نفس‌نفس‌های میش، خون و بلغم، تکه‌ای زمین گل‌آلود را آلوده بود. کنار گوش میش، چوپان گله، گرگی نشسته و تن خیس و گرم برهٔ نوزا را به سارُغ نان خود خشک می‌کرد. صبراو حیوانک را زیر بال نمد ــ چوخای ــ خود گرفته بود تا از تازیانهٔ باران در امانش بدارد. بره هنوز نمی‌توانست بر پاهای خود بایستد و شکم نرم و کوچکش بر پنجه‌های چوپان، افتی خوشایند داشت. میش، کُریه زاییده بود.

در یورش بی‌امان باران، مردی به قامت، پوشیده در چوخایی کهنه و کافر از خشم، دندان فشرده به دندان، در پی خرش قدم بر گِل و سنگ بیراهه می‌کشید و می‌رفت تا خانوار خود به یورتگاه برساند. بر خرش زنی سوار بود و پیش رانهای زن، پسرش سر بر قنهٔ پالان گذاشته و چادرشبی به سر و شانه پیچانده بود. پسر ناخوش می‌نمود و مادر دستها را قلاب کمرگاه پسر کرده بود.

تا یورتگاه، راه چندانی نباید مانده باشد؟!

ــ بی‌قرار مباش، برادر! بیا از میان بارانها؛ بیا بنشین. بیا! هر جا باشد، حال و دمی پیدایش می‌شود. گل‌محمد را من می‌شناسم. او یک‌پا گرگ است. بیم از این بارانها ندارد. با کلیدر و شب هم، از روز آشناتر است. بیا بنشین، دلواپس مباش. هر جا هست لابد خودش را به سرپناهی کشانده تا باران کم‌زور شود. بیا!

نه! کلمیشی همچنان بر جای خود مانده بود. بی‌التفات و ناشنوای حرف خان‌عمو، دل‌آشفته و ناآرام، نگاه خاموش و مشکوک به شب و باران داشت. نگاه زیرچشمی و به‌طعنه‌آلودهٔ برادر را حس می‌کرد، اما پروایش از این کنایه‌های چشم و

زبان نبود. بگذار هر چه می‌خواهد بگوید. کلمیشی، آسوده و بی‌دغدغه نمی‌توانست بماند. آرام نمی‌توانست باشد و بنشیند. امشب، گل‌محمد باید می‌آمد. باید بیاید! حالا چندیست، چند شبانه‌روز است که ناپیدا است. مبادا به دام افتاده باشد؟! چگونه و از کجا می‌توان دانست؟ از زبان که می‌توان شنید؟

«گل‌محمد کجا رفته؟ کجا مانده؟»

قلب پیر پدر، بزرگ است. اما، غم پدر هم خُرد نیست. چه توان کرد؟

کلمیشی، گره اخم در پیشانی، به چادر سر فرو برد و نشست.

ــ چرا غم برت داشته، برادر؟

کلمیشی به برادر گفت:

ــ پشت تلخ‌آباد قرار گذاشته بودیم که تا برسیم به یورتگاه، او هم خودش را برساند؛ همان شب اول. اما از تلخ‌آباد به این‌طرف، دیگر خبری از او نیست! حالا ده شبانه روز هم بیشتر است. تو مگر با او نبودی؟ چکارش کردی، پسرم را؟

به شوخی، خان‌عمو گفت:

ــ به گرگش دادم!

کلمیشی بر او تلخ شد و تند گفت:

ــ خوشمزگی‌هایت را کم کن! بگو ببینم از همدیگر که کنده شدید، گل‌محمد کدام سو رفت؟!

ــ یک حرف را چند صد بار بگویم؟! ما شب را جلوی قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد لقمهٔ آخر را با هم خوردیم. او گفت که رو به قلعه‌چمن می‌رود خواهرش شیرو را ببیند. من هم سایه به سایهٔ محله، خپنّه آمدم. چه می‌دانم! شاید رفته باشد پابوس امام‌رضا؟! خیلی امام‌رضا، امام‌رضا می‌کرد!

کلمیشی سر درون یقه فرو برد و ــ پنداری ــ با خود گفت:

ــ قلعه‌چمن برای چی؟ حالا هم که شیرو اینجاست!

خان‌عمو گفت:

ــ لابد رفته حسابش را با بندار وا بکَند!

ــ چه می‌گویی برای خودت؟! موعد حسابش با بندار، بعد از پشم بهاره است!

ــ شاید رفته موعد را دنبال بیندازد.

کلمیشی به خشمی آشکار گفت:

ـ دیگر ـ شاید! ـ کجا رفته و برای چی رفته؟! با این‌جور حرف‌زدنت دل آدم را به هزار راه می‌رانی، تو!

بیگ‌محمد، که تا این دم سرش به کار سفت کردن سیم چگورش بود، آن را کناری گذاشت و گفت:

ـ چرا چندین کم‌حوصلگی به خرج می‌دهی تو، بابا؟! پسربچه نیست که راه و چاه را نداند! گل‌محمد را چه دیده‌ای؟!

کلمیشی چشمهای گرد و روشن خود را به کم‌عمرترین جوان خود دوخت و گفت:

ـ گل‌محمد، برای تو گل‌محمد است. برای من، هنوز پسرم است. فقط یک پسر! شمشیرش اگر هم به عرش بخورد، باز هم پیش چشم من چیزی غیر از یک جُرّهٔ ترکه و سیاه‌سوخته نیست. تا من زنده باشم، همینست!

خان‌عمو پشت حرف برادر را گرفت و، تا دل او را نرم کرده باشد، گفت:

ـ حق می‌گویی، برادرجان. حرفی روی حرفت نیست. اما زیاد هم نباید دل‌نگران بود. چرا آدم باید خودش را بی‌خود به دلشوره بیندازد؟ گل‌محمد مردی نیست که بی‌گدار به آب بزند. شاید هم خطری از بیخ گوشش رد شده و او را رمانده باشد. برای همین، لابد خیال کرده دور و بر یورتگاه برایش تله گذاشته‌اند و مانده تا بادی بر میانه بگذرد. راستی هم، از کجا معلوم که برایمان تله نگذاشته باشند؟ شاید من هم الان میان دام هستم و خودم خبر ندارم! آخر قرارمان این بود که همدیگر را به نیشابور ببینیم؛ اما او پیدایش نشد و من هم کمانه کردم به این‌سو. راه دیگری نداشتم. نمی‌دانستم رو به کجا بروم! یک شقش هم این بود که گمان کردم گل‌محمد رو به چادرها آمده. حالا به هر جهت این‌جور شده دیگر. هر چه باید، پیش می‌آید. ماتم که نباید بگیریم... تو، بیگ‌محمد! چرا چگورت را کنار گذاشتی؟ ما که از فردای خودمان خبر نداریم چرا باید دلگرفته بنشینیم؟ حالا که نمی‌دانیم فردا چی پیش خوامد، پس همین دم را چپاول کنیم! ها؟ چگورت را وردار عموجان! پنجه‌ای بجنبان و نوایی از آن در بیار. آوازی بخوان. فغانی کن، غریوی. ها؟ چرا مانده‌ای؟ اذن از بابا می‌خواهی؟ خوب، اذن می‌دهد! تو آن سیمها را بلرزان، بابا خودش خاموش

می‌شود. این سیمهای لاکردار به صدا که درمی‌آیند دیوانه را هم آرام می‌کنند. ورش‌دار چگورت را. شب می‌گذرد!

بیگ‌محمد دست به چگور برد و کلمیشی برادر را نگاه کرد و گفت:

ـ با این بادی که به سر داری، می‌ترسم عاقبت سر پسرهای من را به باد بدهی!

ـ واهمه به دل راه مده برادرجان. کاکلشان را هم باد نمی‌تواند بلرزاند. پسرهای تو پاره‌های تن من هم هستند. من و تو چه گفته!

کلمیشی می‌دید که برادرش می‌رود تا گفتگو را ملایم کند؛ اما او زبان نبست و شیرتر، گفت:

ـ تو، با اینکه ریشهایت سفید شده علی‌جان، اما هنوز سر به هوا هستی! همهٔ کارها را سر خود می‌کنی، همهٔ قشقرق‌ها را بی‌خیالِ فردا راه می‌اندازی. کارهایت به جوانه‌گاوها می‌ماند. مرد عقل نیستی. دنبال هوای دلت می‌روی. خیلی‌خوب، اختیار خودت را داری؛ برو! اما من خوش ندارم پسرهایم را دنبال خودت بکشانی. آنها مثل تو یکّه‌یالغوز نیستند. عمرشان هم رو به آخر نیست! هنوز جوانند. پابند محله و خانمان هستند. کاری هستند. به‌گور سیاه که خشکسالی آمده و دستشان تنگ شده. سال باز هم نو می‌شود. نو شده! نمی‌بینی؟! باران! خدا را چه دیده‌ای؟! این بیابان تا بیست‌روز دیگر یکتخته علف می‌شود. گوسفند جان می‌گیرد. بره بزغاله‌ها می‌رسند. گوسفند مال پربرکتی‌ست. تا کلاهت را بچرخانی، می‌بینی زا و زا، ده‌چندین شدند. باز هم ما می‌رسیم به همان‌جایی که بوده‌ایم. از آن هم پیش‌تر می‌افتیم. این کَرَت همت می‌کنیم تا بتوانیم پیشاپیش آذوقه براشان ذخیره کنیم. گیر ما فقط زمستانهاست. من سه‌تا پسر دارم؛ سه تا مردکار. هرکدامشان یک دست هم که داشته باشند، باز می‌توانند چرخ این زندگانی را بچرخانند. خودم هم با پیرزن می‌کشانم به سوزن‌ده و آنجا را آباد می‌کنم. تقلا می‌کنم، بلکه بتوانم کاریز بزنم. آن‌همه زمین! تو می‌دانی که زراعت چه کار پرخیری است؟ روی خاک زحمت می‌کشم. گندم وجو! گوشت با من هست؟ گندمش برای شکم خودمان، جوش آذوقهٔ مال‌هامان. کم‌کم سرانهٔ گوسفندها را می‌دهیم و چهار لنگه گاو می‌خریم. تا نخریدیم هم، خودم با همین یابو زمین را شیار می‌کنم. همین کاری که پارسال کردم. که چند سال است در فکرش هستم. من برای زندگانی خودم و بچه‌هایم حساب و نقشه دارم. دستم که به

دهانم رسید، نواده‌هایم را می‌فرستم به شهر تا به مدرسه بروند! راه و چاه زندگانی را یاد بگیرند. همان کاری که خانهای ما می‌کنند. آنها بیشترشان پسرها را راهی شهرها کرده‌اند تا علم یاد بگیرند. یاد هم مـی‌گیرند. اطـمینانِ دارم چشـمهایشان بـه روی چیزهایی باز می‌شود که ما خیالش را هم نمی‌کنیم. که ما نمی‌شناسیم! آنها روز به روز دارند بیناتر می‌شوند و ما روز به روز، کورتر. من برای خودم خیالهایی دارم. اما تو با این کلهٔ بزرگت، همه‌شان را داری خاکمالی می‌کنی! می‌خواهی خاکمالی بکنی. اما من نمی‌گذارم. تو حسابهای خودت را داری. پایت به راه دیگری می‌رود. تو برادر، چشم به مال این و آن داری. دستت را هم به دسترنج زحـمتکشی ایـن و آن آلوده کرده‌ای. لقمهٔ حلال دیگر مشکل از گلویت پایین می‌رود! برای اینکه لقمهٔ حـلال همان نان خشک و کمهٔ خیک است. اما لقمهٔ حرام چربست. پرروغن است. شیرین است و خوب سیرت می‌کند. آدمیزاد عادت می‌کند! کاری را که یک بار کرده دیگر برایش عادت می‌شود. رو نمی‌گرداند دیگر! کار بد، یک بار و صد بارش برای همچه آدمی یکیست. آدمیزاد به هر کاری خو می‌کند؛ به درستی و نادرستی، کجی و راستی. اما پسرهای من هنوز چندان آلوده نشده‌اند، علی‌جان! مگر خان‌محمد، که او را هم ترکش می‌دهم. پس این خیالات خام را از سرت بدر کن که من بگـذارم پسـرهایم دنبال دمب تو قطار شوند و سر راه بگیرند! نه! من، هم به سر و کـاکـل پسـرهایم محتاجم و هم به مال حلال. خودم هم اگر در جوانی چند فقره خبط و خطا داشته‌ام، پیش خدای خودم توبه کرده‌ام. پس، دندان طمع یاوری پسرهای من را بکَن و بینداز دور. برادریمان به جا؛ یکی بگیر، یکی سر بده[1]. به قول کوهی‌های ولایت؛ جو بیار، زردآلو ببر!

ـ های... برادر، خیلی داری تند می‌رانی! دهنه را کمی بکش بگذار با هم برویم. یکّه که به قاضی می‌روی، خیلی خوشخال برمی‌گردی! گـمانم بـعد از خشکسـالی خیلی از خدا ترسیده‌ای! گرسنگی و توپ و تشر امنیه‌ها چشمهایت را ترسانده، اما چشمهای من را باز کرده. زیادی هم داری جانماز آب می‌کشی! نکند وهم مرگ برت داشته؟! ها؟ نکند خیال می‌کنی عمرت دارد به آخر مـی‌رسد؟ هـا؟ نکـند هـمچه

---

۱. اشاره به معاوضهٔ گوسفند.

خیالهایی بی‌خوابت کرده‌اند؟ یا اینکه با اسم خدا می‌خواهی من را بترسانی؟ خدا، ها؟ اگر همچو خیالی داری، همین‌جا برایت بگویم که من حرفهایم را با او زده‌ام. حسابهایم را با آن بالاسری واکنده‌ام. شکم را داده، نان را هم باید بدهد! وقتی که سال به سال یک قطره باران نمی‌بارد، وقتی که گرسنگی بیخ گلوی من را فشار می‌دهد، وقتی که گوسفندهایم جلو چشمهایم به جهنم فرستاده می‌شوند، پس من هم در پی روزی خودم از سیاه‌چادر بیرون می‌زنم! افسارم روی گردن خودم است و می‌روم. چه خیال کرده‌ای؟ که می‌نشینم و به حال خودم گریه می‌کنم؟ یا اینکه محض بلاهایی که به روزگارم آمده خودم را زمینگیر می‌کنم و زانوی غم بغل می‌گیرم؟ ها!... اگر همچه توقعی از من داشته باشی پس معلوم می‌شود که خیلی بچه‌ای! پس باشد تا بعدها همدیگر را ببینیم و آن‌وقت گوییم و شنویم؛ اما اگر عقلی به کله‌ات مانده باشد، این را حالی‌ات می‌شود که هر چه او بیشتر به من فشار بیاورد، من هم به بنده‌های سیر او بیشتر فشار می‌آورم. هر چه او عرصه را به من تنگ‌تر کند، من هم عرصه را بر مال‌التجارهٔ لاشخورهای خوش‌خور و خواب او تنگ‌تر می‌کنم! به یک دست می‌دهد، به یک دست هم بگیرد. تنگ من را بیشتر می‌کشد، من هم اسبم را بیشتر می‌تازانم. مروّت از مروّت برمی‌خیزد، برادرجان! وقتی به من ظلم می‌شود، کی می‌تواند از من توقع عدل و داد داشته باشد؟ نه برادر، من پیغمبرزاده نیستم!

ـ خدا به تو ظلم می‌کند و تو بنده را می‌سوزانی؟!

خنده‌ای پرهیاهو، آغشته به طعنه و خشم، تنهٔ سنگین خان‌عمو را به تکان درآورد:

ـ چه دیده‌ای برادر؟ خودش را نشانم نمی‌دهد، وگرنه...! حالا هم از ناچاری تفنگم را رو به آن بنده‌هاییش می‌گیرم که بیش از شکمشان دارند. بیش از شکمشان، برادر! غم ظالم را مخور. مخور! از کجا آورده‌اند آنها؟ از کجا آمده‌اند آنها؟ نکند که آنها مأمورهای خدا، روی زمین باشند؟! هه!

ـ گرسنگی، تو را بی‌باقی کافر کرده، علی‌جان!

ـ این را مگر نشنیده‌ای که آدم گرسنه ایمان ندارد؟! اگر چه... من گرسنه هم که نبودم ایمان درستی نداشتم!

ـ نداشته باش! تو نداشته باش! تو هر چه هستی برای خودت باش. برای

خودت باش! میش با پشمش، بز با مویش. تو آن‌طرف، ما این‌طرف. با پسرهای من کارت نباشد! من نمی‌گذارم پسرهایم با تو همراه و همدست بشوند. نمی‌گذارم. این یک فقره را هم به یاری خدا، یک‌جوری رفع و رجوعش می‌کنم. تو سوی خودت، ما سوی خودمان.

ـ سنگ پسرهایت را هم زیادی به سینه می‌زنی، کلمیشی! هنوز یکیشان به جرم گوسفنددزدی به زندان است. دست پیش را گرفته‌ای؟ خوبست! داری جوری وانمود می‌کنی که تقصیر همهٔ پیشامدها به گردن من است، ها؟ باشد! شتر را می‌خواهی درِ چادر من بخوابانی؟ بخوابان! حق برادری داری به‌جا می‌آوری! زبانم لال، لابد خیال داری به شهر هم شکایت ببری که دو تا مأمور دولت را من سر به نیست کرده‌ام، ها؟ خوب، چه عیبی دارد؟ من سهمیهٔ تقصیر برادرزاده‌ام را به گردن می‌گیرم و می‌روم به زندان می‌خوابم. غمی نیست. گل‌محمد اگر این را بخواهد با جان و دل می‌روم. نامردم اگر نروم! تا ببینم گل‌محمد برای کی عزیزتر است. برای من یا برای تو؟! ببینم تو چه چیزت را برای خاطر او، حاضری بدهی؟! من جانم را می‌دهم. می‌دهم! جان کرکس هم برای خودش عزیز است. نه؟ اما... اما برادر... اگر خیالش به سرت بزند که برایم پاپوش بدوزی، های... پرهیز کن. پرهیز کن که آن روز... روز دیگری می‌شود! من و گل‌محمد هم‌سوگندیم؛ هم‌عهد. اگر نمی‌دانستی، بدان! چاهی اگر قرار باشد کنده بشود، پیش پای هر دومان است. چون راه پیش پای هر دومان است. خربوزه‌ای خورده‌ایم، پای لرزش هم ایستاده‌ایم. حالا اگر دیگری بخواهد با پا درمیانی خودش لنگهٔ بار را روی شانهٔ یک نفر بیندازد و بخواهد عهد ما را باطل کند، عاقبت روزگارش با عمل خودش حساب می‌شود. شاید خیر نبیند!

ـ به‌گمانت من همچو نیتی دارم، گرگ؟!

ـ پس همچو حرفی، چرا می‌زنی؟

ـ دست و پای پسر من را تو میان حنا گذاشتی. من این را می‌گویم. همین!

ـ باز هم بگویم؟! باز هم برایت بگویم که این حرف برادر به برادر نیست؟! من دست و پای پسر تو را میان حنا بگذارم برای چی؟ آخر این چه حرفی‌ست که تو می‌زنی؟ ادعای عقل هم داری! هنوز این‌را به کله‌ات فرو نکرده‌ای که پسر تو، پسر من هم هست؟! گل‌محمد را من مثل دست خودم دوست دارم. به سرش قسم می‌خورم.

این یکی، بیگ‌محمد را هم. خان‌محمد را هم به همچنین. تو کوری که ببینی من، پسر ندارم؟! همین را نمی‌توانی ببینی؟! از پسر برادرم، کی به من نزدیک‌تر؟ لعنت... لعنت بر شیطان! امشب... امشب... تف! چی به تو بگویم مرد؟ به موی خود گل‌محمد قسم که در کشتن آن دو تا امنیه، من او را تیر نکردم. من که به چادرها رسیدم، گل‌محمد نقشهٔ کارش را کشیده بود. او تیر شده بود و به هیچ قیمتی هم حاضر نبود پا پس بکشد! نمی‌گویم او شیطان من شد. اصلاً! اما به جوانی خودش قسم که گل‌محمد از من خواست همراهی‌اش کنم.

ـ تو هم همراهی‌اش کردی! چرا؟ چرا او را از قصدش برنگرداندی؟ چرا جلوش را نگرفتی؟ پس تو بزرگ‌تر چی هستی؟ این موهای سفید تو به چه دردی می‌خورند، پس؟ من نبودم، تو که بودی! اما... برق برنوهای آلمانی دلت را برده بود، می‌دانم. تو ماهها بود که دنبال یراق می‌گشتی، از خدا خواسته! چه بهتر از این؟ دو دست یراق آنجا، بالاسر دو تا امنیهٔ کرخت! کاش جای یکی از آنها بودم. حیف این برنوها که دولت به دست همچین جانورهای بی‌جوهری می‌سپارد! هی... دلم می‌خواست جای یکیشان بودم! آن‌وقت تماشا داشت که چه‌جور تفنگم را شما از دستم بگیرید. حیف! دو تا آدم با دست خالی می‌ریزند، دو دست یراق را...

ـ ما دو نفر نبودیم برادر! چرا به گوش نمی‌گیری؟ زنها هم بودند. هر کدامشان کار دو تا مرد را می‌کنند. ما یک محله بودیم. تو از کاربُری مردم خودت دلگیری؟ خوش داشتی که ما می‌باختیم؟ ها، بلقیس؟ چه می‌گوید شوی تو؟

بلقیس برخاست. کلمیشی به تشر پرسید:

ـ کجا؟!

بلقیس مارال را بهانه کرد و بیرون رفت. کلمیشی، از زیر ابروها رفتن زنش را نگاه کرد و زیر دندان، گفت:

ـ ماچه سگ! آدم می‌کشد!

خان‌عمو گفت:

ـ دق دل خالی می‌کنی! وگرنه ته دلت، از اینکه همچون ماده‌پلنگی به زنی داری، غنج می‌رود برادر!

نگاه کلمیشی به روی برادر برگشت و آرام گفت:

ـ برادر! نمی‌گذارم بیش از این خانوارم را آواره کنی، به گوش‌ت می رود؟

خان‌عمو به جواب گفت:

ـ خانوار ما آواره شده است، برادر! باید این را باور کنیم. دستهای ما، دستهای همهٔ ما به خون آلوده شده. باید قبول کنیم. دیگر دیر شده که بخواهیم شانه از زیر بار خالی کنیم. هزار بار که آدم حرفی را نمی‌زند! کاری پیش آمده، حالا باید به فکر چاره‌اش باشیم. راهی اگر به نظرت می‌رسد، برامان بگو. وگرنه، گوشه‌ای بنشین و بگذار خودمان راهمان را پیدا کنیم. ما خطر کرده‌ایم. حالا دیگر نمی‌توانیم سرمان را مثل کبک زیر برف فرو کنیم و گمان کنیم چشمهای دیگران ما را نمی‌بینند. نه برادر! ما زده‌ایم و امروز یا فردا، باید بخوریم! صدای اینکه دو تا امنیه در کال‌شور کشته شده‌اند، از ولایت سبزوار و نیشابور هم گذشته. اینها کارهایی نیست که خفه بماند. همه جا می‌شنوی که مردم از پیش خود، روی کشته شدن دو تا امنیه به دست کردها، آوسنه‌ها درست کرده‌اند. این آوسنه‌ها دارند زبان به زبان می‌شوند. امروز یا فردا، رد پا پیدا می‌کنند. ما فقط باید چشم و گوشهامان را باز کنیم و مراقب خودمان باشیم. دیگر نمی‌توانیم به نان خشک و خواب خوش قانع باشیم. ما، بخواهیم یا نه، وارد میدان شده‌ایم! پس دیگر این حرفهایی که تو داری می‌زنی، سودی ندارند. بیا قبول کنیم که لوله‌های تفنگ دنبال سرمان هستند. آن‌وقت بهتر می‌توانیم هوای خودمان را داشته باشیم. ما چناری دزدیده‌ایم، حال باید به فکر جایش باشیم. باید بتوانیم قایمش کنیم. ما دیگر نمی‌توانیم مرد گوسفند و دیمکاری باشیم. ما دیگر مرد چوب و چوپانی، مرد بیل و بیابان نیستیم! از امروز ما، بخواهیم یا نه، مرد کوه و تفنگیم. حکومت از خودش نمی‌گذرد. ما بد کرده‌ایم، نباید چشم به‌راه خوبی باشیم. نباید چشم به‌راه باشیم که برامان دسته گل بفرستند!

پیرمرد، دلخسته و ناچار، گفت:

ـ ما با قشون حکومت ؟! این چه جور جنگی‌ست!

خان‌عمو گفت:

ـ کو چاره؟!... پس بگذار بیگ‌محمد برامان یک پنجه چگور بزند. فردا را کی دیده؟ بزن بیگ‌محمدجانم. بزن عموجانم. غم را، تا از راه رسید، باید گایید. بزن!

بیگ‌محمد هنگام نواختن چگور و خواندن، همیشه سرش به شانهٔ چپ

می‌خمید و سر هر بند آهنگ، تکانی در شانه و سر و گردنش می‌افتاد و خوشهٔ کاکلش که از برکلاه بیرون زده بود، به لرزه می‌افتاد، افشان می‌شد و برکنج پیشانی و ابرویش می‌ریخت. گرما گرم خواندن، پیشانی و بیخ گوشهایش عرق می‌کرد؛ صدایش کله‌فریاد می‌شد و کله‌فریادش رساتر و بی‌باک‌تر اوج می‌گرفت. چندان‌که پنداری بودنی‌ها را نمی‌دید و حس نمی‌کرد. صدا، پرده می‌درید و در فراخنای بی‌تمام اندروای یله می‌شد.

زنگ و آهنگ صدا، خود بیگ‌محمد را پیش از دیگران افسون می‌کرد؛ چنان‌که نیرویی گزاف می‌یافت، جرأتی شگرف، شوقی بی‌پایان. گاهِ خواندن و نواختن، نه پروایی از کس بودش و نه بیمی از ناکس. به‌گونه‌ای آزادگی کمیاب دست می‌یافت. رها می‌شد. خود با نوایش رها می‌شد. صدا، همهٔ آتش بود که به درهم شکاندن سرماها می‌شتافت. احساس گرمایی در نگاه خود. دو شعلهٔ کوچک از ته چشمها، از درون دود، خیز می‌گرفتند و برون می‌زدند. دو شعلهٔ ناپیدا، بوده و نبوده. داغ می‌شد. لبها، گوشها و پلکهایش گُر می‌گرفتند. لرزهٔ پیوستهٔ قلبش بیشتر می‌شد. باد در کله‌اش می‌پیچید. صدا چیره می‌شد. چگور همپا نمی‌کشید. لنگ می‌زد. ناتوان در می‌ماند. بیگ‌محمد ناگزیر بر آن می‌خمید، به بازی درش می‌آورد، به تکان بالا و پایینش می‌برد، می‌خواباندش، کج و راستش می‌کرد، می‌مالاندش و گوشمالی‌اش می‌داد. تلاشی تا چگور، خود را به رد صدا برساند. پس، لحظه‌ای خاموش می‌ماند و با هر چه نیرو، جان را در پنجه‌ها به دو سیم نازک چگور می‌دواند تا مگر نوا و آوایش پاباپای شوند. اما چنین نمی‌شد. بیگ‌محمد نه فقط با صدا، که با جذبهٔ خود بر چگور سر بود و سوار بود. نه! دو سیم نازک، گنجای شیفتگی سرپنجه‌های عاشق او را نداشت. گنجای جادارتری برای این عشق می‌بایست:

«هی... مُو چوپان بیابانُم.
مُو چوپانُم، مُو چوپانُم!»

صدا، فراتر از سقف سیاه‌چادر، میدان بازتری می‌خواست. پس، از درگاه به بیرون، به هوای بی‌سر و دُم روان می‌شد. با اینکه باران بر پوست و پر نرم و موجدار صدا می‌کوفت، باز هم چون پرنده‌ای در باران می‌پیچید و می‌چرخید، می‌تابید و تا آخرین رمق، تا ماندهٔ نفس، بال بال می‌زد و می‌رفت و آن‌سوتر در گودالی فرو می‌افتاد

و زیر یورش پرکوب باران، در آخرین لرزهٔ بال خویش، تمام می‌شد، خموشی می‌گرفت. اما صدا تنها یک پرنده نبود. فوجی پرنده بود. فوجی که از سینهٔ بیگ‌محمد برمی‌خاست. فوج فوج پیاپی. موج‌موج. پس، باران نمی‌توانست با بی‌پایانی پربرکتِ نفس بیگ محمد لجاجت کند! باران می‌کوفت، آواز می‌وزید. نوا در نوا. تا پیروزی که را باشد!

در تقلایی که بیگ‌محمد داشت، کلاه از سرش افتاد و کاکل سیاهش یکسره پریشان شد و شاخه‌هایش بر چشمهای مورب جوان ریخت.

کلمیشی به پسر نگاه می‌کرد. دیری بود، ندانسته، به پسر نگاه می‌کرد. پسرش! بسی خوشایند و همان‌چند دریغ‌آور. اندوه‌زا. گاه چنانست که آدمی از لحظه‌های شیفتگی و شوق به هراس می‌افتد. بیم نبودن! زَمان می‌شود. پنداریً به بی‌دوامی - شان ایمانی سمج دارد. یقین به نیستی دم. و این یقین، پیشاپیش به نشانش می‌آید. یقین بیم، در لحظه‌های شوق به خود وانمی‌هلدش. می‌ربایدش. می‌دزددش. به بعد می‌بردش. آزارنده، دم دیگر را به او می‌نمایاند.

بنگر! اندوهِ پایانهٔ شوق. رخی دیگر. چهره‌ای دیگر. گذر آن به آن. آنی دیگر. به افسردگی از شوق. به واخوردگی از شیفتگی. به رنج از عشق. به درماندگی از بالَست. فرصتی به پرواز تمام، نیست. پایت به نخی بسته است. نه فقط اینجایی و به یک رنگ. نه فقط آنجا و بدان رنگ. همانی که بیشتر بدان درآمیخته‌ای. بسته به این است که حیران شکفتگی باشی یا وهمناک دلمردگی. اینکه تو کلمیشی باشی، یا خان‌عمو. کلمیشی، لبریز از شوق، به سوی غم می‌کشید. بر هجوم غصه و هراس، که خود از همین شوق برمی‌خاست؛ در عین شوق، نمی‌توانست راه ببندد. اما خان عمو چنین نبود:

ـ هی کاکلت را بنازم پهلوان! هی پنجه‌هایت را بگردم، بیگ‌محمد! قربان بروم چشمهایت را عموجان!

او، خان‌عمو، لحظه‌ها را می‌قاپید. چپاول می‌کرد. می‌چشید و، دم را، قدحی سرمی‌کشید. خوشدار مستی. زمانه را چنان می‌پسندید که اسبی باشد. اسبی، تا بر آن نشستن! سوار بر او شدن! حتی اگر مهار، نتوانیش. چنین نیز بود. اما این اسب گاه به سر می‌آمد. سکندری. فرو می‌افتاد؛ در گودال، یا به درّه‌ای. خاموشی بزرگ خان‌عمو،

افسردگی گسترياب او، این گرگ پیر، هم بدین هنگام آغاز می‌شد. لب فرو می‌بست. پیشانی درهم می‌کشید و دستها را به دور زانو چلیپا می‌کرد. ره گشودن به او، دیگر شدنی نبود.

«گم‌شو از پیش چشمهایم!»

گم می‌شدند. می‌باید که گرگ، دورهٔ خود به پایان بَرَد. چله به پایان. پس، پای از سیاه‌چادر بیرون می‌گذاشت و پلکهای زبر و زمخت خود به آفتاب می‌گشود. تا باز، گامی بر سینهٔ فراخ دشت.

آه ای سمند سرکش و گریزپای، بار دیگر این سوار سمج رو به تو می‌آید!

صدای پارس سگ. خاموش! خبری باید باشد.

بیگ‌محمد چگورش را آرام به کناری خواباند. زلف به زیر کلاه داد و نگاه کرد.

دور از دهانهٔ درگاه، سایه‌وار اندام کشیدهٔ بلقیس در پاش نور و پوشی از ریشه‌های باران، نمایان بود. ریشه‌های باران، در برقشی گذرا، از نور برمی‌گذشتند و بر زمین گِلِ فرومی‌کوفتند. بلقیس چرا آنجا ایستاده بود؟ چشم به راه که داشت؟ تنها و بی‌تکان مانده و نگاهش در خطی راست، به دور دوخته شده بود، که بود آنکه از درون شب می‌آمد؟

گرهی سیاه و جنبنده، از دلِ سیاهی خیس پیش می‌خزید و دمادم نزدیک‌تر می‌شد؛ نزدیک و نزدیک‌تر، پیش و پیش‌تر. و کم کم نمایی آشکار می‌یافت. قواره پیدا می‌کرد. درشت‌تر می‌شد. آشکارتر. چارپایی و کسی، یا باری بر پالانش. و مردی بلندبالا و کمی خمیده به دنبالش. مرد، خیس و بار، خیس و مال، خیس. سگی که به شتاب و پارس، پیشواز رفته بود، صاحب را شناخته و دم تکان داده و حالا پا به پای مرد می‌آمد و گردن و پوزه به او داشت.

بلقیس از جا جنبید، بیگ‌محمد از چادر بدر آمد. خان‌عمو، درون چادر، تا دم درگاه پیش کشید و بیرون را نگاه کرد. کلمیشی، سر را به همان اندازه که بپاید، خماند. خان‌محمد رسیده بود و حالا بلقیس به او کمک می‌کرد تا پسرش را از جلوی پای سَمَن پایین بگیرد. باران امان نمی‌داد. بیگ‌محمد به سوی برادر خیز برداشت. خان‌عمو به بیرون پا گذاشت. زیور و ماهک از چادر بدر آمدند و پیشواز سمن رفتند. بلقیس، سمن و تمور را به آنها سپرد. زنها به چادر رفتند. بلقیس کنار خان‌محمد ماند.

بیگ‌محمد افسار خر را گرفت و کناری کشاند تا خورجین از پشتش پایین بگیرد. خان‌عمو که پیش آمده بود، برادرزاده را در آغوش کشید. کلمیشی دست فرزند ارشد را به دست گرفت و به سوی چادر برد.

از سر و گوش خان‌محمد همچنان آب می‌چکید. چوخای نیمدارش غچ آب بود و از ریشه‌های پارگی سرآستینها و دامنش قطره‌های آب چکّه می‌کردند. پاچه‌های تنبانش تا سر زانو به گِل و آب آغشته بودند. پاپوش و کلاهش گویی در تغاری پرآب خُچانده شده بودند. بلقیس بغلی هیزم خشک آورد و در گودال میان چادر گیراند. اول می‌باید چوخای نم‌کشیده را از تن فرزند بیرون می‌آورد و بعد... چادرشبی به خان‌محمد داد تا به دور خود بپیچد.

خان‌محمد کلاه از سر برداشت و چادرشب را روی شانه‌ها کشید و آب و عرقِ نشسته بر نوک تیز بینی را پاک کرد. بلقیس کلاه خان‌محمد را از روی صندوق برداشت، چلاند و به کنجی بند کرد. هیزم درون گودال گُر گرفت و مردها نشستند. بلقیس بیرون رفت تا به خشک و تر نوه و عروسش برسد. خان‌محمد رو به آتش خمید. مرد همچنان خاموش و به خشم بود. این را، در قدم نخست، عمو و پدرش از سلام و علیک خشک و یخ او دریافته بودند. اما اینکه خان‌محمد چرا چنین بود، هنوز هیچ پنداری نمی‌شد بافت.

بیگ‌محمد خورجین را به چادر کشاند و خاموشی را بر هم زد. کلمیشی و خان‌عمو به هم نگاه کردند. پرسشی در چشمهایشان بود. جوابی اما نبود. خان‌عمو کتری را کنار آتش جا به جا کرد و پس کشید و پشت به صندوق داد. بیگ‌محمد نشست و کلمیشی، بار دیگر، خان‌محمد را زیرچشمی پایید. چشمهای سرخ و تند خان‌محمد در پناه زبانه‌های آتش رنگ به رنگ می‌شد. نگاهش در آتش بود و پیچ و تاب تن هر شعله، در برق نی‌نی‌هایش برمی‌تافت. پیشانی‌اش به هم آمده و شکاف میان ابروهایش، گودتر از همیشه می‌نمود. استخوان چانه‌هایش، آشکارا، برجسته‌تر از پیش بودند.

نه! زندان نمی‌بایست او را بدین حال و روز انداخته باشد. پیش‌تر هم چیزی در همین مایه بود؛ همین گونه تند و همین مایه خشک.

خان‌عمو به حرف درآمد:

ــ خرابی! چی پیش آمده؟!

ــ پسرم لال شده!

ــ تمور؟!

مردها به یکباره از خود گسیختند. این یک به نگاهی، و آن یک به تکانی، خیزشی.

«از چی؟ برای چی؟ کی؟»

پیش از آنکه مرد لب بگشاید، قامت کشیدهٔ مادر، در را پر کرد. خاموشی و خستگی با او بود؛ پریشانی و خفّت، با احساسی از گناه. نشست و هیچ نگفت. مردها از جای کندند. اما بلقیس آنها را به نشست خواند:

ــ خوابیده. خوابیده پسرکم.

ــ چرا دیگر؟ چرا؟!

خان‌محمد، به خان‌عمو که چون کُندهای واجرقیده بود، نگاه کرد و گفت:

ــ از من می‌پرسی؟! به خودتان بگو! چرا؟ برای اینکه من نبودم. همین! ببین اگر مرده بودم دیگر چی پیش می‌آمد. خوب که امید بیرون‌آمدنم بود! های یای یای... هر کس توبرهٔ پر را به سر خر خودش می‌زند!

خان‌عمو خاموش واپس کشید. جایی که کلمیشی هست، چرا او گونه دَم سیلی بدهد؟ کلمیشی باید می‌رفته و خانوادهٔ پسرش را فراهم می‌آورده بوده. بلقیس باید می‌رفته بود. روی پرسش با آنها بود و جواب، همانها باید می‌دادند.

کلمیشی زبان باز کرد:

ــ پس، تلخی‌ات از اینست؟ از اینکه ما به سراغ زن و پسرت نرفته‌ایم، ها؟ از کجا می‌دانی که نرفته باشیم؟ خودم با نیم‌من ریشم دو کرت به قلعهٔ برکشاهی رفته‌ام و با زنت گفتگو کرده‌ام، اما او نیامده. دیگر چکار می‌خواسته بکنم؟ سرم را به پایش بیندازم؟ چه باید می‌کردم که او دل از مادرش ورمی‌کند؟ ها، چه باید می‌کردم؟

ــ اقلاً پسرم را روی یابویت سوار می‌کردی و می‌بردی به شهر، به یک قرمساقی نشانش می‌دادی. به حکیم یا... چه می‌دانم، آقای فاضل دعانویس.

ــ ناخوشی پسر تو که تازه نبوده. وقتی هم که خودت به حبس نیفتاده بودی، تمور همین‌جور بود. دیگر چرا بهانه می‌تراشی؟

ـ ناخوش بود اما لال که نبود! حالا دیگر از زبان افتاده، زبانم را می‌فهمی؟ دیگر زبانش لمس شده، بُله شده. فقط به آدم نگاه می‌کند؛ مثل گوساله. نه می‌گوید، نه می‌شنود. همان‌جا که می‌خورد، همان‌جا هم... مثل حیوان! آخر مگر من به خاطر کی به زندان افتادم؟ فقط برای خودم؟ یا برای همه‌مان؟ پس چرا بعدش باید ببینم که پسرم به این حال و روز افتاده؟!

ـ دست و بالم بسته بوده، باباجان! آخر مگر من خضرم که بتوانم بر همه‌جا گذر کنم؟ زن تو به اینجا آمده بود که ما واگذاشته باشیمش؟ من پیرمرد مگر با یک دست چند تا هندوانه می‌توانم بردارم؟!

ـ چرا فقط تو؟ چرا فقط یک دست؟! چشم حسود کور، من دو تا برادر دارم! عمو دارم! مادر دارم!

ـ داری! اما هر کدامشان چهل گره به زندگانیشان دارند. اول پرس و جو کن ببین چی به روز ما آمده، بعدش چشمهایت را روی من بدران. اول بپرس تا بشنوی هر کدام از برادرهایت به چه گودالهایی کله‌پا شده‌اند! پسرم، بعد از رفتن تو نابود کردیم. گوسفندها تلف شدند. پیشامدهای دیگر... یکی روی آن یکی. در این مدت آب خوش از گلوی ما پایین نرفته. قرض تا زیر گوشهایمان بالا آمده. این یکی برادرت تمام زمستان را به مزد شکمش نوکری در خانهٔ اربابی را می‌کرده. آن یکی، تا بوده که گرفتار دعوا مرافعهٔ دایی مدیارتان بوده، بعدش هم... خون! پای خون در میان بوده. در میان هم هست! ما هزار شور و شر داشته‌ایم. داریم هم!

کلمیشی، آب دهان را که به سبیل و ریشش پاشیده شده بود، با کف دست پاک کرد و به قهر رو از پسر گرداند.

خان‌محمد گره از پیشانی گشود و پرسید:

ـ پس خبرهایی بوده! چرا برای من نگفته بودید؟

خان‌عمو از پاسخ پرهیز کرد و بلقیس سر فروفکنده به سخن درآمد:

ـ برایت نگفتم، چون نمی‌خواستم قفس‌ات را تنگ‌تر کرده باشم. فکر کردم بیرون که بیایی، خودت می‌شنوی. می‌بینی!

خان‌محمد، چنان که انگار دچار هراسی از پندار ناگهانی خود شده باشد، سینه پیش داد و به شتاب نشان از گل‌محمد گرفت:

ـ او؟ او کجاست، حالا؟

بی‌جواب ماند. پس، برانگیخته‌تر پرسید:

ـ طوریش نشده باشد، ها؟!

نگاهِ گسیخته و هارشده‌اش، چشمهای بیگ‌محمد را برشوراند:

ـ چیزی بگو!

ـ من، از وقتی به یورتگاه آمده‌ام، او را ندیده‌ام.

نگاه خان‌محمد چشم و روی همه را خراشید و این بار نعره زد:

ـ چرا از زبان افتاده‌اید، همه‌تان؟ برادرم کجاست؟!

بیم به دلها افتاده بود. خان‌محمد پاسخی می‌طلبید. کلمیشی خان‌عمو را نشان داد:

ـ جوابت پیش اوست!

خان‌عمو جایی جا به ورود یافت. پس، با مایه‌ای از شوخ‌زبانی گفت:

ـ پا به گریز دارد!

آبی بر آتش. بس، هست. و، غمی نیست. هراسش تکانده شد. پندار مرگ، چه تند برمی‌تابد! نفسی به آسودگی. پشت به پشتی داد و این بار نه برافروخته، که خوددار، پرسید:

ـ از چه بابت؟

همه آرام گرفتند. چشم‌زخمی نباشد، دیگر غمی نیست. هر چه خواه، گو شده باشد. هر کجا خواه، گو گل‌محمد باشد. هر کار، گو کرده باشد. عمده همین است؛ اینکه گل‌محمد، باشد. حتی می‌توان نپرسید: «از چه بابت». از هر بابت که بوده باشد. اما برای چه باید پا به گریز داشته باشد؟ هوشیاری بدان، لازم است. فقط همین. پس، خان‌عمو حال و حکایت باز گفت. مدیار و حاج‌حسین چارگوشلی، کشتار گله و مأمورها. نادعلی و اسب و یراق:

ـ خودت که بهتر می‌دانی. اتفاقست. گاهی، بی‌آنکه آدم فکرش را کرده باشد، پیش می‌آید!

می‌دانست. می‌دانست:

ـ حالا به ردش هستند؟

ـ هستند. اما هنوز موضوع روی روز نیفتاده؛ یعنی چندان آشکار نشده. اما خوب، آدمی که دچار کاری شده، همیشه سایهٔ دشمنش را دنبال خودش می‌بیند!

ـ کی به دور افتاده از محله؟

ـ وقت کوچ. از کال‌شور که گذشتیم، از آن‌سو کمانه کرد.

خان‌محمد دمی در خویش فرو ماند. پس، سر از تاروپود پندار برآورد و بی‌آنکه در کس نظر کند، خیره به خاک، پرسید:

ـ یکّه بود؟

لبخند زمختی، چهرهٔ کویری خان‌عمو را گشود، و خفه گفت:

ـ نه! یکّه، نه!

داستان را تا پایان، خان‌محمد به گمان دریافت:

ـ پس، چطور به نام همو یکی تمام شده؟!

شکّی آلوده به ظنّ، در پرسش خان‌محمد نهفته بود. و در این میان، خان‌عمو می‌باید زیر این بدگمانی آشکار تاب بیاورد و بی‌آنکه از جا در برود، پاسخگو باشد. پس، گفت:

ـ نه فقط به نام او، نه! کار، کار همه‌مان بوده. همهٔ ما، آن‌شب، بابات و بیگ‌محمد به محله نبودند. فقط!

خان‌محمد پرسید:

ـ بند از کجا آب رفته؟

ـ هنوز روشن نیست. نه!

ـ اصلاً به ما شک برده‌اند؟

ـ برده‌اند!

ـ پس چرا فقط گل‌محمد سایهٔ دشمنش را دنبال سرش می‌بیند؟ چرا فقط او؟

خان‌عمو، با کوششی در پنهان‌داشتن افروختگی خود، گفت:

ـ مانده‌ام که چرا خیالها همه کج می‌روند؟! می‌نمایی که تو هم، پیشاپیش گمان می‌بری من برادرت را یکّه گذاشته‌ام، ها؟! نه بره جان، نه! فقط گل‌محمد سایه را دنبال خودش نمی‌بیند، من هم می‌بینم. اما من پوستم از او کلفت‌تر است. همین! من و گل‌محمد در یکی از همین شبها باید همدیگر را می‌دیدیم. اینجا همه نگران بودند.

هنوز هم هستند. این بود که من آمدم. با سیاهی شب آمدم، با سیاهی شب هم می‌روم. تو هم نمی‌خوا زبانت را با بابایت یکی کنی!

ـ من کجا بابایم را دیده‌ام، خان‌عمو؟!

ـ آخر هردوتان یک جور نگاهم می‌کنید! من خوش ندارم این‌جور نیش زبانها و این‌جور نگاهها را، ملتفتید؟! نه! یک کم مراقب اختلاط کردن‌هامان باشیم! زبانم لال، ما هنوز پدر و برادر و فرزندیم! به کجا دارند می‌برند، شماها را؟! ترسم از این است که با این کج‌خیالی‌هاتان گمان کنید خان‌عمو برای گل‌محمد دام گذاشته! ها، دیگر چی؟ چرا می‌ترسید آنچه را که میان کله‌هاتان می‌چرخد، گویه کنید؟! بگویید دیگر! ها بلقیس، تو چرا لال شده‌ای و دم نمی‌زنی؟! تو که از سر تا دمبش بودی و دیدی و دست داشتی! آخر زبان بازکن و یک بار برای همیشه، اصل مطلب را براشان بگو! بگو دیگر. از کی بیم داری؟!

بلقیس فقط چای ریخت.

خان‌محمد، تا از شرم خود رهیده باشد، نرم گفت:

ـ آن‌شب، یا فردای آن‌شب، کی شما را دیده؟ کی‌ها؟

بلقیس به یاد آورد:

ـ شیدای بندار، عمومندلو، علی‌اکبر، پسرخاله‌ات؛ پسر حاج‌پسند.

ـ اینها به چه کاری آنجا بودند؟!

ـ نبودند که! آمدند. تا برادرت و عمویت مأمورها را برده بودند، این سه نفر رسیدند به چادرها.

ـ به چه کاری، آخر؟!

ـ شیدای بندار که شترهایش را آورده بود برای هیزم‌کشی با جمّاز گل‌محمد قطار کند. عمومندلو هم همراه شیدا از قلعه‌چمن آمده بود. علی‌اکبر حاج پسند هم آمده بود من را ببرد کلاته، چو که می‌خواست دخترش را به نامبُرد پسر بندار کند. خاله‌ات پیغام...

خان‌محمد حرف مادر را برید:

ـ خاله‌ام! پسرخاله‌ام! پستان مادرش را گاز گرفته، آن پسرخالهٔ من. تو هم رفتی؟!

ــ نه؟ من کجا می‌توانستم بروم؟!

خان‌عمو گفت:

ــ شبی هم که به شُم عمومندلو بودیم، پسر مندلو با آن پینه‌دوز آمدند آنجا.

ــ آنها دیگر از کجا پیداشان شد؟

ــ چه بگویم؟ مردم همه جا هستند. شب عید، موسی آمده بود بابایش را ببیند. همان‌ها گفتند که اشکین و امنیه‌هاش آمده‌اند سر چادرها، دنبال ما.

بلقیس گفت:

ــ آخرهای همان شب، شبی که مأمورها آمده بودند، یکی دیگر هم آمد. می‌گفت مأمور مالیه است و از رفیق‌هایش جدا افتاده. سرما از لب و دهن انداخته‌اش بود. اما بعد که کنار آتش گرم شد، برای شیدای بندار و عمومندلو و پسرخاله‌ات گفت که همراه امنیه‌ها بوده و آنها را گم کرده.

خان‌محمد سخن کوتاه کرد. آنچه باید، دستگیرش شده بود. پیالهٔ چای را پیش کشید و ــ پنداری با خود ــ گفت:

ــ بسم الله! هنوز دو شبانه‌روز هم نیست که از پشت آن دیوارها بیرون آمده‌ام. پیش خودم خیال بافته بودم که چوبم را برمی‌دارم و می‌افتم دنبال گوسفندهایم. هِک! چوپانی!

راه‌پیمودن چوپان، وزن و آهنگی دیگر دارد. بیشتر، آرام و سنگین و صبورانه است. چوپان، با چریدن راه می‌رود. حتی هنگام که گله روی به آب دارد، یا به سوی شُم و پاوال می‌کشد، چوپان فقط اندکی قدم تند می‌کند. که اگر ساقهای کشیده داشته باشد، ناچار نیست به شتاب گام بردارد. تنها هنگامی چوپان ناچار از شتاب در آهنگ پای و تن است که بخواهد گله‌اش را از کنارهٔ کال یا رودی، از سیلی که در آمدنست برهاند. دمِ فروکوفتن باران بهاره بر دامنه. یا به زمستان، هنگام که بیله‌ای گرگ، یکباره و بی‌هوا بر گله یورش آورند. هم در چنین هنگام است که همهٔ لحظه‌های کُند و به خواب رفتهٔ زندگانی، در تن و جان چوپان به جوشش درمی‌آیند و شعله می‌شوند. هم در چنین تنگنایی، چوپان یکپارچه خروش و خشم و پهلوانی و شور می‌شود. چوب، بر سر دستش چون ماری به تاب در می‌آید و پاهایش، چابک‌تر از پای آهوان به کار می‌شوند. زبان کم‌گوی و کم‌شنوش، آن زبان بسته و خاموش، فریاد می‌شود و

نعره‌اش را تا آخرین نفس به یاری می‌خواند. جرأت و مهارت پنهان بیدار می‌شود. آشکار می‌شود. دلبستگی‌های مهرورزانه‌اش به گوسفند، در او به خیز و خروش بدل می‌شوند و تن و جان، یکپارچه شیر و شمشیر می‌شود. بی‌مهابای کُشت و مُرد، می‌تازد. برمی‌جهد به چرخ و با گرگ در می‌آویزد. خود، در خروش پیکار از یاد می‌برد. خود، گرگی می‌شود درّاننده. و ای بسا که پس از رماندن گرگ، آرام که می‌گیرد، در خلوت خویش از خویش حیرت می‌کند: این همو بوده است؟ خودش؟ او، بدین چابکی و دلاوری؟ مردی و کلاهی و چوبی و توبره‌ای؟! نه! به دشواری می‌توان باور کرد!

حال، نه گرگی به گلهٔ صبرخان زده بود و نه در سیلاب درّه‌ای گله به تنگنا در افتاده بود. با این‌همه، چوپان در رسیدن شتابی داشت. تن ترکه و کشیده، در بال خیس شب پیچانده بود و گام می‌کشید. پیک شبانه، کمی خمیده به پیش، باران و سیاهی شب را به سینه و شانه می‌شکافت، زمین گِل و ناهموار را به چابکی آهویی از زیر پا می‌گذراند و در لغزشِ گهگاهی، به دستها و به تن تابی می‌داد، راست می‌شد و راه پی می‌گرفت.

چه نابگاه و چه پرشتاب؟! چه می‌بایست روی داده باشد؟ نگاه بیم‌زده و کنجکاو کلمیشی‌ها سراپای آغشته به آب صبراو را نمی‌دید. تنها به این می‌اندیشیدند:

«چی پیش آمده؟!»

ـ هیچ. هیچ. گل‌محمد آمده سر گوسفندها. گفت که بیایم از اینجا خبر بگیرم!

ـ تندرست هست؟

ـ چرا که نه!

ـ چرا نمی‌نشینی؟!

صبرخان زانو خماند و نشست و برهٔ نوزاد را از زیر بال چوخایش بیرون آورد و کنار گودال آتش، روی پاها نگاهش داشت:

ـ از میش کرّی گل‌محمد است. خودش گفت که بیارمش به چادرا.

بره یکدست سیاه بود؛ مگر پوزه و گوشهای کوتاهش که سفید می‌زدند. تن نرم حیوانک در پشمی کوتاه و پیچ پیچ پوشیده بود. بلقیس بره را از دستهای صبراو گرفت

و تنش را به بال شلیته‌اش خشک کرد و گفت:

ـ نگفته هم، از پوز و پیشانی‌اش پیداست که از میش کرّی گل‌محمد است. بگردمش!

برخاستند. پیش از همه، خان‌محمد. از آن پس، خان‌عمو و بیگ‌محمد. به دنبال، کلمیشی. با بلقیس، صبرخان هم برخاست. پرسشی در میانه بود، گفتگویی:

«کی نباید برود!»

«تو نباید، پدر!

چرا؟

جوانها مگر مرده‌اند! گله به کجاست صبرخان؟

همراه می‌رویم.

نه صبرخان. تو نباید. چوخایت غچ آبست. چوبت را بده به بیگ‌محمد، نوبت اوست.

تو هم خان‌محمد، نباید! تازه از راه رسیده‌ای. تنت کوفتهٔ راه است. من براه می‌افتم و بیگ‌محمد.

شب و باران، مگر برایم نوبر است؟! یا کلوخم که در باران آب شوم؟ من می‌خواهم برادرم را ببینم!

برادرت را من می‌آورم. بیش از این چانه نزن، عموجان!

من تاب نمی‌آورم خان عمو. می‌آیم. شب گشاد است و زمین هم تنگ نیست.

تو کنار بابایت بمان. همیشه باید یکیتان پیش چشم او باشید.

پافشاری چرا می‌کنی خان‌عمو؟ مگر جنگ است؟!

یکدندگی مکن خان‌محمد، جنگ که خبر نمی‌کند!

در زبان تو رمزی هست، خان‌عمو. این است که می‌آیم!

های... از سرخ‌چشمی تو، خان‌محمد!»

چوب و نان و توبره، کلاه ومشک و نمد، پاتاوه و پاوزار: بیگ‌محمد از چادر بدر آمد.

کارد و کمر، مچ‌پیچ و کلاه، حمایل و برنو: خان‌عمو از چادر بدر آمد.

چوخا و شال، تسمه و گزلیک، پاپوش و پتک: خان‌محمد از چادر بدر آمد.

مردان به زیر آسمان. باران و شب سیاه. بلقیس، پیشاپیش کلمیشی و صبرخان بر آستانهٔ سیاه‌چادر، نگاه به رفتن مردهای محله داشت. سواران. دو اسب و یک جمّاز. باران باید کُندی گیرد. آسمان باید وابزند. خالی بشود. بهار است دیگر، دمدمی است. می‌کوبد و می‌بُرّد. و آسمان، آسمان کلیدر است. پیشانی در هم می‌کشد، می‌غُرّد، خاموش می‌گیرد و، از آن پس، روی می‌گشاید. نسیم شسته و پاک، بر شیب و فراز دامنه.

گله را بنگر که یکتختگی‌ش می‌گسلد. از هم می‌پاشد. خرمن گلی که باز، بازتر می‌شود. گوسفندان تن می‌تکانند و نم نشسته به موی و پشم خود بر خاک خیس می‌پاشند و رو به گیاه باران‌خورده می‌آورند. پوزه و دندان به ساقه‌های نرم علف. چرای شبانه.

اما مرد گوسفند، چوپان گلّه کو؟ گل‌محمد؟ می‌باید خود را از چشمها دزدیده باشد! بی‌گمان. مرد رزم اگر هست، مرد هوش هم می‌باید که باشد. برادرزادهٔ خان‌عمو، چیزی از خوی او می‌باید با خود داشته باشد. به یقین که خود را در پناهی گم کرده است. بوی آشنا، قدم آشنا از زمین می‌رویاندش. نگاهش کن!

ـ همین بیخ پای خودمان بوده است! بگو ببینم، ما را از دور به جا نیاوردی؟

ـ در شب چطور به جا بیاورم؟! سیاهی در شب گم است. صدای گفتگویتان برایم آشنا بود. بعد از آن‌هم، جمّاز. بیگ‌محمد، گله از هم واکنده نشود!

بیگ‌محمد در پی گله رفت. گل‌محمد دهنهٔ قره‌آت را از شاخهٔ درخت واگرفت. خان‌عمو دست بر شانهٔ گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ انگار چشمم دروغ نمی‌گوید. رختهای تو خشکند! مگر میان باران نبوده‌ای، تو؟!

ـ چرا، بوده‌ام!

ـ لابد خودت را زیر شکم گوسفندها قایم کرده بودی؟

ـ نه، نه!

ـ پس چی؟ معجزه می‌کنی؟!

گل‌محمد گفت:

ـ حکایت آن کچل را نشنیده‌ای؟ من شنیده‌ام که در روزگارهای خیلی قدیم،

کچلی عاشق دختر پادشاه بود. یکی از شرطهایی که پادشاه برای خواستگارهای دخترش می‌گذارد، این است که در باران بایستند بی‌آنکه رختهایشان نم بردارد. کچل شرط را قبول می‌کند و می‌رود زیر باران. صبح که شیطان شاه ـ که به نظرم همان وزیر بوده ـ می‌آید سر شرط، می‌بیند رختهای کچل خشکِ‌خشک هستند. وزیر انگشت تعجب به دندان می‌گیرد و رمزش را از کچل می‌پرسد. اما کچل رمز را به وزیر نمی‌گوید. می‌گوید من را ببر خدمت پادشاه، آنجا رمز را می‌گویم. آن‌وقت وزیر، کچل را پیش پادشاه می‌برد.

ـ خوب؟ کچل چی می‌گوید؟

خنده‌ای ملایم به زیر پوست چهرهٔ گل‌محمد دوید:

ـ به این آسانی‌ها نیست. اول من را ببرید به چادرها، آنجا رمز را می‌گویم!

تا این دم، شانه به شانهٔ جمّاز، خان‌محمد خاموش ایستاده بود و در پی خندهٔ برادر، بی‌تاب و افسارگسیخته، خود را در آغوش او انداخت، گل‌محمد را به سینه فشرد و شوخ و شنگ گفت:

ـ لامروت! سنگ هم از آسمان ببارد، شوخی و خنده‌اش را فراموش نمی‌کند!... خوب، بگو ببینم با این دربه‌دری چطوری؟

ـ چطور باشم، خوبست؟! خوبم! دنیا که لنگ ما نمی‌شود. می‌گذرد. من هم به همچنو؛ می‌گذرم! تو چی؟ حبسی را گذراندی!

ـ خودش گذشت. به آخر رسید.

خان‌عمو نتوانست خنده‌اش را درون لبها پنهان نگاه بدارد؛ هم در نگاه گل‌محمد دوام نیاورد و بی‌مهابا، به خنده ترکید:

ـ به آخر رسید؟!

گل‌محمد هم خندید. خنده در خندهٔ خان‌عمو. آسمان، برای هر چه خندیدن، جا داشت. اما خان‌محمد خاموش بود: رمزی باید در خم این خنده‌ها نهفته باشد!

ـ ها؟ خنده دارد؟!

خنده کم کردند. شاید چشمهای خان‌عمو، مثل همیشه، از خنده خیس شده بود. اما خان‌محمد نمی‌توانست در شب، آب چشمهای او را ببیند. گل‌محمد نفس آرام کرد و گفت:

ـ نه برادرجان! به آخر نرسیده. گمان می‌کنم تازه به اولش رسیده باشد!

خان‌عمو، حرف گل‌محمد را کامل کرد:

ـ یعنی شاید به اولش رسیده باشیم!

خان‌محمد کلّه‌اش را بی‌هوا جنباند و گفت:

ـ ها... ها... تازه دارم ملتفت می‌شوم. ها... خوب، نکند شما خیالهایی به سر دارید؟

گل‌محمد گفت:

ـ همچو بی‌خیال هم نیستیم!

خان‌عمو گفت:

ـ خیال به سرمان انداخته‌اند، عموجان!

خان‌محمد گفت:

ـ ها... می‌فهمم. خوب!

خان‌محمد خاموش گرفت. دیگر، دادوستد نگاههای عمو و برادر خود را نمی‌یافت. چه می‌گفتند، اینها؟ تازه دومین شبی بود که مرد، در آسمان آزاد دم می‌زد. اما... چه به سر داشتند، اینها؟ های... های... زندگانی، چرا مهلت نمی‌دهد؟

ـ تو بر جمّاز سوار می‌شوی برادر، یا بر قره‌آت؟

خان‌عمو بر اسب خاکستری خود نشسته بود. گل‌محمد پا در رکاب کرد و خان‌محمد به گردن جمّاز پیچید. کنار گله، بیگ‌محمد چوبش را به خدانگهدار برادرها، بالا و پایین برد. گل‌محمد دستش را برای برادر تکان داد و خان‌عمو فریاد کرد:

ـ دمدمه‌های ظهر فردا، گله را کش بده به یورتگاه.

بیگ‌محمد شنید و روی گرداند. لابد دمی دیگر، سواران در شب فرومی‌رفتند. در شب و در بیابان. خاموشی و نسیم نمناک شبانه. نسیم پسِ باران. برخورد سم اسبها بر گل و سنگ. نفس پُرتابِ اسبها. خاموشی مردها. سرها در گریبان. تنها، هر کدام. گرهی پنداری. اندیشه کدام سوی می‌رود؟

ـ عاقبت، حال و حکایت را، از بیخ برایم نگفتید؟!

می‌نمود که خان‌محمد بی‌تاب است. پیدا که بی‌تابی‌اش از گنگی است؛ از

ندانستن. بر او تاریک بود که در نبودنش، چه بر محله گذشته است. این بود اگر، گام بر خاکی داشت که نمی‌شناخت. چاله‌ای، تله‌ای، تنگابی! زندگانی کی خبر می‌کند؟ شاید همین‌دم که می‌روی، که تنها تویی و بیابان و آسمان، چشمهایی ــ بی‌آنکه خود بدانی ــ می‌پایندت! دامی، شاید بر سر راهت گسترده است. چیزی، شاید بیم، در تو کمین کرده باشد؟! بیمی، تا نابگاه خیز بگیرد و در پی خود، سایهٔ تردید بر روح تو بگستراند. دودلی، شاید! تاریکی پندار. نمی‌دانی، همین است که می‌هراسی. هراسی پیچنده‌تر. گنگی چیزها، از درون و برون می‌آزاردت. چیزی، کسی چون خان‌محمدی!

ــ ها؟ چیزی هست که از من قایمش می‌کنید؟

گل‌محمد به عمویش گفت:

ــ برایش بگو!

خان‌عمو به خان‌محمد نگاه کرد و گفت:

ــ برایش گفته‌ام. او، نگران تو بود. من به او گفتم که شاید تو به مشهد رفته باشی!

گل‌محمد گفت:

ــ همین هم بود. از کال براه کشیدم و به پابوس امام‌رضا رفتم. در برگشت هم رفتم به کلاتهٔ کالخونی، پیش پسرخاله‌ام. همه جا همان داستان بر سر زبانهاست!

خان‌محمد پرسید:

ــ کدام داستان؟

ــ همو داستان دو تا امنیه که به دست چوپانها کشته شده‌اند.

گل‌محمد به خان‌عمو نگاه کرد. خان‌عمو خنده را در سینه نگاه داشت و گفت:

ــ داستان به گوشم آشناست!

گل‌محمد گفت:

ــ لابد پیش از این شنیده‌ایش؟!

دو مرد، به یک بار، پرکوب خندیدند.

خان‌محمد گفت:

ــ به شهکاری که انداخته‌اید می‌خندید؟! خوب، حالا می‌خواهم بدانم بعدش

چی پیش آمده؟ برایم بگو گل‌محمد! چرا خودت را می‌پوشانی؟ شناخته شده‌ای مگر؟ دنبالت هستند، یا...

ـ شناختهٔ شناخته، نه! اما دنبالم هستند. به کلاته که بودم، به خانهٔ پسرخاله علی‌اکبر، امنیه‌ها هم آنجاها بودند و پرس و جو می‌کردند. بعدش هم که به قلعه‌ـچمن رفته بودم، بابقلی‌بندار گفت که امنیه‌ها دارند همه جا را می‌جویند.

خان‌محمد، به تعجب و تردید، پرسید:

ـ تو به خانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند رفته بودی؟! بعدش هم به قلعه‌چمن، پیش بابقلی‌بندار؟!

گل‌محمد گفت:

ـ ها، برای چی؟

خان‌محمد گفت:

ـ تو به خانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند بودی که امنیه‌ها کلاته را می‌گشتند؟!

ـ ها. علی‌اکبر، بفهمی نفهمی من را پناه داد. اما چیزی نگفت. وانمود نکرد که از کار من خبر دارد!

خان‌محمد زیر دندان جوید:

ـ مار دوسر!

ـ برای چی، مار دوسر؟!

خان‌محمد گفت:

ـ علی‌اکبری که من می‌شناسم، نمی‌خواسته که تو میان خانهٔ او گیر بیفتی. اگر ملاحظهٔ بعدش را نداشت، یک آن هم به دلش شک نمی‌آورد که تو را به دست امنیه‌ها بدهد!

ـ تو چطور همچه یقینی داری؟

ـ من علی‌اکبر حاج پسند را بهتر می‌شناسم. خوب، حالا بگو بدانم. او دانست که تو به یورتگاه می‌آیی؟

ـ گمانم، گمان کنم دانست. امّا آشکار نکرد. وانپرسید!

ـ دیگر به قلعه‌چمن چرا رفتی؟ پیش آن دیوث! برای چی؟

ـ بابت قرض حسابمان. رفتم که بلکه موعد قرضمان را وا پی بیندازم. چاره‌ای

نداشتم. خانهٔ علی‌اکبر هم برای همین رفته بودم. آخر او بین ما بوده. چیزی مثل شاهد...

خان‌محمد آرام گرفت.

گل‌محمد، به دنبال درنگی کوتاه، گفت:

ـ صورتش را دیدم. از سوراخ دیوار، صورتش را دیدم.

ـ صورت کی را دیدی؟

ـ استوار علی‌اشکین. یک بار هم آمده بود سر چادرها. اما پیش از او، پسر ملا معراج خبرشان را آورد و ما زدیم به بیابان. همان روز هم به بابا کشیده‌ای زده بوده و روبند مادر را هم کنده بود. ها خان‌عمو؟

خان‌عمو گفت:

ـ همین‌جور است که گل‌محمد می‌گوید. بعدش ما شنیدیم.

گل‌محمد گفت:

ـ اما قامتی دارد، این اشکین! سوار اسب، هیبتی داشت ماشاءالله. مردی مردانه به نظرم آمد. از آن شیره‌ای‌ها نیست. روی و رخساری دارد. خیلی هم محکم و غُراب روی اسب نشسته بود. خیال نمی‌کنم فقط مرد لاف و گزاف باشد! مرد کار هم باید باشد. شانه‌های ورزیده‌ای دارد. گردنش را هم بدجوری ترِخت گرفته بود.

خان‌محمد، که همچنان گمانی را در ذهن دنبال می‌کرد، پرسید:

ـ تو از کلاته کی بیرون آمدی؟ چه موقع؟

گل‌محمد جواب داد:

ـ از رد آنها. اشکین و سوارهایش رو به حسن‌آباد رفتند و من رو به قلعه‌چمن. من بیراهه زدم. شبانه به خانهٔ بندار رسیدم. گفت و شنودمان که تمام شد برخاستم. خیال داشتم شب را به خانهٔ شیرو سری بکشم. اما دلم گواه نداد. زدم به کوههای خاکی باغجر. شب را بالادست جُلّین سر کردم و صبحدم راه افتادم. بیراهه آمدم تا قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد. آنجا یک قوری چای و سه تا تخم‌مرغ نیمرو خوردم و باز براه افتادم. در نیمه‌راه، باران گفت بگیر که آمدم. کوفت!

خان‌محمد گفت:

ـ می‌ترسم!

ـ از چی می‌ترسی؟!

ـ از همان دو تا عقرب! از پسر حاج‌پسند و از بابقلی‌بندار. کاش به دیدنشان نرفته بودی، برادر!

ـ نمی‌شد که نروم، برادر! ترس تو از چیست؟!

ـ از این می‌ترسم که پسر حاج‌پسند می‌داند که من برایش دندان تیز کرده‌ام. از این می‌ترسم که او پیشدستی کند. می‌ترسم که علی‌اکبر پیش‌تر زهرش را به ما بریزد. بندار هم به همچنین. بندار هم مرد بدقلبی است. از او باید حذر کرد!

خان‌عمو به حرف آمد:

ـ تو هنوز از بابت همان فقرهٔ پل ابریشم دلچرکی، نه؟

خان‌محمد گفت:

ـ یک بابتش هم فقرهٔ پل ابریشم است. این حبس را آنها توی کاسهٔ من گذاشتند. خودشان را کنار کشیدند و پای من را دادند دم تله. به گمان تو، دل من از همچه آدمهایی پاک می‌شود؟ نه! پسر حاج‌پسند، خودش هم می‌داند که امروز نباشد، فردا به سروقتش می‌روم و شرّم را به او می‌ریزم. من که آرام نمی‌گیرم. نمی‌توانم آرام بگیرم. همینست که واهمه دارم مبادا پسر حاج‌پسند زودتر از من دست به کار بشود!

خان‌عمو، که به تردید کشانده شده بود، گفت:

ـ زبانت بیم می‌آورد! بگو بدانم چه کاری از پسر حاج‌پسند برمی‌آید؟

خان‌محمد رو به عموی خود گرداند و گفت:

ـ از خودت شنیدم که آن شب پسر حاج‌پسند به چادرها بوده!

ـ نبود، بعدش آمده بود.

ـ خوب، بعدش. درست بعد از قتل. اما شامهٔ علی‌اکبر آن‌قدر تیز هست که از کار شما بو برده باشد. من می‌شناسمش او را. از آن سگهای شکاریست!

ـ خوب! خوب؟

ـ خوب که خوب. وقتی بو برده باشد، گزک دستش افتاده و هر وقت بخواهد، می‌تواند به کارش بزند!

گفتگو، با پارس سگ محله برید.

بلقیس برای گل‌محمدش نان و گورماست بر سفره فراهم کرده بود. اما گل‌محمد

با سلام و علیکی از مادر و پدر گذشت، آنها را به خان‌محمد واگذاشت و یکراست راه سیاه‌چادر خود گرفت. چادری نه‌چندان فراخ که از نیمهٔ سال پیش تا رسیدن بهار به همیاری زنهای محله بافته شده بود. سیاه‌چادری تنگ، به حد دو تن.

مارال همچنان بیدار بود. نه که خفته و بیدار شده باشد. نه. تا آمدن صبرخان که بیدار بود. از آن پس هم بیدار مانده بود. چشم به‌راهی گل‌محمد، بیدارش نگاه داشته بود. جز این، انگیزه‌های بیداری بسیار بودند. دیدار نو با شیرو، آمدن خان‌محمد، زن و پسر لال خان‌محمد و پریشانی گنگ و آرامی که بر یکایک آدمهای محله روان بود، راه بر آسایش هر تناسانی می‌بست. در خاطر و خیال هر کدام، قدمهایی دزدانه به گونه‌ای در پناه پسهٔ چادرها، لای بوته‌ها پس و پیش می‌شدند. دور و نزدیک می‌شدند. پندار سایه‌ها، سایه‌های پندار بر دلها بیم می‌پراکندند و روانها در پریشانی بال بال می‌زدند. در این میان، مارال پریشانی دل را بیشتر احساس می‌کرد. مارال را همان دم پریشانی در خود گرفت که دریافت مردش می‌رود که از زندگانی او کنده شود! که گل‌محمدش از طبیعت زندگانی او کنده شده است. از همان غروبی که محله از کال‌شور به این سوی کشید. که محله روی به کلیدر کرد و گل‌محمد روی به آفتاب‌برآمد. از آن غروب. دم‌به‌دم برآشفتگی مارال افزوده می‌شد؛ آشفتگی به تن و جان.

تخمهٔ گل‌محمد در زهدان مارال رسیده بود. می‌جنبید و لگد می‌کوفت. باز و بسته می‌شد. گلولهٔ سفت مسکه‌ای در تُلُم. هر بار که مارال، در پناهی خلوت، دست بر شکم نرم و برآمده‌اش می‌کشید، سر و شانه و آرنج کودک را در زهدان می‌توانست حس کند. می‌توانست بفهمد که این دم یک پهلو جای گرفته، یا به حالتی دیگر. صدای نرم نبض طفلک را حس می‌کرد. گاه چون کرّه اسبی لگد می‌پراند و دمی چون بره‌ای سیر از شیر، خفته و بی‌جُنب می‌ماند. این پاره‌ای از تن گل‌محمد بود که دم به دم در او می‌جنبید. درد گل‌محمد بود. درد، اما تلخ نبود. دردی که مارال را دل‌آکنده و پریشان می‌داشت، یاد و پندار گل‌محمد بود. بیم و گزش دمادم. چیزی که هر آن او را می‌گزید. دلادل دلهره. موج موج رؤیاهای هراس‌آلود:

«او کجاست؟ چه می‌کند؟ چه خواکرد؟ چه خواهد شد؟ نیامد! باز هم نیامد! نخوامد؟ اگر نخوامد، پس کی؟»

و غم گل‌محمد، غم مارال تنها نبود تا او بتواند آن را با دیگری در میان بگذارد. غم گل‌محمد، غم دیگری هم بود. غم دیگران هم. غم گل‌محمد، غم همگان بود. او، مارال است. دیگری، زیور است. آن دیگری، بلقیس است. و آن یک، کلمیشی است. همچنین، پیوند گسترده‌تر می‌شود. گسترش می‌یابد. خواهر و برادر، خالو و عمو و عموزاده و... همه هستند و همه، هر یک به وزنی و به اندازه‌ای به گل‌محمد پیوسته‌اند و به هر روی، یار و خویش وی‌اند. پس در این میانه، مارال هم یکی از همگان است. گرچه عزیزترین‌ها، فرزند زهدان مارال، او را به گل‌محمد نزدیک‌تر خواهد کرد؛ امّا دوری دیگران از گل‌محمد چندان نیست که بتوان گوش شنوایی از ایشان فراهم آورد به شنیدن دردهای دل:

«پس، عشق و رنجت را به همان حد مجال بروز بده که پَرَش قلب دیگری نخراشد!»

ــ به عذابی؟

ــ نه. نه‌چندان!

مارال و گل‌محمد، میان بستر نشسته بودند. نور فانوس کُند بود، با این‌همه هوشیاری نگاه دیگری می‌توانست زن و مرد را ببیند که چگونه مهربان و نه‌چندان نزدیک به هم، نشسته‌اند و با صدایی خفه گفتگو می‌کنند. چشمهای تیز شیرو می‌توانست ببیند که مارال آسوده نیست. همین است که پاها را دراز کرده و دستهایش را پشت سر، ستون تن؛ و پستانهای درشت و پر شِمَه‌اش بر شیب شکم افت کرده است. پستانهایی چون پستانهای نجیب‌ترین ماده‌گاو شیرده، چنان که انگار می‌روند تا همهٔ فرزندان بیابان را شیر بنوشانند. پستان مادری.

هوای کلیدر هنوز تیز بود، با این‌همه مارال احساس گرمازدگی داشت. همین بود که بالهای چارقدش را به پشت، برتخت شانه انداخته و گیلهٔ موها را در پناه‌گوشها گره زده بود. تنش داغ‌تر از همیشه بود و نفسش ناآرام می‌نمود. دهانش خشک بود و قلبش کمی تندتر می‌تپید. گل‌محمد شانهٔ زن را بر سینه فشرد و سپس او را خواباند، زیر سرش را کمی بالا آورد و خود کنار او آرنج ستون کرد و شقیقه را بر مشت گره کرده‌اش تکیه داد، چنان که رخ به رخ مارال داشته باشد. چنین، آسوده‌تر بودند. مارال اگر می‌خواست می‌توانست یک‌پهلو بخوابد. خود، بهتر. کوتاه‌ترین کلام یکدیگر را

هم می‌توانستند بشنوند. کلام و سخنی که خود به خود کوتاه و، فشردهٔ گسترده‌ترین و ژرف‌ترین خواهشها بود. حرف و سخنهایی که از بس کوتاهی و فشردگی، گوینده را به شگفتی وا می‌داشت:

آن‌همه پندار و رؤیا، آیا در این کلام کوتاه گنجید؟ آغاز شد و پایان گرفت؟ پندار و خیالی که روزها و روزها در تو پیچیده بوده است و تو تمام لحظه‌هایت را با آن می‌گذرانده‌ای، آیا در همین چند کلام کوتاه و همانند تمام شد؟ حرف و سخنی دیگر، نداری؟ آن‌همه پندارهای پردامنه چگونه چنین چلانده و چکانده شدند؟! نه، نباید تمام می‌شدند. پس، آدم برای گفتن همهٔ آنچه که در دل دارد، لابد زبانش نارساست! شاید هم ارزش کلام چندان زیاد است که گاه می‌تواند عمری را در چند عبارت بگنجاند و بازگوید. هر چه هست، اینجا، در این میان چیزی گنگ مانده است. چنین اگر نباشد، آن‌همه خیال و خودگویی‌های درون مارال می‌بایست بتوانند هزار شب دراز را به گفتار پر کنند. از چه رو پس گنگ مانده است؟ نکند که هول کرده باشد؟

چیزی در کنج چادر جنبید. زنی بود که پیش از این، گل‌محمد ندیده‌اش بود. بالاپوش را آرام واپس زد، از جا بیرون خزید و به نرمی، چون خزی از دهنهٔ چادر بدر رفت!

ــ کی بود او؟ زیور؟!

ــ نه! شیرو بود.

ــ شیرو؟!

ــ همراهَ مادر به اینجا آمده.

ــ پس... شویش؟!

ــ شویش همان‌جاست، به قلعه‌چمن.

ــ به قهر اینجا آمده؟

ــ نه، می‌رود!

گل‌محمد، همچنان که بود، آنی ماند. انگار نمی‌دانست چه بکند؟ برخیزد و به دنبال شیرو برود و بنمایاند ــ حالا که آمده ــ خشمی بر او ندارد؟ یا... تا پگاه بماند؟ حال که خواب‌آلود است و لابد می‌رود جایی برای خفتن گیر بیاورد. جایی، یقین زیر لحاف بلقیس. پس، همان بهتر که صبح...

ها؟

دمی آرام بگیر، مرد!

دست نرم و سنگین مارال بر گِره شانهٔ گل‌محمد، تردید مرد را در هم شکاند.

گل‌محمد خوابید و روی در بناگوش مارال خواباند و لبهایش، لبهای چابک قوچی در پی علف بهاره، بستر نرم روی و گلوگاه را چرید و لالهٔ گوش را به دندان گرفت. گرمای نفس، بر پوست لطیف و آفتاب‌نادیدهٔ بناگوش زن. لرزه‌ای بر سراسرِ تن. مورمور پوست. تن، یخ و داغ شد. گرما و عطر تن مردش ــ عطر خاک نمناک بهار ــ مارال را مست می‌کرد. خواهشی بی‌امان، از ته وجود. اما... وصل نمی‌شایست. لگدی خُردینه‌پا بر تهیگاه زن، مرد را به خود آورد. بجا و خوشایند. خنده‌ای ملایم و شیرین، بر پهنای چهره. ردِ افتادن قلوه‌سنگی در برکه‌ای. خنده بر روی گل‌محمد هم پهن شد. مارال، زلف و پیشانی مرد را، زلف و پیشانی جوانکی انگار، به انگشتها نوازش داد. گل‌محمد، قوچی، سر و شاخ بالا انداخت و راست بر جا نشست. آرنج بر زانو گذاشت و نفس به تمامی رها کرد.

ــ می‌خواهی برو... جای زیورا!

گل‌محمد زن را بی‌جواب گذاشت و پرسید:

ــ گوشواره‌ها به گوش‌ت نبود؟

مارال، بی‌اختیار خود، دست به لالهٔ گوش برد و گفت:

ــ آلاجاقی آنها را پس نداده. به مادر گفته وقتش را ندارد که دنبال گوشواره بگردد. مادر هم شیرو را از درِ خانهٔ او ورداشته و با خودش آورده.

گل‌محمد یکّه خورد و پرسید:

ــ از درِ خانهٔ او؟ شیرو را؟

ــ شیرو را برای خدمت عید برده بوده به خانه‌اش!

ــ شویش... ماه‌درویش هم به این کار رضا داده بوده؟!

ــ نمی‌دانم... لابد دیگر!

گل‌محمد روی گرداند و زیر دندان جوید:

ــ هی... مردا! حقّا که نانِ گدایی غیرت کُش است! خوب... باشد!

مارال گونه بر آینهٔ زانوی گل‌محمد گذاشت و به خواهش گفت:

ـ کارش نداشته باش، شیرو را. رویش را به آتش مده! بعد از ایّامی، گذرش به اینجا افتاده. خودش هم خجل است. می‌رود. خودش می‌رود. از بابت گوشواره‌ها هم دلت آرام باشد. آلاجاقی گفته که آنها را پس می‌دهد. منتها... وقتی دیگر. پس هم اگر نداد، فدای کاکلت!

ـ پس هم نداد؟! گوشواره‌های زن من را پس ندهد؟!

گل‌محمد برخاسته بود. مارال پرسید:

ـ می‌روی؟!

ـ برمی‌گردم. برمی‌گردم. ببینم مردها چه گفتگویی دارند؟

ـ من بیدار می‌مانم!

سر و شانه را، گل‌محمد خمانید و از دهن چادر بدر رفت. دمی ایستاد و به آسمان کلیدر نگاه کرد. نگاه به آسمان پاک و بلند کلیدر. ابرها روفته و رفته بودند؛ مگر در کرانه‌ها، پر و پوشالی پراکنده. ستاره رخ نموده بود. ستاره‌ها تکه‌تکه. تکه‌های سپید. پاره‌های یخ. یخپاره‌های صبح زمستان، در پرتو آفتاب. انبوه و درخشان، دست در دست هم؛ تنگاتنگ. فروآمده، لم‌داده به پایین. چکان. باران ستاره. آن‌گونه که پنداری دستی بر گونهٔ آسمان توانستی کشید. چه بی‌حجاب! با همهٔ رمز، یکرویه و راستینه بود. بی‌هیچ فریبی. مگر همان که تو را بفریبد!

در کلیدر اما ستاره تنها ستاره نیست. دوست است. ستارگان، دوستانند. یاران و برادران و نگاهبانند. راهنمایانند. چشمان خیرهٔ شب، همدمانِ خواب ازسرگریختگان. چوپانان. بر شب چیرگان، این نیزه‌های شکن‌شکن بی‌تمام.

سر فرو آورد گل‌محمد. شب، خاموش و خیمه‌ها خاموش. مگر همان که مردان محله، درونش را از دود و داد انباشته بودند. چادر کلمیشی. کنار دیرک چادر پدر، زنی دامن قبای گل‌محمد را گرفت. گل‌محمد ماند. زیور، پوشیده در بالاپوش، برابرش ایستاده بود:

ـ اقلاً بگذار رویت را ببینم، گل‌محمد!

گل‌محمد درمانده ماند. زیور سینه به سینهٔ گل‌محمد، دستها را بالا آورد و دو سوی چهرهٔ مردش را میان دستها گرفت و او را، شاخه‌ای پربار، به سوی خود خماند. بوسه‌ای بر چشمهای بستهٔ گل‌محمد. شاخه رها کرد. گلی چیده بود:

ـ امشب هم... نمی‌آیی؟

خاموش و بی‌جواب، گل‌محمد رفت.

زیور بر جا ماند. خاموش و تنها، زیر سنگنایی شب، در چشم سرد ستاره‌های فراز که می‌گزیدند. زبان ماران. تنها، در زمهریری که بر او می‌بارید و، نمی‌بارید. شبحی بر کنار ردیف سیاه‌چادرها. پیش پایش، سگی که دم می‌جنباند. شولایی در وزش نسیم شبانه. جرمی در جلد خسته و چروکیده، با قلبی سیلی‌خورده و نگاهی سرد. چشمانی تکه‌تکه. تکه‌های یخ کبود. زمستانی در زن، بر پا بود. باد از روی یخ می‌وزید. زن می‌لرزید. زن می‌لرزید. بالاپوش بر خود پیچاند، به پناه چادر خزید و نشست؛ گفتگوی مردها ــ به ناچار ــ در گوش. لابد، دمی دیگر باید برمی‌خاست و دوچندان افسرده‌تر، به زیر جای خود می‌رفت؟!

از شب همچنان سکوت می‌بارید. سگ به زیور نزدیک‌تر شد و نفس به نفس او، نشست.

گفتگو، درون چادر کلمیشی، داشت فروکش می‌کرد.

کلمیشی می‌گفت:

ــ چرا همراهش کنار نمی‌آیید؟ این هم خودش راهیست. شما و پسر حاج‌پسند، پدرکشتگی که با همدیگر ندارید! قوم و خویش همدیگرید، بالاخره!

ـ همین! چرا نباید با علی‌اکبر حاج‌پسند کنار آمد؟ این خود، بهترین راه است. قوم و خویش است. از یک تنه و تبار. پایش به فقرهٔ قتل حاج‌حسین چارگوشلی هم که گیر است. همجُرم حساب می‌شود. وقتی که دانست تو خیال گزیدنش را نداری، دیوانه نیست تا با دشمن‌تراشی، خودش را به خطر بیندازد. سری را که درد نمی‌کند، چرا باید دستمال بست؟ بی‌کاره است مگر، تا پی قشقرق بگردد! او فقط بیمناک است. وقتی که تو بیم را از دلش روفتی، فکر پیشدستی را هم از سرش دور کرده‌ای. پس، باید قاصدی برایش فرستاد. مردی که زبان نرم و، هم نگاه تند داشته باشد. تازیانه و علف. که بجاتر از خان‌عمو؟

«ها عمو؟!»

«کِی؟»

«سپیده‌دم که برآید.»

پس، جو اسب را زودتر باید به توبره‌اش ریخت.

«زودترا!»

خان‌عمو باید برخیزد. برخاست و ته‌ماندهٔ سیگار را زیر تخت پوتینش خفه کرد:

ــ من می‌روم چشمی گرم کنم. اما گل‌محمد... عاقبت برای برادرت خان‌محمد نگفتی که آن کلِ عاشق دختر پادشاه، چه‌جوری میان باران ماند و رختهایش تر نشدند؟!

گل‌محمد خندید. خان‌عمو بیرون رفت. خان‌محمد همچنان بر غیظ بود. بلقیس باید جاها را می‌انداخت. اما پیش از آن، لقمه‌ای برای گل‌محمد. گل‌محمد نان را برداشت و برخاست:

ــ شبهایی‌ست که دنبال هم، نخوابیده‌ام. تا وعدهٔ ناشتا بیدارم مکن، مادر. بیگ‌محمد که گله را آورد، ورمی‌خیزم.

ــ خوش بخوابی، مادرجان. به امان!

گل‌محمد پا از چادر بیرون گذاشت.

خستگی تازه داشت از مغز استخوانهایش آرام آرام بالا می‌آمد؛ مثل علف که بروید. رگه رگه، تار تار، از دل خاک تن می‌کشید. رگ و پی، گوشت و پوست و استخوان، همهٔ تن، در کوفتگی دلپذیری کش و خم می‌آمدند. دلپذیرتر آنکه، خوابی سنگین در پیش بود و مرد می‌توانست ضرب و شکنِ راه از خود بتکاند. خواب در بستری نرم و گرم. آسوده، بی‌پروا و بی‌دلهره. سر بر بالین خودیِ خود. کنار مارال. بی‌آشوب خیالهای دور و دراز. بی‌وهم. بی‌پندار هیچ احتمالی. جدا خواهد شد. جدا از همهٔ جدالهای درون و برون. گور پدر این جهان کهنه! از بیم، چه بهره؟ دلهره، جز کابوس، چه با خود دارد؟ بستر. بستر و خواب بی‌خیال. هنگام که تو برهنه در بستر خود خفته‌ای، با عصمت کودکان درآمیخته‌ای. خواب، نیایشِ خاموش است: نیایشِ بودن. چرا که در این‌دم، تو همانی که خدا را پسند می‌افتد! تسلیم، تسلیم. معصوم و بی‌دفاع. خدای کهن، همین را می‌خواهد. برهنه، بی‌سلاح، بی‌دفاع، بی‌هیچ کُنشی. بدین هنگام خدا تو را دوست می‌دارد. چرا که به هست، نیستی. خاموشی تو، امان و یقین بر پهنهٔ وجود، دو خدای نگنجد!

بی‌بیم، بخواب گل‌محمد! پندار واهی به چه؟ خیالات گنگ، خیالات گنگ. استخوانی پیش سگ! تو می‌توانی به بستر بخیزی و تن کوفته‌ات را در گرمای تن مارال نرم کنی. خستگی را می‌توانی بزدایی. خود را می‌توانی به آسودگی بسپاری. پاداشِ بودنِ تو! پاداش پیچاخم و گره‌گره زندگانی‌ات. لحظه‌ایت به تلافی سالها. فردا را، کس ندیده است. دم در گذر است. بچینش! کو مهلت؟ زمانه را نمی‌شناسی؟ مارال جایت را گرم کرده است. حالی، خوش بخواب برادر!

ـ تو هنوز بیداری؟!

ـ حالا دیگر می‌خوابم!

دست درگردن هم. خوی دیرینهٔ آدمیزاد. کُنشی به کُهنگی عمر آدمی. کرداری به تازگی جاری آدم. چه روان. دست و بازو کار خود می‌دانند. از پیش می‌دانند. مهارت فطری. بیزاری از میان برمی‌دارند. آزاد در هم تابانده می‌شوند؛ در سیاهی غصه و در جلای شادی.

شب چه خوب است. خستگی چه خوب است. انجام کار اگر چنین، پیکار چه خوبست. آرامش اگر چنین، هراس چه خوبست. تسلیم اگر این، سرکشی چه برازنده. شب اگر این، خورشید را گو جوانه مزن! خویشاوندی تن، در شولای مهر. بی‌حایل و بی‌حجاب. راستینه و بی‌تردید. تن و تن، بی‌فریب هم. بی‌شیله پیله.

شرط خواب در چشمان مارال، گویی بازآمدن گل‌محمد بود. زن را، در دم خواب ربود. قایقی بر بستر هموار آب. بودن گل‌محمد همان یقین آرامش بود. یاد پهنای آرام آسمان. خفتن به تسلّی. با یقین، حتی آسوده‌تر توان مرد. خواب که جای خود!

گل‌محمد اما هنوز آرام نبود. چیزی مثل خلیدن خاری در پای، او را می‌آزرد. زیور! چه می‌شد اگر زیور راه بر او نمی‌بست؟ چیزی در خیال گل‌محمد ـ شولایی بلندبالا و خاموش، در حول و حوش سیاه‌چادرها ـ می‌چرخید. روح مانند. آیا هنوز نخوابیده است؟ زن کله‌خشک! نمی‌داند مگر شب اول نباید چشم به‌راه باشد؟

کف پا خارید. کف پای گل‌محمد خارید. باید همو باشد؛ زیور! خودش است. روح به چادر خزیده است. نگاهش کن! پایین جا، مثل سوسمار خپ کرده است. با او چه باید کرد؟ چه توان کرد؟ پاسخی بایست. این که او چنین بی‌پروا توانسته است

پای بر انبوه تردیدهایش بکوبد و به چادر بِخزد، شوخی نتوان گرفت. نیرویی فراتر باید به این گستاخی واداشته‌اش باشد. در این گاه و دم، با او درشتی نمی‌توان کرد. تا مارال پلک نشکند، زیور باید از اینجا، از کنار بستر دور شود. اما آرام.

گل‌محمد آرام از زیر جا بدر خزید؛ چوخا بر دوش انداخت و در پی زیور از چادر بیرون رفت. زیور مرد را دنبال خود کشاند و به دور کشید. دور، دور از چادرها و ایستاد. گل‌محمد خود را به او رساند:

ــ چه می‌خواهی نیمه‌شب؟!

زیور، رو در بیابان خاموش، گفت:

ــ تو را!

ــ تا فرداشب نمی‌توانی تاب بیاوری؟!

ــ نه! شاید فرداشب نیاید!

ــ کو جا، آخر؛ همهٔ چادرها که پُرِ آدم است!

زیور رو به مردش برگشت و گفت:

ــ من را واپس نزن گل‌محمد! کسی را غیر از تو ندارم. سردم است، سرد!

به نزدیک آمد و ازدست‌رفته، سر بر سینهٔ مرد گذاشت. پرنده‌ای پناه‌خواه.

گل‌محمد دست بر شانهٔ تکیدهٔ زنش گذاشت و گفت:

ــ برو زیر جایت بخواب!

ــ نه! خواب از چشمهایم گریخته. می‌خواهم یک دم پهلویم باشی!

ــ آخر کجا؟ زمین هنوز پُر گِل و شل است!

ــ بالاپوشم هست.

ــ سرما می‌زندت، زن!

ــ چوخای تو، گل‌محمد. هوای بهار است، نمی‌بینی؟ از هوا گل می‌بارد!

زیور جاجیمی را که بر دوش داشت، روی شکم تپه، پای باریکه‌درختی، بر کاکل علفهای نورس بهاره گسترد و همان‌جا چشم به قدم گل‌محمد نشست. گل‌محمد، باید دل یکدله می‌کرد. دل، یکدله کرد. گام از گِل برکند و به سوی زیور رفت.

ــ لاغر نشده‌ای؟

ــ از دست تو!

گل‌محمد آرام خندید، چوخا را بالاپوش کرد و بیخ دندان گفت:

ــ ای بی‌پیر!

و بر زیور خسبید و او را مالاند.

زیور شانه‌های مردش را که دیگر داشتند برایش بیگانه می‌شدند، میان تسمهٔ بازوان گرفت و به جبران همهٔ سردی‌ها که بر او گذشته بود، به شوق و کینه، کنج سبیل گل‌محمدش را کلف گرفت. گل‌محمد هم به جواب، تکه‌ای از بازوی زن را به دندان گرفت و وحشیانه کشید. اما زیور را، این‌همه کم‌اش بود. می‌خواست که تکه‌تکه شود. تاوانِ صد کرّت را از شوی می‌خواست؛ تاوانِ ازدست‌شده‌ها را! به چنگال و به کلف. به خیزش و خواهش. به غلت و واغلت. به ستیز و به شوق. به هر چه!

از هم که واکنده شدند، یکسره به آب و به گل آغشته بودند.

کناری؛ هر یک به کنار کندابی نشسته بودند. عرق بر جبین و بناگوش، نفس‌نفس می‌زدند. دو اسب، نریان و مادیان. شیهه‌ای! مرکب خان‌عمو بود. هُشدار! برجستند. بالاپوش، این و چوخا، آن. دو سایه میان شب. خاموش و اندکی شرمخورده از جوانسری خود. مانده به چادرها، ایستادند. زیور یک بار دیگر شوی را در آغوش گرفت و پیش از وارهیدن، کنار گوشش گفت:

ــ به شیرو کاری مداشته باش. دخترک خوار شده! کاری با او مداشته باش. گفت که به تو بگویم.

تا گل‌محمد برود، زیور ماند.

دیگر سرما نبود. و ستاره‌ها دیگر نمی‌گزیدند. نگاه به آسمان. چه پاک بود آسمان! هر ستاره، لبخندی. روشن! آسمان چه جوان بود! چه تازه و چه جوان بود! و چه نزدیک بود! به سرانگشتی می‌شد گونهٔ هر ستاره را نوازش کرد. می‌شد به شوخی پنجه در آن افکند. در آن و بر آن، می‌شد رقصی کرد. و زیور چه جوان بود!

شب باید از نیمه برگذشته باشد؟

ــ تو هنوز بیداری؟

شیرو گفت:

ــ بدخواب شده‌ام. توانستی گیرش بیاوری؟

زیور گفت:

ــ توانستم. توانستم!

این گفت و افتاد. تن‌آسوده و ازحال‌شده. کرخت و پوک و پوده، اما خوشایند. تن به سبکی ابر، با پوستی ملایم و آرام. مادّهٔ دردناکی گویی از روزنه‌های تنش بدر کشانده شده بود. لَخت و رها. اندام برهنه‌ای بر بستر آب. پاها، دستها، پشت و شانه و گردن، روی شکم و زیر پستانها، کف پاها و لبها، بناگوش و دل انگشتها، همه... همه جای تن و پوست خود را، ذره‌ذره می‌توانست حس کند. بشناسد. حس می‌کرد و می‌شناخت. می‌دیدشان. می‌یافتشان. دوباره می‌یافتشان. دوباره خود را می‌یافت. دستهایش چه سبک بودند! حس می‌کرد می‌تواند تا صبح آسوده بخوابد، یا آسوده نخوابد. بی‌قرار و برقرار. حس می‌کرد می‌تواند بدود، بتابد، بریسد، بدوزد، بباقد، بدرود، بکارد، بدوشد، بیفروزد.

زنی تازه در زیور زاده بود که هم امشب می‌رفت تا جلد بیندازد. جلد کهنه از تن وا می‌گرداند تا فردا، با سپیده برآید. تازه. تازه!

پلکهای واخشکیدهٔ شیرو اما باز بودند:

«خوابید؟ بله خوابید! آرام گرفت. آذوقه‌اش را واستاند و آرام گرفت. خورد و خسبید! میش پای آخور، حالا دارد دم می‌گیرد. بشنو! نفیرش برخاست. چه بی‌خیال؟! گو دنیا را آب ببرد!»

اما تو، شیرو! تو چی؟ خواب از تو رمیده و شب، پیش نگاهت قد افراشته است. شب چه بلندبالاست! چه کشیده‌قامت است! کاکل بر فلک می‌ساید، این شب. و تو یکّه‌ای. یکّه‌ای و یک‌تنه‌ای. بیگانه هستی، شاید؟! پوستی وا افتاده. کبرهٔ ورآمدهٔ زخمی کهنه. به خانوار نمی‌چسبی. به محله نمی‌چسبی. به یورتگاه نمی‌چسبی. به گله و به سگ و گوسفند نمی‌چسبی. به آبچر و به علفچر نمی‌چسبی. برادر از تو نیست. پدر از تو نیست. مادر از با تو بودن بیم دارد. زنها با تو نیستند. خیمه بر سر تو نیست. جرأت رویارویی با بیگ‌محمد را تو هنوز پیدا نکرده‌ای. گل‌محمد را هنوز به جرأت ندیده‌ای. نمی‌توانی ببینیش. می‌خواهی، اما نمی‌توانی. چشم در چشم برادر نمی‌توانی بداری! از نگاه پدر، گُمی، و خان‌عمو، جواب سلامش سرد است. مارال،

گرمای گذشته را ندارد. و زیور، در گذشته هم چندان گرم نبود. ماهک، مثل همیشه است؛ کمرنگ و کم گفت و شنود. این‌هم سمن، با تمور و خان‌محمدش. خان‌محمد؟! روزِ روزش خان‌محمد روی و زبان خوش نداشت، وای به حال که شب تار است! پس تو را شیرو، جا اینجا نیست. بیهوده بر خود متاب. رو به دیاری دیگر کن. دیاری که نه تو از آن، اما بستهٔ آنی. کارگاه بابقلی بندار، زیرزمینی دهن به سوی تو دارد. بندار گناهت را خواهد بخشید. او تو را به کار دارد. گرچهِ از دمِ اربابش گریخته‌ای، اما بندار بر تو سخت نخواهد گرفت. تخته‌های نیمه کارهٔ قالی‌ها، گُلهای ناتمام، نگاه به انگشتان تو دارند؛ انگشتان باریک و ورزیده و جوهرین تو. رو به قلعه‌چمن کن؛ روی به ماه‌درویش!

«به ماه‌درویش؟»

به ماه‌درویش. بلی.

«نه! ماه‌درویش دیگر آنکه بود نیست. آنچه از ماه‌درویش برایم عزیز بود دیگر نیست. گم شده است. زدوده، فرسوده شده است. ریخته، واریخته. ماه‌درویش پوست عوض کرده. دیگر شده است. کو آن مندیل سبز و رکاب کبود؟ کو آن چشمهای پرجلا و سبیلهای نرم؟ کو آن سوارِ خوش‌قوارهٔ من؟ کو آن پای آزاد بیابان و دشت؟ کو آن قلندری که به هیچ بندی بند نبود، مگر من؟ نه! من او را می‌خواستم، نه این را؛ این مانده، وامانده را! پای از رفتار واکشانده را. نوکر را. نه! من قلندر را می‌خواستم. نوکر را، نه!»

شیدا چی؟

«های... از او مگو! می‌ترسم. می‌ترسم. از شنیدن نامش استخوانهایم سر از هم برمی‌دارند. اما چرا از او می‌ترسم؟ انگار دارد از میان گره‌های ابر بیرون می‌آید. یک تکه آتش، از دل دود! مثل پیش‌درآمد خورشید که در بال ابر می‌دود. از او، از شیدا می‌ترسم. می‌ترسم که نزدیکم باشد. می‌سوزاندم. می‌ترسم. از خودم می‌ترسم!»

ته دلت هم این را می‌گوید؟!

«مپرس! مپرس!»

برخاست شیرو؛ با آتشی در سینه. بیرون آمد. به زیر آسمان. خاموشِ همیشه. هر چه را، می‌توان با آسمان گفت. سفرهٔ دل می‌توان گشود. سرما و گرمایش، تیرگی و

روشنایی‌اش به یکسان بر همه جاریست. راهش بر هر چشمی باز است. پیش او می‌توان حجاب به یک‌سو زد. پیش او می‌توان گریست، خندید، نالید، به شیون نعره زد و، سرانجام، همان بود که بوده‌ای! بی‌شرم‌زدگی و سرافکندگی. او تو را به تو پس می‌دهد. محرم بینا و گنگ!

اما شیرو قرار نداشت. نه به زیر آسمان و نه به زیر چادر. بی‌تاب می‌پویید. می‌آمد و می‌رفت. می‌نشست و برمی‌خاست. می‌ایستاد و می‌گذشت. برمی‌گشت و باز... بی‌تاب و گسیخته، عبور شب را، لحظه به لحظه، گام به گام می‌شمرد. چیزی، نیرویی او را وا می‌داشت تا از محله دور شود. برود و همه را وابگذارد. این بار، یکباره وابگذارد. و همین آن، نیرویی او را به ماندن می‌خواند:

«این بار بمان! بمان و خود را بقبولان! یک بار رفتی، چه دیدی؟ این بار بمان. خانهٔ توست اینجا. دوزخ هم اگر باشد، دست‌کم دیواری هست تا گاه بتوانی پشتت را به آن تکیه بدهی. پشت به خانه مکن! برادرهایت را بیش از این بیزار مکن! بیهوده رَم می‌کنی. آرام بگیر و بمان. بمان و خود را بقبولان. این دیوار کدورت از میانه بردار. جسارت کن! اگر شده حیلت کنی، بمان. تا بیش از این پریشان نشده‌ای، تا بیش از این نگسیخته‌ای، بمان و خود به دامان خانمان بچسبان. سردی پیوندهای بریده، سپری می‌شود. روزگار غبارها را خواهد روفت. تا خود را بار دیگر بیابی، بمان. بمان شیرو!»

ــ خواب به‌سر شده‌ای، شیرو! چه خبر است؟

شیرو به صدا واگشت. مادر بود. ماند تا بیاید. بلقیس آمد. شیرو گفت:

ــ چشم به راه صبحم، مادر. می‌خواهم بروم!

بلقیس خسته بود. شکسته، نشست:

ــ تو دیگر چرا؟!

شیرو، دروغ و راست، گفت:

ــ شویم انتظارم را می‌کشد. اگر خبر شود که من از شهر بیرون آمده‌ام و به خانه نرفته‌ام، دق می‌کند!

خوابِ شکسته مژه‌های بلقیس را خشک کرده بود. خار. پرسید:

ــ نمی‌مانی که روز روشن، برادرهایت را سیر ببینی؟

برادرهایم چندان دلشان نمی‌خواهد من را ببینند؛ می‌روم!

ـ یکّه؟

ـ می‌ترسی گرگم بخورد؟!

بلقیس سر را میان دو دست گرفت:

ـ غم کدامیک‌تان را بخورم؟! غم کدامیک!

ـ نمی‌خواهم غم من را بخوری، مادر!

بلقیس دست شیرو را به دست گرفت و خود برخاست:

ـ برو سر بگذار و بخواب. برو اگر می‌خواهی آرام بگیرم. صبح زود همراه خان‌عمو راهی‌ات می‌کنم بروی. او می‌خواهد برود کلاتهٔ کالخونی، پیش پسرخاله‌ات علی‌اکبر.

ـ صبح نزدیکست، مادر. کرا نمی‌کند بخوابم.

صبح نزدیک بود. کرا نمی‌کرد شیرو بخوابد. دمی دیگر خان‌عمو از چادر بیرون می‌آمد.

خان‌عمو از چادر بیرون آمد. پنجه به موی و روی کشید و تسمه به کمر محکم کرد. اسب گوش و دُم جنباند. خان‌عمو زین بر پشت اسب گذاشت و تنگ را بست و دهنه را سوار کرد. نگاهی به آسمان وازده و رستنگاه صبح. پا در رکاب:

ـ مددا!

بلقیس گره دستمال نان به دست او داد و گفت:

ـ شیرو هم با تو می‌آید. او را هم با خودت ببر!

بی‌واکنشی به پرس و جو، خان‌عمو گفت:

ـ بگویش بیاید!

شیرو خود می‌آمد. خان‌عمو سارُغ از دست او گرفت و گفت:

ـ سوار شو! تا زعفرانی می‌برمت. از آنجا خودت باید پیاده بروی. برای اینکه من رو به کلاته، راه کج می‌کنم.

شیرو پنجه به پنجهٔ خان‌عمو داد، پا بر پای او گذاشت و سوار شد.

براه شدند. خان‌عمو عنان گرداند و پاشنهٔ پا بر گردهٔ اسب کوبید. شیرو به مادر روی گرداند. بلقیس گفت:

ـ خدا یارت!

بلقیس به ردِ رفته نگاه کرد. چه زود دور شدند! شیرو انگار هرگز آنجا نبوده بود. بلقیس سر برگرداند. کلمیشی از دهانهٔ چادر پا بیرون گذاشت و به خمیازه‌ای، تن خود کش داد و مشتهای گره کرده‌اش را بر سینه کوفت. پس ریه‌ها را به هوای سپیده‌دم پر و پاک کرد و گفت:

ــ خورجین را دم دست بگذار. من هم باید راه بیفتم طرف سوزنده. می‌روم روی زمین ببینم چکار می‌توانم بکنم. باید از آن ده من باری که روی زمین پاشیده‌ام خبری بگیرم. نمی‌شود که به امان خدا یله‌اش داد!

بلقیس درون چادر بود؛ بالا سر برهٔ گل‌محمد. بره را از روی نمد برداشت، بغل گرفت و به روشنایی آورد تا خوب ببیندش. کلمیشی، رساتر از پیش، گفت:

ــ نشنیدی؟!

بلقیس به شویش نگاه کرد. پیرمرد به کار بستن تنگ جُل یابویش بود و پشت به بلقیس داشت:

ــ گفتم خورجین را دم دست بگذار. کر که نشده‌ای، هنوز؟!

بلقیس بره را رها کرد و به چادر رفت. بره دیگر می‌توانست روی دست و پای خود بایستد. بلقیس خورجین را بیرون آورد و روی یابو انداخت. پس، به سوی بره برگشت و حیوانک را به چادر برد.

محله آرام آرام از خواب برمی‌خاست.

زیور به آب رفت. سمن سفره را فراهم کرد. خان‌محمد دست تمورش راگرفت و به میدانگاهی دم چادر آورد. ماهک کتری را روی بار گذاشت. کلمیشی سهم نانش را از دست بلقیس گرفت و افسار کشید و از محله دور شد. خان‌محمد کنار سفره نشست و تمور را پهلودست خود نشاند. سمن پیاله‌ها را آورد. ماهک چای در کتری ریخت. بلقیس برای خان‌محمدش پیاله‌ای مسکه آورد. خان‌محمد سهم تمورش را از مسکه پیش او گذاشت. بلقیس آمد و نشست. سمن هم نشست. ماهک کتری را آورد و رفت تا صبرخان، شویش را، بیدار کند. صبرخان از چادر بیرون آمد و رفت تا مشتی آب به روی خود بپاشد. زیور از آب برگشت و، خورشید برآمد.

خان‌محمد پرسید:

ــ پس کو گل‌محمد؟

بلقیس گفت:

ـ گفته بیدارم مکن!

خان‌محمد پرسید:

ـ خوب! کار چیست؟

صبرخان گفت:

ـ من که باید بروم سر گلّه.

بلقیس گفت:

ـ ما هم می‌رویم؛ زیور و ماهک و من.

خان‌محمد گفت:

ـ گله به کدام آبگاه پاوال می‌کند؟

صبرخان گفت:

ـ به چشمهٔ خور.

خان‌محمد گفت:

ـ من هم خوش دارم بیایم گله.

بلقیس گفت:

ـ تو پیش برادرت گل‌محمد بمان. ما که برگشتیم، تو می‌روی.

آخرین پیاله‌های چای را سر کشیدند و سفره برچیده شد.

صبرخان چاروق پاتاوه کرد، چوب و توبره‌اش را برداشت و آماده شد. زنها ـ مگر سمن ـ دیگ و دیگچه‌ای اگر به کار داشتند برداشتند و براه افتادند. صبرخان پیشاپیش براه افتاده بود. خان‌محمد برخاست. سمن دست تمور را گرفت و او را به زیر بال چادرها برد. مارال از چادر بیرون آمد تا کمی راه برود. سنگین، سنگین راه می‌رفت.

خان‌محمد که پنداری بار دیگر از مادر زاده بود، به سوی تپه کشید؛ به سینه ـ کش تپه. نرمه‌علفهای دامن تپه، در زبانهٔ درخشان آفتاب صبح. علف و صبح و هوا. نفس خان‌محمد بسته به همین‌ها بود:

خوب، هر چه بود سر آمد. تمام شد. دیگر دیوارها نگاه را پس نمی‌زنند. خمودی تن زندانیان، روح را کسل نمی‌کند. داد و قال بیهوده‌شان کله را خراب

نمی‌کند. بوی آلودهٔ عرق و چرک و نم و نا، برخاسته از بی‌آبی و بی‌آفتابی، بویایی را نمی‌سوزاند. چشمهای دریدهٔ پاسبانی دیگر از سوراخی تنگ بر تو نمی‌تابد. جا تنگ نیست. آفتاب کم نیست. آسمان بسته نیست. اینجا باد و بیابان و آفتاب، همه به فراخدستی بر تو ایثار می‌شوند. گوشت زمزمهٔ نسیم را می‌شنود. صدای گله را، نوای زنجره را می‌شنود. نگاهت تا دورترین نقطه می‌تواند بتازد. تنت آزاد، جانت آزاد، دستت آزاد است.

اینجا میان زندگانی خودت هستی؛ میان بیابان خود. این‌سو خیمه‌ها، آن‌سو ـ ترک گله، اینجا سگ، آنجا بره، آن مادرت، این خواهرت، برادرت، کسانت.

گله کمرشکن شده، شده باشد؛ کمر راست خواهد کرد.

گوسفند تلف شده، شده باشد؛ بره‌های امسال جایشان را پر خواهند کرد.

محله غمدار شده، شده باشد؛ بهار، غم را خواهد شست.

زندگانی از هم گسیخته، گسیخته باشد؛ بار دیگر در هم بافته خواهد شد.

سالِ نو است، ماهِ نو، روزِ نو. روزِ نو، روزی نو!

خان‌محمد علفی از خاک تپه برکند و به آن نگاه کرد. علفِ جوان. نارسیده. برگهایش از باران شب و آفتاب صبح برجلا بودند. به ریشهٔ علف کمی گِل چسبیده بود. علف را در نگاه خود چرخاند و لبخندی به لبهایش دوید. پنداری نخستین بار بود که به رُستنی شگفتی می‌نگریست:

«علف! در تو چه هست؟ شیرهٔ خاک، جوهر زمین. زادهٔ آفتاب و آب و زمین، رزق مایی تو. به تو بسته‌ایم، ما. خود را از ما دریغ مکن. هرگز!»

علف را بویید، خان‌محمد. پس آن را تکاند و به زیر دندان گرفت و جوید. تلخ نبود. پس، خوارا بود. جوید و قورتش داد. چه طعم گوارایی! سر برآورد: خیمه‌ها در خواب، زمین بیدار. چشم آسمان، باز. نور، رها.

«دیگر چه می‌خواهی؟ چشم بد دور!»

به تکانی تند، خان‌محمد از جا کنده شد. چرا نمی‌شود آرام ماند؟

پناهِ ماهور پنج سوار به این‌سو می‌تاختند؛ به سوی چادرها. برق تفنگهاشان، رنگ رختهاشان و ترکیب کلاه‌هاشان می‌نمود که امنیه‌اند. خان‌محمد از یال تپه فرو غلتید. اما پیش از اینکه او به چادرها برسد، امنیه‌ها رسیده بودند. یکی‌شان رو به

جمّاز و قره‌آت رفت و نزدیکشان ایستاد. یکی‌شان بالای بلندی قراول ماند و سه ـ تاشان به‌کار تفتیش شدند. خان‌محمد دو گرفت:

«داد از بی‌داد! دیگر کار از کار گذشت. برادرم را غافلگیر کردند!»

ــ چه می‌خواهید... های...!

به پرسشِ پرخاشجوی خان‌محمد پاسخی داده نشد. تنها آنکه نزدیک جمّاز ایستاده بود، لولهٔ تفنگش را رو به خان‌محمد گرفت و سر جا میخکوبش کرد. بمان مرد! ماند. آنچه می‌جُستند، یافتند. گل‌محمد با کاکلی ژولیده، ته یک پیراهن، زیر مراقبت دو شاخهٔ تفنگ، از درِ چادر بیرون آورده شد!

ــ رختهایت را برت کن!

گل‌محمد به استوار علی اشکین نگاه کرد.

علی اشکین گفت:

ــ اگر خوب شناختیم، بجنب!

گل‌محمد به چادر رفت و گفت:

ــ رویتان را بگردانید، اینجا زن هست.

اشکین گفت:

ــ خیال گریز را از سرت بدر کن، گل‌محمد! برای خودت و من دردسر فراهم مکن. دستهایت را بگذار روی سرت و بیا بیرون. این برنوهای آلمانی، پشه را توی هوا می‌زنند!

گل‌محمد، دستها بر سر و زهرخندی بر لب، بیرون آمد. به اشارهٔ اشکین دستهای گل‌محمد را پشت کمر بستند. اشکین اشاره کرد دستهای خان‌محمد را هم ببندند. سمن به رکاب علی اشکین دوید:

ــ دیگر چرا او؟ شوی من که تازه از محبس بیرون آمده.

علی اشکین گفت:

ــ تا پاسگاه عبدالله گیو همراهمان بیاید بد نیست!

دستهای خان‌محمد را هم بستند، او را به کنار گل‌محمد آوردند و بازوهای دو برادر را با رشمه‌ای به هم گره زدند. زنها ــ مارال و سمن ــ به گرد مردهاشان آمدند. گل‌محمد به مارال تشر زد که برگردد به چادر. مارال واپس رفت. اما سمن دست در

عنان اسب علی اشکین افکند و پرخاش کرد:

ـ او را، مرد من را کجا می‌برید؟! خان‌محمد تازه از محبس بیرون آمده!

علی اشکین ملایم گفت:

ـ برمی‌گردد. او تا شب برمی‌گردد. خاطرت جمع باشد!

اشکین عنان کشید و فرودستها بر اسبهایشان سوار شدند. دسته. دو برادر، جلوی سینهٔ اسبها. سمن دست تمورش را گرفت و یک تیرپرتاب در پی سوارها رفت. اما مارال، بر جا، دم دهنهٔ چادر ایستاده بود، نگاه می‌کرد و ناخن به دندان می‌جوید و زیر پوست می‌گریست:

«دیشب، خوابش را دیدم. خوابش را دیدم!»

بخش دوازدهم

بند یکم

شیرو، چون سایهٔ خود، خاموش بود. و مثل نفس خود، آرام بود. و مثل خود، تنها بود. تنهایی و بیابان.

سایهٔ بلند و کشیدهٔ شیرو، پیشاپیش او بر خاک می‌خزید و می‌رفت. خود، نشست کرده در خموشی پیرامون، به دنبال سایه‌اش قدم برمی‌داشت. سنگی بر کف رود؛ نیمی فرونشسته در زمین و نیمی به زیر روندگیِ بی‌قرار آب. سنگ آرام و آب، بی‌آرام. شیرو بر ته زندگانی نشست کرده بود و آنچه بر او می‌گذشت، موج‌موج چند نواخت و صد آهنگ بود. بار سنگین و گذار فشار تکانش نمی‌داد، از جا برنمی‌جنباندش، اما ــ راستِ اینکه ــ او را می‌سایاند.

شیرو راه می‌رفت اما انگار راه نمی‌رفت. تنش در خستگی‌ای رخوتناک غرق بود. سبک و پوش می‌رفت. دستی که دیده نمی‌شد، پنداری او را با خود می‌برد. تن و پای از او نبودند. پاره‌تخته‌ای بر سینهٔ ملایم آب. تنها نسیم و آفتاب غروب. جان بود، آنچه بود. تنها جان. و زن، جذب جان خود بود. هیچ از بیرون و در بیرون خود نمی‌دید مگر آنچه در خاطرش، در روحش شناور بود. راهِ خالی و پندارِ پیوسته‌اش در خاموشی فراخ بیابان شاید او را چنین مجرد کرده بود. این بود اگر او، زنده‌ای بود که راه می‌رفت؛ اما نه انگار که در بیداری.

در همهٔ طول راه، خان‌عمو بیش از یک کلام با او نگفته بود:

«خودت را بینداز پایین!»

شیرو، کنار دیوار رباط زعفرانی، خود را از پشت اسب خان‌عمو پایین انداخته و خاموش بر جای مانده بود. خان‌عمو، بی‌نگاهی به پشت سر، اسب را به درون قلعه دوانده و رفته بود. شیرو، معلوم نه که چرا، نگاهش کرده بود. دریغمندانه نگاهش کرده بود! شانه‌های ستبر و پهن، موهای نقره‌گون پشت گردن، لبهٔ چرک کلاه نمدی. کپل و دم اسبش از نگاه شیرو گریخته و پناه دیوار پنهان شده بود تا سر در راه کلاتهٔ کالخونی بگذارد.

اما خان‌عمو چرا در راه چنین خاموش و خفه بود؟! چرا چنین سنگین؟! چنین سنگ چرا؟! شیرو مگر چه کرده بود؟ این بی‌مهری سنگین و ساکت آیا برای شیرو زیاده نبود؟

تنهایی‌اش چه بزرگ بود؛ چه پهناور! هیچکس نیست؟ هیچکس نبود؟ هیچکس با شیرو نبود؟ سنگهای بیابان چه ساکت بودند! سنگهای به خاک درنشسته، پیش از این انگار چندین ساکت نبودند؟!

سنگها با سایه‌هایشان، با سایهٔ خزندهٔ شیرو خاموشی را برگزار می‌کردند.

اُولَر در فرادست بود و، خاموش. کویر در فرودست بود و، آرام. دنبال سر، تنها و افتاده، راه زعفرانی بود. پوستی کهنه و پلاسیده را مانند. راسته چرمی که نرم‌نرم از زیر پاهای شیرو تن واپس می‌کشاند. دورترک، پیش رویش کُتل غلامو بود و پشت کتل، قلعه‌چمن. هشتپایی چسبیده بر سینهٔ تپه، بر دُم طاغانکوه.

راه چندان نبایست بپاید، دیگر!

راه چندان پایا نبود؛ اما شیرو اگر شوقی به رسیدن می‌داشت. نه! در خانه، جرقه‌ای نبود. این بود که شیرو بر سینهٔ راه کشیده می‌شد. از خود آویخته، بر خود آویخته. لاشه‌ای که کش می‌آمد، قد می‌کشید، بلند می‌شد، تنوره می‌کشید. دودلاخی کاکل بر آسمان؛ خم می‌شد، فرود می‌آمد، خم می‌نشست، پهنا وا می‌کرد، باز می‌شد، می‌گسیخت و، از این‌سوی به اُولَر و از آن‌دست به کویر پهلو می‌زد. دستی به دست کویر و چنگی به کاکل اُولَر. و خورشید در کله‌اش زوزه می‌کشید؛ و سراب می‌ساییدش. خاربوته‌ها از تنش بالا می‌رفتند. تکه‌ابری راه گلویش را بند می‌آورد. از پوستش باران عرق می‌ریخت. آفتاب در چشمهایش ورم می‌کرد. دستهایش، هر کدام

به سنگینی یوغی، از بیخ شانه‌ها می‌آویختند. و چشمهایش، دو تکه سنگ سیاه و سنگین بودند، نشسته در ته کاسه‌ها. روی پشتش کوهانی سنگینی می‌کرد:

آیا خون از بینی‌اش جاری نبود؟ دو رشته خون سیاه، دو زالوی دراز و لزج؟! آسمان آیا نمی‌بارید؟ می‌بارید؟! سوزنهای داغ و زوزه‌های پیوسته. چه عرق سمجی از پیشانی روان است! آی... شیرو! این پوست بز چیست که بر کلهٔ خود کشیده‌ای؟ به خود بیا جوانمرگ شده! به خود بیا. آیا نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ دستها و پاهایت چرا از تو فرمان نمی‌برند؟ برای چه نشسته‌ای؟ چرا سنگ شده‌ای، شیرو؟!

بیابان می‌چرخد. بیابان در دودی کبود می‌چرخد. آسمان می‌چرخد. خورشید می‌چرخد. ذرات می‌چرخند و خاک می‌چرخد. هر چه، سر جای خود بند نیست. تشنگی! همه جا تشنگی است. همه تشنه‌اند. همه چیز، تشنه. همهٔ لحظه‌ها، له‌له می‌زنند. تشنگی از زمین می‌جوشد. لب خارا و خاک ترک‌خورده است. قلب می‌جوشد. سر می‌چرخد. دست، دستها در بی‌رمقی خود درمانده‌اند.

در لحظه‌هایی، پیری چه زود رو می‌کند!

پیشانی از گره بقچه بلند کرد شیرو. بیابان گویی آرام گرفته بود. دود، دیگر نبود. خورشید بر جا، کویر و تل و کلوت بر جا بودند. زمین نم داشت. خاک تشنه نبود. خارا و خار، بر جا و بر قرار بودند. راه، پیش پا بود و، پا براه. بقچه روی سر-و، دستها به فرمان:

«تکه نانی کاش از خورجین خان‌عمو برداشته بودم!»

«مشت آبی کاش از جوی زعفرانی به لب برده بودم!»

می‌رسید. پیش از غروب، پیش از بی‌گاه می‌رسید. پیش‌تر از آنکه شترهای شیدا از بیابان به قلعه‌چمن برسند. از پناه خواهد رفت. از پس دیوار رباط سنگی. خواهد کوشید تا چشمی نبیندش. از شیب کال بالا خواهد رفت و درگاوگم به قلعهٔ کهنه خواهد خزید و مثل موش کور، به سوراخ فرو خواهد رفت:

این‌جور!

ماه درویش نبود. مرغ گلباقالی روی دیوار قدقد می‌کرد. آفتاب رفته بود. سایهٔ غروب بر کف کوچک حیاط جا به تیرگی می‌داد. صدای نماز باباگلاب بلند می‌شد. باید به نماز مغرب ایستاده باشد. درِکهنه و کج و کولهٔ اتاق بسته بود. کلید باید زیر

نخاله‌های بیخ آخور باشد. شیرو کلید را برداشت، قفل را گشود. خانه سیاه و دودزده بود. بوی غربت. نقش تنهایی. جای خالی زن. به سر دیگچهٔ نان رفت. نان هورق زده بود. می‌شد تکه‌های هورق‌زده را به ناخن تراشید. تکه‌ای برداشت، بیرون آمد و پای در نشست و نان به دندان برد. طعم نان تلخ بود. هر چه بود، گوارا بود. اما نان خشک، بی‌آب از گلو پایین نمی‌رود. ته‌کوزه اندکی آب بود. جرعه‌ای آب، لقمهٔ خشک را فرو می‌برد. دل کم‌کم قوّت می‌گرفت. زانوها رمق می‌یافتند. چشمها روشن می‌شدند. نفس نظم می‌گرفت. گرسنگی می‌رفت. خستگی اما، می‌ماند.

نان تمام شد. شیرو لب از دهن کوزه واگرفت و آن را سر جایش به دیوار تکیه داد. چکه‌هایی آب از کناره‌های لب روی پستانهایش افتادند. تن را بار دیگر احساس کرد. زیر لب و چانه را با پشت دست پاک کرد. سنجاق زیر گلو را از چارقد باز کرد و گذاشت تا گردن و بناگوشش باد بخورد. باید چراغ را روشن می‌کرد. اندیشید تا نفسی آسوده کند، ماه‌درویش خواهد آمد.

«خواهد آمد؟»

«نیامد! باز هم نیامد. چی برایش پیش آمده؟ او را کجا برده‌اند؟ کجا گور و گمش کردند؟ خاک بر سر من! چرا همراهش براه نیفتادم؟ چرا اقلاً نگفتم «نه!» زبانم لال شده بود؟ زبانم لال شده؟ اگر نمی‌توانستم بگویم «نه!»، چیز دیگری هم نمی‌توانستم بگویم؟ حالا هم نمی‌توانم از بابقلی‌بندار بپرسم؟ با هیچ احدی هم نمی‌توانم درد دل کنم؟ این غریبی... این غریبی! می‌گویند او از درِ خانهٔ آلاجاقی هم گریخته و رفته. می‌گویند رفته! اما کجا رفته؟ برای چی رفته؟ می‌گویند قهر کرده و گریخته، اما برای چی؟ چی به سرش آمده؟ اگر قهر کرده وگریخته، کجا رفته؟ به کی پناه برده؟ خاک بر سر من! او به کی می‌تواند پناه ببرد؟ به جز محلهٔ پدرش کجا را دارد؟ اما او به چادر کلمیشی‌ها برنمی‌گردد. نمی‌تواند برگردد! راه واگشت ندارد. ناچار به همین‌جا باید بیاید. ناچار است! پس چرا تا حالا نیامده؟ چرا نیامده؟ من که دارم دیوانه می‌شوم!»

قدیر، برابر ماه‌درویش، روی سکوی زیر طاق رباط نشسته بود و تسبیح می‌گرداند. نگاهش به ماه‌درویش بود و خنده‌ای زیر لبها پنهان داشت. ماه‌درویش، بی‌حسِ نگاهِ آزارندهٔ پسر کربلایی‌خداداد، چشم به راه داشت و کم‌کم آنچه را که می‌اندیشید، ندانسته، داشت بر زبان می‌آورد.

قدیر، نیشتر زبان به دُمل ذهن ماه‌درویش، برد:

ــ تا کی می‌خواهی همین‌جور بنشینی، زانوهایت را بغل بگیری و غصه نشخوار کنی، مرد؟! آخر یک کاری بکن! این که نشد روزگار که تو برای خودت درست کرده‌ای!

ماه‌درویش واپرسید:

ــ تو گفتی مادرش را همراه او دیدی؟

ــ چند بار برایت بگویم؟ تازه می‌پرسی که لَیلی مرد بود؟! خانه‌خراب، گفتم که! روزی که برای کار اجباری‌ام رفته بودم پیش ارباب آلاجاقی، شیرو را دیدم که از خانهٔ آلاجاقی بیرون آمد و با همدیگر رفتند!

ــ کجا؟

ــ این را دیگر نمی‌دانم!

ــ رفتند به محله‌شان لابد، نه؟

قدیر هیچ نگفت. ماه‌درویش، زبون‌تر از پیش، پرسید:

ــ تو می‌گویی من چه خاکی به سر کنم، پسر خداداد، ها؟

قدیر، به نرمزبانی، گفت:

ــ چه راهی جلوت بگذارم، سیدجان؟ مگر جدّت کمکت کند و زنت را به زیر سقف خانه‌ات برگرداند!

ماه‌درویش گنگ ماند. قدیر، در خموشی‌ای که فراهم آورده بود، هیزمی در اجاق افکند تا ماه‌درویش را برجلا نگاه دارد:

ــ اما همین‌جور هم نمی‌شود دست روی دست گذاشت و به امید خدا و جدّ اطهر ماند. بالاخره یک کاری باید کرد!

ــ چه کاری می‌توانم بکنم، قدیرجان؟ چه کاری از من ساخته است؟

ــ نمی‌دانم چه کاری از تو ساخته است. اما یقین دارم که یک کاری از دستت برمی‌آید... من اگر جای تو بودم، می‌رفتم و زنم را از بابقلی‌بندار مطالبه می‌کردم! یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌گفتم زنم را پس بده!... همین‌جور که نمی‌شود، آخر! آدم خرش را هم که به امانت دست کسی می‌سپارد، سالم و تندرست باید پس‌اش بدهند؛ نه؟!

ماه‌درویش سر فرو انداخت و گفت:

ــ چه حرفها می‌زنی تو، قدیر! مگر بابقلی‌بندار زن من را توی جیبش قایم کرده که با حرف من درش بیاورد و بدهدش به من؟!

قدیر گفت:

ــ چه ساده‌ای تو، سید؟! شاید هم خودت را به کوچهٔ علی چپ می‌زنی، ها؟ نکند من را خر حساب می‌کنی؟ من دارم به تو می‌گویم که بندار زن تو را از خانه‌ات آواره کرده، همو هم باید او را به خانه‌ات برگرداند. اگر بی‌جا می‌گویم، بگو بی‌جا می‌گویی! ها؟

ــ نه برادرجان، بی‌جا که نمی‌گویی.

ــ پس یک سیگاری چاق کن بکشیم!

ماه‌درویش سیگاری گیراند و به قدیر داد. قدیر سیگار را لای انگشتهای بلند و لاغرش گرفت و گرم کشیدن شد. دیگر هیچ نمی‌گفت. بدان‌حد که باید، ماه‌درویش را از دل شورانده بود. پس، از سکو برخاست، خستگی زانوهایش را در کرد و گفت:

ــ دیگر من می‌روم.

ــ به امان خدا، برادر!

قدیر در تیرگیِ پسلهٔ غروب گم شد و ماه‌درویش نشسته بر جا ماند. چنان‌که بود زانو بغل‌گرفته و، خیره به تیرگی. سگی از جلوی رویش گذشت. سگ کی بود؟ نشناخت. رو به رد قدیر گرداند. قدیر رفته بود:

«کجا رفت؟ دست کم ای کاش، او مانده بود! هر چه بود، همدمی بود. اما رفت! کجا رفت؟ چه می‌دانم! پی درماندگی خودش، لابد. اما هرکجا برود، آخرهای شب به خانهٔ خاله‌صنما برمی‌گردد. اینجا، به غیر گودالیِ خانهٔ خاله‌صنم، کجا هست که آدمهای مثل من و قدیر روزگارشان را بگذرانند؟ اما هنوز سر شب است!»

ماه‌درویش برخاست.

زنگی اگر به‌گردن شتر نباشد، وهمی درگام برداشتن آن است. گامهایی خاموش در وهم شب کویر، پیکره‌هایی تنومند، خاموش و، جنبان. کاکل کتلی در شب، در دود و مه، به تکان درآمده است. دو کاکل کتل، دو شتر، شیدا، در پناه شترهایش می‌آمد. شترها، پیش از آنکه قدم در خانه بگذارند، لب جوی به آب ایستادند. شب در

آب، آب روان شب را می‌برد. شیدا به شستن دست و روی نشست.

ـ خدا قوت، ارباب!

شیدا به صدا برگشت. ماه‌درویش بود. به انگار، جوابش داد. از پسِ رفتن شیرو، شیدا دیگر به ماه‌درویش روی خوش نشان نداده بود. شرم شیدا از ماه‌درویش و خشم شیدا به او، مانع از آن می‌شد که شیدا بتواند به مردمک چشمهای سید نگاه کند. شرم شیدا از این بود که خود به شیرو چشم داشت. و خشم شیدا به ماه‌درویش از این بود که سید نمی‌توانست از شیرو نگاهداری کند. این، البته گزنه‌ای از بهانه‌جویی در خود داشت. اما شیدا نمی‌خواست در این بهانه‌جویی خود به جد نگاه کند. او می‌رفت تا خود را برحق بنگرد. هم از این‌رو شیرو را برای ماه‌درویش حیف می‌دانست. به گمان شیدا، شیرو برای ماه‌درویش زیادی بود:

«خربوزه‌ای رسیده، پیش پوزهٔ کفتار!»

پرسید:

ـ بابام هنوز از کلاته برنگشته؟

ماه‌درویش جواب داد:

ـ اصلان هم نیامده!

شیدا گفت:

ـ برو. برو به مادرم بگو یک پیاله چای درست کند.

ماه‌درویش رفت. شترها پوزه از آب برداشتند و لفچ تکاندند. شیدا شترها را به خانه راند، چوبدستش را بیخ دیوار انداخت و روی جهازِ کهنهٔ بیخ دیوار نشست. ماه‌درویش به کار خود آشنا بود. عصر بلند، کاه و پنبه‌دانهٔ شترها را فراهم کرده بود و حالا می‌رفت تا گره سفره را بگشاید. شیدا به او گفت:

ـ حالا سیرند. باشد آخر شب.

ماه‌درویش سفرهٔ گره‌خورده را همان‌جا که بود، بیخ دیوار، گذاشت.

نورجهان به ماه‌درویش گفت:

ـ به شیدا بگو چای درست است.

شیدا به ماه‌درویش گفت که کتری چای را بیرون بیاورد. می‌نمود که شنیدن نک و نالهای مادر، در حوصلهٔ پسر نیست. ماه‌درویش کتری و پیاله و خرما را بیرون آورد

و دم دست شیدا، روی زمین گذاشت. شیدا پیاله را از چای پر کرد و، بی‌نگاهی به سید، از او پرسید:

ــ امروز هم بچه‌ها نیامده بودند پشت کار؟

ماه‌درویش گفت:

ــ بچه‌ها آمده بودند اما استادکارهاشان نبودند؛ آنها هم برگشتند خانه‌هاشان.

شیدا پرسید:

ــ از موسی هم هنوز خبری نشده یعنی؟

ــ هنوز نه.

ــ او دیگر به کدام گوری گم شده!... از شیرو هم که خبری نداری!

ــ هنوز بی‌خبرم، ارباب.

شیدا زیر لب غرید:

ــ عجب بهلبشویی شده! اصلان هم که همه را گرنگ این نامزدبازی‌اش کرده. ماده‌گاو را از سر واکردی؟

ماه‌درویش گفت که همراه مادر رفته و شیرش را دوشیده‌اند و آذوقه را هم به آخورش ریخته است:

ــ مانده بودم ببینم کار دیگری نداری که بروم.

شیدا گفت:

ــ برو! کاری هم داشته باشم، خودم هستم. برو... اما، از مالهای اربابی خبری داری؟

ماه‌درویش جواب داد:

ــ مالهای اربابی که به سر و گردن برات و بابایش سالار رزاق هستند!

ــ می‌دانستم! خیلی‌خوب، برو!

ماه‌درویش به سوی اتاقک مادر شیدا قدمی برداشت و پرسید:

ــ من دارم می‌روم، زنِ بندار کارم که نداری؟

صدای نورجهان از درون اتاق آمد:

ــ به امان خدا؛ به امان خدا!

ماه‌درویش از درِ حیاط خانه بیرون رفت.

شب. بام و در، در شب نشسته بود. آب در شب می‌خزید، ترقبیدهای درازنای جوی در شب می‌جنبیدند. صدای قدمهای ماه‌درویش در شب می‌شکست و راه به جهتی مشخص نمی‌جستند. در چمگردش کوچه، بابا گلاب پیش روی ماه‌درویش پیدا شد. سلام و دعا. ماه‌درویش از کنار او گذشت. بابا گلاب سر برگرداند و صدایش کرد:

ـ تویی ماه‌درویش؟! خودت هستی؟

ماه‌درویش واگشت و ماند:

ـ بله بابا گلاب؛ خودم هستم. سلام که عرض کردم!

بابا گلاب گفت:

ـ همین! از صدایت شناختمت. وگرنه به جا نیاورده بودمت. خوب، حال و احوالت چطور است؟ خوب و خوش و سر دماغ که هستی، ان‌شاءالله.

ـ ای... نفسی می‌آید.

ـ خوب، الحمدالله. همیشه سرکیف باشی سیدجان. همیشه زنده باشی. خداوند همیشه سرسبز نگاهت دارد و جلوی دوست و دشمن سرافکنده‌ات نکند، ان‌شاءالله. چشمهای من که در تاریکی جایی را نمی‌بینند، دیگر! خداوند به شماها سوی چشم بدهد. من دیگر عمر خودم را کرده‌ام. عمر خودم را کرده‌ام، سیدجان. آفتاب عمر من لب بام است، دیگر. باید به فکر خانهٔ آخرتم باشم، سیدجان. خداوند همه را عاقبت به خیر کند، ان‌شاءالله.

ماه‌درویش، تا خود را برهاند، گفت:

ـ خدا عاقبت همه را به خیر کند، بابا...

ـ داری می‌روی؟ می‌خواستم حال و احوال زنت را بپرسم. چطورها هست؟ بالاخره از شهر برگشت یا نه؟ خبری از او داری، نداری؟

ـ بی‌خبر نیستم، بابا گلاب. بی‌خبر نیستم.

بابا گلاب عصایش را دست به دست کرد و گفت:

ـ خوب الحمدالله. الحمدالله. هر جا هست، خداوند حفظش کند. خدا جوانی‌اش را به تو ببخشد. خداوند به پای همدیگر پیرتان کند. زن خوبی قسمتت شده، ماه‌درویش! زحمتکش، مطیع، پاکیزه‌روزگار، سر به‌راه... خداوند به همهٔ

بندگانش عمر به کمال بدهد، ان‌شاءالله، ان‌شاءالله. من که همیشه در حق بندگان خدا دعا می‌کنم. همیشه، وقت و بی‌وقت. سر نماز، صبحدم، غروب. شب و آخر شب. من دعا می‌کنم. برای همهٔ بندگان خدا، برای همهٔ مسلمانان خدا، خداوند به همهٔ بندگان عمر و عزت...

گودرز بلخی، ماه‌درویش را از چمبر دعا و ثنای باباگلاب، رهانید:

ــ باز هم که مشغول ذکر هستی، باباگلاب!

باباگلاب به سوی صدا برگشت:

ــ تویی پهلوان؟! خودت هستی؟ خدا قوت! خدا قوتت را زیادتر کند. از کجا داری می‌آیی؟ من که چشمهایم درست تو را نمی‌بینند؟ از کجا داری می‌آیی؟

ــ از بیابان، بابا...

گودرز بلخی پشته‌ای خار بر پشت داشت. باباگلاب به سوی او کشیده شد. بلخی پشت پشته را به دیوار داد و ریسمان روی سینه را کمی سست کرد. باباگلاب گفت:

ــ خداوند عمر و عزتت را بیشتر کند، پهلوان. چی با خودت آورده‌ای؟

ــ خار، بابا. خار.

ــ لابد برای تنور؟

ــ پس برای چی؟ برای مال و حشمم؟

ــ ور پشتت؟!

ــ ها بله، باباگلاب.

ــ یک چارپا می‌بردی. پهلوان! از یکی قرض می‌کردی.

پهلوان بلخی به خنده گفت:

ــ هر کسی مثل من، خودش یک‌پا چارپا هم هست، باباگلاب!

ــ دور از جان تو، پهلوان.

گودرز بلخی حرف را گرداند:

ــ لابد داری از مسجد می‌آیی، یا به مسجد می‌روی؛ باباگلاب؟

ــ نه پهلوان، در مسجد چراغ و چمنی نیست. نمازم را در خانه‌ام می‌خوانم و حالا داشتم می‌رفتم به دکان پسر بندار بلکه بتوانم چهار مثقالی چای بخرم. خدا

رونقتان بدهد. خدا نگهدار. خدا نگهدار!

باباگلاب عصازنان دور شد؛ اما صدایش به دعا همچنان می‌آمد. ماه‌درویش ندانسته و نه معلوم برای چه، به سوی پهلوان بلخی قدم برداشت. بلخی به ماه‌درویش لبخند زد و گفت:

ــ مرد پاکدلی است این باباگلاب. از روزی که یادم می‌آید، همین‌جور بوده. باطن صافی دارد... تو چطوری؟

ماه‌درویش سر تکان داد:

ــ بد نیستم!

بلخی گفت:

ــ کارگاه بندار هنوز راه نیفتاده؟ دوباره بچه‌ها صبح از خانهٔ بندار برگشتند و گفتند استاد کارهاشان هنوز نیامده‌اند. بعد از آن تو خبری نداری؟

ــ نه؛ نه.

گودرز بلخی گفت:

ــ بدجوری است. این دخترینه‌های ما عادت به کار دارند. کار که تعطیل باشد، خانه را به سرشان می‌گذارند. بالاخره قرار است چه وقت زنت بیاید؟

ــ می‌آید! می‌آید!

بلخی دیگر چیزی نگفت. حمایل ریسمان را روی سینه محکم کرد، پشته از دیوار واگرفت و پشت به ماه‌درویش، به سوی خانه‌اش براه افتاد:

ــ خدا نگهدار!

ماه‌درویش بر جا ماند؛ تنها و بی‌تکان، چیزی مثل سایهٔ خود.

ــ خشکت زده اینجا، ماه‌درویش؟

بلوچ بود؛ قربان بلوچ. از سینهٔ دیوارهٔ گودال بالا کشید، به این‌سو پیچید و کنار شانهٔ ماه‌درویش ایستاد:

ــ ها! چرا ماتت برده؟!

ماه‌درویش گفت:

ــ پهلوان بود؛ رفت!

ــ صدایش را شنیدم.

ــ باباگلاب هم بود.

ــ پرچانگی‌های او را هم شنیدم.

ــ شنیدی؟

ــ شنیدم!

ماه‌درویش رو به بلوچ کرد و گفت:

ــ قربان! آشناجان دارم از پا می‌افتم. یک‌جوری یاری‌ام کن!

ــ راه بیفت برویم، حالا.

براه افتادند. بلوچ ماه‌درویش را می‌برد. نه اینکه زیر بازویش را بگیرد؛ با نفس خود، ماه‌درویش را می‌برد. خانهٔ صنما. فرو رفتند. گودال. پرنده. خاله‌صنما. زاغی و، عباسجان. عباسجان سیگار می‌کشید. زاغی با چغوکش بازی می‌کرد. و، صنما به کار ساختنِ خود بود.

پیش از اینکه ماه‌درویش بر زمین بنشیند، صنما به او گفت:

ــ چشمت روشن، سید! شنیده‌ام زنت آمده؟

ــ زنم آمده؟! از کی شنیدی؟

ــ همین‌جور شنیدم. نمی‌دانم از کی؟

ننشسته، ماه‌درویش برخاست. کاکلهای چرک و عرقمُردش را زیر کلاه پوشاند، و به قربان بلوچ، که نگاه به او داشت، گفت:

ــ اگر نیامده باشد برمی‌گردم!

بی‌انتظار جواب، پشت خماند و از در بیرون رفت.

شیرو در به روی خود بسته بود.

ــ چی؟! منم! ماه‌درویشم. نمی‌شنوی شیرو؟ شیرو! کر شده‌ای؟ ها! چرا درِ خانه‌ام را به رویم باز نمی‌کنی؟ چی؟ نکند عقل از سرت پریده؟ دیوانه شده‌ای؟! شیرو! خفقان گرفته‌ای؟ مرده‌ای؟ در باز کن، حرامزاده! در را باز کن! من را نمی‌شناسی!... تو را به سر جدّم قسم، باز کن. بازش کن، در را! لامذهب باز کن. به جدّه‌ام فاطمهٔ زهرا من الان شنیده‌ام که تو برگشته‌ای. باز کن شیرو. من شوی تو هستم بی‌پیر!... حرامزادهٔ بی‌پدر، من شوی تو هستم. من چشمهای خودم را به راه تو سفید کرده‌ام. به جدّم سید الشهدا اگر در را باز نکنی، می‌شکنمش. گور پدر من و تو و این

خانه زندگانی اِدبار!

ماه‌درویش به‌کنج حیاط خیزگرفت، دست به دستهٔ بیل برد و به پشت در دوید. سیّد جوشی شده بود و می‌رفت تا نیش بیل را در چراکِ درگیر بدهد؛ اما پیش از آن، درگشوده شد و شیرو بر آستانه ایستاد.

چه تکیده شده بود، شیرو!

دستهای ماه‌درویش سست شدند، لرزه‌گرفتند و او، بیل را پای دیوار رها کرد و گام به سوی زنش برداشت.

ــ تو دیگر شوی من نیستی، ماه‌درویش!

ــ چی؟!

ــ برو! از این خانه برو!

ــ بروم؟!

ــ برو! یا تو، یا من.

ــ ها؟!

ــ من می‌روم!

شیرو از آستانهٔ در قدم به زیر گذاشت و به سوی در حیاط رفت.

ــ کجا؟!

ماه‌درویش بند دست زنش را چسبید، اما شیرو توانست خود را از دست مرد بکَند و از در بیرون بزند. درکوچه شیرو پا تندکرد. ماه‌درویش پا به دوگذاشت. شیرو هم دوید. هردو بی‌صدا می‌دویدند. شیرو دالان وکوچه را گذرکرد، خود را به درِ خانهٔ بابقلی‌بندار رساند و به درون گریخت. ماه‌درویش هم، در پی او، خود را به میان خانه انداخت. شیرو به اتاقک زن بندار پناه برد. نورجهان هراسناک برخاست. ماه‌درویش تسمه از کمر گشود و پیش از آنکه شیرو بتواند پناه بگیرد، بر او هجوم برد.

کار ازکارگذشته بود و زنِ دردمند توانایی آن نداشت تا دعوا را بخواباند. پس، زن و شوی؛ دوگربهٔ خشمگین، به هم پریدند. شیرو، تا میدان را بر شلاق سید تنگ کند، خود را در بغل او انداخت و ناخنها را بر صورت و گردن و گلوی سیّد به کار گرفت. سر تسمهٔ ماه‌درویش به دور دست پیچاند و سیبک زیرگلوی او را به چنگال چسبید و دندان در بازوی شوی فرو برد. تنها دست چپ و زبان سید رها بود و

می‌توانست بر سر شانه و بازوی زنش مشت بکوبد و دشنام بدهد. شیرو هم، اگر دهانش بی‌کار می‌ماند، دشنام می‌داد. هیچکدام از دیگری کم نمی‌آوردند. به زبان و به دست و به دندان، یکدیگر را می‌دریدند. زن بندار، به ناچار، بیرون دوید و فریاد کرد:

ــ همدیگر را کشتند، ای مسلمانان!

شیدا سر تختبام بود. پایین دوید و خود را به درون اتاقک انداخت و زن و مرد را، اربابانه به تشر گرفت:

ــ چه‌تان شده، شما؟!

و، بی‌درنگ، جانب شیرو را گرفت:

ــ دیوانه شده‌ای، مرد؟! دست روی زن بلند می‌کنی؟! یله‌اش ده، یله‌اش ده دیگر!

دستهای زن و مرد، یکدیگر را رها نمی‌کردند. زبانشان هم آرام نمی‌گرفت. بی‌خستگی، یکبند پدر و مادر همدیگر را می‌جنباندند.

مادر شیدا، به تعرّض، گفت:

ــ آن بیچاره‌ها، اسیران خاک را چرا در گورشان آرام نمی‌گذارید؟ چه گناهی کرده‌اند، آنها؟ آن بندگان خدا که دیگر دستشان از دنیا کوتاه است!

به حرف نمی‌شد. کاری از پیش نمی‌رفت. شیدا تنه‌اش را روی دستهای زن و مرد انداخت و آنها را از هم واکند. شیرو را به کنجی تاله داد و ماه‌درویش را از در بیرون کشاند و کنار دیوار، بیخ جهاز شتر نشاند. ماه‌درویش، بازوی راست، جای دندان شیرو را به دست چپ گرفت و فشرد، تف کرد و لب زیرین را به غیظ زیر دندان کشید و جوید. شیرو از در اتاقک بیرون آمد و از بیخ دیوار به سوی تنور کشید. پای تنور نشست و کوشید تا نگرید. زن بندار کاسه‌ای آب برای ماه‌درویش آورد و به دست او داد.

شیدا، کنار درگاهی دالان، پشت به دیوار داد و ایستاد؛ جایی در میانه. زن به کنجی و مرد به کنجی دیگر. به تن کوفته، اما به زبان همچنان رجزخوان بودند. یکی این می‌گفت و یکی آن. گاه ماه‌درویش از سر جایش خیز می‌گرفت و شیدا او را سر جایش باز می‌نشاند، و گاه شیرو دستها را بر زمین می‌گذاشت و چون گربه‌ای سر و سینه پیش می‌کشاند و قلمبه‌ای میان کلاه شویش می‌گذاشت. ماه‌درویش زنش را،

حیوانی بیابانی، ماچه‌خر و مار می‌خواند. و شیرو شویش را؛ بی‌بته، بی‌خانمان، گدای دوره‌گرد و نوکر بی‌مزد و مواجب خطاب می‌کرد:

ـ معلوم نیست پدر و مادر تو کی بوده‌اند، ناسیّد!

ـ پدر و مادر تو کی هستند، مگر کی هستند؟!

ـ آنها هر که هستند، همین‌قدر من را پس انداختند که تو را از سر خرمنها جمع کنم!

ـ تو من را از سر خرمنها جمع کنی؟! تو مثل بزغالهٔ نودندان دنبال من بع‌بع می‌کردی!

ـ من دنبال تو بع‌بع می‌کردم؟! من، دختر کلمیشیِ میشکالی، دنبال سر یک گدای بی‌تنبان بع‌بع می‌کردم؟!

ـ پس آن کی بود که به یک اشارهٔ من، از اینجا تا قدمگاه با سر می‌آمد؟ همین تو نبودی، دخترِ خانِ میشکالی؟!

ـ من بودم! باشد، من بودم! تو این‌جور حساب کن. باشد! از همین حالا به بعد نشانت می‌دهم، سیّدگدا. هنوز هم نان زحمتکشی من را می‌خوری تو، بی‌عار و دردا! تخم پای بُته، من رحمم به تو آمده بود. دلم برایت می‌سوخت، ای یتیمچهٔ بی‌پدر! ای چشم و دل‌گرسنه! تا من پیدایم نشده بود، تو یک وعده نان هم به سفرهٔ خودت ندیده بودی، ای مفتخوار. اصلاً تو سفره‌ای نداشتی! سفره چه می‌دانستی چی هست، تو! من را بگو، من سیاه‌بخت را بگو که با همچه نامردی تا حالا زیر یک سقف زندگانی می‌کرده‌ام! که دارم دهن به دهنش می‌گذارم. برادر من خشتک تو را برید، ناسید! هر کس دیگری جای تو بود خون به پا می‌کرد. یا اگر نمی‌توانست خون به پا کند، خودش را سر به نیست می‌کرد؛ گور به‌گور شده! اما تو... اما تو... غیرت نداشتی که! نان مفت که غیرت برای مرد نمی‌گذارد، که تو... آخ... کاش همان روز خودم را چیزخورد کرده بودم!

دیگر حرمتی نمانده بود، حرمتی نماند. آنچه ـ اگر ـ مانده بود هم، از میان رفت. هر که، هر چه را که از زشتی و بدی در خود داشت، بر دیگری فرو پاشید. مرد و زن، آلوده به لایه‌ای از زخم و چرک زبان بودند. چنان که پنداری قشر لزج چرکابه‌ای ولرم را بر سر و شانهٔ خود حس می‌کردند. کینه‌ای پلشت. خشمی آلوده به چرک زبان.

ماری از کینه، دم‌به‌دم، بیشتر به دلهاشان سر می‌دوانید. هر سخن، لخته‌ای خون مانده، کهنه‌شده و زهرین بود که از لب این یک برمی‌آمد یا از بیخ دندان آن یک می‌گریخت و پرتاب می‌شد.

خشم و کینه چنان نبود که این نابودی آن بخواهد. نه! هر یک در تابهٔ گدازان کینهٔ خود، خواری آن یک و خفت‌آلودی آن یک را می‌خواست. هر یک اِدبار و نکبت دیگری را می‌خواست. دل و زبان یکسره چرکزخم بود که برون می‌پاشاند. سر یکدیگر نمی‌شکستند، سرشکستگی یکدیگر به بار می‌آوردند. از این پس، روشن نبود چگونه خواهند توانست در چشمهای هم نگاه کنند! حجاب زناشویی، در چشم غیر هم، دریده بود. پسلهٔ عزت‌ها و عزیزی‌ها در لثهٔ آلودهٔ زشتزبانی‌ها پیچیده می‌شد و می‌رفت تا به گودالی گندآلود فرو بریزد. خطّی پلشت بر همهٔ درازنای زندگانی‌شان رد می‌گذاشت. و، تا کثافت را هر که از خود بشوید، کثافاتی بر هم می‌باریدند. با نوک و نیش خود، جراحات کهنه‌مانده را می‌کُلّیدند و پیش چشمهایی بیگانه بر سفرهٔ خاک می‌ریختند. و، هر چه کلیدن پیگیرتر، بوی نکبت‌زای ارواح بیمار آزارنده‌تر. در پیگیری رسوایی، خود بیشتر دچار چندش و پشیمانی و بیشتر دچار کینه می‌شدند. با هر دشنام نو، دردی کهنه را دامن می‌زدند. کوششی مرگبار در شستن پلشتی با پلشتی. حاصل آنکه، بیشتر؛ دم به دم بیشتر در بارانِ پلشتی آغشته می‌شدند و بر زمین پوده‌ای که زیر پایشان خالی می‌شد، بیشتر فرو می‌شدند و بیشتر دست و پا می‌زدند و بیشتر می‌کوشیدند تا یکدیگر را در لجنِ وهن خفه کنند.

دعوا هر چه پردامنه‌تر و هرچه ژرف‌تر می‌شد، زن و شوی بیشتر به درماندگی و خواری نزدیک می‌شدند و بیشتر به باور ناتوانی و بی‌شرمی خود می‌رسیدند و بیشتر احساس زبونی و بدبختی می‌کردند. می‌دیدند که دم‌به‌دم نابودتر می‌شوند، با این وجود انگار می‌رفتند تا به نابودی کامل وصل یابند؛ تا ورطهٔ گسیختگیِ آخرین بافتهای قدر خود. به عناد می‌کوشیدند تا امکان ناچیزترین پیوندهای میان خود را بگسلند. پرده‌ها به تمام بردرند. ناچیزترین مانده‌های حرمت را، زیر کف آلودهٔ پاپوشها لگد کنند. چندان که در سیطرهٔ وهن، هیچ یاد پاکیزه‌ای در میانه نماند. خواری بر خواری. بود و نبود، بگذار بر باد شود:

ــ نامرد! تو غیرت نداری. آبرو نداری. زن‌نگهدار نیستی. سگ گله نیستی تو،

سگ بی‌صاحبی. تو نباید به هوای من می‌آمدی. باید پی جفتی مثل خودت می‌رفتی. من همهٔ کس و کار خودم را برای خاطر تو کنار گذاشتم! خیال کردم تو مردی هستی که می‌توانی از من نگاهداری کنی. نمی‌دانستم تو این‌جور بی‌رگ و غیرت از کار در می‌آیی. تو داری من را خفّت‌کُش می‌کنی. من دارم دقمرگ می‌شوم. مایهٔ ننگ من شده‌ای تو! برادرهایم دیگر به من نگاه نمی‌کنند. بابایم، عمویم... اینها جواب سلام من را هم نمی‌دهند. همهٔ این دردها را به گُرده‌ام می‌کشم به امید اینکه مرد بالای سر خودم دارم، شوی دارم! حالا می‌بینم... شوی ندارم، تو را دارم! مایهٔ معرکه! وخیز برو خودت را با یک خر غرشمال عوض کن!

ماه‌درویش برخاست و به نزدیک در آمد، کنار شانهٔ شیدا ایستاد و به تحکّم گفت:

ـ خودت را جمع کن برویم خانه!

شیرو به سوی او سر برگرداند و گفت:

ـ خانه بیایم؟! کدام خانه؟ من دیگر اگر پایم را آنجا گذاشتم مثل تو باشم؛ از تو هم کمتر!

ماه‌درویش به جوش آمد، خودداری از دست داد، شیدا را به کناری زد و به درون جهید و پیش از آنکه شیدا به خود بجنبد، روی زن خسبید و چون سگی هار، شانه و بازو و هر جای شیرو را به دندان جویدن گرفت. چنان و چندان که شیون شیرو به آسمان رفت.

شیدا، بی‌درنگ، خود را به اتاق انداخت و کمرگاه ماه‌درویش را میان بازوها گرفت و او را واپس کشاند. اما شیرو هم بسته به ماه‌درویش واپس کشانده می‌شد و به درد نعره می‌کشید. شیدا، تا مرد را از زن وابکند، خود را میان آن دو حایل کرد؛ اما نمی‌شد که ماه‌درویش را از شیرو جدا کند. ماه‌درویش سر و پوز را بیخ گردن شیرو خوابانده و دندان به گوشت گیرانده بود و رها نمی‌کرد. شیرو همچنان زار می‌زد. صدایش جلوهٔ انسانی خود را از دست داده و بدل به زوزهٔ جانوری شده بود.

شیدا، همدرد زنی که هوسش را داشت، به دشنام و به دست می‌رفت تا چاره‌ای کند؛ اما سیّد جوشی نه گوش می‌داد و نه تن. راهی برای شیدا نمانده بود جز آنکه گلاویز شود و ضربه‌ای بزند. پس، با گره مشت، ضربه‌ای به چانهٔ سید کوبید، چنان که

قفل دندان ماه‌درویش گشوده شد. گشوده؟ نه! دندانهای سید همچنان قفل بودند و خون از پوزه‌اش می‌ریخت. شیرو دو دست روی گوش خود چسبانید و بر خاک افتاد. گوشوارهٔ زن با تکه‌ای از لالهٔ گوشش همچنان به دندان ماه‌درویش بود. تف کرد ماه‌درویش و پیش از آنکه ناچار از تحمل نگاه شگفت‌زدهٔ این و آن باشد و بماند و درماند، شانه خماند و از دهانهٔ در بیرون زد، حیاط را یکسر دوید و یکراست به کوچه رفت و با انگارِ جنایتی، خود را در شب پیچاند:

«خدا مرا نبخشد! خدا مرا نبخشد! چرا، چرا چنین کردم؟! حرمت‌شکنی چرا؟ چرا دستم را روی او دراز کردم؟ شیرو را من خیلی عزیز می‌داشتم. خیلی! رمق زندگانی من، او بود. خدایا، خدایا! او را هم تو از من گرفتی! او را هم از من گرفتند. ای خدا، ای خدا! دلم می‌خواهد مثل پیرزنها بگریم. چرا چنین شد. خدا؟ روزی که ما به اینجا آمدیم روزگارمان غیر از این بود. ما درست بودیم. دو تا آدم بودیم. مثل دو سرو بودیم. چرا این سروها شکستند، خدا چرا ما را شکاندی، چرا ما را شکاندند، خدا؟ چرا داریم ریشه کن می‌شویم؟ ریشه کن می‌شویم؟! نه، ریشه کن شده‌ایم! خراب، خراب شده‌ایم. من دارم وا می‌ریزم. واریخته‌ام. دیگر از من چی مانده؟ دلم را موریانه خورده. سرشکسته شده‌ام. آبرویم رفته. هیچ شده‌ام. مثل سایهٔ خودم. دیگر نمی‌توانم به این و آن نگاه بکنم. با خودم غریبه شده‌ام. غریبی می‌کنم. از خودم شرم دارم. بیزارم از خودم. دلم از خودم سیاه است. خدایا، مگر تا حالا من به خودم دروغ می‌گفته‌ام؟ ها، دروغ می‌گفته‌ام؟ نه! من زنم را خیلی می‌خواستم. خیلی! نمی‌خواستم؟ چرا. به جان جدم قسم که من عاشق او بودم. عاشق او هم هستم! خدایا، زنم را به من پس بده. من گناهی ندارم. من گناهی ندارم، خدا! بد کردم، غلط کردم، زنم را به من پس بده. زنم را به من پس بده، خدا!... دارم گریه می‌کنم؟! خدایا من دارم می‌گریم؟! به من رحم کن، به من رحم کن خدا! چرا... چرا با او چنین کردم؟ چرا با زنم با همسر و همبالینم چنین کردم؟! زبان، زبانم، ای کاش لال شده بود. دستم، دستم ای کاش خشک شده بود، گردنم، گردنت بشکند سید! چرا همچه کاری...»

ــ چرا سید؟!

ــ نمی‌دانم برادر، نمی‌دانم!

ماه‌درویش و قربان‌بلوچ، پایین‌دست قلعه‌چمن، بر لب جوی آب نشسته بودند.

ماه‌درویش نمی‌توانست حرف بزند و اگر کلامی بر زبان می‌آورد، کلام شکسته بود. گلویش هر کلمه را در هم می‌فشرد. هر حرف زیر دندانش جویده می‌شد؛ بی‌هویت می‌شد. قلبش می‌لرزید. تنش می‌لرزید. چشمهایش، بی‌آنکه خود آگاه باشد، خیس بودند. زبانش، خشت شده بود. خیالش، می‌دوید.

کوچک شده بود ماه‌درویش؛ کوچک و کوچک‌تر. سر را میان شانه‌ها فرو برده و تنش چمبر شده بود؛ فشرده و کوچک‌تر؛ ناچار و ناچارتر:

ـ قربان‌جان، آشناجان، دارم می‌میرم من! ورخیز و کاری برایم بکن. ورخیز، ورخیز برو زنم را از آن خانه وردار بیارش! از آن خانه من می‌ترسم، قربان‌جان. اطمینان ندارم که شیرو را شب بگذارمش آنجا بماند. از این شیدای حرامزاده، از این شیطانِ بابقلی‌بندار چشم می‌زنم. امشب بندار و اصلان هم به خانه نیستند، قربان! برو، التماس می‌کنم برو و هر جوری شده زنم را از آن خانه بیاور بیرون. هر جوری شده مگذار آنجا بماند. برو شیرو را بیاور بیرون، قربان‌جان. قربان، آشناجان...

قربان‌بلوچ را ماه‌درویش از جا برخیزاند. بیچاره و دیوانه‌وار، بازوی بلوچ را به دو دست گرفته بود و التماس می‌کرد تا او براه شود. بلوچ خود براه بود. اما پیش از آنکه رفته باشد، قدیر از پناه دیوار شکسته، سایه‌وار پیش آمد. بلوچ به دیدار او نماند و گذشت. و ماه‌درویش آمدن او را احساس نکرد. سید، بر جای خود مانده، وامانده بود.

لحظه‌هایی ـ تا کی؟ ـ همچنان ماند و پس، بر لب جوی نشست و دستپاچه، چنان که انگار می‌رود تا پنداری موذی و آزارنده را از خود بتاراند، آستینها را به وضو بر زد و دست در آب برد. شاید، نیز می‌خواست عرق و خون را از دک و پوز خود بشوید. هر چه و به هر نیّت، دست و روی شسته و ناشسته، سر برآورد و در آسمان بالای سر خیره ماند.

قدیر با خود گفت:

«بگذار ذکر خدا بگوید. دلش پُر است سیدک!»

ماه‌درویش برخاست، مسح سر و پای کشید و دست به جیب برد تا ـ شاید ـ مُهر کوچک خود را بیرون بیاورد و در تنهایی تمام، زیر آسمان بلند شب، به نماز و نیایش بایستد. ردِ همواری به ایستادن می‌بایست. پس، واگشت تا بیابد. قدیر! باز هم

قدیر؟!

«خداوندا! من رو به تو می‌آیم، اما تو شیطان را سر راهم قرار می‌دهی! لعنت بر شیطان!»

ــ با بلوچ خلوت کرده بودی، ماه‌درویش!

ــ نشسته بودیم، تو از کجا پیدایت شد؟

ــ شبهای پادشاهی من دارد می‌رسد، ماه‌درویش. زمستان رفت. من دیگر می‌توانم تا هر وقتی که دلم بخواهد بیرون از خانه بمانم و برای خودم قدم بزنم. یا هر جا که دلم بخواهد، لم بدهم. می‌توانم شب را تا صبح زیر طاق آسمان بخوابم و... تو می‌خواستی نماز بخوانی، انگار؟

ــ بله می‌خواستم نماز بخوانم. دین حق را باید ادا کرد!

ــ التماس دعا!

ماه‌درویش مهر بغلی خود را از جیب بیرون آورده بود. خمید و مهر بر خاک نهاد و زبان به ذکر گشود. اما، پیش از آنکه اقامه ببندد، قدیر گفت:

ــ با بلوچ که درددل می‌کردی، صدایت را باد می‌آورد!

به جواب، دیر شده بود. سید اقامه بست. شاید، تا نتوان آن را شکست؛ تا ناچار از گفتگوی نباشد:

ــ الله اکبر!

قدیر، خاموش و نگاه به قامت تکیدهٔ ماه‌درویش، به پشت لمید و آرنجها را ستون بالاتنه کرد. ماه‌درویش، برشی از دود، در پهنای پرستارهٔ شب به نماز ایستاده بود. خلوت بود اگر قدیر نمی‌بود، و بیابان خاموش بود اگر دَم موذی قدیر در بالهای بینی‌اش زوزه نمی‌کشید. اگر قدیر نمی‌بود، ماه‌درویش بود و شب و آب روان جوی. دلی یگانه و یکجایه می‌توانست داشته باشد ماه‌درویش. اگر قدیر نمی‌بود، بی‌خاری در چشم، می‌توانست با خدایش گفتگویی داشته باشد. می‌توانست سفرهٔ دل بگشاید و آنچه در خود انباشته بود، بیرون بریزد. می‌توانست بگرید، زاری کند و اگر شده، نعره بزند. پرس و جویی از خدا می‌داشت، اگر قدیر نبود. پرسشی که زندگانی باریک او چرا دم به دم گره درگره می‌شود؟! می‌توانست ــ حتی ــ بر خدا بشورد، اگر قدیر نمی‌بود. اما قدیر، شیطان خدا، به فاصلهٔ سایهٔ ماه‌درویش، آنجا لمیده بود و لبخند

خشکی به دندان داشت.

ماه‌درویش قدیر را نمی‌دید، نمی‌بایست او را ببیند. اما قدیر را حس می‌کرد. خدا گفته بود که هنگام نماز نباید حواس ماه‌درویش به دیگری، به قدیر باشد؛ اما بود. باور داشت که در نماز، به دیگری جز خدا توجه‌داشتن نارواست، اما او به قدیر توجه داشت. فقط هم به قدیر توجه داشت. فقط هم به او! درست اینکه زبان ماه‌درویش بنا به عادت رشته‌ای از کلمات به هم می‌بافت، اما خاطرش، ذهنش، روحش، همه به سوی قدیر بود:

شیطان! پهنای پندارش را شیطان فتح کرده بود. شیطان به جای خدا در ذهن او لانه کرده بود. قدیر خدا را از ماه‌درویش زمانده بود. ماه‌درویش از قدیر می‌ترسید. از حضور او احساس ناامنی و گناه می‌کرد. نگاه سیاه پسر کربلایی‌خداداد را چون میخ سمجی روی شقیقهٔ خود حس می‌کرد. پنداری این نگاه قدیر، همه چیز ماه‌درویش را می‌دید. او را برهنه می‌دید. بی‌رحم و گستاخ و بی‌پروا. نگاه بستانکار!

«خدایا، او از جان من چه می‌خواهد؟!»

ـ می‌دانی سید، نمازت غلط نشود، نمی‌خواهم حواست را پرت کنم. اما یک چیز را نمی‌توانم توی دلم نگاه دارم! اگر زبانت با خداست گوش‌ت با من باشد!

«الله اکبر! ـ نگاهش کن، گوش بده. از هر کلمه‌اش زهر می‌چکد! ـ اشهدُان لا اله الا الله!»

ـ بعضی چیزها هست که خوب نیست سربسته بماند. می‌فهمی که؟!

« لا حَول ولا... ـ پیرت بسوزد پسر کربلایی‌خداداد! ـ... قوّت الا بالله... پیرت بسوزد!»

ـ چون که بعدش پشیمانی سودی ندارد سید. وقتی که کار از کار گذشت، دیگر چه شود؟

«آرامم نمی‌گذارد این عقرب! ـ.. الله الصمد... لم یلد و لم... ـ می‌دانم چی به نیش دارد ـ... یولد.»

ـ آدم می‌تواند نادید حسابش کند، اما تا کی؟ خیلی بتواند، یک شب! بیشتر از یک شب که نمی‌تواند، می‌تواند؟!

«سبحان ربی العظیم و بحمده. سبحان ربی العظیم...»

ـ آدم بعدش چکار کند؟ بالاخره باید بتواند سرش را پیش دوست و دشمن بلند کند یا نه؟

«اشهدُان لااله الاالله. اشهدُان لااله الاالله!»

ـ دستپاچه نشو سیدجان. نمازت را تکمیل بخوان. وقت بسیارست. اگر می‌بینی نمی‌توانم جلو زبانم را نگاه دارم برای این است که حال و دمی قربان‌بلوچ برمی‌گردد. من نمی‌خواهم جلو بلوچ این حرفها را به تو بزنم. هر چه باشد، بلوچ غریبه است!

«کژدم. کژدم! ـ سبحان ربی الا علی و بحمده. سبحان ربی الا علی و بحمده. ـ بر شیرت لعنت!»

ـ اما بالاخره می‌گویم، سیدجان! هر چه باداباد. آدم که نمی‌تواند همهٔ حرفها را روی دلش انبار کند. می‌گویم!

ـ چی را می‌گویی تو، قدیر؟ چی را؟

ماه‌درویش اگر چه نمازش را نشکست، اما پایانش را بی‌تاب برید. شاید هم یک رکعتش را در میانه لنگانده بود؟ نه! پیش از سلام آخر، روی زانوها چرخید و به خشم گفت:

ـ بگو دیگر؛ کرم جگرخوار!

قدیر آرام گفت:

ـ جای خواهرم باشد، شیرو. حرف او را می‌خواهم بزنم. خوشنامی ندارد که زن تو، شب توی خانهٔ بندار بخوابد! آن‌هم وقتی که خانهٔ بندار این‌جور خلوت است. باز اگر شیدا در خانه نبود، چیزی. اما... من او را می‌شناسم که چه جور جانوریست!

ماه‌درویش بی‌اختیار از جا کنده شد و به سوی قدیر خیز گرفت:

ـ تو چکار به من داری پسر کربلایی‌خداداد؟! چرا دست از سر من ورنمی‌داری، تو؟ آخر رحم و مروت هم برای آدمیزاد چیز خوبیست! این چه ظلمی‌ست که به من روا می‌کنید، شماها؟

ـ حرف بدیٰ زدم؟ گوش‌ت را وا می‌جنبانم بد است؟ ها؟

ماه‌درویش به ستوه گفت:

ـ نمی‌خواهم گوشم را واجنبانی، تو! مگر من کَرم؟

ـ حالا چرا داری خودت را جر می‌دهی؟! سید ناشورا! خوبست یکبارگی سر یک حرف حقیقت که به‌ات می‌زنند تنبانت را در نمی‌آوری و خشتک به سرت نمی‌کشی!

ـ هر کاری دلم بخواهد می‌کنم. اختیار خودم را دارم. مگر من آمدم در خانهٔ تو که باهت صلاح مصلحت کنم که تو آمده‌ای داری راه پیش پایم می‌گذاری؟ آخر تو از کجا رد من را پیدا می‌کنی؟ بو می‌کشی؟!

قدیر خندید. نه چندان بلند، اما رگسوز خندید. ماه‌درویش روی پاهایش نتوانست بند بیاورد. رفت تا خود را به غیظ روی تنهٔ لمیدهٔ قدیر بخسباند، اما ناگهان احساس کرد که جرأت چنین کاری را ندارد. پس، دیوانه‌وار مشتهایش را گره کرد، به آسمان برد و بر سر خود کوبید:

ـ خدایا... خداوندگارا...

نه یک بار، چند و چندین بار مشتها را بر سر کوفت و چون تاب ماندن نیاورد، رو به درون قلعه دوید.

ـ چه می‌کنی با خودت، ماه‌درویش؟! به کجا داری می‌دوی؟ چی؟! گریه! چرا گریه می‌کنی، مرد؟!

ماه‌درویش خود را میان بازوهای بلوچ انداخت، پیشانی روی شانهٔ او گذاشت و گریه‌هایش را تمام کرد:

ـ خواری، برادر؛ خواری!

بلوچ ماه‌درویش را به کنار جوی برد و نشاند:

ـ مشتی آب به رویت بزن. آرام بگیر، آرام!

ماه‌درویش، بی‌آنکه دستی در آب برد، چشمهای خیس و بیم‌زده‌اش را به روی بلوچ دراند و پرسید:

ـ زنم چی گفت؟ ها؟!

بلوچ، به دشواری، سرانجام گفت که شیرو از خانه بیرون نمی‌آید:

ـ به او خیلی بدی کرده‌ای، سیدجان. حیف!

ماه‌درویش باور نداشت. پس، به شگفت پرسید:

ـ بیرون نمی‌آید؟! او از آن خانه بیرون نمی‌آید؟! زن من، شیرو؟! تو شیرو را

دیدی؟ خودش این را گفت؟!

ــ دیگر مپرس!

ــ نه! برایم بگو. برایم بگو. خودش را دیدی؟ ها، خودش را دیدی؟! ها، خودش را دیدی؟!

قربان‌بلوچ خاموش ماند. سایهٔ قدیر پیش خزید:

ــ خود ماه‌درویش برود درِ خانهٔ بندار بجاتر نیست؟ ها، قربان؟

قربان رو به قدیر برگشت. قدیر پی حرف خود را گرفت:

ــ تو چه می‌گویی بلوچ؟ خود ماه‌درویش برود بهتر نیست؟ من که می‌گویم خودش برود و زنش را از شیدا مطالبه کند، خیلی بهتر و بجاتر است. حالا خودش می‌داند. باشد. ها؟

جوابی به قدیر داده نشد. بلوچ سر فرو انداخت و به ماه‌درویش نگاه کرد. سید در خودش مچاله شده بود. لته‌ای کهنه که گره خورده باشد. بلوچ ــ شاید ــ گوش به او داشت تا چیزی بشنود. اما نه! ماه‌درویش بی‌جان و بی‌صدا، خمیده و نشسته و ــ پنداری ــ در خود خشکیده بود.

بلوچ نخواست تا خاموشی را بشکند. قدیر هم نماند. جایی به ماندن نیافت. گذشت و رفت. بلوچ خود را پس کشید و بیخ دیوار خرابه، بر خاک نشست:

«بگذار آرام بگیرد، سیّدک. بگذار دمی آرام بگیرد. به چی فکر می‌کند؟ نگاهش کن! چمبر شده است. انگار دیگر هیچ تکانی، هیچ حرکتی نمی‌تواند داشته باشد. نخواهد توانست داشت. جماد شده! دیگر آدم نیست، سیدک. چه بی‌کس! نگاهش کن. سی سال است انگار که مرده. که نبوده. که نیست! هست؟ آیا هست؟!»

ــ کجا می‌روی سید؟!

سید براه بود:

ــ ها؟ کجا می‌روی؟

ــ زنم. زنم، برادر!

سید می‌رفت. می‌رفت و تندتر می‌رفت. قدمهایش را آن به آن بلندتر و محکم‌تر برمی‌داشت. بلوچ فکر کرد نباید رفیقش را یکّه رها کند. می‌باید در پی او می‌رفت. در پی او رفت و نرسیده به خانهٔ بندار، به کنار ماه‌درویش رسید. پشت در خانه،

ماه‌درویش ایستاد. بلوچ هم کنار شانهٔ او ماند.

ـ خیال داری چه بکنی؟

ـ زنم! می‌خواهم زنم را از این خانه پس بگیرم!

کوبهٔ در میان پنجهٔ لرزان ماه‌درویش بود. بلوچ هیچ راه دیگری نمی‌شناخت تا بتواند پیش پای او بگذارد. کوبه سریع‌تر از خیال بلوچ به صدا درآمد. کوبهٔ در، نه مثل همیشه، که با نیرویی از خشم گداخته بر در کوبانده شد. صدای کوبه به تحکم فریاد می‌کرد که در بگشایند.

در گشوده شد. شیدا، کنار لت در، چشم در چشم ماه‌درویش ماند. بی‌سخن، اما پُرسا بود. موی سیاه و پیراهن سفید، چهره‌اش را مهتابی می‌نمود. در چشم و چهره‌اش، مهلت درنگ اگر می‌بود، رد پای نگرانی را می‌شد جُست. با این‌همه خودداری و استواری خود را از دست نمی‌داد؛ سهلست، می‌رفت تا ماه‌درویش را زیر نگاه سرد خود، درهم بشکند. هم اینکه در فرصتِ نگاه، حدّ خشم و خروش ماه‌درویش را بسنجد:

ـ خوب؟!

نه! ماه‌درویش از درون استوار نبود. حتی زبانش به سخن گشوده نمی‌شد. دمی دیگر. نه! پنداری لال شده است. تاب نگاه پسر بندار را ـ حتی ـ نیاورد. سر فرو انداخت. شکسته! شکستگی سید را، شیدا به چابکی دریافت. پس، خیره و طلبکار، صدا قرص‌تر کرد:

ـ چه می‌خواهی، نصف شب؟!

ماه‌درویش باز هم خاموش بود. چه می‌خواست؟ پنداری حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد؟

ـ ها؟! حرف بزن! نمی‌بینی که از خواب بیدارم کرده‌ای؟ حرف بزن!

ـ آمده‌ام به شترها آذوقه بدهم، ارباب!

در به روی ماه‌درویش بسته شد.

ماه‌درویش به بلوچ نگاه کرد. بلوچ نبود! ماه‌درویش به کوچه نگاه کرد. کوچه فقط ماه‌درویش را در خود داشت. کوچه خاموش و ماه‌درویش خاموش بود. پس، بلوچ کجا رفته بود؟ ناگهان کجا گم شد؟ چرا؟ نه برای اینکه نمی‌خواست، که نخواسته

بود در پیشانی شرمگین ماه‌درویش نگاه کند؟ چرا. همین بود و جز این نبود. بلوچ نخواسته بود ماه‌درویش را یکّه بگذارد. نه، بلوچ چنین آدمی نبود.

زانوهای ماه‌درویش سست شدند. احساس کرد قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. به دشواری، خود را کنار دیوار کشاند. بر خاک نشست و پشت به دیوار داد و ــ انگار ــ تا نگاه بر شرم خود ببندد، پلکها فرو بست. شب را، دنیا را هم نمی‌خواست ببیند. ردای شرم، بر اندامِ شکسته و زهر بیزاری، بیخِ دندان.

پاره‌ای لحظه‌ها چه کُشنده‌اند. کاش می‌کُشتند. نه، نمی‌کُشند. کُشنده‌اند. به دشنه‌ای آسوده‌ات نمی‌کنند. به دودِ عذاب، خفه‌ات نمی‌کنند. تا خفگی، تا مرز خفتگی می‌کشانندت و همان‌جا نگاهت می‌دارند. چنان که انگار میان آتش و دود، حلق‌آویز مانده‌ای. سینه‌ات از دود داغ پر شده است و چشمهایت ــ دو لختهٔ خون ــ در عذابِ آتش می‌سوزد:

«پس چرا نمی‌میری؟ چرا بر جا، در یک جا مانده‌ای؟ تا کی در این عذاب باید بمانی؟»

شبی دراز پیش پایت هست. شبی سنگین و غلیظ و گود. شب، بوی خفگی می‌دهد. تنگی نفس. اما تو شب را باید بگذرانی. شب را بدرانی. شب از روی شانه‌هایت می‌گذرد. اما تا بگذرد، تو چه خواهی کرد؛ ماه‌درویش؟!

«من چه خواهم کرد؟!»

پندار. فقط پندار:

«از سر شب تا به حال در خانهٔ بندار چه گذشته است؟ شیرو کجا بوده، چه کرده، چه گفته و چه شنیده؟ شیدا چی؟ او، آیا در جای خودش، مثل هر شب خوابیده بود؟ زن بندار چی؟ نورجهان شبها آسوده و آرام نمی‌خوابد. تا صبح، بارها از خواب برمی‌خیزد، آب می‌خورد و قدم می‌زند. پلکهایش خشکنایی می‌کنند. بندبند استخوانش درد می‌کند. خُلقش تنگ می‌شود. خواب و بیدار است. همه چیز را حس می‌کند. مثل روز روشن، همه چیز را می‌بیند!»

اما ماه‌درویش، گاه می‌بینی که خوابش سنگین شده باشد!

«نه، نه! به یقین، نه. یقین، نه. نورجهان با چشم باز می‌خوابد!»

آرزومند این هستی که نورجهان شیرو را کنار خود خوابانده باشد؟ ها،

ماه‌درویش؟

«آرزومند هستم و می‌دانم. اطمینان دارم. اطمینان دارم که نورجهان شیرو را یکّه نمی‌گذارد!»

شیدا چی، ماه‌درویش؟ آنکه قدیر شیطانش می‌خواند؟ او حالا چه می‌کند؟ تا حال چه کرده است؟ از حال به بعد چه خواهد کرد؟ کور بودی ببینی چگونه شکاف در را با سینهٔ خود پر کرده بود؟

«شیدا! این زلفی بی‌حیا. زبانم ببّرد که لال شدم. کاش! حرف می‌زدم. کاش! چرا نتوانستم؟ زبان من را کی بست؟ ذلیل! خدا ذلیل‌ترم کند با این دل و جرأتی که من دارم! جدّم من را نبخشد ان‌شاءالله. من رفته بودم چه بگویم و چی گفتم! رویم سیاه، چشمم کور، زبانم لال. ترسیدم! راستی ترسیدم؟! از چی ترسیدم؟ مگر او آدمخوار بود؟ خدایا، چرا این‌جور شده‌ام؟ دلم پاره شده است! میان سینه‌ام، دیگر قلب نیست؟ ای داد بر بی‌داد! داد بر بی‌داد! نفرین دارم. نفرین معصوم دارم. ببین چه به روزگارم آمده. چه! حالا او کجاست؟ شیدا، شیدا کجاست؟ چه می‌کند؟ چی به سر دارد؟ از کجا بدانم، خدا؟ از کجا بدانم چه می‌کند و چی به سر دارد؟»

کسی، سایه‌ای می‌آید؛ ماه‌درویش. قدیر یا بلوچ باید باشد:

«شیدا، به من بگو شیدا چه می‌کند؟»

شیدا، در میان شب، بر لب پایین‌ترین پله، نشسته و آرنجها را بر زانوها تکیه داده بود. شب را پیراهن سفید شیدا نشان می‌زد. گرچه پریشان و پرتشویش، از سر شب هم روی جایش غلت زده و نتوانسته بود به خواب رود، اما احساس می‌کرد کوبه بر درکوفتن ماه‌درویش خوابزده‌اش کرده است. بهانه! دلش می‌خواست این‌جور خیال کند. بهانه‌ای به دشمنی با ماه‌درویش. میدان خیال شیدا بر هر آن اندیشه و پنداری که جوانه‌ای از خصومت با ماه‌درویش می‌داشت، باز بود. هر ذره و جوانهٔ دشمنی می‌توانست به نهایت از خیالِ پسر بندار بار بردارد. به هر بهایی و بهانه‌ای می‌باید ماه‌درویش در تصور شیدا، دشمن جلوه کند! دشمنی که از او زشتی و بدی می‌روید؛ که زشتی و بدی از او روییده است. گزکی تا شیدا بتواند در ذهن خود بر شمایل ماه‌درویش سیلی بزند. تا بتواند بر او بتازد. نشانه‌ای تا شیدا را بیشتر برزخ کند. ریشه‌ای، رگه‌ای تا بتواند از ماه‌درویش بدش بیاید، بیزار بشود. چندان که جای هیچ

رحم و شفقتی در دل، نماند. چندان بیزار که دل‌آسوده بتوان چپاولش کرد. که بتوان روحش را ــ همان‌چه را که مانده ــ در هم مالاند. چندان که بتوان او را کُشت. که بتوان ماه‌درویش را در خاطر خود، به قتل رساند:

«مردکهٔ دیوث! انگار زنکه را به اسیری گرفته! هیچی به‌اش نمی‌گویی، خودش را نجس نمی‌داند! ناسیّد رذل. یک بار دیگر اگر دست روی زنکه دراز کرده بود، چنان می‌خواباندم بیخ گوشش که صدای مس بکند! خودش می‌داند که من پسرِ شمرم، پسرِ بابقلی‌بندارا! چه خیال کرده؟! حالا دیگر به بهانهٔ آذوقه شترها می‌آید در خانه را می‌زند و من را از زیر جایم بیرون می‌کشد، بدریش! تازه، کارهای دیگرش چی؟ آن چه‌جور عگال به پای شتر بستن است؟! آن‌هم شد آذوقه‌دادن؟! از سر سیری کار می‌کند. یا اینکه تیرش کرده‌اند با ما دشمن بشود. با چه غیظی لنگ گیوه‌اش را برای مرغ زیره‌ای پراند؟ مگر آن مرغ چه گناهی کرده بود؟ فقط یک کمی کاه‌های سفره را پشال پشال کرده بود. همین! اگر تخت گیوه به گیجگاه مرغ خورده بود که در دَم مرده بود! آن‌هم از شیر دوشیدنش. هنوز سینه‌های گاو پر از شیر هستند که سید خدانشناس گوساله را به زیر شکم گاو سر می‌دهد. دلش که نمی‌سوزد! مادر من هم که دیگر حوصله برایش نمانده. همینست که روز به روز شیر گاو کمتر می‌شود. وقتی هم که با میل و رغبت به سینهٔ گاو دست نمالی که حیوان شیر پایین نمی‌دهد! با حیوان باید مهربان بود. اما این سید بی‌رحم، دلش کی به حال حیوان می‌سوزد؟ فقط به فکر کار و بار خودش است. هر چی هم به گوشش می‌خوانی، نمی‌شنود. تازگی‌ها سر به‌هوا شده. لابد شکمش سیر شده که جفتک می‌اندازد؟! باشد، تا امروز من هوایش را داشتم، نمی‌گذاشتم پدرم دست رویش بلند کند؛ اما از حالا می‌دانم چکار کنم! این سید گدا لیاقت گذشت را ندارد. مستوجب دشنام و بددهنی‌ست. تابع ظلم است! دیوث قرمساق. من هم هرچه از دستم وربیاید، هرچه که از آن بدتر نباشد، در باره‌اش روا می‌کنم. به همچین نمک‌نشناس‌هایی رحم نباید کرد. ناسید!»

گرچه نه‌چندان موجه، اما شیدا از گیر خود بدر آمد.

برخاست و به سوی اتاقک مادرش رفت و گوش بر در گذاشت. صدا، صدای بیداری نبود. بازگشت. شترها خوراژ می‌کردند. بی‌صدا، به پناه در حیاط رفت و گوش ایستاد:

«ماه‌درویش رفته؟ نرفته؟ مانده یا رفته؟ گور پدرش! بماند یا برود، گُه کی را می‌تواند بخورد؟! مردکهٔ دیوث! زنکه را به اسیری گرفته!»

درنگی نه‌چندان کش‌دار. واگشت:

«اگر شیرو درِ کارگاه را به روی خود بسته باشد، چی؟»

نه، نبسته بود. شیدا به نرمی دست بر درگذاشت و به گودال کارگاه وارد شد. بوی نخ و نا و رنگ به دماغ می‌زد. پردهٔ تیرگی، پیش چشم. دمی تأمل. نه، شیرو نخوابیده بود. روی تشکچه‌ای، پای دار قالی نشسته و موی از زیر چارقد رها کرده بود و دست روی گوش خود خوابانده بود.

شیدا در را پشت سر خود بست و لحظه‌ای، درِ بی‌تابی تمام، سر جا ایستاد. شیرو به او نگاه هم نکرد. نگاه، اگر نگاهی باشد، از تاریکی برمی‌گذرد. اما شیرو سر و روی در انبوه موی گم کرده بود. شیدا خواست حرفی بزند، اما زبان و دهانش مثل کاه خشک شده بودند. همچنان ایستاده ماند. امید آنکه شیرو نگاهی بر او بگرداند. اما نه، شیرو گرفتار خود بود. مانده و درماندهٔ تار و پود درون خود. می‌گفتی کسی در میان نیست. هیچکس، هیچکس را نمی‌دید، یا نمی‌خواست ببیند.

شیدا گفت:

ـ آمدم!

شیرو، بی‌آنکه سوی نگاه از زمین بردارد، گفت:

ـ می‌دانستم!

شیدا با خود گفت:

«لبخندی هم نزد! نه. چرا لبخند نمی‌زند؟»

ـ از خوابت انداختم؟

ـ نه!

ـ دردِ گوش‌ت آرام گرفت؟

ـ نه!

ـ خودت چی؟!

شیرو به شیدا نگاه کرد و گفت:

ـ دلم می‌خواهدت، اما نه حالا. نه این‌جور!

شیدا با خود گفت:

«لبخندی هم نمی‌زند! لبخندی هم نمی‌زند!»

«لبخند می‌زد. پیش از این به روی من لبخند می‌زد و گیس‌های قلندری من را به انگشتهایش می‌پیچاند. گیس‌هایم آن روزها براق بودند. پاکیزه بودند. شیرو خودش بر گیس‌هایم چنگ می‌زد و می‌شستشان. چه مهربان بود، شیرو! چرا او را از دست دادم؟ حالا، از حالا به بعد به روی کی لبخند خواهد زد؟ موی که را خواهد شست؟ من چه خواهم کرد؟ فردا، من چه خواهم کرد؟ خوا توانستم از قلعه‌چمن بروم؟»

ـ ها آشنا، بلوچ؟

بلوچ گفت:

ـ ورخیز برویم بخوابیم، برادر. شب رفت!

ماه‌درویش به بلوچ جوابی نداد:

«شب، امشب به این آسانی‌ها نمی‌رود! نه، نمی‌گذرد شب. نمی‌گذرد. بگذارم نشسته باشم، آشناجان. امشب من زمینگیر شده‌ام. زمینگیر شده‌ام، آشناجان. من را به حال خودم واگذار، بلوچ!»

بلوچ باز گفت:

ـ چه خیالی داری ماه‌درویش؟ نمی‌خواهی ورخیزی برویم؟ آخر، ثمرش چیست اینجا نشستن؟ وقتی نمی‌توانی حرفی بزنی، بمانی چه ثمر؟!

ماه‌درویش به خود گفت:

«چه ثمر! چه ثمر! اما دل از شیرو نمی‌کنم. نمی‌توانم.»

«شیرو! این شیروست، شیرو، و من! من و شیرو، فقط!»

شیرو دست به گزن برد و گفت:

ـ جلوتر میا پسر بندار! جلوتر میا!

شیدا سر جایش ماند و گفت:

ـ گمان می‌کردم من را می‌خواهی!

شیرو گفت:

ـ می‌خواهمت. آن‌قدر می‌خواهمت که می‌توانم بکشمت!

شیدا گفت:

ـ هر چموشی را من رام کرده‌ام، شیرو!

شیرو گفت:

ـ مخواه که از تو بیزار بشوم، شیدا! بگذارم به حال خود باشم.

ـ بروم یعنی؟

ـ نه! بیا، بیا پیشم بنشین!

شیدا، چنان که افسون‌شده‌ای، پیش رفت و نشست:

«حالا چی؟ حال چه خواهد کرد، شیرو؟»

شیرو گفت:

ـ بگذار کاکلت را نوازش کنم، کاکلت را!

شیدا سر به دستهای شیرو سپرد. و شیرو دست در موهای شیدا بُرد:

ـ می‌خواهمت، شیدا. خیلی می‌خواهمت!

شیدا، که نفسش داشت بند می‌آمد، به سختی گفت:

ـ پس چرا مانعم می‌شوی، شیرو؟

ـ این‌جور نه. این‌جور نمی‌خواهم. این‌جور ذلّت است. من عشق را ذلیل نمی‌خواهم.

ـ من عطش دارم، شیرو!

ـ نه! نه! این گزن هنوز دست من است، شیدا!

ـ تو راستی می‌توانی من را بکشی؟!

ـ می‌توانم و می‌کشم، به موی برادرم قسم!

شیرو پنجه از موی شیدا کشیده بود. فاصله‌ای در تاریکی، میان زن و مرد.

شیدا، این جوانی که خود را پسرِ شمر می‌شمرد، در مهار نیرویِ دختر بلقیس به برهٔ بی‌آزاری بدل شده بود و می‌رفت تا برای کوچک‌ترین حرکت و کلام خود، رخصت بخواهد:

ـ حالا چکار بکنم؟!

«چکار می‌توانم بکنم، خدا؟!»

صدای ماه‌درویش؛ صدا نه، زوزهٔ ناگهانی ماه‌درویش بی‌پروا به آسمان بلند شده بود:

ــ چرا آزارم می‌کنید، خدانشناس‌ها. چرا سوزن به قلب من فرو می‌کنید، کافرها! چرا دست از سر من غریب برنمی‌دارید شماها؟! ای خدا... دست من را بگیر!

سید مندیل از سر برداشت و بر زمین کوفت و با هر چه خشم آن را لگدمال کرد و زبان دشنام به خود گشود:

ــ کلاه دیوثی سرم گذاشته‌اند، خدا! سر من دیوث را در گور کن، خدا! خدا... خدا... خدا...!

پهلوان بلخی پیش آمد، بازوی سید را گرفت و گفت:

ــ نصف شبی چرا عربده می‌کشی، سیدجان؟ می‌خواهی همین نصفه آبرویت هم برود؟ جلوی خودت را بگیر، مرد!

قدیر هم پی حرف گودرز بلخی را گرفت و گفت:

ــ حرف من هم همینست. داد و فریاد که فایده ندارد! آن‌هم وقتی که خود بابقلی‌بندار به قلعه نیست!

ماه‌درویش به روی قدیر جیغ کشید:

ــ تو چیزی به من مگو، پسر خداداد! نمی‌خواهم تو چیزی به من بگویی. نمی‌خواهم تو راه جلو پای من بگذاری. حالی‌ات شد؟ تو هنوز کینهٔ شترهایت را به من داری. خیال می‌کنی من آنها را با حیله از دست بابای تو در برده‌ام. اما قسم به همهٔ امامها، پدرت خودش آنها را به بندار فروخت. اگر مسلمانی که باورکن و دست از سر من وردار!

ماه‌درویش را که گویی بر آتش افتاده بود، قربان‌بلوچ میان بازوهای خود گرفت و تا او را آرام کند، گفت:

ــ نصف شب است مرد، مردم خوابند!

ماه‌درویش که دیگر تاب از دست داده بود، فریاد کرد:

ــ خواب هستند که باشند! بگذار بیدار شوند. بگو بیدار شوند. آهای... مردم! بیدار شوید، برخیزید و بیرون بیایید. بیرون بیایید. همه‌تان بیرون بیایید و ببینید که

زنم را از من گرفته‌اند! آهای... مردم، من زنم را می‌خواهم! من زنم را می‌خواهم! او زن شرعی من است. شیرو! دخترِ کلمیشی میشکالی. قبیلهٔ بی‌اسم و رسمی نیستند، بابا! زن من نباید توی خانهٔ اجنبی بخوابد. این حکم پیغمبر خداست! من زنم را می‌خواهم، مردم. من زنم را می‌خواهم!

تک و توکی مردم، و پیش از همه سید تلفنچی و بعد از او باباگلاب به کوچه در آمدند. قربان‌بلوچ سید دیوانه را همچنان میان بازوهای خود نگاه داشته بود و ماه‌درویش یک‌صدا فریاد می‌کشید و می‌کوشید تا از حلقهٔ بازوهای بلوچ بدر رود. بلوچ نه‌چندان به دشواری، می‌توانست ماه‌درویش را همچنان نگاه بدارد. اما در گمان غیر، تا این آتش درگرفته فرو ننشیند، چاره‌ای می‌بایست. پس، پهلوان‌بلخی و قدیر میانجی شدند و ماه‌درویش توانست از دست بلوچ برهد. رهید و به تاخت خود را بر درِ خانهٔ بندار کوبید. نه یک بار، که چند و چندین بار:

ـ زن من را بدهید، باباجان! زنم را بدهید. زنم!

قربان‌بلوچ خیز برداشت تا بار دیگر ماه‌درویش را وابگیرد؛ اما بلخی و قدیر بازوهای بلوچ را گرفتند و او را پس کشیدند:

ـ چکارش داری مرد؟ بگذار زنش را از خانهٔ اجنبی بیرون بیاورد!

در فریادهای بی‌امان ماه‌درویش در گشوده شد و شیدا، پیشاپیش مادرش، میان درگاه ایستاد. ماه‌درویش در نگاه مردمی که بر بامها برآمده و کم و بیش کوچه را پر کرده بودند، رو در روی شیدا که قرار گرفت، به عادت بیمی که در او لانه کرده بود، دمی خاموش ماند. اما به زبونی خود مهلت نداد و پیش از آنکه شرم و بیم بر روحش چیره شود، خود را بی‌پروا به میان حیاط انداخت و تا شیرو را بیابد، به هر سوی تاخت.

قدیر، که نرم به کنار شانهٔ شیدا خزیده بود، بیخ گوش او گفت:

ـ اگر بندار بود، سید صد سال هم همچه جرأتی نداشت که این‌جور رسوایی بار بیاورد! جرأت داشت؟

شیدا، پیش از آنکه قدیر لب فروبندد، به سوی ماه‌درویش دوید و دم در زیر ـ زمین کارگاه جلوی او را گرفت:

ـ ها، سیدا کجا می‌برندت؟! هار شده‌ای؟!

سید جیغ کشید:

ـ چرا زن من را به زور اینجا نگاه داشته‌ای، تو؟!

مردم، و پیشاپیش همه، سید تلفنچی به حیاط خانهٔ بندار پا باز کردند و طولی نکشید که ماه‌درویش و شیدا در میان جمعیت قرار گرفتند. یکی به دوی شیدا و ماه‌درویش همچنان ادامه داشت و دمادم اوج می‌گرفت:

ـ صدایت را بیاور پایین، سید!

ـ صدایم را بیاورم پایین؟! یعنی خفه بشوم؟ من زنم را می‌خواهم. شیرو مزدور شماست، اما زن من است! شرم و حیا کجا رفته؟ تو، پسرک...

صدای سید واپس کوفت. چون دست جوان و پرضرب شیدا در هوا چرخید و بر دهان سید کوبیده شد:

ـ مردکهٔ قرمساق، المشنگه راه می‌اندازی! برو بیرون از خانه، سگ سید! برو بیرون!

سید دست بر دهان خونین چسباند، زانوهایش کمی خم شدند و به ناله گفت:

ـ چرا می‌زنی، ارباب؟! من زنم را از تو می‌خواهم، تو به من شپات می‌زنی؟!

شیدا به مردمی که گوشه و کنار، کنار جهاز و کوهان شترها، به تماشا ایستاده بودند، نهیب کرد:

ـ همین را می‌خواستید تماشا کنید؟ خوب، حالاکه دیدید بروید بیرون! بروید بیرون، دیگر!

مردم تک و توک بیرون رفتند. اما برخی همچنان ایستاده بودند. شیدا در یورشی که به جمعیت بُرده بود، سینه در سینهٔ گودرز بلخی قرار گرفت و نتوانست بگذرد:

ـ تو چرا ایستاده‌ای؟ شرنگ است؟!

گودرز بلخی، لبخند خشکی بر لب، گفت:

ـ من هم می‌روم، پسر بندار. اما هیچ زده‌ای بی‌خورده نمی‌ماند!

گرچه چانه در چانهٔ گودرز گذاشتن به سود نبود، اما شیدا ـ اگر نگاهش روی صورت لالا خشک نمی‌شد ـ شاید بلخی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. قدیر کنار شانهٔ لالا ایستاده بود و لبخندی به دندان داشت. شیدا دمی نتوانست از جا بجنبد.

واخشکیده ماند. لالا پشت کرد و بیرون رفت. قدیر هم رفت. پهلوان‌بلخی و باباگلاب هم رفتند. سید تلفنچی هم رفت. دیگران هم یکایک رفتند. تنها شیدا ماند و ماه‌درویش و قربان‌بلوچ که بالا سر ماه‌درویش ایستاده بود.

شیدا به بلوچ گفت:

ــ ببرش دیگر، مانده‌ای که چی؟!

بلوچ زیر بازوی ماه‌درویش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و رو به در برد. ماه‌درویش، پیش از اینکه از در بیرون برود، سر برگرداند و گفت:

ــ شیرو، ارباب! شیرو کجاست؟!

بلوچ ماه‌درویش را به کوچه کشاند و شیدا در را به روی کوچه بست:

ــ عجب شب نحسی!

مادر کنار شیدا بود:

ــ نگفتم، از اول نگفتم مگذارش اینجا بماند؟ گفتم! دندان جرّاندم، دندان جرّاندم...

شیدا جواب نداد. مادر به اتاقک خود رفت. شیدا بی‌تاب به زیرزمین دوید. شیرو همچنان نشسته بود. شیدا گفت:

ــ ورخیز برویم خانه‌تان!

شیرو سر برآورد و نگاهش کرد:

ــ حالا ؟!

شیدا، چنان که انگار بریده باشد، سر جا، روی پله نشسته شد. لحظه‌ای طولانی هر دو خاموش ماندند. پس، شیدا گفت:

ــ چه بکنم من؟

شیرو گفت:

ــ برو! برو بگذار به حال خودم باشم!

شیدا برخاست و پیرانه از پله‌ها بالا رفت و میان حیاط ایستاد. دیگر نمی‌دانست چه باید بکند؟ نمی‌دانست رو به کدام سوی برود. شترها چه بی‌خیال خوراژ می‌کردند!

«ماه‌درویش و بلوچ کجا رفته باشند خوبست؟!»

شیدا، بی‌آنکه خود بداند چرا، از در بیرون رفت و پا به پای جوی آب براه افتاد. آن‌سوتر، بلوچ و ماه‌درویش سینه‌کش گودال گلخن را پایین می‌رفتند. شیدا بر لب گودال ایستاد و دو مرد را که انگار درهم فتیله شده بودند و شیب گودال را فرومی‌خزیدند به نظاره گرفت. شیدا به رد ایشان در شیب گودال سرازیر شد. کنار درِ کوتاه گلخن، بازوی ماه‌درویش را گرفت و او را به سوی خود گرداند. ماه‌درویش مبهوت و بیم‌زده به شیدا نگاه کرد. قربان‌بلوچ، ناآگاه به آنچه می‌بایست روی بدهد، خود را آمادهٔ میانجی می‌کرد. درنگ شیدا، اما کش پیدا کرد. انگار چیزی داشت بگوید که در گلویش گیر کرده بود. ماه‌درویش هم در خود تلاشی به یافتن کلامی داشت، اما گیر بود. آنچه بیش از همه ماه‌درویش را به شگفت واداشته بود، حضور ناگهانی شیدا بود:

«او دیگر چه می‌خواهد؟»

ـ زنت رفته میان کارگاه و در را روی خودش بسته، سید! من او را به زور توی خانه‌مان نگاه نداشته‌ام... یکی هم... اینکه دست رویت بلند کردم، دست خودم نبود. به جدت قسم... من همچو قصدی نداشتم. نمی‌خواستم برنجانمت. نفرینم مکن. نه، نمی‌خواهم سید اولاد پیغمبر پشت سرم آه بزند. نفرینم مکن، سید. من هنوز جوانم. من...

شیدا، گفته و ناگفته، حرفش را برید و سربالایی شیب گودال را پیش گرفت. ماه‌درویش همچنان مانده بود و نگاه می‌کرد. شیدا، به لب گودال که رسید، واگشت و به ته گودال نگاه کرد. ماه‌درویش از پیش و قربان‌بلوچ در پی او، سینه‌کش گودال را بالا می‌آمدند.

شیدا رد نداد و پیش از آنکه ماه‌درویش و قربان‌بلوچ به لب‌گودال برسند، خود را در شب کوچه گم کرد:

«امشب چپاو به گله است! پس، لالا باید یکّه به خانه باشد.»

بود. لالا به خانه بود. اما درِ خانه به روی خود بسته بود.

شیدا، به عادت همیشه، دست به شکاف در برد و زنجیر از زلفی بیرون آورد. در آرام گشوده شد و جوان پا به درون گذاشت. به صدای درِ حیاط، لالا از درِ اتاق بیرون آمد و زیر طاق ایستاد. بدین بی‌پروایی، به جز شیدا که می‌توانست باشد؟!

«بگذار بیاید! زیر آسمان که نمی‌شود شر براه انداخت. در و همسایه خبردار می‌شوند. پس بگذار به زیر سقف خانه بیاید!»

تا شیدا به زیر طاق برسد، لالا به درون خزیده و کنار لامپا ایستاده بود. شیدا لبخند سوخته‌ای بر لب داشت، اما لالا بی‌هیچ نشانی از رضایت، خشک و منتظر ایستاده بود. یکدیگر را خوب می‌شناختند. شیدا به زیر سقف خزید. لالا به سوی او ـ انگار ـ قدم برداشت، اما نه چون همیشه به پیشواز، بلکه از کنار شانهٔ شیدا به سردی گذشت و درِ اتاق را بست. کرسی لالا، کنار دیوار بود. شیدا بر کرسی نشست و پا روی پا انداخت. بی‌گمان، تا لالا لب به سخن بگشاید. اما لالا ناگهان، گربه‌وار، خیز برداشت و خود را به روی شیدا پراند و چنگول‌هایش را به یقهٔ پسر بندار بند کرد و تخت شانهٔ او را به دیوار کوفت:

ـ حرامزادهٔ کس‌دزد، حالا دیگر زیر پای هر شاشویی می‌نشینی! به خیالت در این قلعه می‌شود خشک و خِپنَه کاری کرد؟ می‌شود مفتی‌مفتی زن مردم را به زیر ران کشاند؟ گیرم بتوانی، مگر من اینجا مرده‌ام؟! خشتک آن زنکهٔ ایلی را می‌کشم به کله‌اش، من! حالا دیگر محضِ گُل روی او برای شویش شاخ شانه می‌کشی؟! هه! که شیرو پایش را روی پلاس من درازکند و من هم بایستم و نگاهش کنم؟! نه! پایش را روی بد پوست خربوزه‌ای گذاشته. من آتش به پا می‌کنم! من که دیگر آب از سرم گذشته. حالا چه یک قد و چه صدقد! به خیالتان رسیده؟ رسوایی به پا می‌کنم. من آن شیروی نازنین‌ات را پشت‌ورو سوار خر سیاه می‌کنم و از قلعه‌چمن بیرونش می‌اندازم. اگر همچو کاری نکردم، مثل همو باشم. پتیارهٔ لوند! توی بی‌غیرت را هم همین‌جور. من را تو بازی می‌دهی؟!

مچ فربهٔ دستهای لالا را شیدا چسبیده بود و می‌رفت تا به خنده و بذله گویی خشم زن را خنثی کند. اما لالا آرام نمی‌گرفت. شیدا رفت تا در زن بپیچد، اما لالا پنجه در کاکل او انداخت و سرش را فرو کشید. شیدا به نیم‌فریادی خواست که لالا به حرفهایش گوش بدهد؛ اما لالا رام‌شدنی نبود.

ـ برایت نقل می‌کنم، مویم را کندی بی‌مروت!

ـ نمی‌خواهم برایم نقل کنی، بی‌غیرت!

ـ راستش را می‌گویم به تو، جان پدرم.

ـ نمی‌خواهم راستش را بگویی، گُه به ریش پدرت! دستت را به من نزن! پایم را یله ده. دیگر خبری نیست، شازده! دیگر نمی‌گذارم دستت به من برسد. برو وردل همو زنکهٔ ایلی. دیگر گوشه‌اش را هم نشانت نمی‌دهم. بگذار چشمهایت در بیاید. بگذار له‌له بزنی. برو دنبال همو شاشو!

لالا یکریز می‌گفت و مشت و تپ بر سر و کلهٔ شیدا می‌کوفت. شیدا همچنان به خنده و شوخی برگزار می‌کرد. همین، شاید لالا را بیشتر برمی‌انگیخت. چندان که پنجه در کاکل شیدا انداخت و او را خمیده خمیده به دمِ در کشاند، لتَ در را گشود و بیرونش انداخت:

ـ برو! برو دیگر نمی‌خواهم شکلت را ببینم!

تازه، شیدا داشت باورش می‌شد که رفتار لالا با او شوخی نبوده است. این بود که، وقتی خود را پشت درِ بسته دید، ناگهان یخ کرد. دمی ماند و پس، براه افتاد. به پشتِ درِ حیاط که رسید، صدای درِ اتاق برآمد. لالا از در بیرون آمده بود:

ـ برگرد! شیدا، برگرد. شیدا!

شیدا زنجیر درِ حیاط را از زلفی بیرون آورد.

ـ شیدا، شیدا برگرد!

شیدا پا از در به کوچه گذاشت.

ـ شیدا... شیدا!

شیدا در را پشت سر خود بست. لالا دیگر صدایش برید. به اتاق رفت و در به روی خود بست و پشیمان از زیاده‌روی در کار خود، تن بی‌کارمانده‌اش را روی لحافها انداخت و روی در بالش خواباند تا واگویه‌ها و ـ شاید ـ گریه‌های خود را نشنود.

شیدا، شکسته و خسته، در کوچه رها شد. از درون واریخته بود. نمی‌دانست چه بکند و کجا برود؟ دلش او را به هیچ کجا نمی‌کشانید. بیزار می‌نمود. بیش از هرچه، بیزار از خود. انتظار هرچه را، جز این، داشت. رمقی برایش نمانده بود، وگرنه از چنان نفرتی سرشار بود که بتواند پیشانی خود را به دیوار بکوبد.

سایهٔ قدیر، سایهٔ خاموش قدیر، از بیخ دیوار پیش می‌خزید. بی‌گمان، قدیر هوای لالا را در سر داشت و به سوی خانهٔ چپاو می‌رفت. اما شیدا بیش از آن در خود پیچیده بود که بتواند سر برآورد و با پسر خداداد رویاروی شود؛ آنهم وقتی که قدیر

خود راغب‌تر است بی‌کلامی از کنار شیدا بگذرد.

«بگذار بگذرد. بگذار برود. می‌دانم. می‌دانم!»

نفرت. وجودی یکپارچه نفرت. چیزی که بر روح سنگینی می‌کرد. جوانی:

دنیا اگر به کام نیست، گو سرنگون شود!

سرانجام، شیدا خود را جلوی در خانه‌شان یافت. خستگی بی‌حد او را سوی رختخواب می‌کشاند؛ نه پروای کار فردا. باید می‌رفت و می‌افتاد. هرگز شیدا خود را بدین خستگی نیافته بود.

ـ سلام، ارباب!

قربان‌بلوچ بود که بالای سر ماه‌درویش، کنار درِ خانهٔ بندار نشسته بود. ماه‌درویش، سگی خانگی را مانند، سر به جرز دیوار تکیه داده و خفته بود. و بلوچ، چنان که به تیمارداری بیماری، کنار رفیقش نشسته بود و سیگار می‌کشید. شیدا، بی‌جوابی به سلام بلوچ، نگاهشان کرد و پا به حیاط خانه گذاشت.

شترها، چه آرام خوراژ می‌کردند!



ـ شیداخان، شیداخان. ارباب، آفتاب بالا آمده. نمی‌خواهی شترها را به صحرا ببری؟

ماه‌درویش بود.

شیدا خسته و تن‌کوفته، بیزار و خواب‌آلوده به تختبام آمد و نگاه کرد. ماه‌درویش سفرهٔ نان و کوزهٔ آب را کنار چوب و توبرهٔ شیدا آماده گذاشته و خود میان حیاط، پی ریزه‌کاری‌ها به چرخ و تاب بود. ماه‌درویش نمی‌توانست به شیدا نگاه بکند، شیدا نیز آسوده‌تر بود که بی‌نگاه به ماه‌درویش، شترها را بهانه کند و زودتر از خانه بیرون برود.

پس، پایین آمد و تا ماه‌درویش خود را در انبار سرگرم کاری ـ شاید هیچ‌کاری ـ کرده بود، دست و روی شست و رفت کفش و کلاه کرد، تسمه را به کمر بست و چوب و توبره‌اش را برداشت و شترها را از در بیرون برد.

ماه‌درویش درِ حیاط را پشت سر شیدا بست و برگشت تا پلوک و پشکل شبانهٔ شترها را جمع کند، به پشت‌بام ببرد و زیر آفتاب بگستراند. این کار هرروزه، چندان

نمی‌پایید. اما حال که بندار نبود، ماه‌درویش می‌توانست دور از چشم او، به اختیار خود کار کند و هر چه می‌خواهد، لنگرش بدهد.

نورجهان زن بندار، نرم‌نرم از اتاقکش بیرون می‌آمد تا به کارگاه برود و کم‌کم گرد و غبار از روی کار بروبد. حالا که شیرو آمده بود، پیش از آنکه زیر تشر بابقلی‌بندار کار از سر گرفته شود، خود آنها می‌بایست کارگاه را براه بیندازند. نورجهان به سوی کارگاه پا کشید و قدم در سراشیب پله‌ها گذاشت.

ماه‌درویش پلوک‌ها را میان سنگاویز جمع کرد، آن را به گوشه‌ای گذاشت تا بعد به پشت بام ببرد. پیش از این کار، بهتر آن دید که کار هرروزهٔ شیرو را هم انجام بدهد. پس، آفتابه را از کنار دیوار برداشت، از آب جوی پرش کرد و آورد، سرتاسر حیاط را آب پاشید و رفت تا جاروب را از انباری بیاورد:

«چه می‌شود کرد؟ بگذار چند روزی، تا گوشش بهتر نشده، من به جایش کار بکنم. اما اگر بتوانم او را به خانه ببرم که دیگر نورعلی‌نور می‌شود. در خانه که باشد، آنجا بوی زندگانی می‌گیرد. این‌جور مثل مسجد است. خود زن هم وقتی پایش از خانه بریده شود، کم‌کم لاقید می‌شود. از یاد می‌برد که خودش هم خانه و کاشانه‌ای دارد. حکم میش قسر را پیدا می‌کند. مخصوصاً که بی‌اولاد هم باشد.»

ماه‌درویش جارو کشیدن حیاط را تمام کرد. جاروب را به کُنجِ دیوار تکیه داد و سنگاویز پر از پلوک را برداشت و به آغل ماده گاو رفت، تپاله‌های گاو را هم روی پلوک‌های شتر چسباند، سنگاویز را بغل زد و روی کنارهٔ تنور گذاشت.

بارِ تر، سنگاویز را سنگین کرده بود. این بود که ماه‌درویش می‌باید بالای تنور بایستد و آن را بردارد، روی لبهٔ دیوار بگذارد و بعد از آن خود را به بام بکشد و میان دو شیبِ گُنبدی بام آغل، در سینهٔ آفتاب خالی کند و دست به کار قاطی کردن پلوک و تپاله‌ها بشود و بعد آنها را به صورت چونه‌هایی گِرد درآورد.

ماه‌درویش تپاله‌های سنگاویز را میان عَلقَر بام خالی کرد، به لب بام آمد و سنگاویز خالی را به دست زن بندار داد و تغار آب را از او گرفت و برگشت و پای کارش نشست. آستینها را بالا زد، کاه و آب و تپاله‌ها را در هم خمیر کرد و بعد، تکه تکهٔ خمیر را با دقت و حوصله به صورت چونه‌هایی درآورد و یکایک، کنار هم به ردیف، چون زگیل‌هایی روی سینهٔ گِرد گُنبدی بام چسباند تا در آفتاب بخشکند.

سوخت زمستانه.

ماه‌درویش با ظرافت و وسواس این‌کار را به پایان می‌برد، چنان‌که یک ریزه هم از خمیر تپاله‌ها به هدر نمی‌رفت. اول خوب می‌مالاند و عمل می‌آورد تا پس از خشکیدن ترک برندارند، از هم وا نپاشند و اگر به دست و پا ریختند، نرم نشوند. این‌هم بیشتر کار زنان بود که او آموخته بود.

این‌هم آخرین تپاله.

ماه‌درویش تغار خالی را برداشت و بر بلندی بام دمی به نظاره ایستاد. آفتاب بام و دشت و کوه و کویر را پر کرده بود. سوی کویر شیدا دیده می‌شد که با شترهایش می‌رفت. میان دشت دهقانان و گاوهای اربابی به‌کارکشت، دیده می‌شدند. این‌سوی، پشت اُولِر دو مرد ــ سوار و پیاده ــ رو به قلعه‌چمن می‌آمدند. بندار و اصلان. می‌باید پیش از آفتاب کلاتهٔ کالخونی را پشت سر گذاشته باشند. و از این‌سوی، از بالادست، از چنگهٔ طاغانکوه چه غباری برمی‌خاست! لشکری مگر، سوارانی می‌آمدند؟!

نه اگر لشکری، اما سوارانی می‌آمدند. غبارِ سم، تنورهٔ دیو را مانند. نمودار شدند. پنج سوار، پرکوب و به تاخت. دمی دیگر پناهِ رباط بودند. درون شاه‌کوچهٔ قلعه‌چمن، و، روی درِ خانهٔ بابقلی بندار. بی‌اعتنا به دستهٔ مردمی که زیر طاق شکستهٔ رباط نشسته بودند:

که می‌توانستند باشند، این سواران؟ از کجا می‌آمدند؟ از راه شوراب، از دل طاغانکوه؟ به چه کار؟

پشت دیوار خانهٔ بندار عنان کشیدند. پنج مرد، بر پنج اسب. اسبها سرکش و بی‌تاب. مردها تازه‌نفس. بومی نبایست باشند. همه سیه‌چرده و دستار بر سر. دوجوان، یکی پیر و دو میانه‌سال. میانه‌سالی، رشیدتر از همه. رشیدتر از همهٔ مردهایی که ماه‌درویش تا به امروز دیده بود. چهارشانه، بلندبالا و سیاهتاب. چهره‌ای به خشت مانند، با چشمهای سورمه‌کشیده. مرکب.

درِ خانهٔ بندار را، بی‌آنکه کوبه را به صدا درآورند، گشودند. دو مرد، تفنگها بر سر دست، به درون آمدند. ماه‌درویش، تازه تفنگهاشان را داشت می‌دید. بلوچ بودند.

خطی به تندی تُندر، بر خیال ماه‌درویش گذشت. جهن‌خان بلوچ! کارشان با بندار باید باشد!

ــ کجاست بندار؟

رو به بام داشتند، به ماه‌درویش. پرخاشگر نگاهش می‌کردند. در چشمهای جهن‌خان انگار دو تکهٔ الماس می‌درخشید. ماه‌درویش زیر نگاه جهن از زبان افتاده بود؛ چغوکی در نگاه کفچه‌ماری. همچنان لب بام ایستاده و سایهٔ بلندش بر کف حیاط افتاده بود.

ــ با تو می‌گویم! زبان آدمیزاد نمی‌دانی؟!

ماه‌درویش، بیمناک از جهن‌خان و بندار، به لکنت افتاد. درآن، هم از بابقلی‌بندار می‌هراسید و هم از مرد بلوچ.

مادر شیدا، کمکی به حال ماه‌درویش، از درِ کارگاه سر بیرون آورد و گفت:

ــ سردار، سردار!

جهن‌خان گفت:

ــ تو به کنار خواهر! من نمکِ دست تو را خورده‌ام. تو به میدان میا! من را با بندار کارست. مردِ دروغگو را تو نشان من بده!

زن بندار با این وجود به حیاط آمد و به نرم‌زبانی از جهن‌خان خواست که این بار هم به بابقلی‌بندار مهلت داده شود. اما سخن در سنگ کارگر نبود. جهن‌خان بی‌تاب و بی‌امان به هر سوی می‌تاخت و سر در هر سوراخ فرو می‌کرد و درهای اتاقها را بر هم می‌کوبید. نه! دیگر یقین یافته بود که بندار در خانه نیست. بار دیگر جهن‌خان از ماه‌درویش ــ که همچنان بر بام بود ــ پرسید:

ــ پسرهایش کجایند؟

ماه‌درویش باز هم گنگ و بی‌جواب بود. به موشی می‌مانست که میان تله گیر افتاده باشد. نه می‌مُرد و نه آزاد می‌شد. می‌توانست نشانی شیدا را بدهد و خود را از شر هیبت جهن‌خان بلوچ آزاد کند، اما بیم فردا مانعش بود. فردا، شاید هم امشب، جواب بندار را چه می‌داد؟ از گیر او چگونه رهایی می‌یافت؟ شیدا چشم بندار بود و مویی اگر از سرش کم می‌شد، بابقلی‌بندار پوست از کلهٔ ماه‌درویش می‌کند.

جهن‌خان با اینکه پیراهنی بلند به تن، زیر نیمتنه، و دستاری کشیده بر سر داشت، و تنبان گشاد بلوچی‌اش به دور پاهایش تاب می‌خورد؛ چون پلنگی به دیوار پیچید و خود را از کنار تنور به بام رسانید و پیش از آنکه ماه‌درویش امان گریز بیابد،

او را چون خرگوشی میان چنگالهای خود گرفت، صورت سید را پیش چشمها و دندانهای خود کشید و به لحنی زمخت، با مایه‌هایی از دَری و بلوچی، گفت:

ـ مایی زبان از کامت بدرکشم تا به گفت بیایی؟!

برای زبان، یک چرخش ملایم، کار آسانی است. می‌شد گفت:

«شیدا، کویر.»

نیز، می‌شد گفت:

«بندار، زعفرانی.»

اما ترس چنان در ماه‌درویش قوی بود که پنداری هر کلمه می‌رفت تا از جان او کنده شود. هم از حال می‌ترسید، هم از بعد. عذاب، در چمبرهٔ تردید و ترس. هیچ راهی نمی‌شناخت. مگر آرزوی اینکه همین دم، بابقلی‌بندار از راه برسد. چه می‌شد اگر خدا، برای یک بار هم که شده، روی خوش به ماه‌درویش نشان بدهد؟ مگر همین یک دم پیش، بابقلی و اصلان در راه زعفرانی به چشم ماه‌درویش نیامده بودند؟ پس برای چه پیداشان نمی‌شود؟ ناگهان مُردند؟ آب شدند و به زمین رفتند؟ دود شدند و به هوا؟ غبار شدند، یا دیو تا به ابرها تنوره بکشند؟!

ــ زبان باز نمی‌کنی تو، سگِ چاکر؟!

ماه‌درویش هرگز باور نمی‌یافت که دستهای جهن‌خان بلوچ او را از بام برکنند و رو به گودال حیاط پروازش دهند. سیدک در میانهٔ راه توانست چشمهای خود را ببندد و بگوید:

«یا جدّا!»

همین. و دیگر سیاه‌دردی در چهار بند کمْر، و نعره‌ای که شکست. و دیگر، بیهوشی.

مردم کم‌کم جلوی درِ خانهٔ بندار جمع شده بودند.

زن بندار، میان گودال خاکستر، بالای سر ماه‌درویش زانو زد و فغان کرد.

تفنگچی‌های جهن‌خان مردم را واپس می‌زدند و راه بر ورودشان به خانه، می‌بستند. مردم هم ــ مارگزیدگان ــ ترسیده از تفنگ و یراق، واپس می‌رفتند. از آن میان، چهار تن توانستند راه به خانه بیابند: گودرز بلخی، علی خاکی، قدیر، و قربان بلوچ. قدیر به قربان بلوچ اشاره کرد پیش‌تر برود و با جهن‌خان، همزبان خود، گفتگو

کند. جهن‌خان از دیوار فروخزیده و همچنان ایستاده بود. قربان به سوی او پیش رفت.

گودرز بلخی پالتو از روی شانه پس انداخت، به گودال پا گذاشت و زیر بغلهای ماه‌درویش را گرفت. از خاکستر و نخاله‌ها بالایش کشید، به کنار دیوارش برد و او را خواباند. ماه‌درویش به دشواری می‌توانست نفس بکشد. پوست چهره‌اش، غرق در عرق، کبود شده و هم آمده بود. تنش گره شده بود. کنج پیشانی‌اش شکسته و شاخه‌هایی از مویش به خاک و خون آغشته شده بود. درد پنداری چنان بود که سید آخ هم نمی‌توانست بگوید.

علی‌خاکی رفت تا قدحی آب بیاورد.

قدیر و قربان‌بلوچ نزدیک جهن‌خان ایستاده بودند. زبان آشنا، قربان‌بلوچ چیزهایی می‌گفت و به ماه‌درویش اشاره می‌کرد. چنین می‌نمود که دارد حال و روز ماه‌درویش را برای سردار باز می‌گوید. همین‌دم، گودرز بلخی، نومید از عافیت ماه‌درویش، تلخ و برآشفته به سینهٔ جهن‌خان رفت و با اینکه می‌کوشید بر زبان خود چیره بماند، اما نمی‌توانست از لرزهٔ آرواره‌ها و پرش پرّه‌های بینی خودداری کند. پس بی‌پروا، لجام گسیخته و پرخاشجو گفت:

ــ مردم را مثل گوسفند می‌کشی و سبیل مردانه هم پشت لبهایت می‌تابانی؟! زمین‌خورده‌تر از آن سیّد گیر نیاوردی تو؟ تو با صاحبِ خانه جنگ داری یا با بنده‌اش؟ اگر دیگر نفس این مرد بدبخت بالا نیاید، چی؟ جوابش را کی می‌دهد؟ معلومست که اسبهایتان تند می‌تازند، اما تو چی؟ تو که مرد بی‌گناهی را کشته‌ای، شب را چه جور سر بر بالین می‌گذاری؟ اصلاً تو کجا، اینجا کجا؟ اینجا مملکت ما است و تو به خاک ما می‌تُرپانی! باید سیخ به استخوان پاهای آن امنیه‌های خاکبخش بدوانند که پای شما را به این مملکت باز می‌کنند.

جهن‌خان بلوچ، چنان که گویی از یافتن حریفی جادار و قلچماق جان تازه‌ای یافته و پرخاش او آزار جانش را از آزردن ماه‌درویش فرو می‌نشاند، شیرتر از پیش به یکی از تفنگچی‌هایش ــ میانه‌مرد بلوچی که ریش نقره‌وار و غبارنشسته‌ای چهرهٔ آفتاب‌سوخته‌اش را زینت می‌داد ــ نگاه کرد و لبخندی به کنایه بر لب آورد.

مرد افغان، تفنگی به دست، به گودرز بلخی نزدیک شد و گفت:

ــ سردار از تو پُرسا می‌شود بابقلی‌بندار به کجاست؟

بلخی، خشمگین‌تر از پیش، گفت:

ــ به جیب من! بیرونش بیار!

تا مرد افغانی پاسخی آماده کند، پهلوان بلخی زبان به دشنام بندار گشود:

ــ بروید به هر گوری که هست پیدایش کنید، قرمساق را ! چرا به مردم می‌تازید؟! مغولید شماها، مگر؟! کثافت‌های دزد! گمان دارید خایه به تنبان‌های ما مردم نیست! چرا این‌جوری نگاهم می‌کنید؟!

چابک‌وار، چنان که پندار نمی‌رفت، بلوچ افغانی ته تفنگ را پیچیده در دشنامی بر سینهٔ پهلوان بلخی کوبید. پهلوان قدمی واپس نشست و پا محکم کرد. بلوچ بار دیگر تفنگ را بالا برد. گودرز ته تفنگ را در هوا چسبید و به یک تاب از دست مرد افغان بدر کشید و به کناری پرتاب کرد و تا بلوچ افغانی به سوی تفنگش بشتابد، او را در بغل گرفت، محکم نگاهش داشت و گفت:

ــ من بلد نیستم مثل دزدها دعوا کنم. مثل مردها بزن!

دو مرد، از تفنگچی‌های جهن‌خان به مدد مرد افغان دویدند؛ اما جهن‌خان به تکان دستی مانع ایشان شد. مرد افغان و پهلوان بلخی حالا به هم پیچیده بودند. مردها، آنها که ایستاده بودند، میدان باز کردند و دو مرد ــ گودرز و مرد افغان ــ شاخ در شاخ هم به چرخ در آمدند.

بلوچ افغان، پیکارگر تفنگ و بیابان، به ناشیگری شانه‌های پهلوان را چسبیده بود. و پهلوان، مردِ نبردِ تنگاتنگ، با خِبرگی پنجه در لیفهٔ تنبان حریف انداخته، آن را قبضه کرده بود و پیش می‌کشید. گودرز پهلوان حریف را می‌آزمود. کُندی‌اش از این‌رو بود. هنگام که یقین یافت مرد افغان خبرهٔ جدال هماغوش نیست و حریف میدانهای باز و تیر پرتاب است، او را به یک ضرب واپیش کشاند و لنگ در پی لنگش انداخت و کمرگاهش را در کمان دو دست چنان فشرد که دردی سیاه در پیشانی بلوچ تابید و درجا سستش کرد. حالا به یک فشار کوبنده بالاتنهٔ مرد را واپس شکاند و همچون از پای درآوردن افرایی، حریف را بر خاک خواباند و به درون گودال خاکستر غلتاندش.

کار، در چشم گودرز، تمام بود. پس، خاک از جامه تکاند و کنار گرفت. اما مرد افغان، به شرم و درماندگی، تن از خاک و خاکستر جمع کرد و شرم ـ خشمی در جبین، از جا جهید و به سوی تفنگ خود که اینک در دست جهن‌خان به امانت بود، تاخت.

تفنگ را ربود، میدان گرفت و در چشم برهم‌زدنی، به زانو شد و پرهٔ سینهٔ پهلوان را نشانه رفت. شیونِ زن بندار، نگاهِ وادریدهٔ بلخی و خیزشِ قدیر، یکی شد. قدیر، در میانهٔ مَرد افغان و گودرز بلخی، دیواری شد:

ــ در مکُن، سردار! جای بندار را من نشان می‌دهم.

شیرو، به نرمی گربه‌ای، از راه‌پلهٔ زیرزمین بالا آمد و بر جا ایستاد.

جهن‌خان بلوچ لولهٔ تفنگ چاکرش را خواباند و رودرروی قدیر ماند:

ــ بگوی!

قدیر گفت:

ــ بندار همراه پسر ارشدش به زعفرانی رفته‌اند. یعنی... به کلاتهٔ کالخونی.

جهن پرسید:

ــ پسر دیگرش، آن کاکلی کجاست؟ شیدا؟!

قدیر، تا بنماید که رد شیدا را نیز می‌داند، دمی درنگ کرد. مادر شیدا بال جهن‌خان را گرفت و التماس کرد:

ــ به او کاری نداشته باش، سردار. پسر من، جوان من...

جهن‌خان مادر شیدا را به کناری زد و بار دیگر قدیر را به پرسش گرفت:

ــ ردش را نشان بده. یاالله دیگر!

قدیر که خود بی‌رغبت به گرفتاری نورچشمی بابقلی‌بندار نبود، تا نیّت پنهان بدارد، حرف را لنگاند. می‌خواست به مادر شیدا وابنماید که آنچه می‌گوید، زیر فشار و از ناچاری‌ست. هم این را می‌دانست که جهن‌خان بلوچ دیگر تاب آن ندارد که به شانه شانه کردن‌های او تن بدهد. پس، قَدیر آگاهانه چشم به‌راه نشانهٔ خشونت از سوی جهن‌خان بود. این را درست دریافته بود. چون همین هنگام، جهن‌خان بلوچ با پنجه‌های کبود و کُلفتش لبگرد نیمتنهٔ قدیر را قبضه کرد و او را به سوی خود کشید و در چهرهٔ تکیدهٔ قدیر نعره زد:

ــ مایی یوغ روی شانه‌هایت بگذارم تا این لبهای قیطانی‌ات را باز کنی؟! حرف بزن دیگر، انتر!

قدیر نگاهی به روی زن بندار گرداند و گفت:

ــ به کویر، سردار... شیدا، شترهایش را به کویر می‌برد!

جهن‌خان آنچه را می‌جست یافته بود. بَدر دوید و بر اسب نشست و به تاخت نعره کشید که سوار شوند و برانند. سوارها در پی سردار شتافتند و هر یک رفت تا بر اسب بجهد. زنی اسبها را تارانده بود. افغان‌ها هرکدام در پی اسبها به دویدن پرداختند. آخرین تن، هموکه با پهلوان بلخی هم‌میدان شده بود، تا از در به کوچه بدود، به ضربهٔ چوبی از پای درآمد. چوب ــ خبره‌وار ــ همان‌جا که باید، بر قوزک پای مرد بلوچ فرود آمده بود. پس، مرد افغان، درست در میانگاهِ در، بر زمین فرو نشست و پیش از آنکه بتواند غریوی از دل برآرد و یاری بطلبد، دومین ضربهٔ چوب بر شاخ پیشانی مرد فرود آمد و نیمی از صورت کبود و ریش خاکستری‌اش را به خون آغشت.

مرد افغان، واماندهٔ دستهٔ جهن‌خان دست بر پیشانی و چشم گذاشت و سر بالا آورد تا با چشمی که در خون پنهان نبود شاید بتواند حریف را ببیند:

«اینکه چوب را چنین به مهارت و کاری بر او کوفته بود، همان گودرز بلخی نبود؟»

نه! زنی بود. زن ماه‌درویش. شیرو. به دو دست چوب شفتالو را چسبیده بود و همچنان که پشتهٔ خوشهٔ گندم را چُمبه کوب کنند، بر تن مرد بیگانه فرو می‌کوفت و دشنام‌هایی کنده‌پاره بر او می‌ریخت.

لالا پیش دوید و به شیرو پیچید، او را به کناری کشاند و کوشید تا چوبدست از او بستاند:

ــ دیوانه شده‌ای زنکه! مردکه خونش به گردنت می‌افتد.

ــ آنها که مرد من، ماه‌درویش را کشتند، چی؟!

فرصت محاجّه نبود. لالا چوبدست از شیرو گرفت و شیرو، بی‌آنکه در خشم خود سست شده باشد، روی مرد افغانی خسبید و چنگ و دندان در سر و روی او انداخت. در این گیرودار، مرد افغان فقط تفنگ خود را دودستی چسبیده و روی آن خپ کرده بود.

مردم گرچه خود پا به میدان نگذاشته بودند، اما از نظارهٔ بازی پیروزمندانهٔ شیرو، برق شوق در چشمهایشان می‌درخشید. تنها باباگلاب بود که به لق‌لق زبان تلاش می‌کرد به ستیز پایان بدهد. پهلوان بلخی همچنان خاموش بود و نظاره می‌کرد. قدیر، چشم جهن‌خان را دور دیده، مردم را به زبان تهییج می‌کرد:

ـ مرده‌اید، شماها؟! دورهٔ ترکمن‌ها که می‌آمدند و مال و ناموستان را می‌بردند، دیگر گذشته! چه‌تان شده که همین‌جور می‌ایستید و تماشا می‌کنید؟! لابد اگر جلوی چشم‌تان سر بچه‌هایتان را هم ببرند، باز هم ساکت می‌ایستید و تماشا می‌کنید! آخر غیرتتان کجا رفته؟! چهار تا تفنگچی از یک مملکت دیگر هجوم آورده‌اند و هر کاری دلشان می‌خواهد، می‌کنند؛ اما شماها همین‌جور ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید! تف به روی هر چه آدم بی‌غیرت! تف!

سید تلفنچی که روی بام خانه‌اش به تماشا ایستاده بود، گفت:

ـ تلفن زدم به شهر؛ تلفن زدم. آقا همین حالا فکری می‌کند.

علی‌خاکی سر ماه‌درویش را روی زانو گرفته بود و به هر تدبیر می‌رفت تا او را به حال بیاورد. عباسجان، در پی فرصتی، تفنگ مرد افغان را نشان کرده بود. ماه‌درویش به ناله افتاده بود. عباسجان، دم به دم، به زنها می‌گفت:

ـ شیرو را بگیرید. این زن را بگیرید. دارد گلوی مردکه را می‌جود! خفه‌اش می‌کند، حالا. بگیریدش. شما مسلمان نیستید؟!

عباسجان سرانجام خود پیشقدم شد و بهانهٔ واکندن شیرو از مرد افغان، روی مرد افتاد و تفنگ را چسبید. زنها هجوم بردند. قدیر و تاجعلی پشته‌کش هم قاطی شدند. اما نه شیرو از مرد افغان واکنده می‌شد و نه مرد افغان از تفنگ. زن بندار به کوچه تاخته بود و دیوانه‌وار، مدد می‌خواست:

ـ آخر، کاری بکنید مردم! جوانم را می‌برند. شیدا را می‌برند. کاری بکنید، مردم!

سید تلفنچی از بام به زیر آمد و به سوی زن بندار رفت:

ـ تلفن زدم به آقای آلاجاقی، نورجهان! خودت را این‌قدر از ته پیرهن در مکن. خودش کارها را درست می‌کند.

نورجهان همچنان شیون می‌کرد و مدد می‌خواست:

ـ مردم... گودرزجان، من که به تو بدی نکرده‌ام. پسرم را نجات بده. پسرم، گودرز!

گودرز، به جواب سرآسیمگی زن، هیچ نداشت که بگوید. فقط، آن‌هم انگار با خود، گفت:

ـ شوی تو چیزی برای ما باقی گذاشته که همچین وقتها کاری بتوانیم بکنیم؟!

دستهای خالی را فقط می‌شود بر سر کوفت، نورجهان!

ــ پس من چه خاکی به سرم بریزم، گودرز! قدیر، رزاق، تاجعلی، سید... آی، خاکم به سر!

شیرو را زنها و مردها از مرد افغان واکنده بودند. اما عباسجان از مرد واکنده نمی‌شد و دم به دم نعره‌هایش بالا می‌گرفت. قدیر زیر بغلهای برادرش را گرفت تا او را از معرکه بدر بکشاند؛ اما عباسجان انگار به مرد افغان جوش خورده بود و جیغش از جیغ نمی‌گسست. گودرز پا پیش گذاشت و مردم را به کناری زد. زنها شیرو را سوی ماه‌درویش بردند. علی‌خاکی ماه‌درویش را به شیرو و دیگر زنها واگذاشت و برخاست و به هوای عباسجان و مرد افغان که در هم گره خورده بودند، رفت.

دستهای عباسجان هنوز ساقهٔ تفنگ را چسبیده بودند، و دندانهای بلوچ افغان، همچنان ساق دست عباسجان را در منگنهٔ خود داشتند. پیشانی عباسجان از درد عرق کرده بود؛ اما دل و دست از تفنگ نمی‌کند. گودرز بلخی گره را گشود. عباسجان ساق دست را زیر بغل گرفت و لگدی به گردن مرد کوبید:

ــ کاش گذاشته بودم کشته بودنت، سگ!

مرد افغان خود را به دشواری از میان خاک کوچه جمع کرد و لنگ لنگان به کنار کوچه کشاند و چشمهای بیم‌زده‌اش را بر این و آن گرداند. بابا گلاب عصازنان پیش آمد و گفت:

ــ آبش بدهید! پهلوان بگو یک جام آب برای مرد بیچاره بیاورند. یک جام آب، بابا!

پهلوان بلخی زیر بازوی مرد را گرفت و از جا بلندش کرد. جمعیت میدان بازکرد و کوچه داد و پهلوان بلخی، مرد افغان را به سوی خانهٔ خود براه انداخت. مرد افغان نمی‌توانست به آسانی قدم بردارد. می‌لنگید و تکیه بر شانهٔ پهلوان پا می‌کشید.

مردم هنوز جمع بودند. زنها ماه‌درویش را بر پا داشتند. اما او دیگر نمی‌توانست بر پا بایستد. چهار بند کمرش از هم گسیخته بود. بار دیگر سر جایش نشسته شد. علی‌خاکی و قربان‌بلوچ به کمک آمدند و ماه‌درویش را سر دست بلندکردند، به اتاقک زن بندار بردند و خواباندند. شیرو بالاسر ماه‌درویش نشست و، قربان‌بلوچ و علی‌خاکی از در بیرون آمدند.

میان کوچه، پیش از اینکه جمعیت پراکنده شوند، بابقلی بندار و اصلان رسیده بودند.

علی‌خاکی راه کج کرد و گذشت و قربان بلوچ سوی بابقلی بندار پیش رفت. نورجهان خود را به بازوی بندار آویخته بود و زاری می‌کرد. رنگ بندار، خاک دیوار شده بود. تا بتواند سر پا بایستد، به شانهٔ یابویش تکیه داد و آب دهانش را قورت داد:

ــ کویر؟!

ــ تاختند به کویر!

بندار افسار یابو را رها کرد و براه افتاد. اصلان هم، رضا و نارضا، از پی پدر رفت. مردم، تک و توکی تا بیرون قلعه‌چمن به دنبال بندار رفتند و همان‌جا به تماشا ماندند. بندار و پسرش از مردم و از قلعه‌چمن دور شدند و رو در کویر گذاشتند. قربان‌بلوچ، با قدمهایی که نمی‌کشید، ناچار به رد بندار براه افتاد. علی‌خاکی، تا خاطرش جمع شود، بار دیگر به هوای ماه‌درویش بازگشت و قدیر راه خانهٔ پهلوان بلخی را پیش گرفت.

پهلوان بلخی نمد داغ بر زخم سرِ مرد افغان گذاشته و به پاره‌شالی، روی نمد را بسته بود و حال، می‌رفت تا شکستگی قوزک پای مرد را چاره‌ای کند. زن پهلوان کتری چای و پیاله‌ها را آماده کرده بود. قدیر کنار کتری نشست و پیاله‌ها را از چای پر کرد. مرد افغان، با آمدن قدیر، حرفش را پی گرفت:

ــ همان جوان که عرقچینی به سر داشت، برادرزادهٔ من است. او دختر مرا به نامبُرد دارد. اما اربابمان بازخان، دختر را به گرو نگاه داشته تا ما بیاییم و پول تریاکی را که به بندار تحویل داده‌ایم واستانیم و برایش ببریم. تا پول را برایش برنگردانیم، بازخان دخترمان را به گرو پیش خودش نگاه می‌دارد. البته تا یک موعدی به او دست‌درازی نمی‌کند. اما موعد که سر رسید و ما نتوانستیم پول را برگردانیم، هر کاری که دلش بخواهد می‌تواند با مال و ناموس ما بکند. اگر خودمان هم دست خالی به ولایت برگردیم نه فقط حرفی نمی‌توانیم بزنیم، بلکه در امان هم نیستیم. بازخان می‌تواند شکم ما را با گلوله پُرِ دود کند. این است که ما نمی‌توانیم به آن که پول اربابمان را خورده، مروت کنیم. مجبوریم رحم و مروت را در دل خودمان بکُشیم!

پهلوان پیالهٔ چای را پیش دست مهمان گذاشت و مرد افغان، نگاه به در، شانه به دیوار داد و آهی را که از دریغ و درد برمی‌آمد، زیر دندانها جوید:

ــ اسبم گریخت! بی‌پا شدم. رَمش دادند، اسب را!

شاخه‌های خشکیدهٔ خون، روی گونه و ریش خوش‌قوارهٔ مرد افغان همچنان به جا بود. یک چشمش زیر پاره‌شالی که بر پیشانی‌اش بسته شده بود، گم بود. لبهایش تناس‌بسته و خشک بود. انگشتهای کبود و استخوانی‌اش، همچنان ساقهٔ تفنگ را چسبیده بودند.

قدیر نگاه از قوارهٔ مرد افغان واگرفت و به پهلوان بلخی گفت:

ــ بابقلی‌بندار که از کویر برگردد، این مرد را شانه‌بسته تحویل امنیه می‌دهد!

بلخی گفت:

ــ نمی‌گذارم! خودم شبانه ردش می‌کنم برود.

ــ کو پای راهوار؟! بپرس می‌تواند راه برود؟

پهلوان بلخی و قدیر به مرد افغان نگاه کردند. مرد سر تکان داد و گفت:

ــ نه! نه برادر! مگر تا شب. کاش اسبم رم نکرده بود!

زن پهلوان کاسهٔ خاکستر ـ نمک را آورد. گودرز قوزک پای مرد را در خاکستر ـ نمک خواباند و بست.

مرد پرسید:

ــ شما که خیال ندارید من را تحویل امنیه بدهید؟

بلخی گفت:

ــ برای چی تو را تحویل امنیه بدهیم؟! دعوای ما با شما محض خاطر بابقلی بندار نبود که حالا تو را تحویل امنیه بدهیم. دعوای ما با شما برای آدمِ درِ خانهٔ بندار بود؛ برای آن سید. خودت که دیدی. دستهٔ شما که ردِ پسر بندار به کویر تاختند، یک نفر از مردم هم دلش نشکست! اما وقتی شما به یک قلعه می‌تازید، نگاه نمی‌کنید کی به کی هست. به هر کسی می‌رسید، ظلم می‌کنید. اینست که بعضی‌ها ناچارند به میدان بیایند. وقتی شما با شخص بندار مرافعه دارید، خانمانش را آتش بزنید. اگر مژهٔ کسی به هم خورد!

مرد افغان پرسید:

ــ پس، حالا با من چه می‌کنید؟

ــ نان و چایت را که خوردی می‌خوابی تا غروب آفتاب. من تو را تحویل احدی

نمی‌دهم. شب که شد از زیر قلعه بیرونِ می‌خزی و می‌روی به امان خدا. کارِ دیگر هست که بتوانیم برایت بکنیم؟

ـ هیچ، هیچ برادر. من هم به جز همین، هیچ توقعی ندارم. من را به دست مأمور ندهید، تا عمر دارم دعاگویتان هستم. شب، هرِ طوری که باشد خودم را در می‌برم. حالا به من جایی بدهید سرم را بگذارم زمین.

ـ کاهدان!

در کاهدان مرد افغان را بر بستری از کاه خواباندند. زن بلخی نان و آب آورد و به قدیر داد. قدیر نان و آب را پیش دست مرد بر زمین گذاشت و همراه بلخی از در بیرون رفت. بلخی زنجیر درِ کاهدان را به زلفی انداخت و تکه‌چوبی از زلفی گذراند.

قدیر گفت:

ـ من بروم بیرون ببینم کارها به کجا کشید؟

بلخی رو به اتاق رفت و قدیر رفت تا به‌کوچه برود. همین‌دم، لالا و عباسجان به حیاط بی در و پیکر پهلوان دویدند. لالا، در حالی که حرف را از زبان عباسجان می‌قاپید، سرآسیمه گفت:

ـ کجا هستید، شماها؟! بدوید. بدوید. بندار را بر آتش گذاشتند. بدوید!

پهلوان بلخی از آستانهٔ اتاق واگشت و در پی قدیر که پاشنهٔ گیوه‌ها را ور-می‌کشید، از خانه بیرون رفت.

در میدانک درِ حمام، کنار دیوار قلعهٔ کهنه، شیون بر پا بود. جمعیت، زن و مرد، میدانک را پر کرده بود. بابقلی‌بندار یقه درانده و روی به ناخن خراشیده بود. اصلان به کنجی نشسته بود و می‌گریست. مادر شیدا، مرغ سرکنده، میان مردم پرپر می‌زد و با صدایی که دیگر خراشیده و خفه شده بود، شیون می‌کرد و مشت بر گودی سینه و سر می‌کوفت. لالا بی‌پروای سرزنش این و آن، آشکارا هق‌هق می‌زد. سالار رزاق مچ دست بابقلی را چسبیده بود و او را به خودداری می‌خواند. علی‌خاکی، شور و شری را که بر پا شده بود، به آرامی نگاه می‌کرد. بابا گلاب نرم‌نرم اشک می‌ریخت و لب می‌جنباند. سید تلفنچی، جلو روی بندار، زبان در آورده بود و به جهن‌خان و دار و دسته‌اش دشنام می‌داد. زنها پچ‌پچ می‌کردند. صمد گلختنـاب، بـا دست و روی دوده‌گرفته، کاسه‌ای آب برای بندار می‌آورد. زنها پچ‌پچ می‌کردند. دهقانهای آلاجاقی

هر یک به گوشه‌ای ایستاده و رنجی راکه بر بابقلی وارد آمده بود، به گونه‌ای تحلیل می‌کردند. عباسجان به کنار اصلان رفت و نشست. قدیر خود را کنار شانهٔ لالاکشاند. و بابقلی‌بندار، ناگهان چون مجنونی، چشم بر مردم درانید و گفت:

ــ پسرم را، شیدایم را بردند! جوانم را به اسیری بردند، مردم! افغان‌ها، پیش چشمهای شما جوانم را دزدیدند و با خود بردند!

کسی چیزی نگفت. بندار چنان بر آتش بود که هیچ کلامی نمی‌توانست جام آبی برایش باشد. گرچه، مردم هم ــ مگر تک و توکی ــ دلشان یارای آن نمی‌داد تا به کلامی، آب بر این آتش شوند. حتی سالار رزاق هم، که خود با بندار از یک سفره می‌خوردند، همدردی خود را بیشتر، نمایش می‌داد. اما بندار فقط می‌گفت. می‌گفت و انگار همین گفت، بار دلش را سبک‌تر می‌کرد:

ــ پسرم گریخت. دیدم که می‌گریزد. زیر آفتاب، روی خاک داغ کویر دوید. اما افغان‌ها اسب داشتند. تاختند. یکیشان کمند انداخت. کمند به گردن شیدایم قلاب خورد. پسرم سکندری رفت. آهویم بر زمین خورد. خودم دیدم. از پناه بوته دیدم. آن جلادها، پسرم را، آهوی من را بالای اسب کشاندند و پیش چشمهای من، او را بردند. من دیدم که پسرم را بردند. به دنبالشان دویدم، فریاد کردم که آی... بی‌پیرها، من اینجایم. اما آنها... آهویم را به دام انداختند و بردند. شیدایم را اسیر کردند و بردند. شیدایم... آهویم... پسرم...

نوحه خوانی بندار پایان نیافته بود، که ناگهان مردم دیدند زن بندار از این رو به آن رو شد. زن ناخوشی که تا این دم همه مویه و درد بود، ناگاه بالهای چادر را به گردن گره زد، میخ طویله‌ای به دست آورد، راه خانهٔ بلخی را پیش گرفت و گفت:

ــ می‌کشمش! خودم می‌کشمش! چشمهای آن سگِ افغانی را خودم از کاسه در می‌آورم. خودم... خودم...

قدیر خود را بیخ شانهٔ بلخی کشاند و پهلوان به سوی خانه‌اش خیز برداشت. جمعیت، در پی پهلوان و زن بندار، کش برداشتند. بابقلی‌بندار تازه داشت درمی‌یافت که یکی از افغان‌ها در قلعه‌چمن گرفتار شده است. دست از دست سالار رزاق کند و به سوی اصلان یورش برد:

ــ چه نشسته‌ای؟! برخیز!

اصلان و بابقلی‌بندار به خانه دویدند. بندار بیل را برداشت و اصلان دست به چوب برد. مردم، آنها که همپای بلخی و زن بندار نرفته بودند، در پی بندار و پسرش راه خانهٔ بلخی را پیش گرفتند. مردم کوچه را پر کرده بودند. بلخی، میان درگاهیِ بی‌درِ خانه‌اش، دستها را به دو سوی دیوار زده، سینه پیش داده و محکم ایستاده بود. زن بندار می‌کوشید تا به خانه راه بیابد. اما تلاش زن به جایی نمی‌رسید. بندار و اصلان، از درونِ کوچهٔ مردم، راه به سوی پهلوان بلخی گشودند. اما پهلوان بلخی همچنان بر کار و سخن خود استوار بود:

ــ او مهمان من است. من نمی‌توانم مهمانم را به شما بسپارمش!

ــ مهمان تو؟! او اسیر من است!

ــ اسیر تو نیست بندار. من او را گرفته‌ام!

ــ او گروی پسر من است، گودرز! حرف حالی‌ات نمی‌شود، تو؟!

ــ گروی پسرت را خودت باید می‌گرفتی، بندار! این مرد را من به خانه‌ام پناه داده‌ام.

ــ او در قلعه‌چمن، در قلعهٔ من اسیر شده، گودرز، او مال من است. من اسیرم را می‌خواهم!

ــ قلعه‌چمن مال تو نیست، بندار. بی‌خودی هم در قلعه‌چمن آتش روشن مکن. مردم قلعه چمن کنیز و غلام تو نیستند که به جان و مالشان آتش بیندازی. تو داری با همه چیز این مردم بازی می‌کنی. از این سر دنیا تا آن سر دنیا کلاه در کلاه می‌کنی، آن‌وقت شرّش باید به ما بریزد! چرا؟ پای افغان‌ها را تو به قلعه‌چمن باز کردی، اما ما مردم باید تاوانش را بدهیم! پول افغان‌ها را تو و اربابت بالا کشیده‌اید، اما امثال ماه‌درویش باید تقاصش را پس بدهند! همهٔ این دور و بر را تو و اربابت مثل نگین به انگشتتان می‌چرخانید، اما آتشش به جان ما مردم باید بیفتد! تو داری این قلعه‌چمن را به آتش می‌کشی، بندار! حالا هم می‌خواهی در خانهٔ من دست به قتل بزنی. نه، من نمی‌گذارم!

ــ من قلعه‌چمن را به آتش می‌کشم؟! خوب، گیرم همهٔ این آبادی در آتش بسوزد، پهلوان. از تو چی می‌سوزد؟! تو چی داری که بسوزد؟! نکند از بابت پوستین سمورت دلنگرانی! یا واهمه داری مبادا قالیچه‌های ترکمنی‌ات در آتش بسوزد؟! ها؟!

ـ من پوستین سمور ندارم، بندار. اما زن و فرزند دارم. دیگران هم به همچنین. مردم وسیلهٔ دست تو نیستند. هستند؟!

بابقلی‌بندار بیش از این تاب جر و بحث نداشت. ناگهان فریاد برآورد:

ـ من اسیر می‌خواهم! مرد افغان را می‌خواهم. آن مرد را به من بده، پهلوان! همین‌جا می‌خواهم گوش و بینی‌اش را ببّرم و کف دستش بگذارم!

بلخی گفت:

ـ نمی‌دهم، بندار! من مهمانم را به جلاّد نمی‌دهم!

بندار یورش برد. اصلان نیز شانه به شانهٔ پدر، به سوی گودرز بلخی یورش برد. مادر شیدا هم پا پیش گذاشت. پهلوان بلخی دست از دیوار برداشت، دست به یوغ شکستهٔ کنج دیوار برد و لب گودال سینه به سینهٔ بندار، ایستاد:

ـ واگرد بندار! مخواه که خون به پا شود!

قدیر هم کنار گودرز بلخی ایستاد و گفت:

ـ واگرد بندار!

بندار تا درنگ خود را که از بیم پنهانی او ناشی می‌شد، بپوشاند؛ به قدیر رو کرد و گفت:

ـ شیدا را تو به دام جهن‌خان سرحدی انداختی، پسر خداداد. من می‌دانم! تو هم بدان که روی خاکستر می‌نشانمت!

علی‌خاکی هم، پیش از آنکه قدیر جوابی بیابد، این‌سوی گودرز بلخی ایستاد و گفت:

ـ واگرد، بندار. این کار خوش‌عاقبت نیست!

نگاه درماندهٔ بابقلی، روی صورت علی‌خاکی واخشکید. به گمان، چاره‌ای به جز واپس‌نشستن نداشت. اما چنین یکباره هم نمی‌شد. چنین واپس‌نشستی، شکستن بود. بهانه‌ای می‌بایست. روی به جمعیت گرداند:

ـ ببینید! آنها برای خاطر یک افغانی دزد، رو در روی من می‌ایستند!

سالار رزاق میانجی شد:

ـ بیا برویم، بندار. حالا خونت به جوش آمده. خوبیت ندارد. آن مردکهٔ افغان حالا کسی را ندارد. اما سرش که خونی بشود، هزار تا صاحب پیدا می‌کند. بیا برویم

یک کمی آرام بگیر و راه چارهٔ عاقلانه‌ای پیدا کن!

سید تلفنچی هم پیش آمد و زیر بازوی بندار را گرفت:

ــ بیا برویم بندار. به صلاح نیست که خودت را آلودهٔ خون یک افغانی بکنی که تنبان پایش نیست. من به آقای آلاجاقی تلفن زدم. خودش امنیه می‌فرستد. بیا برویم!

قربان‌بلوچ، پیش از آنکه بندار را از خانه بیرون ببرند، از کوچه به درون دوید و خود را به کنار شانهٔ بندار رسانید و گفت:

ــ نفس ماه‌درویش دارد بند می‌آید، بندار. این و آنی‌ست که بمیرد. کاری بکن!

بندار، که از میان جمعیت به کوچه برده می‌شد، فریاد زد:

ــ چکارش بکنم من؟! به جهنم خدا که نفس‌اش دارد بند می‌آید. این سیّدِ بدپاقدم هم مثل روده به دست و پای من پیچیده!

بندار را به کوچه بردند. مردم خانهٔ بلخی را خلوت کردند. تک و توکی را هم، اگر خیال ماندن داشتند، قدیر بیرون کرد. بلخی کنار دیوار بر زمین نشست و گفت:

ــ یک جام آب!

صدای کوچه فروکش کرد. خیاط خانه کم‌کم از سایه پر می‌شد. دخترهای پهلوان، تک و توکی، این‌سو و آن‌سو آمد و شد داشتند. قدیر برگشت و کنار دست پهلوان نشست. زن پهلوان آب آورد. پهلوان قدح آب را گرفت و سر کشید. زن قدح خالی را از دست شویش گرفت و گفت:

ــ ورخیز بیا خانه!

گودرز برخاست و به سوی اتاق رفت. قدیر راه کوچه را پیش گرفت و گفت:

ــ بروم ببینم کار به کجا می‌کشد!

گودرز، درون اتاق، روی نهالیچه نشست و گفت:

ــ یک کمی دیگر آب بیاور.

زن پهلوان قدح را پای پیمانه برد و گفت:

ــ حالا مردکهٔ افغانی را چه جور ردش می‌کنی برود؟

پهلوان قدح آب را از دست زنش گرفت و گفت:

ــ راهی برایش پیدا می‌شود. فعلاً درِ کاهدان را قفل بزن!

دختر پهلوان آورد و جلوی پدر گرفت. زن قفل را استاند و بیرون رفت، درِ کاهدان

را قفل زد و برگشت. پهلوان به زن گفت:

ــ برو این دخترینه‌ها را جمعشان کن بیاور خانه!

زن، پی دخترهایش، از اتاق بیرون رفت و دمی دیگر همراه موسی به خانه برگشت.

ــ چی؟! موسی! ها؟

موسی پیش آمد و کنار پهلوان بلخی نشست.

ــ تو، کی آمدی؟

ــ راه براه آمدم اینجا.

ــ خوب، خبرها؟!

دخترینه‌های پهلوان یکایک به اتاق می‌آمدند. به کنجی، گرد هم می‌نشستند.

موسی گفت:

ــ برگشته‌ام سر کارم. آمدم بگویم از فردا صبح بچه‌ها را راهی کنید به کار!

ــ به خانهٔ بندار سر زدی؟

ــ آنجا بودم. ماه‌درویش به استفراغ افتاده. نمیرد، خیلی‌ست.

بلخی پرسید:

ــ دیگر چه خبر؟ از شهر؟ ستار چطور است؟

موسی گفت:

ــ ستار را بردند!

بند دوّم

ـ شب که شد، پهلوان بلخی من را از کاهدان بیرون آورد و سر به بیابان داد. به من شفقت کرد، پهلوان. هر جا که باشد، سرفرازی‌اِش را از خدا می‌خواهم. خدا را صدهزار بار شکر می‌کنم که انگشتم را روی ماشه نچکاندم. وقتی لولهٔ تفنگم را رو به او گرفتم، این و آنی بود که ماشه را بچکانم. فقط یک دم دیگر مانده بود. یک آن. بابقلی بندار هر چقدر خودش را بر زمین و آسمان زد، پهلوان من را به دست او نداد. خون بندار به جوش بود و هرگاه پهلوان من را به دست او داده بود، دور نبود که تکه‌پاره‌ام کند. بعد که دیده بود دستهٔ ما پسرش را برده‌اند، دیگر چشمهایش را خون گرفته بود. هیچ چیز حالی‌اش نبود. عربده می‌کشید و می‌خواست شرش را به من بریزد. اما پهلوان بلخی خون من را خرید. من یک بار از خدا جان ستانده‌ام، یک بار هم از پهلوان‌بلخی! پهلوان، بابقلی‌بندار را از خانه‌اش ردکرد و من را تا شب نگاه داشت. شب، پای پیاده و لنگ‌لنگان به بیابان زدم. غافل از اینکه بابقلی‌بندار، نیمروز را بی‌کار ننشسته بوده. آن تلیفن سید موسی، تمام روز درینگ درینگ می‌کرده. با این تلیفن، مأمورهای امنیه خبردار شده و آمده بودند. غافل از اینکه دارند من را می‌چرانند. ناگاه خبردار شدم که در محاصره‌ام. پیش از اینکه به کوه برسم، از دور و اطرافم صدای گلوله برخاست. مهتاب شب! تا خیلی از شب رفته، بازیشان دادم. اما یقین داشتم که با این پای لنگ، نمی‌توانم از گیرشان بگریزم. اگر به سپیده‌دم می‌رسیدیم، دیگر فشنگ هم برایم باقی نمی‌ماند و دور نبود که در تاریک و روشن، گلوله‌ای پیشانی‌ام را بردارد. با خودم گفتم، بی‌دفاع می‌مانم. تفنگ را پرتاب کردم و ماندم تا آمدند و شانه‌هایم را بستند و همان شبانه به شهر آوردند. حالا دو سه روزی می‌شود که به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشانندم، تا اینکه دیشب به اینجا تحویلم دادند. همین‌جا زندان شهر است دیگر، ها؟

ــ هوم... همین‌جا زندان شهر است. خوب، جهن‌خان‌تان دیگر چه شهکاری انداخت؟!

بلوچ افغان ادامه داد:

ــ مرد خوش‌ذاتی نیست، جهن‌خان. بی‌رحم و خونخوار است. دل به حال مظلوم نمی‌سوزاند. پی‌جوی کاری که هست، هر چه را سرِ راهش ببیند لگد می‌کند و می‌مالاند و پیش می‌رود. به پیر و جوان و گناهکار و بی‌گناه نگاه نمی‌کند. مثال چنگیزْ آدمی‌ست. دمی دیگر اگر یکی از مردهای قلعه‌چمن ردِ پسر بندار را نشان نداده بود، جهن‌خان خانه را به آتش می‌کشید. حالاش هم کار مردانه‌واری نکرد. سید بیچاره مگر چه تقصیری کرده بود که او را از بام پایین بیندازد و ناکارش کند؟! اما عجب زنی داشت، آن سید! شیرزن بود. چه می‌کرد، او! من را همو زن به این روز انداخت. تا رفتم به خودم بپیچم؛ چهل چوب به من کوبید. زن به این چابکی، در عمرم ندیده بودم. همچو زنی به کار قشون می‌خورد تا اینکه در خانه جامه‌شویی کند!

عبدوس به دلاور نگاه کرد و گفت:

ــ شیرو را می‌گوید. خواهرزادهٔ من است، دخترِ بلقیس!

شوق و شکفتنِ ناگهانی چهرهٔ کبود و خشکیدهٔ عبدوس، چنان بود که انگار بر پهنهٔ کویر گلی رویید. این برای دور و بری‌های عبدوس، زندانیانی که در پیشگاهی جلوی در، گوش به حرفهای بلوچ افغان نشسته بودند، حالت تازه‌ای بود. چون عبدوس خیلی کم خوشحال می‌شد. خبرهای بیرون، تا امروز به مرد چوپان، شوق نبخشیده بود. نیز، عبدوس اگرچه کُرنشگر نبود، اما کمتر این‌چنین، فخر و سرفرازی خود را به رخ می‌کشید.

مرد افغان داستان خود را دنبال کرد. کنده‌پاره‌ها را به هم دوخت، کنار و گوشه‌اش را هم آورد، با کوششی تا کششی به گفتار خود بدهد. بیگانگی مرد با مردم زندان و روزگار تازه‌اش او را وامی‌داشت تا با گفت و نقل خود، به دیگران نزدیک بشود و خود را در میان ایشان جا بدهد. همچنین، خواست دیگران به شنیدن خبرهای تازه، مرد افغان را به شوق می‌آورد تا به سخنان خود رنگ و لعاب دلچسب‌تری بدهد. او را وامی‌داشت تا رویدادها را درشت‌تر بسازد و به مدد خیال بدان دامن بزند و تا مرز

افسانه، بال و پروازشان بدهد. نوقدمی مهمان، غریب‌واری او و نقل سرگذشت که خیال را برمی‌انگیخت و روح را به تکاپو وامی‌داشت، مانع خرده‌گیری‌های ریزبینانِ کم‌حوصله بود. سهلست که صداهایی از حلقهٔ زندانیان، مرد افغان را وامی‌داشت تا دورتر برود و از افغانستان و مردم افغان بگوید. از خودش بگوید. از اینکه چرا به این سوی مرز آمده؟ که چرا و به چه بهایی خطر کرده؟ که به چه جبری خود را به آب و آتش زده؟ و سرانجام، قیمت خون، قیمت خون یک مرد در افغانستان، چند است؟

ستار پینه‌دوز، پرسش خود را خودمانی‌تر، آشکار کرد:

ـ ها پدرجان؟ شرم و گریز ندارد. ما همه‌مان از یک کرباسیم. به یک معنا، همزنجیریم. حرفی می‌زنیم تا وقتی بگذرانیم. وقتی چهار تا آدم به رودخانه می‌رسند که برای رد شدن از آب ناچارند برهنه شوند، دیگر چه پروایی از هم باید داشته باشند؟ عیب یا حُسن، هر چه هست، پای همه‌شان است!

مرد افغان به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ مزد و بهای هر مرد، سالی صد من غله؛ برادر!

ـ صد من در سال؟! خرج خوراک چی؟

ـ پای خودمان. آن‌هم اگر مال ارباب به دستش برگردد و سوخت نکند. اگر هم مثل این بار به مشکل برخورد که دیگر هیچ. من که دیگر امیدی به زندگانی خودم ندارم. اما خدا را شکر می‌کنم که برادرزاده‌ام ــ که دامادم حساب می‌شود ــ توانست از دام بجهد و به افغانستان برگردد. وگرنه دختر من، نامزد دامادم که پیش بازخان گرو است، دیگر از ما نبود!

شمل که تا حال دور از جمعیت روی سطل وارونهٔ حلبی نشسته بود، نفسی پرکوب بیرون داد و برخاست، سرِ بزرگ و پرگوشتش را پایین انداخت، دستهای چاق و پرکرکش را در پس پشت قلاب کرد و روی ایوان جلوی در اتاقها به قدم‌زدن پرداخت. چنین می‌نمود که بیش از این نمی‌خواهد به حرفهای مرد افغان گوش فرا دهد. شمل از روی ایوان پایین پرید و به سوی کنج حیاط، آنجا که چند تایی به قمار نشسته بودند، رفت. با این‌همه پیرامون مرد افغان هنوز پر از سر و شانه‌های مردها بود. بیشترِ دهقانانی که ارباب خود را گروهی کشته بودند و، کم و بیش شهری‌هایی که به جرم‌های گوناگون به حبس افتاده بودند، گوش به داستانهای مرد افغان داشتند؛

همچنین مردان بیابان، چوبدارها و بیابانگردها، دلاور و عبدوس.

دلاور چهرهٔ درشت و جوان خود را با نگاهی ساده و جویا به مرد افغان دوخته بود و حرفهای او را قطره‌قطره می‌چشید. چنان که انگار، آنچه مرد افغان روایت می‌کرد، دلاور به چشم می‌دید. اما دلاور پژمرده بود و این از چشم هیچ همبندی پنهان نبود. او به دنبال شنیدن خبر مارال و گل‌محمد عادت کرده بود که ناخنش را بجود، وکم‌گفت و شنود شده بود. پژمرده به‌گوشه‌ای می‌نشست و خاموش می‌ماند. یا اگر به سخن، باز می‌شد؛ بهانه‌جویی می‌کرد.

در یک نوبت که بالاخره بهانه‌ای یافته بود تا با گل‌محمد سرشاخ بشود، از زبان گل‌محمد شنید که:

«تخمهٔ من همین حالا در زهدان مارال دارد نفس می‌زند!»

دلاور جوان را این سخن پیر کرد. مرد از پای درآمد. پس، در جمع زندانیان، دلاور و گل‌محمد یکدیگر را آسوده نمی‌گذاشتند. دیگران هم ــ آنها که بیشتر خوش داشتند روزهای محبس خود را به آرامی بگذرانند ــ از خیزش دمادمی که این‌دو به سوی یکدیگر داشتند، آسوده نبودند. هر دم بیم آن بود که دلاور وگل‌محمد، چون دو گوزن وحشی درهم‌گلاویزند و رخوت پیرامون را بر هم زنند.

تا خان‌محمد در زندان بود، دلاور چندان شاخ و شانه نمی‌کشید. از خشم بُرّندهٔ خان‌محمد، چشم می‌زد. پروای باطنی داشت. اما با رفتن خان‌محمد، دلاور دچار پشیمانی شد. پشیمانی از خاموشی خود. پیش خود سرافکنده بود؛ سرافکندهٔ ترس و تحمل خود. با آمدن گل‌محمد، خشمِ اوج گرفتهٔ دلاور با آرامش محجوبِ گل‌محمد برخورد کرد و همین به چوپان جوان جسارتی بخشید که در اندیشهٔ آزار گل‌محمد برآید و کنشی تلافی‌جویانه پیشه کند. پس، دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا زخم‌زبانی بزند. نیشی بنشاند. و در این میان، صبوری گل‌محمد در بلاتکلیفی بغرنجی که او را گرفته بود، دم‌به‌دم دلاور را شیرتر می‌کرد؛ و بیشتر راه به باور چیرگی خود بر گل‌محمد می‌یافت. و همین رفتار دلاور، از سویی در صبوری گل‌محمد خدشه و خراش می‌انداخت و ملال مرد را به ستیزه خویی می‌خواند و به آن بی‌تابی جانکاه که در درون مهار شده بود، دامن می‌زد. و این‌همه، خرمنِ هیزمی می‌شد ــ شده بود ــ که آماده به شعلهٔ کبریتی بود تا کی، فروزان شود؟

این‌هم گُل‌محمد! تیغش می‌زدی خونش درنمی‌آمد.

پاسبانی او را به درون داد و درِ کهنه و زمخت را دنبال سر او بست و بی‌آنکه نگاهی به این و آن بیندازد، بیرون رفت. عبدوس به دیدن خواهرزاده از جا برخاست و پیشواز رفت. اما سر گل‌محمد سنگین بود؛ چندان که به دایی خود نگاه نکرد و نه نیز به حلقهٔ مردانی که بر گِرد مرد افغان نشسته بودند. پیش آمد، از پلهٔ کوتاه ایوان قدم بالا گذاشت و یکراست به سر جای خود رفت، بیخ دیوار نشست و آرنجها بر زانو گذاشت و پیشانی روی ساعد خواباند.

عبدوس ندانست چرا خواهرزاده‌اش نگاه از او پنهان می‌دارد:

«مرد است دیگر. گاه نمی‌خواهد کسی لرزش بیمناک چشمهایش را ببیند. نمی‌خواهد صدای خشک درهم شکستن چیزی را در خود، به دیگری نشان بدهد. تسلیم شکستن نگاه خود، نمی‌خواهد بشود. مرد است دیگر. باخت خود را می‌خواهد از چشمها دور نگاه دارد. ناچاری که وانمودن ندارد! می‌خواهد خود را در خود قایم کند. گم کند. دریغ از تنگنای قفسِ برگرداگرد پلنگان!»

دیوار، خصمانه و پیروزمند، سینه بر تن گل‌محمد می‌فشارد. هوا خفه است. دودِی غلیظ، پنداری راه دم‌زدن، بر گل‌محمد بسته است. سقف شبستان‌وار زندان، نفس را بند می‌آورد. کرختی، کرختی. خستگی با کرختی درآمیخته است. دست و بازو از آن تو نیست. پای، رفتار ندارد. تن، بیکاره مانده است. ناتوانی و خمودی، چون پلاسی چرک، تن بر تو انداخته است. درمانده مانده‌ای. می‌رود که توّلد دمادم روح در تو بمیرد. و این، زیبندهٔ تو نیست ای گوزنِ نجیب کلیدر. راست اینست که پا خورده‌ای. دستی را به ناروایی در پس شانهٔ خود حس می‌کنی. سایهٔ یک دستِ دریوزه. تو را بر زمین زده‌اند. خاک! نه رویارویِ، که خپّنه و نابجا. می‌خواهند بپوسانندت. بپژمرانندت. برای ایشان، همین بس که تو بپژمری! دلخواه و مراد ایشان، همین. خاری تو، در نامردمک چشم ایشان. تو، بی‌آنکه خود بدانی، بیم در دل برخی افکنده‌ای. افکنده بوده‌ای. و اکنون تنها و اینجایی. هر سوی، دیوار. هر دریچه و در، قفل. اندیشه‌ای بایست، پسر بلقیس. اندیشه‌ای!

عبدوس، در غم گل‌محمد، غمگین نمی‌توانست نباشد. پس، تا لایه‌ای از اندوه خواهرزاده را وابگیرد، برابر او نشست و پرسشی گنگ را در چشمان، تکرار کرد.

ـ می‌خواهند راهی‌ام کنند به مشهد!

ـ برای چی آخر؟

ـ آنجا می‌خواهند برایم حبس بِبُرند. شاید هم خیال دارند روانهٔ پایِ دارم کنند!

ـ چه می‌گویی تو؟!

گل‌محمد دندان بر دندان کروچاند و به دشنام گفت:

ـ خواهرزاده‌ات، علی‌اکبرخانِ حاج‌پسند! عاقبت زهر خودش را به من ریخت. باشد!

ـ برای چی، علی‌اکبر؟!

ـ لنگ پوتین امنیه را نشانم دادند. لنگ پوتین به چادر مانده بوده، علی‌اکبر نمک به‌حرام هم آن را ورداشته و با خودش آورده تحویل مأمورها داده. داده به دست استوار علی اشکین. حالا برای شهادت دادگاه، خودش را هم به مشهد خوا آوردند. البت اگر خان‌عمو و خان‌محمد عمری برایش باقی بگذارند!

شمل به درون آمد. لیفهٔ زیرشلواری نازک و راه‌راهش را بالاکشید و روی جایش نشست. عبدوس باید حال و حکایت را برای شمل نقل می‌کرد. اما پیش از این، ستار، چهارمین همسفرهٔ ایشان به درون آمد و نزدیک در، روی جای خود نشست. گل‌محمد به ستار نگاه کرد. ستار نتوانست نگاه گل‌محمد را تاب بیاورد. نگاه گل‌محمد سرخ بود. از دلِ خون، گویی زبانه می‌کشید. همین بود اگر، چشم را سوراخ می‌کرد. ستار تا امروز چشمهای پسر بلقیس را چنین ندیده بود. نگاه گل‌محمد بر چهرهٔ ستار، هر بار شب زمستان بود؛ و این‌بار، دو اجاق آتش! درون چشمخانه‌ها، پنداری سنگ می‌سوخت. ستار هرگاه کمتر از این بر سنگلاخ‌ها گذری کرده بود، شاید از قدم‌گذاشتن به زیر سقف پشیمان می‌شد. اما تلخی‌چشیده بود ستار و دیری نپایید تا بر تردید دل، که خود از ضعفی آنی برمی‌خاست، چیره شد و بر جای خود استوار قرار گرفت.

سرانجام، آنچه روی داده بود، به زبان عبدوس روایت شد.

و ستار، اگر گزافه ننماید، بیش از خود گل‌محمد در هم فرو پاشید:

«نه! نباید. نباید کار گل‌محمد روی روز می‌افتاد. نباید. نباید آشکار می‌شد!»

اما چنین شده بود و ستار هیچ نمی‌توانست بگوید. تنها سکوت کُشنده!

گل‌محمد یکباره از جای کنده شد:

ــ خونت را به شیشه می‌کنم و سر می‌کشم، پسر حاج‌پسند!

گل‌محمد آرام و از بیخ دندان چنین گفت و از در اطاق بدر رفت.

مردها، در حیاط زندان، اینجا و آنجا پراکنده بودند. گل‌محمد بیخ دیوار ــ دیواری که حیاط زندان را از کاروانسرای حاج‌نورالله جدا می‌کرد ــ به قدم زدن پرداخت؛ تنها و بی‌نگاهی به هیچکس.

از پناه دیوار، از حیاط کاروانسرا، صداهایی شنیده می‌شد. صداهایی که می‌گسستند و می‌پیوستند. چند چارپا انگار به هم افتاده بودند و پیرخالو با دشنام و ناسزا، چوب بر پالان‌هایشان می‌کوفت. مرغ و خروس‌هایی به قُد قُد قُداس، بال بال می‌زدند. زنگ گردن یکّه‌شتری شنیده می‌شد. شتر ــ لابد گوش و گردن ــ می‌جنباند. پسلهٔ عرعر خری، برید. پیرخالو لابد از دعوای خرها جدایش کرد.

راه تنها همین راه بود، تنها همین راه. کاروانسرا در آفتابْ‌غروبِ زندان. وگرنه در آفتابْ‌برآمدِ حیاط، از جلوی ردیف اتاقهای حجره‌مانند زندان که می‌گذشتی، آن سوی دیوار، اتاق ملاقات و خوابگاه مأمورها بود و بعد از آن حیاط شهربانی و اتاق کشیک و باز خوابگاه و دالان، و روی همهٔ اینها بالاخانه بود؛ مقر رئیس شهربانی. پشت دیوار جنوبی نیز، دکان و بالاخانه بود که رو به خیابان داشت. و سوی شمال، بام در بام، خانه‌های پیوسته به هم.

گل‌محمد سر برآورد و نگاهی دوباره به دیوار کاروانسرا انداخت. بلند بود. چیزی چون بارویی. تا حال به این دقت در آن نظر نکرده بود. استخوانهایی را به نگاه خود ساییده بود، این دیوار. چه پوستِ کلفت و کهنه‌ای! مانده از دوستاقخانه‌های قجری. در زیرزمین‌هایی که اینک کور و گم شده بودند، چه پاهایی در بخواو ساییده شده بوده است!

خالوعبدوس را، گل‌محمد درکنار خود یافت. به او برگشت و بی‌پروا گفت:

ــ من اینجا نمی‌مانم، خالو. می‌گریزم!

عبدوس بی‌آنکه واکنش خود را بروز دهد، پیرامون را پایید، سر فرو انداخت و با صدایی نیمه‌جان گفت:

ــ خیال خام می‌بافی، گل‌محمد!

گل‌محمد گفت:

ـ خوا دیدی!

عبدوس، با همان ناباوری در کلام، پرسید:

ـ از دیوار؟!

گل‌محمد گفت:

ـ هنوز نمی‌دانم!

ـ ناهار... ناهار...

عبدوس گفتگو را برید و به ردِ صدا نگاه کرد. دیگر غذا را آورده بودند. عبدوس رفت تا کاسه‌اش را بردارد و پای دیگ ببرد. دیگران هم کاسه‌ها به دست، سوی دیگ رفتند. تنها گل‌محمد همچنان کنار حیاط مانده بود و نگاه می‌کرد. ستار زیر بازوی مرد افغان را گرفته بود و به ناهار می‌برد.

پاسبانی صورتش را دم دریچه آورد و گفت:

ـ ناهار شمل‌خان! یکی بیاید ناهار شمل‌خان را بگیرد و ببرد. آهای!

یکی، همو که همه‌جا در زندان عمومی هست، و هیچ نام روشنی ندارد، به سوی دریچه رفت. چنین کسی، غالباً هویت مشخصی ندارد. دله دزد بوده یا مزدور قاچاق؛ قمارباز یا هیچکاره. گاهی هم پیش می‌آید که دانسته و ندانسته، ضربه‌ای به پهلوگاه یا شقیقهٔ کسی کوفته باشد؛ اما حال خدمت زندانیان می‌کند.

اما این یک، حال و روز دیگری داشت. خردسال بود؛ نافراخور زندان. غریبه بود و می‌نمود که بری از هرگونه دلبستگی است. کم‌حرف و به فرمان بود و مثل سگ تازی، لای دست و پا می‌چرخید. برای لقمه‌ای، سکه‌ای، گوش و دم می‌جنباند. برای خود آزاد بود و به خیابان هم می‌رفت. فرمانبر بود. فرمان زندانی و زندانبان را به یک تراز می‌بُرد. برای خرید زندانیها به شهر و بازار می‌رفت، جلوی قهوه‌خانهٔ شهربانی می‌نشست و با مأمورها و دیگران، چای و نان سنگک و هندوانه می‌خورد. به همان راحتی که آب می‌نوشید، بی‌آنکه برایش فرقی بکند، خبر می‌برد و خبر می‌آورد. خبر داخل زندان را به افسر نگهبان می‌داد، و، خبر بیرون زندان را به داخل زندان می‌بُرد. کاسه و استکان‌ها را می‌شست، سفرهٔ آنهایی را که دستشان به دهانشان می‌رسید پاکیزه می‌کرد، ته پوست را دندان می‌زد و استخوانهای ته سفره را می‌لیسید و گاه و

بی‌گاه، برای برخی‌ها داستانهایی نه‌چندان شیرین، به دروغ نقل می‌کرد. لهجه‌اش به ظاهر، تهرانی بود. اما در اینکه معلوم نبود اهل کدام ولایت است، همه یک نظر داشتند. هرچه بود، دیگران نامی برایش تراشیده بودند: قاپوز. شاید آنکه اولین بار جوانک را بدین نام نامیده بود، معنایی از آن مرادکرده بود. اما دیگران معنای یگانه‌ای از این نام در نمی‌یافتند. بلکه هرکس آنچه را که خود می‌خواست از آهنگ و تلفظ این نام، مراد می‌کرد.

نان سنگک برشته، کاسهٔ ماست، دیزی آبگوشت و بشقاب سبزی و پنیر را قاپوز از دست پاسبان گرفت و به اتاق شمل برد.

شمل خوراک زندان را نمی‌خورد. و این کار هرروزهٔ مشهدی‌یاخوت بود که بهترین ماهیچه‌های شیشک و قلوه‌گاه گوسالهٔ دکان را در خانه بار می‌کرد و ظهر به ظهر، آستینها بالازده و چکمه‌های زمستانی به پا، با گردن شق و افراشته برای عزیزترین فرزندش شمل، به زندان می‌آورد.

قاپوز که از درِ اتاق شمل بیرون آمد، نام چهار نفر را بر زبان آورد:

ـ خالوعبدوس و ستار و گل‌محمد و دلاور! بفرمایید ناهار. بفرمایید. شمل‌خان می‌فرمایند بفرمایید. بفرمایید، بی‌تعارف!

ستار کنار دست مرد افغان نشسته بود و برنجِ ناپخته و خمیر را میان پنجه لقمه می‌کرد و به دهان می‌گرفت که با شنیدن نام خود، ناچار و به اکراه برخاست، کاسهٔ خوراک خود را به مرد افغان داد و به سوی اتاق براه افتاد. مرد افغان کاسهٔ پلو را به زیر بال کشید و حق‌شناسانه، ستار را نگاه کرد. اما حقیقت این بود که برنج ناپخته به تن ستار گواراتر بود تا گوشت سفرهٔ شملِ یاخوت. این ناشتاهای چرب و مقوی، به یک معنا، اجباری بود. گرچه برای اهل محبس، همنشینی با شمل فخر می‌آورد، اما ستار از این تن تنومند که پیش او داعیهٔ توده‌ای هم داشت و بر ستار یقین شده بودکه قاپوز را بغل خود می‌خواباند، احساس چندش می‌کرد. پس، اگر چه به روی خود نمی‌آورد، اما هیچ رغبتی به این نداشت که مورد عنایت شمل قرار بگیرد. بیشتر خوش می‌داشت همخرج و دمخور دهقانانی باشد که ارباب خود را به قتل رسانده بودند. اما شمل چنین فرصتی را از او، هم از دیگران گرفته بود. چراکه، شمل هم‌اتاقی‌های خود را با موافقت زندانبان‌ها برگزیده بود. همان روز اول که قدم به حیاط زندان گذاشت،

خود پاسبانها بهترین اتاق را برای او خالی و پاکیزه کردند. و شمل، همان یکی دو روز اول، هم‌اتاقی‌هایش را از میان زندانیها گلچین کرد. تنها علی‌محمد به هم‌اتاقی شمل تن نداد و گفت که نمی‌تواند از همپرونده‌هایش، گروه دهقانان، جدا بشود. پس شمل، با همهٔ سخاوتی که بروز می‌داد، چیزی جز باری سنگین بر دوش، و بندی دست‌وپاگیر بر پای ستار نبود.

در پی ستار، عبدوس هم دلاور را می‌آورد.

ستار، کنار شانهٔ گل‌محمد که همچنان در خود بود، پا سست کرد و گفت:

ـ گرفتگی نباشد، گل‌محمدخان!

گل‌محمد تا ستار را از سر واکند، گفت:

ـ چیزی نیست؛ چیزی نیست!

ستار گفت:

ـ هر وقت سر دماغ بودی خبرم کن. برایت خبرهایی دارم!

ـ چه خبرهایی؟!

ـ بعداً؛ بعداً.

ستار گل‌محمد را به خود واگذاشت و به اتاق رفت. دلاور و عبدوس کنار سفره نشسته بودند و شمل، همچنان که با انگشتهای چاق و سفیدش نان سنگک برشته را نرم می‌کرد، سراغ از گل‌محمد گرفت:

ـ هنوز هم گرفتار خیال حرفهای بازپرس است؟ بگو بیاید. می‌خواهم با دلاور آشتی‌شان بدهم.

دلاور، نه به زبان، اما به تکانی در شانه واکنش نشان داد. شمل نادیده گرفت و ستار سر از در بیرون برد و گل‌محمد را خواند.

گل‌محمد، به جواب ستار، گفت:

ـ گوارا باشد. من بی‌اشتهایم.

صدای شمل، از درون اتاق، برآمد:

ـ بیا دیگر لجبازی مکن. بیا کارت دارم. بیارش، ستار!

ستار بیرون رفت و زیر بازوی گل‌محمد را گرفت:

ـ می‌شناسیش که چقدر بدپیله است؟ بیا تکه‌ای نان به ماست بزن و بگذار به

دهان. بیا برویم!

با قدم گل‌محمد، دلاور دست از سفره کشید و برخاست. شمل چشمهای بزرگ و زاغش را به دلاور دوخت و پرسید:

ـ چرا ورخاستی؟

دلاور، چنان که انگار پیشاپیش حرف را آماده کرده باشد، گفت:

ـ من با نامرد همسفره نمی‌شوم! اینجا، یا جای من است یا جای او.

گل‌محمد گُر گرفت، با این‌همه به روی خود نیاورد و همچنان سر فروفکنده و خاموش، ماند. دلاور گیوه‌ها را به پا زد. اما شمل، با لحن و حالتی از بزرگواری و تهدید، او را در آستانهٔ در نگاه داشت:

ـ تو دیگر برای خودت مردی هستی، دلاور. بیا بنشین!

عبدوس، تا دلاور حرف را به شمل برنگرداند، میانه را گرفت و گفت:

ـ بنشین دلاور. حرف شمل‌خان را که نمی‌شود زمین انداخت! بیا بنشین.

دلاور به خون گل‌محمد تشنه بود، اما از شمل نیز چشم می‌زد. هر چه بود، شمل طرف گل‌محمد را داشت.

ـ بیا بنشین!

دلاور نتوانست ننشیند. نشست. اما چهره‌اش مثل مس، سرخ بود و می‌نمود که درونش شعله‌ور است. زانو را بغل زد و چشمها را به سفره دوخت.

ـ بخور! تو هم بخور گل‌محمد. دستهاتان را بیاورید توی یک کاسه. با هم. با هم. بده من دستت را گل‌محمد. تو هم دلاور...

شمل با یک دست مچ گل‌محمد و با دستی دیگر، مچ دلاور را گرفت و بالای کاسه، پیش از آنکه شمل دستهای دو حریف را در کاسه بگذارد، دلاور دست پس کشید و همچون گوی خود را از جای کند و به کناری، بیخ دیوار ایستاد و با صدایی که از خلجان و خشم می‌لرزید، گفت:

ـ نه! نمی‌خواهم میانهٔ دل، دیوار بگذارم. نه! نه آشتی ـ نه دعوا نمی‌شود. من دلم از گل‌محمد پاک نیست که دستم را با دست او به یک کاسه دراز کنم. دروغ چرا بگویم؟ نه. نمی‌توانم. نمی‌توانم. اول باید سنگهامان را با هم حق کنیم، بعدش شاید آشتی پیش بیاید. شما که نمی‌دانید. از کار من، هیچ چیز نمی‌دانید. این آدم نامزد من،

ناموس من را صاحب شده. او را غصب کرده؛ به ناجوانمردی! اگر همچو روزی من به زندان نبودم، می‌توانستم کاری بکنم. اما من... اینجا بودم. دست و پایم بسته بود. صدایم به هیچ کجا نمی‌رسید. حالا به قدرتیِ خدا، من و او سر راه همدیگر قرار گرفته‌ایم. عدالت خدا، در همین است! من و او، همین‌جا باید کارمان را یکسره کنیم. پس من، نمی‌خواهم، نباید با او همسفره بشوم. نه! من با دشمن خودم هم‌نمک نمی‌شوم. نه! شماها نباید من را ناچار به این کار کنید. من با گل‌محمد سر جنگ دارم! پنهان نمی‌کنم این را. دلم از این مرد پاک نیست. با اوست که بخواهد چه‌جور درگیر من بشود. بخواهد، مردِ مردانه. وگرنه از پشت سر! من باید زهرم را به او بریزم. جواب زخمی را که به من زده، باید با زخمی که به او می‌زنم بدهم. وخیز گل‌محمد!

گل‌محمد همچنان می‌کوشید تا در خموشی بر خود چیره بماند. چمبر شده و در خود گره خورده بود. چندان که انگار پروایش از زخم زبان دلاور نبود. آنچه گل‌محمد را به خود واداشته بود، شط بغرنجی بود که این مرد، این جوان هار، چیزی از آن نمی‌دانست. گل‌محمد نیز نمی‌خواست که دلاور چیزی از آن بداند.

در این دم، گل‌محمد به هر چه می‌اندیشید، خود را پشت دیواری می‌یافت که باید از آن بگذرد. که باید از آن بگریزد. بر هر گذر که خیالش می‌گذشت، در پس دیوار بلند می‌ماند. پندار مرد، همه به رهاییدن پایان می‌گرفت. ماری اگر می‌توانست بشود و سر در سوراخ بیخ دیوار فروکند، می‌شد. کلپیسه‌ای اگر می‌توانست بشود و به دیوار بپیچد، می‌شد. چغوکی، حشره‌ای اگر می‌توانست بشود... آه، افسانه‌ها چه خوبند! قالیچهٔ حضرت سلیمان، پرِ سیمرغ، آتش زدن موی دیو. اما اینجا، هیچ نمود و نشانی از افسانه نبود. و آنچه بود، راست و صریح در خانهٔ چشمانت می‌نشست: پیشْ‌حیاطی پُرسایه، دیوار بلند، دالان و چند اتاق تاریک و حجره‌وار، اتاقی ـ سرداب‌گونه با چند ستون؛ و اتاقی دیگر، مثل وضوخانه؛ همان که شمل قُرُق کرده بود. همین که اکنون گل‌محمد در آن نشسته بود. دست و پای تنگ و، مهمان بسیار! حیاط و اتاقها افزون نمی‌شدند. اما بر میهمانها دم‌به‌دم افزوده می‌شد. آدمهای جوراجور با خوی و خُلق‌های جوراجور، می‌زدند، می‌کشتند، می‌دزدیدند و به زندان می‌آمدند. و زندان، گنجایش چندانی داشت. این دیوارها! اما... اما این جوان، این دلاور که دیگر حبسی‌اش رو به پایان می‌رفت، گویی در بندِ بند نبود! اینجا و هنگام که

گل‌محمد کلافهٔ پرس‌وجوی جرمی بود که کرده بود، دلاور سکنجی گیر آورده بود تا حسابهایش را وابکند. او خود را ملزم نمی‌دید به این بیندیشد که گل‌محمد دوران پُرپیچ‌وتاب و دشوار بازپرسی را از سر می‌گذراند. دلاور به این نمی‌اندیشید که بر گل‌محمد چه می‌گذرد. که بر گل‌محمد چه خواهد گذشت. بیم هلاک! دلاور اصلاً به این نمی‌اندیشید. جوان حتی از حدّاقل رذالت به دور بود تا با پیگیری جرم و جریان جرم گل‌محمد، در تشدید تب و تاب و بیم و دلهرهٔ او بکوشد. او پنداری، روزان و شبان بسیار، خشم نیرومند خود را ذخیره کرده بود تا آن را در جای و در لحظه‌ای به رُخ گل‌محمد بکشد. اما روح گل‌محمد فریاد می‌کشید:

«آی... جوانِ بی‌پیر، مروتت کجا رفته؟! من، گل‌محمد، فرصت دعوا با تو را ندارم که!»

ناگاه، نه انگار به ارادهٔ خود، گل‌محمد برخاست و رو در روی جوان ایستاد:

ـ خوب! چه می‌گویی تو؟!

بی‌مهلتی به سخن، در هم پیچیدند. شاخ در شاخ و شانه در شانه.

گل‌محمد، همچنان که سر در بیخ گردن دلاور گذاشته بود، گفت:

ـ هیچ احدی میانجی نشود! من این خار را از پیش پای خود برمی‌دارم!

دلاور گفت:

ـ لاف کمتر بزن مرد! هیچکس پیش نمی‌آید. نمی‌آید.

گل‌محمد گفت:

ـ زورت را بزن!

دلاور گفت:

ـ تو مردی‌ات را اینجا نشان بده!

ـ بگرد دیگر!

ـ بگرد!

ستار و عبدوس سینی غذا و تُنگ آب را به کناری خیزاندند. شمل به رختخوابش تکیه داد. سر و کلهٔ چند تن، جلوی درگاه، در آستانهٔ در سبز شد. سر و شانه‌ها دم‌به‌دم فزونی گرفت؛ چندان که دیوار بر روشنایی کشیدند.

دلاور و گل‌محمد همچنان در هم پیچیده بودند. دلاور کمرگاه گل‌محمد را میان

بازوها گرفته و پنجه‌هایش را در هم قلاب کرده بود. و گل‌محمد خمِ راست دلاور را به دست آورده و آن را محکم پیش می‌کشید. چانهٔ دلاور روی تختگاه شانهٔ گل‌محمد نشسته بود و فشار می‌آورد، وگونهٔ چپ گل‌محمد روی سختی استخوان زانوی دلاور چسبیده بود. دلاور می‌کوشید خمی درکمرگاه گل‌محمد بیندازد و او را به سوی خود بکشد؛ که چنین اگر می‌شد، زیر فشار تن و بازو می‌توانست دردی در کمر گل‌محمد بپیچاند و بی‌تابش کند. آنگاه یک پیشپا مایه‌اش بود تا مرد را بر خاک بکوباند. گل‌محمد اما این فن را می‌شناخت و بدان راه نمی‌داد. سهل است، پیش از اینکه وانهد تا فشار روی کمرش او را بی‌تاب کند، به یک ضربِ تند، زانوی دلاور را در قلاب دو دست گرفتار کرد و جوان را روی یک لنگ به چرخ درآورد. گل‌محمد تن خمیده نگاه باید می‌داشت. چرا که دریافته بود، نباید صافی پشت و شانه را به دام بازوهای نیرومند دلاور بسپارد. همهٔ تلاشش این بود تا خم زیر را استوارتر نگاه بدارد و ناگاه، حریف را از پای و پایه برکند.

دلاور برکنده شد. از پای و پایه به یک ضرب برکنده شد و گل‌محمد پشت حریف را به نیرو بر دیوار برابر کوفت. و تا بار دیگر پای او را بر زمین نگیرد بالا خیزاند و دمی نگاهش داشت. پس، چیره و نرم، پا در پای دلاور پیچاند که پشتش از دیوار کنده شد، دمی در هوا بال بال زد و زآن‌پس،... خاک!

از روی سینهٔ حریف، گل‌محمد برخاست. حجب و خودداری گل‌محمد و درد و شرم دلاور، هرای زندانیان را فرو خواباند.

سر و کلهٔ پاسبانی پیدا شد. شمل گفت:

ـ کارشان نداشته باش!

زندانیها، به اشارهٔ شمل، از دمِ در پراکنده شدند. پاسبان نیز بیرون رفت. شمل برخاست و دست دلاور را به دست گرفت و دست دیگرش را به سوی گل‌محمد دراز کرد و گفت:

ـ حالا روی همدیگر را ببوسید!

گل‌محمد پیش آمد و دست در دست دلاور گذاشت. دلاور روی گل‌محمد را به اکراه بوسید.

ـ حالا بنشینید!

نشستند. دلاور، تاب نیاورد. بیرون رفت. خبر آوردند که می‌گرید!

گل‌محمد گفت:

ــ من نمی‌خواستم با او بپیچم. به موی برادرم قسم. اما او... دیدید که، جوانی کرد. شیطان شد و رفت توی جلدم! کاش خودم را با دست او زمین زده بودم، کاش. اما نه! گمان ندارم ظرفیتش را می‌داشت. شیر می‌شد و دیگر آسوده‌ام نمی‌گذاشت. همین بهتر! شورش یک طرف و شیونش یک طرف. من که پیغمبر نیستم تا غم امت بخورم! چه رسد به اینکه دشمنم هم باشد.

ستار گفت:

ــ اما در لحنت پشیمانی هست، گل‌محمدخان! هم راضی هستی، هم راضی نیستی.

گل‌محمد به ستار نگاه کرد و گفت:

ــ تو از دل من چطور خبر داری؟!

ستار گفت:

ــ از راه زبانت!

سینی را بار دیگر پیش کشیدند. گل‌محمد دهانش به خوردن گشوده نشد. واپس خزید و تکیه به دیوار، زانوها را بغل گرفت. دیگّران چیزی به او نگفتند. چنین حالاتی، برای بسیاری از مردمان، روشن و شناخته شده است:

«بگذار به حال خودش باشد. باشد تا خودش گره باطن خود را باز کند. حرف زدن با او در چنین حالتی، نیشتر بر زخم است.»

خِودش هم چندان دوام نیاورد. زانو از قلاب دستها وارهاند، برخاست و خاموش از در بیرون رفت و در تنگنای حیاط ایستاد. باز آدمهای گوشه و کنار... باز، دیوارها. گل‌محمد نگاه به هر سوی گرداند. اما دلاور نبود. تک و توکی، این کنج یا بیخ آن دیوار، انگشتهای خود را می‌لیسیدند و گاه به گفتن یا به شنیدن حرفی ــ که بُیشتر حرف کُشتی بود ــ سر خود را بالا می‌آوردند و باز، انگشت در ته کاسه می‌چراندند.

گل‌محمد همچنان نگاه می‌کرد. میل تندیْ او را در پی دلاور می‌کشاند. دلش می‌خواست او را ببیند و برایش روشن کند که به کینه و غرض، بر زمینش نزده است. که ناچار بوده است. اما آیا گل‌محمد نمی‌دانست که برزبان‌آوردن چنین حرفی، زخم

دل دلاور را عمیق‌تر خواهد کرد؟ چرا. این را می‌دانست و نمی‌توانست جلوی یورش عطوفت خود را بگیرد. این را می‌دانست که برزبان‌آوردن هر سخنی، یادآور شرم و خفّت دلاور خواهد بود. اما چه می‌توانست بکند؟ ای بسا که اگر دلاور را می‌جست و می‌توانست به نزدیک او برود، چنین حرفی نمی‌توانست به او بگوید. خوب که می‌اندیشید، یقین می‌کرد که نمی‌تواند به روی دلاور نگاه کند و با او سخنی بگوید. هیچ حرفی نمی‌توانست با او بگوید. اما در میانهٔ راه هم نمی‌توانست بماند. سرانجام می‌بایست بتواند کار خود را با خود یکسره کند. یا می‌باید به حریف کینه می‌داشت و تا بُریدن حتمی او می‌کوشید. یا می‌باید به حریف مهر می‌داشت و تا رضایت دل خویش، بار قلب و روح خود را به او می‌بخشید. یا اینکه با او پیوندی ــ چه به کین و چه به مهر ــ نمی‌داشت. بیگانه‌وار ــ که محال بود ــ سر می‌کرد، یعنی به دور از تار و پود عواطف خود. که دلاور چنین جایی در روح او نداشت.

جای دلاور، در درون گل‌محمد، روشن و آشکار و مشخص بود. نیزه‌ای شکسته، دشمنی زخمی که گل‌محمد به او کینه نداشت. که نمی‌خواست او را دشمن خود بداند. پس نمی‌توانست با دلاور، بیگانه‌وار بماند. دلاور، در هر وجه وجود خود، موجودی بود که گل‌محمد نمی‌توانست نادیده‌اش بینگارد. ربط دو انسان، گاه نمی‌تواند نیمه‌کاره ادامه یابد. این‌سوی یا آن‌سوی. دورویی نیز، در جان گل‌محمد نمی‌گنجید. تاب تزویر نداشت. نه در داد و ستد، که در دوستی و دشمنی چنین بود. یا رومیِ روم، یا زنگیِ زنگ. چنین اگر نبوده پس جنگ با که می‌توانست داشته باشد؟ جنگ و عشق، از کدام گونه سرشتی می‌تواند بزاید؟ بر کدام گونه سرشتی می‌تواند ببارد؟ مگر نه اینکه جنگ بی‌سازش از جان پرایمان ــ حتی ایمان کور ــ برمی‌خیزد؟ و نه اینکه مگر، عشق همهٔ آدمی را می‌طلبد؟ پس گل‌محمد نمی‌توانست تزویر کند. در کشمکشی بی‌حساب، شاید از همین‌رو گرفتار آمده بود. و در عشقی بی‌امان نیز، شاید از همین‌رو دچار آمده بود. شاید هم، هنوز آموختهٔ بازی‌های جنگ و عشق نشده بود؟! شاید هم، ناچار از اندوختن تزویر، که فن ستیز است، نشده بود. این بود اگر، سینه به دشنه می‌سپرد و نیز دشنه در سینه می‌نشاند. و همین، اگر بی‌تابِ تزویرِ دیگری می‌شد. یا رومیِ روم، یا زنگیِ زنگ. و اگر چنین نبود، پس جنگ با که داشت؟ دشمنی برای چه؟ کشته و کُشتی برای چه؟ بی‌تفاوتی اگر در میان باشد، پس

دلاور را خاک کردن، یا با دست و بازوی او به خاک درافتادن، برای چه؟ نه مگر که جنگ از نگاه هر جنگنده، یعنی دفع شر؟! نه مگر یعنی باور «خیر» خود؟

اما اگر چنین بود، اگر نابودی حریف یعنی نابودی شر، و اگر شکست دلاور یعنی به هم درشکستن شر؛ پس این پریشانی گل‌محمد از چه و برای چه بود؟ دلچرکینی او از چه بود؟ این دل‌آزردگی و ناآرامی، پس از چیست؟ پس چرا از دلاور بیزار نیست، گل‌محمد؟ چرا نباید بیزار باشد؟ به دیدار او، چرا باید میل داشته باشد؟ چنین پریشان، چرا؟ چنین درمانده؟!

«دلاور دشمن من است، یا من دوست او هستم؟ دلاور دوست من است، یا من دشمن اویم؟ کدام درست است؟ او از من بیزار است و بروز می‌دهد. و من، آیا بی‌آنکه بروز بدهم، بیزار از او نیستم؟ من آیا به خودم و به او دروغ نمی‌گویم؟ آیا نمی‌خواهم، با بیان مهربانی خود، کینه‌ام را به او پنهان نگاه دارم؟ آیا در من جدالی میان مهر و کینه‌ام در نگرفته است که من در این دم، به دروغ یا راست، جانب مهربانی خود راگرفته‌ام؟ این چه حالیست که من دارم؟ چه چیز دم‌به‌دم به من سُقلمه می‌زند؟ چرا این «چیز» آرامم نمی‌گذارد؟ اگر از اینکه او را زده‌ام پشیمان نیستم، چرا پشیمان نیستم؟ اگر دلم می‌خواهد که او را زده باشم، چرا دلم می‌خواهد که پشیمان باشم؟ چرا نمی‌توانم این چیزها را برای خودم روشن کنم؟ روشن! اما یک چیز، به یقین برایم روشن است که: هرگز دلم نمی‌خواست و نمی‌خواهد که دلاور من را بر زمین می‌کوبید! هرگز چنین آرزویی ندارم. نه! راستی... چی می‌شد اگر من زمین خورده بودم؟ چه بر من می‌رفت؟ دلاور دیگر لب به خوراک نزد. تشنه باید شده باشد. جوانی کرد، او!»

«اما این پینه‌دوز؟ کسی که یک بار هم نشده از او خوشم بیاید، با من چه کاری داشت؟ آن هم درست بعد از اینکه از بازپرسی برگشتم! ها؟ چرا تا امروز نگفته بود که با من کاری دارد؟ چه کاری می‌تواند داشته باشد، او؟ چرا همه جا، هر جا می‌روم او را می‌بینم؟ قسمت است؟ اینکه می‌گویند قسمت آدمیزاد، همین است؟ مثل سایهٔ من شده؛ مثل یک همزاد! هرگز از او خوشم نیامده. اما، از او ــ گمان کنم ــ بدم هم نمی‌آید! چرا این‌جوری شده‌ام؟ از وقتی به زندان آمده‌ام اخلاقهای تازه‌ای پیداکرده‌ام! چرا این‌قدر وسوسه می‌شوم؟ شاید برای اینکه هنوز جا نیفتاده‌ام؟ شاید هم ترس از

مرگ؟ بله، همین است! آدم وقتی فرصت این را دارد که به مرگ فکر کند، از آن می‌ترسد!»

«... من را خواهند کُشت، می‌دانم! جرم قتل دو تا مأمور پای من نوشته شده. خوب، خواهندم کُشت. اما اینها آدم را تا بکُشند، دقمرگ می‌کنند. چه کُشتنی، آن‌هم دار! اگر آدم را با گلوله‌ای خلاص می‌کردند، چیزی. اما به دار می‌کِشند. بعدش را که فکر می‌کنی، می‌خواهی قی کنی. فکرش را بکن. تو را مثل گوسفندی که برای پوست کندن به سه‌پایه بکشی، می‌کِشند بالای دار. وقتی که داری می‌میری، تقّلا می‌کنی، دست و پا می‌زنی، اما بالاخره خفه می‌شوی. خوب، بعدش تازه خفّت شروع می‌شود. تاب می‌خوری. باد می‌کنی. تنبان پایت پایین کشیده می‌شود. گیوه‌هایت اگر پایت باشند، هر کدام به یک طرف کج می‌شود. بال پیراهن، از روی شکم بادکرده‌ات بالا می‌رود. نیمتنه‌ات به تنت گریه می‌کند. از قوارهٔ آدمیزاد در می‌روی و بعدش، بعد از آنکه مأمورها چای و ناشتاشان را خوردند، سلانه سلانه می‌آیند و تو را ــ تو را نه، خیک ورم‌کرده‌ای را ــ از آن بالا پایین می‌کِشند. کی هست که از همچین مرگ و مردن نکبتی خوشش بیاید؟ هر که را که فکر کنی، وجر می‌کند و رویش را برمی‌گرداند. دیدنت کفاره دارد! تف به همچین مرگی. راستی که جانم گلوله! با همان خونی که از تو می‌ریزد، نمی‌گذارد نکبت بشوی. رنگ و رخی به جنازه‌ات می‌دهد.»

ــ در چه خیالی، گل‌محمد؟!

ــ هیچ!

گل‌محمد، ناگهان به صدایی که او را از خود بریده بود، تکان خورد. ستار کنار شانه‌اش بود و بیخ دندانهایش را با چوب کبریتی خلال می‌کرد.

گل‌محمد خشمگین از حضور ناگهانی و بی‌هنگام ستار و، هم برافروخته از اینکه با صدای ستار تکانده شده بود، بی‌درنگ از او پرسید:

ــ چکارم داشتی تو، آن‌وقت؟ ها؟!

ستار، جدا از گل‌محمد، خود را به سایهٔ دیوار کشاند و به کنجی خاموش نشست. گل‌محمد، همان‌جا که ایستاده بود، نفرتی زیر دندان، ستار را نگاه کرد. رفتار و کردار پیچیدهٔ پینه‌دوز، هنوز آشنای نگاه گل‌محمد نشده بود. پس، او را به خشم وامی‌داشت. از طرفی، همین ناخوشایندی رفتار بیگانهٔ ستار مانع از آن می‌شد که

گل‌محمد به آشنایی با آن راغب شود. گل‌محمد دلیل روشنی نمی‌دید که هر آدم، رفتار راست و یکرویه‌ای نداشته باشد. اما غافل از این مانده بود که هر آدم، ناچار نیست رفتار خود را به دلخواه او بیاراید. حال هم، در نهایت بی‌رغبتی به همنشینی و گفتگوی با ستار، نیروی گنگی گل‌محمد را به سوی او می‌کشاند؛ چندان که احساس می‌کرد، ناچار کشانیده می‌شود. و دمی دیگر خود را دید که شانه به شانهٔ ستار، بیخ دیوار خیاط نشسته و گوش به او دارد.

ستار سنگریزه‌ای از شکاف خشتْ‌پخته‌های کَف حیاط برداشت، با دل انگشتهایش آن را مالاند و زیرچشمی دور و برش را پایید و پس، سر فرو انداخت و به نرمی گفت:

ـ از وقتی آمده‌ای، بارها می‌خواسته‌ام برایت بگویم که...

ـ چی را بگویی؟!

ـ صبر داشته باش!

ـ خوب؟!

ـ برایت بگویم که من برای چی اینجا هستم.

ـ خوب، به من چه دخلی دارد که تو...

ـ بی‌تابی مکن، مرد! به تو دخلی دارد. من را ظاهراً برای خاطر تو نگرفتند. اما بعد که به اینجا آوردند، برایم معلوم شد که اصل موضوع تو هستی!

ـ چطور یعنی؟

ستار گفت:

ـ ردِ تو را از من می‌خواستند. شاید اصلاً من را چرانده باشند تا خانهٔ آتش که به بهانه‌ای دستگیرم کنند. چون تا تو را نیاورده بودند، نشانی‌ات را از من می‌خواستند. علاوه بر این، از من می‌خواستند شهادت بدهم که تو در کُشتن امنیه‌ها دست داشته‌ای!

گل‌محمد، در شگفت، پرسید:

ـ چرا از تو، دیگر؟

ـ برای اینکه آن‌روزها، همان‌روز که ما به طاغی آمده بودیم و شما را در کومهٔ عمومندلو دیدیم، امنیه‌ها من و موسی را سر چادرهای شما دیده بودند. پدرت را

همان‌روز، جلوی روی من و موسی کتک زدند. یارو خودش گفت که اسمش استوار علی اشکین است.

ــ خوب، خوب؟ بعدش؟!

ــ همان علی اشکین گزارش داده بوده که من و موسی را سر چادرهای شما دیده. اینها هم چند بار من را به ادارهٔ امنیه بردند و کشیدند زیر بازپرسی.

ــ خوب، خوب؟ تو چی گفتی؟

ــ من چه می‌توانستم بگویم؟ هیچ!

ــ اذیت آزارت که نکردند؟ ها؟

ستار گفت:

ــ از تو چه پنهان، چرا! این چیزها که سبیل است.

ــ خوب، تو چی گفتی؟ یک چیزی که گفتی بالاخره! ها؟

ــ من گفتم همچه کسی را نمی‌شناسم. در واقع هم نمی‌شناسم! من یک پینه‌دوز دوره‌گردم. در روز پیش می‌آید که پاپوش ده مرد را پینه کنم، اما ندانم پاپوش کی را پینه زده‌ام!

ــ بعدش؟

ــ همین! دیگر دست از سرم برداشتند. تو را که آوردند، دانستم که آزادم می‌کنند. اما... خوشحال نشدم. باورت می‌شود؟

گل‌محمد به ستار نگاه کرد و پرسید:

ــ برای چی؟ چرا خوشحال نشدی؟

ــ شاید خودم هم درست ندانم برای چی؟! فقط دلم می‌خواست تو گرفتار نشوی. دلم نمی‌خواست. حالا هم دلم نمی‌خواهد اینجا گرفتار باشی. کاش به گیرشان نیفتاده بودی!

ــ حالا که گیرشان افتاده‌ام؟!

ستار پرسید:

ــ حرف و نظرشان چی بود امروز؟ بازپرس را می‌گویم؟!

گل‌محمد گفت:

ــ حکم قطعی ندادند. دارند راهی‌ام می‌کنند به مشهد. محاکمهٔ عمده آنجا است.

ــ تو، چه می‌کنی؟

گل‌محمد به ستار نگاه کرد. رگه‌های شک هوشیارانه در ته چشمهای ستار، آشکارا دیده می‌شد. گل‌محمد به جای جواب پرسید:

ــ چه خیالی به کله‌ات دور می‌زند، تو؟

ستار سر فرو انداخت و گفت:

ــ دیدم که به دیوار کاروانسرا نظر می‌انداختی!

گل‌محمد گفت:

ــ اینجا مگر به دیوار نگاه کردن قدغن است؟! ها، قدغن است؟

ستار برخاست و گفت:

ــ قدغن نیست. اما برای بعضی‌ها، شک پیش می‌آورد!

ــ چه شکّی یعنی؟!

گل‌محمد نیمخیز شده بود. ستار گفت:

ــ قدمی نمی‌زنی؟

گل‌محمد برخاسته شد و کنار شانهٔ ستار براه افتاد:

ــ ها؟ نگفتی چه‌جور شکّی؟

در قدم آخر، پیشانی در پیشانی دیوار که شدند، ستار گفت:

ــ همین‌جوری... چیزی گفتم!

نگاه ستار، روی دیزی خالی شمل که بر دست قاپوز به سوی دریچه می‌رفت، مانع حرف گل‌محمد شد. ستار به گل‌محمد نگاه برگرداند و گفت:

ــ چه دیزی بزرگی؟! یک استخوان بزرگ قلم تویش جا گرفته بود. استخوان به اندازهٔ یک کارد کمری بود!

قاپوز از نگاه دور شده بود. گل‌محمد گفت:

ــ حرف دیگری داشتی می‌زدی، تو!

ستار گفت:

ــ مرد دست‌ودل‌بازی می‌نماید، این شمل‌خان! خوشش می‌آید آقایی بفروشد. می‌دانی به کی و کجا تکیه دارد؟ به آلاجاقی!

ــ حرف را می‌پیچانی تو، مرد!

ستار گفت:

ــ در همچه وقت و احوالی به سود و صلاح نبود که با دلاور دست به‌یقه بشوی! تو نباید برای خودت دشمن بتراشی.

ــ من کی خواستم برای خودم دشمن بتراشم؟! او دندانش را به من بند کرد. دیدی که!

ــ دیدم. درست! حالا باید کاری کرد. شما دو تا باید یک جوری آشتی کنید. من آشتی‌تان می‌دهم!

ستار از گل‌محمد جدا شد. اما در دوقدمی ماند و برگشت. گل‌محمد همچنان سر جا ایستاده بود. ستار به او نزدیک شد و گفت:

ــ به من اطمینان کن، مرد! اگر خیالی به سرت زد، من را بی‌خبر مگذار. شاید توانستم کارگشا باشم!

این بار به واکنش گل‌محمد نماند و رفت.

گل‌محمد، همچنان که نگاهش به ردِ ستار بود، از خود پرسید:

ــ این مرد، کیست؟!

دلاور، به ستار که دم در دالان ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید:

ــ چکارم داری؟

ستار گفت:

ــ چندان مهم نیست. مختصر حرفی داشتم.

دلاور به پیرامون خود نگاه کرد. کسی ایستاده نبود. همهٔ هفده هیجده نفر، دراز کشیده یا لمیده بودند و پلکهاشان کم و بیش سنگین می‌شد. تا همه بیدار بودند، دلاور روی در بالش پنهان کرده بود. حال که خواب سنگین و لَخت بعد از ظهر، خود را بر پلکها لمانیده بود، دلاور از بالش واکنده و به دیوار تکیه زده و نشسته بود.

ستار گفت:

ــ نمی‌آیی بیرون؟

دلاور برخاست و بیرون آمد. ستار بازوی دلاور را به دست گرفت و به کنج حیاط برد:

ــ می‌توانیم همین‌جا بنشینیم. همه، تقریباً خوابند.

نشستند. دلاور گفت:

ـ گوشم با تو است. چه می‌خواستی بگویی؟

ستار، تا چند و چون خشم و عذاب دلاور را دریابد، او را نگاه کرد و گفت:

ـ این گل‌محمد هم... آدم بدطینتی نیست. می‌خواستم از بابت او با هم گفتگو کنیم.

دلاور گفت:

ـ همین که آمدی، فهمیدم. اما من دیگر با او کار و سخنی ندارم. تو هم وقت خودت را بی‌خود ضایع مکن!

ستار، همراه لبخندی، به نرمی گفت:

ـ وقت؟! کدام وقت؟ ما اینجا به پلاس کهنه‌ای می‌مانیم که در آفتاب پهنش کرده‌اند تا خشک بشود! منتها پلاس را در آفتاب پهن می‌کنند، اما ما را در سایه بسته‌اند تا بپوسیم. از این حرفها که بگذریم... من این‌جور به عقلم می‌رسد که میان این چهاردیواری، به سود و صلاح هیچکدام از شما نیست که با هم دشمنی کنید. از اولش هم نباید به هم می‌پیچیدید. به گردن بگیر که اینجایش تقصیر تو بود. یکباره شور جوانی به سرت زد!

دلاور گفت:

ـ زبان می‌ریزی، ها! می‌دانم که او تو را پیش کرده تا بیایی و دل من را به دست بیاوری. اما این محال است. من دلم از این مردکه پاک نمی‌شود. زخم خورده‌ام و باید که زخم بزنم! برو به او بگو شیر مادر بر من حرام، اگر زخمت نزنم! به او بگو این روباه‌بازی‌ها هم کار را عوض نمی‌کند، نه! من تن به این آشتی نمی‌دهم. نمی‌خواهم سرشکستگی‌ام دوچندان بشود. نه، نمی‌خواهم!

ستار گفت:

ـ باد را از کله‌ات بیرون کن، مرد! سرسختی بیهوده چرا؟ آخر تو با او چه مرافعه‌ای داری؟ او با تو چه مرافعه‌ای دارد؟ این دیوارها سینه‌های شما را فشار می‌دهند، نفستان آزاد نیست، این است که پی بهانه می‌گردید تا دلهای پُرتان را خالی کنید. این دعواها چه سودی به حال تو یا او دارد؟ شما با دعواهایتان فقط همدیگر را ضعیف می‌کنید. این کار به ضرر هر دوی شماست. من با او هم گفتگو کرده‌ام. برای هر

دوی شما بهتر است که دست از این جدال بردارید و روی همدیگر را ببوسید. وگرنه، دشمن‌هایتان را مفت و مجانی شاد می‌کنید. آخر شما چه آب و ملکی، چه غافلهٔ شتری توی مال همدیگر گم کرده‌اید؟!

ــ تو نمی‌فهمی، نمی‌فهمی. این مرد، زن من را دزدیده! می‌فهمی این عمل یعنی چه؟!

ستار باز هم درنماند و گفت:

ــ به گُل گیوه‌ات برنخورد برادر! زنی که تو را واگذاشته و به او چسبیده، همان بهتر که زودتر این کار را کرده. او راه خودش را رفته، تو هم راه خودت را می‌روی. از اینها گذشته، زن تخمهٔ تفرقه است. نباید سنگ روی یخ زن شد! حیف نیست؟ آن‌هم در همچه دوره‌ای. بیرون زندان خبرهایی‌ست. دهقانها بعد از صدها سال جلوی ارباب‌هاشان دارند قد راست می‌کنند. اما شما دو نفر محض خاطر یک زن، همه چیز را فراموش کرده‌اید؟! اصلاً خودتان را کور و کر کرده‌اید. نه چیزی می‌بینید و نه چیزی می‌شنوید! تمامش کنید دیگر. این روزها مردم در فکر این هستند که حق عمده‌تری را پس بگیرند، آن‌وقت شماها... رضایت بده، رضایت بده برویم روی همدیگر را ببوسید. ورخیز. او هم دلش می‌خواهد با تو آشتی کند. ورخیز!

دلاور به ستار نگاه کرد و گفت:

ــ زبان چرب و نرمی داری، رفیق‌جان! کی تو را واداشته بیایی و من را ملایم کنی؟

ستار گفت:

ــ اگر غرضت گل‌محمد است، که او من را وادار نکرده. من خودم آمده‌ام. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور مکن. اما... می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

ــ چه چیزی؟

ــ قولی می‌دهی به صدق دل جواب بدهی؟

ــ خوب، بپرس!

ستار پرسید:

ــ تو با گل‌محمد دشمنی؟

دلاور جواب نداد. ستار گفت:

ـ دشمنی، یا داری دشمنی‌نمایی می‌کنی؟ راستی هم، پیش خودت به رو در نمانده‌ای؟! می‌دانی که چه می‌گویم! یک‌وقت می‌بینی آدم پیش از آنکه حرف دل خود را بشنود، چشم به دهن این و آن می‌دوزد. حالا دارم از تو می‌پرسم، دشمنی تو به گل‌محمد، محض خاطر چشم و زبان آدمهای دور و برت نیست؟

ستار به جواب نماند. برخاست و گفت:

ـ من دیگر می‌روم. باقی کار با خودت!

دلاور همچنان به کُنج دیوار چسبیده، گردنش را میان شانه‌ها فرو برده بود و با چشمهایی که انگار یخ زده بودند، رفتن مرد پینه‌دوز را نگاه می‌کرد:

ـ به کجا می‌رود؟ لابد پیش گل‌محمد! که به او چه بگوید؟ معلوم نیست. اصلاً این مرد پینه‌دوز در این میانه چه می‌خواهد؟ او که اهل این ولایت هم نیست، نفع و ضرری هم ندارد، در این میانه چه می‌کند؟! چه حساب و کتابی باید باشد؟ چی؟ بار و انباری که نیست. این مرد هم که پیش گل‌محمد ریشی به گرو ندارد. اصلاً چرا با این خیالات دارم خودم را می‌پیچانم؟ هر کس هست، هر کاری می‌کند، هر حساب و کتابی که در کار هست، باشد! به جهنم سیاه.»

زندانی‌ها خوش‌خوشک از خواب برمی‌خاستند و تک و توکی به حیاط می‌آمدند تا لب حوض بنشینند و مشتی آب به سر و روی بزنند و در هوای آزاد خمیازه‌ای بکشند و خود را برای چای عصر ـ که طعم و بوی چای مریضخانه را داشت ـ آماده کنند. دلاور نیز برخاست و به لب حوض رفت، نشست و سر و روی شُست و بی‌نگاهی به کسی برخاست و راه به زیر سقف کشید و خود را از چشمها گم کرد. دلش نمی‌خواست کسی او را ببیند. عرق شرم هنوز به تنش بود. خود را چون کوزهٔ ترک‌برداشته‌ای احساس می‌کرد که هر آن، نزدیک بود بشکنند. همین بود اگر می‌کوشید خود را از نیش زبان و نگاه فضول، از شر هر سنگریزه، بدزدد. اما نمی‌دانست کجا برود و چه بکند؟ هر جا بود، آسوده نبود. نگاهها ـ شاید ـ او را نمی‌گزیدند. اما خیالش لابد به او راست نمی‌گفت. چرا که انباشته از نیشخندها، کنایه‌ها، زخم‌زبان‌ها، نگاه‌ها و دلسوزی‌ها بود. چهره‌های جوراجور، در خیال دلاور به هم در می‌آغشتند؛ این به آن و آن به این برمی‌گشت، روی هم منطبق می‌شدند، یکی می‌شد، جدا می‌شدند، دو تا، چهارتا، چهل تا می‌شدند. تجزیه می‌شدند. بی‌شکل.

بدقواره. شمل، عبدوس، ستار. دمِ در اتاق شمل، چهل سر بی‌نشان. بعد، پاسبان. و بعد از آن، شط شرم!

نشست. تا شد و نشست. پایش انگار درد می‌کرد. پوست سر زانویش کنده شده و گُرده‌گاهش به دیوار گرفته و ساییده شده بود. همخرج‌ها آمدند. چای آوردند. چای خوردند. گفتگوی کُشتی پیش نیامد. گفتگوها شده بود. گفتگوی دیگری هم پیش نیامد. یک جور خاموشی، حاکم بود. لابد، تا دل دلاور جوان نشکند؟! یا بیش از این نشکند. اما این، خود بدتر. همین که دیگران ملاحظهٔ تو را بکنند، همین که تو چنان شکننده شده باشی که مورد رعایت دیگران قرار بگیری، کرم حقارت درونت را می‌خورد. دیگر، حتی از یاد می‌بری که خواری را چگونه تاب بیاوری. گیجِ دردمندی خود می‌شوی. چندان که حتی می‌روی همان‌چه را که از منش در تو مانده است، از دست بدهی. دشنامت نمی‌دهند، تا تو به دشنامی خود را سبک کنی. بی‌حرمتی بر تو روا نمی‌دارند، تا تو با ایشان سودای پایاپای کنی. سیلی نمی‌زنند، تا تو دردی آشکار حس کنی. که بروز درد، خود گونه‌ای رهایی است. اما این‌چنین که دردِ حقارت در روحِ دلاور نفوذ داده می‌شد، تنها خفقانِ بی‌روزن جان در پی داشت. و این، دشوارترین تنگنای روحی مرد است.

نه! این خاموشی را تاب نمی‌شد آورد. آشکار می‌نمود که خودداری دلاور، موضوع اندیشهٔ یکایک آدمهای پیرامون اوست. تاب، چگونه توان آورد؟ اما، چاره چگونه توان کرد؟ گریز، گریز!

برخاست و به حیاط رفت. دوش به دوش هم، ستار و گل‌محمد، در سایهٔ بیخ دیوار راه می‌رفتند. زیر طاق ایوان، شمل‌خان، تهِ یک عرقگیر و زیرشلواری راه ـ راهش ایستاده بود و دستهای سفید و درشتش را روی بازوهای صاف و فربهش می‌سایید. گودی تخت شانه، روی دوشها و ساقهای شمل‌خان، با کُرکهای نرم و بور پوشیده بود و در آفتاب بعد از ظهر، زردتر می‌نمود.

شمل‌خان، همچنان که چشمهای زاغش را به گل‌محمد دوخته بود، از ستار پرسید:

ــ هنوز سر حال نیامده؟

ستار به جواب شمل خاموش ماند. گل‌محمد، بی‌نگاهی به پسر

مشدی یاخوت، از پله بالا رفت و خود را درون اتاق گم کرد. ستار با گل‌محمد نرفت و همچنان در نگاه پُرسای شمل ایستاد. شمل پرسید:

ـ توانستی با همدیگر جوَششان بدهی؟

ستار گفت:

ـ نه هنوز، نه!

شمل گفت:

ـ این ایلیاتی‌ها خیلی کله‌شق و یکدنده‌اند. خلق و خوی حشم را دارند. اما هر جوری شده باید آشتی‌شان بدهیم. اینجا دست و پا تنگ است. جای دعوا نیست! یک جوری وادارشان کن روی همدیگر را ببوسند.

ستار گفت:

ـ گل‌محمد بدش نمی‌آید آشتی کند. اما این دلاور یوغ ورتاب می‌اندازد.

دلاور از نگاه شمل روی گرداند و رفت تا بار دیگر خود را گم کند. اما اتاق شلوغ بود. زندانیها جا به جا و گُله به گُله نشسته بودند، روی زمین خط کشیده بودند و با مهره‌هایی از دانهٔ خرما، لوبیا، نخود و سنگریزه، به‌کار دیزبازی و بازی کلات نادری[1] بودند. بی‌کاره‌ها هم، کپه‌کپه، بالای سر بازیکنان ایستاده بودند و بیشتری‌ها با فضولی در بازی دخالت می‌کردند.

دلاور پا واپس کشید. اما در حیاط هم نمی‌خواست بماند. کم‌کم آفتاب از صحن حیاط برچیده می‌شد و این موقع روز، همگان، چون مورچه‌هایی که آب به لانه‌شان بسته باشند، از سوراخی‌ها بیرون می‌آمدند و میان حیاط پخش و پلا می‌شدند. دلاور همان بهتر دید که از دالانچه بگذرد و به اتاق برود.

ته اتاق نسبتاً خلوت‌تر بود. چندی از دهقانان دور هم نشسته بودند، چپق می‌کشیدند و گپ می‌زدند. دلاور به کنجی نشست و کلاهش را تا روی ابروها پایین کشید. گفتگوی دهقانان را ـ که بیشتر میانه‌سال بودند ـ می‌شنید، اما به حرف و سخنها گوش نمی‌داد. گفتگوها برای دلاور، به حبابهایی می‌ماندند که دم به دم می‌ترکیدند و محو می‌شدند. دلاور تنها ترکیدن حبابها را حس می‌کرد:

---

۱. بازی‌هایی شبیه شطرنج، ابتدایی‌تر.

ـ بگذار هر کسی به حال و به کار خود باشد!

دلاور همچنان، خیالی جز خیال گل‌محمد نداشت. احساس اینکه به دشنهٔ گل‌محمد شکافی در قلبش دهان گشوده است. چاره، چگونه توان کرد؟ اما روح به یک راه، چاره‌جو نیست! افزون بر همهٔ فشارها و عذاب‌ها، خواری‌ها و کینه‌ها که خود از عذابِ تحقیر می‌روید، چیزی در ته روح دم می‌جنباند. چیزی در ته روح دلاور دم می‌جنبانید.

چه بود، این چیز؟

فقط حسّی گنگ. چیزی چون زبانهٔ بکرِ یک علف تازه که می‌کوشید تا سر از خاک برون آورد. و آن، میل به دوستی است با دشمن پیروزمند! و این جوانه، خاک را، روح را قلقلک می‌دهد. میلِ بالا آمدن دارد؛ میلِ خود نمایاندن. این جوانهٔ حرامزاده که ریشه در انبوه کینه‌ها دارد، همیشه می‌کوشد تا راه به آشتی بجوید. می‌رود تا جای آشتی را باز کند. با اینکه از خاک نفرت می‌روید، اما گاه به لبخندِ زنی شبیه است. شتابی نابهنجار دارد. اثرش تند و شدید است. چندان که مغلوب، ناگاه احساس می‌کند دلش می‌خواهد دشمن ظفرمند را دیوانه‌وار در آغوش کشد و رویش را غرق بوسه کند. دلش می‌خواهد دلچسب‌ترین حرفها، مهربان‌ترین کلمات را نثار دشمن کند. آرزومندِ خدمتی می‌شود. اینکه بتواند کار مهم و با ارزشی برای او انجام بدهد. دلش می‌خواهد در دم، ارزشمندترین داشته‌هایش را به او ببخشاید. این حس، یکی از لذت‌بخش‌ترین و در عین حالِ خطرناک‌ترین حس‌های آدمیزاد است. ممکنست شخص را در همان‌دم که به اوج آنی بالندگی روحی می‌رساند، ویران کند. ذلیل کند. به همان حدّ لبخندِ زنی، فریبنده و خطرناک است، این حس! پرهیز از آن هم مقدور نیست؛ مگر اینکه جان‌سخت باشی، روحی از پولاد داشته باشی. حضور ناگهانی آن، چنان لحظهٔ خوشایندی پیش روی تو می‌گستراند که پرهیز، محال می‌نماید. لحظه‌ای مالامال از ایمنی. همین تو را می‌فریبد. تو را می‌دزدد. تو را عاشق خصمات می‌کند؛ چنان‌که میل به ایثار، در تو بدل به نیرومندترین حس می‌شود. می‌خواهی که نباشی، اما دشمن تو، معشوق تو از تو رضا باشد. گویی ستمی، خواری‌ای که بر تو روا داشته، می‌خواهی به مهرِ تمام پاسخ بگویی!

اما از چه و برای چه این حسن در تو می‌روید؟ نه از اینست که پناهی ایمن

می‌جویی؟ نه از اینست که پیش از نابودی تمام، می‌خواهی خود را نجات بدهی؟ نه از اینست که در طلب تداوم خود، می‌خواهی مانده‌ای را به نیرومندتر از خود پیوند بزنی؟ حال که با دست او فروکوفته شده‌ای، این نیست که می‌خواهی با دست همو ـ که به نیرویش در نهفتِ خود اذعان داری ـ برآیی؟ این، تسلیم نیست؟ و این تسلیم، آیا کنار آمدن خود با خود، شمرده نمی‌شود؟

هر چه و به هر سبب، هنگام که این حس غریب، این آفت در روح جوانه زد، به دشواری می‌توان آن را واپس راند! بسی به دشواری. همان‌دم است که دعوای تو با «او» آغاز می‌شود. دعوای تو با «تو»! دعوا با خودت ـ تو ـ آنچه بوده‌ای ـ می‌خواهی که یکپارچه و یکتخته دشمنی و کینه باشی. اما او ـ آنچه هست ـ می‌طلبد که تو یکپارچه و یکتخته مهر و بخشایش باشی. توُ دو تا، دو تن، دو جان شده‌ای و در دم یکی، یک تن، یک جان هستی. یکی هستی و در دم دو تا هستی. دو شقه از یک تن. دو آدم در یک جان. و جدال. و این جدال، شب و روزگونه، در تو تکرار می‌شود!

دلاور اما به رشد این جوانهٔ موذی، میدان و امان نمی‌داد و به دشنهٔ کینه، دمادم آن را می‌بُرید. می‌چید. می‌دروید.

این میل ـ میل به مهر ـ از آن‌دم در دلاور جوانه زد و بیدار شد که گل‌محمد در نگاه او از پله به ایوان، و از ایوان به اتاق رفت. که خاموش و فروکوفته، با شرمی در پیشانی، خرامید و محو شد. چیزی از خودپسندی در گل‌محمد نبود. یا، دلاور می‌خواست چنین ببیند...

هنگام که تو با حریفی در ستیز هستی، همهٔ حال و حرکات او برایت معناهایی می‌یابد؛ معناهایی خاص، گوناگون. و معنای هر حالت و حرکتِ حریف بسته به جای و موقعی است که تو در ستیز داری. بر فراز اگر ایستاده باشی، فروتنی حریف را به بیم و کُرنش او معنا می‌کنی. در فرود اگر نشسته باشی، فروتنی حریف را به بزرگواری و افتاده‌خویی او معنا می‌کنی. همچندِ او اگر باشی، هر حالت و کُنش او را با ترس و تردید و خودفزونی می‌نگری. تا او که باشد و تو که باشی؟! تو اگر دلاور هستی، پس تنهایی و خسته‌ای و زخم‌خورده‌ای و بی‌پناهی و زمین‌خورده‌ای و در بندی و جز باد، چیزی به دست نداری.

پس ای دلاور! گرچه تو سینه‌ای انباشته داری، اما در فرود هستی!

تو اگر گل‌محمد هستی، پس کارت، جرم و گرفتاری‌ات به تو معنایی درست و برجسته داده است. پس، گرچه سینه به اندوه انباشته داری، گرچه بیم مرگ می‌لرزاندت، گرچه لحظه‌هایت را امید تداوم نیست، گرچه در خود فشرده‌ای و گره خورده‌ای اما بر فراز هستی. زیرا این تو نیستی که خود را معلوم و مشخص می‌کنی، این کار و کردار توست که نشانت می‌زند. که نشانت می‌کند. دیگران، از دریچهٔ کار و کردار تو، در تو می‌نگرند. گرچه تو از هیچ مرد خراسانی‌ای گردن‌افراشته‌تر نباشی. گرچه تو در روز، بیش از یک کلام نگویی. گرچه تو در حجب خود، دم‌به‌دم عرق بر پیشانی‌ات بنشیند. تو با کاری که کرده‌ای، با شهکاری که انداخته‌ای، به دلیری شُهره‌ای. در چشم این و آن، تو مرد و مردانه از حدود حیثیت خود دفاع کرده‌ای. پس، نه در زندان، که از این پس بر هر کجا که بگذری، چشم و نگاهها به سوی توست. چه این را تو بطلبی، چه نطلبی، خود را از نگاه دشمن و دوست، پوشیده نمی‌توانی بداری. در بافت خیال این و آن نمی‌توانی دست ببری. خود را نمی‌توانی از تخت پندار دیگری، دیگران فرو بیندازی. مگر اینکه کار و کردار تازه‌ای، کرداری به عمد تو را جابه‌جا کند. پس، گرچه سینهٔ دیوار به طلب کتف‌های تو آغوش گشاده است و گلوله‌ای داغ ــ آن‌چنان که تو آرزومندی ــ قلب تو را نشانه رفته، اما تو همچنان بر سکوی بلند ایستاده‌ای. تو، گل‌محمدی! همین است اگر دلاور، خود را در فرودست می‌بیند. همین است اگر خاموشی دلگیر تو را به بزرگواری و افتاده‌خویی تو، تعبیر می‌کند. تو به جان خود، جایت را خریده‌ای؛ گل‌محمد!

ستار پرسید:

ــ خوب، چکارشان کردی تفنگها را؟

گل‌محمد به او نگاه کرد و گفت:

ــ مسلماً دورشان نینداختم! خوب، فکری برایم کردی؟

ستار بیرون اتاق را نگاه کرد و گفت:

ــ دارم فکر می‌کنم! اول باید این خار را از پیش پایت کنار بزنیم.

ــ کی؟ دلاور را؟

ــ هوم... دلاور را!

گل‌محمد لحظه‌هایی سنگین خاموش ماند و پس، پرسید:

ــ چیزی از تو می‌خواهم بپرسم، مرد. دلم می‌خواهد مرد و مردانه راستش را به من بگویی!

ستار، با لبخندی در سایهٔ شک، گفت:

ــ چی می‌خواهی بپرسی؟!

ــ من چه خدمتی به تو کرده‌ام، چه کار خیری در حق تو کرده‌ام که هر جا دستت می‌رسد، به من کمک می‌کنی؟!

ستار، در لفاف شوخی، گفت:

ــ هنوز که نتوانسته‌ام به تو کمکی بکنم!

گل‌محمد گفت:

ــ می‌دانم که نتوانسته‌ای، اما همیشه دست به کار و آماده‌ای تا بتوانی به من کمک کنی!

ستار، می‌رفت که به جواب درماند؛ اما چیزی ــ هرچند نه‌چندان قانع‌کننده ــ به خاطرش رسید. پس، گفت:

ــ من نان و نمک شما را خورده‌ام. مادر تو، نان سفره‌اش را به من داده. حق نمک را باید اداکرد. برای ادای دین، چه موقعی بهتر از حالا؟ ها؟ تو گرفتاری و باید همراهی بشوی. غیر از اینست؟

گل‌محمد پرسید:

ــ در بازپرسی‌ها، برای چی ردِ من را نشان ندادی؟ تو که یقین داشتی که من جرم کرده‌ام. یعنی من یقین داشتم که تو از جرم من خبر داری. شب همان روزی که استوار علی اشکین دنبال من به سرِ چادرها آمده بود، تو من را دیدی. می‌دانستی هم که من فراری هستم. این را همان شب از چشمهایت فهمیدم. پس چرا، برای چی دو کلام شهادت ندادی و خود را از این دخمصه خلاص نکردی؟

ــ ترسیدم. از تو ترسیدم!

ــ مزاح نداریم. راستش را بگو!

ــ تو هرگز دلت گواه می‌دهد که یک قوچ قُچّاق را با یک بزغالهٔ فضول تاخت بزنی؟

ـ خوب، معلوم است که نه!

ـ پس چطور دلت گواه می‌دهد که من تو را با خودم تاخت بزنم؟! من برابر تو، یک بزغالهٔ فضول بیشتر نیستم! این بزغاله پیه و دنبه‌ای برای اینها ندارد. ناچارند از این در بیرونش بیندازند. اما اگر تو را به فضولی من می‌گرفتند، اه... چرا خوب سبک و سنگین نمی‌کنی؟ چرا ریز و درشت نمی‌کنی؟ ها؟!

گل‌محمد گفت:

ـ خودت را پیش من دست کم جلوه می‌دهی، تو! اما هر کاری حسابی دارد. تو که برادر من نبودی، نیستی! با من قوم و خویش هم که نیستی. هیچکارهٔ من حساب نمی‌شوی! بیگانه‌ای، بیگانه!

ستار گفت:

ـ همهٔ برادرها که نباید از یک مادر زاییده باشند!

نه! با این‌همه، نه! گل‌محمد هنوز دودل بود. با تپش خون در شقیقه‌ها، خاموش سر فرو انداخت. ستار فشارِ تردید را در پوست عرق‌نشستهٔ جبین گل‌محمد می‌توانست ببیند. این را نیز به روشنی می‌توانست دریابد که گل‌محمد، این مردی که خوی خانوار و قبیله هنوز در او به حد بود، هنوز او ـ ستار را ـ باور نکرده است. چه رسد به این که او را به درستی برگزینند!

شمل به درون آمد و تن سنگین و ورزیده‌اش را بر نهالی انداخت و به شکوه گفت:

ـ روزها بلند شده! روز به روز هم دارد گرم‌تر می‌شود!

راستی هم. چه روزهای بلندی؟ پنداری تمام‌ناشدنی‌اند. ساعتها، دقیقه‌ها، لحظه‌ها مثل گوشت ماندهٔ گاو، لمس و سنگینند. خورشید از برآمدن تا فروشدن، انگار کشدارترین قوس را دارد. بی‌کارها میان چاردیواری، خسته و کسل خمیازه می‌کشند. اما غروب، دیر می‌کند. نمی‌آید. شب، نمی‌آید. گیرم که بیاید! فردا، باز هم سر راه نشسته است.

تنها صبوری یا بی‌قیدی می‌تواند بر شب و روزهای بی‌معنی، بر کسالت‌های مکرّر چیره شود. بازیهای سرگرم کننده، فقط دیزبازی و کلات نادری است. گهگاه هم قمار که با نظر شمل‌خان براه می‌شود. گهگاه‌تر از قمار، تریاک است که آن‌هم با نظر

شمل‌خان و شبهای مخصوصی، خپّنه دایر می‌شود. با این‌همه، بیست و چهار ساعت، بیست و چهار ساعتها را چگونه می‌شود پُر کرد؟ کهنه‌ترین دیزبازها بیش از یکی دو ساعت نمی‌توانند خود را به بازی سرگرم کنند. بعد از آن، چه؟ خواب، لابد! اما چقدر خواب؟ تشویش و نگرانی، لابد؟ اما چقدر؟ کسی خیال ندارد که دیوانه بشود؟ پس، شوخی و لودگی، حالی اگر باشد. پسله‌اش، گفتگوی جدّی، اگر بریده نشود و عصبانیت‌های بی‌جا آن را به جدال نکشاند. باز، خواب. باز، خواب و خیالهای گزنده. خیالِ گذشته، آینده، زمین، زن، آیش، دکان، بذر، قرض، گوسفند، مرض، بازپرسی، دورهٔ زندان، زمان، نان، فرزند، کار، فصل، خانه، خواب! باز، دست‌های بی‌کار. تن‌های تنبل. کش و قوس‌های تن. واکنش‌های بی‌هنگام، بی‌هنجار. بددهنی‌ها. رنگ و روهای زرد. زشت‌زبانی‌ها. کاسه شستن. سفره انداختن. چای. چپُق!

«آن آتشت را به من بده!»

باز، شب! باز، صبح! باز، روز دراز و تنبلْ و سنگین. خمیازه، لختی. بیهودگی. زمین بی‌مرد. مرد بی‌زمین، بی‌کار. دستها، کسل. چشمها، بی‌نور، بی‌رمق. پاها، لخت. راه، به هدر. حرف، به هوا.

«مُخم را خوردی، قاپوز!»

باز، شب! شب، هر چه باشد، بهتر است. خواب، چند ساعتی تو را می‌دزدد. خواب است دیگر. هر کجا که باشی. هر کس که باشی. رؤیای خانه هم، شاید با آن در آمیزد. یادِ لحظه‌ای خوش که پای در گریز دارد و تو می‌روی تا دودستی آن را نگاه داری؛ یادِ یک لبخند، یادِ یک کلام خوشایند. برادرِ مهربانی داشته‌ای، شاید. خواهری، لابد. زنت هم، زن چندان ناسازگاری نبوده است. و دخترت؟ او، اگر تو می‌خواستی، پُشتت را لگد می‌کرد. خرپهلوگی‌های پسر هم خودش بی‌لطف نیست. جوانست دیگر. کله‌اش باد دارد. شاشش کف کرده است. تا بیرون بروی، باید دست دختر بنده خدایی را به دستش بدهی.

«آی... چه ملاقات نیمبندی بود!»

باز، شب! پیشواز شب می‌روی. خلوت گنگ غروب سر می‌رسد. خاموشیِ بی‌دلیل. آسمان بالای چاردیواری تنگ می‌شود. تنگ‌تر. هم می‌آید. دیوارها انگار سر

به سوی هم می‌کشند. چند ستارهٔ عجول جوانه می‌زنند. خاکستری، تیره می‌شود. شب، می‌گیرد. در می‌گیرد. شب، همه‌جاگیر می‌شود. سایه‌های سیاه به حیاط خانه می‌خزند.

«خواب... خواب!»

شام و گفت، تمام شده است. خنده و شوخی‌ها گم شده است. دست‌انداختن مرد افغان هم، چارهٔ درد نبوده است. سفره برچیده شده. شب آمده است و می‌رود که همه را ببلعد. گام درگلوی شب. گام در شب می‌گذارند. هر یک، بالشی و زیراندازی. با هر دهن، حرفی و خمیازه‌ای. جاها، کنار هم. بیخِ تن هم. تنگاتنگ. راهرویی در میان ردیفِ خفتگان. هر کس، سر جای شب پیش. بلوچ افغان، دم پله‌های آبریزگاه. حرف، بی‌حرف! آرام می‌گیرند. دیری نمی‌پاید که آرام می‌گیرند. پچپچه‌های پیش از خواب، بریده می‌شود. محو می‌شود.

«بخواب! بخواب باباجان. از شب خیلی رفته!»

شب بر خفتگان سینه می‌خواباند. نفیرِ خواب. نفیر چاردیواری را پر می‌کند. خاموشی. خواب. صدا، بی‌صدا!

«همه آیا خوابیده‌اند؟»

نه! چشمی باز است. چشمهایی بازند. قلبی بی‌آرام است. کبوتری بال بر دیواره‌های قفس می‌کوبد. پروازی شکسته. دلاور آرام نمی‌گیرد. نمی‌تواند آرام بگیرد. شب را به آسمان، آسمان را به کلیدر می‌پیوندند. مارال در نگاهش می‌خرامد. تنها کلیدر است و مارال. تنها مارال است بر بستر سبزگینهٔ دشت. ماری بر سبزینه می‌خرامد. مار می‌گریزد. چیزی بی‌فرجام، کاری ناتمام مانده است!

«بگذار گم شود! اسبِ نجیبی اگر بود، به هر رانی رکاب نمی‌داد!»

دلاور لب می‌گزد. پهلو به پهلو می‌شود. خواب، بیگانه می‌نماید. خاری، جانشینِ هر مژه. پلک، خطِ خارستان. دندان بر دندان. روی در هم. نفس به سختی بالا می‌آید. عذاب. کاش دردی در تن! نه، تن براه است. جان می‌سوزد. در آتش است، دلاور. زبانه‌های آتش، دم‌به‌دم می‌گزدش. برانگیخته است. دستهایی می‌کوشند از جا برخیزانندش. شیطان به جلدش رفته است. قرار نمی‌گیرد. قرار ندارد. نیّت سیاهی در جمجمه‌اش دَوَران دارد. پرنده‌ای سیاه. این پرنده را نمی‌توان از زیر گُنبدی بیرون

انداخت. پرنده دَوَران دارد. می‌پیچد و بال بر دیواره‌ها می‌کوبد. پرنده قرار ندارد. دلاور قرار ندارد. بی‌تابی می‌کُشدش. سمندر بر آتش، آرام چگونه بماند؟

نیمخیز شد. خورخور شمل‌خان بلند شده بود. گل‌محمد و ستار، بیخ دیوار، سر جای هر شبشان خوابیده بودند. دلاور دندان بر دندان سایید:

«چرا این پینه‌دوز سمج یک‌دم از این مردکهٔ سگباز کنده نمی‌شود؟!»

برخاست:

«شورش یک طرف و شیونش یک طرف! بگذار بگویند این کار مردانه نیست! او را به جهنم می‌فرستم. به جهنم سیاه. اما چه کنم؟ سنگی، خشتی، چوبی، گزلیکی که نیست! فقط دستهایم هستند؛ دستهای خالی. پنجه‌ها! می‌روم. از باریکه‌راهِ کنار دیوار، می‌روم. آرام و پاورچین می‌روم؛ مثل مورچه. صدای کسی اگر دربیاید، راهم را به طرف آبریزگاه کج می‌کنم. دزدِ گرفته‌نشده، پادشاه است. کسی از دل من چه خبر دارد؟ نیّت من که جرم نیست. تا وقتی قصد او نکرده‌ام که جرم حساب نمی‌شود. اگر هم دستم به او رسید که دیگر زنده نمی‌گذارمش و تاوان جرم را هم پس می‌دهم. بگذار هر کس، هر چه می‌خواهد بگوید. من او را خفه می‌کنم. من امشب گل‌محمد را می‌کُشم. باید بکُشم!»

آرام و بی‌صدا رسید. نه کاسهٔ آبی واژگون شد و نه پای بر دست کسی گذاشت. بالای سر گل‌محمد ایستاد. مرد خواب بود. به شانه خوابیده و دستها را زیر سر گذاشته و زانوها را خمانده بود. جمع خوابیده بود. خفتنِ شبانی. چوپان، بیشتر در زمستان، زیر نمد ـ چوخای خود، باید چنان گِرد بخوابد که بالهای نمد، تمام تن را در خود بگیرد. در امان از کورانِ باد. پس، این‌جور خفتن عادت چوپان می‌شود. شقیقهٔ گل‌محمد به تمامی در ضربرس بود. چوبی یا پاره‌سنگی اگر به دست می‌بود، به یک ضربت‌کاری، کار مرد تمام بود. اما حال...

«جای دودلی نیست، مردا! شک مکن. مشتها. مشتها!»

ستار گربه‌وار به سوی دلاور که دو مشت در هم گره کرده و پتک‌مانند بالا برده بود جهید و به شتابی شگفت و در یک تازش، او را به کنج واپس انداخت. غریو در گرفت. گل‌محمد راست شد. خفتگان بیم‌زده برخاستند. ستار و دلاور گلاویز بر هم می‌غلتیدند. گل‌محمد همچنان در بهت بود. هیاهو بالا گرفت. دشنام شمل در

قدمهای پاسبانان آمیخت. خواب و خوابیدگان به هم ریختند. پاسبانها دلاور را از میانه بدر بردند و گل‌محمد، بر جای خود، بیخ دیوار نشست.

بار دیگر، دشنام شمل‌خان و پس از آن، آرامش. غوغا فروخفت. سرها، بار دیگر بر بالین. آخرین جرقه‌های سیگار فرو مرد. آرامش بار دیگر جای خود را باز یافت. بلوچِ افغان ناسواری زیر زبان انداخت و سر گذاشت. ستار آرنج را ستون سر کرد و یک‌پهلو دراز کشید. گل‌محمد زانوها را در قلاب بازوها گرفت و سگی را مانند، پوزه بر آینه‌های زانو گذاشت و چشم به نقطه‌ای دوخت. جایی را نمی‌دید. فقط خیره به نقطهٔ گنگی بود:

«این، آیا باورکردنی‌ست؟»

ستار گفت:

ـ درازکش کنی بهتر نیست؟

گل‌محمد جوابی نداد. جوابی نمی‌توانست بدهد. لبهایش بر هم مُهر شده بودند. نمی‌شنید. نمی‌دید. گویی کسی با او نبود. تنها بود. بریده از هر کس. ستار عقلش به این می‌رسید که در چنین حالی نبایست با مرد سخن گفت. اما سخن می‌گفت. شاید از این‌رو که خاموشی گل‌محمد او را بیمناک کرده بود. بیمناک از اینکه مبادا برای دمی دیوانه بشود و هر چه را به هم بریزد. احساس می‌کرد چنین خاموشی سنگینی، پسلهٔ آرامی نمی‌تواند داشته باشد. چنین خموشی‌هایی، گهگاه خطرهای بزرگی در خود حمل می‌کنند. باک از خطر نبود. اما اینجا و در چنین بُرهه‌ای، نه! وقت و جای خطر کردن نبود. این دم، خطر نمی‌بایست. نابجاییِ خطر، دور از خرد است. جنونِ دلاور نباید گل‌محمد را دچار غضب کند. میدان به این خشم نابهنگام نباید داد. این خرمن خشک، به جرقه‌ای نمی‌بایست در بگیرد. جای دریغ است این برآشفتنِ بدهنگام. همین بود اگر ستار عمدی داشت تا چشمهٔ کلامِ گل‌محمد را باز کند؛ روزنی به رهایی نیروهای مهار شده. می‌خواست و می‌بایست او را به گفتگو بکشاند. گفتگوی شبانه. هم راهی به نزدیکی بیشتر احساس می‌کرد. زمین آمادهٔ بذر است. شخم‌خورده، آفتاب‌مکیده و آماده. در کارِ کاشتن، درنگ نبایست:

ـ در تعجّبی هنوز؟

گل‌محمد، بی‌التفات به پرسش ستار، گفت:

ـ می‌خواهم چیزی را با تو در میان بگذارم!

ـ ها؟ چی را؟

گل‌محمد گفت:

ـ به تو دارم اطمینان می‌کنم، مرد! اما این را هم بگویم. زبانم لال. زبانم لال؛ اگر روزی بو ببرم که زبان‌لقی کرده‌ای، به سر برادرم قسم که سر از تنت جدا می‌کنم. قبول؟

ـ قبول! حرفت را بزن!

گل‌محمد بی‌پروا گفت:

ـ می‌خواهم از اینجا بگریزم!

ستار همین را می‌خواست. با این وجود، دم برنیاورد و خاموش ماند. گل‌محمد، خیره به او، پنداری نگاهش می‌لرزید. چشمهایش، دو شعلهٔ پریشان، به سیمای آرام ستار جذب شده بودند. تنها یک کلام، یک حرف می‌طلبید:

«ها؟ ـ یا: نه؟»

هر کدام، گو باشد. فقط این مرد، این مرد ریزنقش، لب باز کند. فقط چیزی بگوید. بگوید!

ستار نیمخیز شد و بی‌نگاهی به گل‌محمد گفت:

ـ می‌دانستم!

ـ خوب؟ همراهی‌ام می‌کنی؟!

ـ چرا همراهی‌ات نکنم؟!

گل‌محمد دست سوی ستار درازکرد و ستار دست در دست او گذاشت. دو مرد، دست یکدیگر را فشردند و کوشیدند تا همدیگر را خوب ببینند.

«باید زیر زبان شمل‌خان را بکشم. همین فردا!»

این تیزترین پنداری بود که به ذهن ستار پیچید. ستار تا سپیده‌دم فرصت داشت که به شمل‌یاخوت بیندیشد و بار دیگر خوی و خصال او را در نظر آورد و جزء به جزءش را پیش خود بشکافد. فرصت داشت تا راههای نزدیک‌ترشدن به شمل را بجوید؛ راههای نرم‌کردن او را. اینکه چگونه می‌شود بر او اثر گذاشت. رگِ خوابش کدام است. به چه بهانه‌ای می‌شود موضوع را ـ به طور سر بسته ـ باب کرد. پای

شمل را به‌کار، ازکدام راه می‌توان بازکرد. چگونه می‌توان او را کشاند. چگونه؟ چون بی‌نظرِ شمل چنین کاری محال بود. پس، می‌باید به خم و چم روح و رفتار او بیشتر دقیق شد:

«گردنکش است. می‌خواهد سر بلند کند. نه، سر بلند کرده است. در شهر، برای خودش پایه‌ایست. نفوس و نفوذ دارد. لاشخوار هست، اما ریزه‌خوار نیست. حرمت‌جوی است. دلش می‌خواهد دیگران در حالتی از بیم و شرم و حرمتداری جلوش سر خم کنند. خوش دارد از دستهایش بزرگی و توانایی و فخر ببارد. بخشندگی را دوست می‌دارد. اما باج‌ستاندن را لازم‌تر می‌داند. می‌خواهد که نامش بیش از اینها اوج بگیرد. از اینکه پرآوازه باشد، خوشش می‌آید. چون پرآوازگی در گردنکشی و بی‌باکی، سود دارد. سود به میزانِ آوازه. آوازه، دستمایهٔ کار اوست. اما کارش چیست؟ کارش همین است! چنین کسانی کارشان، خودشان است؛ خودشان، آوازه‌شان؛ و آوازه‌شان، خودشان! با این‌همه شمل وانمود می‌کند که کار مهمی در پیش دارد؛ کارِ مهم سیاسی و مملکتی. کاری که بی‌گمان خودش هم از جزئیاتش باخبر نیست. اما حقیقت چیزی دیگر است. اینکه شمل و امثال او از هر سوی توشه می‌گیرند تا بار خود را ببندند. باری بیش از آنچه هم‌اکنون دارند. شمل در این میانه خودش را می‌جوید. این و آن برایش برکت سفره هستند. با این وجود و با اینکه آلاجاقی پشتش را دارد، باید دید در اینجا چه حال و روزی دارد. البته اینجا هم یک سر و گردن از دیگران سر است. خطّش را می‌خوانند و از او چشم می‌زنند. اما به هر حال، میان این چاردیواری، گرفتار و به تنگ است. فراوان به ملاقاتش می‌آیند. کم و کسری ندارد. خورد و خوابش براه است. کمبود بذل و بخشش هم ندارد. اما بخواهی‌نخواهی افسرده است. این چشمها را برای نظارهٔ خود، کم می‌داند. نمی‌تواند شلار بدهد. پس، دلتنگ است. به بازپرسی هم نمی‌برندش. قصد شهربانی بیشتر آنست که خسته‌اش کند. می‌خواهد تا کلافه، سرگردان و بلاتکلیف نگاهش بدارد. او می‌کوشد تا به روی خود نیاورد، اما زنگ و رخسارش نشانهٔ باطنش هستند. افسردگی چیزی نیست که بشود پنهان نگاهش داشت. هر چند لَخت و بی‌قید می‌نماید، اما روحش آرام ندارد. از هوایی که در آن دم می‌زده ـــ میخوارگی و سرکشی به قمارخانه‌ها و شیره‌کشخانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها، درشکه‌سواری و عربده‌کشیدن‌ها،

پاسخ دادن به چاپلوسی‌ها، چاپلوسی‌کردن‌ها، کار راه انداختن‌ها ــ دور افتاده است. برادرهایش برایش خبر آورده‌اند که تاجرها دارند یکی دیگر را در شهر، جلوی شمل شاخ می‌کنند. و این کسی است که دورهٔ سربازی را هشت‌ساله تمام کرده است (!) و هر چه بخواهی شرّ است.

بیش از هر چه، این نکته شمل را برانگیخته است؛ و بیش از هر چه و پیش از هر کار، می‌بایست در فکر شکاندنِ شاخ این حریف نورسیده باشد! از روز گرفتاری شمل تا امروز، دو بار هم، حریف در شهر عربده‌جویی کرده است و با این وجود، شهربانی دستگیرش نکرده. می‌توان گمان برد که کاسه‌ای زیر نیمکاسه هست. شاید هم در نظر باشد وقتی نامی شد، چند صباحی بیاورندش به زندان و پا جور کنند تا با شمل شاخ به شاخ بشود. بعید نیست به او پشتوانه بدهند و با دست پُر به زندانش بیندازند و شمل را با دست خالی برابرش قرار بدهند. کافی است آن نورسیده به چند ضربهٔ کارد، شمل را خونی کند. بعد خواهد پیچید که شاخِ شمل را شکاندند! که شمل پشمهایش ریخت. و بعد، شمل پوچ بشود!

لابد خود شمل هم فکر چنین پیشامدهایی را کرده؟ می‌شود اشارتی کرد. همین حالا هم چشمهایش دودو می‌زند. نگرانی‌اش دارد آشکار می‌شود. اگر بیش از این بماند، بادا که افسردگی بر او چیره شود. زیر چشمهایش، همین حالا هم کبود شده. گونه‌هایش، از کم‌آفتابی، گلگونی خود را باخته‌اند و به تیرگی می‌زنند. تنش دارد کرخت می‌شود. به خواست او، در اینکه میل‌های زورخانه‌اش را برایش بیاورند، وقعی نگذاشتند. صورتش ورم آورده و چاقیِ بیش از اندازه‌اش، روزبه‌روز تنبل‌ترش می‌کند. روزبه‌روز کم‌جنب و جوش‌تر می‌شود. جا تنگ است. آفتاب کم است. میدان خودنمایی شمل بسته است. سایه، مداوم و کسالت‌بار است. استخوان دیوارها نم دارد. خشت‌پخته‌ها سمج‌اند. حشر و نشر آدمها راضی‌اش نمی‌کند. درون یک چاردیواری تنگ، چقدر می‌تواند نگاه مشکوک دهقانان خاموش را تاب بیاورد؟ چقدر می‌تواند لش و لوش‌های لهیدهٔ ته شهر را ببیند که نملقش را می‌گویند و به دروغ از او تعریف می‌کنند؟ چقدر می‌تواند به این دروغها گوش بدهد و به ناچار، تا رضایی به دست آورد، از این کُرنش‌ها خوشش بیاید؟ تمجیدهایی که در زبونی و بدبختی و دریوزگی آمیخته است، و شمل خود بهتر از هر کس می‌داند این کُرنش‌ها

بهای ته کاسهٔ اوست که به او پرداخت می‌شود.

در بیرون از این چاردیوار، شمل این اوباش را برای فرمانبری به‌کار داشت. حتی به‌کار فرمانبری نمی‌خوردند، بیشتر به‌کار خبرچینی می‌آمدند. در نظر شمل، این‌جور کسان مثل مگس هستند. مگسهایی که وزوز می‌کنند و با پرِ شکسته‌شان روی زباله‌ها جان می‌کنند. شمل کجا حوصله دارد که سماجت اینها را تاب بیاورد؟ با چنین آدمهایی، شمل پیش‌تر می‌توانست چند دقیقه‌ای دمخور باشد، نه بیشتر. آن‌هم برای اینکه باری روی گرده‌شان بگذارد. با دهقانها هم همین‌جور. آن‌هم برای اینکه تکه‌ای از گرده‌شان بکند. دعوای آنها با اربابهایشان، جار و جنجالشان با خودشان، پشیزی برای شمل ارزش ندارد. چرا که پشیزی برای شمل سود ندارد. او بیشتر راغب است که اینجا دوتا ارباب زندانی بود تا این‌همه کلاه نمدی مندیل بر سر! نه که چون از اربابها خوشش می‌آمد یا طرف آنها را داشت، بلکه فقط برای اینکه در نظر او اربابها خورندش را داشتند که آدمی مثل شمل‌یاخوت با آنها سر یک سفره بنشیند. و این دهاتی‌ها خورندش را ندارند. حرمت شمل و اعتبارش در میان این جماعت هم برجاست، اما خودش را در میان این مردم خودی نمی‌بیند. بیگانه می‌بیند. پس، تنهاست. و تنهایی، پژمرده‌اش می‌کند. پژمرده‌اش کرده است. دلزده‌اش کرده است.

از طرفی، بیرون وسوسه‌اش می‌کند. خبر پیچیده است که شهرداری در نظر دارد عوارض باری راکه دهقانان به شهر می‌آورند، مستقیماً و مستقلاً خودش بستاند. این کار هم به تحریک رئیس تازهٔ شهربانی باید صورت گرفته باشد. و این، یعنی پا توی کفش شمل کردن. چون پیش از این، شمل ــ طی قرار و مداری ظاهرسازانه با شهرداری ــ به دست همدستهایش این باج را می‌ستاند. پس، کم‌کم دارد باورش می‌شود که دارند بالهایش را قیچی می‌کنند. دارد باورش می‌شود که حساب‌شده او را دستگیر کرده و دست و پایش را ــ در معنا ــ بسته‌اند.

همهٔ اینها چیزهایی است که سرانجام، شمل را بی‌تاب خواهد کرد. بلاتکلیفی‌اش هم دوچندان آزارنده بود. جرمش را روشن نمی‌کردند. اصلاً جرمی نداشت! به گفته‌هایی «او با رئیس سرشاخ شده بود!» اما چه سرشاخی؟ دعوا بر سر چه بود؟ جز بر سر بار؟ معمولاً در گله، وقتی دو قوچِ ناآشنا تازه به هم می‌رسند، اول با هم سرشاخ می‌شوند. شاخ در شاخ هم می‌گذارند و زور یکدیگر را می‌آزمایند؛ بعد

از آن یک‌جوری با هم کنار می‌آیند. براه و همراه می‌شوند. همدست می‌شوند. یکی. آن‌وقت میدان چرخ و تابشان فراخ‌تر می‌شود. و این دو، هنوز در آغازِ همشاخ شدن‌اند. رئیس خواسته است که شمل سر خم کند و شمل، سر نخمانده است. سهل‌ست که زبان به رجز باز کرده است و رئیس، او را به بند کشیده است. بازی هنوز ناتمام مانده است و تا تمام نشده، بایست در آن رخنه کرد. شکاف را عمیق‌تر باید کرد. شمل باید بگریزد. گریزانده شود. و این، شوخی‌بردار نیست. تا بفهمند این کار زیر سر تو بوده، شمل را به بندرعباس یا برازجان تبعیدش کرده‌اند.»:

ـ شمل‌خان، همهٔ شور و شرهای رئیس یک‌طرف، این کار یک‌طرف. پیش از اینکه رد شما را پیدا کنند، آقای رئیس را به برازجان تبعید کرده‌اند! تا عمر دارد، این سرشکستگی برایش می‌ماند. از زندان او گریخته‌اند! کی گریخته؟ شمل‌خان و چند تای دیگر! این کار به دل آنهایی هم که توی شهر دارند سر بر می‌دارند، ترس می‌اندازد و فکر این را که جلوی شمل‌خان شاخ بشوند، از سرشان بیرون می‌کند. چندتایی را هم من راضی می‌کنم.

ـ کی‌ها را، مثلاً؟

ـ یکیش گل‌محمد.

ـ بعدش؟

ـ بعدش؟ بعدش را کی دیده؟ دنیا گشاد است.

ـ چند نفری هستند؟

ـ اگر بتوانم دلاور را راضی کنم، پنج نفر.

ـ دلاور؟! آتش را می‌خواهی کنار پنبه بگذاری؟

ـ این بابت نگرانی ندارد. می‌گویند نخ که پاره شد، گره‌اش بزنی کوتاه‌تر می‌شود.

ـ به راههایش هم فکر کرده‌ای؟

ـ بی‌فکر نبوده‌ام.

ـ چه راهی، مثلاً؟

ـ این پشت، پشت همین اتاق ما، طویلهٔ کاروانسرای حاج نورالله است. دالاندارش هم که پیرخالوست. می‌شناسی‌اش که؟

شمل، در بهتی کوتاه، گفت:

ــ حالا دارم ملتفت می‌شوم.

ستار گفت:

ــ کدام پیِ دیواری هست که سوراخ نشود؟

شمل گفت:

ــ آخر با کدام کلنگ؟!

ستار گفت:

ــ روزهای زیادی من به آن دیزی مشهدی‌یاخوت نگاه کرده‌ام!

ــ که چی یعنی؟ دیزی؟!

ستار گفت:

ــ این بار که مشهدی‌یاخوت را دیدی، سفارش کن که به جای قلم‌گوساله، یکی از آن کاردهایش را میان دیزی آبگوشت بگذارد و برایمان بیاورد.

شمل دمی به تردید ماند و پس، گفت:

ــ کارد! دیوار! عجب ناقلایی هستی تو، مرد!

ستار برخاست و گفت:

ــ پیش از ملاقات، من دلاور را می‌بینم. امروز که بابا یاخوت را دیدی، قطعی‌اش کن!

پیش از آنکه ستار از در بیرون برود، شمل روی نهالیِ چاق و پُربارش جا به جا شد و گفت:

ــ بگو ببینم، تو پینه‌دوزی یا عیّار؟

لبخندی آمیخته به شرم، چهرهٔ ستار را روشن کرد و تند از در بیرون رفت. بیش از این نمی‌خواست حالت خوشایندی را که به او دست داده بود، در خود نگاه دارد. بیش از این نمی‌خواست به خود مهلت رضایت از خویش، بدهد. این را آموخته بود که از خودرضایی، گاهی گامها را سُست و چشمها را کم‌بین می‌کند. این را می‌دانست که میدان به چنین میلی دادن، چاهی است پیش پا که دمادم عمق بیشتری می‌یابد؛ چاهِ رضایت از خویش! در هر قدمت دهان می‌گشاید و تو سرانجام از او کم می‌آوری.

که یک بار اگر، خوشایند، در آن بلغزی؛ فرو شدن و بیشتر غرق شدن در آن برایت عادتی دلپسند می‌شود. عادتی که تو را می‌خورد و تو با شوقی شُکرآور به سویش می‌روی. و دم‌به‌دم تندتر می‌روی!

ستار، با شناختن این میل شیرین و ویرانگر، توانسته بود مهاری عارفانه بر آن بزند. و، تا در هلاکِ نفس نیفتد، باری ستیزی بی‌امان با آن می‌داشت؛ پرهیز از شعلهٔ نهفته، پرهیز از میلِ رضایت و نوازش خویش. به خود باورانده بود که خودنوازی خویش، نوعی بیماری است. مرضی است که دامنگیرت اگر بشود، دیگر رهایی از آن ناممکن اگر نباشد، محال است. و در روح اگر زمینهٔ رشد بیابد، کُشنده است. روح را چون خوره نابود می‌کند. زیرا که این احساس شیرین؛ تنبلی و توقع، تفرعن و خودنمایی، تحقیر و نارضایی از دیگران را به دنبال می‌آورد. و ستار می‌کوشید تا در عین باور خود، باور نیرو و امکان خود، از این «خود رضایی» دوری جوید. پس به این میل، به این مار، میدان نمی‌داد.

میان حیاط، با گل‌محمد رودررو شدند:

ـ حرفش را با شمل زدم. خیال می‌کنم بدش نمی‌آید که با تو گفتگو کند. مواظب باش نرنجانی‌اش!

گل‌محمد به سوی اتاق رفت و ستار از او گذشت تا حالی از دلاور بپرسد.

روی سکوی دالان، در چمبرهٔ ناتوانی و خواری خود، دلاور فرو شکسته بود. می‌نمود که شب را نخوابیده است. در آزار و عذاب می‌نمود. چیزی از درون می‌جویدش. بدان سگِ گله‌ای می‌مانست که گوسفند به گرگ داده باشد. بیزار از خود، گرفتار در تارِ پندارهای گزنده بود و راه به جایی نمی‌برد. و نمی‌دانست چگونه باید، چگونه خواهد توانست روح خود را برهاند. تا امروز خود را در چنین تنگنایی نیافته بود. بر همین سیاق اگر روزگار می‌گذشت، ساعت‌ها و لحظه‌ها خفه‌اش می‌کردند. شرم از خود و از دیگران، می‌کُشتش. دیگران، نه تنها روی خوش به او نشان نمی‌دادند، بلکه او را از کار شبانه‌اش منع می‌کردند. ای بسا خود ایشان اگر به جای دلاور می‌بودند و جرأت خطر می‌داشتند، بی‌پروای جوانمردی، همان می‌کردند که دلاور کرد. اما حال که ایشان به جای او نبودند، با حفظ حقِ جرأت خطر برای خود، ناجوانمردی او را نکوهش می‌کردند.

امّا دلاور، نه از ناجوانمردی خود، که از ناتوانی خود شرمگین بود. از این شرم داشت که نتوانسته بود کاری را پیش ببرد. پشیمان بود. اما نه پشیمان از زشتی و دل‌ناپسندی کارِ خود. پشیمان از شکست در کارِ خود بود. پشیمان باخت بود، نه پشیمانِ بازی. اگر نباخته بود، حالی به جز این می‌داشت. دیگران هم، اگر نباخته بود، نگاهی به جز این در او می‌داشتند. زیرا بی‌طرفها همیشه طرف برنده را دارند! و برنده اگر دلاور می‌بود، شاید در این لحظه، پشیمان به کُنجی نشسته بود؛ اما این پشیمانی آمیخته به خواری نبود. پشیمانی‌اش نسیمی بود که از فراز پیروزی می‌آمد. پشیمانی از آن دست، فخر به همراه می‌داشت. پهلوانانه بود. مردانه. نه چنین خوارمایه و سرخورده که پندارش روح مرد را می‌جوید. چندان‌که آرزو می‌کرد او را به جایی دیگر، به زندانی دیگر راهی کنند. چرا که اینجا، دلاور زندانی در زندان برای خود ساخته بود. زندانی در زندان برای خود فراهم‌کرده بود. و این، بی‌قرارش می‌داشت. از سویی دیوارها نفس‌ات را واپس بزنند، از سویی آدمها روحت را بفشارند. و از هر سوی خودت بر خودت گران بیایی. که روح خودت را نتوانی تاب بیاوری. که مثل خیکِ زهر یک گوشه بنشینی و چشم به‌راه بمانی تا شاید به ضرب سیخی بترکی! خود چه حاصل جز اینکه دیگران را بیشتر از تو برماند؟ روزها و شبها اگر بایست چنین بگذرند، از تو چه بر جای خواهد ماند؟

ــ هر کس دیگری بود، با این کاری که تو در حقش کردی، چنین آرام نمی‌نشست. هر کسی بود یک‌جوری شرش را به تو می‌ریخت، دلاور! اما گل‌محمد، صدایش هم در نیامد. از او خواستند که شکایت کند، اما او پوزخند زد. پیشِ همّت همچین مردی، تو چه داری که بگویی؟

دلاور واگشت و به ستار نگاه کرد:

«باز هم این سگ‌مگس!»

ستار مهلت نداد شک، بیش از این در چشمهای دلاور قد بکشد و حرف خود را دنبال گرفت:

ــ حالا تو می‌توانی به رویِ گل‌محمد نگاه کنی؟ گل‌محمد با تو همان‌جور رفتار کرد که با برادر کوچک‌تر خودش! اما تو چی؟ هنوز هم به او کینه داری؟

دلاور دشوار گفت:

ـ از این مرد، هم بیزارم و هم خوشم می‌آید! هم از او بدم می‌آید و هم دوستش دارم. نمی‌دانم، نمی‌دانم! وقتی هم می‌خواستم او را بکشم، باز هم دوستش داشتم. اما با کُشتن او، قصد داشتم مهر خودم را هم بکُشم. همان‌دم که دیدم او آن‌جور بی‌دفاع خوابیده، یک آن در دلم گریه کردم. یک آن! خیال کردم برادر خود من است. اما زود، خیلی زود این احوال را از خودم دور کردم تا مانع نیّتم نشود. همان‌دم دو تا چیز در من شاخ به شاخ شده بودند. یکی دستهایم را بالا می‌برد که بکوبم، یکی دستهایم راگرفته بود و مانعم می‌شد. من در میانه گیر کرده بودم. مانده بودم. این بود که زود به خودم آمدم و پیش از پشیمانی، رفتم که ضربه را بزنم. غافل از اینکه تو، مثل گربه‌ای آن پهلو کمین کرده‌ای!

ـ حالا چی؟ خودت بهتر می‌دانی که دشمنی و دعوا در همچه جای تنگی به آدم گران می‌آید. آدم تنها می‌شود. من می‌دانم که تو آدم بددلی نیستی. باز هم من آماده‌ام پادرمیانی بکنم و شما دو تا را آشتی بدهم. چی می‌گویی؟ دلت می‌خواهد با گل‌محمد رفیق بشوی؟

دلاور هیچ نگفت.

ستار برخاست و گفت:

ـ شب شام را دور هم می‌خوریم. یادت باشد که آنجا دیگر کله‌شقی نکنی! من از گل‌محمد می‌خواهم که برخیزد و روی تو را ببوسد، خوب؟

دلاور همچنان خاموش بود.

ستار از دالان بیرون رفت.

ـ ملاقاتی‌ها! شمل‌خان، گل‌محمد، نجف موسی، علی صالح‌آبادی، نوبر ده‌زمینی، قاسم بره...

پاسبان از درون دریچه نامها را می‌خواند. ستار، تا آمدن و رفتن شمل و گل‌محمد به سوی در خروجی، همچنان سر راهشان ماند. پنداری می‌خواست با حضور خود، بر آنچه گفته و شنوده شده بود، تأکیدی باشد. گل‌محمد و شمل که گذشتند، ستار به اتاق رفت، کنار دست عبدوس نشست و گفت:

ـ دلگیر مباش، خالو. آشتی‌شان می‌دهم!

عبدوس گفت:

ـ خدا عمرت بدهد. تو زحمت خودت را می‌کشی، امّا من از فرداها می‌ترسم. این رشته سر دراز دارد، ستارخان. ما ایلیاتی‌ها از کسی اگر کینه به دل بگیریم، به این آسانی‌ها فراموش نمی‌کنیم. مِن بیم دخترم را دارم، ستار! او چه خواهد شد؟ مارال؟

ستار گفت:

ـ آن روز که هنوز نرسیده، خالو. دم نقد، این نخی را که پاره شده ما گره بزنیم؛ تا آن روز هزاران اتفاق می‌افتد. شاید دلاور و گل‌محمد با همدیگر رفیق و لنگه شدند! دنیا را چه دیده‌ای؟

قاپوز سرش را به جلوی در کشاند و گفت:

ـ ملاقات. اسم شما دو تا را هم خواند. ستار و عبدوس.

ستار و عبدوس، دوش به دوش، به سوی اتاق ملاقات رفتند.

گل‌محمد زانو به زانوی بلقیس و خان‌محمد، بر کف آجری اتاق نشسته بود. عبدوس سوی خواهر و خواهرزاده‌هایش رفت و کنار ایشان نشست. ستار نگاه گرداند مگر شمل را ببیند. شمل نبود. او را به اتاق خصوصی ملاقات برده بودند. ستار، از پشت پنجره، یکی از برادرهای شمل را دید که از اتاق نگهبانی، با ظرفی پُر میوه بیرون آمد، به سوی بشکهٔ آب کنارِ دیوار رفت تا ـ لابد ـ میوه‌ها را بشوید.

اکبر آهنگر روبه‌روی ستار بود. دست دادند و نشستند. نیمکت‌ها پر بود. بیخ دیوار نشستند. اکبر پاکت میوه‌ای را که آورده بود، کنار دیوار گذاشت و گفت:

ـ آقای فرهود پیغام داده بپرسیم برای چی بازداشت شده‌ای؟

ـ خودش تو را دید؟

ـ نه، پیغام به من رسیده که من بیایم و از تو بپرسم.

ستار گفت:

ـ بگو موضوع شخصی است. من را به بهانهٔ شیره‌کشخانهٔ آتش، اما در اصل برای خاطر گل‌محمد گرفته‌اند. می‌بینیش؟ آنجا، کنار مادر و برادرش نشسته. آن یکی هم عبدوس، دایی‌اش حساب می‌شود. جرمش اینست که دوتا امنیه را سربه‌نیست کرده! خوب، خودت چطور هستی؟ از موسی چه خبر؟

اکبر آهنگر گفت:

ـ اینجاست. نیاوردمش. از زن گرفتنش هم که سر پس زد.

ستار گفت:

ـ دلم برایش تنگ شده. کاش آورده بودیش.

ـ پیغامی اگر هست...

ـ نه. فقط می‌خواستم حالش را بپرسم. بگو جمعه بیاید به دیدنم. دیگران چطورند؟

ـ خوبند. هنوز که خوبند.

ستار پرسید:

ـ آقای فرهود هنوز هم برای مردم سخنرانی می‌کند؟

اکبر گفت:

ـ بی‌کار نیست. روز اول ماه فرنگی که می‌آید، یک تظاهرات بزرگی قرار است ترتیب بدهیم.

ستار گفت:

ـ پای‌بست چی؟ زیرِ کار؟

اکبر گفت:

ـ از زیرِ کار که من خبر ندارم!

ستار گفت:

ـ تو این ضرب المثل را شنیده‌ای که می‌گوید: «خانه از پای‌بست ویران است، خواجه در بندِ نقش ایوان است»؟ رویه‌کاری! من هیچ معماری را ندیده‌ام که پیش از پایه‌ریزی، در فکر سفیدکاری و نقش و نگار ساختمان باشد!

اکبر گفت:

ـ یعنی آقای فرهود این‌جور است؟

ستار گفت:

ـ روشِ کلی این‌جور است. آقای فرهود هم دارد شهوت حرف‌زدن پیدا می‌کند. این‌جور حرف و سخنها هم فقط مردم را تهییج می‌کند. اما وقتی این مردم تهییج‌شده بخواهند دست به‌کار ببرند، جز هأی و هوی، هیچ چیزی در مغزشان و در دستشان ندارند. چیزی در مغزشان تغییر نکرده. فقط زبانشان تیز شده. اما قرار این نبوده که ما فقط زبان مردم را تیز کنیم!

ـ یعنی تو مخالف این روش هستی؟

ـ من به شکل و اثرش انتقاد دارم. ملت را نباید متکی به هیجان و جنجال بار آورد. اساس فکر مردم باید تغییر کند، رفیق! تا چنین کاری انجام نشود، مردم مادهٔ خام هستند که برای مدتی، به هر شکلی می‌شود درشان آورد. مثل خمیرند. هر کسی، هر دستی، هر قدرتی می‌تواند شکل دلخواه خودش را از آنها بسازد! اما برای اینکه مردم بتوانند خودشان، خود را به هر شکلی که می‌خواهند بسازند، باید خودشان صاحب فکر بشوند. فکری که منافعِ همهٔ مردم را بتواند جوابگو باشد. در غیر این صورت، امروز به حرفهای آقای فرهود گوش می‌دهند و هورا می‌کشند، فردا به حرفهای یک نفر دیگر. و این زبان نرم، به هر راهی می‌تواند بچرخد! عیب این‌جور حرف‌زدنها، همانست که حُسنش شمرده می‌شود. مردم جوری بار آمده‌اند که خیال می‌کنند همین فردا حکومت را به دست می‌گیرند! گیوه‌دوزی را دیدم که می‌گفت «تا آخر امسال، خانهٔ فلان تاجر مال من می‌شود!» تختکشی را دیدم که دندانهایش را برای درشکه و قالیچه‌های آقای بهمان تیز کرده بود. آیا ما مردم را کودک فرض کرده‌ایم که باید با نان شیرینی فریبش داد؟ چرا نباید حقیقت را به مردم گفت؟ چرا نباید چشم و گوش آنها را برای نظارهٔ خون و شنیدن ضجه آماده کرد؟ چون میدان خالی است، ما هم باید برقصیم؟ آن‌هم با حرف و حرف و حرف؟! پسان فردا که آن تختکش و گیوه‌دوز صدای گلوله را بشنوند و خونِ داغ امثال خودشان را روی سنگفرش ببینند، آیا حق ندارند که دست و پای خودشان را گم کنند؟! آیا حق ندارند بگویند که ما برای کشته شدن آماده نشده بودیم؟ آیا باز هم به امید خانهٔ فلانه تاجر و درشکهٔ فلانه ارباب در سنگر می‌مانند؟ نه! چون خانه و درشکه هر چقدر بیرزند، هم‌قیمت خون نیستند! پس چرا نباید مردم را از اول برای کار و رنج بیشتر و با امیدهای والاتری آماده کرد؟ به نظر من این‌جور وعده وعید دادن به مردم، اهانت به مردم است. معنایش اینست که منظور اینست از آنها به عنوان آلت فعل استفاده بشود! معنایش اینست که هدف، جا عوض کند! در صورتی که این‌جور نیست، مگر اینکه قصد این باشد که ما بر آنها حکومت کنیم! آیا ما ـ فقط ـ می‌خواهیم بر مردم حکومت کنیم؟ یا می‌خواهیم به مردم یاد بدهیم که خودشان چطور بر خودشان حکومت کنند؟ اگر فقط هدف این باشد که عده‌ای بر مردم حکومت کنند که دیگر دعوا برای چه؟! گمان می‌کنم ما

می‌خواهیم به مردم بگوییم که چطور خودشان می‌توانند بر خودشان حکومت کنند؛ و برای این کار چقدر باید از خودشان مایه بگذارند!

اکبر پرسید:

ــ تو می‌گویی یعنی باید... ٠

ــ ملاقات، تمام. نوبت بعدی‌هاست.

برخاستند. دست در دست هم، ستار به اکبر گفت:

ــ سلام برسان. زود می‌آیم بیرون. به موسی بگو اگر جمعه بیاید اینجا ببینمش بد نیست!

اکبر گفت:

ــ حقوقت را آورده‌ام. آقای افشار داد که به‌ات بدهم.

ستار پنجاه تومان برداشت و گفت:

ــ باقی‌اش را بده به موسی. به آقای فرهود هم از جانب من پیغام بده که نمی‌خواهم این فکُلی‌های «سازمان جوانان» را به منطقهٔ من بفرستد! ضمناً بگو دهقانها دسته‌دسته دارند اربابهایشان را می‌کُشند. ما که مجبور نیستیم و نمی‌توانیم کارخانهٔ مصنوعی و کارگر مصنوعی درست کنیم که تا با تئوری جور دربیاید! یادت نرود! بگو نمی‌خواهم این فکُلی‌ها را برای تبلیغ به منطقهٔ من بفرستد!

ــ ملاقات، تمام. نشنیدی؟!

جدا شدند. ستار پاکت میوه را برداشت و براه افتاد:

«موسی که بیاید، موضوع را با او در میان خواهم گذاشت. موسی باید بتواند پیرخالو، پدرخوانده‌اش را به کمک وادار کند. موسی می‌تواند از آن طرف، پایهٔ دربند طویله را بکلّد... باید بتواند یکشبه کار را تمام کند. یک شب تا دمدمه‌های صبح. نباید زیاد دست‌وپا چلفتی بود. به نوبت باید بکنیم. کافیست اولین خشت را از خَرَند در بیاوریم. اولین خشت!»

بلوچ افغان سر راه ستار ایستاده بود و ته چشمهایش برق می‌زد. ستار دست درون پاکت برد و نوبرانه‌ای میان دستهای بلوچ گذاشت و گذشت. دمی دیگر گل‌محمد بایک خیکِ کوچک ماست آمد. چشمهایش پر از شادی بود. بی‌پرسشی، گفت:

ـ پسرا! پسردار شدم!

ستار گفت:

ـ قدمش خیر باشد. ندا را به خان‌محمد دادی؟

ـ دادم!

شمل‌خان، دشنام بر زبان، به درون آمد و تن سنگینش را روی نهالی انداخت.

ستار پرسید:

ـ با کی هستی، شمل‌خان؟

ـ با همین آلاجاقی دیوث! گفته من با رئیس جدید شهربانی ناشناسم، کاری از من ساخته نیست! مبادا که پای مرد بلغزد. این دستْ کوتاه‌ها تا وقتی به آدم روی خوش نشان می‌دهند که سر پا ایستاده است. اما همین‌که پایش لغزید... می‌گویند زنکه، آتش هم مردهْ!

ـ مرده؟!

شمل جواب نداد. پشت به رختخواب لم داد، ساعدهایش را روی پیشانی گذاشت و چشمهایش را پوشاند. ستار تا امروز فکر نکرده بود که ممکنست از مرگ آدمی چون آتش، خوشحال بشود. تا این خوشحالی همچنان نهفته بماند، لب فرو بست و او را به حال خود واگذاشت:

«پروندهٔ قتل! حالا دیگر ناچار است راهی به فرار پیدا کند، شمل‌خان!»

ستار دست گل‌محمد را گرفت، بادیه را پرمیوه کرد و برخاست. عبدوس داشت دلاور را با خود می‌آورد. وقت آشتی‌کنان دلاور و گل‌محمد بود.

بند سوّم

خستگی مفرط، آمیخته به خشمی بی‌آرام، بابقلی‌بندار را کلافه کرده بود و یک‌بند تشر می‌زد:

ـ نکند نان گندم زیر دلت زده، ها؟ اگر لقمهٔ راحت زیر دلت نزده، دیگر چرا دم به ساعت لگد می‌پرانی؟! آن کارگاه را من به امید تو راه انداختەام. روی قولی که پیرخالو از بابت تو به من داد، سه شاهی‌صناری که به دست و بالم بود مایه گذاشتم. اما حالا می‌بینم که تو کار و سرمایهٔ من را به تخمت هم حساب نمی‌کنی! پایت از شهرکنده نمی‌شود. سرت را می‌زنم، دمبت را می‌زنم، باز هم دایم به‌کش و رو هستی. یک پایت در قلعه‌چمن است و یک پایت در کاروانسرای حاج‌نورالله. نکند فی‌الواقع عاشق شده باشی! یا اینکه سر و سرّی توی کارت هست؟ پیش از این، چندان لاقید و سر به هوا نبودی؟! می‌شد به تو اطمینان کرد. سرت به‌کارت بود. اما امسال، از عید به این‌طرف، دیگر چشم و دلت جاهای دیگری سیر می‌کند، انگار. خوبست که با چشم خودت داری حال و روز من را می‌بینی. زنم که ناخوش است و کاری از دستش ساخته نیست. پسرم را که دزدیده‌اند و برده‌اند و حالا نمی‌دانم در خاک افغانستان به کدام دخمه‌ای گم و گورش کرده‌اند. آن دختره، شیرو هم که تازگی کله‌پا شده. آن بچه‌ها هم که هنوز، آن‌جور که باید، کار را یاد نگرفته‌اند. همهٔ امید من به تو بود. تو هم که این‌جور ازکار در آمدی! پس تکلیف این سه‌شاهی‌صناری که من بابت رنگ و خامه و نقشه و کوفت و زهرمار دور ریخته‌ام چی می‌شود؟ همین‌جور باد هوا باید بشود؟ خدا را خوش می‌آید؟ آخر یک جو دلسوزی به مال مردم هم برای آدمیزاد خوبست. تو با چشم خودت دیدی که من با چه مشقتی مرد افغانی را ازکوه پیدا کردم و به شهر آوردم و تحویلش دادم؟! حالا هم داری می‌بینی که دنبال کار شیدا، مثل سگِ

پاسوخته از این اداره به آن اداره می‌دوم. از نفس افتاده‌ام بس‌که در این شهر خراب‌شده از این‌طرف به آن‌طرف سگدو زده‌ام. درِ خانهٔ هر چه آدم آبروداری بوده، گود انداخته‌ام. دلم خوش است که کارهایم توی قلعه‌چمن دارد انجام می‌شود! اما حالا که مرده ذله اینجا افتاده‌ام، سرم را بلند می‌کنم و آقای موسی‌خان را جلو چشمم می‌بینم! آقا توی شهر، زیر دالان کاروانسرای حاج نورالله نشسته و دارد آب خُنک می‌خورد! به‌به! عجب جوان وظیفه‌دانی! خدا پدر من را نیامرزد که به امثال شما اطمینان می‌کنم. به خیال خودم عمری را به جُلّت‌گیری گذرانده‌ام، اما حالا می‌بینم که از آینه هم صاف‌ترم. هیهات! یک بچهٔ بیست‌ساله هم کلاه سر من می‌گذارد. عجب!

بندار امان لب گشودن به دیگری نمی‌داد. دکمهٔ یقه حسنی‌اش باز بود و عرق چسبنده‌ای از شیارهای پیشانی‌اش به روی شقیقه و سپس به میان ریشهای جوگندمی‌اش ــ که پیدا بود فرصت تراشیدن نیافته ــ می‌مُخید و از زیر گلو پایین می‌خزید. مویرگهای چشمش سرخ شده و کُنج لبهایش کف کرده بود. کناره‌های دستارش، آنجاها که بر بالای پیشانی وگِرد سرش چسبیده بود، از عرق و خاک، چرک و نمناک می‌نمود. رگهای پشت دستهایش برجسته‌تر شده و زیر ناخنهایش را چرک چند روزه‌ای پر کرده بود. پوستهٔ روی پیشانی‌اش که هر سال، آخرهای تابستان وامی‌گردید، از همین حالا کم‌کم داشت پُلْخ می‌شد. دست و پنجه‌اش همچنان از خشمی پیوسته می‌لرزید. چنین می‌نمود انگار، که از روزی که شیدا را برده بودند، نتوانسته است آرام بگیرد. حالتی مثل رعشه‌ای ملایم پیدا کرده بود. همین دم، اینجا نیز که نشسته بود، سر جا بند نبود. نشسته بود، اما برقرار نبود. به شاخه بوتهٔ خشکی می‌مانست، در لهیبِ آتش. مرتعش بود و می‌سوخت.

پیرخالو پیشانی درهم کشیده، خاکستر چپقش را تکاند و در نی دمید. چپُق را بیخ کمر زَد و قدح آب را برداشت و پیش از آنکه به لب برد، به بندار تعارف کرد. بندار، بی‌وقعی به تعارف پیرخالو، با خط و نشان و به سختی گفت:

ــ به نمکی که با هم خورده‌ایم پیرخالو، من فقط ملاحظهٔ آشنا رفاقتی تو را می‌کنم. وگرنه من از آن آدمهایی نیستم که بگذارم هر نومته‌ای با ریشم بازی کند! من آدمی هستم که به میّت پدرم هم رحم نمی‌کنم. مزد می‌دهم، کار می‌خواهم. تو زبان من را بهتر می‌فهمی. خودت با این پسرخوانده‌ات گفتگو کن. من فقط تو را

می‌شناسم، پیرخالو. تو ضامن موسی هستی، برای اینکه تو او را به سرِ کار من فرستاده‌ای. هر روزی که این‌جور بگذرد، پنجاه تا صدتومن ضرر به پهلوی من می‌خورد. این ضرر از جانب کی به من می‌خورد؟ پای کی حساب می‌شود؟ تاوانش را کی می‌دهد؟ ها؟ تاوانش را کی می‌دهد؟

پیرخالو قدح آب را بر زمین گذاشت، دور دهانش را با کف دست پاکیزه کرد و گفت:

ـ روی چشمم، بندار. خودم راهی‌اش می‌کنم برود سر کارش. خیلی‌خوب، خاطر جمع. می‌دانم. تو هم لطمه دیده‌ای. گرفتاری، رشتهٔ زندگانی‌ات گره خورده، دلِت درد دارد، حرص و جوش می‌خوری. خاطر جمع! من حق را به تو می‌دهم، بندار. چه می‌شود کرد؟ روزگار است دیگر. خاطر جمع. زیر و بالا زیاد دارد این چرخ کج‌رفتار. خاطر جمع! حالا محض اینکه تشویش از خاطرت دور بشود ـ خاطر جمع ـ می‌گویم که از بابت شیدایت نگران نباش. افغان‌ها با او کاری ندارند. خاطر جمع. او را فقط گرو گرفته و برده‌اند. همین. خاطر جمع! نگاهش می‌دارند تا مرافعه‌تان تمام بشود. خاطر جمع. یک موی هم از سر پسرت کم نمی‌شود. چون آنها باید پسر تو را سالم برگردانند تا بتوانند پولشان را پس بگیرند. مگر نه؟ خوب، خاطر جمع. یعنی به نفعشان نیست که آزاری به گرویی خودشان بزنند. تا امروز همچه چیزی پیش نیامده. مگر اینکه طرف به آنها گفته باشد که خیال ندارد قرضش را بدهد. شما که همچو حرفی نگفته‌ای؛ گفته‌ای؟ نه! پس تنها کاری که می‌توانی بکنی، این است که زودتر طلب‌هایت را وصول کنی و پول آنها را پس بدهی! پول راکه نشانشان بدهی، پسرت را به تو برمی‌گردانند. بقیه‌اش دیگر رنج بی‌حاصل است که می‌بری. از بابت استاموسی هم خاطرت جمع باشد. خاطر جمع. من همین روزها او را روانهٔ قلعه چمن می‌کنم!

بندار، عرق پیشانی را به بال دستار گرفت، دست به قدح آب برد و گفت:

ـ کدام طلب پیرخالو؟! کدام طلب؟! تریاک را من که به دست این و آن نداده‌ام تا وصول کنم. پول افغان‌ها پیش من نیست. عموجان! پول بازخان افغان میان گلوی کسی گیر کرده که... ای داد بی‌داد! من در این میان فقط دلال مظلمه بوده‌ام عموجان؛ دلالِ مظلمه! طلب دیگری هم اگر از این و آن داشته باشم که کفاف نمی‌دهد! یک

فقره‌اش همین گل‌محمد، پسر کلمیشی. آخر من یکی دو تا پای نحس که نیاورده‌ام!

ــ می‌دانم. می‌دانم، بندارجان!

ــ پس چی می‌گویی؟ در این میانه فقط من دارم چوب می‌خورم، فقط من! نباید بگویم پیرخالو، اما آخر پول جنس پیش.... پیش... من نیست تا به بازخان برگردانم. می‌فهمی که چه می‌گویم؟!

ــ می‌فهمم. می‌دانم. خاطر جمع!

ــ اما این حرف کجا حالی بازخان افغان می‌شود؟ چه کنم من؟ از این‌طرف، حرف مردکهٔ افغان هم بی‌جا نیست. او جنس را به دست من سپرده، پولش را هم از من می‌خواهد. دست، دست را می‌شناسد آخر! اما من چه بکنم؟ من باید مایه‌ای توی دستم داشته باشم تا جواب بازخان را بدهم یا نه؟ ندارم که! ندارم. اینست که آن میرغضب هم جهن‌خان سرحدی را مثل شمر ذوالجوشن به کلهٔ من می‌فرستد. آن شمر هم جوان من را، دسته گل من را، جلوی چشم من از صحرا بر می‌کند و می‌برد. درد دل خودم را برای کی بگویم، پیرخالو؟! همین حالا، راه به راه دارم از خانهٔ ارباب آلاجاقی می‌آیم. چه بگویم، پیرخالو؟! دلم کباب است!

نه آتش گرفتن بندار، نه اسیری شیدا، نه زیان کار و کسب بندار و نه نرمخویی و همدلی پیرخالو، هیچکدام در موسی کارگر نبودند. در خاطر موسی، به جز طرح کاروانسرا، قوارهٔ طویله و شب، چیزی نبود. و در گوشش، به جز بازتاب زخمه‌ای که می‌بایست به دیوار بخورد، صدایی نبود. پس نه التفاتی به شالک بالک زدن بندار داشت، نه گوش به رشتهٔ دراز گفتار او. گفتاری که سراپا، شعلهٔ سود و زیان بود. پس بگذار با پرگویی‌های خود، چانه را خسته کند!

شیدا هم به همچنین. بگذار چند صباحی هم او سختی بکشد. خاک داغ کویر سنگلاخ کوهپایه، شاید کمی باد زیر بغلهایش را بخواباند. روزگار همیشه که به دلخواه نیست. نشیب و فراز دارد. یکباره برای خودش تکهٔ قلعه‌چمن شده بود. روی گردهٔ هر کس که می‌خواست، سوار می‌شد. سیری نداشت. آخرینش شیرو! شاید او را هم ــ اگر رکاب داده باشد ــ به زیر ران کشیده باشد؟! چه معلوم؟ شاید هم رکاب داده باشد. راستی که زن هم جانور عجیبی است! همان‌دم که چشم به تو دارد، می‌تواند دل به دیگری داشته باشد. همان‌دم که دل پیش تو دارد، می‌تواند چشمش جای دیگری

چارچار بزند. دست در دست تو دارد، اما می‌تواند زبانش را به دلخوشی دیگری بجنباند. زبانش روح تو را قلقلک می‌دهد، اما می‌تواند با نوک انگشتش کف پای دیگر را قلقلک بدهد. در وجود او، یک پیچ ناگشودنی، یک دروغ خدایی، یک شعلهٔ نمیرنده، انگار نهفته است! شعله‌ای هماره، و دروغی که گاه بیزارکننده است؛ اما هیچگاه زشت نیست. و از آن‌رو که بسیار کهنه و قدیمی است، خوبردار می‌نماید. به خالی می‌ماند بر کُنج لب. زیبا، سمج و همیشگی است.

به‌راستی که موسی نمی‌توانست خود را از یخ کینه و حسد به شیدا برهاند. همچنین نمی‌توانست پیش خود منکر این بشود که ته دلش برای شیرو می‌تپیده است، که می‌تپد. پس درست بود اگر بر شیدا دل نسوزاند و با پندار شیرو، دندان بر دندان بساید. و بجا بود اگر به جای همدردی و همدلی با ماه‌درویش، حالتی از نفرت و تحقیر نسبت به او، در خود حس کند. و بجاتر از همه اینکه به هوچی‌گری‌های بی‌مایهٔ بابقلی‌بندار، بی‌التفات بماند:

«بگذار چندان جیغ بکشد که حنجره‌اش جر بخورد!»

موسی بیخ سکو بر زمین نشسته بود، سر فرواناخته و با انگشتش روی خاک نرم خط می‌کشید.

جمعه به غروب نزدیک می‌شد. آفتاب تن از کف کاروانسرا به بام می‌کشاند تا در چشم برهم‌زدنی پر بزند. چند چارپای کرخت و برهنه، کنار دیوار طویله، به تکان گوش و دم، مگسها را می‌تاراندند. کاروانسرا از مردم خالی بود:

روز جمعه دادوستدی نیست. جمعه‌روز، اهل شهر دو سه تیره می‌شوند، یا اهل مسجد و منبرند، یا اهل عیش و طرب، یا اهل خانه و خانمان. پس جمعی درِ مسجد جامع گیرند و براه گورستان مصلاّ، گروهی پای منار خسروگرد و راه شملق و، باقی به خانه و کنار خانواده. جنب و جوُش هرروزه، روی عوض کرده است. مردم امروز در این دم، نمی‌توانند در کاروانسرا باشند.

نباید و نخواهند بود، هم. درِ کاروانسرا، هم از این‌رو، بسته است. چند چارپای یله به کاروانسرا هم، از آن تک و توک روستاییانی است که راهی دور در پیش دارند و برای خرید شنبه در شهر مانده‌اند و شب را در کُنج حیاط قهوه‌خانه‌ها، یا سر پشت‌بام می‌گذرانند. پس امشب، اگر بندار برود که خواهد رفت، موسی و پیرخالو در

کاروانسرا خواهند بود.

ستار گفته بود:

«چنین شبی باید کار یکسره بشود!»

هم گفته بود:

«بعد از نیمه‌شب، کُلنگ آخر با تو خواهد بود!»

همچنین نشانی داده بود:

«دو مرد که آنها را تو می‌شناسی نزدیک غروب به کاروانسرا می‌آیند. خان‌محمد و خان‌عمو. می‌گویند، هوا دم دارد. همین. یادت باشد که آنها می‌خواهند نیمه‌شب جلوی داد و بی‌داد پیرخالو را بگیرند. مبادا غیرتی بشوی و کاسه کوزه را به هم بریزی!»

ستار، وقت گفتن این حرف، لبخند زده بود.

موسی لبخند زد و سرش را بالا آورد. بابقلی‌بندار یابویش را از حیاط کاروانسرا به دالان کشانده و روی به روی موسی ایستاده بود. پیرخالو گفت:

ـ تو برو بندار. راه به شب می‌افتد. راهت دور است. قول دادم که موسی را راهی‌اش می‌کنم، راهی‌اش می‌کنم دیگرا! دیگر کارت نباشد، برو!

بندار گفت:

ـ می‌خواهم ببینم پولی چیزی می‌خواهد به‌اش بدهم یا نه؟

پیرخالو از موسی پرسید:

ـ پول می‌خواهی؟

موسی به پیرخالو نگاه کرد و گفت:

ـ طلبکار که هستم!

بابقلی‌بندار اسکناسی از لای قبضدانش بیرون کشید و به دست موسی داد:

ـ بیست تومنی است. یادت باشد. می‌نویسم پای حسابت!

ـ بنویس!

بابقلی‌بندار، که می‌خواست به آشتی بیرون برود، خنده‌رو گفت:

ـ وقتی دل انگشتهایت را به ورقهٔ اسکناس می‌مالی، خوش‌خوشانت می‌شود!

پیرخالو یک لَت در کاروانسرا را بازکرد. بندار یابویش را بیرون برد و گفت:

ــ دیگر سفارشت نمی‌کنم، خالوجان!

پیرخالو در را پشت سر بندار بست و گفت:

ــ خاطر جمع. خیلی خوب، خاطر جمع!

موسی به پیرخالو که به سوی او می‌آمد نگاه کرد. پیرخالو لب سکو نشست و پرسید:

ــ حالا که بندار رفت بگو ببینم تو چرا کارت را لنگ گذاشته‌ای و ته این شهر تنقل انداخته‌ای؟! ها، برای چی؟

موسی گفت:

ــ اول از آنکه دل و دماغش را نداشتم. دوم از آن، آنجا مدام دعوا و کشمکش هست. قلعه‌چمن شده میدان مرافعه. همان روزی که جهن‌خان سرحدی و تفنگچی‌هایش به قلعه‌چمن حمله کردند، چه معلوم که اگر من هم آنجا بودم به حال و روز ماه درویش نمی‌افتادم! برای چی جان خودم را به خطر بیندازم؟ مفت و مجانی خودم را نفله کنم که چی؟ به عشق کی؟ که فدایِ خرده‌حساب‌های بابقلی‌بندار بشوم؟ ها؟ این بود که راه افتادم طرف شهر تا چند روزی آبها از آسیاب بیفتد.

موسی نمی‌خواست بیش از این دل به گفتگوی پدرخواندهٔ خود بدهد. برخاست:

«مردهای پا به سن، همه‌شان این‌جورند؛ پر گفت‌وشنو. چکارشان می‌شود کرد؟ بگذار برای خودشان، هر چه دلشان می‌خواهد واگویه کنند. هر کس به کار خودش!»:

ــ من می‌روم نان و روغن می‌خرم و غروب برمی‌گردم.

پیرخالو گفت:

ــ خودم می‌روم، تو نمی‌خواهد...

موسی خاک شلوارش را تکاند و براه افتاد:

ــ همیشهٔ خدا که نباید من نانِ تو را بخورم. اقلاً بگذار یک بار هم که شده دست من به جیبم برود. امروز از گاو یک مو کنده‌ام!

ــ پس چای و چیزی بیرون نخوری. همین‌جا سماور را آتش می‌اندازم.

موسی پا از درِ آدم‌رو کاروانسرا ــ دریچه‌ای در سینهٔ درِ بزرگ ــ بیرون گذاشت، آن را پشت سر خود بست و کنار جرز دیوار ایستاد.

حال چه باید می‌کرد؟

می‌دانست که مردهای کلمیشی در روشنایی قدم به شهر نخواهند گذاشت، با این‌همه چشم به‌راه بود. نگاهش بی‌اختیار به این‌سوی و آن‌سوی مـی‌دوید. آرام نمی‌توانست بماند. کاری که در پیش بود، به نظرش ساده نمی‌آمد. بس بزرگ و پرخطر بود. پیش از این تصورش هم برای موسی دشوار بود که روزی چنین کاری پیشِ پایش خواهند گذاشت. و هنوز باور نداشت که این کار، شدنی خواهد بود. چرخش سیبی در هوا. با این‌همه دلخوش بود. از اینکه کلید چنین کاری به او سپرده شده بود، دلخوش بود. احساس غرور و بزرگی می‌کرد. بزرگمردی خود را بیشتر باور می‌کرد. انگار تازه چشم به روی خود گشوده بود و آدمِ تازه‌ای، مرد تازه‌ای را داشت می‌دید.

براه افتاد. قدم در خیابان بیهق گذاشت و نگاه به غروب جمعه گشود. ته‌ماندهٔ پر آفتاب؛ خیابان خلوت، دکانهای بسته. این بود همهٔ آنچه بود. دم پله‌های مسجد جامع، تک و توکی در آمد و شد بودند؛ آمادهٔ نماز مغرب و عشاء. مجلس وعظ و روضه‌خوانی پس از نماز جماعتِ ظهر برگزار شده و پایان یافته بود. آن‌سوی خیابان، جلوی در شهربانی، تنها یک پاسبان پاس می‌داد. قهوه‌خانهٔ کنار درِ شهربانی هم بسته بود.

موسی راه سوی دروازهٔ نیشابور کشید. از پاچنار گذشت و دمی دیگر، پشت نوانخانه، به بیرون شهر رسید. مقبرهٔ حاج ملا هادی سبزواری. پیرزنی در چادر نماز سیاه از مزار بیرون آمد. موسی همچنان نمی‌دانست چه کسی درگور مزار خفته است. شوری هم به دانستنش نداشت. گذشت. اینجا دهانهٔ شهر به نیشابور و کلیدر گشوده می‌شد. دستِ پایین یخچالها بودند و دستِ بالا پمپ نفت که آقای فرهود رئیسش بود.

مردان کلیدر باید از همین راه پا به شهر می‌گذاشتند. راه همین بود. پیشامدی مگر وادارشان کرده باشد که از راه طبس، یا دروازهٔ عراق، یا دروازهٔ سبریز به شهر بخزند. اما موسی بیهوده چشم به این‌سوی و آن‌سوی برمی‌تاباند. مردها با شب می‌آمدند؛ در شب. و جای قرار، کاروانسرا بود. پس، شب باید بیاید.

اذان. موسی بانگ اذان را از منارهٔ مسجد پامنار شنید. برگشت. دکان کُوری در

کنارهٔ شهر باز بود. موسی از پیرزن دکاندار روغن خرید و براه افتاد. شب شـهر. چراغهای کمرنگ برق، آویخته از سر تیرهای چوبی. از خیابان به دم امامزاده پیچید. مردم شندر پندری که به نذر و نیاز روی به امامزاده آورده بودند، از درِ مزار بیرون آمده و رو به خانه‌های خود می‌رفتند. گریه بار دل را سبک می‌کند. موسی از میانشان گذشت و به‌سوی در کاروانسرا واگشت.

جلوی درِ کاروانسرا دو مرد کنار اسبهایشان ایستاده بودند. دو مرد در کنار سه اسب. خودشان بودند. موسی پیش‌تر رفت. چهرهٔ چارگوش خان‌عمو را شناخت. گونه‌های گِرد و برآمده، چشمهای به‌گود نشسته و خشک. یک‌بار دیدن این چهره بس بود تا همیشه در خاطرت بماند. کنار شانهٔ او خان‌محمد ایستاده بود؛ بلند بالا و بیمناک. موسی سلام کرد. خان‌عمو دست بر در گذاشت و گفت:

ــ هوا امشب چه دَمی دارد!

موسی جواب داد:

ــ ابرها، ابرها پس می‌روند.

پیرخالو درِ بزرگ راگشود. خان‌عمو پا در آستانهٔ در گذاشت، افسار کشید و گفت:

ــ می‌دانم بی‌وقت آمده‌ایم، پیرخالو. اما تو بزرگواری!

پیرخالو هیچ نگفت. اسبها و مردها درون دالان گم شدند، درِ بزرگ هم آمد و قلاب پشت در، بسته. خان‌عمو اسبها را به طویله سر داد و به دالان برگشت و لب سکو، دم درِ اتاقک دالاندار نشست و قدح را از کوزه پرآب کرد، آن را میان دو دست گرفت و سر کشید. موسی روغن دنبه را به پیرخالو داد و گفت:

ــ باید بروم نان خانگی گیر بیاورم. می‌روم محلهٔ غرشمال‌ها.

خان‌محمد گفت:

ــ های جوان! من هم با تو می‌آیم. شکم ما هم گرسنه است.

پیرخالو و خان‌عمو ماندند و موسی و خان‌محمد بیرون رفتند. سر کوچهٔ غرشمال‌ها نان خانگی می‌فروختند. اما تا برسند، جای گفتگو بود.

خان‌محمد گفت:

ــ شب، من کنار پیرخالو می‌خوابم. بی‌خبر مانده یا نه؟

موسی گفت:

ـ مگر از غیب خبردار شده باشد! اما یکباره خفه‌اش نکنی، ها! پیرخالو جای بابای من است.

خان‌محمد خندید:

ـ تو برای بابقلی‌بندار کار می‌کنی، ها؟

ـ بله، قالی می‌بافم.

ـ پس، صنعتگری؟

ـ بله، یعنی!

ـ خان‌عمو نقل می‌کرد که تو را بیشتر وقتها با یک نفر دیده، او کیست؟ چکاره است؟

ـ او ستار پینه‌دوز است. حالا آنجاست؛ به حبس، با گل‌محمد.

ـ خیلی باید ارقه باشد، نه؟

ـ نمی‌دانم!

جلوی پیرزن نان‌فروش ایستادند:

ـ دو تا نان، مادر.

ـ سه تا نان هم به من بده، خاله‌جان.

پیرزن سبزواری پنج تا نان به موسی و مرد ایلی داد و پولش را واستاند و در تاریک روشن پیاده‌رو، به‌کار شمردن شد. موسی و خان‌محمد واگشتند و براه افتادند. خان‌محمد گفت:

ـ برایت یک کلنگ آورده‌ام. ته خورجین است. برش‌دار!

موسی گفت:

ـ من برای خودم کلنگ فراهم کرده‌ام. بدهش به خان‌عمو تا اگر کار مشکل شد، کمک کند.

خان‌محمد گفت:

ـ به قد و پاچه‌ات نمی‌آید که این‌قدر تیز و هوشیار باشی! گرچه، شما شهری‌ها به موشها می‌مانید. کارها را زیر زیرکی تمام می‌کنید. بیخ ریسمان را می‌جوید. اما ما، نه. کار ما بیابانی‌ها روی روز است. مثل آفتاب روشن است. خودمان را نمی‌توانیم قایم کنیم. جز بیابان جایی را نداریم. بیابان باز و گشاد است، اما پیداست. عیان است.

هر جا باشی، هرکاری بکنی، دیده می‌شوی. اما شما مثل همین کوچه پسکوچه‌های شهر، پیچ واپیچ دارید. راستی، پیرخالو کلید دِرِ کاروانسرا را کجا می‌گذارد؟

ـ زیر سرش.

ـ یک لت در باز بشود بسمان است!

موسی دست بر دریچهٔ در گذاشت و آن را باز کرد. خان‌عمو و پیرخالو کنار سماور حلبی نشسته بودند. چای و چپق. خان‌عمو گیوه‌ها را از پا بیرون آورده و تهِ تختشان را با نوک گزلیکش می‌تراشید و خاکها ـ ترمه کلوخها ـ را به دل انگشتها و ناخنها از گلوی گیوه بیرون می‌آورد و دور می‌ریخت.

خان‌محمد نان را گذاشت و پرسید:

ـ خیک کَمَه را کجا گذاشتی؟

خان‌عمو جواب داد:

ـ همان‌جا. ته خورجین بود.

خان‌محمد خیک کَمَه را بیرون آورد و کنار نان گذاشت. موسی گفت:

ـ شام را قاطی بخوریم. کَمَه از شما، روغن از ما. نانمان هم که شریکی است.

خان‌عمو به خنده گفت:

ـ آب و اجاقش هم از شما!

موسی برخاست و گفت:

ـ که یعنی کَمَه‌جوش را من تیار کنم؟! خوب معلوم است دیگر، من از همه‌تان خُردی‌ترم. الانه غِلِف را ور بار می‌کنم.

خان‌عمو به پیرخالو رو کرد و گفت:

ـ که بابقلی‌بندار آتش به تنبانش افتاده، ها؟ می‌شنوی خان‌محمد! پسر آشنات را افغان‌ها دزدیده و برده‌اند به خاک خودشان. می‌بینی؟! عاقبت پاداش خوشخدمتی‌هایش راگرفت. آلاجاقی آن‌قدر علف سبز به دم دهنش گرفت تا بالاخره باکله انداختش توی چاه. آن جَهَن نامرد هم گل سرسبد بندار را برده؛ شیدا را!

خان‌محمد در حالتی میان خشم و رضا، دندان بر دندان سایید و گفت:

ـ آنکه چنار می‌دزدد، فکر چاله‌اش هم باید باشد. داد و ستد کلان، ضرر کلان هم دارد! گفتی کدام پسرش؟

ـ شیدا.

پیرخالو چپق را به دست خان‌عمو داد و پیش سماور خزید تا برای موسی و خان‌محمد چای بریزد. پیالهٔ چای را که پیش دست خان‌محمد گذاشت، خان‌عمو چپق را پس داد و گفت:

ـ توتونش کهنه است، خالو!

پیرخالو خاکستر چپق را تکاند و گفت:

ـ خاک دارد، بی‌پیر!

تا غلف به جوش بیاید و پیرخالو کاسه بادیه را فراهم کند، خان‌محمد و خان‌عمو به حیاط کاروانسرا رفتند که به مشتی آب، غبار راه از چهره بشویند.

خان‌عمو آب را غرغره کرد، بیرون ریخت و پرسید:

ـ خوب، جوانک چه می‌گوید؟ اوضاع در چه مایه‌ایست؟

خان‌محمد نگاهی به دالان کاروانسرا انداخت و گفت:

ـ کار را به خوب جُلتی واگذار کرده‌اند. عشق همچه کارهایی را دارد!

خان‌عمو در برخاستن خود، سر و شانه تاباند و از شیب بام طویله نگاهی به دیوار محبس انداخت و رو به دالان کاروانسرا رفت. او در نگاه کوتاه و گذرای خود، چیزی دستگیرش نشد. بام و دیوار! همین. اما خان‌محمد که رو در روی دیوار به شستن دست و روی نشسته بود، با پنداری که از ساخت‌بندی درونهٔ زندان داشت، توانست پشت و روی کار را ارزیابی کند. کم پیش می‌آمد که پاسبانی بر بام زندان بگُمارند. با این‌همه گذر از حیاط به دالان، می‌بایست بی‌جنب و جوش صورت بگیرد. از سایهٔ بیخ دیوار، یکی‌یکی نرم و بی‌صدا باید بگذرند. مثل مار باید بلغزند. اسبها چه؟

خان‌محمد اندیشید، اسبها را دم دهنهٔ دالان آماده نگاه می‌دارد. از دهنهٔ دالان تا دم در، راه چندانی نیست. همچنین، بی‌هیاهو می‌توان اسبها را به دالان کشاند. دیگر چه؟ می‌ماند خود پیرخالو. این کار با خان‌عمو!

خان‌محمد آفتابهٔ خالی را بیخ سکو گذاشت و دست و روی را به بال قبایش پاک کرد. سفره مهیا شده بود و کنار سفره، خان‌عمو با سینهٔ دستش داشت پیازی را می‌شکست. خان‌محمد از سکو بالا رفت و کنار سفره نشست. موسی غلف

کَمَه‌جوش را آورد. پیرخالو دسته‌های غلف را از دست پسرخوانده‌اش گرفت و جوشاب کَمَه را روی نان‌های ریزشدهٔ درون کاسه‌ها ریخت. دو بادیه، برای چهار مرد. دست‌ها به کاسه‌ها.

بعد از شام، چای. بعد از آن کمی اختلاط، و بعدش خواب.

ـ خوب، کی کجا می‌خوابد؟

خان‌محمد پیش‌زبانی کرد:

ـ من که بیرون دالان می‌خوابم. می‌خواهم آسمان بالای سرم باشد.

خان‌عمو دریافت که می‌باید بیخ تنگ پیرخالو دراز بکشد. پس، گفت:

ـ معلومست دیگر، ما دو تا پیرمرد هم همین‌جا، یک جایی می‌خوابیم!

ـ تو جایت را کجا می‌اندازی، موسی؟ باز هم روی بام؟

ـ صبحش آفتاب اذیت می‌کند. من هم میان حیاط، دمِ حجره می‌خوابم.

پیرخالو گفت:

ـ جای من هم که معلومست. همین‌جا سرم را می‌گذارم. خاطر جمع!

هر که در پی یافتن جُل و پلاسی به جُلّ و پل در آمد.

خان‌عمو خورجین اسبش را برداشت و روی سکو، بیخ دیوار اتاقک پیرخالو، زیر سر گذاشت و سیگاری برای خود روشن کرد. پیرخالو خاک نهالیچه‌اش را تکاند و آماده شد که روی آن چمبر بزند. موسی جاجیم کهنه و گیوه‌هایش را برداشت و به حیاط کشید. خان‌محمد اسبها را به دهنهٔ دالان کشاند و توبره‌های کاه و جو را به سرهاشان جا به جا کرد و پس، چادرشبی از خورجین بیرون آورد و بیخ دیوار طویله رفت و کنار پالان‌ها، خشکه‌سرگین‌ها را به پوزهٔ پا روفت و نشست.

شب روی شهر بود. کاروانسرا در بوی پِهن و نفس چارپایان خفته بود. ستاره‌ها بالای سر می‌درخشیدند. صدای قدمهایی، گنگ و خفه، چنان که پنداری از پردهٔ نمد می‌گذرد، به گوش می‌رسید. صدای پاهایی که در ادراک خان‌محمد نمی‌گنجید! چه دلپسند بود اگر کار، چون افسانه می‌گذشت؛ روان و شیرین و پیروزمند. پیاله‌ای شراب، بیهوشی و کمند! گزمه مست، دربان مدهوش، و عاشق آزاد. چه دلپسند بود اگر کار، چون افسانه می‌گذشت!

اما چنین نبود. صدای گنگ قدمها، خان‌محمد را می‌آزرد. جنگ کلنگ و پی

دیوار، بی‌بازتاب نبود. رخنه در دیوار، آسان نبود. بی‌گاه شب، سوار شدن و از شهر بدر رفتن، آسان نبود. سم اسبان بر سنگفرش، خموشی نمی‌شناسد. سایه‌های مراقب، در پناه و پسهٔ دیوار، شاید که خواب نباشند! فوتک پاسبانی، شاید که شب را بشوراند. تیر و تفنگ، شاید. فرو افتادن از زین. خون، شاید بر سنگفرش خیابان! هلاکِ گل‌محمد، شاید هلاک عاشق؟!

افسانه. کاش افسانه می‌بود، این کار! پیاله‌ای شراب، بیهوشی و کمند. گزمه مست، دربان مدهوش، عاشق آزاد. کاش افسانه می‌بود، این کار!

نه قصد خواب داشت خان‌محمد، و نه خواب راهی به او می‌جُست. پاشنهٔ سر بر پالان تکیه داده، ساعد روی پیشانی خوابانده و چشم به آسمان داشت. گهگاه آب دهانش را قورت می‌داد و سیبک تیز زیر گلویش جابه‌جا می‌شد و باز قرار می‌گرفت. لب و دندان و پلکها، خشک بودند و احساس می‌کرد آرواره‌هایش بر هم نشسته‌اند، بر هم چسبیده‌اند. تنش آرام ــ اما چه پنهان ــ دلش بی‌آرام بود. قلبش می‌تپید. احساس ترس و نیرو، در مرد به هم درآمیخته بود. بیش از ترس، به حس توانایی خود میدان می‌داد. هنگامه‌ای در پیش بود، پس جایی به بیم نبایست داد. ذره‌ای تن و جان را به خواب نبایست سپرد. نسپرده بود. می‌بالید، گرچه تکیه به پالان لمیده بود. می‌جنبید، گرچه خسبیده می‌نمود. می‌خروشید، گرچه خاموش بود. شب را دم به دم شماره می‌کرد و همراه لحظه‌ها، قدم به قدم می‌رفت. همچو اسبی که گوش به پیشلرزهٔ زمین تیز می‌کند، هوش و گوش به صدایی داشت که باید از بُن دیوار برمی‌خاست. صدایی که باید او را فرا می‌خواند. صدای نوک دشنه بر کلوخ. اما این کار به زودی رخ نمی‌نمود. که شب به نیمه نرسیده بود، هنوز.

مرد عاقل، در چنین شبی، نیمهٔ اول شب را پلک بر هم می‌نهد، چشم‌گرم می‌کند و آن‌گاه، مهیای کار می‌شود. اما خان‌محمد، پنداری امشب عاقل نبود. شاید از اینکه می‌پنداشت در چنین هنگامه‌ای، عقل دست و پا گیر می‌شود. عقل تو را به خواب می‌کشاند، خواب تو را می‌دزدد و صبح که برآمد، عقل را می‌بینی که رو در رویت ایستاده است و به ریشت می‌خندد! تازه درمی‌یابی که فریب خورده‌ای؛ باخته‌ای، و دریغمندانه از خود می‌پرسی:

«یک شب، هزار شب که نمی‌شد! می‌شد؟!»

پس، عقل اگر اینست، گو گم باد!

نه! یک شب، هزار شب نبود. حتی اگر خواب و خستگی بر نگاه تیز خان‌محمد یورش می‌آورد. چه رسد به اینکه خواب، خود گریخته باشد. پس، پرهیز. از تنبلی تن، پرهیز. خستگی راه، بگذار با تو باشد. کوبش تن بر اسب در پستی و بلندی بیابان، بگذار با تو باشد. با خود، خستگی را نگاهدار. این میراث هزارساله را، امشب نیز وامهل. به‌هوش! شب می‌گذرد. کار پیش چشمانت جان می‌گیرد. انگشتان به نرمش وابدار. پاشنهٔ گیوه‌ها وربکش. بگذار پنجه‌های پا، همچنان در گرمای تنگ گیوه‌ها فشرده شوند. بی‌بیم از شب که در چشمانت ایستاده است. بی‌خوف، خان‌محمد!

خان‌عمو چه می‌کند؟

خان‌عمو خفته است و تن به خُنکای خاکِ سکو، سپرده. بگذار بخوابد. سر نخ را که او نباید بجنباند. این به او واگذار نشده. پس چه سود که کاسهٔ چشمها را در آرزوی خواب بخشکاند؟ خور و پف می‌کند. اما تنبلِ خواب نیست. به هوش و به تن، تیزی و چابکی گرگ را دارد. به اشارتی، می‌تواند از جای برجهد، پاشنهٔ گیوه‌ها را ور کشد و به کار شود. خان‌عمو یکپارچه اعتماد به خویش است. کافی است کف پایش به نوک انگشتی بخارد. تکانی به کله و نهیبی به تن. چیره و چابک، مهیاست.

آنکه جلوکش کار است، موسی است. هموست که می‌باید خان‌عمو را به اشارتی بیدار کند. او همه هوش و هوشیاری باید باشد. خوابِ شب، بر موسی حرام. بر او حرام باد. موسی نیز، گرچه جوان، اما می‌تواند خواب را از خود برماند. پندار جوان، بیابانی است پهناور. جاهایی گم و ناشناخته در آن، نشان توان کرد. این‌سوی و آن‌سوی، هزار سوی. موسی دزدانه به هر جَرّ و آبکند سرک می‌کشد، در پس هر تپه پسخو می‌کند، خود را از دره بالا می‌کشاند، بر لب خنکای چشمه درنگی می‌کند، بر مادیان برهنه می‌نشیند، به‌گنگی شب قدم می‌گذارد و به جستجوی خویش، از هفت دریا می‌گذرد، بر قلهٔ قاف منزل می‌کند و چشم در چشم ستاره، خود را می‌جوید. خود را از ستاره، در ستاره می‌جوید. خود را می‌خواهد. جوانی! جوانی!

موسی در خود چمبر زده است. دستها را لای زانوهای خمانده‌اش فرو برده و چانه را به گودی سینه چسبانده است. جنینی را مانند، خم‌خورده و چشم به‌راه تولد خویش است. دارد مهیا می‌شود. چشمِ باز دارد و دلِ گرم. بینای راهِ خود و کار خود. و

پیش و بیش از بینایی، عاشق راه و کار خویش. شب، امشب آزمون مردیِ موسی است. تن چنان درهم‌گره‌زده که کفچه‌ماری به هنگام پرتاب در پوزهٔ شتر. اما فشافش ـ چنان که کفچه مار ـ نمی‌کند. فشافشِ خود درون سینه حبس کرده و در کمین است. چشمهایش شب را می‌پایند، سایه‌های شب را می‌پایند. تکان سم، دم چارپایان را، دیوار و بامهای خاموش را می‌پایند. به پندار، فاصله‌ها شب و شهر را اندازه می‌گیرد. چند پشته بر اسبها نشستن، گریختن، جستن. حس می‌کند اندیشه‌اش چندان ظریف و منظم کار می‌کند، و حساب و اندازه‌هایش چنان دقیق و بجاست که به هنگام بافتن قالی با نرمش و چابکی انگشتانش چنین بوده است. هر نخ، تارِ اندیشه‌ای. هر انگشت، راهبرِ اندیشه‌ای. نخها، اندیشه‌ها. بافتِ درهم و برهم، اما بجا و ظریف. بجا و منظم. هر چه به جای خود. هر نقش بر زمینهٔ خود. نقش فرش، پیش روی موسی است. نقشهٔ شهر و شب، در چشمانش گسترده است. لبانش می‌جنبند. نه به خواندن رنگها، که به عادت می‌جنبند. رسته‌های کار را دارد روان می‌کند. بارها و مکرّر. تا صدای دیوار، صدای دیوار برمی‌آید.

شب باید به نیمهٔ دوم رسیده باشد.

کاروانسرا ساکت ایستاده است. گویی درنگی کرده است. گوشهای اسبها تیز مانده‌اند. شب، معطل است؛ بر پا ایستاده. بی‌جنبش. بی‌چشم و گوش. شب، شاخ درآورده است! ستاره‌ها، چشم فرو بسته‌اند؛ نگاهْ برگردانده! شب، کور می‌نماید. تن دیوارها، در خمیازه‌ای خشکیده‌اند. موسی باید برخیزد. چابک و نرم، گرم و براه برمی‌خیزد. خان‌محمد، خود برخاسته است. خان‌عمو به سایش دستی برمی‌خیزد. تیز و جلد. کار، پیش روی خان‌عموست. یک شال و یک سارُغ. پیرخالو به نرمی نفس می‌کشد:

«بیچاره! ما بر سفرهٔ او نان و نمک خوردیم. اما چه چاره؟ کاری باید انجام شود. گناه ما نیست، پیرمردِ بی‌خبر!»

پیش از آنکه پیرمرد بتواند تکانی به خود بدهد، خان‌عمو دهان او را با سفرهٔ خالی نان می‌بندد. بعد شانه‌هایش را می‌بندد و تا کلاهت را بچرخانی، پیرخالو را به اتاق می‌اندازد و در را چفت می‌کند:

«فردا را کی دیده است؟ بگذار همه چیز آشکار شود. پیرمرد خوابی را که دیده

نقل خواهد کرد. امشب هم برایش شبی است!»

خان‌عمو نرم و سریع خود را به طویله می‌رساند و به یاری می‌شتابد. خان‌محمد و موسی به کار کندن پی دیوارند. درگاه بسته‌ای را نشان کرده‌اند. کلنگ در پی کلنگ. خَرَند خشت نمودار می‌شود. دیگر به کلنگ نیازی نیست. خشتها را یکی‌یکی می‌شود، بی‌صدا درآورد. پس، تنگ و زیرتنگ اسبها. به ترکبند بستن خورجین‌ها و سوار کردن دهنه‌ها. چندان دست و پاگیر نیستند. اسب و رکاب، آماده. خان‌عمو به مدد می‌دود. دیوار سوراخ شده است. سوراخی تنگ. یک خشت دیگر. آن‌سوی سوراخ، چشمهای سیاه گل‌محمد می‌درخشند. چند خشت دیگر. تلاشِ خاموش. یک خشت دیگر، یک نیمه. خاک کهنه فرو می‌ریزد. دلها با خاک کهنه فرو می‌ریزند. پنجه و چنگال، خاکها را پس می‌زنند. جای یک مرد. گل‌محمد مار می‌شود و از سوراخ بیرون می‌خزد. شانه و پشت و سینه و کاکل، همه خاک‌آلوده. گاهِ خوش و بش نیست. دست دیگری را به دست می‌گیرد و بیرون می‌کشاند. یکی دیگر. باز هم. باز هم!

«پس، ستار کو؟»

موسی نگاه می‌دواند. ستار به او نگاه می‌کند، لبخندی بر لب دارد. به مردی که برابرش ایستاده امر می‌کند تا دهنش را ببندد. مرد دستمال را به دهان ستار می‌بندد. مهلت پرسش نیست. گل‌محمد ساق دست موسی را می‌چسبد و جوان را از طویله بیرون می‌کشاند. زیر طاق دالان، اسبها آماده‌اند. دهنهٔ اسبها را، خان‌محمد به دست می‌گیرد. مردها به دالان می‌خزند. هفت مرد و سه اسب. گاهِ پچپچه نیست. موسی درنگ نمی‌کند. پیداست که ستار، خود نخواسته بیاید. ماندنش به دلخواه بوده.

«پس به چه ایستاده‌ای؟ لحظه‌ها، دم به دم می‌میرند. شب به سحر نزدیک می‌شود. گرهِ کار مشو، موسی! تیزیِ درفشی تو؛ فرو شو!»

موسی در را می‌گشاید. دست خیابان خالی است. شب، آرام و منتظر است. تک و توکی سگ ولگرد در پیاده‌رو می‌لولند. شهر، خاموش است. کارخانهٔ برق، تا نیمه‌شب بیشتر نمی‌چرخد. شب، مهیا است. مردها بیرون می‌روند. شب، کوچه می‌دهد. دمی دیگر، کار پایان می‌یابد. موسی به دالان کاروانسرا برمی‌گردد، پیراهن بر تن می‌درد و آن را به دست خان‌محمد می‌دهد:

ـ دهانم را ببند. ببند!

ـ چی؟

ـ ببند! به این ستون ریسمان‌پیچم کن. من باز هم با پیرخالو کار دارم. یاالله!

بیش از این، جای تردید نبود. خان‌محمد تن و دهان جوان را بست، شانه‌های او را برادرانه فشرد و به دنبال همراهان دیگر، دوید:

«شیطان می‌داند در کلهٔ این یک وجب بچه چی هست!»

سم اسبها بر سنگفرش خیابان، خاموشی نمی‌شناسد. شش مرد، بر سه اسب. از نبش دیوار امامزاده به خیابان ارگ می‌پیچند. تا بیرون شهر و دهنهٔ راه طبس، بیش از یک تاخت نیست. به تاختی دیگر از دیوار شهر دور می‌شوند. حالی فراخنای شب و نسیم نرم. دلاور، بر پشت زینترک خان‌عمو. بلوچ، بر پشت زینترک خان‌محمد. و شمل، بر پشت زینترک گل‌محمد.

هر اسب را یک سوار می‌باید. اما نه در این تنگنای هول و گریز. به تاخت تمام باید از ویرانه‌های کنارهٔ شهر، از سایهٔ پاره پاره و فروریختهٔ بارو دور می‌شدند. بیراهه و سنگینی تن مردان، نفس اسبها را دوچندان تند کرده بود. خان‌عمو پیشاپیش می‌تاخت. قره‌آت بی‌تاب نمی‌توانست اسب و سواری را پیش‌تر از خود ببیند. اما راه بیراهه بود و شتاب پاهای قره‌آت، به خبرگی کهنه‌اسب خان‌عمو نمی‌رسید. با این‌همه، گرده به گرده و گوش به گوش اسب خاکستری خان‌عمو می‌رفت. مرکب کشیده‌تن و اندک لاغر خان‌محمد هم تن به همراه می‌کشاند و کنار لبهٔ دستکندی، گاه سر پس می‌زد.

خان‌عمو بیراهه را چنان برگزیده بود که شانه به شانهٔ راه نیشابور باشد؛ در حاشیهٔ دشت. تا به خم کُتل باغجر برسند، بیراهه چندان ناهموار نبود. به خم کُتل که می‌رسیدند، دو راه در پیش بود؛ یکی شهراه و دیگری بیراههٔ کوه و کمر. به کوه و کمر که می‌رسیدند، دوترکه بر اسب رفتن، آسان نبود. کمتر مرد ایلی را می‌توان بیابی که دیگری را از اسب خود بیشتر دوست بدارد. این که مرد ایلی خود از اسب فرود آید و زین و عنان به دیگری بسپارد، به باور نزدیک‌تر می‌نماید تا سنگینی تن دو مرد را بر اسب سواری خود ــ نه اسب بارکش ــ حس کند و تاب بیاورد. پس، یکی می‌بایست پیاده و پاپاپای بدود. سه مرد می‌بایست پاپاپای اسبها بدوند.

تا این دم، مردها بی‌مجالِ سخن، در خاموشی شبانه پیچیده بودند. به زیر کُتل که رسیدند، خان‌محمد بلوچ افغانی را از اسب به زیر انداخت. گل‌محمد، خود از زین پایین پرید و دلاور، خود را از پشت خان‌عمو واگرداند. هر که، خود به خود برگزیده بود. یک تیرپرتاب نگشته بودند که شمل دهنه را کشید و از اسب فرود آمد.

ــ چرا پهلوان؟ تو مهمانی. باش؟ سواره باش!

شمل عنان را به گل‌محمد سپرد:

ــ نه گل‌محمد. نه!

ــ چی شد، مگر؟

ــ چرا مِن با شما دارم می‌آیم؟

شمل حالی دیگر داشت. گل‌محمد تازه داشت درمی‌یافت که مرد در تمام راه از تردید، در رنج بوده است. شمل روی خرسنگی نشست. گل‌محمد هم کنار او بر سنگ نشست و تسمهٔ دهنه را به دور دست پیچاند. بلوچ و دلاور دورتر، خان‌محمد و خان‌عمو نزدیک‌تر مانده بودند. گل‌محمد مهربان پرسید:

ــ شک آوردی؟

شمل، غباری از شرم بر کلام، سر فرو انداخت و گفت:

ــ من مرد کوه و بیابان نیستم، گل‌محمد! من اینجا که باشم، به اندازهٔ یک موش هم عرضه ندارم. نه! من نمی‌توانم با شما بیایم. اگر بیایم، تا آخرش باید با شما باشم. اما من گرفتار شهر هستم. پاگیرم. خانه‌ام، خانواده‌ام، پدرم، برادرهایم، دکانم، آشناهایم، همه در شهر هستند. با شماها بیایم به چه کار، من؟ من مرد بیابان نیستم، داداش! شما با چوب و بیابان بزرگ شده‌اید، اما من با چاقو و خیابان. من باید برگردم. من برمی‌گردم!

ــ برمی‌گردی؟!

ــ هوم! برمی‌گردم به شهر. یا همان‌جا قایم می‌شوم، یا خودم را معرفی می‌کنم. سنگر و میدان من، همان شهر است!

دوشادوش شمل، گل‌محمد از روی خرسنگ برخاست. شمل دست به جیب برد و چاقویی را که پدرش یاخوت درون دیزی آبگوشت برایشان آورده بود، بیرون آورد و گفت:

ـ این چاقو یادگاری من پیش تو باشد. من از زیر دستت رد می‌شوم، گل‌محمد!

گل‌محمد مشت شمل را میان دستهایش گرفت، آن را فشرد و گفت:

ـ به کار خودت بیشتر می‌خورد، پهلوان. نگاهش‌دار. یاد تو، یادگار تو هم هست.

شمل گفت:

ـ من می‌خواهم نشانی پیش تو داشته باشم. پس، این ساعتم را بردار. بیا. من پولی بالاش نداده‌ام. بندش از نقره است. هر یک شبانه‌روز یک بار این پیچ را خوب بچرخان. وقت را نشانت می‌دهد. بگذار خودم به دستت ببندم. روزی روزگاری اگر از این دخمصه نجات یافتم، هر چه خواستی پیغام بده برایت بفرستم. خوب، خدا نگهدار!

گل‌محمد گفت:

ـ به خان‌محمد می‌گویم تا نزدیکی‌های باغجر برساندت. بیابان است و شب... خان‌محمد!

خان‌عمو از اسب پایین پرید و پیش آمد، دهنه را به دست شمل داد و گفت:

ـ این اسب رام‌تر است. به قره‌آت اطمینانی نیست.

گل‌محمد گفت:

ـ پس سوار شو، پهلوان!

خان‌عمو رکاب نگاه داشت و شمل تن سنگین خود را از گردهٔ اسب بالا کشاند و بر زین نشست. گل‌محمد، بازو بر یال اسب خان‌عمو، چهره در چهرهٔ پسر یاخوت ایستاد و گفت:

ـ می‌دانم غیرتمندی، اما برزخ نشو اگر حرفی را می‌خواهم واگو کنم. محض قسم، و نمکی که با هم خورده‌ایم، محض عمر کوتاه رفاقتی که داشته‌ایم؛ می‌خواهم که حرفمان روی آن مرد پینه‌دوز یکی باشد: اینکه ما دست و دهان او را بسته‌ایم تا صدایش بلند نشود و داد و قال براه نیندازد! نمی‌خواهم مشت ستار وابشود. قول؟

ـ قول!

ـ آن یکی، آن جوانک توی کاروانسرا هم همین‌جور! همراه برادرم برو. او تو را به نزدیکی‌های قهوه‌خانهٔ باغجر می‌رساند و خودش اسب را یدک می‌کند و

برمی‌گردد. خوب دیگر! کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد. شاید باز همدیگر را دیدیم. به بابایت از قول من سلام برسان و بگو که مردانه‌کاری برای ما کردی! فراموشش نمی‌کنم. حیف از این مردها که می‌میرند!

شمل حرفی نتوانست بزند. بر یال اسب خمید، دست گل‌محمد را فشرد و رکاب زد.

گل‌محمد واپس آمد، بر خرسنگ نشست و گم شدن پیکرهٔ سوارها را دنبال کرد. خان‌عمو به گل‌محمد نزدیک شد و کنار دست برادرزاده نشست. دلاور همان‌جا، کنار خاکپشته‌ای نشست و لم داد و سر فرو انداخت. بلوچ افغانی همچنان سر پا ایستاد و خاموش بود. می‌نمود که برای نشستن رخصت می‌خواهد. گل‌محمد از او خواست که بنشیند و خستگی در کند. بلوچ نشست و خان‌عمو، به شعلهٔ کبریتش زیر بال قبا، سیگاری آتش زد، دود سیگارش را قُلاّج کرد و گفت:

ـ چه خوب که خودش عقلش کشید همراه نیست و رفت. وگرنه دردسرمان می‌شد. این‌جور آدمها فقط سواره، مردند. بازوهاشان از نان مفت ورم کرده. برای خوردن و لاف‌زدن خلق شده‌اند. اگر قرار بود پیاده بیاید، همان‌جا از سر نیم‌فرسخی شهر برمی‌گشت.

گل‌محمد گفت:

ـ برای ما بد نبود. دیگر از آن، کاری که می‌توانست بکند همین بود. این خودش خیلی شرف می‌خواهد. وقتی فهمید نمی‌تواند تا ته راه با ما بیاید، حقیقت را گفت و رفت.

خان‌عمو گفت:

ـ بهتر! وگرنه باید روی پشتمان سوارش می‌کردیم و از کوه و کمر بالا می‌کشاندیمش.

گل‌محمد گفت:

ـ بی‌انصافی می‌کنی، خان‌عمو! اگر او نبود، کار ما پیش نمی‌رفت. هر آدمی در یک جایی تیغش می‌برد. بابایش مرد گوشت‌تلخی است. می‌گویند پیش از بلشویک‌ها، عشق‌آباد روس را مُسخر کرده بوده.

خان‌عمو گفت:

ــ یاخوت را می‌شناسم. می‌شناسم!

گل‌محمد، تا بیش از این چانه در چانهٔ عمویش نگذاشته باشد، بلوچ افغانی را به گفتگو کشاند و پرسید:

ــ خوب، تو چه می‌کنی؟ چه خیال داری بکنی، مرد؟ می‌روی به افغان، یا کنار ما می‌مانی؟

ــ به افغان دیگر جایی ندارم، برادرجان. نانم خشت شده. اگر برگردم، از دست اربابم بازخان در امان نیستم. همین‌جا اگر لقمه نانی گیرم بیاید، ماندگار می‌شوم تا ببینم عاقبت چی می‌شود. اگر در امان باشم، سردار!

گل‌محمد گفت:

ــ لقمه نان گیر می‌آید. هر چه ما خوردیم، تو هم خوا خوردی. از بابت بابقلی‌بندار هم، گمان نکنم...

خان‌عمو حرف گل‌محمد را برید و به بلوچ افغان گفت:

ــ گل‌محمدخان با این کار خودش، آشنایی بابقلی‌بندار را زیر پا می‌گذارد. تو باید بتوانی خدمت گل‌محمدخان را جبران کنی!

بلوچ افغان، که ریشهٔ نمدار گیاهی را زیر دندان می‌جوید، گفت:

ــ تا چه کاری از دست من ساخته باشد، خان!

گل‌محمد پایین خزید، پشت به خرسنگ داد و تا حسابها را یکرویه و راست با دلاور وابکند، پرسید:

ــ تو چی دلاورخان؟ پا به پای ما می‌آیی؟

دلاور سر برآورد و گفت:

ــ نه خان؛ من به راه خودم می‌روم!

گل‌محمد، زیر نگاه خان‌عمو، برخاست و به سوی دلاور رفت. دلاور برخاست و میدان گرفت. گل‌محمد ایستاد و به دریغ لبخند زد:

ــ چی گمان می‌بری، تو؟ که من می‌خواهم تو را یکّه گیر بیندازم؟! من را این‌جور شناخته‌ای، تو؟! هیهات!

دلاور، بی‌آنکه از واپس‌رفتن بماند، گفت:

ــ نه که! اما چرا آدم با ریسمان پوسیده به چاه برود؟

گل‌محمد گفت:

ــ من نمی‌خواهم تو را به چاه آویزان کنم. کی چنین حرفی زدم، من؟ من فقط از تو پرسیدم، همین! حالا بیا اینجا، بیا پیش، می‌خواهم عهدی با هم ببندیم. بیا پیش. به نمکی که با هم خورده‌ایم، قسم!

دلاور ایستاد. گل‌محمد گفت:

ــ من به جوانی تو نیستم. بیا دستت را به من بده، بیا!

دلاور پیش نیامد. اما هنگام که گل‌محمد به سوی او براه افتاد، واپس هم نرفت. گل‌محمد سینه به سینهٔ او ایستاد و گفت:

ــ دستت را به من بده!

دلاور دست در دست گل‌محمد گذاشت.

گل‌محمد گفت:

ــ نمی‌گویم با من رفاقت کن، نه! می‌دانم کینهٔ تو پاک نشده. اما اگر خواستی با من دشمنی کنی، می‌خواهم که از روبه‌رو بیایی. مردانه!

دلاور خاموش بود. گل‌محمد دست از دست او برداشت، پس آمد و سر جایش، تکیه به خرسنگ، نشست. دلاور آرام پا پس کشید و دمی دیگر، لال و خاموش، در شب گم شد.

گل‌محمد به عمویش روی گرداند و گفت:

ــ جوان محکم و پُردل و جرأتیست. خدا داشته باشدش!

خان‌عمو به کنایه گفت:

ــ آدم، دستهایی را که روزی برای کشتنش شمشیر برخواهند داشت، این‌جور باز می‌کند؟ این‌جور آزاد می‌کند؟

گل‌محمد گفت:

ــ عشق به زور و مِهر به چُمبه نمی‌شود. می‌شود؟ می‌خواستی او را به ضرب و زور با خودم مهربان کنم؟!

خان‌عمو گفت:

ــ یک سر همهٔ کارها زور است. این را می‌دانی؟ او شریک جرم است، باید در کمند نگاهش می‌داشتی!

گل‌محمد گفت:

ـ همهٔ ما برای اینکه آزاد باشیم، خطر کرده‌ایم. حالا به حق نیست که یکیمان بخواهد این آزادی را از دیگری بگیرد. بگذار هر کس براه خودش برود!

خان‌عمو، چنان‌که فقط گل‌محمد بشنود، گفت:

ـ می‌توانستیم از او کار بکشیم. جوان و قلدر بود.

ـ من نمی‌توانم به زور از گردهٔ کسی کار بکشم.

ـ اگر او خودش را به پست امنیه برساند، چی؟

ـ دلاور همچه کاری نمی‌کند!

ـ علم غیب داری؟

ـ نه! به چشمهایم اطمینان دارم.

ـ اما تو، گمان می‌برم از چیز دیگری پروا کردی.

ـ از چه چیزی؟

ـ بعداً می‌گویم. این سیاهی، خان‌محمد نیست؟

خان‌محمد بود. اسبی به زیر ران و اسبی به دنبال سر، یدک. پیاده شد.

ـ چه کردی؟

خان‌محمد گفت:

ـ به راه رساندمش. اما یک آیه‌ای هم به گوشش خواندم!

گل‌محمد، دلواپس، پرسید:

ـ درشت نگفته باشی؟

خان‌محمد گفت:

ـ گفتم اگر خواستی خودت را معرفی بکنی، بکن. اما به گوش‌ت بگیر که ردِ برادر من را نشان ندهی، وگرنه... پس آن قوچ کلهٔ پرباد، کو؟

گل‌محمد گفت:

ـ رفت!

ـ گریخت؟

ـ نه! خواست که برود، رفت.

ـ تو هم گذاشتی که برود؟!

گل‌محمد گفت:

ـ بندهٔ من نبود، او!

خان‌محمد دندان بر دندان سایید و گفت:

ـ کارهایی می‌کنی ها! کارهایی می‌کنی! ماری که جفتش را کشته‌ای، به امان خدا یله می‌دهی برود؟! نمی‌دانی عاقبت زهرش را به تو می‌ریزد؟! عجب کارها می‌کنی، تو!

گل‌محمد برخاست، دست و دهانه به قرپوس برد و گفت:

ـ می‌خواستی مار را در لانه‌ام به شب‌پایی بگذارم؟ شماها عجب خیالهایی دارید! سوار شوید!

بلوچ افغان باز هم دنبال سر خان‌عمو بر اسب نشست.

شب و بیراهه. شیب و نشیب کُتل و تپه و آبکند. کال و کُلوت و کلاته. راه و بیراهه. بی‌مهلتی به برون‌کردن خستگیِ تن. یورتمه، لُکه، چهارنعل و به تاخت. دامن کلیدر. نه سیاه‌چادران، که گلّه مقصد بود. گلّه به خوراژ خسبیده.

بیگ‌محمد و صبرخان، کنار آتش اجاق سنگی. سوارها رسیدند. بیگ‌محمد خود را در آغوش برادر انداخت. گل‌محمد سپر سینهٔ برادر را در آغوش گرفت. صبرخان پیش آمد و دست در دست گل‌محمد گذاشت. گِردِ آتش نشستند. کتری روی بار بود. شیر دوشیدند. پاتیل گورماست. هارتر از همه، بلوچ افغان. پنداری ماهها می‌گذرد که نان به سیری نخورده است. کنارتر از همه، اما دست‌به‌پاتیل‌تر.

ریشه‌های گُنگ سپیده‌دم. صبح می‌رویید. مردها از سفره کنار رفتند.

ـ امروز نوبت راحتی کیست؟

بیگ‌محمد به جواب گل‌محمد گفت:

ـ دیروز نوبت صبرخان بود.

گل‌محمد گفت:

ـ چگورت در چه حالست؟

بیگ‌محمد شرمگین گفت:

ـ تا تو نبودی، سیمش انگار پاره بود. اما حالا قبراق است. می‌خواهی برایت یک پنجه بزنم؟

گل‌محمد گفت:

ــ جای برنوها را که می‌دانی؟

بیگ‌محمد به مرد افغان نگاه کرد و گفت:

ــ می‌دانم؟

ــ پس ورخیز و بتازان. ما همین‌جا چشم به‌راه می‌مانیم.

ــ یعنی شما به چادرها نمی‌آیید؟

ــ نه! حالا نه.

ــ من آنجا چه بگویم؟ به مادر؛ به خانوار؟

ــ همین را بگو. ما کار واجب‌تری داریم!

جای پرسش بیشتر، نبود. بیگ‌محمد موچ کشید و اسبش روی به او برگرداند. بیگ‌محمد پا در رکاب کرد. خان‌عمو گفت:

ــ برای این آشنامان هم چماقی چیزی بیار. کار یک بار اتفاق می‌افتد!

بیگ‌محمد رکاب زد و رفت. صبرخان رفت تا تَکَهٔ خان‌عمو را به گله برگرداند. خان‌محمد همچنان به خود بود. خان‌عمو پرسید:

ــ در چه خیالی؟

خان‌محمد به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد، لبخندی زیر لب، گفت:

ــ دلم برای پسرخاله‌مان تنگ شده. علی‌اکبر حاج‌پسند!

ــ راه به راه؟!

خان‌محمد به عمویش روی گرداند و گفت:

ــ چی پس؟ می‌خواهی باد ور میانه بخورد و او هم دست و پایش را جمع کند؟ کفتار را در شب باید به تله انداخت، خان‌عمو!

خان‌عمو گفت:

ــ شتاب من هم از شماها کمتر نیست! اما خبر داری که علی‌اکبر، بعد از اینکه راپورت گل‌محمد را داد، تفنگ از دولت گرفته؟

خان‌محمد گفت:

ــ تفنگ گرفته، تفنگچی که نگرفته!

خان‌عمو گفت:

ـ هنوز آن‌قدرها خوشخدمتی‌هاش بالا نگرفته که تفنگچی هم به‌اش بدهند. لابد برای عقدکنان دخترش، تفنگچی هم دست‌وپا می‌کند!

گل‌محمد گفت:

ـ به مبارکی! ما هم باید به فکر پیشکشی باشیم!

خان‌محمد زیر لب غرید:

ـ نامرد بی‌غیرت! مار در آستین دارد. هنوز هم مانده‌ام که این‌همه دغلی را از کجا آورده؟

خان‌عمو گفت:

ـ میرِ پنج‌روزه است. همچین دغلی‌ها دوامی ندارد. مردی که به همخونِ خودش نیرنگ بزند، جایی نمی‌تواند برای خودش باز کند.

گل‌محمد گفت:

ـ اما... این مرد پینه‌دوز از کله‌ام بیرون نمی‌رود. نمی‌دانم! نمی‌دانم این یکی دیگر چه جانوریست؟! اعجوبه! راستی هم که این خدا چند هزار جور مخلوق دارد. به خاطر می‌آوری کی را می‌گویم، خان‌عمو؟ همو ریزه‌مردی که شب عید به لانهٔ عمومندلو دیدیمش. که همراه همین موسی، پسر عمومندلو بود... این دو تا لقمه‌آدم اگر نبودند، من امید بیرون‌آمدن نداشتم. باشد تا یک‌روزی جبران این از ـ خودگذشتگی‌شان را بکنم.

خان‌محمد گفت:

ـ آدم باورش نمی‌شود. عجب فلفلی از آب درآمده این موسی!

صبرخان گفت:

ـ دارید می‌خوابید؟ من کم‌کم باید گله را کش بدهم. کتری و پیاله‌ها را می‌گذارم برایتان.

ـ باشد!

خستگیِ سنگین، پلکهای مردها را بر هم خواباند. مرد بلوچ، فقط همچنان چون کلوخی، روی زانوها نشسته و در فکر بود. صبرخان پاتیل و سفره را درون توبره جا داد و پرسید:

ـ چرا نمی‌خوابی سردار؟ حیرانی!

بلوچ گفت:

ــ حیران نیستم، برادر. چشم به‌راه صبح صادقم که نمازم را بخوانم. هنوز نماز حلال نیست.

صبرخان توبره را به شانه انداخت و گفت:

ــ حال و دمی حلال می‌شود.

بلوچ دست به خاک تیمّم برد و پس، به صبرخان نزدیک شد و پرسید:

ــ تو با این خانها خویشاوندی، ها؟

صبرخان گفت که چنین است. مرد افغان گفت:

ــ مرد پاکدلی است. عمرش دراز باد. جوانمرد و باگذشت است. کاری که این دلاور به نامردی در حق او کرد، اگر در حق من کرده بود، تا خونش را نمی‌چشیدم دلم آرام نمی‌گرفت. اما این مرد... راستی، گوسفندها زیاد پُرگوشت نیستند!

صبرخان گفت:

ــ گوسفندهای افغانستان پرگوشت‌ترند؟

مرد افغان گفت:

ــ زندگانی مردم ما به دام بسته است. اگر گوسفند برکت نکند که دیگر هیچ؛ ما باید پاهامان را رو به قبله دراز کنیم و بمیریم.

صبرخان، پیش از اینکه گله را برخیزاند، از مرد افغان جویا شد که چرا و به چه کاری به این‌سوی مرز آمده، و برای چه به حبس افتاده است؟ و مرد افغان گفت که تفنگچی بازخان است و به گدگی او به این‌سوی مرز آمده است تا طلب از بندار بستاند. بعد از آن، مرافعه را حکایت کرد و از پهلوان گودرز بلخی گفت و از بندار که او را شبانه به یاری چند امنیه گیر انداخته و تحویلش داده بوده است. وزان‌پس، از آشنایی خود با گل‌محمد و ستار پینه‌دوز و عبدوس و دلاور گفت.

صبرخان پرسید:

ــ حالا چی؟

ــ حالا که ناچارم همین‌جا، در این ملک بمانم. دیگر از بازخان جرأت ندارم به مملکتم برگردم. تفنگم را از دست داده‌ام. تفنگ را بازخان به من داده بود که به ضرب آن، طلبش وصول بشود. اما حالا... دختر من آنجا، گرو است. گرچه دامادم همراه

گروگان به افغان رفت، اما من... من تا تفنگی گیر نیاورم، نمی‌توانم به سر خانه و زندگانی‌ام برگردم. گمان نمی‌کنی نماز حلال شده باشد؟ ها؟

صبرخان گفت:

ـ گمانم شده باشد. چرا. هوا دارد روشن می‌شود. التماس دعا!

صبرخان رفت تا گله را برخیزاند و مرد افغان، دستها روی سینه، به نماز ایستاد.

خاموشی سپیده‌دم. پاکیزگی خاک. زلالی نسیم و درای گردن میش. تنهایی پهناور و خلوت دل. مرد، در نماز؛ بر شیب صافِ ماهور. در همهٔ بیابان، پنداری فقط همو بود. گله دم‌به‌دم دورتر می‌شد و مرد، پیرامون خود را خالی و خلوت حس می‌کرد. تنها پرندگان سحرگاهی، نه دیگر هیچ. نه گله، نه چوپان، نه سگ، نه سوار. تنها یکی؛ مرد افغان و همهٔ بیابان. مرد افغان و همهٔ آسمان. تا جستجوی خدا را، قدمی بردارد.

دختر مردِ افغان را، نام سارا بود. سارا به گرو بود؛ در گرو بازخان. مرد افغان اگر نمی‌توانست دست پر برگردد ــ که نمی‌توانست ــ سارا به تاراج می‌رفت. مرد بلوچ جز دختری چه داشت؟ تفنگی! تفنگی به قیمتِ دختری. این دو یا با هم بودند، یا نبودند. تفنگ اگر به تاراج می‌رفت، دختر هم می‌رفت. و اکنون تفنگ به تاراج رفته بود. خود می‌ماند، مانده بود خود با خودش. خودِ بی‌سلاح، خودِ بی‌نشان اما به چه کار می‌آمد؟ خود، دیگر که بود؟ چه بود؟ هنگام که دستت بسته است، که چشمت بسته است، که راهت بسته است، تو که هستی؟ چه هستی؟ اسیری. اسیر! همین و بس. عمری اسیر بوده‌ای. اینک اسیری آشکارتر. نه به ماندن مختاری، نه به رفتن. وصله‌ای. زایده‌ای. بیگانه. جای تو کجاست، ای مرد غریب؟ ای تفنگچی کور؟ مرد قول و اخلاق! اینجا، زیر آسمان کلیدر به نیایش ایستاده‌ای و نسیم زلالِ پگاهی، چهرهٔ چغرت را نوازش می‌دهد: تو که بوده‌ای؟ چه بوده‌ای؟ مردی و زخمی. زخمی به تن، زخمی به جان. سارا به تاراج؛ زخمِ روح. چوبی بر پیشانی، زخمِ تن. زخم، گرم و برجاست. دل، سرد و بی‌جاست. بی‌قراری و از بار واگشته. غم به چشمان خشکیده، خدا می‌جویی. شکستن تنهاییت.

تو که هستی، مرد؟ به یاد می‌آوری غافله‌ای را، شتربانی را. پوست و پشم قره ـ گُل بار داری. راه به هرات می‌کشی. درای غافله بر راه. جوانی. عشق در جبین کبودت،

جوانمرگ شده است. مادر سارا چه بی‌درمان درگذشت. شیفتگی‌ات چه زود گسیخت. چندان نپایید شبهای بلند عشق: سارا، تمام دارایی‌ات! دارایی به ثمر می‌رسانی، دستمایه و جوازِ پیشه. تفنگچی. سارا به جای تفنگ به گرو می‌نهی تا مگر ای سمند کبود، غروب‌هنگام به چشمه بازگردی. به سارا بازگردی. سارا به جای تفنگ، تا در میانهٔ راه، دست از پای نجنبانی. تا لولهای زعفرانیِ تریاک، چشمِ فریب بر تو نگشایند. تا دست و پا به‌راه بمانی. تا همان‌قدر بجنبی که بایست. مهارِ تو، ساراست. سارا، در مهار بازخان. ریش در گرو نامردمی گذارده‌ای. بُه پا خیز. خدای تو، همچنان در پیچاخم هندوکش تو را می‌خواند. این‌هم دو رکعت دیگر!

«السّلام و علیک، السّلام و علیک...»

مرد افغان روی برگرداند. سوارها همچنان خفته بودند. اسبها، نه‌چندان به‌دور از سواران، به چرا بودند. مرد، کنار اجاق و بالا سر گل‌محمد، نشست. خان‌عمو خورجین را زیر سر گذاشته بود. برق ساقِ تفنگ ــ همانها که احتمال کشمکش را به گاهِ گریز، خان‌عمو و خان‌محمد پنهانی همراه آورده بودند ــ در سایه‌روشن صبح، مرد افغان را وسوسه می‌کرد:

«بر شیطان لعنت!»

باز هم برق ساقهٔ تفنگ! به یک خیز می‌شد تفنگ را ربود، بر قره‌آت نشست و تاخت؛ رو به آفتاب‌برآمدان. این یقین که آفتاب از مرز تایباد سر برمی‌زند. اما دودل بود، مرد. به او بدی نکرده بودند؛ که ای کاش کرده بودند! گیرِ کار، همین بود. از گل‌محمد شرم داشت. گل‌محمد به او آب و دانه رسانده بود، آزادش کرده بود، به او اطمینان کرده بود. رهایی را به او برگردانده بود و این کاری نبود که چنین سزایی داشته باشد. دستیابی بر اسب و تفنگ برای مرد افغان ضرور بود. اما مرد نمک‌گیر شده بود و نمی‌توانست، هم نمی‌خواست که لقمه را از سفرهٔ گل‌محمد بدزدد. خود را مهمان می‌پنداشت. مدیون. و، تا این دین را ادا نکرده، خود را آزاد نمی‌دانست. اگر یک بار، فقط یک بار می‌توانست خدمتی در حق گل‌محمد انجام دهد، دیگر خاطر و خیالی آسوده می‌یافت. از آن پس می‌توانست برود. اما نه با اسب و سلاحی که از گل‌محمدها دزدیده باشد. حالا فقط می‌بایست مطیع و سر به‌راه بماند تا هنگامش فرا رسد. دیری نخواهد پایید. بدین‌سان که باد بر شاخه می‌وزید، زندگانی این مردم که

مرد افغان می‌دید، چندان ثبات و بقا نداشت. بس بود که یک بار پای گل‌محمد بلغزد و او دستش را بگیرد تا بی‌حساب شوند. جبرانِ نیکی. از آن پس خواهد توانست اسب و تفنگ از او بخواهد و راهی دیار خود بشود.

اجاق سنگی می‌رفت که خاموش شود. مرد افغان برخاست و بال پیراهن از خار و خلاشه پر کرد و آورد و بار دیگر آتش را برافروخت. دمی دیگر خورشید سر می‌زد و روز می‌رسید و مردها برمی‌خاستند. روز، چه در خود داشت؟ مرد، انگار روشنی نمی‌دید! آنچه به خاطرش می‌رسید اینکه، از گفتگوهای نیمه‌شب دیشب، بوی آشتی نمی‌آمد. هر چه می‌توانست در پیش باشد، به جز آسودگی. جز بر کنارِ جوی به فراغتْ نشستن، یا زیر سقفِ سیاهی پلک به آرامش فروبستن. آنچه گنگ بود اینکه، پریشانی امروز چه رنگ و رخساری خواهد داشت؟! مرد افغان می‌توانست پریشانی را پیش‌بینی کند، اما چگونگی آن را نمی‌توانست به پندار در بیاورد.

ــ تو نخفته بودی، بلوچ؟!

صدای گل‌محمد، مرد افغان را از خود بدر کرد.

ــ نه خان، نه!

ــ چرا نخفتی، مرد؟ امروز، همهٔ روز را باید در راه باشیم. چشمی گرم می‌کردی!

ــ قراول می‌دادم، خان. بیم از رسیدن امنیه‌ها داشتم.

ــ شرمندهٔ خود می‌کنی، ما را. من این‌قدرها به گردن تو حق ندارم.

بلوچ افغان گفت:

ــ من می‌توانم روی اسب به خواب روم. عادت دارم، خان. در راه چُرتی خوا زدم. چای بریزم؟

ــ چه بهتر از این؟

بلوچ پیالهٔ چای را پیش دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ــ بیدارشان نمی‌کنی؟

ــ بگذار بخوابند تا برادرم برسد. آنها از من خسته‌ترند. برای خودت چای بریز!

گل‌محمد گفت و برخاست و رخت به تن صاف کرد:

ــ من می‌روم از این دور و بر یک بغل علف دانه‌دار برای اسبها فراهم کنم و بیارم. زودی برمی‌گردم.

مرد افغان برخاست تا برای گل‌محمد رکاب بگیرد، اما قره‌آت گوشها تیز کرد و پسین چرخاند. گل‌محمد به قهقهه خندید و گفت:

ـ واپس‌آ تا ناکارت نکرده. قره به بیگانه رکاب نمی‌دهد.

مرد افغان کناره کرد و گل‌محمد بر اسب سوار شد و گفت:

ـ برادرم را که دیدی می‌آید، از خواب بیدارشان کن.

مرد افغان سر برگرداند و گل‌محمد در چشم برهم‌زدنی، از نگاه او دور شد.

«عجب مرکبی!»

خورشید از پناه کلیدر رخ می‌نمود و روشنایی سبکِ آفتاب صبح، همهٔ چشم‌انداز مرد افغان را رنگ می‌زد: پاشیدن بذرِ بر دشت. جیک‌جیک پرندگان. پروازهای کوتاه و شوخ. سایهٔ ورم کردهٔ هر ماهور، افتاده بر کنار. جستن آفتاب از نوک هر پاره‌سنگ. آسمان زلال در نگاهِ نور. گسترش دمادمِ نور. دمی دیگر، دشت و ماهور و بیابان، بافت در بافت، پرآفتاب می‌شد. مالامالِ نور. چشمه‌ای کاش، تا مشتی آب بر چهرهٔ کسل.

خان‌محمد برخاست و پلک خوابگرفته بر آفتاب، بست. بلوچ افغان به خان سلام داد. خان‌محمد به دستکندی رفت، نشست، برخاست و باز آمد. پیاله‌ای چای برای خان‌محمد:

ـ گل‌محمد کو؟

بلوچ گفت:

ـ پی علف رفته است.

خان‌محمد به دور و اطراف نگاه کرد:

ـ کسی از اینجا رد نشد؟

بلوچ گفت:

ـ حالا چندتایی دارند می‌آیند؟

خان‌محمد دست بر شانهٔ عمویش گذاشت، او را جنباند و تفنگ را از خورجین بیرون کشید.

مرد افغان گفت:

ـ زنی هم همراهشان هست!

خان‌محمد به زانوها راست شد و مژه‌ها هم برآورده؛ خیره به آمدگان. آشنا. بلقیس و بیگ‌محمد، و به دنبالشان کلمیشی بود، نشسته بر قاطرش و می‌آمد. خان‌عمو سر برآورد. خان‌محمد گفت:

ـ خودی هستند.

خان‌عمو سر بر خورجین گذاشت و خان‌محمد تفنگ رها کرد و پیالهٔ چای را برداشت. اما نگاهش همچنان به خانوار بود که می‌رسید. بیگ‌محمد قطار فشنگ را حمایل کرده و یکی از برنوها را به شانه انداخته بود. لولهٔ برنو در آفتاب صبح درخششی داشت. در تاخت هموارِ اسب، دنبالهٔ سربند بلقیس، بالِ زاغی، در هوا شنا می‌کرد. خان‌محمد پیالهٔ خالی را زمین گذاشت و به پیشواز برخاست. بیگ‌محمد و بلقیس از اسب فرود آمدند. بلقیس پرشتاب پیش آمد و بیگ‌محمد بیخ شانهٔ اسب ماند تا برنو دیگر را از زین واکند و بیاورد. بلقیس بالا سر خان‌عمو پُرسا مانده بود:

ـ پس او کجاست؟ گل‌محمد؟!

خان‌محمد، شوریدگی مادر را فرو نشاند:

ـ همین دور و برهاست. رفته پی علف. اسبهامان از دیشب چیزی گیرشان نیامده. چرا نمی‌نشینی؟ زاغچه را هم که همراه آورده‌ای!

بلقیس انگار تازه به یاد می‌آورد که نوه‌اش، پسر گل‌محمد را هم با خود آورده است. بر زمین نشست و کودک را از پشتبند خود باز کرد و بر خاک نرم، در پناهِ خورجین خواباندش. مرد افغان به کودک نگاه کرد و لبخندی، قاچی که در زمین خشک باز شود، روی صورتش باز شد و چشمهای کدرش برق زدند. بیگ‌محمد آمد و تفنگها راکنار دست خان‌محمد گذاشت و حمایل قطار فشنگ را از سینه واگرداند و به زانو نشست.

خان‌محمد، به پدرش که تازه داشت می‌رسید، نگاه کرد و پرسید:

ـ پیرمرد را دیگر با خودتان آوردید چکار؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ خودش راه افتاد. من که نگفتم بیا!

کلمیشی رسید و از قاطر پیاده شد، افسار قاطر را، آرام روی گردن حیوان انداخت و پیش آمد. خان‌محمد، نگاه به قدمهای پدر، بار دیگر خان‌عمو را جنباند و گفت:

ـ ورخیز! ورخیز جواب برادرت را بده. باز پیدایش شد!

خان‌عمو روی شکم غلتید و به پسر گل‌محمد چشم گشود، لبخند زد و دستها را دراز کرد و بچه را برداشت، به پشت خوابید و طفل را روی سینه گذاشت و برایش شکلک درآورد. کلمیشی در قدم آخر، بی‌سلام و علیک، گفت:

ـ باز که مثل گرگها اینجا خسبیده‌اید! پس او کجاست؟ گل‌محمد؟

بیگ‌محمد بیراهه را نشان داد و گفت:

ـ آنجا، خودش است. باورت می‌شود؟ گل‌محمد!

گل‌محمد پشته‌ای علف جلوی خود داشت و قره‌آت را یورقه می‌راند. بلقیس برخاست، نوه‌اش را از دستهای خان‌عمو بیرون کشید و پیشواز گل‌محمد رفت. چند خیز مانده به مادر، گل‌محمد پشتهٔ علف را پایین انداخت و خود از اسب به زمین پرید. بلقیس پسرک را روی دستها بلند کرد و گل‌محمد دستهایش را، دو بال شاهینی، به واستاندن پسر گشود.

گل‌محمد داشت بچه‌اش را، اولین فرزندش را می‌نگریست و پنداری نمی‌توانست وجود طفل را باور کند. چه بود و که بود این پسرک؟ این چه شکل و قواره‌ای بود که او داشت؟ اصلاً شکل و قواره‌ای نداشت، هنوز. تکه‌ای گوشت بود، با چند حفره و نشان روی صورت. لابد دهان و دماغ و چشم و گوش؟! گل‌محمد احساس می‌کرد که تا این‌دم به حالات یک کودک، دقیق نشده بوده است. به نظرش می‌رسید، این نخستین باری است که طفلی را می‌بیند. تند و مکرر نگاهش می‌کرد، او را می‌بوسید، به هوا می‌پراند و می‌گرفتش و باز هم نگاهش می‌کرد و تا ـ یعنی ـ زبان کودکی بیابد، صداهایی از حنجره بیرون می‌داد که تا امروز نه خود از خودش شنیده بود و نه دوروبری‌هایش از او شنیده بودند. گل‌محمد چنان به کودک دلمشغول شده بود که به نظر می‌رسید خیال ندارد از او دست بردارد و، بلقیس که چنین دید، پیش رفت و در حالی‌که بچه را از دست او می‌ستاند گفت:

ـ خیناقش کردی بچه‌ام را! بدهش به من.

گل‌محمد دستها را بر هم مالید و تازه کلمیشی را دید. نزدیک شد، پیش پدر به زانو نشست و گفت:

ـ یادم رفت... یادم رفت بپرسم اسمش چیست؟ ها؟

کلمیشی گفت:

ـ ماندیم خودت بیایی و اسم رویش بگذاری.

گل‌محمد گفت:

ـ خوب، خوب همین حالا یک اسم رویش بگذارم، ها؟

کلمیشی گفت:

ـ حالا وقت بسیار است. بگو ببینم این برنوها را برای چی می‌خواهی؟

گل‌محمد، زیر پرسش سخت و سمج پدر، برید. شادمانگی کودکانه، ناگهان از چهره‌اش گریخت و جایش را گره ابروان گرفت. دمی ماند. پس، گفت:

ـ برنو را می‌خواهند چکار؟! مگر نمی‌بینی من چه جوری از محبس بیرون آمده‌ام؟

ـ چرا می‌بینم!

ـ پس چرا می‌پرسی؟! اگر همین حالا یک فوج امنیه از پناه تپه بیرون بیایند، ما چه باید بکنیم؟ سر جایمان بمانیم تا آنها آبکشمان کنند؟!

کلمیشی، گرهی در روح، گفت:

ـ بالاخره من که پدر تو هستم، نباید بدانم تو چه خیالهایی به کله داری؟

گل‌محمد به برادرهایش نگاه کرد و گفت:

ـ گمان می‌کنی چه خیالهایی؟!... هیچی! خیال دارم گوسفندداری کنم، برای گوسفندهایم آبچر و علفچر مرغوب پیدا کنم و مثل همهٔ مردم دنبال روزی خودم بدوم. چه‌خیالهای غیر از این؟

کلمیشی پرسید:

ـ پس چرا من دل به شکّم؟ چرا؟!

ـ تو وسواس پیدا کرده‌ای، بابا! لابد اگر من هم به جای تو بودم، غیر از این نبودم.

کلمیشی پرسید:

ـ همین حالا خیال داری چکار بکنی؟ ها! به من بگو! چرا ورنمی‌خیزی برویم محله؟!

گل‌محمد برخاست و در حالی که به مرد افغان اشاره می‌کرد رشمه از پشتهٔ علف

باز کند، گفت:

ـ این حرفهای تو کم‌کم دارد دیوانه‌ام می‌کند! آخر تو مگر طفلی که چنین حرفهایی می‌زنی؟! من از محبس فرار کرده‌ام؟ حالی‌ات هست؟!

بی‌انتظار جوابِ پدر، واگشت و خورجین اسب را برداشت، بر ترکبند بست و همچنان که پشت به دیگران داشت، گفت:

ـ می‌رویم!

مردها یکایک برخاستند، خورجین‌ها را بر پشت اسبها بستند و آماده شدند. گل‌محمد نیمتنه از تن بدر آورد، قطار فشنگی حمایل کرد و به خان‌محمد اشاره کرد که یکی از برنوها را بردارد. خان‌محمد دست یراق را برداشت. مرد بلوچ رفت تا باقیماندهٔ علفها را بردارد و درون خورجین جا بدهد. اما خان‌عمو مانع کار او شد:

ـ تا بیابان باشد، علف هم هست. بیا این یک لقمه نان را به دهنت بگذار، مرد!

مرد افغان تکه‌نان را از خان‌عمو گرفت و در جیب خود جای داد. خان‌محمد بر اسب نشسته بود، خان‌عمو نیز پا در رکاب کرد، و کلمیشی برخاست و گفت:

ـ بابقلی‌بندار هم پی طلبش به محله آمده بود. گفت تا یک ماه دیگر هم مهلت می‌دهد. بعد از آن می‌آید گوسفندها را بُر می‌زند و می‌برد!

گل‌محمد عنان قره‌آت بی‌تاب را کشاند، قره نیم‌چرخی زد؛ پس گفت:

ـ بندار با من! غمش را مخور.

بیگ‌محمد به رکاب برادر نزدیک شد و گفت:

ـ من را هم ببر گل‌محمد! هر جا که می‌روی...

گل‌محمد گفت:

ـ سوار شو!

بیگ‌محمد، بی‌درنگ به سوی اسبش دوید، پای در رکاب گذاشت و روی به مادر گرداند:

ـ این کتری را هم برای صبرخان به آبگاه ببر. خدا نگهدار!

کلمیشی، یا جوابی به بدرود پسر نداد، یا چنان گنگ به او جواب داد که گل‌محمد چیزی از آن نشنید. بلقیس به سوی گل‌محمد پیش رفت و کودک را یک بار دیگر به پدر نشان داد و گفت:

ـ شب منتظرت باشم، مادر؟

گل‌محمد برای پسرش تازیانه را تکان داد و آن را به نرمی بر کپل قره لغزاند، پشت خماند و اسب را به‌خیز درآورد. درپی او، خان‌محمد و خان‌عمو نیز اسبها را به تاخت واداشتند. بیگ‌محمد به مرد افغان، که بر ترک اسب او سوار شده بود، گفت:

ـ کمربندم را مگیرا کمرم را بگیر. محکم!

در این‌دم، کلمیشی انگار دریافته‌بود که نمی‌بایست بیش از این پاپی پسرهایش و برادرش بشود. دریافته بود که جز شکستن متانت پدرانهٔ خود بهره‌ای نمی‌برد. زیرا به‌دیدهٔ باور می‌دید که خود برکنار افتاده است. برکنار از آنچه می‌گذرد. برکنار از آنچه می‌پیچد و مردهای کلمیشی را می‌پیچاند. برکنار از جریانِ زنده و رویاروی رویدادها. برکنار از پایِ رفتار و دستِ کردار. می‌دید که از عمل به دور مانده است. می‌دید که مردانش، مردان دست و بازو هستند؛ مردان پای چابک و رهوار، مردانِ نگاههای تیز و قلبهای مشوّش. مردانِ درگیر و گرفتار. پیرمرد را، همین بر آن می‌داشت تا بیهوده در کار ایشان نپیچد. بر آن می‌داشت که پیچیدن در کار ایشان، بیهوده است. اما خواری خود را نیز، ذلت ناچاری خود را نیز، همین‌دم که ایستاده بود نمی‌توانست نادیده بگیرد. می‌دید و به صراحت از نگاهِ خود گزیده می‌شد. چیزی مثل زنبور روی قلبش چسبیده بود و هر لحظه، در هر دَم پندار، مرد را می‌گزید. این جلف‌زبانی را، این قرار ازدست‌دادگی خود را که به درستی از عشق پدرانهٔ او برمی‌خاست، بر خود نمی‌توانست ببخشد. و از آزار خود، واکنشی برابر آزاری که بر خود روا داشته بود، نمی‌توانست برهد: برای چه آمده بود؟ چرا، چرا خود را سبک کرده و آمده بود؟ به‌راستی آیا در برابر ناتوانی خود، در برابر قلب شکنندهٔ خود، نمی‌توانست پایداری کند؟ نه! می‌دانست که نمی‌توانسته است. او خود، آگاه بود که عشق پدری، که عشق، چشمِ خِرَد را کور می‌کند. پس، می‌دانست چرا به راه زده و آمده بود. نیز، پاسخی را که دریافته بود، غیرعادی نمی‌دانست. اما هنوز نمی‌توانست بفهمد چرا نمی‌تواند بارِ شوق و هراس خود را، یکجا در کلام بگنجاند. نمی‌توانست بفهمد چرا نمی‌تواند زبانِ دل خود را بازگوید که چنین وارونه ننماید. که تلخی آن، آزارنده نباشد:

«ای مرد! چرا نمی‌خواهی به خود بقبولانی، بباورانی که دلت برای جوانت پرپر می‌زده و تاب این نداشته‌ای تا چشم به‌راه فرزند، در محله بمانی؟ چرا بی‌تابی خود را

در عشق، با زبانی زمخت و برخورنده بیان می‌کنی؟! پوشش کلامِ تو، از چه چنین نابهنجار است؟ مهلت چرا نمی‌دهی تا کودکِ جان تو ای پیرمرد، خود را در آغوش فرزندت بیندازد؟ این کار را، که صداقتْ پروازِ پرنده‌ایست، چرا جلف می‌پنداری؟ به عشقِ بی‌امان خود، از چه مهار می‌زنی؟ گُلِ جانت را، از چه در خار مـی‌پیچانی؟ شوق را، به نیش چرا ادا می‌کنی؟ کودکِ مهربان روح را، در بندِ کهنهٔ عادت چرا نگاه می‌داری؟ رهایش کن، ای مرد! خود را رها کن. بگذار از چشمانت اشک بریزد. بگذار از قلبت غریو شوق برخیزد. بگذار دستهای کهنه‌ات، بازوی فرزند را بفشارند. کـبر مکن! مِهر خود را، خود را، در بند مکن. عشق، حاشا مکن! رفته است. گـل‌محمد اینک رفته است. بی‌آنکه قلب بزرگ تو، شوق دیدارِ فرزند را، دگرگونی از خود بروز داده باشد! شوق در تو مانده است؛ دانه‌ای بر خرمن سالها. چیزی کـه در تـو، دارد زغیک می‌شود. تنها مگر مِهر، از ماندن نگندد؟! در پـوستهٔ چـغر خشـم، امـا گـم می‌شود. باژگونه می‌نماید. و خشم می‌آورد. همان‌گونه که اکنون. تو انگار گل‌محمد را ندیده‌ای. صد بار دردناک‌تر از ندیدن. کاش ندیده بودی! دل آرام‌تر بود اگر ندیده بودیش. با دیدن فرزند، جز کدورت چه بر جان خود افزوده‌ای؟ تشنه بر لب چشمه آمدی و، تشنه بازمی‌گردی!»

ـ تکان بخور! بچه‌ام تشنه می‌شود. باید به آب برسیم.

بلقیس نوه‌اش را بر پشت بسته و افسار قاطر را به دست گرفته بود. کـلمیشی افسار از دست بلقیس گرفت و براه افتاد:

ـ تو گمان می‌کنی آنها کجا رفتند؟ کدام سو؟ از کدام راه؟

بیراهه!

راه از بیراهه می‌گذشت. گل‌محمد را هیچ چشمی نباید می‌دید. ناشتای ظهر را هم جلوی قهوه‌خانه‌ای درنگ نکردند. لقمه نانی به دهان، بر ترکِ مرکب. راه، کمر بُر. بیابان تا بیابان. نشستنی کوتاه، بر مظهر کاریز. دمی آسودنِ تن. نه به توقع تاراندنِ خستگی. یله‌ای بر بسترِ علف. اسبها به‌بیشهٔ نیزار. کاریز آشنا، نیزار آشنا. موج به موج یاد مارال، در پندار گل‌محمد. حسرتِ نیامیختن. تکانِ گوش و دُم و یال اسب. قره، آن روز بیگانه بود. روز پرآفتاب. برکه و تنِ زن. تن برهنهٔ زن. حسرتِ نیامیختن. گرچه مارال، دیگر از آنِ گل‌محمد بود. اما حسرت ناکامیِ ظهر پرآفتاب پارینه نیز از آنِ

گل‌محمد شده بود. تشنه را، آب بهنگام همان بود. دست، اما در گرفتن جام لرزیده بود!

بر شیب برکه، گل‌محمد لمیده و ساق دست بر پیشانی خوابانده بود و از کنارهٔ آستین، نگاه به گامهای لمسِ خورشید داشت. بر گرده‌گاهِ آفتابْ‌غروب آسمان، خورشید پنداری قصد فرود نداشت. مردانِ کلمیشی، راه در کوری خورشید می‌جستند. بیراهه، چند سوار و یراق، تاخت و تاز بی‌امان در روشنایی روز، هر نگاهی را به شک وا می‌داشت. پس، تا آستانهٔ غروب می‌باید پسخو بمانند. تا منزل آفتاب، جایی و فرصتی برای مردان بود. فرصتی به گفتگو و خیال. آنها که تن به علف و آفتاب داده و خمیازه می‌کشیدند، می‌توانستند پلکی گرم کنند. آنها که سرِ گفتار داشتند، می‌توانستند زبان و چانه بجنبانند. و آنکه خیالْ آرام وا نمی‌نهادش، می‌توانست نقشهٔ کار خود را هزار بار در سر مرور کند.

بلوچ و بیگ‌محمد خفته، خان‌محمد و خان‌عمو به گفتگو و گل‌محمد در خیال. فتح پی در پی پهنه‌های خیال. چنان‌که سرداری دمادم مانعی را در هم می‌کوبد و به قلمرو تازه‌ای دست می‌یابد. از این‌سوی بدان‌سوی، از این دره بدان دره، از این کوه بدان قلعه.

گل‌محمد، اگر نه به یقین، اما به‌گونه‌ای گنگ دریافته بود که راهش از امروز، راه دیروز نیست. می‌رفت دریابد که اندیشه‌اش را بیشتر باید به‌کار وابدارد. به خیالش بیشتر باید جلا بدهد. تکاپو، بیشتر. آرامش اما، نه! آرامش، دیگر از آن‌دست که بود، نیست. آتش، شورانده شده است. خرمن، در یکپارچگی آتش. دل‌آسودگی، دیگر نباید خواست. خشم را بیشتر باید وابگشایی. چوبی به دست باید، چاله‌هایی پیش پای است. چاله‌هایی در هر گام. در هر نگاه. نه، دیگر نمی‌توان آرام بود. مرغی را می‌مانست، در تشویشِ زادنِ تخم. لانه‌ای، جایی امن. شب. پی شب می‌گشت. شب و بیابان، می‌توانست گل‌محمد و همپایان‌اش را به نوازش در شولای خود بپوشاند. در شب، می‌توان چهره پنهان کرد:

«پس بمان تا شب با تو دیداری کند!»

مردان کلمیشی همه با هم سوی کاری می‌رفتند. روی در یک‌سوی داشتند، اما همه با یک اندیشه نبودند. کلاتهٔ کالخونی و علی‌اکبر حاج‌پسند، برای هرکدام معنایی

خاص داشت. همه شاید بر این بودند که علی‌اکبر را بکشند. که پسر حاج‌پسند باید بمیرد. اما هر کس، به همان‌گونه که سهمی در کشتن او به گردن گرفته بود، نیتی را دنبال می‌کرد. هر کس، همان‌دم که با همه کس بود، با خود بود.

شاید این نقص به گمان آید که هر آدم، در همان‌دم که با دیگران آمیخته است، خود واحدی جداگانه باشد. اما چنین است. هر آدم به همان دلیل که خود می‌تواند بورزد، خود بیندیشد، خود حس کند، خود بخواهد، خود با غریزه‌ها و عواطفش دست به گریبان باشد؛ ــ درست به همین دلیل ــ یکی از همه است. هر تن، به همین دلیل که با تن دیگری و دیگران دوخته نشده و به ایشان چسبیده نیست، خواهش‌هایی دارد که به خواست دیگران چندان بسته و مُقید نیست. گرچه دیگری خویشاوند و دیگران هماهنگ او باشند. گاه، ای بسا که خواستها و خواهشها به هم پهلو بزنند.

علی‌اکبر حاج‌پسند باید کشته می‌شد!

خوب، گل‌محمد از این کار چه می‌خواست؟ در آن، چه می‌جست؟ نابودی پسر حاج‌پسند چه آبی بر آتش او می‌ریخت؟ چه می‌خواست و چه می‌جویید در کشتار خویشاوند؟

علی‌اکبر حاج‌پسند، گل‌محمد را تا مرز نابودن رانده بود. رفته بود تا او را به نیستی روانه کند. برای پسرخالهٔ خود، گل‌محمد، تله گذاشته بود. هیزم، در آتشی که می‌رفت تا گل‌محمد را بسوزاند، انداخته بود. چرا؟ آنچه گل‌محمد از پسرخالهٔ خود می‌شناخت اینکه او، علی‌اکبر حاج‌پسند، بندهٔ تن خود بود. اسیرِ داشت و نگاهداشت. غلام تنِ پروار خود. برای همین هم لابد، مشت گل‌محمد را برای مأموران حکومت باز کرده بود.

به گمان گل‌محمد، پسر حاج‌پسند این دانایی پیش‌پاافتاده را به دست آورده بود که برای سوارشدن بر گردهٔ این و آن، باید به حکومت تکیه داشته باشد! همین بود اگر به حکومت رشوه می‌داد تا بتواند رضایت و رفاقتش را بخرد. این کار برای علی‌اکبر حاج‌پسند دو بهره داشت. اول اینکه خود را به دولتی‌ها نزدیک می‌کرد و در سایهٔ حمایتشان پناه می‌گرفت و با ایشان همدست می‌شد. دیگر اینکه با دستهای دولتی‌ها، خارهای مزاحم را از سر راه خود برمی‌چید. و بهرهٔ نهایی به دنبال این‌دو

می‌آمد. اینکه امکان می‌یافت تا خود را بهتر بپروراند. یعنی به خود، که خاربوته‌ای در رشد بود، بیشتر بال و پر ببخشد. به دور از دست و تبر مزاحم، می‌توانست از خود خرمنی بسازد. او پندار پربال‌وپری از خود در سر داشت. پندار اینکه چناری شود و در دل خاک زعفرانی و حاشیهٔ کویر، ریشه بدواند. علی‌اکبر حاج‌پسند که از زندگانی ایلی به یکجانشینی روی آورده بود، آرزومند این بود که از خود اربابی کلان بسازد. دخترش را هم، بی‌حسابی، به نامبرد پسر بندار نکرده بود. این وصلت به او میدان می‌داد که با آقای آلاجاقی نزدیکی و پیوند پیدا کند؛ یعنی با تنومندترین چنار پیوند بیابد، با تواناترین ارباب این بلوک.

علی‌اکبر به هر بهانه و در هر جا، کوششی به نزدیکی با توانمندان داشت. و در این راه چندان کوشا بود که پیچیده‌ترین بند و پیوند خود را با طایفه‌اش، به آسانی می‌توانست قطع کند. به آسانی قطع کرده بود. علی‌اکبر حاج‌پسند از کلمیشی‌ها بُریده بود. که برای یکایکشان هم، اگر می‌توانست، چاقو دسته می‌کرد. برای یکایکشان هم، اگر توانسته بود، چاقو دسته کرده بود. پاپوش دوخته بود. و آخرین زخم و کاری‌ترین آن، فاش‌کردن جرم گل‌محمد بر مأمورها بود. کاری که به درستی می‌دانست گل‌محمد را به نابودی می‌کشاند؛ بر سرِ دار.

پس، پسر حاج‌پسند باید کشته می‌شد. کشتن پسر حاج‌پسند برای گل‌محمد دو روی داشت. اول اینکه قدحی آب خنک بود بر گلوی تشنه. بعد، درو کردن خاری که می‌رفت تا خرمن شود. گل‌محمد یقین داشت که از این پس، با بودن علی‌اکبر حاج‌پسند نخواهد توانست بی‌بیم بگردد. این حکم بیابان است:

ـ مانع را بروب!

و گل‌محمد یقین یافته بود که علی‌اکبر حاج‌پسند مانع است:

«پس، شورش یک بار و شیونش یک بار!»

خان‌محمد پرسال‌تر از گل‌محمد بود. لابد می‌باید نرمخوتر از برادر باشد. اما چنین نبود. وارونه؛ خان‌محمد را می‌شد باخشم نشان کرد. زمینهٔ جان او، انگار خشم بود. خشمگین از زمین و زمان. و بر کاکل هدف این خشم، علی‌اکبر حاج‌پسند جای داشت که به خان‌محمد شیوه زده‌بود. گوسفندِ دزدی را خان‌محمد از پل ابریشم بُرزده و آورده بود. پسر حاج‌پسند گوسفند را دست به دست گرفته و به بابقلی بندار رد کرده

بود. کار به آسْتُم افتاده بود. علی‌اکبر پای خود را کنار کشیده و پای خان‌محمد را به تله انداخته بود. خان‌محمد به زندان افتاده، بابقلی‌بندار به راه خود رفته، و پسر حاج‌پسند به مأمورها چسبیده بود. پس، چگونه می‌بایست از دندانهای خان‌محمد خون نچکد؟

بیگ‌محمد نیز از خشم بهره‌ای داشت، اما نه چندان‌که بزرگ‌ترین برادرش خان‌محمد. فرق عمدهٔ کوچک‌ترین فرزند کلمیشی با بزرگ‌ترین فرزند او، در کینه‌ای که آنها به کسان پیدا می‌کردند، آشکار می‌شد. به همان حد که کینه در خان‌محمد ژرف بود، در بیگ‌محمد تند و گذرا بود. کینه در چاله‌ها و شکستگی‌های چهرهٔ خان‌محمد چنگ انداخته و بر آن لانه کرده بود. اما چهرهٔ بیگ‌محمد به همان صافی قلبش بود. و قلبش به همان جوانی چهره‌اش. در بیگ‌محمد هنوز بدخواهی خانه نکرده بود. دلش زخم‌نادیده بود و چشمهایش نگاهی روشن داشت. بیگ‌محمد از آن دسته آدمیان بود که بیننده بی‌دریغ می‌تواند دوستشان بدارد. زیرا در نخستین برخورد، هیچ خطری را متوجه بیننده نمی‌کنند. و به ظاهر، عیبی در بیگ‌محمد نمی‌شد نشان کرد. عیب او، همان حُسن او بود. و حُسن او، همان عیبش. حُسنش جوانی و، عیبش هم جوانی بود! و آدمیزاد، خامی و ناپختگی آدمیزاد را دوست نمی‌دارد. عیب، در حسن. جوانی، در جوانی. جوان و عاشق بود، بیگ‌محمد. نه عاشق چیز یا کسی خاص. نه! عشق در جوانی او نهفته بود. پس او برای چه آهنگ کشتن پسرخاله را کرده بود؟ کینهٔ عمیقی به پسر حاج‌پسند نداشت. اما عشق بزرگی به برادرهای خود داشت. و بین برادرها، عشقی بزرگ‌تر به گل‌محمد. توان گفت که او، شیدای برادر خود بود. به اشارهٔ گل‌محمد آماده بود که با سر به چاه برود. نه به چاه، که به اشارهٔ برادر سینه به شمشیر می‌داد. پس چگونه همپای او به قتلگاه نرود؟

و خان‌عمو به جز این چه می‌خواست؟ به جز آنچه پیش روی بود. مرد کهنه‌کار، خود خواسته بود تا گل‌محمد بدین راه برود. و چه بهتر از اینکه گل‌محمد، خود بدین راه کشانده شده بود. انگیزه و کردارها، همه به دلخواه خان‌عمو بود. خان‌عمو نیز، در این راه، مهیای هر کار بود. پس چرا در کین نباشد؟

و بلوچ افغان؟ او دِین به گل‌محمد داشت و می‌خواست تا از گردن خود برهاند؛ دین خود را بپردازد. همین. و این دین هر چه زودتر ادا می‌شد، بار زودتر از دوش مرد

غریب برداشته شده بود. دیگر اینکه او ناچار از رفتن بود. پس بی‌سخن و خاموش، چرا در پی گل‌محمد راه نپیماید؟

چنین بود اگر هر کس، گرچه با کسان، اما یک کس بود.

ــ سیر خواب شدی، بلوچ؟

به صدای گل‌محمد، بلوچ نیمخیز شد و نشست. پلکهایش را مالید و به دور و بر و بالاسر خود نگاه کرد. خورشید نبود. همهٔ بیابان سایه بود. مردهای کلمیشی به کار محکم کردن تنگ و زیرتنگ اسبهای خود بودند. بیگ‌محمد مشک را از آب کاریز پر می‌کرد. گل‌محمد قلاب خورجین را در پسین زین قره‌آت گیر می‌داد. خان‌عمو تفنگش را می‌آزمود. خان‌محمد بر اسب نشسته و آماده بود.

بلوچ به لبِ جوی دوید، زانو خواباند و پوز و روی در آب فرو برد. شستشو برای نماز. اما وقت تنگ بود و نماز هم قضا شده‌بود. بلوچ افغان فکر کرد روی اسب، نماز خواهد خواند. بیگ‌محمد مشک آب در خورجین جا داده و پا در رکاب داشت. مرد افغان سوی بیگ‌محمد دوید، دنبالهٔ زین را گرفت و از گرده گاه اسب بالا کشید. این دو، دیرتر بر اسب جابه جا شدند. گل‌محمد پیشاپیش می‌تاخت؛ خان‌محمد و خان‌عمو داشتند به‌او می‌رسیدند؛ و بیگ‌محمد رکاب زد و شلاق بر کپل اسب کشید.

حال، چهار اسب دَم گرفته، بر گونهٔ کبود غروب سم می‌کوفتند و خاک تیره و پاکیزه را در پس پاهای خود، غبار می‌کردند. چهار اسب در هر پرش خود، تکه‌هایی از خاک را به سم برمی‌کندند و پیش می‌تاختند. آسمان به رنگِ اسب خان‌عمو درآمده بود، خاکستری؛ و زمین به رنگ اسب خان‌محمد. مهتاب اگر می‌بود، آسمان و زمین به رنگ اسب بیگ‌محمد در می‌آمدند. و شب، اگر به جوهر خود دست می‌یافت، همرنگ مرکب گل‌محمد می‌شد.

چهار اسب، دَم گرفته و سیر، خستگی‌زدوده و سرحال، می‌تاختند و از یکدیگر پیشی می‌جستند. اما قره‌آت مجالی به پیشتازی همپایان نمی‌داد. او خود را هلاک می‌کرد تا همچنان پیشتاز بماند. تیزپاتر و کم‌گوشت‌تر بود. تکیده، جوان‌تر و نژاده بود. ماهها می‌گذشت که بی‌سوار مانده و تازه، سوار خود را یافته بود. مستِ غرور و سرخوشِ بالندگی، بیزاری کسالت چندماهه را در ضربه‌های سم بر سنگ و خاک، از خود برون می‌ریخت. قره نمی‌تازید، می‌پرید، شال و بال سواران، در نسیم شبانهٔ

دشت، رقصی داشت. شب، دمادم بیشتر پهنا وا می‌کرد. بیابان را، وهم برمی‌داشت. سواران و اسبان، دم به دم بیشتر درهم گره می‌خوردند، یکی می‌شدند و با تیرگی در می‌آمیختند و به هر سُم، تکه‌ای از گردهٔ زمان برمی‌کندند و به تاخت، در شب فروتر می‌شدند. سر و شانه بر قرپوس زین خوابانده، چشمها هم آورده، پاها کمان کشیده؛ سواران!

شب دیگر به رنگ قره‌آت درآمده بود.

قلعهٔ کهنه، بر فرودست زعفرانی.

گل‌محمد عنان کشید و قره‌آت نیم‌دور واپس چرخید. خرمنی غبار. مردها کمر راست کردند. تنفسی. گرد آمدند. اسبها، سر بر سر. گوش در گوش. رویاروی هم، گِردِ هم. بالهای بینی‌شان می‌پرید. مردها، گوش به سخنان. گل‌محمد سینه از غبار صاف کرد و گفت:

ـ یک کلّه می‌رویم. به یک تاخت. بی‌امان. آنجا کلاتهٔ کالخونی است!

عنان رها کردند؛ رو در کلاتهٔ کالخونی. در شب، کلاته چون کتلی می‌نمود. روز اگر می‌بود، دیوارهایش قهوه‌ای می‌نمودند. اما در شب چنین نبود. دیوار و بام و بالاخانه، هیولایی خسته را می‌مانست. صدای زنگ کورِ درای، از دور. در انتهای شب، گوسفندانی گویی به چرا بودند. یا گلهٔ پسر حاج‌پسند در آغل جا به جا می‌شد. به یقین که علی‌اکبر در چنین شبهایی هم، گله را به آغل می‌آورد. دزد از دزد بیشتر می‌هراسد! شاید هم نه گلّه، که پرواری‌هایش بودند. پارسِ سگی. سگِ همو باید باشد. پسر گل‌خانم، چوپان علی‌اکبر، لابد سگ سیاه را به سیاهی کیش داده است. آماده!

مردها یکایک تفنگها را آماده کردند. علی‌اکبر حاج پسند، به گمان، یا در ایوان بالاخانه نشسته بود و داشت قلیان می‌کشید؛ یا در آغل، به عشق تمام میان گوسفندهایش می‌گشت و به زیر دنبه‌های غربال‌وارشان دستِ اندازه‌یاب می‌زد. در بالاخانه اگر باشد، چابکی و نرمی بیشتری می‌خواهد. رخنه، ملایم‌تر باید. ملایم‌تر، اما نه کندتر. و درون آغل اگر باشد، هجوم می‌بایست. هجوم ناگهانی از چهار سوی. گلوله‌باران. کفتار گرفتار!

مانده به دیوار کهنهٔ کلاته، سگ سیاه علی‌اکبر حاج‌پسند، پرهیاهو پیشواز

شتافت. دم قُنّه کرده و کلف گشاده، لهله‌زنان و چشم‌دریده. جای درنگ نبود. بگذار پارس کند! سُمضربه‌های اسبان سگ را می‌رمانید، اما باز هم به سماجت پیش می‌شتافت و پوزه به رکاب سوار می‌گشود و با برخورد پا بر دک و دندانش، واپس می‌نشست. اما سماجت سگ را، انگار پایانی نبود.

یک‌خیز دیگر. پای و پناه دیوار. بلندی دیوار، تا سینهٔ یک‌مرد. چشمها، چیره بر آغل، به آسانی می‌توانستند پسر حاج‌پسند و چوپانش محمدرضا گل‌خانم را ببینند. آغل مالامالِ قوچ و میش بود. علی‌اکبر حاج‌پسند، تنومند و کله پرگوشت، لابه‌لای گرده‌های گوسفندان به‌کندی گام برمی‌داشت و به سوی در آغل می‌آمد. می‌نمود که از سرکشی و دیدار آخور و آذوقه دست برداشته و رو به بالاخانه‌اش می‌رود.

خان‌عمو، بیگ‌محمد، و خان‌محمد در سه سوی، دیوار آغل را به اختیار گرفتند. گل‌محمد و مرد افغان جلوی درِ آغل را سد کردند. علی‌اکبر حاج‌پسند در پرتو فانوسِ دستش نزدیک درِ آغل پرهیب گل‌محمد و مرد همراهش را دید و بی‌اراده پاهایش سست شدند و ناگهان احساس لرز کرد. ناباوری بر جا خشکانده‌اش بود. آنچه می‌دید، نه انگار در بیداری می‌بیند. پنداری کابوس. در عین حال، همه چیز بر او آشکار بود. گاهِ آمدن و چنین آمدن؟! واگشتنی به پیرامون. سر و شانه و دستهای سه مرد، بر دیوار سه جانب. از یال هر دیوار، لولهٔ تفنگی او را نشانه گرفته. کار، تمام می‌نمود. با این‌همه چاره‌ای باید. اما کدام چاره؟ دستهای تهی مرد به چه کاری توانایند؟ بی‌تفنگ و بی‌سنگر، در نشانهٔ دهان گلوله! اما جان، بی‌مهلت اندیشه، به حراست خود می‌کوشد. واکنشی خود به خودی. پیش از شیههٔ شلیک، فانوس از دست پرتاب کرد و تن به سوی چاردیواری کنج آغل ــ خلا ــ کشاند. به سینه، از شکاف تنِ گوسفندان. شلیک. شلیک در پی شلیک.

سه میش، همناله، درغلتیدند.

به صدای گلوله، گل‌اندام و خدیج و اصلانِ بندار از در کلاته بیرون زدند. گل‌محمد رو به ایشان نشانه گرفت و در جا نگاهشان داشت:

ــ دور بمانید از معرکه! دور بمان، خاله‌جان! بروید توی خانه! زود! تو هم پسر گل‌خانم، از لای میشها بیا بیرون! تو در امانی.

پسر گل‌خانم به دشواری تن راست کرد، چوبدست چوپانی از دست رها کرد و

با رنگ مردگان بر چهره، لرزان و بیمناک از درِ آغل به بیرون پا گذاشت. گل‌محمد به او امر کرد که بیخ دیوار بایستد. پسر گل‌خانم خود را به دیوار چسباند و خشکید.

شلیک!

گل‌محمد تفنگ بالا آورده و فریاد کرد:

ــ خاموش! گلوله‌ها را حرام نکنید! زد به قال.

خان‌محمد بر جا، در سنگر ماند. بیگ‌محمد و خان‌عمو از دو سوی، خود را به درون آغل انداختند و پیش آمدند. پاها، آشنای راه رفتن میان گوسفند بودند. پس، بی‌شتاب و بی‌غلتاندنِ میشی، تفنگ بر سر دست، خیره به دهنهٔ تنگ چاردیواری، پیش می‌آمدند. مانده به چاردیواری، در چهار قدمی در، ایستادند. خان‌عمو درون چاردیواری را نشانه گرفت. شلیک. دود در دهنهٔ تنگ چاردیواری پیچید و فغان پسر حاج‌پسند برخاست:

ــ سوختم، نامردها!

شاید سوخته بود. اما بر هیچکس روشن نبود که علی‌اکبر حاج‌پسند از جگربند سوخته است، یا ــ بینگار ــ از زانو. هر چه بود، معلوم نبود که او کشته شده باشد. خان‌عمو بار دیگر درون چاردیواری را نشانه گرفت و دو گلولهٔ پی در پی به درون سوراخی فرو کوفت. صدایی از علی‌اکبر برنیامد. شک، فزون شد. زخمی کاری هم اگر برداشته بود، به این زودی نمی‌باید از نفس افتاده باشد. و زخم اگر کاری نبود، پس دست کم ناله‌ای، نیم‌ناله‌ای می‌باید از دل برآورد. پس، شک! این خاموشی نشانهٔ چیست؟ یعنی علی‌اکبر حاج‌پسند، چندان تواناست که بی‌دَم‌زدنی درد گلوله را تاب بیاورد؟ یا چنگیز است تا پنهان در درون لنگه‌های پشم، نیش نیزه را در کف پای، تاب آورد؟

خان‌عمو عرق پیشانی پاک کرد و پرسید:

ــ ها؟ شما چی گمان می‌برید؟

گل‌محمد گفت:

ــ باید یقین کنم. از این روباه، هر چه بگویی برمی‌آید!

مرد افغان جای کار خود را یافت:

ــ این کار را به من واگذار، خان!

گل‌محمد گفت:

ــ به او تفنگ بدهید!

بیگ‌محمد تفنگش را برای مرد افغان انداخت. بلوچ تفنگ را در هوا قاپید و نرم، به سوی سوراخی پا پیش گذاشت. اما در دم، آشوب برپا شد. علی‌اکبر حاج‌پسند توانسته بود لولهٔ تفنگ را بگیرد، مرد افغان را به درون بکشاند، بر زمین بکوبد و خشت قطور و پهنی را که آماده نگاه داشته بود، به ضربی محکم در گیجگاه مرد فرو بکوبد. کار و کُشتی به تندی تُندر. علی‌اکبر حالا تفنگی را صاحب شده بود. در پناه نعش و بیخ دیوار، سنگر گرفت و به تاریکی شلیک کرد. گلوله از بیخ شانهٔ گل‌محمد گذشت و بر دیوار نشست. در دم، گل‌محمد شلیک را به شلیک پاسخ داد. علی‌اکبر حاج‌پسند بار دیگر فغان کرد.

گل‌محمد گفت:

ــ شیوه‌ات قدیمی شد، پسرخاله‌جان! تفنگ را بینداز و خودت بیا بیرون اگر می‌خواهی نیمه‌جانت را برای مادرت نگاه داری. بیا بیرون!

علی‌اکبر پاسخ گل‌محمد را به دشنام و گلوله داد. خان‌محمد، که از پناه دیوار به معرکه نزدیک شده بود، با اشاره به گل‌محمد نمایاند که سر علی‌اکبر را گرم بدارد. گل‌محمد بار دیگر گفت:

ــ می‌خواهی میان خلا بمیری؟! بیا بیرون، ناجوانمرد!

پسر حاج‌پسند پاسخی نمی‌داد. به نظر می‌رسید که هوشیار کار خود است و نمی‌خواهد حواس خود را پرت و پراکنده به حرف و سخن کند. به درستی چنین می‌پنداشت. اما دیگر کار از کار گذشته بود. خان‌محمد، به چالاکیِ گربه‌ای، بر بام پیچیده و لولهٔ برنو خود را در سوراخ تنگ سقف جا داده بود.

و این کاری بود که علی‌اکبر حاج‌پسند حسابش را نکرده بود. تگرگ ناگهانی گلوله. سرمای دشت! تنهٔ سنگین علی‌اکبر حاج‌پسند به زانو درآمد. تفنگ بر خاک افتاد و لولهٔ کبودش از دهنهٔ در بیرون ماند. کار، پایان یافته بود. با این‌همه، پروا می‌بایست. مبادا نیمه‌جانی باقی مانده باشد. همان‌قدر که بتوان انگشت بر ماشه فشرد. بیگ‌محمد بیخ دیوار خپیّد و سینه‌خیز پیش رفت و دست به سوی لولهٔ تفنگ خیزاند. لولهٔ تفنگ هنوز داغ بود. بیگ‌محمد تفنگ را کشید. اما تفنگ گیر داشت و

بیرون نمی‌آمد. لابد علی‌اکبر همچنان چنگ از تفنگ رها نمی‌کرد. چنین اگر بود، پس چرا شلیک نمی‌کرد؟ این‌هم شلیک. گلوله از میان دو ساق خان‌عمو گذشت و قوچی را از پای درآورد. آخرین شلیک!

خان‌عمو، شعله‌ور از خشم، پیش آمد و پا روی ساقهٔ تفنگ گذاشت و لولهٔ پیشتاو خود را به درون چاردیواری فرو برد و زان‌پس، خود از روی نعش بلوچ افغان گذشت و درون دخمه گم شد. جا تنگ بود و فضای درون چاردیواری از تاریکی و دود باروت پر شده بود. تنهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند، خمیده روی تفنگ، پیشانی و زانوها بر خاک، بیخ دیوار افتاده بود. خان‌عمو زیر بغلهای علی‌اکبر را گرفت و او را روی نعش بلوچ، بدر کشید. خون گرم همچنان از چشمه چشمهٔ تن مرد برون می‌جوشید و خاک را سرخ می‌کرد. خان‌عمو او را بر خاک انداخت و گلوله‌ای به قلبش فرستاد. بیگ‌محمد تفنگ خود را از دستهای پسر حاج‌پسند بدر آورد و گلوله‌ای در شکم او خالی کرد. خان‌محمد خود را از بام فرو انداخت و دهن برنو را به دهان علی‌اکبر چسباند و شلیک کرد. شلیک و باز شلیک. گل‌محمد، به خشم از خشم دیوانه‌وارِ مردها، بازوی خان‌محمد را گرفت و نهیب زد:

ـ مگر کارخانهٔ گلوله‌سازی دارید، شماها؟ عقلتان کجا رفته؟ هر یکی از این گلوله‌ها را برای یک نفر درست کرده‌اند. برای یک نفر که صد تا گلوله را حرام نمی‌کنند! هه!

گل‌محمد، بی‌انتظار پاسخ، مردها را واپس راند. از آغل بیرون آمدند. اهلِ کلاته بیخ دیوار بالاخانه جمع شده بودند. مردها اسبهاشان را فراهم آوردند و به درون دالانِ کلاته بردند. خان‌عمو اندک ساکنین کلاته را سینه کرد و به طویله تپانید. مادر علی‌اکبر، میان بازوهای پسر بندار، عاجز و مبهوت مانده بود:

«شمرها! شمرها!»

خانه آشنا بود. بیگ‌محمد از پله‌های بالاخانه بالا رفت و بر بام، قراول ایستاد. خان‌عمو دم در خانه ایستاده بود و مانع دختر علی‌اکبر می‌شد. خان‌محمد و گل‌محمد، در بالاخانه و هر سُم و سوراخ به‌جستجوی یراق‌های پسرخاله؛ آنچه خود داشت و آنچه از دولت به‌امانت گرفته بود، پرداختند. شگفتیِ گل‌اندام تازه شکست و شیونش برخاسته بود و می‌خواست بگذارند برود پسرش را ببیند. خدیج دختر

علی‌اکبر هم فغان می‌کرد. اصلان، پسر بندار، جرأت دم زدن نداشت. همچنان بیخ دیوار چسبیده و خشکیده مانده بود. گل‌محمد، تا شیون را دور کند، به ایوان آمد و گفت:

ـ بگذارشان بروند بالا سرش. تو هم پسرِ گل‌خانم، راه بیفت بیا بالا!

مادر و دختر علی‌اکبر حاج‌پسند بیرون رفتند. خدیج به سوی آغل دوید و پیرزن، در دستکندی سکندری رفت. اصلان ترس آن داشت که بیرون برود و زیر بازوی گل‌اندام را بگیرد. خان‌عمو به پسر بندار نهیب کرد که بیرون برود و به خویش و قوم خودش کمک کند. اصلان بیم‌زده بیرون رفت. اما پیش از اینکه او به گل‌اندام برسد، پسر گل‌خانم پیرزن را از زمین ناهموار برخیزانده و دستش را به دیوار آغل داده بود تا پیرزنِ کور بتواند راه به نعش پسر، ببرد.

ـ بدو، های!

به نهیب خان‌عمو، پسر گل‌خانم به خانه دوید و از پله‌ها بالا پیچید. خان‌عمو اهل کلاته را به درون راند و قید کرد که لب به دندان بمانند. گل‌محمد بیخ بازوی چوپان علی‌اکبر را چنگ انداخت و از او خواست که جای یراق‌ها را نشان بدهد. پسر گل‌خانم، گل‌محمد را به پِرخَو برد. یک برنو، دو قوطی فشنگ، یک ده‌تیر روسی و یک ارژن. خان‌محمد یراق‌ها را برداشت و به روشنایی برد. خان‌عمو به شتاب بالا پیچید:

ـ حالا چی؟ بعدش؟

گل‌محمد به چوپان گفت:

ـ اسبها را جو بده!

پسر گل‌خانم به فرمان بیرون رفت. خان‌عمو همچنان پُرسا و جستجوگر بود. گل‌محمد به او گفت:

ـ یراق‌ها آنجاست، پیش خان‌محمد!

خان‌عمو به نزدیک خان‌محمد رفت و گفت:

ـ خوب؟ خوب؟

و به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد گفت:

ـ شام را می‌خوریم و می‌رویم.

خان‌عمو واکنشی نشان نداد. بار دیگر درون اتاقها به پرسه درآمد و با لحنی آمیخته از شوق و دریغ گفت:

ــ ببین چه دم و دستگاهی به هم زده بوده! قالیچه‌ها را می‌بینی؟ ظرفهای چینی! سینی‌های برنجی را نگاه کن! اینجا، این آینهٔ عشق‌آبادی را! ای حرامزاده! صبح به صبح جلوی این آینه می‌ایستادی و سبیلهایت را تاب می‌دادی، ها؟!

گل‌محمد به خان‌عمویش نگاه کرد و گفت:

ــ به یک زیراستکانی‌اش هم نباید دست بخورد. این‌قدر پیله نکن!

گل‌محمد بیخ دیوار نشست و بیش از این هیچ نگفت. گره تنش انگار از هم باز شده و پهنهٔ خیالش گسترده شده بود. چهره‌اش آرام‌گرفته و نگاهش زلالی خود را باز یافته بود. آرامش غریب خانهٔ بی‌صاحب، خانهٔ پسرخاله، انگار گل‌محمد را به گذشته برده بود. به دورانی که با پسرخاله به شترچرانی می‌رفتند. به گله می‌رفتند. روزهایی که با چوبهایشان مار می‌کشتند، که برای بیشتر کُشتن مار، شرط می‌بستند. یاد بازی‌های بیابانی. یاد آن غروب که آسمان ناگهان درهم پیچید، در بالادست فرو کوفت، سیل. آنها که غافلگیر شده بودند، می‌باید به شتاب تمام، گوسفندها را از شیبِ کال بالا ببرند. که روخانه، دمادم، مالامال سیل می‌شد.

نگاهِ گل‌محمد مانده بود. خان‌عمو کنار او نشست، تکیه به دیوار زد و گفت:

ــ تو هم با این خلق و خویت بیشتر به کار پیشنمازی می‌خوری! مگر پسر حاج‌پسند این دارایی را از کجا آورده که ما نباید به آن دست بزنیم؟ از خانهٔ ننه‌اش!؟

ــ از هر کجا که آورده باشد، دیگر این دارایی مال او نیست. مال صغیر است. مال نوهٔ خالهٔ من است، خدیج. مرد از سفرهٔ خود نمی‌دزدد!

ــ آخر میان این سفره، زیادی نان هست! گوسفندهای پرواری را نگاه نکردی؟ می‌دانی درِ کون هر کدامشان چند من گوشت و دنبه تاب می‌خورد؟

ــ نگاهت را پاک کن!

ــ نگاهم را چه جوری پاک کنم، می‌گویی تو؟ اینها همه‌اش مال دزدی است! من در آن سهم دارم. خان‌محمد هم در آن سهم دارد. ما به همراه هم این میشها را از پل ابریشم بُر زده‌ایم و... تو چه می‌گویی، خان‌محمد؟

خان‌محمد که دم در، میان راهرو به حالتی شبیه قراول ایستاده بود، پا به اتاق

گذاشت و گفت:

ـ میان دو عزیز، من چه بگویم؟! اما من... این کجکارد را برمی‌دارم. نمی‌توانم برندارم!

خان‌محمد کاردِ کج را با غلاف چرمی آن از طاقچه برداشت و بیخ کمر زد. گل‌محمد، تا کار برادر را ندیده بگیرد، برنو علی‌اکبر را به سوی خان‌عمو دراز کرد و گفت:

ـ بگیرش، اگر این سیرت می‌کند!

خان‌عمو لبخندی بر چهره، برنو را از دست گل‌محمد گرفت و گفت:

ـ یعنی تو دلت گواهی می‌دهد که ما آن پروارهای نازنین را همین‌جور به امان خدا رها کنیم و برویم پی در به‌دریمان؟

گل‌محمد دیگر پاسخی نداد. برخاست. به ایوان رفت و در سیاهی شب ایستاد. پیش رویش، جز شب و کویر، هیچ نبود. شب و کویر، آغوش در آغوش. اشک، بر زلالی چشم گل‌محمد رویه بست. چه ناگهانی قلبش در هم شکسته بود؟! حس می‌کرد از درون دارد وامی‌ریزد. پنداری تازه، عمیقاً دریافته بود که پسرخالهٔ خود را کُشته است! شانه‌هایش بی‌اراده می‌لرزیدند. تا تکان تن، کُند کُنَد، آرنجها بر دیوارهٔ مشبک ایوان گذاشت و خمید. نگاهش بر آبگیر، ماند.

روزی، نه‌چندان دور، به وامخواهی آمد. پسر گل‌خانم در به روی او نگشود. علی‌اکبر از همین‌جا، از روی همین ایوان، نگاهش کرد. چه چشمهای درشتی داشت، علی‌اکبر حاج‌پسند! آن‌روز، علی‌اکبر پسرخالهٔ خود را مردانه نپذیرفت. چای و قلیانی. علی‌اکبر می‌خواست که شیرو در خانهٔ او، جای زن اولش را بگیرد. اما شیرو...

«جوانمرگ شوی، شیرو!»

شیرو تن نمی‌داد. تَن نداده بود:

«لعنت بر تو، شیرو!»

بوی خون!

از شب، بوی خون می‌آمد. خون گرم علی‌اکبر، پسرخاله. شیرو اگر تن داده بود، شیرو اگر مایهٔ پیوند نزدیک‌تر شده بود، شاید کار به اینجاها نمی‌کشید:

«نگاه کن! خاله‌ام، مادر علی‌اکبر را نگاه کن! نوحه‌خوان می‌آید. مویه می‌کند

پیرزن؛ مویه می‌کند، موی برمی‌کند، پیراهن می‌درد و می‌آید. تنهاست پیرزن. به شمعی خاموش می‌ماند. نگاهش کن! خدا کند پایش به گودالی گیر نکند. گیر کرد! افتاد. برخاست. صورت چروکیدهٔ پیرزن باید از اشک خیس شده باشد. چگونه او را ببینم؟ با او به چه روی، روبه‌رو بشوم؟ چگونه؟ هزار بار نان ساج و کماج از دست پیرزن گرفته‌ام. خواهرِ بلقیس، بزرگ‌ترین خاله‌ام. گل‌اندام. گل‌اندام. مادرم! گم شد، گل‌اندام. زیر دالان گم شد. باید به پله‌ها پیچیده باشد. کورمال کورمال دارد بالا می‌آید. ناله‌هایش پیش از خودش می‌آیند. ناله‌هایش، مویه‌هایش، آوای اندوهناکش پیش از او می‌آیند. خانه را پر می‌کنند؛ غمناله‌ها، خانه را پر می‌کنند. پر می‌شود. خانه از اندوه پر می‌شود! پر شد. خانه از اندوه پر شد.»

گل‌محمد، دشوارتر از آنچه به پندار درآید، کمر راست کرد و واگشت. مادر، ناتوان و پیرتر، در آستانهٔ در ایستاده بود:

ــ گل‌محمد، گل‌محمد، بی‌باقی کورم کردی!

بیش از این، گل‌محمد نتوانست دلگریه‌های خود را به لرزش شانه، در گلو و پشت چشمها، مهار کند. پس، گریه‌ای مردانه از سینه رها کرد. عربده. خودداری نتوانست. پیش دوید و خاله‌اش را درآغوش گرفت و فغان به شیون پیرزن درآمیخت.

دل که بشکند، دل گل‌محمد که بشکند، خان‌محمد چگونه می‌تواند خاموش بماند؟ نه، نتوانست. پس، بی‌قرار صیهه زد.

خان‌عمو تاب نتوانست. فغان فزون از اندازه بود. برخاست و به ایوان رفت. اما آرامش نمی‌گذاشتند. گریه و ضجّه‌ها آرامش نمی‌گذاشتند. و خان‌عمو به حالی بود که انگار برهنه‌پای بر ریگ داغ ایستاده باشد. خود نمی‌گریست، اما گریه‌ها او را می‌گُدازانید.

از بام هم، از فراز سر خان‌عمو، گریه می‌آمد. بیگ‌محمد بود که می‌گریست. این دیگر تاب خان‌عمو را برید. از ایوان واگشت، کمر اتاق را به دو خیز برید و به بام پیچید، تفنگ از بیگ‌محمد ستاند، جای او را گرفت و او را پایین راند:

ــ برو! تو هم برو به عزا!

بیگ‌محمد به عزا پیوست. صدای عزا، از عزاخانه. پیرزن به کُردی مرثیه می‌خواند، سینه می‌چاکید و موی می‌پریشید:

ـ به عزایت موی مقراض می‌کنم، علی‌اکبرم! علی‌اکبرم، علی‌اکبرم!

برادرها، همنوای گل‌اندام، نام علی‌اکبر را گویه می‌کردند و مشت بر سینه می‌کوفتند.

پیرزن دم می‌گرفت:

ـ علی‌جان، علی‌جان؛ علی‌جان، علی‌جان!

مردها واگوی می‌کردند:

ـ علی‌جان، علی‌جان؛ علی‌جان، علی‌جان!

پیرزن شور می‌کرد، در صدا اوج می‌گرفت و نام پسر را تا توانی در سینه و گلو بود، تکرار می‌کرد. برادرها به خالهٔ خود پاسخ می‌دادند:

ـ علی! علی! علی! علی! علی...

و این فغان، تا پایان شب، تا پایان هزار شب می‌توانست دوام داشته باشد. اما مهلت نبود. پیش از سپیده‌دمان، می‌باید بی‌رد می‌شدند.

پسر گل‌خانم مجمعه را آورد. بره‌ای درسته کباب کرده بود. گل‌اندام، خواهر-زاده‌هایش را به شام خواند. مردها، اشک در چشم، دور مجمعه حلقه زدند. بیگ‌محمد ران بره را به چنگ برکند، برخاست و به قراول بر بام شد. خان‌عمو فرود آمد و کنار مجمعه زانو زد. پسر گل‌خانم آب آورد. خان‌عمو، لقمه در دهان، گفت:

ـ این پسر بندار کجاست؟

پسر گل‌خانم گفت:

ـ گمانم گریخته باشد، خان! خدیج آن پایین، کنار مطبخ تنها نشسته است.

خان‌عمو گفت:

ـ برو یکی از آن اسبهای علی‌اکبر را برای خودت زین کن. شام که خوردیم می‌رویم!

پسر گل‌خانم گفت:

ـ من هم؟!

خان‌عمو به نیمرخ گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ تو هم! پرواری‌ها را می‌بریم! برو پاتاوه بپیچ، برو!

پایان جلد چهارم کلیدر

واژه‌نامه

آستُم /âstôm/ طاقباز
اَرخالق /ărkhâlôgh/ تنپوشی به قوارهٔ قبا، ردا
ارژن /ărzhăn/ چوبدستی که سر آن بیضی - مدوّر و احتمالاً میخکوب شده باشد.
اَرْوَنَه /ărvănâ/ شتر ماده
آکَرَه /ăkăra/ مرادف عمله (عمله آکَرَه)

بالَست /bâlast/ از ریشهٔ بالیدن
بخواو /bekhâv/ ابزاری که به پای متهمان می‌بستند.
بَرگستوان /bârgôstvan/پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند - پوششی که هنگام جنگ، روی اسب افکنند.
بُله /bôlh/ ساده‌لوح - نادان - خِنگ
بی‌رو - بیری /biru/ چیدن پشم و موی گوسفند و بز

پَتَک /Pătăk/ شال‌واری که ساربانان و چوپانان به پای پیچند.
پرخَو /Perkhâv/ دستدان
پَرَّه /Părră/ پهنه - دور و پرت افتاده (پرهٔ بیابان)
پُفه /Pôfe/ بسودهٔ پف، کنایه از برف اندک، به اندازهٔ یک پف = فوت!
پکی /Peki/ تیغ دلاکی
پُلْخ /Pôlkh/ ناصاف و ریشه ریشه. (در مثل: نوک قلم نی که کور و پَد شود.)
پلخمون /P'lekhmoon/ فلاخُن
پوش /push/ گسیخته

تُخْس /tôkhs/ مرادف تُنُک
تُرپانیدن /tôrpânidan/ تشر زدن - با تهدید سخن راندن

تَرقِبید /Tărghebid/ نام درخت
تَکَهَ /tăkă/ عنوانی برای نربز، نیز نام قبیله‌ای ترکمن
تُنبَه /tônbă/ درِ یک لت
تنبیدن /tonbidăn/ فرو ریختن - آوار شدن. (رُمبیدن هم آمده است)
تیجاندن /tidjândan/ افشرانیدن
تیزده /tizdă/سهم آسیابان از آردکردن جو یا گندم

جُل /Djôl/ پالان
جُلَّت /Djôllat/ زبل - ناتو
جُلِّین /Djôllein/ نام محل

چُرمَک /chôrmăk/ تلنگر
چُمبَه /chômbă/ مرادف چوب. (غالباً جهت کوبانیدن خوشه به کار رود.)
چنغ /ch'năgh/ چانه

حَصَّه /hăssă/ سهم

خُچاندن /khôchchândan/ درون آب کسی یا چیزی را فرو فشردن
خرَند /kh'rănd/ ردیف. (غالباً در مورد متصل به هم چیدن خشت به کار رود.)
خِلّ /khell/ آب غلیظ بینی
خَویر /khavir/ کَرْث
خویس /kh'vis/ بخار آب. (در مثل: بخاری که روز آفتابی از خاک برف نشسته برخیزد.)
خیناق /khinâgh/ خنّاق

دستحلال /Dăsthălâl/ ختنه
دوسیه /Dôsiye/ پرونده، واژه فرنگی است، احتمالاً فرانسوی

زِبَک /zebăk/ آرواره
زِغِیک /zegheik/ پشکل و پهن سمکوب شدهٔ آغل احشام در طول سال
سُم /sôm/ نقب. جای زمستانهٔ گوسفندان درون تپه‌سار
سنگاویز /săngâviz/ غربال، با چشمه‌های درشت

شِپّات /sheppât/ ضربهٔ دست یا پای شتر. (بینگار: لگد ـ لگد زدن)
شرنگ /shărăng/ در اینجا معنای مستقیم آن، جشن و پایکوبی است در عروسی یا ختنه‌سوران
شلات /sh'lât/ گل و آب آلوده
شلار /sh'lâr/ جلوه‌فروشی ـ نمایش خود ـ خودنمایی (شلار دادن = خودنمایی کردن)
شِمَه /shemă/ آقوز

عَلَفَه /ălăfă/ آستانهٔ ماه نوروز (کنایه از رویش گیاهان)

قَرَش /Ghărăsh/ سیاه

کالار /Kâlâr/ بز دو، سه ساله
کپان /Kăpân/ پلاس‌واره‌ای که روی تن برهنهٔ اسب یا چارپای دیگر اندازند.
کرای /Kerâi/ معادل ارزش؛ مثل کرانمی‌کند = ارزش ندارد.
کُرپَه /Kôrpă/ دیرزا ـ بره یا بزغاله‌ای که دیر از موعد معمول از مادر بزاید. در مورد محصول دیرکشت هم به کار می‌رود.
کِرَت /Kerăt/ بار ـ دفعه
کِزخانه /Kezkhână/ لانهٔ پرنده
کفچه /Kăfche/ ابزار دستی که در وجین به کار می‌رود، نیز در چیدن علفهای بهاره. ساده‌تر از علفتراش

کلَخچ /K'lăkhch/ یک جور خار ـ هیزم
کِلغَر /Kelghăr/ یک جور هیزم
کلینه /K'lină/ تلقین ـ تأثیر افسونی به قصد سلب ارادهٔ دیگری
کندابی /Kăndâbi/ آبکند ـ برکه ـ آبگیر

گزک /găzăk/ بهانه
گزنه /găzăne/ تیزی بدنهٔ شاخه
گنجفه /găndjăfe/ ورق، بازی ورق

لبپر /Lăbpăr/ لبریزی
لِخچنگ /Lekhcheng/ تی‌پا
لَخَهْ /Lăkhă/ کفش پاره
لَسا /Lă'sa/ سفید مایل به شتری
لَفچ /Lăfch/ لب ـ (اختصاصاً در مورد شتر به کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)
لِم /Lem/ شیوه
لِنگه /Lengăh/ رفیق ـ جفت ـ همتا

مایی /mâ'i/ می‌خواهی
مَغیشه /M'ghisăh/ نام محل
میار /miâr/ ابزار شخم زدن

نامبرد /nâmbôrd/ نامزد
نَخاَهن /năkhâhăn/ ابزار شخم. آهنی مثلث شکل که به نوک میار تعبیه کنند برای شیار زدن.
نومَتّه /nômătă/ نوکیسه ـ تازه به دوران رسیده

وِجر /vedjer/ اخم
وِری /veri/ لثه

هوچ /hôch/ حرف ندا
هورْق /hôrgh/ کپک
هونگ /hăvăng/ هاون

یکّه یالغوز /yeke yâlghuz/ تنها ـ مجرّد



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد پنجم

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ ـ ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد پنجم و ششم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

۳ فا ۸
۶۲/ دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ
ک ۷۷۹ دِ کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 شابک ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳

جلد پنجم

بخش سیزدهم

بند یکم

برادر، برادر را دوست می‌دارد. مادر، فرزند را دوست می‌دارد؛ و فرزند مادر را، پدر را. ایشان می‌توانند دلباختگان باشند. محدود و نامحدود، چنین دلباختگی‌هایی درخور سنجشند. در این مایه، هر دیگری می‌تواند پنداری از شیفتگی در خود داشته باشد. لیک، پیوند موسی به ستار از آن‌گونه بود که پندار و معیاری از آن به دست نمی‌توان داشت. بیش یا کم، نتوان برشمرد.

گرهی کور و دشوار در شناختن چگونگی این پیوند بود. شناختن مشکلی که موسی پیش از این تجربه‌اش نکرده بود؛ عشقی مجهول و گنگ و نیرومند. هم از آن مایه که گاه مردمانی را به جنون کشانده است. از آن مایه که دوست، خود در دوست بازمی‌یابد. گمان را که در جانها، وحدتی هستی یافته باشد. یگانگی، شاید. عشقی هولناک و پرآشوب. بی‌پروایی و شتاب. شتابِ بی‌پروا در شیفتگی، بیم تکه‌تکه‌شدن روح را در بطن خود می‌پرورد. در شتابِ مهارگسل خویش، نازک‌اندام می‌شودِ عشق. با همهٔ آتشی که در رگها می‌دود، ساقه گلی را مانند، بس شکننده است؛ شکننده، دستیاب و هم هولناک.

شتابِ بی‌پروا، هولِ شکستن، هولِ شکسته‌شدن را در اندامهای خود می‌پرورد. مغاک هول آن‌دم دهان می‌گشاید که خاری در ساقه ــ نیشتری در قلب موسی ــ فرو بشکند. هول و خطر، آن‌دم که ستار پینه‌دوز، واتاب شوق موسی نتواند باشد. بیم به

هم درشکستن ــ بیم به هم درشکستن آن‌گاه که سرمای دلزدگی بر جانِ جوانی گذری کند. درنگ و تردید. شک! شک! که موسی در شیفتگیِ پرغلیان خویش، به تردید درنگی کند. تردید. تردید و شک! که فاصله‌ای، شکافی در قلبِ عشق دهان باز کند. که شوق، ترک بردارد.

بدین هنگام، تکه‌تکه شدن، پژواک بی‌پایان فاجعه‌ایست که دمادم شکستن جام جام آینه را مکرر می‌کند. پریشانی، آشفتگی از گونی دیگر. از این پیش آشفته بر آتش بوده‌ای، از این پس آشفته در باد دلزدگی پرپر می‌شوی؛ ورطهٔ هولناک عشق!

یگانگی، شاید؟!

پس هر سیلی که بر صورت استخوانی ستار کوبیده می‌شد، تازیانه‌ای بود به درهم پیچانیدن روح موسی. هر سیلی تازیانه‌ای بود و هر دشنام دشنه‌ای، درفشی که از قلب موسی برمی‌گذشت.

«چرا نعره نمی‌زند، ستار؟!»

موسی این را می‌توانست بفهمد که ستار نمی‌خواهد و نمی‌بایست در چشمان آشنا بشکند و هم این است اگر فحش و فشار را یکجا در قلب خود واریز می‌کند، دشنه‌های دشنام را در جان خویش جای می‌دهد، تاب می‌آورد و بیخصدایی اگر از عمق گلو کنده می‌شود، بی‌اراده است؛ بی‌ارادهٔ ستار. واکنش طبعِ موجود زنده.

هنگام که بر گردهٔ اسبی چموش انگار تازیانهٔ فرو می‌کوبند، ــ ستار نیز به طبیعت اسبی ــ صداها در گلوگاه می‌شکند؛ صداها در گلوی ستار می‌شکنند و او انگار شرم دارد یاری از زبان و کلام بگیرد. پنداری با واکنشی غیر، می‌رود بنماید که چنین رفتاری شایان آدمیزاده نیست. یا شاید به بیهودگی زبان و کلام در چنین تنگنایی وقوف یافته است. که زبان با زبان همساز است و گفت با گفت. نه گفت با مشت و زبان با تازیانه.

در قلمرو دشنام و تازیانه، چه جای گفت و کلام؟ ناچار از آن که به واماندگی حریف، امید ببندی.

«بگذار لحظه‌ها فرسوده‌اش کنند. زمان!»

خون از کنارهٔ چشم ستار روان بود. گونه‌اش کبود شده و چون قلوه‌سنگی ورم کرده بود. چهره‌اش حالت هموارهٔ خود را باخته بود و پلکهای سفید شده‌اش دمادم و

بی‌اختیار پرپر می‌زدند. لبهایش نه از تشنگی، خشکیده و ترک برداشته بودند. روی یقهٔ سفید پیراهنش لکّه‌های خون شتک زده و هنوز تازه بودند. دکمهٔ یقه‌اش برکنده شده بود. موهایش عرق کرده و بیخ گوشها و دور پیشانی‌اش چسبیده بود.

روی صندلی چوبی نشانده شده بود. دستهایش محکم به پشت پشتی صندلی بسته شده و قفسهٔ سینه‌اش به جلو واجسته بود. شیار پشتش غچ عرق بود و احساس می‌کرد پیرهنش به تن و تنش به چوبِ پشتی صندلی چسبیده است. تن تکانی می‌طلبید، اما ستار به دشواری می‌توانست سر جایش تکان بخورد و روی صندلی جابه‌جا بشود.

رو در روی ستار، پشت میز نیمدار چوبی، غزنه، رئیس جوان شهربانی نشسته بود، بالاتنه‌اش را روی میز انداخته و بازوهایش را ستون تن کرده بود. ستوان غزنه، ـ که او را سروان می‌خواندند ـ چشمان درشت و برآمده‌ای داشت و مویرگهای تخم چشمهایش سرخ و خونین بود. صورتش سفید و نسبتاً فربه بود و اندکی کشیده، و سالم‌تر از آن می‌نمود که بشود جای پای عصبیّت و تندخویی در آن دید. با این‌همه میل تلافی‌جویانه‌ای را می‌توانستی در نگاههایش بخوانی. موهای سیاه پاکیزهٔ سرش برق می‌زد و دم‌به‌دم لب زیرینش را به دندان می‌گزید؛ چندان که لبِ لطیفش، سرخ از جریان خون شده بود.

روی میز، کنار دست غزنه یک شیشه لیموناد گذاشته شده بود که او گاه به گاه لب و دهنش را به جرعه‌ای تر می‌کرد. کلاهش هم این‌سوترک، روی میز بود.

هوای زیرزمین شهربانی دم کرده و گرم بود، چندان که دیری بود سروان را کلافه کرده بود. خسته و به جان آمده، غزنه دست به گره کراواتش برد و آن را شل کرد و گردنش را با حالتی عصبی به این‌سوی و آن‌سوی کش داد و بی‌اختیار کلاهش را از روی میز برداشت و مثل کاسه‌ای میان دستهایش گرفت و لب زیرینش را به دندان گزید.

پاسبانی بلندبالا، نگاه به انگشتان فربه و بی‌آرام سروان، میانهٔ میز و صندلی‌ای که ستار به آن بسته شده بود، ایستاده بود. آستینهای پاسبان همچنان برزده و عرق تقلاّهایش هنوز بر پیشانی نشسته بود. این‌سوی دیوار نمور آجری زیرزمین، یک ردیف آدم، شانه به شانهٔ هم ایستاده بودند: پیرخالو، عبدوس، شمل یاخوت و

موسی.

موسی دندان بر دندان می‌سایید و تلاشش همه این بود تا خود را آرام بدارد. وجود جوانک گرهی بود از بیم و خشم و حیرت. این نخستین بار بود که موسی خود را بر لبهٔ تیغ می‌دید، و می‌دید که عزیزترین کسش ناچار و بی‌دفاع، تخته‌بند صندلی شده است. آنها، غزنه و پاسبانش، چنان بی‌پروا و دور از شرم، ستار را به باد دشنام و کتک می‌گرفتند که موسی در یک آن احساس می‌کرد که چشمهایش از ناباوری وادریده است؛ بیش از هر حسّی، ناباوری و حیرت. حیرت از این که آدمی بی‌هیچ دعوا و کینهٔ خصوصی، می‌توانست آدمی دیگر را این‌چنین کتک بزند و با دهانی پردشنام به او پرخاش کند. پنداری هنوز نمی‌خواست به خود بقبولاند که شخصی بتواند با دیگری این‌گونه رفتار کند. در نظر موسی، پرخاش و اهانت گهگاهی بندار سببی روشن داشت، پس پذیرفتنی بود. اما اینجا و چنین... آن هم در چشم دیگران؛ و دردناک‌تر اینکه بر صندلی اهانت و دشنام، ستار نشسته باشد. مردی که در چشم موسی، چشم او بود.

غزنه با کرختی و لختی، حالی میان خستگی و نمایش بی‌حوصلگی، از پشت میز برخاست، پیش آمد، برابر ستار درنگ کرد، چانهٔ باریک او را به دست گرفت، سر او را به چپ گردانید و سپس از او گذشت و خود به زیر دریچه‌ای که به کف حیاط خلوت پشت زندان باز می‌شد، قدم کشید و ایستاد.

برای ستار و در چشمهای به‌خون‌نشستهٔ او هر کُنش و حرکت حریف هزار معنای مشکوک داشت؛ معناهایی همراه با سلسله پندارهای گوناگون، پندارهای ناپایدار، لغزان و گریزان. پندارهایی پیچیده در هزار پرسش، آشکارا و گنگ. گفته ـ ناگفته‌هایی در سایه‌روشن خیال:

«چرا سکوت؟ برخاست... چرا؟ برای چه پشت کرد؟ چرا روی برگردانید؟ به چه می‌اندیشد او... هم حال؟ چه گمانی می‌زند؟ چه پنداری می‌پرورد؟... چه خواهد کرد؟ چه شیوهٔ تازه‌ای خواهد آزمود؟... به کردار خود، آیا شدت خواهد بخشید؟ تندی‌اش آیا اوج خواهد گرفت؟ خشمش آیا فروکش خواهد کرد؟ روشی دیگر، روشی ملایم‌تر آیا پیش خواهد گرفت؟ در جستجوی راه تازه‌ایست آیا؟ شیوه‌ای دیگر، دری دیگر؟ کدام راه و در؟ کدام شیوه؟ چه خواهد کرد؟ چه خواهد شد؟»

خیال... هزارتوی گنگ و وهم‌آور خیال. سایه‌هایی که نه می‌توان شناختشان و نه می‌توان نشانی از آنها به یاد سپرد. می‌رمند. رّمان‌اند. سایه‌واری از خود می‌نمایانند و می‌رمند. به یاد نمی‌توانی بسپاریشان. ذراتی به هم درآمیخته، زیر سقفی نیمه‌تاریک و برخوردار از نظمی که بر تو آشکار نیست. باریکه‌نوری از سقف فرو می‌تابد و بی‌شمار ذرات گنگ، پیدا و ناپیدا می‌شوند. پر از ذرات وهم‌آلود پندار هستی، بی‌مایه از آگاهی بدان. در شتاب و گریز خود اما، تو را به آتش می‌کشند؛ آتش وهم و بیم. این که نمی‌دانی چه خواهد شد. بی‌خبر از دمی دیگر، لحظه‌ای دیگر. دم و لحظه‌هایی که در ارادهٔ تو نیستند. بافت لحظه‌های تو را، لحظه‌های درون تو را دیگری در چنگ و اختیار گرفته است و این، دیوانه‌ات می‌کند. عمر تو در شیشه، در دست دیو. اگر بر زمین، اگر بر سنگ بکوبدش؟!

نه! تو بدین هم یقین نداری. زمین از زیر پایت شانه خالی کرده است. خاک جوابت کرده است. چه خواهد شد؟ در شیب و نشیب تازیانه‌ای که بر تو می‌تابد، سرگردانی. تنها نقطهٔ تماس تو، همان پوست و همان تازیانه. تنها نشان، همان سوزشی که به تن حس می‌کنی. جورِ تو، هستیِ تو. پس به جوری که بر تو می‌رود، تکیه می‌کنی. تازیانه را به خود وامی‌گیری به باورِ بودن. اطمینان و یقین به بودن، در پذیرش ستم. زندگانی‌ات در تغار عذاب چلانده می‌شود و تو آن عذاب را به جان می‌نوشی. عذاب را، تا از زندگانی وانگردی. که از زندگانی دست نتوانی کشید، و در خفقان لحظه‌ها، عذاب جوهر زندگانی‌ات و زندگانی همان عذابیست که بر تو می‌نشینند.

موسی می‌رفت تا وجود به جور وانهد، ناگزیریِ بودن. باشد تا از این دهلیزِ دهشت‌بار، گذری مگر میسر شود. غزنه همچنان پشت با ایشان داشت و پنداری شانه‌های پهن و پرش را به رخ می‌کشید. دستها پشت کمر در هم قلاب شده بود و تعلیمی کوتاهش میان انگشتها می‌جنبید. دو برگهٔ چرمین نوک تعلیمی در چشم موسی، همان زبانهای مار بودند.

سکوت دم به دم جا باز می‌کرد. باز و بازتر می‌شد؛ بیش و بیشتر. فضا برای یک دم انگار مرده بود. خاموشی، جنازه‌ای را انگار در شکم داشت. نه گفتی و نه سخنی، نه جنبشی و نه انگار تنفّسی. چشمها، خانهٔ ظن. رخسارها، سایهٔ بیم. تن و اندامها،

خشکی خستهٔ خشت؛ قاق کشیده، تکیده.

پاسبان، کنار دیوار، سنگینی تن بر یک پای انداخته و نگاه به پیکر ازکاررفتهٔ ستار داشت. عبدوس و پیرخالو خاموش و مبهوت بودند و شمل شانه به دیوار داده و انگار بر آن بود تا خود را نبازد. دست کم، می‌نمود بر آن است تا بیش از این خود را نبازد. شمل، بیم و باک از تازیانه و خوابگوشی نداشت. بیمش هم از خوارشدن در چشم این و آن بود. خوارشدن، آن‌هم با دست مأموری. پاسبانی که پیش از این در ده‌قدمی برای شمل سر خم می‌کرد. نه، این هزار بار دشوارتر بود از خودِ ضرب و جراحت تازیانه. جاه و جلالی که شمل در شهر برای خود به چنگ آورده بود، جلوه‌ای که یافته بود، نام و آوازه‌ای که از آن خودکرده بود؛ نمی‌بایست بدین آسانی در هم بریزد. یک شهر و یک شمل. این را مفت نبایست باخت. زهر چشم و برق دشنه؛ دشنهٔ پهلوان. پهلوانِ زنده. این پهلوان، زنده و باقی باید بماند. پهلوان را زنده خوش است.

با این‌همه، شمل می‌کوشید وابنماید که باکیش نیست. نیز می‌کوشید فردای ممکن خود را، در حضور و حالت خود برتاباند؛ در ایست و در نگاه. تلاش می‌داشت همهٔ دارندگی‌هایش را، از مرد و دشنه و بازو، از نام و آوازه و باج به رخ بکشد. از هر آنچه داشت، و هر آنچه می‌پنداشت دارد، سپری می‌پرداخت تا مگر در برخورد احتمالی، دست ستوان غزنه را به روی خود، سست کند. او فقط به این می‌اندیشید که نمی‌باید هیچ دستی به رویش بلند شود؛ هر چند مأمور ناچار از اطاعت باشد، هر چند آمر از عربده‌جویی‌های شمل بر دل داشته باشد. هر چند... اما خـواهش و خواستهٔ شمل همه این بود که دست‌نخورده و سر به مُهر از این تنگنا برهد. پشت پهلوان به خاک نباید برسد. این حکم است گویی که تلاش پهلوان، همه صرف حفظ نشان پهلوانی خود شود؛ تلاشی عبث به توقف زندگانی!

با این‌همه، پهلوان بر سر ماندگاری پای می‌فشارد. فتح میدان گذشته را، فتح گذشتهٔ میدان را پاسداری می‌شود. مانده بر محافظت دژی کهنه، مگر مصونش ازگزند بدارد. کوشا و دلمشغولِ نگاهداری میدان و نشان خویش. هم درگیر و دچار درد نرفتن:

«آه... ای کاش پهلوان نبودی!»

که آن کو که پهلوان نیست، همواره می‌تواند ـ آرزومند و کوشای پهلوانی ـ میدان و نشان از خود بداند، با امتیاز ناگزیری رفتن. اما پهلوانِ رسیده، آن که بر دایرهٔ ماندن ایستاده است، پنداری به نیش حقیقت دریافته است که از دایره برون‌افتادنیست. و همین بیم، دمی آسوده‌اش نمی‌گذارد. فاجعهٔ تصادم. تصادم ویرانگرِ رفتن ـ ماندن! پس ای بسا ناپهلوانی در پهلوانی!

ـ تو کی هستی؟

از لای لبهای تناس‌بسته‌اش، ستار خسته گفت:

ـ ستار پینه‌دوز!

غزنه اینک بازگشته و برابر ستار ایستاده بود، دستهٔ تعلیمی را زیر چانهٔ تکیدهٔ ستار گرفته بود و صورت او را بالا می‌آورد. ستار پلکهایش را به نرمی گشود و به چشمهای برآمدهٔ سروان نگاه کرد. انگار خود غزنه هم متوجه حرکت تند دست خود نشد که چوب چرمپیچ را به صورت ستار کوبانید. همچنین متوجه خود نشد که بی‌اختیار و به زبونی نعره کشید:

ـ این را هزار بار دیگر هم گفتی!

ستار پلک زد و گفت:

ـ بله قربان؛ ستار پینه‌دوز!

غزنه گامی واپس رفت، سُرین‌های برآمده‌اش را به لب میز تکیه داد و گفت:

ـ اینجایی نیستی، پس از کجا پیدات شده؟!

ستار گفت:

ـ من همه جا می‌گردم، قربان. کارم دوره گردیست. پینه‌دوز دوره گردم، جناب سروان!

ـ تو... تُرک هستی، ها؟

ـ من... تُرک هم هستم.

غزنه گفت:

ـ من هم تُرکم. اهل کجایی تو؟

ستار گفت:

ـ اهل جای معینی نیستم، تقریباً اهل همه جا!

ــ برایم روضه مخوان، پینه‌دوز! می‌پرسم اهل کجای ایران هستی؟

ــ همه جا... همه جای ایران، قربان!

ــ من را داری دست می‌اندازی، بوزینه؟!

ــ نه قربان!

ــ چرا!... تو آذربایجانی هستی و از دموکرات‌ها بوده‌ای. نبوده‌ای؟ دموکرات نبوده‌ای؟ ها؟!

ــ نه!

ــ چرا، بوده‌ای! عموی من را شماها کشتید؛ دموکرات‌ها! من می‌شناسمتان، جانورها. شما می‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهید!

ــ نه!

ــ نه؟! پس چطور می‌گویی که دموکرات نبوده‌ای؟!

ــ نبوده‌ام. نه!

ــ پس چطور می‌گویید که نمی‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهید؟!

ــ نه من، قربان. آنها نمی‌خواستند این کار را بکنند. آنها می‌خواستند مملکت را از دست انگلیس‌ها آزاد کنند!

ــ پس این چیزها را از کجا می‌دانی، تو؟!

ستار تا بر خود چیره شود، دمی آرام گرفت و سپس گفت:

ــ اتهام من چیست، جناب سروان؟!

ستوان غزنه، بی‌درنگ گفت:

ــ دزدها و قاتل‌ها را تو از زندان فراری دادی! برای چی؟ به چه قصدی؟

ستار گفت:

ــ من کسی را فراری ندادم، جناب سروان. آنها خودشان با پای خودشان فرار کردند!

ــ نقشهٔ فرار را کی کشید؟

ــ من نمی‌دانم. من وقتی موضوع را فهمیدم که آنها کارهاشان را کرده بودند و داشتند می‌گریختند، و برای اینکه مبادا من جیغ بکشم، دست و دهانم را بستند.

ــ چطور قبلاً خبردار نشدی، تو؟

ـ به من چه مربوط که...

ـ فقط وقتی که آنها داشتند می‌گریختند سر و کلهٔ تو آنجا پیدا شد؟! برای چی؟ قبلاً کجا بودی؟ شبهای قبل کجا بودی؟ کجا می‌خوابیدی؟

ـ صد بار برایتان گفته‌ام جناب سروان. شبهای قبل، جای من جدا از آنها بود. من توی حیاط می‌خوابیدم. آن شب هم دلاور را برده بودیم با آن یکی آشتی بدهیم.

ـ آن یکی؟ کدام یکی؟

ـ گل‌محمد، قربان. نمی‌خواستیم در محیط زندان جار و جنجال به پا باشد. آشتی‌شان دادیم و من برگشتم توی حیاط. نصف شب سر و صدایی شنیدم. ترسی برم داشت که مبادا همدیگر را خفه کنند. برای اینکه چند شب پیش‌ترش هم دلاور می‌خواست آن یکی را توی خواب بکشد. این بود که من برخاستم و به اطاق رفتم.

ـ فقط تو؟

ـ بله، فقط من.

ـ چرا بقیه نه؟

ـ نمی‌دانم... لابد برای اینکه... مثلاً دهقانهای زندانی خوابشان سنگین بود و سر شب که می‌خوابیدند تا خروسخوان یکسره خواب بودند. عده‌ای هم که تریاک می‌کشیدند یا شیره می‌خوردند، تقریباً منگ می‌افتادند. عده‌ای هم بی‌خیال بودند و اگر کسی سر دیگری را هم می‌برید به آن توجهی نمی‌کردند. یک عده‌ای هم از شمل‌خان چشم می‌زدند، یعنی می‌ترسیدند که شب وارد اطاقش بشوند. آخر آدم زندانی، حال طبیعی که ندارد، قربان. هر کسی یک جوری ناخوش است.

ـ خوب؟!

ـ بعد... همین که من پا به اطاق گذاشتم، دو نفرشان من را گرفتند.

ـ کدام دو نفر؟

ـ تاریک بود، قربان. نتوانستم بشناسمشان. من راگرفتند. بعد هم دست و پایم را بستند و مَن را انداختند ته اطاق و در را از تو بستند. به همهٔ مقدسات قسم که عین حقیقت همین بود که گفتم.

ـ بعد چی؟

ـ بعد... بعد از آن که من دست و پا و دهانم بسته بود، قربان!

سروان غزنه به خود پیچید، بی‌اختیار نیم‌چرخی دور میز زد و تقریباً نعره کشید:

ــ دروغ می‌گویی، حرامزاده! این دروغ را از چشمهایت می‌خوانم. دروغ می‌گویی! اما نمی‌دانم چه جوری و کجایش را. فقط می‌دانم که دروغ می‌گویی، مادرجلب!

ستار سر فرو انداخت. گمان که این پایان پرسشهای سروان باید باشد. چنین سؤال و جوابی را چندین بار با مأمورهای جورواجور از سر گذرانیده بود. این بود که دیگر حتی مکث و تکیه روی کلمات را هم از بر شده بود.

غزنه به سوی عبدوس کشید و گفت:

ــ تو پیرمرد... تو برای چی به کشیک شب خبر ندادی؟ تو چرا فریاد نزدی؟

عبدوس گفت:

ــ قربان سرت، من جایم را با دلاور عوض کرده بودم. من با دلاور همجرم بودم. با هم به یک جرم به حبس افتاده بودیم. قرار بود داماد من بشود، دلاور. آن یکی هم، گل‌محمد هم داماد من شده بود. با هم شاخ به شاخ بودند. دلم روا نمی‌دید کارشان به جاهای بد بکشد. این بود که جایم را با دلاور عوض کردم تا آن دو تا، دلاور و گل‌محمد، بیشتر یکجا و یک‌کاسه باشند. یعنی خواستم آنها را نمک‌گیر یکدیگر بکنم، در واقع. بعدش دیگر من از هیچ چیز خبردار نشدم تا اینکه...

شنیدن آنچه عبدوس می‌گفت، دیگر هدردادن وقت بود و نمی‌ارزید. تابِ بیهوده‌گویی این آدمها را هم ــ که به داوری ستوان غزنه، چیزهایی در حدود جانوران بودند ــ نداشت. درمانده‌اش کرده بودند. ناچار و بی‌قرار، دندان بر دندان کروچید و گفت:

ــ سبیلهایت را یک‌دانه یک‌دانه می‌کنم، حیوان اهلی!

این وعده به عبدوس داده می‌شد.

ــ وسیلهٔ سوراخ کردن دربند دیوار از کجا فراهم شده بود؟

همتاب این پرسش، نگاه غزنه بر پیشانی شمل ماند:

ــ کی فراهم کرده بود؟

این بار، سروان غزنه راست و محکم در چشمهای آبی‌وش شمل نگاه کرد و گفت:

ـ از تو می‌پرسم؛ تو که به گمان خودت قوچ گله‌ای؟! دیوار را با چی سوراخ کردید؟

ـ با دشنه!

ـ از کجا؟

ـ داشتیم!

ـ کی برایتان آورده بود؟

ـ همراهمان بود.

ـ همراه کدام یکیتان؟

درنگی پیش آمد. شمل خواست زیرچشمی نظری به ستار بیفکند، اما درخشش چشمهای غزنه چنان در پیشانی شمل نشسته بود که مرد احساس می‌کرد نمی‌تواند نگاه خود را همچند یک گندم جابه‌جا کند. با این‌همه و به هر حال، راهی باید می‌جست. پاسخی می‌بایست. باز هم گل‌محمد!

سروان غزنه پرسید:

ـ با چه وسیله‌ای و از کجا؟

ـ میان خیک ماست جایش داده بودند.

ـ کی برایش آورده بود، برای گل‌محمد؟

ـ خانوارشان.

اینجا، نگاه غزنه به پیرخالو برگشت:

ـ تو... آنها را می‌شناسی؟

پیرخالو به جواب گفت:

ـ بله جناب رئیس، خاطر جمع. آن شب آمدند کاروانسرا، خاطر جمع.

ـ کی‌ها بودند؟

ـ خان‌محمد و خان‌عمو، قربان سرت. خاطر جمع.

ـ دیگر کی همراهشان بود... خاطر جمع؟!

ـ دیگر کسی نبود، قربان سرت. خاطر جمع.

ـ پس این... این پسره چی؟

ـ نگاه سروان غزنه به موسی بود. موسی احساس کرد کمندی به سویش

پرتاب شده است، و با دزدیدن نگاه خود، رفت تا از آن برمد، اگر بتواند.

پیرخالو به سخن درآمد:

ـ موسی پسرخواندهٔ من است جناب رئیس. خاطر جمع. او با اربابش، با صاحبکارش مرافعه داشت. برای همین از قلعه‌چمن قهر کرده و پیش من آمده بود؛ خاطر جمع. کُردها با او همان کاری را کردند که با من کردند، جناب رئیس، قربان سرت. خاطر جمع. او را هم بستند به ستون چوبی دمِ حجره... و...

بار دیگر، غزنه چشم به چشم شمل یاخوت دوخت و از او پرسید:

ـ کجا از تو جدا شدند. آنها؟

ـ من بیابان را نمی‌شناسم، جناب سروان. شب بود که من از آنها جدا شدم.

ـ از شهر به کدام طرف رفتید؟ این را هم نمی‌شناسی؟

ـ چرا. این را می‌دانم که رو به نیشابور رفتیم.

سروان خاموش ماند. به مأمور ایستادهٔ بیخ دیوار اشاره کرد که عبدوس، پیرخالو و موسی را بیرون ببرد.

شمل، ستار و سروان در زیرزمین ماندند.

سروان غزنه با تلاشی در چیرگی بر افروختگی خویش، لب میز نشست، به ستار نگاه کرد و از شمل پرسید:

ـ این پینه‌دوز چه کمکهایی به شماها کرد برای فرار؟

شمل گفت:

ـ ستار از قرار ما برای فرار خبر نداشت، قربان. او فقط یک شب مانع از این شد که دلاور چوپان، گل‌محمد را بکشد. بعدش هم... آنها را به زحمت با همدیگر آشتی‌شان دادیم که دم به ساعت به هم نپرند. همین، قربان.

سروان به شمل گفت:

ـ خبر داری که آن زن بدبخت، آتش، به ضرب لگد تو دارد روزهای آخرش را می‌گذراند؟ شاید به نفعت باشد که پیش از مرگ او بتوانی رضایت‌نامه‌ای ازش بگیری!

پسلهٔ حرف خود، غزنه مهلت پاسخ به شمل نداد و به ستار برگشت و گفت:

ـ بوزینه! خبرت را دارم که شب و روز در بیابانهای این ولایت پرسه می‌زنی؛ در

دهات و میان دهقانها! آنجاها چی می‌خواهی؟! دنبال چی می‌گردی؟ نقشهٔ چه توطئه‌ای را داری می‌کشی؟ چه حُقّه و کلکی داری سوار می‌کنی باز؟

ستار، بی‌آنکه نگاه از نگاه غزنه برماند، گفت:

ـ کار من آنجاهاست، اصلاً؛ در دهات.

ـ کار اصلِ تو چی هست، اصلاً ؟!

ـ پینه‌دوزی، قربان. من پینه‌دوز دوره‌گردم.

ـ می‌دانم پینه‌دوزی، تو. اما اسم خودت، اسم اصلی‌ات چیست؟

ـ ستار؛ ستار پینه‌دوز... قربان!

غزنه بی‌محابا نعره کشید؛ چنان که ناگهان موج خون به چهره و چشمهایش یورش آورد و رگهای گردنش ورم کرده بدر جست:

ـ پینه‌دوز!!... اگر یک بار دیگر این کلمه را بشنوم، زبانت را از حلقت بیرون می‌کشم، حرامزاده! راستش را به من بگو تا دیوانه نشده‌ام. تو... کی هستی؟!

ستار گفت:

ـ ستار، قربان. ستار پینه‌دوز. دروغ نمی‌توانم بگویم. قیمه‌قیمه‌ام هم اگر بکنید، من ستار پینه‌دوز هستم!

غزنه کنده شد، تفی در چشم ستار انداخت و به سوی در قدم کشید؛ اما پیش از آنکه پای بر پله بگذارد واگشت و با خشمی خوفناک گفت:

ـ می‌دانم! می‌دانم تو آن دزدها را فراری دادی و یاغیشان کردی، روباه! راه این کار را تو پیش پایشان گذاشتی و آنها را ندانسته به راه آشوب و اخلال کشاندی. راهی که از میان خون می‌گذرد. این... مثل روز برایم روشن است و ثابت هم می‌کنم. بدان!

گفته وناگفته، غزنه به سوی در شتافت؛ اما ناگهان پا سست کرد، ایستاد و برگشت و با چشمهای بدرجسته و لبهایی که از خشم می‌لرزیدند، آرام پیش آمد، رو در روی ستار ماند و کوشا به ایجاد قرار و آرام در خود، گفت:

ـ تو حزبی هستی...ها؟

خاموش، ستار پینه‌دوز به افسر شهربانی خیره ماند؛ چنان که انگار آرواره‌ها و لبانش مو به مو بر هم دوخته شده‌اند. اقبال او را، هم در این منگنه، لَت موریانه‌خوردهٔ در بر هم خورد، پاسبانی پاشنه‌های پوتین برهم کوفت و دست به چنگ کلاه، بالا برد.

غزنه به سوی مأمور برگشت. مأمور گفت:

ــ تلفن، قربان. جناب سرگرد فربخش!

غزنه به شتاب بیرون رفت و برای دمی ستار و شمل با هم ماندند. فرصت دلجویی نبود. شمل چشمهای آبی‌اش را به پیرامون گردش داد و گفت:

ــ از جانب من اطمینان داشته باش. من روی تو به گل‌محمد قول داده‌ام.

در دم مأمور بازگشت و با کُرنشی آشنا در لبخند، گفت:

ــ جناب سروان شما را کار دارند، شمل‌خان!

شمل همراه مأمور بیرون رفت و در به روی ستار بسته شد.

پشت در اطاق رئیس، شمل صدای پریشان غزنه را شنید:

ــ علی‌اکبر حاج‌پسند؟!... همان شب؟!

بی‌درنگ، گفتگوی تلفنی بریده شد و سروان غزنه در حالی که عرق پیشانی‌اش را به دستمالی نازک پاک می‌کرد، از در بیرون شتافت و بی‌التفات به شمل یاخوت که نزدیک نرده‌ها ایستاده بود، از کوچه‌ای که مأموران شهربانی برایش باز می‌کردند به سوی پله‌ها خیز برداشت و دشنام بر زبان از پله‌ها فرو دوید و زیر هلالِ طاق دالان، یک‌دم پا نگاه داشت. کنار دیوار دالان، چسبیده به دیوار، عبدوس و موسی و پیرخالو ایستاده بودند. سروان غزنه به عبدوس اشاره کرد و گفت که او را سر جایش برگردانند:

ــ این دو نفر مرخصند. بروند گورشان را گم کنند!

ــ مأموری که شمل را از زیرزمین بالا برده بود، پیشکردهٔ شمل، اکنون پایین دویده بود و دست به چنگ کلاه، برای غزنه دُم می‌جنبانید:

ــ شمل چی، جناب سروان؟ خودتان فرمودید...

غزنه دالان شهربانی را به سوی در، شتابان پیمود و پیش از اینکه پیاده‌رو را به خیابان، تا درِگشودهٔ جیپ طی کند، به جواب مأموری که همچنان در پی او می‌دوید، گفت:

ــ بیندازیدش آن تو!

با سوارشدن غزنه، درِ جیپ را که شوفر شهربانی می‌بست، موسی و پیرخالو قدم بر سنگفرش پیاده‌رو، سوی کاروانسرا براه افتادند.

در کاروانسرا، پیرخالو یکسر به اطاقکش رفت و موسی لب سکو نشست.

پیرخالو به کار بار گذاشتن کتری شد و همچنان سر به اجاق، بی‌آنکه با صراحت به چشمهای موسی نگاه کند، گفت:

ـ نکند تو از کار این ایلیاتی‌ها خبر داشتی... پسر؟!

موسی که خود انگار انتظار چنین واکنشی را از سوی پیرخالو می‌کشیده بود، بی‌التهاب گفت:

ـ چه می‌گویی عمو؟ تو هم از رئیس شهربانی یادگرفتی؟!

ـ نه، نه، خاطر جمع! اما نمی‌دانم چرا همچه خیالی ورم داشته؟

ـ لابد خیالاتی شده‌ای ... چه می‌دانم!

ـ نه، نه، خاطر جمع!

موسی گفت:

ـ آخر چه دخل و منفعتی برای من داشته فراری‌دادن آنها؟

ـ خوب... جوانیست، دیگر. آدمیزاد، در سن و سال تو، گاهی به کارهایی دست می‌زند که برای خودش به غیر ضرر هیچ چیزی ندارد. خاطر جمع!

ـ برای چی، آخر؟ آدم مگر مغز خر خورده که به ضرر خودش کار بکند؟

پیرخالو، یک لحظه رخ از اجاق برگرداند، نگاه تند و غریبه‌ای به موسی دوخت و گفت:

ـ ها بله! آدمِ جوان مغز خر خورده... خاطر جمع!

در سکوت موسی، پیرخالو بارِ دیگر نگاه به دود آتش اجاق داد و ادامه داد:

ـ مغز خر! به عمر تو که بودم... در عشق‌آباد که بودم، دست به کارهایی می‌زدم که چیزی نمانده بود سرم را بالای همچو کارهایی به باد بدهم؛ خاطر جمع! کدام کلهٔ عقل‌داری حاضر می‌شود نیم من تریاک را بکند لای دو تا فطیر و در مملکت غربت، سوار ماشین دودی از این شهر به آن شهر ببرد؟... اما من همچو کاری کردم. برای چه؟ هیچ. فقط محض آشنایی با عمادخان! خاطر جمع!

موسی گفت:

ـ من که همچو کارهایی نکرده‌ام. تو دیده‌ای؟!

بار دیگر پیرخالو به موسی نگاه کرد و گفت:

ـ نه همچو کارهایی؛ خاطر جمع! اما... این روزها کارهای دیگری باب روز

شده. جوانهایی را می‌بینم که کله‌پا شده‌اند. دخل و ضررشان را حالی نمی‌شوند. خاطر جمع!

موسی، سر فروافکنده، گفت:

ـ همچو جوانهایی لابد شکمشان سیر است!

پیرخالو با فوت به اجاق دمید، سر برداشت، آب گوشهٔ چشمهایش را با سینهٔ دست پاک کرد و گفت:

ـ نه! دست بر قضا شکمشان هم سیر نیست. خاطر جمع! بدتر از من و تو یک‌لاقبا هستند. چشم و گوششان باز شده. این کیست که هرازگاهی خلایق را جمع می‌کند و براشان نطق می‌کند؟ اسم خوبی دارد. کی؟

ـ من نمی‌دانم!

پیرخالو گفت:

ـ هر کی یا هر چی، اما جرو بحث یاد مردم داده. جایی نیست چهار نفر را ببینی که از کارهای مملکتی حرف نزنند. دلالهای پوست و پشم و روده هم این روزها از سیاست حرف می‌زنند. انگار کار و زندگانی ندارند این مردم. کونشان برهنه است، معطل شام شبشان هستند، اما حرفها می‌زنند که زیر هر کدامش یک قاطر زه می‌زند. خاطر جمع!

موسی که خود را، به ناچار، با دریدگی زیر بغل نیمتنه‌اش مشغول کرده بود، گفت:

ـ از تو دارم می‌شنوم، عموجان. من که در شهر نیستم.

ـ همین، خاطر جمع! بهتر که نیستی. دارم به گوش‌ت می‌خوانم که سنگ روی یخ نشوی. که چشم‌بسته به چاه نیفتی. مطلبم را که می‌فهمی؟

ـ چطور نمی‌فهمم، عموجان؟!

ـ خاطر جمع، خاطر جمع! روز به روز شهر دارد آشفته‌تر می‌شود. من همین‌جا، زیر دالان همین کاروانسرا که نشسته‌ام دارم دنیا را می‌بینم. می‌خواهم سرت را واجنبانم. خاطر جمع. به گوش‌ت می‌خوانم که خودت را قاطی نکنی. از تو نیست! خوب، آدمیزاد است دیگر؛ گاهی فریب خوش‌زبانی این و آن را می‌خورد. هیچکس از بیراهه به منزل نرسیده است. خاطر جمع! بگذار یک کمی آبها از آسیاب بیفتد، به هر

قیمتی که شده دست رعنا را می‌گذارم توی دستت. قول می‌دهم. بعدش هم خدای من و تو هم بزرگ است. شاید بندهٔ حقّی، آدم خیرخواهی پیداکردم و توانستم یک مشت پول قرض و قوله کنم، خودم هم دستی به ته و بر زندگانی‌ام بکشم و دستمایه‌ای برایت فراهم کنم که بنشینی پای کار و کاسبی‌ات. یک دار قالی مگر چقدر مایه می‌خواهد؟ خاطر جمع! نوکر خودت، آقای خودت. تو به جای فرزند من هستی. من با پدر تو، با خودم و با خدای خودم عهد کرده‌ام که تا چشمم به این دنیا باز است، مراقب زندگانی تو باشم. خاطر جمع!

موسی به ناچار گفت:

ـ ان شاءاللّه که بتوانم خوبی‌های تو را جبران کنم، عموجان.

پیرخالو همچنان گرده و شانه به موسی، پای اجاق نشسته بود و هوش و گوش به موسی داشت:

ـ خوب... خاطر جمع؛ حالا... بگو تا بشنوم، راستش را بگو. مرد و مردانه. تو با این مردکهٔ غریبه، با این لخه‌دوز چه‌جور آشنایی‌ای داری؟ چه‌جور آشنایی‌ای داری و از کجا؟

موسی گفت:

ـ ستار را می‌گویی؟

ـ هوم... ستار. خاطر جمع!

موسی در نگاه بدگمان پیرخالو که به او دوخته شده بود، گفت:

ـ یک بار گیوه‌هایم را برایم دوره کرد. خودت که بهتر می‌شناسی‌اش. غریب است و کسی را اینجاها ندارد. این است که گاهی با همدیگر یک استکان چای می‌خوریم.

ـ اندکی ساده‌وار، پیرخالو بر کنجکاوی خود افزود و پرسید:

ـ چه‌جور آدمیست این ستار؟

موسی جواب داد:

ـ آدم خوب و بی‌آزاریست، اما نمی‌دانم چرا این‌جوری گرفتارش کرده بودند؟!

پیرخالو، نارضا از شیوهٔ پاسخگویی جوانک، گفت:

ـ این را شنیده‌ای که سر بی‌گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود؟

شنیده‌ای؟

ــ از خودت شنیده‌ام!

ــ خاطر جمع! خوب، پس چرا جناب رئیس داشت او را این‌جور قصاص می‌کرد؟ برای چی؟ جناب رئیس که بی‌جهت دیگران را نمی‌خواهد آزار بدهد. پس لابد چیزهایی از او دیده بود که... ها؟ خاطر جمع!

ــ چه می‌دانم؟ آدم از باطن دیگری چه خبر دارد؟ علم غیب که ندارم من!

ــ خاطر جمع، خاطر جمع! همین است که آدم نباید روزهٔ شک‌دار بگیرد. چرا باید آدم باکسی که نمی‌شناسدش رفاقت کند؟ چرا؟ ها؟ نباید سری را که درد نمی‌کند دستمال بست. نباید! خاطر جمع!

موسی گفت:

ــ کتری جوش آمد، عموجان. بگذار من چایی را دم کنم!

موسی برخاست و به اطاق رفت، با قوطی چای خشک برگشت و کنار اجاق نشست و پرسید:

ــ این... همین آقای فرهود که تو می‌گویی جوانها را هوایی کرده، از کِی به شهر ما آمده؟

پیرخالو گفت:

ــ تبعیدیست. اگر از من می‌شنوی تبعیدیست. هر جا که بوده، موی دماغ بوده. مُخل بوده. از سیاهچال‌های شاه فقید جان بیرون آورده. چه می‌دانم... صدجور آوسنه دنبال سرش می‌گویند. اینجا هم که می‌بینی، عَلَم برابری بلند کرده. حرفی به دهان مردم گذاشته که بار شتر کنی، زیرش زانو می‌زند. خاطر جمع! از این حرفها بگذریم... آن شب، همان شب تو همراه خان‌محمد از کاروانسرا بیرون رفتی، نرفتی؟

ــ چرا!

ــ خوب، خاطر جمع! خان‌محمد چه حرفهایی با تو زد؟

موسی پیشانی در هم کشید و گفت:

ــ یادم نمی‌آید چیزی گفته باشد.

پیرخالو بینی‌اش را با کف دست مالید و نه انگار با موسی، گفت:

ــ دلم از این نامردها صاف نمی‌شود، خاطر جمع! عمری با ارقه‌ترین آدمها

دمخور بوده‌ام. اما تا حالا همچین پشتِ‌پایی از کسی نخورده بودم. بیابانی‌های... عقل جن را دارند. خاطر جمع! با این شهکارشان آشی برای خودشان پختند که رویش یک بند انگشت روغن ایستاده. هه! هضمش نخوا توانستند کرد؛ خاطر جمع! گمان می‌کنی بتوانند تنگه‌اش را خرد کنند؟ هه! نه خیر؛ خاطر جمع! حکومت است، شوخی ندارد. پی‌هایش محکم هستند، خیلی محکم. خاطر جمع! با دندان موش خراب نمی‌شود. پدر همین‌ها، شاه فقید در همین ترکمن صحرا، همچه آدمهایی را دسته دسته گذاشت سینهٔ دیوار و به گلوله بست. در خوزستان و کردستان و جنگل مازندران هم به همچنو. کُلنل محمدتقی‌خان، میرزای جنگلی... هر که را، از هر قماش؛ خاطر جمع! گوش یاغی‌ها را به دیوار میخ می‌کرد، رضاخان. گمان می‌کنی گل‌محمدِ کلمیشی از آنها مردتر است؟!

ـ بله... نه، حرف شما بجاست.

بر موسی آشکار بود که اگر تا صبحدم هم پای سخن پیرخالو بنشیند، پیرمرد چپق دود می‌کرد و چانه می‌جنبانید.

«پیریست دیگر. زور و قوت آدم پیر می‌آید به چانه‌اش. چکارش می‌شود کرد؟»

پیاله‌ای چای نوشید، برخاست، به تن خود کش و تاب داد و گفت:

ـ چطور است بروم حمام و سر و تنم را بشویم؟ شاید فردا خواستم راه بیفتم طرف قلعه‌چمن. یک‌وقت دیدی صبح زود خواستم راه بیفتم.

پیرخالو گفت:

ـ دیروقت نیست؟

ـ نه هنوز، هم نه! سر چراغ است هنوز.

پیرخالو هم اگر مانع می‌شد، باز موسی می‌رفت. خیال ستار، تاب جوان را بریده بود. در پی آنچه امروز دیده بود، آرام نمی‌توانست بگیرد. در نظر پیرخالو هم بیش از این نمی‌توانست تقلید بیگانگی با آنچه رفته بود، در بیاورد. پس پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشید و از درِ دالان کاروانسرا بیرون زد به خیابان شلوغ شهر، چراغ بازار.

«اکبر آهنگر!»

شهر شاید پر بود از مردمانی که یک‌جوری با ستار پیوند داشتند، اما موسی فقط اکبر آهنگر را می‌شناخت. اما اگر دکان هنوز بسته نشده باشد. پایین‌تر از چهارراه، کوی

غرشمال‌ها. سراشیب کوچه، میدان آهنگرها در دست چپ. دکان عموی اکبر. چشمهای موسی به جز دکان عموی اکبر، چیز دیگری نمی‌دید.

کورهٔ دکان هنوز سرخ بود. پنداری اکبر به شبکاری ایستاده بود. آهنی تافته به دندان انبر گرفته بود، روی سندان می‌غلتاند و اینجا و آنجا بر فتیلهٔ گداختهٔ آهن پتک می‌کوفت. پاره‌آهن گداخته در پیچ و تاب نرم تن خود، دِر کام سندان و پتک قواره می‌گرفت؛ اما اینکه اکبر می‌رفت تا چه ابزاری از کار در بیاورد، موسی هنوز نمی‌توانست بداند. گرم و آغشته به‌کار، اکبر بر سندان خمیده بود و می‌نمود که در پیچ و تاب فتیلهٔ سرخ آهن، خود نیز به تن و روح در هم پیچیده می‌شود؛ و دیگر می‌شود انگار با دیگرشدنِ دم به دمِ قوارهٔ آهن بر سندان و به زیر پتک. موسی می‌دید فتیلهٔ آهن را که پهن می‌شود، تن وا می‌کند به زیر پتک، لا می‌خورد، باریک می‌شود، از پهن‌ترین پاره تا نازکیِ نوکْ دو شیب خم‌دار می‌یابد؛ و ناگهان موسی می‌بیند که یک خیش آهن پرداخته شده است و آهن رنگ می‌بازد و به خود بازمی‌گردد؛ اما اکبر هنوز دست از چکش‌کاری برنمی‌دارد و خیره به کارِ خود چندان است که نگاه خیرهٔ موسی را بر خود و کار خود احساس نمی‌کند!

موسی به خود در آمد یک دم و بی‌قصدی، و انگار به غریزه، به‌کار خود واگشت و به یادِکار خود و به نگریستن خود و کارِ خود به هنگام که از راه انگشتانش در نقش نقش فرش بافته می‌شد، چندان که دیگری و حتی خود را حس نمی‌کرد؛ که مستحیل در کار و آغشته به کار و بی‌خود از خود می‌شد در کار، چنان که انگار در معاشقه می‌بود با کار، بی‌منی و تویی. گره. نقطهٔ وصل.

اما اکنون و بدین‌هنگام موسی چندان نمی‌توانست خاموش بماند تا لذت پایان کار به تن اکبر بنشیند، که تاب و طاقتش نبود از آنچه درونش را بر آشوب می‌داشت. پس از بیخ جرز به دکان کشید و خداقوت داد. اکبر شانه راست کرد و روی به موسی، هم بدان‌حال که خیشِ گدازان در تغار آب فرو می‌گذاشت، با صدای سوختن آب گفت:

ــ خوب؛... انگار ورپریدی از چنگشان؟!

موسی بی‌آنکه وقت را بکشد، گفت:

ــ ستار چه می‌شود؟

اکبر خیش را از تغار آب بدر آورد، آن را به کناری گذاشت و گفت:

ـ فکر او را مکن. شاید کارش به این آسانی‌ها روبه‌راه نشود!

ـ تو این را از کجا می‌دانی؟

اکبر به کنج تاریک دکان پیچید، عرقگیر از تن بدر کرد و پیش آمد، دست به لبهٔ تغار گرفت و گفت:

ـ کمک کن.

تغار آب را پیش از آنکه بیرونِ در بر زمین بگذارند، موسی کنجکاو و نگران پرسید:

ـ ها؟ تو از کجا خبر داری که کارش روبه‌راه نمی‌شود؟

اکبر به شستشوی دست و گردن و روی، گفت:

ـ جرمش! تو مگر خبر از جرمش نداری؟

ـ خبر دارم. اما ستار که به گردن نگرفته!

ـ اگر به گردن گرفته بود که کارش یکسره شده بود. از این گذشته، خبرچینی هم برایش کرده‌اند. هر کجا بوده، چربش هم کرده. آن‌طرفها کی را می‌شناسی که اهل این کارها باشد؟

ـ هر کسی می‌تواند اهلش باشد. ماشاءاللّه نامِ خدا، کم نیستند! اولی‌اش خود بابقلی بندار.

ـ غیر از بندار، دور و برتان کی‌ها هستند؟

موسی کنارهٔ لب را به زیر دندان گرفت و با تأمّلی کوتاه، گفت:

ـ غیر از بندار... پسرهای کربلایی‌خداداد گاهی سر به سر ستار می‌گذاشتند. قدیر و عباسجان... اما حالا چی بالاخره؟ حالا چه کاری باید کرد؟

اکبر گفت:

ـ می‌توانی آب ته تغار را بریزی روی گردنم؟ سنگین است، ها؟

موسی به زحمت تغار را از زمین بلند کرد و آب را روی گردن رفیقش ریخت.

اکبر گفت:

ـ مواظب باش جِرم و تراشه‌های تهش را کله‌پا نکنی روی پشتم. خالی‌اش کن روی خاک!

موسی تغار خالی را کنار دیوار کشید و گفت:

ـ تو می‌گویی ستار حالا حالا آنجا ماندنی‌ست؟

اکبر تن راست کرد و همچنان که سر و موی را فرو افکنده می‌داشت تا آب دور گوشها را بر زمین بچکاند، گفت:

ـ لابد آن بالاها یک فکری برایش می‌کنند. لابد! اما این کار ستار هم از آن کارهای شیرین بوده، ها! ایواللّه دارد. ایلیاتی‌ها را خوب پرواز داد!

موسی تغار خالی را دنبال سر اکبر به دکان کشانید و با دریغی آشکار در صدایش، گفت:

ـ ایلیاتی‌ها را خوب پرواز داد، اما خودش در تله ماند!

اکبر به کنج دکان، کنار رختهایش ایستاد و گفت:

ـ زیادی غصه می‌خوری! شهربانی که دست ما نیست تا بکشیمش بیرون. تازه... انگار روی کاری که کرده حرف هست. بعضی‌ها به‌اش ایراد دارند. همچه که بوش می‌آید، انگار دستور از بالا نبوده.

موسی که این‌سوی سندان ایستاده و چشم به کوره داشت، بی‌دلِ گفت‌وشنودی از این دست، گفت:

ـ من این چیزها سرم نمی‌شود. فقط این را می‌دانم که پیش چشم من و دیگران، ستار را مثل یک حیوان کتک زدند. باز هم خوا زدندش؛ اطمینان دارم. همچو بنیه‌ای هم که ندارد، او. حالی‌ات می‌شود؟!

اکبر دکمهٔ پیراهنش را بست و گفت:

ـ چطور حالی‌ام نمی‌شود؟ تو چی خیال کرده‌ای؟ که آنجا خرما بخش و بر می‌کنند؟ دعواست دیگر، برادر!

اکبر دست به نیمتنه‌اش برد، آن را از میخ برگرفت و در حالی که کاسه‌بیلی را باژگونه روی دهانهٔ کوره جا می‌داد، گفت:

ـ توی دعوا... توقع داری چی گیر آدم بیاید؟! ها؟

اکبر از در بیرون آمد، تخته‌های در را یکی‌یکی کنار هم درون کشوی جا انداخت، کنار هم چید و چسباند و دو میلهٔ آهنی را، چلیپاوار، از درون حلقه‌های آهنی گذراند و دو قفل بر در زد و کلیدها را که در جیب می‌گذاشت، گفت: «ها؟!» و چون پاسخی از

موسی نشنید، براه افتاد و گفت:

ــ برویم!

موسی بی‌آنکه دلگیری‌اش را پوشیده بدارد، پرسید:

ــ کجا می‌رویم حالا؟

اکبر به رفتن، سرآستین رفیق جوان‌تر خود را گرفت و گفت:

ــ قُرساق داشته باش، برادر! قُرساق داشته باش! چه زود داغ کرده‌ای؟! درد از دروازه تو می‌آید و از کون سوزن بیرون می‌رود. گرفتاری هم همین‌جور. این‌جور کارها را که یکشبه نمی‌شود یکسره کرد. می‌شود؟ مگر یکشبه شروع شده که یکشبه هم تمام بشود؟ از اینها گذشته، کار ستار پیچ و تاب زیادی پیدا کرده. آتش دارد نفسهای آخرش را می‌کشد. گرچه با ضرب لگد چاقوکش‌های شمل به این حال افتاده، اما ستار هم آنجا بوده بالاخره. بابت یکایک این چیزها ــ اگر بخواهند ــ می‌توانند برایش پاپوش بدوزند!

ــ دیگران هم بوده‌اند آنجا!

ــ خیلی‌ها بوده‌اند، می‌دانم. اما آنها ببین دلشان می‌خواهد کی را ببینند! تازه اینها روی کار است. مأمورها ستار را می‌شناسند. اما هنوز نمی‌توانند آن‌جوری که دلشان می‌خواهد پاپیچ ماها بشوند؛ چون مثلاً قانونی هستیم! چون راسته‌حسینی نمی‌توانند از جلومان در بیایند و ترتیب‌مان را بدهند، پی بهانه می‌گردند تا زهرشان را این‌جوری خالی کنند. از ستار ما هم که کم بهانه ندارند! حالا می‌ماند که چه چاره کنیم.

ــ خوب؟!

ــ حالا می‌رویم پیش آقای افشار.

چراغ چاپخانه روشن بود. اکبر دست بر در گذاشت، در را گشود و سلام داد. افشار تنها پشت ماشین خاموش چاپ ایستاده و سر به کاری مشغول داشت. به جواب سلام، سر را بالا آورد و از بالای عینکش به اکبر نگاه کرد و به پُرسایی سر تکان داد. اکبر درِ دکان را پشت سر خود بست و گفت:

ــ موسی!

بند دوم

بار چندان سنگین نبود. موسی بقچه را به شانه انداخت، کنار سکّو ایستاد و گفت:

ــ خدا نگهدار... عموجان!

پیرخالو خاکستر چپقش را میان اجاق تکاند و گفت:

ــ دیگر نمی‌خواهم روی سگ بابقلی‌بندار را ببینم که اینجا بیاید و پاشنهٔ دهنش را وربکشد و محض خاطرِ تو هر چه لایق ریش خودش را بار من بکند. حالی‌ات هست؟

ــ بله... خوب.

ــ خیلی‌خوب، خاطر جمع! به امان خدا.

ــ خدا نگهدار.

ــ سپردم به خدا، خاطر جمع! خیر پیش!

خیابان از سپیده‌دم پُر بود و بیابان، چون شیر بز، سفید می‌زد و نسیم را بر دستها، پیشواز می‌آورد. نسیم و سپیده. هوای خوش و سبک، حریر ملایم. طراوت پیشْ‌آغاز آفتاب. تا موسی از کنار دیه دلقند بگذرد، خورشید نیش می‌کشید؛ و تا گذشت، آفتاب رها شد. یله بر دشت، و دشت رویه ازکهربا یافت انگار. جابه‌جا مردانی، زنانی. جابه‌جا چارپایان. جابه‌جا بیله‌ای گوسفند، چوپانی، سگی. جابه‌جا پهنهٔ سبزی، سبزینه‌ای، برکه‌ای. و همه‌جا زیر پای موسی کوره‌راهی، راهی.

با راه، موسی قدم در هاشم‌آباد گذاشت. راه از میانهٔ دیه می‌گذشت، از غرب تا به شرق. چیزی مانده به ظهر. موسی یکراست به بالادست دیه قدم کشید، به نزدیک دهنهٔ کاریز. جایی به آسودن. نشست و بقچه بر زمین گذاشت. آن‌سوترک، بر کشتزار دیگرشانهٔ راه، دهقانانی نشسته و ایستاده به گفتگو بودند. بازار گفتگو، این روزها در بیشتر روستاها گرم بود. موضوع گفتگو هم روشن و آشکار بود. زمین، محصول،

دهقان، سهم مالک. سهم مالک، بذر، گاو، کار... و باز،... زمین، کار، مالک، محصول، سهم...

موسی تا مشت آبی بر روی بزند، دست در برکه گذاشت و گوش به گفتگوها ماند.

ــ زمین‌ها؟ زمین به کسی بدهند آنها؟! جانشان را هم بگیری یک کف دستش را به ما نمی‌دهند!

ــ وقتی جانشان گرفته شد، دیگر روی زمین نیستند که یک کف دستش را بدهند یا ندهند. اصل کار همین است!

ــ همین؟! مگر به این آسانی‌ها می‌شود آنها را از روی زمین نیست کرد؟

ــ اصلاً کی گفته آنها به ما زمین می‌دهند؟ کی همچه حرفی زده؟ زمین را باید به زور بگیریم ازشان. یعنی باید دمِ راه شهر از خودمان مرد بگذاریم و راهشان ندهیم به ده. می‌آیند چکار اینجا؟!

ــ بعدش؟ بعدش چی می‌شود؟ گیرم گرفتیم، چه‌جور اداره‌ش کنیم؟ با کدام ذخیره؟ آخر زمین خالی را که نمی‌شود کاریش کرد. می‌شود خوردش؟ نمی‌شود که! زمین آب هم می‌خواهد، زمین شخم و تخم هم می‌خواهد، گاو و آذوقه هم می‌خواهد، مایهٔ دست هم می‌خواهد، نان سال خودت و زن و بچه‌هایت را هم باید داشته باشی کُنج خانه‌ات. اگر بنا باشد تا خرخره‌ات بروی زیر قرض، تازه باید کسی باشد که تو از او قرض بگیری. تا امروز روز ما به غیر مالک کی را داشته‌ایم که دست به طرفش دراز کنیم؟ وقتی مالک نباشد، از کی قرض کنیم؟

ــ هه! آدم ساده! تو قدم اول را وردار، بعدش یک‌جوری می‌شود.

ــ همین‌جوری؟! چه‌جور می‌شود بعدش؟ به امید باد که نمی‌شود بود!

ــ چرا به امید باد، کربلایی؟ هموکه زمین‌ها را دارد، گاو و تخم هم دارد. انبار هم دارد. خانه اثاثه هم دارد. غله و آذوقه هم دارد. دیگر چی کم داری؟!

ــ چی می‌گویید شماها با خودتان، عموجان؟! که من بعد از عمری خواری ـ کشیدن و قناعت کردن، دست به مال مردم دراز کنم؟ اثاثهٔ مردم را از خانه‌اش بدزدم. من چهل سال زحمت کشیده‌ام تا بتوانم خرج سفر کربلا برای خودم فراهم کنم. پانصد فرسخ رفته‌ام به پابوس سیدالشهدا. نمازم یک وعده هم ترک نشده. یک گندم مالِ

حرام قاطی نان خودم و خانوارم نکرده‌ام. حالا بیایم و دارایی مردم را چپاول کنم؟ یعنی بیایم و آتش به نماز و روزهٔ چهل‌سالهٔ خودم بزنم؟ جواب آن دنیایم را چی بدهم؟ اهّه! عجب راههایی پیش پای مردم می‌گذارید شماها مشدی غضنفر؟ عجب راههایی!

ــ احتیاج نداری کربلایی سالار؛ احتیاج نداری. اگر محتاج بودی، اگر دستت به دهنت نمی‌رسید، همچه موعظه‌هایی از یادت می‌رفت. همان سیدالشهداء بزند به کمر آدم دورو و دورنگ! تو نان را بگذار جلوی طفل گرسنه، ببین همچه عذر و بهانه‌هایی می‌آورد! نه کربلایی، طفل گرسنه نان را می‌خورد! ها بله، احتیاج. احتیاج کربلایی‌سالار. تا حالا زوغوریت کشیده‌ای، اما گرسنه نمانده‌ای تا عقلت از یادت برود. دستت به دهنت می‌رسد، این است که قبول نداری یک نفر اگر نفله و نابود بشود، بهتر است تا با بودی او، صد تا دویست خانوار ذلّه‌مرگ بشوند!

ــ نه جانم، نه‌خیر غضنفرخان. نه آقاجان من. نه! این راهها را پیش پای من مگذار. پسرهای من، خواهرزاده‌های من را هم از راه بدر مکن. شیطانشان مشو. نه! من نمی‌توانم که دست حرام به مال غیر درازکنم. نه، دلم گواه نمی‌دهد. نه!

ــ تو نه، کربلایی‌سالار. آن‌قدر گرسنه گدا هست تا دست به همچو مالهای مفتی درازکند که چیزی برای تو نمی‌ماند! هر چی نباشد کربلایی، تو یک عمر است که بیلت دم آب است. دهقانِ نادارِی نیستی. خودت هم یک جُرّ بزغاله آب و چار جفت زمین داری، خبرهٔ کارت هستی؛ ارباب محتاج خودش نگاهت می‌دارد، اما نمی‌گذارد از گرسنگی ضعف و غش کنی. هرجور شده تو را برای خودش نگاه می‌دارد. اما دیگران چی؟ آفتاب‌نشین‌ها؟ آنها که در هفت آسمان خدا یک ستاره ندارند؟ مگر هر دوازده شبانه‌روز آب یک ده، چند تا دهقان را به کار وامی‌دارد؟ بیشتر از بیست تا سی نفر؟ باقی خلایق چی؟ مثلاً همچه قلعه‌ای فقط بیست تا سی تا مرد دارد؟

ــ بقیه هم از قِبَلِ همین آب و زمین نان می‌خورند. خداوند رزّاق است. از عمر بچه‌های ما کدام بندهٔ خدایی را دیده‌ای که از گرسنگی افتاده باشد کنار کوچه و مرده باشد؟ بعد از آخرین قحطی همچه اتفاقی افتاده؟ نه‌خیر! رزق آدم را خدا می‌دهد. بنده سگ کیست؟ خودش هزار راه رزق را باز می‌کند، بازگذاشته. همین کشت و زرع هزار جانب دارد. وجین دارد، درو دارد، خوشه‌چینی دارد، خرمن‌کوبی دارد، گندم‌پاک‌کنی

دارد، چی دارد، چی دارد... رزق و روزی بندهٔ خدا که بند نمی‌آید، مشدی غضنفر، دایی‌جان. چرا شماها پیله کرده‌اید به اینکه پنج تا انگشت دست باید مساوی باشند؟! یعنی همچه کاری میسّر است؟

ـ نقل پنج انگشت نیست، سالار! نقل همین پانزده درصدی‌ست که خود دولت قانونش راگذرانده. همین پانزده درصدی که قانون می‌گوید باید از سهم مالک کم کنند و بگذارند روی سهم رعیت. پس چرا می‌خواهند بزایند وقتی می‌خواهند بدهند؟ پس چرا تاوان پس نمی‌دهند؟ ها؟ چرا به هزار بهانه طفره می‌روند؟ اینکه دیگر قانون دولت است! ها؟

ـ خودش باید باشد. غضنفر. مردی میانه‌سال و ریزه‌اندام، با پیراهن نقرآبی و جلیقهٔ سیاه خطدار. به موسی گفته شده بود:

«غضنفر به مچ دست چپش یک دستمال ابریشمی می‌بندد.»

خودش بود. به قهر از جمع خاموش جدا شد، بیلش را بر شانه گرفت و به سوی دهانهٔ کاریز براه افتاد، کمر راه را قدم‌کش برید و به سوی موسی آمد. خاکریز شانهٔ راه را که بالا می‌آمد، موسی دید که یک دستمال کهنهٔ ابریشمی به مچ چپش بسته دارد. پیش‌تر آمد و لب آب نشست و به موسی گفت:

ـ خدا قوت، برادر!

موسی به جواب گفت:

ـ خدا نگهدار... سالار غضنفر. مچ دستت انگار پی کرده؟

ـ از کار زاله. خیال دارم خالکوبش کنم. راهی کجا هستی؟

ـ سربالا می‌روم، قلعه چمن.

ـ نمی‌مانی یک پیاله چای پیش ما بخوری؟

ـ دیرم می‌شود، سالار. برایت امانتی دارم!

غضنفر به دهقانان واگشت. آنها همچنان به گفتگو بودند. غضنفر روی برگردانید و گفت:

ـ سر راهت، بگذارش بیخ سایه‌بان و برو. پسرم آنجاست، دارد خَلَمه می‌چراند. ملتفتش کن، می‌گذارد ته توبره‌اش.

غضنفر که در این فاصله مشتی آب به روی زده بود، برخاست و گفت:

ــ سلام من را به گودرز و خاکی برسان. من می‌روم پیش اینها و بعد کمانه می‌کنم طرف سایه‌بان... راستی، از ستار چه خبر داری؟

ــ دعاگوست!

غضنفر دور شد و موسی از لب آب برخاست.

از سایه‌بان که گذشت، احساس کرد بارش سبک‌تر شده است. آسوده‌تر می‌توانست خود را به زعفرانی، و از آن پس به قلعه‌چمن برساند. اما ای کاش گِرده‌ای نان از غضنفر خواسته بود. تا قلعه‌چمن هنوز راه کمی نبود. یک‌کله اگر می‌رفت، تنگ غروب شاید می‌رسید و موسی که ناشتا از شهر بیرون زده بود، دل‌غشه را نرم‌نرمک احساس می‌کرد. همچنین احساس می‌کرد، شب پیش هم خوردن شام را از یاد برده بوده است. اما دیگر دیر شده بود. موسی نمی‌توانست راه آمده را بازگردد به بازجُستن غضنفر و طلب گرده‌ای نان. راست اینکه گوی خواهش نداشت، و نه نیز دست طلب. پس ناچار از رفتن بود به سوی قلعه‌چمن، امید اینکه در راه، و در پراکنده‌دیه‌های سر راه که تا زعفرانی بسیار کم و گم بودند، مگر بتواند لقمه نانی گیر بیاورد.

بالاسر هاشم‌آباد، دیه آوباریک بود، که دیری بود کاریزش خشکیده بود و مردمش آن را بی‌کس رها کرده و سر خود گرفته و رفته بودند. پس ویرانه‌ای را موسی پشت سر می‌گذاشت، نما و هیئتی وهم‌آلود و در تنهایی فرد، بیم‌آور. خرابه‌هایی قاچ‌قاچ و دیواره‌هایی شیاربرداشته از بارش هر چندکم، اما دیرینه، با پی‌های بسوده، تراش‌خورده، و لنگ‌اوفتاده و مهیب، که بی‌گمان لانهٔ مور و ماران و به شبها، ای بسا ددان. بی‌بوی زندگانی، حتی به نشانهٔ دشوار و چغرترین حال و روز آدمیان. در نیمروز به خمیازه‌ای کسل، دهان واگشوده بداشته و در پسین‌هنگام در متن غبارگرفتهٔ غروب، پستا ـ بلندی‌هایش، جای‌جای نشانهٔ هول، جای‌جای نمودهای مرگ. مرگ.

اینک پیش روی، بیابان بود و خار و مره. بیابان و راه پیر با موجاموجی پست و گهگاه پیچاپیچ. بس سنگ بود اینجا و آنجا. تکاتک و پراکنده و نشسته در خاک تا شکم، که می‌نمود بس دیر و دور از دامنه به کوبِ سیل فرو آورده شده‌اند و نشانده شده‌اند بر هر جای و نابجای. دیگر آفتاب بود و آفتاب که تن به تابستان می‌کشانید و اینک در ناف آسمان نشسته بود و هُرم می‌پاشید و هُرم می‌پاشید بر هر چه خشک و تر. هم از آفتاب بود این لرزه‌های سراب که پنداری همهمه‌ایست در کار رویش از

خاک، دستادست آفتاب.

هم از این بود اگر سِواد رباط زعفرانی به‌گمانی می‌مانست، به غریبی می‌مانست در نگاه خم‌برداشتهٔ موسی. کی و چه هنگام می‌شد و می‌توانست موسی خود را، عطش و جوع خود را به سایهٔ رباط برساند؟ پرسشی بود اینکه گامهای موسی می‌بایست بدان پاسخ می‌گفتند. پس ای گامها، مددی!

خورشید چهره چرخانیده بود اکنون، و اریب می‌تابید، چنان که موسی را نگاه دقت اگر مانده بود می‌توانست حرکت ملایم سایهٔ خود را، پیشاپیش روی ببیند. پس عصر بود، عصر بلند؛ نمازِ دگر بود که موسی دست به ستون کهنهٔ رباط گرفت و انبوه خستگی را در تن به زیر طاق رباط زعفرانی کشانید. سایه و نسیم خنک دالان رباط. سستی زانوان و باز غشهٔ دل. سکوی رباط را، هم از آغاز انگار برای نشستن موسی ساخته بودند. کوله‌بار به زیر آرنج چپ، زانوی راست برآورد و پاشنهٔ سر بر خشت دیوار تکیه داد:

«کاش یک دکان نانوایی...»

اما دهقانْ‌مردم که نان از دکان نمی‌خرند! موسی پی برد که همچنان خام مانده است. یکجا نشستن بر پای دار قالی، او را از مرد راه و سفر بودن بسی دور برده بود. مرد راه، آذوقهٔ راه را همواره پر شالش دارد؛ اگر شده چهل دانه مویز باشد آن آذوقه. مرد راه و سفر، سفرهٔ نان را همیشه بسته به تخت شانه دارد، اگرش کوزکی آب در توبره نداشته باشد؛ که دارد. پنداشت تن برخیزاند و در قبلهٔ رباط، راه زعفرانی را به کوبیدن در خانه‌ای و طلب تکه‌نانی در پیش بگیرد. اما چنان قدرتی در خود ندید. نه فقط از ناتوانی تن درمانده مانده بود؛ که به یاری اندوخته‌های پنهان نیروی جوانی، علاجی توانست کرد. برانگیختن موجی دیگر از اراده و نیرو، چندان هم شاق نبود. اما همه این نبود. دشواری کار اینکه موسی را نه دست طلب بود و نه زبان خواهش. طبیعت جوانی، به هنگام که زبان تو به جز طعم انگشتان تو نچشیده است. باورِ کودکان داشتن به اینکه دندان و دهان تو جز به جنبش دستان تو نبجنبد. که حق نیست بجنبند و نبایست بجنبند. نگاهت را چه می‌کنی. با نگاهت چه می‌کنی، به کجا می‌گریزانیش همان‌دم که دستهایت را به طلب دراز کرده‌ای؟ پس، حال که چنین است و چون چنین است، خستگی را بر گرسنگی می‌چربانی؛ اگر چه نیمروز دیروز در اضطراب و

تشویشی که داشته‌ای نتوانسته باشی بیش از دو لقمه از پسلهٔ خوراک شهربانی‌چی‌ها را بخوری. بهانهٔ خستگیِ راه را، تن بر ناهمواری سکوی رباط یله می‌کنی و بقچه را به زیر سر می‌کشانی و پلکها را بر هم می‌خوابانی، پلکهایی که خود سنگنایی بالهای باشه‌ای سربْ درسینه‌نشسته را یافته‌اند و خود قرار به ماندنشان نیست حتی اگر تو بخواهی. تن یله می‌کنی نه، تن یله می‌شود هم به هیئت بالهایِ سنگینِ باشه‌ای سربْ درسینه‌نشسته، که شیب سقوط را در خط سینهٔ آسمان رها شده است تا کی به سختنای لاخ صخره‌ای از هم واگسلد. بهانهٔ اینکه به نو کردن نفسی، بی‌نان و ناشتا هم این منزل خوا توانستی به پایان بری، تن وامی‌هلی که ذرّه ذرّه از هم بگسلد، وابرود، و پوش بشود:

«تا قلعه‌چمن... راهی... نیست!»

خواب. یک کلّه خواب.

ــ ورخیز دیگرا!... غروب است. هوی... تو که کون خواب را پاره کردی، مردا!

«چی؟ عباسجان؟ اینجا؟ در زعفرانی؟»

آیا درست می‌شنید، موسی؟ و... درست می‌دید؟ پلکها چه سنگین بودند، هنوزا سر، منگ بود و تن به تکان تن نمی‌داد. به لختی، با پشت دست چشمهایش را مالاند و گشودشان، و دست را به روی دهان که به خمیازه‌ای خسته باز مانده بود گرفت و چشمان هم‌آمده‌اش را با مویرگهای سرخ‌شده به عباسجان دوخت و دست بر لبِ بسودهٔ سکو، اندکی خود را بالا کشانید، پاشنهٔ سر بر سکنج دیوار تکیه داد و پلکهای لخت و سنگین را به زحمت واگشوده نگاه داشت. دهان عباسجان می‌جنبید. موسی به نگاهِ باریک‌تر برانگیخته شد تا مگر ببیند دهان عباسجان به چه می‌جنبد. عباسجان، نشسته بر سکوی برابر، زانوها بالا آورده و پشت به دیوار، استخوان قلم گوسفندی را به دندان می‌کشید.

موسی را عطر تازهٔ استخوان و مغز قلم برانگیخته داشت، برخاست و راست نشست و خود ندانست با همهٔ بیزاری که از این مرد داشت، چگونه رغبت همسخنی یافت و بی‌اختیار به حرف درآمد:

ــ تو اینجا چه می‌کنی، عباسجان! داری به شهر می‌روی؟ قلعه‌چمن چه خبر؟

عباسجان دور دهان را لیسید و همچنان که تکه‌استخوان را با دو دست، میان

پنجه‌های پلشتش نزدیک دندانها نگاه داشته بود، به جواب موسی گفت:

ـ دارم می‌روم به قلعه‌چمن. تو چی؟

ـ من هم داشتم می‌رفتم قلعه‌چمن، گفتم اینجا یک کلّه دراز بکشم...

ـ عجب! چه گمانم که دیگر ورنخواگشتی پیش بندار!

ـ چطور ورنگردم؟ مزدم دست بابقلی بندار است. اگر ورنگردم که چیزی دستم نمی‌گیرد!

ـ این هم حرفیست. مغز قلم می‌خوری؟

ـ مغز قلم؟!

عباسجان خندید، دندانهای زرد و شکسته‌اش را نشان موسی داد و استخوان قلم را به سوی او گرفت:

ـ بیا! بهش گیر. شیشک جانانه‌ای بود. کدخدا حسن جلو پای آلاجاقی زمینش کوبید. تصدق سر آلاجاقی و نادعلی، این تکه‌استخوان هم گیر من آمد. اما از بابت آبگوشت، کامل کامل شدم. آن‌قدر ـ جایت خالی، جایت خالی ـ خوردم که نزدیک است بالا بیارم. سفره شاهانه بود. من هم توی مطبخ زانو خواباندم و جایت خالی... کاش می‌بودی آنجا!

ـ نوش جان، گوارا...؛ بیش از این دهنم را آب مینداز.

عباسجان ریشهٔ گوشت را به ناخن از بیخ لثه واکند و بر روی زبان گذاشت و گفت:

ـ فی‌الواقع ختنه‌سوران پسر کدخداحسن بود. هم فال و هم تماشا. نادعلی هم که... یعنی می‌دانی، من رفته بودم به چارگوشلی. از طرف بابقلی‌بندار برای نادعلی پیغام برده بودم. از آن‌طرف هم کدخداحسن، آلاجاقی و بندار را وعده‌خواهی کرده بود به ختنه‌سوران پسرش. بالاخره... دارند آب و ملک نادعلی را به چارگوشلی... ـ نمی‌دانم! ـ گمانم هنوز یک جزئی کارش مانده که از دست نادعلی در بیارند. شاید هم درآورده باشند، نمی‌دانم. الغرض که بندارِ تو هم با اربابش آلاجاقی دستش میان یک کاسه است. دوتائیشان دستشان یکیست. کم یا زیادش را خدا می‌داند اما... راستی، تو نان و ناشتا خورده‌ای؟

ـ هنوز که نه.

ــ پس چرا مثل یتیم‌ها اینجا نشسته‌ای و داری من را نگاه می‌کنی؟ ورخیز خودت را برسان به خانهٔ کدخداحسن! آنجا، ته و بر مطبخ هنوز تکه نواله‌ای گیر می‌آید. بندار هم که آنجاست. ورخیز!

موسی خود را بیخ دیوار جابه‌جا کرد و گفت:

ــ نه دیگر، نه. می‌رسیم قلعه‌چمن و یکبارگی شام می‌خوریم.

آرنج عباسجان بی‌اختیار دهنهٔ جیب پارهٔ نیمتنه‌اش را پوشانید، با این‌همه موسی توانست پاره‌ای نان بیرون‌زده از پارگی کنج جیب عباسجان را ببیند و عطر خیالی آن را در هوا، ببوید.

عباسجان بی‌هوا و سبک از جا کند، استخوان را به دور پرتاب کرد و گفت:

ــ من دیگر راه می‌افتم. تو که هنوز خیال داری ماندگی درکنی هنوز؟

ــ نه، من هم راه می‌افتم. چشمم گرم شد.

ــ پس «یاعلی» کن!

موسی برخاست و بقچه‌اش را به شانه انداخت و همپای عباسجان قدم در راه گذاشت. عباسجان قبراق و تیز قدم برمی‌داشت. تیز و ریز، و نرم و سبک. عیان بود که نشئه است. اما نمی‌نمود که فقط نشئگی او را به شتاب وابدارد:

ــ خیلی سر دماغی، عباسجان!

ــ من همیشه سر دماغم. چراکه نباشم؟! این راهها برای من مثل آب خوردن است. توکجای کاری پسر؟ من صد بار هم بیشتر، میان برف و سرما، راه قلعه‌چمن به عشق‌آباد را گز کرده‌ام؛ پا به پای قاطر و قافله! حالا دارم پا به سن می‌گذارم، وگرنه...

موسی به نیمرخ برافروختهٔ او نگاه کرد و گفت:

ــ گرم هم که انگار هستی؟!

ــ تصدق سرت، چراکه نباشم؟ از پریروز صبح دارم پیاده راه می‌روم. آهو هم نمی‌توانسته این‌قدر بدود! ده تومن کرا یا فقط از بندار گرفته‌ام. پنج تومن هم خودِ آلاجاقی انعام گذاشته کونهٔ مشتم. خرج و خوراکم را هم که پای آنها خورده‌ام. نادعلی هم که به نشئه مهمانم کرده. دیگر چی می‌خواهم از خدا؟! هه... خدا پدرشان را بیامرزد. خدا بیشتر به‌اشان بدهد. علی‌الخصوص این نادعلی را که خیلی آقاست. دنیا پیش چشمش بی‌قیمت است؛ مثل یک دانهٔ ارزن. اطمینان دارم که نقدی به کیسه

نداشت و گرنه یک بیست‌تومانی می‌گذاشت کف دستم. خیلی دست و دل‌باز است. رو همین دست و دل‌بازی‌ش هم هست که دارد کلاه سرش می‌رود. مگر خدا برایش بسازد وگرنه آخر عاقبت داروندارش را از چنگش در می‌آورند. این دایی بدذاتش، بابقلی‌بندار، با دستهای خودش دارد پر و بال خواهرزاده‌اش را ورمی‌کند. مثل مرغ، آوری‌اش می‌کند. دل آدم به حالش می‌سوزد. اما نصیحت‌بردار هم نیست. به همان اندازه که باسخاوت است، خر هم هست. بابقلی‌بندار خودش را کرد وکیل نادعلی و رفت ملک و املاک حاج‌حسین چارگوشلی را داد انحصار وراثت. حالا هم که کارها را تمام کرده، دارد چنگ می‌اندازد روی داروندار خواهرزاده‌اش. حالا پیش خودمان بماند ها، اما این بندار تو دایم دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. گمانم همین امروز به خانهٔ کدخداحسن زعفرانی، کلک کار را کنده باشند. یکی دو تا از این مأمورهای مالیه را هم آلاجاقی با خودش آورده بود. یکی هم بود که گمانم با دفتر و دستک‌اش از محضر آمده بود. آورده بودنش یعنی. اصلاً این ختنه‌سوران پسر کدخداحسن هم به گمانم مصلحتی بود بیشتر.

عباسجان مدام حرف می‌زد. صدایش از نشئه شیرهٔ تریاک، خشک و خوش‌نواخت شده بود. صدا خشِ خوشی برداشته بود و این می‌رساند که زبان و دهان عباسجان خشکِ خشک شده است. شاد و شنگی‌ای هم که پشتوانهٔ پرگویی و قبراقی عباسجان بود، همان نقدینه‌ای بود که در جیب داشت. شاد و شنگ از اطمینان به گذران چند صباحی دیگر. در چنین روزهایی، عباسجان به طبیعت و عادت خود می‌بایست راه مشهد را در پیش بگیرد. چه بسا از قلعه‌چمن به سوی مشهد بکشد. هیچ معلوم نبود. هیچ... معلوم... نبود. اما سر موسی چه دورانی داشت؟!

ـ عباسجان!

ـ جان عباسجان؟

ـ تو که مرد سفرکرده‌ای هستی، آدم اگر چند شبانه‌روز نان نخورد می‌تواند گرسنه بماند، ها؟

ـ اگر غرضت منم که تا پنج روزش را هم می‌توانم تاب بیارم. اما اگر غرضت آدمهای بی‌آتش است که نمی‌دانم... راستی، عاقبت نتوانستی با دختر آتش‌کنار بیایی؛ نه؟

ــ نه، نه! گمان نکنم بشود پنج روز دوام آورد. پنج روز گرسنگی؟ نه... آدم پوش می‌شود! دیگر چیزی از آدم باقی نمی‌ماند.

عباسجان پرسید:

ــ عاقبت راست در آمد اینکه هو افتاده بود، آتش به ضرب لگد حبیب لاشخور مرده یا نه، دروغ بود؟ ها؟... شاید هم خودش را زده بوده به مردن؟!

موسی گفت:

ــ تا حالا شده که دو شبانه‌روز بی‌قوت و غذا گذرانده باشی؟ ها عباسجان؟

ــ حالا تو چرا من را به یاد روزهای بره کشانم نمی‌اندازی و همه‌اش از ادبار روزگار می‌گویی؟ برعکس آن رفیقت که همسفر خوش‌اختلاطی ست، تو خیلی تلخی موسی! راستی حالش چطور است ستار؟ شنیده‌ام گرفتار شده، ها؟ پس عاقبت به تله افتاد! جرمش چیست؟ لابد سنگین است، ها؟ نکند خیال داشته باشند نفس آتش را بگیرند و پای رفیق تو را به قتل آتش بکشانند، ها؟ اصلاً بگو بدانم مشهدی موسی، مگر این رفیق تو حزبی نیست؟ هست دیگر! پس چرا خودش را این‌قدر قایم می‌کند؟ از کی و چی می‌ترسد؟ چرا آدم را دودلا نگاه می‌دارد؟ در شهر که خیلی از حزبی‌ها راست راست راه می‌روند و بعضی‌هاشان خیلی هم خودنمایی می‌کنند! دز دهات هم همین‌جور. مثلاً همین غضنفر هاشم‌آبادی. در قلعه‌چمن خودمان هم کم و بیش بعضی‌ها خیلی سینه جلو می‌دهند و فخر می‌فروشند! مثل همین پهلوان بلخی خودتان. اما این یکی، این ستار تو انگار هر ساعتی روی یک لنگش راه می‌رود. کار و کردارش دوپهلوست! گاهی فکر می‌کنم لابد برای اینکه غریب است. اما نه، این اصل و مایهٔ کارش نیست. گمان می‌کنم که کار و بار دیگری هم آن زیر و میرها دارد! ندارد؟... ها؟

نه به جواب عباسجان، موسی گفت:

ــ دلم ور بار نمی‌ایستد. بدجوری می‌شورد. باید... یک کله بنشینم.

کنار راه، موسی پا بر خاک کشید و بر زمین نشست؛ مشت در ناف پیچانید و سرش را از سنگینی پایین انداخت. چشمهایش سیاهی رفتند و سرش تاب ورداشت و زمین و آفتاب انگار موجی ملایم برداشت و صدای عباسجان انگار دور شد، و سایهٔ عباسجان انگار گم شد و از نظر افتاد. شاید رفته بود. که کاش رفته بود. که موسی

حس می‌کرد نه توان دهان به دهان گذاردن با پسر کربلایی‌خداداد را دارد و نه تاب گوش‌سپردن به پرگویی‌های زهرآلود او را.

ـ نکند برای روس‌ها جاسوسی می‌کند؟!

صدا از دور می‌آمد. موسی سر برآورد و عباسجان را ـ چیزی گنگ و تار ـ دید که از زیر راه به سوی او می‌آید به کارِ بستن گره بند تنبان خود. موسی انگاشت که عباسجان به ریزش زهراب رفته بوده است و، سر فروانداخت.

ـ ها؟ تو چی خیال می‌کنی، موسی؟ برای روس‌ها جاسوسی نمی‌کند این رفیق تو؟!

به هر دشواری، موسی از جای برخاست و گفت:

ـ حرفها می‌زنی، حرفها می‌زنی! نشئه که می‌شوی دیگر زبانت به اختیار خودت نیست. همین‌جور یکبند زر و زر می‌کنی. به جلو ـ دنبال حرفهایت هم برنمی‌خوری!

عباسجان دندانهای کرم‌خورده‌اش را به خنده‌ای وق، بیرون انداخت و زهر طعنه در هر کلام، گفت:

ـ هه... تیز شدی ناگهان! به گُلِ گیوه‌ات برخورد؟ هه! اگر رفیق تو جاسوس روس‌ها نیست، چرا این‌قدر مرموز جلوه می‌کند؟!

ـ مرموز؟! چرا مرموز؟ چون چاک دهنش مثل فلان ماچه‌خر وانیست، پس مرموز است؟! همهٔ آدمِ عالم را مثل خودت می‌خواهی چرا؟ تو که به قول خودت دنیادیده‌ای، سفر بسیار کرده‌ای و آدمیزاد هم بسیار دیده‌ای دیگر چرا همچه دهن‌هایی می‌خوانی؟ همهٔ آدمها یک جورند؟!

عباسجان نه از اینکه قانع شده بود، شاید از اینکه توانسته بود موسی را به همسخنی وا بدارد، ملایم و آشتی‌جو گفت:

ـ این هم نَقلی‌ست. بله، نه‌خیر. آدمیزاد با آدمیزاد توفیر می‌کند. آدمیزاد از قالب خشت که بیرون نمی‌آید. درست. حق با توست. از انصاف هم نمی‌شود گذشت که این رفیق تو، مرد غمخواری هم هست. بیچاره غریب این ولایت است. بدتر از من، بی‌سر و سامانْ هم هست. دو تا خشت ندارد که سایه‌بان سر کند. همچو ممّر معاش قابل اطمینانی هم که ندارد. آخر لخه‌دوزی هم شد مشاغل؟! زن و زندگانی هم که

ندارد. راستی... این ستارِ تو انگار پدر و مادر هم ندارد! دارد؟!

موسی بی‌آنکه بخواهد یا بتواند سوزشِ نیش سخن عباسجان را بر جان خود، نادیده و حس‌ناکرده بپندارد، به جواب گفت:

ـ داشته یا نداشته باشد... چه فرقی می‌کند؟ بالاخره آدم از زیر بُته که عمل نمی‌آید؟ هر بندهٔ خدایی از پدر و مادری عمل آمده.

عباسجان بی‌التفات به بافت گفتگوی خود با موسی، ناگهان گفت:

ـ اما همچو آدمهایی دین ندارند، ها! مراقب باش دین و ایمان تو را ندزدد!

بی‌اندکی درنگ حتّی، موسی او را گفت:

ـ نه که تو خیلی دین و ایمان داری!

عباسجان شانه بالا انداخت و گفت:

ـ از من دیگر گذشته. من گور ندارم تا کفن داشته باشم. اما تو... تو هنوز جوانی. حیف است، حیف!

گمانی در ذهن موسی جوانه زد؛ چیزی که یادِ حرف رفیقش، اکبر آهنگر، در ذهن موسی بیدار می‌کرد:

«خبرچینی هم برایش کرده‌اند. هر کس خبرش را داده، چربش هم کرده!»

ـ راستی عباسجان،... کار سربازی قدیر چطور شد؟ نتوانستی برایش درست کنی؟

ـ من؟! کار سربازی قدیر؟ چرا من؟

ـ چرا نه تو؟ هر چه باشد تو با کله‌گنده‌ها، با رئیس رؤسا سر و کار داری؛ نداری؟ ده بار هم بیشتر تو را دیده‌اند که به شهربانی و ادارهٔ امنیه رفت و آمد کرده‌ای. بالاخره سر همچین چیز کوچکی که رویت را زمین نمی‌اندازند! تو هم که جبران این خدمتشان را می‌کنی بالاخره. آدمهایی مثل تو خیلی به دردشان می‌خورند؛ نمی‌خورند؟!

عباسجان بی‌جواب ماند. بدگمان و آمیخته به تحقیر، نیمرخ موسی را در نگاه گرفت و گفت:

ـ کلمات خوب کار می‌کند، ها! به جاهای عجیب و غریبی راه می‌برد این مُخت! اما... رنگت خیلی پریده. بدجوری سفید شده‌ای! مثل گچ دیوار شده صورتت. ها؟

برای چی؟!

موسی پیش از اینکه زیر بار کلمات زهرآگین و خردکنندهٔ عباسجان ناتوان از دفاع بشود، سخن او را بست، ایستاد و چشم در چشم عباسجان گفت:

ـ براشان خبرچینی می‌کنی!... نه؟!

عباسجان، بی‌غفلت، گفت:

ـ داری می‌لرزی تو، پسر! داری می‌لرزی! چه‌ات می‌شود؟ نگاهش کن، نگاهش کن چه عرقی نشسته به پیشانی‌اش!

گونه و لبهای موسی به واقع سفید شده بود و عضلات چهره‌اش، زیر پوست می‌لرزیدند و تشنج خشم، او را تب‌آلود می‌نمود. هم می‌نمود که دیگر تاب و گنجایش ندارد و لبریز از ظن و بدگمانی و نفرت شده است و اینکه عباسجان می‌رود تا از پرسش‌های جدی و دقیق او طفره برود، خود خشم و تشنجش را دوچندان می‌کند. پس با صراحت بیشتری در چشمان عباسجان خیره ماند و به تأکید گفت:

ـ نرخ هر خبری چند قران است؟ ها؟

تا جوانک از شدت لرزش بر زمین نیفتد، عباسجان بازوهای او را گرفت و گفت:

ـ چه‌ات می‌شود، تو؟!

موسی در میان دستهای عباسجان، چنگ در لبگردهای پاره‌پارهٔ او انداخت و با صدایی که از خشم و خستگیْ گسیخته و تکه‌تکه می‌نمود، گفت:

ـ چه حرفهایی بابت ستار به آنها گفته‌ای؟!

عباسجان صدایش را بلند کرد:

ـ هذیان می‌گویی، تو!

موسی دو لبگرد نیمتنهٔ عباسجان را به چنگها جمع و مچاله کرد و توانِ چیرگی بر صدا و کلام خود را یکسره از دست داده، فریاد زد:

ـ به من بگو! بگو! چه راست و دروغ‌هایی به لنگ رفیق من بسته‌ای؟ چی از قول او نقل کرده‌ای؟ ها؟... بگو، بگو بدانم چقدر بابتش مزد گرفته‌ای؟ چقدر، ها؟ چقدر؟ چقدر...

ـ تو ناخوش شده‌ای استاد موسی، ناخوش. بگیر بنشین. بنشین!

موسی خود از تقلا واماند و نشانده شد. عباسجان هم روبه‌روی او نشست. بار

دیگر سر موسی تاب ورداشت و چشمهایش سیاهی رفت. تا موج بگذرد، موسی پیشانی به بقچه گذاشت و پلکها فرو بست. عباسجان که هم از آغاز راه به جوع موسی توجه یافته بود، اینک مقاومت در خود را از دست می‌داد و دیگر نمی‌توانست دست به جیب خود نبرد. پس تکه‌ای نان بیرون آورد و موسی که سر برداشت، نان را پیش روی او گرفت و گفت:

ـ بگیر... بگیر و بخورش! ضعف داری، بخور!

موسی نگاه تیرهٔ خود را به چهرهٔ درهم‌شکستهٔ عباسجان تاباند، لبهای تناس ـ بسته‌اش را با زبان خشک لیسید و گفت:

ـ آب... آب! گرسنه بودم. اما دیگر گرسنه نیستم. تشنه‌ام. تشنه... آب!

ـ آب این دور و برها نیست، موسی‌جان. باید خودمان را برسانیم به قلعه‌چمن. تا رمق به دست و پایت هست ورخیز، ورخیز!

به کمک عباسجان، موسی برخیزانده شد و ناچار براه افتاد. عباسجان تکهٔ نان را در جیب فرو برد و گفت:

ـ بقچه‌ات را بده من برایت بیارم. بدهش به من!

موسی به هر دو دست بقچه را چسبید و آن را انگار به زیر بغل قایم کرد و بی‌اختیار گفت:

ـ نه! نه! خودم... خودم می‌توانم. خودم می‌توانم...

تا سخن به راه دیگر کشانده شود، هم اینکه مگر راه کوتاه شود، عباسجان گفت:

ـ یک بار هم ماه‌درویش به همچه حالی افتاده بود. بعضی وقتها آفتاب به کلهٔ آدم می‌کوبد... راستی هیچ خبری از ماه‌درویش داری؟

نماند تا پاسخی از موسی بشنود، که موسی خود نا و توانِ سخن نداشت؛ پس عباسجان دنبال حرف خود را گرفت:

ـ بیچاره ماه‌درویش! روی دست زنش مانده بدبخت. نه می‌میرد و نه زنده می‌شود. زنده بلا، مرده بلا! شیرو هم از غصه و زوغوریت شده مثل چوب خشک. بابقلی‌بندار هم که دلش نمی‌سوزد تا فکری به حال سید زمین‌خورده بکند. او دلش به حال کی می‌سوزد؟! لابد از این هم خبر نداری که شیدای بابقلی‌بندار هم اسیر افغان‌ها شد؟ هه... در واقع ماه‌درویش جانفدای شیدا شد. بابقلی‌بندار می‌زند تا بلکه آلاجاقی

را سر رحم بیاورد و طلب بازخان افغان را که به گلوی آلاجاقی گیر کرده، زنده کند و برگرداند به بازخان. اما آلاجاقی تن نمی‌دهد. این است که بابقلی‌بندار به فکر افتاده لقمهٔ چربی بیندازد به کلف آلاجاقی تا مگر بتواند پول تریاکهای بازخان افغان را از او وصول کند. پول که به دست بازخان برسد، او هم شیدا را سر می‌دهد. این را شرط قرار داده. این است که معاملهٔ خرید آب و ملک نادعلی چارگوشلی هم یک سرش به این کار بسته است. بابقلی‌بندار در سر دارد دارایی خواهرزاده‌اش را با آلاجاقی قسمت کند، در عوض پسرش را از زندان قلعهٔ بازخان افغان بیرون بیاورد. معامله است دیگر. دادوستد هم که پدر و برادر و خواهر نمی‌شناسد! گوش‌ت با من هست؟!

ــ هووم...

ــ از آن طرف، بازخان افغان هم برای بابقلی‌بندار مهلت گذاشته. برای بندار پیغام داده که تا سه ماه دیگر اگر طلبش به دستش نرسد، شیدا را تکه‌تکه می‌کند و برای بندار می‌فرستد به قلعه‌چمن. حالا فکرش را بکن که بندار به چه هچلی دارد می‌افتد. همچی به چارمیخ طمع خودش کشیده شده که نمی‌تواند بگوید: قاق! از این طرف هم اصلانش گرفتار کارهای ماندهٔ پسر حاج‌پسند است. آخر بابقلی می‌زند تا وارث پسر حاج‌پسند هم باشد! گوش به حرفم داری؟! اما پسر حاج‌پسند مدعی دارد. بگو مدعی‌اش کی‌ها هستند؟ هه... گل‌محمدها! پسرخاله‌های علی‌اکبر، قاتل‌هایش! آلاجاقی هم پایش را گذاشته میان داو. که چی؟ که بشود قیّم دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. دعوا چندجانبه است. شلوغ! همه‌شان دندان تیز کرده‌اند برای پرواری‌ها و قالیچه‌ها و... بگو برای کل کلاتهٔ کالخونی. آخر آن ایوان بالای سر در قلعه، دم غروب‌ها نشستن دارد، فلانی! آبگیر و دشت و دامن زیر پایت، نی قلیان تنباکو لای لبهایت، گلهٔ گوسفندت پیش چشمهایت، نوکر چوکرهایت زیر حکم و فرمانت، گندم و جو و آذوقهٔ مالهایت به انبارهایت، دبه‌های روغن و خیک‌های قورمه‌ات به پستو و دستدانت، ده‌تیرت به پر شالت... دیگر چه می‌خواهی؟ ها؟... آدم از خدا چه می‌خواهد؟ ها؟... دم غروب قالیچه را بینداز به ایوان و بقبند را بگذار بیخ دیوار و شیر مرغ و جان آدمیزاد طلب کن تا برایت مهیا کنند. قدرت! هی بنازم به نعمت و قدرت! نعمت و قدرت! به طلب قدرت است که آدمیزاد، گرگ آدمیزاد می‌شود. آلاجاقی دست انداخته روی آب و ملک کلاته. حالت جا آمد؟

ـ بهترم... کمی.

ـ پرواری‌ها را هم آلاجاقی قولش را به بندار داده، می‌خواهد بسپارد دست او. دختره را هم که اصلان چس‌خور ناخن‌خشک نشان کرده. می‌ماند چی؟ اسباب و اثاثیهٔ خانه هم که لابد سر جهیز خدیج است دیگر! اما گل‌محمدها؟ گل‌محمدها اگر چه چندصباحی رو پنهان کنند، اما در باطن مدعی دارایی پسرخاله‌شان هستند. بگذر از اینکه گل‌اندام، مادر علی‌اکبر بعد از قتل پسرش بی‌باقی کور شده و مثل سگ پاچه می‌گیرد؛ اما هر چه باشد طرف خواهرزاده‌هایش را می‌گیرد. به اینش نگاه مکن که حالا به بابقلی‌بندار روی خوش نشان می‌دهد؛ این از ترس آلاجاقی‌ست. در واقع از ترس مار به افعی پناه برده پیرزن عاجز! اما اگر من می‌بینم و من این جانورها را می‌شناسم که می‌گویم دزد سوم، همین اصلان بندار است. اویی که من می‌شناسم پستان مادرش را هم گاز گرفته و باز هم گاز می‌گیرد. هنوز هیچ خبری نشده یک پایش به دکانش است و یک پایش به کلاته. مثل جن است، بی‌ناخن. در آن واحد هم می‌توانی پشت پاچال دکانش ببینی‌اش، هم میان پرواری‌های علی‌اکبر حاج‌پسند که دارد آخورها را جارو می‌کند! الغرض که «شُرب الیهود»ی شده که دیدن و شنیدن دارد... من هم خیال دارم سر و سامانی به زندگانی‌ام بدهم البته! تو هم... هر کی... اصلاً تو تا همین حالا این را می‌دانستی که من در مشهدِ رضا، تأهل دارم؟!

موسی به زحمت خود را روی پاها نگاه داشت و تا از سیاه‌شدن نگاه و گیجی سر، ناچار از نشستن نشود، دست بر سر شانهٔ عباسجان گذاشت و گفت:

ـ نان... نان! همان تکه‌نانت را بده به من!

عباسجان دمی درنگ کرد. موسی پرخاشی نهفته در کلام، گفت:

ـ بده من نان را!

عباسجان تکهٔ نان را از جیب بدر آورد و بر کف دست موسی گذاشت. موسی به پاره‌نان نگریست و سپس آن را اندکی بالا آورد، در نگاه عباسجان گرفت و گفت:

ـ تو بالاخره به این برکت عقیده داری، عباسجان؛ نه؟ عقیده نداری؟!

عباسجان با بُهتی زیر پوست، گفت:

ـ کی هست که به این برکت عقیده نداشته باشد، موسی؟!

موسی راست در چشمان عباسجان خیره شد و گفت:

ــ پس قسم بخور! به همین برکت خدا قسم بخور که به من راستش را بگویی!

ــ راست چی را بگویم؟!

ــ این را که چه چیزهایی از ستار گفته‌ای! چه خبرهایی برده‌ای؟ هم برای رئیس امنیه، هم برای شهربانی! ها؟! قسم بخور!

ــ تو کله‌ات خشک شده پسر؟! اهّه! من از آن وقت انگار دارم برایش آوسنهٔ کلثوم‌ننه می‌خوانم!

عباسجان بیش از این نماند. شانه از چنگ موسی رها کرد، پای تند کرد و دور شد و دمی دیگر در چشم‌انداز موسی به پناهِ کُتل‌غلامو پیچید. موسی نگاه از رفتن عباسجان برگرفت و تکه‌نان را به زیر دندان برد. نان بیات کلوخی چه عطر و طعم غریبی داشت! با هر ریزه که به زیر دندانها نرم و آسیاب می‌شد، با هر اندک خمیر که از روی قاشقک زبان به‌گلو فرو داده می‌شد، موسی احساس می‌کرد نور چشمهایش به جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد، رمق زانوها به جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد قدرتِ اختیار و اراده‌اش به جا باز می‌گردند؛ و راست اینکه احساس می‌کرد آدمیت پوش و پودشده‌اش به جا باز می‌گردد و رگ و پیوندش حرارت طبیعی خود را باز می‌یابند؛ جایگزین تب‌آلودگی بیمارگونهٔ پیشین. این برکت خدا چه معجزه‌ها در خود دارد!

گربهٔ کسلی را مانند، در آن‌سوی کُتل‌غلامو، قلعه‌چمن لمیده بود در سینهٔ آفتاب؛ خسته و خاموش پای و دست بر لب رود خشک درازکرده و سر بر خاک نهاده. از زیر شکم قلعه‌چمن، موسی بیراهه زد و سوی خانهٔ گودرز بلخی کشید. سینه‌کش شیب متصّل به دیوار شکسته را بالا کشیذ و پیش از آنکه پای در خرابه بگذارد، واگشت و پشت سر را، راهی را که آمده بود نگریست. راه را به هر دشواری پیموده بود و روز را به قلعه‌چمن آورده بود و اکنون، خورشید لختهٔ خونی بود که در غبار کویر تکه تکه می‌شد.

ــ یَهَه! چه عجب پیدایت شد تو، بالاخره؟!

پهلوان گودرز بلخی در پناه دیوار، در سایه‌ای که اینک می‌رفت تا بر تمام حیاط خانه بگسترد، نشسته بود و دَمِ علفتراش‌اش را به پاره‌ای سنگ تیز می‌کرد. موسی بقچه را کنار دست او گذاشت و گفت:

ــ برای تو فرستادند!

ــ چی هست؟ اوراق؟!

ــ گمان کنم!

ــ بگذارشان سر جاشان، همان جای خودش! زیر کاه‌ها...

موسی بیخ دیوار نشست، پاشنهٔ سر بر دیوارِ پوده گذاشت و گفت:

ــ خودت ببرشان. من بدجوری حال‌بُر شده‌ام!

بلخی سنگ و علفتراش را کنار گذاشت، برخاست و بقچه را که برمی‌داشت گفت:

ــ نان می‌خوری یا چای؟

موسی گفت:

ــ آب. تشنه‌ام بیشتر؛ و گرسنه.

بلخی به انباری رفت، بیرون آمد و آب و نان برای موسی آورد.

موسی جام آب را یکسر نوشید، آن را بر زمین گذاشت و در نفس راست‌کردنش گفت:

ــ این پسر کربلایی‌خداداد همراه من بود. عباسجان را می‌گویم. تا سر و کله‌اش اینجاها پیدا نشده ورخیزم بروم خانهٔ بندار.

تا موسی برخیزد، پهلوان بلخی گفت:

ــ امشب که نمی‌شود این ورقه‌ها را پاشید میان قلعه. عالم و آدم می‌فهمند که تو از شهر آمده‌ای و این کاغذها را هم با خودت آورده‌ای. تازه... به قلعه‌های دوروبر هم باید بفرستیم. هر چند، مشکل پخش‌وپرکردن این ورقه‌ها نیست. مشکل خواندنشان است. آخر کوریم ما مردم. در بعضی دهات حتی یک نفر هم نیست که بتواند این کاغذها را برای دیگری بخواند. باید فکر راههای دیگری بود. چه می‌دانم؟! حرّاف می‌خواهد، حرّاف! کسانی که بتوانند رعیتها را دور خودشان جمع کنند و برایشان حرف بزنند. این هم که لابد نمی‌شود؟ چه می‌دانم؟ کلهٔ من که راه به جایی نمی‌برد! مانده‌ام واللّه. ها؟ تو چی؟ عقلت به جایی می‌رسد؟

موسی لقمه‌ای از نان سفره کند و همچنان که نزدیک دیوار، ایستاده درنگ کرده بود، گفت:

ـ گفتند که این ورقه‌ها میان دهات پخش بشود. لابد یکی پیدا می‌شود که بخواند و برای دیگران نقل کند.

بلخی با مایه‌ای از طعنه گفت:

ـ آنکه بعله! ما مردم همچو خلایقی هستیم که اگر یک چیزی را ملتفت بشویم کوس و کرنا ورمی‌داریم و آن را همه‌جا جار می‌زنیم. این اخلاق ما، به درد همچه کاری می‌خورد البته! اما... حقیقت اینست که ما کوریم. ها راستی... کار ستار به کجا کشید؟

موسی حکایت کرد. بلخی جام خالی آب را برداشت و در حالی که آن را بر کف دست پهن و بزرگ خود می‌کوبید و نگاهش از زیر چتر ابروان به دور، به ناکجا رها می‌رفت، نرم و ناچار گفت:

ـ خیلی خوب؛ برو. برو به سلامت. عاقبت خودش یک جوری می‌شود. برو!

موسی دست در دست پهن پهلوان گذاشت. فشرد و جدا شد؛ حیاط را عبور کرد و قدم در کوچه گذاشت.

سایه‌روشن غروب به تیرگی می‌گرایید. گاوگُم. رنگی مثل رنگ گرگ. فرازِ ناهموار خانه‌ها و خرابه‌ها در متن آسمانِ پس از غروب، خط و خطوطی مشخص داشتند، مرزی مشخص از زمینهٔ خاکستری. چنان که اندک اندک می‌رفتند تا بدل به چیزهایی شوند گنگ و بی‌چهره؛ چیزهایی مثل سایه‌های حجیم، چیزهایی مثل اشباح، نشسته بر هر جانب کوچه‌ها. کوچه‌هایی که پنداری نسیمی به رنگ خاکستر، به نرمی درونشان درنگ کرده بود. و صداها، صداهای دور و نزدیک، صدای بزغاله یا گوساله‌ای، صدای خف دو ـ سه زنی که انگار در حجابی از خاکستر عبور می‌کردند، خود انگار خاکستری بود. و چهره‌هایی، چهره‌ای اگر در عبور از کوچه دیده می‌شد، به نظر خاکستری می‌آمد. و این رنگ، رنگ خاکستری، دم‌به‌دم یکدست و یکدست‌تر می‌شد. خاک و خانه و خرابه و مرد و مردم و آسمان، خاکستری بودند؛ و موسی خود حجمی خاکستری بود که به سوی خانهٔ خاکستری بندار کشیده می‌شد.

قدیر از روبه‌رو می‌آمد. شبح آشنای کوچه‌های قلعه‌چمن، که پنداری تنپوشی از خاکستر بر خود پیچیده داشت. شانه‌ها خمیده، قامت کشیده و تسبیحی سر دست. پا سست تا موسی برسد، دندانهای سفیدش در متن تیرهٔ چهره‌اش به لبخندی نمایان

شدند. پنداری او هرگز نمی‌توانست لبخند موذی خود را گم کند. موسی را خداقوت گفت و به کنجکاوی راه بر او بست:

ــ خوب... استاد موسی! رفیقت ستار بالاخره به تلهٔ مأمورها افتاد، ها؟! تو چطور؟ چطور از دامشان جستی؟

درست و روشن که قدیر به هر چه و هر چیزی می‌پیچید و می‌خواست سر از هر گره و کاری در بیاورد، اما این‌گونه پرده‌دری و بدین یکرویگی، آن‌هم چنین نابهنگام و بی‌پروا، در نظر موسی اندکی عجیب می‌نمود و می‌توانست نشان از تلنبار زهر سکوت و بی‌همدمی در زبان قدیرِ کربلایی‌خداداد باشد. موسی در خیزش دور از حجب و شرم قدیر به درون ذهن و روح خود، این را پیش‌بینی کرده بود که روزی سرانجام قدیر گریبان او را خواهد چسبید و چون گیاهِ عَشَقه به دور ذهن و فکر او خواهد پیچید. این را موسی پیش پنداری کرده بود، اما نه بدین بی‌پروایی. هرگز. موسی همواره چشم به‌راه بود که قدیر به او نزدیک بشود، زیر پایش بنشیند و حرف در میان آورد و بخواهد که چیزی از زیر زبان او بیرون بکشد. خود را از برای چنین رویدادی مهیا داشته بود. اما اینکه چنین نابهنگام سینه در سینه‌اش سپر شود و با کلام عریان خود، او را در جا میخکوب کند و حتی برای لحظه‌ای قدرت اراده به تکلم را از او بگیرد، هرگز! این بود اگر پاسخ قدیر را به ناچار، لبخندِ سوخته‌ای بر چهرهٔ خستهٔ جوانک نقش زد و بی‌کمترین جُنبه‌ای نقش ماند. خود قدیر مگر او را بـه مـدد می‌رسید.

ــ کجا داری می‌روی، حالا؟!

موسی حقشناسِ قدیر، از اینکه او را دانسته از منقاش پرسشِ نخست خود آزاد کرد، نفس گره‌خورده در سینه را به آسودگی رها کرد و گفت:

ــ خانهٔ بندار.

قدیر، انگار با خود، گفت:

ــ چه پرسیدن دارد؟!

موسی که پنداری جان در پر و بال خود یافته بود، نه به آسانی، پرسید:

ــ کار اجباری‌ات چطور شد؟ درست شد بالاخره؟

قدیر به جواب گفت:

ــ این بندارِ زن‌جلب تو ــ چه می‌گویم؟ زن فلک‌زده‌اش چه تقصیری دارد؟ فحش هم به زبان آدم عادت می‌شود ــ الغرض که اگر این بندارِ تو چوب لای چرخ کار من نگذارد، من معاف خدایی هستم. اما از آنجایی که خوی کژدم را دارد، هر جا دستش برسد سنگ جلو پای من می‌اندازد. به هر قیمتی شده می‌خواهد من را از قلعه چمن دور کند.

موسی به خیرخواهی، حالتی عمیقاً نشانهٔ کِهتری و بیم، صمیمانه گفت:

ــ خدا بخواهد درست می‌شود.

بدین سخن، در عین حال، موسی خواست قدیر را به خود واگذارد و بگذرد. اما انگار حرف قدیر با او پایان نگرفته بود:

ــ ببین!

موسی بیش از یک گام برنداشته، ماند و برگشت. قدیر هم روی پا چرخید و بار دیگر آن‌دو ــ جا عوض کرده ــ رو در رو ماندند.

قدیر گفت:

ــ با من یکرویه باش! خودت را به کوچهٔ علی‌چپ مزن دیگر!

بار دیگر مایه‌ای از کنایه و تلخ‌زبانیِ پنهانی آمیخته به زبان قدیر شده بود و موسی می‌رفت که باز دست و پای خود را در مقابل او گم کند. این بود که دوباره فرو افتاد و بی‌کمترین اراده‌ای زیر نیروی نهانی و موذی قدیر، کودک شد؛ کهتر از آنچه که بود و در حالت و سخن دست پایین را گرفت و حتی نه دور از لابه گفت:

ــ تو چه می‌گویی قدیر؟ این کم‌التفاتی‌ست که...؛ من... من که همیشه با تو یکرویه بوده‌ام. این را خودت هم می‌دانی که!

قدیر لحن کلام خود را دیگر کرد و آن‌سان که انگار گرهی و پرسشی در میان نبوده، به موسی گفت:

ــ خوب حالا... از گرد راه رسیده‌ای، نمی‌خواهی یک مشت آب به دست و رویت بزنی؟

موسی چنان که پنداری افسون شده است، گفت:

ــ بد هم نمی‌گویی؛ بد هم نمی‌گویی!

موسی به لب جوی آب میل کرده بود، اما قدیر گفت:

ـ می‌خواهی برویم پایین‌آب، آخر درختهای ترقبید!

موسی قدمِ برداشته به سوی آب را واپس گرفت و گفت:

ـ برویم... برویم.

براه افتادند و راستهٔ کوچه را تا پایان ردیف درختهای ترقبید، تا بیرون دیوار قلعه‌چمن خاموش پیمودند؛ بی‌یک کلام حتّی مگر با خود و در اندرون خود:

«از من چه می‌خواهد او؟!»

در کوبش بی‌امان قلب جوان بر دیواره‌های سینه، همهٔ حواس موسی در این پرسش کانون گرفته بود:

«از من چه می‌خواهد او؟!»

ـ بنشین!

موسی بر شیب خاکی بالاسر سنگ دهانهٔ جوی آب نشست و قدیر برابر او بر سرِ سنگ جای گرفت؛ تسبیح کم‌دانه‌اش را به ساق دست انداخت، نیمه‌سیگاری از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نرم و آرام، در سکوتی که قلب موسی را انگار کفمال می‌کرد، کبریت کشید و به دنبال پک عمیقی که به سیگار زد، همچنان چشم به سرخی نوک سیگارِ بداشته لای دو انگشت، گفت:

ـ شماها تا به حال مثل بچه‌ماهی‌ها از دست من لغزیده‌اید بیرون. هر وقت خواسته‌ام بگیرمتان از من رم کرده‌اید. اما...

اینجا قدیر سکوت کرد و بار دیگر ریه‌ها را از دود سیگار انباشت، پس سینه را از دود خالی کرد و بی‌شتاب گفت:

ـ اما آدم که کبک نیست! هست؟! نه! آدم نمی‌تواند سرش را مثل کبک بکند زیر برف و خیال کند دیگرانِ او را نمی‌بینند! هر که نبیند، من که می‌بینم. اقلاً من می‌بینم! کارهایی که شماها دارید این دور و اطراف جمع و جور می‌کنید، برای من از روز هم روشن‌تر است. تو لابد می‌دانی من کی هستم. من اگر بخواهم از کار کسی سر در بیارم، سر درمی‌آرم. این کار برای من مثل آب خوردن است. نیست؟!

قدیر با «نیست» خیره و خاموش، نگاه در پیشانی موسی میخ کرد و موسی بی‌اراده گفت:

ـ چرا!

قدیر سکوت را همچنان روی پیشانی موسی نگاه داشت و از آن پس، بی‌آنکه میل شدید خود را به‌کشیدن سیگار با تک پکی برآورد، سخن خود را چون درفشی به چرمِ تر دوانید و گفت:

ــ اما می‌خواهم خودت برایم بگویی!

اینجا قدیر سیگار به لب برد، بدان پک زد و ابری از دود به دور بینی و لب و گونه‌هایش هاله بست و نگاه مراقب و منتظرش را در چشمهای گریزان موسی، جلوه‌ای تیزتر و عمیق‌تر بخشید. موسی پرهیز خودِ را از چشمهای قدیر پنهان نمی‌داشت، اما هیچ راه و بهانه‌ای هم به گریز نمی‌توانست بجوید. حرف هم نمی‌توانست بزند و احساس می‌کرد لب اگر تر کند چیزی، چیزی چون بازتاب هزار آینه، انگار در هم خواهد شکست. ترس. ترس از سخن. ترس از سکوت. ترس از نوسان میان سخن و سکوت. نجاتی!

قدیر به تحکم، چنان‌که موسی به موج صدای او بر خود لرزید، گفت:

ــ بگو! برایم بگو! شماها چه خیالهایی به سر دارید؟! برایم بگو!

چنان‌که انگار بر گسیختگی خود مهار بزند، صدایش را فرود آورد و ادامه داد:

ــ شاید برایتان منفعت داشته باشم. شاید! من فقط می‌خواهم بدانم چه فکر و خیالهایی به سر دارید شما!

راه حاشا بر موسی بسته بود. آنچه می‌ماند اینکه بتواند راه سخن را بپیچاند؛ مگر که رد گم کند. پس گفت:

ــ من را با کی عوضی گرفته‌ای تو، قدیرخان؟! درست؛ ستار را آنجا نگاه داشته‌اند، اما برای چی؟ تو که «برای چی»اش را نمی‌دانی!

قدیر آرام و نافذ گفت:

ــ کاری ندارد؛ تو برایم می‌گویی!

ناچار، موسی گفت:

ــ او را وقتی از خانهٔ آتش گرفتند و بردند که خودت آنجا بودی.

ــ خوب بله!

ــ ستار را به بهانهٔ جنجال آن شب بردند، اما بعداً پایش را کشیدند به قتل آن امنیه‌ها و اینکه رد گل‌محمد را می‌داند. حالا چرا؟ برای اینکه یک وقت و روزی ستار

را نزدیک سیاه‌چادرهای کلمیشی‌ها دیده بودند. این حرف را نتوانستند بار گردن ستار کنند تا اینکه گل‌محمد را هم گرفتند و به حبس آوردند. گل‌محمد را که آوردند کار ستار تمام شد و خواستند آزادش کنند، اما در همین گیرودار گل‌محمد و چندتایی دیگر از حبس گریختند و باز مأمورها به ستار شک بردند. حالا هم که فهمیده‌اند ستار دستی به کار نداشته، گمان می‌کنم تا یک هفتهٔ دیگر آزادش کنند و سر و کله‌اش اینجاها پیدا بشود.

ـ راستی راستی ستار دستی نداشته در فرار گل‌محمدها؟!

ـ این را خدا می‌داند! اما حسابش را که من می‌کنم می‌بینم از این کار نفعی عایدش نمی‌شده. آخر چرا؟ تو خیال می‌کنی برای چی باید همچو کاری کرده باشد ستار؟ برای پول؟ یا... برای چی؟

قدیر ته سیگارش را در آب انداخت و گفت:

ـ خبر داری گل‌محمدها همان‌شب چه شهکاری انداخته‌اند؟

ـ بعداً خبردار شدم.

ـ این را هم می‌دانی که چند قبضه تفنگ دولتی را از خانهٔ پسر حاج‌پسند ورداشته و رفته‌اند؟ پولهای نقد را هم ورداشته‌اند. این را هم شنیده‌ای؟! می‌دانی این کار یعنی چی؟ آنها با همچو کاری یاغی دولت شده‌اند، می‌دانی؟ فکرش را که می‌کنم، می‌بینم حسابهایم جور در می‌آید!

ـ چه جور حسابهایی؟

ـ این حساب که ستار پینه‌دوز، رفیق سر به‌زیر تو، در این کار دخیل بوده؛ آن‌جور که من می‌شناسمش!

ـ اگر دست داشته پس چرا خودش همراهشان نزده بیرون؟

قدیر نگاهش را، اریب، روی چهرهٔ موسی نگاه داشت و گفت:

ـ آن موشی که من می‌شناسم خیلی در کار خودش خبره است. شبانه‌روز کاری ندارد غیر اینکه حساب طاق و جفت چیزهای توی کله‌اش را بکند و نقشه بکشد. او همهٔ شب و روز خدا، مثل دلالی که پی اسب اصیل می‌گردد، دنبال شکار کردن آدمهایی مثل گل‌محمد است. اما از امثال من... پرهیز می‌کند!

موسی به چهرهٔ تکیدهٔ قدیر که در بهتی تحقیرشده مانده بود، نگاه کرد و بی آنکه

آگاه به لحن دلسوزانهٔ خود باشد، گفت:

ــ تو چرا همچو حرفی...

قدیر همچنان که نگاه به پشته‌پشتهٔ شب که دمادم انبوه و انبوه‌تر می‌شد، داشت؛ با صدایی انگار از دل سنگ گفت:

ــ برای چی؟ تو را برای چی می‌خواهد؟ چه کاری با تو دارد؟

ــ من را؟!

ــ همین تو را! چرا ذهنت وامانده؟ می‌خواهی بگویی که حرفهای من حالی‌ات نمی‌شود؟! ستارِ تو یک شیطان است! تو هم خودت را به خریّت مزن جوانک! جوجهٔ امسال نمی‌تواند به جوجهٔ پارسال کلک یاد بدهد. من کون دنیا را پاره کرده‌ام. خوب، حالا باز هم کس مَکسک‌هایتان را از چشم من قایم می‌کنید؟! برای چی؟ برای چی من را محرم نمی‌دانید؟ برای چی با من بیگانه‌واری می‌کنید؟ برای چی از من رم می‌کنید؟ چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ مگر غیر از این است که شماها طرف نادار بیچاره‌ها را دارید؟ غیر از این است که دشمن اربابها هستید؟ غیر از این است که دلتان برای مظلومْ‌جماعت می‌سوزد؟ خوب...، از من نادارتر کجا می‌خواهید پیدا کنید؟ من یک کلوخ ندارم که جُل رویش بنشینند! از من مظلوم‌تر و نادارتر کجا می‌خواهید پیدا کنید؟ فقط برای اینکه گریه نمی‌کنم؟ فقط برای اینکه صورتم را با سیلی سرخ نگاه می‌دارم؟ من نیست شده‌ام به دست همین بابقلی‌بندار. به پشتیِ همان اربابش آلاجاقی، من را نیست کرده است! خیال می‌کنی آلاجاقی از من نخواسته که خبرهای اینجاها را برایش ببرم تا او هم زیر بالم را بگیرد؟ خیال می‌کنی گرفتن یک ورقهٔ معافی از اجباری برای آلاجاقی کاری دارد؟ خیال می‌کنی اگر من تن بدهم به همهٔ آن چیزهایی که آنها می‌خواهند، برایشان کاری دارد که یک لقمه نان به سفرهٔ من بگذارند؟ پس چرا همچه کارهایی نمی‌کنم من؟ یعنی من به قدر همین برادر مفلوکم، عباسجان، هم نیستم؟ ها؟! نیستم؟! پس شماها چرا از من رم می‌کنید؟ چرا از چشم من فرار می‌کنید؟ چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ چرا من را میان خودتان راه نمی‌دهید؟ من میان این کوچه‌ها و در این شبهایی که انگار صبح ندارند، دارم از بین می‌روم! من دارم نفله و نابود می‌شوم. این چشم روی هم گذاشتن شماها دارد من را می‌سوزاند؛ آتشم می‌زند. من هم می‌توانم مثل هزاران نفر دیگر بروم به شهر و اسمم

را بنویسم. راه و جایش را هم بلدم. اما نمی‌روم. چرا؟ چون شما که اینجا هستید! نیستید؟ آنها هم اول این را از من می‌پرسند که چرا با شماها نتوانسته‌ام کنار بیایم! می‌دانم! اما شما که می‌بینید، شما که می‌بینید من دشمن خونی بابقلی‌بندار هستم. نمی‌بینید؟ خودتان که شاهد کار من و بندار بودید؟ کور بودید که ببینید بابقلی‌بندار چه‌جوری شترهای من را از دستم بدر کرد؟ ها؟ کور بودید که ببینید چه جوری شاهرگ شترم را برید؟ ندیدید که من از غصه پیر شدم؟ ندیدید؟!... لابد حالا هم نمی‌بینید که دارد من را می‌اندازد به دام اجباری و قصدش این است که از قلعه‌چمن سنگ‌قلابم کند؟ این چیزها را نمی‌بینید؟ نمی‌بینید که من مثل یک گرگ اهلی‌شده، شب و روزم را توی آن انباری می‌گذرانم؟ من از... من از این دنیا چی دارم؟ چی دارم؟ چی، ها؟!

موسی احساس می‌کرد جرأت جنبانیدن لب بر لب ندارد. خاموشی، دره‌ای ژرف را می‌مانست میان دو آدم. روح در سنگ قالب گرفته شده بود. شرشر ملایم آب، بر سنگ‌سنگ این درهٔ ژرف آوایی فرساینده داشت. موسی خود بندانست کی لب گشود و با صدایی که انگار برای نخستین بار بود می‌شنیدش، گفت:

ــ چه کاری می‌خواهی برایت بکنم، قدیر؟!...ها؟

قدیر برخاسته بود.

موسی گفت:

ــ من هرگز از تو رم نکرده‌ام، قدیر!

قدیر پشت به موسی بر لب آب زانو زده بود.

موسی گفت:

ــ من از جانب خودم به تو قول می‌دهم، قدیر!

قدیر دستها را در آب جوی نهال کرده و بر آب روانِ خمیده بود.

موسی گفت:

ــ من تو را خودی می‌دانم، قدیر. ها قدیر؟

قدیر روی در آبِ روان فرو نشانده و مانده بود.

موسی باز گفت:

ــ ها قدیر؟

قدیر برخاسته بود و آب از روی و مویش چکه می‌کرد.

موسی باز هم او را خواند:

ــ قدیر!... قدیر...

قدیر رفته بود. موسی درمی‌یافت که بر پا خاسته و کنار ترقبید ایستاده است، با حسرتی در نگاه و تشنجی در تن. آخرین تکان شانهٔ قدیر انگار بود که در شب پناهِ دیوار گم می‌شد:

«ها... قدیر؟!»

شبِ کامل. به قامت و انبوه. موسی به صدای نفس اشتران، خود را بازیافت. توانست که به پایین‌اب روی بگرداند. شترها به آب ایستاده بودند. خش‌خش صدای گیوه‌های قربان‌بلوچ که از پناه گردن و کوهان شترها به این سوی پیش می‌خرامید، توانست موسی را بیشتر از خود دور کند تا او بتواند لایه‌ای سختینه را که در میانش گرفته بود بشکند و مگر از آن بدر آید. بیش از این صدای سخت و خوش‌آهنگ بلوچ، موسی را از خود به خود آورد:

ــ اینجا به چه کار ایستاده‌ای استاد موسی همچه بی‌هنگام؟

موسی به کلهٔ شیب خاکریزِ کنار جوی قدم برداشت و گفت:

ــ پسر کربلایی‌خداداد بود که رفت... قدیر!

ــ شناختم.

بلوچ از پایین خاکریز بالا آمد و نزدیک پای موسی بر خاک نشست و یک بند توبره را از شانه آزاد کرد و چوبدست را کنار دستش گذاشت و گفت:

ــ پکر است. چند روزیست می‌بینمش که قرار ندارد. از چه می‌گفت با تو؟ گلایه می‌داشت، ها؟!

موسی بی‌جواب بر کنار توبرهٔ بلوچ نشست و زانوها را به قلاب دستها عگّال کرد و گفت:

ــ گیر و گرفتاری آدمیزاد که یکی دو تا نیست، قربان!

قربان گفت:

ــ چرا می‌رمانیدش؟

ــ نمی‌دانم!

قربان گفت:

ــ نباید رمش داد. دشمن‌تراشی که کار خوبی نیست!... از خانه چه خبر؟ به خانه بوده‌ای؟

ــ نه!

شترها لَفج از آب برگرفتند و بلوچ تن از شیب خاکریز برخیزاند، چوب گردانید و هی کرد. توبره به یک بند از شانه‌اش آویخته بود. شترها از شیب بالا آمدند و موسی همشانهٔ بلوچ در کوچه براه افتاد و دمی دیگر، همچنان هوش و حواس در افسون قدیر، بی‌اراده قدم در خانهٔ بندار گذاشت.

در خانه نورجهان، زن بندار، پیرتر از همیشه در نور مردهٔ فانوس اطاقکش چون بیوه‌ای خاموش، نشسته بود. موسی کنار دهانهٔ کوتاه در ایستاد و سلام کرد. به دیدن موسی، زن بندار پلک بر هم زد و پس به‌گونه‌ای که انگار پلکهایش را مهار کند، نگاه به موسی دوخت و بی‌مقدمه‌ای بنای گلایه را گذاشت:

ــ کجاها می‌گردی تو... موسی؟ یکباره غیبت می‌زند و کارها را به گردن من می‌اندازی. آخر فکر این را نمی‌کنی که من دیگر بنیهٔ کار قالی را ندارم؟ درد پاهایم بیشتر شده. کمرم راست نمی‌شود. مثل این است که جوال‌دوز به مغز استخوانهایم فرو می‌کنند. زمینگیر شده‌ام، موسی. زمینگیر. فراق شیدا پشتم را خم کرده، موسی. من زیر این بار دیگر نمی‌توانم کمر راست کنم، موسی! موسی... موسی... موسی! غم عالم بسم نبود که فراق شیدا تکمیلشان کرد. هجر و فراق شیدا، موسی! کی این‌همه بداقبالی را گمان برده بودم موسی، کی؟ چشمهایم سفید شده‌اند بس که روی بام نشسته‌ام و به راه نگاه کرده‌ام، موسی. نه شب آرام دارم و نه روز قرار، موسی. پسرم را، جوانم را اجنبی‌ها بردند، جوانم، علی‌اکبرم را اجنبی‌ها بردند. سهرابم، سیاووشم را اجنبی‌ها بردند، موسی. یوسفم، یوسفم را بردند به خاک غربت، موسی. آرزوی مرگ، آرزوی مرگ از خدا دارم؛ روزی هزار بار آرزوی مرگ از خدا دارم، موسی. روزی هزار بار، هزار بار. این شمر ذوالجوشن، این بابقلی‌بندار هم که قلب در سینه ندارد. لب گور هم اگر باشم من، نعشم را به زیرزمین می‌فرستد تا پای دار قالی بنشینم. تو به دادم برس، موسی. تو به فریادم برس پسرم، موسی! تا حال و روز پسرم معلوم نشده، کار را لنگ مکن. دمی بگذارم تا با غم و غصه‌های خودم باشم. بگذار فرصت

غصه‌خوردن داشته باشم، پسرکم. دعا به جانت می‌کنم. دعا به جوانی‌ات می‌کنم. تا این دو تخته فرش را از دار پایین نکشیده‌ایم، کار را لنگ مکن؛ موسی. خانه را می‌بینی، پسرم؟ گورستان شده. دیگر نور ندارد. هیچکس نیست، هیچکس نیست. شیدا که نیست، دیگر انگار هیچکس نیست. هیچکس هم نیست حقیقتاً. اصلان پا به خانه دارد و سر به کلاتهٔ کالخونی. ماه‌درویش که دیگر زمینگیر شده بی‌باقی. شیرو هم که کلاونگ ماه‌درویش است. همه گرفتار هم شده‌اند. فقط من هستم اینجا که باید بار درد و غصهٔ همه را به گرده بکشم. یک پا به دکان دارم و یک پا به زیرزمین. زبانم لال شده اما گوشهایم پر هستند از فحش و دشنامهای بابقلی. دیگر نه به زانوهایم رمق مانده و نه دلم ور بار می‌ایستد، موسی. موسی... موسی... موسی؟! تو رفتی موسی؟ نمی‌بینمت، نمی‌بینمت؛ هستی تو؟ اینجایی؟!

ــ من اینجایم، مادر!

ــ بیا بنشین، بیا! تو جای پسر من هستی، موسی. تو جای شیدایی.

موسی اگر دل آن می‌داشت تا به چهرهٔ درهم‌شکستهٔ زن نگاه کند، می‌دید که پوست چروکیدهٔ گونه‌هایش خیس شده است. اما راست اینکه موسی دل‌شکسته بود، سر فروفکنده داشت و به گفته‌های زن، که مرثیه انگار می‌سرود، گوش سپرده بود.

ــ بگذار ورخیزم و یک لقمه نان برایت بیاورم، موسی. یک پیاله چای. چه‌جور آدمی هستم من! تو هنوز از گرد راه نرسیده‌ای و من به جای اینکه فکر نان و آب برایت باشم، سفرهٔ دلم را برایت باز کرده‌ام. دارم عقلم را از دست می‌دهم!

ــ من آب و نان خورده‌ام، مادر. بنشین و آرام بگیر. از فردا صبح هم خودم می‌ایستم سر کار. غم مخور. حال هم می‌روم احوال ماه‌درویش را بپرسم.

زن بندار با خود گویه کرد:

ــ بخت‌برگشته، ماه‌درویش. بداقبال، ماه‌درویش. زمین‌خورده، ماه‌درویش. هنوز دم نظرم است که آن شمر ذوالجوشن سید بیچاره را گرفت و از آن بالا... آی خدا... آی خدا... مثل بال یک شاهین غیژ کشید و... وای!

موسی رفته بود و اینک کنار شانهٔ شتر ایستاده بود مقابل بلوچ و از او می‌خواست که با همدیگر بروند و احوالی از ماه‌درویش بپرسند. بلوچ خار و خُلور از

پشم گردهٔ کوهان شتر واگرفت و گفت:

ـ تو راه بیفت... من از دنبال سر می‌آیم.

موسی از در به کوچه در آمد و قدم بر درازنای جوی، به سوی قلعهٔ کهنه براه افتاد.

در نور غبارگرفتهٔ لامپا، ماه‌درویش سر بر بالش گذاشته و تنه‌اش یکسره به زیر روانداز کدر گم بود. رنگ چهره‌اش به پوست سیب‌زمینی می‌مانست و نگاه سیاهش در چالهٔ کاسه‌ها رمق از دست داده بود و میان موهای روی شقیقه‌اش که پیش از این رنگ شبق داشتند، تارهای سفید نشان زده بودند. پره‌های بینی‌اش فراخ شده و زیر گونه‌هایش گود افتاده بود. گردنش دُم سیب شده و استخوانهای ظریف چهره‌اش بدر جسته بود و پلکها نشانده بر هم، دشوار و سنگین نفس می‌کشید.

شیرو کنار دیوار در خود فرو نشسته بود. پیرزنی بلاکش را مانند، چمباتمه زده و چانه بر کاسه‌های برآمدهٔ زانوها تکیه داده و خیره به نقطه‌ای ـ کدام نقطه؟ ـ مانده بود. ورود موسی هم نتوانست شیرو را از خود بدر آورد؛ مگر اینکه سر برآورد، بیگانه‌وار موسی را نگریست و باز چانه بر سر زانو گذارد. شیرو هم به چشم موسی تکیده‌تر از پیش می‌نمود، تکیده و افسرده. چنان که پنداری غم، خمش کرده بود. نه انگار که یارای لب از هم واگشودن داشت؛ نهالی از آبکش افتاده.

در خاموشی خفناک و سنگین سقف، موسی به کنار ماه‌درویش خیزه کرد و آرام نشست:

ـ حال و احوالت چطور است، سیدآقا؟

ـ شکر... شکر... استاد موسی. صدهزار بار... شکر!

صدای ماه‌درویش از دور می‌آمد. خیلی از دور. بگیر سایه‌ای از پس هفت دیوار کهنه، به جای ماه‌درویش حرف می‌زد؛ به کلامی خسته، افسرده و پوده. کلماتی که در میانهٔ راه می‌رفتند تا فرو پاشند و پوش بشوند. فرو می‌پاشیدند و پوش می‌شدند. واریز می‌کردند، مثل خاک پوده و کهنهٔ جدار یک قنات قدیمی، و غبار می‌شدند و خاموش می‌شدند. چه سخن؟ موسی به خود ندید دیگر تا حرفی بزند. چه گفتن و چه شنیدن هنگام که موضوع سخن، خود در عریانی صریحش هزار زبان دارد. دیگر چه واپرسی از ماه‌درویش؟ دیگر چه واگویی با ماه‌درویش؟ که ماه‌درویش، که درد،

خود پلاسی است گسترده پیش روی با هزار شینه شینه زبان.

ــ واپس‌آ اگر بوی پِهِن آزارت می‌دهد موسی، واپس‌آ!

موسی به شیرو واگشت و در او نگریست. شیرو حرف را پی گرفت و گفت:

ــ بابا گلاب اینجا بود و حکیمی کرد. او گفت که ماه‌درویش را لای پِهِن بخوابانیم. من هم از عصر بلند راه افتاده‌ام درِ خانه‌ها و هر چه پِهِن و تپالهٔ تازه بوده میان قلعه جمع کرده‌ام و آورده‌ام. بابا گلاب هم، پیرمرد بیچاره، دستهاش را بالا زده، تپاله‌ها را خمیر کرده و تخت کرده روی تختهٔ کرباس و سید را خوابانده لای پهن و لته‌پیچش کرده. او گفت که علاج دردش همین است و همین. من که کر و گیج شده‌ام. شاید هم باشد. چه می‌دانم؟!

موسی بیهوده دید تا حرف از درمان و طبیب و دارو بزند و به فکرش رسید تا آنچه را می‌پندارد با بندار در میان گذارد، مگر میّسر شود که ماه‌درویش را به شهر برند و با هر تلاش و تقلایی سید را روی تخت مریضخانه بخوابانند؛ و در دَم به چاپخانهٔ آقای افشار گمان کشید و دکتر دامپزشک را که بارانی تنش و روزنامه‌اش بیش از هر نشان دیگر در ذهن موسی مانده بود به یاد آورد. امید اینکه آشنایان تازه‌اش بتوانند قدمی برای ماه‌درویش بردارند.

شیرو گفت:

ــ همان روزهای اول قربان‌بلوچ به شوراب رفت و یک شکسته‌بند آورد بالا سرش. شکسته‌بند نیم‌روز مشغول جابه‌جا کردن استخوانهای سید بود. زحمت خودش را کشید آن بندهٔ خدا. سید هم خیلی درد کشید. فغانش همهٔ در و همسایه‌ها را خبر کرد. جیغ... جیغ... خدا، چه بگویم!

ماه‌درویش به ناله گفت:

ــ مگو!... مگو!... حرفش را که می‌شنوم، یادم می‌آید. یادش که می‌آید... درد می‌آید. درد... درد... مگو، مگو!

شیرو بی‌وصف و شرح گفت:

ــ شاید هم خوب جا نیفتاده باشد. شاید جوش نخورده باشد. شکسته‌بند گفت که فقط از بند دررفتگی نبوده. گفت که استخوانها شکسته. گفت استخوانها از چند جا شکسته. این است که سید نمی‌تواند سر جایش تکان بخورد. جا به جایش که می‌کنم،

دادش به عرش می‌رسد. ناچار همین‌جور مثل لتِ در یک جا افتاده و تکان نمی‌خورد. به زورِ دود شیره ناله‌اش را می‌خوابانیم و نگاهش می‌داریم. همین حالا هم چشم به‌راه قربان بلوچیم. از آن روزی که سید افتاده یک‌جا، خودمان از ناچاری همین‌جا برایش قلیان شیره درست می‌کنیم. قربان هم، خدا از برادری کم‌اش نکند، اگر به بیابان نرفته باشد روزی سه نوبت می‌آید و برای سید شیره چاق می‌کند، معاذالله که خود بلوچ لب به نی بزند. حالا هم که می‌بینیش! دم به دم پلکهایش را از هم ور می‌دارد و به در نگاه می‌کند و هر صدای پایی که می‌شنود انگار می‌کند که صدای پای بلوچ است.

ماه‌درویش، از دور انگار، گفت:

ـ خدا از برادری کم‌اش نکند!

موسی دست بر شانهٔ ماه‌درویش گذاشت و گفت:

ـ حال و دمی می‌آید، قربان. داشت شترها را از سر وامی‌کرد.

شیرو ناگهان خاموش گرفت، چنان‌که انگار تا صدسال دیگر خیال سخن ندارد. موسی دید که یکباره مژه‌هایش خیس شدند و بی‌اختیار انگار به صدا در آمد و چشم در چشم موسی گفت:

ـ می‌بینی چه حال و روزی نصیبم شد، موسی؟ می‌بینی، موسی؟! به کی شکوه ببرم، موسی؟ به کی... موسی؟

موسی چه بایست می‌گفت؟ چه می‌توانست بگوید؟ گاه چنان می‌نماید که هیچ چیز پوک‌تر از کلمه نیست. پس تا دشواری خاموشی را تاب آورد، سر فرو انداخت؛ مگر اندوهی را که چون ساج در چهرهٔ شیرو داشت بریان می‌شد، نبیند:

«می‌بینی، موسی؟!... می‌بینی؟!»

ماه‌درویش از دور، از راه خیلی دور، از پس هفت دیوار پوده گفت:

ـ تو... خوب... هستی، موسی؟

ـ من خوبم سیدجان!

ـ کجا... بودی، این‌همه... وقت؟

ـ به شهر بودم، سیدجان.

ـ ش... شهر؟ ها... شهر!

تا مویه‌ای در یخ فضای خانه بیفتد، موسی به شیرو گفت:

ـ گل‌محمد از حبس گریخت؛ خبرش را داری؟
شیرو به نرمی سر جنبانید.
موسی گفت:
ـ می‌دانی که اگر نمی‌گریخت، سرش بالای دار می‌رفت؟
شیرو باز هم به نرمی سر جنبانید.
موسی گفت:
ـ لابد خبرهای دیگر را هم شنیده‌ای که...
شیرو به بالِ سربند، مژه‌هایش را خشک کرد و گویه کرد:
ـ سیاه‌بخت، گل‌اندام. سیاه‌بخت، خاله‌جانم. بعد از علی‌اکبرش چه روز و روزگاری خوا یافت، پیرزن؟ چه دانم که دقمرگ نشود؟ هی... هی...
موسی گفت:
ـ دلت برای خود علی‌اکبر حاج‌پسند، پسرخاله‌ات، که نمی‌سوزد؛ می‌سوزد؟
درمانده و دل به هزار راه، شیرو گفت:
ـ چی با تو بگویم، موسی؟ چی با تو بگویم؟ هر که و هر چه بود، پسرخاله‌ام بود! قوم بودیم. همخون بودیم. از یک تیره و خانمان. حالا برادرهایم... آنها چه خوا شدند؟ عاقبت کار و روزگار آنها چه می‌شود؟ غم و غصه! درد و غم و غصه! دل آدم چطور تاب بیاورد؟ کباب است دلم. موسی؛ کباب است دلم.
موسی دلش می‌خواست از برادران شیرو، چنان‌که بودند، به مردی یاد کند. می‌خواست به شیرو قوت قلب بدهد. این یگانه راهی که به نظرش می‌رسید تا زن ایلی را مگر از این دلمردگی چرکین بیرون آورد. برای شیرو شنیدنی بود که برادرانش، شیرمردانی بوده‌اند. دلاورانی بوده‌اند. اما موسی جا و کس را امن نمی‌دید. به ماه‌درویش اطمینان نمی‌شد داشت. در خلوتی دنج حتی، با خود شیرو هم اگر روی سخن می‌داشت، باز هم در اینکه همهٔ جزئیات را برای شیرو بازگو کند، دودل می‌بود. پس ناچار از این بود که دندان روی جگر بگذارد و آرام بگیرد.
ـ هه! رفیق راه، استاد موسی هم که اینجاست!
عباسجان کربلایی‌خداداد بود که ناگهان در خانهٔ ماه‌درویش سبز شد. کسی انگار خزیدن او را به خانه ندید. بی‌صدا آمد، مثل گربه. نیمتنهٔ شینه‌شینه‌اش را

یکشاخ روی شانه انداخته بود و آستینهای نیمتنه مثل گردن گداها کج بود. عباسجان بی‌آنکه جواب روشنی از موسی یا دیگری بشنود، نرم و بی‌صدا پیش آمد. کنار ماه‌درویش و مقابل موسی گرگی نشست و پرسید:

ـ چطورها هستی تو، سیدآقا؟ دو سه روزی هست حالت را نپرسیده‌ام.

صدای ماه‌درویش، نخی کش آمده، گفت:

ـ شکر... شکر... عباسجان!

ـ تو چطور هستی، شیرو؟

ـ من هم بد نیستم!

شیرو سبب آمدن عباسجان را به خانهٔ خود می‌دانست. عباسجان آگاه شده بود که برای ماه‌درویش قلیان شیره در خانه فراهم شده است و ماه‌درویش چشم به راه قربان‌بلوچ دارد که بیاید و کارش را راه بیندازد. این بود که آمده بود تا به جای بلوچ، او برای ماه‌درویش قلیان چاق کند و ته و بر دوده را هم خود بتراشد و بکشد.

عباسجان روبندکسی نبود. چشم و زبانش به همه‌کس باز بود. به وقت نیاز که پروای وقاحت حتی نداشت. این بود که گفت:

ـ قربان را دیدم... خیلی گرفتار بود. دردت اگر شدت دارد سیدجان، می‌خواهی چراغ را روشن کنم دو تا دود بگیری تا قربان برسد. ها؟!

عباسجان و ماه‌درویش هر دو به شیرو نگاه کردند. شیرو برخاست و سینی چراغ قلیان را از لب طاقچه برداشت و آورد کنار دست عباسجان گذاشت و عباسجان به کار روبه‌راه کردن بساطِ چراغ شد. شیرو رفت تا چای را آماده کند و موسی چشم دوخت به آنچه که زیر نگاهش داشت انجام می‌گرفت. لابد باید برمی‌خاست و می‌رفت. اما احساس می‌کرد به هیچ کاری رغبت ندارد. دلش نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. دلمرده بود. بیش از آنچه خود می‌پنداشت، دلمرده بود. غم دنیا انگار روی دلش بار شده بود. پیشانی بر پشت دست، که دست بر کاسهٔ زانو داشت، گذاشت و حس کرد بوی دود شیرهٔ تریاک بلند شد و بوی پِهِن را در هم آشفت.

ـ شیرو... کجایی شیرو؟... شیرو!

صدای خوش‌طنین قربان بلوچ بود که خانه را پر می‌کرد:

ـ کجایی شیرو؟ بدو برو خانه! بندار با تو کار دارد.

موسی سر برداشت و به قربان که قدم در آستانهٔ در می‌گذاشت، نگاه کرد:

ــ مگر آمد بندار؟

قربان گفت:

ــ آمده و از دهانش آتش می‌بارد، مثال اژدها. نادعلی را هم همراه آورده. اجاق مطبخ خاموش است، خانه خاموش و کور است. هیچکس نیست. همین از ته پیراهن درش کرده. عصبانی از همین است. بدو! نشان از تو هم می‌گرفت، موسی!

موسی در برخاستن خود، پرسید:

ــ از من؟ با من چکار دارد؟

قربان کنار دیوار نشست و گفت:

ــ نمی‌دانم. خودت را نشانش بدهی ضرر ندارد!

شیرو پیاله‌ها و دستمال خرما را کنار دست قربان گذاشت و گفت:

ــ تا من بیایم که تو اینجا هستی؟

قربان گفت:

ــ می‌مانم!

هر چند چیزی در خانهٔ شیرو و ماه‌درویش نبود تا بیم دستبرد آن برود؛ با وجود این شیرو عباسجان را به نگاه، نشان قربان بلوچ داد و قربان سر جنباند و شیرو از در بیرون رفت.

ــ صبر کن، شیرو. من هم با تو می‌آیم.

بیرون در، شیرو به انتظار موسی ماند.

زیر دالان کهنه، شب مثل هر شب خفه و تاریک بود.

موسی به شیرو گفت:

ــ می‌دانم و می‌بینم که دلگیری؛ خیلی دلگیری، اما می‌خواهم دو کلمه‌ای همراهت حرف بزنم!

ــ همین‌جا؟

ــ اینجا، یا هر جای دیگر!

ــ خوب... بگو!

موسی گفت:

ــ اول اینکه باید هر جوری شده ماه‌درویش را برسانیم به شهر. من می‌توانم آنجا دوست و آشنایی پیدا کنم که ماه‌درویش را به مریضخانه بخواباند. هر جوری شده باید این کار را کرد؛ وگرنه تا آخر عمر باید گرفتار عقبهٔ این ناخوشی باشید.

ــ چه‌جوری؟ چه‌جوری می‌شود او را برد به شهر؟

ــ هر جوری که بشود، هر جوری که بشود باید ببریمش. باید ببریمش!

ــ او از جایش نمی‌تواند تکان بخورد. دستش می‌زنی فریادش می‌رسد به عرش.

ــ چاره چیست؟ راه دیگری هست؟ جز این باشد روزبه‌روز بیشتر گرفتار می‌شوید.

از دالان کهنه که به دهانهٔ میدان پیچیدند، لالا سر راه پیدا شد:

ــ ماه‌درویش به خانه هست، شیرو؟

ــ کجا می‌خواستی باشد؟ پای رهوار دارد؟

لالا کاسهٔ دستش را نشان شیرو داد و گفت:

ــ دارم برایش شوربا می‌برم؛ شفایش را از خدا بگیرد.

آهی به حسرت از سینهٔ شیرو کنده شد و لالا میان دالانِ کهنه از نظر افتاد.

موسی گفت:

ــ غصه‌ات خیلی بیشتر شده، ها؟

ــ می‌بینی که! نمی‌بینی؟ با این دلسوزی‌هایشان دارند آبم می‌کنند. های، های... خوب! حرف دیگرت چی بود؟

قدیر کنار جرز حمام ایستاده بود. موسی می‌توانست بفهمد که قدیر برای دلخوشی کسی آنجا نایستاده است. شیرو را بر درازنای جوی واگذاشت تا به سوی خانهٔ بندار برود، و خود پا واپس کشید و بیخ درخت ترقبید ایستاد.

قدیر به طرف موسی آمد و گفت:

ــ می‌دانی که نادعلی آمده؟!

ــ شنیده‌ام!

ــ نادعلی به من قول داده بود که اگر گذارش به قلعه‌چمن افتاد، مهمان من باشد. سلام من را به او برسان!

ــ همین؟

ــ خودت بیارش خانه. من در را وا می‌گذارم.

قدیر شانه چرخانید و گذشت و موسی از جوی آب پرید، بیخ دیوار را گرفت و به سوی خانهٔ بندار رفت. بابقلی‌بندار روی تختبام چراغ توری را تلمبه می‌زد و نعره می‌کشید:

ــ ... هر کدامتان را از یک گوری باید پیدا کرد! کجا هستید؟! خیال می‌کنید من مرده‌ام که اینجا را به امان خدا گذاشته‌اید و رفته‌اید؟! اگر من با چهار تا مهمان غریبه از راه رسیده بودم، چی می‌شد؟ آبرویم می‌رفت، دیگر! اینجا خانهٔ من است، اما انگار به گورستان پا گذاشته‌ام! شام غریبان! خدا نیامرزد پدر هر چه نمک‌نشناسی را!

شیرو بی‌هیچ حرف و سخنی به مطبخ رفته بود؛ موسی پله‌ها را بالا پیچید و به بندار سلام گفت.

ــ من تازه از راه رسیده بودم، بندار. شیرو هم گرفتار ناخوشی ماه‌درویش بوده.

بندار دست از تلمبه برداشت و به روی موسی فریاد کشید:

ــ ماه‌درویش! ماه‌درویش! با این ماه‌درویش جگر من را خون کرده‌اند! مگر آدم چند بار می‌میرد؟ چند بار؟ هر چند بار که به دنیا می‌آید! همهٔ کار دنیا که نباید لنگ ناخوشی ماه‌درویش بشود! آن سید یک گوشه افتاده، دیگر چه کاری به کار دنیا دارد؟

موسی هیچ نگفت. چراغ را از دست بندار گرفت و به بالاخانه برد.

در عمقِ اطاقِ بالاخانه، دمِ دریچه، نگاه به تاریکی بی‌پایان بیابان، نادعلی ایستاده بود. پرتو نور چراغ توری که از پشت سر بر نادعلی تابید، موسی احساس کرد شانه‌های پسر چارگوشلی بیش از پیش خم‌برداشته می‌نماید. دزدانه دنبال سر خود، روی تختبام را پایید و به نادعلی سلام کرد و خف گفت:

ــ قدیر کربلایی‌خداداد به شما سلام رساند، ارباب!

سنگین و خسته و خاموش، نادعلی به سوی موسی روی گردانید و نگاهش کرد. چشمان نادعلی در نور تند چراغ توری تب‌آلود می‌نمود؛ داغ و گدازنده می‌نمود، چنان که انگار بر هرچه می‌گذشت، می‌سوزانید و می‌گذشت. گرمای داغ شعلهٔ چراغ توری شاید روی و پیشانی موسی را به آتش می‌کِشانید، اما تبِ فروزان چشمهای نادعلی را نیز تاب نمی‌توانست آورد؛ پس سر فرواناخت و گفت:

ـ قدیر پیغام داد که به خانه‌شان منتظرتان است. گفت قول داده‌اید که سرافرازش کنید.

نادعلی روی به دریچه گردانید و چون پیش‌تر، چشم در چشم بیابان شب آغشته ماند.

صدای بابقلی‌بندار، موسی را از جای برجهانید:

ـ های!... تو کجا خودت را گور و گم کردی؟! بیا منقل را درست کن!

موسی بیرون جست و پله‌ها را فرو دوید و بیرون دهنهٔ دالان سماور را از دست بندار گرفت، بالا آورد و گذاشت و به سروقت منقل رفت؛ آتشگردان را از دست شیرو ستاند و به چرخانیدن آتش مشغول شد. شیرو استکان نعلبکی‌ها را آب کشید، کنار دست موسی گذاشت و گفت:

ـ تو ببرشان بالا. من بروم کمک مادر شیدا.

منقل و مجمعه، صدای بندار را که می‌رفت تا بار دیگر بلند شود، خوابانید.

موسی استکان و نعلبکی‌ها را زیر شیر سماور جای داد و بندار کُنگرهٔ مجمعه را به انگشتان بلند خود چسبید و پیش کشید و بدگمان و دل به‌شک، نگاهی تیز و اریب‌وار بر نادعلی گذراند و باز به کار خود شد. نادعلی، نه انگار که جان و گرما در تن، نفس در سینه و زبان در سر دارد، ساکن و خاموش در قاب کوچک دریچه ایستاده و روی در بیابان و شب آمیخته بود. بابقلی‌بندار نمی‌توانست حضور آزارندهٔ نادعلی را بی‌التهاب درونی و بدگمانی تاب بیاورد. این بود که در تمام لحظه‌ها، لحظه‌هایی که انگار با دندانِ منقاش از هم جداشان می‌کردند، هوش و حواس به نادعلی داشت و آنچه می‌گفت و آنچه انجام می‌داد، همه‌اش رفتاری بود که به گونه‌ای در پیوند با حضور نادعلی رخ می‌یافت. زیرا آن‌دم آنچه بیش از هر چه جان بندار را داشت به لبش می‌رسانید، سکوتِ ساکن و سنگین نادعلی بود. سکوتی که هم از خانهٔ کدخداحسن زعفرانی آغاز شده بود، تمام طول راه را ادامه یافته بود و اینک نیز چون باری سنگین و کُشنده بر گردهٔ بندار، ادامه داشت.

ـ جای خالی شیدا را می‌بینی دایی‌جان؟ می‌بینی جای پسردایی تو چقدر در این خانه خالی است؟ می‌بینی؟ شیدا را می‌بینی که نیست؟! می‌بینی، نادعلی؟... آی... شرم از گریه دارم، وگرنه باید خون می‌گریستم. بیا بنشین دایی‌جان، بیا بنشین!...

پس کو قندان؟!

موسی به آوردن قندان بیرون دوید. شیرو سر پله‌ها قندان را به دست موسی داد. موسی بازگشت و قندان را جلو دست بندار گذاشت. نادعلی همچنان ایستاده بود، با شانه‌های اندکی خمیده. موسی به نظارهٔ نادعلی اندکی درنگ کرد. بابقلی به او توپید:

ــ ایستاده‌ای اینجا که چی؟ برو بگو فکر شام باشند!

موسی بیرون رفت، پله‌ها را سرازیر شد. از دالان گذشت و لب گودال، کنار شیرو که به کار کندن پرهای جوجه‌ای بود، ایستاد و انگار با خود گفت:

ــ دیوانه‌ست!

صدای بندار از درون بالاخانه بلند شد:

ــ بیا دو تا چای بریز پسر! کجا گم کردی خودت را؟!

موسی بالا دوید، به بالاخانه خزید و بیخ سماور نشست. عطر تریاک فضای اطاق را انباشته بود. بندار وافور را به لبهٔ منقل تکیه داده، ته‌ماندهٔ دود را از لوله‌های بینی بیرون داد و دست که به نعلبکی چای دراز می‌کرد، پرسید:

ــ گفتی کی آمدی تو؟

ــ غروبی بود که...

بندار استکان خود را به طرف موسی خیزاند و گفت:

ــ پرمایه‌ترش کن... خوب، چه خبرها؟

ــ خبر خوش، بندار.

موسی چای بندار را پررنگ‌تر کرد، استکان را پیش دست او خیزاند و نیمرخ به نادعلی نگاه کرد. نادعلی اکنون به بقبند مقابل جای بندار تکیه زده و زانو برآورده بود و همچنان خاموش بود. موسی حس می‌کرد، نیرویی در نادعلی چارگوشلی هست که کنجکاوی او را برمی‌انگیزد. حتی چنان که او خوددارِ نگاههای کنجکاو خود نمی‌تواند باشد.

ــ پیرخالو چطورها بود؟

ــ دعاگو، بندار. سلام رساند.

بندار لب به استکان چای برد و گفت:

ــ شنیده‌ام این همنشین تو، ستار پینه‌دوز گل‌محمد و یکی دوتای دیگر را از

زندان گریختانده؟

احساس اینکه بندار سر حال آمده است و می‌توان با او گفتگو کرد، به موسی قوت می‌بخشید تا به بندار بگوید:

ـ این حرفها را برای ستار آوسنه کرده‌اند، بندار. یک آدمِ غریب یک‌لاقبا کی باشد که بتواند گل‌محمدها را از زندان بگریزاند؟ شهربانی‌چی‌ها که غافلگیر شده‌اند، بعد هم که چیزی دستگیرشان نشده، برای اینکه تقصیر را از گردن خودشان دور کنند به ستار تهمت بسته‌اند و او را آنجا گیر داده‌اند. کی باورش می‌شود؟!

نادعلی به نگاهی ناتمام و اندکی ناباور حالت چهرهٔ موسی را نگریست و باز به خود برگشت. موسی بی‌اختیار خود را جمع و جور کرد و به آنچه گفته بود، با دقت اندیشید و حتی لحنِ گفتار خود را به سرعتی که فقط کار خیال می‌توانست باشد، باز سنجید و پذیرای اضطرابی که در دلش به لرزه درآمده بود، گوش به سخنی و چشم به لبانی داشت تا مگر بازتاب سخن خود را از واکنش آنچه دیگری می‌گفت؛ و در اینجا آنچه که بندار می‌گفت، بتواند بازشناسد. نکته‌ای که ظن و دلهرهٔ خود موسی را برانگیخته بود آنکه آشکار و بی‌پروا، توان گفت جسورانه، در بارهٔ ستار سخن گفته و از او دفاع کرده بود. واکنش ــ هرچند کم‌حوصلهٔ ــ نادعلی نیز، هم از چنین شیوهٔ سخنی بود؛ ناباوری‌اش هم از همین. ناباوری خودِ موسی هم از همین بود.

بندار که در پی پاسخ موسی هنوز سر برنیاورده و همچنان خاموش بود، تکه‌آتش جانداری به دندان منقاش گرفت، لب به نی چسبانید و با مهارتی آزموده، صدای جیرجیر منقطعی از وافور در آورد؛ حبّهٔ چسبانده بر بالای سوراخ را به یک نفسگردان فرو کشید و از آن‌پس نی از لب واگرفت، آتش و منقاش و وافور را کنار مجمعه بر لبهٔ منقل گذاشت و بی‌شتاب و بسی با تأمل، دود ممتد را از بینی و دهان به بیرون داد و سبابهٔ بلند و استخوانی‌اش را ــ انگار به عادت ــ بر زیرِ بینی گذراند و بی‌آنکه نگاه از زیر ابروها بالا بیاورد، با صدایی که اندک‌اندک می‌رفت تا آرام بگیرد، پخته و جاافتاده گفت:

ـ همه کاری از همه کسی ساخته نیست؛ اما... بعضی کارها هست که فقط از بعضی آدمها ساخته است. از دست همان آدمهایی که گمانش را نمی‌بری، از دست همان آدمهایی که در نظر اول خیال می‌کنی سر و پوزشان به صنّار نمی‌ارزد. من هم

یقین ندارم که کار، کار ستار باشد. همچه حکمی هم نمی‌دهم. اما اگر در این کار، پای سه نفر در میان باشد، من به همو بیشتر شک می‌برم. من همان روز اول هم که این ستار را دیدم، از چشم و چنگ و قواره‌اش خوشم نیامد. در همان نگاه اول بو بردم که خطَبش کج است. این دوره، همچه آدمهایی کم نیستند. گرگهایی هستند در جلد میش. در همه جای این مملکت هم ریخته‌اند، مثل مور و ملخ تُخس و تنک هستند. این پینه‌دوزه هم یکیش! حالا چند وقت است که در بیابان و دهات این ولایت پرسه می‌زند. همه‌جا هست و هیچ‌جا هم نیست. تا حالا چه کسی فهمیده که او کیست؟ چه کسی فهمیده که او چکار می‌کند؟ اصلاً او چه کاری دارد این‌طرفها؟ غیر از همان تخته و درفش پینه‌دوزی‌اش هیچ چیز دیگرش برای دیگران روشن نیست. هیچکس از خودش نپرسیده این مردکهٔ یالغوز از کجا آمده و برای چی میان یک مشت رعیت محتاج به نان شبِ کون‌برهنه پرسه می‌زند؟ برای چی؟ چه منفعتی در این کار دارد؟ کی دیده که آدمیزاد، به غیر اینکه نفعی در یک کاری ببیند، قدمی وردارد؟ آخر او چه نفعی می‌برد از این آلاخون والاخونی؟ کسی نیست به او بگوید آخر خانه‌خراب؛ مردم کفش و گیوه به پایشان دارند که تو می‌خواهی پارگی‌اش را بدوزی؟ تا حالا کسی همچو چیزی را از او پرسیده؟ نپرسیده که. اما این بار اگر سر و کله‌اش این‌طرفها پیدا بشود، من از او می‌پرسم!

بندار اینجا درنگ کرد و موسی که در میانهٔ گفتار او نگاه دزدیده، سر فروافکنده و یکجا گوش شنوا شده بود؛ در خاموشی ناگهان بندار بی‌اختیار سر برآورد و به بابقلی نگاه کرد و در یک آن دریافت که غافلگیر شده است؛ چراکه چشمهای بندار روی پیشانی او انگار میخ شده بود. نگاه موسی دمی بیش نتوانست تاب بیاورد، لرزید و گریخت و تا جوانک اضطراب خود را پنهان کند، دست به سوی استکان خالی کنار مجمعه درازکرد، آن را برداشت و پیش آورد تا زیر شیر سماور بگذاردش و برای بندار چای نو بریزد. اما صدای بندار که دوباره برخاست تا حرفش را پی بگیرد، انگار موج تند و گذرنده‌ای از رعشه در بازو و آرنج موسی دوانید؛ چنان که صدای لرزهٔ استکان درگودی نعلبکی را، پیش از اینکه زیر شیر سماور قرار بگیرد، نتوانست از چشم بندار، حس نادعلی و یقین خود پنهان بدارد. با این‌همه در خودداری خود، باز هم باید می‌کوشید تا بدتر از آن، لرزش دستش قوری چای را واژگون نکند؛ هر چند که

ناپیوسته ریزش چای از لولهٔ بست‌خوردهٔ قوری درون استکان، که خود از پسلهٔ لرزش دست و پنجهٔ جوانک ناشی می‌شد، پرهیزناپذیر بود:

ــ پرمایه‌تر بریزم... بندار؟!

ــ سر و کله‌اش هم پیدا می‌شود. برمی‌گردد؛ می‌دانم! تا حالا هم اگر نپرسیده‌ام برای این بوده که همچین اختیاری نداشته‌ام. اما امروز دیگر وضع فرق می‌کند. امروز دیگر فقط بابقلی‌بندار نیست که می‌خواهد همچه کاری بکند. این بار مثل یک مأمور دولت جلوش را می‌گیرم و از او بازخواست می‌کنم. اینجا، هر جا نیست!

موسی به هر دشواری دست چپ ستون تن کرد و اندکی خمید و استکانِ نرم ـ لرزان چای را کنار مجمعه گذاشت؛ اما هم در این‌دم، پیش از آنکه موسی تن راست کند و خود واپس نشاند، بندار در او خیره شد و عریان و بی‌کنایه گفت:

ــ تو هم اگر بخواهی مثل بچهٔ آدمیزاد کار و زندگانی بکنی... دیگر نباید ببینم که دم دست او پرسه بزنی!

موسی برای یک آن، همچنان ماند. پنداری ناصواب می‌دید خود را فراهم آورد و مانده بود تا بندار چه بگوید و چه لحن و رفتاری پیش بگیرد.

ــ بلوچ به آخور اسب نادعلی‌خان جو ریخته؟

ــ بله، بندار!

عرق بر پیشانی موسی نشسته بود، هنگامی که توانست بر جای خود بازنشیند و قرار بگیرد.

بندار رو به موسی و زبان با نادعلی گفت:

ــ نادعلی صاحب همه‌چیز این خانه است. به همه این را بگو. تا هر وقت که نادعلی اینجا هست نه به خودش باید سخت بگذرد و نه به اسبش. نادعلی حکم شیدا را برای من دارد؛ حکم شیدا را!

اینجا بندار راهی یافت تا نادعلی را روی سخن بگیرد و گفت:

ــ دلگیر مباش، دایی‌جان؛ دلگیر مباش. چایت را بخور؛ همین روزهاست که پسردایی‌ات را از دام افغان‌ها بیرونش بیارم. چایت را بخور. نمی‌گذارم یک موی از کاکل پسردایی‌ات کم بشود، یک موی!

نادعلی شاید هم به شیدا می‌اندیشید؛ شاید هم به شیدا نمی‌اندیشید. که اگر به

شیدا می‌اندیشید، به یقین نه از آن نگاه بود که بندار می‌اندیشید. هر چه و در هر گمان که نادعلی بود و به هر سبب، آنچه در او عریان و آشکار دیده می‌شد، افسردگی بود؛ افسردگیِ دل و گرفتگیِ روی. چهرهٔ جوان چارگوشلی چنان خشک و بسته می‌نمود که پنداری عمریست کلام بر لب و زبانش خشکیده است. لبهایش بر هم انگار مُهر شده بودند و نگاهش سنگین و سخت و پرپندار می‌نمود. رگ میانهٔ پیشانی‌اش بدرجسته و زیر گونه‌هایش گود افتاده بود. این سکوت در گفتار و سکون در کردار چیزهایی نبودند که بندار بتواند خوش‌یمن بنگردشان. کمترین نشانه اینکه دریافته می‌شد، جوان چارگوشلی را چیزی از درون می‌خورد.

«حکایت عشق صوقی، آیا هنوز در دل نادعلی کهنه نشده بود؟!»

پندارِ بندار! موسی را گفت:

ــ یک چای دیگر بریز، چای نادعلی را هم نو کن و ورخیز به فکر سفره باش!

موسی چنان کرد و سپس قوری را آب بست، سرِ سماور گذاشت و برخاست و از در بالاخانه بیرون رفت.

درون مطبخ، نورجهان و شیرو پای اجاق چمباتمه زده بودند تا جوجه خروس را آب‌پز کنند. موسی سفره و نان را مهیا کرد و به بالاخانه برد. صدای اطاق همان خورخور چراغ توری بود و جیرجیر وافور بندار. موسی سفرهٔ نان را در میان گذاشت و بیرون آمد، زینه‌ها را به پایین دوید و آوردن کاسهٔ ماست و تُنگ آب و نمکدان و چه و چه را به سوی مطبخ رفت. صدای سوت قدیر، پای موسی را دم در مطبخ کُند کرد و او را واایستاند. موسی از بالای شانه‌اش به تختبام نظر انداخت و جلد به سوی درِ حیاط رفت.

قدیر می‌خواست از رسیدن پیغام خود به نادعلی اطمینان بیابد. موسی به او اطمینان داد که پیغام را رسانیده است. قدیر گذشت و موسی به مطبخ بازگشت. جوجه‌خروس را، پخته ناپخته، درکنار کاسهٔ ماست و تُنگ و لیوان و نمکدان، میان سینی جای داد و سینی را برداشت و به بالاخانه برد، بر سفره گذاشت و آماده به کاری دیگر اگر بود، کنار در ایستاد.

بندار به او گفت:

ــ کاری اگر بود، صدایت می‌کنم.

نورجهان و شیرو هنوز درون مطبخ بودند. مادیان ماه‌درویش که حالا از آن بندار بود، برای خود در حیاط می‌گشت و پوزه به پشته‌های خار و سفرهٔ شترها می‌برد و می‌گذشت. اسب سفید نادعلی به آخور بسته بود و گهگاه دم بر ران و کفل می‌ساباند. صدای آشکاری از شب قلعه‌چمن بر نمی‌آمد. زن بندار، فانوسیش به دست، از در مطبخ بیرون خزید، خاموش و شکسته رو به اطاقکش رفت و در آن گم شد. شیرو نیز در پی نورجهان از مطبخ بیرون آمد، کنار ردیف کوزه‌ها پشت به دیوار داد و عرق از پیشانی پاک کرد و پس شانه فرو انداخت و دمی دیگر، همان‌جا که بود، بیخ دیوار نشست و کوزه‌ای از کنار هاون برداشت، آن را روی دستها بلند کرد، جرعه‌ای آب نوشید و کوزه را سر جایش گذاشت و گفت:

ـ ببین اگر با من کاری ندارد که بروم. بگو به بندار که سید بدحال است!

موسی از بیخ دیوار چسبیده به دهانهٔ دالان برخاست، به درون دالان گم شد. صدای پاهایش روی تختبام شنیده شد که به بالاخانه رفت. بعد از آن صدای پاهایش شنیده شد که از درِ بالاخانه بیرون آمد و روی تختبام به طرف پله‌ها پای تند کرد و سپس فرود آمد، از دهانهٔ دالان یکسره به طرف شیرو پیش کشید و گفت:

ـ می‌گوید صبح اولِ وقت بیا. انگار قالیها را پیش‌فروش کرده.

شیرو برخاست و پیش از آنکه از کنار شانهٔ موسی بگذرد، پرسید:

ـ تو چی می‌خواستی به من بگویی؟

موسی درکنار شانهٔ شیرو تا نزدیک در رفت و آنجا گفت:

ـ بگذار اول برای ماه‌درویش چاره‌ای بسازیم، بعدش...

شیرو پای نگاه داشت و روی به موسی ایستاد و گفت:

ـ چرا دلم را به هزار راه می‌بری؟ بگو هرچه می‌خواهی بگویی!

موسی شانه به جرز دیوار داد و گفت:

ـ حوصله کن، برایت می‌گویم. حالا برو سروقت ماه‌درویش. برو... دیروقت است.

شیرو از خانه بدر شد و رفت. موسی ناگهان پای کند و در پی شیرو دوید:

ـ می‌خواهی بیایم از دالان ردت کنم؟

شیرو برگشت و به موسی، با تأمل نگریست. شب بود. با این وجود، موسی

احساس کرد نگاه شیرو پاسخ نیک‌اندیشی ناسنجیدهٔ اوست. پس بی‌سخن پا واپس کشید، روی برگرداند با صدای دورشدن گامهای سبک شیرو تا آخرین ذره در گوشهایش، آمیزهٔ احساس تشنج و نکوهیدن خود، برآمده از ناپختگی رفتاری دیگر.

ـ آهای... استاد موسی، اربابت را بگو بیاید پای تلفن!

موسی همچنان که پای در حیاط خانه می‌گذاشت به سید تلفنچی که لب بام خانه‌اش ایستاده بود، گفت:

ـ ارباب من، ارباب تو نیست؟!

سید تلفنچی نه از آنکه خودگویی موسی را شنید، بل از بیم لنترانی بندار از بام فرود آمد، لت در را بر هم کوفت، از جوی پرید و پیش از آنکه موسی پیغام را به بندار رسانیده باشد، خود را به حیاط خانهٔ بندار انداخت و به صدای بلند، بندار را خواند:

ـ بندار... بندار... آقاست؛ شما را کار دارد.

نیمتنه بر دوش، بندار به لب تختبام آمد و پیش از آنکه سید تکرار سخن کند چنان وانمود که شنیده و دریافته است؛ پس چابک و تند پله‌ها را فرود آمد، از دهانهٔ دالان پا بیرون گذاشت و پیشاپیش سید قدم به شتاب سوی کوچه کشید.

ـ آهای... پسر! تو... اسمت را فراموش کرده‌ام!

ـ موسی، ارباب. من اسمم موسی‌ست.

نادعلی لب پیشگاهی تختبام ایستاده بود و داشت قبای سیاهش را روی شانه‌ها صاف می‌کرد. موسی همچنان چشم و چانه به بام، پرسید:

ـ کاری بود با من، ارباب؟

نادعلی به پاسخ سخنی نگفت. خاموش فرود آمد و از موسی خواست که او را تا خانهٔ قدیر همراه شود.

ـ دایی‌تان چی، ارباب؟ او همین حالا برمی‌گردد!

نادعلی نه‌انگار چیزی شنیده است، خاموش و یله قدم به کوچه گذاشت و موسی را در پی خود کشانید.

این بی‌اعتنایی نادعلی، شاید می‌بایست برای موسی زننده می‌بود. اما موسی بیش از آنکه دل‌آزرده از چنین رفتاری باشد، احساسی خوشایند و دلپسند از آن داشت. این کبر و بزرگ‌منشی نادعلی را پسندیده می‌یافت. شاید از اینکه چنین کردار

و کُنش‌هایی از سوی نادعلی، فقط در برابر بندار و متوجه او بود. واکنش و رفتاری نسبت به آنچه که از سوی دایی نادعلی بر او رفته است. این را موسی ــ نه فقط امروز و این بار ــ دریافته بود که مهربانی‌های بندار به خواهرزادهٔ خود، یکسره دروغ و مصلحت‌آمیز است و یکسره رویه کاری و فریب است. این بار هم دانسته و دریافته بود که نادعلی نه به خواست و دلخواه خود، بلکه با سماجت بابقلی‌بندار به قلعه‌چمن آمده بوده است. در حقیقت به قلعه‌چمن آورده شده بوده است. گرچه، چنان‌که موسی می‌دید، برای نادعلی اینجا و هر کجا تفاوتی چندان آشکار نداشت. این‌سان که موسی می‌دید، برای نادعلی چارگوشلی نه هیچ چیز، که یک حال مهم بود. یک حال. یک آن. مهم رهاییدن از قید بود، قیدی که اینجا دیدار بندار می‌نمود. نادعلی حال و رفتاری چنان داشت که انگار چیزی، بیش از همان دم و آن‌که در آن سیر می‌کند، برایش ارزشی ندارد. این را با راه‌رفتن خود، با یله‌رفتن خود گواه بود که در هر گامش قصدی مگر خودِ گام نمی‌جوید. مرد آن.

نادعلی چارگوشلی به نظر می‌رسید دارد در زمرهٔ آن گروه مردمانی درمی‌آید که می‌روند تا این دم به دم دیگر برسانند. نه از آنکه در دم دیگر به جستجوی تازه‌ای باشند. نیز نه از آنکه از این دم قصد گریز داشته باشند. از سرِ ترس. گریز از آنکه، مگر رهایشی. بی‌دریغی از تدفین دمادمِ عمر. که ایشان را هر لحظه تفاله‌ایست تا به دورش بیفکنند بی‌دریغِ دل. نه بدان حسرت حتی که کودکی از پرتاب جوزِ پوک خود به دل حس می‌کند. بل به بیزاری زنی چون کهنهٔ ماهانه خود به دور می‌افکند. چنین مردی که نادعلی بود و چنان مردمانی که اویان بودند، تنها به یک کار و به یک کردار دستی باز دارند: تندی و زیاده‌روی. افراط. افراط در هر چه. افراط در عشق، افراط در نشاط و در اندوه، افراط در کسالت و در خشم، و تا کیسه‌شان تهی از سکه نشده است، افراط در سخاوت. بر لبهٔ دوزخ ایستاده‌اند بی‌آنکه جاذبهٔ آتش را در دهشت دوزخ از یاد ببرند: «جهنم!»

فردای ایشان معنایی جز روشنایی آفتاب ندارد. هم بدان‌گونه که شب ایشان با خراب و خرابی و خواب خرابات معنا تواند شد. با پشتِ پا به هر چه قالب و قواره و قانون یافته است، پنداری رزمِ از پیش آمیخته به شکست خود را آغاز کرده‌اند. پس، ازدست‌دادن هر چه و هر چیز خود، و نهایت را از دِست دادن خود، خراج و

تاوانی‌ست نهاده در گرو ستیزی چنین نابیندیشیده. میلی مفرط به بسودن بال و پر خود، به دورکردن پر و پوشال پیرامون خود، و نهایت را به فلج کردن و نابود کردن خود در ایشان گدازان و شعله‌ور است. وسواسِ چرک‌سایی و چرک‌زدایی از خود، چندان و چنان به افراط می‌گراید که ـ نه چندان دیر ـ به خود اگر درنگرند، چیزی جز پوستی چسبیده به استخوان نخواهند یافت. این‌چنین مردانی، دانسته ندانسته می‌خواهند روح خود را نجات دهند؛ هر چند بی‌وقوف و بی‌اراده. سیلاب برآمده از درون ایشان، راه و مسیرهایی گوناگون می‌تواند بیابد. سرگشته‌رفتن و گم‌شدن و نهایت را خشکیدن در سراب بادیه و آفتاب؛ یا رهایش بی‌مهار در شکن‌شکن هزار صخرهٔ خشم تا به هم درشکستنّ و تنِ پاره، پاره پاره تن به خستگی و ماندن، به ماندگی و فرسودن بر تکه‌تکهٔ هر سنگ و شاخ‌سنگ واهلیدن. ژرفای عشق را شرابه‌ای هولناک شدن، یا یکسره گم به دریای سخاوت شدن. هر چه و هر چون، فنا شدن. نهایت را، فنا و فدا شدن. تا این سیلاب هولناک و خروشان را کدام راه بر پیش سینه‌مالش قرار بگیرد! ژرفای عشق؛ بیابان اندوه، دریای سخاوت؛ یا صخره‌های خشم! تا کی، کجا و که؟!

ـ خواهشی دارم، ارباب!

ـ از من؟!

ـ دست و دل‌بازتر از تو ندیدم، ارباب. برای یک کار خیر!

ـ کار خیر؟!

ـ بله ارباب. اینجا یک مرد ناخوش داریم، ما. کمرشکن شده. استخوانهاش... اگر به شهر نرسد، شاید جان در نبرد، ارباب. در خانهٔ دایی‌تان کار می‌کرده. افغان‌ها او را از بام انداختند و ناقصش کردند. در حقیقت پیشمرگ پسر دایی‌ات، شیدا شد. حالا خیلی وقت است که توی جا افتاده. دوا درمان هم به حالش سودی نداشته. بندار هم که سرش شلوغ است. وقت نمی‌کند به این‌جورکارها برسد. اینست که یک آدم معتبر باید بانی خیر بشود و او را ببرد به شهر؛ بعدش هم بلکه بتواند روی تخت مریضخانه بخواباندش. حقیقتش... من در این فکر بودم که خدا شما را رساند. من هم فکر کردم به شما بگویم. این کار فقط از شما ساخته است. رو بیندازید به بندار، شاید بشود سید را برسانیم شهر.

موسی به‌گوش مانده بود تا مگر نادعلی به او بگوید: «مهیا شوید، می‌برمش!» اما نادعلی چنان‌که انگار آنچه موسی گفته بود، یکسره باد بوده است که بر شنوایی او گذر کرده؛ دست بر درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد گذاشت و نه انگار با موسی؛ بلکه با خود گفت:

ــ این خانه... حواسم کجاست؟! هی!

ــ ارباب؟!

نادعلی از هشتی خانهٔ کربلایی‌خداداد گذشته بود و اینک شانه می‌خوابانید تا قدم درون انباری بگذارد. قدیر به پیشواز برخاست، فانوس از میخ دیوار برگرفت و چرب‌زبان خوشامد گفت:

ــ بر من منت گذاشتید، ارباب!

موسی بیرون در ایستاده بود و می‌نمود که هنوز امید از ارباب نبریده است؛ اما نادعلی خاموش بود. او حتی به جواب کرنش قدیر هم خاموش مانده بود. موسی قصد کرد خواهش خود را از نادعلی بار دیگر، آن‌هم در بودیِ قدیر بر زبان بیاورد؛ اما حس کرد سماجتش ممکن است اثر باژگونه بر مرد چارگوشلی داشته باشد. پس، دست‌کم تا حضور مصّر خود را به نادعلی نمایانده باشد، گفت:

ــ با من دیگر فرمایشی نیست، ارباب؟

نادعلی سرش را بالا آورد، روی به درِ کوتاه انباری گردانید و به چشمهای سمج موسی که در سایه‌روشن پرتو فانوس می‌درخشید، خیره شد و ماند. طوری که موسی، به واقع یا به وهم، حس کرد چانهٔ نادعلی با حرکتی کند و ملایم به پیش کشیده شد. موسی به سکوتی که این و آنی بود تا از پای درش بیاورد، مجال نداد و گفت:

ــ ماه‌درویش، ارباب. خواهش دارم که...

قدیر پیاله‌ها را پر کرد و خیره در موسی نگریست. موسی نگاه به قدیر گردانید و گفت:

ــ با نادعلی ارباب حرف ماه‌درویش بود که بلکه بتوانیم ببریمش مریضخانه و...

قدیر، قصد اینکه سایهٔ موسی را کم کند، پیاله را پیشِ زانوی نادعلی گرفت و

گفت:

ـ کار خیر که جای دور نمی‌رود. سید اولاد پیغمبر غریب اینجاست، کسی را ندارد...

نادعلی که بار دیگر سر فرو افکنده بود، بی‌نگاه به موسی، او را گفت:

ـ بندار اگر از من پرسید، بگو رفت قدم بزند!

موسی باید می‌رفت. پیش از اینکه بار دیگر سرخوردهٔ ناپختگی‌اش بشود، باید می‌رفت. فهم این نکته اصلاً دشوار نبود. به راه که می‌افتاد، پرسید:

ـ آخر شب بیایم دنبالتان ارباب؟

ـ بد نیست؛ بد... نیست! برای اینکه راه را گم نکنم؟!!

پاسخ نادعلی به طعنه آمیخته بود. موسی با احساس دل‌آزار، احساس ناشی از دریافت ناخبرگی خود درکردار و کُنش، احساس ناشی از دریافت ناپختگی در گفت و کلام، با احساسی که دردی کال و بسا چندش‌آور در او برمی‌انگیخت؛ با گامهای سبک و رنگ و رویی شرمزده، خود را از چشم و حواس نادعلی و قدیر گم کرد و چون گربه‌ای تارانده‌شده، راه به سوی کوچه کشید؛ در حالی که دو مشت گره کردهٔ خود را به غیظ و خشم بر هم می‌کوبید؛ نشانهٔ ملامت خامیِ خود.

نادعلی شانه خم کرد، پیاله را از پیش پای برداشت و پوزخندی بر لب گفت:

ـ گمان نمی‌بری دایی‌ام این جوانک را مراقب من گذاشته باشد؟

ـ چرا دیگر برایت مراقب بگذارد؟!

نادعلی پیاله را درگلو خالی کرد، دل انگشت در ماست زد و به زبان برد و گفت:

ـ شوخی می‌کنم؟ چرا دیگر برایم مراقب بگذارد؟! برای خاطر «چی» مراقب برایم بگذارد؟ها؟!

ـ چطور برای خاطر «چی» ارباب؟

نادعلی گفت:

ـ بریز! پر کن پیاله را!

قدیر پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

ـ خبر تازه‌ای شده؟

نادعلی دومین را سر کشید، خالی‌اش را به دست قدیر داد و گفت:

ـ اینجا... قدیر، من... من اینجا... اینجا خیلی تنگ و خفه است، قدیر. بیرون نمی‌توانیم برویم؟ لبِ آب، مثلاً. یا یک گوشه‌ای، مثلاً بیشه؟

قدیر گفت:

ـ چرا نمی‌شود، چرا نمی‌شود؟ عشق، عشق شماست، ارباب. دم و دستگاهی ندارم که من! آه... حالا جمع می‌کنم و می‌گذارمشان میان این کیسه و می‌رویم لب آب؛ پاییناب. به درویش گفتند معرکه‌ات را جمع کن، دستش را گذاشت دم دهنش و گفت: آا!... علی مددا! این‌هم کیسهٔ ماستمان!

ـ پدرت چی؟

ـ در غمش مباش. خدمت‌هاش را کرده‌ام. فانوس که لازم نیست؟

ـ نه. شب، خودش خوب است!

کنار سنگ، بر لب تختگاهی پاییناب نشستند. نادعلی شانه به سنگ داد و چانه بالا گرفت و دمی روی در آسمان و ستاره ماند. قدیر جای کوزه و پیاله‌ها را با ساعد و آستین هموار کرد و نخ دورگردن کیسهٔ ماست را به دندان کند و دهانهٔ کیسه را واگشود، پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

ـ آا! این هم از این. درویش معرکه را جای دیگری پهن می‌کندا!

ـ قدیر!

ـ بله، ارباب؟!

نادعلی همچنان روی و نگاه در آسمانِ انبوه مانده بود و قدیر چشم به حالت و حال نادعلی ماند. نادعلی همچنان در آسمان، گفت:

ـ این دنیا... چیست؟!

ـ دار مکافات است، ارباب. این‌جور شنیده‌ام!

ـ هرگز به این‌همه ستاره نگاه کرده‌ای، قدیر؟!

ـ کارم همین است، ارباب! شب تا صبح زیر این آسمان و ستاره‌هایش در کوچه‌های قلعه‌چمن پاپوش پاره می‌کنم!

نادعلی که اکنون پایین‌تر خزیده و پاشنهٔ سر بر سرِ سنگ نهاده بود، گفت:

ـ چقدر فکر کرده‌ام به این‌همه ستاره، به این‌همه آسمان. چقدر فکر کرده‌ام! چه ذرهٔ خرد و کوچکی هستم، من!... چه می‌گویم... و چه می‌خواهم؟

ـ پیاله‌ها را پر کردم، ارباب!

ـ پر کن! پر کن!... از این دنیا، می‌ترسم قدیر! از این بزرگی هولناک، از این زیبایی بی‌کران، از این‌همه ورطه‌ها...

ـ امشب دلگیرتری، ارباب!

نادعلی سر از سنگ برداشت، تن راست کرد و پیاله به دست گرفت و انگار با خود گفت:

ـ ارباب!... سلامتی!

ـ سلام و سلامتی.

نادعلی خیره‌مانده به سفیدی ماست سرانگشت، گویه کرد:

ـ ارباب!... ارباب هر چه داشت کله‌پا شد میان حلقوم آنها!

ـ همه‌اش؟ بی‌باقی؟

ـ نه بی‌باقی! اسبم، قبایم و خودم باقی مانده‌ایم! هه، هه... هاها!

قدیر چنان که بنمایاند سخن با خود می‌دارد، نهفته گفت:

ـ پس عاقبت چناری یافتند تا چالهٔ قرضشان را به افغان‌ها با آن پُر کنند!

نادعلی به درنگ در قدیر نگریست و پرسید:

ـ کدام چاله، قدیر؛ کدام قرض؟!

قدیر شمرده گفت:

ـ دایی شما و آلاجاقی انگار قرض بازخان افغان را برای همین ادا نکردند تا بتوانند قیمت آب و ملک شما را نقداً بدهند!

ـ از چی می‌گویی تو، قدیر؟ کدام نقداً؟!

ـ قیمت آب و ملک شما دیگر! مجانی که واگذار نکرده‌اید، شما؟!

نادعلی خندید. پیوسته خندید. قاه‌قاه خندید:

ـ بریز، عرقت را بریز، برادر من. بریز قدیر؛ من سحر و افسون شده‌ام. من را سحر کردند. مادرم... عجب می‌سوزاند این عرق! عرقِ کجاست، این؟

ـ نوش جان، ارباب! خانگی دره‌گز است. سیگار چی؟

ـ می‌کشیم!... خوب، تو چطور می‌گذرانی؟

قدیر انگشتی ماست به دهان برد و گفت:

ــ همین‌طور که می‌بینی؛ از دولتی سرت...

قدیر به جستجوی سیگار و کبریت، دست به جیبها برد و نادعلی، انگار با دلِ خود، گفت:

ــ دایی... دایی‌جان من! هه... دیوث!

قدیر سرگرم روشن کردن سیگار، گفت:

ــ یعنی جا دارد که به او بگویی دیوث!

نادعلی سیگار روشن را از لای انگشتهای قدیر برگرفت و تکیه به سنگ داد و گفت:

ــ از این بدترش هم جا دارد. از این بدترش هم. می‌توانم به او بگویم قرمساق! زن فلک‌زده‌اش گناهی ندارد، وگرنه می‌توانستم به‌اش بگویم زن‌جلب! ها بله، زن‌جلب! قحبه، مادر به خطا، زنازاده، تخم حرام، جا... پا انداز، هرچی... چه می‌دانم! آدمی که پستان مادرش را گاز گرفته. آدمی که... آخ، سرم. سرم هنوز درد می‌کند، دردا! نمی‌دانم در خانهٔ آن کدخداحسن عجوج مجوج چه‌جور عرقی به من دادند؟ چقدر دادند و چی دادند! گیج و منگ شدم... هنوز هم گیجم. سرم...! اصلاً حالی‌ام نبود پای چه ورقه‌ای را خط خطی کردم؟! انگشت هم زدم. نزدم؟... زدم! چرا، انگشت زدم به گمانم. نمی‌دانم! به نظرم انگشت هم زدم. یک جاهایی را انگشت زدم، یک جاهایی را هم امضاء کردم. بله... یادم می‌آید؛ بله... یکی بود انگشتم را گرفته بود... انگشتم را گرفته بود و اینجا و آنجا پای ورقه‌ها می‌گذاشت و فشار می‌داد. هی جوهر می‌مالید به دل انگشتم، هی می‌گذاشت پای ورقه و فشار می‌داد! پای چند تا ورقه؟ چه می‌دانم؟! دفتر و دستک زیاد بود. خیلی بود. محضرچی را هم به نظرم آورده بودند. آورده بودند؟ بله به نظرم. همو خودش بود دیگر. عینک داشت و یک زنجیر نقرهٔ ساعت. خودش بود دیگر. دفترش بزرگ بود، خیلی بزرگ بود. شاید هم به نظر من خیلی بزرگ آمده. چه می‌دانم؟ انگشتم را چندبار هم او گرفت و چسباند پای صفحه. سه نفر بودند. شاید هم چهار نفر. یا هم دو نفر! چه فرقی می‌کند؟ هم خط، هم اثر انگشت.

نادعلی بی‌اختیار پشت از سنگ واگرفت، سیگار را با دست چپ از انگشتان راست واستاند و انگشت سبابه‌اش را مثل یک دشنام بالا آورد، آن را عمودی جلو چشم خود نگاه داشت و گفت:

ــ چه می‌دانم؟ شاید حکم قتل خودم را مهر کرده باشم؟! هه... دیوث‌ها، دیوث‌ها! زن‌جلبِ بی‌رحم، آلاجاقی! زبانم را بستند؛ افسونم کردند. از خودم دورم کردند؛ دوره‌ام کردند؛ زبانم را بستند، بستند!... کاش پشیمان بودم! نه، پشیمان هم نیستم. پشیمان هم نیستم! یک چیزهایی حالی‌ام بود، همان‌جا. می‌فهمیدم که دارند دوره‌ام می‌کنند، می‌فهمیدم. اما باطناً از اینکه دارم مظلوم واقع می‌شوم، راضی بودم. خوشم می‌آمد. از آنها نفرت داشتم. اما از مظلومیت خودم خوشم می‌آمد. چه می‌دانم؟ شاید چاره هم نداشتم؟ راه دیگری شاید نبود؟! هر چه بود می‌دیدم... می‌دیدم و می‌فهمیدم که دورم را گرفته‌اند تا بخورندم و باطناً راضی بودم. هه... جهنم، به جهنم! چرک دست، آنها چرکهای دست من را شستند. می‌خواهم چکار؟ بگذار آنها محصول وردارند، باز هم محصول وردارند. پولش... پولش اگر به دستم برسد قدیر، با هم می‌رویم به مشهد. می‌رویم وکیل‌آباد مشهد و مست می‌کنیم. می‌رویم لب آب وکیل‌آباد و تا خرخره عرق می‌خوریم. می‌رویم خانم‌بازی، قدیر! با هم می‌رویم به یک زوارخانهٔ درست و حسابی. صبحانه عسل می‌خوریم با شیر داغ. یک دسته مطرب و یک درشکه کرایه می‌کنیم. مطرب‌ها را وامی‌دارم بزنند و برقصند؛ مطرب... قدیر! تو هم شنیده‌ای که صوقی... قاطی مطرب‌ها شده؟

ــ فراموشش کن، ارباب! دنیا هزار رنگ دارد!

ــ فراموش، بله فراموش؛ باید فراموشش کرد. دنیا چار صباح بیشتر نیست، اصلاً می‌گریزد دنیا. می‌بینی چه تند می‌گریزد؟ مثل سایهٔ آدمیزاد است دنیا، قدیر. هر چه تو چارنعل خودت را بتازانی، باز هم سایه‌ات پیشاپیش تو می‌تازد. گاهی هم که سر به دنبال آدم می‌گذارد، همین‌جور است. هر جا که می‌روی، به هر سرعتی که می‌روی دنبال سرت می‌آید؛ مگر اینکه تو خودت را بیندازی میان یک سایهٔ بزرگ‌تر و گم بشوی. دنیاست دیگر؛ بریز قدیر. عرق که داریم؟

ــ شیر مرغ و جان آدمیزاد هم تو بخواهی داریم، ارباب. یک کوزهٔ دوگوشی هم خودم انداخته‌ام. غمت نباشد، ارباب. غمت نباشد. من مردهٔ آقامنشی توام. از قدیر جان بخواه!

ــ جانت سلامت!

ــ نوش!

ـ به قربان آدم روراست می‌گردم. من از همنشینی با تو حظ می‌برم، قدیر.

ـ این از مرحمت شماست، ارباب!

ـ می‌رویم به مشهد قدیر. می‌رویم به مشهد و یک درشکه کرایه می‌کنیم، یک درشکهٔ دربست. پول درشکه‌چی را یکجا می‌دهم که همیشه دم در زوارخانه آماده بایستد. دهن اسبش را پر اسکناس می‌کنم. دو تا خانم خوب هم می‌گویم برایمان بیاورند؛ از آن دست اول‌هاش. گیر می‌آوریم کسانی را که همچه کارهایی ازشان وربیاید. کم نیستند. یک درشکه با یک دسته مطرب. می‌رویم لب استخر وکیل‌آباد. می‌رویم کوه‌سنگی. می‌رویم تُرقبه. می‌رویم، قدیر!

ـ آن سر دنیا هم که بگویی می‌آیم، ارباب. به سلامتی خودِ خودت!

ـ گوارای وجودت، رفیق من. گوارای وجودت.

قدیر پیالهٔ خالی را بر زمین گذاشت و گفت:

ـ من دوستی شما را می‌خواهم، ارباب. دوستی و سلامتی شما را. مال دنیا مثل چرک پشت دست است. با یک آفتابه آب، شسته می‌شود! دست من هم چرکی بود. آنها چرک پشت دست من را هم شستند. سیگارت خاموش شد، ارباب!

ـ قربان کلامت، قدیر! قربان کلامت. حرف حقیقت مثل خار به قلب آدم می‌نشیند. مایهٔ عذاب است، اما حقیقت است؛ حقیقت! حقیقت، حق است؛ همان بار اولی که دیدمت، کاش با خودم برده بودمت.

ـ حرفش را مزن، ارباب!

ـ تو خیلی به درد کار و زندگانی من می‌خوردی، قدیر.

ـ حرفش را هم مزن، ارباب.

ـ چرا قدیر. دلم می‌خواهد بگویم. دلم می‌خواهد حقیقت را بگویم. تو خیلی کارها می‌توانستی برایم بکنی.

ـ داغ من را تازه مکن، ارباب. من به شما اخلاص پیدا کرده بودم. من هم دلم می‌خواست با شما بیایم. شما هم خیلی به درد این زندگانی نکبتی من می‌توانستید بخورید. اما... اما... گذشت، دیگر. به سلامتی!

ـ کاش آمده بودی. کاش همراه من آمده بودی. کاش... این قرمساق‌ها، این قرمساق‌ها... آی...

ــ ارباب! دیگر چه حاصل از فکر و خیال؟ چه سود؟! هر چه بود رد شد و گذشت. آمد و شد!

ــ نه... نه... نه! نمی‌خواهم باور کنم که گذشته.

ــ چرا ارباب، گذشت. باید مرده حسابش کرد. اما اگر من را آن‌روزها به اسم مباشر همراه خودت برده بودی، شاید مانع می‌شدم و نمی‌گذاشتم یک وجب زمینت از دستت در برود.

ــ پس چرا با من نیامدی؟ ها قدیر؟! پس چرا با من نیامدی؟

در پرسش تند و تندخویی نادعلی، قدیر دمی خاموش ماند تا او بار دیگر آرام بگیرد. نادعلی در سکوت قدیر، کتف و پاشنهٔ سر تکیه به سنگ داد و کونهٔ خاموش‌شدهٔ سیگار به لب برد و گنگ و پوشیده، به خود گفت:

ــ می‌ترسم... من از این ورطه می‌ترسم!

قدیر نه‌انگار گوش دزد به خودگویی نادعلی داده بوده است، ریزه‌ماست سر انگشت کوچک خود را به دهان مکید و بی‌خطاب به نادعلی گفت:

ــ من این لاشخورها را می‌شناسم. من می‌شناسمشان! صد داد و بیداد!

همچنان یله بر سنگ، بی‌جوش و بی‌دلگزایی، نادعلی گفت:

ــ اگر می‌شناختیشان، اگر می‌شناختیشان...

ــ می‌شناختم، ارباب. می‌شناختم و گفتم هم. حرفشان را برای تو زدم. گفتم!... اما حالا دیگر گذشت. این را به هر زبانی بود برای شما گفتم که بندار و اربابش روز و شب دنبال این می‌گردند تا یک نفر را افتاده ببینند، از زمین ورش دارند، گور و کفنش کنند و آن‌وقت بنشینند پای سفره‌اش. پای دار و ندارش. این را گفتم. التماس کردم. خودم را به پایت انداختم، ارباب! اما تو سر و دل با جای دیگر داشتی. برای همین گوش شنوا با تو نبود! اما به همین شبِ خدا قسم که اگر با تو بودم نمی‌گذاشتم این لاشخورها این‌جور جگرت را از سینه‌ات بیرون بکشند. نمی‌گذاشتم، نمی‌گذاشتم!

ــ حرفش را مزن، قدیر!

ــ نمی‌توانم حرفش را نزنم، ارباب. جگرم دارد آتش می‌گیرد وقتی خودم را در آیینهٔ تو، و تو را در آیینهٔ خودم نگاه می‌کنم!

ــ نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم!

ــ من هم نمی‌توانم دردم را قایم کنم! همه چیز به دلخواه آنها تمام شده. دست ارباب من به هیچ جا بند نیست!

ــ من ارباب تو نیستم. من ارباب هیچکس نیستم!

ــ می‌توانستی باشی. می‌توانستی ارباب من باشی. من حالا چکار می‌توانم بکنم؟ می‌توانم با آدمی مثل آلاجاقی طرف بشوم؟ می‌توانم؟ با پشتیبانی کی، چی؟

ــ قدیر! من توقعی از تو ندارم.

ــ من که از خودم توقع دارم؟ آخر من آدم هستم، ارباب!

ــ قدیر! نمی‌خواهم بشنوم. من این آلاجاقی را می‌شناسم!

ــ من بهتر می‌شناسم. من او را بهتر می‌شناسم. آلاجاقی همان آدمیست که سال قحطی کلهٔ خریدارهای گندم را در مغیثه برید، کرد میان تور هندوانه و راهی کرد برای حاکم شهر که اینها دزد سرگردنه بوده‌اند. چارواها و کیسه‌های پول آن بخت‌ورگشته‌ها را تصرف کرد و گفت که آنها دزد بوده‌اند.

ــ قدیر... قدیر!

ــ بگذار بگویم، ارباب! تو دیگر جایی در چارگوشلی نداری. تو جایی در هیچ جا نداری. آن چهار تا میش و بزت را هم از دست آب‌بهایی که باید به آلاجاقی بدهی، مجبور می‌شوی به خودش واگذار کنی. تا حالا نقشه‌اش را برایت کشیده‌اند!

ــ چرا پتک به کله‌ام می‌کوبی، قدیر!

ــ حقیقت! حقیقت، ارباب!

ــ حقیقت! بله، حقیقت!

دو مرد، مست کرده بودند. پس برهنه سخن می‌گفتند؛ عریان و آشکار. و بیش از آن دیگری، قدیر بی‌پروا و پرخروش نعره می‌کشید. یک‌دم هر دو خاموش شدند، با چشمان فراخ و تاب‌ورداشته و کله‌های منگ. قدیر سیگاری دیگر برای خود روشن کرد و نادعلی باز پشت و پاشنهٔ سر تکیه به سنگ داد و نگاه گیج در آسمان، احساس کرد ستارگان و خاک و بیابان در چرخشی نامنظم به دور سرش می‌گردند. بر چشم و زبان و مغز خود چیره نبود؛ اما به عادت انگار گفت:

ــ بزرگ... بزرگ... بزرگ و بی‌کران. و پیچ در پیچ... چی هستم، من؟ کی هستم، من؟!

قدیر نیز به پشت بر خاک افتاده بود، ساعد بر پیشانی نهاده و پلکها بر هم نشانیده و سخنِ گنگ و پراکندهٔ نادعلی را گسیخته و بی‌دقت می‌شنید. می‌شنید و نمی‌شنید. چیزی ناپیوسته و خواب‌آلوده، در خیال انگار می‌گذشت!

ــ چه هولناک!... چه گنگ و چه... هولناک! وهم و گمان و ترس! چقدر... می‌ترسم. چقدر از همه‌چیز می‌ترسم؟! چه... می‌توانم بکنم؟ چه... می‌باید بکنم؟ چه کاری؟ های... چقدر ناچیزم!

ــ فقط یک راه مانده، ارباب!

در سخن خود، قدیر تن از خاک جمع کرد و بر یک زانو نشست. نادعلی همچنان یله بر سنگ و رها در تیرگی وهم‌آلود خود پرسه می‌زد. بی‌گمان آنچه را که قدیر گفت، او شنیده بود. اما انگار باور و یقین خود را ازدست‌شده می‌پنداشت. چراکه بی‌پیوند با گفتهٔ قدیر، خود گویه می‌کرد:

ــ جایی، چیزی، کسی! کسی، چیزی، جایی! در این دنیای فراخ، با این‌همه چیزهای غریب، در میان این‌همه مردمان عجیب؛ کسی، چیزی، جایی باید باشد!... هر کسی و هر چیزی به جایی، به مقصدی می‌رود. نگاهش کن! ستاره‌ای افتاد. غیژ کشید، گیج غیژ کشید و افتاد. او به جایی رفت. به جایی نرفت؟ از راهی رفت. از راهی نرفت؟ از جایی آمد. از جایی نیامد؟ از کجا و از کدام راه؟ به کجا و کدام مقصد؟ چه گیج می‌روند، چه گیج! سرم... آخ!

قدیر که پنداری توانسته بود خود را فراهم بیاورد و بیابد، منسجم و دقیق و درست، خطاب به نادعلی گفت:

ــ فقط یک راه، ارباب!

ــ چه راهی، قدیر؟

ــ نکول کن، ارباب. نکول.

نادعلی کتف از سنگ برداشت و در قدیر نگریست:

ــ نکول؟ چطور؟

قدیر گفت:

ــ وقتی پای ورقه را امضاء کرده‌ای، حال عادی نداشته‌ای.

ــ چطور یعنی؟

ـ روشن و آشکار است، دیگر. وقتی پای ورقه‌ها را امضاء کرده‌ای، حال عادی نداشته‌ای. آنها شیوه زده‌اند. با زور و حیله از تو مهر گرفته‌اند. معامله در حال عادی انجام نگرفته. دیگر چی بهتر از این؟ حالا هم تو سفت و سخت بایست و بگو سرت کلاه گذاشته‌اند!

ـ ها؟

ـ بگو که برایت دام گذاشته بوده‌اند. صدایت را بلند کن. بزن زیرش! بعدش هم پای حرفت بایست. یکبارگی‌اش کن. نمی‌خورندت که! چکارت می‌کنند؟ از بارو پرتت می‌کنند؟!

صدای خش‌دار عباسجان، در سکوت کوتاهی که افتاد، همراه گفتگو شد:

ـ نمی‌شود، نه! حرف ارباب به جایی نمی‌رسد. نادعلی‌خان صغیر که نبوده. صغیر که نیست! مدعی‌العموم می‌گوید: پای خودت که حال عادی نداشته‌ای!... تو چی جوابش می‌دهی؟... قانون است، عزیز من؛ قانون! قانون که این حرفها سرش نمی‌شود؟ تازه... آن‌هم وقتی که سند و امضاء به دفتر محضر وارد شده. نه، معامله برگشت ندارد. ندارد!

در سکوت، سکوتی آمیخته به حیرت، قدیر و نادعلی در عباسجان خیره ماندند. عباسجان کنار خاکریز جوی آب، چون پاره کلوخی ساکن، نشسته و تنها بالهای نیمتنه‌اش که بر دوش داشت، کناره‌های حجم حضور او را آشکار می‌ساخت. یک‌دم هر سه مرد، سکوت را تاب آوردند و ناگهان قدیر با خشمی لجام‌گسیخته نعره به دشنام برکشید و دست به گلوی کوزه برد و هرگاه نادعلی دست و بازوی قدیر را در پنجه‌های خود مهار نکرده بود، بادا که کوزه بر کلهٔ فضول عباسجان خرد و خاکشیر شده بود.

ـ کارش مدار. شیطان را لعنت کن. آرام بگیر و شب را تلخ‌تر مکن! او قاصد بندار بود به چارگوشلی. لعنت بر شیطان!

قدیر کوزه بر خاک گذاشت و آستین آغشته به عرق را میان پنجه‌ها فشرد و تف بر زمین انداخت:

ـ مگس! مگس! آخرش زیر پایم له‌ات می‌کنم، حرامزاده! شد که یک‌دم من را به حال خود بگذاری؟ نگاهش کن، نگاهش کن! کاش یک ارزن شرم و حیا داشتی!

همین‌جور کز می‌کنی و چشمهای وق‌زده‌ات را می‌دوزی پشت زهارت، گربهٔ بی‌چشم‌ورو! یک بار هم شرم کن، آخر بی‌شرف!

ــ کارش مدار، قدیر! کارش مدار! او هم بالاخره برای خودش حشره‌ایست در این دنیا! هر حشره‌ای هم وز وز خودش را دارد. حشره، هه... آدم دلش می‌سوزد به این‌همه حشرات‌الارض!

عباسجان، موش کوری انگار، سر از گریبان بدر آورد، حق به جانب و متظاهر به زبونی گفت:

ــ شاهدش هستی، ارباب! می‌بینیش؟ این یعنی برادر کوچک من است. می‌بینی چه‌جور احترام بزرگ‌تری من را نگاه می‌دارد؟ می‌بینیش؟

قدیر بار دیگر به سوی عباسجان نهیب کرد:

ــ از پیش چشمم دور شو، مردکهٔ جاکش! گم‌شو وگرنه خرخره‌ات را می‌جوم. گم‌شو دیگر، کنه! گم‌شو می‌گویمت!

عباسجان، با سردی و سماجتی خشم‌انگیز، گفت:

ــ برای نادعلی‌خان پیغام دارم.

قدیر بی‌آنکه کوششی در چیرگی بر تشنج خود به‌کار برد، تند و زننده پرسید:

ــ پیغامت چیست؟

ــ اصلاً تو به من چکار داری! من روی زمین خدا نشسته‌ام، روی گردهٔ تو که ننشسته‌ام؟!

نادعلی پرسید:

ــ پیغامت چیست؟ بگو!

عباسجان روی زانوهایش اندکی پیش خزید، خودش را به نادعلی نزدیک کرد و خودمانی‌وار، لحنی که قدیر را صد بار در هر لحظه می‌گداخت، گفت:

ــ راستش از بابت ماه‌درویش می‌خواهم به شما رو بیندازم. خودم البته همچه قصدی داشتم، از جایی که سر شب به حالپرسی ماه‌درویش رفته بودم. اما این پسره، موسی هم جلو من را گرفت و از جایی که می‌دانست من پیش شما رو و آبرویی دارم و رویم را زمین نمی‌اندازید، التماس و خواهش کرد که از شما خواهش کنم که...

ــ خوب؟

ـ خواهش کنم که... که اگر می‌شود، یک قدم خیری برای سیدک بردارید!

قدیر نعره کشید:

ـ دروغ است! دروغ می‌گوید! صد سال هم موسی به همچه کثافتی رو نمی‌اندازد!

عباسجان گفت:

ـ لا اله الا اللّه!

نادعلی هیچ نگفت. قدیر، انگار به جای نادعلی، گفت:

ـ خیلی خوب؛ پیغامت را دادی... حالا خلوتش کن دیگر!

عباس شانه‌هایش را زیر نیمتنه‌اش جُل جُل داد و گفت:

ـ جوابش را که نگرفته‌ام هنوز!

قدیر گفت:

ـ خط می‌خواهی تو هم؟!

نادعلی پیالهٔ خود را برداشت، آن را به سوی عباسجان گرفت و گفت:

ـ بخورش!

در صدای به بیزاری آمیختهٔ نادعلی، عباسجان هم به‌سان موش کور روی خاک پیش خزید، پیاله را از دست نادعلی گرفت و بی‌آنکه تن راست کند آن را یک‌ضرب بالا انداخت و در حالی که انگشتش به طلب اندکی ماست، یله در هوا مانده بود، گفت:

ـ خدا برکت به عمرت و رونق به جوانی‌ات...

نادعلی اندکی ماست روی دل انگشت عباسجان گذاشت و گفت:

ـ دیگر کاری از من ساخته نیست!

عباسجان انگشتش را با صدای مشمئزکننده‌ای لیسید و گفت:

ـ ناامید بروم، ارباب؟!

قدیر گفت:

ـ نشنیدی؟!

عباسجان هیچ نگفت و تا خود را سرگرم بدارد، لخه از پا بیرون آورد و دست به بیرون‌آوردن نرمه‌کلوخه‌ها به درون لخه فرو برد و بی‌جهت آن را کاوید و چون

سکوت نادعلی سنگین شد، عباسجان سرش را بیخ گوش او آورد و گفت:

ــ الاکرامُ بالاتمام، ارباب‌جان. دومیش ارباب‌جان. اولیش که خمارشکن بود!

قدیر بیش از این تاب نیاورد، پیاله‌ها را برداشت در جیب گذاشت، گلوی کوزه را به دست چسبید و گفت:

ــ تا امشب اینجا خون به پا نشده، برویم ارباب!

عباسجان لخه را به پا زد و زبان به چاپلوسی گشود:

ــ من می‌روم... من می‌روم، ارباب. من می‌روم آقایونا. من... آ... رفتم. آه... فقط یک قطره، یک قطره... قدیرجان!

ــ بیاه! کوفت کن. کوفت کن دیگر!

قدیر دهان کوزه را فرازِ دهانِ گشودهٔ عباسجان گرفت و پس از چند شُره که در حلق او ریخت، کندهٔ زانو را به گردهٔ او چنان کوبید که عباسجان یک گام به آن‌سوی فرا افتاد و در حالی که قاه‌قاه نادعلی بلند شده بود، خود را از زمین جمع کرد، نیمتنه‌اش را به دنبال کشانید و درست چون سگی که دم لای پاهایش بکشد، دور شد؛ در حالی که هیچ آشکار نبود چه با خودگویه می‌کند. قدیر که چند گام از پی عباسجان رفته بود، نفرت و تلخی در کلام، بازگشت:

ــ کی آدم را یک‌دم به حال خود می‌گذارند؟!... به چی می‌خندی، ارباب؟!

نادعلی همچنان می‌خندید و می‌خندید و می‌خندید.

ــ ارباب؟ به چه می‌خندی؟... حالت خوب است، ارباب؟! نادعلی‌خان؟ نادعلی‌خان ...

نادعلی خنده کم کرد و گفت:

ــ عجبا! عجبا!... هه... هه... هه! باید نماز بگزارم! باید دست و دهانم را بشویم و نماز بگزارم... چقدر همه‌چیز مضحکه است!... گاهی وقتها دلم می‌خواهد هزار سال تمام بخندم! هه... هی خدای من! پر کن قدیر؛ قدیر!

ــ بله ارباب؟

ــ تو... برادرجان، چشم و گوش‌ت بازتر است از من. چشم و گوش‌ت باز است. هوشیاری تو. مثل تو کم دیده‌ام. حال بگو بدانم. راستش را بگو بدانم. این دایی من، بابقلی بندار، مرد جلبی نیست؟ ها؟... نه؛ اصلاً این را نمی‌خواستم بگویم. نه! چرا

خودم را می‌پیچانم؟ چرا زبانم را تاب می‌دهم؟ چرا جرأت ندارم من؟ چرا جرأت ندارم؟!

ــ ارباب!

ــ قدیر!... حقیقت را به من بگو! تو هم شنیده‌ای که صوقی مطرب شده؟

ــ فراموشش کن، ارباب!

ــ تو باورت می‌شود، قدیر! صوقی به من دست نداد، آن‌وقت... قدیر!

ــ فراموشش کن، ارباب!

ــ قدیر... لعنت بر من! لعنت خدا بر من! چه‌جور منِ گناهکار را خدا می‌بخشد؟!... باید وضو بگیرم، قدیر. خداوند چه‌جور من را ببخشد؟ چه‌جور؟ منِ روسیاه و گناهکار! هی... هی... تو می‌توانی ردش را پیدا کنی؟ رد صوقی را، قدیر! چه کردم که او را از خودم رماندم؟ تو می‌توانی پیدایش کنی؟ شاید نتوانی! شاید بشود که یک بار دیگر او را ببینم. ببینمش و بگویم... نه! من او را نمی‌خواستم؛ من لابد او را نمی‌خواستم. می‌خواستم؟ خواستن چه‌جور است، قدیر؟ تا حالا تو کسی را خواسته‌ای؟ ها؟ خواستن چه‌جور است؟ خواستن چیست؟... آب، آب. باید وضو بگیرم!

نادعلی برخاست؛ دست بر سنگ گرفت و برخاست. اما دست که از سنگ واگرفت، بیش از دمی کوتاه نتوانست خود را بر پا نگاه دارد. چشمهایش انگار ناگهان کور شدند، سرش گیج رفت و به رو بر خاک افتاد. قدیر به سوی او شتافت، زیر بازوهایش را گرفت و به زحمت از خاک برش خیزاند و او را به حالت دوزانو نگاه داشت. سر نادعلی ور بار نمی‌ایستاد، و او بیهوده می‌کوشید تا سر و گردن خود را برقرار نگاه دارد. قدیر مقابل او یک زانو بر زمین زد و گفت:

ــ چی می‌خواهی برایت فراهم کنم، ارباب؟

ــ خدا را می‌خواهم، خدا را. من را به لب آب ببر!

ــ همین‌جاست جوی آب، ارباب! از این طرف فقط یک قدم.

نادعلی روی زانوهایش به سوی جوی آب کشید، لب آب بی‌اختیار دستها را تا ورای آرنجها در آب جوی فرو برد و پنجه‌ها را در گِل نشانید و روی و کاکل را یکسره در آب فرو برد. قدیر که خود به دشواری می‌توانست به قرار بر پای بایستد، خود را به

گرفتن کلاه و دستار نادعلی در آب انداخت و تا آن را بگیرد، گیوه‌ها، پای و پاچه‌ها و دو سرآستین پیراهنش به آب آغشته شد. از جوی بدر آمد، و کلاه و دستار را چلانید و کنار نادعلی روی خاکریز جوی نشست. نادعلی آخرین بار سر و روی از آب برون کشید و همچنان دستها فروکاشته در آب، چون گوزنی جفت از دست‌داده، سر و گردن آب‌چکان به آسمان گرفت و با صدایی آشکارا غریب و دیگرگون گفت:

ــ به خدا سوگند که خدا را می‌جویم. خدایا... تو را می‌جویم!

ــ ارباب! ارباب‌جان... زن بسیار یافت می‌شود در این دنیا. تو اول باید به کار املاکت سر و سامان بدهی!

نادعلی دستها را، هم به‌سان گوزنی سیر از آب تشنگی، به نوبت از آب بیرون کشانید؛ زانوها را واپس کشید و در واگشتنِ لخت و سنگین خود به سوی قدیر، دست و آستین آغشته به آب را سوی او نگاه داشت و گفت:

ــ آستینهایم را بالا بزن؛ ثواب دارد.

قدیر دکمه‌های سرآستین پیراهن نادعلی را باز کرد و به کار برزدنِ آستین او شد.

ــ بله، قدیر!... زیاد یافت می‌شود. بسیار! زن در این دنیا بسیار یافت می‌شود. اما... عشق... عشق کم یافت می‌شود. اصلاً یافت نمی‌شود، عشق. خیلی خنده‌دار است، خیلی هم گریه دارد! عشق، یا هست یا نیست؛ قدیر. اگر نیست که نیست. اما اگر هست، اگر باشد، اگر یافت شود در تو، آن‌وقت دیگر تو نیستی! این هم گریه دارد و هم خنده! تو نیستی، وقتی که عشق نیست. تو نیستی وقتی که عشق هست!... تو ملتفت حرفم می‌شوی؟... چه می‌دانم؛ چه می‌دانم؟ چه می‌گویم؟ چه می‌دانم چه می‌گویم؟ عشق! عشق... آمد و برد! می‌آید و می‌برد. هی... هی... هستی و نیستی! نیستی و هستی. گمان ... گمان!... این ماه‌درویش مرد نیست؟ گفتی مرد نیست؟!... این دایی من، چی؟ چکارش می‌توانم بکنم؟ چکارش می‌توانم بکنم این سرشت وامانده‌ٔ خودم را؟! مشکل من این نیست که شر این معامله را از سر خودم دور کنم. مشکل من قدیر، خودم هستم! ... شر خودم را چه‌جور از سر خودم دور کنم؟! من... من را چه کنم؟ این برادر حشرهٔ تو، این نکبت خدا، حرف حقّی زد. من صغیر نیستم! نه، من صغیر نیستم! صغیرم؟ نه! بسم‌اللّه. اول باید دهانم را سه بار بشویم. سه بار، به حکم خدا. بسم‌اللّه. آب چه نعمت گرانبهاییست! آب... آب! یک‌بار دیگر هم! قانون... قانون

این حرفها سرش نمی‌شود! دل انگشت سبابه‌ام را نگاه کن! خوب نگاه کن! نمی‌بینی؛ نه! این ماه چرا در نمی‌آید؟ اگر ماه و مهتاب بود، اگر روشن بود، می‌توانستی رنگ جوهر دوات محضرچی را رویش ببینی. من پای ورقه‌ها را، ــ نمی‌دانم چند ورقه؟ ــ انگشت زدم. من پای صفحه‌ها را، ــ نمی‌دانم چند صفحه؟ ــ امضاء کردم. امضاء کردم و انگشت زدم. قانون! من پای همهٔ آن چیزهایی را که نوشته بودند، انگشت زدم و امضا پر کردم. هم امضاء، هم انگشت! لعنت خدا بر این جوهر من؟ چقدر حرف از خودم می‌زنم وقتی که قصد دارم رو به او بروم. اول دست راست به وسیلهٔ دست چپ. لاحول و لا قوّت الاّ باللّه. من باختم قدیر. من باخته‌ام؛ هیچ کاری از این دستهای من ساخته نیست. بعداً دست چپ به وسیلهٔ دست راست، درست از بالای آرنج. آن پیرزن مکتب‌دار... هه... کی هست که عمر ابدی داشته باشد؟ برایش از خدا طلب آمرزش می‌کنم. نان و گوشت و میوه‌ای که به مکتب‌خانه می‌بردیم، نصفش را از ما می‌ستاند. خدا بیامرزدش. صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند:«دست راست به وسیلهٔ دست چپ، درست از بالای آرنج!» از دستم رفت، قدیر. دار و ندارم از دستم رفت! باید برخیزم و مسح بکشم. دستهایم را آزاد بگذار، مرد! شانه‌هایم را... هوای شانه‌هایم را داشته باش! اول... اول... خدا من را نبخشد، خدا نبخشدم. حواسم... حواسم چی شده؟ اول... اول... عقلم کجا رفته؟ عقلم کجاست؟ خدایا... یعنی من دارم سفیه می‌شوم؟ سفیه شده‌ام؟ اول... اول مسح پا، یا اول مسح سر؟! اول کدامیک، قدیر؟

ــ پا، ارباب. اول... نه، نه! اول سر، ارباب. اول مسح سر. سر؟ اول سر؟! سر، یا پا؟ نمی‌دانم من سگ روسیاه!

ــ خودم... خودم از تو بهتر می‌دانم، احمق روسیاه. خودم بهتر می‌دانم. اول پا. نه! اول سر. سر، سر، سرا! نه اینکه مگر سر به پا ارجحیت دارد؟ من که عقلم را از دست نداده‌ام! سر، سلطان بدن است. اول سر! امّا... امّا... چرا شک باید بکنم؟ چرا شک باید بکنم منِ... آی... که یک خر بیشتر از من شعور دارد! یک خر!... قدیر، من... من... بیچاره شده‌ام. خودم، خودم را نابود کرده‌ام. خودم دارم خودم را نابود می‌کنم. من... من را خداوند لعنت کند. تن پدر من از این سفاهت من در گور می‌لرزد. پدر من! در آن دنیا، جواب او را چی بدهم؟ جواب مادرم را در این دنیا چی بدهم؟ این دنیا و آن دنیا؛

آن دنیا و این دنیا! روزگار من! می‌بینی چه به روزگار خودم آورده‌ام؟... نابود... نابود شده‌ام من، قدیر!

ـ ارباب؛ ارباب، ورخیز ارباب. اینجا، اینجا گِل است، ارباب. همهٔ رختهایت... ارباب!

گریه راهِ سخن را در گلوی نادعلی بسته بود. قدیر او را مِیان بازوهای خود گرفت، پنجه‌ها را روی سینهٔ نادعلی قلاب کرد و او را به جای نخستین خود، بیخ سنگ کشانید و تکیه به سنگش داد. نادعلی چاره نتوانست و هق‌هق به گریه افتاد و دست و گونه بر سنگ گذاشت، تا خورد، خمید و گریست:

ـ لختم کردند... لختم کردند این دزدهای سر گردنه. لختم کردند و رهایم کرده‌اند به امان خدا. خدا به روز سیاه بنشاندشان. خدا به زمین داغ بزندشان. خدا خودش... مگر. من... من می‌ترسم. من می‌ترسم. هم از آن دنیا می‌ترسم، هم از این دنیا؛ قدیر. هم از مرگ می‌ترسم؛ هم از زندگانی، قدیر! من... من چه کاری...

قدیر دست بر شانهٔ نادعلی گذاشت و با مایه‌ای از دلسوزی، حسی که دیر به دیر سراغ از او می‌گرفت، گفت:

ـ هنوز هم دیر نشده، ارباب! هنوز فرصت هست. برو با بندار حرف بزن. بگو پشیمان شده‌ای. بگو از معامله پشیمانی. بگو! بگو نمی‌خواهی ملکت را بفروشی. چکارت می‌توانند بکنند؟!

نادعلی به ناباوری، چشمهای پرآب را بالا آورد و نگاهِ کودکانه به قدیر دوخت و در پی درنگی کوتاه، پرسید:

ـ می‌شود؟!

ـ کار نشد ندارد، ارباب! می‌توانند ادعای خسارت بکنند. خیلی که زور باشد، خسارت را می‌دهی.

بار دیگر نادعلی پرسید:

ـ می‌شود؟!

قدیر به تأکید گفت:

ـ من اگر به جای تو بودم، می‌شد!

ـ بگذر قدیر. بگذر! من سزاوارم. من سزاوار این اجحاف هستم... هستم! من

لایقم که چهار دست و پا راه بروم. من باید عرعر کنم. عرعر! پر کن، قدیر!

قدیر خود را به کوزهٔ خالی‌شده مشغول داشت؛ از آنکه ماندهٔ می بر خاک ریخته شده بود به هنگام کشمکش، و نمی‌شد که به نادعلی پاسخ رد داد. خوی و خلق این مردمان را قدیر می‌شناخت. پس تدبیری اندیشید تا نادعلی از آن جای برخیزانده شود:

ـ ارباب!

نادعلی نه‌انگار در اندیشهٔ آنچه از قدیر خواسته بود؛ بی‌التفات به سخن او، گفت:

ـ بگذار برود. بگذار از کلهٔ خواجه هم آن‌طرف‌تر برود. می‌خواهمش چکار؟ من از همان اولش هم او را نمی‌خواستم. پدر خدانیامرزم می‌خواست او را به ریش من ببندد تا چار تا میش و بز دختره تُخس و تنک نشود. پدرم می‌خواست او را به ریش من ببندد. من اصلاً کی عاشق بودم؟ کی من عاشق صوقی بودم؟ من و صوقی در یک خانه، مثل خواهر و برادر زندگانی می‌کردیم. مگر خواهر و برادر می‌توانند همدیگر را بخواهند؟ مگر می‌توانند عاشق همدیگر بشوند؟ عشق! اگر من عاشق می‌بودم... نه! من عاشق نبودم. مدیار عاشق بود. فقط «او» عاشق بود که به راهش سر بخشید. چقدر می‌شد مدیار را دوست داشت اگر اینجا می‌بود! من دروغ می‌گفتم. دروغ هم نمی‌گفتم، نه! اما من عاشق نبودم. خودم چرا نمی‌فهمیدم که عاشق نیستم؟ من می‌خواستم به زور خودم را قانع کنم که عاشقم. به زور. اما حقیقت اینست که من می‌خواستم مالک صوقی باشم. مالک! او را جزو داشته‌های خودم می‌دانستم. این را باورکرده بودم. به خودم باورانده بودم، این را. خیال می‌کردم می‌خواهمش. خیال! اما من... مُهر و جانمازم، قدیر! مُهر و جانمازم... کو؟... دو رکعت باید به جا بیاورم، اگر یافتش کنم. خدا را... پس این شب چه سیاه است؛ این ماه در این ابر. این ابر در این ماه. باد از کدام جهت می‌وزد، قدیر؟

ـ ارباب! برویم چند قدمی راه برویم؛ برویم؟

ـ اگر پیدایش کنم؛ اگر پیدایش کنم! شنیده‌ام اگر پیدایش بکنی، قرار می‌یابی. و... اگر قرار بیابی می‌توانی پیدایش بکنی. خدا را می‌گویم، قدیر! خدای من کجاست؟!

ـ ارباب! هوای دشت خوب است. برویم کنار دشت گندم، چند قدمی راه برویم.

ـ اول باید در خودت قرار بگیری، اول باید دل به او بدهی، بعد از آن توجه کنی، بعد از آن روزنه‌ای به دیدار جمالش بجویی. اما من... نه قرار دارم، نه دل دارم، نه توجه دارم! من از هم پاشیده‌ام، قدیر! خدایا! پاره‌پاره‌های مرا جمع کن!

ـ ارباب! می‌رویم کنار دشت گندم، بادی به کله‌مان بخورد. ورخیز، ارباب‌جان!

ـ خدای من! پاره‌پاره‌های روح مرا جمع کن!

قدیر به او کمک کرد، نادعلی به زحمت روی پاهایش ایستاد و دستها روی دوشهای قدیر گذاشت تا مگر قرار بگیرد. اما ارتعاشی یکبند، او را و نیز قدیر را می‌جنبانید و دنیا، شب و خاک و آب و ستاره به دور سرهایشان می‌چرخید:

ـ من را تنها مگذار، قدیر!

ـ دستت را بینداز روی شانهٔ من، ارباب!

ـ هر چه تو بگویی... هر چه تو بگویی، قدیر! غیر از تو... من کسی را ندارم. مادرم... مادر سیاهپوشم! چرا؟ چرا... مدیار؟ دستم ای کاش می‌شکست، دستم ای‌کاش می‌شکست! به دشت نمی‌آیم من، قدیر!

ـ ارباب؟!

ـ مار... از مار می‌ترسم. دشت گندم، مار دارد.

ـ چه می‌گویی، ارباب؟ خیالات است اینها!

ـ نمی‌توانم قدیر؛ نمی‌توانم! می‌ترسم، می‌ترسم! باید نماز بگزارم... تربت و سجاده‌ام؛ قدیر!

کوزه بر خاک و پیاله‌ها یله بر هر کجای و خاکِ جای برآشوبیده از کنده‌های زانوان مستان که در آن شیار بر شیار زده بودند و زمزمهٔ ملایم آب که می‌رفت و برقرار هم می‌رفت؛ جای خالی از مردها بود و به جز هق‌هق فروخوردهٔ گریه‌های دور و دورشونده، نشانی از دم و آدم نداشت و راستی را که می‌رفت تا یاد ایشان نیز از یاد ببرد.

در کوچه، ته‌مانده‌های گریه‌های فروخورده هنوز با نادعلی بود. نادعلی رسوا نمی‌گریست، اما می‌گریست. درگلو می‌گریست. شانه‌هایشان تکان می‌خورد و رعشهٔ

تنش از راه دست بر دوش و گردن قدیر می‌گذشت. اکنون گریه‌های نادعلی می‌رفت تا به ناله بدل شود. زار و کشدار مویه می‌کرد و گریه به ناله می‌آمیخت، و صدایش انگار صدای او نبود، و گویه‌هایش گنگ بود و غریب بود، چندان و چنان که قدیر احساس کرد دلش به حال او می‌سوزد و عمیقاً نسبت به نادعلی چارگوشلی خود را غمخوار حس می‌کند و به دردِ اندوه او دچار شده است. اما این حس ناگهانی چندان مجال گسترش و جولان نیافت. خود قدیر به چنین حسّی میدانِ جولان نداد و در یک دم و آن دریافت که همهٔ سنجش‌های حسابگرانه‌اش در موج عواطفی که انگار تاکنون در خود نمی‌شناخت، دارند غرق می‌شوند و گم می‌شوند. دریافت که ناگهان احساس پاکیزه‌ای پیدا کرده است؛ احساس غوطه‌زدن در آبی زلال، چیزی شبیه تولد کودکی. اما دیری به این حس شگفتی‌آمیز خود میدان و مجال نداد. نگران گم‌شدن خود ــ گم شدن «خود»ی که خود بدان خو کرده بود ــ خود را فراهم آورد. نه! به بیگانه راه نبایست می‌داد. به آن بیگانه‌ای که در او سر برآورده بود، میدان نبایست می‌داد. همان بجاتر که آن حس غریب را به دالان و دخمه‌اش واپس براند. نه، نه! هرگز! پس، گرچه گیج و گول، به چرب‌زبانی درآمد:

ــ در غم چیزی مباش، ارباب. روزگار از این بازیها زیاد دارد. با این عمر کم، من بازیهای روزگار را زیاد دیده‌ام. من هم مثل تو بودم روزگاری. من را هم به خاک سیاه نشاندند همین دزدهای سرِ گردنه. همین دایی تو؛ بابقلی‌بندار ما را لخت کرد. مثل گوسفندی که نرم‌نرم پشمش را بچینند، ما را لخت و عور کرد. می‌بینی؟! رختهای ما را هم از تنمان در آورده. به خاک سیاه نشانده، ما را! بی‌بال و پرمان کرد!

نادعلی، ناگهان دیگر شده و انگار به خود آمده، چون خروسی مقتدر تاج و یال برآورد، کَند از قدیر و برابر او ایستاد، تن به دشواری بر پای‌ها نگاه داشت و گفت:

ــ من هنوز بی‌بال و پر نشده‌ام، قدیر! من هنوز سر پای خودم ایستاده‌ام. هستم من، هنوز! هنوز من یک گله میش دارم. گوسفندهایم مال خودم هستند. میش‌هایم هنوز به دست این زن‌جلب‌ها نیفتاده‌اند. نه! آن گله همچنان مال پسر حاج‌حسین چارگوشلی است! مال من است، مال نادعلی!...

نادعلی تاب ایستادن نیافت، دست بر دیوار گرفت و ادامه داد:

ــ من... من تو را با خودم به چارگوشلی می‌برم و... نشانت می‌دهم. در رکاب

خودم می‌برمت، قدیر!

ـ در خدمتم ارباب! شما از من سر را بخواه!

ـ تو خیلی خوش‌ذاتی قدیر. من را تنها مگذار!

ـ من نوکرم، ارباب!

کنار دیوار خانهٔ بلخی، بار دیگر نادعلی شانه به دیوار داد و ماند، سر سنگینش را فرو انداخت و گفت:

ـ برو قدیر! برو به ماه‌درویش بگو دست و پایش را جمع کند می‌رویم به شهر، می‌برم و می‌خوابانمش در مریضخانه! می‌برمش، می‌برمش و مداواش می‌کنم. من هنوز پسر حاج‌حسین چارگوشلی هستم!

ـ آمد... ارباب!

ـ کی آمد؟!

قدیر سر بیخ گوش نادعلی برد و گفت:

ـ گمانم بابقلی‌بندار باشد؛ دایی‌ات!

نادعلی همچنان شانه به دیوار و سر فروفکنده، چشم به روبه‌روی خود خیره کرد. بندار و عباسجان پیش می‌آمدند. آمدند. رسیده و نارسیده، بابقلی بندار فانوس دستش را بالا گرفت و بنای بدزبانی و پرخاش را گذاشت:

ـ ای پسر کربلایی‌خداداد! ای تخم ولدالزنا! تو چرا دست از سر کس و کار من ورنمی‌داری؟ کی تو را گفت که خواهرزادهٔ من را از روی فرش من بدزدی، ببریش و هر گُه گندی را به جای عرق به نافش ببندی؟ مگر من خودم چلاقم که نتوانم یک ظرف عرق برای او فراهم کنم؟ ها؟ کی تو را گفت؟!

قدیر زبان به کام گرفت و خاموش ماند و گوش به نادعلی داد تا مگر پاسخی به دایی خود، لب باز کند. اما نادعلی نیز پاسخی نداد. بندار تا این خاموشی وهن‌آور بشکند، همچنان کف بر لب آورده و خواستکار ایستاده بود. نادعلی روی از بندار برگردانید، به قدیر نگاه کرد و گفت:

ـ برو به آن سید بگو حاضر باشد!

قدیر دمی حکم نادعلی را درنگ کرد. بابقلی سینه به سینهٔ قدیر ایستاد و گفت:

ـ چرا لال شده‌ای پسر کربلایی‌خداداد؟

قدیر به نادعلی نگاه کرد. نادعلی گفت:

ـ ما می‌رویم، بندار!

ـ می‌روی؟! کجا؟ همراه کی؟

ـ همراه قدیر و ماه‌درویش! به شهر می‌رویم!

ـ این وقت شب؟!

ـ می‌رویم، بندار!

ـ چی داری می‌گویی تو؟ مگر من می‌گذارم این وقت شب خواهرزاده‌ام از در خانه‌ام برود؟ کی تو را تیر کرده دایی‌جان؟ کدام قرمساقی؟ تو اینجا باید بمانی! جای شیدا را تو باید برایم پر کنی، دایی‌جان!

ـ من می‌روم از خانهٔ تو، بندار!

ـ چه حرفیست این، نادعلی؟! گفته‌ام جایت را بیندازند. جای شیدا را گفته‌ام...

ـ بازویم را یله ده، مرد! من جای کسی را نمی‌خواهم پر کنم. می‌روم، من! ریدم به هر چه خانه زندگانی مثل تو!

ـ نادعلی!

نادعلی خمید و دشنه‌اش را از بیخ پاتاوه بدر کشید و تا خم تن راست کند و دست برآورد، نعره زد:

ـ بگو اسبم را زین کنند! زین کن اسبم را، نوکر!

بندار، که انگار فانوس به دستِ بالاآورده‌اش خشکیده بود، زیر نگاه مهیب نادعلی پای پس گذاشت و ترسان عقب کشید. عباسجان نیز، نه کمتر بیمناک از بندار، دُم به زیر کشید و در سایهٔ دیوار واپس گریخت. نادعلی بانگ برآورد:

ـ آهای... عباس گدا! بیا این پنج‌قرانی را بگیر و به دو برو خانهٔ ماه‌درویش و بگو مهیا شود. بدو، سگ تازی!

ـ روی چشمم... ارباب‌جان!

نگاهِ ترسان دوخته به نادعلی، عباسجان پیش پاهای نادعلی به زانو در افتاد و پنجه‌هایش را به یافتن سکه روی خاک و خل کوچه کشید، سکه را یافت و همچون سگی روی چهار دست و پایش پس خزید، از نادعلی اندکی دور شد، برخاست و نیمرخ و شانه به نادعلی، براه افتاد. بار دیگر نادعلی بانگ برآورد:

ـ آهای... سگ!

عباسجان برگشت؛ نادعلی مشتی سکه بر بالای سر او پاشید و گفت:

ـ این هم بابت خوش‌خبری‌ات! ورشان‌دار، سگ تازی!

عباسجان، گرچه می‌رفت تا از ترس قالب تهی کند؛ اما از یافتن و برداشتن سکه‌ها نیز نمی‌توانست درگذرد. پس بار دیگر به زانو درآمد و دست و پنجه‌هایش را به جستجوی ده‌شاهی یک‌قرانی‌ها به خاک و خاشاک کف کوچه برد؛ بی‌آنکه نگاه از کمترین حرکت نادعلی بردارد. نادعلی تف به سوی او انداخت و گفت:

ـ دیّوث! وقتی می‌بینمت دلم می‌خواهد قی کنم! قدیر! به تو برنمی‌خورد که به برادرت می‌گویم دیّوث؟! نه! نباید بربخورد. این مگس... خودت برو اسبم را زین کن قدیر. برو!

قدیر براه افتاد. بندار از آن‌سوی کوچه، از نزدیک درِ خانه‌اش بانگ زد:

ـ نه! من نامحرم را به خانه‌ام راه نمی‌دهم!

ـ خودم می‌آیم دایی‌جان!

نادعلی شانه از دیوار واگرفت، تن و دستار و قبا درکوچه رها کرد و قدیر را در پی خود کشانید و بانگ برآورد:

ـ برایم پول بیار، بندار! پول!

به زعم بندار، گفتگو با نادعلی، آن هم بدین صورت که مردم تک و توک از بام خانه‌ها و پناه پسهٔ دیوارها سرک می‌کشیدند، نه تنها بیهوده که زیان‌بار بود. پس با فانوس سر دستش به خانه دوید و پیش از اینکه در را پشت سر خود ببندد، قدیر و نادعلی هم به خانه قدم گذاردند. بندار به سوی دالان کشید و نادعلی یکسر سوی اسبش رفت و دست برگردن اسب گذاشت و انگار بر شانهٔ حیوان تاوان شد. قدیر زین و برگ پیش آورد و بر پشت اسب سوار کرد؛ اما بندار به ناگهان پیش دوید و عنان اسب را چسبید و جرأت و دورویی خود را در فریادش بلند کرد:

ـ نه! نمی‌گذارم. من نمی‌گذارم این وقت شب مهمان از خانه‌ام پا بیرون بگذارد. برای من کسر شأن است. ننگ است. نمی‌گذارم! نادعلی تن به یال اسب، پیش خزید، عنان از دست دایی‌اش واستاند و گفت:

ـ دیگر بیش از این بازارگرمی مکن! خوش ندارم خودت را برایم کباب کنی،

دایی‌جان! بسم است دیگر؛ بسم است. گم‌شو! گم‌شو که دیگر نمی‌خواهم پوزهٔ پلشتت را ببینم! دیوث رذل! برو برایم پول بیار!

نادعلی این بار دست به بیخ کمر برد و بندار دستهٔ دشنه را جاگرفته در بندِ کمر خواهرزادهٔ خود دید و در حالی که بی‌بهانه‌ای روشن از دم دست نادعلی دور می‌شد و به سوی دهانهٔ دالان می‌کشید، نعره زد:

ـ از قلعه‌چمن بیرونت می‌کنم، قدیر کربلایی‌خداداد! اگر بیرونت نکردم یکی مثل تو باشم!

در دم، بندار خود را به تختبام رسانیده بود و همچنان زبان تیز تهدید داشت. قدیر بی‌واکنشی آشکار، اسب را به کوچه برد و از کوچه به سوی دالان کهنه و خانهٔ ماه‌درویش کشانید.

نادعلی، نشسته بر لب جوی، گفت:

ـ برایم پول بیار! برای خاطر پول، من را به اینجا کشاندی. پولم را وردار و بیار، دزد!

دمی دیگر بندار با مشتی پول و قلم و کاغذ پایین آمد، پا از در به کوچه گذاشت و سید تلفنچی را از خانه‌اش فراخواند. سید بال قبایش به دست از در خانه‌اش بیرون آمد. بندار در میان سید تلفنچی و نادعلی، گفت:

ـ می‌خواهم پای این قبض رسید را انگشت بزنی. امضایش هم بکن! هر چه دردسر کشیدم، بسم است! تو هم شاهد باش، آقا! تا پول و قبضِ رسید دست به دست بشود، ماه‌درویش آورده شد. قدیر، موسی و قربان‌بلوچ، ماه‌درویش را آوردند. قربان‌بلوچ بقچه‌ای را روی قرپوس زین گره‌بند کرده بود تا ماه‌درویش بتواند سینه و سر خود را بر آن بخواباند. شیرو از رد می‌آمد و گریه در نگاه داشت. همسایه‌ها تک و توک سر از خانه‌ها بدر آورده و با چشمان خاموش خود، بر آنچه می‌گذشت می‌نگریستند. ماه‌درویش به سان عنکبوتی بر قُنّهٔ قرپوس چسبیده بود و بنواخت می‌نالید. قدیر انگار همچنان چشم به‌راه اقدامی از جانب بندار، دور و پیرامون را می‌پایید. عباسجان در سایه‌ها می‌خزید. نادعلی برخاست و گامی به جلو برداشت. سید تلفنچی فاصله گرفت و کنار درِ خانهٔ خود ایستاد. اسب و سید و همراهان رسیدند. نادعلی پیشاپیش اسب براه افتاد و قدیر عنان اسب را به دنبال خود کشید.

بندار پیدا نبود. صدایی هم از او برنمی‌آمد. شاید، برج زهر مار، پشت دریچهٔ بالاخانه ایستاده بود و دشنام به دندان، رفتن این شبروانِ بی‌سرانجام را می‌نگریست.

موسی، شیرو و قربان‌بلوچ تا ورای کالِ خشک همراه رفتند. کنار کال پا نگاه داشتند و ماندند تا ماه‌درویش و قدیر و نادعلی در پناه کُتل‌غلامو از چشم افتادند. موسی به شیرو برگشت و گفت:

ــ برویم دیگر! از این گریه‌ها چه ثمر؟ برویم!

شیرو را برگردانیدند. قربان‌بلوچ، موسی و شیرو در شیب بدنهٔ کال سرازیر شدند، پهنای خشکِ کفِ کال را عبور کردند و از سینه‌کش کال بالا آمدند. شب را، خاموشی ستاره‌بارِ شب را، نسیم بر هم می‌زد. وزش نسیم در بیشه‌زار، آنجا در فرادست رهگذران، پویشی بیشتر داشت . مانده به رباط خُردین بالاسر قلعه‌چمن، قربان‌بلوچ ناگهان بر جای ماند و زانو زد و گوش بر زمین نهاد. موسی و شیرو در شگفت، بالاسر او درنگ کردند. بلوچ گوش و گونه از خاک برداشت و بالاتنه راست کرد و همچنان که کنده‌های زانو در خاک نشانده داشت، گفت:

ــ می‌شنوید؟ می‌شنوید؟! صدای تاخت شتر! جمّاز است، جمّاز! از پشت بیشه می‌آید. گل‌محمد باید باشد؛ گل‌محمد!

بلوچ بی‌انتظارِ واکنش موسی و شیرو برخاست، خاک سر زانوان را تکاند و در جهت گنگ صدا قدم برداشت و سر و چشم در بیابان چرخانید. موسی و شیرو به نظارهٔ رفتار بلوچ ایستادند. بلوچ از نگاه ایشان دور شد، چندان که فقط پرهیب او را در لایه‌های تیرگی توانستند دید. هم از آن‌سوی، از بالادست بلوچ، سایه‌واری غول‌آسا از دل شب نمایان شد. نمایان و نمایان‌تر. جمّاز تاخت کُند می‌کرد. موسی و شیرو بر رد بلوچ و سوی جمّاز رفتند. صدای بلوچ از دل تاریکی برآمد:

ــ شیداست! شیدا. زنی را هم با خود آورده؛ دختری را! موسی! موسی، بندار را خبر کن!

شیرو دو گام بیش نتوانست همپای موسی برود. بر جای ایستاد و چشم بر نظارهٔ آنچه که در نگاهش هولناک می‌نمود، بست و لبِ لرزه درافتادهٔ خود را به زیر دندان گرفت و کوشید تا زبان بر فشار موجی که از درونش، به هنگامی چنین بی‌هنگام برخاسته بود، فرو بندد. اما چنان که باید، تاب نتوانست آورد و روی در دستها

پوشانید، در شب فرو خمید، به خود پیچید و هَرای برکشید:

ــ خدایا... خدایا!

بخش چهاردهم

بند یکم

«اسب، برهنه بود. تا به خاک افغان برسیم میان دوشاخم پوست انداخت. دستهایم را پشت سرم بسته بودند و مچ پاهایم را زیر شکم اسب، ریسمان‌پیچ کرده بودند. همه جا بیابان بود. کوه و بیابان را مثل کف دستشان می‌شناختند. قلعه‌های سرراه را هم می‌شناختند. آنجاها میان قلعه‌های سرراه آشناهایی داشتند که نان و آب و علوفه برایشان می‌آوردند. بیشتر، شبها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم. سرشب بود که به خاک افغان وارد شدیم. دو روز و نیم و دوشب، راه. چند ساعتی که در خاک افغان پیش رفتیم، رسیدیم به یک قلعهٔ قدیمی. چند خانواری در این قلعه زندگانی می‌کردند. زنها بیشتر از مردها بودند. آدمهای جهن من را تحویل قلعه دادند و خودشان رفتند. فردایش خودِ بازخان آمد با یک فوج تفنگچی. با من حرف نزد. من را از دور نشانش دادند، بازخان سرش را جنبانید و رفت. بعد من را برگرداندند به همان دخمه‌ام. جایی بود مثل یک سم. روزها می‌توانستم بیایم بیرون و چند قدمی راه بروم. دور قلعه بارو داشت. برج و دروازه هم داشت. اما در برجهایش کسی کشیک نمی‌داد. جای آرامی بود. چند تا اسب و قاطر و شتر، چندتایی زن و دختر و یکی دو پیرمرد آنجا بودند، با یک چاه آب و یک تنور و چند تا آخور و سنگاب برای همان چند بز و میش که شبها به قلعه آورده می‌شدند.

جای خاموش و آرامی بود. در میدان قلعه، گهگاه دختری را می‌دیدم که پای

سایهٔ دیوار می‌نشست و موی می‌رشت. دانستم که غمی به سینه دارد. پیدا بود که روز تا روز کاهیده می‌شود. عاقبت توانستم دور از چشم این و آن او را نشان کنم. اسمش سارا بود؛ دختر همان بلوچِ افغان که اینجا به‌گیر شما افتاد. جهن‌ها من را سوار اسب همو بردند به افغان. بعدها فهمیدم که سارا هم در قلعهٔ بازخان به‌گرو بوده؛ گرو نومزاد و بابایش. بابای سارا مزدور بازخان بود. من را که بردند، سارا اسب بابایش را شناخت و دید که من با همان اسب به افغان برده شده بودم. اینکه بابایش کشته شده یا هنوز زنده است، به دلش شور انداخت و به‌گمانم همین راغبش کرد تا با من میل به گفتگو کند. امیدش به نومزادش هم محکم نبود. می‌دانست که وقتی نومزادش می‌تواند دست او را بگیرد و به خانه‌اش ببرد که پول تریاکها وصول شده باشد. این بود که سارا یا باید همان‌جا اسیر بازخان می‌ماند، یا اینکه باید همراه من می‌گریخت. این بود که گریخت. جمّاز را هم همو مهیا کرد. پای دیوار قلعه، پیچیدم به‌گردن جمّاز و مهارش را واگرداندم به این‌سو. شب غلیظ بود، باد هم گرفت و ما گم شدیم. حالا سه شبانه‌روز است که در بیابانها می‌گردیم. سرراست اگر می‌توانستیم بیاییم، یک شب و روز بیشتر راه بود با این جمّاز. چه جمّازی، بابا! مثل باد می‌کوبد، برکت کرده. فردایش فهمیدم که به قاینات افتاده بودیم، طرف جام وقاینات. شاید خیر همین بود که پیش آمد؛ چون که لابد بازخان خبر شده و خبر هم که شده باشد، بی‌کار نمانده لابد!»

ـ «چشمهایت پرخواب است، ورخیز برو بخواب. آن دختر را هم سپردم به مادرت. افسوس که بی‌پدر شد، دخترک!»

ـ «او را کُشتند؟ غریبکُش؟»

ـ «من نکشتم او را، تحویل مأمورها دادمش. اما آنجا، به محبس که بود، گل‌محمد کلمیشی ورد به‌گوشش خواند و آن بخت‌ورگشته را هم با خودش از محبس گریزاند و یکراست آورد انداختش به کلف گرگ. پسر حاج‌پسند، در گیرودار دعوا مغز سرش را پریشان کرد. قسمت او هم همین بود. خدا بیامرزدش. حکایت‌اش دراز است. فعلاً تو از این بابت حرفی به دختر مزن تا ببینم چه پیش می‌آید. حالا که آمده، بگذار قرار بگیرد دخترک. بگذار قرار بگیرد. بخواب. بخواب!»

شیدا را بابقلی خوابانده بود. شیدا خوابیده بود.

شیدا، شاید هنوز هم در خواب باشد:

«پسرم... پسرم! حقا که از منی؛ از تخمه و تبار من!»

بندار در راه بود. بر مادیان ماه‌درویش سوار بود و لنگ بر گرده‌هایش می‌سایید و نگاهی سرگردان در بیابان و دشت و آفتاب داشت. شبانه، شیدا در هجوم خستگی به خواب رفته بود و بابقلی در هجوم خیالات و اوهام، خواب و بیدار مانده بود. بیدار در خیال و وهم، و خواب در هراس و کابوس. بیدار و خواب در هول. هولِ بازیورشِ جهن‌خان سرحدی. شیدا برگشته بود. باز آمده و خوش آمده. مردانه، تندرست و سلامت بازآمده بود؛ مایهٔ فخر و غرور بندار. سربلند و بجا، نشان از دلیری و چالاکی جوانسری. این خود اما پایان کار نبود؛ نه نیز پایان پیکار. بازآمدن شیدا، مرهمی بود، اما درمان زخم نبود. که زخم، بسی عمیق‌تر شده و شکاف مرافعه، ژرف‌تر؛ و دامنهٔ دعوا گسترده‌تر.

بر بابقلی‌بندار چون روز روشن آشکار بود که بازخان افغان امانش نخواهد داد. مجال و مهلت آن نخواهد داد که آب خوش از گلوی او پایین برود. نه فقط بازخان افغان، که بیمناک‌تر از او جهن‌خان بلوچ برخواهد افروخت. او این خواری برنخواهد تافت و تیزتر و پرشتاب‌تر به قلعه‌چمن خواهد تاخت. یقین که مزدوران بازخان، تفنگچی‌های دست به دهان، مردانی که جان در گرو لقمه‌ای داشتند، بار دیگر هجوم خواهند آورد و بسی کینه‌جوی‌تر هجوم خواهند آورد. فغان و دود از سم اسبهایشان به آسمان برخواهد شد از خشمی که به دل گرفته‌اند، این بار. می‌کشتند و می‌سوختند و می‌گریختند، این بار. ویرانی، ویرانی بر جای می‌گذاشتند و می‌گذشتند. خون داده بودند و این خود بهانه‌ای زنده بود.

اما چاره چه بود؟ چارهٔ کار، چه بود؟ پول افغان‌ها در گلوی آلاجاقی گیر کرده بود و بدین آسانی هم بالا نمی‌آمد. نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. پس رو به آلاجاقی نمی‌شد رفت. زبان به طلب نمی‌شد گشود. بازوی زور، نبود. آب و ملک نادعلی هم هنوز به تصرف آلاجاقی در نیامده بود. گیرم که به تصرف او درآمده باشد، محصول که هنوز دست نداده بود. گرچه محصول هم اگر دست داده بود، چارهٔ تمام کار نبود. پس چاره چه بود و راه کدام؟

بندار، آن‌هم نه به روشنی و یقین، دو راه پیش روی خود می‌دید. یکی اینکه

شیدا و دختر افغان را بردارد و با پای خود به خاک افغان برود، بر سفرهٔ بازخان زانو بزند و برای او بگوید که پول در کدام شترگلو گیر کرده است. یعنی که راست به آلاجاقی حواله‌اش بدهد؛ که این البته قبول نمی‌افتاد. چرا که روی حساب بازخان، بابقلی بندار بود و نه دیگری. پس بازخان افغان را به سود نبود تا دست از بندار بکشد و شاخ در شاخ آلاجاقی بگذارد. چنین پنداری بس گنگ و وهم‌آلود بود. گیرم ــ امر محال ــ بازخان افغان این را می‌پذیرفت و روی کار و حساب با آلاجاقی می‌نمود. آن گاه چه می‌شد؟ نخست اینکه بندار باید دل و دست از بیخ و بُن خود می‌شست و جای و جایگاه خود را یکسره از دست می‌داد. کاری دشوار نبود اینکه آلاجاقی زیر پای بندار را جاروکند. پس بندار پشتوانهٔ خود را، قهر و قدرت خود را از دست می‌داد و دیگر حضور و بودی نمی‌داشت تا گفته شود با تکیه بر کدام نیرو می‌توانست بر این و آن بتازاند! به یک پیغام، نظارت و مباشرت آب و ملک آلاجاقی از او ستانده می‌شد، از کدخدایی خلع می‌شد و دستش از هرکار و باری کوتاه می‌شد. پس آن گاه با این فوج پراکندهٔ دشمن که بندار برای خود تراشیده بود، چندان دور از پندار نمی‌نمود که ریشه‌اش زده بشود و خانمانش یکسره بر باد رود.

این گمان خام، که خاکستر بازده‌اش پیشاپیش بندار را کور و خفه می‌کرد؛ و این پندار پرپیچ و تاب حتی هنگامی به بار می‌توانست نشست که بازخان افغان صدق گفتار بندار را باور بدارد و بپذیرد. حتی چنین اگر می‌شد ــ که خود بی‌گمان جلوه‌ای فجیع می‌داشت ــ چه پیدا که آلاجاقی به سوزانیدن بیخ و بُن بندار، خود بازخان افغان را به‌جان او نیندازد. مگر نه اینکه هم از آغاز روی حساب بازخان با بندار بوده است؟ و مگر نه اینکه دست، دست را می‌شناسد؟ و مگر نه اینکه پسر و آدمهای بندار، مال را به واسطه و از دست جهن‌خان تحویل گرفته‌اند؟

پس، این راه بسته بود. گرچه اگر بسته هم نمی‌بود، بس پرخطر و خونبار می‌بود. گمانِ باطل. گمان باطل که بندار پشت به خودی و روی به بیگانه کند. بیم هلاک، بندار را به کدام ناهمواری‌ها که نمی‌کشاند! خانه و زاد و رود در خاک افغان مگر داشت، بندار؟ خیره در آلاجاقی اگر می‌ایستاد، به کجا از قلعه‌چمن رخت می‌توانست کشید؟ منزل در کدام دیار می‌توانست گزید؟ کار و بار و روزگار چگونه می‌توانست گذرانید؟ بابقلی‌بندار که ماه‌درویشِ خرمنگرد نبود؟ بابقلی بندار که قربان بلوچ

برکنارافتاده از خانمان و بیخ و بنه نبود. بابقلی‌بندار، حتی گل‌محمد نبود. بندار، بنه‌دار قلعه‌چمن بود. با قلعه‌چمن بود اگر بندار بود. پای بر خاک، ریشه در خاک دیه و دیار خود داشت؛ آغشته به داشته‌هایش، بسته به داشته‌هایش. آب و ملکی خُرد، خانه و دکانی جاافتاده، گوسفند و شتر و چارپایانی دیگر، داد و ستدی به فراخی بلوک زعفرانی، انبار و انبر و خرمنی از خود، کار و نظارتی با مال و برداشتهٔ اربابی، سود و سایش تکه‌ای، تکه‌هایی از گردهٔ گاوی که آلاجاقی نام داشت. فرزندانی، آینده‌ای، آرزوهایی؛ با قدرتی که پیش چشمهای خود پنداشته می‌داشت. این‌همه، ناچیز نبودند. چشم‌پوشیدن بر آنچه که این دم قید می‌نمودند، ثمرهٔ عمر بندار بودند؛ ثمرهٔ عمری نه‌چندان ساده و یکرویه. چشم‌پوشیدن بر ثمرهٔ عمر، از عهدهٔ هر که بر می‌آمد، از عهدهٔ بابقلی‌بندار ساخته نبود. مگر جنون؛ جنون ویرانگر مگر به گسیختن تار و پودی توانا تواند بود که انسانی در بستر پرسنگلاخ خود بر خود تنیده است. کاری نه آسان! بابقلی‌بندار، نادعلی چارگوشلی نبود! تا عقل چه گوید؟

راهی دیگر. راهی فراخور آرزوهای بندار، آرزوهایی برآمده از خوی و خصالِ وی. راهی که امان و عافیت وی، و ویرانی دیگری را در بستر و فرجام خود داشته باشد. شیوه‌ای تا وی بتواند در پناهش جای بگیرد. ابداع ماجرایی تا خود بتواند به‌سان نظاره‌گری زیرک، برکنار از آسیب آن بماند. شیوه اینکه همتایی برای جهن‌خان سردار، دست کوبندهٔ بازخان افغان بتراشد. همتایی فراخورد، حریف و هماوردی فرایال. مردی بهره‌مند از مایهٔ جنون، تا بتواند سیل خون از کانون زندگانی بندار به سوی خود و خانمان خود کج کند. قوچی برابر قوچ. و، در چنین هنگام و هنگامه‌ای که بندار در آن گرفتار آمده بود، این هماورد و همتا چه کس توانست بود؟

«گل‌محمد!»

پندارِ بندار، در نخستین میدان و کوتاه‌ترین راه، به گل‌محمد برخورده بود:

«یافتمش! گل‌محمد! گل‌محمد دیگر یک مرد عادی نیست. نمی‌تواند یک مرد عادی باشد. آوازه‌اش در سراسر ولایت پیچیده است. او از این پس، یک پهلوان است. از محبس گریخته، دزد و دلاوری چون پسر حاج‌پسند را کشته، ماموران امنیه را سر به‌نیست کرده و هنوز حَی و زنده. اسب وحشی دشت و پایهٔ و کوه و کمر. مردِ بنامِ کلیدر. تنها گل‌محمد است که می‌تواند رو در روی جهن‌خان سردار بایستد و تاب

بیاورد. تنها گل‌محمد است که می‌توان در پناهش پناه گرفت. اما گل‌محمد را کجا می‌توان جست؟ لابد او روی از هر بیگانه پوشیده است. اما من، بابقلی‌بندار، که با گل‌محمد بیگانه نیستم. هستم؟ نه! بندار قلعه‌چمن با گل‌محمد یگانه است. نه مگر من بودم که در تنگدستی‌هایش به او قرض دادم و حشمش را از سال سخت، از خشکسالی بیرون کشانیدم؟ نه مگر اینکه عمریست ما و کلمیشی‌ها با همدیگر داد و ستد داریم؟... اصلا ما قوم و خویشیم! داریم قوم و خویش می‌شویم. اصلان بندار اگر دختر علی‌اکبر حاج‌پسند را به خانه بیاورد ــ که می‌آورد ــ ما با کلمیشی‌ها قوم و خویش می‌شویم. همین حالا هم قوم و خویش هستیم. خدیج به نامبرد پسر من است. نه مگر اینکه همین حالا پسر من خانه زندگانی مادرِ کور علی‌اکبر را سرپرستی می‌کند؟ زن پسر من، نوادهٔ خالهٔ گل‌محمد است. گیرم گل‌محمد پسرخالهٔ خود را کشته باشد، اما خون قوم و خویشی را که از رگهای خودش بیرون نریخته! نـه؛ گل‌محمد قوم و خویش من است. قوم و خویش باید مدد قوم و خویش باشد، باید دست خودی را بگیرد. آدمیزاد مگر قوم و خویش را برای چه روزی می‌خواهد؟ در همچین روزهایی قوم و خویش باید به درد قوم و خویش بخورد. غیر از این باشد، می‌خواهمش چکار؟ برود از کلهٔ خواجه هم آن‌طرف‌تر! دندش نرم، باید دستم را بگیرد. کم خوبی کرده‌ام من در حق این قوم و خویشها؟ نان و نمک من را خورده‌اند اینها! حق به گردنشان دارم. مدیون من هستند، اینها. زیر دین منند. خیال کرده‌اند؟! از این حرفها گذشته، خیلی که حرف داشته باشند، خیلی که دماغشان را سربالا بگیرند، خیلی که خودشان را دست بالا حساب کنند، خوب... معامله می‌کنیم. معامله! کدام عاقلی در دنیا یافت می‌شود که اهل معامله نباشد؟ مگر خر باشد! قوم و خویشی به کنار، معامله می‌کنیم. جو بیار و زردآلو ببر! برادری به‌کنار، تخم‌مرغ یکی هفت صنّار! بیا جلو، بیا! یکی بده، یکی بستان! دیگر حرف حسابت چیست؟ من از تو طلب دارم، گل‌محمد. طلبکارم. خودت هم این را می‌دانی. حسابت را با چند و چونش سیاهه کرده‌ام. قران به قرانش را سیاهه کرده‌ام. طلبم را می‌بخشم. طلبم به جای پسرم. ها؟ چه‌جور معامله‌ایست، این؟ تو شیدا را یک زمستان میان چادرهای خودتان نگاهش داشته‌ای؛ تو با شیدا مثل برادر بوده‌ای، او هم همیشه از تو به برادری یاد می‌کند. حالا هم راهی‌اش می‌کنم به چادرهای خودتان. حالا هم او را می‌سپارم به خودتان؛ به تو،

به بلقیس. می‌دانم که جهن‌خان بلوچ از شیدا به دل گرفته. خودت که می‌دانی این بلوچ‌ها چقدر کینه‌شتری هستند! برایشان حتماً خیلی گران آمده که شیدا توانسته خودش را از چنگ آنها، از پشتِ باروهای افغان‌ها در ببرد. گریز از قلعهٔ بازخان افغان، کار آسانی نیست؛ دل شیر می‌خواهد. پسر من داغ به دل افغان‌ها گذاشته، گل‌محمد! این دل و گرده را شیدا از همنشینی با تو به دست آورده، گل‌محمد! شیدا پسر من است، اما پروردهٔ توست. غنچهٔ جوانی‌اش با خوی و بوی تو گل‌محمد، شکفته شده. حالا هم بارِ گردن خودت. دست‌پروردهٔ خودت را بگیر! نگاهش‌دار. این‌هم یک برادر برای تو. به برادری قبولش کن! ورش‌دار! من نمی‌خواهم افغان‌ها جوانم را از دستم بگیرند. داغ شیدا را تاب نمی‌توانم بیاورم. شیدا یگانهٔ من است، گل‌محمد! این بار اگر شیدا به گیرشان بیفتد، زنده به من برش نمی‌گردانند، گل‌محمد! همچه اتفاقی اگر ــ زبانم لال ــ بیفتد، دیگر چی از من باقی می‌ماند؟ افغان‌ها، آنها که من می‌شناسمشان، سر پسر من را گرد تا گرد می‌برند و برایم می‌فرستند، گل‌محمد! به خود غرّه، بی‌پروا و بدکینه‌اند آنها. نمی‌خواهم، نمی‌خواهم خون جوانم به تیغ بازخان افغان ریخته شود، گل‌محمد! شیدا امید عمر من است. مددم کن، گل‌محمد! یاری کن و دستم را بگیر. مگذار خاکسترنشین بشوم. دستم را بگیر! درمانده‌ام و به تو پناه آورده‌ام. قوم من، برادر من، سردار من، دستم به دامن تو. شیدا غلام توست، برادر کوچک توست، بیگ‌محمد تو. از یاد نمی‌برم این بزرگواری تو را، این جوانمردی تو را. اسم تو، حالا پشت مردترین مردها را می‌لرزاند. تو پهلوانی. من پناه به تو آورده‌ام. جان پسر من در دستهای توست. می‌توانی آن را در آتش بیندازی، می‌توانی آن را آزاد کنی. شاهین من است، شیدا. ما با همدیگر نمک خورده‌ایم، گل‌محمد. نان و نمک. تو را به این نان، به این برکت سفره‌ات قسم می‌دهم؛ تو را به مردانگی و جوانمردی‌ات قسم می‌دهم، جان جوان من را نجات بده، گل‌محمد! تو را به جوانی‌ات قسم، به جوانمردی‌ات قسم می‌دهم؛ روی من را زمین مینداز. روزی جبران می‌کنم. روزی جبران می‌کنم. به همین وقت خدا قسم، به جان شیدایم قسم، به همین نمک سفره‌ات قسم که این کمک تو را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. این برادران تو، عموی تو، مادر تو شاهد گفتگوی ما، که من تو را به موی بیگ‌محمد قسم می‌دهم و به جان شیدایم قسم می‌خورم! ها؛ گل‌محمد؟!»

روی درهم کشیده و دژم؛ بینی، تیغ کشیده و ابروان تیز، با شکنی در خم هر هلال، گل‌محمد سر برآورد و در خان‌عمو نگریست و همان‌دم، چنان که گربه‌ای را انگار نوازش کند، دست پینه‌بسته‌اش را بر گردهٔ صیقلی تفنگ کشید و گفت:

ـ جا را از کجا یافتی؟

بندار که بیشتر از سکوت خان‌عمو به هراس افتاده بود تا پرسش گل‌محمد، به لحنی نشان از گناهی ناگزیر، رنگ از رخسار پریده و بیم‌افتاده به دل، گفت:

ـ دوست، دوست را می‌طلبد و می‌یابد، خان! من همان بابقلی سالها پیش هستم که در رفت و آمد میان یورت‌های میشکالی‌ها و توپکالی‌ها رزق و روزی خودم را یافت می‌کرده‌ام. چطور حالا نباید بتوانم دوست و آشناهای سالیان خودم را یافت کنم؟

سکوت و باز هم سکوت. خان‌عمو سر برآورد و از پناه ابروان خنجری‌اش، خاموش و ژرف در چشمان پراضطراب بندار نگریست. بندار، هم به سان گریز چغوکی از نگاه‌رس قوشی، در بال‌بال‌زدن افتاد؛ نگاه از چشمان خان عمو گریزاند و به ناچاری و التماس روی به گل‌محمد برد و بی‌آنکه توان تسلط بر پلک‌زدن‌های بی‌قرار و گفت‌وسخنِ نیم‌جویدهٔ خود داشته باشد، بی‌ربط و اختیار انگشتان لرزانش را به حرکت در آورد و خوارمایه گفت:

ـ شما... مگر شما به... به من... به بابقلی اطمینان ندارید... شما؟!

خان‌عمو، یک تیغ گفت:

ـ نه!

ـ آخر برای چی، خان‌عمو؟! آخر برای چی؟ چی از من دیده‌اید؟ من کی به شما بد کرده‌ام، خان‌عمو؟ چه کوتاهی‌ای کرده‌ام در حق شما؟ من... ما... سی سال است... چی... اقلاً بیست سال بیشتر است که... که با هم داد و ستد داریم. همدیگر را می‌شناسیم. از کار همدیگر، از حال و روز همدیگر همیشه باخبر بوده‌ایم. آخر چرا دست رد به سینهٔ من می‌گذارید؟ من... من کجا را دارم که بروم؟ کی را دارم که به او پناه ببرم؟ من اینجا... من فقط شماها را دارم. مرد و مردانه، مرد و مردانه دارم... دارم مددخواهی می‌کنم از شماها، خان‌عمو؟!

جای پاسخ و گفت، خان‌عمو به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد گفت:

ــ ما خود گرفتاریم، بندار. دست و بال‌مان باز نیست. دشمن کم نداریم، بندار. بسیار هم داریم. دیگر نمی‌توانیم بیش از این برای خودمان دشمن بتراشیم؛ آن‌هم از خاک افغان! طلبی هم که تو از ما داری به وقتش کارسازی می‌کنیم. نه!

بندار به دلْ خشم‌سوخته، اما به روی زبون و برآشفته بود. پاسخ بی‌پروا و یکرویهٔ خان‌عمو خوریژ در قلب او ریخته بود، واپس نمی‌توانست بنشیند. جایی در آن‌سوی نبود. خوارمایه‌تر از پیش و هم زبون‌تر، التماس کرد:

ــ غارتم می‌کنند، گل‌محمد! خان‌عموجان، غارتم می‌کنند. خانه زندگانی‌ام را بر آتش می‌گذارند! این به جهنم. اقلاً جوانم، جوانم را نِجات بدهید شما!

ــ چرا دست به دامن آلاجاقی نمی‌شوی؟

ــ شده‌ام. باز هم می‌شوم. به در خانه‌اش رفته‌ام. باز هم می‌روم. پیش پایش رو به خاک مالیده‌ام، باز هم این کار را می‌کنم. اما تا بروم، تا دستم به جایی بند بشود، شیدا را پناه بدهید . التماس می‌کنم. پاهایتان را می‌بوسم. خودم را فدایتان می‌کنم، خان‌عمو! امان جان نداریم، گل‌محمدخان. امان نداریم. جهن، خونی ما شده. قلب آن مرد از سنگ است و مغزش هم ازگچ است. آدم‌کشتن برایش مثل بزغاله‌کشتن است. رحم و مروت ندارد، خان. زن و فرزند و خانمان من را به آتش می‌کشد. یاغی‌ای که سرسپردهٔ حکومت بشود، خودت می‌دانی چه‌جور کسی می‌تواند باشد. من به گیر گرگها افتاده‌ام، خلایق!

در آخرین کلام، بندار روی در خان‌عمو ماند؛ جزء جزء چهره و نگاهش درمانده و مددخواه.

خان‌عمو گفت:

ــ تو آدم یکرو دورویی هستی، بندار. علی‌اکبر حاج‌پسند که مال دزدی را از ما دزدید، انگشت تو هم درکار بود. انگشت تو درکار همهٔ ولایت هست؛ در هر کار این بلوک و ولایت. این‌جور کار و کردارها گم نمی‌شود، فراموش نمی‌شود.

گل‌محمد، ختم این مایه از گفتگو را، گفت:

ــ دزد از دزد می‌دزدد، خان‌عمو. کار دزد، دزدیست. کوتاه کنیم!

بندار به میان سخن دوید و ناتوان از مهار حرکت تند دستهایش گفت:

ــ گردنم از مو باریک‌تر، خان. غرامت می‌دهم. گردنم از موی باریک‌تر!

گل‌محمد گفت:

ـ به فکر کار خودت باش، بندار. می‌گفتی!

بندار گفت:

ـ حرف آخر من اینست که من و شماها با یکدیگر سر و کار داریم. پیش از این با یکدیگر سر و کار داشته‌ایم، بعد از این هم سر و کار خواهیم داشت. گل‌محمدخان؛ هر کدام از ما یک جور گرفتاری داریم، هر کدام یک جور. من را بازخانِ افغان و جهن‌خان سردار زیر اخیه گذاشته‌اند؛ شما را هم حکومت. شما دیگر امان ندارید. دیگر نمی‌توانید در یک جا قرار بگیرید. همیشه باید کوچه غلط بدهید و رد گم کنید. باید پا به گریز باشید. خوب، خوب... در همچین وضع و حالی یک نفر را نمی‌خواهید که چشم و گوشتان باشد؟ یک نفر را نمی‌خواهید که برایتان نان و آب فراهم کند؟... که برایتان آذوقهٔ گوسفند و حشم مهیا کند؟ که جنس و اجناستان را خرید و فروش کند؟ می‌خواهید. یک نفر را لازم دارید که خدمتتان کند. که چشم و گوشتان باشد. یک نفر را می‌خواهید که پیغامتان را برای... مثلاً رئیس امنیه ببرد و ــ شاید ــ پیغامی برایتان بیاورد. بالاخره یکی را لازم دارید که امانتدارتان باشد. من دستم از این بابت خیلی باز است. چند تا و چند جور آدم به درِ خانه‌ام دارم. باز هم می‌توانم از این آدمها فراهم کنم. می‌توانم برایتان کارهایی بکنم. می‌توانم یک مفرّی باشم. شما همچه کسی نمی‌خواهید؟ شما یک واسطه نمی‌خواهید؟

زبان روباه را گرگ حالی می‌شود. خان‌عمو دریافته بود که بندار چه می‌خواهد بگوید. می‌دید که بندار دارد علف دم پوز بز می‌گیرد. می‌دانست که بابقلی‌بندار حرف از چی و چه می‌زند. به یک معنا، بابقلی‌بندار داشت خود را سهیم سود می‌کرد. به معنایی دیگر، خود را کمی هم حریف خطر می‌نمود. اما آنچه بندار می‌گفت ــ اگر چه در پریشانی ــ بسی سنجیده بود. قدم بجا داشت برمی‌داشت. انگشت بر نکته‌ای دقیق گذاشته بود. رابط! چیزی که «بود»ش از هر چه در این دم لازم‌تر می‌نمود. کسی می‌بایست تا این فاصله را پر کند. حلقه‌ای لازم بود. و بابقلی‌بندار برای همچه کاری معقول به نظر می‌رسید. این بود اگر بار دیگر جواب رد به بندار داده نمی‌شد و در خموشی شبانهٔ خانهٔ کلوخیِ بیابان، در ساقهٔ مهتابی گنگ که از سوراخ سقف فرو می‌تافت، دانسته و ندانسته پیمانی بسته می‌شد؛ پیمانی میان سکوت گل‌محمد و

سخن بندار. حال و رفتاری که خان‌عمو را به پذیرش پیمان، قانع می‌کرد.

خان‌عمو با مایه‌ای از کنایه، بندار را گفت:

ــ قول می‌دهی که دستت براه باشد، بندار؟

لبخند نیمه‌کاره و سوخته‌ای به دور دندانها، بندار گفت:

ــ خوش‌طبعی می‌کنی، خان‌عمو! عمری ما با هم نان و نمک خورده‌ایم.

ــ به جد می‌گویم، بندار! جواب دورو ده‌رنگی را ما با شُرب می‌دهیم. یعنی علاجی به غیر این نداریم!

لبخندِ سوخته بر دور دندانهای بندار فرو خشکید و جمع شد و اندک‌رمقی که در نی‌نی‌هایش جان گرفته بود، فرو نشست و ناچار سر جنبانید و منتظر ماند.

خان‌عمو به گل‌محمد نگاه کرد، خطاب به بندار و پُرسا از گل‌محمد، گفت:

ــ تا خان چه بگوید. حرف آخر با اوست!

گل‌محمد به خان‌عمو نگاه کرد و گفت:

ــ قبول می‌کنیم!

بندار، انگار یکباره جان گرفت و چنان که بر آتش گذاشته‌اش باشند، به جنب و جوش درآمد و تنها کاری که پنداری توانست کرد، دستهای گل‌محمد را با هر دو دست چسبید و برِ آنها سر فرو آورد و و در دم با دستهای خان‌عمو چنان کرد و چندان شتابناک که کلمات را پا در پی هم می‌انداخت، گفت:

ــ بنده‌ام... بنده‌ام، خودم و خانواده‌ام. خودم غلامم. خودم و خانواده‌ام را به شما می‌سپارم. شیدا را به شما، به تو می‌سپارم گل‌محمد! می‌روم و به امان خدا... خودم را... شما را به خدا می‌سپارم گل‌محمدخان، خان‌عموخان. من... یا پیغمبر!

خان‌عمو برخاست و گفت:

ــ پسر گل‌خانم تو را به راه می‌رساند.

خمیده از درِ کوتاه خانه کلوخی بیرون شدند. خان‌عمو گفت:

ــ شتر دیدی، ندیدی بندار. از همان راه که آمده‌ای برمی‌گردی. خبر با ما! از بام گفته شد:

ــ پسر گل‌خانم در خم کال منتظر است! مادیانت هم آنجاست!

صدا جوان بود. بندار به بام نگاه کرد. بیگ‌محمد زیرِ نیم‌خمِ ماه قراول ایستاده

بود:

ــ راه از آن طرف است!

ــ به چشم، خان. به روی چشم. اما... یک عرض دیگری هم دارم!

بیگ‌محمد گفت:

ــ بگو!

ــ خدمت خود گل‌محمدخان باید عرض کنم.

خان‌عمو که به دم درِ خانه کلوخی بازگشته و اینک انگار بیگ‌محمد را به شانه‌های خود نگاه داشته بود، گفت:

ــ بیا ببینم چه می‌گویی؟

بندار به سوی خان‌عمو رفت و گل‌محمد از در بیرون آمد و قد راست کرد. بندار نزدیک گل‌محمد و خان‌عمو ایستاد و گفت:

ــ از بابت اصلان هم خواهشی دارم، خان!

ــ ها بگو!

ــ بابت عروسی، ان‌شاءالله. عروسی اصلان با دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. اگر رأی خان باشد، کم‌کم در فکرش باشم. خبر از نامبرد خدیج برای اصلان که داشتید؟ خواستم اجازهٔ خان را داشته باشم.

گل‌محمد سخن به جواب نگفت و به پشت دیوار پیچید. خان‌عمو به بندار گفت:

ــ چطور رو می‌کنی همچو حرفی را به زبان بیاری، مرد؟! هنوز آبِ روی خاک پسرخاله‌شان خشک نشده، تو می‌خواهی ساز و نقارهٔ عروسی دخترش را هواکنی؟!

بندار، جبران خبط خود را سر به شرم فرو انداخت و گفت:

ــ محض اطلاع و اجازه عرض کردم، خان‌عمو. صلاح، صلاح گل‌محمدخان است.

صدای بیگ‌محمد از بام، بار دیگر برآمد:

ــ راه از این دست است؛ از این دست!

ــ بله، خان. ممنون!

گل‌محمد از پناه دیوار به این‌سوی پیچید. خان‌عمو نگاه به سایهٔ بندار که

می‌رفت، گفت:

ـ دغل! دغل است! می‌بینیش؟ هم‌الان راهِ گلویش را صاف کرده تا دارایی علی‌اکبر حاج‌پسند را با خدیج یکجا بالا بکشد! می‌دانم که هیچکس به اندازهٔ این ناجنس از قتل پسر حاج‌پسند دل‌خوش نیست. او در واقع حرف عروسی پسرش با خدیج علی‌اکبر را نمی‌زند. او حرف از گوسفند و کلاتهٔ پسر حاج‌پسند می‌زند. اگر راستش را بخواهی او این چیزها را خورده حساب کرده! حالا هم دارد به گوش ما می‌خواند که صاحب کلاته و گلهٔ پسر حاج‌پسند، اصلان است. پسرش! قُرمساق، به زبان زرگرها حرف می‌زند!

گل‌محمد، خود از این دریافت، پوزخندی بر لب داشت؛ اما انگار دل و دماغ بازگوی خود را نداشت. اشاره به بام کرد تا بیگ‌محمد خود را از بام به زیر انداخت و راه کال در پیش گرفتند. یک جیغ به راه مانده به کال، بیگ‌محمد سوت کشید. در دم، محمدرضا گل‌خانم اسبها را از خم کال بدر آورد و پیش کشید. هر مرد دهنهٔ اسب خود واگرفت و پای در رکاب کرد. سوار و براه شدند. شب، پناهِ رمیدگان. منزل به کجا؟

ـ سنگرد.

بند دوم

قلعهٔ سنگرد، خفته بر دامنهٔ خاورانِ کوه سنگرد و کوه سنگرد نشسته بر فرادست باخترانِ قلعهٔ سنگرد. سنگرد با چهار قلّه، یا بدان‌سان که مردم بلوک می‌خواندنش، چهار قُنّه: قلّهٔ حسن کرّاو، قلّهٔ چالقی، قلّهٔ تک مرگی، و قلّهٔ پیازی. و با چهارگذر: تنگهٔ طاق مطاق، دهنهٔ گاو طاق، گذر چاه بلوک، و گدار باریک.

تنگهٔ طاق مطاق، گذر قلعهٔ سنگرد.

دهنهٔ گاوطاق، گذر قلعه‌میدان.

دهنهٔ چاه بلوک، گذر قلعهٔ چاه سوخته. و،

گدار باریک، گذر پشتکوه.

کوه کهنهٔ سنگرد، با چهار قلّه و چهار تنگه. گودال‌واری قدحی را مانند. چیزی چون یک جام از خاک‌بدرآمدهٔ باستانی. کج و قُر و ناهموار. سنگباره‌ای کم‌درخت و کم گیاه؛ با تک‌چشمه‌ای که از قعرِ گودال به نرمی برون می‌مُخد. شیرین چشمه.

مردان ما به سوی قلعهٔ سنگرد پیش می‌تاختند.

ــ از گلّه و خانوار چه حال و خبر؟ کجا باشند خوب است؟

خان‌عمو به جواب گل‌محمد گفت:

ــ به حوالی ملق‌دره باید باشند، اگر نکشیده باشند به بالا دامن کلیدر. صبرخان و بابا دنبال گله هستند. شاید هم گله را کش داده باشند به نهر کبود یا به سیاه کتل! خان‌محمد به هر حال دورادور هوادار گله و خانوارِ هست. محمدرضا گل‌خانم را قرار بود راهی کنی سوی محلّه، اما...

گل‌محمد گفتِ خان‌عمو را در میانه برید و گفت:

ــ این پسر گل‌خانم دانسته که نباید آدم دهن‌لقی باشد؟

در لُکّه‌رفتن بنواختِ اسبها، محمدرضا گِل‌خانم گوش بر راه نسیم خوابانید و در

نگاهی تیز و نگران به نیمرخ استخوانی گل‌محمد خیره ماند. خان‌عمو پرسید:
ــ چیزی بر او دیده‌ای مگر؟
ــ نه! در فکر آشنایی‌اش با بندار هستم. چون که به این روباه قلعه‌چمن، هنوز اطمینان ندارم من! ها، پسر گل‌خانم؟
محمدرضا گل‌خانم به دستپاچگی گفت:
ــ نه خان، نه! به سر خودت که من با بندار همکلام نشدم اصلاً. نه!
خان‌عمو پرسید:
ــ گمان بد به بندار داری تو هم؟
گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:
ــ خود بندار! از کجا بدانیم که با امنیه‌ها دست به یکی نکرده باشد؟
خان‌عمو گفت:
ــ حرف دل و زبان من را می‌زنی! پیش از این هم گفته‌ام من، که بندار مرد دغلیست. چاپلوس و زبان‌باز است. به جایش هم بی‌رحم است. همچو آدمهایی که برابرِ زورتر از خودشان چندین خوار و ذلیل می‌نمایند، برابر ضعیف‌تر از خودشان دِدِ خونخوارند. قلب گرگ در سینه دارند. از جبین بابقلی‌بندار می‌شود خواند اینها را. مگر اینکه شیدایش را به حکم گروی پیش خود نگاه بداریم.
گل‌محمد دمی به پاسخ درنگ کرد و در سکوت اسب راند و از آن پس پرسید:
ــ اما در فکر این هستم که... که این همدستی با حکومتی‌ها چه سودی برایش دارد که بخواهد از ما برای خودش دشمن بتراشد! ها، خان‌عمو؟
خان‌عمو گفت:
ــ ندانم!
گل‌محمد گفت:
ــ به هر جا که خیال می‌برم می‌بینم تا امروز ما برای بابقلی‌بندار بد نبوده‌ایم. ها؟
خان‌عمو گفت:
ــ نه که؛ ما برای او بد نبوده‌ایم. اما پابندِ ذات مرد دغل نمی‌توان شد. عقرب به عادت نیش می‌زند. از این گذشته، یک‌وقت می‌بینی درِ باغ سبز نشانش داده باشند. همه‌اش که نباید به کسی بدی کرده باشی تا گمان تلافی داشته باشی! معامله! آنها که

سرِ دوستمحمدخان سردار را گردتاگرد بریدند، چه بدی از آن مرد دیده بودند؟ دوستمحمد چه بدی در حقّ آنها کرده بود؟ معامله، طمع آدمی؛ گل‌محمد. بندار آدم خام‌طمع و معامله‌گریست. یک‌وقت می‌بینی روی سرِ ما معامله کرده باشد!

گل‌محمد، بی‌لحظه‌ای تأمل، گفت:

ــ جرأت نمی‌کند؛ جرأت نمی‌کند! تو می‌گویی جرأت می‌کند؟

خان‌عمو گفت:

ــ مگر همین. مگر همین که جرأت نکند. وگرنه اطمینانی به او نیست!

گل‌محمد، پیگیر اندیشهٔ خود، گفت:

ــ سودی هم برایش ندارد. دارد؟ او محتاج ما است. نه! همچه کاری گمان ندارم که بکند؛ نه! مغز خر که میان کله‌اش ندارد! این را نمی‌داند که اگر به ضدّ ما دست از پا خطا کند، حتّی یک مرد اگر از کلمیشی‌ها زنده بماند، روزگارش را سیاه می‌کند؟ نه؛ عقل دارد بندار. شیدا نور چشم بندار است. نور چشمش را دارد به ما می‌سپارد بندار. ناچار است که با ما یکرویه باشد. ناعلاج است. از بابت آن یکی پسرش اصلان هم، دست زیر سنگ ما دارد. بی‌رأی و رخصت ما که نمی‌تواند خدیج حاج‌پسند را به عقد پسرش در بیاورد؛ می‌تواند؟ نه! همچو جرأتی بندار ندارد. نه، گمان نمی‌برم!

خان‌عمو جای و هنگامی به گلایه یافت و گفت:

ــ فی‌الحال که تو دار و ندار پسرخاله‌ات را واگذار کرده‌ای بـه بـابقلی‌بندار قلعه‌چمنی! من نمی‌دانم میان کلهٔ تو چه چیزهایی دور می‌زند، گل‌محمد؟ دارایی پسر حاج‌پسند، از شیر مادر هم به ما حلال‌تر است. خدایی‌اش را هم که بگیری، ارث و میراث علی‌اکبر حاج‌پسند به کلمیشی‌ها می‌رسد؛ به پسرهای بلقیس می‌رسد، به تو و برادرهایت می‌رسد. اما تو، تو انگار پسر پیغمبری نعوذاً باللّه!

گل‌محمد رخ به عموی خود گردانید و پرسید:... چکار باید می‌کردم؟

بی‌تأمل، خان‌عمو پاسخ داد:

ــ باید دارایی علی‌اکبر حاج‌پسند را یکجا می‌کشانیدی به محلهٔ کلمیشی‌ها!

ــ یعنی کلاتهٔ کالخونی را بار اسبم می‌کردم و می‌آوردم به محلهٔ کلمیشی؟!

ــ نه! خشت و کلوخ کلاته را، نه! اما جنس و اجناسش را بله. گله و چارپاها را بله. ما نباید به همان چارتا پرواری قناعت می‌کردیم. کار را باید یکسره می‌کردیم. این

یکی برادرت، بیگ‌محمد هم باید دست از عاشقی‌اش می‌کشید، بندِ دست خدیج را می‌گرفت و می‌آورد می‌گذاشتش پیش دست بلقیس. خدیج می‌شد عروس بلقیس و دارایی پسر حاج‌پسند هم حلال و طیّب و طاهر می‌رسید به خانوار کلمیشی. آن پیرزن، گل‌اندام هم، خوارای یک لقمه نان بود که سرِ سفرهٔ خواهرش بلقیس، یک لقمه نان را می‌خورد. وقتی که بیگ‌محمد ما خدیج را به عقد خودش در می‌آورد، اصلان بندار دمش را لای پایش می‌کشید و از کلاتهٔ کالخونی چنان می‌رفت که پشت سرش را هم از ترس نگاه نکند. می‌رفت پشت پاچال بقالی‌اش قند و چایش را می‌فروخت. آن‌وقت معلوم می‌شد اصلان بندار زن می‌خواهد به خانه‌اش ببرد یا مال و دارایی! آن‌وقت معلوم می‌شد که فی‌الواقع خدیج را خواهاست یا گلّه و قالیچه‌ها و بالاخانهٔ کلاته را. خوب، خدیج را اگر می‌خواست، خدیج را می‌دادیم به عقد خودش در بیاورد؛ اما شرط اینکه حشم و کلاته سر جای خودش باقی بماند به دست پسرخاله‌های علی‌اکبر. اما اگر نه، اصلان بابقلی اول دارایی را می‌خواست که دستهایش را چرب می‌کرد و می‌آمد از این سپیدار بالا می‌رفت! هه... هه... ها؟ هنوز هم به گمان من دیر نشده. بیگ‌محمد ما می‌تواند دندانِ طمع دختر سلطانخُرد را از بیخ ورکند و بیندازد دور. خیلی هم بجاست، این کار. یکی اینکه نوادهٔ خالهٔ خودش را از لای دست و پای این کفتارها جمع‌آوری می‌کند و می‌نشیند روی ملک و مال پسر حاج‌پسند. یکی هم اینکه نجف سنگردی که دختر سلطانخُرد را به نامبرد دارد، از جرگهٔ دشمنهای ما کنار می‌رفت و ما دشمن کم می‌کردیم. حرف آخر من به شماها اینکه، غیر از این اگر باشد، ما راه و طریق هموار را ندیده‌ایم و داریم ازکوه و کمر بالا می‌رویم. حالا بگو بدانم بیگ‌محمدجانم، کدام مرد عاقلی یافت می‌شود که از لقمهٔ چرب و آماده‌ای مثل خدیج بگذرد و دنبال دردسر برود؟ خداوند عالم خدیج را از آسمان آورده سپرده به دست برادرزادهٔ من، اما برادرزادهٔ من دارد با دست خودش دست دخترک را می‌گذارد به دست کفتاری مثل پسر بابقلی‌بندار که آن دستهٔ گل را حرام و تباهش کند!

خان‌عمو می‌گفت و به نیمتاخت اسب می‌راند؛ اما گوش بیگ‌محمد حرف و سخنهای عموی خود را برنمی‌گرفت. پنداری خان‌عمو سخن به کوتاه‌کردن راه، چنین دراز کرده می‌داشت! بیگ‌محمد خاموشی خود را نشانهٔ حرمت خان‌عمو نمایش

می‌داد، و گل‌محمد یکسره در سر هواهای دیگر داشت. گل‌محمد حرف و سخنهای خان‌عمو را می‌شنید، اما آن سخنها را پیش‌تر بر سایهٔ خطری که در پی سر حس می‌کرد، نمی‌توانست بشمارد. آنچه در کانون گمان و اندیشهٔ گل‌محمد جای داشت، کاری بود که دست بدان آلوده و بدان آلوده شده بود. قتل و کشتار. کشتار و فرار. ناامنی و اجبار. اینکه اکنون چگونه آدمی شده بود و چگونه رفتاری می‌بایست داشت. که چه کاری در پیش بود و چه کاری می‌بایست کرد. گل‌محمد نگاه به فردا داشت و خان‌عمو بهرهٔ امروز می‌خواست. خان‌عمو، کشتار را برداشتن مانع از سر راه می‌پنداشت و گل‌محمد، کشتار را مانع سر راه. گرفتاری بر گرفتاری. پریشانی بر پریشانی. نهایت آنکه، آنچه در گمان خان‌عمو گشایش و فراخنا بود، در نگاه گل‌محمد تنگی و تنگنا بود:

ــ در فکر چیزهای دیگری باید باشیم، خان‌عمو!

ــ در فکر چه چیزهایی؟

ــ دَر فکر یار، عموجان. یارگیری باید بکنیم. نمی‌توانیم که مثل چند تا گوزن کوهی، دورافتاده از آبادی و خلایق، دور بیابانها بگردیم! یار و همراه باید گیر بیاوریم!

خان‌عمو بی‌پنهانداشت غبن و گلایهٔ خود، گفت:

ــ نه اینکه خیلی هم مال و ثروت فراهم آورده‌ایم! یار و همراه نان می‌خواهد، خرج و مخارج می‌خواهد. دستمان پر اگر بود، آدمهای دست به دهن می‌آمدند دور ـ و برمان. اما دست که پر نیست، کی می‌آید؟ بیاید به چه کار؟ که از سفرهٔ خالی ما، سهم گرسنگی‌اش را بردارد؟ گرسنگی خالی را که تک‌به‌تک هم می‌شود کشید. دیگر چه مرضی که یارو بیاید لقمهٔ نیافته را به خون خودش تر کند؟!

گل‌محمد در اندیشهٔ سمج خود چنان گرفتار بود که گفتی نتوانسته است، گفت و کنایهٔ خان‌عمو را بشنود. پس بی‌قیدِ جواب به آنچه خان‌عمو مشکل قلمداد می‌کرد، گفت:

ــ ما به همراه احتیاج داریم، خان‌عمو! کسانی باید باشند تا به صدای ما لبیک بگویند. ما دیگر همان آدمهای دیروزی نیستیم!

ــ پیداست، عموجان! اما کو همچو مردهایی؟

ــ باید باشند.

ــ اگر باشند که ما دست رد نمی‌گذاریم به سینه‌شان.

ــ باید بیابیمشان، باید گیرشان بیاوریم، باید بگردیم و نشانشان بکنیم. یکی از کارهای عمدهٔ ما، از همین حالا باید این باشد. کاش او اینجا بود!

ــ کی، گل‌محمد؟

ــ با خود بودم. اما... اما در معامله با بندار، باید قربان‌بلوچ را هم از او می‌خواستیم. از او چیزی می‌دانی، خان‌عمو؟

ــ اندک‌مایه‌ای می‌دانم! شاید بیش از آنچه که خودش خیال می‌کند دیگران در باره‌اش نمی‌دانند!

گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و گفت:

ــ من هم همین‌قدرها می‌دانم. اگر هنوز هم هوایی به کله‌اش باشد، یار و همراه جانانه‌ایست.

خان‌عمو گفت:

ــ فی‌الحال که خوب کبک شده و سرش را کرده زیر برف و صدایش در نمی‌آید! به گمان من باید دوسیه‌اش را از زیر خاکها در بیاوریم و بگذاریم پیشِ رویش!... قوچ!

گل‌محمد گفت:

ــ هرگز! می‌خواهی سر لج بیندازیش؟ با او باید مردِ صدق بود!

خان‌عمو گفت:

ــ با خودت! دیگر کی را نشان داری؟

گل‌محمد گفت:

ــ دارم کله‌ام را می‌کاوم!

بیگ‌محمد پیش تاخت، بر پشت خاکریز اسب واداشت، عنان پیچاند و گفت:

ــ به سنگرد داریم می‌رسیم، خان‌برار!

گل‌محمد گفت:

ــ از پناه می‌رویم. خانهٔ نجف برج و بارو دارد. یکی می‌پیچد بالای برج. خود تو، بیگ‌محمد! خان‌عمو حیاط را می‌پاید. من هم با ارباب نجف گفتگو می‌کنم، تفنگهاتان پُرند؟

گلوی برنوها پُر گلوله بود.

ـ تو میان هشتی، پشت در قراول می‌ایستی پسر گل‌خانم!

ـ من... من که تفنگ بلد نیستم در کنم، گل‌محمدخان؟ اما به چشم!

ـ دشنه‌ای که بیخ پاتاوه‌ات داری؟

ـ بله، خان!

ـ زبانت هم که لال نیست!

ـ بله، خان؛ به چشم!

خود نجف سنگردی درِ بزرگ خانه‌اش را به روی کلمیشی‌ها گشود. مردها و اسبها به هشتیِ خانه درون شدند. خان‌عمو خود لتهای پهن و بلند در را بر هم بست، زنجیر درشت‌حلقه را به زلفی انداخت، میخ طویلهٔ آویخته به پشت در را در حلقهٔ زلفی فرو کرد، سینه به سینهٔ نجف برگشت و به صراحت گفت:

ـ تا ما مهمان تو هستیم ارباب نجف، کسی نباید از این در بیرون برود. کسی هم نباید به این خانه پا بگذارد. نه از این در و نه از هیچ سوراخ سنبهٔ دیگر. این آدم ما، همین‌جا، پشت در قراول می‌ماند.

در خاموشی وهم‌آلود نجف، بیگ‌محمد از کنج هشتی به راه‌پله پیچید و رفت تا برج بلند را در اختیار بگیرد. نجف همچنان در گنگی و بهت، به رد رفتهٔ بیگ‌محمد نگریست. گل‌محمد، نجف را از هشتی به آستانهٔ حیاط کشانید و پرسید:

ـ از رعیتها یا آدمهایت کسی در خانه هست؟

نجف سر جنبانید و گفت:

ـ کارهاشان را کرده‌اند و رفته‌اند خانه‌هاشان!

ـ مهمان غریبه یا آشنا به خانه نیست؟

ـ نه، نه!

ـ خودی‌ها چی؟

ـ به غیر مادرم هیچکس!

خان‌عمو بیش از این نماند، برنو بر سر دست از پس و پهلوی اسبها گذشت و میان حیاط، در یک چرخش چابک، سر درون اطاقها و انبارها و مطبخ فرو برد؛ برگشت و آن‌سوی حیاط، درست مقابل دهانهٔ هشتی بر لبهٔ آخور نشست و تفنگ را روی زانوها گرفت.

نجفِ ارباب گل‌محمد را به سوی شاه‌نشین راهنمایی کرد. گل‌محمد دوش به دوش او براه افتاد، قدم بر پیشگاهی ایوان بالا گذاشت تا تشویش پنهانی نجف ارباب را آرام کند، گفت:

ـ عادت دارند احتیاط کنند؛ چه می‌شود کرد؟

نجف ارباب به شاه‌نشین قدم گذاشت و چهرهٔ گِرد و فربه‌اش به پوزخندی آرام گرفت. گل‌محمد درست مقابل درِ اطاق نشست و به مخدّهٔ ترمه تکیه داد. نجف ارباب پایین‌تر از گل‌محمد نزدیک چراغ توری نشست و پرسید:

ـ شام چی؟... اول چای، لابد؟

گل‌محمد گفت:

ـ لقمه‌ای می‌خوریم.

نجف ارباب گفت:

ـ اگر ماندنی هستید تا بره‌ای سر ببرّم؛ اگر شتاب دارید که شام سردستی مهیا کنم. خاگینه‌ای چیزی...

صدای مادر نجف از زیر طاق ایوان، پسرش را خواند:

ـ بیا سماور را ببر!

نجف ارباب بیرون رفت و دمی دیگر سماور را به درون آورد و گفت:

ـ گفتم خاگینه تیار کنند.

سماور را بیخ دیوار گذاشت و به لب طاقچه رفت تا سینی، استکان‌ها و قندان را بردارد‌ـو بیاورد. این کار را زیر نگاه تیز و مراقب گل‌محمد انجام داد و سپس یک بسته سیگار، توتون و کبریت و چپق را میان یک دوری پیش دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ اهل دود که... نیستی؛ هستی؟

گل‌محمد سر تکان داد و خاموش ماند. نجف ارباب نشست. در صدای نجف هنوز التهاب بود؛ اما او می‌کوشید بر آن چیره بماند. او مقید رفتار و گفتار خود بود. با اینکه هنوز جوان بود و شاید پا به سی‌سالگی هم نگذاشته بود، اما گفت‌وکِردش از اعتماد به خود برخوردار بود؛ گرچه بی‌نمود و تعمّد هم نبود این نمایشِ اعتماد به خود. صدایش، نه اگر در گفتگو با گل‌محمد آن‌هم در این تنگنای گنگ، آرام و رفتارش

حساب‌شده بود. می‌نمود که قیدی در نمایش سنگینی و متانت خود دارد و چنان که به خود تلقین کرده بود، کوششی دارد در پر کردن جای خالی پدرش. مبادا رعیتْ‌مردم او را کم‌هیبت‌تر از پدر بپندارند. پس نجف ارباب چنان رفتاری از خود نمایش می‌داد تا همهٔ کُنج و کناره‌های قالب و قواره‌ای را که از پدرش، آن پیرمرد ازرق‌چشم، در ذهن و روح مردم نشست کرده و بر جا مانده بود؛ پر کند. پیرمردی که در آرامش کم‌نظیری می‌توانست ناظر به درخت‌بستن و چوب‌خوردن رعیتی، چوپانی یا چوبداری باشد: حاج عبدالعلی سنگردی.

این بود که نجف ارباب در برخورد با گل‌محمد هم، که آوازه‌اش داشت گوش ولایت را پر می‌کرد، می‌کوشید خود را از دست ندهد. می‌کوشید خود را نبازد و هرچه ممکن است خود را استوار و برقرار نگاه بدارد. گرچه ناخوانده‌هایی به یراق آراسته، چنین نابهنگام و ناگهان به خانه‌اش ریخته بودند و این نمی‌توانست تن او را نلرزاند، اما نجف ارباب هر چه قدرت و آزمون به کار می‌بست تا این غافلگیری را عادی و آسان جلوه بدهد. چنان که میهمانانی بر او وارد شده‌اند؛ میهمانانی که هر هنگام به خانهٔ هر اربابی می‌توانند وارد بشوند. پس، قوری را آب بست، آن را روی سماور گذاشت و چشمان گِرد و ازرقی‌اش را که هیچ تفاوتی با چشمهای گربه نداشت، به گل‌محمد تاباند و گفت:

ــ چطور است یک دو قدح کمه‌جوش هم بگویم تیار کنند؟

گل‌محمد، لبخندی به زیر پوست، پرسید:

ــ نمی‌پرسی به چه کار آمده‌ایم، نجف ارباب؟

نجف استکان به زیر آب شیر سماور در نعلبکی غلتاند و گفت:

ــ رسم ادب نیست که سفره‌دار از مهمان پرس‌وجو کند، خان. اما حالا که خودت بابش کردی، خوب... می‌پرسم! به چه کار؟

گل‌محمد زانو به زانو شد و گفت:

ــ وقت کوتاه است؛ دردسرت ندهم. اصل مطلب اینجاست که در ایام جنگ، آدم اُرقه‌ای را می‌شناختم که به خدمت اجباری بود، او اهل جُلّین بود. مملکت که شلوغ شد، او از اجباری گریخت. ایام خدمتش مأمور اسلحه‌خانه بود. از جایی که آدم جلبی بود، علاوه بر اینکه شانه از زیر بار خدمت خالی کرد، خبر شدم که یک گونی

اسلحه هم با خودش ورداشته و آورده. این را که من شنیدم پی‌جوی تفنگها شدم و رد گرفتم؛ نشان به نشان و رد به رد آمدم رسیدم به درِ خانهٔ نجف ارباب سنگردی. درست به اینجا!

نی‌نی‌های ازرقی چشمهای ارباب نجف، ناگهان به دودو افتاد. گویی منتظر هر چه بود به جز همین. انگار لال شد. لب فروخشکیده و بی‌زبان ماند. هیچ نتوانست بگوید. مادرِ نجف، مجمعهٔ شام بر سر دست به یاری فرزند آمد و نجف توانست با برخاستن خود، چارچوب تنگی را که در آن گیر افتاده بود، بشکند و از قفس انگار خود را آزاد کند. نان و پیاز و ماست و قیماق، در مجمعه. مادر باز رفت تا بشقاب خاگینه و بادیه‌های کمه‌جوش را بیاورد. نجف ارباب مجمعه را پیش زانوی گل‌محمد گذاشت و خود واپس نشست.

گل‌محمد گفت:

ـ حالا... من آن اسلحه‌ها را به کار دارم!

نجف ارباب نفسی راست کرد و تا خود را مگر بازیابد، دست به نان برد و تکه‌ای از آن کند و به دهانش که ناگهان چون چوب خشک شده بود، گذاشت و چشمان بیم‌زدهٔ او که همچنان می‌دوید، روی دست پینه‌بستهٔ گل‌محمد ماند. دست گل‌محمد، پنداری نداسته و ناخواسته، گردهٔ صیقلی برنوش را، چون پشت گربه‌ای نوازش می‌کرد.

مادر نجف مجمعهٔ دیگری به دست، در آستانهٔ در پیدایش شد و گل‌محمد در یک نظرِ تیزبال سه‌گوش سربندش را آویخته از زیر چانه بر پیش‌سینهٔ پیراهنش دید و گذشت. بشقاب خاگینه و بادیه‌های کمه‌جوش، درون مجمعه. مادر رفت و نجف مجمعه را بر زمین گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای از این مجمعه برداشت و در آن مجمعه جلو میهمان گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای هم پیش دست خود جای داد و به صدای بلند، مادر را گفت:

ـ برای دیگر خانها هم ببر!

صدای مادر آمد:

ـ برده‌ام. پیمانهٔ آب پای در است؛ جام هم بالای رف.

گل‌محمد دست به نان برد و گفت:

ـ بی‌پاداش نمی‌ماند، نجف ارباب. می‌دانم که به میش «شیرا» خیلی چشم و دل داری. یک‌وقت فرصت کردی، سری به محلّهٔ ما بزن! شاید آنجا بتوانی چند تا میش دندانگیر جدا کنی.

سودا، سودایی که یک سویش زور بود، پایان یافته بود.

شام که پایان گرفت، نجف ارباب جوال خاک‌آلودی را جلو زانوهای گل‌محمد بر زمین گذاشت، گل‌محمد درِ جوال را گشود و تفنگها را ریز و درشت، یکایک بیرون کشید و با دقت نگاهشان کرد. چهار قبضه کمری و سه قبضه تفنگ. گل‌محمد از وارانداز سلاحها که فارغ شد، نگاه به نجف دوخت و گفت:

ـ تفنگ بی‌فشنگ به چه دردت می‌خورد، نجف ارباب؟ بیارشان!

نجف رفت و مجری کوچکی از پستو آورد، گل‌محمد در مجری را گشود، کیسهٔ فشنگ را بیرون کشید و آن را وارسی کرد و کیسه را از درون مجری برداشت. جای و بایدِ ماندن نبود. گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ نمی‌خواهی ما را تا بیرون قلعه همراهی کنی، ارباب؟

نجف بیهوده می‌کوشید آژنگ عبوس پیشانی خود را بشکند و روی گشاده بدارد. پس اینکه او بر لب داشت، نه لبخند که زهرخندی به زیر پوست بود.

ـ ها؟ این‌پا آن‌پا می‌کنی، نجف ارباب؟

نجف گفت:

ـ نمی‌خواهم ناگفته بگذارم، گل‌محمد. لیلی، دختر سلطانخُرد خرسفی به نامبرد من است. می‌خواهم به بیگ‌محمد بگویی که خودش را کنار بکشد. بیگ‌محمد از تو حرف‌شنوی دارد. از تو... میش «شیرا» نمی‌خواهم. همین را می‌خواهم.

گل‌محمد پا از در شاه‌نشین به ایوان گذاشت و گفت:

ـ به چادرهای ما سر بزن نجف ارباب! بیا پایین، بیگ! شام خوردی، خان‌عمو؟ خاگینه‌اش چسبید، پسر گل‌خانم؟ پس بیا، بیا این کیسه‌ها را وردار بار کن!

نجف ارباب، درگذر محمدرضا گل‌خانم از برابر خود، پرسید:

ـ این پسر گل‌خانم... چوپان علی‌اکبر حاج‌پسند نبود؟

گل‌محمد گفت:

ـ سوار می‌شویم. نجف ارباب هم تا پایین تپه همراه ما می‌آید. این جوال و این کیسه به دست تو سپرده، خان‌عمو!

مردها درون شبِ کوچه‌های سنگرد.

مادرِ نجف، نگران و دلواپس، درِ بزرگ خانه را به تردید بر هم بست:

ـ زود وامی‌گردی، نجف؟

مردها گم درون شبِ کوچه‌های سنگرد.

سایه‌ای از دور، سایهٔ امنیه‌ای از دور قدم به آرامی سوی خانهٔ بندار برمی‌داشت. نجف ارباب گفت:

ـ آشناست؛ به کار دیگری آمده بوده.

امنیه اریب نگریست و گذشت. سوارها، هم بدان آرامی گذشتند.

بیرون قلعهٔ سنگرد. تاخت. تاخت تا پایین تپه. از سینهٔ تپه نیز بالا کشیدند. بر یال تپه عنان کشیدند. گل‌محمد عنان قره‌آت به یال اسب اربابِ سنگرد گردانید و ایستاد. زانوی دو مرد، سر بر سر. گل‌محمد دست در دست نجف گذاشت و به جواب پیشین وی گفت:

ـ چرا. پسر گل‌خانم، چوپان پسر حاج‌پسند بود. پسر حاج‌پسند بدجوری کشته شد. از اینکه به ما پشت پا زده بود! نجف همراه لبخندی گفت:

ـ خبرش را دارم!

گل‌محمد گفت:

ـ ما را به حکومت فروخت تا خودش را در ببرد، پایش را هم خورد؛ به ما که همخونش بودیم پشت پا زد؛ چه می‌شد کرد؟! این بیابانی‌ها...

گل‌محمد به سوی برادر و عمویش دست دراز کرد و ادامه داد:

ـ ... بدجوری خشم می‌گیرند. توقع یکرویگی دارند؛ نمی‌شود مهارشان زد وقتی نامرد می‌بینند!

نجف ارباب گفت:

ـ می‌دانم!

گل‌محمد گفت:

ـ برای همین اگر مأمورهای حکومت از آنچه بین ما گذشت امشب، چیزی

ندانند بهتر است. دردسرش کمتر است!

نجف ارباب سرش را پایین انداخت و گفت:

ــ ملتفت هستم!

گل‌محمد لگام گردانید و گفت:

ــ به چادرهای ما سری بزن، نجف ارباب. اقلاً وقتی به قشلاق کوچ کردیم و نزدیک شما آمدیم، بی‌خبرمان از خود مگذار. یک پیاله چای و یک پاتیل دوغ فراهم می‌شود آنجاها...

ــ ان‌شاءاللّه، ان‌شاءاللّه!

شب، سایهٔ نجف ارباب را در کام گرفت.

گل‌محمد در براه شدن به خان‌عمو گفت:

ــ این پسر گل‌خانم را راه بینداز برود طرف چادرها. آهای... محمدرضا!

ــ بله خان!

ــ بشنو خان‌عمو چه می‌گوید، همو کار را بکن!

ــ بله چشم، خان!

ــ حالا برو!

خان‌عمو پسر گل‌خانم را به سوی خود خواند و دو برادر، بیگ‌محمد و گل‌محمد اسبها را به‌کندی بر شیب ملایم راه یله گذاردند تا خود سر بروند؛ خاموش و بی‌صدا به زیر شب بلند و پرستاره. حتی بی‌صدای سم اسبها، که راه به لایه‌ای از خاک نرم ــ قووم ــ پوشیده بود و چنان که انگار نمد بر کف سم اسبها بسته بودند. بیگ‌محمد ملتهب و خاموش بود. و گل‌محمد آرام و خاموش بود. بیگ‌محمد در بی‌قراری‌اش بر زین اسب، التهاب درون را بروز می‌داد. و گل‌محمد در قرار بر زین اسب، آرام و بس بنواخت می‌نمود. پشت و شانه و گردن، نه خمیده به پیش، اما آزاد و رها؛ چشمها دوخته به پیش روی، بر خط کبود راه. خاموش و در اندیشه، اما نه بی‌سخن. سخن، بی‌صدا. سخن در خود و با خود. کلامی بر زبانش نمی‌گذشت، که گفت و کلام او در این دم اندیشه‌اش بود و اندیشه‌اش، خود گفت و کلام او. به غریزه انگار دریافته بود که ولنگاری زبان، ولنگاری اندیشه و روان را در پی دارد. هم ثقل باری راکه بر دوش گرفته بود، می‌رفت تا گام به‌گام دریابد. پس گرهی در جانش پیوند

یافته بود، بروز آن گرهی در پیشانی‌اش. ناچار و ناگزیر از تأمل و سنجش خود و کردار خود. ناچار و ناگزیر از میدانی، جهانی که پیرامونش کام به روی او می‌گشود. میدان و جهانی نو، به هنگامی نو، پس، زبان به اختیار می‌بایست گرفت؛ پیشگیر ولنگاری. مهاری بر پوزهٔ بی‌بندوباری. کم بایست می‌گفت و قضا را، بجا باید می‌گفت. پس به کِرد و گفت، اندیشه و روح باید می‌سفت. کِرد و گفت و اندیشه، بسنجیده. همین بود اگر پیشانی مرد می‌رفت تا به آژنگی نو روی بیاراید. آژنگی نه فقط از خشم و نه بس از پندار. بازتاب گرهی پیوندیافته با روح. باور باید می‌کرد که گام در سلاسل طریقی بس ناهموار و نابهنجار نهاده است.

بیگ‌محمد اما آرام نبود. نگران و برآشفته می‌نمود و دل در پی سخنی داشت که بر زبانش می‌چرخید. برآشفتهٔ کاری بس دشوار که چنین آسان و آرام روی گرفته بود و هم نگران پسلهٔ کار. خان‌عمو که در خاموشی شب و نرمی خاک راه، دمی سنگین بود که همگام و همرکاب برادرزادگان خود راه می‌پیمود، جوانک را به شوخی سنجیده‌ای برانگیخت:

ــ این نجف ارباب بدجوری تو را زیرچشمی می‌پایید، بیگ؟!

بیگ‌محمد بی‌درنگ و به ناگاه گفت:

ــ در همین خیالم، خان‌عمو!

خنده در دهان و خوش‌خُلق، خان‌عمو گفت:

ــ همو حساب دختر سلطانخُرد خرسفی باید در میان باشد؛ نه!

بیگ‌محمد سر از سوی خان‌عمو برگردانید و گفت:

ــ خوش‌طبعی‌ات گُل‌کرده، خان‌عمو؟

به قاه‌قاه، خان‌عمو گفت:

ــ حرف دل تو را من می‌زنم، عموجان! نادرست می‌گویم؟!

پس آن‌گاه در پاسخ خموشی بیگ‌محمد، افزود:

ــ همهٔ آتشها از هیمهٔ زن زبانه می‌کشد، عموجان! این دنیا را من کهنه کرده‌ام. این چیزهای دنیا مثل روز آشکار است. اما می‌خواهم بدانم خودت چی خیال می‌کنی! ها، خودت چی خیال می‌کنی؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من دلواپسم خان‌عمو! در خیال دنبال سر هستم. نگران این هستم که نجف سنگردی کی امنیه‌ها را دنبال سرمان روانه می‌کند. نه اینکه حکومتی‌ها حکم ما را به همهٔ پست‌های امنیه داده‌اند، مگر؟!

خان‌عمو به جواب گفت:

ـ چرا! من هم بی‌گمان نیستم.

و به شوخی افزود:

ـ اما همچه کاری هم اگر نجف ارباب بکند، بابت دشمنی با تو می‌کند!

بیگ‌محمد شوخی عمویش را به کنایه جواب گفت:

ـ خیال می‌کردم نجف سنگردی تفنگهایش را بیش از دختر سلطانخُرد عزیز دارد! از اینکه همچه مفت و مسلّم یراق‌هایش از دستش واستانده شده دلش باید کباب شده باشد. برای همین می‌گویم یک‌وقت می‌بینی سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیهٔ حسن‌آباد. نه؟ نمی‌شود؟

خان‌عمو که هم از آغاز کنجکاوِ خاموشی گل‌محمد شده بود، گفت:

ـ تا گل‌محمد چه بگوید؟

گل‌محمد گفت:

ـ چه سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیه، چه تاو نداده باشد، ما باید همیشه همچو خیال کنیم که امنیه‌ها سایه به سایه‌مان اسب می‌تازند. شتردزدی که پشت خم پشت خم نمی‌شود!... می‌شود؟

بیگ‌محمد، فروخورده و شرمگین گفت:

ـ درست که... اما باید ما هم دوست و دشمنان را بشناسیم، نه؟!

در تیرگی شب، گل‌محمد روی به برادر گردانید، در او خیره ماند و گفت:

ـ نجف ارباب سنگردی دشمن ما است؛ بشناس!

در سکوتی که افتاد، گل‌محمد سر برگردانید و به جد، چندان که لحن و بیانش خشک می‌نمود، گفت:

ـ اما نه برا خاطر دختر حاجی سلطانخُرد خرسفی که تو می‌خواهی‌اش؛ خلاف شوخیهای خان‌عمو!

گل‌محمد آرام گرفت. بیگ‌محمد پیش از این آرام گرفته بود. خان‌عمو، خاموش

گوش فرا داده بود. گویی باز هم می‌خواست گفت و سخنی از زبان گل‌محمد بشنود. اما سخن گل‌محمد خاموش بود. بی‌صدا. صدا، صدای سمکوبِ اسبها بر خاکزار بیابان. شب را منزل به کجا باید برد؟

ــ قلعه‌میدان!

خستگی و خستگی که دمادم کهنه می‌شود و بر تن می‌نشیند. خستگیِ سنگین. کوفتگیِ تن، کوفتگیِ رگ و پی و استخوان. راه اما، راه؛ گرچه راه تا قلعه‌میدان گران نباشد. ماهور و دستکند. این‌هم قلعه‌میدان. فرود. دِستی در آب. شُستار غبارِ راه، از موی و روی و گردن و گوش. زآن‌پس نظارهٔ دیه. شناسایی بر و بام. دیوار و کوی و کنار. جای دررو. راهِ گریز. راههای گریز. اگرچه در و بام و کوی و کنار یکسره در شب گنگ می‌نماید. اما قلعه‌میدان است اینجا؛ بماند که مردان کلمیشی تا این‌دم چنین ناچار از وارسی آن نبوده بوده‌اند. اما قلعه‌میدان است اینجا.

چکش درِ کدام خانه باید کوفت؟

ــ آنجا که بالاخانه داشته باشد و کنارتَرَک باشد.

ــ گمانم که این دست، کوچهٔ بالادست آبگیر، همچو خانه‌ای دیده باشم من یک روزگاری.

ــ پس خودت بیفت جلو، خان‌عمو!

هر مرد، عنان اسب خود به دست، از کنار میدان به کوچه پیچید. خان‌عمو پیشاپیش، بیگ‌محمد پساپس و گل‌محمد و قره‌آت در میان. کوچه اگر چه به یکی دو خم و شکن، پیچ می‌یافت؛ اما راه تا رسیدن به درِ خانه، کوتاه بود. کنار دری، خان‌عمو پای نگاه داشت و زنجیر در به صدا درآورد. دمی دیگر، صدای به خواب‌آلودهٔ مردی در دالان پشت در به گوش رسید که می‌پرسید، کیست!

ــ میهمان دوست داری، برادر؟

ــ میهمان حبیب خداست، برادر.

در با سخن مرد گشوده شد و گرچه به دیدار غریبان اندکی یکه خورد، اما گفت:

ــ قدم خوش!

خان‌عمو گفت:

ــ ما سه مردیم و سه اسب.

ــ قدم روی چشم؛ بسم‌الله.

مرد، لتهای در از هم واگشود و باز گفت:

ــ بسم‌الله!

خان‌عمو کنار کشید و راه به گل‌محمد داد. گل‌محمد پای که در خانه می‌گذاشت، گفت:

ــ ما شاممان را خورده‌ایم، برادر. جایی برای خواب. فقط جایی برای خواب!

مرد دهقان آن‌سوی حیاط را نشان داد و گفت:

ــ بالاخانه، خان. بفرمایید بالاخانه. شام هم که نخورده باشید، لقمه نانی فراهم می‌شود.

در اندرون حیاط، گل‌محمد درنگ کرد و پیرامون را به یک نگاه وارسید. دهقان گفت:

ــ جای اسبها همین‌جاست، خان. بهاربند جای فراخی نیست، اما... هم الان چراغ می‌آورم.

بیگ‌محمد به سوی دُیوارکوتاه بهاربند کشید و آرنج بر یال دیوار، نگاه بر حدود جای و چارپای خسبیدهٔ پای آخور گذراند. خان‌عمو به زیر ایوان قدم کشید و خورجین پُریراق از ترکبند اسب برداشت و روی دوش انداخت، و گل‌محمد به دیوار مقابل بهاربند نزدیک شد و به نرمی دست بر درِ پست و کج و از هم بدر رفته که می‌نمود تا یک زانو در گودی کار گذاشته شده است، گذاشت و با فشاری اندک، نیم‌ناله‌ای از در برآورد. مرد دهقان، فانوس روشن به دست از درِ اطاق زیر ایوان بدر آمد، از کنار شانهٔ خان‌عمو گذشت و به گل‌محمد که نزدیک باریکه‌راهِ پله‌ها ایستاده بود، گفت:

ــ از همین‌جا، خان.

مرد دهقان چند پلهٔ بسوده را که بالا رفت واگشت و چراغ به راه گل‌محمد گرفت و بیگ‌محمد را که همچنان نزدیک به دیوار آغل ایستاده بود، گفت:

ــ چاروا را می‌آورم بیرون، خان. جا را برای اسبها وامی‌کنم. بسم‌الله بالا!

دهقان به بازتاب سخن خود بر بیگ‌محمد نماند، آخرین پله را بالا رفت و باریکهٔ ایوان را به دو گام پیمود و قفل درِ بالاخانه را گشود و خود با فانوس به درون

رفت، فانوس را به میخ دیوار آویخت و روی به میهمانان برگشت، چهره‌ای در پرتو ملایم نور فانوس نمایان‌تر شد و کوشا در پنهانداشتِ تردید و گمان خود، روی گشاده گفت:

ــ خوش آمدید. یک پیاله چای که می‌خورید؟ بد که نیست؟

ــ بد چرا باشد؟

ــ فکری برای علوفهٔ اسبها هم می‌کنم. جو خشک بریزم روی کاه براشان، یا بیدهٔ تازه؛ گل‌محمدخان؟

گل‌محمد تا مرد را بیش از این معطل نگاه ندارد، گفت:

ــ اگر جو خشک فراهم نیست، علف تازه بینداز جلوشان.

ــ هم الان. دست و پا یک کمی تنگ است، اما... بد هم که امشب را بگذرانید، بالاخره خانهٔ خودتان است.

خان‌عمو کنار بقبند یله شد و گفت:

ــ از سر ما هم زیاد است. خیلی هم خوب است.

مرد هنوز تعارف بر زبان داشت که از در بیرون رفت. گل‌محمد همچنان کنار شانهٔ در، نزدیک به دریچه ایستاده بود و می‌کوشید میدان دیدِ دریچه را، هر چند در شب، بتواند بنگرد. خان‌عمو خورجین به کناری نهاد و نشست، تن کوفته بر بقبند تکیه داد، دستهایش را از بیخ شانه به بالا کش داد، چنان که نوک انگشتانش به لبهٔ طاقچهٔ بالاسرش ساییده شد و در پس خمیازه‌ای کوتاه و کُلِه خنده‌ای از سر فراغت، گل‌محمد را گفت:

ــ او را می‌شناختی؟

گل‌محمد همچنان مقابل دریچه و پشت به خان‌عمو، گفت:

ــ می‌شناسیم! چه توفیری می‌کند اسمش را حالا یاد بگیریم، یا اینکه پیش از این یادگرفته باشیم!

خان‌عمو باز دهانش را به خمیازه‌ای خنده‌آلود آزاد گذاشت و گفت:

ــ همچه حرف می‌زنی که انگار خانهٔ خودمان است اینجا!

گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ــ غیر از این هم نیست! حالا به بعد، خانهٔ ما خانه‌های مردم است.

ـ حرفهایت بوی دلواپسی نمی‌دهد، عموجان؟!

گل‌محمد روی به خان‌عمو برگردانید و گفت:

ـ برای همین پی جاهای امن می‌گردم.

قدمی به سوی یخدان ـ صندوقی که بیخ دیوار، در فرورفتگی دربند جای داده شده بود ـ برداشت؛ بر لب یخدان نشست و قنداق تفنگ را میان دو پایش بر کف بالاخانه گذاشت و نگاه به عمویش گفت:

ـ زندگانی ما خان‌عمو، دیگر عوض شد. رفتار و کردارمان هم باید همپای زندگانیمان عوض بشود.

خان‌عمو نگاه به برادرزاده‌اش دقیق کرد و ماند. باز هم سخنی از گل‌محمد می‌خواست. گل‌محمد گفت:

ـ امشب من کشیک اول می‌ایستم. بعد بیگ‌محمد کشیک می‌ایستد. بعدش هم، تو. جوان‌ترها خواب صبح را بیشتر خوش دارند. کشیک تو به سحر می‌افتد!

خان‌عمو به شوخی گفت:

ـ چرا دیگر کشیک؟ ما مگر جای امن گیر نیاورده‌ایم؟

گل‌محمد از لب یخدان برخاست و با کُندخنده‌ای گفت:

ـ سر به سرم مگذار، خان‌عمو! تو این چیزها را بهتر از صد تا مثل من می‌دانی. ما پشتمان را به مردم تکیه می‌دهیم، اما روی پای خودمان می‌ایستیم.

در گفتِ خود، گل‌محمد به سوی درِ بالاخانه کشید و ادامه داد:

ـ یار... هر چه تو را بخواهد، تو را از خودت بهتر نمی‌خواهد!

مرد دهقان پیاله‌ها و سفرهٔ مویز را آورد کنار دست خان‌عمو گذاشت و گفت:

ـ جاجنب اسبها را درست کردم. کاه و جو و بیده را هم گذاشتم خود بیگ‌محمدخان به دلخواه بریزد به آخورشان.

ـ قباد!

ـ بله خان!

مرد دهقان در آستانهٔ در، ناگهان قدم واپس گذاشت و به سوی خان‌عمو برگشت. خان‌عمو خنده بر لب و خاموش نگاهش کرد. دهقان دمی وادرنگید و چشمهایش خط میان دو مرد را، بیمناک و مردد پرسه زد و سپس لبخندی ساختگی بر لب، چشم

به دندانهای خان‌عمو ماند و باز گفت:

ــ بله، خان؟!

خان‌عمو پشت از بقبند واگرفت، بالش را زیر خم بازو مچاله کرد و هم بدان‌حال که بود، خنده‌رو گفت:

ــ حرفی نداشتم، قباد! فقط خواستم بدانم هنوز حافظه‌ام کار می‌کند یا اینکه... دیگر باید فاتحه‌اش را بخوانم؟!

قباد با احساسی از آسودگی و آرامش، خنده‌اش رنگ واقعی گرفت و گفت:

ــ ها بله، خان. درست است. اما... کجا خدمت رسیده‌ام؟ کی؟

خان‌عمو در نگاهِ کنجکاو گل‌محمد گفت:

ــ به کله‌ات فشار میار. تا کتری چای را بیاری بالا، من یاد می‌آورم. داشتیم سر نام تو شرط می‌بستیم با گل‌محمدخان!

مرد، با خنده‌ای کوتاه و کند و پاره، پیِ آوردن چای رفت و خان‌عمو در چشمهای گل‌محمد خنده‌اش را پایان داد و گفت:

ــ همین‌قدر اسمش یادم مانده، فقط!

گل‌محمد، دنبال سر قباد قدمی به آستانهٔ در برداشت و مرد را که از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت:

ــ اسبهای ما یکّه‌شناسند، ها!

صدای قباد آمد:

ــ بله خان. ملتفتم!

بیگ‌محمد به درون آمد و گل‌محمد از در بیرون رفت و لب ایوان، محاط بر بهاربند و حیاط ایستاد. خان‌عمو دست به سفره برد، کف‌دستی مویز برداشت، دست به دست فوت کرد و دانه‌های مویز را به دهان ریخت و با بیگ‌محمد که همچنان کنار چوبهٔ در بلاتکلیف ایستاده بود، گفت:

ــ گل‌محمد ما به هیچکس اطمینان نمی‌کند، حتی به همین دهقان.

بیگ‌محمد از دهانهٔ در به برادرش که پشت به ایشان همچنان لب ایوان ایستاده بود، نگریست و گفت:

ــ همچه معلوم است.

گل‌محمد از نگاه خان‌عمو و بیگ‌محمد گم شد و به سوی پله‌ها قدم برداشت. خان‌عمو کف دستی مویز برداشت و به سوی بیگ‌محمد گرفت و گفت:

ــ بیا پیش‌تر؛ چرا آنجا ایستاده‌ای؟ بیا دهنت را شیرین کن!

بیگ‌محمد پیش آمد، روی پاها نشست و دست به زیر مشت خان‌عمو گرفت. خان‌عمو دانه‌های مویز را از کونهٔ مشتش نرم‌نرم، انگار دانه‌های گندم از ناودانکِ آسیاب بر میانداوِ سنگ، در کف دست بیگ‌محمد ریخت و پیش از آنکه مشت از بالای دست بیگ‌محمد پس بکشاند، گفت:

ــ اینکه خودش را هم پای اول گذاشت، حکمتش همین بود.

ناگهان، طوری که انگار بخواهد خود را به سکوت وابدارد، خان عمو دست به سوی لب برد و گفت:

ــ می‌شنوی؟!

بیگ‌محمد روی نشیمنگاه یله شد، آرنج بر نمدِ کف، سر و گوش سوی درِ بالاخانه کشانید و گفت:

ــ می‌شنوم. چیزهایی می‌شنوم!

خان‌عمو دست به پشت گوش برد، بال چرمگونهٔ گوش خود را که انگار به بیخ سرش چسبیده بود، به دو انگشت واگرفت و سر و گردن کج کرد و از پس اندکی درنگ، بیگ‌محمد را گفت:

ــ دارد پرس و جویش می‌کند نصفه‌شبی، مرد بی‌زبان را! خوب گوش بینداز؛ به حرفش کشیده. می‌شنوی؟! هه...

بیگ‌محمد روی آرنج و کلاغشونش خود را به دم درکشانید، سر و شانه از دهانهٔ در بیرون برد و نگاه به خان‌عمو و گوش به گفتگو داد. خان‌عمو، هم از آنجا که نشسته بود، خف و خنده‌آلود، پرسید:

ــ می‌شنوی؟!

بیگ‌محمد انگشت به لب برد و به جوابِ خان‌عمو، سر تکان داد. صدای قباد اینک هموارتر بالا می‌آمد:

ــ من... مرد خودم هستم، خان. آدم خودمم. رعیت کسی نیستم. نیم روز آب و یک سفره زمین دارم که خودم می‌کارم و خودم هم برداشت می‌کنم. همین بیده‌های

جو را که برادر خان ریخته جلو اسبها، جوِ علفی فرزاو هم امسال است که دیم کاشته بودم...

ـ خانوار، پایین هستند لابد؟

ـ بله خان، در اطاق نشیمن... حالا برمی‌گردم و یک دست رختخواب دیگر برایتان می‌آرم بالا.

ـ نه، نه! نمی‌خوا بچه‌ها را بدخواب کنی. همان دو دست کافیست.

پیشاپیش قباد، گل‌محمد قدم که به بالاخانه گذاشت. خان‌عمو خورجین را پیش کشیده بود، درِ کیسه را بازکرده بود و یک ماوزر روسی از کیسه بیرون آورده بود و در دستهایش، زیر نگاه مشتاق خود، گرده به گرده غلت می‌داد. قباد به دنبال سر گل‌محمد به اطاق آمد، کتری چای را نزدیک دست بیگ‌محمد گذاشت و چشمهایش به تماشای برق لوله‌های یراق که از دهانهٔ خورجین بیرون زده بود، برق زدند و تا سایهٔ بیم رخ‌نموده بر رخ خود را از نگاه مهمانان پنهان بدارد، پیاله‌ها را پیش کشید و سر و چشم به ریختن چای مشغول داشت. گل‌محمد، بار دیگر لبِ یخدان جای گرفت و گفت:

ـ خواب‌زده‌ات کردیم، قباد! خوش بخوابی، برادر!

مرد باید برمی‌خاست، و نزد خانواده‌اش، به اتاق نشیمن می‌رفت. این، معنای آشکار کلام گل‌محمد بود. کتری از دست زمین گذاشت و دودل از جای برخاست، بی‌آنکه بتواند نگاه دزدانهٔ دوبارهٔ خود را به خورجین پر اسلحه، مهار بزند:

ـ کتری خالی را خان... بی‌زحمت بگذار بیرونِ در تا صبح سحر بدخوابتان نکنم!

گل‌محمد گفت:

ـ به امید خدا!

قباد، قدم که از آستانهٔ در به ایوان می‌گذاشت، گفت:

ـ امید به پروردگار!

ـ راستی... قباد!

به صدای گل‌محمد، قباد واگشت و میان چارچوب درِ ایستاد و بیمی نهفته در کلام، گفت:

ــ بله، خان؟!

گل‌محمد قنداق تفنگش را آرام بر نمد کف اطاق کوبید و بی‌آنکه در قباد بنگرد، گفت:

ــ امشب را در به روی غریبه وامکن!

ــ به چشم، خان. ملتفتم. امر دیگری اگر هست...

گل‌محمد تەخنده‌ای نشانِ قدردانی در چشمان، به مرد دهقان نگریست و گفت:

ــ راحت بخواب، برادر. باکت نباشد. خدا نگهدار!

قباد قدم از آستانهٔ در به ایوان گذاشت و به سوی راه‌پله که می‌چرخید، گفت:

ــ امید به پروردگار... امید به پروردگار!

قباد و صدایش درون شب و شیب پله‌ها محو شدند. گل‌محمد انگار به دنبال صدای مرد تا دم در رفت، دمی درنگ کرد و با صدای گشوده و بسته‌شدن درِ اطاق نشیمن ــ که انگار درست زیر پای گل‌محمد بود ــ برگشت و بار دیگر بر لبهٔ یخدان نشست و قنداق تفنگ بر نمد کف قرار داد و لولهٔ کبود بر شیار میان گردن و برآمدگی جلوش جای داد و پیالهٔ چای و مویز را از دست برادر گرفت و پیش از آنکه دانه‌های مویز را به دهان بریزد، گفت:

ــ از ته آغل راهی هست به کوچهٔ پشت که با چند خرند خشت و یک پشته هیزم گرفته شده؛ گربه‌رو مانند. یک راه هم، درِ اصلی خانه. دیوار خانه را هم که لابد خودتان دیدید. با یک دورخیز می‌شود از یالش پرید آن‌طرف، میان کوچه. این بالا هم، دست چپ ایوان یک کُلِه دیوار هست که گمان می‌کنم راه بام بالاخانه همان باشد. از روی این کُلِه دیوار تا لب بام بالاخانه، یک سینه بیشتر نیست. می‌ماند بدانیم پشت دیوار این بالاخانه کجاست و چه‌جور جاییست!

خان‌عمو ماوزر روسی را کنار زانویش گذاشت، دست به پیالهٔ چای برد و گفت:

ــ اگر حافظه‌ام غلط نکند، خرابه باید باشد. خانه‌ای که تنبیده بود، مگر یک سقفش که برادرزادهٔ همین قباد ــ البت یتیمِ برادرش ــ با پیرزنی، ندانم کی، زیر آن سقف بودند. این حرف یک سال و نیم، شاید هم دو سال پیش است. یعنی بعد از آنکه برادر قباد، وقت لاروبی کاریز، به دَم چاه خفه شد. اگر خوب یاد بیاورم، همین پسرش هم همپای باباش بود و از یک پا علیل شد. خداخواهی جان در برده بود،

جوانک. آخر این کاریزها عمر خدا را دارند. خاکشان پوده است، هوا بخورد واریز می‌کند. حالا تا صبح سحر این قباد بی‌زبان لابد فکر این است که من را کجا دیده و من کجا او را دیده‌ام! نخواستم این‌وقت شب یادش بیندازم. چه گفتن؟ همان‌جا من دیده بودمش؛ سر چاهِ کاریز. نعش برادرش را که از چاه بیرون آورده بودند. آخرهای پاییز بود که ما محله را می‌کشیدیم طرف چاسوخته. شما دو نفر... هرکدامتان یک جایی گرفتار بودید. قباد بی‌زبان! حالا این زیر، لابد میخ طویله ورداشته و دارد کلهٔ خودش را می‌کُلد تا من را یک جاییش پیدا کند!... یک پیالهٔ دیگر بریز برای من تا بعدش بگیرم بخسبم؛ ها؟ گفتی اول من بخوابم دیگر، نه؟!

گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ــ تو و بیگ‌محمد؛ هر دو!

صدای برهم‌خوردن درِ اطاق نشیمن، گل‌محمد را به سوی ایوان کشید. قباد، لحاف نیمداری روی کول، از پله‌ها بالا می‌آمد. گل‌محمد به اطاق برگشت. قباد لحاف و یک بالش به بالاخانه آورد، کنار دیوار گذاشت و در حالی که از در بیرون می‌رفت، گفت:

ــ کمتان نباشد، گفتم ...

قباد نماند تا بروز حق‌شناسی مهمانان خود را به نگاه بنگرد و به‌گوش بشنود، و رفت. گل‌محمد تا بیرون در مرد را بدرقه کرد و از آن‌پس به اطاق بازگشت و نگاه به خان‌عمو، گفت:

ــ آدم را شرمکُش می‌کنند! لحاف روی بچه‌هایش را هم ورمی‌دارد می‌آورد برای مهمان!

خان عمو که گره بقبند را گشوده بود و نهالی را می‌گسترد، بالش را جابه جا کرد و لحاف را به کنار زد، بر نهالی غلتید و گفت:

ــ می‌ترسد! از ترسش این‌جور به ما خدمت می‌کند! آوو وخ...

خمیازه را تمام کرد، ساعد بر پیشانی قرار داد و با بیانی لخت از یورش خواب، پلکهای خسته خوابانیده بر هم، ادامهٔ سخنش، گفت:

ــ هر چه هست عوضش را از خدا بگیرد! ما که هنوز دستی میان عرب و عجم نداریم!

در دم، خان‌عمو چنان خاموش شد که انگار هرگز او لحظه‌ای پیش بیدار و در سخن نبوده است! به لبخندی نرم، گل‌محمد نگاه از روی چهرهٔ عمویش برگرفت و با بیگ‌محمد، که جای خواب آماده کرده و چشم و گوش به رخصت برادر ایستاده بود، گفت:

ـ چشمهایت دارند می‌ترکند از بی‌خوابی، وَرَه! بخسب دیگر!

بیگ‌محمد تفنگش را کنار دستش زیر لبهٔ نهالی جای داد و خود سر بر بالش گذارد و در نواختِ نفیر خان‌عمو، پلک بر پلک خوابانید و چون کودکی به خواب رفت. گل‌محمد فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و یک بار دیگر خورجین یراق را وارسی کرد و سر جایش گذاشت. از آن‌پس کتری و پیاله‌ها را برداشت و از در بیرون رفت و میان ایوان کوچک، در کُنج شب ایستاد. پاس اول.

عطش خواب. خستگیِ تن و گرفتاری خیال. چشمان تیز و خشک. دو خلال خشکیدهٔ چوبِ گز از دل چشمها، برنشسته به پستان لمیدهٔ شب. دو تراشهٔ پُلخ میل خواب در رگان کبود شب، شهوت رخوت را دم‌افزون می‌کند. دستانی بلند و لخت، آغوشی فراخ و برهنه. شب، افسونی در کار کرده است. اما ستیز؛ ستیزِ بستر و خار چشم، ستیزِ خیال و خواب، ستیزِ شب و اندیشهٔ در سر مرد.

«می‌گذرد، می‌گذرد!»

نفیر خواب، نفیر خواب خان‌عمو و بیگ‌محمد. دم و دم، آهنگِ نفیر. چه خاموشیِ غریبی! قلب شب انگار در عمق زمین می‌تپید، شب را نه انگار لرزهٔ هیچ بر پوستینهٔ روی. در این میان، گل‌محمد بود پای پندار در کهکشان و خاک، سرگردان راههای نپیموده:

«من یاغی شده‌ام؛ این راست است. راست!»

حقیقت، گاه به خاری می‌ماند که در چشم نشیند. گل‌محمد به این که بود می‌اندیشید و می‌دید هیچگاه فکرش را هم نکرده بوده است. هیچگاه فکرش را هم نکرده بوده است که روزی چنین خواهد شد. چنین که امروز بود، چنین که امروز شده بود. گذشته‌ای دمادم دست و پاگیرتر، دشوارتر. دوسیه‌ای، روز به روز سنگین‌تر. نامی، آفتاب در آفتاب گسترنده‌تر، افسانه‌تر!

«مردم... چه میدانی به گمان خود می‌دهند!»

که بود امروز گل‌محمد در نگاه و در گمان مردم؟ که بود گل‌محمد در نگاهِ گمان مردم؟ گل‌محمد، گل‌محمد بود. اما نه دیگر آن مرد ریزنقش چابک و آرام، و نه نیز آن مرد هیزم‌کش سر به راه. هم نه آن مردی که بر سر آب‌بها و علفچر، چانه در چانهٔ کدخدا و مباشر می‌گذاشت. گل‌محمد امروز دلاوری بود، دلیری بود. دلاور در گمان دوست، دلیر در چشم دشمن. گل‌محمد، آنی بود که پیش از این هرگز بدان نیندیشیده بود.

«دلاور؟ دلاوری؟!»

چنین بود. چنین است. دلاوری بر گردهٔ تو سوار شده است. خواسته یا ناخواسته، چنین است. مردی ایستاده به قامت بلند شب، با آفتاب همهٔ بیابانها در چشمها. دستانی به مِهر دارد و ابروانی به قهر، و بارِ تمام ویرانگی‌ها را بر دوش می‌کشد. آتشی است طالع‌شده از خاکستر اجاقهای سنگیِ صحرا. دستانی به مهر و ابروانی به قهر، آفتابی گُدازنده در چشمها و چهره‌ای چرخان، میان هزار چشم غریب، هزار چشم آشنا.

آشنایان چه کسانی هستند؟..... خود که داند؟

دشمنان؟..........پیدایند!

شب پیدا، و ستاره ناپیدا.

«چگونه آدمیزاد خوی به سر می‌شود؛ چگونه؟!»

سنگی به چاه در می‌اندازی که صد عاقل نمی‌توانند آن را بدر آورند، ای دیوانه! سنگ را بدر نمی‌توانند آورد که هیچ، با آن خاک و خاشاک که می‌پاشند، ردش را گم‌وگور می‌کنند. کورتر می‌کنند. نه! راهی به گذشته نیست، گل‌محمد! آنچه هست، در پیش است. و آنچه در پیش است، هست. هست و هست. حقیقت همین است. شادی که در چشمت می‌نشیند. راه آمده را باز نتوان گشت. راهی اگر هست، در پیش است. دیروز برگذشت، اکنون فردا را سینه سپر کن! فردا، خم‌پشت و سینه‌خیز می‌رسد تا تو را، اگر نه به غفلت در رباید، پنجه در پنجه بیفکند. کار گذشتهٔ تو، فردا دشوارتر می‌شود. بارگذشتهٔ تو، فردا سنگین‌تر، پیچیده‌تر، آشفته‌تر. این هنوز اوّل عشق است!

«آی... آی... چه سازم؟»

شب و گل‌محمد. شگفتا از چنین شب؛ در چنین شبی، نسیمی رقصان باید باشد. صدای گنگی باید باشد. زوزهٔ شغالی بر این تن خاموش، خطی باید بکشد. بال

بی‌هنگام خروسی ـ دست کم ـ باید شب را بتکاند. نه امّا، نه! در چشم و گوش گل‌محمد هیچ نبود مگر خموشی و تنهایی. شب، و فقط شب. شب، روی شانهٔ بامها درنگی به تمنا یافته است. شب امشب چه عریان است! چه زلال و چه پاکیزه و چه نجیب! شب امشب زنی را مانند است از پی شستشوی تن، به قرارِ دل. شب...

«کجایی مارالِ من؟ چشمانت در انبوه کدام پهنهٔ پرستاره پرسه می‌زنند؟ پندارت در کدام بادیه سر پرواز دارد؟ چه سازم از دست تو، مارال؛ که اگر عزیزتر از جانم نبودی، می‌گفتمت که به خانهٔ ما بدشگون آمدی! مایهٔ آوارگی، ای مایهٔ آوارگی من، مارال! حال اما، اگر هم از هر ستاره خنجری بر من ببارد، روی بر تو ترش نخواهم کرد. قدمت مبارک! به خانهٔ خود خوش آمدی!... اما ای جانانه‌ام، با مادرم چه می‌کنی؟ با او چگونه روزگار می‌گذرانی؟ اخمِ پیشانی کلمیشی، گره ابروان او را چگونه بر جان هموار می‌کنی؟ زیور،... او چی؟ آی... او آدمیزاد غمزده‌ایست! پسرم، پسرمان را چگونه می‌یابی؟ من را ببین! هنوز سرِ آن نیافته‌ام تا نامی بر او بگذارم. پسرکم در خون قدم بر خاک و خشت گذاشت. با دهان تفنگ به او خوشامد گفتیم. با دهان تفنگ و بوی باروت، نه با خنده و پاتیل شیر و عطر علف. به خاک خود خوش آمدی، فرزندم!»

سوزش پرالتهابِ جای پای شب بر پلکها. پلکها؛ کاهِ خشک. خستگی از ذره ذرهٔ پوست برون می‌دمد. شب با هر گام که می‌گذرد، بر جان و پی مرد جای پای خود را باقی می‌گذارد. جدال، دنبال می‌شود. جدال گذر ثقیل شب با استقامت مرد. گل‌محمد اما آن نیست تا به درماندگی تن و استخوان، امان بدهد. که اگر تن به لختیِ تن وا بدهد، یکسره آبِ خواب خواهدش برد. این را آزموده است، به شبهای بسیار سرد و سخت، هم به شبهای بسیار گرم و نفس گیر. سرپاس شب می‌گفت:

ـ «میان گردنش میلهٔ آهنی کار گذاشته‌اند!»

معنا این بود که گل‌محمد نمی‌تواند گردن خم کند. که گل‌محمد گردن خم نمی‌کند. پس، پاسداری تا صبح، یک کله. باشد تا ادب شود. اما ادب شدن از این قرار بود، گل‌محمد ادب نشد. بلکه سرسخت‌تر از آنچه بود، ماند. جان‌سخت‌تر از آنچه بود، شد. پایان کار را، سرانجام از میان لاشه‌های خون و مرگ، از دل برف و نفرت و گلوله و آتش خود را برگذرانیده بود، امید بیابان و گوسفند و سیاه‌چادران؛ چوپانی. در

تمام دم و لحظه‌ها به چوپانی و گله‌داری اندیشیده بود، فقط؛ و نه هرگز و هیچگاه بدین روز و چنین پیچ و خم که دشوارتر می‌نمود از میان دندانهای مرگ در گیرودارِ شبان هولِ نبرد، که هر چند یکسویه می‌نمود و مهاجم، اما او را و دیگرانِ چون او را از بیم و سایهٔ مرگ، امن و عافیتی نبود. بود آنچه بود و یکرویه بود، نه این‌گونه چنین در خم و پیچی گنگ و پر از دلواپسی. بود آنچه بود و وظیفه بود و مدت و انجام داشت و گلوله‌ای نابجا اگر خونت بر خاک و برف نمی‌ریخت، روزت فردا داشت و انجام کارت رهایی با خود پیشکش می‌آورد و رهایی به گلّه و خانمان و بیابانت می‌پیوست که خود مرادِ تو بود. اما...

«آی... این آدمیزاده عجب سر پرشوری دارد! عمرِ کوتاه و لحظه‌های ثقیل. خواب، خواب... بگذار بخوابند این عزیزانم. بگذار سیر بخوابند. دریغ از شکستن این خوابِ خوش. دریغ از برهم آشوبیدن از خاموشیِ خوش. بگذار بخوابند. یک ده آباد، به از صد شهر خراب. به شکستنِ این خواب، خواب خان‌عمو و بیگ‌محمد، بار من بار نمی‌شود. بار آنها امّا در نیمه‌راه لنگ می‌ماند. نیروی گم‌شدهٔ خود را بگذار بازیابند. نیروی آنها، نیروی من است. بازوی آنها، بازوی من است. شب است و یک شب است و یک شب هزار شب نمی‌شود. بگذار بخوابند این عزیزانم، یارانم. سحر می‌رسد، سحر می‌رسد!»

روی از درِ بالاخانه برگردانید، شیارِ میان دو کتف بر نبش دیوار درگاه تکیه داد و پاشنهٔ سر بر دیوار نهاد و دمی ماند. پس به نرمی پشت بر دیوار فرو خیزانید و بیخ دیوار کنارِ در، گرگی نشست، تفنگ را کنار دستش بر زمین گذاشت و آرنجها را بر زانوان برآمده برنهاد و باری پلکهای خشکیده بر هم زد تا مگر سنگینی و رَخوت بیشتر چشمها را مانع شود. سر امّا سنگین و پلکها سنگین بودند و خستگی، بی‌پروای هر چه، به لختی و تنبلی در شیار رگها روان بود.

سحر. عطر دوردستِ سپیده‌دم. بوی آغشتهٔ پسلهٔ بهار و پیشآی تابستان. رخوت تنبلانهٔ ته‌ماندهٔ شب. خواب. میل شیرین خواب. شب را بی‌خواب توان گذرانید، سحر را امّا مشکل. و این، اگر دروغ نباشد، سحر بود که از پیشانی بلند خاوران می‌رست و یال بالا می‌کشید. پگاه. بوی شُکرآور پگاه. مرد شب، تا خواب از خود برماند، چشم به روشنایی می‌دارد. همان روشنایی گنگ و وهم‌آلود که به بیم و

دودلی دست در تیرگی واماندهٔ شبانه می‌برد. کشاکشی آرام و به آشتی. راه، پیدا که هر که سر خود گیرد. شب در فشار ملایم صبح، پس می‌نشیند و پنداری سر فرو درگریبان برده، راه خود می‌گیرد. آسمان پوست می‌اندازد. برهنه می‌شود. برهنه و برهنه‌تر. خال و نگار از تن می‌تکاند. پیرهن به یک سو. بال نیرومند خروسی به خمیازه، باد در حریر می‌اندازد و حریرِ نازک، پروازی آبی‌گونه را در نسیمِ بال بال خروسان، آهنگ می‌کند. بال و بانگ خروس. بال بال و بانگ بانگ خروسان. فردا، از سینهٔ فلق در کار رویش است.

مرد صاحبخانه برخاسته بود. صدای در. گل‌محمد تیز و چابک سرک کشید. مرد ابتدا به انبار رفت، جو خشک و علوفه بیرون آورد و آماده، بیخ دیوار بهاربند گذاشت و از آن در برزدن سرآستینها پس به سوی درِ حیاط رفت، به کوچه قدم گذاشت و لای دو لنگهٔ در نیمه‌باز ماند؛ چندان که گل‌محمد توانست بالِ قبای قباد را برخاک لب جوی ببیند. مرد دمی دیگر بازگشت و در را پشت سر خود چفت کرد. از نوک بینی و انگشتهایش آب فرو می‌چکید. گل‌محمد شانه خمانید و به درون بالاخانه نگریست. خان‌عمو را دَمِ صبح به خود آورده بود. صدای تکبیر نماز قباد از زیر ایوان شنیده شد. خان‌عمو روی نهالی غلتید، تکیه بر آرنج، نیمخیز ماند و نگاه بر دور و پیرامون، چنان که انگار می‌رفت جا و موقع را به جا بیاورد، گذراند و به عادت، دست به تفنگ خود برد.

گل‌محمد، روی برگردانیده از درون بالاخانه، گفت:

ــ بخواب خان‌عمو؛ مانده تا آفتاب!

خان‌عمو پلکها را به پشت دست مالانید و از درون درِ بالاخانه به صبح نگاه کرد و گفت:

ــ پس چرا بیدارم نکردی به موقعش؟

گل‌محمد بی‌جواب ماند. خان‌عمو تن از جای خواب کنار کشید و گفت:

ــ اقلاً بیا حالا دراز بکش و پلکی گرم کن. من کم کم می‌روم به اسبها سر بزنم.

وقت خواب، به درازکش در بستر، دیگر گذشته بود. گل‌محمد، همچنان نشسته بیخ دیوار ایوان و پاشنهٔ سر بر دیوار، به خواب رفته بود. خواب نه، تنش گویی پوش شده بود. پوش و پوک، گسیخته، یله. روزنه‌های پوست تن، پنداری تاب فشار

خستگی را نداشتند. مُخ مرد، کند و کاهل و کرخت شده بود و صدای خان‌عمو، گویی وعدهٔ اطمینان بود تا گل‌محمد تن و اعصاب در هم کوفته به آرامشِ آن بسپارد. اینک دمی یله از مهارِ دشوار پندار و گمان خود.

خان‌عمو سر و شانه از در به ایوان داد و دهان به خمیازه گشود؛ ایستاد و تنبلانه شانه به دیوار داد و پشتِ دست بالای دهان و دندانها گرفت و پلکها فرو بست و باز گشود. غوطهٔ گوی چشمها در آب. به دلِ زمخت انگشتش قطره‌های آب از کنج چشمها گرفت و گام از کنار گل‌محمد به ایوان برداشت. کله‌اش گیج بود یا در چشم خان‌عمو، خانهٔ قباد در سپیدهٔ هنوز کدرِ صبح خپیده بود و دیوار و در و بام و کف و طویله و آخور، اندک اندک می‌رفتند تا تن از ردای نازک و مه گونهٔ صبحدم برون بکشانند. بال بال خروس سیاهی بر لب تنور، دستی از باد بر گونهٔ خان‌عمو وزانید.

خان‌عمو بیخ دیوار بهاربند رفت، جو و علوفه‌ای راکه قباد دم دست گذاشته بود برداشت و به آغل برد، سهم هر اسب را درون آخور ریخت و غربال و دیگچه به یک‌سو نهاد و با خراش ناخنها به کار واگرفتن خار و پوشال شد از دُم و یال و گردهٔ اسبها. دم و یال و پوست اسبها که پیراست، دست به کارِ برنهادنِ زین و برگ برد بر پشت هر اسب، و تنگ و زیرتنگ هر کدام کشید و از آن پس، تا مالها علوفه به سیری دل خورند، خود بدر آمد و به شستشوی دست و صورت و روی، پای به کوچه گذاشت.

آن‌سوی‌تر، چند گامی فاصله تا درِ خانهٔ قباد، کوچه دهان وا می‌کرد و میان میدانک، برکه‌مانندی، سرداب‌واره‌ای بود مثالِ مظهر کاریز. چنین نیز بود. از اینکه، تا آب نیالاید، روی جوی پوشیده بداشته بودند و برکه را جای آب‌وردار مردم قرار داده بودند. هم این بود اگر برکه سرداو نامیده می‌شد و آب سرداو چندان سرد بود تا کرختی مغز خواب‌آلوده را بزداید:

«چه خوش نعمتی‌ست، آب!»

خان‌عمو دست در آب برد و آب به روی پاشید.

آب سرد و هوش‌بخش. سردی آب، به راستی گویی پردهٔ کدر خواب و رخوت از چهره و مغز می‌زداید. چشمها از آن واگشاده می‌شوند، نگاه جلا می‌یابد و شنوایی تیزتر می‌شود و توان حس و ادراک بوده‌های پیرامون، در مغز و جان به جنبش در

می‌آید و روز، روزی دیگر می‌شود و جلوه‌ای دیگر می‌یابد و خیال با نمای نو خاک، نو می‌شود. نسیم و خاک، نو. نگاه و خیال، نو. روز، دیگر. خاک، دیگر. نگاه، دیگر. اینجا و آنجا، نشان و نشانه‌های دیگر. زمزمه‌ای به گوش می‌رسد از خاک، از آب، از نسیم. لحظه‌ای، آنی احساس می‌شود از روز، از صبح، از زمان. چیزی، نطفه‌ای، جوانه‌ای درون وجود، در بطن بودگار می‌جنبد. چیزی از هست، در هست، با هست. نبض خاک و آب و نسیم و گیاه و آدم، می‌زند. دم می‌زند. تپشی بنواخت، هماهنگ، یگانه. جنبشی به قرار در هست. زمزمه‌ای به فراخور، در ذره‌ذرهٔ وجود. تکان ملایم برگ و بال یگانه بید کنار جوی. مورمور خوش تن در نسیم. بانگ جوان خروسی از دور. هوچ‌هوچ چارپایی از پسِ دیوار. جیک‌جیک خوابشکن پرندگان پراکنده: جل و چغوک و کرک و شانه به سر. آخرین نفیرهای خستگی پایان خواب، معلق بر فضای قلعه‌میدان. قلعه‌میدان در دم بیداری. بامها و خانه‌ها، بالاخانه‌ها و دیوارها، کف و کوچه و دیوارها، تن انگار در آخرین دم و نفسهای سحر می‌جنبانند. صبح، شانه بالا می‌کشاند و آب روشن‌تر می‌شود؛ روشن‌تر از آبی. آب روشن و روان. آب و دست ــ دست و روی. هوشیاری. نسیم سبک. هوای خوش. دمی دیگر خان‌عمو کنار سفره می‌نشست و گوارا می‌خورد. نان و روغن و ماست و پشت آن هفت پیاله چای. چه خوش‌تر از این؟ نان گرم و آب سرد و هوای خوش.

اسبها آماده. خوش، زندگانی خوش باد!

گلوله. صفیر گلوله. نواختِ ملایم پگاه چه بی‌جا درهم شکست. خمیازه، آخرین کش و تاب تن به ختم خستگی، ناتمام ماند و سینهٔ ستبر مرد مهلت آن نیافت تا هوا را به سیری و حد در خود فرو کشد. مشتهای درشتش در نیمه‌راه سپیده و سینه از هم واگسیخت. پیچشی در گردن و شانه و کمر. خیزشی. خیزی. سکندری. پرتاب سنگنایی تن. دیوار. پای دیوار. پیچ و تابی افعی‌وار. در. کوبش تن بر در. صدای استخوان شانه و باد. باد بی‌گاه پنداری، هر دو لَتِ در بر هم کوبانید. بی‌امان، در، بسته می‌بایست. لگدی بجا و بهنگام، هم در آن‌دم غلتیدن. فراهم آوردن خود. ز آن‌پس، کلون. سنگی، تخته‌سنگی هم. هاون. برتابانیدن نگاه. جویش. تند و به تدبیر. تنور.

«پس هنوز زنده‌ام!»

کاکل ژولیدهٔ بیگ‌محمد، از لای در بالاخانه، آرام نمایان شد و نگاه تیزش

خان‌عمو را بازجست. دست و شانهٔ خان‌عمو از دهانهٔ تنور به سوی ایوان برگشوده شد. تفنگ، برنو خان‌عمو را بیگ‌محمد به یک ضرب برایش پرتاب کرد. تفنگ را خان‌عمو به چنگال در هوا قاپید، از تنور بالا کشید و پناه دیوار، کمین گرفت.

ــ سرت را بدزد خان‌عمو!

صفیر گلوله با ندای گل‌محمد در هم آمیخت، سرب بر دیوار بالاخانه نشست و تن گل‌محمد فرش بر کف ایوان شد.

ــ گیرمان انداختند؟

به جواب برادر، گل‌محمد نیم‌نگاهی به درون بالاخانه انداخت. بیگ‌محمد، فراهم‌آمده اما اندکی تند و دستپاچه، سگک حمایل را سفت می‌کرد. بار دیگر، نگاهی چالاک به گل‌محمد، گفت:

ــ ها؟ گیر افتادیم؟

به جواب و بی‌نگاه به برادر، نوک گیوه‌اش را به سوی دریچه مایل کرد و همچنان خفتیده به روی سینه و آرنجها، گفت:

ــ خودت را بکش دم این سوراخ!

خان‌عمو از دیوار و پناه پشتهٔ خار به بیرون سرک کشید. بال زیتونی‌رنگ و به خاک‌آلودهٔ یکیشان در پناه بید، پیدا بود. غافلگیر. انگشت بر ماشه.ماشه چکید. حریف، خود بر خاک انداخت. قباد بی‌تاب و هراسان از در اطاق زیر ایوان بیرون زد. خان‌عمو، سر پناهِ دیوارْ فروکشیده، قباد را نهیب زد:

ــ قایم کن خودت را، مردا! زن و بچه‌هایت را هم بتپان پشت‌مشت‌های پِرخَو و کندو!

مرد، هم بدان شتاب که برون دویده بود، واپس رفت و به اطاق تپید و در به روی خود بست. مویه و شیونِ کودکان را، خان‌عمو تشر زد:

ــ صداشان را کوتاه کن!

مویه و شیون نابهنگام کودکان، انگار در دستها و دامن و سینهٔ مرد، خفه شد.

گل‌محمد، همچنان خفتیده بر سینه و آرنجها، عرق از پیشانی پاک کرد و آرام و شمرده پرسید:

ــ چیزی می‌بینی؟

بیگ‌محمد از پشت دریچه جوابش داد:

ــ دو گوش اسب می‌بینم و یک کلاه. گمانم پناهِ تل باشند.

گل‌محمد گفت:

ــ سوراخی میان دریچه باز کن و شلیک کن! گرمشان باید بکنی!

لولهٔ تفنگ از سوراخ دریچه بیرون آمد، جا باز کرد و بیگ‌محمد بی‌درنگ نشانه رفت. در دم کلاه امنیه به هوا پرید و خود با فریاد بر خاک در هم غلتید. شیهه و رمشِ اسب. خان‌عمو میدان یافت و دست و نگاه به کار انداخت. شلیک. شلیک‌های پیاپی. در دادو ستد آشفتهٔ گلوله‌ها، گل‌محمد از باریکه‌دیوار ایوان به بام پیچید و بر شیبِ گنبدی بام، روی شکم خوابید. اینک میدان کارزار در نگاه گل‌محمد بود. مردی که با گلولهٔ بیگ‌محمد بر کمرکش تل افتاده بود، جان می‌کند. گلوله انگار نابجا نشسته بوده است. این بود که مرد در وحشت و خوف مرگ، در چشم مرگ و در خون خود جان می‌کند و وحشیانه جیغ می‌کشید. به خود می‌پیچید، فتیله می‌شد، تن بر خاک می‌مالانید و بی‌قرار و به تضرّع جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید. از درد گلوله بود یا از هراس مرگ؛ از هرچه، مرد نگون‌بخت جنون داشت می‌گرفت و در جنونِ بهنگام خود نجات را، تلاشی به عبث می‌داشت.

گل‌محمد نگاه چرخانید. شلیک. دستی و نگاهی دریچهٔ بالاخانه را نشان گرفته بود. آتش دریچه را می‌خواست خاموش کند، امّا بیگ‌محمد آتش را همچنان و هنوز شعله‌ور نگاه داشته بود. گل‌محمد هوش و حواس فراهم آورد و نگاه تیز کرد. ردها و کمینگاه‌ها را باید می‌شناخت. جاها و جهت‌ها را باید نشان می‌کرد. این، عمده بود. کجا بودند؟ کجاها بودند؟ آیا فقط در یک جهت کمین کرده‌اند و تنها از یک سوی سرِ هجوم دارند؟ قصد فرساییدن حریف در سر دارند، یا کار با هولِ شتاب به پایان می‌خواهند برند؟ چند تنند، آیا؟ یک جوخه، یا یک دسته؟ کمتر یا بیشتر؟ از پست و پاسگاه دامنه هستند، یا مدد از شهر هم گرفته‌اند؟ نقشهٔ عمل، از پیش دارند یا فقط خیال دارند ضرب شست نشان بدهند؟ زهر چشم فقط می‌خواهند بگیرند؟ یا اینکه نیّت خوشخدمتی را، پنداشته‌اند یکسره کردن کار دو یا سه مرد، چندان هم شاق نیست؟ هر چه باشد، بی‌گدار نباید به آب زده باشند! جای نجف ارباب را در این کار بایست جست، یا اینکه چنین کاری از پیش اندیشیده شده است؟ نمی‌تواند هر دوگان

باشد؟ هم این و هم آن؟ چرا که می‌تواند! پس از چه شبانه شبیخون نزدند؟ لابد از این‌رو که نمی‌خواسته‌اند فرصت گریز در شب، به گل‌محمدها داده بشود؟ گمان که حکم دارند تا زنده به دست بیاورندشان.

ـ تفنگهاتان را بیندازید و بیایید بیرون! هنوز هم دیر نشده، گل‌محمد! در امانید!

صدا از چپِ دیوار کوچه می‌آمد. پس، سه سوی بسته بود. در پشت سر هم اگر سنگر گرفته باشند، پایانی خوش نخواهد داشت این پیکار. خان‌عمو گونه از دیوار واگرفت و روی برگردانید و چشم در چشم گل‌محمد دوخت. با تکان نرم سر، گل‌محمد به او فهمانید که چیزی و کسی نمودار نیست. خان‌عمو به بازی دست و سر به گل‌محمد فهمانید که اگر در محاصره افتاده باشند، تنها یک راه باقی است: پراکندگی. اینکه کانون نبرد به سه بخش درآید. جابه جا، در سه جا.

بی‌پاسخی روشن به خان‌عمو، گل‌محمد نگاه به هر سوی تابانید. اهالی در شلیک نابهنگام صبحدم خانه خپ شده بودند. در نگاهی دیگر، خان‌عمو به گل‌محمد فهمانید که از باران گلوله سپری می‌سازد تا دو برادر بتوانند در پناه باران، خود را به کوچه بکشانند. وانمود که از آن‌پس، بازی جنگ و گریز را بدان‌جا خواهد کشانید تا آن‌دو ـ گل و بیگ ـ میدان معرکه را دور بزنند و از پشت زنجیر محاصره بازآیند و به دعوا ورود کنند.

این خود فکری پخته بود به ناچار. اما نه اینکه خان‌عمو در محاق دیوار و گلوله بماند و دو برادر بروند. دشوارتر اینکه کمینگاه خان‌عمو در فرودست بود و دست و نگاهش چیره بر پیرامون نبود. گل‌محمد اما خود در بلندی بود. پس، ماندن در این میان، تکلیف و خویشکاری وضع و موقع همو بود. چندان چابک و چربدست، و نیز آزموده و شکیبا بود تا بتواند چندی سر حریف گرم بدارد. وقت و فرصت گویهٔ «تو» ـ «من» نیز نبود. بنگر! امنیه‌ای که دزدانه بر بامهای به‌هم‌پیوسته می‌پرید، در افت و خیز و خیزش خود بر شیبِ شکم بامها و در گودی‌های میان گنبدی‌ها، می‌آمد تا خود را به پناه خانه، به کمینگاه برساند و می‌نمود که تنِ بر خاک بام چسبیدهٔ گل‌محمد را گمان نبرده است، از اینکه هنوز صدایی از برنو او برنخاسته بود. پس انگار امنیه پیش می‌آمد تا خود از بام بالا بکشاند و خان‌عمو را، چسبیده بیخ دیوار مقابل، غافلگیر نشانه بگیرد. پندارِ خوش! نه، انگار چاره نبود. چون روباهی چابک، مرد پیش

می‌جهید. انگشت گل‌محمد بر ماشه نشست و به یک تاب تند واغلتید، چکانید و مرد در فریادی که پنداری مایه‌ای از ناباوری و شگفتی در خود داشت، پیچید و فرو افتاد.

خان‌عمو هنوز نگاه پُرسا به گل‌محمد داشت. گل‌محمد او را گفت:

ـ تُنُک شوید اگر می‌توانید! من مشغولشان می‌دارم.

جای دودلی و درنگ نبود. بیگ‌محمد به یک یورش، تن از ایوان به خاک حیاط پرانید و با لگدی درِ طویله واگشود و همچنان خفتیده به کنجی اسبها را به حیاط رم داد و منتظر ماند. خان‌عمو از بالای پشتهٔ خار پایین خزید، گربه‌ای را مانندْ به پشت درِ حیاط نزدیک شد، گوش به در چسبانید و انگشت بر نوک بینی گذاشت؛ چنان که گویی خود را به خموشی می‌خواند. اسبها، هراس برگرفته، درون حیاط تنگ قباد به هم درمی‌پیچیدند و بی‌قرار می‌نمودند. مردها یک‌دم به هم درنگریستند. بال‌بال تردید در هر نگاه. آن. کلافِ درهمِ نگاهها. گره چشمها. سرب سنگین و جانکش سکوت. گزینش. گزینش لحظه در لحظهٔ ناگزیری. جمود. کوبش مهارگسیختهٔ قلب در پناه سینه. به جز آن، انگار هیچ چیز در تمام وجود نمی‌جنبید. کردار. آنِ کردار. کردار و کاری که در هر دم و آنِ آن، بازی آشکار مرگ و زندگانی بافته شده بود. گذرِ زندگانی از گلوی مرگ. در یک نفس، فقط در یک نفس و با یک پرش و زیر یک پوششِ شلیک باید به قلب مرگ می‌زدند و با سرعتِ نگاهی کشته می‌شدند، یا می‌کشتند. گذر زندگانی از گلوی مرگ، ناچار و ناگزیر. چه اگر چنین نمی‌کردند، معلوم نه که تا آخرین گلوله، آنجا، درون چاردیواری تنگ خانه گرفتار نمی‌داشتندشان و گرفتار نمی‌ماندند.

از پناه دیوار، بار دیگر صدا برآمد:

ـ هنوز فرصت هست؛ تفنگهاتان را بیندازید بیرون!

جای درنگ، نی. کاری بایست. گرچه پیش‌آزموده نباشد، این کار. اقبال. آزمون بخت. لرزهٔ بی‌قرار نگاه در چشمهای بیگ‌محمد؛ و تیغ استوار در چشمهای خان‌عمو. تردید را به هم در باید شکست. شلیک گلوله‌ای بر آن درنگ گذر کرد. آنی دیگر. چالاک و نرم، بگو مار، گل‌محمد تن به ایوان فرو فکند و هلال آتش بر سه سوی گشود، چنان چون خط خمیدهٔ مژگان، از ایوان. چنین بایست که گل‌محمد به اراده شلیک کند، اما ناچار او به جواب آتش گشوده بود. که دشمن، گویی تا او را در نشان

بگیرد، به بام برآمده بود و در این هنگامه، پیشدستی پسندیده‌تر.

دیگر درنگ نمی‌بایست. همْ به سان تندرِ گلوله‌های گل‌محمد، بیگ و خان‌عمو از پوستهٔ پندار و اراده بدر جهیدند، همدست و همخیز، ناگهان. واگشودنِ در. رمانیدن اسبها، فریاد و فحش و فغان، گرد و خاک و آشوبهٔ آب و شیههٔ اسبها، شلیک؛ شلیک آنکه پسِ دیوار، مردان به تسلیم وامی‌خواند، غربال شد و هم در جای فرو غلتید و در افتاد در جوی آب. بیگ و عمو با خیز به اسبها برشدند و تابی در تن ـ همپای قره که بی‌سوار در میانه می‌تاخت ـ هر یک به زیر شکم اسبی، هم به‌سان خرمگسی چسبیدند و در خاک و غبار و کوبِ دهشت‌بار سم اسبها و، زیر خطا خط پراکندهٔ پرواز سرب، خود از میانه بدر بردند و دمی دیگر، در خاموشی‌ای هول‌آور و دل‌شکن، پناهِ پشته یال برآوردند از سینهٔ خاک.

از پناه پشته اگر به جرّ می‌زدند و میانکنارهٔ جرّ را سربالا می‌تاختند، می‌شد که آنچه از امنیه‌های پراکنده باقی مانده بودند، در پی خود بکشانند و دور و پیرامون گل‌محمد را، سر گل‌محمد را خلوت کنند. این اما گمان خان‌عمو بود، نه اندیشهٔ بیگ‌محمد که روی سینه خوابیده بود و چشم و نگاه به بالاخانهٔ قباد داشت و دل در گرو گمان برادر، که او ـ گل‌محمد ـ حال یکّه و یکتنه چه خواهد کرد؟

ـ تو برو خان‌عمو! من اینجا می‌مانم تا دهان تفنگها را از بالاخانه به این‌سو برگردانم. تو برو. و اگر می‌توانی بال قبایت را نشانشان بده؛ مگر چندتاییشان را دنبال خودت بکشانی. تو برو خان‌عمو؛ بگذار سه قسمت کنیمشان!

خان‌عمو در ته جرّ عنان نگاه داشت و گفت:

ـ چَمگردِش می‌زنم و از بالاسر برمی‌گردم و دوره‌شان می‌کنیم؛ همان کار که آنها با ما کردند. بدل به‌اشان می‌زنیم. اسبت پشت سرت آماده است. بالا نکشد خودش را به تیررس. قره‌آت را هم می‌گذارم برای تو! مراقبش هستی؟!

ـ هستم!

تاختِ بی‌تاب اسب خان‌عمو، تا دور شود، طنین در گوش بیگ‌محمد داشت؛ و دیوار و ایوان بالاخانهٔ قباد نقشی بود که یک آن از نگاه و نگار اندیشهٔ بیگ‌محمد، دور نمی‌شد. راست اینکه، امید، خان‌عمو بود؛ چابکدست و چالاک و خوددار در نبرد، در غایت بی‌پروایی. پخته و آزموده و پیرِکار و نه هرگز کاهلِ پیشه و خواست. همو باید

کاری می‌کرد. این دام که برگستریده شده بود، همو باید به شیوه از هم می‌گسیخت. امید، خان‌عمو بود؛ خوشا. دریغ، گل‌محمد بود؛ دزدا. گل‌محمد، حال یکّه و یکتنه چه خواهد کرد؟

آتش، بار دیگر. این بار اما نه از دهانهٔ بالاخانهٔ قباد. آتش از کوچهٔ پناه به سوی بلندی‌های بیابان، به پاسخ شلیک خان‌عمو. شلیک، تک و گاه هماوا. صدای شلیک خان‌عمو، در هر آن دو نواخت و دو آوا می‌گرفت. شلیک با دهان دو تفنگ، دو گونه گلوله. مرحبا، مردا! این خنده‌های خان‌عمو بود انگار که از دهان تفنگهایش شلیک می‌شد.

«مرحبا، مردا!»

شوقِ فریفتنِ حواس حریفان را، شوق پریشیدنِ ایشان را، بیگ‌محمد انگشت بر ماشه نشانید و چکانید. بیراه نپنداشته بود. در گمان مأموران، حریف تازه‌ای پای به میدان نهاده بود. گلولهٔ پاسخ، میدانی آن‌سوترک از پیشانی بیگ‌محمد، بر خاک پشته نشست و پاچینی از غبار برانگیخت، از آن‌پس کمانه کرد و از فراز یال اسب گذشت و در عمق جَرّ فرو افتاد. خان‌عمو در آن‌دست بیداد کرده بود. صدای دور استوار علی اشکین، از پناه ناپیدای دیواری برآمد:

ــ دنبالش کنید!

دو سِوار، خمیده بر قرپوس زین اسبها، باریکهٔ کوچهٔ پشت را به تاخت درآمدند و درفش گوش اسبها را بیگ‌محمد در شکاف مگسک به نگاه گرفت و با تاخت ایشان، روی سینه و آرنج و نوک پاها نیم‌کمانی وا چرخید. می‌نمود که سواران می‌تازند تا خود را به جرّ برسانند؛ گریز از گزندِ گلوله را. همین مهلت و امکان را بیگ‌محمد نبایست به ایشان می‌داد. بگذار تا به فریبِ گمان خود، سواران راه به جرّ برند؛ غافل از پسِ پشت و پیشِ روی. خان‌عمو پیش روی را، راه بر جرّ خواهد بست و بیگ‌محمد... بیگ‌محمد به روی آرنج و پنجه و زانوان، شیب پشته را واپس خزید. تن به تن اسب رسانید و بی که رکاب بجوید، در خانهٔ زین نشست؛ قره‌آت یدک کرد و لگام بجنبانید و تاخت گرفت اسب، از پناهِ پشتِ سواران، میان جرّ.

اکنون نبرد به بیرون از دیوار و در و بام قلعه‌میدان، میدان می‌یافت و پیرامون بالاخانهٔ قباد می‌رفت تا خالی از گلوله و مردان شود. چرا که دیری بود از دهان

بالاخانه صدایی به گوش نمی‌آمد. داد و ستد گلوله، چنان که گویی مرد درون خانه به زانو در آمده است، پایان گرفته بود.

ــ قباد!... صاحبخانه؛ قباد!

صدای آشنای علی اشکین را گل‌محمد شنید و پوزخندی گنگ و شک‌آلود به لب آورد. دوری دیگر، در کارِ ستیز آغاز گشته بود. صدای گهاگاه گلوله، از دور می‌آمد و این می‌نمود که بازی گرگ و میش مرگ، در ناهمواری‌های بیابان پیرامون دنبال می‌شود. گل‌محمد گرچه نمی‌توانست هوش و خیال از ناپیدایی آنچه بر کسانش رخ می‌داد، دل‌آسوده باشد؛ اما در این دم باریک، نیک می‌دانست که هر چه هوش و آزموده را باید به کار ببندد؛ که ظرافت جنگ در این لحظه، هم به تار مویی مانند است در شب تار. یکّه و یکتنه گرفتار در چنین هنگامه‌ای و بدین تنگنایی، خود بیم به دل می‌افکند، اگرت دل شیر هم در سینه باشد؛ اما در عین کوبش قلب و لرزهٔ اعصاب گونه‌ها و زیرین پلک، رهایی عمو و برادر از این میان، خود رخدادی خجسته است که نهفت و نهانِ دل را خوش می‌دارد و امید بودن را به احتمال، دوچندان می‌کند. اکنون آرام و به انتظار می‌باید بود و هم بدان‌سان که پیش از این، دست پیش نباید گرفت؛ و دهن به آتش در آن هنگام می‌بایست گشود که حریفان به دور از پروا، روی در خانه کنند، گام به دام خود؛ اگرشان این گمان یقین نشده باشد که او ــ گل‌محمد ــ نیز بدر گریخته و رفته است؛ هر چند باور به خوشباوری حریف، خود از خوشباوری‌ست!

نه امّا! گمان که او را نیز گریخته پنداشته‌اند! که چنین گمانی می‌تواند برآمده از خستگی باشد، که بی‌تابی از تداوم زیان‌بار پیکار را با خود دارد و میل عجولانه به یکرویه‌شدن کار را در دلِ آدمی آتشی می‌شود قرارناپذیر. این است که مردِ بازی تا ـ میانه باخته را به شوق طلب و ثمره، به آب و آتش زدن وامی‌دارد. هم بدین‌گونه که علی اشکین، از سر خشم می‌رود تا جان درکار جنون خود کند. تف و دشنام بر خاک، در چارچوب در، و درست در نگاهِ گلوله، در تیررس.

«ای داد! لعنت به آن ذاتت، اشکین!»

اشکین، در نگاه به‌غبن‌نشسته و خشماگین گل‌محمد، به پناه دیوار کشید و مأموری پیش کرد:

ــ بکش بیرون صاحبخانه را و خانه را بگرد!

ترسان و نیمه‌جان، امنیه‌ای لاغر و زردروی، پای تردید و بیم به خانه گذاشت و چشمان ریزش را ــ بگو دو مگس ــ دل‌دل زنان بر دو جانب بینی قوزی و بزرگش، بیهوده به هر سوی پر داد، چرخانید و پیش آمد. هم از پناه دریچه که گل‌محمد کمین گرفته بود، به تک‌گلوله‌ای می‌شد تن و توش استخوانی مرد را پوش کرد و فرو پاشانید؛ اما چنین واکنشی نشان از نابردباری و کم‌دلی بود و گل‌محمد این بی‌تابی را در خود برنمی‌تابید. پسندِ پختگی آنکه دام گسترده بشود، گسترده‌تر بشود. مهار بی‌تابی دست و تنگی پندار را تنگ‌تر باید کشید. بگذار بالا بیاید و بالاتر بیاید.

مرد زیرک و کارکشته ــ دست‌کم چابک در پای گریز، و پوشا در چشم فضول ـ اما یکسر بالا نیامد. پا به احتیاط کنار دیوار تنور کشانید و بانگ در بینی انداخت و با صدایی پرطنین و سخت ناهمنواخت با آن جثهٔ تکیده و ریز، نهیب زد:

ــ بیرون بیا، مردکه!

قباد در پیراهن ترس و رنگ و رخی چون خاک دیوار، نامطمئن و به ناچار لای در به کندی گشود، بیرون آمد و یک دو گام به سوی امنیه برنداشته بود که زیر بانگ پرکوب مرد، بر جای خشکید و پس نشست :

ــ خانه‌ات را کرده‌ای سنگرِ دزدها!

قباد هنوز نتوانسته بود خود را به دست بیاورد تا توان پاسخ داشته باشد که بار دیگر به توپ و تشر امنیه بسته شد:

ــ بکش بیارش بیرون از توی سوراخ سمبه‌هات!

قباد همچنان گنگ مانده بود و کلامی به پاسخ انگار نمی‌یافت که مأمور، به حکم اشکین، او را جلو قنداق تفنگش از در به کوچه راند و بیخ دیوار، در منگنهٔ پرس‌وجوی خشمگین و تنگ‌حوصلهٔ علی اشکین قرارش داد. پرس‌وجو، هر چند در هر یورش روی عوض می‌کرد، وارونه می‌شد، پهلو به پهلو می‌گشت و باز از سر گرفته می‌شد، اما معنا صریح و آشکار بود:

«کی‌ها بودند و از کجا؟ چه می‌گفتند و چه می‌کردند؟ از کی و از کجا آنها را می‌شناختی؟ چرا به آنها پناه دادی؟»

ــ در زدند تا شب را به صبح برسانند، قربان سرت! من هم... چه می‌کردم، خوب بود؟ جایشان دادم. چه می‌دانم؟ مهمان، آخر...

ــ چند نفر بودند؟

ــ همان چند تا که دیدید.

ــ گل‌محمد را میانشان شناختی؟

ــ نه، به قربان سرت.

ــ دیگر کی در خانه هست؟

ــ مادرم، زنم و بچه‌هایم.

ــ از آنها چی؟

ــ گریختند، قربان سرت. من نمی‌دانم کجا! من به توی خانه...

ــ چی از خودشان به جا گذاشتند؟

ــ نمی‌دانم، قربان سرت گردم. من به توی خانه بودم. از وقتی تیر و تفنگ شد تا همین حالا من به توی خانه بودم و در را به روی خودم و خانوارم بسته بودم. اگر می‌خواهید بروم بگردم و چیزی اگر از آنها باقی مانده باشد با خودم بیارم!

ــ برو! تو هم برو همپایش!

قباد گمان نبرده بود که مأمور با او همراه خواهد شد. گمان این داشت که می‌رود، تکه‌پاره‌ای اثاثه می‌آورد، پیش پایشان می‌اندازد و شرِ معرکه را از خانهٔ خود، کم می‌کند. اما اکنون مأموری با او همراه بود. کار پیچیده‌تر شده بود و او خود نمی‌دانست چه خواهد توانست کرد؟ چه پیش خواهد آمد که بدتر از پیش نباشد؟ آیا همه‌شان رفته بودند و کسی در بالاخانه نبود؟ آیا کسی بود و خاموش بود؟ قباد فقط می‌توانست از ته دل دعا کند و آرزومند باشد که هیچکس درون خانهٔ او باقی نمانده باشد. این اما فقط آرزوی قباد بود. چه می‌توانست کرد؟ باداباد! پیشاپیش مأمور براه افتاد.

ــ کجا به خواب رفته بودند، دیشب؟

قباد، چنان که انگار شانه‌اش یارای برآوردن دست او را نداشت، پلک بر هم زد و بالاخانه را نشان داد.

گرفتار، گرفتار. چه بغرنج می‌نمود آنچه پیش آمده بود! اندک‌اندک پاسخ شبانه به یک در کوفتن، داشت بدان‌جا می‌کشید که گمانش هم، هرگز در ذهن مرد دهقان نگنجیده بود. هم از این بود اگر چشمانش درون استخوانهٔ کاسه‌ها، هنوز گیج و

سرگردان بودند. روشن بود که او، نیمه‌شب دیشب، در نخستین نگاه دریافته بود که میهمانانِ ناخوانده، از گونی دیگرند. گل‌محمد را حتی به نام و نشان بازشناخته بود. اما این اتفاقی نادر نبود که مردانی از این دست، نیمه‌شب درِ خانه‌ای را بکوبند، شب را اطراق کنند و صبح پی کار خود گیرند و بروند. رمزی پنهان در چنین رویدادها هست که دانسته می‌شود و ندانسته انگاشته می‌شود. میهمانانی از راه می‌رسند، تشنگی و گرسنگی فرومی‌نشانند، تن به خواب آسوده می‌دارند و می‌گذرند: شتر دیدی، ندیدی!

نه چنین! نه بدین‌گونه پرپسله، و بدعقبه. نیمه شب درِ خانه‌ات را بکوبند، در به روی مردانی غریب بگشایی، ایشان را با روی باز بر پلاست بنشانی، آنچه در توش و توان داری برایشان مهیا کنی و به حال خود واگذاریشان و بروی و دل‌آسوده ــ گیرم اندکی بدگمان ــ سر بر بالین بگذاری و صبح سپیده‌دم به گلوله‌ای قرار و آرامت در هم بشکنند. بعد از آن در جدال و در جنجالی که درگرفته است، در بمانی و ندانی که چه بایدت کرد. تهدید تفنگ و گلوله از دو سوی. گلولهٔ میهمان و قنداق تفنگ مأمور امنیه، هر کدام چون دندانی از چدن تو را در میان بفشارند و تو به جز فشار، هیچ چیز درنیابی و احساس نکنی، مگر ترس از فشار و نگرانی از لحظه‌لحظه‌ای که در پیش است؛ و مگر احساس گناه، گناهی که تو در آن هیچ دستی نداشته‌ای و نداری هم. گناه از اینکه میهمانی «گمان زد» را به خانه پذیرفته‌ای، و گناه از اینکه اکنون می‌روی تا میهمان به دژخیم بسپاری؛ بی‌آنکه قصد و دخالتی در هیچ وجه کار داشته بوده باشی. کاری و کارستانی که روح تو هم از آن آگاه نبوده بوده است.

اکنون چه؟ اکنون چه باید بکنی و چه می‌توانی بکنی؟ در میانه مانده‌ای و گرفتاری و راه به سلامت بدر نخواهی برد اگر تن به دخالت ندهی به بُرد یک سوی این ستیز؛ و در هر حال تو دیگر همان نیستی که پیش ازین بوده‌ای؛ همان مرد که پیش از پذیرفتن مهمان، بوده‌ای. راهی به رهایی می‌جویی و با چشمان باز، اندکی هم بازتر از باز، راه می‌جویی و می‌روی تا دست به گزینش گناهی آشکار بزنی و ذهنت همه پویای طریقی است تا به امن‌بودن آن باور توانی بیاوری و یقین کنی و به جست‌وجوی عافیت، درکارکاوش آنی تا میهمان به مأمور بسپاری و خود برهانی و از آن‌پس حسّ ندامت و گناهکاری خود را در روزان و شبان گذرا، از سر واکنی؛ گم

کنی، با نکوهش و سرزنش خود و یا با هزار برهان عقل، ناچاری و ناگزیری خود را به خود بباورانی. هم از این است اگر آرزو می‌داری که میهمان تو بی‌سلاح و دست‌بسته می‌بود؛ که چنین نیست! اما حال و هنگام که چنین نیست، که میهمان تو بی‌دفاع و بی‌سلاح نیست و بلکه از دهان تفنگش آتشِ خون جستن می‌کند، تو صدچندان گفتار در محاق بیم و گناه هستی و حصاری تنگ، شانه‌هایت را می‌فشارد و در خط فاصل ناچیز دهان شعله‌ور دو تفنگ که هر آن می‌توانند قلبت را ذوب کنند، چندان ناچار و درمانده می‌نمایی که چالهٔ دوزخ را در زیر پای، پنداری بر ریسمانی لرزان راه می‌سپری؛ بی‌اراده و فرمانبردار و در خطر و تابع خطر، و گرفتار در میان دو نیرو، میان دو تیغِ تیز ستیز که گمانی به عاقبتِ عافیت‌بار هیچکدام از آن دو نیست و نداری:

امنیه را به نهانگاه میهمان می‌بری و هم در این‌دم می‌نمایی که چاره جز اینت نیست و می‌نمایی که خدمتِ مأمور دولت می‌کنی و این فریضه است و نیز در همین دم و هنگام چنان به کرداری که به میهمانت ــ اگر در پناه مانده باشد ــ به هزار شیوه در رفتار می‌فهمانی که مأموری به همراه داری و اجل با خود به هوای جان او می‌بری و به هزار زبان خاموش، بانگ می‌داری که «هوای خود را داشته باش، دست من نیست. ناعلاجم و از دست و اختیار من بیرون است اگر او را، عزراییل تو را به سوی تو راه می‌نمایم. بالله که به دست و به اختیار من این کار نیست!» و در این هنگامه و غوغایی که درون تو را برآشوبیده است، پرس‌وجوی امنیه را چنان پاسخ می‌گویی که هم جواب او گفته باشی و هم جواب ناگفتهٔ دشمن او!

ــ اینجا... در این بالاخانه به خواب رفته بودند، جان برادرجان؛ سرکارجان!

گل‌محمد در سکنج اطاق بزخو کرده و مراقب به کمین مانده بود:

«بگذار بیاید، مرد مهربان، تو چرا دلواپسی بروز می‌دهی؟ بیارش بالا! بیا بالا. تو نگران مباش، مردِ مهربان. از تو کینه‌ای به دل نمی‌گیرم من!»

قباد پای که به آستانهٔ درِ بالاخانه می‌گذاشت، کوبش قلبش در هر دم شاید به صد می‌رسید؛ اما چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه با پای خود به مسلخ برود. پای گذاشت و دیگر زبانش بسته شد. زبان و دهان و گلو، خشک. احساس جان کندن. کرداری به بهای خون خود. هم در گام اول، امنیه به ضرب قنداق تفنگ گل‌محمد، به رو در افتاد. چشمان قباد داشتند کاسه‌ها را می‌ترکانیدند. به چه کاری او دست زده بود؟ در چه

کاری همدست شده بود؟ امنیه‌ای را به قربانگاه کشانیده بود. مأمور دولت. همدستی یاغیان! پس، پای او هم به میان کشیده شد؟ پای در کارِ طغیان؟!

ــ تفنگش را بردار!

دیگر این چه سخن بود، و این چه حکم که بر قباد روا داشته می‌شد؟

ــ تفنگ را... خان؟!

ــ ورش‌دار؛ کاری ندارد! مراقب باش گلوله هدر ندهی!

ــ من... من نمی‌دانم تفنگ را...

ــ ورش‌دار؛ یاد می‌گیری! حالا وقت ترسیدن نیست!

قباد اکنون دیگر آشکارا می‌لرزید. رنگ چهره‌اش، مرده‌تر از پیش، به گچ می‌زد. ترس در چشمهایش، پرنده‌ای گرفتار بود. یارای نکول، که مپندار. پس، مطیع و منقاد ــ بگو افسون‌شده ــ خم شد و تفنگ را به هر دو دست از کف بالاخانه برداشت و ناباور بدان خیره شد، و خیره ماند.

ــ محکم نگاهش‌دار!

صدای اشکین از پناه دیوار برآمد:

ــ کدام گوری رفتی؟ مُردی؟!

قباد، گنگی مرگ در چشمها، به گل‌محمد وانگریست. گل‌محمد تفنگ را به یک کند از دست او گرفت و در برون راندن مرد، از در به ایوان، خف و محکم گفت:

ــ بکشانش به خانه؛ اینجا! یاالله! ... بگو دارد خانه را می‌گردد! زود!

قباد، پایی میان در و پایی میان ایوان، لکنت بیم و انقیاد در زبان، گفت:

ــ اینجا... اینجا... جناب اشکین... دارد خانه را می‌گردد.

گل‌محمد، پشتِ شانهٔ مرد، هم بدان خفی و تحکم و تلقین، گفت:

ــ باز هَم، باز هم! سوراخ سمبه‌ها را، سوراخ سمبه‌ها را می‌گردد. بگو! بگو!

قباد تکرار کرد:

ــ سوراخ سمبه‌ها را، سوراخ سمبه‌ها را می‌گردد،... جنابِ...

علی اشکین گام بی‌تاب به میان چارچوب آستانهٔ در کشانید و نعره زد. گلولهٔ گل‌محمد، به جا بر آیینهٔ زانوی اشکین نشست و او را دو گام واپس پرانید و در جوی آب غلتانیدش. خون و فغان. پیش از آنکه قباد، بُهت بی‌جای خود را بشکند،

گل‌محمد او را به ساقهٔ تفنگ پس راند، پله‌ها را فرو دوید و نگاهی بیمپوی بر دو سوی کوچه و بام، خود را به کوچه پرانید و چنگ در بیخ یقهٔ نیمتنهٔ نظامی او، از آب و خاک کوچه به اندرون خانه کشانیدش، بیخ دیوار یله‌اش داد و روی در بالاخانه بانگ زد:

ــ آن امانتی را وردار و بیا پایین!

قباد نزدیک راه زینه پرسید:

ــ کدام یکی را، خان؟ مرد یا تفنگ؟

گل‌محمد درِکوچه را به پوزهٔ گیوه پیش کرد و گفت:

ــ مردا! شانه‌هایش را ببند و بکشانش پایین!

استوار علی اشکین، گره درد در پیشانی به‌عرق‌نشسته، لبها به زیر خشم و مهار دندان گرفته، نگاه خوددار از خونی که دست و پنجه‌اش را پر آغشته بود، برگرفت و کوشا در پایداری برابر خون و درد، و بسا مرگ، چشم به گل‌محمد دوخت. نفس راست کرد و پرسید:

ــ چرا به قلبم نزدی؟!

گل‌محمد، چشم به راه بالاخانه و اینکه قباد چه خواهد کرد، گفت:

ــ خواستم داغت کنم. نشان گل‌محمد را خواستم روی زندهٔ اشکین گذاشته باشم، نه روی مرده‌اش!... آهای... مردا! کهنه‌کرباسی بیاور جای زخم را ببندم!

قباد که مرد امنیه را کتف‌بسته بر دوش گرفته و از در بالاخانه بیرون آمده بود و می‌رفت تا قدم بر نخستین پله بگذارد، گفت:

ــ هم الان، خان!

اشکین، روی از درد زردشده، لب همچنان به زیر دندان، دنبهٔ سر بر دیوار گذاشت و نگاهِ مانده به مأمورش که روی شانهٔ قباد پایین آورده می‌شد، پرسید:

ــ او را هم کشتی؟!

گل‌محمد یراق از کمر علی اشکین گشود و گفت:

ــ ناچار از کشتن او نبودم. بیزارم من از کشتن!

قباد، امنیه را پیش آورد، از دوش پایین گرفت، بیخ دیوار یله‌اش داد و فراهم‌آوردنِ کهنه‌کرباسی را، به سوی اطاق نشیمن رفت. گل‌محمد پرسید:

ــ چند تا از مأمورهایت هنوز زنده‌اند، گمان می‌کنی؟

اشکین، دندان به خون نشسته از زخم لب، گفت:

ــ این را از تفنگ خودت بپرس؟

گل‌محمد پرسید:

ــ چند تاشان را فرستادی به دنبال کسان من؟ راستش را بگو!

ــ دو تاشان را!

ــ فقط دو تا؟!

ــ قسم به جان پسرم، فقط دو تا!

ــ بقیه چی؟

اشکین، بی‌تابِ درد، چهره در هم فشرد و گفت:

ــ یا زخمی افتاده‌اند در پناه پسه‌ها، یا کشته شده‌اند، یا گریخته‌اند!

قباد پیراهن کهنه‌ای آورد و به دست گل‌محمد داد. گل‌محمد کنار پای اشکین یکزانو نشست، قنداق بر زمین نهاد و لولهٔ تفنگ بر شیار شانه تکیه داد، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید و پاچهٔ نظامی علی اشکین را از بالای زانو برید، آن را از پا بیرون کشید و به قباد گفت:

ــ تفنگت را بردار و سر ایوان بایست و مراقب باش!

قباد چنان کرد و گل‌محمد پای یلهٔ اشکین را از خاک به زانو گرفت، آستین پیراهن را به یک ضرب کند، آن را گلوله کرد و در دهان زخم فرو کوفت؛ چندان که راه بر فوارهٔ خون ببندد و زان‌پس، پرسید:

ــ چند نفر بودید؟

خون لب اشکین، اکنون به نرمی بر دو سوی شیار چانه‌اش براه افتاده بود و او همچنان زیر فشار درد، لب را به تیزی دندانها می‌جوید. گل‌محمد، در واجرانیدن کرباس پیرهن، پرسش خود را بی‌آنکه در چشمان اشکین بنگرد، باز گفت.

اشکین فشرده گفت:

ــ نه نفر!

ــ سوار، یا پیاده؟

ــ سوار و پیاده!

بالای زخم زانو را، گل‌محمد با نوار پهنی از کرباس بست، آن را گره زد و کنار کشید؛ کارد در جای خود فرو نشانید و تفنگ از شیار شانه برگرفت و قامت راست کرد. اشکین، پیشانی غرق در عرق درد، چنگ در یقهٔ پیراهن خود افکند و آن را به یک کَند درید و پس، دست به زدودن عرق از روی بالا برد که خونِ پنجه و چانه‌اش با عرق پیشانی و روی درآغشت و پلک و پیشانی و کنار گونه‌اش را رنگین کرد. گل‌محمد دستمال ابریشمین از جیب بیرون کشید و خون و عرق از چشم و پلکهای اشکین پاک کرد و پرسید:

ـ حکم از کی داشتی برای کشتن ما، اشکین؟ رد را کی نشان تو داده بود؟ چرا همچه وقتی و در همچه جایی؟!

اشکین، تن خمانیده روی پای و، زانو گرفته میان چنگ، ناله‌ای دردمند به نخستین بار در صدا، گفت:

ـ کاش به قلبم زده بودی، گل‌محمد!

قباد به ناگاه گفت:

ـ آمدند، خان!

سر گل‌محمد مانند گوی به سوی ایوان، آنجا که قباد ایستاده بود، چرخید و ماند:

ـ چند نفر؟!

ـ سه چهار نفرند انگار. از بالادست می‌آیند!

گل‌محمد در نگاه علی اشکین به پله‌ها پیچید و از کنار شانهٔ قباد که می‌گذشت، به او فرمان داد:

ـ تکه سنگی بینداز پشت در کوچه!

تا مرد فرمان را به انجام برساند، گل‌محمد به بام پیچید، پرواز نگـاهی بـه پیرامون، در گودی میان دیوار و گنبدی بام بزخو کرد و خیره به فرادست ماند. در عمق کوره‌راه مال‌رو، از پناه غبار که به کرک بز می‌مانست، سینهٔ ستبر خان‌عمو نمایان شد. پشت شانهٔ خان‌عمو، یک امنیه، راست بر اسب نشسته بود و چنان می‌نمود که انگار دست بر تن ندارد. درکنار او، دیگری چون جوال غلّه بر پشت اسب، قرار داده شده بود و سر و پاهایش از دو سوی گردهٔ اسب، آویخته بود. پسلهٔ دو مأمور، بیگ‌محمد بود. نشسته بر سمند و قره‌آت را یدک می‌کشید. گل‌محمد خود بنمی‌دانست و حس

نمی‌کرد این را که خورشید در چشمانش طلوع می‌کند. یال و سینه برآورد به شوق، و تن سبک و آسوده را چون فرود شاهینی از بام به ایوان رها کرد و چالاک از ایوان به حیاط خانه فرود آمد و هم در فرود آمدن و خویش‌وار، قباد را بانگ زد:

ــ خودمان‌اند، در را واکن!

قباد هاون شکسته از پشت در برداشت و گل‌محمد قدم به کوچه کشید و گفت:

ــ برو نعش‌ها را جمع کن بیار اینجا! یکی روی پشت بام باید افتاده باشد، یکی هم آن‌طرف، آن‌دست. به اهالی هم بگو بیایند بیرون از خانه‌ها. شرّ تمام شد!

قباد که خود انگار هنوز درنمی‌یافت چه مطیع و به دلخواه فرمان گل‌محمد را می‌برد، کلاه به سر محکم کرد و تند و چابک از بیخ دیوار براه افتاد. به دنبال سرِ قباد، گل‌محمد گفت:

ــ یک نفر را هم کمک بگیر؛ تفنگهاشان گم نشود!

از دور، روی جوی سرپوشیده که به سرداو میدانک می‌پیوست، دندانهای درشت و سفید خان‌عمو می‌درخشیدند. گل‌محمد تا کنار سرداو پیشواز رفت و سر تراشیدهٔ امنیه‌ای راکه به شکم روی پشت اسب افتاده بود به دست گرفت، اندکی بالا آورد و در چشمان مرده‌اش نگاه کرد و سپس سر را چون هندوانه‌ای کال رها کرد و گذاشت تا ماندهٔ چکه‌های خون، که از یقهٔ پیراهن بیرون دویده و گردنش را آغشته بود، از تیزی نوک چانه‌اش بچکد؛ که نگاه مقتول بس وادریده و سرد می‌نمود و بوی مرگ می‌داد:

ــ دست مریزاد، خان‌عمو! دل با دلم نبود.

بیگ‌محمد، هم با خیزش خان‌عمو از روی زین، پایین پرید از اسب و سوی برادر، گفت:

ــ این یکی زنده ماند. خودش پیرهنش را سر تفنگش کرد و از پناه آمد بیرون.

خان‌عمو پنجه در شانهٔ چپ، تا گل‌محمد سر به وارسی داشت، گذشت و بی‌آنکه بر آب بنشیند، مشتی آب از جوی برگرفت و به دهان ریخت تا خاک و خشکی دهان بشوید. گل‌محمد، که گویی تازه درمی‌یافت مأمور امنیه با تن برهنه و دستهای بسته بر اسب نشسته است، برادر را گفت تا بند از بازوهای مرد باز کند و فرودش بیاورد، و خود به سوی خان‌عمو چرخید و گفت:

ـ آن دو تا را از خانه بکشیم بیرون خان‌عمو. فرستادم باقی نعش‌ها را هم بیاورند.

خان‌عمو به خانه درآمد، پنجهٔ خونین از شانه واگرفت، دست به زیر بازوی علی اشکین انداخت و از در به کوچه کشانیدش و بیخ دیوار وابداشتش. دمی در چهرهٔ او درنگ کرد و سپس به خوش‌طبعی گفت:

ـ پس تو... خودت هستی!

گل‌محمد آن دیگری را بیرون کشانید و کنار دیوار که یله‌اش می‌داد، چشمهایش به خون شانهٔ خان‌عمو افتاد و بی‌اختیار دست بر بازوی عمویش گذاشت. خان‌عمو تن راست کرد و کوتاه‌خنده‌ای همراه، گفت:

ـ خواسته بود به قلبم بزند، حیوانک! نیّت خیر داشته!

ـ بگذار ببینم، خان‌عمو!

خان‌عمو، شانه‌اش را که زیر دستها و نگاه گل‌محمد می‌گرفت، با پوزهٔ پا به زانوی مأمور زد و گفت:

ـ اینها که هر دوتاشان زنده‌اند، گل‌محمد؟!

قباد پیدایش شد از خم کوچه، در حالی‌که زیر سنگنایی نعش اندکی خم‌برداشته می‌نمود و پشت پاهای تلوتلوخوران نعش جوانکی می‌شلید و تفنگ را با خود می‌آورد. گل‌محمد که گویی نگرانی‌اش از بابت زخم شانهٔ عمویش کم شده بود، خود نعش را از دوش دهقان پایین گرفت و به جوانک اشاره کرد که تفنگ را به بیگ‌محمد بسپارد. خان‌عمو نعش سنگین امنیه را کنار دیوار خوابانید و قباد به جستجوی دیگری براه افتاد و کاظم شل را به دنبال خود برد.

بیگ‌محمد به اشارهٔ گل‌محمد، دهنهٔ قره‌آت به او سپرد و رفت تا ماندهٔ وسایل را از بالاخانه پایین بیاورد. خان‌عمو همچنان سرگرم ردیف کردن کشته و زخمی‌ها بود. تا اینجا یک زخمی، دو کشته، یک نیمه‌جان و یک اسیر که بیخ دیوار مقابل ایستاده و خیره در همقطاران شکستهٔ خود، مانده بود.

قباد جنازهٔ دیگری را بام به بام آورده بود و اکنون بالای دیوار خانه‌اش، مشرف به کوچه ایستاده بود. گل‌محمد نعش را از مرد دهقان فرو ستانید و خان‌عمو آن را کنار دیگران خوابانید و با خود گفت:

ــ این شیش تا!... بقیه‌شان کو؟! همین‌ها بودند؟ یکی‌شان هم که آن پشت‌ها، پشت تل به گمانم افتاد؛ ها گل‌محمد؟!

گل‌محمد دومین تفنگ را از دست جوانک لنگ گرفت و به جواب خان‌عمو گفت:

ــ خود اشکین که می‌گوید نه نفر بیشتر نبوده‌اند. لابد آن دو نفر گریخته‌اند و زخمی را هم با خود برده‌اند.

خان‌عمو هم گوش به گل‌محمد داشت و هم دست به وارسی جیبهای مردگان و در این میان از جوانک لنگ هم خواست که در واگشودن قطار فشنگ، تسمهٔ کمر و پاتاوه‌ها به او کمک کند. قباد به کمک بیگ‌محمد، تا دم تنور رفت. آنچه از خرده‌ریز مانده بود، دست به دست بیرون آوردند تا در خورجین‌ها جای دهند. خان‌عمو نیز وسایل غنیمتی را با کمک جوانک لنگ به سوی خورجین اسبها کشانید، جابه جا جایشان داد و به سوی گل‌محمد پیش آمد و مقابل سینهٔ او ایستاد و پرسید:

ــ حالا چه کنیم؟

گل‌محمد بی‌آنکه صریح در چشمان عمویش نگاه کند، گفت:

ــ چقدر پول از جیبهاشان یافتی؟!

خان‌عمو شانه‌ها را بالا انداخت و نظر به قطار خوابانده‌شدهٔ امنیه‌ها، گفت:

ــ نوکر دولت پولش کجا بود، فلک‌زده!

گل‌محمد آستین خان‌عمو را گرفت، او را به کناری کشانید و گفت:

ــ پول نان وعلیقی به این مرد، به قباد بده! نه جلو چشم اینها؛ برو به خانه و بده به دست بچه‌هایش! ملتفت که هستی؟!

رضا و نارضا، خان‌عمو پا به درون خانه کشید و زیر لب چیزی گنگ بلغور کرد، اما نه چنان که گل‌محمد بشنود، یا اینکه حتی دیگری چیزی از لندولند او دستش بگیرد. گل‌محمد اما یقین داشت که عمویش چندان گشاده‌دستی به خرج نخواهد داد. گمان که چنین نیز شد. چراکه خان‌عمو، بسی زودتر از آنچه پنداشته می‌شد، بازآمد و با خشمی که گمان می‌رفت بی‌پیوند با خواست گل‌محمد از او نبود، برابرِ افتادهٔ علی اشکین ایستاد و نگاه در او، گل‌محمد را گفت:

ــ با این می‌خواهی چکار کنی؟ این که می‌خواست با کشتن ما نامی بشود!

گل‌محمد گفت:

ـ شاید همین‌جور بفرستیمش پیش سرگرد فربخش تا پهلوانش را نظاره کند!

ـ چی می‌گویی، مرد؟ که زنده بگذاریمش برود؟! هه! کدام مرد عاقلی مار زخمی را... مار را زخمی می‌کند و یله‌اش می‌دهد برود؟ دل بچه‌ها را به سینه داری، گل‌محمد! نه عموجان، نه! به گرگ رحم می‌کنی، ستم به گوسفند می‌شود. نه! من نمی‌گذارم این حرمله زنده بماند! آب از سر ما گذشته دیگر. چرا با خودمان شوخی بکنیم؟!

گل‌محمد، بی‌جوابی به خان‌عمو، قره‌آت را در پی خود به سوی برکه کشید، لب آب سرداو نشست و شنید که اشکین به خان‌عمو گفت:

ـ تو هم کشته می‌شوی، خان‌عمو!

صدای خندهٔ خان‌عمو به هوا رفت و گل‌محمد از او شنید که به جواب اشکین گفت:

ـ این را که می‌دانم، مردکهٔ خر! اما نمی‌دانم کی؟ چه موقع! فقط این را می‌دانم که دارم روزش را عقب می‌اندازم!

گل‌محمد سر به بیهودگی جنبانید و دست در آب گذاشت و تازه دریافت که آفتاب، انگار دیریست که برآمده است. اکنون آفتاب را در آب می‌دید؛ که آیینهٔ آب، آفتاب را با خود، بر سر دست می‌برد و آفتاب بود و آب بود؛ آب و آفتاب بودند اگر چه می‌رفتند و اگر چه می‌رفتند دستادست و چشم در چشم، اما بودند و به دستی در آب، آفتاب را نیز می‌شد لمس کرد، و گل‌محمد گویی صدای صبحگاهی پرندگان کوچک را، تازه دارد به گوش می‌شنود که چند و چه مایه بی‌دغدغه بودند و بی‌خیال؛ و بیابان که چه آرام بود و دامنه چه خاموش؛ که نه انگار هیچ حادثه‌ای روی داده است و نه انگار حتی دستی تکان خورده است و هیچ، هیچ نه انگار!

شلیک. فقط یک گلوله. گل‌محمد حتی نجنبید. عموی خود را می‌شناخت. روی شست و برخاست و ایستاد. خان‌عمو با یک دست، با راست شلیک کرده بود. اشکین، دیگر نبود! گل‌محمد نگاه نکرد؛ نه به خان‌عمو، نه به اشکین. عنان قره‌آت به برادر سپرد، به خانه رفت؛ شاید به بدرود، و بیرون آمد و عنان از دست برادر بازستانید و گذاشت تا بیگ‌محمد بار دیگر خورجین ترکبند قره‌آت را وارسی کند و

ریز و درشت سلاح و ابزار را درون خورجین جابه‌جا کند تا مبادا پشت و گردهٔ اسب از نابجایی تکه ابزاری بساییده شود. گل‌محمد به قباد که پشت سر او بیخ دیوار ایستاده بود، گفت:

ــ اهالی را مگر خبر نکردی؟! ۱

قباد گفت:

ــ ترسیدم خبرشان کنم، خان!

گل‌محمد نه روی و چشم در مرد، که انگار با یال اسب خود، اندکی برافروخته از موج تردیدی که در او داشت جان می‌گرفت و این حسی دردناک بود که همواره در پایان کار نبرد، چنگ در گریبان او می‌انداخت؛ گفت:

ــ که بیم برند تو همدست ما بوده‌ای؟ از این ترسیدی؟! خبرشان کن!

گل‌محمد، هم بدان خشم که در او دم‌افزون می‌شد، روی به مرد دهقان گردانید و گفت:

ــ خبرشان کن! در خانه‌هاشان را بزن و بگو که می‌خواهم ببینمشان. بگوشان که ما آدمخوار هم نیستیم!

قباد خود براه افتاده بود و پی فرمان می‌رفت، اما گل‌محمد به دنبال سر او بانگ می‌زد:

ــ جار بزن! جار بزن تا جمع بشوند! بگو می‌خواهمشان!

قباد و به دنبال او جوانک لنگ پا تیز کردند و زنجیر نخستین در خانه به صدا درآوردند و دمی بعد، گل‌محمد شنید که جوانک لنگ، در حوالی میدان آبگیر بر بام شده است و جار می‌زند و مردم را با حکم گل‌محمدخان سردار به میدان سرداو فرا می‌خواند.

گل‌محمد پای در رکاب کرد و بر زین قرار گرفت و قره‌آت را تا قرار از دست ندهد به تاختن گرفت، عنان سخت واپس کشانید؛ چنان که نیمه‌شیهه در گلویش پس زده شد و کمان گردن به هم آمد و به چپ خمید و چرخی در جا به دور خود زد و زآن‌پس ایستاد، که انگار بایدش که می‌ایستاد. خان‌عمو مراقب دژمی گل‌محمد و خود واقف بدان، و انگیزهٔ آن خشم فروشکسته که شلیک ناگهانی او در شقیقهٔ علی اشکین پیش آورده بود، به حال کودکی پشیمان اما ناچار، قدمی به سوی قره‌آت برداشت و نرم، با

مایه‌ای از شکستگی، گل‌محمد را گفت:

ـ این دو تا را چکارشان کنم؛ زنده‌ها را؟

گل محمد، نگاه در بیابان بیرون قلعه، هم بدان آرامی اما از میان فشردگی دندانها، به جواب گفت:

ـ یک گوش از هر کدام ببُر و بگذار کف دستشان، اگر دلت می‌آید. نعش‌ها را هم ریسمان‌پیچ ببند روی دو تا از اسبهاشان.

خان‌عمو به اسبهای گردآمده در میدان سرداو، در دم ریز و درشتش را به نظر آورد و در عین حال به گلایه گفت:

ـ این‌جور که بیشتر از دو تا اسبهاشان برای ما باقی نمی‌ماند، عموجان!

گل‌محمد عنان سست کرد و گفت:

ـ من پرسه‌ای در کوچه‌ها می‌زنم و برمی‌گردم. مراقب باش با اهالی که می‌آیند بددهنی نکنی! همین‌جورش هم ما را لولوخورخوره حساب می‌کنند!

در بازگشت گل‌محمد، مردمی که به دور جنازه‌های امنیه‌ها گرد آمده بودند، برای قره‌آت کوچه بازکردند. گل‌محمد از میان مردم و کنار نعش‌ها گذر کرد، گامی مانده به سرداو عنان پیچانید و ایستاد. دو مأمور بازمانده، هر کدام یک گوش خود را در مشت گرفته بودند و بی‌اختیار، به نرمی گوش را در مشت خونین می‌فشردند و نگاه، نگاهی بس مظلمت‌بار به گل‌محمد داشتند. گل‌محمد، نه مجالی و نه جای به بروز آنچه درونش را به گنگی آشفته می‌داشت، بی‌آنکه در چشمان مشخصی بنگرد، گفت:

ـ خواستم بدانید که ما، گل‌محمدها، این مأمورها را کشته‌ایم. این مرد، که نمی‌دانم چه نام دارد... چه نام داشت؟!

جوانک لنگ از میان جمعیت شانه برکشید و گفت:

ـ قباد... خان. عموی...

گل‌محمد ادامه داد:

ـ... این قباد دیشب در خانه‌اش را به روی ما بازکرد، ما را به خانه‌اش راه داد، از اینکه ما جایی را نداشتیم تا اطراق کنیم. او رسم مهمانداری به جا آورد. به ما نان، و به اسبهای ما علیق داد. ما به خانهٔ قباد مهمان ناخوانده بودیم که محاصره شدیم. آمده بودند ما را بکشند که دست بر قضا... ما آنها را کشتیم؛ البت چندتاییشان هم گریختند.

خواستم بدانید و به دیگران هم بگویید تا بدانند که قباد از این دم در پناه ما، در پناه گل‌محمدهاست. البت که در نبودن ما، یک موی از سر او کم نمی‌شود؛ هر چند که ماها، همیشه هستیم این دور و اطراف. خواستم شما را شاهد داشته باشیم که این جنگ و دعوا کار ما بوده و این کشتار، به ناچار، با دست ما شده. حالا... از شما سه چهار من نان می‌خواهیم، با نیم منی ماست و ده سیری روغن. اگر بخواهید از شما می‌خریم؛ وگرنه، هر خانه‌ای یک نان!

بیگ‌محمد آخرین مشک آب را در خورجین ترکبند اسب خود جای داد. هر خورجین یک مشک آب. گل‌محمد به سوی مأموران گوش‌بریده، گذاشت تا قره‌آت گامی پیش برود، و گفت:

ـ شما هم! می‌خواهم پیغام ما را به فربخش برسانید که اگر پیش از تفنگهایش، زبانش را به‌کار می‌انداخت، بهتر بود! به او بگویید قشون قشون هم اگر تفنگچی روانه کند دنبال ما، زنده بر نمی‌گردانیمشان. می‌خواهم جرأت کنید و این حرفها را همین‌جور برهنه به او بگویید. یک گوش‌نداشتن، بهتر است از سرنداشتن! اخم پیشانی‌ات را باز کن، تو! حالا کمک کنید و روی اسبها بار کنید همقطارهایتان را!

نانها را، مردم روی هم چیدند و پیش آوردند و خان‌عمو بغل نان را از روی دست مردم برداشت و در خورجین‌های یدک جای داد و دو اسب مانده را یدک کرد و به دو مأموری که هر کدام افسار یکی از اسبهای حمل کنندهٔ دو امنیه را به دست داشتند، گفت:

ـ راه بیفتید دیگر! می‌خواهید بمانید تا در گرما بپوسند رفیق‌هاتان؟!

دو مأمور، که هنوز نگاهی نومید و سرگردان داشتند، در میان حلقه‌های چشمان مردم قلعه‌میدان و، زیر نگاه مردان کلمیشی، نخستین گامها به تردید برداشتند و سپس نرم و بی‌کمترین واکنش خودبه خودی حتی، از میان جمعیت گذشتند و روی به میدان آبگیر راه کشیدند، در حالی که بر گرده‌های هر اسب، دو تن از همقطارهای خود را که به مانند دو جوال غله بار شده بودند، به همراه می‌بردند.

ـ از کدام راه؟

گل‌محمد راه جرّ را به خان‌عمو نشان داد. خان‌عمو سوار بر اسب خاکستری تنومند خود، دو اسب غنیمتی را یدک به دنبال کشانید، از میدان سرداو گذشت و

گام‌آرام دور شد. بیگ‌محمد نیز در پی خان‌عمو، هی زد. گل‌محمد همچنان عنان ـ کشیده ایستاده بود و از فراز سر جمعیت به ردِ نعش‌ها که برده می‌شدند، نگاه می‌کرد. نعش‌ها، تا در خم کوچه از نظر گم شوند، با هر گام اسب، بر دو سوی گردهٔ حیوان نرم و لَخت می‌جنبیدند؛ می‌جنبیدند و می‌رفتند و دو مأمور خوارشده، پیشاپیش، پا بر خاک می‌کشانیدند و می‌رفتند و دم به دم از نظر گل‌محمد دور و دورتر می‌شدند.

آفتاب چه رنگ غریبی داشت!

اسب و جنازه و مأمور، همه از نگاه گم شده بودند، گل‌محمد اما همچنان به رد رفتگان، به خاک و آفتاب رد رفتگان خیره مانده بود. چه غریب! گل‌محمد احساس می‌کرد در گورستانی خاموش، تنها مانده است؛ تنها و خاموش. احساس اینکه سایه‌ای، مردی کنار خورجین ترکبند جُل‌جُل می‌کند، و چرخ پاهای پسین و کپل قره، گل‌محمد را از خود وابداشت:

ــ چه می‌کنی، مرد؟

دهقانی که به چشم گل‌محمد غریب می‌نمود و هم در همین حال نشانی از آشنایی انگار داشت، دست از خورجین و ترکبند کشید و گفت:

ــ نیم منی ماست پوست، کمی هم روغن، گل‌محمدخان. ناقابل... ناقابل.

گل‌محمد لب به سپاس نگشود. سخن نمی‌توانستی گفت. نگاهش کرد. مرد پس رفت و گل‌محمد عنان قره به سوی بیرونهٔ میدان سرداو کج کرد و خود را گفت:

«کاش می‌دانستم برای چی؟... کاش می‌دانستیم!»

قباد که سر برآورد، از گل‌محمد و اسب او غباری بر جای مانده بود. مردم هنوز در کوچه، پراکنده مانده بودند و انگار نرم نرمک می‌رفتند که لب به سخن بجنبانند، یا اینکه، شاید هم به گفتگوی درآمده بودند، اما قباد هیچ نمی‌شنید و تاب سخن نیز هیچ نداشت. نگاهی گنگ و گمان‌گرفته، بر چهره‌هایی که در کوچه مانده بودند گذرانید، پس به خونی که بر خاک درِ خانه‌اش ریخته شده بود دمی خیره ماند و تند به خانه‌اش دوید و هم در دم با دلوی از در بیرون آمد، پاها را بر دو شانهٔ جوی جاگیر کرد، خمید و شستشوی خونِ درِ خانه‌اش را دلو در آب نشانید و با شتاب و سماجت غریب، تمام پای دیوار و در خانه‌اش را گِل‌آشوب کرد، بی‌آنکه بتواند خون ریخته را به تمامی از خاک بشوید.

بخش پانزدهم

بند یکم

ـ «... من یک چیزی می‌گویم، تو یک چیزی می‌شنوی! یک قشون بوده‌اند؛ یک قشون سواره و پیاده، غرق در سلاح. سه روز و سه شب قلعه را محاصره می‌کنند تا مگر بتوانند زنده به دام بیندازندشان. مردم قلعه نتوانسته‌اند سه روز و سه شب از خانه‌هایشان سر بیرون بیاورند! می‌گوید سرت را از دریچه بیرون می‌آوردی، پیشانی‌ات پریشان می‌شد. گلوله؛ بگو باران سیاه بهار! سه تا زن اولاد سقط کرده‌اند. بیش از هفده ـ هیجده نفر کشته شده‌اند. چقدر هم زخمی! لامروت‌ها، آب را به روی مردم بسته بوده‌اند تا مگر بتوانند گل‌محمدها را به امان بیاورند. لابد می‌خواسته‌اند مردم را هم به تنگ بیاورند تا خود مردم عاصی بشوند و با گل‌محمدها دعوا بگیرند. احمقها! چه گمانشان که مردم می‌پیچند به گل‌محمدها و به قیمت جان و زندگانیشان آنها را می‌گیرند، شانه‌هایشان را می‌بندند و تحویلشان می‌دهند! هه! چه خیالها! کارها کرده‌اند برای به دام انداختن گل‌محمد که عقل جن هم به آن نمی‌رسیده، اما باز هم نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند. داستانها از دلاوری این گل‌محمد کلمیشی نقل می‌کنند که دهان آدم از شنیدنش وامی‌ماند. چیزها می‌گویند، چیزها! می‌گفت سکهٔ یک‌قرانی را می‌پراند آسمان، رو به خورشید، و یک‌قرانی را با برنو در هوا می‌زند! کم نیست، ها؟ روز آفتابی، آدم یک آن هم نمی‌تواند به آسمان نگاه کند؛ چه رسد که رو به خورشید، یک‌قرانی را در هوا بزنی! تیرش به خطا نرفته هنوز! آی دست مریزاد!

رحمت به آن شیری که تو خورده‌ای، مرد!»

ـ «اسب‌سواریش را چرا نمی‌گویی؟ در سواره‌نظام بوده و چند تا هم مدال گرفته! می‌گویند همان‌جور که اسب به تاخت می‌رود، گل‌محمد از پشت اسب خودش را مثل فرفره می‌کشاند زیر شکم اسب و همان‌جور زیر شکم اسب چهار فرسخ می‌تازاند. فکرش را بکن! این است که تا حالا هیچ کسی نتوانسته روی اسب، گل‌محمد را نشانه بگیرد. کم نیست، ها!»

ـ «کم نیست، چیست؟ نیست مثلش. نادر است. همچه هنرهایی از کی نقل شده تا به حال؟ من که نشنیده‌ام، والله. پدرهای ما هم گمان نکنم که شنیده باشند.»

ـ «نقل می‌کنند که خان‌زاده‌ست. می‌گویند پدرش یکی از آن خانهای بزرگ قوچان است!»

ـ «خیر؛ دره گزی هستند. پدرش هم در قید حیات نیست. اما هفت گلهٔ بود با چهل اسب و قاطر و چهار کلاته برایش ارث گذاشته. به یک روایت می‌گویند دوازده برادر و خواهرند. البت یک روایت دیگر هم هست که می‌گوید هفت برادرند و سه خواهر. هر کدام هم برای خود یل و گُردی هستند.»

ـ «از آن که مگو! خود گل‌محمد را می‌گویند قریب سه گز قد و بالا دارد. چشمها به این بزرگی. هر کدام مثل چشم یک گوساله!»

ـ «شنیده‌ام تا امروز کسی نتوانسته به چشمهای گل‌محمد نگاه کند؟»

ـ «به چشم همچو مردی کی هست که بتواند نگاه کند؟!»

ـ «... بیست سال هم بیشتر است که من با پدر گل‌محمد سلام و علیک دارم. درست یک سال بعد از آنکه سنگ زیرین این آسیاب را نو کردم. نشده که فصل ییلاق ـ قشلاق، یا قشلاق ـ ییلاقشان از این هَردَه بگذرند و یک شام یا ناشتا به آسیاب من نیایند. این علاوه بر آمد و شدهایشان است برای بار آوردن. بیشتر وقتها گندم یا جو می‌آورند و من درجا برایشان عوض می‌کنم و کارشان را راه می‌اندازم. بیشتر وقتها خود گل‌محمد، یکّه یا همراه پدرش می‌آمد به آسیاب. همان روزها هم از وجناتش خوانده می‌شد که آدم دیگری است. فی‌الواقع، آدم دیگری. هیبت و جلال دیگری داشت. همچو که فکر کنی قد و قامتش بلند نیست. اما گُرد است ماشاءالله؛

چهارشانه و قرص، مثال سنگ. پرّه‌های سینه‌اش، سدّ سکندر. سبیلهای قرش از بناگوش دررفته. پرهیبت و باجبروت. بی‌دروغ، ساقهای دستش هر کدام به کلفتی همین میلاب سنگ. چه زلف و کاکلی! ابروهایش هرکدام هلال ماه، چشمهایش مثل دو تکه الماس. دل و جرأت مرد، از چشمهایش نمایان می‌شود. همچه بگویم که نی‌نی‌هایش هرکدام برق یک تیغ برهنه را دارد. هر بارکه سر سفره می‌نشیند یک ران بره خوراکش است. هر صبح، هیجده تا تخم‌مرغ را با پنج سیر روغن زرد، خاگینه می‌کند و با پنج تا نان، می‌خورد و از پای سفره برمی‌خیزد. در کشتی، میان تمام کُردهای ولایت، حریف ندارد. تا امروز هنوز هیچ پهلوانی نتوانسته پشت گل‌محمد را به خاک برساند. زور خدایی در بازو دارد. من خودم هم در ایام جوانی‌ام کشتی گیر بوده‌ام، اما گل‌محمد، دگر پهلوانی‌ست. نظرکرده است!»

ـ «طفل که بوده اسیر ترکمن‌ها می‌شود. ترکمن‌ها شبانه به محله می‌زنند، گله را می‌اندازند دم چوب چوپانها، تیر و تفنگ می‌کنند و بابای گل‌محمد، که آن زمان جوان رشید و پردل و جرأتی بوده، در همان شب کشته می‌شود. ترکمن‌ها همین گل‌محمد و مادرش را می‌گیرند و به اسیری می‌برند به ترکمن صحرا. آنجا، مادر و فرزند را پیش خود نگاه می‌دارند و از آنها بیگاری می‌کشند. گل‌محمد کم‌کم بزرگ می‌شود تا اینکه از ده سالگی رد می‌شود و به فکر می‌افتد که پس، پدرش کجاست؟ شبها و روزها فکر این را می‌کند که هر طفلی پدر و مادری دارد؛ پس پدر او کجاست؟ این فکر و خیالات او را آزرده می‌کند و روزبه‌روز رنگ و رویش زرد و زردتر می‌شود. عاقبت، از جایی که مادرش هم مراقب او بوده و می‌بیند که روزبه‌روز دارد کاهیده می‌شود، پی چاره می‌افتد که چه بکند. جانم که تو باشی، بالاخره مادر و پسر با هم شروع به اختلاط می‌کنند. هر چه پسر بیشتر می‌پرسد، مادر کمتر جواب می‌دهد. این می‌گذرد تا آنکه یک‌روزی، گل‌محمد شبانه با یک چارشاخ آهنی می‌رود بالای سر مادرش، زن بیچاره را از خواب بیدار می‌کند و می‌پرسد: «پدر من کیست و کجاست؟» می‌گوید: «طعنهٔ دیگران من را دارد می‌کشد، یا اینکه راستش را به من بگو که پدر من کیست و کجاست؛ یا اینکه در همین نیم‌شب سیاه، تو را با همین چارشاخ می‌کشم و خودم را هم سر به نیست می‌کنم!» مادره، اول کوچه غلط می‌دهد، حرفهایی می‌زند؛

اما دل گل‌محمد این حرفها را باور نمی‌کند و در واقع دلش گواه می‌دهد که مادرش به او دروغ می‌گوید. چون که حرف راست یک اثری دارد که به دل می‌نشیند، اما حرف دروغ ــ اگر هم صدخروار قسم دنبالش بیاید ــ باز هم به دل آدم نمی‌نشیند. از جایی که گل‌محمد هم قلب پاک و روشنی داشته، این حرفهای دروغ را از زبان مادرش باور نمی‌کند، تا اینکه عاقبت مادر بیچاره‌اش، دلِ بریان و چشم گریان، عین حقیقت را برای پسرش نقل می‌کند و آن مادر و فرزند دست در گردن همدیگر می‌اندازند و تا صبح سپیده زارزار گریه می‌کنند و برای همدیگر غم وغصه‌هایشان را نقل می‌کنند. دمدمه‌های صبح، بالاخره خوابشان می‌برد و در همان صبح گل‌محمد خواب پدرش را می‌بیند که با یک اسب سپید آمده به دم سیاه‌چادر و به پسرش نهیب می‌زند: «ای گل‌محمد! چه نشسته‌ای؟ این اسب و این تفنگ مال تو است. نان و آب و فشنگ هم در خورجین هست. تا آفتاب طلوع نکرده برخیز، سوار بر این اسب بشو، مادرت را هم بر ترک اسب بنشان و راه ولایت خودت را در پیش بگیر و یکنفس بتاز؛ که اگر در این دشت ترکمن بمانی و تن به گدگی بدهی، من که پدرت هستم، تو را عاق می‌کنم. پس برخیز، گل‌محمد!» همان‌دم گل‌محمد از خواب می‌پرد و مادرش را بیدار می‌کند و از اُبَهٔ کوچکشان بیرون می‌زند و دزدانه به میان گلهٔ اسب می‌رود و اسبِ سفید خان ترکمن را زین و نمد می‌کند و مادرش را بر ترکش سوار می‌کند و حالا نتاز، کی بتاز. تا نوکرهای خان ترکمن از خواب بیدار شوند و ملتفت بشوند، گل‌محمد و مادرش یک فرسنگ دور شده‌اند و همچنان می‌تازند. اما ترکمن‌ها که این کار بسیار گران به‌اشان آمده، اسبها را سوار می‌شوند و گله‌وار در پی گل‌محمد تاخت می‌گیرند. حالا نتازان، کی بتازان. می‌تازند و می‌تازند و می‌تازند، تا کمرهای روز، در نزدیکی‌های شیروان اسب سفید رشیدخان ترکمن را می‌بینند که به زیر ران گل‌محمد تاخت می‌کند. دیگر چیزی نمانده تا به گل‌محمد برسند، چون که اسب سفید خان ترکمن کف به لب آورده، نفسش تنگ شده و این و آنی است که برسند. نقل می‌کنند، وقتی که خان ترکمن ملتفت می‌شود که اسب عزیزش دارد جا می‌ماند و این و آنی‌ست که دیگر اسبها به او برسند، یکباره مثل اینکه دیوانه بشود، همان‌جور که می‌تازد از پشت سر با دشنام نعره می‌زند: «آی کُرد حرامزاده، آبروی من و آبروی اسب من را بردی. ای بی‌حمیّت خرچران، تو لایق سوارکاری اسب من نیستی. سینه‌بند اسب را پاره کن و

بگذار آزاد تاخت بگیرد وگرنه، اگر بگیرمت، زنده‌زنده پوست از کله‌ات می‌کنم.» باز فریاد می‌زند: «سینه‌بند اسب را پاره‌کن و عزت و آبروی من و اسب من را نابود مکن!» گلهٔ اسب که با اسب سفید خان ترکمن گوش به دُم می‌شوند، خان ترکمن آخرین بار فریاد می‌زند: «ای مادرْ چموش! عزت کبوتر من را نجات بده! او را از مهار آزاد کن، نان گندم ندیده!» نقل می کنند که گل‌محمد دست به پر شال می‌برد، کاردش را بیرون می‌کشد، خم می‌شود، و سینه‌بند را به یک ضرب، جر می‌دهد و اسب را از مهار سینه‌بند آزاد می‌کند. می‌گویند همین که دستها و سینهٔ اسب از مهار سینه‌بند آزاد می‌شود، اسب دیگر اسب نیست. بگو شاهینی‌ست که به پرواز در می‌آید و در یک چشم برهم‌زدن، گلهٔ اسب را پشت سر خود که عینهو خرهای به گِل‌مانده، دنبال سر خود به جا می‌گذارد، طوری که گلهٔ اسب به غبار پسلهٔ اسب خان هم نمی‌تواند برسد. اینجاست که خان ترکمن دهنهٔ اسب را می‌کشد، فوج سوار هم اسبها را نگاه می‌دارند و سوارها درمانده به خان ترکمن نگاه می‌کنند. خان ترکمن که هنوز چشم شوق به خط غبار پسلهٔ اسبش دوخته است، پیروز و خوشحال به سوارهایش نگاه می‌کند و می‌گوید: «دیگر تمام شد. کبوتر پرواز کرد و رفت. غمی ندارم. برگردیم!» ترکمن‌ها برمی‌گردند و گل‌محمد خودش را می‌رساند به محله و یورت خودشان و از آن روزگار به بعد می‌شود تفنگدار و نگاهدار گله‌ها و محله‌های کردها، و حالا دیگر کسی در میان گله‌دارها یافت نمی‌شود که گل‌محمد کلمیشی را به نام نشناسد! «... حالا بخواب پسرکم، تا... فردا شب. دورت بگردم.»

ـ «گل‌محمد؟ هی هی...! چهار تا زن دارد، هر کدام مثل پنجهٔ آفتاب! کاکل‌هایش مثل شبق؛ یک خرمن کاکل. چشمها دارد مثل چشمهای علی‌اکبر لیلا. اسبی دارد که هنوز لنگه‌اش یافت نشده. می‌گویند خان فرومد این اسب را پیشکش کرده به گل‌محمد، با یک شمشیر که دسته‌اش الماس‌کوب است و از قدیم‌ها به ارث رسیده به خان. دخترش را هم به عقد گل‌محمد در آورده و پنجاه تفنگچی هم به او داده با یک شاه‌نشین و چند بهاربند و انبار و آذوقه و آسیاب. پاتاوه‌هایش از ابریشم است، ابریشم سبز و سرخ و نارنجی. همیشه گیوه‌های ملکی پایش می‌کند که آلاجاقی برایش می‌فرستد از شهر. آن‌قدر تیز و چابک است که دیوار را مثل پلنگ بالا می‌رود.

در هر قلعه‌ای هم یک معشوقه دارد. یکی از یکی مقبول‌تر! گوشت بشود بنشیند به جانش، رباب‌جان. همچو مردی را، من هم باشم به دورش می‌گردم. تو باشی بلاگردان همچو مردی نمی‌شوی؟ من که اگر بودم از خدا طلب هزار جان می‌کردم تا به قربانِ گل‌محمد بکنم؛ از تو چه پنهان کنم، وقتی از خدای خودم پنهان نمی‌کنم!».

□

ـ «دزد چشم‌دریده‌ای‌ست که به مرغ و گربهٔ خلایق هم رحم نمی‌کند، حاجیه ـ خانم. به تیرِ غیب گرفتار بشود که آسایش را به هر تنابنده‌ای که دستش به دهنش می‌رسد، حرام کرده. مردم شب و نیمه‌شب به خانه‌های خودشان از ترس گل‌محمد خواب ندارند!»

□

ـ «می‌گویند آدم را مثل بزغاله سر می‌برد و خم به ابرو نمی‌آورد، سرکار نایب!»

□

ـ «اگر نظر ارباب باشد، یک اسب و یک جفت چاروق پاتاوه برایش پیشکش ببریم، ارباب! همچه آدمهایی را باید برای خود نگاه داشت. با یک پیشکشی بی‌قابلیّت می‌شود دلشان را به دست آورد و سر آرام به بالین گذاشت. وقتی می‌رسد که به درد آدم می‌خورند. روزگار هزاران چرخ و تاب دارد.»

□

ـ می‌خواهم ببینمش! گل‌محمد را می‌خواهم ببینم. قول مردانه می‌دهم که فقط می‌خواهم ببینمش. این پیغام را می‌خواهم تو برایش ببری. هم اینکه دلم می‌خواهد قول مردانهٔ من را تو به او بقبولانی. جای قرار را هم خود تو معین کن. هر جا و هر وقت. دست خالی و بدون اسلحه. پروندهٔ تو هم، بسته. از همین حالا آزادی. برو!... چرا همین‌جور به من خیره مانده‌ای؟! این پروندهٔ تو است. آن را از دادگستری خواسته‌ام و همین‌جا هم پیش خودم نگاه می‌دارم. ترتیب دیدن گل‌محمد را که دادی، مُهر «باطل شد» رویش می‌زنم. دیگر چی؟

چشمان ستار، در حالتی میان تردید و بیم، برقی بریده و ناتمام داشتند. گونه‌هایش رنگ‌پریده بودند و جای پای سایه‌های ممتد بر خود داشتند و گوشه‌های چشمانش به چینهای نرم و مبهمی آراسته شده بودند. استخوانهای صورتش

برآمده‌تر از پیش می‌نمودند و پیراهن پاکیزه و نوشسته‌اش، چرکمردشدگی یقهٔ نیمتنه‌اش را بیشتر می‌نمایانید. ستار هیچ نمی‌گفت و بسنجیده، هیچ واکنشی را مجال بروز در چهره نمی‌داد.

سرگرد فربخش، تا مجال اندیشیدنِ به قرار از ستار وانگرفته باشد، روی برگردانید و گامی به نرمی برداشت و کنار دریچه ایستاد و نگاه به حیاط رباط امنیه رها کرد. کف سنگفرش کهنهٔ رباط، به آبپاشی عصرانه، رنگ و بویی زنده و نو به خود گرفته بود. پشنگ آب، عطر خاک را برانگیخته بود. نسیم کرخت پسین‌هنگام، نرم و بی‌شتاب، می‌رفت تا سینه از خاک کویر فراسوی‌ها بردارد و نفیر خواب گونه‌ای در گرمای ماندگار انگار وایستادهٔ بعدازظهر، بدماند. نسیمی که خود اگر جانِ وزش می‌یافت، خود تفت‌بادی می‌شد هُرمِ آفتاب به دل. با این‌همه، وزش تفت‌باد همانی بود که پشت و پیشانی به‌عرق‌نشستهٔ فربخش، به انتظار می‌طلبیدش.

ـ از من... کاری ساخته نیست، قربان!

فربخش، نه برافروخته از پاسخ ستار، روی از ورای دریچه برگردانید، آرام و خوددار پشت میزش نشست و بی‌آنکه به ستار نگاه کند، گفت:

ـ بنشین!... اینجا!

ستار نانشسته صندلی دم دست را واگذاشت و به جایی که سرگرد، کنار میز نشانش داده بود، پیش رفت و نشست. سرگرد فربخش از قوطی سیگار نقره‌اش سیگاری برداشت، نرم و سنگین به گوشهٔ لب گذاشت، دمی در ستار درنگ کرد، از آن پس کبریت را پیش کشید و بی‌آنکه دست چپ از زیر گونه بردارد، چوب کبریتی بیرون آورد، بر ایزای کبریت کشید و سیگارش را روشن کرد. سپس قوارهٔ نشستن دیگر کرد و سیگار به لب، انگشتان هر دو دستش را جلو رویش روی میز گذاشت و پنداری به پشت پاکیزه و اندکی تیرهٔ ناخنهایش نگاه دوخت و سیگارش را به بازی لبها، به کناره تغییر جا داد تا رگهٔ ممتد دود، نه در چشمها، که از کنار گونه و گوشش، بی‌آزار بالا رود. پس، به گویه‌ای آرام و توان گفت دوستانه، گفت:

ـ در این مدت گمان می‌کنم تو را شناخته باشم، ستار! این‌قدرها هوش و فراست را از خودم انتظار دارم. برای همین می‌دانم از هر کسی چه چیزی بخواهم. این است که فکرش را هم نکن که از تو خواسته باشم برایم جاسوسی بکنی. نه من از تو

می‌خواهم که این کار را برایم بکنی، و نه تو چنان مردی هستی که بشود چنین چیزی از تو خواست. من قماربازی می‌کنم. گرچه بیشتر وقتها می‌بازم، اما باخت من از این نیست که حریف بازی‌ام را نمی‌شناسم. نه! من حریف بازی‌ام را می‌شناسم؛ با وجود این می‌بازم. در بازی شانس ندارم! توجه داری که چی می‌خواهم بگویم؟

ستار به نیم‌نگاهی سرش را بالا آورد و گفت:

ــ بله، جناب سرگرد!

سرگرد به نیمرخ تکیدهٔ ستار نظر انداخت و گفت:

ــ من از تو توقع دارم این کار را بکنی، ستار!

دمی درنگ کرد فربخش و سپس چنان که انگار گفتنِ سخن برایش دشوار است، ادامه داد:

ــ همان‌طور که از گل‌محمد توقع دارم خیلی کارها را نکند!

ستار به ناخواه به روی سرگرد فربخش روی گردانید و دمی در نگاه سادهٔ او، ماند.

سرگرد پرسید:

ــ تعجب می‌کنی؟!

ــ نه!... نه!

ستار بی‌اختیار سرش را دوباره تکان داد و نگاه از روی سرگرد واگرفت و انگشتهایش را نابخواه در هم گره کرد و خیره به نقطهٔ مقابل خود، ماند. سرگرد شانه را اندکی فرو خمانید و از درون دولابچهٔ چپ میز، چیزی لوله‌مانند، پیچیده در روزنامه بیرون آورد و کنار دست ستار قرار داد و گفت:

ــ این... یک دوربین است. به کارش می‌خورد. بگو بداند که من بدخواه او نیستم. اما... در برابر گل‌محمد و کاری که او می‌کند، چشمهایی هم هستند که من را نگاه می‌کنند و می‌خواهند ببینند من چه می‌کنم!... توجه داری که چی می‌خواهم بگویم؟!

ــ بله، جناب سرگرد!

ــ این برگه را بخوان و پایش را امضاء کن!

ستار به برگهٔ کاغذی که زیر انگشتان فربخش روی میز به پیش دست او خیزانده

می‌شد نگاه کرد، و سرگرد قلم خودنویس خود را از جیب روی سینه بیرون آورد، آن را جلو دست ستار گذاشت و خود از روی صندلی برخاست، هم بدان آرامش به سوی دریچه گام برداشت، بر جای پیشین ایستاد، ته سیگارش را به حیاط انداخت و گره کراواتش را باز هم شل‌تر کرد و به ستردن عرق پیشانی و دور گردن، دستمال سفیدی از جیب شلوار نظامی‌اش بیرون کشید و هم در آن حال، نیم‌نگاهی بر انگشتان استخوانی ستار که خودنویس را در لای خود گرفته بودند، گذرانید و باز نگاه به ورای دریچه ماند:

ــ خرج کیسه داری؟

ــ دارم، قربان!

ــ حقوق می‌گیری؟... از حزب؟

ستار خودنویس را روی میز گذاشت و نگاه به سرگرد، ماند. سرگرد به او برگشت و بی‌آنکه تغییری نمودار در چهره‌اش دیده بشود، گفت:

ــ اصرار ندارم که حقیقت را به من بگویی.

ستار و سرگرد، به یک‌دم نگاه واگردانیدند. سرگرد بار دیگر به سنگفرش کف رباط نظر کرد و ستار خیره به پیش روی، بی‌اختیار آرواره‌هایش را دو بار بر هم فشرد. سرگرد، این بار بی‌آنکه روی به ستار برگرداند، گفت:

ــ آزادی؛ برو! امضاء کردی؟... خداحافظ!

ــ خداحافظ!

گامی به درنگ. پس، وقفه. بار دیگر یک گام. نگاهی به سرگرد. سرگرد همچنان به خود، کنار دریچه ایستاده بود. ستار به گامهای سبک، خود را به در بستهٔ اطاق رسانید. دم در ایستاد و یک بار دیگر به سرگرد نظر کرد. نه، پاسخی به نگاه نیافت. لت در را آرام گشود و پای بیرون گذاشت. تا کف دالان رباط سه پله بود. ستار بر کف دالان قدم گذاشت. جابه جا بر سکوهای دو سوی دالان، تک و توک مأمورانی و کنار در، نگهبانی تنبلانه شانه به دیوار داده. ستار با نگاه و تکان سر، پا از دالان به زیر طاق هلالی گذارد و گذر کرد. گویی انتظار آن داشت تا چیزی از او پرسیده بشود. اما نگهبان ایستاده، پاسخ نگاه و تکان سر او را سری به رخوت جنبانید و ستار نفسی به آسودگی کشید. از سایهٔ کوتاه زیر طاق سر در قدم در آفتاب گذاشت و نه چندان دورترک،

عباسجان کربلایی‌خداداد را سینه به سینهٔ خود، یافت.

ــ اُقور بخیر، استاد ستار! به سلامتی آزاد شدی، ها؟

ــ ای... گذشت هر چه بود.

ستار به وقفه نماند و گذشت، و عباسجان پشت شانهٔ او گفت:

ــ من هم که اسیر کار اجباری این قدیر خانه‌خراب شده‌ام. دارم می‌روم بلکه بتوانم کاری برای معافی‌اش بکنم!

ستار دور شد و نه اینکه به عباسجان روی برگرداند، گفت:

ــ چه بهتر از این؟!

عباسجان، خود انگار قانع از گفت خود نشده، بی‌سببی خاموش و بی‌صدا ایستاد و رفتن ستار را تا دور از نظرش بشود، در حالتی میان نفرت و کسالت، اما به هر حال نارضا و گَزیده‌شده، دنبال کرد و از آن‌پس به ناچار روی گردانید و راه دروازهٔ رباطِ امنیه را در پیش گرفت.

ستار بر نیمکت قهوه‌خانهٔ کنار میدان خاکی نشست و کوشید تا عباسجان کربلایی‌خداداد، این مگس پلشت و سمج را از ذهن خود واکند و بتاراند.

ــ چای، آقاجان؟

ــ بله، چای!

ــ بزرگ یا کوچک؟

لیوان چای را نوشید. از لب نیمکت برخاست و براه افتاد.

خود به خود، پاهای ستار او را به سوی میدان آهنگرها می‌بردند. از شیب کوچهٔ غرشمال‌ها پایین رفت، به چپ پیچید و جلو دکان ایستاد. اکبر به دیدن ستار، دست از انبر و پتک و آهن بداشت و خنده به دهان، چنان که سفیدی دندانهایش در متن تیره و دودآلود چهره، خنده‌اش را سفید جلوه می‌داد از دکان بیرون آمد و به سلام و حالپرسی دست رفیقش را میان هر دو دست فشرد. ستار دوربین را که اکنون در دستمالی پیچانیده بود به اکبر سپرد و گفت:

ــ پول اگر داری چندتومانی بده یک حمام و سلمانی بروم!

اکبر امانتی را به دکان برد و با مشتی پول برگشت و گفت:

ــ بیشترش یک قرانی دو قرانی‌ست. جیبت را سنگین می‌کند.

ستار به شوخی گفت:

ــ قمار زده‌ای؟!

اکبر به خنده پاسخ داد:

ــ مگر چشم تو را دور دیده باشم! بمانم تا برگردی؟

ــ اگر دیر کردم بیا سر حمام. اول بروم این ریش وامانده را بتراشم. می‌خارد! راستی! بساط کار من را هم هر جا گذاشته‌ای بیار دم دست؛ لازمش دارم. فعلاً بروم.

اکبر به دکان بازگشت و این‌سوی سندان، مقابل عمویش به کار ایستاد و به کار دست و بازو شتاب داد و هم در آن گیرودار پتک و سندان گفت:

ــ من امروز نیم ساعتی زودتر دست می‌کشم، آقاعمو!

عموی اکبر با شانه‌های خمیده، گردنِ کوتاه و فرونشسته درون شانه‌های درشت و پلکهای سوخته، لبهای کبودش راکه پوشیده در غبار دود و برادهٔ آهن بود، به کنایه گشود و گفت:

ــ خیلی وقت بود که سر و کله‌اش پیدا نشده بود؟!

در سکوت دانستهٔ اکبر، عمویش ادامه داد:

ــ چند ماهی می‌شود انگار که چشمم به جمالش نیفتاده!

اکبر، پتک را به تنهٔ سندان تکیه داد، سوی طشت آب رفت و پرسید:

ــ حرف از کی می‌زنی؟

عمو، دست و شانه از کار بازداشت، عرق پیشانی به پشت دست ستُرد و گفت:

ــ همین آشنایت!

اکبر با طشت آب به بیرون دکان قدم برداشت و گفت:

ــ به سفر رفته بوده.

عمو از لای پلکهای سوخته‌اش به کارگرها نگاه کرد و گفت:

ــ باورتان می‌شود؟!

دو مرد کارگر، کر و لال انگار، به کار خود بودند.

عمو گفت:

ــ تا این پینه‌دوزه را می‌بیند، انگار کک به تنبانش می‌افتد!

اکبر به دکان برگشت و طشت خالی را بیخ دیوار گذاشت و به عوض کردن

پیراهن و شلوارش مشغول شد. آقا عمو دیگر هیچ نگفت. اکبر نیمتنه‌اش را روی دوش انداخت و گفت:

ــ کلید را شب می‌آیم می‌گیرم از خودت.

اکبر به واکنش عمویش نماند و در ضربه‌های بنواختِ پتک‌ها بر آهن دندانِ انبر بر سندان، از دکان بیرون رفت و راه حمام را از میدان زغالی‌ها در پیش گرفت.

ــ پس کو تخته کارم؟

اکبر دوربین را به دست ستار داد وگفت:

ــ جایش امن است. سر راه می‌رویم و برش می‌داریم از پستوی آقای افشار.

در راه، ستار سراغ از آتش گرفت. اکبر گفت:

ــ ناکار شده بعد از آن شب. حالا گهگاهی شمل چند تومانی برایش می‌فرستد.

ــ دخترش، رعنا چی؟

ــ لاشخورها که دست‌وردار نیستند.

سایه به دیوار بالا رفته بود که ستار و اکبر از کنار مزار شازده یحیی به ارگ قدم گذاشتند.

ــ اما این روزها همه جا حرف از یاغی‌های بلوک بالاست. سر و صداشان خیلی در شهر پیچیده!

ــ کدام یاغی‌ها؟

اکبر، نیشخندی در نگاه، گفت:

ــ آشناهای خودت!

ــ گل‌محمد ها؟!

ــ همچه می‌گویند که بیابان و دهات ولایت را قُرُق کرده‌اند.

ستار به اکبر نگاه کرد و پرسید:

ــ چطور می‌رسد به نظرت؟

اکبر به رندی گفت:

ــ تو می‌دانی! نگاهش کن! نگاهش کن دکتر را! دارد می‌رود. می‌بینیش؟ زمستان و تابستان دست از این بارانی کهنه‌اش بر نمی‌دارد. عجب است که شال گردنش را دور گردنش گره نزده، خپل‌خان!

ستار گفت:

ـ مرد خوش‌قلب و نازنین! به جای اینکه دامپزشک بشود، باید طبیب اطفال می‌شد.

در دکان باز بود و ماشین چاپ با همان دنگالی دایمی تلق و تلوقش براه بود. آقای افشار با موهای آغشته به عرق، پشت ماشین ایستاده و سرش به‌کار بود. به سلام اکبر، سر را بلند کرد و عینک از چشم برداشت و به ستار خیره ماند. ستار گفت:

ـ خسته نباشی!

افشار از پشت ماشین به این‌سوی آمد و گفت:

ـ بنشین! چای می‌خوری یا لیموناد؟

ستار به اکبر نگاه کرد و گفت:

ـ لیموناد هم بد نیست، اگر خنک باشد!

آقای افشار یک پنج‌قرانی به اکبر داد و گفت:

ـ سه تا لیموناد بگیر بیار، با یخ. ده شاهیش را هم بده دو دانه سیگار.

اکبر بیرون رفت و افشار عینکش را به چشم گذاشت و گفت:

ـ دکتر تا همین حالا منتظر تو بود اینجا.

ستار پرسید:

ـ منتظر من؟!

ـ خبرت را دو تا سه بعدازظهر داشتیم که بیرون بیایی.

ـ همین هم بود. رفتم سر و ریشی اصلاح کنم و آبی به تنم بزنم. بو گرفته بودم. خوب، حالا چه باید بکنم؟

ـ منتظرت هستند آنجا. دکتر هم الان رفت.

ستار پرسید:

ـ وسایل کار من چی؟ تخته‌کارم کجاست؟

اکبر با سه شیشه لیموناد و دو نخ سیگار به دکان آمد. افشار سیگاری روشن کرد و ستار فرونشانیدنِ گرمای روز و دمای حمام، شیشهٔ سرد لیموناد را یکسر نوشید. افشار گفت:

ـ تا تو برگردی ما اینجا هستیم. ها اکبر؟

ستار گفت:

ــ یکراست برمی‌گردم همین‌جا!

قدم که به بیرون شدن از دکان برمی‌داشت، آقای افشار گفت:

ــ از کوره در نروی آنجا!

ــ تا چه پیش آید!

آقای افشار به اکبر گفت:

ــ تو چرا لیمونادت را نمی‌خوری؟ می‌خواهی بگذاری گرم بشود؟!

□

کلمه، کلمه، کلمات!

عشق به آدمی، چه بهانهٔ ناچیزی می‌طلبد. فرهود چه نازنین است! ستار در بازگشت، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله‌ور بود، بر کوی و برزن، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نمی‌داشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. اکبر و افشار، کجایند؟

آنجا دکتر هم بود. بارانی‌اش را پشت صندلی لهستانی انداخته بود و موهای سیاه و سمجش را دم به دم از روی پیشانی کنار می‌زد. آن‌سوی دکتر و درست مقابل روی ستار، فرهود نشسته بود؛ تکیده و چغر. با چهره‌ای ظریف و استخوانی، سیبک تیز زیر گلو و رگهای کشیدهٔ گردن و مویرگهای نمایان روی شقیقه‌ها؛ پیشانی باز و اندکی عریض، و ابروهای سیاه نسبتاً پر، و چشمانی پخته که به نظر ستار زیبا می‌نمودند با شوقی نهفته و پنهان در پس غباری از درنگ، آلوده به اندوهی گنگ، که گهگاه بازتابی جرقه‌وار در مردمک‌ها می‌یافت؛ از آن‌گونه که لرزهٔ شعله‌هایی کوچک بر برکهٔ کبود آب، در غروب هنگام.

بالای سر مردها و درست عمود بر صفحهٔ مدور میز، بادبزن سقفی دنگالی به نواخت خود بال می‌چرخانید و صدایی خشک و بریده را در هر گشت، مکرّر می‌کرد. ریشه‌های بلند رومیزی بسوده، اما خوش‌نقش و قواره‌ای گرداگرد کنارهٔ میز آویخته بود و دستهای فرهود، با رگهای آبی و برجسته که بافت پیچیدهٔ ریشه‌های دوانیده در

خاک علف را می‌نمودند، قوطی سیگار فلزی و قوطی کبریت را میان انگشتان خود بازی می‌دادند. کنار آرنج ستار، روی میز، چند شماره روزنامه که پیدا بود بسی دست به دست گشته‌اند، گذاشته شده بود و گهگاه گوشهٔ ورق رویی روزنامه، به جریان کند بال بادبزن سقفی تکانی ناپیگیر می‌گرفت و باز بر جای می‌نشست.

ـ «فربخش، دیگر چی‌ها می‌گفت؟!»

ـ «همین! از من خواست که بین او و گل‌محمد رابط بشوم! دوربینی هم به من داد که ببرم بدهم به گل‌محمد. مثل اینکه نشانهٔ حسن نیّت باشد!»

ـ «اگر زورشان می‌چربید، خیال داشتند به اتهام همدستی با اشرار محاکمه‌ات کنند. اگر چنین مجالی می‌یافتند، دو تا ضربه در یک آن به ما می‌خورد. اولیش این که ما یکی از بهترین رفیق‌هایمان را ــ دست کم برای چند سال ــ از دست می‌دادیم. دومیش که اهمیت کمتری از اولی نداشت این بود که آنها فرصت گیر می‌آوردند تا پروندهٔ دیگری، ادعانامهٔ دیگری علیه کلّیت ما برایمان بسازند و ما را به هر عنوانی که دلشان خواست متهم کنند و به دلخواه خودشان از آن بهره‌برداری بکنند. اما به هر حال، خوشبختانه آنها چنین امکان و مجالی پیدا نکردند. می‌ماند اینکه تو چطور به این فکر افتادی، چه‌جور تشخیص دادی آن آدمها را، و با چه درکی توانستی به گل‌محمد و آن بقیه اطمینان کنی؟ اصلاً به این هم فکر کردی که بعد از فرار ممکن است آنها دست به چه کارهایی بزنند؟ و اصلاً در این باره با او حرف و گفتگویی هم داشتی؟»

ـ «نه!»

ـ «پس ... روی چه سنجشی؟»

ـ «این‌جور تشخیص دادم؛ همین. این‌جور تشخیص دادم. آنها، در آن کثافت‌دانی داشتند تباه می‌شدند. ترسم این بود که گل‌محمد نتواند همان‌طور که بود، اگر هم اعدامش نکنند، از آن کثافت‌دانی سالم بیرون بیاید. متهم به قتل بود و داشتند او را برای محاکمه به مشهد می‌بردند. نمی‌دانم چرا خیال کردم که اگر به مشهد برده بشود، اعدامش می‌کنند. خودش هم این را حس کرده بود و انگار همچو پیشامدی را بو می‌کشید. یک حس مجهول و غریبی دارد، این مرد. شما باید این مرد بیابانی را شخصاً می‌دیدی. سرِ گل‌محمد نباید بالای دار این عنکبوتها می‌رفت. من از گمان این

فاجعه حتی پشتم به لرزه می‌افتاد!»
ـ «به جایش چقدر رقّت قلب!»
ـ «خودت هم اگر بودی، حتماً تحت تأثیر قرار می‌گرفتی. او نیروی برجسته‌ای بود که باید از آن مهار آزاد می‌شد.»
ـ «بله، باید. اما بعد از آن آزادی، شمارهٔ قتل‌هایی که کرده خیلی بیشتر از پیش است. تمام ولایت را تکان داده.»
ـ «عیبی دارد؟»
ـ «نه! چه بسا، در بعضی موارد، حُسن هم باشد کارش. اما باید در نظر داشته باشیم ما، که برخورد این‌جور آدمها با زندگی و مسایل زندگی؛ بیشتر از روی غریزه است. این‌جور مردها بیشتر انتقامجو هستند تا جنگجو؛ بیشتر کینه‌ای هستند تا مبارزِ پیگیر و انقلابی.»
ـ «این کینه‌ها، اما این کینه‌ها شریفند؛ و لازمند!»
ـ «لازم؛ بله. شریف و لازم. اما آن وقتی که زمینهٔ کلّی و عمومی آماده باشد. نه اینکه... چطور توجیهت کنم؟ منظور این است که هم جامعهٔ ما، هم خود ما در وضعی هستیم که ناچاریم روی چنین موضوعاتی بیشتر تأمل کنیم.»
ـ «من می‌فهمم شما چی می‌گویید رفیق فرهود؛ اما... در حقیقت آن کینه‌ای که شما به‌اش اشاره می‌کنید؛... منظورتان این است که آن کینه را باید به‌اش جهت درست داد. در جهت حرکت عمومی مردم و جامعه؛ اگر من حرف شما را خوب فهمیده باشم. خوب، بله... ما هم کوشش می‌کنیم؛ کوشش خودمان را می‌کنیم و از هیچ بابت هم کوتاهی نمی‌کنیم. باشد. این کار را به من واگذار کنید، از حالا به بعد هم. من دریغم می‌آید که گل‌محمد ــ به هر نحوی ــ تباه شود. قبول کن که از صمیم قلبم این حرف را می‌زنم. دریغم می‌آید. من... خصلتهای برجسته‌ای من در این مرد، در گل‌محمد دیده‌ام. او، آدم را به یاد پهلوانهای گذشته، به یاد عیّارهای گذشته می‌اندازد.»
ـ «همین! و امروز، گذشته نیست!»
ـ «او را به امروز می‌آوریم؛ آورده می‌شود.»
ـ «گل‌محمد که به امروز بیاید، دیگر گل‌محمد نیست!»
کلمه، کلمات. سکوت.

عشق به آدمی، چه بهانهٔ ناچیزی می‌طلبد. فرهود چه نازنین است. ستار، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله‌ور بود، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌ها به دل نمی‌داشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. اکبر و افشار کجایند؟»

ـ «پیشنهاد تو چیست؟»

ـ «دهقانها، و کلاً اهل دهات اخلاق و معیارهای خاصی دارند. اخلاق و معیارهایی که بیشتر سنتی هستند. حتی بعد از اینکه دولت ناچار شده چند درصدی از سهم مالکانه را به‌اشان امتیاز بدهد، اما بعضی‌هاشان ــ البته بیشتر آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسد ــ این حق را با رغبت طلب نمی‌کنند. در مقابل رعیت‌هایی را هم داریم که آمادگی دارند تا ارباب‌هاشان را به خاک و خون بکشند. به هر جهت، آنچه دستگیر من شده این است که این شیوهٔ تهییج و سخنرانی و حرفهای کلی را اینجا و آنجا گفتن، آن‌هم با زبان کسانی که روزهای جمعه و تعطیل راه می‌افتند میان دهات، حرفهایی می‌زنند و بعدش هم زیر درخت بید و لب جوی می‌نشینند به عرق‌خوری، اثر خوبی ندارد. نهالی را در زمینی نمی‌نشاند، سهل است که بیشتر اوقات، اثرات خیلی بدی هم دارد. البته ظاهراً اهالی گوش به همچین حرف و سخنهایی می‌دهند. وقتی هم که رفقا می‌نشینند لب آب و پای درخت به خورد و نوش، چیزی نمی‌گویند؛ شاید یکی دو تا جوان جغلهٔ دهاتی با آنها همسفره و همپیاله هم بشوند، اما عامهٔ مردم که چیز عمده‌ای از شنیده‌هاشان دستگیرشان نشده، نگاه و نظر بدگمان هم پیدا می‌کنند. من از این مردم این را فهمیده‌ام که خاموشی‌شان را نباید نشانهٔ باورشان به حساب آورد. بیشتر از هر چه، بدگمان و ناباورند دهقانهای مملکت ما. همه چیز را می‌بینند و همه حرفی را با سکوت گوش می‌دهند و سر و گوش می‌جنبانند، اما نباید باور کرد که آنها به سادگی باور می‌کنند. نه! به‌گمان من در تمام مدتی که آنها به حرفهای آدم گوش می‌دهند، از خودشان می‌پرسند که این آدمی که همچه حرف و سخنهایی را می‌زند، چه نفعی از این کارش می‌خواهد که عایدش بشود. آنها در تمام مدت فکر می‌کنند که تو از گفتن این حرفها باید قصد و نفع خاصی

برای خودت، برای نفع شخصی خودت از حرفهایت داشته باشی. آنها فکر می‌کنند که فقط امامها و معصومها بودند که به راه رضای خداکار می‌کرده‌اند و در بارهٔ مردم نیّت خیر داشته‌اند. به یک زبان دیگر، عشق و ایثار در نظر آنها یک مضمون خیالی شده که امکان بروز آن در زندگانی روزمره، اصلاً محال می‌نماید. در حالی که خودشان در عالم واقع، با اخلاق و معیارهای خودشان، همان‌قدر که بدگمان و ناباور هستند، مردم‌دار و باگذشت و از خودگذر هم هستند. می‌خواهم نتیجه بگیرم که مردمی را با چنین عمق و وسعت روحی، شاید بشود برای یک مدت زمان گذرا و به خاطر یک امر مشخص تهییج کرد؛ اما رخنه و نفوذ عمیق در چنین روحیه‌هایی، با چهار تا سخنرانی بی‌سروته اینجا و آنجا، ممکن نیست و اگر آنها به حرفهایت گوش هم دادند نباید باورت بشود که حرفهایت باورشان شده. چون در نهایت، خیلی که خوشبین باشند، ناچاراً سر می‌اندازند که تو به جایشان حرف بزنی و احتمالاً در باره‌شان تصمیم بگیری و برایشان کاری بکنی. که این به نظر من تنبل بار آوردن مردم است!»

ــ «چه راهی را پیشنهاد می‌کنی، تو؟»

ــ «آتش، به جای باد. پیشنهاد من این است!»

ــ «بازش کن مطلب را!»

ــ «مطلب اینکه حرف، باد است. اما فکر، آتش است. آتش را اول باید گیراند، باد خودش به آن دامن می‌زند. کاری باید کرد که خود مردم زبان باز کنند. نباید عادتشان داد به اینکه دیگری به جای آنها بگوید و به جای آنها تصمیم بگیرد. برای اینکه خود مردم زبان باز کنند، اول باید چیزی در آنها برانگیخته شده باشد تا آنها بخواهند بر زبان بیاورندش. آن چیز، چیست؟ البته مهم‌ترین چیزها زندگانی خودِ ما مردم است؛ خود زندگانی‌ای که ما همه در آن گرفتار هستیم. پس، توجه به همان چیزی که ما را در خودش گرفتار کرده و ما ــ در اینجا دهقانان و روستاییان مملکت ما ــ راه رهایی از گرفتاری را در جای دیگر و در زمان و زبانهای دیگر می‌جوییم و می‌جویند و با چشمهای بسته از کنار خودِ مشکل می‌گذرند. توجه، خود توجه کردن و توجه‌دادن، کار ما و مشکل ما است. که البته این مشکل را با حرف و سخنهای سرسری و تفنّنی و گشت و گذارهای تفریحی تعطیلات نمی‌شود حل کرد. آنچه من در این مدت از این زندگی و از این مردم یادگرفته‌ام اینست که باید راه ــ به اصطلاح

امتزاج و یگانگی را پیدا کرد و آن راه را دنبال کرد. من اینجا و دلبرم آنجا، نمی‌شود. نمی‌شود موتور ماشین اینجا افتاده باشد و چرخ و پر ماشین آنجا، در بیابان افتاده باشد تا گهگاه موتور را حمل کنی و ببری آنجا و چرخ و پر را به آن ببندی و برای چند ساعتی راهش بیندازی و باز خاموشش کنی و موتور را باز کنی بیاوری شهر و بیندازی کنج گاراژ و بروی دنبال کار خودت. موتور ماشین، همان‌جا باید باشد. همه جا باید باشد. آنجا، اینجا و همه جا باید ساخته بشود و آماده بشود تا هر وقت که لازم شد، خودش بتواند روشن بشود و به کار بیفتد. این همان آتشی است که باید همیشه و در همه جا، روشن نگاهش داشت.

فرهود سیگاری آتش زده بود و به خاکستر نوک سیگار که داشت کمرشکن می‌شد، خیره مانده بود. ستار، چنان که انگار دمی خود را از یاد برده باشد، به خود آمد و گویی اکنون درمی‌یافت که سکوت اطاق را پر کرده است و پیشانی فرهود درهم رفته است و انگشتهای خپلهٔ دکتر دارند در هم می‌پیچند، گره می‌خورند و از هم گشوده می‌شوند تا باز به هم درپیچند و گره بخورند. ستار بی‌اختیار دست به استکان چای برد. اما چای سرد شده بود.

ــ «بگذار داغش کنم بیاورم.»

فرهود سینی و استکانها را برداشت و از لای پرده به بیرون داد و خود برگشت، به کنار پنجره رفت، خاکستر سیگارش را در خاکدان گلدان تکاند و خود همان‌جا ایستاد. به ظاهر چنان می‌نمود که به انتظار چای ایستاده است، شانه به دیوار داد و خیره به ورای شیشه‌های پنجدری، به آجرفرش کف حیاط. سکوت، با سر فروافتادهٔ دکتر دامپزشک، همچنان سنگین می‌نمود.

چای آوردند. فرهود سینی را از شکاف پرده گرفت، پیش آورد و روی میز گذاشت و دکتر را گفت:

ــ «تو هم گل‌محمد را یک بار دیده بودی، ها؟»

دکتر گفت:

ــ «همان تابستانی که مرض به گوسفندهاشان افتاده بود.»

فرهود نشست و پرسید:

ــ «خبر، چی؟ دولتی‌ها چه تصمیمی دارند می‌گیرند؟»

ـ «دو تا نظر مطرح شده تا حالا. یکی اینکه وادارش کنند «تأمین» بخواهد تا بعد از آن هر کاری خواستند با او بکنند؛ یکی هم اینکه اگر بتوانند خودشان را به جان خودشان بیندازند، البته اگر بشود.»

ـ «دیوانه‌اند؟! برادرها را به جان هم بیندازند؟ اصلاً به اهمیتِ پیوند خون و خانمان در میان عشایر توجه ندارند. گمان ندارم بتوانند این یکی را پیش ببرند. تو چرا چای نمی‌خوری، دکتر؟»

ـ «من تشنهٔ آب هستم، راستش!»

فرهود برخاست و به فراهم آوردن آب، بیرون رفت. ستار استکان خالی را در نعلبکی گذاشت و دکتر باز هم عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و موهای چرب و سیاه و سمجش را از روی ابروها پس زد و گفت:

ـ «گاهی صبحها شمل یاخوت را می‌بینم که به سلاخ‌خانه می‌آید گوشت ببرد. امروز هم دیدمش. خیلی تحت تأثیر قرارش داده بودی!»

ستار گفت:

ـ «از لاتها خوشم نمی‌آید. هنوز هم مانده‌ام که این‌جور آدمها میان ما چکار دارند!»

دکتر با لبخندی که بی‌مایه‌ای از هوشیاری نبود، به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ «فقط همچو آدمهایی از پس مثل خودشان برمی‌آیند. چاقوکش‌های شهر، تیغ روی گردن ما هستند. چه بهتر که یکی مثل خودشان بتواند جلوشان سینه سپر کند. شغال بیشهٔ مازندران را؛ نگیرد جز سگ مازندرانی، را که شنیده‌ای؟»

فرهود با تنگ و لیوان آب به درون آمد. دکتر تنگ و لیوان را از او گرفت و پیاپی دو لیوان پر آب نوشید و لب و دهانش را با دستمال سفید و اندکی چرک گرفته‌اش پاک کرد. فرهود نشسته بود. ستار پرسید:

ـ «حالا من چه باید بکنم، رفیق فرهود؟ چه باید بکنم؟»

فرهود اندکی گشاده‌روی و با برقی در چشمها به دکتر نگاه کرد و ستار را جواب داد:

ـ «شاید محل مأموریت تو تغییر بکند!»

روی ستار، گچ شد:

ـ «تغییر؟! من تازه دارم با منطقه آشنا می‌شوم!»

هم بدان شوخ‌طبعی و هوش‌وری، فرهود گفت:

ـ «با منطقه، یا با گل‌محمد؟!»

ـ «با هر دو!... بگذارید من باشم اینجا. بعد... بعد حاضرم به خاطر این کاری که کرده‌ام، محاکمه بشوم. توبیخ، یا هر چی...»

دکتر، لبخند ملایمی به زیر پوست، پرسید:

ـ «کدام کار؟!»

فرهود به جای ستار، جواب داد:

ـ «ترتیب فرار گل‌محمد!»

دکتر لبخند باز و گشاده کرد و گفت:

ـ «چرا توبیخ؟ شاید هم تشویق!»

ستار گفت:

ـ «پس می‌توانم بروم؟!»

ـ «شام!»

ـ «نه! شما هم کارهایی دارید و من هم... پس نظر این است که پیغام سرگرد را برسانم به گل‌محمد؟»

فرهود هم با ستار برخاست و با خود انگار گفت:

ـ «... اما روزنامه‌ای دربارهٔ دهقانها، آن‌هم با این امکانات ناچیز... و...»

ـ «خیلی ساده باید باشد، خیلی ساده و آسان. از نوشته‌های «دَخو» هم ساده‌تر. خودتان که می‌دانید. در دهات ما، آدمی که خواندن و نوشتن بداند، کم یافت می‌شود. خیلی‌کم. شاید هم علت اصلی همین باشد که همیشه یک نفر حرف می‌زند و بقیه ناچارند گوش بدهند. برای همین، روزنامهٔ خاصی اگر قرار است درست بشود باید کشش داشته باشد. یعنی جوری باید باشد که یک نفر بتواند برای دیگران بخواند و آنها هم جلب موضوع بشوند. لطیفه‌طوری باید باشد. مثل قصه، حکایت. افسوس که خودم قلمش را ندارم، وگرنه می‌دانستم چه‌جور باید باشد! منظورم این است که عامهٔ مردم اگر چه در زندگانی روزمره عمیقاً جدی هستند، اما وقتی پای شنیدن یا خواندن همان مطالب جدی پیش بیاید، دلشان می‌خواهد یک رگه‌هایی از شوخی درِش

باشد. بنابر عادت هم هست. چیزهایی مثل «حسین کرد شبستری»، «امیر حمزهٔ صاحبقران»، یا... بالاخره طنز و شوخی و کمی خیالپردازی باید درش باشد. مثلاً من اگر قلم و استعدادش را داشتم یک قهرمان مشخص روستایی درست می‌کردم که مشکلات روزانهٔ مردم از زبان او، به طنز مطرح بشود. آدمی مثل «دخو»، یا مثل «ملانصرالدین». آدمی مثل «ملانصرالدین» که روی زمین اربابی کار می‌کند، که دهقان جلمبری است. چه جور بگویم؟»

ـ«می‌فهمم. منظورت کاملاً روشن است.»

بیرون آمدند، پایین ایوان کوتاه و کنار درخت انار ماندند. فرهود، ناگهان و چنان طفل‌گونه که باور آن دشوار می‌نمود، شانه‌های ستار را میان پنجه‌هایش فشرد و گفت:

ـ «ستار؛ تو چشمهای من هستی! چقدر به امثال تو احتیاج هست. می‌شود حدس زد که تو چقدر گل‌محمد را دوست داری؛ همان‌قدر که من تو را دوست دارم. یکی از کارهایت این باشد که سرگذشت مردهایی مثل گل‌محمد را برای او حکایت کنی. او باید خوب یاد بگیرد که حکومتها با جوانمردهایی مثل او چطور رفتار کرده‌اند؛ کاملاً ناجوانمردانه، بی‌هیچ شرم و حیا و اخلاقی. گل‌محمد نباید به دام این دسیسه‌ها بیفتد. دشمنان این‌جور مردها، همیشه از درِ دوستی وارد می‌شوند. گل‌محمد نباید کشته بشود، او را زنده نگاهش‌دار؛ تا می‌توانی! زنده!... روی پیشنهادهایت پافشاری می‌کنم. همه‌شان درست هستند. خود تو هم... چون خودِ تو شریف و درست هستی.»

دکتر دامپزشک، روی ایوان کوتاه پنجدری به شیرینی و شوق می‌خندید، که ستار از در قدم به کوچه گذاشت با گرمایی که جریان پرتپش خون در رگ و جان او تنوری افروخته بود.

«فرهود چه نازنین است!»

بی‌مهاری بر گامهای خود، مغلوب آتشی که در او شعله می‌کشید، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نداشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. عشق به آدمی، چه بهانهٔ ناچیزی می‌طلبد!

«اکبر و افشار کجایند!»

سر که برآورد، شیرو پیش رویش بود. همچنان کشیده و تکیده، با چشمانی به رنگ شبق. گونه‌ها اندکی بدرجسته‌تر و بینی تیغ کشیده. دیگر نه نشانی از دخترینگی، که همه فریاد خفتهٔ یک زن. زنی به تمام. سی‌ساله، پنداری. به دیدن شیرو، بافتِ خوش پندار ستار از هم گسست. رنگی دیگر، ورطه‌ای دیگر در سیلاب خیال.

شیرو ایستاد و به ستار نگاه کرد:

ــ بسم الله نان، استاد ستار!

ــ اینجا چه می‌کنی، شیرو؟!

ــ ماه‌درویش را دارم می‌برم، قلعه. از مریضخانه مرخصش کرده‌اند.

ــ کجاست حالا؟

ــ به دالان کاروانسرای پیرخالو.

ــ هی...! پس برویم ببینیمش. حالش چطور است، خوب شده؟

ــ خوب؟!... نفسی می‌کشد!

ماه‌درویش نفسی می‌کشید. پیرخالو برایش بقبندی بیخ دیوار گذاشته بود و ماه‌درویش، شکسته‌بسته و ناتوان، تکیه به بقبند داده بود. پیرخالو کنار اجاق نشسته بود و شعلهٔ زیر کتری را فروزان نگاه می‌داشت. به سلام ستار، پیرخالو سر برگردانید، جواب سلام داد و به کار خود که می‌شد با طبعی خوش، اما زهری نهفته در کلام، گفت:

ــ خوش آمدی، رندِ عیار!

ستار بر لب سکو نشست و پیرخالو، بی‌آنکه در او بنگرد، شاخگکی درون اجاق افکند و گفت:

ــ آتش را روشن می‌کنی و خودت پناه می‌گیری؛ خاطر جمع! خوب، خوب، عاقبت هم که توانستی خودت را از دستشان در ببری؛ خاطر جمع! آن‌جور که جناب رئیس به تو سخت گرفته بود، گمان نمی‌کردم حالا حالاها سر و کله‌ات بیرون‌ها پیدا بشود. یقین کرده بودم که تو را می‌فرستند به مشهد! خوب، خاطر جمع!

ستار پا روی پا انداخت و نگاه به چهرهٔ رنگ‌پریده و تکیدهٔ ماه‌درویش، پاسخ پیرخالو را کناره زد و گفت:

ــ روزگار می‌گذرد، خالو. روز و شب که وانمی‌ایستند. می‌چرخند. می‌چرخند و می‌چرخند!

پیرخالو چشم از دود اجاق گردانید، آب چشمها را با سینهٔ دست گرفت و به مزاح گفت:

ــ خوشحالی که می‌چرخند. خوب بله، می‌چرخند، خاطر جمع! اما چرخ و پرشان کون بندگان خدا را پاره می‌کند؛ خاطر جمع!

ستار بلندبلند خندید. از آن خنده‌ها که در او کم دیده شده بود.

ــ سرکیفی، عیار! سرکیف؛ خوب، خاطر جمع!

ــ چرا نباشم، خالو؟ چرا سر کیف نباشم؟ از غم و غصه چی به دست آمده تا حالا؟

ــ خوشا به حال آدم بی‌عار! زده‌ای به سیم آخر، دیگر؛ خاطر جمع!

ــ خاطر جمع؛ خاطرجمع زده‌ام به سیم آخر. دنیا کج و مج می‌رود، خالو. این است که مرا به خنده وامی‌دارد. قیقاج می‌رود. قیقاج‌رفتن شتر را که تو بسیار دیده‌ای بر بیابانِ سیل‌روفته!

ــ بسیار، بسیار. خاطر جمع! اما در این قیقاج‌ها اگر برای پسرخواندهٔ من گرفت و گیری پیش بیاید، از چشم تو می‌بینم؛ حالی‌ات هست که، خاطر جمع!

ستار گفت:

ــ کتری جوش آمد، خالو!

ــ خودم چشم و گوش دارم! لابد چای هم نخورده‌ای می‌خواهی چایت را هم اینجا تاوان بشوی؟

ــ وقتی آدم رو به خانهٔ خیر بیاید، از تواضع به دور است که سر راهش دم قهوه‌خانه بنشیند و چای بخورد؛ نیست این‌جور، شیرو؟!

پیرخالو کتری را از سنگ اجاق برداشت و گفت:

ــ اگر این زبان را نمی‌داشتی تو که همچو کارهایی را نمی‌توانستی از پیش ببری؛ خاطر جمع! اما روی آن صندلی که بسته‌ات بودند، بدجوری زبانت را به کامت چسبانده بودی؟!

ستار در این میانه به شیرو نگریست و گفت:

ــ خوابش برده سید، ها؟

شیرو سر ماه‌درویش را که بر سینه‌اش خم شده بود، بالاگرفت و گفت:

ــ ضعف، ضعف پیدا کرده؛ بیشتر شده... چشمهایت را باز کن یک لقمه‌ای به دهان بگیر، مرد! ماه‌درویش؟!

شیرو شانه‌های ماه‌درویش را واجنبانید. پیرخالو پیاله‌ای چای کنار زانوی او گذاشت و گفت:

ــ یک تکانی به خودت بده تو هم، سید؟

سید پلکهایش را به دشواری واگشود و کوشید تا سر خود ور بار بدارد و هم در این دمِ گذرا لب به سلامی سست جنبانید و ستار حال ماه‌درویش واپرسید که بی‌جواب ماند و سپس شیرو را که لقمه برای شوی می‌گرفت، پرسید:

ــ کی راه می‌افتید شما؟ سواره یا پیاده؟

شیرو دو حبه انگور به دهان ماه‌درویش گذاشت و پاسخ داد:

ــ چشم به‌راه نادعلی‌خان چارگوشلی هستیم. او برایمان یک چارپا خریده که سید را سوار کنیم ببریم قلعه‌چمن، بعدش هم برای سید بماند؛ اگر بتوانیم کاه و جوش را فراهم کنیم. شاید امشب بیاید اینجا یک‌دم. اگر هم نیاید فردا می‌آید به سلطان‌آباد از راه قوچان، به قهوه‌خانهٔ خاله سکینه. چارپا اینجاست، ته کاروانسرا. خروسخوان راه می‌افتیم... تو چی؟ طرفهای قلعه‌چمن که نخوا آمدی، این روزها؟

ستار لب از نعلبکی برداشت و گفت:

ــ فردا من هم شاید راه افتادم از همان طرفها. در راه همدیگر را می‌بینیم. یک مختصر قرضی هم به خاله‌جان دارم که باید سر راه به‌اش ادا کنم. حالا دیگر من می‌روم. خالوجان دستتَ درد نکند. الحق که چسبید به جانم.

ــ باز هم از این‌طرفها گذر کن، با هم اختلاط می‌کنیم؛ خاطر جمع!

ستار به سوی درِ دالان قدم برداشت و گفت:

ــ بی‌دردسر نمی‌گذارمتان، حتماً. خدا نگهدار. تا چراغ دکان‌ها روشن است باید بروم کمی نخ و موم و چرم بخرم.

پیرخالو، نگاهی رندانه بر رد ستار، با خود انگار و نه با ستار، گفت:

ــ خدا نگهدار... خاطر جمع!

بند دوم

نقل، نقل گل‌محمد بود.

مرد مشکانی جام خالی‌شده از آب خنک را از لبها واگرفت، آب چکیده بر چانه‌اش را با سینهٔ دست از روی ریش کوتاه جوگندمی‌اش پاک کرد، مندیل خلیل‌خانی‌اش را از سر برداشت و عرق ته سرش را با دستمال مچاله‌شده‌اش سُترد و دنبال سخنش، گفت:

ـ خبرش در همهٔ کاروانسراها و قهوه‌خانه‌های مشهد دهن به دهن می‌شود، عموجان! از قرار در آن زمستانی، سر همان دو تا امنیه را هم گل‌محمد زیر برف کرده بوده. در قلعه‌های بالا. جوی خون راه انداخته بوده. نقلش هست که تا چند روز نعش امنیه می‌آورده‌اند به شهر. همچه که پیداست گمان دارم از خود مشهد هم مأمور بیاید. شوخی نیست، عموجان! چهار صبای دیگر، رفت و آمد در این راهها محال می‌شود. چی گمان کرده‌ای؟ که اگر پیاز همچه یاغی‌هایی کونه ببندد، آرام و قرار می‌گذارند برای خلایق؟ خیر! ابداً! محال است بتوانی بعد از آفتاب‌غروب قدم در این راهها بگذاری. روز روشنش هم به همچنو! سرب داغ است، عموجان! دهان تفنگ را که گرفت رو به سینه‌ات، از دار و ندارت می‌گذری برای اینکه بتوانی همان یک مثقال جانت را در ببری! من خودم صلاح در این دیدم که پشمها را بدهم عدل‌بندی کنند و بار ماشین باری کنم بفرستم به مشهد و خودم از دنبال بروم. آن هم با چه هول و ولایی! مگر چیدن یک ردیف سنگ روی کمر راه برای همچه آدمهایی که دین و ایمانشان را به کمرشان بسته‌اند، کاری دارد؟ هیچ کاری ندارد!

دلاور، پشت و پاشنهٔ سر بر دیوار سایه تکیه داده و بیخ دیوار چندان پایین خزیده بود که آرنجهایش بر سنگفرش ناهموار سکو ستون شده بودند و پشت و پسینش، مگر شکنی ملایم در زیر کتف، یکتخت بر زمین نشانیده شده بود و بی‌آنکه

التفاتی دقیق و جدی به نقل و تعریف مرد مشکانی داشته باشد، پا روی زانو سوار کرده و پلکها روی هم نهاده بود. خاله‌سکینه از درِ قهوه‌خانه بیرون آمد، کاسهٔ ماست و نان را که در سینی جای داده بود، کنار آرنج دلاور گذاشت و با مایه‌ای از گزندگی و نیز همدلی، گفت:

ــ تو دیگر چرا عزا گرفته‌ای؟ قافله‌ات را دزد زده؟ خودت را جمع کن یک لقمه بخور!... چرا این‌قدر خرغلت می‌زنی روی خاکها؟! دلاور به شانه برگشت و گفت:

ــ یک قدح آب هم بیار؛ می‌خواهم دوغ تیار کنم.

مرد مشکانی مندیل خلیل‌خانی‌اش را روی سر جابه‌جا کرد و به رد خاله‌سکینه که قدم به درون قهوه‌خانه می‌گذاشت، گفت:

ــ گوش‌ت با من هست، خاله‌جان که! نقل می‌کنند همان شبی که از محبس گریخته‌اند، یکسر به قهوه‌خانهٔ ملک منصور رفته‌اند و نان و خورشت راهشان را از ملک منصور گرفته‌اند و هی کرده‌اند رو به کالخونی. رفته‌اند به کالخونی و پسر ـ خاله‌شان، علی‌اکبر حاج‌پسند را میان آغل گوسفندهایش جابه‌جا کشته‌اند و گله را گرفته‌اند دم چوب‌شان و رفته‌اند به دامن. فکرش را بکن آدم چه جور دلش بار می‌دهد که همخون خودش را سر ببرد! روایت دیگری هم هست که شب را به قلعه‌چمن رفته‌اند و مهمان بابقلی‌بندار بوده‌اند و فردا غروب کشیده‌اند به طرف کلاته و تا شب بشود خودشان را زده‌اند به کلاته، آن شهکار را انداخته‌اند و گوسفندها را سینه کرده‌اند طرف دامن. گوش به حرفم داری؟... یک روایت هم می‌گوید که شب، بعد از قتل علی‌اکبر حاج‌پسند به قلعه‌چمن رفته‌اند، شام را مهمان بابقلی‌بندار بوده‌اند و آخر شب، برای خواب آمده‌اند به قهوه‌خانهٔ ملک منصور. خدا داند! فقط این را من می‌دانم که اگر اینها پا بگیرند، نمی‌گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود. بیا، بیا این پول خرد را وردار. یک جام دیگر هم از آن آب بده که چای علاج جگرسوزای من را نمی‌کند. بیار، بیا خاله‌جان!

خاله‌جان بیرون آمد، قدح آب را پیش دست دلاور گذاشت و چند سکهٔ ریز را که مرد مشکانی کنار نعلبکی گذارده بود، کف دست خود ریخت و در شمردن سکه‌ها به درون رفت و تا مشکانی قاطرش را پای سکو بکشاند، با جام آب بیرون آمد. مشکانی بر قاطرش سوار شد، خود را روی جُل و مندیلش را روی سر جابه‌جا کرد و جام آب

را از دست خاله‌جان گرفت، آب جام را تا ته نوشید، خالی‌اش را برگردانید و گفت:

ـ سلام بر لب تشنهٔ حسین، لعنت بر یزید. خدا نگهدار، خاله‌جان.

ـ خدا نگهدار.

مشکانی به راه قوچان راست شد و خاله‌جان به درون قهوه‌خانه رفت و گفت:

ـ خرتان میخ‌طویله‌اش را کنده و دارد می‌رود طرف جوزار.

شیرو بیرون آمد، از سکو پایین پرید و سوی جوزار بالادست قهوه‌خانه به ردِ خر دوید و پیش از آنکه حیوان پوزه به خوشه‌ای برساند، میخ افسارش را از خاک برگرفت و حیوان را به سوی آغل نیمه‌ویران پشت قهوه‌خانه کشانید؛ میخ طویله را به ضرب سنگ در زمین کوبانید، آمد، به سکو بالا شد و به درون قهوه‌خانه فرو رفت.

دلاور ته کاسه را به انگشت لیسید، نرمه‌های نان ریخته بر کف سینی را به دل مرطوب انگشت ورچید و به دهان گذاشت، سینی را به کنار زد و پیش از آنکه تکیه به دیوار بدهد، سگک تسمه‌اش را یک خانه سست کرد و لخت و سنگین از قدح ترید دوغ که خورده بود، نگاه از خاک پرآفتاب راه به جوزار بالادست گذر داد و گفت:

ـ عجب رسیده جوزار، خاله‌جان!

خاله‌سکینه، نشسته بر میانگاه درِ قهوه‌خانه، دود چپق را به قوت به درون ریه‌ها کشانید و جواب را گفت:

ـ در همچه آفتابی گوشت گاو را بگیری جلو خورشید، کباب می‌شود؛ چه رسد که خوشهٔ جو. زود اگر دست نجنبانند جو عَقّه می‌کند، خوشه می‌ریزاند. مردم هم برای همین ریخته‌اند به دشت.

دلاور، همچنان نگاه به دشت بریان، گفت:

ـ اگر یک نیمچه بایتی هم می‌داشتم، مزدوری می‌زدم به دشت.

و، انگار با خود و به خود، گفت:

ـ عاقبت یک کاری باید پیشه کنم!

خاله‌جان گفت:

ـ درو جو که منگال و بایتی نمی‌خواهد. یک دستکاله هم داشته باشی می‌توانی جو درو کنی. اصلاً اگر زمین زیاد سخت نباشد، جو را از ریشه می‌شود ورکشید.

دلاور گفت:

ــ من همان دستکاله‌اش را هم ندارم! این جو را هم نمی‌شود از ریشه ور کشید. از این گذشته، چهار صباح دیگر درو گندم می‌افتد. اصل کار درو گندم است، اگر قرار باشد دروگر پنج من بار از دشت به خانه ببرد.

خاله‌جان به دلاور رو کرد و پرسید:

ــ طرفهای قوچان خیال داری بروی برای درو؟

دلاور گفت:

ــ به قوچان نمی‌روم. گندمهای آبی دشتهای اربابی، در همین ولایت هم امسال خوب گرده بالا آورده و قد کشیده‌اند. همین دشت نیشابور... پا پشت دهنهٔ سنکلیدر... یا شوراب... زعفرانی؛ بالاخره یک جایی که بتوانم ده من بارمزد بگیرم. فصل رزق و برکت است، بالاخره این فصل. مورچه ها هم در این فصل رزق سالشان را انبار می‌کنند. من که در این زمین خدا از مورچه کم ندارم!... نگاه کن! این دشت، این دشت دست و بازوی مرد را طلب می‌کند! این خوشه‌ها به هزار زبان ناله می‌کنند که بیایید و ما را جمع کنید، که بیایید و مگذارید بر زمین بریزیم و لگدمال بشویم. تو این‌جور نمی‌بینی، خاله‌جان؟!

خاله‌سکینه در میانگاهیِ در نبود و نگاه پُرسای دلاور دمی بر جای خالی خاله‌جان به درنگ ماند. چندان به درازا نکشید تا خاله‌جان با یک بایتی نیمدار که بر دسته و تیغه‌اش غباری کهنه نشسته بود، بازگشت؛ بایتی را جلو دست دلاور گرفت و گفت:

ــ همین را دارم. از آن خدابیامرز برایم در پِرخَو مانده. بگیرش؛ به امانت!

دلاور به هم جست و ناباور، بایتی را با هر دو دست از دست پیرزن گرفت، حُرمتی ناشناخته در کردار، غبار نشسته بر بایتی را فوت کرد و سپس ته‌ماندهٔ غبار دیرینه را با آستین زدود و به آزمودن تیزی دَم ابزار، دل انگشت به لب تیغه سایید و با آمیزه‌ای از شوق و دستپاچگی گفت:

ــ تیزش می‌کنم؛ تیزترش می‌کنم!

خاله‌جان، کنار دهانهٔ در، به درون قهوه‌خانه خیره مانده بود:

ــ چکارش داری می‌کنی، دختر؟!

شیرو به جواب گفت:

ــ دارم می‌آرمش بیرون، خاله‌جان. باید ببرمش کنار آب. تا برسیم قلعه و دو تا چوب زیر بغل برایش درست کنم، ناچارم خودم عصای دستش باشم. ناچارم، خاله‌جان!

خاله به دلاور گفت:

ــ ورخیز کمکش کن، مادرجان. ورخیز تو هم زیر یک بغلش را بگیر.

دلاور به یاری دست به زیر بغل ماه‌درویش داد و او را از در بیرون آورد. ماه‌درویش به ایماء و اشاره گفت که یک‌دم سر پا نگاهش بدارند تا نفسی راست کند. دلاور و شیرو پا نگاه داشتند و شیرو عرق پیشانی شوی را به بال سربند پاک کرد. ماه‌درویش شکسته و پکر گفت:

ــ زود... حالا... زود!

پایین رفتن از پلهٔ سکو برای ماه‌درویش دشوار بود. دلاور، مرد کاهیده‌استخوان را بغل زد و به پناه دیوار برد. شیرو همان‌جا بر لب سکو نشسته شد، آرنجها بر زانو گذاشت و چهره در دستها پوشانید. خاله‌جان بر میانگاهی در نشست و بی‌آنکه بخواهد روی از تسمهٔ درهم‌تابیدهٔ تن شیرو بگرداند و دل از این سایهٔ اندوه وابدارد، به دریغی آشکار گفت:

ــ چه دانم؛ چه دانم دخترم!

شیرو پیچ تن گشود، از کنار شانهٔ برآمده‌اش به پیرزن نگریست و گفت:

ــ از روزی که به مریضخانه بردمش دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد. مثل طفل‌ها شده؛ چه دانم... چه دانم... خدا!

غم. غم و گرفتگیِ دل، فشردگیِ دل. شیرو احساس می‌کرد نیازی نیست تا غم خود از پیرزنی که ناگفته همدرد می‌نماید، پنهان بدارد. این بود که رطوبت چشمها با کف دستها گرفت و لرزهٔ تُردی در صدا، گفت:

ــ چکارش کنم؛ چکارش کنم؟! مثل طفلی باید نگاهش دارم. چه کنم؟ قسمتم این بوده، لابد! در پیشانی سیاه من این‌جور رقم زده‌اند، لابد؟! چه دانم؟!

خاله‌جان هیچ نگفت. فقط آه کشید، برخاست و به قهوه‌خانه رفت و دمی دیگر با دو پیاله چای بازآمد.

ـ من نمی‌خورم چای، خاله‌جان. من نمی‌توانم بخورم. از دیروز که پایم به شهر رسیده و به مریضخانه رفته‌ام، مثل اینکه راه گلویم بسته شده باشد، چیزی نمی‌توانم بخورم. آب، فقط آب از گلویم پایین می‌رود. قوت و غذا، اصلاً. گمان کرده بودم مریضخانه که بخوابد، چاق می‌شود. اما حالا می‌بینم همان‌جور شکسته بسته دادندش به دستم. فقط... چه دانم؟ مثل کوزه‌ای که بند زده باشی. می‌بینیش که؟ کج شده. پیش از این، پیش از این که خوب دیده بودیش!

ـ چطور می‌شود ندیده باشمش، دخترجان. بیشتر سالها، گندمهایی را که از صحرا جمع می‌کرد، می‌آورد همین پشت خرمن می‌کرد. شب و روزش اینجاها بود؛ همین دور و برها. حالا دارم برایت می‌گویم، اول که روی خر نشانده بودیش نشناختمش! اصلاً نشناختمش! رنگ و رویش، استخوان‌بندی‌اش، شکل و شمایلش، همه چیزش عوض شده. دیگر اصلاً آن ماه‌درویش نیست؛ اصلاً چه دانم، چه دانم! پس این اربابتان نادعلی، چطور پیدایش نشد؟

شیرو گفت:

ـ اگر هم ما را واگذارد و برود، حق با اوست. تا همین‌جا هم زحمت ما را خیلی کشیده او. همو بود که سید را به مریضخانه قبولاند. این چارپا را هم او خیر ماه‌درویش کرده. از غرشمال‌ها خرید و گفت زیر پای ماه‌درویش باشد. چه گویم؟ زبان شکر هم که ندارم؟. لال بودم که بگویم خیر از جوانی‌ات ببینی. همین‌جور سرم را پایین انداختم و هیچ چیز نگفتم. لام تا کام. چقدر بیم پیدا کرده‌ام از همه کس! به مهربانی‌کردن دیگران هم بدگمانم. آخر شب آمد و خرج راه به ماه‌درویش داد و رفت. چه توقع دیگری؟ طلبکار مردم که نیستم من! عمر به کمال کند به حق علی. اما خاله‌جان، خاله‌جان، من به نان گدایی عادت ندارم. ترسم این است که به پای ماه‌درویش عادت کنم به این‌جور نان. ترسم... همچو روزی را خدا نصیب نکند. بروم ببینم؛ بروم ببینم.

شیرو خود را از سکو پایین کشانید و ردِ شویش به پناه دیوار پیچید. خاله‌جان به صدای آشنای ماشین نفتکش، گوش خوابانید. خاله به پیشواز از سکو پایین رفت. ماشین از خیابان خاکی قلعهٔ سلطان‌آباد پیش آمد، مقابل درِ قهوه‌خانه کنار کشید و ایستاد. خاله‌جان جلو ماشین را دور زد و کنار درِ طرف راننده ایستاد و صادق‌خان را

گفت:

ـ پایین نمی‌آیی گلویی تازه کنی؟

ـ باید بروم. صندوق امانتی‌ات را از میرزا بگیر. یک شیشه‌اش را برایم نگاهدار، فرداشب مهمانت هستم.

ـ اقلاً یک جام آب خنک!

ـ بده میرزا برایم بیارد.

خاله‌جان از جلو دماغ ماشین دور زد تا رو به قهوه‌خانه‌اش برود. هم در این دم، ستار پینه‌دوز خودش را از رکاب پایین انداخت و سلام گفت. خاله‌جان گذرا جواب ستار را داد و چابک از سکو بالا رفت و با قدحی آب بیرون آمد. میرزا صندوق را لب سکو گذاشت و جام آب را از دست خاله سکینه گرفت و به طرف ماشین راه افتاد. ستار از سکو بالا آمد، جعبه کارش را به کناری گذاشت و صندوق را از لب سکو برداشت و در حالی که آن را به درون می‌برد، پرسید که کجا باید جایش بدهد. خاله‌جان به او گفت که پشت پرده، زیر جعبهٔ لیموناد. ستار صندوق را میان دربند پشت‌پرده، جابه‌جا کرد و سپس سر و شانه از پناه پرده بیرون کشانید و با صدای براه افتادن ماشین سر از در قهوه‌خانه بیرون برد و برای شوفر و شاگرد دست تکان داد. خرمن خاک پس چرخهای سنگین نفتکش، در هوا معلق ماند و ستار با پلک و پیشانی به‌هم‌آورده، قدم بیرون گذاشت و رفت تا جام آب از لب سکو بردارد. جام خالی بود. خاله‌جان جام را از دست ستار واستاند و گفت:

ـ حالا برایت آب می‌آورم.

با فرو نشستن موج سنگین غبار، نادعلی چارگوشلی، سوار بر اسب سپیدش بر خاک پرآفتاب راه قوچان نمودار شد؛ چنان که پنداری از خاک به یکباره روییده باشد. آمد، نزدیک شد و کنار سکو از اسب پیاده شد و در سلام ستار، تسمهٔ دهنهٔ اسب را به مالبند بیخ دیوارگیر داد، کلاه از کاکل برگرفت و از سکو بالا کشید و یکسر پیش آمد و روی جعبه‌کار ستار نشست و عرق از پیشانی سترد و نه انگار دیگری، ستار در کنار او حضور دارد، با خود بانگ برآورد:

ـ آب، خاله‌جان. آب خنک!

خاله‌سکینه با جام پرآب بیرون آمد و نادعلی به هر دو دست، جام از دست

خاله‌جان واستاند و تشنه به لب برد و یکنفس نوشید و جام خالی را به خاله‌جان پس داد. خاله سکینه به لبخند و نگاه، ستار را گفت که برایش آب خواهد آورد. ستار جام خالی واستاند و خود قدم به درون قهوه‌خانه گذاشت و یکسر به سوی کوزهٔ آب رفت و شنید که خاله‌جان به نادعلی گفت:

ـ ماه‌درویش و شیرو به انتظارت بودند!

نادعلی پرسید:

ـ حالا کجا هستند؟

ـ مردش را برده به... کنارآب.

ستار بیرون آمد. خاله‌جان پرسید:

ـ چیزی می‌خوری برایت بیاورم استاد ستار؟

ستار بیخ دیوار، این‌سوی چارچوب در نشست و گفت:

ـ چای. یک چای کوچک!

خاله‌جان به آوردن چای، درون رفت و نادعلی نشیمن از روی تخته کار ستار پایین گذاشت و گفت:

ـ خبرت را در محبس داشتم، استاد؟!

ستار به نادعلی واگشت و گفت:

ـ آزاد شدم!

ـ چطور با آنها فرار نکردی؟ با آشناهات؟

ستار گفت:

ـ نتوانستم!

نادعلی گفت:

ـ شنیده‌ای که آشناهایت بعد از فرار چه کارها کرده‌اند؟

ستار گفت:

ـ دوررادور چیزهایی شنیده‌ام!

نادعلی گفت:

ـ کشتار کرده‌اند، خیلی کشتار کرده‌اند. هیچ گمان نمی‌کردم همچه مردهایی از کار در بیایند!

ستار بار دیگر به نادعلی نگاه کرد و گفت:

ـ عجب!... دیگر چه خبری ازشان داری، ارباب؟!

ـ خبر؟ هه! دیگر جن هم از آنها خبردار نمی‌شود. مگر اینکه آدم اتفاقی ببیندشان؛ مثل خضر!

خاله‌جان چای و سینی و قندان را آورد و کنار دست ستار گذاشت و نادعلی را گفت:

ـ تو چی می‌خوری، ارباب؟ نان و ناشتا که لابد خورده‌ای؟

نادعلی بی‌جوابی به پرسش خاله‌جان، به شقیقهٔ ستار چشم دوخت و گفت:

ـ قصد داری ببینیشان، لابد؛ ها؟

ستار، میان کلام، به خاله‌جان گفت که یک لقمه نان هم بیاورد؛ و پیرزن که به درون می‌شد، گفت:

ـ یک پیاله ماست هم، خاله‌جان!

نادعلی پرسش خود را پی گرفت و تکرار کرد:

ـ ها؟ قصد داری گل‌محمد را ببینی؟

ـ نه که؛... این‌جور که می‌گویی دست کسی هم به دامنشان نمی‌رسد!

ـ دیدی گفتم می‌خواهی ببینیشان؟! خودت را از من قایم مکن، ستارخان! من که دیگر آب و ملک ندارم، ارباب نیستم که!

ـ چه حرفها می‌زنی، نادعلی‌خان؟! یعنی که زمینها را...

نادعلی حرف ستار را برید و گفت:

ـ یکی از نطق‌های رئیستان را هم شنیدم. دربارهٔ فاشیسم بود انگار که حرف می‌زد. فاشیسم چی هست؟!... خوردنی‌ست؟!

ـ خیلی سر کیفی امروز، ارباب. هه!

ـ دور از شوخی می‌پرسم، ستار. فاشیسم همین اربابهای خودمان هستند، یا اینکه ...

ستار نیمی از چای استکان را نوشید و گفت:

ـ یعنی که عاقبت آب و ملک‌تان را واگذار کردید؟!

نادعلی جعبه کار ستار را به زیر بازو گرفت و به آن تکیه داد و بی‌علاقه‌ای به

موضوع گفت:

ــ آنها واگذار کردند!

ــ آنها واگذار کردند؟!

نادعلی کلاهش را با نوک انگشتان از پس سر به پشت ابروها پیش داد و مطایبه‌ای در کلام گفت:

ــ آنها خودشان به خودشان واگذار کردند. هم بایع و هم مشتری! هم خریدار و هم فروشنده! هم وکیل و هم موکل و هم متوکّل! آخر، من سفیه هستم، برادر! من جوانی مهجورم!

ــ چه می‌گویی نادعلی‌خان! تعجب می‌کنم؟!

ــ من هم تعجب می‌کنم، ستار! من هم از همه چیز در تعجبم! بیشتر از همه چیز، از خودم در تعجبم! حرف دیگری بزنیم!

خاله‌جان نان و ماست را آورد و کنار سینی نزدیک دست ستار گذاشت و نادعلی به طرف سینی پیش خزید و برابر ستار، دست به نان برد. خاله‌جان گفت که اگر نادعلی بخواهد می‌تواند برایش خاگینه یا نیمرو درست کند؛ اما نادعلی لقمه به دهان گذاشت و گفت:

ــ گرم است، خاله‌جان. باز هم ماست بیار!

خاله‌جان به درون رفت و دو مرد، سینی نان و ماست را در سکوتی نامنتظر دوره کردند، لقمه در پی لقمه. بیش از دیگری، ستار دشوارش بود که سکوت ناگهانی نادعلی را درک و هضم کند. آن‌هم بدین گونه که پنداری هیچ حرف و سخنی در میان نبوده است از آغاز. و نادعلی چندان به خود بود و چندان به دور از خود که ستار می‌توانست بی‌دلواپسی در او بنگرد و به یاد بیاورد که جوان چارگوشلی یکسره به ترکیب، دیگر شده است. کاکل بلند و سیاه، پیشانی چین‌افتاده و سبیلهای سیاه، با دُم‌هایی کمی تابیده به بالا، و چشمهایی تیره و مورب. دستمالی ابریشمی به گردن، پیراهنی سفید، گیوه‌های ملکی، جلیقهٔ سیاه؛ با کمربندی تازه روغن‌خورده به کمر.

تا خاله‌جان کاسه‌ای دیگر پر از ماست میان سینی بگذارد، نادعلی ماندهٔ ماست کاسهٔ پیشین را سرکشید، لب و سبیل را به زبان لیسید، کاسه را بر جای گذاشت و گفت:

ـ مشهد می‌خواهم بروم ستار؛ می‌آیی برویم؟

ـ مشهد؟!

نادعلی به خاله سکینه گفت:

ـ کِیل من را بیار، خاله‌جان!

از درون قهوه‌خانه، خاله‌سکینه گفت:

ـ گرم است، ها. همین حالا آورده‌اند. می‌خواهی این‌وقت روز بخوری؟

نادعلی گفت:

ـ شاید هم با خودم بردمشان. بیار جاشان بده به خورجین اسب!

خاله‌جان پرسید:

ـ دو تا نیم‌ظرف بس‌ات است؟

نادعلی گفت:

ـ اگر نیم‌ظرفی هستند، چهارتا بیار!... پس این ماه‌درویش کجاست؟

خاله سکینه، که پنداری سر درون دربند پشت پرده داشت، هم از آن پناه گفت:

ـ ناخوش است، دیگر. بدبخت خدازده خوردنش به عذاب است و آن یکی کارش هم به عذاب. این حب شیرهٔ وامانده هم که مزاج آدم را قبض می‌کند. لابد زیادتر از کِیلش هم می‌خورد بابت دردی که دارد.

ستار سینی را به کنار زد و دور دهان را از نرمه‌های نان پاک کرد و گفت:

ـ یکی دو تا چای هم، خاله‌جان!... می‌خواهی خودم بیایم بریزم؟

خاله‌سکینه با چهار شیشه بیرون آمد و گفت:

ـ حالا خودم می‌آورم.

نادعلی، تا خاله‌جان از جلو دستش بگذرد، شیشه‌ای را از او گرفت و آن را میان دستهایش چرخانید و گفت:

ـ می‌روم مشهد. حیف که گرم است. می‌خوری؟

ـ در همچه هوایی؟ نه، ارباب!

نادعلی گفت:

ـ می‌خواهم بروم وکیل‌آباد مشهد و مست کنم. پیش از آنکه نیست شوم می‌خواهم یک بار هم که شده مست کنم و... بیا! یک استکان هم نمی‌خوری؟!

نادعلی در شیشه را گشوده بود و اینک ماندهٔ چای ته استکان را به دور می‌ریخت و نگاه به کاسهٔ نیمه خالی ماست داشت:

ــ می‌خواهم بروم... هم مست کنم، هم خانم‌بازی.

خاله‌جان در بازگشت از کنار خورجین ترک اسب، گفت:

ــ پیچیدمشان میان آن ساروغ؛ لایشان راکهنه گذاشتم؛ اما مواظبشان باش وقت تازاندن. بروم ببینم...

نادعلی استکان را پر کرد و به گلو ریخت و پیشانی درهم کشید. ستار کاسه را پیش دست او خیزانید و نادعلی به انگشتی ماست، طعم گزندهٔ دهان، دیگر کرد و گفت:

ــ فقط ترسم از این است که سفلیس بگیرم. شنیده‌ام مرد را از پا در می‌آورد. به عرق خوردن عادت نکرده‌ای تو ستار، ها؟

ماه‌درویش را آوردند. موی و روی و دور گردنش غچ عرق بود. او را بر سکو نشانیدند و به دیوار تکیه‌اش دادند. رنگش کبود شده بود و نفس‌نفس می‌زد. نادعلی به ماه‌درویش چشم دوخت و همچنان ماند. شیرو به نادعلی سلام داد. گذشت و در پی خاله‌جان به درون رفت و شنیده شد که گفت:

ــ نمی‌تواند... نمی‌تواند... ضعف زیاد!

دلاور خود را از سکو بالا کشانید و کنار ستار نشست.

نادعلی سیگاری برای ماه‌درویش روشن کرد، برخاست و پیش رفت و سیگار را لای انگشتهای لاغر سید جای داد و با صدای بلند پرسید:

ــ چطورایی؟

ماه‌درویش، خسته و بی‌نفس با دست به شکم خود اشاره کرد، پلک و پیشانی درهم کشانید و سر جنبانید. نادعلی کنار او و پشت به ستار و دلاور نشست و سیگاری برای خود روشن کرد. ستار به دلاور نگریست و حال پرسید و گفت:

ــ چه کارها می‌کنی؟

ــ بی‌کار... بی‌کار!

ــ کجاها می‌گردی؟

ــ روی خاک خدا!

ـ وضع کیسه‌ات چطور است؟

ـ تعریفی ندارد!

ـ نان و ناشتا خورده‌ای؟

ـ خورده‌ام!

ـ حالا خیال داری چه بکنی؟

ـ تا چه پیش آید. فعلاً قصد درو دارم. این بایتی را هم از خاله‌جان گرفته‌ام که راه بیفتم پی کار.

ـ کجا؟ قوچان؟

ـ نه! امسال همین دور و برها هم گندم بد نیست. قصد دارم بروم طرف زعفرانی و قلعه‌چمن. هر چه باشد پدر و مادرم آنجاها زیر خاکند. یعنی این‌جور می‌گویند. چه کنم؟ روی رفتن به محله را که دیگر ندارم. نمی‌دانم تو چقدر این چیزها را می‌فهمی. اما... اما... وقتی... چه بگویم؟ هر چه هست که دیگر نمی‌توانم برگردم میان چادرها. سرافکندگی دارد. خیلی... خیلی... دیگر نمی‌توانم. این زن... این... مارال؟...

شیرو با لیوانی قندابه بیرون آمد و نادعلی سر به سوی دلاور برگردانید و گفت:

ـ از چه می‌گویی؟!... از زن؟!

تا پشت به ایشان و روی با ماه‌درویش داشت، شیشهٔ عرق را به نیم رسانیده بود و اینک مویرگهای چشمانش آشکارا سرخ می‌زدند و رگهای شقیقه‌اش برجسته بودند و دلاور در نگاه سمج جوان چارگوشلی احساس عذاب می‌کرد. نادعلی جا به شیرو داد و برخاست تا برود و سر جای خود بنشیند و هم در آن دو سه گام، گفت و انگار با خود گفت:

ـ زن!... هوم، زن! نمی‌دانم چرا اسمشان هم من را به یاد آن پیرزنی می‌اندازد که پدرم من را پیش او گذاشته بود تا خواندن یاد بگیرم. رویش مثل ته دیگ، سیاه بود. چشمهایش رنگ قی بود. لبهایش به سرب می‌مانست، خون انگار نداشتند. قوزی بود و لچک سرش می‌کرد و شیره می‌کشید. یک چوب بلند هم داشت که ما را با آن کتک می‌زد. کتک می‌زد و نان و گوشت ما را نصف می‌کرد و برای خودش برمی‌داشت. قوزی بود، قوزی! بدم می‌آید!

اینجا، نادعلی واگشت و به ستار و دلاور نگریست و چنان که پنداری روی

سخن می‌جست، بر جعبهٔ کار ستار نشست و گفت:

ـ خدا خلقتشان کرد تا مرد را بشکنند. زن را خدا خلقت کرد تا مرد را ناکار کند. آدم می‌ماند که با این جانورها چکار بکند! خوب و بد! نفرت به دل آدم می‌اندازند و... باز هم آدم بی‌آنها نمی‌تواند روزگار خودش را بگذراند. حتی اگر کنار دست تو نباشند، فکر و خیالشان، یادشان با تو است. حتی اگر در عمرت زنی را ندیده باشی، باز هم به یک زن فکر می‌کنی. حتی اگر قدرت مردی نداشته باشی، باز هم به یک زن فکر می‌کنی. یک زن؛ یک زن! برای چی! برای چی، ستار؟ یک رمزی در این کار باید باشد؟ برای این نیست که مرد، به تنهایی، یک نیمه است؟ یک لِنگ؟

شیرو آخرین جرعهٔ قندابه را به ماه‌درویش نوشانید، عرق از پیشانی او پاک کرد و برخاست. همچنان بی‌صدا که آمده بود، از لابه‌لای مردهای نشسته روی سکو گذشت و به قهوه‌خانه درون شد. نادعلی باز هم نوشید و گفت:

ـ به مشهد می‌روم. می‌روم به قلعه‌چمن؛... آنجا... قدیر هست. آن یکی برادرش، آن مگسِ جاسوس اگر پیدایش بشود، این بار دندانهایش را خرد می‌کنم و... می‌روم به قلعه‌چمن و قدیر را با خودم برمی‌دارم و می‌روم به مشهد. او، قدیر، همدل و همزبان من است. بعضی وقتها دلم می‌خواهد هزار سال با او زندگانی بکنم. رفیق راه است، او. برش می‌دارم و می‌رویم به مشهد و آنجا زن پیدا می‌کنیم. تو... ستار، دلت نمی‌خواهد زنی داشته باشی؟!

ستار، بیم اینکه شیرو حرف و سخنهایی از این دست را بشنود، به درون قهوه‌خانه توجه کرد و این کار به نمودکرد و تا نادعلی قصد او دریابد، بی‌پاسخ ماند. اما نادعلی نه از آنکه در گیج‌شدن از عرق گرمی که نوشیده بود، بود؛ و از این مایه سخن می‌راند، بلکه از خوی خود چنین بود و بی‌آنکه عمدی در این داشته باشد که کسان پیرامون را نادیده بینگارد، چنین شده بود که بروز آنچه را در او می‌گذشت، بی‌پروای نیک و بد بر زبان می‌راند و حال نیز چنین بود و بی‌پرده برمی‌شمرد آنچه را که در اندرونش می‌گذشت:

ـ اما من... فقط نمی‌خواهم زنی داشته باشم. من می‌خواهم زنی را به تمکین خودم در بیاورم. بیزارم! رام می‌کنم این اژدها را!... بگو بدانم ستار؛ شماها در بارهٔ زن چه می‌گویید؟ ها؟ شماها چه فکرهایی در این بابت دارید؟

ستار به خنده‌ای نه از دل، گفت:

ـ جوری می‌گویی «شماها» که انگار ما از خلق خدا بدریم!

ـ بدر هستی یا بدر نیستی، کاری ندارم. بگو بدانم. می‌خواهم بدانم!

ستار به دلاور نگاه کرد و از آن‌پس به جواب نادعلی گفت:

ـ آدمیزادیم دیگر، زن یک‌جور و مرد یک‌جور.

ـ مگر من گفتم آدمیزاد نیستیم! هه... هه! تو با کدام قسمت از عقاید من موافق هستی؟

ـ من با آن قسمت موافقم که گفتی مرد، به تنهایی یک نیمه است. درست است. مرد، بی‌زن، ناقص است.

ـ پس چرا زن نمی‌گیری تو؟

ستار پاسخ داد:

ـ برای اینکه می‌ترسم زن، بشکندم!

ـ همان حرف من؟!

ـ بله. دقت به حاصل حرف شما!

ـ با تمکین چطور؟ اینکه مرد باید زن را با ضرب شلاق به تمکین در بیاورد چطور؟

ستار شوخی به همراه، گفت:

ـ این یکی را باید امتحان کنم!

نادعلی خنده‌ای به بانگ سر داد و برخاست و به سوی اسب خود رفت، ماندهٔ عرق را در خورجین جابه‌جا کرد و با خود انگار گفت:

ـ در عجبم از این حکایت بی‌اول، بی‌آخر! هه... هه.. هوم!

پس، روی به دلاور و ستار برگردانید و گفت:

ـ می‌رویم؛ نمی‌رویم؟

ماه‌درویش به جای ایشان، جواب داد:

ـ هر جور ارباب صلاح بداند.

شیرو بیرون آمد. نادعلی او را گفت:

ـ آب وردار. میان راه تشنه‌اش می‌شود.

ماه‌درویش به ناله و شوق گفت:

ـ به فکر من است، ارباب. عزت و عمرت را خدا زیاد کند، ارباب. به علی‌اکبرِ حسین خدا ببخشدت، ارباب.

شیرو مشک آب در خورجین جای داد و افسار کشید و چارپا را پای سکو نگاه داشت. ماه‌درویش واجنبید. دلاور به یاری رفت و سید را بر خر سوار کرد. شیرو به نگاه و زبان با همهٔ کسان خدانگهدار گفت و افسار به راه کشانید. نادعلی تسمهٔ دهنه از مالبند دیوار واگرفت، اسکناسی از قبضدان بیرون آورد و در کف دست خاله جان، که لب سکو ایستاده بود، گذاشت و به ستار گفت:

ـ تو چه می‌کنی؟ راه نمی‌افتی؟

ستار، که نیز برخاسته و ایستاده بود، گفت:

ـ من هم در رکاب هستم، ارباب! تا شما راست شوید به راه، من هم از رد می‌رسم.

نادعلی پای در رکاب کرد، عنان به سوی راه گردانید و کلاه به کاکل محکم کرد. دلاور، ردِ رفتگان در نگاه، شانه به دیوار داد و ایستاد. خاله‌جان مشت‌بسته به قهوه‌خانه رفت و ستار در پی او قدم به درون گذاشت و کنار شانهٔ خاله‌جان، یک اسکناس دوتومانی روی بساط گذاشت و بیخ گوش پیرزن گفت:

ـ ردِ گل‌محمد را می‌خواهم.

چهرهٔ تکیدهٔ زن به ستار واگشت و چشمهای ریزش تنگ شد و گفت:

ـ اگر هم می‌دانستم، سراغت نمی‌دادم!

ـ چی شده، مگر؟!

ـ ولایت را به تنگ آورده، چی می‌خواستی بشود؟! مردم از ترس او سر راحت نمی‌توانند زمین بگذارند.

ـ مردم؟! امثال تو هم؟!

ـ امثال من چی داریم که گل‌محمد بخواهد از دستمان بستاند؟ آنها که بیخ کندوهایِ پرغله‌شان می‌خوابیدند، حالا خواب راحت ندارند.

ـ آنها به ما چه؟ دارایی‌شان را محکم نگاه دارند!

ـ تو چکار با گل‌محمد داری؟! کارت به جاسوسی برای امنیه‌ها کشیده؟

ستار، سخن به لبخند آمیخته، پرسید:

ـ از قواره‌ام این‌جور برمی‌آید؟!

ـ نه از قواره‌ات، اما... یک مدتی ناپیدا بودی؟!

ـ به حبس بودم!

ـ حبس؟! دزدی که گمان نمی‌برم...

ـ نه... نه... دستم به این کارها باز نیست. همان‌جا، به حبس بود که با گل‌محمد آشنا شدم. حالا می‌خواهم بدانم حال و روزش چطور است.

خاله‌جان گفت:

ـ حال و روزش بهتر از تو است. اگر بخواهی یافتش کنی، باید چاروق پاتاوه کنی و راه بیفتی میان بیابانها. این‌جور که معلوم است شام را به کوهسرخ می‌خورند و ناشتا را در باشتین. یک پایشان به کلیدر است و یک پایشان به قلعه‌میدان و بلوک بالا. آخرین خبرشان را از فرومد داشتم، می‌دانی کجاست؟ طرف آفتابْ‌غروب شهر، بالادست مزینان، دامنه. بیا... این نان و تخم‌مرغ را هم بگذار میان همان جعبه‌ات، اگر فی‌الواقع قصد راه داری. یک‌وقت به دردت می‌خورد. برو... خدا به همراه!

ستار به در برگشت. دلاور کنار دهانهٔ در ایستاده بود. ستار درنگ کرد. دلاور سر و شانه به درون آورد و گفت:

ـ خاله‌جان... حساب خورد و خوراک من را نگاهدار. امید به خدا مزد دروگری‌ام را یکراست می‌آورم همین‌جا و به خودت می‌فروشم.

خاله‌جان گفت:

ـ امید به خدا. امید به خدا. مراقب باش بایتی را سالم برگردانی برایم.

ـ امید به خدا.

ـ به سلامت؛ خیر پیش!

□

خرِ سیاه ریزنقشی که ماه‌درویش بر آن سوار بود، چندان رمقی نداشت. پیرخری بود؛ از آنها که غرشمالان، دیگر نمی‌توانند از گرده‌شان کار بکشند و پس به ریش مشتری می‌بندند. شیرو کنار کپل لِفرهٔ خرک می‌رفت و جسته گریخته دست به هوای ماه‌درویش داشت. نادعلی چارگوشلی تا پا به پای همراهان برود، چند گامی پیش،

آرام می‌رفت؛ تا حوصله‌اش کی فروکش کند و به تاخت از ایشان دور بشود.

ستار و دلاور، یک جیغ به راه، به دنبال می‌رفتند. می‌نمود بدشان نمی‌آید دستِ کم فرسنگی از راه را، دور از دَمِ همسفران بپیمایند. هر چه باشد، بین دو آدم که روز و شبانی را با هم درون یک چهاردیواری گذرانیده‌اند، یاد و سخنی به گفتن یافت می‌شود؛ هر چند واگشودن درِ گفت آسان نباشد.

ـ عجب آفتابی؟!

دلاور به فرادست راه نظر کرد، ریشهای گرمه‌اش را خاراند و گفت:

ـ جهنم هم که باشد، از آن قفس پرسایه بهتر است. دیگر دشت و صحرا داشت از یادم می‌رفت!

ـ پس پشیمان نیستی!

ـ گیرم پشیمان باشم؛ چه می‌توانم بکنم؟! آن روزهای اول، راستش را بخواهی، از سایهٔ خودم هم می‌ترسیدم. به شهر و آبادی نزدیک نمی‌شدم. بسیار شبها را در بیابانها می‌خوابیدم. نان و خورشت از چوپانها می‌گرفتم و گهگاهی هم از دهقانها. از تو چه پنهان، دستم به مال غیر هم داشت آشنا می‌شد. بزغاله‌ای را یک بار زیر بغلم زدم و کشاندم به درهٔ کال و با گوشت و استخوانش چند روزی سر کردم. دروغی برای خودم درست کرده بودم که دارم دنبال گوسفندهایم می‌گردم. به این و آنی اگر می‌دیدم، می‌گفتم دزد زده به گله و سی چهل تا گوسفند را برده. کمتر یک جا می‌ماندم. همیشهٔ خدا، تقریباً راه می‌رفتم. شب و روزهای زیادی را فکر و خیال کردم. شبهای زیادی را زیر این آسمان بلند می‌نشستم و غرق خیالات می‌شدم. چه بگویم! همان اوایل، یکی دو بار وسوسه شدم تا همان کاری را بکنم که شمل کرد. یعنی برگردم و خودم را به نظمیه معرفی کنم. اما... باز دلم راضی نشد. راستش را بخواهی دل از بیابان نمی‌کندم؛ می‌دانی! تا اینکه بالاخره کار را برای خودم یکرویه کردم و راه افتادم طرف آبادی و یک روز دیدم که دمِ قهوه‌خانهٔ خاله‌جان نشسته‌ام. راستش، بعد از آنکه خوابم را رفته بودم و بیدار شدم، فهمیدم که دم اینجا نشسته‌ام و دارم چای می‌خورم!

ـ داستانی‌ست، خودش!

ـ راستی، با او چکار کردند؟ با شمل؟

ـ درست نمی‌دانم. از پیش ما بردندش و بعد هم به گمانم قباله برایش گرو

گذاشتند و بیرونش بردند.

ـ عبدوس چی؟ از او چه خبر داری؟

ـ او آنجاست. دیگر چیزی نباید باقی مانده باشد از دورهٔ حبسش. امسال، لابد باید بیاید بیرون.

ـ سفارش پیغامی نداد؟

ـ من را ناغافل آزاد کردند.

دلاور ناگهانی خاموش شد، بایتی را دست به دست کرد و به شانه انداخت و سپس گفت:

ـ از عبدوس دلگیری ندارم. مرد خوب و خوش‌نیّتی‌ست. پخته و کاریست؛ رفیق همراه است. نه! او در این کار تقصیری نداشت. می‌دانم که هیچ تقصیری نداشت. یعنی دستش از زمین و آسمان کوتاه بود؛ به جایی دستش بند نبود. کاری هم از او ساخته نبود. چه می‌توانست بکند؟ هیچ! نه؛ عبدوس تقصیری نداشت!

ستار دانسته پرسید:

ـ به نظر تو، تقصیرکار اصلی کی بود؟

دلاور به ناباوری در او نگریست و بی‌درنگ گفت:

ـ همو که تو نگذاشتی خفه‌اش کنم؛ گل‌محمد!

ستار در او لبخند زد و گفت:

ـ اگر گذاشته بودم خفه‌اش کنی، حالا پشیمان نبودی؟ البته اگر بعد از آن زنده می‌بودی!

دلاور گفت:

ـ لابد چرا. اما آن‌دم که می‌خواستم همچو کاری بکنم، اصلاً به فکر پشیمانی نبودم. آن‌دم فقط می‌خواستم او را بکشم؛ همین!

ستار، رندانه و نرمخنده‌ای به زیر پوست، پرسید:

ـ حالا چی؟!

ـ حالا نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که حالا وضع هردوتامان فرق می‌کند. خیلی فرق می‌کند؛ هم وضع من، هم وضع گل‌محمد. حالا من یک آدمی هستم که با سایه‌ام در بیابانها می‌گردم، اما گل‌محمد... کسی است که آوازش در تمام ولایت

پیچیده. شنیده‌ای که؛ لابد؟

ــ نه چندان درست و دقیق؛ هر کسی چیزی می‌گوید.

با لحنی که خالی از دریغ نبود، دلاور گفت:

ــ برای خودش پهلوانی شده. نامی شده. پیش پای تو، مسافری که از مشهد می‌آمد نقل می‌کرد که آوازهٔ گل‌محمد در آنجا هم پیچیده. می‌گفت در کاروانسراهای «ته خیابان» گفتگو از امنیه‌هایی‌ست که به ضرب گلوله‌های گل‌محمد بـه خـاک افتاده‌اند! همو که این حرفها را نقل می‌کرد، کک به تنبانش افتاده بود. گمانم در کار خرید و فروش پوست و پشم و این چیزها بود. بیخ و بنه‌ای انگار داشت که آن‌جور از هولش به خودش خرابی کرده بود. دولتمندهای بزدل از شنیدن اسمش پشت‌شان تکان خورده. قرمساق‌های اخته! دلم می‌خواست جای یکی از آن خصیه‌دارهاش می‌بودم تا... اما این جماعت بی‌چشم‌ورو فقط می‌توانند رعیتهای فلک‌زده را به درخت ببندند. به محض اینکه یکی از خودشان چغرتر یافت شود، جلوش موش می‌شوند. مثل موش!... غافل از اینکه گل‌محمد آن‌قدرها هم چغر نیست؛ اصلاً او آن‌قدرها که چو افتاده مرد نیست!

ستار گفت:

ــ چندان هم نامرد نیست، دلاور! دیگر بی‌انصافی مکن!

دلاور به گلایه گفت:

ــ از اولش هم تو جانب او را داشتی. می‌دانستم. اگر هم نگذاشتی سرش را مثل سر مار بکوبم، برای این نبود که غم فردای من را می‌خوردی. نه! از این بود که دلت به حال گل‌محمد می‌سوخت. او را زنده می‌خواستی. می‌خواستی سالم از دام نجاتش بدهی. عاقبت هم چنین کردی و گریختاندی‌اش. همان‌جا هم من فهمیده بودم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسهٔ تو هست، ستار! اما نمی‌دانم چرا دلم بار نمی‌داد چهره‌ات شوم؟ برای چی؟!

ستار به نیمرخ گُرگرفتهٔ دلاور نگاه کرد و گفت:

ــ اتّهام قتل سنگین است، دلاور. اگر محاکمه می‌شد تا آخر عمرش باید در آن چهاردیواری پرسایه می‌ماند؛ البته اگر دارش نمی‌زدند. آنجا می‌پوسید، دلاور. حیف آدمیزاد نیست که بپوسد؟! به خودت نگاه کن! تو اگر همچو جرمی می‌داشتی، حیف

نبود که بپوسی؟ حیف نبود؟

درنگی در گامها روی داد و پرسشی گنگ در نگاه کال دلاور، یله ماند و او مانده در شگفتی، گفت:

ـ عاقبت حالی‌ام نشد که تو دوست من هستی یا رفیق گل‌محمد؟!

ستار خندید و گفت:

ـ نمی‌شود رفیق هردوتایتان باشم؟

دلاور به کرداری تند، روی از ستار برگرداند و گام تیز کرد:

ـ تو... تو ستار جانوری هستی برای خودت! عجیب و غریب خلقتی هستی که آدم نمی‌داند! آخر آدم در هر دعوایی یک طرف را می‌گیرد. حق یا ناحق، یک طرف را می‌گیرد. اما تو... استخوان لای گوشت می‌گذاری. از اینکه غریبی شاید، و نمی‌خواهی دل هیچ طرف را از خودت برنجانی. اما این را بدان که من...

ـ که تو چی؟!

ـ که من از مارال نمی‌گذرم، ستار! مارال، زن من است. باید زن من می‌بود آن زن. من...

ـ می‌دانم؛ می‌دانم!

ـ نمی‌دانی! همین را نمی‌دانی! تو می‌دانی زن یعنی چه؟ تو می‌دانی زن آدم یعنی چه؟ نه، نمی‌دانی! اما آن دیوانه، همان چارگوشلی این را می‌دانست. خوب هم می‌دانست. عیب کارش اینجاست که همزبان نیست. همزبان من نیست. عیب کار من این است، یعنی. زن! لعنت خدا! اما هر چه و هر جور، مارال زن من است. زن من بود. چه توفیری می‌کند، نومزاد من بود مارال! من می‌خواهم این را به گل‌محمد حالی کنم. او باید این را بداند!

ستار، هم بدان نرمش که خروش دلاور را فزون می‌کرد، پرسید:

ـ حتماً اصرار داری؟!

ـ ها بله، پس چی؟! گمان می‌کنی از آن شب پلکهای واماندهٔ من گرم شده‌اند؟ گمان می‌کنی این دل سگ‌جویده‌ام یک‌دم قرار گرفته؟ نه! یک‌دم از خیالش فارغ نمی‌شوم. هر دم که می‌گذرد، بیشتر ملتفت می‌شوم که چه پشت پایی خورده‌ام. نه ستار، من از نومزادم، از مارال نمی‌گذرم!

ـ اگر مارال... پسری هم از گل‌محمد داشته باشد، باز هم نمی‌توانی بگذری؟

ـ پسر؟!

ـ بله، یک پسر!

پنداری دلاور نمی‌خواست در پس چنین مانعی هم درنگ کند؛ از آنکه سکته‌ای کوتاه را نیز در کلام خود تاب نیاورد و در شتاب گفت:

ـ نه! نه!

ستار روی گردانید و چنان که انگار بخواهد دلاور را به خود هلد، گفت:

ـ خود دانی!

اما دلاور از گفت وانمی‌ماند و گویی نمی‌خواست مهلت و میدان به گزند خیال در سکوت، سکوتی که با چشمانی کنجکاو پاییده می‌شود، بدهد؛ همچنان که انگار مدعی را جسته باشد، دل پرخون را می‌خواست با هر چه بر زبان می‌گذرد، آسوده و آرام کند، که این البته مقدور نبود. سهل است و بدتر بر پریشانی می‌افزود؛ که آتش تا درون خاکستر نهفته است خاموش می‌نماید. اما جرقه که در خرمن خشک گرفت دیگر آتش را به آتش آرام نمی‌توان داشت و هر سخن دلاور، اینجا شعله‌ای بود که به خرمن می‌زد؛ پس غیظ فزون می‌شد و چاره‌ای هم نبود به جز از گفتن و باز گفتن:

ـ تو هم بدان، ستار! این را به رفیقت گل‌محمد هم بگو! پیغام من را برای او ببر و بگو مبین که آوازه‌ات در گوشها پیچیده، بگو مبین که نامت بر چند زبانِ گنگ افتاده، بگو مبین که شغالها از صدای تفنگ تو رم می‌کنند؛ نه! به اینها نیست که من از این میدان بدر روم. برهنه بگو که من، مارال را از او می‌ستانم. بگو به زبان خوش اگر پسش می‌دهد که حرفی نیست، وگرنه من هم کار خودم را می‌کنم!

ـ مثلاً چه کاری می‌کنی، دلاور؟!

ـ چاه می‌کنم. سر راهش چاه می‌کنم. خار راهش می‌شوم. خنجر از پشت و رو می‌زنم. هر آن کاری که بتوانم می‌کنم؛ هر آن کاری که بشود!

ستار گفت:

ـ آنها ازسرگذشته‌اند، مرد! ازجان‌گذشته. یک‌وقت دیدی از سر راهشان ورت داشتند!

ـ خلاص! جانم خلاص! اما بدان که اینجا هم تو جانب آنها را داری. همه جا،

جانب آنها را می‌گیری. چرا؟

ستار گفت:

ـ این‌جور مبین دلاور. قصد من این است که به این مرافعه دامن زده نشود. همین!

ـ چرا؟ برای چی؟ چرا نمی‌خواهی به این مرافعه دامن زده بشود؟ اقلاً به من بگو!

ستار، نادعلی را نشان دلاور داد و گفت:

ـ منتظر ما مانده. اسبش را نگاه داشته. آدم بی‌پروایی‌ست. مگذار کنجکاو بشود. هنوز کسی نمی‌داند که تو هم با گل‌محمدها از حبس گریخته‌ای. بگذار همین‌جور سربسته بماند. چرا باید کاری کرد که همه‌چیز آدم را دیگران بدانند؟!

ـ داری چشمم را می‌ترسانی؟!

ـ آرام بگیر، مرد حسابی! رسیدیم!

نادعلی سر اسب برگردانیده و نگاه به ستار و دلاور داشت:

ـ همراهی نمی‌کنی، استاد ستار؟!

ـ در رکابم، ارباب!

ـ رفیق همراهت چی نام دارد؟

ـ دلاور، ارباب!

به نام دلاور، شیرو تیز وانگریست و چنان که پنداری در تمام آن لحظه‌ها که دلاور در راه‌بردن ماه‌درویش به او یاری رسانیده بود، او را ننگریسته است، جوان همراه ستار را پایید و باز به خود شد. دلاور گرفتار نگاه کنجکاو نادعلی و زبان پُرسای او، واکنش و نگاه شیرو را نتوانست دریابد. پس همچنان گوش و چشم به نادعلی داشت تا او مگر قصد خود از این پرس‌وجوی آشکار کند. به نزدیک رکاب اسب که رسیدند، نادعلی چارگوشلی راست در چشمان گرد دلاور نگریست و پرسید:

ـ چکاره‌ای دلاور؟

ـ بی‌کارم، ارباب!

ـ پیش از این چی؟

ـ چوپان، چوپان بودم، ارباب. از کار دشت و درو هم سررشته‌ای دارم.

نادعلی عنان به راه راست کرد و پرسش خود را پی گرفت:

ـ چوپان کی بودی؛ کجا؟

ـ چوپان ایلی بودم، ارباب؛ چوپان توپکالی‌ها.

ـ حالا چی؟

ـ حالا می‌روم به کار درو، ارباب.

ـ کجا به کار درو؟

ـ شنیده‌ام دشتهای آلاجاقی خوب خوشه آورده، می‌روم بلکه بابقلی‌بندار به کارم بزنند.

سایه‌هایشان، پیشاپیش بر خاک راه می‌خرامید. ورای قامت بلند نادعلی نشسته بر اسب، برق آفتاب را بر پشت خمیدهٔ ماه‌درویش، بر قبای سیاه آفتابسود او به عیان می‌شد نگاه کرد. نادعلی چارگوشلی، نه انگار با مخاطب پیشین، و بیشتر با خودگویه کرده:

«بندار؛ بابقلی‌بندار، آلاجاقی!»

ـ به چه خیالی، ارباب؟

نادعلی از فراز اسب، نگاه به ستار شیبه کرد و گفت:

ـ من می‌روم به مشهد! نمی‌دانم چرا دلم این‌قدر می‌خواهد بروم به مشهد! تو چی، ستار؟ دلت نمی‌خواهد با من بیایی به مشهد؟!

ـ من کار دارم، ارباب. کاش می‌توانستم.

نادعلی نه پنداری پاسخ ستار را شنیده است، بار دیگر نگاه به او دوخت و گفت:

ـ من خیال مشهد دارم؛ می‌دانی چه می‌گویم؟! مشهد!... می‌خواهم بروم عیاشی!... قحبه‌اند، قحبه! بندار و...

رکاب زد، دور شد و باز ماند. دمی درنگ کرد، از زین فرود آمد، تسمهٔ دهنه را به پسین جُل خر سیاه گره زد و گذاشت تا کپل صاف اسب به سایشی خوش، از زیر دستش بگذرد. اسب به دنبال خر ماه‌درویش روان شد و شیرو هی کرد. نادعلی ماند. دلاور و ستار رسیدند. نادعلی خود را میان شانه‌های ستار و دلاور جا کرد و همراه ایشان، گفت:

ـ ناگهان ملتفت می‌شوی که در یک بیابان خشک، سرگردان مانده‌ای. یکباره

توی دلت خالی می‌شود. چشمهایت انگار تازه باز شده‌اند و تو متوجه می‌شوی که مثل بچه‌ها فریب خورده‌ای. خوب، چکار می‌توانی بکنی؟ تا از آن بیابان لم یزرع، تا از آن برهوت خودت را نجات بدهی، چند سال طول بکشد خوب است؟ صد سال؟! شاید هم در همان بیابان بمیری و کلاغها چشمهایت را در بیاورند. گاهی هم به سرت می‌زند که راه بیفتی بروی خانم‌بازی! خانم‌بازی! چون به نظرت می‌رسد همان بهتر که آنها را با پول بخری و بغلشان بخوابی. قدرشان همین‌قدر قابل است. اما تشنه کی سیراب می‌شود؟ تشنه‌ای. تشنه‌ات کرده‌اند. با وعدهٔ آب، با وعدهٔ آب خنک تشنه‌ات کرده‌اند. امید یک چشمهٔ زلال را در دل آدم بیدار می‌کنند، تو را می‌کشانند و می‌دوانندت دنبال خودشان، عقلت را می‌دزدند؛ کاریت می‌کنند که چشمهایت جایی را نبینند. تو را مثل یک تکهٔ مست، دنبال خودشان می‌دوانند و تو هیچ جا را نمی‌بینی و دنبالشان می‌دوی، می‌دوی و می‌دوی و هر دم تشنه‌تر می‌شوی، تشنه‌تر می‌شوی و ناگهان خودت را در یک بیابان خشک می‌بینی. ناگهان ملتفت می‌شوی که در یک بیابان خشک و لم‌یزرع، سرگردان مانده‌ای! از یخاب سرداب، به جوشاب دیگ. تو ببین، تو ببین، تو ببین! ای کاش حقیقت داشت. ای کاش این تلاش حقیقت داشت. اما نه، نه! این است که به سرت می‌زند بروی به خانم‌بازی. خانم‌بازی! بگو بدانم ستار، چه حاصلی برای دنیا دارند اینها؟ این زنها؟!

ستار گفت:

ــ تو را به دنیا می‌آورند.

ــ نه، نه! زنها را از مادرها من جدا می‌دانم. خنده‌دارست، نه؟!

ــ بله، خیلی خنده‌دار!

هر دو خندیدند. یکی به آشوب پندار خود، دیگری به آدمی که چه قیقاج می‌رود. دلاور اما نه خنده به لب، که دژمی در پیشانی و ابروها، خاموش بود. نادعلی، پسلهٔ خنده‌اش، دلاور را گفت:

ــ تو چی، چوپان؟!

دلاور، بی‌نگاهی به نادعلی که دم و نفسش بیخ گردن و گونه‌های او را می‌سوزانید، با خود انگار گفت:

ــ سر بعضی‌شان را باید گوش تا گوش برید.

شلیک خندهٔ نادعلی در آسمان پیچید و پنجه در شانهٔ دلاور فرو نشانید و او را با شوق جنبانید و گفت:

ــ این دلاور، رفیق من است. این دلاور، زخم‌خورده است. معلوم است که زخم‌خورده است. زهر این مار، به خون او هم اثر کرده! مار، این مارها... مار... چه جوانی بود، مدیار؛ چه جوانی!... آی... آی...

ــ ارباب؟!... نادعلی‌خان!

ــ بگذار بنشینم، ستار. بگذار بنشینم. این عذاب، عاقبت مرا می‌کشد!

ــ برایت آب بیاورم؟

ــ تشنه‌ام؛ همیشه تشنه‌ام. تشنه!

ــ دلاور!

دلاور پی آب به سوی خورجین چارپای ماه‌درویش رفت و ستار بالاسر نادعلی، زیر آفتابی که گرچه اریب می‌تافت، اما همچنان می‌گدازاند، ایستاد و نگاه در او ماند. نادعلی دست به خاک کنار راه برد، مشتی خاک برداشت و چنان که کودکی، خاک را از لای انگشتان فرو ریخت و گفت:

ــ سالهای پیش این بیابان چندان مار نداشت. اما در این یکی دو سال، در این یکی دو سال من از ترس مار، شبها نمی‌توانم آسوده بخوابم. شبی نیست که خواب مار نبینم و خیال مار نداشته باشم. چه بسیار شبها که مارها به جاخوابم می‌آیند و دوره‌ام می‌کنند، خدایا... مار کویر، مار خشک، مارهای... هزار جوره. چرا تا به حال به نیش یکیشان هلاک نشده‌ام؟

مشک آب به دست، دلاور بالای سر نادعلی ایستاده بود و درِ مشک را که می‌گشود، گفت:

ــ دنبال گوسفند که می‌رفتم، مارهای جوراجور زیادی دیدم. یک بار پیش آمد که یکیشان را با ضرب چوب کشتم. یادم هست که جفتش فرسخ‌فرسخ به دنبالم آمد و تا رد گم ندادم، یک شب نگذاشت قرار بگیرم.

ــ مگو...

دلاور نتوانست نگوید، و گفت:

ــ در گندمزار هم خیلی دیده می‌شوند، وقت درو!

نادعلی به فریاد از خاک برخاست و مشک آب را در دستهای دلاور فرو کوبید:
ــ گفتم مگو! مگو!

دلاور پا پس کشید و به ناباوری در نادعلی نگاه کرد. پوست چهره و گونه‌هایش بی‌اختیار می‌لرزیدند و نگاهش خصمانه، دردناک و در عین‌حال، وحشت‌بار می‌نمود. ستار نیز از آنچه می‌دید نمی‌توانست در شگفت نباشد. جوان چارگوشلی انگار به گُرگرفتگی دچار شده بود. بر آتش، پنداری برهنه‌پای ایستاده بود. بی‌تاب و بی‌قرار، بیگانه‌وار به همراهان خود نگاه می‌چرخانید و گویی به تنگنایی در افتاده است که به هر طریقی می‌بایست خود را برهاند. ناگهان چنگ در یقهٔ پیراهن زد، آن را گشود و هم در آن هنگام، خیز برداشت، خود را به اسبش رسانید، تسمهٔ دهنه از دنبالهٔ جل خر واکرد، پای در رکاب گذاشت و بر زین جهید و به شتاب رکاب زد و اسب را در میدان نگاه همراهان به تاخت در آورد. دمی، هم بدان‌سان که نیرویی از مهار رها شده باشد، یا آتشی که از دهان شراپنل، بر نعل راه بتاخت و سپس به یک میدان آن‌سوی‌تر، عنان کشید و اسب را یک دور به گِرد خود چرخانید و وابداشت و آن‌گاه دیده شد که دستمال ابریشمین از دور گردن گشود و عرق روی و موی و گردن با آن بسترد و در جای به انتظار همسفرانش انگار، ایستاد؛ با نگاهی که گویی می‌تابید تا بتواند نزدیک‌ترین گذشتهٔ خود را به یاد بیاورد، بر همین خاک راه که غبارش هنوز برننشسته بود.

پیش از دلاور و ستار، ماه‌درویش و شیرو به نزدیک نادعلی که بر اسب سفیدش بی‌جنبش و تکان ایستاده بود و رخ به واپس گردانیده و نگاه در خاک دوخته مانده بود، آمدند. به نالهٔ مددخواه ماه‌درویش، شیرو چارپا را به کنار راه کشانید و حیوان را از رفتن وابداشت. اما نادعلی چنان بود که پنداری به جز آنچه در خیال خود، کس و چیز نمی‌دید. شیرو به دنبال سر نگاه گردانید و به دلاور که مشک آب به دستها گرفته بود و پیشاپیش ستار می‌آمد. شیرو دست و بازو سایه‌بان روی کرد تا مگر فاصلهٔ گامهای دلاور را تا خود، پیش از رسیدن با نگاه ببلعد؛ که آب، آنچه ماه‌درویش از او خواسته بود، در دستهای دلاور بود که پیش آورده می‌شد. شیرو پیش شتافت و مشک آب از دلاور ستانید و به سوی ماه‌درویش بازگشت. دلاور تا خود را از نگاه نادعلی دور بدارد، به کمک شیرو رفت تا به ماه‌درویش آب بنوشاند. نادعلی همچنان بر جای

مانده بود و نگاه به خاک راه داشت. ستار رسید و زیر نگاه نادعلی ایستاد و خاموش به او نگریست. نادعلی که پنداری ستار را شبحی در نگاه خود می‌یافت؛ نه با او، نه با خود و نه با هیچکس گفت:

ـ نمی‌توانم زندگانی کنم!... نمی‌توانم با دیگران زندگانی کنم. نمی‌توانم با خودم زندگانی کنم. عذاب، عذاب. مایهٔ عذاب؛ هم برای خودم، هم برای زندگانی. هم برای خودم، هم برای دیگران. بسا که فکر می‌کنم، این خاک هم از وجود من در عذاب است؛ این خاک و این پیراهن. من مریض بوده‌ام؛ ناخوش بوده‌ام. شاید هنوز هم ناخوش باشم. ترسم اینست که واژگردم کرده باشد آن ناخوشی. ترسم این است که... آی، مادرم! مادرم! هر وقت تو را به یاد می‌آورم، گریه‌ام می‌گیرد. گریه‌ام می‌گیرد. مادرم راکه به یاد می‌آورم، طفل می‌شوم. یک طفل بی‌زبان و معصوم، ستار! نمی‌دانم این حرفها چقدر برای تو بار و معنا دارد؟!

ستار دست به عنان اسب نادعلی گرفت، اسب را در کنار شانهٔ خود براه انداخت و گفت:

ـ چیزهایی از این بابت شنیده‌ام.

ـ خودت چی؟ با قلبت حس کرده‌ای؟ می‌توانی گمان کنی هر مادری در این دنیا چند خروار غصه به دل دارد؟ چند خروار؟! دست و رویم را می‌شست، نان و خورشتم را می‌بست میان سفره و روانه‌ام می‌کرد به مکتب. هر بار که یک جزو را تمام می‌کردم، برایم یک تکّه رخت نو می‌دوخت. یک بار هم یک کمربند چرمی برایم خرید که سگکش زرد بود و برق می‌زد. نهالیچه‌ها را می‌انداختیم کنار دیوار و دور تا دور اطاق می‌نشستیم و... آی... چطور آدم می‌تواند از دست خودش خلاص بشود؟ چطور من می‌توانم از دست خودم خلاص بشوم؟ کی و چطور؟ کی و چطور، ستار؟

ستار که همچنان عنان اسب نادعلی را به دست داشت و او را چون بیماری نشانیده بر زین به راه می‌برد، سر به راه و آرام گفت:

ـ از خودت بیرون بیا، نادعلی‌خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا. دیگران هم هستند، آخر!

ـ اگر رحیم نبودم، اگر قلب طفل‌ها در سینه‌ام نمی‌بود، گلویش را می‌جویدم. اما دلم رضا نمی‌دهد که به یک مورچه هم آزار برسانم، به یک مورچه هم! چی شده‌ام؟

چی به روزم آمده؟ خداوندا... چقدر از فردای خودم می‌ترسم! چقدر؟! یکپارچه آدم دیگری شده‌ام، عوض شده‌ام، یک جور دیگری شده‌ام. پاک، دیگر! درست مثل اینکه یک روز صبح سر از بالین برداری و به آینهٔ لب طاقچه نگاه کنی و ببینی آدم دیگری شده‌ای. دیگر! که ببینی دنیا را یک جور دیگری می‌بینی! غریبه! هم با خودت غریبه شده‌ای، هم به چشم دوروبری‌هایت غریبه می‌آیی؛ هم دور و ـ بری‌هایت را غریبه می‌بینی. مثل چیزی که خودت را نشناسی؛ نمی‌شناسی. که دور ـ و بری‌هایت را نشناسی؛ نمی‌شناسی. که مادرت، مادیانت و گوسفندهایت را نشناسی، نمی‌شناسی. که ببینی آفتاب رنگ دیگری شده است. که خاک، بوی دیگری می‌دهد. که خاک، تو را پس می‌زند. آی... آی... مرد غریب، ستار؛ غریبه، غریبه شده‌ام ستار. اخلاقم عوض شده است. فلج شده‌ام، انگار! بزّندگی ندارم. گاهی وقتها خیال می‌کنم مثل یک برّه شده‌ام. گریه‌ام می‌گیرد، گریه. دلم می‌خواهد به حال خودم گریه کنم. چشمهایی که دایم پر از خون بودند، حالا دم‌به‌دم پر از اشک می‌شوند. مستی، فقط مستی! خدا کند بتوانم همیشه مست باشم. زبانم را این مستی است که باز می‌کند. دلم را این مستی است که باز می‌کند. این مستی اگر نبود، خناق می‌گرفتم. مستی، حال حقیقی من است. دهانم را باید آب بکشم. دهانم را آب می‌کشم و نماز عصر را می‌خوانم. در کله‌ام تنوری گیرانده‌اند، انگار.

بار دیگر، ستار گفت:

ـ از خودت بیرون بیا، نادعلی‌خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا!

ـ شما دیگر چه جور آدمهایی هستید؟! چه جور؟ برای خودتان یک قانون بخصوصی دارید. مقید هستید که یک جور بخصوصی زندگانی بکنید. مشرب علیحده‌ای دارید. به همان خشکی کله‌تان، خشک هستند. می‌خواهید دنیا را، این دنیای بزرگ و هزارتو را با این کلهٔ خشکتان درست بکنید. هه... فقط دیوانه‌ها می‌توانند همچه وهم و گمانی در سر داشته باشند که یک چیز بی‌نهایت بزرگ را، با یک چیز بی‌نهایت کوچک می‌شود جابه‌جا کرد. من از این بالا که به کلهٔ تو نگاه می‌کنم ستار، تو را و کله‌ات را روی هم به اندازهٔ یک مشت گره کرده می‌بینم؛ و به این بیابان و به این آسمان و به این آفتاب و به این گیاه و علف و جانوران و حشرات و به این زندگانی و این مردم و این شهرها و این دهات و این‌همه چیزها که نگاه می‌کنم؛

خودم را و کله‌ام را از یک جوز خشکیده هم کوچک‌تر می‌بینم. به من بگو، این ستاره‌ها حالا کجا هستند؟!

ـ شوخی‌ات گرفته، ارباب؟!

ـ چقدر به من می‌گویی ارباب؟! دستم می‌اندازی؟!

ـ سر زبانم مانده، قصد بد ندارم.

ـ از سر زبانت بیندازش دور! تفش کن! نمی‌خواهم روزی که قرار است اربابها را سر ببرید، سر من را هم کنار سر آنها از تنم جدا کنید!

ـ باز هم از این شوخیها...

ـ پس چی؟ با امثال من چکار می‌خواهید بکنید؟

ـ دهقانها مگر...

ـ من که دیگر دهقان ندارم. از اولش هم چندان دهقانی نداشته‌ایم، ما. اگر هم داشته و دهقان بی‌شمار می‌داشتم.... نه! تو از کسی به نام ابراهیم ادهم چیزی خوانده‌ای، یا شنیده‌ای؟

ـ کم و بیش و... خیلی گنگ.

ـ او، کار را با خودش یکسره کرد!

ـ بله ... او خودش علیه خودش انقلاب کرد!

ـ شما اگر انقلاب بکنید، با این زمین چه می‌خواهید بکنید؟

ـ با زمین؟!

ـ بگیریم با زمینها. زمینهای مزروعی؟ زمینها را از دست اربابها می‌گیرید و بعد چکارشان می‌کنید؟

ـ ما زمینها را از دست اربابها نمی‌گیریم، ارباب! دهقانها می‌گیرند. همین. بعد هم خودشان کاشت و برداشت می‌کنند.

ـ مثلاً چه‌جور؟

ـ خودشان جورش را پیدا می‌کنند.

ـ پس تکلیف آن ارباب چه می‌شود؟!

ـ اگر عمری به دنیا داشته باشد، او هم می‌تواند سهم خودش را کاشت و برداشت کند. یا با دیگران شریکی کار کند و سهم ببرد.

ـ محصول را کی می‌خرد؟ چه جوری؟ قنات‌ها را کی لاروبی می‌کند؟ به رعیتها کی قرض می‌دهد؟ بذر و بار و گاو و آب و این‌جور چیزها چی؟

ـ دولت، دولت و مردم باهم.

ـ این‌جور که بشود، مملکت آباد می‌شود؟

ـ ما گمان می‌کنیم آباد می‌شود.

ـ یک‌وقت خراب‌تر نشود؟

ـ خراب‌تر از این؟!

ـ خوب، بعدش... نه، قبلش. تو گمان می‌کنی بشود، مثلاً چناری مثل آلاجاقی را از جایش کند؟ چه جوری؟

ـ اگر رعیتهایش این کار را لازم بدانند، جورش را خودشان جور می‌کنند!

نادعلی، در واستاندن عنان از دست ستار، راست و بجا بر اسب قرار گرفت و با کنایه گفت:

ـ رعیتها، رعیتها! این رعیتها عاقبت دست شما را میان حنا می‌گذارند! نمی‌دانم چقدر می‌شناسیشان. همین‌قدر برایت بگویم که بدجوری متقلب، دورو و بزدل هستند! جلو ارباب قلدر از موش هم کوچک‌تر و ترسوترند، اما همین که حریف را ناچار ببینند، از اسفندیار هم پهلوان‌تر می‌شوند. برای همین هم اربابها می‌دانند چه‌جوری همراهشان تا کنند. اول اینکه همیشهٔ خدا گرسنه و محتاج نگاهشان می‌دارند؛ دوم اینکه آنها را می‌ترسانند. آنها را از هر چیزی می‌ترسانند. بچه‌هایشان را از همان لول کوچّی‌جو می‌کنند تا ترسو بار بیایند. در واقع ترس را به آنها درس می‌دهند. با شلاق و دشنام و بیگاری، ترس را به آنها درس می‌دهند. احتیاج را هم قلادهٔ گردنشان می‌کنند و یک تکه نان جلوشان می‌گیرند تا به هر جا که دلشان بخواهد آنها را بکشانند. دست و دهن، ترس و احتیاج. این است که می‌بینی مرد رعیت همیشه با سر فروافتاده راه می‌رود. مثل اینکه از روز اول عمرش یک گناه نابخشودنی را مرتکب شده و هیچ جور هم نمی‌تواند آن را جبران کند. زبون، ترسو، و بیچاره؛ در نتیجه گوش به فرمان و چاپلوس و گرسنه و مفلوک. خانهٔ امیدش، همان درِ خانهٔ اربابش است. خدا را هم در هیئت اربابش می‌بیند؛ مثل اربابش. هیچ چیزی از خودش ندارد. حتی زن و فرزندش را از خودش نمی‌داند در مقابل اربابش. به این‌جوربودن هم

عادت می‌کند؛ یعنی عادت کرده. از راههای دیگر هم به او حُقنه کرده‌اند که این‌جور باید باشد. که از اول دنیا این‌جور بوده، و تا آخر دنیا هم این‌جور باید باشد. از همهٔ این دنیا، علاوه بر احتیاج و ترس و تملق، یک چیز دیگر هم دارد و آن بیلش است. یک بیل، که آن‌هم مال ارباب است و خودش مایهٔ ترس اوست. چون ترس این را دارد که هر آن بیل را از او بگیرند و بگویند «برو توی خانه‌ات بنشین!» شاید یک مرد رعیت، در تمام عمرش یک بار هم چنین حرفی از زبان اربابش نشنود، اما این ترس همیشه در زیر پوست او هست و مثل خونش یکبند در رگهایش می‌دود. حالا تو می‌خواهی با دستهای همچو آدمهایی، همچو چنارهایی را از ریشه در بیاوری؟! ها؟

به جای پاسخ، ستار پرسید:

ـ چرا این‌جور است، ارباب؟!

ـ تو باید بهتر از من بدانی! اما گمان من این است که رعیت هیچ پشت و پناهی ندارد. خودش تنهاست. درست است که رعیتها سر کار هر اربابی چند نفرند، اما هر رعیتی فقط یک رعیت است. مزد نمی‌برد، سهم می‌برد. این است که به رعیت دیگر بخل دارد، حسادت و تنگ‌چشمی دارد به جای رفاقت و همدلی. زمین هم که چندان دست‌ودل‌باز نیست و سالانه محصول معینی می‌دهد اگر سال و ماه خوب باشد. ارباب هم کمتر از زمین و کمتر از رعیت بخیل نیست. وقتی که پای گذشت به رعیت پیش بیاید، از کون سوزن هم تو نمی‌رود. فقط جلو رئیس امنیه و فرماندار خودش را هم حاضر است به جای گوسفندش قربانی کند تا دلشان را به دست بیاورد؛ آن‌هم برای اینکه آدم حسابش کنند. چون به نظر یک ارباب، فقط آنهایی آدم هستند که قدرتشان از او بیشتر است. پس این رعیت کیست و چی دارد؟ ترس را دارد و احتیاج را دارد و ارباب را دارد؛ که ارباب امنیه را دارد و زمین را دارد و آب و گاو و بذر و انبار و قدرت را دارد. رعیت در همهٔ عمرش تقلا می‌کند تا بیل خودش را دم‌آب اربابی داشته باشد. پس برای این کار تقلایش این است که خودش را پیش اربابش عزیز کند. برای این کار، اول از همه پشت سر رعیتهای دیگر به نفع ارباب و جلو او بدگویی می‌کند و تا زبان داشته باشد تملق می‌گوید. هرگز ندیده‌ام چندتا رعیت را روی زمین اربابی که اگر شده در پنهان، به همدیگر بخل و حتی کینه نداشته باشند و پشت سر همدیگر بدگویی نکنند. برای همین آنها نمی‌توانند با هم باشند. اگر ده نفر سر آب و زمین

اربابی کار کنند، چون سهم‌بر از محصول هستند، می‌زنند تا یکی دو تا را از کار بی‌کار کنند تا سهم آنها را هم روی سهم خودشان سرشکن کنند و خودشان ببرند. اینست که به همدیگر تکیه ندارند. هر کدامشان یک نفرند، و هر نفرشان به تنهایی خدمتشان به ارباب است و تکیه‌شان به ارباب است. همهٔ چیزها یک رعیت را می‌راند به طرف اینکه خودش را بیشتر به اربابش نزدیک کند و بیشتر به او تکیه کند. ناچار است این کار را بکند. این کار را هم می‌کند. چون رزقش به دست ارباب است. با چشم خودش می‌بیند که رزق و روزی‌اش را از روی زمینی به دست می‌آورد که مال یک نفر دیگر است. نه اینکه نداند به دشمنش تکیه داده؛ اما نمی‌خواهد این را باور کند. باور هم نمی‌کند. چون اگر همچه چیزی را باور کند، دیگر نمی‌تواند رضایت صاحبش را به دست بیاورد. این است که به خودش تلقین می‌کند تا در دشمنش به چشم حامی خودش نگاه کند. این را روز و شب به خودش تلقین می‌کند. گاهی کار این تلقین به آنجا می‌کشد که عاشق همین دشمن خودش می‌شود. نمی‌دانم چرا؟ اما بارها به چشم خودم این‌چنین چیزی را دیده‌ام. رعیت‌زاده‌هایی را دیده‌ام که بر سر دفاع از داشته‌های اربابهای خودشان، با همدیگر دعوا گرفته‌اند و سر و کلهٔ همدیگر را با سنگ شکسته‌اند. مثلاً یکیشان به مادیان ارباب پدرش فخر می‌کند و آن را بهترین مادیان‌های دنیا می‌داند. رفیقش هم طرف مادیان ارباب پدر خودش را می‌گیرد و هر چه دلت بخواهد از آن تعریف و تمجید می‌کند. کار این جانبداری آن‌قدر بالا می‌گیرد که از همدیگر لجشان می‌گیرد و روی یکدیگر دست بلند می‌کنند. چه‌بسا سر و کله‌ها که در همین دعواها شکسته است. میدان این خرّیت را بازتر کن تا همچین کشمکش‌هایی را که به قتل و کشتار هم منجر شده، در دودستگی‌های میان دهات ببینی. در همهٔ این ولایت دهی را نمی‌توانی ببینی که در آن ده دودستگی نباشد. اگر ده دو تا ارباب داشته باشد، قبل از آنها رعیتهایشان با همدیگر دشمن خونی هستند. زن و بچه‌های رعیتها هم با همدیگر دشمن خونی هستند. مال و حشمشان هم با همدیگر دشمن خونی هستند. سگها و چوپانهایشان هم با همدیگر دشمن خونی هستند. خیال می‌کنم که خودت هم این چیزها را زیاد دیده یا شنیده باشی!

ــ شنیده‌ام، چطور نشنیده یا ندیده‌ام. این را هم شنیده‌ام که در چند جا اربابها را کشته‌اند، رعیتها!

ــ همه‌اش روی دودستگی بوده؛ همه‌اش. وقتی در یک ده دودستگی نباشد، یعنی همهٔ رعیت یک نفر باشند، بین آن ده و ده همسایه دودستگی و دعوا هست. اگر دو تا ده همسایه با همدیگر خویش و آشتی باشند، میان آنها و یک جای دیگر دعوا هست. خیلی‌وقتها پیش آمده که مردم یک ده با یک ده دیگر، مانع آمد و رفت همدیگر از یک راه شده‌اند. چه بسا که راهشان را دور کرده‌اند و از طرف دیگر راه کشیده‌اند... چی شده؟!

نادعلی نگاه به ماه‌درویش، خاموش ماند. شیرو و دلاور باز هم کنار گرفته و گرفتار ماه‌درویش بودند. نادعلی اسب بدان‌سو گردانید و ستار نیز در پی او به سوی ماه‌درویش رفت. همسفران گِرد شدند. ماه‌درویش آغشته به عرق و تنگ‌خُلق از دردمندی، سر از کلگی جل برداشت و به زحمت پلک گشود و لبهای لایه‌بسته‌اش را بازکرد و سنگین گفت:

ــ تشنه، تشنه، تشنه! تشنگی، ارباب. استسقاء! مثل اینکه مستسقی شده‌ام. از آب سیر نمی‌شوم!

ــ از گرمای هواست، سید. به دلت بد نیار. می‌رسیم به سایه؛ می‌رسیم! راهی نمانده تا...

ماه‌درویش سر بر کلگی جل خواباند و گفت:

ــ معذور، ارباب. دهانم تنور آتش است، تنور آتش!

بند سوم

در میدانِ باز کنار دیوار رباط زعفرانی، جنجالی بر پا بود. مردم؛ دهقانان و آفتاب‌نشینان، زنان و پسران جوان‌سال، حدّ میان دیوار خاوری رباظ و دیوارهٔ استخر را انباشته بودند. چارپایان و گوسفندان، دورادور استخر به آب ایستاده یا لب آب خسبیده بودند. می‌نمود که برخی از مردم، در بازگشت از دشت و بیابان، چارپایان به زیر بار بیده و علف به کنار جمعیت واداشته و نگاه به آنچه می‌گذشت داده بودند و گوش به آنچه گفته می‌شد، سپرده بودند و اگر چه برخی به خنده و بعضی به طنز و تک و توکی به تلخی، اما به هر حال جذب کشمکشی بودند که دمادم بالا می‌گرفت و کانون کشمکش، بلندی دیوارهٔ استخر بود و مردانِ جدل کسانی به غیر غضنفر هاشم‌آبادی و کدخدا حَسن زعفرانی، ــ حریفان آشنا به چشم و دهن مردم ــ نبودند. گر چه این نه نخستین بار بود که آن‌دو باز هم جدال لفظیشان بالا می‌گرفت، چندان که هر آن می‌شد دست به گریبان شدن ایشان را گمان زد؛ اما این جدال و کشمکش به چشم نگرندگان هنوز جذبهٔ خود را از دست نداده بود. چندان که افزوده شدن یک یا چند نظاره‌گر تازه نمی‌توانست حواس نگرندگان را به سوی خود برگرداند (اگر چه خود ترکیبی چنین ناهماهنگ می‌داشتند از راه رسیدگان ــ که راهیان ما داشتند) آن‌هم بدین‌هنگام که صدای کدخدا حسن زعفرانی از بسی فریادهای بجا و نابجا به صدای خروسی اخته شبیه شده بود و رگهای گردنش مثل رشمه کش می‌آمد و چشمهایش در گودال کاسه‌ها، انگاز عرق کرده بود و دم‌به‌دم دستهای کوتاهش را بالای سر جمعیت، بالا می‌آورد و می‌کوشید تا صداهای اینجا و آنجا را بخواباند و جمعیت را زیر فریادهای خود، خاموش کند:

ــ دایهٔ مهربان‌تر از مادر شده‌اند! دیگر کم مانده که بخواهند حساب رختخواب مردم را هم از آنها بکشند! مردم را بی‌کار گیر آورده‌اند و صبح تا شب به گوششان

آوسنهٔ کلثوم ننه می‌خوانند. دم به ساعت اینجا و آنجا علم هوا می‌کنند؛ سرشان را می‌زنی دمشان پیداست، دمشان را می‌زنی سرشان پیدا می‌شود. خواب و آرام را از مردم گرفته‌اند! نه به فکر اینند که مردم کار و زندگانی دارند، نه به فکر اینند که گندم دارد خوشه می‌ریزاند؛ نه به فکر این هستند که باید کار درو راه بیفتد تا چهار تا بنده خدای دست به دهن، دو من بار از زمین خدا ورچینند. نه اینکه گمان کنید این چیزها را نمی‌فهمند؛ خوب هم می‌فهمند. برعکس، مخصوصاً حالا که دارد درو می‌افتد، بیشتر آتش به زیر دمب خلایق می‌گیرند تا مانع کار بشوند. می‌خواهند برکت خدا را خوشه‌ریز کنند و رزق و روزی را از گلوی خلایق ببرّند. می‌خواهند کار زراعت را فلج کنند. آشوب می‌خواهند، آشوب. کارشان در حال عادی پیش نمی‌رود. می‌خواهند خلایق را به جان هم بیندازند! بابا، باباجان؛ مگر غیر این است که دولت مقرر کرده تا علاوه بر سهم رعیت، پانزده درصد هم از سهم ارباب کم بشود و سرشکن بشود میان رعیت و خرج عمران و آبادی بشود؟ خوب، من از طرف آقای آلاجاقی این قول را می‌دهم! دیگر چی می‌خواهید؟ دیگر چی از جان مردم می‌خواهید؟ من در جلو چشمهای شما از این آق غضنفر هاشم‌آبادی می‌پرسم که کی از او وعده‌خواهی کرده که از سر چهار فرسخی ورخیزد بیاید اینجا و برای مردم زعفرانی و دیگران نطق بکند؟! کی برای او نامهٔ فدایت شوم نوشته؟! ها؟ کی؟! شما؟ یا من؟

صدایی از میان جماعت به بانگ برآمد:

ــ چرا مهلت نمی‌دهی غضنفر حرفش را بزند؟

دنبالهٔ صدا گرفته شد و دیگری گفت:

ــ همچه یکّه هم به قاضی نرو کدخداحسن، زیادی راضی برمی‌گردی؟!

ــ چقدر سنگ آقاش را به سینه می‌زند، ببین! خنازیر بشود آن نانی که می‌خوری، آدم بی‌حیا!

ــ تمامش کن، غضنفر! حرفت را تمام کن! اگر به کدخداحسن باشد تا صبح هم برایمان آوسنهٔ حسین کُرد نقل می‌کند.

کدخدای زعفرانی، برافروخته‌تر فریاد زد:

ــ من نمی‌گذارم اینجا یک نفر از سر چهار فرسخی بیاید و آشوب راه بیندازد؛ من نمی‌گذارم!

بانگی برخاست:

ـ بکششِ پایین از آن بالا! کم‌کم دارد می‌شود قیّم ما! اصلاً حرف حساب تو چی هست، کدخدا؟ ما خواسته‌ایم که غضنفر بیاید! قلعهٔ زعفرانی که به قبالهٔ تو نیست!... حرفت را تمام کن، غضنفر!

کدخدای زعفرانی دستها و سرش را با هم بر جماعت گردانید و گفت:

ـ مگر فقط همین‌جاست که آلاجاقی آب و ملک دارد؟ مگر هاشم‌آباد...

ـ غضنفر! غضنفر! بگو! امنیه‌ها، امنیه‌ها دارند می‌رسند!

صدا از بامِ رباط فرو می‌آمد. سرها به سوی جوانکی که روی دیوار ایستاده بود واگشت و در دم به روی غضنفر چرخید. رنگ از چهرهٔ غضنفر پریده بود و لرزش لبهایش را به دشواری می‌توانست مهار کند، تک موی ابرویش را که در مژه‌هایش پیچیده بود، با فشار سینهٔ دست بالا خوابانید و در حالی که بی‌اختیار پلک بر هم می‌زد، لرزه‌ای ناگزیر در لحن و صدا، گفت:

ـ حرف، یکی‌ست. سهمیهٔ دهقانی امسال را به علاوهٔ پانزده درصد، ما از سر خرمن ورمی‌داریم و به خانه‌هامان می‌بریم. امسال دیگر نمی‌گذاریم مثل هر سال، ارباب اِنْبز را بکشاند به انبار و میان کندوهایش جا بدهد تا بعدش ما ناچاری توبرهٔ گدایی به شانه‌هامان بیندازیم و برویم درِ خانهٔ مباشر و کدخدا و حق خودمان را، پنج من و ده من، با گدایی و خواری وصول کنیم. امسال، سهم خودمان را همان سر خرمن ورمی‌داریم و می‌بریم به خانه‌هامان. نمی‌گذاریم دستمان زیر سنگ ارباب بماند. یک تکانی به خودمان بدهیم دیگر!

کدخدای زعفرانی که به شنیدن خبر رسیدن امنیه‌ها، از بلندی دیوارهٔ استخر فرود آمده بود و در حین شنیدن سخنهای غضنفر، از لابه‌لای شانه‌های مردم به سوی راه می‌کشید، با صدای بلند تا مگر کوتاهی جثه‌اش را درمیان دیگران جبران کند، گفت:

ـ مملکت همچین بی‌صاحب هم نیست! آلاجاقیْ آدمی هنوز می‌تواند از عهدهٔ چارتا سر و پابرهنهٔ هیچ‌چیزندار، وربیاید!

ـ ببینید چه سینه‌ای برای آلاجاقی می‌سوزاند! آلاجاقی کی هست؟

سینه به سینهٔ نادعلی چارگوشلی، کدخدای زعفرانی سر به سوی صدای تازه‌ای

که از غضنفر برخاسته بود، گردانید و گفت:

ـ آلاجاقی همان کسی است که اگر لب بجنباند، صد دست کارد می‌کشد تا سر تو را گرد تا گرد، نصف شب در رختخواب خانه‌ات ببرد!

غضنفر گفت:

ـ همین را می‌خواستم بگویم من هم! خیال می‌کنی ما نمی‌شناسیم او را؟ کی هست در این ولایت که آلاجاقی را نشناسد؟ آهای... ایّها الناس، بگذارید این شهکار آلاجاقی را بگویم که سال قحطی، چه‌جور سر بندگان خدایی را که از بلوک کوه‌میش آمده بودند از او گندم به قیمت خون پدرش بخرند چه‌جوری برید، و چه‌جوری آن سرها را میان تور هندوانه بار کرد و فرستاد به شهر، برای حاکم وقت. از این کار او مأمورها هم باخبر بودند و با او دست‌به‌یکی کردند. آن بندگان خدا، در آن سال قحطی، داروندار اهالی ده خودشان را جمع کرده‌بودند و به‌پول رسانیده بودند و آمده بودند تا از انبار آقای آلاجاقی گندم و جو بخرند و ببرند به قلعهٔ خودشان تا بچه‌هایشان را از زمستان قحطی بدر ببرند. اما اربابِ کدخداحسن، شب، روی سفره‌اش سر هر پنج نفر را برید و فردا صبح آن سرها را میان تور هندوانه جا داد و فرستاد برای حاکم وقت و عریضه‌ای هم‌نوشت که اینها دزد بوده‌اند و او با این کارش شرّ اشرار را از سر خلایق کم کرده است. آن پولها و آن چارپاهای آن بندگان خدا چی شد؟! آن زنها و آن بچه‌هایی که چشم به‌راه‌گندم مانده بودند، چی شدند؟ آن سال قحطی چطور گذشت؟ چند تا آدم توانستند خودشان را به علف بهاره برسانند؟ این حقها چی می‌شود؟ این ستمها چی می‌شود؟ به جایش، همان سال آقای آلاجاقی برای تظاهر راهی مکّه شد تامگر با زیارت خانهٔ خدا بتواند گناهانش را بشوید! همین امسال هم جلیل‌خانش مدیر دبیرستان این مملکت را با چاقو زده. برای چی؟ برای اینکه می‌خواسته درس‌نخوانده، کارنامهٔ قبولی بگیرد. تو را به خدا فکرش را بکن!

از کنارهٔ جمعیت، کدخداحسن گردن بر کشید و فریاد برآورد:

ـ یک دهن مصیبت هم بخوان تو که آن بالا، منبر رفته‌ای؟

غضنفر طعنهٔ کدخدای زعفرانی را به پوزخندی رد داد و از شیب دیوارهٔ استخر فرود آمد و در میان جمعیت به گفت و شنید ماند. کدخداحسن بی‌اختیار به نادعلی رو کرد و گفت:

ــ می‌بینی ارباب؟ می‌بینی؟ این‌روزها، گِلِه‌پوسوها هم زبان واکرده‌اند و آدم شده‌اند!

نادعلی، عنان به دستها گرفته در پس پشت، شانه از دیوار برگرفت و گفت:

ــ به همان اندازه که نان یزید را می‌خوری، برایش شمشیر بزن؛ کدخدا! تو مدعی‌العموم آلاجاقی هم هستی، مگر؟!

ستار از بیخ دیوار به سوی نادعلی خیزه کرد و پشت شانهٔ او ماند. کدخدای زعفرانی، صدا فروجویده گفت:

ــ از دل خوشم که نیست، ارباب! حرفهایش حق است، می‌دانم. اما اگر همین‌جور لال بمانم و هیچ چیز نگویم، فردای روز جواب آلاجاقی را چی بدهم؟ خیال می‌کنی در میان همین جمعیت کم هستند کسانی که لبهاشان را میم گرفته‌اند و گوش خوابانده‌اند تا خبر حرفهای من و کارهای من را به گوش آلاجاقی برسانند؟ غیر از خود اهل زعفرانی که کم از این‌جور آدمها ندارد، امروز جاسوس نمرهٔ یک آقا هم اینجاست!

عباسجان کربلایی‌خداداد از میان جمعیت که اندک‌اندک میدان را خالی می‌کرد، پیش آمد و گامی مانده به ایشان، گفت:

ــ سلامٌ علیکم، جمیعاً!

کدخداحسن شانه به عباسجان گردانید و به سلام او پاسخ داد. عباسجان، بی‌تأمل در گفتگویی که پیش از این روان بود، گفت:

ــ خوب از جلوش درآمدی، کدخداحسن! آمده بود اینجا برای خودش کدخدایی بکند، غضنفر هاشم‌آبادی! هر چند که حرفهای تو به مذاق استاد ستار ما خوش نیامد، اما کاری بود. این غضنفر هاشم‌آبادی از آن فتنه‌هاست!

ستار پیش از این هم عباسجان را در میان جمعیّت دیده بود، اما روی از او پنهان کرده بود. در عین حال، چندان هم یقین نداشت که از چشمهای فضول عباسجان پنهان مانده باشد؛ که اکنون احساس می‌کرد پنهان نمانده بوده است. کدخداحسن زعفرانی، چنان که پنداری عار از گفتگوی با عباسجان دارد، بهانهٔ آمدن امنیه‌ها را، روی به راه گردانید و عباسجان، نادعلی را که داشت دور می‌شد، به تکان چانه و سر، نشان ستار داد و گفت:

ـ چرا همراه رفیقت نمی‌روی، ستارخان؟

به جای ستار، نادعلی سر از بالای شانه‌اش به سوی عباسجان گردانید و نفرتی در چشم و دندانها، گفت:

ـ دور و بر من مگرد، خنازیری نکبت!

عباسجان نه چون همیشه که دُم لای پایش می‌کشید و دور می‌شد، بلکه غُرولندکنان روی از ستار و نادعلی گردانید و گفت:

ـ آن کس که نان ندارد، این‌قدر زبان ندارد؛ ارباب!

از بالای دیوار رباط، گفته شد:

ـ یک فوجند. از زیر باد پیچیدند طرف قلعه.

کدخدا مهلتی به واکنش نادعلی نداد و دست بر بازوی او، به سوی درِ رباط کشید و گفت:

ـ موی دماغ؛ موی دماغ! برای دوست و دشمن، موی دماغ است. همه جا هم هست؛ مثل جن بوداده. اگر حرفی به جواب غضنفر نگفته بودم، همهٔ ماجرا را ـ چل تا هم رویش بار می‌کرد ـ و می‌برد می‌گذاشت کف دست آلاجاقی. حالا هم اگر یک استخوان جلو پوزش نیندازم، معلوم نیست نرود چهل تا دروغ سر هم نکند و تحویل آقا ندهد!... نگاهش کن! آنجا مثل عزرائیل ایستاده و منتظر است تا من ببرمش خانه و یک بادیه کمه‌جوش، یا یک دوری خاگینه جلوش بگذارم تا شکم صاحب‌مرده‌اش را سیر کند. چه کنم؟ آمده اسب اربابی را بگیرد و برود قلعه‌چمن!... شما شب را سرافرازمان کنید، نادعلی‌خان!

ـ ممنون، کدخدا. ما راهی هستیم.

ـ پس اجازه‌می‌دهید من بروم به قلعه، این مأمورها یقین که رفته‌اند درِ خانهٔ ما!

کدخداحسن زعفرانی هنوز از نادعلی دور نشده بود که صدای عباسجان برآمد:

ـ واجب‌العرضم، کدخدا!

در نگاه نادعلی که عنان به سوی دهنهٔ طاقنمای درِ رباط می‌کشانید، عباسجان خود را به کدخدا نزدیک کرد و آن‌دو پشت به جمعیت و رباط، و رو به قلعهٔ زعفرانی براه افتادند. ستار، غضنفر را به نگاه گرفت و راه به میان جمعیتِ از هم واگسیخته کشانید و نادعلی راه‌به دالان رباط برد، دهنهٔ اسب به زلفی در گیر داد و خود بر سکّوی

مقابل، رُخارخ شیرو که نزدیک بالین شوی چمباتمه زده بود، نشست و تکیه به دیوار داد و بی‌وقوف، دست به تاب سبیل برد و نگاه به ورای درونهٔ دالان، به میدان گشادهٔ رباط یله کرد. شیرو، حرمت حضور نادعلی را، چمبر بازوی و زانوان از هم واگشود و به نگاه، سر از فرود برآورد و هم در یک نظر به نادعلی، چنانش به گمان آمد که دایی خود، مدیار را می‌بیند. پلک ناباوری بر هم زد و باز نگاه کرد. اینک نیمی از رخ نادعلی در نگاه شیرو بود، از آنکه روی و توجه به حیاطِ فراخ رباط داشت. زلف و کاکل و ابرو؛ دُم‌کشیدهٔ ابرو و کنارهٔ تیز و اندکی مورب چشم، گونه و تکیدگی استخوان صورت؛ و پیشانی ... آخ! که گفته بودند، سُرب گلوله درست در پیشانی مدیار نشسته بوده است! که گفته بودند پیشانی و کاکل...

نادعلی، ناخودآگاه و نامنتظر، دست به پیشانی برد و چشمها فرو بست و دمی، هم بدان حال ماند و نرم نرم پنجه در کاکل بالا کشانید و برآمدگی گونه را بر سینهٔ دست تکیه داد، چنان که اگر پلک هم گشوده می‌داشت، جز با یک چشم نمی‌توانست پیش روی را بنگرد. شیرو، به خود آمده و دانسته، خود از نادعلی غافل کرد و روی به ماه‌درویش گردانید و دست بر پیشانی مرد گذاشت و گویی شنید که نادعلی با خود، جویده‌جویده، سخنی می‌گوید. هوش تیز کرد و گوش فرا داد. سخن از کشتن با خود می‌داشت، نادعلی:

ـــ.. می‌کشد. خودش را می‌کشد! با کشتن دیگری، آدم خودش را می‌کشد!... آدم، خودش را... می‌کشد!

بی‌محابا و ناگهانی، نادعلی به خود واجنبید، تند و چابک از جای برخاست و توگویی در پی چیزی، یک دور بر خود چرخید و هم بدان تندی، دکمهٔ مچ دستها گشود و در بر زدن آستینها، خطاب به شیرو گفت:

ــ پس این دلاور کجا رفت؟!

به پاسخِ شیرو نماند و از در رباط بیرون زد و نه‌انگار کسی را بر سر راه خود می‌دید، با گامهای بلند و پرشتاب به سوی شیب زالهٔ استخر، پای کشید. غضنفر هاشم‌آبادی دیگر در میان جمعیت قلیل و پراکنده نبود. ستار از پشت دیوار شمالی رباط، آنجا که بیابان و بیراهه‌اش به دامنهٔ کلوت‌های فرادست می‌پیوست، به پناه دیوار آفتابْ‌غروب رباط پیچید و دلواپسِ آمد یا نیامد مأموران، قدم تیز کرد و خود

را؛ با گذر از نبش دیوار، به دهانۀ رباط رسانید و آنجا، دمی چشم به راه، راهی که یکراست به قلعۀ زعفرانی می‌پیوست، ماند و چون نشانی از کس ـ سوار یا پیاده ندید ـ به شانه واگشت و از کنار اسب نادعلی به درون دالان قدم گذاشت.

شیرو، که پنداری آب و باز هم آب به ماه‌درویش می‌نوشانیده بود، دور دهان و روی چانۀ سید را به بال سربند خود پاک کرد و به ستار وانگریست. ستار، نزدیک پاهای یلۀ ماه‌درویش، بر لب سکو نشست و جعبه کارش را زیر آرنج تکیه‌گاه کرد و به شیرو گفت:

ـ دنبال برادرت هستند؛ دنبال گل‌محمد!

انتظار واکنشی از شیرو نمی‌رفت. ستار این را دریافته بود. امّا وقت بسیار تنگ بود و می‌بایست، اگر شده کمترین روزن و باریک‌ترین راه را از خواهر گل‌محمد بازجُست. پس، ستار به انتظار بازتابِ گفت خود، نگاه به شیرو ماند.

شیرو پرسید:

ـ کی راه می‌افتیم؟

ستار آرواره‌ها را بر هم فشرد وگفت:

ـ گوش ندادی چی گفتم؟! مأمورها دنبال برادر تو هستند. سواره‌اند! هیچ راهی به نظر تو نمی‌رسد؟

در سکوت سمج شیرو، ستار گفت:

ـ من رفیق گل‌محمدم!

شیرو به کلام سخت و بُرّای ستار، سر برآورد و با مایه‌ای از ناباوری و طعنه، گفت:

ـ رفیق گل‌محمد! هوم.... رفیق گل‌محمد! همه رفیق گل‌محمدند! شیدا رفیق گل‌محمد است، قربان‌بلوچ هم رفیق گل‌محمد است. آلاجاقی هم رفیق گل‌محمد است؛ رئیس امنیه هم رفیق گل‌محمد است؛ چوپانها و دشتبانها و دهقانها هم رفیق گل‌محمدند؛ اما گل‌محمد ما یکّه و یکّه آوارۀ کوه و بیابان است!

ستار، آرام و فشرده، بی‌آنکه زهر تند و سختی سخن خود راکاهش دهد، گفت:

ـ وقت دلسوزی نداریم! پس این کاری که به تو می‌گویم، بکن!

نادعلی، دست و روی به آب وضو شسته، با چشمانی که سرخی مویرگهایش

هنوز حالت نگاهش را غیرعادی می‌نمودند، به دالان رباط درون آمد، از سکوی مقابل بالا رفت، مُهری کوچک از جیب جلیقه بیرون آورد، پیش روی بر خاک گذاشت، جهت قبله را اندکی اُریب، به شانهٔ راست، ایستاد و به نماز اقامه بست.

ستار از لب سکو برخاست، گامی سوی دهانهٔ در برداشت و به نگاهی گُذرا، دور و پیرامون و خط راه را پایید و بازگشت و سر فروفکنده از کنار قامت نادعلی و از نگاه جویای شیرو گذشت و به میدان بازِ حیاط رباط قدم گذارد و به دست چپ، درون شترخانِ تار پیچید و دالان‌وارهٔ شترخان را پیمود و پیش از آنکه پیچ دالان را به راست بگردد، به صدای خف و تند گفت:

ـ کجایی؟ کجا؟!... منم!

از پشت لبهٔ آخورِ بلند اسب، کلاه و پیشانی دلاور، نرم و محتاط بالا آمد و چشمهای گِردش درون کاسه‌ها چرخیدند و نگاهش روی شبح وادرنگیدهٔ ستار ایستاده درون تیرگی، ماند؛ بی‌سخن و حتی بی‌نفس. چنان که اگر ستار، جستجوی خود را، روی و نگاه وانمی‌گردانید، شاید که دلاور درست‌تر آن می‌دید که بار دیگر چشم و پیشانی و کلاه را پشت لبهٔ آخور فرو کشاند و پنهان کند. اما نگاه ستار اینک به او بود و آرام و بی‌شتاب به سوی او گام برمی‌داشت. دلاور خود نمی‌دانست از چه و به چه انگیزه‌ای تیغه و دستهٔ بایتی را در دستهای خود می‌فشارد. ستار نیز انگیزهٔ بدگمانی مرد چوپان را که چنین آشکارا در چشمانش می‌درخشید، برنمی‌تابید. در آن، بیم دلاور را می‌شناخت و بیم آنی خود را از او، خنده‌دار می‌دید. پس، خنده به لب، کنار آخور ایستاد و به چشمهای چوپان، که اینک رنگ از بدگمانی به اضطرابی نهفته و شرم گرفته بودند، نگاه کرد و دست بر شانهٔ او گذاشت.

دلاور، چنان‌چون گرهی که واگشوده شود، نفسی به آسودگی کشید، پلکهایش را فرو انداخت و شرمدار گفت:

ـ چشمم که به رخت و لباس مأمور دیوان می‌افتد، اسمش که به گوشم می‌خورد، موهای تنم سیخ می‌شوند!

ستار گفت:

ـ گمانم دارند می‌روند به قلعه‌چمن؟

ـ قلعه‌چمن؟! آنجا برای چی؟!

در پرسش ناباور خود، دلاور بی‌اختیار بالاتنه راست کرد و آرنجها بر لب آخور گذاشت و به ستار خیره ماند. ستار، گنگ و بسته، گفت:

ــ گمانم دنبال فراری‌ها هستند، گل‌محمدها و...

ــ چی می‌گویی، مرد؟!

ــ من همچه فهمیدم!

ــ یعنی دنبال من هم هستند؟!

ستار، لبخندی در نگاه و در حالی که روی از دلاور به پس شانه برمی‌گردانید، گفت:

ــ اگر دنبال تو نبودند که این‌جور غیب نمی‌شدی؟!

به صدای فروپریدن دلاور از لب آخور بر خاک و خاشاکِ پودهٔ کف شترخان، ستار واگشت و دلاور را مضطرب و خشمگین، برابر خود یافت که دسته و تیغهٔ بایتی را میان دستهای خود می‌فشرد و چشمهای ازرقی‌اش را به او بُراق کرده بود. ستار آمد تا به آرام‌داری دلاور، لب به سخن بگشاید. اما دلاور به او مجال نداد و، کوشا در اینکه خشم و صدای خود را فرو خورَد، گفت:

ــ همه‌اش زیر سر تو بود، از اول؛ همه‌اش! همان‌وقتش هم دل من می‌گفت که دارم فریب داده می‌شوم! که دارم از شماها، از تو فریب می‌خورم. اما نمی‌دانم تو چه لِمی سوار کردی که توانستی آب در گوش من بکنی و عقلم را بدزدی! من اهل فرار نبودم، من حبسی‌ام را کشیده بودم و دوره‌ام داشت تمام می‌شد. من... من...

ستار خود را به تاریکی بیخ دیوار کشانید و دلاور در پی او رفت، در حالی که به جستن و یافتنِ کلماتی که بتوانند بار خشم او را در خود جای بدهند، به سختی تلاش می‌کرد:

ــ من آزاد می‌شدم، آزاد می‌شدم. رجب کشمیر آزاد شد و رفت. من هم شش‌ماه یک‌سال دیگر آزاد می‌شدم. حرفش بود که یک‌روزی، روز آذر، ماه‌آذر، بیست و یک آذر خیلی‌ها را عفو می‌دهند و آزاد می‌کنند. روزهای دیگری هم بود. من هم آزاد می‌شدم و می‌رفتم پی‌کار و زندگانی‌ام. اما حالا... حالا باید مثل دزدها شب و روزم را سر کنم. دایم پیراهن ترس باید به تنم باشد. روز و شب باید در هول و ولا باشم. ببین ... ببین به چه حال و روزی افتاده‌ام! کاری سرم درآورده‌ای که باید از سایهٔ خودم هم

واهمه داشته باشم! چرا؟!

ستار، در سکوت خسته‌ای که به دلاور دست داد، آرام و پرحوصله گفت:

ـ نقل تو یکی نیست، برادر! بیشتری این‌جورند که دلشان می‌خواهد عقبهٔ بدِ کارهای خودشان را به گردن دیگران بیندازند.

دلاور اینک در سکنج تاریک دیوار شترخان، به قهر فرو نشسته بود؛ بازوهایش را بر زانوهای برآورده گذارده و همچنان تیغه و دستهٔ بایتی را میان دستها می‌فشرد. ستار، حرفش را که به پایان می‌برد، هم از آن تاریکی بیخ دیوار قدم برداشت و وانمود که دارد دور می‌شود. دلاور، چنان‌که پنداری از یکّه‌ماندن خود دچار وحشت ناامنی شده است، دنبال سر ستار گفت:

ـ پس چرا داری می‌گریزی؟ می‌خواهی بگویی باعث و بانی آن فرار، تو نبودی؟!

ستار ایستاد، به دلاور نگاه کرد و گفت:

ـ چرا! اگر تو به این دلخوش می‌شوی، چرا!

ـ نقل دلخوش‌شدن من نیست. بودی دیگر؛ بودی!

گویهٔ دلاور مایهٔ گلایه به خود می‌گرفت و او با هزار زبان نهفته می‌طلبید که ستار، بدان حال رهایش نکند و چنان وانگذاردش. ستار قدمی به سوی دلاور برداشت و گفت:

ـ بودم! چرا، من بودم!

ـ پس حالا یک کاری بکن!

در خموشی گنگ ستار، دلاور با همان جوشش و طلب از جای برخاست و چون کودکی لجوج و تنها پیش آمد و گفت:

ـ اقلاً رفیق نیمه‌راه مباش، اقلاً یک‌راهی جلو پای من بگذار؛ اقلاً یک کاری بکن، لامروّت؟

ستار، نفس در نفس دلاور، گفت:

ـ فقط همین امشب، همین امشب را باید دور بمانی. فقط همین امشب!

ستار براه افتاد، اما نه بیش از یک گام، که دلاور چنگ در شانهٔ او زد و گفت:

ـ خوب... همین امشب را کجا بمانم؟!

ستار سر به دریغ جنبانید و گفت:

ـ مرد بیابان، از من می‌پرسی که شب را کجا بگذرانی؟! تو چوپان نبوده‌ای مگر؟!

دلاور، به حسرت و گله‌مند از خود، وارفت و چنگ از شانهٔ ستار واگرفت، سر و شانه‌ها فرو افکند و با گویه‌ای دردمند، گفت:

ـ عقلم را از دست داده‌ام؛ عقلم را... بیابان خانهٔ من است. چرا، بیابان. اما کجای بیابان؟!

نگاه دلاور باز روی پیشانی ستار بود. ستار گفت:

ـ بیشه! خودت را به بیشهٔ بالادست قلعه‌چمن برسان؛ زیر راه شوراب. برایت نان و آب می‌آورم؛ یا... می‌فرستم برات!

با دهان باز و چشمهای مات، دلاور گفت:

ـ خوب... خوب... پس منَ، پس من از همین‌جا بیراهه می‌زنم. ها؟

ـ این دیگر با خودت!

ستار براه افتاد. دلاور او را به پرسش وابداشت:

ـ تو چی صلاح می‌دانی؟

ستار سر جنبانید و گفت:

ـ صلاح خودت!

ـ من... پس من، شب می‌روم بیشه؛ خوب ... ها؟! پیش خودمان بماند؛ خوب؟... ها؛ خوب؟!

ـ خدا نگهدار!

از عمق تیرگی شبگون شترخان، صدای وهم‌آلود دلاور همچنان در گوش ستار بود:

«شب... بیشه... بیراهه!»

ستار بال پیراهنش را روی شلوار صاف کرد و گردن خرِ سیاه ماه‌درویش را زیر بغل گرفت و به سوی دالان رباط براهش انداخت. در نور خاکستری و تیرهٔ دالان، بر آستانهٔ درِ رباط، سواری ایستاده بود و می‌نمود که با نادعلی چارگوشلی در گفتگوی است. ستار، خر را به دالان راند و سلام گفت. سوار، بی‌التفات به او، همچنان باد در

غبغب داشت و به آنچه نادعلی می‌گفت، گوش می‌داد. کدخداحسن زعفرانی در رکاب ایستاده بود و نادعلی به هنگام گفت، آستینهایش را پایین می‌زد:

ـ همسفریم، خان‌نایب! بابقلی‌بندار دایی من است اگر مقصد شما هم خانهٔ اوست.

ـ پس تو، خواهرزادهٔ بابقلی‌بندار هستی؟!

در برداشتن خورجین از سکو، ستار به یک نظر توانست چهره وقوارهٔ خان‌نایب را بنگرد، گرچه او لبهٔ کلاه پهلوی‌اش را تا کمرگاه پیشانی پایین کشیده بود و بر بالای چشمان کبودش جز خط زمخت ابروها، پیدا نبود. پهنای صورتش نیز در نور غروب، به یک نگاه به پاره‌ای از ورق فلز می‌مانست.

نادعلی در نگاه خان‌نایب پاشنهٔ گیوه را ورکشید و گفت:

ـ لابد امشب هم مهمان دایی من هستید دیگر، خان‌نایب؟!

خورجین را که ستار روی جُل پشت خر می‌انداخت، خان‌نایب شانه و عنان پیچانید و گفت:

ـ تا چه پیش آید!

نادعلی از لب سکو برخاست و ستار به صبر دل و بی‌دغدغه، دست از جابه‌جاکردن خورجین وابداشت و مجال آن یافت تا پشت و شانه‌های پهن خان‌نایب و گردن کوتاه و کبود او را به دقت بنگرد و توجه کند به اینکه پای راست خان‌نایب کوتاه‌تر از پای چپ او به نظر می‌رسد؛ و هم اینکه رکاب راست از رکاب چپ کوتاه‌تر است.

ستار خورجین را روی گردهٔ خر سیاه جابه‌جا کرد و دید که خان‌نایب از دیدرس او دور شد و به سوی استخر پیچید و شنید که او به سوارانش، فرمان حرکت داد. اما انگار به چشم ستار نیامد که نادعلی هم از دهانهٔ درِ رباط پای در رکاب کرد و بر زین نشست و رفت تا به همراه فوج سوار، راه قلعه‌چمن در پیش بگیرد؛ و به خود آمد که تا این‌دم شیرو را هم ندیده بوده است!

شیرو مشک آب را به دست ستار داد تا درون خورجین جایش بدهد و گفت:

ـ تو می‌روی و امشب گل‌محمد را می‌بینی؟

ـ نه!

شیرو گفت:

ــ من خواهر گل‌محمدم!

ستار مشک آب را درون پلّهٔ خورجین جای داد و گفت:

ــ کاری را که از تو می‌خواهم بکنی این است که امشب برای این دلاور همسفرمان نان و آب ببری به بیشه. نباید امشب این خان‌نایب با دلاور همکلام بشود. اگر خودت نتوانستی، نان و آب را به موسی بده برایش ببرد. حتماً ها!

شیروماندهٔ ریز و راو را آورد تا در این یک پلهٔ خورجین جای بدهد؛ و هم در این دم صدای درهم سم اسبان که پنداری از شیب دیوارهٔ استخر فرو می‌آمدند، شنیده شد و مرد و زن، دمی دست بداشتند و گوش ایستادند:

ــ چند سوار بودند؟

شیرو به جواب گفت:

ــ می‌شدند هشت نه تایی!

ستار به دهانهٔ در قدم برداشت و زیر طاقنمای بیرون ایستاد و تاختن فوج سوار را تماشا کرد و از آن‌پس به دالان بازگشت و به سوی ماه‌درویش، از سکو بالا رفت و با مایه‌ای از طعنه و تلخی گفت:

ــ چه شتابی هم دارند!... ورخیز، آقاسید!

شیرو، بارکردن ماه‌درویش را بر چارپا، به کمک ستار آمد و گفت:

ــ می‌گویند از قوچان آمده. برای همین کار مأمور شده. خبره است به آدم کشتن، انگار. زلفاو یاغی را هم او کشته!

ــ کی؟ خان‌نایب؟!

ماه‌درویش، به جان کندن، روی گودیِ جل جابه‌جا شد و دردی سخت، چهره‌اش را سیاه کرد. شیرو بقچه را آورد و روی جلوبلندیِ جل، چنان که ماه‌درویش بتواند سر و سینه بدان تکیه بدهد، قرار داد و میخ افسار را از کف دالان برگرفت و در پیشانی جل فرونشاند و مهیای رفتن، به ستار نگاه کرد. ستار پرسید:

ــ خان‌نایب که آمد اینجا، عباسجان هم با او بود؟

شیرو پاسخ داد که نبوده است؛ و ستار در برداشتن جعبه کارش از سکّو، شیرو را گفت که ناچار، این پارهٔ راه را باید یکّه سفر کند:

ـ البت تا از زعفرانی دور بشویم، من همراه هستم. اما دلاور از همین‌جا بیراهه می‌زند. آرام‌آرام هی کن تا من از رد برسم. با خودم از این در باید بیارمش بیرون. نه! یک کمی بمان. سرت را به یک کاری مشغول کن. الانه می‌آورمش. یک‌جا بیرون می‌رویم؛ با هم!

کلیدر

جلد ششم

محمود دولت‌آبادی

بند یکم

سرخوش و نشئه و قبراق، عباسجان کربلایی‌خداداد سوار بر اسب اربابی می‌تاخت و خاک راه را به سم اسب سرمست، قلوه‌کن بر می‌کند و غبار خاک را پسلهٔ دم افشان اسب، به نسیم غروب‌هنگام می‌سپرد. به صدای بال بینی و کوب سم اسب، شیرو خر سیاه را به کنار راه کشانید تا سوار شتابان، آسوده بگذرد. اما عباسجان، چندی مانده به خانوار ماه‌درویش لگام کشید و اسب از تاخت وابداشت و لایه‌ای از غبار بر سر و روی ایشان به جای گذاشت. شیرو دهان و بینی در بال سربند پوشانید و مگر سوار بگذارد، پلکها بر غبار فرو بست. اما صدای بالهای بینی اسب و جویده‌شدن آهن لگام به زیر دندان حیوان، می‌نمود که سوار را سرِ گذشتن نیست.

ماه‌درویش را که تاب آن نبود تا سر از برآمدگی بقچه بردارد و در عباسجان کربلایی‌خداداد نظری کند؛ نه نیز شیرو را دل و دماغ آن تا عباسجان کربلایی‌خداداد را، چنان که عباسجان به شوق و سماجت طلب می‌کرد، به دیده بگیرد. قبول همان بود که سوار با همان شتاب که می‌تاخت، بگذرد؛ گرچه سوار، عباسجان کربلایی‌خداداد باشد. اما چنین نشده بود و پسر کربلایی‌خداداد، می‌نمود که خوش دارد جلوه‌ای بفروشد و سوارهٔ خود را به رخ ماه‌درویش و شیرو بکشد؛ هر چند ایشان را دل و چشمِ حوصله به دیدن چنین ادا و نمایش بی‌مایه‌ای نباشد.

جبران این بی‌التفاتی را، عباسجان کربلایی‌خداداد که بس خبره‌وار و چیره بر اسب نشسته بود، از بلندجای خود با گویه‌ای که نه انگار لحن و زبان او بود، پرسید:

ــ همسفرهایتان چی شدند، پس؟ ... تنهایتان گذاشتند، ناگهان؟!

گرچه عباسجان کربلایی‌خداداد مایه‌ای دیگر در گویهٔ خود به کار بسته بود، اما این از طعن و گزندگی آمیخته به موذیگری لَچَرِ لحن او نمی‌کاست؛ ای بسا که بر نفرت‌انگیزی آن می‌افزود. روشن بود که شیرو می‌بایست چیزی به پاسخ عباسجان

می‌گفت؛ اما شیرو با آنچه فشاری که از حضور سنگین عباسجان بر ذهن و جان خود حس می‌کرد، رغبتی به گفتن حتی یک کلام و به دیدار حتی یک آنِ او نداشت. ناچار اما همچنان که خود را به راندن خر مشغول می‌داشت، با خود انگار گفت:

ـ هر کی به راهی رفت!

عباسجان، باز هم آن گونه که پنداری بازخواست می‌کند، گفت:

ـ نادعلی را شنیدم که همراه دستهٔ امنیه‌ها رفت. اما آن دو تا، آنها کجا رفتند؟! پینه‌دوزه و آن یکی؟

شیرو گفت:

ـ ماندند دنبال. نمی‌آمدی ندیدیشان؟

پرسش شیرو را عباسجان ناشنیده پنداشت و رگهٔ جستجوی خود را پی گرفت:

ـ آنها هر کدامشان یک جوری از خودشان واهمه دارند. هر دوتاشان تا چشمشان می‌افتد به امنیه‌ها، خودشان را خراب می‌کنند! به قول گفتنی، گوزیده آگاه است! خودشان می‌دانند چه دسته گل‌هایی به آب داده‌اند. هه! سرت را انداخته‌ای پایین، شیرو؟ لابد می‌خواهی وانمود کنی که از کار هیچکدامشان خبر نداری، ها؟

شیرو به عباسجان که چنان چون ارباب‌زاده‌ها بر اسب نشسته و بالاتنه‌اش را تِرخت نگاه داشته بود، اریب نگاه کرد و گفت:

ـ من سرم به سیاه‌روزی خودم بند است، عباسجان. کم غم ندارم که دل کنم چشم به کار این و آن هم داشته باشم.

عباسجان به کنایه گفت:

ـ خوب است که! همهٔ این قشقرق‌ها زیر سر برادرهای توست، زیر سر کلمیشی‌ها؛ همهٔ این آتشها را برادرهای تو روشن کرده‌اند، اما تو که خواهر گل‌محمد هستی یک جوری وانمود می‌کنی که در این عالم نیستی!

شیرو به ناچار، گفت:

ـ من یک روزی از کلمیشی‌ها بودم. همهٔ عالم و دنیا این را می‌دانند که آنها من را عاق کرده‌اند. تو خودت از همه بهتر این را می‌دانی. گیسهایم، گیلهٔ گیسهایم که برادرم بریدشان، گواه ایند. دیگر می‌خواهی چی به روزگارم بیاید تا باور کنی که من کاری به کار آنها ندارم؟

عباسجان با مایه‌ای از خوش‌طبعی گفت:

ــ شیطان افسارم کرده بود که خودم را برسانم دم رباط و به خان‌نایب ندا بدهم که تو خواهر گل‌محمدی؛ اما یک آن دلم به رحم آمد و شیطان را لعنت کردم. لابد ملتفت شدی که خان‌نایب و دسته‌اش به کجا و به چه کاری می‌تاختند؟ ها، ملتفت که شدی؟!

به عمد، شیرو گفت:

ــ نه!

عباسجان روی اسب تن به سوی شیرو خمانید و گفت:

ــ نه؟! یعنی این‌قدر کم‌هوشی؟!

در خاموشی شیرو، عباسجان تن باز راست کرد و گفت:

ــ آنها رد گل‌محمد را می‌جستند؛ دانستی؟! ... ها بله، برارت خیلی کارش بالا گرفته! خان نایب را از قوچان مأمور آورده‌اند تا کار گل‌محمد را یکسره کند. این گُسنه گدای پینه‌دوز هم لابد راه کج کرد تا خبر برای گل‌محمد ببرد. آخر او هم رفیق گل‌محمد است!

شیرو گفت:

ــ من نمی‌دانم که کی رفیق گل‌محمد هست و کی رفیق گل‌محمد نیست!

بی‌التفات به گفتِ شیرو و چنان که انگار چنین سخنی نشنیده است، عباسجان گفت:

ــ آخرش هم یکی از آنهایی که گل‌محمد را تحویل امنیه‌ها بدهند، همین پینه‌دوزه‌ست. گوش بگیر چه روزی من این حرف را به تو زدم!

ــ چرا این حرف را به من می‌زنی، تو؟!

ــ برای اینکه تو به برادرت بگویی که به این روباه اطمینان نکند!

ــ گوش ندادی که گفتم برادر من با من همروی و همکلام نمی‌شود؟

عباسجان به طعنه گفت:

ــ شاید هم همکلام شد! اتفاق است، دیگر. یک‌وقت دیدی برادری با خواهر خودش همکلام شد! برادری و خواهری که گم نمی‌شود؟ میان خواهر و برادر، میان برادر و برادر دلتنگی هست، دلگیری هست، خشم و مرافعه هست، وقتهایی هم‌پیش

می‌آید که مثل سگ و گربه همدیگر را می‌جوند؛ اما هرچه باشد کارد دستهٔ خودش را نمی‌برد. روزگار که تنگ بگیرد، خونها همدیگر را وامی‌جویند. احتیاج را دست کم مگیر، شیرو؛ من می‌بینم آن روزی را که گل‌محمد دست به دامن کولی‌ها هم بشود؛ چه رسد به تو که خواهر خونی‌اش هستی.

در واگشتِ نگاه شیرو به عباسجان، تکه‌های سیاه چشمان او چون دو پارهٔ آتش بر پیشانی پسر کربلایی‌خداداد نشستند، چنان که حتی او را با همهٔ بی‌شرمی که نقاب روی کرده بود، به خجلت کشانید. شیرو هم در آن نگاه که به عباسجان دوخته بود، گفت:

ـ تو چه کینه‌ای به گل‌محمد داری، عباسجان؟!

عباسجان چنان که پندار چنین پرسشی را هم به خیال خود راه نداده بود، پکر گفت:

ـ کینه؟! ... هیچ!

ـ گل‌محمد کلمیشی تا به حال در حق تو بدی کرده؟ بدی که نکرده؟

ـ نه! چه بدی‌ای؟

ـ پس چرا، چرا برایش قداره بسته‌ای؟ مزد و مواجب می‌گیری بابت این کارت؟ ها؛ از کی مزد و مواجب می‌گیری؟ از ارباب، ها؟ از کدام یکیشان مزد و مواجب می‌گیری؟ از آلاجاقی؟ یا ... از کی؟ اگر مزد و مواجب می‌گیری، پس کو دنبه‌ات؟ کو گُرمِ گردنت؟ تو که بدتر از ما، همیشه هشتت را به گرو نه داری! نکند به وعدهٔ مزد و مواجب دلت را خوش کرده‌ای؟ یا همین که بالای اسب اربابی نشسته‌ای، خیال می‌کنی از آنها شده‌ای؟ آن بالا که نشسته‌ای لابد خیالات اربابی ورت داشته؟ ها؟ تو چه‌جور آدمی هستی، آخر؟ تو چه‌جور آدمی هستی که می‌توانی بدون جهت دشمنی کنی؟ فرقی هم برایت نمی‌کند که با کی دشمنی بکنی! آخر مگر تو از پستان سگ شیر خورده‌ای؟!

ـ آب ... آب ... آب!

تمنّای ماه‌درویش که به درد و عطش از زبانش می‌چکید، سخن شیرو را برید و به عباسجان نیز مجال آن داد تا در آنچه می‌باید بگوید، دمی اندیشه کند. شیرو خر را به کنار راه کشانید و به بیرون آوردن مشک آب، دست در پلهٔ خورجین فرو برد و

ماه‌درویش سر و سینه از روی بقچه برداشته بود و دهان گشوده، زبان خشک برون آویخته بود. شیرو باید بر بلندی می‌ایستاد تا بتواند دهانهٔ مشک آب به لبان ماه‌درویش نزدیک کند، این بود که خر را به پای سنگی درشت و نشسته در خاک کشانید تا مگر بار دیگر عطش کام و زبان شوی فرو بنشاند. ماه‌درویش این بار خود چنگ در گلوی مشک آب انداخته بود و پنداری می‌رفت تا تمام آب را در گلوی خود خالی کند. اما شیرو، مشک آب را نیمه‌کاره از دست و دهان سیری‌ناپذیر سید واگرفت و در پیچانیدن نخ به گِرد گلوی مشک، تحکّم کرد:

ـ می‌خواهی خودت را بترکانی؟!

ماه‌درویش گویه کرد:

ـ بگذار زبانم را ترکنم، بی‌انصاف!

خود به انتظار پاسخی نبود و نماند، و در دم پیشانی بر بقچه خوابانید و پنداری از حال برفت. شیرو، مشک درون پلهٔ خورجین جای داد و امید آنکه عباسجان دست بدارد و بگذرد، خر را به راه هین کرد. اما اسب اربابی کنار شانهٔ شیرو، آرام و همپا گام برمی‌داشت و عباسجان که گویی نمی‌خواست میدان به سکوتی که افتاده بود بدهد؛ رشتهٔ سخن از سر گرفت:

ـ که می‌گفتی، شیرو!

شیرو هی به خر زد و گفت:

ـ بگذارم به حال سیاه‌روزگاری خودم، پسر کربلایی‌خداداد! تو مگر کار و زندگانی نداری، آخر؟!

عباسجان به لبخندی چرکین و موذیانه، دندانهای کرم‌جویدهٔ خود را بیرون ریخت و لحن دیگر کرد:

ـ حرفهایت کاری بودند؛ به دلم نشست. می‌دانی؛ سرم را واجنباند. چه‌جور بگویم؟ درست می‌گویی. حرف حق، حق است دیگر. خودم هم درمانده‌ام؛ درمانده‌ام که چرا بعضی کارها را می‌کنم و چرا بعضی حرفها را می‌زنم! راستش را اگر بخواهی، بعضی وقتها به خود می‌آیم و فکر می‌کنم به یک جور کار و کردارهایی عادت کرده‌ام، خو گرفته‌ام. به خودم که نگاه می‌کنم، یادکژدم می‌افتم!

شیرو خاموش و بی‌جواب مانده بود و دست به هوای ماه‌درویش، گام

برمی‌داشت. عباسجان گفت:

ـ برایم بگو، شیرو. برایم بگو بلکه سرم بیشتر واجنبد. هر چند، پیش خودم خیال می‌کنم که دیگر کار من از این حرفها گذشته. دیگر به این خلق و خوی خودم عادت کرده‌ام. شده‌ام مثل زغیک زیر پای گوسفندها. یک تکه شده‌ام و دیگر محال است عوض بشوم. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟!

شیرو باز هم خاموش بود. هیچ همزبانی و پیوندی میان خود و عباسجان کربلایی خداداد احساس نمی‌کرد. ای بسا از آنچه که تا اکنون هم گفته بود، نارضا و پشیمان بود. اما پیدا بود که عباسجان دست‌بردار نیست؛ از آنکه نشئه و سرحال می‌نمود و نیز، شاید از آنکه این دمِ سواره را نمی‌خواست به تندی و شتاب از دست بدهد. پس به آرامی سر و شانه از نسیم واگردانید، سیگاری برای خود روشن کرد و قوطی کبریت را که درون جیب جلیقه‌اش جای می‌داد، گفت:

ـ بی‌جهت؛ البت که آدم خوب نیست بی‌جهت کاری بکند یا حرفی بزند. اما خیلی آدمها هم هستند که بی‌جهت با گل‌محمد دوستی می‌کنند. غیر از این است؟ ... پس چرا خاموشی؟ چرا از آنها حرف و گپی نمی‌زنی؟!

می‌نمود که سکوت لجوجانهٔ شیرو، حد از گنجایش عباسجان درگذرانیده است. از آنکه لحن و گویهٔ عباسجان، بار دیگر طبیعت و سرشت خود بازیافت و او زبان و کلام از نرمش بپیراست و بی‌پروا و برهنه گفت:

ـ جواب حرف حق را نمی‌دهی؟! نفعی برایت ندارد، چون که! خوب می‌دانی حرف از کدام دوست و رفیقهای برارت می‌زنم. آخر گل‌محمد شما دوست و رفیقهای جورواجور دارد! لابد رفاقت بعضی‌ها با گل‌محمد همچون هم بی‌علت نیست؟! ها؟ بی‌جهت که گل‌محمد از چنگ افغان‌ها پناهشان نمی‌دهد؟ ها ... خیلی بی‌زبان شدی، شیرو؟! چرا حرف بعضی‌ها که به میان می‌آید، لال می‌شوی؟ لابد از جنازهٔ این شوی زمین‌خورده‌ات خجالت می‌کشی! ها؟ چی گمان برده‌ای؟ که ماه‌درویش از حال و روز زنش خبری ندارد؟! هه! کدام مردی هست که مرد باشد و از راه رفتنِ زنش پی به خیلی چیزها نبرد؟!

دیگر تاب شیرو تمام شده بود و بیش از این نمی‌توانست گوش به خوشخوانی‌های پسر کربلایی خداداد بسپارد و بی‌زبان بماند. پس یک بار دیگر سر

برآورد و با انبانی خشم در چشمها، به عباسجان خیره ماند و گفت:

ــ می‌روی ردِ کارت، یا همین‌جا خا ... کش‌ت کنم؟!

عباسجان به قهقهه خندید و شادمانه بانگ زد:

ــ هوش یک کره اسب را داری تو، شیرو! آفرین! هنوز آدم لب از لب برنمی‌دارد که تو شستت خبردار می‌شود. آخر من که هنوز نامی از شیدا نبرده بودم! من اصلاً حرفی از شیدا زده بودم که تو این‌جور به من پرخاش می‌کنی؟! تو از کجای حرف من ملتفت شدی که غرض من به شیداست؟ ها؟ من اصلاً قصد نداشتم که نزدیک گوش شوی تو حرف از پسر بندار بزنم. آخر این از انصاف نیست که ... من که می‌دانم ماه‌درویش همین که اسم شیدا را می‌شنود، هفت‌بند تنش ناگهان تکان می‌خورد! حالا هم تو خودت به رو آوردی، وگرنه من همچو آدمی نیستم که ... من فقط خواستم مزاح کرده باشم. نه؛ اصلاً من یقین ندارم که رفاقت شیدا با گل‌محمد دنباله پیدا کند. نه واللّه! چرا باید این سیدک دردمند را از ته پیرهن در کنم؟ ... هر چند، این‌جور چیزها که در این دنیا تازگی ندارد؛ دارد؟ به همین برادر خودم نگاه کن؛ همین قدیر! مگر همین رذل بی‌ناخن، همین برادر شیری خودم با زن داییمان، با زن دایی خودش؟! ها؟! ... چرا! همهٔ قلعه‌چمن، همهٔ این بلوک خبر از این رسوایی دارند. هیچ آب هم از آب تکان نخورد! تازگی ندارد این کار و کِردها؛ تازگی دارد؟!

شیرو، خرده‌شیشه‌ای به زیر دندانها انگار، گفت:

ــ شما دو برادر چرا این‌قدر نکبت و پلشت هستید؟! یکیتان از آن یکی نمک به ـ حرام‌تر و مادر به خطاتر!

عباسجان بار دیگر خندید. خندید و فقط خندید.

شیرو هیچ چاره‌ای نیافت جز آنکه گردن خر را بگیرد و حیوان را به کنار راه بکشاند و ابراز خشم ناتوان، و اعتراض بی‌کسانهٔ خود را، آنجا بایستد و نفرتِ نگاه را به عباسجان بپاشاند. عباسجان اما دست‌بردار نبود. فرود آمد و آب خواست:

ــ زبانم شده خار بیابان!

شیرو مشک آب به عباسجان وانهاد، عباسجان دهان و گلو شست، آب نوشید و مشک آب را به شیرو برگردانید و گفت:

ــ اما من ... قدیر نیستم! من هیچوقتش هم مثل او، رذل و بی‌ناخن نبوده‌ام! من

حیا آبرو سرم می‌شود. برای خودم خانه زندگانی دارم. عیالمندم. زن دارم. در مشهد، زن دارم. دله‌چشم هم نیستم. از اولش هم دله‌چشم نبوده‌ام. تا امروز روز، یک لکّهٔ سیاه هم پشت سر خودم باقی نگذاشته‌ام. اما ... اما ... یک کارهایی می‌کنم که به دست خودم نیست! راه برویم، راه برویم. نشخوار آدمیزاد حرفست، دیگر. حرف می‌زنیم تا راه را کوتاه کنیم!

شیرو به ناچار، خر را به راه هین کرد و عباسجان گام به گام شیرو، لگام به دست، پیشاپیش پوزهٔ اسب براه افتاد و گفتِ خود، پی گرفت:

ـ نه! من هیچوقت رذل و دله‌چشم نبوده‌ام. خدای من شاهد است که یک نمونه‌اش را هم به یاد نمی‌آورم؛ یک بارش را! اما ... گاهی وقتها یک کارهایی از من سر می‌زند که به دست خودم نیست! یک شیطانی هست در جلد من، یک شیطانی هست که آن شیطان من را به کارهایی وادار می‌کند. وادارم می‌کند دست به کارهایی بزنم که یک موی تنم هم به همچو کارهایی رغبت ندارد. اما اگر دست به همچه کارهایی می‌زنم، خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم برای این است که اقلاً یادم نرود که ... حقیقتش گاهی وقتها، گاهی وقتها از خودم وحشت می‌کنم. نه خیال کنی وقتی چنین کارهایی می‌کنم از خودم به وحشت می‌افتم؛ نه! برعکس، وقتی هیچ کاری نمی‌کنم از خودم وحشت می‌کنم! هراس برم می‌دارد که نکند خداوند عالم من را به جای یک دیوارِ پوده خلق کرده! این است که فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم ــ بد و خوبش را کاری ندارم ــ فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم، یک کمی دل پیدا می‌کنم و امیدوار می‌شوم. یعنی خوشم می‌آید که کاری کرده‌ام؛ کاری کرده‌ام. هر چند این کار به ضرر دیگران باشد. تقریباً برایم فرقی نمی‌کند که این کار من به نفع یا به ضرر دیگران باشد. آنچه من را زنده نگاه می‌دارد، همین کاریست که می‌کنم. دیگر به بهشت و دوزخش کاری ندارم. می‌گویید پست و پلشت شده‌ام؛ خوب بشوم. پستی و پلشتی با بلندی و پاکیزگی مگر چه فرقی دارد؟ ها؟ من الان سوار این اسب می‌شوم؛ ... این‌جور! حالا سوار این اسبم؛ سوار اسب آلاجاقی. و می‌روم تا کاری انجام بدهم، که خدمتی بکنم. چه فرقی می‌کند که این خدمتی که من انجام می‌دهم به نفع یا به ضرر دیگران باشد؟! هر چه هست این است که این خدمت، من را زنده نگاه می‌دارد. هر چند ممکن است که دست یک نفر دیگر را از دنیا کوتاه کند. خوب، کوتاه بکند! به

من چه؟ خلقت من همین است. من هم تابع خلقت خودم زندگانی می‌کنم. تو می‌گویی من شرّ و پلشت هستم؟ خوب، چه کنم که شر و پلشت هستم؟ کار از دست من بدر است. در این دنیا یک چیز عجیب و غریبی هست که ما از آن خبر نداریم. یک چیز عجیب و غریبی هست که بر همهٔ جانورهای مثل من سوار است. یک چیز عجیب و غریبی هست که آدم را به جنایت وادار می‌کند. آن چیز عجیب و غریب چیست؟ آن چیست که چنان در آدم حلول می‌کند، چنان آدم را تابع خودش می‌کند، چنان عقل آدم را راه می‌برد که آدم حتی به جنایتهای خودش هم افتخار می‌کند؟ در این دنیا خواهر من، آدم یا مجنون است یا جانی. ببین! به این اسب اربابی نگاه کن که چه جور بال درمی‌آورد! به من نگاه کن! فقط به من نگاه کن!

در چشمان بهت‌زدهٔ شیرو، عباسجان کربلایی‌خداداد عنان پیچانید و اسب را در راهی که آمده بودند، سوی رباط زعفرانی به تاخت درآورد و چنان با شتاب که به راستی پنداری اسب به پرواز درآمده است و در یک پلک برهم‌زدن، بر متن خاکستری غروب، مگر خطّی از غبار بر خطّ راه نماند. شیرو خود دمی بی‌اراده بر جای به نظارهٔ دور و گم‌شدن سوار ایستاد و چندی گذشت تا احساس کرد که ماه‌درویش را یله بر خر سیاه، یکّه وانهاده است و خر سیاه، به چریدن کونهٔ بوته‌های علف، می‌رود تا از راه بدر رود.

شیرو به سوی مال دوید و دست به هوای ماه‌درویش، خر را به راه کشانید و دل به امید اینکه عباسجان وانگردد، هم دل به بیمِ بازآمدن او که راهِ آمده را بازتاخته بود؛ خر را هی زد تا اگر شده یک فریاد هم راه کوتاه کند. چندان اما نپایید تا صدای کوب شتابان سم اسب برآمد و شیرو سر به سوار واگردانید و اسب را دید کف از لبها ریزان و باد چنان پیچیده در بالهای بینی که پنداری این و آنی‌ست تا حیوان تن بترکاند. واپس‌کشانیدن عنان، دو دست اسب از خاک برکنده شد و میانِ فراخ سینه میل به هوا کرد و خم پسین پاهای اسب، میل به خاک خمید. شیرو در بیم کشاکش بازداشتن اسب که دیوانه می‌نمود، خر سیاه را به راستِ راه تاله داد و خود بندانسته بر گردهٔ حیوان چسبید. هم در این تاخت کوتاه، اما پرشتاب، عرق از گوش و گردن و تن اسب خیزه کرده و چهرهٔ سوار نیز از تپش خون و ماندهٔ تَف روز، به کبودی گراییده. در صدای بال بینی اسب، ــ و اینکه حیوان را قرارِ گام به‌نرمی‌برداشتن نبود ــ عباسجان

که صدایی بی‌نواخت از کوبش تاخت یافته بود، گفت:

ـ می‌بینی؟! اسبی که خوب جو و بیده خورده باشد و بموقع خوابیده باشد، سرحال و قبراق است. قبراق که باشد، خوب می‌تازد. خوب که بتازد، آدم را زود به مقصد می‌رساند. مقصد، گو هر چه باشد! حالا خر لنگت را هی کن! من دنبال کاری می‌روم؛ بگذار این کار، شر باشد!

بیش از این نماند. در پوست خود، پنداری تاب نمی‌توانست بیاورد. عنان سُست کرد و سر و شانه بر قرپوس زین خمانید و به یک سایش رکاب بار دیگر، ـ و این بار رو به سوی قلعه‌چمن ـ اسب اربابی را به پرواز درآورد و نگاه گنگ و در بهت شیرو را در غبار غروب راه، واگذاشت.

ـ شیرو ...؛ آب، آب ... آب!

بند دوم

وجد! غلیانِ رهاشدن. شورِ سرگشتگی. فوران ناگهانی نیروهای نهفتهٔ درون. پـندارِ باززایی. باری، یک بار دیگر به خود آمدن. باوری، یا دست کم میل به باوَرِ بازیافتن دوبارهٔ خود. غلیان. بروز گم‌شده‌های شوق‌انگیز آدمی، بی‌آنکه خود از پیش خواسته باشد یا آنکه خود از پیش دانسته باشد. غافلگیر خود شدن. به جوش آمدن، بی‌توان یا میلِ آرام‌داشتن خود. برکشیدگی، برکشیده‌شدن. فراز رفتن، فـرا رفـتن. جسـتن و جهش ناهنگام، و صد البته بی دوام. وجد آدمی. حال. تجلّی هولناک شوق. چندان و چنان که در گُنجای خود نمی‌گنجد. پوست و پوسته می‌ترکاند انگار، آدم. شوق و هستی، هستی شوق به تمامی در او زبانه می‌کشد. باز و منبسط می‌شود و از خود، می‌رود که فرا رود. دیگر شدن. خود را دیگر می‌یابد. خود را دیگرگون می‌شناسد. می‌نماید که ناگهان جلوهٔ دیگری، جلوهٔ تازه‌ای در خود یافته است؛ کشف کرده است. حس و حالی که پیش از این، پنداری در او وجود نداشته است. اما نمی‌توانسته که وجود نداشته باشد. وجود داشته است، وجودی گنگ داشته است و بی‌وقوف خود در باطن سیر می‌داشته تا به اکنون، تا به ناگهان رسیده است و به تجلّی واشکفته است، غافلگیرانه. وجد و شوق و غلیان، به ناگاه و در لحظه، خود را غافلگیر کرده است و چنان غریب و دیگر، که خودِ تو را بـه شگـفتی وامـی‌دارد و بـه نـاباوری میخکوبت می‌کند.

«این منم، آیا؟! من، من؟!»

بی‌اختیار و به ناگاه، در حیرت گمان و یقین، عباسجان لگام اسب اربـابی را چنان کشید که اسب واپس شکست. شُمدست‌ها برآورده و قوس گردن، تنگ؛ و کف لبریز از دهان و بالهای بینی، پرّان:

«چه می‌کنی ای مرد؟ اسب مردکه حال و دمی است بترکد؟»

ناشنوای نهیب نهفتهٔ خود، عباسجان بی‌مهار و بی‌خود از خود شده بود. گذشته، جوانی و جوانسریِ گذشته در او انگار یک بار دیگر شعله برآورده. قافله. جلوداری قافله. قدرت. قاطر جلودار. قافله بارش از کشمش. زنگ و درای و قورچه و کلّه افسار ابریشمی. هفتاد شتر به قافله‌سالاری کربلایی‌خداداد. قافله، به نام کربلایی‌خداداد. جلوداریِ قافله، با پسر کربلایی‌خداداد. قاطرِ قبراق و خوش‌رکاب کربلایی‌خداداد. عباسجان. این عباسجان است که پیش تاخته و در کاروانسرای «تکه»‌ای‌های عشق‌آباد منزل گرفته است.

«بیده به آخور قاطرش بریزید. چای و خاگینه برایش مهیا کنید. بُرْش! لگنی آب گرم؛ جلودار، خستهٔ راه است. سر و روی باید بشوید. قافله امشب از راه می‌رسد!»

خسته و خاک‌آلوده، وهم در سر و پریشانی در نگاه، عباسجان سر برآورد و به دور و پیرامون خود نظر کرد. کجا بود و چه هنگام بود؟ این تل برآمده آیا همان کتل غلامو بود؟ بود! و آن مرد، که چنان دزدانه و خپّنه بیراهه می‌رفت و گودال به گودال و سنگ به سنگ تن به سوی راه شوراب می‌کشانید، که بود؟ آیا همان دلاور، همسفر درویش و پینه‌دوز نبود؟ بود! و این دلاور آیا همان که همپای گل‌محمد از حبس گریخته بود، نبود؟ بود! و این بیراهه‌زدن دلاور آیا به قصد روی پنهان‌داشتن از مأموران خان‌نایب نبود؟ بود! بی‌گمان که بود؛ چرا بود؟ بود و می‌رفت تا در خم شیبهٔ راه شوراب از نگاه بیفتد؛ آنجا که شیبه به بیشه می‌پیوست.

پس، هر چیز به جای خود بود و وهم نبود و این خودِ او، عباسجان کربلایی‌خداداد بود که به خود آمده بود و اسب را آرام از پناه کُتل به کال کشانید و گذاشت تا به دلخواه از سینهٔ شیبِ کناره بالا برود تا مجالی به واخشکیدن عرق تن اسب داشته باشد؛ که در گذر از درازنای جوی و کنار ردیف درختهای ترقبید درِ خانهٔ بندار، بتواند به قرار بگذرد که چشمهای فضول پسرهای بندار نشانی از تیز تازانیده ـ شدن اسب اربابی بازنیابد.

ــ داری کجا می‌بری اسب را؟!

ــ می‌گردانمش تا عرقش خشک بشود!

ــ چه کرده‌ای با اسب اربابی، لامروت!

عباسجان به در خانهٔ بندار که شلوغ از امنیه‌های خان‌نایب و زن و مردهای گده ـ

کنیز بود، نماند و هم بدان‌سان که سینه به پیش داده و شانه‌ها را اندکی ــ فراخور امکان ــ راست نگاه داشته و لگام اسب در پس پشت به انگشتان گرفته بود، نه چون همیشهٔ خود، ازکنار درختان ترقبید سوی خانهٔ خود، گام‌کشید. بار دیگر شیدا، هم از آنجا که ایستاده بود بر لب تختبام رو به کوچه، پشت سر عباسجان بانگ برآورد:

ــ داری کجا می‌بری، اسب را؟!

عباسجان نشنیده پنداشت و به راه خود ادامه داد. چند گامی بیش نپیموده بود که دستان شیدا از پناه سر، عنان اسب و بازوی عباسجان را چسبیدند. اسب واداشته شد و عباسجان به یک ضرب تکان بازوی شیدا واگردانیده شد:

ــ پرسیدم اسب را کجا می‌بری؟ کر شده‌ای؟!

عباسجان باز هم خود را از تک و تا نینداخت و گفت:

ــ جوابت را که دادم! دارم می‌گردانمش تا عرقش خشک بشود.

شیدا عنان از دست عباسجان واستانده بود و می‌رفت تا سر اسب را برگرداند. عباسجان به او گفت:

ــ اسب را داری سالم تحویل می‌گیری؛ حواست باشد. سالم به من سپرده شده بود، اسب!

شیدا سر اسب را سوی درِ خانه‌شان گردانید و گفت:

ــ دیگر نمی‌خوا مهربان‌تر از مادر باشی!

شیدا راه که سوی خانه‌شان گرفت، عباسجان بیخ دیوار کشید و دنبال سر پسر بندار گفت:

ــ پیغام آورده‌ام برای بندار!

شیدا واگشت و به روی عباسجان ماند:

ــ پیغام؟! پس برای چی نمی‌آیی به خانه؟

عباسجان گفت:

ــ آنجا شلوغ است! به بندار بگو بیاید خانهٔ ما پیغام را بگیرد!

ــ ها که!!

شیدا این گفت و راه خود گرفت. عباسجان نیز بر درازنای جوی براه افتاد، بی‌آنکه قلاب پنجه‌ها از پس پشت وابگشاید و شانه‌های خم‌شده را به طبیعت خود

واهلد.

ـ اُقور به‌خیر عباسجان!

رد صدا را، عباسجان به بالا نگاه کرد. این سید تلفنچی بود که پایه‌های نردبان را روی لبهٔ بام جای داده، بالای نردبان را به تیر چوبی تکیه داده بود و روی پلهٔ نردبان به تعمیر سیم تلفن مشغول بود:

ـ باد کجش کرده وامانده را!

عباسجان به کنایه گفت:

ـ چه خبر است؟ همه ور بام شده‌اند!

ـ خبری نیست! ... گفتم که باد ...

عباسجان گذر کرد و هم بدان مایه از کنایه که در گفت داشت، گفت:

ـ گمان بردم باز هم دلواپسی یورش جهن‌خان را دارند!

سید تلفنچی پاسخی به لُغُز عباسجان نداد و عباسجان از کنار دیوار حمام که می‌گذشت، شنید:

ـ بدجوری گردنت را ترخت گرفته‌ای، عباسجان! چرا یک مرد به کمک نمی‌آیی؟

عباسجان رد صدا را به بالا نگاه کرد. روی بام حمام، جماعتی به کاه‌اندود آخرین تکهٔ بام مشغول بودند. عباسجان همچنان نگاه به بالا، به طعنه گفت:

ـ شما هم که ور بام شده‌اید! خدا قوت!

صمد گلخنتاب از بام سرک کشید و گفت:

ـ شد که یک بار هم دست تو به کار خیر بگیرد؟!

علی خاکی، استادکار کاه‌اندود، ناوهٔ گل را از زاغ‌عبدل گرفت، دم دست و ماله‌اش کله‌پا کرد و گفت:

ـ کی دیده که پسرهای کربلایی‌خداداد یک قدم در کارهای عام‌المنفعه بردارند. آن سالی هم که قرار شد دیوارهای مدرسه را بالا ببریم، یک مرد به کمک نیامدند. هر چند که آن هم برای ما مدرسه نشد، اما ...

عباسجان بی‌جواب گذشت. میرزای دلاک، چپق باباگلاب را به او پس داد و دهنهٔ جعبه کارش را که بر هم می‌گذاشت، گفت:

ـ تو هم حرفها می‌زنی، علی! دیوار مدرسه را کسی بالا می‌برد که طفل و اطفال داشته باشد، نه پسرهای کربلایی خداداد که ...

زاغ عبدل ته ناوه را پاک کرد و گفت:

ـ من هم اولاد ندارم، آقا میرزا! دیگر از این، مدرسه سرشان را بخورد؛ حمام چی؟ به حمام هم نمی‌آیند؟!

براتعلی، پسر سالار رزاق، ناوهٔ خالی را از زاغ عبدل فزوستاند، آن را که بیخ دیوار بر سنگ می‌گذاشت تا آخرین ماندهٔ کاهگل را به دو کاسهٔ بیل در آن بریزد، گفت:

ـ توقع خیر از این دو تا برادر نمی‌باید داشت، ابداً.

باباگلاب باز هم از سر وسواس دست در آب جوی برد و سر تراشیده‌اش را با کف دست و دل انگشتها وارسی کرد و گفت:

ـ طلب خیر از خدا بکنید؛ طلب خیر باباجان. خیر از خدا؛ برای همه. خیر از خدا، خیر از خدا. خدا خودش مگر همهٔ بندگانش را عاقبت به‌خیر کند!

چپاو چوپان رسید. سفیدجگر تازه‌ای میان پنجه‌های به خون آغشته‌اش داشت و پیشاپیش سگش، چوب بر خاک کوچه می‌کشید. کنار دیوار حمام که رسید، نزدیک به باباگلاب ایستاد، چشم چپولش را به او تابانید و نیشهای گشوده، دست میان قاچه‌اش برد و بیخ گوش پیرمرد بانگ زد:

ـ چی میان مشت من است، باباگلاب؟ اگر گفتی می‌دهمش به خودت!

باباگلاب همچنان دست بر سر، به سوی صدا چرخید و بی‌تلاشی به دیدن چهرهٔ پیس چپاو در آن گاوگُم تیرهٔ غروب، خنده به لب گفت:

ـ خدا بهات دل خوش‌تری بدهد، چپاو. خدا بهات دل خوش‌تری بدهد! برو به گله‌ات برسی، برو سر به سرم مگذار!

چپاو که چشم چپولش را به مردان گِلکار تابانیده بود و همچنان خنده‌ای بی‌عار به دهان داشت، باباگلاب را گفت:

ـ به سر خودت شوخی نمی‌کنم. اگر گفتی چی میان مشتم دارم، می‌دهمش به خودت. می‌خواهم بدانم چشمهایت از کار افتاده‌اند یا هنوز کاری هستند!

باباگلاب کلاهش را به سر گذاشت و به طرف دیوار عصا زد و گفت:

ـ خدا هدایتت کند، مرد! خدا هدایتت کند! چشم دل آدم بینا باشد؛ چشم دل!

چپاو به خنده گفت:

ـ این سفیدجگر است، باباگلاب؛ سفیدجگر! تو چه‌جور غیبگویی هستی که این سی و پنج سیر گوشت خالص را میان مشت من نمی‌بینی؟

در میان خندهٔ گِلکاران که اینک می‌رفتند تا دست از کار بشویند، باباگلاب بیخ دیوار نشست و گفت:

ـ خداوند به تو عقل بدهد و به من ایمان. خداوند همهٔ بندگانش را روسفید کند، به حق این نماء شام!

مردان گلکار که به شستن پای و دست لب جوی آب به قطار نشستند، چپاو چوپان دور شده بود و سگش را به دنبال فرا می‌خواند.

علی خاکی پاشنهٔ پاها را در آب گذاشت و بر سنگ به گل‌نشستهٔ کنارهٔ جوی بسایید و گفت:

ـ خوش‌اقبال؛ خوش‌اقبال! کُرّه به‌دنیا آمده و خر هم از دنیا می‌رود. چه غمی؟!

زاغ عبدل ته ناوه را به دم ماله تراشید و گفت:

ـ با این زنی که او دارد! هر کی لالا را داشت تا حالا چهار تا خون کرده بود، اقلاً.

براتعلی سالار رزاق کاسهٔ بیل را در آب شست و بیل را که به دیوار تکیه می‌داد، گفت:

ـ غیبت مکن دایی‌جان، غیبت مکن. هر که به کار خود!

صمد گلختناب از در حمام بیرون آمد و گفت:

ـ کسی جایی نرود، ها! شام تیار کرده‌ام.

باباگلاب زودتر از دیگران آماده از بیخ دیوار برخاست و دعا کرد:

ـ خدا به سفره‌ات برکت عطا کند، باباصمد! به همان دستی که می‌بخشی، عوضش را صد مقابل از خدا بگیری!

تاجعلی پشته‌کش گیوه‌هایش را از بیخ دیوار برداشت و به پاهای خیسش زد و براه افتاد و گفت:

ـ من چرخی می‌زنم و می‌آیم. یک سر پا تا خانهٔ خاله صنما می‌روم.

زاغ عبدل در پی تاجعلی براه افتاد و گفت:

ـ با هم برویم اگر می‌روی خانهٔ ما. ببین چه جَلد می‌رود؛ به کبک می‌ماند لاکردار!

درگذر تاجعلی و زاغ عبدل، چپاو چوپان زیر طاق درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد به اختلاط با عباسجان مانده بود و اکنون عباسجان بود که چپاو را به پرس‌وجو گرفته بود:

ـ کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو به تاجعلی و زاغ عبدل که شانه به شانه می‌گذشتند، نگاه کرد و گفت:

ـ افتاد! افتاد!

تاجعلی کمتر دل و دماغ شوخی داشت؛ این بود که زاغ عبدل بی آنکه به صدا واگردد، گفت:

ـ ورش‌دار بزن بیخ کمرت، کورِ لاکتاب!

عباسجان مانع از آن شد تا چپاو شوخی را دنبال کند و پرسید:

ـ ها؟ کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو گفت:

ـ بازار شام است، آنجا. کی دیده‌ات که خلوت باشد؟ علاوه بر مأمورها، خواهرزادهٔ بندار هم هست. پسرهایش، زنش، و ... خیلی‌های دیگر که دارند پخت و پز می‌کنند. سالار رزاق هم هست. این هم سفیدجگر بره‌ایست که خودم سر بریدم و حالا سالار رزاق دارد پخت‌وپزش را می‌کند. دیگر چی؟ نکند تو همه کارهٔ ولایت شده‌ای که من خبر ندارم، ها؟

عباسجان گذاشت تا چپاو به راه خود برود و خود در خانه را گشود و به هشتی قدم گذاشت و از درون حیاط، که تیرگی غروبش به شب می‌انباشت عبور کرد و یکسر به پشت درِ اطاق پدرش رفت. نزدیک دهانهٔ در، کنار کِلگود، کربلایی‌خداداد روی نهالیچه‌اش نشسته بود و چشمهای خاموش و سیاهش برق می‌زد. عباسجان یک لحظه نگاهش کرد و سپس به میانگاه در قدم گذاشت و روی پاهایش گرگی نشست و پشت به لت در داد. کربلایی‌خداداد همچنان به بیرون در خیره بود و نه انگار که حضور پسرش را که نیمرخ به او نشسته بود، می‌دید یا حس می‌کرد. عباسجان نیز همچنان خاموش ماند و دمی دیگر کلاه از سر برداشت و خاک آن را به چند ضربه بر

کف دست، تکاند. از آن پس، پاشنهٔ سرش را خاراند و کلاه بر سر گذاشت و به پدرش نگاه کرد. کربلایی‌خداداد همچنان به خود بود. عباسجان، طلب آب، دست به گلوی کوزه برد. کوزه خالی بود. کوزه را سر جایَ قرار داد و دست به جیب برد و قوطی سیگار حلبی را بیرون آورد و سیگاری برای خود گیراند، قوطی را در جیب جلیقه جا داد و پرسید:

ــ پسرت کجاست؟!

کربلایی‌خداداد نگاه به او کج کرد، دمی ماند و سپس باز هم به بیرون دهانهٔ در خیره شد. عباسجان هیچ از آن‌همه سخن که با خود در خیال قطار کرده بود تا با پدر بگوید، نگفت. خاموش، سیگارش راکشید و برخاست؛ دمی بر جای ایستاد و سپس پای از میانگاه در به ایوان گذاشت و نگاه به درِ نیمه‌بستهٔ انباری، ماند. سرانجام روشنایی کمرنگی از لای در انباری به بیرون نشت کرد. عباسجان به طرف در رفت و دست بر در گذارد و آن را باز کرد. قدیر از دم فانوس آویخته به دیوار کنار کشید و به در نگریست و چون عباسجان را دید، منگال کهنهٔ آویخته به گردن، بر لب کرسی نشست و منگال از گردن برگرفت و روی زانوها گذاشت و پشت به دیوار داد. عباسجان نرم به گودی انباری پا گذاشت و دست به گلوی کوزهٔ سکُنج دیوار برد و طلب آب، آن را برداشت. کوزه خالی بود. عباسجان کوزه را بر جای گذاشت و بیخ دیوار، روی پاهایش گرگی نشست و گفت:

ــ منگال از پناه کندو بیرون کشیده‌ای؟!

بی پاسخی به برادر، قدیر دست به زیر نهالی برد و بستهٔ مچاله شدهٔ سیگارش را بیرون آورد، آخرین سیگار چسبیده به درونهٔ بسته را روشن کرد، قُلاج دود را به درون ریه‌ها فرو کشید و پاشنهٔ سر را به دیوار تکیه داد و گذاشت تا دود سیگار، آرام آرام از سوراخهای بینی‌اش بیرون بدمد.

عباسجان پرسید:

ــ خیال داری امسال درو کنی؟!

قدیر پلکهایش را به جواب برادر بر هم گذاشت و پا روی پا انداخت و بار دیگر، سیگار را به لب برد.

عباسجان روی پاهایش جنبید، شانه شانه کرد و سرانجام از جای برخاست و

قدم از گودی درِ انبار به حیاط خانه گذاشت و دمی کنار دیوار ایستاد. شب، به تمامی حیاط خانه را انباشته بود. کف دستی هم از تمام در و بام، بی‌شب نمانده بود. عباسجان به طرف دالانِ در حیاط، قدم زد. دلهرهٔ دیرشد پیغام، اندک اندک درون عباسجان سر برمی‌داشت. پیغام فوری بود و او خود نمی‌دانست از چه روی چنین متبختر با شیدا سخن گفته بود. کاری که باور نمی‌کرد از او سر زده باشد. یک دم و لحظه انگار دیگری در او به سخن در آمده و رفتار او را نیز دیگر کرده بود. اکنون عباسجان در قدم‌زدن بی‌اختیار خود، بهانه‌ای می‌جست تا بتواند جوابگوی بندار باشد. بهانه همان شلوغی خانه بود و اقبال او اینکه هنوز خان‌نایب براه نیفتاده بود و مانده به شام بود. می‌ماند اینکه جواب شیدا را سربالا داده و برای بندار پیغام فرستاده بود که او برای گرفتن پیغام به در خانهٔ کربلایی‌خداداد بیاید:

«باید دستک این گُه‌خوری‌ام را هم یک جوری در کنم!»

در کشاکش پندار و گمانه‌های عباسجان، درِ خانه به صدایی تند بر هم خورد و پیش از آنکه عباسجان بتواند روی پاهایش قرار بگیرد، اصلان بندار خود را شتابان به درون دالان افکند و هم بدان شتاب و خشم گفت:

ــ حالا دیگر خودت را آدم حساب می‌کنی؟! در این گیرودار شلوغی فرصت پیدا کرده‌ای و اِلیج خرکی می‌پرانی؟! یاالله بدو! یاالله بدو بابام می‌خواهدت! یاالله بدو نکبتِ کثافت!

عباسجان خود دُم به لای پاها کشیده بود و بیم‌زده می‌رفت تا از دالان بگذرد؛ اما اصلان بندار به او مجال نمی‌داد و یکبند بر او فحش و کتره می‌بارید. عباسجان، لال و هم به سان سگی چوب‌خورده، از کنار دیوار پا به دویدن گذارد و راه خانهٔ بندار را یکسر، پیشاپیش اصلان دوید و خود را به حیاط خانهٔ بندار رسانید و کنار دیوار مطبخ ایستاد تا اصلان برسد یا بندار خود در حیاط پیدایش بشود، و در این میانه کوشید تا نفس آرام بدارد و تپش دم‌افزون قلب را درون سینه، فرو بنشاند؛ بی‌آنکه چشم و نگاهی را از آمد و شدگان به سوی خود جلب نماید. که خانه شلوغ بود و هر کس به تقلاّ در کاری بود و هر گوشه فانوسی به میخ بود و در پرتو هر تکه نور، کاری در انجام بود؛ اگر شده این کار چای‌نوشیدن امنیه‌ای باشد گرگی‌نشسته بیخ دیوار، زیر نور فانوس. یا اینکه آن‌کس، موسی باشد به کشانیدن کنده و هیزم به مطبخ. یا آن صدا، از

سالار رزاق باشد به پس‌راندن بی‌کاره‌ها از کنار دیگ و دیگدان مطبخ. یا آن دو زن، لالا و سارا ــ دختر افغان ــ باشند به آوردن کاسه ـ بادیه‌های شسته از لب جوی به خانه، به سوی مطبخ. یا آن زن، نورجهان باشد به پرکردن قندانها در نور فانوس اطاقک خود. یا آن کس، شیدا باشد به فرودآمدن از پله‌های دالان تختبام ...

ــ ها؟ کارت چی بود؟ چه پیغامی داشتی؟

عباسجان نگاه از درون مطبخ واگرفت و به شیدا که سگک تسمه‌اش را به کمر محکم می‌کرد، نگریست و گفت:

ــ خود بندار را باید ببینم. بخوانش پایین. پیغام از آقا برایش دارم!

اصلان از در به خانه درآمد و یکسر به سوی شیدا و عباسجان قدم کشید و مانده به ایشان، خطاب به عباسجان گفت:

ــ ها بله؟ حالا فرمایش کن ببینم!

شیدا به اصلان وانگریست و سپس عباسجان را گفت:

ــ دیگر چی؟ همین فقط؟

عباسجان گفت:

ــ فقط همین. دیگر هیچ! با خود بندار باید بگویم.

دو سوی عباسجان را، پسرهای بندار گرفته بودند و چیره به او ایستاده بودند:

ــ نمی‌شود به ما بگویی؟

عباسجان چنان که گویی از میان پسرهای بندار به زمین فرو شد، پشت و شانه بر دیوار سایانید، بیخ دیوار چمباتمه زد و گفت:

ــ نه!

شیدا سوی دالان دوید و اصلان بالای سر عباسجان دست بر دیوار گرفت و گفت:

ــ چیزی نمانده بوده که اسب را بترکانی، خانه‌خراب!

عباسجان سر بالا نیاورد و همچنان که زانوها را در چمبر بازوان گرفته و نگاه به زمین داشت، جواب داد:

ــ کار مهمّی داشته‌ام! از دلِ خوشم که نبوده. از شهر تا به زعفرانی را به هزار مشقت آمده‌ام؛ سواره و پیاده. از زعفرانی اسب را ورداشته‌ام تا خودم را بلکه زودتر

برسانم و پیغام را بیاورم.

ـ پس چرا یکراست نیامدی اینجا و گذاشتی رفتی دولتسرایتان؟

عباسجان روی و نگاهش را بالا آورد و به اصلان که انگار روی او خیمه زده بود، چشم دوخت و گفت:

ـ شاش داشتم! خوب شد؟! تنگم گرفته بود! حالا برو یک بسته سیگار از دکانت وردار برایم بیار، اگر مردانگی داری!

اصلان دست از دیوار واگرفت و چنان که پنداری عبارت آخرین عباسجان او را به خود آورده است، گفت:

ـ خودت که می‌دانی خیلی وقت است که دیگر نسیه در کار نیست!

ـ عباسجان به لج اصلان گفت:

ـ پولم نقد است! آقایی‌ات فقط در بازخواست کردن است؟! برو برایم بیار یک بسته سیگار!

اصلان به سوی درِ درونِ حیاط دکانش براه افتاد و گفت:

ـ کاری اگر داری از در بیرون بیا؛ از کوچه!

عباسجان دست به زانوها گرفت، از بیخ دیوار برخاست و در پی اصلان براه افتاد. اما صدای بندار که پا از دهانهٔ دالان بیرون می‌گذاشت، او را مقابل در زیرزمین کارگاه واداشت:

ـ ها ... عباسجان؟

عباسجان به بندار واگشت و اشاره به امنیه‌ای که زیر فانوس آویخته به دیوار نشسته بود و می‌رفت تا سیگارش را بگیراند، گفت:

ـ اینجا، بندار ... دکان اصلان‌خان؛ ... دارم می‌روم سیگار بخرم!

اصلان از در کوتاه دکان به درون رفت. عباسجان نیز تا کنار دریچه دنبال اصلان رفت و آنجا به انتظار بندار ایستاد. بندار به مطبخ سر کشید و بازگشت، رو سوی عباسجان که می‌آمد، او را اشاره کرد که به دکان درون رود. عباسجان پشت و شانه خمانید و از درِ کوتاه به درون دکان فرو رفت و بندار، پیش از آنکه صدای اصلان به اعتراض بلند شود، به دنبال عباسجان قدم درون دکان گذاشت و خود فتیلهٔ لامپای اصلان را بالا کشید و تکیه به تخته کاز، نگاه به عباسجان دوخت و پرسید:

ـ خبرها؟!

عباسجان، عمدی در کردار، به اصلان نگریست و گفت:

ـ بگذار اصلان‌خان سیگار من را بدهد و برود؛ چون که کار دارد. بعدش برای خودت می‌گویم!

اصلان بندار روی از طاقچهٔ تخته‌بند برگردانید و بستهٔ سیگار را میان کفهٔ ترازو پرتاب کرد. عباسجان نیز، سکه‌ای میان کفّهٔ ترازو انداخت و سیگار را برداشت. اصلان که نمی‌توانست نفرت از عباسجان را در پشت نگاه خود پنهان بدارد، به برداشتن سکّه دست آورد؛ اما پیش از او بندار سکّه را از کفهٔ ترازو برداشت و درون جیب جلیقهٔ عباسجان جای داد و گفت:

ـ خوب؟

عباسجان سر بستهٔ سیگار را باز کرد و از زیر ابروها به اصلان نگاه کرد. بندار، به ناچار، پسرش را از دکان بیرون فرستاد و گفت:

ـ بالاخره؟!

عباسجان سوی بندار پیش رفت و مقابل او، آرنج روی تختهٔ کار دکان گذاشت و در حالی که سیگار را به لب می‌برد، خفه در صدا گفت:

ـ خان‌نایب را باید کوچه غلط بدهی. تیزی تیغش را هم باید کُند کنی. نباید بتواند ردگل‌محمد را پیدا کند. نظر آقا این نبود که دنبالش نروند. برعکس، حتماً باید بروند. باید میان مردم ولایت چو بیفتد که دنبال گل‌محمد هستند. اما گل‌محمد را پیدا نباید بکنند. خبر این تعقیب هم هر جوری شده باید به گوش گل‌محمد برسد. باید بداند که دنبالش هستند. اما نباید با خان‌نایب همرخ بشود. ملتفت که هستی؟ نظر رئیس امنیه هم همین بود. جناب فربخش هم پیغام فرستاده که نمی‌خواهد بین گل‌محمد و خان‌نایب تیر و تفنگ بشود. اما از قرار معلوم، این حرف را نتوانسته‌اند به خان‌نایب بگویند. گویا از قوچان مأمور خدمت شده و خیلی هم کله‌اش پرگچ است، بدتر از من. الغرض که ...

بندار نگران و بی‌حوصله از زیر تخته کار دکان به آن‌سوی چمید و با خود غرید:

ـ چه کارهایی ببین به من واگذار می‌کنند؛ چه کارهایی! حالا من چه‌جوری بتوانم این مردکه را بدراهی بدهم!

بندار که گویی حضور مانده به دکان عباسجان را از یاد برده بود، شانه خمانید تا از درکوتاه به حیاط بیرون شود؛ اما عباسجان شعلهٔ کبریت را فوت کرد و گفت:

ــ خبر دیگری هم دارم!

بندار، دست به چوبهٔ دریچه، روی خم زانویش ماند و به عباسجان وانگریست:

ــ دیگر چه خبری؟!

عباسجان به سیگارش پک زد و گفت:

ــ ستار پینه‌دوز! او از زندان آزاد شده. داشت می‌آمد قلعه‌چمن، اما خان‌نایب و مأمورهایش را که دید، از بالاسر زعفرانی راه کج کرد و بیراهه زد!

ــ که چی گمان می‌بری؟

عباسجان از زیر تخته کار به سوی بندار آمد و گفت:

ــ گمان من این است که رفت تا گل‌محمد را باخبر کند!

ــ ها؟!

ــ تا ببینیم! ... بالاخره معلوم می‌شود!

بابقلی و در پی او عباسجان از دریچه به حیاط درآمدند. بابقلی به طَرف دالان قدم برداشت و عباسجان را گفت:

ــ شام که همین‌جا می‌خوری!

عباسجان سیگار به لب از کنار شانهٔ اصلان که بیخ دیوار ایستاده بود و خون خونش را می‌خورد، گذشت و به جواب بندار گفت:

ــ تا ببینیم چی می‌شود. شاید! راستی، بندار!

بابقلی‌بندار زیر دهنهٔ دالان ماند. عباسجان به او نزدیک شد و گفت:

ــ ماه‌درویش و شیرو هم دارند می‌آیند. ماه‌درویش دیگر آدم‌بشو نیست. اگر کسی را طالبی که دم دستت بچرخد، یک فکری باید بکنی!

بندار راه به دالان کشید و گفت:

ــ خوب، خوب، ... ملتفتم!

عباسجان او را درکمرگاه دالان، باز هم واداشت:

ــ یک خبر دیگر هم! ... غضنفر هاشم‌آبادی باز هم دم رباط زعفرانی رعیتها را جمع کرده بود و داشت اخلال می‌کرد!

بندار این بار نماند و در حالی که به پله‌ها می‌پیچید، عباسجان را گفت:

ـ خیلی خوب، خیلی خوب، بماند برای بعد. برو مطبخ شام بخور، برو یک کمی هم کمک کن!

عباسجان سوی مطبخ برگشت و بندار قدم به تختبام گذاشت. شیدا به شتاب از در بالاخانه بیرون آمد و با پدرش سینه به سینه شد و گفت:

ـ خان نایب می‌خواهد راه بیفتد!

بندار، نگاه دلواپس به درِ بالاخانهٔ، پسرش را گفت:

ـ شام نگاهش می‌دارم. خودت را حاضر کن که راه بیفتی طرف کلاته. با جمّاز برو! می‌آیم و می‌گویم چه باید بکنی! زود مهیا شو!

شیدا فرو دوید، لقمه‌ای از مطبخ واستاند و به بهاربند تاخت به کار افسار و جهاز کردن جمّاز افغانی.

ـ سر به کدام راه داری، شیدا؟

صدای سارا بود، صدای دختر افغان؛ و چه دل‌نشین بود. تن تابستانهٔ شب به ابریشم صدای دختر، انگار نوازش می‌یافت. شیدا همچنان پشت به دختر ماند، بی ـ حرکتی به دستها و یا تکانی به شانه‌ها. پیش زانوانش جماز خسبیده بود و کنار دیوار بهاربند، اسبهای سواران خان‌نایب به مالبند آخورها بسته بودند. شیدا در این هنگامه، هیچش توقع این نبود تا دختر افغان بدین‌گونه غافلگیرش کند. حال که چنین شده بود، انتظار آن داشت تا باز هم دختر افغان سخنی بگوید. اما سارا دیگر هیچ نگفت. به انتظار پاسخی، پنداری خاموش مانده بود. شیدا جرأت به دل داد و انگار گرفتار در چنبری ناملموس، به سوی دختر روی گردانید و در او نگریست. قامت تکیدهٔ سارا، نهال نازکی را می‌مانست ایستاده بر جوباری غریب؛ با نگاهی که در حضور ماه کبود می‌نمود و از شکاف پلکهای اندکی مورّبش، همچنان به شیدا دوخته شده بود و کبودی‌اش به رنگ علف می‌زد و می‌نمود که اندوهی سنگین و ماندگار در آن برکه‌ها لنگر انداخته است. اندوهی که جوانیِ دختر را از درون می‌کاهد و برق زندهٔ پیشین را در چشمهای او، می‌رود که به تباهی نومیدی بگرداند. گر چه آنجا، در حصار قلعهٔ بازخان هم این غبارکور را سارا بر نگاه داشت، اما نه بدین‌مایه از غلظت و دردمندی؛ که چشمان او به روزهنگام دشتی از علف بود بر خاک کبود بیابان. دشتی نه اگر در آغاز

بهار، که پایانهٔ بهار را به یاد می‌آورد. ته‌مانده‌ای از طراوت امید را در خود داشت، اگر چه به غایت رخشان نبود. اکنون امّا این دشت می‌رفت تا پایانهٔ گدازان تابستان را به دریغ تمام از سر بگذراند؛ اکنون می‌رفت تا در تف بی‌امان آفتاب فرو سوزد، خاموشی بگیرد. که بیابان و آفتاب، در کار بلعیدن این دشت تشنه بودند تا از آن خودش کنند، یکسره و بخشکانندش هم از آن سیاق که خود بودند. پژمرده و کبود. سارا چه و چند به تحلیل رفته بود!

ـ گفته بودی پدرکم، پدرکم را به من می‌نمایی. حال که این گفتت دروغ درآمد، خاک گور پدرکم را به من بنمایان اقلاً، ای جوانمرد!

شیدا سر و شانه برگردانید و دستها به جهاز شتر، نگاه فرو انداخت. سارا گفت:

ـ گفته بودی اینجا وامی‌داریم، عزّت روا می‌داری؛ با خود و همدل خودت، همزبان و همبالین خودت. امیدم داده بودی، سخن شیرین می‌گفتی. آرزومند و دل به هوایم کردی. به تو باور پیدا کردم. صدق دل در تو یافته بودم. دل و زبانت را یکی می‌پنداشتم!

شیدا بیشتر فروخمید و آرنجها بر جهاز جماز ستون تن کرد و پنجه‌هایش را به هم درپیچانید و احساس کرد نگاه کبود دختر افغان کتف‌هایش را دارد سوراخ می‌کند و از دردی گنگ، پوست پیشانی‌اش به هم برآمد. سارا در خموشی جوشانی که شیدا بدان گردن نهاده بود، دنبالهٔ شتر را دور زد و کنار گردهٔ شتر، مقابل سر فروخمیدهٔ شیدا ایستاد و به دستهای او، به انگشتهای او که همچنان درهم گره خورده بودند، نگاه کرد. شیدا به حسّ نفس دختر افغان سر برآورد و پیشانی صاف و آفتابسوزش را به ناچار در نگاه کبود سارا قرار داد، بی‌آنکه چشمها را از نوار باریک زری‌دوز شدهٔ روی پیش‌سینهٔ پیراهن کهربایی سارا، بالاتر بکشاند. با این‌همه، سارا می‌توانست برجستگی استخوان ابروها و گونه‌ها، همچنین نوک سبیلهای نرم و نورنگ‌یافتهٔ شیدا را بنگرد. تو گویی یک بار دیگر، شاید آخرین بار، می‌رفت تا جوان را بسنجد مگر بتواند اصل و جوهر وجود او را دریابد. چیزی اما درنمی‌یافت به جز خموشی و سنگینی مردی گرفتار که چشم و نگاهی ببس پیچیده و پریشان و، هم گریزان داشت. آنچه که دختر افغان در شیدا نشان نگرفته بود پیش از این؛ که آنچه او از شیدا در خود به یاد گذاشته بود، خرمنی افروخته به آتش بود، نه تخته‌سنگی واکنده‌شده از بر تنهٔ کوه.

ـ اگر واگردم به مُلک خود، مرا خواهند کشت شیدا؛ دانی؟

شیدا، هم بدان دژمی درد، جبین درهم کشیده و ناگوار از خود، با چشمانی سرخ از لهیب سر، به سارا نگاه کرد؛ بی آنکه یارای و توان کمترین سخنی، یا حتی تکان سری به تصدیق صدق سخن زن. سارا نگاه به خاک داد و بی‌پروای گلایه‌مندی کلام خود، گفت:

ـ آنجا مرا خواهند کشت. یک بار. شور و شیونش یک بار خوا بود. اما در اینجا، در اینجا هر روز هزار بار کشته می‌شوم؛ هر دم هزار بار! من پشت به مُلک و دیار خود کردم، به بود و نبودم پشت پا زدم، همپشت و همپای تو شدم، همراه تو شدم و به خانهٔ تو آمدم تا کنیزی‌ات را بکنم. آمدم تا دل بگذارم. در این خانه، اما در این خانه ... همه هستند مگر تو! من کنیزم، مگر کنیز تو! نیش زبانی، شیدایم؛ نیش زبان! مادرت محبوب است؛ با من سر به دود می‌دارد، دلداری‌ام می‌دهد، دانای درد آدم است، اما ... اما در این خانه همان یک زن نیست. زن چوپان هست، زن دیگری هست؛ دیگران هستند. مردان دیگری هستند. پدر تو کج‌خُلق است. به چشم عزّت من را نگاه نمی‌کند. پیش چشمش آبرومند نیستم! من فقیر بوده‌ام که بوده‌ام؛ اما حقیر نبوده‌ام. هر که به خانمان و ولایت و خاک خود، آدمیست. پیش پدر خود، من عزیز بودم. پیش نومزاد خود، من عزیز و محبوب بودم. به عشق من او سینه‌اش را دم گلوله می‌دهد. به هوای دل من او تفنگ از بازخان گرفت و به بهای خون خودش تفنگچی بازخان شد. من بی‌کس نبودم، بی‌کس نبوده‌ام. با تو که آمدم بی‌کس شدم. پا به هست و نیست خود زدم و دست به دست تو دادم. جمّاز ... جمّاز بازخان! هیچ دانی بهای این جمّاز چیست که من با تو آشنایش کردم؟! آی ... گمان برده بودم این جمّاز، سرجهاز من خوا بود به خانهٔ تو!

شیدا ناتوان از تحمّل بی‌تابی دم‌افزون خود، تن راست کرد، گرهِ نفس واکرد و شتر را دور زد و برابر دختر افغان ایستاد، دمی درنگ کرد و سپس دستِ ترسان به بال سربند او برد، بال سربند را در سکوت پرالتهابی که افتاده بود به دست گرفت و به صورت خود نزدیک کرد و انگار بویید و سرانجام به چشمان کبود دختر نگاه کرد و گفت:

ـ دستم به تو دراز نمی‌شود؛ دستم ... نه! تو به آن چشمه‌ای می‌مانی که آدم

حیف دارد در آن دست ببرد! آی ...

بال سربند رها کرد، روی از دختر برگردانید و گفت:

ــ هرگز این‌قدر باشرم نبوده‌ام!

چندی گذشت تا شیدا شنید که گفته شد:

ــ من را رکاب خود کردی، تو!

شیدا سر برداشت. سارا نبود. جماز سر و گردن به ردِ رفتهٔ سارا واگردانیده، مانده بود.

ــ عاشقش هستی؟!

چندی گذشته بود؟ شاید نه بیش از یک آمد و شد. اما بر شیدا چندی گذشته بود؟ شیدا خود نمی‌دانست. بس حس می‌کرد که صدای آغشته به تسخر لالا را می‌شنود. روی برگردانید و پلک بر هم زد. لالا بر جای دختر افغان ایستاده بود. شیدا نگاه از او برگرفت و کوشید تا خود را فراهم آورد و مهار و افسار جمّاز را سوار کند، به ناچار. که خود احساس می‌کرد دست و بالش به کار، سرد است و هیچ گرمایی در کوشش خود نمی‌جست.

ــ حرفهای او را شنیدم، حرفهای تو را هم شنیدم. عاشقش هستی؟!

شیدا، خاموش و گنگ به زن وانگریست.

ــ اگر عاشقش هستی پس چرا نمالاندیش؟ عاشقش هم اگر نباشی، باز هم تو باید می‌مالاندیش! من برای همین ...

ــ کمین کرده بودی؟!

ــ عاشقش هستی؟! ها؟ عاشقش هستی یا اینکه دخترک را داری بازی می‌دهی؟

ــ پدرم ... پدرم هم الان پیدایش می‌شود!

ــ پدرت را صدا زدند پای تلفن. خوب؟ پرسیدم از تو که ...

ــ چکار به کار من داری تو؟

با قهر به لالا چشم دوخت و رفت تا رهایی از او را، سر به کار بازدارد. اما لالا چون بستانکاری کنار کپل جماز ایستاده بود و نگاه از شیدا برنمی‌گرفت و سخنی هم نمی‌گفت. شیدا، گرفتار نگاهی که او را از پناه سر در مشت گرفته بود، به تردید و دلواپس روی برگردانید و بار دیگر پرسید:

ـ چکار به من داری؟!

لالا آب‌گونه با دل انگشت سترد و به درد گفت:

ـ روزهایم، روزهایم مثل باد دارند می‌گذرند، شیدا. جوانی‌ام، جوانی‌ام روز به روز، هفته به هفته، ماه به ماه، دم به دم دارد از دستم می‌رود. مگر آدم چندگاه عمر می‌کند؟ تارهای سفید در موهایم پیدا شده‌اند! می‌ترسم، می‌ترسم بی‌جوانی بمیرم. میان مردم خوش‌نام نیستم، اما خدا خودش می‌داند که من هیچوقت آن چیزی را که دنبالش می‌گشته‌ام، نیافته‌ام!

بغض گلوی لالا را گرفته بود و می‌نمود که نرم و بی‌صدا می‌گرید. حالی که باورش برای شیدا دشوار بود. نه! لالا نمی‌توانست چنین زنی باشد. شیدا هرگز او را فراتر از دایرهٔ بستر و همخوابگی نشناخته و نپذیرفته بود. سلیطه‌ای که جز به سلطهٔ مطلق خود در کامروایی نمی‌اندیشید، اکنون چهره‌ای دیگر بود. دیگر می‌نمود. نمایی عجیب در نگاه شیدا. و چنین آرام که او می‌گریست، بیش از هرگاه در چشم و در پندار شیدا غریب و بیگانه‌اش می‌نمود:

ـ به عاقبت زندگانی‌ام چندان پابند نیستم. دل‌نگران این نیستم که روزگارم عاقبت به کجا می‌کشد. نه، اصلاً! چه توفیری می‌کند؟ اما امروزم، امروزهایم! چشم به راهت ماندم که از اسیری برگردی. برگشتی و دل گذاشتم. پدرت تو را برای چی دارد از قلعه‌چمن دور می‌کند؟ می‌دانم؛ تو خودت هم این را می‌دانی. اما به روی خودت نمی‌آوری. دوری تو، لابد برای هیچکس سخت نیست، اما برای من سخت است. دوری تو از یک طرف، و پدرت ... پدرت که دمی آرامم نمی‌گذارد. درد استخوان مادرت را بهانه کرده و من را آورده اینجا ...

ـ مگو دیگر!

ـ می‌گویم، می‌گویم! اگر به تو نگویم، پس به کی بگویم؟ من دارم پامال می‌شوم؛ پامال! ضایع شده‌ام. از خودم بدم می‌آید. بیزار شده‌ام از خودم. دیگر غصه نمی‌خورم. نمی‌توانم غصه بخورم! دلتنگی، فقط دلتنگی. دلتنگی و بیزاری! دل من، پیش از این مثل یک کبوتر سرکنده می‌تپید. اما حالا ... حالا می‌بینمش که دارد می‌شود مثل یک تکّه لته؛ مثل یک تکّه لته. امیدم به تو بوده. دلخوشی‌ام تو بوده‌ای؛ تو. نمی‌دانم، نمی‌دانم! شاید به خودم دروغ می‌گفته‌ام؛ برای اینکه بتوانم ... بتوانم ...

بالاخره در این قلب واماندهٔ من باید یک چیز عزیزی جا داشته باشد! آخر آدمیزاد چه بکند؟ چه بکنم؟! ببین کارم به کجا کشید، آخر! رسوای خاص و عام شدم؛ رسوای خاص و عام شده‌ام. اما ... اما پیش دل خودم تنهایم. عور و تنها! به جغدی می‌مانم که روی شانهٔ خودم نشسته باشم؛ روی خرابهٔ خودم. چه خراب می‌شود، آدم! چه خراب می‌شود!

شیدا دیگر زن را نمی‌دید، فقط صدای او را می‌شنید:

ـ به بدی نام درکرده‌ام؛ به بدی! چرا؟ برای اینکه دل من عمریست پی جفت خودش می‌گردد. پی جفت خودش! می‌گردد، می‌گردد، اما یافتش نمی‌کند. یافتش نمی‌کند. ستارهٔ بخت من، مگر جفت ندارد؟ می‌گویند وقتی پدر من مرده بوده، او را شبانه دفن کرده‌اند! چه چرت و پرت‌هایی! من به این حرفها باور ندارم. اما تو دم به ساعت برایم غیر و اغیار می‌تراشی. هنوز تنگهٔ دختر کُرد کلمیشی را خُرد نکرده‌ام که برایم دلبر از افغان می‌آوری! هنوز مرهم بر یک جراحت نگذاشته‌ام، زخم دیگری به جانم می‌زنی. آی ... اگر بتوانم از قلب خودم بیرونت می‌اندازم؛ اگر بتوانم! اما نه،نه! این کار را نمی‌کنم. تو را در قلب خودم نگاه می‌دارم. آن دیگران را از این خانه، از این قلعه‌چمن، از این ولایت و از این خاک بیرون می‌اندازم. رسوایی به پا می‌کنم. اگر پیش بیاید خون راه می‌اندازم. دختر افغان را خفه می‌کنم. شب کنارش می‌خوابم و خفه‌اش می‌کنم. شیرو را گلو می‌درانم. دنیا را به هم می‌ریزم. همه چیز را به خون و به آتش می‌کشانم. نه‌گمان کنی که در کشتن دختر افغان از بازخان افغان چشم می‌زنم؛ و نه گمان کنی که در جِردادن شیرو، از گل‌محمد یاغی بیم می‌کنم. وقتی که از خودم بگذرم پسر بندار، از دنیا هم می‌گذرم. وقتی از خودم و از دنیا بگذرم، گلوی تو را هم می‌توانم بجوم. می‌توانم بکشمت و همهٔ عمرم سیاه بپوشم و در عزایت گریه کنم! آی ... پسر بندار، پسر بندار، خشم من را به شوخی مگیر؛ آن‌جور که دل من را به شوخی گرفتی!

اکنون این خود لالا بود که سخن می‌گفت. همان لالا که شیدای بابقلی‌بندار می‌شناخت. تن به مقابل شیدا کشانیده و راست در چشمان شیدا، شاخ و شانه می‌کشید. این خودِ زن بود، خودِ لالا. دیگر نمی‌گریست، اشک بر گونه‌هایش ماسیده بود و آن بره‌های نجیب از نگاهش گریخته بودند و گرگهایی شرور در نی‌نی‌هایش به

کمین نشسته و نیش نشان می‌دادند، له‌له‌زنان به قصد آخرین انگیزهٔ خیز و جهش. این خودِ لالا بود؛ نه پیش از اینکه پنداری لالا به چیزی گنگ و گم، به جایی غریب، به کُنجگاهی نامکشوف در روح خود سفر کرده بود؛ به جایی خلوت، و میان مردمی معصوم. اکنون ناگاه به خود آمده بود، خود را بازیافته و بادپای بر خط خوی خود به تاخت درآمده بود و می‌رفت تا طوفانی از آتش به پا کند. پروایش نه که کجا، با چه کس و به چه هنگام است. ایستاده به قامت، با مهاری نیرومند بر تلاطم درون، با این‌همه پرخاش‌جوی و مهیای هجوم. زنیِ زن، نیروی شگفت زمین، جاذبهٔ نیرومند خود را همه برکشیده بود و می‌رفت تا آتش به دامن آسمان برزند. غرّش تندری، آمیخته به رگباری غافلگیر؛ مگر این آتشِ انگیخته فرو بنشاند.

شیدا روی برآورد و چشم در چشم زن ایستاد و لالا را برابر خود دید با لبخندی گنگ بر لبانش و درخشش همهٔ ستارگان در چشمها. درخششی چنان غریب که شیدا بی‌اختیار و به ناگاه، گریزبیم را از جای برکند و به سوی پسین جمّاز چرخید و به دفاعی نهفته انگار، ماند. که اگر تکانی به تن نمی‌داد، گویی بیم آن می‌رفت تا در جاذبهٔ نیرومند زن، زوال یابد. گرچه گره زانوانش به لرزه‌ای خف و پرالتهاب، اعتماد او را به خود می‌کاست و تپش داغ خون در رگها، مانع از قدرت کانون‌یافتن او در اندیشه و در کلام می‌شد. بس همین که خاموش و آشفته، گوشهٔ سبیلهای نرم و لبهایش را یکجا می‌جوید:

ـ شب ... شب می‌آیم به کنارت؛ همین‌جا!

لالا نبود. دورشدن لالا، سایه‌ای بود انگار که رمیده بود. چیزی مثل خیال، که بود و نبود می‌شود.

شیدا، کالبدی تهی همچنان بر جای ایستاده، در خود خپیده، کور و کر و لال و خشکیده مانده بود. چه بی‌کس رها شده بود! چه بی‌کس رهایش کرده و رفته بود در این خلوت تنها! حال، شیدا اگر جان می‌گرفت، بس به خروشی شب انبوه را توانستی درید. یا به گرهمشتی سینهٔ دیوار را توانستی تُنبانید. اما نه این گشت و نه آن شد. شیدا عرق اِلفچ از پیشانی و زیر کاکل پاک کرد و یک دم فرو نشست و پشت و پسین سر بر بدنهٔ ران جماز تکیه داد و پلکها فرو بست و به درماندگی پنداشت، پیش از آنکه براه شود، به دیدن شیرو خواهد رفت.

تنگنا. تنگنا؛ هنگام که خار تردید در بستر سایه‌روشن ذهن می‌خلد. خَستن خیال. و این نه یافتِ شتاب شعله‌ور عشق، که تاوان بی‌تابی به آتش کشیده شدهٔ هوس توانش خواند. تاوان هوس، هوسهای دمادم که چنین سر از کاه‌دود انباری نیمه‌ویران بدر می‌کشد. از هر که و بر هر کجا گذری کرده بود شیدا، قیدی بر پای خود بسته بود؛ دانسته و ندانسته. و آن قیدها بسته به پا، همپا می‌کشید و بس بدان هنگام حس‌شان می‌کرد که درد قید بر دماغهٔ استخوان پایش فشار می‌آورد. چنین بود، هم این دم. شبخوانی‌هایش، هماغوشی‌هایش، هوس‌هایش به نیمه‌شبان که چنان قدح قدح درمی‌کشید، چه آسان و بی‌پسله می‌نمود در تب تـن لالا، بـدان هنگـام و هنگامه‌ها. نه انگار که هر بوی و بوسه، هر مالش روی بر شیب سینه‌ها، هر آمیزش دم با دم، هر غلت و هر تماس بندیست تا بر کلاف زندگانی دو تن پیچانیده می‌شود. جوانی! جوانک چنان پنداشته و باور یافته بود که جام در چشمه‌ای فرو می‌برد، می‌نوشد و می‌گذرد. بس لذت چشیدن، بس عافیتِ پسینهٔ نوش. نوشی گوارا، نوشی خوش: فرونشانیدن عطش دم، بی‌پندار پرداخت هیچ بهایی در پی. فارغ از گشت و گردش روزان و شبان و امکان دیگر شدن روزگار و خود و دیگران.

«دیگر آیا نمی‌خواهمش؟!»

گیج و غریب چندان بود که خبر از خود نیز نداشت. آنچه را در او می‌گذشت حتی به صراحت نمی‌توانست دریابد. جوهر آشفتگی بر تمام عصب و پیوندهایش چیره شده بود. هیچ نمی‌دانست و هیچ نمی‌فهمید. یگانه حسّ روشن او، احساس خفگی بود. خفگی و دود. دودی غلیظ در بیابانِ گم روح. تیرگی، روانش را انباشته بود و هیچ نمی‌دید. سارا، این نوع غریب چگونه از یاد او رفته بود. پیش چشم و روی و در خانه و خانمان شیدا، چگونه این دختر افغان گم مانده بود؟ این واقعیت برهنه‌ای بود که پسر بندار، تنها همین دمی پیش آن را دریافته بود. چیزی که درک ناگهانی آن، او را در شگفتی تیره‌سانی فرو برده بود. گرفتار حالتی ناباور. تازه احساس می‌کرد که لب زیرینش زیر فشار دندانها به سوز آمده است.

«پیش از اینکه بروم، شیرو را می‌بینم!»

آیا دل به شیرو داشت، شیدا؟ این را هم نمی‌دانست. اما فکر می‌کرد باید دل به او داشته باشد؛ از آنکه دل به کسی باید داشت! از اینکه هر کس دل به کسی داشت. باشد

که هرکس شیدا را به شیوه‌ای در خود گرفتار کرده بود و او را می‌آشفت. باشد که لالا، حجب و حرمت زنی خود را، هر آنچه باقی مانده بود، یکسره در پای او ریخته بود. باشد که قدیر، همو که نخستین زانی در بستر هوس لالا به شمار می‌آمد، اکنون در ناکامی آسیب‌دیدهٔ خود بدل به جانوری کینه‌جو شده بود؛ جانوری که چون نمی‌توانست بلع کند، می‌رفت تا بدرّاند. باشد، باشد، باشد! اما شیدا فکر می‌کرد باید دل به کسی داشته باشد؛ از آنکه دل به کسی باید داشت!

«دختر افغان، اما ...؟»

ـ او نیز اگر نه به سان لالا، روی جان شیدا سنگینی می‌کرد. او چنان بی‌پروا و بی‌دروغ دست به دست شیدا گرفته بود و به نجات شیدا، بود و نبود خود را ایثار کرده بود که حق می‌داشت تاوانی هم بدان وزن طلب کند؛ تاوانی هم بدان وزن و فراخورد. همان مهمّی که هرگز در گنجای و توان شیدا نبود. که شیدا، دست کم، این خصیصهٔ خود را خوب می‌شناخت که از شجاعتی چنان که این مهم می‌طلبید، بهره‌ور و برخوردار نیست. دختر افغان در بی‌باکی تمام، با رهانیدن شیدا، جان در کار او کرده بود. اما شیدا به تاوان این ایثار، هرگز آماده به بازی جان نبود. سهل است که زحمت پندار به چنان بی‌پروایی را نیز به خود نمی‌داد و اکنون با درک ناگهانی این تباین و دوگانی متعارض از خود و آن افغان‌زاده، می‌رفت تا زیر فشار حسّ بی‌حمیتّی خویش از پای درآید. چه توانستی کرد؟

«پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم!»

ـ خوابت برده، یا چرت می‌زنی؟!

شیدا به هم جهید، برخاست و ایستاد. بندار بیخ افسار جمّاز را چسبید و به یک نهیب شتر-را از جای برخیزانید. جمّاز راست شد و پاهای پسین باز گذاشت و ناخشنود، غُر زد. بندار، شانه به شانهٔ پسرش، افسار جماز را به سوی درِ اصلی بهاربند که به پناه قلعه باز می‌شد کشانید و آنجا، افسار به شیدا سپرد و درِ بزرگ بهاربند را گشود و شیدا جمّاز را بیرون برد. اکنون پدر و پسر، بیرون بهاربند، کنار دیوار ایستاده بودند و جمّاز پاهای پسین واگذاشته بود و دُم چمبر کرده بود و بی‌تاب، غُر می‌زد. بندار لت درِ بهاربند را هم آورد و خف به شیدا گفت:

ـ شاید محمدرضا گل‌خانم امشب را به خانه‌اش آمده باشد؛ با او راه بیفت و

پیش گل‌محمد برو و بگو جا عوض کند. اگر هم به خانه نبود، پیغام را بگذار و به زنش بگو ور بام بایستد تا به محض آمدن این پیغام را به او بدهد که برگردد و خبر را به گل‌محمد برساند. در هر حال می‌خواهم امشب، پیش از آنکه این خان‌نایب دیوانه یورش کند، گل‌محمد از قصد او آگاه شود. چون‌که این خان‌نایب دست‌وردار نیست و هر جوری شده می‌خواهد امشب شبیخون بزند. آقا هم الان هم از آن‌طرف سیم دستور داد که این خبر به گل‌محمد رسانده بشود. حالا ببینم چه می‌کنی! بپیچ؛ امید به خدا!

شیدا بی‌هیچ گفت وسخن بر شانهٔ جمّاز بالا پیچید و از پناه قلعه‌چمن به درون شب از نگاه پدر، گم شد.

بندار از لای در به آغل خزید، زنجیر در را انداخت و به سوی دربندِ شکافتهٔ دیوار قدم تیز کرد و رسیده ـ نارسیده به حیاط، صدا به تشر بلند کرد:

ــ پس این سفره را کی می‌خواهید آماده کنید؟! خوب است که یک گلّه آدم دارم به درِ خانه‌ام، ماشاءاللّه! دل و جگرش را سرخ کردی، دختر؟ خوب، جا کن میان دوری. یخ! پس یخ چی شد؟ گفته بودم بروید و چار تکه یخ از یخدان‌ها بیاورید! پس چرا همین‌جور ایستاده‌ای و داری سیگار دود می‌کنی، عباسجان؟ بجنب و یک دستی به کار بگیر! لالا! به جای اینکه کارها را جلو بیندازی، یکبند دهان می‌جنبانی؟ بدو کوزه را بزن به آب تازه و بیار! یااللّه دیگر! تو هم سارا؛ چهار تکه ذغال بگذار میان آتشگردان و بچرخان اگر کار دیگری نداری! پس دیگران کجایند؟! ... سرکار! چرا در تاریکی نشسته‌ای؟ یک نفر نیست نفت بریزد به این فانوس؟! موسی! ... بفرمایید بالا، سرکار؛ بفرمایید. از بابت مالها خیالتان آسوده باشد، حالا می‌گویم کِیل جو اسبها را بریزند به آخورهاشان ... اصلان؛ اصلان! کیل جو هر اسب را بریز به آخورش! قبضه‌ها را پر بگیر؛ ناخن‌خشکی نکنی ها! اسبهای خان‌نایب هم مثال مالهای خود ما هستند. تو هم موسی! آن فانوس را که گیرا کردی برو به کمک اصلان! از این طرف، سرکار، بچه‌ها به مالها می‌رسند. بفرمایید بالا، سفره را دارند می‌اندازند. یک شام سردستی ...

بندار با دست و بال و زبانی که یک آن از گفتن باز نمی‌ماند، امنیهٔ سیه‌چرده را از زیر دالان ر[illegible]ختبام بالاخانه کرد و خود بازگشت تا سرکی به مطبخ بکشد:

ـ دست بجنبانید دیگر! دست بجنبانید! داری چکار می‌کنی سالار رزاق؟ ... تو چی، نورجهان؟!

پای اجاق که دیگ کوچک بر آن بار بود، مادر شیدا سر به سوی بندار برگردانید و در پس لایه‌ای از دود، آب چشمها را پاک کرد و پرسید:

ـ کجا راهی‌اش کردی پسرم را، این‌وقت شب؟!

بندار سر و شانه که از دهانهٔ در واپس می‌کشید، نه به جد، گفت:

ـ دنبال شیر مرغ!

لالا کوزه بر شانه به دالان فرو شد و بندار در پی او به دالان قدم گذاشت و از کنار شانهٔ زن که می‌گذشت به تحسین گفت:

ـ هی ماشاءالله به برّه‌م! ببین چه دنبه‌ای آورده چشم بد دور! بیارش بالاکوزه را، جانم!

از پله‌ها بالا پیچید و پا به تختبام نگذارده، نادعلی را سینه در سینهٔ خود یافت که می‌آمد تا از زینه‌ها پایین برود. بندار با درنگی ناگزیر و در حجابی از کدورت، نیز تا بی‌سخن و به قهر از کنار خواهرزادهٔ خود رد نشده باشد، گفت:

ـ چرا ورخاستی؟! خان‌نایب را تنها نمی‌گذاشتی!

نادعلی از کنار شانهٔ دایی گذشت، قدم در پیچ زینه گذاشت و راه که به لالا می‌داد تا بالا بگذرد، گفت:

ـ من فردا راهی‌ام؛ برایم پول مهیا کن. لازمش دارم!

به جواب نماند، پله‌ها را فرو رهید، از دالان به حیاط قدم گذاشت و موسی را که فارغ از گیراندن فانوس رو به بهاربند می‌رفت، گفت:

ـ کیل شبانهٔ اسب من سی سیر است؛ سی سیر جو بی‌سنگریزه. خودت بریز به آخورش. به اصلان وامگذار که سر و کون سی سیر را می‌زند.

ـ به چشم، ارباب!

موسی گذشت و به بهاربند درون رفت. نادعلی در پی موسی رفت و سر به در انباری خم کرد. موسی با کیل جو از انباری بیرون آمد و به سوی آخور اسب نادعلی کشید.

ـ خبر خوشی برایت دارم.

موسی چشم به دهان نادعلی ماند، در حالی که اسب به دانه‌های جو ظرف میان دستهای موسی لب می‌برد. نادعلی کیل جو را از دست موسی گرفت، روی کاه آخور ریخت و گفت:

ــ رفیقت دارد می‌آید از این‌طرف. همان پینه‌دوزک!

ــ ها؟!

نادعلی گفت:

ــ بابت این خوش‌خبری، یک بیده هم بیار بریز به آخور!

ــ اِ... به چشم!

نادعلی، خاطرآسوده از آذوقهٔ اسب، به حیاط برگشت و عباسجان از سایهٔ تاریک بیخ دیوار، خود را به نادعلی نشان داد و گفت:

ــ خستگی راه را در کردید، ارباب؟

نادعلی از برابر عباسجان گذشت و به سوی درِ کوچه رفت. عباسجان خود را به دنبال نادعلی کشانید و گفت:

ــ می‌خواهید بروم قدیر را خبر کنم بیاید، ارباب؟ به خانه است!

نادعلی باز هم بی‌جواب به عباسجان از در به کوچه پای گذاشت، در حالی که عباسجان را و نگاهِ طالبِ موسی را پشت سر داشت. موسی میل آن داشت تا در بارهٔ ستار بیشتر بداند، اما نه روی آن داشت تا در پی ستار برود و پرس‌وجوی پی بگیرد، و نه جرأت آن داشت؛ از آنکه بندار نمی‌توانست این کنجکاوی موسی را بر خود هموار کند. به دل این و آن هم، حتی به دل نادعلی، نمی‌خواست دامن به شک بزند. پس هیچ جوششی نمی‌بایست، و بایست خود را آرام می‌داشت و منتظر می‌ماند. بس یک کار در پیش بود؛ خبر آمدن ستار را به بلخی رسانیدن. و این کار بهانه‌ای به بیرون‌زدن از خانه می‌طلبید؛ فقط. هنگامی بهنگام. آن‌دم که سرها گرم خوردن باشد. دستها و کاسه‌ها، سرها را گرم خواهد کرد. آن‌وقت است که می‌شود به یک خیز، خود را به خانهٔ بلخی رسانید.

ــ ها استاد موسی! هَپَکه‌ات زده؟!

موسی برگشت. عباسجان با پنجه‌های آغشته به خونابه و چربی، کنار شانهٔ او ایستاده بود:

ـ کسر شأنت اگر نیست بیا کمی آب بریز روی دستهای من!

موسی آفتابه را برداشت و لب گودال ایستاد. عباسجان آستینهایش را به کمک کندهٔ زانوها بالا کشانید و لب گودال نشست و موسی به ریختن آب بر دستهای او شد. عباسجان گفت:

ـ لنگه‌ات شیرو هم که داشت می‌آمد!

ـ کجا او را دیدی؟

ـ جای رباط زعفرانی. یک کلّه‌ای همراه آمدیم؛ بعدش من جلو تاختم. حال و دمی‌ست که برسند. شاید هم رسیده باشند تا حالا!

ـ چه حال و خبر از ماه‌درویش؟

ـ هیچی! چه حال و خبری می‌خواستی باشد؟ جنازه‌اش را بار خر کرده بود شیرو، و داشت می‌آورد.

ـ جنازه‌اش؟! یعنی ماه‌درویش مُرد؟

موسی آفتابه را واداشت، عباسجان از لب گودال قد راست کرد و آب انگشتهایش را تکاند و گفت:

ـ کاش اقلاً می‌مرد! مرده بلا ـ زنده بلا که بدتر است.

عباسجان خود را به کنار دیوار مطبخ کشید و به موسی گفت که دو پیاله چای بردارد و بیاورد بیرون، که دهانش چون کُنده خشک شده است:

ـ این نورجهان بی‌نور که اگر یک شبانه‌روز هم دم دستش کار کنی، لبش به تعارف یک کاسه آب هم وا نمی‌شود!

موسی با یک پیاله چای و دو حبه قند، کنار دست عباسجان نشست. عباسجان قند و پیاله را از دست موسی گرفت و در دم دیشلمهٔ قند را در چای خیساند. آن را روی زبان گذاشت، با کیف آب قند را مکید و گفت:

ـ از قراری که ملتفت شده‌ام، نادعلی برای ماه‌درویش خری خریده! حالا هم ماه‌درویش سوار همان خر دارد می‌آید؛ اما تعجبم که نادعلی‌خان چارگوشلی از کی این‌قدر رحیم شده! یادم نمی‌رود آن شب را که نادعلی مست و عربده‌کش از خانهٔ ما بیرون آمده بود و سرکنده می‌کشید خودش را طرف خانهٔ ماه‌درویش. شیدا، باز هم شیدا! شیدا اگر جلویش را نگرفته بود، خدا می‌داند که چه قشقرقی در این قلعه‌چمن

راه می‌انداخت، نادعلی!

موسی از کنار دست عباسجان برخاست و گفت:

ـ همیشهٔ خدا خیالات نجسی میان کلهٔ تو دور می‌زنند، عباسجان!

عباسجان آخرین قطرهٔ چای پیاله را سر کشید و در پی موسی که دور می‌شد، گفت:

ـ که یعنی به چشمهای خودم بگویم کور شوند و آنچه را اتفاق می‌افتد، نبینند؟ یا اینکه می‌گویی به سوراخ گوشهایم پنبه فرو کنم؟!

بندار از لب تختبام تشر زد:

ـ سفره! سفره را بیاورید دیگر! شب گذشت!

اصلان به صدای پدر از بهاربند به حیاط آمد، عباسجان از جا برخاست، موسی سر به درون مطبخ فرو برد، لالا از اطاقک نورجهان بیرون آمد، و صدای زنگ‌دار سالار رزاق از درون دود برآمد:

ـ سفره‌ها را بیندازید؛ شام مهیاست!

بندار، هم از بام گفت:

ـ زودتر؛ زودتر بابا!

آمد و شد، تندتر شد. نان و سفره و سینی. دوری‌های گوشت؛ کاسه‌های آبگوشت. بشقاب دل و جگر برای خان‌نایب. لیوان، لیوان آب. دست به دست از مطبخ به تختبام.

ـ اصلان! اصلان! تو بیا بالا خدمت کن!

صدای زنگ تلفن. باز هم سید تلفنچی:

ـ آقا عجله دارند، بندار! می‌گویند زودتر!

بندار از پله‌ها فرو دوید و از دهانهٔ دالان بیرون زد و با گامهای بلند سوی در حیاط کشید و در میانه، موسی را گفت:

ـ ببین نادعلی کجا رفت، پسر! بگو بیاید برای شام. آخر حالا هم وقت بیرون - رفتن است؟!

ـ همین حالا بندار، به چشم!

موسی مانده به انتظار چنین مجالی، در نخستین دم از خانه به راه خانهٔ کربلایی

خداداد بیرون زد. قدیر دست بر دهانِ به خمیازه گشاده‌اش، در به روی موسی گشود و گفت:

ــ لابد آمده‌ای دنبال نادعلی‌خان، ها؟

موسی پیغام بندار را رسانید:

ــ گفت که بیاید برای شام.

قدیر، از پیش خود انگار، گفت:

ــ برو بگو می‌آییم؛ برو!

موسی قدم واپس گذاشت و در بسته شد. موسی پیرامون خود را دزدانه پایید و به تاریِ بیخ دیوار خانهٔ بلخی خزید و جلد و سبک، هم به سان گربه‌ای از شکاف دیوار به درون حیاط خانهٔ بلخی پا گذاشت و بی‌صدا به درِ اطاق رفت. بلخی با دخترهایش و زنش دور لامپا گرد بودند و مرد از زیر ابروان خنجروارش چشم به خواندن یک برگ کاغذ مچاله شده، خیره کرده بود و می‌نمود که بس دشوار با کلمات کلنجار می‌رود. موسی پا به آستان در گذاشت و سلام گفت. بلخی نگاه از کاغذ برگرفت و هم بدان‌گونه خشم‌گرفته به موسی نگریست و به جای جواب سلام، گفت:

ــ نمی‌توانم بخوانمش!

کاغذ را به کنار سینی جای لامپا پرانید و خود بندانسته دستها را بر هم کوفت و انگشتان درشت‌استخوانش را در هم قلاب کرد و تا نارضایی درون را مفرّی بجوید، مفاصل انگشتان را به یک تاب سخت در هم شرقّانید و باز به حسرتی نانهفته گفت:

ــ نمی‌توانم ... نمی‌توانم. بشکند این گردن من که تا «عاق والدین» هم نتوانستم پیش بروم. نتوانستم. دنبالش را نگرفتم؛ یعنی چه‌جور می‌توانستم؟ یک «سعدی» کهنه داشتم، اما آدم کور آفتاب را چطور می‌تواند ببیند. چرا مثل طلبکارها ایستاده‌ای دم در؟ بیا به خانه! ... تو چی؟ تو هم کورتر از من و دیگران! خودم را به هر رنگی درآوردم تا بلکه این قرمساق‌ها را قانع کنم به اینکه یک مدرسهٔ دو کلاسه در این خراب‌شدهِ‌سر پا کنیم؛ اما مگر شد؟ آخر آن حرامزاده‌های خودشان که شهر و مدرسه و مریضخانه دارند ... بچه‌های ما هم که هر چه خرتر بار بیایند، بی‌زبان‌تر بار می‌کشند! خوب چه خبر؟

ــ ستار دارد می‌آید!

ـ ها؟!

ـ همین! آمدم همین را بگویم و زود بروم!

ـ پس کو، کجاست؟ کی دیده او را؟

ـ هم عباسجان، هم نادعلی چارگوشلی. گمانم راه کج کرده باشد طرف بالا!

ـ بالا؟! بالا برای چی؟ این مأمورها، لابد از دست این مأمورها؟... هنوز به خانهٔ بندارند؟

ـ هنوز که هستند. بندار به شام نگاهشان داشت.

ـ قصد گل‌محمد را دارند؟

ـ گمانم، گمانم. من دیگر ... خدانگهدار!

موسی هم بدان سبکپایی و جلدی که آمده بود از در بیرون زد و این‌سوی دیوار با براتعلی سالار رزاق سینه به سینه شد و بی‌اراده به او سلام گفت و به کناری ایستاد تا پسر سالار رزاق قدم به حیاط خانه گذاشت و گذشت:

ـ پهلوان خانه‌ست؟

موسی نگاه به رفتن پسر سالار، بی‌جواب ماند و پس به کوچه قدم گذاشت، بی‌آنکه ذهن از گمان حضور ناگهانی براتعلی آسوده بدارد:

«چه کاری با بلخی داشت، او؟!»

ـ ها ... اُستا موسی چرا مثل گربهٔ گیج دور خودت می‌گردی؟!

صدا، صدای خاکی بود. اما صدا، ازکجای شب می‌آمد؟ موسی بار دیگر، و این بار به راستی چون گربه‌ای گیج، به دور خود چرخید.

ـ اینجا! از این دست!

موسی از جوی آب پرید و آن‌سوی به کنار گودال پایاب گلخن رفت. علی خاکی در شیب درونهٔ گودال، آرنج ستون تن کرده و گرده به خاک داده بود.

ـ اینجا چرا، سالار؟

خاکی گفت:

ـ خودش جاییست اینجا هم! بنشین؛ بیا در تاریکی بنشین!

موسی بر شیب درونهٔ گودال نشست و گفت که به چه کاری به خانهٔ پهلوان رفته است و بی‌درنگ حرف از براتعلی سالار رزاق به میان آورد:

ـ او چکار با بلخی داشت؟

خاکی، رضایت در کلام، گفت:

ـ خانهٔ ما بود، براتعلی. شام را که به خانهٔ صمد خوردیم با من آمد خانه‌مان. تومنی نه قران با پدرش توفیر دارد. همو گفت که امسال بعد از دشت و درو خیال دارند به من بگویند: برو خانه‌ات بنشین!

خاکی لبهای خشک و زبرش را، به عادت، با نوک زبان تازه کرد و گفت:

ـ حالا هم خواستم که خودش برود پیش گودرز و از او بخواهد که سردروگری دشت اربابی را قبول کند. می‌دانی که پهلوان دروگر نمرهٔ یک این ولایت است. اما نظر سالار رزاق و بندار این بود که امسال پهلوان را کنار بگذارند از درو. در واقع قصدشان این است که دست‌به‌دهان نگاهش دارند تا ناچار شود بار کند و از این ولایت برود. یا اقلاً از قلعه‌چمن بگذارد و برود. پهلوان هم البت به زبان نمی‌آورد، اما من می‌دانم که ته دلش قصد دارد امروز و فردا توبره و منگالش را بردارد و راه بیفتد طرف قوچان. حالا ببینیم براتعلی چه خبری می‌آورد!

ـ سالار و بندار اگر قبول نکنند چی؟

خاکی لب را به زبان تازه کرد و گفت:

ـ می‌قبولانیم! سالار و بندار که نمی‌خواهند درو کنند! کار درو با من است و براتعلی. گیر کار ما فعلاً همان پانزده درصد است. یکی از همین شبها حرفمان را باید یکی بکنیم با رعیتها. جمع می‌شویم و حرفها را یکی می‌کنیم. تا وقتی اگر ستار هم بیاید که ... گفتی سربالا رفته؟ لابد به هوای گل‌محمد، ها؟

ـ همچی گمان می‌برم.

ـ خوشم از این گل‌محمد می‌آید. خوشم از کارهایش می‌آید. وصف و حکایتها شنیده‌ام از او و کارهایش. تواتر است که کک به تنبان اربابها انداخته. همینش خوب است. خیلی خوب است. با این دیوث‌ها نمی‌شود به زبان خوش حرف زد. فقط به زبان تفنگ باید باشان همکلام شد. هر چقدر تو را خوارتر ببینند، بیشتر شیر می‌شوند و بیشتر از گرده‌ات کار می‌کشند. هر چقدر نرم‌تر زیر دندانشان بروی، سگ‌تر تو را می‌جوند. هر چقدر بیشتر برایشان چرب‌زبانی کنی، محکم‌تر به‌ات پوزه‌بند می‌زنند. بلانسبت، رویم به دیوار، عادت ... خر را دارند. این است که باید با شُرب

رفت دم دهانشان. تفنگ! برای همین از گل‌محمد خوشم می‌آید. او کارش را یکسره کرده. زبان و دهان را بسته و تفنگ را ورداشته. چه‌ات شده؟ شانه شانه می‌کنی! نکند رختهایت شپش آورده‌اند؟ می‌خواهی یک‌شب بیا سر تنور که خوریژ...

موسی سر تکان داد و گفت:

ــ نه، نه! آمده بودم پی نادعلی، پی خواهرزادهٔ بندار. پیغام آورده بودم که برای شام ...

خاکی به خنده گفت:

ــ ملتفتم، ملتفتم! می‌ترسی صدایش بلند شود؛ ملتفتم!

ــ خودت که بهتر می‌شناسی‌اش! بددهن و بدرانداز است. یک‌وقت جلو چار تا غریبه، آدم را سکهٔ یک پول می‌کند.

ــ ورخیز، ورخیز و برو. ملتفتم چی می‌گویی. من اینجا هستم؛ خدانگهدار!

ــ فعلاً ...

ــ خدا نگهدار!

موسی، جلد و چابک به شانهٔ دیوار کشید، پیش رفت و از جوی آب پرید و دست به دیوار به درنگ ماند تا مگر صدای گنگی را که از پناه دیوار خانهٔ بلخی می‌آمد، آشکارتر بشنود. گمان اینکه بلخی و براتعلی به دیدار خاکی از خانه بیرون آمده‌اند؛ اما دم‌به‌دم که صدا آشکارتر می‌شد، صداها و نیز گفتگوها چنان نبود که از آنِ برات و بلخی باشد. موسی گوش تیز کرد. اکنون صدا و سخن نادعلی آشکار شنیده می‌شد:

ــ تا همت‌آباد سواره می‌رویم. از آنجا اسب را به همین موسی می‌دهیم برگرداند و همان‌جا جلو یک ماشین را می‌گیریم و سوار می‌شویم و می‌رویم. آنجا می‌رویم مهمان‌خانه و یک درشکهٔ دربست کرایه می‌کنیم. گفتم که به‌ات ... آشنا دارم آنجاها. هوا هم عالیست در همچه فصلی. نه، اصلاً این‌قدرها گرم نیست. می‌زنیم می‌رویم وکیل‌آباد و کوه سنگی ... شب برمی‌گردیم و ...

ــ من ارباب، من اصلاً رضا ندارم حرف تو را «نه» کنم، اما ...

قدیر و نادعلی، آن‌سوی جوی، از زیر ردیف ترقبیدها و برابر موسی که اینک چون برگی خود را به سینهٔ دیوار چسبانیده بود، گذشتند و چندگامی که دور شدند،

موسی به نرمی به رد ایشان راه افتاد تا همگام به خانه پای بگذارد.

ـ اما ندارد، قدیر!

ـ می‌خواهم درو کنم امسال اگر بشود، ارباب! خیال دارم شانه تا کنم و تن به‌کار بدهم.

ـ برای کار، همیشه مجال هست. اما برای جوانی؛ جوانی می‌گذرد رفیق. می‌خواهیم برویم جوانی کنیم!

مانده به در خانهٔ بندار، قدیر پا پس کشید و گفت:

ـ حالا دیگر معذور، ارباب. من را از این شام معاف کن. خوش ندارم ...

نادعلی دست به زیر بازوی قدیر انداخت و گفت:

ـ حرفش را هم مزن! شام را یک‌کاسه باید بخوریم. هر که من را می‌خواهد، چشمش کور، رفیق من را هم باید بخواهد!

نادعلی، قدیر را به درون حیاطِ خانه کشانید و موسی نیز در پی ایشان رفت تا خود را همراه نشان بندار بدهد. هم در این‌دم امّا از بالادست کوچه، پرهیب چارپایی که ماه‌درویش بر آن سوار بود و شیرو بیخ افسارش را به دست داشت تا هموار و ناهموار کوچه را به پاهای حیوان آشنا کند، موسی را بر جای نگاه داشت. دیری نپایید تا ماه‌درویش و شیرو نزدیک شدند و موسی گامی به پیشواز برداشت. ماه‌درویش همچنان بر بقچهٔ جلو جُل خمیده بود و خمناله‌اش به گنگی شنیده می‌شد. موسی «خداقوت» داد؛ بی‌آنکه انتظار پاسخ از ماه‌درویش داشته باشد. شیرو به جای پاسخ، خفه و ملایم گفت:

ـ پیغامی از لنگه‌ات برایت دارم. خودت را یک جوری برسان خانه!

موسی به صدای نکرهٔ اصلان، روی از عبور شیرو برگردانید و به میان حیاط دوید.

ـ پی نخود سیاه رفته بودی؟! تا می‌بینی کار هست، به هر بهانه‌ای خودت را غیب می‌کنی؟ بدو بالا! بعدش هم زود بیا پایین اسبها را مهیا کن می‌خواهیم حرکت کنیم. یاالله دیگر!

روی تختبام، لالا و بندار به چرخ و تاب بودند. مجمعهٔ ظروف خالی را لالا به دستهای موسی داد. میان دالان، موسی کنار کشید تا نادعلی و قدیر بگذرند. نادعلی و

قدیر بی‌شتاب گذشتند. موسی مجمعه را به مطبخ برد و از نورجهان که به دیوار تکیه داده و کتری گل گاوزبانش را کنار خوریژ اجاق به دم گذاشته بود، نشان از عباسجان گرفت.

ـ چه می‌دانم؟ نواله‌اش را لمباند و گم شد! این یکی، سالار رزاق هم ...

ـ به کوچه که ندیدمش؟!

ـ لابد فرو رفته به زمین! شام تو را گذاشته‌ام میان غلفچه، لب طاق.

موسی از در مطبخ بیرون زد، از مقابل لالا که سفره را جمع کرده بود و به مطبخ می‌آورد گذشت و به حکم اصلان به بهاربند رفت:

ـ می‌گویی چکار کنم حالا؟

ـ با ناخنهایت قشوشان بکش، پیخ و پوشالی ... خاری ... چیزی ... باید با خان‌نایب راه بیفتیم!

ـ من هم؟!

ـ تو به کجا؟! به دالان کون من؟!

ـ آخر گفتی راه می‌افتیم!

ـ من و خان‌نایب، یعنی!

در دم امنیهٔ سیه‌چرده پیدایش شد و لگام از دست موسی گرفت و گفت:

ـ بگذار ببینم، پسرجان! نه، این دهنه را بزن به ... نه، اصلاً! بگذار خودم این کار را می‌کنم. ببین می‌توانی یک قدح دوغ بیاوری؟ بدو!

اصلان، همصدا با مأمور گفت:

ـ بدو! بدو بگو دوغ تیار کنند!

موسی از بهاربند به حیاط دوید و امنیه‌ها از دهانهٔ دالان به حیاط آمدند، در حالی که بندار چراغ توری را پیشاپیش خان‌نایب روی دست گرفته بود. امنیه‌ها به غیر خان‌نایب به راه بهاربند رفتند و بندار، چراغ توری را بالای دیوار بهاربند قرار داد؛ طوری که نور بر هر دو سوی دیوار بتابد. موسی قدح دوغ را از لالا ستاند و سوی بهاربند رفت. بندار و خان‌نایب نیز به سوی بهاربند براه افتادند. موسی کنار دربند پا پس کشید تا خان‌نایب و بندار بگذرند. خان‌نایب که حتی به هنگام آرام رفتن، لنگیدنش مشهود بود، دم دربند ایستاد و به قدح دوغ نگاه کرد و سپس نگاه به موسی

دوخت و پرسید:

ـ کی دوغ خواسته؟

موسی دستپاچه به بندار نگاه کرد و گفت:

ـ یکی از ... یکی از مأمورهایتان، قربان.

خان‌نایب نیمچه زد و قدم به درون بهاربند گذاشت و پشت به نوری که از زنبوری فراز دیوار می‌تابید، ایستاد و گفت:

ـ دوغ! کی دوغ خواسته بود؟! ها؟ کی شب خواسته بود دوغ زهر مار کند؟!

هر مأمور به کار زین و لگام اسب خود چنان سر فرو برده بود که پنداری خان‌نایب سخن با دیوار می‌دارد. اصلان، رفت زبان باز کند اما امنیهٔ سیه‌چرده به صدای بلند و آلوده به غضب، نشان تازیانهٔ اسبش را از او گرفت:

ـ آن فانوس را بیار جلو ببینم، پسر کدخدا!

خان‌نایب که خود انگار خبر از بازتاب خاموش پرسش خود داشت، قدح دوغ را از دست جوانک گرفت، آن را بر خاک پای دیوار پاشید و قدح خالی را که به موسی می‌سپرد، دستمال از جیب بدر آورد و همچنان روی نگاه به افرادش، گفت:

ـ سوار شوید!

مأمور سیه‌چرده، عنانِ اسب خان‌نایب را به دست او سپرد و پاشنه به هم کوفت و تیز به سوی اسب خود دوید. بندار چراغ توری را از روی دیوار برداشت و پیشاپیش خان‌نایب قدم به حیاط گذاشت و گفت:

ـ در واقع نامزد اصلان هم آنجاست؛ به کلاته. برای اصلان که در خدمت باشد، هم فال است و هم تماشا!

خان‌نایب به تکان سر، حرف بندار را پایان داد و در نگاه نادعلی که لب تختبام ایستاده بود، عنان به سوی درِ کوچه کشید و بیرون در، پای در رکاب گذاشت و تن درهم کوفته به چُستی بر زین نشاند و سوارانش را که در پرتو نور چراغ سر دست بندار، به قطار از پی می‌آمدند وراندازکرد و عنان گردانید. سید تلفنچی از بام خانه‌اش به خان‌نایب «خیر پیش» گفت و خان‌نایب، به عادت دست به چنگ کلاه برد. بندار گفت:

ـ چشم به‌راهمان که نمی‌گذارید، خان‌نایب؟ می‌دهم رختخواب‌ها را بیندازند.

خان‌نایب بی‌جواب، باز هم آرام سر تکان داد و رکاب سایید. اینک بندار روی سکوی درِ دکان اصلان ایستاده بود و زنبوری بر بالای دست، قطار امنیه‌های سوار را که یک به یک از در خانه‌اش بیرون می‌آمدند و به کوچه راست می‌شدند، بدرقه می‌کرد. آخرین کس، اصلان بود که بر اسب اربابی نشسته بود و سگک تسمهٔ کمرش را یک سوراخ، تنگ‌تر می‌کرد. بندار قدم از سکو پایین گذاشت و به اصلان، خفه گفت:

ــ برشان گردان! می‌خواهم برشان گردانی؛ ببینم چه می‌کنی!

اصلان در پی قطار سواران امنیه که هنوز نه با شتاب از کنار درختهای ترقبید سوی فرودست قلعه‌چمن در عبور بودند، رکاب زد و بندار همچنان زنبوری بر سر دست، خود را به میان کوچه کشانید و کوشید تا آخرین نقطه، رفتن سواران را در نگاه داشته باشد و این کار را نه به عمد و به آگاهی انجام می‌داد، که خود این نشان از دلواپسی او بود.

لب تختبام مشرف به کوچه، نادعلی کونهٔ آرنج به پهلوی قدیر زد و اشاره به بندار که همچنان دیوار و درختان را به نور زنبوری‌اش روشن داشته بود، گفت:

ــ نگاهش کن! انگار برای عروس چراغ نگاه داشته!

قدیر ته‌خندی زد و نادعلی شانه برگردانید و تختبام را به لب مشرف بر حیاط قدم برداشت و آنجا، هم به سان اربابی فاخر ایستاد و گفت:

ــ آهای ... شام ما را بیاورید!

موسی به لالا نگریست و لالا به درون مطبخ فرو رفت.

بندار، گرگ زخم‌خورده، خشمگین و برآشفته به حیاط برگشت و نه انگار کسی به غیر خود نیز بارشِ دشنامهایش را می‌شنود، بی‌لجام نعره زد:

ــ لَنگِ لا کتاب! زبان آدمیزاد که سرش نمی‌شود، انگار. به حرف آدم گوش نمی‌دهد! حرف اگر با سنگ بزند آدم، جواب می‌گیرد؛ اما او انگار از دماغ پلنگ افتاده! هووویِ ی ی یه! گیرم که همکاسهٔ خود شاه فقید باشد، این‌همه باد و بروت! قشون خان سمیتقو راکه شکست نداده‌ای بابا! همین که از قوچان آورده‌اندش، دیگر خیال می‌کند هیچی لای پای مردهای دیگر نیست! بابا خدا پدر نادر را بیامرزد؛ اه هوّووه! گوزپدرا حالا برو تیر به باد بینداز بگذار ... نت خنک بشود! ... بیا این چراغ را از دست

من بگیر پسر! یاالله دیگر! همین‌جور ایستاده‌اید که چی؟ پس آن عباسجان کدام گوری رفت؟ یکی بیاید یک لقمه نان بدهد کوفت کنم. من که حالی‌ام نشد چه زهرماری خوردم. یاالله دیگر! آهای دختر ... آی افغانی، تو کجایی؟ لالا، بگو یک آتشی روشن کند این دختر! خودت هم شام را وردار بیار بالا! تو هم آن در وامانده را ببند! ... یک جام آب بده به من! دایمِ خدا باید پیراهن لرز به تن من باشد. زودتر ... آهای ... بجنب بیار بالا دیگر!

بابقلی‌بندار بی‌آنکه خود بداند به درستی چه می‌گوید وِ با که می‌گوید، همچنان کف و حرف از دهن می‌ریخت، از دالان می‌گذشت و از پله‌ها به سوی تختبام، بالا می‌رفت:

ـ لعنت خدا و رسول بر من! کوفت بخورد آدم و همچه نانی را ...

قدیر و نادعلی همچنان لب تختبام ایستاده بودند و به آمدن بندار، روی به او برگردانیدند و او که پنداری پیش از آن قدیر را ندیده بود، ناگهان یکّه خورد و تا به روی خود نیاورده باشد و خود را از تک و تا نینداخته باشد، ادامه داد:

ـ حرف سرش نمی‌شود! آخرش زبان خوش، خلق خوش ... آدمیزادی گفته‌اند، نه! بنشینید، بنشینید. همین‌جا؛ باد که نیست، همین جا می‌نشینیم. لابد شما هم شام نخورده‌اید؟! اصلاً حواس برای آدم نمی‌گذارند که! حالا شام می‌آورند، خودم هم حالی‌ام نشد چی خوردم. زهرم شد.یکی دو تا تلمبه به آن چراغ بزن، قدیر! خوب ... خوب ... بیاورید این یک لقمه نان را دیگر! ... از قوچان آمده! آمده اینجا و می‌خواهد شهکار کند؛ آمده یاغی‌ها را یکشبه شکار کند و برود! حکم هم از خود مشهد دارد. این است که ... گفتم بمانم یک لقمه‌ای با هم بخوریم. آهای ... سید، سید!

سید تلفنچی روی بام خانه‌اش پیدا شد. بندار برخاست و گیوه‌هایش را به پا زد و گفت:

ـ یک زنگی بزن به آقا، یک زنگی بزن تا شام را نیاورده‌اند.

بندار، هم بدان گسیختگی خیال از پله‌ها فرو دوید و از دالان قدم به حیاط نگذاشته، فریاد برآورد:

ـ می‌خواهید که از گرسنگی دلشورا بگیرد مهمان؟! دست تکان بدهید دیگر!

موسی با مجمعهٔ شام از در مطبخ بیرون آمد و بندار از در حیاط به کوچه زد و

لت درِ خانهٔ تلفنچی را بر هم کوفت و از پله‌ها بالا پیچید و دمی دیگر پاره‌هایی از صدایش که جابه‌جا درگوشی تلفن بلند می‌شد، به‌گوش نادعلی و قدیر رسید.

ــ بسم‌اللّه. تا خودش می‌آید من و تو دست به کار شویم!

موسی به مطبخ بازگشت و لالا قدح دوغ را به دست او داد و گفت:

ــ این را هم خودت ببر، پیر شوی ان‌شاءاللّه.

موسی ازکنار دختر افغان که آتشگردان را به دور می‌گردانید، اریب گذرکرد، قدح دوغ را بالا برد و فرود آمد و درون مطبخ، بار دیگر نورجهان ظرف لب طاق را نشان موسی داد و گفت:

ــ تو نمی‌خواهی لقمه شامت را بخوری؟

موسی دست به غلفچه برد و گفت:

ــ بگذار به دل صبر؛ کارم که تمام شد می‌برمش با خودم. بگذار یک کمی خلوت بشود. بازار شام است اینجا!

نورجهان کتری گل‌گاوزبان را ازکنار اجاق برداشت، دست بر زانو گرفت و چهره درهم‌کشید، از جا برخاست و از در مطبخ که بیرون می‌رفت، به دل و زبان نفرین کرد:

ــ خدا دیوان‌ات کند بندهٔ ظالم خدا؛ خدا دیوان‌ات کند!

از در بیرون رفت و سر به اطاقک خود که فرو می‌برد، خسته و دلواپس، به دختر افغان گفت:

ــ دخترم، سارا؛ این خرت و پرت‌ها را جمع کن و بیا بخواب. جایت را همین‌جا می‌اندازم. بیا. زود بیا. من که دارم می‌میرم، موسی. خداجان ... خداجانم ... عذاب ... عذاب ...

بندار نه کمتر خشمگین از پیش، دهان پردشنام به خانه درآمد؛ اما نه این بار به بانگ، که بس خف و انگار با خود:

ــ میان دندان انبرگیرم انداخته‌اند، زن‌جلب‌ها! از یک‌طرف قشون می‌فرستند، از یک‌طرف فرمان می‌دهند که جلوشان را سد کن! که کوچه غلط بده! از یک طرف گل‌محمد را می‌دهند دم‌گلوله، از یک طرف به من می‌گویند مراقبش باش؛ حفظش کن! آخر مگر من قنسول انگلیس‌ام؟! شام مهیا شد بالاخره؟

موسی خود را از دهانهٔ دالان کنار کشید، راه به بندار داد و گفت:

ـ مهیاست، بندار. دوغ هم بردم. راستی ... ماه‌درویش را از شهر آوردند!

بندار، پای در نخستین پله، واپس گشت و پرسید:

ـ دیگر چی؟!

ـ همین یک‌دم پیش دیدم که شیرو می‌بردش طرف خانه. سوار خری بود!

بندار از پله‌ها به تختبام پیچید و پیش از اینکه کنار مجمعه بنشیند، سر به حیاط گردانید و گفت:

ـ کارهایت که تمام شد برو دنبال شیرو، موسی!

خشماشوبی بندار، هنوز فروکش نکرده بود و به راستی کلافه می‌نمود. این بود اگر با حضور قدیر و نادعلی هم نمی‌توانست تنش خود را مهار کند:

ـ من را اینجا منتر خودشان کرده‌اند، قرمساق‌ها!

قدیر گفت:

ـ هر کسی به فکر خودش است، بندار! خیال می‌کنی آلاجاقی دلش به حال جنابعالی می‌سوزد؟!

بندار لقمه را دم دهان نگاه داشت و گفت:

ـ نقلِ آقا نیست، نه؛ قدیرخان!

ـ پس از دست کی ور خشمی؟ لابد از دست این خان‌نایب؟ وصفش را شنیده‌ام که خیلی خرپهلو و گهگیر است!

ـ خیر قدیرخان، خیر! خان‌نایب مأمور دولت است و یک وظایفی دارد!

ـ پس لابد از ناخواندگی ما دلخوری، بندار؟!

ـ شامت را بخور قدیر؛ شامت را بخور! من که مهمان‌ندیده نیستم. خوب است که سال به دوازده ماه خودت شاهدی!

ـ گمان می‌کنم این آشنایت گل‌محمد کلمیشی، بالاخره برایت دردسر فراهم کند! خودت همچه گمان نمی‌کنی؟

ـ من را چکار با گل‌محمد، عموجان؛ من را چکار با گل‌محمد؟ چرا حرف را سبک ـ سنگین نمی‌کنی و می‌زنی؟ آن مردکه‌ای که سر راه می‌گیرد، چه دخلی به کار و زندگانی من در اینجا دارد؟ یک روزگاری من با آنها معامله و داد و ستد داشته‌ام؛ خداش بیامرزد آن روزگار را. روزگاری بود که گل‌محمدها هم مثل دیگران زحمت

می‌کشیدند و یک لقمه نان حلال می‌خوردند و سرشان به کار خودشان گرم بود. نه حالا که خلایق از ترس آنها نمی‌توانند شب را سر راحت به بالین بگذارند. دیگر چکار به کار آنها دارم من؟!

ـ یک‌وقت می‌بینی آنها کار به کار آدم دارند، بندار!

ـ نوش جان کن قدیرخان، نوش جان کن. برف نیفتاده کسی ور بام نمی‌شود. نوش جان کن، باباجان!

قدیر انگشتهایش را لیسید و تکیه به دیوار زد:

ـ خدا زیادش کند، بندار. خدا زیاد کند برکت خانه و سفره‌ات را.

ـ گوارا ... گوارا.

موسی با منقل آتش به تختبام آمد و یکراست به بالاخانه رفت، منقل را بر جای همیشه جا داد و بیرون آمد.

ـ چای تازه هم دم کن. سماور باید هنوز جوش باشد.

موسی به بالاخانه باز درون شد و پای سماور نشست؛ تا اینکه بندار او را فرا خواند:

ـ بیا جمع کن، موسی!

موسی به تختبام بیرون آمد و بندار از پای مجمعه برخاست. گیوه‌هایش را به پا زد و طرف درِ بالاخانه راه افتاد و گفت:

ـ ورخیزید بیایید به خانه. چای اینجاست.

قدیر و نادعلی نگاه به هم، برخاستند و موسی ظرف و ظروف را درون مجمعه در هم چید، مجمعه را برداشت و درون پله‌ها سرازیر شد. نادعلی و قدیر طرف در بالاخانه رفتند و صدای بندار زیر سقف بلند شد:

ـ پس این پیاله‌های ناشوی را گذاشتی اینجا چکار، پسر! ... موسی!

دم درگاهی مطبخ، موسی جواب داد:

ـ بله بندار!

صدای معترض بندار آمد:

ـ برو رد شیرو بگو بیاید. او اگر چار روز در این خانه نباشد، اینجا می‌شود کاروانسرای چاردر! بدو بگو بیاید!

موسی مجمعه را به مطبخ خاموش برد، بیرون آمد، از در حیاط به کوچه زد و یکنفس تا خانهٔ ماه‌درویش دوید.

ماه‌درویش تازه جابه‌جا شده بود و شیرو می‌رفت تا پیاله‌ای چای برایش فراهم کند. باباگلاب، بیرون در اطاق، قرینهٔ ماه‌درویش پشت به دیوار نشسته بود، عصایش را میان دستها گرفته بود و به جان شیرو دعا می‌کرد. موسی با مرد ناخوش حالپرسی کرد و جوابی ذله و درمانده شنید و پیغام بندار را به شیرو داد. شیرو وسایل چای را کنار دست ماه‌درویش قرار داد، فتیلهٔ لامپا را کمی پایین کشید و آن را در سکُنج دیوار جایش داد و باباگلاب را گفت که برای خود و ماه‌درویش چای بریزد:

ـ دست و چشمت فرمان می‌برند، باباگلاب؟

ـ یک جوری بالاخره یک پیاله چای را از کتری کله‌پا می‌کنم، باباجان. من که چایم را خورده‌ام خانهٔ صمد. تو دلواپس مباش، باباجان. من جمع‌آوری‌اش می‌کنم، سید را. برو باباجان، برو. خدا تو را از این سید نگیرد. تو ... خدا خودش می‌داند که ... قلب تو چقدر خوب و پاک است، دخترم. ماه‌درویش خیلی باید ممنون همچه زنی باشد؛ خیلی ... خدا عاقبت همهٔ بندگانش را به خیر کند. عافیت و شفا هم به این سید اولاد پیغمبر بدهد، انشاءاللّه. شفا و عافیت ...

باباگلاب برای خود، گویه می‌کرد. زیرا موسی و شیرو هم در دم از خانه قدم بیرون گذاشته بودند و می‌رفتند تا از درونهٔ انباشته به تاریکی سیاه زیر دالان کهنه، بگذرند؛ و شیرو تازه به یاد می‌آورد که حتی یک غربال کاه به آخور چارپا نریخته است.

ـ وقت برگشتن ... خوب، پیغامت چی بود؟

شیرو شتاب از گامها گرفت و موسی را گفت:

ـ ستار میان‌بُر زد طرف کلاتهٔ کالخونی. دانست که مأمورها رد گل‌محمد را دارند. رفت بلکه خبری برساند، به گمانم. گفت به تو بگویم نان و آب یک نفر را ورداری و بروی طرف بیشه. دلاور آنجا چشم به‌راه است. حرف لنگه‌ات این بود که تا امنیه‌ها پاشان از قلعه‌چمن کشیده نشده، دلاور همان‌جا، میان بیشه بماند. همین!

ـ بعدش چی؟

ـ دیگر چیزی نگفت!

موسی پلک بر هم زد و لب به دندان گرفت و گفت:

ـ خوب ... خیلی خوب ... خوب؛ پس تو باید دم دست بندار باشی تا من بتوانم خودم را گم کنم یک ساعتی. اما ... ماه‌درویش چی؟

ـ چه می‌دانم؟! خوابش خوا برد!

از دالان به میدان دم حمام پیچیدند و پای تند کردند. خاکی و براتِ سالار رزاق، بر حاشیهٔ نازک مهتاب پیش می‌آمدند. موسی سلامشان داد و گذشت. خاکی پا نگاه داشت و حال ماه‌درویش را پرسید. شیرو سر واگردانید و گفت که همان‌جور است که بوده. موسی در دم به ذهنش رسید که از خاکی بخواهد همراه براتعلی سری به ماه‌درویش بزنند و دمی کنارش بمانند:

ـ خوشحال می‌شود سیدک، سالار. دلشکسته است.

خاکی گفت:

ـ بد هم نمی‌گویی! ... ها، براتعلی؟

گذشتند. کوچه، در، و درون. لالا نبود. نورجهان و دختر افغان بی‌صدا بودند. خانه خاموش می‌نمود، مگر تن این خاموشی گاه به صدای بال بینی حیوانی می‌لرزید. موسی شیرو را سوی دالان برد و گفت:

ـ قدیر و نادعلی هم بالایند. خودت را نشانِ بندار بده.

به تختبام شدند. موسی کنار درِ بالاخانه ایستاد و گفت که شیرو اینجاست. بندار گفت که بیاید پیاله استکان‌ها را ببرد آب بکشد.

ـ کاریَ که با من نیست، بندار؟

بندار پاسخی روشن به موسی نداد؛ شاید از آنکه شیرو بهنگام پا به درون بالاخانه گذاشت و پرس‌وجوی حال ماه‌درویش به میان کشیده شد. موسی درنگ نکرد. گربه‌وار واپس کشید و جلد و چابک از پله‌ها به زیر دوید و به مطبخ رفت، غلفچهٔ گوشت و دو نان برداشت، بیرون آمد و به بهاربند پیچید و درون اطاقکش، ظرف را در دستمالی پیچید و گره زد، گره دستمال را به دست گرفت و بیرون آمد، روی آخور اسب جهید و تن سبک به بالای دیوار کشانید و آن‌سوی دیوار فرو خزید و خاک از رخت واتکاند و درون شب به شیب کال خشک پایین خزید و سر بالا، سوی بیشه در پیش گرفت.

بر خم کال خشک، جیغ‌به‌راهی سربالا، فراسوی پشته‌ای پست و بر زیر راه شوراب، بیشه بود. کال اگر خشک نمی‌بود، بستر آب گذر بر میان بیشه می‌داشت. اما اکنون جزّ خشک کال، شیاری می‌نمود که دارستان را به دو شقه از میان می‌برید. ماه اگر تمام و کامل می‌بود، نه چنین گرنخ و کاسته، باریکه‌آبی اگر، و نسیمی خوش می‌بود، با تک قالیچه‌ای و کیسه‌ای ماست چکیده و یکی دو ظرف باده و چند پیاله، می‌شد به نوشخواری‌ای خوشدلانه، بیشه را از این خموشی و خشکنایی رهانید. پیش از این، بسیار ته‌پیاله‌ها که بر خاک بیشه پاشیده شده بود. هم اکنون نیز جا و بی‌جا، شکسته‌شیشه‌هایی در این‌سوی و آن‌سوی، نشانه‌هایی کهنه از روزهای نو نوروز بودند. چنان هنگامه‌هایی، خود بندار نیز آب قلعه‌چمن را به جوی بیشه وامی‌گردانید و بساط خوشخواری آلاجاقی و میهمانهایش را بر تختگاهی میان دارستان مهیا می‌کرد. آقاجلیل، پسر آلاجاقی نیز، گاه که همراهِ همسر و همپاهای خود گریزی به قلعه‌چمن می‌زد، غروبهای تختگاهی بیشه را از تختبام خانهٔ بندار خوش‌تر می‌داشت. همچو روز و شبهایی از پسرهای بندار، شیدا بود که همپیالهٔ جلیل و همنشین‌های او توانستی شد و عباسجان کربلایی‌خداداد بود که به فرمان‌بردن و لفت و لیس کردن، آن دوروبرها موس موس می‌کرد و می‌پلکید.

اما امشب نه ماه چنان به کمال بود و نه آب بر جوی بیشه روان؛ پس نه نیز همهمهٔ میخواران به بار و برگ درختان، پیچان. شب، امشب نه خشک، که بس خشک‌تر از همیشه می‌نمود. پاره‌پاره پراکندهٔ ماهتاب غبارآلود نیز بلع انبوه سایه‌ها شده بود. بس شیار خاکی کال بود که هم به‌سان راه شیری آسمان، بر هموار و ناهموار خاک بیابان می‌گذشت تا سر درون دارستان فرو برد و موسی را چنان چون شبگردانی درون بیشه‌ها رها کند. جایی به انبوهِ وهم آلوده، با درختان و سایه‌سار شبانه. جای و مکانی گنگ. کجای!

دلاور در کجای این بیشه به انتظار اوست؟ هیچ به او گفته نشده بود. در فرادست یا در فرودست؟ سوی شورابِ یا در خم درهٔ کال؟ پای پشته، یا به نزدیک تختگاهی؟ کنار برکه یا ... کجا؟ دلاور در کجای این شب بیشه چشم به راه موسی داشت؟ گشت و شبگردانیِ بی‌حاصل. سپیدارهای سر به فراز افراشته. صداهایی گنگ؛ گمان گنگ صداهایی. بوی پوستینهٔ تنهٔ درختان. راه به کجا بایست می‌کشید؟ باید این دلاور

می‌بود تا به جستجوی او برآمده باشد. دل امّا بدین امید، خوش نمی‌توانست داشت. او را به نام چرا نبایست فراخواند، ها؟

ـ های ... آهای ... دلاور های ی ی ...

نه! پاسخی نبود. چرخی دیگر، باز در لابه‌لای درختان. گذری باز، بر این میان و بر آن کنار. درنگی برابر خم درخت و باز، نام دلاور به بانگ بلند. نه؛ هیچ پاسخی. به شانهٔ خمیدهٔ درخت بالا پیچید و نام دلاور را، باز هرای کرد به امید باز ندایی. لیک، هیچ. بار دیگر و باز یک بار دیگر. نه!

«آتشی روشن می‌کنم. آتشی باید روشن کنم. خواهد آمد به طرف آتش!»

موسی از درخت به زیر آمد، سفرهٔ نان و خورشت به گزنهٔ تنهٔ درخت آویخت و به‌کار جمع کردن خاشاک شد؛ پیخ و پوشالی فراهم آورد و کپه کرد و گیراند و دَم در آن دمید و دمی دیگر شعله در قلب بیشه برافروخت و موسی تا این آتش فروزان بدارد، جستجوی هیمه از شاخه‌های شکسته را به تکاپو شد. خاری، خلوری، خلاشه‌ای، یا تریشه‌ای از پوستینهٔ سپیداران. پس غلفچهٔ خورشت از سفره واکرد، بر سنگی کنار آتش نهاد و خود به دور نشست، پشت به تنهٔ درخت داد و تازه خیزش ملایم و خوشایند خستگی را به زیر پوست احساس کرد و پنداشت که ذراتی گنگ و نادیدنی در جانش به جنبش درآمده‌اند. خستگی، خستگی. همان‌چه که در طول روز مجالی به بروز نیافته بود. هم از این شاید، و پراکنده لقمه‌هایی که جویده بود، انگار اشتهایش را کور کرده بود. پاشنهٔ سر، خودبه‌خود به تنهٔ درخت تکیه داده شد و کلاهش به روی پیشانی پیش‌ْ آمد و چانه‌اش روی گودی سینه‌اش نشست و چندی نگذشت که پلکهایش در خستگی خواب، سنگین شدند.

ـ تو ... کی باشی؟!

با خش خوش‌آهنگ صدای مرد، موسی پلک واگشود و گنگ و بی‌اختیار، با موج غافلگیرانهٔ بیم، پنجه‌ها بر خاک گذاشت و تن یله‌اش را بالا کشید و پاها را جمع کرد و دستها را به دور زانوهایش چمبر کرد و خاموش و ــ بگو مبهوت ــ ماند.

مردِ صدا، آن‌سوی آتش و پشت تنهٔ درخت و درست مقابل موسی، پنداری پناه گرفته بود و موسی می‌توانست بیش از نیمهٔ صورت او را ببیند، با ریشهای سیخ‌سیخ گندمی و ابروها و مژه‌هایی به رنگ خاک؛ نیز برق بدگمان چشمهایش را در پرتو

گذرای شعله‌های کند و کوتاه، اگر چه حدّ میان آن دو مانع از تشخیص دقیق رنگ چشمها می‌شد. دست مرد که بر تنهٔ درخت نشسته بود، رنگی قهوه‌گون داشت و کرک بور، یکتخته ساعدش را پوشانیده بود. دست راستش از نگاه موسی گم بود، که پنداری بر زانو یا بر زمین نشسته بود و تمام تن او حالتی آماده به خیز داشت؛ چنان‌که موسی را ناگزیر از آن می‌داشت تا سخنی بگوید، یا کاری بکند:

ــ تو ... خودت هستی؛ دلاور! از آن شب، چیزی یادم مانده ... ها؟!

دلاور بایتی درو از پیش پای برداشت، نشسته به این‌سوی درخت پیچید و بی‌آنکه نگاه از موسی برگیرد، پرسید:

ــ چی همراه خودت داری؟

موسی سفرهٔ نان و غلفچهٔ گوشت را به سوی دلاور برد و خود نیز به نزدیک او نشست و گفت:

ــ بیش از این نتوانستم.

دلاور زحمت پاسخ به خود نداد. زانو بر زمین خواباند، دست برد و سفره و جاگا را پیش کشید، نان را چهار تکه کرد و لقمه گرفت. اکنون دلاور سر و حواس به خورد و خوراک داشت و موسی می‌توانست گهگاه چشمهای گرد او را غافلگیر نگاه خود کند؛ با آن ظن که در نی‌نی‌های سبزش می‌لرزید. چندان نپایید این خوردن، که دلاور نان و خورشت را به چهار لقمه در سوراخ سر انداخت و انگشتها را بلیشت و کندهٔ زانو از خاک برداشت.

ــ بیش از این نتوانستم بیاورم، والله.

دلاور نه به جواب موسی، گفت:

ــ نگفت کی می‌توانم بیایم به قلعه؟ پینه‌دوزه را می‌گویم!

موسی بالهای سفره را روی در غلفچه گره زد و گفت:

ــ نه! چیزی نگفت.

ــ خودش را دیدی تو؟

ــ نه خودش را. پیغامش را شنیدم.

ــ ها، پس خودش را ندیدی؟ خوب ... از مهمانهای اربابت چه خبر؟ امنیه‌ها را می‌گویم!

ـ آنها ... فعلاً که رفتند!

ـ خوب ... کی برمی‌گردند؟ نگفتند کی برمی‌گردند؟

ـ نه! چیزی را معلوم نکردند.

ـ آنها ... پی گل‌محمد رفتند، ها؟

ـ نمی‌دانم ... من نمی‌دانم!

دلاور، خلاشه‌ای خشک به خلال دندان از خاک برداشت و گویی با خود، گفت:

ـ من می‌دانم ... من، می‌دانم.

موسی سفره به دست گرفته، از جای برخاست و گفت:

ـ پیغامی ... چیزی ... کاری؟ من دیرم می‌شود، باید بروم.

صدایی فرسوده و خشک، پرکنایه گفت:

ـ دلاور را یکّه می‌گذاری و می‌روی؟! هه!

موسی به صدا برگشت. عباسجان کربلایی‌خداداد، درست پشت سر او، کنار درخت ایستاده بود. موسی انگار یخ زد و دلاور نیز از زبان افتاد و در واکنش غریزی، فقط توانست دست به داس خود بَرَد، قد راست کند و خشک بایستد. عباسجان همچنان‌که بود، بی‌آنکه وانمود کند التفاتی به خیز ناگهانی دلاور داشته است، سر به زیر پیش آمد، به دور از آتش نشست، تکه چوبی از پیش پایش برداشت و در آتش انداخت و گفت:

ـ زمستان ... زمستان، آتش طلاست. کیف می‌دهد. اما حالا ... نمی‌چسبد. به بوس بعد از گا... می‌ماند؛ نه؟!

حالا عباسجان سرش را بالا آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور، پیش از اینکه عباسجان در او بنگرد، سست از آرامش صدا و قدمهای عباسجان شده بود و اینک پشیمان از واکنش تند خود، احساس می‌شد که معلق مانده است. حالتی که عباسجان به خوبی آن را حس می‌کرد و آگاه بود به اینکه با رهانیدن مرد چوپان از این وضع و حال، خواهد توانست اعتماد و اطمینان او را به خود بگیرد. پس، سیگارش را به چوب روشنی که از آتش برداشت، روشن کرد و گفت:

ـ چرا نمی‌نشینی راحت، برادر؟!

در این گفت که روی با دلاور داشت، البته عباسجان به دلاور نگاه نمی‌کرد. بلکه

روی و نگاه به موسی داشت که انباری از نفرت، بر جای ایستاده بود و شانه‌های مفلوک و فروشکستهٔ عباسجان را به نگاه انگار می‌جوید. خنثی کردن حالت جوانسرانهٔ موسی، حال‌که چنین ناغافل گرفتار چشم و صدای عباسجان شده بود، نیز دشوار نبود. پس تا مهلت زبان‌درازی محتمل به این شاگرد قالیباف نداده باشد به برهم‌زدن این خلوت، هم اینکه آخرین رشتهٔ پی جوانک را به دشنهٔ تحقیر بریده باشد، گفت:

ـ به اربابت از این بابت حرفی نمی‌زنم؛ آن‌هم محض گل روی دلاورخان، برو ... برو اگر می‌خواهی بروی!

به دلاور روی گردانید و گفت:

ـ از بابت تو هم به کسی حرفی نمی‌زنم. من رازدارم! لابد بایتی‌ات را تیز کرده‌ای برای درو؟ ها؟ بدهش به من ببینم! ها؟ خوب ... باشد دست خودت. کاریش ندارم. باشد دست خودت. حالا چرا نمی‌نشینی؟ بنشین! راستش ...

اینجا عباسجان دست به جیب برد و گفت:

ـ ... من هم یک کمی نان برایت آورده‌ام. اما حالا که دیگر تو سیر شده‌ای. خوب، که خیال داری امسال درو کنی، ها؟ روی دشت آلاجاقی لابد، ها؟ ... تو که می‌خواستی درو کنی، چرا ماندی به این ولایت؟ می‌رفتی قوچان که بهتر بود! بهتر نبود؟!

دلاور به دور از عباسجان شانه به درخت داد و گفت:

ـ آمدی رد من را بزنی، ها؟!

عباسجان به او اُریب شد و نیشخندی به دندان، گفت:

ـ رد تو را؟ برای چی؟ مگر چکار کرده‌ای تو؟ فقط برای اینکه از محبس گریخته‌ای؟! نه! تو که ضرر و زیانت به‌کسی نرسیده. تازه ... همهٔ این ولایت می‌دانند که دیگران، یعنی گل‌محمدها تو را سنگ روی یخ کرده‌اند و خودگل‌محمد را هم ستار پینه‌دوز رو چوب کرده بوده. این را همه می‌دانند. خودت هم که این را بهتر می‌دانی؛ نمی‌دانی؟!

دلاور تخت شانه بر تنهٔ درخت تکیه داد، نرم و آرام فرونشست، سر پایین انداخت و نوک بایتی‌اش را در خاک، پرگاروار، بازی داد. عباسجان نرم و خاموش،

بی‌آنکه آرامش دلاور را بر هم زند، برخاست و چند گامی به رد رفتهٔ موسی رفت. گوش خواباند و نگاه در سیاهی درانید؛ دمی ماند و بازآمد و کنار دلاور بر زمین نشست و گفت:

ـ از راهی که تو آمدی، من هم آمدم. سواره بودم، من. دیدمت که بیراهه زده بودی. تاختم که بیایم و با تو همکلام بشوم، اما با خودم گفتم خلوت‌ات را به هم نزنم. این بود که راه به راه رفتم به قلعه‌چمن تا سر و گوشی آنجا آب بدهم و بعداً بیایم ...

ـ دیدمت، وقتی که آمدی!

عباسجان چشم از نگاه دلاور که به او دوخته شده بود فرو انداخت و گفت:

ـ خوب پس ... چشمهای تیزی داری! حالا می‌توانی ببینی این موسی پشت کدام درخت قایم شده؟ نگاهی بینداز!

ـ او رفت!

ـ نه! خوش‌باور مباش. من این تخم اجنه را بهتر از تو می‌شناسم. به این مظلومی‌اش نگاه مکن. نمی‌خواهم حرفهامان را بشنود!

ـ چه حرفهایی؟! ما که حرفی نمی‌زنیم!

ـ می‌خواهیم حرف بزنیم از حالا!

ـ چه حرفی؟

ـ حرف کار. می‌خواهی بروی سر کار اربابی؟

ـ چه‌جور کاری؟

ـ چوپانی ... شاید هم دهقانی!

ـ دهقانی؟ به جای کی؟ دهقانهای آلاجاقی که همه‌شان مثل دانه‌های تسبیح به نخند!

ـ شاید قسمت این باشد که تو بروی جای یکیشان، جای علی خاکی!

ـ خوب ... اینکه دیگر زیر و بالا ندارد! چرا خپنّه حرفش را می‌زنی، پس؟ بله که می‌خواهم. از خدا می‌خواهم!

عباسجان نصفهٔ سیگارش را که با دل انگشتان خاموش کرده بود، باز گیراند و لحظه‌ای به بهانه حرف را معطل کرد و سپس گفت:

ـ من می‌توانم برایت جور کنم. جورش می‌کنم. جورش که کردم، خود آلاجاقی هم پیش رئیس امنیه از روسیاهی بدرت می‌آورد. امشب هم محتاج نیستی اینجا بمانی؛ خودم می‌برم و می‌سپارمت به بابقلی‌بندار. تازه ... خود خان‌نایب هم از خدا می‌خواهد که تو را ببیند. خیلی می‌توانی کمکش باشی؛ هر چند ... برای بعدها. بعدها نه فقط خان‌نایب، بلکه هر که مأمور گل‌محمد بشود قدمت را روی چشم می‌گذارد. خودت که می‌دانی؛ این امنیه‌ها تا «بلد» همراه نداشته باشند، بز را نمی‌توانند از پنبه‌دانه جدا کنند. این است که قدر آدمی مثل تو خیلی قابل است. تو هم که ... می‌دانم دل خوشی از گل‌محمد نداری. همه می‌دانند که مارال عبدوس باید سر به بالین تو می‌گذاشت، نه اینکه حالا زیر ران گل‌محمد باشد!

ـ از او حرف مزن! حرف از کار خودت بزن!

عباسجان، زیر خشم نهفته در چشمها و کلام دلاور، از جای برخاست و گفت:

ـ هر آدم باانصافی این را می‌داند که مارال باید زن تو باشد. آوسنهٔ مارال‌دزدی گل‌محمد را هم همه می‌دانند.

دلاور دندان بر دندان خایید و گفت:

ـ پنبه به گوش داری؟!

به راستی که انگار حرف دلاور را نشنیده است، عباسجان گفت:

ـ خوب ... چکار می‌کنی بالاخره؟ همین حالا با من می‌آیی تا پیش بندار از روسیاهی بیرونت بیاورم یا اینکه ...

دلاور، خیره به خاک، گفت:

ـ امشب را می‌مانم!

عباسجان خاک از تنبان تکاند. پاره‌نان از جیب بیرون آورد و کنار دست دلاور بر زمین گذاشت و براه که می‌افتاد، گفت:

ـ دیدار امشب را همین‌جا زیر خاک می‌کنیم؛ خدا نگهدار تا فردا، ها؟

دلاور خاموش ماند و عباسجان در گنگنای شب بیشه گم شد، با گمان اینکه موسی در یکی از این پناه پسه‌ها می‌تواند بزخو کرده باشد. این بود که در گذر ناهموار از لابه‌لای درختان خاموش، این‌سوی و آن‌سوی را به کنجکاوی می‌پایید.

موسی تازه‌ای نمی‌یافت اگر هم شنیدن حرف و سخنهای عباسجان را با دلاور،

در پناهی بزخو می‌کرده بود. ورا از این، خون جوان موسی چنان و چندان به جوش از غافلگیرشدن خود آمده بود که حتیٰ اگر دلواپس نبودِ خود در وقت فراخوانده شدن از جانب بندار هم نمی‌بود؛ باز قرساق و بردباری این را که با عباسجان کربلایی‌خداداد معامله به مثل کند، در خود نمی‌توانست بیابد. غافلگیر شدن موسی با حضور عباسجان، اندیشه و درایتی را هم اگر در او توان گفت می‌بود، دچار و دستخوش خصومت و کینه‌ای ددانه کرده بود. با حضور چنان بهنگام عباسجان در بیشه، موسی نه به تأمل، که بس تند و گذرا به حس و گمان دریافته بود که پسر کربلایی‌خداداد از پیش رد را دنبال کرده بوده است و هم از آغاز شب او را زیر نگاه خود داشته بود و همه جا او را چرانیده بوده است؛ و دریافته بود که عباسجان از پناه گرفتن دلاور چوپان در بیشه، وقوف داشته و حتی آگاه بوده است از بیراهه کمانه کردن ستار به سوی قبلهٔ راه زعفرانی و حدود کلاتهٔ کالخونی؛ و بی‌گمان از پیغام ستار به موسی در باب دلاور، بی‌خبر نبوده بوده است و در این کار، همه جا را پاییده بوده است. به هر روی، آنچه اگر روی نمی‌داد بهْ بود، رخ داده بود و موسی را دست از واداشت آنچه حادث شده بود، کوتاه بود و خودخواری بیهوده بود، که کاری بود انجام‌یافته و حلقه‌ای بود گسسته. پس در عمق احساس چرکین نفرت و خصومت، یگانه‌راهی که به گمان موسی می‌رسید این بود که در نخستین مجال ممکن، حال و واقعه را برای ستار؛ و اگر نشد برای بلخی یا خاکی، بازگو کند. پیش از آن اما، موسی می‌بایست خود را نشان بندار بدهد؛ که شب می‌گذشت و بندار را امشب هزار کار در راه بود، اگر چه موسی خستگیِ روز دراز را هر چه زودتر بایستی سر بر بالین می‌گذاشت به آماده‌شدن کار فردا، همدوش شیرو که باز آمده بود.

از دربند دیوار آغل که موسی به حیاط خانه درآمد، صدای قدمهای قدیر و نادعلی چارگوشلی که از پله‌های تختبام فرودِ می‌آمدند، برآمد. موسی بیخ دیوار ماند تا دو مرد از دالان بدر آیند و راه خود گیرند، که بدر آمدند و راه کوچه پیش گرفتند. در پی ایشان شیرو از دالان بیرون آمد و پسلهٔ ظرف و ظروف به دستها، سوی مطبخ رفت. موسی پرهیب بندار را ایستاده بر لب تختبام حس کرد و پیش از آنکه قدیر و نادعلی در برون‌شدِ خود از حیاط، در را پشت سر خود ببندند، بخل به قدیر در صدا، نادعلی را گفت:

ــ جایت را در بالاخانه می‌گویم بیندازند.

نادعلی بی‌وقعی به گفتِ دایی خود، دوشادوش قدیر در کوچه برفت.

ــ موسی! موسی!

خشم و ناکامی بندار در گفتار خود به خواهرزاده‌اش، یکجا در نام موسی با هر چه تلخی و تعرّض جلوه می‌گرفت:

ــ کدام جهنمی هستی تو، موسی؟!

ــ من اینجایم، بندار!

موسی از بیخ دیوار پیش آمد و خود را به بندار نشان داد:

ــ بله ... بندار؟

بابقلی‌بندار در حالی که باد در منخرین می‌پیچانید و این نشانهٔ همیشگی خارش سقف گلو و عمق بینی‌اش بود، گفت:

ــ من می‌روم دراز بکشم چشمی گرم بکنم. شیرو را از دالان رد کن برود خانه‌شان، دیروقت است. کمی قند و چای هم بگو وردارد، هم یک کمی نان و اگر مانده سیب‌زمینی یا گوشت. بعد از آن‌هم؛ ... زنها خوابیده‌اند؟!

ــ بله، بندار.

ــ بعد از آن ... بیا بالا بگویمت!

موسی به دالان دوید و خود را به تختبام و نزدیکِ بندار رسانید. بندار لحن دیگر کرد و گفت:

ــ بعد از آن برو سر راه کلاته ببین خبری از اینها می‌شود یا نه. یکی‌شان باید برگردند، بالاخره. اصلان یا شیدا، قربان بلوچ و یکی از آدمهای گل‌محمد، مثل پسر گل‌خانم هم قرار است با شترها بار بیاورند. امشب شاید او از بیراهه بیاید. صدای هر کدام را که شنیدی خودت را برسان و من را بیدار کن ... یک چیز دیگر!

موسی به بندار واگشت و گفت:

ــ مراقب آمدن بلوچ و پسر گل‌خانم باش. بگو بارها را از درِ پشت بهاربند بیاورند. درِکوچه بماند برای خان‌نایب و مأمورهایش که برگشتند. به قربان بگو مالها را همان‌جا میانِ بهاربند بخسباند و جنسها را بکشاند به انبار. گوش می‌دهی که چه می‌گویم؟

ـ بله، حالی‌ام است.

ـ احتمالا خان‌نایب برمی‌گردد؛ به بلوچ بگو نمی‌خواهم چشمش به چیزی بیفتد!

ـ می‌گویمش، چشم.

بندار با خرخری در منخرین، از نگاه موسی دور شد و به درون بالاخانه رفت. موسی پی فرمان از پله‌ها پایین دوید و شیرو را، تکیده و تنها، ایستاده کنار دیوار مطبخ دید. موسی به شیرو نزدیک شد و گفت:

ـ شنیدی که خود بندار چی گفت؟! قند و چای و نان، و اگر باشد یک کمی خورشت برای ماه‌درویش. دیگر نکول ندارد. حالا می‌روم یک چیزی فراهم می‌کنم.

بی‌انتظار پاسخ شیرو، موسی به درون مطبخ رفت و دمی دیگر با همان سفره و غلفچه‌اش برگشت و گفت:

ـ یک مشت قند هم از قندان ریختم میان دستمالم. بگیرشان. برو برویم. غلفچهٔ من را صبح برایم می‌آوری. برویم. عباسجان هم ما را در بیشه غافلگیر کرد، برو برویم!

ـ غافلگیر کرد؟!

موسی درکوچه را پشت سر خود پیش کرد و به نفرت تف بر بیخ دیوار انداخت و گفت:

ـ نجاست! پلشتِ بدپوز! نکبت! از این می‌ترسم که یک روزی خودم بکشمش حرامزادهٔ سگ‌مگس را!

شیرو به دل جویده می‌شد و مُهر بر لب، کنار به کنار موسی راه می‌رفت. در پیچ کوچه به میدان، از دهانهٔ درگاه حمام، سرخی نوک سیگاری انگار در چشمان موسی خلید. پندار اینکه او عباسجان است که در پاگود دهانهٔ حمام بزخو کرده است، بار دیگر موسی تف انداخت و دشنامی به دندان جوید و در پی شیرو میدان راگذر کردند و درون تاریکی دالان کهنه گم شد.

پشت در خانه، موسی ماند و خدانگهدار گفت. شیرو به درون رفت و موسی صدای دعا ـ ثنای باباگلاب را شنید که به قدم شیرو برخاسته بود و لابد مهیا می‌شد که راه خانهٔ خود را پیش بگیرد. موسی بازگشت و گام تیز کرد. دالان کهنه، چنین انگار

تاریک نبود پیش از این! اکنون تاریک می‌نمود؛ تاریک‌تر از همیشه شبها. سیاه و قیرین. چیزی شبیه درون گور. احساس ترس، احساس بیگانهٔ ترس را موسی ناگهان به خود نزدیک یافت. پا تیزتر کرد، اما به ناغافل، دستی بازوی او را چسبید. موسی با نعرهٔ هول، واپس افتاد و پشت به دیوارِ پوده ماند، و احساس کرد چنان از بیم بر خود می‌لرزد که قادر به ایستادن بر پاها نیست؛ که در زانوهایش انگار رعشه افتاده بود و قفسهٔ سینه‌اش در کوبش بی‌مهار قلب، انگار می‌رفت که وابدرّد.

ــ هی ... پهلوان!

به پرخاش و خشم بی‌پروا، لجام گسیخته و طاقت‌بریده، موسی نعره زد:

ــ تو چه می‌خواهی از من، مردکه؟! داشتی من را زهره‌ترک می‌کردی آخر! بلای جان من شده‌ای، چرا؟!

عباسجان، تا خشم و فغان موسی فرو نشیند، او را بی‌جواب گذاشت و از دهانهٔ دالان به کنج میدان قدم گذاشت، آنجا ایستادنِ خود را، با بیرون‌آوردن لنگ گیوه از پای، بهانه کرد و گفت:

ــ انتظار داشتم همپای شیرو بروی به خانه و حال و احوالی از ماه‌درویش واپرسی؟!

موسی پسلهٔ خشم خود از دهانهٔ دالان به میدان برون شد و پیش از آنکه تیز و پکر از برابر عباسجان بگذرد؛ هم بدان‌مایه که پیش، اما فروتر، گفت:

ــ دیگر به چه چیز دیگران کار داری؟!

عباسجان خاک گیوه تکاند، آن را به پا زد و گفت:

ــ من هم بدم نمی‌آمد بروم و حال سید را بپرسم. ثواب دارد. غریب این قلعه است، سیدک! اما تو که واگشتی فکر کردم که باید دیروقت باشد. عباسجان به دنبال گفتِ خود، همپای موسی شده بود و سایه به سایه قدم برمی‌داشت. کنار چنگ دیوار حمام، مانده به لب جوی، موسی پا سست کرد، خود را فراهم آورد و روی به عباسجان که در پی او می‌آمد، ایستاد و با لرزه‌ای که هنوز در صدایش باقی مانده بود، اما نه به ضعف و بیم، راست در چهرهٔ عباسجان خیره شد و گفت:

ــ حرف آخرت را بزن! چی می‌خواهی؟!

عباسجان به لب جوی، از برابر موسی گذشت و گفت:

ــ پسر سالار رزاق را دیدم؛ همراه بلخی و خاکی می‌رفتند از این دست. گمانم می‌رفتند که بروند خانهٔ خاکی. تو هم لابد ... تو نمی‌خواهی بروی ببینیشان؟

موسی به سوی او قدم برداشت و پرسید:

ــ دیگر چی؟!

عباسجان، بی‌جواب بر شانهٔ راست کوچه، زیر ردیف ترقبید، سوی پایین‌دست براه افتاد و موسی نیز بر شانهٔ چپ کوچه، گام با گام عباسجان راه در پیش گرفت. عباسجان پندار اینکه موسی به سوی خانهٔ بندار، جای خواب خود، راه خواهد کشید، خاموشی گرفته بود و سر فروانداخته می‌رفت. اما حال می‌دید که موسی، خلاف پندار او، سوی پایین‌دست گرفته است، قدم هماهنگ کرد و نگاه از دیوار کوتاه باغچهٔ بندار برگردانید و موسی را گفت:

ــ گفتمت که بلخی به خانه نیست. دیگر چه اشتابی است که به خرج می‌دهی؟!

ــ کی به تو گفته که من می‌خواهم بروم خانهٔ بلخی؟!

ــ فکر کردم لابد می‌روی از آن‌طرفها! گمان کردم که نقشه‌ای به کله‌ات داری که نقشهٔ بدی هم نیست!

ــ کم‌کم دیگر میان کلهٔ دیگران را هم وامی‌جویی؟!

عباسجان به خنده گفت:

ــ نقل تو یکی نیست! هر آدمی یک نقشه‌ای میان کله‌اش دارد که به عشق آن نقشه قدم ورمی‌دارد. همین که تو آن‌جور میان دالان ترسیدی و جیغ کشیدی، بیشتر برای این بود که کار من نقشهٔ میان کلهٔ تو را ناگهان پاره کرد! کار میان کلهٔ آدم هم یک جورهائیست مثل کار دست و پا و چیزهای دیگر آدم. پکر اگر بشود، خراب می‌کند. گوش به حرفم می‌دهی؟ مثلا بگیر تو در فکر نرگس، دختر بزرگ پهلوان بلخی هستی و داری با فکر و خیالش حظ می‌بری، اما ناگهان چشمت می‌افتد به یک مار سیاه! خوب، معلوم است که مغزت پکر می‌شود و همهٔ حسابهای فکر و خیالت می‌پاشد به هم! البت این می‌گذرد و باز نرگس می‌آید به خیالت و باز دوباره کله‌ات کار خودش را از سر می‌گیرد، اما ... فقط حیف که زوغوریت این دخترک را به همین حال و روز من درآورده؛ وگرنه دختر خیلی خوب و زحمتکشی است. هم جوانی و جمال دارد، هم اینکه هنر دارد. همین قالیبافی خودش کم هنری نیست! اگر چار صباح شام و

ناشتای سیر بخورد و آبی به زیر پوستش بدود، دیگر هیچ عیب و نقصی ندارد. دوتاییتان باهنرید. می‌توانید میان همین انباری بلخی یک دار قالی به پا کنید و هر دو تا کار را یکجا انجام بدهید. باباکلان نرگس دیگر چند صباحی بیشتر عمر به این دنیا ندارد. قولت می‌دهم که امسال را به عید نرساند. امروز یا فردا باید جنازه‌اش را از میان آن آخور بیرون بکشند و ببرند گورستان. وقتی که پیرمرد تمام کرد، می‌توانی در همان جایی که او خوابیده بوده، آن لحاف چهل‌تکه‌اش را آتش بزنی تا شپش‌ها و کثافت‌هایی که از او باقی مانده بسوزند و بعدش هم، بعد از چهار روز، در همان‌جا دار قالی‌ات را به پا کنی و قطار خواهرزنهای ریز و درشتت را هم بکشانی به کار. قولت می‌دهم که این بندار ناچار شود دکان قالیبافی‌اش را تخته کند؛ سهل است که دق کند! کار و روزگار همین است دیگر!

دیری بود از کنار دیوار خانهٔ بلخی گذشته بودند. عباسجان پا نگاه داشت و متعجب در موسی نگریست و پرسید:

ـ پس ... داری من را کوچه غلط می‌دهی؟! من به جِدّ خیال کرده بودم داری می‌روی خانهٔ پهلوان!

موسی از عباسجان گذشت و گفت:

ـ من هم خیال کرده بودم تو می‌روی خانهٔ خودتان!

عباسجان باز همپای موسی براه افتاد و گفت:

ـ خانهٔ خودمان؟ من که به خانهٔ خودمان جایی ندارم، برادر! شاه‌نشین را که خود کربلایی قرق کرده؛ انبار را هم که قدیر کرده حجله‌خانهٔ خودش! می‌ماند باقی جاها که آنها هم سقفشان ریخته. تازگی هم که قدیر با آقاها نشست و برخاست می‌کند، دیگر جایی برای من باقی نمی‌ماند! خودت که دیدی نادعلی‌خان، مهمان قدیر را؟! از اینها گذشته من چشم به‌راه این اصلان بندار تویم. کنس ناخن‌خشک، مادیان خودشان را گذاشته و اسب اربابی را سوار شده رفته همراه دستهٔ خان‌نایب به چه می‌دانم کجا! ترس دارم که از قصد بلایی سر اسب بیاورد و آن را بیندازد به گردن من که اسب تحویلم بوده. غافلی تو از این پسر بندار که چه آدم رذل و پستی‌ست!

ـ نه؛ غافل نیستم! همه‌تان را می‌شناسم!

بیرون قلعه، بر کنار آبشُر جوی، عباسجان نیز کنار به‌کنار موسی ایستاد و نگاه در

بیابان گردانید و گفت:

ــ اگر آمدنی باشند، از همین راه باید بیایند؛ نه؟

موسی بر سر سنگ نشست، ریگی در آب انداخت و گفت:

ــ لابد!

عباسجان به‌کنار دیوار کشید، نشست و تکیه داد و سیگاری روشن کرد و گفت:

ــ راستی! ... غضنفر هاشم‌آبادی را که می‌شناسی؟ ... نمی‌شناسی؟! ... هه! امروز پای دیوار رباط زعفرانی معرکه گرفته بود. حرفها می‌زد که زیر هرکدامش یک من خون خوابیده بود. بهرهٔ مالکانه! صحبت از پانزده درصد بهره‌ای می‌کرد که بنا بوده به رعیتها بدهند. خیلی توپش پر بود! می‌گفت امسال این پانزده درصد را، علاوه بر سهم هر سال، هم از سر خرمن می‌کشانیم خانه‌هامان. می‌گفت نمی‌گذاریم غلّه برود به انبار اربابی، تا سهم رعیت ورداشته نشود!

موسی به جوی خم شد و دست در آب برد و مشتی آب به صورت پاشید و گوش به صدای سینه‌مال دشت گندم داد که بر دستهای نسیم شبانه، از آن‌سوی‌ها پیش آورده می‌شد و کوشید اگر چه نمی‌توان چشم به خواب آسوده کرد، اما گوش با سکوت آرام داشت. عباسجان اما، زبان و دهان خشک از تأثیر شیرهٔ تریاک، قرار و آرام در خاموشی نمی‌گرفت:

ــ نمی‌توانم ... نمی‌توانم! دیگر بنیه‌اش را ندارم؛ نه! وگرنه خوش داشتم امسال بتوانم درو کنم، درو! تو در عمرت دروگری کرده‌ای؟

ــ کم!

ــ لابد درو دیم؟

ــ ای ...

ــ هیچ می‌دانی که این رفیقت، همین پهلوان بلخی، از آن دروگرهای نمرهٔ یک این ولایت است؟ می‌دانستی؟

ــ نه؛ نمی‌دانستم!

عباسجان با مایه‌ای از حسرت، گفت:

ــ خیلی خوب درو می‌کند؛ پاکیزه و چابک! هنوز نیامده کسی که همتایش باشد! ... حالا هم گمان می‌برم که بابت درو امسال، خاکی و پسر سالار رزاق رفته

بودند به خانه‌اش؟

ــ لابدّ!

ــ اما یک خبر ناگواری هم دارم برای پهلوان!... نباید می‌گفتم، اما چون تو رفیق من هستی، پهلوان را هم رفیق خودم حساب می‌کنم و می‌گویم. خبر از جای ناجایی هم نیست.

ــ مثلاً چه خبری؟

ــ خیال می‌کنم ارباب آلاجاقی خوش ندارد بعضی‌ها رزقشان را از داو ـ دستگاه او ببرند!

ــ کی‌ها مثلاً؟

ــ همان‌هایی که زبانشان به اختیارشان نیست. خودت که بهتر می‌دانی! همین پهلوان بلخی با اینکه عائله‌مند است، یکبند پشت سر دیگران مقام کوک می‌کند. آخر این حرفها یک‌جوری به گوش آلاجاقی می‌رسد، نه!

موسی آرزو کرد هوا روز می‌بود تا بتواند راست در چشمهای عباسجان نگاه کند و بپرسد:

ــ کی؟ کی این خبرها را به گوش آلاجاقی می‌رساند؟!

اما گنگی شب، مانع نگاه روشن و بزّا می‌شد. هم اینکه عباسجان بلد بود و می‌دانست در برابر پرسشی از این دست، چگونه طفره برود. بسا که به گم‌نمودن رد چنین گفتی، گفت:

ــ این بابای قرمساق من، همان سالها که شترها از رونق افتادند، اگر یکجا می‌فروختشان و سه دانگ آب این قلعه‌چمن را می‌خرید و می‌کشیدیم زیر کشت، حالا ما هم برای خودمان آدمی بودیم و جا ـ منزلی داشتیم. آی ... آی ... بوی دشت گندم را می‌شنوی؟ هی! اما حالا ... حالا باید برای یک لقمه نان، برای یک بستهٔ سیگار جلو هرکس و ناکسی، جلو هر مرد و نامردی دست به سینه بایستم! این بابای سگ‌پدر، هم به خودش حرام کرد و هم به ما! آدم نمی‌داند چی می‌شود که؛ نمی‌داند چی روی این پیشانی سیاهش نوشته شده، که! ... گفتم به‌ات که ستار را در راه دیدمش که بیراهه زد طرف کالخونی، ها؟ ... لابد سر راه او اینجا نشسته‌ای؟

ــ نه! سر راه شیدا نشسته‌ام.

ـ شیدا، ها ... با دخترهٔ افغانی چطور است، شیدا؟!

ـ تو بیشتر به کار دیگران سر می‌دوانی؛ من چه می‌دانم!

ـ آخر تو دم دست‌تری.

موسی از سر سنگ برخاست، از جوی دور شد و بر سینه‌کش نرم خاک، نشست و دمی دیگر، در حالی که به آستُم دراز می‌کشید و نگاه در آسمان رها می‌کرد، گفت:

ـ این‌قدر که به کار و زندگانی دیگران گوش می‌خوابانی و سر فرو می‌کنی عباسجان، چرا یک آنش را سر به کار و زندگانی خودت نمی‌اندازی؟!

موسی به انتظار پاسخی از سوی عباسجان نبود، اما از پس لحظه‌ای سنگین که می‌نمود به خموشی اندیشه آمیخته است، صدای پسر کربلایی‌خداداد را شنید که کوتاه و گنگ، و انگار با خود گفت:

ـ دارم؟!

موسی همچنان که طاقباز افتاده بود، ناگهان به صدای عباسجان روی گردانید و او را دید که از بیخ دیوار خرابه برخاست، ته سیگارش را در آب جوی انداخت، بر بلندی لب آبریز جوی ایستاد و نگاه در بیابان، گفت:

ـ اما این گل‌محمد هم عجب آبی به لانهٔ این اربابها انداخت، ها! خوشم آمد! خیلی مردانگی می‌خواهد، ها؛ خیلی قدرت می‌خواهد. الحق که دست مریزاد! دست مریزاد!

موسی، تا باز با کلام و سخن تازه‌ای که عباسجان باب می‌گشود درنیامیزد، روی از او برگردانید و یکسره چشم و خیال به آسمان فراز داد؛ قصد آنکه عباسجان را نشنود و نبیند، اگر شده او دمی هم زبان به کام نگیرد. چنین اما نشد. که عباسجان، خود نیز خسته از خود، گریز نهانی از خود را، راه دشت در پیش گرفت؛ هر چند موسی ـ دچار پندار پیچیدهٔ خود ـ صدای دورشدن گامهای سبک عباسجان را نتوانست بشنود. گامهایی که در این دم، بی‌گمان قصد خاصی را به رفتن در نیامده بودند. بس می‌رفتند تا بروند.

«گل‌محمد، گل‌محمد، گل‌محمد!»

تن خسته، یله بر خاک نرم و نمدار شیب برونهٔ جوی. خنکای ملایم خاک، در نسیم رو به میانهٔ شب کویری. تن خسته، یله بر خاک و نگاه سنگین، بر طاق آسمان.

کوفتگی روزانه. سست و خوشای از روزنه‌های پوست بدر می‌روند. یله به شیب نمدار خاکریز و نگاه بر نُه‌توی آسمانِ نگارین. ساعد بر پیشانی و چشمها یکسره پر از دُربارانِ آسمان و بینی و بویایی درگذر عطر آشنای دشت که بر دستهای نسیم، سبک می‌آید و سبک برمی‌گذرد. عطر گندم و خاک. آسمان پر دُر و فراخ و بی‌مرزا!

«این ستاره‌ها ... این ستاره‌ها! چیستند ... این ستاره‌ها، این ستاره‌ها!»

دهقانها، گل‌محمد سردار، کشمکش‌ها، ستار، دلاور، دیگران:

«گل‌محمد، ولایت را دارد قبضه می‌کند!»

«گل‌محمد، گردنه‌ها را قرق کرده است!»

«گل‌محمد، باج از اربابها می‌ستاند!»

«گل‌محمد، دست در دست اربابها دارد!»

«گل‌محمد، سایهٔ سر بی‌کسان است!»

«گل‌محمد، امید مادران است!»

«گل‌محمد، گل‌محمد، گل‌محمد!»

ضد و نقیض. پیچیده و پر از پیچیدگی. همه چیز، همدیگر را نقض می‌کنند. همه چیز درهم گره خورده است. ذهن جوشان جوانی، دم به دم، بیش از پیش در مشکلات روزگار گرفتار می‌شود. ستار به فکر همقسم کردن دهقانها در برابر بندار و آلاجاقی افتاده است. کاری که چندان هم ساده نمی‌نماید. گل‌محمد؟ کشیده شدن ستار به سوی گل‌محمد، آن‌هم چنین فشرده و تنگ. وهم‌انگیز است. خان‌نایب به دستگیری یا کشتار گل‌محمد بسیج شده است. خان‌نایب از جانب کی بسیج شده است به کشتن گل‌محمد؟ بار و خروار گل‌محمد برای چه کسانی می‌رسد؟ مگر نه اینکه برای بندار و آلاجاقی و سرگرد فربخش؟ پس این چه بازی‌ای است که درگرفته است؟ از سویی گل‌محمد برایشان مال و بار راهی می‌کند، از یک‌سو آنها گلوله و سوار برایش می‌فرستند. از یک دست ستار به رد گم‌داشتن گل‌محمد، سوی او می‌شتابد، از دستی دیگر شیدای بندار به همین کار بسیج می‌شود. سوی و سمت‌ها قاطی شده است. ستار، در گم داشتن رد گل‌محمد با بندار همسوی می‌شود؛ و در همقسم کردن دهقانها مقابل بندار و به ضد او سوی می‌گیرد. هم در این میانه کشمکش رعیتها با اربابهایشان دامنه می‌یابد. و این‌همه بس بغرنج می‌نماید و بر این

افزون، آلاجاقی و بندار سر آن دارند تا گل‌محمد را رودرروی جهن‌خان بلوچ قرار بدهند.

گل‌محمد آیا در کجا ایستاده است؟

یا موسی خسته بود، یا وقایع سنگین بودند. هر گاه موسی درمی‌یافت سرگرد فربخش، نشانهٔ دوستی را، یک دوربین انگلیسی هم برای گل‌محمد فرستاده است، آن‌هم به دست ستار، بی‌گمان گیجی و سرگشتگی‌اش چند چندان می‌شد. در این میانه و ثمرهٔ همهٔ این پیچ وگره‌ها، آوازهٔ گل‌محمد بود که کوی تاکوی و دشت تا دشت، بر سرتاسر بلوک و ولایت می‌گذشت:

«گل‌محمد، مأمورها را به تنگ آورده!»

«گل‌محمد، به خان فرومد هم لجام زده!»

«گل‌محمد، دست در دست حکومتی‌ها دارد!»

«گل‌محمد، خواب را بر دیگران حرام کرده!»

«گل‌محمد، شده امید بی‌نوایان!»

«گل‌محمد، گل‌محمد، گل‌محمد!»

ضد و نقیض، ضد و نقیض. همهٔ دیده‌ها و شنیده‌ها، چنین می‌نمودند و در این میان، برای موسی قالیباف، بس ستار بود که توانستی او را به روشنی دید. ستار پینه‌دوز. هم بدان روشنی و صراحت خاک. چندان ساده و عادی که رمز آن به سادگی در نتوانستی یافت. خاک! بر خاک می‌گذری، بی آنکه بدان بنگری. از خاک می‌خوری و می‌نوشی، بی‌آنکه بدان، به شگفتی آن بیندیشی. بر خاک سر می‌نهی به امانت، بی‌آنکه حرمت امانتداری آن بداری. بر خاک، هستی تو است. از خاک، وجود تو؛ اما وجود خود را درنمی‌یابی. خاک، خاک! که خاک، فقط خاک است. خصلت و ذات، یگانه؛ جوهر و نام، یکجا. بی‌آوازه و همه نعمت، خاک. بی‌داعیه و بی‌چشم طلب، همه بخشایش و ایثار. چشمه‌هایش فزون، دشتهایش سبز، قله‌هایش به قامت و برکَنش مستدام، خاک. دل زمین چه بزرگ است!

«این‌همه زحمت و تقلا برای چی، ستار؟!»

«این را من باید از تو بپرسم، داداش؟!»

«آخر یک دم آرام نمی‌گیری، تو؟»

«آرام؟ آرام برای چی باید گرفت؟ وقتی بمیریم، خود به خود آرام می‌گیریم! پیش از آنکه بمیریم که نباید بمیریم!»

با آرامشی به متانت خاک این گفت، ستار. و دل زمین چه بزرگ است!

گل‌محمد اما دیگر است. آتش! او خود آتش است.

ـ اینجا خفته‌ای، موسی؟!

ـ هی ... قربان، تویی؟ خدا قوت.

قربان بلوچ توبره و چوب به کناری نهاد و بر لب جوی نشست و دست در آب فرو برد و پرسید:

ـ چه خبر؟ ... ها؟

موسی پشت چشمها را به سینهٔ دستها مالید و خود را جابه‌جا کرد و گفت:

ـ امنیه‌ها اینجا بودند؛ خان‌نایب.

ـ این را می‌دانم، دیگر چی؟

ـ بندار گفت که اگر بار همراهتان دارید از درِ پناه بهاربند بیاورید و بکشانید به انبار.

ـ دیگر؟

ـ دیگر چیزی به من نگفت. تو چه خبرها داری؟

ـ خبری که به درد تو می‌خورد، اینکه رفیقت شده ساربان امشب. ستار را می‌گویم. همراه شترها از رد دارد می‌آید. من هم گرسنه‌ام و هم تشنه. برویم لقمه‌ای نان برای من مهیا کن به دهان بگیرم و ورگردم جلو بارها. آمدم چشمی بگردانم و زود ورگردم.

براه افتادند. موسی گفت:

ـ رفیق تو هم آمد؛ ماه‌درویش.

ـ راه می‌رود؟

ـ سواره آوردنش. راه، گمان نکنم. نادعلی چارگوشلی برایش خری خریده!

از درِ پناه به بهاربند درون رفتند. قربان بر آخور نشست و موسی به مطبخ رفت و در دم با دو تای نان برگشت. نان را قربان از او گرفت، چهار پاره کرد و تکه‌ای به دهان گذاشت و باقی را در جیبهایش جای داد و برخاست:

ــ بندار را که بیدار نکردی از خواب؟

ــ بروم بیدارش کنم؟

ــ نه! چکارش دارم؟ تا وقتی خودت به انبار سر بکش و جاها را خالی کن. چند تا جوال تخم هندوانه، دو سه تا جوال مویز شاخه، چند کیسه آرد. پنج شش جوال هم گندم و جو. سی ـ چهل تایی هم گوسفند نرینه. این دو تا آخور را پاکیزه کن و جو ـ بیده بریز میانشان. برای پنج شتر و سه قاطر هم آذوقه مهیا کن. این کارها را که کردی، اگر دلت خواست بندار را ورخیزان. من دیگر باید بروم.

قربان بلوچ از لب آخور برخاسته بود، بی‌توبره و بی چوبی به دست:

ــ دیگر سفارشت نمی‌کنم، موسی! یک چیز دیگر، فقط. اینکه رفیقت ستار همسفر من بوده، جایی گفته نشود. مخصوصاً بندار نشنود. گوش می‌داری که چه می‌گویم؟!

ــ خاطرت جمع باشد!

قربان پاره‌ای دیگر از نان به دهان خوندانید و با گامهای بلند به سوی درِ پناه کشانید، از لای در بیرون رفت و گم در شب بیابان شد. موسی توبرهٔ قربان برداشت و رفت تا چنان کند که بلوچ خواسته بود. گشادن جایی به نهادن بار و خروارها که در راه بود. فارغ از این کار، بیرون آمد و فانوس به میخ آویخت و جارو برگرفت به روبیدن کف آخورِ گوسفندان و از آن پس به بام رفت و بغل بغل بیده‌های جو، نه هنوز خشک و نه نیز تازه، پای دیوار فرو ریخت و فرود آمد به کار از هم واگسلانیدن تاب بیده‌ها و برپاشیدنشان بر درازنای درونهٔ آخور، که گوسفند یک کله براه آمده بی‌مجال چرا، گرده‌هایش فرو از گرسنگی می‌نشیند و طلب آذوقه را ـ آخور اگر تهی باشد ــ بهاربند و خانه و بسا که قلعه‌چمن را به «وَر» کشیدن‌های پیاپی بر سر می‌گذارد، آن هم در این گاهِ شب که بندار همه کاری را پنهان و خپنه خواهان شده.

دیگر، پنبه‌دانه و کاه و آرد که برای شترها می‌بایست بر سفره‌ای موسی در هم بیامیزد و کنج بهاربند و به دور از آخور گوسفندان آماده بدارد تا اشتران از زیر بار پای سفره زانو بزنند. چند شتر؟ شش یا چهار شتر، انگار؟ نه! شاید هم پنج شتر؛ دقیقاً پنج شتر. موسی چنین شنیده بود. پس، پنج شتر. این هم یک کیل دیگر. سفرهٔ کاه ـ پنبه‌دانه، آماده. بالهای سفره بر هم، اگر چه نه روز است تا مرغها در آن یورش برند و به

چالش پنجه‌ها برافشانند آذوقهٔ مال به هر سوی.

موسی شنیده بود، سه قاطر هم در راهند. سه بیده، بس! کار، تمام. فتیلهٔ فانوس پایین کشید و غبار آرد و پر و پیخ کاه از جامه فرو تکانید و رفت تا گام از بهاربند به حیاط خانه گذارد به قصد برخیزانیدن بندار از خواب، اگرش خواب برده باشد؛ که هم در این هنگام دو در به یک صدا، موسی را بر جای بداشت. بندار از بالاخانه به تختبام درآمد و شیدا از درِ بهاربند به درون کشید، مهار افسار جمّازش به دست وسینه پیش‌داده و کلاه پس‌زده، مشتی کاکل کج به روی پیشانی. موسی فتیلهٔ فانوس بالا کشید و بندار خود فرود آمد، پیش از آنکه شیدا افسار جمّاز به مالبند گره زند و یک دست حیوان به عگّال بربندد.

ـ ها؟ چه خبر؟

شیدا به شادمانی، بی‌کوششی در پنهانداشت آن در حضور موسی، از کنار شانهٔ جمّاز به سوی پدر کشید و گفت:

ـ خوش! این بار قورقون‌تر است پیشکشی‌ها. گمان دارم پول نقد هم راهی کرده باشد، اگر چه بلوچ از من پنهان کرد.

بندار پرسید:

ـ چه دیدی و چه شنیدی؟ تا کجا رفتی و از کجا واگشتی؟

شیدا کلاه از سر برگرفت و ران بر لب آخور نهاد، کلاه بر کف دست کوفت و گفت:

ـ تا برسم به کلاته، صدای سمکوب اسبهای سواران خان‌نایب را شنیدم. همین‌قدر مجال پیدا کرده بودم که بفهمم گل‌محمد آنجا نیست. پیش از اینکه به کلاته بریزند، خودم را بیرون کشانیدم تا دیده نشوم. آن پشت‌ها جمّاز را خواباندم و بزخو کردم. سوارهای خان‌نایب ریختند به کلاته و یک دم دیگر صدای شیون زنها بلند شد. من دیگر طاقت نیاوردم. سوار شدم و جمّاز را برخیزاندم و تاختم طرف بالادست به راه نوبهار. قصدم این بود خودم را برسانم به ملامعراج و از او «بلد» بگیرم و بروم به هوای گل‌محمد. اما در راه دیدم که قربان بلوچ بار و مالها را می‌آورد. حال و حکایت را به قربان گفتم و رفتم که بتازم، اما قربان نگاهم داشت و گفت که پیغام برای گل‌محمد راهی شده.

بی‌تاب، بندار گفت:

ـ کی پیغام را برده؟ کی به این اشتاب؟ جن؟!

ـ قربان گفت که محمدرضا گل‌خانم همراه بارها بوده، در راه به یکی از تیرهٔ ملامعراج‌ها برخورده بوده که از شهر می‌آمده. همو خبر این را داده که خان‌نایب از قوچان آمده که برود به کلهٔ گل‌محمد و حالا هم از روی زعفرانی دارد کمانه می‌کند طرف دامن. این بوده که گل‌خانم بارها را می‌سپارد به بلوچ و خودش وامی‌گردد تا پیغام را ببرد برای گل‌محمد. از قرار که گل‌محمد در «چِنگ شیکیسته» مانده بوده امشب.

بندار، به رغم انتظار شیدا که امید به خوشایندی پدر بسته بود، دو انگشت در جیب جلیقه فرو کرد و عرقچین را با دست چپ از پس کلّه به پیش خیزانید، سر فرو انداخت و قدم آرام به سوی دربند وا به حیاط برداشت و مانده به شکاف دربند، همچنان پشت به شیدا و موسی ماند، دمی خاموش ماند و سپس، فرزند را فراخواند:

ـ بیا ببینم، خاکسترِ به عمل آمده از آتش! بیا!

شیدا که پیش از این ران از لب آخور واگرفته بود، اکنون در حالی که کلاه در میان دستها بیده می‌کرد، نگاهی مردّد به موسی، گام نامطمئن به سوی پدر برداشت و پیش رفت. بندار، پیش از آنکه قدم از بهاربند درون حیاط بگذارد، موسی را گفت که پیشوازِ بارها چشم داشته باشد. بندار، با حس گامهای پسر در پی سر، سوی دالان گرفت و از خم پله‌ها به تختبام بالا رفت و با خودگویه کرد:

ـ «از آتش، خاکستر!»

روی تختبام به پسر برگشت و گفت:

ـ چرا خود تو نرفتی تا مقصد؟! مگر نگفتمت که خودت برو پیش گل‌محمد؟

شیدا با حس آشنای بازخواستی که داشت آغاز می‌شد، سر و روی از نگاه پدر برگردانید و گفت:

ـ اگر غرض پیغام بود که پیغام پیش از من رسیده بود، دیگر!

بندار به هرهٔ مشرف به کوچهٔ تختبام راه کشید و گفت:

ـ غرض اگر پیغام خالی بود، دیگری را هم می‌شد راهی کرد؛ خرک! کی آدم می‌شوید تو و آن برادرت؟

ـ آخر ...

ـ آخر و اول ندارد! اصلاً تو چرا باید حرف قربان‌بلوچ را باور کنی؟ شاید خواسته باشد تو را کوچه غلط بدهد! چه معلوم که همچه حرفی راست باشد که یک نفر از ملامعراج‌ها از شهر آمده و همچو خبری را آورده و الی آخر؟ چه معلوم؟!

ـ پس حرف کی را باید باور کنم؟!

ـ حرف هیچکس را! حرفی که با گوش‌ت می‌شنوی یا چیزی را که با چشمت می‌بینی!

بندار، در گره سکوتی که چیره بر شیدا شده بود، روی برگردانید و لب دیوارک تختبام نشست و طعنه و تحقیر در کلام، گفت:

ـ پسر بابقلی‌بندار! پسر بابقلی‌بندار! هی ...! اگر از خرّیت جوانی‌ات نبود، دلم می‌خواست باز هم به اسیری افغان‌ها می‌افتادی تا آنجا اقلاً یک‌کمی سرت واجنبد و بلکه آدم بشوی. من می‌خواهم که تو رفیق و محل اطمینان گل‌محمد وانمود بشوی، برای همین هم تو را راهی می‌کنم، اما تو از نیمه‌راه برمی‌گردی که ... هی ...! مگر من نمی‌دانم که گل‌محمد ده‌کس دارد که او را خبردارش کنند؟ مگر من نمی‌دانم که خود فربخش رئیس، می‌تواند کسی را به هوای گل‌محمد فرستاده باشد تا این پیغام را به‌اش برساند؟ مگر من مثل تو مست و گیج هستم؟ اما چرا می‌خواهم که تو، پسر بندار، کسی که می‌خواهد تا حل و فصل دعوای افغان‌ها در پناه کلمیشی‌ها باشد، این خبر را برای آنها ببرد؟ باز هم به‌گوش‌ت بخوانم؟ اصلاً تو می‌توانی گمان ببری که این قربان‌بلوچ، همی که چنین بی‌صدا و سر به زیر درِ خانهٔ شما خدمت می‌کند، کی هست؟ یک بار شده که فکر همین یک نکته را بکنی؟ فکرش را کرده‌ای که ممکن است خود همین بلوچ آرام یک روزی چهل تا مثل گل‌محمد را در جیبش جا می‌داده بوده؟ ها؟ ... نه! نه، ای جوان خام من! تو هنوز کله‌ات هواهای دیگری دارد. سیگار و کبریت من را از لب طاقچه وردار بیار!

شیدا به درون بالاخانه رفت و صدای پدر را شنید که گفت:

ـ فتیلهٔ لامپا را بالا مکش!

شیدا سیگار و کبریت را بیرون آورد، به دست پدر داد و گفت:

ـ سی چهل‌تایی هم میش بود که می‌آورندشان. بره و توقولی به نظرم آمدند!

بندار پا روی پا انداخت، سیگار را روشن کرد و آن را لای انگشتهایش گرفت و گفت:

ــ رخت و لباسی اگر می‌خواهی با خودت ورداری، برو وردار. صبح کلّه سحر شترها را خودت ــ شاید هم با قربان ــ باید ورگردانی برای گل‌محمد و همان‌جا هم بمانی تا این غائلهٔ افغان‌ها را بلکه بخوابانیم. حواست باشد تا بارها برسند. گرسنه ـ تشنه که نیستی؟

ــ نه!

ــ واگرد ببینم!

شیدا واگشت و بندار گفت:

ــ کسی را ندیدی که همراه بلوچ باشد؟

شیدا گفت:

ــ گمانم چرا. یکی بود که جلاب‌ها را می‌آورد از پشت سر، به گمانم. از دور دیدمش، من؛ پرهیبش را.

ــ نشناختیش؟

ــ زیاد سر نینداختم؛ نه! گمان کردم یکی از توبره‌کش‌های گل‌محمد باید باشد، دیگر!

بندار آرواره‌ها درهم فشرد و گفت:

ــ خوب، خیلی خوب؛ گمان! همیشه گمان! پس کی با چشمهایت می‌خواهی به چیزی یقین کنی؟! برو دیگر، برو! یک چیزی می‌شود، بالاخره.

خار سخنهای پدر خلیده به قلب شیدا، او را سخت آزرده بود؛ در عین اینکه نارضایی از خود نیز بر این آزردگی‌اش می‌افزود. همین بود اگر نه چنان که همیشه سبکبال، بلکه بس خسته و پیرانه از پله‌ها پایین رفت و بیرون دهانهٔ دالان به درنگی بیهوده ایستاد و شانه به دیوار تکیه داد و مات به شب ماند. چندی همچنان به خود، در شب ایستاده بود تا اینکه به صدای آرام درِ پناه بهاربند واجنبید و قدم از قدم سوی دربند دیوار برداشت و به بهاربند رفت. موسی بود که از در به درون خزیده بود و اینک رودرروی شیدا پیش می‌آمد. شیدا به سوی در انبار کج کرد و موسی یکراست راه خود را طرف در اطاقک خود ادامه داد. شیدا کنار در انبار بر زمین نشست و کلاه در

میان دستها فشرد و موسی را به سوتی کوتاه، ملتفت خود کرد. موسی روی از در کوتاه اطاقک خود برگردانید و نه با گامهای مطیع، اما ناچار، به سوی شیدا رفت و نزدیک او ایستاد:

ــ بله؟

شیدا پرسید:

ــ نادعلی کجاست؟

ــ با قدیر اینجا بودند و رفتند.

ــ به کجا رفتند؛ حالی‌ات نشد؟

ــ نه!

ــ از شیرو چه خبر داری؟

ــ هیچ. اینجا بود و رفت پیش شویش.

تأکید موسی روی «شوی» را شیدا نگیر پنداشت و بدین حتی سر بالا نیاورد و باز پرسید:

ــ زنهای دیگر کجا رفتند؟ آن ...

ــ ملتفت نشدم من!

ــ آن یکی را می‌گویم ... لالا؟

ــ نمی‌دانم!

ــ خیلی خوب؛ برو آذوقه‌ای تیارکن برای جمّاز! سفره‌اش را اول خوب بتکان!

ــ بله، باشد!

موسی پی فرمان رفت و دست به‌کار برد. خیالش آسوده بود، اگر چه تنش کوفته بود. در فاصلهٔ گفتگوی بندار و پسرش، بهانهٔ چشمداریِ به راه رسیدن بارها، از خانه بیرون رفته بود، خود را به در خانهٔ خاکی رسانیده و خبر بازآمدن ستار را داده و از زبان بلخی گرفته بود که:

ــ «خانهٔ ما. من هم دارم می‌روم هم الان!»

این را نیز گفته بود که گل‌محمد یک قطار شتر بار برای بندار و آلاجاقی فرستاده است که ستار همراه قافله در آمدن است، و بازگشته بود. پس اکنون دل‌آسوده دست در کار آمیختن کاه و پنبه‌دانه و آرد، بازی می‌داد و تنها مایهٔ تلخی که هنوز در بیخ دندانها

و در عمق کام خود احساس می‌کرد، یاد آن رودستی بود که از عباسجان کربلایی خداداد خورده بود و گنگ این بود که سر رسیدن عباسجان در بزنگاه، چه تاوانی در پی خواهد داشت. این بود که موسی حس می‌کرد نمی‌تواند چرک کینه به پسر کربلایی خداداد را از دل خود دور کند.

آذوقهٔ جمّاز، آماده. موسی دست از سفره کشید و جمّاز پای سفره به زانو درآمد. موسی به جای نشستهٔ شیدا نظر کرد. شیدا نبود. موسی از بهاربند به حیاط خانه قدم گذاشت و یکسر به سوی درِ کوچه رفت، لای در اندکی باز بود. موسی به کوچه بیرون خزید و زیر ردیف ترقبیدها رو به پایین‌دست قدم برداشت.

ـ کجا؛ از این طرف؟!

شیدا بود. فرادستِ درِ خانه‌شان، بر سکوی دکان اصلان نشسته و تکیه به دیوار زده و کلاهش را تا روی ابروها پیش کشانیده و پا روی پا انداخته بود. موسی به جواب گفت:

ـ دارم می‌روم زیر قلعه، جلو بارها. بندار گفت!

شیدا هیچ نگفت و موسی به راه خود سر و شانه از پسر بندار برگردانید و در سایه‌سار گنگ و گرنخ مهتاب، گم شد.

شب کرخت و تنبل. خاموشی سنگین و ابرهای پراکنده و دمازای. برگ و بالش بی‌تکان ترقبیدها. آب خاموش و بنواخت، بر بستر هموارهٔ خود، با برق و نمای کدری که گاه روی می‌نمود. آب خاموش و بی‌خیال، می‌رفت تا به دشت پنبه بریزد در فرودست گندمزاران به جانب کلاتهٔ کالخونی. شیدا تکانی به خود، پا از روی پا برداشت، کلاه از پیشانی پس زد، از سکو پایین خزید و بر لب جوی نشست، دستها در آب فرو برد و پندار خود را به تکان لبها گویه کرد:

ـ «پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم. می‌بینمش!»

بند سوم

صدای درای اشتران را قربان‌بلوچ، کر کرده بود؛ یعنی که درون کاسهٔ هر زنگ کهنه‌شالی تپانیده بود.

قربان، نان را با ستار پینه‌دوز قسمت کرده بود و اکنون افسار شتر جلوکش را به شانه انداخته بود و گوسفندها را دم چوب گرفته، و از قبلهٔ دشت به شیب درونهٔ کال خشک می‌کشانید تا بار و مال را یکسر، از درِ پناه به بهاربند بکشاند و درون انبار پنهان کند. ستار، تا به آفتابْ‌غروب قلعه‌چمن و نزدیک دیوار پشت خانهٔ بلخی برسند؛ همچنان همپای می‌آمد و شانه با شانهٔ بلوچ داشت و گاه زبان با بلوچ و گاه، ذهن با آنچه در شدن بود؛ دیده و نادیده. دوربین پیچیده به دستمال را درون توبرهٔ محمدرضا گل‌خانم جای داده و با پیغام تازش خان‌نایب، سوی گل‌محمد روانه‌اش کرده بود:

«برای فرداشب، خودم را می‌رسانم به قلعه‌میدان برای دیدن گل‌محمد. بگو کسی را روانه کند بلدی من. نشان به نشانی همین دوربین.»

محمدرضا گل‌خانم پای پیاده، راه آمده را بازگشته بود؛ بی‌آنکه ستار جای گل‌محمد را از او جویا شود. از آن‌پس، سخن از خان‌نایب با قربان پیش آمده بود و بلوچ به گونه‌ای گنگ به ستار گفته بود که خان‌نایب را می‌شناسد. از کی و کجا؟!

ــ «از شیروان. این برمی‌گردد به سالهای قبل از بیست و چهار. آنجا ... به شیروان. کم و بیش ... شاید با همدیگر سرشاخ هم شده باشیم!»

ــ «ها؟!»

ــ «فربخش را هم می‌شناسم. اما او من را نمی‌شناسد. برای اینکه او من را ندیده بود، آن سالها.»

ستار، دست در بازوی بلوچ، ایستاده و او را واداشته بود:

ــ «قربان! قربان قوچ؟!»

قربان به ستار نگاه کرده و به دقت گفته بود:

ـ «هیچکس اینجا نمی‌داند، ها!»

ستار بیابان و شب را به خنده شکانده بود:

ـ «رفیق! رفیقیم؟! ... هی! صد بار از خودم پرسیده بودم که چرا به این بلوچ اعتماد دارم! ... قربان قوچ!»

براه افتاده بودند با خنده‌هایی که آرام می‌گرفت و جان تازه‌ای که به پای و قدمها راه می‌یافت:

ـ به من چیزی گفته نشده بود!

ـ «به من هم! ... زیر خاکش می‌کنیم همین‌جا.»

ستار گفته بود:

ـ «بله که زیر خاکش می‌کنیم؛ حتماً! حتماً!»

بر سبکای راه، که گامها گذر نسیم را مانند شده بودند و درنگی در شوق پدید آمده بود، ستار به تأمل پرسیده بود:

ـ «بندار چی؟ او رد و نشانی دارد؟!»

قربان به خوش‌طبعی در ستار نگریسته و گفته بود:

ـ «ای ... سربسته! همان‌قدر که برای ترسیدن بسش باشد. همین‌قدر که بداند بریدن سر شغال‌هایی مثل او، کار چندان شاقی هم نیست! همین‌قدر، فقط!»

ـ یک چیزی می‌خواهم بهت بگویم، قربان!»

ـ «ها؟ بگو!»

ستار به آسمان نگاه کرده و جوانسرانه مشت‌ها را گره کرده بود:

ـ «یک حال عجیبی دارم! حس می‌کنم قدرت عجیبی دارم! چقدر عجیب! چی می‌توانست این‌قدر من را خوشحال کند، خدای من؟! قربان ... قربان! ... دلم نمی‌خواهد از تو جدا بشوم، امشب. اما ناچارم!»

ـ «می‌دانم. خوب، چی به سر داری؟ شنیده‌ام داری دهقانها را همقسم می‌کنی؟!»

ستار به نیرو، چندان که بروز آن را در خود مهار نتوانستی زد؛ مشت‌ها را باز به شوق بسته و گفته بود:

«همقسمشان می‌کنم! این کار را می‌کنم! ای کاش می‌توانستی حس کنی چه قوّتی به قلب من دادی تو، امشب! حس می‌کنم تکیه به کوه دارم! تکیه به کوه! ... یک مجالی باید پیدا کنیم و قیام افسران خراسان را مو به مو برایم تعریف کنی؛ مو به مو!»

قربان گفته بود:

ـ «اول کار امشب را باید یک جوری دروغبندی کنیم! همین پیغام راهی کردن تو را برای گل‌محمد! ها؟ من دارم جلو می‌افتم بروم سر و گوشی در قلعه‌چمن آب بدهم پیش از بارها. اول یک آدمی بتراش که آمده و خبر را داده به پسر گل‌خانم. ها؟ این بندار خیلی به این کارها حواسش جمع است، می‌دانی که! ها؟»

ستار مسافری تراشیده بود و قربان‌بلوچ، مرد مسافر را به تیرهٔ ملامعراج منسوب داشته بود و داستان، پیش از رسیدن شیدای بابقلی‌بندار به پیشواز بار و قافله، بسته شده بود:

ـ «حالا آن شال و شولا را از خودت واگردان! از کلاته که بگذریم، من جلو می‌افتم می‌روم به قلعه‌چمن. این پسر بندار سرش با آنجایش بازی می‌کند. دیدی چه زود افسار جمّاز را واگرداند؟ حالا می‌رود همین داستان را برای بندار نقل می‌کند! ... تا تو نیم‌فرسخی از راه را بیایی، من رفته‌ام و برگشته‌ام پیشوازت. ها؟»

ـ «هر چه تو بگویی!»

پیش از آنکه قربان‌بلوچ پای تند کند، به ستار گفته بود:

ـ «نان هم می‌آورم برایت. فقط گوسفندها را مراقب باش که نریزند به دشت. ها؟»

ـ «مراقبم. اطمینان داشته باش!»

قربان آخرین پارهٔ نان را به دو نیم با ستار قسمت کرد و پرسید:

ـ امشب می‌خواهی دیده بشوی در قلعه‌چمن، یا اینکه خپنه می‌خیزی میان سوراخ دیوار خانهٔ بلخی؟

ستار گفت:

ـ دیده نشوم خوب است!

قربان گفت:

ـ به هر جهت، ما همراه نبوده‌ایم.

ستار گفت:

ـ درست؛ ما همراه نبوده‌ایم. حرف همین!

قربان پرسید:

ـ پسر گل‌خانم را چه می‌کنی؟

ستار گفت:

ـ او با من. تا فرداشب هر جوری شده می‌بینمش. ما همراه نبوده‌ایم؛ حرف همین! تا صبح نشده، از قلعه‌چمن می‌روم بیرون. به قربانت! قربان، بدرود ستار را که از شیب درونهٔ کال بالا می‌کشید، دستباد داد و گفت:

ـ برقرار باشی!

ستار در ماهتاب گنگ و خال‌مخال نیمه‌شب، تن چابک، چون بزکوهی به بیخ دیوار کشانید و رفت تا جلد و بی‌صدا، خود را به خانهٔ بلخی بکشاند. کشانید و پشت دیوار خرابه پنهان ماند تا صدای پایی اگر، یا نگاه دزدی را در پیرامون خود، مگر بازشناسد. که او به شمّ و عادت، پای که در قلعه‌چمن می‌گذاشت؛ سایهٔ موذی پسرهای کربلایی‌خداداد را، همه جا در پی خود احساس می‌کرد و اکنون نیز نمی‌توانست باور یابد به اینکه از نگاه ایشان ـ دست کم از نگاه یکی از برادرها ـ پنهان مانده باشد.

صدای برهم‌خوردن لنگه‌های درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد، کوبش قلب ستار را تند کرد. سرک نکشید و نه نیز تکان خورد از جای، از همان جای که ایستاده بود؛ و ماند تا روشن شود چه کس به درون شد، یا از درون بدر آمد. چندی این انتظار نپایید تا صدای قدمها در کوچه برآمد و همصدای قدمها، سخن آشنای چارگوشلی به گوش ستار، رسید و بس ماند تا مخاطب او را ـ گرچه به جز قدیر، کس نمی‌توانست بود ـ به یقین بازشناسد و به درون خانه خیزه کند.

برابر درِ بی‌در خانهٔ بلخی، نادعلی دست بر بدنهٔ ترقبید گرفت و نگاه در آب روان جوی ایستاد وهنه با قدیر که مقابل او ایستاده بود، گفت:

ـ مادرم، قدیر! مادرم خیلی باید بی‌کس شده باشد!

قدیر به این‌سوی جوی قدم برداشت، زیر بازوی نادعلی را گرفت و گفت:

ـ برویم، ارباب؛ برویم!

نادعلی به قدیر نگاه کرد و گفت:

ـ غمگینم، قدیر؛ غمگینم. دلم ورم کرده است، انگار. نه خیال کنی که من مستم؛ نه! من عاقلم، برادر؛ عاقل! ... برایشان یک خر خریدم! همین کار را فقط توانستم بکنم برایشان. برای اینکه ... برای اینکه از روز برایم روشن‌تر است که ماه‌درویش دیگر پای رهوار نمی‌تواند داشته باشد. اما تو ... قدیر! می‌رویم به مشهد، فردا؟

قدیر گفت:

ـ حالا برو برویم، ارباب! برو برویم!

نادعلی سر به آسمان برداشت و گفت:

ـ خدا چقدر بزرگ و عجیب است، قدیر! چقدر بزرگ و عجیب! چطور این بزرگی و عظمت می‌تواند در کلهٔ نخودی من جا بگیرد؟ نه! خدا در مغز من نمی‌گنجد! ... پلنگ ... پلنگ ... ستاره‌ها را ببین؟! نه! مادرم ... مادرم ... باید رخت عزا را از تنش در بیاورم. این اصلان، پسر دایی من، پس کی خیال عروسی دارد؟!

قدیر، نادعلی را براه انداخت و گفت:

ـ شب می‌گذرد، ارباب. شب می‌گذرد.

در راه، نادعلی پرسید:

ـ پس تو می‌روی به درو، امسال؟

ـ خیالش را که دارم، ارباب!

نادعلی دست بر در خانهٔ بندار گذاشت و گفت:

ـ کار ... کار ... کار! دنیای عجیب! هیچ چیز نمی‌دانم!

دست نادعلی زنجیر در را جست و نامنظم و کند، اما محکم بر در کوبید و پرسید:

ـ که خان‌نایب امنیه رفت تا همین شبانه گل‌محمد را اسیر کند و بیاورد؟! ها؟ موی و کاکلش را به دم اسب گره می‌زند و می‌کشاندش روی خار و خاشاک و می‌آوردش؛ ها لابد؟ ها؟!

در را لالا گشود و نادعلی خود را بهٔ درون حیاط رها کرد وگفت:

ـ وعده به فردا، رفیق!

لالا لنگهٔ در را پیش فشرد؛ اما دست قدیر بر در بود و خودبه‌خود مانع بسته‌شدن در می‌شد. لالا نمی‌خواست به رو بیاورد که دست قدیر مانع است و قدیر هم، خود نمی‌خواست بیش از این در پشت درِ خانهٔ بندار درنگ کند. بس همین که گفت:

ـ خانه‌زاد شده‌ای دیگر!

لالا حتی میل به پاسخ قدیر در خود نیافت، که سر امشب با شیدا و خیال شیدا داشت و هم از این بود اگر به صدای در بهاربند و هزّاهز مردان در فروگرفتن بار از پشت مالها، گیج و خسته و بی‌خواب از در بیرون آمده و این‌سوی دیوار، در تاریکی به نظارهٔ بارکشی بلوچ و شیدا و بندار و موسی ایستاده بود. پس، لنگهٔ در به هم فشرد و در به روی قدیر بست و گذشت تا جای خواب نادعلی را نشان او بدهد:

ـ روی تختبام، ارباب!

ـ می‌دانم!

نادعلی نزدیک دربند آغل، دست به دیوار ایستاده بود و به تلاش بندار و کسانش می‌نگریست. اشتران خسبیده، چارپایان به زیر بار، و مردانِ به تقلاً در سکوتی که عجیب می‌نمود. لالا که به دور از دربند ایستاده بود، بار دیگر نادعلی را گفت:

ـ بالا، ارباب. روی تختبام!

نادعلی، بی‌واکنشی روشن، روی از بهاربند گردانید و دست از دیوار برگرفت و راه دالان در پیش گرفت. لالا در پی نادعلی به نشان دادن جای خواب او رفت، بی‌آنکه چیز روشنی از خودگویهٔ نادعلی بفهمد. روی تختبام، رسیده و نارسیده، نادعلی بر اولین جاخواب گسترده درافتاد و روی در بالش فرو خواباند و چنان که لالا بیهوده دید تا حرف از جای خود او که بیخ هرهٔ مشرف به کوچه گسترده بود، با نادعلی بگوید.

پس، لالا نماند و فرود آمد. از دالان گذشت و به مطبخ رفت.

دمی دیگر، بندار و بلوچ به حیاط آمدند و بندار گفت:

ـ شام دارید برای قربان؟

لالا سر از در مطبخ بیرون آورد و بلوچ گفت که سیر است و بندار را با فانوس سردستش به دهانهٔ دالان کشانید و دست در جیب بغل برد و دسته‌ای اسکناس بیرون آورد، آن را در دست بندار گذاشت و گفت:

ـ خواست که در فکر جا و آذوقه برای صدتایی برهٔ پرواری باشید.

بندار فانوس را به دست قربان داد و دست به شمارش پولها، گفت:

ـ همهٔ کلاته در اختیار مال و حشم گل‌محمد است. بگو که بندار گفت که ما جدایی مال نداریم.

قربان گفت:

ـ فشنگ. فشنگ هم خواست.

بندار گفت:

ـ این یکی هم به چشم. پیغام می‌دهم که برایش راهی کنند. دیگر چی؟

ـ دیگر چیزی نگفت.

بندار در وقفه‌ای به شمردن پولها، به قربان نگاه کرد و گفت:

ـ تو کی برمی‌گردی؟ همین امشب؟

بلوچ گفت:

ـ آشنایم ماه‌درویش، شنیده‌ام او را آورده‌اند از مریضخانه. احوالش را می‌خواهم بپرسم، اگر بشود.

ـ پس، کلهٔ سحر راه خوا افتادی دیگر.

ـ شاید هم واپیش‌تر!

بندار گفت:

ـ خوب، خیلی خوب. برو. اما یک چیز دیگر هم ... بابت جهن. بگو جهن را فراموش مکن؛ جهن را.

بلوچ پیش از آنکه براه افتد، دستگیرهٔ فانوس را به میخ دیوارگیر داد و پرسید:

ـ شب را کی به انبار می‌خوابد؟

بندار، رو به روشنایی دیوار و در کار شمارش، به جواب بلوچ گفت:

ـ شیدا.

بلوچ به سوی درِ کوچه قدم کشید و در پی او، بندار گفت:

ـ صباح هم دوتاییتان می‌روید؛ با هم.

ـ بلوچ دست به زنجیر در برد و گفت:

ـ ان‌شاءالله.

شیدا قدم به این‌سوی دیوار گذاشت و دستها به تکان خاک و غبار بر هم کوبانید. بندار دستهٔ اسکناس را در جیب گشاد پیراهن فرو برد، فانوس از میخ برگرفت و به شیدا نگریست و گفت:

ــ شنیدی که؟ ... صبح هم با بلوچ راه می‌افتی. جایت را هم بینداز دم انبار! ... آن یکی، موسی کجاست؟

شیدا گفت:

ــ دارد جُل قاطرها را ورمی‌دارد.

بندار به دم دهانهٔ دربند نزدیک شد و به موسی که افسار قاطر را روی کلگی پالان می‌گذاشت، گفت:

ــ چشم داشته باش ببین اصلان کی برمی‌گردد! گوش دادی؟

ــ بله، بندار!

بندار واگشت و به درون دالان قدم گذاشت. شیدا نماند و به بهاربند برگشت. موسی آخرین پالان را بیخ دیوار گذاشت، خاک دست و بال تکاند و براه افتاد، از مقابل شیدا گذشت، به حیاط قدم گذاشت و امر بندار را، یکسر به سوی در رفت، آن را گشود و قدم در کوچه گذاشت و به سوی پایین‌دست قلعه. از کنار دیوار و همسوی با آب، براه افتاد.

بلخی مهمانهایش را به آغل خالی خانه برده و کتری چای را همان‌جا ور بار کرده بود. پدرزن بلخی، همچنان سر جایش، میان آخور خوابیده بود و مردها، دم در آغل، نشسته بودند. بلخی نزدیک کتری، ستار پای آخور، علی خاکی روی لبهٔ آخور و براتعلی سالاررزاق روی سنگ کنار در. موسی که رسید، پسر سالاررزاق در برخاستن بود و پر و پیخ چسبیده به تنبانش را می‌تکانید:

ــ با یک‌به‌یکشان حرف می‌زنم.

خاکی به براتعلی نگاه کرد و گفت:

ــ باید جمعشان بتوانیم بکنیم. یک شب، در یک جایی.

پسر سالاررزاق پا بر سنگ کنار در گذاشت و پرسید:

ــ تا کی این کار فراهم بیاید دیر نمی‌شود؟

خاکی به ستار نگاه کرد و گفت:

ــ معلوم است دیگر. پیش از درو.

ستار گفت:

ــ کار درو شروع شود بهتر است. یک‌وقت می‌بینی ملتفت می‌شوند و آنها پیشدستی می‌کنند.

پسر سالار گفت:

ــ یعنی چی؟ سر درو رعیت عوض می‌کنند؟ اینکه نمی‌شود تا فصل به آخر نرسد!

ــ ستار گفت:

ــ دروگرها را که می‌توانند عوض کنند. قصد این است که دروگرها و رعیتها، در ضرر و زیان مثل همدیگرند. بگیریم دروگرها مزدبر فصلی باشند و رعیتها مزدبر سالانه. قصد این است که روشن بشود رعیتها به آفتاب‌نشین‌ها نزدیک‌ترند تا با مالکها. یکی اینکه آفتاب‌نشین‌ها هم از پانزده درصد سهم‌بر هستند؛ در قسمت عمران و آبادی. دیگر اینکه هر دو دسته می‌خواهند که مزدشان را یکجا از سر خرمن به خانه بیاورند. این است که باید بگذاریم اول کار شروع بشود، یعنی کار به روال خودش پیش برود و بعد از شروع کار همه را دور هم جمع بکنیم.

خاکی گفت:

ــ دست که روی دست نباید بگذاریم همین حالا هم؟

ــ نه که. حرف امشب ما همین است.

پسر سالار خدانگهدار گفت و رفت و موسی بر جای او نشست. بلخی پیاله‌ای چای برای موسی دست به دست کرد و همزمان، سر سنگینش را بالا آورد و به ستار نگاه کرد و گفت:

ــ چشم من زیاد از این کار آب نمی‌خورد. من این جماعت دست به‌دهن را بیشتر از شماها می‌شناسم.

خاکی به بلخی واگشت و گفت:

ــ ای مرد! این‌قدر کام‌سیاه مباش! این‌قدر «نه» به کار نیار! تو می‌گویی میان این‌همه مرد، ده تا باغیرت هم یافت نمی‌شود؟!

بلخی جدل نکرد و گفت:

ـ معلوم می‌شود! کاه و کاهدان دم دست است.

موسی پیالهٔ چای را خالی کرد، چشمهای خسته‌اش را مالانید و آماده شد تا آنچه را گذشته بود، بازگو کند. و بازگو کرد:

ـ هنوز هم عباسجان مثل کفتار در سایه‌ها می‌گردد، شاید هم دارد اینجا را می‌پاید!

بلخی به جوانک نگاه کرد و گفت:

ـ غمش نیست، دایی‌جان. امروز نه، فردا همه‌چیز روی روز می‌افتد. شتردزدی که پشت خم، پشت خم نمی‌شود! یکی هم ... یک روزی مزد عباسجان را می‌گذارم کف دستش، من. پای این خوش‌رقصی‌هایش را خوا خورد.

در کوچه، صدای سمکوب اسب برآمد. موسی به هم دوید و گفت:

ـ باید خودش باشد؛ اصلان. من را فرستاده بود جلو او، بندار! کی برمی‌گردی دوباره، تو؟

ـ دو سه روزی.

پاسخ ستار را موسی بیرون درِ آغل شنید و به کوچه دوید. لب جوی آب، قدیر کربلایی خداداد، دست و زانو در خاک کوبیده بود و روی و موی در آب غوطه می‌داد. موسی، بی‌التفات به قدیر، از بیخ دیوار به سوی خانهٔ بندار دوید و پیش از اینکه اصلان خورجین از ترک اسب اربابی بگیرد، موسی افسار را بـه دست گـرفت و خداقوّت داد. اما عباسجان، که پنداری مویش را بر آتش گذاشته بودند، از سایه نمودار شد و دهنهٔ اسب اربابی از دست او ستاند و گفت:

ـ ببین چه کفی به لب آورده حیوان. بینی‌اش ببین چه بال‌بال می‌زند! قزاق‌ها که دنبالت نکرده بودند، مرد! اگر حیوان می‌ترکید، جوابش را کی به آلاجاقی می‌داد؟

اصلان خورجین از ترک بر شانه گرفت و عنان از دست عباسجان واکند و گفت:

ـ تحویل من! کاسهٔ داغ‌تر از آش!

اسب را به درون کشید و به موسی گفت:

ـ یک بغل بیده بریز به آخور! بگیرش!

اصلان عنان به موسی سپرد و خود به دالان دوید و از پله‌ها به تختبام بالا پیچید، از کنار رختخواب‌ها گذشت و درون بالاخانه، به فاصله، پشت سر پدرش

ایستاد. بابقلی بندار پشت دریچه و رو به بیابان ایستاده بود و خاموش، سیگار می‌کشید. اصلان خورجین ترک را بیخ دیوار گذاشت و بندار به او واگشت:

ـ ها؟ چه کردند؟!

اصلان که پنداری سخن آماده داشته بود، بی‌درنگ گفت:

ـ این خان‌نایب دیگر چه‌جور مخلوقی‌ست؟! میرغضب راهی کرده‌اند؟! همین‌جور خراب می‌کند و می‌رود جلو! اگر کار به همین قرار پیش برود، صد پارچه آبادی را خراب می‌کند تا برسد به گل‌محمد! یک فکری برایش باید کرد؛ از کجا آمده این؟!

بندار سیگارش را از دریچه بیرون انداخت، روی رختخواب‌پیچ نشست و با تأمل گفت:

ـ نامی‌ست! اسم و رسم خودش را می‌خواهد بیشتر کند. می‌خواهد صیقلش بزند. زلفاو یاغی را او کشته.

اصلان جام آب را از لب طاقچه برداشت و گفت:

ـ این که نمی‌شود؛ پس وضع و کار ما چه رویی پیدا می‌کند؟ چه جور می‌توانیم هم دست توی دست گل‌محمد داشته باشیم، هم دشمن خونی او را روی سفره‌مان تیمار کنیم! عاقبت چی؟

بندار انگشتهای کلفت و بلندش را دور زانو در هم پنجه کرد و گفت:

ـ کار دنیا همین‌جورهاست. چرا نمی‌شود؟! ... حالا کدام طرف رفت، خان‌نایب؟

اصلان ماندهٔ آب جام را سر کشید و گفت:

ـ کشید طرف دامنه. من دیگر نمی‌دانم. اگر آنجا نبودم زن محمدرضا گل‌خانم را می‌خواست جر بدهد. اسب اربابی را بهانه کردم و برگشتم خبر بدهم بلکه کاری بکنی! از شهر، خود آلاجاقی یا سرگرد فربخش باید جلوش را بگیرند.

بندار از روی رختخواب‌پیچ برخاست و گفت:

ـ اگر آقا نخوابیده باشد! تو برو راحت کن، شاید فردا صبح بخواهی راه بیفتی طرف شهر و این بارها را ببری. اول باید بروی زعفرانی مالهای اربابی را بیاوری.

بندار از در بیرون آمد، از کنار اصلان گذشت، درون راه‌پله فرو شد و با خود

دندان جرانید:

«پدرسگها ... پدرسگها ... دست من را می‌گذارند میان پوست گردو. عمریست خلایق را می‌چاپند، اما هنوز نمی‌توانند کارهاشان را یکدست و سرراست کنند. از یک‌طرف به مردکه پشتگرمی می‌دهند و می‌چاپندش، از یک‌طرف سگها را به دنبالش کیش می‌دهند. در این میانه منم که باید از هر طرف در فشار باشم!»

سید تلفنچی با پیراهن بلند و سفیدش لب بام ایستاد و به جواب بندار گفت:

ــ آقا به خواب رفته و گفته بیدارش نکنند تا صبح.

بندار دندان بر دندان جوید و خاموش برگشت و از جوی به در خانهٔ خود جهید؛ اما پیش از آنکه قدم به درون گذارد، عباسجان کربلایی‌خداداد مقابلش ایستاد و گفت:

ــ فردا می‌خواهم بیایم و اسب را برگردانم به زعفرانی، بندار. صبح کلهٔ سحر!

بندار خشم خود را در یک کلام بیرون ریخت:

ــ لازم نکرده!

در را به روی عباسجان بست و از پشت در، گفت:

ــ اصلان خودش فردا می‌رود به زعفرانی. ملتفت شدی؟!

دریچهٔ بالاخانهٔ سید تلفنچی بسته شد و عباسجان به جواب گفت:

ــ بعله ... شنیدم!

بابقلی‌بندار، یکپارچه خشم و گیر و گره، یکسر به سوی دالان کشید، بی‌آنکه پا به پایی پسرش را در کنار خود، احساس کند.

اصلان، با همان سماجت و اضطراب پیشین، جویا شد:

ــ چی می‌شود عاقبت ما؟!

بندار، درون دالان، بی‌اختیار به اصلان برگشت و نعره زد:

ــ به تو چکار؟ گفتم برو سر مرگت را بگذار و این‌قدر مثل سگ تازی به دست و پای من مپیچ! تو از سرک ... من چکیده‌ای، من که از تو نچکیده‌ام تا برای هر کارم با تو شور و مصلحت کنم! دهه! برو بتمرگ دیگر؛ برو! صبح زود هم سوار شو برو زعفرانی چارپاهای اربابی را وردار بیار؛ تا من بارها را ریز و درشت می‌کنم ... شنیدی؟

اصلان نبود. صدایش آمد:

ــ بله ... شنیدم!

بندار به راه‌پله پیچید و لالا از درون اطاقک نورجهان سرک کشید و اصلان را دید که با شانه‌های فروافتاده راه به سوی دریچهٔ دکانش کشیده و می‌رود که سر بگذارد. لالا سر به درون کشید و به نوشیدن جرعه‌ایٔ آب، دست به گلوی تنگلی برد و دیگر از خودگویهٔ اصلان بندار که بی‌گمان به جز شکانیدن دشنام به زیر دندانها نبود، چیزی نشنید. علاقه‌ای هم نداشت تا در همهٔ جزئیات جاری خانهٔ بندار کنجکاوی نشان بدهد. که برای لالا آنچه مهم بود، این حرفها و سخنها و این‌گونه گره و گرفتاری‌های خانوار بندار نبود. چه، به چشم دیده بارها، و دریافته بود که این سلسله بس پیوسته است و تا باشد چنین خواهد بود. پس آنچه می‌شنید، و حتی به آنچه گوش فرا می‌داد، نه به قصدی خاص؛ که به عادت بود. مگر آنکه آنچه می‌گذشت به خود و علاقه‌اش وابسته می‌بود و اکنون توجه و علاقهٔ او، کانون و محوری دیگر داشت:

«یقین دارم که این پتیارهٔ افغانی دلش بیدار است؛ خود را به خواب زده. بهتر. نمی‌خواهم چیزی را از او پنهان کنم که! بهتر که بداند، و حتی ببیند!»

اما موسی؟ او شب را کجا می‌خوابید؟ موسی پس از سر واکردن اسب اربابی، دیگر دیده نشده بود و به گمان لالا، او زیر فشار خستگی روزانه، آن هم تا این هنگام که شب می‌رفت تا از نیمه درگذرد، می‌بایست چون نعش بر جای افتاده باشد و به قولی، هفت پادشاه را هم به خواب دیده باشد. هر چند، اگر هم چنین نمی‌بود، موسی دمخور شیدا نبود. نه موسی شوقی به همدمی با شیدا داشت و نه او با موسی. که چشم و زبان شیدا، هرگز نشانی از مهر برای جوانک قالیباف به همراه نداشته بودند. شیدا، پنداری به خوی و موقع خود، همواره و در هر لحظه‌ای موسی را از خود به نیشتر زبان و چشم از خود تارانیده بود و می‌تارانید؛ و در هر مجالی به او زخم می‌زد و خوارش می‌داشت، چندان و چنان که پنداری آقایی خود را بر چاکری او، جوان‌ترین خدمهٔ خانه، می‌آزمود و گاه می‌نمود که به قصد و تعمّد نسبت به موسی حالت و رفتاری خصمانه بروز می‌داد.

«یقین که موسی جاخواب به پشت‌بام آغل بهاربند کشانیده و زیر آسمان خوابیده است!»

لالا دکمهٔ پیراهن واگشود، یقهٔ پیراهن به انگشتان گرفت و آن را باد داد و پنداری به عمد، با خود گفت:

ــ چه گرم است، امشب! اوووف ف!

شیدا بی‌اختیار دست به تسمهٔ کمر برد، سگک گشود و احساس کرد گِردِ کمرش را نواری از عرق مانده، لیش کرده است. گمان که تازه درمی‌یافت شب تابستان است. قبا و جلیقه نیز از تن بدر کرد، کلاه از سر برداشت و بر کیسهٔ آرد لمید و پاشنه‌های گیوه خوابانید و پا آزاد کرد. دمی دیگر، بر تن هموار و ناهموار کیسه‌ها یله شد و احساس کرد، خستگی دارد بروز می‌کند. فردا، پیش از آفتاب، باید براه می‌افتاد. راه به یافتن و دیدن گل‌محمد. پس، خواب:

ــ «پیش از حرکت، به دیدن شیرو خواهم رفت؛ اگر شده پیش از طلوع صبح!»

ــ تو بخل نمی‌کنی شیدا؛ بخل نمی‌کنی اگر بگویم ... اگر بگویم من گل‌محمد را هم می‌خواهم؟!

شب، سر و گوش انداخته بود و دستهای فربهٔ لالا، روی زانوهای شیدا بود و در پرتو کمرنگ نور فانوس؛ لالا می‌کوشید تا نگاه پرهوس خود را به درون پلکهای گرفتار شیدا بخیزاند. شیدا خاموش بود و سر فروفکنده و در اندیشه. پنهان از خود نمی‌داشت که خیال پیش شیرو دارد. در مجالی که یافته بود، از درِ پناه بیرون خزیده و خود را به پشت درِ خانهٔ ماه‌درویش رسانیده بود، دمی دودل مانده بود و پس، بازگشته بود؛ بهانهٔ بودن قربان بلوچ درون خانهٔ ماه‌درویش. بازآمده و بر کیسه‌های بار فرو نشسته بود، با خیال شیرو. اما بی‌گمان این خیال گریزان و حس آزارندهٔ خود را از لالا پنهان می‌داشت؛ از آنکه لالا را هم نمی‌خواست از خود براند. گرچه، چنان بی‌پروا که لالا به خرمن زده بود، نمی‌نمود که حتی اگر شیدا مهر خود به شیرو را هم برای او می‌گفت و می‌گشود، باز هم لالا دست از او بدارد. پنهان نبود که لالا می‌رود تا به صراحت، شیدا را واسوی خود بگرداند. و یاد لذتهای شبانه، از آن مایه شهداب که نوشانوش از هم چشیده بودند آن‌دو، زن را به شتاب و جسارتی خوی‌کرده کشانیده بود و این بروز میل دوچندان می‌نمود؛ هنگام که لالا، قصد فتح را به بهای رسوایی حتی، گام برداشته بود. پیدا بود که بیم رسواییِ را، پرهیز به یک سو نهاده است و اراده بدان کرده است تا شیدا را به زیر لگام کشاند و او را از آن خود داشته باشد؛ بی‌پروای حرف و سخن این و آن، و طعنه و تحقیر دیگران. گو، هر که هر چه خواه، بگوید! لالا شیدا را از آن خود می‌دانست و از آن خود می‌خواست. لالا، و شیدا. کوس رسوایی را،

گو بر سر هر کوی بکوبند! حجب زنانه به کار تا بدان‌هنگام است که دامگه‌ای تواند بود. و مباد تا این حجب به زیر پای نهاده شود! که زن به عطش، نه است و مرد، یک. حال، چه کس بود که لالا را محجوبه توانستی شمرد؟ مپندار؛ نه نیز در این گمان گرفتار آی که لالا دل و نگاه به داوری دیگران بسته باشد. نه! بگذار دروازه‌های بی‌در را به یاد آورند دهانهای پرگوی که این‌دم، همین‌دم، شیدا در مشت توست. دریاب!

ــ ها؟ بخل نمی‌کنی؟!

دل انگشتان شیدا را، گونه‌های ملتهب لالا داغ کردند و انگشتان افسون‌شده از گوش و بناگوش بالا کشیدند و در زلف زن فرو شدند. لالا، تن خواها و نیرومند خود از خاک بالاکشانید و فطیر پستانها را بر زانوان شیدا فشرد و چنان‌که مادیانی به فحل، سر و روی بالا آورد و بالاتر؛ چندان که دم در دمِ شیدا بیامیخت و چشمهایشان در کوتاه‌ترین فاصله، در هم شدند؛ نوک با نوک و زنخدان با زنخدان.

ــ ها؟ تو بخل نمی‌کنی؟!

ــ همهٔ مردهای عالم هم، تو را کم‌اند!

به لبخندی پرشوق، چهرهٔ گِرد و گندم‌گون لالا، چراغ شد و هم بدان نرمی ـ نفسهایش، گفت:

ــ همهٔ مردهای عالم ... درِ یک مرد؛ در تو مرد من!

ناگاه و به یکباره، شیدا از جای کند و بدر دوید. لالا، وهم گریز جوان را، چنگ در پشت پیراهن او انداخت. شیدا واپیچید و دست زن از پیراهن خود واکند و بیرون دوید. در پی شیدا، لالا نیز بیرون زد. دیگر اما دیر شده بود. دمی پیش‌تر، شیدا بایست می‌جنبیده بود. اکنون دختر افغان سوار بر جمّاز بازخان، از درِ فراگشادهٔ بهاربند بیرون تاخته بود و جای خالی خود را ــ دو لنگهٔ گشادهٔ در ــ بر جای وانهاده و در شب به تاخت درآمده بود و شیدا را میان دولنگهٔ در، نگاه در شب بیابان، از خود پنداری تهی کرده بود. نه! دیگر تلاش بیهوده بود. این را آنکه او آشنا به تاخت جمّاز افغان بود، شیدا، نیک می‌دانست. نه! دیگر تلاش و حتی اندیشهٔ تلاش بیهوده بود. غفلت! باد هم دیگر به گَردِ جمّاز بازخان، آن‌هم بدان‌هنگام که سارای افغان بر آن نشسته باشد، نمی‌رسید. دریغ، حس و حالی بود که می‌بایست از خود دور کرد. سارا دیگر نبود. جمّاز هم نبود. جمّاز و سوار. دیگر نبودند و بیابان اکنون با همهٔ گستردگی خود،

یکسره از آن دختر افغان بود؛ و شب هم.

لنگه‌های گشادهٔ در را، شیدا به هم آورد، کلون را انداخت و به خود گفت:

ـ «قدرش ندانستم؛ قدرش ندانستم!»

کنار شانهٔ شیدا، لالا ایستاده بود با تبسمی چیره و روشن بر لبها. از آن مایه که هیچ گفت و واکنشی را پذیرنده نبود؛ که انگیزه و قصد و گفت و پاسخ گفت، یکجا و به هم، در خود داشت. گنگ و الکن، شیدا از برابر لالا گذشت و پای نااستوار به سوی انبار کشانید و تن ناخشنود بر کیسه‌های بار یله کرد، پندار نفرت‌آلودِ پاسخ فردا را به نکوهش‌های ستمبار پدر.

کنار بالین شیدا، لالا بر جوال کشمش زانو زد و پنجه در کاکل جوان فرو نشاند، موی او بنواخت و با صدایی به آهنگ نرمش تن مار، گفت:

ـ جایش اینجا نبود. باید یک‌روزی می‌رفت از این خانه. او غریبه بود!

خیره در اشکال و خطوط گنگ و تیرهٔ سقف انبار، ساعد بر پیشانی، لب به دندان و ظن در کلام، شیدا گفت:

ـ به او فهمانده بودی، ای مار! به او فهمانده بودی که شب به کنار من می‌آیی!

پاسخ را، لالا بوسه‌ای بر دهان گذاشت و در نفس او زمزمه کرد:

ـ جایش اینجا نبود، او. غریبه بود؛ غریبه! ...غریب، رفتنی است.

شیدا اندیشید:

«پیش از رفتنم باید شیرو را ببینم! باید!»

بخش هفدهم

بند یکم

ــ بد کردم، بد کردم، استاد ستار؟ التفات می‌کنی؟ گوشواره‌ها را خودم از گوشهایش درآوردم، خودم ...! نمی‌دانم چه حالی داشتم! دخترک می‌لرزید و من گوشواره‌هایش را بیرون می‌آوردم. در همچو حالی، نمی‌دانم چطور شد که یکباره دستهایم داغ شدند. دستهایم از گرمای موهایش داغ شدند. دل انگشتهایم، پشت دستهایم هنوز از داغی گونه‌ها و بناگوشش می‌سوزند. لاله‌های گوشهایش، لاله‌های گوشهایش مثل پوست هلوی دمِ رس بودند. همان‌جور هم انگار کرک داشتند. نمی‌دانم، نمی‌دانم چه جور شد که این چیزها را در یک دم ملتفت شدم. می‌لرزید، از ترس به خودش می‌لرزید و رنگِ رویش شده بود کاه. نمی‌دانم، نمی‌دانم! لابد گمان برده بود که ما خیال داریم او را از بابایش بدزدیم و همراه خودمان ببریمش! خان بود و من. دوتایی با هم بودیم. خان‌عمو سرش گرم قبضدان بابای لیلی بود؛ حاجی سلطانخُرد. بعدش هم مشغول شد به وارسی کردن خورجین قاطر حاجی سلطانخرد. من لیلی را از بالای قاطر آورده بودم پایین. اشک نمی‌ریخت اما چشمهایش میان کاسه‌ها مات مانده بودند. من هم زبانم بند آمده بود. اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم. لال شده بودم، انگار. فقط نگاهش می‌کردم و می‌خواستم بگویم «نترس!» اما زبانم لال شده بود؛ لالِ لال. چارقد ابریشمی‌اش از روی موهایش لغزیده بود پایین. یل ارغوانی برش بود. دیگر نتوانستم، دلم نیامد دستبندهایش را از ساقهایش بیرون بیاورم. آستین یلش را کشاندم

پایین تا مبادا خان‌عمو چشمش بیفتد به دستبندها. کنار راه نگاهش داشته بودم و نگاهش می‌کردم. فقط نگاهش می‌کردم. مانده بود به غروب. پشت زالهٔ بندسار بود. آن پایین‌ها، پایین‌دست قلعه‌شان؛ خرسف. خان‌عمو که کارش را تمام کرد، آمد طرف من و از طلسم درم آورد. دیگر چیزی حالی‌ام نبود. فقط دلم می‌خواست گوشواره‌هایش را به او پس بدهم و حرفی بزنم. اما دیگر گذشته بود و یک‌وقت ملتفت حال خودم شدم که دیدم سوار اسبم هستم و شانه به شانهٔ خان‌عمو دارم می‌تازم. خان‌عمو خواست که گوشواره‌ها را بدهم به او؛ اما من نتوانستم گوشواره‌ها را بدهم به خان‌عمو. ندادم. به گل‌محمد هم ندادم. گوشواره‌ها را پیش خودم نگاه داشته‌ام تا یک روزی، شاید یک روزی بتوانم گوشواره‌ها را به لیلی برگردانم. حقیقتش، اگر از دلم بپرسی، می‌گویم که مانده‌ام تا مگر یک روزی بتوانم خودم این گوشواره‌ها را دوباره به لاله‌های گوشش آویزان کنم. خودم، با همین دستهای خودم. ملتفت که می‌شوی، استاد ستار؟ می‌خواهم جبران کار بد خودم را بکنم. هم اینکه می‌خواهم ... می‌خواهم که ... که ... تو، هیچوقت عاشق بوده‌ای، ستار؟!

ستار به لبخندی دوستانه در چشمان و گونه‌های جوانِ بیگ‌محمد نگریست و گفت:

ـ عاشق زیاد دیده‌ام!

بس ساده و یکرویه، بیگ‌محمد پرسید:

ـ راه و طریقش چه‌جور است، عشق؟

ستار به جواب گفت:

ـ من که نرفته‌ام، برادر!

ـ آنها که رفته‌اند، چی؟ آنها چی می‌گویند؟

ستار گفت:

ـ آنها که تا به آخر رفته‌اند، وانگشته‌اند تا چیزی بتوانند بگویند!

ـ به جد می‌پرسم، ستار!

ـ من هم به جد جواب می‌دهم به جان همدیگر. آنکه عاشق است، خودش خودش را نمی‌تواند ببیند تا بتواند حال خودش را وصف کند. مگر تو همین یک‌دم پیش این را نمی‌گفتی؟ نمی‌گفتی که حیران و لال شده بودی؟ همین است، دیگر.

آن‌جور شده بوده‌ای، که خودت از خودت غافل شده بوده‌ای. حالا بگیر که همان یک «دم» بشود همیشه. آن‌وقت حرفی به زبانت می‌آید که از حال خودت برای دیگران بزنی؟ گیرم که حرفی به زبانت بیاید؛ تازه گفتنت چیزی را روشن نمی‌کند. گنگ را، گنگ‌تر می‌کند. ها؟!

بیگ‌محمد به دریغ گفت:

ـ همین است؛ همین!

پس، بیگ‌محمد خاموش ماند و به جواب ستار که از او پرسید «تا شیکیستَه چه راهی مانده؟» با رخ و دست سوی آفتاب‌فروشدان، اشارت کرد؛ بی‌تلاشی در تیز ـ تازانیدن اسب.

تا بیگ‌محمد به بردن ستار از راه برسد، ستار در سایهٔ دیوار میدانِ قلعه‌میدان، پشت تخته‌کارش به دوخت و دوز نشسته بود و کاظم لنگ، به بام بر شده بود و جار می‌زد:

ـ «پینه‌دوز آمده. آهای ... های ... های ... گیوه‌هاتان را بیارید دوره‌کند، آهای ... آهای ... آهای ... هر که گیوه و پاپوش دارد، هر که می‌خواهد بیاورد. آهای ... آهای ... آهای ... پینه‌دوز آمده!»

ستار، سرگرم وارسی ابزار کار خود، از این جار که جوانک به باور و صدق می‌کشید، پیش خود به رودربایستی مانده بود و خود نمی‌دانست چه خواهد کرد اگر چندی کس گیوه و پاوزار به دست از خانه‌ها سوی میدان بدر آیند؛ گرچه از اقبال خوش ستار، مردم هنوز به صحرا بودند و او امید بدان داشت تا زودتر از بازگشت کشتگران از بیابان، پیک گل‌محمد از راه برسد و او را با خود از قلعه میدان بیرون ببرد.

ـ «چه بادی به کلّه‌اش انداخته ببین این شل لاکتاب! ... خدا قوت، استاد!»

ستار به سوی صدا برگشت و دید که دایی‌کلاغ، خیک خشکیده و ترک‌خورده‌ای به دست، با نگاه یک چشم که رخ او را کج می‌نمود، از آفتاب به سایه کشید و کنار دست پینه‌دوز نشست و دست به زنخدان فشرد و چنان که پنداری چرخش زبان در اختیار ندارد، پرسید:

ـ «این نوبت خیلی دیر کردی، استاد ستار؟»

ستار به سلامی جای به دهقان نیم‌بین داد و حال او واپرسید. کلاغ از درد کشندهٔ

دندان نالید و خیک ترک‌برداشته‌اش را روی تخته کار ستار گذاشت و گفت:

ـ «هر چه را که خودش داده، یکی‌یکی و به نوبت از تو می‌ستاند؛ ای قربان کرمش بروم! سوی چشمت را چنان از تو می‌گیرد که انگار، روغن چراغ نرم نرم تمام شده و فتیله‌اش دم‌به‌دم بی‌فروغ می‌شود تا آنکه بمیرد. دندانهای به آن خوش‌قوارگی را یکی‌یکی از تو می‌گیرد؛ جوری هم از تو می‌گیرد که با هر کدامشان یک بار جانت بالا می‌آید. موی و کاکل، رمق زانو، قوّت کمر، مهارت دست و چابکی پا هم به همان شیوه، یواش‌یواش از تو می‌گیردشان و خودش می‌داند که چکارشان می‌کند؟ جل الخالق، استاد ستار!»

ستار به شوخی گفت:

ـ «قوت کمر را که گمان ندارم از تو گرفته باشد، دایی؟ ... گرفته؟»

با خندهٔ ستار، دایی‌کلاغ به دشواری خندید و هم در آن میانه دهان گشود و انگشت در لب زیرین، سقف دهانش را مقابلِ چشمهای ستار گرفت، ریشهٔ درون وری را نشان او داد و گفت:

ـ «می‌بینیش؟ می‌بینیش؟ حالا چهار شب و چهار روز است به عذابم دارد. از ذق‌دقش نمی‌توانم آرام بگیرم. راه می‌روم و راه می‌روم و فقط راه می‌روم. اما تا کی می‌شود راه رفت؟ این دلاک خانه‌خراب هم که خبر مرگش بیست روزی هست که این‌طرفها پیدایش نشده. آخر سرش به خویر و خرمن گرم است دیگر. خودم سه بار نخ به دورش قلاب کرده‌ام بلکه بتوانم ورش کنم، اما هر سه بار نخ پاره شده و دندان سر جایش مانده. حالا آن انبرت را بده به من ببینم؛ همان انبر میخ‌کشی‌ات را. تو فقط انبر را بیخ دندان گیرش بده و دیگر کارت نباشد؛ باقی‌اش با خودم. فقط آن را بگیر. انبر را گیر بده بیخش. فقط. ها ... آ ... هوم ...»

اسبِ کشیدهٔ خان‌عمو، تن تکیدهٔ ستار را بر پشت خود می‌جنبانید و گرده به گردهٔ اسب بیگ‌محمد، بر هموار و ناهموار بیابان پیش می‌رفت و بیگ‌محمد همچنان خاموش بود. چندان که می‌نمود گفت و سخن برای او دشوارترین کار جهان است؛ گرچه بی‌گمان ذهنی پر از پندارهای پیچیده و پریشان داشت، آن‌گونه که ستار می‌توانست گمان بزند. و بدین خموشی سخت، بیگ‌محمد بس زمخت می‌نمود و این زمختیِ او در نگاه ستار، نمایی بس بکر به خُردین‌پسر کلمیشی می‌داد. پنداری

پرورده چنان شده بود بیگ‌محمد، تا به تنهایی بتواند از پس بیله بیله گرگ زمستان برآید به یک چوبگردان و غریو، هم هجومِ سگانْ گله. خط و گذر ستارگان را هم شاید، به آزمون شبهای رفته، نیک می‌شناخت و نیز درمی‌یافت باروریِ ابر خاسته از قبله را، از پاره‌ابرهای بی‌بر به یک نگاه. هم می‌شناخت یورشِ بی‌امان ژاله‌بارِ بهاران را از بوی خاک در نفس ابرهای کبودِ سیه‌بهار؛ و آشنا بود بی‌گمان به هر چه علف، خوارا و ناخوارا؛ خورندِ آدمی و خورای دام. دانای مور و مار و ملخ، حتّی به نام و نشان خوی و عادت؛ و چیره در مقابله با ددان کوه و بیابان. آمیخته و عجین با دام و چوبدست و چگور و علف، همخوی خاک و آفتاب و پگاه. یار پرندگان و ستاره، همدم سگ و بز. چیره به چگور و خبرهٔ هر نغمه و نوای خودی. چست و چالاک و چربدست؛ هم به نواخت در نوازش دوتار و تفنگ. نه روان اما ــ اگر نه گنگ ــ در گفت‌وگوی و سخن. لفاف حافظه کم‌بار و گنجینهٔ ذخیره نه‌چندان پُر، کم‌حشر و نشر و نه پُرگرفتار پیچ و خم روزگار؛ هرچند چشیدهٔ تلخنای تنگیِ سفره و ساج. محدود و پرابست داده‌های سادهٔ طبیعت به ذهن، داده‌های ساده و روشن! به دور از سایه‌های گنگ وهم؛ هم فراخورد کار و بار و پیشه و نه بس بیش. شبانی. گوسفند و سگ و چوبدست. بیابان و چادر و کوچ. نواله و شب. گرگ و رود و بوته‌زار و بیابان. کوه و ابر و نان و شیر و شتر. خاک و خطر. گلاویختن. کشتزار و برکه و کشتی. بلقیس و نهز و سایه‌سار. بیَگ‌محمد؛ فرزند بکرِ خانمان کلمیشی. این‌سان زمخت و زبر و به دور از خم و چم‌های حسابگرانهٔ انسانی. به قدرت، یکرویه، بی‌شیوه‌ها و شگردهای پیچیده و هزارتو. پس، درماندهٔ راز بروز عطوفت عشق. مغلوب آتشِ خاسته از دل خویش؛ با چنین خشونت خاموشی. مردی به صراحت کارد. از آن شمار مردان، که جان آدمیزاد به همان سادگی توانستی ستاند که جان خود ایثار توانستی کرد. که همین در گمان ستار، هولناک می‌نمود:

ــ پیش از غروب می‌رسیم به مقصد؟

بیگ‌محمد روی برگردانید، اُریب در ستار نگریست و گفت:

ــ دلنگران می‌نمایی؟!

ــ نه! چرا نگران؟!

ــ همچی می‌نماید که گمان برده‌ای می‌خواهم ببرم سر به‌نیستت کنم؟

ـ از کی رسم این شده که میهمان را سر به‌نیست کنند؟!

ستار، بی‌آنکه خود بخواهد، برخاسته و دندان دایی‌کلاغ را برکشیده و انبر و دندان از دهان مرد بیرون آورده و برای یک آن، حیران در کار خود مانده بود. اکنون انبر میخ‌کشی خود را باید می‌شست و ریشهٔ دندان به کنجی زیر خاک می‌کرد. پس، لب جوی آب کنار کلاغ جای گرفت و دایی‌کلاغ خونابه از دهان فرو ریخت و پیش از آنکه ستار، ریشهٔ دندان به دور اندازد، انگشتها پیش‌آورد و آن را از دهان انبر گرفت، در آب شستشویش داد و میان تکه لته‌ای پیچانید و در جیب قبایش جایش داد و ستار را به شستن دستها و انبر میخ‌کشی‌اش واگذاشت.

صدای نومیدانهٔ کاظم لنگ بر بام، کوتاه و کوتاه‌تر به گوش می‌رسید:

ـ «مردم به صحرایند استاد ستار. هر چی جار می‌زنم، کسی پیدایش نمی‌شود!»

بیگ‌محمد خندید. از شیب دامنهٔ ماهور بالا کشید و روی در غروب، پرسید:

ـ روزی چند قران کاسب هستی، استاد ستار؟ با این صنعتی که بلدی؟

ستار پاسخ داد:

ـ همان‌قدر که این شکم پیچ‌پیچ بی‌هنر را بتوانم سیر کنم. بالاخره لقمه‌ای نان پیدا می‌شود از نوک این درفش!

بیگ‌محمد گفت:

ـ آدم قانعی هستی!

ـ قانع نباشم چه کنم؟ چاره‌ای هست؟

بیگ‌محمد لبخندی به لب، گفت:

ـ من نمی‌دانم؛ نمی‌دانم! اما خودم زیاد اهل قناعت دنیا نیستم، نه! مرد باید بتواند هر جوری شده شکم خود را سیر کند. من هر وقت ببینم که زندگانی دارد تنگم را می‌کشد، تنگ و افسار پاره می‌کنم و سر می‌گذارم به یک طرفی و می‌روم تا رزق خودم را پیدا کنم. که آینه، خان‌عمو! همین شد که رفتم به گدگی درِ خانهٔ تلخ‌آبادی دیگر. گاهی وقتها این زندگانی به آدمی تلخ می‌شود، ستارخان. تو تا به حال گرفتار سختی‌هایش شده‌ای؟

ستار به نیمرخ کبودشده از باد و آفتابِ بیگ‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ نه؛ نه زیاد!

بیگ‌محمد، همچنان خیره در غروب، گفت:

ــ یکّه یالغوزی، لابد؟ ها؟ این را می‌دانم! تا به حال ... عاشق نباید شده باشی، ها؟

ــ نه! وصفش را فقط شنیده‌ام.

ــ چی شنیده‌ای؟

ــ شنیده‌ام سخت است، سخت و ... بعضاً شیرین.

بیگ‌محمد ناگهان عنان کشید و نگاه پر از سادگی خود را به ستار دوخت و پرسید:

ــ این را از کی شنیده‌ای؟

ستار به او لبخند زد و گفت:

ــ عاشق زیاد دیده‌ام، آخر!

بیگ‌محمد، سر برگردانید و با خود انگار، گویه کرد:

ــ بد کردم؛ بد کردم! خبط و بی‌جا؛ خبط و بی‌جا ...

در خاستن ستار از لب جوی و واگشت او سوی تخته کارش، نگاهش افتاد به پیرزنی که همراه آب جوی از بالاکوچه می‌آمد. زنی ریزنقش، با سربند سیاه و پیراهن سیاه، و جفتی گیوه به دست. ستار از کنار دهانهٔ کوچه به سایه رفت و پشت تخته کارش بر کرسیچهٔ خود جابه‌جا شد و گازانبر میخ‌کش را با کهنه‌ای که به هنگام کار بر زانوان می‌گسترد، خشک کرد و سر جایش گذاشت. دایی‌کلاغ، دست و دهان شسته، سوی ستار آمد، نشست و تکیه به دیوار، نفسی راست کرد و گفت:

ــ «خلاص شدم، هی ... دست و پنجهٔ تو را باید طلا گرفت، استاد ستار. حقیقت که از هر انگشتت هنری می‌ریزد. عمر به کمال کنی، ان‌شاءاللّه!»

از آن پس، دایی‌کلاغ خیک پاره‌شده‌اش را از بیخ دیوار برداشت و روی تخته کار ستار گذاشت و هم بدان‌سان ــ دهان نیمه گشوده ــ از ستار خواست تا خیک را هم بدوزد و کار و کرم را تمام کند. ستار بار دیگر خیک راورانداز کرد، خشکی و چغری‌اش را با دل انگشتان آزمود و گفت:

ــ «باید نیم‌روزی در آب بماند تا درفش را به خودش بگیرد، دایی‌جان. خیلی خشک است. بدوزمش هم جر می‌خورد. در آفتاب مانده بوده، ها؟»

دایی کلاغ گفت:

ـ بلایی سرش دربیار، بالاخره. تو حالا بروی دیگر خدا داند کی برگردی!»

ـ «کار نیمه کاره که به درد نمی‌خورد، دایی جان. ها؟»

پیرمرد خیک از دست ستار ستاند و ناباور به شکاف آن نگریست، یک دور دشنام نثار بی‌بندوباری خانوادهٔ خودکرد و آب خونالود دهان را بیخ دیوار فرو ریخت و به گونه‌ای که انگار پیرزن را با همان یک چشم خود نشانه می‌گرفت، گفت:

ـ باز هم پیداش شد!

در سوی نگاه دایی‌کلاغ، ستار به بی‌بی نگریست که مورچه‌وار پیش می‌آمد؛ خسته، تکیده، ژنده و برهنه‌پای. بینی پخچ و گونه‌هایی چون جوز خشک؛ هم بدان حد پرچروک. روی شانه‌اش رد کمرنگ سه خال آبی، هنوز باقی بود و اکنون جفت گیوه را، چون یک تا نان، با مراقبت روی دستها گرفته بود و می‌آمد تا به تخته کار ستار نزدیک بشود. نزدیک شد، آمد و مقابل ستار، دم تخته کار نشست و جفت گیوه را روی جعبه گذاشت و به ستار نگاه کرد:

ـ «نان و آب خورده‌ای، استاد ستار؟»

به جواب دایی‌کلاغ که داشت از بیخ دیوار برمی‌خاست، ستار گفت:

ـ «ای ... لقمه‌ای باشد می‌خوریم!»

دایی‌کلاغ، دستی به دندان، خیک خالی و خشک را روی شانه انداخت و قدم به رفتن برداشت و گفت:

ـ «می‌دهم برایت بیاورند، بچه‌ها. دست مریزاد. خدا نگهدار!»

ـ «به سلامت. خیر پیش، دایی!»

پیرزن نگاه از ستار برگرفته و به گیوه‌های روی جعبه کار، خیره مانده بود. ستار با دو انگشت، گیوه‌ها را برداشت، پیش نگاه خود چرخانید و گفت:

ـ «این گیوه‌ها که پارگی ندارند؛ خیلی هم خوب و قبراقند، مادرجان!»

پیرزن دست پهن و چغر خود را، با انگشتانی که خمیده مانده بودند، روی گیوه‌ها که اکنون بر جعبه کار قرار گرفته بودند گذاشت، دو سوی را پنهانی پایید و خف، چنان که فقط ستار بشنود، گفت:

ـ برای فروش؛ آورده‌ام بفروشمشان. ورشان می‌داری به قیمت؟

ستار به بی‌بی نگریست، بی‌آنکه خود بداند از چه چنین دقیق در او خیره مانده است. پیرزن در نخستین لحظهٔ نگاه ستار، سر فرو افکنده بود و سپیدی بن موهای برون از جلو سربند ماندهٔ او، پیش چشم بود. ستار می‌دید که گیوه‌ها چندان به پا کار نکرده است؛ در عین حال چنین دیده‌هایی تازگی نمی‌توانست داشته باشد، که در بستر ناهموارِ نداری جلوه‌هایی از این دست را ستار بسیار دیده بود. اما آنچه وی را در این دم به تأمل واداشته بود، روحیه و رفتار بی‌بی بود.

ـ «چرا می‌خواهی بفروشیشان، مادر؟ گیوه‌های خوبی هستند!»

مادر به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ «گیوه‌های خوبی هستند؛ می‌دانم! بخرشان! قیمت رویشان بگذار!»

ـ «با چقدری دردت دوا می‌شود؟»

ـ «همین‌قدر که بیرزند!»

ـ «چقدر خودت خریده‌ایشان؟»

ـ «من نخریدمشان. نمی‌بینی گیوه‌ها مردانه‌اند. پسرم خریده بود!»

ستار در گفتگوی با بی‌بی، ذهن خود را به جمع و تفریق اندک‌مایه‌ای که از حقوق ماهیانه‌اش در کیسه مانده بود، به کاوش واداشته بود؛ اما مجال این کاوش صبورانه را نیافت. پیرزن، امیدبریده و کج‌خلق، گیوه‌ها را از روی جعبه کار برداشت، برخاست و راه آمده بازگشت. شاید ستار باید از جا برمی‌خاست، در پی بی‌بی می‌رفت و به هر زبانی شده گیوه‌ها را از او می‌ستاند و می‌گذاشت تا راضی به خانه‌اش برود؛ اما خود ندانست چرا قادر به چنین کاری نیست. نیز خود نمی‌دانست که چگونه مات و خیره به بی‌بی که چون دود از نظر محو می‌شد، وامانده است. گویی هنوز او گرفتار گره سئوالی در خود بود، که بی‌جواب مانده است.

ـ «مردم به صحرایند، استاد ستار!»

ستار نگاه از رد بی‌بی واگرفت و پرسید:

ـ «این بی‌بی، کیست؟!»

کاظم، نشیمن بر خاک شیب بیخ دیوار، بند چاروق جیر خود را باز کرد و در حالی که پارگی‌های آن را به ستار می‌نمود، گفت:

ـ «پیش‌ترها هیچ چیزی از وسایل پسرش را نمی‌فروخت. امسال دستلاف کرده

به فروختن؛ آن‌هم نه به خودی‌ها. به اهل قلعه‌میدان نمی‌فروشد. اخترگذری اگر غریبه‌ای، رهگذری ببیند، یک تکه چیز می‌آورد که بفروشد ... می‌بینی چه‌جور جر خورده، استاد؟ امسال، تقریباً هر چه چیز مرغوب از پسرش مانده بوده، فروخته. ما همسایه‌ایم، در یک خانه‌ایم با هم. این چاروق‌های جیر وامانده را هم می‌بیند به پای من که جرواجر شده‌اند و پاهایم میانشان آتش می‌گیرند؛ اما اگر من پول هم داشته باشم به کیسه‌ام، همین گیوه‌ها را به من نمی‌فروشد. به قیمت طلا هم اگر بخرم، به من نمی‌فروشد. نه خیال کنی که به من نمی‌فروشد ها؟ نه، به هیچکس از اهل قلعه‌میدان نمی‌فروشد. تا حالا هر چه را که داشته، تقریباً فروخته. اما یک تکه‌اش را هم نمی‌توانی در همهٔ خانه‌های قلعه‌میدان پیدا کنی. همین اول‌های تابستان بود که یک جهود چیت‌فروش آمده بود قلعه‌میدان. بی‌بی او را ورداشت برد خانه و چند تکه چیز آنتیکش را به او فروخت؛ یک لحاف قناویز که برای عروسی پسرش دوخته بود، از آن قناویزهای اعلای قدیم؛ با یک جفت پرده که نقش و نگار رویش ابریشم‌باف شده بود؛ و یک جفت کاسهٔ چینی خیلی قدیمی، با یک ته قلیان چینی. این چیزها را من دیده بودم. چه قشنگ بودند، فلانی! روی هر کدام از پرده‌ها، گله و چوپان و درخت و تپه با ابریشم نقش شده بودند. طوری بود که انگار زنده بودند آن گوسفندها و علفها و آن چوپان. این چیزها راکه برایش از پدر پدرِ پدرش ارث رسیده بودند، نگاه داشته بود تا بعد از عروسی بدهد به پسرش. اما از اول امسال دیگر دستلاف کرده به فروششان. یعنی بعد از آنکه عروسش، یعنی همو نومزاد پسرش رفت به شوی، بی‌بی هم دستلاف کرد به فروش این چیزها به غریبه‌ها. گمانم که ناامید شده از واگردیدن پسرش از اجباری. حالا سه سال هم بیشتر است که مراد را برده‌اند آخر. جوانهایی راکه از همین‌جا و از قلعه‌های بالا بردند حالا یک سال هم بیشتر است که ورگردیده‌اند به خانه‌هاشان. دورهٔ اجباری که دو سال بیشتر نیست؛ هست؟ ... خیلی حرفها می‌زنند، هر که یک چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید همو در جنگ سر خاکبخش، جادرجا تیر خورده و کشته شده. یکی می‌گوید از اجباری گریخته و آنها هم از پشت سر با تیر زده‌اندش. یکی می‌گوید گریخته و تا خودش را برساند از سرما ـ گرما تلف شده. هر کی یک حرفی می‌زند برای خودش ... می‌بینی چه‌جوری جر خورده! به یک غاز هم نمی‌ارزند این جیرها. در بیابان نمی‌توانی ده قدم راه بروی باشان. اینجا را که می‌بینی،

ریشهٔ پنبه‌چوب دراندەش!»

ستار چاروق جیر کاظم را از دست او گرفت و به کار دوختن شد؛ بی‌یارای آنکه بتواند کلامی بر زبان آورد. جز اینکه می‌پنداشت خطِ خون ریخته بر خطهٔ ولایتش را بر خاک خشک همهٔ ولایات می‌توان دنبال کرد. چیزی مثل دود، چشمانش را از درون انباشته بود و احساس می‌کرد بیش از این طالب شنیدن نیست؛ اما کاظم که خیال و خاطری از دوخت‌ودوز چاروق آسوده می‌دید، داستان را دنبال گرفت:

ـ بی‌بی، بیشترش هم از این بیزار شد که دید عروسش دل از مرادعلی کند و به شوی رفت. از آن‌وقت بود که دل‌کند و دیگر کم‌گوی و کم‌شنو هم شد. خودش هم به گمانم بو برده، باور هم‌کرده و یقین دارد که پسرش دیگر وا نمی‌گردد. اما خوب ... جلو این و آن به روی خودش نمی‌آورد. من بودم وقتی مراد را گرفته بودند ببرند به اجباری. بی‌بی برایش نانِ راه آورده بود، یادم هست، کنار همین میدان؛ آن‌طرف. انگار همین دیروز بود. دم نظرم است همه چیز. از آبادی‌های دور و بر هم آورده بودند، اینجا. انگار همین دیروز بود. مراد گیوه‌هایش را درآورد و تسمهٔ کمرش را هم واکرد و داد به دست بی‌بی تا برایش قایم‌کند و پای برهنه راه افتاد. البت دوتا دوتا دستهایشان را به هم بستند و به صفشان کردند و راه انداختند طرف نوبهار. روز همین‌وقت روز بود، حرف به وقتش می‌رسد. خیلی‌هاشان بعد از دو سال، بعضی‌ها هم زودترک، برگشتند. از قلعه‌میدان فقط مرادعلی برنگشت. یادش به خیر! همسال و همبازی بودیم با مرادعلی. مادر مرادعلی، که دختر همین بی‌بی باشد ـ خدا بیامرزدش ـ من را شیر داده بود. همشیر بودیم، مَثَل که برادرخوانده. مادر من کم‌شیر بوده. هه ... بعد هم یک بلایی از غیب درگرفت و درد زانو گفت بگیر که آمدم. یادم هست که سنگ را از درد به دندان می‌گرفتم. بعدش هم این‌جور شدم. من را محض همین پایم معاف کردند والاّ می‌بردنم. برای اینکه اسم من هم همان سال در رفته بود برای اجباری، با اسم مراد. راستش را بخواهی ... آن‌روز که بچه‌ها را می‌بردند، دلم خواست که من هم تندرست بودم و همپایشان می‌رفتم. بدجوری دلم گرفت آن‌روز غروب ... برایت نان و ماست آورده، دختر کلاغ؛ استاد ستار!

کاظم بعد از آنکه جیرها را به پا کرد و بندهایش را بست با ستار همکاسه شد و حرف و داستان خود به جدال گل‌محمدها کشانید با دستهٔ استوارِ علی اشکین و

آنچنان را، آنچنان‌تر که در قوهٔ خیال داشت، روایت کرد:

ـ «همین‌قدر برایت بگویم استاد ستار که هیجده تا نعش امنیه را خود ما، به حکم گل‌محمدخان، از دوروبر قلعه‌میدان جمع کردیم و کنار همین کوچه، دراز به ـ دراز خواباندیم؛ شاید هم از هیجده تا بیشتر. چون که، راستش را بخواهی، چشمهای خود من که به خون افتاده بود، تیره و تار شده بود. چرا نمی‌خوری؟ ... آ! بیگ‌محمدخان است، انگار؟! خودش است! طرف ما می‌آید، استاد! ... من ... من دیگر ... خداحافظ!»

کاظم لنگ‌لنگان به کوچه پیچید و بیگ‌محمد که اسبی به دنبال یدک می‌کشید، یکراست به سوی ستار پیش آمد، دوربین فرستادهٔ فربخش را از خورجین ترک بیرون آورد و به او نشان داد و پرسید:

ـ می‌شناسیش؟!

ـ بله، خان.

ـ پس ورخیز! خان تو را می‌خواهد!

ستار برخاست، ابزار کارش را در هم چید، جعبه کار را به دوش انداخت و عنان اسب یدک از دست بیگ‌محمد واستاند و پای در رکاب کرد.

ستار پرسید:

ـ در این قلعه‌های بالا انگار هنوز درو گندم نیفتاده، ها؟

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ـ هوای اینجاها یک کم خنک‌تر است. چی؟ نکند دروگر هم هستی؟!

پاسخ خندهٔ پنهان بیگ‌محمد را، ستار سر تکان داد و گفت:

ـ نه! اصلاً بی‌جا پرسیدم. این‌طرفها، بیشتر محصول، میوهٔ سردرختی است. آنجا را ببین! خودش باید باشد؛ خان‌نایب! خپ کن!

پناه پشته فرو پریدند از اسبها و خفت کردند.

به نیم‌فرسنگی آن‌سوتر، نایب لنگ و امنیه‌هایش جرّ را می‌بریدند، آخرین سوار که از جرّ بدر شد، بیگ‌محمد با چشمان وادریده به ستار برگشت. ستار از خاک برخاست و جامه تکاند و گفت:

ـ خبرشان را مگر پسر گل‌خانم نیاورد؟ دیشب از قلعه‌چمن زده بودند بیرون؛

شبانه.

بیگ‌محمد زانو راست کرد و دست از قاب برنو واگرفت و گفت:

ـ دوربین را همو آورد برای گل‌محمد. چرا. چیزهایی هم شنیدم، اما ... خیلکی سوار بودند؛ نه؟

ستار گفت:

ـ نباید بیش از ده ـ دوازده‌تایی باشند.

ستار همچنان رو به رد غبار سواران، گردن می‌کشید:

ـ من این‌طرفها را خوب نمی‌شناسم؛ نابلدم. اما تو ... به گمان تو خان‌نایب به کدام طرف می‌تازد؟

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ـ همان‌جور، راست سینهٔ اسبهاشان اگر بروند، یکراست می‌رسند به محلهٔ ملامعراج. ملامعراج به پایین دشت شیکیسته چادر زده. دیشب را ما مهمان ملامعراج بودیم. قصد داشت میشهایش را بیری کند.

ستار پرسید:

ـ شبهای پیش را کجاها مهمان بودید؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ یک شبش را به سنگرد بودیم؛ مهمان نجف ارباب.

ستار گفت:

ـ همو که خواهای دختر خرسفی است؟

ـ تو این را از کجا می‌دانی؟

ستار به شوخی گفت:

ـ باد! این خبرها را باد برای من می‌آورد! حالا بگو بدانم، آنجا، به خانهٔ نجف ارباب، حرف و سخنی از ملامعراج پیش نیامد؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من به بام بودم، قراول ایستاده بودم. شاید هم حرف کشیده باشد به ملامعراج. نمی‌دانم!

ستار بار دیگر بر بلندی شد و نگاه در خط رنگ‌باختهٔ غبار پسلهٔ سواران

خان‌نایب، پرسید:

ــ حالا راهی داریم ما که دور از چشم امنیه‌ها خودمان را برسانیم به شیکیسته؟

بیگ‌محمد دست به هموار و ناهموار بیابان گشود و گفت:

ــ بیراه می‌زنیم؛ از آن‌طرفها.

عنان به فرود پشته کشانیدند و ستار گفت:

ــ تا نرسیده‌ایم به جرّ، خوب است سواره نباشیم. ها؟

بیگ‌محمد به پذیرش، دوشادوش ستار براه افتاد. ستار که در شیب جرّ قدم می‌گذاشت، پرسید:

ــ نجف ارباب، همان ارباب سنگرد است؟

ــ ها بله!

ــ با شماها رفاقت دارد؟

ــ ها بله!

ــ از قدیم؟ مثل همین بابقلی‌بندار؟

ـ از قدیم که ... نه. گمان ندارم. خوب، غرض؟!

ستار اسب را درون جرّ واداشت، قرپوس و پسین زین را چسبید و پیش از آنکه پای در رکاب کند، پرسید:

ــ به گمان تو، غروب را ما می‌توانیم به شیکیسته ببریم؟

بیگ‌محمد پای جلد و سبک از خاک برگرفت، بر خانهٔ زین نشست و گفت:

ــ پیش از غروب؛ راهی نمانده!

بند دوم

جایی برای اسبان، جایی برای مردان؛ در پناه هَردَهٔ کتل شکسته. از مردها، خان‌عمو و کلمیشی و صبرخان نبودند. همپای گله و پابای محله. کلمیشی و صبرخان در میانه و خان‌عمو بر کناره به مراقبت. اینجا، گل‌محمد بود و قره‌آت، و خان‌محمد بود و کهر غنیمتی. دیگر اسبهای غنیمتی را خان‌عمو با محله همراه کرده و برده بود؛ مگر یکی از آنها که به یدک همراه بیگ‌محمد بود. آن‌سوی هرده، پسر گل‌خانم فارغ از بار پیغام که به گل‌محمد سپرده بود، از نگاه گم بود. شاید که به خواب؛ جبران خستگی دوشین.

در حال، دو برادران یله بر شیب پناه هَردَه، در سایه‌سار غروب، گذران لحظه‌های انتظار را به «دیزبازی» بازی سر خود گرم می‌داشتند تا اینکه بیگ‌محمد و ستار، از راه برسند. که رسیدند، اما نه از خم بزرو؛ بل از پناه و پشت کتل، از میانگاه دو خرپشتهٔ رَمْل. هم از این‌رو، بی‌صدا و خفناک؛ که خنگ گوشهای قره اگر نبود و تیزشدن نگاه او، شاید که به همان خموشی تا یال هرده پیش آمده بودند؛ غافلگیرانه.

ــ خودی!

در یک جهش، ستار و بیگ‌محمد از اسبها فرو پریدند. بیگ‌محمد عنان گرفت و قدم پیش گذاشت و ستار، تسمهٔ تخته کار بر شانه هموار کرد و به تأمل پیش آمد. خان‌محمد برخاسته و راست در چشمان ستار می‌نگریست. گل‌محمد اما، همچنان لمیده بر شیب تپه، نگاه به آمدگان داشت. ستار به تیغ نگاه خان‌محمد سلام گفت، مگر جبین چغر و درهم‌گرفتهٔ مرد از هم واگشاید. اما تلخی روی و تیزی بدگمان نگاه، گویی در این مرد استخوانی و کشیده‌قامت، سالیانی دراز بود تا ذخیره شده بود.

ستار، نزدیک گل‌محمد جعبه کار از شانه پایین گرفت، اریب به گل‌محمد بر تخته کارش نشست و خداقوت داد. بیگ‌محمد به عرقگردان اسبها درآمد و خان‌محمد سوی ستار و گل‌محمد پیش کشید، کنار گل‌محمد، رودرروی پینه‌دوز

نشست و قلاب پنجه‌ها بر دور زانوان، نگاه به چشم و دهان ستار ماند. دوربین فربخش را، ستار در پر کمر خان‌محمد به چشم دید و دریافت که بیگ‌محمد، دوربین را به برادر ارشد خود برگردانیده است.

گل‌محمد به ستار نگریست و گفت:

ـ بگو!

ستار گفت:

ـ نایب لنگ را دیدیم که با سوارهایش همچنان به تاخت و تاز بود.

گل‌محمد گفت:

ـ خبرش را دارم که از دیشب یک کله می‌تازد. غمی نیست. خسته می‌شود و خودش ناچار، دست از تاخت و تاز برمی‌دارد. دیگر بگو! از فربخش. حرف حسابش چیست؟ مزهٔ دهانش را فهمیدی؟ چه کاری خیال دارد بکند؟ دورویه بازی می‌کند یا اینکه به جد اسب و سوار می‌تُرپاند میان بیابانها؟

عین حال و حکایت را ستار برای دو برادران، روایت کرد.

گل‌محمد پرسید:

ـ تو خود چه می‌پنداری؟ چه چیز من را می‌خواهد ببیند؟ فقط شکل و شمایلم را؟ ها؟

ستار لبخند زد و خان‌محمد، بدگمان، به پینه‌دوز اریب شد. نگاه مظنون خان‌محمد را، ستار دزدانه واگرفت؛ درگیر اینکه چه پاسخی به گل‌محمد بدهد. حال و موقع چنان بود که انتظار می‌رفت خان‌محمد کلمیشی به جای برهم‌فشردن آرواره‌ها، به سخن درآید و با خوی و منش خود، ستار پینه‌دوز را کژدم‌وار بگزد. اما حرمت گل‌محمد را ـ گرچه خردین‌تر از او بود ـ حق چنین برخوردی به او نمی‌داد. پس، خان‌محمد به ساییدن دندانها بر هم، از این گنگی و گرهی که افتاده بود، مانده بود تا سخن دل خود از زبان برادر بشنود.

گل‌محمد به ستار گفت:

ـ حرفی بزن تو، مرد! چی گمان می‌بری؟ رئیس امنیهٔ ولایت برای چی می‌خواهد من را ببیند؟ من و تو با همدیگر نان و نمک خورده‌ایم. تو محض خاطر من، محض خاطر ما، از دست حکومت سیلی خورده‌ای؛ نخورده‌ای؟ بعد ازگریز ما از

محبس، آن غزنهٔ سرخاب‌مال عذابت داده؛ نداده؟ تا امروز، به آینه تو خدمت به ما کرده‌ای؛ نکرده‌ای؟ چرا! اینها روشن است. فقط نمی‌دانم به چه نیّتی؟ به چه نیّتی؟! حالا وقتش است که حقیقت را به من بگویی؛ بگو! همه‌اش را می‌خواهم بدانم. رئیس امنیه برای چی می‌خواهد من را ببیند؟ برای چی، آخر؟!

ستار، هم بدان آرامش و صراحت، جواب داد:

ــ سرگرد فربخش، من و پرونده‌ام را از شهربانی برد به ژاندارمری. آنجا من را خواند به دفتر کارش، در دفتر کارش از من خواست که تو را گیر بیاورم و به تو بگویم که فربخش خواسته که تو را ببیند؛ در هرکجا و هر جور. بعد از آن هم این دوربین را به من داد تا برایت بیاورم. همین!

گل‌محمد که دمادم بیشتر خوی می‌کرد و این خوی و خشم به رغبت خان‌محمد بود، این بار از خاک برخاست و با مایه‌ای از بی‌تابی، گفت:

ــ چند بار این حرف را می‌زنی؟! این که از آفتاب هم روشن‌تر است! می‌دانم؛ این را هم می‌دانم که تو این کلام را از آن دمی که از زبان فربخش شنیده‌ای، تا همین‌دم که اینجا نشسته‌ای، یکبند در فکرش بوده‌ای. پس چرا عقیده‌ات را از من قایم می‌کنی؟ چرا حرفت را از من پنهان می‌داری؟ گیرم که من هم الان زین کنم سوی سبزوار و یکسر بروم به ادارهٔ امنیه؛ خوب، تو چه حرفی داری که به من بزنی؟ همین‌جور خاموش می‌مانی که من راه بیفتم و بروم؟ تو دهنهٔ اسب من را نمی‌گیری؟

خان‌محمد، خیره و جویاتر از پیش، به ستار نگاه کرد. ستار که زیر ضرب و بار حرف و کلام گل‌محمد سرش فرو افتاده بود، گردن راست کرد و نه به این یا آن برادر، که به مقابل چشمان خود خیره ماند. گل‌محمد، بی‌هیچ اشارتی، از روی شانه‌اش به برادر نگاه کرد. خان‌محمد از جای برخاست و سینهٔ کتل را بالا رفت. گل‌محمد در پی درنگی کوتاه، واگشت و برابر ستار بر خورجین نشست و گفت:

ــ حالا بگو!

ستار به رد رفتهٔ خان‌محمد نگاه کرد و دریغ در سخن، گفت:

ــ خان را از من رنجاندی. نه گمان بَرَد که به او اطمینان ندارم، من!

گل‌محمد گفت:

ــ حرفت را بگو! تو در بابت پیغام رئیس امنیه به من، چی خیال می‌کنی؟ لابد

که خبر تیر و تفنگ قلعه‌میدان به گوش‌ت رسیده؟ ها؟ هم اینکه لابد می‌دانی علی اشکین و سوارهایش آنجا چی به روزشان آمد؟ ها؟ آنها خودشان به همان چاهی افتادند که برای ما کنده بودند! حکایت گوشهای بریده را هم لابد شنیده‌ای!

ستار به گل‌محمد نگریست و گفت:

ـ شنیده‌ام؛ همه‌اش را شنیده‌ام!

گل‌محمد گفت:

ـ خوب! با این حال و حکایت که رفته، پیغام رئیس امنیه و این دوربین که برایم فرستاده و می‌خواهد که من را ببیند، چه معنایی دارد؟ چه معنایی پیدا می‌کند اینها با هم؟

ستار این بار راست در چشمهای گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟!

ستار با پرسش خود، نگاه در گل‌محمد ماند؛ و گل‌محمد یکباره چنان که گویی در خود فرو افتاده باشد، سر به جلو خمانید و خاموش ماند. هیچ آشکار نبود که سکوت گل‌محمد به سئوال ستار، چندی طول خواهد کشید. نیز آشکار نبود که از پس این سکوت، گل‌محمد چگونه در ستار خواهد نگریست و چه خواهد گفت. هیچ چیز آشکار نبود. آنچه به حس و گمان درمی‌آمد، اینکه خاموشی گل‌محمد برای ستار، بیم‌آور و ناخوشایند نیست. سهل است که به رغبت در آن می‌نگرد. نتیجه، اما عقیم ماند. از آنکه خان‌محمد، شیب کتل را فرو دوید و هم در آمدن خود، بانگ برآورد:

ـ ببین چه می‌کنند، بدکردارها! ببین چه می‌کنند! محله را به آتش کشیده‌اند؛ به آتش!

به بانگ خان‌محمد، بیگ‌محمد نیز عنان پیچاند و به جمع پیوست. پسر گل‌خانم هم از پناه بیرون آمد، چشمها را به پشت و پهلوی انگشتها مالانید و نزدیک دیگران ایستاد. گل‌محمد برنو را به چپ داشت، و کمربند و حمایل را به راست صاف می‌کرد. خان‌محمد نیز یراق از قاب آویخته به شانهٔ اسب بیرون کشید و سینهٔ کتل آهکی را، دوش به دوش بالا کشید و به محمدرضا گل‌خانم گفت که مراقب اسبها باشد. دمی دیگر، چهار مرد، سه برادران و ستار بر بالاترین پشت پشته ایستاده بودند،

پشت به خورشید که در کار فرونشستن بود. برابر ایشان، پاییندست کتل، دشتواره‌ای که محلهٔ ملامعراج در آن تکّه نه‌ردجو کشت، دیرک در خاک فرونشانده بود، پیش نگاه بود.

بر نظم و آهنگ به‌هم‌خورده و برآشفتهٔ محله، غبار غلیظ غروب حجاب شده بود. زردپوشان سوار، در هر سوی به تاخت بودند در رمش زنان و کودکان و گوسفندان. غریو زنان و شیوه کودکان، بریده و ناپیوسته، درگذر باد غروب تکّه‌پاره می‌شد و برگوش می‌گذشت. آشفتگی، گسیختگی و پریشانی. همه در هم، و همه در غبار غروب. هیچ کرداری آشکار نی، انبوهِ کنش و کردار اما همه آشکارا به کشمکش. گوسپندان، پنداری در یورش گرگها گرفتار آمده، به فغان و رمش. نوسالان، هم به‌سان برگان درگریز و پویش. دود. دود و آتش. فراز شده از کاکلِ سیاه‌چادران. دو تن به هم درپیچیده. تنی بر خاک فرو کوفته می‌شود.

خان‌محمد به زانو شد؛ بیگ‌محمد هم. گل‌محمد تخت پا برگردن تفنگ برادر نهاد و دست به ستانیدن دوربین دراز آورد. خان‌محمد دوربین از پرکمر بدر آورد و وادست برادر داد. گل‌محمد تا چشم در چشمخانهٔ دوربین جای دهد، گفت:

ــ گلوله‌ای اگر از ما شلیک شود، آن بی‌غیرت‌ها ده نفر را به خون می‌کشند!

نگاه گل‌محمد از چشم دوربین اکنون روی نایب لنگ بود که ریش ملامعراج را به چنگ گرفته بود و او را کشان کشان سوی سیاه‌چادر می‌برد. گل‌محمد، با خود انگار، اما به وجه کنش برادران، گفت:

ــ خودداار ... خوددار باید بود. زمانه فراخ است!

نگاه گل‌محمد همچنان روی نایب لنگ و ملامعراج می‌رفت تا به سیاه‌چادر افروخته نزدیک شدند. نزدیک‌تر. نایب دست به نیمسوزی شعله‌ور برد و آن را برداشت و شعله به زیر ریش ملامعراج گرفت. نگاه دوربین، روی نیمهٔ تنهٔ نایب و معراج بود. به مدد پندار، گل‌محمد بیش و کم می‌توانست حال وحشی نایب و خشم زخمگین ملامعراج را دریابد. هم بدان کندی و ژرفا، برادران را گفت:

ــ ما با خون مردم بازی نداریم؛ همان‌چه که حکومتی‌ها آرزویش را دارند؛ ... ملامعراج، آی ملامعراج خوب!

در نگاه گل‌محمد، ریش ملامعراج می‌سوخت. زنها به دور مرد آمده بودند،

گیس برمی‌کشیدند و شیون می‌کردند. سواران نایب، کتف‌های حیدر ملامعراج را بسته بودند و جوان، پیدا بود که نعره می‌زند. و در پناه دهان به نعرهٔ گشادهٔ حیدر معراج، سیاه‌چادر به سوختن بود.

گل‌محمد دوربین از چشم واگرفت و به برادرانش نظر کرد. خان‌محمد، دیوانه از خشم، آروارهایش را سخت‌تر از پیش بر هم می‌فشرد؛ و بیگ‌محمد بی‌صدا می‌گریست. گل‌محمد از پشت شانهٔ خان‌محمد که خیره به گنگی معرکه مانده بود، گذشت؛ کنار شانهٔ بیگ‌محمد ایستاد، به تأمل در او نگریست و سپس تخت گیوه‌اش را بر شانهٔ ستبر برادر گذاشت و به یک ضرب، او را به راست واغلتانید. بیگ‌محمد، تازه به خود آگاه شده، تن فراهم آورد و رودرروی برادر، به حالی که سراپایش پنداری به رعشه دچار آمده بود، ایستاد و نگاه پراشک در او دوخت. گل‌محمد از برابر برادر آرام گذشت با این کلام که:

ــ ستم را اولین بار است که می‌بینی؟!

بیگ‌محمد، فریاد فروخورده، به برادر برگشت:

ــ وقتی که همین‌جور دست‌بسته اینجا مانده‌ام و فقط نگاه می‌کنم، توقع داری چکار کنم اگر گریه نکنم؟!

گل‌محمد نشست و هیچ دم بر نیاورد. دوربین را میان دو دست گرفت و بار دیگر و به گونه‌ای دیگر انگار، آن را وارانداز کرد. سپس روی به ستار کرد و خنده‌ای بر لب، گفت:

ــ حالا دانستم سرگرد فربخش این پیشکشی را چرا برایم فرستاده!

ستار، ناتوان از گشودن گرهٔ جبین، دوربین از دست گل‌محمد ستاند و چشم به چشمخانهٔ دوربین نهاد به نظارهٔ دشت معرکه. سیاه‌چادر در افروختن بود و ملامعراج بر زمین افتاده بود و ریش بر خاک می‌مالید. گل‌محمد دست بر گردهٔ تفنگ مالید، تکیهٔ تن به آرنج داد و تا این بلا که نایب میان دشت برافروخته بود، خاموشی بگیرد، تن یله کرد. ستار دوربین از چشم واگرفت و گفت:

ــ دارند جمع می‌شوند که بروند. دارند می‌روند.

گل‌محمد دوربین از ستار گرفت، آن را به بیگ‌محمد سپرد و گفت:

ــ زیبندهٔ چشمهای تو نیست، اشک‌ریختن! ردشان را بزن!

بیگ‌محمد چشم به دوربین راست کرد و گل‌محمد از جای برخاست و همپای او، ستار و خان‌محمد هم برخاستند و هر سه از یال پشته سرازیر شدند؛ دو برادران شانه به شانهٔ هم، و ستار به دنبال. در نیمکش پشته، خان‌محمد ناگهان پای در خاک نگاه داشت، آستین برادر را به چنگ گرفت و سراپا لرزان از خشمی که در خود مهار کرده بود، گفت:

ـ این خان‌نایب را امشب من باید بکشم! باید بکشمش! باید بکشمش، خان‌برار!

در بازتاب خاموش گل‌محمد، صدای کُنده‌مانند مرد فرو افتاد و گفت:

ـ آتش می‌گیرم امشب، اگر نکشم این خان‌نایب را!

گل‌محمد به غروب نگاه کرد. خورشید در آشیانه نبود. گل‌محمد به ستار گفت:

ـ کاری از تو می‌خواهم بکنی، استاد ستار!

ستار بالادست دو برادران و بر میانهٔ ایشان ایستاده بود:

ـ چه کاری، خان؟

گل‌محمد روی برگردانید و گام بر شیب پشته فرو برداشت و گفت:

ـ اینکه بروی به محلهٔ ملامعراج. شاید بتوانی کمکی برایشان باشی. یکی هم اینکه ... بد نیست به معراج بگویی شب را به شام پیش او می‌آییم.

ستار سوی هرده پیش افتاد و پرسید:

ـ دیگر چی؟

گل‌محمد گفت:

ـ زیاد هم شتاب مکن! نرم‌نرم برو. همدیگر را آنجا می‌بینیم.

ستار جعبه‌کار از بیخ هرده برداشت و به شانه انداخت و نگاه به دو برادران، راه به فرودست پشته پیش گرفت. گل‌محمد برای او دست برآورد و گفت:

ـ تا شب!

ستار کلاه از سر برگرفت و به هوای گل‌محمد باد داد. گل‌محمد لبخندی نرم به لبها، روی و نگاه از ستار برگردانید و برادر را نگریست. خان‌محمد خیره در ستار که آرام بر شیب پشته پایین می‌رفت، مانده بود و پوست چغر چهره‌اش چون تنگ اسب بر ناهموار استخوانها کشیده شده بود و نگاه تند و بدگمانش از دو سوی بینی، او را

عقابی مانده می‌نمود:

ــ اطمینانی که به او داری، زیاده نیست؟!

گل‌محمد به سوی قره‌آت کشید و گفت:

ــ تنگ‌ها را محکم می‌کنیم! به پسر گل‌خانم بگو چشم به‌راه قربان‌بلوچ بماند!

ستار، هنگام که در آخرین نقطهٔ دیدرس واگشت تا گل‌محمد را بنگرد، دو برادران را نشسته بر اسب و مهیای رفتن دید و بیگ‌محمد را در خیز سوی اسب خان‌عمو. ستار، بیمی پنهان در خود، پای‌ایستاده سواران را در نگاه گرفت. بیگ‌محمد بی‌آنکه به قاعده پای در رکاب گذارد و بر زین بنشیند، هم از دور خیز گرفت و دست در یال افشان اسب، بر بالای حیوان جهید و عنان چنان به شتاب چرخانید که اسب تنومند خان‌عمو به زیر تنهٔ سنگین جوان چرخی بزد و یورتمه سر در پی سواران گذارد.

اینک سه سوار، سه برادر، دوشادوش و رکاب در رکاب، چپ با غروب، لُکّه می‌راندند. لُکّه از آن‌رو شاید که زمین همواریِ تاخت نداشت. یا اینکه سواران، لَنگِ شب بودند. هر چه بود و به هر انگیزه، تا در نگاه ستار بودند، بی‌تاخت بر هموار و ناهموار می‌راندند، روی در پهنای گنگ گاوگمِ شیب و نشیب بیابان.

ستار تسمهٔ جعبه کار را روی شانه صاف کرد، سر از سوی سواران برگردانید و به راه محلهٔ ملامعراج رفت. راه نه؛ بیراهه‌ای کم دستکند که از پوزهٔ پشته می‌پیچید، در سراشیب یله می‌شد و بر کف دشتواره، نه‌ردِ جوزار را در بر می‌گرفت و می‌پیوست به محلهٔ ملامعراج.

محله اکنون در نگاه ستار سایه‌ای بود با رگه‌ای از دود تیره که از کاکل سیاه‌چادرش به هوا شانه می‌کشید. گنگ؛ همه چیز گنگ بود و غروب تنگ در گلوی شب، گم می‌شد، و در آن فاصله، بر آن بلندی که ستار ایستاده بود، هیچ چیز به روشنی دیده نمی‌شد، مگر ته‌ماندهٔ همان دود که از چادر سوخته به آسمان بر می‌شد، و تکاتوک مردمی که در آمد و شد بودند به مثابه اشباح؛ با چارپایانی که به سرگردانی می‌چرخیدند و گله‌ای که در پناهدست محله گرد آمده بود.

بازتاب شب، اشیاء و جانوران، دم‌به‌دم آشکاره‌تر می‌نمود؛ چندان که ستار به دیدن همان‌چه دمی پیش دیده بود، می‌بایست به چشمهای خود فشار بیاورد و به

خود اگر می‌بود، درمی‌یافت که چین و چروک کنارهٔ چشمهایش بیش و عمیق شده‌اند. دمی دیگر، این نشانه‌ها و نمودها در غلظت گنگی غروب و شب، فرو می‌نشستند و محو می‌شدند. نشستند و محو شدند.

شب، اینک به تمامی شب بود. در آمد شب.

ستار به آسمان نگریست. ستارگان روی نموده بودند. براه باید می‌افتاد. براه افتاد. اکنون دیگر نه خود می‌دید و نه محله را. دود، در شب گم بود. شاید هم دود و ماندهٔ آتش به مشک‌های آب و بادیه‌های خاک، فرونشانده شده بودند.

فرو نشانده شده بودند. دیرک‌های نیمسوخته، توان پایداری نداشتند. سیاه‌چادر ملامعراج، جگر زلیخا شده بود. اثاثه نیمسوخته بود. صندوق و رختخواب و نمدها، فانوس و توبره و ... همه، ناکار و ناسور بودند. دو سه تن ــ مرد و زن ــ درکار بیرون کشانیدن ماندهٔ چیزها از چادرها بودند.

از آدمها، ناکارتر از همه، ملامعراج بود. ملامعراج را در چادر دامادش خوابانده بودند و چند زن وکودک به دورش حلقه زده بودند. زنها هرکدام به سهم و توان خود، تلاش به درمان می‌داشت. این‌همه اما، تاب و بردباری مرد اگر نبود، علاجی به سوختگی روی او نمی‌توانست باشد. ریش مرد، خال‌خال سوخته و جای‌جای مانده. گونه‌ها، مژه‌ها، ابروها و پاره‌ای از پیشانی، هم بدان‌سان سوخته بودند. به فرونشاندنِ کِز آتش، روی که بر خاک مالانیده بود، خود بدتر. پوست صورت زخمی بود و چشمها از هُرمِ آتش، ورجلا و سرخ.

غریب‌وار و خاموش، کنار دیرک چادر نیمسوخته، ستار ایستاد. دو زن و یک مرد، جوان و چابک، به کار از هم واکردن کارها بودند. اثاثهٔ سیاه‌چادر ملامعراج را بیرون کشانیده وکناری انباشته و به وارسی بودند. ستار که چون سایه‌ای پیش خزیده و کناری به نظاره ایستاده بود؛ تا نابگاهی‌اش عجیب ننماید، خداقوت گفت. زنها ناشنیده گرفتند و مرد جوان به ستار واگشت، در تأملی که ناشی از تردید و حیرت او بود، عرق پیشانی به آستین سترد و پاسخ گفت:

ــ خدا نگهدار!

همدیگر را پنداری می‌شناختند. در جایی هم را دیده بودند.

«کجا؟»

جعبه کاری که به شانهٔ ستار آویخته بود، چیزهایی را به یاد حیدر ملامعراج می‌آورد. بی‌شک او را جایی، در گذرگاهی دیده بود. از چهرهٔ سیه‌چرده، چشمهای درشت سیاه و جنم نگاه پسر ملامعراج هم، سایهٔ گنگی در یاد ستار بود. به‌گمان اما که چیزهایی در حیدر ملامعراج تغییر یافته بود. شاید سبیلهای نرم و خوش‌قواره‌اش او را از خامی نوجوانی دور کرده بود؛ یا همین التهاب که از خشم پیشین در او باقی بود. همین کار و تلاش و تقلا، حیدر را دیگر می‌نمود. ستار بیش از این به تردید پسر معراج دامن نزد، و پیش‌سخن گفت:

ــ داشتم از آن دور می‌گذشتم، چشمم افتاد به این دود و آتش. پا سست کردم. خواستم بگذرم، اما نتوانستم. شب پیش بود، گفتم ببینم چه خبر است. فی‌الواقع گفتم ببینم چی پیش آمده. عاقبت که باید شب را در جایی سر زمین می‌گذاشتم. مهمان نمی‌خواهید؟

حیدر همچنان گوش و چشم به مرد غریب ـ آشنا داده و خاموش مانده بود. ستار، تا سخن بنیفتد، پرسید:

ــ در این آتش کسی هم صدمه دیده؟ کاری ... کمکی از من برمی‌آید؟ اصلاً چطور شد که ...

حیدر بیش از این به‌گوش نماند، در نیمه‌های گفت و سخن ستار به او پشت کرد و سوی چادری که آن‌سوترک بر پا بود رفت و دمی دیگر بازگشت. ستار را به همراه برد و او را به درون راه نمود و خود به کناری ایستاد. زن و دخترها دور ملامعراج را واگذاشتند و ستار، سلام بر زبان و نگاه در چشمان سرخ و ملتهب ملامعراج قدم پیش گذاشت و پایین‌پای نهالی ملامعراج زانو بر زمین زد و نشست و تازه به یاد آورد که می‌توانسته جعبه کارش را همان دم دهانهٔ چادر، از شانه وابگیرد و بر زمین بگذارد. پس تسمه از شانه واگردانید و روی‌خوش به ملامعراج گفت:

ــ بلا دور باشد، عموجان!

ــ بد نبینی، استاد.

ستار آسوده بر پلاس جا گرفت و گفت:

ــ مهمان بی‌موقع مثل خروس بی‌محل می‌ماند، ها؟

ملامعراج، خنده‌ای خسته بر لب، گفت:

ـ مهمان حبیب خداست، استاد ستار. قدم روی چشم. خجلم که روزگارمان آشفته است. چای ... یک پیاله چای بیاورید. ماندهٔ راه است، استاد.

ستار پیش خزید، به سوختگی‌های روی مرد خیره ماند و گفت:

ـ فکری برای زخمها نکرده‌اید؟

ملامعراج پاسخ گفت:

ـ حالا دم‌به‌دم کهنه خیس می‌کنند و می‌گذارند رویش.

ستار به زنها برگشت و گفت:

ـ ماست؛ ماست نیم‌جوش اگر پیدا بشود ...

ماست آوردند. ستار سر آستینها را بالا زد و خود با دستمال خیس بار دیگر رد زخمها را از مانده‌های خس و خاشاک پاک کرد و از آن‌پس کاسهٔ ماست را پیش کشید و جابه‌جا، روی معراج را با ماست پوشانید:

ـ حالا چطوری؟

ـ کمی خنک شد. سوزای‌اش دم نقد آرام گرفت.

ستار گفت:

ـ خوب که به چشمهایت آسیب نرسیده.

معراج، پیرانه، سر جنبانید و گفت:

ـ هنوز معلوم نیست. شاید بعدها اثر کند. هم الان انگار کاه به چشمهایم دارم.

ستار گفت:

ـ آن سیاه‌چادر بزرگ، بدجوری سوخته!

باز هم به لبخند، معراج گفت:

ـ فدای موی سرت. شکر خدا هنوز چهار تا بز هست که مویشان را بچینیم به کفایت یک سیاه‌چادر. طوری نیست. اتفاقی‌ست، افتاده!

ستار گفت:

ـ دیدم که دستهٔ خان‌نایب رو به غروب می‌رفتند.

معراج همچنان آرام گفت:

ـ خدا هدایتش کند. آمد، سوزاند، و رفت. خدا هدایتش کند ... دیروقتی‌ست از این‌طرفها نیامده‌ای؟

ـ گرفتاری، ملامعراج؛ گرفتاری.

معراج پلکها بر هم خواباند و گفت:

ـ عمرت دراز، عموجان. پایت رهوار. قصد کجا داشتی؟

ـ از قلعه‌میدان می‌آمدم.

ـ قدم به چشم. بیابان خدا بزرگ و آسمان خدا بلند است. لقمه‌نانی یافت می‌شود و پاره‌شولایی هم گیر می‌آید. هوا خوش است.

ستار چند دانه مویز به دهان گرفت و پیالهٔ چای برداشت و گفت:

ـ تا آخر شب، شاید باز هم برایت مهمان برسد.

معراج شانه از بقبند برداشت و پلک به ستار گشود و پرسشی پنهان در کلام گفت:

ـ مهمان رزقش را با قدمش به سفره می‌آورد، اما ...

ستار گفت:

ـ گل‌محمدخان گفت که سلام برسانم و این خبر را بدهم.

در نیمخیز ملامعراج، حیدر خسته و هنوز آشفته به درون آمد. اکنون در نور فانوس، ستار می‌دید که چهرهٔ جوان در یکی دو جا خراش برداشته و سفیدی چشمهایش به سرخی گراییده‌اند. یقهٔ پیراهن نقرآبی‌اش دریده و دکمهٔ جلیقه‌اش کنده شده بود و می‌نمود که تن و بدنش هنوز گرم از عرق کندوکشال با امنیه‌هاست.

گرچه مردمی که زندگانیشان در مداری بسته گرفتار است، در گشودن زبان و دل، شیوه‌ای بس سنجیده و به حُزم دارند؛ اما به گمان ستار، یورش ددانهٔ خان‌نایب و سوارانش به خانمان ملامعراج، چنان خشمی در خون مرد جوان برانگیخته بود که به نیشتری توانستی این خون خشمگین از مهار رگها بدر بجهانی. پس تلنگری بس بود تا سخن حیدر به فریاد درآید، که او لب‌ناگشوده، خود فریاد بود:

ـ دیدمشان که می‌رفتند، سرمست می‌تاختند و می‌رفتند. به زنها که عتاب نکردند؟

حیدر عرق جبین به آستین گرفت و به جواب گفت:

ـ گمان می‌کنی شرم از همچو کاری می‌داشتند اگر می‌توانستند؟ کفتارها! یک روز از دستشان آسوده نیستیم. تا آدم می‌رود سرش گرم کار و زندگانی‌اش بشود،

یکدفعه پیداشان می‌شود؛ برای مالیات، به بهانهٔ مال‌دزدی، بابت شکایت صاحب نه‌رد، به بهانهٔ آبگاه، اجباری ... چه می‌دانم؛ برای هر چی و بابت هر چیزی طلبکارند. طلب پدرشان را دارند از مردم. وقتی که بهانه‌شان محکم باشد که دیگر قانع نیستند به اینکه خون آدم را هم بخورند. لاشخورها! آدم باورش نمی‌شود که بی‌خود و بی‌جهت بریزند به خانمانش و آنجا را مثل لشکر دشمن به آتش بکشند! کاش این را می‌دانستند که برای ورپاداشتن همچو سیاه‌چادری چه زحمتها کشیده شده، چه خون دل‌ها خورده شده. هه! لابد خیال می‌کنند ما فوت کرده‌ایم و این سیاه‌چادرها رفته بالای دیرک‌ها! کله‌خرها! نمی‌دانند؛ هیچ چیز نمی‌دانند. فقط بلدند غارت کنند و خسارت بزنند. موی بز. فقط پنج روزکار دارد تا آدم بزها را در آبگیر بشوید. بعد از آن باید بزها را بیری کرد. بعد از آن، بیشتر از شش ماه سال کار دارد تا این موها با دست و دیگلو ریسیده بشوند. تازه کارِ بافتن؟! هر چند تا زن که در محله باشند ماهها می‌نشینند پای دستگاه و بام تا شام، نخ روی نخ می‌اندازند تا اینکه ... گاهی هست که بیشتر از نیم‌سال وقت می‌برد. اما لاکردارها می‌ریزند، عمر و زندگانی‌ات را به آتش می‌کشند و می‌روند! چرا؟ برای اینکه زهرچشم از آدم بگیرند. بهانه؛ بهانه‌شان چیست؟ اینکه ... رد نشان بده. که یک‌روزی، شبی گل‌محمد کلمیشی از این‌طرفها گذر کرده ... هی ... داد از بی‌داد!

معراج گفت:

ـ امشب مهمان داریم. به جای این شکوه ـ شکایت‌ها ورخیز برهٔ نری بکش. ورخیز ... تا به عمر من برسی از این معرکه‌ها زیاد باید ببینی.

حیدر برخاست و زنها سفره آوردند. شام خود، ساده بود. ملامعراج از ستار خواست تا بار دیگر ماست روی سوختگی‌ها را نو کند. ستار چنان کرد. ملامعراج به زنها و بچه‌ها گفت که خود شام بخورند که او چشم به راه میهمان دارد؛ و از آن‌پس که گفت نان و سفره را به جای دیگری ببرند، خبر از دامادش گرفت. گفتند که گوسفند را به نه‌رد رها کرده است. ملامعراج به ستار نگریست و گفت:

ـ رحم خدا بود که خون نیفتاد؛ رحم خدا.

ملامعراج بار دیگر پلک بر هم نهاد و پرسید:

ـ تو هیچ صدایی نمی‌شنوی، ستار؟!

ـ ها؟ صدا؟ نه؛ من نمی‌شنوم.

ـ من می‌شنوم. من یک صدایی می‌شنوم. صدای گلوله می‌شنوم من، ستار!

ـ صدای گلوله؟! پس این گوشهای من ...

ستار به هم دوید و از در چادر بیرون زد. حیدر بره را بر زمین کوبیده و سر بریده بود. خون ازگلوی حیوان بر خاک شره می‌کرد. ستارکنار شانهٔ حیدر ایستاد و پرسید:

ـ صدا! صدایی می‌شنوی تو؟

حیدرکارد و دست به زیر لولهٔ ابریق که مادر به شستشوی پیش آورده بود گرفت و گفت:

ـ من چیزی نشنیدم!

ـ تو چی، مادر؟!

ـ من نشنیدم!

ـ پس ملامعراج چطور شنیده؟

حیدر لولهٔ ابریق به پشت دستها پس زد، آب از پنجه‌ها و تیغهٔ کارد به تکان چکانید و به ستار گفت:

ـ وهم! تب کرده او لابد. وهم و گمان می‌زند!

ستار به هر سوی قدمی برداشت چنان که گویی می‌رفت تا صدا بجوید. اما نامراد بازگشت و ایستاد و دمی دیگر برپای‌داشتن سه‌پایه را به کمک حیدر رفت و هم به کمک، بره را بر سه‌پایه آویختند به کندن پوست. ستار کار به حیدر واگذاشت و خود به چادر برگشت. ملامعراج همچنان پلک بر پلک خوابانده داشت و لب می‌جنبانید. ستار به او نزدیک شد و پرسید:

ـ باز هم صدایی می‌شنوی، عمومعراج؟

بی‌آنکه پلک از پلک برگیرد، ملامعراج گفت:

ـ می‌شنوم؛ می‌شنوم. صدای گلوله؛ صدای گلوله‌ها. گل‌محمد دست به برنو برده. می‌بینمش. می‌شنومش. دانستم، می‌دانم به چه خاطر گل‌محمد خواسته که شب به خانمان ما بیاید به شام. تا گفتی دانستم. شام را به حیدر بگو مهیا کند، گل‌محمد تا دمی دیگر برمی‌گردد. برمی‌گردد. به سلامت برگرد، گل‌محمد!

صدا کم شد. کوتاه شد و تمام شد.

ستار بار دیگر از سیاه‌چادر بیرون رفت. حیدر ملامعراج دست و کارد از کندن پوست بازداشت و نگاه به وراسوی محله دوخت، پندارِ پیش‌تاختن سوارانی. نه. گمان بود. همه‌اش گمان.

ـ به خیالم نایب لنگ عشقش کشیده باشد برگردد و باز هم غافلگیرمان کند! آخر او به جد گمان برده که ما به گل‌محمدها پناه داده‌ایم!

ستار بر سر پاره‌سنگ نشست و نگاه به حیدر، پرسید:

ـ نداده‌اید؟

حیدر به ستار وانگریست و در دم سر و چشم به کار خود بداشت و گفت:

ـ چرا می‌پرسی؟

ستار گفت:

ـ از این که من رفیق اویم!

ـ رفیق گل‌محمد؟!

ـ ها بله! حالا هم من خبر آورده‌ام که آنها به شام می‌آیند اینجا.

حیدر بار دیگر به ستار نظر دوخت و پرسید:

ـ اگر رفیق اویی بگو بدانم حالا به کجاست؟

ستار گفت:

ـ گمان دارم که در جدال باشد؛ با خان‌نایب!

ـ از کجا یقین داری؟

ـ از آنجا که وقتی من سوی محلهٔ شما کج کردم، آنها هم رد خان‌نایب را گرفتند و رفتند.

ـ پس چرا این را به بابام نگفتی؟

ستار گفت:

ـ او خود فهمید! ما از آن بالا اینجا را می‌پاییدیم.

ـ از کدام بالا؟ از شیکیسته؟

ـ بله، از همان‌جا.

ـ فقط پاییدید؟ همین؟

ـ نه فقط همین. گفتم که ... آنها رفتند به رد نایب ... تو سربازی خدمت کرده‌ای؟

ــ نه هنوز. اما اسمم دررفته به حوزه. برای چی می‌پرسی؟

ستار برخاست و گفت:

ــ هیچ! همین‌جور پرسیدم.

حیدر دست نگاه داشت و به ستار نگریست و پرسید:

ــ همین‌جور؟!

ستار گفت:

ــ یک جفت گیوهٔ مرغوب رد دارم که به پای تو خوب جور است. گفتم اگر ماندنی باشی و نخواهی بروی به اجباری، آن گیوه‌ها را برای تو بخرم.

حیدر بار دیگر کاردش را به کار انداخت و شوخ ـ جد گفت:

ــ از من ملنگ‌ترگیر نیاورده‌ای؟ نه، من لازمشان ندارم. گیوه‌هایم را تازه امسال بهار داده‌ام دورهٔ چرمی گرفته‌اند. اقلاً دو سال تا سه سال دیگر برایم گیوه‌اند.

ستار پا سوی فرودست محله کشید و گفت:

ــ خود دانی!

ستار به بیابان بدر شد و بر بلندی خاکپشته‌ای نشست؛ قلاب دستها به دور زانوان و نگاه سرگردان، رها به میان شب. یکباره انگار ذهنش در مانع یک احتمال گرفتار آمده بود. یک احتمال. مرگ گل‌محمد! یک گلوله، بس بود یک گلولهٔ سربی تا قلب مرد را از تپش وابدارد. هلاکت! بس با یک گلوله. حجمی خردینه‌تر از یک بادام. و آنگاه، آدمی، این جهان کوچک از هم می‌گسیخت. گل‌محمد، این جهان عزیز، از هم می‌گسیخت. خط گلوله که خبر نمی‌کند! آن‌هم به شباهنگام.

ــ «نه! نه!»

این را، این احتمال را ستار باور نمی‌توانست بکند. اما اگر چنین بود، پس از چه چنین بی‌قرار از محله به شب بیرون شد؟ راست اینکه خاری در جانش می‌خلید و او را بی‌قرار می‌داشت. بی‌قرار و چه پنهان، افسرده. دل به هزار سوی در خلجان بود و ستار خود نمی‌دانست از چه چنین نابهنگام برانگیخته شده بود. یک حس غریب، او را بر آتش می‌داشت. گرفتار در وسوسه‌ای جانکاه.

ــ «اگر به راستی نعش او را بر اسب خوابانیده بازآورند؟! نه!»

برخاست، که قرار بر یک‌جانشستنش نبود. چندی ایستاد، نگاه در آسمان. پس

براه افتاد. بی‌اختیار قدم سوی فرودست. هم آن جهت که سواران راه گرفته بودند، برمی‌داشت. تلاشی به عبث! که اگر آمدنی بودند، وانمی‌گشتند و اگر نآمدنی بودند، به رفت و رفتار او باز نمی‌آمدند. اما این وهم نیرومند بر آنش می‌داشت تا در خود آرام نتواند بگیرد. می‌رفت تا نشست و باز برخاست. امید صدایی؛ نبود. سر برگردانید. شعلهٔ آتش در آستانهٔ چادر به هوا برخاسته بود. سوی آتش برگشت. این خود بهانه‌ای بود تا راه آمده باز گردد:

ــ به کجا خودت را گم کردی، استاد؟

ــ تکّه‌تکّه‌های گوشت به سیخ چوبهای گز کشیده شده بودند و آماده میان مجمعه نهاده. حیدر دستها از خون پاک کرده و آتش را میان اجاق سنگی برافروخته می‌داشت:

ــ پس آشناهایت که نیامدند، استاد؟

ستار چنان که دمی دچار و گرفتار خرافات شده باشد، بی‌جواب حیدر، قدم به سوی چادر کشید تا از ملامعراج حال گل‌محمد و برادران بازجوید:

ــ به سلامت برخواهند گشت، عمومعراج؟

ملامعراج پشت از بقبند برگرفت و گفت:

ــ دلم این‌جور می‌خواهد، آشنا. دلم این‌جور می‌خواهد. اما ...

ــ اما چی؟

ــ این نایب لنگ از آن دغل‌هاست. عمری سر کار خود گذاشته و همین که دیده‌ای، فقط یک بار پایش تیر ورداشته. در کار خود گرگ است!

ــ عمومعراج ... خیلی دلم شور می‌زند. می‌ترسم.

ــ جنگ است، آشناجان. کار آدم به دم است. به دست من و تو هم نیست. از اول و ازل این‌جور بوده است.

ــ من ... من عمومعراج، مثل پسربچه‌ها شده‌ام امشب!

ــ نمی‌دانم ... نمی‌دانم. تن به تقدیر باید داد؛ تا تقدیر چه باشد!

ــ می‌روم بیرون، من!

ــ هر جا می‌روی، برو. اما آرام بگیر؛ آرام ... اگر چه خودم دل بر آتش دارم!

در آستانهٔ در، ستار به ملامعراج برگشت و پرسید:

ــ با من بودی، عمومعراج؟

معراج گفت:

ــ آرام بگیر ... آرام!

ستار بیرون رفت. حیدر کنار اجاق نشسته بود و با تکه‌چوبی دل آتش را می‌شورانید. ستار نزدیک او نشست و نشان از آب گرفت. حیدر برخاست و آب آورد. قدح آب را ستار، نرم‌نرم نوشید و خالی‌اش را به کناری نهاد. حیدر نشسته بر جای خود، اریب در ستار نگریست و گفت:

ــ بی‌تاب می‌نمایی استاد؟

ستار هیچ ندانست و بس در آتش خیره ماند.

ــ می‌خواهی یکی از این سیخ‌ها را برایت کباب کنم؟

ــ نه!

ــ گرسنه‌ات نیست؟

ــ تشنه‌ام؛ فقط تشنه.

ــ باز هم برایت آب بیاورم؟

ــ بیار!

بار دیگر قدحی آب. ستار پرسید:

ــ این نزدیکی‌ها قنات کجاست؟ آبگیر یا چشمه؟

حیدر گفت:

ــ میل به غوطه‌زدن داری؟

ــ همین. می‌خواهم غوطه بزنم.

ــ نیست. تا یک‌فرسخی آب نیست. این جوزار دروشده را هم که می‌بینی، آبی نبوده، دیم بوده.

ستار آرام ماند و گفت:

ــ می‌دانم؛ خوب. خوب.

ــ چرا چنین پریشانی، استادستار؟ سر شب که آمدی خیلی به قرار بودی!

ستار گفت:

ــ نگرانم، برادر؛ نگرانم. نباید این‌قدر دیر می‌کردند.

ــ چرا همچه خیالی می‌کنی؟

ــ نمی‌دانم!

حیدر گفت:

ــ گاه شده که همچو شاخ‌به‌شاخ شدن‌هایی سه روز و سه شب به درازا کشیده. همدیگر را دارند بازی می‌دهند لابد!

ستار به غیظ از خود، مشتها در هم فشرد، دندان بر دندان جرانید، گامی به دور از جوان ملامعراج برداشت و به خود گفت:

ــ بیزارم از خودم! به خودت نگاه کن! طفل شده‌ای! یک اندک قدرت! یک اندک توانایی. آخر تو کیستی، مرد! معنا دارد؟

حیدر از پناه سر، گفت:

ــ می‌خواهی چای ور بار کنم، استاد ستار؟

ــ بد نیست. خودش چیزیست. اما آنها گفتند که شام به اینجا می‌آیند!

حیدر کتری حلبی به سر چوب پیش کشانید، آن را کنار اجاق جای داد و گفت:

ــ شام؟! شام که موقع معینی ندارد. هر وقت شام را خوردی، همان‌وقت شام است. بنشین اختلاط کنیم. پیداست که جهاندیده‌ای؟!

ستار نشست و در نکوهش خود، گفت:

ــ کاش از این‌همه دیدن‌هایم، یک گندم چیز فهمیده بودم!

حیدر گفت:

ــ علی اشکین را که به یاد می‌آوری؟ ها؟ می‌دانی که چه به روزش آورده، گل‌محمد؟

ستار شانه بالا انداخت و گفت:

ــ چیزهایی شنیده‌ام. پاره‌پوره چیزی نداری برایت بدوزم؟ کمربندی، مچبندی ...

حیدر به شوق پرسید:

ــ در روشنایی این آتش می‌توانی کار کنی؟ می‌توانی یک بازوبند برایم بدوزی؟ ها؟ اگر می‌توانی بروم آن جعبه کارت را بیاورم.

ستار گفت:

ـ بیارش!

حیدر رفت و جعبه کار ستار را از سیاه‌چادر بیرون آورد و کنار دست او گذاشت. ستار چانه از آینهٔ زانو برداشت، خرپنجه گشود و درِ جعبه‌اش را باز کرد تا چرم و نخ و سوزن و درفش بیرون بیاورد. حیدر شعله را بیشتر برافروخت و گفت:

ـ می‌خواهم که هم قبضدان باشد، هم بازوبند.

ستار نخ به دم گزن پاره کرد و گفت:

ـ ملتفتم.

حیدر کتری را کنار اجاق گرده به گرده کرد و ستار تکه‌ای چرم را به ماندهٔ آب قدح خیساند و دست به کار شد.

این هم عزایم، این هم چای و این هم اجاق آتش که می‌رفت تا فرو بمیرد. نه بس اهل محله، زن و کودک، که حتی ملامعراج را هم باید خواب برده باشد.

ـ تو خیال می‌کنی چندی مانده باشد به صبح، حیدر؟

حیدر پلک از پلک برداشت، به آسمان نگاه کرد و گفت:

ـ مانده. هنوز خیلی مانده. پاره ماه هم هنوز بدر نیامده!

ملامعراج از دهانهٔ چادر بیرون آمد، دست به دیرک چادر؛ و گفت:

ـ می‌آیند!

ستار برجهید و سوی معراج شتافت. ملامعراج گفت:

ـ گوسفنددزد اگر نباشند، خود آنها هستند.

ـ از کدام طرف می‌آیند، عمومعراج؟

ملامعراج بی‌پاسخی به ستار، فرزند را فراخواند و گفت:

ـ چوبدست‌ات را وردار و برو طرف گله؛ برو پیش شوخواهرت و صالح. گله را گِرد کنید و چشم داشته باشید. تندی برو، مبادا خواب برده باشدشان!

حیدر چنان کرد که پدر خواسته بود و از آن‌پس، معراج دست به پیشانی برد و دقیق در کلام، به ستار گفت:

ـ تو خودی هستی با گل‌محمد؟

ستار گفت:

ـ این را از گل‌محمد باید بپرسید، عمومعراج!

معراج گفت:

ـ از تو می‌پرسم!

ستار گفت:

ـ خودم این‌جور گمان می‌کنم!

معراج گفت:

ـ باور می‌کنم.

به دور نگریست و گفت:

ـ می‌آید. گل‌محمد است او که می‌آید. چیزی می‌بینند چشمهایت؟

ـ نه!

ـ عادت به شب نداری. آنجا، خوب نگاه کن!

ـ نمی‌بینم!

ـ حرکت، حرکتشان را نمی‌بینی؟

ـ من اصلاً هیچ چیز نمی‌بینم، عمومعراج!

معراج گفت:

ـ آن آتش را زنده کن. اگر نمی‌توانی کباب را خوب بپزی یکی از زنها را بیدار کنم.

ـ نه؛ این کار را می‌توانم انجام بدهم.

ـ پس برو و انجامش بده!

ستار به سوی اجاق رفت به افروختن آتش، بی‌باور آنچه مرد گفته بود در دیدن سواران و آمدن گل‌محمد. هر چه بود، یارای سرپیچی از حکم مرد نداشت و به ناچار خرمنی آتش برافروخت و دست به‌کار پختن گوشتهای به سیخ گزکشیده شد، اگر چه دست و دلش چندان به‌کار نمی‌رفت. معراج به چادر بازگشته، حیدر سوی گله رفته و خانمان ملامعراج در خواب شده و اکنون بس ستار بود نشسته بر کنار آتش به چرخانیدن سیخهای گوشت بر لهیب آتش. از درون چادر، ملامعراج بانگ برآورد:

ـ چند نفرند؟

ستار به پیشواز سواران برخاست و گفت:

ـ همان سه نفر، با یک اسب یدک!

صدای معراج پرسید:

ـ با یک اسب یدک؟

ستار پاسخ داد:

ـ بله. سه سوار با یک اسب یدک.

ملامعراج بدر آمد. ستار گامی به پیش برداشت. ملا سگ محله را فراخواند و نگاه به آمدگان دوخت. با قره‌آت، اسبی سفید یدک می‌شد. معراج کوشا در چیرگی بر عواطف خود، گفت:

ـ اسب خان‌نایب!

پیش آمدند. خان‌محمد بی‌سلام و سخن، سر بریدهٔ نایب را پیش پای ملامعراج بر خاک افکند و خود از اسب فرود آمد و به شستشوی صورت و دستها. گل‌محمد عنان قره به برادر کهتر سپرد و خود پیش رفت، دست بزرگ و سنگین ملامعراج را به هر دو دست گرفت و بر کتف‌های مرد، بوسه زد و گفت:

ـ کار بی‌اجر نمی‌ماند. به هر دست که بدهند به همان دست می‌ستانند!

معراج نگاه از اسب سفید هنوز بر نمی‌گرفت:

ـ این هم اسب اوست؟

گل‌محمد گفت:

ـ پیشکش آورده‌ایم، عموجان!

به درون رفتند:

ـ زیبندهٔ سواری مثل خود توست، گل‌محمد!

نشستند:

ـ چرا و چه می‌خواستند از تو که محله را به آتش کشیدند؟

معراج به گل‌محمد نگریست و گفت:

ـ گل‌محمد را! رد آورده بودند؛ به گمانم از سنگرد.

خان‌محمد به درون آمد و دستهای شسته بر چهره کشید و آب دور لب و شارب‌ها با صدا به درون دهان کشید و برادر را گفت:

ـ هنوز هم مانده که تو این نجف ارباب ازرق‌چشم را بشناسی! پیش از نایب لنگ باید به هوای آن ناکس رفته باشیم. پاچه‌ات را بالا بکش زخمت را ببینم!

هم از آغاز ورود و فرود گل‌محمد از اسب، ستار متوجه این شده بود که گل‌محمد اندکی لنگ می‌زند. اما به خود جرأت نداده بود تا سخنی در آن باب بر زبان بیاورد. هم اکنون نیز هنوز از وادی ناباوری بیرون نیامده بود تا بتواند لب به سخن بگشاید. گاه چنان می‌شد که ستار در میان این مردان، که به جایش بیش از او زبر و زمخت نبودند، دست و پای خود را گم می‌کرد و این را بیشتر به سبب غریبی خود می‌دانست که هرازگاه انگار چون افعی در او می‌پیچید و زبونش می‌کرد. احساس گسستگی و بی‌پیوندی با کسان پیرامون، چنان در او شدت می‌یافت که خود را هم به اندازهٔ خسی ناچیز می‌دید و از این‌رو چون کودکی بی‌زبان بر جای می‌ماند، تابع گفت و کنشی از جانب مهتران. اکنون نیز که کار پختن کباب به بیگ‌محمد واگذارده و به درون چادر خزیده بود، خود به حالت طفلی خجول بر کناری ایستاده بود، نگاه به چهرهٔ گل‌محمد که می‌کوشید تا پیچش درد را تاب آورد، هم از این‌رو گونه‌ها و کناره‌های چانه‌اش به لرزه‌ای خفیف در آمده بودند، تا اینکه خان‌محمد توانست پاچهٔ آغشته به خون برادر را بالا بزند و پای او آزاد کند.

ستار بالشی پیش آورد و به خان‌محمد داد تا زیر پا قرار بدهد و پس فانوسی را برداشت و کنار دست خان‌محمد نگاه داشت تا او در بستن زخم، دست و نگاه روان‌تر داشته باشد. گل‌محمد، تکیه به صندوق، نگاه به روی ملامعراج گردانید و گفت:

ــ صورتت بدجوری باید سوخته باشد، عمو؟

ملامعراج به ستار اشاره کرد و گفت:

ــ او درمانش کرد.

خان‌محمد دست از بستن زخم گرفت و ملامعراج را گفت:

ــ می‌خواهی صدای ترکیدن جمجمه‌اش را بشنوی که بیندازش میان آتش؟

ملامعراج به جواب گفت:

ــ نه دیگر؛ نه، خان.

خان‌محمد به ستار واگشت و گفت:

ــ پس وردار ببر گُمش کن زیر خاکها. خیلی زمین را گود کن والاّ گرگ و سگها بو می‌کشند و می‌روند بیرونش می‌آورند.

ستار پی حکم بیرون رفت؛ سر بریده نبود. بیگ‌محمد به پشت چادر اشاره کرد

و خندید:

ـ سگ حرامزاده!

ستار سر بریده را از پیش پوزهٔ سگ برگرفت، بیلچه‌ای یافت و سوی بیابان شد به دفن کردنِ سر. سگ محله نیز در پی او، دورادور، رفت.

بیگ‌محمد چند سیخ کباب به درون برد و در میانه گذاشت و تا بیرون بیاید به غرش خان‌محمد گوش داد:

ـ گلوله گیر کرده. صد تا نمونه‌اش را دیده‌ام. از گردهٔ پا فرو رفته و از آن‌طرف بیرون نیامده، مانده به استخوان. این است که دردش را تاب‌آوردن دشوار است. به من اگر باشد، شام را که خوردیم با نوک کارد بیرونش می‌آورم. بماند چرک می‌کند. به شهر هم که نمی‌توانیم برویم. ها؟

گل‌محمد به معراج نگاه کرد و گفت:

ـ تو چه می‌گویی، عمو؟

معراج به جواب گفت:

ـ لقمه‌ای به دهان بگیریم تا این آشنای پینه‌دوزمان بیاید. می‌نماید که دستش به این‌جور کارها باز است.

گل‌محمد آب خواست. برادر برای او آب آورد. بیگ‌محمد دور دوم کباب را آورد. مردها به خوردن شدند. صدای ونگ‌ونگ سگ محله برآمد و با آن صدای خندهٔ بیگ‌محمد برخاست:

ـ بیا ... آب اینجاست اگر می‌خواهی دست بشویی.

ستار دست‌شسته به درون آمد و شریک شام شد. خان‌محمد به او گفت:

ـ گلوله گیر کرده به استخوان پا. چکارش می‌توانی بکنی؟

ستار به گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ شاید بشود بیرونش آورد. اما درد ... دردش کم نیست!

عرق درد بر پیشانی گل‌محمد نشسته بود و همین شام را ناگوار می‌کرد. مجمعه واپس زده شد. ستار پیش خزید و آستین بالا زد و آب گرم خواست. بیگ‌محمد کتری را به درون آورد و میان قدح خالی کرد. معراج او را گفت که حیدر را بخواند:

ـ این دستِ است، بالاسر من. حالی‌ات می‌شود؟

ستار کهنه از روی زخم گشود و پای را چرخانید. با چرخش پا، گل‌محمد نیز تن چرخانید و پیشانی بر بالش گذاشت. ستار نخست خونهای ماسیده بر پایینهٔ پا را به آب و دستمال شست و سپس از خان‌محمد خواست که نیش کارد خود را درون آتش نگاه دارد تا داغ بشود. پس به همراه بیگ‌محمد به کمک بیایند. خان‌محمد بیرون رفت و صدا در صدای بیگ‌محمد که حیدر را فرا می‌خواند آمیخت و دمی دیگر، دو برادر به درون آمدند، کارد برهنه و داغ را خان‌محمد به ستار سپرد. ستار، ملامعراج را واداشت تا فانوس بگیرد و برادران را به اشارت گفت که هر کدام، گل‌محمد را محکم نگاه بدارند. بیگ‌محمد دستها و شانه‌های او را محکم نگاه بدارد، و خان‌محمد ران و زانوان او را، پس خود به واگشودن دهان زخم شد و به نوک تیز کارد، جای نشستِ گلوله را آزمود و اصطکاک آهن کارد با سرب گلوله، راهی به اطمینان می‌بُرد. در لحظهٔ عمل، ستار به خان‌محمد و آن دگر برادر نگریست و ایشان با هر چه توان، گل‌محمد را زیر زانوان و در چنگالها مهار گرفتند و ستار نیش کارد را به دهان زخم فروخیزاند، زیر گلوله نشاند و سپس به یک ضرب ملایم بر اهرم کارد فشار آورد و دیگر خود هیچ نفهمید، حتی به هنگام که نعرهٔ گل‌محمد، همان نعرهٔ شتری که کارد در جناقش نشیند، خواب خرد و کلان خانمان ملامعراج برآشوبید و حیدر ملامعراج با چهرهٔ چون گچ بر آستانهٔ چادر خشک ماند؛ ستار خود به کناری افتاده بود آغشته به عرق مرگ و بیماروار می‌لرزید و هم می‌گریست و پیاپی می‌گفت:

ــ پنبهٔ سوخته، پنبهٔ سوخته. پنبهٔ سوخته روی دهان زخم. پنبهٔ سوخته!

بالشی در دم درانیده شد و هم درون چادر، پنبه بر آتش شد. اما ستار هنوز به گوشه‌ای چمبر شده، مشتها بر خاک و پیشانی بر مشتها مانده بود و ناتوان از بلندکردن سر و نگاه به کاری که از پیش برده یا نبرده بود. پنبهٔ نیمه‌سوخته مهیا شد. روی در بالش، گل‌محمد نعره زد:

ــ ببندش!

ستار بی‌اختیار چون مار جمع شد، پهنای صورت از اشک پاک کرد و نگاهِ هول به دهان زخم که خون از آن برون می‌ریخت، بی‌واهمهٔ سوختن دست، پنبهٔ نیمه‌سوخته را مشت کرد و خود را روی زانو به سوی زخم کشید، پنبه را در دهان زخم فرو کوبید و شال از دست خان‌محمد که به رنگ روی چون میّت شده بود، ستاند و به

تندی باد به دور پا پیچانید، گره زد و پس نشست؛ خود به‌سان پاره‌ای یخِ واداشته در آفتاب. گل‌محمد تن تابانید، و برادران بالین او بالا آوردند. دهان و لبان مرد آغشته به خون بود. بیگ‌محمد دست چپ گل‌محمد را از کنار تن او بلند کرد. پوست و گوشت پشت دست، قلوه‌کن برکنده شده و لبانش، به دندان سوراخ شده بود. خان‌محمد دستمالی به آب آغشت و بر پیشانی برادر گذاشت و ملامعراج، گلولهٔ سربی را سرِ انگشتان به گل‌محمد نشان داد و لبخند زد. گل‌محمد اما بیش از یک‌دم نتوانست پلک گشوده بدارد و چشمهایش بسته شدند. رنگ و روی هیچ مردی، کمتر از دیگری بی‌رنگ نبود. معراج به حیدر نهیب کرد:

ـ جگر خام. اگر دم دست نیست، بره‌ای بکش. مثل باد!

جگر خام را بیگ‌محمد از دست حیدر ستاند، میان بادیه به چاقو تکه‌تکه کرد و به دهان برادر داد.

ستار پاشنهٔ سر از دیرک چادر برگرفت و به ملامعراج نگریست:

ـ حیدرت را می‌خواهیم، عمومعراج!

ملامعراج به درنگی کوتاه، گفت:

ـ بخشیدمش به گل‌محمد!

ستار به حیدر نگریست و گفت:

ـ خودت چی، حیدر؟

حیدر گفت:

ـ کار بفرما، استاد!

ستار گفت:

ـ به ششتمَد مردی هست که سررشته از دوا و درمان دارد. او را باید ورداری و بیاوریش اینجا، با وسایل کارش.

خان‌محمد به کوچک‌ترین برادر نگاه کرد و گفت:

ـ تو هم، بیگ‌محمد لقمه‌ای روی اسب می‌خوری.

برخاستند. خان‌محمد دو جوان را از چادر بیرون برد و گفت:

ـ می‌خواهم پیش از سپیده‌دم بیاوریدش! ها؟

ستار به بیگ‌محمد نزدیک شد و گفت:

ـ ناآشنا با من نیست. اگر دلت خواست زبان خوش داشته باشی، اسمی از من ببر. وگرنه بکش بیرون از خانه‌اش، بنشانش ترک اسب و بیارش؛ اینجا از دلش در می‌کنیم گلایه‌اش را!

بیگ‌محمد و حیدر بر اسبها نشسته و عنان آماده داشتند. ستار و خان‌محمد واپس آمدند و به چادر درون شدند. صدای تاخت برآمد و خان‌محمد، کنار بستر برادر زانو زد و پرسید:

ـ به چه حالی؟

گل‌محمد پلک گشود، لبان رنگ‌باخته‌اش را جنبانید و گفت:

ـ شام که خوردید، می‌رویم!

خان‌محمد گوش تیز کرد. صدای زنگ شتر. خان‌محمد برخاست و دست به یراق، بیرون رفت. دمی دیگر بازگشت و برادر را گفت:

ـ مهمان؛ مهمان آمده. قربان‌بلوچ!

بخش هیجدهم

بند یکم

منگال را، گودرز بلخی از پرخو شترخان بیرون کشید. در سایه‌روشن زیر سقف کهنه، دستهٔ منگال را به دست آزمود و سوی در براه افتاد تا در روشنایی مانده از روزِ رفته، در غروب بی‌غبار، غبار سال از دم و بر ابزار کار خود بسترد. هم بدین‌خیال، دستمال ابریشمین مندرس خود از مچ دست واگردانید؛ اما تا به دهانهٔ درِگشوده برسد، درکنار آخور، پیرمردِ کور از یک چشم، پدرزن پیر پهلوان با صدایی همچندان مسخ که روی و چهره و قوارهٔ وی، داماد خود را به درنگ وا بداشت:

ــ درو؟!

بلخی روی آخور خمید و تا صدایش از پرده‌های بستهٔ گوشهای پیرمرد عبور کند، سر بیخ شانهٔ پیرمرد خوابانید و گفت:

ــ ها بله؛ درو! درو دست داده. از فردا می‌رویم.

پیرمرد آمیخته به شوقی کهنه در اندوه سالها، با مایه‌ای از دریغ پرسید:

ــ درو گندم؟!

بلخی با همان حد صدا، باز جوابش داد:

ــ ها بله؛ درو گندم. امسال بیشتر زمینها را گندم کاشته‌اند. زمینهای اربابی که یکتخته گندم است.

پیرمرد پرسید:

ـ تو به دشت آلاجاقی می‌روی؟

جای چنین پرسشی که نبود. پیرمرد این را خود می‌دانست. دشت دیگری مگر بود؟ پهلوان بلخی اما چندان سردماغ بود که دماغ پیرمرد را نسوزاند. پس دست از لبهٔ آخور برگرفت، شانه راست کرد و بی‌آنکه در قید رسانایی کلام باشد، گفت:

ـ خرده‌پاها و میانه‌حال‌ها که خودشان با زن و بچه‌هاشان آن ده پشته پیخ را از زمین جمع می‌کنند. دشت اربابی دیگری هم که در قلعه‌چمن نداریم؛ داریم؟!

بی‌التفات به پیرمرد کر و کور، بلخی پی کار خود براه افتاد تا از دهانهٔ در بگذرد که صدای پیرمرد، با مایه‌ای از التماس، او را نگاه داشت:

ـ پهلوان؟

ـ ها بله؟

بلخی برگشت و چشم در چهرهٔ پیرمرد، ماند.

ـ دمی بنشین!

در سایه‌روشن مبهم زیر سقف کهنه و دودگرفته، درون آخور بسوده و واریخته، پیرمرد چمباتمه زده و با تنها چشمِ رمق فروکش‌کرده‌اش به داماد خود می‌نگریست؛ نگاهی که این بار سخنی دیگر با خود داشت. تا امروز، تا همین دمی پیش حتی، پدرزن بلخی نگاه از نگاه داماد خود می‌گریزاند و به هر شیوه که می‌توانست روی از او پنهان می‌داشت، تا پوشیده و سربسته بماند. چنان و چندان بی‌رنگ که نه انگار حضور دارد. به عمد و اندیشه چنین بود، نه آنکه بی‌وقوف به رفتار خویش. آموختگی به سالیان دراز از کار واماندن، اراده به نیستی و به نفی خود، او را بدین قرار بار آورده بود. چنان که پنداری خود را با شیوه‌ای خاص، چنین تعلیم داده بود. چنین که حتی با صدای نَفَس خود، کسی را به حضورش توجه ندهد. نه جنبشی به نیاز و نه ناله‌ای به گلایه؛ بگیر کلوخی به دم و بازدم، از شگفتی روزگار. افتاده به کنج آخور واریخته، با بستری از کاه نرم و بالینی از پالان فرسودهٔ خری که دیرزمانی می‌گذشت که دیگر نبود؛ در انتظاری غریب با نگاه غبارگرفتهٔ تنها چشم خود. اما به انتظار کدام چیز و کدام کس؟ این چیزی نبود تا کنجکاوی کسی از اهل خانه را برانگیزد. دیگر حتی نگاه پیرمرد داشت از یاد خانواده گم می‌شد و دستهایی که نان و آب برایش می‌آوردند، پنداری از تنی نبودند. دستها گویی پاره‌هایی مجرد بودند که به عادت و به

غریزه‌ای مستعمل، با پیرمرد آمد و شدّی مکرر داشتند. این دستها آیا از آن گودرز بودند؟ آیا از آن زن گودرز بودند؟ یا اینکه از آنِ دختری از دختران گودرز بودند؟ در عمل، برای پیرمرد تفاوتی با همدیگر نداشتند. کاری، تکلیفی را دستها باید انجام می‌دادند و انجام هم می‌دادند. عطوفت ویژه‌ای در هیچیک از این دستها نبود تا بتوان تفاوتی میانشان قائل شد. دستها، دستها بودند؛ و پیرمرد، پیرمرد بود.

اکنون اما، پیرمرد انسانی دیگر به نظر می‌آمد؛ انسانی که پنداری به ناگهان جانی تازه یافته است. از اینکه نه تنها حضورش آشکارا احساس می‌شود، بلکه وجودش فراخور هر موجود زنده، چیزی طلب می‌کند:

ـ می‌خواهم امشب را بیرون بخوابم! دلم هوای آسمان کرده است. ستاره‌ها، پهلوان. می‌خواهم ستاره‌ها را ببینم. همین بیرون در، بیخ دیوار دراز می‌کشم. ها؟ حرفهایم را شنیدی؟ شنیدی؟!

شگفتی را، لبهای بلخی بر هم قفل شده بود. دشوار بود به خود بباوراند که این پدرزن او، خود پیرمرد، این خود پیرمرد است که به سخن درآمده است. در غایت حیرت درمی‌یافت که صدای پیرمرد برایش تازه است و به یاد می‌آورد دیری‌ست که این صدا را نشنیده است. چندان غریب که گمان را، آدمی نو از جلد بدر آمده است. نه! این کس نبایست همان مرد ازکار وامانده سالیان باشد؛ که چیزی در او دیگر شده بود، پوست افکنده. مردی برگذشته از دهلیزهای تیرهٔ عمر که می‌رود تا پای در ورطه‌ای دیگر بگذارد:

ـ آسمان! می‌خواهم امشب را زیر آسمان بخوابم! ستاره‌ها، پهلوان؛ ستاره‌ها. بیا! بیا زیر بغلم را بگیر!

بلخی از لب آخور برخاست، منگال را بیرون در به دیوار تکیه داد، دستمال را به دور مچ پیچید و گیج تردید و اطاعت، سوی پیرمرد رفت و کنار او ایستاد. پیرمرد دستهای خمیده‌اش را به‌سان دو منگال بالا آورد و بلخی نیز دستهای بزرگش را پیش برد و زیر بغلهای او قلاب کرد و از درون آخورش بکشید و نه چندان به دشواری، بیرون در بر زمینش گذارد و در برداشتن منگال از بیخ دیوار، سر به سوی اطاق گردانید بی‌نشانه و مخاطبی خاص، گفت:

ـ بیا جای باباکلانت را درست کن، دختر!

دختر که به دودگیری لولهٔ لامپا مشغول بود، از در بیرون آمد و با مادرش که کوزه‌ای بردوش از کوچه به خانه رسیده بود، سر به سر شد. زن بلخی به نظارهٔ پدر، کوزه از دوش پایین گرفت و لب فروبسته به شوی نگاه کرد و سر به سئوال تکان داد. گودرز، لبخندی تار بر لب، زن را گفت:

ـ آن سوهان کهنه را پیدایش کن بیارش؛ به کارش دارم.

صدا از پیرمرد برآمد:

ـ آب! قدحی آب به من بدهید!

پس با خود، گویه کرد:

ـ هوای خوش؛ هوای خوش!

بلخی تیغهٔ منگال به دستمال ابریشمین پاک کرد، گودال را کناره رفت و بیخ دیوار، به انتظار کهنه‌سوهانی که همسرش باید می‌جُست و برایش می‌آورد، بر هاون سنگی شکسته نشست و بی‌اختیار، مرد کهنه را به نگاه گرفت. نگاه از آن مایه غریب که بر چیزی تازه، آدمی یا جانوری تازه گشوده شود. بلخی می‌دید و تازه درمی‌یافت که ماههاست، شاید فزون بر سال که دست و تیغ میرزای دلاک به سر و روی پیرمرد کشیده نشده است. نخستین بار بود انگار که می‌دید خرمنی موی خاکستری روی کلهٔ پیرمرد جمع شده است و هم بدان انبوهی موی از بیخ گردن تا زیر کاسهٔ چشمهایش را پوشانیده است و ابروانش، دو بوتهٔ سبد خشک، بر گودال چشمها سایه‌بان شده و تنها چشم بینای پیرمرد، چون تیلهٔ گرنخ و به سنگساب‌نیفتاده‌ای در یک نقطه، سنگ شده است و این هیئت و هیبت را، سکوت سمج مرد دوچندان می‌کرد.

استخوان‌بندی درشت که اکنون باید از درون تهی شده باشد، با قامتی رشید که در زانوان و پشت، خم برداشته بود، استخوانهای بدرجستهٔ سر، و شانه‌هایی که گردن کشیدهٔ مرد را در میان داشتند، با دست و انگشتانی کج و کُلِه، ناخنهای بلند و چرک و موهای خاکستری پشت دست و انگشتها، همسای آستینهای شندره و جلیقه‌ای چرمگون‌شده از چرک؛ جلیقه‌ای که پنداری هزارسال بر تن پیرمرد پوشیده بوده است، روی پیراهنی که در آغاز سفید بوده، خورندِ کاسه‌های سیاه زانوان که از دریدگی دیرین تنبان بیرون مانده بود، ترکیبی تازه می‌نمودند در نگاه گودرز بلخی.

چند سال بود این مرد به آخور خزیده، سکنا گزیده و گم از نگاه شده بود؟ چند

سال و چند بهار؟ چند عید؟ راستی که بلخی به یاد نمی‌توانست آورد! اصلاً این مرد، کی و چکاره بود؟ سربار کدام نسبت و وصلت؟ نواده‌اش نرگس، دختر گودرز، پا در آستانهٔ عروس‌واری داشت. پس پیرمرد، چیزی کمتر از بیست سال بود که پدرزن گودرز بلخی به شمار می‌آمد و بلخی اما، پنداری این نخستین باری بود که او را می‌دید، او را می‌شناخت و او را کشف می‌کرد.

سوهان کهنه را گودرز از دست همسرش گرفت، اما همچنان گرفتار نگاه مبهوت خود به پیرمرد بود.

پیرمرد قدح آب تا آخرین جرعه به عافیت نوشید و خالی آن را به دستِ داده، پس داد و انگشتان خم و کج خود را به کندی بالا آورد و به رسم تیمّم بر پیشانی و گونه‌ها و محاسن ژولیده فروکشید و گویی با خود، اما به گودرز گفت:

ــ درو ... ها؟ ... درو!

صدای سایش سوهان را بر تیغهٔ منگال، گودرز واگرفت و گوش و چشم به تکلّم پیرمرد تیز کرد. که سخن گفتن مرد، کم از حال و هیئت او در نظر گودرز، غریب نبود:

ــ کدام دشت را آلاجاقی به آیش واگذاشته؟

بلخی به ناچار، هم نه‌چندان بی‌رغبت، از سر هاون برخاست؛ منگال و سوهان به دستها از کنار گودال گذر کرد و به فاصلهٔ درِ گشودهٔ طویله، نزدیک پیرمرد نشست و پشت به دیوار داد و گفت:

ــ دشت فلق!

ــ گندمزار به کدام دشت؟

بلخی به پاسخ گفت:

ــ دشت آجین!

پس، خاموشی. خاموشیِ وهم‌آلوده. غروب، یله بر بسترِ هماره می‌رفت تا جای به شب وانهد. تنها یک ستاره از آسمان زاده بود هنوز؛ یک چشم بر پیشانی خاکستری غروب، شامگاه. پستابلندی دیوارهای شکسته، کهنه، نیمه فروریخته، در گنگنای شامگاه، نمایی وهمزا می‌یافتند. پاره‌نوری که از لامپای اطاق نشیمن به بیرون نشت یافته بود، می‌رفت تا در متن تیرهٔ حیاط خانه، جلوه‌ای هم در خورد کهربا بیابد. آمد و شد همسر و دختران ریز و درشت بلخی که همه بر محور نان شب و

خواب و جای و جارو و فانوس و جام آب بر تختگاهی دم در اطاق نشیمن دور می‌زد، نشانهٔ طبیعت همیشهٔ چاردیواری نیمه‌ویران و بی‌در و پیکر گودرز بلخی بود.

ـ اول یک جیگ آب بپاش دختر، بعدش جارو بکش! نمی‌بینی که خاک لوله می‌شود؟!

صدایی نه‌چندان خوش و همنواخت از سایش سوهان کهنه بر تیغهٔ پهن منگال بلخی برمی‌خاست. بلخی نه با شتاب، که با تأملی خبره‌وار و پخته با بردباری و هم به‌سان جنگاوری آزموده، در کار بازپرداخت ابزار و سلاح خود بود. منگال خوشدست، دروابزاری که رفیق، همپای و همدست مرد بر همهٔ دشتهای قلعه‌چمن گرده ساییده و شانه مالانیده بود؛ اکنون به کار فردا می‌رفت تا صیقل سالانه بیابد. منگال بلخی اگر چه سنگین و مردافکن، اما مطیع و به فرمان صاحب خود بود. منگال بلخی، هم به حدّ دروگری او، شهره بود و هم به حد کفایت مرد، برّا؛ خوشدست و کارآمد. با جوانی بلخی در کار آمیخته، با آزمون سالیان همپای آمده و اکنون رفیق راه، آمادهٔ عزیمتی دیگر می‌شد، به منزلی دیگر. درو دشتِ آجین؛ به کدخدایی و مباشرت بندار و سالاری رزاق.

اینکه کینه در بابقلی‌بندار همچون بویایی و شنوایی جزء منش و سرشتش بود، چیزی مشهود و حتی پیش‌پاافتاده بود. و اینکه بندار کینه‌ای کهنه به بلخی، این مرد بی‌کار و بی‌زمین، زبان‌دراز و کلفت‌گوی داشت، شک نمی‌شد برد. دستکوتاهی بندار، هم کینه‌ای که در عمق قلب خود به بلخی داشت، او را وامی‌داشت تا دست پهلوان را به کاری که آغاز و فرجامش یکسره در اختیار بندار بود، باز نکند. این عادی‌ترین روال و روش بندار باید و می‌توانست باشد نسبت به بلخی و در قبال او. انتظار چنین می‌رفت و نشانه‌ها نیز چنین حکم می‌کردند که بابقلی‌بندار هر جای که دستش برسد، نان از گلوی گودرز بلخی ببُرّد و او را در تنگنا بگذارد تا هر چه بیشتر بتواند پهلوان را در چشم تنگ خود خوار بدارد و خوار ببیند. و این با پیشینهٔ دو مرد نیز در پیوند ضدشان با هم، می‌خواند. برخورد و جدال پنهانشان بر سر هر چه و هر چیز، ریشه‌هایی بس باریک و ژرف داشتند. سلطه بر دلالی و پخش قاچاق، واراندن و دورداشتن بلخی از هر چه امکان کار و روزی که خود ناشی از بیم گنگی در بندار بود، بی‌پروایی بلخی در قلمبه‌تراشیدن و بدرانداختن، واکنشهای این دو مرد در برابر هم بر

چیزترین تا ناچیزترین مسایل؛ کردارهایی چون بی‌اعتنایی بلخی به هنگام ربوده‌شدن شیدا و حمایت آشکار بلخی از مرد افغان و پناه‌دادن به او و دیگر هم از این دست، و سرانجام ایستادگی. بلخی به تعرض، همگام و همدوش با دهقانان به کار اما تهیدست که بیلشان دم آب آلاجاقی و ریششان در گرو مرحمت بندار بود؛ هم آمیخته با غروری سرخوش که همواره در پهلوان بلخی زنده بود، همه و همه می‌توانستند چیزهایی باشند که کینه و خصومت بندار را به گودرز بلخی، بی‌گزند وجدان، محمل و هم انگیزه باشند. می‌توانستند انگیزه‌هایی باشند ـ و بودند ـ که بندار را وادارند تا بلخی را سبز بر زمین نبیند و شب را با امید نفی چنین جلوهٔ نخراشیده‌ای که پهلوان بلخی نام داشت، سر بر بالین بگذارد. اما آنچه در گودرز بلخی بود و به کمال بود و پوشیده از نگاه دشمن و دوست نبود، مهارت او در کار درو بود. کاری که او از جوانی بدان بارآمده بود و به هنگام نیاز دشت، ورزیدگی بلخی خود نیرویی بود که بر هر چه سنگ و سفال مانع، ظفر بود و بابقلی‌بندارِ کسی را هم در مقابل خود به نیاز و تسلیم وامی‌داشت. چندان که بندار با همهٔ نفرت به خشم‌آلوده‌ای که در دل با بلخی داشت، به زبان نیاز پیغام به بلخی فرستاده بود که امساله هم بیاید و درو دشت اربابی را اداره کند. پس بلخی کمر سفت و پاتاوه سست باید می‌بست و یراق قبراق باید می‌کرد و پاشنهٔ گیوه‌ها باید ورمی‌کشید و شانه تا می‌کرد و قدم به دشت درو باید می‌گذاشت به کار فصل، تا روزگار خود چه بازی در آستین داشته باشد.

همسر بلخی، جای پدر آماده کرد و پیرمرد بی‌بروز نشانه‌ای از حق‌شناسی، به دشواری جابه‌جا شد و در ثقل سکوت خود، خانه گرفت. گودرز همچنان در کار پرداخت ابزار کار خود، گهگاه از زیر ابروان خنجری خود پیرمرد را می‌پایید و باز نگاه به سوهان و برقش دم منگال خود می‌دوخت. سخن با پیرمرد گفتن، از آنکه گوشهایش بس سنگین بودند، دشوار بود. اما تا پیرمرد، دل‌آزرده نشود، همچنان کنار او مانده بود به کار سایش و سفتن، اگر چه روشنایی دور لامپا به کفایت نبود.

ـ هوای خوشیست امشب، گودرز!

گودرز دست آرام داشت، به پیرمرد نظر کرد و گفت:

ـ ها بله، صاف است؛ خیلی آسمان صاف است.

ـ خیلی! ... خیلی! ... ستاره‌ها را می‌بینی؟ انگار صد سال است که همچین

آسمانی ندیده‌ام!

گودرز بار دیگر در پیرمرد نگریست و گفت:

ـ ها بله ... ستاره‌ها خیلی جرقند؛ خیلی!

ـ خیلی! ... خیلی! ... آن روزگار، تا دیروقت درو می‌کردیم ما. تا ماه در آسمان بود، اگر ماه در آسمان بود. آی ... آی ... باباگلاب بود، من بودم، بابای برات بود و لقمان بود. پشته‌کش‌مان هم بابای صمد گلختتاب بود. لج و لجبازی جوانی؛ از خودمان کار می‌کشیدیم. منگال لقمان سنگین‌تر بود. هر کس هر کس نمی‌توانست آن را از زمین بردارد و نیم ساعت با آن منگال درو کند. بعد از نیم ساعت کار با آن منگال، عرق از هفت بند مرد راه می‌افتاد. در آن روزگار کمتر مردی بود که بایتی به دروزار بیاورد. شرم از درو با بایتی داشتند. کم مردی بود که تن به همچو کاری بدهد؛ مگر چه‌جور می‌شد. منگال، منگال! شبهای خوبی بودند. شبهای خیلی خوبی بودند. مثل روز روشن به یادم مانده‌اند آن شبها. دیروقت، خیلی دیروقت راه می‌افتادیم طرف قلعه‌چمن. لقمان، یادش به خیر، صدای خوشی داشت. تا برسیم به قلعه‌چمن، چاربیتی می‌خواند. از حسینا و از نجما ... باباگلاب هم طبع شوخی داشت. خیلی شوخ بود و سر به سر بابای برات می‌گذاشت. به خانه‌هامان می‌رسیدیم و خواب و خستگی می‌انداختمان تا صبح سپیده که باید برمی‌خاستیم و تا هوا گرم نشده برویم و کمر کار را بشکنیم. پیش از ما، خوشه‌چین‌ها سر زاله‌های خویر نشسته بودند و انتظار ما را می‌کشیدند. آی ... چه فخر و غروری داشتیم! زن و دخترهای خوشه‌چین مثل یک فوج مرغ صحرایی بودند. مرد را به شوق کار وامی‌داشتند. هی ... هه! بزرگ‌ترین حُسن زن همین است که می‌تواند مرد را به شوق درآورد. بزرگ‌ترین عیب زن هم این است که می‌تواند مرد را به بیزاری بکشاند. زن است، دیگر!

بلخی به نگاه و لبخنده‌ای شوخ، روی سیمای ژولیدهٔ پیرمرد تأمل کرد. پنداری کششی داشت به اینکه ریشه یا نشانهٔ چنین حرف و سخنهایی را در پیرمرد باز یابد؛ و در این اندیشه بود که در تمام مدت خویشاوندی نمونه‌ای از این گفت و سخن، از زبان پدرزن خود نشنیده بوده است. نه! چیُزی در این مایه به یاد نمی‌آورد. شاید شنیده بوده باشد؛ اما راست اینکه به دور از باور و یاد بود. نه! اصلاً نشنیده بود. بی‌گمان.

پیرمرد خاموشی گرفته بود. پاشنهٔ سر به دیوار داده و نگاه یکتا به آسمان دوخته

بود. بلخیِ تیغهٔ منگال بالا گرفت تا آن را در نور گنگ لامپا که اکنون به بیرون، لب تختگاهی آورده شده بود و دخترانش چون همه شب به‌گِرد آن حلقه زده بودند، دست در سفرهٔ نان؛ بنگرد. اما روشنایی بس نبود. باید برمی‌خاست و به روشنایی نزدیک‌تر می‌شد تا ثمر کار خود را آشکارا ببیند. اما در قصد برخاستن، طنین سنگین کلام پیرمرد، او را بر جای بداشت:

ــ این دنیا را سر و پایانی نیست، گودرزا!

گودرز در او نگریست. پیرمرد همچنان در آسمان بود:

ــ دُب اکبر ... دب اصغر. ستارهٔ کاروانکش ... ستارهٔ جُدی. کهکشان. راه ظلمات اسکندر. هی ... انگار هزار سال است که این چیزها را در خاطرم دارم؛ هزاران سال!

رواندازِ پدر را، زن بلخی از شترخان آورد و کنار جای او گذاشت و گفت:

ــ دم صبح هوا سرد می‌شود؛ بکش رویت.

پیرمرد اما در زمین نبود:

ــ بخل نیست. آسمان بخیل نیست. دشمنی با آدمیزاد ندارد ... ندارد.

زن گودرز بیخ گوش پدر بانگ زد:

ــ نان آب‌زده داریم؛ دندانهایت گیر دارند برایت بیاورم؟

پدر نگاه از آسمان برگرفت و ماند. گودرز به زن گفت:

ــ بیار بگذار دم دستش؛ پرسیدن دارد؟!

زن رفت و بلخی دمی دیگر نگاه و حواس به پیرمرد ماند؛ پس برخاست و سوی تختگاهی دم در اطاق رفت و در حلقهٔ خانوار نشست و بی‌آنکه پیرمرد را از یاد ببرد، صیقل‌دادن لبهٔ تیغ منگال را چاقویی طلبید. زن نان و آب پیش دست پدر گذاشت و برگشت و به اطاق رفت تا چاقوی شوی را از جیب نیمتنه‌اش بیرون بیاورد. دخترینه‌ها، ساروار در پی مادرشان به اطاق رفتند تا هرکدام ساروغ و پیشلاو خود را برای خوشه‌چینی فردا از مادر بستانند و به زیر سر گذارند تا که در گرگ و میش خواب‌آلودهٔ صبح، دعوای «من» و «تو» پیش نیاید.

زن چاقوی شوی به او داد و بالهای سفره بر هم انداخت و باز به درون شد به راست و درست کردن کار دختران. بلخی دم چاقو گشود به صیقل تیغ منگال و گوش فراداد با سخن پیرمرد که خودگویه‌ای بود، بی‌نیازِ شنوا:

ـ «عجایب! عجایب! ... چیست این دنیا؟ چیستی تو، ای دنیا؟ چیستی تو؟ نفهمیدم! این خلقت، این خلقت ... های ... های ... نفهمیدم؛ هیچ نفهمیدم! زادن ... طفولیت ... جُرگی ... جوانی ... پختگی ... پیری ... کهولت ... مرگ! آی ی ی ... زندگانی، تو را هیچ حالی‌ام نشد! از کجا آمدم؟ کجا می‌روم؟ کجا هستم؟ کجا بودم؟ کی بودم؟ چی هستم؟ آی ی ی ی ... زندگانی، همیشه پیش چشمم در حجاب بوده‌ای. چشم بینا هم که داشتم، رو به من نشان ندادی! هزار چشم هم اگر می‌داشتم، رو به من نشان نمی‌دادی. روی خودت را به چشمهای همهٔ عالم، به همهٔ چشمهای عالم هم نشان نمی‌دهی، نشان نخواهی داد. در این بی‌سروپایانی، به جز این نکته هیچ نفهمیدم. همین نکته؛ فقط! در این سفر، که دارم به آخر می‌رسانم، به جز جهل، چی دارم؟ چی با من است؟ چی؟ در خاطر من چی هست؟ در طفولیت، سرما. در جوانی، آفتاب. در پختگی، عرق کار. در پیری، خاک راه. در کهولت، سایه. سایه و سیاهی. چیزهای دیگر چرا در خاطرم نمانده‌اند؟! ... هی ... چیزهایی بود، لابد در خاطرم می‌ماند! مگر این آسمان و این ستاره‌ها در خاطرم نمانده‌اند؟ چرا! تا به یاد دارم، اینها بوده‌اند. بی‌سر و بی‌پایان. بی‌سر و پایانی ... حافظه‌ام سر جایش است؛ اطمینان دارم. دشت آجین و فلق، ... بیشه، ... راه شوراب، ... رباط زعفرانی، ... سپیده‌دم. نسیم را به یاد دارم که از روی نیشابور می‌وزید. یادم هست که دشت در قبلهٔ قلعه‌چمن بود؛ که آب از بالادست می‌آمد و از میان شاکوچه رد می‌شد و از پایین‌دست می‌ریخت به دشت و دوشاخه می‌شد. نهال‌های نازک ترقبید را خودمان کاشتیم. حالا باید قد کشیده باشند. آب روان! آی ی ی ... چند سال گذشته؛ چند بهار؟ عمر من به چند سال می‌رسد؟ به چند پادشاه؟ این را دیگر به یاد ندارم. فراشها می‌آمدند. سواره می‌آمدند مالیات بگیرند؛ مالیات. با کلاههای بلند بوقی و قبا. بعد از آن، کلاه و قباشان عوض شد و باز برای گرفتن مالیات آمدند. در میانه وبا آمد. خوب یادم نیست که سال وبایی چند نفر زنده ماندند. لقمان ... ای ... یادم هست که خودم زنده ماندم. چند تا قبر کندم؟ چند تا قبر کندیم؟ چند نفر بودیم که قبر می‌کندیم؟ باباگلاب هم با ما بود. لقمان را ... ای ... بعد از آن بود که قحطی آمد. چارپاها خیلی لاغر شده بودند. آذوقهٔ مالهاشان را مردم خودشان می‌خوردند. خرها یک پاره استخوان بودند. می‌مردند، بر زمین می‌افتادند و می‌مردند. اگر در کوچه‌های قلعه‌چمن می‌مردند، تا ما جوانها به

ریسمان ببندیمشان و از آبادی بیرون ببریم و بیخ کال کُتل‌غلامو بیندازیم، عرقمان در می‌آمد. هلاک ی‌شدیم، اما کارمان همین شده بود. خرهای مرده را از قلعه بیرون می‌بردیم، گودال می‌کندیم و خاک رویشان می‌ریختیم. گوسفندها هم که می‌مردند، همین کار را باشان می‌کردیم؛ چون گوشتی به تنشان نمانده بود که سرشان را ببریم. این بود که ریسمان به لنگشان می‌بستیم و می‌کشاندیمشان تا پای کتل، و بیخ کال خاکشان می‌کردیم. مالدارها می‌آمدند و گوسفند می‌آوردند و هر گوسفندی را حاضر بودند با یک من جو تاخت بزنند، اما به یک من کاه هم کسی از روی دستشان برنمی‌داشت. آذوقه نبود؛ و آنچه بود در انبارهای بزرگ بود. در مغیثه بود و در زعفرانی بود و در جاهای دیگر بود. این بود که مالدارها، گوسفندهای ذله‌شان را یله می‌دادند و چوبشان را روی خاک با خودشان می‌کشیدند و می‌رفتند. وقتی که می‌رفتند، بدتر از ما می‌نمایاندند. انگار که کسانی با پای خودشان رو به گورستان بروند. پاهایشان را هم دنبال خودشان می‌کشیدند و می‌بردند. ما دلمان می‌خواست بنیه و نفس می‌داشتیم تا بتوانیم به حالشان دل بسوزانیم؛ اما رمق این کار را نداشتیم. زانوهایمان قوت راه رفتن نداشتند. دلمان سست بود. آنها از کوچه‌های ما پا بیرون می‌کشیدند تا بروند و در بیابان بمیرند؛ ما هم کنار خانه‌هامان، بیخ دیوار کوچه‌هامان دراز کشیده بودیم و چشم به راه مرگ داشتیم. مرگ! مرگ، زیاد بیرون در نمی‌ماند. در کوچه‌ها پرسه می‌زد. شب و روز، همه‌جا بود. با چشمهای خودم، من با چشمهای خودم هشت‌بار دیدمش. هشت‌بار آمد، روبه‌رویم ایستاد و باز از کنارم رد شد. یک بار آمد که بنشیند روی سینه‌ام؛ من دراز کشیده بودم. اما ناگهان از پشت دیوار همسایه‌مان، صدایش زدند. پس بلند شد و پایش را از روی دیوار گذاشت میان خانهٔ همسایه‌مان و یک دم دیگر در عالم زنده ـ مردگی شنیدم که صدای جیغهای دختر همسایه‌مان خاموش شد. بعد از آن از خانهٔ همسایه، صدایش زدند. این بود که رفت از آن‌طرف به طرف زیر باد. من بعدش توانستم برخیزم. از ترسم توانستم برخیزم و خودم را بکشانم به خانهٔ همسایه‌مان. مرگ نبود. مرده آنجا بود. خاله خاک به‌سر روی صورت دخترش کُپ کرده بود و نای نالیدن نداشت. خواهر عمو هم یک گوشه نشسته بود و ساکت نگاه می‌کرد به عمو. چشمهای عمو هنوز باز بودند. خم شدم و دست کشیدم روی پلکهایش. سایه بود. به آفتاب آمدم و راه افتادم که هر جوری شده

بروم و دو تا گور بکنم. باباگلاب را گیر آوردم. او جوان‌تر از من بود و هنوز روی پاهایش راه می‌رفت. گیرش آوردم. او گفت که ناپرهیزی کرده بوده‌اند. گفت که عمو با زنش رفته‌اند کنار کتل غلامو، خاک بیخ کال را کنده‌اند بلکه یک تکه گوشت مردار ببرند و بیاورند بکنند میان غلف و بجوشانند. غافل از اینکه حیوانها وقتی می‌مرده‌اند گوشت به تنشان نبوده. برای اینکه دست خالی برنگردند، شاید هم از دق دلشان، خصیه‌های خر بابای علی خاکی را می‌برند و می‌آورند میان غلف بار می‌کنند و می‌جوشانند و خپّنه، دور از چشم دیگران می‌خورند. یک دم دیگر قُلنج می‌کنند و فرداش هم می‌میرند. چه جیغهایی می‌کشیدند و باز خاموش می‌شدند تا رمق جیغ بعدی را پیدا کنند و مرگ از خدا بطلبند. مرگ تا صبح وعدهٔ ناشتا معطل کرد و بعد آمد و رفت به خانه‌شان از روی دیوار خانهٔ ما. راحت صدایشان را گرفت. به نظرم می‌رسد که هزار سال پیش بود؛ یا اینکه همین دیروز بود! صدای جیغها به یادم مانده، هم صدای خاموش‌شدنشان. چه می‌شد کرد؟ با اینکه جوان بودیم، اما چون دست و پایمان رمق نداشت، در روز هر نفرمان بیشتر از دو تا قبر نمی‌توانستیم بکنیم. این بود که جنازه‌ها روی دستمان مانده بودند. در هر خانه‌ای اقلاً یک جنازه بود، و ما می‌بایست همهٔ قلعه‌چمن را خاک کنیم! جنازه‌ها را دست به دست می‌آوردیم کنارِ کُتل غلامو، کنار کال می‌خواباندیم و با شکم خالی مجبور بودیم بیل بزنیم. برای اینکه ما بتوانیم هر روز گور بکنیم، هر خانه‌ای که می‌توانست، قسم خورده بود که یک کف دست گاورس بِه ما بدهد. اما نبود. نبود، و اگر بود، دو قسمتش خاک بود. چه می‌کردیم؟ چشمهایمان را می‌بستیم و می‌جویدیم. روزهای آخر خیلی زیاد شده بودند. پیرزن و پیرمرد و بچه‌ها. همه را خوابانده بودیم کنار هم، بیخ کال. چاره‌ای نبود، اگر دیر می‌کردیم بو می‌گرفتند. این بود که دیگر دست کشیدیم از قبر کندن و شروع کردیم رویشان خاک ریختن. همه را، همهٔ زنده‌ها را از قلعه‌چمن کشیدیم بیرون و گفتیم خاک بیاورید؛ خاک بیاورید. زنها میان بال پیراهن‌هاشان خاک می‌آوردند و مردها میان توبره‌هاشان، و بچه‌ها ــ اگر مانده بودند ــ با کلاه‌هاشان. بعضی جنازه‌ها هنوز انگشت شست پایشان از زیر خاک بیرون بود که ما از خستگی زیاد و از گرسنگی غش کردیم، بیل‌ها و توبره‌هایمان را انداختیم و کنار مرده‌ها به حال غش افتادیم. صبح که به حال آمدیم، سه نفرمان مرده بودند. لقمان یکیش بود. جای

شکرش باقی بود که نعش‌کشی نداشتیم. چه بسا که اگر به خانه‌هامان می‌مردیم، کسی قوت نداشت که بیرونمان بکشاند و تا بیخ کتل بیاردمان و لابد می‌گندیدیم. صبح همان‌جا خاک ریختیم رویشان و خدا خودش می‌داند چطور شد که بعضی از ماها ماندیم. نمی‌دانم! شاید هنوز رزقمان به دنیا بود. خدا می‌داند.»

ـ این جغد، این جغد را می‌بینی، گودرز؟ این جغد از همان روزگارها در قلعه‌چمن ماندگار شد!

گودرز سخن نمی‌توانست بگوید؛ نه به پاسخ و نه به پرسش. بس نگاه به پیرمرد غریب داشت بی‌قدرتِ دمی غفلت. او حتی ملتفت خزیدن قدیر به خانه‌اش نشده بود؛ نه نیز اکنون حضور او را در کنار خود حس می‌کرد:

ـ «بچه‌های آن دوره، بچه‌هایی که مانده بودند، تا موسم جوانیشان جرأت نداشتند از کال بیخ کتل رد بشوند. جنازه‌ها هر چه بیشتر یک جا جمع باشند، ترسناک‌تر هستند. خیلی از بچه‌ها را ترس ورداشته بود. مادرها تا مدتها بعد که می‌خواستند بچه‌هاشان را بترسانند، می‌گفتند: «می‌برم می‌اندازمت میان کال، پای کتل!» بعدها اگر سیل نیامده بود، شاید حالا هم می‌شد استخوانها را پای کتل پیدا کرد. می‌شد. من که هنوز می‌بینمشان. نه! من کوتاهی نکردم. کوتاهی نکردم. هر کاری از دستم ساخته بود در حق این مردم کردم؛ اما چه کنم که در مرگشان! چه کنم؟ چه کنم از دست این زندگانی؟! آی ... خلقت! آنها حالا کجا هستند؟ آب بردشان. دست یکی به تن آن یکی. چشم یکی در کاسهٔ سر آن یکی. چه می‌دانم؟ آب خوب است. چه می‌دانم؟ هیچ نمی‌دانم! چه دیدم؛ چه دیدم؟ ... جهل ... جهل ... هزار ساله ... چه دانم! توشهٔ راهم جهل. جهل! ... کهولت، پیری، پختگی، جوانی، جُرّگی، طفولیت، زادگاری، جنینی، مرگ! آی ی ی ... خلقت! آی ی ی ... زندگانی! تو را نفهمیدم. تو را نچشیدم، مگر به طعم مرگ. نبوییدم، مگر با بوی مرگ و امید گندم. نفهمیدمت، نفهمیدمت! نه دانستم از کجا می‌آیم؛ نه دانستم به کجا می‌روم! به من رو نشان ندادی. به من رو نشان ندادی. هزار چشم هم اگر می‌داشتم، به من رو نشان نمی‌دادی. در این بی‌سر و پایانی، به جز این نکته هیچ دستگیرم نشد! فقط همین! خاک به خاک! جهل ... جهل ...! ورخیزم، ورمی‌خیزم، بگذار ورخیزم. تو را می‌شناسم. یک بار دیگر هم تو را دیده‌ام، به هشتِ نوبت! ... دستم را بگیر! ... بگذار دستم را بگذارم روی شانه‌ات.

آه ... زانوهایم ... دیگر یاری نمی‌دهند. دستم را محکم نگاهدار، دستت را می‌شناسم. چهل ـ پنجاه سالی معطل کردی؟! کمرم ... کمرم. بگذار، فقط بگذار یک بار دیگر به این آسمان نگاه کنم. آه ... دُب اکبر! دُب اکبر! ... یک ستاره شکست. یک ستاره شکست. تمام شد. بروم، بروم. باید بروم. برویم!»

به‌گاهِ برخاستن، در پرتو نور لامپا، سایهٔ مرد کهن بر دیوار شکافتهٔ مقابل، غولی درمانده می‌نمود. خسته، به‌هم‌درکوفته، شکسته و تابرداشته. دستهای کج به دیوار، پاهای کج گشاده از هم. پشت و شانه‌ها برآمده. کله، بزرگ و موی‌ها انبوه. غول مجهول، با کمترین تکان در تن یا در پاره‌ای از تن، حرکتی مهیب می‌یافت. با این‌همه دشواری، انگار باید تن به کنام می‌کشانید. تا چوبهٔ کنار درِ شترخان بیش از یک گام راه نبود. دست و انگشتان کج و پوشیده در موی کهنه‌مرد، چنگ به‌کندی و دقت بر دیوار می‌خیزاند هم به‌سان رتیلی سیاه، و می‌رفت تا کنارهٔ درِ شترخان را در اختیار بگیرد. کف پهنِ پاهای بزرگ و از قواره افتاده، با انگشتان کوتاه بر زمین چسبیده بودند و همسان دستها به سوی سیاهی دهانهٔ درِ شترخان پیش می‌خزیدند.

قدیر یکپارچه عصبیّت و خشم، به پرتاب پاره‌سنگی، پرندهٔ شباهنگام را از ویرانهٔ دیوار ورپرانید و خود، خم در زانوان و دست به لبهٔ تختگاهی، افسون‌شده، به ادامهٔ نظاره ماند.

مرد پیر به دهانهٔ شترخان کشیده بود و اینک نیمی از شانه و زانویش را داشت به درون سیاهی می‌کشانید. قدیر به بلخی روی گردانید، اما بلخی بی‌خود از قدیر بود و چنان که انگار چشمهایش به گلمیخ دیگر شده، با دهان نیمه‌باز از زیر ابروان زمختش مبهوت کردار وهم‌آور پیرمرد بود. قدیر پیش‌تر خزید و کنار بلخی ماند. اکنون پیرمرد، درون سیاهی گم شده بود. صدای پرنده دور می‌نمود. قدیر دست بر شانهٔ بلخی گذاشت. بلخی پلک زد و نفس کشید و رگ و پیوند زه کشیدهٔ تن و چهره را توانست از مهار آزاد کند. آب خواست. قدیر برخاست و جامی آب برایش آورد. بلخی نوشید و جام را به دست قدیر سپرد. ته‌ماندهٔ آب را قدیر بر خاک پاشید و آن را به کناری گذاشت:

ــ تو چیزی از گویه‌هایش حالی‌ات شد؟!

بلخی سر جنبانید و دست بر پیشانی و چشمها و روی فرو کشید. به قدیر

نتوانست نگاه کند؛ یا اینکه دل به نگاه نیافت. قدیر این بار پرسید:

ـ صیقل می‌دادی!

بلخی به نوایی ملایم و بنواخت، نه آن‌گونه که خراشی بر خیال بیفتد، به خفی سخن در خواب، جواب داد:

ـ کار، فردا شروع می‌شود!

قدیر بایتی کهنه و بسودهٔ خود را کلنگ‌وار به دو دست گرفت، نوک در زمین کوفت و طعم تلخ گلایه در پرسشی به شک آمیخته، گفت:

ـ آمدم ... یک چیزی به تو بگویم، گودرزا! ... در واقع، می‌خواهم با تو شور کنم؛ بابت کار خودم. حواست هست به من... یا اینکه می‌خواهی بروم و یک ساعتی دیگر برگردم؟ ... ها؟ ... حواست هست؟

ـ هست!

ـ آمدم از تو بپرسم که من ...که یعنی از من هیچ کاری ساخته نیست؟ ها؟! ... در واقع من بی‌کارهٔ بی‌کاره بار آمده‌ام و تا قیام قیامت ... یعنی بی‌آنکه خودم ملتفت باشم، عاطل و باطل هستم؟!

ـ چیزی پیش آمده؟

قدیر خیره در بایتی خود و بغضی پنهان در گلو، گفت:

ـ به کارم نمی‌زنند!

ـ خوب! ... می‌دانم!

قدیر گفت:

ـ به این بایتی من نگاه کن! خودم از دیدنش خجالت می‌کشم. دسته‌اش شکسته. جای دست را لته پیچانده‌ام. چه فایده؟ لبه‌اش هم پریده. گذشته از اینها، زنگ هم زده. نگاهش کن؛ مثل یک تکه حلبی! یک روز تمام خرت و پرت‌ها را در هم ریخته‌ام تا پیداش کرده‌ام. بعد که پیداش کرده‌ام و یک سر شب هم صیقلش داده‌ام، تازه می‌بینم که از کار نیست. به این بایتی و به خودم که نگاه می‌کنم، به یاد آن پسر لنگ پادشاه می‌افتم که سوار اسب چوبی می‌خواست بشود با یک شمشیر چوبی! تفاوت اینجاست که او باورش شده بود، اما من ... نه. من به آن اندازه‌ها نادان نیستم. مثلاً این را می‌دانم که تو را اگر به چوب هم ببندنت با این بایتی قدم به دروزار

نمی‌گذاری. این را می‌دانم که ابزار مرد، نشانهٔ خود مرد است. برای همین هم بود که وقتی داشتم از پله‌های تختبام بابقلی‌بندار بالا می‌رفتم، به خودم اطمینان نداشتم. همچو بود که انگار زانوهایم می‌لرزیدند. که انگار دارم پیش یک آدم مهم می‌روم. دلم یکباره هُرّی ریخت پایین. از اینکه همچو حالی پیداکرده بودم، از خودم ناامید شدم. راستش را بخواهی از خودم بیزار شدم. نگاه‌کن تو را به خدا! آخر این بابقلی‌بندار کدام خری باشد که من جلوش زانوهایم بلرزند؟! اما چرا این‌جور می‌شود؟ چرا؟ اصلاً نمی‌دانم!

بلخی گفت:

ـ دروگر نیستی تو، این یک. تا امروز هم موی دماغ بابقلی بوده‌ای، این دو. حالا که حاجت پیدا کرده‌ای و از ناچاری رفته‌ای درِ خانهٔ بندار، چه توقعی از خودت و از بندار داری؟ می‌خواهی زانوهایت نلرزند و او هم بغل برایت باز کند؟!

ـ تو هم که با او دشمنی داشته‌ای؛ سالها هم با او دشمنی داشته‌ای!

بلخی گفت:

ـ من هنوز هم با بندار دشمنی دارم. خود بندار این را از تو هم بهتر می‌داند!

ـ پس برای چی آدم دنبال تو راهی کرده و خواسته که تو درو کنی؟

بلخی گفت:

ـ از خود بندار می‌پرسیدی!

قدیر انگشتهای بلندش را در هم قلاب کرد و به یک فشار بی‌تاب و عصبی صدای مفصل‌ها را درآورد و در فشار آرواره‌ها، گفت:

ـ تو خبرهٔ کار خودت هستی؛ خبرهٔ درو. این را خودت بگو دیگر! چرا بروم از بندار بپرسم؟!

تیزی دَمِ منگال را بلخی به نازکای دل انگشتها آزمود و گفت:

ـ بعد از سی سال کار درو، می‌خواستی هنوز هم خبرهٔ کار خود نباشم؟ اگر بعد از یک عمر، خبرهٔ کار خودم نبودم که باید این تن و پیکر را زنده زنده می‌کردم زیر خاک!

ـ هستی دیگر، چرا نباشی؟! خبرهٔ کار خودت هستی. این را همه می‌دانند. آنها با همهٔ خصومت‌شان به تو، کارت را نمی‌توانند کتمان کنند. همین هم هست که تو

می‌توانی جلوشان سینه سپر کنی!

بلخی منگال به یک سو نهاد و دریغمند گفت:

ـ همچو سینه‌ای هم نتوانسته‌ام جلوشان سپر کنم؛ نه! از این بابت دلِ خوشی از خودم ندارم. یک بیله دخترینه ریخته دورم و ... یک دست تنها. یک دست تنها، کی صدا داشته؟ ... چی به جوابت گفت، بندار؟

قدیر همچنان نگاه در خاک و دست با دستهٔ دروابزارِ ناکار خود، به جواب گفت:

ـ چی می‌خواستی بگوید؟ گفت دروگرها معین شده‌اند!. یک کلام!

ـ دیگر چی؟

ـ هیچ!

ـ همین حالا آنجا بودی؟

ـ همین حالا!

ـ دیگر هیچ حرفی نزد؟

ـ نگاه هم به‌ام نینداخت.

ـ از دروگرها اسمی نبرد؟

ـ نه! یک کلام دیگر هم نگفت. همان‌جور که ایستاده بودم یخ زدم! خداحافظی هم نتوانستم بکنم. اصلاً خودم نفهمیدم چطور توانستم از جایم تکان بخورم. هر جوری بود، به هر زحمتی روی پایم چرخیدم و بعد ملتفت شدم که از تختبام آمده‌ام پایین. از دالان که بیرون می‌آمدم اصلان را دیدم؛ با تاجعلی پشته‌کش داشتند ریسمان می‌بافتند. آن یکی، شیدا هم برای خودش کنار دیوار نشسته بود و داشت روی پاتاوه‌هایش گل می‌انداخت.

ـ شیدا؟! او را که خبر داشتم می‌خواهد برود سر چادرها؟ از ترس افغان‌ها ...

ـ حالا که مانده. چه می‌دانم؟ لابد دهان بازخان را برای مدتی بسته‌اند. کسی چه می‌داند اینها چه کاسه‌ای زیر نیمکاسه دارند؟ هر چه بود که سرش را بالا نیاورد تا به من نگاه کند. نه انگار که من را دیده. نه انگار که ما با هم ... تا من به خودم بیایم، غیبش زد. سر راهم قربان بلوچ را دیدم، داشتند با عبدالحمید قاتمه می‌رفتند طرف رباط. چلنگرهای غرشمال انگار آمده‌اند و بار انداخته‌اند به رباط. دل‌ودماغ گفت‌و شنود نداشتم. یکراست آمدم اینجا. اما گمان کنم عبدالحمید قاتمه را از نیشابور

آورده‌اند برای درو.

ــ برای درو؟!

در پرسش بلخی، شتابی غریب نشانه زد. چندان که خود نیز از این شتاب سرخورده شد؛ که عبدالحمید قاتمه پا و تای دروِ بود.

ــ از سر کار سعیدی‌ها بیرونش کرده‌اند. به کوچه بازار نیشابور ویلان بوده که بلوچ را دیده و دست به دامن او شده. بلوچ هم او را ورداشته و با خودش آورده.

بلخی متانت خود بازیافت و گفت:

ــ تسمه و چالاک است. به آن قد و پاچه‌اش نگاه مکن! آن سالها نمره یک بود؛ تر و چسب و کاری. بدرفاقت هم نیست. خستگی را زیاد نمی‌کند. خوب است که آدم حریف چغر داشته باشد. می‌ماند اینکه بندار، خوش دارد آدمهای بی‌ریشه را به کار بگیرد. و گرنه در قلعه‌چمن که قحطای مرد نیست!

قدیر که رخنه‌ای به بروز خود یافته بود، نیشخندی به دندان گفت:

ــ لابد خبر نداری که یکی دیگر از دروگرها هم دلاور است؛ همو که فراری شده از محبس!

بلخی درنگ کرد و پس، پرسید:

ــ خوب، سومیش؟

ــ اصلان؛ پسر خودش!

بلخی به خنده لب شیرین کرد و پرسید:

ــ بعدیش؟!

ــ برات؛ پسر سالار!

بلخی گفت:

ــ این را شنیده بودم. او خوب است.

گرچه قدیر نسبت به یکایک دروگران حسی از بُخل و خشم داشت، اما براتعلی سالار رزاق بیش از دیگران بر او گران می‌آمد. چرا که براتعلی خود رعیت ملک آلاجاقی بود و نیز چشم از مزد درو نمی‌خواست بپوشد. پس آن دیگران اگر جای قدیر را ــ به زعم خود او ــ تنگ کرده بودند، براتعلی سالار رزاق جای قدیر را غصب کرده بود. در این میانه، پهلوان بلخی نه بی‌تفاوت بود؛ که آشکارا می‌نمود پشتیبان

دوآخوری‌بودن پسر رزاق است و قدیر بر آن بود که بلخی دارد پا روی حق می‌گذارد. از این‌رو قدیر، بی‌آنکه بکوشد بر پرخاش نهفته در لحن خود لگام زند؛ گفت:

ـ تو دیگر چرا همچو حرفی می‌زنی. خوب است! بله، براتِ رزاق مرد خوبی‌ست؛ اما مگر اینجا دعوای خوب و بد آدمها را داریم ما؟ یک سال است و یک درو! دروگری حق آفتاب‌نشین است؛ اگر همین کار را هم بخواهند از آدم آفتاب‌نشین دریغ کنند، پس امثال من چی بخورند؟ کلوخ؟! یا اینکه باد بیابان بخورند و کف بیرون بدهند؟! اگر آدم آفتاب‌نشین نتواند رزق چند صباح زمستانش را از میان خویر - خرمن جمع کند، پس از کجا باید پیدا کند؟ باید سر بگذارد و بمیرد، یا اینکه خانه و خانمانش را بگذارد به امان خدا و سر بگذارد به بیابان!

بلخی گفت:

ـ همین است که می‌گویی. آفتاب‌نشین به باد هوا بند است. به درو هم که بزنند آفتاب‌نشین را، باز هم عاقبت معلومی ندارد. اما نه اینکه حتماً سر بگذارد به بیابان، یا اینکه سر بگذارد و بمیرد. اما علاج کار هم این نیست که ما را به درو بگیرندمان یا اینکه به درو نگیرندمان. درد ما هم فقط این نیست که از درو واپس‌مان بزنند. علاج عاقبتی درد و زندگانی ما اینها نیست، قدیر. به همچو کارهای پادرهوایی نمی‌شود اطمینان کرد و دل خوش داشت. همچو کارهایی آمد - نیامد دارد. مگر کم پیش آمده که محصول ادبار آورده، گندم برکت نکرده و خوشه پوک و سبک شده؟ ها، کم پیش آمده؟ نه! بارها خودم تجربه کرده‌ام. گیرم ناچار باشند و بخواهند به آفتاب‌نشین نان برسانند؛ گیرم بخواهند. اما ... نه برادر، علاج زندگانی ما اینها نیست؛ اینها نیست!

قدیر، کارد بر استخوان نشسته، بی‌پروا گفت:

ـ شما هم که حرف اول - آخرتان را به آدم نمی‌زنید. حقیقت را به آدم نمی‌گویید. یکطرفه‌اش نمی‌کنید. هر چه دارید میان دستهٔ خودتان زیر و بالایش می‌کنید. پسر سالار رزاق برای اینکه میان شماهاست، خوب است و حق دارد هم رعیت باشد و هم دروگری بکند. دیگری اگر باشد و همین کار را بخواهد بکند، برایش هزار عذر و بهانه می‌تراشید. به من که می‌رسید در لفافه حرف می‌زنید. در پرده راه می‌روید. با کنایه بر می‌زنید. اطمینان نمی‌کنید. من را به حساب نمی‌آورید. بیاه! این کاغذپاره‌ها را در کوچه‌ها می‌پاشید، اما یکیش را مستقیماً به دست من نمی‌دهید.

برای من نمی‌گویید که چی به چی هست! حقیقت را به من نمی‌گویید. شما چه‌جور آدمهایی هستید، آخر؟! با من دشمنید؟ چه دشمنی‌ای؟

با خنده‌ای کند و کوتاه، بلخی برگهٔ مچاله‌شده را از دست قدیر گرفت، آن را در روشنایی لامپا گشود و به دقت در آن خیره شد، پس به قدیر نگریست و نگاه در نگاه او ماند و پرسید:

ـ خوانده‌ایش؟

قدیر سر فرو انداخت و چون کودکی بغض کرد:

ـ وقتی خواستم بخوانمش، تازه ملتفت شدم که همان کوره‌سواد مکتبخانه‌ام هم یادم رفته. باورت نمی‌شود اگر بگویم که چشمهایم را اشک پر کرد. خودم را لعنت کردم که چرا بیشتر از یک ماه و نیم در مکتب آن پیرزن قوزی دوام نیاوردم. حالا می‌فهمم که پدرم در همهٔ عمرش یک بار هم به فکر ما بوده و خواسته به بچه‌هایش خدمت کند. آن عباسجان نانجیب و بی‌ناخن نیم‌سالی تاب آورد و چیزهایی یاد گرفت. هنوز هم خط را می‌شناسد و همچه چیزهایی را می‌تواند بخواند. اما من؟ ... گردنم بشکند. گردنت بشکند، قدیر! هر روز، هر دم که به سروقت خودم می‌روم بیشتر ملتفت می‌شوم که دستم خالی‌ست؛ که جیبم خالی‌ست، که مغزم خالی‌ست؛ که قلبم، که روزگارم خالی‌ست. که ... همهٔ زندگانی‌ام را به هدر داده‌ام. که جوانی‌ام را، عمرم را تباه کرده‌ام. حالا که به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ چیز ندارم. نه هنری در بازو دارم، نه عقلی در سر دارم، نه پولی در کیسه دارم، نه عشقی در قلبم دارم و نه ... نه هیچ چیز دیگری؛ هیچ! ببین جوانی‌ام را چه‌جور سگ‌گای کردم و رفت، گودرزا! اما ...

بلخی دست بر ساق دست قدیر که همچنان دستهٔ بایتی‌اش را چسبیده بود گذاشت و برادروار پرسید:

ـ اما چی، قدیر؟ بگو؛ با من هر چه داری بگو! دشنام رفیقانه هم اگر به من بدهی به دل نمی‌گیرم از تو، قدیر. بگو. ها؟

قدیر پیشانی بر دل شست‌ها نهاده بود و هیچ نمی‌گفت. بلخی نیز گذاشت تا او به خود بماند. حال هر کسی هم برای خود، دوره‌ای دارد. خودِ قدیر باید به سخن درمی‌آمد. خود قدیر به سخن درآمد، از حال که برگذشت:

ـ دادمش دست سید تلفنچی برایم خواندش!

ـ خوب؟

ـ چیزی که به نفع امثال من و تو باشد، در آن نوشته نشده بود!

ـ چی درش نوشته بود؟

ـ گیرم که همچو حرفهایی که آنجا نوشته، به جایی برسد؛ تازه به نفع رعیتهاست، نه به نفع امثال من و تو! همان قصهٔ پانزده درصد اضافه سهم رعیتهاست. چه دخلی به ماها دارد؟!

بلخی سر جنبانید و گفت:

ـ آدم وقتی دستش مستقیماً درکاری نیست، داخل به آدم حساب نمی‌شود. چه کنیم که رعیت هم نیستیم! هه! درست می‌گویی. همهٔ حقیقت در این پاره کاغذ نوشته نشده. اما به اندازهٔ یک پشت ناخن از حقیقت در اینجا نوشته شده؛ همین هم خودش چیزیست.

قدیر، ناآرام غرّید:

ـ من آن یک پشت ناخن حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟ گیرم همهٔ حقیقت را نوشته باشد، وقتی که سودی به حال من نداشته باشد، همهٔ حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟! اصلاً حقیقتی که دردی از من دوا نکند، که باری از دوش من ورندارد، می‌خواهم که سرش به گور برود. می‌خواهمش چکار؟ که اماله‌اش کنم؟!

بلخی با خود و نه با قدیر گفت:

ـ حقیقت ... حقیقت! هه! دشت آجین ... دشت فلق. مغیثه ... زعفرانی کلاته‌ها ... انبارهای غله ... گله‌های میش ... گاوهای سیستانی ... همنشینی با بزرگان شهر و حکومت ... همدستی با زورمندان ... نظمیه ... امنیه ... بازار ... کاروانسراها ... قمارخانه‌ها ... شکمهای پیه‌آورده ... گردنهای کلفت ... نوکر و چاکرهای ریز و درشت:

«آقا سلام، آقا سلام.»

«آقا سرت به سر شاه می‌ماند!»

«آقا یک فرش مرغوب آورده‌اند دم حجرهٔ میرزا مهدی.»

«آقا قربان قدمت!»

«آقا امسال غله‌ها را به کدام انبار بریزیم؟»

«آقا این بیچاره دارد نفس آخر را می‌کشد، اجازه می‌دهید شانه‌هایش را از درخت

باز کنیم؟»

«آقا فرخ هندی یکی تازه آورده، کم‌سن‌وسال است. تازه آمده توی کار؛ تا دست‌مالی نشده... »

«آقا یکی از حمال‌های انبارهایتان زیر یکی از عدل‌های پنبه مانده و همان‌جا مرده، دست عنایتی به سر یتیم‌هایش می‌کشید، آقا؟»

«آقا ... آقا...!»

به تأملی تلخ، بلخی در قدیر نگریست و با چشمانی که انگار سرخ می‌نمودند، گفت:

ــ همهٔ حقیقت هنوز هیچ‌جا نوشته نشده، برادرجان.

ــ پس ما، پس ما چی؟!

ــ ما؟! جایی برای ما هم روی این زمینها هست، قدیر. از این آب روان، جرعه‌ای هم سهم ما می‌شود. اما ... اما ... آن روز، شاید به این زودی‌ها نرسد. چاره چیست؟ شاید همهٔ حقیقت را یکجا نشود به دست آورد؛ اما راهی نداریم جز اینکه آن را به دست بیاوریم. همین رعیتها هم که بتوانند یک گندم از حقشان را بگیرند، خودش قدمی‌ست. این قدم را باید ورداشت. من و تو کوتاهی نبایست بکنیم.

همسر بلخی، باریک و تکیده و روی درهم‌کشیده، از در اطاق بیرون آمد و به شوی گفت:

ــ دخترها را خواباندم که بتوانند صبح سحر ورخیزند برای صحرا. تو هنوز نانت را نخورده‌ای؟!

بلخی دست به سفره برد، آن را پیش کشید و پسلهٔ حرفش به قدیر گفت:

ــ حقیقت را غصب کرده‌اند، قدیر. غارت کرده‌اند؛ همه‌اش را!

سهم نان خود را برداشت و در جیب گذاشت، از جا برخاست و منگالش را برداشت و آن را چون شمشیری بر میخهای دیوار آویخت، سوهان را به دست زنش سپرد و گفت:

ــ جایم را همین‌جا بینداز؛ برمی‌گردم.

قدیر برخاست و بایتی خود به دست، پابه‌پای بلخی از خانه بیرون رفت. در کوچه، بلخی نان را با قدیر قسمت کرد. قدیر بی‌احساس خجلت، نان از دست بلخی

گرفت و دهان به لقمه‌ای جانانه پر کرد و شنید که بلخی گفت:

ــ این نان از گندم کهنه است؛ کمی سخت جویده می‌شود. در همین ماه نان تازه می‌شود. چه نعمتی‌ست، نان!

آب زلالِ همیشه، آب روشنِ هرشبه، چه نوایی دلنشین داشت در عبور از بستر جوی. اگرت فراغتی می‌بود، زمزمهٔ آب نواختی در روح توانستی آفرید. نواختی در روح و قراری در دل. نگاهی در آب روان و خیالی در پرواز به رهایی. آمیزش با شدنِ زلال آب، آمیختن با خودِ رونده. یگانه با وجود گمشدهٔ حاضر. یگانه با خود، با وجود، بی‌هیچ پاره گمشدگی. با آب به دشت می‌شدی، با دشت در علف می‌روییدی، با علف در آفتاب می‌نشستی بر گذر نسیم. آمیخته می‌شدی با خود، با خاک خود، با خود خاک. یگانه می‌شدی با تمام وجود، با کُلِ خود؛ با خودِ خود. آب زلال و روان، آب مطهّر و بارور تو را به خود باز می‌برد و تو می‌بودی. تو می‌بودی. دریغ امّا، دریغ امّا که عمرها بس بی‌مایه به یغما رفته بودند، بی‌مجال درنگی در خود؛ بی‌مهلت نشستی با خود در کنار خود به نظارهٔ خود در آب مطهّر به دریافت خود، به بازدریافت و به وادست آوردن خود در یگانگی و یکتایی، با حس پرشکوهِ درآمیختن. بریده‌باد آن چنگ و ناخن پلشت غارت، بریده‌باد آن دست تطاول که بریده است دست میان وجود و موجود را بدین قساوت و بی‌آزرمی. چنان که دور می‌شود از تو، آنچه تویی. که دور می‌شود از تو دمادم و به تصاعد، «تو» از تو؛ که دور می‌شود از تو، پیرامون تو، درون تو. آن‌سان فجیع که پوست از کله‌ات و خون از رگانت و نگاه از چشمانت. و خود، تو دور می‌شوی، دور می‌شوی از هر آنچه «تو» است و با تو است و در تو است، به تصاعد. آن‌سان فجیع که دهان طالب کودک از بار و گرمای پستان مادر، با چشمان کوچک بهت و هول. تو گسیخته می‌شوی از تو. جرح گسیختن و گسیختن و گسیختن؛ با آرزوی گمشدهٔ طلب که شعله‌ور است در تو، تنها نشانهٔ بودن است بر جان آماسیده از جراحات بی‌گسست. خونبارش. خونبارش فجیعِ همیشه، از بندبند وجود در نگاه بهت و دهشت همیشه مضطربِ چشمخانه‌ها؛ با تردید باورِ بودن. تردید و بدگمانی و دل نابسامانی و وسوسه‌های چگونه بودن، ره را بریده‌اند بر یقین و باورِ بودن، بر اصلِ بودن. دل را به حال درنگی با خود نیست، دریغا. دل را مجال درنگی نیست به بازجستن خویش. بنگر! بنگر که آب، چه آسوده

می‌گذرد!

ــ به کجا می‌بری، من را؟!

بلخی لقمهٔ خشک و کلوخین نان را به دشواری قورت داد، وری‌هایش را به زبان واروفت و گفت:

ــ خانهٔ بندار.

ــ نه! نه ... من ...

بلخی به قدیر که پای سست کرده و نگاه پرسا به او دوخته بود، نگریست و گفت:

ــ رو می‌اندازم. شاید که قبول کرد!

قدیر بر جا پابه‌پا شد و دل به دو گفت:

ــ نه... من نه. نه! گمان نمی‌کنم من بتوانم دوباره از آن پله‌ها بالا بروم؛ نه!

بلخی قدیر را کنار درِ خانهٔ بندار واگذاشت و خود به درون رفت و قدیر احساس کرد تنها درون کوچه مانده است به بی‌پیوندی و سرگردانی. خود را به سکوی درِ دکان اصلان کشانید، بیخ دیوار نشست، زانوها برآورد و هم به‌سان جغدی خاموش، چشم به دیوار خانهٔ سید تلفنچی دوخت و احساس کرد نفس خود را درون سینه حبس کرده است و سئوالی سخت بغرنج را در ذهن خود ورز می‌دهد:

«اگر بندار قبول کند که من ... اگر بندار من را به درو بگیرد، چی؟!»

این بار، دلهره از دستی دیگر رخ می‌نمود. دلهره، با ریشه و بنی که به ناگهان بر قدیر آشکار شده و او را غافلگیر کرده بود و می‌رفت تا مایه‌ای دیگر به بی‌تابی او بزند. یا، درست‌تر اینکه، بی‌تابی‌اش را افزون کند. و این بی‌تابی و دلهره، جلایی تند و سوزان می‌یافت؛ جلایی تند با پیرایه‌ای از بیم و تزلزل. بیم از آنچه ممکن بود واقع شود، تیغی برهنه را می‌نمود که به سوی او می‌آمد و قدیر خود نمی‌دانست در برابر آن چه تدبیر کند. بایستد و دست برآورد، یا اینکه پای در گریز گذارد؟ درد اینکه نه می‌توانست بایستد و نه توان آن که بگریزد. گودرز بلخی اکنون، بی‌گمان، سخن از قدیر با بندار می‌داشت؛ و این چیزی بود که قدیر خود طلبیده بود. پس خود قدیر، برابر این تیغ ــ طلبکار ــ رفته بود. او خود طلبیده بود کار را؛ اما اکنون که کار می‌رفت تا او را ــ به احتمال ــ بپذیرد، بیمی غریب بر قدیر غالب شده بود. بیمی هم از آن

سیاق که سینهٔ گشاده برابر تیغ برهنه وابداشته باشی. نه! قدیر نه می‌توانست بماند و نه توان آن داشت تا پای در گریز گذارد. آن‌دم که راه خانهٔ بندار پیش گرفته بود؛ آن‌دم که در پی یافتن ابزار درو، دیوانه‌وار پرخوهای پر از خرت و پرت‌های صد ساله را زیر و زبر کرده بود، آن‌دم که نیاز کار و اشتیاق به‌کار و پندار غرور ناشی از کار و اعتماد به نفس ناشی از عرق کار، مخیّله‌اش را به آتش کشیده بود و بی‌پروای روا و ناروایی، راه به خانهٔ بندار کشیده بود چنان به شهامت، یک‌دم نیز نپنداشته بود که چنین به وحشت و پراضطراب رودرروی حقیقت واقع، درماند. این سایهٔ ترسوی وهم، هرگز رخ نشان نداده بود در آن هنگام:

«اگر بندار قبولم کند، چی؟ بلخی را چه کنم؟! بلخی!»

در قلعه‌چمن کمتر یافت می‌شد کسی که گودرز بلخی را به روحیه و رفتار نشناسد؛ و در این میان قدیر کربلایی‌خداداد نه کمتر از دیگر کسان، که بسی بیشتر و پردامنه‌تر از ایشان، پهلوان بلخی را می‌شناخت. اکنون قدیر، گودرز بلخی را واداشته بود تا به تقاضا پای بر پلاس بندار بگذارد. مردی که اگر کلاهش به خانهٔ بابقلی بندار می‌افتاد، به واستاندنش قدم بدان آستانه نمی‌گذاشت، حال پا پیش گذاشته بود تا محض نیاز قدیر کربلایی‌خداداد، به خانهٔ بندار درون شود و جلو او رو بیندازد؛ چیزی که بندار بسا روزها آرزومند آن مانده بود و رویدادش قند در دل او آب می‌کرد. اگر بلخی ــ البت به طلب چیزی برای خود ــ رو به خانهٔ بندار می‌کرد، برای بندار بسی دلپسندتر می‌بود؛ از آنکه روحیهٔ زخم‌برداشته‌اش التیام می‌یافت و هم در این خواهش بلخی همچون معامله‌ای درمی‌نگریست در ارضاء زیاده‌طلبی خود؛ نیز از این خواست و خواهش بلخی پلی می‌ساخت به همدستی میان خود و گودرز پهلوان که اگر چه تهیدست، اما به جای و موقع خود رکنی بود در قلعه‌چمن. اکنون نیز، تا سنگپایهٔ این پل بنا نهد، دور از پندار نبود که روی بلخی بر زمین نیندازد و خواست او بپذیرد. که بابقلی‌بندار، آن گونه که قدیر می‌شناختش ــ هم بدان مایه نرم بود که سخت می‌نمود و هر دو روی و صد روی پنهان دیگرش را به قصد خواستهای خود، خوب می‌توانست به کار گیرد:

«آن‌وقت چی؟ خدا کند که بگوید: نه!»

قدیر نصفه‌سیگاری از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را میان لبهای چغرش جای

داد و گیراند و تا دود به چشمانش نرود، هم اینکه بتواند ذهن پریشان خود را به جایی و در چیزی تمرکز دهد، پلکها به هم آورد و پک از پی پک به سیگار زد. لیکن نه دود سیگار و نه مشغولیت آن، چیزی از دل‌آشوبگی نمی‌کاست. کار، پیش رو بود و مردان کار و درو، غولهای زمخت زحمت و آفتاب، پیش رویش بودند. فردا، پیش رو بود با پهنای دشت آجین پرخوشه و بوته‌های یال‌برکشیدهٔ گندم در آفتاب تموز. دشت و داس و درو، مردان سخت و سمج. کار و کار و کار. مردان دست و بازو، مچ‌پیچ‌ها پیچیده بر مچ دست، دستمال بسته به دور گردن، پاتاوه‌های نازک کرباسی پیچیده به دور مچ پاها، با غباری که در شیار کتف‌ها به عرق آغشته می‌شود و به لای و لرد پسابهٔ سیل می‌ماند. مردانی که به هنگام کار، یال و کوپال دیگری انگار می‌یافتند در خود. غولهای ناسیرماندهٔ سالیان که عبور روزها، هفته‌ها و ماهها را به امید نان درو چهره چغر کرده بودند، دندان نشانده به لب. فردای سخت و چشمان عیب‌جوی خوشه‌چینان، زنان ــ دختران. نگاههای لالا. کینهٔ دایی قدیر که در خشم، منگال بر ساقهٔ گندم فرو می‌شکست. ناتوانی؛ عادت به ناتوانی خود. دشت گشادهٔ گندم و کارِ پرنفس همگان. تلاش. تلاش و تقلاً که ذخیره مانده بوده است در کَت و بازوی آفتاب‌نشینان. رقابت کار. جلوه‌فروشی در کار. عشق در کار و بروزات عشق، در کار. عاشقان، در کار و به دشت هم را می‌جویند، می‌نگرند و پنهان و آشکار خنده می‌زنند. آدمیان به کار رخساره می‌نمایند و خستگی را خوار می‌دارند و ضعیفان را تحقیر می‌کنند در این نبرد که هیچش ضایعاتی درکار نیست؛ و این بود همان‌چه قدیر را در هفت‌بند تن از بیم می‌تکاند. چه مهیب می‌نمود فردا با این کهنه‌آهن زنگارگرفته‌ای که او چنین غریبه آن را به دستها گرفته بود. چه مهیب و چه هولناک. خود به میدان نرفته، تو زمین خورده‌ای، پهلوان!

ــ ورخیز برویم! این‌هم یکی از آن کاغذها. می‌گوید خودم می‌خواستەام بیایم خانه‌تان و بگویم دست از این کارهایت وردار! عباسجان شما برده و برایش خوانده ... پس چرا نشسته‌ای؟! ورخیز! مرده‌ای؟!

قدرتی در کلام بلخی بود. قدرت فتح، یا نیروی خشم؟ این را قدیر نمی‌توانست به درستی بشناسد. برخاسته بود، در پی بلخی براه افتاده بود، می‌رفت بی‌اراده و هیچ نمی‌گفت. بس گوش بود به آنچه بلخی می‌گفت؛ بی‌آنکه گفته‌های او را بشنود.

ــ یک آن از سود و زیان کارش غافل نمی‌ماند. حقّا که معامله گر است! تا لب باز می‌کنم و چیزی از او می‌خواهم، دست می‌کند زیر نهالیچه‌اش و این ورقه را نشانم می‌دهد. دست آخر که قبول می‌کند تو را هم به دروگرها علاوه کند، رو می‌اندازد که «پهلوان! شورش به پا مکن؛ جان این سبیل!» هه! پدربیامرز به گمانش من هستم که می‌گویم این کار بشود، یا نشود. صد سال دیگر هم نمی‌خواهند بفهمند که باباجان، به هر دستی که بدهی به همان دست هم می‌ستانی!

«قبول می‌کند؟ چی را قبول می‌کند؟»

ــ که یعنی او ...

ــ ها بله که قبولاندمش! مگر نمی‌خواهد که دروش سر بگیرد؟! ها؟ پس ناچار است قبول کند! بدهش من بایتی‌ات را؛ می‌دهم تیارش کنند چلنگرها. تو کارت نباشد دیگر.

در پی بلخی، قدیر کربلایی‌خداداد مطیع و بی‌اراده قدم به دالان کهنه رباط گذاشت. چلنگرها بر دو سکوی طرفین دالان بساط گسترده و درکار بودند. بر سکوی طرف چپ، کوره شعله‌ور بود. دختر غرشمال، نشسته بر سر خشتی دم می‌دمید. پیرمرد غرشمال، با مندیل زرد و ریش حنایی، چشمان به‌هم‌خورده و یقهٔ گشاده، کنار کوره و بیخ سندان کوتاهش به کار پرداخت و صیقل دم یک منگال بود. بر سکوی مقابل، جوان غرشمال، ته یک پیراهن قرمز بی‌یقه، دوزانو نشسته کنار سندان کار خود، سر به چکش‌کاری پهلوهای یک بایتی داشت و خرمن موهای سیاه و پرپیچ و تابش، در هر ضرب چکش بر سندان موجی خوش‌آهنگ برمی‌داشت و با هر سکون، فرو می‌نشست. زن میانه‌سالی نزدیک دست جوان به کمک ــ پنداری ــ نشسته بود. دم دهانهٔ درونی دالان، اجاقی شعله‌ور بود و غلفی ور بار. زنی جوان کنار اجاق نشسته بود، سینه به دهان طفل داشت و آتش اجاق را فروزان نگاه می‌داشت. درون حیاط رباط، مرغ و خروسها و چند چارپا پرسه می‌زدند و کره الاغی پوزه به لای پاهای مادر فرو برده بود و پسرکی در آن دور و پیرامون خار و خس می‌جست از برای اجاق. دالان رباط، دو کانون روشن بود و روشنایی به همان اندازه که بر سندان و ابزار بتابد؛ هم از این بود اگر بودگان به اشباح می‌مانستند، در سکوت یا در آمد و شدی لخت و کند؛ و بیشتر امّا نشسته برکنار و گوشهٔ دالان و نزدیک به کانونهای روشنایی و کار.

پیرمرد غرشمال سر از کار برداشت، دم منگال به دل انگشت آزمود، آن را به دست قربان بلوچ داد و گفت:

ـ موی هم از دمش نمی‌تواند بگریزد!

قربان بلوچ منگال را دستا دست به عبدالحمید قاتمه سپرد و گفت:

ـ خودت امتحانش کن؛ به دست تو باید نرم باشد!

عبدالحمید قاتمه منگال را به دستها گرفت، خبره‌وار چرخانیدش و دهان گشادش را که همواره به خنده‌ای سرد باز بود، هم آورد و گفت:

ـ دست عادت می‌کند؛ مشکل همان روز اول است.

قاتمه که تازه حضور پهلوان را حس کرده بود، به او واگشت و سلام گفت:

ـ معذور، پهلوان؛ معذور!

قاتمه در سکوت بلخی، سوی او رفت، دست در دست بزرگ مرد گذاشت و به خنده گفت:

ـ کوه به کوه نمی‌رسد پهلوان، اما آدم به آدم می‌رسد! روزگار است، دیگر! تو یک نگاهی به این منگال بینداز؛ آن‌جور که باید قبراق نیست.

بلخی نشسته به لب سکو، منگال قاتمه را از او ستاند، ورانداز کرد و گفت:

ـ دسته‌اش هم که لق می‌زند!

منگال را به قاتمه سپرد؛ قاتمه به منگال هنگاو داد و گفت:

ـ ناچارم کهنه‌پیچش کنم، امشب و یک ساعتی بگذارمش در آب. آن بایتی خودم را یاد می‌آوری؟ اگر داشتمش با صد منگال هم عوضش نمی‌کردم. شمشیری بود لاکردار!

بلخی بایتی فرسودهٔ قدیر را از دست او گرفت و برخاست و سوی کوره ـ سندان پیرمرد غرشمال پیش رفت و آنجا بر لب سکو نشست و خداقوت داد. عبدالحمید قاتمه به طرف او قدم برداشت و گفت:

ـ تو که لابد آن منگال خودت را هنوز داریش، پهلوان؟ حتم دارم که تا عمر داری آن منگال را از دست نمی‌دهی!

بلخی روی پاهایش جابه‌جا شد و به جواب قاتمه گفت:

ـ هر دستی به ابزاری عادت می‌کند، عبدالحمید خان. ابزار کار مرد، ناموس مرد

می‌شود.

قاتمه به جواب گفت:

ـ الحق؛ الحق! حالا مثل سگ پشیمانم از اینکه آن بایتی را از دست دادم.

بلوچ مزد غرشمال را به آرد داده بود و اینک پای که از در رباط بیرون می‌گذاشت، گفت:

ـ بندار هم با تو کار داشت، حمید!

عبدالحمید قدم به رد بلوچ گذاشت و شنیده شد که گفت:

ـ دست خودم نیست به جان قربان. هر که از آشناهای قدیم را می‌بینم چانه‌ام گرم می‌شود.

بلخی بایتی قدیر را به دست پیرمرد غرشمال داد، چپق را از دست او گرفت و گفت:

ـ می‌خواهم طوری از کار درش بیاوری که به دست این قدیرخان ما مثل مار بچرخد.

دایی به شنیدن نام قدیر، از پناهِ سر جوان چلنگر، گردن درازش را برکشید و به گودرز بلخی نگریست و پس چشم به جستجوی قدیر چرخانید و باز شانه به دیوار داد و به ته سیگارش پک زد. دایی را بلخی در یک نگاه دید و درنگی در خود، دریافت که دایی هم در شمار دروگران است که قدیر نخواسته است از او نام ببرد. قدیر نیز برخاست و تا از دیدرس دایی دور شود، سوی دهانهٔ درونی دالان رباط رفت و آنجا سر خود را گرم داشت به بازی با یال و گوش کره‌خر غرشمال‌ها؛ بی‌آنکه هوش و حواس از مردم درون دالان بتواند دور بدارد.

بلخی به یک نگاه گذرا دریافته بود که دختر غرشمال چشم و نگاه از نقطه‌ای گنگ، وامی‌دزدد. برگشت و از روی شانهٔ خود به سکوی مقابل نگریست. بیخ دیوار خرابه، دورترک از دایی قدیر، شیدا لمیده بود و هر از گاهی ترمه‌ریگی به انگشت می‌پرانید و دزدانه به دختر غرشمال می‌نگریست. بلخی روی از جانب شیدا برگردانید و گفت:

ـ میان تاریکی نشسته‌ای پسر بندار؟! ورخیز بیا دم روشنایی!

صدای شیدا، خشک و خراشیده و ریش در گلو، به دشواری برآمد:

ـ خوب است!

بلخی با مایه‌ای از کنایه، شیدا را گفت:

ـ رفته‌ای میان ابریق و از لوله‌اش دنیا را نگاه می‌کنی!

تلخ و خشک، شیدا پاسخ گفت:

ـ بله، هوم!

پیدا بود که شَیدا نیّت آن ندارد تا چانه در چانهٔ گودرز بلخی بگذارد. شاید از اینکه دانسته بود بلخی سر دروگران دشت اربابی است و نبایست او را به زهر کلام روی دندهٔ چپ انداخت. که کار دشت و درو را همو باید به راه می‌برد و به پایان می‌رسانید. بلخی نیز نخواست بیش از این سر به سر شیدا بگذارد، که نه بهنگام می‌دید و نه بی‌کار بود. همین که به شیدا فهمانیده بود نیّت او را از نشستن میان تاریکی دریافته است، گفت و سخن با او را کافی می‌دانست. پس او را گفت:

ـ شنیده بودم بندار خیال داشت راهی‌ات کند سر چادرهای کلمیشی؟!

شیدا، هم بدان خشکی که در کلام داشت، پاسخ داد:

ـ حالا که اینجایم!

بلخی به طعنه گفت:

ـ خوشت باشد!

دایی قدیر برخاسته بود و مهیّای رفتن، بایتی خود را که از دست جوان چلنگر ستانده بود، آزمود و از آن پس دست به جیب جلیقه برد و چند سکّهٔ قرانی بیرون آورد، آنها را شمرد و بیخ سندان چلنگر گذاشت و لب به خدانگهدار جنبانید و خاموش، چنان چون سایه‌ای از در رباط بیرون رفت.

دنبال برون‌شدِ دایی‌اش، قدیر از حیاط رباط به دالان آمد، نگاهی نه از سر کنجکاوی بر دستها و دستگاه پیرمرد غرشمال گذرانید و روی پا سوی شیدا چرخید و سایه‌وار به او نزدیک شد و کنارش، بر لب سکو نشست و نخ سیگاری از جیب بیرون آورد و روشن کرد. شیدا همچنان شانه به دیوار داشت و با ریگهای میان مشتش بازی می‌کرد و سر ـ به ظاهر ـ فرو افکنده داشت. قدیر به سیگار پک زد و پرسید:

ـ پیش آشناهایت، سر چادرها نرفتی؟!

شیدا کمی جابه‌جا شد و به جواب گفت:

ـ درو ـ خرمن را اینجا هستم!

قدیر گفت:

ـ اگر باز هم سر و کلّهٔ جهن‌خان سردار پیدا بشود، چی؟!

شیدا از جواب طفره رفت و پرسید:

ـ خوش گذشت سفر مشهد با نادعلی؟

قدیر گفت:

ـ من نرفتم؛ ماندم برای درو. خود او هم معلوم نیست رفته باشد! ... شنیده‌ام آشنایت گل‌محمد زخم ورداشته؟

شیدا بریده گفت:

ـ خبر ندارم!

تا سخن کش نیابد شاید، شیدا برخاست و هم از بالای سکو سوی دستگاه چلنگر جوان کشید و از دلاور که بیخ دیوار نشسته و چشم و نگاه به دست چلنگر دوخته بود، پرسید:

ـ تیار شد؟

چلنگر جوان سرش را بالا آورد، چشمان عسلی تیره‌اش را به پسر بندار دوخت و فشرده گفت:

ـ می‌شود!

جوان که سر به کار خود برد، شیدا ـ مجالی را ـ یک بار دیگر نگاهی تند و گریزان به دختر جوان تابانید؛ و دختر آشکارا روی از نگاه شیدا دزدید و با شتاب در کار دمیدن شد. قدیر کنار زانوی دلاور بر زمین نشست و او را گفت:

ـ که ماندگار شدی در قلعه‌چمن؟!

دلاور گفت:

ـ خاکش دامنگیر است.

قدیر نتوانست مالک زبان گزندهٔ خود بماند و گفت:

ـ ناچاری، برادر! ناچاری که پاپیچ آدم شد، خاک هم دامنگیر می‌شود!

دلاور بایتی را از دست چلنگر جوان واستاند و گفت:

ـ دستت درد نکند؛ مزدش را قربان داد به عمویت. خدا نگهدار!

ــ خدا به همراه!

دلاور پای از سکو پایین گذاشت و از درون دالان به در بیرون رفت.

ماندند گودرز بلخی، شیدای بندار و قدیر کربلایی خداداد با غرشمال‌ها. چلنگر جوان دست از کار کشید و برخاست، بال و تنبان واتکاند، دست به گردن کبود و زیر بغلهای به‌عرق‌نشسته‌اش کشید و پیشانی به ساعد چپ پاک کرد و سوی سندان عمویش از سکو پایین جهید و بر کار پیرمرد خمید و گفت:

ــ بگذار من تیارش کنم عمو استادحسین، اگر چشمهایت یاری نمی‌دهند. وخیز برو دست و پنجه را بشوی، تو.

پیرمرد سر به کار بایتی قدیر، گفت:

ــ کاه و بیده‌ای به آخور حیوانها بریز تو، خودم تمامش می‌کنم. آن‌قدرها کار ندارد.

چلنگر جوان سوی حیاط رباط رفت و پیرمرد بار دیگر تیغهٔ بایتی را درون کوره جای داد و آبِ چکان از بینی را با آستین گشاد پیراهنش پاک کرد و اشارتی به دختر که بدمد:

ــ خوابت برده، نبات؟! دست بجنبان!

دختر غرشمال، نشسته بر سر خشتی شکسته میان دو خیک دم و در حصار نگاه غریبان، چشم‌دوخته به آتش کوره، دستها را ــ دو بال کبوتر ــ به دمیدن گشود و آتش کوره را بر جلا داشت. اکنون به دور از آتش کوره، اما بر همان سکو، قدیر و بلخی و شیدا نشسته بودند و شیدا ــ به طبیعت ــ طوری جای گرفته بود که بتواند نگاه به دختر بالغ غرشمال داشته باشد و از این میل و حالت پسر بندار، قدیر و بلخی و دختر غرشمال هم به اندازهٔ خود شیدا آگاه بودند.

فارغ از کاه و بیدهٔ چارپایان، چلنگر جوان با کش و قوسی در کَت و بازوان، به سوی همسرش که همچنان پای اجاق نشسته بود رفت و طفلش را که گریان از دودِ آتش، بی‌قرار می‌نمود از آغوش زن برگرفت و او را به هوا انداخت و باز گرفت و دستی به لمبرهای پسرک کوبید، بیخ گوش او صداهایی درآورد و جَلدپا، سوی بیرون رباط رفت و گفت:

ــ بشو بشو کنم پسرم را؛ هی زنگوله‌هاش را بابا بخورد ... هی. هی بگردم پسرم

را، هی. هی بگردمش. زنگوله‌هایش را ببین؛ زنگوله‌ها! زنگوله‌ها!

قدیر، لبخندی بر لب و شوقی شوخ در نگاه، بیرون‌رفتن جوان غرشمال را دنبال کرد و سپس روی به پیرمرد گردانید و پرسید:

ــ پسرت باید باشد استادحسین، ها؟

پیرمرد ذخیرهٔ دود چپق را از سینه بیرون داد، چپق را به قدیر سپرد و گفت:

ــ عزیز را می‌گویی؟ نه ... برادرزاده‌ام است. برادر این دختر؛ نبات. عزیز داماد من است. بدَم دختر! دختر بزرگ من را دارد. برایم از یک پسر بهتر است. خدا توفیقش بدهد. پسرهایم که من را واگذاشتند و رفتند دنبال کار و زندگانی خودشان. اما عزیز، خدا نگهدارش باشد، با من ماند. خوب است، خوب. غمخوار است ... ندَم دختر، بس است دیگر.

استادحسین بایتی را به دندان انبر بر سندان گرفت، و با ریزکوب چکش به پرداخت شد. قدیر چپق را به بلخی ردکرد و با مایه‌ای از کلام که بیگانه می‌نمود با او، گفت:

ــ خداوند برایت سالم نگاهشان دارد.

ــ به شما جوانها هم خداوند عمر به کمال ببخشد.

نگاه شیدا بار دیگر رفته به چهرهٔ گِرد و بالغ نبات که در هرم آتش کوره، به فطیری می‌مانست نودرآمده از تنور، بی‌آنکه غبار خاکستر توانسته باشد آن را از سکه بیندازد. لبهایش چه تنگ و چه پر بودند! بسی سفت می‌نمودند و گمان نمی‌رفت مکیده یا حتی بوسیده شده باشند و سینه‌هایش زیر آن پیراهن شیری چه شیب و شیار دل‌انگیزی داشتند و پیش از این ــ به هنگام دمش ــ لرزه‌های بی‌هوایش چه رعشهٔ غریبی در عصبهای شیدا انداخته بودند!

پیرمرد اکنون سوهان‌کاری دم بایتی را دست گرفته بود و دیگر کاری با کوره و دم نداشت. پس نبات را گفت:

ــ تو هم ورخیز چکه آبی بزن به دست و پنجه‌ات و به فکر چای باش. ورخیز کمک کن.

نبات برخاست و دست به زلف برد و آن پاره که بر پیشانی عرق‌نشسته‌اش پریشان شده بود، به زیر چارقد داد؛ بال پیراهن از خاکه و خاکستر تکاند و رفت طرف

زن عمویش که به کار پهن‌کردن گلیم بیخ دیوار بود، ابریق چدنی و سطل خالی را برداشت و به بیرون درِ رباط براه افتاد. شیدا تکانی به تن، برخاست و روی پاها چرخید و در باوری کاذب از آنکه دیگران به او نمی‌نگرند، چشم به رفتن نبات غرشمال داد که پای برهنه، در پیراهن گشاد و رها، چنان کبک‌وار می‌خرامید با جُنبه‌ای دلچسب در سرین‌ها.

شیدا خمیازه‌ای ساختگی را بهانه‌ای ساخت به کش‌وقوس شانه و بازوها، و از کنار دیوار باریک سوی بیرون درِ پیش خزید، بی‌آنکه نگاه برادر دختر را که طفلش را بر دوش گرفته بود و با سر و موی آبچکان به درون لُکّه می‌آمد، به خود جلب کند گذشت و پا به زیر طاق شکستهٔ رباط گذاشت و آن‌سوتر، لب جوی نشست به شستشوی مصلحتی دستها و روی. نه فقط خود شیدا و نبات، که اگر خلایق عالم هم پسر بندار را نشسته بر لب آب می‌دیدند می‌توانستند دریابند که او بیهوده می‌کوشد وانماید که آب به صورت می‌زند. چه، شیدا در همان مشت آب به صورت، دست را روی بینی وابداشته بود و به تکاپویی کشنده در جستن کلمه‌ای، ذهن خود را زیر و زبر می‌کرد؛ اما هیچ کلامی ــ تا به نبات بگوید ــ در آن نمی‌یافت. تو گویی تمام ذهن جوان از تمام کلمات دنیا تهی شده بود. پس، بی‌آنکه شیدا سخنی بر لب آورد، بر جای ماند تا آنکه نبات غرشمال دست و روی شست، ابریق و دلو از آب پر کرد و برخاست و پشت به شیدا براه افتاد سوی دهانهٔ نیمه‌ویران رباط کهنه؛ و از نگاه شیدا که داشت گم می‌شد، جوان به یاد آورد که باید می‌گفته است:

«دنبه‌ات را بنازم، هی!»

شیدا برخاسته شد، قدم در آن سوی جوی گذاشت و رفت تا باز قدم در رباط بگذارد؛ اما نگاه بلخی در پندار شیدا، بس تیز و به زهر طعن و کینه آلوده بود. پس، پا بداشت و باز از جوی پرید و سر فروفکنده در راستهٔ جوی قدم برداشت و پنداشت ــ پنداری که همین‌دم به او هجوم آورده بود ــ به خانه برود و از شام، هر چه که باشد، پاتیلی پر کند و برای غرشمال‌ها بیاورد. گمان اینکه دور از چشم این و آن، شام و نان را برای غُرشمال‌ها خواهد آورد و به زبانی باز خواهد کرد که زنها فردا می‌توانند بیایند به خوشه‌چینی:

«آن با من که پیشلاوهایتان پرخوشه باشد، وقتی برمی‌گردید.»

شیدا به صدای پایی که از دهانهٔ درِ رباط برآمد، خود را بیخ دیوار کشید و ایستاد. صدا، صدای حرف و قدمهای بلخی و قدیر بود:

ــ دایی‌ات هم جزو دروگرهاست؟ برای من نگفته بودی؟!

قدیر بی‌جواب به پرسش بلخی، خود را به بایتی‌اش مشغول داشته بود. دستی به دسته و دستی به تیغهٔ ابزار کار، آن را ورانداز می‌کرد. از کنار شیدا که می‌گذشتند، بلخی گفت:

ــ گمان کردم رفتی، شیداخان؟!

بی پاسخی، شیدا پابه‌پای بلخی و قدیر راه افتاد، با پندار خوش بازگشت و همین شوق پنهانی چندان به خود مشغول داشته‌اش بود که می‌توانست بدزبانی گودرز بلخی را حتی هیچ بینگارد، چه رسد به خوش‌طبعی‌هایی از این دست؛ هر چند تلخ. پس شیدا نه در اندیشهٔ پاسخ بلخی که در خیال خوش کاسهٔ خورشتی که برای غرشمال‌ها خواهد آورد، گام برمی‌داشت. هم این بود که نمود موسی در کوچه، و اینکه موسی گودرز بلخی را به پچپچه واپس نگاه داشت به زیر درخت ترقبید، کمترین حدی از کنجکاوی شیدا را برنینگیخت، و گیرم که برانگیخته باشد، شیدا بدان سر نینداخت.

خلاف شیفتگی جوانسرانهٔ شیدا به پندارهای دلکش خویش، چشم و گوش قدیر تیز به هر جنبه و هر کلامی بود؛ امید حادثه‌ای که او را از این ورطه که پیش پای دهان‌گشوده بود، برهاند. چنین‌که پهلوان بلخی به سرفرازی و پیروزمند از خانهٔ بندار بیرون آمده و قدیر را به‌سان برادری همراه برده بود به ساخت و پرداخت دروابزارش، ردخور نداشت که توانسته است او را چون یک پای درو به بندار بقبولاند؛ و راست اینکه قدیر، نومید از این پیروزی بود.

مانده به خانهٔ بندار، بلخی پای آرام کرد و قدیر را گفت:

ــ صبح سحر می‌آیم پی‌ات؛ صبح علی‌الطلوع. زودتر اگر بیدار شدی، خودت بیا خانه. فی‌الحال خدا نگهدار!

موسی از جوی پرید و به خانهٔ بندار فرو شد، و بلخی نماند به انتظار واکنشی از جانب قدیر و پای سوی فرودست، تند کرد.

اکنون قدیر تنها مانده بود. حتی از شیدا هم دور مانده بود. گمان اینکه شیدا هم

اکنون درون خانه‌شان گم خواهد شد، بیمی در قدیر برانگیخت و او را واداشت تا قدم تیز کند، و قدم تیز کرد. مانده به شیدا، دو گامی، ناشیانه و بس خام؛ چندان که می‌توانست از پس آن‌دم مایهٔ شرمساری خود وی شود، بی‌هیچ زمینه‌ای به سخن آغاز کرد:

ـ از نادعلی واپرسیدی آنجا؛ ... ها؟ خودت چه خبری از او داری؟

نشنید شیدا، و اگر شنید دانسته وانمود که دل و دماغ گفتگو ندارد؛ به درون خانه خزید و قدیر را تنها به خود واگذاشت،با صدای آب و ردیف خاموش ترقبیدها، تا دشنام بی‌اختیار خود را ـ اگر خوش می‌دارد ـ زیر دندانها بجود:

«نازک نارنجی دردانهٔ سرخی‌مال! من را بگو؛ من را بگو که مرد حسابش می‌کنم. این زبان من لال می‌شد، خوب بود. این زبان واماندهٔ من لال باید می‌شد. من تابع ظلمم، مستوجبم. تابع ظلم! حالا دیگر حرف من را نمی‌شنود! همین که توانست خودش را از مملکت افغان نجات بدهد با آن جماز، پیش خودش گمان کرد که مرد شده! هه! غافل از اینکه دختر افغان نمی‌ماند که ته خانهٔ بندار مثل دستمالی بشود که دماغشان را با آن پاک می‌کنند. حالا معلوم می‌شود که گریختنش هم کار خودش نبوده، کار دخترهٔ افغانی بوده. اما کِی به این چیزها باد زیربغل این‌جور آدمها می‌خوابد؟ آخر این جماعت که یکی دومن ده‌من پررو نیستند! باشد! باشد تا به گوش‌ت برسد پسر بندار! حالا که صدای قدیر را نمی‌شنوی، حالا که قدیر را نمی‌شناسی بگذار به تو بگویم که تا به حال هم صدای قدیر را نشنیده‌ای؛ تا به حال هم قدیر را نشناخته‌ای! باش تا بشنوی؛ باش تا بشناسی!»

قدیر از خودگویه و خیال که به خود آمد، بایتی را به مثابه امانتی که به او سپرده شده میان دستهای خود یافت و ذهنش به تندی باد، از جهت شیدا به سوی فردای دروزار به پیچ درآمد. فردای دروزار، فردای درو :

«که باید به دشت بروم فردا، از این قرار. باید به دشت بروم و پا به پای دیگران درو کنم؛ درو! آن‌هم نه برای خودم و با خودم. باید درو کنم، آن‌هم نه روی زمین خرده‌مالک و با چند تا پیر و پاتال ازکارافتاده، یا همپای چند تا مادینه. باید فردا بروم درو کنم با خبره‌ترین مردهای درو. درو با حریف؛ حریفهای چغر. یکی‌اش همین پهلوان بلخی خودمان. یکی دیگر این عبدالحمید قاتمه. به قد و برش نباید نگاه کرد

که یک وجب و چهار قلاّج هم نمی‌شود. از آن فلفل‌هاست. می‌گویند پای ساقهٔ گندم که می‌نشیند، زیر خوشه‌ها گم می‌شود؛ اما نگاهش که بکنی می‌بینی در یک چشم برهم‌زدن، دشت را می‌جود و پیش می‌رود. دلاور هم یکی دیگر. از آن ساق دستها و کتف و کوپالش پیداست که چهل تا مثل من را به بند پاتاوه‌اش می‌بندد. آن کلّه‌اش داد می‌زند که از آن خرکارهاست. براتعلی سالاررزاق هم که از تخم و تبار کشت و شخم و درو است. تا یادم می‌آید دستش به دستهٔ میار و دستهٔ بیل و دستهٔ منگال بوده. روز و شبش را با کشت و محصول و فصل کار و برداشت، شماره می‌کند. کمتر از دیگران هم قلچماق نیست. اصلان بندار هم که پسر مباشر است و خودش یک پا صاحب درو حساب می‌شود. اگر هم نتواند همپا بیاید ــ که می‌تواند ــ کی می‌تواند گل به رویش بگوید؟ گیرم که بلخی چهار تا قلمبه هم بارش کند؛ از بارو که پرتش نمی‌کنند؛ از درو که بیرونش نمی‌اندازند. آن‌قدرها هم غیرتی نیست که به گُل گیوه‌اش بر بخورد و ترک کار بکند. این تنگ‌چشم ناکس فقط برای این قاطی درو شده که ده‌من بار را از گلوی یک بدبخت چغوک‌روزی ببرد. فقط همین! می‌ماند این دایی قرمساق خودم که برای خودش یک‌پا اُرغه است. نه بنیهٔ کار دارد نه پیزی‌اش را؛ اما آن‌قدر ملایم و گوش به‌فرمان است، آن‌قدر خایه‌مال است که می‌تواند جبران کم‌کاری‌اش را بکند. با آن لبهای بسته‌اش که سال به دوازده ماه باز نمی‌شود، معلوم نیست چه‌جوری بندار را خام کرده که به دروش بگیرد. بدبخت مویزمال! حالا تو باید کنار شانهٔ همچو مردهایی درو کنی، قدیرخان! مردهایی که هر کدامشان به یک لِم و شیوه‌ای به کار خودشان سوارند. حالا این گوی و این میدان، قدیرخان کربلایی خداداد!»

قدیر بی‌مقصد و یله در کوچه می‌رفت که تاجعلی پشته‌کش را کنار خود یافت.

تاجعلی پشته‌کش، ریزنقش و سبک، ریسمان و چمبر پشته‌کشی‌اش را به شانه انداخته بود و چون همیشه تند و سبک به سوی خانهٔ صنما می‌رفت. با آن کلاه نخی دستچین همیشگی که به وزن و بافتش، عرق چرک در آن نشسته بود و کچلی برهنهٔ کف سرش را می‌پوشانید، و پاهای برهنه و پهنش که بزرگ و نافراخور جثه‌اش بود، وقت رفتن جلد و قبراق به نظر می‌رسید؛ اگر چه می‌رفت به خانهٔ صنما تا نشئه کند، هنوز. چه بسا که خمار هم نبود؛ از آنکه درگذر از کنار شانهٔ قدیر، با بیان تودماغی و نازکش گفت:

ــ که نمردیم و دیدیم پسر کربلایی‌خداداد هم دروگر از کار درآمد! حالا چرا مثل گربه‌های گیج میان کوچه‌ها می‌گردی؟! دنبال کسی، جایی می‌گردی؟

قدیر خشک و به تحقیر گفت:

ــ دنبال یک جای صاف می‌گشتم تا رویش بشاشم که تو رسیدی، تاجی! حالا کلاهت را وردار و سرت را خم کن!

تاجعلی پشته کش به همان جلدی که آمده و گذشته بود، از قدیر دور شد و با مایهٔ پنهانی از تهدید در کلام، گفت:

ــ فردا به هم می‌رسیم!

قدیر، پشیمان از رنجانیدن تاجعلی، پا به نیاز در پی او تند کرد و گفت:

ــ حالا کجا به این اشتاو؟ بایست کارت دارم!

تاجعلی پشته کش کنار دیوار ایستاد و پرسید:

ــ با من چکار داری تو؟!

قدیر کربلایی‌خداداد که به راستی کار با کسی نداشت، دست در ریسمان شانهٔ تاجعلی انداخت و گفت:

ــ دیدم که داشتید می‌بافتیدش با اصلان. خوب محکم بافته‌اید!

ــ اقلاً چند هزار پشته را باید با این ریسمان ببندم و بکشانم به خرمنگاه؛ ریسمان اگر پوسیده باشد که مایهٔ معطلی‌ست!

ــ درست است؛ وسیلهٔ کار آدم تا جور نباشد که کارش پیش نمی‌رود! تو به این بایتی نگاه کن؛ داده‌امش دست استادحسین غرشمال تیارش کرده یعنی ... تو یک نگاهی به‌اش بینداز تو را به خدا! ببین ... ببین کاری ازش ساخته هست؟

تاجعلی بایتی را از دست قدیر گرفت و آن را وارانداز کرد و بازش گردانید و گفت:

ــ بازوی مرد کار را از پیش می‌برد، قدیرخان! البت ابزار کار عمده هست، اما دل و بازوی مرد عمده‌تر است. خودت که بهتر می‌دانی این چیزها را!

قدیر بایتی‌اش را ستاند و گفت:

ــ اینکه معلوم است؛ معلوم است. حالا ... لابد داری می‌روی نشئه کنی، نه؟ ... خوب، برو برویم؛ من هم با تو می‌آیم. اما عاقبت به من بگو از این بایتی من کاری ساخته هست؟

ـ چرا ساخته نباشد؟ بایتی خوشدستی به نظرم آمد.

ـ خوب، خوب؛ برویم. امید به خدا!

تا قدیر و تاجعلی قدم در گودی درون خانهٔ صنما بگذارند، باید می‌ایستادند که ماه‌درویش خود را از گودی پای در، مگر بالا بکشاند و کنار کوچه به راست شدن نفس، بنشیند. چه، با آن دو تکه چوب که او به دستها گرفته بود حایل تن کج و کُله و از قواره افتاده‌اش، راه رفتن از دشوارترین کارها برایش می‌بود و خود مایهٔ شگفتی بود که ماه‌درویش، این پاره‌استخوان کج و لق، بی‌همراه از خانه بیرون آمده باشد و هم اکنون نیز بی‌همراه بخواهد به خانه برود:

ـ تا صبح هم که نمی‌رسی به خانه‌ات سیدجان، تو؟!

تاجعلی، ماه‌درویش را از گودی آستانهٔ در بغل زد و بیخ دیوار کوچه بر زمین گذاشت. ماه‌درویش نفس آرام کرد و گفت:

ـ خرم... خرم... اینجا بود؛ پشت همین دیوار ... تاجعلی‌جان. تا وقتی ... شاید خدا قربان را به کمکم برساند. خدا خیرت بدهد، تاجعلی‌جان!

تاجعلی، خر ماه‌درویش را از خرابه به کوچه آورد، ماه‌درویش را برداشت و روی خر بار کرد و چوبهای دستش را به او داد و گفت:

ـ ها ماشاءاللّه! دیگر داری قبراق می‌شوی، سید. ماشاءاللّه. نمیریم و ببینیم که خودت رهوار شده‌ای؛ ان‌شاءاللّه!

ماه‌درویش دعا کرد و تاجعلی پشته کش در پی قدیر کربلایی‌خداداد، قدم در گودی آستانهٔ در خانهٔ صنما گذاشت، بی‌التفات به اینکه ماه‌درویش دست بر گردن خرش، حیوان را بیخ دیوار نگاه داشته است و رَدّ رفتگان را به ظّن و بدگمانی می‌نگرد:

«قدیر نبود، آن یکی؟ خودش بود؛ نبود؟ چرا، خودش بود. حالا می‌روند می‌نشینند و پشت سر من غیبت می‌کنند. بله، غیبت می‌کنند. غیبت! چرا غیبت نکنند؟! هر آدمی باید یک کاری بکند بالاخره. اینها هم، این مردم هم پشت سر من حرف می‌زنند. غیبت می‌کنند. همه جا، همه کس پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند. همین حالا، درِ هر خانه‌ای را که باز کنی، می‌بینی، می‌شنوی که پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند. هر جایی که چهار نفر جمع هستند، اگر پشت دیوار گوش بخوابانی، می‌شنوی که دارند پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند. لب آب، زنها که

رخت می‌شویند، حرفی ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش. وقتی که وجین می‌کنند، وقتی که شخم می‌زنند، وقتی که زاله می‌بندند و آب به زمین می‌برند، وقتی که هر کاری می‌کنند یا هیچ کاری نمی‌کنند، کاری ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش! زمستانها پای کرسی، تابستانها روی بام، پاییز سر زمین آیش، توی دکان، میان آغل گوسفندها، میان دشت و دمن؛ همه جا، همه‌شان همیشه پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند؛ غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند! خدا ذلیلشان کند؛ ذلیلم کردند، خدا ذلیلشان کند!»

بند دوم

شیرو به خودگویی ماه‌درویش عادت کرده بود. دیگران هم اگر چند صباحی ماه‌درویش را سوار بر خرک خود، درگذر از کوچه‌ها و کنار خانه‌هاشان می‌دیدند، به این عادت تازهٔ سید که با صدای بلند فکر می‌کرد و البته به‌کندی گویه می‌کرد، خو می‌گرفتند. همان‌گونه که می‌بایست به هیئت تازه، به شکل و شمایل و قوارهٔ تازهٔ ماه‌درویش خو می‌گرفتند. مردی کج و کُله، قوزی، شکسته بسته و ناهمنواخت. کلوجی بدر آورده‌شده از تنور؛ بسوخته.

ــ تو دیگر کی هستی، سواره؟ پسر پادشاهی؟!

ــ خودت کی هستی؟

ــ من؛ ... من را نمی‌شناسی؟ من عباسجانم!

ــ چطور تو من را نشناختی، نااهل؟ من ماه‌درویشم!

ــ تو ماه‌درویشی؟! نه ... باور نمی‌کنم! فی‌الواقع خودت هستی؟! به مبارکی در و بیرون‌بیا شده‌ای؟ خوب، الحمدالله. الحمدالله. راستش من امید بریده بودم، از تو! خدا به‌ات نصرت داده، سید! درد وخیمی که دیگر نداری؛ داری؟ ها؟ چطورها هستی؟ ها؟

عباسجان کربلایی‌خداداد، دست بر گردن خر ماه‌درویش مانده بود به اینکه جوابی مگر از او بشنود. اما ماه‌درویش خیال درکار و جایی دیگر داشت. پس بی‌آنکه مقید به آنچه عباسجان گفته بود بشود، خشک و یکروی، چنان که در نظر عباسجان ناباور می‌نمود، پرسید:

ــ تو ... اینجا بزخو کرده‌ای که چه؟ به کمین من نشسته بودی؟ که چی؟ که باز هم پشت سر من حرف در بیاوری؟ ها؟ ... ها؟

ــ سید!

ماه‌درویش مهلتِ گفت به عباسجان نداد و پرسید:

ــ اینجا، در این خرابه، با کی داشتی حرف من را می‌زدی؟ با کی؟ همدمت کی بود که داشتی غیبت من را می‌کردی؟ کی بود با تو که از دیوار پایین پرید و دوید از آن‌طرف؟

ــ چی می‌گویی، سید؟ حرف از کی می‌زنی؟

ــ هموکه با تو بود! هموکه از دیوار پرید و گریخت!

ــ گل‌مولا! معلوم است که صنما زیادی کلهات را پیان‌کرده است. چرا اندازه نگاه نمی‌داری، سیدجان؟! آخر چه‌جوری شده‌ای که هر چیزی را دو چیز می‌بینی؟! من که با کسی نبودم. من بیخ این دیوار به زهراب نشسته بودم و داشتم با خودم زمزمه می‌کردم. نکند سایه‌ام را هم یک نفر به حساب آورده‌ای؟! هه!

ماه‌درویش، خر را به چوب راند و میل به درون، گفت:

ــ غیبت؛ غیبت! من که دیدم، من که شنیدم، من که می‌دانم تو بودی و یک نانجیب دیگری مثل خود تو هم بود و دوتایی داشتید پشت سر من حرف می‌زدید. من که می‌دانم، ذلیل بشوید ان‌شاءالله! من که می‌دانم. چشم و گوش دارم من هم، بندهٔ خدا. باشد؛ باشد. هر چه دلتان می‌خواهد پشت سر من غیبت کنید، حرف در ـ بیاورید، عرق و ناموس من را مضحکه قرار بدهید، من را دستگاه کنید؛ بدگویی کنید، غیبت کنید، دشنام بدهید و حرف بد به من بزنید، آن‌قدر حرف بزنید که زبانتان مو دربیاورد. من اگر بگذرم، خدا که نمی‌گذرد. خدا که نمی‌گذرد!

عباسجان، دهان وامانده به حیرت، در پی خر ماه‌درویش سبک و بی‌صدا گربه‌وار راه می‌رفت و کنجکاوی غریبی به شنیدن حرف و سخنهای ماه‌درویش در او برانگیخته شده بود. اما گویهٔ ماه‌درویش دم‌به‌دم فرو می‌کشید و آرام می‌شد، چندان که بس خود او می‌توانست گویه و پندار خود بشنود:

«چکارشان کنم! چکارشان می‌توانم بکنم؟ دم دهنشان را کرباس می‌توانم بگیرم؟ نمی‌توانم که! می‌توانم دهن این جماعت کوفی را بدوزم؟ می‌توانم؟ اگر می‌توانستم ... اگر می‌توانستم همچین کاری بکنم، اگر می‌توانستم که جلو غیبت کردن این خلایق را بگیرم ... اگر ... اگر که قدرتش را می‌داشتم ... یا اینکه، اگر باور داشتم که خداوند از نفس من رو برنمی‌گرداند، نفرینشان می‌کردم. امّا دم پاک من را

هم آلوده کردند، این جماعت کوفی. این جماعت کوفی ...»

عباسجان پیشگیریِ فشار سرفه‌اش را تاب نتوانست و زنگ صدای سینهٔ او، روی ماه‌درویش را به سوی او گرداند. در دم اندیشه‌ای زیرکانه در ذهن پسر کربلایی خداداد جرقه زد. اینکه ماه‌درویش می‌تواند ــ ندانسته و نابخود ــ هم‌سایهٔ او باشد به کاری که در پیش داشت؛ هم‌سایه و هم‌کردار. آن کسان که سهمی در کار بر عهده می‌گیرند، خود مگر همگی بدان آگاهند؟ بسا که کس یا کسانی دست به کار و کارستانی توانند داشت، بی‌وقوف خود بدانِ کار و کارستان. نیز کم کس یا کسانی توانند بود که دیگر و دیگرانی را به کار گیرند از برای بخش کردن زیان و خطر محتمل خود؟ یافتن خِرَدی گنگ به همگناهی، خود تدبیری کهنه بوده است همیشه. همین که بتوانی دیگری را در گمان تهمت بدکرداری خود قرار بدهی، نیمی از خطر را به دور کرده‌ای از خود. و در این میانه و این کار که عباسجان بدان آهنگ کرده بود، کدام کس فراخورتر از ماه‌درویش؟

ــ اگر می‌خواهی خودت را از شر خیالات خودت آزاد کنی؛ اگر می‌خواهی حقیقتاً بدانی چه کسانی دنبال سر تو بالای منبر می‌روند و غیبتت را می‌کنند، درِ خانهٔ علی خاکی را بزن، حضرت سید! فقط به اندازهٔ یک چشم آهو لای درِ خانهٔ خاکی را باز کن، سرت را ببر میان در و ببین و بشنو که چی‌ها پشت سر تو نمی‌گویند! همه‌شان جمعند آنجا. نمی‌خوا از خرت پایین بیایی!

ماه‌درویش هی کرد و گفت:

ــ خیر نمی‌بینند؛ خیر از این کارشان نمی‌بینند. می‌دانم؛ خودم می‌دانم که چه حرفها پشت سر من می‌زنند. مگر خر هستم من که این چیزها حالی‌ام نشود؟ تو به خیالت که فقط پشت درِ خانهٔ علی خاکی حرف از ماه‌درویش زمین‌خورده می‌زنند؟ فقط پشت درِ خانهٔ علی خاکی؟! هه! درِ هر خانه‌ای را که باز کنی می‌بینی و می‌شنوی که نقل مجلس‌شان غیبت از من غریب است. نه اینجا، در قهوه‌خانهٔ سر راه هم حرف از ماه‌درویش خدازده است. در هر کجا...

عباسجان به جلو خر ماه‌درویش پیچید و دست بر گردن چارپا، حرف از سید واستاند و براه، گفت:

ــ نه ... برادر من! هر حرفی را هم، در هر جایی نمی‌زنند. هر حرفی را هم، همه

کس نمی‌زند، سیدجان؛ برادر من! بیاه، این سیگار را دود کن. بگذار هم یکی برای خودم با آتش سیگار تو روشن کنم ببینم کار دنیا به کجا می‌کشد. نه خیر! نه. حرف داریم تا ... حرف. بفرما، دود کن تا خاموش نشده. حرف داریم تا حرف. غیبت داریم تا غیبت. بدگویی داریم تا بدگویی. دشنام داریم تا دشنام. همین پیش پای تو دو نفرشان داشتند می‌رفتند به خانهٔ خاکی. ببین تو را به خدا! دنبال کار خودشان می‌روند، اما حرف دیگران را می‌زنند، بی‌پدرها! بگو بی‌پدرها آن زن بدبخت چه هیزم تری به شما خلایق فروخته که دنبال سرش مقام کوک می‌کنید؟ گرچه غیبت کردن پشت سر زنی مثل شیرو، گناهش را می‌شوید. اما آخر ... چه بگویم؟ غیر از این است که این زن فلک‌زده از بام تا شام به حد دوتا مرد کاری زحمت می‌کشد؟ پس این چه خلق و خویی‌ست که شماها دارید آخر، خلایق؟! این چه اخلاق و عادتی‌ست که شما دارید؟! این زن، این شیرو، این بندهٔ غریب خدا چه جای بخل دارد که شما با این بدزبانی‌هایتان می‌خواهید بدنامش کنید؟ چی گیر شماها می‌آید؟ چه نفعی به حال شما دارد؟ یعنی این حق زحمتهایی‌ست که این زن برای یکایک ما مردم کشیده؟ این حق همچه زنی است؟ حالا که مردش زمین خورده، آن هم محض خاطر شماها زمین خورده، خدا را خوش می‌آید این‌جور در و دروازهٔ دهن‌هایتان را باز کنید و هر چه لایق خودتان است، بار او کنید؟ خدا را خوش می‌آید؟ به جای اینکه بیایید زیر بغل همچه آدمهایی را بگیرید، به جای اینکه باری از دوششان بردارید، با زبانهای هرزه‌تان می‌خواهید یک بار ننگ هم روی شانه‌شان بگذارید؟ می‌خواهید یک داغ ننگ هم به پیشانیشان بزنید؟

سکوت و سکوت. بدگمانی خاطری آشفته، در خموشی وهم‌آلود. سرخی نوک سیگار که دم‌به‌دم به پک‌های عمیق و پی‌درپی وامی‌جرقید. گوشهای تیز عباسجان و نگاه دزد او که به هر بهانه در نیمرخ شکستهٔ سید پرسه می‌زد. قدمهای آرام چارپا به سوی مقصدی که عباسجان آن را می‌کشانید. آشوبِ وهم در لحظهٔ حالات ماه‌درویش. خودگویه‌های آرام و گنگ. بهانه‌جویی‌های خیالات. ناتوانی تسلیم. بریدن از خود. بریده شدن از خود. دل به هیچ وهم سپردن. پرداخت باوری مجهول از برای آویختن در آن. ماندهٔ وجود، ماندهٔ نیروی ذهن را آونگ به نقطه‌ای گنگ کردن. مهار خود را به شبح پنجه‌ها، به پنجه‌های شبح واسپردن. همه از بهر تداومِ بودن،

زیستن و تابِ دم‌زدن خود را آوردن. باری، در همه حالی، از خود در خیال خود، چیزی ساختن. چیزی به خیال، چیزی به دروغ. تا باورِ بود خود به یقین نزدیک کنی، حریفی مجهول تراشیدن. دشمن از برای خود پرداختن، حریفی جعلی به ابعاد تمام نیروی پندار، مقابل خود برپاداشتن. تمام خلایق را خصم خود شمردن؛ نشانهٔ حدّ خواری و علیلی و ذلت. حال که نیروی مقابله‌ات با دشمن واقع نیست، حال که جرأت کمترین بروز نارضایی در عین و در عمل، در تو سرکوب شده است و جایی تو جز در درون خود نمی‌یابی؛ پس چه باک از گمان خصومت؟ خصومت با همه، خصومت با همهٔ مردم قلعه‌چمن، خصومت با همهٔ مردم ولایت، خصومت با همهٔ نوع. دروغ بزرگ با خود گفتن، چرا که نشئه‌ات می‌کند. پس این دروغ هر چه پرحجم‌تر، تب تن و جان تو؛ تندتر. و باور این دروغ هر چه به یقین تو نزدیک‌تر، عطش عشق لذت‌آور تو به کینه‌ای که در روح خود برانگیخته‌ای؛ تشنه‌تر. درون خود را غنی می‌داری به افروختن هر چه بیشتر این خیالِ کینه‌که هم فراخور خیال بی‌سر و پایانت، می‌تواند تا بی‌سر و پایانی جهان را به هم درنوردد. مَفَرّی به نجات، از جُستن ضد خود؛ که تو با او، که تو با خود به زیستن توانی بود. هر چند که در این ضدیت، مشت در باد خیال فرو کوبی تو، دمادم. چه حریف محبوبی، چه دشمنِ در چنگ آمده‌ای، چه ضدّ تسلیم‌پذیر و به‌اختیاری. دمی دور از تو نیست، و هم تو. آنی برون از تو نیست، خصم تو. به چشم برهم‌زدنی گم از یاد تو نیست، ضدّ تو. جولانگاه جدال در کف کفایت تو؛ با جدالی پیروزمند هم در شکست هم در ظفر. که لذت شکستت، کم از حظِّ ظفر نیست؛ و نه نیز غرور ظفرت، کم از ترحم شکست نمی‌نماید. جهانت یکسره در یک سوی تلنبار گشته است و آن‌سوی جز تو نیستی، بی‌جهان؛ و بازتابیت نیست مگر به لب جنبانیدنی به خودگویگی.

در آزمون چند دهه عمر عباسجان، بوده بودند کسانی به‌سان ماه‌درویش که سرانجامشان به خودگویگی رسیده بود و حتی ــ نه به خاموشی ماه‌درویش ــ که بس بی‌پروا و بی‌اعتنا به بود و نبود کسان، زبانی یله در گویه و گفتار داشتند؛ بی‌بند و بی‌گره. و عباسجان، نه اگر بسیاران، که یکی دو از این زمره آدمیان به یاد توانستی آورد که بس به گلایه و بروز دلگیری از دیگران نمی‌کردند، اگر چه گلایه نیز می‌داشتند به گهگاه. بیشتر اما گویه و گفتارشان فراز و نشیبی فراخور حال داشت با دیگرِ درون

خود. از گفتگوی روزانه، تا بروز یاد تقابل، تندی و خشم، و حتی جدال؛ پس آن گاه فرود و داوری و پندگویی به مصلحت آشتی و سپس لبخند. روشن‌ترین ایشان که در خاطر عباسجان حضوری نو داشت، خرده‌مالکی شکسته و ورشکسته بود از اهالی تلخ‌آباد، مانده و درمانده از تبار حاج‌ملاّها، با پاره‌ملکی و اشک آبی که به ارث داشت و دیگران بر آن بودند که بیست سالی می‌گذرد تا حساب دخل و خرج خود را به یاری انگشتان و زبان خود، با خود وا می‌رسد. در متن مرافعه‌ای مستمر که با زن خانه داشت و هم با دو دختر و پسرانش؛ که بیشتر این حسابها را به نحوه‌های بی‌شمار بیان و گویه، در راه‌رفتن‌هایش با گامهای بلند، در کوچه‌ها داشت و وامی‌رسید با خود و باز از سر می‌گرفتشان؛ و گفته می‌شد که این مالیخولیا را آن حاجی‌زاده از خرج گزاف و دخلِ ناچیز نصیب یافته است، درآمیخته با خصالی که میراث خانواده بوده بود.

هر چه بود و به هر سبب، عباسجان را کاری بدان نبود. آنچه اکنون او می‌توانست به‌کار زند، آموخته‌ای بود که از آن مشاهده در خود داشت و این وقوف او به چنین بیماری‌ای، یاری‌اش می‌داد تا بتواند نقطه و کانونی آشنا در وجود ماه‌درویش نشان کند تا به هنگام، انگشت بر آن بتواند گذاشت از برای پیشبرد نیّت و کار خود. زیرا این ظنّ و بدگمانی که ماه‌درویش بدان دچار و گرفتار آمده بود و چنین پرشتاب می‌رفت تا روی خصومت با همه کس به خود بگیرد، جای و مجالی به پسر کربلایی‌خداداد می‌داد تا بتواند راه کار خود بر آن زمینه هموار کند. اقبال او اینکه چنین بدگمانیِ ماه‌درویش، بی‌زمینه نیز نبود. راست اینکه شیدا و شیرو همچون دو گاو زیر یوغ، در قهر و آشتی، بر گِردِ خرمنی به چرخ بودند؛ تا کی قید یوغ بتابند و به هم از برابر درآیند.

ـ خود تو هم داری غیبت می‌کنی همین حالا. به زبان نمی‌آوری، اما غیبت می‌کنی. حرف من را با خودت می‌زنی. لبهایت خاموشند، اما من حرف را از دل تو می‌شنوم! می‌شنوم که غیبت می‌کنی!

ـ سید آقا، سید آقا! به من گمان بد می‌بری تو، حقّا که از تو توقع ندارم من! انصاف تو کجا رفته، سید آقا؟ تو هرگز دیده‌ای که این مردم با من همکلام بشوند تا من مجال غیبت کردن داشته باشم؟ اصلاً آنها من را قابل می‌دانند که همکلامم بشوند؟ داخل آدم حسابم می‌کنند، اصلاً؟ من از تو بهتر این جماعت را می‌شناسم؛

خیلی بهتر و بیشتر از تو. میان این مردم، من بار آمده‌ام. عمر خودم را با این جماعت تلف کرده‌ام. به پایشان نفله شده‌ام. همدرد خود تو هستم من، در واقع. این مردم ظاهربین به سرآستین آدم نگاه می‌کنند. سرآستین آدم اگر کهنه باشد، هر کلامش اگر دُر و گوهر هم باشد، آن را ور نمی‌چینند. چی به تو بگویم من؟ بار دردی که من از این جماعت بر دل دارم، صد بار سنگین‌تر و تلخ‌تر از درد توست. روزگاری داشته‌ام من؛ روزگاری به غیر اینکه می‌بینی. روزی که من سوار قاطرم از سفر برمی‌گشتم، از دم رباط کهنه که می‌پیچیدم به کوچه، زن و مرد حرمتم می‌کردند و جلوم راه باز می‌کردند. به سلام پیشی می‌گرفتند پیر و جوانشان. دست به دهن‌هاشان سر راهم به خط می‌شدند و چشمشان به دست من بود که کی به جیبم برود. در واقع من سوار بر قاطرم ازشان سان می‌دیدم. برای همین بود که جیبم را از پول سیاه پر می‌کردم و از جلوشان که می‌گذشتم، سکه می‌انداختم برایشان. کدام ریش‌سفیدی بود که جلو پای من نیمخیز نشود؟ من به زحمت بیست‌ساله بودم، اما پیرمرد نودساله جلو قدم قاطر من بلند می‌شد و برایم سر خم می‌کرد. چرا؟ چون سرآستینم نو بود! چرا؟ چون جیبم پر سکه بود و سفره‌ام پر از نان! آنها می‌دانستند که من جلودار هستم و قافله که از پشت سر برسد، چشمهٔ رزقشان باز می‌شود. می‌دانستند که وقتی قافله سالم از راه برسد، همان‌شب به خانهٔ خداداد سفره پهن است. اما حالا ... حالا جواب سلامم را هم نمی‌دهند. انگار که من را نجس می‌دانند! نجس هم هستم؛ این را خودم می‌دانم! برای اینکه محتاجم. آدم محتاج نجس است. این را خودم باور دارم. آدم پاک و مطهر فقط آن کسی است که قدرت دارد؛ قدرت. قدرت است که آدم را پاک و مطهر می‌نماید. این را هم از ته قلبم می‌گویم و باورش دارم. آدم دولتمند و قدرتمند، اگر سینه‌اش پر از نکبت هم باشد، باز جلوه‌اش پاک است. تجربه دارم از این حرفم. تجربه دارم از این مردم. ته و بالایشان را شناخته‌ام، من! حالا تو در می‌آیی و به من می‌گویی که غیبت تو می‌کنم؟! ... ای مرد باانصاف، ای خانه‌آباد، آخر کسی با من همکلام می‌شود که من مجال غیبت کردن تو را پیش او پیدا کنم؟! همین خود تو، همین خود تو شده تا حالا که یک بار سراغ احوال من را بگیری؟ ها؟ من که همشأن مثل تو آدمی بوده‌ام کهٔ؛ بی‌انصاف! باز هم من بوده‌ام که در عالم زمینگیری تو پا پیش گذاشته‌ام و درِ خانه‌ات را باز کرده‌ام و گفته‌ام حالت چطور است، سید! گیرم که دست خالی؛ گیرم که

هیچی به هیچی! اما مثل کف دست برایم عیان است که اگر من زمینگیر بشوم و بیفتم کنج یک خرابه، همین تو هم رغبت نمی‌کنی قدم به آن سگدانی من بگذاری. عار داری؛ عارت می‌آید. نه انگار که من هم آدم بوده‌ام یک روزگاری!

ماه‌درویش ته سیگارش را دور انداخت و همچنان که بر خر ایستاده، خشک مانده بود، چشمهای گودافتاده‌اش را به روی عباسجان گردانید و پرسید:

ـ حقیقتاً در خانهٔ علی خاکی ... حرف از چی می‌زنند؟

عباسجان دست از یال چارپا برداشت و در گامی به واپس، گفت:

ـ هیچ حرفی، سیدجان. حرف از هیچ چیز نمی‌زنند! من همین‌جور سردستی یک حرفی زدم به تو. تمام شد و رفت. برو سرت را بگذار روی بالینت و راحت بخواب. حرف و سخن بسیار است، سر و پایان ندارد. برو برادرجان، برو و خودت را بی‌جهت از ته پیرهن در مکن. از من و تو که کاری ساخته نیست! ... هست؟ نه؛ نیست! پس چرا باید آدم کونش را با شاخ گاو در بیندازد؟ به خدا واگذارش کن!

هم در جهتی که عباسجان با ماه‌درویش همراه آمده بود، بازگشت؛ بی‌آنکه هوش و گوش از واکنش ماه‌درویش غافل بدارد. ماه‌درویش در یک آن انگار به زبان و به هفت بند تن، قفل مانده بود. اما سر خر برگردانید و در پی عباسجان هی کرد و به اعتراض بانگ زد:

ـ بایست؛ بایست. با تویم، بایست!

عباسجان ایستاد، که خود چندان دور نشده بود. ماه‌درویش مانده به او، گفت:

ـ بگو! به من بگو! بگو به من!

ـ چی را به تو بگویم، سیدجان؟

ـ همین را، همین را به من بگو که آنجا چه خبر است؟ همین را به من بگو که چی دارد می‌گذرد بر زندگانی من؟ همین را به من بگو که چی می‌گویند دنبال سر شیرو؟ شیرو زن من است آخر، باباجان! تو که این را باور داری؟! باور داری که شیرو زن ماه‌درویش است، یا تو هم این را باور نداری؟!

ـ باور ندارم؟! چرا باور نداشته باشم، سیدجان؟ این حرف را به آن از خدا بی‌خبرهایی بزن که می‌خواهند حرف خود را در بارهٔ دیگران به کرسی بنشانند و به زور و افترا هم که شده به دیگران بقبولانند که روز شب است و شب، روز! این حرف

را به آنهایی بگو که ماست را سیاه قلمداد می‌کنند و ذغال را سفید! برو به آن بی‌غیرت‌ها بگو قبول کنند که هنوز هم شیرو زن ماه‌درویش است، نه به من که حاضرم دست به قرآن بزنم! نه به من که می‌دانم این‌قدرها بی‌انصاف نیستم! آخر چه‌جور می‌شود همچین دروغ بزرگی گفت؟ چه‌جور می‌شود همچه حرفی را زد و آن را هم پایش ایستاد و بزرگش کرد؟ من که همچین حرفی را به زبان نیاورده‌ام، قسم به جده‌ات فاطمهٔ زهرا!

ــ پس بگو! بگو! هر چه می‌دانی بگو!

عباسجان بار دیگر به ماه‌درویش نزدیک شده بود؛ چندان که سید توانسته بود یقهٔ پیراهن او را در چنگ بگیرد و جنون‌آسا، بازگو کند:

ــ بگو! بگو! بگو هر چی می‌دانی، ای مرد!

ــ چی را بگویم، سیدجان؟

ــ هر چه را که می‌دانی بگو! از خانهٔ بندار بگو، از شیدا بگو، از شیرو بگو، از خانهٔ خاکی بگو! بگو بدانم چی می‌گذرد در این قلعه؟ چی می‌گذرد در زندگانی من؟ همه را بگو!

ــ سیدجان! سیدجان! آخر من چه خبر از خانهٔ بندار دارم؟ این را از خود شیرو بپرس؛ خودش برایت می‌گوید دیگر لابد. اینجا هم، در خانهٔ علی خاکی هم که لابد جمع شده‌اند و دارند حرفهای خودشان را می‌زنند. چرا آدم باید به دل خودش بد بیاورد. من دیدم که آخر از همه، پسر سالاررزاق هم رفت آنجا. پشت آن دیوار که نمی‌دانم چی می‌گذرد؟ فقط این را شنیده بودم که بندار از ترس خوش‌جنسی پسرش شیدا، می‌خواهد او را راهی سر چادرهای کلمیشی‌ها کند؛ اما شیدا هر دم و ساعت بهانه می‌آورد که بماند به قلعه‌چمن. بندار ترس از جهن سردار هم دارد که می‌خواهد رد پسرش شیدا را کور کند، اما شیدا ببین چی چشیده به این قلعه‌چمن که خطر مرگ را هم به جان خودش دارد هموار می‌کند. من که با شیدا رفاقتی ندارم تا بدانم او کجاها رفت و آمد می‌کند؛ مگر همین‌قدر که بعضی شبها دیده‌امش شبگردی می‌کند برای خودش میان کوچه‌های قلعه‌چمن. این را هم شنیده‌ام که زن چپاو چیزهایی از او دیده که یک شبی از خانه‌اش بیرونش انداخته. حالا هم اگر از من می‌شنوی برو بگیر بخواب، سیدجان. تو هنوز ناخوش‌احوالی. ببین، نبضت داغ است و پرکوب می‌زند.

تب داری. این کارهای پسر بندار، پهلوان بلخی را به اندازهٔ خودش کج‌خلق کرده. آخر او خانه‌اش پر دختر است. نمی‌تواند ببیند شیداْ جوانی شده تکهٔ قلعه‌چمن و ... خوب دیگر، هر که ناموس‌پرست باشد، مثل بلخی کج‌خلق می‌شود. عاقبت هم بلخی شرش را به شیدا می‌ریزد. تو هم به بلخی واگذارش کن. حالا هم چه معلوم که به خانهٔ خاکی حرف از همین حرفها نباشد؟! چون‌که دیدم موسی هم رفت همین‌جا، به خانهٔ خاکی. گمانم که بلخی بخواهد شاهد جمع‌آوری کند. پینه‌دوزه هم اینجاست. می‌دانی که مرد باانصاف و آدم باعدالتی‌ست. مقصودم این است که کار باید به اهلش سپرده شود. کسی باید دست به یک کاری بزند که قدرتش را داشته باشد. البته اگر از من می‌شنوی، برو خانه‌ات و بگیر راحت بخواب. چون که اینجا، دم درِ خانهٔ مردم ماندن صورت خوشی ندارد. یک‌وقت می‌بینی یکیشان سرزده آمد بیرون. یک‌وقت هم آدم می‌زند به سرش که در را باز کند و برود به خانه. نه! به هر جهت از این جماعت هم باید حذر کرد. حقیقتش که من می‌ترسم و دارم می‌روم سرم را بگذارم بخوابم. صبح فردا، روز اول درو است. بالاخره جنب و جوشی درمی‌گیرد، شاید چیزی هم از دور و بر دشت نصیب و قسمت ما خواست بشود. هر چند که من عاقبت نفهمیدم این پینه‌دوزه چکارهٔ مملکت است!

ماه‌درویش دیری بود که عباسجان را نمی‌دید و نیز حرف و سخنهای او را نمی‌شنید. بر چارسوی گمان خود، مضطر مانده بود و به راستی نمی‌دانست که بر او و در قلعه‌چمن چه می‌گذرد. خرش را بی‌اختیار به طرف درِ خانهٔ علی خاکی راند. لتهای در را گشود و همچنان سواره به درون خزید و عباسجان که با ورود ماه‌درویش به خانهٔ علی خاکی، کار خود به‌انجام‌رسانیده می‌دید، هم از درون تاریکی که نظارهٔ رفتار ماه‌درویش را بزخو کرده بود، واپس خزید و راه خانهٔ بندار در پیش گرفت، با این پندار آمیخته به شوق که بابقلی‌بندار هنوز نبایست خوابیده باشد:

«خوابیده هم که باشد، بیدارش می‌کنم! این‌جور خبرها به بیدارخوابی‌اش می‌ارزد!»

کنار درِ خانهٔ بابقلی‌بندار، عباسجان کربلایی‌خداداد، شیدا را سینه به سینهٔ خود یافت. شیدا یکّه خورد وغلف خورشت را بی‌اختیار به زیر بغل قایم کرد و تا بیش از این به چندش دچار نشود، بی‌کلامی با عباسجان، راه خود گرفت. اما عباسجان

کربلایی‌خداداد، خود را ـ آن‌قدرها که دیگران از او گریزان بودند ـ گریزان از دیگران حس نمی‌کرد. آن‌هم به هنگامی که سر به خدمت برخی از این دیگران، داشت. پس به لحنی خویشاوند، گفت:

ـ از قرار که می‌روی به فقیر فقرا خیر برسانی، شیداخان!

شیدا هنوز بدان پختگی نرسیده بود که بتواند زبان و اندیشه را به چابکی باژگونهٔ به هم براند. سهل است که گاه می‌پنداشت آنچه او به نیّت در ذهن دارد، دیگران از پیش بدان واقفند. پس در چهارمیخ پرسش عباسجان، گفت:

ـ بیچاره‌ها لابد شام ندارند؛ می‌برم برایشان.

عباسجان دعا کرد:

ـ خیرش را می‌بینی. دست بخشنده‌ات محتاج نامرد نشود.

شیدا گذشت و عباسجان به درِ خانهٔ بندار کشید.

ـ ها... چه خبر؟

بندار ته یک پیراهن سفید، یقهٔ باز و سر برهنه، لب تختبام رو به کوچه ایستاده بود. عباسجان سرش را بالا گرفت و خف، گفت:

ـ همه‌شان سرشان جمع است.

بندار لب هرهٔ بام خم شد و پرسید:

ـ همان‌جا؟ به خانهٔ خاکی؟

ـ ها بله.

بندار گفت:

ـ همان دور و برها باش. بالاخره بیرون می‌آیند. بپا از قلم نیندازیشان!... شام که خورده‌ای؟

هم در این سخن، بندار دست به جیب پیراهن برد و بسته‌ای سیگار برای عباسجان انداخت که عباسجان آن را در هوا گرفت و راه به حوالی خانهٔ خاکی کشید.

از عمق دالان کهنه، شیرو می‌آمد با فانوسی سر دست. عباسجان از دهانهٔ بن‌بست به میانهٔ کوچه کشانید و خود را نشان شیرو داد. شیرو رفت تا عباسجان را نادیده پندارد، و گذشت. اما عباسجان قدمی در پی شیرو برداشت و گفت:

ـ لابد دنبال ماه‌درویش می‌گردی، ها؟

شیرو بی‌آنکه به عباسجان واگردد، گفت:

ــ دارم می‌روم خانهٔ صنما. می‌ترسم آنجا زمینگیر شده باشد. یک‌دم که تاب نمی‌آورد به خانه!

عباسجان گفت:

ــ دیدمش که سوار خرش بود و می‌رفت سربالا. یک کمی بیشتر مراقبش باش تا جان بگیرد.

شیرو پرسید:

ــ سربالا؟

عباسجان با ایستادن شیرو، پا کُند کرد و گفت:

ــ گمانم رفت به شبچرهٔ غرشمال‌ها. آخر آنها به رباط بار انداخته‌اند. دلم خیلی به حال سیدک سوخت.

شیرو راه دیگر کرد و با خود انگار گفت:

ــ آنجا دیگر برای چی؟ به سرش زده، مردکه! خیلی ورجا و جنبی بگو!

عباسجان از دنبال سر، گفت:

ـ تندی مکن با سیدک؛ گناه دارد!

شیرو بی‌التفات به عباسجان، از او دور شد و از کنار جوی آب پا به سوی رباط تند کرد؛ با نگاه دلواپس به هر خرابه و هر پناه پسه که محتمل بود ماه‌درویش در آن یافته شود. ماه‌درویش اما نبود. شیرو سر به دالان رباط خرابه برد و شوی را به نام خواند. ماه‌درویش در جمع غرشمال‌ها نبود. شیدا بود؛ در حلقهٔ کولی‌ها نشسته به دور سفرهٔ شام. شیدا دمی در نگاه شیرو ماند. دختر غرشمال واگشت و به شیرو نگریست. چشمان دو زن، یک‌دم همدیگر را در آینه دیدند. شیرو دمی را از یاد برد که به دنبال ماه‌درویش آمده بوده است و فلج ماند. پس به خود آمد، چرخید و به شتاب تندر دور شد بر کنار جوی آب و روی در فرودست. در اضطرابی که خود بی‌خبر رسیده و زن را دچار کرده بود، چیزی وسوسه‌اش می‌کرد تا بازگردد در مسیر پسین خود بنگرد؛ اما غرور غول‌آسای زن در آن آن، مجال وانگریستن به او نمی‌داد. صدایی می‌شُنود با نام خود، اما آن صدا و نام را باور نمی‌کرد. صدای پرشتاب گامهایی را پشت سر خود می‌شُنود که می‌توانستند صدای قدمهای شیدا باشند، اما بدان صدا و

بدان کس درنگ نمی‌توانست کرد. تا دستی، سرپنجهٔ سخت و لرزان دستی سرشانهٔ او را گرفت و بایستاندش:

ــ من برایشان نان برده بودم، شیرو؛ فقط نان!

شیرو جوابی نداشت؛ فقط براه افتاد. شیدا کنار شانهٔ شیرو، براه شد، همچنان به گویه:

ــ آخر من که ... گوش بده به من! آنها شام شب نداشتند!

شیرو هموار و تند، همچنان پیش می‌رفت و شیدا هزار پیچ در کلام، با او سخن می‌داشت:

ــ چی خیال می‌کنی تو؟ که من یک تار موی تو را با هزار تا از این بی‌سروپاها عوض می‌کنم؟! ندیدی کاری کردم که دخترهٔ افغان ناچار شد سوار شود و برود؟! ها؟ ... آخر یک‌دم بایست با تو حرف بزنم دیگر؛ آه!

مانده به دهانهٔ دالان کهنه، شیدا به خشم و برآشوبیده، بند دست زن را از پشت سر گرفت، پیچاند و بر سینهٔ دیوارش کوفت و خود مقابل او چون خروسی جوان بال برکشید؛ اما شیرو به قرار نماند و در پیچ و تاب کشمکش، شیشهٔ فانوس شکست و فتیله فرو مرد. دمی آن‌دو خاموش شدند، رخ در رخ هم. شیدا، اکنون که خاموشی مجال داده بود، هیچ یارای سخن نداشت. ذهنش، پنداری پاک شده بود از هر چه کلام. بس مانده بود و خیره در شیرو می‌نگریست.

شیرو خود از پیش خاموش بود و اکنون رنگ و رخش پریده‌تر می‌نمود در تیره‌نای شب، و نگاه برافروخته در نگاه شیدا داشت. که جوانک، اینک به صراحت در چشمانش بود؛ ناقابل و بس جلف، اما جسور. که این جسارت دیری بود در تار و پود زندگانی شیرو رخنه کرده بود و در آن پیچیده بود. نه گم می‌شد از وجود زن و زندگانی او، نه‌اش توان و دلیری فتح در جنم بود. نه دور می‌ماند و نه درمی‌ربودش به چیرگی، گیرم نه به خواستهٔ دل زن. که این آخرین توقع بود از تنها نشانهٔ همهٔ بد و نیکِ منش پسر بندار؛ آن گونه که جماز و دختر افغان را ربوده بود و شیرو را این کردار پسند افتاده بود. اکنون اما شیرو بدان کردار و کنش پسر بندار نیز بدگمان شده بود، پندار اینکه شیدا به جنم و دلیری آن دختر را نربوده بوده است، و یقین می‌داشت که فریبی و حیله‌ای در کار کرده است. پس شیدا، برجسته‌تر از هر خوی و خصلت، سبکسر و

جلف می‌نمود، نه بی‌پروا و جسور. این واداشتن شیرو در میانگاه شب و کوچه نیز نه از جسارت وی، که از جلافت او برآمده بود و شیرو را این در پسند نبود. پیش از این نیز اگرش رخنه به حضور شیدا در پود زندگانی خود داده بود، امکان جسارتِ وی را خوش می‌داشت امیدِ غلبهٔ این خوی وی بر جلافتش. اما اکنون، سبکسری جوان بود که در بصیرت شیرو چیره می‌نمود؛ هر چند اگر هم شیدا این دو را با هم می‌داشت، دختر کلمیشی بدان تمکین نمی‌توانست کرد. چه، او زنی نبود که بتواند نیمی از مرد را دوست بدارد. باشد که در مقابل پودگی و جانمردگی ماه‌درویش، شیدا سرشار از فزونی نیروی خام بود. از آنکه شیدا پسر بندار بود و ماه‌درویش فرزند بیابانهای خالی و بی‌پایان.

ــ من فقط تو را می‌خواهم شیرو؛ به جان مادرم قسم!

شیرو همچنان لبها بر هم دوخته مانده بود، با حس ارتعاش دستهای لرزان پسر بندار بر بند دست خود. این آخرین سخن پسر بندار بود که شیرو می‌شنید و هیچ جوابی بدان نداشت. هم این پایان درنگ شیدا بود به طلب پاسخ؛ و این‌دم که سکوت هزارساله می‌نمود، شیدا به جز جریان لرزهٔ ساق دست دختر کلمیشی به دست و تن خود، که بس گنگ و بی‌نشانه می‌نمود، هیچ نشانی به جواب درنمی‌یافت؛ از آنکه چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ شیرو به‌سان چهرهٔ میّت، خاموش بود.

ــ آنجا... همان نزدیکت هستند، برادرجان. نمی‌بینیشان؟ چسبیده‌اند به دیوار!

صدای خش‌دار عباسجان کربلایی‌خداداد، گرچه به عمد خفه شده بود؛ اما در خموشی خالی شب، آن هم در فاصله‌ای که او ایستاده بود، شنیده می‌شد. و این خود، آبی بود بر آتش. آبی بر آتشِ طلب شیدا؛ هم برگدازشِ به تنگنا درافتادهٔ شیرو. دست از دست واشدند و روی به ماه‌درویش برگردانیدند که سوار بر خرش از کنار دیوار به سوی ایشان پیش می‌آمد؛ با صدای سمدست‌های چارپا که آهنگی بس نحس در گوشهای شیدا داشت. شیدا به تاریکی واپس نشست و شیرو همچنان بر جای ماند؛ چسبیده به دیوار. ماه‌درویش در سکوت نزدیک شد، برابر زنش ماند و تن نحیف روی برآمدگی جل خر خمانید و گفت:

ــ سبکپا نبودی تو، شیرو؛ سبکپا نبودی! سبکپا شدی. سبکپا و سبکسر شدی، زن. سبکسر و جلف! جلف!

شیدا نبود. عباسجان پا در میانه گذاشت، گردن چارپای ماه‌درویش را گرفت و از برابر شیرو کنار کشید و برش گرداند و گفت:

ــ شیطان را لعنت کنید؛ شیطان را لعنت کنید!

ماه‌درویش گویی همین را می‌طلبید. واگردانیده و رفته شد. عباسجان نیز از نظر گم شد. بس شیرو بر جای مانده بود و می‌نگریست، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا جایی را ببینند. و براه افتاد، بی‌آنکه بداند چه هنگام پشت از دیوار واکنده و براه افتاده است. چندی در کوچه درمانده ماند، میان سکوت و تاریکی. تا ــ انگار ــ صدای پاهایی کوچه را پر کرد و گوشهای شیرو را واجنبانید. خوابگردان گویی سوی صدای پاها، روی و شانه چرخانید. مردها از خانهٔ علی خاکی، از دهانهٔ باریکه‌کوچهٔ بن‌بست بیرون می‌آمدند. بیرون آمده بودند و اکنون در حد فاصل دالان‌کهنه و میدان حمام بودند. شیرو همچنان در مردان می‌نگریست که میان شب، به هیئت حجم‌هایی گنگ در حرکت بودند. مردانی که در نگاه شیرو، بسی زمخت‌تر و نیرومندتر از همیشه می‌نمودند و دیده می‌شد که از یکدیگر جدا می‌شوند، هر کدام در جهت و سویی. در جایی که شیرو احساس می‌کرد نزدیک به اوست، پهلوان بلخی دست در پس گردن ماه‌درویش انداخته بود، روی و پیشانی ماه‌درویش را به نزدیک چشمها و ابروان خنجری خود پیش کشانیده بود و با خشونتی آشکار در کلام، حجّت بر ماه‌درویش تمام می‌کرد:

ــ دیدمت که جاسوسی می‌کنی، سید! این کار را مکن! تو اولاد پیغمبری؛ نمی‌خواهم در این قلعه‌چمن شرّم دامن تو را بگیرد. جاسوسی مکن؛ این حرف آخر من است به تو، سید. همچو کاری مکن!

جوابی از ماه‌درویش بر نیامد. شیرو هیچ از او نشنید. سید، زبانبند شده بود. بلخی هم گویی انتظار شنیدن جوابی از ماه‌درویش نداشت. بس اینکه با او این سخن تمام کرده باشد. پس، ماه‌درویش را به خود واگذاشت و گذشت. شیرو رد صدا را به نزدیک شوی کشیده شد. ماه‌درویش، سوار بر خرش، میان کوچه مانده بود. شیرو گردن چارپا راگرفت و برش گردانید تا سوی خانه براه بیندازدش. ماه‌درویش خم شد، دست شیرو را از گردن چارپا برگرفت و گفت:

ــ نه! من دیگر نمی‌آیم!

شیرو بار دیگر یکّه ماند. کوچه از صدای قدمهای مردها خالی شده بود و او احساس می‌کرد که لایهٔ کدری از اشک و ادبار، گوی چشمهایش را پوشانیده باید باشد. نیّت هیچ کار و کرداری در خود نیافت و نه نیز میل به نگریستن در هیچ چیز، و حس گوش‌سپردن به هیچ صدا و هیچ خبری را.

ــ تو برو خانه، شیرو. شاید من یک جوری آوردمش، سید را.

شیرو، هم به‌سان خوابگردانی که عباسجان راهش می‌نمود، سوی دهانهٔ دالان کهنه قدم برداشت؛ بی‌هیچ گفت و واکنشی، که گویی این‌دم هیچش اراده و اندیشه در وجود نبود. گم که از نگاه شد، عباسجان گردن خر ماه‌درویش را برگردانید و از کنار دیوار، براه انداخت:

ــ می‌گذرد، سیدجان. دنیا پر است از این اتفاقات. بگو ببینم؛ تو آن ریزجثه‌ای را که پیچید زیر دالان کهنه به جا نیاوردی؟ ها؟ نشناختیش؟ ... به نظر من که موسی آمد؛ موسی نبود؟

بی‌تفاوت و یخ، هم بی‌اراده و بی‌کمترین حسی به نیک و بد آنچه می‌گذشت، ماه‌درویش پاسخ داد:

ــ نمی‌دانم؛ هیچ نمی‌دانم! چشمهایم جایی را نمی‌بینند؛ ندیدند!

ــ چی می‌گویی، سید؟ به نظرم همو بود که از بلخی جدا شد، پیش از اینکه بلخی تو را آن‌جور خوار کند!

ــ بلخی را هم از صدایش شناختم؛ نه از اینکه ...

ــ به خانهٔ خاکی هم که رفتی، ندیدیشان؟ ندیدی؟!

ــ چرا ... دیدم!

ــ ها؟ کی‌ها را دیدی؟

ــ رعیتها را ... بیشتر، رعیتها بودند.

ــ خوب، چی می‌گفتند؟ چی می‌کردند؟!

ــ قرآن! قرآن در میانه بود. ستار بود آنجا و قسم به قرآن می‌خوردند همهٔ رعیتها.

ــ که یعنی ستار، رعیتها را همقسم می‌کرد؟

ــ نمی‌دانم!

ــ همقسم شدند؟

ـ همقسم شدند!

ـ تو خودت دیدی؛ شنیدی؟!

ـ هم دیدم، هم شنیدم. دریچه باز بود و من ...

ـ خوب؟

ـ من ... روی قُنهٔ جل خم شدم و نگاه کردم.

ـ خوب؟ دیگر؟

ـ هیچ!

ـ هیچ؟!

ـ هیچ! ... آنها پشت سر من غیبت نمی‌کردند!

عباسجان رفته بود و ماه‌درویش سوار بر خر سرگردان خود، در کوچه گویه می‌کرد.

صدای سرفهٔ عباسجان پای دیوار تختبام، بندار را خبر کرد. درِ بالاخانه بر هم خورد و عباسجان صدای پاهای بندار را شنید که از روی تختبام سوی پله‌ها رفت، فرو دوید و دمی دیگر، در به رویِ او گشود:

ـ شیدا را ندیدی؟

عباسجان به درون خانه قدم گذاشت، زنجیر در را پشت سر خود به حلقهٔ زلفی انداخت و گفت:

ـ گمانم همان‌جا باشند، پیش غرشمال‌ها. آنجاها لقمه‌گیر آورده، انگار!

بندار، عباسجان را سوی دالان و راه‌پلهٔ بالاخانه برد و صدای او به زیر سقف دالان تاریک، گنگ و گم شد.

ـ عباس! ... عباسجان! ... پس کجا رفتی تو، عباسجان، ها؟! ... عباسجان ... های ... عباسجان!

نومید و به‌هم‌چلانیده‌تر از پیش، ماه‌درویش در میان میدان خالی، عباسجان را به نام خواند و چون صدایی، جوابی نشنید، خرش را براه انداخت و گیج و غافل و ندانم‌کار، حیوان را به دور خود چرخانید و باز، گوش و هوش به هر جای، بر جای خود در میان خلوت میدان ماند؛ بی‌آنکه بداند یا بتواند سویی به رفتن بیابد. دیواری برابر عادتِ دیرین او، قامت برآورده بود؛ اگر چه نه‌چندان دیرینه بود این عادتِ به

سوی خانه رفتن، که ماه‌درویش نخستین باری بود که داشت آن را حس می‌کرد و ای بسا که می‌شناخت. حس اینکه قادر نیست، که نمی‌تواند رو به خانه‌اش برود. مانع. لابد اگر شیرو را از خود نرانده و با او نگفته بود که «دیگر نمی‌آیم»، باز بر دودلای خود چیره می‌شد و راه خانه در پیش می‌گرفت. اما نه؛ دیگر شدنی نبود. نه از آنکه با شیرو، چنان گفته بود. بل از اینکه شدّت میل در او رو به کاستی نهاده بود. نه! آن رغبت، در ماه‌درویش رنگ باخته، بی‌رنگ شده و به زنگار فرسوده شده بود. نیاز به تیمار هم، گر چه به بود و نبود، یا دست کم به چگونگی بودن بستگی داشت، مردِ درهم‌شکسته را برنمی‌انگیخت. راست اینکه ماه‌درویش نه از زنِ خود، که از خود نومید شده بود. پس، گره فاجعه در خود او بود و نه در کس و جای دیگر؛ اگر چه دیگر و دیگران به تشدید و انفجار آن، دستی ــ نه کوتاه ــ داشتند.

اکنون نه غریزه، که عادت، عادتِ خانگی‌شده‌بودن ماه‌درویش را در این درماندگی و سرگردانی وامی‌داشت تا به جایی، به سرپناهی اندیشه کند و طرحی از آسودن در آن بجوید. اما در این حال و باور که او بدان دچار بود، هیچ نتوان گفت که میلِ به‌خانه‌شدن در ماه‌درویش نیرومندتر از میل به رهاشدن، میل به آواره‌شدن بود.

نه به خانه شدن، نه! میل به آوارگی در این دم و حال، میل به گریز و یله‌شدن، میل صریح آوارگی از آن مایه که پیش ازین به نهایت برخوردارش بود، در او شدت و نیرویی خاص گرفته بود. میلِ رهایی به بهای آوارگی، میل به نابسامانی، درست هم در این ورطه از زندگانی که هیچ روزنیش به روشنایی نبود، در مردِ خوار و زبون‌شده، سر برآورده بود؛ که خواری و خِفّت، شاید که به هم در باید می‌شکست و می‌سوخت بدین آتش آوارگی که درگرفته بود. دچاری، شاید گسیخته باید می‌شد بدین رغبت یلگی و میل به نابسامانی. شب، دریده باید می‌شد شاید؛ برچیده باید می‌شد بدین برکشیدگی آدمی در غایتِ فرومردگی. گشادگیِ بیابان، از شب. فراخدستیِ صحراها، از این کوی و کوچه‌های کلوخین.

شب! هم از این شب می‌بایدش که گذشت. هم از این دچاری، هم از این بستگی می‌بایدش که رهید. هم از این خوارمایگی و تنگی می‌بایدش که گریخت؛ آری گریخت. گریختن آری، آی ... زمین؛ کوره‌راهی بر پوست چغر تو آیا به نشانه نمانده است؟ دریاب فرزند خود، این قلندر خود را ای خاک، ای آفتاب. که رها بایست شدن،

یکباره. که راهی بایست شدن، یکباره. بس! بس، پیش از آنکه جوهر و چکیدهٔ وجود تو در پلشتیِ بودگانی یکسره باطل شود. که زشتی و پلشتی را نیز مایه و اندازه‌ای باید باشد و خواری و وهن را به مرزی، در جایی بایست بایستانید. که این گوهر در خرواری از گه خفه نتوان بداشت.

شیرو دیگر از آن تو نیست، ماه‌درویش. شیرو دیگر نباید از آن تو باشد. حق نیست شیرو از آن تو باشد. و این نه به دست تو است و نه به دست او. این را که شیرو از ماه‌درویش باشد، تمام زندگانی رد کرده است. دُرنا را به آسمان خود آزاد وابهل، مرد. اینت ته‌ماندهٔ وجود خود؛ این مانده را ــ جنون کن ــ و برکش!

ــ «شیرو به من بد نبوده است؛ نه! او به من بد نبوده است. جورکش من، خواریِ‌کش من بوده است. دلم را نیازرده به نیّت شر. درست و به‌قواره بوده است شیرو. با من که شد نادرست و بدقواره شدیم. بگذار او قوارهٔ خود را بازبیابد، پیش‌تر از آنکه از قواره بیفتد. نه؛ من دیگر به خانه برنمی‌گردم، هرگز!»

درِ خانهٔ بلخی باز بود. خانهٔ بلخی دری نداشت که بسته باشد. ماه‌درویش سوی خانهٔ بلخی گرفته بود و اکنون که خرش را به درون چاردیواری می‌راند حس می‌کرد بجاتر از این، کاری نمی‌توانسته است انجام بدهد. که در میان اهل قلعه‌چمن، با آن ـ همه زخم‌زبان که ماه‌درویش از بلخی بر جان داشت، احساس می‌کرد به غیر بلخی دیگری را ندارد تا بتواند به او پناه برد؛ بی‌بیم ندامت فردا از این کار خویش. و مردم ما، آن بازماندگان از تبارِ عَیّاران، چه شوق غریبی در چشمانشان شعله می‌کشد به هنگام گرفتن دستانی که پناهخواه آمده‌اند!

ــ پناهم بده، پهلوان! فقط امشب!

بلخی به پیشواز ماه‌درویش از بیخ دیوار شترخان برخاست و چشمهای ستار به هیئت و رفتار ماه‌درویش که اکنون سر و شانه بر برآمدگی پالان خمانیده مانده بود، براق شد. موسی از جای برخاسته و به درنگ و تردید ایستاده بود. بلخی، ماه‌درویش را از روی پالان پایین گرفت و بیخ دیوار نشانید. ماه‌درویش به ناگاه بغضی کهنه در گلویش ترکید، پیشانی بر زانو گذاشت و پشت برآمده و شانه‌هایش یکپارچه به لرزه درآمدند. حرف نمی‌توانست بزند، اما به آسودگی و رهایی می‌گریست. موسی کنار سید بر زمین نشست و بلخی به آوردن جامی آب، سوی درِ اطاق نشیمن رفت. ستار

نیز همچنان، زانوها در قلاب دستها خیره به ماه‌درویش مانده بود.

بلخی جام آب را پیش آورد و پرسید:

ـ کی عتابت کرده، سیدآقا؛ دلت خیلی پر است؟ ها؟ ... بیا؛ بیا جرعه‌ای آب بخور. بخور، بد نیست آب.

ماه‌درویش پیشانی از آینهٔ زانو برداشت و با آن چهره که تنگ‌تر و فشرده‌تر از پیش می‌نمود، چشم در چشم بلخی لب و گونه‌هایش بیشتر از پیش به لرزه درآمدند و کاسه‌های بزرگ و گودافتادهٔ چشمهایش بار دیگر غچ اشک شدند و هیچ به جواب نتوانست بگوید. خاموش مانده بود، و به بلخی نگاه می‌کرد و به وجهی کودکانه لب می‌لرزانید و اشک می‌ریخت.

بلخی جام آب را در دستهای ماه‌درویش جای داد و با تحکم آمیخته به همدردی به او گفت:

ـ چیزی بگو آخر، مرد؟ عتاب از کی دیده‌ای، ها؟

ماه‌درویش، لرزشی رعشه‌وار در دستها، جام آب را به دشواری نگاه داشته بود و می‌کوشید چیزی به جواب بگوید:

ـ می‌ترسم، پهلوان؛ می‌ترسم. از همه می‌ترسم؛ از همه کس ... و از همه چیز.

ـ آخر چی شده، مرد حسابی؟ خیالاتی شده‌ای؟ من به تو یک حرفی زدم، نخواستم که سرت را ببُرم!

ـ می‌ترسم، پهلوان. نجاتم بده، رو به کس دیگری نتوانستم ببرم. من را نگاهدار تا دوباره بتوانم راه بیفتم. تا جرأت کنم. من به همه کس گمان بد دارم، از همه کس می‌ترسم.

ـ خوب؛ خوب. این به جای خود. همین‌جا بمان؛ این از این. حالا بگو ببینم، آخر چرا به این حال؟

ماه‌درویش لب و کام به آب تازه کرد، جام را بر زمین گذاشت و به ظنّ در موسی و ستار نگریست و با صدایی غریب و دزدانه بلخی را گفت:

ـ می‌گویمت؛ بعداً می‌گویمت. بگذار، حالا نه. حالا نه. بعداً ... بعْداً . فقط ... فقط بگذار این را به تو بگویم که من، که من جاسوسی نمی‌کردم. من را عباسجان فرستاد به خانهٔ خاکی تا به حرفهای شما گوش بیندازم. من را عباسجان کلینه کرد.

گفت که آنجا، به خانهٔ خاکی حرف من و زن من در میان است. گفت که غیبت من می‌کنند. من وسوسه شدم. وسوسه شده بودم که چرا مردم پشت سر من غیبت می‌کنند؟ چرا؟ این بود که آمدم به آن خانه.

ــ بعد؟

ــ بعد که برگشتم، عباسجان از من پرسید که چی‌ها دیده‌ام و چی‌ها شنیده‌ام. من هم حقیقت را گفتم. گفتم که قرآن را دست استاد ستار دیده‌ام که داشته همه را همقسم می‌کرده. همین؛ همین را به او گفتم.

ماه‌درویش برگشته بود و به ستار می‌نگریست و ادامه داد:

ــ بعد از آن به من گفت که شیرو، شیرو دنبالم می‌گشته. رفتم که دنبال شیرو بروم، که ... هیچ ... هیچ ... می‌گویم؛ بعداً به خودت می‌گویم، پهلوان!

ماه‌درویش در نگاه کنجکاو ستار، بار دیگر به سخن آمد:

ــ یک چیز دیگر هم از من پرسید.

ــ آن چی بود؟

ــ موسی را ... پرسید که موسی را دیدم که از خانه بیرون آمده باشد؟ من ... گفتم که ندیدم.

ماه‌درویش آب بینی و گونه‌ها به کف دست پاک کرد و موسی بی‌قرار برخاست و گفت:

ــ از فردا کارگاه تعطیل می‌شود تا خرمن‌ها ورچیده بشود. من هم شاید به صحرا آمدم کمک تاجعلی.

ستار از جا برخاست و بدرقهٔ موسی، همراه او براه افتاد.

بلخی ماه‌درویش را گفت که نان آب‌زده هست، برای شام. ماه‌درویش یک سیگار خواست. بلخی گفت که ستار باید سیگار داشته باشد و برخاست و به رد ستار رفت و سیگاری برای ماه‌درویش آورد. ماه‌درویش تکیه به دیوار داد و سیگار را به لب برد. بلخی پرسید که برای خواب، جای سید را کجا بیندازد. بیرون، یا در شترخان؟ ماه‌درویش گفت که درون شترخان، از آنکه آفتاب صبح آزارش نخواهد داد.

ــ پس ورخیزم و برای زیراندازت یک تکه جل بیارم.

ــ شرمنده‌ام، پهلوان؛ شرمنده.

بلخی با پلاسی کهنه بازگشت و جای ماه‌درویش را درون آخور طرف راست، روی لایه‌ای کاه کهنه تیار کرد و بیرون آمد، ماه‌درویش را برداشت و به درون برد. ماه‌درویش خواست که خرش را هم بلخی به درون بیاورد و نزدیک خودش کنار آخور ببندد، بدان‌که فردا مردم به صحرا هستند و او خود باید بتواند سوار چارپا بشود. بلخی چنان کرد و پیش از آنکه ماه‌درویش را به خود واگذارد، گفت:

ـ گمانم از بابت شیرو باشد این عتاب تو، سید. اما این را یقین بدان که همه‌اش زیر سر آن شیدای حرام‌لقمه است.

ازکنار آخور ماه‌درویش که برمی‌گشت، در پی حرف خود و انگار با خود، گفت:

ـ عاقبت من این شیدا را می‌کشم!

ـ چی با خودت می‌گویی؟!

ستار برگشته و دم در طویله ایستاده بود و لبخند به لب داشت. گودرز بیرون آمد و سر به نکوهش خود تکان داد و گفت:

ـ تو کجا می‌خوابی؟ جایت را می‌خواهی پشت بام بیندازم؟ کیف دارد ها!

ستار گفت:

ـ من می‌روم.

ـ می‌روی؟ این‌وقت شب به کجا می‌روی؟!

ـ می‌روم به هاشم‌آباد.

ـ نصف شبی؟!

ـ هنوز خیلی مانده به نصف شب.

بلخی رفت تا تخته کار ستار را از کنج دیوار برایش بیاورد. ستار، خود آن را برداشت، تسمه‌اش را به شانه انداخت و مهیای رفتن، گفت:

ـ با قدیر هم سر و کله بزن. جانور خطرناکی‌ست، اما شاید به سر و کله‌زدنش بیرزد. البته فقط از جانب خودت!

بلخی سنگنایی تن را روی پای چپ انداخت و گفت:

ـ یعنی که ...؟

ـ یعنی که به‌اش بفهمان برای نزدیک‌شدن به همچه کارهایی باید از خیلی رذالت‌هایش دست بکشد!

بلخی بار دیگر پابه‌پا شد و با تردیدی در کلام، گفت:

ـ از خود تو ... بارها شنیده‌ام که همچو آدمهایی ... ما کم نداریم!

ستار از کنار گودال به طرف کوچه راه افتاد و لبخندی بر لب، گفت:

ـ هستند، همه جا هستند. باز هم در میان ما اکثریت با اینها نیست. اما دست کم تا آنجایی که در مسئولیت ما هست، چشم و گوشمان را باز می‌کنیم. داریم رفقایی را که سیاهی لشکر را بیشتر می‌پسندند. داریم رفقایی را هم که پابند سیاهی لشکر خالی نیستند. بعضی‌ها شوق را دوست دارند، بعضی‌ها عشق را! ... اما این قدیر ما، زخم‌خورده و کینه‌جوست. به جایش این بد نیست. خوب هم شاید باشد. اما قدیر شرور است و شرارتش بیشتر برای رضای خودش است. او هنوز نمی‌تواند به دیگران فکر کند، مگر با خصومت. همچو آدمی، هر چقدر هم زرنگ باشد، نیمی از آدم است. می‌شود گفت ناقص است. چون هنوز نمی‌تواند بدون دشمنی به دیگران فکر کند. چنین آدمی خیلی خطرناک است و می‌تواند خرابی‌های عجیب و غریبی به بار بیاورد. چنین آدمی ضعیف‌النفس است؛ برای همین می‌تواند چاپلوس و فرومایه باشد؛ اگر چه به ظاهر روی سبیل ناصرالدین‌شاه هم نقاره نزند! بی‌کاره است، برای همین بی‌ایمان است؛ چون وقتی کسی کاری نداشته باشد و کاری نکند، به هیچ اصلی ایمان ندارد. خودش را از زندگانی طلبکار می‌داند، برای همین به زندگانی کینه می‌ورزد و تلاش می‌کند که با این کینه‌توزی، خودش را از نفرت نجات بدهد و یک لحظه رضایت خاطر به دست بیاورد. اما هر چه بیشتر به زندگی کینه بورزد، بیشتر در نفرت خودش غرق می‌شود؛ این را ممکن است هیچوقت ملتفت نشود. در واقع تمام حرف و حسرتش این است که چرا پدرش مثل سی یا بیست سال پیش نمی‌تواند زندگانی و کیا بیا داشته باشد؛ این است که تمام فکر و خیالش درگذشته‌ها دور می‌زند و با آن یاد و خاطره‌ها بازی می‌کند. در حالی که ما به آدمهایی محتاج هستیم که خود را مدیون زندگانی بدانند، نه طلبکار آن. به آدمهایی محتاج هستیم که به زندگانی عشق داشته باشند، نه کینه. به آدمهایی محتاج هستیم که به آیندهٔ بچه‌هایشان فکر کنند، نه به گذشتهٔ پدرهایشان. ما از فرومایگی‌ها استقبال نباید بکنیم، بلکه می‌خواهیم اول چنین روحیه‌های بیماری را در هم بشکنیم. با وجود این ...

ـ با وجود این دیگر چرا باید با قدیر حرف و سر و کله بزنیم؟!

ــ برای اینکه فکر نکند ما فطرتاً دشمن او هستیم! آخر ما بیش از اینها دشمن داریم! نمی‌خواهیم با دست خودمان هم برای خودمان دشمن بتراشیم!

کنار دیوار خرابه که به بیرون قلعه‌چمن راه می‌یافت، ایستادند. دست بدرود. ستار با انگشتان لاغر و استخوانی خود، دست بزرگ و کبره‌بستهٔ گودرز را فشرد و گفت:

ــ اگر بتوانیم دهقانها را تنگ هم متحد بکنیم، البته فی‌الفور شکمشان سیر نمی‌شود، اما موفقیت بزرگیست. در کار، مواظبِ «داو به‌هم‌زن» ها باید بود. سنگها سر راه می‌اندازند. کار ساده‌ای نیست.

ــ ملتفتم!

دست از دست. ستار تیز و تند به درون تاریکی فرو شد. بلخی به یاد آورد که ناگفته‌ای دارد و پا در پی ستار تند کرد. پشت دیوار، ستار به صدای بلخی ایستاد. گودرز بلخی خود را به او رسانید و گفت:

ــ این را فراموش کردم بگویم که این ورقه‌ها، این ورقه‌ها را مردم نمی‌توانند بخوانند. در هر دهی باید همه‌شان جمع شوند دور یک نفر که کوره‌سوادی دارد تا او برایشان سر و دست شکسته، چیزهایی بخواند. آن هم آیا دستگیرشان بشود یا نشود!

ستار، انگار مقصری درمانده، بازوی بلخی را فشرد و گفت:

ــ مشکل بزرگ؛ مشکل بزرگ؛ راهی باید باشد!

بلخی ماند و ستار در شب و دشت پیچید و از نگاه غیب شد.

بلخی لحظاتی سنگین همچنان ایستاده بود و ــ بی‌آنکه جایی را ببیند ــ به قلب شب می‌نگریست. چنان که انگار گرهی را در اندیشهٔ خود داشت می‌گشود:

«آخر برای چی؟ این‌همه زحمت برای چی؟ می‌دانم، می‌دانم برای چی؛ اما نمی‌توانم ... نمی‌توانم باور کنم. یک مرد و این تلاش بی‌امان. درست، این درست که یک مرد، کاری و قصدی به خود محول می‌کند. اما ... به عشق چی؟ به عشق کی؟ چه رمزی در این کار هست؟ او چه چیزی را می‌بیند که من، که ما نمی‌توانیم ببینیم؟ یک چیزهایی هست که روشن است. این چیزها برای من هم روشن است. مثل قلعه‌چمن بی‌آلاجاقی و بی‌بندار. دشت و آب و کار و بذر و کشت و درو ... و گیرم کندوهای پر، و شکمهای سیر. خوب، اینکه آدم محتاج غیر نباشد. اینکه آدم نوکر غیر نباشد. اینکه

آدم نان بازوی خودش را بخورد و پیش هر ناکسی آبرویش را نریزد. بالاخره اینکه دیگری ثمرهٔ عرق جبین آدم را به غارت نبرد. این چیزها روشن و آشکار است؛ برای من و امثال من معلوم است که چی. اما ... اما همه‌اش همینی نیست که آشکار است. یک چیزهایی هم باید پنهان باشند. یک چیزهای دیگری هم باید باشند که از چشم امثال من پوشیده هستند. آن چیزهای پوشیده چی هستند؟ آن چیزهایی که می‌توانند این‌جور آدم را سر شوق بیاورند و سرزنده نگاه بدارند، آنها چه‌جور چیزهایی هستند؟ ما، امثال من لیاقت فهمیدنش را نداریم یعنی؟ یا اینکه ... هر کسی به قدر جنبهٔ خودش چیزی از این زندگانی می‌فهمد؟»

ـ ها؟ آن چیز چیست، ستار؟!»

ـ «خیلی ساده و خیلی پیچیده است. این خاک را می‌خواهیم تکان بدهیم؛ می‌خواهیم آن را نو کنیم!»

کار، باز هم مجال گفتار نداده بود. گذشته بود و باز، سخن در میان آمده بود:

ـ «برای اینکه یک مردمی را به زانو در بیاورند، اول استقلالش را می‌دزدند؛ و برای اینکه استقلال یک مردمی را بتوانند بدزدند، آن مردم را به خود محتاج می‌کنند. با این احتیاجِ وامانده است که آدم خودش را از دست می‌دهد، خوار و زبون می‌شود و به غیرِخودی وابسته می‌شود؛ و نوکر می‌شود، و می‌شود مثل کفش پای آنها، مثل نی سیگار آنها، و حتی مثل تیغهٔ شمشیر آنها که وقتی لازم باشد گردن برادر خود، گردن زن و فرزند خود را هم می‌زند!»

ـ «دست ما مردم خالیست، ستار. خالی نیست؟ یک مردمی با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه چه می‌تواند بکند؟»

ـ « انقلاب! فقط می‌تواند انقلاب کند و نه هیچ کار دیگری!»

ـ «انقلاب؟!»

ـ «فقط انقلاب! اگر ملتی می‌خواهد زندگانی کند، باید بتواند بجنگد. جنگ با دشمنی که مشخصاً آن را می‌شناسد. خودت می‌گویی ما مردمی هستیم با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه. خوب؛ در این جنگ انقلاب، ما مردم چی از دست می‌دهیم؟!»

بلخی به تأمل خاموش مانده بود و سپس، دمی دیگر لب گشوده بود:

ــ «جانمان؛ جانمان چی؟!»

ــ «جانمان؟! وقتی که جان آدم ذلیل و برده شده باشد، دیگر چه قیمتی دارد؟!»

نه! بلخی نمی‌توانست بدین سادگی به خود بباوراند که مردمی چون او «هیچ چیزی» ندارند تا از دست بدهند. این درست که «نوکران اجنبی، این مالکان املاک و اربابان مردم، چیزی برای مردم، برای من و تو باقی نگذاشته‌اند»؛ اما «چیزی» باقی نگذاشته‌اند، فقط. گرسنه و برهنه بداشته‌اند مردمان را از پوشاک و آشیانه و نان. اما برهنه‌بودن، باز هم بودن است. گرسنه و بی‌آشیانه‌بودن، باز هم بودن است. بودن، باز هم بودن است؛ و همین «بودن» که «چیز» نمی‌نماید، عمده‌ترین چیز است! بودن در آفتاب، بودن در بیابان، بودن در برف و در عطش، بودن در آتش باز هم «بودن» است. نه مگر پدران و پدران و پدران چو بلخی‌هایی بی‌چیز بوده‌اند و بوده‌اند؟ نه مگر با خار بیابان درآمده‌اند از سیاه‌سرماهای هزار زمستان، و هم با مشتی دانه و جرعه‌ای آب برگذشته‌اند از معابر پرعطشِ آفتاب هزار تابستان؟ قوت از ریشه‌های گیاهان و آب از برکه‌های پرلجن؛ با تنپوشی از پوست بز و گرگ!

نه! بدان مایه و اشکال که در جاهایی و درکسانی این معنا برانگیخته بود، آشنا به اندیشه‌ها و عیارِ گودرز بلخی نبود. که در پیشینه و آموخته‌های کسی چون گودرز بلخی، آدم به دارندگی «چیزها»یش نبود که بود؛ بل آدم فراخور دارندگی‌اش آدمی دیگر بود. که «چیزها» بس در چگونگیِ بودن اثر می‌داشتند، نه در جوهرِ بودن. از اینکه، انسانی که گودرز بود، نه بدان «چیزها» خویشاوندی داشت و نه ارج و قدرت و حاکمیت آن «چیزها» را می‌شناخت؛ چرا که بلخی دست آخرین آن «چیزها» نبود و نبوده بود هم، تا چیزی از آن بداند؛ اندیشه‌آفرینیِ آن پیشکش.

گودرز بلخی در تمام طول و پهنای عمر خود، گذارش به کارخانه ــ آن‌هم معدود کارخانه‌هایی که در همهٔ این خاک بودند ــ نیفتاده بود؛ گرچه گذارش به شهر افتاده بود. و در شهری که او می‌شناخت، اصلاً کارخانه‌ای نبود بدان معنا که بارِ این داعیه بتوان بر خود هموار کرد. که در همهٔ شهر یک دباغخانه بود و یک کارخانهٔ برق، با چند سیم‌بان و خدمه و دربان؛ و یک کارخانهٔ پنبه که می‌رفت تا بر پا بشود. دیگر، دکانهایی بودند به ساختنِ کفش و کلاه و نمد و قند و خیش و چارشاخ و بیل و کلنگ. به جای کارخانه، کاروانسرا بود؛ آن‌هم نه یک و نه دو، بسیار. به جای شرکت و ماشین

و پیچ و مهره و آلات و آهن و پولاد و هر چه از این دست، حجره بود و چارپایان و هیزم و داس. چیزی نبود تا آدمی در حصار چیزها، در حصار آفریده‌های خویش، بی‌چیز و بی‌خویش شده باشد. خِفّت بود و خلوتِ نداشتن، چندان که چشم‌انداز چیرگی بی‌چیزان بر چیزها نیز بس ناچیز و تنگ‌مایه می‌نمود.

درست اینکه گودرز بلخی هیچش به دست نبود؛ اما بار آنکه چیزیش به دست بود، بر گردهٔ زمین بود و بر گذر آب و بر عهدهٔ بازوان رعیت. چنین بود که به وقت همقسم‌شدن، بلخی دست خود را بر دست دیگران بیگانه یافته بود و سوگند را ملایم‌تر از دیگران، حتی ملایم‌تر از «دل به‌دوجا» ترین رعیت آلاجاقی، یادکرده بود. شگفتا که چشمان ستار، لبریز از شوق و برق و جد بود:

«آخر ... او که رعیت نیست!»

سرگشتگی و کلافگی، پیش از آنکه بیشتر در همش بپیچاند، روی از شب و بیابان بگردانید و قدم سوی خانه کشید.

بلخی در گذر از کنار دیوار، آمد و شدن سایه‌وار شیدا را بر آن‌سوی جوی آب حس کرد، بی‌آنکه سر سنگین خود به نگریستن در او، بالا بیاورد؛ که زبانش یارای کمترین کلامی نداشت، چه رسد که حوصله و حال شوخ‌طبعی و کنایه، حتی به تک سرفه‌ای. به تمامی بسته بود؛ گاو سیستانی به قید و یوغ پندارهای پیچیدهٔ خود. تنها و یگانه راه، خانه بود؛ چاردیواری خانه:

«تا چه پیش آید!»

شیدا نیز که درگذر از برابر بلخی، به وجهی دیگر احساسی هم از آن‌گونه به او داشت، بی‌میل و بیزار از کمترین کلامی، پیچیده در پندارهای خود، سبکپای و به رَم از او گذشت و با جلدی و شتابی جوانسر، سوی خانهٔ ماه‌درویش قدم به دالان کهنه گذاشت و درون انبوه تیرگی دالان گم شد. دمی دیگر دست به روی قلب پرتپش خود، گوش بر در خانهٔ ماه‌درویش خوابانیده بود، گمان اینکه نفس کشیدن او را تمام مردم دنیا به شنیدن گوش خوابانیده‌اند. هم از این، دانسته و ندانسته، بیمی گنگ را چیره بر سراپای وجود خود می‌دید. چیزی که هر گاه مجال بازنگری در آن می‌یافت، به چشم خود او ــ بی‌گمان ــ بس عجیب می‌نمود، حال و حالتی بود که در چنین لحظاتی، بس به اتفاق بر پسر بندار روی نموده بود. غریب اینکه شیدا حس می‌کرد چشمهای

پدرش هم در این‌دم او را نگاه می‌کنند و این وهم، یاد هراسهای دوران پیش از بلوغ شیدا را از پدر، در او برانگیخته بود و گمان ترس از بندار را خلیده به روح خود، احساس تازه‌ای می‌یافت. شاید این وهم از قصد و نیّت او، از تنگنای خلجان جوانی او برآمده بود که ترس می‌آورد و شیدا تجلّی ترس و خشم را جز پدر خود نمی‌شناخت. هر چه و به هر روی، این بیم بود که جلوه نموده بود در او؛ اگر چه در مثال پدر. شیدا امّا، در عین حال، فرزند همچو پدری بود به رخی دیگر، و پای واپس نمی‌توانست کشید؛ اکنون که تا بدین‌جا آمده بود. پس، تا این بیم نابهنگام قصد و خیالش بنگرداند، دست بر در خانه کوفت و چندان نپایید که شیرو در به روی او گشود انگار آمادهٔ دیدار، و خشک‌زبان گفت:

ـ بیا!

شیدا بی‌کلامی و حتی بی‌توان نگاهی به زن، قدم در حیاط تنگ خانه گذاشت و شیرو زنجیر در را به زلفی انداخت، از کنار شانهٔ شیدا گذشت و قدم درون اطاق گذاشت به پرداختن پسلهٔ کار خود. شیدا کنار درونهٔ آستانهٔ در، دمی درکار و کردار و آمد و شد خاموش و چالاک شیرو نگریست و زان‌پس بر هاون شکستهٔ بیخ دیوار نشست، آرنجها بر آینهٔ زانوان گذارد و پنجه در پنجه قلاب کرد، بی‌آنکه بتواند نگاه از خط ابروی زن که انگار بس تیزتر از همیشه می‌نمود، بردارد:

ـ بقچه بندیل جمع می‌کنی!

شیرو لنگ جوراب پشمی نیم‌بافتنی را که سرانجام یافته بود، روی ساروغ گسترده میان اطاق انداخت و هم به گونهٔ رفتارش، خشک و بریده گفت:

ـ می‌روم!

ـ می‌روی؟!

پُرسا، شیدا راست شد و بر پا ماند. شیرو به گره‌بست بالهای ساروغ نشست و گفت:

ـ می‌روم!

شیدا گام پیش گذاشت و ناتوان از پنهانداشتِ التهاب لحن خود، پرسید:

ـ کجا می‌روی، آخر؟!

شیرو به خشم و نیرو گره دو بال ساروغ سفت کرد و گفت:

ــ همان‌جا که بوده‌ام!

ــ به محله؟ سر چادرها؟

ــ شاید!

ــ فردا درو می‌افتد. نمی‌خواهی خوشه ورچینی؟

ــ نه!

ــ من خودم بالاسر دروگرها هستم، خوشه‌چینی ...

ــ نه!

ــ چطور می‌توانی بروی، شیرو؟!

شیرو به نگاه سر برآورد؛ اما شیدا تاب نیاورد، روی برگردانید و نه با شیرو، گفت:

ــ من این عباسجان را می‌کشم!

شیرو بی‌التفات به آنچه شیدا با خود می‌گفت، گفت:

ــ گمان مبر که از تو رنجیده‌ام و از این است که دارم می‌روم؛ نه! همچو خوش‌خیال مباش! زلفی‌هایی مثل تو لایق آن نیستند که دختر کلمیشی از آنها برنجد. قهر من، از همه‌تان است!

به درماندگی کودکانه‌ای، شیدا پرسید:

ــ از من ... از من چرا؟!

شقاوتی فشرده در کلام و نگاه، شیرو به جواب گفت:

ــ تو؟! تو دیگر کی هستی؟ من از همه‌تان می‌گویم! حالا برو دیگر!

ــ من آنجا می‌آیم؛ می‌آیم سر چادرها.

ــ از ترس جهن؛ مگر از ترس جهن. اما به‌گوش‌ت بسپار که دور و بر من نگردی؛ چون ممکن است خصیه کش‌ات کنم. حالا دیگر برو! برو از خانهٔ من، پسر بابقلی!

ــ شیرو!

شیرو دشنهٔ آماده را در غلاف جای داد، آن را بیخ کمر زد و گفت:

ــ مخواه که بی‌سکه‌ترت کنم؛ همین حالا برو! نمی‌خواهم دیگر چشمم به رویت بیفتد؛ برو! همین حالا برو!

شیرو برخاسته و تیغِ برهنه را مانند بود. شیدا رعشه بر اندام، ایستاده بود.

ایستاده نه به ایستادگی و سماجت، که به ناچاری. پوک و پوده، با لرزهٔ نهفت زانوان. روی بر باید می‌گردانید. روی برگردانید و تن بر پاهای نااستوار به بیرون کشانید، هم بدان درماندگی از حیاط به کوچه رفت تا در کنجی بنشیند و سرِ تاب‌ورداشته‌اش را میان دستها بگیرد مجال اگر بیابد.

چندان نپایید این به کنج نشستن پسر بندار. شیرو در نگاه ناباور او از در بدر آمد، از برابر گذر کرد و راه به زیر دالان کهنه کشید. تا سیاههٔ شیرو در سیاهی گم نشد، شیدا همچنان به نگاه در پی او بود و از آن‌پس، برخاست باشتاب و در پی او گام تند کرد، بی‌آنکه دور. تواند کند بیم کودکانهٔ خود از خود و شرم خود از گسیختن آن‌همه پندارهای خوشایند خود، در یک هجوم کوتاه که دختر کلمیشی بر او آورده بود. پس در حد ناتوانی و ناباوری، بس شاید از آنکه با چنین کردارش جایی برای بودن خود در خود باز کند، در تشویش و عذابی جانکش ــ از این ناباوری کردار خود ــ سایهٔ زن را دنبال می‌کرد، بی‌آنکه پاسخی به «چرا» ی درون داشته باشد.

اما شیرو، بدان گونه که گام می‌کشید به بیرون‌شدن از خم و شکن کوچه‌های قلعه‌چمن، هیچ سر مویی خلل در باور و یقین به کاری که در پیش گرفته بود، برای کس باقی نمی‌گذاشت. بس چالاک و به عزم می‌رفت؛ آهوی دشت را مانند به رَم از گمانِ کمند. عمدهٔ کار او گویی برون‌رهیدن از درون دیوارهای قلعه‌چمن بود و بیرون از کوچه و دیوارها، هیچ قید و قراری نه. بیزار از اینکه پسر بندار، آن جسارت کاذب خود بازیابد و راه در کوچه بر او ببندد و ناچارش از گفتگوی کند، دوباره. این بود اگر که در استوارْ رفتنش، هنوز رمشی در پای و پهلو داشت. که می‌پنداشت شیدا هنوز رهایش نکرده است و به رد می‌آید و پس می‌باید تا رهیدن، راستهٔ کوچه را تندتر و چابک‌تر عبور کند. اما شیدا نیامده بود و بیرون قلعه‌چمن، شیرو که گمان ردگیری پسر بندار و به تاراندن او، دست به قبضهٔ دشنه برد و واپس نگریست، شیدا نبود. شیدا نیامده بود. شیرو زهرخندی به دندان، روی در بیابان براه افتاد و گویه کرد:

ـ سگ خانگی! سگ خانگی!

بخش نوزدهم

بند یکم

ماه‌درویش بسیار دیر بیدار شد، و هنگامی که پلک گشود و درون آخور گرده به گرده شد، احساس کرد شکمش از گرسنگی پیچ می‌خورد؛ با وجود این میل و دل آن نداشت تا خود را جمع و جور کند، خود را از درون آخور به بالای خر خود سوار کند و به هر مشقت و دشواری، روز را شروع کند. پیش از این نه بهانه‌ای، که اجباری ماه‌درویش را وامی‌داشت بموقع از جای برخیزد، شال و کلاه کند، به خانهٔ بابقلی‌بندار برود و دست به کار روزانه ــ هر چه که بود ــ بشود. بگیر از پاکیزه‌کردن آغل و آخورها تا چینه‌دادن به مرغ و خروسها، وارسی‌کردن به مالهایی که به صحرا برده نشده بودند، خمیر کردن تپاله‌ها و جز آن ... اما از آن‌پس که به دست جهن‌خان سرحدی از بام به زیر افکنده شد، دیری نپایید که دریافت کارش را از دست داده است و به تدریج چنان دور و بیگانه از کار و از خانهٔ بندار شد که احساس کرد پای رهوار هم اگر می‌داشت، باز هم نمی‌توانست رو به خانهٔ بندار برود. چرا که جای او به زودی پر شده بود و خانه و آغل و انبار بندار، بی‌نیاز از وجود او شده بود. خود این شکستگی و ناخوشی هم ماه‌درویش را خسته و خموده کرده و ناتوانی تن، او را بر شیب کهولت واهلیده و بازش بدان عادت داده بود.

شاید ماه‌درویش را نیروی درون می‌باید و می‌توانست واجنباند، اما این نیز در او فرسوده شده بود. حال و روحیاتی چون شوق و میل و وجد که پیش از این بیشتر

در پیوند با شیرو معنا و جلوه می‌گرفت، می‌رفتند که در ماه‌درویش به تمامی زایل شوند. گمان که زایل شده بودند. چنین اگر نبود و ماه‌درویش به تمامی نابود نشده بود، پس در چنین فصل و روزی که درو دشت آغاز شده بود، او نمی‌بایست دقیقه‌ای آرام داشته باشد؛ هر چند هم بدین شکسته‌بستگی. چون بسا درویشان دوره‌گرد که در این فصل، خرمن کوچکی از دسته‌های فیض فراهم می‌آوردند و هر روز نیز بر تلاش خود در بیش‌ستاندنِ فیض از دست سالاران صحرا، می‌افزودند. ماه‌درویش اما دیگر نه آن ماه‌درویش بود و نه این یک، و نه مشخصاً ماه‌درویش دیگر تا به هر حال پای در راهی بگذارد. او دم‌به‌دم دوره‌های خود را، خود را، از دست داده بود. دیگر او «گدَه» نبود و «گدا» هم نمی‌توانست که باشد. دست کم تا «دیگر» ی بشود، اکنون هیچ می‌نمود. جنازه‌ای، بی‌امیدی که دستانی حتی او را به گورستان برند.

بیخ دیوار مقابل، در ارتفاعی همسان، پیرمرد درون آخور افتاده بود و یک چشم او در میان انبوه موها، باز بود و انگار به تارهای عنکبوت سقف نگاه می‌کرد. ماه‌درویش خود را که بالای جُل خرش کشانید، درونِ آخور مقابل شبح گنگی بیش ندید، اما روی جُل که جابه‌جا شد و به کنجکاوی در مرد خیره ماند، مردی کهنه را دید که شب پیش ندیده‌اش بود و از بودنش هم درون شترخان خبری نداشت، و خود همین ندانستن بیم او را چند چندان می‌افزود. بیشتر از آنکه پیرمرد، اگر چه به سقف خیره مانده بود، اما ماه‌درویش احساس می‌کرد از کنار تنها چشمش او را هم می‌پاید و چشمِ پوشیده در غبار مرد، درست به یکی از شیشه‌های کدر و چرکین سر بام خزینهٔ حمام مانند بود؛ هم بدان سنگینی و سکون. درنگ نکرد، سر خر برگردانید و از درِ شترخان بیرون زد و بی‌آنکه به پشت سر خود نگاه کند از حیاط خانهٔ بلخی ــ که در آن کس نبود و تنها قفل پشت در و کوزهٔ زیر طاق ایوان تنور به چشم می‌خورد ــ به بیرون هی کرد.

کوچه در آفتاب لنگهٔ ظهر تموز، یکسره خالی و خاموش بود. هیچ جنبنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. چنان می‌نمود که هیچ نفیری از آن برنمی‌دمد. ماه‌درویش دست بر گردن خرش میان کوچه ایستاد و گوش فراداد، از آنکه در سکوت مردهٔ قلعه‌چمن، زوزه‌واری پنداری به گوش می‌رسید. ماه‌درویش با دقت و حوصلهٔ بیشتری گوش خواباند. صدای زوزهٔ مردی، از پشت هزار دیوار و درِ بسته انگار شنیده

می‌شد. سر خر برگردانید و به فرودست هی کرد و سوی صدا پیش گرفت و رفت و پشت درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد ایستاد. اکنون صدای پیرمرد، آشکارا شنیده می‌شد به زوزه و نفرین و ناله.

ماه‌درویش پیش‌تر نراند. ترس برش داشته بود. ترس، با هر چه شدت. نه فقط از صدای مرگبار بابای قدیر، که از خود می‌ترسید. از هر چه بود و نبود، می‌ترسید. ترسی مجهول از ریشه تکانش داده بود و این را خود هم احساس می‌کرد و باور داشت که از همه‌چیز و از همه کس می‌ترسد. می‌دانست که می‌ترسد و این راه و مفّر بر او می‌بست. بیم و باور بیم هر دم بیشتر در او می‌خلید و بیشتر در او جای باز می‌کرد و بیشتر بر او چیره می‌شد؛ چندان که احساس می‌شد این مرد درهم‌شکسته، به‌سان جزیره‌ای کوچک، هر دم به زیر مَدّ اقیانوس دهشت فرو می‌شود و می‌رود تا از نظر گم گردد. قربان‌بلوچ، یگانه کس و همزبان او هم که پیغام از گل‌محمدها و بندار برای جهن‌خان سردار برده بود، هنوز بازنگشته بود از سرحد.

راه کج کرد و سوی بالادست راند و در میدان دم حمام، آنجا که شب با شیرو سخن گفته بود به یاد آورد که نباید رو به خانه‌اش برود؛ و خرش را از رفتن وابداشت. راهی دیگر نمانده بود.دشت یا خانه. نیز این را به یاد آورد که از گودرز بلخی بیش از یک شب پناه نخواسته است، هر چند که بلخی مردی نبود تا دست رد بر سینهٔ ماه‌درویش بگذارد. اما دیگر سخن بر سر یک شب یک شام نبود. که دم و آستانهٔ دوری دیگر بود. چشم بر هر چه بستن، یا چشم از هر چه بستن و دست از هر چه بشستن.

ــ خودت هستی، ماه‌درویش؟

باباگلاب از درون تیرهٔ دالان کهنه بدر آمد و گفت:

ــ از سایه بهتر می‌توانم چیزی را میان آفتاب ببینم. باورم نمی‌شد که خودت باشی. نه که همه به صحرایند؛ گمان بردم غریبه‌ای ...کسی باشی. من که دق آورده‌ام از صبح! گوش بینداز ... نفیر هیچ جانوری را نمی‌شنوی. تو چرا مانده‌ای ته قلعه؟ لابد گمان می‌بری بنیه‌ات کفاف نمی‌دهد زیر آفتاب راه بروی؛ ها؟

ماه‌درویش خاموش مانده بود و باباگلاب عصا می‌زد و سوی او پیش می‌آمد:

ــ دیگر نیّت کردم راه بیفتم بروم طرف دشت. هر چقدر سخت باشد در این

آفتاب، بهتر است از این تنهایی. از صبح دارم می‌گردم میان کوچه‌ها، حتی یک نفر را هم به سلام و علیک نیافته‌ام. انگار که آدمها را با انبر ورچیده‌اند. این غرشمال‌ها هم توبره و اولوقی‌هاشان را ورداشته‌اند و رفته‌اند به دشت! شکر!

باباگلاب اکنون نزدیک پوزهٔ خر ماه‌درویش ایستاده بود.

ـ لابد شنیده‌ای که امشب روضه‌خوانی‌ست به خانهٔ بندار. روضه‌خوانی از طرف آلاجاقی؛ ملتفت هستی؟ خود بابقلی‌بندار رفته به مغیثه که روضه‌خوان بیاورد. چون که روز اول درو دشت است؛ برای این لابد ... خوب، باز هم خودش کار خیر است. هر وقتی که بندهٔ خدا رو به درگاه احدیت برود، خداوند او را ناامید برنمی‌گرداند. هیچوقت. لابد آلاجاقی هم یک دم به فکر خالقش افتاده و می‌خواهد میان این‌همه گناه دنیوی، یک اندازه‌ای هم ثواب اخروی برای خودش ذخیره کند. خوب است، خوب است ... اما خدا را خوش نمی‌آید که دست امثال من و تو را از این فیض محروم کند. بالاخره من هم می‌توانم یک دهن مصیبت بخوانم، تو هم که مشغله‌ات همین مصیبت‌خوانی بوده، از سید تلفنچی‌مان هم این کار ساخته است. یک مجلس روضه خواندن. خوب البت صلاح مملکت خویش، خسروان دانند! اما این حرف از قدیم مانده که: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. اما خوب ... ما گلایه نداریم. حالا چرا همین‌جور آن بالا نشسته‌ای و لبهایت را میم گرفته‌ای، سید؟ سرش را برگردان برویم میان دشت. خرت هم که الحمدالله چهار ستونش درست است. راهش بینداز برویم، دیگر! هم فال است و هم تماشا. می‌خواهی برویم یک چادرشب ورداریم، اولوقی کنیم روی خرت تا بتوانی چاربغل گندمی که فیض می‌گیری جا بدهیش میان اولوقی، ها؟ چرا همین‌جور مانده‌ای؟ ها؟!

ماه‌درویش گفت:

ـ گدایی‌کردن هم از یادم رفته، باباگلاب!

ـ چی؟!گدایی‌کردن؟ این حق توست، این سهم جدّ توست، سیدجان! هم سید اولاد پیغمبری، هم اینکه دیگر دستت از هر کاری کوتاه شده، هم اینکه علیل و زمینگیری. بر دیگران واجب است که به تو فیض برسانند. این تکلیف خدایی‌ست. آن هم در همچه سال و ماهی!

ماه‌درویش به تأکید گفت:

ــ ملتفت نشدی، بابا؟ من فراموش کرده‌ام، کارم را از یاد برده‌ام!

باباگلاب گردن خر را گردانید و با پرخاشی دوستانه گفت:

ــ این چه حرفیست که می‌زنی؟ همچو کاری را کی می‌تواند فراموش کند؟ هنر چیزیست که نه گم می‌شود و نه دزد آن را می‌تواند بدزدد؛ این حرف را از قدیم گفته‌اند!

ماه‌درویش ایستادگی نکرد و گذاشت تا خرش به راهی که باباگلاب آن را هی می‌کرد، برود. از قلعه که بدر می‌رفتند، صدای مسخ شدهٔ بابای قدیر، بیشتر دور و گم می‌شد:

ــ دوپشته زورش نمی‌رسد، خرت؟ نه؟

ماه‌درویش به باباگلاب روی گردانید و گفت:

ــ نه که خر زورش نرسد، اما این کتف و کمر خودم ... نباید به جایی بگیرند؛ فغانم بلند می‌شود هنوز.

از مالرو تپهٔ شخی، خری با بارگندم و مردی ریزه‌اندام در پس پاهای خر، کله‌پا کرده بودند و سوی قلعه می‌آمدند. باباگلاب چشمهایش را تنگ کرد، نگاه دشوار به خر و مرد دوخت و تا بیایند و بگذارند به مرد«خداقوت» داد. پاسخی اما شنیده نشد. باباگلاب که هنوز نگاه به رد رفتهٔ مرد داشت، به حیرت در ماه‌درویش نگریست و پرسید:

ــ عبدالحسین مورچه بود؛ نبود؟!

ــ چرا ... به نظرم!

باباگلاب بار دیگر روی به رد رفتهٔ مرد گردانید و با خود انگار، گفت:

ــ هی خدا انصافت بدهد، مرد! ... از تکلم هم مضایقه می‌کند. لال بشود زبانی که جواب سلام مسلمانی را نمی‌دهد! پیغمبر اسلام صلی اللّه و علیه و آله، پیش‌سلام بود همیشه، خانه‌خراب!

ــ به دل مگیر باباگلاب، به دل مگیر! شاید نشنیده باشد!

باباگلاب به گلایه گفت:

ــ این نیست ... نه؛ این نیست سیدجان. آدم خسیس، زبانش هم خسیس است. تا امروز زبان تو طعم یک لقمه از نان این مرد را چشیده؟نه! من هم که عمری‌ست در

این قلعه‌چمن زندگانی می‌کنم، رنگ سفرهٔ این مرد را ندیده‌ام. شکر خدا، خودش هم گنجشک‌روزی‌ست. از آن آدمهایی‌ست که وقت مرگشان همسایه‌هایش ملتفت می‌شوند که همچو کسی پشت دیوارشان زندگانی می‌کرده. آدم این‌قدر ناخن‌خشک و از خود به‌رَم خدا نیافریده هنوز. ترسو و ازخودراضی! می‌ترسد که مبادا یک‌وقتی اتفاقاً دست کور بنده‌خدایی را بگیرد و از لب چاه بگذراندش. تو نشناخته‌ایش! همین‌قدر بگویم که گاهی ماهها می‌گذرد و کسی او را نمی‌بیند. نه کسی می‌بیندش و نه کسی صدایش را می‌شنود. درِ خانه‌اش همیشه بسته است. مباهاتش اینست که یک قوم و خویشی دوری، آن هم از طریق زنش، با آلاجاقی دارد. همین است که هر زمان آلاجاقی پیدایش بشود، مورچه را می‌بینی که از خانه‌اش بیرون می‌خیزد و می‌رود تا دست آقـا را ببوسد. اما حسابش جور درنمی‌آید. آن تملق‌ها و خنده‌های قباسوخته‌اش هم نمی‌توانند نجاتش بدهند. عاقبت، یک روز هم که از عمر مورچه باقی مانده باشد، آلاجاقی آن یک لقمه زمین را از چنگ او بیرون می‌کشد. آخر، زمینش تنگ زمینهای آقاست. خدا یک گندم مِهر به دل همچو آدمهایی بیندازد پیش از آنکه سرشان را بگذارند روی سنگ لحد. سنگ خدا نفعش به دیگران می‌رسد و این آدمها نمی‌رسد. آخر آدمیزاد میان قبرستان هم که راه برود، به سنگ قبرها نگاه می‌کند و ذکری می‌خواند؛ اما این مرد ... لعنت خدا ... نه؛ غیبتش نباشد ... سی سال است، سی سال هم بیشتر است که از دامادی‌اش می‌گذرد؛ اما هنوز که هنوز است وقتی که عید به عید می‌خواهد برود به شهر دست‌بوسی آلاجاقی، همان قبا ـ نظامی شب دامادی‌اش را از بقچه در می‌آورد و برش می‌کند؛ انگار نه انگار که بیشتر از سی سال بر این رختها گذشته است! اما یقین دارم که اگر بال قبایش را بگیری و یک کَند بزنی، مثل کاغذ جر می‌خورد. دیدیش که! اطمینان نمی‌کند گندمش را میان دشت، خرمن کند. دلش روا نمی‌دارد که چارتا مورچه نیم من بارش را به دندان بگیرند و ذخیرهٔ زمستان‌شان به لانه‌هاشان ببرند. گندم را می‌کشاند به خانه‌اش، همـان‌جا خرمن می‌کند، می‌کوبد و باد می‌دهد تا مبادا یک پر کاهش را باد ببرد. زمینش هم شکر خدا، کنار دشت آقای آلاجاقی، به سر کچل می‌ماند. انگار که خاک و بارش برکت ندارد؛ اصلاً. خداوند هم یک پسر به‌اش داده که به گورزادها می‌ماند. آه ... هم‌اندازهٔ یکی از خصیتین خر تو!

ماه‌درویش که پنداری گوش به گفتار باباگلاب نداشته بود، بی‌هوا پرسید:

ـ از پدرزن پهلوان بلخی چه خبری داری، باباگلاب؟

باباگلاب که انگار زنجیرهٔ خیالش پاره شده بود، ناگهان سر بالا آورد و به ماه‌درویش نگریست و پرسید:

ـ خبر؟ از پدرزن بلخی؟! ... ازکجا به فکر او افتادی یکباره؟ ... نه، نمی‌دانم چند گاه است که ندیده‌امش. نه؛ به یادم انداختیش! ... در جوانی با هم رفیق بودیم. سال قحطی ... سال وبایی ... آن زمانها خیلی قلچماق و کاری بود. چارستون بدنش درست بود. اینجا ... کنار همین کال، بالاتَرَک، خیلی بالاترک، من و او با لقمان بیش از نصف مردم قلعه‌چمن را گور و کفن کردیم. آنجا، پای کتل غلامو، بیخ کال.

بر بالای تپه، ماه‌درویش چارپای خود را نگاه داشت. دشت گندم، اینک در نگاه بود؛ مالامال خفته به زیر آسمان تموز، یکسر مانند پنجهٔ خورشید.

باباگلاب گفت:

ـ ... می‌خواستم چیزی به خودِ تو بگویم، ماه‌درویش. گوش با من داری؟

ـ ها ... بگو!

باباگلاب گفت:

ـ من تو را به جای فرزند خودم می‌دانم. من به جای پدر شماها هستم. تو ... و شیرو من می‌خواستم بابت خودت و شیرو با تو گفتگو کنم. گوش با من داری؟

ـ نه ... نه!

ـ ها؟!

ماه‌درویش بی‌سخن مانده و به خود بود:

«چرا آمدم؟!»

دشت و گندم و آفتاب و مردم. خشاخش خشکِ گندمزار، آواهای دشت، تکاپوی مردم، آسمان و خاک و گرما در هم می‌شدند، همدیگر را می‌شکستند و از هم برمی‌گذشتند و از این‌همه هیاهوی گنگی در گوشهای ماه‌درویش می‌ریختند و در نگاهش موج برمی‌داشتند و به نشانه‌هایی گنگ و بی‌نشان بدل می‌شدند و گره در گره انگار بر گلوی ماه‌درویش فشار می‌آوردند.

زردنای دلپذیر گندمزار، موج موج ملایم یال دشت که رَمِش گله گله خرگوشان

را می‌نمود، مردمِ کار و دشت ــ زنان و مردان و کودکان ــ چارپایان یله بر نَه‌رد نودرویده، خرمنی که به بلندی یک کمر برآمده بود، آسمان زلال فراسوی دشت که تا دورها از فراز کوه دوبراران برمی‌گذشت، در چشم و در نظر ماه‌درویش، انگار وهم بودند. انگار گمان بودند و بازتاب این‌همه، جز فشار بر خاطر ماه‌درویش، هیچ نبود:

«چرا به دشت آمدم؟!»

اندیشیدن به اندیشیدنِ دیگران؛ ترسیدن از اندیشیدنِ دیگران در بارهٔ تو؛ این حد بی‌خودی است. که تو در خود چندان جلف و سبک شده‌ای که بیم داری از اینکه دیگران چگونه به تو خواهند اندیشید، هم از این‌رو هیچت در اندیشه نیست جز اینکه به طبع دل دیگران خود را برقصانی و بچرخانی. پس بی‌خود شده‌ای. از آنکه نقطهٔ اطمینان در خود را گم کرده‌ای، از دست بداده‌ای و به اسارت داوری‌های این و آن در آمده‌ای. بدین‌هنگام دیگر تو نیستی که با دیگران روزگار می‌گذرانی به‌سانی که دیگران با تو؛ بلکه این تصور ترس‌زدهٔ حضور دیگران است در تو که تو را از تو باز ستانده است. و این تو نیستی دیگر که گام برمی‌داری و سلام می‌گویی؛ بل این یک گره گناه است که در هر گام و هر کلام استمالت می‌جوید به تبرّای خود از نگاه داوری دیگران، که این داوران را تو خود از بهر خود تراشیده‌ای به برائت خود از گمانِ گناه. و این بیماری تمام بی‌ریشگان است به هنگام بی‌کسی؛ که این بی‌کسی صدچندان عریان‌تر می‌نماید آن‌دم که دست تو از هرگونه کاری کوتاه شده است. اگرت دستی به دستهٔ منگال می‌بود همین‌دم، مجالی نمی‌داشتی به بیم‌داشتن از نگاه و نظر دیگران. که خود مبرّا می‌بودی از هر گناه و هر وهن. آن اتصال و وصل، آن ربط پوست و ناخن و گوشت و تو با خاک و با کار، تطهیر می‌نمود تو را دست‌کم در اندیشهٔ تو. اکنون اما عجیب و غریب می‌نمایی، از آنکه عجیب و غریب هستی! در هیچ نقطه‌ای ربط و اتصال نداری، پس زاید بر زمینی ایستاده‌ای. زاید بر زمین ایستاده‌ای و زاید هم می‌نمایی. پس بیم داوری دیگران می‌فرسایدت، از آنکه دادهٔ این داوری از پیش روشن است. تو محکومی. اینست اگر از نگاه و گویهٔ دیگران می‌هراسی و حتی لب‌ـ جنبانیدن دو تن را با همدیگر در بابی دیگر، تاب نمی‌توانی آورد؛ از آنکه گمان می‌بری سخن از تو می‌گویند، که غیبت تو می‌کنند، که پیرامون بود و نبود تو بد می‌گویند و این، حَدّ بی‌خودیست؛ حَدّ بی‌خودی.

ـ من می‌روم باباگلاب؛ من می‌روم!

ـ ها؟! ... ماه‌درویش!

جوابی نبود. ماه‌درویش روی از دشت و باباگلاب برگردانیده، شیب تپه را سوی آفتابْفروشدان پایین می‌رفت هم بدان آهنگ که آمده بود، در نگاهِ بهت‌زدهٔ باباگلاب.

ـ او ... ماه‌درویش نبود که کمانه کرد و از آن‌طرف رفت باباگلاب؟

از راه کلاتهٔ کال، نقی مزار شیب تپه را با ماده گاوش بالا آمد و نگاه به رد ماه‌درویش، کنار باباگلاب ایستاد و ادامه داد:

ـ دشت گندم این‌دست است، درویش از آن‌دست می‌رود؛ تعجبی‌ست!

باباگلاب، بی سرِ جواب، روی از رد رفتهٔ ماه‌درویش برگردانید و به راه دشت گندم قدم برداشت. نقی مزار هم پابه‌پای باباگلاب، براه شد و شاخبند گاوش را به دنبال کشید. باباگلاب عصا می‌زد و زیر لب با خود گویه می‌کرد و می‌رفت؛ بس گاه قدم سست می‌کرد، به رد رفته وامی‌نگریست و باز رفتن از سر می‌گرفت.

ـ می‌گویند امشب روضه‌خوانی‌ست به قلعه‌تان، باباگلاب؟

باباگلاب کوتاه گفت:

ـ ها بله، بابام؛ ها بله.

ـ از طرف آلاجاقی؟

ـ ها بله، بابام؛ می‌خواستی از طرف کی باشد؟

ـ عجب ندارم؛ اصلاً. باید بار گناهش را سبک کند، او. هه! یک پاره‌زمین من را مثل موش جویده و دارد می‌بلعدش. کاش چشم و چارت بجا می‌بود و می‌بردمت سر زمین تا می‌دیدی. اصلاً سفرهٔ زمین کج و پاره شده؛ از قواره در رفته. این سالار ـ رزاق جواب خدا را چی می‌خواهد بدهد در آن دنیا؟ هر سال که رعیتها می‌آیند دشت فلق را شخم بزنند، یک باریکه پیش می‌آیند میان زمین من. رزق من را خدا می‌دهد، اما این زمین هم وسیلهٔ رزق من است باباگلاب؛ رزق وسیله می‌خواهد. آلاجاقی این وسیله را می‌خواهد از من بستاند. خدا را خوش می‌آید؟!

باباگلاب به مرد همدندان خود وانگریست و گفت:

ـ به من چرا می‌گویی این حرفها را؟ به خودشان چرا نمی‌گویی؟!

ـ می‌ترسم باباگلاب؛ می‌ترسم.

باباگلاب گفت:

ــ حالا که می‌ترسی، حرف از یک چیز دیگری بزن. من بدجوری دلواپس این سید شده‌ام. خوب، ... هنوز هم در کلاتهٔ کال زندگانی می‌کنی؟ چند خانوار جمعیت دارد حالا؟ آن سالها که بیش از سه خانوار نداشت!

ــ حالا شده پنج خانوار!

ــ خوب، ... چکار داری از این‌طرفها؟

نقی مزار به گاوش اشاره کرد، شاخبندش را پیش کشید و گفت:

ــ می‌برم نه‌رد بچرانمش؛ آخر یک کلاته است و همین ماده گاو!

در نخستین خویر دروشده، نقی مزار گاوش را به چرا واداشت و باباگلاب از او گذشت و عصازنان سوی دروگران رفت.

ــ ماه‌درویش چرا واگشت، باباگلاب؟

تاجعلی پشته کش، حلقهٔ ریسمان بر تخت پشت، از خرمن بازمی‌گشت و از کنار شانهٔ باباگلاب چنان تند گذشت که اگر هم باباگلاب قصد پاسخ به او را می‌داشت، شاید معطل شنیدن جواب پرسش خود نمی‌شد؛ که این مرد ریزنقش گویی فنر در زانوان داشت و چون هر سال و همیشه تیز و قبراق و براه و پاکیزه، کار خود به انجام می‌رسانید؛ بی‌آنکه در میان کار، لبهای نازکش را مگر به نیاز، از هم به کلامی بگشاید. تاجعلی پشته کش، سر و گوش و پشت و بغلها غچ عرق، آهوی تیزپایی را مانند، پشتهٔ گندم را که راستِ بر پشت کرده بود به خرمن می‌رسانید و هم بدان تیزی و شتاب به پشت درو بازمی‌گشت، ریسمان خود به سالار می‌سپرد و پای پشتهٔ تازه‌ای که مهیا شده بود، زانو در زمین می‌کوفت تا سالار رزاق و شیدا، پشته را بر پشت او سوار کنند و او با چم و شیوهٔ خود به نرمی زانو و کمر راست کند و از آن پس تیز و چابک، راه خرمن در پیش بگیرد، بار به منزل برساند و بازگردد پیش از معطل‌ماندن پشتهٔ مهیاشده، بر زمین.

ــ خدا قوتت بدهد، تاجعلی؛ خدا قوت!

ــ عمرت زیاد، باباگلاب؛ عمرت زیاد. ماه‌درویش واگشت و رفت، باباگلاب؛ همو خودش نبود که همراهت بود؟

ــ چرا ... چرا ... باباجان، چرا ...

تاجعلی باز دور شده بود و صدای باباگلاب به گوش او نمی‌توانست برسد؛ اگر هم قصد می‌داشت که حال و واقعه را حکایت کند.

مانده به دروگران و خوبری که خوشه‌چینان در آن به‌سان بیله‌ای مرغ به چرخ و چیدن بودند، کنار ذیوارک خرابه‌ای مانده از آلونک قدیمی، باباگلاب ایستاد به تازه ـ کردن نفس خود، در حالی که همچنان به خواندن ذکر و دعا لب می‌جنبانید و نگاه به دشت درو داشت. نزدیک پاهای باباگلاب، در سایهٔ دیوارک خرابه، قدیر کربلایی‌خداداد نشسته و قلاب پنجه‌ها به دور زانوها انداخته بود و چشمهای درشت پرسفیدی‌اش به سرخی می‌زد. بایتی‌اش، مثل یک تکه آهن شکسته، کنار دستش افتاده بود و او چنان که انگار با خود و در خود سخن می‌گفت، دم‌به‌دم آرواره‌ها را بر هم می‌فشرد و بی‌اختیار، لب می‌جنبانید و ناگهان تف بر خاک می‌پرانید.

قدیر گویی ملتفت حضور باباگلاب نشده بود و یا اگر او را حس کرده بود، چندان و چنان به خود مشغول و گرفتار آمیخته‌های درون خود بود که پیرمرد را به دیده نمی‌خواست بگیرد. بس می‌خواست که در پناه دیوار خرابه، پوشیده و پنهان از نگاه کاروززان صحرا، دروگران و خوشه‌چینان بماند تا کار و اندیشه با خود یکسره کند. هم این بود اگر به محض التفات باباگلاب به او، پیش از آنکه پیرمرد لب به حالپرسی و دلجویی بگشاید، قدیر کربلایی‌خداداد پرخاشی پنهان در کلام، او را گفت:

ــ دروگرها آنجایند!

باباگلاب پنداری ترسیده باشد، یکّه خورد و تند روی و گام از قدیر برگردانید و راه، سوی دروگران کشید. تاجعلی پشته‌کش یک بار دیگر از برابر باباگلاب، هموار و تیزگذشت و باباگلاب یک بار دیگر به او خداقوت داد و از شیب زالهٔ خویر بالا رفت و روی زاله درنگ کرد به تماشای دشت خاموش گندم و بیلهٔ ماکیان چرنده که چیدن خوشه‌ها را از شیار خاک و بن خار، بس چالاک و چیره‌دست می‌نمودند:

«آی برکت ... آی برکت ... چه قدر و منزلتی دارد این برکت. آدمها را زنده کرده است. ببین ... ببین!»

گویه با خود، باباگلاب دست به بند توبرهٔ خالی خود برد و آن را بر شیار شانه جابه‌جا کرد و اندیشید به خر و خورجینی که اگرش می‌بود، سهم خود توانستی از

دشت به خانه برد:

«هر کس رزق و روزی خودش را می‌برد، اما رزق وسیله می‌خواهد؛ وسیله می‌خواهد! ماه‌درویش اگر آمده بود، می‌توانستیم شریک بشویم.»

ـ پس چرا رفیق همراهت واگشت، باباگلاب؟!

ـ چکارش کنم باباجان؛ این‌جور خواست!

منگال و بایتی مردان درو، افتاده بر خاک، به زیر آفتاب می‌درخشیدند و دروگران به ناشتا نشسته بودند؛ جویدن لقمه‌ای نان و کمه و پیاله‌ای چای. به دور هم، اما هر یک دست به نان و به سفرهٔ خود. بس کتری چای بود که یکی و یکجا بود و نه حتی سفرهٔ قند؛ که هر کس قند و مویز خود جداگانه داشت در کنج جیب یا بر گره دستمال نان.

ـ چرا نمی‌نشینی، باباگلاب؟ بسم الله!

باباگلاب سر زاله نشست و گفت:

ـ گوارای وجود؛ گوارای وجود!

باباگلاب اگر چه در میان مردان دروگر نشسته بود؛ اما دل و نگاهش در میان خوشه‌چینان و خوشه‌ها بود و به دیدن هر دست که خوشه‌ای از خاک برمی‌گرفت، حسی از دریغ در قلب پیرمرد موج برمی‌داشت که سهم او را نیز آن دستها از خاک برداشته و درون پیشلاو خود می‌ریختند. حسی از دریغ و دریغ از ناتوانی دستان و زانوان و سوی چشمها، که برابری نمی‌توانستند کرد با آن پنجه‌های حریص و پاهای چابک و مشتاق، و پیرمرد راهی دیگر می‌باید جست و بهانه‌ای دیگر می‌باید یافت تا بدان بتواند با توبرهٔ پر از خوشه‌های گندم به خانه بازگردد؛ و آن راه و بهانه دستی بود تا به کمک سالار رزاق بگیرد، اگر پسرهای بندار مانع نمی‌شدند.

باباگلاب به اصلان بندار که برکنار از گِرد دروگران نشسته و نگاه به خوشه‌چینان داشت، روی برگردانید و گفت:

ـ امشب ان‌شاءالله روضه‌خوانی‌ست به خانه‌تان، اصلان‌خان، ها؟

اصلان بی‌آنکه نگاه به باباگلاب برگرداند و گفت او را شنیده پندارد، بانگ به سوی خوشه‌چینان برآورد:

ـ آهای ... آهای ... کجا ورمی‌جنبانی و خودت را می‌چسبانی بیخ دسته‌های

گندم، لالا؟! یکباره بیا منگال وردار و برای خودت درو کن دیگر! اهه ... خودش را با مال مردم غریبه نمی‌داند! ... تو کجا می‌چرند چشمهایت، شیدا؟ جلوش را بگیر!

شیدا با آنکه همیار سالاررزاق، بغل‌بغل گندم در پشته می‌چید، اما بیشتر می‌بایست چشمِ پاییدن به خوشه‌چینان می‌داشت تا پا از قلمرو خود پیش نگذارند و ناخن نزنند به دسته‌های گندم دروشده و حتی خوشه‌های هنوز بر ساقه‌های درونشده. این بود که هر ازگاه انگار سار می‌تارانید به باد و بال‌دادن دستها:

ــ خانه خمیر، یک گندم انصاف داشته باش!

امّا لالا، به عیان و به عمد انگار وانمود می‌کرد که انصاف نمی‌خواهد داشته باشد. بی‌پروا و بس آشکار از قلمرو معمول پاپیش می‌گذاشت و در هر مجالی دسته‌ای خوشه را از ساقه سرکن می‌کرد و درون پیشلاو خود که پر و برآمده بود، می‌خوندانید و باز بدان قصد کمین می‌کرد، اگر چه در چشم‌پوشی خموشانهٔ شیدا، سالار رزاق می‌غرید:

ــ خدا دیوانات کند زن که حرام و حلال سرت نمی‌شود!

ــ حرام و حلال؟ اوهوک! حرام و حلال چه‌جور چیزهایی هستند، کربلایی؟!

ــ چی به تو بگویم، من؟ تو که شرم و حیا را چسبانده‌ای کف پایت و دین و ایمانت را هم بسته‌ای به کمرت، گفتگو نداری دیگر!

ــ به عروس و دخترهای خودت چرا نگاه نمی‌کنی، سالار؟ غروب که شد بگو بیایند پیشلاوهای‌مان را با هم تاخت بزنیم! خوبت شد؟!

باباگلاب خود را به میانه کشانید و بیخ گوش سالاررزاق، پچ پچ کرد:

ــ کارش مداشته باش، کربلایی! زبان و تکلمش را ورنمی‌خورد خودش! کارش مدار؛ نمی‌شناسیش؟

لالا برافروخته بود و انگار حریف دعوا می‌طلبید و چون تا این‌دم حریف ــ آنکه او می‌جستش ــ نیافته بود، پس یکّه‌تازی می‌کرد و بی‌رقیب و بی‌مانع بر هرکجا می‌چمید و نیروی نهفته را با هجوم و تطاول خوشه‌های گندم ــ از آنکه بر زمین‌ریخته و حلال قلمداد می‌شد، و از آنکه دسته‌شده یا به بار بود و پس حرام قلمداد شده بود ــ بروز می‌داد و در این کار آشکارا عرض اندام می‌کرد و کس به مقابله می‌طلبید؛ تا جایی و روزنی در این میان مگر بیابد به رویاروشدن دختر غرشمال که

اینک از بیخ دست نرگس، دختر پهلوان بلخی دمی دور نمی‌شد و بس خاموش و خف می‌نمود؛ که این دم برنیاوردن او دو پهلو داشت. یک اینکه خود را از شیدا پنهان کند، و دیگر اینکه خود را از شر لالا دور و در امان بدارد. اما لالا بدین خموشی که دختر غرشمال گزیده بود، خاموش و قرار نمی‌توانست گرفت و در هر مجالی زهر زبان برون می‌ریخت:

ــ دسته دسته خوشه می‌خوندانند میان پیشلاو غربتی‌ها و چشم هیچکس نمی‌بیند، حرام و حلالی‌اش را کسی سبک سنگین نمی‌کند؛ اما به ما که می‌رسد همه می‌شوند مجتهد خدا! ... مثل همان کولی‌ها باشم اگر بگذارم گندم این خوشه‌ها از گلویشان پایین برود! ... چه چشمک و سرچشمکی به هم می‌زنند! خوب، خوششان باشد! اما هر خنده‌ای، گریه‌ای هم به دنبال دارد! ... مردهایشان خر و خورجین‌شان را ورداشته‌اند و به گدایی افتاده‌اند دور دشتها؛ دخترشان را واگذاشته‌اند اینجا! خوش‌غیرت‌ها!

این‌همه اما بهانه بود که لالا را به غرش وا می‌داشت؛ یا ــ بهتر آنکه گفته شود ــ مانع فروکش غرشهای پنهان و آشکار لالا بود. آنچه زن را بر آتش گذاشته بود اینکه او به غریزه و شم زنانهٔ خود درمی‌یافت که شیدا، سرزندگی و نیروی خود را در این روز و در این دشت و در این کار، نه از او که لالا بود، بل از دختر غرشمال می‌گرفت؛ از نبات. و گدازش این گمان خود را، لالا برنمی‌توانست تابید و جرقهٔ بخل می‌رفت تا در او خرمنی از آتش کینه برافروزد:

«دم حجله می‌کشمش! همین امروز!»

زنگ صدای خود در گوش، رفت تا خوشه‌های پیشلاو را میان چادرشب چهارخانه‌اش، کنار زالهٔ خویر خالی کند. چنین کرد و به اصلان که همچنان بر جای نشسته بود، غرید:

ــ عربده می‌کشی برای خودت؟! به چند تا کار، کار داری تو؟! ... بی‌خود سنگ و ترازوی دکانت را با خودت نیاورده‌ای به اینجا! ... خانه‌خراب پاچه‌ورمالیده، تو دیگر چه غصه‌ای داری؟ این خوشه‌ها، وقتی که گندم بشوند و آرد بشوند، باز هم سر از دکان تو درمی‌آورند که!

ــ با کی هستی که همین‌جور داری دُرفشانی می‌کنی؟!

لالا نه انگار چیزی شنیده است، پیشلاو خالی کرد و کمانه سوی خویر و میان دیگر خوشه‌چینان، دنبالهٔ سخن خود گفت:

ـ یکی دو تا ده تا چاه که دور و بر ما نکنده‌اید، شما! چه غم دارید؟! از هر طرف که برویم می‌افتیم میان یکی از این چاههای خودتان!

تاجعلی پشته‌کش، بازگشته از آخرین کش، پای زاله و نزدیک زانوهای اصلان بر خاک نشست و درگشودن دستمال نان خود، عرق به ساعد از پیشانی پاک کرد و گفت:

ـ چقدر خار و کلخچ دارد امسال این گندمها! کی سوزن آورده با خودش؟ ... بیا زن؛ بیا کمک کن این خار را در بیاوریم!

دایی قدیر سنجاق قفلی خود را از دهان جیب جلیقه‌اش باز کرد و به دست تاجعلی پشته‌کش داد و گفت:

ـ برش‌گردان به خودم، باز!

تاجعلی سنجاق از دایی قدیر ستاند و دل انگشت به آب دهان شست و به جستجوی خار، نوک سوزن را به‌زیر پوست چغر دوانید و گوش به حرف و سخنهای دروگران، که می‌نمود پیشینه دارد، تیز کرد. اصلان که انگار تا این‌دم از کار روسفید بیرون آمده و شانه به شانهٔ دیگران درو را پیش برده بود، قدرت و غروری که حق خود می‌دانست در لحن، گفت:

ـ تو داوخواه شدی که قدیر را به درو بزنیم ما، پهلوان. وگرنه هم بابای من می‌دانست و هم همهٔ اهل قلعه‌چمن این را می‌دانستند که قدیر کربلایی‌خداداد کون کار ندارد. کسی هم که نتواند هم بکشد و پابه‌پا درو کند، مایهٔ لنگی کار است.

دایی قدیر لبهایش را میم گرفت و پی حرف اصلان نرم گفت:

ـ هر که سهم برابر می‌خواهد، باید کار برابر هم بتواند تحویل بدهد!

اصلان به تعرض، حرف خود را دنبال کرد:

ـ مغز خر نخورده‌اند دیگران که مزد زحمتکشی‌شان را بدهند کسی مثل قدیر کربلایی‌خداداد بخورد! برای چی؟ علیل است یا مستحق؟

دایی قدیر هم بدان نرمش و دقت، گفت:

ـ نقل خیرات هم اگر باشد، ما خودمان آن‌قدر مزدبر نیستیم که بتوانیم جور دیگران را هم بکشیم.

در سکوتی که افتاد، دایی قدیر خود ادامه داد:

ـ نکارگی هم فخر نیست، پهلوان!

بلخی خاموش مانده بود و یله بر آرنج، تن بر شیب زاله لمانیده بود و پنجه در خاکدانه‌های تُرد و پوک، سر مشغول داشته بود. عبدالحمید قاتمه و دلاور نیز خاموش بودند و گوش به زنگ اینکه از این گفتگوی چه بیرون آید، چشم و نگاه به دهان این و آن داشتند. آن دو به سبب احساس غربتی که در جمع داشتند و خود را بیگانه می‌دیدند، دل آن نمی‌یافتند تا باطن خود را بروز دهند. گرچه بر ایشان یقین شده بود که قدیر کربلایی‌خداداد مرد درو نیست و با آن بایتی بدخوابش به غیر اینکه گندم را نفله و نابود کند، کاری از دستش ساخته نیست.

ـ تو نگاه کن به ردی که او درو می‌کند! مثل باد خزان خوشه می‌ریزد! خوشه‌چین‌ها سر و دست می‌شکنند تا بتوانند از رد قدیر خوشه ورچینند!

براتعلی سالار به اصلان بندار گوش داد و باز سر فرو افکند و همچنان که پیش از این بود ـ خاموش ـ ماند. او هم از آغاز گفتگو، خود را کنار کشیده و خاموش گرفته بود.نه به خوی پدر، از سر حزم و احتیاط؛ بل از آنکه دهقان بود و هم دروگر و حال که خود سر به دو آخور داشت، نمی‌خواست باعث قطع نان دیگری بشود. دیگر اینکه خبر از نظر بلخی داشت که می‌خواست قدیر کربلایی‌خداداد به‌کار زده بشود و در این راه بی‌تلاش نمانده بود. پس، براتعلی دورتر از دیگران، به قرینهٔ اصلان بندار، روی زاله نشسته بود و به همان حد که اصلان زبان تعرض دراز می‌داشت، براتعلی سالار نگاه خاموش و منتظر را زبان و لب فرو بسته بود و هر از گاهی دم منگالش را با پشت تیغهٔ چاقویش صیقل می‌داد.

ـ بنا به این باشد، من سر وامی‌زنم از درو! به بابام هم می‌گویم عین حقیقت را!

پشت حرف اصلان، دایی قدیر لب ورچید و نرم گفت:

ـ من هم به همچنین!

بلخی، همچنان تکیه بر آرنج و یله بر خاک شیب زاله، از زیر ابروان خنجری‌اش به دایی قدیر نگریست و دمی در او خیره ماند. دایی قدیر نگاه دزدید و روی گردانید و دست به برگرفتن بایتی خود از خاک، پیش برد. بلخی، نه نگاه به کسی معین، گفت:

ـ من منگالم را با بایتی قدیر عوض می‌کنم؛ این درد شما را دوا می‌کند؟!

اصلان بندار، بی‌آنکه به چشمهای بلخی نگاه کند، روی به طرف او گردانید و گفت:

ـ نقل بایتی و منگال نیست، پهلوان. نقل غیرت و بازوی مرد است!

بلخی به جواب، هیچ نگفت. آشکار بود که اصلان بندار قصد و نیّت خود یکسره کرده است و آنچه بدین صراحت بروز می‌دهد، نشان از دشمنی و کینه‌ای ریشه‌دار دارد که پسر بندار نمی‌خواهد در هیچ آن پوشیده بداردش. کینه‌ای که اگر چه به ظاهر ساده می‌نمود، اما در باطن چنان نبود و ریشه در دوئی و خصومت دو خانوار سرشناس قلعه‌چمن داشت و می‌رفت تا به نابودی یکی از آن دو منجر بشود در همان حال که می‌نمود جان گرفتن دیگری را این جدال در بطن خود می‌پروراند؛ که این چگونگی و چگونه‌شدن را می‌شد در زوزه‌های کربلایی‌خداداد و نعره‌های بابقلی‌بندار حتی به عیان دید. در یک سوی جدال پدر قدیر بود، بال‌بریده و دست از هر چه و هر کس کوتاه شده؛ و در سوی دیگر پدر اصلان بود، بال گشاده و دست در پیوند با هر چه و هر کس؛ و دم‌بدم به گسترش و گسترانیدگی. از طاغی تا کلاتهٔ کالخونی، و ازکلیدر تا به سرخس و به نوغان، و از فرومد تا به نیشابور، و از مغیثه تا به شامکان و نوبهار. تکیه‌زده به داشتهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند و در کار بلع هر آنچه از امانتی که پسر کلمیشی به او می‌سپرد از آن باج و خراج‌ها که می‌بست و می‌ستانید از دارایانِ املاک و آب‌ها؛ چندان‌که حتی می‌رفت تا به یاری داشته‌های گل‌محمد و پسر حاج‌پسند، مشکل بازخان افغان و جهن‌خان سردار را از سر راه زندگانی خود بردارد. این بود اگر اصلان بندار، با همان راه و آرمانهای پدر و نیز به همان پشتوانه، می‌زد تا حریف زمین‌خورده را به یک تیپا، به آخرین تیپا از پیش پای بر کنار بیندازد:

ـ من پروا از کسی ندارم، پهلوان گودرز! نه! حرف آخر و اولم هم این است که قدیر خداداد مرد کار نیست. او یک عمر مفت خورده و مفت هم چریده. عادت به کار ندارد. عرق جبین نریخته. اصلاً عقیده به این ندارد که آدمیزاد باید کار بکند. هر جا ببینی‌اش ملتفت می‌شوی که دنبال لقمهٔ مفت می‌دود؛ دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. توقع داری همچو آدمی بتواند شانه به شانهٔ من و تو درو کند؟ اصلاً این آدم در همهٔ عمرش بایتی ـ منگال دستش گرفته؟! کسی همچه چیزی در او دیده؟! ابداً! اصلاً و ابداً! برای چی من یا دیگری باید نان زحمتکشی خودمان را بدهیم به

همچو آدمی بخورد؟! از کجا آمده او؟ سید است که خمس و زکات به‌اش تعلق بگیرد، یا اینکه ... کاری نداشته باش به اینکه دیگران ـ همین‌ها که اینجا لب از لب ورنمی‌دارند ـ حرفی ندارند که یک نفر از قبل زحمتکشی‌شان مفت بخورد؛ کاری به این بی‌حرفی‌شان نداشته باش، اما گوش به دل هر کدامشان که بدهی می‌بینی که راضی نیست حتی یک لقمه از رزق بچه‌هایش ببرد و بگذارد به سفرهٔ نکاره‌ای مثل قدیر. باورت اگر نمی‌شود، واپرس! تو راضی هستی، دایی؟!

ـ نه!

ـ تو چی ... دلاور؟

به جای دلاور، که او به کار بسته‌شدهٔ درِ خانهٔ بندار شده بود، خود اصلان گفت:

ـ البته که راضی نیستی! ... تو چی قاتمه؟

ـ نه که نیستم. من آمده‌ام اینجا درو کنم و ده من بار برای زن و بچه‌ام ببرم. نیامده‌ام که ...

ـ تو چی، براتعلی؟ تو که هم دروگری، هم رعیت؟ پسر سالار هم هستی که بابات مشغول ذمه است اگر یک خوشه گندم به دم بایتی کسی نفله بشود!

برات سالار را، پسر بندار بهِ ناچاری درگرفت. او نه می‌توانست پاسخی روشن داشته باشد و نیز نه می‌توانست بی‌جواب بماند. اصلان بندار رگ او را میان دو انگشت گرفته بود و براتعلی می‌بایست وضع خود را در این میانه روشن کند. یا بایستد و حرف روی حرف پسر بندار بیاورد؛ و این بدان معنی می‌بود که تیغهٔ رقابت اصلان را با خود ـ که پنهان و نهفته مانده بود هنوز ـ بر خود آشکارا و تیز کند. یا اینکه به بهای ازدست‌دادن خود ـ دست کم در این دم ـ جانب اصلان بندار را بگیرد؛ که این در نظرش محال می‌نمود. در عین حال بر او روشن بود که کار قدیر از دست رفته است و سماجت او نیز جز به لجاجت معنا نخواهد شد، و این خود بدتر. پس، از جای برخاست به اعتراض و گفت:

ـ هر چه دیگران بگویند، من هم آن را قبول دارم!

اصلان با درنگی سنجیده، جسورانه چشم در چشم بلخی دوخت و گفت:

ـ خود تو چی، پهلوان؟!

بلخی آرنج از خاک برگرفت، تن جمع کرد و دست بر دست، خاک از دست

تکانید و گفت:

ــ تو آدم بی‌ناخنی هستی، پسر بندار! خیلی رذل و بی‌ناخن هستی! خوب، حالا که این‌جور است خودت برو به قدیر بگو هر چه می‌خواهی بگویی. همچوکاری فقط از خود تو ساخته است؛ یا اینکه ... از دایی داور!

اصلان رفت تا سخنی بگوید، اما گودرز بلخی دست به دستهٔ منگال خود برد، آن را از خاک برگرفت، قامت برافراشت و کنایه به ناکسان گفت:

ــ از این دم ... هر که نتواند دوش به دوش من درو کند؛ قرمساق است اگر نرود و به خانه‌اش ننشیند!

دایی قدیر احساس کرد گوشهایش زیر تابش نگاه بلخی داغ شده است و به دشواری خیزه کرد و برخاست و راه درو پیش گرفت.

بلخی، گُرگرفته از خشم نهفته در درون، خم منگال را حمایلِ بر شانه و کتف نهاد، بند مچ‌پیچ دست قلابِ زد، سگک کمربند محکم کرد و بر بلندی زالهٔ خویر، پاشنهٔ گیوه‌ها ورکشید و بدان‌سان که سالاری راه میدان در پیش می‌گیرد، قدم به استواری سوی دم خط درو پیش برداشت و راست برکنار میدانی از گندم که دایی به درو گرفته بود، زانو به کار خمانید و منگال بزرگ و سنگین خود به کار گرفت:

ــ تا هلاکتان کنم، ای ناجوانمردها!

پس، کار دست و بازو درگرفت، زیر تابش اریب آفتاب؛ میان مردان درو.

قدیر دیگر نبود. شش مرد بودند، بس به قطار در پهنای یک خط و هر کدام میدانی فراخوردِ توان چرخ پاها بر یک نیمدایره؛ به دم داس درکارگرفته. کار و حدود کار، عیان بود. پهنای کار هر مرد هم‌اندازهٔ پهنای سینه و دستها که چون دو بال گشوده شوند؛ و طول کار یکسر تا پایان دشت، خویر خویر. دایی، بلخی، دلاور، براتعلی و قاتمه. که اصلان هنوز باز نیامده بود از جواب کردن قدیر. شیار کتف‌ها به عرق لیچ افتاده، خاک در عرق آمیخته با سنگینی آفتاب در تابش یکنواخت بر پشت و کتف‌ها.

زن تاجعلی پشته‌کش، انگشت شوی به دهان برده بود و خونی را که در برکشیده شدن خار از زیر ناخن، بیرون می‌مخید، به لبها و زبان می‌مکید. باباگلاب سر زاله ایستاده بود و نگاه نگران به رد رفتهٔ اصلان به سوی قدیر، لب به ذکر و دعا می‌جنبانید. زنان و کودکان خوشه‌چین گُله بـه گُله نشسـته بـودند بـه نسبت نزدیکی‌ها و

همدلی‌هاشان با هم، و خوشه‌های برچیدهٔ خود را کلّه می‌کردند، پیخ و پوشال به یک سو می‌ریختند و خوشه‌های کله‌شده را درون کیسه‌ها جای می‌دادند و دهان‌هایشان هم آهنگ با دستهای چابکشان می‌جنبید به گفت و گوی از هر دری. زن گودرز بلخی دخترهایش را ــ مگر نرگس ــ به دور خود جمع کرده بود به سامان‌دادن یافته ـ داشته‌هایشان، هم به یاد دادن راه و روش ورچیدن خوشه‌ها به چالاکی و پاکیزگی:

ــ چشمهاتان را باز کنید. خوشه‌چین باید چهار تا چشم داشته باشد میان پیشانی‌اش. همین که خوشه از سر منگال دروگر پرید، باید آن را میان پیشلاو خودش ببیند. دیده‌ای که مرغ چه‌جور دانه از میان خروار نخاله ورمی‌چیند. این‌قدر هم دنبال باباتان قطار نشوید. دروگر هر چه ناخبره‌تر باشد، بیشتر خوشه از سر منگالش می‌ریزد. پس برای چی دنبال باباتان قطار می‌شوید؟ می‌خواهید بدنامش کنید؟ که فردا بگویند بلخی برای دخترهایش خوشه می‌باراند؟! بیفتید دنبال دیگران. رد ناخبره‌ها را بگیرید. تو هم این‌قدر دستت را به پلکهایت نمال، صدیقه! چشمهایت میان آن زیرزمین به سایه عادت کرده‌اند، این است که از آفتاب قرمز شده‌اند و یک کمی کوب پیدا کرده‌اند. روز اول است، بعدش عادت می‌کنی. چیزی نیست. وازشان کن ببینم. ها. یک کمی سرخ شده‌اند و رگهاشان ورم کرده‌اند.

زنان و کودکان رعیتها و آفتاب‌نشینها، هم بدین‌سان کپه‌کپه به دور هم گرد آمده، زبان به گفت و گوی داشتند و دستها به کار. خانوار سالار رزاق، رجب‌گدار، کربلایی بگردم و ... دیگران. دختر غرشمال، لنگهٔ خود ــ نرگس ــ را یافته و سر زاله نشسته بودند در بگو و بخند. لالا با زن میرزا دلاک سر بیخ شانهٔ هم برده بودند و پچ‌پچ می‌کردند. شیدا قبراق و سرحال، در چشم و نگاه زنان و دختران، با گیوه‌های دوره‌چرمین و گلدوختش روی پیخ‌های خشک دروشده به هر بهانه‌ای در آمد و شد بود و شلار می‌داد.

اصلان از نیمهٔ راه برگشته و کنار باباگلاب ایستاده بود و پیرمرد را به حرف گرفته بود:

ــ تو سر و زبان داری باباگلاب. ملایم حرف می‌زنی. یک جوری می‌توانی به او حالی کنی که دلش نشکند. ملتفت که هستی؟ من اطمینان به حرف و زبان خودم ندارم. گاهی درشت‌زبان هستم. نمی‌خواهم حرف بالا بگیرد. گوش با من داری؟

دیگران نمی‌خواهند با او درو کنند. می‌گویند که قدیر دروگر نیست. آقا هم پیغام داده که ریخت و پاش امسال زیاد نشود. ملتفت هستی؟ من هم دروگرم، هم اینکه به جای پدرم باید مراقب دشت باشم. این شیدا که سرش با تهش بازی می‌کند مدام. قدیر گندم را حرام می‌کند. خودت هم که شاهدی. حالا برو و عین حقیقت را به قدیر کربلایی‌خداداد بگو. خودش هم ملتفت شده که همان‌جا ماندگار شده و جا خوش کرده. شاید هم خوابش برده باشد! برو ... برو ببینم چه می‌کنی!

باباگلاب پای رفتن، انگار نداشت. باز هم دمی درنگ کرد و گفت:

ـ خدا را خوش نمی‌آید، اصلان‌خان. او هم جوان است، رویش را نباید به آتش داد. دلش می‌شکند؛ خدا را خوش نمی‌آید!

اصلان روی برگردانید و گفت:

ـ دیگر با خودت. اگر نتوانستی راهش بیندازی دیگر وامگرد؛ حالا ... خود دانی!

باباگلاب دمی دیگر پابه‌پا کرد و سپس، پیش از آنکه اصلان بندار از او دور شود؛ گفت:

ـ می‌روم؛ می‌روم اصلان‌خان. خدا خودش این‌جور می‌خواهد. می‌روم و حالی‌اش می‌کنم. اینه ... رفتم! ... رفتم!

کار درو به عمق دشت پیش رفته بود. اصلان به کار پیوست تا تختهٔ گندم پیش روی بدرود و خود را به کنار شانهٔ مردان درو برساند. بلخی دست آرام داشت و سوی خرابه دیواری که قدیر در پناه آن چمباتمه زده بود نگریست و باباگلاب را دید که عصازنان به دیوار خرابه نزدیک می‌شود. دایی قدیر کنار دست بلخی، اندکی واپس، دست در درو داشت و چنان وانمود می‌کرد که کاری بدین کارها ندارد. اما این دروغ و دورویی خود از هر که می‌توانست پنهان بدارد، از چشم گودرز بلخی نمی‌توانست. پس، تا دسته بر دستهٔ گندم بگذارد، نگاه پرآتش بلخی را به روی گوش و گردن خود حس کرد و در واگشت، از آن چشمها نتوانست روی پنهان کند و به ناچار پرسید:

ـ ها! چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

بلخی گفت:

ـ قدیر هم اگر یک لقمه نان از این دشت می‌برد، چیزی از من و تو کم نمی‌شد؛

داور!

دایی به کار پیچید و گفت:

ـ رزقِ هر بنده‌ای به دست خداست، پهلوان! من سگ کی باشم؟

بلخی دهان به دهان دایی نگذاشت، اما خاموش نیز نتوانست بماند. پس بی‌مخاطب معینی غرید:

ـ ما را مثل عقرب بار آورده‌اند؛ مثل عقرب! ما مردم صبح که سر از بالین ورمی‌داریم تا شب که سر مرگمان را می‌گذاریم، مدام همدیگر را می‌گزیم. بخیلیم؛ بخیل! خوشمان می‌آید که سر راه دیگران سنگ بیندازیم؛ خوشمان می‌آید که دیگران را خوار و فلج ببینیم. اگر دیگری یک لقمه نان داشته باشد که سق بزند، مثل این است که گوشت تن ما را می‌جود. تنگ‌نظریم، ما مردم. تنگ‌نظر و بخیل. بخیل و بدخواه. وقتی می‌بینیم دیگری سرِ گرسنه زمین می‌گذارد، انگار خیال ما راحت‌تر است. وقتی می‌بینیم کسی محتاج است، اگر هم به او کمک کنیم، باز هم مایهٔ خاطرجمعی ما است. انگار که از سر پا بودن همدیگر بیم داریم! نمی‌دانم؛ نمی‌دانم چرا این‌جوری بار آمده‌ایم، ما مردم! انگار که درد خودمان را با مرگ دیگران می‌توانیم علاج کنیم، ما؛ آن هم با مرگ ذلیل‌تر از خودمان! میان باتلاق گیر کرده‌ایم، اما خیال می‌کنیم چارهٔ کارمان این است که دیگران هم، دیگرانی مثل خودمان، در این باتلاق گیر کنند و بمیرند! این دیگر خیلی حرف است که ما مردم برای خودمان این‌قدر بخیل هستیم و برای دیگران آن‌قدر سخاوتمند! ما چه‌جور مردمی هستیم، آخر؟!

آنچه بلخی با خود می‌گفت و صدچندان که در اندرونش می‌گذشت و نمی‌توانست به بیان در بیاوردشان، او را بیشتر از پیش به خروش درآورده و بر آنش داشته بود تا با توانی تمام، زور به کار بیاورد و خشم خود مگر بتکاند، هم اینکه عرق دایی داور را که در کنار او به درو بود، دربیاورد. پس به «پی‌رند» نیمخیز شد و شانه خوابانید و در این حال مرد بدان سپاهی خشمگین مانند بود که خون در چشمها و دست‌شسته از جان، به قلب قشون زده است و می‌رود تا پشته‌ها از کشته‌ها بتلمبارد.

در قلب گندمزار، هنگام که بلخی قد راست کرد تا آنچه به آخرینِ پی‌رند در خم منگال فراهم آورده بود بغل کند و پشت سر بینبارد، دید و دریافت که خلیجی گشوده است درون دلِ دشت و دیگر دروگران را، هر کدام به گوشه و به کناری، پسلهٔ خود باقی

گذارده است. پس، بغل گندم بر گندم نهاد، عرق جبین به دستمال ابریشمین گردن سترد و اصلان را دریافت که نگاه به دیوار خرابه دوخته و همچنان مانده است. بلخی ایستاده میان گندمزار، رد نگاه اصلان خیره ماند به باباگلاب و قدیر. قدیر به باباگلاب پشت کرده بود و با گامهایی نه‌چندان سست از دیوار خرابه دور می‌شد و بایتی کهنه‌اش بر شانه، رو به کوره‌راه و سوی قلعه‌چمن می‌کشید و پیش می‌رفت؛ و باباگلاب روی از رفتهٔ قدیر برگردانید و راه دروزار بر هموار و ناهموار دشت، پیش گرفت.

«من نمی‌خواستم که تو از کار بی‌کار بشوی قدیر. به شرفم قسم!»

بیش از این، بلخی مجال پندار نیافت؛ از آنکه غوغایی در میان زنهای خوشه‌چین درگرفته بود. ناگهان، در میان جیغ و فریادهای تیز زنانه، خوشه‌چینان به هم برآمده بودند و پیدا نبود به دعوا یا به واکندن دعواگران از هم. بیم اینکه زن یا دختر بلخی دعواگرفته بودند، او را به سوی انبوه خوشه‌چینان کشانید و با او دیگر دروگران و مردان دشت هم بدان سوی رو کردند.

واقعه، ساده بود. لالا هنگام جسته، غُلاکرده و نبات غرشمال را بر زمین کوبیده، خوشه‌های پیشلاو او را بیرون پاشانیده بود و اینک موهای دختر را به دست پیچیده بود و با دشنام و کف که از دهان می‌ریخت، سر و کلهٔ دخترک بر خاک و خار و کلوخ فرو می‌کوبید. دختر غرشمال نیز کم از لالا نمی‌آورد. چنگ در چهره و چانهٔ لالا افکنده بود و بس زشت‌زبان‌تر به دشنام‌های زن چپاو پاسخ می‌گفت و در این کشمکش، یقهٔ پیراهن لالا دریده و روی و گلویش از خراش چنگول‌های دختر غرشمال رنگین بود.

بلخی دخترانش را از مرافعه کنار کشید و سالار رزاق که دشت و دروش بدین درگیری آشفته شده بود، لعنت و نفرین بر زبان به دور جماعت شالک بالک می‌زد و می‌خواست که زنها آن دو «پتیاره» را از همدیگر جداشان کنند:

ــ استخوانش کج است. این جماعت زن، استخوانش کج است. کج. وابکنیدشان از هم این مادینه‌ها را!... گور پدر از دمتان!

اصلان بندار هم کم از سالار رزاق برآشفته نبود از برآشوبیدن کار دشت. پس همزبان سالار، دشنام می‌داد و از میان خوشه‌چینان کوچه می‌گشود به نزدیک شدن و

مگر مرافعه را خوابانیدن:

ــ بگذار ببینم؛ به کنار رو ببینم!

روشن‌تر از برای دیگران، انگیزهٔ مرافعه برای شیدا آشکار بود. او بیش از این نمی‌توانست بر کنار بماند و آنچه را رخ نموده بود و هر دم پردامنه‌تر می‌شد، نادیده انگارد و سر چون کبک پنهان بدارد، گمان اینکه دیگران نمی‌پایندش. پس، غفلتاً و به ناگاه پیش شتافت و خود را در میانه انداخت و چنگ در گیسوی لالا زد که اکنون دندان در بازوی دختر غرشمال فرو نشانیده بود و جیغ کشیدن دختر می‌رفت که به گریه مایه بگیرد، و به یک کند لالا را از نبات واکند و او را به زنهای تاجعلی و میرزای دّلاک سپرد و خود به یاری زن خاکی، نبات را از خاک برخیزاند و دست و بال به هر سو پرتاب کرد تا جمع را مگر به بال و بانگ وربپراکند:

ــ بروید دیگر؛ بروید!

اما لالا دست‌بردار نبود. او انتظار هماوردی از دختر غریب نداشته بود؛ پس اینک که می‌دید سر و رویش به چنگ و ناخن وی خراش برداشته است و موهایش بر هم آشفته ویقهٔ پیراهنش پایین دریده است، دست از دهان برگرفته بود و رسواترین دشنام‌هایی که انگار تا این دم از یادش مانده بود، فرا می‌بارید و در این میان روی پنهان به شیدای بندار داشت که پای چنین بیگانه‌ای ناکس به دشت بازکرده است:

ــ هر پتیاره‌ای را که از هر گوری بیرون می‌کنند، راه می‌افتد و می‌آید به دشت قلعه‌چمن! از کولی و پالانداز بگیر تا ... می‌گویی سر و پایان دنیا همین یک سفره جا است! از سال تا سال چانه‌مان را ور میخ می‌کنیم به امید اینکه ده‌روزهٔ دشت و خرمن را ده من بار به خانه‌مان ببریم؛ اما وقت وقتش که می‌رسد یک‌دفعه می‌بینیم که یکی دنبه ورمی‌تاباند و راه می‌افتد دنبال سر دروگرها و ... بعضی‌ها هم دسته‌گندم را کله می‌کنند و می‌ریزند جلوش! دزدی مگر شاخ دارد یا دم؟ هیچکس هم نفسش در نمی‌آید، ماشاءاللّه نام خدا!

کسی به خیرخواهی باباگلاب وقعی نمی‌نهاد، جز آنکه اصلان بندار بازوی پیرمرد راگرفت و او را به‌کناری کشید با پرس و جوی. گوی و بازگوی دشنام میان لالا و دختر غرشمال، هنوز برقرار بود و شیدای بندار در این میان از اینکه نبات را به دشت خوانده بوده است و اکنون نمی‌تواند به او نزدیک بشود، خجل و سردرگم می‌نمود و

هیچ راهی به رفتار نمی‌یافت.

سالار رزاق به رهنمایی پسرش براتعلی بر آن شد تا یکی از زنهای دعوا را از صحرا بیرون کند و راه بیندازدش به سوی قلعه‌چمن، که البته آن یک به غیر نبات غرشمال نبود؛ و تا این کار بی‌قشقرقی دیگر برگزار شود، سالار رزاق دسته‌ای گندم برداشت و رفت تا آن را درون کیسهٔ دختر غرشمال بگذارد و راهی‌اش کند پی کار خود. اما لالا هم در این دم از دستهای زنان تن رهانید و خیز برداشت سوی سالاررزاق و دستهٔ گندم از دستهای او واکند و گفت:

ـ نمی‌گذارم، نمی‌گذارم یک دانه گندم از این دشت ببرد این پتیاره. پاچه‌ام را هم نمی‌دهم به او که ... چرا؟ برای چی؟ این حق خودمان است!

سالاررزاق، دشنامی نثار شوی لالا از اینکه نان و آب به چنین زنی می‌دهد، دسته‌ای دیگر از گندم به زن بلخی سپرد و گفت:

ـ راهی‌اش کن برود، عموجان. این سلیطه امروز خون می‌خواهد. راهش بینداز برود دختره را. برو دست و رویش را هم پاکیزه کن بگذار برود پی سیه‌روزی‌اش!

سپس، سالار به لالا روی گردانید و تشر زد:

ـ تو هم برو خودت را بپوشان دیگر! برو شر را بخوابان! دهه! خدابیامرز پدر انگار می‌خواهد من را بخورد. برو دیگر!

شیدا بهانهٔ بستن پشته را با تاجعلی پشته کش همراه شد و اینکه نتوانسته بود هیچ کاری به یاری در حق دختر غرشمال انجام دهد، به یاد شب پیش افتاد و اینکه در برابرِ شیرو هم چنین و هم چندین سست‌مایه بوده است و بی‌پوسته دریافت که نقصی عمده می‌بایست در منش خود داشته باشد. همان‌چه که اگر در دیگری نشان می‌کرد و می‌شناخت، بسی ناپسند و نکوهیده به نظرش می‌آمد. اما اکنون که خود را در بافت حادثه می‌دید و در واقع بیرون از خود در خود می‌نگریست، هیچ قدرتی و جسارتی در خود نمی‌یافت و نمی‌توانست از باور این حقیقت بگریزد که آنچه دیگران به نام «شیدای بندار» می‌شناسند، چیزی نیست و نبوده است مگر شمایلی از گمان و وهم که بر تخیّل این و آن نشانده شده است؛ که در حقیقت او چنان جوهری هم که خود می‌پنداشته است، نیست. این به آینه داشت روشن می‌شد بر خود شیدا که جوانی خام و بس بی‌اراده است، آنچه هست؛ و آنچه می‌نماید صرفاً ساختهٔ ذهن و

گمان مردمی‌ست که در فرودست او قرار گرفته‌اند و شیدا را نه با شناخت جوهرِ خود وی داوری می‌کنند؛ بلکه شیدا را در قلمرو داشته و امکانش در خیال خود می‌پردازند و می‌پرورانند، که پرداخته و پرورانیده‌اند:

«منی که منم، روی پاهای خودم راه نمی‌روم. من ورای قلعه‌چمن، ورای پدرم و آلاجاقی، چی هستم؟ اینها اگر با من نباشند چه کاری از من ساخته است جز اینکه بنشینم و خاک بر سر خودم بریزم؟»

اما شیدا هنوز مجال آن به خود نمی‌خواست بدهد تا در پیچ و خم پندارهایی چنین گزنده و خفّت‌بار، فرسوده بشود. صدقِ پی‌گرفتنِ چنین جدالی را با خود، در خود مجال نمی‌داد؛ اگر چه همین وهله‌ای از جدال بود. او تابع موجودیت و موقعیت خود، هنوز از برخورد با وجود و واقعیت خود پروا و پرهیز داشت. شیدا هنوز از خود گریزان بود به طلب و شیفتهٔ نمودِ خود در خیال دیگران. هم این بود اگر پشتهٔ گندم که بر پشت تاجعلی بار کرد، خود را دزدانه به پناه زاله کشانید و بهانهٔ تشنگی را کوزهٔ آب بر دهان انداخت تا مگر بتواند رفتن دختر غرشمال را که کیسه‌ای از پیخ و پوشال بر دوش داشت و به راه قلعه‌چمن می‌رفت، بی‌بیمِ نگاه دیگران بنگرد. در این دزدانگی هم اما نامراد ماند؛ از آنکه پیش از بر جای نهادن کوزهٔ آب، نفس‌زدن لالا را کنار شانهٔ خود احساس کرد و دست لالا را دید که پیش آمد و کوزهٔ آب از او واستاند و سپس نگاه لالا را دید که یکپارچه آتش بود و شیدا را از برخاستن و دورشدن بازمی‌داشت:

ـ بدنامم کرده‌ای، پسرک مقبولم! بدنامم کرده‌ای. حالا که بدنام دوست و دشمنم کرده‌ای، داری برایم دم‌به‌دم حریف می‌تراشی؟! چی خودت را می‌خواهی به رخ من بکشی؟ که هواخواه بسیار داری؟ که خواها بسیار داری؟ یک بار دختر کرد، یک بار دختر افغان، یک بار دختر غرشمال ... یک بار ... هی ... خیال کرده‌ای که من دختر سید تلفنچی هستم که بدنامی‌ام را با خودم به شوراب ببرم و با آن خودم را به دامن کسی مثل آن مردکهٔ شکسته‌بند بیندازم؟ ها؟ نه مقبولم! نه! من، صد تا هم که از این رنگ و وارنگ‌ها برایم بتراشی، یکی یکیشان را می‌فرستم لای دست پدرشان. همه‌شان را می‌تارانم. شیرو هم گورش را گم کرد و رفت؛ خبرش را دارم. به آینه برایم روشن بود که ناچار می‌شود برود؛ به آینه!

بی‌انتظار پاسخ یا واکنشی از جانب شیدا، لالا کوزهٔ آب را رها کرد و برخاست و

در حالی که می‌کوشید یقهٔ دریده‌اش را با دستها به هم آورد، دور شد و رفت تا به جمع خوشه‌چینان بپیوندد. البته اگر شیدا قدرت آن می‌داشت تا از زیر باری که بر او وارد شده بود سر راست کند و رفتن لالا را بنگرد، فتح و پیروزی را در گام برداشتن‌های زن، آشکارا می‌توانست ببیند. اما راست اینکه شیدا نشسته شده بود.

کار درو ـ خرمن ایجاب می‌کرد تا شیدا از جای برخیزد، برود و در جای کار خود به منزلهٔ حلقه‌ای از سلسلهٔ یک روند، قرار بگیرد. همچنین حسابگری حکم می‌کرد تا شیدا با رفتن به کار و قرارگرفتن در جای خود، دست‌کم چنین وانمود کند که دعوای زن چپاو با دختر غرشمال هیچ دخل و مناسبتی به او و با او ندارد. اما رفتاری چنین سنجیده از جوانی بدان مایه ناپخته و خودپسند که شیدا بود، برنمی‌آمد. زیرا شیدا چنان خو یافته بود که پیشامدها به مراد وی پایان پذیرند؛ و هرگاه چنین نمی‌شد، پیش از آنکه در اندیشهٔ چاره برآید، خود را در بافه‌ای از نومیدیِ گذرا غرق‌شده می‌یافت.

شیدا با گریز افسانه‌وارش از قلعهٔ بازخان افغان، خود را مردی برتر شناسانیده بود و از روزن نگاه تحسین‌آمیزِ کسان و نزدیکان خود و هم از بروزات بخل‌آمیز دشمنانش به برتری خود بیشتر باور و یقین کرده بود؛ و اکنون برایش بس دشوار می‌نمود بپذیرد که در کِرد و کُنش‌هایش چنین به جلفی شکست خورده است. رفتن شیرو به قهر از یک سو، سنگ روی یخ‌شدن دختر غرشمال که روچوبِ شیدا شده بود از سوی دیگر؛ واکنش جسورانهٔ لالا از دیگر سوی، خواری شیدا را در چشم اهل دشت و درو ــ بیش از آن، در چشم خود ــ آشکارتر کرده بود. شیدا که خود به خوبی می‌دانست دیگران ــ هر یک به سببی ــ دوستش نمی‌دارند، اگر چه هر یک به ظاهر گشاده‌روی در برخورد با وی بنمایند؛ اکنون می‌توانست بازتاب ناخوشایندِ چگونگی خود را در گمان ایشان، به پندار در آورد. پنداری که برای او آمیخته به خلجانی بس آزارنده و گدازنده بود.

به گمان شیدا ــ که چندان هم به دور از واقع نبود ــ از برادرش اصلان گرفته تا گودرز بلخی، هیچیک از مردم قلعه‌چمن نظر خوش به او نداشتند. حتی آن دو مرد که غریب می‌نمودند، دلاور و عبدالحمید قاتمه، در گمان شیدا غیردوست بودند. سالاررزاق پیر هم که دیگر نمی‌توانست از جنبیدن خودبه‌خودی سر و چانه‌اش

جلوگیری کند، دوستار شیدا نبود. سالار اگر چه زبان و رفتاری ملایم و مطیع داشت و نمایندگی و مباشرت و کدخدایی را که همه از جانب آلاجاقی به بابقلی داده شده بود، به ظاهر پذیرفته بود؛ اما در باطن نه اگر کدخدایی، که مباشرت آلاجاقی را حق خود می‌دانست و بر این بود که حقوق روزگار طولانی کار و رعیتی‌اش به ثمر نرسیده است. از اینکه سالاررزاق پشت اندر پشت، دهقان و کارگزار بود و همهٔ امور کشت و زرع زمینهای آلاجاقی را در قلعه‌چمن او اداره می‌کرد و حتی به مشاورت برده می‌شد به دیه‌های دیگر آقا و به کشتزارهای دیگر وی. با این‌همه، آلاجاقی سرانجام بابقلی‌بندار را به کدخدایی و مباشرت بر او گماشته بود که جابه‌جا سنگنایی آن را سالار بر خود احساس می‌کرد و این پوشیده از نظر شیدا نبود.

شیدای بندار به طبیعت و به تَبَعِ بودش در میان مردم قلعه‌چمن، چهره‌های گوناگون روابط را حس می‌کرد؛ اگر چه تاکنون ناچار نشده بود تا بدان‌ها بیندیشد. اکنون هم اگر ذهنش چنین نشانه‌هایی را می‌جست، به زیر گونه‌ای فشار و خودبه‌خودی بود. هم از این راه بر او آشکار شده بود که براتعلی سالاررزاق هم از هر آنچه که به رسوایی او و فضاحت خانوادهٔ بندار بینجامد، خرسند خواهد شد؛ اگر چه روحیهٔ محتاط دهقانی‌اش مانع بروز عقاید و اندیشه‌هایش می‌بود.

در میان این جمع، صرف‌نظر از تاجعلی پشته کش که صفت برجسته‌اش کارِخستگی‌ناپذیر و سکوت ناشی از بیم خماری و گرسنگی بود، باباگلاب بود که شیدا حس می‌کرد با هیچ کسش خصومتی نیست و هیچکس نیز با او رفاقتی عمیق ندارد. بازتاب کردار خود را در میان زنها نیز، شیدا نه‌چندان مبهم، می‌توانست گمانه زند. که ایشان در نظر او دو تیره بودند. تیره‌ای گرفتار و آلوده به نان و سفره و مرد و فرزندان؛ و تیره‌ای دیگر که قلیل بودند و خود دو شقّه می‌شدند با دو رویه واکنش در برابر شیدا. یا لالا بودند که شیدا را حق خود می‌شمردند و بدان دستیابی هم داشتند؛ یا اینکه غریزهٔ لالا در ایشان بود و این غریزه فرو خورده شده بود و لاجرم به کینه بدل شده بود و این کینه شیدا را یا برای خود می‌خواست، یا برای هیچکس؛ حتی برای باد بیابان. پس این جوانیِ پیروزمند که شیدا داشت، این جلوهٔ وجیه و قامتِ قواره و چابک با چنان وضع و موقع مناسب که جای جولان و خودنمایی به او می‌داد، چیزی بکام و خوشایند برایش به ارمغان نیاورده بود. دست کم توان گفت، ارمغانی از

سر صدق پیشکش گل سر سبد بابقلی‌بندار قلعه‌چمنی نکرده بود.

خشم و بدگمانی و بی‌اعتمادی. بی‌اعتمادی و خودخواربینی. نظارهٔ خِفّت خود در آینهٔ نگاه دیگران. فروشکستن پندارهای خوش، بر سنگْ سنگِ چشمان مردمان. باورِ رانده‌شدن، واپس‌زده شدن از صدقِ باطن دیگران. دریافتِ آشکار خود، خودِ بی‌پیرایه در درون دیگران. وصل به نامرادی خود، بر بستر دروغینِ گمان سال‌ها. این ... اینکه شیدا می‌رفت بشناسد که نمی‌تواند در قلب دیگری بنشیند؛ اما دیگران به دورویی وامی‌نمودند که دلگیر از او نیستند؛ اینکه دیگران روی گشاده با وی داشتند و اما هیچ نشانی از حُب خود در دل و چشم دیگران حس نمی‌کرد و نمی‌دید، به او، به جوانی که دیگر نوجوانی خود را پشت سر گذاشته بود، حالتی از بی‌اعتمادی آغشته به خشمی سبع می‌بخشید.

راستی را که شیدا انسانی بود که نه در خوی و عادتهای توده‌های قلعه‌چمن توانسته بود بگنجد؛ و نه توانسته بود در ردهٔ غالب و چیره ــ از آن دست که دیگران عشقی ناشی از هراس به او بورزند ــ جایی برای خود باز کند. به احساسات آزمودهٔ خود که می‌اندیشید و هم به مشاهدات خود که بازمی‌گشت بـه پـندار، آشکـارا درمی‌یافت که در قیاس با پسر آلاجاقی ــ جلیل ــ وضع و حالی کاملاً نابسامان دارد. بی‌گمان و بی‌تردید، مردم قلعه‌چمن و عمدتاً دست به دهن‌ها و برهنگان قلعه‌چمن هرگز جلیلِ آلاجاقی را به صدق دل دوست نمی‌داشتند؛ اما به دیدن گهگاه او در قلعه‌چمن، بروزاتی موافق داشتند. یعنی که در زمانی کوتاه ــ بگیر در یک سلام ــ احساسات خوارترین مردم به پسر اربابشان نه تنها به نفرت آلوده نبود؛ بلکه بسی اوقات شوقی بنده‌وار در خود داشت؛ شوقی گذرا، برآمده از هراسی مدام. پس در منشی چون جلیلِ آلاجاقی، دوگانگیِ خواهش و قدرت، نشانی از خود نداشت. آنچه بود، همه قدرت بود و هیچ و هرگز هم در قید مردم‌داری نبود؛ از آنکه در میان مردم نبود.

اما شیدا، گرفتار در این دوئی بود و می‌نمود که دوگانگی، سرشتیِ او شده است و نامشخصّی، شاخصّیتِ او. از آنکه شیدا در میان مردم و بیگانه با ایشان بود. از مردم و بر مردم بود. یعنی که نه خودی خود و نه غیر. نه این و نه آن. در میانه بود و دوگانه بود و می‌دید که مردم نه بیزار از او هستند تا ستایشش کنند؛ و نه دلخوش از او هستند

تا دوستش بدارند. پس نه بیزاری خود را از او به جِدّ می‌گیرند و نه وانمودِ دوستی خود را به او، ارج می‌گذارند. این بود که پسر بندار، اگر چه نمود و نشانی شاخص داشت ــ پسرِ بندار بودن ــ اما هر چه بیشتر به خود می‌اندیشید، عمیق‌تر درمی‌یافت که عنصری لنگ و بی‌هویت است. موجودی به باطن سرگردان که در هیچیک از بافتهای مشخص و متعارف جامعهٔ محدود و تنگ قلعه‌چمن درنمی‌گنجد. بدین باور و بی‌ریا اگر در خود دقیق می‌شد، بیگانگی خویش را در تلاقی نگاهش با نگاه هر کدام از مردم، آشکارا می‌توانست ببیند.

در این مایه، شیدا به برادر ناتنی‌اش اصلان حتی غبطه می‌خورد. از آنکه اصلان به آسانی توانسته بود در جای خود قرار بگیرد و روزبه‌روز هم در مسیر خود پیش برود و بیش از پیش جا بیفتد. او اصلاً در جای خود بود و کار و خدمتش را چنان که ایجاب می‌کرد پیش می‌برد؛ بی‌پروای نگاه و نظر دیگران. پشت پاچال دکان می‌ایستاد، مردم را می‌دوشید و اصلاً در این اندیشه نبود که چی هست، چه وضعی دارد و دیگران چگونه در او می‌نگرند و هیچ بدین نیندیشیده بود که در جوانب بودنِ خود اندیشه کند. اصلان کار انجام می‌داد و راه خود می‌رفت و برایش هیچ کاری طبیعی‌تر از همان نبود که او انجامش می‌داد. اصلان سلام را به سلام و دشنام را به دشنام پاسخ می‌داد، بی‌آنکه به چیزی فراتر از همان‌چه گذشته بود، اندیشه کند. پس طبیعی بود که سلام دیگران را به خود، ناشی از احتیاج ایشان، و دشنام و اتهام دیگران را به خود، ناشی از بخل و کینهٔ ایشان، تلقی کند.

اصلان بندار، در واقع از آن دسته مردمان بود که نمی‌خواست ذهن و عمر و جوانی و آیندهٔ خود را فرسودهٔ پندارهای بی‌حاصل و خیالات بی‌سود کند. اصلان با آنکه هنوز ــ توان گفت ــ جوان بود، اما رفتار و کردارش سنجیدگی و پختگی پیران داشت؛ اگر چه به جز در دایرهٔ سود و زیان نمی‌اندیشید و نمی‌ورزید:

«نفع و ضرر این کار برای من چیست؟!»

اما شیدا بغرنج بود؛ از آنکه ناچار شده بود به خود و به جوانب کار و کردار خود بیندیشد. به خود و به جوانب کار و کردار خود می‌اندیشید، پس خود را بغرنج می‌یافت. راه وُ روندی از درون بغرنجی می‌جست، پس دشوار بود. این درک و دریافت، تازه بود؛ پس در جستجوی راه، درمانده می‌نمود و درماندگی، خود بر

دشواری و بغرنجی او می‌افزود. دشوار از آنکه اگر بخواهی فراتر بروی از آن حد که زندگانی پیش پایت نهاده است، کنکاش و چالش جانکاه دمی آسوده‌ات نخواهد گذاشت. که در شدن، نشانی از قرار نیست؛ هم از آن‌گونه که در آسودن، نشانی از شدن نتوان یافت. پس شیدا چرا و چگونه درمانده نباشد؟ سر بر کدام دیوار می‌بایدش که بکوبد؟ خود را دوشقّه که نتوان کرد؟ در میانه نیز تا پایان ماندگار نتوان بود. دل به یک سو باید راند؛ دل به یک سو!

ــ آمدند ... آمدند ... تشریف آوردند! آقا روضه‌خوان هم سوار ماشین است. چند تا از قلچماق‌هاتان بیایید ماشین را از میان خاکها بیرون بیاورید. خود آقای آلاجاقی فرمودند.

شیدا را صدای خش‌افتادهٔ عباسجان به خود آورد. عباسجان همچنان بر بلندی زاله ایستاده بود و مردان دروگر را حکم به کمک می‌داد. دروگران شانه از کار واداشته بودند و در عباسجان می‌نگریستند:

ــ ماشین، زیر کتل غلامو در خاک گیر کرده. آقای آلاجاقی و همراهاش دارند می‌آیند سر درو. یاالله دیگر! ... تو ... دلاور. اصلان‌خان، راهشان بینداز، دیگر!

شیدا به سوی دروگران پیش کشید. دایی قدیر پیش از دلاور بایتی‌اش را بر زمین نشاند و آمادهٔ رفتن، قد راست کرد. عبدالحمید قاتمه نیز برخاست، و اصلان بندار به براتعلی سالاررزاق نگاه کرد و گفت:

ــ تو هم که لابد نمی‌آیی؟!

سالاررزاق به جای براتعلی گفت:

ــ از خودت حرف درمی‌آوری؟ مگر بیل به کمرش خورده که نیاید؟! ... براتعلی!

براتعلی سالاررزاق هم برخاست و به ناچار همراه شد. نزدیک زنان و کودکان خوشه‌چین، اصلان بندار چنان که گویی به عمد، رو به سوی بلخی که دست در کار درو گرفته بود، گردانید و با صدای بلند پرسید:

ــ تو چی؟ پهلوان گودرز؟ نمی‌آیی به کمک؟!

بلخی زیر نگاه شیدا به اصلان نگریست و هم بدان آشکاری که از او پرسیده شده بود، جواب داد:

ــ نه؛ من نمی‌آیم!

بند دوم

عطش. عطش آب:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

میل سرشار و غریبِ گریستن، با احساس اینکه به جای نفس آتش از دهان بیرون می‌زند؛ سنگینی بار ستیز با خود در سر، تن به کنام و یله بر خفتگاهِ همیشه، گرهی از خستگی و کدورت و بیزاری، ویران و بیگانه و تحقیرشده، برآشوبیده و در آتش عطش، بخشکیده و درمانده، با دهان و گلویی چون خشت گداخته. طلب آب و میل سرشار و غریبِ گریستن، درمانده اما و گلو بخشکیده. دما و عطش تب. عطش از هر تار موی و روزن روی، برون می‌زند. خفگی، احساس خفگی در خلجان تبی بیمارگون. نفرت. غلظت نفرت. حس اینکه رشته مویی بر عرق پیشانی استخوانی‌اش چسبیده است، چندشش را دوچندان می‌کرد. عطش، عطش آب. طلب آب و میل سرشار و غریبِ گریستن. جامه به تن تنگ می‌نماید.

ــ «قدیر؛ پا از ما نخورده‌ای، قدیر. این را خودت هم می‌دانی. خودت شاهد بودی و دیدی، قدیر. این را از جانب ما مدان!»

نه! قدیر انگار نشنیده و حتی انگار نشناخته بود، صدای گودرز بلخی را.

قدیر، گریه مانده در پس چشمان بخشکیده درون کاسه‌ها، بی‌نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب، از کنار شانهٔ مردان گذشت و خمیده زیر تن لَخت پدر بر پشت، با حس قطره‌های اشک کربلایی‌خداداد بر پشت گردن، قدم سوی خانه کشید. عطش، عطش آب و میل سرشار و غریب گریستن.

ــ «قدیر ... قدیر ... مرد حسابی!»

قدیر گشودن درِ خانه را زیر طاق درنگی کرد و بلخی پای کشید و خود را به او رسانید:

ـ «آخر گوش بینداز به حرفم، مردا!»

قدیر قدم به درون دالان گذاشت و در را پس پشت خود به لگد بست، کربلایی ـ خداداد را روی نهالی‌اش جابه‌جا کرد و از در بدر آمده، گرهی از خستگی و کدورت و بیزاری، سر در کنام خشم و خصومت با خود، دست به زیر پیخ و پوشال پرخو برد و کوزهٔ کهنه‌اش را بیرون آورد و دیوانه‌وار سر کشید به یک نفس، و تن بر خفتنگاه همیشه یله کرد، با میل سرشار و عجیب گریستن. احساس اینکه به جای نفس آتش از دهانش برون می‌زند و جامه به تن تنگ می‌نماید؛ عطش؛ عطش:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

انسان خوارشده، خود نمی‌دانست به چه می‌اندیشد. ویران و بیگانه و نابخود چنان می‌نمود که احساس می‌کرد، هیچ چیز به او مربوط نیست تا اندیشه‌ای در او برانگیزاند. اکنون که به کنام خود در آمده و بر جایش افتاده بود، به یاد می‌آورد و درمی‌یافت که هیچ کلمه‌ای از گفتار واعظ را نشنیده بوده است. شنیده، اما نشنیده بوده است:

«آی ی ی ... برادر، این دانه‌های گندم زبان دارند!»

بس همین ــ از آنکه گویی خود قدیر مخاطب قرار گرفته بوده است ــ و نه دیگر هیچ. این خود مایهٔ شگفتی بود. آیا در تمام مدتی که سخن می‌رفته است، قدیر سرش پایین بوده و سیگار می‌کشیده است؟ چنین اگر بوده، پس به چه چیز می‌اندیشیده است؟

«به چه چیز؟!»

آن را نیز نمی‌توانست به یاد بیاورد. آیا این شدنی‌ست که آدم، در دم به هیچ چیز نیندیشد؟ پس این مغز، این ذهن در آن دم چه می‌کرده است؟ به کدام گورستانی سرگردان بوده است؟ شدنی است که دریچه‌های ذهن آدمی برای مدتی، هر چند کوتاه، قفل بشوند؟ هم اکنون چه؟ اکنون قدیر به چه می‌اندیشید؟ هیچ! به هیچ چیز. مبهوت و مات بود و گیج و گنگ بود و نگاهش یله بود بر هر چه بود و نبود.

ذهن آیا آبستن هیچ خیالی نبود؟

صدای کوبهٔ در. قدیر قامت تکیده راست کرد بی‌اراده، و نشست. چه کسی می‌توانست باشد؟

صدای کوبهٔ در. قدیر قامت تکیده خمانید و از درگاه پست انبار، قدم به حیاط گذارد و ایستاد. چه کسی می‌توانست باشد؟

صدای کوبهٔ در. قدیر براه افتاد، از دالان گذشت و پشت در، زنجیر از زلفی برداشت. چه کسی می‌توانست باشد؟

نادعلی چارگوشلی پشت در بود. قدیر چون مرگ، میان لت نیم‌گشودهٔ در ایستاد و به نادعلی نگاه کرد. نادعلی خود به‌سان مرگ، مقابل قدیر ایستاده بود، بیرون در. قدیر هیچ نگفت. نادعلی نیز لب به مُهر مانده بود. دو مرگ در آینهٔ هم. سیاهی و سیاهی. شب و شب.

قدیر دست از در برداشت و نادعلی خود را به درون سیاهی دالان رها کرد و یکسره، پنداری بی‌توان مهار قدمها، سوی دهانهٔ انبار کشید، به درون شد و تن بر نهالی قدیر، بر کرسی‌های چسبیده به هم انداخت و یله شد به گریه‌ای بی‌قرار، دیوانه‌وار. گریستن به فغان. اکنون جوان چارگوشلی در قدیر و از درون قدیر می‌گریست و میل سرشارِ گریستن را در وی قرار و التیام می‌بخشید. بگذار تا بگرید. بگذار بگرید. او به جای قدیر هم، به جای همهٔ گریه‌بخشکیدگان در پناه چشمان می‌گریست.

قدیر کبریتی به فتیلهٔ فانوس کشید و گذاشت تا آویخته به میخ دیوار بماند. پس، کوزهٔ خالی را از خاک بیخ پایهٔ کرسی برداشت، آن را مقابل روی نادعلی گرفت، تکان داد و به کناریش انداخت، روی پیخ و پوشالهای دم پرخو.

ــ مُرد، قدیر! مادرم هم مرد! دق کرد، ماه‌سلطان!

قدیر بیخ دیوار، زیر فانوس آویخته و مقابل نادعلی چارگوشلی، چمباتمه نشست و دستها را به دور زانوان قلاب کرد، با نگاهی به رنگ خاک بر خاک. نه سخن و نه نیز نشانی از سخن. دود سیگار سوخته از میان انگشتانش بالا می‌کشید و از روی گونه و چنگ ابرویش برمی‌گذشت سوی سقف. مرگ. مرگ خمود و خاموش. تمام تن سایه‌روشن سنگین درون انبار را مرگ انباشته بود. چشمان به‌گود افتاده، گونه‌های بدرجسته، لبان بسته، انگشتان بلند و تکیده و جمجمهٔ سمج، ایستاده بر نی گردن. نه حس و نه میل. بی‌عطش، بی‌جوع، بی‌جنبش. بس نگاه؛ بس نگاه. چشمان، غلاف گور و گور سیاه.

ــ هم می‌کشندش؛ هم به دق می‌کشندش؛ هم دقمرگش می‌کنند و هم برایش مجلس روضه‌خوانی می‌گیرند. درد را نظاره کن تو، مرد! مرگ آدم را هم به بازی می‌گیرند؛ مرگِ آدم!

مرگ و باز هم مرگ ؛گرفتاری در دهلیزهای پندارِ مرگ. پندار بی‌کرانه و هزارتوی مرگ، بار دیگر به سروقت جوان چارگوشلی آمده بود و گویی می‌رفت تا بار دیگر او را در خم سهمناک خود گرفتار آورد به شگردی دیگر، و این بار در نکوهش خود از قصور و غفلت. از آنکه ماه‌سلطان، نادعلی و فقط نادعلی را، فقط فرزندش را در نگاه و نظر داشته بود در کانون این شرنگ و معرکه که روی داده و خانمان حاج‌حسین چارگوشلی را درنوردیده بود. مادر، بس از فرزند و یگانه‌فرزند خود چشم داشته بود تا خانمان و خود و داشته، از گزند تاراج و بلع در امان بدارد. او می‌خواسته بود که نادعلی سر در کار زراعت و احشام خود نهد و راه پدر پی بگیرد. این را مادر نادعلی به حق یافته‌های خود از فرزند می‌خواسته بود. اما چنین نشده بود. چنین نتوانسته بود بشود. از آنکه نادعلی سر یکسره در کار خود باخته بود؛ گم در گم‌شدن خویش. پس، ماه‌سلطان این گره دشوار درد و دریغ را بر نتوانسته بود بتابد و دق آورده بود. دقِ مرگ.

مرگ و باز هم دهلیزهای بی‌کرانه و هزارتوی پندار مرگ.

این مرگ اما از وقتی دیگر بود و پیچش و گزشی دیگر داشت و وهم و گمانی دیگر. مرگ مدیار اگر دریغ درمان‌ناپذیر از خود در نادعلی برنهاده بود، این مرگ می‌رفت تا او را در عذاب نکوهش از خود گرفتار آورد. در مرگ مدیار، نادعلی یک بار مرده بود و در گذر از سوانح بسیار می‌رفت تا نیمه‌جانی از خود بازیابد دوباره، اگر شده با تلاشی خجل در بازْ آراستگی خود به هیئت و قوارهٔ مدیار. باری، خود را برکشانیده بود به دشواری، درگذر دردناک از درون خود امّا، مرگ مادر خوارش داشته بود. نه بس از چگونگیِ مردن، چنان غریب‌وار؛ بـل از بـی‌پیوندی خـود بـا آن غریب‌مردنِ مادر. که این غربت مرگ ماه‌سلطان مایه داده بود به خوارندگانش تا از آن چنین معرکه‌ای بر پای دارند از برای غرض‌ها و خواسته‌های خود، و هم به بهانهٔ ختم مرگ خواهر بندار چنین داو و دستگاهی چیده و برچیده شده بود در قلعه‌چمن به خانهٔ بندار؛ لفاف رذالت و شرارت ایشان. که این، بس ختم مادر نادعلی و خواهر بندار نبود که چیده و برچیده شده بود. این آخرین تیپا نیز بود که بر گردهٔ نادعلی

نواخته می‌شد به نیّت تهی‌کردن وی به تمام، از داشته و از خانمان.

نخست پدر، پس صوقی، از آن پس املاک و آب، سپس گوسپندان و رمه، و دیگر ماه‌سلطان؛ مادر. و در این میانه و بر این مصب، خود نادعلی که افت و خیزی سرگیجه‌آور یافته بود در حد فاصل بودن و نبودن. به دیده و منظر، بس مانده بود برای او اسبی و خانه‌ای. که خانهٔ خالی، بی‌دَمِ کسان و خودان، هم بِهْ که پیشکش دندان موریانگان باد، افتاده بر کنارهٔ چارگوشلی. پس، اسبی و بس. اسبی هم به سیاق سوار، غربت‌آلوده و خوی به سرگردانی آموخته.

ـ برویم و بگردیم، قدیر!

زنجیر در، و صدای قدمها بر خاک شبانهٔ کوچه.

ـ دیگر چی قدیر؛ دیگر چی؟!

شب و خموشی و خواری. دو مرگ. دو سایهٔ مرگ، سرگردان کوچه‌های قلعه‌چمن. سُرب انگار در چشمان و در دهان قدیر ریخته شده بود. سرد و ساکت، هم به سان جنازه‌ای؛ قامت کشیده، تکیده، روان. گو دود، گو سایه، گو خیال. انگشتان به قلاب در پس پشت، و نگاه در غلاف گور و گور، سیاه:

«آی ی یَ ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

آنچه بود، همین بود مانده در گوشهای قدیر.

سخن بسیار رفته بود امشب و جوانب بسیار داشته. اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می‌بود با خوی و مایه و کردار خود:

«آی ی ی ... خواهر! آن خوشهٔ گندم از تو نیست که برمی‌داریش؛ آن خوشه صاحب دارد. دست و چشم و دلت را پاک کن، که به دانه دانهٔ آن گندم جواب باید بدهی در روزِ پنجاه‌هزارسال. این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

سخن بسیار رفته بود امشب؛ اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می‌بود با خوی و مایه و کردار خود:

«آی ی ی ... برادر! طمع مکن! وسوسهٔ شیطان مشو! این دشت و این خرمن و این انبار، صاحب دارد! تحریکت می‌کنند، مغز و دلت را آشوب می‌کنند، عاقلی؛ فریب مخور! آشوب‌طلبند، اخلالگرند، فریب مخور!»

مردها پیش پاهای قدیر و نادعلی می‌رفتند. بلخی در میانه و براتعلی و خاکی بر

دو سوی وی؛ و بلخی بود که می‌گفت:

ــ دعواست. دعوا هزار فن دارد. تلاطم در گرفته، آنکه می‌زند می‌داند و آنکه می‌خورد!

قدیر و نادعلی از کنار شانهٔ مردان گذشتند، هم بدان‌سان که می‌گذشتند؛ بی‌نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب و تکان سر. اما شنیده شد که خاکی گفت:

ــ حرفهای خودشان را با زور به دهان او گذاشته بودند. نه مگر که خودش از ما یک‌لاقباتر بود؟! زور است؛ زور که پروای ایمان ندارد.

«این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

رفته بودند.

نادعلی که روی و نگاه از خاک واگرفته بود، دریافته بود که همگان رفته‌اند. آلاجاقی و همراهان زودتر از دیگران رفته بودند و از کدخداحسن زعفرانی هم نشانی نبود. بسا که او پیش‌تر براه شده و رفته بوده باشد. چه، از قرار در زعفرانی هم مجلسی برگزار باید می‌شده بود هم امشب به خانهٔ کدخداحسن زعفرانی. نشانی از دیگران هم نمانده بود، مگر دو مرد چوبدار جلاّبخر که غروب‌هنگام به قلعه‌چمن رسیده بودند به قصد خرید بره ـ بزغاله‌های نرینهٔ امسال؛ و در سایه‌روشن بیخ دیوارِ تختبامِ بندار به نوشیدن چای نشسته بودند پسانهٔ مجلس، و هر ازگاه وامی‌نگریستند به پاییدن دزدانهٔ پسر حاج‌حسین چارگوشلی و پچپچه‌ای خف و گنگ می‌داشتند میان خود، که نادعلی را دل و دماغ پیوند اگر می‌بوده بود، در یک نگاه توانسته بودی آن دو مرد چوبدار را بازشناخت، اگر چه پیش از آن و بدین حال هم نادعلی یادِ مدیار را از بودیِ آن بازشناخته بود به ردِ گمان.

بازشناختن ایشان اما، که چه؟!

«قهرش کوهها را می‌تواند از جای برکند، جنگلها را خاکستر کند و دریاها را به آتش بکشد! قهر و خشم و عقوبت!»

نادعلی گفتگو با خود می‌داشت انگار:

ــ شب که به چارگوشلی رسیدم، میان جایش افتاده بود. صورتش آن‌قدر کوچک شده بود که به یک سکهٔ دوقرانی می‌مانست. چشمهایش مثل آخرهای شمع

سوسو می‌زدند. دهانش خشک بود. انگار عطش داشت. دستش را مثل یک نی خشک بلند کرد و روی کاکل‌هایم گذاشت و بعد از آن خاموش شد. در همهٔ این مدت، چوپانمان گنگو که دیگر از کار بی‌کار شده بود، کنار بالینش نشسته بوده و آب و شوربایش می‌داده. فکرش را بکن قدیر! نه انگار که او زن حاج‌حسین چارگوشلی بوده!

در تاب و تب مرگ، درگدازشِ وحشتِ نیستی، امید دمی رهایی، نادعلی روی در آسمان داشت و پای بر خاک کوچه‌های قلعه‌چمن می‌کشید:

ــ آب از سرم دارد می‌گذرد، قدیر. آب از سرم گذشته است!

در راستهٔ کوچه، موسی از روبه‌رو می‌آمد. پیش آمد و سلام داد و نشان از علی خاکی گرفت. نه نادعلی می‌توانست گمان برد که او را ربطی با دهقان آلاجاقی هست و نه قدیر روی سخن موسی را با خود می‌دید. که جوانک، تا بگذرد از ایشان، چیزی گفته بود:

ــ بندار می‌خواهدش!

ــ «بگذار بگذرد!»

قدیر، قلاب پنجه‌ها در پس پشت و آرواره‌ها بر هم فشرده، دو میخ سیاه نگاه در پیشانی موسی دوخت و جوانک زیر سنگینی هولناک نگاه قدیر، دو سه گامی پس پس رفت و بی‌اختیار زبان الکن به شکوه گشود و بدان اضطراب که وی را مغلوب خود کرده بود، گفت:

ــ به نظرم که می‌خواهند خانه‌نشین‌اش کنند!

به که این سخن، موسیَ می‌گفت؟

نه فقط از آن چنین گفته بود تا خود را از چنگ چشمان عجیب قدیر و سکوت هولناک آن برهاند؟

چنین بود و جز این نبود. که موسی آن هنگام توانست روی از قدیر بگرداند و پا به راه تند کند که قدیر نگاه از او برگرفت و براه شد در کنار نادعلی، بی‌التفات به گویه‌های وی:

ــ آب که از سر گذشت، چه یک گز ـ چه صد گز. هه. مجلس ختم برای مادر من! ... عاقبت یک مشهد می‌رویم با هم. این مرگ را باید بتوانم فراموش کنم. به گنگو سپرده‌ام که ته‌ماندهٔ بره بزغاله‌ها را پروار کند تا بفروشم‌شان. کلید درِ انبار را داده‌ام به

خودش. مرد وفاداری‌ست؛ مثل یک سگ. دستش اصلاً کج نیست. هرگز ندیده‌ام. صد سال هم که من نباشم، یک دانه گندم را حرام و حلال نمی‌کند. گرچه همچو انبار پری هم ندارم من. پرواری‌ها را در میانهٔ زمستان خوب می‌خرند؛ اما تا آن موقع نگاهشان نمی‌دارم. یک ماه دیگر؛ تا یک ماه دیگر، وقت چلهٔ مادرم. می‌خواهم چکار این دنیا و این مال دنیا را؟ هر سال در همچه فصلی برایتان روضه‌خوان می‌آورد آلاجاقی؟

با سکوتی که انگار قدیر نمی‌خواست بشکندش، از قلعه‌چمن بدر شده و اکنون بر تپهٔ شخی ایستاده بودند، مشرف به دشت. در فرودست تپه، در دورها کورسوی فانوسی می‌لرزید. دهقانی، روی زمینهای آیش، آب می‌گرفت. قدیر نشست؛ نادعلی هم. شب پاره می‌نمود به پاره‌های ابر و شکستهٔ ماه، و ستارگان هم از این‌رو کدر می‌نمودند. این ابر پاره و آن ماه شکسته، جلای ستارگان را کدر کرده بودند. قدیر نصفه سیگاری از جیب جلیقه بدر آورد و گیراند. نادعلی را خاموشی قدیر از سخن واداشته بود. بس گفت:

ــ فردا ... اگر راه افتادم طرف چارگوشلی. باز هم ... با وجود اینکه به دروت نگرفته‌اند، همپای من نمی‌آیی؟!

ــ نه! من ماندنی هستم در قلعه‌چمن!

پاسخ، سخت بود. نادعلی دیگر چیزی نگفت. ته سیگار را از قدیر ستاند، آن را به لب گرفت و برخاست:

ــ تو اینجا هستی، حالا؟

ــ نه!

راه آمده و سکوت، قلعه، کوچه و خانهٔ بندار.

نادعلی نه‌چندان بکام، از جوی آب قدم به آن‌سوی گذاشت و لت درِ خانه به فشار دست، باز کرد. هم در این هنگام علی خاکی از درِ خانهٔ بندار بیرون آمد و در، پشت پای او بسته شد. خاکی راه خود گرفت و قدیر احساس کرد با مرد دهقان، همراه می‌رود بر شانهٔ چپ جوی و همصدای آب در سوی فرودست. اکنون خموشی قدیر، یکّه نبود. خاکی نیز، هم بدان حد خاموش و در خود بود. سر فرو برده میان شانه‌ها، دستها قلاب کرده در پسِ پشت، و چشم و نگاه دوخته به خاک آشنای کفِ کوی. بس جوی آب روان بود بر میانهٔ دو مرد که زمزمه‌ای بنواخت و ملایم داشت و گویی آن

دو هیچ نیازی به سخن با یکدیگر حس نمی‌کردند، اگر چه به یک درد درمانده می‌نمودند.

قدیر به راه خود رفت و خاکی به خانهٔ بلخی پیچید و خاموشی به دو رشته شد.

دختران بلخی به خواب رفته بودند، کوفته از کار روز و دم گرفتن به کار فردا. بلخی خود بیدار بود، نشسته به انتظار بر شیب ملایم تختگاهی دم در اطاق، یله بر آرنج و به گردانیدن تسبیح درشت‌دانهٔ خود که انگار کار درو مانع از آن عادت شده بود و او می‌کوشید تا این غفلت را به زمانی کوتاه جبران کند:

ـ عذرت را خواستند، ها؟!

برابر بلخی، خاکی بر شیب خاک نشست و پرسید:

ـ براتعلی رفت خانه‌شان؟

بلخی مشغول به گردانیدن تسبیح درشت‌دانه‌اش، سر به آری جنبانید و پوزخندی در کلام، گفت:

ـ می‌دانستم! حرفش بود؛ نبود؟

خاکی، نرمه‌کلوخی به دل انگشتان خاک کرد و گفت:

ـ معلوم بود. از خیلی وقت پیش، معلوم بود. خودت که شاهد بودی. درو هم که افتاد، من را به صحرا خبر نکردند. من هم امروز از پیش خود، گاوها را یوغ کردم و بردم به شیار آیش. اما ظهر نشده بود که پیغام آمد گاوها را برگردان به آغل. من هم گاوها را برگرداندم، سرشان دادم به آغل و رفتم به خانه و گرفتم خوابیدم. در را که پشت سر خودم می‌بستم، ماه‌درویش را دیدم که سوار خرش بود و می‌رفت که برود انگار. اما دل نکردم برگردم به کوچه و چیزی به او بگویم. آدم چی بگوید؟ چی می‌توانستم به او بگویم؟ آدم وقتی نمی‌تواند کاری برای دیگری بکند، وقتی هیچ کاری از دستش ساخته نیست، از خودش خجالت می‌کشد. راستش پیش خودم شرم کردم، در را بستم و گذاشتم برود پی بخت خودش.

بلخی سر بزرگش را بالا آورد، از زیر ابروان خنجری‌اش به خاکی نگاه کرد و گفت:

ـ همه‌اش در این فکر هستم که بیرون کردن تو از رعیتی، آن‌هم پیش از اینکه فصل بگردد و خرمن برداشته بشود، برای این است که آنها می‌خواهند گندم و کاه را

بی‌دردسر به انبارهای زعفرانی ببرند. شاید هم بخواهند ببرند به انبارهای مغیثه؟

ــ شاید! اما تا برداشت خرمن، من دهقان این محصولی هستم که کاشته‌ام و حق نَسَق دارم.

ــ من هم در همین خیالم، اما ...

ــ اما ندارد. من به قَدرِ قدرت خودم و به قدر سهم خودم جلو همچه کاری را می‌گیرم!

بلخی جابه‌جا شد، دانه‌ای مویز به دهان انداخت و دانه‌ای کف دست خاکی گذاشت و گفت:

ــ ستار باید همین روزها سر و کله‌اش پیدا بشود.

خاکی دانهٔ مویز را به انگشتها فشرد و گفت:

ــ من دیگر همان علی خاکی سالهای پیش نیستم که سهم دهقانی‌ام را بروم پنج من پنج من از دست مباشرشان، مثل گداها، گدایی کنم. سر برداشت خرمن بیخ افسار خر اربابی را می‌گیرم و می‌کشانم طرف خانه‌ام. سهم و حق خودم است. بگذار بشود هر چه می‌خواهد بشود. شورش یک طرف و شیونش یک طرف. آب که از سر گذشت، چه یک گز و چه صد گز! هر چه پیش آید، خوش آید.

بلخی برخاسته بود. خاکی، اندکی به حیرت در او نگریست. انگار به انتظار پاسخی بود، اما بلخی خیال در جای دیگر داشت.

ــ بیا؛ همراه من بیا!

خاکی برخاست و در پی بلخی که فانوس به دست داشت، سوی شترخان رفت. درون شترخان زن بلخی پای آخور نشسته و سر بر لب آخور نهاده بود. بلخی کنار آخور ایستاد و فانوس را نزدیک چهرهٔ پدرزن خود گرفت و به خاکی گفت:

ــ گمان کنم همان دیشب مرده باشد. به عقلم رسیده بود بروم پیش آقای روضه‌خوان و بخواهم که یکَ ترتیبی برای کفن و دفنش بدهد. اما ملتفت شدم که او ناچار است برود. حالا مجبوریم رضا بدهیم به باباگلاب خودمان!

بلخی، در سکوت بهت‌زدهٔ خاکی، دست از لبهٔ شکستهٔ آخور برگرفت، شانه راست کرد و گفت:

ــ تو را خدا نگاه کن! آخر همچه روزهایی هم وقت مردن است، بگو!

خاکی هیچ نگفت. زن گودرز همچنان نشسته پای آخور، سر نهاده نزدیک سر پدر، خوابش برده بود. بلخی زیر بازوی زن را گرفت و او را بلند کرد. خاکی فانوس را از دست بلخی گرفت تا او بتواند به یاری دو دست، زنش را از در بیرون برد. بیرون در، بلخی به رفیقش اشاره کرد که زنجیر در را در زلفی گیر بدهد و خود، همسرش را سوی در اطاق برد تا سر جایش بخواباند. خاکی تا نزدیک تختگاهی دم در همراه رفت و همان‌جا ماند. بلخی، فارغ از برجا خوابانیدن همسرش، بیرون آمد و گفت:

ـ نگذاشتم بچه‌ها ملتفت بشوند. برویم بلکه باباگلاب را بیاوریم بالاسرش ذکری چیزی بخواند تا صبح.

خاکی همراه بود. از خانه بیرون رفتند. در کوچه، بلخی دمی درنگ کرد و نگاه سوی خانهٔ کربلایی خداداد، گفت:

ـ هنوز هم دلم می‌خواهد می‌توانستم به این قدیر بفهمانم که از ما به دل نداشته باشد؛ می‌توانستم به‌اش بفهمانم که دستهای دیگری او را از درو واگردانیدند. خودش هم این را می‌داند. اما آدم کج‌خیالی‌ست. تا بد باشد، فکر خوب را به کله‌اش راه نمی‌دهد. برویم!

قدیر در به روی ایشان نگشود.

«آی ی ی ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند! قهر و خشم و عقوبت!»

بخش بیستم

بند یکم

قدیر کربلایی‌خداداد، خودش را از علقر بام روی سینه پیش کشانید، دستها را بر لب بام چلیپا کرد، چانهٔ تیزش را بر پشت دست نهاد و چشم به جمعیت درون حیاط دوخت؛ با حس و نگاهی که خود نمی‌شناخت آیا دردمندانه است، کینه‌توزانه است یا دریغمندانه. بس خاموش و سخت و سمج، به سان شب و سنگ. پی و عصبها کشیده و آرواره‌ها بر هم چسبیده. بیش از هر حس و حالی، خود را به دور و بیگانه و نگاه خود را آمیخته به زهر تسخر و تحقیری نهفته در بطنِ دوداندود می‌یافت. بیزار و در عین حال، کنجکاو. دردِ به دور از دیگران بودن، آغشته به تحقیر همان دیگران، با میل شعله‌ور اما حسرت‌بارِ در میان دیگران بودن و در میان دیگران نبودن. ثقل ستیز و گره‌کور خودستیزی. بیزار و کنجکاو؛ تحقیرشده و محقرشمار. پرنفرت و به حسرت. انزجار و شوق سرکوب‌شده. شوق و انزجار. میل به بودن و گریز از بودن. بهانه‌جویی، بهانه‌جو، پررنج، کینه‌ورز و در همه حال، خودشکن. شکسته. دل به نفرت و تحقیر و انزجار و حسرت، شکسته. ناکام و کینه‌توز و بیگانه. بیگانه با خود، بیگانه با خانه، بیگانه با خانمان، بیگانه با برادر، با پدر، با کسان و هَمالان، بیگانه با دیگران، بیگانه با قلعه‌چمن و مردم قلعه‌چمن، از دوست تا دشمن. پس، دشمن. از آن بر مرز بیگانگی، مگر از دیوانگی و به دیوانگی، چندان درنگ نتوان کرد. که یا به خویشی پای بایست برداری، یا به خصومت دست بایست برآری. اکنون، خصومت. خصومت حتی با

گودرز بلخی. که بلخی به قدیر، از خود وی به خود، هرگز نزدیک‌تر نبود.

ــ ما ... ما چیزی نداریم تا بخواهیم از چشم این و آن قایم کنیم. احتیاجی هم به این لاپوشانی‌ها نداریم. چون در این قلعه‌چمن ــ بی‌ادبی هم می‌شود، ببخشید ــ آدم شب زیر سقف خانه‌اش بگوزد، فردا صبح همهٔ اهالی از آن آگاه می‌شوند. پس دیگر لاپوشانی برای چی؟ مثلاً کی هست در این آبادی که من را نشناسد؟ از دوست و از دشمن، کی هست که گودرز بلخی را نشناسد؟ پس برای چی باید لاپوشانی کنیم؟ شتر که نمی‌خواهیم بدزدیم، ما! بر عکس، می‌خواهیم جای شتر دزدیده‌شدهٔ خودمان را پیدا کنیم. در حقیقت، ما می‌خواهیم دزد را، دزد اصلی را پیدا کنیم و به دیگران هم نشانش بدهیم، رئیس دزدها را!

فقط عبدالحسین مورچه و بابقلی بندار نیامده بودند؛ به نگاه قدیر نمی‌آمدند. نبود. دیگر مردم، آنکه پای رهوار داشت، از دوست و دشمن درون حیاط بی‌در و پیکر خانهٔ گودرز بلخی جمع شده بودند. خودی‌ها در روشنایی گله به گلهٔ فانوسها، چهره‌ای نمایان داشتند و دیگران اما رغبتی به بروز حضور خود نشان نمی‌دادند و در سایه‌روشن کنج و کنار حیاط، گنگ و گم بودند؛ مگر شیدای بندار که همچنان شانه به دیوار داده بود و دستها و بازوها را در هم انداخته بود و با نگاه خام و خودنمایانه‌اش درون جمعیت پرسه می‌زد، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا چیزی را به دقت بشناسند و به جای آورند، از رعب و هوای جمعیت.

ــ به دنیا می‌آییم، روزگار را با فلاکت می‌گذرانیم، عمرمان را تمام می‌کنیم و عاقبت، وقتی که داریم نفس آخر را می‌کشیم یادمان می‌آید که یک بار هم حتی شهدی از این باغ دنیا نچشیده‌ایم. سهل است که وقتی داریم نفس آخر را می‌کشیم، یادمان می‌آید که نفهمیده‌ایم برای چی در این دنیا پا گذاشته‌ایم، برای چی این‌همه فلاکت کشیده‌ایم و بعد از ما بچه‌هایمان چرا باید باز هم همان فلاکت را بکشند. عموی من، پدرزن من پیش از مرگش، شب درو مرده بود؛ شب اولّ درو. خدا بیامرزد همهٔ رفتگان شما را، وقتی داشت می‌مرد، من دیدم و فهمیدم که پیرمرد به این فکر افتاده بود و شنیدم که با خودش از همین مطلب حرف می‌زد. از آن شب، این فکر، این فکر که «این‌همه فلاکت و نابسامانی برای چی؟» یک‌دم من را آسوده نگذاشته. من ... یک دروگر ...

موسی چای می‌گردانید و میرزای دلاک، بیخ اجاق و نزدیک کتری‌ها نشسته بود و سیگار می‌کشید. قدیر کربلایی‌خداداد فقط نوک سیگار و گل ته کلاه نخی او را می‌توانست ببیند. عباسجان لب گودال نشسته بود و قدیر می‌دیدش که پاچهٔ تنبان موسی را گرفته و از او می‌خواهد که یک پیاله چای دیگر برایش بیاورد:

ـ بارک الله، استاد موسی!

شیدا باز هم به رخ‌تر می‌نمود. او باز هم ایستاده بود، اما اکنون پابه‌پا شده و تمام کتفش را به دیوار چسبانیده بود و دستها همچنان چنگ انداخته در بازوان، راست در نیمرخ بلخی نگاه دوخته، لب زیرین به دندان گرفته بود.

بلخی به سخن ادامه می‌داد:

ـ سرتان را درد نمی‌آورم. من حرف‌زدن بلد نیستم. چه چیزی بلدم که دومیش حرف‌زدن باشد! اما غرضم اینست که بگویم درو دارد تمام می‌شود و خرمن کوبی شروع شده. چهار صباح دیگر گندم پاک کرده دست می‌دهد. گندم را می‌خواهند از سر خرمن یکراست ببرند به زعفرانی، یا نمی‌دانم کجا، و انبار کنند. من اینجا می‌خواهم این معنا را واگوی کنم که ... که ما، که ما مردم قلعه‌چمن مگر دزد هستیم که می‌خواهند گندم پاک کرده‌مان را از سر خرمن بار کنند و به انبارهای دیگر ببرند؟ تا حالا شده که ما مردم، یکی از ما مردم نگاه چپ به مال دیگری بکنیم؟ شده که ما مردم از دیوار خانهٔ کسی بالا برویم؟ شده که یک پیخ کاه از انبار اربابی، از خرمن اربابی، یا از دشت اربابی حرام ـ حلال کرده باشیم؟ شده؟!

ـ نه!

ـ پس کی در این قلعه‌چمن دزد است؟ دزد کیست؟ غیر از این است که خودشان از خودشان به رَم هستند؟ غیر از این است که دزدها هستند که دیگران را دزد می‌شمارند؟ غیر از این است؟!

ـ قربان کلامت!

بلخی ادامه داد:

ـ من ... من یک دروگرم. یک آفتاب‌نشینِ دست‌به‌دهانِ دروگر. من چند سر عائله‌ام و نان‌خور زیاد دارم. من مزد دروگری‌ام را یکجا می‌خواهم؛ سر خرمن! من یکی از آنهاش نیستم که بگذارم مزد زحمتکشی‌ام را بار کنند و ببرند هر جا که دلشان

می‌خواهد برای خودشان انبار کنند، تا بعدش من ناعلاج شوم توبرهٔ گدایی به شانه‌ام بیندازم و راه بیفتم دنبال حق خودم و آن را گدایی کنم. یک بار زحمتش را کشیده‌ام و یک بار هم گدایی‌اش بکنم! رعیتها هم همین‌طور! آنها پیغام داده‌اند که باید برویم دم رباط زعفرانی و به نوبت، آن هم نه به یک نوبت، به چهار نوبت مزدمان را از کدخدای زعفرانی بگیریم! چرا از کدخدای زعفرانی؟ در قلعه‌چمن کار کنیم و برویم مزدمان را از زعفرانی بگیریم؟! چه حکمتی در این کار هست که ما ندانیم؟ ما از آن سگها که در خانهٔ خودشان هم زور دارند نیستیم، چه برسد به اینکه در خانهٔ دیگران! ...

بلخی سر به چپ خود گردانید، خاکی را به نگاه جست و گفت:

ـ بیا حرف حسابت را بزن تو هم، علی! بیا؛ ورخیز بیا دیگر. بگذار ما هم در عمرمان حرف زده باشیم!

قدیر کلاه خاکی را می‌دید و دیگران به دیدن خود او گردن می‌کشیدند تا او را درون شانه‌های جمعیت به جا بیاورند. موسی به خاکی راه داد تا به سوی بلندی پیشگاه درِ اطاق گذر کند، بلخی جا را برای او باز کرد و شیدا روی پاهایش جابه‌جا شد و عباسجان همچنان از درون شانه‌های تکیده‌اش برکشیده مانده بود و ستار نگاه از رفت و رفتار علی خاکی برنمی‌گرفت و می‌نمود که نفس‌اش به شماره افتاده است و رخ و نگاه قدیر، با مسیر حرکت خاکی از بیخ دیوار شترخان به روی بلندی پیشگاهی، مایل شده بود.

علی خاکی، رنگ‌پریده و اندکی عصبی، با چشم و چهره‌ای مات و به رنگ خاک، روی تختگاهی دم در اطاق ایستاد و پنداری گرفتار در آزمونی سخت، چشم به جمعیت دوخت. چشم اما نه به چشم و چهرهٔ جمعیت، بل بر بالای سر ایشان، بر توده‌ای انبوه که در چشم او چهره‌ای نمایان نداشتند. شاید هرگز بدین نیندیشیده بود که او نتواند در چشم و چهرهٔ مردمی بنگرد که عمری را با ایشان و در میان ایشان گذرانیده است. کاری گران، گویی پیشاروی او بود. انگشتها را که هم از آغاز در هم قلاب کرده بود، در هم پیچانید، بی‌اراده پلک زد و لبها را که بیش از همیشه خشک می‌نمودند به نوک زبان خیس کرد و ماند که چگونه و از کجا شروع کند.

تاجعَلی پشته‌کش که پیش پای شیدا نشسته بود، ته سیگارش را زیر تخت گیوه‌اش خاموش کرد و آب دهانش را قورت داد و پلک بر هم زد. براتعلی سالار رزاق

پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و نوک زبان بر لبها مالید. زاغ‌عبدل خیره به چهرهٔ ملتهب خاکی، با آرنج به گردهٔ تاجعلی کوبید و گفت:

ــ شرط می‌بندم که زبانش قفل شده؛ شرط!

دلاور دست درون یقه‌اش برد، موهای انبوه روی سینه‌اش را خاراند و نفس رها کرد و دایی قدیر به عبدالحمید قاتمه گفت:

ــ کار هر بز نیست خرمن کوفتن! ورخیز، ورخیز برویم!

دایی قدیر اگر برمی‌خاست و شکنی در جمعیت می‌افتاد، کار شاید آسان می‌شد. این واکنش، شاید تلنگری می‌شد به واتکانیدن ذهن و زبان خاکی؛ اما براتعلی سالار بی‌اختیار دست بر بازوی داور گذاشت و او را بر جای فرو نشسته نگاه داشت و رکود کشنده ادامه یافت و در این میان، علی خاکی که گویی ذهنش خالی از هر خیال شده بود، همچنان بر جای ایستاده بود و از درون در هم چلانیده می‌شد و بی‌قرار و بی‌اختیار انگشتها را در هم می‌پیچانید و لبان خشکش را دم‌به‌دم به زبان تر می‌کرد و آب نداشتهٔ دهان را قورت می‌داد، چنان به سختی که انگار خاک در گلوگاهش گیر کرده است و بدین درماندگی، اندک اندک می‌رفت تا کناره‌های دهانش به لرزه درآیند؛ از آن گونه که طفلی در غضبِ کلان‌تر خود لب‌لرزانک گرفته باشد.

قدیر، چانه بر پشت دست و نگاه به کلاه و شانه‌های خاکی که می‌گفتی کلوخهایی در واریختن هستند، آب دهان قورت داد و پلک بر هم زد؛ و براتعلی سالار رزاق، دندان بر دندان سایید و جویده از درون، به دل گفت:

«یک نفر! یک نفر کاری بکند، آخر!»

شیدا قلاب دست و بازوان گشود و انگشت شست به تسمهٔ کمربند گیر داد و گره دستمال ابریشمی گردنش را شل کرد و چهره‌اش خودبه‌خود گشاده شد و آن اخم پیشانی و آژنگ ابروان دور شدند و نگاهش نمایی دیگر یافت به نشانهٔ چیرگی؛ از آن مایه که انگار می‌رفتند تا آخرین رمق مرد اززبان‌افتاده را به نیروی خود در هم بشکنند.

ــ بگو! به همه بگو، علی! ما قسم خورده‌ایم!

خاکی کنار شانهٔ خود به بلخی نگاه کرد، بلخی بازوی او را سخت در چنگ فشرد و بازگفت:

ــ پروا مکن، بگو! بگو! ما هم کم نیستیم؛ ما بیشتریم!

خاکی روی از بلخی برگردانید، بار دیگر آب دهان قورت داد و بی‌توان مهار لرزهٔ کنارهٔ لبها، به دشواری زبان گشود:

ـ ما قسم خورده‌ایم. ما همقسم شده‌ایم که کار را... که کارمان را ـ امید به خدا ـ خودمان پیش ببریم. من... من هنوز... من هنوز... از میان جمعیت، براتعلی سالار فریاد زد:

ـ حرف بزن مردا! از علم لَدُنی که نمی‌خواهی حرف بزنی! حرف خودت را بزن؛ حرف دل خودت را! زبانت را باز بگذار و بگذار حرفهایت بیایند بیرون! حرف بزن! بگو!

خاکی نم کنج چشمها را به سینهٔ زبر دستها پاک کرد و گفت:

ـ من... من دوازده سال است که روی زمین اربابی کار می‌کنم. شما همه‌تان من را می‌شناسید. من... من حاضرم دست روی قرآن بزنم، من حاضرم دست روی برکت خدا، دست روی سر بچه‌ام بزنم و قسم بخورم... من قسم می‌خورم؛ بچه‌هایم جلو چشمم پرپر بزنند اگر در حرفم یک گندم دروغ باشد. قسم به این سوی چراغ که من در همهٔ این دوازده سال، در همهٔ این سالها یک دانه جو یا یک پر کاه در مال اربابی حرام ـ حلال نکرده‌ام. همه‌تان، شما... من را می‌شناسید. رفیقهای دشت و صحرای من، من را می‌شناسید. الان هم بیشترشان اینجا هستند و شاهدند، می‌توانند همین‌جا شهادت بدهند که من هم در کار... هم در اینکه چشم و دلم هیچوقت به مال اربابی، به مال هیچکس نبوده. هیچوقت هم بار کار خودم را روی شانهٔ رفیقهایم نینداخته‌ام؛ همیشهٔ خدا هم... دلم خواسته که محصول بیشتری بار بیارم، اما... اما...

موسی پیاله‌ای آب، دست به دست رسانید به دست خاکی. خاکی زبان و گلو تازه کرد و ادامه داد:

ـ حالا... حالا درمی‌آیند و به من می‌گویند که بیلت را از دم آب وردار! به من می‌گویند برو به خانه‌ات بنشین! مثل آب خوردن است برایشان. راست راست به آدم نگاه می‌کنند و می‌گویند که از فردا نان مخور! که دهانت را ببند و نان مخور! پس حق نسق من چی می‌شود؟... حالا هم می‌خواهند گندم پاک کرده را از اینجا بار کنند و ببرند به انبارهای زعفرانی، بعدش هم من دنبالشان باید بیفتم و بروم طلبم را، مزد رعیتی سالم را سه من ـ پنج من بگیرم و آرد بکنم بدهم نان‌خورهایم بخورند! برکت

همچو گندم و آردی کجاست؟ تا برسانی به پای تنور، نصف شده! علاوه بر این باید یک جفت پاپوش هم در راه قلعه‌چمن ــ زعفرانی پاره کنم. این‌هم به جای پانزده درصد سهم رعیت و عمران. خانه‌هامان دارد روی سرمان خراب می‌شود. بچه‌هامان تنبان به پایشان ندارند. از چرک و کثافت دارند خنازیر می‌گیرند. اما ... آنها گوششان بدهکار نیست، نه به حرف ملت نه به حرف دولت. پس این پانزده درصد چی شد؟ پس این عمران چی شد؟ پس این حرف و گپها برای چی بود؟ نه! نه‌خیر آقا! من یکی مزد سالانه‌ام را همین‌جا می‌خواهم؛ سر خرمن! از یک دانه گندمش هم درنمی‌گذرم! تا سهم رعیتی من و سهم پانزده درصد من را به تمام و کمال، یکجا و همین‌جا ندهند، خونم هم اگر ریخته بشود و بچه‌هایم هم یتیم بشوند، من نمی‌گذارم که یک جوال گندم بار خر اربابی کنند از سر خرمن! به علی‌بن موسی‌الرضا که بچه‌هایم را میان تل آتش می‌اندازم!

«آتش ... هوم، آتش!»

قدیر کربلایی‌خداداد نیش گشود و زیر زبان نجوا کرد و بی‌اختیار سر به نفی جنبانید. نفی، نفی. نه، او نمی‌خواست تابع چنین حرف و سخنهایی بشود. مجال هم نمی‌خواست بدهد به اینکه عواطف نهفته‌اش زیر تأثیر حرف و سخنهایی از این مایه قرار بگیرد. نه، حتی به خود میدان نمی‌داد تا کمترین پیوندی با حقانیت آنچه که در امثال علی خاکی بروز می‌یافت، احساس کند. نه یکدلی و نه یگانگی. خود را نه با خاکی یگانه می‌دید و نه با دیگران؛ حتی با آفتاب‌نشینان. نمی‌خواست هم که خرج و دخل و ضرر خود را با ایشان یکی کند. گذشته از این، این‌همه را قدیر، بازی می‌شمرد؛ یک بازی مسخره:

«گیرم که مزد سالانه‌ات را هم یکجا و اینجا گرفتی؛ چه دردی از تو درمان می‌شود آدم ساده!»

که نومیدی و کینه، به حدّ در قدیر خانه گرفته بود:

«هم خودتان را داو ـ دستگاه کرده‌اید، هم ده تا فلک‌زدهٔ دیگر را؛ خرهای خدا! به این یکیشان نگاه کن!»

قویون، رعیت شورابی می‌رفت تا جای خاکی را بگیرد:

ــ حق نیست که مهمان، حرف به صاحبخانه بزند. من مهمان هستم اینجا.

صاحبخانه شمایید. اما چون همدردیم، یکی دو کلام می‌گویم من هم.

قدیر، خسته و بی‌اشتیاق، بی‌کمترین اثرپذیری از آنچه تاکنون شنورده بود؛ چانه از پشت دستها برداشت و تن واپس کشانید و پشت به شکم گنبدی بام داد، دستها بر دنبهٔ سر پنجه کرد، پلکها فرو بست و روی در آسمان به تأمل ماند. دیگر چیزی نمی‌دید؛ نه حیاط خانهٔ بلخی و نه مردم گردآمده در آن. آنچه می‌دید، بس درگمان و خیال بود؛ واقع آن بود که می‌شنید، نه به میل تا گوش فرا دهد، بلکه به بی‌التفاتی و بی‌تفاوتی گوش بر گذر کلمات گذارده بود، در اندیشهٔ خود و کار خود؛ و آنچه اکنون بر شنوایی قدیر می‌گذشت، حرف و سخنهای قویون، دهقان شورابی بود که فارسی را به گویش خراسانی همان‌قدر بد بیان می‌داشت که آذری را در گویش ترکی خراسانی:

«... هم‌گدا. آب می‌دهیم زمین را، شخم می‌زنیم آن را و می‌کاریم و مثل امامزاده دور زراعت می‌چرخیم و مراقبت می‌کنیم. وقت برداشت هم جمع می‌کنیم و می‌کوبیم و غله را آماده می‌کنیم تا خرهای اربابی بار کنند و ببرند انبار. این کار که شد، تازه‌گدایی ما شروع می‌شود. دیگر باید عرق و آبرو بریزیم جلو مباشر و ناظر و طلب خودمان را با خواهش و تمنا، ریزه‌ریزه بگیریم. اما آدم ... بعد از یک سال زحمت، دلش می‌خواهد که چشمش به ده من بار بیفتد آخر! ما رعیتها ...»

«باز هم از همان مایه حرفها!»

قدیر قلاب پنجه‌ها از پس سر گشود و پلکها را باز کرد و بی‌قرار، پشت از شکم بام برگرفت و دستها را به دور زانوها چمبر کرد و به پیش رویش خیره ماند. خاری انگار در چشم داشت و خلواره‌ای آتش، درونش را بی‌تاب می‌داشت. یک جور اضطراب که در آتش کینه‌ای بی‌امان می‌سوخت. باید برمی‌خاست و راه کار خود می‌گرفت، اما کنجکاوی بی‌موردی مانع رفتن او می‌شد. گویی تا پایان کار آنچه درون خانهٔ بلخی جریان داشت، باید می‌ماند و ناظر می‌بود. از آنکه به هر وجه، برپا داشته‌شدن چنین مجلسی در قلعه‌چمن، حادثه‌ای به شمار می‌رفت که او، قدیر کربلایی خداداد، با همهٔ بیزاری و بی‌پیوندی خود، نمی‌توانست بر آن چشم بپوشد و از آن بری بماند. پس به ناچار مانده بود و به ناچار می‌شنید، هر چند نظر و قضاوت خود و لاجرم عزم و تصمیم خود را تغییرناپذیر می‌یافت نسبت به آنچه گفته می‌شد

و نسبت به آنچه بنا بود به کار زده شود:

ـ «جمعاً نوزده نفر رعیت هستیم ما که یک از پنج، سهم می‌بریم. یعنی ما نوزده نفر یک سهم از محصول می‌بریم و مالک که یک نفر است، چهار سهم. صد من غله را که در نظر بگیریم، ما نوزده نفر بیست من سهم می‌بریم و اربابمان یک نفر، هشتاد من! می‌شود این‌جور که من و نان‌خورهایم یک من از صد من می‌بریم، و ارباب من هشتاد من از صد من. انصاف را تماشا کن! در عوض، من یک نفر در همهٔ سال کار و بیگاری می‌کنم، اما ارباب ما از سر و ته املاکش فقط در سند مالکیتش خبر دارد. علاوه بر این از امسال حکم کرده که مزد دشتبان را هم از خرمن بدهیم، یا اینکه خودمان نوبتی دشتبانی هم بکنیم. لابد از سال نو، مزد خرکار و چوپان و کدخدا را هم باید ما بدهیم؟! به این هم اگر ما راضی بشویم، گمان ندارم که او راضی باشد. علاوه بر این، ما را سال به دوازده ماه محتاج دست خودش نگاه می‌دارد. در حقیقت ما را کرده است بنده و عبید خودش. برای اینکه همیشهٔ خدا دست ما را زیر سنگ خودش داشته باشد، ما را محتاج نگاه می‌دارد. یک‌طوری محتاج که ما یک وعدهٔ سیر، یک شکم سیر هم نتوانیم بخوریم. یک‌طوری محتاج که ما جرأت نکنیم به او نگاه کنیم حتی. دیگر ...»

قدیر برخاست و به طرف کوچه دور شد و آنجا، لب بام نشست و گوش به صدای آب داد. اما چندی نکشید که صدای دست‌کوفتن‌های جمعیت، همراه با خنده و خوش‌طبعی حیاط خانهٔ بلخی را از جا برداشت و در پی آن، قدیر صدای لالا را شناخت که به حرف درآمده بود:

ـ «یک چیزی هم از ما بگویید؛ از ما خوشه‌چین‌ها!»

ـ «خودت؛ خودت بگو لالا. خودت که داری می‌گویی!»

ـ «می‌گویم. چرا نگویم؟ مگر من زبان ندارم؟ اوّلا که ما هم باید بتوانیم، باید حق داشته باشیم درو کنیم، هر کداممان که می‌توانیم. دوم که ... حالا که ما خوشه ورمی‌چینیم، دروگرها باید یک کمی دست‌ودل‌بازتر پی‌رند بزنند. مروارید که نمی‌خواهند از دم داس‌شان زمین بریزند. یک کمی جرأت و مردانگی داشته باشند و ده تا کله خوشه بریزند دنبال سرشان تا ما مجبور نباشیم ازدست همدیگر بدزدیم. سوم هم اینکه بعضی‌ها این‌قدر حلال و حرام به رخ ما نکشند، چون که ما خوب

می‌دانیم که خودشان این دارایی‌ها را با عرق جبین سر هم نکرده‌اند. ما که می‌دانیم این دارایی‌ها از راه حلال سرشان یک جا جمع نمی‌شود. چرا فقط نوبت به ما که می‌رسد دعوای حلال و حرام پیش می‌آید؟! لابد مال حرام، وقتی که یک‌خوشه یک‌خوشه باشد، حرام حساب می‌شود؛ اما وقتی که خرمن خرمن باشد حرام حساب نمی‌شود؟ ها؟ ... ها؟!»

قدیر بار دیگر به لب بام کشیده شده بود و اکنون می‌دید که لالا در میان هیاهو و دست کوفتن‌های جمعیت دنبه ورمی‌تاباند و می‌رود تا خود را به زنهایی که نزدیک دیوارخرابهٔ ورودی خانه، جمع ایستاده بودند برساند.

ـ رحمت به آن شیری که خورده‌ای، لالا!

ـ حقّا که بارک‌اللّه، لالا!

ـ هورا ... هورا ... لالا!

شیدا همچنان ایستاده بود و به زنها که لالا را در میان خود گرفته بودند می‌نگریست. دایی قدیر سرش پایین بود و قربان‌بلوچ، دهانش همچنان می‌خندید و دندانهای سفیدش پیدا بود و گودرز بلخی، دست دهقانی غریبه را به دست گرفته بود، او را شادمانه به بلندی جلو در می‌کشانید و با یک دست جمعیت را به آرامش وامی‌داشت:

ـ گوش بدهید، گوش بدهید. حالا ... از طرف اتحادیهٔ بلوک شامکو.

قدیر دیده شد. قربان‌بلوچ او را دید. عباسجان هم او را پایید. دیگر لب بام نمی‌توانست بماند. یا باید گم می‌شد یا اینکه از دیوار پایین می‌خزید و به جمعیت می‌پیوست. هر چه و به هر طریق، آنجا نمی‌توانست بماند. دهقان شامکانی به حرف درآمده بود و دایی قدیر برخاسته بود و می‌رفت که از لابه‌لای جمعیتِ نشسته، خود را به سوی درِ کوچه بیرون بکشاند. قدیر روی گردانید و رفت تا از راه آمده، خود را به کوچه فروخیزاند. آنجا می‌توانست تصمیم به رفتن یا نرفتن بگیرد. صدای مرد شامکانی، در آرامشی که برقرار شده بود، شنیده شد:

ـ «دودستگی، برادرها، دودستگی این بلایی‌ست که این روزها، اربابها بیشتر به آن دامن می‌زنند ...»

قدیر دیگر نشنید، خود را به کوچه انداخت و کنار دیوار پشت خانهٔ بلخی ماند.

در دم، دایی‌داور از خانهٔ بلخی بیرون آمد و در حالی که بال و خشتکش را از خاک می‌تکانید به کوچه راست شد. قدیر همچنان بیخ دیوار، در سایهٔ شب ایستاده بود. دایی‌اش آمد، از برابر او گذشت و رفت و قدیر راه خانهٔ بلخی را پیش گرفت و نزدیک در، کنار دیوار خرابه و پشت سر زنها، ایستاد. صدای دهقان شامکانی آشکارا شنیده می‌شد:

ـ «... بالاخره در هر ده و آبادی‌ای یک اختلافی هست. یک بهانه‌ای هست. یک آتشی زیر خاکستر هست. اربابها همان آتش زیر خاکستر را می‌جرقانند و هیزم رویش می‌ریزند و بادش می‌دهند. خلاصه‌اش که در هر جایی می‌خواهند یک جنگ حیدری نعمتی راه بیندازند و سر ما را به چوب کشیدن روی برادرهامان گرم کنند! یکی از کشته‌شده‌های این‌جور دعواها در بلوک جغتای، یک زن پابه‌ماه بوده. حالا دیگر حساب بقیهٔ کار را بکنید خودتان!»

قدیر، بیخ دیوار خرابه، گرگی نشست به رسم کردن خط و دایره‌ای بر خاک به رسم سرگرمی؛ صدا عوض شد و قدیر به جا آورد که باید این غضنفر هاشم‌آبادی باشد که ستار با خود به قلعه‌چمن آورده است:

ـ «ما را مثل گوسفند سلاخی می‌کشانند پای صندوق‌های رأی! این چه معنایی می‌دهد؟ اصلاً ما چه می‌شناسیمشان؟ تازه، گیرم که بشناسیمشان! آنها کجا و ما کجا؟ ما را سنگ پله می‌کنند تا از روی پشتمان بالا بروند و چه و چه و چه. معنای همچین کاری چیست که ما می‌کنیم؟ ها؟ معنایش ملعبهٔ دست دیگران شدن نیست؟ به جای اینکه بشویم مایهٔ دست این حقه‌بازها، چرا برای کارهای خودمان قدم پیش نگذاریم؟! اتحادیه ...»

غضنفر هاشم‌آبادی را بیشتر مردم بلوک می‌شناختند. مردی ریزنقش و تیز و بز، با مایه‌ای مهیا به جوش و خروش و پرخاش. او، در جای خود یکی از سر و ـ زبان‌دارترین مردهای سالها شناخته شده بود و خود را به تمامی در گرو مدعایش گذارده بود. هم بدین سبب، کدخدایان و ژاندارمها، غضنفر هاشم‌آبادی را یکی از افروزندگان این «داو ـ دستگاه» ها می‌شناختند:

ـ «... بارها مفت‌خورهایشان را فرستاده‌اند تا بیندازند به جان من. برای چی؟ برای اینکه حرف حق را می‌گویم. باید بگویم. باید گفت حقیقت را. تا کی باید

سواری بدهیم؟ حرف خودشان را هم قبول ندارند. مگر لایحهٔ این پانزده درصد را خودشان در مجلسشان نگذرانده‌اند؟ اما هر کدام وقت شُلفیدنش هزار بهانه می‌تراشند. انگار می‌خواهند بزایند وقت حق‌دادن. اما باید بدانند که ما آن را می‌گیریم. تمام حقمان را می‌گیریم. ما مطالبه داریم. طلبکاریم. حواستان هست؟! ما در قلعهٔ خودمان به‌اشان حالی کرده‌ایم که اینجا سر گردنه نیست که فصل به فصل بیایید غارت کنید و بروید. چه حرفها! سال تا سال می‌روند دنبال دادن غربیانشان و ... همین که محصول دست می‌دهد، مثل علف از زمین سبز می‌شوند. مال ما که ــ قربان خدا بروم ــ با تاجر می‌آید سر محصول و همان‌جا در جا فروش می‌کند و پولهایش را می‌برد به داو قمار و کارهای دیگر. البت از این به بعد باید جلوشان را گرفت. دوروبر خانهٔ مردم که عشرت‌خانه نیست! ورمی‌خیزند می‌آیند لب آب قالیچه می‌اندازند و مطرب می‌آورند و می‌نشینند به عیش و نوش. ما را هم فلان خودشان حساب نمی‌کنند، بلانسبت جمع. همین‌قدر بگویم که ما حق خودمان را می‌گیریم. چون که حق گرفتنی‌ست. حواستان هست؟! اتحادیه ...»

ــ شیرین‌زُبانی می‌کند! شیرین‌زبانی می‌کند!

قدیر به صدای خف بندار، سرش را بالا آورد و نگاه کرد. آن‌سوی جوی آب، آتش سیگار بندار برق می‌زد و کنار شانه‌اش ــ به نظر ــ سیدتلفنچی ایستاده بود و پا به پا می‌کرد:

ــ حالا برویم؛ خونشان داغ است. شر راه می‌افتد.

در براه‌شدن، بندار دندان جرانید و گفت:

ــ ببین چه کون‌برهنه‌هایی زبان باز کرده‌اند و دارند دُرفشانی می‌کنند. ببین چه کون‌برهنه‌هایی! یادت به‌خیر، رضاخان؛ سپهسالار! کجایی که مردم از ترسشان بغل زنهاشان هم تنشان بلرزد!

قدیر روی از رفتن بندار گردانید و باز به خود شد. لحن غضنفر هاشم‌آبادی، بیش از پیش تندی گرفته بود:

ــ «ما را می‌ترسانند. ما را از هر چیزی می‌ترسانند. از چی باید بترسیم ما؟ خاک بر سر ما که از پس امنیه‌های تلنگ‌دررفتهٔ آنها نتوانیم ور بیاییم. چطور وقتی که خودمان با خودمان دعوا می‌کنیم چوبزن‌های نمرهٔ یک هستیم همه‌مان، اما با دیگران

اگر دعوامان بیفتد دست و پایمان فلج می‌شود؟ که یعنی ما چوبهامان را برای سر و کلهٔ خودمان تراش داده‌ایم؟ که چوبهای ما فقط می‌توانند سر و کلهٔ خودمان را بشکنند؟! ای خاک بر سر ما! ... خودم درآمدم و به اربابمان گفتم اگر باز هم بخواهی برایمان گربه‌رقصانی کنی، دسته‌جمعی می‌ریزیم و می‌کشیمت. خیال می‌کنی چی گفت؟ هیچ چیز نتوانست بگوید. لال شد؛ لال! سرش را انداخت پایین و مثل مرده‌ها رفت طرف کالسکه‌اش. اتحادیه ...»

برای غضنفر دست زدند و هورا کشیدند. قدیر پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و واپس شکاندشان؛ و شنید که از میان جمعیت صدایی برآمد:

ــ «شیرت حلال، غضنفر! بگو! بگو!»

قدیر شنید که غضنفر سینه صاف کرد و گفت:

ــ « حیف که نمی‌توانم این خطها را بخوانم و اینجا روشن کنم که موضوع چیست و از چه قرار است. چه کنم؟ آخر، کی گذاشتند که ما به مکتب برویم؟ کی گذاشتند که ما به مدرسه برویم؟ کی گذاشتند که ما سرمان واجنبد و چشم و گوشمان باز شود؟ کور بارمان آورده‌اند و حالا هم می‌خواهند که کر باقی بمانیم. آدم به حال خودش گریه‌اش می‌گیرد. قسم به همین سوی چراغ که حاضرم نصف مزد زحمتکشی‌ام را بدهم تا بچه‌ام یاد بگیرد که چه‌جور بخواند و چه‌جور بنویسد. اما خودشان، بچه‌های خودشان که کله‌هایشان پر پیه است با نیش چاقو نمره از مدیرهاشان می‌گیرند یا با پیشکشی ماست وقیماق و خربزه و بره و بزغاله. شاهد دارم. شاهد حاضر دارم. همین‌جا. آقای سمرقندی خودمان مدیر است و با ما آمده تا این ورقه را برایمان معنی کند. همه‌اش اینجا نوشته.»

قدیر برخاست و خود را از دیوار خرابه بالاکشانید، یال دیوار را همچون گربه‌ای چهاردست‌وپا پیمود و روی بام، طوری که بتواند آقای سمرقندی را ببیند، چمباتمه زد.

ــ من یک معلم هستم، آقایان. از اینکه می‌بینم روستای شما، مثل قاطبهٔ روستاهای کشور ما، هنوز از داشتن یک مدرسهٔ سه کلاسه هم محروم است قلباً غمگین هستم و با شما احساس همدردی می‌کنم. کشور ما مردان و حتی زنان بزرگی را در دامان خودش پرورش داده بوده است. اگر چه کمتر کسی از آن بزرگان هم از تیغ

جلادان در امان بوده است. اما امروزه حتی مجال نمی‌دهند تا چنان بزرگانی بار بیایند و پرورش پیدا کنند. پیشاپیش، آنها را به تیغ جلاد می‌سپارند. در دوران ما، یکی از این بزرگان تاریخ، دکتر ... بود که کارش معلمی بود. شاید این اسم و اسمهای دیگر، به‌گوش شما ناآشنا باشد. همین‌طور است. اما بالاخره ما باید با افتخارات خودمان آشنا بشویم؛ هر چند چنین آشنایی‌هایی به مذاق آقایان خوش نمی‌آید. اما کدام کار ما هست که به مذاق آقایان خوش بیاید؟ یکی از هزاران جنایت این آقایان همیشه این بوده که مردم را از خودشان و از افتخارات خودشان دور و غریبه نگاه دارند. همیشه کارشان این بوده که تخم عداوت و کینه در میان مردم بپاشند. کینه و عداوت مردم به خود مردم. جهل و فقر و فساد و تباهی ...»

به راستی که آقای سمرقندی، خود در چشم مردم قلعه‌چمن غریبه می‌نمود. دست کم، قدیر او را چنین می‌دید و هم از آغاز سخن، بیش از آنکه گوش به آنچه او می‌گفت، داشته باشد، چشم به ریخت و قوارهٔ مرد غریب داشت. ریخت و قواره‌ای که رختهایش به تنش گریه می‌کردند. یک نیمتنهٔ گشاد راه‌راه، با گره ریز کراواتی که پایین‌تر از سیبک زیر گلویش، در قاچ لبگردان یقهٔ پیراهنش جا افتاده بود و لبگردان‌های پیراهنش به‌گوشهای فروافتادهٔ خرگوشی خاکستری می‌مانستند. شلوار قهوه‌ای گشادی هم به پا داشت که سر زانوهایش انگار باد افتاده بود و پاچه‌هایش روی پاپوش‌هایش را می‌پوشانید و موهای سرش را پنداری با مایهٔ آب‌نبات قیچی روی هم چسبانیده بود. سبیلهای کوتاهی پشت لب داشت، درست زیر سوراخهای بینی، و چانه‌اش به نظر کوتاه‌تر از معمول، می‌آمد. تنش تکیده و لاغر بود و سرشانه‌های نیمتنه‌اش پایین افتاده بود و درون آستینهای گشاد نیمتنه، به جای بازوها، گویی دو نی قلیان گاه به‌گاه تکان می‌خوردند و به وقت سرفه کردن، کفچه‌های شانه‌اش بیرون می‌زدند و گردن درازش درون شانه‌ها گم می‌شد و مرد، به حالت یک مشت فشرده، جمع می‌شد و بازگشوده می‌شد و سخن خود را پی می‌گرفت:

ـ ... نزول‌خواری، نبودن راه، نبودن وسایل، نبودن بذر، نبودن وسایل حفر چاه، نبودن تأمین کار برای دهقانان صاحب نسق، نبودن کار برای خوش‌نشینان، نبودن بهداشت و درمان، بی‌توجهی به صنایع بومی، بی‌توجهی به نوجوانان و کودکان و جوانان، بی‌توجهی و بی‌مسئولیتی در قبال فرهنگ مردم، ایجاد محیط سوءظن و

بدگمانی، ترویج خرافات، بدنام‌کردن کسانی که به مردم و مملکت خودشان عشق و علاقه دارند، دروغ و باز هم دروغ گفتن به مردم، وعده‌های توخالی و فریب و دغلی، مملکت‌فروشی و جاسوس‌پروری، عقب‌نگاه‌داشتن کشاورزی ما در همان حدود و ثغور دو هزار سال پیش و تحمیق و تهدید مردم، نوکرپروری، تحقیر، خودبدبینی ...

باز هم سرفه. یک بار دیگر کفچه‌های شانه‌های سمرقندی بیرون زدند و گردن درازش درون دوشهایش گم شدند، چانه‌اش به سینه چسبید و به حالت یک مشت فشرده درآمد. بار دیگر در حالی که آب در حلقه‌های چشمش جمع شده بودند، سرش را بالا آورد و دکمهٔ نیمتنه‌اش را میان انگشتهایش گرفت و گفت:

ــ پوزش، آقایان. ببخشید.

ــ بخوانش آقای سمرقندی؛ بخوانش و معنایش کن!

آقای سمرقندی گویی تازه متوجه ورقه‌ای شده بود که در طول گفتار خود از این دست به آن دست می‌شد. پس ورقهٔ مچاله‌شده را صاف کرد و آن را بالا، نزدیک چشمها گرفت و بلخی در دم فانوس را از دست ستار ستاند و کنار شانهٔ آقای سمرقندی، روی دست نگاه داشت. آقای سمرقندی ناگهان نگاه از کاغذ برگرفت، مشتش را محاذی سر شانه بالا آورد، انگشت سبابه‌اش را چون جوجهٔ نورسی که گردن از آشیانه برمی‌کشد، تیزکرد و با قاطعیتی که به‌کلام خود می‌داد، گفت:

ــ ده اصل! ده اصل اساسی به عنوان اصول اولیه، جهت بهبود زندگی مردم روستانشین ما، جهت ایجاد زمینه‌ای برای فراهم شدن یک زندگی دهقانی در دهات. ما این اصول را در سال هزاروسیصد و بیست و سه، یعنی در حدود چهار سال پیش تدوین کرده‌ایم و به ملت و دولت ارائه داده‌ایم و اجرای آن را منوط به دخالت مستقیم اتحادیهٔ دهقانی و نظارت نمایندهٔ دولت دانسته‌ایم:

یک! اصل اول: بازخرید املاک بزرگ و تقسیم بلاعوض آن میان دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین.

قدیر به کنارهٔ بام پس خزید، برخاست و نفس راست کرد و شنید که تاجعلی پشته‌کش با صدای تودماغی‌اش پرسید:

ــ معناش کن آقای سمرقندی، معناش کن! کی بخرد و کی تقسیم کند؟ چه‌جوری همچو کاری میسّر است؟

قدیر، بر کنارهٔ بام، نه در جهت دیوارخرابهٔ خانهٔ بلخی، خسته و تنگ‌حوصله براه افتاد. اکنون بر بام خانهٔ عبدالحسین مورچه بود و صدای گفت و شنود را در حیاط خانهٔ بلخی می‌شنید:

ـ «اصل دوم!...»

خانهٔ عبدالحسین مورچه مثل گور تاریک و خاموش بود. نه انگار جانداری در آن ـ دست کم ـ نفس می‌کشید. از خر عبدالحسین مورچه هم صدایی برنمی‌خاست. پیوسته به بام خانهٔ مورچه، خانهٔ محمدجعفر صدیقه‌ترومبو بود و کنارش دیوار خانهٔ بگردُم که درهایشان از پشت و پناه قلعه ، به ردیف درِ آغل بابقلی‌بندار باز می‌شد. مانده به دیوار باغچهٔ یونجه بندار، خانهٔ کوچک یونس خرکار و خانهٔ گدار بود که انگار در هم پیچیده بودند.

قدیر اگر چه می‌توانست بر بام خانه‌هایی که سکنه‌اش اغلب در خانهٔ بلخی سرشان جمع بود، بی‌پروا پرسه بزند، اما یک قد و قدم مانده به دیوار باغچهٔ بندار، لب دیوار نشست تا کم کم خود را به کوچه فروخیزاند. اما بدین کار شتاب نمی‌ورزید، گرچه قرار و آرام نداشت. چرا که وقت را به تمهید باید می‌کشت، و می‌کشت. این مجلس و گفت و شنودهایش، و به گمان او ـ این داو و دستگاه و چانه‌زدن‌هایش ـ باید به پایان می‌رسید، و به پایان می‌رسید. از آنکه به گمان قدیر، غریبه‌های امشب، شب را در قلعه‌چمن نمی‌ماندند و تا به جا و مکان خود برسند؛ باید بهنگام راه می‌افتادند. از این‌رو، آن‌کسان که چنین پا و دستگاهی جور کرده بودند، بی‌شک وقت و زمانی معین را هم برایش منظور داشته بودند. با این‌همه، تا ازهم‌پاشیدن مجلس، قدیر می‌بایست سنگینی دشوارگذر زمان را تاب بیاورد. پس بر لب بام خانهٔ گداری، چون جغدی خاموش فرو نشست و نگاه به شب، زانوها را به قلاب دستها گرفت و ماند.

در مقابل قدیر، اندکی بر بالادست، بابقلی بندار و سید تلفنچی لب باریکهٔ تختبام بالاخانهٔ سید ایستاده بودند و قدیر قامت بندار را در پیراهن سفیدش می‌توانست به جا بیاورد. نیز می‌توانست حرف و سخن ایشان بشنود؛ از آنکه بابقلی بندار همچنان در غیظ و بی‌قرار می‌نمود:

ـ ... به همین قرار نمی‌ماند؛ دنیا به همین قرار نمی‌ماند. آن بی‌پدرهایی که پای

این غریبه‌ها را به قلعه‌چمن باز می‌کنند، آنها که این «شب‌بازی» ها را براه می‌اندازند، اگر عقل می‌داشتند حالیشان می‌شد که روزگار بر یک قرار نمی‌ماند. همچو بی در و دروازه هم نیست، مملکت. صاحب دارد. این‌جور نیست که هر کون‌برهنه‌ای هر گهی که دلش خواست، بخورد. معلوم‌شان می‌شود. بعدها معلوم‌شان می‌شود. آی ... آی ... رضاخان! یعنی این جوان، پسر توست؟! خودت کجایی؟ مملکت را دارند به آتش می‌کشند؛ سر از گور وردار! سر از ...

پرهیب بندار از لب باریکهٔ تختبام سید تلفنچی ناپدید شد و گمان که در پله‌ها فرو لغزید به بیرون آمدن از تلفنخانه.

قدیر، تا در نگاه بندار خود بنماید، نرم و چالاک، به یک خیز سبک، خود را به کوچه داد و به همراه آب شد، سوی فرودست؛ بی‌التفات صدای برهم‌خوردن درِ خانهٔ تلفنچی و گامهای سید و بندار. راه قدیر، به ناچار، از کنار دیوار و درِ خانهٔ بلخی می‌گذشت. گذشته از این و نیز امید به پایان رسیدن کار مجلس، قدیر باید به نشان ـ دادن خود به مردمی که درون خانهٔ بلخی انجمن کرده بودند، لحظه‌هایی هم خود را در حول و پیرامون خانه، به درنگ وامی‌داشت. از این‌رو، مانده به خانه، پا سست کرد و گوش سپرد. هرچند صدای آقای سمرقندی، نسبت به آن مایه که به سخن آغاز کرده بود، بس بالا گرفته بود:

ـ «... تقسیم عادلانهٔ محصول بین مالک و زارع، الغاء روابط موجود ارباب ـ رعیتی، تأسیس بانک کشاورزی به منظور کمک به دهقانان بی‌زمین، بهبود وضع روستاها، تأسیس مدارس و مراکز بهداشتی، ساختمان سدها و نیروگاه‌ها، حفر چاههای آرتزین و قنوات، و بالاخره ... سازمان دادن مبارزهٔ مردم روستا علیه مظالم مأموران دولتی و ژاندارم‌ها و مالکان و رباخواران در راه بهبود وضع اجتماعی، و الغاء بیگاری و انتخابی‌بودن کدخدا و ...»

قدیر گذر بندار و سید تلفنچی را از کنار شانهٔ خود، حس کرد و روی نشان نداد. چه نه قدیر رغبت روبه‌روشدن با بندار را داشت، و نه بندار جایی در نزد قدیر به همرو شدن می‌یافت. این بود اگر بندار، دیده و نادیده از قدیر گذشت و قدیر، سر به سخنهای آقای سمرقندی، بر لب جوی آب نشست و پوزخندی بر لب، ریگی در آب انداخت و با خود نجوا کرد:

«باز هم بِنال! ... باز هم بنال، مرد خوش‌باور! مرد ساده‌دل! هی ... همیشهٔ خدا قالتاق‌ها و کلاش‌ها ما مردم را بازی می‌دادند. این بار از خودمان مچل‌ترش آمده! این یکی خنده‌دار هم هست! وقتی دو طرف بازی، هر دوتاشان ساده‌لوح و مچل باشند، بازی خنده‌دارتر می‌شود. خوب ... بعدش؟ دنباله‌اش؟»

دنباله نداشت؛ بس هورا و هیاهو.

مردم کم کم باید از خانهٔ بلخی بیرون می‌آمدند. بیرون آمدند. دو به دو، سه به سه، و به هر روی نه تنها، یکّه. قدیر هم برخاست و بر کناره براه افتاد.

ــ بهشتِ بدی نیست! یعنی خود بهشت است دیگر! زمین بدهند، آب بدهند، مدرسه و مریضخانه بدهند، چراغ برق بدهند، شر مالک را کم بکنند، بلای امنیه و نزول‌خوار را از بین ببرند، چماق ناظر و مباشر را از بالای سرمان وردارند، چاه آب و قنات علیحده هم بزنند، ... دیگر چی کم می‌ماند؟ هیچ واللّه. قلعه‌چمن که دیگر برای خودش می‌شود بهشت! می‌شود گلستان! مثل یک خواب خوش می‌ماند این، زاغ‌عبدل. تا به حال در هیچ جای این مملکت همچین اتفاقی افتاده؟!

ــ واللّه... واللّه... خدا می‌داند!

قدیر در پی زاغ‌عبدل و تاجعلی پشته‌کش، قدم با قدم ایشان می‌رفت. زاغ عبدل به صدای پای قدیر واگشت. قدیر قدم تند کرد و از کنار شانهٔ تاجعلی گذشت سوی خانهٔ خود؛ که تاب گفتگویش نبود بدین نَمَط. اما شوق تاجعلی پشته‌کش، می‌نمود که او را بی‌قرار کرده است:

ــ تو کجا بودی، قدیر؟ نبودی آنجا؟!

ــ بودم!

ــ بودی؟ شنیدی؟ شنیدی حرفها را؟

ــ شنیدم!

ــ بهشت! بهشت، قدیر! بهشت مگر چیست؟

قدیر پشت در خانه‌شان، زیر طاق ایوان شکسته، بی‌جواب ایستاد و ماند تا زاغ‌عبدل و تاجعلی پشته‌کش بگذرند. سکوت قدیر، مجالی به بروز حس تاجعلی وانمی‌گذاشت. از آن دیگر، زاغ‌عبدل هم دل و حال ایستادن نداشت و می‌نمود بر باور تاجعلی نیست، یا چنان که تاجعلی هست، نیست:

ـ بیا برویم، خانه‌خراب! آب به لِکّام بند نمی‌شود.

گذشتند و دور شدند به راه خانهٔ صنما، خواهر زاغ‌عبدل. قدیر نگاه از رد ایشان برگرفت و بی‌شتاب درِ حیاط خانه گشود، قدم به درون هشتی گذاشت. در را به روی هورا و هلهله‌ای که باز به هوا برخاسته بود، بست و به دست‌آوردن خود و تمرکز خود را، دمی درنگ، پیشانی بر چوب نهاد و ماند. گویی سر آن داشت تا غوغا و هیاهو را، همان‌چه در او مانده بود، از سر خسته بیرون کند. چشم فرو بست و گوش سپرد به بیرون شدن وزوز صداها از سر. چندی هم بدان قرار ماند و پس، سر از در برداشت و از دالان تاریک عبور کرد و بر کنار گودال، پا به سوی درِ انباری‌اش کشید.

صدای بابقلی‌بندار که به گمان، شیدا را به باد تشر گرفته بود، قدیر را دمی بر جای نگاه داشت:

ـ دشت و خرمن‌ها را به امان خدا گذاشته‌اید و مانده‌اید پای نطق و خطابه؟! که چی؟ ببین کدام گوری رفت این تاجعلی؟ بدو گیرش بیار!

قدیر قدم از جای برداشت و دست بر در انبار گذارد و آن را به خستگی گشود و پای به درون نهاد. انبار تاریک بود و قدیر بی‌میل به روشنایی و حتی بی‌اندیشهٔ اینکه توان به کبریتی فانوس را گیراند، درون تاریکی بر لب کرسی نشست و آرنجها را بر زانوها ستون سر کرد و احساس کرد میل آن دارد تا گودی شقیقه‌هایش را با دل انگشتان بفشارد؛ التیامی آنی به دردی موذی.

□

آتش!

آتش در دشت می‌دود، کمانه می‌کند، می‌گریزد، در گودال فرو می‌افتد. بیرون می‌جهد و همه‌جا بر پسلهٔ خود خطی، خطوطی، شیارهایی آتش جاری می‌کند. رعد و برق در خاک؛ تندری پنداری در آتش افتاده است. تندری به هزار شاخه و شکن. پرواز شعله و آتش بر رد و نه‌رد گندمزار خشک تموز. جست‌وخیز شعله بر جوی و بر کناره‌ها و بر میانه. شتاب شعله به سوی خرمن‌ها، خرمنگاه.

جوی‌های آتش، جوی‌های گریزان و سرآسیمهٔ آتش به مانند غیژگرفتن همهٔ ستارگان، می‌رفت تا دست در دست، بیابان و دشت را سر به سر ارغوان کند. چه تند و چه دستپاچه! چه پیچش و چه آمیزشی بی‌درنگ! چه یکپارچه می‌شد آتش! که دیگر

نه شیار و نه شعله بود بر مرزهای پرکج و پیچ دشت؛ بل سیل آتش بود در بلع هموار و ناهموار خاک.

ـ زن‌جلب‌ها؛ زن‌جلب‌ها! عاقبت کار خود را کردید؟!

مردم یکسره بر بام‌ها و بر دیوارها، با هیاهوی مصیبت و دشنام در گریه‌های خاموش و خفه.

شیدا و تاجعلی پشته‌کش، دیوانه به سوی قلعه‌چمن می‌دویدند و فریادشان از فریادکنده نمی‌شد:

ـ به فریاد برسید؛ به فریاد برسید، مردم!

اما چگونه به فریاد می‌شد رسید؟

مردم، همگان برانگیخته و بشوریده بودند و هر یک بی‌جهتی معلوم، به سویی می‌شتافت. اما هیچکس نمی‌دانست و نمی‌توانست چه می‌بایست کرد.

ـ خانمانسوز شدیم؛ خانمانسوز! آب، آب!

آب، البته بر آتش توان ریخت. لیک بر دشتِ به دریای آتش، کوزه و پیمانه چگونه کارساز تواند بود؟

ـ بابا ... بابا این آتش را یک جوری خاموش کنید؛ خاموشش کنید، مردم! خاموش کنید، باباجان!

بابقلی‌بندار آشکارا می‌گریست و دشنام می‌داد و مدد می‌خواست. سر برهنه و پای برهنه، دیوانه‌ای گسسته‌بند را مانند، سرتاسر کوچه را می‌دوید، می‌ایستاد و دشنام می‌داد، یقه می‌درید و فغان می‌کرد:

ـ بابا ... باباجان؛ این رزق خودتان است که می‌سوزد!

مردم، مرد و زن و کودک، کوزه و پیمانه و دلوها را از خانه‌ها بیرون آورده بودند و با شتابی دست و پاگیر بر لب جوی آب زانو می‌زدند، ظرفها را در آب فرو می‌بردند و بی‌پروای غلتیدن در جوی، کوزه‌ها بر شانه و دست، راه دشت از راه و بیراهه پیش می‌گرفتند.

ـ هنوز به خرمن‌ها نرسیده، سید؟ ها؟!

سید تلفنچی از بام بالاخانه‌اش به جواب بندار گفت:

ـ انشاءاللّه که نه؛ انشاءاللّه! خرمنگاه دَق است. من که نمی‌بینم آتش گرفته

باشد!

بندار به دیوار پیچید و از باریکهٔ تختبام خانهٔ تلفنچی بالا رفت و نگاه خود را که در پرده‌ای از اشک و بهت گم مانده بود، بر دشت آتش فراگردانید و هم از آن بالا فریاد زد:

ـ خرمن‌ها! خرمن‌ها را نجات بدهید!

بی‌درنگ پایین پرید و به سید پرخاش کرد:

ـ تلفن بزن! تلفن بزن به آقا بگو کار خودشان راکردند. بگو خاک بر سرمان شد!

ستار در این میان بندار را جست و بی‌آنکه قادر به پنهانداشتِ اضطراب و تشنجی که سراپایش را در خود گرفته بود، باشد به بندار گفت:

ـ خاک، بندار؛ خاک! بگو بیل را وردارند؛ بیل‌ها. دور خرمن‌ها را با خاک، خاموش می‌کنیم؛ با خاک!

پیش از آنکه بندار مهلتی به واکنش، ـ واکنشی که خود نمی‌دانست چه باید باشد ـ بیابد، ستار به جمعی که تازه رسیده و مبهوت ایستاده بودند، بانگ زد:

ـ بیل! بیل‌ها را بیرون بکشید! مردها؛ بیل، بیل. دور خرمنگاه مهارش می‌کنیم آتش را!

بندار همچنان مانده بود. ستار خود به خانهٔ بندار به جستجوی بیل شتافت و شنید که بندار دشنام داد:

ـ بر پدر تو لعنت، پینه‌دوز! بر پدر تو لعنت!

ستار همشانهٔ چند مرد، بیل‌ها به دست بیرون آمد و بی‌درنگ در فرودست به سوی آتش دوید و شانه به شانهٔ خود، بندار را گفت:

ـ چه وقت این حرفهاست، بندار؟! بیل‌های اربابی را بسپار به دست مردم؛ به دست خودشان! این که دیگر بخل ندارد!

بندار بی‌اختیار بانگ زد:

ـ درِ آغل را بشکنید! بیل‌ها؛ بیل‌ها!

سالار رزاق، که می‌نمود لرزهٔ سر و گردنش شدید شده است، در راستهٔ کوچه پیدایش شد و در حالی که با دستهایش بندار را به خود توجه می‌داد، گفت:

ـ چرا آب را برنمی‌گردانید؟ آب را برگردانید! عقل‌هایتان را گم کرده‌اید؟ آهای ...

یکی‌تان بیاید با من. بیلت را بیار علی خاکی!

با همهٔ کهولت و نااستواری، سالار رزاق خودکُله‌بیلی از دست زن بلخی گرفت و در پی علی خاکی سوی فرودست خیز گرفت:

ــ اول آب را برگردان؛ اول ...

در درنگ بهت‌زدهٔ بندار بر نعل کوچه، به نزدیک خانهٔ کربلایی خداداد، باباگلاب پیدایش شد. او عصا می‌زد، فانوس می‌کشید و دعا ـ ثنا می‌کرد.

ــ چه مصیبتی، بندار! چه مصیبتی! مگر خود خدا ...

بندار مشتهایش را در هم فشرد و هار فریاد زد:

ــ امان، امان، امان! امان از دست این لامذهب‌ها! آمدند، آشوب کردند و رفتند! هم غضنفر را می‌شناسم، هم آن آقای سمرقندی را که به خودش اگر باشد، دماغش را هم نمی‌تواند بالا بکشد! می‌کشم! به خدای احد واحد اگر دستم بیفتند همه‌شان را می‌کشم! می‌کشمشان، می‌کشم!

بندار را گویی قصدِ کشتن از کوچه برکند و به تاخت، سوی دشت کشانیدش؛ و باباگلاب ــ آخرین کس از مردم ــ فانوس کشید سوی دشت آتش که بوی بریان دودش اکنون در کوچه‌های قلعه‌چمن به مشام می‌رسید.

مردم از راه و بیراهه، همچنان در آمدوشدی گسیخته و شتاب‌آلوده بودند و باباگلاب در عبور از میان ایشان، دعایشان می‌کرد:

ــ خدا به‌اتان قوت بدهد، باباجان. عمر به کمال کنی، پسرجان. سفیدبخت شوی، دخترجان. بچه‌هایت را، شویت را خدا برایت نگاه دارد، زن. خدا فراخی به زندگانی‌ات بدهد، پهلوان!

خاکی و سالار رزاق اکنون آب از دشت فلق به گندمزار برگردانیده بودند و در کنار و به همراه آب، بر یال جوی می‌دویدند تا راه آب از سنگ و کلوخ و خاکباری اگر بود، بروبند در شتاب‌بخشیدن به دویدن آب.

ــ خدا قوت؛ خدا قوتتان بدهد باباجان!

قدیر کربلایی‌خداداد اگر به آنچه پیش رویش جریان داشت می‌توانست بی‌تفاوت و بیگانه بنگرد، جریان ویرانی و نابودی را جزء به جزء می‌توانست دریابد. از آنکه قدیر بر بلندی بام و در پناه سردر شکستهٔ طاق خانه‌شان جوری قرار گرفته بود

که راه و کوچه و قلعه‌چمن و دشت را زیر نگاه داشت. هم از این‌رو، آنچه قدیر می‌دید، آتش بود و دود بود و سایه‌های رمنده‌ای بود که در هیاهو به هر سوی می‌دویدند و قدیر ایشان را گنگ‌تر از آن‌که می‌نمودند می‌دید و صداهایشان را مبهم‌تر از آن‌که بود می‌شنید و بر خود از سرما می‌لرزید در گرمای تموز. در خود مچاله شده بود و می‌کوشید تا از برخورد شکنندهٔ دندانهایش بر هم، جلو بگیرد؛ چراکه احساس می‌کرد چانه و آرواره‌هایش در هم دارند می‌شکنند؛ در وحشتی که می‌رفت تا سراپایش را در خود فلج کند.

قدیر، در محاسبات خیال خود، اکنون می‌بایست میان جمعیت باشد و در تلاش خاموش کردن آتش بیش از دیگران هیاهو براه بیندازد و غوغا بکند. اما حال احساس می‌کرد که از تجسم پندارهای پیشین خود چنان در بیم و در شگفت شده است که استخوانهایش انگار یخ زده‌اند و هیچش توانِ تکان به تن نیست. هم بدان سیاق، لبهایش گویی هزار سالی می‌گذشت که بر هم دوخته شده بودند و بس دو چشم خیره در ته وجودش، از عمق کاسه‌های خشک سوسو می‌زدند به حال گرگی هراسان، ناتوان از یافتن کمترین روزنهٔ امیدی در خود.

ــ قدیر ... قدیر ... این داد و قالها برای چیست، قدیر؟!

صدای شکستهٔ کربلایی‌خداداد که برخورد دو نی خشک را می‌مانست، تن تکیده و درهم‌پیچیدهٔ قدیر را لرزانید و ناخواسته، او از جای راست شد و تازه احساس کرد زانوهایش خشک شده‌اند و به یاد آورد که مدتیست دراز انگار که در یک جا چمباتمه زده بوده است.

ــ ها ... قدیر؟ ... قدیر این قیل و قالها ...

چیزی، چون جنازه‌ای از دیوار فرو افتاده شد. او قدیر بود. خود را به دشواری بیخ دیوار حیاط نگاه داشت و دست بر لب تنور گرفت. زانوهایش هم بدان بی‌قراری که پیش از این، می‌لرزیدند. بی‌الزام به جواب پدر، دست بر دیوار حیاط، چون پیران، خود را به درِ انباری رسانید و زنجیر از زلفی بدر آورد و تن به درون تیرگی انبار رهاکرد و نعشی بی‌حس و جان، بر جای خود یله رفت و احساس کرد آرام آرام اغماء بر او چیره می‌شود.

ــ قدیر ... قدیر ... قدیر، باباجان!

بند دوم

کربلایی‌خداداد در آفتاب مانده بود. همچنان چندک‌زده بر نهالی چرکین خود، کلنجار مگسهایی بود که بر سر و روی و پشت دستهایش و به دور گردن و گوشهایش چسبیده بودند و با سماجت نیش در پوست چروکیده‌اش فرو می‌نشانیدند و او هر از گاهی به تکان کُند و لَخت دست، ورمی‌پرانیدشان. سر و کلهٔ پیرمرد که باز از موهای پلشت درپوشیده شده بود، آغشته به عرق بود و برق عرق را بر شیار پیشانی و بیخ گوش وی ـ گوشی که به تکه‌ای کلوچ می‌مانست ـ از همان‌جا که عباسجان نشسته بود، می‌شد دید.

عباسجان کربلایی‌خداداد، در این دست حیاط، در سایهٔ دیوار، نزدیک به تنور گرگی نشسته بود و تکّه‌ای نان خشک را به دندان می‌جوید. با همهٔ خستگی و کوفتگی و بیزاری که پنداری بر شانه‌ها و کناره‌های دهان قدیر آویخته بود، از درگاه پست انباری بیرون شد، یکسر به سوی پدرش رفت تا او و نهالی‌اش را به خانه بکشاند و اگر لازم افتاد پیرمرد را به قضای حاجت ببرد و بازگرداند.

عباسجان بی‌نیاز از همکلامی با قدیر، او را پایید؛ که قدیر کرداری بس کند و کسالت‌بار داشت و راستی را که فقط رفع تکلیف از خود می‌کرد در ته و بالاکردن پدر. عباسجان، نه انگار که در حیاط خانه کسی هم به غیر او هست، نان خشک خود را می‌جوید و نگاه می‌کرد. به جای و نقطهٔ خاصی انگار نمی‌نگریست، اما گویی در اندرون خود دل به اندیشه‌ای مشغول داشته بود که قدرتی به او می‌بخشید و همین قدرت گنگ، به این انسان درهم‌شکسته و پُرخبث اعتمادی عجیب بخشیده بود که چنین آرام و مطمئن در سایهٔ دیوار نشسته بود، می‌نمود که دل به انتظاری لذت‌بخش داده است.

شستن دست و روی عادتی بود که قدیر باید انجامش می‌داد، اگر چه جویبار

بهاران نیز نمی‌توانست کدورتی را که او بر پوست تن و بر جان خود حس می‌کرد، از روی بشویاند. اما شستن دست و روی، عادتی بود که باید انجام می‌گرفت. ته‌ماندهٔ آب ابریق را قدیر به روی سر ریخت و آب، موهای صاف و سیاهش را بر هم خوابانید و او هنگامی که به تَنِشِ قطره‌هایی آب که به زیر یقه‌اش فرو لغزیده بودند از جا برمی‌خاست، با دستهای درازش که کمانه واپس گرفته بود و گردن لاغرش که به جلو داده بود، در میان پیراهن چرکین گشادش در نیمچرخی به سوی درِ انباری، به دیوانه‌ای آرام شبیه شده بود؛ دیوانه‌ای آرام و خجل.

عباسجان برای گفتگو با برادر، هیچ جایی را بجاتر از همان کنام قدیر نمی‌پنداشت. پس، پیش از آنکه قدیر ــ به هر احتمال ــ از درِ انباری بیرون بیاید، عباسجان باید قدم به درون می‌گذاشت و قدیر را همان‌جا نگاه می‌داشت. این بود که بی‌دل‌دل برخاست و نرمه‌های نان خشک را از روی بال نیمتنه‌اش؛ نیمتنه‌ای که زمستان و تابستان عباسجان آن را به تن داشت، بیخ دیوار تکاند و به طرف در انباری قدم برداشت.

قدیر آب از دور گردن و روی به دستمال سترده، جلو آینهٔ شکستهٔ دیوار ایستاده بود، لبهایش را با فشار از هم گشوده و به دندانهایش نگاه می‌کرد. دندانهای سفید و بنواخت. چیزی که نمی‌توانست دریغ و بخل عباسجان را برنینگیزد. هم تنها نشانه‌ای از سلامت جوانی که قدیر هنوز آن را محفوظ نگاه داشته بود. زیرا امروز نه دیگر فقط موهای شقیقه‌های قدیر، که ریش خلوتش هم بر روی چانه، پاره پاره و جابه‌جا خاکستری شده بود و از آن غم‌افزاتر چینهای ریز دور چشمهای قدیر بود که بیش از پیش فزون و عمیق شده بودند؛ کناره‌های برکه‌هایی خشک بر دشتی سوخته، بی‌کمترین نشانی از باران سالیان.

باید باور می‌کرد که فرو ریخته است؛ به صورت، هم به سیرت. باید باور می‌کرد که ویران شده است؛ به جسم، هم به جان. نه! قدیر دیگر همان نبود که بود. گرچه آدمی چندان سمج است که هرگز نمی‌خواهد خود را در آینهٔ واقع نگاه کند و همواره می‌کوشد تا به چهرهٔ خود در زیباترین آینهٔ گذشته‌اش بنگرد، ــ آینه‌ای که ای بسا در آن زمان هم زیبا نبوده است ــ اما قدیر در چنان مغاکی خود را فروافتاده می‌دید که دل و دماغ خودفریبی را نیز از دست داده بود. او نه فقط دل از فریب روحیه و قوارهٔ خود

شسته بود، بلکه می‌رفت تا آن را زشت‌تر از آنچه بود، ببیند. که این، البته تلاشی بود از دستی دیگر در جستن راهی به خودفریبی، در جلوهٔ حق‌به‌جانبی. کوشش به یافتن نقطه‌ای دیگر تا بتوان برای زیستن بر آن تکیه زد. به هر وجه، برای زیستن روح، چیزی باید فراهم کرد. گرچه در پایانه دریابی، در لحظه‌ای و برای لحظه‌ای دریابی که این‌همه چیزها که برای خود نردبان زندگی کرده بوده‌ای جز جلوه‌های گوناگونِ فریب، چیزی نبوده‌اند؛ هر چند اعتراف و اذعان بدین نکته نیز در آن دم و هنگام هم بعید می‌نماید از آدمی، مگر به جستجوی یافتن راهی دیگر به حق به جانبی.

اما قدیر باید باور می‌کرد که ویران شده است؛ ویران و سوخته.

بی‌اراده، قدیر روی از آینهٔ شکسته برگرفت و به سبد خالی که به کنج دیوار افتاده بود، خیره ماند. شیون. جیغ و جیغ و جیغ. دو خط سرخ گریزان آتش. شعله‌های رمنده، دونده. دو شیارِ شهاب. خم شد، بی‌اختیار روی سبد خم شد، اما پیش از آنکه بتواند دستهٔ سبد را لمس کند، احساس کرد که سایهٔ حضور عباسجان روی کتف‌هایش سنگینی می‌کند. شانه راست کرد، سرش را بالا آورد و به برادرش که بر درونهٔ چارچوب پست انباری ایستاده بود، نگاه کرد. عباسجان لبخندی چرکین و سرد به دندانها، پای در نشست و به سبد خالی افتاده به کنج انباری نگاه کرد و گفت:

ـ در تلخ‌آباد، یک جوانی را می‌شناختم به نام قنبر. قنبر کفتر* داشت؛ یک بالاخانه پر کفتر. کفترباز بود. یک شب که از درِ بالاخانه غافل مانده بود، یعنی که درِ بالاخانهٔ کفترهایش را نبسته بود، گربه خودش را رسانیده بود و افتاده بود میان کفترهای قنبر و بیشتریشان را کلّه‌کن کرده بود. صبح که قنبر رفته بود کفترها را هوا کند، دیده بود که کفترهایش بیشتریشان کلّه‌کن شده‌اند. گربه را می‌شناخته بود. یک ماه تمام دنبال گربه را گرفته بود تا به دامش بیندازد. عاقبت گربه را گرفتار کرده بود. کرده بودش میان کیسه و برده بودش بیابان. شیشهٔ نفت را خالی کرده بود روی گربه و کبریت را کشیده بود و بند کیسه را باز کرده بود. خودت ببین چی به حال و روز گربه آمده بوده. از قول خود قنبر نقل می‌کردند که گربه مثل آدمیزاد شیون می‌کرده بوده!

قدیر زیر سقف کوتاه انباری چارچنگولی مانده بود؛ چنان خشک و بسته که دستهایش حتی به سوی گوشها در میانه، نزدیک سرشانه‌ها مانده بودند و چهره‌اش در فشار خون و عصب، به هیئت چهرهٔ گرگ درآمده بود؛ چندان که عباسجان را یارای

نگریستن در وی نبود. اما چشم و چهره و حال قدیر، عباسجان را از گفت نباید بازمی‌داشت. پس او با درنگی کوتاه گفت:

ــ قنبر ... بعدها فلج شد؛ از پاها فلج شد!

قدیر دست به زانوها برد و تن را به درماندگی لب کرسی نشاند و ناتوان از مهار ـ کردن لرزهٔ شدید پوست چهره، پلکها را دمی بر هم خوابانید و نفس را در سینه حبس کرد، اما نتوانست بالهای بینی را که به هر دم گشاده و بازگشاده‌تر می‌شدند، به قرار بدارد.

عباسجان کف دستها بر کف انباری، زانو در زمین زد و پیش خزید، سبد خالی را از کنج دیوار برداشت و پس نشست؛ دست درون سبد برد و فضولات خشک گربه‌ها را با دل انگشتهایش نرم کرد و به تزویر گفت:

ــ حیوانکها! استخوانهای سوخته‌شان را آن‌طرف دشت، نزدیک کلاته پیدا کرده‌اند. علی خاکی گمان برده بوده که گربه‌ها بوده‌اند، اما ...

عباسجان حرف را نگاه داشت و به قدیر نگریست. قدیر سر فرو انداخته و پیشانی را در چنگ گرفته بود و می‌نمود که زه از شیار رگها و عصبهایش برمی‌گذرانند. لب می‌جوید و لب می‌جوید و تخم چشمها را در سینهٔ دستها می‌فشرد و به‌سان اشتری نفس‌نفس می‌زد.

عباسجان بیش از این به نظارهٔ عذاب نماند، لب به بزرگواری گشود و گفت:

ــ درستش کردم، غصه‌اش را مخور! هم الان گرفتنشان!

ــ «گرفتنشان؟!»

قدیر چشم از چنگال آزاد کرد و نگاه تب‌آلوده به برادر دوخت:

ــ گرفتند؟ کی‌ها را گرفتند؟!

عباسجان نصفه‌سیگاری از جیب بیرون آورد و گفت:

ــ استاد ستار و علی خاکی را. بعدش هم رفتند به هوای پهلوان بلخی. غصه‌اش را مخور!

ــ آنها که در این کار دست نداشته‌اند، آنها که دشت را آتش نزده‌اند!

ــ می‌خواستی کی آتش زده باشد؟ ها؟ کی؟! تو؟! خیلی اگر دلت می‌خواهد برو به امنیه‌های آلاجاقی و مستنطقش بگو که تو آتش زده‌ای! دلت می‌خواهد بروی؟

خود آلاجاقی هم با آقا جلیلش آنجاست. از چشمهاشان خون می‌بارد. دنبال سری می‌گردند که به تنه‌اش زیادی کند تا با دندانهاشان آن را برکنند!

پاسخ قدیر خموشی بود.

عباسجان بار دیگر صدا را آرام کرد و گفت:

ـ گربه‌ها را من روز پیش اینجا دیده بودم، اما نمی‌دانستم که برادر من کلّه‌اش این‌قدر خوب کار می‌کند. گربه‌ها ... مستنطق از صاحب گربه‌ها پرسید. پرسید که مال کی هستند؟ معلوم است دیگر. همهٔ اهل قلعه‌چمن می‌دانند که یکی از گربه‌ها مال علی خاکی‌ست و یکیشان هم مال غرشمال‌ها بوده. غرشمال‌ها که همان روز دعوا، غروبش بار کردند و رفتند؛ پس می‌ماند علی خاکی و کسانی که او را به این کار تیر کرده‌اند. یعنی ستار و بلخی و اتحادیهٔ دهقانی که مردم را می‌شوراند.

ـ چطور باورشان می‌شود؟! آخر آنها که خودشان سهم‌بر هستند! هم خاکی، هم بلخی، هم ... آخر کی پیدا می‌شود که نان خودش را بسوزاند؟ لعنت بر من!

عباسجان تا بار دیگر قدیر را به ترس خود واپس براند، گفت:

ـ البت آنها به تو هم شک برده‌اند!

قدیر اکنون توانسته بود برخیزد و به زیر سقف پست انباری بایستد؛ اما نه هنوز به استواری. عباسجان چنان که گویی تغییرات آن به آن برادر را در ملاحظه گرفته بود، خاموش و منتظر، نگاه به پاهای قدیر دوخته بود و قدیر، با حس گرفتاری در منگنه‌ای سخت و میل گسیختن هر بند، به ناگهان رودرروی عباسجان ایستاد و خشم‌آلودهَ و ناتوان از سلطه بر لرزهٔ آشکار زانوانْ و لبها و پوست زیر پلکها، به خشم نعره زد:

ـ چه حقه‌ای در کارتان است؟ من چکار کرده‌ام که خودم از زیر و بالایش خبر ندارم؟ ... اصلا تو این حرفها را از طرف کی داری به من می‌زنی؟ تو آدم کی هستی، کثافت؟!

عباسجان انگشتهای خمیده و ناشورش را به جیب فرو برد، بستهٔ سیگارش را بیرون آورد و جلو دست برادر گرفت و گفت:

ـ من برادر تو هستم، قدیر! ... نمی‌کشی سیگار؟!

قدیر، شکسته‌خشم و به ناچار، روی از برادر گردانید و بر لب کرسی نشست و

شقیقه‌ها را میان دستها گرفت و گذاشت تا دستها و زانوانش آشکارا بلرزند، بی‌بیم داوری دیگری. عباسجان برای خود سیگاری گیراند، پشت به دیوار داد و نگاه به بیرون درِ انباری، گفت:

ـ آرام بگیر. یک کمی آرام بگیر. باید این کوران بگذرد. باید این کورانی که درگرفته، بگذرد. اما من ...

قدیر نگاه به برادر اریب کرد و عباسجان ادامه داد:

ـ ... من ... جان تو را خریدم! نقل این نیست که بخواهم منّت سرت بگذارم، نه؛ من و تو برادریم. گوشت همدیگر را بخوریم، استخوان همدیگر را پیش دندان غریبه نمی‌اندازیم. من هم وقتی می‌گویم جان تو را خریده‌ام، یعنی اینکه در واقع‌جان برادر خودم را خریده‌ام. تو هم باید خدا را شکر کنی که هم آلاجاقی، هم بندار، هم امنیه‌ها و هم مستنطق به من و به حرفهای من اطمینان دارند. آنها همه‌شان جمع شده‌اند به خانهٔ بندار، از اهل آبادی هم جمع کرده‌اند آنجا و فی‌الواقع می‌خواهند گربه را دم حجله بکشند. می‌خواهند یک جوری کارها را یکسره کنند. راستش را بخواهی من یادشان دادم. راه را من گذاشتم پیش پایشان. عقلشان کجا بود این بی‌پدرها! اما من حرف را گذاشتم سر زبانشان. غیر از این اگر بود، آنها شاید ناچار می‌شدند دنبال اصلکاری بگردند و خود به خود تو را پیدا می‌کردند. من که اطمینان داشتم این شهکار را تو انداخته‌ای؛ از اخلاقت خبر داشتم. اما جور درمی‌آمد که آنها خیال کنند این کار زیر سر دشمنهاشان بوده؛ زیر سر علی خاکی و بلخی و ستار. این‌جوری به عقل جور درمی‌آید. آخر خیلی وقت است که آنها فتیله‌شان با همدیگر نم دارد. خوب، یک شعله کبریت لازم داشت. آن هم زده شد. اما هنوز یک خطر وجود دارد، آن هم این است که بخواهند از زبان خاکی و بقیه بیرون بکشند که چه کسی را پیش کرده‌اند تا دشت را آتش بزنند. چون آنها توانسته‌اند این حرفشان را به کرسی بنشانند که وقت آتش به قلعه‌چمن بوده‌اند. همهٔ اهالی هم شاهدند که آنها در وقت آتشگیران به قلعه بوده‌اند.

قدیر، همچنان خیره و در شگفت، برادرش را می‌نگریست و عباسجان بی‌قید نگاه برادر، توتون چسبیده به لب کبود و فروافتاده‌اش را به بیرون تف کرد و گفت:

ـ اینجاست که یک‌وقت دیدی پای تو به میان معرکه کشیده شد!

قدیر به ناهنگام و سریع از لب کرسی پایین نشست، دستهایش را بر زمین گذاشت و چون گرگ زخمی چشم در چشم برادرش له له زد:

ــ منظورت از این روضه‌خوانی‌ها چیست؟ تو برای چی پیش من آمده‌ای کرم جگرخوار؟!

عباسجان فقط سیگارش را از لب برگرفت و آرام گفت:

ــ هر چه بیشتر آتشی بشوی بیشتر به ضررت تمام می‌شود. یک بار گفتم آرام باش. پس آرام بگیر و بگذار یک راهی پیدا کنیم. هر چه نباشد من و تو از یک پستان شیر خورده‌ایم. همدیگر را بکشیم، به کشنده نمی‌دهیم. این هست یا نه؟!

قدیر واپس نشست و تکیه به پایهٔ کرسی زد، آرنجها بر سر زانوان نهاد و خیره به خاک ماند و احساس کرد که در برابر آرامش و اطمینان عباسجان، کسی که دیدارش برای قدیر نکبت‌آور می‌نمود، به زانو درآمده است. پس کوشید آرام بماند و قرار بگیرد؛ تا کار بر چه سیاقی پیش برود.

عباسجان کونه سیگارش را زیر پا له کرد و گفت:

ــ این دودستگی‌ها آمده که حالا حالاها آمده باشد. قلعه‌چمن دارد دو تکّه می‌شود؛ قلعه‌های دیگر هم همین‌طور. رعیتها و نادارها دارند جلو اربابها گردن می‌گیرند. دیگر رغبتی به سلام ندارند. پیشْ‌سلام نمی‌شوند. صحبت از خیلی چیزهاست. موضوع مرگ و زندگی‌ست. زمین و آب و ملک برای اربابها یعنی همه چیزشان. ملتفت کلام هستی؟! اینکه رعیتها دارند سر برمی‌دارند معنایش این است که می‌خواهند این چیزها را به خطر بیندازند. در واقع، دعوا سر همین چیزهاست؛ سر داشتن و نداشتن. اینجاست که به آدم احتیاج هست. آدم هم باید موقع‌شناس باشد. روز و روزگار همیشه یک قرار ندارد و آدم هم همیشه قیمتی نیست. گهگاهی آدم قیمت پیدا می‌کند. همان گهگاه هم باید قیمت خودش را بداند و بشناسد. ملتفت کلام هستی؟ من و تو باید یک طرف دعوا را بگیریم و به وقت خودش داغش کنیم. همین کاری که خیلی وقت است من دارم می‌کنم. من و تو دو تا برادریم. برادر! این حرف کمی نیست. دو تا برادر! باید پشت به پشت همدیگر بدهیم و ما هم قامتی راست کنیم میان مردم. ما چه چیزمان از دیگران کمتر است مگر؟ چه چیزمان؟ چه چیز از همین پسرهای بندار کم داریم ما؟ یک چیز، فقط یک چیز کم داریم؛ اینکه

دستمان خالی‌ست. مایه نداریم؛ دستمایه. ما باید مایه‌ای به دست داشته باشیم. ما نمی‌توانیم ریشهامان را به انتظار مرگ این پیرمرد بیشتر از این سفید کنیم. ملتفت کلام هستی؟!

به خودت نگاه کن! داری پیر می‌شوی. استخوان چانه‌ات زده بیرون. بینی‌ات تیغ کشیده. چشمهایت گود افتاده‌اند. دستهایت می‌لرزند. سر و کله‌ات شده یک جمجمه! من چی؟ به من نگاه کن! از من چی باقی مانده؟ من چی بوده‌ام و حالا چی هستم؟ کی بوده‌ام و حالا کی هستم؟ من همان عباسجانی هستم که نان و ناشتایم تخم‌مرغ ـ شیره بود با یک بند انگشت روغن زرد، رویش. شال خلیل‌خانی‌ای دور سرم می‌بستم که اعیان‌هایش فقط شب دامادی دور سرشان می‌بستند. جوآخور قاطر من، بیش از مخارج دو خانوار بود. اما حالا مردم به من نگاه می‌کنند و به ریشم می‌خندند! تو هم به جای اینکه در همچه سن و سالی سوار کار و زندگانی‌ات باشی، شاش پاک‌کن این پیرمرد شده‌ای.

نگاه قدیر این بار روی چشمها و پیشانی عباسجان سنگین ماند و سپس با خش خسته‌ای در صدا، آرام پرسید:

ـ غرض؟! غرضت چیست؟ حرف آخر را بزن!

عباسجان نگاه به ناخنهایش دوخت و گفت:

ـ آن پولهای نقره ... آن اسکناس‌ها ... آنها زیر کون پیرمرد دارند می‌پوسند و ما هم جلو چشمهای پیرمرد داریم می‌پوسیم و فنا می‌شویم! تا کی ما باید چشم به‌راه آن روزی بمانیم که کربلایی‌خدادادِ جلودار به مرگ الهی بمیرد؟ ها؟ تا به کی؟ شاید خداوند عالم او را زنده نگاه داشته تا سر ما را بخورد!

قدیر به دشواری توانست لب بگشاید. پس همچنان که نگاهش در پیشانی عباسجان میخ شده بود، گفت:

ـ تو دیگر چه‌جور جانوری هستی؟! پدرت؛ پدرمان را؟!

عباسجان همچنان چشم به زیر ناخنها، گفت:

ـ چه فرقی می‌کند؟ مرگ، مرگ است. مگر پدرزن گودرز بلخی میان آخور نمرد؟

در پی درنگی کوتاه، عباسجان گفت:

ـ همان بالش کثیفش را یک‌دم روی دهانش نگاه داری، نفس فراموش می‌کند. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. فتوای کدخدا و ریش‌سفیدها هم با من! هم از بندار و هم از آلاجاقی می‌توانم فتوا بگیرم که به مرگ الهی مرده. نمی‌خوا از ته پیراهن در بروی! من اگر دارم این‌جور بی‌پروا با تو حرف می‌زنم برای این است که در واقع جان تو در مشت من است! ملتفت کلام هستی؟! من و تو اینجا داریم در یک قمار همدست می‌شویم با هم! این خودش یک جور معامله است. یک سودایی است که من می‌خواهم تو هم در سودش شریک باشی. غیر از این باشد برای من کاری ندارد که بروم و عین حقیقت را به آنها بگویم. گربه‌ها را من اینجا دیده‌ام، این سبد هم خودش شهادت می‌دهد که گربه‌ها در آن جا داشته‌اند. کافی است بروم و بگویم. خود دهقان‌ها و دروگرها و خوشه‌چین‌ها می‌ریزند به خانه و همین‌جا تکه‌تکه‌ات می‌کنند. تو رزق و روزی زمستان بچه‌های مردم را به آتش کشیده‌ای! خود علی خاکی حاضر است خونت را پیاله پیاله سر بکشد. آلاجاقی از این راه کار هم بدش نمی‌آید که علی خاکی و سه چهار تای دیگر را به جرم قتل بیندازد محبس! خودت که بهتر از من می‌شناسی این جانورهای بی‌شاخ و دم را!

قدیر، زخمین و بی‌تاب، تن به روی کرسی‌هایش کشانید، به رو در افتاد و گره گریه در سینه، گفت:

ـ برو دیگر، تخم حرام؛ برو!

عباسجان، خود باید می‌رفت. از آنکه خیال بندار را باید از بابت قدیر و قول قدیر آسوده می‌کرد:

«... دور بماند. تا غائله نخوابیده رو نشان ندهد. ناخوشی. خودش را بزند به ناخوشی!»

از این خواست آشکار و برهنهٔ بندار، عباسجان دریافته بود که او قصد آن دارد تا «دید» را «نادید» بینگارد. و این نه به پیشنهاد عباسجان بود آن‌گونه که او دربست از اندیشهٔ خود می‌شمرد. بل توان گفت که عباسجان هم در ساختبندی این اندیشه، بی‌کار نایستاده بوده است. عمده اینکه عباسجان به سرعت توانسته بود قصد و غرض بندار و اربابش را دریابد و بداند که آنها چه بهره‌ها از این زیان که دیده‌اند می‌خواهند ببرند. بدین قرار؛

اول، اینکه می‌خواستند حساب کار را با دشمنان، یعنی جملهٔ دهقانان و کسانی که داشتند به دور هم در اتحادیهٔ دهقانی گرد می‌آمدند، یکسره کنند.

دوم، اینکه سهمیهٔ دهقانی سالانهٔ خاکی، مزد درو بلخی و درصد سالانه را بمالانند.

سوم، اینکه قدیر را در تنگنای ناچاری به تمکین و به خدمت درآورند.

در این میان، عباسجان هم کلاهی از این نمد می‌جست و رویداد را در سمت خواست خود می‌رفت تا پیش ببرد. اگر چه محمل این پیشبرد، طرح و تحمیل جنایتی تازه باشد بر روح و جسم فرسوده و بیمار قدیر:

ـ در انباری را روی خودت ببند. من چو انداخته‌ام که تو ناخوشی. از همان روزی که از درو وات گردانده‌اند، تو ناخوش هستی! رفیقت نادعلی هم سراغت را گرفت و من گفتم که ناخوشی. در خانه را هم من می‌بندم. معرکه تمام که شد می‌آیم سراغت. تا وقتی روی گفت‌وشنودمان هم فکر کن!

قدیر شنید و نشنید. بی‌آنکه روی برگرداند یا سخنی به پاسخ بگوید، گذاشت تا عباسجان برود، و در برون‌شد عباسجان، بی‌اختیار دستها را روی گوشها گذاشت و فشرد و به یاد آورد که پیش از این هم چیزی شنیده بوده است در بارهٔ کسی به نام قنبر تلخ‌آبادی که فلج شده بوده است، و فکر کرد تا مگر بتواند چهرهٔ کسی را که ندیده بود، ـ چهرهٔ قنبر را ـ به یاد آورد اگر جیغ و جیغ و جیغها دمی در گوشش فروکش می‌کردند.

□

کارزار هنوز گرم نشده بود.

جلیل آلاچاقی به‌دنبال نخستین ضربه‌ها، اکنون ـ تا مهارت خود را نمایش دهد ـ پیش روی مردان به بند کشیده‌شده، گستاخ گام می‌زد و هر از گاه، رجز می‌خواند. سخنانی بی‌سروته، با مایه‌هایی پراکنده از ارعاب و آمیخته به دشنامهای رکیک و زشت. پس به هر دشنام که از لبان ناپختهٔ این جوانک جلف بیرون می‌پرید، خون در رگهای خاکی و بلخی به آتش کشیده می‌شد، شقیقه‌ها تپشی بی‌تاب می‌یافتند و موج‌موج خشم در پس چشمهاشان فروکوبانده‌می‌شد. این بود اگر رگهای شقیقه‌ها و پیشانی در ضربات کوبندهٔ خون ورم‌کرده‌بود و چشمهای مردان می‌رفت تا کاسه‌ها را

بترکاند:

ــ من فقط یک چیز می‌خواهم بگویم، آی ... مردم!

دهان خشک‌شدهٔ علی خاکی در پس ادای واژهٔ «مردم»گویی به انتظار پاسخی همچنان باز ماند؛ اما مردم هنوز به زبان خاموش بودند و چشمهاشان پرسه می‌زد از لب تختبام به دیوار کنار مطبخ، و از دیوار کنار مطبخ به لب تختبام؛ تا اینکه صدای آلاجاقی از بام برآمد:

ــ بگذار ببینم چه گهی می‌خواهد بخورد!

جلیل به‌کناری ایستاد و علی خاکی با چشمانی که زیر ضربات ناشیانهٔ جوانک به هم آمده و تنگ می‌نمودند خیره در جمعیت ماند و گره‌گره بغض و خشم در صدا، گفت:

ــ اگر می‌خواهند من را بکشند، بگذار بکشند. اما شما بدانید؛ شما بدانید که من ... که گندم برای من، برای من عزیز است. که من، هر خوشهٔ گندم را، اگر هم مال دشمنم باشد، مثل سر بچه‌های خودم عزیز دارم. نه! من هرگز همچه گناه بزرگی نمی‌کنم، نکرده‌ام. من نمی‌توانم که عزیز خودم را، دشت گندم را آتش بزنم. من خرمن آتش نزده‌ام، به ولای علی قسم. به حق و به حقیقت قسم که من نمی‌توانم همچو جنایتی بکنم. بگذار من را بکشند، اما روا نیست که این ننگ دنبال نام من باشد. فکرش هم برای من محال است همچو جنایتی. نه! من جگر خودم را می‌توانم آتش بزنم، اما گندم را نه! محال است! خودشان هم این را می‌دانند! می‌دانند که ...

جلیل آلاجاقی صدای خاکی را که دم‌به‌دم گیراتر و اثربخش‌تر می‌شد، به اشارت نگاه پدر فرو خواباند و رودرروی ستار پینه‌دوز که میان خاکی و بلخی بسته شده بود، ایستاد و این بدان معنا بود که ستار اگرش سخنی هست باز گوید. ستار روی پنجه‌های پا بلند شد، مگر از روی شانهٔ جلیل بتواند در جمعیت بنگرد و ایشان را مخاطب بگیرد؛ پس آن‌گاه گفت:

ــ این یک‌دسیسه است، ای‌مردم! یک دسیسه و شیادی علیه همهٔ ما. ما و شما! این شیادی، یک معنای مهم سیاسی دارد، آنها می‌خواهند بین ما کینه و دشمنی به وجود بیاورند. می‌خواهند این‌جور وانمود کنند که رزق و روزی شما مردم را آدمهایی مثل خودتان از دهان شما بریده‌اند. می‌خواهند جنگ شما را با خودشان، به

جنگ بین خودتان با خودتان برگردانند، ای مردم! این تزویر و فریب و دغلی ...

ــ ببر زبانت را، مادرجلب!

ستار، سر آرام گرفتن نداشت. این بود که جلیل آلاجاقی با پشت دست و به یک ضربه، گفت و سخن ستار را در دهان او واپس کوفت.

ــ نه، آقا جلیل. او را کارش مدار، خودی‌ست.

این صدای مأمور امنیه بود، که بر کنار شانهٔ آلاجاقی، لب تختبام ایستاده بود و دم به دم بینی‌اش را بالا می‌کشید؛ استوار کمال جوینی. در دم، نگاه جلیل و ستار، بلخی، خاکی، موسی، نادعلی، و حتی چشمان برخی از مردم که در آن گرما گرم توانسته بودند سخن دهشت‌بار استوار کمال را بشنوند، به بالا برگشت و در بهت یکپارچهٔ نگاهها مرد مأمور یک گام پیش گذاشت و لبخندی نرم بر لبها، گفت:

ــ وازش کنید! شانه‌هایش را واز کنید! من اول او را به جا نیاوردم!

بندار هم از آن پایین که ایستاده بود، ناباور و درمانده به بام ماند و گفت:

ــ قربان ... او، همهٔ آتشها از زبان و فعل اوست که ...

سخن کوتاه، امنیهٔ جوینی گفت:

ــ وازش کن؛ آقا هم اجازه می‌دهند!

بندار، گشودن بند از بازوان ستار را به کمک رفت و دمی دیگر، ستار در هزار آینهٔ چشمها وارهانده و رها شد و بیهوده در میانهٔ میدان معرکه ایستاد. بیهوده و انگار فلج، با حسی نظیر تزلزل، ناباوری؛ و باور این ناباوری. و با حالتی به سان گنگی بُرشِ ناگهانی خواب. پلک بر هم زد و باز پلک بر هم زد. وهم و رویا و گمان، از آن دست که چشم و دل و دست را نسبت به خود، به شک وامی‌دارد. شک و فلج‌شدن در شک. چشمان ستار دیگر پر از خشم نبودند. چشمان او دیگر آن تیزی هوشورانه را نیز نداشتند. گم بودند. گم و گیج و گول، تار و کرخت و بیمار و غریب. بار دیگر، غربت؛ و این بار غربتی ژرف و بعید. پس، تنها. یکّه در تمام پهنهٔ عالم. مگر خاک دهان بگشاید.

ضربه، کاری افتاده بود. کاری و بجا؛ و چنان نامنتظر، چنان‌بی‌محابا و چندان نیرومند که ستار پندارِ رهانیدن احتمالی خود را نیز گم کرده بود. بیهوده و بی‌حکمتی نبود اگر دست‌اندرکاران معرکه یک آن همهٔ بازی را خاموش نگاه داشته بودند تا همهٔ

چشمها در ستار پینه‌دوز بنگرند. مردی که می‌رفت تا جایی فراخور چشم و زبان مردم در قلب ایشان بیابد، اکنون چون میمونی در میان مردم گیج و سرگردان مانده بود؛ هم بدان سیاق زبان‌بند و بیگانه.

خود ستار هم اگر چشمی دیگر می‌داشت تا بتواند از ورای خود در خود بنگرد، آشکارا می‌دید که پشتش خم برداشته است، چهره‌اش در چین و چروک قواره‌ای تازه مسخ شده است، زانوهایش شکن خورده‌اند و دستهایش ــ دستهایی که نمی‌دانست در کجای فضا نگاهشان دارد ــ بر اندامش زاید و معلق مانده‌اند و او به سان پیرشیادی مفلوک، از آن مایه که بازی‌اش درنگرفته و دستش در انظار رو شده است، خوار و زبون در معرکه‌ای که خود بر پا داشته، مانده است. پس، در تابش بی‌رحمانهٔ ردیف چشمهایی که از بالای بام، سر و کتف‌های او را با متهٔ وقاحت خود سوراخ می‌کردند، هم در نگاه ساده و ناباور مردمان تماشا، نیز در نی‌نی‌های مشکوک رفیقانش خرد و خمیده و گیج و گول، به کندی می‌چرخید و به التجاء و تضرع، با مایه‌ای مبهم از حقانیت خود، نگاه در نگاهها می‌دوخت و در گذر از برابر ایشان، به دور خود می‌چرخید.

پاسخ نگاههای ستار اما، فقط نگاه بود. نگاه و فقط نگاه. بیشتر، خالی و جابه‌جا مردّد و منتظر، و کمابیش کنجکاو و شکاک، و در همه حال، پرسا و پرسا. سرانجام کار، ستار سوی جمعیت گام کشید و به حالی که پنداری با چشمها و با دستهایش گدایی می‌کرد، گفت:

ــ نجاتم بدهید ... مردم! مردم ... نجاتم بدهید! به غیر شما، من کسی را ندارم، مردم! هیچکس را ندارم، من. حتی مادر هم ندارم من، مردم! شما می‌دانید، شما من را می‌شناسید. من ... من همان پینه‌دوز شما هستم. من ... اینها می‌خواهند نابودم کنند؛ می‌خواهند روحم را بسوزانند. دارند به ریشه‌ام می‌زنند، آی ... مردم! نجاتم بدهید!

ــ بیرون! بیندازش بیرون!

دو مأمور شانه‌های ستار را گرفتند و او را سوی درِ کوچه کشانیدند.

هم در این هنگام، پیش از آنکه ستار از خانه برون برده شود، براتعلی سالاررزاق از میان جمعیت تن بیرون کشید، شانه برآورد و ناتوان از بیان آن‌همه نیروی خام که در جان و در سینه داشت، فریاد کرد:

ــ نه! ... این بهتان است! من نمی‌گذارم بدنامش کنید؛ من نمی‌گذارم! من ... شما ... این ... این ستار است، ستار است. این پینه‌دوز ما است، ستار خودمان است این مرد. خود ما است، او! نه! قسم می‌خورم من که هیچکس همچه تهمتی را باور نمی‌کند؛ باور نکنید، مردم!

اکنون براتعلیِ سالاررزاق درگیر دست و بال بندار و یک مأمور امنیه شده بود و همچنان به شالک بالک، نعره می‌زد:

ــ آخر صدایتان دربیاید، حق‌نشناس‌ها، ترسوها! زبان همه‌تان را بریده‌اند؟! با این زبان‌بریدگی‌تان چی می‌خواهید بگویید؟ نمی‌خواهید این را بگویید که تابع ظلمید، که مستوجبید؟ شما که می‌دانید، شما که می‌دانید این ستار خودتان است، ای بی‌غیرت‌ها! شما که می‌دانید این مردها دشت و خرمن را آتش نزده‌اند، شما که می‌دانید ...

براتعلی سالاررزاق به آغل کشانیده شد و از آن پس صدایش به گوشها نرسید. بندار و مأمور از آغل به حیاط آمدند و سالاررزاق با لرزه‌ای پرشتاب‌تر در سر و زانوان خمیده، تند و دستپاچه از دهانهٔ دالان بیرون آمد و راه آغل را در پیش گرفت و از نظرها گم شد. هم در این‌دم ستار، پیش از آنکه از در به کوچه پرتاب شود، سر و گردن و سینه را برگردانید و با مایه‌ای از قدرت بازیافته، بانگ برآورد:

ــ من باز هم برمی‌گردم؛ من باز هم برمی‌گردم!

در این میان و در سکوتی پرابهام که افتاده بود، چشمان بلخی و خاکی در آینهٔ چشم مردمان می‌گشت، کوشا در اینکه احتمال به‌هم‌درشکستن خود را در ذهن دیگران، خنثی کنند و هم بدان ایستادگی که تاکنون، بایستند.

خطابهٔ کوتاه استوار کمال جوینی که با برون‌شد ستار و براتعلی آغاز شده بود، می‌رفت که پایان بگیرد:

ــ ... قانون رحم ندارد. ما به کسانی که بخواهند در این مملکت، در هر گوشهٔ این مملکت اخلال و آشوب کنند، رحم نمی‌کنیم. ما نمایندهٔ قانون و مجری قانونیم. این حرف را همه‌تان در گوشهاتان فرو کنید و به دیگران هم بگویید! تبلیغ می‌کنید و خرمن می‌سوزانید؟! خرمن می‌سوزانید و اخلال می‌کنید؟! اخلال می‌کنید و تحریک می‌کنید؟! ... این مملکت صاحب دارد! حالا ...

آلاجاقی، پیش از آنکه دست استوار جوینی به نشان فرمان حکم فرود بیابد، اشاره به بندار، گفت:

ــ ببریدشان به آغل! قابل بردن به شهر نیستند اینها. سزای اعمال، همین‌جا!

اصلان و بندار به کار بازکردن دو سر ریسمان از چارچوب درهای مطبخ و اطاقک نورجهان شدند، و آلاجاقی با استوار جوینی به طرف در بالاخانه پس رفتند و نادعلی چارگوشلی همچنان بر لب تختبام ماند؛ پا بر لبهٔ دیواره و مشت به زیر چانه و چشم خیره به آنچه در پیش نگاهش روی می‌داد.

عباسجان کربلایی‌خداداد ترکه‌های تراشیدهٔ ترقبید را به دست جلیل سپرد و سوی در مطبخ رفت. بندار سر ریسمان را از چارچوب در مطبخ بازکرده بود و بلخی را سوی درِ آغل براه می‌انداخت. جلیل آلاجاقی، دلزده از اینکه درون آغل خالی نظاره‌گرانش را از دست خواهد داد، ترکه‌های ترقبید را در دستهای موسی گذاشت و به اشاره از او خواست که در پی بلخی و خاکی راه بیفتد. موسی که تا این‌دم چون رعدزده‌ای بر جایش خشک مانده بود، ناگهان ترکه‌های ترقبید را با هر چه نیرو در بازو و چابکی در اندامها، به پشت بام مطبخ پرتاب کرد و بی‌سخن ــ بی‌توان سخن گفتن ــ همچنان چون جن، خیره در چشمهای جلیل آلاجاقی ماند و برای یک آن هیچکس ندانست چه باید بکند. بس سیلی بهنگام شیدا روی گردن موسی، این بهت را در هم شکاند و از آن‌پس تازیانهٔ جلیل آلاجاقی موسی را به سکندری واداشت و کار بشد تا جریان قبلی خود را طی کند. اما به نظر، این کافی نبود. از آنکه بندار، پیش از برخاستن موسی، او را به زیر لگد گرفت، چندان که جوانک باز درغلتید، فتیله شد و به درون گودال پر از خاکستر و زباله فرو افتاد و همچنان خاموش و مچاله ماند، بدان گونه که پنداری دم از یاد برده است.

بلخی نگاه از موسی برنمی‌داشت، چنان‌چون ماده گاوی نگران ذبح گوساله‌اش در پیش چشمهای به خون نشستهٔ خود. علی خاکی نیز نه کم از او. اصلان بند بازوی خاکی را به دهانهٔ در آغل کشید و بندار نیز بی‌دمی غفلت از افشاندن دشنام، بیخ ریسمان بسته به کتف‌های بلخی را گرفت. بلخی هنوز نگاه به موسی داشت که تازه چهره از درون خاکسترها برآورده بود و به او می‌نگریست. اصلان بندار بند بازوی خاکی راکشید و این خودبه‌خود می‌رفت تا بلخی را هم بکشاند. اما بلخی شیار کتف

به دماغهٔ دیوار گیر داده و پای بر خاک محکم کرده بود، چنان که میخ در زمین.

جلیل آلاجاقی که در تمام طول لحظات گذشته، از سکوت موحش بلخی احساس اهانت کرده بود، دستهٔ تازیانه‌اش را با مشت به زیر چانهٔ مرد کوبید و خیره در چشمهای او ماند. چشمان خیرهٔ جوانک، هم فشار کشش ریسمان، بلخی را به درون آغل می‌راند و می‌کشانید؛ اما گودرز بلخی نگاه به موسی مانده و گویی به انتظار معجزه‌ای بود. موسی اینک نیمخیز شده، دستهایش را ستون تن کرده بود و همچنان نگاه به بلخی داشت و تو گویی پدر خود، مادر خود، همهٔ کسان نداشته و نشناختهٔ خود و همهٔ مردم خاک خود، ستارِ خود و همهٔ رفیقان خود را در چشمهای شوخ و روشن بلخی می‌جست.

ــ ورخیز موسی؛ ورخیز مردا!

بلخی این بگفت و پای سست کرد و گذاشت تا به درون آغل کشانیده شود.

ــ پس این بلوچ مزوّر کجا خودش را گور و گم کرد؟!

بندار بیهوده دندان به دشنام می‌جوید. قربان‌بلوچ در نگاه نبود. شاید هم از خانه بدر رفته بود. عباسجان از بالای بام مطبخ، ترکه‌های ترقبید را پیش پای بندار، بیخ دیوار آغل بر زمین ریخت. اصلان ریسمان بسته به شانهٔ مردها را سوی مالبند آخور اسبها کشانید و بندار به برداشتن ترکه‌های تراش‌خوردهٔ ترقبید خم شد و شیدا را گفت:

ــ آن یکی را هم بیارش بیرون از طویله؛ براتعلی را!

نادعلی پا از هرهٔ بام برگرفت، سوی پله‌ها کشید و دمی دیگر از دهانهٔ دالان بدر آمد و راست به لب گودال رفت، خمید و دست موسی را گرفت و یاری داد تا او خود را بالا بکشاند. موسی تن بیرون کشانید و دست به گرده‌ها، خمیده خمیده به درون جمعیت که اکنون نظم‌شان بر هم خورده بود، رفت و گم از نظرها شد. نادعلی نیز در پی موسی به کوچه قدم گذاشت و آنجا، گویی به جستجوی ستار سر به هر سوی کشید و سرانجام نگاهش روی ماشین جیپ آلاجاقی به درنگ ماند و رو سوی مأموری که نزدیک جیپ، بیخ دیوار ایستاده بود، براه شد.

مردم اکنون احساس می‌کردند که بیش از این مجبور نیستند تا زیر آفتاب بمانند؛ و دانستند که بیرون‌رفتنشان از خانهٔ بندار دیگر سئوالی برنخواهد انگیخت.

زیرا آن چشم و زبانهایی که از ایشان خواسته بودند تا به تماشای معرکه بیایند، اینک گم از نگاهها شده بودند و خود بدان‌چه خواسته بودند از این خوٰاست، رسیده بودند. آلاجاقی و جوینی که از بام دور شده و به بالاخانه رفته بودند، مستنطق که هم از آغاز بیرون از بالاخانه دیده نشده بود. بندار و کسانش هم که پشت دیوارِ آغل دست به کار کتک‌زدن مردها شده بودند و این ماندن دیگر، یعنی ایستادن و گوش به نعره‌های مردانی که ــ لابد ــ به مالبند آخورها بسته شده بودند و زیر ضربات تازیانه و ترکه به خود می‌پیچیدند، نه تازگی داشت و نه خوشایند می‌توانست باشد. پس چندی از نوسالان به بام دویدند تا به نظاره بایستند مراسم تنبیه خاکی و بلخی و پسر سالاررزاق را؛ و دیگر خانوار مردها بودند که پایان کار را انتظار می‌کشیدند بی‌آنکه اشکِ گریستن‌هاشان را به دیگران بنمایانند. و دیگر آنکه اینجا و آنجا زنهایی بودند و در عبور از کوچه سر در گوش هم برده، پچپچه می‌کردند و پیرامون خود را دزدانه می‌پاییدند.

باباگلاب، تا مردم از در خانهٔ بندار بیرون بیایند، جای عوض کرده و اکنون بیخ دیوار خانهٔ سید تلفنچی نشسته و عصایش را عمودی به دستها گرفته بود و لب می‌جنبانید. کنار دست باباگلاب موسی نشسته بود، همچنان دستها چسبانیده بر تهیگاه و پیشانی درگره درد و غیظ، و لب فشرده به دندان.

بر فرادست کوچه و نزدیک ماشین جیپ، جدالی کوتاه درگرفت و تا موسی به خود بجنبد و نیمخیز شود، آن کشمکش فروکش کرد. اکنون تفنگ مرد مأمور به دست نادعلی بود که مأمور امنیه را خاموشی واداشته و بیخ دیوار چسبانیده نگاه داشته بود. موسی دشوار، اما به رغبت بر پا ایستاده و به نظاره مانده بود تا پایان کار چه باشد. چندی نپایید اما که فریاد بندار به تعرض بلند شد از درون حیاط خانه؛ که گویی با زنها به زبان‌درازی کلنجار می‌رفت:

ــ بروید گم شوید! زن و مردتان سر و ته همدیگرید. گم شوید گه به گور پدر همه‌تان! این قلعه را شماها به آشوب کشیدید!

موسی برگشت و برابر درِ خانهٔ بندار ایستاد. کنار دیوار آغل و نزدیک به درگاه ورودی، زن گودرز بلخی پیشاپیش دیگران برابر بندار ایستاده و به‌جان‌آمده، جیغ می‌کشید:

ـ دیگر چی؟ دیگر چی؟ می‌خواهی سر بچه‌هایم را هم بُبُر! ببر! ببر سرشان را! بیاه! بیاه! بیاه!

در نگاه میخکوب‌شدهٔ موسی، زن بلخی که پنداری جنون گرفته بود، ریزترین دخترش را از زمین بلند کرد بر سر دست، و چون جامه‌کوبی بر کلهٔ بندار کوبید که دختر در جا از حال برفت و بندار نیز واپس شد و پشت به دیوار ماند. موسی سوی نادعلی نعره زد و خود به درون دوید و نادعلی را در پی خود به خانه کشانید:

ـ بس نیست! بس نیست هنوز؟! هنوز بس نیست؟!

نادعلی به درون دوید و سوی آغل خیز برداشت و چون دایی‌اش راه بر او گرفت، به قنداق تفنگ بر سینهٔ او کوفت که این بار بابقلی‌بندار بیخ دیوار از پا افتاد و خطاب به زن بلخی که اکنون در مهار دستهای نزدیکان فغان می‌کرد، گفت:

ـ وامی‌دارمتان بار کنید و از این قلعه بیرون بروید! دیگر تمام شد! زمستان را باید گوشت بچه‌هایت را بار بگذاری و بخوری! دیگر تمام شد!

ـ ای نامرد؛ ای نامرد!

صدای شلیک، یکباره نفسها را برید. حتی آن دخترک کبودشده و بی‌نفس بر دستهای لالا از یاد رفت. بندار، نشسته‌شده بیخ دیوار، روی چون خاک دیوار شد و نفس فرو برد. بسا که گلوله در سینهٔ یکی از پسرهای او خالی شده باشد. نه مگر که سکوت مرگ بر آغل افتاده بود؟ هیچکس نمی‌جنبید. درِ بالاخانه نیز بر هم نخورد. تو گویی همه مرده بودند. موسی از برابر بندار گذشت و به آغل رفت. نادعلی کنار در انبار و مقابل ردیف آخورها، به زانو شده و پسران بندار و جلیل ارباب را نشانه رفته بود و کف از کناره‌های دهانش بیرون زده بود:

ـ می‌کشم، می‌کشم! همه‌تان را می‌کشم! باز کنید شانه‌هاشان را. بازشان کنید؛ بازشان کنید بی‌ریش‌ها!

مردها را از بند و بند را از مردها گشودند. مردها هنوز از پا نیفتاده بودند. بس علی خاکی به زانو درآمده و پرشتاب‌تر نفس‌نفس می‌زد. براتعلی سالار دست به لب آخور گرفته بود و بلخی کتف‌ها و پاشنهٔ سر را پنداری به دیوار میخ کرده بود و آرواره‌هایش را همچنان بر هم می‌فشرد. نادعلی زانو راست کرد، تفنگ را به سویی انداخت و پیش رفت و آنجا، ناتوان از گفتِ کلامی، همچنان خمیده و شکسته، چنان

که گویی خود ارتکاب چنین جنایتی را فتوا داده است، برابر مردها باقی ماند.

پسران بندار و جلیل ارباب، چنان‌که انگار نبوده‌اند، نیست شدند. خیزه کردند و نیست شدند. بلخی دست برد و عرق از روی پلکها پاک کرد. نادعلی قدمی پیش برداشت. بلخی شانه خوابانید و خاکی را از خاک برگرفت و ایستاند. براتعلی سالار پیش آمد و شانه به زیر بازوی خاکی داد. پیدا بود که بیش از هر کجای تن، ساق و زانوان خاکی را اصلان بندار به زیر ضربه گرفته بوده است.

درون آغل بندار اکنون، غیره‌ای نبود. بر بام نیز کس نبود. بسا که در میانه، اشارتی از تختبام رفته بوده است با پسران بندار و جلیل که کنار بکشند. بندار نیز به آغل نیامده بود، یا نتوانسته بود که بیاید. به غیر نادعلی و موسی، سالار رزاق بود که بیخ دیوار ایستاده بود، بی‌صدا می‌گریست و گویی شرم داشت تا پیش بیاید. سرانجام اما سالار رزاق بر خود چیره شده، قدم پیش گذاشت، نزدیک آمد و دست به زیر بازوی پسرش برد. براتعلی بازو از دستهای لرزان پدر بدر کشید و گفت که خود می‌تواند راه برود.

براه افتادند. گودرز بلخی، اگر چه سر بزرگش از کوبش ناشیانهٔ تازیانهٔ پسر آلاجاقی ورم کرده بود و گیج می‌رفت، اما با اندکی دقت و بردباری بیشتر می‌توانست روی پاهایش راست بایستد و راه برود. براتعلی سالار نیز که طعمهٔ شیدا شده بود، چندان آسیبی ندیده بود. در این‌میان علی خاکی بود که زیر ضربه‌های کین‌توز اصلان بندار از حال‌رفته و بیش‌از دیگران آسیب دیده بود. اصلان بندار حتی در انتخاب علی خاکی هم محاسبه به خرج داده بود. اصلان، براتعلی سالار را باز هم دهقان اربابی پنداشته و او را به شیدا واگذاشته بود. بلخی را نیز به دام بی‌امان جلیل ارباب انداخته بود، از اینکه بیم از بلخی داشت. زیرا گودرز بلخی، اگر چه بیخ و بنه‌ای در قلعه‌چمن نداشت و نه نیز پشت و پی سری که بتواند ایلجار فراهم آورد، اما به خودی خود توانسته بود ترس در چشمان پسرهای بندار بنشاند. که او نه از زبان وامی‌ماند و نه از بال و بازو. دیگر اینکه علی خاکی بیش از دیگران مغضوب آلاجاقی بود و اصلان بندار کار خاکی را پایان‌یافته می‌پنداشت. نکتهٔ باریک دیگر اینکه با ناکارشدن خاکی ــ حتی اگر رأی آلاجاقی از بیرون راندن خاکی برمی‌گشت، که برنمی‌گشت ــ خاکی خانه‌نشین می‌شد و آن کس که جای او را در سلسله زنجیر رعیتهای آلاجاقی پر

می‌کرد، کسی به جز خود اصلان نبود.

زنها را مأموران امنیه از حیاط خانهٔ بندار به‌کوچه بیرون رانده بودند، این بود که آنها پشت دیوار خانهٔ بندار به پیشواز ایستاده بودند. مردها از در به کوچه قدم گذاشتند و این همزمان بود با براه افتادن ماشین جیپ آلاجاقی که مستنطق و استوار کمال جوینی را هم در کنار آلاجاقی و جلیل ارباب با خود می‌برد. گمان اینکه چند مأمور امنیه را مددکار بندار به جا گذاشته بودند؛ بیم واکنشی از سوی آسیب‌دیدگان.

در راستهٔ کوچه و بر کنار جوی آب، تک و توک مردم اینجا و آنجا ایستاده بودند. مردها در میان زنان و فرزندانشان و به همراه موسی، نادعلی و سالاررزاق، سوی فرودست می‌رفتند. علی خاکی آشکارا می‌لنگید و آن‌دو، همپا می‌رفتند. خردینه‌دختر بلخی، همچنان روی دستهای لالا برده می‌شد و می‌نمود که نفس برآورده است. یکسر، همه سوی خانهٔ بلخی می‌رفتند. ستار بر درگاه خانهٔ بلخی نشسته بود. علی خاکی باز هم راه به فرودست کشانید، بی‌التفات به نگاه پرسای بلخی و به حرف و سخنهای همسرش:

ــ تو هم آنجا برو، ارباب! ممنون می‌شوم، نادعلی‌خان!

زن خاکی و نادعلی، مرد را به خود وانهادند. خاکی دست به دیوار گرفت و نیم‌پا نیم‌پا، زیر نگاه همسرش و نادعلی چارگوشلی پیش رفت، به زیر طاق شکستهٔ در خانهٔ کربلایی‌خداداد رسید و ایستاد، دست به زنجیر در برد و پیشانی خستگی و درد بر چوب در گذارد و ماند.

دست تکیدهٔ قدیر، در را به همان اندازه که صورتش نمایان شود گشود و نگاه در نگاه علی خاکی ماند. چهرهٔ قدیر با چشمانی که بسی درشت‌تر و نمایان‌تر در عمق کاسه‌ها سرگردان بودند، حتی علی خاکی را که در تب خشم و درد می‌سوخت به این باور سریع رسانید که قدیر کربلایی‌خداداد پیر شده است. قدیر فقط نگاه می‌کرد بی‌آنکه بتواند لب از لب بردارد، نیز بی‌کوششی در اینکه لرزهٔ عصبی گونه‌ها و چانه‌اش را از نگاه خاکی پنهان بدارد.

خاکی اما آرام بود. به ظاهر آرام بود. نگاهش هیچ معنای مشخصی به قدیر القاء نمی‌کرد. صورتش جابه‌جا ورم کرده بود و موهایش همان‌چند که از زیر کلاه بیرون بود به خاک و خاکهٔ پهن آغشته بود. کنارهٔ چشم راستش هم آمده بود و تنش به

نااستواری بر زانوهایش تکان می‌خورد و پیدا بود که به دشواری روی پاهایش ایستاده است. قدیر بی‌اختیار خود، لای در را اندکی گشوده‌تر بداشت و خاکی که به حایل دستها بر در خود را روی پاها نگاه داشته بود، ناگهان به درون رها شد و قدیر به ناچار او را واگرفت و بر سکوی بسودهٔ کنار دیوار دالان نشانید و خود برابر او بر زمین نشست؛ بی‌نفس و با رنگ و رخی به سان کاه. خاکی تا نفس به جا آورد، پلک بر هم نهاده بود و قدیر سر بر ساق دستها گذارده و شانه‌هایش از گریه‌ای خاموش به لرزه افتاده بودند. خاکی نفس به قرار یافته، پلکها گشوده و دردی در تمام تن و بغض در گلو، خاموش به قدیر نگاه می‌کرد. سرانجام قدیر تاب نیاورد، سر از ساق دستها برداشت، به چشمهای خاکی نگاه کرد و گفت:

ــ به خدا که نمی‌خواستم ... نمی‌خواستم همچه کاری با شماها بکنند!

خاکی تا برخیزد، چنگ در پاره‌خشت دیوار گیر داد و تن به زحمت راست کرد و گفت:

ــ آمدم به تو بگویم، کاش به جای این کارت یکی از بچه‌های من را سر بریده بودی! نانِ مردم، گندمِ مردم! این گناه سبکی نیست، پسر خداداد؛ این گناه سبکی نیست! من اگر به جای همهٔ مردم بودم و به این امر یقین می‌کردم، یک‌دم از تکه‌تکه کردنت غافل نمی‌ماندم. بگذار و از این مملکت برو، قدیر! بگذار و برو، یا سر بگذار و بمیر!

بریده بریده، خود را به در رسانید و رفت تا از در بیرون برود. از در بیرون رفت و قدیر را در دالان به خود واگذاشت. قدیر بار دیگر سر در بال فرو برده بود و خاموش می‌گریست.

ــ قدیر ... قدیر ... باباجان؛ قدیر!

اگر چه پاسخ به خواهش و استغاثهٔ پیرمرد می‌توانست تسلایی ــ دست‌کم در این‌دم ــ برای قدیر باشد، اما او در مقابل هر آنچه که بتواند دمی از این عذاب برهاندش با سماجت مقابله می‌کرد. گویی نجات خود را در عذاب خود می‌دید. عذاب و آزار خود، آزردن بی‌رحمانهٔ خود، انتقام از وجود خود، از بودنِ خود تا نابودکردن هر آنچه در خود سراغ داشت و اما نمی‌شناخت. راندنِ خود از خود. اینجا که قدیر ایستاده بود، که قدیر ایستاده شده بود، لبهٔ تیغی بود که پرتاب‌شدن در هر

سویش حفره‌ای از دوزخ بود. قدیر اینک می‌بایست یک بار و برای همیشه با خود رویاروی شود، رویارویی و نبرد. نبردی که شاید به نابودی می‌انجامید. فرجام کار، آشکار نبود. اما گریزی هم از این نبرد نبود. بیش از آن قدیر از خود به نفرت دچار شده بود که باز هم بتواند تاب وجودِ هم‌اکنونیِ خود را بیاورد. او حدِ بیزاریِ از خود بود. بیزاری و نفرت. نفرت و کینه. کینه به تمام وجود، از کینه به وجود خود. چندان که به هیچ روی بر خودِ اکنونش چشم نمی‌توانستی پوشید. یا می‌باید خود را در رودی که نمی‌شناخت، تطهیر کند، یا اینکه دست به جنایتی تازه بزند. به هر روی و در هر معنا، از اینکه بود دیگر باید می‌شد، اگر شده بدتر.

ـ قدیر ... قدیر ... باباجان؛ قدیر!

قدیر به صدای پدر سر از دستها برداشت و گوش بـه او مـاند و چـون صـدا خاموش گرفت، برخاست و از دهانهٔ دالان تن به در اطاق نشیمن کشانید و چشم در چشم پیرمرد ماند به خودگویه:

«نه، نه! قول می‌دهم که نه، باباجان قول می‌دهم. این کار، نه. این یکی کار را نمی‌کنم. نه، نه! پدرم، پدرم، این‌چنین جنایتی، نه! نه باباجان، قول می‌دهم که نـه! نه... خاک بر سر دنیا!»

ـ با کی داری حرف می‌زنی؟ با خودت؟

قدیر تکان خورد و به خود لرزید:

ـ ها؟ ها؟!

عباسجان بازوی مطیع برادر را به چنگ در اختیار گرفت و او را چون عـلیلی سوی ایوان تنور کشانید و گفت:

ـ تو را می‌خواهند!

قدیر در آن، پیر و هم کودک شده بود. پیری در قوز شانه‌هایش، و کودکی در کنارهٔ لبهایش نشان داشتند. کودکانه و بُله، چانه‌اش را بالا گرفت و به بـرادر خـود نگریست، بی‌قید اینکه لبخندی سوخته به ناباوری و ترس بر کنارهٔ لبهایش رد باقی گذارده است، و پرسید:

ـ من را؟! ها؟ من را؟ کی؟!

ـ آنها!

ترس و شوق. شوق کودکانه در نی‌نی چشمها، آمیخته به ترسی موحش. شانه‌ها و زانوهایش آشکارا می‌لرزیدند و خط لبخندی سوخته بر کنارهٔ لبهایش رد داشت. دستهایش را، بگو دو چنگال پیرْ لاشخواری درمانده، بالا آورد و به التماس برادر را گفت:

ـ چه کنم، عباسجان؛ برادرم؟

عباسجان گفت:

ـ چه کاری داری که بکنی تو؟! می‌خواهند بات گفتگو کنند فقط. کاریت ندارند که! تازه ... خدا را چه دیده‌ای؟ شاید هم بخواهند خلعت به دوشت بیندازند!

قدیر، دهان گشاده به حیرت، در برادر خیره ماند. عباسجان ادامه داد:

ـ زنجیر خرکاری، چوب دشتبانی، یا هم ... شاید بیل دهقانی!

درمانده و سردرگم، قدیر گفت:

ـ عباسجان ... برارکم ... ها؟!

عباسجان قدم به دالان برداشت و قدیر در پی او بال نیمتنه‌اش را گرفت و التماس کرد:

ـ بگو عباسجان ... عباسجان ... به من بگو چی می‌شود؟!

عباسجان به برادر برگشت و گفت:

ـ چرا این‌جور مثل پیرمردها قوز کرده‌ای؟! برو برویم دیگر! مگر نمی‌خواهی از روسیاهی درت بیاورم؟

ـ برویم ... چرا ... برویم ... می‌رویم ... می‌رویم، برادرجان!

عباسجان از در بیرون رفت و قدیر بی‌قدرت تأمل، برّه‌ای براه، قدم به کوچه گذاشت و بیم آنکه گام از گام بماند، در سایهٔ عباسجان روان شد.

پایان جلد ششم

راهنمای گویشِ واژه‌ها

ă = اَ	مثل اسب	zh = ژ	مثل ژیان
â = آ	مثل آدم	kh = خ	مثل خانه
âi = آی	مثل سرای	u = او	مثل مور
ô = اُ	مثل خسرو	dj = ج	مثل جام
ei = اِی	مثل صید	ch = چ	مثل چوب
gh = ق یا غ	مثل ساغر		

واژه‌نامه

اُبّه /obbeh/ کومه به زبان ترکمنی

اخیه /ăkheie/ فشار ـ بازجویی ـ شکنجه

اِشتاو /Eshtâv/ شتاب ـ اشتها ـ کشش

ایزا /izâ/ سطح گوگردین قوطی کبریت

بُرْش /bôrsh/ واژهٔ روسی به معنی سوپ

بودگار /Budgâr/ بـود۔گـار، مـثل روز۔گـار = حیات، هستی

بهاربند (باره‌بند) /băhârbănd/ آغل تابستانهٔ احشام

پخچ /Păkhch/ پهن

پیان /piân/ نشئه ـ منگ

جُل جُل /Djôl-Djôl/ نرم جنبیدن در خود.

کنایه از کُندکاری

جَنَم /djănăm/ خصلت ـ شخصیت

حَرمَله /Hărmăle/ نام یکی از بازیگران شبیه عاشورا، زنندهٔ تیر به گلوی علی‌اصغر

خُلواره /khôlvâre/ آتش درخشان

خونداندن /khôndândăn/ با فشار فرو نهادن. تپانیدن

دل و گوده /delôgôdâh/ جرأت

دیگلو/dig'lô/ ابزار ریسیدن نخ (دستی)

ریـــزوراو /rizôrâv/ خـرده ریـز، اسـباب و وسـایل گوناگون

زوغوریّت /zôghôryăt/ گرسنگی مستمر، زیستن با حداقل مواد غذایی

زِهار /zchâr/ پشت؛ اصطلاحاً به ناحیهٔ پشت رجلیت ـ اناثیت گفته می‌شود. پشت شرمگاه

شراپنل /sherâpnel/ لقب نوعی توپ

شرقانید /shărghânid/ به صدا درآوردن

عَقّه /ăghăh/ ریزش خوشه‌های خشک جو یا گندم

غُلا /ghôlâ/ کمین

فِـرزاو /Ferzô/ زودرس (دربارهٔ محصول) زودزا (دربارهٔ حشم)

قناویز /ghănâviz/ نوعی پارچهٔ ابریشمی

قُووُم /ghoom/ شن نرم ـ ریگزار ـ خاک ـ ماسه

کَـلاغِشون /K'lagheshoon/ مفصل لگن خاصره

کُلَه /Kôlă/ کوتاه ـ کوچک

کـند و کِشال /kandô'keshal/ کشاکش ـ کشمکش ـ درگیری

کوچی‌جو /kuchidju/ در تولگی جویده شدن

گاوَرس /gâvars/ گونه‌ای از غلات، کنایه از ریزی دانهٔ آن است. مثلاً: ارزن.

گِرمَه /Germă/ صفتی برای میش. (کنایه از رنگ و بار روشن، بور)

گِـرنخ /Gernekh/ ناصاف ـ ناهموار ـ ناهمنواخت

گِلگود /Gel'gôd/ نشستنگاه پارچه‌باف

گوده /gôde/ گنجایش، ظرفیت

لَچرَ /Lăchăr/ کثیف ـ دنی ـ زشتخوی

لِک /Lek/ بغل ـ (کنایه از کودکی که همیشه به بغل مادرش آویزان است).

لیش /Lish/ خیس، آغشته به آب

لیشت ـ بلیشت /Lisht/ از مصدر لیسیدن

ناوه /nâve/ ابزاری که با آن گِل حمل کنند.

نکارگی /năkâregi/ ناتوان از کار

هَپَکَهَ /Hăpăkăh/ بُهت، به حیرت واماندن

هَردَه /Hărdăh/ بلندای کوه یا کتل

هَـزاهـز /HăzâHăz/ صدای جمعی انسان، چارپایان



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد هفتم

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ ـ ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد هفتم و هشتم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

۳ فا ۸
۶۲/ دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ
ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 شابک ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳

جلد هفتم

بخش بیست و یکم

بند یکم

باد.

تکیده و سمج و سخت، عبدوس یال و شانه به جلو داده بود و گام در باد می‌کشید. بالهای قبایش بر پسِ پاها در باد بی‌امان کشاله می‌رفت و در عبور شناور خود چنین می‌نمود که زانوانش به هر گام، خم ملایمی را طرح می‌زنند. در انبوه باد، آن‌گونه که ریگ و راه و بیابان را انباشته بود، عبدوس بدان مانده‌شاخه‌ای می‌مانست که در تلاشی دشوار و سمج، تن را در هجوم توفان تاب می‌آورد.

فوجافوج پای و سم و نعل، خیزاخیز سینه و گُرده گاه و یال، جرنگاجرنگ زنجیر و موزه و مهمیز، هزّاهز بال بینی هزارهزار مادیان کبود در پهندشت هزار میدان بیابان؛ باد. روبنده و کوبنده و شتابنده، خس و خاک و مره و بوته را پنداری از بن و بیخ برکنده بود و به کجای و ناکجای فرا می‌کشانید. هرچه و هر چیز در باد می‌رمیدند و می‌چمیدند و می‌پیچیدند و آن سخت‌ریشگانِ گز و خار که پراکنده و پرت‌اوفتاده، این‌سوی و آن‌سوی بزخو بر جای مانده بودند، دشوار و به ناچار ــ هم از آن گونه که عبدوس ــ در خم و پیچی عذابناک، به سماجتی سخت، شتاب باد را تاب می‌آوردند.

باد نه فقط خشکباد بود و نه فقط خاکباد بود و نه فقط سیاهباد.

باد، باد خزان بود. پاییز، سر به سر برآشوبیده.

در باد، بالک‌های نُقرابی و خوش‌قوارهٔ موی عبدوس، بیرون از کنارهٔ کلاه نمدی

شتری‌رنگش تکانه‌ای پریشان داشت. پلکهای اندکی ملتهب، تا چشمها را از کوبش نرمه‌های شن و خاک حراست کنند، به هم برآمده بودند ــ چندان که تیزی دم دشنه‌ای مگر توانستی بر میانه‌شان گذری کند ــ و در واکنش پلکها، چین‌واره‌های کنارهٔ چشمان، بس ژرف‌تر می‌نمودند. لبها خشک و سخت بر هم فشرده، بینی کشیده نشسته بر سبیل خاکستری، با چانهٔ کشیده و بیش از همیشه پیش‌جهیده. استخوان شقیقه‌ها برون‌جسته از بر موهای خاکستری کنار گوشها، با خطی اریب و نمودار تا به تیزی گونه‌های نوتراشیده پیش می‌دویدند و از آن پس گودالِ زیر گونه بود که در شیبی کشیده به قاب زمخت و منجمد آروارهٔ زیرین می‌پیوست و از دو سوی تسمهٔ رگها، گردن را انگار به استخوانهای ترقوه می‌بافتند.

نوک سیبک زیر گلوی عبدوس، مثل همیشه زیر تیغ دلاک زخم برداشته و جای زخم اینک با لایه‌ای از غبار پوشانیده شده بود. گر چه تیغ پرشتاب و بی‌پروای دلاک زیر دالان کاروانسرای حاج‌نورالله این بار زخمی دیگر هم بر بالای گونهٔ چپ عبدوس بر جای گذاشته بود، اما تراش صورت و دور گردن و از آن پس شستشوی تن خمود به حمام خلوتِ چاشت‌هنگام، به مرد رهیده از بند محبس سبکجانیِ تازه‌ای بخشیده بود؛ چندان که به خوردن لقمه نانی هم در شهر درنگ نکرده ــ که نان را در عبور هم توان جوید ــ و یکسر به راه زده بود و خود را، تا به قلعه‌میدان برسد، به راه و باد و بیابان سپرده بود:

«کوچ به قشلاق باید پایان گرفته باشد!»

عبدوس شنیده بود که گل‌محمد در قلعه‌میدان کرسی زده است؛ و کدام کس این نمی‌دانست که گل‌محمد کلمیشی به دامن کوه‌میش و پیرامون سنگرد و دیه ـ روستاهای دامن، سلطان بی‌جقه است؟ و در این مایه، عبدوس کم پندار نکرده بود. چندان و چنان آوازه که گل‌محمد یافته بود، اینک او در پندار عبدوس آن قوچ ـ گوزنی بود با جقه‌ای از جنگل شاخها، ایستاده بر ستیغ بلندترین چکاد کوه و با غروری سرخوش و اعتمادی بی‌خلل، شکن‌شکن شیب کوهستان را و دامن‌دامن تپه ماهور کوهپایه را و زخم‌زخم دره‌سار و پنجه‌پنجه درختان را و میدان‌میدان دشت و دیم و بیابان را نگاه به فرودست واگردانیده بود و غنیمت درنگ را، به سُمدستی شوخ، پوستهٔ خارایین کوه را می‌خارید.

«دود بلند نان، از تنور خانه‌های مردم بالا می‌رود!»

از آن‌همه سخن و فسانه که عبدوس در آوازهٔ جلال و بزرگی خواهرزادهٔ خود شنیده بود، نمی‌توانست به خود نبالد. گل‌محمد دهانها را پر از نام خود کرده بود. مردمان، گل‌محمد را به نام می‌خواندند و به گمان می‌جستند. در سایه سار دیوارهای کهن و در آفتابهای داغ دروزار، در سبزه‌زار دشتهای پنبه و پالیز و نیز کنار آخور و آبشخور گوسفندان؛ در راه و در غبار سم چارپایان و حد میان منزل تا منزل، و نیز کنار کرسی‌های شبانه؛ در غروب تنگ دکانهای تاریک و نیز در زیر تیغِ سرتراشان به ختم عزای کسان، نام گل‌محمد را گویه می‌کردند. سرهای ساده، همه جا سخن از گل‌محمد می‌راندند؛ سخن از پندار و گمان و امید خود در هیئت و قوارهٔ گل‌محمد.

این گل‌محمد اما که بود؟

این پرسش پنهان همگان بود به شوق شناختن گل‌محمد؛ شرط آنکه برکشیدگی و شکوه مرد با دید و دیدار وی در یادشان ویران نشود. چرا که گل‌محمد برای مردم، برای تنگدستان و مستمندان، برای آن تودهٔ پراکنده و آن خیل عظیمی که هزاره‌ها چشم به‌راه ناجی وا نگاه داشته شده‌اند، جلوه‌ای امیدبار بود. یک امید زنده بود، تجلی روشن و آشکار آرزوهای فرومانده و فسرده شده بود. یک عشق بود. عشقی که از خاک روییده بود؛ از خاک روییده و از خاک بالیده. و این عشق امیدبار که در نفس مردم نفس می‌زد، نمی‌توانست بی‌چنگ‌افکندنی در سینهٔ عبدوس، شبستان‌های تنگ و کثیف محبس را زبان به زبان درنوردد و بگذرد و برگذرد؛ همان‌سان که عبدوس نمی‌توانست بی‌هجوم موج شوق به رگها، آوازهٔ پرغرور همجان خود را بشنود و درگذرد.

«ای برکت به آن شیرت، بلقیس!»

بشوریدن گل‌محمد را، عبدوس با داغ درفش و تیزی تازیانه، نیز با نیشتر دشنام، خبر شده بود و این همان هنگام گریز گل‌محمد از نقب دیوار زندان بر عبدوس رخ داده بود. همه چیز اما همین و چنین نبود. بازتاب کردار و کُنش گل‌محمد، آن‌گونه که آوازه شده بود، شمایلی دیگر از گل‌محمد در خیال عبدوس، نشان زده بود. نشانی ورای آنچه عبدوس چوپان پیش از این از یاغیان در سر داشت. آنچه عبدوس پیش از این از یاغیان می‌دانست، سایه‌ای وهم‌آلود و هیئتی پلشت بود از خشونت و زشتی که جلوهٔ

بارز آن راهزنی بود و غارت؛ چنگ و چشمانی کمین گرفته در خم و پیچ راه و گردنه‌ها، تشنه‌کام هجوم. شبحیِ دهشتناک از مردمانی نابهنجار و به غایت بی‌ترحم. جانورانی که دو پای، صد دندان و هزار چنگال داشتند. دزدانی به قوارهٔ شمشیرهای بزرگ زنگارگرفته. دزدانی همکنام ددان. آن ناکسان که بی‌پندارِ خون‌چکان دندانهاشان، بی‌پندار دشنهٔ ناخنهاشان، تصویری و گمانی نمی‌شد و نمی‌توانستی از ایشان داشت از زبانِ روایت.

اما آن‌گونه که در پیچیده بود، گل‌محمد نه از آن جانوران دوپای و صددندان بود و نه لاجرم، همکنام ددان. گل‌محمد دستانی براه داشت و مردم بیابان نه بس از او به تنگ نبودند، بلکه فراخی روزی می‌جوییدند در سایهٔ او. گرچه هنوز بدان مایه از باور نرسیده بودند و نیز نه آن مایه از جسارت تا دست و بال به یاوری وی بگشایند، اما پنهان نمی‌توانستند داشت خرسندی خود را از دید و شنید اینکه دولتمندان بلوک را هول و ولای گل‌محمد در گرفته است. که می‌دیدند و می‌شنیدند همان باد در آستین انداختگان، اکنون به خواری و چاپلوسی می‌کوشند تا خود را یار و شناسا و همبادهٔ گل‌محمد به شمار آورند و چنین بنمایانند که ایشان را با پسر کلمیشی سر و سرّی است از سرِ خودگانگی؛ هر چند این وانمایی‌ها مانع از آن نمی‌شد تا گل‌محمد باج از ایشان نبستاند.

آن دگر یاغیان که عبدوس به آوازه بشنیده بودشان، همهٔ تلاش‌شان همبری و همنشینی با دارایان و دیوانیان بود و فرجام کارشان نیز کمتر درغلتیدن از گُرده گاه گردنه‌ای بود به شلیک گلوله‌ای. که بیشتر در اوفتادن بود در آستانهٔ تسلیم و پذیرفتن و فخر بازوی مُجاز ستم شدن، یا جواز جنایت از دفتر دیوان ستانیدن و به هیئت تفنگچی حکومت در آمدن، تا آن چپاول و تاراج بتوانند بی‌دغدغه و بی‌محابا دنبال گیرند؛ چنان که جهن‌خان چنان کرده بود و چنین شده بود در اکنون.

گل‌محمد اما آن‌گونه که در گوش و زبان مردم بود، راه به عیّاری می‌برد و گمان مردمان راکه گل‌محمد خودِ قانون بود؛ برکشیده و کوبنده در برابر دولتمندان و اوفتاده و برگیرنده در کنار دگرْ مردمان. و گل‌محمد، این قانون نانوشته، عیار داوری را با گوش و چشم فرا می‌گرفت و فرمان داوری را با دست و زبان برمی‌گزارد. بدین قواره کار و بدان عیار کردار که گل‌محمد برگزیده بود، چنین داوری و کارگزاری به‌کام مردمی که

هزاره‌هاست تا چشم به تکه‌مرد دوخته داشته‌اند، عین حق و کمال حق بود:

«دست این دزد بریده و پای آن اسیر، گشوده.»

عبدوس در عین حال چیزکی از تردید در گام برداشتن خود داشت. تردید و بیم و گمان شاید، که رد به درنگ می‌برد و نگاه به نارضایی. درنگ تردید از فرجام کار و کردار گل‌محمد، با بیم اینکه گل‌محمد آیا به شلیک گلوله‌ای ـ پلنگ شیفتهٔ ماه ـ بر گُرده‌گاه شکن‌شکن کوهسار در خواهد غلتید، یا هیبت و صلابت قدرت را به تمکین، گرگی رام، در آستانه به زانو در خواهد اوفتاد؟!

«چنین مباد و چنان هم. نه این و نه آن!»

راهی دیگر. عبدوس راهی دیگر طلب می‌کرد. آرزومند راهی که خود نمی‌دانست آن چگونه است و با چه سرانجامی به مطالبتی گنگ و آرزویی گم. ریشه‌دار به دیرینه‌روزگارانِ سرشار از دشواری و درد. مطالبتی گنگ و آرزویی گم. نادان به خواستن خود.

مارال و دلاور چه می‌شدند و هم دلاور و گل‌محمد؟!

آنچه عبدوس از دلاور و گل‌محمد در حبس دیده و به تجربه سنجیده بود، با همهٔ بردباری و خِرَد که گل‌محمد از خود بروز داده بود، چنین اطمینانی نمی‌بخشید که ستیز پنهان و آشکار دو مرد، پایانی آرامبخش داشته باشد. که آنچه رخ نموده بود، جدالی نیمه کاره بود و گره‌خورده، و هرگز نمی‌توانست در خیال عبدوس خالی از نگرانی باشد. بغرنج‌تر اینکه عبدوس هنوز نتوانسته بود جای و موقع خود را در آن میانه بیابد. در میانهٔ گردابی که فرایش گرفته بود، عبدوس خود نمی‌دانست که کیست و چکاره است، و نمی‌دانست چه وضعی دارد و چه وضعی می‌تواند داشته باشد. و نمی‌دانست چه کاری از او ساخته است و چه کاری می‌بایست تا انجام بدهد.

گم در خیال و گم در باد بیابان!

شاید غروب نزدیک شده بود؛ از آنکه باد به کبودی می‌زد و گمان را که رنگ برگردانیده بود. شاید غروب، اما نه هیچ نشانی و نشانه‌ای در آسمان تنگ و عبوس، تا عبدوس، این پروردهٔ بیابان و باد و بارش بتواند هنگام روز را گمانه زند. به ناگزیر بر گردهٔ ریگ دمی ایستاد به جستجوی چشم‌اندازی از آبادی و آبادانی، مگر چرنده‌ای، مگر نمای کلاته‌ای. هیچ اما، هیچ؛ هیچ پیدا نبود و نبود، مگر بیابان و باد. مگر باد و

مگر بیابان. براه و باز براه. آن رد و نشان که مگر می‌توانست بیابد، بر خاک در خاک شده بود. مگر زمینهای زیرکشت که اکنون شیار چهره در لایه‌ای از خاکِ باد پوشانیده بودند، نشانی و رهی به آبادانی می‌نماییدند. زمینهای زیرکشت، برکنارهٔ راه. رمقی تازه به زانوان عبدوس:

«تا قلعه‌میدان نبایست راه درازی مانده باشد دیگر!»

نخستین دهانهٔ کوچه، هم نخستین پناهباد بود که عبدوس قدم بدان نهاد و غبار گِل‌شده به دل انگشتان از گوشه‌های چشم زدود. اینش آب روان اگر چه به خِفّت با رخساری غباراندود بر شیار جوی گذر می‌کرد. شادی و شادمانگی از نظارهٔ آب، مقاومت‌ناپذیر می‌نمود، و عبدوس بی‌درنگ بر لب آب نشست به شستشوی حجابِ خاک از چشم و چهره و گوشها و بناگوش.

چه گرانمایه و چه گرانقدر! آدمی را پنداری دیگر می‌کند. هم بدان‌سان که ماری به گاه فرافکندنِ پوست. روزن روزن پوست چهرهٔ عبدوس، نفس به تازگی و طراوت می‌کشید. احساس جوانی. پسِ شستن روی، عبدوس می‌توانست برخیزد و نه انگار خستگی راه مانده به تن، نشان از کس و کار و تبار خود بگیرد؛ نشان از کلمیشی‌ها.

در این گاهِ گنگ و در پیچ و تاب چنین باد که پنداری می‌رفت تا شب و روز را درهم بپیچاند، بایسته بود تا مردم سر به زیر سقفها فرو برند و نشانی از کس در کوی و کوچه نباشد؛ اما خلاف پندار، عبدوس می‌دید این و آن را پوشیده در شولای باد، انگار به قصدی، سوی میدان می‌روند و هم با شدن ایشان، صدایی به جار در باد پاره پاره می‌شد و مردم را به میدان قلعه فرامی‌خواند:

ـ دزدها را... می‌آورند به... میدان... میدان... آهای...

عبدوس دستمال از جیب بیرون کشید، پلک و مژه‌ها را بی‌شتاب پاک کرد و از آن پس در حالی که دستمال را به عادت بر دور گردن و زیر گلو می‌کشید، از جای برخاست و همسوی تک و توک مردمی که راه میدان در پیش گرفته بودند، براه افتاد.

میانهٔ میدان از باد و از مردم پوشیده بود. زن و مرد و کودک، چندچند و دسته ـ دسته، بر هر سوی ایستاده بودند. عبدوس به کنار دیوار پیش رفت و همشانهٔ چند مرد به تماشای آنچه هنوز رخ نیافته بود، ایستاد. جوان لنگ ـ کاظم ـ لنگ‌لنگان در میان جمعیت پرسه می‌زد و با دهان دریده و چشمانی که می‌خندیدند، به این و آن مژده

می‌داد:

ـ می‌آورندشان، حال و دمی‌ست که بیاورندشان بی‌پدرها را!

ـ بیا اینجا ببینم میرزاکاظم! بیا ببینم چه نقل و خبری داری که ور بام شده بودی و جار می‌زدی؟

کاظم پیش لنگید و به جواب گفت:

ـ دله دزدها را دیشب گیر انداخته‌اند. دارند میان قلعه‌ها می‌چرخانندشان. شخص گل‌محمدخان امر کرده آنها را میان ده و آبادی‌ها بگردانند تا مردم ببینندشان و تف و لعنت‌شان کنند. حالا می‌آورندشان. از راه سر مزار می‌آورندشان!

کاظم بار دیگر براه افتاد و لنگ‌لنگان دور شد تا زبان به زبان، ریز خبر را به گروه ـ گروه مردمی که چشم به‌راه ایستاده بودند برساند؛ و عبدوس شنید که در پی توضیح جوان لنگ، گفته شد:

ـ راهها را ناامن کرده بودند.

ـ بَزّه کُش هم بودند!

ـ فقیرْ بیچاره‌مردم را لخت می‌کردند، نامردها.

ـ از گُردهٔ داراها که نمی‌بریدند!

ـ جرأتش را نداشتند.

ـ فقط نقل جرأت نیست، طبع‌شان پست بود خالوجان.

ـ از یک سنجاق قفلی هم نمی‌گذشتند، بی‌آبروها!

بی‌بی که دیری بود خود را مادرخواندهٔ گل‌محمد می‌خواند، با شوق در میان جمعیت پرسه می‌زد و می‌گفت:

ـ عاقبت به سر حرف من رسیدید؟ رسیدید؟ حالا می‌بینید، حالا با چشمهای خودتان می‌بینید که این دله‌دزدها کی هستند. می‌گفتم، من می‌گفتم... اما حرف من را با شک گوش می‌دادید. حالا می‌بینید... می‌بینید...

بی‌بی گذشت و عبدوس شنید که گفته شد:

ـ از آن روزی که امیدش از واگشتن پسرش قطع شده، گل‌محمدها را پسرهای خودش می‌شمارد.

ـ همین‌جا بود آن روز غروب که رکاب گل‌محمدخان را گرفت و گفت

نمی‌گذارم از قلعه‌میدان بگذری، مگر اینکه یک پیاله چای در خانهٔ من بخوری!

ــ بی‌بی‌بانوست، دیگر.

ــ از همان روز به این‌طرف مقرری می‌گیرد از گل‌محمدخان!

ــ حالا که دیگر به خانهٔ گل‌محمدخان صاحب سفره است!

ــ باشد. این چیزها هر چه باشد، برای بی‌بی پسر پا به حجله نمی‌شود!

ــ چه معلوم که پسرش برنگردد؟ مراد بی‌بی همچو بی‌دست و پا هم نبود!

عبدوس واپس رفت و تکیه به دیوار خرابه زد و نگاه بر میدان گردانید مگر آشنایی بیابد. اما آن غلظت غبار که میدان را انباشته بود، مجال به بُرد نگاه نمی‌داد. پس عبدوس تا تن از خستگی راه سبک کند و هم بتواند مردم و میدان را در نگاه داشته باشد، روی دیوار پرید و جایی به نشستن جُست.

همهمه‌ای از فرادست میدان برآمد و در دم سرها سوی شیب کوچه‌ای که بیرون قلعه به راه می‌پیوست، واگشت و قدمها بدان سوی کشیده شدند:

ــ آوردن‌شان! آوردن‌شان!

مردم پنداری به پیشواز پیش رفتند و عبدوس نیز از دیوار به زیر آمد و در پی ایشان رَوان شد.

دزدان و دزدبگیران از شیب کوچه به میدان سرازیر شده بودند. دو مرد، میان چند سوار یراق‌بسته، پشتا پشت بر خری سفید و برهنه سوار بودند و در نخستین نگاه یک تن می‌نمودند. اما به هر قدم که خر سوی جمعیت برمی‌داشت، آشکارتر می‌شد که این یک تنِ نشانده‌شده بر پشت برهنهٔ چارپا، همتایی نیز بسته به خود دارد؛ با رشته‌ای پیچیده شده به دور کتف و سینه و بازوان. پس اکنون به عیان دیده می‌شد که از دو مرد سواره، یکی روی به پیش دارد و آن دیگری روی به پس.

خان‌محمد و بیگ‌محمد بر دو سوی اسیران، همچنان نشسته بر اسبها، آرام و بی‌دغدغه، پیشاپیش حرکت می‌کردند و سواری دیگر که ناآشنا به چشم عبدوس بود،ــ طغرل ــ پساپس می‌آمد و هم سواره. جمعیت پیشواز، کوچه در گذر سواران می‌گشود؛ اما سواران را گویی شتابی به گذر نبود. بس لخت و خسته‌وار، عنان به عبور سست کرده بودند تا مردم به دل صبر و دیدهٔ سیر در دزدان که به تماشا گذارده شده بودند، بنگرند.

سواران به مقصد رسیده و در منزل بودند، و اکنون اگر پای رکاب آزاد نمی‌کردند یا به شتاب سوی خانه نمی‌رائدند بس به قصد نمایش اسیران بود و مردمان نیز آگاه بدین قصد، پروا نمی‌داشتند از اینکه در عبور، به خودشیرینی و نمک‌پاشی قلمبه‌ای به کینه یا به کنایه، ـ بهانهٔ خنده و تسخَر دیگران ـ بار و نثار دزدان آشنا بکنند.

ـ آهای... بوژدنی، حالا بیا برو به دالانم!

ـ علی‌خان چخماق! حالا چرا رجز نمی‌خوانی؟!

ـ تاب سبیلهایت وا شده، چخماق‌خان!

ـ کاشکی خودت را می‌دیدی، بوژدنی! چشمهایت شده کون خروس!

ـ سرخی‌اش حالا می‌زند به در کون انتر!

ـ لابد از گریهٔ زیاد؟!

ـ کارش مدار، بندهٔ بی‌آزار خدا را! تو دیده‌ای یا شنیده‌ای که آزار بوژدنی تا حالا به مورچه‌ای رسیده باشد؟!!

ـ نه واللّه. اقلاً این را می‌دانم که به مورچه آزار نمی‌رساند، بوژدنی!

ـ فقط خلق‌اللّه؛ فقط خلق‌اللّه!

ـ خجالت! خجالت! مردکهٔ بی‌غیرت!

ـ سبیلهای چخماق را نگاه کن! لنگه به لنگه شده‌اند!

ـ راستی لنگهٔ چپ سبیلت کجا رفته، علی‌چخماق؟ هاووو... هاووو... هاووو...

ـ سبیلهای بوژدنی هم لنگه به لنگه است. او هم نیم‌سبیل شده.

ـ پس سبیلت چی شده، پهلوان پنبه؟!

ـ بابا چکارش داری نامرد را؟ او که از اول سبیل نداشت!

ـ سبیل، پشت لب مرد برازنده است، نه زیر دماغ نامرد!

ـ باید همان چهار تا دانه مو را هم مقراض می‌کردند برایش!

ـ این‌قدر نزن ته سر بدبخت مادر به خطا! ذلیل‌تر از اینش می‌خواهی؟!

ـ هاووو... هاووو... هاووو...

رسیده به میان میدان، حلقهٔ مردم به دور دزدها که اکنون یکّه مانده بودند، کامل شده بود و جوانان و جُرّه‌ها بنا کرده بودند به هاو کشیدن و یکی از ایشان ـ شاید

کاظم شل ـ مشتی کاه و خاک روی سر دزدها در هوا پاشاند که از جانب دیگران تکرار شد و خود بهانه‌ای به دست داد از برای خنده و کنایه و نیش و تمسخر.

خان‌محمد که رکاب به رکاب برادر، بر کنارهٔ دایرهٔ جمعیت هنوز بر اسب نشسته و قامت کشیده‌اش را صاف نگاه داشته بود، پر کاهی را که روی سبیلش افتاده و بال بینی‌اش را قلقلک می‌داد، به اشارهٔ انگشت پس زد و از اسب فرود آمد. کاظم واپیش شلید و افسار اسب از دست خان باز گرفت تا بنا به عادت و رسم، اسب را بگرداند. خان‌محمد دست آزاد از عنان را بر خم ابرو کشید و گفت:

ـ اسب عرق ندارد. سردار را خبر کن!

کاظم «به چشم» گفت و عنان اسب را به شانه انداخت و از کنار جمعیت، سوی کوچه‌ای که به خانهٔ سردار راه می‌برد، براه افتاد؛ اما هنوز از کنار شانه‌های خلایق عبور نکرده بود که اسب خان‌محمد، به رَم روی پاهای پسین راست شد و رفت تا کاظم را واپس بر زمین بیفکند. پاره‌ای از جمعیت به اسب برگشتند و خود را پس کشیدند؛ اما غلامِ اللّه‌جان مایهٔ رم اسب را، چارشاخ آهنی گرفته بالای سر، هُردود کشید و رفت تا قلب جمعیت را سوی میانهٔ میدان بشکافد؛ که قباد او را به قلاب دستان و بازوان در میان شانه‌های جمعیت به دشواری وابداشت:

ـ چه خیالی داری، مرد؟! دیوانه شده‌ای؟!

غلامِ اللّه‌جان گویی گوشها بر هر سخنی بسته بود و فقط زبان به عربده و دشنام گشوده:

ـ آی‌ی‌ی... بوژدنی؛ بوژدنی ولدالزنا، امروز آن روزی است که داد خودم را از تو بستانم، ای نامرد حرام‌لقمه! گوسالهٔ نازنینم، گوسالهٔ نازنینم را توی ولد چموش دزدیدی؛ ای قرمساق بی‌مروّت. گوسالهٔ نازنینم هنوز به شیر بود. گاوم شیرش را خشک کرد از دق گوساله‌اش ای بی‌رحم لامروت. حالا شاهرگت را می‌زنم تا مادرت به عزایت خون بگرید، تخمهٔ حرام!

غلام اللّه‌جان خود را، که در میان بازوان قباد مهار شده بود و اکنون بیگ‌محمد نیز چنگ در بیخ دستهٔ چارشاخ وی انداخته بود، گویی حس نمی‌کرد و یکبند کف از لب می‌ریخت، تقلا می‌کرد و دشنام می‌داد:

ـ گداطبع بزه‌کشِ چغوک‌روزی! تو زورت فقط به امثال من می‌رسد، دله دزد

قرمساق! من و یک ماده‌گاو، رزق بچه‌های من به پستان یک ماده‌گاو حواله شده، آن ـ وقت تو... توی نمک به حرام، می‌آیی و گوسالهٔ شیرخوار من را می‌دزدی!

خان‌محمد، هم از دور که ایستاده بود، نهیب کرد که چارشاخ را از دست مرد بگیرند و بیگ‌محمد به یک چوپیچ، چارشاخ را از دست غلام اللّه‌جان بدر کشید و مرد را به قباد و مردی دیگر سپرد تا به‌کناریش کشانند و آرام بدارندش. مردها دهقان برافروخته را بیخ دیوار بردند و نشانیدنش، بی‌آنکه او دمی زبان به کام بگیرد:

ــ منّ گوساله‌ام را می‌خواهم. من از خود این بوژدنی گوساله می‌سازم. فقط بدهیدش به دست من، تا من از او یک گوساله تیار کنم! فقط بدهیدش به دست من. فقط...

صدایی خطاب به غلام اللّه‌جان گفت:

ــ سردار! سردار!

غلام اللّه‌جان صدا فرو برد و عبدوس سر برگردانید و نگریست. بر کنار جوی آب و از همان کوچه که عبدوس به میدان قلعه قدم گذارده بود، اینک گل‌محمد می‌آمد به همراه دو مرد که بر دو سوی او گام برمی‌داشتند. به جز گل‌محمد، نخستین کس را که عبدوس به جا آورد، ستار پینه‌دوز بود. گل‌محمد با تأنی پیش می‌آمد و اندکی لنگِش در پای راستش حس می‌شد. مردم به حرمت سردار، کوچه گشودند و سردار به میان میدان راه گشود.

عبدوس، تا کار دزدان پایان نگرفته، می‌خواست که گم بماند، بی‌آنکه دمی از گذرکار را نادیده بینگارد. پس دستمال گردن را روی دهان و نوک بینی بالا کشانید و بر بلندترین گرده ماهی ماسه‌ای بیخ دیوار به تداوم نظاره ماند و البته همه جا و همه دم این گل‌محمد، پسر بلقیس، بود که در کانون نگاه خالوی خود جای داشت و چشمان مشتاق مرد را با خود می‌برد به هرگام و هر نگاه و هر کُنش.

عبدوس، هم در پیش‌آمدن گل‌محمد، در یک نظر سراپای او را به یک نگاه شوق برانداز کرده بود و اینک در عبور آرام سردار، تکاتک نشانه‌های او را با رغبت از نگاه می‌گذرانید؛ چنان‌که گویی خواست آن داشت تا در یاد بسپاردشان، اگرش باد مجال نگریستن می‌داد. کلاه کج بر سر و چوخای نیمداری بر دوش و اندکی لنگش در پای راست، آنچه بود که عبدوس توانسته بود به یک نظر دریابد. اکنون به هرگام که سردار

برمی‌داشت، چهره‌اش از پس غبار باد آشکاراتر دیده می‌شد. حتی پیشانی غبار ـ نشسته و چشمهایش که در هجوم باد اندکی به هم آمده بودند، و پاره‌ای کاکل که از بر کلاه نمدی‌اش بیرون بودند و در نگاه عبدوس انگار می‌رقصیدند، مشهود بود. نیز قطار فشنگ حمایل روی نیمتنهٔ سیاه‌رنگش به زیر چوخا، سلاح کمری‌اش و دکمه‌های مسین مچبندهای چرمینش، دیده می‌شدند. لنگ زدن گل‌محمد هم در نظر عبدوس، پسندیده می‌آمد و پختگی و متانتی درخور، به وی می‌بخشید و عبدوس را این نما و نشانه‌ها بس خوشایند می‌نمود.

ــ پس کو خان‌عمو؟!

بیگ‌محمد اینک بر بام شده و به قراول ایستاده بود و بس مانده بود خان‌محمد و مرد تفنگچی در میان میدان و درون حلقهٔ جمعیت، به نزدیک دزدان که همچنان سواره و اهانت‌زده، مانده بودند:

ــ خان‌عمو به سر مزار ماند!

طعن و تلخی کلام خان‌محمد، گل‌محمد را واداشت تا پرس و جو بس کند و کنجکاوی به بعد وانهد. از آنکه کاری در پیش بود و مردم به انتظار که چه پیش بیاید. گل‌محمد از کنار شانهٔ برادر گذشت، سوی بوژدنی قدم برداشت و روی در روی او ماند. سیمای خسته و دژم بوژدنی که در نگاه وهن و تسخَر مردم در غباری کدر از بیزاری و بیهودگی پوشیده شده بود، اکنون به نظارهٔ گل‌محمد به بیم برانگیخت و یکباره برق هراس چشمان گرد و کبودش را، پنداری به زندگانی وا داشت و هم در دم، چشم از چشم گل‌محمد فرو دزدید.

ــ بیارشان پایین!

طغرل تفنگچی برنو را به شانه انداخت و دست در ریسمانی که دو مرد را به هم وابسته بود گیر داد و به یک ضرب آنها را از خر فرو کشانید و بر خاک انداخت. اینک دو دزد، پشتاپشت هم، روی شانه بر زمین افتاده بودند و زیر فشار بند، چشم و پیشانی‌هاشان در هم رفته بود و قدرت آن نیز نداشتند تا گونه‌ها و شاخ پیشانی از خاک بردارند.

گل‌محمد گفت که مردها را روی پا بایستانند.

قباد پیش آمد و کمک کرد، دزدها را برخیزاند و روی پاها ایستانیدشان. اکنون

بوژدنی و علی‌خان چخماق کتف با کتف، ایستانیده شده میان میدان، هر کدام روی به طرفی داشتند. خان‌محمد ایستاده بر کنارهٔ درونی حلقهٔ جمعیت بود و گل‌محمد نیز نزدیک به دزدان، و ستار خود را درون جمعیت گم کرده بود، اما نه که از نگاه عبدوس گم بماند. عبدوس حتی نگاههای تیز ستار را از نظر دور نمی‌داشت که بیشتر بر چهرهٔ نظاره‌گران دور می‌زد، تا موضوع نظاره. صدای گل‌محمد، بار دیگر عبدوس را به میانهٔ میدان برد:

ــ ...هر چه رفته، از دست و کیسهٔ شما رفته. این گدا ـ دزدها تا حالا چیزی از من ندزدیده‌اند. شماها... هر کدام از شماها... هم هر کدام از مردم دیگر این بلوک، یک جوری زهر این عقرب‌ها را چشیده. عقربند دیگر؛ عقرب نیستند؟ عقرب خودش را هم نیش می‌زند. حالا هم خودتان، حالا هم با خود شماست که...

صدای دایی‌کلاغ از کنارهٔ جمعیت برآمد:

ــ خودت، سردار. خودت وکیل. مگذار هر کی هر کی بشود!

غلامعلی اللّه‌جان، اکنون نه چارشاخ به دست، اما هم بدان مایه غضبناک، خود را از میان شانه‌های مردم به میان میدان کشانید، در حالی که دستهایش را بالای سر جمعیت تکان می‌داد و صدایش بلند بود:

ــ به من واگذارشان کن، گل‌محمدخان! همین بوژدنی قرمساق را به من واگذار کن تا به او حالی کنم که نباید گوسالهٔ شیرخوار را از زیر سینهٔ مادرش وابکند و ببردش و سرش را ببرد. سر حیوان شیرخوار را. من پوست گوساله‌ام را در کاروانسرای حاج‌زمان شناختم، خان. رد پوست را گرفتم و دست به دست رفتم تا یافتم که دست اولی که این پوست را فروخته بوده، همین بوژدنی بوده. دل من کباب است، گل‌محمدخان. گوسالهٔ من، حیوانک ماده هم بود اگر به حال خود می‌ماند، گاو می‌شد. ماده گاو می‌شد. ماده گاو من از دق گوساله‌اش شیر خشکاند. گاو هم مثل آدمیزاد است؛ چه فرقی می‌کند؟ از دق گوساله‌اش شیر خشکاند. همهٔ مردم این را می‌دانند. ضرر روی ضرر. ببین. ببین، آخر ببین این جنایت نیست؟! گوسالهٔ من هنوز به شیر بود. استخوانهایش هنوز محکم نشده بود. چه جوری آدم دلش می‌آید که کارد به گلوی حیوان شیرخوار بگذارد؟ دل سنگ می‌خواهد. آخر بگو چطور توانستی گوشت آن حیوانک را زیر دندانهایت بجوی، بی‌پیر؟! چطور توانستی بی‌رحم؟ بگذار

تا من این چشمهایش را از کاسه بیرون بکشم، سردار!

خان‌محمد دستش را بالا آورد و گفت:

ـ زبان به کام بگیر یک دم، غلامعلی! آرام بگیر یک دم!

گل‌محمد دست بر قبضهٔ ماوزر خود گذارد و بار دیگر چشم به پیشانی بوژدنی دوخت. لبهای مرد به لرزه افتادند و پلکهایش بی‌اختیار پرپر گرفتند و زبانش که می‌رفت تا به جزع فزع گشوده شود، گنگ ماند. صدایی از میان مردم گفت:

ـ مغزش را بپاشان جلو پایش، خان!

دیگری گفت:

ـ بکششش، ناز شستت!

به طعنه گفته شد:

ـ بوژدنی خودش مرده. از ترس به خودش ریده و مرده!

ـ اقلاً زبان واکن، مردکه!

بوژدنی گوش و چشم به رد صداها، دستهایش را همانچند که آزاد بود، به بال‌بال درآورد و پاره‌پاره گفت:

ـ حاشا ندارم، خان. حاشا... حاشا ندارم. می‌گویم... راستی می‌کنم... راستش را می‌گویم... عین حقیقت را... خان، پایت را می‌بوسم... خان من را به چنگ اینها مینداز... خان، پایت... دستت... بگو شانه‌هایم را وا کنند، خان!

صدای تسخر، باز برآمد:

ـ ببینش! پهلوان را ببین که موش شده! هی بلا بگیری هی!

ـ بسپارش به دست پسر اللّه‌جان، خان! بگذار حقش را کف دستش بگذارد!

بوژدنی، پاسخ مردم را، به گل‌محمد گفت:

ـ غلط... صدبار غلط کردم، خان! من را...

گل‌محمد گفت:

ـ سر راه مردم را می‌گیری، مردم را لخت می‌کنی و از آن طرف به زبان مردم می‌دهی که کار، کار گل‌محمدهاست! حتی وقتی سر بزنگاه مچ‌ات را می‌گیرند، ادعا می‌کنی که پیشکردهٔ گل‌محمد هستی! چرا همچو کاری، مردکه؟!

بوژدنی زیر فشار عصبی، پلکهای کم‌مژه‌اش را بر هم فشرد، لب را به دندان گزید

و گفت:

ـ هزار بار غلط کردم، خان. من بد کردم!

گل‌محمد که اینک قدمی پیش‌تر رفته و نفس در نفس بوژدنی ایستاده بود، نهیب کرد:

ـ پیشکردهٔ کی هستی، تو؟ مال دزدی تو را کی از تو می‌خرد و برایت آب می‌کند؟ حریف معاملهٔ تو کیست؟ همین‌جا، پیش روی مردم به صدای بلند بگو! بگو! به مردم بگو!

بوژدنی که گویی نم در دهانش خشکیده بود، خف و به التماس گفت:

ـ عرض می‌کنم، خان؛ عرض می‌کنم!

گل‌محمد گفت:

ـ برای چی سر راه مردم فقیر بیچاره را می‌گرفتی فقط؟ برای چی همچو آدمهای بَزّه بیچاره‌ای را لخت می‌کردی فقط؟ برای چی گوشت را از گردهٔ گاو نر نمی‌بریدی؟!

بوژدنی باز هم تضرع کرد:

ـ عرض می‌کنم گل‌محمدخان. به شرفات قسم عرض می‌کنم. خصوصی همه چیز را عرض می‌کنم!

ـ خصوصی؟!

گل‌محمد این بگفت و به جمعیت نگاه کرد و خندید. خنده از جمعیت برخاست. گل‌محمد به بوژدنی گفت:

ـ تو را اینجا میان مردم آورده‌ام که خصوصی نباشد، خوش‌غیرت! حالا تو می‌خواهی که خصوصی برایم عرض کنی؟! نه! هرچه را که بوده و هست، همه را اینجا باید بگویی! همه‌اش را. تو را کی به این کارها پیش کرده؟ اگر من تو را به این کار پیش کرده‌ام که بروی مردم را لخت کنی و مال دزدی را برایم بیاوری، همین‌جا برای مردم بگو! بگو و هیچ باک نداشته باش، بی‌آتش!

ـ زبانم... زبانم را ببُر، خان! نه، نه، واللّه نه، ای مردم! نه، نه!

ـ پس کی همچو حرفی به زبانت داده؟ کی تو را پیش کرده؟ همین را بگو!

ـ جرأت نمی‌کنم، خان! جرأت نمی‌کنم. بگذار... مهلت بده... امان بده... در خلوت می‌گویم، عرض می‌کنم!

ــ همین‌جا! همین‌جا، به صدای بلند!

صدا، از علی‌خان چخماق برآمد:

ــ می‌خواستند بدنام‌ات کنند، سردار!

بوژدنی تا از همبندش وانماند، بی‌درنگ به صدا درآمد:

ــ خودت که دشمنهایت را بهتر از ما می‌شناسی، خان! همان‌ها که جلو پایت بخته خون می‌کنند، همان‌ها که همنشینی‌ات را چماق می‌کنند و به سر رعیتْ‌مردم می‌کوبند. همان‌ها که من جرأت نمی‌کنم اسمشان را ببرم. دشمنهایت، گل‌محمد!

گل‌محمد گفت که شانه‌هایشان را باز کنند. قباد و غلام اللّه‌جان، ریسمان را گشودند. علی‌خان چخماق ایستاده نماند و بر خاک فرش شد و پنداری که غش کرد. اما بوژدنی خود را نگاه داشت و نابهنگام پیش پاهای گل‌محمد زانو زد و پیشانی بر خاک مالید و گریه کرد. گل‌محمد ساق پاها را از دستان بوژدنی آزاد ساخت، واپس کشید و گفت که برخیزانندش. خان‌محمد، خسته و تنگ‌حوصله و پرغیظ، بیخ یقهٔ بوژدنی را به چنگ گرفت و به یک ضرب زانو درگردهٔ مرد، او را برخیزانید و راست ایستاند و گفت:

ــ به سگ می‌ماند، پدرسگ!

گل‌محمد گفت:

ــ چشمهایش را ببندید؛ آدم‌بشو نیست!

ــ چه می‌خواهی به روزم بیاوری، خان؟!

ــ می‌خواهم بکشمت، سگ حرامزاده! بزدل بی‌غیرت!

ــ من که گفتم، خان. من که همه چیز را گفتم. من که گفتم می‌خواهند بدنام‌ات کنند! من که گفتم می‌خواستند این‌جور وانمود کنند که تو رعیتها را لخت می‌کنی! من که گفتم... فقط هم منحصر به من نمی‌شود این‌کار. در تمام بلوک، در تمام ولایت... در همه جا، هر چه از این دله‌دزدی‌ها می‌شود دارند به نام شماها تمام می‌کنند. من که...

خان‌محمد شال پشمی بوژدنی را که به دور گردنش پایین افتاده بود، بی‌التفات به جزع وی، روی چشمهایش بالا کشانید و آن را پشت سرش گره زد و گفت:

ــ بگذار همین‌جور زنده زنده خاکش کنم، دیوث را!

گل‌محمد گفت:

ـ یک گلوله حرامش می‌کنیم، به جهنم! چشمهای آن یکی را هم ببند!

خان‌محمد علی‌خان چخماق را برخیزانید، روی پاهای لرزانش نگاه داشت و دستمال را که روی چشمهایش می‌بست، گفت:

ـ این یکی که پیش پیش حرام شده! شاید هم خشتکش را هم پر ریق کرده باشد خیر پدرش!... سر پاهایت بایست دیگر، جاکش!

علی‌خان چخماق به زحمت خود را سر پاها نگاه داشت و با صدایی که آشکارا می‌لرزید، گفت:

ـ من را مکش، سردار! من هفت سر عایله دارم. من را بگذار غلام‌ات باشم. من ناعلاج از این کار... خان. بگذار تا آخر عمرم رکابت را نگاه دارم، سردار!

گل‌محمد، بی‌التفات به تضرع علی‌خان چخماق، گفت:

ـ بچسبانیدشان بیخ دیوار!

چهار مرد پا پیش گذاشتند. دو نفر به یک نفر، دزدها را به طرف دیوار بردند.

گل‌محمد گفت:

ـ پیشانی به دیوار!

خان‌محمد فریاد زد:

ـ خلوت کنید! کنار دیوار را خلوت کنید!

عبدوس در میان شانه‌های جمعیت، از کنار دیوار پس خزید و مردها سینه و پیشانی دزدها را به دیوار چسبانیدند و خان‌محمد به اشارهٔ برادر به جمعیت برگشت و در دم کاظم شل با چند کوزهٔ شکسته و پیت پاره باز آمد و خان‌محمد کوزه‌ها را از او گرفت و بالای سر دزدها، روی لبهٔ دیوار به قطار چید و خود از دیوار به کنار رفت و گل‌محمد دست به ماوزر برد، نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای سفال و حلب درهم پیچید، پیت خالی به هوا رفت، کوزه‌ها بر سر و شانهٔ دزدها تخیل شدند و دو مرد، تاب از دست داده، بیخ دیوار بر خاک افتادند.

شلیک خنده. خنده در خنده. صدای قهقهٔ بیگ‌محمد در بالای بام. روی خندهٔ جمعیت به آسمان بود. چخماق و بوژدنی، گمان که تازه دریافته بودند که هنوز نمرده‌اند، سر و شانه را بر ستون دستها بالا آوردند و شکسته صدا، استغاثه کردند:

ـ سردار، صدبار گُه خوردیم. از خون ما بگذر، سردار!

گل‌محمد گامی به پیش برداشت و گفت:

ــ تو بوژدنی! اسمهاشان را بگو! یک به یک!

بوژدنی التماس کرد:

ــ عرض می‌کنم، خان؛ عرض می‌کنم.

ــ همین‌جا!

ــ همین‌جا، خان.

ــ همین حالا!

ــ همین حالا، خان!

گل‌محمد گفت که چشمهاشان را بگشایند. گشودند.

گل‌محمد گفت:

ــ روی بلندی بایستانیدشان!

بلندی‌ای دست‌به‌نقدتر از همان خر نبود. کاظم‌شل، در میان شوخی و خوش ـ طبعی، خر را بیخ دیوار راند و چخماق و بوژدنی واداشته شدند که بر خر سوار شوند و روی پاها بایستند. بیش از شرم، تعادل دو مرد را ترس بر هم می‌زد و همین ناچارشان می‌کرد چاره‌ای در حفظ تعادل خود بیندیشند، تا بدان جا که علی‌خان چخماق ناگزیر از آن شد که در میان خندهٔ اهالی دست به لبهٔ دیوارگیر بدهد تا از پشت برهنهٔ خر بر خاک فرو نلغزد. اما بوژدنی توانسته بود پاهای برهنه‌اش را بیخ گردن و روی ارّهٔ پشت حیوان، افقی بگذارد و جای پاهای خود را محکم کند و بی‌شرم از خنده و تمسخر جمعیت، با چهرهٔ برافروخته و ریشهای تُنُک و سیخ‌سیخ، لب به دندان بجود و بکوشد تا آنچه را می‌بایست بگوید در ذهن خود فراهم آورد و سبک سنگین کند.

خان‌محمد که می‌نمود دم‌به‌دم بی‌تاب‌تر می‌شود، در حالی که در بر کشیدن گردن، سیبک تیز زیرگلویش بیشتر برجسته و نمایان می‌شد، نعره زد:

ــ به حرف بیا دیگر، سگ‌پدر! نمی‌خواهی که دُر و گوهر بیفشانی!

گل‌محمد که میان نیمدایرهٔ جمعیت ایستاده بود، بار دیگر گفت:

ــ حرف بزن، بوژدنی! کی تو را واداشت سر راه بگیری؟!

بوژدنی به جواب، گفت:

ـ اولش احتیاج، خان. بعدش... بعدش هم که سر راه گرفتم، بعضی‌ها پیشم کردند. یعنی چطور بگویم؟ آنها رغبتم را به این کار زیاد کردند.

ـ چطور؟ چه‌جوری؟ فقط با حرف و سخن؟!

ـ نه! بیشتر... بیشتر با اینکه جنس‌های دزدی را از روی دست من ورمی‌داشتند؛ می‌خریدند. زیاد هم نرخ را پایین نمی‌گرفتند.

گل‌محمد گفت:

ـ بلندتر! برای همه بگو، فهمیدی! حالا... بگو؛ چرا ضعیف کشی می‌کردی؟ چرا فقط فقیر بیچاره‌ها را لخت می‌کردی؟ در این دوره‌ای که زده‌ای به راه و گردنه، حتی یک نفر راکه دستش به دهنش می‌رسد، لخت نکرده‌ای! انبار یکی از دولتمندها را خالی نکرده‌ای! یک بار هم به یک گلهٔ اربابی یورش نبرده‌ای. اما بزغالهٔ یک چوپان، گوسالهٔ یک رعیت، دو من قند یک رعیت، رخت عروس یک رعیت، یک جفت پاپوش از یک مسافر، و چهار من غوزه از خانهٔ یک رعیت... این‌جور کارها، این‌جور گدا ـ دزدی‌ها، این‌جور بی‌ناخنی‌ها... اینها... این کارها... حالا برای مردم بگو برای چی؟ چرا؟ چرا نصف شب در خانهٔ یک مالک را نزدی و از او باج نگرفتی؟ چرا فقط رعیتْ‌مردم را می‌چزاندی؟!

بوژدنی بار دیگر لب و سبیل تنک خود را جوید، بیمناک و دودل گفت:

ـ می‌خواهی راستش را بگویم، خان؟

گل‌محمد ناگهان برآشفت و دستهٔ ماوزرش را به خشم بر تیغهٔ قلم پای مرد کوبید که او از بالای خر به زیر افتاد، پایش را با دو دست چسبید و چهره‌اش درهم شد، بی‌آنکه به بروز کمترین صدایی جرأت بیاید. گل‌محمد تخت پاپوش بر گردن بوژدنی کوبید و پرنفرت، نعره زد:

ـ پس چی می‌خواهم؟ می‌خواهم که دروغ بگویی؟! ها؟! تا حالا خیال می‌کردی که این را می‌خواهم؟! ها؟!

ـ نه، خان؛ نه! صد بار...

ـ ورخیز!

بوژدنی برخاست و به دشواری خود را بر یک پا نگاه داشت و در حالی که دستها را سپر صورت کرده بود، خوارتر از پیش گفت:

ـ می‌گویم، خان. راستش را می‌گویم. همه‌اش را... چشم... به چشم، خان!

خان‌محمد که دیگر انگار خود را از خشم می‌جوید، غافلگیر گلوی بوژدنی را میان دستهای درازش گرفت و در بر خاک غلتانیدن مرد، جویده‌جویده و پردشنام، نعره زد:

ـ شوبازی راه انداخته‌ای، دیوث؟! خفه‌ات می‌کنم همین‌جا...

گل‌محمد برادر را وابداشت و بوژدنی را گفت:

ـ ورخیز و جواب بده، مرد!

بوژدنی خاک از رخت تکاند و گفت:

ـ می‌ترسم. به قرآن‌خدا، می‌ترسم!

ـ از کی می‌ترسی؟

ـ از همان‌ها!

ـ همان‌ها کی هستند؟

ـ همان‌ها که مال از من می‌خرند.

ـ همان‌ها که تو را طرف رعیتها کیش داده‌اند؟

ـ بله، خان؛ همان‌ها! همان‌ها. امان ندارم، خان. امانم نخوا دادند. من را سر به نیست می‌کنند. به من رحم کن. من می‌ترسم. من از آنها می‌ترسم. به خدا و رسول می‌ترسم.

در میان هق‌هق گریهٔ بوژدنی که چشم و روی را به دستها پوشانیده بود؛ و در سکوتی که افتاد؛ علی‌خان چخماق که همچنان بر بالای پشت خر ایستاده و هر دو دست را به لب دیوار گیر داده بود، بانگ زد:

ـ من می‌گویم، سردار! من می‌گویم. آنها می‌خواستند که ما مردم را عاصی کنیم از دست گل‌محمدها. که ما آنها را عاصی کنیم و وانمود کنیم که ما همان گل‌محمدها هستیم و داریم رعیتْ‌جماعت را به تنگ می‌آوریم. آنها برای ما خط و نشان کشیده بودند که ناخنهای‌مان را می‌کشند اگر دست به مال داراها دراز کنیم. فقط رعیتها؛ فقط رعیتها. بدنامی، سردار. آنها کارشان نقشه داشت، ما هم مجبور بودیم، خان. مجبوری. همین حالا هم من دیگر تأمین ندارم. نه تأمین جان دارم و نه... من... من عین حقیقت را گفتم، عین حقیقت همین بود به خدا و به رسول قسم. آی... مردم، من

عین حقیقت را گفتم. حالا هم تأمین خودم و زن و بچه‌هایم را از گل‌محمد سردار می‌خواهم. من از امروز دیگر از رکاب گل‌محمد، دور نمی‌شوم. سرم را هم اگر بدهم، دیگر نمی‌روم. من تأمین می‌خواهم. مرگ یا امان!

چخماق خود را از پشت برهنهٔ چارپا پایین انداخت و پیش دوید و بال چوخای گل‌محمد را به هر دو دست چسبید:

ــ من دیگر نمی‌روم. من دیگر از خدمتت جای دیگر نمی‌روم، سردار! من باید جبران ناجوانمردی‌هایم را بکنم. آنها، داراها دوست تو نیستند، سردار. دوست من هم نیستند. آنها از هر کسی، از هر چیزی می‌خواهند یک قاطر درست کنند و سوارش بشوند. از ما یک جور، از دیگران یک جور دیگر. آن دولتمندهایی که خودشان را به گل‌محمد سردار می‌چسبانند برای اینست که بتوانند زهر چشم بیشتری از رعیت بی‌بضاعت بگیرند.

گل‌محمد دست به زیر بازوی چخماق برده و او را برخیزانیده بود، اما علی‌خان چخماق همچنان به بروز آنچه درونش را سرریز کرده بود، ادامه می‌داد:

ــ آنها جوانمردی سرشان نمی‌شود. هزار رو دارند و هزار رنگ می‌زنند. پیش روی تو دم می‌جنبانند، اما پشت سرت چاقو دسته می‌کنند برایت. پاپوش می‌دوزند برایت. من را به خاک سیاه نشانده‌اند. ببینید! ببینید به چه کارهایی که وادارم نکرده‌اند. ببینید به چه روز سیاهی که ننشانده‌اندم. من برای خودم در کوهپایه یک تخته موزار داشتم. اما حالا... حالا روزگارم را ببینید. موزارم را با هزار حیله از دستم گرفتند، به خاک سیاهم نشاندند و بعدش هم... بعدش هم...

خان‌محمد، بی‌آرام و تنگ‌حوصله، از پشت سر چنگ در شانهٔ چخماق زد، او را تکانید و گفت:

ــ کی این وردها را به گوش شماها می‌خواند، کی؟! این را بگو! کی؟!

علی‌چخماق، سر و پوز را چون اسبی به بالا گرفت و چشمها بسته؛ با خشم بانگ زد:

ــ نجف سنگردی! دست و زبانشان اوست؛ اما این کارها فقط زیر سر او تنها نیست! این کارها فقط منحصر به ما هم نیست. اوباش را جمع می‌کنند و وامی‌دارندشان که به اسم گل‌محمد هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. کم کم یک

دسته‌ای هم درست شده‌اند که شبها می‌روند بالاسر ناموس مردم. خیلی زنها را بی‌صورت کرده‌اند؛ همه‌اش به نام گل‌محمدها!

گل‌محمد دیگر هیچ نگفت. روی برگردانید و در عبور از میان جمعیت، به خان‌محمد گفت:

ــ بوژدنی را ببندید به دم اسب و یکی دو میدان بدوانید، این یکی را هم بیاورید خانه و سیرش کنید. به همهٔ آنها که دزدزده‌اند بگو غروب آفتاب دم میدان باشند. کارشان داریم. همه بشنوند!

در کوچه، باز هم دو مرد با گل‌محمد بودند. یکی ستار پینه‌دوز و آن دیگری همان مرد بود که عبدوس نمی‌توانستش به جای آورد. گل‌محمد کمی لنگ می‌زد و در نگاه عبدوس، با آن بال چوخا و زلف برِکلاه که در باد کشیده می‌شد، رفتنش بنواخت و خوش‌آهنگ می‌نمود. او به هنجار گام برمی‌داشت و دو مرد، گام با او همنواخت می‌کردند.

عبدوس نگاه در پی پسر بلقیس، تن از میان جمعیت به کنار کشید و ماند. گل‌محمد می‌رفت و خان‌محمد مانده بود به بریدن کارها، در میانهٔ میدان. عبدوس بِهْ آن دید که خود به خان‌محمد نزدیک بشود، اما اکنون خان‌محمد به کار انجام فرمان برادر بود و در میان همهمهٔ آمیخته به شوخی و خوش‌طبعی جوانسالان، بالا سر بوژدنی ایستاده بود تا حلقهٔ طناب به زیر کتف‌های مرد محکم بشود.

اسب را غلامعلی اللّه‌جان سوار شده و نگاه به پس داشت تا کارگره زدن طناب به پسین زین اسب پایان بگیرد. کار که پایان گرفت، خان‌محمد دست به کپل اسب کوبید و حیوان در هیاهوی جمعیت به جولان درآمد. غلام اللّه‌جان، آبگیر میدان را یک دور تاخت زد و در شور قیل و قال جماعت که از پیش سینهٔ اسب تن پس می‌کشیدند، بوژدنی را به دنبال کشید و به شیب راسته کوچه‌ای که سر در میدان می‌گذاشت، عنان راست کرد و رکاب زد و بوژدنی، به سان بال باشه‌ای در پی پاهای اسب کشاله‌خوران کشیده شد و در غبار خاک و صدای سم اسب و قیل و قال جماعت، از چشم و نگاه گم شد.

خان‌محمد اسب خود را تا طغرل تفنگچی بر آن سوار شود، به او سپرد و گفت:

ــ مگذار بکشدش.

طغرل سر در قرپوس زین، رد به رد غبار کشاله تاخت گرفت و خان‌محمد عنان اسب بیگ را که از دست کاظم می‌ستاند، به او گفت که بر بام شود، جار بزند و دزدزدگان را به میدان بخواند در هنگام غروب آفتاب، به حکم گل‌محمد سردار. کاظم پی فرمان، راه رخنهٔ بام در پیش گرفت و خان‌محمد کوچه بر میان جماعت گشود و در براه شدن، علی‌خان چخماق را که بیخ دیوار، نقش دیوار مانده بود، گفت:

ــ ورخیز راه بیفت بیا دنبال من!

مردم راه به چخماق دادند:

ــ عمرت هنوز به دنیا بود، برو!

ــ اقبالت خواند، برو!

ــ بدطینت نباید باشد، چخماق. هر که نان باطن خود را می‌خورد.

ــ بعضی هم چوب باطن خود را می‌خورند، دایی کلاغ!

علی‌چخماق لنگان و خسته پشت سر خان‌محمد براه افتاد و رفت تا از میان مردم، سوی کوچه گذر کند. جمعیت، پنداری دلواپس آنچه بر سر بوژدنی خواهد آمد، به گوی و واگوی دسته‌دسته شدند. برخی لب آبگیر و جمعی روان سوی بیرون قلعه و تک و توکی به راه، سوی خانه‌های خود از هر طرف، که بانگ کاظم لنگ را باد در میدان بگسترانید:

ــ به حکم سردار، غروب آفتاب، همهٔ دزدزده‌ها بیایند به میدان، کنار آبگیر! به حکم سردار...

بند دوّم

عبدوس بر جای مانده بود؛ یکّه و بیگانه. هر که به سویی شده بود، مگر او که همچنان بر لبِ آبگیر ایستاده بود، چوبی به دست و توبره‌پاره‌ای بر پشت. چوپانی بی‌رمه، بر کنار آبگاه. بس آب و باد. باد هم بدان نواخت که آغاز کرده بود می‌وزید و چین بر رویهٔ آبگیر می‌لغزید. میدانِ خالی صداهای پیشین خود را در گوشهای مرد چوپان برمی‌تابانید. دیگر به میدان کسی نمانده بود. مردم به باد پشت کرده و روی در خانه‌ها نهاده بودند. برخی از ایشان، جوانان شاید، راه به بیرون قلعه کشیده بودند چشم‌انتظار عاقبت کار غلام اللّه‌جان و بوژدنی دزد. هر چه و به هر روی، کس در میدان نمانده بود؛ مگر عبدوس، خالوی گل‌محمد سردار.

طبعی چنان‌که عبدوس از آن برخوردار بود، اگر نمی‌بود، بسا که این حس یکّه ـ ماندن و بیگانه‌بودن می‌توانست در هم بشکندش. چه، بی‌آنکه عبدوس خود وقوف داشته باشد به حال خود، حس غربت چندان در او نیرو گرفته بود که دل‌شکسته نمی‌توانست نباشد. دل‌شکسته به درنگ بر کنار آبگیر وابداشته‌اش بود؛ هم درنگ بیگانه‌وار بر لب آبگیر و میان میدانِ خالی، شاید مرد را دل‌شکسته داشته بود. که در جان درشتخوی‌ترین مردان، کودکی لانه دارد و در عبدوس، اینک همو زبان توقع به گلایه گشوده بود.

کسی از کسان، عبدوس را ندیده بود. عبدوس خود را نشان نداده بود. پس هر کس کار خود انجام داده و راه خود گرفته و رفته بود. عبدوس خاموش و نگرنده مانده بود تا هر چه بگذرد، و گذشته بود. کار پایان گرفته و هر که سوی خویش روان شده و رفته بود. او نیز می‌توانست همراه شده و رفته باشد. بی‌گمان که دیدار وی، برای کسانش سنگین و گران نمی‌بود. اینجا قلعه‌میدان بود و نه بس قلعه‌میدان که هر دیه بلوک به زیر نگین گل‌محمد سردار می‌نمود. و گل‌محمد سردار کسی به غیر پسر

بلقیس نبود و بلقیس، خواهر عبدوس بود. پس عبدوس از چه چنین نابهنگام در گره غربت خود گرفتار آمده بود؟ گرفتار در گره احساسی ظریف و کودکانه، پس شکننده. احساسی آزارنده و ــ شگفتا ــ خوشایند. احساسی به رضایت، در متن دردمندی و قهر. احساسی رضامندانه از باور اینکه به تنهایی، بی‌هیچ یاور و کس، بر همهٔ پهنا و پهندشت زندگانی و زمین ایستاده‌ای. حسی نشان خدایی، در خلوت پرشکوه و سهمگین زمین. بیم و باد، بر تو وزان است.

ــ ها برادر، حیران مانده‌ای! غریبی؟!

بی‌بی بود. عبدوس نگاهش کرد. زنی فرسوده، اما به غایت سمج؛ با چهره‌ای پرچین و نگاهی روشن و شانه‌هایی اندک به پیش خمیده و انگشتانی گره‌گره در هر بند.

ــ برای چی مات مانده‌ای، برادر؟ گذری هستی؟ جا می‌خواهی؟ شب را لابد ماندنیِ اینجا هستی؟ غریب کدام ولایتی؟

عبدوس به خود آمد، نگاه از بی‌بی برگرفت و گفت:

ــ چندان هم نباید غریب باشم، خواهر. جایی باید داشته باشم!

ــ چرا به سرای سردار نمی‌روی؟ به روی سفرهٔ پسر من؟ از وقتی که گل‌محمد سردار اینجا سکنا گرفته، هر غریبی مهمان سفرهٔ اوست. هر که از هرکجا بیاید و به هر کجا برود، شب به سرای سردار منزل می‌کند. پس تو چرا مُضطر مانده‌ای؟!

عبدوس گفت:

ــ حقیقت اینکه... راه سرای سردار نمی‌دانم!

ــ راه سرای سردار هم دانستن می‌خواهد؟ از خشت دیوار بپرس، نشانت می‌دهد. همپای خود سردار می‌رفتی!

ــ دیدم که می‌رفت، اما ور غضب بود. پنداشتم دماغ مهمان ندارد.

ــ خود دیدی که از چه ور غضب بود. نبودی و ندیدی؟

ــ چرا، بودم و دیدم.

ــ شنیدی هم؟

ــ شنیدم و شاهد بودم. کار روزگار همین است دیگر!

بی‌بی براه افتاده بود و عبدوس را به همراه می‌برد و با خود و با وی می‌گفت:

ـ چشم انصاف حق می‌دهد به کار و کردار پسر من. باید هم ور غضب باشد. گل‌محمد آینه است، آینه را می‌خواهند با گِل خاکستر خراش بیندازند و خرابش کنند. دل کور دارند. غافل از اینکه خاکستر، صیقل می‌دهد آینه را. بدنامی و ننگ به خودشان می‌ماند، روسیاهی به زغال می‌ماند. این را لابد شنیده‌ای که چاه‌کن همیشه به ته چاه است؛ این را که لابد شنیده‌ای؟... غضب سردار از دورو ـ دورنگی‌هاست. این چه دخلی به سفره و سرای سردار دارد؟ این چه دخلی به گذری و مهمان سردار دارد؟ اگر چشمهایش را هم ـ چشمم به تخت گیوه‌اش ـ از دست داده باشد؛ هزار بار زبانم لال، باز هم روبه‌روی مهمان چین به پیشانی نمی‌اندازد. از این‌طرف بیا؛ پیداست که راه درازی آمده‌ای؛ خسته و کوفته‌ای. فضولی نباشد، می‌خواهم بپرسم از کدام طرفها می‌آیی؟

ـ از شهر؛ از خود شهر.

ـ از شهر سبزوار، از شهر نیشابور، یا از شهر تربت؟

ـ از شهر سبزوار می‌آیم.

ـ به خیر و به سلامت. آن‌طرفها... پسر من نمی‌دانم در کدام ولایت دارد دورهٔ اجباری‌اش را تمام می‌کند. نمی‌دانم، برادرجان. خدا همهٔ جوانها را تن سالم به خانمان‌شان برگرداند و گل‌محمد را هم از ما نگیرد. او فرزند همهٔ مادرهاست، خدا پایدارش داشته باشد. بیرقش بلند باشد همیشه، ان شاءالله. ان شاءالله...

با آب جوی و در بادکوچه می‌رفتند و بی‌بی بی‌مجال آنکه بادی بر میانهٔ گفتگو بگذرد، سخن می‌گفت و شوق زن به گفتن و گفتن، عبدوس را به رغبت گوش فرادادن وامی‌داشت. هم از این‌رو عبدوس درنیافت از کجا، چگونه و کی به در سرای رسیده است؛ مگر آن‌دم که «بادی» گل‌محمد را دید پناه دیواره‌ای کوتاه، زانو در قید عگال، ایستاده روی سه پا و گردن می‌تاباند.

ـ اینجا سرای سردار است، برادرجان.

در نیمه‌باز بود. بی‌بی پا به هشتی گذاشت و خودی‌وار به حیاط درون شد و عبدوس را به همراه برد.

بر سکوهای هشتی و کنار دیوار حیاط، چندی مردم نشسته و ایستاده، به نظر که انتظار می‌کشیدند. علی‌خان چخماق، دم در انبار، در حلقهٔ چند مرد تفنگچی به خورد

و گفت سرگرم بود. آنچه اما عبدوس را به خود وابداشت، قره‌آت بود؛ برهنه ایستاده به نزدیک درخت توت. عبدوس بی‌اراده پای سست کرد و نگاه در قره ماند. بالا بلند و با سینه‌ای فراخ و کپل‌های درشت و ساقهای باریک، گوشهای کوچک و یالهای بلند و چشمانی به هوشیاری چشمان آدمی. هم بدان سیاق، زیبا و تیز. دیگر نه آن کرهٔ چموش و بی‌قرار، که اسبی چابک می‌نمود قره‌آت. بازتاب گذر روز و شب و ماه و سال.

ــ بیا ببین کی آمده، مارال!؟

گل‌محمد چوخا بر دوش از در به ایوان در آمده بود و عبدوس در گذر تند نگاه، ستار را توانست پشت شانهٔ گل‌محمد ببیند کنار درِ اطاق، برقی در چشمها و لبخندی بر لب‌ها. گل‌محمد از ایوان فرود آمد و یکسر قدم سوی عبدوس کشید به شوق، و عبدوس هم بدان کشش سوی گل‌محمد کشانیده شد و کنار خویر پنجه در پنجه بغل‌دربغل شدند به دیدار و نوازشِ گونه برگونه. چوخای فروافتاده از دوش گل‌محمد را بی‌بی برداشت و بره آهوانی راکه دور زانوان سردار به چرخ در آمده بودند، به میان خویر راند.

ــ چراغ دلم را روشن کردی، خالوعبدوس. دلم کم‌کمَک بی‌تاب دیدنت می‌شد. بیا بالا. بفرما!

دست عبدوس اکنون در دستهای ستار بود، ایستاده به لب ایوان:

ــ خیلی خوش آمدی، دایی‌عبدوس! حقاً که دلم برایت تنگ شده بود. تندرست که هستی ان شاءاللّه!

بازوی عبدوس راگل‌محمد گرفته بود و انگشتان چپ‌اش در چنگ ستار پنجه شده بود و عبدوس می‌رفت تا میان شانه‌های دو مرد، از روی دو زینهٔ کوتاه ایوان قدم بالا بگذارد. بی‌بی چوخای گل‌محمد را به او سپرد. گل‌محمد چوخا را بر شانه انداخت و دست بر شانهٔ بی‌بی فشرد و شیرین گفت:

ــ خوش‌خبر باشی همیشه، مادر. خوش‌خبر!... بیا، بیا خالو ببرمت پیش مارال. دخترت شرموست، چکارش کنم!... تو هم میرخان را یکّه مگذار، ستار. اول من دایی را ببرم بالا، تا بعد...

گل‌محمد همچنان که بازوی عبدوس را به دست داشت، او را از ایوان گذرانید و

سوی پله‌های بالاخانه برد:

ـ چوب و توبره‌ات را بگذار پایین، همین‌جا. آهای... پسر، بیا این چوب و توبره را ببر بگذار یک کناری.

ـ آمدم، سردار!

کاظم به طرف چوب و توبره شلید و گل‌محمد و عبدوس به راه پله‌های بالاخانه پیچیدند:

ـ پسرم راکه تو ندیده‌ای، خالو؛ دیده‌ای؟ مانده بودیم من و مارال که تو بیایی و نامش کنی، خالو!

ستار همچنان بر در اطاق نشیمن به زیر سقف ایوان مانده بود به رفتار پرشوق گل‌محمد که بس کودکانه و ساده می‌نمود و شگفت اینکه احساس می‌کرد این شادمانی ساده و غریب را به زیر پوست خود نیز حس می‌کند. عبدوس و گل‌محمد به پاگرد دم درِ بالاخانه رسیدند و پیش از آنکه با هیاهوی مشتاق گل‌محمد، درون شوند به اطاق، ستار ملتفت بی‌بی شد که نزدیک ستون ایوان، دل به شک ایستاده است و این دست آن دست می‌کند. ستار سوی او پیش رفت و بی‌بی، نگاه سوی مردمی که به قطار بیخ دیوار ایستاده و یا نشسته بودند، ستار را گفت:

ـ اینها که شِکوِه و شکایت دارند، خیلی‌وقت است که معطلند. تو خودت یک جوری به سردار حالی کن. این‌جور خوب نیست که خلایق مثل درِ دیوانخانه، چشم انتظار بمانند.

ـ ها بله مادر، ملتفتش می‌کنم! براشان یک دور چای ببر تا سردار بیاید پایین. نان و ناشتاشان را که داده‌ای؟

بی‌بی در گذر از نزدیک سردار، به کنایه جواب گفت:

ـ دمدمای غروب باید باشد، مادرجان. باد نمی‌گذارد خورشید رونمای کند. کی بوده وقت نان و ناشتا. کم‌کم باید به فکر شام‌شان بود!

ستار با خود و به ناشیگری خود پوزخند زد و بی‌بی سوی مردمی که به دادخواهی، از دور و نزدیک راه سرای گل‌محمد سردار را در پیش گرفته و به قلعه ـ میدان آمده بودند، رفت تا به گمان خود سبب دیرشدِکار را برای ایشان توضیح بدهد. هر چند بی‌بی بهتر از دیگران می‌دانست که گردآمدن دادخواهان به سرای سردار، به

یک روز و دو روز منحصر نبوده و نیست؛ از آنکه مردم حل جزیی‌ترین اختلافات خود را هم به در خانهٔ گل‌محمد روی می‌آوردند و کلید حل مشکل خود را در دستهای گل‌محمد می‌جستند. بگیر از دعواهای زناشویی تا برخوردهای قومی و ستیز و کشمکش‌های ملکی، بر سر زمین و باغ و آب و کلاته و گوسفند. که گل‌محمد در داوری، شیوه‌ای هم به سیاق سرشت خود داشت؛ بی‌پیرایه و برهنه و یکرویه، اگر چه اندکی هم ــ گاه ــ خشن. و شیوه و طریقه‌ای چنین، پسندِ دل مردم بود. چراکه کار به درازا نمی‌کشید و هم به یک بار، یکرویه و یکسویه می‌شد. و دادخواهان، بیشتر آن کسان بودند که نومید از دیوانی و مالک، ناباور به ایشان، رو سوی سرای سردار می‌آمدند به قلعه‌میدان.

در این امید که مردم به گل‌محمد بسته بودند، در این روی‌آوریِ مردم به در خانهٔ گل‌محمد، ستار امید بسته بود و بدان امید داشت و بی‌پروا می‌اندیشید و بدین باور داشت که اگر شگرد و شیوهٔ بی‌پیرایه و گاه خشن گل‌محمد پسند دل مردم افتاده است، از آن‌روست که سردار کلمیشی هنوز نه مالک زمین و رعیت شده است و نه صاحب گله و کلاته و چوپان. که به گمان ستار، هرگاه چنان می‌شد، نه بس در داوری خود که در کردار روزانه‌اش نیز سوی دیگر می‌گرفت؛ سوی خود. آنچه اکنون گل‌محمد بود، سردار بی‌قلاع و بی‌کاروان بود و خان بی‌رمه بود و مالک بی‌رعیت بود، این بود که با رعیت بود. قدرت بود، اما نه با بنهٔ ملک و داشته. قدرت به ضد قدرت بود. پس پسند دل مردم بود، از آنکه مردم خوی به قدرت دارند. حبیب بود و عزیز بود، از آنکه قدرتِ ضد قدرت بود. خوی به قدرت و دلسپاری به قدرت و باورداشتِ اینکه قدرتی از آن تو است، باور به اینکه قدرتی همسرشت تو از تو زاییده شده است و از تو بالیده است، مردم را سوی گل‌محمد می‌کشانید؛ مردم را سوی خود می‌کشانید. در ستایش گل‌محمد، مردم خود را می‌ستودند. در عشق به گل‌محمد، مردم عشق به خود را می‌جستند. در باور گل‌محمد، مردم خود را باور می‌داشتند. حال آنکه در ستایش قدرتِ غیر، مردم تضمین کمترین بودن خود را می‌طلبیدند؛ و در وانمود حُب خود، بغض خود را پوشیده می‌داشتند؛ و در باور قدرت، باور به خود را پوشیده می‌داشتند. پس قدرت ستوده می‌شد از سوی مردم، وجهی به بغض و وجهی به حُب. که قدرت ضمانت زندگی بود و علامت مرگ. و اینجا، در منظر و نمود

گل‌محمد سردار، مردم قدرت را به عشق و به عزّت می‌ستودند.

آنچه در باور ستار، گل‌محمد سردار را در پرتگاه ایستانیده بود، همانا غیرت و ناهمخوانی قدرت بود. غیرت و ناهمخوانی قدرت گل‌محمد با قدرت عام، با قدرت معمول. گره. جنگ با گل‌محمد اینک به گمان ستار، دو سوی می‌داشت. یک اینکه قدرت سردار، باید که با قدرت معمول دمساز و همخوان شود؛ دیگر اینکه قدرت ناهمخوان گل‌محمد درهم باید بشکنند. از آنکه در یک اقلیم، دو سر برکشیده نتوانند بود، مگر به ستیز.

پس راه از کدام ورطه می‌گذشت، بدین سیاق که می‌گذشت؟

ستار در این باد که برخاسته و خود در خیزش آن بی‌دستی نبوده بود، نگران چند و چون آن، می‌رفت تا بر خود بلرزد. چه پیش خواهد آمد و چه خواهد شد؟ مردی از مردم، برکشیده شده بود و می‌رفت تا در ژرفای باور ایشان بنشیند. نه که بنشیند؛ نشسته بود. نشسته و جای گرفته. و این مرد، بر ستیغ ایستاده بود و بر هر دست وی، ورطه‌ای از هول؛ هم پیش پای او بیراهه‌ای نه‌کم از ورطه‌های هول. باد از هر سوی چه بیداد می‌کند در وزش بی‌امان خود بر این گره‌بادِ بر ستیغ. بال چوخای سردار، در باد می‌رود.

ـ از تو شرم دارد دخترت، خالوعبدوس. راستش اینکه گمان می‌کند تقصیر کرده! از بابت من و خودش. اما این را هم می‌داند که، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است! هه... تو که هنوز اینجا ایستاده‌ای، ستارخان! در چه خیالی؟!

ستار به گل‌محمد وانگریست که لنگشی در پای راست، دوشادوش عبدوس قدم از آخرین پلهٔ بالاخانه بر زمین می‌گذاشت:

ـ می‌دانم که بعد از گریز ما، آزارت داده بودند خالوعبدوس. این را ستار برایم نقل کرده. حالا خودت برایمان تعریف کن از کون‌سوزی جناب غزنه!

لب خویر و پای سکوی ایوان، بار دیگر عبدوس نگاه در قره‌آت پای سست کرده بود. گل‌محمد، همدوش دایی خود ایستاد و گفت:

ـ اصلش را بخواهی، این اسب را من از تو دارم، دایی!

لبخندی بر چهره، خشک‌چینی بر خاک بایر، عبدوس گفت:

ـ هر اسبی فراخور مردی است که بر او سوار می‌شود، و هر مردی لایق اسبی

است که از او رکاب می‌گیرد. حلالت! عاقبت قره‌آت می‌باید سوار خودش را می‌یافت. او دانست که به کی رکاب بدهد. حلالت!

گل‌محمد گفت:

ــ نه امان گفتی روی پسرمان چی نام بگذاریم؟!

عبدوس قدم به ایوان کشید و گفت:

ــ پسر هوشیاری‌ست. خُدا برایمان نگاهش دارد. نامی برایش یافت خوا شد. خوشنام و خوش‌اقبال باشد.

ستار شانه‌داده به ستون، عملاً در میان و همدم بود. عبدوس در او نگریست، لبخند زد و گفت:

ــ سر راهم به کاروانسرای حاج‌نورالله بودم. با پیرخالو یک پیاله چای خوردم و او ماجرای گریز را واگوی کرد. همه‌اش را زیر سر تو می‌داند!

ستار سر فرو انداخت و عبدوس، خوش‌طبع و شوخ ادامه داد:

ــ به خونت تشنه است؛ مگر به گیرش نیفتی!

صدای خندهٔ گل‌محمد در باد پیچید و همصدا، عبدوس و ستار به خنده آمدند.

ــ بی‌بی، بی‌بی! آوردشان!

گل‌محمد خود تیزتر از ستار و عبدوس دریافت که دادخواهان را بی‌بی به دنبال خود قطار کرده و به سوی او می‌آورد. پس گل‌محمد در حالی که پیشواز می‌رفت، ستار را گفت:

ــ میرخان را تنهایش مگذارید! خالوعبدوس را ببر آنجا، ستار. یک پیاله چای بخورید تا من ببینم چه می‌کنم برایشان.

میرخان هنگام ظهر به دیدار گل‌محمد آمده بود و ستار هنوز نتوانسته بود دریابد که او به چه نیاز روی به سرای گل‌محمد آورده است. ستار عبدوس را به اطاق نشیمن برد، دو مرد را با یکدیگر آشنایی داد و خود از در بیرون آمد و کنار ستون ایوان به نظارهٔ دیوانی گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد اکنون لب ایوان نشسته و دادخواهان، از مرد و زن و کودک، در برابرش نشسته و جا به جا ایستاده بودند. پیشاپیش جمع و پیش پای گل‌محمد، زنی بر زمین نشسته و طفلی به سال، بیش از پسر مارال را میان زانوان نگاه داشته بود و زبان با شکایت داشت:

ـ زیر سرش بلند شده، سردار؛ زیر سرش بلند شده. دختر من دیگر برایش کهنه شده. ور می‌گویند زنکه دامادم را جادو کرده؛ جوری که پنداری سر ورگردانده باشد. دخترکم به دق آمده، سردار. شده دوک نخ‌ریسی. دخترکم هنوز پا به بیست نگذاشته، اما رنگ و رُخش را ببینی می‌نماید که پیر شده. رنگش شده کاهِ زرد. چشمهایش خانه کرده، سردار. پیش چشم دخترم، مردکه با آن زن چغ‌چغ می‌کند. پیش چشمهای دخترم آنها با هم می‌زنند و می‌خورند و درکارند. کم غصه نیست این برای ما، سردار. آخر آن زن هم از خویش و قومهای خودمان است، مال و حشم میان هم داریم. گوسفندهای‌مان سرشان یکی‌ست؛ قاطی هستند. خانه زندگانیمان درهم است، محلّهْ یکی هستیم. بام تا شام چشم به چشم هم داریم، رویمان به روی همدیگر است. اما عذاب دارد، خان. عذاب دارد، سردار. کار و زندگیمان معطل مانده. دم اگر برآوریم، مرافعه است. خاموش اگر بمانیم، دق است، عذاب است. زندگانیمان اگر درهم نبود، شاید می‌شد علاج کرد سردار؛ اما با همدیگریم. با همدیگر قشلاق کرده‌ایم و با همدیگر هم باید ییلاق کنیم. آب‌بها را پیش‌پیش داده‌ایم. نمی‌توانیم که منزل عوض کنیم، نمی‌توانیم که فرد و جدا بشویم. نمی‌توانیم که جا و محله از هم جدا کنیم. آب‌بهای چاه را داده‌ایم؛ دیگر هم که نمی‌توانیم چاه آب گیر بیاوریم. درمانده‌ایم سردار!

زن، ایلیاتی بود. اما به گویش و قواره و آرایه، دیگر می‌نمود با زنان ایلی کلمیشی‌ها آن‌گونه که ستار می‌سنجید. خوش‌آهنگ‌تر سخن می‌گفت، با واژگانی فارسی‌تر که می‌نمود بار از کرانه‌های جنوبی خراسان در بیان دارد. تیرگی پوست چهره و چشمانش نیز، او را جنوبی‌تر می‌نمود؛ مغایر با زنان ایلی شمال خراسان.

گل‌محمد پرسید:

ـ به کجا یورت دارید و دامادت چی نام دارد؟

زن به جواب گفت:

ـ محله به «چل گزان» است و دامادم اسکندر نام دارد.

گل‌محمد گفت:

ـ فردا می‌آیم از آن‌طرف؛ فردا.

ـ ناشتا چشم به‌راهت باشیم سردار، یا برای شام؟

گل‌محمد گفت:

ـ وقت و بی‌وقت. ماندگار نخوا بودم. ناغافل می‌آیم. دامادت را مگذار خبردار شود. نان و آذوقه اگر همراه نداری برو بگیر از آنجا. بی‌بی!...

زن برخاست و کودک را بر پشت گرفت و گفت که راه زیاد نیست و روز را به چادرها خواهد برد:

ـ برکت به خانه و به سفره‌ات، سردار. سایه‌ات بلند و برقرار. خدا نگهدار، خدا نگهدار.

زن بدر شد از میان جمعیت و گل‌محمد دید که بی‌بی، بازوی مردی را به چنگ گرفته است و پیش می‌آورد. مرد، اگر چه خون بر پیشانی و روی شانهٔ قبایش خشکیده بود، اما به نظر می‌رسید که ضعف خونِ رفته را هنوز با خود دارد. از آنکه چهره‌اش به مانند مهتاب، سفید بود و چشمهایش در ته کاسه‌ها رمق فرو داده بودند. تا رسیدن مرد، که دشوار قدم برمی‌داشت، گل‌محمد روی به کاظم لنگ برگردانید و گفت که پیاله‌ای قنداب داغ برای او بیاورد. کاظم به چابکی سوی اطاق نشیمن شلید و مرد، پیش پای گل‌محمد بر زمین نشست و دست ستون تن کرد و تا حال رفته بازیابد، پلکها بر هم نهاد و عمیق نفس کشید. کاظم با پیاله‌ای قنداب رسید، بی‌بی پیاله را از او گرفت و خود کنار مرد بر زمین نشست به یاری و گل‌محمد را گفت:

ـ از اهالی خرسف است.

مرد لبهای خشکیده را به قنداب تر کرد، پلک از پلک برداشت و زبان به درد و گلایه گشود:

ـ آب... دو ساعت و نیم آب وقفی، سردار. این دو ساعت و نیم آب وقفی را بیست سال است که من می‌گیرم و کشت می‌کنم. در همهٔ این بیست سال، یعنی از زمانی که من یاد می‌دهم، حاجی خرسفی روی این آب وقفی دست گذاشته بوده. چشمش بوده و این آب. تا اینکه امسال، بالاخره از راه دیگری داخل شده. آمده و آبریزهای زمینهای دیم من را زاله بسته و شیار کرده و داده به سر زمینهای خودش. آبریز هر زمینی، روی همان زمین است. آبریز، بایر است اصلاً. باید بایر باشد. برای اینکه دَق باشد، صاف باشد و باران که می‌بارد، آب را بگلاند و بیاورد روی دیمسار؛ این را همهٔ عالم می‌دانند. آبریز دیمسار وقتی شیار بشود و زاله رویش بسته بشود،

دایر می‌شود. زمینی که دایر شد و شخم خورد، آب باران را به خودش می‌کشد، دیگر نمی‌گذارد که آب باران به دیمسار من برسد. سهل است که زاله ـ پَل هم زیرش بسته شده باشد. دیگر... دیگر این، این کار چه معنایی دارد، سردار؟ معنایش این است که یک دستی بیاید و لقمه را از دهان من بدزدد. که یک دستی بیاید و خاک بپاشد در چشمهٔ رزق آدم. آخر آب که نباشد، دیمسار به چه دردی می‌خورد؟ باید وابگذاریش دیگر، خان؟ یا اینکه از ناچاری با چهار تا پول سیاه تاختش بزنی. آن هم به خود همان که دست روی آبریزهای زمین گذاشته. چون که دیگری همچو زمین بی‌آبریزی را از روی دست تو ورنمی‌دارد! آخر همچو زمینی یک پول سیاه هم نمی‌ارزد دیگر! حالا... حالا... رفته‌ام و به دامادش که مباشرش هم هست می‌گویم چرا همچو کاری ...

مرد شانه‌هایش به تکان در آمدند و او در حالی که لب به زیر دندان گرفته بود و به دشواری می‌رفت تا بر موج گریه‌اش غالب شود؛ جویده‌جویده و جسته گریخته ادامه داد:

ــ جلو گاوها را گرفتم، سردار. گاوهای حاجی خرسفی را جلو گرفتم. دیگر به اینجایم رسیده بود ظلم. خودم را انداختم و بند یوغ را بریدم. اما... اما غافل از اینکه ناجوانمردها از پشت سر خوا زدندم. بیل نبود، گمان کنم با دستهٔ میار کوبیدند به شاخ سرم. می‌بینی خودت، سردار؛ می‌بینی! رویش خاکستر گذاشته‌ام و بسته‌ام. حالا... حالا... اگر ضربه گرفته بود به گیجگاهم، دیگر حالا زیر خاکها بودم؛ سردار.

گل‌محمد، در سکوت بغضی که گلوی مرد را فرو می‌بست، پرسید:

ــ تو وهب هستی؛ اسمت وهب است، نه؟

در چشمهای مرد، برق آشنا درآمیخت با مایهٔ کبود اندوه؛ و اینک ناتوان از چیرگی بر بروز اندوهی که به شوق درهم شده بود؛ گفت:

ــ سردار... سردار! آدمهایی مثل من را از کجا می‌شناسی؟ چه جور به یاد می‌سپاری نام امثال من را؟! چرا... چرا... من وهب هستم؛ غلام سردار.

گل‌محمد گفت:

ــ ورخیز برو به مطبخ و یک نان و روغن بخور، ورخیز! بگذار یک کمی رمق به دست و پایت بیاید. تو داری از حال می‌روی؛ چارپا داری به همراه؟

ــ ندارم، سردار.

ــ پای پیاده آمده‌ای با این حال و روزت؟... خیلی خوب، پس شب را همین‌جا بمان به خانه. صبح فردا قاصد همراهت می‌کنم تا بروید پیش حاجی خرسفی. حالا برو به مطبخ کمی روغن بخور. های کاظم، برو چهار پنج سیر روغن زرد بده بخورد وهب. ورخیز، ورخیز!

بی‌بی در برخاستن وهب، دست به زیر بازوی او گرفت و سوی مطبخ، به کاظم‌اش سپرد. کاظم پیشاپیش خود، وهب را براه انداخت و بی‌بی به جمع بازگشت نزدیک دخترکی که با دورشدن بی‌بی، نگاه پربیم و ناباور خود را همچنان به او دوخته بود و می‌نمود که انگار به بی‌بی دوخته شده است. گل‌محمد گذاشت تا بی‌بی به دخترک نزدیک بشود و چون دخترک چنگ در بال پیراهن بی‌بی انداخت، گل‌محمد در بی‌بی و سپس به دختر نگریست و پرسید:

ــ تو چی، دخترم؛ تو چکار اینجا داری؟ مادروپدرت کجایند؟ دختر کیستی تو؟

دخترک نگاه بدزدید و روی در بال پیراهن بی‌بی پوشانید و گویی دهان خود را پر کرد از کنار بال پیراهن. بی‌بی دخترک را از جای برخیزانید و در پناه بال خود نگاه داشت و نرم سوی گل‌محمد کشید، دست بر شانهٔ سردار، خم شد و سر بیخ گوش او برد و دمی در گوش او پچ‌پچ کرد؛ چنان که ستار حس کرد موهای کنار صورت گل‌محمد، آشکارا، چون پر خروس به وقت تهاجم، بر می‌شوند و بر شدند و کاسه‌های چشمانش انگار وا می‌دریدند؛ چندان که گویی بی‌تاب شد و به خشم از جای کند و نعره زد:

ــ نه! گُه می‌خورد مردکهٔ قرمساق! من آن دندانهایش را می‌کشم! این دخترک هنوز طفل است؛ این طفل هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد. من دندانهای آن مردکه را می‌کشم. زود بگو بیارندش اینجا، بی‌غیرت را! آهای... کاظم!

کاظم در دم از درِ مطبخ بیرون لنگید و هم از دور، به پاسخ بانگ داد:

ــ بله، سردار!

گل‌محمد گفت:

ــ بیا برو بابای این بچه را وردار بیارش اینجا ببینم. با خود این دخترک برو!

دخترک بی‌درنگ دستهایش را به دور کمر بی‌بی بست و دیگر گریه سر داد:

ــ نه، بی‌بی. بی‌بی‌جان. من نمی‌روم. مگذار بروم از اینجا. من از این خانه

نمی‌روم. نمی‌روم، خداجان!

گل‌محمد در بی‌تابی دخترک دمی خاموشی گرفت و سپس به کاظم که پیش آمده و ایستاده بود نگریست و گفت که خود برود و پدر دختر را همراه بیاورد. کاظم «به چشم» گفت و لنگید طرف چارپای دزدها، بر آن سوار شد و به رد فرمان از خانه بیرون رفت. بی‌بی دستان دخترک را از خود واگشود و او را به ایوان برد و کنار دیوار نشانیدش:

ــ خوب؛ خوب، خیلی خوب! همین‌جا نگاهت می‌دارم؛ پیش خودمان. مترس؛ مترس، آرام بگیر. آرام بگیر دیگر!

گل‌محمد هم از نزدیک ستار، مردی را با نگاه نشانه رفت و پرسید:

ــ ها؟ تو بگو!

مرد چارلب که بسی ریزاندام و ناچار می‌نمود، هم از آغاز چون خارپشتی کز کرده و با کلاه کهنه سوراخ ـ سوراخ شده‌اش تا ابروهایش را پوشانیده بود و چشم از گل‌محمد برنمی‌داشت. ستار، بس گهگاه متوجه می‌شد که مرد، یک بار نگاه از گل‌محمد به مخاطب او برمی‌گردانید و باز در گل‌محمد، هم بدان کنجکاوی و سماجت، خیره می‌ماند. اکنون نیز که روی سخن با او بود، به جواب هیچ نگفت. فقط روی زانوهایش پیش خزید، نزدیک به پاهای سردار ماند و طوری که انگار به سجود می‌رود، خم شد و دستهایش را که تا این‌دم انگار زیر بغلهایش پنهان کرده بود، آزاد کرد و چلیپاوار چنگ در بالهای پیراهن برد و تمام رختهای تن را ــ پیراهن و قبایی ژنده ــ کیسه‌وار از سر بدر آورد و بار دیگر، پشتش را که به ضرب ترکه و تازیانه به هزار خط رقم خورده بود، در منظر نگاه سردار و هر نگاه دیگر قرار داد و هم بدان‌سان که پیشانی گویی بر خاک داشت؛ با صدایی که گویی از دل خاک برمی‌خاست، گفت:

ــ ظلم؛ ظلم! خانهٔ ظلم خراب! خانهٔ ظلم، خراب!

چهچههٔ سوت بیگ‌محمد از بام خانه، و سپس صدای گامهای دوان او به لب بام، نگاه یخ‌زدهٔ گل‌محمد را از پشت و پهلوی کبود، خونین و هزارخط مرد چارلب برگرفت و سوی برادر گردانید. بیگ‌محمد در حمایل قطار فشنگ خود، برنو به دستها، چندان به لب بام پیش آمده بود که پنجهٔ تخت گیوه‌هایش را می‌شد دید و نیز افروختگی چهره‌اش را که با خمی ملایم در شانه، به پایین پیش آورده و در معرکه

چشم به برادر دوخته بود.

ـ ها، چه خبر؟!

به جواب برادر، بیگ‌محمد گفت:

ـ دو تا سوار می‌بینم؛ دو تا امنیه. دارند می‌رسند به نزدیک قلعه از راه پاییندست. هم حال از تخت دیو گذشتند.

گل‌محمد پرسید:

ـ برادرت کجاست؟ خان‌محمد؟

ـ باید همان‌طرف باشد؛ لابد رو پنهان کرده.

گل‌محمد گفت:

ـ چار طرف را دوربین بینداز؛ حالا می‌آیم!

بیگ‌محمد از لب بام پس کشید و از شکم گنبدی بام، پلنگ‌وار بالا پیچید و گل‌محمد در دم چوخا از شانه به دست‌های ستار سپرد و قدم به زیر دریچهٔ بالاخانه که می‌کشید، هم خطاب به ستار گفت:

ـ بگو رختهایش را به تن کند آن مرد!

پس پای دریچهٔ بالاخانه، روی بالا گرفت و بانگ زد:

ـ تفنگ من، مارال!

دریچه در دم گشوده شد و مارال، برنو را به دستهای شوی فرا انداخت. گل‌محمد برنو را به یک دست در هوا قاپید و از آن پس گام سوی زینه‌های بالاخانه، بی‌آنکه برادر را در نگاه داشته باشد، بانگ زد:

ـ چی می‌بینی، بیگ؟

صدای بیگ‌محمد به پاسخ شنیده شد:

ـ پیش می‌آیند، برار!

ـ بیش یا کم نشدند؟

ـ همان دوتایند!

ـ دور و اطراف چی؟ سه سوی دیگر؟

ـ چیزی به چشم نمی‌آید، اگر در غبار قایم نشده باشند!

گل‌محمد اکنون به زینه‌ها پیچیده بود و درنگی در پاگرد درِ بالاخانه، بیگ‌محمد

را گفت:

ـ هم از بام برو، خیزه کن، برو جلوشان. گمان ندارم باروت با خودشان آورده باشند، اگر هم دو نفر باشند. مراقب باش که بی‌جهت آتش نکنی. تفنگهاشان را بستان و خودشان را بیار به خانه! دوربین را بگذار همان‌جا، کنار آغوشکه.

بیگ‌محمد از بام به دیوار پرید، گل‌محمد به بام بالا کشید و بی‌بی درِ حیاط را بست. عبدوس از در اطاق به ایوان بدر شد و ستار، دادخواهان را به سوی مطبخ راه نمود، و علی‌خان چخماق که تن به خستگی خواب غرق کرده بود، سر بر کیسهٔ آرد جابه‌جا کرد و خرناسه‌اش برید. از پناه دیوار بالاخانه، گل‌محمد به عبدوس نگریست و گفت:

ـ خبری نخوا شد، خالو. میرخان را تنهایش مگذار!

عبدوس، دلخواه گل‌محمد را، سر چرخانید و درون اطاق فرو رفت و بر جای خود، مقابل میرخان، یکزانو نشست و بقبند به زیر آرنج گرفت. میرخان اگر چه می‌نمود باکی‌ش نیست از آنچه به احتمال در سرای سردار رخ خواهد داد، اما خود را به قرار هم نمی‌توانست بدارد. اکنون پشت از پشتی برگرفته بود و دوزانو نشسته، دستها را میان زانوان مشت کرده و چشمها را بی‌آنی غفلت، خیره به در دوخته بود و لبهایش را چنان بر هم بسته و می‌فشرد که خطی به نشان لب نیز در حد فاصل چانهٔ پیش‌آمده و زیر بینی‌اش نمودار نبود؛ و رنگش به سایه بدل شده بود و نه حتی به رنگ دیوار، که پوستی کبود و تیره داشت و چهره‌ای پراستخوان و به ظاهر، سخت. اما عبدوس زد قورت دادن آب دهان را در گلو و تکان سیبک درشت زیر گلوی میرخان می‌توانست به نگاه دنبال کند:

ـ آنجا... یک پِرخَو هست، خان! جای امنی است.

ـ ها؟!

میرخان به جد در عبدوس نگریست و عبدوس هم بدان مایه، پِرخَو را نشان میرخان داد و گفت:

ـ ضرری ندارد. خودت را پنهان کن تا خطر بگذرد!

ـ ها؟... ها!... بدحرفی هم نیست! بد هم نمی‌گویی! بله... ها!

میرخان در گفتن آنچه که خود درنمی‌یافت، یکی چند بار پلک زد و سپس زیر

نگاه باوردار عبدوس، جنبید و نرم‌نرم تکان خورد و سپس برخاست سوی پرخو رفت و دمی دیگر در خنده‌ای که به دندانهای عبدوس نشسته بود، درون پرخو از نگاه گم شد. عبدوس اندکی بر جای ماند و سپس برخاست و پاشنهٔ گیوه‌هایش را که برمی‌کشید، پرسید:

ــ چطور است جا، میرخان؟

صدای میرخان، خف و بم‌تر از پیش، از دیوار برآمد:

ــ یک کمی تنگ و تریش است فقط؛ همان گیوه‌هایم را برایم بیار اگر زحمت نیست. یک دنیا ممنون!

عبدوس گیوه‌های میرخان را برای او برد و سپس به ایوان، از در بیرون شد.

صدای در حیاط برآمد و عبدوس بدان سوی کشید هم از درازای ایوان و طی فواصل ردیف ستونها. کنار در انبار، علی‌خان چخماق همچنان خفته بود، به خواب مرگ؛ و میان تاریکی درون انبار سایه‌هایی به چرخ بودند و به پچپچه، که عبدوس سر نینداخت و پیش به کنج شمالی ایوان کشید؛ و درست رو به دهانهٔ هشتی که در کنج مقابل به حیاط راه می‌یافت، به انتظار ایستاد. لتهای در، اکنون به دستهای مردی که عبدوس پیش از این ندیده بود، شاید یک تفنگچی دیگر، گشوده می‌شد تا تازه‌واردان به درون آورده بشوند.

تفنگچی از در به کنار کشید و خان‌محمد پیشاپیش قدم به هشتی گذاشت، از دهانهٔ هشتی به درون آمد در حالی که عنان اسب بیگ‌محمد را به دست مرد تفنگچی که هنوز خواب‌آلوده می‌نمود، می‌سپرد تا در بهاربند بگرداندش؛ نیز واگشت و به دو مرد امنیه که در پی او می‌آمدند، اشاره کرد که اسبهای‌شان را به مدرضا بسپارند و خطاب به مرد تفنگچی که اکنون درِ بهاربند را گشوده بود، او را خواند:

ــ ... بستان عنان اسبها را؛ مدرضا! -

بیگ‌محمد بر بام نمودار شد، گویی که بام به بام مسیر را پیموده است و راه رفته را بازآمده است و اکنون می‌رود تا جای خود را بر بلندی بام، از گل‌محمد پس بستاند. گل‌محمد خود به سوی بیگ‌محمد کشیده بود و اکنون داشت-دوربین را باز به برادر می‌سپرد در گفتگویی کوتاه که عبدوس از آن هیچ نمی‌توانستی شنید، و گل‌محمد راه به بام هشتی کشانید تا از پیچ تنگ زینه‌هایش فرو بخیزد؛ و دیری نپایید که از دهانهٔ

هشتی قدم به حیاط گذارد و چوخایش را که از دست ستار باز می‌گرفت، بی‌التفات به دو مرد امنیه که اکنون کنار دیوار ایستاده بودند، به خان‌محمد نزدیک شد و با زبان خودی از او پرسید که با بوژدنی چه کرده است. خان‌محمد از روی شانهٔ برادر به مردی که خود در پی غلام اللّه‌جان راهی کرده بود، نگریست و گفت:

ــ لابد همان‌جا میان خارستان وایش کرده و گذاشته کرکس‌ها چشمهایش را درآورند!

گل‌محمد بی‌بی را گفت که امنیه‌ها را به اطاق کناری نشیمن راهنمایی کند و خود به سوی مرد تفنگچی قدم برداشت و پشت به دو امنیه که راه اطاق را پساپس کاظم، در پیش گرفته بودند؛ پرسید:

ــ کشتاندیش؟!

طغرل تفنگچی که عنان اسب را به مالبند کنار آخور می‌بست، شانه راست کرد و به جواب گفت:

ــ نه خان؛ هنوز جان داشت! خودم گوشم را گذاشتم روی سینه‌اش.

گل‌محمد، طغرل تفنگچی را به آخور و آذوقهٔ اسب واگذاشت و خود به دهانهٔ بهاربند، سوی خان‌محمد برگشت. اما خان و عبدوس یکدیگر را جسته و به خوش و بش بودند. گل‌محمد گذشت تا بگذرد، اما خان‌محمد او را به سخن نگاه داشت:

ــ یراق همراه نداشتند. می‌گویند که پیغام آورده‌اند برای تو از فربخش.

ــ دانم... دانستم.

گل‌محمد راه خود گرفت سوی اطاقی که مأمورها بدان راهنمایی شده بودند و خان‌محمد و عبدوس را به حال خود واگذاشت؛ نیز ستار را که تنها به نزدیکِ نزدیک‌ترین ستون ایوان ایستاده بود. خان‌محمد، دایی خود را ــ که به عمر، چندان بر هم نداشتند ــ به سخن گرفته بود؛ البته نه چندان به گرمی. بیشتر به پرس و جو؛ و آن‌گونه که ستار می‌پنداشت، پرس و جو پیرامون بازتاب گریز و آوازهٔ گل‌محمدها بر دیگرانی که عبدوس دیده بود؛ و در دم سنگین پسانهٔ باد، دو مرد دوشادوش هم راستهٔ ایوان را به قدم می‌پیمودند و باز، راه از سر می‌گرفتند.

هر چه و به هر روی، خان‌محمد انگار ستار را نمی‌دید. هم از آغاز انگار ستار را ندیده بود. آن دو هم از نخستین دیدار، نتوانسته بودند یکدیگر را بگیرند. تلاش ستار

نیز تا اکنون ثمر نیافته بود. سهل است که اثر این تلاش، باژگونه بوده بود. این بود که ستار در حضور خان‌محمد کلمیشی؛ هنوز نمی‌توانست آرام باشد. ظن و بدگمانی خان‌محمد به هر کس و هر چیز، چندان تند و عریان بود که ستار نمی‌توانست از تیزی و تلخیِ برخورد او خود را در امان بدارد.

خان‌محمد با آن بینی کشیده و استخوانی، چشمهای تیز و شقیقه‌های بدرجسته، در همه حال عصبی و نارضا به نظر می‌رسید. هم اکنون هم گاه و بی‌گاه، آرواره‌هایش بر یکدیگر فشرده می‌شدند و بالهای بینی‌اش می‌پریدند و با آنکه نگاه پنهان می‌داشت، ستار احساس می‌کرد که او از چیز یا از کسی به خشم است. گرچه همیشه چنین می‌نمود؛ ستار نیز همیشه به ایجاد اندکی تفاهم حتی کوشیده بود، اما توفیق آن نیافته بود حالتی از رغبت خویشی در این مرد برانگیزد. به هر راه زده و به هر امکان اندیشیده بود، لیکن بی‌بار بازگشته بود.

خان‌محمد نه جوان بود تا به لحاظ پاره‌ای پیچ و خم‌ها که برای هر جوان می‌تواند پیدا آید، ستار موجبی برای نزدیکی بیابد؛ و نه پا به سن بود که افت لازم را یافته باشد. او در حد میان سی و چهل گام برمی‌داشت. هم از این‌رو غرور جوانی را با ایقانِ آزمون و پختگی به هم درآمیخته، با خود داشت و چنان می‌نمود که آزمونِ بایسته را اندوخته است و ملاکِ نیک و بد کردار خود را، یافته. و این باور، در خان‌محمد کلمیشی بروزی غرورآمیز داشت، بی‌کمترین نشانی از افت پختگی. چرا که مردی به‌سان خان‌محمد کلمیشی که کارمایهٔ روزهایش بافته از کشمکش و ستیز بوده بود، در این پایه از زندگانی نمی‌توانست میل به افتادگی یافته باشد. خبرگی ستیز و جدال در پختگی شیوهٔ کردار، آمادگی در برابر هر ناروایی و هر نارو، بیم و کمین و خشم، روحیاتی بودند که جای به افت و افتاده‌حالی نمی‌دادند. پس خان‌محمد در مقابل ستار پینه‌دوز، نه مردی به نرمش آدمی، که صخره‌ای بود در قوارهٔ مردی که بدان راه گشودن، دشوارترین کار می‌نمود.

خان‌محمد اکنون به فراخوان گل‌محمد، سر درون اطاق فرو برده بود و عبدوس می‌رفت که به اطاق نشیمن برود؛ و ستار در غبار رنگین پسلهٔ باد، همچنان به زیر ایوان، شانه تکیه به ستون ایستاده بود. طغرل تفنگچی، فارغ از کار آخور و اسب، می‌رفت تا سر درون مطبخ بَرَد و بی‌بی، دخترک را بیرون آورده بود و رو به کنج حیاط

می‌برد. صدای گفتگوی میرخان و عبدوس، با مایه‌ای از شوخی و خوش‌طبعی شنیده می‌شد و بیگ‌محمد بر بام خانه، به آرامی گام برمی‌داشت. بر روی هم، سرای سردار می‌رفت که در دمای پسِ باد، سنگینی غروب و خاموشی بی‌گاه فرو بنشیند.

ــ بیا این ورق را برایم بخوان، ستارخان!

خود سردار بود که از در بیرون آمده بود، رو به ستار می‌آمد و با دست می‌نمود که همان‌جا، به دور از صدارس امنیه‌ها، بماند. ستار نیم‌گامی به پیش برداشت و گل‌محمد رسید، او را لبهٔ ایوان نشاند، ورق کاغذ را به دستش داد و گفت:

ــ ببین مقصود جناب فربخش چی هست؟ به چشم و زبان مأمورهایش اطمینانی نیست!

ستار در نگاه مراقب و کنجکاو گل‌محمد که هر دم از خط نامه به نیمرخ ستار جابه‌جا می‌شد، متن نامه را یک بار پیش خود مرور کرد و از آن پس نگاه به گل‌محمد گردانید و گفت:

ــ خواسته که تقاضای تأمین بکنید از دولت!

ــ خوب؟ بعدش؟!

ــ می‌خوانم.

ستار به خواندن نامه شد و خط به خط و کلام به کلام، یکسر آن را برای گل‌محمد خواند. لحن نامه غیردوستانه نبود. جابه جا رگه‌ای از غمخواری و همدلی نیز در آن دیده می‌شد؛ همچنین راهنمایی و بیان تشخیص خود از کاری که پیش گرفته بود. سرانجام، نه به عیان، فهمانیده بود که مراتب نارضایی از شیوهٔ عمل او ــ فربخش ــ از مرکز استان، کتباً ابلاغ شده است و پوشیده منت گذارده و به گل‌محمد حالی کرده بود که تا امروز هر آن چند در توان و امکان داشته است، گذشت و اغماض به خرج داده؛ و وانموده بود که از این پس، مدارا دیگر مقدور نیست. و سرانجام دیدار رسمی از سردار خواسته بود با حضور نمایندهٔ مرکز؛ و دیگر اینکه گل‌محمد همراه فربخش به مشهد بروند برای دیداری دوستانه با فرمانده و دادن پاره‌ای توضیحات:

ــ والسلام!

نامه که پایان گرفت، ستار به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد شانه به شانهٔ ستار بر لب ایوان نشسته بود؛ بی‌تکان و خاموش و خیره به پیش روی خود. اما بی‌گمان در

تپش از درون؛ که رگ شقیقه و پیشانی‌اش برجستگی بیشتری یافته بود و خون به گونه‌ها و بناگوشش دویده بود و اگر چه ستار نمی‌توانست جز سایه‌ای از نگاه گل‌محمد را ببیند، اما حس می‌کرد که خیرگی چشمهایش در اعماق خاک نشست کرده است.

ستار این را می‌دانست که در چنین دم و آنی نمی‌بایست تا سخنی بر زبان بیاورد، اگر چه سخن راه‌گشا و مرهم باشد. پس بایست می‌ماند تا سردار خود به سخن درآید. سخن به خطاب یا به سؤال. بسا که بی‌سخنی برخیزد و مجذوب نیّت و نهاد خود، گام به سویی کشاند و با خویش خلوت کند؛ یا اینکه دست عمل بدر آرد و پای در رکاب گذارد. یا اینکه... نه؛ این بار انگار گل‌محمد به مانعی دشوار برخورده و درمی‌یافت که برگذشتن از آن، خمی و چمی دیگر دارد:

ــ پس... به گمان فربخش، یک راه بیشتر باقی نمانده! که سر بر خط آنها بگذارم؛ ها؟! چی به نظر تو می‌رسد، ستار؟!

ــ چیزی... چیزی روشن‌تر از آنکه به نظر خود سردار می‌رسد، به نظر من نمی‌رسد!

گل‌محمد، نه پنداری که چیزی از ستار پرسیده است و گوش به پاسخ باید داشته باشد، با خود انگار گفت:

ــ که یعنی من... همچو کاری می‌کنم؟! می‌توانم؟!

بی‌انتظار پاسخی برخاست، سوی قره‌آت رفت، کنار شانهٔ اسب ایستاد، پنجه در کاکل قره فرو برد و در نوازش پیشانی حیوان، نه انگار به کس، گفت:

ــ برایشان شام مهیا کنید!

بی‌بی به طرف مطبخ رفت و گل‌محمد رو به اطاقی که مأمورها در آن به انتظار بودند رفت، شانه خوابانید و سر به درون برد و در آن حال که ورق کاغذ را لای انگشتهایش می‌جنبانید، نگاه در برگ نامه، گفت:

ــ سلام من را به جانب فربخش برسانید و بگویید منتظر جواب باشد!... گفتم برایتان شام مهیا کنند!

ــ ممنون، سردار. شب را باید به شهر باشیم. جناب رئیس منتظر جواب است. اجازهٔ مرخصی؟

ــ اختیاردار هستید.

دو امنیه، در نگاه مردّد خان‌محمد پشت از بقبندها برگرفتند، کلاه به سر گذاشتند و برخاستند. خان‌محمد نیز برخاست و به برادر، که همچنان طول اطاق را قدم می‌زد، نزدیک شد. خان‌محمد گرفتار عذاب پرسش خود پیش رفت، اما گل‌محمد مجال نداد و به او گفت:

ــ نفری بیست و پنج تومان بهشان بده!

گل‌محمد بیرون رفت و لب ایوان ایستاد. خان‌محمد آن کرد که برادر گفته بود. امنیه‌ها بیرون رفتند و برابر گل‌محمد کرنش کردند. گل‌محمد ایشان را ندید. اسبهایشان را آوردند. امنیه‌ها افسار اسبهای خود ستاندند و بار دیگر، پیش از آنکه براه شوند، بهانهٔ بدرود را برای گل‌محمد کرنش کردند. گل‌محمد نگاهشان کرد و معلق چندان گذاشتشان تا اینکه براه افتادند. بی‌بی پیش رفت تا در برایشان بگشاید. خان‌محمد به همراه ایشان تا بیرون هشتی رفت. گل‌محمد، تا امنیه‌ها درون هشتی گم بشوند، به رد ایشان نگریسته ماند و با برون‌شدِ ایشان، کاظم شل با خر برهنه، در حالی که پیرمرد را بر پشت حیوان سوار کرده بود، از دهانهٔ هشتی به حیاط آمد و گردن الاغ را سوی جایی که سردار ایستاده بود، کشانید. گل‌محمد به دیدن پیرمرد که بیش و پیش از هر چه ابروان بلند و خاکستری‌اش و کناره‌های آویزان سبیلهایش به نگاه می‌زد، چوخایش را به روی شانه صاف کرد و قدم به پیشواز برداشت و کنار گردن خر، پیش از آنکه مرد مهلت سلام بیابد، سیلی سنگینی بر رخ و بناگوش او کوبید، چنان که روی پیرمرد به چپ چرخید و خود را از پشت حیوان فرو انداخت تا نیمهٔ دیگر چهره‌اش به کوبش دومین سیلی کبود نشده است. کاظم شل خر را به کناری کشید و گل‌محمد سر شانهٔ قبایِ مرد را در چنگ گرفت، او را که مچاله شده بود، برقرار نگاه داشت و در پلک برهم‌زدنی چنگ از شانهٔ او آزاد کرد و هم با پشت دست دومین سیلی را بر چپ رخ مرد کوبید، چنان که مندیل و کلاهش از سر در خویر افتادند و خود خمید و به زانو درآمد و همچنان ماند، در حالی که دو دستش را به زیر ناف مشت کرده بود و آشکارا می‌لرزید. گل‌محمد هم بدان خشم فشرده، نعره زد:

ــ دخترت ده سالش هم تمام نشده، مردکهٔ جلب! یک بُجُل بچه را می‌خواهی بیندازی به تنگ یک نره‌خر غریبه که از سر خودت دورش کنی؟! چقدر شیربها

می‌خواستی بابتش بگیری، ها؟ چقدر؟! حرف بزن کار دارم!

پیرمرد سخنی به جواب نتوانست بگوید. بس دو دست مشت‌کرده را بالا آورد و روی پیشانی فروکوفت و هم بدان حال، سر خمانید و گریست. گل‌محمد نگاه از او برگرفت، خان‌محمد را دید پشت سر پیرمرد ایستاده. گل‌محمد به او گفت:

ــ ببین چه مرگش است! بعد هم به آن قرمساقی که آمده دختر صغیر را ببرد خانه‌اش پیغام بده هم امروز از قلعه‌میدان برود گم شود، وگرنه می‌دهم اخته‌اش کنند. تو را هم پیر کثافت، اگر این بار همچه خبری بشنوم، می‌دهم آن ابروهایت را بتراشند! شپش‌ها!

گل‌محمد نماند. پیرمرد را به خان‌محمد، که اکنون می‌رفت تا برخیزاندش واگذاشت و خود سوی اطاق نشیمن قدم کشید و آنجا، کنار در به مرد روی برگردانید و هم از آن دور، پرسید:

ــ اسم نحسِ‌ات چه مرگی‌ست؟

پیرمرد که اکنون می‌رفت تا کلاه و مندیل بر سر گذارد، زبان به دعا گشود و گل‌محمد بار دیگر بر او نهیب کرد و به تشر پرسید:

ــ گفتم اسم وامانده‌ات چیست؟ نمی‌خواهم تو دعایم کنی!

پیرمرد، ترسان به خان‌محمد نگاه کرد و پس خیره و خالی از کمترین توانی، گفت:

ــ خاک، سردار!

ــ بعد از خاک؟

ــ کامل، سردار!

گل‌محمد شنیده ـ ناشنیده به درون اطاق نشیمن رفت و پیرمرد، نگاه به خان‌محمد، درمانده پرسید:

ــ حالا چه به روزگارم درمی‌آورد سردار، خان؟! من... من به سر خودت از قصد بد نبوده... نبوده اگر می‌خواسته‌ام همچوکاری بکنم، خان. تو به من رحم کن، خان. تو شفاعتم را بکن، خان...

ستار هنوز کنار ستون ایوان ایستاده بود و به آنچه در کار رخ‌دادن بود می‌نگریست. اکنون پیرمرد زبون و شکسته، به ذلّت سگی کتک‌خورده به دنبال

خان‌محمد که به لب ایوان می‌کشید، کشانیده می‌شد و التماس می‌کرد و دستهایش را به استغاثه در هوا بالا و پایین می‌برد. بی‌بی، دخترک پیرمرد را در پناه گرفته بود و کنج حیاط، به تماشا ایستاده بود. کاظم شل، بازوها را روی یال و گردن خر گذارده و چانه بر پشت دستها، نگاهی شوخ به واقعه داشت. دخترک همچنان خود را در پشت بی‌بی پنهان داشته بود و روی نشان نمی‌داد. ستار شانه از ستون واگرفت و براه افتاد، از کنار درِ انبار گذشت و مانده به خان‌محمد که اکنون لب ایوان نشسته و پاشنهٔ تفنگش را بر زمین گذاشته و ساقه‌اش را بر گودی شانه واهلیده بود، نزدیک شد و کنار ستون به نظاره ایستاد. پیرمرد مقابل او خمیده ایستاده بود و به گفت و سخن ادامه می‌داد:

ـ ... پیله‌ور است، خان. خرید و فروش می‌کند. دستش به دهنش می‌رسد. محتاج خلق نیست. گفتم این یکی را بدهم برود تا... تا با شیربهای آن بتوانم بقیه را از سال بیرون بکشم. آخر هنوز زمستان نرسیده، اما میان کندوی من یک من غله هم نیست، خان! به سر خودت قسم، به صاحب همین وقت قسم که ناعلاج... ناعلاجی... از ناعلاجی، خان. وگرنه کدام پدری راضی می‌شود به اینکه... به اینکه... به اینکه...

پیرمرد بار دیگر مشتهایش را به پیشانی کوفت و چشمهایش را بـه دستها پوشانید و شانه‌هایش به‌لرزه درآمدند. خان‌محمد، بی‌التفات به‌تأثر والم مرد، پرسید:

ـ به چند من غله می‌خواستی عوضش کنی؟

پیرمرد، بی‌آنکه چشمها آشکار کند، شکسته گفت:

ـ به سه هفت من.

خان‌محمد پرسید:

ـ گندم یا جو؟

پیرمرد پاسخ داد:

ـ بسته به کرم او!

خان‌محمد از جای برخاست و گفت:

ـ سردار خیال داشت به درخت ببندت بدبخت خدازده؛ اما این یک بار را من ضمانت می‌کنم. مگر به همچه کارهایی گذرت به اینجا نیفتد.

پیرمرد التماس کرد:

ـ حالا... حالا بگذار بروم، خان. اجازه بده... غلط می‌کنم... دیگر غلط می‌کنم،

خان. فقط این یک بار...

خان‌محمد، بی‌التفات به گفت و کرنش مرد، به سوی در اطاق نشیمن کشید، آنجا دست بر پیشانی در گذاشت و سر به زیر طاق فرو برد و به زبان خودی با گل‌محمد به سخن شد. گفت و شنودی کوتاه. از آن پس، سر از زیر طاق بیرون آورد و به پیرمرد که به دنبال او تا نزدیک ایوان مقابل نشیمن پیش رفته بود، روی گردانید و پرسید:

ـ چند سر نان‌خواری؟

ـ هفت سر، خان!

ـ صغیر چند تا داری؟

ـ سه تا، خان. یک پسرینه و دو تا دخترینه.

بار دیگر خان‌محمد سر به زیر طاق در برد و به زبان خودی، آنچه از مرد گرفته بود برای گل‌محمد بازگفت و دمی دیگر واگشت و کاظم شل را فرا خواند و خود به همراه پیرمرد، سوی در انبار براه افتاد، از کنار شانهٔ ستار گذشت و کاظم را گفت:

ـ بار را که پایین گرفتی، آن پیله‌ور را هم بگرد پیدایش کن بیارش اینجا سبیلش را دود بدهم.

علی‌خان چخماق، همچنان سر بر کیسهٔ آرد، کنار درِ انبار بـه خـواب بـود. خان‌محمد پا به شانهٔ او کوفت و برخیزاندش:

ـ ورخیز این کیسهٔ آرد را بار خر کن اگر خیلی قلچماقی، ورخیز!... چخماق!

کاظم شل خود را بیخ دیوارهٔ ایوان کشانید و خان‌محمد در نگاه ناباور پیرمرد، به او گفت:

ـ اگر قناعت کنی به ماه نوروز می‌رساندت!

بی‌بی خود دخترک را پیش آورده بود. خان‌محمد بی‌بی را گفت:

ـ حالی‌اش کن که ترس نداشته باشد. بهش بفهمان که در این خانه همیشه باز است...؛ ملتفت هستی، دخترجان!

کیسهٔ آرد را علی‌خان چخماق بر پشت خر بار کرد و گرد آرد را از روی و بال و بازوها تکانید و چنان که انگار خواب می‌بیند، ناباورِ کاری که انجام داده بود قدم پس گذاشت و پشت به دیوار داد و ایستاد. کاظم شل گردن خر به سوی دهانهٔ هشتی

کشانید و پیرمرد که پنداری گنگ مانده است، با حرکت دست خان‌محمد به رد بار براه افتاد، در حالی که به هر قدم وامی‌گشت و خان‌محمد را می‌نگریست و دستها را به روی ناف می‌گذاشت و به تکریم خم می‌شد و باز براه می‌شد سر به دم خر؛ و بی‌بی دخترک را با خود می‌برد و کنار گوش او پچ‌پچ می‌کرد.

ـ برویم چای بخوریم، استاد ستار! ماتت برده؟! ... شاکی‌ها تمام نشدند؟

خان‌محمد روبه‌روی ستار ایستاده بود. ستار به خان‌محمد نگریست و تلخ گفت:

ـ گمان نکنم، خان!

خان‌محمد گفت:

ـ برویم چای بخوریم. این‌کارها تمامی ندارند؛ آمده که آمده‌باشند حالا حالاها!

ستار همدوش خان‌محمد به سوی درِ اطاق نشیمن براه افتاد و گفت:

ـ آدم می‌بیند، با چشمهای خودش می‌بیند، اما باورش نمی‌شود!

خان‌محمد تا درون اطاق رود، شانه خوابانید و گفت:

ـ دنیا بی‌سرو پایان است، استاد ستار. بیا یک پیاله چای بخوریم!

درون اطاق نشیمن، گفتار شکوه‌آلود میرخان داغ شده بود و بیش از پیش اوج می‌گرفت. میرخان در هر عبارت، حَکَمیّت گل‌محمد و روایی چنین حَکَمیّتی را به تصدیق خود، درشت‌تر و رنگین‌تر وامی‌نمود و به هر بهانه بر این نکته درنگ می‌کرد در گردشِ کلام. به نشستنِ خان‌محمد و ستار، میرخان نشیمن از جا برخیزاند به احترام، یاالله گفت و بی‌وقفه خان‌محمد را به شهادت، روی سخن گرفت:

ـ غیر از این است، خان؟! من می‌توانستم به پست امنیه شکایت ببرم. بی‌کس و کار هم که نیستم. خودتان بهتر می‌دانید. می‌توانستم از عهدهٔ ده تا اوباش بر بیایم. پس برای چی از بلوک ششتَمد راه افتاده‌ام و آمده‌ام به قلعه‌میدان؟ برای اینکه سفرهٔ دلم را برای گل‌محمد سردار باز کنم. برای اینکه به عدل و انصاف گل‌محمد سردار ایمان دارم. برای اینکه به قدرت و نفوذ گل‌محمدخان و به حیثیت و اعتبار گل‌محمدخان سردار اعتقاد دارم. می‌دانم که آنها مردش نیستند که حرف و حکم سردار را نشنیده بگیرند و پشت گوش بیندازند... این را اطمینان دارم، قول می‌دهم و حاضرم شرط ببندم که اگر گل‌محمدخان پیغام راهی کند، یا یک دست‌خط مُهر کند و من همان

دست‌خط، همان مُهرِ گل‌محمدخان سردار را ببرم به دزمین و نشان بدهم، آن اوباش دست از سر من و باغات من برمی‌دارند. مثال روز برایم روشن است که اسم گل‌محمدخان را که ببرم، راهشان را می‌کشند و می‌روند!... آخر... کاش حرف حساب داشتند که بزنند. کاش... این هم شد حرف، تو را به قرآن؟ این هم شد حرف که کسی بیاید و حرف و سخن مرده را، حرف و سخنی را که عَمری‌ست مرده، دوباره نو کند؟ این هم شد ادعا که یک عده جمع بشوند و دعوای جدّ و آبایی‌شان را نو کنند؟ که چی؟ که بابا کلان میرخان، این باغ و باغات را ــ که آن زمانها بایر بوده‌اند ــ از بابای بابای آنها مفت خریده! تا حالا کدام محکمه‌ای برادر را به جای برادر قصاص کرده که من بیایم و قصاص بابا کلانم را پس بدهم؟! این چه مرامی‌ست، این چه حدّ و حسابی‌ست که شبانه بریزند و صد نهالِ آلوی من را از ریشه در بیاورند و همان‌جا هم آتش بزنند؟! این حکمها در کجای کتاب خدا نوشته شده؟ اصلاً گناه است، این اعمال!... حالا چی شده که عشق این کارها به سرشان زده؟ هه! اگر بشنوی خنده‌ات می‌گیرد، سردار!... برای اینکه به گوششان خورده در یک جایی، یک چیزی به اسم دهقانها درست شده که خودش را حامی رعیتها قلمداد می‌کند! ریخته‌اند به آسیاب و برادرم را به قصد کشت، زده‌اند. ناکارش کرده‌اند، جوان به آن استخوانداری را! حالا افتاده میان خانه و از جایش نمی‌تواند تکان بخورد! باور می‌کنید که بچه‌های من جرأت ندارند به کوچه بروند؟! صاف و سرراست ادعا کرده‌اند که من، نه فقط من، همهٔ میرخان‌ها باید بار کنند و از قلعه بروند! یعنی که من باید بار کنم و از قلعهٔ آبا اجدادی‌ام بیرون بروم! گوش می‌اندازی؟!... از هیچ حیث ایمن نیستم؛ از هیچ حیث! در واقع مثل خون‌کرده‌ها دارم روزم را به شب و شبم را به روز می‌رسانم. هیچ نمی‌دانم که همین امشب باز هم نروند و نهال‌هایم را از ریشه بیرون نیاورند. اصلاً هیچ معلوم نیست که باغات را به آتش نکشند. کم اتفاق نیفتاده این آتش‌زدن‌ها، امسال. هم در بلوک زعفرانی، هم در بلوک باشتین، هم در بلوک بالا، هم در بیخ گوش خودمان. چه فرقی هست بین آتش‌زدن دشت و خرمن، تا از ریشه بیرون کشیدن نهال‌های باغات؟ خرابی، خرابی‌ست دیگر، خان؛ غیر از این است؟ غیر از این است؟!

میرخان نمی‌دانست حرفش را چگونه پایان دهد، نمی‌دانست آیا به خواست در همین نقطه ختم کند یا اینکه باز هم بگوید؛ این بود که دستهایش در هوا مانده و

چشمهای درشت و پرسفیدی‌اش روی چهرهٔ حاضران باز و معطل مانده بود. گل‌محمد هیچ نمی‌گفت، ستار سر فروانداخته داشت و عبدوس نیز، از اینکه خود را وظیفه‌دار نمی‌شناخت، خاموش بود. بس خان‌محمد بود که به میرخان خیره مانده بود و میرخان سپاسدار وی، خان‌محمد را همدرد و دردشناس خود احساس می‌کرد. با این‌همه امید به داوری گل‌محمد سردار داشت و تا گل‌محمد زبان نمی‌گشود، میرخان همچنان سردرگم بود و نمی‌دانست که چه باید، و چه می‌تواند انجام بدهد.

ـ کار با شما دارند، سردار!

گل‌محمد به صدا واگردید. علی‌خان چخماق بیرون در ایستاده بود و تا چهره در نگاه بدارد، خم شده و دست و پیشانی بر خط طاق در گذارده و به گل‌محمد می‌نگریست. گل‌محمد چابک برخاست و بال چوخا را در چنگ گرفت و پرسید:

ـ که باشد؟

علی‌خان چخماق دست و پیشانی از خط طاق برگرفت و گفت:

ـ از سر مزار آمده. می‌گوید اسمش قنبر است. دک و دهنش خونی‌ست. خیلی جزع می‌کند.

گل‌محمد از در بیرون رفت و عبدوس نیز برخاست تا از پی گل‌محمد بیرون برود. پیدا بود که تاب باز هم شنیدن حرفهای میرخان را ندارد. بیرون رفت. ماندند خان‌محمد و ستار و میرخان. خان‌محمد پیاله‌های خالی را به زیر شیر سماور کشانید و دستهٔ قوری را که میان انگشتها می‌گرفت، زیرچشمی به ستار نگریست و گفت:

ـ بیرون چه خبر است، استاد ستار؟

ستار دریافت که خان‌محمد حضور او را مُخِلّ می‌شمارد، نیز می‌توانست دریابد که خان‌محمد به چه قصد و نیّتی می‌خواهد با میرخان خلوت کند. پس در برخاستن، خود را به نکوهش گرفت از اینکه نتوانسته است حس و پندار خان‌محمد را به گمان دریابد، پیش از آنکه به زبان آید. چون چنین درکی از لحظه و حس و حال خان‌محمد، خود می‌توانست گامی باشد در کاستن خشکی و بدگمانی او نسبت به ستار. دست کم ستار چنین می‌پنداشت که درک و فهم دیگران در لحظاتی خاص، و اقدام به کردار و رفتاری در جهت رضامندی باطنی ایشان، می‌تواند موجبات نزدیکی و خویشاوندیِ درونی دو انسان را فراهم کند؛ اگر چه یکی از ایشان خان‌محمد

کلمیشی باشد. اما این بار و اکنون، کار از کار گذشته بود و ستار می‌بایست زیان کنجکاوی خود، همچنین خسارت ناهشیاری خود را تحمل کند. پس با حال و رفتاری بی‌شکل و بی‌هویت، چون لغزش سنگی بر یخ، بی‌رغبت و نارضا از خود، قدم از در به ایوان گذاشت.

هم در برون‌شدن ستار، خان‌محمد پیالهٔ چای را پیش دست میرخان گذاشت و بی‌از دست‌دادن دمی فرصت، پرسید:

ـ پیشکشی چی آورده‌ای برای سردار؟

میرخان قبضدانش را از جیب برک بیرون آورد، یک دسته اسکناس از لای قبضدان کشید و جلو زانوی خان‌محمد گذاشت و خفء، گفت:

ـ غائله را تمام کن خودت، خان‌محمد! فقط همین که نمی‌خواهم دم به ساعت سر راهم خار سبز شود. خودت که کرده کار هستی، خان! می‌خواهم شبها سر آسوده به بالین بگذارم. آدم اگر نتواند محصول باغ را ــ از همان اولین آب که سر می‌دهد پای درختها ــ میان انبارش ببیند، چطور می‌تواند پول جان‌شیرینش را بابت هزار جور مخارج، خرج کند؟ آدم باید بتواند محصول را در انبارش ببیند، پیش از آنکه درخت جوانه بزند! وگرنه به چه امیدی؟ اما این بی‌سروپاها امید من را سیاه کرده‌اند! امروزم به فردا اطمینانی نیست، حالی‌ات هست؟!... با یکی دو بار آلوی نمرهٔ یک چطوری؟ ها، سردار چی؟

خان‌محمد که در میان گفت و سخن میرخان اسکناس‌ها را در جیب جای داده بود، پیالهٔ چای را سر کشید، برخاست و گفت:

ـ شب را که اینجا هستی؟ گمانم که ما باید یکی دو منزل برویم و برگردیم. برمی‌گردیم. در راه تقلای خودم را می‌کنم بلکه بتوانم راضی‌اش کنم خان‌برارم را. می‌گویم بعد از شام برایت جا بیندازند.

میرخان هم برخاست:

ـ نمی‌دانم... نه خان، نمی‌مانم شب را. دل بر دلم نیست. قرار ندارم. باید بروم. فقط خواهش دارم...

ـ اطمینان داشته باش؛ اطمینان. هر جوری شده راضی‌اش می‌کنم که بیاییم سرکشی آن‌طرفها. راضی‌اش می‌کنم.

خان‌محمد به شنیدن مکرر گویه‌های میرخان دزمینی نماند، شانه خوابانید و قامت بلندش را از در به ایوان کشانید و آنجا ایستاد به نظارهٔ مردها که در دهنهٔ هشتی گرد آمده بودند؛ و دمی دیگر گام بدان‌سوی کشید.

قنبر، مردی که گفته می‌شد از سر مزار آمده است، کنار دهنهٔ هشتی بر تخته ـ سنگی نشسته بود، آرنجها را بر آینهٔ زانو نهاده و سر فرو افکنده بود. گل‌محمد بر جرز کنار هشتی تکیه زده، پای دردمندش را آزاد گذاشته و انگشت به تسمهٔ کمربند گیر داده بود. عبدوس کنار تخته‌سنگ و نزدیک قنبر سرمزاری، بیخ دیوار ایستاده و ستار لب سکوی هشتی گرگی نشسته و پنجه‌ها را در هم قلاب کرده بود.

خان‌محمد که به جمع نزدیک شد، میرخان از اطاق بیرون آمده بود و به سوی بهاربند می‌کشید. خان‌محمد از جلو عبدوس گذر کرد، به هشتی رفت و کنار ستار، لب سکو نشست و نیمرخ گل‌محمد را به نگاه پایید. مرد دژم می‌نمود. میان پیشانی‌اش گره خورده و ابروهایش چین افتاده بود و رگ شقیقه‌اش ورم کرده بود و می‌نمود مدتی است که هم بدان حال، خاموش مانده بوده است.

مرد سرمزاری، همو که قنبر نامیده شده بود، پیشانی نهاده بر پشت دستها، شانه‌های تکیده‌اش بدرجسته بود و گهگاه تکان‌تکان می‌خورد. پیدا و ناپیدا چنین می‌نمود که قادر نیست تا از شکسته‌شدن بغض‌اش جلوگیری کند. بس لرزهٔ شانه‌های همو بود در صدای خف گلویش که سکون و سکوت را بر هم می‌زد.

خان‌محمد بار دیگر، و این بار پُرسا، نگاه به گل‌محمد دوخت. گل‌محمد به چشمان پاسخ وی را داد و به میرخان که پالان قاطرش را راست کرده و به کار ورکشیدن پاشنهٔ گیوه‌اش بود، نگریست. میرخان پاشنه‌های گیوه را که ورکشید، افسار قاطر را پیش کشید و مانده تا به نزدیک گل‌محمد برسد، سر و شانه خمانید و دست به روی سینه بالا برد و تا زبان به کرنش بگشاید، گل‌محمد او را گفت:

ـ شب را می‌ماندی به خرابهٔ ما، خان!

میرخان دم پای گل‌محمد ایستاد و کرنش کرد:

ـ سایه‌ات کم نشود، سردار. باید بروم دیگر. چشم به راه دارم.

ـ اینجاً هم خانهٔ خودت است، مقصد که...

ـ البته، سردار؛ البته. برقرار و پایدار باشی. سفره‌ات پربرکت‌تر، سردار!... غرض

که... عرایضم را به خان‌برار عرض کردم. اول خدا، دوم چشم امید به شما دارم. چشم‌انتظارتان می‌مانم. شبی را به دزمین بد بگذرانید!

ـ گل‌محمد تا میرخان بگذرد، دست در دست او گذاشت و گفت:

ـ ان شاءاللّه، ان شاءاللّه!

میرخان دست گل‌محمد را میان هر دو دست گرفت، بر آن خم شد و گفت:

ـ امیدم به شماست، گل‌محمدخان؛ امیدم به شماست!

گل‌محمد دست از دستهای مرد بیرون کشید و گفت:

ـ خیر پیش؛ خیر پیش. دلواپس مباش!

میرخان که افسار قاطرش را بر دوش انداخته بود، با بدرودی به خمانیدن سر و شانه از میان مردها گذشت و بیخ گوش خان‌محمد که بدرقهٔ او را از جای برخاسته بود، برد و خواهش خود مکرر کرد و افسار به بیرون کشید. خان‌محمد میانهٔ درگاه، تا رفتن و گذشتن میرخان، ایستاد و پس لنگه‌های در بر هم آورد و برگشت به سوی برادر و پرسید:

ـ چی پیش آمده عاقبت، ها؟!

گل‌محمد گفت:

ـ بگو زین کنند! می‌رویم به سرمزار!

خان‌محمد نگاه سرگشته به روی مرد سرمزاری گردانید و هم بدان گنگی سوی در مطبخ، آنجا که تفنگچی‌ها گرد آمده بودند براه افتاد و هی زد:

ـ زین کنید؛ زین کنید!

عبدوس نیز برخاست و کمک به زین و برگ اسبها را، براه بهاربند شد.

ستار برخاسته بود. گل‌محمد در او نگریست. ستار پیش آمد و قرینهٔ گل‌محمد، کنار جرز هشتی خاموش ایستاد. گل‌محمد به زیر دندان جوید:

ـ «گرگ! گرگ! دمی از کارش غافل شوی، می‌دراند!»

پس انگار بی‌اختیار به طرف مرد سرمزاری قدم کشید و نزدیک او، پای به تشر بر زمین کوبید:

ـ دنباله‌اش؟!

قنبر سرمزاری با تکانی ناگهانی سر را بلند کرد و چشمان را، پر ترس و سرخ از

خاک و خِفّت، به گل‌محمد دوخت؛ بی‌آنکه بتواند لرزهٔ آشکار لبها و گونه‌هایش را به قرار بدارد. مرد را گویی وهم گرفته بود از اینکه مبادا گل‌محمد دست کتک به روی او بلند کند؛ پس چنان که انگار در نگاه گل‌محمد افسون شده بود، بی‌اراده از روی تخته ـ سنگ برخاست و کتف‌اش را به دیوار چسبانید و لب و چانه لرزان، گفت:

ــ من... من هیچ گناهی ندارم، سردار. من... من... اگر سردار بفرمایند، من از شکایتم درمی‌گذرم. درمی‌گذرم، سردار. اما... اما بیوهٔ برادر من... بیوهٔ برادر من هنوز عِدّه‌اش تمام نشده بود، هنوز عِدّه‌اش تمام نشده. تا عده‌اش، تا سه‌ماه و ده روزش تمام بشود، تا تمام بشود، هنوز... هنوز آب گور برادر من تازه است، هنوز آب روی خاک خشک نشده، سردار! برادرم... برادر من...

خان‌محمد که کار زین و یراق اسبها را به مردان تفنگچی واگذاشته بود، خود از درِ بهاربند سوی برادر کشید و پرسید:

ــ خودت چی؟ قره را مهیا کنم یا بادی را؟ بابت درد پایت می‌گویم!

گل‌محمد به او برگشت و گفت:

ــ بر بادی می‌نشینم. تو خود بمان به خانه. بیگ‌محمد را می‌برم!

خان‌محمد سوی عبدوس، که از در بهاربند بیرون می‌آمد، رفت و گفت:

ــ خالو، نگاهی به تنگ و مهار بادی بینداز خودت تا من اینها را راه بیندازم.

خان‌محمد بهاربند را به درون شد و عبدوس از کنار شانهٔ مردها هشتی را به کوچه قدم گذارد به مهیا ساختن بادی؛ و گل‌محمد به ستار نگریست و پرسید:

ــ تو چه می‌کنی؟ می‌مانی همین‌جا، یا...

ستار سخن سردار را تمام کرد:

ــ می‌آیم اگر مانع کارها نباشم!

گل‌محمد گفت:

ــ پس پاشنه‌ها را ورکش!

ستار شوخی نهفتهٔ گل‌محمد را به لبخندی واگرفت و تا واپس از دیگران بنماند، سوی اطاق براه افتاد و رفت تا به شال و کلاه مهیا شود. هم در این دم، لنگهٔ در بر هم خورد و کاظم، لنگان به هشتی درآمد و خبر داد:

ــ اهالی آماده‌اند، سردار؛ دزدزده‌ها. خواستگار دختر خالو کامل هم گریخته!

گل‌محمد به گنگی سر جنبانید؛ کاظم گفت:

ـ همو که به خرید و فروش آمده بوده. خان‌برار خواسته بود پیدایش کنم و بیارمش اینجا؛ اما زود ملتفت شده بود و گریخته!

گل‌محمد واقعه را پایان‌یافته می‌پنداشت، پس پرسید:

ـ چارپا چی دارند، اهالی؟

ـ دو سه تایی قاطر و یابو دارند، چندتایی هم پیاده‌اند.

گل‌محمد آهنگ بالاخانه کرد و کاظم را گفت:

ـ به پیاده‌ها بگو بیایند اینجا، مال بستانند. اسب هست در بهاربند. سواره‌ها را هم بگو به راه سرمزار می‌رویم، اول!

کاظم «به چشم» گفت و راهِ آمده بازگشت و صدای غرغر جماز به گوش آمد و خان‌محمد سوی مرد سرمزاری کشید و هم در آن حال که بالا رفتن گل‌محمد را از پله‌های بالاخانه می‌پایید، با تکان سر به قنبر سرمزاری اشاره کرد که به دنبال او برود.

ستار از در به ایوان آمد و قُنداق برنو، نیز بال چوخای گل‌محمد را دید که لای در بالاخانه گم شد. هم در این دم دریچهٔ بالاخانه بسته شد و قطیفهٔ سفیدی که روی دو جام شیشهٔ دریچه به نخ کشیده شده بود، روی شیشه‌ها را پوشانید.

مارال، پشت به دریچه و رو به مردش ایستاده بود. گل‌محمد پسرش را که اکنون به ساق پاهای پدر پیچیده بود، سر دست بلند کرد و روی شانه گذاشت و نه چندان دیر، او را بالای بقبند گذاشت و به مارال که خاموش و لب برهم در او به نگاه مانده بود، نگریست و گفت:

ـ ورمی‌گردم، زود ورمی‌گردم. گرگه باز هم شهکار انداخته. باید بروم، وگرنه یک‌وقت می‌بینی آشوبی بر پا می‌کند!... دلت چه می‌گوید؟!

مارال پیش آمد، شانه‌های مردش را در بازوان گرفت، دستها را از روی کفچه‌های کتف بالا آورد و روی گونه‌های او را بوسید و گفت:

ـ وقتی مثل طفل‌ها می‌شوی، خیال می‌کنم مادرت هستم!

گل‌محمد به تُردی خندید و گفت:

ـ خوب که یادم انداختی! امشب مادرم و بابایم باید بیایند. محله تا حالا لابد جابه‌جا شده است. قرار است سمن و تمور را هم بیاورند. به بی‌بی بگو جایی براشان

مرتب کند. هر جور شده من ورمی‌گردم. دمای صبح هم اگر شده ورمی‌گردم. بگو بدانم، دلت چی گواهی می‌دهد؟

مارال به شیرینی لبخند زد و بازگودی‌های ملایمی که زیر گونه‌هایش نمودار شده بودند، نمایان شدند. گل‌محمد گونه بر گونهٔ همسرش گذارد و گویی در گوش او گفت:

ـ امشب پدرت حرف بسیار برایت دارد. تو هم می‌توانی هر چه از من داری به او شکوه ببری. اما نمی‌خواهم که دلش بشکند. از بابت من جور بسیار کشیده.

مارال دست بر سینهٔ مرد، بی‌آنکه در قید قطع لبخند شوخ خود باشد، گفت:

ـ برو، بیدار می‌مانم تا بیایی. بر بادی سوار می‌شوی؟

گل‌محمد گفت که بر بادی سوار می‌شود و دستهای خالی‌اش را به‌سان دو بال از هم گشود و گفت:

ـ این‌جور بروم؟!

مارال نگاه به برنو شوی که با آمدن خود به درون به دیوار پشت در تکیه‌اش داده بود، دست بر ماوزر بسته به کمر گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ این چی؟ این که پر است!

گل‌محمد، زن را بی‌جواب گذاشت و مارال به دور خود چرخید، پرده را پس زد و از میان ردیف تفنگها برنو نقره‌کوب را برداشت و آن را طرف مرد خود گرفت. گل‌محمد تفنگ را از دست زن ستاند و دمی هم بدان حال ماند. این نخستین بار نبود که گل‌محمد، سر رفتن سوی هر قصد، برنو خود را از دست مارال می‌گرفت و پوشیده نداشته بود که این دستا دست شدن سلاح را گل‌محمد به یمن خوش گرفته و بدان دل بسته است. این بود که در هر عزیمت، مجالی اگر بود، گل‌محمد بهتر آن می‌دانست تا تفنگ خود از روی دستهای مارال بردارد.

مارال پای صندوق مخمل‌پوش زانو زد، در صندوق را بالا برد و آن را با پیشانی وا نگاه داشت، دستها درون صندوق برد و یک حمایل قطار فشنگ بیرون آورد، برخاست و حمایل را خود بر شانه و سینهٔ شوی آراست و پس گامی واپس نهاد، ایستاد و گفت:

ـ دیگر چی؟!

گل‌محمد دستها را، دو بال شاهین، از هم گشود و مارال را نه با سخن، به خانهٔ بازوان خواند و زن زمانی کوتاه اما پردوام سر بر شانهٔ گل‌محمد ماند. سپس گل‌محمد بر پیشانی او بوسه زد و گفت:

ـ دل بلقیس را گرم نگهدار. سفر پرخطری نیست.

مارال پسرش را از روی بقبند برداشت و پیش روی گل‌محمد گرفت. گل‌محمد چانهٔ ملایم کودک را میان انگشتها لقمه کرد، خندید و گفت:

ـ امشب که دور هم جمع می‌شوید، اسمی هم برای این مردکه پیدا کنید. قرار بود مادرم نام خوش‌فالی واجوید... خدا نگهدار! خوب دیگر!... بر شیطان لعنت، چرا این‌قدر بی‌خود دور خودم چرخ می‌زنم؟! هه! راستی که بعضی وقتها می‌شوم طفل!

مارال هم در پی گل‌محمد از پله‌ها فرود آمد. از مرد و اسب در حیاط خانه نشانی نبود. اسبان و استران را مردها عنان زده و از در بیرون برده بودند. بس قره‌آت، کنار درخت تکیده مانده بود که به دور خود می‌گشت و سم بر خاک می‌سایید. گل‌محمد پایین پله‌ها، پای سست کرد و ایستاد. قره‌آت چشم و گوش تیز کرد. اسب و سوار دمی در هم نگریستند. گل‌محمد به آسانی نتوانست بگذرد. قدم در خویر گذاشت و به طرف اسب رفت. اسب بی‌قراری از سر گرفت؛ به تکان دم و یال و شُمدست‌ها. گل‌محمد دست برآورد. قره آرام شد و سر فرود آورد. گل‌محمد پنجه در یال اسب فرو برد و پیشانی حیوان را به ناخن نوازش کرد. قره پوزه بر سینهٔ سوار مالید. گل‌محمد گونه و گوش بر گوش اسب مالید و قره دست برآورد و هوا را به نرمی شیار زد. گل‌محمد از او جدا شد، پا از خویر بدر گذاشت و قره بار دیگر گوش و چشم به رفتن سوار خود، تیز و خیره ماند و خمی ملایم در گردن، هم بدان حال ماند.

گل‌محمد، بیرون خویر، کنار مارال که فرزند را بر دوش گرفته بود باز ایستاد و برای بی‌بی دست تکان داد:

ـ امشب میهمان داری، بی‌بی! بلقیس، بلقیس می‌آید.

بی‌بی، پیشاپیشِ ماندهٔ دادخواهان، کنار دیوار مطبخ ایستاده بود. گل‌محمد به عبدوس که از هشتی به حیاط درآمده بود و سوی آنها می‌آمد اشاره کرد و بی‌بی را گفت:

ـ خالویم عبدوس هم امشب میهمان توست. به شاکی‌ها هم بگو بمانند تا فردا.

ناچارم که حالا بروم، بی‌بی!

بی‌بی جامی به دست، راه به سوی هشتی کشید؛ هم بدان خموشی که به گفت و سخن گل‌محمد گوش سپرده بود. گل‌محمد روی از بی‌بی برگردانید. عبدوس رسیده و نزدیک گل‌محمد ایستاده بود:

ـ آنجا که داری می‌روی، من به کار نمی‌آیم؟!

گل‌محمد دست بر شانهٔ خالوی خود گذاشت و در آن حال که مارال را به دستی دیگر در کنار براه می‌برد، قدم سوی دهانهٔ هشتی کشید و گفت:

ـ رویم را به آتش مده، خالو! خود می‌دانی که چه کارهای بزرگی از تو ساخته است. این را امتحان داده‌ای تو! اما خوش دارم امشب پیش دخترت بمانی، اختلاط کنید با هم و ماندگیِ سالها را از تنت بیرون کنی. خواهرت بلقیس هم حال و دمی پیداش می‌شود. کلمیشی هم می‌رسد و بی‌همسخن است. از اینها گذشته، کار مهمی در پیش نداریم ما. هنوز نخفته باشید، ما ورگشته‌ایم. تا سرمزار می‌رویم و از آن‌طرف می‌تازیم به سنگرد. خطری در پیش نیست. امشب را با نوه‌ات غریبی را بشکن! دیگر نباید معطل‌شان بگذارم، خدا نگهدار!

کاظم هم در این هنگام به درون شلید و خبر داد:

ـ کاه و غله آورده‌اند، سردار. هشت بار شتر کاه و یازده جوال غله، بار خرها.

گل‌محمد راه به هشتی کشید و گفت:

ـ بگو به میدان بخسبانند، مالها را. خان‌محمد تحویل می‌گیرد، خالوعبدوس هم هست، کمک می‌کند.

گل‌محمد از هشتی قدم به کوچه گذاشت و بی‌بی جام به دست از سر راه او به کنار رفت و بیخ دیوار ایستاد. بادی مهیا بود. گل‌محمد چنگ در کلگی جهاز، به گردن جمّاز پیچید و تن بالای جهاز کشانید. در خم کوچه، جلوکش قافله به زیر بار کاه، نمودار بود. گل‌محمد هی به جماز زد و بی‌بی جام آب را به رد رفتهٔ سردار پاشید و تا سوار از خم کوچه نپیچیده بود همچنان نگاه به او ماند؛ پس واگشت و روی به در خانه آورد.

مارال و عبدوس، دوشادوش درون هشتی مانده بودند و نگاه به کوچهٔ خالی داشتند که در انتهایش جلوکش قافله‌ای به زیر بار کاه ایستاده بود با ساربانی افسار بر

شانه. آمد و شد بی‌بی را حتی به جا نیاورده بودند. پسر گل‌محمد، نشسته بر دوش مادر، انگشت در کلاه عبدوس کرد. عبدوس سر به سوی کودک برگردانید. مارال روی به پدر کرد و آن دو، چنان که پنداری نخستین باری است یکدیگر را می‌بینند، رو در رو به هم نگاه کردند. خاموشی. خاموشیِ گنگ: عبدوس تا این خاموشی عبوس درهم بشکند، دست به ستانیدن پسربچهٔ گل‌محمد بالا آورد، پسرک را از دوش مارال به هوا برداشت و گفت:

ـ گمان نمی‌بردم همچه پهلوانی گیرت آمده باشد، دختر!

مارال خندید و روی در پناه پشت پدر پنهان کرد. عبدوس از هشتی به راه حیاط خانه واگشت و علی‌خان چخماق دست در سگک تسمهٔ کمربند خود، مچ پا و پاچه‌ها بسته به پاتاوه، قبراق و براه ــ و نه انگار همو که چندی پیش ــ از لب ایوان به پایین قدم گذارد و در گذر از کنار شانهٔ عبدوس به راه هشتی و کوچه، گفت:

ــ تا تو برسی، من سر بارها می‌مانم خالوعبدوس! بعدش به ردشان می‌روم و خودم را بهشان می‌رسانم.

بند سوّم

سر افسار مهار جمّاز بر کلّگی جهاز، حیوان را به رفتن آزاد گذارده بود و سوار، چوخا یله بر دوش، بالای جمّاز یکبر نشسته و پا روی پاگردانیده، دست آسوده نهاده بر گردهٔ صاف و دستنواز برنو، شب را و راه را پیش می‌راند. او در تمام طول راه، از قلعه‌میدان به سرمزار و از سرمزار تا این دم و این پارهٔ راه، آرام و بی‌سخن، پیشاپیش دسته بر جماز نشسته و پنداری یکّه و یگانه بود؛ یکّه به حس و حال، یگانه به هیئت و قواره.

ستار بر کناره می‌راند و تفنگچی‌های سوار از دو سوی، هلالی شکسته در پس جماز سردار پرداخته بودند و روستاییان دزدزده، سواره و پیاده، اغلب دوپشته نشسته بر گردهٔ مالها، درون هلالی درهم پیش می‌راندند و می‌رفتند. بیگ‌محمد و خان‌عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می‌راندند؛ هماهنگ دسته، لُکّه و یورغه. بس صدای سم اسبان و استران بود که در صدای نفسها از خاک راه برمی‌خاست.

باد به تمامی فروکش کرده بود که سواران به سرمزار رسیده بودند. کار خان‌عمو پایان گرفته بود در سرمزار، هر چند خف و پوشیده‌تر اما نه بی‌رسوایی تمام. در سرمزار، اهالی به پیشواز سردار بیرون آمده بودند و در پی او نظارهٔ حادثه را به در خانهٔ بیوهٔ برادر قنبر رفته بودند.

پیش از فرود پای دیوار خانه، ستار جا را بجا یافته و از گل‌محمد خواسته بود رضایت دهد به اینکه حال و قصد و حکایت را با سرمزاری‌ها هم در میان نهند تا از ایشان نیز اگر دزدزده‌ای هست به راه در آید، که پذیرفته و در میان نهاده شده بود پیش از فرود پای دیوار خانهٔ بیوهٔ برادر قنبر.

ـ «حالا کجا می‌رویم مال دزدی را گیر بیاوریم؟ بوژدنی ده تا آب هم رویش خورده!»

ستار به جواب گفته بود:

ـ «می‌رویم به جایی که جایش است. آنجا که مالهای دزدی سرشان یکی شده!»

اسب خان‌عمو را در آن‌سوی دیوار، گل‌محمد توانسته بود ببیند و فرود آمده بود و بر در کوبیده بود:

ـ «فقط قنبر و ستار!»

قنبر و ستار در پی گل‌محمد به درون رفته بودند و خان‌عمو به دیدن گل‌محمد، موهای زبر و کوتاه ریشش سیخ‌سیخ شده و دهانش باز مانده بود. پای برهنه و ته یک پیراهن، میان دالان مانده و انگشتهایش بر ساق و گردهٔ تفنگ انگار خشکیده بودند. گل‌محمد گام پیش نهاده، دست برده و تفنگ را از دستهای عمویش برگرفته بود:

ـ «رختهایت را بپوش!»

خان‌عمو چون کودکی مطیع سر برگردانیده و رفته بود، رخت پوشیده و بیرون آمده بود و مقابل گل‌محمد ایستاده بود، گوش به فرمانی دیگر؛ ساکت و بی‌صدا.

ـ «اسب را زین کن!»

خان‌عمو چنان کرده بود و گل‌محمد، دست بر بازوی قنبر، او را درون دالان برده بود و زن را فرا خوانده بود:

ـ «... همان‌جا، پشت در بمان. صدایم را که می‌شنوی؟!»

ـ «بله... خان!»

گل‌محمد، چنان که زن بشنود، قنبر را گفته بود:

ـ «زن برادرت را، عدّه‌اش که به سر رسید، برای خود عقدش کن! نشنوم که او را کتک زده باشی؛ خلاص!»

از سرمزار که بیرون آمده بودند، ستار پرسیده بود:

ـ «اگر آن زن... راضی به عقد نباشد چی؟»

گل‌محمد، ساده و گذرا، پاسخ داده بود:

ـ «راضی می‌شود. زن نان می‌خواهد و مرد!»

آرام و بی‌سخن، پیشاپیش دسته بر جماز نشسته و پنداری یکّه و یگانه بود؛ یکّه به حس و حال، یگانه به هیئت و به قواره. چوخا یله بر دوش و پا روی پا، دست

آسوده نهاده بر گردهٔ صاف و دستنواز برنو، شب را و راه را پیش می‌راند. نه چیزی انگار پیش آمده بود و نه چیزی انگار بنا بود پیش بیاید.

بیگ‌محمد و خان‌عمو در میانگاه کمان و پسین سواران، دوشادوش و رکاب به رکاب می‌راندند؛ و ستار که هم از آغاز راه، رخ و رخسار و کنش و کردار خان‌عمو را از نگاه دور نداشته بود، اکنون عریان‌تر از پیش می‌دید که خان‌عمو از کهترین برادرزادهٔ خود بیگ‌محمد، انگار پناه می‌جوید. تا این‌دم و اینجای راه، خان‌عمو دمی هم از بیگ‌محمد دور نشده و آنی واپیش یا واپس از او اسب نرانده بود. همهٔ راه را شانه به شانه و دم به دمِ بیگ‌محمد راه آمده بود و دریافتِ نهفت چنین رفتاری در چشم هر آن کس که بدان دقیق می‌شد، دشوار نبود.

واریز روحیهٔ خان‌عمو، پس از برون کشانده‌شدنش از بستر بیوهٔ سرمزاری، نه بس در کردار فرومرده‌اش که در حس و حالش به هنگام سخن گفتن‌هایش با بیگ‌محمد، که خود بوی خواری و خردینگی می‌داد، به برجستگی آشکار و نمایان بود. چنان که گویی خان‌عمو، وا دست آوردنِ عافیتِ پیشین خود را، زبان چاپلوسی به فرزندوار خود گشوده بود و این‌چنین شیوه‌ای از چنان مردی که خان‌عمو بود، در نظر ستار پیش از آنکه عجیب باشد، خنده‌آور و در عین حال اندوهبار بود.

بیگ‌محمد نیز، بازتاب شیوهٔ رفتار عمویش، انگار به غریزه، واکنشی نافراخور یافته بود. چندان که به نظر می‌رسید او در مقابل عمویش باوری از برتری یافته است. سر جنبانیدن و اریب نگریستن‌هایش به بزرگنمایی، نه از نگاه ستار پنهان بود و نه ستار می‌توانست از تأثیر شوخ و مضحک آن غافل بماند:

آدمیزاده! کودن‌ترین آدمیان هم در فریب خود، مهارتی نبوغ‌آسا دارند!

جوان خام، در خواری گذرای عموی خود، یکباره به چه خودنوازیِ جهل‌آمیزی گرفتار آمده بود! گوشهای ستار اگر اندکی تیزتر می‌بود و حرف و سخنهای گهگاهی بیگ‌محمد را می‌توانست بشنود، ای بسا که نشانه‌هایی از اندرزها، هم بدان مایه سبک که گمان داشت، می‌توانست بشنود. اما آنچه در این میان برای ستار غریب می‌نمود، تاب و بردباری پیر و پختهٔ خان‌عمو، هم آمیخته به باور کودکانهٔ مردی بود که خود را دچار تنگنا یافته بود. خان‌عمو، این مرد ستبر زمینی که در چشم ستار تندیس بی‌فریب جسارت بود، مردی که گِلِ وجودش به راستی نشان وجود بود، که

طبع و خوی‌اش بی‌کم و کاست و به راستی نشان عریانِ خوی و طبع انسان خاک و زمین بود، تا کی و تا چند آیا می‌توانست این تنگنای ساختگی و قراردادی که خود و دیگران بر او تحمیل کرده بودند، تاب بیاورد؟ تا کی در این حجاب دست و پا گیر خجلت، در قید وهم و گمان و پندار خود و دیگران می‌توانست بماند و دست و پا بزند؟ نه! این گیر، چندان نبایست بپاید.

میدانی دیگر، در فراچم راه، به قلعهٔ سنگرد نزدیک می‌شدند و خان‌عمو هنوز نشان و غرض از رفتن را برای خود معلوم نکرده بود. چنین مجالی نیافته بود. گیرم مجالی می‌یافته بود و مقصد و غرضِ رفتن را از بیگ‌محمد وا می‌جسته بود؛ اما این آیا روا بود؟ روا می‌توانست بود بر خان‌عمو که دستور و طریق کار خود را از بیگ‌محمد بگیرد، اگر چه بیگ‌محمد چشم او ــ که بود ــ باشد؟ اینکه خان‌عمو شرح کار خود از بیگ‌محمد وا پرسد، آیا بدین معنا نبود که از او می‌خواهد تا وظیفه و کار خان‌عمو را هم همو روشن کند؟ پس جا و جاگاه خان‌عمو چه می‌شد؟ به راستی مگر این مرد چه کرده بود؟

«خون مظلوم که بر زمین نریخته‌ام؟!»

رکاب کوبید بر گُرده‌های اسب و هی زد به دریدن این حجاب. که به خنّاق‌اش دچار کرده بود، و تاخت گرفت به گسیختن این قید که به غلامی درش افکنده بود. دل یکدله، دل به دریا، باد در سر و نگاه بازیافته در چشم، به تاخت کناره زد و تا کلاه بچرخانی کنار به کنار جمّاز عنان کشید، اسب از شتاب بداشت و همراه شد. اما هنوز این آغاز کار بود. به سخن‌واداشتن گل‌محمد، خود وهله‌ای دیگر بود و از پس خموشی او برآمدن، ورطه‌ای دیگر. سرانجام اینکه الفت دیرین را با او ــ همین دم ــ نوکردن، خود دشوارترین مرحله بود که خان‌عمو آمده بود تا بر آن فراز شود. دشوار اینکه ضمانِ الفت را و نوکردِ آن را، گواه دل می‌بایست؛ که ملاک باور گل‌محمد همین بود. پس هر چند دشوار و خواردارنده، می‌باید این لایهٔ سرد و بسته در سکوت را شکاند و این سکون مرگبار را برآشوبید و این‌چنین کاری جز به کلام میسّر نمی‌توانست بود. پس خان‌عمو لب ترکرد و تا روح‌ِشوخ سخن را که عادی او بود در خود بیدار کند و به دست آورد، ناچار از تاب لرزه‌ای که در صدایش رخنه کرده بود، گل‌محمد را به حرف گرفت:

ـ لابد خیال داری تا صدسال دیگر برابر من سنگ بمانی؛ ها؟!... ها؟ همچو خیالی که نداری؛ داری؟!

به خموشی گل‌محمد مجال نداد و باز گفت:

ـ چی پیش آمده مگر؟... آسمان خراب شده؟! ها؟

پس به انتظار پاسخ، چهره و نگاه سمج به بالای جماز نگاه داشت تا آنکه گل‌محمد سر برگردانید و در عموی خود نگریست. او همچنان خاموش بود؛ اما از اقبال خان‌عمو شب نمی‌گذاشت تا چشمها به عریانی چنگ درهم فرو برند. عمده‌تر اینکه زبان مرد باز شده و لرزهٔ صدایش از میان رفته و صدا، طنین و خشِ خوش ـ آهنگ همیشه را بازیافته بود، پس، بی‌پروا ادامه داد:

ـ به چه خیالی؟! گمانت من بندم را به روی صغیر یا معصوم بازکرده‌ام؟! زنکه بیوه است، راست از دیوار بالا می‌رود؛ خیلی هم از خداش بوده که من رفته‌ام خانه‌اش! چیزی از این کار زیاد نیاورده باشد، کم نیاورده؛ خاطرت جمع باشد!... یکی از آن، مگر ما کی هستیم؟! آدم نیستیم؟! ها؛ آدم نیستیم؟! یعنی من مرد نباشم؟!... کجا همچو عهدی کرده‌ام من؟ ده! عاقبت من هم یک فکری به حال خودم باید می‌کرده باشم یا نه؟! آخر آدمیزاد... به یک چیزهایی محتاج هست یا نیست؟ هست دیگر، نور چشم من! من که در آسمان زندگانی نمی‌کنم، ادعای این را هم نداشته‌ام که عابد و زاهد و معصوم هستم. ادعا را داشته‌ام؟ همچه ادعایی داشته‌ام؟... دِ آخر یک چیزی بگو مردا! نکند می‌خواهی من را، عمویت را در این عمر ادب کنی؛ ها؟!

سیاههٔ دیوارهای سنگرد. گل‌محمد مهار بادی را کشانید. دسته گام سست کرد. بیگ‌محمد پیش تاخت. گل‌محمد گفت:

ـ سه نفر را دور قلعه قراول بگذار؛ دو نفر هم در خانهٔ نجف ارباب. چیزی اگر شد یک تیر هوایی شلیک می‌کنند. دزدزده‌ها همه‌شان بیایند میان خانه!

پس به خان‌عمو رو کرد و گفت:

ـ داریم می‌رویم نجف ارباب را ادب کنیم. ادب، فقط همین! خون نباید ریخته بشود.

گل‌محمد بال برکشید و صدا برآورد:

ـ شما هم شنیدید؟ خون از دماغ کسی نباید ریخته شود!



درِ سرای نجف ارباب با گلمیخ‌های درشت، تزیین یافته بود. درِ سرای، بیش از اندازه بزرگ بود و تازه ـ جوانی چوب در، حتی در شب، پیش از هر چیز به چشم می‌زد. درِ سرای، فراخور دیوارهای بلند و قطور سرای بود. دیوارهایی به سان بارو ـ باروهای یک قلعه. راست اینکه بابای نجف ارباب، قلعه‌ای درون قلعهٔ سنگرد برای خود پی ریخته بود، با بن و اندامی هم بدان ساخت؛ و با مرگ خود پیرایش و پرداخت آن را به نجف وانهاده بود که نجف ارباب آن ناتمامی‌ها تمام کرده و برج و بارو کامل کرده و چفت و بست سرای خود محکم کرده و در آن آشیان گرفته بود تا کار و کردار پدر، هم بدان سیاق پی بگیرد و بیفزاید بر آنچه پدر برای او به ارث باقی گذارده بود از باغ و املاک و گوسفندان و دیگر احشام.

اکنون در آن سوی دیوارهای بلند و قطور با چهار برج بر فراز چهار کنج، مکانی جامع و جادار برجا بود با گنجایشی فزون از اندازهٔ مردمان خانه؛ و هرگاه پیش می‌آمد تا در به روی خود ببندد، نفوس درون سرای می‌توانستند که ماهها در آن به سر برند بی‌نیاز به برون و برون‌شدن. از آن که آنچه برای زندگانی کامل دیه‌نشینی ممکن بود لازم افتد، درون سرای مهیا بود. انبارهای غله و آذوقه، چاه آب، تنورخانه، بهاربند و طویله از برای چارپایان گونه‌گون: جای اسب و استر و گوسفندان و الاغ و اشتران. و خانه‌های نشیمن، چند جور و چندگانه: میهمانخانه، شاه‌نشین، خودنشین و جای گده و چوپان و رهگذران؛ با تنور و مطبخ و ایوان.

ــ به اربابت بگو گل‌محمد سردار آمده!

مرد تفنگچی که از بالای نخستین برج فراز در، سرک کشیده بود، به شنیدن نام گل‌محمد سردار از زبان محمدرضا گل‌خانم، سرش را دزدید و گم شد، و خان‌عمو به پسر گل‌خانم اشاره کرد که چکش در را بکوبد. محمدرضا گل‌خانم پیش رفت و چکش در به صدا درآورد، و خان‌عمو کلاه پس زد و غبار پیشانی به پهنای کف دست، پاک کرد و پس گلنگدن برنواش را باز آزمود.

گل‌محمد در میدان جلو درِ سرای، همچنان یکبر نشسته بر جماز بادی، چوخا

یکشاخ بر دوش، دست بر گُردهٔ صاف و صیقلی تفنگش داشت و نگاه از درِ بسته وانمی‌گرفت. بیگ‌محمد واپس جمعیت، ایستاده کنار دیوار و چشم مراقب به برج داشت. ستار دستها ستون بر قرپوس زین، درد ران و نشیمنگاه را با جابه‌جا شدن بر زین می‌رفت تا بکاهد. علی‌خان چخماق نه یکرویه و مصمم، که دودل و گرفته از پندار رویارویی با نجف ارباب، چپ سبیلش را به دندان گرفته بود و می‌جوید. مردم دزدزده، سوار و پیاده، اکنون که پشت در و کنار باروی سرای نجف ارباب ایستاده مانده بودند، پنداری دریافته بودند که بهای فرادست‌آوردن مرغ و بز و گوساله و یکی دو من قند و پیت نفت و یکی دو تخته پوست و چند خیک شیرهٔ انگور خود را در برابر چگونه حریفی قرار داده‌اند. بساکه پشیمانیِ نهفته.

ـ در را باز کن، میرعبدالله!

این صدای نه‌چندان رضامندانهٔ نجف ارباب بود که از پشت در، با فاصله‌ای اندک، شنیده شد و در دم صدای زنجیر و بست و کلون در؛ یکی در پی دیگری برآمد و سپس لتهای بزرگ و سنگین در به غژاغژی خشک و تیز از هم گشوده شدند و میرعبدالله، خود فانوسی بر سر دست بالا گرفت و میان هشتی به پیشواز ماند، در حالی که نجف ارباب همچنان کنار دهانهٔ هشتی، درون حیاط به انتظار ایستاده بود:

ـ بگو بفرمایند خانه!

میرعبدالله گده، پیش از آنکه لب به تکرار سخن ارباب خود بگشاید، ناچار از آن شد که در مقابل یورش اسب بیگ‌محمد عقب بکشد، که بیگ‌محمد می‌بایست به یک نیم‌تاخت درون حیاط را وارسی می‌کرد و باز می‌گشت. که چنین کرد. اکنون نجف ارباب، خود درون هشتی نمودار شده بود و بیمناک می‌طلبید که فرود آیند:

ـ خوش آمدید؛ بفرمایید سردار!

گل‌محمد از میان کوچه‌ای که سوار و پیاده برایش باز کرده بودند، سواره به درون راند و بی‌التفات به گدهٔ نجف که اکنون در ضلع مقابل هشتی درِ بهاربند را گشوده بود، به میان حیاط کشانید و پسلهٔ او، همراهان سواره و پیاده به درون درآمدند، مگر محمدرضا گل‌خانم و دیگری. عبدالله گده، بیرون در را سر کشید و پیش از آنکه لنگه‌های درِ سرای به هم آورد، پرسید:

ـ شماها چی؟ شما دو نفر؟

محمدرضا گل‌خانم به او جواب گفت:

ـ ما اینجا می‌مانیم. رزق و روزیمان را بیار همین‌جا!

عبدالله گده لنگهٔ در را به آرامی پیش آورد و محمدرضا گل‌خانم، سر به شکاف در نزدیک کرد و حکم داد:

ـ چای! چای را فراموش نکنی اول. تشنهٔ چای هستیم ما!

ـ هم الان؛ هم الان می‌آورم.

عبدالله گده کلون در را انداخت و از هشتی به حیاط رفت و از لابه لای شانه‌های جمعیت قدم پیش کشید و گفت:

ـ در بهاربند جای برای مالها هست، سردار! آخور و آذوقه و...

گل‌محمد از شیب گردن شتر پایین جست و خان‌عمو به جواب عبدالله گده گفت:

ـ فی‌الحال همین‌جا خوبشان است! بیده بریز جلوشان!

نجف ارباب به عبدالله گده گفت که میان آخورهای بیخ دیوار، بیده و آذوقه برای مالها بریزد. گل‌محمد مهار جماز را به برادر سپرد، لبگرد چوخا بر دوش کشید و هم از آنجا که ایستاده بود، نگاه به برج، نجف ارباب را گفت:

ـ به آن آدمک‌ات بگو بیاید پایین!

بی‌درنگ، نجف ارباب به بام روی کرد و بانگ زد:

ـ بیا پایین، جمل! بیا پایین از برج!

جمل تفنگچی از برج بیرون آمد و لب بام ماند. نجف بار دیگر به او گفت که فرود بیاید، و جمل به چالاکی بزغاله‌ای از راه‌پلهٔ درون هشتی فرود آمد. گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و همراه نجف ارباب سوی شاه‌نشین براه افتاد. خان‌عمو عنان گردانید و در یک چرخش سریع، تفنگ را از دستهای جمل تفنگچی برگرفت و هم از آنجا برای علی‌خان چخماق پرانید که تفنگ در هوا گرفته شد و جمل تفنگچی ایستاده کنار چرخ چاه، وقتی به خود آمد که تفنگش در دستهای علی چخماق داشت آزموده می‌شد.

گرچه از آن هنگام که بیگ‌محمد شنیده بود که نجف‌خان ارباب دست روی دختر حاجی خرسفی گذاشته است، همیشه آرزو داشت که روزی شاخ در شاخ نجف

بگذارد، اما این کاری بود که نمی‌توانست به دلخواه صورت بگیرد. به خصوص اکنون و در چنین دیداری که گل‌محمد داشت، بیگ‌محمد نمی‌توانست امید به رویارویی با نجف ارباب داشته باشد؛ مگر اینکه چیزی دور از انتظار پیش بیاید. پس آنچه اکنون بیگ‌محمد را به سوی خود فرا می‌خواند، برج خالی بود و بیگ‌محمد باید به قراول بر بام می‌شد، هم از آن راه که جمل فرود آمده بود؛ از راه پلهٔ هشتی. در این وظیفه، بیگ‌محمد فرود آمد و مهار بادی به پسین زین اسب خود قلاب کرد و رفت تا به بام بپیچد. هم در این قصد، راه بر عبدالله گده که با بغل بیده از بهاربند بیرون می‌آمد بست و پرسید:

ــ آن برجهای دیگر چی؟ تفنگچی میانشان هست؟

ــ نه خیر، خان؛ نه خیر!

بیگ‌محمد از کنار عبدالله گده گذشت و دمی دیگر از بام برای عمویش دستباد کرد که به کار خود دل‌آسوده باشد و آنگاه به برج درآمد. خان‌عمو از اسب فرود آمد، عنان اسب بیگ‌محمد نیز به دست گرفت و به طرف آخورهای کنار دیوار مقابل کشانید. آنجا، مهار بادی را از زین اسب بیگ‌محمد گشود و در خسبانیدن شتر، عبدالله گده را گفت که در فکر سفرهٔ جماز باشد و همراهان را نیز گفت که اسب و چارپایان به کنار دیوار برند و خود در ایوان بنشینند و خود به همراه ستار، علی‌خان چخماق و غلام‌الله‌جان به شاه‌نشین رفتند؛ سلام و سلام.

گل‌محمد تکیه به بقبند همچنان نگاه تیز و توانفرسای خود را در پیشانی نجف ارباب، که درست مقابل او کنار در به دو زانو نشسته بود، دوخته و او را در سکوتی جانکاه نگاه داشته بود. ستار و خان‌عمو که جای گرفتند، گل‌محمد گفت:

ــ به مهمانت هم بگو بیاید برِ ما، نجف‌خان!

چشمان گِرد و ازرقی نجف ارباب که تاکنون به رَم از نگاه گل‌محمد بودند، اکنون رنگ‌باخته و ناچار در چشمهای سردار درماندند و زبانش به لکنت باز شد:

ــ مهمان... مهمان؟!

گل‌محمد بی‌آنکه مجال به واگریز نگاه نجف ارباب بدهد، هم به سان غوشی چیره بر طعمه، گفت:

ــ پرهیب قاطر حاجی خرسفی را دیدم میان اصطبل، همین که در را گدات وا

کردا! یک اسب غریبه هم بود انگار؟ نباید به این زودی خوابیده باشد حاجی خرسفی! آن کلّه‌خشک، مرد خواب نیست! لابد دخترش را هم آورده همراه خود؟ ها؟ از کی باب شده که عروس بیاید خواستگاری داماد؛ ها؟

گل‌محمد اگر چه لحن پُرسا داشت، اما به انتظار پاسخی از جانب نجف ارباب نبود. از آنکه به عیان پیدا بود که زبان نجف بند آمده است. پس گفت:

ــ بگویش بیا اینجا!

نجف ارباب ناچار به کندی از جای برخاست و گویه کرد:

ــ اگر خواب... نباشد!

ــ بیدارش کن!

نهیب گل‌محمد، انگار نجف ارباب را از دهنهٔ در با نیروی خود به بیرون تاله‌اش داد؛ و او خود را با شتاب از لب ایوان به حیاط انداخت و به دختر عبداللّه گده که به کار برکشیدن آب از چاه، چرخ چاه را به دستها می‌نوردید، نزدیک شد و گفت که حاجی را خبر کند بیاید و پیش از واگشت، خواست که چای را زودتر مهیا کند و پدرش را بگوید که در فکر شام هم باشد:

ــ یکی از پرواری‌ها را بگو سر ببرد!

دختر عبداللّه گده دلو آب را بالاکشید، آن را بر سنگ کنار چاه قرار داد و خود پی حکم رفت و نجف ارباب به درون شاه‌نشین قدم گذاشت و باز، سلام گفت. پیش از اینکه نجف ارباب سر جایش بنشیند، گل‌محمد سرش را به سوی علی‌خان چخماق که تفنگ به دست همچنان کنار در ایستاده بود، برگردانید و نجف ارباب را گفت:

ــ آشنا نمی‌نمایید با هم؟!... ها نجف‌خان؛ تو علی‌خان چخماق را به جا نمی‌آوری؟! چند وقت می‌گذرد که شما همدیگر را ندیده‌اید؟... ها؟!

نجف ارباب سر به سوی علی‌خان چخماق برگرداند و باز به حال خود برگشت و نگاه به پیش زانوان، خاموش ماند. گل‌محمد بی‌زمینه‌چینی و بی‌پیش‌سخن، گفت:

ــ دستت را آلودهٔ این کارها مکن، نجف ارباب! تا زود است دست از این فتنه‌ها بیرون بکش، برای تو هنوز اول زندگانیست. این فتنه‌ها را به پیرْ اربابها وا بگذار. تو چرا روی جوانی‌ات قمار بزنی؟! قمار است این؛ حساب باخت را کرده‌ای؟! برد و باخت این بازی را سنجیده‌ای؟... ها؟ در این قمار، چی می‌بری اگر برنده بشوی؟

چیزی بیشتر از همان‌چه که حالا داری؟! نه؛ نه بیش! اما اگر بازنده شدی چی؟ اگر ببازی؟ می‌دانی باخت تو چقدر سنگین خوا بود؟ نه؛ گمان ندارم به باخت فکر کرده باشی! اما من را جای برادر بزرگ‌تر خودت بدان و بشنو که می‌گویم روی جوانی‌ات قمار مزن! این حرف من از سر خالی بیرون نمی‌آید؛ بشنوش نجف! پا به این قمار مگذار، این جنون است که آدم جوانی‌اش را در قمار بگذارد. آن هم قماری که بردش نامعلوم و باختش حتمی‌ست. که بردش هم، اگر بردی در کار باشد، چیز بیشتری نصیب تو نمی‌کند. تو را روچوب‌ات کرده‌اند، نجف! کی به گوش‌ت افسانه خوانده؟ چه افسونی؟ با کدام وعده و وعیدی؟ می‌خواهند سنگ روی یخ‌ات کنند؛ این را ملتفت هستی؟ خودت ملتفت هستی که دارند به بازی می‌گیرندت؟... ببین چه جور به وقتش لال می‌شوی؟ پس آنها کجا هستند که به جای تو حرف بزنند؟ کجا هستند آن پدرخوانده‌هایت؛ ها؟!

نجف ارباب نه فقط زبان‌چسبیده به کام مانده بود، که سر هم بلند نمی‌کرد تا به چشمهای گل‌محمد یا دیگران بنگرد.

گل‌محمد به علی‌خان چخماق گفت:

ــ بیا جلو! تفنگت که پر است؟

ــ بله، سردار!

ــ بیا جلوتر، بیا نترس! همین‌جا... همین‌جا کنار ارباب بایست. حالا دهان تفنگ را بگذار روی شقیقهٔ ارباب. خوب، حالا همان‌جور نگاهش‌دار تفنگ را تا... خوب، نجف‌خان ارباب! حالا چه می‌گویی؟ می‌ارزد؟ به اندازهٔ پرزدن یک ملخ وقت می‌خواهد که عمرت تمام بشود. می‌خواهم بدانم به اینش می‌ارزد چنین کاری که تو پیش گرفته‌ای؟! ها؟!

پیشانی سرخ‌مُنج نجف به عرق نشسته و نی‌نی چشمهایش، دو عدس نشسته، در ناباوریِ بیم هلاک به هر سوی می‌چرخید و زبانش همچنان به کام چسبیده مانده بود. خان‌عمو بی‌صدا می‌خندید. علی‌خان چخماق با گوشها و پیشانی گُرگرفته در خود می‌لرزید، غلام‌اللّه‌جان در وحشت دهانش باز مانده بود و ستار، بی‌آنکه خود ملتفت باشد، لب به دندان می‌گزید.

صدای در، با ورود حاجی خرسفی تکانی در فضا افکند. نجف ارباب بی‌اختیار

سر به در چرخانید، انگشت علی‌خان چخماق ماشه را چکانید، گلوله شلیک شد و نجف ارباب پس افتاد. دود در اطاق انباشت و علی‌خان چخماق هم، ناتوان و بریده، تا فرو نیفتد پشت و شانه در سکنج دیوار گیر داد و رمق‌مرده، ماند. حاجی خرسفی بر جای خشکید و گل‌محمد خیره مانده بود. سکوتِ مرگ!

خان‌عمو برخاست، تفنگ را از دست علی‌خان چخماق برگرفت، تفنگ را ـ همان که از دست جمل تفنگچی قاپیده بود ـ در نور چراغ ورانداز کرد و انگار با خود، گفت:

ـ از آن تفنگهای انگلیسی‌ست، وامانده! عمر خودش را کرده!

سپس در میان بهتی که در گرفته بود، بالا سر نجف ارباب رفت و در حالی که کف برهنه و پرگوشت پای او را با نوک گیوه‌اش قلقلک می‌داد، دندانهای سفید و استوارش را به خنده نشان داد و گفت:

ـ وخیز؛ وخیز! این دفعه خیال کن نمرده‌ای؛ وخیز! وخیز ببینم چه خبری از آن دنیا برامان داری!

اما نجف ارباب، انگار به راستی برخاستنی نبود. خان‌عمو خم شد و پشت یقهٔ نیمتنه‌اش را گرفت، او را چون لاشهٔ گوسفند به در کشانید و آب خواست:

ـ چرا همین‌جور واخشکیده مانده‌ای، حاجی؟! آب بیاور! حالا زنده‌اش می‌کنم!

ستار نفسی عمیق کشید و زانو به زانو شد. علی‌خان چخماق، رنگ و رویی به‌سان گچ، فرو نشست و چشم و پیشانی در خم بازو پوشانید و غلام‌اللّه‌جان سیگاری از بشقابی که دم دست خان‌عمو گذاشته شده بود برداشت و با دستهایی که هنوز می‌لرزیدند برای خود روشن کرد و دودش را در آورد.

بیرون در، مادر نجف ارباب، سر و کاکل جوانش را بر دامن گرفته بود و به هزار زبان می‌خواست از خان‌عمو بشنود که جوانش هنوز زنده است؛ اما خان‌عمو به جای جواب، دلو آب را از دست عبداللّه گده ستانده بود و دورخیز می‌کرد تا آب دلو را یکجا به سر و روی نجف بپاشد:

ـ پَریز آب؛ پَریز آب!

بیگ‌محمد نیز از برج به لب بام دویده بود و از خان‌عمو می‌پرسید چه پیش آمده است؛ که خان‌عمو به زبان خودی او را خاطرجمع داشت اتفاقی نیفتاده است.

همچنین خان‌عمو به دختر عبدالله گده، و نیز به زن او که از مطبخ بیرون دویده بود حکم کرد که مادر نجف را به اطاقی بکشانند و شیون را بخوابانند:

ـ یاالله؛ یاالله، بی‌معطلی! ها... در را هم ببند از پشت. تو هم، تو هم حاجی برو بنشین؛ برو! برو دیگر!

حاجی خرسفی قدم در آستانهٔ در، به تردید ماند. پا درون اطاق و دل به حال نجف ارباب؛ تا که گل‌محمد این تردید او در هم شکست:

ـ چرا نمی‌نشینی، حاجی؟!

ـ در خدمتم خان؛ در خدمت!

بلندبالا و اندکی خمیده، با شقیقه‌های بدرجسته. بینی کشیده و اندکی کج. در حالی که بالهای پالتوی نخ‌نما شده‌اش را میان انگشتها گرفته بود، راه به بالاتر برد و دوزانو نشست و به کرنش سر برای گل‌محمد خمانید و گفت:

ـ ان شاءالله که حال و احوال خان، خوب است و سر دماغ...

گل‌محمد نشنوای دروغهای به قالب ریخته‌شدهٔ حاجی خرسفی، او را گفت:

ـ لابد تدارک عروسی را دارید می‌بینید؟!

لبخندی قباسوخته بر چهرهٔ تکیدهٔ حاجی خرسفی خشکید و به لکنت افتاد. اما چندان نپایید تا خود را فراهم آورد و فرومایه، لب به کرنش گشود:

ـ برای این کار... برای رخصت این کار که حتماً به خدمت شما می‌رسیدیم، خان. چطور می‌شود کسی در این ولایت بخواهد دختر عروس کند یا پسر داماد کند و رخصت و اجازه از گل‌محمدخان سردار نداشته باشد؟! نه، من بنده خیال داشتم با چند تا پرواری خدمت برسم و کسب اجازه کنم. البت که خان با بزرگواری خودش اجازه به این امر خیر می‌فرمایند.

خان‌عمو، زیر بازوی نجف ارباب را به دست گرفته، قدم به اطاق گذاشت و با مایه‌ای از خوش‌طبعی گفت:

ـ حالا نجف ارباب برامان تعریف می‌کند که چه خبرها بوده و چی‌ها دیده! بنشین ارباب! بنشین تعریف کن! چای میرعبدالله، چای بیار. بردمش و صحیح و سالم نشان مادرش دادم که چارصباح دیگر پشت سر ما غیبت نکند که ما جوانش را کشتیم و زنده‌اش نکردیم! ها... حقاً که تو هم عجب تیراندازی هستی، چخماق! یک

بند انگشت فاصله تا هدف، تیرت خطا می‌رود مرد! این را هر که بشنود، به ریش تو می‌خندد که!

نجف ارباب چون غریبه‌ای مهمان به دیوار تکیه داد و پریژ کرد. نه فقط سر و روی، که رخت و لباس نجف هم به آب آغشته شده بود و او هر از گاه بر خود می‌لرزید و هر دم بیشتر مچاله می‌شد و در خود گره می‌خورد، و در نی‌نی‌های ازرقی چشمهایش ــ دو دانه عدس ــ سایهٔ رمندهٔ هول، می چرخید.

حاجی‌سلطانخرد خرسفی، نگران حال نجف ارباب و مقید واکنش شوخیهای خان‌عمو اگر شده به نشان دادن نیشی کرم‌خورده، هم در پی توجیه حضور خود در سنگرد و به خانهٔ نجف ارباب بود. اما در این میان آنچه که بیش از هر چه او را در منگنه می‌فشرد، این پندار بود که گل‌محمد سردار در بارهٔ او، و در بارهٔ بودن او در سنگرد، چه می‌پندارد و چگونه او را داوری می‌کند.

ــ آذوقه کم می‌آورم امسال، سردار. حسابش را که کردم، دیدم میان زمستان گرفتار می‌شوم. حشم هم که زبان سرش نمی‌شود. آخورش باید پر باشد. گفتم بیایم سنگرد و چند بار کاه و یکی دو تا بار چغلک از انبار نجف‌خان، قرض ببرم. کار پرواربندی، خودت بهتر می‌دانی، که آذوقه به انبار باقی نمی‌گذارد. مال که به خوراک بیاید، قبای آدم را هم می‌خورد و سیرمانی ندارد. وامانده‌ها انگار از سال قحطی بیرون آمده‌اند! یکبند می‌خورند و می‌جوند و دهانشان می جنبد.

عبدالله گده سماور را به درون آورد و گوشهٔ اطاق جایش داد، پس سینی و قوری و استکان‌ها و قندان را از دست دخترش گرفت و نزدیک سماور چیدشان. حاجی سلطانخرد همچنان وصف و اوصاف می‌کرد و می‌کوشید تا حال و هوای مجلس را به قرار معلوم برگرداند. گل‌محمد بار دیگر رشتهٔ گفتار او را برید و تا موضوع عمده گم نشود، گفت:

ــ دانستم اینجایی، حاجی سلطانخرد. گفتم صدایت بزنند به دو نیّت. یکی اینکه امروز شاکی داشتی بابت آبریزهای زمینهای دیم که می‌خواهی غصب کنی. دامادت زده و سر شکانده، که اینها را به جای خودش باید وارسی بکنیم. یک مطلب دیگر که تو هم باید بشنوی، مطلبی‌ست که رو با نجف‌خان دارد. گوش‌ت با من است؟

حاجی‌سلطانخرد خرسفی با آن بینی دراز و کج، چشمهای گود افتاده و گردن

دراز، در خطاب گل‌محمد نگاهش ساکن ماند و کیسه چپق‌اش را که از جیب قبا بیرون آورده بود، در دست فشرد و به دشواری گفت:

ـ گوش با شما دارم، خان!

گل‌محمد سخن را پی گرفت و گفت:

ـ نشسته‌اند زیر پایش و عقلش را دزدیده‌اند. در واقع هندوانه گذاشته‌اند زیر بغلش و می‌خواهند آتش به جوانی‌اش بزنند. این حرفها را برای این می‌زنم که ملتفتش کنم سر راهش چاه کنده‌اند، نه اینکه گمان برود که من دلواپس این هستم که جوانی مثل نجف ارباب را سر راهم بتراشند. تو خود این را می‌دانی که کار ما یکسره و یکرویه شده؛ هم با رعیت و هم با حکومت. در واقع ما سر در کار این بازی گذاشته‌ایم. پس اگر حرفی اینجا گفته می‌شود، محض جان و جوانی تو است، نجف ارباب!

سینی چای گردانیده شد و لیوان قنداغ را میرعبدالله گده، پیش دست اربابش گذاشت و گل‌محمد پیالهٔ چای به لب برد و خاموشی درگرفت. نوشیدن چای، مهلت کوتاهی بود تا حاجی‌خرسفی و نجف ارباب بتوانند افکار به‌هم‌ریختهٔ خود را جمع‌وجور و ـ احتمالاً ـ دسته‌بندی کنند. حاجی خرسفی حتی توانست خود را به دست آورد و چپق را بی‌لرزش آشکار دستها، چاق کند. نجف ارباب هم لیوان قنداغ را نرم نرم نوشید، کوشا در یافتن قرار و آرام پیشین. گل‌محمد اما مجال به ایشان نداد، پیالهٔ خالی را میان سینی گذاشت و راست در پیشانی نجف ارباب چشم دوخت و گفت:

ـ حالا با رعیتْ‌مردمی که بز و گوساله و رزق بچه‌هاشان به دست پیشکرده‌های تو دزدیده شده، چکار می‌خواهی بکنی نجف؟

نجف بس پلک زد و گل‌محمد گفت:

ـ چندتایی‌شان همراه ما آمده‌اند تا همین امشب مالِ دزدی را از انبار و طویلهٔ خانهٔ تو پس بستانند، چه می‌کنی؟

نجف بار دیگر پلک زد، دستمال از جیب بیرون آورد و رطوبت رُوی لبها را پاک کرد، سر چرخانید و نگاه بر لبخند درشت خان‌عمو ماند. خان‌عمو در نگاه نجف ارباب، بی‌درنگ گفت:

ـ تعجّب دارد؟! این علی‌خان چخماق را برای همین آورده‌ایمش اینجا که دیگر جای تعجب برایت باقی نماند، ارباب! می‌شناسیش که! باز هم تعجب دارد؟ مگر از اینکه دستش مثل دست بچه‌ها لرزید تعجب کرده باشی؟!

نجف ارباب، بی‌جواب، با دستمال پاکیزه‌اش پیشانی و دورگردن را پاک کرد و نگاه پریشان به هر سوی گردانید.

ـ در بدنامی ما به دنبال چی می‌گردی، نجف؟!

نجف در تنگنای پرسش گل‌محمد، ساکن ماند. گل‌محمد صریح و به تأکید در او نگریست و گفت:

ـ عقل تو را کی دزدیده، جوانک؟ ها؛ می‌خواهم بدانم این را؟ کی تو را واداشته که دله‌دزد اجیر کنی و نامردمی‌های آنها را به نام ما، به نام گل‌محمدها وا بنمایی؟ همچو کاری، همچو فتنه‌ای از جوانی به سن و سال تو ساخته نمی‌نماید باشد! حرف من را می‌فهمی، نجف؟ کی تو را پیش‌کرده تا پی همچه فتنه‌هایی را بگیری؟ ها؟ لابد ملتفت شده‌ای که مقصود آن ناکس‌ها چیست؛ ها؟! من ملتفت هستم اگر تو می‌خواهی وانمود کنی که ملتفت نیستی! من ملتفتم که آنها در بدنامی گل‌محمدها دنبال چی می‌گردند؛ اما می‌خواهم به نام و نشان بشناسمشان چه کسانی هستند آن قرمساق‌ها. بعدش هم می‌خواهم بدانم تو برای چی قدم در این کار پیش گذاشته‌ای؟ نکند گل‌محمدها جای امثال تو را تنگ کرده باشند؟! ها نجف؛ پس برای چی حرف نمی‌زنی؟ لابد می‌دانی که گل‌محمدها با پسرخالهٔ خودشان چه‌جور تا کردند؟ علی‌اکبر حاج‌پسند آدم ناشناسی نبود، با یراق حکومت و زیر بیرق حکومت اربابی می‌کرد. کلاتهٔ کالخونی هم به حد سنگرد تو دور از آبادی و پرت نبود. خود علی‌اکبر هم کمتر از تو نبود، سهل است که قلچماق‌تر هم بود. حرف من را می‌فهمی؟ پس چطور شد، پس برای چی سرش بر باد رفت؟ هیچ فکرش را کرده‌ای؟ من به تو نمی‌گویم برای چی؛ خودت برو جویا شو و بدان! اما این را از من بشنو و بدان که ما همه‌مان همان‌جور که خاک پای رفیقیم، خار چشم رقیبیم. رفاقت اگر ببینیم از چشم خود هم دریغ نداریم، خیانت هم اگر ببینیم مثل بزغاله آدم سر می‌بریم. ما در کار خود، اهل شوخی نیستیم نجف ارباب!... حالا به من بگو بدانم چکار می‌خواهی بکنی؟ من برایت وعظ نمی‌کنم. امشب دارم حرف اول و آخر را با تو می‌گویم. تو هم

صغیر و علیل نیستی که آدم بیش از حد ملاحظه‌ات را بکند. می‌شنوی، نجف؟ ما بنا بر کار و زندگانی داریم در این بلوک و ولایت. دوست و دشمن خود را باید بشناسیم. می‌خواهیم بدانیم سر سفرهٔ کدام کس بنشینیم و دست به سفرهٔ کدام ناکس نبریم. تو از کدام تیره می‌خواهی باشی؟ دوست یا دشمن؟... تا امروز، پنهان و آشکار، با ما دشمنی کرده‌ای. تو خود بهتر می‌دانی چه‌ها کرده‌ای، خوب می‌دانی! رعیتْ‌مردم را به سیخ گرسنه‌هایی مثل این علی‌چخماق، کباب کرده‌ای. ناچار و نادارْمردم را چزانده‌ای. اوباش‌هایی مثل بوژدنی را واداشته‌ای سر راه مردم یک‌لاقبا را بگیرند، آنها را لخت کنند و وانمایند که پیشکردهٔ گل‌محمد هستند! خوب، تا اینجا دو تا جرم داری، یکی اینکه جماعتی را بی‌بال و پر کرده‌ای و مالشان را دزدیده‌ای؛ یکی هم اینکه کمر به بدنامی گل‌محمد بسته‌ای. حالا باید، اول بابت این جرمهایت تاوان پس بدهی تا بعد. با حرفهایی که گفتم و شنیدی، دم نقد من حق خودم را گذشت می‌کنم. اما بدان که این‌بار، دو ندارد. می‌ماند جرم دزدی‌ات که باید تاوانش را بدهی، هم امشب؛ تاوان نقد؛ تاوان مالهای دزدی را. چه مال رعیتهایی که امشب همراه ما آمده‌اند، چه آن رعیتهای دیگری که من بعداً از سراسر بلوک می‌فرستمشان بیایند و مالشان را از تو بخواهند. حالا خود دانی که حقشان را نقدینه بدهی، غله بدهی یا حشم بدهی. شب می‌گذرد و ما باید برویم، زودتر فکرهایت را بکن و دست به کار شو.

به جای نجف ارباب که گویی خار در دهان داشت، حاجی‌سلطانخرد خرسفی به گل‌محمد روی کرد و گفت:

ــ حالا مقدور نیست که...

خان‌عمو بر جای راست شد و به جای گل‌محمد، پاسخ به خرسفی را، سخن او برید و گفت:

ــ هیچ هم مقدور نیست، حاجی. روباه‌بازی را بگذار کنار.

پس به نجف ارباب نهیب کرد:

ــ نشنیدی مگر رأی سردار را؟! به آدمهایت بگو در انبارها را باز کنند! بی‌معطلی!

نجف ارباب، مثل مردان سالخورده، دستها را ستون تن کرد و برخاست و در حالی که پیشاپیش خان‌عمو از درگام به ایوان می‌گذاشت، عبدالله گده را گفت که کلید درِ انبار غله را از مادر بستاند و پس از آن به کاهدان برود و دو مرد رعیتی که در کار

آماده ساختن بارهای کاه و چفلک حاجی‌سلطانخرد هستند، به کمک بخواند. چندی نپایید تا دو تن از رعیتهای نجف ارباب از کاهدان بهاربند، فانوس به دست آمدند و دریافتند از ارباب خود که بایست درِ انبار غله را بگشایند. اکنون همگان، از رعیت و مباشر و دزدزده، کنار در انبار به قطار ایستاده بودند. حاجی‌خرسفی و غلام اللّه‌جان هم از در بیرون شدند و به جمعیت پیوستند: حاجی‌خرسفی به رعیتهای نجف ارباب، و غلام اللّه‌جان به حرف دزدزدگان. نجف ارباب داشت برای خان‌عمو می‌گفت که برای طلبکاران بگوید تا پایاپای مال خود، جو بستانند و همچنین از او می‌خواست به رعیتها بگوید که انصاف هم برای آدمیزاد چیز خوبیست!

خان‌عمو در حالی که سوی اطاق شاه‌نشین می‌کشید، گفت:

ــ خودت راضیشان کن. یک جوری از گلوی همدیگر در بروید دیگرا!

حاجی‌سلطانخرد پا به معرکه گذاشت و خان‌عمو به اطاق درون شد، کنار بقبند یکزانو نشست، برنوش را جلو زانوهایش گذاشت و علی‌خان چخماق راگفت که یک گردش دیگر چای بریزد و سر به طعنه تکان داد:

ــ نجف می‌خواهد پایاپا جو بدهد، بعضی‌ها هم اصل مال را می‌خواهند. بدپیله‌تر از همه این غلام اللّه‌جان است! دو تا پایش را جفت کرده در یک کفش و گوساله‌اش را می‌خواهد!

گل‌محمد به ستار گفت:

ــ برو آنجا باش و ببین چه می‌کنند. این رعیتها هم جایی که شست‌شان بخوابد همچو مردم باانصافی نیستند. حاجی‌سلطانخرد را هم بگو بیاید اینجا یک کلّه بنشیند. هرچه باشد با خان‌عمو همدندان‌اند!

ستار بیرون رفت و حاجی‌سلطانخرد را به درون فرستاد. حاجی‌سلطانخرد به شاه‌نشین قدم گذاشت و به عمد، پسلهٔ حرفش را کشید:

ــ بگو همچو گوساله‌ای را از کدام گاو بزایانند برای تو، مرد باانصاف!

حاجی خرسفی به دو زانو سر جای خود نشست و گل‌محمد خنده به دندان، گفت:

ــ غمی نیست، حاجی! یکی از ماده گاوهای نجف‌خان را برایش می‌ستانیم.

اگر چه سخن گل‌محمد مایه‌ای از شوخی در خود داشت، اما حاجی سلطانخرد

جای آن نمی‌دید تا گفتِ سردار را با شوخی بسنجد و سخن روی سخن بیاورد. پس به لبخندی ساختگی، و این بار قباسوخته‌تر، کرنش خود را بروز داد و در حالی که انگار بینی‌اش بر اثر خشم و نارضایی درونش بیش از اندازه کج می‌نمود، گفت:

ـ صلاح کار در صلاح سردار است. هر جور شما رأی‌تان باشد، گل‌محمدخان. اما انصاف، همه کس توقع انصاف از شما دارد. انصاف و عدالت، گل‌محمدخان! آخر نجف ارباب هم هنوز جوان است، هنوز در کار خودش پخته نیست. شما به جای برادر ارشد او حساب می‌شوید. دیگر چرا یک ماده‌گاو به جای یک گوساله؟ شاید هم یک همچو گوساله‌ای بتواند فراهم کند نجف. من نمی‌دانم. هر جوری که خودتان صلاح می‌دانید. فقط انصاف؛ انصاف و عدالت خیلی پسندیده است برای مرد!

خان‌عمو دندانهای سفید و استوارش را به خنده‌ای شاد و رضامندانه نمایش داد و با مایه‌ای از تمسخر و طعنه گفت:

ـ خیلی چیز خوبی‌ست عدالت و انصاف، حاجی‌خان؛ خیلی!

حاجی‌سلطانخرد کنایهٔ آشکار زبان خان‌عمو را بنشنیده برگزار کرد و هم بدان جدیت و یقین که وامی‌نمود، گفت:

ـ صلاح، صلاح خودتان است خان‌عمو. حکم سردار، احسن‌الاحکام است. همان درست است که سردار بخواهد. حالا اگر به من اجازه بدهید بروم ببینم کار شام به کجا کشید؟

ـ شتابی نیست، حاجی‌خان؛ شتابی نیست!

حاجی خرسفی برناخاسته نشسته شد و برق نگاه خندآن خان‌عمو در حلقهٔ چینهای خوش‌قوارهٔ کنار چشمهایش، انگار پیشانی گل‌محمد را روشن کرد؛ و او در خنده‌ای که با چشم و چهره داشت، گفت:

ـ خیال داشتیم بیاییم سر سراغت، حاجی‌خان؟

حاجی‌سلطانخرد به جواب خان‌عمو گفت:

ـ سرفرازمان کنید، خان. البت که خدمت طریق بندگان است. من خودم خیال داشتم جهت مشورت بیایم قلعه‌میدان. اما حقیقتش نمی‌خواستم با دست خالی آمده باشم. دست به دست می‌گرداندم بلکه این چار تا پروار به گوشت و بار برسند و چندتاشان را بُر بزنم و بیایم دستبوس سردار و جناب‌عالی. البت یکی از قوچ‌ها را از

همان اول به نام خان‌زادهٔ گل‌محمدخان بسته‌ام سر آخور. اما مانده بودم تا خوب دنبه بیاورد و بعد بیایم به خدمت جهت کار صبیّه!

خان‌عمو دانه بادامی را که ته جیبش یافته بود، زیر دندان شکاند و گفت:

ـــ دست بر قضا ما هم خیال داشتیم بابت صبیّه بیاییم خرسف. لابد خودت هم چیزهایی می‌دانی! جوان ما، بیگ‌محمدخان خیال دارد داماد بشود. خواستیم چارپنج من نبات ورداریم و بیاییم خرسف. خوب دیگر، همین که... البته...

خان‌عمو نمی‌توانست سخن خود به پایان برد و همین مجالی بود تا حاجی - سلطانخرد مگر بتواند جوابی فراخور بیابد. پس در آن حال که حرف خان‌عمو پا در هوا مانده بود، حاجی‌خرسفی روی به گل‌محمد و در عین حال پاسخ به خان‌عمو، گفت:

ـ البت لیلی کنیز شماست. او لایق خدمت اگر باشد، که..... اما، علی‌ایحال... خوب... خودتان خبر دارید که لیلی به نامبرد نجف‌خان است؛ نجف که الان زیر این سقف نیست، اما خدایش هست خان‌عمو! در واقع همان وقتی که بابای نجف، مرحوم حاج عبدالعلی هنوز در قید حیات بود، از من قول گرفت که... در واقع عهد شد که نجف همبالین و همسر لیلی باشد و من دین این عهد را به گردن دارم، سردار! حالا دیگر دور و بر دو سال است که ما رفت و آمد داریم با نجف ارباب. اهل ولایت واقف‌اند. به یک معنا، اسم نجف ارباب روی دختر سلطانخرد هست. باز هم البت که صلاح، صلاح گل‌محمدخان و شماهاست. اما خان‌عمو، توقع این هست که رعایت رو - آبروی ما هم بشود. مردم زبانِ باز دارند بالاخره؛ مقام کوک می‌کنند. حقیقتش اینکه همین امشب، پیش از پای شما حرفش را می‌زدیم با مادر نجف که در همین سال، پیش از ماه نوروز عقد را تمامش کنیم. اما... باز هم عرض کردم که ... هر جور صلاح گل‌محمدخان باشد، بنده مطیعم. البت بنده خیال داشتم برای همین امر خیر خدمت برسم؛ خدمت برسم و از خان دعوت کنم که هر جور شده پای سفرهٔ عقد باشند. باز هم البت هر جور که شماها صلاح و مصلحت بدانید، هر جور که خودتان... من خودم را در مقابل گل‌محمدخان، صاحب اختیار نمی‌دانم...

در سکوت نگاه روشن گل‌محمد و پوزخند خاموش خان‌عمو، حاجی - سلطانخرد خرسفی پایان سخن خود را گم کرد و برای لحظه‌ای خود را نیز گم کرد و تا

به چیزی بند بشود، دست به کیسهٔ چپق خود برد و کوشید تا به چاق کردن چپق‌اش سرگرم بشود. اما در حرکات دستهایش نیز نشان پکری و دلواپسی آشکارا به چشم می‌خورد. آنچه که گفته بود و دلواپس آنچه که اکنون خواهد شنید. چرا که، چنان پرنقیض و آشفته که او سخن گفته بود، نمی‌توانست امید پاسخی خوش داشته باشد.

گل‌محمد امّا یکسره سخن به راهی دیگر کشانید و خیره در چشمهای وادریدهٔ حاجی سلطانخرد، پرسید:

ـ تو حاجی‌خان، بگو بدانم که از چه وقتی از کارهای نجف ارباب خبردار شده‌ای؟

ـ از کدام کارها، خان؟!

ـ خودت می‌دانی چه می‌گویم، حاجی‌خان! از همین کارهایی که حالا دارد تاوانش را می‌دهد!

حاجی‌سلطانخرد یک بار دیگر رنگ به رنگ شد، ابروهایش بی‌اختیار بالا پرید و در حالی که کجی بینی‌اش نمایان‌تر به چشم می‌زد، زبان به قسم و آیه گشود:

ـ به این سوی چراغ که روح من از این قبیل کارهای نجف خبردار نبوده. به همان مکه‌ای که...

ـ نزدیک‌تر از تو چه کسی را نجف ارباب داشته، حاجی‌خان؟

حاجی خرسفی دستهایش را ـ به یک دست چپق و کیسهٔ چپق و به دستی کبریت و چوب کبریت ـ بالا برد و گفت:

ـ اللّه اعلم، سردار! آدمیزاده هزار روی و رنگ دارد!

گل‌محمد به طعنه گفت:

ـ فی‌الواقع! فی‌الواقع که هزار روی و رنگ!

غلام اللّه‌جان از در به درون آمد و در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد، دشوار و پرالتهاب گفت:

ـ سردار، حقیقت این است که من اصل مالم را می‌خواهم. حالا که ـ بی‌ادبی می‌شود ـ فلان خودم را با شاخ گاو در می‌اندازم، حالا که دارم از نجف‌خان سنگردی برای خودم دشمن می‌تراشم، چرا دیگر باید بگذارم که سر و ته قضیه با پنج من جو هم آورده بشود؟ نه سردار، من حق خودم را می‌خواهم. گوساله‌ام، گوساله‌ام را از

خودت می‌خواهم، سردار! من از فکر آن گوساله یک دم نمی‌توانم فارغ بشوم. اگر عین مالم به دستم نرسد، این پنج من جو را هم نمی‌خواهم.

گل‌محمد خود برخاست و بدر رفت و بیرون در، صدایش به فرا خواندن نجف ارباب شنیده شد:

ــ گوساله‌اش را برگردان بهش. می‌دانم که آن گوساله سربریده شده، اما یک گوسالهٔ دیگر. یکی به جایش!

حاجی‌خرسفی، زیر نگاه خان‌عمو، چشم و روی نگران به در برگردانیده بود و چنین می‌نمود که با بینی‌اش گفت و شنودی راکه در بیرون انجام می‌گرفت، می‌شنود. خان‌عمو حس و حال پریشان حاجی‌سلطانخرد را به رندی در نگاه خود داشت و رد اثر هر سخن را در سیمای مرد، می‌پایید و به هر سخن که پریشانی پنهان او را تشدید می‌کرد، دندانهای خان‌عمو به خنده‌ای خاموش، نمایان‌تر می‌شدند.

ــ جوانه! یک جوانه‌گاو از بهاربند بیار بیرون. برو، خودت هم همپای جمل برو غلامعلی! برو شاخبند بینداز به شاخ جوانه و بیارش بیرون!

این گل‌محمد بود که زبان نجف شده بود و به جای او حکم می‌کرد؛ در حالی که نجف خاموش ایستاده بود، بی‌توانِ کلامی. حاجی‌خرسفی دیگر بیش از این تاب نتوانست آورد و در حالی که برمی‌خاست، خان‌عمو را گفت:

ــ برویم بیرون ببینیم، خان!

خان‌عمو برخاست و علی چخماق هم در پی ایشان از در بیرون رفت.

اکنون ماه از دیوار بلند خانه بالا کشیده بود و چراغهای بادی در آمدوشد میان حیاط فراخ، کم‌جلا می‌نمودند ــ کار تقسیم غله به پایان رسیده بود و رعیتها هر کدام سهم خود بر دوش گرفته یا به کنجی نهاده و بر آن نشسته و منتظر بودند. میرعبدالله گده درِ انبار را قفل زده بود و می‌رفت تا کلید را به مادر نجف بسپارد. دو دهقان نجف ارباب، کار تقسیم غله به پایان برده و اکنون در گذر از برابر نجف ارباب و گل‌محمد می‌رفتند تا کار خود در انبارکاه از سر گیرند؛ و ستار در پی ایشان، در حالی که دست و بال از غبار غلّه می‌تکاند، به سوی جمعیت پیش می‌آمد. چنین می‌نمود که کار پایان گرفته است.

گل‌محمد قدم از بلندی ایوان به کف حیاط فرو گذاشت و میل به سوی

جمازش، گفت:

ــ می‌رویم!

درِ بهاربند بر هم خورد و جمل تفنگچی به همراه غلام‌اللّه‌جان از دهانهٔ هشتی به حیاط درآمدند. غلام‌اللّه‌جان، جوانه‌گاو حنایی‌رنگ را به دنبال می‌کشانید و پیش می‌آمد. نجف ارباب همچنان زبان‌بریده و با چشمان دق به جوانه‌گاو خود و آنچه که درون خانه‌اش می‌گذشت، می‌نگریست. حاجی خرسفی نیز، نه کمتر از نجف ارباب پریشان و ناباور، مانده بود. گل‌محمد جماز را برخیزاند و خان‌عمو سوی اسبش راه گرفت، از آخور واگردانیدش و بیگ‌محمد را بانگ داد:

ــ می‌رویم... هووی!

علی‌خان چخماق و دیگران نیز مهیا شدند. رعیتها کیسه‌های غلهٔ خود بر چارپایان بار کردند. گل‌محمد چوخا بر کلّگی جماز انداخت و خودِ را از شیب شانهٔ بادی بالاکشانید و بر جماز سوار شد. خان‌عمو نیز بر اسب نشست و به ستاندن تفنگ جمل، دست بَه سوی علی‌خان چخماق دراز کرد. علی‌خان چخماق تفنگ را به خان‌عمو سپرد و خود رفت تا پیش از سوار شدن، اسب بیگ‌محمد را آماده بدارد؛ و خان‌عمو دست به کار بیرون‌آوردن فشنگ‌های مانده از خشاب تفنگ جمل شد و بیگ‌محمد از بام فرود آمد.

حاجی‌سلطانخرد که پنداری ناگهان به خود آمده بود، سوی گل‌محمد پیش دوید و خود را به کنار شانهٔ بادی رسانید و زبان به چاپلوسی گشود. او هر چند اگر که کاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد، اما نمی‌خواست دست از آخرین تلاش خود باز دارد و کمترین بهانه‌ای را به نرم‌کردن دل گل‌محمد سردار، از دست بدهد. اگر چه این بهانه، دعوت به شام باشد:

ــ آخر اینکه خوب نیست شام‌نخورده بروید، خان. درست نیست آخر، درست نیست. بخته را که سر بریده‌اند که...

گل‌محمد، پاسخ او را، گفت:

ــ رفتنی هستیم، حاجی‌خان!

بیگ‌محمد عنان از علی‌خان چخماق واستاند و خان‌عمو رکاب زد و در گذر از برابر نجف ارباب و گده و تفنگچی‌اش، تفنگ خالی را برای جمل پرتاب کرد که او

گرفتش. عبدالله گده سوی هشتی پیش دوید تا درِ خانه بگشاید و حاجی‌خرسفی انگار به‌گردن جماز گل‌محمد دخیل شده بود و خواست و خواهش خود را عریان باز می‌گفت:

ـ توقع دارم بگذارید وصلت ما سر بگیرد، سردار! توقع دارم نگذارید خان‌برار، بیگ‌محمدخان مانع شود، سردار. شما قانعش کنید، گل‌محمدخان. من این انتظار را از شما دارم، سردار. پای آبروی چندین‌سالهٔ هر دو خانوار ما در میان است، گل‌محمدخان.

بیگ‌محمد به شنیدن نام خود، رکاب زده بود و اینک می‌رفت تا از در به کوچه براند. خان‌عمو اما بر دهانهٔ هشتی، کنار جماز گل‌محمد ـ چنان که حاجی‌سلطانخرد در میان گردهٔ اسب او و بادی گل‌محمد مانده بود ـ عنان کشیده و اسب را نگاه داشته بود. خان‌عمو آشنا به خوی برادرزادهٔ خود گل‌محمد، و اینکه مبادا زاری‌های حاجی‌خرسفی در او کارگر افتد و به قول عهد واداشته بشود، پیش‌سخن شد و گفت:

ـ به دل جوان، نصیحت کی کارگر افتاده، حاجی‌خان؟!

حاجی سلطانخردبه خان‌عمو واگشت و چنگ در زانوی او گرفت و التماس کرد:

ـ آخر خان‌عمو، خان‌عمو، لیلی به نامبرد نجف است. این دو تا جوان نومزاد همدیگرند!

خان‌عمو رکاب زد و به میان هشتی راند و گفت:

ـ بیگ‌محمد ما هم جوان برازنده‌ایست! تو چرا زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود؟ از وصلت ما به هراسی؟!

خان‌عمو به بازشنیدن آنچه حاجی‌سلطانخرد ممکن بود بگوید، نماند و از در به کوچه راند و حاجی‌خرسفی بار دیگر سوی گل‌محمد برگشت که همچنان سواره بر بادی، نگاه در نجف ارباب دوخته و مانده بود تا همراهان بگذرند و از در بدر روند. درِ حیاط اکنون چارطاق باز بود و سوار و پیاده را به کوچه راه می‌داد. عبدالله گده، دست به لت در بر جای خود مانده بود تا آخرین سوار بگذرد. آخرین، گل‌محمد بود که نگاه با نجف ارباب داشت. نجف ارباب، هم بدان بهت و سکوت کنار چرخ چاه ایستاده بود و می‌نمود که بدرقهٔ گل‌محمد را قدم پیش گذاشته است. جمل تفنگچی کنار شانهٔ نجف، تفنگ خالی‌اش به دست، ایستاده بود و حاجی‌سلطانخرد بازآمده به

نزدیک گل‌محمد، نومید از واگوی خواهش خود، کنار دیوار پا به پا می‌شد. گل‌محمد به حاجی‌خرسفی نگاه گردانید و باز در نجف ارباب نگریست و گفت:

ــ استوار علی‌اشکین را هم تو ردّ ما فرستاده‌بودی به قلعه‌میدان؛ بدان‌که می‌دانم!

نجف ارباب به گل‌محمد نگاه می‌کرد و همچنان خاموش بود. گل‌محمد لبگرد چوخا را گرفت و به شانه کشید و پیش از آنکه هی کند به سوی در، نجف را گفت:

ــ زبانت که امشب باز نشد؛ اما خدا کند گوشهایت را باز کرده باشی!... هوک هوک!



در پی پاهای بادی، میرعبدالله گده لتهای سنگین در را بر هم آورد و بست، کلون در را انداخت و گـامْ‌آرام از سیاهی هشتی بیرون آمد و کنار دیوار و نزدیک حاجی‌سلطانخرد، در تنگنای سکوتی که چیره بر همه چیز و کس بود، خاموش ایستاد. نجف برگشت و به جمل نگاه کرد. جمل در قلاب نگاه ارباب خود، با تکانی ملایم و ترسو، دست و تفنگ خالی‌اش را اندکی بالا آورد. نجف با غیظی مهار ـ گسیخته، به یک تاب تند شانه‌ها چرخید و چپ و راست چهرهٔ جمل را به سیلی کوبید و هم بدان شتاب تفنگ خالی از دستهای او بدر آورد و به قصد کشت بالای سر بلند کرد، اما در فرود دومین ضربه، حاجی‌سلطانخرد پیش دوید و نجف ارباب را از پشت در بغل گرفت و جمل را نهیب کرد:

ــ بگریز به یک گوری دیگر! مانده‌ای که مخ‌ات را بریزد به دهانت!

و در حالی که نجف ارباب را سوی شاه‌نشین می‌برد، سر برگردانید و جمل را گفت:

ــ برو به آغل! یا برو به انبار! برو به انبار! میرعبدالله ببرش به انبار، جمل را. ببرش به انبار بخوابد امشب!

دم در اطاق نشیمن، نجف ارباب سر به سوی جمل که باز به دست میرعبدالله گده مانده بود، گردانید و گفت:

ــ برو به انبار و سر مرگت را بگذار! برو گم‌شو از دم نظرم! برو گم‌شو، کُمای!

میرعبدالله، جمل را سوی در انبار غله براه انداخت و حاجی‌خرسفی، نجف ـ

ارباب را به شاه‌نشینِ راه نمود. زنها در دم به اطاق دویدند؛ حاجی‌خرسفی واپس‌شان زد و از در بیرونشان راند:

ــ بروید بخوابید شماها. شیون کردن بی‌فایده‌ست. بروید و قیل و قـال را بخوابانید.

عبدالله گده به زیر طاق ایوان آمد و گفت که جمل می‌گرید. حاجی‌خرسفی پرسید:

ــ کجا خوابید؟

عبدالله جواب داد:

ــ به انبار غله؛ همین انبار اندرونی.

حاجی‌خرسفی گفت:

ــ آنها چی؟ آن دو نفر که بنا بود بارهای کاه را جور کنند؟

ــ مشغولند؛ در انبار بهاربند.

ــ بگوشان که صبح کلهٔ سحر من راه می‌افتم؛ لنگه‌های بار را نیمه نیمکاره نگذارند. هم امشب تا صبح هم که شده بمانند و کار را تمام کنند! برو، همین حالا برو بهشان بگو!

میرعبدالله گده رفت و حاجی‌خان خرسفی به درون اطاق برگشت، کنار سماور نشست و دو پیاله چای ریخت؛ یک پیاله پیش خود نگاه داشت و پیاله‌ای جلو دست نجف ارباب گذاشت و دست به کیسه ـ چپق خود برد و ماند تا نجف در خشم فروکش کند و خود به سخن درآید؛ که او همچنان در خود فرو ریخته بود و می‌نمود که زیر بار وهن و ناتوانی غریب خود دارد فرسوده می‌شود.

نجف ارباب تحقیر شده بود، خوار شده بود و از این به خشمی دیوانه‌وار، هم به یأسی دهشت‌بار دچار آمده بود و حاجی‌خان خرسفی، این مرد کهنه‌کـار، نـیک می‌توانست احوال آشفتهٔ جوانی چون نجفِ‌حاج عبدالعلی را دریابد. که خرسفی نیز جوان بوده بود و می‌توانست دردِ زهری زخم تحقیر را عمیقاً تشخیص بدهد. احوالی آشفته، نامتعادل و به شدت کینه‌توز. روحیه‌ای که میدان و مجال اگر بیابد، به کمترین بهانه، از هم آشوبیدن جهانی هم پروا نمی‌کند. چرا که چرک چنین کینه‌ای، به هر شیوه که شاید، می‌خواهد و می‌باید که به بیرون تیرک بزند و بدر ریخته شود. پس آنچه

اکنون حاجی‌خان خرسفی را به خود واداشته بود، اینکه شیاری بر برون‌شدِ چرکاب کینهٔ نجف ارباب، بکشد و جوان را در آن وابراند. که نجف سنگردی چنان می‌نمود که به هر راهش می‌توان راند؛ شرط آنکه التیامی به خشم و کینه‌اش باشد. پس آنچه در ذهن حاجی‌خان خرسفی جوانه زده بود، در احوال پریشیدهٔ نجف، جای و مجال بروز می‌یافت و به کار بسته باید می‌شد، پیش از آنکه نجف ارباب در گذر از لحظه‌های گدازان و پرالتهاب، آرام و قرار بیابد. از این‌رو، نه انگار خطاب به نجف، بل با خود به گویه درآمد:

ــ اگر در بر همین پاشنه بچرخد، دیگر امان آب خوردن هم از ما گرفته خوا شد! هه!

در اینجا، به نجف نگریست. نجف ارباب هم بدان‌گونه که پیش از این، گُرگرفته می‌نمود، رگ پیشانی‌اش بدرجسته بود و از گونه‌ها و لاله‌های گوشش گویی الو بیرون می‌زد. پیالهٔ چای دم دستش سرد شده بود و او پنداری در اینجا که بود، نبود. حاجی‌خان خرسفی سر چپق به شعلهٔ کبریت گیراند و در آهی که به دریغ اِز دل برمی‌کشید، گویه پی گرفت:

ــ هر از گاهی پیداشان می‌شود، هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند، هر چه بخواهند بار می‌کنند و با خودشان می‌برند! عجب! عجب امنیّتی! عجب عدالتی! عجب سلُوکی! خدا نکند دندان را به دهان آدم بشمرند، خدا نکند دندانشان به گوشت کسی گیر بکند، خدا نکند گمان بی‌دست و پایی به آدم ببرند! هه... این‌جور که اینها پایهٔ کار را گذاشته‌اند، چهار صباح دیگر می‌ریزند و زن آدم را هم از زیر لحاف بیرون می‌کشند و می‌برند! چه فرقی می‌کند؟! وقتی اختیار دار و ندارت به دست تو نبود، وقتی آنها خودشان را صاحب هست و نیست آدم بدانند، دیگر چه فرقی می‌کند که قفل درِ انبار غله را باز کنند و غارت کنند، و یا ناموس آدم را چپاول کنند؟!

نجف ارباب، همچون گره‌پیچ کُنده‌ای، بی‌تکان و سخت بر جای نشسته بود و هنگامی که به سخن درآمد چنان می‌نمود که انگار دیگری در او گویه می‌کند:

ــ نه! نمی‌گذارم دندان به دهانم بشمرند؛ نمی‌گذارم؛... لقمهٔ کس و ناکس نیستم من!... این بار اول نیست که گل‌محمدِ دزد می‌ریزد به خانهٔ من و غارت می‌کند. می‌روم و کار را یکرویه می‌کنم، اگر آلاجاقی انگشت در این کار نداشته باشد. می‌روم

و کار را یکرویه می‌کنم!... نه، من لقمهٔ هرکس و ناکس نیستم!

حاجی‌خان خرسفی ماند و مجال داد تا طنین سخن خود را، نجف ارباب در گوش بگیرد. پس خاکستر چپق خود را بی‌شتابی تکاند، دست بر کناره‌های دهانش کشید و سپس آرام و پخته گفت:

ــ بد نیست؛ بدنیست که آدم راه بیفتد و به هر مرجعی شکایت ببرد. بد نیست؛ حتی بد نیست که برود به ادارهٔ امنیه و اول ته و توی کار را در بیاورد و بفهمد که دست چه کسانی بالای سر گل‌محمد هست. ضرر ندارد که آدم بداند سیلی از دست کی می‌خورد؛ اما... اما اگر آدم بخواهد کار خودش را با گل‌محمدْ آدمی یکرویه کند، دست خالی نباید به همچو جاهایی پا بگذارد!

ــ دست خالی؟! دست پر از کجا بیاورم؟

حاجی‌خان خرسفی، اکنون که نجف ارباب سر به سخن بالا آورده بود، نرم‌تر از پیش گفت:

ــ دستها را یک‌جوری باید پر کرد!

نجف ارباب راست در چشمهای حاجی‌خرسفی نگریست و پرسید:

ــ مثلاً؟!

حاجی خرسفی چپق خالی را روی کیسهٔ توتون به پهلو خوابانید و گفت:

ــ جرأت! دل و جرأت می‌خواهد! باید آدم بتواند دل به دریا بزند!

چشمان گِرد و ازرقی‌اش را نجف ارباب به ابهام در چهرهٔ حاجی‌خان خرسفی میخ نگاه داشت و چین بر میان دو ابرو، پرسید:

ــ حالی‌ام نمی‌شود، عموسلطانخرد؛ حالی‌ام نمی‌شود چی می‌گویی؟

حاجی‌خان خرسفی دمی به درنگ ماند، از آن پس گفت:

ــ پیش می‌آید؛ پیش می‌آید که آدم ناچار می‌شود. ناچار می‌شود دست به کارهایی بزند که خودش قلباً طالبش نیست. در واقع، کار روی گردن مرد بار می‌شود. کدام آدمی را می‌توانی نشان من بدهی که دلش رضا به خون و خونریزی باشد، ها؟... هیچکس! اما یک نفر را هم نمی‌توانی در این دنیا پیدا کنی که قوهٔ خون و خونریزی در وجودش نباشد! آدمیزاد تا می‌تواند از این کار پروا می‌کند، اما یک‌وقت می‌رسد که کارش به ناچار می‌رسد. آن‌وقت است که دیگر خون با آب و آدمیزاد با گوسفند در

نظرش از تفاوت می‌افتند. چرا؟ چون چاره‌ای به جز این پیش روی خودش نمی‌بیند. این است که ناچار می‌شود دست خود را به هر گناهی آلوده کند، حتی به گناه خون بی‌گناه!

ـ هاه؟!

ـ به این گده‌ات، میرعبدالله چقدر اطمینان داری؟

ـ مثل پدرم می‌ماند او!

ـ خوب؛ پس نصف کار تمام‌شده حساب می‌شود.

ـ حرف از چی می‌زنی، حاج‌عمو؟!

ـ حرف از این می‌زنم که تو باید چهل سال دیگر در این ولایت زندگانی بکنی. تو ارباب سنگرد هستی و نباید بنا به قول خودت، لقمهٔ هر کس و ناکسی بشوی. از همان اول که می‌خواهند بخورندت، باید در راه گلوی‌شان گیر بکنی. باید بدانند، باید ملتفت بشوند که تو لقمهٔ آنها نیستی! نمی‌خواهی این را؟ نمی‌خواهی که به دیگران بفهمانی روی زمین سفت نباید بشاشند؟ چرا! چرا! گربه را باید دم حجله بکشی! هنوز اول جوانی توست. بعد از مرگ پدرت، هنوز آن‌جور که باید جا نیفتاده‌ای. درست به آن گوشت تازهٔ بره‌ای می‌مانی که هر کسی می‌خواهد برای خودش لقمه‌ات کند. کم نبوده‌اند مثل تو جوانهایی که بعد از مرگ پدرشان دو سال هم به دم لاشخورها دوام نیاورده‌اند. اگر نتوانی آنچه را که از پدرت برایت مانده نگاهداری و بهش اضافه کنی، اطمینان داشته باش که کار دارایی و دارندگی‌ات از همان اول ساخته است. حالا تو هستی که باید بدانی چه می‌خواهی بکنی با این لاشخورهایی کـه دورت را گرفته‌اند. چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بگذاری گوشتت را تکّه‌تکّه بخورند تا برسند به استخوانت، یا اینکه می‌خواهی تا اول کار است جلوشان را بگیری؟!

ـ من نمی‌دانم، حاج‌عمو!

ـ دانستنش با من! تفنگ چی داری؟ این کار شاید یکی دو تا قربانی داشته باشد!

ـ تفنگ؟! تفنگ؟!

ـ آخر گل‌محمدها ریخته‌اند اینجا و انبار غله‌ات را غارت کرده‌اند؛ غیر از این است؟ همین‌جور که نیامده‌اند و همین‌جور هم نرفته‌اند! ها؟! بالاخره برای غارت آمده‌اند، جایی را آتش زده‌اند، کسانی را در این بین نفله کرده‌اند! تو می‌خواهی بگویی

همچه کارهایی نکرده‌اند؟! ها؟ همچه کارهایی نکرده‌اند؟ اگر همچه کارهایی نکرده‌اند، چه‌جوری می‌خواهی حرف خودت را به کرسی بنشانی؟ کی از تو حرف خالی را قبول می‌کند؟ با حرف خالی و دست خالی می‌خواهی بروی پیش میز کدام محکمه بایستی؟ می‌خواهی بدتر از این، آنها هم به ریشت بخندند؟ بدتر از بد؟! می‌خواهی که بدتر از بد، آنها هم دندان به دهانت بشمرند؟! نه! من نمی‌گذارم بیشتر از این... کار جمل تفنگچی را من تمام می‌کنم؛ همان‌جا، میان انبار. رعیتهای انبارکاه هم با تو!

ـ حاج‌عمو؟!

ـ بگذار ده‌خروار کاه بسوزد، به جهنم! انبار کاه را آتش بزن؛ این کارِ یک بار است. کار اول و آخر!

ـ آتش؟!... آن دو نفر چی می‌شوند؟ رعیتهایم؟!

ـ خفه می‌شوند از کاه‌دود! به من و تو چه؟ گل‌محمد یاغی، این دزد سرگردنه است که به مال و جان و ناموس مردم رحم نمی‌کند! اوست که درِ کاهدان را از پشت می‌بندد و از سوراخ سقف انبار، آتش در میان کاهها می‌اندازد. ورخیز و تکانی به خودت بده! این نفت و این هم شولا. تفنگی به من بده؛ کار جمل با من! آخر او تفنگچی تو بوده؛ برای همین از تو مزد می‌گرفته که از خانه و زندگانی‌ات دفاع بکند. دفاع هم کرده؛ اما... کشته شده. ورخیز!

ـ آن‌همه آدم چی می‌شوند؟ آنها شاهد بوده‌اند که گل‌محمد چه‌کرده و چه نکرده!

ـ کی شاهد بوده؟ غارتگرها؟! از کی رسم شده که دزدها هم بدزدند و غارت کنند و بکشند، هم خودشان بیایند پای میز محکمه شهادت بدهند که دیگری همچه کارهایی کرده؟! چقدر جوانی تو، نجف! آنها به خانمان تو شبیخون زده‌اند! شبیخون زده‌اند که علاوه بر غارت و سوزاندن، نومزاد تو را هم بدزدند و ببرند! این معنا را به چه زبانی باید به تو می‌گفتند مگر؟ دربیار به منش بده آن تفنگ را!

ـ آن دو تا رعیت چی؟ حمزه و احمدعلی حسینا؟ آنها سی‌سال است که درِ خانهٔ پدر من کار کرده‌اند؛ احمدعلی حسینا که سی‌سال هم بیشتر است!

ـ مثل‌شان پیدا می‌شود، هر دوتاشان را می‌شناسم. رعیت مثل پشکل ریخته ـ

ست. خودم هر چند تا بخواهی برایت فراهم می‌کنم؛ تفنگ!

نجف ارباب تا برخاست و ماوزر روسی را از درون صندوق پستو بیرون آورد، همچنان دودل و گنگ بود. اما ماوزر را که به دست حاجی‌خان خرسفی سپرد، ناچار از آن شد که دل از تردید پاک کند. چرا که حاجی‌خان خرسفی که تاکنون نجف ارباب را به زبان تا این نقطه رسانیده بود، اینک او را به کار و عمل به ورطهٔ دیگر پیش می‌راند و نجف ارباب در افسون پرآتش زبان حاجی‌خان خود را مطیع و بی‌دفاع چنان یافته بود که به غیر انجام آنچه پدرزن آینده‌اش می‌خواست و می‌گفت، راه دیگری نه می‌شناخت و لاجرم نه می‌توانست برگزیند.

ـ بیا اینجا میرعبدالله.

ـ بله، حاجی‌خان؟

عبدالله‌گده به‌درون آمد و حاجی‌خان خرسفی، به‌کار آزمودن ماوزر، او را گفت:

ـ ببین اربابت چکار با تو دارد!

نجف ارباب فانوس و شولا را به عبدالله گده سپرد و به همراه او از در شاه‌نشین بیرون رفت و راه انبارکاه درون بهاربند را در پیش گرفت و حاجی‌خان خرسفی نیز در پی ایشان از در بدر رفت و سوی انبار غله براه افتاد. هنوز نجف ارباب و میرعبدالله گده پا از هشتی به درون بهاربند نگذاشته بودند که صدای برهم خوردن لتهای در انبار، ایشان را در رفتن به سکته واداشت. اما نجف ارباب مهلت تردید به خود نداد و میرعبدالله گده را به دنبال کشید و برد. به پشت درِ کاهدان که رسیدند، صدای پرخاش و دشنام حاجی‌خان به جمل تفنگچی برآمد و پیش از آنکه حمزه و احمدعلی حسینا ـ احتمال کنجکاوی ـ به بیرون میل کنند، نجف ارباب درِ کاهدان را بست و تیر چوبی را بر پشت در انداخت و خود پیشاپیش میرعبدالله گده از راه پله‌های بام بالا کشید.

ـ در را چرامی‌بندی، عموجان؟ بازش گذاشته‌بودیم تا از خاک‌کاه‌ها خفه‌نشویم!

صدای گلوله آن‌دم برآمد که میرعبدالله و نجف ارباب، روی بام کاهدان بودند. با صدای دومین گلوله، نجف ارباب کنار سوراخ سقف کاهدان زانو زد و درِ نفتدان را باز کرد، شولا را به نفت آغشت و مانده‌اش را به درون انبار که تاکمرگاه از کاه انباشته بود، فرو پاشید و بی‌درنگ شولای آغشته به نفت را با شعلهٔ کبریت برافروخت و آتش

در انبار افکند.

ــ چه می‌کنید عموجان؟ چه می‌کنید باباجان؟ چه... چه... چه کاری...

به صدای سومین گلوله، انبار کاه در چند گُله گُر گرفت و دو مرد رعیت به در دویدند و با هرچه نیرو شانه بر در کوفتند. نجف ارباب و میرعبدالله گده از راه‌پله فرو دویدند تا اطمینان بیشتر، پشت در را به تیر چوبی دیگر محکم کنند. این کار چندی بیش نپایید؛ که نمی‌توانست بیش بپاید تابِ ماندن پشت دری که آن‌سویش دو مرد به جان کندن نابهنگام خود، فغان به جنون و ناباوری برمی‌کشیدند. پس، از بیم و ناگزیری، به هشتی دویدند و خود را به انبار غله رسانیدند.

حاجی‌خان خرسفی دم در انبار و بالا سر جمل تفنگچی ایستاده و ماوزر را میان هر دو دست گرفته بود و به شیونی که از اطاق زنها برخاسته بود، می‌اندیشید. به دیدن میرعبدالله و نجف ارباب، آن دو را طرف شاه‌نشین کشانید، به درون راندشان و در از پشت بست و یکسر به سوی اطاقی که زنها از آن بیرون آمده بودند دوید و ایشان را نیز درونِ اطاق حبس کرد و رفت تا چند غربال گندم و جو از انبار بردارد و بر زمین حدفاصل درِ انبار و دهانهٔ هشتی بپاشد. آخرین غربال گندم را که بر کف هشتی می‌پاشید، صدای فغان دو رعیت درون انبار کاه، آخرین رمق‌های خود را از دست می‌داد و دیگر به دشواری شنیده می‌شد.

اینک درون حیاط فراخ خانهٔ نجف، بس حاجی‌خان خرسفی مانده بود و خودش. پنداری را که پیش از این پرداخته بود، می‌بایست به کار می‌بست. این ساده‌ترین بخش کار بود. سوی پله‌های برج دوید و خود را به بام رسانید. میلِ دود و آتش، اکنون از سوراخ سقف کاه‌انبار به هوا برمی‌شد و به زیر سینهٔ شب، آمیزه‌ای از ارغوانی و نیلی می‌زد. دیگر صدای رعیت از درون کاه‌انبار شنیده نمی‌شد. حاجی‌خان خیز به دویدن گرفت از بام به بام، در حالی که دستار و قبا و گیوه‌هایش را در گذر خود به هر سوی می‌پراکند. اکنون چندان دور از آتش و بام خانه شده بود که می‌توانست بایستد، بانگ فغان و مدد برآورد و مردمِ خفته و به زیر سقف‌ها تپیده را برخیزاند و به در و بام بکشاند:

ــ بردند و کشتند و به آتش کشیدند، های... های... های... قتل، غارت، آتش... های‌ی‌ی‌ی... خلایق!

بخش بیست و دوم

بند یکم

در سراشیب ریگ، آنجا که اسبها پای از تاخت باز می‌داشتند و صدای بالهای بینی‌هاشان در یورتمه آشکارتر می‌شد، گل‌محمد بادی را از تاخت وابداشت و پای چپ در کلّگی جهاز پیچید و دست به لبگرد چوخا، به پس وانگریست. در پی بادی تیزپا، قافله بر درازنای راه می‌آمد؛ پراکنده و گسیخته. هر سواری به قدرت ساق و سینهٔ اسب، و هر پیاده به قدرت زانوان و نفس و فشار بیم در پسله.

تیز و براه‌تر از آن دیگران، همچنان خان‌عمو بود با سینهٔ فراخ کهنه‌اسب خاکستری‌اش؛ و در پی خان‌عمو ستار بود که به جبر می‌کوشید تا ناشیگری خود را بر زین، در تقلای تاخت پنهان کند. اما بیگ‌محمد، این چوپان نگاهبان، در راه شب نیز چنان می‌آمد تا بتواند چشم مراقبت دیگران باشد. تکلیفی که به خوی بدل شده بود.

خان‌عمو می‌توانست دریابد که گل‌محمد حرف و سخن را با او ناتمام گذاشته است و سرانجام پایانی بایست تا کار او فرو بسته بشود، که استخوان به لای زخم نشاید باقی گذاشت و کار یکرویه می‌بایست شد. در این گمان، خان‌عمو خود می‌بایست پیش برود و گره سخن باز کند و زمینه بسازد تا اینکه گل‌محمد روی بیابد به گشودن دریچهٔ قلب خود و آنچه را که می‌اندیشد با خان‌عمو در میان بگذارد، اگر چه به خارِ زبان.

خان‌عمو اگر تا این دم پیشقدم نشده بود بدین کار، نه از آن روی بود که کبر

می‌کرد و تاب فرودستی نمی‌توانست داشت. نه؛ چنین نبود. از آنکه خان‌عمو هم از آغاز، سرداری گل‌محمد را پذیرفته و آن را در طول کارها پسندیده بود هم. نیز نه از آن روی بود که خان‌عمو به حجابی از کدورت در میان خود و گل‌محمد باور یافته و درشتخویی پیرانه‌سر گل‌محمد را ناهموار یافته باشد. چرا که کلان ـ کدخدایـیِ گل‌محمد را، هم از آغاز خود خان‌عمو بر او نشان زده بود. هم نه چنان بود که خان‌عمو ناگهان به شرم دچار آمده باشد تا نتواند راست در چشمان تیز گل‌محمد بنگرد، اگرچه در خانهٔ زن سرمزاری ناگهان خود را چون کودکی یافته بود در مقابل پدری پخته از کار روزگار.

آن‌دم اما گذشته بود و آن حال دیگر شده بود و آن واقعه به زیر حادثه‌ای گم شده بود و اکنون که داشتند به دیوارهای قلعه‌میدان نزدیک می‌شدند، هیچ پیدا نبود چند ساعت از آن لحظه گذشته است و آن شرم ناگهانی که در خانهٔ زن سرمزاری عارض شده بود، دیگر نمی‌توانست در روح زمخت خان‌عمو ماندگار شده باشد. اما اگر خان‌عمو تا کنون دوری گزیده بود از آن بود که نمی‌خواست با پیش‌خزیدنِ خود به شرمزدگی، گل‌محمد را در تنگنای بخششی ناگزیر گرفتار کند و او را وا بدارد تا به کلامی واقعه را خاکمالی بکند. راست اینکه خان‌عمو نمی‌خواست در چارچوب تعمیم و داوری گل‌محمد بی‌جا ورود کند و آن را به لودگی در هم بمالاند.

از سر شب تا این‌دم، خان‌عمو توانسته بود کار خود و جای خود را به تأمل باز ـ بیند و بازیابد؛ همچنین توانسته بود با درنگ در رفتار خود، اعتماد پیشین را به دست آورد تا اگر لازم افتاد بتواند با وقوف از کردار خود، سخن به دفاع بگوید. ای بسا که گل‌محمد نیز به تعمّد چنین فرصتی به عموی خود داده بود؛ گرچه پیش‌تر چنین می‌نمود که گل‌محمد نخواسته بوده است در مسیر کاری دشوارتر، برخورد با خان‌عمو را گره کند. هم از این‌رو گذاشته بود تا بادی بر میانه بگذرد، تا هم خونِ به جوش آمده قرار بگیرد تا مبادا آتش فتنه برخیزد، هم اینکه دیدار نجف سنگردی را از سر واکند؛ چنین که اکنون انجام گرفته بود:

ـ هی کن، خان‌عمو؛ هی کن!

به یک تاخت کوتاه، خان‌عمو اسب را با جمّاز همراه کرد. گل‌محمد کلاه بر کاکل محکم کرد و بی‌هیچ پیش‌درآمدی، گفت:

ـ کشته بودمت خان‌عمو، اگر حق و حرمت پدری به گردنم نمی‌داشتی!

پس هم از فراز جمّاز، به رفاقت در عمویش وانگریست تا مگر به شنیدن پاسخی بتواند خود را مجاب کند. اما پیش از هر سخن، نرمخنده‌ای چهرهٔ مکعب مرد را واشکفت و در دم پژمرد؛ چنان که گلی در آفتاب. چشم و چهره و لبانش انگار واسوخت و دندانهای درشت و سفیدش، زیر لبها گم شدند هم به نواخت شب. خنده، آن کارمایه که خان‌عمو به نیروی زنده‌اش از هر خم دشوار می‌گذشت، این بار واسوخت و خاموش گرفت و دمی دیگر که هیچ معلوم نشد چند و چگونه گذشت، خان‌عمو که گفتی از خوابی عمیق بیدار شده است، سر برآورد و گفت:

ـ برای یک زن؟!

گل‌محمد بر فراز بادی که چشم در شب پیشاروی دوانیده بود، گفت:

ـ نه برای یک زن؛ نه فقط!

ـ پس چی؟ برایت بد بوده‌ام؟!

خنده‌ای خشک، سایش ساقه‌ای نی خشک، از عمق گلوی گل‌محمد که تمام راه را در اندیشه و بغض دم زده بود، برآمد و همساز آن گفت:

ـ برایم بد بوده‌ای؟!... هه! حرف از چی می‌زنی، عموی من؟! نیّت‌ات چیست از این حرف؟... تو برای من بد بوده‌ای؟! هه... حرفها می‌زنی!

ـ پس چی؟!

ـ چرا می‌روی که من را به بیراهه بیندازی، خان‌عمو؟ می‌دانم که می‌دانی من چه می‌گویم؛ می‌دانی؛ نمی‌دانی؟!

خاموشی خان‌عمو به‌پاسخ، پاسخ پرسشی که انگار او را در جان خود میخکوب کرده بود، گل‌محمد را واداشت تا روی از شب پیشاروی بگرداند و به خان‌عمو اریب شود. هر چند که شب بود و پنداری خان‌عمو و مرکبش در غباری پایان‌ناپذیر از خاکستر و دود شناورند؛ و گرچه شب مانع نگاه بود؛ اما گل‌محمد می‌توانست آژنگِ نشسته بر جبین پهن عمو را، تنگ شدن حلقهٔ چشمها و قفل شدن دندانهای او را حس کند و بار دیگر، فراست را، چکّش بر کلهٔ پیل بکوبد:

ـ نمی‌دانی؟!

ـ چرا... می‌دانم!

سر برآورد و در نگاه برادرزادهٔ خود نگریست. اسب و جمّاز هماهنگ می‌رفتند، چندان که خان‌عمو و گل‌محمد توانستند چندی در یک خط ثابت، چشم در چشم بمانند. سکوت و خلوتی که دو مرد را در خود جای داده بود، جانهای عریان در چشمان بی‌حجاب، راهی به دوّیی و دورویی باز نمی‌گذاشت. خان‌عمو که رفته بود تا به غریزه طفره برود، اینک در برابر صدق و احوال بی‌پیرایهٔ برادرزادهٔ خود، تسلیم محض بود و گل‌محمد دانا بدین لحظه و حال عمویش، روی برگردانید و دست به لبگرد چوخا برد و چشم به شب، گفت:

ـ داریم با هم اختلاط می‌کنیم، خان‌عمو! ها؛ طبعش را داری؟... راه را کوتاه می‌کنیم!

ـ ها، بگو!

گل‌محمد گفت:

ـ زن مردم را به زیر ران کشیده‌ای؛ این طریق ما نیست!

ـ زن مردم نبود، او. بیوه‌زنی بود! تو که این زنها را نمی‌شناسی؛ بغلشان را اگر گرم نکنی، پلکهاشان گرم نمی‌شود! حق هم...

گل‌محمد حرف عمویش را برید و کمی به درشتی گفت:

ـ آخر ما که قیّم خواب کردن زنها نیستیم، خان‌عمو!

خان‌عمو کله‌اش را جنبانید و نرم گفت:

ـ درست... درست!

ـ علاوه بر این قیّم زنکه را هم کتک زده‌ای. برارشوی‌اش را می‌گویم!

ـ درست؛ درست!

ـ شراب خورده‌ای و اسبت را به آخور خانهٔ مردم بسته‌ای تا جو ـ بیده پیشَ پوزش بریزند؛ مثل امنیه‌ها!... دیگر چی بگویم؟!

خان‌عمو گفت:

ـ درست... درست.

ـ آخر ما... همچو قراری نداشته‌ایم با خلایق! ما... چی بگویم با تو؟! مردم همچو کارهایی را از ما انتظار ندارند، خان‌عمو؛ انتظار دارند؟!

ـ درست؛ درست.

ـ دشمن داریم، خان‌عمو؛ دشمن! نمی‌بینی؟! دشمن زیاد داریم. برایمان دزد و اوباش می‌تراشند تا بدناممان کنند. این را خودت هم می‌بینی و می‌دانی. کارمان را می‌گذاریم تا دزدها را گیر بیندازیم و به مردم نشانشان بدهیم؛ اما همین که گیرشان انداختیم راهشان انداختیم میان آبادی‌ها، یکدفعه تو غیبت می‌زند و خودت را می‌اندازی به خانهٔ یک بیوه‌زن و آنجا اطراق می‌کنی! این که بدتر است، خان‌عمو! شسته‌ها را هم ناشوی می‌کند! یک ماه کمین می‌کنی و دله‌دزدها را می‌چرانی، شبها و روزها تله می‌گذاری تا اینکه بالاخره یک شب بوژدنی و چخماق را می‌اندازی به تله، اما همین که وقتش می‌رسد که خودمان را از روسیاهی در بیاوریم، همین که وقتش می‌رسد تا بیایی و به مردم بگویی سر کدام بزنگاه دزدها را گرفته‌ای، تو می‌زنی به زغالدان!

ـ درست... درست، عموجان! اما...

بار دیگر خان‌عمو سر برآورد، به گل‌محمد نگاه کرد و ادامه داد:

ـ ... اما آخر تو نمی‌دانی که، تو نبودی که ببینی زنکه چه‌جور پشت دیوار خانه‌اش ایستاده بود که!... ما برای خودمان داشتیم دزدها را می‌گرداندیم دور کوچه‌ها. دفعتاً دیدمش. زانوهام را سست کرد به جان خودت! از دهانش هوس می‌ریخت، بی‌پدر! حالی‌ام نشد خودم. وقتی ملتفت شدم که اسب را کشانده بودم درِ خانهٔ زن و... چی بگویم! بعضی از این زنها شیطان زیر جلدشان دارند، بی‌پیرها! من هم که...

ـ چرا زن نمی‌ستانی، خان‌عمو؟!

ـ می‌خواهی دامادم کنی؟!

ـ اگر بخواهی، چرا نه؟

قاه‌قاه خندهٔ خان‌عمو، او را بار دیگر به خود برگرداند:

ـ می‌خواهد دامادم کند! می‌خواهد من را داماد کند، ها... هه... هی!

آب کنج چشمهایش را با دل انگشت خشک کرد و ادامه داد:

ـ نه عموجان، نه! من زن نمی‌ستانم، نه. اول اینکه دختر بزرگ دارم، دویم اینکه اسیری را خوش نمی‌دارم؛ بعدش هم...

ـ بعدش چی، ها؟

ـ مگذار بگویم دیگر... نه!

ـ من هم بدانم آخر؟!

ـ عمر، عموجان! اعتباری به عمر نیست. آن هم در حال و روزی که ما داریم. هر وقتی که فکر خودمان دچارم می‌کند، به یاد رعدوبرق می‌افتم. رعدوبرق! رعد ناگهان آسمان را پاره می‌کند، صدایش عالم و آدم را می‌لرزاند، شب را یک آن بـه روز می‌گرداند و در دم... می‌میرد! نه، من نمی‌خواهم که خیالم اسیر دیگری هم باشد.

ـ حرفها؛ حرفها!... پس برای عروسی بیگ‌محمد چرا این‌همه شتاب داری؟

ـ دارم! خیلی‌هم برای عروسی بیگ‌محمد شتاب دارم؛ خیلی. اما آخر... حساب بیگ‌محمد را نباید با حساب من یکی بدانی تو. من... جوانی من؛... بیگ‌محمد جوانی من است. بیگ‌محمد، من هستم در جوانی خودم. جوانی؛ قدر جوانی را باید دانست. یک بار، فقط یک بار جوانی دست می‌دهد و دیگر بی‌رد می‌شود. جوانی هم مثل رعد است؛ مثل ما! بیگ‌محمد ما هم به جوانی رعد است، هم به کار و پیشه و سرنوشت. این است که من آرزویی ندارم جز اینکه بیگ‌محمد را به حجله‌خانه بفرستم. آن برق رعد!... پس برایش تقلاً می‌کنم و دختر خرسفی را برایش می‌ستانم و به حجله‌اش می‌برم!... اما خودم، نه. نه دیگر. هرگز! حرفش را هم مزن! قول می‌دهم، قولت می‌دهم که دیگر... که دیگر همچو دیوانگی‌هایی نکنم. اطمینان کن! به قولم اطمینان کن، گل‌محمد! جوانی کردم این بار، خطا کردم، می‌دانم. خوب کردی آمدی آبرویمان را جمع کردی، خوب کردی. اگر چار تا حرف درشت هم بارم کرده بودی، حالا که فکرش را می‌کنم، عیبی نداشت. دیوانگی بود که کردم، اما... حقیقتش را بخواهی، از همهٔ این قیدها که بگذریم، پشیمان نیستم. پشیمان از این کار... حالی‌ات هست که چه می‌گویم؟ همچو زنی را حیف بود که تشنه بگذارم، می‌دانی...

ـ خوب دیگر، خان‌عمو! بگذریم؛ گذشت هر چه بود!

در میدان قلعه، بیگ‌محمد به سوی برادر راند و پرسید که رعیتها چه باید بکنند. گل‌محمد پا بر شانهٔ بادی مالانید و به درنگی کوتاه، روی به رعیتهایی که توانسته بودند همراه برسند، گفت:

ـ نگاهداری تاوانی که واستانده‌اید با خودتان؛ خدا نگهدار!

صداهایی پراکنده به دعا و سپاس شنیده شد:

ــ بیرقت بلند، گل‌محمدخان!

ویرانهٔ کنار در خانه. گل‌محمد از شانهٔ بادی فرو لغزید و لبگرد چوخا را بر شانه گرفت. محمدرضا گل‌خانم پیش دوید. افسار جمّاز را از دست سردار ستاند و رفت تا حیوان را بر همواری جایش بخواباند و سفره‌اش را مهیا کند.

خان‌محمد درِ حیاط را چارطاق گشوده بود و علی‌خان چخماق افسار اسبها را می‌کشانید. خان‌محمد به کسان خداقوت داد و شانه به شانهٔ برادر به سوی اطاق نشیمن براه افتاد و در رفتن کاظم لنگ را گفت به کمک برود و اسبها را بگرداند تا عرقشان خشک بشود. کاظم سوی دهانهٔ هشتی شلید، خان‌عمو خورجین را از ترک اسب برگرفت و روی دوش انداخت و افسار اسب به کاظم سپرد.

ــ خبر؟

دو برادر، خان‌محمد و گل‌محمد، پیش از آنکه پا روی ایوان بگذارند، روی با سؤال به یکدیگر برگردانیدند. مهلتی اما به جواب نماند. زیرا که بلقیس درحالی که پسر گل‌محمد را در آغوش داشت، قامت کشیده‌اش را خمانید و از در بیرون آمد و پسرک را که با تفنگ گل‌محمد عوض می‌کرد، گفت:

ــ کی یک دم قرار می‌گیری تو، گل‌محمد؟!

گل‌محمد پسر را به برادر سپرد و به جواب مادر گفت:

ــ کار... کار!

و سر درون اطاق فرو برد و مارال و عبدوس را به شوخی گرفت:

ــ گل می‌گفتید و گل می‌شنیدید لابد؛ ها؟ حرفهایی مثل قند؛ مثل نقل و نبات! برّاندم حرفتان را، ها؟

مارال برخاست و چوخا از شانهٔ مرد برگرفت و روی بقبند انداخت و بی‌بی را که چون سایه‌ای پدیدار شده بود، گفت:

ــ شام، بی‌بی!

بی‌بی که انگار تا به سیریِ دل در گل‌محمد نمی‌نگریست دست و دلِ باور به کار نمی‌یافت، ماند تا گل‌محمد گیوه از پای درآورد. گل‌محمد گیوه‌ها از پای بدر آورد، بی‌بی گیوه‌ها را از زمین برداشت و بیرون برد و تا خاکشان تکانده شود، آنها را بر هم کوفت، باز آورد و بیخ دیوار گذاردشان و آنگاه گفت:

ـ حالا سفره را می‌اندازم!

خان‌عمو رسیده و پسرک را واستانده و روی یک دست بلند کرده بود و دهان بزرگش را گشوده، با چشم و چهرهٔ زمخت شکلک و تقلید درمی‌آورد تا مگر لبهای نازک کودک را به شوخْ‌خنده‌ای نظاره کند. گل‌محمد کنار بقبند نشست و نشان از کلمیشی گرفت. بلقیس برنو نقره‌کوب را کنج دیوار تکیه داد و گفت:

ـ نتوانستم بیارمش. نه پیاده می‌تواند راه برود، نه سواره.

خان‌عمو، دهان پرخنده، پرسید:

ـ باز بُن‌اش بیرون زده لابد؟ ها؟

بلقیس بی‌جواب ماند و قاه‌قاه خان‌عمو فضای زیر سقف را از هم شکافت، اما پیش از آنکه زبان به شوخی باز کند بلقیس از در بیرون رفت پیشواز بیگ‌محمد؛ و هنگامی که دوشادوش جوانش به درون آمد، همگان به خنده همصدا شده بودند، حتی خان‌محمد عبوس. خان‌عمو به آمدن بیگ‌محمد، پسلهٔ خوش‌طبعی، خنده نو کرد و گفت:

ـ بُنّ بابابت باز هم درآمده، بیگ؟

بلقیس سفره را از دستهای بی‌بی ستاند، بر پلاس انداخت و به جد گفت:

ـ فردا تیارش می‌کنم!

خان‌عمو، در بُهتی ساختگی، خنده کوتاه کرد و پرسید:

ـ چه جوری؟!

بلقیس کاردی از بیخ کمر بدرکشید و با آن پیش چشمهای خان‌عمو هوا را برید و گفت:

ـ این‌جوری! می‌برم و جایش را سنگداغ می‌کنم. نیم‌روز نشسته‌ام و صیقلش داده‌ام. مو را هم می‌زند. می‌خواهی با گوش تو امتحانش کنم؟!

ـ شام، شام!

ـ کی قراول است؟

ـ مراد!

گل‌محمد از میهمان پرسید.

ـ نداریم!

ــ شاکی‌ها چی شدند؟
ــ آنها که راه دور داشتند ماندند. نان و جاشان داده‌ایم.
ــ دیگر؟
روی سؤال با خان‌محمد بود. او به‌گل‌محمد پاسخ داد:
ــ قربان‌بلوچ!
ــ قربان‌بلوچ؟!
ــ گاوگم بود که آمد.
ــ فقط... قربان‌بلوچ؟
در این پرسش، گل‌محمد به مادر، عبدوس و خان‌محمد نگریست و پس درنگی کوتاه، واپرس کرد:
ــ کی هست اینجا؟! دیگر کی اینجا آمده؛ ها؟!
بلقیس گل‌محمد را به سفره خواند و گفت:
ــ شام بخور اول؛ قربان کار مهمی داردا
ــ او شام خورده؟ قربان؟
ــ خورده!
ــ خبرش کن بیاید همین‌جا!
بلقیس به اعتراض درآمد:
ــ یک شب هم دل نمی‌گذاری دور هم یک لقمه نان بخوریم؟ اقلاً زنت!
گل‌محمد به مارال نگاه کرد که پسرش را روی زانو نشانده بود و می‌رفت تا برایش درون پیاله‌ای ترید درست کند؛ و به سفره پیش خزید و حال و روز رمه و گوسفندان و جای اطراق را از مادر پرساند. بلقیس برای گل‌محمد گفت:
ــ همان جای سال پیش؛ بالادست عمومندلو، پشت چاتوم.
گل‌محمد حال کسان را جویا شد:
ــ صبراو چطور است؟ زنش... ماهک؟ دیگران؟ راستی... کو تمور؟ نیاوردیش؟ دلم براشان تنگ شده، می‌خواهم ببینمشان. برای پیرمرد هم دلم تنگ شده، کاش توانسته بودی بیاوریش. دلم هواشان را کرده. زیور... او چطور است؟
پیش از پاسخی از جانب مادر، گل‌محمد گفت:

ـ فردا همپای خالوعبدوس راه می‌افتیم طرفشان. ها خالو، چه می‌گویی؟ گمان دارم که سر گوسفندها آسوده‌تر باشی. نه؟ کار ما دو شقّه شده آخر. خودت که می‌بینی؟ زمانه است دیگر. حق نیست که تو... که تو هم در آن آتش بسوزی؛ هه... اگرچه...

گل‌محمد ته حرفش را با لبخندی گسسته و نگاهی پراکنده به هم آورد، انگشتها را لیسید و خان‌محمد را که شانه به شانه‌اش نشسته بود به حرف گرفت؛ نرم و خف:

ـ با قربان حرف زدی؟

ـ نه؛ نه چندان. ماندم خودت بیایی. اما جسته گریخته ملتفت شدم که از دوسه جا پیغام آورده. فی‌الواقع روشنِ روشن چیزی دستگیرم نشد، اما گمان کنم پیغامی هم از جهن داشته باشد.

در برخاستن گل‌محمد، بلقیس لقمه‌ای گوشت در نان پیچید و پیش از آنکه مرد چوخایش را بر دوش بیندازد، در مشت او به زور فشرد و گفت:

ـ اقلاً بگذار دلت قوت بگیرد! این هم شام خوردن است که تو داری؟

گل‌محمد که از در بیرون می‌رفت، زبان بلقیس همچنان در گلایه بود:

ـ روزگار است این هم که برای خودت درست کرده‌ای؟!

گل‌محمد گذاشت تا مادر هر آنچه خوش می‌دارد بگوید و یکراست قدم سوی مطبخ کشید و سر به درون برد:

ـ اینجا چرا، قربان؟ خدا قوت!

قربان بلوچ که بر کنار ستار، تکیه بر تنهٔ تنور زده بود به دیدن گل‌محمد تن راست کرد و خوشامد گفت:

ـ طوری نیست، سردار. گرسنه‌ام بود. شام و چای خوردم و همین‌جا کج کردم چشمی گرم کنم. خلوت بود...

ـ ورخیز بیا بیرون اگر زیاد مانده نیستی!

گل‌محمد خود سر و شانه از دهانهٔ در مطبخ بیرون کشید و به زیر شب، که اکنون بادش به تمامی روفته و زلال بود، گام آرام کرد. بلوچ، و در پی او ستار از در بیرون آمدند. گل‌محمد میل به سوی قره‌آت، بلوچ را پرسید:

ـ خبرها؟

ــ خبر... خبر خیر، سردار. جانت سلامت باشد. بندار سلام داشت و بخشش خواست که خود نتوانست به خدمت بیاید.

ــ کار چی؟ پیغامی داری؟

گل‌محمد به کنار قره‌آت رسیده بود و دست در یال اسب داشت. قره به رضایت دُم می‌جنبانید و پوزه بر بال چوخای گل‌محمد می‌مالید. قربان پشت سر گل‌محمد و اندکی دور از او ایستاده بود. گل‌محمد باز پرسید:

ــ ها؟ گوش با تو دارم، قربان! پیغام چی داری؟

قربان گفت:

ــ بندار به عروسی وعده‌ات گرفته، سردار. گفت که قبلاً شما را مسبوق کرده بوده خودش. در نظر داردِ خدیج حاج‌پسندها را بیاورد به خانه برای اصلان.

ــ چه ماه و روزی؟

ــ شب جمعهٔ اول همین ماه!

ــ چیزی که به اول ماه نمانده؛ شب همین جمعه! دیگر از کی‌ها وعده‌خواهی کرده؟

ــ همه هستند؛ همهٔ آقایان. اربابهای دور و اطراف و... از شهر، هم هستند. آلاجاقی و گمان کنم جناب فربخش هم باشند. این‌جوری که می‌نماید خیلی سنگین و رنگین می‌خواهد برگزار کند عروسی را. صحبت از این بود که دو دسته مطرب خبر کند یا اینکه اکتفا کند به همان دستهٔ لوطی رخک.

گل‌محمد به تأمل سر جنبانید، پنجه از یال اسب برگرفت و بی‌آنکه راست در بلوچ بنگرد، پرسید:

ــ به میمنت... به میمنت... خوب، تو چی...؟

گل‌محمد حرف خود را ناتمام گذاشت و بلوچ پرسید:

ــ من... چی، سردار؟

گل‌محمد چنان‌که انگار مگسی را از روی چهره دور می‌کند، بی‌اختیار دست را برابر صورت بالا و پایین برد و گفت:

ــ هیچ... هیچ... دیگر چی؟

بلوچ گفت:

ـ دو پیغام دیگر هم دارم؛ یکی از آلاجاقی و یکی از جهن‌خان، اگر بشنود گفت پیغام.

ـ خوب؟

ـ آلاجاقی سفارش داده که سردار در فکر تأمین گرفتن باشد. یعنی گفته که وقتش است که برایتان تأمین بگیرد از حکومت. در واقع این‌جور صلاح دیده. البته که گفته خرج هم ورمی‌دارد این تأمین؛ در حدود صدهزار تومن. آلاجاقی شما را می‌خواهد ببیند؛ در شهر، یا در باغ قلعه‌نو.

ـ آن یکی چی؟ جهن‌خان سردار؟

بلوچ گفت:

ـ به سرخس رفتم و جهن را یافتم. پیغام سردار را به او رساندم و قول دیدار خواستم. جا پرسید. گفتم به ولایت. جای معیّن خواست، من قهوه‌خانهٔ ملک منصور را نشانی دادم.

ـ چه موقع؟

ـ شب همین جمعهٔ اول ماه؛ پنجشنبه ظهرش.

گل‌محمد به بلوچ نگریست و پرسید:

ـ مگر نه که شب را به عروسی باید باشیم در قلعه‌چمن؟ شب همان روز؟

ـ چرا. گمان کردم طرف قلعه‌چمن که راه می‌افتید، سر راه دیدار می‌کنید. اگر نظر غیر از این است می‌توانم جا و موعد را عوض کنم.

گل‌محمد روی از قربان برگردانید، دمی آرام ماند، به آسمان نگاه کرد و سپس پرسید:

ـ تو... بلوچی قربان، ها؟

ـ ها بله، سردار!

ـ جهن‌خان هم بلوچ است!

ـ ها بله، خان؛ جهن هم بلوچ است.

ـ من هم بلوچم؛ از یک رگ بلوچ هستم. ما همخونیم. من، تو... و جهن! ملتفتی چی می‌خواهم بگویم؟

بلوچ گفت:

ـ چشمهایم را گرو می‌گذارم...

گل‌محمد دست برآورد و قربان را آرام بداشت و گفت:

ـ قلبم به من می‌گوید که تو را اهل صدق بدانم، قربان. تو را مردی نمی‌بینم که شرفت را با شکمت سودا کرده باشی. سیری و صبوری داری، هر چند که نان به سیری نخورده باشی. همین است که قلبم به من می‌گوید تو را اهل صدق بدانم. ها؟

بلوچ گامی به پیش برداشت و گفت:

ـ هر آدمی چیزهایی را در این دنیا دوست دارد، گل‌محمدخان. من هم مثل هر آدم دیگری چیزهایی را دوست می‌دارم. در حقیقت اگر دوست نداشته باشم، نمی‌توانم زندگانی کنم.

گل‌محمد دست بر دیوار گرفت و چنان که انگار سر سوی قربان پیش می‌برد، به خویشاوندی پرسید:

ـ تو چه چیزهایی را دوست داری، قربان؟

بی‌وقفه، بلوچ گفت:

ـ همّت، گل‌محمدخان. همّت! چیزی که بسیارش هم برای مرد، کم است.

سکوتی افتاد. گل‌محمد سر و شانه واپس برد و نیمی از نشیمنگاه بر لب آخور تکیه داد و خاموش ماند. بلوچ، سکوت را به هنگام شکاند و پی سخن، گفت:

ـ دوستمحمدخان هم بلوچ بود!

گل‌محمد سر به نگاه بالا آورد. قربان نگاه در نگاه، گل‌محمد را گفت:

ـ تو من را به یاد او می‌اندازی، گل‌محمد؛ به یاد دوستمحمدخان. من آوازهٔ دوستمحمد را عاشق بودم. او توانست دمار از روزگار انگلیسی‌ها در بیاورد. اگر مجالش داده بودند، قسم خورده بود که سرتاسر مرز ایران را کلّهٔ انگلیسی بکارد! پنهان و پوشیده از شما ندارم، من... دیروقتی‌ست که خواسته‌ام بطلبم من را همراه خود نگاه دارید. نان مرد به وجود من گواراتر است تا گوشت و پلو نامرد!

گل‌محمد، بی‌تأمل در طلب بلوچ، پرسید:

ـ چرا جهن‌خان بلوچ تو را به یاد دوستمحمدخان بلوچ نمی‌اندازد؟

قربان، نه در جواب گل‌محمد انگار، گفت:

ـ آی... دوستمحمدخان؛ دوستمحمد!... نه، نه سردار. هر ناکسی نمی‌تواند

همتای دوستمحمدخان قلمداد شود. دوستمحمد اگر بود، ماه‌درویش آدمی را از بام به زیر نمی‌انداخت. دوستمحمد اگر بود دست ماه‌درویش آدمی را می‌گرفت و از خاک بلندش می‌کرد. دوستمحمد گوشت را از گردهٔ گاو می‌برید. دوستمحمد بَرّه کُش نبود. نه سردار، ظالم را من دوست نمی‌دارم؛ اگرچه مرد را با قدرت و سرفراز می‌خواهم. نه! جهن‌خان دیگر نه سرفراز است و نه قدرتمند. جهن سرشکسته است و نوکری قدرت را گردن گذاشته. بازوی زور! بازوی زور شدن، دلخواه من نیست سردار. نه! دوستمحمد و جهن هر دو بلوچ به حساب می‌آیند، هر دو نامی هستند. دوستمحمد نامی بود و جهن نامی هست. هر دو هیبت و شوکت دارند. دوستمحمد هیبت و شوکت داشت و جهن هیبت و شوکت دارد. اما با هم یکی نیستند. جهن همانی نیست که دوستمحمد بود. این دو مرد، مثال روز و شب با همدیگر فرق دارند. نه... سردار، جهن‌خان بلوچ من را به یاد دوستمحمدخان نمی‌اندازد! جهن، وقتی هم که یاغی حکومت بود، دست رحمت نبود؛ بازوی ظلم بود. برای همین هم شاید حکومت توانست خیلی زود با او معامله کند. اما دوستمحمد، این نبود. دوستمحمدخان، خونش بهای نامش بود که پرداخت.

از عمق سینه، آن‌گونه که زنگ صدایش دیگر شده بود، گل‌محمد پرسید:

ــ دوستمحمد را به چه راهی کشتند؟!

نیرومند و خشم‌خوار، هم بدان مایه پربغض، بلوچ گفت:

ــ فریب!... خواندنش برای تأمین و کشتنش! در راه، راهی که می‌آمد برای گرفتن تأمین، او را کشتند. برای سرش جایزه معیّن کرده بودند. شب، وقتی روی تخت قهوه‌خانه خوابیده بود، ریسمان‌پیچش کردند، سرش را بریدند و راهی کردند به پاتخت. از یک‌طرف به او قول تأمین داده بودند، از یک‌طرف برای سرش خنجر صیقل داده بودند!

ــ حکومت!

ــ ها بله، حکومت! دوستمحمدخان قسم خورده بود که تا زنده است یک انگلیسی را زنده نگذارد در خاک ایران. حکایت هرات و...

بی‌اختیار و به ناگاه، چنان که گویی رشتهٔ پندار گل‌محمد لحظه‌ای از هم گسیخته باشد، پرسید:

ـ انگلیسی‌ها؟!

ـ بله، سردار؛ انگلیسی‌ها!

ـ حالا کجایند انگلیسی‌ها؟

ـ همه جا هستند. در همه جای این خاک هستند و بیشتر از همه جا، در جنوب هستند.

ـ چکار می‌کنند... آنجا؟!

نیرومند و خشم‌خوار، هم بدان مایه پربغض، بلوچ گفت:

ـ نفت؛ نفت! آنجا نفت می‌خورند!

ـ مثل اینکه چیزهایی از آنها شنیده‌ام. گمانم... گمانم... ها... شنیده‌ام. که آنها، انگلیسی‌ها می‌خواستند به دوستمحمدخان تأمین بدهند؟!

ـ نه خود انگلیسی‌ها، حکومتی که زیر نگین داشتند.

گل‌محمد تکیه از لب آخور واگرفت، اخم پیشانی‌اش جمع شد و در مایه‌ای از کنجکاوی و بهت پرسید:

ـ تو... این چیزها را از کی... از کجا یادگرفته‌ای، قربان؟!

بلوچ، فشرده پاسخ داد:

ـ سینه به سینه، سردار!

گل‌محمد، سایه‌ای سبک و رمنده، به پناه اسب پیچید و لابه‌لای اسبانِ یله در خویر گم شد و دمی دیگر قربان بلوچ توانست او را در سایه‌روشن مهتاب، نزدیک دهانهٔ هشتی ببیند.

ـ برو بخواب، قربان! برو راحت کن، خستهٔ راهی. به کاظم بگو جا برایت بیندازد. کاظم!

ـ بله، سردار!

ـ جای قربان را در مهمانخانه بینداز!

ـ به روی چشم، سردار!

بلوچ پیش از آنکه به دنبال کاظم شل از زینه‌های مهمانخانه بالا برود، به سوی گل‌محمد رفت، کیسه‌ای از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را به دست گل‌محمد سپرد و گفت:

ــ آلاجاقی داده. امانتی‌ست که پیش او داشته‌ای. گوشواره‌ها!

ــ آ...

گل‌محمد سردار، بیش از این سخنی با بلوچ نگفت. لته‌پیچ گوشواره‌ها را در مشت فشرد و کنار دیوار، براه افتاد و بلوچ راه به اطاق مهمانخانه کشید. ستار اکنون بر پلهٔ درگاه مهمانخانه نشسته بود و با رسیدن قربان‌بلوچ، به کنار کشید و گذر باز کرد و پیش از آنکه قربان قدم بالا بگذارد، به صدای خف از او پرسید:

ــ ها؟

قربان‌بلوچ بی‌جواب از کنار ستار گذشت، به اطاق مهمانخانه که اکنون با نور لامپا روشن شده بود فرو رفت و ماند تا کاظم شل بیرون برود. کاظم رختخواب را برای بلوچ گسترد و از درکه برون می‌لنگید، گفت:

ــ پیمانهٔ آب همین‌جاست قربان، نیمه‌شب اگر تشنه‌ات شد!

قربان هیچ نگفت و ستار لنگیدن و دور شدن کاظم را پایید و از آن پس، خود را به جایی که پیش از این نشسته بود، کشانید و پرسید:

ــ قبول کرد؟

صدای قربان‌بلوچ به جواب آمد:

ــ چی را؟

ــ اینکه تو هم بمانی؟

ــ گوش نگذاشت!

ــ چه می‌بینی در کار؟

ــ گره!

در گام زدن خوذ بر کنار دیوار، گل‌محمد به دیوار رسید و راه آمده را بازگشت بی‌آنکه سر برآورد به نگریستن ستار، یا هر آن کس دیگر اگر بر جای او نشسته بود. ستار اما در سایه‌روشن گنگ ماه شکسته، هم از آن کنج که نشسته بود، گل‌محمد را در ایست و درنگ و قدم برداشتنش می‌پایید و پنداری تن کوفته را به انتظار پایان و سرانجام آنچه بر گل‌محمد می‌رفت، بیدار و اجیر وابداشته بود.

سکوت خانه را صدای بالهای بینی اسبی، بع‌بع نابجای بزی وگاه خنده‌ـخوش‌طبعی‌های خانوار کلمیشی برهم می‌زد؛ همچنین آمدوشدهای پراکندهٔ بی‌بی و کاظم.

چرا که تفنگچی‌ها خورده و خوابیده بودند تا نوبت قراول خود را از خواب برخیزند و بر بام شوند. ستار به یک نظر گذرا مارال را هم دیده بود که پسرش را بر پشت گرفته است و از پله‌های بالاخانه بالا می‌رود. اکنون به زیر شب و ستاره، در گنگی سایه‌روشن گل‌محمد بود که سر در گریبان خویش مسیر کنار دیوار را به قدمهای کم‌شتاب و سبک، مکرّر می‌کرد؛ کج‌کلاه بر کاکل و چوخا بر دوش و گیوه‌های ملکی به پا، در نگاهِ پروسواس ستار.

ستار در کوتاه‌زمانی که درون مطبخ همبر بلوچ نشسته بود، آنچه از دعوت و خواست که قربان برای گل‌محمد آورده بود، دریافته؛ و اکنون چشم به انتظار آن داشت تا گل‌محمد چه خواهدکرد با خود و با کارها که پیش آمده بود، در پندار و در کلام و در کردار. این را نیک می‌توانست بداند که گل‌محمد سردار دچار و گرفتار است و نقیضِ درون را دشوار برمی‌تابد، اما بجا نمی‌دید که خود را در این لحظه دخیل کار و پندار گل‌محمد کند؛ از آنکه می‌توانست امکان خشم و پرخاش مرد گرفتار را گمان بزند. پس کوشا درگمی و پنهانداشت خود، بس خاموش نشسته بود و می‌نگریست.

گل‌محمد مانده به انتهای دیوار، دست بر «بائو»ی درِ بهاربند گرفت و دمی به درنگ ایستاد؛ پس، پیش از آنکه براه شود و یا روی پا واگردد، بلوچ را فراخواند. قربان‌بلوچ نیمتنه بر دوش کشید و از چارچوب درِ مهمانخانه بیرون آمد و همان‌جا به پاسخ ایستاد:

ـ بله، سردار؟

ـ هنوز که خواب نرفته بودی؟

ـ خیر... سردار!

ـ یک دم!

بلوچ گیوه‌ها را به پا زده بود. از پله فرو دوید و به یک خیز خود را به نزدیک گل‌محمد رسانید. گل‌محمد سوی ایوان اریب کرد، خاموش و سر به درون از برابر نگاه ستار گذشت، دو سه گامی رفت و سپس بر لب ایوان نشست، کتف و پاشنهٔ سر به ستون تکیه داد و چنان که پنداری پلکها را فرو بسته است، آرام گرفت. قربان‌بلوچ همچنان برابر نیمرخ گل‌محمد ایستاده مانده بود و نگاه به وی داشت. خاموشی نه کسالت‌بار، که پرتپش بود. صدای گل‌محمد هنگامی که برآمد، انگار که از فاصله‌ای یا

از پس دیواری شنیده می‌شد. صدا خشک بود، کنده‌ای را می‌مانست. و بلوچ سر تا پا گوش بود به گفتار گل‌محمد:

ـ این را برایت گفتم که... اینکه دلم به صدق تو گواه می‌دهد، بلوچ!... بنشین!

بلوچ برابر گل‌محمد گرگی نشست و آرنجها تکیه بر آینهٔ زانوان، انگشتان کبود و پراستخوان خود را در هم قلاب کرد و منتظر ماند. گل‌محمد پاشنهٔ سر از ستون واگرفت و نگاه در پیشانی بلوچ، گفت:

ـ حالا می‌خواهم از تو بپرسم... می‌خواهم از تو بپرسم که تو، تو خودت چی گمان می‌کنی؟ نمی‌خواهم مثل یک مأمور اجیرشده که پیغام برای من آورده‌ای جوابم را بدهی! مثل یک بلوچ... مثل یک مرد باهمّت، مثل یک رفیق و برادر به من جواب بده! چی گمان می‌کنی؟ عروسی، دیدار جهن، تأمین! این هر سه کار، با هم؟! علاوه بر اینها فربخش می‌خواهد که من با پای خودم به مشهد بروم؛ می‌خواهد من را ببرد پیش فرمانده‌شان! این کارها همه با هم، یکباره! چه‌جور معنایش کنم؟!

پسِ درنگی کوتاه، گل‌محمد ادامه داد:

ـ من جهن را برای خاطر بندار و آلاجاقی می‌خواهم دیدار کنم، نه به رغبت دل خودم! بندار و اربابش به من رو انداخته‌اند برای این کار. آنها از من خواسته‌اند کاری کنم که جهن‌خان سردار امانشان را نبرّد! اما حالا... حالا از یک طرف به عروسی وعده‌ام می‌گیرند و از یک طرف... از من می‌خواهند که طلبِ تأمین کنم! تو چه می‌پنداری؟ به من بگو، بلوچ! تو، به گمان من، می‌توانی اتفاقاتی را بو بکشی؛ ها؟ این هر سه پیشامد را وقتی کنار هم می‌چینیم، چیز دیگری از میانشان بیرون نمی‌آید؟!... ها؟! چشمهایت را ببند و دمی فکر کن، قربان! قلبم گواهی می‌دهد که به صدق تو اطمینان کنم.

بلوچ قلاب پنجه گشود، نیمخیز شد و لب ایوان نشست و شرم رخسار از حس اعتماد گل‌محمد، گفت:

ـ منّت‌دارم می‌کنی، سردار! منّت‌دارم می‌کنی! من... قسم به صَدق که هر چه را بفهمم و بدانم، از گفتنش برای تو دریغ نمی‌کنم. از آن اول... فضولی بود اگر پیشْ ـ سخن می‌شدم. تا سؤال بزرگ‌تر نباشد، جواب‌گفتن جلف است. اما حالا... آسوده شدم. آسوده شدم که خودت پُرسا شدی از من. حقیقتش... خوشحالم که بدباور

می‌بینمت! به چه زبانی بگویم؟ بپرس، سردار!

ـ روز قرار با جهن را بندار از پیش معین نکرده بود؟

ـ نه، قید نداشت.

ـ جهن چی؟ او را چه‌جور مردی دیدی؟

ـ جهن؟! او... اگر چه به ظاهر همچنان قدرتمند می‌نماید، اما هیچ‌کسی بهتر از خودش نمی‌داند که برابر قدرت به خاک افتاده. جهن زانو زده، برای همین بی‌مروت و خطرناک است. جهن، دیواری‌ست که شکسته. برای همین، چه در ظاهر و چه در باطن، دشمن همهٔ مردانی‌ست که هنوز سرپا ایستاده‌اند و نمی‌خواهند زانو بزنند. مردی که ـ حتی پیش چشم خودش ـ خوار و سرشکسته شد سردار، دشوار می‌تواند دیگر مردان را سرفراز ببیند. پس من اگر به جای تو بودم، جهن را دشمن می‌شمردم؛ چه او کمر به قتل من بسته باشد، چه نبسته باشد! با این حال، خود دانی!

ـ از بابت تأمین چه می‌گویی؟

ـ تأمین؟!

بلوچ راه بر خندهٔ خود بست و به گُله‌خندی بس کرد و بی‌درنگ افزود:

ـ تأمینِ حکومت! هه! من، من خودم‌راکه به جای حکومت می‌گذارم، نمی‌بینم که بتوانم از گل‌محمد سردار، کسی مثل جهن‌خان سرخسی بار بیاورم. جهن‌خان سرخسی، سیدشرضا تربتی یا... نوروز بیگ. باور ندارم! پس به نفع خودم می‌بینم که آتش گل‌محمد را خاموش کنم، پیش از آنکه دامنگیر بشود. اما برای خاموش کردن آتش، یک راهی باید پیدا کرد. یک راهی! خوب، چه راهی بهتر از اینکه حکایت تأمین را پیش بکشم؟ هرچند که این حقه را پیش از این برای دهها گل‌محمد سوار کرده باشم!

ـ پس تو... بر این یقینی که حقه است؟!

بلوچ، بی‌درنگ گفت:

ـ هر دو سرش!

ـ آلاجاقی... چی؟!

ـ او هم!

ـ آخر او چرا پا به داو گذاشته؟ چرا او می‌خواهد برای ما تأمین بگیرد؟ او... لابد

می‌دانی که دارونداز ما به انبارهای آلاجاقی‌ست. پس چطور می‌شود همچو کاری؟!

بلوچ گفت:

ـ میان من و تو، همین الان چقدر فاصله است؟ بیش از اندازهٔ یک دست؟!

ـ نه!

بلوچ گفت:

ـ نان و نمکت را خورده‌ام گل‌محمد؛ دستم شکسته و زبانم لال، اما... اما اگر بنا باشد هم امشب پهلوی گل‌محمد سردار دریده بشود، کدام دستی از دست من به او نزدیک‌تر است؟!

بلوچ سکوت کرد. گل‌محمد همچنان ساکت مانده‌بود. بلوچ خود به‌جواب گفت:

ـ هیچ دستی!

سپس چیره به‌خود و به سخن خود، بلوچ راست در چشمان گل‌محمد نگریست و عریان گفت:

ـ جانب رعیت را اگر گرفته‌ای، باید از اربابهاشان پرهیز کنی گل‌محمدخان!... خودم را که جای تو می‌گذارم، دوست و دشمنم را از روز و شب هم آشکارتر جلو چشمم می‌بینم؛ اگرچه دشمنم دست در کاسه‌ام داشته باشد،... یا اینکه من را به روی سفره‌اش دعوت کرده باشد و من دست در کاسهٔ او داشته باشم.

ـ چه می‌گویی، قربان؟! چیزی از بابت ما و آلاجاقی شنیده‌ای؟

ـ نمی‌خوا شنیده باشم؛ دیده‌ام!

ـ چی دیده‌ای؟

ـ آلاجاقی را دیده‌ام!

ـ که از این بابت حرفی زده؟

ـ نه از این بابت؛ دیوانه است مگر؟!

ـ پس چی؟

بلوچ به خود قرار گرفت و سپس، چنان که گویی سخن نو می‌کند، گفت:

ـ امشب به سنگرد رفته بودی، برای چی رفته بودی؟ این را اسم می‌گذارند شوراندن رعیت! چندی پیش‌تر، استوار علی اشکین و امنیه‌هایش را هلاک کرده‌ای و زنده‌هایش را هم گوش بریده‌ای و راهی کرده‌ای به هنگ امنیه؛ این را اسم می‌گذارند

شورش، طرفیّت با دولت! این کار، اولین و آخرین کار هم نبوده؛ خان‌نایب قوچانی، می‌دانی او کی بوده که سرش را داده در جنگ با گل‌محمد سردار؟!

بی‌تاب و نیز درمانده، گل‌محمد از جای کند و برخاست، چوخا بر دوش کشید و گام برداشت کنار به کنارِ ردیف ستونهای جلوگاه ایوان، به دورشدن از بلوچ که همچنان بر جای نشسته بود:

ــ برو بخواب، بلوچ!

بلوچ برخاست، اما نرفت. بر جای ایستاده ماند تا اینکه گل‌محمد درازنای حیاط را تا دم پله‌های بالاخانه پیمود، آنجا دمی درنگ کرد و سپس راه رفته را بازگشت و بلوچ را برابر خود ایستاده دید:

ــ خواب نداری تو؟!

بلوچ به خاک می‌نگریست و خاموش بود. گل‌محمد پرسید:

ــ حرفی داری باز هم؟

بلوچ گفت:

ــ قصد نداشتم برآشوبمت، سردار!

گل‌محمد براه افتاد و گفت:

ــ من به سنگرد نرفته بودم تا رعیت را بشورانم؛ من رفته بودم حق را از ناحق پس بگیرم!

بلوچ که خود کنار شانهٔ گل‌محمد براه افتاده بود، پیرانه‌سر پوزخند زد و گفت:

ــ حق! حق و ناحق!

گل‌محمد به درنگ پای سست کرد و از کنار شانه‌اش در بلوچ براق شد:

ــ طعنه می‌زنی؟!

بلوچ تا دربیم از خشم گل‌محمد خودرا از دست‌ندهد، سخن یکرویه‌کرد و گفت:

ــ این جدال که در پیش گرفته‌ای سردار، ریشه‌دارتر از این حرف و سخنهاست. کار را یکسره باید کرد با خود و با دیگران. من به قدر فهم خودم، و به قدر شعور خودم دلواپسم! بگذار بی‌پرده‌تر حرف بزنیم، گل‌محمدخان. خیلی ماه و سال می‌گذرد که من به این آشکاری با کسی همکلام نشده‌ام!

ــ چی می‌خواهی بگویی؟!

بار دیگر آن دو از برابر نگاه ستار می‌گذشتند. بلوچ به جواب گفت:

ـ کسانی را بگمار تا دوروبر کارها را وارسی کنند. آتشی افروخته‌ای در میان ولایت. بدان که چه می‌خواهی بکنی با این آتش!

گل‌محمد، سر در گریبان و در خود، گفت:

ـ من نیفروختم؛ افروخته شد!

ـ شد؛ البت، افروخته شد. اما نشان و نام تو را بر خود دارد این آتش! با آن چه می‌خواهی بکنی؟ دوروبر تو کم نیستند کسانی که می‌خواهند آتش تو را در خانه‌های مردم بیندازند و در این خانه‌سوزان، خود گل‌محمد را هم بسوزانند!

کنار در بهاربند، گل‌محمد واگشت و به بلوچ خیره شد و پرسید:

ـ تو می‌شناسی‌شان؟! اسم ببر!

بی‌وقفه، بلوچ گفت:

ـ بندار؛ بابقلی بندار! امثال او کم نیستند!

ـ حرفهای خان‌محمد را می‌زنی؟! بندار از قِبَلِ من دولتمند شده!

ـ همین! همین خودش بس نیست؟ همین خودش بس نیست تا او نگران روزی باشد که تو بخواهی این دولتی را که به او داده‌ای از دستش وابستانی؟! «سر بریده بی‌صداست!» این مثل را نشنیده‌ای؟

گل‌محمد همچنان خیره در پیشانی بلوچ، گنگ و مردّد بر جای خود ایستاده بود و گویی هیچ کلام و کلمه‌ای به گفتن در ذهن خود نمی‌یافت. بلوچ گفت:

ـ خود دانی!

دور، خشک و سرد، چنان که گویی این گل‌محمد نیست که سخن می‌گوید، با خود گفت:

ـ دانم... خود دانم!

بلوچ به عمد و تأکید واپرس کرد:

ـ بروم بخوابم، من؟!

گل‌محمد هیچ نگفت و صدایی از بلوچ نیز نشنید؛ نه به سخن و نه به قدم. گل‌محمد همچنین وانگشت به دنبال سر، آنجا که بلوچ دمی پیش ایستاده بود. بس نفسِ مانده در سینه را یله داد یکسره، و دست بر لبگرد چوخا، نگاه به مقابل خود

ماند. شب و دیوار و آسمان و ستارگان، و ماه که انگار می‌رفت تا روی پنهان کند؛ و باز بام و دیوار و آخور و حیوان، خانه. شب و خانه و گل‌محمد. گل‌محمد ایستاده در میان شب و تردید. ناباور و دودل؛ دل اندروای.

عریان و آشکار، هر سخن بلوچ درفشی بود به زهر آلوده که جای‌جای در جان گل‌محمد نشانده شده بود. به گفت و گفتار بی‌پروای خود تمام آنچه را که گل‌محمد تا این‌دم برای خود ساخته و مهیا کرده بود، در هم ریخته بود این بلوچ. او، قربان بلوچ، مردی که گل‌محمد به چند بار از نگاه گذرانیده‌اش بود، چگونه می‌توانست چنین مردی باشد؟ پس این کس که بود که در بلوچ به سخن در آمده بود؟ این او در کجای روح بلوچ روی در نقاب مانده بود تا این دم؟ و از چه در این‌دم و هنگام او به سخن در آمده بود؟ شگفتا که نیش به زهرآلودهٔ هر کلام بلوچ به جا و به نشانه در گل‌محمد نشسته بود و آنچه اکنون گل‌محمد را برمی‌آشوبید نه صراحت تلخ گفتار بلوچ، که همانا به‌هم درشکسته‌شدن باورهای از پیش‌ساختهٔ خود او بود. با چه جرأت و به چه قصد، قربان‌بلوچ چنین بی‌پروا نقاب از رخ روزی‌رسانان خود، بندار و آلاجاقی، پس زده بود و کراهتِ روی و سیرت ایشان را در نگاه گل‌محمد به نمایش گذاشته بود؟ چه می‌طلبید بلوچ از این پرده‌دری؟ چه سود می‌جست در این صراحت که خود می‌توانست اربابانِ رزق او را به دشمنانش بدل کند؟ که بود قربان بلوچ؟

«قربان قوچ؟!»

یکباره، چنان که آتش در تنش افتاده باشد، گل‌محمد به دور خود چرخید و خیره در بلوچ ماند. بلوچ، همتای شب، همچنان بر جای مانده بود. گل‌محمد قدم پیش برداشت و پرسشی افروخته در تمام وجود، مقابل بلوچ قرار گرفت.

ــ حرف و سخنی از قلم انداخته‌ای، سردار؟!

گل‌محمد به یقینِ آنچه از بلوچ در خود یافته و شناخته بود، روی گشاده و موج شوق و دلهره به زیر پوست دویده و مشعلی در نگاه، گفت:

ــ ... شیروان، کوههای شیروان!... سالهای جنگ؛ تا سال بیست و چهار! گنبد ـ قابوس؟! افسرها؛ آن افسرها که در گنبد هلاک شدند! قوچ... قربان‌قوچ... شنیده بودم که در پیاده‌روی همتا نداری! ها؟ حرف بزن دیگر! چرا از من پنهان می‌کنی؟ از من دیگر چرا؛ قِربان؟ قلبم... قلبم به من می‌گفت که به صدق تو اطمینان کنم قربان؛

قربان‌قوچ!

در سکوتِ خوددار بلوچ، گل‌محمد دست بر پیشانی و پاره‌کاکلی که از زیر کلاه مرد بیرون بود، گذاشت و ـخنده به شوخیِ خودمانی برآورد:

ــ پس شاخهایت کو، قربان؟! هه... قربان‌قوچ خودمان!

صدای بلوچ، خفه و خش‌دار، گویی از گلویی تشنه برآمد:

ــ صبح زود، من ورمی‌خیزم و راه می‌افتم؛ پیش از آفتاب، گل‌محمد!

گل‌محمد گفت:

ــ تو را هم می‌خواهم که باشی؛ روز دیدار جهن!

بلوچ گفت:

ــ هستم؛ ... حتماً!

گل‌محمد، شاد در هر نگاه و گام، از کنار شانهٔ بلوچ به سوی در اطاق نشیمن کشید. بلوچ پیچید و سوی ستار به طرف مهمانخانه رفت. ستار از سکوی پاگرد برخاست و بلوچ برابر او ایستاد و بی‌آنکه به انتظار پرسش ستار بماند، گفت:

ــ هوش و فراست دارد؛ با جِنَم است!

ستار به شنیده بس کرد و بلوچ از او گذشت و قدم به درگاه مهمانخانه گذاشت و پرسید:

ــ تو چی؟ نمی‌خوابی؟!

ستار هم بدان‌گونه خفه و آرام، پاسخ داد:

ــ گمان ندارم امشب بتوان خوابید!

بلوچ از درون مهمانخانه گفت:

ــ من باید چشمی گرم کنم. راه درازی باید بروم، فردا.

ستار سروگردن به در مهمانخانه گردانید بی‌آنکه پشت از دیوار وابگیرد و گفت:

ــ وعدهٔ خواب راحت به خودت مده امشب؛ شاید باز هم بیاید به هوایت!

در براه شدن ستار، صدای بلوچ به خوش‌طبعی شنیده شد که گفت:

ــ خودش را بدجوری گرفتار کرده رفیقت!

ستار از کنار دیوار، زیر ایوان، آرام و بی‌صدا براه افتاد. گل‌محمد، خان‌عمو و خان‌محمد را از اطاق به حیاط خوانده بود و اکنون سه مرد، نزدیک پله‌های بالاخانه

به سخن ایستاده بودند. ستار گمان زد که گل‌محمد پیغامهای رسیده را با کسان خود در میان گذاشته است. ستار مانده تا برسد به در اطاق نشیمن، واگشت کرد و به قدم ادامه داد.

درون اطاق نشیمن، خلوت شده بود. مارال رفته و عبدوس به خمیازه افتاده بود و در فکر خواب باید می‌بود. بی‌بی پس از برچیدن سفره از نظرها گم شده بود و کاظم شل هم نبود. مانده به اطاق، بلقیس بود و بیگ‌محمد. دمی دیگر، در برون‌شدِ عبدوس از اطاق، خان‌عمو، خان‌محمد و گل‌محمد نیز به اطاق درون آمدند. خان‌محمد و خان‌عمو نشستند و گل‌محمد اما همچنان ایستاده پیالهٔ چای را از دست بلقیس گرفت و او را گفت که جای خالوعبدوس را هم در مهمانخانه بیندازد. بلقیس از در بیرون رفت و گل‌محمد نیز پیالهٔ چای را سر کشید، آن را لب طاقچه گذاشت و از در بیرون رفت و قدم سوی خویر و آخور اسبها کشید.

بلقیس که جاخواب برادر را آماده ساخته بود، از در مهمانخانه بیرون آمد و راه اطاق نشیمن را در پیش گرفت و از برابر ستار که برای او سر خمانید گذشت؛ اما پیش از آنکه قدم در آستانهٔ در بگذارد، گل‌محمد او را فرا خواند:

ــ مادر!

بلقیس به صدا برگشت، راه کج کرد و به سوی فرزند رفت. گل‌محمد به نزدیک شانهٔ قره‌آت، کنار آخور ایستاده بود. بلقیس پیش رفت و گل‌محمد نزدیک شد و ایستاد. گل‌محمد خاموش و به شوق در چهرهٔ مادر نگریست؛ هم بدان‌سان که در آمدن او. بلقیس آستین چوخای گل‌محمد را در چنگ گرفت و دلواپس پرسید:

ــ باز چی؟! چه اتفاقی در پیش است؟ شب را به چه کار رفته بودی به سنگرد؟ قرار چرا نمی‌گیری، گل‌محمد؟!

گل‌محمد دست بر گردن مادر حلقه کرد و در حالی که بوسه بر ابروی او می‌گذاشت، گفت:

ــ دلم برایت خیلی تنگ شده بود، مادر!

فرصتی تا بلقیس چنگ در کاکل فرزند زند و پیشانی او را بر جناق سینه بفشارد:

ــ آی... گل‌محمدم؟!

ــ احوال زیور چطور است، مادر؟

ـ تو را کم دارد. زیاد یکّه‌اش مگذار! گرمش کن هراز گاهی!

گل‌محمد شانه راست کرد، نگاه از مادر دزدید و گفت:

ـ دلم برایش تنگ شده؛ زنم است. می‌خواهم ببینمش. می‌خواهمش. گاهی به نظرم می‌رسد که تمام دنیا را دوست دارم. همین حالا یکی از آن وقتهاست، مادر!... قره‌آت را ببین؛ می‌بینی چقدر رعناست؟! چقدر رام و چقدر مظلوم و چقدر رفیق راه! دلم از شوق می‌سوزد. در این سینهٔ من، نمی‌دانم چه چیزی به جای قلب، می‌تپد؟! ببین چه دم می‌جنبانند حیوان‌ها؟ شب چه پاک است! نه انگار که همچو بادی روز را کور کرده بود! مادر... برویم یک کمی کنار مارال بنشینیم. تو انگار چیزی می‌خواستی به من بگویی؟

ـ تو چی، گل‌محمد؟ خیلی وقت است که دیگر حرفی با من نداری؟!

دست گل‌محمد همچنان بر شانهٔ مادر بود و بلقیس به هنگام رفتن، لنگش ملایم پای فرزند را در غمی که دل را می‌گزید، احساس می‌کرد. در این‌دم امّا تنگاتنگ پسر، غم و وجد در قلب مادر، با سکوتی که جهانی برآشفته در دل داشت به هم درآمیخته بودند. چنان که بلقیس در بالارفتن از پله‌های بالاخانه، در حالی کـه دست گـرم گل‌محمد را بر استخوان شانهٔ خود حس می‌کرد، این خموشی پرشکوه را با سخن دنیا هم تاخت نمی‌خواست بزند.

مارال پسرش را خوابانده بود و اکنون می‌رفت تا زلف و گیسو از قید سربند فرا گشاید. زلف رها کرده و دست به گشودن دکمهٔ یل خود داشت که نخست بلقیس و سپس گل‌محمد به درون آمدند. گل‌محمد از کنار شانهٔ بلقیس به سوی مارال رفت و برابر آینه، پشت شانهٔ همسرش ایستاد و دست بر موی مارال کشید، اندکی بر ـ آشوبیدشان و بلقیس را گفت:

ـ می‌بینی‌شان مادر؛ ابریشم چین!

سپس در حد شگفتی‌آور سادگی و صدق به بلقیس روی گردانید و گفت:

ـ زنم خوب است، مادر؛ خیلی خوب!

گل‌محمد کودک شده بود. شاید از آنکه دیری بود مهلت دیدار مادرش را نیافته بود. شاید از اینکه خانمان را فراهم و بی‌آسیب می‌دید. شاید بازآمدن عبدوس، یا چیرگی بر نجف ارباب و حاجی‌خان خرسفی؛ یا شاید به‌جا آوردن و بازشناختن

قربان‌قوچ او را چنین به وجد آورده بود؟ بسا که این‌همه و در همین حال هیچکدام از این‌همه! چرا که یک «آن» یک دم گنگ و ناپیدا، بی‌آنکه ببینی یا بدانیش، می‌تواند آدمی را از این رو به آن رو بگرداند در حال. چنانش می‌تواند به رقت و وجد درآورد، تا رفتارش صدق و سادگی رفتار کودکان بیابد. انگیزه روی می‌نمایاند و پیدا نیست، اما لحظه‌هایش هستند و «آن»های وجد هستند. آن و لحظه‌هایی که آدمی از پوش و پیرایهٔ سالیان رها می‌شود، آزاد می‌شود، عریان؛ و روح را به خود وا می‌هلد تا چون چشمه‌ای زلال بروید و جاری شود بر هر کجای زندگانی و هستی.

چنین بود در این دم، گل‌محمد. چنین شده بود. دم به غنیمت. مردی که به تمامی در جنگل جدال لحظه‌ها، روزها و ماهها پیچان و سرگردان گذر از بندبند دشواری‌ها بود، اکنون گویی کودکی خود بازیافته است و آن به غنیمت می‌برد. پس ایرادی نمی‌شمرد و خرده به خود نمی‌گرفت اگر آرزومند آن بود تا دمی سر بر زانوی مادر، قرار بگیرد؛ پلکها بسته و دَم آرام. یا آنکه شادمانی مادرانهٔ بلقیس را، دست در گردن بانوی خود به لطف در منظر بلقیس بنشیند، نشانِ ستایشِ وجود.

ـ بنشین، مادرم!

بلقیس، مارال و گل‌محمد نشسته بودند. صدا، بس صدای دم و بازدم کودک بود و گامهای سنگین مرد قراول که روی بام بالاخانه آمدوشدی بی‌شتاب داشت. صدایی که مارال، بیش از دیگران، دیری بود تا بدان خو گرفته بود:

ـ صدای پای مراد است، عمه‌جان!

گل‌محمد به مارال خنده زد و بلقیس طعن کلام مارال دریافته، سوی نوه‌اش پیش خزید، دست نوازش بر زلف کودک خفته کشید و گفت:

ـ عاقبت نامش نکردیم بچه‌ام را!

گل‌محمد، انگشت در تاب موی مارال، به بقبند تکیه داشت؛ و مارال آرام و رام نشسته بود و به دستهای خود که درکار نقش یک عرقچین پسرانه بودند، نگاه داشت. گل‌محمد، پسلهٔ شوخی شبانه، مادر را گفت:

ـ پیرمرد را ناقص نکنی فردا!

بلقیس اما گویی دل و دماغ شوخی نداشت. از آنکه مادر اگر چه تسلیم وجدی خاموش بود، اما دچار بیم بود. دلواپس و دچار و نگران؛ آنگونه که مادران هستند؛

حتی در اوجِ بلوغ و شکوه فرزندان. نگران هستند تا زندگانی فرا چنگِ فرزند ایشان سر به تسلیم فرود نیاورده است؛ و نگران هستند هنگامی که زندگانی از درِ آشتی و تسلیم درآمده است در مقابل فرزندان ایشان. مادران نگران هستند؛ نگران فرزندان، نگران نیست و هستِ ایشان. بلقیس نگران بود. در وجد خاموش خود از قرار و بسامانی زندگانی، نگران بود. پس دم به دم خوش‌طبعی فرزند نمی‌توانست بدهد، اگرچه به دل شادی و شوخ‌طبعی را دوست می‌داشت و بیش از آن شادی و شوخ‌طبعی را در گل‌محمد و برای گل‌محمد آرزومند بود و دوست می‌داشت. اما نگران بود. نگران تداوم همین شادی و شوخی، نگران همین دم، نگرانِ بود و نبود همین دم:

ــ پیغام چی آورده بود، بلوچ؟

بلقیس دست بلند و استوار خود را ستون تن بر پلاس گذارده بود، روی به گل‌محمد برگردانیده بود و جواب می‌طلبید. گل‌محمد می‌بایست پاسخ مادر را، فرا ـ خورد و نه به سهل‌انگاری باز می‌داد. پس هرآنچه از بلوچ در باب جهن، بندار و آلاجاقی شنیده بود، برای بلقیس روشن برشمرد و هم در این میان دست به بند کمر برد، لته‌پیچ گوشواره‌ها بدر آورد، آن را گشود و گوشواره‌های مارال را بر کف دست، به زیر نگاه همسر خود گرفت و مادر را گفت:

ــ گوشواره‌ها را هم برایمان فرستاده. تا حالا بهانه کرده بود که نمی‌داند کجا جاشان داده بود! بیاه، ورشان‌دار مارال!

گوشواره‌های آشنا، گوشواره‌های خود را مارال از کف دست شوی برگرفت و چنان که انگار می‌خواست ریزترین حلقه و کنگره‌اش را هم از نگاه بگذراند، آنها را دم نور گرفت؛ بی‌آنکه بکوشد تا وجد و شادمانی خود را از نگاه شوی و بلقیس پنهان بدارد. راست اینکه گل‌محمد نیز شاد از این بود که می‌دید گوشواره‌های زنش به دست بازآمده است و غافل نمی‌توانست بماند از نگریستن به گوشواره‌ها و هم از نگریستن به نگاه پرشوق، هر چند خوددارِ مارال.

بلقیس اما دچار و گرفتار پنداری دیگر بود. او نه شاد از این بود که گوشواره‌های عروسش بازپس فرستاده شده است و به یک تعریف، از گرو بدر آمده است. که با دیدن گوشواره‌ها نه بس به شادی وانشکفت، که بیشتر درهم شد و دقیق اگر در او می‌نگریستی آشکارا می‌توانستی گره جبین و فشردگی لبها و نگاه خیره‌اش را به نقش

پلاس دریابی؛ آن‌دم که ستون دست آزاد کرد و شانه‌هایی را تکیه به دیوار داد و سکوت شوق‌آمیزی را که در چشم و چهرهٔ مارال و گل‌محمد روان بود، به تلخی برید:

ـ نانت را با رعیت قسمت می‌کنی، اما شامت را روی سفرهٔ ارباب می‌خوری؛ خیلی هم دلخوشی از این کارت؟ ها؟!

گل‌محمد به مادر نگریست و پیش از آنکه شگفتی خود را زبان بگشاید، بلقیس هم بدان سردی و سنگینی حرف خود را دنبال گرفت:

ـ نان دولتمندْ جماعت را مخور، گل‌محمد! نانت می‌دهند و نامت را می‌دزدند، پسرم. پشتی از دشمنشان می‌کنی و دست دوستی در دست آنها می‌گذاری؛ این چه شیوه‌ایست آخر، گل‌محمد؟! به کجا می‌روی؟ به کجا می‌برندت؟ ها؟ خبر پلوخورانت به باغ آلاجاقی در گوش مردم بیابان هم پیچیده. این چه شیوه‌ایست گل‌محمد که تو پیشهٔ خود کرده‌ای؟ روی دست بلندت می‌کنند، اما نه برای اینکه در بالا نگاهت دارند، پسرم. روی دست بلندت می‌کنند تا بر زمین‌ات بزنند، مادرجان. چشمم می‌ترسد، گل‌محمد. بگذار زنت هم بشنود آنچه را که با تو می‌گویم؛ بگذار مارال هم بداند! خبر کشتار امنیه‌ها با خبر پلوخوران تو در باغ آلاجاقی، به‌گوش مردم نواخت ندارد، گل‌محمد. مردم نمی‌دانند کدامش را باور کنند. پسرم، جوانم، دل مادرت این‌جور گواه می‌دهد که مرغ و پلو اربابها به وجود تو گوارا نخوا بود. دلم می‌لرزد و چشمم از چیزی می‌ترسد، گل‌محمد! بیم دارم، پسرم!

گل‌محمد که در سخن بلقیس سر فرو افکنده بود و زیر نفوذ کلام او خطوط پیشانی و شیارک‌های کنارهٔ چشمانش به هم آمده و درنگ تردید را در خود نگاه می‌داشتند، هم بدان حال سر برآورد، در بلقیس نگریست و گفت:

ـ این عذاب دلهره را همیشه با خود داری تو، مادر! چرا این تشویش را از خود دور نمی‌کنی؟ دورش کن؛ دورش کن از خود این عذاب را!

ـ دلم می‌گوید؛ دلم این را به من می‌گوید، پسرم. دلم با من حرف می‌زند. تو بزرگ شده‌ای، چشم حسودان کور. بالایت سرو و دستهایت رحمت، دَم‌ات شفا باد و قدمت خیر؛ اما... اما من دلم می‌لرزد، گل‌محمد. حسودان، چشم حسودان کور! نمی‌خواهم گزندت بزنند، نمی‌خواهم تو را به مراد دل آنها ببینم. آوازهٔ گل‌محمد،

بسیار کسان را خوش نمی‌آید. داری پهلو به دارندگان می‌زنی؛ مردم رو به تو دارند، این به دل اربابها گران می‌آید. مردم حرف راست خود را به تو می‌زنند، شکوه پیش تو می‌آورند، داد خود از دستهای تو می‌طلبند، این به دل خیلی‌ها گران می‌آید. دارندگان بخیلند، جلوهٔ تو را تاب ندارند. چشم و دلم از همین می‌ترسد.

ـ حالا که می‌خواهند برایم تأمین بگیرند!

ـ کی همچو کاری می‌خواهد برای تو بکند؟ آلاجاقی؟!

ـ همو خواسته؛ با صدهزار تومن!

ـ کم آورده آلاجاقی؟! آنچه به امانت پیشش گذاشته‌ای بسش نیست؟ حالا، پیش از آنکه سرت را بدهد دم تیغ، می‌خواهد صدهزار تومن هم بگیرد؟!

زجر و انزجار در کلام بلقیس موج می‌زد و بلقیس این حس روشن خود را پنهان از گل‌محمد نمی‌داشت. گل‌محمد اما نمی‌خواست تن یکباره بدین داوری مادر بدهد. از این‌رو گفت:

ـ آنچه پیشش گذاشته‌ام امانت است.

تمسخری افزوده بر انزجار خود، بلقیس گفت:

ـ امانت؟!

ـ پس چیست اگر امانت نیست؟!

زهرخندی بر لبان، بلقیس گفت:

ـ امانت! هووم... عجب‌لفظی! شریک دزد و رفیق قافله!... آلاجاقی،... آلاجاقی!

ـ تو می‌گویی که خیانت در امانت می‌کند آلاجاقی؟!

بلقیس بی‌هوا دستهایش را تکان داد، کف دستها را بر شقیقه‌ها گذاشت و سر به دریغ جنبانید و گفت:

ـ هیچ نمی‌دانم من، پسرک ساده‌دلم! هیچ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم،... نمی‌دانم! از یاد برده‌ای که گوشواره‌های زنت را به گرو برداشت آلاجاقی بابت ده یا بیست تومن ناقابل؟ رفیق و آشنا و خویش را به وقت دست‌تنگی می‌شناسند مردم، گل‌محمد! او همان کسی است که سر مردم بی‌گناه را روی سفره‌اش برید و به اسم دزد بار خر کرد و فرستاد برای حکومتی. سال قحطی! آن چند تا مرد از دنیا بی‌خبر، برای خریدن گندم به در خانهٔ او رفته بودند. کی دست به همچو جنایتی می‌زند روی سفرهٔ خودش، در

خانهٔ خودش؟!... غریبهای از دنیا بی‌خبر بیچاره! فکرش را هم آدم نمی‌تواند بکند!

گل‌محمد به زانو شد، کتف‌ها به جلو خم کرد و نگاه به چشمهای فروافتادهٔ مادر دوخت و پرسید:

ــ آخر... راهی پیش پایم بگذار تو!

بلقیس گفت:

ــ همین‌قدر می‌توانم بگویم که همه‌اش دست و دلت را به‌کار وا مدار؛ کمی هم کلّه‌ات را به کار بینداز!

گل‌محمد سر و شانه پس کشید و خاموشی گزید. آنچه باید بشنود از بلقیس شنیده بود. نه؛ پس بهتر آن دید که سخن به درازا نکشد بیش از آنکه رفته بود، حرفی هم در آن مایه نمی‌شناخت تا بتواند به جواب مادر بگوید. بلقیس همهٔ پنداشته‌هایش را در طول مدتی که گل‌محمد به طاغیگری سر برداشته بود، در کوتاه‌ترین کلام برای گل‌محمد گفته بود و فرزند را در تنگنای قضاوت قاطع خود وانهاده بود و سخن گل‌محمد به پاسخ اگر می‌آمد، باد بود و بیهوده بود. پس گل‌محمد به فراست دریافت که زبان از این گفتگوی بازبدارد و به نکته‌ای دیگر، آنچه را که بلقیس در هنگام بازآمدن او به اشاره عنوان کرده بود، بپردازد. از این‌رو به دنبال سکوتی،که گویی در اندیشه به گفتار بلقیس گذشته بود، گل‌محمد بار دیگر به مادر نگریست و پرسا گفت:

ــ پیش از شام انگار حرفی با من می‌خواستی بگویی مادر؛ چی بود آن حرف؟

بلقیس نه‌چون پیش‌تر که زبانی چیره و پر اطمینان داشت، نرم و به تواضع گفت:

ــ می‌خواهم رو بیندازم جلوت. اگر قولم می‌دهی که رویم را به خاک نیندازی، بگویم!

گل‌محمد نگاه در پیشانی مادر، خاموش ماند و بلقیس تا مبادا در این مقابله ببازد، نگاه از گل‌محمد دزدید و منتظر ماند. مارال مادر و فرزند را می‌پایید و می‌نمود که به آنچه بلقیس اشاره داد، واقف است و چشم دارد به اینکه چه پیش آید. گل‌محمد همچنان وادرنگیده و با مایه‌ای از بهت مجهول و پرسا، خاموش بود و بلقیس پیش از اینکه در سکوت گنگی که افتاده بود زبون شود، سر برآورد و نه در چشمهای پسر، پرسید:

ــ قول می‌دهی؟!

گل‌محمد لبخندی به تردید در لب، چنان که مارال را شاهد بگیرد در او نگریست و در پاسخ بلقیس گفت:

ــ چه قولی آخر؟! روی چیزی که از آن خبر ندارم قول بدهم؟ این‌جور از من می‌خواهی که کله‌ام را به کار بیندازم و دست و دلم را از کار وا بدارم؟ غیر از این است که بابت همین به من اشکال می‌کنی؟ حالا خودت می‌خواهی که کله‌ام را کنار بگذارم تا تو دلم را مجاب کنی؟ چه قولی بدهم روی چیزی که نمی‌دانم چیست؟

بلقیس به فرزند گفت:

ــ من نگفتم دل از دوست دریغ کن؛ من گفتم دل را به زیر پای دشمن مینداز!

درنگی و سپس چنان که گویی به بُرد سخن خود اطمینان یافته است، بلقیس با طرح لبخندی در چهره، گفت:

ــ حالا به‌من قول بده؛ به‌مادرت قول‌بده که رویش‌را زمین نمی‌اندازی! قول بده!

مارال بازوی گل‌محمد را گرفت و جنبانید:

ــ یک چیزی بگو دیگر!

گل‌محمد که نی‌نی‌های چشمانش انگار دل‌دل می‌زدند، گویی ناگهان گفت:

ــ قول؛ بگو!

بلقیس در نگاه پریشان گل‌محمد و در چشمان شوخ مارال که به او برگشته بود؛ و لبخندی شیرین که مارال به کنج لبان داشت پیشواز خبر، گفت:

ــ شیرو! خواهرت شیرو، آمده!

گل‌محمد بس توانست پلکها را یک بار بر هم بساید و دیگر یارای هیچ واکنشی نداشت و هم بدان‌سان که پیش از این در چهرهٔ تکیدهٔ بلقیس خاموش مانده بود، ماند. بلقیس نیز مجال واکنشی به سخن، یا حتی به چهره و تن نداد به گل‌محمد و گفت:

ــ آوارگی برایش بس است؛ سرگردانی برایش بس است، دخترم... می‌خواهم که دخترم کنار دست خودم باشد. از تو می‌خواهم نگذاری که برادرهایت صدمه‌ای به او بزنند، یا رویش را به آتش بدهند. او پناه آورده به ما، به تو؛ به خانمان خودش پناه آورده!

ــ کجاست او... حالا؟

ــ تا قول یقین از تو نگیرم، جایش را نشان نمی‌دهم.

گل‌محمد بی‌التفات به آنچه مادرش چون قید بر دست و پای او نهاده بود، صدا برآورد:

ـ اینجاست؟! به قلعه‌میدان؟!

هم بدان یقین و آرامش، بلقیس جواب داد:

ـ هست؛ اینجاست، اما جای او را فقط من می‌دانم. حالا بگو بدانم چی می‌گویی؟! شیرو همشیر شماهاست! یکّه‌دختر من است. رو به خانه و خانمان خودش آورده. می‌خواهد در پناه برادرهایش بماند. حالا چی می‌گویید؟ تو... چی می‌گویی، گل‌محمد؟

خسته و پنداری خمیده، خاموش و غرق در خود گل‌محمد پرسید:

ـ پدرم... کلمیشی با او چه کرد؟

بلقیس آمادهٔ شنیدن چنین پرسشی، بی‌درنگ به جواب گفت:

ـ فرقی نمی‌کند که کلمیشی با او چه کرده! من او را به چادرها نبردم تا به پدرت نشانش بدهم. پسر ملامعراج برای من ـ و فقط برای من ـ خبر آورد که شیرو از قلعه‌چمن کنده و پیش آنها رفته. شیرو مادرش را خواسته بود و من به محلهٔ معراج رفتم و او را اینجا آوردم؛ پیش تو! حالا دیگر تو خودت پدر هستی، حکم تو حکم است حالا؛ بگو بدانم چه می‌خواهی بکنی با دختر من؟

گل‌محمد نه از خشم، بیش از آن گویی از خستگیِ خبر، تاب و توان گفتگو با بلقیس را در خود ندید. این بود که بی‌سخنی، نرم و اندوهگین از جای برخاست و در حالی که بالهای چوخایش چون بالهای شکستهٔ شاهینی در پس پاهایش کشیده می‌شد، از در قدم برون گذاشت و انگار با خود گفت:

ـ «باز هم بار! باز هم مشکل!... تا آنها چه بگویند!»

بلقیس در خیزشی چابک، گل‌محمد را میان دو لنگهٔ در واداشت:

ـ من اول با تو گفتم این حرف را گل‌محمد؛ نه با برادرهایت! به آنها بگو؛ برایشان بگو، به آنها حالی کن که من می‌خواهم دخترم کنار دستم باشد. من این را از تو می‌خواهم، گل‌محمد!

گل‌محمد به روی مادر وانگشت و چنان که پنداری هراسی به دل گرفته است روی پاگرد پیچید، در شیب پله‌ها فرو شتافت و طوری که لنگش پایش آشکارتر به

چشم می‌زد، سوی در اطاقی که خنده و خوش‌طبعی‌های خان‌عمو و دیگر مردان انباشته‌اش بود، پیش رفت. بلقیس خواست تا در پی گل‌محمد برود، اما سر برگردانید و به مارال نگریست و چنان که گویی او را جسته است، تن به اطاق بالاخانه کشانید، زانو به زانوی زن بر زمین نشست و در عجزی دردمند زبان به التماس گشود:

ــ تو... تو مارال من، برادرزادهٔ عزیزم، تو باید کاری بکنی در این میانه دخترم، دخترکم. من می‌خواهم شیرو را پیش خودمان داشته باشیم. شیرورا! شیرو به گردن تو خیلی حق دارد، مارال. تو قول بده عروسم، قول بده که جانب شیرو را بگیری. شیرو، شیرو هم مثل من و تو یک زن است. مثل تو، شیرو هم برای من مثل تو است، مارال. شیرو هم... دختر من... شیرو... شیرو!

بلقیس خود نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید. همین‌قدر حس می‌شد که او جان بر آتش دارد. بی‌تاب و بی‌قرار بُهت سکوت مارال را واگذاشت و برخاست، بی‌اختیار به دور خود چرخ زد و چنگ در چنگ، از در بالاخانه بیرون رفت، بی‌اطمینان آنکه مارال سخن پرخواهش او را شنیده، پذیرفته و هم اکنون در پی بلقیس از در بیرون خواهد آمد؛ امید آنکه در پیشبرد کار، قدمی بتواند بردارد:

«کاش از مادر نزاییده بودی، بلقیس!»

فانوس برگرفت بلقیس و به انبار آرد رفت و شیرو را خواند:

ــ بیا بیرون دخترک سیاه‌بختم!

دست در دست بلقیس، شیرو از پناه کندوی آرد بیرون‌آمد و در روشنایی کدرنور فانوس واداشته شد تا بلقیس چشمان پردریغ و اندوهناک خود را به دیدن او سیر کند. غبار آرد بر جامهٔ ژندهٔ شیرو نشسته و چهرهٔ تکیده‌اش را پوشانیده بود. بلقیس بالهای یل کهنه و شانه‌های دختر را تکانید و به بال سربند غبار از چهره و مژه‌های شیرو واروفت و در او باز نگریست تا مگر بتواند نشانی از دختر خود، آن‌گونه که او را به یاد داشت، بیابد. اما راست اینکه شیرو، دیگر شده بود. به قامت کشیده و به گوشت و بار، کاهیده؛ به سان نی. استخوان چهره بدرجسته و زیر گونه‌هایش در فشاری عصبی که همیشگی می‌نمود، فرو رفته بودند. لبهای نازکش بر هم چسبیده و تناسی از خشکنایِی دیرمان آنها را پوشانیده بود، چنان‌که پنداری سالیانی‌ست تا نم بوسه‌ای به خود نچشیده‌اند. ابروان تیز و چشمانی که فرو هُلیده و کمی مورب می‌نمودند، خود،

شکستگی چهرهٔ جوانی او را فزونی می‌بخشیدند. همچنین، بلقیس اگر دل آن می‌داشت تا با چشمان عیبجو در دختر نظر کند، عریان و آشکار می‌توانست ببیند که شانه‌های استخوانی شیرو زیر سردوش‌های یل ژنده‌اش بالا جسته‌اند و پستانهایش نه دیگر برآمده با قوسی ملایم، که صاف و تخت می‌نماید. و انگشتانش سخت و استخوانی و زبر، به دسته‌ای چوب گز مانده بودند در دستهای مادر، دمی پیش.

بلقیس یک بار دیگر فانوس را بالاگرفت به تماشای سیمای غریبهٔ دختر خود در پرتو پُر خِسّت نور، تا مگر بتواند یکباره دل بگذارد. اما این نگاه ناتمام ماند، از آنکه شیرو آمیخته به تردید و بیم نگاه برگردانید و ناباور به بلقیس نگاه دوخت؛ و این کار چنان ناگهانی و بی‌اختیار و تند روی گرفت که بلقیس در خواریِ شرم، دست و فانوس پایین برد، بازوی شیرو را میان انگشتان سخت خود گرفت، او را سوی بیرون در براه انداخت و گرفتار رفتار ناشیانهٔ خود، هم به نیّت برهم زدن پندار احتمالی کدورت شیرو، گفت:

ـ می‌رویم... امید به خدا! شاید رحم به دلشان بیندازد؛ امید به خدا!

مارال همدل و همزبان عمه بلقیس، به اطاق نشیمن رفته بود و به انتظار باز-آمدن بلقیس و شیرو، در حال و کار مردان دقیق شده بود. مردها را زیرچشمی می‌پایید و گوش تیز کرده بود تا حرف و سخنی اگر بر زبان کسی می‌گذرد، بشنود و در واقع حال و هوا را بسنجد. اما به نظر می‌رسید که اندکی دیر شده است. چرا که از دم ورود او به اطاق، همگان یکدست و یکصدا خاموش بودند. گمان می‌رفت که گل‌محمد بیش از یک عبارت با عمو و برادران خود نگفته بوده است:

ـ «شیرو... آمده!»

سکوت. مردها سر از گریبان سکوت برآوردند و یکسوی به در اطاق خیره ماندند. خان‌عمو به نگاهی بی‌پروا و گستاخ، خان‌محمد با چشمان کینه، و بیگ‌محمد پرالتهاب و برافروخته. بی‌تاب و بی‌قرارتر از همه، همو بود؛ بیگ‌محمد.

بلقیس و شیرو بر درگاه ایستاده بودند؛ دوشادوش. شیرو به نقطهٔ روشن و مشخصی نگاه نمی‌کرد و در فشار شدید عصبی، بس میان دو ابرویش با خطّی عمیق شیار افتاده بود و گویی به نیروی دست مادر که زیر بازویش را گرفته بود، برپا ایستاده بود. بلقیس اما چشمانی شعله‌ور داشت که و گویی شاهینی به هجوم از عمق

چشمهایش بال گشوده بود و در فضای زیر سقف، در پرواز بود.

در سکوت دهشت‌بار و هراس‌انگیز مردان، مارال از جای برخاست و بی‌قید و بیم، استوار سوی دو زن مانده بر در پیشواز رفت، چشم در چشم شیرو ایستاد و روی به پذیرش گشاده، نگاهش کرد:

ـ خوش آمدی!

شیرو اگرچه لب به سخن نتوانست گشود، لیکن منظری به نگریستن یافت و چشم در چشمهای مارال، لبها و پلکهایش به لرزه‌ای پنهان درآمدند. لرزه‌ای به خواری و شوق. نگاه روشن، زیبا و پذیرای مارال اما هیچ نتوانست به آهنگ تپش قلب شیرو قرار و آرام ببخشد. حد بی‌قراری نهفتهٔ شیرو را ضربان شدید رگ برآمدهٔ شقیقهٔ او، نمایان و آشکار می‌نمود. با این‌همه شیرو می‌بایست بی‌قراری دیوانه‌وار درون را در سکوت دهشت‌بار کسان خود تاب بیاورد و به یاری آنچه نیرو که در خود داشت بکوشد تا سر پا دوام بیاورد؛ اگرچه هر پاره از نگاه و رخ کسان شیرو دَم آتشبار اژدهایان بود به سوزانیدن آن نهال سرو که شیرو نام گرفته بود. که شیرو به غیر اینش هیچ مفرّی نبود و هیچ طریقی هم، نی. تحمّل و باز هم تحمّل، هر چند در عذاب و عتاب؛ هر چند در آتش. که این سکوت میراننده نمی‌توانست ابدی باشد. جوری و به گونه‌ای سرانجام به هم درمی‌شکست این سکوت.

ـ نه!... نمی‌توانم، نمی‌توانم!

بیگ‌محمد نخستین واکنش گویای جمع بود. او ناتوان از تحمل جانِ برانگیخته و آشفتهٔ خویش و به جان از این به‌تنگنا درافتادن نابهنگام، و در خشمی کور از آنچه بلقیس به نمایش درآورده، بی‌تاب قیدی که حضور عمو و برادرانش او را در خود گرفتارکرده بود، قفل دهان به نعره گشود و به حالت فراپریدن سنگی از فلاخن از جای برجهید و به سوی در شتافت. چندان و چنان ناگهانی و نابهنگام که دیگران بیمناک جنون آنی جوان، در یک آن از جای بجنبیدند به حالت نیمخیز، از گمانِ تاختن بیگ‌محمد بر شیرو. بیگ‌محمد اما نه خیال حمله به شیرو، که قصد بدر شدن از در داشت و رهانیدن قلب خود از قفس تنگ سینه، پیش از آنکه به جنون دچار آید.

بر میانگاه در، دستان شیرو یکباره از هم واگشوده شدند چنان چون دو بالِ باز، و فرود آمدند بر بازوان ستبر برادر؛ بی‌آنکه شیرو را قدرت چیرگی بر تکان بی‌گسست

تمام تن خود مانده باشد. که بس چنان رعشهٔ نیرومند و جنون‌آسایی می‌توانست در یک دم جوان کلمیشی را در مهار خود بر جا میخکوب کند و به ناچاریِ وابداردش تا پاسخ خواستهٔ خواهر خود، چشم در نگاه شیرو بدوزد. که چشمان شیرو این‌دم نشان از نگاهی زخم‌خورده، کینه‌ورز و در عین حال نیرومند داشتند که از عمق برکشیده شده بود به تسخیرِ تمام خشمِ وجود بیگ‌محمد. طغیان روحی بالغ از رنج، برابر طبعی جوان و خام. نیروی بَرین. هم این بود اگر بیگ‌محمد کلمیشی را در یک آن دچار وضع و حالی غریب کرده بود و تنگ و بی‌مجال چنان گرفتار مانده بود که خود نمی‌دانست چه می‌بایست انجام بدهد. راست اینکه اندیشه‌اش از مغز گویی زایل شده بود و نیرویش از وجود.

ــ من به حنابندان عروسی تو آمده‌ام، برادر!

چیزی فنا شد، چیزی بِرُست. مژه‌های خشک واماندهٔ نگرندگان برهم بسودند و چندی نپایید تا چشمان خیره و ناباور، خواهر و برادر را سر بر شانهٔ یکدیگر یافتند با لرزش بی‌پروای شانه‌ها از گریه‌های غم و وجد. دستان بزرگ بلقیس اکنون بر پشت فرزندانش، آرزوی یگانی بود به حالی که وی از دردمندی و شوق، اشک در کاسهٔ چشمها، لب زیرین به زیر دندان گرفته بود و می‌فشرد.

هم بدان تیزی و شتاب تندرآسا و هم بدان نابگاهی و ناباوری که وصل و پیوند روح رخ داده بود، فصل و گسست روی داد و در کوتاه‌تر از بسـودن مژه‌هـایی، بیگ‌محمد یال و بازو از دستهای شیرو وارهانید، تن واکند در نعره‌ای آغشته به شیون، کس از خود واپس زد و از در به ایوان فرادوید و شنیده شد که او چون جوانه ـ گاوی نعره می‌کشید و می‌گریست و فغان می‌کرد:

ــ نه... نه! نمی‌خواستم... نمی‌خواستم که ببینمش! نه... خدا لعنتم کند؛ ای خدا...

در نگاه گل‌محمد، خان‌عمو دشنام به دندان خیز گرفت و بی کمترین التفات به شیرو که اینک بر کنار درونیِ در نشسته شده بود، از در بیرون زد و بارش خشم بر بیگ‌محمد که پیشانی بر شانهٔ اسب می‌گریست، فریاد برآورد:

ــ آرام بگیر، جانور! غول بی‌شاخ و دم، فغان برای چی؟! آرام بگیر!

خود را به بیگ‌محمد رسانید، چنگ در شانهٔ او زد و هم بدان برآشفتگی، گفت:

ــ خوب دیگر! بگذار کلمات را بشویم، داغ شده‌ای. کو آب؟ آن دلو آب را بیار،

های...

کس به غیر ستار، در خطاب خان‌عمو نبود. پیش دوید و دلو آب از کنار چرخ چاه برگرفت و بی‌مهلت واگشودن بند ریسمان از دلو، آن را سوی خان‌عمو برد که بیگ‌محمد را بر لب گودال نشانیده و گردن نیرومند جوان را در دستها گرفته بود. ستار آب دلو را بر سر بیگ‌محمد ریختن گرفت و خان‌عمو دست در کاکل جوان برد و زیر ریزش بنواختِ آب، زلف و موی انبوه بیگ‌محمد را برآشوبید، تیجاند و از آن پس او را به‌کناری کشانید، به سنگاب تکیه‌اش داد و خود، در حالی که به اشارهٔ دست ستار را مرخص می‌کرد، با بیگ‌محمد ماند:

ــ ارزش دارد؟! ارزشش را دارد؟!

ستار به جای خود، به زیر سقف ایوان بازگشت در حالی که خان‌عمو هنوز در کار مالیدن رگ گردن و شانه‌های بیگ‌محمد بود. بلقیس که در پی بیگ‌محمد بیرون آمده بود، به درون رفت و ستار هنوز بر جای ننشسته بود که بار دیگر بلقیس از در بیرون آمد و قدم به سوی سنگاب کشید و از نیمه‌راه بازگشت. یک پای به در و پایی بیرون در داشت، بلقیس. یک دل با شیرو و یک دل با بیگ‌محمد. ستار مادر را می‌دید که در این آمد و شد، در این دلْ به دو جایی و در این کشمکش اندوه، دارد از نفس می‌افتد. با این‌همه نه کاری از پیش می‌برد بلقیس، نه لب به سخن می‌گشود. بس حیران و گیج و کلافه بود. عذاب:

ــ کاش نزاییده بودمتان!

بلقیس اکنون روی در اطاق داشت و گره نگاه به گل‌محمدش دوخته بود. خاموش بر درونهٔ در ایستاده بود و بس به گل‌محمد می‌نگریست و به لب خاموش بود. گل‌محمد چشم از مادر وادزدید و پرسا در برادر ارشد خود، خان‌محمد نگریست. خان‌محمد به سأن کلاغی در سرمای شاخه‌ها کز کرده و سر در گریبان داشت. او حتّی نگاه پرسای برادر را درنیافت؛ از آنکه به هیچ کس و جای نمی‌نگریست. بینی‌اش تیغ کشیده و رگ روی شقیقه‌اش دل‌دل می‌زد. گل‌محمد نیز به خود شد؛ خاموش و سر درگریبان، بی‌نگاه به کس و چیز. سنگینی و سرمای زمستان گویی فضا را در چنگ سکوت خود گرفته بود. دیگر این خموشی یخ و خوارشمار پسران خود را بلقیس نتوانست برتابد. یک پاره خشم و تعرض، گام به پیش برداشت

و در نگاه لرزان و بیم گرفتهٔ مارال، در میان صحن اطاق، چیره بر پسرانش استوار ایستاد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید و از خشم خش افتاده بود، گفت:

ـ پس چرا چشمهاتان را دوخته‌اید به پشت زهارتان؟!... پس چرا سنگ شده‌اید؟!... پس چرا لال شده‌اید شماها، مردهای من؟! این شیروست!

با نام شیرو، بلقیس که چنان استوار و به قامت بر پاها ایستاده بود به انگارهٔ از خاک رُسته شدن، به نیم‌تابی در شانه‌ها، دست کشیده و مردانهٔ خود سوی شیرو برآورد، او را به گمان نشان پسران داد و بازگفت:

ـ شیروست، این! خواهر شما؛ دختر من! نمی‌شناسیدش؟!... لابد از اینکه به قاف نی بدل شده؟! ها؟ شاید از اینکه پیر شده؟! ها؟... نگاهش کنید! نگاهش کنید!

در این‌دم، بلقیس در آتش خشم و بی‌اختیاری به دو گام بلند سوی شیرو کشید، چنگ در شانهٔ تکیدهٔ دختر زد و او را چون بره‌ای به میان صحن اطاق کشانید، همچنان بر زانوها و ستون دستها وابداشتش، شانه خواباند و دست به زیر چانهٔ شیرو، سر او را بالا، در نگاه برادرانش گرفت و به خشمی سخت‌تر ایشان را نهیب زد:

ـ ببینیدش! خوب ببینیدش! بس‌اش نیست؟!بس‌اش نیست؟!گوشت به‌رویش نمانده، موی سفید به سرش پیدا شده، در جوانی پیر شده؛ دیگر چی می‌خواهید؟ دیگر چی می‌خواهید بشود؟ می‌خواهید جوانمرگش کنید؟ می‌خواهید دقمرگش کنید؟ این دختر من است؛ خواهر شماهاست! این شیروست! چه کرده او؟ چه کرده او، مگر؟ غیر از کارهایی که هر کدام از شما به یک طریقی کرده‌اید یا می‌کنید؟ ها؟! پس برای چی زبان به کامتان چسبانده‌اید؟ پس برای چی...؛ اقلاً حرف بزنید، مردها! یک حرفی بزنید، اقلاً! دشنامش بدهید، بزنیدش! من را دشنام بدهید! به من؛ به من دشنام بدهید! به من؛ به مادرتان! من را به باد شلاق بگیرید! من را؛ من راکه شیرتان داده‌ام! گیسهای من را مقراض کنید؛ روی من را سیاه بمالید؛ من را! من راکه به شیرو شیر داده‌ام!... چی هستید؟ کی هستید شماها؟! سنگ؟ سنگید؟!... آهوبره‌ای اگر به سیاه‌چادرتان پناه آورده بود بوتهٔ علفی دم پوزش می‌انداختید، دستی به پیشانی‌اش می‌کشیدید، نگاهش می‌کردید و لبخندی به رویش می‌زدید. به همدیگر نگاه می‌کردید و شاد می‌شدید. دختر من، خواهر شما قدر یک بره‌آهوی رم‌کرده را هم ندارد برای شما، ای گرگها؟!

خان‌محمد قامت کشیدهٔ خود راست کرد و از زمین برخاست با خشم خاموشِ هزاره‌ها که رنگ رُخش را سفید کرده و به چشمهایش نگاه عقاب داده بود. بینی‌اش تیغ کشیده و لبهایش پنداری بر هم دوخته شده بود. رگهای دو سوی گردنش برآمده بودند به سان ترکه‌های گز، و پنهان نمی‌داشت این را که نمی‌خواهد تا همگوی شود با بلقیس، با مادر خود؛ از آنکه بیم داشت مبادا نتواند بر پرخاش و بدزبانی خود چیره شود و گشودن زبان، دستهای او بگشاید و دیگر کار از کار بگذرد. این بود که قصد بدر شدن از در را، می‌رفت تا روح خشمکوب خود از تنگنا وارهاند.

بلقیس اما این بار دیگر می‌نمود و ایستاده بود تا کار یکسره و یکرویه کند اگر شده به قیمت روان‌شدن خون، هر چند این خون به جز از قلب او جاری نمی‌شد. پس در نخستین گام از گام که خان‌محمد برداشت، بلقیس دستها واگشود، سینه در سینهٔ پسر، او را بر جا واداشت:

ــ نه! این نمی‌شود؛ نه، پسرم! نه، مرد! حرفی بزن، حرفی! یا اینکه من را به یک شپات زمین بینداز و بگذر!

نه به شپات مادر را بر خاک افکند خان‌محمد و نه نیز به پاسخی او را خرسند کرد. بس دست بر بال چپ بلقیس، راهی به عبور گشود و قدم به سوی در برداشت. شیرو اما نگذاشت. خود را روی پاهای برادر انداخت، یک دست به دور زانوان برادر پیچانید و با دستی دیگر دشنه‌ای را بالا آورد و در نگاه باشه‌وش خان‌محمد نگاه داشت و بی‌قطره اشکی در چشمان، مگر شیار گریه‌های خشکیده بر چهره، طلب کرد:

ــ من‌را بکش! من‌را بکش، برادرم! گوش تاگوش، سر من‌را ببر! خونم را حلالت می‌کنم! بکش؛ بکش، بکشیدم برادرهایم. خونم حلالتان؛ خونم حلالتان، بکشیدم!

در شدت طلب شیرو که دم به دم اوج و نیرو گرفته بود، نیز در سکوت وحشت‌باری که افتاده بود، بیرون در و بیخ ستون ایوان، زیر نفوذ آنچه که شنیده می‌شد، ستار در خود خمیده و مچاله مانده بود که قدرت کمترین جنبشی را در خود نمی‌یافت. چنان‌که در چنگال ترسی وهم‌آلود، گویی یخ زده و نابود شده بود. ترس و اندوه و ناباوری. او در کجای زمین ایستاده بود؟

از درون کشمکشی گنگ که سرمای زهر در تیرهٔ پشت ستار می‌دوانید، پندار رویداد قتل، ناگاه و به یک ضرب پرشتاب خان‌محمد به ایوان بیرون پرید، که ستار در

واکنشی بی‌اراده تکانده شد، سرش به ستون ایوان گرفت و به خود آمد و بی‌پروا به در اطاق تن کشید و خیره ماند. از خان‌محمد عبوس چیزی جز این دیده نشد. زیرا که مرد، در میان شب و احشام از نگاه گم شد و ستار پنداشت که او سرانجام دشنه و شیرو و مادر را به سویی افکنده و خود از در برون جهیده است به رهایی.

اکنون درون اطاق نشیمن سه زن مانده بودند و یک مرد.

گل‌محمد در عمق اطاق؛ بلقیس، مارال و شیرو در پایینهٔ پا. شیرو همچنان بر زمین بود. بلقیس ایستاده و روی در خاک دیوار گم کرده بود، و مارال چشم طلب به گل‌محمد داشت. به خواست و گمان مارال، پس این‌همه شیون و شور، گل‌محمد می‌بایست سخن آخر را بگوید. اما مرد هنوز خاموش بود. مارال بی‌آنکه چشم بدارد، پیش خرامید و بر پلاس، رو در روی مردش به زانو نشست و ماند. گل‌محمد همچنان نشسته بر بقبند رختخواب پیچ و گونه‌ها درگره مشتها، نگاه از پیش پاها برگرفت و در چشمهای زنش درنگ کرد. او نه به سخن، می‌پرسید که چه می‌خواهی. در پاسخ چنین پرسشی که برای مارال گنگ نمی‌نمود، زن گفت:

ــ شیرو! می‌خواهیم شیرو پیشمان باشد، گل‌محمد. شیرو عزیز است، شیرو اگر نبود... شاید من و تو همبالین نبودیم. می‌خواهم قسمات بدهم، مرد. راضی شو شیرو بماند اینجا. شیرو همزبان و همدم خوبی‌ست برای ما. همین یک خواهر را داری تو. ظلم است این؛ ظلم است که خواهرتان را بیرون کنید از خانه. شیرو امید دیگری ندارد به غیر اینجا، گل‌محمد. شویش را به امید ما واگذاشته و آمده. ماه‌درویش دیگر مرد او نیست. آمدنش به خانه، می‌نماید که از کار و کرد خود پشیمانی دارد. بخشش می‌خواهد. گل‌محمد، روی من را، روی مادرت را، روی خواهرت را زمین مینداز! من از تو همین یک بار است که چیزی مراد می‌کنم، گل‌محمد!

بغض شیرو ترکیده بود و او دیگر نمی‌توانست راه بر گریه‌های انباشته در سینه‌اش ببندد. یکسره آواز به گریه سر داده بود و هیچ بر آن نبود تا چیزی از غرور خود به ذخیره نگاه دارد. چندان که بلقیس که خود از شرم و عتاب روی از کسان برگردانیده و در سایهٔ دیوار پنهان داشته بود، ناچار واگشت و بر زمین نشست، سر دختر را به دامن گرفت و چنان شکسته که بس خود بشنود، گفت:

ــ کاش نزاییده بودمت، دخترکم!

مارال واپرس کرد:

ـ ها، گل‌محمد؟

گل‌محمد نگاه از چشمان زنش دزدید و گفت:

ـ آنها... آنها را نمی‌دانم چکارشان کنم! برادرهایم و عمویم!

ـ بقبولان بهشان گل‌محمد. حرف آنها، حرف توست! حکم آنها، حکم توست!

گل‌محمد به جواب گفت:

ـ نه! حکم من، حکم آنهاست!

تمام. دیگر به شیرو یقین شد که کوشش بیهوده است. گل‌محمد آخرین امید بود. و این آخرین امید، رأی خود بیان کرده بود. ماندن دیگر سرد بود. شیرو خود را تمام‌ـ شده می‌یافت. بی‌سخنی سر از دامان بلقیس برداشت و به زحمت بر پای شد. آشکارا می‌لرزید. نهال بیدی در باد. با این‌همه توانست روی پاهای خود بگردد و از در بیرون برود.

به جای شیرو و بر جای شیرو، بلقیس نشسته ماند. مثل آنکه لحظه‌هایی گنگ و یخ و فلج شده باشد، همچنان ماند و با چشمانی تهی از باور هر چه، در گل‌محمدش نگریست. گل‌محمد خود احوالی خوشایندتر از مادر نداشت. مارال هم. سه آدمیزاده، در لحظه‌هایی که دوزخ را برمی‌تاباند، سنگ و تهی از خود مانده بودند. سرانجام بلقیس به ناتوانی دستها را بر زمین گذاشت، تن به دشواری برخیزاند و با خود انگار، گفت:

ـ تکّه‌تکّه‌ام می‌کنید شماها، فرزندانم! تکّه... تکّه... تکّه...

بلقیس در گفت و گویهٔ خسته و نومید خود از در بیرون رفت و دمی دیگر، صدای شکسته و به‌گریه‌آلوده‌اش از درون شب برآمد که به جستجوی شیرو، نام او را تکرار می‌کرد:

ـ شیرو... شیرو... شیرویم.

بیگ‌محمد و خان‌عمو، تکیه به سنگاب نشسته بودند.

ـ شیرو... شیرو کجاست؟ کجا رفت؟

انبار و طویله و اطاقها، همه بی‌شیرو بودند.

ـ شیرو... شیرو کجا رفت؟

خان‌محمد زیر شکم اسبش را قشو می‌کشید.

ــ دخترم شیرو، شیرو کجا رفت؟ هیچ چشمی او را ندید؟

خان‌محمد زیر شکم اسبش را قشو می‌کشید و شب تاریک بود.

ــ شیرو... دخترم! های... دخترم، شیرو! شیرویم!

مارال از اطاق بدر شد و بلقیس را دید که به جستجوی رد شیرو سر در هر سوراخ فرو می‌برد و نه ازکس، که از خشت دیوار و چوب در، نشان از شیرو می‌گیرد:

ــ من اینجا هستم، شیرو... شیرو... دخترم، من... مادر تو که بود اینجا، شیرو! بلقیس بود هنوز، من تو را نگاه می‌داشتم شیرو. بلقیس نگاهت می‌داشت، شیرو. شیرو... شیرو... آی... شیرو، ذلیلم مکن، مادر. زمینگیرم مکن، مادر. شیرو... آی شیرو... درکجاها باید دنبالت بگردم، شیرو! آی... شیرو... شیرو...

مارال و نیز مردانی که در حیاط خانه، هر کس سر خود به کاری مشغول داشته بود صدای گشودن زنجیر در، بر هم خوردن لت در و همچنین صدای شکسته و دردمند بلقیس را شنیدند که در کوچه رها شده بود؛ اما هیچکس ــ و هر کس به انگیزه‌ای که خود آن را می‌شناخت ــ نتوانست و بر آن نشد تا کاری به یاری بلقیس انجام بدهد. بس سکوت بود و صدای بلقیس بود که در نیمه‌های شب کوچه‌ها به سرگردانی شنیده می‌شد و گویه با شیروی خود داشت:

ــ شیرو... شب است، شیرو. شیرو، من را هم با خود ببر، شیرو. شیرو، من همراهت هستم، شیرو. شیرو، دخترم شیرو... شیرویم... شیرو...

بند دوّم

ــ چرا نمی‌روید بخوابید؟... چرا خودتان را این‌جور یساول نگاه داشته‌اید؟ اقلاً بروید از دم نظرم!... شماها دیگر کجا هستید؟... گرگها!

گل‌محمد از در بیرون آمده و به زیر طاق ایوان، کنار ستون ایستاده بود و به لحنی آمیخته به غبن و نفرت و خشم ــ نفرت از خود و دیگران ــ با خشمی آمیخته به اندوه، پرخاشی پراکنده داشت:

ــ بروید و سرتان را بگذارید؛ خاک بر سر همه‌مان!... من امشب خودم قراول می‌ایستم؛ کشیک بام را عوض کن تو، بیگ‌محمد! تو هم خان‌عمو؛ خان‌عمو!

همزمان با پیش آمدن خان‌عمو، مارال برنو نقره‌کوب را به دست گل‌محمد داد و خود به سوی پله‌های بالاخانه رفت.

ــ خان‌عمو؛ خان‌عمو...

به گویه و چنان که پندار کلام را به زیر دندانها می‌جوید، گل‌محمد براه افتاد و کوشا در پنهانداشت لنگ‌زدن خود، خان‌عمو را به دنبال کشانید و نزدیک دهانهٔ هشتی ایستاد:

ــ برو پیرزن سیاه‌بخت را از میان کوچه‌ها یافتش کن و بیارش به خانه؛ دیوانه می‌شود او. دیوانه می‌شود، مادرم. از شماها... یک گندم بزرگواری توقع داشتم؛ یک گندم! کی هستیم ما؟ چه‌جور مردمانی؟!

خان‌عمو در پی خواست گل‌محمد روان شده بود و می‌رفت تا قدم به درون هشتی بگذارد. گل‌محمد او را درون تیرگی زیر سقف هشتی وابداشت و بی‌آنکه در خان‌عمویش نظر کند، گفت:

ــ صبح فردا باید راه بیفتی بروی پیش این روباه‌ها و بیابی که چه خیالاتی برایمان پخته‌اند.

خان‌عمو از هشتی بیرون آمد و نزدیک‌تر به گل‌محمد گوش ایستاد. گل‌محمد ادامه داد:

ــ اول می‌روی پیش‌خود آلاجاقی. او خودش تورا خوا برد به دیدن رئیس امنیه. حرف از تأمین است. ببین چه نقل و نباتی به زیر دندانهاشان می‌شکنند! آنجا، دهانت را ببند و گوشهایت را تیزکن. از حرفهاشان باید خیلی چیزها فهمیده شود. حالا برو!

خان‌عمو رفت و گل‌محمد راه آمده بازگشت و شکسته‌دل، گویه کرد:

«کاش می‌توانستم جای خلوتی گیر بیارم و کمی بگریم!... آی... قلب من!»

بیگ‌محمد قراول بام عوض کرده، سوی برادر آمد و گفت:

ــ تا من در باد دنیا هستم خان‌برار، یک آن هم نمی‌گذارم تو قراول بایستی!

هم در آن گره دردناک و بغض کبود که چنگ در گلویش افکنده بود، گل‌محمد بی‌نگاه به برادر، دندان بر هم کروچاند و گفت:

ــ گم‌شو از پیش چشمم!

بیگ‌محمد واپس خزید به درون سیاهی و گل‌محمد سوی خان‌محمد گرفت که اکنون می‌رفت تا دست از بهانهٔ قشو اسب بکشد. آنجا به نزدیک خان‌محمد ایستاد و نه نگاه در برادر، او را گفت:

ــ من... من نمی‌دانم چه با تو بگویم، برادر؛... برادر!

خان‌محمد نیز سر فرو افکنده داشت و خود را قادر نمی‌دید تا با گل‌محمد رخ در رخ به گفت‌وشنود بایستد. گل‌محمد، هم بدان حال که بود، ادامه داد:

ــ صبح فردا خالوعبدوس را وردار و همپای بلقیس برو طرف محله. بعدش هم صبراو را بگو بیاید قلعه‌میدان. پسرت را هم با صبرخان راهی‌اش کن بیاید ببینمش!...

با خود و نه انگار با برادر، گل‌محمد دنبالهٔ حرف را گرفت:

ــ «نمی‌دانم چرا این‌قدر دلم برای این مرد، برای صبرخان تنگ شده!... من امشب چه‌ام شده؛ چه‌ام شده؟! راستی.» اینجا باردیگر خان‌محمد را در خطاب گرفت:

ــ ... اینکه شیرو، خواهرمان شیرو را به آن حال رنجاندیم... حقّش بود؟... ها، حقّش بود؟!

خان‌محمد قدم به گذر برداشت و نه انگار پسلهٔ گفتار گل‌محمد را شنیده است، در پاسخ آنچه امر می‌پنداشت، گفت:

ـ به چشم! فردا می‌روم، می‌برمشان.

دو گامی به دور از گل‌محمد، سست کرد و پرسید:

ـ کی برگردم؟

گل‌محمد به جواب گفت:

ـ برنگرد! از آنجا یکراست برو به مشهد و خودت را به فرماندهٔ امنیه معرفی کن. ببین چه نیرنگی در آستین دارند. قرار ما به قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور؛ همین شب جمعه! سواره برو تا سر شاهراه، یک نفر با خودت ببر که اسبت را یدک کند و برگرداند. اگر نگاهت نداشتند آنجا، ظهر پنجشنبه خودت را برسان به قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور. وقت دیدار جهن، می‌خواهم تو هم باشی!

ـ دیگر... چی؟

گل‌محمد روی برگردانید و گفت:

ـ دیگر برو! برو!

پسلهٔ براه شدن برادر، گل‌محمد در قامت کشیدهٔ او نگریست و با خود گفت:

ـ «تو دیگر چه‌جور مردی هستی، برادر! تو دیگر چه‌جور مردی هستی؟!»

خان‌محمد دور شد و گل‌محمد را به خودگویی‌اش واگذاشت:

ـ ما... ما دیگر چه‌جور مردمانی هستیم؟ آه... مادرم، کاش می‌دانستم روی پیشانی من چه چیزها رقم زده شده! کاش می‌فهمیدم کی هستم، کجا هستم و چکار دارم می‌کنم! آی... مادرم، مادر!

دست و سینه و بازو را بی‌اختیار از هم واکشانید و نفیری چنان از سینه برکشید که گویی خواستِ آن داشت تا همهٔ آنچه را که در او پیچیده بود به یکباره از هم بگسلاند و روح گرفتار وارهاند. حاصل اینکه چوخایش از روی شانه‌ها پس افتاد و دستهایش که هر کدام به سویی کشیده شده بودند همچنان ناتمام در فضا ماندند. در نیمچرخی خمان، دستها را که به برداشتن چوخا فرود آورد، چوخا بر دوشهایش قرار گرفت و او، چنان که گویی ستار پینه‌دوز را از یاد برده بوده است، در او ماند و گفت:

ـ تو هنوز بیداری، مرد؟! خستگی ـ ماندگی مگر حالی تو نمی‌شود؟ چند جان داری تو؟ سگی مگر؟!... برو راحت کن دیگر!

ستار از گل‌محمد بازماند و خود را به سیاهی بیخ دیوار کشانید؛ اما نه به قصد

رفتن و خفتن. بل به قصد آنکه رفته پنداشته بشود و گل‌محمد به نبودِ نگاه و حضور وی یقین کند، و هم بتواند با خود و در خود به سر برد. پس ستار تن به سکون واداشت با چشمان باز و بیدار، دلواپس رفتار و حال گل‌محمد.

اینک شب و سکوت و ستاره، مردگرفتار و دم و بازدم چارپایان لمیده بر پشکل و پِهن آغشته به پوشال و پیخ و خاکواره. دیوار و در و بام به خاموشی در نِشَسته، با دریچه و درز و شکافها، یله در نفیر مردان و مردمان خسته، گسسته، بخسبیده.

گل‌محمد را خود از خویشتن خبریش نیست، اما ستار در او می‌نگرد و می‌بیند که زمین به زیر تخت گیوه‌های مرد قرار نگاه نمی‌دارد. می‌بیندش که بی‌قرار بر هر سوی گذر می‌کند و در هیچ کجای آرام نمی‌گیرد. سوی پله‌های بالاخانه می‌رود، اما درمی‌ماند. می‌نشیند به روی پلهٔ اول و تکیه می‌دهد، آرنج و بازو بر سطح پله می‌گذارد و نگاه به آسمان می‌دوزد، می‌ماند. دمی می‌ماند و نگاه در آسمان می‌چراند، می‌دواند. می‌ماند، چندان‌که کلاه ازکاکلش فرو می‌لغزد، چوخا از دوشش وا می‌گردد و در گره گردنش احساس بستگی و گرفتگی می‌کند. سر و شانه فرو می‌چرخاند، کلاه برمی‌دارد و بر سر می‌گذارد، لبگرد چوخا را بر دوش می‌کشاند و قد راست می‌کند، برمی‌خیزد. گام برمی‌دارد. خیره در قره‌آت می‌ایستد، می‌ماند. دست بر قبضهٔ ماوزر می‌گذارد و باز براه می‌افتد. در رفتن، آشکارا لنگ می‌زند. آشکار و بی‌پیرایه می‌لنگد. از خستگی‌ست یا جای و هنگام آن یافته است تا دور از هر نگاهی، چنان‌که می‌تواند و می‌بایست، قدم بردارد. همسان کلمیشی لنگ می‌زند، اما نه بدان همواری و خوپذیری با نقص پای. به قره‌آت نزدیک می‌شود. اسب خسبیده است. از کنار قره می‌گذرد. در او نمی‌ایستد. نمی‌خواهد با درنگ و تأمل خود، رفیق راه را برخیزاند و به ایستادن نابهنگام وابدارد. بگذار بیاساید:

«آسوده باش، یاور من! گاه خفتن توست. بیارام، قدرت زانوان من. مارال را تو به یاد من می‌آوری، چشمه و نیزار را و به دنبال... گلوله را که در کاسهٔ سرم می‌پیچد، و از آن‌پس غبار و ضرب سمهایت. چه خوش پرواز می‌کنی اسب من؛ شیهه‌ات را قربان بشوم! چه نرم و سبک، شاهین من! سینه‌ات فراخ باد، نفس‌ات جوان و عمرت دراز ای قدرت زانوهایم! برایت اسپند باید بر آتش بریزم ای یار و همدم من. چشم بد از تو دور!»

گذشته است از کنار قره‌آت. شانه می‌خماند و دست در آخور می‌برد به برآشوبیدن کاه و علوفهٔ واپس‌مانده از پوزهٔ اسب. کنار آخور، اسب خان‌عمو دم می‌جنباند. گل‌محمد می‌رود که علوفه‌های واپس‌مانده را به برآشفتن، نو کند. اسب بار دیگر سر به آخور می‌برد.

گل‌محمد می‌گذرد. قرار نمی‌گیرد. آنچه بدان دست می‌برد نه تکلیف بهنگام مرد بیابانست، که دل به کار واداشتن است؛ وازدنِ دلواپسی‌های خود را. کوششی است در یافتن حلقه زنجیری در جهان پرآشوب درون به نیّت دانستن خود و آنچه بر خود می‌گذرد. می‌گذرد، قراریش نیست. عاقبت مگر چند اسب و یابو، زنجیر بسته به سمدست‌ها، در میدانی به شعاع چهارگام خسبیده‌اند یا به دور بند خود می‌گردند؟ یا مگر چند آخور و چه مقدار علوفه واپس زده شده؟

گل‌محمد باز براه می‌شود. کنار دیوار را تا دم در مطبخ می‌پیماید. از کنار ایوان تنور گذشته است. درنگی کوتاه؛ باز براه می‌افتد. از کنار پله‌های بالاخانه می‌گذرد. به نخستین ستون ایوان سراسری می‌رسد. دست بر ستون، می‌ماند. ناگهان به چرخشی پرشتاب برمی‌گردد، سوی پله‌ها خیز می‌گیرد، بالهای چوخا به دستها واپس نگاه داشته، باشه‌وار پله‌ها را بالا می‌پیچد، از پاگرد جلو درِ بالاخانه می‌گذرد و از باریکه ـ راه خود را به تختبام خانه می‌رساند، و آنجا، زیر طاق بلند آسمان می‌ایستد؛ رخ در رخ ستارگان.

دبّ‌اکبر و دبّ‌اصغر. به دبّ‌اکبر بسیار نگریسته است و نیز بسیار بدان اندیشیده. هفت‌برادران! تابوت برادری شهید بر شانهٔ چهار برادر، پهنای آسمان را در پی آن دست می‌گردند که خنجری در گودی کتف برادر نشانده است. این تابوت، این شهید هزاران هزاره است که از شانه‌های برادران فرو گذارده نشده است و سه برادر کهتر نیز، سوگواران، دمی گام از تکاپو و چشم و دل از سوگ باز نداشته‌اند در این‌همه سالیان.

«چرا چندین غرق مرگ شده‌ام امشب؟!»

ــ های... طغرل‌خان، تو هنوز بیداری؟

ــ ها بله... سردار!

ــ شب را چگونه می‌بینی؟

ــ آرام... سردار.

این صدا اما صدای طغرل تفنگچی نبود. گل‌محمد برادر را دید که پیش می‌آید. بیگ‌محمد ایستاد و سلام گفت. گل‌محمد بی‌صدا و بی‌جنبش، حتی بی‌آنکه پلک بر هم زند، بر جای ماند، نه مگر او حکم داده بود که بیگ‌محمد برود و از نظر او گم شود؟ ها؟

ـ نه برادر! اطمینان نمی‌کنم به این تفنگچی‌ها. خواب که سنگین‌شان کند، دنیا را هم اگر آب ببرد، گو ببرد! چه غمشان؟

گل‌محمد هنوز و همچنان خاموش بود و نگاه التماسِ ستارگان نیمه‌شب، چشم در وجودِ برادر خیره کرده بود. که بود این بیگ‌محمد؟ هیچ پاسخی گل‌محمد به پرسش خود نداشت. هیچ سخنی هم نتوانست بگوید. چنان که پنداری مهار از پای و دستهایش برداشته باشند، یکباره از خاک کنده شد و بیگ‌محمد را در میان بازوان خود دید، چانه برنشانده به گودی شانهٔ برادر، بی‌اختیاری به کردار و گفت. برادران!

ـ برایت عروسی می‌گیرم، بیگ‌محمد! لیلی را برایت می‌ستانم از حاجی‌سلطانخرد خرسفی. به گور پدرش می‌خندد که دختر به برادر من ندهد. خانمانش را ور می‌اندازم به همین شب خدا قسم!

بیگ‌محمد نمی‌توانست روح و رفتار برادر را، آن‌هم بدین هنگام و چنین نابهنگام بازشناسد؛ اگر چه خوابْ به سرشدن گل‌محمد، خود می‌توانست پاسخی گنگ به گره گمان برادر باشد:

«اما... آخر چی شده است؟!»

گل‌محمد گامی از برادر دور شده بود و اینک به نزدیک دیوارهٔ بام ایستاده و چنان که پنداری نگاه بر کوچه و بامهای دیگر می‌گسترانیده است، نه انگار که بیگ‌محمد گوش با گویهٔ او دارد، گفت:

ـ زن‌جلب‌ها... زن‌جلب‌ها! برایم دم تکان می‌دهند، پوزه به خاک می‌مالند، اما همین که بو می‌برند خیال دارم از دخترشان خواستگاری کنم، فی‌الفور به بزرگی لب طاقچه‌ام می‌نشانند و کرنش می‌کنند. کرنش می‌کنند و لبخندهای قباسوخته تحویلم می‌دهند!

«خان... سردار گل‌محمدخان، برای اجازه‌گرفتن می‌خواستم خدمتتان برسم. اجازهٔ عقدکنان لیلی با نجف‌خان ارباب! مانده بودم پروارها گوشت بردارند!»

ـ به بزرگی طاقچه می‌نشانندم و کرنش می‌کنند؛ کرنش می‌کنند و دم تکان می‌دهند، اما بعدش که فکرش را می‌کنم می‌بینم مثل یک طفل با من تا کرده‌اند. می‌بینم که من طفلی هستم و آنها لب طاقچه‌ام نشانده‌اند و یک سقّز به دستم داده‌اند که سرم به آن گرم باشد. هه! پروارها! سرتان را بخورد پروارهاتان!... می‌خواهند رضایت من را به دست بیاورند؛ به دست هم می‌آورند. اما بعدش چی؟... بعدش که فکر می‌کنم، بعدش که می‌سنجم می‌بینم نمی‌توانم باورشان کنم. حرفشان به دلم ننشسته است. پس چرا در همان‌دم نمی‌کوبم در پوزشان؟ چرا؟ لابد یک عیبی در کار من هست. لابد یک عیبی در وجود من هست. حتماً، حتماً یک عیبی در وجود من هست!... دل و زبانشان دو تاست؛ این را می‌دانم، می‌فهمم، اما... چشم که در چشمشان می‌اندازم به رو در می‌مانم، زبانم بند می‌آید. دروغ! دروغشان را باور می‌کنم. به من می‌قبولانند. افسونم می‌کنند. چه‌جور مردمی هستند اینها؟ و چه‌جور جانوری هستم من؟ جانورِ شرمو! لعنت خدا بر من، لعنت بر من اگر بگذارم دست نجف سنگردی به دست دختر سلطانخرد برسد!

بیگ‌محمد پشت شانهٔ برادر ایستاده بود و هر چند به روشنی حس می‌کرد و حتی می‌دید که برادرش به زیر فشارهای هرسویه و خستگی بیش از حد پریشان است، اما جرأت و جسارت این را در خود نمی‌یافت که به او تکلیف آسودن بکند. پس ـ تا دست کم خود را در این خستگی سهیم کند ـ گفت:

ـ به من رخصت بده، برادر؛ به من رخصت بده. به یک اشارهٔ تو، میل تو اگر باشد، من همین امشب می‌تازم و لیلی را از خرسف می‌دزدم و پشت ترکم می‌بندم و می‌آورمش به قلعه‌میدان. من فقط اذن تو را می‌طلبم، گل!

گل‌محمد به برادر روی برگردانید، دست به سینهٔ پهن و ستبر او گذاشت و گفت:

ـ همین امسال برایت عروسی می‌گیرم. همین امسال؛ پیش از آنکه ماه نوروز برسد. هفت شب و هفت روز حکم می‌کنم دُهلی‌ها بکوبند. گوشت و پلو به مردم می‌دهم. ناچار و نادارها را سیر می‌کنم. تمام قلعه‌میدان را آذین می‌بندم. می‌دهم صد چراغ بر گذرها آویزان کنند. صد قوچ فدای یک شاخ کاکلت، بیگ‌محمد. همین امسال؛ همین امسال! لیلی که عروس ما باشد، دیگر نمی‌گذارد داماد همهٔ شب را روی بام به قراول بایستد! خضاب‌بندان بیگ‌محمد؛ خضاب‌بندان! یک تغار حنا

می‌دهم بر آب بریزند. رقص و شرنگ. یک عروسی یادگاری!... فکری برای بیدار ـ خوابی‌هایت بکن، برادر. آنچه آدمیزاد را پیر می‌کند، آنچه مرد را از پا درمی‌آورد بیدار ـ خوابی شب است، بیگ‌محمد. برای تفنگچی‌ها نوبت قراولچی بگذار؛ مثل سربازخانه. می‌شنوی چه می‌گویم؟ مثل سربازخانه! اما... شیرو، خواهرمان شیرو؛ هنوز نمی‌دانم حق بود با او همچه کاری بشود، یا...

بیگ‌محمد نه‌انگار پسلهٔ حرف برادر شنیده‌است، به پاسخ حکم گل‌محمد گفت:

ــ هر چی تو بگویی، خان‌برار! هر چی تو بگویی، برارجان. به نوبت قراول می‌گذارمشان، به نوبت. چشم!

گل‌محمد همان‌گونه که آمده بود، رفت. براه افتاد و از باریکه‌راه تختبام فرود آمد و قدم در پاگرد جلو درِ بالاخانه گذاشت، اما هنگامی که رفت تا از پاگرد بگذرد، دهانهٔ در گشوده شد و مارال ته یک پیراهن سفید گلدار بر میانگاه در ایستاد و مرد را در چمبر نگاه خود وابداشت:

ــ یک‌دم نمی‌خواهی قرار بگیری؟!

ــ ها؟!

ــ سر ورکنده چرایی؟ یک آن آرام بگیر آخر!

گیسوان رهاشدهٔ مارال بر شانه‌ها و بازوان، چشمان شب را می‌زدند. بسی خشک‌طبعی می‌بایست تا گل‌محمد بی‌نوازشی از کنار وی بگذرد. پس رودرروی همسر و همبالین خود به تأمل ماند و در او نگریست. تنپوش آزاد و یلهٔ مارال، زن را چنان به رخ می‌کشید که گل‌محمد احساس می‌کرد می‌تواند یک‌بار دیگر، به نونگری، به زن خود نگاه کند در مصب این‌همه کشاکش و کار و هیاهو که بر وی جاری بود.

ــ به خانه که هستی، تا کنارم نباشی... خواب به چشمم نمی‌آید.

دست گل‌محمد بر موهای افشان بر شانهٔ مارال نشست:

ــ می‌دانم... می‌دانم.

ــ از پشت دریچه می‌دیدمت که در حیاط به چرخ بودی. بی‌تاب. می‌دیدمت. از پله‌ها که بالا آمدی، دانستم که قصد بام داری. از در بیرون نیامدم و گذاشتم راه کار خود گیری. ور بام که شدی، صدای پایت به گوشم بود. حرفهایت، صدای حرفهایت را گوش دادم. آمدنت را هم گوش خوابانده بودم. نخواستم راهت را ببندم، اما عزیز

دلم... نتوانستم! دلم به اختیارم نبود وقتی در را واکردم. عیبم مکن، گل‌محمدجانم. تو را مثل جان خودم عزیز می‌دارم... زبانم کی می‌تواند دلم را برای تو واگوی کند؟

گل‌محمد دم با دم مارال، گوش بیخ گوش او خوابانیده و پلک برهم نهاده بود و صدای خوشایند زن خود را همچون گذر ملایم جوباری می‌نوشید، آن‌گونه که پنداری آوای ملایم آب را پایانی نبود، یا دست کم چنین می‌خواست که پایانش نباشد. راست اینکه می‌توانست پایانیش نباشد، و در طبع و خوی دو یار پایانیش هم نبود. ناگهان اما، گویی چیزی گل‌محمد را گزید و او را برآشفت که بی‌سخنی روشن از مارال واکند، جدا شد و خود را هم بدان بی‌تابی و شتاب پیشین در سراشیب پله‌ها رها کرد و آنجا، پایین پله‌ها، نه بدان شتاب که کوشا در فرا چنگ‌آوردن حدّی از قرار به لب خویر کشید، ایستاد و ستار را به نام خواند.

ــ بله سردار، اینجایم!

تا ستار خود را از کنج سیاهی بیرون آورد و سوی گل‌محمد پیش بیاید، گل‌محمد دمی غافل از او مانده و گویی جایی به سخن خود یافته بود، اما دانسته نمی‌شد که با خود چه و از چه گویه دارد. ستار اکنون پشت شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود. او چنان نرم پیش خزیده و مانده بود که گل‌محمد گویی حضورش را حس نمی‌کرد. یا اینکه می‌نمود حضور ستار را از یاد برده است. چراکه نه می‌خواست و نه می‌توانست از بافت وهم‌آلود پندار خود رها بشود. این بود که ستار به زیر خیمهٔ خاموش شب، می‌توانست خودگویهٔ گل‌محمد را جابه‌جا بشنود. خودگویه‌ای فشرده و کوتاه:

ــ «شاق... شاق... شاق!»

تکرار یک واژه، یک کلمه، چنان که گویی گل‌محمد در کانون یک معنا گرفتار آمده است؛ بی‌التفات به پندار و گفتار خود:

ــ «شاق... شاق... شاق!»

از آن پس، هم در آن کانون اما به حلقه‌ای دیگر، به‌گردابی دیگر:

ــ «شلوغ... شلوغ... شلوغ!»

پس مکثی، باز دنبال گرفت:

ــ «کلهٔ آدمیزاد... کلهٔ آدمیزاد دَوَران برمی‌دارد! چقدر؟ چقدر؟ چقدر شلوغ؟!»

درنگی گنگ و سکوتی کوتاه. بار دیگر، گویه. این بار امّا نه مانده به گرداب، که رخنه‌ای به راه یافته:

ــ «برای چی آخر، گل‌محمد؟ برای چی، پسر بلقیس؟ برای کی و برای چی؟... تو خود، کی هستی؟ چی هستی؟... ها... پسر بلقیس؟!»

بار دیگر به گرداب ذهن و گرفتار در همان کانون سمج:

ــ «شاق... شاق... شاق!»

ــ در بارهٔ زندگانی فکر می‌کنی... گل‌محمدخان؟!

گل‌محمد یکّه نخورد، طوری که انگار در پایان دور شتابناک پندارش حضور ستار را با خود داشته بوده است. پس به او واگشت و گفت:

ــ گمان می‌بردم که نخفته بوده باشی! یادم افتاد که به کاری آمده بودی اینجا. اولْ نوبت تو بودی، اما آخرْ نوبت تو شدی. همیشه همین‌جور است. آنکه نزدیک‌تر است، دورتر می‌ماند. راستش را بخواهی داشتم از یاد می‌بردم که به کاری اینجا آمده‌ای! خوب... چی داشتم با خودم می‌گفتم؟ ها؟ بلندبلند گپ می‌زدم؟ چی‌ها می‌گفتم؟

ستار با تواضع گفت:

ــ همه‌اش را نشنیدم!

تکانی به شانه، گل‌محمد چوخا را بر دوش مرتب کرد و از کنار خویر براه افتاد. ستار نیز براه افتاد. سایه‌وار و کنار به کنار. شب به نسیم ورای نیمه‌شب خواب از سر بدر می‌کرد. وزش ملایم نسیم در ناودان‌های شکسته، بر کوهه‌های خشکه بیده و هیزم و خار، فضا را می‌لرزانید. اسبان و استران، ایستادگان، دم‌هاشان در نسیم اریب می‌رفت. کاکل گل‌محمد، آن پاره که از بر کلاه بیرون مانده بود، نه تند و آشکارا، در نسیم می‌لرزید. گل‌محمد در قدم، کناره‌های بالهای چوخایش را به انگشتها گرفته بود و ستار پرهیز از نسیم دزد نیمه‌شبانه، دکمهٔ نیمتنهٔ گشادی را که به تن داشت، در مادگی قید کرد.

اکنون به ایوان آمده بودند مردان و ایستاده بودند بر دو سوی چارچوب درِ اطاق نشیمن، شانه به دیوار؛ قرینهٔ هم. گل‌محمد نگاه گسترانیده بر حیاط و چارپایان خسبیده و ایستاده، و ستار نگاه دوخته به طرح چهره و نگاه گل‌محمد؛ اریب‌وار. ستار

درنگی به انتظار داشت و گل‌محمد نگاه اندیشناکش یله بر کبودای پشت چارپایان و دیوار و آخور و خویر، روان بود. دو مرد یکدیگر را به عیان نمی‌دیدند، اما یکدیگر را احساس می‌کردند. ستار اکنون نگاه از طرح قوارهٔ گل‌محمد برگرفته بود، اما حالات خطوط چهرهٔ او را حس می‌کرد. گل‌محمد نیز به ستار نمی‌نگریست، اما به او می‌اندیشید. دو مرد، ورای هم در هم می‌زیستند و در اعماق اندیشهٔ خود، هر یک آن دیگری را می‌ورزانید؛ از آن مایه که تندیسگری در ورز و پرداخت ساختکارِ خویش. دو مرد، در آن واحد مایهٔ گمان‌ورزی دیگری و اندیشه‌ورزی مایهٔ دیگری بودند و هر دو به اندیشه و به دل در کار بازپرداختِ دیگری در خود؛ طریقی به بازشناسی چندین‌بارهٔ یکدیگر. دقیق و بهانه‌جو، غمخوار و نیز مهرورز. گَهی به تندی و گاهی نرم. ناباور و هم به باور. شک و یقین. چشمان بی‌فریب گشاده به آنچه هست، از ضعف یا که قدرت. کنکاش و پی‌جویی در کمترین نشانه‌های یاد، در کوتاه‌ترین حرکت و کردار از آنچه در خاطر نشسته است و نشان دارد. آشنایی و شناسایی دوباره؛ آغاز ورطه‌ای دیگر:

«با آن گوش و گونه و نوک بینی‌اش که انگار با سوهان رنده شده و ساییده شده‌اند، به همان سوزن پینه‌دوزی‌اش می‌ماند. چکارش می‌توانم بکنم؟ از چنگش خلاصی ندارم. راستش نمی‌خواهم که خلاصی داشته باشم. دل نمی‌کنم. یک‌جوری گرفتار خلق و خوی و کارکرد این مرد شده‌ام. به یک دل می‌گویم که برانمش، اما به یک دل خودم را مانع از این کار می‌شوم. دوستش ندارم، اما دشمنش هم نمی‌توانم بشمارم. گرفتار کرده من را و نمی‌دانم که با او چه بکنم؟ کاش می‌دانستم همهٔ آنچه در کلّه‌اش دارد چی‌ها هستند! همین‌قدر می‌دانم که همهٔ آنچه را که در کله‌اش دارد، به زبان بروز نمی‌دهد. این را می‌دانم و بس! جان می‌کند تا چیزی را تمام و کمال برای آدم واگو کند. کم‌کم صدبار یک معنایی را برای خودش گویه می‌کند و بعدش به زبان می‌آورد. شاید هم برای این که در اصل، تُرک‌زبان است؟!... کیست این مرد؟ عشق او به چیست؟!

ستار اما تندیس خود را، مایه و قوارهٔ تندیس خود را بازشناخته و دل تردید با گل‌محمدبودنِ گل‌محمد نداشت:

«یک پارچه جوهر است، یک پارچه جوهر! این خشم و کینه که در او زبانه

می‌کشد، این بی‌قراری‌ها و برآشفتن‌ها و درنگ‌ها، این نگرانی‌ها و بی‌تابی‌ها، این پختگی‌ها و هم این خام‌مایگی‌ها، اینکه با شتابی گنگ ـ چون کره‌اسبی چموش ـ می‌تازد و سر آن دارد تا تمام دنیای پیرامون خود را به میل و اراده و سلیقهٔ خود هماهنگ کند، این دشواری‌ها و درک حیرت‌بار تنگناها و سر بر دیوارها کوفتن؛ این‌همه نشانهٔ عشق است. عشقی که خود بدان وقوف ندارد. خود را، کل وجود خود را وقف عشقی کرده است که بدان واقف نیست. بینای کار خود اگر هست، دانای کار خود اما نیست. بر چشمان گل‌محمد پرده‌ای غبارآلوده و در عین حال مغموم کشیده شده است و تردیدی جانکاه در نگاهش دل‌دل می‌زند. این چشم و نگاه را چگونه و چه هنگام روشن توان دید؟ چگونه و به چه هنگام؟!

خاموشی و شب و پندار.

ـ چه می‌خواستی به من بگویی، ستار؟

ستار آب دهان را قورت داد، دور لبها را به نوک زبان لیسید و به جواب گفت:

ـ کار زیادی را از سر گذرانده‌ای امروز، گل‌محمدخان. گمان کردم که خوا رفتی بخوابی.

ـ اگر گمان کرده بودی که من می‌روم بخوابم، لابد خود تو هم خوابیده بودی تا حالا؟

ستار به شوخ‌طبعی گفت:

ـ خیال نمی‌کردم که من را داری می‌پایی!

گل‌محمد به ستار برگشت، ستار همچنان بر جای ایستاده، هماهنگ روی به گل‌محمد برگردانید و منتظر پاسخ ماند. گل‌محمد گفت:

ـ تو را نمی‌پاییدم من، مرد! چشمهای من عادت کرده‌اند که همه چیز دور و برم را ببینند!

ستار قدم به سوی گل‌محمد برداشت و گفت:

ـ این عادت تو را من خیلی دوست دارم!

ـ تو مگر چیزی را هم می‌توانی دوست داشته باشی؛ ها؟!

ـ بعضی چیزها را... چرا نمی‌توانم؟

اکنون دو مرد بر دو سوی ستون ایوان ایستاده بودند. گل‌محمد لبخندی به لب

در ستار می‌نگریست. ستار در ادامهٔ سخن، پرسید:

ــ لطیفه می‌گویی؟

گل‌محمد نه چندان بلند خندید و گفت:

ــ تو گویا... در عمرت زن نگرفته‌ای، نه؟

ستار به جواب گفت:

ــ من زن ندارم!

هم بدان مایه از شوخی ـ جدی و خوش‌طبعی، گل‌محمد گفت:

ــ همین دیگرا! مردی که زن را نتواند دوست داشته باشد، دیگر چی را می‌تواند دوست داشته باشد؟

ستار بقرار و خوددار گفت:

ــ اگر زن ندارم... معنایش این نیست که زن را دوست ندارم!

گل‌محمد گفت:

ــ اگر دوست داشتی که می‌داشتیش!

ستار وانمود که پذیرفته است و قانع‌شده گفت:

ــ این‌هم خودش حرفی‌ست!... بله، حرفی‌ست!

ستار ازاینکه گل‌محمد را به زبان شوخ می‌دید، خود دلشاد بود. اما نمی‌توانست هم احساس شرم خود را، هر چند نه‌چندان تند، از وی پنهان بدارد. پس خاموش و شرمگین سر و گردن فرو خمانید، طوری که تماس لبگرد نیمتنه‌اش را بر کنارهٔ چانهٔ خود حس کرد و نیز نتوانست لبخند کودکانه و در عین حال بی‌معنای خود را چاره کند به زیر نگاه گل‌محمد که سر برگردانیده بود و در وی می‌نگریست:

ــ قصد آزارت را نداشتم؛... دلگیر شدی؟!

تا این شبهه و گمان از اندیشهٔ گل‌محمد بزداید، ستار سر به چابکی برآورد و برادروار به او نگریست و شادمانه لبخند زد. گل‌محمد در براه‌شدن خود، چنگ در آستین نیمتنهٔ ستار انداخت و او را با خود همراه کرد:

ــ یک‌جا که می‌ایستم، پایم درد می‌گیرد!

ــ شاید از اینکه گردش خون طور دیگری می‌شود؛ کند می‌شود مثلاً.

ــ اما راه که می‌روم، پا گرم می‌ماند.

ـ همین. از اینکه خون تند می‌شود گردشش.

گل‌محمد، نه انگار پسلهٔ گفتگو، گفت:

ـ خون!... خون!... خیلی قیمتی‌ست خون؛ ها؟!

ستار به جواب گفت:

ـ به قدر و قیمت وجود آدم.

گل‌محمد سخن دیگر کرد:

ـ وقتی داشتی زخمم را درمان می‌کردی به محلّه ملامعراج، یادم هست که نیمه‌جان شده بودم. چه حالی!

ـ اما وانمود نمی‌کردی!

ـ از این بود که به خودم خیلی فشار آوردم، آخر! چشمت روز بد نبیند. درد اینجاست که درد را نمی‌شود به هیچکس حالی کرد!

ستار لب به زیر دندان گرفت و فشرد و به خاموشی کوشید. زبان را می‌خواست که مهار کند و هیچ سخنی نمی‌خواست بگوید.از آنکه می‌دید آنچه می‌تواند با گل‌محمد بگوید، جز بروز کودکانهٔ آنچه در قلبش می‌گذشت نمی‌تواند باشد. و در اندرون ستار آنچه می‌گذشت به هیچ تمهید نمی‌توانست بیانی پیچیده و پوشیده به خود بگیرد. بس صریح، ساده و یکرویه می‌توانست بود:

«آی... مرد، عزیزت می‌دارم!»

ستار امّا نمی‌خواست و نمی‌توانست هم‌که بدین یکرویگی با گل‌محمد سخن بگوید. تنها دورویی ستار شاید همین نمونه بود و یگانه حسابگری او نیز؛ لابد. چرا که ستار نمی‌توانست مِهر عَمیق باطن را با کسی، با عزیزترین کس خود بازگوید. دشوارترین احوال برای کسی چون ستار، بروز ذات خود بود؛ آن‌هم با زبان خود. ناباوری شاید؟ احتمال تردید حریف در باور آنچه ستار ـ اگر ـ می‌گفت، می‌توانست از پای درآوردش. نه بس ناتوانی مرد در واگویی عواطف زلال کودکانه‌اش، کـه بی‌اطمینانی به قدرت و توانایی درک حریف، او را بر آن می‌داشت تا لب فروبستهٔ گوهر مِهر در دل نهفته بدارد؛ در امان ازگزند ناباوری و ـ احتمالاً ـ تسخر. پس با همهٔ سرشاری از عشق، فریاد نهفته می‌داشت:

«آی... مرد، آی... برادرم، عزیزت می‌دارم!»

ـ خسته می‌نمایی، گل‌محمدم. من مانع آسودنت نباشم؟

ـ همین است که می‌گویی، رفیق؛ خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. اما... وقتی کاری به نیمه دارم، سرم روی بالین قرار نمی‌گیرد. نمی‌توانم این عادت بی‌پیر را از سر بدر کنم، کار دنیا هم که تمامی ندارد!

ستار گفت:

ـ این عادت، عذاب مقدس همهٔ مردمانیست که مال خودشان نیستند. عادتیست که برای خود آدم عذاب همراه دارد و برای دیگران آسودگی و امان؛ فایده.

سینه در سینهٔ دیوار آغل؛ واگشت، راه رفته از سر به زیر سقف ایوان:

ـ آدمهایی که مال خودشان نیستند؟ ها؟ یعنی چی این حرف؟!

گام آرام بر تختنای کف ایوان، درگیر پرسش گل‌محمد. چگونه و با چه بیانی ستار می‌بایست و می‌توانست، این معنا روشن کند؟ گل‌محمد خود به مدد رسید و پیش از آنکه ستار پاسخی جسته باشد، پرسید:

ـ این قدم زدن... کجا را به یادت می‌آورد؟!

ستار به لبخند رضامند در او نگریست و گفت:

ـ آنجا دیوارهایش بلندتر بود؛ نبود؟!

گل‌محمد به او برگشت و درنگی کوتاه درگام، گفت:

ـ تو هم جانوری هستی ها! عقل جن داری! چه‌جور به کله‌ات زده بود که می‌شود پایهٔ دیوار را آن‌جور سوراخ کرد؟! ازکجا یافته بودی که آنجا به زیر طاق دیوار طویلهٔ کاروانسرا وا می‌شود؟!

ستار قدم به راه شد و نگاه بر خاک پیش پای، جواب گفت:

ـ آن‌قدرها هم عقل جن نمی‌خواست! کاروانسرای حاج‌نوراللّه پاتوق من بوده بود، آخر.

پا به پا، گل‌محمد گفت:

ـ لابد کبابت کردند بعد از گریختن ما؛ ها؟

ـ نه؛ نه چندان. اگر کبابم کرده بودند که لابد می‌خوردنم!

شوخ‌طبعی ستار را گل‌محمد به خنده‌ای کوتاه واگرفت و سپس گفت:

ـ هنوز هم نتوانسته‌ام این گره را برای خودم بازکنم! شاید هم فرصتش را نکرده

باشم. آن روزها که اصلاً نمی‌توانستم به این چیزها فکر بکنم. برای اینکه خودم را سینهٔ دیوار و نشان گلوله می‌دیدم و حقیقتش فکر و ذکری نداشتم جز اینکه از آن قبرستان بیرون بیایم. بعدش اما... بعدش به فکر و خیال افتادم؛ اما هرچه فکر کردم که چرا و چطور این فکر به کلهٔ تو زد، نتوانستم برای خودم جوابی پیدا کنم. نتوانستم بفهمم. مشکل‌تر این شد برای من که چرا خودت همراه ما نیامدی!... ها؟ چرا خودت با ما بیرون نیامدی؟!

گل‌محمد به شنیدن پاسخی از زبان ستار، درنگ کرد. اما جوابی شنیده نشد. پس قدم به راه، با خود انگار گفت:

ــ چه‌جور آدمی هستی تو... ستار؟!

بر گل‌محمد روشن نبود از چه رو، اما ستار به روشنی و وقوف، طریق سخن دیگر کرد و بی‌پیش‌چینی گفت:

ــ داشت یادم می‌رفت به چه کاری آمده‌ام! هه... تو آدم را می‌بری به گذشته و اگر آدم به خودش نیاید، یک‌وقت می‌بینی که در همان جاها مانده است! آخر این کلهٔ آدمیزاد خیلی شوق و علاقه به وهم و خیال دارد. انگار نشئه می‌شود وقتی یک چیزی را گیر می‌آورد که می‌تواند مدتها با آن بازی فکری بکند! مثل همین حالا. من داشتم گیر حال و هوای آن شب می‌افتادم؛ داشتم خیالاتی می‌شدم. حال اینکه از وقتی قدم گذاشته‌ام به قلعه‌میدان، دنبال موقعی هستم تا بابت رعیتهای قلعه‌چمن با تو گفتگو کنم.

گل‌محمد کنار ستون ایستاد و پرسید:

ــ ها؟! رعیتهای آلاجاقی؟!

ستار بی‌پروا پرسید:

ــ چرا واماندی یکباره؟!

گل‌محمد طعن کلام ستار را ناشنیده پنداشت و او را گفت:

ــ نقل کن! حال و حکایت را نقل کن!

ستار بی‌هیچ پوشیدگی گفت:

ــ دعواست آنجا، دعوا! آلاجاقی می‌خواهد گندم پاک کرده را از قلعه‌چمن ببرد به انبارهایش در جاهای دیگر، رعیتها هم مدعی هستند که محصول باید در انبارهای

قلعه‌چمن بماند. علاوه بر این، رعیتها مطالبهٔ پانزده‌درصدی را دارند که قانون برایشان مقرر کرده، اما بابقلی بندار ـ یعنی آلاجاقی در اصل ـ زیر بارش نمی‌روند. در این میان یک شیر پاک‌خورده‌ای هم دشت و خرمن را به آتش کشید و...

ـ به آتش کشید؟! دشت گندم را؟ این کار کفران نعمت است!

ـ نه فقط کفران نعمت؛ این جنایت است، گل‌محمد!

ـ خوب؟ به دامش انداختند آتش‌افروز را؟

ـ جانی را نه، اما دروگر و رعیت را به‌جای او بستند به آخورها و جلو چشمهای مردم با ترکه و تازیانه کوبیدنشان.

گل‌محمد که گویی خستگی‌اش دوچندان بر تن و جان سنگین شده بود، لب ایوان نشست و پشت و شانه به ستون داد، پای آزاد کرد و پرسید:

ـ عاقبت؟ عاقبت کار؟

ستار کنار به کنار سردار، لب ایوان نشست و به تأمل گفت:

ـ دعوای بین رعیتها و اربابها روز به روز دارد تیزتر می‌شود!

ـ چه مرگشان است؟ آنها یک کمی کمتر بخورند، به رعیتها هم یک کمی بیشتر بدهند تا دعوا بخوابد. دیگر چرا کار را به اینجاها می‌کشانند که گندم به آتش کشانده شود؟!

ستار به جواب گفت:

ـ همین یک کار را نمی‌کنند این اربابها! حرف رعیت هم همین است. رعیتهای قلعه‌چمن شکوه دارند که آلاجاقی سهم سالانهٔ دهقانیشان را یکجا نمی‌دهد. آنها حرفشان اینست که چرا آلاجاقی پنج‌من پنج‌من بار می‌دهد بهشان. حرفشان اینست که سهم سالانه‌شان یکجا باید بهشان داده بشود. اما بندار و آلاجاقی، زیر بار نمی‌روند. در واقع بابقلی‌بندار و کدخداحسن زعفرانی از جانب آلاجاقی تن به این کار نمی‌دهند.

گل‌محمد به ستار نگریست و گفت:

ـ اگر فی‌الواقع بدانم که حق با رعیتهاست، شاید بتوانم به آلاجاقی رو بیندازم که حقشان را بدهد.

ستار، بی‌پروا پرسید:

ـ تو با کسی مثل آلاجاقی چه‌جور نشست و برخاستی می‌توانی داشته باشی، گل‌محمد؟

یک‌دم گل‌محمد واماند؛ سپس گفت:

ـ من و او بارها نان و نمک خورده‌ایم با هم. من را یکی دو بار هم به کلاتهٔ باغ وعده گرفته بود. حالا هم... حالا هم پیغام داده که می‌خواهد برایم تأمین بگیرد. البت با صدهزار تومن!... هر چی که، ندیده‌ام تا حالا بد من را بخواهد.

ستار به درنگ سر برآورد و پرسید:

ـ اطمینان داری؟!

ـ چی؟ تو... شک داری؟!

ستار به جواب گفت:

ـ من... بله؛ شک دارم!

ـ حرفهای مادرم را می‌زنی تو هم!

ـ من نمی‌دانم مادرت چی می‌گوید.

ـ منعم می‌کند از همنشینی با آلاجاقی و امثال او.

ستار گفت:

ـ اگر جای تو بودم حرفش را به گوش می‌گرفتم!

ـ یعنی چی؟!

ـ یعنی اینکه با دشمنم دست به یک کاسه نمی‌بردم!

ـ دشمنم؟! تو از کجا می‌دانی که آلاجاقی دشمن من است؟

ـ نه فقط آلاجاقی، همه‌شان دشمن تویند. نجف‌ارباب، بابقلی‌بندار، سلطانخرد، خان فرومد و...

ـ آخر اینها را نمی‌شود یکی دانست. بعضی‌هاشان پیش پای من گاو قربانی می‌کنند!

ـ من این چیزها را علامت دوستی نمی‌دانم.

ـ پس چیست علامتش؟

ـ قلبت باید با تو حرف بزند!

ـ قلب من؟... قلب من پر از چیزهای ضد و نقیض است، ستار! جواب حقیقی

به من نمی‌دهد. نمی‌شنَوم. صدایش را نمی‌شنوم! نمی‌دانم چه به روزگار باطن من آمده؛ نمی‌دانم. گاهی وقتها گیج می‌شوم، ستار!

ستار پاشنهٔ سر را به ستون تکیه داده بود و به حالی که پنداری نگاه با ستارهٔ فرازهٔ بام داشت، گفت:

ــ بعدازظهر امروز به شاکی‌ها نگاه می‌کردم، مردم ذلیل و خوارشده! می‌دیدم که همه‌شان عدالت از تو طلب می‌کردند. هر کدامشان یک‌جور عدالتی می‌طلبیدند از تو. هم آنها که مظلوم واقع شده بودند؛ هم آنکه خودش را مظلوم وانمود می‌کرد. تو هم به همه‌شان قول عدالت دادی؛ و من تعجب کردم!

ــ تعجب کردی؟ از چی تعجب کردی؟ مردم از من توقع دارند که به کارشان وارسی کنم. من نمی‌توانم توقعشان را نادید بگیرم. کار مردم را باید راه بیندازم من. تو می‌خواهی به من بگویی که همچو کاری نباید بکنم؟!

گل‌محمد به ستار برگشته و به او تیز شده بود. ستار نیز نگاه از تهیگاه آسمان برگرفته و نیمرخ آرام خود را به نگاه پرسای گل‌محمد سپارده بود؛ اما به گل‌محمد سردار جوابی بایست می‌داد. این بود که گفت:

ــ اگر دل به حرف من می‌سپردی، می‌فهمیدی که من چه حظّی می‌برم از کار تو؛ گل‌محمد! وقتی می‌بینم که همّت به خرج می‌دهی درگشایش گره کار این مردم، گریهٔ شوق می‌گیردم. پس این حرف را به من مزن که نمی‌خواهم همچو کاری بکنی! چرا خیال می‌کنی که من نمی‌خواهم تو توقع مردم را نادیده بگیری؟... ها، چرا همچو خیالی می‌کنی؟

گل‌محمد هم بدان ناباوری که مانده بود، پرسید:

ــ پس تعجب از چی می‌کنی؟!

ــ حالا برایت می‌گویم!

ستار بدین گفت از ستون واکند، به گامی تردیدشکن از گل‌محمد دور شد و پس، بازگشت؛ پیش از آنکه اثری بد از خود بر گل‌محمد به جای گذارد. اکنون دو مرد بر دو سوی ستون، بیشتر کشیده به عمق ایوان، رودرروی ایستاده بودند. گل‌محمد به شتاب و تحکم گفت:

ــ ها بگو تا بشنوم!

ستار گفت:

ـ تو به میرخان دزمینی قول دادی که بروی و رعیتهایش را سر جایشان بنشانی؛ همچه قولی ندادی؟

ـ خوب، این عیبش کجاست؟!

ستار نه به پاسخ، گفت:

ـ از همان میرخان شنیدم که حرف از دهقانهایی می‌زد که جمع شده‌اند و زمینهای پدریشان را طلب می‌کنند.

ـ خوب؟

ستار ادامه داد:

ـ او راست و دروغ به هم می‌بافت که رعیتها رفته‌اند نهال‌ها را بریده‌اند و چه و چه و...

ـ خوب! برای چی رفته‌اند و نهال‌ها را بریده‌اند؟! غلط کرده‌اند و به گور پدرشان...

ـ اگر بریده باشند...

ـ تو می‌گویی نبریده‌اند؟

ـ من از کجا بدانم که بریده‌اند یا نبریده‌اند؟

ـ پس چی؟ از غیب حکم می‌کنی؟!

ـ نه! من همین را می‌خواهم که نادیده حکم نشود!

ـ پس چرا ادعا می‌کنی که رعیتها نهال‌ها را نبریده‌اند؟!

ستار چیره بر واکنش خود که در شتاب گفتگو می‌رفت تا اوج بگیرد، به نرمی گفت:

ـ رعیت، این‌جور که من رعیت را دیده‌ام، مشکل بتواند دل خود را به همچه کارهایی راضی بکند. برای اینکه رعیت قدر محصول را می‌شناسد، اگر چه به کندوی خانهٔ خودش نرود آن محصول. محصول، جان و دل رعیت است و هیچکس حاضر نمی‌شود به اینکه دل و جان خودش را آتش بزند. هم امشب برایت گفتم که چه‌جوری دشت را در قلعه‌چمن به آتش کشیدند و چوبش را به رعیت زدند!... من اطمینان دارم که چنین کاری از رعیت ساخته نیست.

ـ پس کی دشت را به آتش می‌کشد؟ خودِ ارباب؟!

ستار گفت:

ــ می‌شود. شاید!

ــ می‌شود؟ شاید؟ می‌شود که آدم زندگانی خودش را به آتش بکشد؟ می‌شود؟

ستار گفت:

ــ زندگانی خودش را نه، اما زندگانی مردم را چرا. زندگانی رعیت را چرا!

ــ زندگانی مردم؟ زندگانی رعیت؟! زمین و محصول مگر مال ارباب نیست؟!

ستار با مایه‌ای از شوخی جواب داد:

ــ قباله‌اش چرا!

گل‌محمد بیشتر برافروخت و به خشم درآمد:

ــ چرا با من این‌جور حرف می‌زنی، مرد! مگر من طفل ده‌ساله‌ام؟! با من یکرویه باش، ستار؛ یکرویه! درست و مردانه. گفتارت زهر دارد!

ــ لعنم مکن اگر حرف من به تلخی آغشته است، گل‌محمد. به جان هر چه مرد قسم که قصد بد ندارم من. خودت خوب می‌دانی. اما حرف همانست که گفتم. با مرد، مردانه باید حرف زد؛ درست و مردانه. زمینها، این زمینها که می‌بینی ــ از بایر و دایر ــ فقط قباله‌هاشان به نام اربابهاست.

گل‌محمد گنگ و درگره، برگرد خود چرخید و گویه کرد:

ــ حرفها می‌زنی؛ حرفها می‌زنی تو مرد!

ستار به سخن او را واداشت:

ــ همدیگر را نپیچانیم، گل‌محمد؛ همدیگر را نپیچانیم! حرف من روشن است، مثل روز روشن. تو مردی نیستی که دور از دنیا باشی، خودت داری می‌بینی. بام تا شام این چیزها را می‌بینی. مردم را، رعیتْ‌مردم را داری می‌بینی. هر آدمش انگار هزار سال است که یکبند دارد بار می‌کشد؛ هزار سال هم بیشتر. اینها، اینها را در پیش از هزار سال پیش نگاهشان داشته‌اند و همان‌جور دارند از گرده‌شان بار می‌کشند. حرف من با تو اینست، حرف مرد با مرد، اینکه بالاخره تو می‌خواهی داد کی را از کی بستانی؟ ها؟!... پیش تو، هم اربابها به شکایت می‌آیند و هم رعیتها! تکلیف من با تو چیست، گل‌محمد؟!

سکوت، سنگینیِ سکوت. گل‌محمد چنان که گویی از خواب برخاسته است،

پلک بر هم زد و خیره در ستار ماند. سپس به باور و با یقین اینکه دریچه‌ای دیگر به سخن واگشوده شده است، آرام و مردّد پرسید:

ــ تکلیف تو؟!... با من؟!

ستار در درنگ سنگین گل‌محمد، خود را از تک و تا نینداخت و هم بدان صراحت پیشین به جواب گفت:

ــ تکلیف امثال من! من از طرف رعیتهای بلوک آمده‌ام با تو شور کنم. آنها از تو می‌پرسند که چه باید بکنند. حقشان را می‌خواهند و زورشان نمی‌رسد. دستشان خالیست. چشم به تو دارند. اما هر وقت چشمشان را باز می‌کنند تا تو را ببینند، روی سفرهٔ اربابشان می‌بینندت! این برایشان مشکل است، حالیشان نمی‌شود. نمی‌دانند تکلیفشان با تو چی هست. بالاخره می‌خواهند این را بدانند که گل‌محمد چکارهٔ آنهاست و آنها چکارهٔ گل‌محمد؟!

ــ چکاره‌شان؟! من چکاره‌شان هستم؟ تو... پس تو تا این‌وقت شب بیدار مانده‌ای که این را از من بپرسی؟! ها؟!

ــ گل‌محمد! گل‌محمد! چرا من را می‌پیچانی؟ رعیتها از اربابشان شکایت به تو آورده‌اند، من را فرستاده‌اند که دردِ حالشان را به گوش تو برسانم. تو چکار می‌کنی؟ می‌خواهند بدانند تو چکار براشان می‌کنی؟ چه راهی پیش پایشان می‌گذاری؟!

گل‌محمد نمانده بود به شنیدن واپرس‌های پیاپی و بی‌پروای ستار. از بلندی ایوان تن به حیاط رها کرده بود و به سوی قره‌آت می‌کشید. آشکار بود که از چیزی می‌گریزد و از چیزی تن می‌زند. خود شاید تمکین نمی‌خواست بکند به آنچه درونش را برآشوبیده بود؛ همچنین نمی‌خواست دل بدهد به شناختن آن نقیض که به گریز از خود وا می‌داشتش؛ اما ستار که دمی غافل از گل‌محمد نبود ــ نه به نگاه چشم و نه به نگاه دل ــ می‌توانست بفهمد که مرد را چه می‌شود و بر او، بر درون او چه می‌رود. ستار می‌توانست در پی گل‌محمد گام بکشد، با او برود و در گوش او باز هم گویه کند؛ اما در این دم و هنگام که گل‌محمد بدان دچار بود، خودداری را بجاتر و پسندیده‌تر می‌دید. پس به جای ماند و گل‌محمد سردار را به خود واگذاشت تا دست در کاکل اسبش، قره‌آت، در خود بچرخد، برتابد و از درون لحظات گداخته برگذرد و از آن‌پس، خود نیاز سخن کند. پنجه در یال ابریشمین اسب، سینه به سینه و گرما با گرمای تن

قره‌آت. پیچ و قیقاج. کدورت و خستگی و درماندگی. دردِ دوگانگی. کشاکشِ خشم. تنگنای تردید. رعشهٔ تصمیم. صدایی از ژرفای سینه، با لرزهٔ آشکار و خراشی خسته:

ــ رعیتها چرا گندمها را می‌سوزانند؟!

ــ رعیتها گندمها را نمی‌سوزانند، سردار! این را که به تو گفتم!

به شنیدن پاسخ صریح و بی‌درنگ ستار، گل‌محمد سر و شانه را چنان تیز و خشم‌گرفته به سوی وی برگردانید که چوخایش از دوش فرو افتاد و سوزش لب زیرین را به زیر دندان احساس کرد، نیز وقوف یافت به اینکه یال اسب را با شدت خشم در چنگ خود نگاه داشته است و خیره در ستار پینه‌دوز مانده است با نگاهی یکسره به نفرت و تحقیر آغشته.

ستار اکنون گام از ایوان به حیاط فرو می‌گذاشت و یکراست سوی گل‌محمد گرفته بود. نه گرفتار بازتاب خشم و خشونت گل‌محمد تا به شتابش واداشته باشد، نه نیز یله و بی‌التفات به تعمد؛ بل استوار و به قصد، اما نه برانگیزاننده و ستیزه‌جوی. می‌رفت تا سخن با حریف یکسره کند امشب، اگر شده که کار گفت و شنود از مرزهای سحر نیز بگذرد. گمان ستار را، گل‌محمد می‌رفت تا کج‌پالانی کند. کار از گنگی ادراک فراتر رفته بود و به نظر می‌رسید که او دانسته لگد می‌پراند، و این چیزی بود که ستار نمی‌توانست چشم بر آن فرو بندد؛ اگر چه گل‌محمد را تیزتر از اینش که بود نبایست می‌کرد. در چشمان گل‌محمد ایستاد و تا خشم او را به سخن راه بنمایاند، باز گفت:

ــ رعیتها گندمها را نمی‌سوزانند، سردار!

ــ تو از کجا می‌دانی که نمی‌سوزانند، ای مرد! تو علم غیب داری مگر! مورچه‌اند، تو این مورچه‌ها را بهتر از من که نمی‌شناسی! پای نفعشان که برسد، پدرشان را هم ازگور بیرون می‌کشند و می‌سوزانند. این جماعت با خوشه‌چینی بزرگ شده‌اند، چشمهاشان تنگ است، مثل کون خروس! یک کف دست زمین و پنج من تخمِ کشت! اینست همه چیزشان!... از همه‌شان بدم می‌آید، همه‌شان مثل مورچه‌اند. دنیا را آب ببرد، اما آن کف دست زمین آنها سر جایش باشد! غیر خودشان انگار در این دنیا هیچ کس و هیچ چیز دیگری نیست!... حالا تو می‌خواهی که برای همچو مردمانی چه کارهایی بکنم؟!

ستار همچنان که برابر گل‌محمد ایستاده بود، گفت:

ـ خود تو کارهایی برایشان کرده‌ای. کارهایی برایشان کرده‌ای که رو به خانهٔ تو می‌آیند. آنها رو به تو دارند!

ـ چرا رو به من؟! خودشان مگر چلاق هستند؟ یا اینکه مگر من ـ استغفرالله ـ پیغمبرم تا غم امّت داشته باشم؟

ـ گل‌محمدِ سردار این توقع را به آنها داده! خود تو!

ـ من؟! چرا من؟ پس خودشان چی؟ خودشان چی هستند؟... مرده؟ مرده‌اند؟! هه... خیال می‌کنی بی‌خودی ازشان بدم می‌آید؟ نه!... مثل بزهای پیر از صدای تفنگ می‌ترسند؛ مثل بزهای پیر!... تا حالا دیده‌ای یا شنیده‌ای که یک نفر رعیتْ‌مردم به کوه زده باشد؟ ها؟ دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ من که ندیده‌ام! اگر هم دیده‌ام دله‌دزد از میانشان بیرون آمده است، مثل همان بوژدنی بی‌غیرت! دله‌دزد و بَرّه کُش! من از آدم ضعیف بدم می‌آید؛ از ضعیف‌کش هم بدم می‌آید؛ بدم می‌آید!... اما نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا وقتی می‌بینمشان دلم به رحم می‌آید؛ نمی‌دانم! این قلب من، اَخ خ خ... کارد بخورد به این قلب وامانده!

مشت گل‌محمد بر سینه‌اش فروکوفته ماند و زبانش نیز از گفتن بازماند. دیگر به ستار نگاه نمی‌کرد. پیشِ شانه به شانهٔ قره‌آت داده بود و خیره در نقطه‌ای نامشخص می‌نگریست. ستار به او نزدیک‌تر شد، چوخا را از خاک برداشت، بر شانه‌های مرد آراست و گفت:

ـ اما کم نبوده‌اند رعیتهایی که دسته‌جمعی ریخته‌اند و اربابشان را تکّه‌تکّه کرده‌اند. این را هم من می‌دانم، هم تو؛ آخر هر مردی سلاحی دارد!

نه انگار سخن ستار را شنیده، بار دیگر گل‌محمد بر خود پیچید و زیر دندان گویه کرد:

ـ وای... وای از این قلب وامانده! وای...

ستار از راست پیچید و اریب به گل‌محمد، کنار قره‌آت ماند و گفت:

ـ رعیتْ‌مردم گل‌محمدِ سردار را دوست دارند. چکارشان می‌شود کرد؟ آنها تو را دوست دارند، گل‌محمد! شاید که برای هر کدامشان، تو همانی هستی که آنها آرزو دارند خودشان مثل او باشند؟ شاید هم بعضی از آنها تا رسیدن به تو، تا مثل تو شدن راه درازی نداشته باشند؟ این را درست نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که همه‌شان به نام

گل‌محمد می‌نازند!

گل‌محمد سر برگردانید، در چهرهٔ ستار وادرنگید و طعن در کلام گفت:

ـ می‌نازند! هی... شاید! اما برایم چکار می‌کنند؟ چه کاری حاضرند بکنند؟ چند تاشان تا حالا تفنگ داده‌اند دست پسرهاشان و گفته‌اند برو کنار دست گل‌محمد؟ ها؛ چندتاشان؟ آنها، جوری که من می‌شناسمشان، هرکدامشان به همان یک خشتک زمینشان چسبیده‌اند و از من می‌خواهند که دشتبانشان باشم!

ـ آنهاشان به تو می‌نازند که زمین ندارند، گل‌محمد. یک‌لاقباها به گل‌محمد می‌نازند. همان‌ها هم در خانه‌هاشان به روی تو باز است. این بس نیست؟

ـ از ترسشان؛ از ترسشان در خانه‌هاشان به روی من باز است!

ـ رعیتْ‌مردم چی دارد که بابتش ترس داشته باشد؟

ـ کاش چیزی می‌داشتند. همینش من را می‌سوزاند که ندارند و می‌ترسند؛ می‌ترسند! نمی‌دانم چرا این‌قدر می‌ترسند، اما می‌دانم که می‌ترسند، مثل سگ می‌ترسند؛ اما تو دلت می‌خواهد من این ترسوها را تاج کنم و بگذارم روی سرم!

ـ چرا می‌ترسند، گل‌محمد؟

گل‌محمد سؤال را به خود ستار برگردانید:

ـ تو می‌دانی؟!

لت درِ حیاط بر هم خورد، خان‌عمو از دهانهٔ هشتی به حیاط قدم گذاشت و هم بدان‌سان که پیش می‌آمد، گفت:

ـ نیست؛ پیرزن نیست! دود شده و رفته به هوا، آب شده و رفته به زمین! می‌گویی چه بکنم؟!

از این سوی، گل‌محمد به جواب گفت:

ـ خواب، خان‌عمو! بخواب؛ صبح کار بسیار داریم.

خان‌عمو گم از نگاه شد، اما گل‌محمد هنوز به همچنان که بود، بود. گرفتار و گرفتار. لب اندوه به دندان گرفت، پیشانی بر پشت اسب خوابانید و زبان مادری را با گویه‌ای گنگ و دلتنگ به آوا درآمد. گنگ و دلتنگ. آوا. گویه‌ای که اگر حتی روشن بر زبان می‌رفت، ستار از آن سر در نمی‌آورد؛ مگر درکی گنگ از حسّ نهفته در نوای گل‌محمد. بگذار تا به خود باشد!

ستار آرام و بی‌صدا دور شد، بر لب خویر نشست و به انتظار ماند. گل‌محمد در موجاموج و پیچاخم زبان مادری پنداری زار می‌زد و روی بر پشت اسب می‌مالید. ای بسا که می‌گریست. این گمان را ستار با تردید تلقی می‌کرد. هر چه و هرگونه، بجا می‌نمود که ستار هم بدان آرامش که واخیزه کرده بود برخیزد، گل‌محمد را به خود واگذارد و دور شود. چرا که آشکارا درمی‌یافت بر قلب و اندیشهٔ مرد بیابان، گره - سنگهایی فزون از گنجایش بار شده است: گره - سنگهایی، دشواری‌هایی ناهمدست و ناهمگون و بسا درهم و برهم، دست در دست هم در او پیچیده بودند و چنانش می‌پیچانیدند که بی‌جا و به دور از انتظار نمی‌نمود اگر گل‌محمد کلمیشی فغانِ ستوه برآورد و بهانهٔ آرام گرفتنِ خود را دست خشم در گریبان ستار، این نزدیک‌ترین مزاحم خود بیندازد. ستار این‌چنین کرداری را از سوی گل‌محمد نامحتمل نمی‌شمرد و از آن می‌هراسید؛ اما نه از آنکه خود تحقیر بشود، بل از امکان چیرگی کدورت بر بافت رفاقتش با گل‌محمد، می‌هراسید. پس اکنون می‌بایست خود را از نظر دور کند و روی پنهان بدارد. اما احساس می‌کرد نمی‌تواند تن بدین روی‌نهفتن بدهد. چرا که معنایش یکّه رها کردن گل‌محمد بود به خود در این نابسامانیِ احوال، و این نه مرامی خوش بود. پس چه بایست و چه می‌توانست کرد به جز سکوت و صبر تا که چه پیش بیاید؟ پیش خود اما، بس بر یک نکته یقین کرده بود که سخن کوتاه کند و مرد را بیش از این برنتاباند. میل و طلب قرار برای گل‌محمد؛ اگر چه دل به کار نیمه‌کاره نیز نمی‌خواست بگذارد. که جای جایِ یکسره کردن کار و یکرویه کردن رفتار بود و بهتر آن می‌دید تا هم امشب خار سخن در جان یار بخلاند، از آنکه بیم داشت مبادا گل‌محمد به دام ریا گرفتار آمده باشد و این ــ اگر چنین شده بود ــ ناگوارتر از حنظل می‌بود به کام ستار.

ــ برای چی من را می‌گزی، مرد؟!

ــ من؟! من تو را می‌گزم؟!... همچو خیالی می‌کنی؟

ــ خیال نمی‌کنم؛ از گزیدنت می‌سوزم!

چیره بر نشستهٔ ستار، گل‌محمد ایستاده بود. پا بر لب خویر، خیره و خمیده بر او؛ چنان که شاهینی خیمهٔ بال بر چغوکی گشوده، دستها به کمر و بالهای چوخا گشاده به واپس. جایی نه به کمترین جُنبی. چغوکی دچار افسون، ستار. سر فرو فکنده

و گرفتار، ناچار. دست را دشوار و به ناگزیر واپسِ پشت ستون کرد، سینه و سر به پس میل داد و دل آورد تا در چهرهٔ دژم گل‌محمد بنگرد. گل‌محمد، هم بدان خروش نهان، خمیده مانده بود بر سر طعمهٔ خویش، بی‌نشانی از ناآرامیِ آشکار در چهره و چشمها:

ــ جوابم بده؛ جوابم بده!

ستار هیچ مجالی به خموشی نداشت و هیچ مفرّی هم به فرار. سخن، سخن آورده بود و زبان، روح را برآشفته بود و این آغاز را پایانی می‌بایست، اگر چه به شر. کوششی به دور کشانیدن تن و آنگاه درنگی تا بجاترین کلام یافته آید و خشکی دهان ــ مگر ــ از میان برود. چرا که حریف، آشکارا انباشته از پیچیدگی و زخم و خشم، هوایی می‌طلبید تا بتواند در آن دم بزند و می‌نمود که این جان تب‌آلود هیچ قراری برنمی‌تابد و بدان تشنه‌ای مانند است که شکم بر داغی نمور کنارهٔ برکه‌ای چسبانیده است و لبان خشک به آب سپارده؛ گو که نه این آب از برای نوشیدن مانده بوده باشد. حالیا بر پوست برکه، خارشی. تشنه طالب آب است.

ستار به حرف درآمد:

ــ آنچه گفتم حرف رعیتْ‌مردم بود، گل‌محمدخان. قصد آزارت نداشتم، یقین کن!

دست بر تهیگاه، بالاتنه راست کرد گل‌محمد و روی در آسمان، دمی عمیق برآورد و بی‌اراده گفت:

ــ عجب شب پلشتی!

ستار توانسته بود برخیزد، اما گل‌محمد دیگر رو در روی او نداشت. بل براه افتاده بود و می‌رفت تا بی‌مقصدی میان چارپایان قدم بردارد. در پی او ستار نیز براه شد و در فاصله‌ای هم‌اندازهٔ یک افسار، سایه‌وار برفت. گل‌محمد کنار اسب تنومند خان‌عمو کوتاه‌درنگی کرد و گفت:

ــ دارد پیر می‌شود... حیوان خوب؛ حیوان خوب!

سپس بی‌آنکه روی به ستار گرداند، با او گفت:

ــ قصد آزار... هوم!... می‌گفتی؟ بگو!

ستار گفت:

ــ شنیده‌ام می‌خواهند با افغان‌ها طرف دعوات کنند؟! با جهن‌خان و بازخان؟... کج نشنیده‌ام؟

ـ نه؟

ـ برای کی و به عشق چی؟!

اینجا گل‌محمد به ستار وانگریست و گفت:

ـ به عشق اینکه تاب ندارم ببینم پای افغانی به خاک و خانهٔ من باز می‌شود!

ـ خوب است، این خیلی خوب است. اما کی پای بازخان را به خاک ما باز کرده؟ من و تو، یا بندار و آلاجاقی؟ تا به سودشان بود که جلو پایش گوسفند قربانی می‌کردند، اما حالا که به ضررشان است از گل‌محمد می‌خواهند که سینه سپر گلولهٔ بازخان کند! کی‌ها؟ بندار و آلاجاقی! چرا؟ برای اینکه نمی‌خواهند قرضشان را به بلوچ‌های افغانی ادا کنند. چه قرضی؟ قرض قاچاقشان را. در این میان گل‌محمدخان سردار چکاره و چی حساب می‌شود؟ ماستِ ریخته؟ ماست ریخته، وقف مزار! گل‌محمد چه بکشد چه کشته بشود، آنها سودشان را برده‌اند. همان‌ها که ... چه‌جور بگویم، گل‌محمد؟ من نمی‌خواهم که سینهٔ تو برای دفاع از آلاجاقی، سپر بلای بازخان افغان بشود. این حرف را چه‌جور بگویم؟

ـ دلت سوخته! دلت خیلی سوخته! شیر از پستان مادر من خورده‌ای مگر؟

ـ نمی‌شود مگر که بی‌شیرخوردن از پستان مادر تو، تو را برادر بدانم؟

ـ آی زبان داری ماشاءالله؛ آی زبان داری!

ـ پیش تو، دل و زبانم یکی‌ست گل‌محمد!

ـ همین است که هم با دل زخم می‌زنی، هم با زبان!

ـ کج‌بینی می‌کنی!

ـ من؟!

ـ همین تو!

از زیر گردن اسب، گل‌محمد به خمی تند در شانه و سر، به این سوی آمد و سینه در سینهٔ ستار ایستاد:

ـ چکار با کارم داری، پینه‌دوز؟!

ستار بی‌آنکه جا خالی کند، به جواب گفت:

ـ کار من و تو با هم گره خورده است، گل‌محمد سردار!

ـ از من چی می‌خواهی؟

ــ می‌خواهم که وضع و تکلیف من را روشن کنی!

ــ وضع و تکلیف تو را؟... من؟ چرا من باید تکلیف تو را روشن کنم؟ مگر تو را به خودم بسته‌ام من؟!

ــ تو من را به خودت نبسته‌ای، اما من به تو بسته شده‌ام!

ــ آخر چرا؟ برای اینکه من را از حبس گریزاندی؟... بگو؛ بگو چقدر می‌خواهی بابت خدمتی که به من کرده‌ای؟ چند هزار تومن؟

دمی در سکوت، ستار ماند. سپس سر برآورد و پرمایه دلگیر پرسید:

ــ من را چی دیده‌ای، سردار؟ چه‌جور؟!

ــ آخر چکارت کنم تو را؟!

ــ فقط جوابم را بده!

ــ جواب چی را بدهم؟

ــ جواب همان‌چه را که پرسیدم. من از جانب رعیتْ‌مردم آمده‌ام تا فغانشان را به گوش تو برسانم. جواب می‌خواهم. رعیتها می‌خواهند بدانند که تو طرف کی هستی؛ طرف آنها یا طرف دشمن آنها؟

گل‌محمد آرام گرفت؛ پس پرسید:

ــ رعیتها می‌خواهند بدانند یا تو؟!

ــ من هم!

گل‌محمد برگشت، دست خسته به دیوار تکیه داد و پای بر لبهٔ آخور گذارد و هم بدان نرمخویی گفت:

ــ دیر است، دیروقت. باز هم حرفی مانده؟

ــ شاید. اما می‌گذاریم برای وقت دیگر. حال خسته‌ای.

ــ چی؟!

بدین پرسش، گل‌محمد ستار را بر جای ایستاند و خیره در او، واپرس کرد:

ــ بگو! چی؟ چه حرفی مانده؟!

ستار دستها بر یال اسب گذارد، سر و سینه به‌سوی گل‌محمد نزدیک کرد و گفت:

ــ حرف اینکه... برای چی می‌جنگی؟!

بی‌جواب، سر سنگین و خسته را گل‌محمد بر بازوی حایل به دیوار خوابانید،

پلکها بر هم نهاد و یکسره از خود برفت. دوّار. عذاب خستگی و رخوت. ضعف از دردی که رد نداشت و گم در وجود مرد بود. تنگنا و گره. گمی و گیجی. چندی گذشت؟ چندی باید گذشته باشد؟ پیدا و معلوم نبود. پرسید:

ــ تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید. سر و دست واگرفت، پای از آخور آزادکرد، شانه چرخانید و به جای ستار نگاه کرد. او نبود. شب، تمام خانه را پر کرده بود. گل‌محمد پای دیوار فرو نشسته شد، پاشنهٔ سر بر دیوار گذاشت و پلکها را بست و گویی از خود این بار، پرسید:

ــ تو... کی هستی، مرد؟!

پاسخی نشنید از خود هم. چندی ماند بدان حال و سپس برخاست و براه افتاد؛ نرم و خسته و مردّد. تردید عذاب‌آور. گامهایش به نظر می‌رسید که بر زمین نمی‌نشینند و تنش، این تسمهٔ تکیده با آن بالها و آستینهای چوخا که رمشی نرم در گذر از نسیم داشتند، قیقاجی گیج داشت. پله، یکسره. پله‌های بالاخانه، پای خسته از زخم کهنه بر پله گذاشت و به درنگ، آن گونه که انگار ذهن خالی مانده است از هر پندار در انبوههٔ پندار، باز ایستاد. سر و شانه برگردانید و حیاط خانه را ــ مردابی خشک و ساکن ــ از نظر گذرانید. شب، پیچیده و پوشیده در شب با چارپایان خسبیده و لمیده و خاموش بس وهم‌آور و گنگ می‌نمود. نفوس خانه در خواب بودند. نفیر نفوس، از چارپایان و آدمی، نواختِ نسیم را کامل می‌کرد. چیره بر خستگی و تأمل، گل‌محمد به کندی از پله‌ها بالا رفت و پشت در، پا بر پاشنهٔ سلمکی چسبانید تا گیوه از پای بدر آورد؛ اما چنین نکرد و درِ کوتاه بالاخانه را به خشکی گشود و با موج نسیم قدم به درون گذاشت.

مارال سر از بالش برداشت، نیمخیز شد و نگاه به شوی، دست به لامپا برد تا فتیله را بالا بکشاند. گل‌محمد بر کنار نهالی نشست، پای درازکرد و بی‌اختیار دست بر جای زخم گذارد؛ و مارال در نور نارنجی لامپا توانست عمق چینهای پیشانی و کناره‌های دهان مرد را ببیند، همچنین کتفهای برآمده‌اش را در سایه‌روشن تند نور به حالت کتلی که خورشید را در فلق پنهان داشته است. درد خستگی در استخوان و رگ گل‌محمد ــ اگر چه خود او بروزش نمی‌خواست بدهد ــ آشکارا به فغان بود. مارال

دست آورد و کلاه از کاکل شوی برگرفت و سپس به مالیدن شانه و بازوان مرد درآمد:

ــ چرا چندین به‌خود ستم روا می‌داری، گل‌محمد؟ دل اگر بر خود نمی‌سوزانی، بر ما دل بسوزان!... یک کلّه قرار بگیر، گل‌محمد!

ــ چی خوش‌تر از قرار؛ مارال؟ چی خوش‌تر از قرار؟ گمان می‌بری خوش نمی‌دارم دمی سر بر زانویت بگذارم و جان خود آسوده گردانم؟ آی... ای... ای...! گوشتِ کلف سگ شده‌ام به دندان این دنیا!... مشغله... مشغله!!

ــ خود برای خود مشغله می‌سازی، گل‌محمد. کار دنیا را که پایانی نیست، هست؟!

ــ نیست، نه!

ــ پس این‌همه گرفتاری برای چه؟

ــ از آسمان و زمین می‌بارد برایم؛ من چه کنم؟!

ــ تو یک تن که بیش نیستی، شوی من. یک تن کی می‌تواند از پس کار دنیا برآید؟ برمی‌آید؟

ــ می‌دانم... می‌دانم که یک تن بیش نیستم. می‌دانم هم که از پس تمام کار دنیا برنمی‌آیم. می‌دانم، می‌دانم. اما مردم، این یک تن را نشان کرده‌اند؛ مردم! با مردم چه کنم؟ گره دنیا را می‌خواهند که من براشان باز کنم! هه...

ــ دنیا...

ــ چقدر بزرگ، چقدر...! مردم از من می‌خواهند گره این دنیا را براشان باز کنم، اما... ــ چه بگویم؟ ــ نمی‌دانم، نمی‌توانم برای مادرم و برای خواهرم، گرهی از کار واکنم! من چی هستم؛ و مردم من را چی می‌بینند!! آی... آی...

ــ عمه بلقیس وانگشت؟!

ــ نه! نه بلقیس و نه شیرو! آنها کجا رفتند؛ کجا؟!

ــ چرا می‌رانیدش از خانمان، شیرو را؟... چرا می‌چلانیدش؟... چرا ستمش می‌کنید؟ رویش را هزار بار به آتش داده‌اید، خوار و خفیفش کرده‌اید؛ چرا؟ چه بُکند او؟ باز هم خوبست که گلوی خود را به گرگها نمی‌دهد بجوند! اما اگر... اگر بلایی به سر خود بیاورد، هیچ می‌دانی که تقصیرش به گردن کیست؟

گل‌محمد خاموش بود. مارال گفت:

ـ به گردن تو، گل‌محمد!

ـ چرا به گردن من؟

ـ برای اینکه تو گل‌محمد هستی!

ـ دیگران هم هستند؛ ارشدتر از من هم هستند! خان‌عمو... دیگران...

ـ آنها به عمر از تو ارشدند؛ آنها به دست و فرمان تویند، این را عالم و دنیا می‌دانند. حرف تو را دو نمی‌کنند، آنها. این تو هستی که کوتاهی می‌کنی!

ـ جانم را می‌گزی، مارال! برای چی؟ تو دیگر برای چی؟!

ـ مادرت پیش تو رو انداخت؛ من، من هم همان‌جور. خواهرت، خواهرت خواری کرد؛ اما تو... بعضی وقتها سنگ می‌شوی. نه انگار که قلب گل‌محمد من در سینه داری. گاهی وقتها نمی‌توانم بشناسمت! تو، «کی» می‌شوی، گل‌محمد؟!

ـ گمان می‌بری خودم می‌دانم؟! هی...

ـ بگذار؛ سرت را به زانویم بگذار، گل‌محمد. تو خسته‌ای؛ خسته‌ای گل‌محمد!

گل‌محمد سر بر زانوی زن گذارد و تن در آرامشی کودکانه یله کرد. مارال دست بر کاکل مرد گذارد و گویی با لمس موی پیشانی گل‌محمد، یک بار دیگر می‌خواست او را به واسطهٔ حسّ دست خود بشناسد؛ با حسّ دست و به واسطهٔ نیوشیدن صدای خسته و خوش‌طنین گل‌محمد:

ـ ... کی می‌داند؟ کی می‌داند؟... گمان می‌بری خودم می‌دانم؟! هه... چه بسیار وقتها که آدم «حرف» دیگران را می‌زند، «کار» دیگران را می‌کند، «میل» دیگران را وامی‌نماید. چه بسیار وقتها که آدم زبان دیگران و عمل دیگران است؛ چه بسیار...؛ چه می‌دانم؟! وقتی من به شیرو روی خوش نشان ندادم، از کجا معلوم که خودم بوده‌ام؟ از کجا معلوم؟ در آنجا و همان موقع، شاید خان‌عمو میان جلد من فرو رفته بوده؟ شاید خان‌محمد به جای من اخم کرده بوده؟ شاید دل بیگ‌محمد در سینهٔ من می‌زده؟ شاید وهم کلمیشی زبان من را بسته بود؟ شاید... شاید هم مردم؟! شاید توقع مردم از گل‌محمد، گل‌محمد را واداشته که همچو کاری بکند؟ چه می‌دانم من؟ شاید هم چشم و نگاه دولتمندها؟! چه می‌دانم من، چه می‌دانم من که من کیستم؟ یک جا زبان مردم، یک جا دست دولتمندها! یک جا زبان دولتمندها، یک جا زبان مردم! چه ارواحی در کالبد من هستند؟ چه ارواحی؟ من نمی‌دانم! من نمی‌دانم با شیرو چکار

باید می‌کردم؟ نمی‌دانم هم که چکار نباید می‌کردم! همین‌قدر می‌دانم که شیرو را، خواهرم را مثل قلبم دوست دارم. شیرو شیرزن خانمان ما باید می‌بود؛ شیرزن هم بود شیرو. شیرو، خواهر من! شیرو خواهر من است، مارال! بلقیس هم مادر من. گاهی وقتها من مثل طفل‌ها می‌شوم، مثل طفل‌ها! دلم برای خواهرم یک گندم می‌شود. عزیزش دارم شیرو را؛ اما چه کنم؟ چه کنم؟ خواهرم را از خانه می‌رانم؛ می‌گذارم خواهرم از خانه رانده بشود. اما نمی‌دانم! نمی‌دانم این کار بد است یا خوبست! نمی‌دانم کار دیگری هم می‌توانم بکنم یا نمی‌توانم! دلم تکّه می‌شود، مارال! گاهی پیش می‌آید که دلم می‌خواهد به کنجی بروم و گریه بکنم! من کی هستم؟!

ـ گل‌محمد!... گلِ‌محمد!

خشکنای صدای باز و بسته‌شدن در، از آن پس صدای گامهای گل‌محمد بر سراشیب پله‌ها در بهت بغض‌آلود مارال:

ـ «گل‌محمد... گل‌محمدم!»

سینه در سینهٔ باد پسینهٔ شب، مارال از در بیرون زد؛ سربند فرو فتاده از روی گیسوان به دور گردن، پای برهنه و تن بی‌قرار در پیراهن گشادِ پر گل‌سرخ، آسیمه‌سر، پشیمان و شیفته، شوی را نشسته بر کنار ستون ایوان یافت. نباید به قهر، اما...

ـ چه می‌کنی با خودت، ای مرد! چه می‌کنی با خودت؟ من که قصد آزار تو را نداشتم؛ همچو قصدی من نداشتم، گل‌محمد؛ به مویت قسم!

میل به خموشی و قرار، گل‌محمد دست بر سر و موی مارال نهاد، برِ پیشانی و گونهٔ او را بر زانوی خود خوابانید و آرام ماند. فهمِ حالِ مرد، مارال گویه بس کرد و سر بر زانوی شوی ماند. آرام و به قرار، چنان که بره‌ای در آغوش شبان. گل‌محمد بال چوخا بر قوس زیبای پشت و شانهٔ مارال کشانید و دست خود را، پاره‌ای نان گرم، بر قوس زیبای بازوی زن نهاد و بغض در گلو نگاه داشت، گوش با زوزهٔ شبانهٔ شب به هماوایی خودخوانی ملایم بیگ‌محمد بر بام بالاخانه، شاید به رمانیدن خواب از سر.

«شرنگ حنابندانت را بر پا می‌دارم، برادرم!»

آرام و مطیع و یکدل، مارال همتن شوی مانده بود؛ چنان که انگار هزار سال می‌توانست بی‌کمترین تکانی و کلامی، حتی بی‌برآوردن نفسی بدان قرار بماند.

گل‌محمد امّا نمی‌توانست مارال را در کنار داشته باشد. مرد دچار حالتی نظیر گریز بود. گریز از دیگری، گریز از دیگران، گریز از خود. با اینکه هیچ کاری نداشت و هیچ مقصدی در این دم نمی‌شناخت، شاید حتی از اینکه نمی‌دانست چرا یکّه‌جویی می‌طلبد، و شاید به هزار سبب که خود بدان وقوف نداشت، نمی‌توانست هیچکس را همراه و در بر خود ببیند و تاب آورد؛ اگر چه آن‌کس مارال باشد و عزیزترین.

بی‌تاب و کلافه و نومید، در جدال نیروهایی پراکنده و نابهنجار که درونش را می‌جویدند، راهی به رهایی می‌جویید. کشمکشِ فزون از گنجایش جان و توانایی اندیشه برش آشفته بود و در ورطهٔ خستگی تا مرز تلاشی و ویرانی پیش می‌رانیدش. و چنین می‌نمود که خوش نمی‌دارد تا این آشوب و خستگی جانکُش، این عذاب کشمکش و تردید از وجودش راه به دیگری بگشاید. که این سرایت عذاب، مشکلی از گره گل‌محمد نمی‌گشود. پس یکّه‌جویی می‌طلبید مگر قراری و آرامی دست دهد؛ یکّه‌جویی به نوش درد، قدح قدح.

دست مهر بر گیسوان مارال، با صدای خسته و خشک، لبهای تناس‌بسته به سخن واگشود، در عین تلاش به نرمی و ملاطفت، پروای جان عزیز:

ــ ورخیز و برو راحت کن، مارال. پسرک بیدار می‌شود و اگر کنارش نباشی تو...

ــ از خود دورم می‌کنی، گل‌محمد؛ چرا؟!

ــ می‌خواهم که بروی بخوابی!

مارال موی بر گونهٔ گل‌محمد، نفس با نفس او گفت:

ــ نه! این نیست؛ این نیست! از خود دورم می‌کنی، نقل امشب و این وقت نیست. یا به گریز داری از من!

ــ همچی حرفی مزن؛ نمی‌بینی چه حال و روزی دارم؟!

ــ می‌بینم؛ می‌بینم. برای همین می‌خواهم بیشتر همراهت باشم.

چشم در چشم هم داشتند. زن پروا به کنار گذارده بود و مایه‌ای سخت در پرسش خود داشت. پرسشهای مارال، باری بیش از گلایه داشت:

ــ من را چه‌جور زنی دیده‌ای تو؟ که بنشینم و بچه نگاه دارم؛ فقط؟! که روزم را به شُست و رُفت و دوشیدن شیر بگذرانم؟! چه زود از یادم بردی، گل‌محمد!

ــ چطور می‌توانم از یادت ببرم، مارال؟! حرفها می‌زنی!

ـ دلم به من همچه می‌گوید. به من می‌گوید که دل گل‌محمدم دیگر آن اجاق پر ـ آتش نیست. دلم می‌بیند که گل‌محمدم دارد دور می‌شود. چرا گل‌محمد؟ باب طبعت نیستم دیگر؟!

ـ وقت گیر آورده‌ای؟ این حرف و سخنها را کی به زبانت داده؟ کی همچو حرفهایی به زبانت داده؟ همنشین این زنهای قلعه‌میدان شده‌ای و داری حرف خاله ـ زنک‌ها را می‌زنی!آخر...

گل‌محمد برخاسته بود و مارال هم. گل‌محمد پای گریز داشت و بی‌حوصله، سخن بی‌پایان گذارده بود. مارال اما نیمه‌کاره نمی‌خواست بگذرد. گام در پس گام شوی، او را وا بداشت:

ـ گل‌محمد!... من زن زیر سقف بالاخانه نبوده‌ام. من زیر سقف آسمان بار آمده‌ام؛ مثل خود تو! این چاردیواری، این بالاخانه، قفس من است. من به خانه‌نشینی خو نداشته‌ام، گل‌محمد! من بیابانی بوده‌ام. این دیوارها، این دیوارها من را از تو دور کرده‌اند. تو را از من دور کرده‌اند. همین است که برایم حکم قفس را دارند. دوستشان ندارم این دیوارها را، این سقف‌ها را، این دارایی‌ها را دوستشان ندارم. این بی‌بی‌بودن خودم را دوستش ندارم!... به قره‌آت نگاه کن، گل‌محمد!

قره‌آت گویی گوش به گویهٔ آنها خوابانیده بوده است. تا آن حد که افسار بندش مجال داده بود پیش آمده، گوش تیز کرده و خیره به مارال و گل‌محمد مانده بود. مارال از کنار شانهٔ مردش آرام گذشت و گام سوی قره‌آت کشانید، برابر پیشانی اسب ایستاد، بیخ گوش حیوان را به سرپنجه نواخت، دست بر یالش کشید و سرانجام گردن قره را در حلقهٔ بازو و بغل گرفت و بی‌آنکه دریغ خود پنهان بدارد، گفت:

ـ رام شده‌ایم، قره. هر دوتامان رام شده‌ایم. سنگین شده‌ایم؛ سنگین و سربراه!

خون به ناهنگام پنداری در رگهای زن به تاخت و تازش درآمد و بی‌پروا پرخاش کرد:

ـ گل‌محمد!

گل‌محمد رو در روی مارال ایستاده‌بود، بر شانهٔ چپ اسب. مارال ملتفت مردش نشده بود و از اینکه او را دم به دم خود می‌دید، حسّی گنگ یافته بود. دست کم چنان نبود که دمی پیش بود. پس تیزی کلام، آن گونه که مارال آغاز کرده بود، خود به خود

گرفته شد؛ اما نه آنکه او گفته را ناگفته بگذارد. پس خیره در کاکل قره و پروای نگاه گل‌محمد، پرسید:

ــ این اسب... چیزی را به یادت نمی‌آورد؟

از آن‌سوی یال اسب، گل‌محمد دستها را برآورد، دست بر دستان مارال، انگشتان او را میان پنجه‌های خود گرفت و آرام به جواب گفت:

ــ زندگانی‌ام را، تو را!

مارال نگاه از کاکل قره‌آت برگرفت، سر به سوی گل‌محمد گردانید و با نگاهی که شب را می‌شکاند تا در چشمان گل‌محمد بنشیند، بـرّنده گفت:

ــ آن روزها، آن روزها را می‌خواهم من!

گل‌محمد بی‌گسستِ پیوند دستها و انگشتان، گردن و گوش اسب را از زیر بازوها گذرانید و به کنار مارال رفت، نگاه در نیمرخ برافروختهٔ زن ایستاد و دمی خاموش در او خیره ماند و سپس گفت:

ــ چه‌ات می‌شود تو؛ چه‌ات می‌شود؟ شده که آدم بتواند به روزگاری که گذشته واگردد؟ شده که یک روز بگذرد و یک روز از عمر آدم کم نشود؟ راه دیروز بسته است دیگر مارال، تو حرف از چی می‌گویی؟! آن روزها روزهایی بودند و این روزها روزهای دیگری هستند!

مارال رخ به مرد برگردانید و گفت:

ــ لابد گمان می‌کنی که عقلم گِرد شده؟! نه، گل‌محمد؛ نه! این را می‌دانم که آدم رو به فردا می‌رود، می‌دانم که آدم نمی‌تواند قدم به دیروز بگذارد. من هم از تو نخواستم که به روزگار پیش از اینم برم گردانی. اما از تو خواستم، از تو می‌خواهم که بگذاری من از این چاردیواری پا بیرون بگذارم. بگذاری‌ام که قدم وردارم. آب مانده گنداب می‌شود. تو من را، فردای همان روزهای خوب عگال به پا زدی؛ من را واگذاشتی و خودت پیش افتادی. همان روز که اسبم را به زیر ران کشیدی، از همان روز من را واگذاشتی و تاختی. من را به جا گذاشتی و تاخت گرفتی. از آن سربند من پیاده ماندم و تو سواره. چرا این‌جور است؟ چرا این‌جور؟ اگر تو را خواسته‌ام، گناه کرده‌ام؟ اگر تو را می‌خواهم، باید خودم را دور بیندازم؟ اگر تو را سرفراز می‌خواهم، باید سر خودم را به گور کنم؟ من چی شده‌ام، گل‌محمد؟ زن یک خان؟! زن یک

ارباب؟! دارا شده‌ام؟! دولتمند شده‌ام؟! باید بخورم و بخوابم و روز به روز باد کنم؟ بی‌بی شده‌ام؟ چی شده‌ام که این‌قدر از خودم بیزارم؟!... کاش می‌توانستم روزگار شیرو را خوش بدارم!

دست بر گردن مارال، روی و پیشانی او را گل‌محمد بر سینه فشرد، دمی او را به همان حال بداشت و آنگاه با خود انگار گویه کرد:

ـ مارالم... مارالم... زن من!

مارال از آغوش مرد تن بدر کشید، گامی واپس گذارد و بی‌آنکه سر پا بند شود، گفت:

ـ با تو می‌آیم!... هم از این‌دم همراه تو می‌آیم! به هر کجا که بروی. کمتر از یک تفنگچی نیستم من. یراق می‌بندم و سوار می‌شوم. گرگ بیابان را صد بار از سگ خانه بیشتر می‌پسندم؛ صد بار!

سخن آخر را مارال بر آخرین پلهٔ بالاخانه به پایان برد و در دم از نگاه گل‌محمد گم شد. گل‌محمد بناخواسته تا پای پله‌ها در پی مارال کشیده شد و دمی دیگر دریافت که همان‌جا بر جا ایستاده است. پنداشت که بیگ‌محمد باید به لب بام پیش آمده باشد. گل‌محمد سر فرا نگرفت. باد که دیگربار آغاز شده بود، سرِ قرار نداشت. گل‌محمد بالهای چوخا را میان انگشتان گرفت و به هم آوردشان. قره‌آت سر به سوی پله‌ها برگردانیده بود و در گل‌محمد می‌نگریست. گل‌محمد پاسخی به نگاه، اسب را وراندازکرد و بر لب نخستین پله نشسته شد.

شبِ بیداد و زوزهٔ باد.

در هزار فغانِ نهفتهٔ مرد، جهانی پرآشوب برپا بود. مارال؛ این هم مارال! چه می‌گوید این زندگانی؟ چه می‌خواهد این زندگانی؟ فوج هزار خیال می‌رود تا این تن یگانه، این افرا در هم بخماند. دست هزار طلب از هر سوی چنگ در گریبان وی انداخته است و کار، دیگر از تمنّا برگذشته است. انبوه و ازدحام خواهش و خواست چنان است که پنداری کارها سر پیکار دارند و هر دست به شپاتی فرا می‌آید از برای فرود بر رخ و روی گل‌محمد. همه خواستارند و خواستگار. حتی آنکه بر بام خانه به طیب خاطر و عشق گام به حراست برمی‌دارد، در گمان گل‌محمد سنگینی صخره‌ایست بر شانه‌های وی. خواب و بیدار، هست و نیست، بیگانه و آشنا، چشم

هزار کرکس‌اند با هزار خنجرِ تهدید در منقار. طلبکاران چه بسیارند!

اینک برآمده‌ای ای سوار، ای افرا، ای دارستان، ای مَرد. اینک برآمده‌ای از ژرفای صد درّه و جرّ تاریک در بلوغ بیابان و دشت. از عمق خاک برکشیده شده‌ای و بار تاک را نشان از تو می‌جویند این اهلِ خاک. اینست ظهور تو بر آستانهٔ خورشید، بر یال تپه‌واری سبزینه، نشسته بر سمندی سرخ در مطلع فلق. یال و بال و گیسو و دستار در نسیمی خوش رها کرده‌ای و پرغرور، اریب‌وار جهان را درمی‌نگری و مردمان را نشسته بر شیب بی‌کرانهٔ خاک تا افلاک. مردمان، چشمان طلب مردمان قلبت را می‌رود که بدراند و تو هیچ از بافت و ساخت و پرداخت این ازدحام نمی‌خواهی که بدانی. باور مکدّر می‌کنی و چشم بر بودِ خود در چشم و گمان خلایق می‌بندی. درنگ. سمدست از خاک سبز، بر می‌گیرد سمند تو و کمان گردن و یال به غرور و قواره همچنان بداشته است، هم آبشار دُم و کوهه‌های کپل.

اینک تو هستی برآمده از پندار و گمان مردمان به هزار نقش سبز و ارغوانی و سرخ. یعقوب رویگری، رزّاقی، حمزه‌ای و حسینی، اسماعیل و سیاووشی. کدام امیری تو ای امیرِ بزاده از بلقیس، از خاک. ستار سردار هستی یا تبار به کُنیهٔ صباح داری. تو کیستی ای چوبانِ هزار نوا؟

«خود نمی‌دانم که کیستم! هستم آیا من، هستم؟!»

هستی! هم در بودِ بیدار و هم در گمانِ وهم. هستی و نه بس یک نقش خوش؛ که فراخوردِ هر وجودِ برازنده‌ترینی. از آنکه هر کس نقشی برازنده در یاد و در گمان دارد و تو در هر گمان همان برازنده‌ترین هستی!

«خود نمی‌دانم؛ خود نمی‌دانم که کیستم؛ که چیستم؟!»

مردمان هم!... که ایشان جامهٔ خیال خود بر تو آراسته‌اند.

«من هم آخر به خود...»

«من» نیست گشته است؛ در هست و نیست، «من» نوسانی غریب دارد. روی تا به جهان و به مردمان نمودی، دیگر نه خود، که بازتاب هزارانی. من هست تا که می‌شودش در هوای نیست؛ در نیست می‌شدن اما هم هست می‌شود. بودی به بودگاری داری تو و قرار، تو درگذار. من در کشاکش بی‌پایان، یکسر به سوی نیست روانست؛ اما تو در خیال «چه بودن» یکجا به نیست درمانده مانده‌ای. تو کیستی به تنِ

تنها؟ تو که می‌توانی بود در یگانگی و یکتایی خود؟ چندی به سودای یافتن خود سر بسوده می‌داری و جان به میخ سکون در می‌کوبی؟ تن یک تن است مگر ای تنِ هزارهزار فراهم‌آمده در تن؟ اینت زبان گنگ هزاران سر و کلام در کام خشک تو مأوا گرفته است، با چشم بی‌شمار هزاران هزار گرسنه در کاسه‌های هراسان کلهٔ تو، در چرخ و تابی قرار گریخته. در آن و دم، دستان صد ستم آمادهٔ برون‌شدن از آستین تو هستند قصد قطاعِ موی گردن مردم، چون موی دمب اسب. قلب تمام عشق هم در سینهٔ تو می‌تپد این گاه تا در مطلع فلق بر پشت اسب خویش به تردید بر نشسته‌ای. در آن و دم، هزار خنجر کین. زنگار زرد سالیان را صیقل خود در قفای تو رد می‌جویند، ای حریف. اینک تویی که در تو، که بر که بتازد!

«من...!»

من نیست در سکون. من می‌رود سوی تهی‌شدن خود، تا پر شود به نقش هزاران هزار من که بی‌سمند و خنجر و برنو، در کنج کومه‌های کویری، در باد و آفتاب و تندر بی‌باران شب را به صبح راه می‌برند تا روز را به پای پیاده، پویای پاره‌نان، چشمان به خاک سپرده، رو سوی خاک و خرمن و خرمنجای راهی شوند و روانه. لبریز می‌شود من، از دیگران. گم می‌شود و فنا می‌شود. زاده می‌شود و قوام می‌گیرد. من می‌شود، من. باز آزموده و سیال می‌شود. دریای بی‌قرار. صحرای بی‌امان. آیا سکون سنگ و سبزه و صحرا را باور داشته بوده‌ای؟! هم خندهٔ گیاه و گندم و فریاد بی‌قرار خاک را چشم و گوش فرو بسته بوده‌ای؟ ابرست و باد و خاک و بهار چنین بی‌قرار، در قرار. گُنجایِ جان تو اینک نه کاسهٔ تنگ من، که فراخنای جهان است در سایه‌روشنِ ابهام. تو یک جهان مردمی و جهانی در جهان، از جهان. نقش گمان مردمان، نقش تکانهٔ ناچیزیِ هم در تو بازتاب خود می‌جوید؛ هم از آن‌سان که بازتاب تکانهٔ گنگی هم از تو در گمانهٔ ایشان. ای دم‌به‌دم به هست و نیست گرفتار، در جستجوی چیستی؟ در جستجوی کدام نقطه؟ رد بر کدام خطّه می‌بری به یافتن خود؛ من؟ باد را در کدام نقطه توانی جست؟ ای که به جستجوی خود به کرّات راه گم می‌کنی؟ سیل و گریز گله‌وار آهوان و رویش گیاه را، جامه به واداشتِ کدام ذره وا می‌درانی؟ من چیست تا تو هفت دریای پرهیبت و صد بیابان پرمهابت را به سرگردانی در پی آن عصا برگرفته‌ای؟ من، نقطه است مگر تا چنین پرگاروار بر پیرامون آن سرگیجه می‌روی؟ یا مگر

مادیانی‌ست به آخور بسته؟ گذر سایگانِ ابر و رمیدن بالهای بیلهٔ درناها بر ناهمواری‌های تمام زمین! جستجوی کدام را چنین کودکانه تعجیل می‌کنی؟ این رفتنِ رونده و این بی‌قرارْ برقرار آفتاب، این بی‌مهار باد، این بی‌ثبات بهار، این زایش مداوم و در رفتار هم تو باشی شاید! از چیست و به چیست جویش تو، پویش تو؟ جویای من. تا کجای حصارهای تن می‌پویی ای مرد، ای حصار گرفتار؟ تا آنکه می‌روی، جهانی که می‌روی. هستی اگر، تو روانی. هست اگر که روان است و نیست اگر که روان نیست. و آنچه را که روان است چگونه توان وابداشت، مهورِ مُهر خود؟ که هم اگر بدین وهم وابداریش، نیست دیگر. نیست. و تو بر نیست چه نشانی نشان توانی زد؟ وجود، ای سرشتِ وجود، بازتاب وجود، خود وجود، گوهر وجود، ای ذات سیال، رونده، گذرنده، نامیرنده، بی‌قرار و برمدار، ساری و جاری، ای مرد، ای آدمی، ای گل‌محمد!

اینک تویی ای وجودِ برآمده از وجود و روان در وجود و گذران از ... ای گل‌محمد. برآمدن تو اینک در مطلع فلق، تمنّای وجود است تا عنان وارهی فورانِ فغان بر پهندشت صد بلوک و بیابان. صدا صدایِ جهان، فغان‌فغانِ آدمیان است مانده در گلوگاه گل‌محمد. این تمنّای بی‌فراخکردِ دستان و زبان و قلوب است تا در تو زبانه می‌کشد به سوختن یا افروختن تو. دیگر تو نه یک تن که تمنّای هر تنی به دلخواه و نیّت و نیاز. مهلت آرامت اگر نیست و مجال درنگت اگر نی، و سنگلاخ جانت اگر آماج تازیدن صد لشکر خونبار است، این خود کفّارهٔ وجود تو است در فراخنای وجود و منْ‌دان که آواز مردمی می‌رود که از گلوی تو برآید. اینت صدای تو، آواز تو؛ بشناس!

«درد... درد... دردا! شقیقه‌هایم، آی... شقیقه‌هایم!»

پوست‌افکندن ماران بسیار دیده‌ای، هم روییدن گیاهان و نیز شکوفیدن گلها. جانت گُنجای تازه‌ای می‌جوید. نو، از نو. جهان در تو جای وامی‌کند. بار از وجود برمی‌داری. دردت هم از این باروری‌ست. این بار و زایش هر دم، دمادم. بار بر - می‌داری، جا باز می‌کنی و پوست می‌ترکانی. جهان بر تو می‌بارد. دردت، هم از سیلان وجود است. جان را به دست جهان بسپار. خود ظرف و هم مظروف، خود جان و هم جهان. پوست‌افکندن ماران بسیار دیده‌ای.

«وابگذارم! یله‌ام ده! کارم مدارا! می‌کشی‌ام!»

این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، که تو در کار این مـردمانی. و مردمانند در کار تو. و تویی ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سبزینه، نشسته به فخر بر کوههٔ سمند، بال و یال در نسیم رها کرده؛ با آفتاب که می‌رود از شانه‌هایت بروید. این نه منم در کار تو؛ که تو در کار این جهانی، این مردمانی. دیمکاران نگاه به تـو بسته‌اند!

«با ایشان مگر دست و بازوی کار نیست، و پیکار نیست؟ چرا من، و چرا من؟!»

از آنکه تو ایشانی؛ که هر کدام خود چون تو سواری هستند بی‌کمان و بی‌نیزه و بی‌تیر. دمی پندار به خلوت برا باورِ بودِ تو بی‌ایشان، خران را به قاه‌قاه وانمی‌دارد؟ هستی بدیشان. بی‌بود چگونه توان بود؟ سر بی‌تن و زبان بی‌دهان و چشم بی‌نگاه؟! گمانِ واهی! بافته در بافته. اختری از آسمان، نقشی از گلیم، گلی از صحرا، سنگی از صخره، نفسی از نفوس، تنی از تنان، وجودی از وجود. اینی تو؛ هر تو! در هست، جز از پذیرش این بافت و این پرداخت، چاره کو و کجاست؟

«گمان بدار که نیستم!»

گمان؟! پس آن سوار ایستاده در مطلع فلق، بر تپه‌واری سبزینه، نگاه با که دارد؟

«گمان است این، گمان!»

گمان از که یافته‌اند و از که برگرفته‌اند مردمان؟

«آرزومندند ایشان؛ گمان از آرزومندی خود یافته‌اند!»

آرزو در تو به تجلی دیده‌اند، ای جلوهٔ آرزوهای عمرهای بر باد شده.

«چه چاره؟ من چه چاره کنم؟ من می‌ترسم!»

وقوف؛ خوفِ وقوف. بتارانش پیش از آنکه بر تو چیره شود؛ که وقوف بر حال خود، گاه دهشت‌بار است. این ورطه می‌بایست به هم درشکستن و این مغاک دهشت می‌بایست درنوردیدن. بیمِ خودآیی و خوفِ وقوف بتاران. خود پای به راهی دشوار نهاده‌ای، پوییده‌ای و گذر کرده‌ای به گام‌گام عشق. اینک وقوف و خوف در گامهای ایستادن.

«راست اینکه وحشت دارم؛ وحشت! خسته هم هستم؛ خسته!»

مباد، گل‌محمد. مباد تا خستگی تسلیم بیاورد، که تسلیم گلیمی از جان آدمی به هم برمی‌بافد فکنده بر گذرِگامِ نامردمان که بی‌پروا پاوزار تحقیر بر آن نهند. سرو را

معنا به‌ایستادن است و مرد را معنا به سر نیفکندن. بهانهٔ گریز را بیهوده در خود مپیچ، مردا! جستجوی منِ یکّه را بیهوده پای و پاوزار مفرسای. جهان بجوی به جستجوی من. خستگی به تن وابهل، و تن به خواب. بستر. تن بگذار بیاساید. جانمایه به پای تن مفرسای. طیران مرغ را پر و بال مشکن. تن آسوده و جان آزادکن. برخیز، ای مردا!

ــ آی... آی... داد به کی برم از این زندگانی؟!

سرانجام، بس به دشواری، چنان که پنداری می‌خواست به زیر باری کمرشکن تن راست کند، بر پا شد؛ سر و شانه‌ها راست کرد و چهره به آسمان داد و هوایی را که در سینه‌اش گره مانده بود به یکباره، همچون نریانی، از بینی و دهان به بیرون پرتاب کرد و از آن پس بلند و پیاپی دم برکشید تا مگر گرفتگی جانکُش عضلات و عصب، آنی یله واش گذارد. گام از گام. بر یک جا دیگر نمی‌باید می‌ایستاد. بیم. بیمِ پندار، مانع درنگ مرد در یک جا و یک نقطه بود. هجوم خیالات پرتناقض که تردیدی جانکاه در او می‌کاشت، از جای راندش، می‌تاراندش. روانش می‌کرد. می‌بایست هم که روان می‌شد. گره‌گره پندارهای پیچیده و زنجیروار را می‌بایست که در خود سَیّال کند، می‌بایست که از خود بدر ریزد، می‌بایست که جاریشان کند به امانِ زندگانی.

نخست اینکه انگیزهٔ این جدال وجدان، انگیزهٔ این عذاب و بی‌قراری دردمندانه باید فراجسته و کشف می‌شد. دیگر اینکه این بسیارانْ گرهِ کارها می‌باید فراگشوده، یا هم گسیخته می‌شد. برای چه و به عشق که؛ یکرویه باید می‌شد. عشق؛ پس آن‌گاه مبادا که عشق از یاد برفته باشد؟ مبادا مارال گم شده باشد؟! زندگانی را بنگر! چه تیره و تنگ بر پیرامون آدمی تنیده می‌شود این زندگانی! گره‌گره روزگار چندان فشار و فزونی می‌گیرد که عشق، که خود از یاد گم می‌شود، گم در دهلیزهای ناپیدای روح.

«همین دمی پیش اینجا بود. مارال، مارال اینجا بود. مارال من، با من بود. کنارِ منْ، برِ من، و در دستان من؛ کبوترم! خدا بکشدم؛ گرمای بودن او را به یاد نیاوردم! مارال من، در من است و من نمی‌بینمش! با من و در کنار من است، در بستر من است و من... آی... خدا بکشدم! از من چه می‌خواست، زن من؟ به طلب آمده بود؟ اصلاً او به طلب آمده بود؟ به طلب چی؟ شاید نه؟... نمی‌دانم، چه می‌دانم؟! اصلاً... عقل من کارِ می‌کند؟! چه‌چیزم را گم کرده‌ام من؟ بلقیس...؛ مادرم! شیرو...؛ خواهرم! آی... چه تنگ است این زندگانی، چه تنگ! در هم می‌فشاردم. تن و جانم را می‌مالاند. شاید از

یاد مارال هم عشق را دزدیده باشد؟! می‌شود که چنین شده باشد؟ می‌شود؟! نه؛ نه! اما پَر و پوشال و پیخ چندان انبوه می‌نماید که مجال دیدن نزدیک‌ترینم را هم به من نمی‌دهد. دور شده‌ام از خودم؛ گم شده‌ام. خودم را یعنی گم کرده‌ام؟! کیستم من؟ کدخدا شده‌ام؟ قاضی شده‌ام؟ مدّعی‌العموم؟ امیر شده‌ام؟ خان؛ و یا ارباب؟! چشمهایی را دوروبر خودم می‌بینم که من را می‌پایند. چشمهایی مراقب من هستند؛ از دور و از نزدیک! چه می‌خواهند از من، این نگاهها؟ حتی وقتی خوابیده‌اند می‌بینمشان که به من نگاه می‌کنند! چرا؟ چکارشان کنم؟ دودل نگاهم می‌کنند؛ دو - پهلو حرفم می‌زنند؛ می‌رنجانندم؛ از من می‌رنجند؛ راه پیش پایم می‌گذارند؛ راه به رویم می‌بندند؛ راهنمایی‌ام می‌کنند؛ بدراهی‌ام می‌دهند؛ می‌زنند تا بدنامم کنند؛ برایم دل می‌سوزانند! وای... که هر کدامشان یک قید و یک قواره‌ای هستند. هر کدامشان یک قلاّده‌ای هستند. هر کدامشان...؛ این چشمهای گرسنه از من چه می‌خواهند؟ این شکمهای سیر چه می‌خواهند از گل‌محمد؟ می‌خواهند برای گل‌محمدخان سردار تأمین از دولت بگیرند؟! قاصد راهی خانه‌ام می‌کنند؛ قاصدشان خلاف قصد آنها حرف می‌زند، کجراهی‌ام می‌دهد! خودش پیغام تأمین را آورده؛ خودش هم منعم می‌کند از این کار. او کیست؟ قربان‌بلوچ؛ گدهٔ در خانهٔ بندار! کی بوده؟ قربان‌قوچ؛ یک پهلوان نامی طاغی که حالا رو پنهان کرده و لبهایش را انگار دوخته‌اند به هم! چرا؟! همین چیزها کلافه‌ام می‌کند؛ همین پُلگره‌ها که چیزی ازشان نمی‌فهمم! چشمهای گرسنه؛ دهنهای باز؛ زبانهای بی‌صدا؛ فغانهای بی‌زبان؛ دستهای خالی؛ مردم؛ مادرم؛ و... این یکی؛ این پینه‌دوز سمج که هنوز نمی‌دانم از او نفرت دارم یا اینکه دوستش دارم!»

تند و چنان پرشتاب و برآشفته، گل‌محمد خیز گرفت که مانده به در مطبخ شانه‌اش به دیوار برخورد و خشم به خود از این مهارگسیختگی و بی‌قراری وجودش را به آتش کشید و همین بر آتش داشت تا با کوبیدن مشتی محکم بر در مطبخ، فرمان دهد:

ــ بیرون بیا!

ــ بله، سردار. به خدمتم!

مراد تفنگچی خواب‌آلوده میان درگاه مطبخ ایستاده بود و نه‌چندان بیم‌زده

چشم به واکنش گل‌محمد داشت.

ــ تو نه! آن یکی!

علی‌خان چخماق از پشت شانهٔ مراد سر فرا کشید و گفت:

ــ خدمتم، خان!

گل‌محمد پرسید دیگر چه کسانی در مطبخ خوابیده‌اند! که چون کسِ خود نیافت ایشان به خود واگذاشت و یکراست به سوی انبار کشید؛ درِ انبار گشود و قدم به درون گذاشت و فتیلهٔ فانوس را اندکی بالا زد. از میان خفتهٔ چند مرد تفنگچی محمدرضا گل‌خانم دست بر قبضهٔ تفنگ سر و شانه خیز داد و ماند؛ بی‌قدرت واجنبانیدن لب از لب. بس همنگاهِ دژم گل‌محمد روی بر مردان خسته خسبیده گردانید و سپس به انتظار حکم سردار آماده شد. گل محمد اما، گویی بیشتر از خود تا از پسر گل‌خانم، پرسید:

ــ پس این موذیِ لاکتابِ کجاست؟!

هم بدان بهت، محمدرضا گل‌خانم واپرس کرد:

ــ کی... سردار؟

گل‌محمد بی‌جواب به پسر گل‌خانم، فانوس را بر جای خود، به میخ دیوار وانهاد و از در بدر رفت و یکسر سوی اطاق نشیمن رفت. آنجا کسان خودی خفته بودند، خستهٔ راه و سواری روز. بدر آمد و به طرف اطاقک بیخ پله‌های چسبیده به دیوار بهاربند رفت. آنجا بی‌بی خفته بود. قدم در بهاربند گذارد و به میان حشم زد. اسبان و استران. چارپایان گوش تیز کردند و تک و توک دُم و گردن از خاک برگرفتند و راست شدند. گل‌محمد هم بدان خستگی و خشم، کلافه و دیوانه‌وش به چرخشی تند از میان حشم بیرون آمد و سوی دهانهٔ هشتی روانه شد، بر میانگاه ورودی هشتی ایستاد و دست بر ماوزر بیخ کمر، بی‌مخاطبی مشخص، پرسید:

ــ پس به کدام گوری گم شدی تو؟

صدای بیگ‌محمد از لب بام، به پاسخ برادر برآمد:

ــ خان‌برار!

ــ با تو نبودم!... چرا نوبت عوض نمی‌کنی؟... نمی‌خواهی بگذاری آن یک پیرهن گوشت به تنت باقی بماند؟!

پیش از سخن بیگ‌محمد به پاسخ، گل‌محمد بانگ زد:

ـ آهای... پسر گل‌خانم!... یکی را بفرست قراولی. بگذار بیگ‌محمد یک‌دم چشمش را گرم کند!

ـ بله، خان، هم الان!

تا گل‌محمد ایستاده بر جای بود، سایه‌ای پنداری از در انباری بیرون آمد و سوی راه‌پله‌ها را در پیش گرفت و رفت تا جای بیگ‌محمد را بر بام بگیرد. گل‌محمد گوش به صدای پای مرد تفنگچی، پای درون هشتی گذارد، پشت در رفت و دست به زنجیر در برد؛ اما پیش از آنکه زنجیر از زلفی بدر آورد، چیزی انگار ــ جانوری به گمان ــ روی سکوی کنار دیوار هشتی جُنب خورد و در واگشت تند گل‌محمد، بر پا ایستاد و گفت:

ـ تازه داشت چشمم گرم می‌شد.

گل‌محمد در سیاهی زیر سقف هشتی نتوانست چشمان ستار را در نگاه بگیرد؛ با این‌همه چنان که گویی خیره در پرهیب مرد مانده است، گفت:

ـ پی تو می‌گشتم!

ستار گفت:

ـ ملتفت نشدم!

سخت و قاطع، گل‌محمد گفت:

ـ برویم!

ستار سوی در حیاط قدم برداشت. گل‌محمد لتهای در از هم گشود و گفت:

ـ سواره!

ستار به اطاعت سر به سوی گل‌محمد گردانید و شانه به شانهٔ او به طرف خویر براه افتاد. گل‌محمد اسب غنیمتی را به ستار نشان داد و خود دست به زین قره برد. بعد از انجام کار زین و برگ، گل‌محمد باید برنو کوتاه خود را به دست می‌آورد. رفت و بازگشت. ستار و اسب آماده بودند. گل‌محمد عنان قره به دست گرفت و به سوی هشتی کشید. ستار نیز در پی او رفت. میان کوچه گل‌محمد پا در رکاب کرد. ستار در را پشت سر خود بست و بر اسب نشست.

بیگ‌محمد، چنان که پنداری تاب نیاورده بوده است، تداوم نظارهٔ ایشان را، به

چابکی دیوار را پیموده بود و اینک بر سردر هشتی، روی به کوچه ایستاده بود و تردید و بیم در کلام، می‌پرسید:

ـ همراهتان بیایم، خان‌برار؟

ـ نه!

ـ دنبالتان؟!

ـ نه! پایین برو، در را ببند و بعدش برو راحت کن. صبح کارها داریم!

به سماجت بیگ‌محمد بیش از این میدان داده نشد. گل‌محمد رکاب زد و ستار نیز در پی او می‌کوشید تا در یورتمهٔ اسب، تن بر زین به قرار بدارد. بیگ‌محمد همچنان هاج و واج به تماشای سواران مانده بود و پیش از آنکه کوچه را بپیچند خود را از بام فرو انداخت و چند گامی دوید و از آن پس به اشارت گل‌محمد واماند و برگشت و رفت تا چنان کند که برادر گفته بود.

باد اینک در سینهٔ سواران بود. از میدان بدر شدند. گل‌محمد اسب بی‌قرار در سینه‌کش سربالایی به یورتمه واگذاشت و دمی دیگر آخرین دیوار قلعه‌میدان را در پس پشت خود به جا گذاردند. راه سنگرد؛ به راه سنگرد می‌رفتند. اما بر ستار روشن نبود که به کجای و به چه می‌روند. به سنگرد؟ گمان چنین نمی‌رفت. به چه کاری گل‌محمد می‌توانست چنین سرکش و بی‌قرار روی به سنگرد کند؟ و هر گاه راه به سنگرد نمی‌بردند، پس گل‌محمد او را به کجا می‌برد؟ به کجا و به چه خیالی؟ این عزم و کردار گل‌محمد چنان گنگ و سربسته آغاز شده بود که ستار را در وهم برده بود. در تمام شب ستار آشفتگی گل‌محمد را شاهد بوده و حال او را دریافته بود؛ اما اینکه آشفتگی از درون گل‌محمد ره به کدام مقصود خواهد زد، برای ستار گنگ بود. می‌توانست گمان برد که گل‌محمد از او برآشفته است؛ اما... بگیر که چنین! آیا گل‌محمد توان آن نداشت تا بازتابی فراخورد داشته باشد؟ لابد نه! اما... و به هر روی، این پنداربافی بیهوده بود و راه به جایی نمی‌برد. پس ستار آن بِهْ دید که خاموش و براه بماند؛ تا فرجام کار چه باشد.

راه کج شد. گل‌محمد بیراهه پیش گرفته بود و اسب ستار خود به خود به دنبال قره، پوزه به دُم می‌رفت. خارستان. بوته‌های سبد و چرخه و گلخچ. دستکندهایی اینجا و آنجا. باد در خشکزار خارستان می‌پیچید و سمدست اسبان در نرمه‌خاک فرو

می‌نشست و دو مرد، خمیده بر قرپوس زین، شب را و بیابان را و خارستان را با سماجتی مجهول درمی‌نوردیدند.

پای تل، گل‌محمد فرود آمد و چنان که پنداری به آزمون، دست بر ماوزر خود گذارد و پس در حالی که تسمهٔ برنو به شانه می‌انداخت، عنان اسب به دست گرفت و سربالایی تپه را کج و مج بالا کشید. آنجا بر گُرده‌گاه تپه شانه برگردانید تا به همپای بنگرد. ستار آخرین قدمها را به دشواری برمی‌داشت و بالا می‌آمد. گل‌محمد در او خاموش مانده بود. ستار رسید و ایستاد.

اکنون دو مرد با دو اسب بر گردهٔ تل ایستاده بودند و بی‌آنکه ــ دست کم به گمان ستار ــ هدفی روشن پیش روی داشته باشند، بالهایشان در باد می‌رفت. ستار که خواب را به تمامی از چشمها گریزانیده بود، نگاه در تاریکی می‌درانید و دستها فرو ـ فشرده درون جیب‌ها، آرواره‌ها را بی‌اراده بر هم می‌فشرد، قوس شانه‌های تکیده و پشتش آشکارا پیدا بود و بر خود می‌لرزید؛ دانسته و ندانسته.

پایانهٔ شب پاییزی اگر چه می‌توانست مرد را بلرزاند، اما لرزهٔ تن ستار بیشتر ناشی از ابهام و گنگی لحظه‌هایی بود که در آن گرفتار آمده بود. ابهام و ندانستن. در این‌دم تنها چیزی که می‌توانست اندکی قرار به او ببخشد این بود که بداند در اندیشهٔ گل‌محمد چه می‌گذرد؛ و بداند قرار و مدار چیست، چه واقعه‌ای در پیش است و چه می‌بایست که رخ بدهد. نَطعِ گسترده‌ای به قطع گردن او حتّی اگر پیش روی می‌بود، بیش‌از این احوال که اکنون بود، اضطراب‌انگیز نمی‌بود. آنچه کشنده می‌نمود اکنون و بود، جهل بود. ندانستن. و آنچه عذاب روحی ستار را چندچندان می‌کرد، بیم از بروز بدویّت گل‌محمد بود که راه بر هر شیوهٔ سخن بسته‌بود. چراکه مرد بیابانی چنان سرد و سخت و سهمگین می‌نمود که ستار مجال هر سخنی را سلب‌شده از خود می‌دید.

خفّی و خموشی. دو مرد و دو اسب، نشانه‌واری از جهان دیرین، ایستاده بر گُرده‌گاه تلّی خشک و پنداری هیچیک نمی‌دانند تا به چه کار.

ــ آتش!

در خموشی مرگ، گل‌محمد این بگفت و خود به کار فراهم‌آوردن خس و خار شد و در چشم برهم‌زدنی هیزم، پشته شد. ستار پا بر پشتهٔ هیزم نهاد و گل‌محمد زیر پشته را به کبریتی گیراند. تا باد پشته به تاراج نبرد، ستار چند پاره‌سنگ بر هیزم

گذاشت و شعله برآمد از میانجا که مردها ایستاده بودند. دو مرد بر دو سوی آتش. اکنون می‌توانستند چشم و چهرهٔ یکدیگر را در رمش شعله‌ها بنگرند و ببینند. اما آن که جرأت چنین کاری می‌داشت، ستار نبود. گل‌محمد در چشمهای ستار نگاه کرد. شعله در مردمک چشمان ستار جان می‌کند و استخوانِ پشتهٔ خار، در شتاب شعله‌ها درهم می‌شکست و فرو می‌نشست. دست گل‌محمد، خودبه‌خود انگار بالا آمد و بیخ کمَر، روی قبضهٔ ماوزر قرار گرفت و همزمان، پلکهایش انگار گشاده‌تر شدند و گوی چشمهایش در کاسه‌ها چرخیدند و روی پیشانی ستار ایستادند؛ دو گلمیخ.

شک بیهوده بوده بود و اکنون بر ستار یقین داشت می‌شد که دارد تاوان وجودش را، تاوان حضور و دخالت‌هایش را می‌پردازد؛ و این در گمان ستار بی‌پیشینه نبود. همین بود اگر او بی‌اختیار گل‌محمدخان سردار را برای یک آن در هیئت و قوارهٔ سردار جنگلی می‌دید؛ آژنگ خشم بر پیشانیِ بسته. یگانه امکان اینکه در یک‌دَم، به سرعت شکستن ستاره‌ای، یاران و رفیقان را همه به یادآورد به روشنایی شعله‌ها در چشمهای خود. طعم‌خشکیدهٔ دهان قورت داد و کوشید ایستاده‌بایستد، هم بدان‌سان چشمها بدوخته در آتش. ایستاده و استوار؛ مبادا سستی با زانوان خویشی گیرد و مبادا لرزهٔ بیم...! بس بر تپش بی‌قرار قلب خود نمی‌توانست چیره بشود و بی گمان این ضربان بی‌امان، بازتابی در تن‌وتوش و چهره نمی‌توانست نداشته باشد. زندگانی و مرگ. قلب آدمی گویی قرار و مدار نمی‌شناسد و پیش از ستار می‌تازد و تمکین نمی‌کند. ستار توانست به یک نظر قتل خود را تماشا کند. چندان هم زشت نمی‌بود؛ اگرچه قتل و مرگ زشت‌ترین جلوهٔ وجود بود؛ و هر چند قتل با سرب گلولهٔ گل‌محمد، دردی مضاعف می‌داشت. اما... شبی بدان وسعت، آتشی چنان سرخ و جایی چنان بلند. هر چه نه، چنین چشم‌اندازی چندان خواری‌زا نبود. دیگر اینکه توانسته‌بود چهرهٔ حریف را ببیند و این خود برکنارش می‌داشت از سگمرگی، آنگونه ناجوانمردانه که بسی جوانمردان به قتل می‌رسند. آنگونه ناجوانمردانه که بسی جوانمردان به قتل رسیدند با قدّاره‌های مردکُشان سلطان محمودخان ذوالفقاری. اینجا، حتی امید آن بود که پیش از شلیک، جای سخن هم باشد. چرا که نباشد؟ نه مگر اینکه چنین مرگی، سببی می‌باید داشته باشد؟! ها؟!

ـ پس به من بگو که چرا می‌خواهی بکشی‌ام؟! این را اقلاً به من بگو!

از پشت حایل دود و آتش، دو مرد نگاه در نگاه هم دوخته بودند و هر دو در خرمنی از تشویش می‌سوختند. آنچه گل‌محمد را به دردی کشنده دچار کرده بود این بود که نمی‌دانست با ستار چه بکند. اگر او باوری چنین یافته بود که می‌باید گلوله‌ای در پیشانی این پینه‌دوز جُلُمبر خالی کند، دیگر نگرانی نمی‌داشت. زیرا در چنان وضعی این می‌توانست برای گل‌محما طریق حل مشکل باشد. اما در واقع او هنوز یقین نیافته بود که می‌بایست ستار پینه‌دوز را بکشد و آنچه بیش از پیش دچارش می‌کرد، همین تردید و دویی بود. چشمانش که آشکارا سرخ شده و از کاسه‌ها بدر جسته بودند، نشان تب و اضطرابی تند بود؛ و آنچه درهمش می‌پیچانید، خشمی بود که بر تار و پود عصبش چنگ انداخته بود و او نمی‌دانست با آن چه کند و چگونه کنار بیاید. خشم و خستگی و پریشانی، انبوه هجوم فشارهای هزارسویه چنانش از کوره بدر کرده بودند که خود بسی بخردانه می‌نمود اگر چکانیدن ماشه را به انگشت تا این‌دم درنگ روا داشته بود.

زیستن، عطشِ زیستن. بی‌تردید عطش غریبِ زیستن آن چیزی‌بود که از اعماق وجود ستار، به تقلّایی گدازنده زبانه می‌کشید و مهلتی به فرج می‌طلبید و هم در آن می‌رفتِ تا پویهٔ تمایل به ادراک و شناخت را بر خود بیاراید. ادراک و شناخت همهٔ وجوه انگیزهٔ گل‌محمد در این‌کار که پیش گرفته بود. این حس غریب در ستار، تنها در تمایل به شناخت انگیزهٔ کار گل‌محمد بس نمی‌شد. بلکه بیشتر این حس و اندیشه طلب مجالی بود از خود، در خود. شاید بهانه‌ای به حفظ درنگ و امکان رهاییدن. راست اینکه ستار اگر چه می‌رفت تا دل به آرایه و قوارهٔ قتل خود، آرام بدارد؛ اما جانمایهٔ این فاجعه را بس پوچ و مضحک می‌دید و همینش بر آن می‌داشت تا به هر امکان، راه مرگ را دراز کند. قتل! قتل به دست و گلولهٔ گل‌محمد! به قتل رسیدن آخر در ازاء کدام جرم؟ مرگ به تاوان کدام هستی؟ نیستی در گرو کدام هست؟ کار نیمه کاره و تلاش بی‌ثمر، مرگ را چگونه به‌کام تواند کرد؟ نه! در سنجهٔ ستار، این نمی‌توانست پایانی خوش پنداشته‌شود و نه نیز پایانی جسورانه. چنین پایانی فقط مضحک بود و کمتر حتی فجیع! با این‌همه در پاره‌پاره پندارِ گریزان و تب‌آلود خود، ستار توان درک این نکته را هنوز از دست نداده بود که آدمی نه‌چندان به دشواری، می‌تواند دست به چنین کاری که گل‌محمد بدان خیز گرفته بود، بزند و جای عجب اصلاً نیست. در عین

حال این را باور داشته بود که برای اعمال و کردار آدمی، صرف‌نظر از انگیزه‌های روشن و آشکار، انبوهی از داشته‌های گنگ و ناشناخته هست که بازشناسی آنها فرصتی فراخ‌تر از این تنگنا که او در آن گرفتار آمده بود، می‌طلبد. پس عجب نیست اگر گل‌محمد کلمیشی لولهٔ ماوزر خود را به پیشانی ستار پینه‌دوز نشانه برود؛ اگر چه این واقع‌بینی ملموس مانع از آن عطش حیات نمی‌توانست بشود که نگران و پرشور از ژرفای جان ستار زبانه می‌کشید:

ـ روی سفرهٔ خودت می‌خواهی بکشی‌ام؟!

گل‌محمد دست از روی قبضهٔ سلاح کمری‌اش برداشت، انگشتهایش را تکاند، چنان که گویی می‌خواهد ماندهٔ جنایتی را از آنها بچکاند؛ سپس روی در آسمان کرد و با خود انگار، گفت:

ـ عجب شب نحسی!

ستار احساس کرد نفس به آسودگی برمی‌آورد و رد نگاه گل‌محمد را که دنبال کرد، شب را بسی دلواپس اما زیبا یافت. گل‌محمد نگاه بگردانید و دو گامی دور از آتش بر تهیگاه تل نشست، پای دردمند آزاد گذاشت و به ستار گفت:

ـ بنشین!

ستار آتش سوخته را دور زد، به گل‌محمد نزدیک شد و دستی مانده به او، نه ـ چندان به اطمینان نشست و بازوها را به دور زانوان قلاب کرد. گل‌محمد آرنج بر خاک نهاده، یله، پنجه در پنجه، خیره به خاک تیره مانده بود. شوق بودن، شوق بازیافتن جان خود، ستار را بر آن می‌داشت تا نیروی مانده در خود را، به سخن بروز دهد. جا را هم بی‌جا نمی‌دید؛ مگر بتواند مرد را از این گیر و گرفتاری، چاره‌ای کند. پیش از او اما گل‌محمد سر برآورد، راست در چشمهای ستار خیره ماند و گفت:

ـ تو کیستی... مرد؟! تو کیستی؟ چرا خودم را زیر دین تو می‌دانم؟ چرا دست به هر کاری که می‌روم بزنم، چشمهای تو روی گردنم را می‌سوزانند؟ چرا مخلّ کار و زندگانی‌ام تو را می‌بینم؟ چرا همیشه و هر کجا سر و کلهٔ تو پیدا می‌شود؟ چرا گم نمی‌شوی از پیش چشمم؟ چرا سر هر بزنگاهی پیدایت می‌شود؟ چرا خودم را زیر دین تو می‌دانم؟ چرا؟! برای اینکه از محبس گریزاندیم؟ چرا گریزاندیم؟! من چکارهٔ تو می‌شدم مگر؟ برای اینکه به خاطر من شلاقت زدند؟ چرا زیر شلاق حقیقت را

کتمان کردی؟ برای چی؟ دلاور چوپان می‌خواست بکشدم نیمه‌شب؛ اما تو مانع شدی! چرا؟ مگر من برادر تو بودم؟... چرا همیشه با من هستی! حتی وقتهایی که از چشمم گم می‌شوی، با من هستی! چرا؟ چه‌جوری در جلد من فرو رفته‌ای که همیشه با من هستی؟ تو جادوگری؛ کیستی؟! چرا نمی‌دانم تو کیستی؟ چرا نمی‌توانم بدانم این را؟... دشمن نیستی، این را می‌دانم! اما از تو می‌ترسم؛ چرا؟! در تمام این دنیا، من فقط از تو می‌ترسم! چرا از تو می‌ترسم، حال اینکه یقین دارم تو دشمن من نیستی؟ دشمنم نیستی، اما دوست هم نمی‌توانم بدانمت! از دوستی‌ات هم واهمه دارم. چرا، چرا خوف دارم از دوستی تو؟ این چه‌جور زندگانی‌ست که من با تو دارم؟ یک... یک چیز عجیبی داری تو که بیزارم می‌کند؛ می‌ترساندم! دست از سر من وردار، پیش از آنکه...! حالا می‌دانی چرا می‌خواستم بکشمت؟! لعنت بر من! نتوانستم. درست همان وقتی که باید می‌کشتمت، نتوانستم. شک! شک! این شک، من را می‌جود؛ می‌خورد! اگر می‌کشتمت، یقین دارم که پشیمان می‌شدم. حالا هم که نکشته‌ام، پشیمانم! تو دیگر چه‌جور گرهی هستی که من نه با دست می‌توانم بازت کنم و نه با دندان؟ حتی با دشنه هم نمی‌توانم ببرّمت. من را طلسم کرده‌ای تو؛ نمی‌دانم با تو چه باید...

صدای خشاخشِ خزیدن جانوری بر خاربوته‌های شیب‌وار تل، خود فرصتی بود تا ستار بتواند بهانه‌ای ــ دست کم برای دمی ــ بجوید به رهایی از چنگ فشار گل‌محمد. روی گردانید و همزمان با گل‌محمد خیره به خط صدا ماند. صدا خشاخشی آشکارتر می‌یافت. برخاستند. دو گامی واپس. بر کنار آتش نیمه‌سوخته، گل‌محمد دست به شانه برد و برنو را آماده بداشت و ماند. صدا کند شد، تمام شد و دمی دیگر نالهٔ نیمه‌جان مردی از درون بوته‌های خار برآمد:

ــ بیشتر از این... دیگر... نمی...

گل‌محمد به پیش خیز برداشت، اما ستار بازوی او را به دو دست چسبید و نگاهش داشت. گل‌محمد به او برگشت. ستار گفت:

ــ من!... بگذار من...

ستار گام پیش گذاشت؛ چندگام. در پناه بوتهٔ چرخه، مردی افتاده بود. ریسمانی بندِ دستها و لهیده، به کلپیسه‌ای بیل‌خورده مانند. پیشانی بر خاک نهاده و نیمه‌جان.

ــ بیارش پیش!

ستار زیر بغلهای مرد را گرفت و سینهٔ او را به دشواری از خاک برداشت، بالا کشانیدش و نزدیک دم زدن‌های آتش بر خاک رهایش کرد. اینک چهرهٔ درهم‌کوفتهٔ بوژدنی آشکارا شناخته می‌شد. ستار گفت:

ــ آتش دیده بود... مرد ذلیل!

در سکوت گل‌محمد، ستار کنار بوژدنی زانو زد تا در پرتو مانده‌های آتش، زخم و کوفتگی‌های تن و چهرهٔ مرد را وارسی کند. به تخمین، بوژدنی جای سالم نداشت. ستار به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد ماوزرش را سوی ستار گرفت. ستار ماوزر را ستاند. گل‌محمد گفت:

ــ شلیک کن!

سلاح و دست ستار یکجا به لرزه‌ای آشکار درآمدند. گل‌محمد گفت:

ــ روی شقیقه‌اش!

درمانده و ناتوان، ستار به گل‌محمد چشم دوخت. گل‌محمد گفت:

ــ به من بشناسان خودت را؛ به من بگو که کیستی! شلیک کن؛ بکش!

ستار توانست بگوید:

ــ رو به ما آمده او، سردار؟!

اما شمشیر در صدای گل‌محمد بود:

ــ خودت را آشکار کن برام! بکش!

صدای شلیک، خم‌کردن اسبها را برآورد و گوشهاشان گویی به انتظار پی‌آمد، تیز ماند. گل‌محمد فرمان داد:

ــ دوّمی!

یک بار دیگر، گوش و گردن اسبها تکان خورد و ستار با پاهایی که انگار از او نبودند، و با دستی که انگار از بیخ کتفش آویخته بود به سوی گل‌محمد پیش رفت، سلاح را به دست او داد وهمان‌جا روی خاک به زانو نشسته شد و گریستنی از درد، سر و شانه‌هایش را به لرزه درآورد. اکنون او، ستار، مردی که چنین بی‌پروا از پای در - آمده بود، اگر نه برای گل‌محمد که به خود باید بازمی‌گفت که کیست. خون شقیقهٔ بوژدنی در خاک مخیده و مرد بر کنار آتش، آرام خفته بود.

آی... آی... ای کاش خون به چشم ندیده بودی پیش از این، ای مردا!

از کجایی و به کجایی؟ از کدام گورستان مرگ سر برآورده‌ای به پیمودن دهلیزها و تالاب‌ها؟ از کجایی و به کجا؛ ای سر پرشور، ای قلبِ هزار کودک در سینهٔ تو. بر مسیر خونبار خاک، آیا تو نیستی تا با قدارهٔ صمدخان هزار بار قطعه‌قطعه شدی؟ گریان چرا؛ ای که بر بام مسجد کبود با صد گلوله برافروختی، نشانهٔ آذر. باری، اشک بیگانه با چشمان تو بود به هنگامی که زانوانت را در باغ اتابک به هم درشکستند میراث خواران زنازادهٔ تو. گریان چرا ستار؛ گریان چرا؟ از کجای زمین برویبده‌ای، ای خاک؛ ای قلب خاک تا چنین تُرد می‌نمایی؟ نه مگر از خاک؛ از خود خاک؟ کار چه می‌داشته‌ای و تبار، که؛ ای که به پیشانی و استخوانِ چهره خود پاره‌خشتی گداخته را مانند می‌نمایی؟ کار چه می‌داشته‌ای و تبار، که؟ کار و... هم تبار!

کار... کار... کار. دهانت را بس لفظ کار پر تواند کرد اگرت زبانِ بازگوییِ خویش گشایی، و چشمهایت را نگاه و خاطرهٔ کار. تا عمر دستهایت، تا یاد و پیچ پیچ هزار ـ توی نگاهت، تا کتف و یال و زانوان و شقِ گردنت، جز کار و کار نمی‌دانی. تیغ سیاووش و نیزهٔ سهراب، زوبین اشکبوس و رکاب داریوش تو پرداخته‌ای. هم تازیانهٔ آن یک تو بافته‌ای و زنجیر آن‌همه دروغ و فریبایی، بر پای تو به دست پیوسته شد. کسرا و کوشک بنا از تو یافتند به‌بودی و بودگاری تو. موزهٔ نادری و ابلق تیموری، راه ابریشم و هم نقش لاجوردی خانگانِ خدا، بودی به بود تو یافته‌اند ای کاروان‌کشِ شبهای دور کویری، شبان رمه‌های میرهزار و کشت‌ورز مزارع جیرفت. یک بار هم تو بیخ دیوارک سقاخانه بزادی از مادر؛ شاید که شاگردی‌ات به کوره‌پزخانه هم در آن روزگارِ یتیمی بود. عمرت به بیش از هزاره‌ها می‌رسد، و زادگاهت به بیش از هزار جزیرهٔ نامکشوف. بر شانه‌هایت نشان تخت روان هست، مُهر و نشان غلامی. در بلخ بردگی کرده‌ای همرکاب تکین‌ها، در شوش سنگتراش بوده‌ای و در اورامانات اسب چرانیده‌ای و هم در آن ظهر تَفت‌زده، فرشبافی چیره‌دست بوده‌ای به خطّهٔ کاشان. تو صدبار، صدصدبار از مادر بزاده‌ای و بمرده‌ای تا باز بزاده شوی، تا ناتمام نمرده باشی، تا ناتمام نمانده باشی. صدبار، صد صدبار زادن و مردن!

«بیش... بیش... زادن و مردن؛ زادن و مردن!»

در کار و جنگ؛ در جنگ و کار. جنگیده‌ای، جنگانیده شده‌ای. تا سُقلاب و روم

و پیشاور، با آن شتاب که ارابه‌های شراب. آنجا، در آستانهٔ خاک و بر پیشگاه آب قربانی شده‌ای. جیحون و هامون و هفت دریای کبود بستر کشاکش بازوانت در جدال موج و پاروها. پس بازگشته‌ای به هیئت سپری زنگاری. شمشیر بی‌خم خود را اسکندر، راست در قلب تو نشانیده است مست از شراب فتح. یک بار دیگر، قربانی فتح، قربانی پیشکش فاتح. شاهان بر خون تو، از خون تو، با خون تو بود که جام با جام کوبیدند. قصهٔ سکندر و دارا باری، بر پوست پینه‌بستهٔ تو نبشته آمد.

«من باز زنده بودم، تا باز...»

آنک هجوم. قربانی تو، باز هم تو. تو نعل اسب می‌ساختی و دستی به ساخت و چرخ و پر ارابگان داشتی به رفت و فرارفت قحبگان. یک سگ به زیر اشکم اسب انوشه‌روان می‌دوید که غباری سرخ برآمد به سرخی آتش، از دل آتش. آتشگاه به آتش کشانیده شده بود. آنجا قباد سیاه به تن کرده بود، مرگ میراث پدران. آنجا انوشه روان به جامهٔ خاک درآمد. خاک، مغاک شد. مغاک مغاک در میدان، با صد صد دندان و دندان و دندان. آنجا از سر جویده شدی به بن خاک. بنگر!

ـ «لشکری که پیشرو ایشان چون تویی باشد، خلعت ایشان بِهْ از این نتوان داد!»(۱)

«من در آن ظهر پرآفتاب خورده شدم و این بار نمی‌دانم درکجا از مادر بزادم!»

نمی‌دانم در هند بودم یا درکجا که دچار زهرافعی شدم. وقتی برخاستم سواران را دیدم که از باشتین به سوی مراغه می‌تازند. من سر خود را آنجا بود که بر دار کردم. بعد از آن بود که گردنم را تیمور شکست و تیرهٔ پشتم را گذاشت تا به نعل موزهٔ نادر شکسته بشود. نمی‌دانم، نمی‌دانم شاه‌اسماعیل بود یا آن دیگری که وادارم کرد برای کشتن اهل‌سنت شمشیر بسازم و بعد از آن یکی‌دیگر بود، نمی‌دانم کی، که دستور داد خندق‌هایی بکَنم برای انباشتن جنازه‌های اهل تشیّع. با تسنن کشتم، با تشیع کشته شدم. با تشیع کشتم، با تسنن کشته شدم. کشتم و کشته شدم. بارو خراب کردم و بارو ساختم. کلاه‌پوست قلی‌میرزا خیلی قیمتی بود، جُبّه‌ها... آن جُبّه‌ها... جُبّهٔ بَرِ شاهرخ میرزا، کار دست من بود. نمی‌دانم، نمی‌دانم دستهایم را درکجا گم کردم و درکجا آنها

۱. خطاب قباد به...

را پیدا کردم. سرم خیلی شلوغ است، خیلی. چیزی به یاد نمی‌آورم. اما این را خوب دارم می‌بینم که چشمهایم را از کاسه‌ها درآوردند با میخ طویله. من در کنار خرمنی از چشمهای سیاه دفن شدم. اما دستهایم، نمی‌دانم دستهایم را در کجا گم کردم. دستهایم، دستهایم؛ وقتی که در چناران باغ انگور بیل می‌زدم، جمجمهٔ خودم را یافتم. بعد از آن بود که به عصاری گماشته شدم. آنجا روغن کرچک می‌گرفتم و همپای اسب و به دور چرخ آن‌قدر چرخیدم که گیج و گول شدم. از عصاری که بیرون آمدم آن‌قدر گیج بودم که دنیا دور سرم می‌چرخید؛ آن‌قدر گیج که نمی‌توانستم دور و اطرافم را تشخیص بدهم. گفتند سردار سپه در نزدیکی‌های خیمه‌های شیخ خزعل از دهانهٔ چاه نفت آمده بیرون. اینجا بود که تفنگم را از دستم گرفتند و وادارم کردند جای دکل‌های تازهٔ نفت را حفر کنم. این دکل‌ها شباهتی به سروهای باغ دلگشا نداشتند. من پاچه‌هایم را زدم بالا، کلاه بختیاری‌ام را ورداشتم و یک کلاه براق فلزی گذاشتم سرم و نمی‌دانم چه موقع روز بود که چاه نفت آتش گرفت و به خود که آمدم در حوالی سبلان بودم و دیدم که دارم زمین را می‌کنم تا یک قبضه تفنگ یادگاری حیدرخان را از زیر خاک بیرون بیاورم. من در کنار ارس شهید شدم این بار، و تشنه بودم. وقتی که برخاستم هوا دم داشت، مثل چیزی که داشتم خفه می‌شدم. چشمهایم را باز کردم و دیدم که در آذربایجان هستم، و دارم پینه‌دوزی می‌کنم!»

ـ پدر و مادرت؟!

ـ من پدر و مادر نداشته‌ام!

ـ چی؟!

ـ یادم نیست که داشته باشم!

اسبها در رفتن شتاب نداشتند؛ از آنکه سواران را هوای شتاب نبود. دل با دل و زبان با زبان هم داشتند. ناباور و بی‌سخن، گل‌محمد از برِ سینه‌اش نگاه پرسا به ستار دوخته و انتظار توضیح بیشتر داشت. ستار دنبال حرف خود، گفت:

ـ شاید هم پدر و مادر داشته بودم من هم! اما به نظرم... آنها یا کشته شدند، یا در ارس غرق شدند. دیگر خبری ازشان ندارم؛ نه، هیچ خبری!

گل‌محمد گفت:

ـ اگر این سماجت را نداشتی، حال و روزت گریه‌آور بود!

ستار به طعنه پرسید:

ـ حالا خنده‌آورم؟!

ـ ها؟!

ستار، نه خطاب به گل‌محمد، گفت:

ـ به حال خودم خنده‌ام می‌گیرد!

ـ از چی؟

ستار گفت:

ـ از اینکه به این سادگی بوژدنی را کشتم!

ـ ناراحتی؟

ـ راحت هم نیستم!

گل‌محمد نگاه به پیش روی دوخت و گفت:

ـ من هم از کشتن آدمیزاد خوشم نمی‌آید؛ اما این کار بار گردنم می‌شود.

ستار به گل‌محمد نگریست و پرسید:

ـ اگر من از کشتن بوژدنی سر پس زده بودم، چکارم می‌کردی؟

گل‌محمد بی‌آنکه رو به ستار بگرداند، گفت:

ـ خودم او را می‌کشتم!

ـ پس چرا من را وادار به این کار کردی؟

با نرمشی که اسبها در رفتن داشتند، وضع و فرصت درنگ بود تا گل‌محمد روی برگرداند و در ستار که زانو به زانویش اسب می‌راند، بنگرد:

ـ دلت می‌خواهد از دور دست بر آتش داشته باشی؟!

ـ نه!

ـ پس چرا دستت می‌لرزد؟ چرا می‌ترسی که از نزدیک شریک کار باشی؟

ـ برای نزدیک‌بودن، برای شریک‌بودن حتماً باید می‌کشتم؟!

گل‌محمد گفت:

ـ حتماً! کار ما این شده. بارگردن ما شده این کار. شریک ما بودن یعنی همین؛ یعنی کشتن و به جایش کشته شدن! یقین دارم که تو خیال نکرده‌ای که داری شریک یک تجارتخانه می‌شوی؛ همچو خیالی که نکرده‌ای!... تا حال آدم نکشته بودی؟!

به جای جواب، ستار قلعه‌میدان را نشان داد و بام خانه‌ای را که از آن آتش زبانه می‌کشید؛ بام سرای سردار. چه می‌توانست رخ داده باشد؟ چه خبر؟ جای و مجال درنگ نبود. تاخت گرفتند. روشن شد که آتش علامت بوده است. سرای به هم ریخته بود و قلعه‌میدان نیز می‌رفت تا بر هم بریزد. همه از خواب برخاسته بودند و سرآسیمه به هر سوی، گل‌محمد را می‌جستند.

ــ چی پیش آمده؟!

دیوانهٔ خشم، خان‌محمد به جواب برادر گفت:

ــ نجفِ ارباب انبار کاهش را آتش زده، دوتا از رعیتهایش را میان کاهدان واداشته خفهِ بشوند و بعدش ور بام شده به فغان که کلمیشی‌ها آمدند و غارتم کردند و خانمانم را آتش زدند و کشتند و رفتند!

ــ خبر را کی آورده؟

ــ حیدر، پسر ملامعراج. گوسفندهاشان به همان نزدیکی بوده.

ــ کجاست حالا؟

ــ آنجاست، دم مطبخ!

گل‌محمد گام سوی مطبخ کشید و بانگ زد:

ــ زین کنید!

جنب‌وجوش؛ زین و یراق. همهمهٔ خانمان. همه چابک و تیز به کُنش و کردار؛ کم به گفت و پر به کار. به یک چشم برهم‌زدن از در بیرون شدند. آخرین، گل‌محمد بود که چوخا درپوشیده بود و می‌رفت تا پای در رکاب کند، دست بر یال قره.

ــ تو بر جمّاز بنشین، گل‌محمد! قره‌آت را برای من بگذار!

صدای مارال. گل‌محمد به زن واگشت. مارال بر بلندترین پله ایستاده بود به قامت. برنو به دست، دو شانه قطار فشنگ حمایل، با کودکش بسته به پشت؛ طاووسی را مانندْ در روشناییِ وهم‌آلودِ سپیده‌دم، بال با غرور گشاده. گل‌محمد خاموش و نگاه پر از بهت، در قواره و هیئت زن وامانده بود. مارال هم بدان شکوه، گام به فرود برداشت و گفت:

ــ با هم!

کلیدر

جلد هشتم

محمود دولت‌آبادی

جلد هشتم

بخش بیست و سوم

بند یکم

خوار و خسته و خاک‌آلوده، در سپیده‌دم گنگ و تار از غبار باد، بلقیس و شیرو به محلّه نزدیک می‌شدند. راه و بیراهه، شیب و شیار کال و گدار از زیر پای بدر کرده بودند و حال رعشهٔ خستگی در زانوان، می‌رفتند تا به سیاه‌چادرها گام بگذارند؛ مگر پلکی بتوانند گرم کنند پیش از برآمدن آفتاب. دژم از آنچه بر ایشان رفته بود، روی درهم و بژولیده، مُهر بر لب و کینه در چشمها، تن به خستگی و قهر بر پای می‌کشیدند تا ورطهٔ شب به پایان برند، که صباح خود راهی به گشادگی باشد شاید.

از گفت و از کلام آنچه بر لب و زبان آورده شده بود، پایان گرفته و شیون شبانهٔ زنان را باد در ربوده بود و در بیابانهای خس و خار، یله واهلیده. سخن در سخن به گلایه درآویخته و گره بغض در فریاد باد دل ترکانیده بود و هرای زخمین حنجرهٔ شیرو، خراشی و خراشی دیگر بر قلب پرآتش بلقیس به جا نهاده بود:

«آی مادر ... آی مادرم ... کاش من را نزاده بودی!»

بلقیس سر و موی دختر از دستان باد بازستانده و در آغوش خود نواخته‌اش بود:

«دخترم ... مهربانم ... دنیا به آخر نرسیده است، هنوز. تو جوانی، شیرو!»

«جوان بودم، مادرم. جوان‌بودم. اما جوانی‌ام؛ آتش به‌جان جوانی‌ام زدم، مادرم!»

«شیب و فراز عمر بسیار است، عزیرم. غم را دور کن از دل. اقبال و بخت که با تو جنگ ندارد.»

«بختم سیاه، مادر؛ بختم سیاه. امید ... امید ... وای که دیگر امیدوار نیستم! همین است که نمی‌توانم به دنیا نگاه‌کنم، مادر. نمی‌توانم قدم به دل بردارم. ای کاش نه‌ام گرفته بودی و گذاشته بودی‌ام تا کار و روزگار خود را یکسره کنم. دنیا را چه می‌خواهم، وقتی که واپسم می‌زند؟!»

«نمی‌مردی که؛ می‌مردی؟ ناکار می‌شدی، شکسته بسته. خودش صد بار بدتر! شل می‌شدی، افلیج و دشمنکام می‌شدی. دیگر چه می‌کردی با دلسوزی راست و دروغ این و آن، و با چشمهای خنده‌بار دشمنان؟ ما بیابانگردیم، شیرو! زندگانی بیابانگرد به قدمهاش است. راه که نتوانیم برویم، مرده‌ایم! پای آن برج کهنهٔ سنگی می‌افتادی و استخوانهایت می‌شکستند. کج و کوله و ناکار می‌شدی. من چه می‌کردم آن‌وقت؛ من چه می‌کردم؟!»

«خود می‌دانستم چه جور خودم را با پیشانی پرتاب کنم روی سنگها. از سوراخ کاهدان که نمی‌خواستم پایین بپرم! وقتی می‌رسد که مرگ علاج است مادر، فقط مرگ! ... اما حال که نمرده‌ام، دیگر نمی‌خواهم که بمیرم! بگذار بمانم. بگذار زنده بمانم. زنده هم می‌مانم!»

«چاره‌ای نیست؛ چاره‌ای نیست. چاره‌ای هست به جز زندگانی؟!»

بلقیس خود به خود پاسخ داده بود:

«نه؛ نه! چارهٔ زندگانی، خود زندگانی‌ست شیرو!»

مُهر بر لب و کینه‌ای کدر در بطن چشمها، دندان بر دندان قفل کرده بود شیرو و با همهٔ دردمندی و خستگی تلاش آن داشت تا قدم نبلرزاند هنگامهٔ ورود به خرگاه؛ که کار او، نه هنوز پایان گرفته بود و راه او نه هنوز به آخر رسیده. به سرشت خویش و به آزمون دشوار روزگار چنین دریافته و باور داشته بود که نیمه کاره اگر زندگانی را نخواهی رها کنی، پس نبایست میدان به رخوت سیری‌ناپذیر کسالت وابسپاری. نیمه‌کاره و در نیمه‌های راه اگر که راه به تباهی نخواهی، آن ماندهٔ جام رنج تا به آخر در باید بکشی؛ لاجرعه. بازآمده از ورطهٔ هلاک، چاره به جز رفتن نیازموده بود و نمی‌یافت.

رفتن؛ اگر چه رفتن را انجامی نیست.

لاشه‌وار برکنارهٔ راه، سفرهٔ عفِن باشگان و ددان شدن، با کاروانی که در نگاه نیمه‌

تمامت پیش می‌رود، نه شایستهٔ روح و جانِ گدازان است و نه جایز گداختگان. آسیمه‌سر شتافتی، شتابان و شتابنده؛ تندروار برجهیدی در قهرِ نیلی شب و چشمانی را به بهت در کاسه‌های خشک جمود میخ کردی بر ردِ رمیدهٔ خود از یار و از اغیار. برجهیدی و به رم تاخت گرفتی و در پیچه‌های سرگردانی درنگی به حیرت یافتی به وادی خودآیی و ناباوری. یالِ سرکش و سرگردانت به ناهنگام به قلاّده‌ای دُر افتاد و ناگزیری را سر به قضا فرود آوردی. در گم شدن خود تأملی روا نداشتی، ایقان خود به عشق. عشق اما تو را نشناخته بود و ایثار، قلب تو بود که بر خاربوته‌های پاییزی شندره می‌شد. خِفّت و رنج، پیشانی‌ات به سنگ. آرام و رام، دل‌آزرده و سرخورده، پا براه شدی و سر بر پلاس خانمان فرو آوردی پیش از ویرانیِ تمام ... اما نگاه رد؛ دستان رد و زبان رد! ناچار و خوار در باد شدی و بیابان در پیش گرفتی، ای خاک در چشمان سیاهت! پای بر برج کهنه تا آخرین صدای گلایه به باد سپاری، مگرت شب را به خشم غربت شکافی درافکنی به دو شقّه، رهاییِ روح از باروهای عذاب. اما ... بار دیگر، بلقیس تو را بزایید!

اینک ای نوزاد که درد و دشواری آزمون بودگاریِ خود را گام سخت بر گردهٔ خاک می‌گذاری، فرخنده‌باد راهواری‌ات و برازنده‌باد استواری‌ات. لاشه‌وار، سفرهٔ عفن باشگان و ددان شدن، با کاروانی که در نگاه نیمه‌تمامت پیش می‌رود، نه شایان جانِ گدازان توست، شیرو. که کار پایان نگرفته است، هنوز!

سپیده دم.

شب می‌رود تا روبیده شود؛ و باد تا بیفتد. از بیداران، بس سگ محله است که گرگ و میش سحر را به پارس در هم می‌شکند؛ پیشواز شیرو و بلقیس. اما خستگی را، تاب و توان نمانده است تا بلقیس دستی به مهر بر سر و یال سگ یک‌چشم کلمیشی بکشد. جای خوابی می‌بایست. سیاه‌چادری و زیراندازی. به یک قدم و دم، مادر و دختر یله‌اند هر کدام به کناری، پیش از آنکه زیراندازی بر گلیم کف چادر گسترانیده بشود، در وهم گنگ دُرای گله و هیاهی چوپان.

خاک و غبار و زنگ درای جلوکش رمه از پشت پشتهٔ شنی ریگ، پگاه را همراه می‌آوردند و شبان نیمی از رخ در فلق، قامت خستگی تکیه بر چوبدست و رشتهٔ نگاه پیوسته با گذر گله تا بر ماهور شنی گُرده به گُرده شود. دمی دیگر، چوپان و سگان بر

شانهٔ گله از شیب ماهور فرود گرفتند، پیچیده در غباری که با نسیم کشیده می‌شد، تا در میدان پاوال رمه را گرد کنند و با رسیدن زنان محله گله به ایشان سپارند؛ دمی آسودن. که شب به تمامی رمه در باد خپیده بود و صبراو یکّه و تنها مهلت آن نیافته تا پلک بر پلک بخواباند. پس اینک با روی و مویِ به خاک و به خستگی آغشته می‌رفت تا کوفتگی تن و استخوان به سیاه‌چادر بکشاند و خود را یکسره در بستر خواب یله کند؛ از آنکه بی‌گمان پس از شیردوشان آخرین «شیرا»ها خود صبراو می‌بایست چوب و توبره بردارد و گوسفند را به بیابان باز برد. چرا که کلمیشی را با آن ناخوشی که دامنگیر بود نمی‌شد با گله همراه کرد و خود دل‌آسوده ماند:

«کار گله‌داری ما عاقبت چی می‌شود؟ مردهای محله، همه چوبها را گذاشتند و تفنگها را برداشتند! چرا چوپانی کنار دست من نمی‌گمارند؟ کلمیشی که دیگر با آن ناخوشی راه نمی‌تواند برود. من و یک جفت سگ، فقط. بی‌خوابی، بی‌خوابی! آدمیزاد تاب هر چه را می‌تواند بیاورد الاّ بی‌خوابی مداوم. اگر از پوست سر آدمیزاد چاروقی دوخته بشود، فقط راه شبانه می‌تواند بسایاندش. شب و بی‌خوابی؛ راه شبانه. من هم آدمیزادم، همراه می‌خواهم گل‌محمدِ عموخان. یک چوپان، یک همراه، یک همچوب. گل‌محمد لابد خودش این را می‌داند؛ ... لابد!»

در پسین گویه‌ها، کلمات در پندار صبرخان پوک می‌شدند و باد می‌شدند و وا می‌رفتند و خستگی به حد را، تن و اندیشه می‌رفتند تا بر کناری رها شوند. خر ـ پشته‌ای، تکیه‌گاه تنِ کوفته. چوب و توبره به هر سوی، کتف و دست و یال و پای یله بر خاک خنک صبحدم. خواب هزارساله.

هرای گلّه زنها را از سیاه‌چادران بیرون کشانید.

چند برّه ـ بزغالهٔ کُرپَه در کاز از سر و کولِ یکدیگر بالا می‌روند و گردن به جستجوی مادران تاب می‌دهند، بع‌بع و وَر وَر. سمن دیگچه را ـ «خُود»ی پندار ـ بر سر گذارده و پیشاپیش می‌آمد و پس او زیور و ماهک هم در سوی پاوال، شانه به شانه. آفتاب اندک اندک رخ می‌نماید و آنی دیگر می‌رود که دست بر خار و خلور خشکِ بیابان بگستراند. روز می‌رود که آغاز شود، و تا صدای خلَمَه در صدای رَمه هوش را کلافه نکرده است باید که بز و میشهای شیرا تکیاب شوند و دیگچه به زیر سینه‌هایشان نهاده شود. کار، دشوار نیست. بز و میشان شیرده آشکارند. گردن به سوی

برّه ـ بزغالگان خود برکشانیده‌اند و پستانهای پرشیر، راه‌رفتن و ایستادنشان را دیگر می‌نماید. سنگین راه می‌روند و گشاد می‌ایستند؛ هر چند که موسم خشکانیدن شیر در پستانهاست. کار، دشوار نیست. بز و میشان شیرده آشکارند. آن گازل، به چنگ زیور. آن کرّی، لِنگ به دستان سمن. و آن بز حنّی که باز هم سر گریز دارد و ماهک امّا می‌گیردش.

صدای خوش دوشیدن شیر برکف مسین دیگچه و پاتیل‌ها. شیر غلیظ و سنگین پاییز، شیرِ مردافکن. شیراها به عدد بیش نیستند و کار چندان نمی‌پاید. دیگچهٔ بزرگ، بیش از نیمه پرشیر می‌شود. شیر پرکف. دو طرف لبهٔ دیگچه را زیور و سمن می‌گیرند و به کنار می‌کشانند. بس سمن از پس‌بردن شیر سوی چادرها برمی‌آید. نه راه دراز است و نه سمن کم‌رمق. پیشانی پهن و چهرهٔ مربع‌واره‌اش می‌نماید که انگار تخت سرش برای برگرفتن دیگ و دیگچه پرداخت شده است. ورزیده است، سمن. چارشانه و در زمین کوفته. به همدستی زیور دیگچه را بر سر می‌گیرد و زیور پاتیل‌های خالی را برمی‌دارد. ماهک چوب‌بند در کاز را برداشته است. اینک بر-جهیدن بریده بریدهٔ بزغاله‌ها و دویدن همواره بره‌گان. غباری ملایم، سمخط خلمه، بر میانهٔ گله رد می‌اندازد. سر و شاخبُن‌ها به زیر سینهٔ مادران. گله از صدای ورور و بع‌بع آرام می‌گیرد، صداها آرام می‌گیرند. آفتاب یکدست گسترده شده است. سمن و زیور می‌روند تا دیگچه را بر آستانهٔ چادر بر زمین بگذارند و ماهک پی‌جوی شوی، سوی او می‌رود. پیشانی صبرخان در آفتاب کم‌رمق پاییز عرق کرده است.

پلکها خسته‌اند و سنگین‌اند. روی ریشهای خلوت و ژولیدهٔ صبرخان، خاک و جابه‌جا خلاشه نشسته است. گرچه تابستان گذشته است، اما هنوز ترک‌های روی لبان صبرخان محو نشده‌اند و رد پوست‌انداختگی‌های روی بینی او صاف نشده است. بینی مرد تیغ ایستاده و چنین به نظر می‌رسد که چانه‌اش بیشتر به جلو جسته است. دکمهٔ یقه باز است و خط آفتاب تا استخوانهای ترقوه، پیش رفته است و سپیدی گندمگون تن جلوه‌ای لطیف دارد. عرق تن، موهای خلوت روی جناق سینه را نرم کرده است. لبان خشک و تناس‌بسته‌اش به خستگی از هم واگشوده مانده و بر بیخ دندانهایش نرمه‌های شن نشسته‌اند و روی چینهای نرم کنار چشمها ذرات خاک، آشکارا به چشم می‌زنند و چشمهای ماهک مبهوت و خیره به چهرهٔ شوی مانده و

نگاهش در غمی به غبارآلوده غرق شده است:

ـ چه‌ات می‌شود مرد؟!

پاسخی نیست. خستگی، می‌نماید که صبرخان را برّانده است. اما نمی‌تواند خستگی با پخته‌شبانی، کارکشته مرد بیابانی چون صبرخان چنین کند. نه! درماندهٔ کار و دشواری‌های کار، صبرخان تا بدین روز دیده نشده است. پس چه‌اش می‌شود، صبرخان؟

«ناخوشی ... صبرخان!»

لبهای بخشکیده، آب می‌طلبند. آب؛ آب برایش بیاورید!

نه؛ کس به پیرامون نیست. سگهای گله به راه چاه آب فرادست چادرها رفته‌اند و سگ یک‌چشم محله به نزدیک چادرها خسبیده است و دور از اجاق سنگی جلوگاه سیاه‌چادر خان‌محمد بالا می‌رود. زیور و سمن، باید که دیگ شیر را ور بار گذارده باشند. تمور لال، دست و روی ناشسته از چادر بیرون آمده است و گیج و گنگ چون هر روز، می‌رود طرف کرّه الاغ‌هایی که پس و پیرامون مادرانشان می‌چرند. کلمیشی از درون چادر خود به خمناله‌هایی گسسته و دردمند، مدد می‌طلبد. بلقیس در خوابِ خستگی غرق است و امّا این یک ... شیرو؟!

ماهک به ناباوری بر آستانهٔ چادر، مبهوتِ شیرو به درنگ ماند، زبانش انگار بند آمد و لبهایش بی‌اختیار به لرزه افتادند، چنان‌که گویی می‌رفت از یاد ببرد تا به چه کار آمده است. پس، هم در آن خموشی گنگ ناگهان به خود جنبید و سوی آب قدم کشید و چنگ در گلوی مشک، آن را از زمین برگرفت و امّا پیش از آنکه گام از دهانهٔ چادر بیرون بگذارد، شیرو به روی او پلک گشود و با نگاهی ویران و ـ گویی ـ مست در برکهٔ کاسه‌ها، گیج و سکندری می‌رفت، عموزادهٔ خود را بار دیگر بر جای وابداشت.

در تأمل مبهوت ماهک، شیرو بالاتنه از گلیم برگرفت و نیمخیز شد و به خستگی‌ای خوار آرنجها بر زانوان گذاشت، پنجه در پنجه افکند و ملایم، چنان که اندوه خود از نگاه ماهک پنهان بدارد، بهانهٔ خستگی سر فرود آورد و پیشانی و شقیقه بر آرنج نشانید و نیمرخ رنگ‌پریده به نگاه دخترعمویش وانهاد تا هر آنچه می‌تواند و می‌خواهد در این سیمای غریب، این دشت خسته و پرآفتاب، خیره بنگرد. گویی که یکسره خود را مهجور می‌شمرد و پذیرای هر نگاه، به هر مایه و از هر کس.

ماهک اما مهلت ماندن نداشت و قرار ایستادن هم. شوی در آفتاب، چشم‌انتظار آب بر خاک افتاده بود و ماهکِ خان‌عمو، نه اگر هم این‌چنین می‌بود، دیگر پرسشی نداشت؛ نه از شیرو و نه از خود. که آنچه را بایست گمان زند، در یک نگاه گمان زده بود و شرح پندار و پنداشته‌هایش مجالی دیگر می‌طلبید که می‌ماند به هنگامی دیگر؛ گاه که تیمارداری شوی به انجام رساند. پس پیاله‌ای به دست از کنار دیرک برگرفت و مشک بر دوش از در بدر زد و پا سوی پاوال تیز کرد.

سگهای گله، رفیقان صبرخان اکنون بازآمده و بر دو سوی او روی دُم و پاها نشسته بودند و پولک چشمهایشان در کاسه‌ها پُرسه‌ای نگران داشت. ماهک کنار شوی به زانو نشست، بند از گلوی مشک گشود و پیاله پرآب کرد؛ قلاب بند را کشید و دست به زیر سر صبرخان، آب به لبان مرد برد.

ـ چه‌ات می‌شود تو، صبراو؟!

قطره‌های آب از دو شیار کناره‌های دهان به درون ریشهای خلوت مرد روان شدند و تا زیر چانه را خیس کردند. ماهک به آستین پارهٔ پیراهن روی و ریش شوی پاکیزه کرد و عرق از پیشانی‌اش سترد. صبرخان پلکها واگشود، چشمان تب‌آلود به زن دوخت و گفت:

ـ سردم است؛ سردا! ببرم به یک پناهی!

توبرهٔ صبرخان را ماهک برداشت و بر پشت افکند، چوبدست چوپان را بر عمود پشت در بیخ بند توبره جای داد و دست با دست و بازوی شوی برد، که صبراو خود برآورد و شانه همشانهٔ زن، راه سوی چادرها کشید.

بر دهانهٔ درگاه سیاه‌چادر، شیرو ایستاده به قامت، کشیده و اندکی تکیده، در نگاه صبرخان موج و تابی ملایم داشت. هیئتی سایه‌وار، گسلنده، با کش و قوسی از آن گونه که بالای گردبادی بر پهنای دشت، خمان و چمان می‌چَلَد. نیز چادران و دود و چارپایان و تپه ماهور و بوته‌زاران طاغ و درختانِ دور و پاره‌ابرهای پراکنده در نگاه مرد شبان ناپایدار می‌نمودند و بشولیده، هم از جای رماننده می‌نمودند و به ناجای روانده. تاب و کژی در نگاه صبرخان انگار افتاده بود و چشمهایش سیاه ـ تاریکنایی می‌کردند.

ـ بخوابانیدم!

ماهک و شیرو، مرد را بخوابانیدند. اما بعد از آن چه بایست می‌کردند؟ رخ با رخ هم، بی‌چاره‌ای و کلامی ایستاده مانده بودند و نگاههای درمانده‌شان در هم گره بود. مگر بلقیس؛ مگر باز هم بلقیس!

روی پراستخوان و تکیدهٔ بلقیس در عمق تیرهٔ سیاه‌چادر، دژم می‌نمود. خستگی و خشم با مایه‌ای از بیزاری هنوز در عمق چشمانش دمادمی هَراس‌انگیز داشت. خشک و خسته و خیره، از چاه هولناکی پنداری تن بر کشیده و بر پای ایستاده بود. گزلیک تیز در دستهای زبر و درشتش، پنداری که قصد خون و خطا می‌داشت. برجستگی کبود رگهای دستها نه انگار به طبیعت، که گویی خیزیده از خونِ خوف، ملتهب می‌نمودند. چال چانه و خط ژرف هلالی پایین لب زیرین و جا جای چهره‌اش، یکدست آراسته به نگاره‌ای از عزم به کاری دشوار، می‌نمود. در استغاثه و طلب ماهک، درمان صبرخان را به جوشانده‌ای از هِل و بادام و ریشهٔ آویشن حوالت داد، با تشخیص تب نوبه که باد موذی پاییز همراه می‌آورد. پس خواست تا که یکیشان همراه او شود به کمک؛ و آنگاه خود قدم به پیش گذاشت. شیرو به شک و بیم در مادر می‌نگریست تا کار با چه مایه پیش خواهد برد و کار چه در پیش داشت، اصلاً.

بلقیس بال سربند از پیش سینه بر شانه افکند، پاره موی خاکستریِ بدر ریخته بر کنارهٔ روی به زیر سربند فرو برد و آستین پیراهن بر زد و پس، ابزار کار خود برداشت. منقاش و یک پیالهٔ روغن؛ بقچه، طناب و گزلیک. دیگر قامت برون کشید بدر از دهانهٔ چادر و گفت:

ــ آتش اجاق را ور پا بدار شیرو؛ پای آن درخت بیدا! می‌بینیش؟!

شیرو هنوز در میانهٔ درگاه مانده بود؛ تردید و بیم به چشمان و زانوان. بلقیس بقچه و ابزار کار را در دستهای دختر گذاشت و نهیب زد:

ــ با خود ببر، اینهارم! غیج؛ آتش غیج!

گیج و دودل، نگاهی به بیدِ نشسته بر گُرده گاه پشته و نگاهی واپس به رفتار مادر، شیرو رفت تا تکلیف به انجام رساند؛ که ماهک پی درمان شوی رفته بود و دم دست، کس به غیر شیرو نبود. بلقیس اما نه به تردید، که دل و دست یکی و به یکجا، قدم به قدرت سوی چادر خود، آنجا که کلمیشی انگار به دندان انبر گیر افتاده بود از

درد، کشید و یکسر بر بالین مرد ایستاد و هم بدان ترشرویی و چنان دژم، به تحکم گفت:

ــ ورخیز! امروز یکبارگی‌اش می‌کنم!

کلمیشی مچاله از درد، با چشمان گِرد و گودافتاده و انبوه چینهای ریز و درشت پیشانی و کنارهٔ چشمها و گونه‌ها، از زیر ابروان بژولیده‌اش به بلقیس نگاه کرد. آستینهای برزده و گزلیک میان پنجه‌های زنش هراسی آشکارا در نگاه پیرمرد افکند و او در عینِ تأمل، به لکنت پرسید که چی شده است و چرا؟

بلقیس امان به مرد نداد، شانه خوابانید و دست به زیر بازوی کلمیشی برد و به یک تکان او را واداشت تا از جای برخیزانده شود. کلمیشی ناخشنود و به زحمت، زبان به دشنام زمین و زمان، شانه به شانهٔ بلقیس داد و دست به کمر، خمیده و نالان از دهانهٔ چادر بیرون رفته شد. گلایهٔ پیرمرد از اینکه بلقیس شب را یکّه واگذاشته‌اش بود و دیدار پسرهایش را بر او پیشی داشته است، تمام راه تا مقصد را به ناله و نفرین زمینهٔ سکوت بلقیس را پر کرد. پناه سر بلقیس و کلمیشی، تمور که کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود، خط پاره‌چوبش بر خاک، رد ایشان را تا پشته و آتش و درخت بید می‌پیمود.

مانده به پشته و درخت بید، کلمیشی سم بر زمین سفت کرد و خیره به شیرو، درد از یادبرده به دردی نو، باز ایستاد. بلقیس که خود بی‌انتظار چنین واکنشی از سوی کلمیشی نبود، بازوی مرد را کشانید و بی‌مجال هیچ کِرد و گفتی به کلمیشی گفت:

ــ تو دیگر لب ببند؛ غصه‌ام کم نیست!

کلمیشی درگیر درد، پا پس کشید و نگاه به زن برگردانید و دمی هم بدان حال ماند و سپس گفت:

ــ قبولش نمی‌کنم؛ ... نه!

بلقیس، تاب‌بریده و لبریز از خشم و زجر، مرد را چنان به سینهٔ پشته بالا کشانید که او به سر درآمد و در برخیزانیدنش، او را نهیب کرد:

ــ می‌کشم! به همین روشنایی خدا یا خودم را رگ می‌زنم عاقبت، یا گردن یکی از شماها را می‌جوم! دیگر بیش از این جای جور شما را ندارم!

کلمیشی که به زحمت می‌توانست تن بر پاهای گشاد وانهاده نگاه بدارد، بیزار و

دردمند گفت:

ــ دیوار من کوتاه است؛ تو هم کوتاه‌تر از دیوار من نیافته‌ای. تو هم ... کفتر به گلوی چاه می‌گیری. ناخوشم ... ناخوش این درد هستم، اما ... اما نشانت می‌دهم! یک روزی به تو نشان می‌دهم! حالا ... حالا بتازان تو هم!

بلقیس، بی‌توجه به تهدیدی که مرد در کلام داشت، هم بی‌تأمل به ناله‌های پیوستهٔ او، از سینهٔ پشته فراکشانیدش و به شیرو که برکنار آتش ایستاده بود، نهیب زد.

ــ آن تکّه‌آهن را بگذار میان آتش، دختر!

کلمیشی تا به پای درخت کشانیده بشود، خودگویه‌ای گلایه‌مند و نیز پرخاشجو داشت:

ــ همهٔ ضرب‌ها را من باید وابگیرم؛ همهٔ ضرب‌ها و تشرهاتان را! خوب ... دعا کن بمیرم، دعا کن که بمیرم؛ وگرنه ... نشانت می‌دهم! ... چرا او را پیش برادرهاش نبردی؟! چرا او را پیش خان‌محمد نبردی؟ پیش گل‌محمد ... پیش بیگ‌محمد، ... یا پیش آن دیگری ... عمویش؟

بلقیس پیرمرد را سوی درخت می‌کشانید و خاموش بود، مبادا خشم و برافروختگی‌اش در قبال مرد خدشه در کار وارد بیاورد. و شیرو گریزان از نگاه پدر، سر و چشم به آتش واداشته بود و تمور را حالی می‌کرد تا از سوی بادوَز شعله به‌کنار رود. بلقیس پیرمرد را کنار بید کم‌برگ‌وبال وابداشت و از شیرو خواست تا بقچه را و طناب را به او بدهد.

ــ با من چه می‌خواهی بکنی، زن؟!

بلقیس در تلاش و کشمکش کار، با آن‌همه کوشش در پوشانیدن خشم و خروش خود، بس بی‌رحم می‌نمود. آستینِ برزده، بال سربند به یک سو افکنده و دشنهٔ پَر کمر، او را به دژخیمی مانند کرده بود. پس بی‌آنکه پاسخی به نگاه ملتمس مرد بدهد، در حالی که مرد را بر بقچه و پشت به تنهٔ درخت می‌نشانید، دستهای او را برگرفت و بالا آورد، رشمهٔ باریکی به مچ دست راست مرد قلاب کرد و رشمه را به دور تنهٔ درخت پیچانید و ماندهٔ رشمه را به مچ دست چپ او گره زد چنان که گودی کتف و پاشنهٔ سر، با درخت چفت بماند.

ــ چه می‌کنی با من، بلقیس؟!

ـ نمی‌خواهم قربانی‌ات کنم؛ مترس پهلوان!

پس بلقیس از شیرو خواست که چهار پالان و یک دیرک محکم بیاورد:

ـ اگر جهاز شتر می‌بود، بهتر بود!

شیرو سوی چادرها روان شد و بلقیس به کندن خاک نرم کنار درخت، درست میان پاهای گشاد وانهادهٔ کلمیشی درکار شد و تمور را نهیب زد که از آتش دور شود و به اشاره گفت که کج‌بیلی بیاورد.

ـ زود! زود!

کلمیشی کاهیده و ذلّه از درد، در مقابل سختی سنگوارهٔ بلقیس خود را تسلیم یافته بود و بس ناله می‌کرد و کلماتی را جویده جویده و بی‌مخاطب و بی‌مقصد بازگو می‌کرد. می‌رفت تا تن به قضا بدهد، اما این سازگاری نه به معنای رغبت و رضا بود و دمی هم مانع از بروز نفرت و دشنام و درد نمی‌شد.

بیل را تمور آورد و دیرک چادر را سمن، و در پس ایشان زیور و شیرو هر کدام پالان الاغی بر شانه گرفته بودند و می‌آمدند. بلقیس بیل از دست تمور گرفت و به کندن و برون‌ریختن خاک شد.

ـ گورم را می‌کنی ... بلقیس؟! گورم ...

زیور و شیرو پالان‌ها را بر زمین گذاشتند و بازگشتند به بازآوردن دو پالان دیگر. سمن بیل را از دست بلقیس گرفت و به‌کار شد و بلقیس تا به دیگر کارابزارهایش وارسد، سوی آتش رفت و هم در آن حال سمن را گفت:

ـ همان‌قدر که من بتوانم میان گودال جا بگیرم!

پیالهٔ روغن، نمد، تکه‌ای فتیله که بلقیس خود با کرباسِ نوشسته ساخته بود، منقاش و دیگر ... تکهٔ آهنی که بر کنار آتش گذارده شده بود برای احتمال خونریزی سخت، وقت مبادا.

زیور و شیرو با دو پالانِ دیگر بازآمدند و بلقیس برخاست تا ترتیب کار خود را آرایه بدهد:

ـ دو تا پالان این‌طرف گودال، دو تا پالان آن‌طرف. روی هم بگذارید و ببندینشان. باید محکم بمانند سر جاهاشان!

زیور و شیرو پالان‌ها را چنان قرار دادند که بلقیس خواسته بود:

ــ یک کمی آب گرم هم بد نبود اگر می‌بود.

زیور به آوردن کتری آب سوی چادرها دوید و شیرو بیل را از سمن ستاند و خود به بازکندن گودال مشغول شد. گودال بیش از یک زانو حفر شده بود و چندی نمی‌پایید تا به حد یک کمر جَر شود. کاری که شیرو به شتاب و دقت انجامش می‌داد. کتری آب را زیور آورد و بر سر سنگهایی کنار آتش جایش داد. بلقیس به سمن گفت که یک سر دیرک را بگیرد و خود دیگر سر دیرک را گرفت و دو سر آن را بر پشت دو پالان گذاشتند، طوری که محاذی زانوهای کلمیشی قرار بگیرد. بلقیس دو سر دیرک را بر گودی پالان‌ها جابه‌جا کرد و آزمود، از آن پس شیرو را گفت که از گودال بیرون بیاید و خود به جای دختر به میان گودال رفت و حد و حدود را وَرانداز کرد و بیرون آمد:

ــ رشمه!

رشمه را به دست بلقیس دادند. بلقیس دشنه را از بیخ کمر بدر کشید و رشمه را به دو پاره کرد و زنها را گفت:

ــ روتان را بگردانید!

زنها به کناری رفتند و تمور را نیز به پناه خود بردند. بلقیس دست به بند کلمیشی برد و تنبان از پای مرد بیرون آورد و پس در حالی که چادرشبی روی پاهای مرد می‌انداخت، ساقهای او را گرفت و بالا آورد و خم زانوانش را بر دیرک جای داد و پاها را، به فاصله‌ای لازم، از زانو تا ساق بر چوب رشمه‌پیچ کرد. اکنون خودبه‌خود نشیمنگاه پیرمرد از روی بقچه برداشته شده و مقابل دستها و نگاه بلقیس آمادهٔ عمل بود:

ــ پیالهٔ روغن را بگذار داغ بشود، زیور! شما دو تا هم بنشینید؛ هر کدامتان روی یک طرف چوب، بالای پالان و محکم نگاه دارید پاهایش را. این طناب را هم بینداز روی نافگاهش و گره بزن به دور درخت، سمن! به پسرت هم حالی کن که شانه‌های باباکلانش را نگاه دارد. حالا ...

خود هم از درون گودال خمید، منقاش و گزلیک را دمی بر شعلهٔ آتش گرفت و به حال اول برگشت. سمن طناب را بر نافگاه و پهلوهای پیرمرد گذرانیده و به تنهٔ درخت دو دور پیچیده و گره زده بود و اکنون می‌آمد تا روی دیرکِ نشانده‌شده بر پالان

بنشیند.

شیرو پیش از این بر جای مقرر نشسته بود و زیور میان آتش و بلقیس، با چشم و چار چابک، مهیای خدمت بود.

کلمیشی بس توانست بگوید:

ــ اشهدُ ان لا اله الا اللّه!

که بلقیس به یک کَند تند چادر از روی زانوان مرد به دور انداخت و چون سلاّخی چربدست، زایدهٔ بن پیرمرد را در چنگ منقاش گرفت و نه گویی که نعرهٔ هولناک انسانی بیابان خالی را می‌درید، با مراقبت و سرعت دشنهٔ تیز را به کار انداخت و در چشم برهم‌زدنی زایده را برید و کناری انداخت و در آخرین و حیوانی‌ترین نعرهٔ مرد، دشنه و منقاش به کناری نهاد، پنجهٔ به خون‌آلوده در خاک مالانید و به زیور نگریست. زیور پیالهٔ روغن داغ را به منقاش گرفت و کنار گودال گذاشت و فتیلهٔ کرباسی را به دست بلقیس داد. بلقیس فتیله را در روغنِ جوشانِ پیاله خُچانید و بر جای زخم چسبانید که این بار نعرهٔ مرد، زنگ و موجی دیگر گرفت:

ــ نمد داغ؛ نمد داغ!

زیور پاره‌نمد را بر آتش گذارد و بلقیس یک بار دیگر فتیله را درون روغن داغ خچانید و باز بر جای زخم چسبانید و این بار کلمیشی حد درد را توان فریاد نداشت و بس دهانش به نعره‌ای خاموش، واماند:

ــ وازش کنید!

بلقیس این بگفت و خود از گودال بیرون آمد و مرد را، نعش مرد را، از قید آزاد کرد و گفت:

ــ بخوابانیدش آن‌طرف؛ به رو بخوابانیدش!

کلمیشی را بر خاک خوابانیدند و بلقیس گفت که شانه‌ها و پاهایش را بگیرند. پس خود بُقچه را از بیخ درخت برداشت و به زیر ناف مرد جای داد، چنان‌که بتواند بر حدود و موضوع کار خود چیره باشد. نمد جز زده و آماده بود، بلقیس اما پیش از آن باید راه روده را ــ تا با واجزیدن روغن داغ جزغاله و فروبسته نشده باشد ــ به انگشت بیازماید و پاره‌ای از فتیله را در آن قرار دهد و سپس نمد داغ بر زخم بگذارد و جای را لته‌پیچ کند.

کلمیشی اکنون بی‌هوش بود؛ افتاده به رو بر خاک که بلقیس چادرشب را بر پشت و پاهای او کشانید، دور چادرشب را سنگچین کرد و در حالی که دست و دشنه‌اش را به زیر لولهٔ آب گرم کتری می‌گرفت گفت:

ـ باشد همین‌جا یک‌ساعتی بخوابد. حالا باید یک مویز تریاک در آب گرم واکنیم و آماده بگذاریم تا به هوش که آمد بدهیم سر بکشد.

در خُفت و خموشی کلمیشی و به دنبال فروکش آن گیرودار، اکنون زیور و سمن مجال آن یافته بودند تا در شیرو بنگرند به جستجوی کاستی‌ها و فرسودگی‌ها که نشان بر چهره و موی و قامت او گذارده بود؛ و شیرو گریزان از چشم و نگاه همسران برادرهایش، بی‌سببی خود را به تیمارداری پدرش سرگرم داشته بود. کلاه کلمیشی را که زیر سرش فرا پریده و به سویی افتاده بود، شیرو برداشته بود و خاکش را می‌تکاند و اکنون می‌رفت تا تنبان و گیوه‌های پدر را از هر کنار بردارد و نزدیک افتادهٔ او آماده بگذارد. کلمیشی همچنان به رو در خاک افتاده و بس چینهای کبود پشت گردن و موهای کوتاه و نقره‌ای دنبهٔ سرش با نیمی از کنج ابرو و گونه‌اش، بیرون از چادرشبی که پوشانیده‌اش بود، دیده می‌شد.

بلقیس باوردارِ کاری که انجام داده بود، اکنون راه چادرها را پیش گرفته بود و می‌رفت با چرخ و تاب شلیته‌اش به دور پاها.ماندهٔ کارها را به زنها واگذارده بود و خود می‌رفت تا آنچه از دارو که ممکن بود و لازم می‌شناخت، فراهم آورد: مسکّن و نیروبخش؛ آب تریاک و شوربای روغنی.

زیور پسانهٔ براه‌شدن بلقیس، اکنون خود را به کار حلقه‌کردن رشمه‌ها و طناب مشغول داشته بود و بیمی نهفته در نگاه، شیرو را می‌پایید. امّا سمن بی‌پروای کس، شانه به درخت داده بود و هرازگاه به شیرو نظری می‌افکند و گویی به انتظار پایان کار و بازکشانیدن دیرک و پالان‌ها و دیگر وسایل به چادرها بود.

حس و برداشت شیرو از چگونگی نگاه و نظر زن‌ها اما، همان نبود که واقع بود. بلکه بس خِفّت‌بار و ناپسند حس می‌کرد خود را در آینهٔ نگاه ایشان. هم از این‌رو به خود نمی‌دید که بتواند بیش از این پنهان و پوشیده از گزش روح زنها بماند و پس علاجی می‌بایست. علاجی تا این پردهٔ کدر بدراند و یکباره با همهٔ آنچه هست رویارو بشود. راهی و روشی تا خود را بتواند توضیح بدهد و بشکند این گمان و وهم دیگران

که همچون پیله‌ای به دور وجود او تنیده شده بود؛ که به جز این چاره‌ای نبود. بلقیس هم که چنین صریح و بی‌رحمانه او را در میان آن دو زن واگذاشته و رفته بود، شاید چاره‌ای به جز این نشناخته و خواسته بود تا گره اینکار یکباره و یکسر گشوده بشود. پس رخ در رخ و نگاه در نگاه!

شیرو به زانو در خاک بر کنار پدر، سر برآورد و سمن را نگریستن گرفت که همچنان کنار درخت ایستاده مانده بود. سمن با گونه‌های فربه، پیشانی عریض و چشمهای روشن؛ بی‌آنکه در پی پنهانداشت دریغواری خود باشد، لبخندی به رقت به لب آورد و شیرو را همدرد گفت:

ــ باورم نمی‌شود، شیرو! خودت را پیر کرده‌ای؛ موی سفید به سرت می‌بینم!

شیرو باردیگر بالاپوش پدر را صاف کرد، ازجای برخاست و نه به‌حسرت گفت:

ــ آدم پیر می‌شود، فلانی!

اکنون او ایستاده بود بی‌آنکه بداند به چه کاری و برای چه ایستاده است. خود انگار روی انگشتان پاهایش بند بر خاکی سست بود. اندام کشیده و تکیده‌اش در متن باز بیابان و آسمان، یکّه می‌نمود. یکّه و تکیده با چهرهٔ کبود و پوست چسبیده بر استخوان، بینی تیغ‌کشیده و لبان برهم‌چسبیده، و نگاهی که گویا می‌رفت تا بـه پریشانی و سرگردانی خود سامانی بدهد با یافتن کانونی به نگریستن؛ اگرش تپش تند قلب مجالی می‌داد. اما در سکوتِ سمن ماندن با حسِ ماورایِ زیور که به فراهم کردن خرده خرت و پرت‌ها بر خاک می‌چمید، کاری چندان آسان نبود برای شیرو. پس به کمک، آنچه بر جای مانده بود به هم درچید و گریز آشکار در پای، سراشیب پشته را فرو دوید.

زیور اکنون نگاه بر رد شیرو، کنار سمن بود به نجوا:

ــ خوب و بد در این دنیا گم نمی‌شود. بد کنی، بد می‌بینی!

سمن به زیور واگشت و پرسید:

ــ بد بود؟ شیرو بد دختری بود؟!

زیور به ساده‌پرسی سمن، پاسخ داد:

ــ خوب هم نبود!

تمور پیش آمد به طلب چیزی که بس مادرش می‌توانست بفهمد؛ و مادر

موهای روشن و ناشستهٔ پسر را نواخت، از وسایل و ابزار، منقاش را به دست او داد و همراه براهش انداخت سوی چادرها. زیور دیرک چادر را برداشت و بر رد سمن براه افتاد در سراشیب پشته و گفت:

ــ جُل و پالان‌ها باشند همین‌جا، به کار که آمدند چارواها را می‌آوریم و می‌گذاریم روی پشتشان.

در مسیر، ماهک می‌آمد با کاسه‌ای شیرهٔ انگور و قاشق قاتُق‌خوری، که می‌رفت تا به عمویش کلمیشی بخوراند. زیور به خود ندید تا ماهک را به تیمار پیرمرد یکّه بگذارد. پس سر دیرک چادر را بر دست و دوش تمور نهاد و خود به همراه ماهک، سوی بلندی پشته پیش گرفت و سمن را گذاشت تا به همدستی بلقیس، کنار او برود؛ از آنکه زیور ــ بدین خشم و پرخاشجویی که بلقیس داشت ــ بِهْ آن می‌دید که از همکلامی او پرهیز ورزد و هر چه مقدور، رو پنهان بدارد.

بلقیس بر بالین صبرخان یکزانو نشسته بود، دستان بزرگ خود را بر آینهٔ زانو گذارده و نگاه به پیشانی و دور چشمهای ملتهب مرد دوخته بود و لب زیرین به دندان می‌گزید. خاموش چنان می‌نمود که تردید و دودلایی به تشخیص ناخوشی صبرخان، می‌آزردش. صبرخان در تب می‌سوخت و بلقیس می‌بایست به مداوای تب می‌کوشید. کاسه از آب مشک پر کرد، چارقدی کهنه در آب خُچاند و آن را بر پیشانی بیمار نهاد و از در چادر بیرون رفت به چاره‌ای در کار کلمیشی.

سمن تکّه‌ای نان آغشته به کمه به دست تمورش داده بود و فارغ از نک و نال پسر، سوی بلقیس می‌آمد. یابوی کلمیشی دم به لای رانها می‌سایاند و پراندن خرمگسی سمج را باد در بینی انداخته بود. بلقیس پیش‌تر نرفت و سمن را گفت که برود و با کمک دیگر زنها پیرمرد را به زیر چادر بیاورد:

ــ مراقب باشی که ورکُپ بخوابانی‌اش، جوری که پاهایش آویزان نشود!

پیش از آنکه بلقیس به چادر برگردد، سمن پرسید:

ــ روی دوش بگیریمش؟

بلقیس گفت که روی دوش مقدور نیست و بیشتر عذاب خواهد کشید. سمن گفت:

ــ به دو تا دیرک ریسمان می‌تنیم و پلاسی ـ چیزی می‌اندازیم روی چوبها و

می‌آوریمش.

بلقیس رنجیدهٔ نادانی خود، پذیرفت که شیوه‌ای درست است و گفت:

ــ خودم هم می‌آیم!

دو دیرک، همان طناب که پیرمرد را با آن مهار کرده بودند با یک پلاس بزرگ نیمدار. سمن و بلقیس تمور را به بازی با سگ یک‌چشم محله واگذاشتند و خود به سوی پشته و کلمیشی براه افتادند.

شیرو که سر از دهانهٔ چادر بدر آورد، دو زن از سینه‌کش تپه بالا می‌رفتند. شیرو نه دزدانه، که پرهیزجو به عادت، سوی چادر مقابل کشید و آنجا، کنار بالین صبرخان به زانو نشست و دست برد تا چارقد خیسِ نشسته بر پیشانی مرد را از روی ابروان باریک و سیاه او پس بزند. صبراو به سنگینی پلک از هم گشود و نگاهِ خسته به تاری بر چهرهٔ شیرو گذرانید و کوشید تا چشمها را همچنان باز نگاه بدارد. شیرو چندان تاب و صبوری در صبرخان سراغ داشت تا بتواند بی‌حس آزاری در روح خود، نگاه در نگاه او وابدارد. سهل است یقین داشت که می‌تواند از این خویش، اگر چه در بستر، مدد طلب کند.

دشواری درآمدِ سخن را، صبرخان با موج ملایم و آرام لبخندی به چهرهٔ تکیدهٔ خود، بر شیرو سهل کرد. او با صدایی که از تب و خشکی گلو و زبان زنگدار شده، پخته‌تر و بس خوش‌آهنگ می‌نمود، گفت:

ــ خوب کردی واگشتی، شیرو. خوب کاری کردی. جای تو اینجاست، به خانمان خودت؛ نه به غربت! ... رفتن خطا بود، شیرو. به خانهٔ خود خوش آمدی!

سنگینی پلکها نگاه ملتهب صبرخان را فرو پوشانید و در برهم‌شدن مژه‌ها، صدای مرد هم فرو ساییده شد و شیرو سرشار مهری خواهرانه، واله و خاموش به صبرخان خیره ماند. بلقیس حتی چنین آشکار و دوستانه شیرو را نپذیرفته بود؛ یا اگر پذیرفته بود، آن را بر زبان نیاورده بود. دست کم بیان و گویهٔ بلقیس چنین بی‌آلایش، خالی از تردید و بلندنظرانه نبود. دشتی گسترده و باز، آسمانی بلند و پرآفتاب در کلام و نگاه صبرخان، پیشکش شیرو شده بود.

ــ مگذار بیرونم برانند، صبرخان. می‌خواهم بمانم به خانمان خود. اینجا نگاهم بدار. کاری کن که نگاهم بدارند! ... برارهام، برارهام صبرخان. آنها خیلی بدکینه‌اند،

صبرخان. کینه‌شتری هستند برارهای من!

لبان مرد شبان به خشکی چوب بر هم چسبیده بودند و شیرو احساس می‌کرد نفس‌اش از خفقانی که مرد بدان دچار است، دارد می‌گیرد. همین بود اگر دست به کنارهٔ سربند برد و گره چارقد را سست کرد و بناگاه نفسی عمیق برکشید. اما این بس نبود. خشکنایی از لبان صبرخان باید می‌زدود. پس پیاله‌ای آب. صبرخان پلکهای به عرق نشسته‌اش را گشود و آب مانده بر لبها را به زبان چشید و نه چندان به سنگینی گفت:

ــ بمان ... بمان! بدکینه هستند که باشند. آدمیزاد که همیشهٔ خدا نمی‌تواند کینه به سینه بماند. لج دارند، آنها. تو هم به لجاجت بمان. تو مگر خواهر همین برارها نیستی؟! لجاجت کن! کمتر از آنها یکدنده نیستی تو هم!

شیرو نیاز خود می‌دید تا آنچه را که دوش به گفت و کِرد از جانب برادرانش بر او رفته بود برای صبرخان بازگوید، اما چندان چابک به هوش بود تا دریابد چوپان خسته و ناخوش با همهٔ تاب و بردباری، یارای گفت و شنودش نیست. پس فشرده و سربسته، که گویی آخرین سخن با خود، گفت:

ــ نمی‌دانم ... هیچ نمی‌دانم؛ هی ... هی ...

پلکهای صبرخان بار دیگر می‌رفتند تا به هم آیند و شیرو هم بهانه‌ای به نشستن نمی‌دید. از این‌رو به‌گریز از سرگردانی بی‌امان خود، بر پای شد و از دهانهٔ چادر بیرون رفت و نگاه به راه پشته داد که چهار زن، تابوت‌واژ محملی را که خود ساخته و پدر بر آن خوابانیده بودند، بر شانه‌ها گرفته و پیش می‌آمدند.

گله جا به جا خسبیده بود و تمور بر کنارِ کنده‌ای نشسته بود و نان خود را با سگ محله قسمت می‌کرد؛ لقمه به لقمه. شیرو از کنار تمور گذشت و پیشواز کسان رفت تا به‌کمک، دستی به زیر محمل بگیرد. حال چنان پیش آمده بود به راستی، که شیرو در خانه و محله و یورتگاه خود، می‌بایست بار دیگر خود را در پیوند با کار و یاوری بازیابد؛ تا مگر در نگاه خودی و در وجدان خود کمتر بیگانه بنماید. بیگانه و جدا ـ افتاده، زاید و سربار، با احساسی فرساینده از آن مایه که خاک خدا پای آدمی را به تردید بر خود می‌پذیرد. این دیگر از آن بازیهای کودکانهٔ زمانه است با روح آدمی، در تنگنای ناگزیری و ناچاری.

شیرو سر نورد از دست مادر واستاند و بر شانهٔ خود گرفت و بلقیس دستْ‌آزاد

پیش رفت تا بستری برای پیرمرد مهیا کند؛ چرا که صبراو بر جای پیرمرد خوابانیده شده بود. کلمیشی می‌نالید. به آهنگ و نواخت تکان تن و پاهای زنان، خمناله‌ای خفه‌وار و ممتد از زیر دندانهایش بیرون می‌دمید. پاها و سر مرد از دو سوی محمل برون بودند و او خفته به رو، انگشتان کلفت و کوتاهش را در چوب چنگ کرده بود.

بر آستانهٔ درِ چادر، محمل بیمار را زنها از دوش فرو گذاشتند و با احتیاط به درون حمل کردند. بلقیس کنار چادر، جایی برای شوی آماده کرده بود. زنها به همدستی، پیرمرد را همچنان به رو بر نهالی کشانیدند و خوابانیدند و چون بلقیس سراغ از کلاه و گیوه‌های کلمیشی گرفت، شیرو از دهانهٔ چادر بیرون زد و رفت تا آنچه را که با خود آورده و یا بر پشته به جای مانده بود باز آورد.

دیگر کاری نمانده بود به جز شست و رُفت و رسیدن به کار گلّه. قیماق روی شیر را سمن برمی‌گرفت و تنور را زیور آتش درمی‌انداخت و گله را بلقیس سامان می‌داد و ماهک می‌ماند در چادر به تیمارداری بیماران. پس هر کدام راه و کار خود در پیش گرفتند و بیرون شدند از دهانهٔ چادر.

بلقیس خود می‌توانست گلّه را به چرا برد. این دشوار نبود تا پیش از شامگاه. اما شب را به حراست خود نمی‌توانست اطمینان کند. بیابان امن نبود. گرچه دله‌دزدها بیم و پرهیز از گل‌محمد داشتند، اما کم هم نبودند کسانی که رغبتی داشتند به زخم‌زدن بر گل‌محمدها که هزار دوست کم است و یک دشمن، بسیار.

خلمه را بلقیس جدا کرد، پس زد و سوی کاز سینه کرد. زیور و سمن به کمک پیش آمدند، بیلهٔ برّه ـ بزغاله را از دم چوب بلقیس واگرفتند و به کاز بردند. بلقیس به سوی گله برگشت و گویی یکایک گوسفندان را به زیر نگاه گرفت. سگهای گله هر کدام بر خرپشته‌ای نشسته و له‌له می‌زدند. نخست اینکه گله باید به آب می‌رفت و بعد از آن روانهٔ چرا می‌شد به بیابان. دیگر آنکه نان و نوالهٔ سگها. رفیقِ همراه چوپان اگر می‌بود، غروب‌هنگام نان چوپان و نوالهٔ سگها را به بیابان می‌آورد. اما حال می‌باید نان و نواله را مهیا کرد و به توبره جای داد. پیش از آن اما سهم صباح سگها را باید پیششان انداخت. پس اول نان و نواله. بلقیس راه به چادرها کشید؛ پرداختِ نواله با ماهک و پختِ نان با زیور.

زنها به کار شدند و بلقیس بار دیگر دلواپس کار، میان چادرها به گردش پرداخت.

هیچ کار روشنی در پیش نبود. آنچه بود و حضوری پنهان و موذیانه داشت، دلشوره‌ای نگران‌کننده بود که پنداشته می‌شد از نابسامانی و آشفتگی کارها بر خانمان پیچیده و بیش از هر که، پاپیچ بلقیس شده بود.

درنگی میان چادر. مردان ناخوش، هرکدام در یک دست فرو افتاده و پلکهاشان خاموش بود. کلمیشی به رو افتاده و دستها به زیر چانه بالش کرده بود، گویی به قهر چشم بر هم خوابانیده بود او، و صبرخان تکیه به بالین، پلکها بر هم نهاده بود و با خود، زیر لب به نجوا چیزهایی گویه می‌کرد. و کنار زانوان برآمدهٔ مرد، ماهک نشسته بود نادان و ناتوان؛ در کار مالیدن نوالهٔ سگها.

بلقیس باید در میان محله می‌بود. این چیزی بود که خود مادر و دیگران لزومش را عمیقاً احساس می‌کردند. اما این نیز آشکار بود که گلّه بی‌چوپان مانده است و زن جوان را ـ گو هر که ـ نمی‌توان یکّه راهی بیابان کرد؛ اگر چه نمی‌توان هم از تنها وانهادنشان در محله آسوده‌دل بود، مگر با خیال سایهٔ مردان؛ اگر چه از جای نتوانند که برخیزند. سرانجام کاری می‌بایست کرد و چاره جز این نبود، که گله درکشیدن به آب و بیابان پی‌تاب می‌نمود.

ـ امان از این بزها!

شیرو بود که تکهٔ خان‌عمو و چند بز دیگر را به پرتاب کلوخ از پیرامون چادرها واپس می‌راند. بلقیس سر بدر برد و چوبدست به هرای بر زمین کشانید و رفت تا گله را که داشت پراکنده می‌شد، گرد بیاورد.

زیور کنار دیگدان نشسته بود و می‌رفت تا تکه‌های خمیر را بر سینی نهاده بر آتش پهن کند. شیرو بهانهٔ کمک به سوی زیور قدم برداشت و کنار پاتیل خمیر نشست. زیور او را نادیده انگاشت و همچنان خود را مشغول به کار وانمود. شیرو کم‌التفاتی زیور را به دیده نگرفت، دست به پاتیل خمیر برد و نواله‌ای برداشت، میان دستها ورز داد و پیش دست زیور گرفت. عبوس و خشک، زیور نوالهٔ خمیر را از دستهای شیرو واکند، با چرخ و تاب دستها پهنش کرد و روی سینی انداخت و این بار پیش از آنکه شیرو دست در پاتیل برد، خود نواله‌ای برکَند و به کار ورز دادن خمیر شد. بیش از این شیرو تاب نیاورد و زبان به بغض و گلایه گشود:

ـ همه‌تان واپس می‌زنیدم از خودتان؛ چرا؟ تو دیگر چرا؟ من که در حق تو بدی

نکرده‌ام!

زیور، بی‌کمترین عطوفتی در کلام، گفت:

ـ من هم به تو بدی نمی‌کنم!

ـ بدی می‌کنی! بدی مگر چه‌جور است؟ چه‌جور؟ نمی‌توانی ببینی‌ام، نمی‌خواهی ببینی‌ام. یعنی من این‌قدر نکبت شده‌ام؟!

ـ نکبت نشده‌ای؟ نه، نکبت نشده‌ای. اما به هر دست که داده‌ای با همان دست هم پس می‌گیری!

ـ من چی داده‌ام به تو که حالا باید این‌جور با همان دست پس بگیرم؟!

ـ برای من عروس تیار کردی تو؛ دیگر چه می‌خواستی بکنی؟! مارال را تو به چشم گل‌محمد نمایاندی؛ دیگر چه می‌خواستی بکنی؟

ـ گیرم که؛ اما حالا که من شو ندارم تا تو بخواهی کارم را تلافی کنی!

ـ من چرا تلافی بکنم؟ من چه تلافی‌ای دارم که بکنم؟

ـ این هنوز تلافی نیست؟ اینکه دارید با من این‌جور تا می‌کنید، اسمش تلافی نیست؟! ... تو با من بد می‌کنی، زیور!

ـ من؟ من همو کاری را می‌کنم که برارهایت با تو می‌کنند! آنها تو را نمی‌خواهند. پدرت تو را نمی‌خواهد. عمویت تو را نمی‌خواهد. هیچکس تو را نمی‌خواهد! مایهٔ بدنامیشان شده‌ای. نمی‌گذارندت هم که اینجا ماندنی بشوی. خودت هم لابد این را فهمیده‌ای؟! خیلی که مهمان محله باشی، یک شب یا دو شب است!

ـ این‌جور مهمانداری کردن هم ...

شیرو سخن ناتمام گذاشت و از بیخ شانهٔ زیور برخاست. او به این عقربِ عذاب که جز او پوستی به نشانیدن زهر خود انگار تا امروز نیافته بود، نمی‌توانست مجال نیش‌چرانی بدهد. پس به خود واگذاشتش تا دیگری بجوید. آنکه زخمی کهنه به جان دارد، دشوار و دیر می‌تواند مِهر ببخشاید!

شیرو خود نمی‌دانست رو به کدام سوی می‌رود. شاید از آنکه سر فرو فکنده داشت و نگاهش بر خس و خاک بسوده می‌شد و گرفتار باطن خود بود، و اینکه می‌کوشید تا از درون دود و غبار فردای خود روزنی به روشنایی و رهایی بجوید. زیرا

نه بس به گفته زیور، که ناشنیده از او هم عیان بود که جایش در خانه و خانمان خود نیست و لقمه‌خاکی دیگر به ایستادن خود می‌بایست بر پهنای زمین بیابد. سر در گریبان هم از این بود و بهت ناگهانی‌اش هم از آنکه خود را در برابر مردانی می‌دید نو ـ از راه رسیده؛ آشنایان. دلاور و شیدا!

شیرو گام سست کرد و احساس اینکه نخواهد توانست از جای بجنبد، تمام تنش را به لرزه‌ای تهی درآورد. از فراز شانهٔ بلقیس، شیدا نگاه به شیرو داشت و دلاور در کار گره‌بست عنان مادیان ماه‌درویش به دیرک چادر بود و نگاه به بلقیس داشت که درِ چادر خالی را به میهمانان نشان می‌داد؛ چادر خان‌محمد.

از آن ساج که زیور پخته بود و از آن قیماق که سمن از سر شیر برگرفته بود، با کتری چای که بلقیس بر اجاق گذارد، ناشتایی پسر بندار و دلاور مهیّا شد. بلقیس درگیر پذیرایی میهمانان؛ اگر چه غریبه نبودند، نه شیدا و نه دلاور. اما اینکه بدین هنگام و چنین نابهنگام سر و کلهٔ این میهمانان خودی نمودار شده بود، گرهی تازه بر سلسلهٔ بغرنجی‌های خانمان می‌افزود و هم بر اوهام خیال شیرو. هم بدین خاطر شیرو روی از ایشان درپوشانید و رفت تا مگر خود را با سمن نزدیک کند.

دلاور و شیدا خمیده بر سفرهٔ ساج و قیماق، لقمه از پی لقمه برمی‌گرفتند به فرو نشانیدن جوع، بی‌آنکه مهلت نوشیدن جام جام آب از دست بدهند. گمان که پیمودن راه از قلعه‌چمن تا به طاغی و محله، سواره و پیاده، شتابان و کند، شکمهای گرسنهٔ جوانان را به فغان درآورده بود. بلقیس پیاله‌ها از چای پر کرد و پیش دست از راه ـ رسیدگان خیزانید و پیش از آنکه طالب حرف و سخن ایشان باشد، تلاش در پوشانیدن تشویش خود داشت از پریشانی گله که اکنون، بار دیگر به لابه‌لای چادرها هجوم آورده بود و هر چه می‌یافت از جویدنی، یکسره به دندان می‌کشید و این خود هیاهوی زنها را برانگیخته بود.

ـــ پس کی می‌برد صحرا این گله را عاقبت؟ کی قرار شد ببرد؟

پاسخ سمن را، زیور که خود حراست خار و خمیر و نان داشت و به نارضایی گوسفندان واپس می‌زد، گفت:

ـــ اگر امانم بدهند که نانِ چوپان را پخت کنم، عاقبت یکی می‌بردشان!

شیرو که اکنون کاری یافته بود تا خود را بدان از سرگردانی برهاند، چوبدست بر

خاک می‌کشانید، های و هوی به هر سوی سر می‌داد، کلوخ می‌پرانید و می‌رفت تا گله را از میان محله بدر راند. اما دست تنها کارساز نبود در دیته کردن گوسفندان، که گویی از ناشناس فرمان نمی‌برد. پس تلاش و هیاهوی شیرو دم افزون می‌شد، بی‌آنکه کار به کمال از پیش تواند برد.

ــ چوپان گله کجاست؟

بلقیس به جواب دلاور گفت که هر دو چوپان در بستر افتاده‌اند و مردان دیگر هم در محله نیستند و قرار بر این داشته‌اند که او خود گله را به آب و چرا ببرد. دلاور پرسا به شیدا نگریست. شیدا اکنون به جای ارباب دلاور ــ بندار ــ شمرده می‌شد و دلاور تکلیف از او می‌خواست. پاسخ شیدا روشن بود:

ــ کمک کن! ما خانه‌یکی هستیم با گل‌محمدخان!

دلاور چابک و براه، چوب و توبره برداشت و از در بیرون دوید و چوب‌انداز گله را فراهم آورد از پیرامون چادرها و سوی پشته سینه کرد. اکنون در غبار پسلهٔ گله، زنها ایستاده بودند هر کدام به جایی نظارهٔ چوپانی دلاور. سمن به نزدیک دیگران، ماهک به زیر زاویهٔ درِ چادر با نوالهٔ سگها در دست، و زیور کنار تنور و پشتهٔ خار که گِرده‌های ساج بر آن پهن کرده بود.

دلاور، نام و نشان دلاور پیش از این، هم از نخستین روزهای ورود مارال به سوزن‌ده ــ جا و ناجا ــ در محلهٔ کلمیشی گویه شده بود. پیوند نابسامان و بدانجام او با خانمان عبدوس، محبس و کردار دلاور، کشتی و قصد کشت، گریزشان از محبس و زان‌پس دوراهه‌شدن ایشان، بازگوی و گویه شده بود. این بود که دلاور ناآشنای کلمیشی‌ها نبود. بسا که هر کس فراخور حس و خواست خود، سیما و قواره‌ای از دلاور در پندار خود پرداخته داشت؛ حتی توان گفت هر کس را نسبت به دلاور واکنشی و قضاوتی خاص خود بود، واکنشی و قضاوتی نه همنواخت. و اکنون این دلاور بود که با بودی‌اش در محلهٔ کلمیشی، سیما و قوارهٔ خود را در گمان این و آن تا چه مایه دستکاری و بازپرداخت کند!

در یک جیغ به راه، دلاور از دنبال گوسفند واپی گشت و نگاه به سگهای گله، توبرهٔ خالی را سر چوب به هوا برد و نه با صدایی روشن، چنان که شنیده شود، گفت:

ــ «باد بخورم؟!»

نان و نواله بر دستها، زیور و ماهک سوی دلاور براه افتادند و در پی ایشان شیرو مشک آب و پاتیل پیش برد. چشمان گرد و میشی دلاور به زیر ابروان بر پیش‌آمدن زنها چارچار می‌زدند. ماهک نواله‌ها را روی توبره گذاشت و برگشت؛ و زیور نان ساج را که به دلاور می‌سپرد، به طعنه گفت:

ـ بی‌خودی چشم مدوان، آنکه تو پی‌اش می‌گردی نیست اینجا!

دلاور بی‌اختیار، پرسیده بود:

ـ پس کجاست؟!

زیور نان به او داده و رفته بوذ. دلاور به یاد آورد که کنجکاوی خود را مهار نتوانسته است بزند؛ پس دست و پا گم کرده، به رد زیور گفت:

ـ من پی کسی نمی‌گردیدم!

شیرو پاتیل و مشک آب را کنار توبرهٔ دلاور گذاشت و گفت:

ـ با کی حرف می‌زنی؟ با خودت؟!

دلاور به کار جابه‌جا کردن بار توبره زانو خوابانید و گفت:

ـ حرف نمی‌زدم من؛ حرفی زدم مگر؟!

شیرو که خود غافل از چشم و نگاه این و آن نمی‌توانست باشد، فشرده و به قدرت گفت:

ـ مخواه بپیچی به زندگانی برادرم، دلاور! همچو کاری اگر از تو ببینم، خودم دشنه‌ای می‌نشانم میان سینه‌ات!

در بهتِ گیج دلاور، شیرو پشت به او کرد و راه آمده در پیش گرفت:

ـ گفتم که گفته باشمت!

شیرو اگر سر بالا می‌گرفت و برای دمی این خوی خود ناخواسته ـ در خاک نگریستن به گاهِ رفتن ـ را می‌توانست از خود برماند، می‌توانست ببیند که بلقیس و شیدا از در چادر بیرون می‌آیند؛ و این دیدار را اگر خوش نمی‌داشت می‌توانست راه کج کند و خود را در پناهی پنهان بدارد. اما چنین نکرده بود و به نزدیک چادر خان‌محمد، سر که برآورد برابر بلقیس و شیدا بود. در دم اما از نگاه شیدا که آمیزه‌ای از حسرت و شرارت بود، روی برگردانید و سوی دهانهٔ چادر کمانه کرد و بی‌التفات به توجه مادر، درون چادر گم شد.

شیدا قدم سوی مادیان برداشت و پی گفتار خود، از بلقیس واپرس کرد:

ـ خوامد عاقبت، گل‌محمدخان؟

نگاه به رد گله که زیر پشته پخش شده بود، بلقیس پاسخ داد:

ـ هیچ نمی‌دانم؛ هیچ! از کار او هیچ نمی‌دانم! چطور با یک اسب آمده‌اید شما دو نفر؟ شتر چرا نیاوردی این بار؟

شیدا که می‌رفت تا جُل از پشت مادیان برگیرد، گفت:

ـ یکیمان برمی‌گردد. دیگر اینکه شتر را بابام بسته به کاه ـ پنبه‌دانه تا پروارش کند.

جل مادیان را که به کناری گذاشت، گفت:

ـ دلاور برمی‌گردد!

جبران خامی خود را در گفتار، ادامه داد:

ـ حقیقت اینکه باز خبرهایی هست که سر و کلهٔ جهن‌خان پیدا شده!

بلقیس که در پندار گل‌محمد، مارال و دلاور پیشانی‌اش به هم آمده و نگاهش تنگ و تیز می‌نمود، بی‌التفات جدی به آنچه شیدا گفته بود، پرسید:

ـ چرا او را همراه خود به اینجا آوردی؟!

در پرسش بلقیس که نوک کارد را می‌مانست، شیدا کنار یال مادیان راست ایستاد و گفت:

ـ کی؛ دلاور را؟!

ـ ها بله؛ برای چی او را اینجا آوردی؟!

ـ هیچی ... همین‌جوری ...

ـ خودت خواستی که همراهت بیاید، یا پدرت او را همراه تو کرد؟!

برای یک آن، شیدا در بهت ماند و پس پُرسا گفت:

ـ پدرم؟ برای چی، آخر؟!

بلقیس روی برگردانید و دندان بر دندان کروچاند:

ـ امان از کارهای شیطان!

در نگاه معطل و گنگ شیدا، بلقیس از او دور شد و به نظر رسید که خود را به عمد درون سیاه‌چادر از چشم گم کرد.

شیدا خوان‌آموختهٔ خانمان کلمیشی، آموختهٔ فطیرهای قیماقی و مهربانی بلقیس، چنین واکرداری را در برابر خود از مادر محله نمی‌توانست برتابد. پس چنان که گویی یخ، شاخه‌ای یخ، بر جای مانده شد و احساس کرد بینی‌اش تیر می‌کشد و نمی‌داند کجا و چرا ایستاده است. چندی همچنان به جای ماند و سپس از سر ناچاری به دور و پیرامون خود چرخید و نگاه به سرگردانی در بیابان و بر غبار بیابان یله کرد. بیابان، چند سیاه‌چادر، سگ یک‌چشم محله، پسر خان‌محمد، رد گله ... و دیگر هیچ. شیدا یک آن احساس کرد که این بار از طرف کلمیشی‌ها پذیرفته نشده است. درماند. نشست، به جل مادیان تکیه زد، کج کرد و خیره شد به خاک.

شیرو. بس شیرو می‌توانست این سردی و خشکی را جبران کند. اما او نیز بدان قهرآلودی که از قلعه‌چمن بدر زده بود، جای و مجال چنین امیدی برای شیدا باقی نمی‌گذاشت. شبِ آن شب، شیرو شب و شیدا را با هم بریده، پای بر هر چه هست و نیست، سرکن کرده و روی در بیابان تار نهاده بود. این بود که در پیش شیرو هیچ روزنهٔ روشنی به جهت بندارزادگی شیدا باقی نبود. زیرا آنچه می‌توانست از شیرو تکیه‌گاهی برای شیدا بسازد، قدرت نفوذ یا دلبندی او بود که شیدا هیچیک از این دو را به راستی و صدق در خود نداشت. نه به راستی عاشق بود و نه به راستی نافذ. میوه‌ای کال، بی‌هیچ طعم صریح. جوانکی نیمبند و سر به‌هوا، بی‌هیچ قیدی پشتوانهٔ هواها و خواهش‌هایش. از آن دست مردمان که پنداری جهان سراپا به قصد برآوردن خواهش ایشان است، اگر هست. تنگجهان؛ لاجرم خام و نابسته، و نهایت را پای در هوا و ناپایدار چندان که درگیر و گرهگاه هر کار و کردار، دست و پای رفتار ـ کودکانه ـ گم می‌کنند. آن گونه که شیدا بود، هم‌اکنون.

او خود نمی‌دانست چگونه در شیرو نظر کند و اگر پیش آمد چگونه با او از در سخن درآید. کاش جسارتی تا بی‌مقداری خود، بی‌هویتی منش خود بتواند دریابد. اما چنین نبود. جسارت و جرأت در جانهای جلف، مایه و رویه‌ای خودنمایانه دارد. هم از این‌رو در شیدای بندار، پختگی خوی ـ یا جسارت ـ نمی‌توانست ظهور یافته باشد. بل به جای جسارت و قدرت رویارویی با خود، میل دروغ‌بینی و گریز بسی نیرومند و پرزور بود. چرا که این جوان خوش‌پندار، که دیگر اکنون رنگ سبیلش از دور به چشم می‌زد و گونه‌هایش از فربهیِ جوانسالی می‌رفت تا پرداخته گردد، مهلت

تأمل و تردید هم حتی به خود نمی‌داد؛ چه رسد به غور در احوال خویش. پس آنچه در بازپیوستن خود به خانمان کلمیشی می‌جست، دو روی از جلوهٔ یک خصلت حقیرانه بود. نخست اینکه دلسوزی در بلقیس برانگیزد و دیگر اینکه شیرو را مگر باز هم به شوخ‌چشمی‌های خود بفریبد؛ ناتوانِ از باورداشتِ دروغی که با خود و با دیگران می‌گفت هم در این حال.

برخاست؛ در این اندیشه که باب چربزبانی چگونه بگشاید؛ خواه به دیدن شیرو، خواه به دیدن بلقیس. اما چنین مهلتی نیافت. چرا که بال غبار سه سوار که سوی محله پیش می‌تاختند، او را کنار دیرک سیاه‌چادر به تردید و بیم وابداشت.

بلقیس که پنداری غبار سم سواران به بویایی شنیده بود، سر از دهانهٔ چادر بیرون داد و تا بتواند به تمامی نگاه به راه بدوزد، یکسره بیرون آمد و ناخواسته گام به پیش برداشت و ایستاد. در دم، بی‌پنهانداشتِ دلهرهٔ خود، شیرو از چادر بدر آمد و نگاه به راه سواران دوخت و در یک آن، زیور و سمن نیز به خم میدان‌وارهٔ میانگاه محلّه از سیاه‌چادرها بدر آمدند تا که باشند این از راه رسیدگان و به چه کار؟

خان‌محمد.

در میان از راه رسیدگان، خان‌محمد و عبدوس خودی بودند. دیگری تفنگچی بود به همراه، که بلقیس او را به نام و چهره نمی‌شناخت. خان‌محمد عنان به تفنگچی سپرد و پیشاپیش دایی خود عبدوس، از میان زنها به سلام و علیکی کوتاه، سوی چادرِ بزرگ براه شد. مرد تفنگچی به گردانیدن اسبها شد و خشکانیدن عرق ایشان. عبدوس در میان زنان ایستانیده شده بود به حالپرسی و خوش و بش؛ و خان‌محمد به دیدن شیدا، دمی برابر او درنگ کرد، خداقوتش داد و به درون چادر خواندش:

ــ بیرون چرا ایستاده‌ای؟!

تا عبدوس فارغ از حالپرسی بشود، خان‌محمد کنار جاخواب پدرش نشسته بود و به خفتهٔ صبرخان می‌نگریست. پیش از پای بلقیس، عبدوس و شیدا قدم به چادر گذاشتند. عبدوس یکراست به طرف کلمیشی که همچنان به رو خفته بود رفت و، کنار شانهٔ پیرمرد نشست. شیدا هم به سوی صبرخان کشیده شد و آنجا کنار دیرک درونهٔ چادر، جایی برای نشستن یافت. خان‌محمد نه به اعتراض، اما تلخ، در جبین مادر نگریست و گفت:

ـ عاقبت کار خود را کردی، ها؟!

بلقیس بی‌جواب به پسر، از او پرسید:

ـ ناشتا خورده‌ای؟

سمن دست تمورش به دست، درون آمد و پسر را سوی خان‌محمد پیش برد. اما بیهوده چشم به آن داشت تا مرد با روی خوش و خنده به لب، فرزند را به آغوش بپذیرد. خان‌محمد پسر را کنار دست خود نشاند و دنبالهٔ حرفش، بلقیس را گفت:

ـ جوری ناکارش کرده‌ای که زنده بماند؟!

بلقیس کتری خالی را به دست سمن داد و گفت:

ـ زنده یا مرده‌اش به دست من نیست. من کاری را که توانسته‌ام، کرده‌ام! تفنگچی‌ات لابد گرسنه است؟

خان‌محمد به روی دستها و زانوان سوی بستر صبرخان کشید و گفت:

ـ اینها سیر هم که باشند، گرسنه‌اند. برو چیزی بده بخورد! ... تو چطوری، صبرخان؟ ... گل‌محمد جویای حالت بود! خواسته بود بروی قلعه‌میدان تا ببیندت؛ اما حالا که ...

صبرخان پلکها را به سنگینی گشود، لبان تناس‌بسته‌اش را نرم جنبانید و گفت:

ـ عمرش دراز باد، تنش سلامت؛ اما من ... من ... می‌بینم که ... تب ... ترسم اینست که تب بد باشد!

ـ چه خیالها می‌بافی برای خودت؟ راستی ...

ناگهان، چنان که گویی تازه به یاد آورده است، خان‌محمد پرسید:

ـ پس گله چی؟ گوسفندها را کی برده به صحرا؟!

بلقیس به نگاه شیدا را نشان داد و گفت:

ـ رفیق همراه شیدا، آدم بابقلی؛ دلاور!

ـ دلاور؟!

در پرسش خود، خان‌محمد به شیدا براق ماند. شیدا نرمشی آمیخته به چاپلوسی درگفت، چنین وانمود کرد که بندار بیمناک یلگی او، دلاور را همراه کرده است؛ و بی‌درنگ توضیح داد که دلاور برخواهد گشت به قلعه‌چمن:

ـ چون که آنجا کار زیاد است. عروسی اصلان در پیش است؛ برای همین ...

هم در این میان، شیدا جای و موقع یافت تا دعوت بندار را از گل‌محمدخان سردار، برادرها، خان‌عمو و هر آن دیگری را که خود صلاح بدانند، برای خان‌محمد کلمیشی بازگو کند؛ بدون دقت به بی‌التفاتی خان‌محمدخان:

ــ هر چند که قربان بلوچ قبلاً آمده به خدمت، اما بابا خواست که خود من بیایم و قول بگیرم که ... حتماً ...

اگر خان‌محمد همچنان خاموش می‌ماند، پسر بندار از آنجا که نمی‌توانست دنبالهٔ سخن خود را جمع کند، یکسره علت عمدهٔ آمدن خود ــ ترس از جهن‌خان سرحدی ــ را بازمی‌گفت. خان‌محمد اما برخاست، آژنگ بر ابروان از در بیرون رفت و بلقیس را کنار مشک ماست، یافت:

ــ این‌همه کس و ناکس را کی می‌فرستد میان چادرهای ما؟!

بلقیس که دست را تا زیر آرنج درون گلوی مشک ماست فرو برده بود، سر به کار خود گفت:

ــ من هم این را از پسر بندار پرسیدم!

ــ چرا وانگرداندیشان؟

ــ از روی سفره‌ام؟!

ــ دلاور محرم نیست، محرم ما نیست. او یک‌بار قصد جان گل‌محمد کرده بود!

خان‌محمد به دور خود از غیظ چرخید و دندان جرّاند:

ــ می‌ترسم بکشمش!

بلقیس ماستِ بیرون‌آورده از مشک را درون پاتیل جای داد، گلوی خیک را بست و در برخاستن خود گفت:

ــ دشمنی که از روبه‌رویت می‌آید، بیم ندارد. فکر آن دشمنها باش که نمی‌بینیشان!

بیرون درگاه چادر صبرخان، تفنگچی نشسته و به کار وادرانیدن ساج‌ها بود. بلقیس سوی او براه افتاد و خان‌محمد را به دنبال کشانید. مانده به تفنگچی، خان‌محمد گفت:

ــ خالوعبدوس از امروز اینجا می‌ماند!

بلقیس گفت:

ـ به کار می‌آید؛ خوبست! بابات که دیگر گمان نکنم بتواند کمکی به حالمان باشد بعد از این ... تو خودت لقمه‌ای نمی‌خوری؟

خان‌محمد به جواب گفت:

ـ نه حالا. برای راهم نان ببند.

ـ راهی هستی؟!

دستان تفنگچی، پاتیل ماست و روغن را از دست بلقیس قاپید و با دهان پر، چای خواست:

ـ چای هم ... مادر. خدا از ما نگیردت!

بلقیس در بازگشت گفت:

ـ ور بار است، خدا انصافتان بدهد!

خان‌محمد مادر را به درون چادر خودشان برد و تا می‌نشست گفت:

ـ دیگر چکارش است اینجا این پسر بندار؟!

بلقیس گفت:

ـ جهن‌خان سرحدی باید پیدایش شده باشد باز. شیدا را باباش فرستاده اینجا تا دم نظر نباشد. فی‌الواقع پناه آورده تا رو پنهان کند.

خان‌محمد در پی درنگی کوتاه، بی‌آنکه گره پیشانی بگشاید، پرسید:

ـ دیشب تا کجاها پی دخترت رفتی؟ خان‌عمو تا دم صبح دنبالت گردید.

ـ بی‌خود دنبالم گردید؛ وقتی کسی مادرش را از خانه بیرون می‌کند که دیگر کسی دنبالش راهی نمی‌کند!

ـ کسی تو را بیرون نکرد! همچه حرفی چرا می‌زنی؟ ما آن دختر را بیرون کردیم!

بلقیس که در نگاه به فرزندش چشمها را هم آورده بود، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ـ آن دختر؟! کدام دختر؟! ... او دختر من است! شیرو! خواهر توست، خواهر گل‌محمد! چرا باید او را از خانهٔ خودش بیرون کرد؟!

ـ خانهٔ خودش؟!

به دنبال پرسش بریدهٔ خود، خان‌محمد خاموشی گرفت و سر فروانداخت و دمی دیگر، هم بدان حال که بود، سکوت را شکست و پرسید:

ـ حالا کجاست؟!

مادر بی‌تأمل گفت:

ـ همین‌جا! ... کنار دست من!

خان‌محمد چندان در شگفت نشد، چرا که توانسته بود مادر خود را بشناسد. او شک نداشت در اینکه بلقیس شب پیش دخترش را یکّه در بیابان رها نکرده بوده است؛ با این‌همه می‌خواست تا به‌گمان خود یقین یابد. بلقیس اینک چشم به دهان پسر داشت تا چه بر زبان بیاورد و نارضایی خود را چگونه در واکنشی خشمالود بروز دهد. خان‌محمد اما به رغم تندخویی خود، این بار از تهِ پیرهن بدر نرفت؛ پس به حالی دشوار و سخت گفت:

ـ جای او اینجا نیست!

بلقیس مجالی به جدال نداد؛ برخاست و گفت:

ـ پس جای من هم اینجا نیست!

چابک‌تر از او، خان‌محمد برخاست و بی‌اختیار پا بر زمین کوفت و نعره زد:

ـ چه می‌گویی تو؟!

بلقیس روی به فرزند برگردانید و در رفتن به قهر پاسخ داد:

ـ من چیزی نمی‌گویم؛ شماها می‌گویید! فقط شماها می‌گویید؛ شماها که سردار شده‌اید!

خان‌محمد در پی مادر قدم برمی‌داشت، دندان می‌جوید و خشمخوار ـ اما نه چنان‌که تفنگچی‌اش دریابد ـ می‌گفت:

ـ ما خودمان کم دچار و گرفتار نیستیم، مادر! ما خودمان کم دردسر نداریم، کم برایمان چاقو دسته نمی‌کنند دشمن‌هامان! همین‌ها بسمان نیست؟! اینها، این گرفتاری‌ها، این بازی‌ها که سرمان درمی‌آورند! همین حالا گل‌محمد را خوانده‌اند به مشهد؛ از ادارهٔ کلّشان خواسته‌اندش. او هم من را مأمور کرده که بروم. دورمان را دارند تنگ می‌کنند، مادر! گربه را دیده‌ای که بخواهند در سکُنجی گیرش بیندازند؟! ... ما را می‌خواهند بخوابانند؛ برایشان شاخ شده‌ایم! حالی‌ات می‌شود؟! دیگر کار از دزدی و قتل و تهمت گذشته. ما را یاغیِ دولت قلمداد کرده‌اند. دیگر ما با حکومت طرفیت داریم، نه با چهار تا ارباب چُس‌خور. گوش‌ت با من هست؟!

دم در چادر که شیرو روی پنهان کرده بود، بلقیس پا سست کرد و به جواب آنچه که خان‌محمد گفته بود، گفت:

ـ برای همین است که همهٔ کار دنیا را گذاشته‌اید یک‌طرف و چسبیده‌اید به پای خواهرتان؟!

شیرو اکنون بیرون آمده و چنان که می‌طلبید تا کار یکرویه شود، کنار شانهٔ مادر ایستاده بود و همهٔ قدرت خود را به مدد گرفته تا بتواند نگاه در نگاه خان‌محمد بماند. خان‌محمد غافلگیر شده بود و با نگاهی که انگار عرق کرده است، خیره در چشمان خواهرش ایستاده بود. بلقیس ضربان قلب دخترش را می‌شنید و به یک پلک‌زدن هم از پسرش غافل نمی‌بود. اما خان‌محمد نتوانست چندی چیره بر خود دوام آورد. او که به خیزِ خشم، چنان‌چون خارپشتی، چشم به شیرو دوخته بود، ناگهان بر او یورش برد:

ـ خار به چشمم فرو می‌کنی، کولی؟!

همپای شیرو بلقیس هم به درون چادر واپس کشید و بر آستانهٔ درگاه، رو در روی خان محمد که اینک چون کرکسی به غوش بر در مانده بود، ایستاد. خان‌محمد مهلت هجوم دوباره نیافت، از آنکه بلقیس با صراحتی غریب دشنه را از بیخ کمر بیرون کشید و به قدرت در چشمهای خان‌محمد چشم دوخت و گفت:

ـ اگر دستم به روی پسرم بلند نشود، قلب خودم را می‌توانم بشکافم!

چیست مگر جنون؟ اینجا بر خان‌محمد است تا با عقل درآید و پس بنشیند. که خود، اگر چه با خرواری از خشم، شیر از پستان همین مادر نوشیده است و خون از جان همین مادر. گو مرد سرانه باشد، اما سرانه نه در رخ مادر. پس سرشکستگی ندارد پا پس کشیدن برابر قامتی که جوهر تمام سروهای زمین است؛ و خوار نیست سر فرو فکندن در برتافتن نگاهی که راه به تمام آفتاب عشق دارد؛ و خردینگی نیست کم ـ آوردن در برخورد با قدرتی که چشمهٔ توان و توش تمام مردان عالم است. پس آژنگ زیبای خشم بر ابروان کهنهٔ مادر، بگذار دست‌ناخورده باقی بماند؛ و آن غرور مقدس و غیرت، بگذار همچنان خدایی کند که موهبتی‌ست چنین مادری از آن خود داشتن، اگرت حتی از عمر خود بکاهی و بر عمر او بیفزایی.

ـ من به مشهد می‌روم، مادر. خالوعبدوس می‌ماند پیشتان! من به خداحافظی

آمده بودم!

خط غبار پس دم اسبها، در آن، یال و کوپال سواران را از نگاه بلقیس فرو پوشانید و مادر که خود را ایستاده بر برونهٔ محله تنها می‌یافت، دست بر گودی سینه گذارد و با کلامی خف و خشکیده در گلو گفت:

ــ به تو سپردمش پسرم را، خدایم!

عبدوس که از چادر کلمیشی بیرون آمده بود، اکنون پا به سوی خواهر می‌کشید. تکیده و اندکی خمیده، با چشمانی کمی نشسته به‌گودی به تیرگی، و موهای نقره‌سان که از کنار کلاهش بدر بود. بالهای قبایش بر کنارهٔ زانوها تاب می‌خورد و راه‌آمدنش هنوز و همچنان آهنگ گام چوپانان داشت، و چشمانش در نگاه به بلقیس، از آبی تیره به کبودی می‌زد؛ حالتی از نگاه مارال به‌گاه اندوه یا شوق.

بلقیس هم که اکنون می‌رفت تا کمی فراغت از انبوه کارها بیابد، خود را به گفتگوی با برادر نیازمند می‌یافت از پس سالها فراقت. از آنکه دل بسی انباشته شده بود از نیک و بد روزگار، و طلب می‌کرد دمی آسودن را زیر سیاه‌چادر به نوشیدن پیاله‌ای چای و دمی اختلاط، با نظارهٔ روی و موی برادر به سیرنایی.

ــ کتری را ور بار بگذار داغ بشود، شیرو!

نشستند. عبدوس بال قبا از زیر پا آزاد کرد، نصفه سیگاری گیراند و با دل صبر به گفت آمد:

ــ دیگر بگو ... از خودت!

بلقیس دست بر پشت دست گذاشت و گفت:

ــ خودت که می‌بینی؛ دیگر چی بگویم؟ روزگار می‌جنباندم!

عبدوس دود سیگار را از بینی بیرون داد و گفت:

ــ کار پسرهایت بالا گرفته، چشم حسود کور!

بلقیس به دریغ و با مایه‌ای از طعنه لبخند زد و به جواب گویه کرد:

ــ بیم از همین دارم، از همین که کارشان بالا گرفته. بخت و خطر دو بال یک شاهینند، برادر! خطر بالاسر پسرهای من بال می‌زند. بیم از همین دارم؛ کاری هم ور نمی‌آید از دستم.

ــ حرف از تأمین حکومت شنیدم.

ــ چشم و دلم آب نمی‌خورد، عبدوس. بیم دارم!

ــ بیم از اینکه حکومتی‌ها در کارشان نامردی کنند؟

ــ چشمداشت دیگری از مأمور دیوان داری؟

عبدوس با تأمل سیگارش را کشید و گفت:

ــ نه! تا بوده همین بوده. پشتگرم مأمور دیوان نمی‌شود بود؛ نه! ... پشت به‌کی و کجا دارد گل‌محمد؟!

بلقیس هم بدان دریغ که در کلام داشت، گفت:

ــ کاش خودش می‌دانست پشت به‌کی و کجا دارد! دستی به دست رعیت دارد و دستی بستهٔ دست اربابها. به رعیت میدان تاخت و تاز می‌دهد و با ارباب سر یک سفره می‌نشیند. اربابها را می‌رنجاند و رعیتها را می‌ترساند. دودل، دودل! مانده‌ام در کار گل‌محمد!

عبدوس پرسید:

ــ عاقبتِ کار چی؟ یار و یارانش چه راهی پیش پایش گذاشته‌اند؟

به طعنه بلقیس لبخند زد و گفت:

ــ رعیتْ‌مردم چشم به گل‌محمد دارد تا راهی پیش پایش بگذارد! رعیت گل‌محمد را عزیز دارد، برادرجان ... اما اربابها، ... آنها به گمان من نمی‌خواهند گل‌محمد را سبز ببینند روی زمین! روی زمین سبزش نمی‌خواهند، اما می‌نمایند که هم‌نمکش هستند! می‌نمایند که هواخواهش هستند و دم به ساعت راه پیش پایش می‌گذارند! تا توانستند گل‌محمد را چریدند و از قِبَلَش خوردند، حالا دورش درآمده‌اند که برایش تأمین بگیرند. پیغام پشت پیغام برایش راهی می‌کنند که پول بیار تا برایت تأمین بگیریم. باز هم می‌خواهند بدوشندش، باز هم ... ای عبدوس، چه ورت گویم؟! پول گل‌محمد پیش آلاجاقی‌ست، دومن بار و چهار تکّه اثاث و فرش و فروشی هم اگر دارد به انبارهای آلاجاقی‌ست و کلیدش دست بندار است؛ حالا هم آلاجاقی وانمود می‌کند که سود و صلاح گل‌محمد در این است که تأمین بخواهد. به هزار راه پیله کرده که باز هم پول بیار تا برایت تأمین بگیرم! ... از مشهد هم پیغامی رسیده. نمی‌دانم چرا ناگهان همه به فکر تأمین جان پسر من افتاده‌اند؟!

عبدوس بی‌درنگ و بی‌تردید گفت:

ـ ترس؛ ترس! گل‌محمد تو ترسناک شده، خواهر. می‌خواهند سرش را فرو بیاورند و آوازه‌اش را بخوابانند. خوشنامی برای مرد، خطر سنگینی‌ست! خطر برای خودش، و خار برای چشم دشمنهایش. با آن حرفها که زدی، گل‌محمد دارد دوست و دشمنش را پیدا می‌کند؛ دوست و دشمنش را وا می‌شناسد. رعیتْ‌مردم امید به او دارند، اربابْ‌جماعت هم تاب دیدن همین را ندارند! اینست که اول می‌خواهند گل‌محمد را به جرگهٔ خودشان بکشانند؛ اما اگر نتوانستند آن‌وقت ... لابد راه دیگری پیشه می‌کنند!

بلقیس به برادر که سخن را گنگ پایان داده بود نگریست و گفت:

ـ اگر نتوانستند گل‌محمد را به جرگهٔ خودشان بکشانند، آن‌وقت لابد سرش را گِرد می‌کنند و می‌گذارند روی سینه‌اش، ها؟!

شیرو چای و پیاله آورد و در میان گذاشت، عبدوس ته‌سیگار را در خاک خاموش کرد و بی‌نگاه به چشمان بلقیس، گفت:

ـ نیاید آن روز، خواهر؛ ... نیاید آن روز!

شیرو به ریختن چای نشست و بلقیس نگاه بر خاک افکند و گفت:

ـ اگر هم بیاید آن روز، برهٔ نر برای کارد است برادر! من چشم به عافیت پسرهایم ندوخته‌ام، عبدوس. من ... من هر کدامشان را به جای خود مثل چشمهایم عزیز می‌دارم، اما به عافیتشان هم چشم ندوخته‌ام. دردم از اینست که پسرهایم در خواری قربانی بشوند، یا اینکه از پشت خنجر بخورند. تاب این چیزها را ندارم. بیم دارم از ناجوانمردی‌هایی که بسیار دیده‌ام، یا بسیار شنیده‌ام. بیم از نامردی‌ها دارم!

چشمان مادر به اشک درآغشتند و او نتوانست و نخواست هم تا راه بر فروچکیدن گریهٔ خاموش خود ببندد. زیرا نزدیکی و اُنس، همدمی و همدلی با برادر مجال آن می‌داد تا بلقیس لحظه‌ای روح گرفتار خود را آزاد بگذارد. او در سکوت اندوهباری که افتاده بود، تا نم چشمها به بال سربند می‌سترد، بی‌اراده و گویی با خود، گفت:

ـ چه جوانهایی! چه جوانهایی بار آوردم؛ ... چه جوانهایی!

عبدوس گفت:

ـ خیالات را دور کن، چایت را بخور!

بلقیس پیالهٔ چای را پیش دست برادر گذاشت و پرسید:

ــ حالا پسرهایم کجا هستند؟ امروز گل‌محمد به کجاست؟ تو خبری از کار او داری؟

عبدوس یکی دو دانه مویز به دهان برد و گفت:

ــ گرفتار قشقرقِ نجف سنگردی‌ست. تا آنجا که من ملتفت شدم، رفت تا آن غائله را بخواباند.

بلقیس نفرین کرد:

ــ خیر نبیند این نجف سنگردی که از آن چشمهایش بلا می‌بارد!

زیور ماندهٔ ساج‌ها را روی دست به درون آورد و روی صندوق و رختخواب ـ پیچ‌ها تُنُک کرد. سایه‌وارِ پسر بندار که بیرون در به گرد دیرک چادر سرگردان بود، بلقیس را واداشت تا وی را به نوشیدن چای فرا خواند. شیدا به درون آمد و نشست. زیور موروار از در چادر بیرون خزید و رفت به فراهم‌آوردن ماندهٔ وسایل پخت و پز. بلقیس پیاله‌ای چای پیش دست شیدا گذاشت و تا غبار غریبی از دل و روی جوان بزداید، گفت:

ــ دلتنگ مباش، مادرجان؛ دلتنگ مباش!

شیدا زیر نگاه پرسندهٔ عبدوس دست به پیاله برد و گفت:

ــ همیشه که اینجا می‌ماندم، کاری داشتم. سرم گرم بود. اما این بار یله‌ام. معطلّم. نمی‌دانم چرا اینجایم! لعنت بر این ترس!

عبدوس آشنا به انگیزهٔ شیدا و حضور مداوم شبح جهن سرحدی در اندیشه و وجدان وی، شوخی ـ جدی گفت:

ــ این که غم ندارد! با هم می‌رویم رد گله، من و تو با هم. برای کار، زیادِ مرد هم کم است!

شیدا چای را نوشید و گفت:

ــ از قضا دلاور باید برگردد به قلعه‌چمن. کار عروسی اصلان ... گفتم که! اما من؟! لعنت خدا بر این ...

ــ دلاور؟! ... او اینجا چه می‌کند؟!

با پرسش خود عبدوس در چشمهای خواهرش نگریست. بلقیس سر تکان داد و

گفت:

ـ همپای پسر بندار آمده؛ برمی‌گردد به قلعه‌چمن! ... شیرو، کمک کن خالو یت آب و نان برای خودش وردارد!

عبدوس آشنای کار و پیشهٔ خویش ـ بی‌واگوی کلامی دیگر ـ به کار فراهم‌آوردن آب و نان و نواله از جای برخاست و رفت تا خود را به رفتن مهیا کند. شیرو نیز پی خالوعبدوس از چادر بیرون رفت. بلقیس بار دیگر پیالهٔ شیدا را از چای پر کرد، پیش دست او گذاشت و پرسید:

ـ بیم از جهن برای چه داری؟

شیدا به شرم آمیخته گفت:

ـ چشم از او می‌زنم، دَدَه. یک بار من را به خواری دزدیدند. اما من توانستم بگریزم. اینست که این بار اگر به گیرشان بیفتم، می‌دانم که زنده بر نخوا گشتم از قلعهٔ بازخان. شترکینه‌اند خیلی، دَدَه. می‌ترسم. نمی‌دانم چرا من را قربانی این کار نشان کرده‌اند؟! نمی‌دانم! حقیقتش اینکه اینجا به پناه آمده‌ام این بار. آخر ... باز هم جهن‌خان این دور و اطراف پیدایش شده. گویا دیدار با گل‌محمد دارد به قهوه‌خانهٔ همت‌آباد یا سلطان‌آباد؛ شما نمی‌دانید؟!

بلقیس خشک گفت:

ـ بیشتر از تو نمی‌دانم!

از درون دهانهٔ چادر، عبدوس دیده می‌شد که پیش می‌آید توبره بر پشت و چوب بر سرِ دست. شیدا، تا مرد چوپان به در چادر نرسیده، پرسید:

ـ حالا من چه بکنم، دَدَه بلقیس؟ نمی‌خواهم به غیر خودت کسی بداند که من از بیم جهن به اینجا آمده‌ام؛ مگر گل‌محمد. حالا چه بکنم؟!

بلقیس پیاله‌های خالی را در هم چید و نگاه به قامت ایستادهٔ عبدوس بر درگاه، شیدا را گفت:

ـ با برادرم برو! برو رد گله!

شیدا برخاست و بلقیس هم. شیدا چوبدست از دست بلقیس گرفت و شنید که:

ـ توبره و خرت و پرت را هم از دلاور بستان. او که ماندنی نیست؛ هست؟

ـ نه! دلاور باید برگردد به قلعه‌چمن.

بلقیس تا بیرون در، شیدا را همراهی کرد و به نگاه بی‌زبان گویی او را به برادر سپارید. عبدوس رفیق راه خود را یافته بود و به طبع، لابد می‌رفت تا جوان را در خیال بسنجد. شیدا به زیر نگاه عبدوس پاشنه‌ها را ورکشید و سوی خورجین رفت، شال و پوشاک و پاتاوه از خورجین بدر آورد و توبره بر سر چوب کرد، چوب بر دوش گرفت و پس سوی عبدوس کشید تا با او همپای شود.

ـ دست علی به همراه.

با دعای بلقیس مردها براه شدند؛ سایه‌هاشان یله بر سوی مغرب.

□

دلاور باز آمد؛ سایه‌اش یله بر سوی مشرق.

غروب در رسیدن بود. بس چوبدستی دلاور با خود داشت. توبره و دیگر وسایل را به شیدا واگذارده بود. نه چندان خسته به محله رسید و یکراست سوی چادری کشید که صبرخان و کلمیشی در آن بستری بودند.

صبرخان به هوش و حال آمده بود و می‌نمود که تب از تن بدر رانده است. کلمیشی اما همچنان به رو خوابیده و بس یک چشم او که اریب می‌نگریست پیدا بود، و ماهک به کنج چادر نشسته بود؛ پنداری به فراهم‌آوردن آب ـ داروی گیاهی.

به هنگام آمدن دلاور، زنها دور از محله بودند. شاید به پر کردن مشکهای آب، لب چاه یا به گِرد آوردن هیزم خشک یا ... هر چه که، بازآمدِ دلاور به دیده نیامد. یا اینکه دلاور حضور ایشان را درنیافت. چرا که اگر می‌بودند، بلقیس نمی‌توانست به چشم نیاید. این بود که اگر دلاور یکراست سر به زیر چادری برد که یقین داشت مردها درون آن آرمیده‌اند.

خستگی و تبِ تاب‌شکن جای گذر خود را بر چهرهٔ آرام و بردبار صبرخان هنوز باقی داشت. سیمای مرد چوپان تکیده و کشیده‌تر از معمول می‌نمود. تکیه به بقبند داده بود؛ ساعدها نهاده بر زانوان، سر خمانیده به پیش سینه و انگشتهای بلندش آویخته می‌نمودند. شانه‌هایش بدرجسته و گردن درازش درون شانه‌ها فرو نشسته بود. آمد و نشستِ دلاور را بس به سلام و علیکی پذیرفته وزآن‌پس آرام گرفته بود؛ چنان که انگار دل به درون و اندیشه به حال خود.

دلاور بی‌زبانِ سخن و ناتوان از پنهانداشت حسّ چهرهٔ غربت، بر جای نشسته

بود و می‌کوشید مگر خود را از شرّ نگاه همان یک چشم کلمیشی آسوده و آرام بدارد. کاری که گویی محال می‌نمود. کلمیشی نیمهٔ راست صورت را بر بالش خوابانیده بود و لاجرم چشم چپش اریب بر نیمرخ آفتاب‌سوختهٔ دلاور می‌تابید؛ چندان و چنان که مرد چوپان در نیمهٔ چپ چهرهٔ خود احساس گُرگرفتگی می‌کرد. چاره نیز نبود. دلاور اینجا بود؛ به خواست یا به ناخواست. او یکّه بود و اینجا بود و گریزی از این نبود؛ اگر چه در تزلزل و تردید خود می‌رفت تا به پشیمانی و حتی به پریشانی برسد. دلاور در محلهٔ کلمیشی‌ها بود و دست بر قضا در پرتو گدازان نگاه عریان کلمیشی نشسته شده بود.

چارهٔ درماندگی دلاور شاید شکستن فضای سنگین سیاه‌چادر بود که او در آن به قید درآمده بود. شکستن فضا به سلام سری که پای در چادر نهد. یا نجات بسته به آن دستی بود که پیاله‌ای چای پیش دست دلاور بگذارد. سرانجام و به یقین نجات می‌توانست در کلامی باشد که دلاور خود بر زبان بیاورد، اگر که می‌توانست. چنین کاری اما مقدور نبود. حتی همان‌قدر که دلاور پیش از این کلمه در امکان و اختیار داشت، همان‌قدر ناچیز هم اکنون به یاد نمی‌توانست بیاورد. گیرم که به یاد توانست آورد، اما کدام کلمه و با کدام بار؟ بار از کدام کار؟ کدام دیدار؟ کلام از چه موضوعی، چه واقعه‌ای، چه حادثه‌ای؟

گلّه را به آب برده و پسِ آن به بیابان رانده بود، چرانده بود، شیر و نان خورده بود و بر گردهٔ خرپشته‌ای یله داده بود. شیدا و عبدوس رسیده بودند. مشک و سفره و توبره را شیدا از دلاور ستانده و خواسته بود که او بازگردد به چادرها و از آن پس راه بیفتد به سوی قلعه‌چمن. دلاور همچنان کرده بود که پسر بندار از او خواسته بود:

«خدا نگهدار!»

«پیغامی ... چیزی؟!»

«بابام را بگو می‌خواهم به دامادی اصلان در قلعه‌چمن باشم!»

«ها بله ... خدا نگهدار!»

«خدا به همراه!»

دیگر چه؟! هیچ. عبدوس بهانهٔ فرا گردآوردن گله را، چشم از چشم دلاور وابداشته و یکسر پی کار خود گرفته بود. نه انگار که پیش از این دختر به نامبرد دلاور

داشته بوده است. هم اینکه نه انگار روزهای لَخت و کبود محبس، لحظه‌های لمس و تنبل آن‌سوی دیوارهای پرسایه را با هم گذرانیده بودند، و نه انگار آن‌همه زندگانی که دلاور و عبدوس با هم داشته بودند پیش از این ایام.

نه! عبدوس چندین که نموده بود بی‌مروّت نبود. اما چیزی به یقین رخ داده بود. چیزی رخ داده بود که دلاور باور آن را دشوار می‌یافت. پیدا بود که عبدوس می‌رود تا از زیر بار پیوندی کهنه بگریزد و آن روزگاران گرگ و بیابان و برف، آن روزگاران خار و آفتاب و هلاک را نادیده بگیرد. دلاور دیده بود که عبدوس می‌کوشد بر پاره‌ای قیدها چیره شود، که تلاش دارد آن سلسله رشته‌هایی را که زندگانی عبدوس و دلاور را دربافته بود، در خود فرو پوشاند و در خاک خاطر خود دفن کند. دلاور دریافته بود که عبدوس می‌رود تا چشم فرو بندد بر بروز مروّت. اما همین را نمی‌توانست در باور خود بگنجاند، دلاور. که دلاور نمی‌خواست به خود بباوراند که چیزهایی در بستر این زندگانی گم شده‌اند و چیزهایی یافته. این را نمی‌خواست بپذیرد که کسانی گنج - یافته‌اند و کسانی گنج گم کرده!

دشواری کار دلاور بازیافتن دوبارهٔ خود بود در آشوب و غوغای این سیل. دشواری کار، بازیافتن دوبارهٔ خود و جای خود و جستن طبیعت پیوندهای خود بود. دشواری درک و باور اینکه او از خَرَند زندگانی بدر رفته است و هر که چون او، به ناچار، چنین بایستی می‌داشت. بگذر که عبدوس چنین آسان و براه با زندگی و زمانه توانسته بود کنار بیاید. که عبدوس دیگر بود و دلاور، دیگر. عبدوس بی‌تیره و تبار نبود؛ چنان که دلاور. که دلاور سامان و خانمان را در پیوند و همبافتی با عبدوس، در همسری با مارال می‌جسته و یافته بود. سامان و خانمانی که بافته در کلمیشی‌ها شده بود؛ بهای بیگانگی و بی‌کسی دلاور.

ــ به دنبال چی می‌گردی تو، دلاور؟

با پرسش کلمیشی که خف‌آهنگ می‌نمود، ماهک پیاله و کتری چای را پیش دست دلاور گذاشت و از در بیرون رفت. دلاور که همین دمِ کوتاهِ این پرسش ناگفته را هزار بار از زبان خاموش کلمیشی شنیده بود، بیش از این نتوانست بیمناک و بی نگاه بماند. پس به جواب، روی به کلمیشی برگردانید و نگاه در نگاه مرد ماند. کلمیشی که حسی تب‌آلود پنداری از تنها چشم گشوده‌اش تنوره می‌کشید، بی‌درنگ و با تأکید

پرسید:

ـ به دنبال چی می‌گردی تو، دلاور؟ ها؛ به دنبال چی؟!

دلاور گفت:

ـ دنبال گله رفته بودم، عمو کلمیشی!

کلمیشی آرنجهایش را به زیر سینه هم آورد، چانه را بر مشتهایش تکیه داد، تمام صورتش را به سوی دلاور گردانید و بی‌کوششی در گشودن پلک خوابیدهٔ چشم، خیره به چوپان ماند و گفت:

ـ امیر ارسلان هم اگر چهار تا پیرهن بیشتر پاره کرده بود، گِرد قلعهٔ سنگباران نمی‌گشت!

نماند بیش از آن، پیشانی بر بالش نهاد و گویه کرد:

ـ هی ... ی ی! آدمیزاد شیر خام خورده!

صدا انگار از کنده‌ای کهن برمی‌خاست. دلاور هوشیارِ سخن پیرمرد به صبرخان نگاه کرد؛ گویی به مددخواهی. صبرخان ملایم و مهربان به دلاور اشاره کرد که چایش را بخورد. بی‌تاب و جلاوِر از حس حضور و محضر کلمیشی، و در سکوتی عرقریز، دلاور دو پیاله چای را داغ داغ در گلو ریخت و دیگر معطل نماند؛ زانو راست کرد و از در چادر که بیرون می‌زد، با خود و برای دیگری انگار گفت:

ـ یک بدره آب بدهم به این مادیان، سرِ رفتن!

چاه در فرادست محله بود و دلو و ریسمانی هم باید در آنجا می‌بود.

ـ کجا داری می‌روی؟!

صبرخان بود که دم دهانهٔ چادر ایستاده بود با چشمهای تورفته، ریش وزکرده، چوخایی بر دوش و شالی به دور گردن. دلاور پا سست کرد و بیخ عنان مادیان را محکم نگاه داشت. چشمهای صبرخان در عمق کاسه‌ها بل‌بل می‌زدند و پاسخ می‌طلبیدند. دلاور گفت:

ـ حیوان را می‌برم به آب!

صبراو سوی دلاور پیش کشید و گفت:

ـ یک‌وقت به سرت نزند که راهت را بگیری و بروی بی‌خبر!

در نگاه پرسای دلاور، صبرخان به او نزدیک‌تر شد و خفـوار گفت:

ــ حرفهای پیرمرد را به دل نگیر! بغض دارد؛ نجویده قلمبه می‌پراند. خُلق و خوی‌اش همین است!

دلاور عنان به شانه کشانید، سر تکان داد و گفت:

ــ نه ... نه ... بچه‌ام مگر؟!

خورشید در پشت شانه‌های دلاور داشت فرو می‌نشست. اسب و دلاور سایه‌ای بلند و کشیده در پیش داشتند و گام بر سایهٔ خود می‌گذاشتند. زنان محله از روبه‌رو می‌آمدند در پس پاهای چارپایان، با دیگچه‌ها پر آب بر سر و مشک‌ها بر دوش و به زیر بغل. غروب در پیشانی ایشان بود و برق خورشید بر گُردهٔ دیگچه بازتابی درخشان یافته بود.

چشم‌اندازی چنین، چیزهایی را به یاد دلاور می‌آورد. زنها؛ زنهای محله.

زنها، دیگچه‌هایی بر سر، از گله دور می‌شوند. زنها؛ زنهای محله.

زنها، نشسته بر فرودست آب، رخت مردان می‌شویند.

زنها؛ زنهای محله. اما در این میان، مارال کجاست؟

مارال نیست، مارال همراه و در میان زنها نیست!

در عبور از برابر دلاور، بلقیس سر برگردانید و گفت:

ــ برای مادیانت داشتیم آب می‌آوردیم!

دلاور در گذر گفت:

ــ خودم می‌برمش سر چاه، مادر. چرا شما زحمت ...

به‌حس تشنگی و میل آب، بالهای بینی مادیان به لرزه افتاده بود. کناره‌های چاه، خیس و خمیر از آب، عطر خاک را برآشوبیده بود و اشتهای اسب را به آب بیشتر برمی‌انگیخت و هم از این‌رو تا دلو آب از چاه برکشیده شود، گویی حیوان نمی‌توانست پوزه از خاک خیس برگیرد.

دلاور دلو آب را دم پوز مادیان نهاد و خود مشتی آب برداشت و به روی پاشید. طعم شور آب را از روی شارب‌هایش به زیر دندان حس کرد و دریافت بیهوده نیست اگر مادیان ماه‌درویش ــ خو گرفته به آب زلال و روان در خانهٔ بندار ــ دارد سر از آب دلو پس می‌زند. گرچه به ناچار پوزه بر آب خواهد نشانید به فرو نشانیدن تشنگی.

کنجکاو آبنوشی مادیان، دلاور کنار دلو آب گرگی نشسته و دستها را بر کاسهٔ

زانوان چلیپا کرده بود در این پندار که ای کاش می‌توانسته بود در مجالی بگذارد لای آب در عمق دلو ته‌نشین بشود؛ آن گونه که زنهای محله ظروف و جاگاها پرآب می‌کردند و کنار چادر می‌گذاشتند تا گل و لای فرو بنشیند. اما دیگر دیر شده بود و اسب با هر چه در آب دلو شناور بود، عطش همهٔ روز را فرو می‌نشانید.

به دور از پندارهای آنی و گَهگیر، آنچه دلاور را در خود گرفتار کرده و گره زده بود، دو میل و دو نیرو بود. دو نیرو؛ خلاف و نقیض. رفتن به قلعه‌چمن؛ یا دیدار مارال. به دیدن مارال میلی موذی داشت؛ اشتیاقی پیچیده به تردید و ترس؛ کششی به بروز حس تحقیر و هم دردمندی خود. تکلیفی که خود بر عهدهٔ خود گذاشته بود. تکلیف دیدن مارال، دیگر در او بدل به یک میل موذی شده بود. میل و تکلیفی آمیخته به بدگمانی و بی‌اطمینانی. تکلیف بازگشت به قلعه‌چمن نیز آمیخته به رغبت و نارضایی دلاور بود. رغبت، ناشی از بیم ماندن در محلهٔ کلمیشی‌ها. و نارضایی، ناشی از تکلیفِ رفتن از محلهٔ کلمیشی و ندیدن روی مارال.

به قلعه‌چمن می‌شد ــ نیم‌روزی دیر یا زود ــ رفت؛ این تکلیفی بود که انجام می‌گرفت. اما ماندن و به انتظار دیدار بهانه‌ساختن؛ دم به دم در دلاور سست‌تر و شکننده‌تر می‌شد. به دنبال آن نیش و نیشتر که کلمیشی دلاور را گدازانده بود، بدگمانی و بی‌اطمینانی دلاور را به خود و به ماندن خود بس شدّت بخشیده بود. پس آنچه دلاور را بر تیغهٔ تردید نگاه داشته بود، بیم از بابقلی‌بندار نبود. که بیم دلاور بیشتر از درنگی بود که در خود یافته بود. این او بود که حس می‌کرد دیدار مارال امری منع‌شده است و پندار و اندیشهٔ دیدار وی خطایی‌ست که می‌تواند عقوبتی سخت داشته باشد.

پیش از این دلاور چنین اراده کرده بود که نامزد خود، نخستین و شاید آخرین زنی را که دوست می‌داشته است، اگر شده یک بار و یک نگاه ببیند. اما اکنون درمی‌یافت که اصلاً بدین نیندیشیده است که دیدار، گفتاری هم در پی می‌تواند داشته باشد و او نمی‌دانست که با مارال چه سخن می‌خواسته است بگوید و اگرش هم این دیدار روی دهد، از چه سخن خواهد گفت.

بهانه؛ این‌همه اما بهانه بود به هنگامی که پای تردید میلِ به واپس داشت و دل شوق به غبار نومیدی و بدگمانی چرک برداشته بود، و بیم، بار بدگمانی و تردید را به

چند چندان افزون می‌کرد. چه بسیار آدمیزاده که مزرعهٔ لگدمال‌شدهٔ میثاق‌های بی‌انجام؛ چه بسیار پیمان‌ها که آدمی با خود و در خود می‌بندد وزآن‌پس به ناچار آن پیمان می‌شکند به‌کارِ بستنِ عهدی نو. چه بسیار روز و ساعت و لحظه‌های فریب که آدمی با خود می‌زیَد و هیچ غمش نیست از اینکه دروغی را به دروغی دیگر نو کند؛ دل به قرار آنکه نگاهی دیگر وی را نمی‌پاید.

ساده می‌نماید این فریب. دشواری کار اما آنگاه رخ می‌کند که آدمی نتواند با خود کنار بیاید؛ که نتواند و یا نخواهد نگاه شاهد خود را بر خود، نادیده و ناچیز و بی‌اعتبار بینگارد. دشواری کار آنکه کس ــ به قول بی‌بیان خود با خود ــ به میثاقِ بسته در اندرون خویش بخواهد پایبند بماند. در این مقام چه بسیار سرها که بر سر این کار شود!

دشواری کار دلاور، هم از این مایه بود. دلاور میثاق خود با کس در میان ننهاده بود؛ اکنون هم اگر نیمه کاره بازمی‌گشت هیچکس وی را نکوهش نمی‌توانست کرد؛ اما اگر چنین می‌کرد می‌توانست یقین کند که به جز نوکری و گدگی حقّا که لیاقتی بیش نداشته بوده است. که چنین رفتاری نمی‌توانست بی‌تأثیر گزنده و گدازنده بر دلاور باشد. نه مگر چنین نشانه‌هایی کارسازِ ساخت و پرداخت، یا ویرانگر و گسلنده هستند؟ پس در کجای و چه هنگام و در کدام ورطه‌هاست که مرد به باورِ خود می‌رسد؟ خودباوری و یقین، همان زمین‌اند که مرد بر آن می‌تواند گام بنهد. در باور پریشان خود، در یقین شکسته، راه چگونه می‌توان رفت؟

روی در غروب کرد. خورشید بر گردهٔ زمین تن می‌زد و ماندهٔ آفتاب بر ماهورهای پست نشسته در غبار پاییزهٔ غروب، دستی گریزان داشت و بوته‌های خس و خار در سایه‌روشن گنگ برجسته می‌نمودند. چارپایان و سیاه‌چادرها در سایه‌سار تار غروب ته‌نشین می‌شدند و رفت و آمد گهگدار زنان، وهم از ره رسیدن شب با خود داشت.

خسته و گره‌خورده، دلاور به صدای سمکوب سواران از جای برخاست و کنار گوشهای تیزشدهٔ مادیان ایستاد به نظارهٔ بیله‌ای سوار که از شیب ماهور فرادست پیش می‌کوبیدند به قصد سیاه‌چادرها و محلهٔ کلمیشی.

در پهنای گاوگم بیابان پرغبار، آسان نمی‌بود تمیز اینکه سواران مأموران

حکومتند، گذرندگانی غریبند، یا مردانی خودی به محله. اگر چه دلاور حلقهٔ چشمها را تنگ کرده بود و دمی از تکان و تاخت سواران غافل نمی‌بود. اما چیزی به عیان نتوانست دریابد؛ مگر اینکه سواران از تاخت چهارنعل به یورتمه کُند شدند و هم بدان نواخت دمی دیگر به موازات چاه آب می‌رسیدند. اما بر دلاور یقین بود که اسبانی چنین تن به عرق شسته را هیچ سوار ناخبره‌ای هم راه به راه به آب نمی‌آورد؛ که نیاوردند هم.

اکنون سواران از برابر چاه می‌گذشتند، با نگاه و نگری کنده‌پاره و ناتمام به مادیان و مرد. بس نگاه گل‌محمد بر دلاور درنگ کرد و از آن پس که دلاور خود را آزاد از چشمان گل‌محمد یافت، مارال را توانست به جا بیاورد نشسته بر قره‌آت؛ که گذشته بودند و حال دلاور می‌توانست کودکی پیچیده در چادرشب را بسته به پشت مارال گمان زند. از آن دیگران، دلاور کسی را نشناخت و کوششی هم بدان نداشت. چرا که ارزیابی ساق و کپل قره‌آت برای او کششی بیش از کنجکاوی به کار و قوارهٔ دیگران داشت؛ مگر توجه بی‌اختیار به مردی که دیگر نمی‌نمود در میان تفنگداران. مردی دست‌بسته و بازوان به ریسمان درپیچیده، برنشانده‌شده روی پشت برهنهٔ اسب، بی‌کلاه و ــ به گمان ــ بی‌پاپوش؛ با پیراهنی به رنگ باد که بیشتر به سپیدی می‌زد. اما آنچه اگر نه نگاه، که اندیشهٔ دلاور را به خود پیچیده بود، نه قوارهٔ اسیر و نه حتی هیبت سردارِ نشسته بر فراز کوهان جمّاز، که کودک پیچیده در چادرِ بسته به پشت مارال بود و از آن پس قره‌آت، که چنین استخوان ترکانیده و از چموشی چنان تیز و بی‌قرار به اسبی چنین پخته و جاافتاده بدل شده بود. چه می‌گذرد روزگارا!

در شیار غبار نعل و سم اسبها، روی در پشت شانه‌های سواران، دلاور شانه به شانهٔ مادیان ایستاده و گنگ مانده بود. آن سوی سواران، سیاه‌چادرها بودند که گویی پیشواز می‌آمدند و ورای سیاه‌چادرها خورشید بود که دیگر نبود، مگر نشانه‌ای مبهم که در غبار سفید می‌نمود، به سان چشمی بیمار؛ و سرخی سرشتِ خورشید بس در پاره‌پاره ابرهای پراکنده نیش و نشان داشت، و آسمان سینهٔ کبوتری می‌نمود که جابه‌جا خونین شده باشد.

دلاور چه می‌کرد؟

به میدان هلالی محلّه، سواران دیده می‌شوند که از اسبها فرو می‌ریزند هر کدام

به کاری؛ و عمدتاً هر مرد به گردانیدن یک یا دو اسب تا عرق تن حیوانها نرم‌نرم بخشکد. سه سوار در سه سوی رکاب می‌زنند تا بر یال سه پشته قراول بایستند، و دیگر آمد و شد این و آن است که روان می‌شود بر هر سوی، از هر سوی؛ و قواره‌ها گنگ می‌نماید در غروب و در غبار غروب، و غروب تنگ می‌شود و گنگ می‌شود و دمادم تیره و کدر و تار می‌شود، و دمادم تیره و تارتر؛ چنان که انگار شب امشب سر آن دارد تا پیش‌تر از هر شب، گام به پیش گذارد.

اکنون حجاب کامل، بارویی برآمده با تیرگی. مرد غریب، جدا می‌ماند. جداتر و تنهاتر. شب او را یکّه‌تر می‌کند؛ بیگانه‌تر. کورپیوندهای دلاور هم می‌رود که پایمال سیاهی شود و هر لایهٔ سیاه که فزونه می‌شود، دستی‌ست که به رد بر سینهٔ مرد چوپان وانهاده می‌شود.

چه بایست می‌کرد، مرد؟

نه به چابکی و دلیری، که پنداری به بیم و گریز بر مادیان سوار شد و عنان آزاد گذارد. روشن بود دیگر که دلاور نه از گل‌محمد می‌گریزد و نه از مارال ونه از محلهٔ کلمیشی؛ که او گریز از خود دارد. اما راست اینکه خود او نبود مگر مجموعهٔ درهم ـ آشفته‌ای از دیده‌ها، شنیده‌ها، پنداشته‌ها و ظنّ و گمان‌هایش در برشی از روزگار خود. مجموعه‌ای درهم‌آشفته با پهنا و ژرفایی که گوهر آن به جز پندارِ دیدار مارال و گمان برخورد با گل‌محمد چیزی نبود. چیزی که می‌رفت تا درحدّ بی‌حدّ وهم ــ بس وهم ــ باقی بماند.

پس دلاور به چه کار آمده بود؟

پس دلاور از چه پشت کرده بود و می‌گریخت؟!

ایستاد، چنان به ایستانیدن عنان کشید که سینهٔ مادیان بدر جهید، سر و گردنش پس شکست و بر دو سُم پسین راست ایستاد؛ و مانده تا کپل و دم به خاک بنشیند، دلاور عنان یله کرد و خمی در گردن مادیان، سوی محله برش گردانید. شب فراز محله، اکنون سینه به آتش سپرده بود. از آنکه بر میانهٔ میدان و در خم هلالی چادرها خرمنی آتش افروخته شده بود و چنین می‌نمود که انگار از دو شانهٔ آتش، دو سوار سوی دلاور کمانه کرده بودند به تمکین وی:

ــ سردار تو را خواسته!

خواسته و ناخواسته، مردان و ــ جابه‌جا زنان ــ به گِرد خرمن آتش ایستاده بودند. دلاور را که به نزدیک آوردند، گل‌محمد با برآوردن دست او را پس داشت و خود همچنان که بود، خیره در آتش ماند. گمان که چشم و دل از قلب سرخ آتش برنمی‌توانست کَنَد، یا که نمی‌خواست برکند. چشم و دل، غرق در آتش.

آن‌سوی آتش و درست چهره در چهرهٔ گل‌محمد، نجف‌ارباب ایستانیده شده بود میان دو تفنگچی؛ طغرل و علی‌خان چخماق. شانه‌های نجف‌ارباب همچنان ریسمان‌پیچ بود و پاهایش برهنه بودند و یقه حسنی‌اش کنده بود و کف دستی از سینه‌اش سفیدی می‌زد و زلفهای زردش آغشته به خاک و پریشان بود و گوشه‌های سبیل نازکش آویزان بود و سرخی گونه‌هایش در جلای شعله‌ها پررنگ‌تر می‌نمودند و چشمان ازرقی‌اش در تب قهر می‌درخشیدند.

این‌سوی و آن‌سوی، زنها ایستاده بودند پراکنده در پناه شانهٔ مردها؛ مگر مارال، و دیگر شیرو که نبود، یا بود و دیده نمی‌شد. در تیرگی کنار دهانهٔ چادر و شانه به شانهٔ صبرخان، ستار پینه‌دوز ایستاده بود قوزکرده درون نیمتنه‌اش و خیره به معرکه مانده بود.

مارال اینک می‌آمد تا کنار شانهٔ شوی بایستد؛ پشت و شانه‌ها آزاد از بار فرزند. گویا که پسرک را به زیر چادر در بستر خوابانیده بود. دلاور اگر توان و جرأت آن می‌یافت، می‌شد که در قامت و قواره و چشمان و چهرهٔ مارال بنگرد. اما او انگار در قالبی از یخ، اگر چه بر کنار آتش، نگاه داشته شده بود و قدرت جنبیدن نمی‌داشت. به جای دلاور، زیور بود که پشت شانهٔ بیگ‌محمد گویی کز کرده بود و نگاه پردریغ به قوارهٔ درستِ چهرهٔ مارال داشت که در بازی شعله‌ها سایه روشنی دلپذیر می‌یافت و چشمانش در بازتاب پیچان شعله‌ها به هزار رنگِ هم‌مرز جلا می‌گرفت؛ اگرچه در نگاه گل‌محمد آتش بود و نه بازی آتش در چشمهای مارال.

تمور نزدیک‌تر از دیگران به خرمن آتش ایستاده بود و شاخه‌های نیمسوختهٔ غیچ را به نوک چوبدستش در آتش می‌انداخت و گهگاه کنار سگ یک‌چشم روی پاها گرگی می‌نشست و روی از هُرم آتش برمی‌گرداند و پلکها بر دودِ پیچان فرو می‌بست و باز چوب را در آتش می‌چرخانید.

یک مرد، باز هم پشته‌ای غیچ پیش آورد و بر خرمن افروخته انداخت و خود را

پس کشید. شعله بالا گرفت و ایستادگان، هر که گام و نیم‌گامی واپس گذاشت؛ مگر تمور که بس بالاتنه به عقب می‌کشید، چندان‌که دستها را به ناچار بر زمین ستون کرد. دیگر گل‌محمد بود همچنان نگاه در آتش دوخته و نه انگار این آب از چشمان اوست که بر شیارهای صورتش راه کشیده‌اند. خستگی و سکوت، و این درنگ بیش در رنگین‌کمان شعله و آتش ذوب می‌شد و زانوان خستهٔ مردها می‌رفت تا رو به سستی بگذارند و رخصت اگر می‌بود بنشینند و نرم نرمک بر خاک نرم یله روند.

مارال دست به بازوی گل‌محمد برد. گل‌محمد سر برآورد، در چشمهای مارال خیره شد و بی‌اختیار انگار گفت:

ــ خوش می‌دارم؛ آتش را خوش می‌دارم. خیلی!

پس روی با دیگران کرد و گفت:

ــ چرا خاموش مانده‌اید؟! چرا دهن‌هاتان نمی‌جنبد؟ چیزی بخورید، کاری بکنید! چای ... چای درست کنید! آجیل ... شام، شام بخورید. توتون دود کنید، گوسفندی بکوبید زمین! معطل چی مانده‌اید؟ شما مرده هستید مگر؟! ... باز هم غیج و کلغر! غیج و کلغر بیاورید! چه آتشی! جانمی هی! چگورت را کوک کن، بیگ‌محمد! کوکش کن برادر!

به یکباره گویی جانی نو در خون و رگ مردان و زنان به تکاپو جریان یافت. حلقهٔ پیرامون آتش درهم آشفت و هر که به کاری درآمد. دمی دیگر کتری‌های سیاه بر سر چوبها بر آتش شدند، خون از گلوی پرواری فواره زد، جاجیم و نمدها در پرتو آتش گسترده شد و در فروکش صداهای خستن بوته‌ها، بیگ‌محمد چگور به دست پیش برادر آمد و به گوش او گفت:

ــ قراول‌ها خسته‌اند؛ نگرانم که خوابشان ببرد!

گل‌محمد به خنده در روی برادر گفت:

ــ آنکه خسته نیست، کیست؟ نشانم بده! ... تو؟!

بیگ‌محمد نگاه بگردانید و گفت:

ــ پس اول سرکشی کنم و برگردم!

ــ خود دانی! ... بتاز!

بیگ‌محمد چگور به برادر سپرد، حمایل محکم کرد و سوی اسب خیز گرفت.

در راه برنوش را از زیور ستاند، بر اسب نشست و به یک چشم برهم‌زدن، در سیاهی شب گم شد. گل‌محمد خنده‌ای نرم و خوش بر لبان و نگاه به رفتهٔ بیگ‌محمد، با خود گو یه کرد:

ــ داغت نبینم برادر! ... چندا دلم می‌خواست خان‌عمو اینجا بود، امشب. خوش‌محضر و خوش‌مشرب است، خان‌عمو!

پسلهٔ سخن را ــ گمان خود ــ رفت تا با نگاه در چشمان مارال، تمام کند. ناگهان اما واداشته شد؛ از آنکه مارال نبود و هم در آن نزدیکی دلاور در نگاه گل‌محمد ایستاده بود، چنان که سخن خطاب به وی بود. گل‌محمد نگاه با نگاه ماند. یک آن انگار از یاد برده بوده است که همین دمی پیش، خود تفنگچی به رد دلاور فرستاده بوده است. نیز نه انگار که در گذر از کنارهٔ چاه آب، در نگاهی گذرا دلاور را به جای آورده بوده است و به حس حضور او ــ خود ناخواسته ــ به اضطرابی پنهان دچار شده بود؛ اگر چه دلاور به حقارت خسی باشد در پینهٔ زانوی شتر.

پس تا در این‌دم از دلاور بگذرد، به شوخ‌طبعی‌ای نه‌چندان روان، گفت:

ــ باز به همدیگر رسیدیم!

و، بی‌انتظار پاسخی از زبان دلاور، ادامه داد:

ــ کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد!

به‌دلاور ننگریست تا بازتاب گفتار خودرا در چشم و چهرهٔ او بازیابد و پایان داد:

ــ باش ... باش تا ببینیم!

گذشت و سوی چادری که پدرش در آن بستری بود، گام کشید. سر راه، مقابل قامت تکیدهٔ صبرخان که دوشادوش ستار ایستاده بود، درنگ کرد و هم بدان سرخوشی، زبان به شوخی گشود:

ــ چرا این‌جور قوز کرده‌اید، شماها؟! ... تو صبرخان، سردماغ نیستی انگار؟ ... ناخوشی؟!

ــ بهترم حالا. تبم انگار شکسته!

گل‌محمد آستین چوخای مرد چوپان را در پنجه‌ها به مهر فشرد و گفت:

ــ شرمندهٔ زحمتهای تو هستم، صبرخان. می‌دانم، قدر می‌دانم. خالوعبدوس را می‌گذارم همپایت. بار تو کمی سبک خوا شد. حالا هم لابد همو رفته همراه گله، ها؟

صبرخان گفت:

ـ خالوعبدوس ... و گمانم، پسر بابقلی‌بندار.

ـ شیدا لابد، ها؟

ـ هموا

ـ تو چرا این‌جور پریژ کرده‌ای، ستار؟! لقمه‌ای به دهن بگیر و خودت را یک گوش بینداز بگذار خستگی از تنت بیرون برود! خیلی کوفته شده‌ای، می‌دانم. ها؟

ستار بی‌جواب در پی گل‌محمد که می‌گذشت قدم برداشت و پیش از آنکه گُل سر درون چادر برد، گفت:

ـ آتش ... گل‌محمدخان؟!

گل‌محمد به ستار واگشت و سرخوش گفت:

ـ خوش است، ستار. قشنگ است، از خورشید هم قشنگ‌تر! ... نیست؟!

ستار گفت:

ـ خیلی ... اما ...

ـ اما که تو را به یاد بد حکایتی می‌اندازد، ها؟ به یاد بوژدنی؟

ـ نگرانم می‌کند، گل‌محمدخان!

ـ من هم همین را می‌گویم! اما باید عادت کنی دیگر. بالاخره ... شتردزدی که دولاّ دولاّ نمی‌شود! کم کم باید مرد کارزار بشوی! چارهٔ دیگری داری؟! ... تازه، آن بوژدنی مرد بدرد بخوری نبود. دزد هم برای خودش می‌تواند قدر و قابلیت داشته باشد. او قابلِ همین هم نبود. او یک سگ لاشخور بود. فی‌الواقع شغال بود!

ـ حرفم چیز دیگریست، خان!

ـ خوب بگو! عریان بگو!

تند و با شیوه‌ای که بی‌مایه‌ای از کنایه نبود، گل‌محمد سر به دهان ستار نزدیک کرد و خفناک گفت:

ـ بگو تا بشنوم!

ستار می‌توانست مایهٔ رفتار گل‌محمد سردار را درک کند. همچنین قادر بود شوق قدرت وغرور برانگیخته در وجود او را حس و درک کند، با این‌همه خوددار و بردبار، گفت:

ـ آتش، سردار! آتش خیلی بلند و سرکش می‌نماید. به دشمن رد نمی‌دهد؟

گل‌محمد با خنده‌ای جوانسرانه و حتّی هوشیار، به جواب گفت:

ـ دوست دارم آتش را؛ عاشقش هستم!

نماند و با کمی کشیدگی در پا، قدم به درون چادر گذاشت.

ستار یک‌دم خود را تنها یافت. چرخید و صبرخان را نزدیک خود ایستاده دید، با خنده‌ای خاموش به روی لبها. ستار نمی‌دانست چه واکنشی در برابر لبخند خاموش صبرخان داشته باشد، گرچه معنای نهفتهٔ آن را می‌شناخت. صبرخان قدم پیش گذاشت و کنار ستار و همسوی نگاه او ایستاد و گویه کرد:

ـ آدمیزاد ... هی ... آدمیزاد!

ستار، نگاه‌سپرده به تلاشِ روشن آتش، گفت:

ـ قشنگ! حقیقتاً قشنگ است! انگار آدم تا دم مرگش هم هنوز قادر نیست عجیب‌بودن چیزها را، چیزهای به ظاهر ساده را، بفهمد! آتش را می‌گویم صبرخان؛ خیلی قشنگ است، نه؟!

صبرخان گفت:

ـ خیلی! ... فی‌الواقع خیلی! ... نمی‌دانم چرا به خیالش افتاده‌ام که خوبست یک بیله آدم دور این آتش برقصند؟! به یاد عروسی افتاده‌ام، نمی‌دانم چرا؟ ... دلم می‌خواست امشب شب عروسی بیگ‌محمد می‌بود. یا هم ... عروسی شیرو! امشب و این آتش، عروس و داماد کم دارد و صدای ساز و دهل!

با مِهری برادرانه و خویشاوند، ستار به صبرخان نگریست و گفت:

ـ چه ذوق خوشی داری، صبرخان؛ چه ذوق خوشی!

بازتاب سخن ستار، لبخندی شیرین بود بر تمام چهرهٔ تکیده و چشمهای به گودی نشستهٔ صبرخان؛ پس او در سکوتی که سخن می‌طلبید، گفت:

ـ نشاط خوبست! نشاط، استاد ستار! شوق خوبست، خوشدلی و سرخوشی خوب هستند. از اول شوق و نشاط کم داشته‌ایم ما؛ از اولش! ... گهگاه ... من نی می‌زدم. زود، خیلی زود نی‌زدن را یاد گرفته بودم. نی! اما نشد که یک بار هم صدای شوق و نشاط را از زبان نی خودم بشنوم. نشد! سرّ این کار را هم ندانستم. ندانستم که ندانستم! اما چگور ...؛ صدای چگورَ، صدای دیگریست. آدم را می‌جنباند، تکان

می‌دهد، به شوق وا می‌دارد! همین است که اگر بیگ‌محمد ما قبراق و سرکیف باشد، این چگورش ــ لاکردار ــ آدم را به شور وا می‌دارد. گاهی که صدای چگورش را می‌شنوم، باور کن که اگر خجالتم نشود، دلم می‌خواهد از جا بکَنَم و مثل یک لوک مست به چرخ و تاو در بیایم! اما این نی ... این نی وامانده فقط می‌نالد، فقط می‌نالد! ... تو چی استاد ستار؟ تو تا حالا نشاط داشته‌ای؟ ... تب، باز انگار تب دارم. نبضم را بگیر استاد ستار!

ستار بند دست مرد چوپان را که به سویش دراز شده بود به دست گرفت، دل انگشتش را روی رگ گذاشت و باز ساق دست را میان دست گرفت و گرمای ملتهب تب را در تن مرد حس کرد و گفت:

ــ بی هیچی نیست، گرم است.

ــ خودم خبر می‌شوم وقتی تب می‌آید. کمی هم مُجُمجام می‌شود ... معذور استاد ستار؛ معذورا! بروم زیر جا. حال و دمی لرز می‌گیردم.

در سکوتِ همدل ستار، صبرخان بالهای چوخای مندرسش را به هم آورد و نرم و آرام، چون سایه‌ای گنگ و وهم‌آلود به درون چادر خیزه کرد و ستار را کنار دیرک چادر یکّه گذاشت. ستار دمی بر جای ماند و از آن پس، مگر دست کمک به کاری بگشاید، سوی میدان آتش پیش رفت و قاطی شد با مردانی که گوسفندی پوست ـ کنده را به چوب کشیده بودند و میان شعله‌های آتش می‌چرخانیدند و در هیاهوی کباب‌پزان، چهره‌هایشان از هُرم آتش سرخ و ملتهب شده و عرق کرده بود.

در سایه روشن میدان آتش، هر کس دست به کاری داشت به مهیّا کردن چای و نان و خورشت شبانه. گستردن گلیم و سفره و دستادست کردن گِرده‌های ساج، چیدن پیاله‌ها و دم کردن چای و فراهم آوردن ظرف و جاگا و مجمعه؛ بزرگ‌ترین مجمعه تا بتواند گوسفند درسته را در خود بگنجاند. بس نجف‌ارباب سنگردی با شانه‌های بسته به ریسمان، یقهٔ کنده و زلف پریشان و پاهای برهنه، همچنان در میان دو مرد تفنگچی، مقابل آتش ایستاده بود و اگر چه می‌کوشید به رو نیاورد، اما پیدا بود که خستگی و کوفتگی راه که با خواری و وهن درآمیخته بود، می‌رود که از پایش درآورد. ستار با نزدیک شدن به میدان آتش حس کرد که نجف ارباب او را پاییده است و اکنون دمی از او غافل نمی‌شود. این بود که ستار، تا خود را به کاری بدارد، دستهٔ چوب از

دست مرد تفنگچیِ ستاند و همدست آن دیگری به چرخانیدن گوسفند بر آتش، سرگرم شد. اما نجف ارباب، دمی غافل از ستار نبود:

ــ های ... استاد لخه‌دوز!

به صدای معترض نجف‌ارباب، ستار که شانه به کار خمانیده بود، روی بالا گرفت و در نجف نگریست. نجف‌ارباب، بی‌پروای مراقب‌هایش گفت:

ــ پس چرا من را نمی‌کشید؟! ... این ارباب تو تا کی می‌خواهد من را یساول نگاه دارد؟

ستار همچنان ساکت بود. نجف ادامه داد:

ــ کاری را که عاقبت می‌خواهد بکند اربابت، چرا همین حالا نمی‌کند؟!

ــ تا حالا دیده‌ای یا شنیده‌ای که مرد، مهمان را روی سفرهٔ خودش بکشد؟

صدا، صدای گل‌محمد بود. ستار و نجف به سوی صدا برگشتند و نجف، بی‌آنکه از حضور ناگهانی گل‌محمد یکه خورده باشد، طعنه زد:

ــ مهمان؟! که من اینجا مهمانم یعنی؟!

گل‌محمد از سایه روشن شب به روشنایی درآمد و گفت:

ــ شکِ داری در این؟

نجف نه به کرنش، گفت:

ــ در مردی تو ... نه! اما در مهمان‌بودن خودم، چرا! کجا دیده‌ای یا شنیده‌ای که شانه‌های مهمان را ببندند، فرسخها روی پشت اسب برهنه سوارش کنند و اسب را بتازانند؟! حالا هم ... اقلاً بگو یک جرعه آب بدهند کوفتم کنم. گوسفند را هم پیش از آنکه سرش را ببرند، آب به حلقش می‌ریزند!

آب آوردند و گل‌محمد اذن داد تا بند از شانه‌های نجف بردارند. نجف خستگی از دست و بازو تکاند و جام آب را نوشید. جام را پس داد و با چشمانِ گرد و ازرقی‌اش در گل‌محمد خیره ماند. گل‌محمد پاسخ نگاه او را انگار، گفت:

ــ کاشکی تو هم پیش از خفدود کردن آن دو تا رعیت فلک‌زده، جرعه‌ای آب به گلویشان ریخته بودی ای ناکس!

نجف بی‌احساس شرم و دریغ، هم بدان خیرگی گفت:

ــ بود و نبود دو تا رعیت شکم گرسنه همان‌قدری برای من بها دارد که دو تا

مأمور امنیه برای تو! چطور همچو آدمهایی پیش چشم تو به قدر یک بزغاله هم بها ندارند؟!

گل‌محمد جواب نگفت. نجف گفت:

ـ می‌خواهم بنشینم؛ دیگر نمی‌توانم سر پا بایستم!

برایش دو پاره‌سنگ پیش آوردند. نجفِ ارباب، پاها بسته، روی سنگ نشست و گفت:

ـ من اشهدم را گفته‌ام. حالا دیگر خود دانی. می‌خواهی بکش؛ ... نمی‌خواهی بکشی معامله می‌کنیم. خونی هر رعیت، صد تومن! بیشتر که نیست؟ دویست تومن می‌دهم!

گل‌محمد خشم خود را به شوخی برگردانید و گفت:

ـ اگر بخواهی این‌جور ولخرجی بکنی، میراث مرحوم حاج‌عبدالعلی را به باد می‌دهی! بادآورده را به باد مده، نجف ارباب!

ـ مگر غیر از این هم چیزی می‌خواهی تو؟!

بار دیگر گل‌محمد پوزخند زد و گفت:

ـ خود می‌دوزی و خودت هم می‌بُرّی؛ خوبست! اما تو ... ارباب ـ من را با کی عوضی گرفته‌ای؟ با مثل بوژدنیِ آدمی؟! ... که تو رعیت را بکشی و من هم خونی بگیرم؟!... تمام؟! ... نه خیر پسر حاج‌عبدالعلی؛ همچه عدالتی برازندهٔ مثل خود تو است. من ... نه خونیِ خون دیگران را از تو می‌گیرم؛ نه اینکه می‌کشمت!

ـ پس چکارم می‌خواهی بکنی؟!

گل‌محمد بر کنار آتش دو سه گامی رفت و بازرفت کرد و سپس گفت:

ـ می‌برمت به عروسی!

ـ به عروسی؟!

گل‌محمد نگاه به چشمهای نجف‌ارباب ایستاد و گفت:

ـ به عروسی! عروسی پسر بندار؛ همراه خودم! مگر تو وعده‌خواهی نشده‌ای به عروسی پسر بندار، به قلعه‌چمن؟

ـ تو این را از کجا خبر داری؟!

ـ من همه چیز این خطّه را می‌دانم!

زیور چندگرده ساج بر کف مجمعه گذاشت و مجمعه را به نزدیک دست ستار و مرد تفنگچی که همچنان در کار بریان کردن گوسفند بودند، خیزانید. گل‌محمد گفت که شام نجف‌ارباب را زودتر مهیا کنند و سپس به نجف برگشت و گفت:

ــ مثل تو در عروسی پسر بندار زیاد خوا بودند. بیشتر اربابهای ولایت را لابد وعده‌خواهی کرده، بندار!

نجف ارباب پاسخی روشن به سخن دوپهلوی گل‌محمد نداشت، اما بدان سماجت هم چشم در چشم گل‌محمد نماند. بل سر فرو فکند و نگاه خیره‌اش را به خاک دوخت و در خود فرو رفت. از آنکه ــ شاید ــ در یک آن توانست خود را بدین هیئت و قواره در میان جمعی از دولتمندان و سرشناسان ولایت به پندار درآورد. و گمان این خواری و خفّت، خود چشم‌اندازی غمبار برای نجف ارباب، وارث حاج‌عبدالعلی سنگردی می‌بود. بسا که حاجی‌سلطانخرد، چنان که شیوه‌اش بود، لیلی را هم از بیم کلمیشی‌ها به همراه خود برده باشد به عروسی قلعه‌چمن. چشمانی که نجف ارباب هیچ خوش نمی‌داشت تا او را چنین ببینند.

ارتعاش صدای سیم چگور به بازی ناخن گل‌محمد، نجف ارباب را از خود بدر آورد. هم در این‌دم بیگ‌محمد رسید و از اسب پایین پرید، عنان اسب به محمدرضا گل‌خانم سپرد و خود به سوی برادر آمد و گفت که پس از شام، قراول‌ها را عوض خواهد کرد. گل‌محمد چگور را به برادر سپرد و نجف ارباب بی‌توجه به حضور بیگ‌محمد، گفت:

ــ تو گل‌محمد... به‌جرم قتل نیست که می‌خواهی من‌را خوار و سرشکسته کنی!

گل و بیگ نگاه به نجف دادند. نجف ادامه داد:

ــ درد دیگری تو را به همچه خیالی واداشته!

ــ چه دردی، ارباب؟!

نجف، راست در بیگ‌محمد خیره شد و گفت:

ــ لیلی! دختر حاجی‌سلطانخرد! لیلی به نامبرد من است، اما تو می‌خواهی او را به صد زور از من بستانی و بکشانی زیر خیمهٔ برادرت. کارهای تو و فکر و خیالهایت همه‌اش برای همینست!

گل‌محمد برادرش را با نرمخندی نگریست و سپس به جواب نجف گفت:

ـ هوشیاری! ... اما فکر نکرده‌ای که برای ستاندن دختر خرسفی من محتاج نیستم دست به همچه کارهایی بزنم؟ چه احتیاجی هست به این کارها؟ حاجی‌سلطانخرد دخترش را می‌دهد به برادر من. باید بدهد! ندهد دار و ندارش را دود می‌کنیم. حاجی خرسفی مگر انبارهای غلّه‌اش را عزیز ندارد؟ من که یقین دارم او انبارهایش را بیش از دخترش عزیز دارد. حالا هم دلم می‌خواهد به گوشش برسد که اگر دختر ندهد، خانمانش سوخته می‌شود.

نجف ارباب، غم آشکار به دل، گرفتار و هم ناچار؛ و بیش از تعرض، دلسوختگی در کلام گفت:

ـ دلت که نمی‌سوزد! معلوم است. دلت که به مال مردم نمی‌سوزد! غارت می‌کنی و می‌سوزانی و خراب می‌کنی!

گل‌محمد، تا بیگ‌محمد از جا بدر نرود، او را به فراگردآوردن تفنگچی‌ها به شام، از گفتگو دور کرد و خود به وقت‌گذراندن بر کنار آتش به قدم‌زدن پرداخت. بر گل‌محمد پوشیده نبود که نجفِ ارباب تلاش می‌ورزد تا او را در میان تفنگچی‌ها و پیش چشم کسانش به خشمی سبک وادارد و اگر شده وی را در خشمی دیوانه‌وار به کرداری ناپسند ناچار کند؛ مگر گل‌محمد سردار از سر جلافت و تنگ‌گنجایی به او که میهمان خوانده شده بود، بپرّد و بی‌مایه‌کنشی از خود بروز دهد که دست‌کم در نهفتِ اندیشهٔ دیگران، بشکند و از چشم بیفتد. به یک معنا، حال که نجف‌خان سنگردی هیچ قدرتی در اختیار نداشت و خاری هم در پای حریف نمی‌توانست بنشاند، چنین مراد کرده بود که خود را مظلوم قرار بدهد و هر آنچه ممکن است جلوه‌های ددانهٔ مردِ بیابان و سگ و گوسفند را در برخوردهایش، برجسته سازد.

چنین قصدی و چنین رفتار و روشی از جانب نجفِ ارباب، یکی از آن‌رو بود که پسر حاج‌عبدالعلی سنگردی در دشوارترین تنگنا هم حتی نمی‌خواست خار و زبون بنماید؛ خوار و زبون در پیش چشم مردمی که پیرامون گل‌محمد کلمیشی گرد آمده بودند و به هر روی سنگرد و نجفِ ارباب را می‌شناختند. دیگر اینکه سود و زیان یک برخورد، و باخت و بهرهٔ یک جدال را، در سرشت خویش نمی‌توانست از سنجش دور بدارد. از آن‌رو که منش و موقع هر فرد شمّ خود را دارد. نجفِ ارباب هم به شم منش و موقع خود بُرد این شیوهٔ رفتار را دریافته و شناخته بود. تکیه بر سماجت و

قرار خود، همچون اسیری مظلوم؛ برانگیختگی و ـ حتی ـ خردشماری حریف، همچون قدرتی قاهر. پس با یافته‌های شمّ و حس نجف ارباب، چنین رفتاری دو جنبهٔ ثمربخش برای او داشت. یکی آنکه در چشم و نگاه اطرافیان سخن به خانه نبرده بود و با همهٔ خواری که بر او روا داشته شده بود، از چشم این و آن نمی‌افتاد. دیگر آنکه به بهای آنچه باخته بود ـ این گرفتاری و خوارشمردگی ـ می‌رفت تا گل‌محمد سردار را به جلافت در کردار وابدارد و بدین‌سان او را در وضع و موقع باخت قرار بدهد. او با آنکه هنوز جوانی را می‌گذرانید و پای به پختگی ننهاده بود، اما به آموزش و آزمونْ مردم را چندان سنجیده و شناخته بود تا بداند که از مقابلهٔ نجف سنگردی با گل‌محمد سردار ـ به هنگامی که نجف به بند گل‌محمد گرفتار است ـ افسانه خواهند ساخت و زبان به زبان بر سراسر ولایت روان خواهند کرد؛ چه در زندگانی نجف و چه ـ حتی ـ با مرگ او.

این‌همه اما که در نهفتِ منش نجف‌ارباب خیز برداشته و چنین به تکاپو بود، انگیزه در بازشناسی و پاسداری خود، وضع و موقع خود، من و موجودیت خود داشت. برابری و آوَرد منش و موقع خود با گل‌محمد کلمیشی، در برشی تیز از بود و نبود زندگانی. هماوردی نجف اِرباب با گل‌محمد کلمیشی، اگر چه امروزه و اکنون نام او با پساوند سردار، در سراسر بلوک و ولایت بر زبانها می‌گذشت. گلاویختن با گل‌محمد سردار، مردی که نجف را در اسارت خود گرفته بود و نجف در عمق روح خود هراسش را به آینه از او باور داشت.

برابرِ نشستهٔ نجف، گل‌محمد گام سست کرد و دنبالهٔ گفتگو را گفت:

ـ بیراهه می‌زنی و گمان می‌بافی! ... نه، برای دختر حاجی‌سلطانخرد نیست که تو را با خود به هر طرف می‌کشانم. ناچارت نمی‌کنم باور کنی؛ اما می‌خواهم بدانی که داری تقاص پس می‌دهی. تقاص آن دو مرد را که عمرشان را در کار برای تو و بابایت تمام کرده بودند، و تو آنها را با کاهدود خفه کردی! ... فکرش را می‌توانی بکنی؟ فکر این را می‌توانی بکنی که آن‌جور مرگ، از سگمرگی هم بدتر است؟

نجف ارباب به نرمخندی سبیل زردش را جنبانید و به جواب گفت:

ـ اوّلاً که من آنها را خفه نکرده‌ام. دوم از آن، اگر حقیقتاً آدمهای تو انبار من را آتش نزده باشند، حتماً فانوس خودشان کلّه‌پا شده و انبار آتش گرفته. سوماً ...

نجف سرش را بالاتر گرفت، به چشمهای گل‌محمد خیره ماند و ادامه داد:

ـ... تو مگر پیغمبری که راه افتاده‌ای و غم امت می‌خوری؟! ... یا مدعی‌العموم هستی؟ لابد عدالتخانه هم برای خودت راه انداخته‌ای؟ ها؟ آن‌هم محض خاطر دو تا رعیت بی‌چشم ورو که مثل پشکل و پلوک در سرتاسر این مملکت ریخته‌ست! چند صد تا دست به دهنِ شکم به مزد می‌خواهی که یکروزه برایت فراهم کنم؟

ستار که دقایقی بود دست از کار کشیده و گوسفند بریان را در مجمعه واگذارده بود و گوش به گفتگوی ایشان داشت، به تندی کلام نجف ارباب پیش کشیده شد و نگاه به حالت چهره و چشمهای نجف دوخت و احساس کرد نفرت‌بارترین رنگهای روی زمین، همین رنگ ازرقی چشمان نجف‌خان سنگردی است!

گل‌محمد بار دیگر روی از نجف ارباب برگردانیده بود و انگار می‌رفت تا سفره را از نظر بگذراند؛ اما ستار گامی به دور از آتش بر زمین نشسته بود و بی‌آنکه کنجکاوی نجف را برانگیزد، جذب گیرایی جرأت و جسارت و صراحت این جوانه‌ارباب بود که می‌رفت تا به یکدندگی بزند. صراحت و بی‌پروایی چندان که داوری و پیشْ ـ پنداشته‌های ستار را نسبت به چون او کسانی می‌توانست به تزلزل درآورد. چرا که آنچه تا به امروز ستار پینه‌دوز از روحیه و رفتار صاحبان ملک و زمین درک کرده بود، آمیزه‌ای بود از شقاوت و دروغ و دورویی؛ تملق و خوارمایگی. شقاوت، آنجا که قدرتشان هست و ایمن است؛ دروغ و دورویی آنجا که قدرتشان می‌لنگد؛ و تملق و خوارمایگی آنجا که به ناتوانی و درماندگی دچار می‌آیند. اما آنچه که اینجا در نجفِ ارباب پسندیده می‌نمود، این بود که از هستی و هویت خود ــ هر چند در نهایت بی‌شرمی ــ دفاع می‌کرد. خواری به خود راه نمی‌داد و دورویی پیشه نکرده بود و در حد ضعف و درماندگی، همچنان در نگاهداری و ــ حتی ــ تجّلی گستاخی خود می‌کوشید؛ بی‌پروای هرآنچه ممکن و محتمل بود که پیش بیاید. و بروز چنین خوی و خصلتی را نمی‌شد دربست و یکپارچه به پای و به حساب جوانی نجف گذاشت. که در پس این‌چنین نمود و نمایشی، انگیزه‌ای دیگر می‌بایست جُست. این واقعیتی آشکار بود؛ اگرچه چنین روحیه‌ای در دشمن ستودنی بود، اما چیزی از نفرت ستار نمی‌کاست. بلکه بر جنبه‌های نفرت او، چیزی به شناسایی می‌افزود. هم از این‌رو، گرچه شریرانه می‌نمود، اما بدش از نو کردن این اندیشه در خود نمی‌آمد که روزی

بتواند گلوی این جانور بالغ را چندان بفشارد تا آن چشمها که به رنگ بدترین رنگهای عالم بودند، مثل دو پاره قی از حدقه بیرون بزنند.

ــ شام را سامان بدهید!

در صدای گل‌محمد که کسان را به تهیّهٔ سفره و شام فرا می‌خواند، نجفِ ارباب بار دیگر ــ و این بار رساتر ــ زبان به تعرض گشود:

ــ تو من را از دست مأموران دولت گرفتی؛ من را دزدیدی. حکم کار ما را محکمه باید می‌داد، نه تو! اگر جنایتی شده، من و تو هر دوتامان متهم هستیم؛ نه فقط من. من و تو باید دوتایی برده می‌شدیم به محکمه، باید می‌رفتیم پای میز استنطاق و توضیحات می‌دادیم. مأمورهای امنیه باید ما دو تا را تحویل مدعی‌العموم می‌دادند. اما تو ... خودت هم مقصّری و هم خودت مدعی‌العموم! این یکی کارت هم جرم است؛ مثل دیگر کارهایت! مگر اینکه تو برای خودت یک مملکت دیگر، و یک حکومت دیگری دایر کرده باشی. که لابد دایر هم کرده‌ای!

گل‌محمد از آن‌سوی آتش قدم به جانب نجف کشید و نزدیک به ستار، خاموش ایستاد. ستار در نگاه گل‌محمد از جا برخاست و به جواب نجف، گفت:

ــ چه عیبی دارد که رعیتها هم برای خودشان محکمه‌ای داشته باشند؟!

نجف نگاه نفرت‌بارش را به ستار برگردانید و با مایه‌ای از تمسخر گفت:

ــ پس این قانون را تو وضع کرده‌ای!

ستار به خنده‌ای ملایم گفت:

ــ من این قانون را وضع نکرده‌ام؛ اما اگر سردار حکم بدهد من اجرایش می‌کنم!

نجف روی ساقهای به هم بسته شده‌اش راست شد و هر چه تحقیر بر ستار فرو ریخت:

ــ یعنی که تو می‌خواهی من را بکشی؟! تو؛ پینه‌دوز کون‌برهنه؟!

ستار، هم بدان خودداری، اما لبخند از روی سترده، گفت:

ــ اگر لازم باشد، البته!

نجف ارباب با خشمی که برخیزانده‌اش بود، بازنشست و این بار کینه‌ورز گفت:

ــ می‌شناسمت! خوب می‌شناسمت؛ خوبِ خوب! می‌دانم چکاره هستی تو. فقط همین را به گوش بگیر که بعد از این دیگر نخواهم گذاشت آن جعبهٔ حقه‌بازی‌ات

را به شانه‌ات بیندازی و یالان یالان در گوشه و کنار این بلوک بچرخی و مردم را بشورانی، نجسِ کثافت! حالا دارم می‌فهمم که گل‌محمد کلمیشی به کجاها کشیده شده؛ حالا دارم می‌فهمم! اما ... اما اگر من کشته بشوم لخه‌دوز، تو هم جان سالم از این ولایت در نمی‌بری! این حرف را به گوش‌ت نگاهدارا!

ستار به گل‌محمد نگاه کرد. نمی‌خواست جدال میان نجف و او بیش از این بال بگیرد. پسندیده نیز نمی‌دید که زبان‌دراز جلوه کند. این نکتهٔ ساده و در عین حال بسیار بغرنج را فهمیده بود که بین دو تن، نزدیکی هر چند باشد، رعایت حد و سلسله حکم ضرور آن است. به ویژه که هر یک از این دو تن، رگ و رگه‌ای دیگر از بافتهٔ یک اندام باشند. که آن یک ایلیاتیِ مردی بار آمده بود با خوی خانمان و تیره و طایفه و قبیله؛ و این یک ...؛ پس با بودیِ گل‌محمد، ستار نباید تا حد برخورندگی جسور جلوه کند. از این‌رو پاسخ به نجف را می‌خواست از زبان گل‌محمد بشنود.

ــ شام می‌خوریم!

گل‌محمد به واکنشی دیگر از سوی نجفِ‌ارباب نماند، راه به سفره کشید و گفت:

ــ شام برایش بیاورید!

برای گل‌محمد و ستار جا را باز گذاشته بودند. دو مرد کنار هم به شام نشستند. نرمباد پایانهٔ پاییز جلا در آتش می‌انداخت، اما شعله فروکش یافته بود. نزدیک به بیست مرد به دور سفره نشسته بودند و گوسفند را چت می‌کردند. تک و توکی سهم خود برداشته و کناره گرفته بودند. بلقیس برای نجف ارباب نان و گوشت و ماست برده بود و اکنون می‌رفت تا جام آب را پیش دست او بگذارد. شام در شوخی و قیل و قال مردها ادامه داشت.

بلقیس به درون چادر رفت و دمی دیگر تمور از چادر بیرون آمد و در حالی که چوبش را به زیر بازو گرفته بود و تکّه‌استخوانی را به دندان می‌کشید، به نزدیک دورهٔ مردها ایستاد و نگاه به هر سوی گردانید. میان شانهٔ تفنگچی‌ها عموی کوچک خود را نشان کرد و به سوی او رفت و در کنار شانهٔ او دمی ایستاد. بیگ‌محمد دهان از لقمه‌ای جانانه پُر داشت و هم بدان حال بی‌التفات به شوخیهای مقلد مجلس نبود، که سهم خود را از میانه برداشته و روی بال پیراهن گذارده بود و می‌رفت تا حکایتی در باب همسفره شدن دو همسفر را به پایان رساند.

تمور مجال به پایان‌گرفتن حکایت نداد؛ دست بر شانهٔ عمویش گذارد و دهانهٔ چادر را به او نشان داد. بیگ‌محمد لقمه‌ای به دهان و تکّه‌ای به دست از جای برخاست و سوی چادر رفت. بلقیس کنار جناق چادر ایستاده بود و دیگر زنها به دور سفره‌ای که بر کنار جاجیمی نیمه‌بافته، گسترده شده بود به شام نشسته بودند. بیگ‌محمد، نه با روی گشاده، به مادر سلام داد و پرسا شد که چه کسی با او کار داشته است. بلقیس روی گردانید و به عمق چادر قدم کشید و نزدیک فانوس، کنار اجاق نشست، تکّه‌ای گوشت لخم را در پیاله‌ای کوچک، پیش پای پسرش که همچنان ایستاده مانده بود گذاشت و گفت:

ــ من!

بیگ‌محمد روی پاهایش گرگی نشست، لقمه‌اش را قورت داد و نگاه به مادر ــ که در پسر نمی‌نگریست ــ گفت:

ــ چکارم داشتی؟

بلقیس گفت:

ــ می‌خواستم یک‌دِم ببینمت ... همین!

صدایی از دور، بیگ‌محمد را فرا خواند. بیگ‌محمد یک آن گوشها را تیز کرد و سپس برخاست، دست به تفنگ برد و بی‌درنگ از چادر بیرون زد و چشمان بلقیس را در دریغ دیدار خود، در عمق چادر به جا گذاشت. گل‌محمد نیز برخاسته و سر به سوی صدا گردانیده بود. صدا از فرادست می‌آمد. بیگ‌محمد کنار شانهٔ برادر ایستاد. گل‌محمد به او گفت:

ــ دو ـ سه نفر همراه ببر! خبری اگر نبود قراول عوض کن، آنها را بگو بیایند به شام!

در دم گل‌محمد به تفنگچی‌ها برگشت و گفت که سه نفر بروند:

ــ قبراق!

علی‌خان چخماق در برپاشدنش، آخرین دندان را به استخوانی که در دست داشت کشید و برنو از خاک برگرفت. به چابکی چخماق چند مرد دیگر برخاستند؛ اما بیگ‌محمد بس دو مرد از ایشان را به اشاره پیش خواند و عنان از دست محمدرضا گل‌خانم ستاند و بر اسب جهید.

نجفِ‌ارباب به رد چهار سوار که در شب فرو می‌شدند خیره ماند. سواران که از نگاه افتادند نجف روی برگردانید و نگاهش از ورای کپّه‌ای آتش در چشمهای ستار ماند. ستار دمی در نگاه نجف درنگ کرد و از آن پس سر فرو انداخت، ماندهٔ لقمه‌اش را جوید و قورت داد و پس خزید.

گل‌محمد ایستاده بر کنارهٔ سفره، بیخ دندانها را به خلاشه‌ای خلال می‌کرد. او همان‌دم که جیغ قراول به فرا خواندن بیگ‌محمد برآمده بود، زیر فشار انگیزشی عصبی دست از سفره کشیده بود و اکنون در گام‌زدنی کند و گنگ دلواپس خبری بود که می‌بایست می‌رسید. ستار قصد آن کرده بود تا پیرامون نجف سنگردی با گل‌محمد گفتگو کند، اما صدای قراول به طلب بیگ‌محمد وضعیت را دیگر کرده بود. اکنون اگر چه ستار هم فارغ از نگرانی نبود، اما گره خیالش در کار نجف‌ارباب، ترتیب کار او، و چگونگی طرح نظر و پیشنهاد خود به گل‌محمد بود.

گل‌محمد چوخا را به شانه کشید و سوی دهانهٔ چادر پیچید، چگور بیگ‌محمد را به دست بلقیس سپرد و سراغ برنوش را از مارال گرفت و روی به مردان، گفت:

ـ خودتان را گم کنید از دور آتش! تُخس و تنک شوید دور محله. طرف آفتابْ ورآمد را وابگذارید، فقط. دوتا ـ سه تا با هم.

برنو به دست گل‌محمد بود. ستار به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد به سوی او پیش آمد. سمن و ماهک به برچیدن سفره بیرون آمدند و صبرخان هم بار دیگر دم دهانهٔ چادر نمودار شد. گل‌محمد به کپهٔ آتش نگریست. به غیر نجف ارباب، بر جای خود کسی نبود. گل‌محمد ماوزر خود را از بیخ کمر بدر آورد، و آن را به دست ستار داد و گفت:

ـ محض مبادا! ماشه را که بلد شدی بچکانی؟!

ستار دکمهٔ نیمتنهٔ گشادش را بست و با شوخی گفت:

ـ یک کاریش می‌کنم!

صبرخان به سوی گل‌محمد و ستار قدم کشید و پرسید:

ـ پیداشان شد، ها؟

گل‌محمد نرم جواب داد:

ـ گمان ندارم. نه وقتش وقت است و نه جایش جا. کجا را می‌خواهند محاصره

کنند؟ بیابان را؟! به کجا می‌خواهند شلیک کنند؟ به شب؟! ... نه؛ گمان ندارم که چندین جاهل باشند!

ستار به ردِ رفتهٔ بیگ‌محمد و سواران گوش تیز کرد و گفت:

ــ آمدند!

در نخستین نگاه، بیگ‌محمد دیده شد و پیشاپیش سه سوار که کشیک را تحویل داده و به شام بازگشته بودند. اما مردها که فرود آمدند، قوارهٔ امنیه‌ای بی‌سلاح نمودار شد که گویا بر ترک یکی از سواران نشسته بوده بود. بیگ‌محمد لگام را به محمدرضا گل‌خانم سپرد و بازوی امنیه را گرفت و سوی گل‌محمد که میان ستار و صبرخان ایستاده بود، پیش آورد.

مانده به نزدیک گل‌محمد سردار، مأمور که میانه‌مردی می‌نمود، به شیوهٔ رعیتها دستهایش را روی شکم جفت کرد، سر خم آورد و سلام داد. بیگ‌محمد گامی به پیش برداشت و گفت:

ــ از طرفهای دُرونه می‌آید. می‌گوید که پیغام دارد.

گل‌محمد به اشارهٔ دست، امنیه را به سوی چادر میانی راه نمود؛ و بیگ‌محمد به دنبال برادر براه افتاد و بر دهانهٔ چادر ایستاد و هم در آن حال صدا برآورد که شام مردهایش را بدهند:

ــ مادر!

بلقیس با نان و سفره و سهم گوشت مردانِ رسیده، از چادر بیرون آمد و ایشان را به پناهباد سیاه‌چادر فرا خواند. مردان خسته و گرسنه که بس چشمهایشان در چهره‌های چرکین و کبودشان برق می‌زد، به دنبال سفرهٔ نان کشیده شدند. بلقیس ایشان را بر گرد سفره نشانید و به چادر بازگشت تا آب و ــ احیاناً ــ ماست بیاورد.

ستار و صبرخان سوی آتش و نجف ارباب که همچنان روی سنگ نشسته بود و چشمان ازرقی‌اش هر سوی را می‌پاییدند، پیش کشیدند و در سکوت پرسای نجف، این‌سوی آتش نشستند. پشت شانه‌های صبرخان و ستار، بیگ‌محمد بر درِ سیاه‌چادر ایستاده بود و نیمرخ برافروختهٔ نجف ارباب را در اضطرابی نهفته می‌نگریست.

بیگ‌محمد محرم بود و اگر خود راغب می‌بود، می‌توانست به گفتگوی برادرش با مأموران دیوان گوش فرا دهد؛ امّا کمتر دیده شده بود که او خود را مقید به این

جزئیات پیچیده بکند. در عین حال ـ خواسته و ناخواسته ـ آنجا که بیگ‌محمد ایستاده بود، پاره‌هایی از گفت و شنودها به گوشش می‌خورد و خود به خود به درک برخی عبارات و لاجرم کنجکاوی موضوع سخن واداشته می‌شد. فشردهٔ حرف مأمور این بود که رئیس دسته به تعقیب گل‌محمدها مأموریت یافته و پرسان پرسان تا درونه آمده است. در درونه به بهانهٔ شب اطراق کرده و او را فرستاده است تا به گل‌محمد خبر بدهد که از محلّه دور شود؛ یا اگر می‌خواهد در محل بماند یک جوری کوچه غلط بدهد تا آنها به راه و رد دیگری بروند. حالا او چشم به‌راه نظر و تصمیم گل‌محمد است؛ و علاوه بر این خواسته است که گل‌محمد دو مرد از محرم‌هایش را همراه کند به تحویل گرفتن فشنگ‌هایی که سفارش داده بوده است:

ـ «این کار، هم امشب باید انجام بگیرد، سردار؛ پیش از سپیده‌دم!»

بیگ‌محمد شنید که برادرش پرسای نام و نشان، جا، شمار فشنگ‌ها و اسم رمز شد. بیگ‌محمد گوش و گردن به سوی صدا کج کرد و جز کلامی گنگ که بسیار خفه واگوی شد، نشنید. از آن پس سکوتی افتاد و دیگر سخنی در موضوع شنیده نشد. لحظه‌ای دیگر از مأمور پرسیده شد که او، آیا اسب با خود نداشته است؛ که امنیه جواب داد:

ـ «چرا. پیش یکی از قراول‌ها گذاشتم. بیگ‌محمد این‌جور خواست.»

گل‌محمد پرسید:

ـ «دیگر؟»

مأمور گفت:

ـ «هم سیدشرضا و هم نوروز بیگ به هنگ مشهد رفته‌اند و داوطلب شده‌اند که زنده یا مردهٔ گل‌محمد را تحویل بدهند.»

ـ «چرا؟!»

امنیه برای گل‌محمد روشن کرد که آن دو اگر چه خود یاغی بوده‌اند و هنوز هم به دزدی و غارت سر راه می‌گیرند، اما به این یقین رسیده‌اند که گل‌محمد سردار جا و کار را بر آنها تنگ کرده است و افزون بر این:

ـ «سیاق و شیوهٔ شما سردار، با کار آنها یکی نیست. آنها دنبال سود و نام و نشان خود هستند. اسمش هست که یاغی دولتند، اما ملت را غارت می‌کنند. اینجا

هم پیش خودشان حساب کرده‌اند که اگر بتوانند گل‌محمدخان سردار را از میان وردارند، با یک تیر دو نشان زده‌اند. اول اینکه بابت همچو خدمتی پیشکشی از دولت می‌گیرند و دولت دستشان را باز می‌گذارد، دوم اینکه ـ زبانم لال ـ با کشتن گل‌محمد سردار آوازه و اعتبارشان بالا می‌گیرد و میدان کارشان برای تاخت‌وتاز و غارت بازتر می‌شود!»

گل‌محمد باز هم جویای خبر شد.

مرد مأمور گفت که باز هم جناب فربخش خواسته است به‌گوش سردار برسد که دارند محل خدمتش را تغییر می‌دهند و احتمال انتقال او به ولایتی دیگر، هر روز بیشتر می‌شود.

ـ «دیگر؟!»

ـ «دیگر ... همین!»

ـ «شام که نخورده‌ای؟»

ـ «خیر.»

گل‌محمد از چادر بیرون آمد و از آن پس که برای مرد مأمور شام طلب کرد، بیگ‌محمد را همراه خود براه انداخت و آرام گفت:

ـ دو مرد می‌خواهم که همراهش بروند درونه. چابک و هشیار باید باشند. شبانه باید بروند و شبانه برگردند. می‌دانی که به چه کار؟ باید پول ببرند و فشنگ بیارند. گرگهای زیادی دور و بر ما کمین کرده‌اند!

بیگ‌محمد که دقت در شنیدن سخنان برادر، بی‌اختیار گام آرام برمی‌داشت، ایستاد و گفت:

ـ خودم! خودم بروم چطور است؟!

به حیرتی نهفته، گل‌محمد درنگ کرد و در برادر نگریست. خود اگر سخنی بر زبان نمی‌آورد، بیگ‌محمد می‌توانست کُنه خواست برادر را درک کند. گل‌محمد اما گویی سکوت را کافی ندانست و گفت:

ـ فکر هم می‌کنی و حرف می‌زنی؟! هه! ... همان دو تا را هم که از خود دور کرده‌ام پشیمانم. خان‌محمد و خان‌عمو را نباید از خودمان دور می‌کردم. خوش‌خیالی بسمان است! ازکجا معلوم که نقشه نداشته باشند تا یک به یک ازکنارم دورتان کنند؟!

نمی‌بینی چندجوره باهامان بازی می‌کنند؟ بگذار ببینم ... بگذار ببینم!

گل‌محمد از کنار شانهٔ بیگ‌محمد پیش به سوی آتش کشید و او را گفت:

ــ برو بگو آب و نانش را زودتر بدهند!

بیگ‌محمد پی فرمان رفت و گل‌محمد کوشا در چیرگی بر خود، به کنار کپهٔ آتش نزدیک شد و آنجا، مقابل نجف ارباب ایستاد. نجف به حس حضور گل‌محمد سر برآورد، راست در چشمهای او نگریست و پیش از آنکه گل‌محمد لب از لب بردارد، به تعرض پرسید:

ــ عاقبت چه می‌خواهی بکنی با من؟!

گل‌محمد که گویی رفته بود تا با نجف ارباب سخن بگوید، گرفته‌خاطر و رنجیده از واکنش او که دیگر نه جسورانه، بل وقیحانه می‌نمود، سر فرو انداخت و بی‌کلامی از برابر نجف گذشت و راه به سوی صبرخان و ستار کشید که اینک به نزدیک دیرک سیاه‌چادر کناره ایستاده بودند. دو مرد به سوی گل‌محمد واگشتند و او مقابل ایشان ماند، سر برآورد، نگاه به سینهٔ آسمان داد و نفسی بلند از سینه آزاد کرد.

ستار و صبرخان، هیچیک نمی‌توانستند و نبایست هم که پیش‌سخن شوند. گل‌محمد اگر گفتنی می‌داشت، خود هرگونه که می‌بایست بازگو می‌کرد. بسا که لازم به واگفت نمی‌دید. شاید هم لازم می‌دید پاره‌ای از آن را بازگوید. اما آنچه پیدا بود و آشکار می‌نمود اینکه گل‌محمد برانگیخته می‌نمود و سرخوشی‌اش در آغاز شب، یکسره جا به دلگیری سپرده بود. نکته اینکه افزون بر شاخ و شانه‌کشیدن‌های نجف ارباب در سر سفرهٔ سردار، دیدار کوتاه گل‌محمد با مأمور از راه رسیده، او را دیگرگون کرده بود و می‌نمود که بار دیگر به پندارهای پراکندهٔ او دامن زده شده بود.

برای مأمور امنیه شام به درون چادر برده شد و گل‌محمد به حس پرهیب مادر بر درگاه چادر، روی پا چرخید و هم بدان گره‌خوردگی که بود ــ اخم در پیشانی و گمان در نگاه ــ به سوی بلقیس قدم کشید. بلقیس پسر را پیشواز آمد و خفه در صدا، پرسید:

ــ چی می‌خواهد؟ خیر است یا شر؟!

گل‌محمد دل به نگریستن در چشمهای مادر نیافت؛ پس چشم‌دوخته به خاک تیره، پاسخ داد:

ـ در هم پیچیده‌اند هر دو؛ هم خیر و هم شر!

به پرس و پاس بیشتر نماند و از برابر مادر گذشت و سر به درون چادری که خانمان در آن گرد آمده بودند فرو برد و دستها گره در پس پشت، بی‌قصدی روشن به قدم‌زدن پرداخت بر کنار ردیف دیرک‌هایی که پای در زمین نشانده و گُرده‌گاه سقف سیاه‌چادر را بر قامت خود نگاه داشته بودند. یک بار از برابر زنها که نزدیک جاجیم نیمه‌بافته نشسته بودند گذر کرد و در بازگشت، رو در روی دخترعمویش ـ ماهک ـ ایستاد و بی‌پیش‌چینی پرسید:

ـ از صبح تا به حال صبرخان چند بار تب کرده؟

ـ چهار ... یا پنج بار!

گل‌محمد واگردید و به چابکی از در چادر بدر شد و گامی مانده به درگاه، ستار و صبرخان و بلقیس را دید که سینه در سینه‌اش ایستاده‌اند. گل‌محمد به توقف نماند و در گذر خود، گفت:

ـ تو مهیا شو، ستارخان. پی کار مهمّی باید بروی. دو مرد دیگر هم باید همراه خود ببری!

بیگ‌محمد فارغ از آب و نان مهمان به سوی برادر آمد. گل‌محمد روی پا چرخید و صبرخان و ستار را که پیش می‌آمدند در نگاه گرفت و بی‌آنکه پرهیب بلقیس را پس سر ایشان نادیده انگارد، خطاب به ستار گفت:

ـ خسته‌ای، می‌دانم! اما این کار، فقط کار توست. سواره می‌روی؛ غم خستگی نیست!

در دم، بیگ‌محمد را گفت که دو مرد مهیا کند:

ـ یکیش محمدرضا گل‌خانم باشد.

تا بیگ‌محمد قدم بردارد، گل‌محمد به ستار گفت:

ـ می‌خواهی هم خودت دستچین کن مردهایت را؛ سرشان تویی!

ستار در بیگ‌محمد نگریست و گفت:

ـ خان‌برار بهتر می‌شناسدشان. هرکه‌را او دستچین‌کند، انگار من انتخاب کرده‌ام.

گل‌محمد نرمخندی به لب، ستار را گفت:

ـ تا برگشتنتان چشم به راه می‌مانم.

بیگ‌محمد به انتخاب دو سوار، درون تاریکی خیز برداشت و گل‌محمد پیشاپای صبرخان و ستار سوی نجف ارباب پیش کشید و این‌سوی آتش، که اکنون در لایهٔ سربی خاکستر می‌رفت تا از جلا بیفتد، پای سست کرد. ستار و صبرخان هم ایستادند. گل‌محمد روی به ستار گردانید و پرسید:

ـ تو می‌گویی چه کنیم با او، عاقبت؟

ستار که همه نگرانی از آن داشت تا بی‌طرح نظر و پیشنهاد خود در کار نجف از محله دور بیفتد، گفت:

ـ کار او با کس و کار مقتولین است. کدام بی‌کسی هست که به ناحق کشته شود و خونخواه نداشته باشد؟ قاتل را باید در محل جنایت محاکمه کرد؛ جلو چشم همهٔ مردم. عقل و عدالت این‌جور حکم می‌کند. مردم باید بدانند که او تاوان چه جرم و جنایتی را دارد پس می‌دهد. غیر از این باشد، می‌توانند شایع کنند که نجف ارباب به جهات دیگری سر به‌نیست شده. اینست که بهترین شاهد و قاضی خود مردم هستند.

بیگ‌محمد دو مرد و سه اسب آماده کرده بود. گل‌محمد نگاه از نجف ارباب برگرفت، به ستار نگریست و بار دیگر گفت:

ـ همین؟ حرف آخر تو همین است؟!

ستار جواب داد:

ـ همین!

بیگ‌محمد امنیه را از چادر بیرون آورد و محمدرضا گل‌خانم عنان اسب را به ستار سپرد. ستار زیر نگاه کینه‌بار نجف ارباب، ماوزری را که گل‌محمد به او سپرده بود، بیخ کمر جابه‌جا کرد و دوشادوش گل‌محمد عنان به فرادست کشاند. بر کنار چادر، گل‌محمد ستار را وابداشت و همراهان او را گفت که سوار شوند:

ـ آرام‌تر تا ستار برسد.

دو مرد سوار شدند. امنیه را، تا به پشتهٔ قراول برسند، محمدرضا گل‌خانم بر ترک خود نشاند. بیگ‌محمد دست بر کپل اسب مراد کوبید و خود را به کنار کشید. مراد و محمدرضا گل‌خانم راندند. گل‌محمد دستمال اسکناس را در خورجین ترک اسب ستار جایَ داد و بار دیگر گفت:

ـ تا برگردی چشم به‌راه می‌مانم! پسر گل‌خانم راهها را خوب بلد است. خدا به

همراه!

ستار پای در رکاب کرد و بر اسب نشست. گل‌محمد دست به سوی او گرفت. ستار دست گل‌محمد را در دست فشرد و رها کرد و بی‌اراده دست به بدرود بالا برد و رکاب زد. دو برادر، تا آنکه سوار از نگاهشان دور شود، به رد او شانه به شانه ماندند. ستار دور شد و درون شب از نظر افتاد. گل‌محمد به برادر واگشت. بیگ‌محمد هم آمیختهٔ پوزخندی ناباور، گفت:

ـ گمان نمی‌کردم همچه کارهایی هم از او ساخته باشد!

گل‌محمد سر به گفت برادر نینداخت و راه به سوی نجف ارباب کشید. نجف ارباب، خسته و در عین حال سمج، همچنان کنار کپهٔ آتش چمباتمه نشسته بود و چشم انگار به لنگ‌زدن گل‌محمد داشت. گل‌محمد بی‌شتاب به نجف نزدیک شد و این‌سوی آتش، مقابل او ماند. نجف که نگاه خود، از آمدن تا ایستادن گل‌محمد از او نگسسته بود، زبان به زهرفشاندن گشود و گفت:

ـ که معلّم برای خودت اجیر کرده‌ای؟ ... خوب، این را هم تازه دارم می‌بینم که عقل خرید و فروش می‌شود!

گل‌محمد پیش از آنکه جوابی به نجف ارباب بدهد، بیگ‌محمد را گفت که به تفنگچی‌ها سامان بدهد و جای خسب و خواب برایشان فراهم بکند. بیگ‌محمد راغب بود که بماند؛ و اگر نه شریک گفتگو، اما شاهد آن باشد. اما حس می‌شد که گل‌محمد عمد دارد تا بیگ‌محمد را از دور و پیرامون نجف ارباب، دور بدارد. پس بیگ‌محمد به رد کاری که به او واگذاشته شده بود رفت و آوایی آشنا به فراخواندن تفنگچی‌ها سر داد و دمی دیگر مردان خودگم‌کرده در تاریکی، هر یک چون شبحی از پناه ـ پسه‌ها بدر آمدند.

گل‌محمد با رضایت خاطر روی از تفنگچی‌ها و برادرش برگردانید، پاره‌پالان چارپایی را پیش کشید و کنار آتش، روی پالان نشست. نجف ارباب همچنان خاموش و خیره به گل‌محمد بود. گل‌محمد تکّه‌چوبی نیمسوخته برداشت و به بازی با خاکستر و خوریژ مشغول شد. لحظه‌ای در سکوت گذشت. از آن پس گل‌محمد سر برآورد و به نگاهی سخت و مرگبار در چشمهای بدرنگ نجف خیره ماند و گفت:

ـ شیرین‌زبانی از این می‌کنی که می‌دانی من روی سفرهٔ خودم آدم نمی‌کشم!

همین‌جور نیست؟!

درنگی در چشم و چهرهٔ نجف. نی‌نی‌هایش انگار برای یک آن معنای تازه‌ای را داشتند درک و باور می‌کردند. نگاه بی‌تکان و لبها بر هم چسبیده ماندند. روشن می‌دید که گل‌محمد سردار از آغاز شب، این نخستین باری است که سخن به جد می‌گوید و نگاه به جد بر او می‌تاباند. همچنین باور می‌یافت که گل‌محمد سردار تا این‌دم نمی‌خواسته است در چشم و نگاه‌کسان و فرودستان خود با او سرسخن شود؛ بیمِ جلفْ جلوه کردن خود. پس اینک که دور و پیرامون خلوت شده و شب از سر و گوش افتاده بود و آن دو بس گوینده و شنوندهٔ هم بودند، نجف ارباب می‌دید که گل‌محمد سردار جلوه‌ای دیگر یافته است. جلوه به کلام، جلوه به رفتار، جلوه به حال و به نگاه. سخت و استوار، چندان که چشمهای مملو از شر و وَقاحت نجف، تاب هماوردی حضور گل‌محمد را نمی‌آوردند. پس به ذلت سر فرو انداخت و خاموش ماند، تدبیر اینکه آغاز این وهله را چگونه بایست با گل‌محمد سردار، مقابل شود.

گل‌محمد گفتار خود، پی گرفت و گفت:

ــ شنیده‌بودم که مفت خوردن آدم‌را بی‌چشم و رو بارمی‌آورد،اما تا امشب که تو را دیدم به چشم خودم ندیده بودم!... آنچه می‌گفتی، اگر از سر جرأت و پردلی بود، به من کمتر برمی‌خورد. اما یقین دارم که از پردلی نبود، از بزدلی بود. یقین دارم که تو هم مثل بقیه‌تان بزدل هستی و به یک تشر، خشتکت را خراب می‌کنی. شما نازپرورده‌ها همه‌تان همین‌جور هستید؛ پررو و بی‌چشم ورو هستید. بی‌حیا هستید؛ بی‌حیا! هیچ حد و حسابی هم سرتان نمی‌شود؛ هیچ حد و حسابی! خوب!... حالا بگو بدانم چی از من طلبکاری؟! چی از من طلبکاری که از سر شب اینجا، روی سفرهٔ من نشسته‌ای و داری دُرفشانی می‌کنی؟! ها، بگو که از من چی طلبکاری! پس چرا چشمهای ازرقی‌ات را دوخته‌ای به پشت زهارت و لال شده‌ای؟ حرف بزن، پس! ها؟!

نجفِ ارباب، سرش را به زحمت بالا آورد و عاجز و بیمناک به بالای چشمهای گل‌محمد که پرمایی در پیشانیِ او بود، نظر انداخت و گفت:

ــ من آدم آبروداری هستم. آدم گدا ـ گرسنه و بی‌سر و پا نیستم که این‌جور به خواری اسیرم کنند، روی اسب برهنه بنشانندم و بیابان تا بیابان من را بکشانند. کاری که تو با من کرده‌ای! چرا... برای چی همچو کاری با من می‌کنی؟!

ــ برای چی؟! برای اینکه تو آدم کشته‌ای!

ــ من ... اگر هم من آدم کشته باشم، مگر فقط من یکی در این ولایت آدم کشته‌ام؟!

گل‌محمد گفت:

ــ نه؛ اما به ناجوانمردی تو ندیده‌ام کسی آدم کشته باشد! آن دو تا رعیت، کم درِ خانهٔ شما زحمت کشیده بودند؟ چرا به آن حال و روز خفه‌شان کردی؟ آنها که با تو دشمنی نکرده بودند؛ سهلست که روحشان از کار تو خبردار نبود! بود؟ آن دو تا مرد داشتند کاههای انبار تو را جابه‌جا می‌کردند، ای از خدا بی‌خبر! چرا آن دو تا آدم را قربانی کردی؟ کی همچو راهی پیش پای تو گذاشت؟ کی به‌گوش امثال تو خوانده‌که باد به سرنای بدنامی گل‌محمد بیندازید؟ کی؟ چه سودی می‌خواهید از این کارتان ببرید؟ دست و زبان کدام زن‌جلب‌هایی در این کار هست؟ چرا می‌خواهید در میان مردم این‌جور وانمود کنید که گل‌محمد بزّه‌کش است؟ که رعیتْ‌مردم را بی‌خود و بی‌جهت کاهدود می‌دهد و خفه می‌کند؟ که گل‌محمد ظالم است؟ ها، چرا؟ که یعنی مردم این‌جور پندار کنند که من به فقیر ـ بیچاره مردم ظلم می‌کنم؟ ها؟ ... آخر شماها چه جور جانورهایی هستید؟! چقدر دروغ می‌گویید! دروغ، آن هم به هر قیمتی! به قیمت خون کسانی که شماها را با زحمت خودشان نان داده‌اند و بزرگ کرده‌اند! تف به چشمهای بی‌حیای شماها! دلم می‌خواست اینجا نبودی تا خودم آن چشمهایت را از جا می‌کَندم، تخم حرام ولدالزنا! که اگر هزار ـ هزار شماهارم بکشم، باز هم دلم قرار نمی‌گیرد!

با صدایی ترس‌زده و مسخ‌شده، نجف گفت:

ــ تو نان و نمک من را خورده‌ای!

ــ خورده‌ام!

ــ فشنگ و اسلحه از من گرفته‌ای!

ــ گرفته‌ام!

ــ میان رختخواب قناویز خانه‌ام خوابیده‌ای!

ــ گیرم که!

ــ باز هم ... در این ولایت من و تو با هم سر و کار داریم.

ـ خوب؟

ـ باز هم محتاج فشنگ و تفنگ می‌شوی!

ـ حرف آخر؟

ارباب نجف ساکت ماند؛ سپس با نگاهی پرذلت پرسید:

ـ حالا می‌خواهی چه با من بکنی؟

گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ می‌گویم رختخواب پاکیزه‌ای زیرت بیندازند. امشب را مهمان هستی!

ـ بعدش؛ بعدش را می‌پرسم!

ـ بعدش ... بعدش همان‌چه که شنیدی! می‌برمت به سنگرد و میان میدان قلعه وا می‌دارمت تا جواب بدهی. وا می‌دارمت تا برای اهالی بگویی چه جور و برای چی دو تا رعیت گرسنه‌ات را با کاهدود خفه کرده‌ای. بعد از آن هم می‌گذارم تا خود مردم، هر کاری که خواستند با تو بکنند!

ـ مردم؟!

با وجود تنگنایی که نجف ارباب در آن دچار بود، به هنگام بر زبان راندن این کلام، نخواست پوزخند به تحقیر و نفرت آمیختهٔ خود را پنهان بدارد. پس آن‌گاه که با سکوت سرد و منتظر گل‌محمد برخورد، زبان با شیوه‌ای دیگر گشود و گفت:

ـ راضیشان می‌کنم؛ مردم را من راضی می‌کنم! چی می‌گویی؟ اگر راضیشان کردم، چی؟ سری پنج من غلّه می‌ریزم میان توبره‌هایشان؛ خانوار آن دو تا رعیت را هم راضی می‌کنم، هر خانواری یک جوال گندم و پنجاه تومن پول. از هر خانواری هم یک نفر را به کار می‌زنم! ... آن‌وقت چی؟!

گل‌محمد که احساس می‌کرد صدای سایش خشمالود دندان خود را بر دندان به گوش می‌شنود، بی‌پروای سفره و مهمان، گفت:

ـ آن‌وقت ... خودم می‌کشمت! همان‌جا، پیش چشمهای گرسنهٔ اهالی می‌کِشمت بالای دار! ... خودم!

گل‌محمد را پنداری تاب ایستادن نبود. بال چوخا به پنجه گرفته بود و در برابر چشمان به تردید و نگرانی نشستهٔ نجف ارباب قدم می‌زد و در هر آمد و شد، نگاه نجف را به دنبال بال چوخای خود می‌کشانید. سختی و خودباوریِ سخن گل‌محمد

اثر ژرف خود را بر نجف سنگردی به جا گذاشته بود و به راستی او را بر جای میخکوب کرده و نجف را در آینهٔ خود چون سنگ واداشته بود:

ـ این را بگو که می‌خواهی من را بکشی و خلاص! دیگر چرا اهالی را بهانه می‌کنی؟!

گل‌محمد خسته و بی‌تاب از محاجهٔ بی‌ثمر خود با پسر حاج‌عبدالعلی سنگردی، روی پا چرخید و به سوی دهانهٔ چادر کشید و بیگ‌محمد را گفت:

ـ جای راحتی برایش مهیا کن بخوابد!

بیگ‌محمد پی فرمان رفت و در برابر نگاه گل‌محمد، صبرخان از تاریکی کنار دیرک چادر پدیدار شد و نرم و بی‌صدا به درون چادر خزید. بیگ‌محمد اکنون نجف ارباب را برخیزانده و به سوی چادر که پدرش و صبرخان در آن بستری بودند، پیش می‌برد. این‌سوتر، مادیان سرخ بابقلی‌بندار ــ آشنا به چشم گل‌محمد ــ در پناهباد چادر ایستاده بود. گل‌محمد در نگریستن به مادیان درنگ کرد. پناه یال مادیان، دلاور چوپان ایستاده بود؛ باز و نشانده بر شانهٔ حیوان و چشم‌دوخته به گل‌محمد. گل‌محمد توانست قوارهٔ دلاور را در تاریک ـ روشن بازشناسد. گل‌محمد نگاه از مرد و مادیان برنگرفت و به یاد آورد که خود حکم بازگردانیدن دلاور را داده بوده است.

دمی درنگ و سکوت. دمی گنگیِ چه باید کرد. دلاور تاب نیاورد و چنان چون افسون‌شده‌ای، بی‌اراده و بی‌اختیار، از کنار گوش مادیان به این‌سوی کشانیده شد و با لرزه‌ای موذی در بند زانوان، دستی مانده به گل‌محمد گام آرام کرد و ایستاد و چنان که پنداری دیگری ــ انسان دیگری که دلاور تا این دم نشناخته‌اش بود ــ از درون او زبان برآورده بود، گفت:

ـ صبح زود باید به قلعه‌چمن باشم، سردار! ... اگر مرخصم کنید، همین‌الان راه می‌افتم!

پاسخ دلاور را، گل‌محمد با بیگ‌محمد که اکنون از در چادر بیرون آمده و به نظارهٔ برادر و دلاور ایستاده بود، گفت:

ـ راهش بینداز! نان و روغن و یک جفت گیوه بگذار میان خورجینش.

پس برگشت و از کنار شانهٔ بیگ‌محمد که می‌گذشت، چنان خفت که دلاور به گوش نتواند بگیرد، گفت:

ـ یک چیزی هم، خرجی راهش کن!

تا دلاور دل‌آسوده و بی‌دلواپسی بتواند مهیای رفتن شود، گل‌محمد بی‌نیّت پیشین سر درون چادر کلمیشی فرو برد و فرصت آن یافت تا ـ نه چندان شتاب‌زده ـ خبر از حال پیرمرد بگیرد. گرچه اخمِ جبین کلمیشی به آسانی گشوده نمی‌شد از این درد و تحقیر که بر او رفته بود در بستر کشندهٔ امروز، و دلِ آزردهٔ او بدین سخنهای خشک روشنایی نمی‌گرفت از این بی‌مهری و بی‌التفاتی که بر او روا داشته شده بود در گذار سنگین امشب.

دیگر او انگار به دیده نمی‌آمد و بود و نبودش را کس به چیزی نمی‌گرفت. جز این بود مگر که گل‌محمد یک بار سردستی به بیرون چادر سر کشیده و دیدار پدر را با درنگی کوتاه برگزار کرده و بیرون رفته بود؟ نه نیز مگر هم اکنون گل‌محمد پسلهٔ همهٔ کار و کردهایش سرزده به درون چادر قدم گذارده بود و عیان بود که خود نمی‌داند چه و از چه با پدر سخن بگوید؟ نه مگر که می‌نماید به تله درافتاده است؟ پس چرا کلمیشی نباید چون کودکان قهرآلود، روی در بالش پنهان کند؟

«گور پدر من که شماها را به عرصه رسانیدم! هر کدام یک دارِ منصور؛ اما کو سایه‌تان بالای سرم؟!»

صبرخان که تازه بر نهالی دراز کشیده بود، روی جایش نیمخیز شد و در حالی که چوخایش را بر دوش می‌کشید نصفه سیگاری از قوطی بیرون آورد و گیراند، و اشارت به کلمیشی که می‌نمود به رو خفته است، گفت:

ـ بدجوری هردوتامان یکباره افتادیم! ناگهانی! خدایی بود که عبدوس آمد. الاّ گوسفند بی‌مرد می‌ماند. حالا هم فکری عاقبتی باید کرد برای گله. خالوعبدوس اگر ماندنی‌ست به محله، که خوب. اما اگر ماندنی نیست ...

گل‌محمد، خسته، تکیه به صندوق داد و گفت:

ـ ماندنی‌ست!

صبرخان جواب‌ستانده، لب به پک سیگار بست و گل‌محمد انگار به دلداری مرد چوپان، گفت:

ـ خالوعبدوس به جای بابام همراه تو می‌آید به گله. بابام بعد از این باید بماند میان محله. اگر هم کم‌کم چادرها را جمع کردیم و کشیدیم به قلعه‌میدان که دیگر چه

بهتر. به قلعه‌میدان سکنا می‌گیریم و پیرمرد هم چارصباحی را آسوده می‌ماند به خانه برای خودش، بالاسر خانواده ... چقدر زحمت؟

کلمیشی بیش از این نتوانست خاموشی دشوار را در نمایش دروغین خواب، تاب بیاورد. بیشتر از آن‌رو که گل‌محمد سخن باب طبع وی و بر مراد و آرزومندی وی می‌گفت. اسکان‌گیری در قلعه‌ای با آب و زمین و کشتزار کافی، آرامش خیال و لقمه‌ای به فراغت از گلو پایین‌بردن، خواست سالیان او بود. هم این خواست و آرزو او را واداشته بود تا در ناجایی چون سوزن‌ده، خشتی بر خشت سوار کند و سقفی و سایه‌ای از گل فراهم آورد. حال که گل‌محمد را می‌دید ــ به رغم مخالفتهای پار و پارینه ــ سر بر خطِ خواستهای او گذارده و دم از یکجانشینی می‌زند، قصد قهر در یک لحظه فرو گذارد و نگران و نیز هم آرزومند ایمنی و امان، روی از بالش برداشت و در حالی که اریب‌وار به گل‌محمد می‌نگریست، در اشاره به میهمان خفته که نفیر خستگی‌اش درون چادر پیچیده بود، زبان به اعتراض گشود:

ـ این چه بلایی‌ست که سر جوان مردم آورده‌ای؟! چه‌ات می‌شود تو؟ خودت ملتفت هستی که با چه‌کس ـ کسانی درافتاده‌ای؟! خودت حالی‌ات هست؟! نمی‌دانی مگر که تمام ولایت روی انگشتهای ده تا مثل نجف ارباب می‌چرخد؟ نمی‌دانی؟! ... روز به روز برای خودت دشمن می‌تراشی آن‌هم چه‌جور دشمنهایی! چرا آخر؟! کله‌پایت می‌کنند اینها؛ می‌خواهی که کله‌پایت کنند؟! ها؟ همین را می‌خواهی؟! چرا کنار نمی‌آیی با همچه کسانی؟ چرا همساز نمی‌شوی با اینها؟ چرا یکباره کمر بسته‌ای و می‌زنی که نان خودت، نان ما را، نان همه را گچ کنی؟ هوا ورت داشته، چرا؟ حالا که روی حکومت تفنگ کشیده‌ای، اقلاً چهار تا آدمی را که در این ولایت سرشان به تنشان می‌ارزد برای خودت نگاهدار! این جوانی که تو آنجا مثل اسیرها پاهایش را بسته‌ای و خوابانده‌ایش، در این ولایت برای خودش نام و آوازه دارد، عزت و آبرو دارد؛ از پای بوته که ورنخاسته؟ چرا آخر؟ با همچه کارهایی که تو می‌کنی اینها کینه‌ات را به دل می‌گیرند، دشمن جانت می‌شوند، دستشان که باز بشود به ریشه‌ات می‌زنند! آخر چرا همچه اعمالی باید سر آدمی مثل ارباب سنگرد بیاوری تو؟ مگر خیال نداری در این ولایت زندگی کنی؟ مگر در این ولایت نباید با همچه آدمهایی مراوده داشته باشی و بده ـ بستان داشته باشی و زندگانی داشته باشی؟ چرا، برای چی

همچه کسی را، همچه کسانی را خوار و خفیف می‌کنی؟!

چون همیشه، گل‌محمد اگر خاموش می‌ماند، کلمیشی آرام نمی‌گرفت و به پرسش بس نمی‌کرد. یکسره و یکبند می‌گفت و می‌گفت؛ و چون گفته‌هایش پایان می‌گرفت بار دیگر به تکرار می‌گفت. این بود که گل‌محمد، تا راه بر پرگویی پدر ببندد، در مجالی کوتاه که یافته بود، بهانهٔ پاسخ، توضیح داد:

ــ او آدم کشته! دو تا؛ دو تا رعیت!

کلمیشی بالاتنه‌اش را به دشواری بر ستون آرنج بالا گرفت، رویش را تمام به طرف گل‌محمد گردانید و با چشمان و چهره‌ای به قوارهٔ نفرت، گفت:

ــ کشته؛ به جهنم که کشته! خیال می‌کنی دو تا امیر را کشته؟! دو تا رعیت را کشته که کشته! ببین کی غم کشته‌شدن دیگران را می‌خورد! ... پسرِ من! که یعنی کشته‌شدن و کشتن برای تو این‌قدر تحفه و نوبر است؟! آن هم کشته‌شدن دو تا رعیت؟! چقدر می‌ارزد جان دو تا رعیت؟! ... گیرم پنج سال دیگر هم ــ بدتر از من ــ مثل سگها زندگانی می‌کردند آن دو تا رعیت؛ آخرش چی؟ کجا را می‌خواستند بگیرند؟ چه گلی می‌خواستند به سر خودشان و دیگران بزنند؟ ده من نان جو بیشتر می‌خورند و خلایشان را یک زانو بیشتر پر می‌کردند وبعدش می‌مردند! نمی‌مردند؟! ...اصلاً ما چکار داریم به‌اینکه فلانی‌ها را کی‌کشته؟ مگرتو مدعی‌العموم دیگرانی؟!

ــ قتل را به گردن من انداخته‌اند! چرا حالی‌ات نمی‌شود؟ من را قاتل آنها قلمداد کرده‌اند! از این‌طرف رعیتها را خفه کرده‌اند، از آن‌طرف تنبانشان را انداخته‌اند روی سرشان و رفته‌اند بالای بام و فغان سر داده‌اند که گل‌محمدها آمده‌اند و غارت کرده‌اند و سوزانده‌اند و کشته‌اند و رفته‌اند! بعدش هم تاخته‌اند طرف پست امنیه و شاکی شده‌اند؛ شاکی از دست من! حالا ملتفت شدی؟!

کلمیشی همچنان اریب، خیره به خفتهٔ نجف ارباب ماند. گل‌محمد خاموشی گزید. صبرخان ته سیگارش را کنار دستش، روی خاک خاموش کرد. نفیرِ نجف ارباب، فرو کاست. سکوت سنگین شد. کلمیشی ناباور، انگار با خود گویه کرد:

ــ ها؟!

بلقیس به درون آمد؛ پیاله‌ای مسین از داروی مایع با چند تکّه پارچهٔ نازک به دست، سوی بستر شوی رفت و پسرش را گفت:

ــ ورخیز ... ورخیز و برو بیرون، می‌خواهم زخمش را نگاه کنم.

در برخاستن گل‌محمد، بلقیس به صبرخان گفت:

ــ تو هم ورخیز برو به چادر خودتان! ماهک جایت را تیار کرده. ورخیز تا تب نیامده.

صبرخان آمادهٔ برخاستن شد؛ و گل‌محمد تا قدم بیرون بگذارد، به کنجکاوی و فضولی کودکان سر برگردانید و دزدانه مادر و پدر خود را نگریست. بلقس لحاف را تا کمرگاه مرد پایین کشید و همچنان سر به کار، صبرخان را گفت:

ــ چوخایت را بکش به کله‌ات می‌روی بیرون؛ هوا دزد است!

صبرخان و گل‌محمد بیرون رفته بودند.

صبرخان به سوی چادر خود و گل‌محمد بیرون چادر، به زیر آسمان ماند.

آسمان. آسمان کدر. ستاره‌های مکدّر. نرمه‌زوزه‌های باد در بوته‌های مره. شبح چارپایان محله. خواب. خوابِ مردان خسته. کابوس. کابوس رؤیاهای زنان دلواپس. ردِ رفتهٔ دلاور چوپان. جابه‌جا گذر سایه‌وار یک تفنگچی به شد و بازشد در شب. عوعو دور و گهگاهی سگی، سگانی در باد. خُسب و خُفت اسبها. دم‌سایی قره. خوراژِ بادی. سکوت. سکون تفنگ، تفنگها. نور، نور نیمه‌جان از چراک چند چادر. شب، شب بی‌کرانه.

«نمی‌خوابی، گل‌محمد؟!»

صدای گمان. گل‌محمد به سوی کپهٔ خاکستر پای کشید و آنجا بر سنگ نشست؛ سنگی که پیش از این نجف سنگردی بر آن نشسته بود. پشت به باد نشست، تفنگ را بر زانو گذاشت، چوخا را بر شانه کشید و بی‌اختیار تکّه‌چوبی یافت تا درون کپهٔ خاکستر و خوریژ را بشوراند.

«خواب نداری، گل‌محمد؟!»

صدای وهم. صدای زنانهٔ وهم، در غم نیاسودن مرد. کدامشان باید باشند؟ زیور یا مارال؟ زیور باید باشد. چرا که مارال را خواب و خستگی باید در ربوده باشد. کارش مدار. او ــ زیور ــ نیز بخوا خفت!

«کله‌اش خشک شده. بی‌خوابی، خبط جوانی! آخر دمی آرام و قرار، گل‌محمد!»

صدای مادر، صدای خشن و پرگلایهٔ مادر، در عبور باد. صدای مادر با تحکّمی

در لفاف گلایه، در گذر از چادری به چادر دیگر. گل‌محمد خاموش، سر فرو فکنده، شانه‌ها برون‌جسته و خیره در خوریژ. اینک صدای زمزمهٔ چگورا!

آی ... چه برادری! چه برادریست این بیگ‌محمد! بازگشته است. دلاور را از پرابست و پیرامون محله دور کرده و بازگشته است. بازگشته است و با همهٔ کوفتگی تن و آشوب خیال، چگورش را از دور، شاید از پناه پنهان چادر، به زمزمه واداشته است. چگور. نوای افسونگر چگور، به عشق آرامش گل‌محمد. خواست پیشین برادر را، میل او را به شنیدن صدای ساز آن‌گاه که در وجد بود، بیگ‌محمد به یاد نگاه داشته است. می‌نوازد. ملایم و آرامبخش می‌نوازد. همدل و هماهنگ وضع و حال. نه بی‌پروا و مستانه، و نه آن‌گونه به شوق و خشم و به نیرو تا پای را به طلب رکاب از خاک برکند به عشق شهابِ شیههٔ اسبان؛ و نه دیوانه‌وار و بدان نواخت که طلب کند تاختن و تداوم تازش را در گروه‌گروه سواران. نرم می‌نوازد. چنان که مگر فراغ خاطری، آسودگی خیالی. شب را و نزول قرار را، دوری را و دریغ را پنجه بر سیم می‌سُراند. یاد خرسف دارد و لیلی، لابد.

«یکّه‌ای ... برادرم؟»

صدای وهم. صدای زنانهٔ وهم. گل‌محمد خاموش بود و هیچ شوقی به شکستن خموشی خود نداشت. پرتاب‌شدن و رهایی در ژرفای زلال درون، بس گهگاهی میسّر است به هنگامی که تو سری پرآشوب بر شانه‌هایت سنگینی می‌کند. پرتاب‌شدن و رهایی، آن هم اگرت بر پر زخمه‌های ملایم چگور بیگ‌محمد به طیرانی نسیم‌آسا درآمده باشی، با تکّه‌چوبیت بر کنار کُپهٔ خوریژ.

«یکّه‌ای ... برادرم؛ خواهرت بلاگردانت، گل‌محمد!»

صدا دیگر به وهم نمی‌مانست. نزدیک بود و فقط اندکی غریبه می‌نمود. صدا نزدیک، بسی نزدیک بود. چندان که حضور صدا، نفس صدا، و حسّ صدا را می‌شد شنیدِ و می‌شد حس کرد. صدا در چپ شانهٔ گل‌محمد بود. به سر واگردانیدنی همهٔ تردیدهای آمیخته به اوهام و دلهره را می‌شد درهم شکانید. گل‌محمد سر برگردانید. شیرو دوزانو نشسته بود کنار برادر و گزلیکی به روی دستها، پیشکش گل‌محمد می‌کرد:

ــ راهی به کارم بگشا برادر؛ دورت بگردم!

سر شیرو به دشواری ور بار ایستاده مانده بود. آخرین توان و جرأت و اراده‌اش را گویی در یک کلام توانسته بود چکیده کند، و ماندهٔ رمق زانوانش را توانسته بود از نهفتگاه تاریک خود تا رسیدن به کُپهٔ خوریژ به کار گیرد؛ و اکنون گل‌محمد ـ اگر دمی دیگر خواهر را ـ با پهنای پراشک چهره‌اش، لرزش بی‌قرار لبان و گونه‌هایش، تب چشمها و اضطراب غریبش ـ وانمی‌گرفت، هیچ دانسته نبود که شیرو دست جنون و زبونی به کدام کار آغشته می‌کرد.

دست گل‌محمد بر شانهٔ شیرو به مهر نشست. سرو سوخته، سر فرو خمانید. سیلابِ کوهپایه بر وجودِ گل‌محمد. سر بر پای برادر، بی‌پروا و بی‌محابا. ملال و بغض دیرین و گلایه، آمیخته به شوقی ناباور. شطّ خروش شیرو نوایی دیگر بود که با نوای چگور بیگ‌محمد درمی‌آمیخت.

بلقیس بر درگاه چادر ایستاده بود و شانه‌هایش در گریهٔ شوق می‌لرزیدند. گل‌محمد گزلیک را از دستهای خواهر واستاند و بیخ تسمهٔ کمر جای داد، شیرو را از روی زانوی خود برخیزاند و گفت:

ـ آتش؛ هیزم بیار برای آتش!

بخش بیست و چهارم

بند یکم

پگاه.

نسیم سرد پگاه. بستر صاف و ملایم آسمان. آرامش. مانده‌ستارگانی پراکنده، یکّه، تک، تنها. خالهایی بر قدح بازگونهٔ قیماق؛ جابه‌جا در کارِ باختن خود، فراخوانِ روز. خورشید گم در خمِ پشت زمین. نه نشانی هنوز از پیشدمِ خوش ارغوانی، نه نیز نشانی هنوز از پرندگان سحرخیزِ سحر. آغشتگی آبی‌وش آسمان و سرب‌نمای زمین در هم. هم‌مرزی رنگها. بی‌مرزی شب و روز. گنگی و وهم. افول و عروج. نه شب را شتابی به پایان و نه روز را شتابی به شروع. درنگ. پیوستگی به هم در شدن و آمدن. جابه‌جایی بی‌جدال. درود و بدرودی به صفا. شب می‌رود که سر بگذارد، و روز می‌آید که برآید. این می‌رود که باز بیاید، آن می‌رسد که باز بگذرد.

کردار روزگار!

بلقیس منداب دیگچه را بر خاک ریخت. باد آب را به فرودست برد. کنار پاچین بلقیس سگ به موس‌موس درآمد. بلقیس سر به سوی کپهٔ خاکستر گردانید. آنجا هنوز گل‌محمد بود، نشسته بر سر سنگ. خاموش بود گل‌محمد. بلقیس گامی به پیش رفت. گل‌محمد گویی به خواب بود. گامی دگر. چوخا به روی شانه، تفنگش میان دست و حایل پیشانی، آرامْ‌روی، و موی بدر از بر کلاه. صد سال خفته بوده است گمان را که همچنین. بلقیس کاری نمی‌توانست به جز اینکه بگذرد. نه‌اش وقت بود تا

جا خوابی بیندازد و فرزند را بخواباند، نه نیز بجا می‌دید با زخم زبانی ــ اگر چه با خود و خفه ــ به زنهای گل‌محمد، او را خوابزده کند. پس، جز حسرتیش از آوارگی به دل و نفرین به عالم و آدم به گنگ‌زبانی، نیز سرکوفتِ زنان گل‌محمد چیزی نداشت بگوید با خود. کار درست اینکه بگذرد و بگذارد فرزند، بی‌اضطراب و بی‌تلاطم خاطر، یک‌دم قرار بگیرد؛ هر چند این‌سان به سان غریبان.

«خوا خفت، خوا خفت یک شبی به دل آرامی!»

جایی برای امید، جایی برای امید آرمیدنِ گل‌محمد هنوز در دل بلقیس بود. حسرت نبود تماماً، آنچه که بود در دل بلقیس. جای امید، جایی برای امید. باشد که دلنگرانی هست، امّا:

«این قسمت من است، این قسمت من است. پیشانی‌ام گواه چنین می‌دهد. این قسمت من است از این زندگانی بی‌افسار، بی‌اختیار. بگذار تا قرار بگیرد؛ بگذار تا قرار بگیرد دمی، اگر چه مثل غریبان. این قسمت من است؛ این قسمت من است و طالع پسرانم!»

آن یک، بیگ‌محمدش کجا می‌توانست به خواب رفته باشد؟

به جستجوی خفتهٔ فرزند، بلقیس سر کشید به هر پشت و هر پناه. بیگ‌محمد کنار چادر کلمیشی خوابیده بود، لابد به پاسداری نجفِ ارباب. پناهباد کرده و خوابیده بود؛ چمبر، زانوها را چسبانیده بر شکم، آنگونه که جنین. چگورش کنار دست و تفنگش به زیر سر؛ بی‌بالاپوش و بی‌نمد. جوانی!

«ناشتایی گُرده گیری برایتان مهیّا می‌کنم امروز، عزیزهایم!»

دیگر نماند بلقیس. راه از میان چارپایان به سوی چاه آب کشید، با این یقین که تا بازگشت او هم سر از خستگی خواب برنخواهند آورد این مردها، این مردها. پس، پیش از آنکه چشم به روز بگشایند باید که نان و آب و خورشت فراهم شود؛ زیرا که سیر کردن شکم یک فوج مرد، کاری آسان نیست.

ــ چشمهایت از بی‌خوابی سرخ شده‌اند؛ خدا قوت!

مرد قراول جواب بلقیس را، به او سلام و خوشامد گفت:

بلقیس پرسید:

ــ گسنه ـ تشنه نیستی؟

مرد قراول گفت:

ـ تا ناشتا می‌توانم تاب بیاورم. پیش از خواب لقمه‌ای می‌خورم.

ـ می‌خواهی نیم‌تایی نان و روغن برایت بیاورم؟

ـ خیر ببینی مادر، نه. گرده‌ام را گرفته شام دیشب. خیر ببینی!

بلقیس گذشت و راه سوی چاه آب برد.

مردی و اسبی.

از سینهٔ فراخ خاوران و در نگاه بلقیس، پنداری سوار بُرست. مردی رشید بر اسبی تنومند. خان‌عمو. اسب خان‌عمو، خود به رنگ پگاهنگام بود. نه یورقه و نه به تاخت؛ لُکّه می‌آمد. ناهموار. هم از این رانشِ ناهموار بود اگر کوهه‌واری سوار و اسب را دوچندان می‌نمود.

بلقیس بر لب چاه ایستاد و دست به کار از هم واگشودن ریسمان دلو شد. چای صبح این فوج مردان را، یک مشک و یک دیگچه آب، کمترین مقدار بود که بایست فراهم می‌شد. کاری که بلقیس می‌توانست انجام دهد اینکه دست بجنباند و پا تند کند. از آنکه رسیدن خان‌عمو به محله، بی‌تردید روال خواب و خیزکسان را بر هم می‌زد.

خان‌عمو در گذر از فرادست چاه آب، در نگاه بلقیس دستی به سلام برآورد و اسب را هی زد. مردِ قراول خود را از مسیر سوار کنار کشید و سلام داد. سگ یک‌چشم به پیشواز خان‌عمو شتافت، دم جنبانید و پوزه‌مالِ رکاب غرونجا کرد. خان‌عمو گره سنگین تن از بالای اسب فرو انداخت و بیگ‌محمد در دم تن راست کرد و برنو خود برگرفت و خواب‌آلوده سرک کشید. ماهک سر از دهانهٔ چادر بیرون آورد و رویِ گشاده به ستاندن عنان اسب پدر، پیش رفت و خان‌عمو عنان سپرد و خود به درونهٔ میدان قدم کشید.

بیگ‌محمد روی آشکار کرد و به سلام، پیشوازِ عمویش رفت. خان‌عمو نشان از گل‌محمد گرفت و آن دو به سوی کپهٔ خاکستر پیش رفتند. گل‌محمد به شنیدن صدا و گفت و شنودها، هم به حس آمد و شدها چشم گشوده بود و اکنون رو به سوی قدمهای خان‌عمو و بیگ‌محمد، سرمای صبح را تن می‌تکانید و نشان خمیازه از چشم و چهره می‌زدود.

بیگ‌محمد و خان‌عمو به کپهٔ خاکستر نزدیک شدند. گل‌محمد برخاست و چوخا را تنگ بر شانه‌ها کشانید و با کشش تن، خستگی و پس‌ماندهٔ خوابزدگی دور کرد و دستها را ـ با خمیازه‌ای کشدار که غالب شده بود ـ چلیپاوار بر دو سوی واگشود، چنان‌که پنداری قصد آن دارد تا عمویش را در آغوش کشد.

سلام و سلام.

گل‌محمد خمچرخی زد و چوخایش را که در کش ـ واکش دستها و تن از دوشش افتاده بود، از خاک برگرفت و گفت:

ـ یک کله تاخته‌ای انگار؛ ها؟

خان‌عمو سر جنبانید و به اسب خود وانگریست. اسب را ماهک عنان به دیرک چادر بسته بود و خود به افروختن آتش، کنار اجاق نشسته بود. خان‌عمو گفت:

ـ عرق داشت، حیوان!

بیگ‌محمد دانست که روی سخن با اوست. پس واگشت و رفت تا کسی را به گردانیدن اسب خان‌عمو وابدارد. همچنین مردان خفته را برخیزاند و قراول عوض کند. با دورشدن برادر، گل‌محمد نگاه به عمویش داشت تا خبرِ آنچه رفته، بازگوید. گرچه گل‌محمد در نهفتِ خاطر خود، بیش از آنکه کنجکاو رسیدن خان‌عمو باشد نگران نرسیدن ستار بود. اما آمدن خان‌عمو، آن‌هم چنین شبگیر، نمی‌توانست کم ـ اهمیت پنداشته شود. پس، تا طلسم خموشی وهم‌انگیز خان‌عمو بشکند، گل‌محمد راه به سوی آتش اجاق کشید و همشانهٔ خان‌عمو، در مسیر، بار دیگر پرسید:

ـ ها؟! چرا لب به مُهر مانده‌ای؟!

به جای پاسخ، خان‌عمو دست به جیب بغل برد و دسته‌ای اسکناس بدر آورد و پیش چشم گل‌محمد گرفت. گل‌محمد در شگفت ایستاد و نگاه از دستهٔ اسکناس به چشمهای خان‌عمو دوخت و هم بدان ناباوری پرسید:

ـ این دیگر چه پولیست؟

خان‌عمو با لبخندی خشک و زمخت که لایه‌های خستگی چهره‌اش را آنی می‌شکاند، گام سوی اجاق کشید و گفت:

ـ سرت قیمتی شده!

ـ چی می‌گویی؟!

ـ همین که می‌شنوی! این بیست‌هزار تومن است؛ یک ثلث قیمتِ سر بریدهٔ تو! دو ثلث دیگرش را هم قرار است بعداً به من بدهند! ... چرا چیزی نمی‌گویی؟ ... باورت نمی‌شود؟!

کنار اجاق سنگی، آنجا که ماهک کتری را ور بار گذاشته بود، دو مرد گرگی نشستند. خان‌عمو دسته‌ای دُرمنه به اجاق انداخت و ماهک را گفت که پی کارهای دیگرش برود. ماهک که خود جا را خالی کرده بود، خیزه کرد و به سوی چادر پس رفت.

سکوت و دود اجاق و بازی زبانه‌های آتش برگِرد کتری سیاه. با فاصله‌ای که باد بتواند در آتش بدمد، گل‌محمد و خان‌عمو بر دو سوی اجاق نشسته بودند. گل‌محمد سر فرو افکنده و خیره در آتش، خاموش بود. خان‌عمو چشم به گل‌محمد داشت و چنین می‌نمود که لحظه‌لحظهٔ واکنش مرد را در حالتهای رخ و نگاه او ارزیابی می‌کند، اگرچه گل‌محمد پرهیز داشته باشد از بروز کمترین نشان از آن جدال که درونش را دم‌به‌دم برآشفته می‌داشت:

ـ باور می‌کنم!

در سکوتی که هر آن سنگین و نفسگیرتر می‌شد، گل‌محمد چنین گفت و سپس در نگاه شوخ خان‌عمو که خنده‌ای خستگی‌شکن در پی‌داشت، نگریست و پرسید:

ـ پول را کی داد به تو؟

ـ باورت نخوا شد اگر بگویم ... فربخش!

ـ فربخش؟ پول دولت؟

ـ من گمان ندارم دولت همچه خاصه خرجی‌هایی بکند؟

ـ پس کی؟! تو گمان می‌کنی کی‌ها بالای سر من مایه گذاشته باشند؟

ـ پول را در نظمیه به من دادند. فربخش بود و غزنه بود و یک نفر دیگر که رخت نظامی برش نبود. اما باورم نمی‌شود که این پول، پول دولت باشد. هم اینکه یک تار مویم باورش نمی‌شود که این نقشه، نقشهٔ فربخش باشد. سر این کار، جای دیگریست. سلسله‌جنبان این کار، فربخش نیست!

ـ کجاست سر این کار، و کی‌ها هستند سلسله‌جنبانش؟

ـ دور و برت را نگاه کن ببین کار کی می‌تواند باشد؟ کی‌ها و از کجاها؟!

ــ به کنایه گپ می‌زنی، خان‌عمو! برایم بی‌پرده بگو!

ــ تو چندان کم‌هوش نیستی، گل‌محمد! اما نمی‌دانم چرا می‌ترسی جواب را از کله و زبان خودت بگیری! ... شک کن! به همو که شک نداری، شک کن!

گل‌محمد دست روی پیشانی کشید و بی‌آنکه دلگیری و دریغ خود را پوشیده بدارد، گفت:

ــ دیگر به همه باید شک کنم؛ ... به همه!

خان‌عمو گفت:

ــ در این کار، من دست فربخش را نمی‌بینم. اگر چه دست فربخش این دستهٔ اسکناس را به دست من داد، اما من در این کار دست او را نمی‌بینم. من آن دستهایی را در این کار می‌بینم که مِجری ذخیره‌های ما هستند، دست آنهایی که دار و ندار ما به آنها سپرده شده. کسانی که ماها را از نزدیک می‌شناسند؛ که از خُلق و خوی ماها خبر دارند.

ــ یکرویه‌اش کن حرف را خان‌عمو!

ــ یکرویه‌تر از این؟!

گل‌محمد بار دیگر به خان‌عمو نگریست و گفت:

ــ حرف از بندار و آلاجاقی می‌زنی دیگر؛ غیر از اینست؟

ــ نه، غیر از این نیست!

ــ یعنی آنها برای سر من قیمت معیّن کرده‌اند؟ مایه گذاشته‌اند؟! آن‌هم از پول و دارایی‌ای که خودم دستشان به امانت گذاشته‌ام؟! از مال خودم؟!

خان‌عمو به شوخ‌طبعی‌ای گزنده گفت:

ــ قمارست دیگر! از بُرد به گردهٔ بازی می‌مالند. چیزی که از خودشان هدر نمی‌رود!

گل‌محمد بی‌یقین و به تسخر، پوزخند زد و گویه کرد:

ــ نان و نمک! محرم کار و زندگانی آدم! ... هم‌نمک! هوم ... پوف! ... حالا چرا تو را برای این کار نشان کرده‌اند؟!

خان‌عمو گفت:

ــ اگر غیر از من را نشان کرده بودند، معلوم نمی‌شد که دست بندار و آلاجاقی در

کارست. همین است که می‌گویم این کار، کار بیگانه نیست. کار آشناست، کار خودیست. آنکه همچه فکری کرده، ماها را می‌شناخته، من را می‌شناخته. برای همچو کاری کی از من بجاتر؟ کی از من به برادرزاده‌ام، به همسنگرم نزدیک‌تر؟ ... از این‌طرف هم، کی از من خوش‌اشتهاتر؟! آنها از این بابت خوب حساب کرده‌اند که دنبه را دم پوز گربه باید بگیرند. خبر از میل و اشتهای من داشته‌اند، اما حساب کدو را نکرده‌اند! با پنجاه ـ شصت‌هزار تومن پول، آن‌هم وقتی تأمین‌نامه لای قبضدانت باشد، چه کارها هست که نتوانی در این بیابان بکنی؟! کمش اینکه با همچه پولی می‌شود یک کلاته خرید. نمی‌شود یک کلاته خرید؟!

ـ چرا ... چرا! حالا می‌خواهی کلاته بخری؟!

خان‌عمو قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ این‌جوری می‌خواهی از من بپرسی که چرا پول قتل تو را قبول کردم، ها؟

ـ نه... نه! می‌دانم چرا قبول کرده‌ای؛ می‌دانم!

خان‌عمو گفت:

ـ آنها که دیگر خیال ندارند پول خودمان را به ما پس بدهند. به عقلم رسید که اقلاً بیست هزار تومنش را بستانم از آنها. هرچه نباشد، کندن یک موی هم از گاو غنیمت است. دیگر از این، کله‌شقی کردن دیوانگی به نظرم آمد. اگر کله‌شقی می‌کردم، معلوم نبود که سرم را یک‌جوری زیر آب نکنند! در چنگشان بودم، آخر! من را آنجا خلاصم می‌کردند، کلک خان‌محمد را هم به مشهد می‌کندند و ...؛ بعدش هم مشکلی که براشان نبود! پس با خودم گفتم بگذار دلشان گرم باشد، بگذار باورشان بشود که توانسته‌اند من را بخرند! این‌جور بهتر به نظر تو نمی‌رسد؟

بی‌سخن، گل‌محمد سر فرو انداخت و پوزخند زد. پوزخندی سرد و کوتاه. نه بر آنچه پیش آمده بود، که پنداری به کار جهان پوزخند می‌زد. خان‌عمو چوب به زیر دستهٔ کتری برد و تا جوشاب بر آتش سرریز نکرده، کتری را از سنگ اجاق برگرفت و بانگ زد:

ـ بیا چای را دم کن، دختر!

ماهک با کیسهٔ چای خشک پیش آمد. خان‌عمو خاموش ماند تا دخترش برسد، چای خشک درون کتری جوش بریزد و برود. پس آن‌گاه گفت:

ــ رفتم در خانهٔ آلاجاقی، اما گفتند نیست. دانستم که رو پنهان کرده. نماندم. سر اسب را گرداندم و برگشتم.

گل‌محمد سر برآورد و پرسید:

ــ چی دستگیرت شد از این روپنهان کردن؟

خان‌عمو گفت:

ــ همان‌چه برایت گفتم. دستگیرم شد که او خودش بانی این کار است.

ــ چرا؟ آلاجاقی که از ما خواسته بود پول فراهم کنیم تا برایمان تأمین بگیرد!

ــ او اگر راست می‌گفت، از قِبَل امانت خودمان همچه مایه‌ای می‌گذاشت. پس بدان که باز هم می‌خواسته ما را سرکیسه کند!

گل‌محمد، پیش از آنکه روی سخن با خان‌عمو داشته باشد، با خود انگار گفت:

ــ اینها چند جور حرف می‌زنند؟ اینها چند جور آدمند؟ اینها چه جور آدمیزاده‌هایی هستند؟! ... از یک‌طرف می‌خواهند برایم تأمین بگیرند و از یک‌طرف برایم، برای سر بریده‌ام نرخ معیّن می‌کنند! از یک‌طرف به من تفنگ و فشنگ می‌فروشند، از یک‌طرف می‌خواهند عمویم را بخرند تا سر برادرزادهٔ خودش را ببرد! ... چه چیز را در این دنیا باور کنم، خان‌عمو؟

خان‌عمو گفت:

ــ شاید من همین چیزها را بیشتر از تو دیده‌ام و شنیده‌ام که اول شک می‌کنم! ... شک!

ــ شک ... شک!

ــ یک چیز را من فهمیده‌ام که آدمیزاد مطیع احتیاج‌های خودش است. هر کاری را هم که می‌کند، برای اینست که جواب این احتیاج‌ها را بدهد. ندیده‌ام، یا کم دیده‌ام کسانی را که غیر از این باشند. دست کم این کسانی که حریف ما هستند، این‌جور هستند!

گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و گفت:

ــ پس غیر از این هم می‌تواند باشد؟

ــ می‌تواند! اما... می‌گویند میمون و بچه‌اش را انداختند در صحن حمام. حمام را داغ کردند و داغ کردند. آن‌قدر داغ کردند که میمون و بچه‌اش نمی‌توانستند کف

پاهایشان را روی سنگهای صحن بگذارند. خیال می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟! میمون بچه‌اش را گرفت مچاله کرد و روی پشت بچه‌اش ایستاد تا کف پاهایش تاول نزنند!

گل‌محمد پرسید:

ـ ما میمونیم؟!

خان‌عمو گفت:

ـ ما بچه‌میمونیم! آنها که ما را دارند زیر پاهای خودشان مچاله می‌کنند، میمون هستند! صحن حمام را برایشان داغ کرده‌اند، و آنها می‌خواهند جان سالم بدر ببرند. اینست که باید ما را فدا کنند!

ـ کی صحن حمام را برایشان داغ کرده؟

ـ حکومت! یقین دارم که حکومت. شاه دارد جا می‌افتد و پخته می‌شود. سرکشی‌ها را تاب نمی‌آورد. می‌خواهد مملکت را به زیر نگین خودش بگیرد!

ـ پس شاه با ما طرفیت پیدا کرده؟! ... حالا که این‌جور است، دیگر چرا بازی موش و گربه راه انداخته‌اند با ما؟ چرا از روبه‌رو نمی‌آیند؟ چرا دورو دورنگ نشان می‌دهند خودشان را؟!

ـ من و تو هم اگر به جای آنها بودیم، بدمان نمی‌آمد که دشمنمان را گیج و سرگشته کنیم. بدمان می‌آمد؟!

ـ گیج ... گیج ... گیج و سرگشته!

بلقیس رسیده و به نزدیک اجاق، دیگچه از روی سر پایین می‌گرفت. گل‌محمد چشم در آتش داشت و اگر هم حضور مادر را دریافته بود، بیش از آن در خود بود که بتواند روی به او برگرداند. بلقیس دیگچه را بر اجاق سنگی جای داد و گل‌محمد بی‌خود گویه کرد:

ـ برایم ... تأمین می‌خواهند بگیرند! ... هک! زن‌جلب‌ها! زن‌جلب‌ها!

در خودگویهٔ فرزند، بلقیس به نرمی آه، فرو نشست؛ چشمی به گل‌محمد و چشمی به خان‌عمو. مادر نه اگر با زبان، اما با نگاه بیم و دریغ می‌پرسید:

ـ «حرف از چی می‌زنید، شماها؟!»

گل‌محمد به مادر نگاه کرد و خان‌عمو را گفت:

ـ واگویش!

خان‌عمو آنچه را که روی داده بود، از آغاز تا انجام برای بلقیس بازگفت:

بلقیس با شنیدن هر کلام ـ گو نوشیدن هر کلمه ـ پشتش خم برمی‌داشت و می‌خمید. چندان که اندک‌اندک چانهٔ استخوانی‌اش بر آینهٔ زانوها فرو نشسته شد و چشم در کور ـ شعله‌های اجاق ماند. سکوتی سنگین و سخت. بخاری ملایم از سرانهٔ آب دیگچه برخاست و در نسیم پیچید. بلقیس نه با گل‌محمد که بر کنار اجاق چمباتمه نشسته بود، بل با آن گل‌محمد که در وجود خود داشت، گفت:

ـ اربابها ... اربابها! صد بار گفتم با اربابها پلو مخوار، ننه گل‌محمد. صد بار گفتم پلو مخوار، ننه گل‌محمد! صد بار گفتمت!

گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ جایی واگویش مکنید! برادرهایم اگر بشنوند، آتش می‌گیرند. ناشتای مردها را بده، مادر!

بلقیس کار خود را می‌دانست. برخاست و به تهیهٔ سفره رفت.

گل‌محمد که رفتن مادر را می‌نگریست، دید که گامهای بلقیس آشکارا شکسته می‌نمایند و آن قامت همیشه افراشته، اکنون اندکی خم برداشته است. تاب نیاورد. راه افتاد تا با آمیختن در کارِ نواختِ جمّاز و تیمار قره‌آت، دل را دمی مشغول دارد. نه مگر که مرکب‌ها آذوقهٔ صبحگاه را هوچ می‌کشیدند؟

ـ جو اسبها را بدهید! ... نوالهٔ جماز را هم خودت بینداز به کَلَفش، بیگ‌محمد!

مردان تفنگچی خیز و نیمخیز تن از خواب برمی‌خیزاندند و به خمیازه‌هایی سنگین تن‌کوفته را کج و معوج کش می‌دادند و درکش و رو بودند به سوی پناه ـ پسهٔ بوته‌های چرخه و خار، و سپس از فرودست و زیر باد محله می‌کشیدند به بالادست، به لب چاه آب تا دست و روی بشویند و دیگربار زندگانی روز را آماده بشوند.

اینک صبح صادق، با پهندشت ارغوانی خاوران، گلیمی خوش‌نقش پیش پای رویش خورشید که دمی دیگر رخ می‌نمود و نوشخند روشن خود را بر خاک می‌فشاند. یک بار باز خورشید عابری بود در حوالی امروز؛ یک بار باز زمین معبری به تواضع در پیش آفتاب؛ یک بار باز آسمان با چشم باز نظر می‌کرد در چشم هر چه بود و نبود. یک بار باز میهمانیِ صحرا. جاروی نور و آب طلا بر مسیر روز.

کردارِ روزگار.

ـ «پس اینها چرا نیامدند؟!... چرا نیامدند؟!»

گل‌محمد شب را خواب و بیدار و کم اضطراب، اگر نه‌چندان آرام، گذرانیده بود. اما آنچه خان‌عمو با خود همراه آورده بود، گل‌محمد را به دلواپسی و وسوسه‌ای خوره‌وار واداشته بود. هم در این پیوند، نخستین باری بود که گل‌محمد احساس می‌کرد صمیمانه نگران ستار است و دلبستهٔ اوست و بود و نبودش را فرق می‌گذارد. در حال اگر نه خود گل‌محمد، اما دیگری می‌توانست دریابد که گل‌محمد آشفته‌وار به گرد جمّاز می‌گردد و بی‌حوصله در کوشش آن است تا خار و خس چسبیده بر گُرده‌های شتر را به ناخنها برکند و چنگ در کاکل جماز اگر می‌زند نه از سر شوق است، که از نگرانی‌ست آمیخته به عصبیّتی پنهان. هم بدین عصبیت بود که نواله‌های خمیر را از دستهای برادر برگرفت و گفت:

ـ زود، زود! بگو زودتر هر کسی لقمه‌ای به دهن بگیرد. اسبها که جو صبح را خوردند می‌تازیم طرف درونه اگر خبری از ستار نشد. بگو پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشند و کمرها را سخت ببندند. امروز کار بسیار داریم!

بیگ‌محمد پی فرمان به تندی پیچید و گل‌محمد او را گفت:

ـ یراق‌ها را هم بگو روغنکاری کنند. شاید جدال داشته باشیم امروز!

مارال خود به خوراندن جو صبحگاهی قره‌آت از چادر بدر آمده بود و در کار از سر واکردن اسب، نگاه به گل‌محمد داشت؛ نگران آنکه مرد شب را چگونه گذرانیده است. شب را مارال با زیور و دیگر زنان ـ مگر ماهک ـ در یک چادر به سر آورده بودند. پس آنچه مارال را به دلواپسی وامی‌داشت، زیور نبود؛ بل حال پریشان گل‌محمد بود که خاموش و بی‌سخن، هزار زبانِ آشفته در کردار داشت.

کدام کس دقیق‌تر از زن، مرد خود را می‌شناسد؟

مارال به غریزه و نوسانِ عواطف گنگ، سرآسیمگی نهفتهٔ شوی را درمی‌یافت؛ و این نه از بروزات امروزین گل‌محمد بود. کار امّا همه این نبود. مارال بر خود تکلیف می‌شمرد که بتواند چیزی از این برآشفتگی و سرآسیمگی مرد خود بکاهد. و در این کار، به کدام دشواری که آماده نبود تن و جان بسپارد؟

سوی گل‌محمد براه افتاد. گام برداشتنش همچنان سرشار از باور و یقین بود، و تردیدی اگر در خود نشان می‌یافت همانا دژمخویی مرد بود که بر کناره‌های چشمان

ماران رد گذاشته بود. با این‌همه در آفتاب صبح، نی‌نی‌هایش درخششی زنده و گیرا داشت به هنگامی که نزدیک گل‌محمد آرام می‌گرفت.

گل‌محمد بیخ شانهٔ بادی سر مشغول داشته بود که مارال به او «خداقوت» گفت. به جواب زن، صدای گل‌محمد خَشی خسته داشت و پرسش نداشت تا مارال بداند که گل‌محمد تمام شب را بیدار و نیمه‌بیدار سرکرده است. اما دل مارال به سکوت آرام نمی‌توانست گرفت؛ از آنکه وقوف به حال مرد، دردی از دل برنمی‌داشت. پس همدرد و با مایه‌ای از گلایه گفت:

ـ چرا چندین خودت را عذاب می‌دهی؟! چی پیش آمده که ما نباید بدانیم؟ آخر کلامی بگو! این‌جور که نمی‌شود تاب آورد. خودت سوهان عمر و زندگانی خودت شده‌ای! می‌بینم که از این رو به آن رو شده‌ای! دلت از بام من پر زده، دیگر؟!

مارال نیک می‌دانست که چنین پندار و سخنی مصداق ندارد؛ اما دانسته و ندانسته ـ بیشتر از سر دلگیری و گشودن زبان شوی ـ نیش بر قلب گل‌محمد گذاشت. بیراه هم نیندیشیده بود. چرا که گل‌محمد دست از شانهٔ شتر واگرفت، آرام به چشمهای مارال نگریست و دشوار گفت:

ـ خوش‌تر از دام تو اگر یافته بودم، شاید پرواز می‌کردم! اما...

مارال مجال سخن نداد و گفت:

ـ نمی‌خواهم بگویی؛ می‌دانم! ... امّا آخر چی به دل داری؟ لب برایم بگشا!

گل‌محمد آرنج بر شانهٔ بادی گذارد، نگاه از چشمهای مارال رمانید و گفت:

ـ روزگار من ... اگر به آخرهایش نزدیک شده باشد ... تو چه خواهی کرد؟

مارال با چشمانی که گنگ می‌نمودند، پیش‌تر کشانیده شد و پرسید:

ـ حرف از چی می‌زنی، گل‌محمد؟!

گل‌محمد سر برآورد و گفت:

ـ حرف از زندگانی می‌زنم! حرف از روزگار آدمیزاد، حرف از روزگار خودم!

ـ چی پیش آمده آخر؟ برای من بگو!

بار دیگر گل‌محمد نگاه از رخ افروختهٔ مارال برتابانید و گفت:

ـ تنگم را دارند می‌کشند. حواسم به من می‌گویند که تنگم را دارند محکم می‌کشند. از سر راهشان می‌خواهند برم دارند. غم اینم نیست، غم توام هست اما. غم

شماهایم!

ـ از کجا و چرا به همچه چیزی یقین پیدا کرده‌ای؟!

ـ بو می‌کشم. بویش را می‌شنوم. من خوی و عادت اسب دارم، آخر!

شوخی در سخن، گل‌محمد به قره نگریست و سپس روی به مارال گردانید و گفت:

ـ امروز ... من قره‌ات را می‌برم!

ـ که یعنی ... بی‌من؟

ـ نه بی‌تو! تو در چشم و قلب من هستی، هر جا که بروم!

گل‌محمد در چشمان زنش به دقت نگریست، در او درنگ کرد و گفت:

ـ نمی‌خواهم چشم‌زخمی به تو بخورد، تنگ بلور من! چشمهایت را بگردم!

ـ چی در پیش است امروز، گل‌محمد؟!

ـ هنوز نمی‌دانم، مارال!

میدان پیشگاهی چادرها از آمد و شد خالی شده بود. زنها هم بیرون از چادرها کمتر به چشم می‌خوردند، مگر زیور. زیور پسر مارال را قلمدوش کرده بود و سوی چاه آب می‌بردش به شستشوی دست و روی. به دنبال زیور، تمور بود که همراه سگش هم بدین قصد می‌رفت.

چاه و کودک و نامادری!

بدگمانی و بیم به یک آن وجود مارال، وجود مادریِ مارال را بر آتش زد و او بی‌قرار از کنار گل‌محمد برید و قدم به سوی زیور کشید. چنان تند و پرشتاب، که پنداری گل‌محمد دمی به تمامی از وجود مارال زدوده شده است. هم بدان التهاب و شتاب خود را به زیور رسانید و فراغوش‌ستاندن طفل را دست گشود. زیور اما به غایت ملایم و آرام ـ بی‌هیچ حسی از ملامت در نگاه و در کلام، گفت:

ـ ناشتای تو و گل‌محمد را مهیا کرده‌ام. بچه‌ام را می‌برم دست و پوزش را پاکیزه بشویم.

پس، در نگاه واماندهٔ مارال که شوخی ناتمام را به بیمی پنهان آغشته داشت، و بی‌التفات به دستان او که دریغمندانه فروآویخته می‌شدند، زیور بازگو کرد:

ـ دیگر از امروز هم نمی‌دهم بچه‌ام را همراه ببرید! روده‌پیچ می‌شود بره گکم

روی گُردهٔ اسب! کی گفته که دستهٔ گلم را بیابان تا بیابان روی اسب هلاکش کنید؟!

زیور دیگر نماند به بازتاب گفتِ خود در سیمای مارال، هم به واکنش او که هر چه می‌خواست باشد و گذشت؛ در حالی که به تمور نهیب می‌زد:

ــ پا بجنبان تو هم، چوپانک!

لبخند شوق و نگاه رضایت گل‌محمد، کودک را بر شانهٔ زیور و زیور را ــ که خود چون کودکی ساده و صادق می‌نمود ــ بدرقه می‌کرد؛ و در این میان، مارال که به سوی مردش واگشته و اثر کِرد و گفت زیور را در چهرهٔ او می‌جست، بیش از پیش درمانده می‌نمود. چرا که در حس و حال چهرهٔ گل‌محمد هیچ نشانی از بدگمانی نمی‌دید. گل‌محمد چشم و نگاهی پر باور و یقین داشت و می‌نمود آنچه مایهٔ ظن و بیم مارال شده بود، نقطهٔ مراد و اطمینان گل‌محمد است در پیوند میان خود و زنهایش. و آنچه او می‌دید، نشانی جلایافته بود از آرزوهای نهفتهٔ خود و باور اینکه هر چه کدورت و کینه، یکسره از سینهٔ زیور برون ریخته شده است. پیوند. باورِ پیوند. لحظهٔ تجلّی شوق. آنِ بلورین عطوفت آدمی. انگیزندهٔ رغبت زیستن. انگیزه‌ای پاک به تمنای زندگانی:

ــ «این ناجوانمردها اگر بگذارند!»

ــ برد که دست و رویش را بشوید!

خط بر خط نگاه شوی، مارال با گل‌محمد چنین گفت. گل‌محمد هنوز نگاه به رفتن زن و فرزند داشت؛ و چنان که گویی شکیل‌ترین شیوهٔ راه رفتن زیور را نخستین بار است که می‌نگرد، با صدای مارال به خودِ آمد و گفت:

ــ بردش که بشویدش؛ ها!

پیش از آنکه مارال بتواند به کلامی دیگر لب بگشاید، گل‌محمد سوی چادر براه افتاد و گفت:

ــ برویم ناشتا! گفت که براماں سفره را چیده؛ برویم!

مارال به زبان گنگ و به دل پرغوغا در پس شانهٔ شوی براه افتاد، اما نه غافل از پشت سر خود که زیور اکنون به لب چاه آب رسیده یا نرسیده است. گام سوی پیش و چشم پسِ پشت. در جهتی چشم و در جهتی گام. گام با گام شوی و چشم با قدم زیور، که در این گیجی و گنگنایی سکندری می‌رفت و یکباره به سر درآمد.

ــ کجاها را سیر می‌کنی، دختر؟!

دم دهانهٔ چادر؛ چادری که بلقیس و سمن و شیرو گرد سفره نشسته بودند، مارال توانست پا واپس کشد و بایستد. گل‌محمد به درون چادر شد و مارال خود را به کناره کشید و چاه آب و زیور و فرزند را در نگاه گرفت، با قلبی که پنداری صدای خف دهلی در آن برمی‌تابید.

ــ پس مارال چرا نیامد؟!

پاسخ مادر را، گل‌محمد گفت:

ــ همین‌جا بود؛ با من آمد!

دیگر مارال چیزی نشنید. نه تاب شنیدنش بود و نه توان ایستادن. دیوانه‌وار سوی چاه آب دویدن گرفت، بی‌قید اینکه چنان تاختنش ممکن است به یکباره تمام محلّه را به سرآسیمگی برآشوبد. چشم در آفتابِ پیچیده در غبار صبح که منظر چاه را گنگ می‌نمود، می‌دوید. دیوانه‌وار و بی‌امان، با اندرونی پرالتهاب و بیم‌گرفته، پیش می‌دوید تا بتواند فرزند را از گمان تب‌آلوده‌اش به دستهای یقین، بازپس بستاند. و در گیرودار این مراد، هیچش مراد نبود و هیچش پروا، نه. حتی مجال و مهلت اینش نبود تا یک آنِ زودگذر بیندیشد به آنچه که دیگران ممکن است بیندیشند. نه نیز مجال پنداری به پسینهٔ این بدگمانی رسوای خود. فرزند خود می‌خواست، در آغوش یقین خود. دیگر هیچ و دیگر هیچ. حتی زمین زیر قدمها و آسمان فراز سر، و این آفتاب که در بستر نسیم رها بود، انگار از برای آن بودند تا مارال بتواند با اندامی نه‌چندان چابک و سبک، هر چه پرشتاب بتازد.

ــ «غریب نیست. برای من غریب نیست. نه. اصلاً غریب و عجیب نیست برای من این کار!»

گویه با خود می‌داشت بلقیس. گویه با خود، نه حتّی زیر لب؛ که در قلب خود. بدین هنگام که بر دهانهٔ چادر، دست به ستون دیرک گرفته بود و نگاه در خیز مارال و غربالک پاچین وی داشت که گویی خاک بیابان را برمی‌شورانید. گویه با خود می‌داشت، بلقیس:

«نه! اصلاً غریب و عجیب نیست برای من این کار. می‌دانم! هر مادری می‌تواند این را بداند!»

با لبخندی آمیخته به حسرت و شوق ـ لبخندی آزرده و مشتاق ــ و با نگاهی که گویی از دل آتش برمی‌خاست، بلقیس به راه و به سوی چاه می‌نگریست. دریغ اما که چشمان سالیانش نمی‌توانستند آنچه را که بر لب چاه آب میان دو زن می‌گذرد، یا که خواهد گذشت، به روشنی ببینند. بدتر آنکه این آفتاب پیچیده در غبار، دشواری دید را دوچندان می‌کرد.

ــ به چه کار ایستاده‌ای اینجا، بلقیس؟ کجا را داری نگاه می‌کنی؟!

خان‌عمو به خمیازه‌ای پرکش و فش، دستها و دهانش را گشوده بود، چشمها را فرو بسته و به تن پرتوش و توان خود پیچ و خم می‌داد و در حال با صداهایی نه شبیه صدای آدمی، غُرند می‌زد و پیش می‌آمد. نزدیک دهانهٔ چادر، در کش و تاب و خمیازه و خستگی، کلهٔ بزرگش گیج رفت و دوران برداشت، آب از چشمهایش براه افتاد و سرانجام نتوانست خود را روی پاها نگاه دارد و هر دو دست را حایل سر به دیرک گرفت و دمی کوتاه پیشانی را بر پشت دستها قرار داد و آرام گرفت.

بلقیس که به سوی خان‌عمو روی گردانیده بود، او را گفت:

ــ گمان بردم خفتیده بودی کنار اجاق!

ــ خفتیده بودم. خواب، خود بردمک! های خوابم می‌آید هی!

ــ می‌خوابیدی برای خودت. چه کارت بود که ورخیزی؟!

خان‌عمو پیشانی از پشت دستها برداشت، سر راست کرد و دیرک را رها کرد؛ و قدم که به درون چادر می‌گذاشت، بلقیس را به شوخی فرا خواند و گفت:

ــ کو؟ بیا ببینم عاقبت با این پیربرار من چه‌ها کردی؟ بگو ببینم جوری جرش دادی که بخیه وزدارد، یا اینکه هشدر پشدرش کردی آن عمو غرغرو را! نه که خیلی خوش‌خلق بود اوّلش!

در پشت شانه‌های پهن خان‌عمو، بلقیس قدم به درون چادر گذاشت و اگر چه دماغ شوخی و مطایبه‌اش نبود، اما به ناچار همسنگ سخن، پاسخ داد:

ــ دلنگران عاقبت کار خودت هستی، لابد؟!

قاه‌قاه خان‌عمو، مست از خوش‌طبعی بلقیس، به زیر سیاه‌چادر پیچید و در نشستن خود، گفت:

ــ شاید هم! دنیا را چه دیده‌ای؟! کدام مخلوقی انبان آباد از چنگ این دنیا برده که

من در ببرم؟! ها؟!

چشمهای پرخندهٔ خان‌عمو در سایه‌روشن درون چادر، بر چهرهٔ تکیدهٔ شیرو درنگ کرد و صدایش ایستاد. سکوتی زمخت فضا را در مشت گرفت و دست و دهان زنها از کار واایستادند. نگاه خان‌عمو دور چرخید و روی آرواره‌های استخوانی گل‌محمد که لقمه‌ای نیمه کاره را آسیاب می‌کردند، ماند. بلقیس به شکاندن فضای سنگین که ناگهان آوار شده بود، پیاله از چای پر کرد و پیش دست خان‌عمو گذاشت. خاموشی اما دوام یافت. بلقیس، پنهانی به گل‌محمد می‌نگریست. از آنکه بس او می‌توانست خموشی گنگ خان‌عمو و پرسش بی‌زبان او را، پاسخی باشد. گل‌محمد هم خود بار این مشکل را بر شانه‌هایش احساس می‌کرد. از این‌رو پیالهٔ خالی خود را دم دست مادر گذاشت، سر برآورد و نگاه در نگاه عمویش گفت:

ــ شیرو از خان‌عمویش خواهش دارد که بگذارد در میان محلّه بماند. من به او قول داده‌ام که همچین اجازه‌ای از تو بگیرم برایش. التماس دارد!

شیرو خود را از دیدرس خان‌عمو به کناری، درون سایه کشانید و دیگران خوردن نان و چای از سر گرفتند. گل‌محمد نگاه از چشمهای کاونده و نگران مادرش برگرفت و با خان‌عمو که اکنون سر فرو افکنده بود، گفت:

ــ از تو یک خواهش هم من دارم، خان‌عمو!

خان‌عمو به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد ادامه داد:

ــ اینکه با پیرمرد و برادرها هم حرف بزنی. می‌خواهم ملایمشان کنی، خودت. بیگ‌محمد هنوز دل‌رضا به این کار نیست. خان‌محمد هم به همچنو. هرکدامشان یک جور! اما ... سرفرازی ما نیست که زنی از کلمیشی‌ها ویلان و سرگردان این در و آن دیار باشد. این گره با دست تو وامی‌شود، خان‌عمو؛ فقط با دست تو!

شیرو، پیش از آنکه عمویش لب به سخن باز کند، از سایهٔ کنارهٔ چادر خیزه کرد تا خود را به نزدیک درگاه برساند. دانی ـ دانی شیرو بیمناک بود. نه بس بیمناک واکنش خان‌عمو، که بیمناک بازتاب خواهش گل‌محمد در خان‌عمو، و لحن پاسخ وی. هم اینکه بیمناک از خود بود. چرا که حس می‌کرد تاب ماندن و سخن ــ به هر گونه ــ در بارهٔ خود شنیدن را ندارد. راست اینکه احساس می‌کرد تاب باز هم جویده‌شدن، مالانده‌شدن و در خود خردشدن را ندارد؛ آگاه به اینکه روی موافق هم

اگر نشان داده می‌شد، بی‌بار خواری بر جان او نبود. احساس تنگنا در سکنجی که هر دمِ دهنی و هر تکانِ تنی ــ چه به نیکدلی و چه با بددلی ــ باری بر روح او می‌افزود، می‌رمانیدش. پس چاره در نبودن و ندیدن، و علاج در نشنیدن بود:

«بگذار نباشم اقلاً!»

شیرو از درگاه برون خزید و در آفتاب ایستاد.

تفنگچی‌ها ناشتاخورده و قبراق، می‌رفتند تا به اسبهای خود برسند، زین و برگ بیارایند، تنگ و زیرتنگ محکم کنند و گوش به فرمان بمانند تا گل‌محمد کدام سوی برگزینند. پروایِ بیگ‌محمد و اینکه در آغاز روز چشم در چشم برادر شدن را به فال نیک نمی‌شد گرفت، شیرو به پناه چادر کشید و در سوی آفتاب‌برآمدان چادر، خپ‌کرده ماند. اما این چاره‌ای به احساس ناامنی شیرو نبود. بیم چشمانی که پُرسا بپایندش، بیم نگاههای بدگمانی بر آنش می‌داشت تا مفرّی بجوید. مفرّی به رهایی.

زیور می‌آمد. بی‌اختیار، شیرو به پیشواز زیور قدم کشید و به ستاندن پسر گل‌محمد که همچنان قلمدوش زیور بود و دستهای کوچکش را روی پیشانی نامادری قلاب کرده بود، آغوش گشود. این می‌توانست بهانهٔ پیوندی برای شیرو باشد. اما کودک نیاز عمهٔ خود را درنمی‌یافت. روی از شیرو برگردانید و بغض‌آورد؛ اما زیور پسرک را واجنبانید و زبان گرفت و هم در آن حال ماران را به اشاره نشان شیرو داد که پیشانی بر شانهٔ قره گذارده و مانده بود.

«چه غریب‌وار!»

زیور گفت:

ــ زده به سرش!

زیور گذشته و شیرو را یکّه گذاشته بود؛ اما همین که ماران را به او نشان داده بود، خود می‌توانست بهانه‌ای به کار باشد. شیرو می‌توانست به هوای ماران برود و رفت.

به صدای پای شیرو، ماران پیشانی از پناه یال اسب بالا آورد و در او نگریست. آشکار بود که گریسته بوده است. مژگان سیاهش، بلند و خمیده به بالا، هنوز آغشته به اشک بود و کژدمک‌های کبود چشمهایش، شسته در اشک، آرام و زلال می‌نمودند؛ چندان که آسمان و آفتاب را در آن توانستی یافت.

شیرو بی‌بروز شگفتی از احوال زن، قدم پیش‌تر گذاشت و این‌سوی یال قره، دَم با دَم مارال ایستاد و با لبخندی نرم که می‌پنداشت راه به جایی تواند برد، نگاه رفاقت به او دوخت. اما کوششی زیاده نیاز نبود تا مارال، سرریز قلب بی‌قرار خود را، لب به سخن بگشاید. خودآزار و بی‌مهار، نه در بند آنکه شیرو گوش دل به او خواهد داشت یا نه، زبان زهر به خود واگشود و گفت:

ـ دیوانه‌ام من، شیرو! دیوانه! به چه رویی نگاهش کنم حالا؟ به چه رویی! دانسته او که من به چه مقصود و چه گمانی سویش دویده‌ام؟ دانسته او؟! ها؟ ... چرا جیغ می‌کشیدم؛ چرا جیغ؟! آخر چه‌ام شده بود؟ جیغ می‌کشیدم و می‌دویدم طرف چاه! حالا به یاد می‌آورم که جیغ می‌کشیده‌ام و می‌دویده‌ام طرف چاه! فریاد می‌زدم که، «مکن! مکن! پسرم را به چاه مینداز! مکن زیور؛ دستهایت را می‌بوسم، پاهایت را می‌بوسم! زیور؛ زیورجان! تو را به جان آنکه عزیز می‌داری، همچو کاری مکن!» ... چشمهایم جایی را نمی‌دیدند، گوشهایم چیزی را نمی‌شنیدند. کور و کر شده بودم. اما این را می‌دیدم، انگار پیش چشمم بود و می‌دیدم که زیور پاهای پسرم را گرفته و او را با سر دارد می‌اندازد ته چاه! می‌دیدم و یقین کرده بودم که یک دم دیگر پسرکم میان آب و لای ته چاه دارد دست و پا می‌زند. چشم و دهانش، دستهایش، نفس‌زدنش را هم می‌دیدم؛ که کور شوم من الهی به حق زینب! اما ... اما ... بعد که رسیدم به لب چاه دیدم که دست و روی پسرکم را شسته و با بال چارقدش خشکش کرده، از گریه‌اش واانداخته و حالا دارد با بچه‌ام خوش‌طبعی می‌کند تا او را بخنداند. دیدم که بچه‌ام را قلمدوش کرده و باز هم دارد با بچه‌ام خوش‌طبعی می‌کند که بلکه بخنداندش. خداوندا! ... مردم و زنده شدم، شیرو! دیگر نتوانستم نگاهش کنم؛ نتوانستم هم آنجا بمانم. دستهایم به واستاندن بچه‌ام باز نشدند. انگار آن بچه دیگر از من نبود! چوب به زانوهایم کوبیده بودند انگار. فقط ... فقط توانستم برگردم و ... به اسبم نگاه کنم. به اسبم! ... قره، قره‌آت!

بار دیگر یورش مواج گریه، شانه‌های مارال را به لرزه درآورد و او روی در یال اسب فرو خواباند. شیرو واداشته شد تا از زیر گردن اسب به آن‌سوی رود و زیر بازوی مارال را بگیرد و به راه چاه آب ببرد:

ـ اول چشم و رویت را بشوی؛ بشوی! کدام‌مان که دیوانه نیستیم؟!

دلو آبی را که زیور از چاه بالا کشانیده بود، هنوز به کفایت شستشوی روی مارال آب داشت. شیرو زن برادر را چون کودکی کنار دلو نشانید و به کار فرو شستن چهرهٔ او شد. پس برخیزاند و سوی چادرها براهش انداخت و خود خاموش ماند تا مارال نفس به آسودگی بکشد. مارال گرچه پشیمانیِ خامی و بددلی خود را نتوانسته بود از دل بزداید، اما سبکبار می‌نمود. گریهٔ بهنگام، آرامش کرده بود و این می‌توانست احساسی از رضایت به او ببخشد.

در گذر از کنارهٔ مردان و اسبها، شیرو پایید که برادرهایش و خان‌عمو از چادر پدر بیرون آمدند و در پی ایشان، نجفِ ارباب بر برونهٔ درِ چادر نمودار شد. هم در این هنگام صبرخان شانه از درگاه چادر خود بیرون کشانید، چوخا به دور تن پیچانده؛ و در آفتاب ایستاد. صبرخان رو در روی خورشید کرد و پلکها را به حظ بر هم نهاد، طوری که انگار تلافی سرمای ناخوشی را، می‌خواهد بار کافی از آفتاب بردارد.

مارال همچنان نگاه به خاک سمکوب پیش قدمهایش داشت و از این‌رو نه کسی را می‌دید و نه می‌توانست دریابد که شیرو ـ دور از نگاه بیگ‌محمد ـ او را سوی چادر سمن می‌برد. در آستانهٔ چادر، بلقیس رو در روی مارال ماند و بی‌سخن، بس دست زبر و درشت خود را بر سینهٔ او گذاشت، آنی در او نگریست و گذشت تا خود را به گل‌محمد برساند.

گل‌محمد همپای عمو و برادرش اکنون به نزدیک سفرهٔ جمّاز رسیده بود. بیگ‌محمد به جمع‌آوردن کناره‌های سفرهٔ جمّاز، زانو در خاک خواباند و خان‌عمو نیمچرخی به گِرد سفره زد و به کوهان جمّاز تکیه داد. گل‌محمد شانه به زیر چوخا جنبانید و انگشت شست در تسمهٔ کمرگیر داد و پنجه به نوازش در کاکل جمّاز فرو برد. گفتگوی، هنوز، بر سر دیرکرد ستار بود. بیگ‌محمد قد راست کرد، کاه و پنبه‌دانه از دستها تکانید و گفت:

ـ اگر روا بدانی، پنج تا مرد ورمی‌دارم و می‌روم دنبالشان!

گل‌محمد هنوز راهی به کار نجسته بود و پاسخ آشکاری به برادر آماده نداشت؛ با این‌همه رسیدن بلقیس ربط سخن را برید. چرا که بلقیس به طرح مشکل نجف ارباب قدم پیش گذاشته بود و اکنون می‌رفت دعوی آن بدارد که واداشتن ارباب سنگرد بیش از این در میان محله، آن هم بدین خوارشماری و خِفّت، کاریست به دور

از احتیاط و دوراندیشی:

ــ خبرش تا حالا از شهر و ولایت هم گذشته، لابد! اگر هجوم بیاورند به اینجا، یک سنگ هم یافت نمی‌کنید که پناهش سنگر بگیرید. آتش را کنار پنبه نگاه داشته‌اید که چی بشود؟! آتش می‌خواهید روشن کنید؟!

گل‌محمد رفیقانه به مادر لبخند زد و گفت:

ــ آتش روشن شده. از کجا شعله خوا کشید؛ این را نمی‌دانیم!

بلقیس، در آن نگاه به خان‌عمو و پسرهایش، پرسید:

ــ حالا چه می‌خواهید بکنید؟ همین‌جا با شانه‌های بسته می‌خواهید نگاهش دارید؟

ــ نه! درمی‌بریمش از اینجا. معطل ستار مانده‌ایم، الاّ همان صبحدم محله را خالی کرده بودیم!

مادر، هم بدان تندی، روی در گل‌محمد کرد و پرسید:

ــ حالا چی؟ ستار اگر نیامد؟!

گل‌محمد گفت:

ــ راهش می‌اندازیم؛ راهش می‌اندازیم! کاری، خدمتی اگر می‌خواهی بهش بکن!

خان‌عمو تکیه از کوهان شتر واگرفت و پرسید:

ــ راهش می‌اندازی؟ یعنی یله‌اش می‌دهی برود؟!

گل‌محمد، مادر را که به ادامهٔ گفتگو درنگ کرده بود، گفت:

ــ تو معطل مشو، مادر؛ تو معطل مشو!

بلقیس راه سوی نجف ارباب گرفت که بر کنار درگاه چادر کلمیشی ایستاده بود، و گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ــ کجا یله‌اش بدهم برود؟! نه... خیالها دارم برایش! می‌خواهم ببرمش عروسی پسر بندار!

ــ عروسی؟!... گمان کردم سر وامی‌زنیم از این عروسی!

گل‌محمد آگاه به پندار و برداشت خان‌عمو، در این تار و پود که با دستانی گم و پیدا بر پای آنها در پیچیدن بود، آرام و بی‌تنش گفت:

ــ رفت و نرفت ما به این عروسی خان‌عمو، قدمی‌ست که راه فردایمان را معلوم

می‌کند. رفتنمان یک جور و نرفتنمان یک جور. اما به گمان من.. ما به عروسی پسر بابقلی بندار می‌رویم!

ــ می‌رویم؟! می‌رویم به میان دشمن؟!

ــ می‌رویم به قلب دشمن!

ــ آنجا ما را در میان می‌گیرند آنها!

گل‌محمد گفت:

ــ می‌رویم که ما در میان بگیریمشان! ... ما می‌رویم!

به کلاهباد و بانگ قراولی که بر بلندی آفتاب‌ورآمدن ایستاده بود، بیگ‌محمد تیز شد و پاسخش به هرای داد و کلاهباد کرد. سپس پرسا به برادر نگریست و گفت:

ــ آمدند ... گمانم، آمدند! می‌روم پیشوازشان!

بیگ‌محمد سوی اسبش خیز گرفت و خان‌عمو بانگ زد:

ــ نه یکّه! ... همراه ببر!

صدا، سکون محله و ماندگاری مردان را بر هم زد.

بیگ‌محمد چابک و تیز بر اسب جهیده و با پنج سوار همراه سوی آفتابْ ـ برآمدان تاخت گرفتند. خان‌عمو به میان مردان درآمد و راه نمود تا چهار دسته شوند و در چهار جهت پناه بگیرند. مردان به هم برآمدند و خیز و خزش‌های ناگهانی، خاک را برآشفت. زنها به در درآمدند و خان‌عمو سوی گل‌محمد بازگشت تا به پناه چادر روانه شود. میدانگاهی محله در دم خالی شد. بس غبار و خاک بود که بر سر و شانه‌های خان‌عمو و گل‌محمد فرو می‌نشست، که همشانه راه می‌سپردند. در میان میدان و بر کناره‌ها، نجف ارباب دیده می‌شد و صبرخان چوپان و تمور؛ دیگر چارپایان بارکش محله و سگ یک‌چشم.

بلقیس از دهانهٔ چادر بیرون آمد و راه به سوی صبرخان کشید و چشم به راهی که بیگ‌محمد در آن تاخته بود، ماند. در چشمان بلقیس، بیابان یکسر خالی بود. پنداری که بیگ و سوارانش در پناه پشتهٔ خاوری محله از نظر گم شده بودند. گل‌محمد و خان‌عمو راه کج کردند، پیش آمدند و نزدیک بلقیس و صبرخان ایستادند. گل‌محمد نگاه بر پیرامون گذرانید و با صبرخان شوخی گرفت:

ــ همچنان نگران گله‌ات هستی، صبرخان؟!

صبرخان ملایم سر به سوی گل‌محمد گردانید و گفت:

ــ البت که از بابت خالوعبدوس خاطرم جمع است، اما ... به این پسر بندار اطمینانی نیست!

گل‌محمد گفت:

ــ به شیدا؟!

خان‌عمو گردن فرا کشید و گفت:

ــ آمدند!

بر یال پشتهٔ خاوری محله و در سینهٔ آفتاب، سواران پدیدار شدند. ستار و بیگ‌محمد پیشاپیش و آن دیگران به دنبال. گل‌محمد و خان‌عمو پا به راه شدند، پیشوازِ آمدگان که لُکّه پیش می‌آمدند. خان‌عمو و گل‌محمد کنار قره‌آت ایستادند و همچنان نگاه به مسیر داشتند. بیگ‌محمد و ستار از برابر چاه آب گذشتند. گل‌محمد حلقهٔ چشمها را تنگ کرد و نگاه کنجکاو به ستار که می‌نمود غریبه‌ای را بر ترک نشانده است، دوخت. چه کسی می‌توانست باشد؟ دزد بود آیا، پیله‌ور؟ توبره‌کش یا امنیه‌ای در پوشش غیر؟

«کی می‌تواند باشد این غریبه؟!»

پیش پای گل‌محمد و خان‌عمو، ستار و بیگ عنان کشیدند و در پس پشت ایشان، دسته ایستاد. ستار متبسّم بود. چشمها و چهره‌اش روشن می‌نمود، چنان که هیچ نشانی از دشواری راه را نبنماید. پیش آمد و سلام گفت. دست در دست گل‌محمد گذاشت و از آن پس دست درشت خان‌عمو را فشرد و اشاره به خورجین ترک اسب، گفت:

ــ آوردم!

ــ بی‌خطر گذشت؟!

لبخند روشن ستار، پاسخ پیروزمندیِ کار بود. خان‌عمو سوی اسب رفت، دست درون پلهٔ خورجین برد و یک مشت فشنگ بدر آورد، پیش چشم گل‌محمد گرفت و خنده به دندان گفت:

ــ طلاست؛ نگاه کن!

گل‌محمد فشنگ‌ها را آزمود، یک دانه فشنگ را به دست نگاه داشت، با آن به

بازی پرداخت و مادر را گفت:

ــ ناشتا براشان مهیا کن!

بلقیس که از صبرخان جدا شده و پیش آمده بود، به فراهم آوردن چاشت سواران از راه رسیده براه افتاد. بیگ‌محمد نیز سواران را گفت که راحت کنند. تفنگچی ها اسبها را واگذاشتند و در پی بلقیس، همراه بیگ‌محمد رفتند. مرد غریب همچنان بر جا ایستاده بود و نگاه بیم‌زده به ستار داشت. گل‌محمد به خان‌عمو اشاره کرد که فشنگ‌ها را وارسی کند و دنبال سر بیگ‌محمد بانگ زد:

ــ ناشتای ستار را لقمه کن بیار همین‌جا!

خان‌عمو افسار اسب برگرفت و سوی دهانهٔ چادر خود کشید. گل‌محمد بار دیگر مرد غریب را ورانداز کرد. او اکنون باید درمی‌یافت که مردی چنین خواروار، با آن کلاه چرکین و چشم و روی خسته و درهم رفته، نگاه هراسان و گمشده میان ده سیر لتهٔ تنش، کیست و اینجا به چه کار است که هست؟

ستار گفت:

ــ از قلعه‌های بالاست؛ گمانم از دزمین. دسته‌جمعی کوچ کرده‌اند. نان از ما خواسته‌اند. به نظرم رسید یکیشان را همراه بیارم لقمه‌ای نان برای بقیه‌شان ببرد.

تیزخندی هوشیارانه در عمق چشمها، گل‌محمد به ستار نگریست و پرسید:

ــ فقط نان!

ستار واقف به ادراک گل‌محمد از کردار خود، به لبخندی کودکانه سر فرو انداخت و گفت:

ــ خود دانی!

گل‌محمد جویده‌جویده گفت:

ــ نه که دردسر کم داریم؛ تو هم کار برامان می‌تراشی!

به انتظار جوابی از جانب ستار نماند و مرد را به خطاب گرفت و گفت:

ــ برای چی دارید کوچ می‌کنید، برادر؟

ــ دیم سوخته، سردار! زمستان ... زمستان را در پیش داریم. چاره‌ای باید بکنیم؟

ــ همین؟! ... فقط همین؟

مرد جوابی نداد و سر فرو انداخت. گل‌محمد گفت:

ــ جلوتر بیا ببینم!

مرد یک دو گامی به تردید پیش آمد و باز ماند. دستهایش را همچنان زیر شکم گره کرده بود، سر فرو افکنده داشت و بی‌قرار و مداوم پلک می‌زد. به نظر می‌رسید که در تنور زندگانی کلوج شده است و در تنگنای پیری زودرس دارد جان می‌کند. گردن کوتاهش را میان شانه‌ها فرو برده بود و هرگاه گل‌محمد او را به سخن نمی‌گرفت، می‌نمود که دم و تکانی از مرد غریب بروز نمی‌یافت. گل‌محمد به ستار نگریست و سپس از مرد پرسید:

ــ اربابتان کیست؟

مرد، بی‌آنکه سر برآورد، گفت:

ــ میرخان، سردار!

ــ خوب! ... دیگر!

مرد گفت:

ــ او ما را ترسانید، سردار. شبانه که به قلعه رسید و از قاطرش پیاده شد، بند دهنش را وا کرد و بنای دشنام را گذاشت. اولین کسی که سرش را از در خانه بیرون آورد، من بودم. میرخان هم مهلت نداد و خواباند بیخ گوش من. اول گمان بردیم که رفته و امنیه را خبر کرده و پشتش به یراق حکومتی‌ها گرم است که این‌جور می‌تُرپاند. اما بعدها که توپ و تشرهایش مردم را از خانه‌هاشان کشانید بیرون، به همه فهماند که پشتش به گل‌محمدخان سردار وابسته است. مگو که شکایت ما را پیش گل‌محمدخان سردار برده بوده و گل‌محمدخان هم به او قول داده که بیاید دزمین و تسمه از گردهٔ ما بکشد.

گل‌محمد بی‌آنکه اخم جبین بگشاید، پرسید:

ــ می‌شناسی‌اش؟ گل‌محمد را می‌شناسی؟!

مرد غریب که زبان باز کرده بود و می‌رفت تا اندک‌اندک نگاهش را تا زیر چشمهای گل‌محمد بالا بیاورد، گفت:

ــ آوازه‌اش را ما شنیده بودیم، اما تا حالا گذرش طرفهای ما نیفتاده.

ــ چی‌ها شنیده‌ای از او؟

ــ چیزهایی که ما شنیده بودیم با وصفی که میرخان از گل‌محمد می‌کرد، خیلی

توفیر داشت. پسر آقامیر به ما حالی کرد که گل‌محمد حامی اوست و آدم را مثل ماکیان می‌کشد. او جوری برای اهالی حرف می‌زد که بگو گل‌محمد تیغ دست آدمهایی‌ست مثل او. این شد که ما ـ حقیقتش از ترسمان ـ دم دمه‌های صبح بار کردیم و راه افتادیم.

ستار شاید انتظار داشت تا گل‌محمد از مرد بپرسد که امثال او چه پنداری از گل‌محمد دارند؛ اما گل‌محمد که خاموش به قدم‌زدن پرداخته بود، بیزار و خشماگین غرید:

ـ شماها دیگر چه‌جور معجون‌هایی هستید؟ دل آدم را از حال و روز خودتان وا می‌شورانید! از اسم و از سایهٔ مردی که نه او را دیده‌اید و نه او را شناخته‌اید، رم می‌کنید! با چهار تا راست و دروغ که دشمنتان برایتان می‌گوید کوله‌بارتان را می‌اندازید روی پشتتان و از خانه ـ زندگیتان کوچ می‌کنید! شما دیگر چه‌جور معجون‌هایی هستید، بزدل‌ها! من اگر به جای حکومت بودم برای همهٔ ترسوهایی مثل شما دوره‌های تعلیمات جنگی می‌گذاشتم! ... شغال‌ها!

ناگهان گل‌محمد مقابل مرد ایستاد و زهرآگین و خشمخوار، نعره زد:

ـ گیرم گل‌محمد همچه آدمی بود که او برای شما وصف کرده بود. گیرم گل‌محمد جیره‌خوار اربابها بود و می‌آمد تا تسمه از گردهٔ شماها بکشد، گیرم که در آن گیرودار کسی مثل تو هم کشته می‌شد!؟ گیرم دو نفر دیگر هم مثل تو به درک می‌رفتند؛ خوب ... چی می‌شد؟! آسمان به زمین می‌آمد، یا دنیا کن‌فیکون می‌شد؟! چی می‌شد، ها؟ چی می‌شد؟

گل‌محمد بار دیگر روی از مرد برگردانیده بود و مسیر پیشین را به قدم زدن در پیش گرفته بود. مرد آشکارا ترسیده بود و نگاه درمانده به ستار داشت. ستار به صدای قدمهای محمدرضا گل‌خانم که ناشتا برایش آورده بود، روی گردانید و لقمهٔ نان روغنی را از او ستاند. گل‌محمد در بازگشت خود، محمدرضا گل‌خانم را گفت:

ـ بگو بقچه‌ای نان برایش ببندند و راهش بیندازند برود. تا شکمشان را سیر کنند می‌رسیم بهشان!

محمدرضا گل‌خانم مرد را به همراه برد و ستار لقمهٔ نان را با اشتها به دهان برد، لختی به جویدن و فرودادن نان گذرانید و سپس با گل‌محمد که گویی بی‌مقصود

قدم می‌زد، آرام گفت:

ـ حقیقت را ... همهٔ حقیقت را جرأت نکرد بگوید. میرخان، یکی دو تا خانه را هم شبانه به آتش کشیده!

گل‌محمد برابر ستار گام سست کرد و بی‌تأمل گفت:

ـ دیگر بدترا! ... صد بار بدترا!

به گفتگوی بیشتر نماند. از ستار که دور می‌شد، گفت:

ـ شاید من و تو زودتر راه افتادیم!

ستار به سوی صبرخان که همچنان در آفتاب ایستاده بود قدم کشید و گل‌محمد به درون چادر فرو رفت.

زیور، مارال و پسرک گل‌محمد در چادر بودند. زیور کیسهٔ آرد را درون لگن سرازیر کرده بود؛ و مارال در کار بستن گِرده‌های نان ساج میان سارغ بود. پسرک دستها به دیرک چادر گرفته و بر پا ایستاده بود و چشم و روی با پدر داشت. گرچه گل‌محمد ماندهٔ خشم و نارضایی خود را همراه به چادر آورده بود، اما نتوانست رویش شوق را در نگاه و چهرهٔ خود مهار کند. نیز نتوانست گامی پیش‌تر بگذارد. پس همچنان ایستاده بر درگاه، زنها را گفت:

ـ من می‌روم. شما همین‌جا می‌مانید، کنار دست بلقیس. خالوعبدوس و صبرخان هم اینجایند. کار ما شاید سه چهار روزی کار وردارد.

زیور یقین داشت که روی سخن گل‌محمد با او نیست. پس سر به کار خود ماند و گذاشت تا مارال ـ اگر خواست ـ با شوی همسخن شود. مارال هم سخن نگفت. بس سربرآورد و نگاه گلایه به گل‌محمد دوخت. گل‌محمد تا کلام را تمام‌شده بنماید، سوی پسرش رفت و او را برداشت، تا روی سینه بالا آورد و سپس روی دستها بلندش کرد و او را به هوا پرانید و بازگرفت. بار دیگر چنان کرد و باز هم؛ تا اینکه چوخایش از روی شانه واگردید و به زمین افتاد؛ و کودک از خنده ریسه رفت.

مارال سارغ نان را به کناری گذارد و برخاست چوخای گل‌محمد را از زمین برداشت و روی شانه‌های او انداخت. زیور نیز آرد از دستها تکاند و دلواپس پسرک از جا برخاست، پیش رفت و در حالی که کودک را از دستهای مرد وامی‌ستاند، گفت:

ـ خواهری می‌خواهی داشته باشی، ها؟ خواهری می‌خواهی؟! ها، خواهری؟!

زیور همچنان سرگرم بازی‌دادن به کودک بود که گـل‌محمد پـیش رفت و بی‌اختیار بال گشود، دست چپ بر شانهٔ زیور و راست بر شانهٔ مارال گذاشت، دو زن را به هم آورد و ایشان را بر سینه فشرد، چنان که پیشانی پسرک مهر بر پیشانی پدر نهاد. خموشی شوق و خروش موج در گرپ گرپ قلبها. دمی، هم بدان قرار ماندند. خاموش و در خروش. گل‌محمد ناگهان، آن‌سان که پنداری به خود آمده باشد، دستها آزادکرد و تن واکند و بچرخید و روی در بیابان و آسمانی که از درگاه چادر نمودار بود، ایستاد:

ــ برنوام!

برنو کوتاه نقره‌کوب را دستی در قبضهٔ مرد جای داد.

ــ دشنه!

دستی دیگر غلاف کجکارد را در تسمهٔ کمر مرد برآراست. انگشتانی چوخا را از دوشش برگرفتند و دستانی قطار فشنگ را بر شانه و سینه‌اش حمایل کردند. چوخا بار دیگر بر شانه‌های مرد آویخته شد و مچبندهای چرمی به دور مچ‌هایش بسته شدند. از سلاح و یراق، بس ماوزر نبود که آن هم به ستار سپرده شده بود. گل‌محمد دست به سر برد و کلاه را روی زلفها محکم کرد و به آزمون بندهای پاتاوه، پا بر سنگ بیخ دیرک درگاه گذاشت و بدان حال پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشید و قامت آزادکرد. دو زن، پشت شانه‌هایش ایستاده بودند. گل‌محمد پای از دهانهٔ چادر بدر گذاشت و به زیر آسمان ایستاد و عزم در سر، نگاه به مردان و مرکب مردان و خرگاه و خیمه‌ها در هر نمود و نشانه، برگذرانید.

خان‌عمو پیش آمد از یک سوی، و بیگ‌محمد پیش آمد از سوی دیگر. بلقیس هم جدا شد از ستار و صبرخان و با دمی درنگ در فرزند وانگریست. گل‌محمد بر میان شانه‌های زنهایش، گامی به پیش‌تر از ایشان، مهیّای رفتن ایستاده بود. بلقیس نه چون همیشه قدم به جانب فرزند کشید و مانده تا به او برسد، یکباره بال گشود و شتافت و پروا به دور، گل‌محمدش را در آغوش گرفت و بی‌قرار، گونه‌های او را ــ خشت‌پخته ــ بوسه زد و پیش از مجالی به غلیان عشق، دست از سر پسر برداشت و خود را از نگاهها گم کرد.

ــ من و ستار پیشاپیش می‌رویم، خان‌عمو. تو با بیگ‌محمد و مردها از دنبال

بتازید.

بلقیس بازگشته بود و جام آب به دستها، کنار مارال و پشت شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود. خان‌عمو نگاه از رخ افروختهٔ بلقیس برگرفت و از گل‌محمد پرسید:

ــ با این پولها چه کنم؟!

گل‌محمد گفت:

ــ پاره‌ایش را سرشکن کن میان تفنگچی‌ها. برای باقیش هم چاله‌ای یافت خوا شد!

بیگ‌محمد ستار را فرا خواند و محمدرضا گل‌خانم قره‌آت را پیش آورد. گل‌محمد چوخا را از دوش واگردانید و به پسر گل‌خانم سپرد تا بر ترکبند ببندد و خود عنان ستاند و پای در رکاب کرد و بر زین قرار گرفت. خان‌عمو پیش کشید و پرسید:

ــ یارو را چکارش کنیم؟ بیاریمش؟ نجف را می‌گویم!

گل‌محمد سواره به سوی صبرخان کشید و خان‌عمو را گفت:

ــ نکند خیال داشتی اینجا بگذاریش؟!

برابر صبرخان، گل‌محمد عنان کشید و گفت:

ــ خالوعبدوس را داشته باش، صبرخان. غریبش مگذار!

پاسخ صبرخان به گل‌محمد لبخندی دلچسب بود که به گل‌محمد یقین می‌بخشید. گل‌محمد بی‌تابی قره‌آت را عنان واپس کشانید، سمدست‌های اسب به هوا برخاست و سوار با بیگ‌محمد گفت:

ــ اسب خالومدیار را به ستار واگذار!... با یراق تمام!

قره‌آت بیش از این قرار نیاورد، مهار از سوار ستاند و به تاخت درآمد. اما به یک میدان تاختِ بی‌امان، گل‌محمد عنان چمانید و راه رفته را بازتاخت. چرا که ستار، تازه بر اسب شکری مدیار نشسته بود و می‌رفت تا براه شود. گل‌محمد پیش‌تر نیامد و هم از آن دور به خان‌عمو که اکنون در حلقهٔ مردان تفنگچی گرفتار آمده بود، بانگ زد:

ــ هر کس را به قدر احتیاجش بده، خان‌عمو! روی حساب عائله‌مندیشان سرشکن کن. ناخوشی ـ بیماری زن و بچه‌هاشان را هم بیار به حساب.

خان‌عمو با طعنه و تشر گفت:

ـ حالا روشن شدید؟! خوب دیگر ... صف بکشید! مثل سربازخانه! تو بیا جلو صف را صاف کن، چخماق!

علی‌خان چخماق به ترتیب دادن صف تفنگچی‌ها از میان جمعیت بیرون آمد، و خان‌عمو روی بلندی پالان نشست، پولها را میان بال پیراهنش ریخت و به بانگ رسا بیگ‌محمد را فراخواند:

ـ خورجین فشنگ را هم بیار ببینم کم و کسرشان چیست؟

مانده تا ستار برسد، گل‌محمد یک بار دیگر عنان چمانید و خان‌عمو را ندا داد:

ـ چیزی اگر باقی ماند، پول پتک پاتاوه هم بهشان بده!

خان‌عمو نیمخیز به گل‌محمد که بر قرهٔ بی‌قرار نشسته بود وانگریست و به تمسخر گفت:

ـ چطور است خرج عروسی هم برای هر کدامشان بگذارم کنار؟!

گفتِ خان‌عمو تک‌خنده‌هایی در صف تفنگچی‌ها برانگیخت و مردی ریزنقش و آبله‌رو، نگاه به گل‌محمد که عنان راست می‌کرد، شوخی ـ جدی گفت:

ـ اسبهامان هم باید نعل بشوند، سردار!

به دنبال گل‌محمد دیگری صدا برآورد:

ـ چاروق پاوزار، سردار! زمستان در پیش داریم!

صدای شوخی گل‌محمد را باد آورد:

ـ خان‌عمو را ... بال خان‌عمو را یله ندهید! خان ... عمو ...

زنها هنوز بر آستانهٔ سیاه‌چادر ایستاده بودند. بیگ‌محمد خورجین فشنگ به شانه، از میانشان گذشت و نگاه به رد برادر، سوی خان‌عمو و صف تفنگچی‌ها کشید. صبرخان به همان‌سان ایستاده بر کنار دیرک چادر، بدرود را، برای گل‌محمد کلاهباد کرد. گل‌محمد نیز در آخرین واگشت، برای صبرخان و هم برای پسرش که روی شانهٔ زیور بالا گرفته شده بود، دست برافشاند. مارال نم گوشهٔ چشمها را با دل انگشتان ورچید، و بلقیس از میان شانهٔ زنها بیرون خزید، یک دو گامی به پیش برداشت و جام آب را به رد رفتهٔ گل‌محمدش پاشید.

بند دوّم

چشم در چشم آفتاب، که می‌رفت تا اندک‌اندک روی از غبار بشوید، گل‌محمد و ستار پیش می‌رفتند؛ دوشادوش و رکاب با رکاب. خستگی راه شبانه هنوز در تن ستار بود، همچنین کوفتگی سگخوابی دوشین را گل‌محمد با خود داشت؛ با این‌همه دو مرد قبراق و استوار می‌نمودند. قبراق و استوار نشسته بر پشت اسبها، تسمهٔ لگام پیچیده به دور دستها و کوشنده در مهار و برقراری قرار، تا به یکباره از جای ور نکنند. از آنکه شتابی به تاخت نداشتند سواران، بل میل به آرامش؛ تا سخن در باد بیهوده نرود.

ــ می‌خواهند ورانداز‌ندم، ستار!

ستار آرام و بی‌درنگ گفت:

ــ می‌دانم!

در بهت واکنش سادهٔ ستار، گل‌محمد بی‌سخن ماند و نگاه ناباور خود را اریب به نیمرخ تکیدهٔ ستار دوخت. دمی با سکوت گذشت. ستار روی به گل‌محمد گردانید و در او نگریست و منتظر ماند. گل‌محمد در خورهٔ کنجکاوی، پرسید:

ــ چطور می‌دانی؟! ... از کجا؟!

ستار نگاه به راه تابانید و پرسید:

ــ مگر خودِت نمی‌دانستی؟!

ــ نه به جد!

ــ نمی‌دانستی؛ یا می‌دانستی و باور نمی‌کردی؟!

گل‌محمد جواب نگفت. خاموش و در اندیشه، سر فرو انداخت. ستار هم چیزی بازگو نکرد. گویی که می‌خواست گل‌محمد را با پندارهایش آزاد بگذارد. پهنای بیابان و خطهٔ کوره‌راه را مجال و گُنجای سکوت و خیال، بسیار بود. پس بگذار تا آرامش و قرار، بال بگشاید.

ــ از کی و از کجا چنین خبری داشتی؟ پس چرا از من پنهانش کرده بودی؟

ستار باز به گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ من همان‌قدر خبر داشتم که خود تو باید خبر می‌داشتی!

ــ از کجا؟! من از کجا باید خبر می‌داشتم؟!

ستار گفت:

ــ در این ولایت مثلی هست که می‌گوید:«آن که می‌زند می‌داند و آن که می‌خورد می‌داند!» مگر اینکه گل‌محمد سردار قلب این زدوخورد نباشد که از آن بی‌خبر باشد.

گل‌محمد که هیچ نمی‌خواست سردرگمی خود را نهفته بدارد، و نیز در قید پنهانداشتِ خشمخواری خود نبود، پرخاش کرد:

ــ می‌شود برایم روشن‌تر بگویی؟! لابد من نمی‌دانم که عقل به این کله‌ام ندارم! کسانی می‌خواهند من را وراندازند که محلّ اطمینان من بوده‌اند! دار و ندارم را به دست آنها سپرده‌ام، اما حالا می‌خواهند وراندازندم و خودم هم نمی‌دانم! کسانی دست به این کار بالا زده‌اند که هنوز هم ادعای دوستی و رفاقت با من می‌کنند!

ستار، زهربار، تسخر زد:

ــ لاف رفاقت!

و بی‌درنگ پرسید:

ــ چه کسانی را تو رفیق می‌شماری، گل‌محمد؟ آلاجاقی، بندار و سرگرد فربخش را؟ ها؟! ... یا اینکه من را، خان‌عمو را، بیگ‌محمد را و بلقیس را؟!

گل‌محمد آرام‌تر گفت:

ــ آدم هزار جور رفیق دارد!

ستار بُرّا و سخت گفت:

ــ نه! آدم فقط یک جور رفیق می‌تواند داشته باشد!

ــ مثلاً که ...

ستار مجال سخن به گل‌محمد نداد و حرف خود را بی‌پروا، پی گرفت:

ــ مثلاً که تو دلت می‌خواهد هم الان خیال کنی که آلاجاقی دلش از شوق غنج می‌رود از اینکه تو شانه‌های یکی مثل او را بسته‌ای و به اسیری از این‌طرف به

آن‌طرف می‌کشانیش! دلت می‌خواهد خیال کنی که آلاجاقی از شوقش در پوست خودش نمی‌گنجد از این کار تو!

ـ تو غرضت به نجفِ سنگردیست؟

ستار شوخی‌وار گفت:

ـ بین اسمها چقدر توفیر قایل می‌شوی!

ـ به گمان تو این کار آلاجاقی را آزار می‌دهد؟

ستار گفت:

ـ نمی‌آزارد؛ پشتش را می‌لرزاند!

گل‌محمد دست به زیر گلویش مالید و گفت:

ـ دارم شاخ درمی‌آورم، آخ خ خ ...! آن سه شاهی ـ صنّاری که پیش آلاجاقی امانت گذاشته‌ام، در واقع از اربابهایی مثل نجف سنگردی باج گرفته‌ام! پس چرا حالا باید پشتش از این کار بلرزد؟! مگر قبلاً نمی‌دانست که من این پولها و غلات و گوسفندها را از پدرم ارث نبرده‌ام که می‌فرستم برای مباشرهای او؟!

ستار به گل‌محمد نگریست و با لبخندی آرام گفت:

ـ او که ضرری نکرده از این کار تا حالا!؟ حالا هم ... گوشه‌ای از آن پولها را خرج شکاندن خودت می‌کند!

گل‌محمد بار دیگر دست به زیر گلو برد و بدان حال که گویی می‌خواهد دکمهٔ یقهٔ پیراهن بگشاید، غرّید:

ـ من که سردرگمم!

ستار بی‌تأمل گفت:

ـ خودت دلت این‌جور می‌خواهد!

ـ آخر مگر من ناخوشم که دلم سردرگمی بخواهد؟ ها؛ مگر ناخوشم؟!

رها شدن از تنگنایی که گل‌محمد بدان دچار آمده بود، هم پیشگیری خشمی که بی‌گمان آزار ستار را در پی داشت، یگانه‌کارْ رها کردن عنان قره‌آت بود و رکاب بر گُرده‌های حیوان بسودن؛ تا رهاشدنِ سوار را اسب به پرواز درآید. اما ستار همرکاب نشد. از آنکه درست می‌دید گل‌محمد را به خود واهلد تا در این تازش خشمالود مگر اندکی صافی شود. چرا که این گره نقیض اگر گشوده نمی‌شد، هر آینه محتمل بود که

راه بر نرمش و انعطاف گل‌محمد بسته شود و کار آن دو به جَرّ و یکدندگی بکشد. و این نه آن خواستی بود که ستار در درون خود پرورانیده و بدان آرزومند بود. پس ستار نه آن‌چند که از گل‌محمد واپس بماند ــ که خود این شکافی در همدمی می‌گشود ــ بل به یک جیغ‌رس در میانه، اسب را به تاخت درآورد.

بر یال ماهور، گل‌محمد لگام کشید. قره‌آت روی پاهای پسین راست شد و به نیمچرخی روی در سواری که ستار بود و از گُردهٔ ماهور بالا می‌کشید، ایستاد. قره آرام نداشت، اما گل‌محمد را سر آن بود تا با ستار همراه باشد. اسب ستار به‌کنار قره‌آت رسید و گل‌محمد در سراشیب پشته، لگام آزاد گذارد. بار دیگر دو مرد دوشادوش و رکاب با رکاب، امّا خاموش و به خود.

پشته را اسبها لُکّه رفتند و بر زمین هموار، پیش از آنکه تاخت بگیرند، گل‌محمد غفلتاً پرسید:

ــ تو چه خوا کردی در این میدانی که دارند بر ما تنگ می‌کنند؟

ستار بی‌درنگ و مجال گفت:

ــ با تو می‌مانم من!

ــ برای چی می‌مانی؟ سودت چیست؟

ستار به خنده روی در گل‌محمد کرد و گفت:

ــ می‌خواهم نامی بشوم!

گل‌محمد خوش‌طبعی ستار را واگرفت و گفت:

ــ می‌دانم که این نیست. از شوخی گذشته دارم می‌پرسم!

ستار به جواب گفت:

ــ تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟

گل‌محمد گفت:

ــ نمی‌دانم!

ستار گفت:

ــ هر کاری ممکن بود بکنی، جز اینکه از نیمه‌راه برگردی!

گل‌محمد گفت:

ــ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم! ... چه معلوم؟ کم نبوده‌اند کسانی که نیمه‌راه بوده‌اند!

ستار گفت:

ــ آن‌کسان نام دیگری داشته‌اند!

گل‌محمد پرسید:

ــ چه فرقی هست بین آن‌کسان و من؟

ستار لب و سبیل را به دندان جوید و جواب داد:

ــ جزئی! یک فرق خیلی جزئی. چون ...

ــ چی؟!

ــ چون آدمها عمدتاً دو جور هستند، یا ــ دست کم ــ من دو جور دیده‌ام. یک جورش آدمهایی هستند که بدون یقین و ایمان نمی‌توانند زندگانی بکنند؛ و یک جور دیگرش آدمهایی هستند که با یقین و ایمان نمی‌توانند زندگانی بکنند. راست اینکه بعضی از ایمان هراس دارند و بعضی از بی‌ایمانی دچار وحشت می‌شوند. آن که ایمان می‌آورد، از پوک‌بودن وحشت دارد. و آن‌که ایمان پیدا نمی‌کند، از بار سنگین آن وحشت دارد؛ وحشت پابندشدن دارد. بعضی خودشان را در قید ایمان، آزاد می‌یابند؛ و بعضی آزادی خودشان را در بی‌ایمانی می‌بینند. یکی را می‌بینی که زندگانی را باور دارد، یکی را می‌بینی که از باور زندگانی فرسنگ‌فرسنگ فرار می‌کند. نیمه‌راهی‌ها، همان فراری‌ها هستند!

ــ ایمان! ایمان! من که خودم را گیج می‌بینم. من که نمی‌دانم؛ نمی‌دانم!

ــ قلبت می‌داند. کسی که در این زندگانی قدم به غیر از روال روزانهٔ زندگی برمی‌دارد، نمی‌تواند به چیزی ایمان نداشته باشد!

گل‌محمد به راستی که چون کودکی صافی، پرسید:

ــ من به چه چیز ایمان دارم؟ به چه چیز یقین دارم؟ تو توانسته‌ای این را بفهمی؟! ها؟ من به چه چیز یقین دارم؟!

ــ عدالت!

ــ این را چه‌جور فهمیده‌ای تو؟

ــ این را فقط من نیستم که فهمیده‌ام. این را هر کسی که تو را شناخته باشد فهمیده است!

ــ به جز خودم!

ـ عجب نیست! شاید خودت وقوف نداشته بوده‌ای. در کوران کار، چه بسا که آدم به کم و کیف کار خودش وقوف نداشته باشد. اما کسانی که از بیرون به کار آدم نگاه می‌کنند، می‌توانند این را بفهمند. وقتی هم می‌رسد که خود آدم ناچار می‌شود در کار خودش مکث کند. آن‌وقت است که خودش هم جوهر کار و مقصود خود را می‌تواند بفهمد!

ـ جوهر کار من چیست؟ مقصود من کدام است؟ تو می‌توانی بفهمی که جوهر و مقصود کار من چیست؟! ... ها؟!

ستار گفت:

ـ گفتم!

گردبادی نمودار بر گردهٔ خاک. قامت‌افراشته، پیچان و دمان. دست بر کلاه‌ها تا باد بر نکندّشان. پلکها بسته و روی پنهان از کوبشِ مُشتا مشت شن و خاک. تاب فشار باد به هر قدرت. اسبها واپس نباید بشکنند. باید، اگر شده، از پیچ باد تن را کنار کشانید. غیر از این، باید خمید بر زین و تن ثقیل نگاه داشت تا باد بگذرد. گردباد می‌گذشت و گذشت، اگر چه نیروی دیو داشت. بی‌پشت و بی‌پی‌سر و بی‌پسله قامت بر خاک می‌افراشت، تن به جنون می‌پیچانید و کله پرباد و پرآشوب می‌توفید و می‌گذشت. قدرت گذرا، بی‌دوام؛ پس گم می‌شد.

بار دیگر اسبان و سواران بر همواری بیابان؛ برون‌شده از گردباد که گویی از ایشان می‌گریخت؛ پیچان و تنوره کشان، نابسامان و سرگردان پهندشت بیابان. مجنونه‌ای به رقصی بی‌هنگام و نانواخت، در نگاهِ بهتِ درمنه و غیچ.

مردها خاک از کلاه تکانیدند و گل‌محمد خاک مژه سترد و پس‌آی سخن، گفت:

ـ این را فهمیده‌ام که تو «یک نفر» نیستی! حرفهایی را هم که به من می‌زنی، از زبان خودت فقط نیست. چه می‌گویی؟!

ستار گفت:

ـ چه بهتر! پس تو هم دیگر فقط «یک نفر» نیستی!

گل‌محمد بی‌درنگ به ستار درنگریست و پرسید:

ـ معنایش چیست این حرف؟

ـ معنایش اینست که گل‌محمد تنها نیست. دیگرانی هم هستند که خود را با او

همراه می‌دانند!

ــ خوب؟!

به راه مال‌رو رسیده بودند. باد اگر چه ردها را روفته بود، اما خط راه نمایان بود. ستار به نعل راه راند، عنان به فرودست گردانید و گفت:

ــ همین‌جاها بود که دیدمشان! لابد کنار کال خپ کرده‌اند؟

در خم آبرفت کال، مردم دزمین کنج گرفته بودند؛ به تقریب، چهل مرد و زن و کودک. گل‌محمد و ستار که اسبها را بر بلندی لب کال واداشتند، به غیر یک دو پیرزن که خستگی راه توان ایشان زدوده بود، دیگران از جای برخاستند. برخی به بیم، برخی به احترام و کسانی به تردید. جیغ کودکی که پستان مادر نمی‌گرفت، نگاه گل‌محمد را به خود برگردانید. زن جوان نه چندان رشید، اما استوار و سخت می‌نمود و دریافته می‌شد که پوست چهره‌اش در وزش باد و تابش آفتاب چغر شده است. گل‌محمد به بلندترْ جای راند، روی رکاب راست شد و به مسیری که پیموده بودند نظر کرد.

گمان را که سواران حرکت آغاز کرده بودند و همین دم و آن بود که بر پشته فراز آیند. گل‌محمد به مردم درون کال نگریست. ستار از مردم خواست تا مردی را به قراول بر بلندی تخت دیو، جایی به فاصلهٔ یک سنگ‌پرتاب، بگمارند. جوانی از دَرّهٔ کال بالا کشید و چوبدست خود بر دوش گذاشت و سوی تخت دیو، به دو درآمد. ستار پای از رکاب بدر کرد، گامی به لب کال پیش‌تر گذاشت و گفت:

ــ لابد خودتان را از چشم میرخان‌ها کشانده‌اید به این خم، ها؟!

گِرده‌های ساج دست‌به‌دست شده بود و جابه‌جا، هنوز دهانها می‌جنبید.

ــ تو چی نام داری، برادر؟

به جواب ستار، مرد در او نگریست. چشمهایش ریز و تیز بودند. به نظر ــ بالا، پایین ــ سی‌ساله می‌نمود. زلفهای پیچ‌پیچش از بر کلاه بیرون زده بود و قشر نازک غبار روی موها نشسته بود. دوشادوش زنی که طفل بی‌قرارش را می‌جنبانید ایستاده بود و گویی گشودن اخم جبین، کاری دشوار برایش بود.

ستار تسمهٔ دهنه را دست‌به‌دست کرد و گرگی بر لب کال نشست و لبخندی به لب، واپرس کرد:

ــ اطمینان نمی‌کنی اسمت را بگویی؟!

مرد گفت:

ـ من بابای این طفل هستم. این هم زن من است!

ستار به گل‌محمد نگریست و گل‌محمد با مایه‌ای از طعنه و دریغ پوزخند زد. ستار روی به مرد گردانید و چنان که گویی می‌خواهد نگرانی بیهودهٔ او را بزداید، گفت:

ـ زنت جای خواهرِ ما؛ آن طفل را هم خدا بهت ببخشد. حالا ... اسم خودت چیست؟

ـ فرج! پدرم هم آنجاست، همو که بیخ بوته نشسته. گوشهایش خوب نمی‌شنود. مادرم هم آنجاست. چارقد سیاه دارد. آن یکی که از راه مانده، خالهٔ مادرم است. پسرعموهایم هم این دو تا هستند؛ جعفر و امین. آن‌که پیراهن آبی دارد، بزرگه است؛ جعفر. بغل دستیش هم، امین است. آن یکی هم که رفت بالای تخت دیو به قراولی، نوادهٔ خاله‌ام است؛ اسماعیل.

ـ ایلجاری کوچ کرده‌اید؟

ـ ها بله! میرخان دعوا را ایلجاری کرد. کشاندش به دودستگی. آن یکی را هم که شما همراه بردی و نان برایمان آورد، دایی‌ام حساب می‌شود. طاهر نام دارد. زن و دو تا بچه‌اش مانده‌اند به دزمین. زنش به میرخان اطمینان کرده و گفته پاش بیفتد طلاقش را وامی‌ستاند از دایی‌ام. زنست دیگر!... استخوانش کج است!

ـ تو ... انگار که سربازی خدمت کرده‌ای؟

ـ ها بله، پیاده نظام!

گل‌محمد قره‌آت را به دور خود پیچاند و پرسید:

ـ ها؟ چه می‌گویند؟

ستار از لب کال برخاست، یک دو گامی سوی گل‌محمد پیش رفت و گفت:

ـ می‌خواهی خودت پرس‌وجو کن ازشان!

گل‌محمد گفت:

ـ راه بیفتند طرف دزمین، در راه گفتگو می‌کنیم!

ستار عنان را به قاچ زین انداخت و گفت:

ـ سردار می‌گوید راه بیفتید. برگردید طرف ده‌تان!

گل‌محمد عنان سوی راه کشید. اما ستار همچنان بر لب کال ایستاده و چشم به واجنبیدن اهالی داشت. پیش از دیگران طاهر از شیب دیوارهٔ کال بالا آمد و دیگر فرج، امین و برادرش با چند مرد دیگر بالا آمدند و ستار را در میانه گرفتند. می‌نمود که چون چشم گل‌محمد را دور دیده‌اند، زبان باز کرده‌اند و هر کس می‌رود که در گفتن بر دیگری پیشی گیرد:

ـ اگر می‌توانستیم برگردیم، در واقع اگر برایمان محال نبود که در خانه‌هایمان بمانیم که ...

ـ می‌ماندیم!

ـ این را به سردار بگو! بگو مقدورمان نبوده بمانیم که خودمان را آواره کرده‌ایم، برادر!

ـ بگو برای سردار. عین حقیقت را بگو! بگو آتش زده‌اند، خانه‌هامان را آتش زده‌اند. برادرزادهٔ میرخان با ایلجارش ریخته‌اند و خانهٔ داماد ما را آتش زده‌اند.

ـ برو جلوتر حرفت را بزن، مرد!

ـ بیا جلوتر، احمد!

به صداهای درهم اهالی و گردآمدن ایشان پیرامون ستار، گل‌محمد جلب شد و برگشت. اکنون مردی که احمد نامیده می‌شد و به عمر چهل سال می‌نمود، کوشش در بیان آنچه داشت که بر او گذشته بود. احمد قدی دراز داشت. شانه‌های راست، چشمانی گرد و روشن و لبانی که با دشواری به هم می‌رسیدند. این بود که هر چه بیشتر در بیانِ حال خود می‌کوشید، کمتر توفیق می‌یافت. سرانجام او چندان معطل کرد و چنان دچار لکنت شد که پسرعموی ارشد فرج، روی سخن با سردار، گفت:

ـ آتش زدند! ایلجار میرخان داروندارش را آتش زدند، سردار! نصف شبی ریختند و آتش زدند.

گل‌محمد در فرود از گُردهٔ قره، کمی تندخو، پرسید:

ـ عاقبت یکیتان می‌تواند به ما بگوید چی شده؟! ... اصلاً دعوا سر چیست؟

پیرانه‌سر، از عمق جمعیت، مردی گفت:

ـ رزق، سردار! زمین! آب و زمین!

گل‌محمد گفت:

ــ کوچه بدهید بیاید جلو!

برای مرد راه باز کردند و او پیش آمد و مقابل پیشانی قره‌آت ایستاد. گل‌محمد نگران از دیرکرد سواران خود، ستار را گفت که سوار شود و پیشواز ایشان برود. ستار اسب را از میان جمعیت به کنار کشید و پا در رکاب کرد. مرد، گل‌محمد را که آسوده‌خاطر یافت، گفت:

ــ بله! همان که عرض کردم!

مردی درهم کوفته، پخته و سخت می‌نمود. چشمهایش پنداری خوب می‌دیدند و دندانهایش سرجا بودند. زیر گلو و دور گردنش از چین‌خوردگی، قاچ‌قاچ می‌نمود و ابروهای زبر و سیخ سیخش می‌رفت که به سفیدی بزنند. گل‌محمد پرسید:

ــ اصل حکایت چیست و تو کیستی؟

مرد گفت:

ــ من میرمحمد هستم، سردار. اسمم میرمحمد است. دوروبر شصت سال از عمرم می‌گذرد. دعوای ما مردم با این میرخان‌ها عمر دراز دارد. این دعوا، دوره‌اش به عهد پدرهای ما می‌رسد. سرچشمهٔ این مرافعه سردار، از سال قحطی اول است. آن سالها، بابای این میرخان زمینهای مردم را تکه‌تکه از دست صاحبهایش درآورد. زمینها را به قیمتهایی که خودش رویشان می‌گذاشت ــ به اصطلاح ــ خرید و قباله‌ها را به نام خودش کرد. چه جوری سرت را واجنبانم، سردار؟ قحطی بود، مردم محتاج یک لقمه نان بودند. آدمیزاد است دیگر، هیزم و خلاشه که نمی‌تواند بخورد! خیلی که بخواهد قناعت کند، گاورس که باید بخورد! ما مردم گاورس می‌خوردیم، ارزن می‌خوردیم، اما همان ارزن و گاورس هم یافت نمی‌شد. یعنی در خانه‌های امثال ما یافت نمی‌شد. هر چه بود به انبارهای میرخان بزرگ بود. رعیت‌مردم هم بچه‌هایشان پیش چشمهاشان پرپر می‌زدند و می‌مردند. همین خودم، خود من از لب گور برگشته‌ام. معجزه بوده که نمرده‌ام! این بود که رعیت ناچار بود رو کند به خانهٔ میرخان بزرگ. اما او چکار می‌کرد؟ هیچ کار! دو من بار می‌داد، قبالهٔ زمین یا خانه یا یکی دو اشک آب را می‌گرفت و پیش خودش نگاه می‌داشت و بعدش هم قباله را به اسم خودش می‌کرد. این شد که خیلی‌ها تا بتوانند زمستان را به بهار برسانند، هست و نیستشان را واگذار کردند به میرخان. از هر خانوار یکی ـ دو نفر جان بدر بردند، اما به

بهار که رسیدند چیزی هم به دست و بالشان نداشتند. از آن سربند، میرخان از میان مردهایی که هنوز قدرتی به زانوهایشان مانده بود، رعیت گلچین کرد و واداشتشان که روی زمینهای خودشان برای او رعیتی کنند. در حقیقت میرخان کبوتر به گلوی چاه گرفت. مردم هم که داروندارشان ور باد شده بود، دیگر نتوانستند کمر راست کنند و روزشان از روز بدتر شد که بهتر نشد. کم‌کم اهالی دو دسته شدند. یک دسته آنهایی که از قبل میرخان نان‌خور بودند، یک دسته آنهایی که نانشان با دست میرخان آجر شده بود و بعدش هم نتوانستند خودشان را به او ببندند. تا اینکه میرخان بزرگ افتاد و مرد ــ حالا خدا بیامرزدش، چون‌که دستش از دنیا کوتاه شده. اما یادمان خوبی از خودش باقی نگذاشت! ــ بعد از مرگ او، آب و ملک‌ها افتاد به دست ورثه‌اش که بزرگ‌ترشان همین میرخان باشد!

از قدیم گفته‌اند که روزگار بر یک قرار باقی نمی‌ماند و به قول پدر و پدرجدهای ما، در، همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. بالاخره روزگار عوض شد و دنیا واجنبید. میرخان بزرگ و آنهایی هم که داروندارشان ور باد شده بود مردند یا کور و کر شدند. اما بچه‌هاشان به قدّ و بر رسیدند و هر کدامشان برای خود، مردی شدند و هر کدامشان شاید چند تا مثل خودشان هم پس انداختند که این بچه‌ها نان و آب می‌خواهند. خودت که می‌بینیشان همین الان. از این‌طرف هم تواتر می‌شود که دولت یک هوایی جانب رعیتها را گرفته. حالا ما به صرافت افتاده‌ایم که اصل مال خودمان را از ورثهٔ میرخان بستانیم. شیرهٔ مطلب همین است که ما زمینهایمان را می‌خواهیم و میرخان‌ها هم نمی‌خواهند زمینها را پس بدهند. خوب دیگر، دعوا درگرفته و میان دعوا هم ــ خودت که می‌دانی ــ نخود و کشمش بخش نمی‌کنند. دعوا سرشکستن دارد و پاشکستن دارد و آوارگی دارد و این چیزها را با خودش دارد بالاخره. خلاصهٔ مطلب را عرض کردم که روشنت کرده باشم. سرت را درد نیاورم بیش از این!

گل‌محمد عنان بر دوش انداخت و قدم با قدم مرد، سوی راه حرکت کرد و جمعیت نیز خودبه‌خود در پی ایشان براه افتاد. گل‌محمد پرسید:

ــ حالا کجا داشتید می‌رفتید؟ معلوم کرده بودید که کجا دارید می‌روید؟

میرمحمد گفت:

ــ حقیقتش که ما جای معلومی نداشتیم تا راه بیفتیم رو به آنجا. از اینکه

این‌جور زده‌ایم بیرون، برای آن بود که باعث خون نشویم. جوانها البت نمی‌خواستند میدان را خالی بکنند. اما عاقبت توانستیم آنها را به راه بیاوریم و شبانه راه بیفتیم. چون آن جوری که من میرخان را دیدم، آمده بود که یک داو ـ دستگاهی تیار کند. بدش نمی‌آمد که یکی از آدمهای خودش را در این مرافعه قربانی کند تا بتواند حق را به جانب خودش بگیرد. ما هم ملتفت این حیلهٔ او شدیم و فعلاً میدان را خالی کردیم. از این گذشته با خودمان گفتیم راه می‌افتیم طرف شهر. آنجا شکایت می‌بریم و عریضه می‌نویسیم؛ شاید به عرضمان رسیدند! بعدش هم خبردار شدیم که رعیتها هم برای خودشان یک داو ـ دستگاهی فراهم کرده‌اند. گفتیم به آنجا هم می‌رویم و خودمان را نشان می‌دهیم تا بالاخره ببینیم چی می‌شود! ها؟ بالاخره همهٔ درها را که به روی آدم نبسته‌اند!

ــ آن داو ـ دستگاه رعیتها جایش کجاست؟

ــ لابد در شهر باید باشد؛ ما که نمی‌دانیم! بالاخره راه افتادیم دیگر. ناچاراً، خان. التفات می‌کنی؟ ناچاراً. از آن ساعتی که میرخان پایش را گذاشت به دزمین تا ما خودمان را جمع و جور کنیم و راه بیفتیم، دو فقره چوبکشی کرده‌اند آدمهاش و دو فقره هم خانه آتش زده‌اند. دیگر چاره‌ای نبود. در حقیقت، ترس به دل ما انداخت. ترس از شما، سردار! او ما را از آوازهٔ شما ترساند. گفت که شکایت ما را پیش شما برده و قرار است که شما بیایید و ما را سر جایمان بنشانید!

گل‌محمد گفت:

ــ من تا امروز تو را ندیده بودم!

میرمحمد گفت:

ــ اما خدا عقل و هوش به آدم داده. تعریف از خود نباشد؛ اما در همان نظر اول من شما را هم شناختم. اسبت!... امّا میرخان بدجوری ترس شما را به دل ما انداخت!

گل‌محمد پا سست کرد و گفت:

ــ خوب! حالا چکار می‌خواهید بکنید؟

میرمحمد در میان چهره‌های خاموش و پرسای کسان خود، به جواب گفت:

ــ شما چه راهی پیش پایمان می‌گذارید؟

گل‌محمد گفت:

ـ من می‌گویم برگردید و بروید سر خانه زندگانیتان! حالا که معلوم شد میرخان دروغ به زبان من بسته و شما را ترسانده، دیگر چرا خودتان را آواره می‌دارید؟ بروید سر خانه زندگانیتان دیگر! جواب من با خودم؛ جواب میرخان هم با شما خودتان!

گل‌محمد درگفت بر قره‌آت نشست و هی زد، تاخت گرفت و در چشم برهم ـ زدنی از مردمی که به نعل راه کشانیده شده بودند، دور شد. گنگی و بهت، لحظه‌ای بر آوارگان چیره شد. اما چندی نپایید که فرج کودکش را به زن سپرد، به میان جمعیت درآمد و گفت:

ـ خود گل‌محمد بود! دیدیدیش؟! معلومتان شد که او برنوش را برای امثال ماها پر نکرده؟! معلومتان شد که آن موذی هزاررنگ به ماها دروغ می‌گفته؟ ها؟ حالا رسیدید به حرف من که ما نباید از خانه‌هامان بیرون می‌آمدیم؟! شما همه‌تان شنیدید که او چی گفت؟!

از تخت دیو، صدای اسماعیل، برآمد که خود را پایین می‌انداخت و خبر می‌داد:

ـ آمدند! آمدند! یک فوجند! سوار و پیاده از میان کال می‌آیند؛ از ته کال! نگاه کنید ... نگاه کنید!

جمعیت سر به سویی که اسماعیل نشان می‌داد برگردانید، پیش‌تر رفت و خیره در کال خشک نگریست. درون جَر کال، بر کنار آبرفت دیواره، سواران سوی آفتاب‌ورآمدان پیش می‌آمدند. روی شانهٔ رود خشک، دو سوار آشنا، گل‌محمد و ستار همعنان، وگام با گام فوج پیش می‌آمدند.

مردم از بدگمان و خوش‌خیال، چاره‌ای نمی‌دیدند جز اینکه به آنچه برایشان پیش آمده بود، گردن بنهند. گروهی سوار آراسته به یراق، نمی‌توانست خوشایند مردم دیه‌نشین باشد، اگر چه ایشان خود آوارهٔ جدال باشند. رخداد را اما گزیری نبود. سواران پیش می‌آمدند و مردم دزمین، بی‌مهلت شور و گفتگو، دمی دیگر در حلقهٔ ایشان می‌بودند.

ـ هنوز که سر جایتان مانده‌اید؟ لابد دلتان می‌خواهد لقمه را بجوند و بگذارند به دهنتان؛ ها؟

مردم خاموش ایستاده بودند. گل‌محمد به نکوهش در ستار نگریست و گفت:

ـ می‌بینیشان؟ چشمشان افتاده به چهار تا لولهٔ برنو، دارند خودشان را خراب

می‌کنند!

اسب درشت و تنومند خان‌عمو، با سینهٔ فراخ و ورزیده از شیب کال به بالا چالید، خان‌عمو بر هموارِی پیش راند و به نزدیک جمعیّتی که در اضطراب و تردید پابه‌پا می‌شدند ایستاد و طعن در کلام، گفت:

ـ ها؟ اینجا به چه کار مانده‌ایم ما؟ چیزی باید بدهیم یا چیزی باید بستانیم؟!

روی سخن با گل‌محمد بود. گل‌محمد به اشارت، ستار را به خان‌عمو نشان داد. ستار در سُخرهٔ نگاه گل‌محمد و خان‌عمو دمی تاب آورد، سپس بی‌اختیار از اسب پایین پرید و با خشونتی نهفته در پشت هر کلمه، جماعت را گفت:

ـ برای چی همین‌جور مانده‌اید و نگاه می‌کنید؟! آخر یک حرفی بزنید؛ یک کاری بکنید، یک ... یک تکانی به خودتان بدهید آخر! ... ها؟!

جمعیت هنوز و همچنان مبهوت ایستاده بود. از کسی صدا برنمی‌خاست. برخی نگاه به میرمحمد داشتند و برخی نگاه به فرج که بار دیگر طفلش را از آغوش همسرش باز ستانده بود و او را می‌جنبانید. میرمحمد و فرج همچنان نگاه دودل به گل‌محمد و گاهی نگاه به ستار و خان‌عمو داشتند. ستار عنان اسب را بی‌دقت برگردن اسب انداخت. به میان جمعیت رفت و سینه با سینهٔ میرمحمد ایستاد و گفت:

ـ که یعنی هیچ حرفی نیست؟!

و پرسش خود را در چشمهای فرج واگو کرد:

ـ ها؟! ... هیچ حرفی؟!

فرج گفت:

ـ می‌ترسند!

گل‌محمد به سوی صدا برگشت و خیره در فرج، پرسید:

ـ تو چی؟!

خان‌عمو بی‌حوصله گفت:

ـ بی‌خود خودتان را گرنگ اینها کرده‌اید! چکار به کارشان دارید شما؟

ستار قدم به سوی فرج برداشت و پرسید:

ـ از چی؟ از چی می‌ترسند؟!

فرج بی‌آنکه گل‌محمد را از نگاه دور بدارد، گفت:

ـ از گل‌محمد سردار! خبر پیچیده که گل‌محمد سردار تا پایش رسیده به سنگرد، جابه‌جا دو تا رعیتهای نجف ارباب را با کاهدود خفه کرده!

ستار ناتوان از پیشگیری خشم خود، پنجه‌هایش را بی‌اختیار درهم گره کرد و نعره زد:

ـ آخر کی همچه خبرهایی را پخش می‌کند؟ کی همچه دروغهای شاخداری می‌تراشد و به گوش شماها می‌خواند؟ کی؟ ... کی؟!

به انتظار جوابی یا واکنشی نماند، از میان جمعیت برون شتافت، سوی سواران که در خم کال معطل ایستاده بودند دوید و دمی دیگر در میدان چشمان ناباور مردم، اسب برهنه‌ای را که نجف ارباب با دستهای بسته بر آن نشانده شده بود، پیش کشانید و هم بدان خشم و نابردباری فریاد زد:

ـ پس این مرد کیست؟! ... این مرد کیست؟ او را می‌شناسید؟! لابد می‌شناسیدش! باید بشناسیدش؛ نه؟!

کتف‌های نجف ارباب ریسمان‌پیچ شده و مچ دستهایش با رشمه بسته شده بود. زیر چشمهای ازرقی‌اش اندکی خیز برداشته و سر و مویش همچنان ژولیده، و یقهٔ پیراهنش کنده شده بود. در میان جمعیت، کم نبودند چشمانی که نجف را از نزدیک دیده و او را می‌شناختند. بیشتری‌ها نیز با نام نجف، پسر حاج‌عبدالعلی سنگردی، آشنا بودند و اکنون به دیدار او در چنین وضع و حالی، بیش از پیش دچار گیجی و گنگی شده بودند. شگفت‌زده‌تر از هرکس، میرمحمد بود که دست را سایه‌بان چشمها کرده بود و نگاه از چهره و هیئت نجف برنمی‌گرفت و بی‌اختیار لب زیرین را به دندان می‌خایید.

ـ به جا آوردیش بالاخره یا خیر؟

پسلهٔ پرسش ستار، خان‌عمو دندانهای محکم و خوش‌ردیف‌اش را به خنده بیرون ریخت و گفت:

ـ دارد به عقیق انگشتر نگاه می‌کند! هه ... اصل است یا بدل، عموجان؟!

میرمحمد به دوروبری‌هایش نگاه کرد و گفت:

ـ نجف است؛ نجف ارباب! خودِ خودش است، واللّه!

ستار که افسار اسب نجف را همچنان به دست داشت، نجف ارباب را انگار به

نمایش گذاشت و گفت:

ـ کسی که دو تا از رعیتهایش را با کاهدود کشته؛ ببینیدش! خوب نگاهش کنید! نگاهش کنید تا اقلاً ناچار نباشید به خودتان دروغ بگویید!

قصد سخن و کانون نگاه ستار مردی بود که طفلش را در بغل داشت. فرج نیز این را دریافته بود که ستار، جواب از او می‌طلبد. پس کودکش را به زن سپرد و در حالی که آرام پیش کشانیده می‌شد، گفت:

ـ من اگر جای سردار بودم، با میرخان هم چنین معامله‌ای می‌کردم. دوتائیشان را باید زیر یک یوغ بست!

گل‌محمد گفتگوی مرد دزمینی و ستار را به ایشان واگذاشت و خود به سوی خان‌عمو رکاب زد و با اشارتی، عمو را همراه برد و دورترک از جمعیت ایستادند؛ سواره و یال با یال. گل‌محمد بی‌آنکه جماعت و ستار، همچنین نجف ارباب را از نگاه بیندازد، خان‌عمو را گفت:

ـ رعیتهای میرخانند که به شکایت آمده‌بودند قلعه‌میدان. از اینها شکایت آورده بود پیش ما، اما حالا معلوم می‌شود که از خانه‌هاشان بیرونشان کرده! ... آدم متقلب!

خان‌عمو به پشت سر خود، جماعت را بازنگریست و گفت:

ـ یکی از یکی متقلب‌ترند! او از اینها متقلّب‌تر است، اینها هم از او! خودت که می‌بینیشان! انگار دارند روی خرید و فروش بار زردآلوشان چانه می‌زنند، قرمساق‌ها! کاری را که از خودشان است می‌خواهند با ما محکم‌کاری کنند! می‌بینی؟ دارند چارمیخه‌اش می‌کنند! انگار که ما مدعی هستیم! ... دست به هیچ کاری نمی‌زنند، مگر اینکه پیش پیش منفعتش را میان جیبشان ببینند! از خداشان است که یک دستی از غیب برسد و کاری برایشان بکند!

گل‌محمد آشنای خلق و خوی عموی خود، گفت:

ـ هر چه و هر جوری که هستند، فعلاً آواره شده‌اند از خانه زندگانیشان!

خان‌عمو بی‌پوشش و پیرایه، گفت:

ـ به ما چه؟ چه دخل و ضرری به حال ما دارد؟!

گل‌محمد لحظه‌ای به تأمل سر فرو انداخت و سپس گفت:

ـ به گوششان خوانده‌اند که گل‌محمدها می‌خواهند بهشان یورش ببرند و خانه-

زندگانیشان را آتش بزنند. میرخان که از پیش ما برگشته به دزمین، این‌جور وانمود کرده! حالا هم که خودت شنیدی که چی می‌گفتند؟! هو انداخته‌اند در بلوک که رعیتهای سنگردی را ما خفه کرده‌ایم! روز به روز دنبال سرِ ما از این دروغها رواج می‌دهند. بالاخره ... اگر قرار باشد که ما در این ولایت و میان این مردم زندگانی کنیم، باید با این روزبازار دروغ یک کاری بکنیم. این‌جور که نمی‌شود به حال خود وابگذاریم این حرف و سخنها را، هم آن دهنهایی را که همچه دروغهایی می‌بافند! وقتی کار به این‌جور جاهای باریک می‌رسد، ملتفت می‌شویم که آوارگی این جماعت هم برای ما دخل و ضرر دارد!

خان‌عمو که می‌نمود سخنهای گل‌محمد را مو به مو گوش سپرده است، سر برآورد و پرسید:

ــ یعنی که؟ خوب؟ ... که حالا چکار می‌گویی بکنیم؟!

گل‌محمد گفت:

ــ ما باید این مردم را برگردانیم به خانه‌هاشان و گوش میرخان را وربتابانیم! آن ناکس را باید یک گوشمالی بدهیم، تا هم او بداند که بعد از این حرف مفت‌زدن پشت سرِ ما بی‌عقبه نیست، هم به این گرسنه ـ گداها حالی کنیم که ما با امثال آنها دشمنی نداریم. هر جوری شده باید بهشان بفهمانیم که ما با اربابهاشان، با کسانی که لگدشان می‌کنند و از رویشان می‌گذرند، وانبسته‌ایم.

خان‌عمو شانه بالا انداخت و گفت:

ــ همچو کاری برای چی؟ فایده‌اش چیست؟ غیر از اینست که اگر همین گرسنه ـ گداها ملتفت بشوند که پشت گل‌محمد به اربابها وابسته نیست، دیگر حساب از ما نمی‌برند؟ من یقین دارم همین که بفهمند ما دستمان با اربابها به یک کاسه نمی‌رود، دیگر یک جام آب هم به دستمان نمی‌دهند! این رعیت‌مردمی که من می‌شناسم، بندهٔ زور و قدرت است. پس چکار داریم که گمانشان را باطل کنیم؟ چرا در این میانه ما باید ببازیم؟

گل‌محمد لبخندی پخته بر لبها، نگاه در چشمهای خان‌عمو دوخت و پرسید:

ــ به گمان تو خان‌عمو، ما محتاجیم که رعیتها را از خودمان بترسانیم؟!

ــ نه ... نه! اما چرا ما باید خودمان را قاطی این دعواها بکنیم؟

ــ ما خودمان را قاطی نمی‌کنیم، خان‌عمو! آنها ما را قاطی دعواها کرده‌اند. از اولش هم ...

ــ کی‌ها؟

ــ همان‌ها که پول خون من را داده‌اند به دست تو؛ به دست عمویم!

ــ ها ... آها...

خان‌عمو سر جنبانید، چشمهایش میان باور و تردید از هم واشدند، نوک زبانش کمی از دهانش بیرون آمد و ادامه داد:

ــ به جای این کلهٔ پنج‌منی، کاش خداوند یک گندم عقل به من داده بود! فراموشم شده بود؛ انگار که همچو چیزی پیش نیامده بوده! هوم ... حالا دارم می‌فهمم. یعنی که ... یعنی که دیگر در این میانه، جایی برای ما نیست! ... که باید طرف یک کدام را بگیریم در این جدال!

گل‌محمد گفت:

ــ تو هم که لابد خیال داری طرف این یک‌لاقباها را بگیری!

ــ ناچار!

خان‌عمو بار دیگر سر جنبانید، صداهایی کَنده‌پاره و گنگ در منخرین قلاّج کرد و آنگاه ــ انگار با خود ــ گویه کرد:

ــ ناچار ...ناچاری ... ناچار ... نا... چا... ریم؛ ها؟!

ناگهان سر برآورد و گفت:

ــ نه! همچو ناچار هم نیستیم! کسی بیخ گلویمان دشنه نگذاشته برای این کار! چه ناچاری؟!

در سکوتِ پرسای گل‌محمد، خان‌عمو عنان اسب را سست کرد و مجال داد تا حیوان نیمچرخی بزند، و خود در حالی که نگاه بر بیگ‌محمد و تفنگچی‌هایی که همچنان در خم درونهٔ کال ایستاده بودند می‌گذرانید، حرف از سر گرفت:

ــ ما می‌توانیم این بُزّ آواره را ندیده بگیریم و بتازیم به دزمین، یکراست برویم به درِ خانهٔ میرخان و حکم کنیم که یک بخته‌ای برایمان بکوبد زمین. بعدش، ناشتامان راکه خوردیم یک چیزی هم سر کیسه‌اش کنیم و برگردیم پی کارمان. البت می‌توانیم مقرّری برایش معیّن کنیم که به موقعش خودش وردارد و بیاورد برایمان.

می‌توانیم به‌گردنش بار کنیم که اگر نمی‌خواهد صابون‌مان به جامه‌اش بخورد، سر هر فصل سهمیهٔ گل‌محمدها را بار کند و بیاورد به قلعه‌میدان! این هم یک راه است. چرا حتماً خودمان را ناچار بدانیم که ...

ـ خراج بگیریم؟! ...

ـ چرا نگیریم؟! مگر تا حالا خراج نمی‌گرفته‌ایم؟ ... سلطانِ بی‌جقّه به ماها می‌گویند دیگرا!

خان‌عمو سخن را باز هم به شوخی پایان داد؛ اما موضوع برای گل‌محمد همچنان صریح و جدی بود. پس گفت:

ـ راهی که به نظر تو رسیده خان‌عمو، دم نقد، یا ـ گیرم برای چند صباح ـ شاید بد نباشد. اما به عقل من این‌جور می‌رسد که این راهی نیست که آخر و عاقبت داشته باشد.

ـ عاقبت؟! کدام آخر و عاقبت؟! ما روز به روز داریم زندگانی می‌کنیم عموجان؛ روز به روز! من از کجا می‌توانم اطمینان داشته باشم که تا غروب زنده خوا بودم؟ از کجا؛ ها؟ تو همچه اطمینانی داری؟!

گل‌محمد پیش از پاسخی به خان‌عمو، بیگ‌محمد را که به لب کال بالا آمده بود، با حرکت دست علامت داد که راه بیفتند و خود لگام آزاد کرد و قره‌آت را به راه راست کرد. همدوش گل‌محمد، خان‌عمو نیز اسب را به راه آزاد گذاشت و در رفتن، سخن خود واگوی کرد:

ـ ها؟ چه اطمینانی؟ هیچ فکرش را کرده‌ای؟!

ـ نه! من فکر این چیزها را نکرده‌ام، خان‌عمو. نمی‌دانم چرا! شاید مجالش را نیافته‌ام. اما ... اما یک چیز را می‌دانم؛ به این یک چیز زیاد فکر کرده‌ام. بگذار ... بلکه بتوانم برایت بگویم. در واقع می‌خواهم برایت بگویم که چرا ... که چرا این‌جور شده که اربابها دم به ساعت پیش پاهای ما چاه می‌کنند. چی باعث شده که سر راه ما چاه بکنند؟ تو هیچ فکرش را کرده‌ای؟ ها؟ تو هیچ فکرش را کرده‌ای که چرا دنبال سرمان این‌همه تخم دروغ پاش می‌دهند؟ چرا؟ برای چی؟ برای چی تازگی‌ها این کارها را با ما می‌کنند؟ چرا پیش از این ما را، گل‌محمد را، حلوا حلوا می‌کردند؟ خان فرومد را به یاد می‌آوری؟ خان سنگسر را؟ یا همین آلاجاقی خودمان را؟ ... چطور شده که امسال

از این رو به آن رو شده‌اند؟ چرا؟!

ــ چرا؟!

گل‌محمد در شانهٔ چپ خود به خان‌عمو نگریست، در نگاه درنگ کرد و از آن پس گفت:

ــ برای اینکه نمی‌خواهم من خراج بگیرم و بدهم به آنها بخورند! برای اینکه نمی‌خواهم من اسم سرراه‌بگیر رویم باشد، اما آنها با نام و آوازهٔ من پشت مردم زمین‌خورده را بلرزانند! من حالا که ملتفت خودمان شده‌ام، دیگر نمی‌خواهم ارژن هشتپر دست ناکس‌هایی مثل آلاجاقی باشم. آنها خودشان هم این را فهمیده‌اند. اینست که می‌خواهند از سر راه خودشان برم دارند. از تو می‌پرسم خان‌عمو؛ بعد از این‌همه خطر، ما چی داریم؟!

ــ هیچ!

ــ پس بدنامی برای چی؟! پس رعیتْ‌مردم چرا باید بیهوده از ما بیم به دل بگیرد؟ پس ما چرا باید همچه کاری کنیم که مردم ما را دشمن خود حساب کنند؟ ... ما برای چی داریم خطر می‌کنیم، خان‌عمو؟

چهرهٔ گل‌محمد آشکارا برافروخته شده بود. خان‌عمو لحظه‌ای بی‌جواب ماند و سپس گفت:

ــ حالا که این وضع پیش آمده، تو می‌گویی که ما باید قیّم این جماعت بی‌لب و دهن بشویم؟!

از ژرفای درماندگی، بار دیگر گل‌محمد گفت:

ــ ناچاریم!

خان‌عمو در خشمی که آشکارا سوی به توده‌های روستایی داشت، گفت:

ــ پس خودشان چی؟! خودشان؟! ... اصلاً ما در این میانه چکاره‌ایم؟ ما اصلاً چکاره‌ایم؛ ها؟!

گل‌محمد با آرامشی ارادی گردنش را از قید کشش عصبی آزاد کرد، به عموی خود نگریست، آرام خنده زد و گفت:

ــ ما ... هستیم. ما فقط هستیم!

خان‌عمو گفت:

ـ بله ... بله ... اما بابت این بودنمان مگر باید کفّاره بدهیم؟!

گل‌محمد پاسخ خان‌عمو را به خنده برگزار کرد؛ خان‌عمو اما حرف خود را پی گرفت و گفت:

ـ گیرم که ما از آنها گرفتیم و به اینها دادیم؛ اینکه دردی را علاج نمی‌کند! مشکل اینها ریشه‌دار است، عموجانم. مشکل اینها ریشه‌اش خیلی قدیمی‌ست. زمین! مشکل اینها زمین است؛ آب و زمین! مگر ما می‌توانیم این ریشه را در بیاوریم؟ مگر ما می‌توانیم این مشکل را، این گره کور را برای آنها باز کنیم؟ همچه کاری آسان که نیست! گیرم هم که ما در پاره‌ای جاها کاری از دستمان ساخته باشد، اما گل‌محمد ... این کار دیگر شوخی نیست! این کار بازی کردن با دُم شیر است! تو ملتفت هستی که یعنی چه، این کار؟ خودت ملتفت هستی؟!

گل‌محمد، هم بدان نرمش و آرامش، گفت:

ـ خان‌عمو ... تا امروز هم کار ما شوخی نبوده! اشکال ما در این بوده که بار کار خودمان را سبک گرفته بوده‌ایم. ما خطر کرده‌ایم؛ اما برای چی؟ این را نتوانسته‌ایم برای خودمان روشن کنیم. برای دیگران هم نتوانسته‌ایم روشن کنیم منظور خودمان را. ما ... اگر هم مقصود مهم‌تری را پیش روی خودمان قرار داده بودیم، بیشتر از آنکه تا حالا خطر کرده‌ایم، خطر برایمان نمی‌بود. ضرب خطر،بیش از این نبود برایمان. کاش که از اولش این را فهمیده بودیم!

خان‌عمو سر تکان داد و نفس آزاد کرد و با خود انگار گفت:

ـ های ... جوانی، جوانی! کلهٔ آدمیزاد چه هواهایی که ورنمی‌دارد!

دریغمند و آمیخته به اندوهی گنگ، گل‌محمد گفت:

ـ خان‌عمو ... می‌دانی دلم چی می‌خواست؟

ـ ها؟

ـ دلم می‌خواست که می‌دانستم چی باید به این مردم بگویم! اگر توانسته بودم همچه روزهایی را پیش‌پیشی ببینم، یقین بدان فکرش را می‌کردم که حالا، در همچین موقعی چی باید به این مردم بگویم. اما حالا ... فقط می‌توانم به آنها حکم کنم که برگردند به خانه‌هایشان! ... می‌ترسم خان‌عمو؛ می‌ترسم روزی برسد که همچه آواره‌هایی زیاد بشوند، رد آوازهٔ ما را بگیرند و رو به ما بیاورند، اما من ندانم که چی

باید بهشان بگویم! برای همین ... گاهی وقتها به سرم می‌زند که آدم فقط با خون خودش می‌تواند جواب توقع مردم و جواب جهل خودش را یکجا بدهد! فکری به حالم بکن، خان عمو!

صدای تاختن بیگ‌محمد، رسیدن و اسب‌واداشتن او انگار معجزه‌ای بود به شکاندن سنگینی و ضخامت هوایی که می‌رفت تا چون گرهی از بغض، راه گلوی گل‌محمد را ببندد. پیش از آنکه تراکم اندوه، چشمان مرد را به اشک بیالاید، بیگ‌محمد عنان کشید و پرسید:

ــ مقصد کجاست، خان‌برار؟ معلوم کنید تا بیراهه بزنیم. پیش رو تنگه هست!

خان‌عمو در خود بود. گل‌محمد به جواب گفت:

ــ دزمین. اما سر راه، کج می‌کنیم رو به چل‌گزان. از دزمین برمی‌گردیم به خرسف. شام را می‌خوریم و خواب را می‌رویم طرف سرولایت.

بیگ‌محمد گفت:

ــ پس چطور است سه دسته بشویم. یک دسته به شانهٔ چپ راه، یک دسته به شانهٔ راست، یک دسته هم از میان راه.

ــ خود دانی.

بیگ‌محمد عنان برگردانید و گفت:

ــ دستهٔ پایین‌دست راه با شما؛ ها؟

خان‌عمو به قبول سر جنبانید و گل‌محمد بر بلندی کنار راه، قره‌آت را نگاه داشت و خان‌عمو را به توقف خواند تا بیگ‌محمد چه خوا کرد. بیگ‌محمد از کنار جمعیت تاخت و گذشت تا سواران را آرایه بدهد. جماعت اکنون براه بودند و ستار در میان کمانی که از اهالی به دورش ساخته شده بود، افسار اسبش به دست، پیش می‌آمد. می‌نمود که نجف ارباب و اسبی را که او بر آن نشسته بود، ستار به خود بیگ‌محمد واسپرده است. گل‌محمد و خان‌عمو از تکان دستهای ستار و حرکت سر و گردن او می‌توانستند دریابند که شوریدهٔ گفت و سخن است. خان‌عمو اشاره به ستار، خندید و به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد گفت:

ــ ماندگی نمی‌شناسد!

خان‌عمو پرسید:

ــ به او خیلی اطمینان داری؛ نه؟

گل‌محمد گفت:

ــ به همان اندازه‌ای که به خودت؛ به همان اندازه‌ای که به بیگ‌محمد! ... نمی‌دانم!

خان‌عمو همچنان نگاه با ستار که پیش می‌آمد، سر جنبانید و از خود انگار، واپرس کرد:

ــ او چه می‌خواهد از این دنیا؟!

سواران را بیگ‌محمد به سه شاخه تقسیم کرده بود و اکنون خود در پیشانی تفنگچی‌ها ایستاده بود و خط حرکت هر گروه را مشخص می‌کرد و با حرکت هر دست او، دسته‌ای از جمع جدا می‌شد و راه خود می‌گرفت. دو گروه بر دو شانهٔ راه کشیدند؛ گروهی سوی فرادست گرفت و گروهی سوی فرودست شد. از آن پس بیگ‌محمد در گذر از کنار جمعیت دزمینی، ستار را که همچنان به گفت و شنود بود، گفت که او به همراه گل‌محمد و سردستهٔ سوارانی‌ست که روی راه به پیش خواهند رفت؛ و خود به سوی خان‌عمو پیش تاخت و در حالی که گروه تفنگچی‌های خان‌عمو را در فرودست راه به وی نشان می‌داد، گفت:

ــ من هم از بالادست می‌روم؛ با آن دسته. ما پیش‌تر از شما می‌تازیم تا نگاهی به تنگه بیندازیم.

خان‌عمو در سکوتی که بار از گفت و سخن گل‌محمد برداشته بود، عنان کج کرد و فرودست راه در پیش گرفت. خموشی و درنگ خان‌عمو در خود، در اسب‌راندن او هم نمایان بود. این را گل‌محمد می‌توانست از افت شانه‌های عمویش، ایست و نشستن بر زین و لگام گرفتنش حس کند. خان‌عمو شاخص‌تر از هر حالتی، کرخت می‌نمود. حالتی چون گسیخته‌شدن.

گل‌محمد به انتظار رسیدن ستار و تفنگچی‌هایی که به او واگذاشته شده بودند، هم به نوشیدن جرعه‌ای آب، قره‌آت را بر بلندی کنار راه وابداشته بود. اکنون گل‌محمد لب و دهان تازه کرده بود و می‌رفت تا گلوی مشک آب را با نخ ببندد که جماعت دزمینی‌ها به او نزدیک شدند. تفنگچی‌ها پساپس ایشان می‌آمدند و ستار عنان اسب خود به دست، در میان جمعیت پیش می‌آمد و همچنان برافروخته می‌نمود و در

سخن بود:

ـ... اتحادیهٔ دهقانی یک ادارهٔ دولتی نیست که شما بروید و آن را در شهر یا در مرکز پیدایش کنید. اتحادیه در میان خودِ شماست؛ در میان دهقانهاست! اتحادیه خود شما هستید! ... امثال شما، در همه جا!

گل‌محمد لبخند به دهان، پیش خود گویه کرد:

«ببین چه شاتان پاتانی می‌کند! نگاهش کن چه عرقی می‌ریزد؛ آتش گرفته ... مرد ساده!»

مردم آواره به نزدیک سردار رسیدند. ستار، آمیزه‌ای از خشم و شوق و وجد، از آن مایه که انگار خودِ خودارِ خود از یاد برده است، دست به سوی گل‌محمد برآورد و هم بدان‌سان رسا و شیفته، گفت:

ـ حقیقت، هم الان پیش چشم شماست؛ مثل خودِ آفتاب! مثل خود شما!

در لایه‌ای از خویشتنداری و شرم، گل‌محمد عنان اسب را برگردانید و چنان که روی در نگاه جمعیت نداشته باشد، گفت:

ـ ستار ... ستارخان!

ستار یک بار دیگر به چهره‌های جان‌گرفتهٔ جمعیت وانگریست و پای در رکاب کرد. مردانی که پیرامون سوار و اسب حلقه زده بودند به‌کنار رفتند و راه گشودند. ستار هی زد و خود را به‌کنار شانهٔ سردار رسانید و گوش به آنچه گل‌محمد خواهدش گفت، ماند. گل‌محمد دمی خاموش ماند و آرام راند. پس بی‌آنکه نگاه از راه پیش روی بردارد، گفت:

ـ سر راهمان می‌رویم به چل‌گزان. به آن پیرزن قول داده‌ام که بروم به سر وقت دامادش. اگر اطمینان داری که آشناهایت از ترسشان نیمه‌کاره وانمی‌گردند، بگو بروند طرف قلعه‌شان. تا آنها پیاده برسند به نزدیکی‌های دزمین، ما هم از آن طرف کمانه کرده‌ایم. بهشان بگو اگر زودتر از آنها نرسیم، دیرتر نمی‌رسیم. اگر هم ترس دارند، یکی دوتا تفنگچی همراهشان کن. از تنگه که گذر کردیم می‌پیچیم دست بالا، طرف چل‌گزان!

ستار ارزیابی خود را کرده بود؛ پس سر اسب را برگردانید تا از میان تفنگچی‌ها همراهانی برای رعیتها برگمارد.

ــ دو نفر داوطلب!... از پیاده‌ها!

جواب آمد:

ــ من و مناف!

علی‌خان چخماق سوی ستار راند و پرسید:

ــ ارباب چی می‌شود؟ نجف ارباب؟

ــ می‌بریمش با خودمان! ... تو با گروه پیش بتاز؛ من و سردار ملایم‌تر می‌رانیم. ارباب را هم بگذار برای ما.

علی‌خان چخماق چنان کرد که ستار خواسته بود، و ستار افسار اسب برهنهٔ نجفِ ارباب را بر پسین زین اسب خود قلاب کرد و یورتمه، همرکاب گل‌محمد شد و عنان اسب خود را به هنجار عنان قره، آزاد گذارد تا که تاخت نواخت بگیرد.

در چشم‌انداز ستار و گل‌محمد، اکنون بیگ‌محمد و تفنگچی‌هایش به گُرده‌گاه فراز تنگه رسیده بودند، و اما از خان‌عمو و سوارانش دیگر نشانی نبود. چنین گمان می‌رفت که خان‌عمو با سوارانش در پناه تپه‌سار پایین‌دست تنگه ناپدید شده بودند و می‌رفتند تا از زیر سینهٔ کتل، تنگه را بیراهه دور بزنند و در آن‌سوی با دو دستهٔ دیگر، سر بر سر شوند. چنان که شدند و به هم فراهم آمدند.

گل‌محمد برادر را گفت که سایه به سایهٔ اهالی دزمین از بیراهه برانند و از خان‌عمو خواست که بی‌شتاب بسّلانند:

ــ تا کلاهت را بچرخانی ما برگشته‌ایم. بگذار سوارهایت دم بگیرند؛ زیر شکم همین ریگ.

آن‌سوی ماهورهای شن، محلهٔ کاشمری‌ها بود. گل‌محمد بر بلندی ریگ اسب را وابداشت و دوربین از خورجین اسب بدر آورد و بیابان را به نظاره گرفت. ستار در کنار گل‌محمد بود و نجف ارباب پشت سر ایشان، با چشمانی آتشبارِ قهر و خشم، پریشان و خسته و بژولیده بود و نگاهی چندان نفرت‌بار داشت که ستار ــ دانسته و ندانسته ــ می‌کوشید تا پنهان از زهر چشمهای ارزقی نجف ارباب بماند.

آنچه نجف سنگردی در چهره و چشمان داشت، بیش از خصیصه و سرشت منش خویش، بازتاب همان‌چه بود که در این مدت تنگ از جانب گل‌محمد و دیگران دریافته بود. زهر خواری و تحقیر را، ارباب سنگرد تا مغز استخوانهایش حس

کرده بود و در این ورطهٔ وهن، بیش از آنکه به گل‌محمد کلمیشی خشم داشته باشد، از ستار پینه‌دوز نفرت داشت؛ نفرتی که جای جولان اگر می‌یافت، می‌رفت تا سر به جنون بزند.

راست اینکه نجف ارباب، خان جوان سنگرد ننگ می‌داشت از اینکه بند اسارتش در دستهای کسی چون ستار پینه‌دوز باشد. البته بروز چنین حس و روحیه‌ای در کسی چون نجف ارباب، نوبر نبود. از آنکه نجف، خواری خود را خورندِ حریفی فراخورد، پذیرنده‌تر تاب می‌توانست بیاورد. در واقع .او همقدر می‌جُست و در شکست هم حتی دست از فخرطلبی و کله‌پربادی نمی‌توانست بکشد. فراجو بود و برتری‌خواه. این بود اگر خود را در مقابل ستار خوارشده می‌دید و به حّد مرگ، نفرت از او را به دل گرفته بود. چرا که ستار ــ کسی که در چشم نجف ارباب خود بی‌سر و پایی بیش نمی‌نمود ــ او را در چشم مشتی بی‌سر و پای دیگر، گرسنگان اهل دزمین، چون میمونی به نمایش گذاشته بود و او را مصداق حرف و سخنهای خود قرار داده بود. دیگر اینکه ــ به گمان نجف ــ این نقشه و شیوهٔ ستار بود که او را چنین به خواری بر اسب برهنه نشانیده بودند و می‌بردند تا چون تبهکاری در هر کوی و دیه بگردانند. نجف ارباب سر سوزنی هم شک نداشت که این حیله زیر سر ستار است و همین گمان و پندارها بیشتر و بیشتر به آتش می‌کشانیدش:

ــ می‌کشمت لخه‌دوز! یک روز هم که از عمرم باقی باشد، تو را می‌کشم!

گل‌محمد دوربین را از چشم برگرفت و به طعنه پرسید:

ــ کی را می‌کشی، نجف‌خان؛ کی را؟!

نجف ارباب مجالی به پاسخ نیافت، چرا که گل‌محمد منظر محله را در پهنای بیابانِ بافته در بوته‌هایِ گز به جا آورده بود و سواران براه می‌شدند تا به تاخت درآیند. تاخت تا محله، یکنفس. گوسپندان و سگ. چوپان و چارپایانی به چرا. دو ـ سه چادر نیمدار بر گُرده گاه ماهوری پست. پیرزن خود به پیشواز شتافت و رفت تا رکاب گل‌محمد را ببوسد. گل‌محمد فرود آمد و نشان از داماد گرفت:

ــ کار بسیار داریم ما، مادر. دو نفر همراهت می‌فرستم تا وردارند بیارنش!

ــ یک دم فراغت، سردار! چای و نان؟

ــ فقط آب؟

به اشارهٔ گل‌محمد، ستار و علی‌خان چخماق همپای زن رفتند. و گل‌محمد بیخ تخته‌سنگی بر زمین نشست.

ـ من باید همین‌جور بمانم بالای اسب؟!

گل‌محمد بی‌آنکه در نجف بنگرد، گفت:

ـ خوش داری بیا پایین!

نجف فرود آمد، شانه‌ها را تکان داد و پاهایش را کش داد و واجنبانید مگر خوابرفتگی را بتاراند. گل‌محمد تخته‌سنگ به زیر آرنج گرفت و کلاه را روی کاکل‌ها جابه‌جا کرد. نجف با دست و بازوهای بسته به سوی گل‌محمد پیش آمد و گفت:

ـ تا کی می‌خواهی من را دور و اطراف ولایت تاو بدهی؟!

گل‌محمد کلاه از روی پیشانی بالا زد و نگاه به نجف ارباب که اکنون پریشان‌تر از هر گاه برابر او ایستاده بود، گفت:

ـ چه گمانم که تو گرفتار فکر و خیالات دیگری هستی! فکر و خیال آن رعیتها!

نجف بی‌پروا و هم بی‌تاب پرسید:

ـ چی می‌خواهی از من؟ پول، یراق ... یا گوسفند؟

ـ فکر این چیزها نبودم!

ـ عاقبت از من یک چیزی می‌خواهی تو! همان را بگو! بگو بدانم چی از من می‌خواهی تو؟!

گل‌محمد زیر سبیلش را خاراند و گفت:

ـ نمی‌دانم؛ حقیقتش نمی‌دانم! نمی‌دانم چی بخواهم!

ـ لیلی را می‌خواهی؟ دختر حاجی‌سلطانخرد را می‌خواهی برای برادرت؛ می‌دانم! خوب ... لیلی مال شما! من دست می‌کشم از او. برای من زن قحط نیست!

گل‌محمد دست از سبیلش کشید و گفت:

ـ چی بگویم؟! ... نمی‌دانم!

ـ نمی‌دانی؟ نمی‌دانی؟! چی را نمی‌دانی؟! قلادهٔ سگ بسته‌ای به گردنم و داری به هر طرف تاوم می‌دهی، عزت و آبروی من را پیش هر کس و ناکسی می‌بری، آن ـ وقت می‌گویی که نمی‌دانی؟! که تو نمی‌دانی برای چی این کارها را می‌کنی؟!

ـ هوووچ! کجا دارند می‌برندت؟!

گل‌محمد آرنج از سنگ برگرفت و چشم به نجف ارباب دوخت. گوشتهای صورت نجف از ناتوانی و خشم به لرزه درآمده بودند و چشمهایش به سرخی گراییده بود. به جدلی که درگرفته بود، دو مرد تفنگچی پیش آمدند تا نجف را دور کنند، اما گل‌محمد ایشان را گفت:

ـ کارش مدارید ارباب را! ... آتشی می‌شوی چه زود، ارباب؟!

ـ تو جای من بودی آتشی نمی‌شدی؟!

ـ نه! من جای تو بودم فرار می‌کردم!

ـ چه‌جوری فرار کنم؟ با دستهای بسته؟!

ـ اسب زیر رانت داری، نداری؟!

ـ اسب برهنه!

ـ چه عیب دارد؟

ـ عیبش اینست که تو از پشت سر، با گلوله می‌زنیم!

ـ پس بگو ترس از مرگ داری! چطور همین یک دم پیش دم از کشتن می‌زدی؟! خط و نشان می‌کشیدی که می‌کشی! کی را می‌خواهی بکشی؟ من را؟!

ـ نه! تو را نه، اما آن لخه‌دوز را می‌کشم!

ـ چرا من را نمی‌کشی؟!

ـ تو را نمی‌توانم، اما او را ... آن آسمان‌جل را می‌کشمش! به همین وقت خداکه می‌کشمش!

گل‌محمد به ستار اشاره کرد که مشکی آب بر دوش پیش می‌آمد، و نجف ارباب را گفت:

ـ فی‌الحال که برایت آب آورده. برو آب بگیر و بخور؛ بگذار خونت از جوش بیفتد، برو!

ستار مشک آب بر دست، به راهی که آمده بود وانگریست. دامادِ پیرزن را محمدرضا گل‌خانم پیش سینهٔ اسب انداخته بود و می‌آورد. پیرزن در پی اسب می‌دوید. گل‌محمد برخاست و نگاه کرد. چهرهٔ کبود و سبیلهای سیاه مرد ـ که درشت‌استخوان و تنومند می‌نمود ـ هم از دور به چشم می‌زد. گل‌محمد کلاهش را به سر محکم کرد، قدمی پیش گذاشت و ایستاد.

ستار مشک آب و جام را نزدیک نجف سنگردی بر زمین گذاشت و به اشارهٔ گل‌محمد دستهای نجف ارباب را گشود. نجف به آب یورش برد و تفنگچی‌ها به نوشیدنِ آب حلقه زدند. ستار برخاست و کنار شانهٔ گل‌محمد ایستاد و در گوش او نجوا داد. پیرزن، دامادش و محمدرضا گل‌خانم رسیدند. محمدرضا از اسب فرو پرید، بازوی مرد راگرفت و او را به جلو انداخت. مرد، با آن سبیل و هیبت، دستهایش را زیر شکمش مشت کرد و مقابل گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد گامی بر شیب ماهور فرو گذاشت و لولهٔ سرد برنو را زیر چانهٔ مرد گذاشت و صورتش را بالاگرفت. اما مرد همچنان چشمهایش به خاک بود و پنداری یارای نگریستن در نگاه گل‌محمد را نداشت. پیرزن پشت شانهٔ دامادش ایستاده و آشکارا مضطرب می‌نمود. گل‌محمد با حرکتی دیگر، صورت مرد را بالاتر گرفت و رو به آفتاب چرخانیدش و گفت:

ـ قوچ شده‌ای ها؟! نگاه کن! ... نه به من؛ به آن بالا، به خورشید! به خورشید نگاه کن! پلک‌زدن غدقن!

مرد چشم در چشم خورشید ماند و گل‌محمد به همراه ستار براه شد و گفت:

ـ تا برمی‌گردم بماند همین‌جور، مدرضا! پلک نباید بزند، ملتفت شدی؟!

ـ ملتفتم سردار!

ـ دستهای آن یکی ارباب را هم ببند اگر آبش را خورد!

ستار و گل‌محمد براه افتادند و پیرزن که نگاهش به رد آن‌دو رفته بود، در پی ایشان براه افتاد.

جایی درَ پناه پشته، به دور از دیدرس و چسبیده به چهار بوتهٔ گز ایستادند. دیوارکی از کلوخ و سنگ و کنده‌های غیج، با سقفی از پاره‌های برهم‌دوخته از پاره‌پلاس و توبره و خورجین؛ جایی هم‌اندازهٔ یک مرغدانی در بیابانی بدان فراخی. خانه؛ سایه‌بان سر.

گل‌محمد و ستار دوشادوش نزدیک به در تنگ و پست سایه‌بان ایستاده بودند و پیرزن در پشت شانهٔ ایشان مانده بود و دستهایش را بی‌اختیار درهم می‌چلانید. درون سایه‌بان زنی به زیر بالاپوش چهل‌تکه دراز افتاده و کودکش را به خود چسبانیده بود و خیره به مردانِ غریب می‌نگریست. لبهای زن انگار بر هم قفل بودند و چهره‌اش بس دو چشم سیاه و گودافتاده بود، در حفره‌هایی با کناره‌های استخوانی و خشک؛

چیزی شبیه مرگ. در عمق تیرهٔ سایه‌بان چند کودک ریزه و خردسال به سان موریانه‌ها در خود می‌جُلیّدند. همچنین دو سه دیگر، اندکی بزرگسال‌تر دور از سایه‌بان پشت بوته‌های گز پناه گرفته و مردان غریب را با بیم می‌نگریستند. آشکار بود که زن زائو توان سخنش نیست و نیز نه رغبتیش به گفتن. خسته و بیزار، پلک بر هم نهاد و روی به یک سو گردانید. گل‌محمد واگشت و به پیرزن شاکی نگاه کرد. پیرزن بیم‌زدهٔ نگاه سرد و رخ رنگ‌پریدهٔ او قدمی پیش گذاشت و گفت:

ـ هر سال یک بچه می‌زاید، سردار؛ هر سال یکی. همه‌شان هم پسر. دیگر رمقی برایش نمانده. خورد و خوراک، سردار. زن زائو با روغن زرد جان می‌گیرد و رهوار می‌شود. اما خورشت او، نان و آب است. گوشت و روغن باید بخورد؛ گوشت و روغن زرد. زمستان در پیش دارد؛ این‌جور باشد تا ماه نوروز نمی‌رسد.

ـ خویش توست؟

ـ نه سردار! شوی‌اش چوپان داماد من است. سر گوسفندهاست.

گل‌محمد واگشت و براه افتاد. زن هم کنار به کنار ستار براه افتاد و بار دیگر شکوهٔ خود از سر گرفت:

ـ بترسانیدش سردار، بترسانیدش. به این‌جوریش نگاه مکنید. برای خودش یک‌پا شمر است. بگوییدش معشوقه‌بازی‌اش را ترک‌کند. دخترم‌دارد دقمرگ می‌شود!

زن جوابی از گل‌محمد نمی‌شنید؛ به ستار نگریست. ستار نیز خاموش بود. برابر محله رسیدند. چند زن و دختر از دهانهٔ چادرها چشم به مردهای غریب دوخته بودند. گل‌محمد پا سست کرد و ایستاد. همراهان نیز ایستادند. گل‌محمد به ستار گفت که برود و مرد را بیاورد. ستار براه افتاد و گل‌محمد او را آواز داد:

ـ نجف ارباب را هم بگو بیاورند اینجا! ... همه بیایند!

ستار قدم تند کرد و پیرزن بار دیگر به گویه درآمد و خواهش خود تکرار کرد. گل‌محمد گفت:

ـ زیادی به حال دخترت دل می‌سوزانی!

ـ دخترم جوانست سردار؛ امید و آرزودار. من هم به صد امید دختر شو داده‌ام!

ـ کجاست حالا؟

ـ کی؛ دخترم؟ ... همین‌جا، میان چادر است. از غم بسیار، مثال دوک شده.

می‌آرمش به خدمت ... های دختر!

زن این بگفت و سوی چادر کشید و دمی دیگر پیرزن بند دست دخترش را گرفت و بیرون آورد. دختر پا واپس می‌کشید، اما زن او را پیش می‌کشانید:

ــ سردار را برارت بدان. او محرم است؛ او برای ما برادر است، پدر است ...

زن‌جوان، باریک و تکیده و یک‌لا بود، چندان‌که بلندبالا می‌نمود. چهره‌اش را به بال سربند، تا زیر چشمها پوشانیده بود و به نارضایی دنبال مادرش کشانیده می‌شد. در هرگام روی برمی‌گردانید و به رفتار، می‌نمود که عادی نیست. سرانجام پیرزن او را تا نزدیک گل‌محمد پیش کشانید و با هزار زبان وابداشتش. زن جوان اما قرار نداشت و به حالتی غریب، چون دخترکی خردسال و شرمو خود را در پناه شانه‌های مادرش که به قامت کوتاه‌تر از او بود، پنهان می‌کرد. گل‌محمد به دیدن زن جوان کنجکاو شده بود، اما به ناچار ــ تا زن قرار بگیرد ــ روی از ایشان برگردانید و پرسید:

ــ تو ... از شوی خود شکایت داری؟

زن جوان، شنیده و ناشنیده، دست از دست مادر خود واکند و رمید و با شتاب خودرا درون سیاه‌چادر گم کرد و در دم موج خندهٔ زنان از درون چادر دیگر برخاست. گل‌محمد در شگفت به زن شاکی نگریست و پیرزن درمانده و سرد، لب به دندان جوید و بهانهٔ بازآوردن دخترش را، به سوی چادر پیش دوید و هم در دم جیغ و نالهٔ زن جوان به التماس بلند شد که همراه گریه و زاری از مادرش می‌خواست بیش از این نیازاردش.

اکنون مردها پیش می‌آمدند. در یک دست نجف ارباب بود در میان چند تفنگچی؛ و در دستی دیگر مرد مالدار ــ داماد پیرزن ــ که چانه بر دهان تفنگ محمدرضا گل‌خانم و چشمها گشاده به خورشید، آرام و نامطمئن قدم برمی‌داشت. به نزدیک پیشْ‌میدان محله که رسیدند، گل‌محمد سوی سیاه‌چادر بانگ زد:

ــ بخوابانید آن قیل و قال را؛ خاموش!

پس با تکان دست به محمدرضا گل‌خانم فهمانید که مرد را آزاد بگذارد؛ و خود پیش رفت و مرد مالدار را گفت:

ــ اول بگو سه من روغن ببرند به آن دخمه، برای آن زن؛ زن چوپانت! بعدش هم خودت بره‌ای بکش و گوشتش را بده به همان زن. بعد از آنکه این کارها را کردی ...

گل‌محمد آرام گرفت و گفت:

ــ اول این کارهایی را که گفتم بکن تا برسیم به بعد!

ــ پس آزادم؛ ... سردار؟!

ــ گفتم برو دیگر!

مرد با شتاب به درون چادر رفت و با دبه‌ای روغن بیرون آمد، سر دبّه را برداشت و آن را جلو چشم گل‌محمد گرفت. گل‌محمد به محمدرضا گل‌خانم اشاره کرد که دبّه را بردارد و به سایه‌بان زن چوپان ببرد. محمدرضا مشک خالی از آب را بر زمین انداخت و پی فرمان رفت. مرد به پشت محله دوید و به یک آن، در حالی که بره‌ای را روی شانه‌ها قلمدوش گرفته بود، برگشت. بره را پیش پای گل‌محمد بر زمین کوفت و در پلک برهم‌زدنی سرش را برید و سپس پالتو از تن بدر کرد و به کار پوست کندن بره شد.

ــ سوار می‌شویم!

اسبها را پیش آوردند. نجف ارباب بار دیگر بر پشت برهنهٔ اسب نشانده شد و اخم در پیشانی‌اش گره خورد. محمدرضا گل‌خانم در حالی که لبها و پوزه‌اش از چربی روغن برق می‌زد، پیش دوید. گل‌محمد بر قره‌آت نشست و یک دور برگرد مرد مالدار که سر به کندن پوست بره داشت، دور زد و رودرروی او عنان نگاه داشت و گفت:

ــ برمی‌گردم اینجا؛ باز برمی‌گردم، حالی‌ات شد؟! مبادا آن زن و طفلش را مرده ببینم؛ خوب شنیدی؟!

مرد گزلیک خونینش به دست، برخاسته و برابر سردار سوار ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت. گل‌محمد نیز خوشرو بود:

ــ بخور و بخوران ... مرد ناحسابی!

پیرزن به رکاب گل‌محمد دوید و نامراد، پرسید:

ــ حالا من چه بکنم ... گل‌محمد؟!

گل‌محمد هم بدانِ خوشرویی، زن را گفت:

ــ گوشتهای این بره را قورمه کن برای آن زن و بگذار کنار دستش تا بخورد و به ماه نوروز برسد! ... یک کمی هم انصاف پیدا کن؛ باز هم برمی‌گردم اینجا!

گل‌محمد عنان قره‌آت را یله گذاشت، اسب از خاک کند و در دم ابری از غبار

پسلۀ سواران بر جای ماند. پیرزن بی‌اختیار یک دو گامی به رد اسبها برداشت، اما سواران از گُردۀ ماهور بالا پیچیده بودند و می‌رفتند که از نگاه دور شوند. پیرزن به ناچار روی برگردانید و مشک خالی آب را از پیش پا برداشت و به سوی دامادش براه

بند سوّم

شب تنپوشِ خستگی مردان، و راه بستر خواب‌آلودهٔ گذارِ خستگی. اسبها باگوشهای لَختَ و لق و یله، گام به سستی برمی‌دارند. اندام‌ها کوفته‌اند و نیازمند خواب. چشمان تار در تیرگی شبانه تاب ورتاب و قیقاج می‌روند. کرختی در خون دویده است و ستون فقرات، یارای حمل بار تن را پنداری ندارد.

سوار و پیاده، خاموشند؛ رخوتناک و خاموش. خواب رخوت، برخی را با خود می‌برد. در میان پیادگان حتّی هستند مردانی که خواب در چشمان، گام برمی‌دارند، و به غریزه پسلهٔ فوج کشیده می‌شوند. اینجا و آنجا کسی سکندری می‌رود و باز برمی‌خیزد. در تصادم پنجهٔ پا با سنگ، دردی تیز خواب چشمان را می‌بُرّد. ذخیرهٔ نیرو در زانو به کار گرفته می‌شود و با جویدن انگشت، میل خواب از پلکها رمانده می‌شود. در همه حال اما کاروان گل‌محمدها در بستر بی‌غایتِ شب، به سان سایه‌هایی سرگردان، یله می‌رود.

نجف ارباب بریده است. گردن ستبرش لق می‌زند و کله‌اش چون هندوانه‌ای بسته به دُم ـ گردن ـ به هر سوی خم و پیچ می‌رود. پشتش خم برداشته و شانه‌هایش فرو افتاده است. اسبی که او را بر آن نشانده‌اند، نه انگار که سواری بر پشت دارد، یله می‌رود و گیر سمدستش در چاله‌ای، سوار دست‌بسته را می‌رود که بر سر درآورد؛ و باز ... خواب و خستگی و راه ادامه می‌یابد.

خان‌عمو نیز بری از خستگی نیست. سر بزرگ و شانه‌های درشتش را در مهار نمی‌تواند داشت. سست و یله است و بیهوده می‌کوشد تا راه بر خزشِ خیال‌انگیز خواب ببندد. عنان اسب می‌خزد تا از میان انگشتان زبر و کلفتش وارهد. کار خستگی از حدود و امکان مهار مغز برگذشته است.

بیگ‌محمد یکسره تسلیم و دلسپار خواب. او بی‌خیالِ بود و نبود خطر،

خورجین ترک اسب را در قرپوس زین بقچه کرده و پیشانی بر آن نهاده است و با تفنگش قرار گرفته بر خم پشت، شاهینی را مانند است بال به خستگی رها کرده.

ستار اما خار در چشمان دارد. همچون شاخه‌ای خشک و سمج، راست بر زین اسب نشسته است و درفش نگاه در دلِ شب دوخته است. پیشاپیش ستار، گل‌محمد است که نرم و بنواخت می‌راند. او انگار به بلای سگخوابی دچار آمده است. پرتاب در خیال و خیره در شب سنگین، با مژگانی به خشکی کاه. کاروان خسته را او درفشی‌ست که شب را می‌شکافد و در آن می‌خزد. آرواره‌هایش گویی به هم جوش خورده‌اند و نگاهش درگودال کاسه‌ها واخشکیده‌اند؛ چنان‌چون برکه‌جایی کویری از پسِ گذار تموز طولانی پرآفتاب تابستان.

کار گل‌محمدها در دزمین دیریست که پایان گرفته است. پندار کار اما دم‌افزون می‌نماید. پندار، هزار جلوه و رخ و سوی از خود بروز می‌دهد. پندار و وهم و گمان و درنگ، حتی اگرکه ذهن را یارای و تاب این‌همه خیز موجش از پس موج نمانده باشد. گویی به تازشِ خون، مغز و پیچ‌پیچ هزار خم مغز تاراج می‌شوند و باز تاراج می‌شوند. ذهن را یک دم، دمِ آسودن نیست.

نه کم است و نه آسان، وضع قانون و اجرای قانون در یک آن و یک روز. وضع و اجرای قانون در برابر قانون. میرخان را به زانو درآوردن، مشتی برهنه‌تن و گرسنه‌شکم را بر میرخانِ و قوم او بشورانیدن. پیادگان همهٔ روزگاران را بر دوشهای او سوارکردن، یعنی که زندگانی را وارونه کردن، صحن و سقف را جابه‌جا کردن، و سرانجام ... دست در کار زندگی بردن!

ــ «گل‌محمدخان، من پیش تو شکایت آورده بودم!»

ــ «تو پیش افتاده بودی که واپس نمانی، ... سگ!»

ــ «من بر سر سفرهٔ تو نان و نمک خوردم!»

ــ «حرامت باد، مفتخوار!»

ــ «اینجا خانمان و آبادی من است؛ آبرویم را تو داری می‌بری، خان!»

ــ «آبرو چه رنگ و چه طعمی دارد برای تو؟!»

ــ «انبارهایم ... گندمها ... آلوها ... این غلّه‌ها ... اینها مال من هستند، گل‌محمدخان! از زمینهای من به عمل آمده‌اند!»

ـ «زمینهایت؟! زمینهای پدرت، لابد؟!»

ـ «این کاری که تو می‌کنی ناحق است، گل‌محمد!»

ـ «این کار حقِ حق است، میرخان!»

ـ «پس من را بکش! من را بکشم!»

ـ «من که جلاّد نیستم!»

ـ «پس کی هستی به خیال خودت؟! دادگری؟! ... نه! این کاری که تو می‌کنی، خودش جلاّدی است!»

تخت پاوزار خان‌عمو بر جناق‌سینهٔ میرخان نشسته و او نفس فراموش‌کرده بود.

ـ وقت بردن غله‌ها از انبار، اهالی را دیدی چطور دست و پایشان می‌لرزید؟ این مردم کسی را می‌خواهند که لقمه را بجود و بگذارد روی زبانشان! یقین دارم که خیلی‌هاشان دل نکردند بیایند و یک کیسه غله برای زمستان بچه‌هایشان ببرند. بزدل‌ها!

ستار با گل‌محمد که انگار با خود گویه می‌کرد، گفت:

ـ این کار به نظرشان باورنکردنی می‌آید. برایشان تازه و عجیب است. کم کم خو می‌گیرند.

ـ عمری طول می‌کشد؛ ... عمری!

ـ عمرها ... عمرها! این ترسی که در دل رعیت جا کرده، عمر نوح دارد! با یک روز دو روز این ترس جاگیر نشده، با یک روز دو روز هم بیرون نمی‌رود ... تا جابه‌جا بشود این ترس، عمرها خواهد خورد!

ـ تو چقدر تحمل داری، چقدر حوصله داری ... ای مرد!

ـ برای اینکه چاره‌ای غیر از این نمی‌بینم! به گمان تو، چارهٔ دیگری هست؟!

صدای خواب‌آلودهٔ خان‌عمو، خسته و خش‌دار از پناه سر، گفتگو را برید:

ـ خیال نداریم دمی یک گوشه بیفتیم؟

گل‌محمد از بالای شانه‌اش سوی صدای خان‌عمو واگشت و گفت:

ـ از کال‌شور رد می‌شویم، می‌کشیم بالا و نزدیکی‌های زعفرانی بار می‌اندازیم. شاید هم در خود رباط منزل کردیم. دمدمه‌های صبح، هوا خنک‌تر می‌شود. اسبهامان شال زمستانه ندارند!

آب رود شور اندکی بالا آمده بود؛ چندان که تا زیر زانوی اسب می‌رسید. و سرد بود، همان‌قدر که خواب را دمی از سر بپراند. آن‌سوی رود، پیاده‌ها می‌توانستند به خشکانیدن لایاب از ساقها و زانوان آتشی بیفروزند، اما مهلت و قرار ماندن نبود. هم اینکه گرمای الو خود بهانه‌ای می‌بود تا مردان راه برگرد.آتش واغلتند و تنِ یله به رخوت خواب بسپارند.

راه از بیراهه و راه تا رباط زعفرانی بایست پیموده می‌شد. این روشن و یقین بود. پس کشتن وقت و کشنده کردن وقت، تنها بهرهٔ تنبلی و خمودی می‌بود و چنین نمی‌بایست که بشود.

ــ وعده‌گاه، رباط زعفرانی!

روی در خطهٔ خاوران اگر می‌تاختی، رباط در شانهٔ چپ راه کهنه بود؛ راه کهنهٔ مشهد که رباط را می‌گذرانید، سر بر کتل غلامو به خم نهر خشک می‌خزید، از کنار قلعه‌چمن می‌گذشت و به راه شوراب می‌رفت و از دهنهٔ سنکلیدر که می‌گذشت بر دشت می‌کشید و با راه نو ــ خط طُرُق ــ سر بر سر و قاطی می‌شد؛ همبر قهوه‌خانهٔ همت‌آباد.

مردان گل‌محمد اکنون که کال‌شور را پس پشت گذارده بودند، می‌توانستند در فرادست هاشم‌آباد و آوباریک قاطی راه بشوند و راسته و یکسر سوی رباط زعفرانی در پیش بگیرند. اما چنین کاری دور از حُزم می‌نمود و بِهْ دانسته شد که تا رسیدن به رباط، اثری از عبور ایشان بر آشنا و غریبه نشان و نمایان نشود. بیش از دیگران، ستار و خان‌عمو در این معنا همصدا بودند. از آنکه پرواز خطر را بر فراز سر، و گسترِ دام را پیش قدمها به چشم باور می‌دیدند. توان گفت که مجال نگریستنشان هنوز بود. این اما نه بدان معناست که گل‌محمد را پروای خطر نبود و کله‌پرباد می‌تازید؛ نیز نه آنکه او بهای سر خود را ناچیز می‌شمرد، و یا اینکه خوی و جنونِ برآتش‌نهادن خود داشت. نه؛ هرگز چنین نبود. در تازشِ جسارت و در عین خوارشماریِ مرگ، طعم گس هراس را نیز تا ذره‌ذره بافت عصبهایش احساس می‌کرد و بدان التفات داشت. این ورطه ورطهٔ خُلق‌تنگی و سگخوابی، انگیزه‌ایش نمی‌توانست باشد به غیر وسوسه و وسواس؛ وسواس و دلنگرانیِ کرد و کردارهای انجام‌شده و آنچه که به‌ناچار به کردار در خواهند آمد. طعم گس هراس و دلنگرانی‌های بی‌گسست، یک‌دم آسوده‌اش

نمی‌گذاشتند و این بود اگر که در کشاکشی چنین تنگاتنگ و در این گیرودار که هر رویداد به شتاب رویی دیگر می‌گرفت ــ در خستگی فزون از حدّ تن و جان ــ جایی به عقلِ شیوه و رفتار در خود نمی‌توانست جست. جایی به عقل، از آنکه مجالش نبود. که گرفتار در محاق بود. پس راه از بیراهه، آن‌سان که خان‌عمو نماییده ــ هر چند چنین بی‌هنگام شب که چشم، چشم نمی‌دید ــ قبول افتاده بود تا بدان سوی و سمت برانند.

اما اکنون، گل‌محمد آیا سر به جنون داشت، یا گام به عقل برمی‌داشت؟ با آنچه از خبر که خان‌عمو با خود آورده بود ــ تیغ و گلوگاه ــ آیا طریق عقل بود که گل‌محمد این‌گونه به ضیافت دشمنان بشتابد؟ آیا هنوز در باور گل‌محمد از آنچه نسبت به خود شنیده و نشانه‌هایش را دیده بود جایی برای تردید باقی مانده بود؟ تردید اگر در باور مقصود دشمنان خود نداشت، پس چرا بدین‌سان آهنگ ایشان کرده بود؟

هم این پرس و واپرس، همین دویی و دوگانگی و این کشاکش اندیشه و گمان، چیزی بود که از زندگی هر لحظه‌اش در هر گام که به پیش برمی‌داشت ــ در خط فاصل زدگی و ناچاری ــ به جان حس می‌کرد. ناگزیریِ رفتن، و گریز از اختیارِ نرفتن. تردید گدازنده، وهم و گمان، اندیشه و آرایه‌های ذهن تا مگر راهی میان عقل و جنون جستن. غایت کار اما تسلیم گامهایِ شدن، به ظاهر چیزی نیست مگر نشان غرور و جنون. اما فقط جنون؟ نه؛ گمان را که حدّ پیشه و عقل هم. که این دو مایهٔ وجود دستادستند، آنجا که اوج وجود است.

تو را به دیدار خوانده‌اند؛ پای اگر واپس بکشی چه تعبیر خواهد شد؟
تو را با جهن وعده‌گاه و قرار است؛ خُلف وعده چه تعبیر می‌شود؟
تو را به جشن، تو را به شرنگ خوانده‌اند، تو را به حلقهٔ بدخواهان!
قهرمان!

دشوار نیست قهرمان‌شدن، دشوار است قهرمان‌ماندن.

گامِ رفتن کُند کردن اگر ــ حتّی ــ از سر حُزم، نشانهٔ بیم است. گام اما به رفتن تند ـ کردن، و به رفتن شتاب‌بخشیدن نشانهٔ چیست؟ آیا نه اینکه نشان جنون پنداشته می‌شود؟ و چرا؟ ... رفتن به قلب خطر، چرا حدّ عقل نباید باشد؟ باورِ بیم و ترس مسلّم را کمال خود انگاشتن به جستجوی عافیت، در پشت عقل نهان‌شدن به امید

نجات تن، همواره هم نشان خِرَد نیست! می‌توان عقل را بهانهٔ خود کرد، حصار حراست در هیاهوی هجوم. می‌توان رمید، می‌توان حریف را ندید، می‌توان که بود؛ بودنی مدام. می‌توان که بود و پای احتیاط پس کشید. می‌توان فریب داد، این و آنِ خود. می‌توان امید آفرید، می‌توان امید را فریفت؛ می‌توان!

می‌توان! دیگری اما چنین تواند کرد. و گل‌محمد، گل‌محمد است و نه دیگری. و گل‌محمد است اکنون تا فراخوانی دشمن را پیشواز می‌رود. شاید از آنکه گل‌محمد نه بس یک نام، و نه بس همان تنِ درون پیرهن است. او یک تن است و نه یک تن؛ یک نام است و نه بس یک نام. نام و تن گل‌محمد اکنون دیگر محملی‌ست؛ محملی تا بار ثقیل وجود به منزل رساند. وجودی در عین یگانگی و یکتایی؛ آمیزه‌ایست از ذهن و ذرات. آمیزه‌ای ناگسست از خود و دیگران. چندان که گوهر خود را جز از روال ذهن دیگران درنمی‌توانست یافت و بازشناخت این گوهر، بس در پیوستِ بی‌گسست با اندیشه و گمان دیگران، میسّر توانست بود. چنین بود که گل‌محمد، خود بود و نبود؛ و توان گفت خود در بی‌خودی توانست بود. پس او هم از درونِ بودهٔ خود با جهان در پیوند بود، هم از برونِ بودهٔ خود؛ از حس حضورِ خود در دیگران. که میدانِ بودنِ گل‌محمد سردار، بس پیراهن تن بود.

پندارِ مردمان. پهنای ژرف و پرآسمان پندار مردمان. جایگاهی بس برین و بس بی‌اعتبار. بلندا جایی بس پرشکوه و منظر، و بس هولناک. حدی میان عرش تا فرش. ورطه‌ای خطیر بود این کرسی برین. خطیر و چاره‌ناپذیر، برین و ناگزیر. پس بدگمانی و یقین به خود و جای و جایگاه خود را، همآمیخته و یکجا داشت. بدگمانی و یقین، ناامنی و باور. بدگمانی از بی‌اعتباری کرسی و جای، یقین و باور از حقیقت کار. باور حقیقتِ هست، باور ــ نه اگر آشکار ــ داشتن به اینکه تو در دیگران حضور داری، باور اینکه تو در دیگران وجودِ عیان داری، باور اینکه «تو» تجلّی توست در آینهٔ چشم و در صیقل جان مردمان، به‌کار تو روی و رنگ و مایه‌ای دیگر می‌بخشد. باورِ هم‌وجودی آشکار وجود، بنیان خود را در حراست جان، از پای‌بست باژگونه می‌کند. چندان باژگونه که ــ در چشمان وادرانیده‌شده از شگفتی ــ خِرَدِ حراست جان به ایثار جای می‌سپارد. جنون و فاجعه، غالب بر عقل و رای.

قهرمان! چه فاجعه‌ایست خود، قهرمانی! در کارزار تنگ و به تنگنای روزگار،

دیگر نه قهرمان که پنداری تمام جهان و همهٔ نیروی وجود ارادهٔ خود را بر او بار می‌کند. و گویی این نه خود اوست، که دیگریست در او به کنش و در کردار. مایه‌ای غریب و گوهری که ـ شاید ـ در نگاه نخست بیگانه بنماید، پدیدار می‌شود. مایه‌ای به زایش کردارهای نیندیشیده، پرشگفت.

برجستگی و درشت‌نمایی شکوهمند قهرمان در چشم مردمان، خود ازین نیروست و ازین مایه. که این شکوه و فراجهی نه بس به ذات قهرمان، که به انباشت نیروی وجود است در وی. که این شکوه و قدرت و زیبایی، هم تجلی وجود است در گوهر وی. بازتاب جهان است وی، همان‌چه که چشم عامی و عام در او به ذات او می‌بیند. اما ... بی«خود» تر از قهرمان، کیست؟ بی«خود» تر از قهرمان؟!

چه دشوار است، چه دشوار است قهرمان‌ماندن! دشوار نیست قهرمان‌شدن؛ اما چه دشوار است قهرمان‌ماندن! ماندن، ماندگاری. ماندگاری نه بر مانداب کهنهٔ دیروز، که بر سینه‌کش پرسنگلاخ و نوزای فردا. ماندگاری، ماندگاری با رمز پیمایش؛ پیمودن. پیمودن بی‌امان و دمادم گدارها و چکادهای دمادم سختینه‌تر. ماندگاری در گذر پرعذاب لحظه‌های هر لحظهٔ فتح. عبور محال، از آن به آن. نیاسودن. نیاسودن جانکُش، در تلاشی الیم و بی‌غایت. سیر، سیر، به حفظ و حفاظت میرانندهٔ جلای نشان سرافرازی. سیر و گذر، بی‌درنگی به نوش جامی گوارا. گذر، گذر، گذر! گذر از عذاب، گذر از عذاب؛ گذر عذاب از دل عذاب. نفرین‌شدگی، نفرین‌شده. نفرین پویش، پویشِ چکاد تا چکاد. پویش و جهش. جهش از قله‌ای به قله‌ای، از میدانی به میدانی، از فتحی به فتحی، از دردی به دردی بر موج موج جاری دردها. گام و گام و گام. عبور گام و گذار از سلسلهٔ بی‌گسست عذاب؛ عذابی رستمانه. میدان، میدان، میدان. میدان و کارزار. کوپال و ارژن و آفتاب. مهمیز و هرای. غوغا و غلغله. غریو، شیهه، شب و شیون. هرای، بانگ، فغان. صدا، صدا، صدای چکاچاک. آتش، غبار، میدان. میدان، میدان، میدان. نه یک، نه صد، نه یک‌هزار. بی‌شمار، بی‌شمار، بی‌گسست، تا ... تا نفس تو کی واایستد، پهلوان! که نفرین همهٔ یتیمان زمین با تو است!

کار، باژگونه. عیار، باژگونه. که حراست، چاره در ایثار می‌جوید. که ماندگاری، چاره در نابودگی. که آبادانی، چاره در ویرانی. بود، چاره در نبود. هست، چاره در

نیست. معیار، باژگونه. کردار، باژگونه. چشمان خِرَد به شگفتی از هم بر می‌درد. عقل، دیوانه می‌شود. دیوانه به صحرا!

گل‌محمد به دیدار می‌رود؛ نرود؟!

گل‌محمد را با جهن‌خان سردار وعدهٔ دیداری است؛ خُلف وعده کند؟

گل‌محمد را دشمنان به تبانی پنجه در پنجه دامی پرداخته‌اند؛ گام در دام حیلت دشمنان ننهد؟

گل‌محمد را به جشن و شام و شرنگ خوانده‌اند؛ در جشن و شام و شرنگ نباشد؟

گل‌محمد را به نان و نمک؛ ... واپس زند حریم و دست و نان و نمک را؟

ـ «گسترده‌اند نَطع پیش قدمهایت، پیشواز سرت! آخر کدام سر، با چشم باز، پا می‌کشد به میهمانی خونین؟ نه سفره است. که نَطع است گستریده به ایوان. خون، بوی خشک خون! نان نیست آنچه که هست به سفره، زهر است و خنجر است و دروغ است. خون! سر می‌دهی به پای دروغ و فریب! کم بوده است به دوران، این‌گونه سر به باد سپردن؟!»

ـ «من را به نان و نمک خوانده‌اند، من را به جشن و شام و شرنگ!»

ـ «کم بوده است به دوران، کز خون میهمان، خونین شده است سفرهٔ نان و نمک؛ سفرهٔ دعوت؟ کم دیده‌ایم که خونین شده است سفرهٔ شام و شرنگ و شب، با خون میهمان؟!»

ـ «نه! بسیار بوده است؛ بسیار دیده‌ایم!»

ـ «دشمن، دشمن، دشمن. این جشن‌را، این شام را شگون شاید به سفره نباشد!»

ـ «این هم محال نیست؛ این هم محال نیست!»

ـ «همدست می‌شوند و یکسر، این قوم، این قماش خلایق. یکرویه نیستند اگر هیچگاه، همدست بوده‌اند همیشه در کارِ کشتن و بستن. همدست در جنایت و ...»

ـ «با دشمنان مجال فراغت مجوی؛ که می‌جویی!»

ـ «اینم نه از اراده و اختیار به دست آمده است!»

ـ «پا پس بکش! پا پس، از این تله و این دام!»

ـ «پا پس؟! پا پس کجا بکشم بی‌تو، مرد؟ پا پس کجا بکشم؟ همراه بوده‌ایم و

همپای می‌رویم!»

ـ «پس می‌رویم. همپای بوده‌ایم و همراه می‌رویم؛ هر چه باد بگو باد. آباد باد هر چه، که باداباد!»

گل‌محمد به خان‌عمو که در پس پشت اسب می‌راند، روی برگردانید. خان‌عمو پس از چرتی کوتاه، اکنون سر را روی شانه‌ها نگاه داشته بود و عنان را به دست داشت. تا با عمویش همبر شود، گل‌محمد تلاش قره‌آت را کندکرد و با اندکی جابه‌جایی در میان شانه‌های خان‌عمو و ستار قرار گرفت. سه سوار، پیشاپیش لختی راندند. از آن پس گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و پرسید:

ـ به چه خیالی، خان‌عمو؟!

خان‌عمو کف دستش را بر چهره مالانید و جواب داد:

ـ در خیالِ خیالات تو!

با مایه‌ای از شوخی، گل‌محمد لبخند زد و پرسید:

ـ من در چه خیالی هستم؟

خان‌عمو به او نگریست و گفت:

ـ به این خیالی که دیگران چه خیالی در باره‌ات دارند!

گل‌محمد لبخند را از روی زدود و گفت:

ـ چه خوب همدیگر را شناخته‌ایم، عموجان! چه کنم؟ دمی نمی‌توانم غافل باشم از این خیالات!

خان‌عمو به لاقیدی گفت:

ـ دورشان بینداز! بگذار دیگران هر جوری که دلشان می‌خواهد خیالات کنند. ما که نانمان را با دهن دیگران نمی‌خوریم!

گل‌محمد گفت:

ـ نمی‌توانیم همچه بی‌خیال بمانیم، خان‌عمو. کار ما دیگر از این گذشته که در محلهٔ خودمان و با خودمان زندگانی کنیم. ما سر زبان مردم افتاده‌ایم. هر قدمی که ورداریم، هر کاری که بکنیم، دیگران نگاهمان می‌کنند. بداقبالی ما اینست که دیده می‌شویم! برای همین نباید کاری کنیم که به بزدلی آوازه بشویم. می‌دانی چقدر به ضررمان تمام می‌شود اگر به بزدلی آوازه بشویم؟ ... ها؟

خان‌عمو سرش را به سنگینی جنبانید و گفت:

ـ می‌دانم ... می‌دانم!

گل‌محمد ادامه داد:

ـ مردم را که می‌شناسی! ... مردم از ترسوها خوششان نمی‌آید، اگر چه خودشان چندان هم شجاع نیستند! آنها از ضعیف و ناتوان بیزارند، اگر چه خودشان هم کمتر قوی و توانا هستند! این مردمی که من دیده‌ام خودبه‌خود حامی قدرت هستند، پشت کسی هستند که توانا باشد. اما اگر آن قدرت ضعیف شود، مردم خودبه‌خود از او دور می‌شوند. اگر قدرتی را که می‌پسندند از پا در بیاید، آن‌وقت همین مردم لگدش می‌کنند و از رویش می‌گذرند. لگدمالش می‌کنند. همین مردم! پس برای اینکه مردم را با خودت داشته باشی، همیشه باید کاری کنی که آنها بتوانند تو را یک قدرت ببینند. باید تو را شجاع بشناسند! سست می‌شوند و وامی‌گذارندت اگر ببینند یا بشنوند که تو سست شده‌ای؛ اگر بشنوند که ترس ورت داشته! ما را وقتی می‌تواند حکومت بشکند، که اول در دل و خیال مردم بشکند. برای همین است که دارند تلاش می‌کنند تا به نام ما جنایت کنند، به نام ما دزدی کنند و به نام ما بی‌ناموسی کنند. این را هم من فهمیده‌ام و هم تو که چنین کارهایی به قصد خراب کردن آوازهٔ ما و به قصد بدنام کردن ما صورت می‌گیرد. همه‌مان این را فهمیده‌ایم!

خان‌عمو همچنان که نگاه به نوک گوشهای اسب خود داشت، نه گویی که به تمام سخن گل‌محمد گوش سپرده بوده است، گفت:

ـ نام و آوازه را می‌خواهم چکار؟ نام را وقتی می‌خواهم که سرم روی شانه‌هایم باشد! من که نباشم نام و آوازه را می‌خواهم چکار؟!

گل‌محمد آرام گفت:

ـ اگر به دست ما بود؛ اینکه تو می‌خواهی بهترین بود، خان‌عمو! اما دیگر چارهٔ کار به دست ما نیست. ما وناممان یک تکه‌ایم، نمی‌توانیم هم خودمان را دو شقّه کنیم! اگر هستیم با ناممان هستیم، و اگر نیستیم با ناممان نیستیم!

خان‌عمو گفت:

ـ پهلوان زنده‌اش خوش است، عموجان!

گل‌محمد گفت:

ــ پهلوان زنده و مرده‌اش پهلوان است، خان‌عمو!

ــ اما باید زنده بود! ... این کار هم هنری می‌خواهد!

ــ حتماً! یقین که باید زنده بود؛ و این کار هم هنری می‌خواهد!

ــ ما باید هنرش را داشته باشیم؛ هنر زنده‌ماندن را!

گل‌محمد گفت:

ــ تا حالا که داشته‌ایم؛ بعد از این هم پیدا می‌کنیم!

ــ نه خیال کنی که من می‌ترسم، گل‌محمد!

ــ هرگز؛ خان‌عمو! همچه خیالی بد می‌کند که به کلهٔ من راه پیدا کند! بد و غلط می‌کند همچه خیالی!

ــ پس به حرفم گوش بده!

ــ سراپا گوشم من!

ــ ما داریم رو به دام می‌رویم. با چشمهای باز داریم رو به دام می‌رویم. حالا که این‌جور است، بگذار اقلاً بدانیم چکار می‌خواهیم بکنیم! اقلاً بنشینیم و حساب کار را بکنیم! این‌طرف ـ آن‌طرفش را نگاه کنیم، سبک ـ سنگین‌اش کنیم!

ــ برای همین است که می‌خواهیم در راه منزل کنیم، برای اینکه حرف و گپ بزنیم. ها ستار؟! ... تو که بیداری؟

ــ بله، سردار!

ــ شنیدی که خان‌عمویم چه می‌گوید؟

ــ گوش با شما دارم، سردار!

گل‌محمد در ستار درنگ کرد و پرسید:

ــ عقل تو چه می‌گوید؟

ستار از پیش سینهٔ گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و جواب داد:

ــ در فکرم!

گل‌محمد گفت:

ــ ببین کله‌ات چی جواب می‌دهد!

ستار با لبخندی که انگار از عمق استخوانهای خسته‌اش برمی‌آمد، نگاه به گل‌محمد دوخت و گفت:

ــ تو عزم کرده‌ای که بروی؛ دیگر چرا از ما پرسا می‌شوی؟

خشک و عریان، گل‌محمد گفت:

ــ تو جای من بودی نمی‌رفتی؟!

ستار روی برگردانید و گفت:

ــ نمی‌دانم! نمی‌دانم من اگر بودم چکار می‌کردم!

گل‌محمد سردرگم و آشفته، عنان به تیزکردِ تاختِ قره به تکان در آورد و با خود انگار گفت:

ــ من هم نمی‌دانم؛ من هم ... نفرینِ خدا!

تاخت. تاخت تند شد و خاک از پس سم اسبان دنباله کشید. راه از بیراهه به راه. پرهیبِ رباط در انبوههٔ شب، نما یافت. تا بیخ دیوار رباط فرود آیند، بیش از یک تاخت نمی‌طلبید. اینک رباط. استخر و جوی آب در فرادست، مهیای شستشوی و نوشیده شدن. رکابها خالی. خستگی. اسبها، خسته. مردها، خسته. تا گردانیدن اسبها بر میدانگاه دم رباط، در باید گشوده می‌شد و جای خُفت و نشست، آماده. کتری‌ها باید ور بار می‌شدند و چراغهای پیه‌سوز، افروخته. آخور اسبها باید از خس و خاشاک و خاک پاک می‌شدند و قراول‌ها بر بام برج‌ها بالا می‌کشیدند. این کار بر عهدهٔ بیگ‌محمد بود:

ــ چهار مرد، بالای چهار برج. دو نفر هم بیرون در قراول می‌ایستیم؛ یک نفر با من. اسبها را هم بیارید میان رباط بگردانید!

پس پای اسبها، گل‌محمد و ستار و خان‌عمو قدم به دالان رباط گذاشتند. بیگ‌محمد همچنان کنار دروازه به وارسی ایستاده بود. گل‌محمد کنار سینهٔ برادر پا سست کرد و گفت:

ــ ساعت قراولی را کم کن؛ مردها خسته‌اند! ... خودت که پیداست روی زین چشمی گرم کرده‌ای؟

ــ خواب که می‌آید دیگر آدم کله‌پا می‌شود!

خان‌عمو پا بر سکو گذاشت، تن سنگین به چابکی بالا کشانید و پرطنین پرسید:

ــ کجاها را خواب می‌دیدی، عموجان؛ کجاهاش را؟!

ستار شرمگین بازتاب کنایهٔ خان‌عمو بر بیگ‌محمد، کنار کشید تا خان‌عمو به

درون اطاق برود. خان‌عمو شانه تا کرد و به اطاق رفت، و ستار پیش از رفتن در پی خان‌عمو، به دروازهٔ رباط نظر انداخت و بیگ‌محمد را دید که لته‌ای در را به هم آورده است و می‌رود که از لای در برون برود.

حالی آنچه می‌بایست انجام گرفته بود.

اسبها عرق از تن سترده شده، کنار آخورها بسته شده بودند و تک و توکی‌شان در دم پای آخورها غلتیده. تفنگچی‌ها در کار فراهم‌آوردن جای خواب و نوشیدن پیاله‌ای چای بودند و در اندیشهٔ نوبت قراولی خود. برخی را خواب در ربوده و به حکم سردار، نوبت قراولی کوتاه شده بود تا خستگی و بی‌خوابی پخش و بخش شود. هم بدین خواست بیشتر مردان می‌بایست پاره‌ای از شب را قراول می‌ایستادند تا سنگینی کار تنگ شود. مباد که پشت تنی چند زیر بار بی‌خوابی بخمد و پگاه را یارای کار و کارزارشان نباشد. اکنون نیز جان‌سخت‌ترین‌ها راه به راه بر بام برج‌ها شده بودند و بر آستانهٔ دروازهٔ رباط، خود بیگ‌محمد و یک همپا به شبداری ایستاده بود؛ همسانِ همیشه. چنان‌که پنداری حراست برادری را جز به چشمان و جز به برنو خود اطمینانی نمی‌داشت.

خان‌عمو پیالهٔ چای را از دست پسر گل‌خانم گرفت، پیش دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ــ من قراول می‌ایستم به جای بیگ‌محمد. روی اسب یک کلّه چرت زده‌ام.

گل‌محمد حبهٔ آبنبات را روی زبان گذاشت و گفت:

ــ من هنوز می‌توانم بیدار بمانم. نوبت دوم را من قراول می‌ایستم.

خان‌عمو دم به پیالهٔ داغ چای دمید و گفت:

ــ ملتفت هستی که چند شب است دنبال هم نخوابیده‌ای؟ بی‌خوابی آدم را پوک می‌کند؛ کوه هم اگر باشی پوکت می‌کند!

گل‌محمد چای را هورت کشید و گفت:

ــ من مثل سگ می‌خوابم. در همین چند شب هم گهگاه چشمی گرم کرده‌ام. همین که چشمم گرم شود، پاهایم جان می‌گیرند.

خان‌عمو پیالهٔ خالی را به محمدرضا گل‌خانم که یکزانو نشسته و کتری چای را کنار زانویش گذاشته بود، پس داد و گفت:

ـ غافل مباش از بی‌خوابی، عموجان! مرد را ناگهان از پای می‌اندازد. قوت جوانی هنوز به زانوها داری، اما غافلی که این بی‌خوابی‌ها عمر مرد را کوتاه می‌کند!

گل‌محمد به خنده‌ای شوخ در خان‌عمو نگریست و با ستار گفت:

ـ خان‌عمویم هنوز در پی عمر دراز است!

خان‌عمو خنده با خنده درآمیخت و گفت:

ـ چرا نباشم؟ چرا نباشم، ها؟! هنوز در نظر دارم مادر ـ دختری را نشان کنم و با ستارخان برویم خواستگاری! تازه می‌خواهم بشوم داماد ستارخان!

گل‌محمد از دل خنده زد و گفت:

ـ که یعنی ستار را می‌خواهی بیندازی به تنگ مادره؟!

خان‌عمو دندانهایش را بیرون انداخت و گفت:

ـ پس می‌خواهی مادره را من وردارم؟!

ـ هوی ی ی ...

در هیاهوی شوخی و خندهٔ مردها، محمدرضا گل‌خانم به خواب رفته بود. همچنان به دو زانو نشسته، کمرش تا برداشته بود، گردنش به جلو خمیده و نوک بینی‌اش می‌رفت تا بر دستهٔ سیاه کتری مماس شود. بار دیگر گل‌محمد هوی کشید، اما خان‌عمو دست بزرگش را با انگشتان واگشاده به طرف گل‌محمد بالا آورد و او را به سکوت واداشت. پس پاره‌نخی از توبره بیرون کشید، سر نخ را تابانید، کتری را از زیر بینی پسر گل‌خانم کنار کشید و خود طاقباز دراز کشید، چنان‌که بتواند نخ تابیده را در سوراخ بینی محمدرضا گل‌خانم بتاباند. واکنش محمدرضا گل‌خانم، قهقهه از دل خان‌عمو برکند. خنده به زیر طاق پیچیده، اما پسر گل‌خانم هنوز خواب بود و سر و گردنش که بالا پرانیده شده بود، بار دیگر می‌رفت تا قوس نزولی خود را از سر بگیرد.

خان‌عمو شیطنت از سرگرفت و باردیگر دُم نخ‌را درون سوراخ‌بینی مرد خیزانید. این بار محمدرضا گل‌خانم عطسه زد و نه انگار که دُم‌وارهٔ کلپیسه‌ای بینی‌اش را به خارش می‌اندازد، سیر خواب را دنبال گرفت. خان‌عمو دم نخ را روی فتیلهٔ پیه‌سوز گرفت و به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد سر به بی‌میلی تکان داد و نخواست تا خان‌عمو نخ نیمسوخته را به سبیل پسر گل‌خانم نزدیک کند، و گفت که بخوابانندش.

تا خان‌عمو تن از زمین جمع کند، ستار از جای برخاست و زیر بازوهای

محمدرضا گل‌خانم را گرفت، او را چون جوالی غلّه به کنار دیوار کشانید، گیوه از پایش بیرون آورد و بالینش کرد، کهنه‌چوخایی به رویش کشید و خود به جای برگشت و نشست.

گل‌محمد نگاه به خفتهٔ پسر گل‌خانم، گفت:

ـ نزدیک‌های کلاته و خانهٔ او هستیم. فرصتی پیش بیاید بگذاریمش یکی دو روزی برود کلاته و خانواده‌اش را ببیند. خودت یادت باشد، خان‌عمو!

خان‌عمو طعنه زد که ان شاءاللّه. گل‌محمد گفت:

ـ که یعنی اگر جان سالم بدر بردیم، ها؟!

ـ جان سالم که ... بدر می‌بریم؛ اما ... تو چطور می‌بینی روزگار را، استاد ستار؟!

چشمان ستار در پرتو لرزان نور پیه‌سوز تنگ‌تر می‌نمودند و مردمک‌هایش درست به نوک درفش می‌مانستند. دمی در چشمهای خان‌عمو درنگ کرد و از آن پس گفت:

ـ تا خان‌محمد از مشهد برگردد! ... خان‌محمد که برگردد معلوم می‌شود روزگار چطور است.

ـ چرا؟ چرا خان‌محمد که برگردد معلوم می‌شود؟

ستار که نگاه گل‌محمد را روی لالهٔ گوش خود حس می‌کرد، پاسخ خان‌عمو را گفت:

ـ خان‌محمد که برگردد، معلوم می‌شود که حکومت چه خیالی در باره‌مان دارد. البته تا حدودی روشن است که حکومت چه خیالی دارد، اما روشن می‌شود که چه تصمیمی گرفته. شیوه‌اش روشن می‌شود.

خان‌عمو سرش را به سنگینی تکان داد و نگاه به گل‌محمد دوخت:

ـ ها ... هووم!

باز خان‌عمو به ستار روی کرد و پرسا گفت:

ـ مغز حرف تو ... یعنی اینست که این اربابها ... این اربابها به خودی خود نمی‌توانند کاری از پیش ببرند؟

ستار به جواب گفت:

ـ می‌توانند ... چرا، می‌توانند! اما ... این جماعت فقط با قدرت خودش به

جنگ حریف نمی‌رود! علاوه بر همهٔ کثافتی که دارد، چیزهای دیگری هم دارد. خیلی رذل و بی‌چشم‌وروست؛ بدتر از گربه. برخلاف آنچه می‌نماید، خیلی هم بزدل و ترسوست. از همهٔ اینها گذشته، خیلی ملاحظه‌کار است. یعنی اینکه کمتر بی‌گذر به آب می‌زند. تا در کاری که پیش می‌آید به بُرد خودش یقین نداشته باشد، قاطی بازی نمی‌شود. اینست که برای همچه خطرکردنی باید پشتش قرص و محکم باشد.

ــ کمی بیشتر بشکاف حرفهایت را!

ستار برای گل‌محمد که چنین خواسته بود، توضیح داد:

ــ گفتم علاوه بر همهٔ کثافتی که دارد زمیندارْ جماعت، رذل و دورو و ترسو و با ـ احتیاط است. رذل و بی‌چشم‌وروست؛ چون در همان حالی که دستش با تو به یک کاسه می‌رود با دست دیگرش برایت تله کار می‌گذارد. بزدل و ترسوست؛ به این جهت که با دشمنِ چغرتر از خودش هرگز رودررو وارد کارزار نمی‌شود. احتیاط کار است؛ برای همین تکلیف حریف را روشن نمی‌کند. موضوع را گنگ و معلق نگاه می‌دارد. لاف دوستی می‌زند و بر یک شانه صد تا دروغ رنگارنگ می‌گوید و خودش را جوری جلوه می‌دهد که حریف گیج بشود. اما این بازی را تا وقتی از خودش درمی‌آورد که هنوز به قدرت خودش و به بُرد خودش اطمینان پیدا نکرده. همین که اطمینان پیداکرد و یقینش شد که می‌تواند بر حریف مسلط بشود، هار می‌شود و همهٔ وجودش یکپارچه می‌شود خصومت و رذالت. و آن‌قدر بی‌چشم‌ورو می‌شود که انگار در همهٔ عمرش یک بار هم تو را ندیده و نشناخته بوده؛ چه رسد به اینکه با تو سلام و علیک‌داشته و بارها با تو هم‌نمک شده بوده.

در فرصت درنگی که پیش آمده بود، خان‌عمو پرسید:

ــ یک چیز دیگر هم ...

ــ اینکه گفتم هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زند، می‌خواهد پشتش به کاری که در پیش دارد قرص باشد. اینست که یک‌دم از پیدا کردن گذرگاه امن غافل نمی‌ماند. همین‌جای کار است که می‌گویم خان‌محمد که از مشهد بیاید، معلوم می‌شود!

گل‌محمد باز گفت:

ــ بیشتر بشکاف حرفهایت را!

ستار شمرده گفت:

ــ از آنچه خان‌محمد بگوید می توانیم بفهمیم که کار آلاجاقی و همدست‌هایش با حکومت به کجا رسیده. چه جوری بگویم؟ می توانیم بفهمیم که تا چه اندازه آنها با یکدیگر همنواخت شده‌اند. همنواخت برای اینکه عملاً و قطعاً دست به کار شوند. همنواخت برای ــ به اصطلاح ــ اقدام قاطعانه. توانستم مقصودم را برسانم؟

خان‌عمو که در اندیشهٔ آنچه ستار می‌گفت، چانهٔ محکم خود را به جلو داده بود، نگاه به گل‌محمد انداخت و سر جنبانید:

ــ کم و بیش؛ کم و بیش!

گل‌محمد پرسنده گفت:

ــ که با آمدن خان‌محمد از مشهد، معلوممان خواهد شد که آلاجاقی به بُرد خودش اطمینان پیدا کرده یا نه؛ ها؟

ستار به جواب گفت:

ــ همین؛ بله! برای اینکه به گمان من آلاجاقی و همدست‌هایش وقتی دورویگی‌شان را به کنار می‌گذارند و با گل‌محمد سردار آشکارا شاخ به شاخ می‌شوند که از جانب حکومت پشتگرم و مطمئن شده باشند. یعنی وقتی که یقین پیدا کنند که حکومت تصمیم قطعی گرفته که شور را بخواباند. آن‌وقت است که امثال آلاجاقی، هر کدامشان مثل یک سگ شکاری تیز می‌شوند که از دیگر خوشخدمت‌ها عقب نمانند. هم آن‌وقت است که آشنایی، شرم و حیا و نان و نمک برایشان پشیزی هم ارزش ندارد.

خان‌عمو پرسید:

ــ از کجا می‌توانیم این را بدانیم که حکومت حقیقتاً چه خیالی دارد؟ ... قصدم اینست که بگویم چطور بفهمیم که حکومت حقیقتاً چکار می‌خواهد بکند؟ ما حقیقتاً داریم گیج می‌شویم! ... ما را گیج کرده‌اند. از هر طرف یک جوری ساز به صدا درآورده‌اند!

ستار گفت:

ــ اگر بتوانیم جلو گیجی خودمان را بگیریم، در همین یکی دو روزه معلوم می‌شود. معلوم می‌شود!

خان‌عمو دیگر دم برنیاورد و از پس سکوتی سنگین که افتاد، گل‌محمد به ستار

نگریست و گفت:

ـ وقتش نرسیده که به شهر بروی و سر و گوشی آب بدهی؟!

ستار به جواب گفت:

ـ چرا اتفاقاً، وقتش رسیده! کارهایی هم دارم که باید بروم!

گل‌محمد گفت:

ـ چرا زودتر از این نگفتی پس؟ می‌گفتی!

ـ خواستم خودت به زبان درآیی!

ـ ترسیدی خیال کنم که می‌ترسی؟

ـ یکیش هم این بود!

ـ دومی هم مگر دارد؟

ـ اصلکاری!

ـ ها؟!

ستار گفت:

ـ هنوز جواب از تو نگرفته‌ام!

ـ از چه بابت؟!

ستار لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ من از طرف رعیتهای آلاجاقی آمده بودم ...

ـ ها ... ها ... دارم ملتفت می‌شوم! آه ... چه هوش و حواسی به هم زده‌ام ببین!

ستار گفت:

ـ تا حالا لابد بابقلی‌بندار غله را کشانده و آورده به انبارهای آلاجاقی در همین زعفرانی! من آمده بودم که ببینم اگر اطمینان به دهقانها می‌دهی تو، بهشان ندا بدهم که جلو حمل غله را از قلعه‌چمن بگیرند. اما حالا ... دیگر خیلی دیر شده! لابد کدخداحسن زعفرانی در انبارها را صد تا قفل زده؛ سهل است که دربندها را خشت‌چین و کاه‌اندود هم کرده تا حالا!

گل‌محمد لبخند زد و گفت:

ـ کدام دربندی هست که نتُنبد، و کدام قفلی هست که نشکند؟! می‌ماند رعیتهای تو که دل و جرأتش را داشته باشند برای اینکه سهم و حق خودشان را بار

کنند و ببرند؛ یا اینکه جرأتش را نداشته باشند و باز هم ما سنگ روی یخ بشویم!

ستار لبخند فرو نشانید و در اندیشه سر فرو انداخت. گل‌محمد گفت:

ـ خبر با تو؛ هر وقت که رعیتهایت مهیای کار شدند! خوب؟!

ستار گفت:

ـ خوب!

خان‌عمو یک‌پهلو لمیده بود. به تأمل دست چپ به چپ گردن و سر ستون کرده بود و ناخن در سوراخ جوال زیرانداز به بازی داشت. گفتگوی گل‌محمد و ستار که پایان گرفت، او به سخن درآمد و گفت:

ـ این‌جور که من حالی‌ام شد، قرار شد که استاد ستار صباح راه بیفتد طرف شهر. شاید هم راه افتاد طرف قلعه‌چمن؛ نمی‌دانم! اما هر طرفی که برود، جایی که ما خوا بودیم نخوا بود! در واقع جایی که ما وعده با خان‌محمدمان داریم نخوا بود! خوب، وقتی که ستار آنجا نباشد که ما با خان‌محمد دیدار داریم، چطور می‌خواهد بشنود که خان‌محمد چه خبری با خود از مشهد آورده؟ وقتی که نشنود خان‌محمد چه خبری آورده، چطور می‌تواند ملتفت بشود که حکومت حقیقتاً چه نقشه‌ای برایمان کشیده؟ وقتی که ما این را نفهمیم که حکومت چه نقشه‌ای برایمان کشیده از کجا بدانیم، که چه‌جور باید با آلاجاقی مقابل بشویم؟ حرفی‌ست دیگر! حالا که شما حرف از شکستن قفل و تنبانیدن دربند انبارهای غله می‌زنید، این حرف به داو می‌آید؟ در واقع می‌دانیم که همچو وقت زیادی نیست بین خبرآوردن خان‌محمد با وعدهٔ ما و جهن، و رفتن ما به قلعه‌چمن. البت اگر در مشهد دستهای خان‌محمد را نبسته باشند و او را نینداخته باشند پشت دیوارهای محبس، فردا صبح او می‌آید سر وعده‌گاه به قهوه‌خانهٔ ملک منصور. اما اگر پشت دیوارها انداخته باشندش که دیگر هیچ! شب فردا هم نه، عصرش باید به قلعه‌چمن باشیم برای عروسی پسر بندار. صبح فردا هم که می‌رویم به دام جهن سرحدی؛ و اگر به سلامت جستیم تازه کر و گنگ و کور راه می‌افتیم طرف تله‌ای که در قلعه‌چمن برایمان کاشته‌اند! اینها همه حسابهای کار است. بگیر که خان‌محمد سر وعده نرسد؟ بگیر که یکی دو روز سرش بدوانند؛ آن‌وقت چی؟ ها، تکلیف چی می‌شود؟ ملتفت هستید که چه می‌خواهم بگویم؟ بعدش چی می‌شود؟

گل‌محمد به ستار نگریست. ستار گفت:

ـ صبح فردا، پیش از آفتاب من سر وعده‌گاه می‌نشینم. منتها دمدمه‌های صبح باید یک سوار من را ببرد تا نزدیک های کلاتهٔ ملک‌منصور. تا چه پیش بیاید!

گل‌محمد به عمویش نگریست. خان‌عمو سر جنبانید و گفت:

ـ باز خودش یک راهیست، این. بد راهی هم نیست!

گل‌محمد گفت:

ـ قربان بلوچ هم آنجاها خواهد بود!

ستار بی‌اختیار گفت:

ـ چه بهتر!

گل‌محمد ستار را گفت:

ـ شاید همراه محمدرضا گل‌خانم راهتان انداختیم که بروید. بگذارش همین‌جا خفته باشد. تو هم بخواب ستارخان. خان‌عمو؛ خودت هم همان‌طور که کج کرده‌ای چشمی گرم کن. من می‌روم بیگ‌محمد را بفرستم بیاید!

گل‌محمد برخاست؛ برنو از کنج دیوار برگرفت و چوخا بر دوش آراست. خان‌عمو همچنان که بود، بود. پلکها سنگین، سر سنگین. ستار همپای گل‌محمد برخاسته بود. گل‌محمد پیش از آنکه شانه درون چارچوب در بخماند، واگشت و بار دیگر ستار را گفت:

ـ خوش بخواب، ستار! فردا کار بسیار داریم!

در سکوت ستار، گل‌محمد تن از در برون کشانید و قدم بر سکوی دالان گذاشت. ستار لای در را نیمه‌باز گذاشت و پیش از آنکه برگردد، صدای نجف ارباب بر جا نگاهش داشت؛ و این همزمان بود با فروپریدن گل‌محمد از سکّو. صدای نجف، مسخ و خسته و بیزار، به تکرار برآمد:

ـ خان ... گل‌محمدخان! تفنگچی‌هایت خودشان را ور خواب گذاشته‌اند و دارند هفت پادشاه را خواب می‌بینند. یکی را بگو بیاید بند از پاهایم باز کند تا بتوانم راه بروم. کار واجب دارم آخر ... مرد حسابی. خودت، ... می‌خواهی خودت بیا مراقب من باش تا بروم کنار آب!

گل‌محمد باهمهٔ خستگی و تن‌کوفتگی که به طبع می‌باید او را برمی‌جوشانید،

گوش به دشنام چندپهلوی نجف نسپرد. پس بی‌التفات به صداهای پیاپی او که جیغ جغد را می‌مانست و خود پیدا نبود از کدام کنج شب رباط برمی‌خاست، سوی در بسته قدم کشید و از بیگ‌محمد خواست تا در بگشاید.

درِ رباط، چیره بر صدای نحس و کنده‌پارهٔ نجف ارباب، به غژاغژی خشک و کهنه گشوده شد؛ و گل‌محمد رخ با رخ برادر، تا جای هیچ بهانه وانگذارد گفت:

ـ پاس عوض!

ـ هنوز...

ـ پاس عوض! همراهت را هم با خودت ببر!

تفنگچی و بیگ‌محمد جای به گل‌محمد دادند و خود درون دالان تاریک ناپدید شدند. ته‌مانده‌های صدای نجف ارباب هنوز شنیده می‌شد. گل‌محمد لت در را به هم آورد و نگاه رها در شب، از میدانگاه زیر طاق رباط قدم فراگذاشت. بر خاموشی خلوت شبانه، بس صدای پای قراولان و جابه‌جا شدنشان خراشی گذرا داشت. دمی دیگر صدای سرفهٔ خواب‌زدهٔ علی‌خان چخماق در دالان رباط برآمد و سپس صدای خشک درکه به آرامی گشوده می‌شد. علی‌خان چخماق به همقراولی می‌آمد. گل‌محمد به واگشتی کُند، دریافتِ حضور علی‌خان چخماق را به او فهمانید و دیگر بار روی در نرمه‌باد که بر رویهٔ استخر می‌وزید، از کنار دیوار رباط سوی بالادست براه افتاد؛ مگر با مشتی آب بر صورت رخوتِ مانده از خود بتاراند.



بیگ‌محمد گامی بر آستانهٔ در و گامی درون اطاق، چون قامت شکستهٔ افرایی بر خاک فرو افتاد و نفیرش در دم بلند شد. ستار سر و شانه برآورد و بی‌قید بازبستن در که چارطاق وا مانده بود، خسته سر بر بال گذاشت. اما صدای نجف ارباب یک بار دیگر برخاست. صداهایی غریب و پی‌درپی که به راستی می‌نمود مایه‌ای از جنون و تباهی یافته است، آنی قطع نمی‌شد و هم بدین روال اگر واگذاشته می‌شد، بی‌گمان که خواب خستهٔ رباط را برمی‌آشوبید.

ـ یکیتان بیاید دستهایم را واکند، بی‌پیرها ... لاکتاب‌ها ... یکیتان بیاید ...

خان‌عمو سنگین و به دشواری کلّهٔ پرخواب را از روی توبره بلند کرد و کسی را که خود نمی‌دانست کیست گفت:

ـ برو دهن این مردکه را ببند؛ پدرسگ را!

گفتِ ناتمام. خواب خان‌عمو را با خود برد و دراین میان کسی به‌جز ستار بیدار نبود تا روی سخن خان‌عمو به غیر تواند بود. پس خطاب با ستار بود و همو می‌بایست پی فرمان خان‌عمو برود و قیل و قال ارباب سنگرد را بخواباند. ناچار و ناگزیر برخاست، و نرم و چابک ـ چنان‌که بر دست و پای کس قدم نگذارد ـ تنگنای اطاق را طی کرد، از در بیرون رفت و لب سکو به‌تشخیص جهت صدا ایستاد؛ صدایی که دم‌به‌دم نابهنجارتر، و به دشنامهایِ پوشیده و آشکار آمیخته‌تر می‌شد:

ـ من دارم می‌میرم آی نامسلمان‌ها، من دارم می‌میرم. من سردم است، من سردم است. من ته یک پیرهن هستم در این هوای پاییز ... ناخوشم من، ناخوش شده‌ام ... آی لامروت‌ها! چند شبانه‌روز روی پشت اسب برهنه؟! چند شبانه‌روز مثل اسیرها؟! چند شبانه‌روز گرسنه و تشنه به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشانیدم؟ می‌خواهید سگ‌کشم کنید؟ خوب بکشیدم دیگر یکباره! یک گلوله به شقیقه‌ام خالی کنید؛ ثواب کنید و یک گلوله به کله‌ام خالی کنید! این کار را محض رضای خدا بکنید؛ بکشیدم! بکشیدم یا دستهایم را باز کنید لاکردارها! دستهایم را باز کنید تا بتوانم حاجت خودم را رفع کنم! ... شماها کی هستید آخر؟ شماها چه‌جور مخلوقی هستید؟! روده‌هایم ... روده‌هایم دارند می‌ترکند! استخوانهایم خواب رفته‌اند؛ دارم می‌میرم! دارم می‌میرم ای نامردها. دارم دیوانه می‌شوم، دارم دیوانه می‌شوم ... من را دیوانه کرده‌اید، دیوانه کردید، دیوانه ... دیوانه ...

ستار که سوی صدا تا کنج رباط پیش رفته بود، از لابه‌لای اسبها گذشت و به درون شبستان کنج رباط، جایگاه زمستانهٔ حشم، قدم گذاشت و چشم به درون تاریکی تیز کرد. دیوارهای زمخت کهن در شب گم بود و بوی پهِن خشک و هیزم مانده و خاک کهنه بویایی را می‌انباشت و صدای نجف همچنان در عمق سیاهی جان می‌کند و عربده‌هایش درون سقف بلند شبستان می‌پیچید؛ اما نشانی از پیکر او نمایان در نگاه ستار نبود.

ـ من اینجایم ای مردکهٔ خونخوار، من اینجایم! اینجا ... من را به مالبند آخور بسته‌اند، مهارم کرده‌اند! تو از آن‌طرف به کدام گوری می‌روی؟! بیا اینجا! بیا اینجا و خلاصم کن! بیا اقلاً یک قنداق تفنگ بکوب به گیجگاهم؛ بیا!

ستار بازگشت و به درنگ ایستاد. از نیرنگ آدمی غافل نمی‌توانست بود. دست از تسمهٔ تفنگ گذرانید، کبریت را از جیب بیرون آورد، خلاشه‌ای برافروخت و پیش برد. اما شعله کارساز نبود. بس پیش پاهایش روشن شده بود و لابد پاره‌ای از رخ او را نجف ارباب می‌توانست در سایه روشن لرزان و بی‌دوام شعله ببیند، که این گرهی از کار نمی‌گشود. سهلست که خود بدتر! دست و پای نجف اگر به حیلتی آزاد شده بود، اینک می‌توانست با یک خیز به ستار هجوم آورد و در نخستین شتاب، تفنگ از چنگ او برباید. پس ستار شعله را با دل انگشتان میراند و به تعرض گفت:

ـ جیغ‌ودادهایت به زعفرانی نمی‌رسد از اینجا، اگر همچو نقشه‌ای در سر داری!

صدای نجف از دل تاریکی ستار را نشانه رفت:

ـ تویی لخه‌دوز؟!

ـ ها بله، خودم هستم! گفتم بی‌خود فریاد مکش، صدایت به گوش نوکرهای آلاجاقی نمی‌رسد از اینجا! از اینجا تا زعفرانی بیش از یک جیغ براه است و دیوارهای رباط هم خیلی بلند هستند!

نجف ارباب، دیوانهٔ خشم و بی‌تابی، فریاد زد:

ـ بیا دستهایم را باز کن، دارم می‌میرم! قضای حاجت ...

ستار گامی به جلو برداشت و گفت:

ـ عالم و آدم را که نباید با قضای حاجتت خبر کنی! همان‌جا...

ـ آخر دست و پایم بسته است، بی‌پیر!

ستار اکنون در یک قدمی صدا ایستاده بود و یقین بدین داشت که نجف ارباب به مالبند کنار آخور بسته شده است. بار دیگر خلاشه‌ای کبریت گیراند، دست و شعله را پیش برد و نیمرخ خسته و بیمارگونهٔ نجف را در پرتو شعله نگریست. هم در نگاه نخست دیده شد که چهرهٔ درست نجف ارباب از شدت فغان و خشم ورم کرده است انگار، کف بر کنج لبهایش نشسته است و چشمان گرد و ازرقی‌اش می‌رود که از کاسه‌ها بیرون بزنند.

ته‌ماندهٔ شعله سر ناخن و ناخنی از دل انگشت ستار را گزید. ستار خلاشهٔ سوخته را به دور انداخت و تا افروختن خلاشه‌ای دیگر به روشنی دید که نجف ارباب، به راستی مهار شده است. نجف پشت به دیوار شبستان، کنار آخور انگار چسبیده شده بود. ریسمان پیچیده به دور مچ‌هایش، تا زیر ناف مارپیچ بالا رفته و در پس پشت، مچ دستهایش را بسته و به مالبند آخور گره زده شده بود. مأمور مراقب نجف ارباب ــ طغرل ــ تا آسوده‌خیال بتواند سر خسته بر خشت خواب بگذارد، بی‌غم عذاب اسیر، او را بدین حال در قید کرده بود. پس نجف‌خان سنگردی می‌توانست فقط بر پا ایستاده بماند، که نتوانسته بود؛ و این به گمان ستار حق بود اگر که نجف ارباب پرکوب‌تر از این و حتی خشمگین‌تر، زبان به فغان و دشنام می‌گشوده بود. زیرا که نجف تمام راه را دست‌بسته بر پشت برهنهٔ اسب، هموار و ناهموار، به هر سوی کشانیده شده بود و اکنون کمتر از بندبان خود که در خواب مرگ فرو رفته بود، نیمه‌جان و بریده‌حال نبود و حداقل اینکه حق خفتن داشت.

ــ یک‌روزی می‌کشمت، ای لخه‌دوز!

ستار پرسید:

ــ حالا چه می‌خواهی؟ حقیقتش قضای حاجت داری یا اینکه ...

نجف مهلت سخن به ستار نداد و پرخاشجوی نعره زد:

ــ دستهایم؛ دستهایم را از مالبند باز کن تا دیوانه نشده‌ام! دستهایم را باز کن! بازکن دستهایم را مادرسگ بی‌پدر! دستهایم را باز کن تا دیوانه نشده‌ام! زود ... زود بازکن دستهایم را!

ستار تا تفنگ را حمایل کند و سوی نزدیک‌ترین اطاقکی که نرمه‌نوری از چراک درِ نیمه‌بسته‌اش برون می‌مخید بدود و پیه‌سوز را بردارد و به سوی مالبند آخور بازگردد، نجف ارباب بریده و بی‌خود از خود، سر و شانه‌هایش به جلو خم شده بود و با صدایی ذلیل و ضعفی دردآور مویه می‌کرد و می‌گریست:

ــ دیوانه‌ام نکنید ... ای لامروت‌ها ... دیوانه‌ام نکنید ... دیوانه‌ام نکنید ...

ستار تاب آن در خود نمی‌دید تا برای رهانیدن مرد از بندی که تا جنونش پیش برده‌بود، حد فاصل دیوار تا بیرون درِ جنوبی را به گرفتن رخصت از گل‌محمد برود و بازگردد. چراکه ذلّگی نجف چنان بر او اثر کرده بود که پنداری یکسره خود را به جای

نجف می‌دید؛ خسته‌جان و درمانده و مجنون‌وار. چنان که بی‌لحظه‌ای درنگ و غفلت می‌بایست از قید جنون و تباهی و مرگ رها شود، و احساس می‌کرد که آنی دیگر نمی‌تواند تاب این عذاب را بیاورد؛ که پلک برهم‌زدنی به گمان زمانی صد ساله می‌رسید. پس، هر چه بادابادا! دل به دریا زد، گزن از بیخ تسمهٔ کمر بیرون کشید و به تندی ریسمان بسته به مالبند را برید و خود به کنار ایستاد. نجف ارباب چون شاخه‌ای ارّه‌شده از دیوار واکنده شد و بی‌توانِ توقف، به رو در خاک افتاد و بس شنیده شد که گفت:

ـ می‌کشمت ...

ستار گزن را بیخ تسمهٔ کمر جای داد، شانه از حمایل تفنگ آزاد کرد و پیه‌سوز را از لب آخور برداشت و رفت تا مگر روواندازی ـ شاید نمد زینی ـ فراهم بیاورد. یقین که دست و پای نجف ارباب هم اگر آزاد می‌بود ـ که نبود ـ او نمی‌توانست به این زودی‌ها تن و روح خسته از چنگ خواب برهاند تا از آن پس به خیال گریز بیفتد:

«با مسئولیت خودم! خبرش را می‌روم به گل‌محمد می‌دهم!»

ستار با خود چنین گفت و گام سوی دروازهٔ رباط کشید.

بر پهنهٔ بزرگ و گنگ بیابان و زیر آسمان زلال شب، گوشِ هوش بازمزمهٔ ملایم و پرلطافت جوی آب که دست در آبگیر وا می‌هلید، گل‌محمد ایستاده بود. سینهٔ عریان آبگیر، در چشم بی‌غبارِ ستارگان پسینهٔ شب، سیمگون می‌نمود. سیمگون و روشن و خودنما، آن‌سان که خشکنای بیابان را حسرت تشنگی دوچندان می‌کرد.

گل‌محمد لب آبگیر ایستاده بود؛ چندان نزدیک که سینهٔ تخت گیوه‌اش در خیز ملایم آب می‌توانست نم بردارد. در چشم‌انداز گل‌محمد، شب به تمامی در آبگیر آرام بازتابیده بود. شب زلال و ستارگان زلال. بر کبودای سیمگون آبگیر، گل‌محمد با اندکی تأمل می‌توانست خطوط پوشش خود را بنگرد. شاخ کاکل، بال چوخا و لولهٔ برنو. قامت اما در آب به هم در فشرده می‌نمود، به سان سایهٔ قد در آفتاب ناف ظهر.

رمانیدن خواب از سر، خم به زانوان داد و به شستن روی دست در آب برد. خنکای آب موجْلرزه‌ای به شانه‌ها دوانید و تکانه‌ای ملایم به تن گل‌محمد داد. مشتی آب به روی زد و مشتی به دهان کشید و دید که ستارگان در آب به هم درآمیختند. دست او سکون و قرار آبگیر بر هم زده بود. برخاست و ستردن آب از روی، دست به

دستمال ابریشمین درون جیب برد و چهره در آن پوشانید. پیشانی و پلکها را از آب خشک کرد و چشمها که از حجاب برون شدند، نظر به آسمان افکند تا مگر رخ‌پریدهٔ ماه، باریکهٔ پایانهٔ ماه در جای‌جای ستارگان بیابد. گمان را که شب بدان‌جا رسیده بود تا ماه پایانهٔ ماه پیدایش شده باشد. ماه شکسته اما، امشب هنوز رخ نکرده بود.

گل‌محمد نگاه از آسمان واگرفت و روی زالهٔ آبگیر نیمچرخی زد و گام از گام بر شیب خاکریز برداشت. در فرو دامن شیب زاله، ستار ایستاده بود. نه قبراق و استوار، که خسته و اندکی هم خمیده. به پندار گل‌محمد او باز هم آمده بود تا سخن رعیتها را پیش بکشد، و همین چیزی بود که این دم در حوصلهٔ گل‌محمد نمی‌گنجید. اما چنین نرم و بی‌صدا که آمده بود و توانسته بود گل‌محمد را در خلوت خیال خود غافلگیر کند، خراشی را می‌مانست حسِ حضور او در وجدان گل‌محمد. اما این مهم نبود چندان که نَفْسِ آمدنش بدین‌هنگام که می‌بایست نعشی باشد روان بر بستر ملایم خواب.

ـ هنوز که بیدار می‌بینمت؟

ـ رفته بودم قیل و قال نجف ارباب را بخوابانم.

ـ خواباندی؟ دهانش را بستی؟

ـ بازش کردم! ... نه که بازِ باز. بند دستش را از مالبند آخور باز کردم. آخر ... نه می‌توانست دراز بکشد و نه می‌توانست بنشیند حتی! تکیه هم نمی‌توانست به دیوار بدهد.

ـ دلت به حالش سوخت!

ـ عذاب بیهوده می‌برد. بجا نبود؛ بود؟!

ـ نه! ... حالا که انگار صدایش برید، ها؟

ـ غش کرد و افتاد از ماندگی!

براه افتاده بودند. ستار با گل‌محمد گام یکی کرد. بی‌گفت و شنود از کنار دیوار تا زیر طاق دروازه رفتند. آنجا علی‌خان چخماق ایستاده بود. گل‌محمد دست بر لت سنگین درِ رباط گذاشت، لای در را اندکی گشود و به ستار نگریست:

ـ یک جو هم به حال خودت دل بسوزان مرد! شده‌ای مثل دوک غرشمال‌ها از زحمت و تقلا!

ستار به شرم سر فرو انداخت و قدم به سوی شکاف درِ رباط برداشت. هم در این دم، اما صدای گنگ و خفه علی‌خان چخماق او را از رفتن بازداشت. علی‌خان چخماق ناگهان تند و انگیخته شده بود. رفتاری که گل‌محمد و ستار، هیچکدام نمی‌توانستند سبب آن را دریابند. ستار دست بر در، خیره به چخماق مانده بود و گل‌محمد نیز غافل از رفت و نرفتِ ستار، قنداق تفنگ بر پشت پا گذاشته و چشم و هوش به علی‌خان چخماق داشت. چخماق ناگهان به زانو درآمد. کف دستها بر زمین نهاد و سر کج کرد و گوش بر خاک خوابانید و دمی به همان حال ماند. ستار به گل‌محمد نگریست، اما گل‌محمد نگاه از رفتار علی‌خان چخماق برنمی‌داشت. چخماق برخاست، خاک کف دستها تکانید و تفنگش را از زمین برداشت و در حالی که سنگینی تنش را بیش از اندازه روی هر پا می‌انداخت، رودرروی گل‌محمد ایستاد و گفت:

ــ صدا می‌شنوم، سردار ... صدای خُمخُم یک ماشین!

ستار که اکنون پیش آمده و کنار شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود، همسوی او به راه نگریست. اما نشانی نمودار نبود. گل‌محمد پرسید:

ــ از کدام دست می‌آید؟

علی‌خان چخماق سبیلش را از کنار چانه پس زد و گفت:

ــ گمان کنم از طرف شهر.

ــ از کجا می‌توانی بدانی؟

علی‌خان چخماق دست در پشت گوش راست خود انداخت و آن را چون دهانهٔ شیپور در خم انگشتها نگاه داشت و گفت:

ــ هر گوش من یک نعلبکی چای‌خوریست، سردار!

گل‌محمد از کنار دروازه به سوی برج دست باختر کشید، سر به فراز گرفت و پرسید:

ــ تو ... چیزی می‌بینی؟

جواب از برج آمد که:

ــ خیر ... سردار!

ــ صدایی هم نمی‌شنوی؟

ــ خیر ... سردار!

گل‌محمد به زیر طاق دروازه بازگشت و علی‌خان چخماق را گفت:

ــ ماشین در شب چراغ باید داشته باشد، او که می‌گوید چیزی نمی‌بیند؟!

چخماق گفت:

ــ نمی‌دانم سردار، اما من صدای ماشین می‌شنوم. یقین دارم که صدای ماشین است.

از پناه شانهٔ گل‌محمد، ستار گفت:

ــ شاید با چراغ ... شاید خاموش حرکت می‌کند!

گل‌محمد به ستار برگشت و گفت:

ــ چرا باید خاموش؟ به چه قصدی ... ها؟!

ستار گفت:

ــ همین! قصدی اگر در کارش نباشد، چرا خاموش حرکت کند؟ ... نمی‌دانم!

گل‌محمد برنو خود را به ستار سپرد و چوخا به تن کشید، دستِ آزمون بر ردیف قطار فشنگ حمایل سینه کشانید و برنو خود را از ستار واستاند و گفت:

ــ راهش را می‌بندیم؛ مانده به رباط، در آن گلوگاه. خان‌عمویم را خبر کن. برادرم را بگذار بخوابد. خان‌عمو را با سه مرد. پیاده می‌رویم؛ زود!

ستار درون دالان رباط ناپدید شد و در چشم بر هم زدنی همراه خان‌عمو و سه تفنگچی از شکاف دروازه بیرون آمد. خان‌عمو کله جنبانید و خمیازه فرو خورد. گل‌محمد گفت که باید روانه شوند. طرحی تند می‌بایست. هفت مرد آمادهٔ رفتن می‌شدند. اما دروازهٔ رباط را بی‌قراول نمی‌شد گذاشت. علی‌خان چخماق بر جای خود می‌ماند. پس شش مرد: سه تفنگچی، ستار، خان‌عمو و گل‌محمد. سه به سه. گل‌محمد به ستار وانگریست و گفت:

ــ با بی‌خوابی چه می‌کنی؟

ستار گفت:

ــ خواب از سرم پرید!

گل‌محمد گفت:

ــ سه به سه می‌رویم. خان‌عمو همراه دو مرد زیر راه را می‌گیرد، من و تو و

طغرل هم بالای راه را. سر راه را با یک قطار سنگ می‌بندیم. مدد!

شش مرد به دو شقّه، بر دو بازوی راه براه افتادند؛ تیز و سبک، به خیز و خمیده، خمپشت. چنان‌چون گرگهایی شب بدرآمده از کنام در طلب طعمه. گذر از سنگ و دستکند. سکندری و باز، خیز. نه‌چندان دور از پرهیب رباط. صدا اکنون آشکارا شنیده می‌شد. صدا، صدای نالهٔ ماشین بود. گوشهای بزرگ علی‌خانِ چخماق به او دروغ نگفته بودند. بیراه نباید باشد این گمان که هر آدم در خوی و خصیصه به نوعی حیوان نزدیک است؛ در این مایه، علی‌خان چخماق به اسب نزدیک بود، که اسب پیش‌نشانِ زلزله را سمدست بر زمین می‌کوبد و شیهه به آسمان می‌دارد.

کمر راه بسته شد؛ به همت دستان هر مرد، یک تخته‌سنگ.

ــ آتش ... الو!

به فرمان سردار آتشی افروخته شد بر نعل راه، بی‌مردان یا مردی بر کنارهٔ آن.

ــ بگذار ببینند که راه بسته است؛ ها؟ ... بدی از جانب ما نباشد!

خان‌عمو پرسید:

ــ مأمور حکومت اگر بودند چی؟ امنیه یا ...

بی‌تأمل و تردید، گل‌محمد پاسخ داد:

ــ لختشان می‌کنیم؛ خلع سلاح. پشت و پناه سنگر بگیرید!

هر که در پس پشته‌ای، خرسنگی، دستکند و یا بوته‌ای. هر دست بر تفنگی به شیوه‌ای. دو نیم‌دایره بر دو شانهٔ راه. نزدیک به هم بر دو سوی، خان‌عمو و گل‌محمد. چندان نزدیک که صدای خپّنه یکدیگر را نیز توانستند شنید.

این تکّه از راه که گزیده شده بود نه تنگه، اما گلوگاه‌واره بود. تا راه بگذرد، پشته‌ای پست بریده شده بود و راه خودبه‌خود از گودی مسیر می‌یافت. پس دو شانهٔ راه، دست‌کم دو قدِ مرد از نعل راه بلندتر بود. از این‌رو، راه تنگ‌تر بود از امتدادش بر دو سوی. مردها سوار و چیره بر راه بودند. خان‌عمو روی بلندی به سینه خوابیده بود، آرنجها ستون کرده و تفنگش را نشانه‌گیر تنگه، آماده نگاه داشته بود. آن‌سوی راه گل‌محمد به قرینهٔ خان‌عمو جاگیر شده بود. گل‌محمد نخفته بود، بلکه پناه بوته‌ای خار یکزانو و مهیا نشسته بود. آن‌طرف، دورتر از برشی که گل‌محمدها در اختیار گرفته بودند، بوته‌ها در آتش می‌شکستند و راه را روشن می‌داشتند.

در پشت میدان آتش، ماشین ایستاد. اکنون چراغهای کورمکوری‌اش روشن بودند. پس لحظه‌ای درنگ، در گشوده شد و کسی پایین پرید و به آتش نزدیک آمد، دور و اطراف را پایید و از پوزهٔ ماشین به سمت دیگر پیچید و نزدیک پنجرهٔ راننده ایستاد. سر و شانهٔ شوفر به گفت و شنود از دریچه بیرون آمد و پیش از آنکه گفتگویشان به انجام رسد، گل‌محمد به گویش خودی خان‌عمو را بانگ داد:

ـ ماشین اطاقشهری‌ست!

خان‌عمو هم بدان گویش پاسخ داد:

ـ زوار می‌برد انگار ... خوب نگاهش کن!

شوفر پیاده شد و شانه به شانهٔ شاگردش به نزدیک آتش آمد. کنار آتش، هر دو مرد ایستادند. در روشنایی شعله‌ها که در نسیم شبانه کج و تاب می‌رفتند، درست می‌شد دید که دو مرد به قامت و قواره مغایرند. شوفر، چارشانه و کوتاه. شاگرد، دراز و کشیده. در چرخشِ شعله بر رخ راننده، سبیل نازکش را می‌شد دید؛ همچنین می‌شد دانست که کلاه سر شاگرد، دستچینِ سنگسری‌ست. آنها ـ گویی که آشنای راه و حادثه ـ همچنان به انتظار مانده بودند.

ـ یعنی که هنوز ملتفت نشده‌اند؟!

خان‌عمو جواب گل‌محمد را، هم با گویش خودی، گفت:

ـ چطور ملتفت نشده‌اند؟ خودشان را به‌خرگیری زده‌اند. خم و چم این‌جور کارها را از من و تو هم بهتر بلدند. رفت و آمد در این راهها کار امروز و دیروزشان نیست!

گل‌محمد گفت:

ـ دیگر کسی را ندیدم پیاده شود. تو دیدی؟

ـ نه. من هم ندیدم؛ مگر از دنباله!

مرد تفنگچی که در فرودست خان‌عمو خپ کرده بود، خف گفت:

ـ نه! هیچ دری وا نشد. من چشم به دوروبر دارم.

خان‌عمو پرسید:

ـ چه می‌کنیم؟

جواب آمد که می‌رویم.

ـ خیزه کن، خان‌عمو!

نه به قامت و آشکار، بل همچنان خپیده و گرگ‌وار گل‌محمد و خان‌عمو از شیب فرو خزیدند و پسلهٔ ایشان نیز مردان براه شدند و در دم به فاصلهٔ ده قدم از دو سوی، ماشین را در حلقهٔ خود گرفتند. حال، گل‌محمد و خان‌عمو دو مرد را در منگنهٔ حضور خود داشتند و ستار از رکاب بالا رفته و درون ماشین ایستاده بود. خان‌عمو نزدیک شانهٔ شاگرد شوفر، منتظر ایستاده بود و گل‌محمد رو در روی شوفر که دست و پا گم کرده بود و ناتوان از گفت و سخن، دستهای کوتاهش بی‌اختیار بالا و پایین می‌رفت و بال بال می‌زد. گل‌محمد گوش به توضیحات او داشت، اما از آنچه می‌گفت به جز چند کلمهٔ مشخص برچیده نمی‌شد؛ چرا که جرم‌ناکرده دم‌به‌دم بخشش می‌طلبید!

ـ من ... ماشین ... صاحبش ... مسافرها، زوّار ... به زیارت ... زوّارند، خان!

ـ بس! بلبل‌زبانی بس! باقی‌اش را فهمیدم!

بدین سخن، خان‌عمو مرد را از عذاب رهانید، از کنار شعله‌ها سوی گل‌محمد رفت و پرسا در او ماند. گل‌محمد روی به مرد گردانید، آتش را دور زد و به طرف درِ ماشین رفت. شوفر که توانسته بود اندکی خود را فراهم آورد، در پی گل‌محمد براه افتاد و شکسته ـ بسته فهمانید که زوّار را می‌باید طبق قرار بتواند شب جمعهٔ اول ماه به زیارت برساند، و اگر شبانه می‌رود از این‌روست که در راه لنگش داشته است، که ماشین خرابی پیدا کرده است:

ـ غیر از این اگر بود که خان ...

ـ خیلی خوب دیگر! نشنیدی که گفتم بلبل‌زبانی بس!

خان‌عمو این گفت و چنگ در شانهٔ مرد انداخت و او را واپس نگاه داشت. گل‌محمد هنوز کنار رکاب ماشین ایستاده بود. ستار همچنان درون ماشین ایستاده و در را باز نگاه داشته بود. شاگرد و شوفر، هر دو پشت شانهٔ خان‌عمو ایستاده بودند. گل‌محمد سر برآورد و گفت که چراغ درون ماشین را روشن کنند. جوان دراز و تکیده، چابک از رکاب بالا کشید و درون ماشین را با نور ضعیف سقف روشن کرد:

ـ چراغ دستی هم داریم ... خان!

گل‌محمد قصد رکاب کرد. اما خان‌عمو دست بر شانهٔ او گذاشت. گل‌محمد راه به خان‌عمو داد. خان‌عمو بالا پیچید و نگاه بر چهره‌های خاموش و ترس‌زده گذراند.

مردم مسافر، خواب و بیدار، گویی بر جای خشکیده بودند. خان‌عمو راه برای گل‌محمد باز کرد. گل‌محمد پا بر رکاب گذاشت و تن به درون کشانید و کنار شانهٔ خان‌عمو در چشم زایران ایستاد. زایران هم بدان حال، خشکیده و ترس‌زده بر جاهای خود مانده بودند و هیچ سخنیشان بر لب و بر زبان نبود. خان‌عمو پوزخند زد، آرنج به بازوی ستار سایید و گفت:

ــ می‌بینی؟!

گل‌محمد در عمق ماشین به جایی خیره مانده بود. خان‌عمو نگاه او را رد گرفت. در عمق ماشین، پیرمردی و پیرزنی بژولیده‌تر کنج نشسته بودند و نگاه‌هایشان چون دو پوست نازک پیاز آویزان بود. گل‌محمد از میان بار و بنه‌ای که بر کف ماشین انبار شده بود، راه به عمق ماشین کشید و آنجا مقابل دو پیر ایستاد. اکنون جا به جا سرهایی به سوی گل‌محمد برگشته و نگاه به او داشتند.

گل‌محمد پرسید:

ــ پابوس امام‌رضا می‌روید، ها؟

پیرمرد زنش را نشان داد و گفت:

ــ همراه پیر زال، پسرم! نذر کرده بودیم. اگر قبولمان کند.

گل‌محمد گفت:

ــ الحمدالله که حالا طلب کرده.

پیرمرد گفت:

ــ تا چه پیش آید!

گل‌محمد دست به جیب برد و قبضدان پولش را بیرون آورد و گفت:

ــ ما را هم دعا کنید!

بیش از این نماند و تندتر از آنکه رفته بود، بازگشت.

ــ پس شماها دزد نیستید؟!

گل‌محمد به سوی صدا سر برگردانید و در او نگریست. مرد سر فرو انداخت. گل‌محمد سوی در براه افتاد، از کنار ستار و خان‌عمو گذشت و پایین پرید. صدای پیرمرد که لرزشی آشکار یافته بود، از عمق ماشین برآمد که می‌پرسید:

ــ برای کی ... به نام کی ... دعا به جان و جوانی کی بکنم، پسرم؟

ستار و خان‌عمو یکصدا گفتند:

ـ گل‌محمد!

گل‌محمد بیرون زده بود. اما صدای پیرمرد، او را می‌خواند. گل‌محمد پا در رکاب گذارد. پیرمرد گفت:

ـ همراهیمان کن، گل‌محمد. جوانمرد، ما را همراهی کن تا از دهنهٔ سنکلیدر رد شویم. من این راه را زیاد آمده‌ام، آنجاها امن نیست!

زوار با پیرمرد همصدا شد:

ـ همراهی کن، جوانمرد؛ همراهی کن!

گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و پا از رکاب پایین گذاشت. خان‌عمو نیز پایین آمد. اکنون سرها از دریچه‌ها بیرون آمده بود و خواسته را مکرر می‌کرد. گل‌محمد خان‌عمو را گفت که پسر گل‌خانم تا حالا باید ساعتی خوابیده باشد:

ـ نه؟! ... بد هم نیست. آنجا پیاده می‌شود و برمی‌گردد به کلاته، پیش زن و بچه‌اش. خیر است! ... بیدارش کنید! محمدرضا را بیدار کنید. بگو بیاید برود سرکشی زن و بچه‌اش. خانه، خانه!

طغرل پی فرمان دوید. گل‌محمد چرخید و کنار آتش ایستاد. آتش دل‌دل می‌زد. خان‌عمو و ستار به کنار او آمدند. لحظه‌ای گذشت. شوفر ماشین پیش آمد و گفت:

ـ اگر اجازه باشد، خان ... خاک بریزیم روی آتش؟

سکوت سنگ. سخن مرد بر زبان او یخ زد. گام واپس گذاشت و ماند. گل‌محمد نگاه در آتش داشت. لحظه‌ها گویی ایستاده بودند. محمدرضا گل‌خانم دوان دوان از راه رسید؛ چاروق پاتاوه کرد و توبره بر پشت و تفنگ بر دست. دور از آتش ایستاد و منتظر ماند. گل‌محمد گفت:

ـ زوار را که از دهنه گذر دادی، می‌روی به کلاته ... به خانه‌ات. وعدهٔ ما فردا ـ شب به قلعه‌چمن!

دانسته شده‌بود که باید ماشین را از کنار آتش گذرانید. شاگرد ماشین راه را معین کرد و ماشین با صدای صلوات از کنار شعله‌ها عبور کرد و به راه راست شد. پس گذر ماشین، تفنگچی‌ها که برداشتن سنگها را پیش دویده بودند، باز آمدند و دورتر ایستادند. صدای پسلهٔ ماشین هر دم دور و دورتر می‌شد، و سکوت پهنای بیشتری

می‌یافت. گل‌محمد همچنان در آتش بود. مقابل گل‌محمد، خان‌عمو گرگی نشسته بود و راست در چشمهای او خیره مانده بود و همچنان که شاخهٔ هیزمی را بی‌اختیار میان انگشتان می‌شکاند، پرسید:

ـ چی می‌جنبد میان کله‌ات، عموجان؛ چی؟ ...

جواب خان‌عمو را گل‌محمد سر برآورد و گفت:

ـ آتش! ... آتش، خان‌عمو! بگو باز هم هیزم بیاورند! ... آتش!

پایان جلد هشتم

راهنمای گویش واژه‌ها

ă = اَ	مثل اسب	zh = ژ	مثل ژیان
â = آ	مثل آدم	kh = خ	مثل خانه
âi = آی	مثل سرای	u = او	مثل مور
ô = اُ	مثل خسرو	dj = ج	مثل جام
ei = اِی	مثل صید	ch = چ	مثل چوب
gh = ق یا غ	مثل ساغر		

واژه‌نامه

آغــوشکه /âghushke/ وجــهی از مــعماری سنّتی کویری، در مثل: خرپشته

بالک /bâlăk/ مترادف شالک. شالک بالک زدن؛ درکاری نمایش دادن، خودنمایی کردن

بُجُل /bôdjôl/ قاپ

بَزه‌کُش /băzekôsh/ ناتوان کش

پرما /Părmâ/ مته

پسانه /păsâne/ دنباله

پلوک /Pluk/ پشکل شتر

تالاب /tâlâb/ گرداب

تختنای /tăkhtnâi/ مکانی تخت

تکین /tăkin/ اسم شخص در زبان ترکی

چت /chet/ تمام شدن چیزی

چغ‌چغ /Chegh chegh/ لاس زدن

چَلیدَن /chălidăn/ پیمودن

حنّی /hănni/ بز ـ بزغالهٔ به رنگ حنا، قهوه‌ای

دَزه /Dăzeh/ کنارهٔ رود

دل‌اندروای /Del andărvâi/ نگران ـ مشّوش ـ چشم به راه ـ انتظار آمیخته به بیم ـ بی‌قراری

دیرک /dirăk/ ستون

سنجه /sǎndje/ از مصدر سنجیدن، دیدگری

شاخبُن /shâkhbôn/ بُن شاخ
شب‌بازی /shǎb bâzi/ نمایش ـ تئاتر
شیرا /shirâ/ پرشیر

عـــفن بـــاشگان /ǎfen bâshegân/ عَـفِن ـ بویناک. باشگان = جمع باشه ـ کرکس

غرق غـرونجا /ghǎrgh ghôrundjâ/ کش و تاو شهوانی تن

قاف‌نی /ghâfenei/ پوستهٔ نی
قطیفه /ghǎtife/ حوله

کاز /Kâz/ جای نگهداری بره ـ بزغاله
کِـرّی /kerri/ گوسفند بـا گـوشهای کـوتاه و کوچک
کوهه /kuhe/ شبیه کوه ـ تصغیرشده

مِجری /medjri/ صندوقچه
مُـــنج /môndj/ مـــانند ـ واره. ســرخ‌مُنج = سرخ‌مانند

ورکُپ /Vǎrkôp/ دمر

هُردود /hôrdud/ فریاد آمیخته بـا هـجوم بـه طرف کسی



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد نهم

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ ـ ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد نهم و دهم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

۳ فا ۸
۶۲/ دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ
ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳ شابک

جلد نهم

بخش بیست و پنجم

بند یکم

گاهِ جو اسب؛ سپیده‌دم.

اسب سپید نادعلی پوشیده در کپّان کبود پشمین، درون آغل کنار قهوه‌خانهٔ ملک منصور، در گرگ و میش سپیده‌دم به انتظار جو صبح هوچ از کام می‌کَند، دُم می‌تکانید و گردن به سوی درِ آغل کج داشت. جو صبح. به ریختن جو و آذوقه در آخور اسب و همچنین به نماز صبح، نادعلی باید از خواب برمی‌خاسته باشد؛ اما هنوز نشانی از او نبود. نه نشانی از قبا و گامهای صاحب اسب، و نه نشانی از صدای سرفهٔ او. پس اسب سپید، طلب دیدار صاحب خود را همچنان چشم و گوش به در داشت. اسب انگار که اندک اندک بی‌تاب می‌شد، پس به دلواپسی از یال دیوار به میدانگاه جلو قهوه‌خانه سرک می‌کشید و هوچ از کام وامی‌کند و روی نعل و سم خود، در جا تکان می‌خورد و بی‌قراری نمایان می‌ساخت. صاحب اسب اما هنوز پدیدار نبود و تو گویی که خواب خماری نشئهٔ دوشین را در بستر گرده به گرده می‌شود.

اینجا و آنجا صداهایی شنیده می‌شد، اما چنین صداهایی غریبه می‌نمود به‌گوش اسب نادعلی. چنین صداهایی دیگر بودند از آهنگ گامهای آشنای نادعلی به‌گوش اسب. صداها پراکنده بودند؛ بس نشان آغاز کار قهوه‌خانه، نیمکت‌های زیر درخت کهنسال توت داشتند جا به جا می‌شدند. ذغال سماور در آتشگردان به چرخ و تاب بود و صدایی بنواخت داشت. آب بر میدانگاه جلو درِ قهوه‌خانه پاشیده می‌شد.

صدای شستشوی استکان ـ نعلبکی‌ها را از لب برکهٔ جوی، نسیم با خود می‌آورد. صدای سرفه‌های خشک، صدای کنده‌پارهٔ سرفه‌هایی خشک را نسیم با خود می‌آورد؛ اما این‌همه نشان و نشانهٔ نادعلی نبود.

آنکه او پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاسته و روبه‌راه کردن کار قهوه‌خانه را به چرخ و تاو درآمده بود، مُغیلان بود؛ شاگرد میانسال و پخته‌مرد قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور. مردی سفیدروی و ریزجثه، با بینی کوچک و ظریف، چشمان روشن و هوشمند، پیشانی صاف، گوشهای نازک و پهن، گردن باریک، و سبیلی کوتاه و نرم بر پشت لب.

مُغیلان در کار نرم و سبک بود، و جلد و چابک بود. گیوه‌هایش اگر چه کهنه، اما چسبِ پا بودند و در همه حال پاشنه‌هایشان ورکشیده بود. رخت و برش شسته، و همیشه نونما بود. زمستان و تابستان آستینهای پیراهنش تا زیر آرنج بر زده، و دستهای سفیدش آمادهٔ کار بود. دستمال بزرگ ابریشمین‌اش که غالباً روی شانهٔ چپ می‌انداخت، شاید از آنکه هر شب و گاهی نیمه‌های روز هم شسته شده بود، بسوده و جابه‌جا سوراخ بود. او را ملک‌منصور نه بس به ارج دقت و وسواسش در کار، که به خاطر هوش و زیرکی‌اش در کردار، در قهوه‌خانهٔ خود نگاه داشته و حتی توان گفت ماندگار کرده بود. چرا که مغیلان به همان حد که جلد و کاری و شسته رُفته بود، گریزپای نیز بود. گفته می‌شد که مغیلان تا به این سن و سال رسیده، بیش از هر سال عمرش یک شغل و پیشه عوض کرده است. اما این بار ملک‌منصور، از آنکه می‌توانست با داشتن مغیلان آسوده‌خیال از ادارهٔ قهوه‌خانه‌اش باشد، گویی قصد آن داشت تا مغیلان را پابند و ماندگار در این کار کند.

مغیلان منقل حلبی آتش را روی پیشخوان جابه‌جا کرد، قوری بزرگ چای را از زیر شیر سماور برگرفت و کنار خاکستر منقل جایش داد و سر به صدایی که از کنج قهوه‌خانه، پشت پردهٔ درگاه، برآمده بود گردانید و به نادعلی سلام داد.

نادعلی چارگوشلی پردهٔ قرمزرنگ چرکتاب را پس زده و خمیازه در دهان، میان درگاه ایستاده بود. پشت دست روی دهان گرفته بود و پلکهایش فرو بسته بودند و ابروهایش جمع شده بودند. خمیازه‌اش دنباله داشت؛ پس او سر و کاکل و سینه و شانه‌ها را واپس کش داد، چند باری دست را بر فراخنای دهان زد و سرانجام از میانگاه

دِر اطاق قدم به صحن قهوه‌خانه کشید و پردهٔ قرمز چرکتاب در پس پشتش رها شد و فرو افتاد. صحن قهوه‌خانه را به قصد بیرون شدن از در، هتره‌هتره‌خوران از لای کرسیچه‌ها و نیمکت‌ها به چند گام پیمود و نزدیک پیشخوان، دست بر چوبهٔ در گرفت و ماند تا در نسیم پگاهی خمیازه را به تمام پایان دهد. خمیازه، و باز هم. گیج بود و سنگین بود، چشمهایش سیاهی رفت و به ناچار، پیشانی را روی بازو خواباند و هم بدان حال، دمی ماند تا مگر تیرگی از چشمان و منگی از سر برماند و خود را در صباح بازیابد.

ـ پیاله‌ای صبوحی برایت بیاورم، ارباب؟!

نادعلی سر از بازو و دست از چوبهٔ در واگرفت، قدم بر سکوی پیشگاهی دِرِ قهوه‌خانه گذاشت و تن لَخت و خسته به میانهٔ میدان رها کرد. اما رفتن نتوانست و نزدیک درخت کهنسال توت که اینک بی‌بار و برگ می‌نمود، خود را به دشواری بر پا نگاه داشت و بار دیگر چشمها را با هر دو دست فرو پوشاند و این در حالی بود که قامت کشیده‌اش با نوسانی ملایم، ناخودآگاه پیش و پس می‌شد؛ هم بدان سان که نهال شمشاد در نسیم.

وزش نسیم، مددی بود. خنکای سحر، می‌رفت تا کرختی را از سر و لَختی را از تنِ مرد دور کند. نادعلی احساس کرد می‌تواند با چشمهای باز، ایستاده بماند. دستها را از چهره فرو کشید، پلکها را بر هم فشرد و آب جمع‌شدهٔ لای مژه‌ها را سترد و دست به برزدن آستین چپ، پا به پای درخت توت کشید و لب جوی آب، پشت تنهٔ درخت به وضو نشست، درکار برزدن آستین راست.

هوچ هوچ اسب، نادعلی را واداشت. سر برگردانید و رخ اسب را فراز دیوارک آغل نگاه کرد. اسب، خیره و پرسا در صاحب می‌نگریست. نادعلی دو ـ سه گامی سوی اسب برداشت، اما نرفت و لب جوی برگشت. اسب بار دیگر هوچ کشید و صاحب را دودل نگاه داشت و نگاهش را به سوی خود کشید. این بار گوشهای اسب تیز مانده بود و گویی نگاه به نادعلی دوخته بود. نادعلی خودداری نتوانست و بی‌اختیار قدم سوی آغل کشید، دست بر یال اسب کشید، پیشانی‌اش را به ناخن خاراند و با او گفت:

ـ بی‌تابی مکن، برارکم. کُرغَنج مکن، ناشتایت را می‌آورم!

پس دست از اسب بداشت، بالهای چوخا در پنجه‌ها گرفت و به درون قهوه‌خانه

گام تیز کرد و در دم با جامی جو بازگشت و به درون آغل رفت، کارسازی کرد و بیرون آمد و بشد تا جام را در جای خود بگذارد.

این بار آسوده‌خاطر و سبک از در قهوه‌خانه بیرون آمد، بر سکوی پیشدر قهوه‌خانه ایستاد و روی و کاکل به گزش شیرین نسیم سپرد که چنین خوش می‌وزید. سکو را فرود آمد و میانهٔ میدانگاه به زیر آسمان پگاه ایستاد، نگاه به سینه‌کش صاف خاوران که نرم‌نرمک رنگ به رنگ می‌شد؛ و می‌شد رویشِ خوشنواخت رنگها را از نهفت آبیِ آستانهٔ خاور که چنین سرخوش و شوخ‌وار سر رُستن داشت به چشم دید.

نادعلی سوی آب پیش رفت و پیشانی در پیشانی فلق بر لب جوی نشست و دست در آب برد:

ــ «لاحول ولاقوة الا باللّه!»

مسح سر و پاها. پس خم قامت برآورد و با بالهای چوخایش که در نسیم به دور ساقها می‌پیچید قدم بر سکو گذاشت و به درون قهوه‌خانه رفت، مُهر از مغیلان خواست و ستاند، و بر نیمکت چوبین به اقامهٔ نماز ایستاد:

ــ «اللّهُ اکبر!»

مغیلان به کار صیقل‌دادن چند پاره کاشی شکسته بسته که روی پیشخوان کار شده بود، روی پاهای ظریف و چابکش می‌جنبید و حرکاتش ضربی ملایم داشت. پیت پنیر و سبد تخم‌مرغ و دبهٔ روغن و سفرهٔ نان را هم باید وارسی می‌کرد. همچنین دیگ و اجاق باید مهیا می‌شد برای آبگوشت ظهر؛ که گوشت آن را ملک منصور باید از قلعه با خود می‌آورد. اما آنچه هم اکنون می‌بایست انجام بگیرد، تهیهٔ چای و چاشت بود و روشن کردن چراغ پریموس که شب پیش خود آن را پرنفت کرده و دم دست گذاشته بود و حال باید تلمبه‌اش می‌زد و کبریتی به آن می‌کشید؛ که بیشتر شوفرهای باری صبحانه را خاگینه می‌خواستند با ماست، یا تخم مرغ با شیره‌جوش.

استکان چای را مغیلان در روشنایی دهانهٔ در گرفت و به آن نگریست و از آن پس نیمچرخی زد و چای را دم دست نادعلی روی نیمکت گذاشت و از او پرسید که صبحانه چی برایش بیاورد. نادعلی مهر را به لب و پیشانی برد، آن را به مغیلان برگردانید، خود را درون چوخایش جمع کرد و گفت:

ــ از این سوراخ ـ سمبه‌ها چه بادی می‌زند!... اول منقلی آتش بیار، بعدش هم...

نیمرو!

مغیلان به طرف پیشخوان باز رفت و گفت:

ــ درها تو در توینَد ارباب، اینست که کوران می‌شود!

نادعلی دیشلمهٔ قند را روی زبان گذاشت و دور و درون قهوه‌خانه را ــ چنان که انگار پیش از این به دقت ننگریسته است ــ وارانداز و وارسی کرد. کنار تا کنار بیخ دیوارها سکوهای پیوسته ـ گسسته، جابه‌جا چند طاقی با پرده‌هایی به رنگهای گوناگون. یکی دو ستون با رویهٔ گچ و در میان، جابه‌جا کت و نیمکت. جایی شبیه صحن حمام، با هشت ترک ضربی.

ــ راهی قلعه‌چمن هستی، ارباب؟

نادعلی به جواب مغیلان که سرگرم پختن نیمرو بود، گفت:

ــ خیالش را که دارم!

مغیلان گفت:

ــ خبر پیچیده که بابقلی‌بندار برای عروسی اصلان‌خان سه شب و سه روز می‌خواهد خرج بدهد! سه شب و سه روز خرج و مطرب و دهلی؟!

ــ خوب دیگر؛ دارندگی‌ست و برازندگی!

مغیلان مجمعهٔ صبحانه را پیش دست نادعلی گذاشت و گفت:

ــ شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست؛ به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد!... شنیده‌ای که؟

نادعلی مجمعه را پیش کشید و گفت:

ــ بسم‌الله، یک لقمه وردار!

ــ گوارای وجود... نوش جان. بروم آتش را بیاورم.

مغیلان از در بیرون رفت و با منقل آتش به درون بازگشت؛ منقل را نزدیک نادعلی پای نیمکت گذاشت و در حالی که دستهایش را در هُرم الو بر هم می‌مالید، پرسید:

ــ فضولی نباشد گمان دارم شما هم به عروسی وعده دارید؟

ــ ها بله!

مغیلان گفت:

ــ خوبست؛ عروسی خیلی خوبست. خیلی خوب!

نادعلی به او نگاه کرد و گفت:

ــ انگار که به عمرت داماد نشده‌ای هنوز؟!

مغیلان نگاه به آتش و اندکی شرمگین پاسخ داد:

ــ برایت که گفتم ارباب. به شرط آنکه پسر را پدر کنند داماد!

نماند و به طرف پیشخوان رفت، استکانی چای برای خود ریخت و پای پیشخوان، روبه‌روی نادعلی سر پا نشست و گفت:

ــ شما عروسی کرده‌ای... ارباب!

ــ نه!

مغیلان حبهٔ قند را روی زبان گذاشت، چای را نوشید و در حالی که برمی‌خاست، دهانش را مزمزه کرد و گفت:

ــ دیشب خیلی دیروقت بود که آمدی... خیلی زود هم خوابت برد. عرقش کاریست. نه که خود میرزا آقا اینِ عرقها را می‌اندازد؛... خیلی مردافکن است. می‌گویند گیرش از عرق دره‌گز هم بیشتر است!

نادعلی مجمعه را پس خیزاند و گفت:

ــ امتحان کرده‌ام، می‌دانم!

جواب نادعلی سنگین بود. چندان که جایی به ادامهٔ سخن باقی نگذاشت. پس مغیلان مجمعه را از پیش دست نادعلی برداشت و رفت تا آن را جابه‌جا کند. نادعلی چای خواست و دستهایش را روی هُرم آتش گرفت. مغیلان چای را جلوِ دست نادعلی گذاشت و خود از درِ قهوه‌خانه بیرون رفت. نادعلی از دهانهٔ در نگاه به بیرون دوخته بود. مغیلان با آفتابه‌ای آب به درون آمد و به‌کار آب‌پاشی کف قهوه‌خانه شد:

ــ باید اول جارو می‌کشیدم، اما شما خوابیده بودی. فکر کردم سر و صدا راه نیندازم بهتر است. حالا هم خوبست یک‌دم بیرون در بنشینی تا سرِ جارویی بکشم. اگر بخواهی آتش را برایت می‌آورم بیرون.

ــ خودم می‌برمش!

نادعلی برخاست و چوخایش را روی شانه‌ها کشید، کلاه پشمی را تا روی گوشها پایین کشید، پا از نیمکت پایین گذاشت و منقل آتش را برداشت و از درِ قهوه‌خانه بیرون رفت. دست چپ در، بیخ دیوار قهوه‌خانه، روی نیمکت نشست و بال

چوخایش را بالادست آتش پیشباد کرد و انگار که روی منقل چمباتمه زد. صدای جارو کشیدن مغیلان را می‌شنید، همچنین ستون خاک را که از دهانهٔ در به بیرون دمیده می‌شد، می‌دید؛ اما حواسش به آنچه می‌دید و می‌شنید نبود. سکوت صبح و کدورت صبح و خلوت بیابان و راه، نادعلی چارگوشلی را بیشتر به خود واداشته بودند؛ تا قهوه‌خانه و شاگرد قهوه‌چی و گرد و غباری که از دهانهٔ قهوه‌خانه بیرون می‌آمد.

سیمای آسمان اینک باز شده بود و آفتاب سبک و بی‌بار صبح پاییز، روی کلوخ و شن و خس بیابان پوش می‌شد. همه چیز در نگاه پسر چارگوشلی گسسته می‌نمود؛ چنان که انگار فترتی پدید آمده بود در پیوند و انسجام ذرات. آفتاب نه دیگر چنان یگانه، چنان ثقیل و عریان، که بیگانه‌وار و در حجاب می‌نمود. کدر و غبارگرفته و گنگ؛ چنان که انگار از سر سیری یله بود بر بوته‌های خشک و ناهمواری‌های راه و بر تک‌درختهای پراکنده و بی‌بر، و بر موج‌موج خاک و بیابان. چنین بود یا چنین می‌نمود! چنین گسیخته و بی‌بافت، چنین بی‌رغبت و کدر. که خون آفتاب تو گویی در جایی کشیده شده که بی‌رمق و تهی، خلوت و بی‌بار، بیزار و تنگ‌حوصله گیج و ویج می‌رفت. که آفتاب هیچ نبود انگار؛ انگار که هیچ نبود.

«نیست، هیچ نیست! چیست این که هیچ می‌نماید؟!»

روی آب سه مرغابی، پنداری خشکیده مانده بودند. دیوار کهنه، یال شکستهٔ دیوار از پوشِ پودهٔ آفتاب به رنگ سبوی می‌نمود. درخت کهنه بی‌رنگ‌تر از سپیده‌دم، و آب رونده سردتر. خاک و آفتاب، هم سرد. هیچکدام انگار که همدیگر را وانمی‌گرفتند؛ و هیچ پدیده را شوق به دیگری، و هیچ پدیده را جاذبه با دیگری نبود. هر چه، سرد. هر چه، بی‌رمق و بیزار. هر چه، ولنگار.

نادعلی بیشتر بر آتش خم شد و دستها را بر هُرم آتش خوابانید.

چه کاریش در پیش بود؟ از کجا آمده بود و به کجا می‌رفت؟ این را هنوز، در هیچ لحظه‌ای، هضم نمی‌توانست بکند. به عروسی خوانده‌اش بودند، وعده‌اش گرفته بودند. بهانهٔ عروسی را، با انبان بی‌میلی، براه افتاده بود. براه افتاده و در راه مانده بود. چرا براه‌شدن و چرا در راه‌ماندن؟ شب را می‌توانسته بود یکسر تا قلعه‌چمن برود؛ اما نرفته بود و در نیمه‌راه به درنگ وامانده و عنان سست کرده بود. کجا برود؟ شب!

بیابان و شب و آسمان. کورسوی شکاف درِ قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور. عنان برگردانیده و فرود آمده بود. شبی دیگر. چرا نه اینجا و چرا آنجا؟ رفتن به چه قصدی و با چه شوقی؟ کدام جذبه از آن‌سوی و کدام رغبت از این ـ سوی؟!

«چی میل داری، ارباب؟»

«چی داری؟»

«شب تمام است. نان و ماست و عرق، فقط!»

«بیارشان، مرد!»

از آن پس، خواب. گیجی و خرفتی خواب. خواب و خرناسهٔ خواب!

اصلاً چرا به عروسی باید رفت؟ اصلاً چرا، برای چه و با کدام نیّت و قصد؟ چه می‌شود، چه خواهد شد اگر که تو نروی؟ این چرخ نخوا گردید؟ یا اینکه روزگار، لنگِ بود و نبود تو می‌شود؟ کیستی تو و چیستی در این ابهام بی‌انتها؟ تو کیستی و بود و نبودت را چه فرقی هست؟ و... اگرت هست آیا بیش از فرق بود یا نبود موریانه‌ایست در انبوه قافلهٔ مورچگان، کورانه روان سوی هر سوی؟ خرمگسی در صبح به این زودی وزوز می‌کند؛ بنگرش! سر از خواب اگر برنداشته بود، لابد آفتاب سر برنمی‌زد! گم می‌شود. چه شوقی به جستن سرگین تازه از خود بروز می‌دهد! وجود... وجود...! همه چیز در نظرم چرخ می‌زند، همه چیز می‌چرخد! به جز صدای سم اسب، هیچ چیز از بیابان نمی‌شنوم. به جز صدای محوشدن سم اسب، به جز محوشدن صدا... محوشدن، نیستی! هر چه که می‌جنبد، هر چیز که می‌جنبد، مرگش را می‌بینم. پیشاپیش مرگش را می‌بینم. چه ناپایدار!... جوانی را با پیری عیار می‌زنم و کودکی را با مرگ! باد، باد. هست و نیست؛ دارد کف قهوه‌خانه را برای خودش جارو می‌زند. نمی‌میرد؟ هم الان در حال مرگ نیست؟! چرا... چرا... فقط خودش این را نمی‌داند. خنده‌آور است، گریه‌آور هم هست. طوری جارو می‌کشد که نه انگار دارد می‌رود که بمیرد! لحظه به لحظه و قدم به قدم دارد می‌میرد، اما خودش حالی‌اش نیست. این خنده‌آور است. اگر حالی‌اش بود، گریه‌آور می‌شد. هر دو رویش مضحک است. مرگ و فقط مرگ! در این وجود فقط یک چیز هست که پایدار است، فقط یک چیز یقین است، فقط یک چیز مطلق است و حقیقی‌ست، و آن مرگ است؛ مرگ! اما این وجود چنان می‌چرخد که انگار نه انگار! چه سمج؟! باز هم وزوز می‌کند این مگس. باز

پیدایش شد! حالا می‌کشمت، حالا تو را می‌کشم تا یقین‌ات راست بشود که تو برای مردن جان گرفته‌ای!آ...!

کلاه را به چابکی از سر برداشت و با یک ضرب تند بر حشره کوبید، وزوز مگس خاموشی گرفت. نادعلی کلاه به سر گذاشت و پای نازک حشرهٔ نیمه‌جان را میان دو ناخن گرفت و آن را بالا آورد و نزدیک چشمها نگاه داشت. حشره در آخرین لحظه‌های تقلایش، جان می‌کند و به کُندی می‌جنبید. نادعلی حشره را درون آتش افکند و گفت:

ـ «اگر هم حال نمرده بودی، می‌مردی. یقین داشته باش!»

ـ خیلی نزدیک در نشسته‌ای ارباب، گرد وخاک اذیّتت می‌کندا

ـ «گرد و خاک کمتر اذیتم می‌کند تا حرف و سخنهای نامربوط!»

در سکوت گویا و برخورندهٔ نادعلی چارگوشلی، مغیلان با آفتابه‌اش از درون هالهٔ غبار بیرون آمد و یکسر به سوی جوی آب رفت، آفتابه را از آب پر کرد و بازگشت، از برابر نادعلی گذشت و به دهانهٔ در قهوه‌خانه فرو رفت؛ گویا تا غبار را با پاشانیدن آب فرو بنشاند. نادعلی سیگاری از جیب بدر آورد و نوک سیگار را به آتش نزدیک کرد. پس سیگار گیرانده را به لب برد، سر برداشت و در بیابان خالی و کوره‌راهی که از راه به ماهورهای پست پایبندست کشیده می‌شد، نگاه رها کرد؛ در حالی که همچنان بر گِرد گره پندار خود پرسه می‌زد:

«به عروسی چرا باید رفت؟ و... چرا نباید رفت؟ کاشکی یکی از این دو کار معنایی می‌داشت!... آب، آب اسب دیر نشود! آب اسب... دیر نمی‌شود. بگذار خورشید چشم واکند. بگذار آفتاب به زیر دست و پا بیفتد. یک کمی... یک کمی دیگر... آفتاب... آفتاب کنار دیوار بی بی. رنگش و حالتش مثل همان روزهاست. رنگ خاک. رنگ دیوار کهنهٔ مکتبخانه. صبح که وارد می‌شدیم، بی‌بی اول به دستمال خوراکیمان نگاه می‌کرد، بعد تعلیمی بلندش را از کنج دیوار برمی‌داشت و بی‌جهت می‌جنبانید. آن‌وقت حکم می‌کرد که نهالیچه‌هایمان را از دربند ورداریم، بیرون ببریم و در آفتاب کنار دیوار بیندازیم و بنشینیم. آن‌وقت خودش مشغول وارسی دستمال‌هایمان می‌شد. بیشتریمان نان و گوشت کوبیده میان دستمال‌هایمان داشتیم. بی‌بی، یقین دارم که ناشتایش را نمی‌خورد تا ما بیاییم و دستمال‌هایمان را وارسی

کند. نمی‌دانم ... ما که در آفتاب، هر کداممان سر جای خودمان، کنار دیوار نشسته بودیم و داشتیم لای کتابهایمان را باز می‌کردیم تا جای درس را پیدا کنیم. چرا آفتاب کم‌رمقش فقط در خاطرم مانده؟ چرا فقط یک رنگ آفتاب، فقط همان رنگ بی‌رمق در خاطرم مانده؟ نمی‌دانم... نمی‌دانم! اما مثل اینست که از هر چیز دنیا، یک شکل خاصّش، در یک موقع معیّن به خاطر آدم می‌ماند. مثل اینست که روی مغز آدم، آن شکل و حالت مخصوص حک می‌شود. هیچ معلوم نیست چرا همان رنگ و همان حالت و همان موقع؟! بعد از آن تو باز هم آفتاب را می‌بینی، هر روز می‌بینیش، خیلی زیاد می‌بینیش، اما... اما فقط یک آفتاب، یک رنگ خاصی از آفتاب در ذهنت داری که تا از کسی اسم آفتاب را می‌شنوی، همان شکل و رنگ و همان حالت آفتاب در خاطرت زنده می‌شود. حتی ممکن است سه حالت و رنگ طرز آفتاب در ذهنت داشته باشی، اما هر کدام از این رنگ و حالتها در یک موقع مخصوصی که تو علتش را نمی‌دانی در ذهنت نقش بسته‌اند. بعضی‌ها آفتاب را با تشنگی می‌شناسند و بعضی‌ها آفتاب را با سرما. من... من... آفتاب را با پف زیر چشمهای بی‌بی می‌شناسم؛ و پف زیر چشمهای بی‌بی آفتاب را به یاد من می‌آورد. مردنی و بی‌رمق و سرد. مثل آب دهن گاو! رنگ صورتش مثل پوست سیب‌زمینی بود. سیه ـ زرد بود. ورم داشت. و چین و چروکهای پوست صورتش عجیب و غریب بود. انگار که هیچ حالت مخصوصی نداشت. مثل چین و چروک پارچهٔ ناشور و چرکتابی بودند که سالها در یک بقچه بسته شده بوده باشد و بالاخره یک روز صبح آن را از بقچه بیرون بیاوری. یک پارچهٔ کرباسی که سفید نیست و زرد هم نیست. چیزیست بین این دو تا رنگ. این بود که صورت بی‌بی یک رنگ مشخص نداشت. در عین حال که سیاهتاب بود، به زردی هم می‌زد. و زردی‌اش رنگ پوست سیب زمینی را داشت. رنجور نبود. غمگین نبود. خسته هم نبود. کسل بود. فقط کسالت. می‌گفت که جای درس را پیدا کنیم و کتاب را بگذاریم جلو زانوهایمان و خم بشویم روی کتاب و فقط به خط نگاه کنیم و درس را خط ببریم. ما نباید به جای دیگر نگاه می‌کردیم، اما فضولی چشمهایمان در اختیار ما نبود. این بود که هم راه‌رفتن بی‌بی را می‌دیدیم، هم دستهای دراز و سایه‌رنگش را، هم چوب درازی را که ـ وقتی دستهایش را پشت کمر می‌زد ـ به دنبال پاهایش کشیده می‌شد، هم چادر چروکیده‌اش را که به دور کمرش گره می‌زد، و

هم بال سبز چارقدش را که بیشتر وقتها از جلو سینه‌اش به روی شانه‌اش واپس افتاده بود. وقتی که برمی‌گشت، سرمان را پایین می‌انداختیم. احتیاجی هم نبود تا نگاهش کنیم. چون می‌توانستیم لبهای کبودش را که روی هم چسبیده بودند، در خیال خود ببینیم. همچنین می‌توانستیم تصور کنیم که زلف مقراضی جلو سرش که از زیر چارقد سبزش بیرون بود، چه رنگی باید باشد. این به خیال هر کدام از ماها بود که رنگ آن موها را چه‌جور ببیند؛ چون اصلاً معلوم نبود چه رنگی هست. شاید یک روزگاری موهایش را خضاب بسته بوده بود. اما حالا آن موها به شاخه‌های یکَ جارو شباهت داشتند که لجن ته جوی را با آن روفته باشی و بعد در آفتاب کنج حیاط گذاشته باشیش تا خشک بشود. همان وقتها هم باید او را مرده دیده باشم. مرده‌ای که از آن می‌ترسیدم؛ چون راه می‌رفت و نگاه می‌کرد و چوب دستش بود و غالباً یک دستش را به کمرش می‌گرفت و پاچه‌های تنبانش روی خشت و خاک کف حیاط کوچکش کشاله می‌خورد و به اندازهٔ یک وجب از سر پاچه‌ها مثل چرم شده بودند از کثافت. خودش مثل اینکه خیال نداشت باور کند که مرده است! روزی که تابوت را از درون درگاهی موریانه‌خوردهٔ خانه‌اش بیرون می‌آوردند، چارقد سیدی‌اش دنبالهٔ تابوت راه افتاده بود؛ مثل ما که راه افتاده بودیم و دلمان می‌خواست بتوانیم گریه کنیم و گریه‌مان نمی‌آمد. پدرم همان‌وقت در شاه‌نشین نشسته بود و دروغ می‌بافت و با هر دروغش یک قدم بلند برمی‌داشت به طرف مرگ و خودش ــ لابد ــ فکرش را هم نمی‌کرد. سگمان واق واق می‌کرد و دم تکان می‌داد و هیچ در فکر آن گلوله‌ای نبود که مرگ برایش تدارک دیده بود. بعدش که از سر خاک مادرم برمی‌گشتم احمقها دلداری‌ام می‌دادند که بقای عمر خودت! حالیشان نبود که من دارم روی تیغهٔ مرگ راه می‌روم. حالیشان نبود که من مرده بودم؛ من کشته شده بودم با شلیک خودم! نفس می‌کشم و صدای نفس کشیدن خودم را می‌شنوم، و هر لحظه منتظرم که دیگر این صدا را نشنوم. برای نفس‌نکشیدن چه علامتی روشن‌تر از خودِ نفس‌کشیدن؟ و برای نبودن چه علامتی روشن‌تر از خودِ بودن؟! چه سماجتی به خرج می‌دهند این دیوارها؛ چه سماجتی! دیوار مکتبخانهٔ بی‌بی هم همین‌قدر سمج به نظر می‌رسید. و آن چارقد سبز چه جوری دنبالهٔ تابوت راه افتاده بود! و من چرا نمی‌توانستم گریه کنم و چرا نمی‌توانستم باور کنم و یقین کنم که آدم می‌تواند مرگ را همیشه در چشمهایش

داشته باشد، که با هر نگاهش...»

ــ این کتاب کهنه اینجا افتاده بود، ارباب! پای همان سکویی که دیشب شما رویش خوابیده بودی، میان پستو. من که خط نمی‌شناسم، گفتم نکند گناه داشته باشد که افتاده روی زمین. یقین که مال شماست، بفرما!

«باز هم این مگس!»:

ــ برایم صبوحی بیار!

ــ نگاهی بهش بینداز ببین چیست، اگر مال خودت نیست. ببین چی نوشته...

ــ گفتم برایم صبوحی بیار، آقاجان!

ــ چشم... چشم... گفتم یک‌وقت قیمتی نباشد!

«نه کسی می‌آید، نه کسی می‌رود! اصلاً... چرا باید من به عروسی بروم؟... و چرا...»

مغیلان رفته بود و اینک از دهانهٔ در بیرون می‌آمد، مجمعه‌ای به دستها که بر آن ظرف می و استکان و پیالهٔ ماست و یک قاشق برنجی چیده شده بود:

ــ همان نیمهٔ مانده از دیشب خودتان است، ارباب. چیز دیگری...

ــ نه!

مغیلان به درون بازگشت. نادعلی ته سیگارش را درون خاکستر منقل خاموش کرد و دست به گلوی شیشه برد. مغیلان بار دیگر سر از چارچوب درِ قهوه‌خانه بیرون آورد و پرسید:

ــ هیچ خبر داری بابقلی بندار کدام دسته از مطرب‌ها را خبر کرده، ارباب؟

ــ نه!

مغیلان سر و شانه به درون کشانید، نادعلی تلخی گلو را به قاشقی ماست زدود، اخم پیشانی گشود و صدای مغیلان را از درون قهوه‌خانه شنید که گویی با خود ــ اما با نادعلی ــ می‌گفت:

ــ عروسی... عروسی را خیلی دوست دارم. آی ی ی... که ساز و آواز چه حالی به آدم می‌دهد! حالی به حالی می‌کند آدم را فی‌الواقع!... چه خوش است، خوشحالی!... چه خوش است شوق و ذوق زندگانی! آی ی ی... آی ی ی... چه دریغی، چه حسرتی به دل آدم می‌نشیند وقتی که همه چیز خاموش است؛ چه

دریغی!

چشمان نادعلی انگار نم برداشته بود. نمی‌توانست اثر آنی الکل باشد. تیز نمی‌توانست ناشی از تأثری گنگ و آنی باشد. تأثری که ناگهان و نابگاه قلب را برمی‌آشوبد. خود او هم شایق به بازشناختن این و آن، شایق به بازشناختن این از آن نبود. پیاله‌ای دیگر، و باز مسحور مرگ:

«... حتی برگ، یک برگ همان‌دم که می‌روید یعنی که زنده می‌شود. و همان دم که زنده می‌شود، یعنی که مرگ را هم با خود به دنیا می‌آورد و آن را با خودش حمل می‌کند؛ و مرگ را همه جا و همه دم با خودش همراه دارد! برگهای این درخت و... مرگ. چیست این مرگ که عیان‌تر از خود زندگانی می‌بینمش؟! چیست این مرگ؟!»

درخت در نگاه گنگ نادعلی، بس پیر و مرگسار می‌نمود. باد اگر چه نه چندان تند، اما به لرزه‌اش وامی‌داشت. پنجه‌های عریان و خشکیده‌اش به قهر در سینهٔ صبح نشسته بودند. پدیدارها چه گسسته و دشمنخوی می‌نمودند! پیاله‌ای دیگر و باز، خم بر آتشی که نه آتش بود انگار؛ چنان بی‌رمق که آن بود. اشک این بار، بی‌پرده‌پوشی چشم و چهرهٔ جوان را خیس کرده بود و او خود نمی‌دانست از چیست که چنین گریان است. کنجکاوی‌اش را نیز برنمی‌انگیخت تا او به دانستنش در آن اندیشه کند. نه. گویی که به غریبی، حتی در خوی خود، خو گرفته بود. او می‌گریست؛ از هر چه بود و به هر سببی، گو که باشد. نادعلی می‌گریست و خاموش می‌گریست. پیاله‌ای دیگر.

اکنون آن گرمای جوان و مطبوع در خون شقیقه‌ها راه گشوده بود و رفت و بازرفتی به قرار داشت. چشمهایش جای اشک به هُرم و سرخنایی اثر الکل می‌دادند. رنگ و رویش گل ـ بهی می‌شد و مردمک‌هایش می‌چرخیدند و می‌پلکیدند در پی چیزی که پیدا نبود چیست و به دو ماربچه می‌مانستند در خیز و خزش بر بستر خاکی که آشنا نبود:

«می‌گویند که چه خوش‌مشرب بوده است، مدیار! می‌گویند که چه خوش می‌نوشیده و چه خوش می‌رقصیده و چه خوش می‌جنگیده است او! چه خوش همپیاله‌هایی می‌توانستیم بوده باشیم با هم؛ چه خوش همدمی! آی ی ی... به کجایم می‌کشانی تو، ای مرّد؛ به کجایم می‌کشانی!... گرچه به کجا هستم من؛ به کجا هستم؟! اصلاً در جایی هستم که بتوان به جای دیگرم کشانید؟ در جایی... کجا... در کجا هستم

من؟ در کجایم؟!»

این هم آخرین پیاله. پیاله تهی. برخاست. تعادل خود را در گام‌برداشتن باید حفظ می‌کرد، و حفظ کرد. از نیمکت پایین آمد و آتش باژگون شد. چند گام برداشت و ایستاد، چوخا به دور شاخه‌ها پیچید و سر به آسمان برداشت. آسمان، چه کدر! چرخید. گوشهای اسبش از پناه دیوارک آغل به او تیز مانده بود. نادعلی که گویی راهی جسته است، به سوی آغل کشید و آنجا چشم در چشمهای اسب، قامت به تنهٔ دیوار داد و ایستاد، بازوها بر یال دیوار گذارد و گوشهای نرم اسب را با کف دستهایش نوازش داد و لب بسته و خاموش ماند:

«کاشکی تو نمی‌مردی، حیوانکم!»

صدای یک ماشین نفتکش. صدایی که نزدیک می‌شد، که نزدیک شد. درنگی کوتاه و باز صدا، صدای ماشین نفتکش. صدایی که دور می‌شد، که دور شد. نادعلی به آمدن، ایستادن و براه افتادن ماشین التفات نکرد. اما از کنارهٔ شانه‌اش سایه‌وارهٔ مردی را دید که انگار توبره‌ای به شانه آویخته داشت و با گامهای خسته سوی قهوه‌خانه می‌رفت:

«هر که هست، باشد. چکار من است با او!»

نادعلی خود بندانست تا به کی و برای چه بدان حال آنجا ایستاده بود. اما چندان زمان گذشته بود که وقتی به قهوه‌خانه بازگشت، ستار پینه‌دوز چای و لقمه‌ای نان خورده و سر بر تخته کارش نهاده بود و پلکهایش می‌رفتند تا بر هم قرار بگیرند و چنین می‌نمود که مرد محتاج دمی خواب است تا بدان مگر خستگی پیوستهٔ روزان و شبان از تن بدر کند.

نادعلی دست و شانه بر کنارهٔ چارچوب در، چوخا بر دوش، کاکل برون‌زده از بر کلاه، راه آفتاب پریده‌رنگ و کدر را به درون قهوه‌خانه سد کرده بود. او ایستاده بود و به ستار که روی نیمکت کنار درونهٔ نزدیک در، روی شانه خفته و زانوهایش را هم آورده بود، می‌نگریست. مغیلان ایستاده پای پیشخوان و در کار تمیز کردن استکان ـ نعلبکی‌ها، روی برگردانیده بود و خط نگاه نادعلی را بر نیمرخ تکیدهٔ ستار، دنبال می‌کرد. نادعلی بی‌حس و بی‌التفات نگاه فضول مغیلان، همچنان خیره بود به ستار که دیگر گویی از مرز مخملین خواب و خستگی برگذشته بود و یکپارچه تسلیم و

نمودی از بی‌آزاری آدمی بود و راست اینکه کودکی را، ــ نه ــ جنینی را می‌مانست سیر از خونابهٔ تن مادر:

«در هر گرهگاهی، در هر پلگرهی می‌بینمش. در هر کجا و در همه جا دیده می‌شود؛ می‌تواند که دیده بشود و می‌تواند که دیده نشود. هست و نیست؛ نیست و هست. به آینهٔ زندگانی و مرگ! به خضر می‌ماند، به خضرا چه کاری در این دنیا دارد این مرد؟! چه می‌طلبد از آن؟ گویی که خیال مردن در سر ندارد. چقدر سمج! چیزی... چیزی... این‌جور می‌نماید که چیزی در این وجود نشان کرده، چیزی را نشان کرده و دارد پی آن می‌گردد. اما چه چیز، چه چیز؟!... به جز این چیز که او نشان کرده و دنبالش می‌گردد، چه شباهت عجیبی به من دارد! چه شباهت عجیبی به هم داریم ما، منهای همان چیز. چقدر شباهت!... تنها، تنها، درست مثل اینکه از بیخ بوتهٔ خار به عمل آمده؛ درست مثل من که انگار هرگز کسی را نداشته‌ام!... آدمهای دنیا چقدر به همدیگر شبیه‌اند و چقدر با همدیگر فرق دارند؛ چقدر! همین چقدر، با کمی پس و پیش و تفاوت، در کار من و او هم هست. اسبم!... آی... یعنی رفته بودم که اسبم را بیاورم لب جوی به آب. اسبم، اسب! نمی‌دانم در کجا هستم و چه می‌کنم!»

نادعلی واکند و پس کشید و گذاشت تا آفتاب، اگر چه رخ‌باخته، برگُرده‌گاه و شانهٔ ستار پینه‌دوز بتابد. پس به نیم‌چرخی سوی آغل رفت و دمی دیگر اسب را، اسب سپید زیبا را پوشیده در کپانی کبود، از در آغل بیرون آورد و دست بر یال فروفشاندهٔ حیوان، سوی جوی آب کشانیدش.

به نوشیدن آب و آفتاب، اسب سمدست‌ها در گِلِ کنارهٔ جوی نشانید و لب به خنکای آب سپرد. آبنوشی؛ هموار و بهنجار. بی‌اکراه و با ظرافت. آب‌نوشیدن خر و راه‌سپردن گاو را دیرینگان تعریف کرده بودند؛ اما آن‌سان که نادعلی می‌دید، اسب او بس دلچسب و به لطف آب می‌نوشید. دلچسب و به طلب؛ و نادعلی می‌دید که گرده‌های حیوان چه نرم و بنواخت بالا می‌آیند.

نادعلی خس و خاک از گرده و کپل و دم اسب به سرپنجه‌ها واتکانید و هم به ناخنها، کار قشو گرفت.

اسب از آب سر برداشت و مرغابی‌ها شنا از سر گرفتند. نادعلی اسب را برگردانید، به آغل برد و سر آخور بست و بدر آمد؛ بیده‌ای از پشتهٔ پناه دیوار برگرفت و هم از فراز

یال دیوار درون آخور اسب افکند و خود یکسر به سوی قهوه‌خانه کشید، بر سر سکوی پای ستون نشست و آب طلب کرد. ستار پینه‌دوز خواب بود و تختهٔ آفتاب، درون درگاهی و پاره‌ای از نیمکت و خفتهٔ ستار را در بر می‌گرفت. مغیلان جام پر آب را به دست نادعلی داد و به بازآوردن مجمعه و شیشه ـ پیاله‌ها از در بیرون رفت. نادعلی عطش و التهاب را با نوشیدن آب اندکی فرو نشاند. مغیلان مجمعه باز آورد و کنار پیشخوان گذاشت. سوی نادعلی چرخید و در واستاندن جام از او، ستار را به اشاره نشان داد و گفت:

ـ از آن ناقلاهای روزگار است. این‌جور که خوابیده دل آدم به رحم می‌آید، معصوم می‌نماید؛ اما به این‌جوری‌اش نباید نگاه کرد. یک رند و عَیّار کامل‌عیار است! تا حالا باید این دوروبرها دیده باشیش؛ نه؟!

نگاه‌دوخته به آفتاب کدر، و بی‌شوق سخن، نادعلی گفت:

ـ دیدمش!

مغیلان پی کارهای خود گرفت و نادعلی را به‌خود واگذاشت؛ به خود و غرق در اوهام خود. اما مدتی دراز نتوانست خاموش و بس بسر به کار خود بماند. شوق و خیال عروسی چنانش برانگیخته بود که خواسته و ناخواسته، بی‌اختیار و به‌اختیار در کش و قوس کار، عبارتی می‌گفت و درنگی می‌کرد؛ مگر که حرف او برگوش نادعلی گذری کند. چرا که خموشی جوان چارگوشلی کم‌کمک می‌رفت تا حوصلهٔ مغیلان را سر ببرد:

ـ خبرش هست که بابقلی‌بندار همهٔ اعیان و اشراف دور و اطراف را وعده ـ خواهی کرده برای عروسی پسرش!

ـ ها بله!

ـ لابد می‌خواهد دوچندان خرج عروسی پسرش را از شاباش داماد در بیاورد! ببین چه گاو و شتر و بخته‌ای که برایش پیشکش بیاورند اربابهای ولایت! شنیده‌ام از آقای سعیدی هم وعده‌خواهی کرده؟! هه... اما آقای سعیدی که پا به همچو مجالسی نمی‌گذارد. لابد یکی از پیشکارهاش را می‌فرستد با یک مشت اسکناس که بپاشد روی سر داماد! بالاخره نامش باید بلند بماند دیگر.

دیگر جوابی از نادعلی شنیده نشد. اما مغیلان می‌نمود که برای بازگفتن آنچه در

دل داشت، همان نخستین پاسخ نادعلی بسش است. چرا که دیگر آنچه می‌گفت، روی با کس نداشت و بس گویه بود و گویه با خود بود، اگر چه با صدای بلند:

ـ آی ی ی... آی ی ی... چقدر خوبست عروسی، چقدر خوبست عروسی، شرنگ، شادی. چقدر خوبست که آدم دستش باز باشد و دستش به جیبش برود و بتواند سری میان سرها داشته باشد! ای دود کباب! اقلاً کاش می‌توانستم باشم در عروسی. دلم خیلی می‌خواهد که بتوانم باشم و ببینم اقلاً. خوبست، خیلی خوبست. ساز و دهل و رقص و آواز و شوق و شادی... خوبند. خیلی شوق این چیزها را دارم. های... چقدر خوبست، هر چند که آدم... هر چند که از خود آدم نباشد. باشد. از قبل دیگران هم می‌شود شاد بود؛ چه عیبی دارد؟! چیز خوب، خوبست دیگر. اما افسوس... افسوس که آدم نمی‌داند شب و روزش چه‌جور می‌گذرند؛ چه جور؟ آدم تلف می‌شود و خودش می‌بیند که دارد تلف می‌شود، اما نمی‌داند چکار می‌تواند بکند! حیف از آدمیزاد... ارباب؛ حیف از آدمیزاد!

نادعلی اگر نگاه با خیزش کند و ملایم آفتاب نمی‌داشت و چشم بر نقطه‌ای، خشتِ پخته‌ای از کف قهوه‌خانه میخ کرده می‌بود؛ یا اگر نشانه‌ای بر کنارهٔ چپ پاره آفتاب در نظر گرفته می‌بود، اکنون می‌توانست دریابد که چندی‌ست تا خیره به خود و نگاه با خیزش نامرئی آفتاب مانده است بی‌التفات به گفت و گویش پراکنده ـ گسستهٔ مغیلان. نیز بی‌وقوف بر آن‌همه انبوههٔ پندار که در ذهن خودش جریانی سیّال و خیزان و بی‌امان داشت. اما اکنون جوان پیرشده، بس احساس می‌کرد که گردنش کج مانده و قُلنج کرده است. پس به تکانی ملایم رگ و غضروف‌های گردن را به صدا درآورد؛ و هم در این هنگام نظرش افتاد به خفتهٔ ستار پینه‌دوز که آفتاب از او برگذشته بود و مرد در سرمای سایه می‌رفت تا شانه به شانه شود.

ستار در برگردانیدن تن، چنان‌که چشم پاییدن به عادت بگشاید، پلکها را باز کرد و در نخستین لحظه اما ذهن خسته و کرخت‌شده‌اش نتوانست حضور نادعلی را دریابد. پس چنان‌که پنداری خواب دیده است، بالاتنه را به ستون آرنج برخیزاند و پلکها را در ناباوری خواب و بیدار چند بار بر هم زد، درنگ کرد و سرانجام توانست نادعلی چارگوشلی را به جا بیاورد. لبخندی به نشانهٔ خجلت از خرفتی خود بر لب آورد، تن راست کرد و سلام گفت، پلک را با سینهٔ دستها فرو مالید و پاها را از لبهٔ نیمکت پایین

گذاشت و در برخاستن خود، با خود انگار، به طعنه گفت:

ــ چقدر خوابیدم!

نادعلی چارگوشلی، ستار پینه‌دوز را به نگاه از درِ قهوه‌خانه به بیرون همراهی کرد و همچنان به رد رفتهٔ او، نگاه در چارچوب در ماند. مغیلان رد خفتهٔ ستار را با سر جارو روفت و به یاد آمدش که لنگ گیوه از پا درآورد و جای پارگی گیوه‌اش را امید به درفش و سوزن ستار پینه‌دوز، جلو چشم نگاه دارد.

ستار اکنون قبراق و روشن به قهوه‌خانه بازمی‌گشت. دست و روی و دور گردن را شسته بود و با دستمالی بزرگ و چارخانه می‌رفت تا آب از پیشانی و ابروها و سبیل و ریش چندروزه‌اش پاک کند. کلاهش را اندکی بالا زده بود و روی پیشانی‌اش برق می‌زد. دکمهٔ یقه‌اش باز بود و با سلام دوباره که قدم به آستانهٔ درگذاشت، آستینهای برزده‌اش را پایین کشانید و سر جایش، بر لب نیمکت نشست و دستمالش را جایی، در نور آفتاب، گسترد و گفت:

ــ مغیلان... حالا محبت کن و یک استکان چای تازه‌دم به من بده. ببین اگر نادعلی‌خان هم میلش می‌کشد جفتش کن!

سکوت نادعلی چارگوشلی را مغیلان رغبت او به تعارف ستار پنداشت و استکانی چای هم برای او برد. از آن پس یک نخ سیگار با آتش بیخ قوری‌ها برای خود گیراند، سیگار را به سر نی زد و خود پای دیوارهٔ پیشخوان به کشیدن سیگار نشست.

ستار بدگمان سکوتی که افتاده بود و بیمناک اینکه خاموشی‌اش برخورنده به نادعلی جلوه کند، جرعه‌ای از چای نوشید و لبخندی به لب، روی به نادعلی گردانید و گفت:

ــ باز هم یکّه سفر می‌کنی، نادعلی‌خان!

نادعلی فشرده و کوتاه، و بی‌درنگ و تأمل گفت:

ــ مثل خود تو!

لبخند ستار رنگی شیرین‌تر گرفت و گفت:

ــ از این بابت مثل همدیگریم. اما من... یکّه‌سفرکردن را خوش ندارم؛ ناچارم.

نادعلی گفت:

ــ من خوش دارم!... من یکّگی را دوست دارم.

ستار آخرین جرعهٔ چای را سر کشید و استکان را در نعلبکی گذاشت. نادعلی حبهٔ قندی به لبها داد، دست به استکان برد و گفت:

ــ خیلی وقتست همدیگر را ندیده‌ایم، نه؟

ــ از زمستان پارسال، اگر اشتباه نکنم!

نادعلی با مایه‌ای از شوخی گفت:

ــ گمان نکنم اشتباه کرده باشی تو! درست است؛ پارسال بود، پارسال هم دیده‌ایم همدیگر را. اما بعد از پارسال هم دیده‌ایم. اقلاً من تو را دیده‌ام؛ نه؟! هی... ببین چه‌جور می‌گذرد عمر! چه‌جور گذشت؟

سپس گویی با خود گفت:

ــ چه کرده‌ام من از پارسال تا امسال؟ چه کرده‌ام من؟! هی... خانه‌ات خراب نادعلی حاج‌حسین چارگوشلی!!

ــ یک هوا شکسته شده‌ای، نادعلی‌خان!

نادعلی سر برداشت، به ستار نگریست و گفت:

ــ شکسته! هه... چرا زبانت نمی‌چرخد که بگویی پیر شده‌ام؟!

ــ نه! پیر که نشده‌ای؛ اغراق می‌کنی. پیر نشده‌ای!

ــ خود تو هم پیر شده‌ای. زبک‌هایت زده بیرون!... شقیقه‌هایت هم به‌همچنین!

ستار به طعنه گفت:

ــ من که پیش‌تر پیر بودم!

نادعلی ناگیر کنایهٔ ستار، در پی حرف خود گفت:

ــ برای یک لقمه نان؛ ها؟!... نه، من باور نمی‌کنم که آدمی مثل تو برای یک لقمه نان خودش را این‌جور پیر و شکسته کند. نه! تو ستارخان، اصلاً نمی‌نماید که در بند یک لقمه نان باشی!

ستار به جواب نادعلی، از او پرسید:

ــ کی از من شنیده‌ای که گفته باشم برای یک لقمه نان دارم خودم را پیر می‌کنم؟!

نادعلی گفت:

ــ نگفتم که این حرف را از تو شنیده‌ام؛ نه! اما به نظرم این‌جور می‌رسد.

ــ درست به نظرت می‌رسد. درستِ درست! من اصلاً خوش ندارم خودم را برای

یک لقمه نان پیر کنم.

ـ همین! اما من جویایم بدانم برای چی، برای چی عمر تلف می‌کنی؟ این را می‌دانم که استخوان شقیقه‌هایت برای یک لقمه نان نیست که زده بیرون. اما چیزی را که نمی‌دانم اینست که پس برای چی؟ برای چی خودت را کرده‌ای یک دوک؟ برای چی؟!

ستار نیمه‌سیگاری از جیب بیرون آورد، آن را بی‌شتاب روشن کرد، دود پک اول را بیرون داد و گفت:

ـ در واقع داری از من می‌پرسی که چرا و برای چی زندگی می‌کنم، ها؟!

ـ ها... همین!

ستار پرسید:

ـ چرا همچه سؤالی باید به خاطر آدم خطور کند؟

نادعلی پرسید:

ـ چرا همچه سؤالی نباید به خاطر آدم خطور کند؟

ستار پس درنگی کوتاه، همراه لبخندی پخته به تصدیق پرسش نادعلی، گفت:

ـ راستی هم!... راستی چرا نباید همچه سؤالی به خاطر آدم خطور کند؟

سپس آرام خندید و گفت:

ـ چه حرف پرتی زدم من! هه... این سؤال باید خیلی هم قدیمی باشد؛ خیلی کهنه و قدیمی!

نادعلی گفت:

ـ نمی‌دانم؛ این را نمی‌دانم. اما هر کسی که به همچه سؤالی برسد، تازه او انگار اولین کسی است که به این سؤال رسیده. اقلاً من خیال می‌کنم که آدم، هر آدمی که به همچه گرهی بربخورد، باید از راه دل خودش به این سؤال رسیده باشد. باید این سؤال در خود آدم پیدا شود تا برایش معنا داشته باشد، نه اینکه از زبان دیگران شنیده باشد؛ یا اینکه در جایی دیگران نوشته‌اش باشند. نمی‌دانم مطلبم را درست می‌توانم ادا کنم یا نه!

ستار گفت:

ـ اتفاقاً خیلی هم درست ادا می‌کنی. گمانم که در این بابت خیلی سیر انفس و

آفاق کرده‌ای!

ـ شوخی را بگذار کنار، مرد!... من فکر همه چیز را می‌کردم جز اینکه تو اینجا پیدایت بشود. حالا که این‌جور پیش آمده، دیگر نمی‌خواهم حرفهایم را با خودم بزنم. به جای اینکه با خودم گویه کنم، می‌خواهم با تو گفتگو کنم. یکی برای اینکه تو اهل فهمی و درد آدم را می‌فهمی، دیگر اینکه وقتی با تو حرف می‌زنم دلم به من می‌گوید که با یک محرم دارم حرف می‌زنم. یعنی با کسی همکلام هستم که مسخره‌ام نمی‌کند. کسی که در قلبش هم حتی مسخره‌ام نمی‌کند. اطمینان دارم، من اطمینان دارم که تو در قلبت هم حرفهای من را به مسخره نمی‌گیری، نه؟ من از این بابت اطمینان دارم. اطمینان دارم که در بارهٔ تو خطا نمی‌کنم!... خطا می‌کنم؟!

ـ شما حُسن نظر داری، نادعلی‌خان.

ـ نه!... نَقلِ تعارف نیست. من باید خر باشم فرق بین آدمها را ملتفت نشوم. مثلاً فرق تو را با آن پسرهای کربلایی‌خداداد. بر عکس، این چیزها را کاملاً می‌فهمم. می‌فهمم که آنها تخم شیطانَ هستند، اما تو...

ـ لابد از جَنَم خدا!

هر دو به شوخی و خوش‌طبعی خندیدند و چشمان رِوشن مغیلان هم به خنده درخشید.

نادعلی، پسلهٔ خنده‌اش گفت:

ـ این‌قدر پرتابم نده به این‌طرف و آن‌طرف! من در کار تو جویای چیزی هستم، حیرانم و می‌خواهم که حقیقتی را پیدا کنم. باز هم بی‌پرده از تو می‌پرسم که چرا، برای چی این‌همه مشقّت را تحمل می‌کنی؟

ـ چرا خیال می‌کنی که این مشقّت است؟ خوب... زندگانی من همین است.

ـ زندگانی من!

نادعلی پوزخند زد، دمی درنگ کرد و سپس گفت:

ـ می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ من... من چشمم به هر طفلی که می‌افتد، بدون یک لحظه غفلت، مرگ و نیستی آن طفل در نظرم می‌آید. هر برگی که از شاخه‌ای جوانه می‌زند، من پاییز درخت را می‌بینم. هر بره‌ای که از تن گوسفند بیرون می‌افتد، من کارد را روی گلویش می‌بینم. راه رفتن، قبل از هر چه، افتادن را به ذهن من می‌آورد.

مرگ و نیستی، نیستی و مرگ. آنچه من را در قلاب خودش گرفتار کرده، مرگ است! اما تو... با این‌جور زندگانی کردنت، این‌جور بودنت، به نظرم می‌آید که اصلاً در فکر مرگ نیستی! نه انگار که مرگ برای تو هم هست؛... نه انگار که مرگ رو به تو هم می‌آید!... چرا؟!

ستار گفت:

ـ مگر خودت نمی‌گویی که مرگ رو به من هم می‌آید؟ خوب... وقتی یقین داریم که مرگ حتمی است و دارد رو به ما می‌آید، دیگر چرا باید اصرار داشته باشیم در اینکه همیشه به آن فکر بکنیم؟ کافیست یک بار به آن فکر بکنیم و تمام! و من یک بار به مرگ فکر کرده‌ام و به گمانم یک بار به یک چیز حتمی فکر کردن برایم بس است.

ـ پس چرا من... چرا من به یک بار، به صد بار و به هزار بار فکر کردنش قانع نمی‌شوم؟ چرا در من این فکر تمامی ندارد؟ کی و چی در من هست که می‌کشاندم به طرف این خیال؟ کی و چی هست در وجود من؟! چرا تا چشمم به عروسی می‌افتد، عزا به خاطرم باید بیاید؟ حجله‌خانه چرا عزاخانه را به یاد من می‌آورد؟ آب زلال و روان، چرا برهوت کویر و تشنگی را به یاد من می‌آورد؟ جوانه‌های بهارهٔ درختها، چرا پاییز...؟

نادعلی که بیشتر انگار با خود سخن گفته بود، در چشمهای ستار نگریست و پرسید:

ـ تو... تو وقتی به چنین چیزهایی برمی‌خوری، چی به خاطرت می‌رسد؟

ستار گفت:

ـ بین دو منزل، آدم راه طی می‌کند. بین زادن و مردن هم آدم زندگی می‌کند. چرا باید فکر خودم را به چیزی مشغول کنم که دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد؟! مگر نه که خودش به سراغم خواهد آمد؟ پس دیگر چرا من پیشوازش بروم؟ من راه را طی می‌کنم و زندگی می‌کنم؛ همین! کاری که می‌توانم بکنم؛ شاید تنها کاری که می‌توانم بکنم!

ـ چرا، چطور شده که تو توانسته‌ای این بغرنجی را برای خودت این‌جور ساده کنی؟ ذهن تو چطور توانسته مشکل را این‌جور برای خودش حل کند؟ تو باید در این میانهٔ راه چیزی پیدا کرده باشی که چنین سر از پا نشناخته می‌روی و خیال مرگ

گرفتارت نمی‌کند! آن چیز... چیست؟

نادعلی آرام گرفت و ستار هم ساکت ماند. ستار ته‌سیگارش را از دهانهٔ درِ قهوه‌خانه بیرون انداخت و نادعلی بار دیگر سر برآورد و چشمان ملتهبش را به ستار دوخت و گفت:

ـ می‌دانم... این را می‌دانم... وجود خودم گواه است که آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگانی کند. این را من می‌دانم، این را نه از کسی شنیده‌ام و نه در جایی دیده‌ام تا به یادم مانده باشد. این را از وجود خودم، با وجود خودم، از عمری که تباه کرده‌ام فهمیده‌ام. نه! آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگانی کند! مغز سرم لانهٔ موریانه‌ها شده از بس در این معنا فکر کرده‌ام. هم فکر کرده‌ام که عشق برای هر کسی یک جور شکل و معنایی دارد. این را هم خوب فهمیده‌ام. ملتفت هستی که چه می‌خواهم بگویم؟

ـ می‌دانم، می‌فهمم؛... ملتفتم. آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگی کند. حرفت را با همهٔ وجودم می‌فهمم!

ـ اطمینان دارم که می‌فهمی؛ اطمینان دارم. و جویای همینم که تو... که تو با چه عشقی‌ست که این‌جور زندگانی می‌کنی؛ با چه عشقی؟ آخر کور که نیستم مـن؟ می‌بینمت... می‌بینمت که تو صد بار تنهاتر و بی‌کس‌تر از من هستی. زن نداری و می‌دانم که دلبستهٔ زنی هم نیستی. چون چنین خبرهایی در این ولایت پوشیده نمی‌ماند. پدر و مادر نداری، سود و سرمایه نداری، زمین و خانه نداری، مال و حشمی هم نداری. حتی یک کلوخ نداری که جَل رویش بنشیند! خودت هستی و نیمتنهٔ برت. نه تنها این چیزها را نداری؛ آنچه را هم که داری ــ از جان و آبرو ــ داو می‌گذاری که هر کاری می‌خواهند با آنها بکنند. تن می‌دهی به اینکه اگر دلشان خواست به آخور اسب ببندنت و چوبت بزنند، تن می‌دهی به اینکه اگر دلشان خواست آبرویت را بریزند، تن می‌دهی به هر چه که پیش بیاید. آخر به من بگو مرد؛ تو در میانهٔ این دو منزل... با چه عشقی زندگانی می‌کنی؟ با چه عشقی؟!

سخن کوتاه، ستار گفت:

ـ با خود عشق!

نادعلی از سکو کند و سر تخت، رخ با رخ ستار نشست و سمج پرسید:

ـ چیست آن خود عشق؟!

بی‌فزون و بی‌کم و کاست، ستار مکرّر کرد:

ــ خودِ عشق!

نادعلی بی‌تاب و پرعطش از لب تخت برخاست و به سوی دهانهٔ درکشید، درگاه را با قامت و چوخایش پوشانید و ماند رو در بیابان بی‌پایان، و با خود واگوی کرد:

ــ کجاست آن؛ درکجای وجود؟!

گفته آمد:

ــ خودِ وجود!

□

هنگام‌که نادعلی تن از میانهٔ درگاه برگردانید و راه به تابش نور آفتاب داد، ستار پینه‌دوز دست به‌کار دوختن پارگی گیوهٔ مغیلان شده بود. نادعلی راه به سکویی که پیش از این بر آن نشسته بود کشید، خاموش نشست، آرنجها بر زانوان و چانه بر مشتهای فشرده نهاد و خیره به دستهای چابک و تکیدهٔ ستار ماند.

ــ تو... عارفی؟!

ــ عارفان را هم دوست دارم؛ بسیار!

ــ تو... کی هستی؟

ستار دست و درفش ازکار واگرفت، به نادعلی نگریست و پرسید:

ــ از من چه می‌خواهی دریابی؟!

نادعلی گفت:

ــ از تو... خودت را!

ستار با لبخندی سبک دست و درفش به کار برد و گفت:

ــ در همین‌دم!

نادعلی برخاست و بی‌تاب، اما نه به قهر، از در بیرون زد.

ستار به رد رفته نگریست و از آن پس به مغیلان که نگاه در او مانده بود و لبخندی گنگ بر لب داشت، نظر کرد و گفت:

ــ کم کم باید به فکر یک جفت پاپوش باشی مغیلان!

ــ به قصدش دارم پول جمع می‌کنم؛... چای بیارم؟

ــ نیکی و پرسش؟!

مغیلان برخاست و کنار پیشخوان به ریختن چای مشغول شد. ستار همچنان سر به کار داشت. مغیلان استکان چای را کنار دست ستار گذاشت و گفت:

ــ عروسی‌ست استاد ستار؛ هیچ خبری از عروسی داری؟

ــ چیزهایی شنیده‌ام؛ چطور مگر؟

ــ هیچی؛ همین‌جور! شب زفاف ــ شنیده‌ای که؟ -کم از صبح پادشاهی نیست!... ای کباب، ای کباب... دودت را هم بده دم دماغ ما! همین ساز و آوازش استاد ستار؛ همین ساز و آوازش را هم خیلی خوش دارم.

ستار بی‌آنکه سر از کار برآورد، گفت:

ــ من هم دوست دارم؛ خیلی! ذوق و شوق خیلی خوبست.

مغیلان گفت:

ــ خیلی هم باید مفصل باشد این‌جور که بندار بنای کار را گذاشته!

ــ همچی گمان کنم!

مغیلان پرسید:

ــ تو می‌روی به عروسی؟

ــ شاید گذارم افتاد و رفتم. دنیا را چه دیده‌ای؟

مغیلان سر درون شانه‌ها فرو برد و چون کودکی گفت:

ــ اگر ملکه می‌گذاشت، هر جوری بود خودم را می‌رساندم به قلعه‌چمن. می‌رفتم... می‌رفتم و فقط نگاه می‌کردم. بیرونم که نمی‌کردند! می‌رفتم یک گوشه‌ای می‌ایستادم و نگاه می‌کردم... آی که خیلی شوق دارد عروسی نگاه کردن!

ستار بیخ نخ را به گزن برید، لنگ گیوه را به دست مغیلان داد و گفت:

ــ شوق دارد، بله شوق دارد؛ خیلی!

ــ دست مریزاد، استاد ستار؛ دست مریزاد! چایت سرد نشود.

مغیلان این گفت و گیوه به پا زد، شانه راست کرد و نگاه به بیرون در به درنگ ایستاد و گفت:

ــ آمدند!

ستار از دهانهٔ درِ قهوه‌خانه بیرون را نگریست. آن سوی شاهراه، روی کوره ـ راهی که به راه و سپس به قهوه‌خانه می‌انجامید، دو کس می‌آمدند. زنی و مردی.

ملک‌منصور و عباسجان کربلایی‌خداداد که قواره‌اش از سر یک فرسنگ نمایان بود. ملک‌منصور بقچه‌ای روی سر داشت و دستهایش هم آزاد نبودند. او، همچنان با قامت کشیده و راست، سوی قهوه‌خانه پیش می‌آمد. و عباسجان کربلایی‌خداداد توبره‌ای بر پشت داشت و دو کوزه به دستها گرفته بود و پیدا بود که زیر بار به سنگینی قدم برمی‌دارد.

ملک‌منصور زنی کشیده‌بالا و جاافتاده بود، اما راه‌آمدنش در کنار عباسجان کربلایی‌خداداد، آن‌هم با بقچه‌ای روی سر، او را بس به‌قامت‌تر می‌نمود. ملک‌منصور شهره بود؛ شهرهٔ خطّه خود. نه بس رانندگان و گذرندگان راه، که مردم دور و اطراف هم او را خوب می‌شناختند. مَلَک از آن زنها بود که تن به شوی نمی‌دهند و سر بر خط مرد نمی‌گذارند و اگر بنا باشد که با مردی روزگار بگذرانند، مرد را خود برمی‌گزینند. مردی که باشد و نباشد. باشد به هنگام و نباشد به هنگام. مپندار که ــ لزوماً ــ مردی خوار! دست بر قضا، مردی نابهنجار. از آن مایه که لازم اگر افتاد دست به تازیانه نیز داشته باشد. هم از این‌رو ملک‌منصور میرزا آقا کلاتی را به همکناری برگزیده و دیری بود که او را با خود داشت. مردی که هم باشد و هم نباشد. باشد، تا دستگاه تقطیر عرق را در ملک‌آباد دایر نگاه دارد؛ و هرگاه لازم شد غروبی به قهوه‌خانه بیاید، لب نیمکت کنار جوی آب بنشیند و مغیلان یک نیم‌ظرفی با یک استکان و یک کاسه ماست جلو دستش بگذارد تا او به قرار دل بنوشد. و نباشد، تا ملک‌منصور بتواند کارهای قهوه‌خانه و زد و بندهای خود را به دلخواه اداره کند و سامان بدهد. کارهایی از این دست که زنی را ــ اگر بجا و بسود دید ــ چندی در قهوه‌خانه‌اش نگاه دارد و در ازای او گذرندگان و هم ارباب‌زادگان نوخاسته، تاجرزادگان و آن تازه به‌دوران‌رسیدگان شهری را که عشرت خود پوشیده می‌طلبیدند، بتواند بدوشد. و میرزاکلاتی همان مردی بود که ملک‌منصور می‌خواست. که بود اگر ملک می‌خواست، و نبود اگر ملک نمی‌خواست.

مانده تا ملک‌منصور و همراهش قاطی راه اصلی بشوند، مغیلان از در بیرون زد، چابک به پیشواز دوید، کیلهٔ ماست و سبد تخم مرغ را از دستهای زن گرفت و پیشاپیش سوی قهوه‌خانه آمد. ستار استکان خالی را در نعلبکی گذاشت که مغیلان به درون آمد و هر چیز را سر جای خود جای داد و بار دیگر واگشت و در آستانهٔ در، بقچهٔ

نان را هم از روی سر ملک پایین گرفت و سویناندان برد.

عباسجان کربلایی‌خداداد بیرون در، کیله‌ها را بیخ دیوار تکیه داد و توبره‌اش را با احتیاط از پشت واگردانید و روی زمین قرار داد، نفس راست کرد و در حالی که عرق پیشانی و دورگردن را با دستمال چرکمردش پاک می‌کرد، خستهٔ راه و سنگینی بار، بر لب نیمکت نشست و یک جام آب خواست:

ــ ... زودتر که هلاک شدم، مغیلان!

ملک‌منصور اکنون پای پیشخوان ایستاده بود، در قوری را برداشته بود و عطر چای را می‌بویید. شاید از آنکه تازه ـ کهنگی چای قوری را به نیّت نوشیدن می‌آزمود:

ــ آنجا... دم باد منشین، عباس! استخوانهایت خشک می‌شوند. ورخیز بیا اینجا!

صدای زن خش افتاده بود و حرف‌زدنش کمی تودماغی بود. دنبالهٔ خطابش به عباسجان، نه با کسی انگار، گفت:

ــ نه که خیلی هم خوش‌بنیه است!... خیال می‌کند به قوهٔ خودش تا اینجا آمده؟

سپس به مغیلان که می‌رفت تا جام آب را برای عباسجان بیرون ببرد، نهیب زد:

ــ آب نده بهش، مغیلان! دهنش از نشئگی خشک شده؛ بگذارش بیاید تو!

مغیلان جام را لب پیشخوان گذاشت و قندان را جلو دست ملک‌منصور که استکانی چای برای خود ریخته بود، گرفت. ملک حبه‌ای قند برداشت و لب سکوی پای ستون نشست و گره بالهای چادر چیتش را از کمر گشود و قند را درون چای استکان خیساند و روی زبان گذاشت و لبهای خوش‌قواره، اماکبودش را، به نوشیدن چای گشود.

ستار، هم از ورود ملک‌منصور به درون قهوه‌خانه او را و رفتارش را پاییده بود و اکنون می‌توانست نیمرخ کشیدهٔ زن را با پاره‌ای از زلف سیاهش که رگه‌ای خاکستری بدان قواره‌ای مناسب بخشیده بود ببیند. نیمرخ کشیده، گونهٔ ملایم و بینی صاف و به اندازه. این نه نخستین بار بود که ستار پینه‌دوز، ملک‌منصور را می‌دید. اما بیش از این در بارهٔ او شنیده بود و اکنون با دقت و کاوش سنجیده‌تری می‌توانست بنگردش. زنی در حدود پنجاه سال، با استخوانبندی درشت، و چهرهٔ کشیده و درست؛ اسب‌وار. یک خال آبی روی گودی چانه با ابروهای سیاه و دُم ابروها فرو کشیده؛ مایل به سوی گونه‌ها. چشمان درشت و سیاه؛ ریزچین‌هایی بر کنارهٔ چشمها و خیز ملایمی در

کیسهٔ زیر پلکها. زردی ملایمی آمیخته به کبودی نشسته در ته پوست چهره، با پیشانی بلند و آراسته به چند خط کمرنگ و دو شیار عمیق عمودی در میان دو ابرو.

در نوشیدن آخرین جرعهٔ چای، چشمان درشت و بی‌پروای ملک‌منصور بر پیشانی و نگاه ستار گذر کرد. ستار نگاه گریزاند و ملک‌منصور استکان و نعلبکی را به یک سو نهاد، قوطی سیگار ورشو را با انگشتان کشیده‌اش از جیب جلیقه بیرون آورد، بال چارقد بخارایی‌اش را به روی شانه پس انداخت و در حالی که نخ سیگاری از درون قوطی برمی‌داشت، عباسجان را بار دیگر به درون واخواند:

ــ ورخیز بیا تا استخوانهایت چوب نشده‌اند، آقاجان! ورخیز بیا یک استکان چای بخور؛ حالا باید یک کش دیگر هم بروی!

مغیلان کبریت کشید، ملک‌منصور سیگارش را گیراند و زیر لب گویه کرد:

ــ کی می‌خواهد بخورد این‌همه زهرمار را! لابد همهٔ ولایت را بابقلی‌بندار وعده گرفته به عروسی پسرش؛ مردکهٔ خون طمع!

ستار به نگریستن عباسجان، سر به سوی بیرون در خمانید. عباسجان برخاسته بود و توبره‌اش را بغل می‌کرد که آن را به درون بیاورد. توبره را با احتیاط به درون آورد و یکسر به طرف سکوی چسبیده به بالاسوی پیشخوان رفت، توبره را بیخ دیوار جابه‌جا کرد و راه آمده را بازگشت تا کوزه‌ها را بیاورد.

وقت ورود، پنداری ستار را ندیده بوده است. پس از برابر او که می‌گذشت، بی‌اختیار یکّه خورد و گفت:

ــ دهه! باز که حضرت خضر اینجا هم هست!

البته به انتظار جواب نماند؛ از در به بیرون قدم گذاشت و با خود غرّید:

ــ موی جن دارد بی‌پدر و مادر!

این بار کوزه‌ها را به درون آورد و قدم به دقت، طرف توبره‌اش رفت و کوزه‌های امانتی را همردیف توبره‌اش بیخ دیوار چید. ملک‌منصور سر خمره کوزه‌ها و شیشه‌های درون توبره را تحویل عباسجان داده بود و اکنون با خود او بود که از عهدهٔ مراقبت امانتی‌ها برآید. از کار قراردادن کوزه‌ها که فارغ شد، به ملک‌منصور رو برگردانید و گفت:

ــ پیت حلبی؛ پیت حلبی اگر بود ملک‌خانم کارم خیلی آسان می‌شد. با آن ماشین

اربابی و این راه خراب نخوا توانستم این شیشه‌ها را به جورا برسانم. اگر نتوانم که دیگر خیلی بد می‌شود. خودت که می‌دانی، از خانه محله‌هاشان که راه می‌افتند طرف قلعه‌چمن شکمهاشان را به عشق این عرقها صابون می‌زنند! فکر یکی دو تا پیت حلبی باید باشی. آن شیشه‌ها هم میان توبره جایشان جا نیست. همین که ماشین بیفتد میان یکی از آن چاله دستکندها... پیت حلبی مغیلان؛ بگرد ببینم می‌توانی یکی دو تا پیت حلبی در این سوراخ ـ سمبه‌ها پیدا کنی، ها!

مغیلان استکان چای را لب سکو، کنار دست عباسجان گذاشت و غر زد:

ـ پیت حلبی از کجا، آقاجان! وقتی راه افتادی مگر نمی‌دانستی دنبال چی می‌آیی؟! می‌خواستی فکرش را بکنی!

عباسجان یک ران گوسفند را که پیچیده در سارُغی بود از سر توبره برداشت و در حالی که آن را روی پیشخوان می‌گذاشت، گفت:

ـ فی‌الحال این را ورش‌دار که با خودم نبرمش!... مال خودتان است، امانتی ملک‌خانم...

مغیلان گوشت را برداشت و عباسجان بر جای خود نشست، دست به نعلبکی برد و همچنان که نگاه به ملک‌منصور داشت، گفت:

ـ بابقلی‌بندار، از تو هم لابد وعده‌خواهی کرده استاد ستار... ها؟!

ستار نشنیده پنداشت؛ اما عباسجان این بار رو به او گردانید و پرسید:

ـ به قلعه‌چمن آیی باز هم... ها؟!

ستار بی‌جواب به عباسجان نگاه کرد و همچنان خاموش در او خیره ماند. عباسجان به ناچار ساکت شد و سر به نوشیدن چای فرو انداخت. هم در این میانه ملک‌منصور از جا برخاست، ته‌سیگارش را زیر پا له کرد و قدم سوی در قهوه‌خانه کشید؛ کنار پیشخوان ایستاد و سراغ از صاحب اسب گرفت:

ـ پس خودش کجاست؟!

مغیلان به کار ریزکردن گوشت، پاسخ داد که اسب از آن پسر حاج‌حسین چارگوشلی است:

ـ همین‌جا بود یک‌دم پیش؛ یکدفعه غیبش زد! جنّی شد و زد بیرون. همچی گمان کنم که حالش سر جا نیست! حواس‌پرتی دارد انگار... نه استاد ستار؟... استاد

ستار بهتر می‌داند!

ستار در نگاه پرسای ملک‌منصور که مغیلان به او توجهش داده بود، هم در چشمهای وادریدهٔ عباسجان جواب داد:

ــ نه! همچه بدحال هم نیست؛ گرفتار است. گم کرده دارد!

عباسجان که بهانه‌ای به اختلاط یافته بود، با خنده‌ای که بی‌سببی بدخواهانه بود و لاجرم چندش‌آور می‌نمود، گفت:

ــ نادعلی چارگوشلی؟! هه... او فقط نومزادش را گم نکرده، جوانی‌اش را هم گم کرده! زندگانی‌اش را هم گم کرده؛ دار و ندارش دود شد و رفت به هوا!... هـه... زمینهایش را از بهار امسال رعیتهای ما گرفته‌اند زیر کشت. آبش را هم همان رعیتهای ارباب ما گردانده‌اند روی زمین. از دارایی‌اش مانده بود گوسفندهایش که آنها هم یا ده تا ـ پنج تا به فروش رفتند، یا بزمرگی گرفتند و نفله شدند. بیچاره همچو سوخت که خاکستر شد! خودش لابد هنوز حالی‌اش نیست؛ هه... فلک‌زده! لابد هنوز هم در فکر صوقی گیج گیجک می‌زند!

ملک‌منصور به دهانهٔ در واگشت و مغیلان را گفت:

ــ دستت خالی شد، یک چای هم برای من بریز.

عباسجان نیمه‌سیگاری روشن کرد و پی حرف خود را گرفت:

ــ ملکداری و دولتداری عرضه می‌خواهد. هر کس هر کس لیاقتش را ندارد. خیلی باید گرگ باشی تا بتوانی میراث پدر را نگاهداری کنی! چون اگر بخواهی میراث پدری را نگاهداری کنی، باید بتوانی آن را بیشترش کنی. اگر نتوانی میراث را بیشترش کنی، خودبه‌خود کم می‌شود؛ روزبه‌روز کمتر می‌شود. مثل چرک پشت دست؛ شسته می‌شود و می‌رود پی کارش!... اما هیچکس را ندیده‌ام که به این زودی ارث پدری را به باد داده باشد! خیلی زود دار و ندارش را نابود کرد جوانک! حیف... مادرش هم که ــ بیچاره ــ دق کرد و مرد. خبرش را داشتی، ملک‌خانم؟

ملک‌منصور استکان چای را از روی پیشخوان برداشت و گفت:

ــ خبرش را داشتم؛ داشتم! خدا به بابقلی‌بندار شماها انصاف بدهد!

ــ سکّه... ملک خانم، سکّه! سکّهٔ وامانده پدر ـ فرزندی هم سرش نمی‌شود، چه رسد به قوم و خویشی! سکّه هیچ دینی ندارد! من این یک مطلب را خیلی خوب

فهمیده‌ام؛ خیلی خوب. سکّه هیچ دینی ندارد!... حالا کی می‌رسند اینجا این مطرب‌ها؟ لابد دیشب تا دمدمه‌های صبح بازی داشته‌اند؛ امروز تا از خواب ورخیزند و خودشان را تیار کنند می‌شود لنگهٔ ظهر!... این پیت حلبی‌ها را اگر می‌توانستم فراهم کنم خیالم راحت می‌شد. یک نوبت دیگر می‌رفتم می‌آوردم و تمام!

ملک منصور گفت:

ـ برگشتی ملک‌آباد بگو میرزا آقا برایت پیدا کند.

عباسجان دست به کار خالی کردن توبره شده بود. شیشه‌ها را بیرون آورد، به قطار کنار دیوار چید و توبرهٔ خالی را برداشت و آمادهٔ رفتن، مغیلان را سپرد که مراقبشان باشد:

ـ سالمِ سالمند همه‌شان ها!

مغیلان به قطار شیشه‌ها نظر انداخت و عباسجان، پیش از آنکه قدم از در بیرون گذارد، نزدیک ستار ایستاد، نشست و گفت:

ـ بگذار یک استکان چای دیگر هم در جوار استاد ستار بخورم و بعد بروم! بده مغیلان، یک چای دیگر هم بده؛ دهنم خشک است!

مغیلان چای را پیش دست عباسجان بر زمین گذاشت و گفت:

ـ کاه از خودت نیست، کاهدان که از خودت است، بی‌انصاف! کلّهٔ صبح یک نواله شیرهٔ مفت کشیده‌ای، حالا دهنت شده خشت پخته!

عباسجان بی‌التفات سرزنش مغیلان، حبهٔ قند را در آب چای خیساند، روی زبان گذاشت و با ستار گفت:

ـ باز چه خیالاتی میان این کلّهٔ خشکت پرپر می‌زنند، ای مرد یکدنده! باز داری نقشهٔ چه کاری را می‌کشی؟ کجا را می‌خواهی بشورانی؟ کجا را می‌خواهی بر آتش بگذاری؟ ها ... به کمین کی نشسته‌ای اینجا؟ ... ها، به کمین کی؟ بس‌ات نشد آنچه که در قلعه‌چمن به روزگارت آوردند؟!

ستار به ظروفی که عباسجان بیخ دیوار چیده بود، اشاره کرد و همراه لبخندی گنگ پرسید:

ـ این‌همه عرق را کی می‌خواهد بخورد؟ لابد یک کوزه‌اش را خودت تنها... نه؟

ـ بخورش زیاد هستند، خیلی زیاد. آن‌قدر که قولت می‌دهم به من چیزی نرسد؛

شوخی نیست؛ سه شب و سه روز بزن و بکوب است مشدی ستار!... اول گمان کردم سر و گوشی آب می‌دهی، اما بعد... به نظرم رسید که نه، نباید آن دور و برها پیدایت بشود. چون که همه هستند، همهٔ آنها که تو از دستشان پا به گریز داری. هم رئیس امنیه، هم رئیس نظمیه... هم ارباب ما، هم خیلی‌های دیگر؛ همهٔ آنها که تو کشته ـ مردهٔ دیدنشان هستی! البت نمی‌دانم من... شاید هم کاسه‌ای زیر نیمکاسه داشته باشی تو؟! از کارهای آدمیزادی مثل تو فقط خدا خبر دارد!

ستار به طعنه گفت:

ــ سرت گرم است، عباسجان! جلوت را اگر نگیرند همین‌جور تا غروب چرت و پرت می‌بافی. به کارت برس مرد؛ دیرت می‌شود!

عباسجان بی‌التفات آنچه ستار می‌گفت، با طرفیّت آشکار گفت:

ــ تمام غله‌های اربابی را از قلعه چمن کشاندیم به انبارهای زعفرانی! نقشه‌ات را نقش بر آب کردیم برایت!

ستار همچنان طعنه زد:

ــ لابد یکی دو جوال غله هم تو کرا پا گرفتی... ها؟!

عباسجان برخاست، استکان ـ نعلبکی را روی پیشخوان گذاشت و در حالی که توبرهٔ خالی‌اش را روی دوش می‌انداخت به ملک‌منصور گفت:

ــ من می‌روم باقی‌اش را بیاورم!

عباسجان از در بیرون رفت و شنیده شد که صدای عباسجان به سلام برآمد:

ــ سلامُ علیکم ارباب‌جان؛ حال و احوال؟! چرا رنگت این‌جور پریده... ارباب؟!

جوابی از سوی نادعلی شنیده نشد و در دم او با سر و موی شسته و آبچکان، چشمهای سرخ و از حدقه بیرون‌زده، در حالی که کلاهش را در چنگ می‌فشرد قدم به درون گذاشت و هتره‌خوران به سوی در پستو ــ آنجا که دوش خفته بود ــ پیش رفت و نه با کس گفت:

ــ کجاست... کجاست؟... سرما... چقدر سردم است، سرد!

پشت پردهٔ پستو که از نظر افتاد، بانگ برآورد:

ــ آتش!... یک لحاف دیگر هم بیار مغیلان! آتش... آتش...!

ملک‌منصور بی‌اختیار و مضطرب از جای برخاست و در حالی که به رد نادعلی

سوی پستو می‌رفت، مغیلان را گفت:

ـ چه‌اش هست او؟!... بیار... آتشی درست کن بیار!

ملک منصور در پشت پرده از نظر افتاد و مغیلان دست به کار ساختن آتش، به ستار گفت:

ـ ببین چه وردی به گوش جوان مردم خواندی که این‌جور کله‌پاش کردی!

ستار که برمی‌خاست تا خستگی رگ و پی و استخوانها را به کش و قوسی در تن و دستها از خود دور کند، با خمیازه‌ای پا از در بیرون گذاشت و گفت:

ـ خیلی پیش از این او کله‌پا شده؛ کله‌پاش کرده‌اند!

بیرون در، مغیلان آتش منقل را به بادزدن گرفته بود. ستار به لب جوی کشید، نشست و دست در آب گذاشت و نگاه و دل گذاشت به مرغابی‌ها که سبک و به قرار روی سینهٔ آب سینه‌مال می‌رفتند.

ملک‌منصور سر و شانه از درگاهی بیرون آورد و مغیلان را گفت:

ـ ورخیز یک لحاف بینداز رویش، لرزکرده؛ آتش را من می‌آورم!

مغیلان پی دستور ملکه رفت و ملک‌منصور پا بیرون گذاشت و خود به بادزدن آتش درون منقل لب نیمکت نشست. ستار مشتی آب به روی زده از لب جوی برخاست و در حالی که دستمال از جیب بیرون می‌کشید سوی ملک‌منصور آمد، لب نیمکت نشست و نخ سیگاری از جیب بیرون آورد تا با آتش منقل بگیراند؛ و هم در آن حال گفت:

ـ آفتاب پاییز... عجب می‌چسبد!

ملک‌منصور سر به کار خود، گفت:

ـ خراب است! بدجوری خراب است جوانک؛ می‌شناسیش؟

ـ دورادور... کم و بیش.

ـ پسر حاج‌حسین چارگوشلی‌ست؛ چه‌اش هست؟

ـ کله‌پا شده!

ـ از چی؟

ـ زمانه است دیگر؛ زندگانی را نمی‌شناسی؟ تو که چشم و گوشت پر است از این حرفها و این چیزها! بعضی‌ها تاب زندگانی را نمی‌آورند. تُرد و نازکند. در یک

جایی می‌شکنند. گاهی سر یک چیز کوچک، خُرد می‌شوند. سال پیش که دیدمش دنبال نومزادش می‌گشت؛ اما امسال... امسال انگار دنبال چیز دیگری می‌گردد!

ملک‌منصور آتش و بادبزن را برداشت، به درون قهوه‌خانه رفت و ستار را به خود واگذاشت.

درون قهوه‌خانه مغیلان پیش آمد تا منقل آتش را از دستهای ملکه باز ستاند، اما ملک‌منصور گفت:

ـ خودم می‌برمش!

مغیلان به رد ملکه رفت و گفت:

ـ هذیان می‌گوید؛ بدجوری هذیان می‌گوید!

ملکه بی‌التفات به آنچه مغیلان می‌گفت، پرده را به آرنج پس زد و درون پستو از نظر افتاد.

مغیلان واگشت و پای پیشخوان رفت تا کار بار کردن گوشت را به انجام برساند. گوشت و استخوان را، به غیر از پاره‌های لُخم گوشت، درون یک غلف بزرگ باید می‌ریخت. نخود و لوبیایش را هم بر آن می‌افزود، آب به غلف می‌بست و روی بار می‌گذاشت تا جوش بیاید. اجاق بزرگ، بیخ پیشخوان و چسبیده به کنج دیوار بود. مغیلان چوب و هیزم از پرخو برداشت، اجاق را گیراند و غلف را ور بار کرد و آبی را که از کنج چشمهایش براه افتاده بود با پشت دست از کناره‌های بینی سترد.

شیههٔ اسب. پاسخ شیهه به شیهه. مغیلان گوش تیز کرد و سر به صدا برگردانید. این اسب نادعلی چارگوشلی بود که شیهه برمی‌کشید. مغیلان به طرف در قهوه‌خانه قدم برداشت. ستار از لب نیمکت برخاسته بود و سوی صدا، به فرودست سرک می‌کشید. مغیلان قدم از دهانهٔ در بیرون گذاشت و به رد نگاه ستار نگریست. ستار به مغیلان برگشت و گفت:

ـ آمدند!

مغیلان به قهوه‌خانه دوید، یکسر به سوی پستو رفت و گفت:

ـ آمدند!

ملکه پرده را کنار زد و در نگاه برافروختهٔ مغیلان که بیرون در را نشان می‌داد، پرسید:

ـ کی‌ها آمدند؟!

مغیلان در حالی که ملک‌منصور را به کنجکاوی در پی خود کشید، بار دیگر بس گفت:

ـ آمدند!

از فرودست راه، دو سوار می‌آمدند. دو غریب، نشسته بر دو اسب درشت ـ استخوان؛ سرخ و ابلق. دو سوار، تفنگ‌هاشان به دست و قطارهای فشنگ بر سینه‌هایشان حمایل. عنان یله می‌آمدند و گامها، آرام و کند؛ دوش به دوش و رکاب به رکاب. مردی جوان و آن دیگر پخته و کامل مرد. هر دو سوار یکسر در رخت و پوشش بلوچی. جوان عرقچین افغانی به سر داشت و شالی به دور گردن که ریشه‌های کهربایی دو سر شال بر زین اسبش ساییده می‌شد. رخت جوان به رنگ خاک شخ بود و کامل مرد یکسره پوشیده در سفید، مگر نیمتنه‌ای که به رنگ زیتونی بود و چهار جیب داشت و دهانه‌های جیبهایش را دکمه‌هایی فلزی می‌آراست. مرد، دستاری سفید بر سر داشت و چهرهٔ کبودش به ریش باریک و سیاهی تزیین یافته بود. ریشی به رنگ چشمهایش که در گودی کاسه‌ها چون دو پاره الماس می‌درخشیدند. مرد جوان پوست چهره‌ای روشن داشت، گونه‌هایش و پیشانی‌اش، همچنین چشمهایش که اندکی مورب می‌نمود، او را نشان و تبار به بربرها می‌رسانید.

ـ ما از مردان جهن‌خان سرداریم؛ قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور می‌جوییم، همین‌جاست آنجا؟

ملک‌منصور قدم به پیشواز برداشت و گفت:

ـ خوش آمدید برادر؛ تعلق به خودتان دارد، بفرمایید!

دو مرد فرود آمدند. جوان عنان اسبها به نزدیک درخت کشانید، تسمهٔ دهنه‌ها به شاخه بندکرد و خود به‌کنار رفیقش ایستاد. مرد از برابر ملک‌منصور گذشت، دست بر چوبهٔ در گذاشت و سر درون قهوه‌خانه برد، نگاه‌واری بر میان قهوه‌خانه گذرانید و روی سخن با ملک‌منصور، گفت:

ـ حریفهای ما به وعده‌گاه نیامده‌اند هنوز؟

ملک‌منصور پرسا به ستار نگریست و واگوی کرد:

ـ حریفها؟!

مرد همکنار شانهٔ ستار بر لب نیمکت نشست و گفت:

ــ گل‌محمدها!... ما وعده به اینجا داشته ایم؛ وعده به اینجا در همچه وقتی.

باز هم ملک‌منصور، درمانده به ستار نگریست. ستار گفت:

ــ لابد می‌آیند اگر بنا باشد که بیایند؛ چای بگو بیاورند برای سردار!

مرد رخ به ستار اریب کرد و به تأمل نگاه در او ماند. ستار که روی نیمکت عقب کشیده و پشت به دیوار داده بود، زیر نگاه پرظنّ مرد بلوچ تاب نیاورد؛ پس پاهایش را از لب نیمکت آویخت و سر به درون قهوه‌خانه کج کرد و گفت:

ــ چای بیار برای سردارها... مغیلان!

هنوز ستار سر و شانه برنگردانیده بود که مرد بلوچ پرسید:

ــ از آنهایی تو... خودت؟!

ستار به جواب مرد بلوچ لبخند زد و گفت:

ــ خیر سردار، من گذری هستم!

مغیلان چای آورد و روی نیمکت گذاشت. ستار از لب نیمکت برخاست و جا به جوان بلوچ داد. جوان بر لب نیمکت نشست و تفنگش را بر زانوها نهاد. ستار جعبه کارش را از قهوه‌خانه بیرون آورد، آن‌سوی دهانهٔ در بیخ دیوار جای داد و روی آن نشست. مغیلان از پناه دیوار آغل یک بغل بیدهٔ خشک با خود آورد و جلو اسبهای بلوچ‌ها ریخت. مرد بلوچ دندانهای محکم و سفیدش را به لبخندی دشوار نشان داد و مغیلان را گفت:

ــ مرحبا مرد؛ هی که عاقلی! نان و ماست و تخم‌مرغ داری برایمان بیاوری؟

ــ بله، سردار!

مغیلان به درون قهوه‌خانه رفت و مرد بلوچ از ستار پرسید:

ــ اسبی که به آغل بسته شده از کیست؟

ستار گفت:

ــ صاحبش گویا خفته باشد به قهوه‌خانه!

ــ کیست صاحبش؟

ــ چارگوشلی!

ــ چارگوشلی؟!

ــ پسر حاج‌حسین چارگوشلی؛ نادعلی!

ــ کی باشد نادعلی؟!

ستار مهلت پاسخ به مرد بلوچ نیافت؛ چرا که ملک‌منصور پکر و پراضطراب او را به کمک فرا خواند:

ــ جوان مردم بدجوری واژگویه می‌کند استاد... خیلی بدحال است؛ اینجا تلف نشود دفعتاً!

ستار برخاست و به درون قهوه‌خانه رفت و در پی ملکه راه به سوی پستو کشید. مغیلان نان و ماست و آب درچیده میان مجمعه از در بیرون آمد، مجمعه را میان دو مرد بلوچ گذاشت و گفت:

ــ تخم‌مرغ‌ها را شکاندم و گذاشتم روی بار؛ خاگینه باشد دیگر... ها؟

بلوچ گفت:

ــ هر جور که زودتر مهیّا می‌شود!

ــ روی چشم؛ روی چشم!

مغیلان بار دیگر به درون قهوه‌خانه بازگشت و ستار از پستو بیرون آمد و ملک‌منصور را گفت:

ــ باید بخوابد. علاجش فقط خواب است. دلواپس مباش!

پیشاپیش ملکه، ستار از در قهوه‌خانه بیرون آمد و نیمکت بیخ دیوار را خالی از مردان بلوچ دید. بلوچ‌ها اسبهای خود را نیز از دیدرس دور کرده بودند. ملک ـ منصور بهت‌زده در ستار نگریست. ستار فرادست راه را نشان داد. از فرادست راه، دو سوار به سوی قهوه‌خانه پیش می‌آمدند. ملک‌منصور که چشمان درشت و پرسفیدی‌اش بیش از پیش به حیرت وادریده بود، گنگ و درمانده پرسید:

ــ اینها دیگر کی باشند؟!

ستار گفت:

ــ لابد از مردهای گل‌محمد سردار!

ــ پس آنها کجا رفتند؟! امروز چه خبر است اینجا؟!

ستار پنهانی لبخند زدٌ و گفت:

ــ آنها... بلوچ‌ها همین پناه پسه‌ها هستند. احتیاط می‌کنند لابد!

ـ از چی؟!... تو خبر از چیزهایی داری؛ می‌شناسیشان؟!

ستار پرسید:

ـ خودت چی؛ نمی‌شناسیشان؟

ـ نه؛ از کجا بشناسمشان؟

ستار گفت:

ـ یکیشان علی چخماق است!

ـ آن یکی چی؟

ـ بیگ‌محمد!

دو سوار، دوشادوش و رکاب به رکاب پیش آمدند و برابر ایستادند؛ تفنگ‌هایشان به دست و قطار فشنگ‌هایشان حمایل:

ـ ما از مردهای گل‌محمدخان سرداریم؛ قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور همین‌جا باید باشد، ها؟

ملک‌منصور قدم به پیشواز برداشت و گفت:

ـ خوش آمدید برادر؛ تعلق به خودتان دارد، بفرمایید!

دو سوار فرود آمدند. چخماق لگام از دست بیگ‌محمد ستاند و اسبها را به کنار دیوار آغل کشانید. تسمهٔ دهنهٔ اسبها را به افساربند بیرونی آغل گره زد و باز آمد. دو مرد بر لب نیمکت نشستند. چای و نان و مجمعه در میان ایشان بود. چخماق و بیگ‌محمد تفنگها را بر زانوها نهادند. ملک‌منصور به درون قهوه‌خانه رفت و ستار، بهانهٔ زهراب، به پشت دیوار آغل پیچید. بیگ‌محمد سر به درون قهوه‌خانه برگردانید و پرسید:

ـ ما از دور دو اسب دیدیم به اینجا ملک!...

مغیلان در حالی که نیمکتی را با خود حمل می‌کرد، از در قهوه‌خانه بیرون آمد و به جواب گفت:

ـ همین‌جا بودند پیش پای شما! دو تا بلوچ بودند!

ستار بازگشت و در گذر به درون قهوه‌خانه با اشاره فهمانید که بلوچ‌ها در پشت دیوار پناه گرفته‌اند.

مغیلان نیمکت را نزدیک جوی آب و کنار درخت جای داد و پیش رفت تا قوری

و قندان و استکان را که ملک‌منصور درون یک سینی برنجی با خود بیرون می‌آورد از او بستاند؛ که ستاند و دم دست بیگ‌محمد و چخماق گذاشت و خود را درون قهوه‌خانه گم کرد. ستار بیرون آمد و بر جای خود، بیخ دیوار نشست، آرنجها را بر زانوها گذاشت و گوش تیز کرد. بیگ‌محمد به ستار نگاه کرد. ستار گفت:

ــ احتیاط می‌کنند؛ حالا خودشان می‌آیند!

چخماق استکان‌ها را از چای پر کرد و مغیلان با سینی خاگینه بیرون آمد، مجمعهٔ نان و ماست بلوچ‌ها را از کنار دست بیگ‌محمد برداشت و با سینی خاگینه به روی نیمکت کنار درخت برد و صدا برآورد:

ــ خاگینه‌تان حاضر است، سردار... غذایتان حاضر است!

دو بلوچ، از دو سوی دیوار قهوه‌خانه، رخ نمودند و درنگ در گام به مردانی که اکنون بر جای ایشان، روی نیمکت نشسته بودند نگریستند. بیگ‌محمد و چخماق دست و لب به نوشیدن چای داشتند و می‌نمودند که التفاتی به حضور حریفان ندارند. سرهایشان پایین بود و بس از کنار چشمها بلوچ‌ها را می‌پاییدند. ستار اما آشکارا مراقب بود. بلوچ‌ها آرام از دو سوی پیش آمدند، اسبهایشان را به دنبال کشیدند و بر نیمکت کنار درخت نشستند و تفنگهایشان را روی زانو نهادند و خوردن خوراک را لقمه به نوبت آغاز کردند.

سکوت محض. خورد و نوش در سکوت متوقف شده است. مردها خاموش نشسته‌اند؛ دو به دو بر نیمکت‌های چوبی. هر کدام پنداری تنه‌ای پرداخته‌شده از سنگ. کس لب نمی‌جنباند. حتی مژه نمی‌زند. زمختی‌شان چنان که هراس در دل ستار برمی‌انگیزد. قوری‌های چای سرد شده‌اند، اما هیچ دستی به دستهٔ قوری پیش نمی‌رود. دستها بر دستهٔ تفنگها آرام مانده و تکان و جنبش نیست، مگر در شاخه‌های درخت و دم اسبها. خورشید را با ابرهای گذرا شوخی در گرفته است. آفتاب رنگ می‌بازد و رنگ می‌یابد؛ و تمام قهوه‌خانه زیر سنگینی سکوت نفس فرو برده است. لبها چوب و زبانها لال. هیچکس را سخنی انگار نیست و بیابان فراخ در سکوتی که میان مردان افتاده است، تنگ می‌نماید.

حریفان یکدیگر را به روشنی شناخته و دریافته بودند. بر هر دو سوی آشکار بود که پیشقراول آمده‌اند. اما این را گویی نمی‌دانستند که با یکدیگر چه می‌بایست

بگویند. اما مگر چیزی باید می‌گفتند و می‌شنیدند؟ نه؛ چنین پیدا بود که هیچیک پیغام و سخنی با یکدیگر نداشتند. همین‌قدر ــ انگار ــ به رؤیت یکدیگر آمده بودند. ناآشنایانی به شناسایی، غریبانی به دیدار. همین‌قدر تا یقین کنند که حریف به وعده گاه آمده است و بس! می‌ماند ادامهٔ کار، تا چه پیش بیاید.

با اشارهٔ بیگ‌محمد، علی‌خان چخماق از روی نیمکت برخاست، سوی اسب کشید و عنان از مالبند گشود و سر اسب برگرداند و دست بر زین و یال اسب گرفت و پای در رکاب کرد.

زیر نگاه مرد بلوچ، جوانی که عرقچین به سر داشت از روی نیمکت برخاست، عنان بر قاچ زین انداخت، سر اسب برگرداند و پای در رکاب کرد و بر اسب نشست.

علی‌خان چخماق کلاه به سر محکم کرد، تفنگ را به راست آماده گرفت و رکاب زد.

جوانِ بلوچ عنان جنبانید و اسب را آمادهٔ رفتن بداشت.

اسبها در براه‌شدن خود، یکدیگر را قیچی کردند؛ هر یک به راهِ آمده. چخماق سوی فرادست و بلوچ روی در فرودست. نگاه هر که بدرقهٔ یار خود که می‌رفت تا به تاخت درآید؛ خط غبار در پس هر اسب و هر سوار.

بیگ و بلوچ سر از ردِ رفتگان برگردانیدند و در هم نگریستند. دو آینهٔ شکسته بر هم خراشیده شد. بیگ‌محمد دست به قوری چای برد و بلوچ حبه‌ای قند روی زبان گذاشت. مغیلان پیاز و نمکدان برای بلوچ آورد و پیش دست او، کنار مجمعه گذاشت. چای ولرم را مرد بلوچ به یک ضرب سرکشید و پاهایش را روی نیمکت جمع کرد، چارزانو کنار مجمعه نشست و تفنگش را کنار زانوی راست قرار داد، روی ریشش دست کشید و پنجه به درانیدن نان پیش برد. نان را از مجمعه برداشت و چنان که گویی به خیالی مشغول مانده باشد، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس سر بر آورد، راست در چشمهای بیگ‌محمد خیره ماند و گفت:

ــ بسم‌الله!

بیگ‌محمد از لب نیمکت برخاست، خاموش پیش رفت، دست به نان برد و ریزه‌ای از آن کند؛ ریزه‌نان را به دهان گرفت و گفت:

ــ نمک!

بلوچ هم بدین معنا گفت:

ـ نمک!

و به ستار نگریست. ستار، نشانهٔ سپاس، دست بر سینه گذاشت و گفت:

ـ گوارای وجود!

بلوچ به خوردن دست برد و بیگ‌محمد سر جای خود بازگشت و نشست. مغیلان در برچیدن قوری ـ استکان‌ها، نزدیک بیگ‌محمد ایستاد و پرسید که آیا میل به ناشتا ندارد؛ و بیگ‌محمد به او جواب داد که نه. مغیلان گذشت و بیگ‌محمد نگاه به ستار گردانید و نشان از صاحب اسب سفید درون آغل گرفت؛ و ستار به جواب گفت:

ـ نادعلی؛ نادعلی چارگوشلی.

ـ نادعلی؟! آشنا به گوشم می‌آید این نام!... پسر حاج‌حسین، ها؟ حالا کجاست؟

ـ خوابست؛ خواب.

ـ چه وقت خوابست این‌وقت روز؟

ستار خشنود از یافتن بهانه‌ای به سخن، جواب داد:

ـ آشفته‌حال بود؛.. خسته و آشفته‌حال.

بیگ‌محمد زیر بغلش را خاراند؛ خمیازه‌ای کشید و به ستار گفت:

ـ بیا جلوتر بنشین، بیا چای بخور، بگو یک قوری تازه بیاورد، آهای... چای بیار!

ستار برخاست و سر جای چخماق، نزدیک بیگ‌محمد نشست و مغیلان قوری چای را نو کرد. ستار چای در استکان‌ها ریخت و بیگ‌محمد نشان از برادرش خان‌محمد و قربان بلوچ گرفت که ستار فهمانید هنوز خبری از ایشان نشده است. اکنون مرد بلوچ آب می‌نوشید؛ اما چنان که بتواند از کنار چشم بیگ‌محمد و ستار را بپاید. بیگ‌محمد نیز بی‌دلواپسی نبود و در هر مجالی بلوچ را زیرچشمی می‌پایید:

ـ بلندترْ جا کجاست اینجا؟

ستار به جواب گفت:

ـ تپهٔ بالاسر قهوه‌خانه!

بیگ‌محمد گفت:

ـ بام قهوه‌خانه را هم ما باید داشته باشیم؛ تو باش همین‌جا!

گفته و ناگفته، بیگ‌محمد استکان خالی را سر جایش گذاشت، چابک برخاست

به درون قهوه‌خانه رفت و پیش از آنکه تاب نگاه ستار در دشنهٔ چشمان بلوچ در هم شکند، جا و ناجای قهوه‌خانه را سر کشید و بازگشت و در گذر از کنار نیمکتی که ستار بر آن نشسته بود، قدم به سوی راه کشید و گفت:

ــ پس چرا نیامدند؟!

مرد بلوچ که دیگر یک‌دم نگاه از کردار بیگ‌محمد برنمی‌گرفت، آرام و دقیق خم زانوان را گشود، کف پاها را بر زمین پای نیمکت جابه‌جا کرد، دست به تفنگ برد و آن را روی زانوها گذاشت و آماده ماند. ظاهری آرام و دور از نگرانی داشت. اما آن‌گونه که نشسته بود می‌نمود که به تکان پلکی خواهد توانست تفنگ انگلیسی‌اش را سوی هر هدف به کار بیندازد.

بیگ‌محمد آگاه به واکنش‌های شکسته ـ شکسته و بدگمان بلوچ، عمد و اراده‌ای نشان می‌داد در آزادی رفتار و بی‌پروایی کردار خود؛ چنان که انگار حریفی حضور ندارد تا او را در نگاه خود داشته باشد. پس بی‌التفات بلوچ، روی پا چرخید و از برابر نگاه ستار گذشت، بی‌درنگ به پناه آغل پیچید و به چالاکی پلنگی از دیوار بالا کشید و با جستی تیز خود را به بام رسانید، از شکم گنبدی بالا رفت و دست سایه‌بان چشمها، در چرخی ملایم تمام پهنای بیابان و فراز و فرود پشته و تپه را از نگاه گذرانید و سوی فرادست، در نقطه‌ای به درنگ واداشته شد.

مرد بلوچ که دیگر تاب پنهانداشتِ آشفتگی درونهٔ خود را نداشت، به یک خیز از لب نیمکت برخاست، تیز و چابک خود را بیخ دیوار و زیر پیش‌آمدگی سردرِ قهوه‌خانه رسانید و کنار به کنار ستار، بیخ دیوار گرگی نشست و تفنگش را میان زانوانش ــ قنداق بر نیمکت ــ به دستها چسبیده و ستار را آشکارا به بازخواست گرفت:

ــ تو او را می‌شناختی؟!

ــ من؟!... من خیلی آدمها را می‌شناسم در این ولایت، سردار!

بلوچ خشم خود را جوید و گفت:

ــ کیست او، حالا که می‌شناسیش؟ چکارهٔ گل‌محمد است؟... برادرش؟!

ــ آن‌قدرها از نزدیک نمی‌شناسمش. همین‌قدر گمان می‌برم که از گل‌محمدها باشد!

بلوچ تف به دور پرتاب داد و گفت:

ـ چموش می‌نماید؛ بی‌تابی می‌کند! اما... انگشتش اگر بگیرد به ماشه، من اینجا مغز تو را پریشان می‌کنم!

ستار به بلوچ واگشت، و همراه لبخندی روشن در او نگریست و گفت:

ـ تا امروز وصف ناجوانمردی گل‌محمدها را نشنیده‌ام من. نشنیده‌ام که آنها پیشدستی کنند!

بلوچ گفت:

ـ من گوش به وصف ناجوانمردی‌ها نمی‌سپارم؛ دهان ناجوانمردی را سُربکوب می‌کنم!

ستار به عمد درنگ کرد و از آن پس پرسا گفت:

ـ بر نمی‌آمد که شماها اینجا به جنگ آمده باشید! اول این‌جور فهمیدم که به صلح آمده‌اید؟!

ـ جنگ و صلح کی از هم جدا بوده‌اند؟!... زبان را برای صلح در دهان داریم و تفنگ را برای جنگ در دستها. رسم مردی همین است!

ستار همراه پوزخندی گفت:

ـ شاید هم رسم زمانه!

بلوچ به جواب سر نینداخت و تا غافل از کار اصلی نماند، همچنان که نشسته بود سر بالا گرفت و دهان به فریاد گشود:

ـ فرو بیا مرد؛ فرو بیا از بام! فرو بیا... مگذار اوقاتمان تلخ بشود!

بیگ‌محمد که تا این‌دم توانسته بود به تکان دست و کلاه تپهٔ بالاسر قهوه‌خانه را به سواران خودی بنمایاند، فارغ از کار به کنارهٔ بام فرو خزید و خنده در دهان پرسید:

ـ با کی گفتگو می‌کنی... سردار؟

بلوچ شانه‌ها و پاشنهٔ سر پیچیده در دستارش را به دیوار چسبانید و نگاه به زیر پیش‌آمدگی سردر، به جواب گفت:

ـ با توییم؛ با تو!

ـ ها... چه می‌گویی؟

بلوچ گفت:

ــ گفتم فرو بیا از بام؛ جوانی مکن.

بیگ‌محمد که گویی سر شوخی داشت، گفت:

ــ من به بلندی خو دارم، مردا!

بلوچ جواب داد:

ــ آنکه بیم دارد به بلندی جا می‌گیرد!

بیگ‌محمد هم بدان سرخوشی و خندانی گفت:

ــ همین است که پلنگ به بزدلی آوازه شده!

و در پاسخ به سکوت بلوچ، ادامه داد:

ــ تو که بیم نداری چرا رو پنهان می‌کنی؟!

بلوچ گفت:

ــ تا آن بالا هستی، جای گفتگو را ناامن می‌کنی!

بیگ‌محمد گفت:

ــ من این بالا هستم تا جای گفتگو امن باشد!

ــ چنین شرطی نبوده؛ بوده؟!

بیگ‌محمد به معنای آخرین سخن، گفت:

ــ چنین شرطی حالا هست!

توجه ستار به تماشای تک‌سواری که از سوی فرودست می‌تاخت، مجادله را برید و حریفان را، هر که در جای خود، به نظاره واداشت. سوار، یار مرد بلوچ بود. همان جوان که راهِ آمده را بازرفته بود. شال دور گردن و پاچه‌های تنبان بلوچی‌اش به گاهِ تاخت در باد بال می‌کشید و به نزدیک که رسید سگرمه‌هایش درهم و چهره‌اش دژم می‌نمود. میدانگاهی جلو قهوه‌خانه را نیز به تاخت پیش آمد و بی‌آنکه رکاب خالی کند، رو در روی مرد بلوچ ایستاد و با زبان خودی پیغام را بازگو کرد و به انتظار ایستاد.

مرد بلوچ بار دیگر سر بالا گرفت و خطاب با بیگ‌محمد گفت:

ــ می‌شنوی؟!... سردار جهن خواسته که دیدار در خلوت باشد؛ دو به دو! سردارجهن با گل‌محمدخان؛ دو به دو. پیغام را کی می‌رساند؟

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ــ شنیدم؛ غم رسانیدنش نیست!

بلوچ جوان به نظارهٔ بیگ‌محمد که بر بام ایستاده بود، اسب را اندکی واپس داشت و در او دقیق شد. بیگ‌محمد رو در فرادست ایستاده بود و با حرکت دست، علامت می‌داد؛ و علامت داد و واگشت و در نگاه جوان بلوچ گفت:

ــ همین حالا!

بلوچ جوان به در قهوه‌خانه راند و آب خواست. مغیلان با قدحی آب بیرون آمد، قدح را به دست جوان نشسته بر اسب داد و به انتظار ایستاد. جوان آب نوشید و ماندهٔ ته قدح را بر خاک ریخت و ظرف را به مغیلان پس داد و اسب را به خود واگذاشت تا بی‌قراری کند. مغیلان به درون قهوه‌خانه خزید و ستار پا از روی پا برداشت و پا روی پا انداخت.

جوان بلوچ در سمکوب سواری که از سوی فرادست پیش می‌تاخت، ناچار از آن شد که عنان بکشد و اسب را به قرار وابدارد و چشم به راه بماند. سوار که نه همان تفنگچی پیشین بود، در میدان جلو قهوه‌خانه لگام کشید و اسب کهر را به نیمچرخی آزاد گذاشت. این یک کُرد بود و نگاه به بام و بیگ‌محمد که بر آن جاگیر شده بود، با زبان خودی پرس و پاس گرفت. بیگ‌محمد برای او گفت که جهن چه خواست و چه پیغام دارد؛ از آن پس مرد بلوچ را گفت:

ــ سردارجهن اول بیاید؛ قبول؟

مرد بلوچ به یک خیز در پناه تنهٔ درخت جای گرفت و به اعتراض گفت:

ــ چقدر چانه می‌زنی تو؛ مردا!

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ــ شرط همین! ما که داوخواه دیدار نبوده‌ایم؛ بوده‌ایم؟! سردار جهن دیدار خواسته، همو هم اول باید به داو بیاید! مرد بلوچ از پشت کپل اسبش بیگ‌محمد را نگریست و گفت:

ــ غیر جهن‌خان اگر به جای خان آمد چی؟ اگر شیوه خوردی؟!... چطور می‌توانی تو جهن را از غیر جهن وابشناسی؟

بیگ‌محمد گفت:

ــ جهن‌خانی که غیر بتواند خودش را به جای او قالب کند، دیگر لایق آوازهٔ جهنِ

سردار نیست! این بوته‌های گز هستند که همه مانند همند! من هم اگر نتوانم سردار جهن را از غیر او وابشناسم، باید بدهم این چشمهایم را میل بکشند؛ چون که لایق خودم نیستم! ما را چه دیده‌ای سردار؟ ما مرد و مردم بسیار دیده‌ایم؛ مپندار که فقط بیابانگرد هستیم. شرط را قبول کن؛ قولت می‌دهم که جهن را از نشستن‌اش روی اسب بشناسم!... شرط، قبول؟!

بلوچ، ناچار گفت:

ـ قبول!

اکنون دو سوار به انتظار پیغام بودند. بار دیگر، گویش‌ها دیگر شد. بلوچان با بلوچی، و کردان با کردی. هیچیک را نگرانی آن نه که سخن در سخن دیگری بیامیزد. هر دو تن به مقصود خود مجذوب بودند و هر که سر به فهم مطلب خود داشت. سواران عنان بگردانیدند و راه خود در پیش گرفتند و در دو سوی به تاخت درآمدند.

ستار پا عوض کرد در حالی که جای قربان بلوچ را آشکارا خالی می‌دید. نه از آنکه قربان زبان بلوچی می‌دانست؛ که بیگ‌محمد نیز توان این را داشت. بل از آنکه دیرکردِ قربان بلوچ، ستار را به وسوسه دچار کرده بود از اینکه مبادا بندار او را در قلعه‌چمن واداشته باشد. چرا که جز این اگر می‌بود، قربان بلوچ تا این‌دم باید خود را می‌رسانیده بود و اکنون...

ـ بیا بیرون از پناه درخت، سردار! من نمک تو را خوردم. قول و قسم به نمک که الاّ برای دفاع، انگشتم روی ماشه نرود! خودت می‌بینی که سنگر نگرفته‌ام. از نوک پا تا موی سرم در تیررس است. از پناه اسب و درخت بیا بیرون!

مرد بلوچ همچنان سر جای خود، پرسید:

ـ می‌خواهم بدانم تو چه نام داری؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من هم دلم می‌خواهد نام تو را بدانم!

بلوچ گفت:

ـ من را ظفرمحمد می‌نامند.

بیگ‌محمد گفت:

ـ من را هم بیگ‌محمد بنام!

بلوچ از کنار کپل اسب پیچید، بر جای پیشین خود روی نیمکت نشست، پشت به تنهٔ درخت داد و لولهٔ تفنگش را آشکارا به سوی بام گرفت و گفت:

ــ آوازه‌ات را بسیار شنیده‌ام؛ خیلی جلد می‌شناسدت! تیزپا و چابکدست!

بیگ‌محمد نیز دهان برنو خود را مایل به آنجا که بلوچ نشسته بود گرفت و گفت:

ــ نه به چابکدستی برارهایم؛ همین که نه به تیزپایی خان‌عمویم!

ظفرمحمد گفت:

ــ از آنها هم اوصاف شنیده‌ایم؛ آوازه زیاد دارند!

بیگ‌محمد گفت:

ــ ما هم آوازهٔ جهن سردار را زیاد شنیده‌ایم. اما... سردارجهن خوی بدی دارد که بَرّه کُش است!

ــ این را از کجا می‌دانی که چنین حکم می‌کنی؟

ــ دیده‌ام اثرات بزه کشی‌اش را، و شنیده‌ام هم. یکیش این بود که به قلعه‌چمن گدهٔ بندار را از بام به زیر انداخته و ناکارش کرده بود. در آن سفر لابد تو همراه سردار نبودی!

ظفرمحمد گفت:

ــ آخر کج‌استخوانی می‌کرد آن سید؛ من بودم. کار را می‌پیچاند. ما کسی را که رودرروی سردار جهن بایستد و یوغ بتاباند ورنمی‌تابیم. آن سید کجراهی می‌داد؛ اقبال یافت که نمرد!

ــ شاید هم بداقبال بود که نمرد!

بیگ‌محمد باید خود را از گفتگو می‌رهانید و راه‌آمدگان را به نظاره می‌گرفت. اما دهان تفنگ بلوچ چنان نشانه‌اش گرفته بود که به کمترین غفلت می‌توانست گلوله‌ای در نافگاهش بنشیند و او را از بام واژگون کند. اگر چه احتمال خطر نبود، اما احتمال خطا بود. که بلوچ پیک ستیز نبود، اما کار یک بار رخ می‌دهد. پس راهی می‌باید جست. اینکه توجه بلوچ را به راه و گمانِ آمدن سرداران منحرف کند و خود به نیمچرخی به دور گنبدی بام بپیچد و تن از تیررس دور کند. که چنین کرد و از پناه بام ندا داد:

ــ به دل مگیر، ظفرمحمدخان؛ به دل مگیر! بی‌اطمینانم! آخر این انگشت لاکردار

گاهی به عادت ماشه را می‌چکاند!

تا تن از دید گم کند، ظفرمحمد بلوچ بار دیگر سوی نیمکت بیخ دیوار خیز برداشت و به زیر سایه‌بان سردر قهوه‌خانه گرگی نشست و تفنگ را ـ قنداق بر چوب نیمکت ـ میان زانوان به دستها چسبید، به روی ستار لبخند زد و سر و گردن به نرمی جنباند. ستار نیز لبخند زد، جای پا بر زانو عوض کرد و سر به نرمی جنبانید و خود را گویه کرد:

«... از این بازی آدمی!»

در نگاه، مردی از فرادست می‌آمد. پیاده بود و بر نعل راه قدم می‌کشید و پیش می‌آمد. توبره‌ای بر پشت و چوبدستی به دست داشت. چوپانی می‌توانست باشد، چوبداری، شاید هم عابری. ناآشنا نمی‌نمود، اما چندان هم نزدیک نبود تا بتوان او را به یک نگاه دریافت و شناخت. بیگ‌محمد در او درنگ نکرد، سر برگردانید و سوی فرودست را، راهی که سردار جهن می‌باید از آن‌سوی بیاید، نگریست. اما بر آن حول هیچ نشانی نمودار نبود؛ نه سواره و نه پیاده. از کوره‌راه مقابل اما، مسیری که به ملک‌آباد می‌پیوست، کسی می‌آمد. پیاده‌ای، توبره بر پشت و ظرفهایی به دستها. بیگ‌محمد نمی‌توانست بداند که او عباسجان کربلایی‌خداداد است و پیش از پای او به ملک‌آباد رفته، و اکنون باز می‌آید. نگاه برگردانید و نظر به هوای تپهٔ بالاسر قهوه‌خانه انداخت. گوشهای خنگ اسبها در پناه تپه جابه‌جا نمودار بود؛ و بر نعل راه مرد پیاده پیش می‌آمد. دیگر بیابان خالی بود و برگذری که جهن سردار باید پیدایش می‌شد، ملخی هم بال نمی‌زد.

عباسجان کربلایی‌خداداد مانده به شاهراه ایستاد، پیت‌های حلبی را بر زمین گذاشت و خطاب به قربان بلوچ که از راه کج کرده بود و سوی قهوه‌خانه می‌کشید، نهیب زد:

ـ بیا کمکی بکن اقلاً، خانه‌خراب! این وامانده‌ها مال ارباب تو هم هست!

قربان بلوچ راه آمده را واگشت. به سوی عباسجان رفت، چوب در بندهای توبره‌اش گیر داد و در حالی که دست در دستگیره‌های چلیک‌ها می‌برد، گفت:

ـ شده که یک کاری را خودت به آخر برسانی؟!... پس این یکیش چزا خالیست؟

عباسجان در پی بلوچ براه افتاد و گفت:

ــ واماندههایش میان شیشههاست؛ به قهوهخانه. این کش دویُم است که از ملک‌آباد می‌کشانم می‌آورمشان!

این‌سوی راه و مانده به میدان جلو قهوه‌خانه، عباسجان پا سست کرد و گفت:

ــ تفنگ می‌بینم! دمی پیش که از اینجا رفتم از این خبرها نبود!

قربان بلوچ هیچ نگفت و هم بدان قرار پیش رفت. عباسجان خود را به قربان رسانید و بیخ گوش او گفت:

ــ گمان می‌کنم افغانی باشند!

قربان بی‌آنکه نگاه از برابر خود برگیرد، گفت:

ــ بلوچ است، از مردهای سردارجهن! بیم مکن؛ تفنگهاشان با جواز است!

میانهٔ میدان، قربان و عباسجان واداشته شدند. ظفرمحمدِ بلوچ آمدگان را نشانه گرفت و گفت:

ــ همان‌جا زمینشان بگذار آن حلبی‌ها را؛ توبره‌هاتان را هم واگردانید و بگذارید زمین!

چنان کردند که بلوچ خواسته بود؛ و در جواب گفتند که چی در چلیک‌ها و در توبره دارند. همچنین قربان در جواب بلوچ که می‌پرسید آیا او همان بلوچی است که در قلعه‌چمن، برای بابقلی‌بندار کار می‌کند؛ به زبان خودی پاسخ داد که آری:

ــ حالا گام بردارم؟

ــ به توبرهٔ خودت چی داری؟

ــ نان و تنگی آب. این هم چوبدست من است.

ــ همراهت کیست؟

ــ عباسجان. او هم برای بندار کار می‌کند. دیگر؟!

ــ هیچ!... مانعی نیست، به خود باش.

بلوچ توبره از خاک برگرفت و به شانه انداخت، چلیک‌ها را به خود عباسجان واگذاشت و در حالی که قدم پیش می‌کشید، شوخی‌وار پرسش کرد که چه پیش آمده:

ــ روز روشن؛ ها؟ چی پیش آمده؟

از بام، بیگ‌محمد به بلوچ خداقوت داد و پرسید:

ـ خبر چه داری؟

قربان در نگریستن به بام سیبک زیر گلویش بدر جست و به جواب گفت:

ـ خبر خوش، خان. عروسی اصلان بندار است امشب. آمده‌ام کمک عباسجان کنم برای بردن این وامانده‌ها! امری اگر نباشد می‌خواهم یک پیاله چای بخورم و نفسی تازه کنم.

ـ صاحب امری، برادر!

بیگ‌محمد این بگفت و دیگر التفات نکرد به اینکه بلوچ به درون رفت، یا بیرون قهوه‌خانه روی نیمکت نشست. هم اینکه به جز سلام و علیکی کوتاه، سخنی از قربان بلوچ و دیگر پایینی‌ها نشنید و مجال نیافت تا سر و گوش با ایشان بدارد. چرا که جهن به ناگاه انگار، پدیدار شده بود. جهن؛ خود جهن باید باشد او. خود سردار جهن سرحدی. بدرآمده از خم ماهور، نشسته بر اسب، آرام و به قرار نه به تاخت و نه نیز به کرختی، بل پرباد و غراب، عنان به چپ نگاه داشته بود و راه می‌سپرد.

جهن؛ خود جهن. سردار جهن‌خان بلوچ. تن بر اسبی سفید و درشت‌استخوان؛ چنان‌چون بر تنهٔ کوه. عنان به چپ نگاه داشته و قوس درگردن اسب، از آنکه بنکَند؛ و راه به قرار و آرام بگذارد. قوس گردن و یال افشان اسب، گامهای کوتاه و پر از نیرو؛ نیروی مهارشده. یال سپید و افشان، گره دم و موج کپل‌ها. باریکه‌تسمه‌های سینه‌بند و برق رکاب. خنجر گوشها و خال پیشانی. مرکبی خورندِ سوار. سواری هوشیار، غراب و به قامت، استوار. پهنای سینه و گره شانه‌ها. نمای ران و زاویهٔ زانوان بر گرده گاه اسب. میان‌بسته و بس بلندبالا. اما پوشیده در جامهٔ نظام چرا؟

تردید و بد گمانی بیگ‌محمد دم‌افزون بود و یک آن احساس کرد که قدرت تصمیم از او زدوده می‌شود.

کار بر کدام مدار می‌رفت که بگردد؟ چندش‌انگیزتر از هر چه کلاه پهلوی جهن بود با آن لبهٔ کوتاه و بدقواره‌اش که به سر بزرگ جهن‌خان سردار تنگ می‌نمود. پس آن دستار و پیراهن سفید چه شده است؟ دوگانی واقع و پندار، بیگ‌محمد را دچار کرده بود. او شمایل جهن را بدین قواره در پندار نپرورده بود. سردار جهن در پندار بیگ‌محمد کلمیشی جز آراسته به رخت بلوچی پرداخت نشده بود. رخت بلوچی؛ پوششی بغایت خوشایند و به قواره. دستار و بال و موزه، و تسمه‌ای حمایل سینه.

بیگ‌محمد اما اینک مردی را می‌دید حبس شده در قید رختهای تنگ نظامی؛ رختهای چسبان و جلف و نافراخور. پوششی به رنگ کاه باران‌خورده و با کلاهی که به سر بزرگ جهن‌خان سردار تنگ می‌نمود. پس آن بال دستار، آن بال سپید دستار و بال سپید فروآویخته و آزاد پیرهن از پایینهٔ جلیقه، آن بازوبند نشسته بر بازوی چپ به پیشگیری چشمزخم، و آن حمایل زیبا ـ آن همه که جذبه‌ای شوق انگیز برای جوانی بیگ‌محمد داشت ــ اکنون گم بود. گم شده بود و جای به رهاوردی دیگر سپرده بود. و جهن، همان جهن نبود که بیگ‌محمد به شوق دیدن وی، اگر چه در هیئت حریف، آمده بود. و جستجوی رگ و نشانی از شاخهٔ تن و تبار خود را به دل نوید داده بود. که جهن نه همان جهن، بل بلوچی بود که تن به غیر سپرده و خود به زندان غیر درافکنده بود.

اما هر چه و به هر روی، اکنون کاری می‌بایست. این جهن بود که پیش می‌آمد، نزدیک می‌شد و در هر گام جستجوی حریف را نگاه می‌پایاند. آنچه بر بیگ‌محمد روشن بود اینکه مهلت ظنّ بد به بلوچ نباید داده می‌شد، که برای بلوچ پندار پای‌خوردن، واکنشی سبک نمی‌تواند داشته باشد. مهلت بدگمانی نمی‌بایست؛ و این مایه‌ای نبود که بیگانه با روان و آزمون و دانش بیگ‌محمد باشد. چرا که سرشت خود و خویش خوب می‌شناخت. پس کاری باید می‌کرد. شور یک طرف و شیون یک طرف. دستها را به نشانه بالا برد و شکن در شکن، طرحی در هوا بزد؛ که بی‌گمان دوربین گل‌محمد اکنون کمترین حرکتها را در نگاه داشت.

هان! برآمدن اسب سیاه سردار بر پشت تپه‌سار؛ چنان‌چون چلچله‌ای بی‌قرار و عاشق پرواز. فرود آمدن. شیب ملایم سینهٔ تپه. تاخت. تاخت بر هموار. خطی سیاه بینگار که قمچی بر دشت می‌رمد. نزدیک شاهراه، لب شاهراه. لگام. میانْ‌سینه و سر و گردن قره واپس می‌شکند. سمدست‌ها برآمده از خاک. چرخی به دور خود. به راه راست می‌شود. گام آرام. رخ در رخ سوار، جهن، که بر فرودست نرم سوی قهوه‌خانه می‌راند. گام آرام و رخ در رخ. لگام کشیده به سختی، چندان که قوس گردن قره خود گربه‌ای سیاه را ماند به خُسبِ خیز؛ و نگاه اسب شیبی تند یافته است بس به خاک پیش سمدست‌ها. مردها را اما پروای فشار خم گردن اسبان نیست. نگاه از نگاه برنمی‌گیرند، حتی به پلک برهم‌زدنی. مراقب و مجذوب. همسنجی. این در نگاه آن؛

آن در نگاه این. هالهٔ پندارها، پندار حریف از حریف، روی واقع می‌یابد. واقع، بی‌پر و پوش و عریان. اینک گل‌محمد و آنک جهن. مردی و اسبی؛ اسبی و مردی. سواری با سواری برابر. جهن برنشسته، غراب، برِ تنهٔ کوه. گل‌محمد یکی شده با قره‌آت، مشتی گره‌خورده به سختی در سختی. جهن را بازوان ستبر؛ گل‌محمد را چهرهٔ تکیده. جهن را چهره‌ای به‌سان سپر، به رنگ مس پخته. گل‌محمد را شانه‌های استخوانی، بدر جسته. جهن را چشمان درشت و نگاه سخت. گل‌محمد را بینی تیغ کشیده و چشمان تیز. جهن راگردن ستبر و کبود. گل‌محمد را انگشتان باریک و زمخت. جهن کمربندی پهن بسته بر میان، وگل‌محمد قیچی حمایل، قطار بر قطار فشنگ. جهن، تنگ در رخت چسبندهٔ نظامی. گل‌محمد، تن رها در چوخای بَرَک. جهن، پای در چکمه‌های انگلیسی؛ و گل‌محمد پا به گیوه‌های ملکی؛ رویه دستباف زنان گیوه‌چین و مردان تختکش خراسان. دو مرد، لب فروبسته و چشمها گشوده. گیر نگاه در نگاه. این و آن. گل‌محمد و جهن. همآیش. کاکل با کاکل؛ اسبان. رخ با رخ؛ مردان.

میدانگاه جلو قهوه‌خانه. نگرندگان را نفس در سینه حبس مانده است. کس پلک نمی‌زند. ستار و ظفرمحمد صدای ضربان قلب خود را می‌شنوند. چشمان شاد بیگ‌محمد در نواختِ خود، ساکن مانده است. چشمان پرسفیدی ملک‌منصور در سایه‌روشن درونهٔ درگاه قهوه‌خانه می‌درخشند. سخنی نیست. فرود. دو مرد، مردان مرد رکاب خالی می‌کنند. یال اسبان را دور می‌زنند. دست در دست. دستها یکدیگر را می‌فشارند. دست استخوانی گل‌محمد از میان دست پهن و بزرگ جهن برون کشیده می‌شود. دستها رها. گام از گام، سوی درِ قهوه‌خانه. عنان به دست در پس پشت، بند تازیانه به دست و تازیانه رها، فروآویخته.

نشستگان، برخاسته‌اند. ظفرمحمد بلوچ پیش می‌رود، عنان از سردار می‌ستاند و بام را به اشارت نشان می‌دهد. جهن سر به بام برنمی‌آورد. در دم، قربان بلوچ از دهانهٔ درِ قهوه‌خانه برون می‌آید و عنان قره‌آت از دست گل‌محمد بازمی‌ستاند. هر بلوچ، اسبی را به سویی می‌برد. ظفر به پای درخت، و قربان به کنار دیوار آغل.

جای، کجا؟

دو مرد به آستانهٔ درِ قهوه‌خانه به درنگ ایستادند، سنجش جای نشست و گفت. جهن به بالا نظر کرد و گل‌محمد در ستار. ستار به نیمکت بیخ دیوار نگریست. جهن

نگاه از آسمان برگرفت. ملک‌منصور بیرون آمد و سرداران را به درون دعوت کرد:

ـ هوا سوز دارد، سردار!

گل‌محمد بر نیمکت بیخ دیوار، کنار در نشست و نیمکت نزدیک درخت را به جهن نشان داد:

ـ چایی بنوشیم؛ ما تشنه‌ایم. ابر می‌گذرد.

جهن سردار به ناچار انگار بر لب نیمکت پای درخت نشست و زیر سنگینی تنهٔ وی، غژاغژ نیمکت به زوزه بدل شد. جهن که روی نیمکت جابه‌جا شد، ظفرمحمد کنار درخت و پشت شانهٔ سردارش ایستاد و چشم در پیشانی گل‌محمد میخ کرد. گل‌محمد تسمهٔ تفنگ از حمایل سینه آزاد کرد و تفنگ را بر زانو گذاشت. جهن پوزخند زد و گل‌محمد در او نگریست. جهن دستهایش را بال داد. گل‌محمد دریافت که سردار بلوچ تفنگ دورزن به همراه نیاورده است و این معنا را به رخ می‌کشد. گل‌محمد برنو خود را سوی قربان بلوچ که بر کنار ستار ایستاده بود گرفت و قربان تفنگ را واستاند و تن به کنار دیوار کشانید، در فاصله‌ای اندک با ستار که روی جعبه کار خود چندک زده بود. گل‌محمد و جهن اکنون هر کدام تپانچه‌ای به کمر، بیش نداشتند.

مغیلان یک کرسی آورد و در زاویهٔ دو نیمکت قرار داد؛ به دنبالش ملک‌منصور با یک سینی برنجی، دو قوری، دو فنجان و یک قندان پیش آمد، سینی را روی کرسی جای داد، فنجان‌ها را با آب جوش شستشو داد و سپس از چای پر کرد و هر فنجان را دم دست یک مرد گذاشت و خود به درون قهوه‌خانه رفت و در اندرونهٔ درگاه، کنار شانهٔ عباسجان ایستاد.

عباسجان کربلایی‌خداداد هنوز نتوانسته بود از جذبهٔ حضور ناگهانی جهن و گل‌محمد رها شود. پس کار جابه‌جایی عرق از شیشه‌ها به درون چلیک خالی نیمه ـ کاره مانده بود، و عباسجان اگر چه سر از دهانهٔ در بیرون نمی‌آورد، اما بیخ در چمباتمه زده و گوشها را تیز کرده بود. ملک‌منصور نیز کمتر از عباسجان مضطرب نبود. ملکه با آن‌همه جهاندیدگی و اینکه در دوران ناآرام خود ذهن و روحی انباشته از مشاهده و تجربه داشت، چنین رویدادی را در حیطهٔ کار و کسب خود نمی‌توانست آسان تلقی کند؛ لاجرم نمی‌توانست دلهرهٔ خود را از حضور دو مرد، دو سنگ چخماق، سردار

جهن و گل‌محمد سردار پنهان و پوشیده بدارد. حتی آن دو اگر به صلح و آشتی آمده باشند، هیچ نمی‌توان به پایان خوش آشتی ایشان دل بست. چرا که آنچه ملک‌منصور از چنین مردان و مردمانی دیده، شنیده و شناخته بود، او را به ناچار مضطرب و بدگمان می‌داشت. که پندار ملک‌منصور از مردانی چنین، در سنگ و شیشه تجسم می‌یافت. چکیدهٔ سنگشیشه. مردانی سخت‌تر از سنگ و تردتر از شیشه. قلبی از شیشه و جانی از سنگ. آدمی را به بی‌بهایی بزغاله‌ای سر توانند برید؛ و روح خود را به کلامی ایثار توانند کرد. کینه به غایت، و مهر به حد. کینه را در خود می‌پرورانند، اما در برابر مهربانی هم ناتوان، حتی زبون‌اند. قلبی که در سینه دارند، می‌نماید که در لفافی از نسج شن و آهک حبس شده است. با تلنگری ترک برمی‌دارد؛ می‌شکند. با کلامی خون براه می‌اندازند و با کلامی خون می‌بخشند. راست اینکه بر یک قرار و بر یک مدار نیستند. بر میانه نمی‌توانند رفت و بر یک نواخت نمی‌توانند بود. بس سیاهی یا سپیدی. گویی رنگی دیگر نمی‌شناسند. گرفتار خشم‌اند یا زبون مهر. به آن داوری می‌کنند و هم به آن پشیمانی می‌یابند. تند و شتاب‌ورند؛ تندرند. کجکرداری را ـ آنچه در سنجهٔ ایشان کجکرداری بنماید ـ بر نمی‌توانند تابید. بیزار، و یا شیفته‌اند. شیفته و بیزار.

پس نگرانی ملک‌منصور، پر بی‌جا نبود. کمترین لغزشی در گفتار و یا در کردار، ناچیزترین زخم زبان یا دورترین نکوهشی در کلام یک حریف می‌توانست شعلهٔ کبریتی باشد بر خرمن نهفتهٔ خشم. خشمی که دکان ملک‌منصور را می‌توانست در خود بسوزاند. هم از این‌روی قلب ملک‌منصور با هر نگاه و هر کلام سرداران، تپشی همخوان می‌گرفت. درشتگویی و بدراندازی، بیگانگی با ظرافت لفظ و بیان، فرازجویی در کلام و خردشماری دیگری که مبادا خود خوار جلوه کند، لاجرم زنندگی واکنش و رفتار ویژگی‌هایی بود که احتمالشان بیم در دل ملک‌منصور می‌افکند و مایهٔ دلهرهٔ او نیز همین بود. قلبهایی تُرد در سینه‌هایی از آهن؛ و زبانهایی سرد در کامهای سخت. خنجر. خنجر در کلام و در نگاه. اینک رویارویی آهن و خنجر. اما خزیدن به درون چنین قلبهایی، زبانی به نرمش مار و به گرمش شعله می‌طلبد؛ نه چیزی به سختی خنجر. دشواری کار، همین. این‌گونه مردان خودبه‌خود یکدیگر را نفی می‌کردند و به دفع هم می‌توانستند بود. هم از این بود اگر چشمهایشان الماس

تراش‌خورده را می‌مانست و نگاهشان بازتاب برق تیغ بود، و زبانشان خار در خود داشت، و کلامشان به تلخی تخم تلخه بود. کبر و بدگمانی، اژدهایی چمبرزده به گنج‌خانهٔ دل؛ و بارش شر از ابرهای نگاه. گزیدگی لب و دندان. قلب را تپشی نابهنجار می‌تکاند. زایش دشوار کلام از ریشه‌های چغر روح. هُرم نگاه و آژنگ پیشانی ایشان، هم از درد زایمان کلام است:

ـ تا به کی سر آن داری که آن ماوزر را به کمر خود بسته داشته باشی و خس بیابان به دندان بکشی؟!

صدای زنگدار و پرطنین سردارجهن بود اینکه گرچه خالی از لرزه نبود، اما به کندهٔ غیچ می‌مانست. نیز این نگاه سیاه او بود که به جسارت در پیشانی گل‌محمد میخ شده بود. اینک تمام هوش و گوش با گل‌محمد بود و در تمام بیابان انگار پرنده‌ای حتی جرأت بال بر بال بسودن نداشت. نفس در سینه‌ها حبس مانده بود و خاموشی از دل زمین فریاد برمی‌کشید و خاک گویی گوش به پاسخ گل‌محمد سپرده بود تا چه بگوید!

گل‌محمد گفت:

ـ تا که این خورشید از خاور زبانه می‌زند!

در تیغ چشمهای گل‌محمد، سردارجهن نایستاد؛ روی فروگردانید و گفت:

ـ از آوازه‌ات همین را وایافته بودم!

جهن درنگ کرد و سپس گفت:

ـ فراغت را طالب نیستی؛ گمان این‌طور می‌برم!

گل‌محمد گفت:

ـ فراغت خوبست؛ فراغت به حال آدم خوبست!

ـ پس رو چرا ورمی‌تابانی؟!

ـ رو ورمی‌تابانم؟... از فراغت؟!

ـ ها بله... از فراغت!

ـ چه می‌گویی؟!

ـ واپس می‌زنیش فراغت را؛ چرا؟! دست رد به سینه‌اش چرا می‌گذاری؟

گل‌محمد با دست که برآورد، سخن سردارجهن را برید و به ناهنگام انگار خاموش

ماند. خاموش چنان‌که به فغان می‌گفت و می‌نمود خوش ندارد سخن از چیزی بشنود که نه بدان مهیّا شده بود و نه ضرب آن را می‌توانست در خود وابگیرد. ناگهان گویی بیدار و هوشیار بدین شده بود که سردار جهن‌خان بلوچ سخن از دری می‌دارد که پیش از این اشارتی بدان نرفته بوده است. گفت و گفتار اگر بوی باروت می‌داد برای گل‌محمد گواراتر می‌بود تا چنین ناگهانی و غافلگیرانه در برابر پرسشی نابسنجیده قرار بگیرد. چرا که عهد بر این مدار نبوده بوده است. هر چند از آن روز که بنا بر دیدار گذارده شده بود تا به امروز که دیدار روی داده بود، بسیار گفت و سخنها که به میدان آمده و بسی کرد و کردارها که روی نموده بود؛ اما آنچه روی داده بود چه دخلی به موضوع سخن و قرار ایشان می‌توانست داشته باشد؟ گل‌محمد در آغاز به کار بندار و شیدا قرار دیدار گذاشته بود با جهن سردار، اما، اکنون... نه! او هیچ برنمی‌تابید که سردارجهن از سرحد سرخس تا این‌سوی نیشابور اسب براند و اینجا بر نیمکت قهوه‌خانه‌ای سخن به ماوزر و خس بیابان و فراغت بکشاند.

ــ در خیال شدی گل‌محمدخان؟

گل‌محمد سر برآورد و به بیابان نگریست. بیابان، پهنهٔ بی‌فریب بیابان. پناه غزالان؛ غزالان رمیده از مسیر گلوله و دام و رهیده از حیلهٔ گرگان. بیابان.

ــ راست اینکه این نبود آنچه من به قصد گفت و شنودش به اینجا خوانده شده بودم!

ــ چی بود آن؟

ــ آنچه به یاد می‌آورم حرف قرض و طلب بود؛ حرف گروکشی و آدم‌دزدی بود؛ حرف بازخان افغان بود و قصد این بود که گره مرافعه وابشود اینجا.

جهن‌خان سردار کند و زمخت خندید و با خنده‌اش تمام سینه و شانه و گردن و سرش یکجا تکانیده شدند و پس گفت:

ــ آن گره باز شد! حرف دیروز آن بود، حرف امروز دیگر است! در آن بابت بازخان و آلاجاقی از گلوی همدیگر در شدند. امروز ما سخن دیگری با هم داریم!

گل‌محمد را یقین شده بود که سخن، سخن دیگری است. اما این را نیز یقین داشت که برآشفتن و بروز خشم در این دم و جای ــ که بسا دام باشد ــ خود می‌تواند بهانه و دستمایه فراهم آورد به قدرت‌نمایی جهن سردار که پای از حدود و پرابست

فراتر نهد. پس تا راه بر خطر ببندد و هم در برابر جهن ناچار نبنماید، با مایه‌ای ازکنایه درکلام گفت:

ـ همان نظر اول که رخت امنیه‌ها را به برت دیدم گمان زدم که تو باید غیر و دیگر شده باشی! آخر... من شنیده بودم که تو آدم خودت هستی و برای خودت کار می‌کنی، اما رخت دیوانی را که به تنت دیدم خیالم کج شد. گرچه... باز هم نخواستم بدگمانی کرده باشم؛ چون بدگمان اگر بودم باید حالی‌ام می‌شد که توکارت را عوض کرده‌ای! هی... من هیچوقت خوش نداشته‌ام بد به دیگران نگاه کنم. چرا آدم باید بدگمان باشد؟!

زهر سخن را هر چند پوشیده به نرمش لحن حریف بود، جهن واگرفت و بی‌آنکه میدان به کنایه درکلام خود بدهد، گفت:

ـ ها بله... دیگر کار برای خودم را گذاشته‌ام کنار. یکسر برای دولت کار می‌کنم، برای مملکت!

پوزهٔ تیز گل‌محمد به پوزخندی شکفت و گفت:

ـ البت... البت! هرکه اختیارکار و زندگانی خود را دارد. خوب، حال... که حرف دیروزکهنه شده، امروز هم حرفی با هم نداریم. چای می‌خوریم و می‌رویم.

جهن بی‌التفات به آنچه گل‌محمد گفته بود، گفت:

ـ پندارم خوشت از این رخت و پوش من نیامده باشد، ها؟

گل‌محمد فنجان چای را برداشته بود و حبهٔ قند را که به دهان می‌انداخت گفت:

ـ برعکس! خیلی هم به‌قواره است؛ خیلی هم برازنده! خوشت باشد؛ به میمنت و مبارکی!

جهن دژم بود و پروای پنهانداشتِ خشمخویی خود نیز نداشت. آنچه بر زبان حریف گذشته بود، او را برگداخته و برافروخته بود. اما مرد را چندانش گنجا بود تا، بی‌آنکه زبون بنماید، خوددار بماند. پس چنان که گفتگو را پایان‌یافته نپنداشته و نپذیرفته، درشت و سرد گفت:

ـ پیچیده مگو گل‌محمد؛ پیچیده سخن مگو! بو می‌برم که حرفهایت خواهای خواری من هستند. من از تو پرسیدم که چنین رخت و پوشی را به تن من خوش نمی‌داری؛ حالا جوابم بده! خوشت از این رختها آمد یا خوشت نیامد؟

گل‌محمد به جِّد و بی‌پروا پاسخ داد:

ـ یاد خوش از چنین رخت و پوششی ندارم من!

ـ یعنی که خوشت نیامد؟!

ـ گیریم که خوشم نیامد!

جهن سکوت کرد و گل‌محمد چای ولرم را سر کشید، فنجان خالی را سر جایش گذاشت و به انتظار واگفت جهن ماند. چرا که پیدا بود جهن در خموشی خود باب تازه‌ای را به گشایش آماده می‌کند:

ـ پس بشنو که چی دارم برایت؛... بشنو!

گل‌محمد گفت:

ـ گوش با تو دارم!

جهن گفت:

ـ من خوش ندارم به سخن پیچ و تاب بدهم. پس یکرویه می‌گویم؛ یکرویه!

جهن درنگ کرد، به چشمهای گل‌محمد نگریست؛ لحظه‌ای او را به انتظار گذاشت و سپس گفت:

ـ تو... هرگز توانسته‌ای خودت را میان همچین رختهایی به نظر بیاوری؟!

میانهٔ درنگ سنگین گل‌محمد، جهن با تأکید پرسید:

ـ ها؟!

با هر کلام که پیش می‌رفت پوش و پوشش گفتار واگردانیده می‌شد؛ لایه زدوده می‌شد و سخن برهنه می‌شد. برهنه و آشکار. لاجرم سخن سخت می‌شد. سخت و تیز، بی‌شفقت. لفاف نرمش به یک سو زده می‌شد و درشتی و زمختی تن و پیکر از درونه برون می‌زد. سخن سنگ می‌شد و سنگ بشکسته، پاره‌سنگ می‌شد. و پاره‌سنگها تیز بودند و پرگوشه بودند؛ خراشنده و زخم‌زننده بودند. تیزیشان گاه به استخوان می‌گرفت. درد سخن. درد در هفت بند تن می‌پیچید و دشواری تاب و تحمل را، روح خروش برمی‌آورد و به ناچار پس، پرتاب پاره ـ سنگ:

ـ نه!

ـ چرا نه؟

ـ برای اینکه نه!

ــ از اینکه دوست نداری این پوشش را؟

ــ این را که پیش‌تر گفتم!

ــ چرا دوست نداری؟ چرا؟ خواستم که بی‌پیچ و تاب گفتگو کنیم؛ برایم بگو!

ــ تو خود می‌دانی!

ــ من هیچ نمی‌دانم!

ــ من را چه؟

جهن آرام و با رنگی از کنایه گفت:

ــ برایت یک قواره‌اش را آماده کرده‌ام آخر!

گل‌محمد صدا به قهقهه ترکانید؛ بازتابی عصبی، چندان که آب در چشمهایش حلقه زد. جهن در موج قهقهۀ گل‌محمد سردار، خود را دمی خوار و ناچیز یافت؛ اما تا بر این خواری و نکوهیدگی خود راه ببندد، گفت:

ــ حیران شدی؟

گل‌محمد پسانۀ خنده گفت:

ــ شاخ... داشتم شاخ درمی‌آوردم!

به نرمی، جهن پرسید:

ــ تا این مایه؟

ــ بیشترک!

ــ چرا؟!

ــ هیچ... هیچ!

گل‌محمد دستمال ابریشمین را از جیب بیرون کشید و در موجی از خندۀ بی‌صدا که سر و شانه‌اش را به لرزه درآورد، آب گوشه‌های چشم را پاک کرد و کوشید تا خود را آرام بدارد. آرام گرفت، آب بینی به دستمال زدود و راست در چشمهای جهن نگریست و گفت:

ــ همچو کلاهی که تو به سرت گذاشته‌ای برای سر من گشاد است، نایب جهن‌خان!

ــ نکول می‌کنی؟!

ــ نکول می‌کنم!

ـ ازت چیزی کم می‌شود؟

ـ ازم چیزی باقی نمی‌ماند!

ـ چرا همچه خیالی می‌کنی؟

ـ از چاکری بدم می‌آید!

ـ که من چاکرم یعنی؟!

گل‌محمد در او نگریست و گفت:

ـ خود دانی!

ـ می‌خواهم از تو بدانم؟

گل‌محمد گفت:

ـ تو خود می‌دانی!

خاموشی. جهن پس لحظه‌هایی دشوار، گسیختگی درون را فراهم آورد و بار دیگر نگاه به گل‌محمد دوخت و این بار با مایه‌ای دیگر گفت:

ـ این معنا را در کردارت می‌خوانم که با دولت سر جنگ داری؛ این‌جور وامی‌نمایی!

استنطاق! جهن آشکارا او را به استنطاق کشانیده بود و چنان می‌نمود که برج و باروی حکومت را در این پرسش، پس پشت خود دارد. نگاه جهن چنین پشتوانه‌ای را در خود وامی‌تابانید و هم بدان قدرت جواب از گل‌محمد می‌طلبید. گل‌محمد را گریزگاهی نبود، گرچه او مجالی هم برای خود باقی نگذاشته بود. پس، دست خود پنهان و پوشیده نمی‌خواست و نمی‌توانست بدارد. از این‌رو، بی‌پروا گفت:

ـ اگر حکومت با من سر جنگ داشته باشد!

جهن گفت:

ـ شنیده‌ام برای خودت حکومت درست کرده‌ای؛ محکمه و دیوان به پا کرده‌ای، قصاص می‌کنی و جزا می‌دهی؟... درست شنیده‌ام؟!

گل‌محمد گفت:

ـ نه به این شرح و بسط که تو می‌گویی؛ نه! اما منظور؟!

جهن گفت:

ـ بگذر! نادیده می‌شودش گرفت. حالا... اگر دولت بخواهد به‌تو تأمین بدهد چی؟

گل‌محمد به موی کوتاه و خاکستری‌رنگ شقیقه‌های جهن نگریست و گفت:

ــ تا گَرد پیری به سرم بنشیند، لابد عقل معاش هم پیدا خواهم کرد!

ــ تا پیری از پای درت نیاورده چرا عقل نمی‌خواهی پیدا کنی؟

گل‌محمد گفت:

ــ عقل جوانی خنده‌آور است، نایب جهن‌خان!

جهن روی نیمکت جابه‌جا شد، غژاغژ از چوب کهنه برآورد و گفت:

ــ معنا می‌دهد که خیال نداری آن ماوزر را از بیخ کمرت واکنی!

گل‌محمد گفت:

ــ این‌جور هم می‌شود معناش کرد!

جهن مهیّای رفتن شد. دستها را بر زانوان کُنده‌وارش ستون کرد و برخاست و به جانب اسبش پیچید و عنان برگرفت. گل‌محمد نیز نه به احترام، اما به سنّت، برخاست و بر جای خود نگاه به جهن ایستاد و دستهای خسته به‌کمر زد. جهن عنانِ اسب کشانید و رو به گل‌محمد آمد، برابر او ایستاد و دستِ بدرود پیش آورد. گل‌محمد دست در دست جهن گذاشت. دستها، هم را فشردند. گل‌محمد تا بتواند نگاه در چشم جهن داشته باشد، سر و چانه به ناچار بالا گرفت. جهن دمی درنگ کرد، در چشم و چهرهٔ گل‌محمد دقیق نگریست و از آن پس، گویی به آخرین کلام، گفت:

ــ گل‌محمد سردار، آن ماوزر... یا باید به‌کمر من بسته باشد یا به‌کمر تو!

گل‌محمد گفت:

ــ نایب جهن‌خان، این ماوزر... به‌کمر مردش بسته خوا بود!

ــ خوا دیدیم!

ــ خوا دیدیم!

جهن تن سنگین، چالاک بر پشت اسب نشانید و به آخرین نگاه در گل‌محمد نگریست و سپس بی‌هیچ گویش و کنشی رکاب زد. اسب رو به راه شد و کپل‌هایش، هر کدام انگار بقبندی، به تاب درآمدند. پسداری جهن را، ظفرمحمد بلوچ بر جای مانده بود. گل‌محمد دست بدرقه باد داد و روی از رفتهٔ جهن برگردانید و با میلی گنگ به سوی قره گام کشید و کنار یال اسب و پشت به میدان، چندان ماند تا مرد بلوچ آسوده‌حال بر اسب خود سوار شود و براه بیفتد. که سوار و دور شد. گل‌محمد اما

وانگشت. همچنان کنار یال قره‌آت ایستاده بود و میلی غریزی گویی وامی‌داشتش که پیشانی بر بیخ گوش اسب بخواباند و چشم فرو بندد و چندی هم بدان حال بماند.

رهایش. میل به رهایی. چیزی چون فراغت‌جویی از فشار و خستگی مفرط؛ یا میل به دمی جداشدن از کانون واقعه. گسستن از واقعه به میل یافتن خود. یا ساده‌تر، پناه‌جستن در همدمی با اسب؛ با وجودی ساکت. وجودی چنین ملایم و آرام؛ آرامبخش و رام، از آن مایه که آبگیری پاک و زلال و آرام، تا گل‌محمد چون کودکی خود را بدان واگذارد. روی در نرمای بیخ گوش قره‌آت؛ دست در یال و بر شانه و گُرده گاه و کپل‌های اسب؛ پس چنگ در دم حیوان زد و برافشانیدش و آنگاه تن تابانید سوی بام و نظر با بیگ‌محمد، از او پرسید که چه می‌بیند در راه؟

ـ یک ماشین... می‌آید به این‌طرف!

ـ دیگر؟

ـ هیچ!

ـ از جهن‌ها هیچ می‌بینی؟

ـ غبار... یک خرمن غبار.

ـ رو به کدام سو دارند؟

ـ رو به آفتاب‌غروب می‌روند؛ انگار به راه سبزوار!

گل‌محمد که اکنون خود را به نزدیک ستار و قربان می‌دید، سر جنبانید و گفت:

ـ می‌رود گزارش کارش را به حوزهٔ امنیه بدهد؛ نایب جهن‌خان!

در تیره‌نای عمق قهوه‌خانه چشمهای عباسجان وَل‌وَل می‌زدند و لب پایین‌اش یک تکه نمد کبود فروافتاده می‌نمود. گل‌محمد قدم به درون قهوه‌خانه گذاشت و راست به طرف عباسجان رفت. عباسجان لال‌شده می‌مانست و سخنی هم به چاپلوسی اگر می‌خواست بر زبان بیاورد، نمی‌توانست. پس در عین خنده‌ای بی‌مزه و قباسوخته، چشمانش را چون دو سکهٔ بی‌ارزش، ناپایدار و حقیر به گل‌محمد دوخته و چنان از خود رفته می‌نمود که جمع و جور کردن لب پایینی‌اش را از یاد برده بود. گل‌محمد در آزار بوی الکل، بالهای بینی را با دل انگشتان فشرد و اشاره به پیت حلبی و شیشه‌های به ردیف چیده شده، پرسید:

ـ با اینها داری چکار می‌کنی؟

عباسجان ناچار به حرف درآمد:

ــ دارم جابه‌جاشان می‌کنم، سردار!

ــ که چکلرشان کنی بعد؟

ــ برای عروسی پسر بندار می‌خواهم ببرمشان سردار؛ عروسی اصلان.

ــ ملتفت شدم!

گل‌محمد لب بر هم فشرد، سر فرو جنبانید و واچرخید. ملک‌منصور به خدمت لبخند زد و گل‌محمد را گفت:

ــ میلتان اگر می‌کشد سردار...

ــ نه، نه!

از برابر ملک‌منصور گل‌محمد سوی درکشید و شنید که ملکه گفت:

ــ چای تازه‌دم هم دارم، سردار!

گل‌محمد پاسخی به ملکه نداد و گوش به صدای ماشین سپرد که اکنون بسیار نزدیک شده بود و نگاه به پارهٔ پیدای راه دوخت تا عبور ماشین را بتواند به عیان تماشا کند و اگر شده بشناسدش و دریابد که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.

ــ دارد می‌پیچد!

این صدای بیگ‌محمد بود که از بام برآمد؛ و ستار در پلک برهم‌زدنی دید که برنو از دستهای قربان بلوچ به دستهای گل‌محمد جای گرفت.

ــ پشتبندش چیزی نمی‌بینی؟

به جواب برادر، بیگ‌محمد گفت:

ــ نه!

جیپ به میدانگاهی جلو قهوه‌خانه پیچید، شیار غبار پسله‌اش را همراه آورد و پیشانی به درِ قهوه‌خانه، رو در روی گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد همچنان در قاب درگاه مانده بود و به کنجکاوی سرنشینان ماشین را می‌نگریست. جیپ از آن آلاجاقی، و سرنشینانش مطرب‌های دستهٔ رخک بودند و ماشین را جلیل آلاجاقی می‌راند. رخک، زنش، دو جوان با یک زن جوان همراهان جلیل بودند. جلیل با چهره و دهانی پرخنده، پیشانی به عرق نشسته و موهای غبارگرفته آماده می‌شد تا از پشت فرمان پایین بیاید.

قربان بلوچ از جا برخاسته بود و به دیدن پسر آلاجاقی، ستار سر جای خود جابه‌جا شد. جلیل آلاجاقی بی‌التفات به این و آن جلو ماشین را دور زده بود و اکنون پای رکاب ایستاده بود و دست رقاصهٔ رخک را به دست گرفته بود و در پیاده‌شدن کمکش می‌کرد؛ از آنکه دامن پرچین رقاصه با زمینهٔ آبی و نقشهای ارغوانی، و کفشهای پاشنه‌بلند براق وزغی‌رنگش مانع از آن بود که او بتواند خود را به آسانی ته ـ بالا کند. فزون بر این، چارقد زرد بخارایی‌اش با آن ریشه‌های بلند و افشان ابریشمی بر سر شانه‌ها و پیش‌سینهٔ یل سبزش، بیشتر دست و پاگیر بودند. موهای سیاه رقاصه شکن‌شکن بود و اگر چه پرده‌ای از غبار راه بر آن نشسته بود، جابه‌جا از روغن آرایش برق می‌زد. صورتش مثل فطیر گِرد بود و سرخاب تندی روی گونه‌هایش مالیده بود. ابروهای سیاه و به‌هم‌پیوسته‌اش بالای چشمان سورمه کشیده چمبر زده بودند. فرودآمدنش با غمزه و خودنوازی همراه بود، لب و دهانش به شوخی و خوش‌طبعی باز بودند و دندانهایش عریان می‌نمودند.

با این‌همه وقت فرود پاشنهٔ تیز کفشش روی پای جلیل‌آقا نشست، و جوان بی‌آنکه دست رقاصه را رها کند به درد خمید و پا را که پوشیده در کفشی با رویهٔ سفید بود بالا آورد، در مشت فشرد و یکی دوگام یکپایی برداشت. رقاصه اکنون زانو خوابانده بود و دست جلیل‌آقا را می‌فشرد:

ــ کور شوم الهی!

درد نپایید. جلیل پا از دست رهاکرد و قامت فربه و کشیده‌اش را صاف نگاه داشت و هم در این ایست، نگاهش در نگاه گل‌محمد سردار افتاد که همچنان در چارچوب در به نظاره ایستاده بود. به هم غریبه نبودند. جلیل آلاجاقی گل‌محمد سردار را اینجا و آنجا، در این ملک و دِر آن باغ آلاجاقی، کم و بیش گِرد سفرهٔ خودشان دیده بود. گل‌محمد نیز جلیل‌آقا را می‌شناخت. هم بدین قامت و بر و بالا، با گونه‌های شاداب و چشمان پرشور و طبعی اندک لخت و یله. جوانی که بلوغ زودرس خود را تند باور کرده و هم از این‌رو می‌رفت تا به میگساری بیفتد؛ چنان‌که سرخی تند چهره‌اش هم این‌دم نشان از باده‌نوشی نیمروز وی می‌داد.

«تو همسنگ اینها نیستی ننه؛ گل‌محمد!... با این داراها پلو مخور ننه؛ گل‌محمد!»

این صدای بلقیس بود که در گوش گل‌محمد می‌پیچید و نگاه بلقیس بود که از

عمق چشمان گل‌محمد زبانه می‌کشید و می‌رفت تا پیشانی پسر آلاجاقی را سوراخ کند. اما جلیل‌آقا داغ و سرخوش بود و گمان چنین حس و حالتی را در گل‌محمد نمی‌برد؛ هم از این‌رو رقاصه را به همراه سوی درِ قهوه‌خانه کشانید و با سلامی کوتاه از کنار شانه گل‌محمد گذشت و گفت:

ـ می‌خواهیم اینجا لبی تر کنیم سردار؛ می می‌خوری با ما؟

جلیل نه انتظار پاسخ داشت و نه دلواپس آن بود؛ چرا که رقاصه را از خم و چم نیمکت‌ها و سکوها گذرانید و یکسر به سوی سکوی عمق قهوه‌خانه کشانید و قربان بلوچ که رفتن پسر ارباب را به نگاه دنبال می‌کرد، نمایی از بال چارقد و چین دامن رقاصه را دید که با چرخی ملایم بر سکو قرار گرفت.

حال خانوادهٔ لوطی‌رخک باید گذر می‌کردند. گل‌محمد بیرون آمد و گذاشت تا مطرب‌ها آسوده و به قرار بگذرند. زن رخک که چادر چیت سفیدش روی شانه‌ها افتاده بود، دایره زنگی‌اش به دست، دندان طلایش را به سلام نشان گل‌محمد داد و گذشت. به دنبال زن لاغر و تکیده‌اش رخک به تواضع پیش آمد و نزدیک گل‌محمد سر فرو خمانید و سپس چنان که انگار می‌خواهد گناهی انجام‌نیافته را از پیش بشوید، دهان بی‌دندانش را به سخن گشود و گفت:

ـ جوانیست دیگر، خان. جلیل‌آقا جوانست. خوش دارد اینجا برایش بزنیم و بکوبیم... البته با اجازهٔ...

در سکوت گل‌محمد، لوطی‌رخک کیسهٔ تارش را بالا گرفت و قدم رو پلهٔ جلو در گذاشت و به قهوه‌خانه فرو رفت. پشت سر رخک، دو جوانش کوچک و ظریف، تکیده و رخ به زردی کشیده، موهای انبوه و پیچ پیچ، شانه‌های استخوانی و گردنهای باریک جلو آمدند و به رخصت انگار، برای گل‌محمد سر خمانیدند و گذشتند.

دو برادر به نظر همزاد می‌آمدند. هم به قد، هم به قواره و هم به زلف و استخوانبندی چهره. هر دو نیز یکی از دندانهای پیشینشان آب‌طلا بود. یگانه فرقشان با هم رنگ موهایشان بود. موهای انبوه و پرپیچ کوچک سیاه بود، اما ظریف موهای خود را به حنا رنگ زده بود. کوچک دنبکی به زیر بغل داشت و ظریف به هر دست یک جفت سِنج ظریف و برنجی داشت. آن دو هم از اکنون پیراهن‌های سلک خود را به تن کرده بودند. ظریف پیراهن سلک سرخ با کمربندی سبز؛ و کوچک پیراهن سلک

سبز با کمربندی سرخ. و هر دو گیوه‌های نازک و سبک به پا داشتند و مچهای پاچه‌های تنبان‌های سیاهشان را با نخ کش، گرد بسته بودند.

جوانک‌های رخک که از نگاه گم شدند، قربان‌بلوچ به ستار روی برگردانید و پوزخند زد. ستار سر جنبانید و به گل‌محمد اشاره کرد. گل‌محمد به لب راه‌کشیده بود و در فرودست می‌نگریست. دمی هم بدان نگاه ماند و سپس روی برگردانید و به سوی بام نگریست. بیگ‌محمد نشان اینکه جنبنده‌ای در چشم‌انداز خود نمی‌بیند، سر تکان داد. گل‌محمد به سوی ستار و قربان بلوچ که اینک کنار هم لب نیمکت نشسته بودند بازگشت. دو مرد از نیمکت برخاستند و گل‌محمد مقابل سینهٔ ایشان ایستاد. قربان بلوچ بی‌آنکه راست در چشمهای گل‌محمد بنگرد، واپرس کرد:

ـ واجب است شما اینجا بمانید... سردار؟

گل‌محمد به ستار نگریست و گفت:

ـ وعده داریم اینجا؛ با برادرم خان‌محمد وعده داریم اینجا!

قربان گفت:

ـ من این خدمت را نمی‌توانم انجام بدهم؟

گل‌محمد به لبخندی ملایم قربان را جواب داد:

ـ تو پریشان می‌نمایی، برادر؟!

بلوچ گفت:

ـ از چشمزخم بیم دارم، سردار!

زمزمهٔ ساز. نرمه‌مضراب‌های تار. مضراب‌های نرم و آرام. ضربه‌های ملایم و موج خوش‌آهنگ تار از عمق قهوه‌خانه آرام‌آرام به بیرون در راه می‌گشود. گل‌محمد بی‌اختیار دست به سکوت بالا آورد. صدای ساز هنوز هموار نشده بود. مثل این بود که براه می‌افتاد، می‌ماند و باز براه می‌افتاد، دمی درنگ می‌کرد و باز... اما کم‌کم می‌رفت که بی‌گسست ادامه بیابد. در همه حال اما گل‌محمد گوش خوابانیده بود و اکنون که ساز نواخت می‌گرفت، بی‌اختیار انگار، گفت:

ـ خوش است؛ صدایی خوش!

می‌نمود که سخن بلوچ هنوز پایان نگرفته بوده است. گل‌محمد پس لحظه‌هایی سکوت، در بلوچ نظر کرد و گفت:

ـ چی گمان می‌زنی؟ که می‌خواهند اینجا ... غافلگیرمان کنند؟!

بلوچ گفت:

ـ چنین کاری که گمان ندارم بکنند؛ از عقل نیست. اما... اطمینان به کردار جهن‌خان خودمان ندارم؛ بیم دارم! آدمیزاد است دیگر!

گل‌محمد به رغم هر چه تردید گفت:

ـ تا خان‌محمد برسد، ما اینجا می‌مانیم!... تو با چه بهانه‌ای آمدی؟

قربان گفت:

ـ بهانهٔ پیشوازی شما!

گل‌محمد قنداق نقره‌کوب تفنگش را بر پشت پا قرارداد، روی و سبیل به کف دست در هم مالید و سپس گفت:

ـ هیچ می‌دانی که بیگ‌محمد ما هم عالی چگور می‌نوازد؟

ـ ها بله، سردار؛ وصفش را شنیده‌ام.

گل‌محمد گفت:

ـ می‌دانم که به شنیدن صدای ساز بی‌تاب می‌شود. اما این را هم یقین دارم که صد سال اگر روی بام قراول باشد، نه لب باز می‌کند و نه از جایش جُنب می‌خورد. حالا... می‌دانم که باد نمی‌گذارد صدای ساز را به قرار دل بشنود. دلم می‌خواهد بیگ‌محمد بشنود این ساز را؛ به قرار دل بشنود!

بلوچ خندید و گفت:

ـ ملتفت شدم خان؛ بفرما جایش را به من بدهد!

بلوچ و گل‌محمد و ستار، تا بام را بنگرند، قدم واپس گذاشتند. اما بیگ‌محمد پیدا نبود. باز هم چند گامی به پس تا تمام بام را در نگاه آورند. تمام بام و بیگ‌محمد. گل‌محمد به بلوچ نگاه کرد و هر دو لبخند زدند. گل‌محمد گفت:

ـ ملتفت شدی چی گفتم؟!

بلوچ خنده به دهان، بار دیگر به بام نگریست. بیگ‌محمد روی گردهٔ بام به شانه خوابیده بود، گوش را به نزدیک سوراخ سقف چسبانیده و چشم را دوخته به فرودست راه، نگاه داشته بود. گل‌محمد به خنده برادر را گفت:

ـ آن‌جور که فقط یک طرفت را می‌بینی برارجان؛ پس دور و اطرافت چی؟!

به بانگ شوخ برادر، بیگ‌محمد چون مار به هم جهید و رنگ از رخ پریده روی پاهای لرزان ایستاد، چون دیوانگان به نظارهٔ پیرامون به دور خود چرخید و در وا ایست دوباره، شرمرخسار گفت:

ـ گناه من نیست، خان‌برار؛ به خدا گناه من نیست! این بی‌پدرها را بگو از کجا رسیدند همین حالا! عجب پنجه‌ای هم... دارد! گردنم بشکند؛ گناه من نیست!

گل‌محمد هم بدان مایه شوخ‌طبع گفت:

ـ جایت را بده به قربان؛ بیا پایین یک پیاله چای بخور!

ـ نه... نه والله؛ خود می‌مانم! دیگر غفلت نمی‌کنم!

گل‌محمد نماند و بلوچ را گفت:

ـ جایش را بگیر!

بلوچ رفت تا دیوار آغل را بالا بپیچد و گل‌محمد ستار را سوی نیمکت پای درخت برد و هر دو مرد، کنار به کنار نشستند و گل‌محمد پرسید:

ـ چه دیدی؟!

ستار پا روی پا انداخت و گفت:

ـ همان‌چه که فکرش را می‌کردیم!... این‌جور می‌نماید که کار از حد و حدود چند تا ارباب و مالک بالاتر گرفته. این جهن‌خان که ما دیدیم از زبان حکومت حرف می‌زد.

بیگ‌محمد از بام فرود آمده بود. گل‌محمد بی‌التفات بر شرمگینی برادر، درون قهوه‌خانه را نشانش داد و با ستار گفت:

ـ یعنی که حرف آنها را می‌زد؛ به حکم آنها؟

ـ شاید که حکم رسمی نداشت همراهش؛ اما این‌جور معلوم بود که آمده حریف را محک بزند، بسنجد.

ـ من هم این‌جور فهمیدم. حالا خیال کن که نیامده بودیم... آن‌وقت چی می‌شد؟!... لابد او می‌آمد طرفمان و آن رویش از این رویش بدتر می‌شد؛ نه؟!

ـ همین! چون او آمده بود که گل‌محمد را ببیند. حال باید دنبال آن انگشتی بگردیم که چنین دیداری را به این معنا فراهم می‌آورد!

ـ یعنی که معنای دیدار را چپه‌رو می‌کند، ها؟... اینکه دیگر گشتن ندارد؛ به غیر

بندار و آلاجاقی کی خبر از کار ما داشته؟!

ستار گفت:

ـ نظر من هم همان‌ها بود که بازی را به میل و مقصد خود می‌گردانند!

ـ شاید هم همه چیز به میل آنها نچرخد؛ دنیا را چه دیده‌ای؟!

گل‌محمد این بگفت و نظر به بام، بلوچ را گفت:

ـ چه می‌بینی، قربان؟

ـ چیزی نمی‌بینم، سردار.

ـ از خودی‌ها کسی را می‌بینی؟

ـ مردی روی تپه قراول ایستاده، چندگوش و یال اسب هم پشت سرش می‌بینم.

ـ در فرودست چه می‌بینی؟

ـ هیچ!

ـ مقابل چی؛ طرف ملک‌آباد؟

ـ هیچ!

گل‌محمد روی از بام گرفت و ستار را گفت:

ـ برویم ساز و آواز گوش بدهیم!

ستار برخاست و گفت:

ـ شوقش را دارم؛ اما... من همین‌جا، بیرون در می‌نشینم و گوش می‌دهم. فقط بشنوم کافیست. شما برو، ها؟

گل‌محمد گفت:

ـ خوش دارم؛ ساز و آواز را بسیار خوش دارم. می‌روم؛ علامت ما تقِ دست!

ـ تقِ دست!

ستار بر لب نیمکت کنار بیرونهٔ در نشست و گل‌محمد به درون قهوه‌خانه قدم گذاشت.

لوطی رخک به رؤیت سردار، بی‌آنکه تار از دست وانهد، به احترام نیمخیز شد و سر به کرنش خم کرد. گل‌محمد دست بالا آورد و رخک آسوده بر جای قرار گرفت و به حرمت سردار، نغمه مکرر کرد و با صدایی که جرخوردن کرباس را می‌مانست صیحه کشید:

ـ بیرقت بلند، گل‌محمد سردار!

گل‌محمد بر نیمکت درونهٔ در، مقابل پیشخوان نشست، قنداق برنو را بر زمین گذاشت و لولهٔ صیقلی را بر شانه تکیه داد و گوش به ساز؛ هم اینکه تا مجلس را با حضور خود وانجنباند، سر فرو انداخت و زیرچشمی دستهای ملک‌منصور را که استکان چای و قندان را درون سینی برنجی کنار دست او می‌گذاشت، پایید و هیچ نگفت.

بیگ‌محمد آن‌سوی پیشخوان، بر سکّویی که عباسجان ظروف مشروب را مهیّا گذاشته بود، نشسته و چشم به انگشتان ظریف و تکیدهٔ استاد رخک داشت. بر چپ رخک پسرهایش چون دو کاکل به سر نشسته بودند، و بر راست او رقاصه‌اش نشسته بود به رنگ یک بوته گل نان‌نقره‌ای. چسبیده به شانهٔ رقاصه جلیل آلاجاقی نشسته بود و مجمعه‌ای آراسته به سه شیشهٔ عرق، چند استکان و ماست مزه و چند قاشق و یکی دو پاره نان پیش زانوهایش گذاشته شده بود. جوانک خام نه از ظرافت هنری نوازنده و نه از مهارت پرآزموده و پیرانه‌سر استاد رخک در گشت و واگشتهایش از مایه‌ای به مایهٔ دیگر، بلکه از توش و توان خود در براه انداختن چنین بزم و شرنگی، و از حس بزرگ‌بینی و قدرت خود در شوق و سرور بود و سر و تن به نرمی می‌جنبانید. هم به این بهانه و درکار ریختن عرق درون استکان‌ها گاه و بی‌گاه تن جوان خود را بر شانهٔ رقاصه یله می‌داد و سر در گوش زن چیزی می‌گفت و خود ـ پیش از آنکه لبخندی بر لبان رقاصه بنشیند ـ از خنده ریسه می‌رفت و عرق از پیشانی و گونه‌های خود پاک می‌کرد؛ و هرازگاه سیگاری لای دندانها می‌گذاشت، سر و شانه می‌چرخانید تا زن رقاصه سیگارش را به شعلهٔ کبریت بگیراند.

عباسجان و زن رخک نبودند و ملک‌منصور هم دمی پیش غیبش زده بود. آنها بی‌گمان در یکی از پستوها بساط را براه کرده و در پشت پرده روی پنهان کرده بودند. اما مغیلان بود و به خدمت بود. بیخ سکوی چسبیده به پیشخوان ایستاده و دستها را روی سینه چلیپا کرده بود. او اگر چه به خوی و عادت هوش و گوش به فرمانی داشت که هر آن ممکن بود او را به کاری وادارد، اما تمام وجودش جذب شوقی بود که از ساز رخک و دنبک کوچک انگار برون می‌تراوید و در روح مغیلان می‌نشست. راستی را که آنچه ناگهانی رخ داده بود، این اطراق مطرب‌ها در قهوه‌خانه، در نظر مغیلان چیزی

شبیه معجزه بود. زیرا همان‌چه در پندار مغیلان نمی‌گنجید این بود که عروسی به سراغ او بیاید. اما این بس‌اش نبود. او جویندهٔ آن لحظه‌ای بود که بتواند به رقص درآید؛ رقصِ چوب‌بازی. هم بدین قصد و آرزو، در ذهنش تمام سوراخ سمبه‌های قهوه‌خانه را داشت در پی چار پاره چوب می‌پویید؛ و حریفش را هم ــ ظریف رخک ــ پیشاپیش برگزیده بود. ظریف، رقصنده‌ای حرفه‌ای، چیره و چالاک.

ــ بگردان، مغیلان؛ پیاله‌ها را بگردان!

با صدای جلیل آلاجاقی، مغیلان به خود لرزید و در آن به تیزپایی یک خرگوش پیش شتافت، استکان‌ها را از مجمعه به سینی چید و تا پیاله بگرداند، سینی را نخست پیش دست خود جلیل‌آقا گرفت. جلیل دو استکان، یکی برای خود و دیگری برای زن رقاصه، برداشت و مغیلان به دور گردانیدن سینی پرداخت.

درنگی کوتاه. رخک پنجه از سیم واگرفت، یک استکان برداشت، گفت «تصدّق» و آن را با یک ضرب در عمق گلو خالی کرد و به عادت، مضراب بر رشته‌های سیم باز لغزانید تا رشتهٔ مقام گم نشود. کوچک نیز در حالی که به انگشتان چپ رِنگ دنبک را ادامه می‌داد، استکان را از سینی ربود و چون پدر به یک ضرب در عمق گلو ریخت و استکان خالی را بازگردانید و درون سینی گذارد. اما ظریف چنان نکرد. استکان را نرم به لب برد، مزه کرد و پیش زانویش روی سکو گذاشت و نواختِ سنج خود را دنبال گرفت.

مغیلان به شوق در هر گام و تکان تن، نیمچرخی زد و از کنار ستون به نرمی فرو پیچید، سوی نیمکت کنار در پیش لغزید و سینی را نزدیک گل‌محمد سردار نگاه داشت. گل‌محمد هنوز نتوانسته بود تصمیم به نوشیدن یا ننوشیدن بگیرد. این بود که سینی پیش دست گل‌محمد گیر کرد و مغیلان به ناچار رو سوی جلیل‌آقا گردانید تا اذن از او بگیرد. جلیل فارغ از نوشانیدن می به زن رقاصه، استکان خود را بالا آورد و مایل به نگاه گل‌محمد گفت:

ــ دوری می‌کنی چرا... گل‌محمدخان؛ به سلامتی! وردار استکانت را؛ من همان هستم که می‌شناسی. مهمان من هستی، همه مهمان من هستند. به سلامتی می‌خوریم؛ به سلامتی!

پرده به کنار رفت و ملک‌منصور بیرون آمد و بیگ‌محمد در یک آن توانست

پاهای زن رخک و پاهای عباسجان کربلایی‌خداداد را ببیند؛ و با فروافتادن پرده بار دیگر بیگ‌محمد به برادر نگریست تا با استکانی که به او پیشکش شده بود چه خواهد کرد. گل‌محمد استکان را از سینی برداشت، اما آن را ننوشید و کنار دست خود، روی نیمکت گذاشت و گفت:

ـ من به روز نمی‌نوشم ارباب؛ نوش جان!

مغیلان در واگشتِ خود سینی را سوی بیگ‌محمد برد که دستش پس زده شد. مغیلان به جای خود، کنار سکوی چسبیده به پیشخوان کشید و استکان باقی‌مانده را لب پیشخوان لغزانید، سینی را کناری گذاشت و باز ایستاد؛ دستها چلیپا روی سینه و منتظر فرصتی تا استکان خود را بالا بیندازد.

اکنون لوطی رخک نرم نرمک خواندن تصنیف را آغاز کرده بود:

ـ «می خور که ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش، ندانی به کجا خواهی شد!»

صدای رخک البته پیر و شکسته بود، و کم‌کشش بود، و کم‌زنگ و زنگارگرفته بود. اما کدام مطربی هست که دست کم دو دانگ صدایی در خود نپرورانیده باشد؛ و کدام نوازنده‌ای که پنجهٔ خود را به زمزمه‌ای همراهی نتواند کرد؟ گرچه پیر و فرسوده شده باشد و صدایش به شاخهٔ خشکیدهٔ پاییزی مانند شده باشد. که بود و چنین بود. اما همین صدا که گنجایش و توانایی خود و فواصل نفس گرفتن خود را ماهرانه می‌شناخت، اکنون و در این حال و هوای مجلس نه فقط زننده و آزارنده نبود، بلکه دلچسب هم بود:

ـ «بنگر ز جهان چه طرف بر بستم؛ هیچ!
وز حاصل عمر چیست در دستم؛ هیچ!
شمع طربمَ ولی چو بنشستم؛ هیچ!
من جام جمم ولی چو بشکستم؛ هیچ!»

گلوی بیگ‌محمد خشک شده بود. نه بس خشک، که گویی کسی بیخ گلویش را به چنگ چسبیده بود تا مانع دم برکشیدنش بشود. بی‌اختیار سرفه کرد. اما این علاج درد نبود. گره گره فریاد در سینهٔ مرد جوان، بیابانی می‌طلبید. پهندشت بیابانی و کله‌فریادی...

پاهای مغیلان به هر ضرب دنبک و زخمهٔ تار، سر جا می‌جنبید. عضلاتش به شوق کشیده می‌شدند و بی‌آنکه خود التفات داشته باشد، انگشتان پاهایش درون گیوه‌ها می‌رقصیدند و چشمان زیرکی اگر مراقب او می‌بود، می‌توانست نشانه‌های آهنگین تکانه‌ها را زیر پوست سفید و نازکش بازشناسد. از آنکه درون مغیلان، رقصنده‌ای در رقص بود.

به فرمان جلیل‌آقا، مغیلان استکانی را که پر شده بود برداشت و به دست ملک‌منصور داد. ملکه استکان را به سلامتی و سربلندی ارباب‌زاده در گلو ریخت، سیگارش را گوشهٔ لب گذاشت و با چند بشکن خبره‌وار و پرصدا رِنگ تار را به ضربی کشانید و به نیمچرخی که تن در میانه تاباند، بانگ زد:

ـ رقص... رقص... رقص!

نگاه جمع به سوی رقاصه تیز شد، اما به ناگهان ظریف رخک پوشیده در سلک سرخ، چون پرنده‌ای رنگین به داو پرانیده شد و چرخ‌زانو رفت. سنج‌های کوچکش به انگشتان دو دست رقصان و استکان لبالب پر بنشانده بر پیشانی، میانه‌بالای دو ابرو.

ـ دست دست دست!

صدای دستها؛ نواختِ صدای دستها با سنج‌های کوچک و خوش‌آهنگ ظریف، و با ضربه‌های انگشت کلیک کوچک بر لبهٔ دنبک؛ قهوه‌خانه را در نشاطی آنی و پرهیجان فرو برد. ظریف اکنون پیش جلیل‌آقا و در ضرب شیفتهٔ سنج و تار و دنبک و دستها، با چرخ زانو و نرمش تن و همراه بازی دستان و شانه‌ها می‌رفت تا پاشنهٔ سر را با زمین مماس کند؛ و همین او را کانون نگاهها کرده بود. چشمانی شگفت‌زده و ناباور به او دوخته شده بود، بیم آنکه مهره‌های پشت و گردن جوانک همین‌دم است که به صدا درآیند. چرا که ظریف رخک هر چه بود، مار نبود تا تنی بدین‌سان نرم و به فرمان داشته باشد. حتی تکانی نابجا در تنِ تسمهٔ جوان راه نیافت تا لبپر نرمی را بر سطح لبالب استکان سبب شود و قطره‌ای بر رخسار برافروختهٔ او فرو چکاند.

پاشنهٔ انباشته به خرمن زلف ظریف اکنون نشانده شده بر خشت و خاک کف قهوه‌خانه بود و او همچنان به بازی نرم دستها و نواختن سنج‌های ظریف انگشتان ادامه می‌داد. لبخندی بر لبان داشت و نگاه به استکان که او به عمد آن را روی پیشانی‌اش به بازی گرفته بود.

ـ بیرقت نخوابد، ارباب آلاجاقی!

به بانگ بلند لوطی رخک، جلیل‌آقا خم شد و دست به استکان برد، آن را از روی پیشانی ظریف برداشت و رعایت سنتِ سروری را، اسکناسی در دهان رقصنده گذارد و ظریف هم بدان نرمش و نواخت که واپس خمیده بود، تن را به پیش بالا آورد و راست شد و به ادامهٔ رقص میدان گرفت.

هلهلهٔ شوق و ضربه‌های دست و شور تار و دنبک و احوال:

ـ جانمی جانم. جانمی جوانم. نانی که می‌خوری حلالت، ظریف!

استکان میْ را جلیل‌آقا باید می‌نوشید؛ اما او ـ شاید از آنکه پسندش افتاده بود ـ استکان را سوی رقصنده گرفت و ظریف رقصان و پیچان سوی پسر ارباب کشید و هم در آن حال، اسکناس از دهان به پر کمربند جابه‌جا کرد و دهانهٔ استکان را با دهان واستانید و چرخ‌زنان و با پس‌افکندن سر و کاکل، آن را به عمق گلو خالی کرد و به یک تاب تن کنار شانهٔ برادرش کوچک ایستاد و استکان خالی را واسپرد و خواند:

ـ «ما خون رَزان خوریم و تو خون کسان؛
انصاف بده کدام خونخوارتریم،
انصاف بده کدام خونخوارتریم!»

لوطی رخک دم با دم ظریفش داد و خواند:

ـ «گر همچو من افتادهٔ این دام شوی،
ای بس که خراب باده و جام شوی؛
ما عاشق و رند و مست و عالم‌سوزیم،
با ما منشین وگرنه بدنام شوی؛
با ما منشین وگرنه بدنام شوی!»

ظریف یک پا بر لب سکو نهاد و سر بر ساز پدر خمانید و به آواز خواند:

ـ «ایّام شباب است شراب اولیٰ‌تر،
با سبزخطان بادهٔ ناب اولیٰ‌تر؛
عالم همه سر به سر رباطیست خراب،
در جای خراب، هم خراب اولیٰ‌تر؛
در جای خراب، هم خراب اولیٰ‌تر!»

مغیلان چهار پاره چوب فراهم کرده بود و تاب قرار از دست داده، چشم به ملک‌منصور داشت تا تردید کشنده‌ای را که در خود داشت مگر با التفات ملکه در هم بشکند و به میدانسازی ــ چوب‌بازی ــ با ظریف درآید؛ اما ملک‌منصور هم در این دم بانگ زد:

ــ رقص جیران، رقص جیران!... جیران، جیران!

جلیل ارباب که در چنین خواستی لحظه می‌شمرد، دست در بازوی جیران، او را به میان کشانید و رقص که درگرفت، خود دست‌کوبان و به لختی واپس رفت و غرق در لحظات رقص رقاصه، لب سکو نشست. جیران درکار خود چندان خبره نمی‌نمود. اما زن، زن است و از ظرفیتهای ویژهٔ خود برخوردار است. رخت و پوش به‌قواره و چشمان خواها و مشتاق مجلس نشستگان، آن هم به هنگامی که روی و رخ از ملاحت جوانی برخوردار باشد و لبخندی فریبا برگرداگرد دهان تر وتازه‌اش رمشی دل‌انگیز داشته باشد؛ خامی رقص را چندان در چشمان طلب به نمود درنمی‌آورد. ویژه آنکه رقصنده هنوز دچار مشقت خستگیِ کار یکنواخت و مستمر نشده باشد و شور و نیروی جوانی را در خود داشته باشد، و ــ فزون بر این ــ چشم و چهره جلاور از بادهٔ خوشگوار باشد؛ چنان که جیران بود. که او در هر وزش دست و بال و هر گردش نگاه، پنداری گل از رخسار فرا می‌پراکند و در هر لبخند، پنداری نُقل در دهان می‌شکاند و آتش از لبان برمی‌فشاند.

ــ «امشب ز غمت میان خون خواهم خفت،
وز بستر عافیت برون خواهم خفت؛
باور نکنی خیال خود را بفرست،
تا درنگرد که بی‌تو چون خواهم خفت!
تا درنگرد که بی‌تو چون خواهم خفت!»

ــ آی ی ی... مطرب! آی ی ی مطرب، اینجا بیا و برایم پنجه‌ای بنواز! آهای ی ی مطرب!

صدا گلایه‌مند و خسته و هنوز خواب‌آلوده بود:

ــ آی ی ی ی... مطرب، اینجا بیا... گفتم!

نه اینکه رقص ببّرد، یا اینکه ساز و نوا بیفتد؛ اما چشم و گوش نگرندگان را صدای

خفِ غریبه دوجایه کرد. صدا از پس پردهٔ عمق قهوه‌خانه، از درون پستو برمی‌آمد. صدا، صدای نادعلی چارگوشلی بود که مایهٔ مستی را هنوز با خود داشت. ملکه مگر که صدای نادعلی را بخواباند، تند و چابک سوی پستو رفت و پشت پرده از نظرها گم شد.

جلیل ارباب شاید در صدای ساز و دنبک و سنج، صدای نادعلی چارگوشلی را آشکارا نشنید؛ و یا شنید و به جد نگرفت. جیران نیز کم و بیش آشنای چنین خوی و خلق‌هایی، نشنیده پنداشت؛ و رخک دل و زهرهٔ آن نداشت تا شنیده بپندارد، چرا که او به حکم و خواست جلیل ارباب داو را براه کرده بود و می‌نواخت و می‌رقصانید و اختیاری از خود نداشت تا در این هنگامه به فراهم‌آوردن رضایت دیگری بیندیشد. در این میان، بیش از دیگران، بیگ‌محمد کلمیشی سوی صدا و پردهٔ پستو تیز و خیره مانده و چشم به برون‌آمدن مردی داشت که صدایش را شنیده بود.

چندان نپایید که پرده با پنجهٔ ملک‌منصور به کنار رفت و نادعلی چارگوشلی در میانگاه در نمودار شد. تب‌زده می‌نمود. بژولیده و لخت، با چشمانی که پنداری در آتش می‌گداخت. چوخا بر دوش یکشاخ کرده بود و کلاهش را از سر بی‌حوصلگی روی سر گذاشته بود، چنان که زلفهای سیاه و نامرتبش از هر طرف بیرون بود و هر شاخه به سویی کش و تاب برداشته بود. از درون درگاهی پیش کشید و شانه به دیوار داد و ایستاد و پلکها را چند بار بر هم زد. ناباور می‌نمود و گمان که این رقص و شرنگ و شور را در خواب می‌بیند و انگار می‌کوشید تا لحظات پیشین را، لحظات پیش از خفته‌شدن خود را به یاد بیاورد. هم از این‌رو دو سه نوبت به سر و شانه‌های خود تکانی که نابجا و نابهنجار می‌نمود، داد و باز در آنچه پیش چشمهایش جریان داشت خیره ماند و سرانجام نگاهش بس در جیران رقاصه گیر کرد و دچار ماند.

جیران نه چون پیش‌تر که به رقص درآمده بود، به رقص بود و سنج‌های کوچک انگشتان را در هر واگرد به صدا درمی‌آورد و هرازگاه نگاهی بر جوان غریبه می‌گذرانید. او بدمستی‌های مردان پایانهٔ شبهای عروسی را کم و بیش آزموده بود و بنابر این نمی‌بایست به یک تحکّم ساده ــ آن‌هم از سوی کسی که نتوانسته است وضعیت شرنگ را از پس دیوار بازشناسد ــ جاخالی بدهد و پیش از پایان رِنگ دست و بال از رقص بدارد. نگرندگان نیز چنین پنداری داشتند و بار دیگر می‌رفت تا مجلس حال

خود را بازیابد. اما نادعلی، گویا که چنین نمی‌پنداشت و گویا که در حال و هوای شرنگ اصلاً نبود. چشم و نگاهش همچنان در پیچ و تاب تن رقاصه مانده بود و لبان تفتیده‌اش بر هم قفل بودند که پاهایش انگار خود به خود براه افتادند و او را یکسر به میان داو رقص پیش آوردند. او ایستاد و لحظه‌ای دیگر به رقاصه چشم دوخت؛ سپس در نگاه بیمناک و گریزان جیران نادعلی دست انداخت و گیسوی شکن شکن او را در گرفت، سر و صورتش را وابداشت و چشم و چهرهٔ خود را چندان پیش به صورت زن نزدیک کرد که پنداشته شد او ـ دیوانه ـ خیال بوسیدن رقاصه را دارد. اما نادعلی قصد بوسیدن زن را نداشت؛ گیسویش را از چنگ رها کرد و با لرزشی ملتهب در بالهای بینی و گونه‌ها، مچ دست جیران را میان پنجهٔ عصبی و قدرتمند خود گرفت و بی‌هیچ سخنی، در میان بهت و شگفت‌زدگی نگرندگان، او را به سوی درِ قهوه‌خانه کشانید و بس گفت:

ـ خدایم... خدایم!

مهلت نبود و درنگ نمی‌توانست فرجامی دلخواه داشته باشد. کاری می‌بایست هم از آن دست و با همان مایه از جنون. رخک بریده بود، دستهایش خشکیده بودند انگار و نگاهش به جلیل ارباب درمانده و پرالتماس بود:

ـ ارباب... ارباب!

جلیل ارباب نیازمند انگیزه‌ای به عمل نبود. او ـ خود ندانسته ـ منتظر تلنگری بود تا از خواب ناباوری بیدارش کند؛ که رخک او را بیدار کرد و دیگر خود ندانست چگونه با نادعلی چارگوشلی گلاویخت و چه‌سان آن‌دو با یکدیگر پیچیدند و به هم گره خوردند. همین که در یک دم و به تندی رعد، سر سر شد و کلاه، کلاه؛ و قهوه‌خانه به آشوب کشانیده شد.

مطرب‌ها به هم ریختند، بیگ‌محمد قامت برافراشت و در جای خالی برادر نگریست. گل‌محمد نبود. پنداری پیش از این برخاسته و از قهوه‌خانه بیرون رفته بود. عباسجان و زن رخک از پستو بدر آمدند و ملک منصور به فغان و خواهش، بالهای چادر را پشت گردن گره زد و در حالی که از هر کسی مدد می‌طلبید، خود را به دو جوان که در یکدیگر پیچیده و همدیگر را به قصد کشت می‌زدند رسانید. جیران رها شده بود اکنون، بال پاچینش را به دستها چسبیده بود و سوراخی می‌جست. هم از این‌رو

چنگ در شانه و بازوی مغیلان، او را با التماس و تضرّع می‌تکانید و از او می‌خواست که مفرّی به او نشان بدهد به گریز یا به نهان‌شدن؛ و مغیلان رقاصه را با خود برد و گمش کرد.

نادعلی و جلیل ارباب بی‌صدا یکدیگر را می‌کوبیدند و بس، هرازگاه که فرصتی پدید می‌آمد، دشنامی از زبان جلیل شنیده می‌شد. خاک کف قهوه‌خانه به هوا برخاسته بود و ملک‌منصور بیهوده می‌کوشید تا آن دو را از هم وابکند. وحشت ملکه بیشتر از این بود که مبادا کله‌پاشدن سماور آب جوش و قوری‌ها مصیبت وحشتناک دیگری به بار بیاورد؛ گرچه دعوا اگر بر همین قرار پیش می‌رفت بی‌گمان که یکی آن دیگری را هلاک می‌کرد. پس ملک‌منصور که از جانب بیگ‌محمد کلمیشی، عباسجان کربلایی‌خداداد و مطرب‌ها ناامید شده بود به در دوید و جیغ کشید:

ـ کاری بکنید، باباجان؛ کاری بکنید! همدیگر را کشتند!

ستار و گل‌محمد سردار که به لب راه پیش رفته بودند، خود به شنیدن جنجال واگشته بودند و پیش می‌آمدند. اما دیگر دیر شده بود. خون ریخته شده بود و تیغ چاقوی جلیل ارباب غرق خون بود. ستار و گل‌محمد به درون آمدند و بیگ‌محمد هم حال به کمک شتافت و جلیل ارباب را از روی گردن نادعلی چارگوشلی برخیزانیدند. اما دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود. دستها و تیغهٔ چاقوی جلیل ارباب غرق در خون بود و نادعلی چارگوشلی با هر دو دست شقیقه و روی گوش راستش را چسبیده بود و روی خاک می‌غلتید؛ و جلیل ارباب که با تمام تن فربهش نفس‌نفس می‌زد و دشنام بر زبانش تکّه‌پاره می‌شد؛ گوش نادعلی را میان مشت چپش می‌فشرد و خون از لای انگشتان به‌هم‌فشرده‌اش نرم‌نرم روی زانوی شلوار و پشت کفشهای سفیدش چکه چکه می‌چکید.

نادعلی اکنون تکیه به نیمکت وانشانده شده بود و اگر چه نعره نمی‌زد، اما جای بریدگی گوش را به هر دو دست چسبیده بود و سر و شانه‌اش را چون بانوج این‌سوی و آن‌سوی تاب می‌داد. نیمی از چهره و گردنش غرق خون بود و خون ریخته بر شانهٔ چپ، پیراهن و نیمتنه‌اش را رنگین کرده بود. تمام چهره‌اش می‌لرزید و نگاهش به نظر کج می‌آمد و دهانش، خود از بس لب به دندان جویده بود، خونین بود و او همچنان به جای هر واکنشی لب به دندان می‌جوید و سرش را و شانه‌هایش را به این‌سوی و

آن‌سوی تاب می‌داد.

گل‌محمد کنار شانهٔ نادعلی بر لب نیمکت نشست و بیگ‌محمد چوخای پسر چارگوشلی را برداشت و پیش آورد. جلیل ارباب هنوز ایستاده بود و پنداری به انتظار شنیدن حرف و سخنی از زبان گل‌محمد سردار بود. اما گل‌محمد چنان‌که انگار دلش سیاهی رفته است، روی از او واگرفت و سر فرو انداخت و خاموش ماند. جلیل ارباب در نگاه نفرت‌بار ستار پینه‌دوز، گوش بریدهٔ نادِعلی را روی بال خود نادعلی پرتاب داد و در حالی که دم چاقویش را می‌بست به قدرت و شتاب گلوله‌ای از در بیرون جست و پشت فرمان ماشین جای گرفت و گفت:

ــ سوار شوید تا شکمش را سفرهٔ سگ نکرده‌ام؛ سوار شوید!

مطرب‌ها، همه به جز جیران و رخک، خود را رسانیدند و سوار شدند. عباسجان کربلایی‌خداداد نیز پیت‌های حلبی و ماندهٔ ظروف و شیشه‌ها را درون ماشین جای داد و در آخرین کش، در حالی که چون سگی دم به لای پاهایش کشیده بود و آشکارا از نگاه ستار رم داشت، خود را از در بیرون کشانید و با رنگ و رخی چون خاک دیوار، در ته ماشین جا گرفت و کنار پیت‌های عرقش چمباتمه زد. ماشین روشن شده بود و پس و پیش می‌شد تا به راه راست شود. هم در این هنگام جیران و رخک از دریچهٔ پشت قهوه‌خانه بیرون آمدند و به سوی ماشین پیش رفتند. دست جیران را مطرب سالخورده به دست گرفته و زن را روی پاشنه‌های تیز و بلند کفشهایش به دنبال می‌کشانید و نه‌چندان نهفته به خود و پیشهٔ خود دشنام می‌داد.

جلیل ارباب در حالی که ملک‌منصور را پیش می‌خواند، دست رقاصه راگرفت و او را بالا کشانید. رخک نیز کیسهٔ تارش را به دست زنش سپرد و پیش از آنکه ماشین از جا بکند، چون کژدمی بالا پیچید و کنار رقاصه‌اش جا گرفت. جلیل ارباب از در گشودهٔ جیپ، چند اسکناس برای ملک‌منصور که به حکم او پیش می‌آمد، پرتاب کرد و جیپ را انگار از جا ورپرانید و ابری از غبار در پس و در فضای میدان جلو قهوه‌خانه به جا گذاشت و در دم از نظر گم شد.

ملک‌منصور که خود نمی‌دانست دشنام‌هایش رو به که دارند، اسکناس‌های مچاله‌شده را از اینجا و آنجا برچید و فکر درمان نادعلی را قدم به قهوه‌خانه گذاشت و کنار زانوی جوان بر زمین پهن شد.

نادعلی خیره به هیچ جا و خطاب به هیچکس گفت:

ــ صوقی؛ او صوقی بود!

مغیلان نمد داغ آورد و ملک‌منصور دست به کارِبستن زخم، او را گفت:

ــ یک جام آب برایش بیاور!

مغیلان پی آب رفت و ملک‌منصور جای زخم را با نمد داغ بست و دو سر دستمال را زیر چانهٔ نادعلی گره زد. مغیلان جام آب را پیش آورد و به دستهای نادعلی داد. نادعلی آب را گرفت و نوشید؛ جام را پس داد و خطاب به گل‌محمد گفت:

ــ من را با خودت ببر، گل‌محمد!

گل‌محمد سر برآورد و با شگفتی در پسر حاج‌حسین چارگوشلی خیره ماند. بار دیگر نادعلی، بی‌آنکه نگاه از خاک برگیرد، گفت:

ــ من را با خودت ببر گل‌محمد؛ من دیگر هیچ کس و هیچ چیز ندارم! من دنبالت بودم که به تو بگویم... که به تو بگویم آنها به خونت همقسم شده‌اند. آنها... برایت تله گذاشته‌اند گل‌محمد. من دنبالت می‌گشتم تا همین را به تو بگویم. همان کاری که با ارث و دارایی من کردند، با سر تو می‌خواهند بکنند. بگذار من دینم را به کلمیشی‌ها ادا کنم؛ گل‌محمد!

به بانگ بلوچ، سخن نادعلی بی‌جواب ماند. هر سه مرد به دنبال هم از در بیرون رفتند و نادعلی را خسته و شکسته درون قهوه‌خانه باقی گذاشتند. یک ماشین باری از فرادست راه پیش می‌آمد؛ نزدیک شد و از جلو قهوه‌خانه گذشت، یک جیغ براه دور شد و ایستاد. آنجا، خان‌محمد از ماشین پیاده شد و سوی قهوه‌خانه قدم کشید. گل‌محمد، بیگ‌محمد و ستار پیشوازش رفتند. خان‌محمد با گامهای بلند پیش آمد و نزدیک شد. خسته، خشمگین و غبارآلوده بود. این خوی خان‌محمد بود و گل‌محمد ندیده‌اش پنداشت. سلام و خداقوت داد، سلام گرفت و شانه به شانهٔ برادر سوی درِ قهوه‌خانه براه افتاد. بیگ‌محمد و ستار نیز در پس پشت ایشان براه بودند.

خان‌محمد بر لب نیمکت پای درخت نشست و آب طلبید. بیگ‌محمد به درون دوید قدحی آب بیاورد. نادعلی چارگوشلی به زحمت از درِ قهوه‌خانه بیرون آمد، تا لب جوی را به دشواری پیمود، لب جوی آب نشست و آستینهایش را بالا زد. دست و روی را شست و برخاست و هم بدان دشواری به درِ قهوه‌خانه رفت و حوله خواست.

به او حوله دادند. نادعلی دست و روی خشک کرد و سپس از نیمکت نهاده بر کنار دیوار بالا رفت. دست به جیب برد و مهر نماز بیرون آورد و لب نیمکت گذاشت و در حالی که به دشواری روی پاهایش بند بود، به نماز اقامه بست.

بیگ‌محمد خود قدح آب برای برادر آورد. خان‌محمد نگاه خیره و شگفت‌زده از جوان چارگوشلی برگرفت، قدح آب را از بیگ‌محمد واستاند و دست چپ بر پسین سر و کلاه گذاشت و قدح آب را سر کشید. قدح خالی را به کناری لغزانید و دست بر چهره مالید و چشمان سرخ‌شده‌اش را در کاسه‌ها چرخانید و آگاه به عطش انتظار برادران، بی‌آنکه در گل‌محمد بنگرد، خطاب به همو گفت:

ـ آنها تو را می‌خواهند! حکومت گل‌محمد کلمیشی را می‌خواهد، نه خان‌ـ محمدش را!

بخش بیست و ششم

بند یکم

قدیر از پله‌های حمام بالا آمد و قدم به میدانگاه گذاشت و سپس به کوچه پیچید و همسوی آب جوی راه خانه‌شان را در پیش گرفت.

آب روان جوی در بازتاب آسمان ابرآلود پگاه، سرد و کدر می‌نمود. در و بام قلعه‌چمن در رنگبار خاکستری سپیده‌دم، رنگ و رویی ابلق یافته بود و در یک نگاه گله‌ای را می‌مانست از گرگان و گوسفندان رمان و گریزان. توده‌های ابر آسمان را غافلگیرانه به تسخیر درآورده بود. انبوه ابرها بی‌آنکه غرشی از برخوردشان برآید، روی شانهٔ یکدیگر سوار می‌شدند و در آغوش هم فرو می‌رفتند. هوا خفه بود و زمین خشک زیر تخت‌های نو گیوه‌های قدیر به نرمی صدا می‌داد.

قدیر گیوه‌های تازه‌اش را همان دمِ خرید، در جا به دوره‌دوز سپرده بود تا دوره، نقش‌گل و پاشنه سلمکی بگیرد و اکنون با گل سه‌پری که روی نوک هر لنگه‌اش نقش بود، احساس رضایت می‌کرد. احساس می‌کرد گیوه قالب پاهایش هست و او قدمهایش را در اختیار کامل خود دارد.

قدیر نه تنها با گیوه‌های تازه‌اش جلد و سبک می‌توانست راه برود، بلکه احساس می‌کرد در تمام وجودش نیرویی جوان به زندگی و بالَست زبانه می‌کشد. پس این گام از گام برداشتن او، هر چند بی‌اثر از خوشپایی گیوه‌ها نبود، اما بیشتر ــ و عمدتاً ــ ناشی از آن جوهر شوق بود که در وجود خود یافته بود. شوق چشم‌اندازی روشن و مشخص که می‌آمد تا دوران یلگی و سرگردانی را در زندگانی قدیر، پشت سر بگذارد؛ چشم‌اندازی که قدیر می‌رفت تا پای و سر در راه آن بگذارد.

قدیر از کنار دیوار خانهٔ گودرز بلخی که می‌گذشت، ناخواسته و دزدانه نظر به درون حیاط انداخت و درنگی در اندیشه‌هایش پیدا شد. اما قدیر بدین درنگ مهلت نداد، به خود آمد و روی از خانه برگردانید و نگاه به گلهای زیبا و دلچسب گیوه‌هایش انداخت؛ گلهای خوش‌نقش تیماج سرخ که در هر گام از زیر پاچهٔ تنبان سیاه اطلشکندش نمایان می‌شد و باز، نظربازانه انگار، روی می‌پوشانید و می‌گریخت.

قدیر در بازی گل گیوه‌هایش، نگاه از سیاهی یراق پاچه‌ها و سر زانوان تنبان اطلشکندش بالا کشید و دامن نُقرابی پیراهنش را با حسی خوشایند نگریست. پس دست در سگک بزرگ تسمهٔ کمر قدیمی که از میان دو بالک جلو جلیقه‌اش نمایان بود، برد و آن را با رغبت لمس کرد. بقچهٔ پیچازی حمامش را زیر بغل جابه‌جا کرد و با انگشتان دراز و استخوانی‌اش بال پالتو را به روی شانه کشانید و با احساس گنگی از اینکه کلاه نمدی سیاه و پاکیزه‌اش را بدنواخت به سر گذاشته است، دست به سر برد و کلاهش را روی کاکل‌ها جابه‌جا کرد و زیر طاق شکستهٔ درِ خانه ماند. در را گشود و با صدای خشک و آشنای پاشنه‌گردِ در، قدم به درون دالان گذاشت و در را با همان صدا پشت سر خود بست و به حیاط رفت، از کنار گودال گذشت و پشت درِ کوتاه انباری‌اش، دست بر در، ایستاد.

باز هم صدای جغد!

قدیر از روی شانهٔ راستش به بام نگریست. جغد همچنان بر بالای تنها ستون نیمه‌ویران بالاخانهٔ قدیمی نشسته بود و می‌نمود که به خانه چشم دوخته است. تمام شب دیشب را جغد به تناوب جیغ کشیده بود و قدیر در هر غلت و واغلت جیغ جغد را شنیده و با شکاندن دشنامی زیر دندان، پلک بر هم فشرده بود تا مگر به دور از آزار جیغ جغد خواب از سر بگیرد. اما جغد دمی کام به قیّه نبسته بود و شب مانع از آنکه قدیر برخیزد و بتاراندش؛ هر چند که چنین هم اگر می‌کرد، جغد به جایی که گزیده بود، بازمی‌گشت.

اما اکنون؛ اکنون چه؟ قدیر دیده و شنیده بود که جغد اگر چه تا صبح می‌نالد، اما صدای نحس‌اش با روشنایی صبح می‌برد و خود نیز گم می‌شود. اما امروز با این انبوه ابرهای سیاه، شب انگار می‌رفت تا در دل روز هم تیرگی خود دنبال گیرد. هم از این آغشتگی شب و روز بود اگر این جغد گویی خیال خموشی نداشت.

قدیر آرواره‌هایش را به نفرت بر هم فشرد، دشنامی تف کرد و خمید، بقچهٔ حمام را روی هاون شکستهٔ بیخ دیوار گذاشت و پاره‌سنگی از لب گودال برگرفت و به یک خیز، سنگ را سوی جغد پرتاب کرد. جغد اما از جا جنب نخورد. گویی که خود پاره‌کلوخی کبود بود نشسته بر نوک ویرانهٔ ستون و هیچ تکان و واکنشیش نمی‌تواند باشد.

قدیر پالتوش را که از شانه فرو افتاده بود برداشت و به شانه کشید، دندان بر هم فشرد و به ناچار رد کار خود گرفت. بقچهٔ حمامش را برداشت، در را گشود و به درون انباری‌اش فرو رفت. در سایه‌روشن زیر سقف جلو آینهٔ آویخته به دیوار ایستاد و کوشید تا چشم و چهرهٔ خود را در آینه بازیابد. اما آینه تار و هوا تیره بود. پس آینه از میخ واگرفت و به دمِ در پا کشید و در آینه نگریست. چهرهٔ تکیده و نوتراشش را نه چندان آشکار، توانست در آینه بازبیند. دست به جای تراشیدگی ریشش کشید. نه؛ صورت صاف صاف بود؛ میّرزای دلاک ریش قدیر را سرسری نتراشیده بود. انگشتی به زیر سبیلهای نازکش کشید و سر را اندکی اریب نگاه داشت تا بار دیگر در موهای سفید روی شقیقه‌اش نظر کند. رگه‌های سفید موی شقیقه‌ها، اکنون که پاک شسته و شانه‌زده شده بودند نه تنها زننده نمی‌نمودند، بلکه قدیر احساس می‌کرد به قاب و قوارهٔ چهره‌اش ــ آن گونه‌های استخوانی و فک‌های تکیده ــ حالتی دلپسند بخشیده‌اند. لبها را از روی دندانهای به‌هم‌چسبیده، واگشود. دندانها همچنان سپید و خوش‌ریخت بودند، بی‌آنکه هنوز خال برداشته باشند. بار دیگر سبیلهای نرمش را با کنارهٔ انگشت به دو سوی لبها خواب داد و واگشت تا آینه را سر جایش به میخ بند کند.

باید دست به‌کار می‌شد. پالتو را از شانه واگردانید، آن را تا زد و روی جا ـ خوابش قرار داد و سر صندوق رفت. پای صندوق زانو زد، قفل درِ صندوق را گشود و سر و دستها به درونهٔ صندوق برد و آنچه می‌جست، یافت و بدر آورد. پس قفل را به در زد و برخاست و نزدیک دهانهٔ در، لب کرسی نشست؛ گره دستمال چرب و چیلی را واگشود، کارد و مصقل را از لای دستمال بیرون آورد و در روشنایی کدر سپیده‌دم ابرآلود وراندازشان کرد. مصقل و کارد قدیمی بودند؛ اما زنگ‌نخورده باقی مانده بودند. قدیر کارد و مصقل را روی دستمال و کنار دست خود گذاشت، آستینها را با

آرامش و دقت بر زد، کارد و مصقل را به دستها گرفت و مقراض‌وار بر هم نشانیدشان. کارد قدیمی دو دم داشت و قدیر می‌باید هر دو دم کارد را مصقل می‌زد و به حد لزوم تیز می‌کرد.

باز هم جیغ جغد!

در نواختِ جیغ جغد، لنگهٔ در اطاق پدر قدیر از هم گشوده شد و قدیر نه چندان کنجکاو، سر و شانه از درِ انباری بیرون داد و به سوی درِ اطاق نگریست. عباسجان پدر را بغل گرفته بود و بیرون می‌آورد تا ــ لابد ــ به سرقدم ببرد. قدیر سر نینداخت؛ واپس گشت و به جای خود نشست و تیز کردن کارد را از سر گرفت و پوزخندی ملایم بر لبهایش نشست.

در این چند گاهه عباسجان یک‌دم از پدرش غافل نمی‌ماند. با تمام نفرت دیرینه‌ای که میان پدر و پسر وجود داشت، عباسجان گویی بر خود وظیفه نهاده بود که آنی از پدرش دور نماند. و این نزدیکی کار را بدان‌جا کشانیده بود که کارِ ته و بالا کردن و تر و خشک‌کردن پیرمرد هم بر عهدهٔ عباسجان شده بود. عباسجان نیز گله‌مند نبود و با بردباری خدمت پدر را کمر بسته بود. در نخستین نگاه چنین پنداشته می‌شد که عباسجان نیّت آن دارد که در واپسین‌روزهای عمر پدر، می‌خواهد از او حلالی بطلبد. اما راست اینکه چنین نبود و قدیر یقین داشت که عباسجان در قید چنین باورهایی نیست. بلکه او خسته شده است و دست‌کم بر اثر تلقین به خود، مرگ پدر را نزدیک می‌بیند. چندان که حتی قدیر گمان می‌کرد برادرش دچار وهم و خیال نزدیکی مرگ پدرش شده است و در واقع، پیرمرد را در خیال خود دارد می‌میراند. چرا که به ظاهر، هیچ تغییری در حال و روز کربلایی‌خداداد روی نداده بود تا بتواند جای امیدواری باشد. اما عباسجان در برابر این سماجت تاب خود را از دست داده و تنها راهی که یافته بود اینکه شیوهٔ خود را در قبال پیرمرد تغییر بدهد؛ مگر بتواند چند صباحی را هم بدین امید بگذراند. او در پندار خود چندان پیش رفته بود که نزدیک ـ شدن مرگ کربلایی‌خداداد را این و آنجا واگوی می‌کرد، چنان که انگار می‌خواست آمادگی پذیرفتن مرگ پدر را در دیگران ایجاد کند.

شتاب‌بخشیدن به آن چیزی که آرزوی عباسجان را در بطن خود می‌پرورد، کاری بود که او پیش‌گرفته بود. اما این شدت و شتاب، بیش از آنکه در بیرون از عباسجان

سیر و جریان داشته باشد، در درون خود او جریان داشت. از آنکه آرزوی مرگ پدر با وجود سماجت کربلایی‌خداداد در برابر مرگ، چندان درون عباسجان را تسخیر کرده بود که او دلدادهٔ خیال خود شده بود. گویی که پیرمرد را مرده می‌پنداشت و اگر هنوز زنده بود، بس برای آن بود که جای سکه‌ها و اسکناس‌ها را به عباسجان نشان بدهد: «آخر با خودش به گور که نمی‌خواهد برد!»

این گنجینهٔ موهوم، امید و عشق عباسجان شده بود. سکه‌ها و اسکناس‌هایی که او پشت‌سبز و پشت‌قرمزشان می‌پنداشت، به شمار تمام لحظه‌های عمر عباسجان در خیالش زیر و رو و جابه‌جا شده بودند. رنگ و اندازه‌هایشان در ذهن او حکّ و نقش شده و او با یقینی که یافته بود، روز و شبش را پر می‌کرد. چرا که در ذهن خود نگارستانی پرداخته بود از سکه‌ها و اسکناس‌های رنگارنگ. نگارستانی بس خوش رنگ و بار و دلپذیر. چیزی عمیقاً دوگانه با خلق و خوی و رنگ و رخ و قوارهٔ خود او. نه مردی جهنمی، که مردی با جهنم درون و برون خود، نمایی از بهشت در پندار بافته بود و چندانش به طبع و مذاق خوش افتاده بود که هم از اکنون خود را در آن می‌دید.

ـ می‌خواهم بیرون را نگاه کنم!... همین‌جا، همین‌جا بگذارم زمین؛ بگذارم!

قدیر بار دیگر سرک کشید. پیرمرد با اینکه از سرمای پاییزی آشکارا آزرده بود، اما پیله کرده بود که عباسجان او را درست در میان دو لنگهٔ در بر زمین بگذارد. عباسجان به ناچار تسلیم یکدندگی پدر شد و او را همان‌جا فروگذارد و در حالی که دستهایش را بر هم می‌مالید، به صدای بلند گفت:

ـ اینجا که سرما می‌خوری آخر!

کربلایی‌خداداد که سر و گردنش را در شال چرکمرد شتری‌رنگش پوشانیده بود، نه انگار که چیزی از زبان پسرش شنیده است، گفت:

ـ نهالیچه!

عباسجان به درون اطاق رفت و نهالیچه را آورد و آن را که چون سر زانوی شتری سخت و چغری می‌نمود، با دشواری به زیر سُرین‌های استخوانی پیرمرد جا داد و پرسید که دیگر چه کاری هست تا انجام دهد. پیرمرد گفت:

ـ بقبند!

عباسجان بار دیگر به عمق اطاق رفت، رختخواب‌پیچ را آورد و پشت سر

کربلایی‌خداداد جای داد و گفت:

ــ می‌لرزی که!

پیرمرد گفت:

ــ پوستین؛ پوستینم!

عباسجان رفت و پوستین پیر و پارهٔ پدر را آورد، آن را روی شانه‌های پیرمرد انداخت و بالهای پوستین را زیر زانوهای فلج او جا گیر کرد و چنانش به هم آورد که بتواند سینه و روی پاها را بپوشاند. پس پرسید:

ــ دیگر؟!

پیرمرد گفت:

ــ هیچ؛ هیچ!

عباسجان گفت:

ــ حالا برایت یک استکان چای دم می‌کنم!

پیرمرد هیچ نگفت و عباسجان کتری سیاه را از کنج اطاق برداشت و رفت تا اجاق بیخ تنور را برافروزد.

باز هم این جیغ جغد.

قدیر برخاست تا از در بیرون برود؛ اما بی‌اختیار بر جا ایستاد. دمی مردد ماند و سپس گیوه‌هایش را از پا بدر آورد و در دم دکمه‌ها و بندها را گشود و سر تا پا در رختهای کهنه‌اش فرو رفت. پوتین‌های نیمدار را به پا کرد، شال به کمر بست، نیمتنه پوشید و کلاه نخی دستچین به سرش گذاشت و مهیّای رفتن شد. اما پیراهن و جلیقه و پالتو و گیوه‌های نازنینش را باید از گزند احتمالی دستبرد برادر، نهفته می‌داشت. بار دیگر در صندوق را گشود و درون صندوق جایشان داد و قفل را کلید کرد و فکر کرد قفل در انباری را هم ببندد.

اما، باز هم این صدای جغد!

جغد این بار انگار راست در چشم کربلایی‌خداداد نشسته و خیره در چهرهٔ کبود و بیزار پیرمرد مانده بود و پنداری هم در کاسهٔ سر وی جیغ می‌کشید. قدیر روی پا چرخید و پیش از رفتن بقچهٔ حمامش راگشود، لنگ و قطیفهٔ خیس را بیرون آورد و به میخ آویخت و سپس بیرون رفت و به بستن در انباری مشغول شد.

عباسجان اجاق را گیرانده بود و در آن فوت می‌دمید مگر دودِ برآمده را با واگیراندن آتش خنثی کند. قدیر قفل را بست و کلید را در جیب جای داد و از کنار گودال گذشت و قدم به دالان گذاشت. عباسجان یا گرفتار گیراندن آتش اجاق بود، یا نمی‌خواست حضور قدیر را به دیده بگیرد. پس با آنکه پوتین‌های پُرپینه و سنگین قدیر در هر گام به سنگینی صدا می‌داد، اما عباسجان چنان بود که انگار هیچ صدایی نمی‌شنید. او حتی دشوار می‌پنداشت این را که اگر نه سلام و علیکی به لفظ، بلکه به نگاه و سرجنبانیدنی، برادرش را بدرقه کند. این اما نه به کینه و قصد، که بس به خوی و عادت دیرینه بود. پرهیز نزدیک‌ترین کسان از هم، نشانهٔ سرمای زندگانی.

قدیر درون دالان تاریک درنگ کرد، قدمی واپس گذاشت و عباسجان را گفت:

ـ یک حلبی آتش هم درست کن و بگذار دم دستش! حالا سر قوز افتاده؛ یک دم دیگر یخ می‌زند!

عباسجان همچنان که روی اجاق خمیده بود به کُندی روی برگردانید و از روی شانه‌اش به قدیر نگریست و به تأیید سر جنبانید. قدیر یک بار دیگر دست به بیخ شال کمر برد و مصقل و کارد را آزمود؛ مبادا که از یادشان برده باشد. پس به سوی در براه افتاد، لنگهٔ در را باز کرد و قدم در کوچه گذاشت.

جیغ جغد اگر چه در سراسر قلعه‌چمن پژواک می‌یافت، اما قدیر احساس می‌کرد که با هر گام از کانون صدا دورتر می‌شود و یقین داشت همین که به کار سرگرم بشود، صدای جغد را نخواهد شنید. اما کار باید با روز آغاز می‌شد و این روز، در هوایی چنین گرفته و تنگ، پیدا نبود که رخ کی خواهد نمود. اکنون چه وقت بود؟ هیچ معلوم نبود. شاید قدیر وقت را گم کرده بود؟ نه مگر که به شوق کار، شب را تا دیر وقت گمان و خیال بافته بود؟ گمان و خیال، طوری که انگار به کارهای دامادی خود می‌اندیشید! و صبح زود ـ بدر کردن خستگی سگخوابی را از تن ـ به حمام رفته و نخستین کسی بود که قدم در صحن حمام گذاشته بود.

«لابد شیطانی شده‌ای نصف‌شبی!»

«تو چکار به بهشت و دوزخش داری؟ آب حمّامت باید گرم باشد؛ گرم هست؟!»

در گذر قدیر به خانهٔ بندار، مردی از پله‌های حمام بالا می‌آمد که او نتوانست درست بشناسدش. چوخا بر سر کشیده و کمی قوز کرده بود و به نظر می‌رسید که

بقچهٔ حمام را به زیر بغل چپ گرفته است. وقت رفتن پاشنهٔ پاهایش پیدا بود و قدیر از ترک‌های آشنای پاها گمان برد که باید سالاررزاق باشد.

سالاررزاق ساعت در خانه داشت، از اینکه تقسیم آب در زمینهای قلعه‌چمن روی ساعتی که او در خانه داشت تنظیم و انجام می‌شد. بنابراین قدیر می‌توانست از او بپرسد که چه هنگام است. اما سالاررزاق دور شده بود و می‌رفت که به کوچهٔ خودشان بپیچد. قدیر ناچار به راه خود ادامه داد.

سالاررزاق هم یکی از کسانی بود که خانه‌اش را برای مهمانان عروسی پسر بندار ــ برای خواب مهمانان ــ آراسته و آماده کرده بود. یکی دیگر از جاهایی که آماده برای خواب مهمانان شده بود، خانهٔ سید تلفنچی بود. اما به گمان قدیر که ذهنش خودبه‌خود نگران انجام آبرومندانهٔ عروسی بود، باز هم جای خواب مهمانان کافی نبود و می‌باید در فکر خانه‌های آبرومند دیگری هم باشند؛ و یکی از آن جاها می‌توانست خانهٔ عبدالحسین مورچه باشد.

قدیر به کنار دیوار خانهٔ بندار رسیده بود. در خانه هنوز بسته بود. قدیر کنار دیوار ایستاد و سر برآورد و از فراز دیوار به درون حیاط نگریست. حیاط خانه خلوت بود. شتر، تنها شتر باقی‌مانده از شترهای کربلایی‌خداداد، دست چپش به عگال بسته شده و روی سه پا ایستاده بود و سوی کوچه نگاه می‌کرد. از کسان خانه هنوز نشانی نبود. مطرب‌ها باید در بالاخانه خوابیده باشند. جلیل آلاجاقی هم که نبود. او همان دیشب، آخرهای شب سوار ماشین شده و رفته بود تا برای امروز آلاجاقی و همراهانش را از شهر بیاورد. از دلاور و قربان بلوچ هم خبری نبود. دلاور بیشتر شبها در خانهٔ باباگلاب می‌خوابید و قربان بلوچ هم لابد هنوز در گلخن حمام در خواب بود.

شتر روی با قدیر آمد. نگاه به قدیر، آشنای دیرین، گردن کشید و لنگان قدمی برداشت. قدیر لحظه‌ای در نیروی نگاه شتر تاب آورد و سپس چنان که انگار می‌خواهد خود را برهاند، دست به قبضهٔ کارد بیخ شال برد و خود را از دیوار کنار کشید و پیش از آنکه ناچار شود بار دیگر به نگاه حیوان بنگرد، از جوی بدان‌سو پرید و یکسر به سوی رباط کهنه قدم تند کرد.

در ابر کبود و هوای سربی صبح، رباط کوچک کهنه یکّه و سرد بر جای ایستاده بود و آب روان در گره‌پیچ جوی، قُلقُلی یکنواخت داشت. کُتل و کال و بیشه و

گورستان، در هر سوی و هر کجا خلوت بودند. بیابان و کوهپایه، و آسمان و خاک خاموش بودند. پرنده‌ای هم پیدا نبود. تو پنداری هیچ جنبنده‌ای خبر از روزی که در پیش روی بود، نداشت. یک آن انگار زمانه درنگ کرده بود.

قدیر بر سکوی جلو در رباط، به زیر سقف شکسته نشست و باز مصقل و کارد را از بیخ شال بیرون کشید و سر خود را به صیقل‌دادن لبه‌های کارد مشغول داشت. هیچ میل و رغبتش نبود تا به خود بیندیشد. آشکارا پرهیز، و توان‌گفت بیم از اندیشیدن به خود داشت. بیشتر بر آن بود و بدان می‌کوشید تا به پیرامون خویش و آنچه پیش چشمانش در گذر بود، سر خود را گرم کند. دیگر مهلت خود به خود نمی‌خواست بدهد. آن روز، روزِ شب به‌آتش‌کشانیدن گندمزار برای قدیر حدّ بود. نقطه‌ای بود بر دوره‌ای از عمر و زندگانی وی. و در آن دوره و بر آن مایه، قدیر از آن حد فراتر نمی‌خواست برود؛ یا حتی بدان بیندیشد. فردای آن شب، قدیر خود را از این رو به آن رو دید. با واکنش بندار و اربابش در برابر آنچه رخ داده بود و با تبرئهٔ وی، تمام کینه‌ها و ستیزه‌جویی‌ها در قدیر جای به تمکین سپردند. تمکین و تسلیم. و او این حقیقت را در خود بازشناخت و پذیرفت که از این رو به آن رو شده است. راست اینکه قدیر به طبع و به دل پیشواز آن دگرگونی رفت و قدیر کربلایی‌خداداد از نو زاده شد. مردی دیگر شد. مردی که در تمام لحظات جانکُش کشمکش و ستیز در او پرورانیده و دور از چشم وی بالغ می‌شد تا به هنگام رخ بنماید؛ و رخ نمود. قدیری دیگر، برآمده از خود قدیر. یا درست آنکه گفته شود جلوه‌ای دیگر؛ جلوه‌ای بس نیرومند.

از آن پس قدیر خود را بازیافت؛ و تو گویی گم‌گشتهٔ عزیزی را در خود بازیافت. قدیر، قدیر را بازیافت. پس کوشید تا جای خود را چون یک فرد، چون یک تن وابسته به دیگران به دست آورد. در این راه تمام هوش و توان خود را به مدد گرفت. باور امروز، تلاش در چون دیگران شدن و در اندیشهٔ فردای خود، امروز را پذیرفتن. آرزوهای خُردین روزانه را جدی گرفتن و دل از بغض دشمن نیرومند تهی‌کردن. چرخ را به رد مهتاب چرخانیدن، و آب در آسیابِ گردنده ریختن. نخستین قدم، فراچنگ آوردن کاری بود تا از این یلگی و سرگردانی رهایی یابد. کار دشتبانی. قول دشتبانی از جانب بندار و اربابش به قدیر داده شده بود. و این چنان پیشه‌ای بود که نه فقط خورندِ حال و روحیهٔ قدیر بود، بلکه قدیر آن را بسی دوست می‌داشت. از آنکه یقین داشت

به خوبی از عهدهٔ دشتبانی برمی‌آید. دشتبانی! کاری نه به قید دهقانی، نه به فروپایگی حمامی و دلاکی، و نه به دردسرهای کدخدایی. مزد سالانه، سر خرمن. سهم‌بر از علف و سبزینه و صیفی غیردیم. کاری سوار بر دیگران؛ بیم‌آور برای دیگران. چوبِ حراست. دشتبان پاسخ نمی‌دهد؛ پرسش می‌کند. پس دیگری در برابر او ــ اگر که لازم افتد ــ باید توضیح بدهد. و در این میان، دشتبان آن گزمه‌ایست که بر سر هر سوک می‌تواند دیگری را در مظان اتهام به پرسش وابدارد. دشتبان، چماق عریان قدرت در حراستِ محصول و داشته:

«قلم پا می‌شکنم! پرنده را نمی‌گذارم دور دشت اربابی پر بزند!»

مزد سالانه، سر خرمن. چوبی و توبره‌ای و علفتراشی. دشت پنبه و گندمزار. جو، زیره و یونجه. هر سال می‌توان ده تا بره را با علف و ترنگ دشت اربابی پروار کرد.

قدم دیگر اینکه قال پدر که کنده شد، قدیر سهم عباسجان را از خانه، بخرد و دست به کار تعمیر و بازسازی آن بشود. بالاخانه را اگر شد بسازد و در فکر پلاس و رختخواب، دیگ و قدح و سماور برآید و بار دیگر چراغ خانهٔ پدری را روشن کند. عاقبت سر و سرانجامی می‌بایست؛ گو که این کار به قیمت بی‌سرانجامی دیگرانی چون علی خاکی و گودرز بلخی تمام بشود:

«به من چه دخلی دارد؟! آنها این چوبها را از جای دیگر می‌خورند! هر کس با عقل خودش زندگانی می‌کند.»

ــ نه؛ پیرمرد سگ‌پدر تمکین نمی‌کند!... سیگار داری؟

قدیر دست از صیقل‌دادن کارد واداشت و به مقابل خود نگاه کرد. عباسجان ایستاده بود؛ قوزکرده درون نیمتنهٔ گشادش و به گونه‌ای عصبی می‌لرزید. کلاه چرکمردش را تا پشت ابروها پایین کشیده بود، آرواره‌هایش را بر هم چسبانیده و دستهایش را درون جیبهایش گره کرده بود. قدیر هیچ نگفت. عباسجان آب بینی‌اش را بالا کشید، نم گوشهٔ چشمها را با سینهٔ دست ورچید و از برابر قدیر گذشت و روی سکوی مقابل، خاموش نشست. قدیر کارد را به دست چپ داد، پاکت سیگارش را از جیب بیرون آورد و یک نخ سیگار برای عباسجان انداخت. عباسجان سیگار را از روی بال پیراهنش برداشت و به لب گذاشت و دست به جستجوی کبریت در جیب فرو برد. کبریت را بیرون آورد و سیگارش را روشن کرد و نه با اشتها و لذت، بل با ولع

بدان پک زد و یکی دو قلاّج دود را قورت داد و سپس در حالی که کبریت را در جیب جا می‌داد، دنبالهٔ حرف خود گرفت و گفت:

ــ بید است و اِخکوک نمی‌دهد! لام تا کام حرف نمی‌زند. زبان وامانده‌اش را انگار بریده‌اند؛ صُمٌّ بُکم! گوشهایش هم انگار کر شده‌اند بی‌باقی؛ شکری خدا! هر چه به گوشش می‌خوانم، نه انگار که کسی با او دارد حرف می‌زند!

قدیر بار دیگر کار صیقل کاردش را از سر گرفت و عباسجان توتون چسبیده به زبان و لبهای کبودش را تف کرد و بیزار، گفت:

ــ دهنم مثل زهر مار است! این دیگر چه‌جور عروسی وامانده‌ایست؟ روز عروسی، از شبش باید سماورِ خانهٔ عروس و داماد قُل‌وقُل بجوشد؛ نه اینکه... نگاه کن، انگار همه‌جا گورستان است! ببین چه هوا ـ روزی هم شد قدرتی خدا!

قدیر سر از کار که چندان هم جدی نمی‌نمود، برنمی‌داشت. هرازگاه تیزی تیغهٔ کارد را با پشت ناخن می‌آزمود و التفاتی به آنچه برادرش ــ در هر باب ــ می‌گفت، نشان نمی‌داد. سرانجام عباسجان او را مستقیم مخاطب گرفت و پرسید:

ــ تو چه می‌گویی؟ چه کنیم عاقبت؟!

ــ از چه بابت؟

ــ تازه می‌پرسی از چه بابت؟ خدا پدرت را بیامرزد بابا!

ــ شوخی نمی‌کنم واللّه؛ از چه بابت؟

ــ از بابت پیرمرد! این‌جور که من می‌بینمش، انگار خیال ندارد مثل آدمیزاد سرش را بگذارد زمین و بمیرد! دارد بازیمان می‌دهد و اطمینان دارم که ته دلش به ریشمان می‌خندد. تازه در همچین روزی هوس هواخوری پیدا کرده! قولت می‌دهم که اگر به حال خودش وابگذاریمش سر من و تو را هم بخورد و بعدش هم «اگر!» بمیرد! هه... من و تو هم آن سه شاهی ـ صنار را برای کفن و دفنمان که نمی‌خواهیم. تا هنوز نفسمان می‌رود و می‌آید و روی پاهایمان راه می‌رویم می‌خواهیم که به درد و زخممان بزنیم نه. تا دندانهایمان نریخته نان می‌خواهیم که بجویم؛ وقتی آدم دندان نداشته باشد که نان بخورد گیرم ده تا انبار غلّه هم داشته باشد! می‌خواهمش چکار؟!... حالا تو چه می‌گویی؟ ها؟... سر تا پایش به ده شاهی نمی‌ارزد، اما دارد می‌نشیند روی دولت و دارایی علی‌اکبر حاج‌پسند خدانیامرز! مفت و مجانی! تو

گمان می‌کنی برای چی؟ برای جوانی‌اش؛ برای عقل و کمالش؛ یا اینکه برای خیل هنرهایی که دارد؟! همین اصلانِ بندار را می‌گویم! برای چه چیزش؟... غیر از اینست که باباش توانسته چار صباح کلاه در کلاه کند و برای خودش سری میان سرها دربیاورد؟ نه! نه به حق خدا؛ غیر از این نیست! اما من و تو چی؟ از من که دیگر گذشت و رفت، اما من فکر حال و جوانی تو را می‌کنم. هنوز هیچی نشده شقیقه‌هایت آردی شده‌اند!... می‌خواهم بدانم چه چیز برادر من از اصلان بندار کمتر است؟ جوانی‌اش یا عقل و ذکاوتش؟ غیر از اینست که فقط دستش خالیست؟ غیر از اینست که پدر اصلان دارونداش را اعتبار و پشتیِ پسرهایش قرار داده، اما بابای من و تو...! دلم می‌خواهد با این حال و روزی که این پیرمرد برای ما درست کرده تو همین امشب بروی خواستگاری دختر یک بندهٔ خدا؛ به حق خدا قسم که یک پیاله چای خشک و خالی هم جلوت نمی‌گذارند و برت می‌گردانند. دلم می‌خواهد ده تا قران پول از یک کسی طلب کنی به قرض؛ دلم می‌خواهد پنج من آرد...

ــ چرا این‌قدر وِرد می‌خوانی کلهٔ سحر عباسجان؟ حرف آخرت را بزن!

عباسجان در چشمهای قدیر خیره ماند و گفت:

ــ به وعده وفا؛ دیگر وقتش است!

ــ با این شور و شرنگ و شلوغی که دارد به پا می‌شود؟

ــ این خودش خیلی بهتر است. بهتر به حال ما! من دیگرِ نمی‌توانم این یکی زمستان را هم سگ‌لرزه بزنم و دم به ساعت درِ دمب او را بشویم. من خسته شده‌ام. هم از این کار خسته شده‌ام، هم از این انتظار! تو خودت خسته نشده‌ای؟!

ــ چرا خسته نشده‌ام؛ خیلی وقت است که خسته شده‌ام. خیلی وقت! اما که...

ــ اما که چی؟ جرأتش را هنوز پیدا نکرده‌ای؟!

ــ جرأت!

ــ پس چی؟ ما بعد از آن خرمن‌سوزان حرفش را با هم زدیم. آن روزها تو قبول کردی. حالا هم... یک بالش قدیر؛ فقط یک بالش. همچو نفسی ندارد او دیگر، قدیر. ببین، من دارم التماس می‌کنم. آن کارش با من! بالشَ را می‌گذاریم روی دهنش و فقط یک آن می‌نشینیم رویش. نیم‌دقیقه هم نمی‌کشد. او مردهٔ خدایی‌ست، اما لج کرده که نمیرد. با من و تو لج کرده او. کارش فقط نیم‌دقیقه است، فقط نیم‌دقیقه! من... با من!

قدیر کارد و مصقل را بیخ شالش فروکرد، پا روی پا انداخت و خاموش، سیگاری برای خودگیراند. عباسجان بیش از پیش لرزش عصبی داشت. آب چشمها و بینی‌اش بند نمی‌آمد. برخاست پشت ستون آب بینی‌اش را تکانید و بازگشت، سر جایش نشست و ته‌سیگارش را زیر پا له کرد و با صدایی که لرزه‌ای آشکار و رعشه‌وار داشت، با خود گفت:

ـ عمرمان تلف شد؛ عمرمان به حسرت تلف شد! تف...

باز با خود غرید و گریه کرد:

ـ عمرت را کرده‌ای؛ بمیر دیگر ای بندهٔ خدا! مگر آدمیزاد چند سال عمر می‌کند؛ هزار سال؟ هزار سال که عمر نمی‌کند!

در این دم عباسجان به قدیر نگریست و بی‌خجلت از اشکی که در چشمهایش حلقه زده بود، گفت:

ـ از این عذاب خدایی هم راحتش می‌کنیم. ثواب هم دارد؛ به خدا ثواب هم دارد. ها؟

داور، دایی قدیر و عباسجان، همچنان که انگار روی پنجه‌های پا راه می‌رفت، بر فرادست جوی آب نمودار شد. داور دراز و یک‌لا، ته یک نیمتنهٔ نازک، دستهایش را در جیبها فرو برده و شانه‌های استخوانی‌اش بدر جسته بودند. گل کلاه کلّه‌قندی‌اش به طرف پاشنهٔ سرش آویزان بود و در هر قدم بلند او چون زنگوله‌ای تکان می‌خورد. داور از این شانهٔ جوی به آن شانه پرید و همچنان که آرواره‌هایش را به عادت بر هم می‌فشرد، کج‌نگاهی به طرف رباط انداخت و بی‌التفات به خواهرزاده‌هایش از برابر چشمهای ایشان گذشت و راه به میان کوچه کشید و رو به سوی فرودست قلعه رفت.

عباسجان و قدیر در یک آن به هم نگریستند: دائیشان در این وقت صبح از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت؟ نه کسی از دو برادر این پرسش را بر زبان آورد و نه کسی از ایشان پاسخی بدین پرسش نهانی در خود یافت. عباسجان گوشه‌های چشمش را پاک کرد و قدیر پیشانی‌اش را با کف دست مالش داد و سپس برخاست و در حالی که به آسمان می‌نگریست، زیر لب واپرس کرد:

«چه وقت روز باشد خوبست؟»

عباسجان که همپای قدیر برخاسته بود، پرسید:

ــ نگفتی آخرش... ها؟

قدیر دستهایش را یکی دو بار از بیخ شانه‌ها چرخانید و سپس دستها را واگشود، قفسهٔ سینه‌اش را جلو داد، نفسی عمیق کشید و بی‌سخنی به سوی فرودست و به درون قلعه براه افتاد. عباسجان نیز با قدیر براه شد و دور و اطراف را دزدانه پایید و پس گفت:

ــ خبر با من!

قدیر به جواب عباسجان هیچ نگفت؛ نه به رد و نه به قبول. عباسجان بر این گمان که سخن آخرین گفته شد و قبول افتاد، راه از قدیر جدا کرد و قدیر راه خانهٔ بندار در پیش گرفت.

مرگ پدر، میراندن پدر. کشتن، پدرکشی!

بذر چنین گمانی، نطفهٔ چنین نیّتی، شبی سرد در ذهن عباسجان بسته شده بود. از آن سربند تاکنون، موضوع همیشهٔ فکر و خیال عباسجان همین بود: کشتن پدر، میراندن پیرمرد، برداشتن کربلایی‌خداداد جلودار همچون زدودن مانعی از مسیر زندگانی. پس، هم از آن دم و آن کربلایی‌خداداد در ذهن عباسجان کشته شده بود؛ پدر کشته شده بود و از آن پس این جنازهٔ او بود که در پس پاهای عباسجان کشاله می‌خورد و هنوزش نتوانسته بود تا در خاک فرو بنهدش.

در آن شب، برف بر زمین نشسته و یخ زده بود. هوا ایاسی بود و باد از رویهٔ یخ‌برف می‌وزید. نیمه‌های شب بود که عباسجان از مشهد به قلعه‌چمن رسیده بود. راه شوراب را از لب خط طرق تا قلعه‌چمن پیاده پیموده بود و اکنون در قلعه‌چمن بود.

عباسجان در قلعه‌چمن به غیر از خانهٔ پدری کجا را داشت؟ یکسر به سوی خانه کشید و در را کوفت. نه یک بار که بسیار. اما کسی در به روی او نگشود. بازگشت و به گلخن حمام رفت، اما بی‌هنگام بود. درِ گلخن بسته بود و ــ لابد ــ خن هنوز روشن نشده بود. به خانهٔ خاله‌صنما کشید، خانه تعطیل و خاموش بود. جایی دیگر نمی‌شناخت که در به روی او بگشایند. کوچه‌ها را پرسه زد و بر خود لرزید، اما کسی را در کوچه‌ها نیافت. بار دیگر راه خانهٔ پدری را در پیش گرفت و خود را به زیر طاق شکستهٔ دم در رسانید تا مگر بیخ دیوار خانه آتشی برافروزد؛ اما هیزم خشک فراهم نبود. قصد آن کرد تا از خرابهٔ پشت تنور مگر خود را بالا بکشاند؛ اما دست و پایش به

فرمان نبودند. پس به ناچار بر سکوی درِ خانه، روی پاهایش سر لُگچه زد، پشت و شانه‌اش را درون گوشه‌گاه سرد دیوار چسبانید و دستها را زیر بغلهایش فرو برد؛ چانه را میان دو کندهٔ زانو نشانید و بی‌آنکه بتواند از لرزهٔ سخت دندان، و استخوانها بکاهد، چون سگی خاموش ماند.

نومیدی ناآشنای عباسجان کربلایی‌خداداد نبود؛ اما در آن شب او نومیدی را با لحظه لحظهٔ زندگانی‌اش احساس و باور کرد. درست اینکه او از شهر مشهد رانده شده و به خانهٔ پدری پناه آورده بود. اما می‌دید که در به رویش گشوده نمی‌شود؛ و عمیقاً می‌فهمید که هیچ کس را ندارد. هیچ کس در هیچ جا.

پیدا نبود چه هنگام قدیر به خانه بازگشت. نیز نه پیدا که از کجا. آنچه آشکار بود اینکه عباسجان احساس می‌کرد سرما او را از زبان انداخته است و می‌رود که بخشکد. چارچنگولی از سکو پایین آمد و مقابل قدیر ایستاد. همچنان خمیده و قوزکرده، قوزکرده و خشکیده ایستاد و فقط به قدیر نگاه کرد. قدیر بی‌سلام و علیک، او را به پرس‌وجو گرفت:

ــ «این‌وقت شب از کدام گوری پیدایت شده؛ چرا مثل دزدها به قلعه می‌آیی؟... روز روشن را خدا از تو گرفته؟!»

عباسجان به دشواری توانست بگوید:

ــ «زمین گرم؛... یک کف دست زمین گرم. دارم خشک می‌شوم... برادر! قلبم دارد یخ می‌زند!»

قدیر کلید را از جیب بیرون آورد و در حالی که انگشتان باریکش را از لای در به درون، به جستجوی قفل، فرو می‌برد گفت:

ــ «جواب پیرمرد را چی می‌خواهی بدهی؟!... تو کم به او بدی نکرده‌ای!»

عباسجان که نوس و نفس به دستهای قدیر چسبانیده بود، همچنان خمیده و قوز کرده، گفت:

ــ «جای دیگری ندارم قدیر، هیچ جایی را ندارم. درِ دنیا را به رویم بسته‌اند. خودت... خودت کاری برایم بکن. یک جوری جایم بده، یک جایی... تا سر مرگم را بگذارم. امشب در این سرما می‌میرم؛ هفت جان هم اگر داشته باشم، یکیش را نمی‌توانم در ببرم. ما برادریم قدیر... کاری برایم بکن برادر!»

قدیر قفل را گشود و قدم آرام به درون گذاشت و خف گفت:

ـ «یواش! چشمهای پیرمرد شب و روز باز هستند!»

عباسجان ناتوان از مهار لرزش چانه و صدای بر هم خوردن دندانها، دنبال سر قدیر به دالان خزید و همچنان ماند تا برادرش قفل را بر در بزند. قدیر در را بست و سپس سر شانهٔ عباسجان را گرفت. او را کنار دیوار دالان تاریک واداشت و خود به حیاط رفت. سرفهٔ ناگهانی عباسجان که سر تا پای او را می‌تکاند، قدیر را واپس گردانید و دست بر دهان برادر گذاشت. سرفه‌های عباسجان فرو مردند؛ قدیر بار دیگر براه افتاد و از روی برف پاخوردهٔ کنار دیوار سوی پیشگاهی اطاق کربلایی‌خداداد رفت. زیر طاق پیشگاهی ایستاد، کف پوتین‌هایش را بر زمین کوبید، دست بر در گذاشت، لت در را گشود و به درون اطاق نظر کرد.

ـ «کی همراه داری؟!»

قدیر یکّه خورد و سر جای خود ماند. کربلایی‌خداداد پای در، نزدیک گلگود قدیمی فرَت نشسته و مشغول گره‌زدن بند تنبانش بود. پیرمرد به خود عادت داده بود که در نبودِ قدیر، کعب‌خیزک به سوی گلگودِ فرَت بکشد، درون گلگود زهراب بریزد و سپس راه آمده را هم بدان شیوه بازگردد و خود را به زیر کرسی برساند.

ـ «حالا که آمدی... ورم‌دار ببر سر جایم!»

قدیر بار دیگر تخت پوتین‌هایش را جلو در بر زمین کوبید، قدم به درون اطاق گذاشت و زیر بغلهای پیرمرد را گرفت و در حالی که پاهای لمس پدر، به‌سان بیده‌هایی لَخت بر کف اطاق کشانیده می‌شد، او را سر جایش برد و کنار کرسی نشاند و لحاف را روی پاها و سینه‌اش کشید.

ـ «پشتی من را تیار کن؛ بیارش بالاتر!»

قدیر بالش‌ها را روی بقبند پشتی چید و کربلایی‌خداداد بدان تکیه زد:

ـ «فتیلهٔ لامپا را بکش بالاتر!»

لامپا میان مجمعه، و مجمعه روی کرسی بود. قدیر فتیلهٔ لامپا را بالا کشید. پدر گفت:

ـ «برو آن بی‌غیرت را هم بیارش پشت کرسی. بگو بیاید خودش را گرم کند. برو بیارش!»

قدیر برخاست و در حالی که سر گلگود فرت به کار گشودن بندهای پوتینش می‌شد، روی به حیاط گردانید و صدا زد:

ـ «بیا به خانه!»

صدای عباسجان، هم بدان لرزش برآمد و گفت:

ـ «من می‌روم به انبار می‌خوابم.»

قدیر سر از دهانهٔ در بیرون داد و گفت:

ـ «بابا می‌گوید بیا به خانه؛ بیا دیگر!»

عباسجان از حیاط به پیشگاهی درِ خانه بالا آمد و دم دهانهٔ درِ اطاق، طوری که پدرش بتواند او را ببیند، ایستاد و ماند.

قدیر گفت:

ـ «می‌خواهم در را ببندم؛ بیا به خانه دیگر! چرا دست ور پا می‌گردانی؛ خوبست که تو را از لب و دهن انداخته سرما! بیا...»

عباسجان همچنان چارچنگولی و خشک، در حالی که سرش روی شانه کج مانده بود، به درون خزید، سلامی خف و نیمه کاره بر زبان آورد و بی‌چشمداشت جواب، به سوی کرسی پیش آمد و طرف دربند، پای کرسی نشست و لحاف را تا زیر دماغش بالا کشید. گرمای کرسی که به تنش مخیده بود، ناگهان و پی‌درپی او را بر خود لرزاند و بالهای لحاف را بار دیگر روی شانه‌ها کشانید، کتف‌هایش را جمع کرد، دستها را از زیر لحاف روی چوب کرسی گذاشت و نوک بینی و گونه‌هایش را بر گرمای لحاف مالانید. از چشمهایش آب راه افتاده بود و تا پشت سبیلهای سیخ سیخش پایین کشیده می‌شد، اما عباسجان در گرمای باورنیافتنی زیر کرسی، نه بس آب چشمها که خود را هم داشت از یاد می‌برد. نگاهش در شعلهٔ لامپا دوخته شده بود و چشمهایش که خیس و آغشته به آب بود، در پرتو نور برق می‌زد. تکان نمی‌خورد و پنداری که دل نمی‌آورد تا به کمترین جنبشی حال و حس خود را بشکند. حس می‌کرد پدرش در رخ او خیره مانده است و جز به عباسجان، در این‌دم به هیچ کس و هیچ چیز نمی‌اندیشد؛ اما عباسجان نه میل ـ بر هم‌زدن حال خود داشت و نه یارای آنکه در نگاه زغالین پدر بنگرد. اما این بدان معنا نبود که عباسجان نیشتر نگاه پدر را بر کنار پیشانی خود حس نکند و زهر چشمهای او را در قعر قلب خود وانگیرد؛ بل چندان خود را منقاد چشم و

نگاه پیرمرد می‌دید که دیگر حس می‌کرد جرأت جنبیدن ندارد. چیزی چون اینکه با کمترین تکانی، ممکن است قلبش شکاف بردارد.

اما چنین نبود، و این گمان عباسجان بود که چنین می‌دید. کربلایی‌خداداد تکیه به بقبند داده، چانه‌اش را به گودی سینه چسبانیده بود و نگاه به کنگرهٔ کنار مجمعه دوخته بود و همانند یک افعی پیر نفیر می‌کشید و در هر نفیر بالهای بینی‌اش باز می‌شد و باز قرار می‌گرفت. چهره‌اش؛ گونه‌ها و شقیقه‌های بدرجسته و پیشانی پرچین با حفره‌های دو چشم، سر تراشیده، چانهٔ خشک و سخت با کناره‌های برهم‌فشردهٔ دهان، او را به گره‌گاه درختی مانند کرده بود که در کورهٔ زغال، نیمسوز شده باشد. خشک و سخت و سیاه بود، با دو چشم بدگمان و بالهای زمخت بینی که به هنگام خشم، همنواخت گونهٔ چپش به لرزه درمی‌آمدند؛ و اکنون اما هنوز آرام بودند.

قدیر پنهانی دو مرد را می‌نگریست. او در شانهٔ چپ کربلایی‌خداداد، و مقابل عباسجان نشسته و لحاف کرسی را تا زیر شکمش بالا کشانیده بود و به ظاهر خاموش بود. اما هرازگاهی دزدانه به پدر و برادرش نظر می‌تابانید و باز به خود می‌شد و گمان را در اندیشه بود که امشب چه پیش خواهد آمد. امروز خود قدیر دلاک خبر کرده بود و میرزای دلاک سر و صورت و سبیلهای پیرمرد را یکدست تراشیده و صاف کرده بود. هم از این‌رو گونه‌ها، شقیقه‌ها، پیشانی، چانه، سیبک زیر گلو، استخوان زیر ابروها و آرواره‌های پیرمرد چنان برجسته می‌نمودند که قدیر ــ با هر بار دیدنشان ــ به یاد جمجمه می‌افتاد؛ جمجمه‌ای که با رگهایی چون دو رشمه به گودی شانه‌های برآمدهٔ کربلایی‌خداداد پیوند می‌یافتند.

قدیر یک بار دیگر فتیلهٔ لامپا را تنظیم کرد و سپس ــ تا مگر یخ سکوت را بشکنند ــ گفت:

ــ «امشب، هوای بیرون بدجوری سرد است!»

پاسخی نبود و نه نیز واکنشی؛ به نگاه یا به تکان سر. پدر و پسر در خموشی خود، کلوخ یخ‌زده را می‌مانستند. قدیر واخورد، اخم درهم کشید و لب زیرین به دندان فرو جوید و تکیه به بالش زد. او خسته از دلگی ناکام و عبث خود میل آن داشت تا زیر کرسی بخیزد و به خواب رود، اما آسوده نبود. یک جور نگرانی گنگ، دلش را

می‌جوید. دیگر شبها اگر بی‌خوابی هم به سر پیرمرد می‌زد ــ که می‌زد ــ همچنان دراز کشیده می‌ماند و فقط چشمهایش را باز نگاه می‌داشت و آنها را چون دو سکّهٔ کهنه به سقف می‌تابانید و خشک می‌ماند. اما امشب برای قدیر روشن نبود که پیرمرد چرا به سرش زده است که تکیه به بقبند بزند، خاموش بماند و با حضور خشک و سمج خود دیگران را عذاب بدهد. بدتر و آزارنده‌تر از او، عباسجان بود. او نیز همچنان درون دربند خشک و خاموش نشسته و بُق کرده بود. دست کم تکیه به دیوار هم نمی‌زند تا چهرهٔ خود را در تیرگی عمق در بند از نگاهها گم بدارد. مگر همین او نبود که برای یک لقمه زمین گرم، جایی که بتواند بخوابد، جانش داشت درمی‌آمد؟

«حالا نگاهش کن! مثل جغد گرفته و نشسته است. یکی بدتر از یکی. دو تا جغد! خشکشان زده است انگار؛ گور پدر هر دوتایی‌تان! من که کج می‌کنم و سر می‌گذارم می‌خوابم!»

ــ «خبر وصلت بندار و حاج‌پسندها را امروز میرزا زمزمه می‌کرد؛ خبر وصلت اصلان را با دختر حاج‌پسند!»

قدیر همچنان که تن تابانیده بود، دست بر بالش و روی با پدر ماند. پیرمرد سرانجام به سخن درآمده بود:

ــ «چرا خاموشید؟ یعنی که من افلیج، در این کنج ویرانه، از شماها بیشتر خبر از کار دنیا دارم؟! که شماها یک نفر مثل میرزای دلاک را هم نمی‌بینید؟ که با یک نفر مثل او هم همکلام نمی‌شوید؟»

پیرمرد دمی خاموش گرفت و سپس گفت:

ــ «باید هم از خودتان خجالت بکشید!»

قدیر بار دیگر به کار جابه‌جا کردن بالین خود شد و گفت:

ــ «هزاران خبر در این دنیا هست؛ ما را چکار؟! مگر ما ضامن بهشت و دوزخ کار دیگران هستیم؟»

کربلایی‌خداداد نه انگار پسلهٔ سخن خود و واکنش قدیر، گویه کرد:

ــ «خیالات... خیالات... خیالات می‌کنم با خودم که این دنیا چطور چپه‌رو شد و ما ملتفتش نشدیم؟! چطور؟... هوم... عروسی؛ عروسی پر کبکبه ـ دبدبه‌ای خوا شد!... لابد، لابد! عروسی... وعده‌خواهی... خرج و برج... مهمانهای عالی...

پیشکشی، پیشکشی‌ها... هوم... رونق کار و بار و روزگار! حقشان است، حقشان! شیرین به کامشان؛ شیرین به کامشان!... مطرب و شرنگ، ساز و نقاره، شور و شر... خوب، خوبِ همدیگر را گیر می‌آورند؛ خوب همدیگر را گیر آورده‌اند. در و تخته؛ بندار و حاج‌پسندها... دو تا گرگ! به کامشان، به کام. ولایت را قُرُق می‌کنند، کیسه کیسه برنج، دبّه دبّه روغن، جفت جفت بخته. باید هم؛ باید هم! همّت؛ هرکس به هر جا می‌رسد با همّت خودش و با غیرت خودش و با حمیّت خودش، می‌رسد. بندار، بابقلی بندار باید هم جولان بدهد؛ اگر او جولان ندهد، پس کی باید جولان بدهد! حق هموست که چهل تا استاق پروار ببندد، که شتر قطار کند، که خانه آباد کند، که شرنگ بگیرد، که دنیا بخورد و دنیا بدارد. حق هموست؛ پس حق من است؟! نه؛ حق من نیست؛ حق من! مرگ است، مرگ! امّا مرگ... پیدایش نمی‌شود، پیدایش نمی‌شود! عزرائیل... عزرائیل هم از من بیزار است. از نکبت و چرک و کثافت، باید هم عزرائیل از من بیزار باشد! اما عاقبت ناچار است که تکلیفش را انجام بدهد. چون مرگ، حق من است؛ حق من! نه اینکه چون نتوانسته‌ام پسرهایم را داماد کنم؛ پسرهایم! نه؛ حسرت این را نمی‌خورم. حسرتم از اینست که چرا با سگ جفت نشدم به جای نزدیک‌شدن با خواهرِ دایی شما؛ خواهر داور! حقّا که حلال‌زاده‌اید؛ حقّا که حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود! دوتایی‌تان به همان دیلاق بی‌رگ، به همان داور رفته‌اید. از جوهر من... از جوهر من یک ارزن هم به ارث نبرده‌اید. حسرت، حسرت، حسرت! چهار صباح دیگر باید اینجا، در این ویرانه، مثل جغد بنشینم و به صدای ساز و دهل دامادی پسر بندار گوش بدهم. ساز و دهل شرنگ این مردکهٔ دزد سرراه‌بگیر! دق نمی‌کنم؟! دق نمی‌کنم؟! چرا... دق می‌کنم؛ غمباد. گلویم ورم می‌کند، قلبم باد می‌کند، سینه‌ام شرحه شرحه می‌شود، آی... خدای من، خدای من!... هر کدامتان دارید در یک گوری گم و نابود می‌شوید. هر کدامتان یک جوری دارید نفله می‌شوید. نفله شده‌اید؛ هر کدامتان... خدایا من را بکش! من را زودتر بکش! پیش از آن روز، پیش از آنکه صدای شرنگ دشمنم را در این ویرانه بشنوم، من را بکش! از تو... همین را می‌خواهم خدای من!»

قدیر در نگاه تیز عباسجان، با پدر گفت:

ــ «اگر تو کله‌ات خالی شده، گناه ما نیست! یا بگیر بخواب، یا بگذار ما بخوابیم!

نمی‌بینی؟ این‌وقت شب که وقت دُرفشانی نیست! می‌خواستی خودت را به همچین روزی نیندازی!»

کربلایی‌خداداد که اکنون مخاطب مستقیم خود را یافته بود، سر به سوی قدیر برگردانید و به طعن نیشخند زد و گفت:

ـ «های بگردمت پسرم؛ های بگردمت هی! های بنازمت پسر رشیدم، هـی! خوبست که اقلاً این جرأت را داری که روی حرف بابایت حرف بزنی؛ اقلاً این جرأت را داری! اما من... چرا به این روز افتادم؛ برای چی به این روز افتادم؟ کی‌ها من را به این روز انداختند؛ چرا؟ اما شما کاری به این کـارها نـداشـتید؛ شمـا هـمین را می‌خواستید! همین را که من فلج شوم، که خانه‌نشین شوم. همین را می‌خواستید تا بتوانید هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. من را که به این حال و روز دیدید، پر در آوردید. بند از بالهایتان ورداشته شد. پر و بال واکردید و افتادید میان مال من. دست حرام به میان مال من بردید. حرام و حلال را قاطی کردید و بالاخره هم آتش زدید به دار و ندار من. تا خبردار شدم دیدم می‌مانم به یک مرغ آوری؛ دیگر چار تا سیخ پر هم به بالهایم نیست. دار و ندار من خرج چی شد؟ خرج سفلیسی‌های ته کاروانسراهای ته‌خیابان!... کو مالهای من؟ از شما می‌پرسم پسرهایم؛ از شماها؟! کو شترهایم؟ کو قافلهٔ شترهایم؟ کو کبکبه و دبدبه‌ام؟ برو ـ بیای من کجا رفت؟ کربلایی‌خداداد جلودار کجا رفت؟ کو کربلایی‌خداداد؟!... هوش از سرم کوچ کرده، چشمهایم کاه شده‌اند، کاسهٔ سرم خالی شده. دیگر اگر کسی کلاهش هم به این خانه بیفتد، نمی‌آید کلاهش را وردارد! انگارکه خوره گرفته‌ام من! و این خانه، خانه‌ام خرابهٔ شام شده. مور و مار دارند در این خانه لانه می‌کنند؛ مور و مارا! شده‌ام یک جانور بی‌شاخ و دم! ها... جواب من را بده عباسجان؛ شاه‌پسرم! تو که مثل یک کلاغ پیر کز کرده‌ای و کنج گرفته‌ای. جواب من را بده! چند بار، چند بار سفلیس و سوزاکت را با پول من مداوا کرده باشی خوبست؟ چند بار؛ چند بار؟»

عباسجان به صدایی چون برهم‌خوردن تکهٔ نی خشک، گفت:

ـ «زنم به مشهد ناخوش است؛ بدجوری ناخوش است. من... اگر زنم به همچه حال و روزی نیفتاده بود، در همچه هوا ـ روزی به اینجا نمی‌آمدم. زانوی پدرزنم هم شکسته؛ در همان کاروانسرایی که بار می‌کشید، عدل پنبه افتاده رویش و زانویش

مانده زیر تنش و شکسته. حالا بچهٔ من را همو پدرزن پاشکسته‌ام نگاه می‌دارد. زنم هم به مریضخانه است؛ اما نمی‌دانم به کدام مریضخانه. آمده‌ام اینجا... که بعدش برگردم و هر جوری شده باید بروم به سراغ احوالشان.»

کربلایی‌خداداد هم بدان خشکی خندید و گفت:

ــ زنت؛ زن تو؟! هه هه... دختر همو دالاندار بربری؟... دخترک فلک‌زده! برِبر بخت ورگشته! آن زن هنوز هم نام تو را روی خودش دارد؟ نه... گمان مکن که من باورم بشود، گمان مکن! خودت را هم خیالات ورداشته، وهم و خیال... نه! تو دیگر زن نداری باباجان؛ اگر زن و بچه می‌داشتی... نه، تو خودت هم دیده‌ای، اما من بسیار دیده‌ام. دخترک... لابد حالا سوزاک گرفته و به یک بهانهٔ دیگری در مریضخانه خواباندنش. لابد، لابد!»

عباسجان دندان بر دندان سایید و به سختی گفت:

ــ «دشنام به زن من مده! من اگر به زنم بد کرده باشم، خُودم تاوانش را پس می‌دهم. خودم...؛ هر چه بوده گذشته. حالا می‌خواهم بروم و زنم را از کوچه ـ خیابانها جمع کنم. همچه کاری را هم با دست خالی نمی‌شود پیش برد.»

کربلایی‌خداداد باز هم به نحسی خنده زد و گفت:

ــ «خر میان این خانه نیست؛ خر میان کاروانسراهاست! ورخیز... ورخیز و امشبه را یک گوشه‌ای سرت را بگذار و فردا هم صبح سحر بگذار و برو دنبال بخت و اقبال خودت، تو یک‌روزی پسر من بوده‌ای، من تو را بزرگ کرده‌ام، سواری قاطر یادت داده‌ام، پول نقره به جیبت ریخته‌ام و تو را دور دنیا گردانده‌ام؛ بعد از آن هم... بعد که من زمینگیر شدم تو مثل موش کور ریشهٔ من را جویدی. باشد، هر چه بود گذشت. حالا دیگر برو. برو دندانت را جای دیگری بند کن. پیش من دیگر همهٔ رنگهایت را ور آب ریخته‌ای. حنایت دیگر پیش من رنگ ندارد. برو رد بختت!»

ــ «تو که مهلت نمی‌دهی من حرفم را تمام...»

ــ «ها بله، بفرما!»

عباسجان گفت:

ــ «من می‌خواهم کاری پیش بگیرم؛ یک کار و کسبی. می‌دانم که تو باورت نمی‌شود، اما به اسم ابوالفضل قسم که من می‌خواهم یک کاری پیش بگیرم.

می‌خواهم کاسبی کنم. اگر دستمایه داشته باشم، فکر کرده‌ام پنج من کرک، ده تا پوست و روده، ده من دانهٔ هندوانه از این دست بخرم و از آن دست بفروشم و نان خودم را در بیاورم. قول می‌دهم که بتوانم نان خودم را در بیاورم. این‌جور که باشد دیگر دست به دهن نمی‌مانم. این را من حالا فهمیده‌ام که دیگر آن آقازادهٔ جلودار نیستم. فهمیده‌ام که باید مثل دیگران کار و زندگانی بکنم، باید به اندازهٔ مداخلم خرج کنم. اما این کار دستمایه می‌خواهد؛ مخصوصاً که بخواهم برگردم پیش زن و بچه‌ام. خدا را خوش نمی‌آید که آنها را این‌جور واگذار کنم؛ آن پیرمرد بربر هم گرفتار است، دست و بالش خالیست و مشکل بتواند جور دخترش را بکشد. گیرم به هر جبری هم که شده بتواند، اما... اما بالاخره آن زن زن من است، آن بچه هم بچهٔ من است. من می‌خواهم برگردم بالاسر زن و بچه‌ام!»

ـ «کی جلوت را گرفته؟ مگر من می‌گویم تو برنگرد پیش زن و بچه‌ات؟!»

ـ «تو این را آشکار نمی‌گویی؛ اما مانع می‌شوی. تو اصلاً سر نمی‌اندازی تا من چهار کلام حرفم را بزنم. اگر هم سر می‌اندازی یک‌جوری با من گفت‌وشنود می‌کنی که انگار من فرزند تو نیستم. از بیگانه هم بیگانه‌تر می‌گویی و می‌شنوی. اصلاً التفات نمی‌کنی به اینکه من در این قلعه‌چمن هیچ چیزی ندارم؛ هیچ چیزی برایم نمانده. اگر خوب فکرش را بکنی، می‌بینی که زن من هم از دست تو آوارهٔ ولایت شد. تو او را بدر تاراندی. یک لقمه نان برای آن زن قحط نبود؛ اما بس که تو سرکوفتش زدی، بس که حرف درشت بارش کردی، تاراندیش. آخر آدمیزاد آدم است؛ دیوار که نیست! حالا من... من نه آنجا را دارم و نه اینجا را! درِ گلخن حمام را هم به روی من وانمی‌کنند؛ به شیره کشخانه هم راهم نمی‌دهند. این هم که از خانهٔ پدری‌ام! یک موی تنم راضی به این نبود که اینجا بیایم؛ اما چه کنم؟ چه باید می‌کردم؟ باز هم از روی ناچاری در خانهٔ پدرم را زدم؛ باز هم از ناچاری آمدم که پیش پدرم رو بیندازم و گردن کج کنم. خیال می‌کنی حالی‌ام نمی‌شود که دارم خودم را خوار می‌کنم؟... چرا، دارم خودم را خوار می‌کنم، دارم التماس می‌کنم، دارم عرق آبرو می‌ریزم تا بلکه کارم را راه بیندازی و بروم دنبال خانه ـ زندگانی‌ام. تو پدر من هستی، من فرزند تو هستم. دیگر خود دانی. حاشا به غیرت و تعصب پدرانه‌ات، حاشا به خونی که در رگهایت داری! می‌توانی با یک تیپا از خانه‌ات بیرونم بیندازی، می‌توانی هم زیر بغلم را بگیری و از خاک

ورخیزانی‌ام. اما... اما این را در نظر داشته باش که من هیچکس را ندارم، این را در نظر داشته باش که من باز هم رو به همین خانه، رو به خانهٔ پدرم آمده‌ام. انصاف داشته باش و به من التفات کن. دست من را، دست پسرت را بگیر و از خاک بلندش کن! من خرج راه می‌خواهم، دستمایه‌ای برای کار و کاسبی می‌خواهم، خرج و مخارج ناخوشی زنم را می‌خواهم، دو تکّه رخت و یک پالتو می‌خواهم که بَرَم کنم، یک جفت پوتین می‌خواهم! آخر دست خالی و پای برهنه که نمی‌توانم راه بیفتم و بروم پیش زن و خانه‌ام. هر چه باشد من در شهر مشهد غریب هستم. من باید بتوانم به چشمهای همو پیرمرد بربر نگاه کنم میان دالان کاروانسرا یا نه؟! آخر چقدر می‌توانم وبال گردن آدمی از خودم بدتر باشم؟ انصاف داشته باش، تو اگر کمکی به من بکنی جای دوری نمی‌رود. من چکیدهٔ خود تو هستم! قول می‌دهم که پولت را به تو برگردانم؛ اگر نه حالا اما یک سال دیگر، شش ماه دیگر که دست و بالم باز شد قرضم را پس می‌دهم به امید دوازده امام و چهارده معصوم. دیگر نمی‌دانم چه‌جور و با چه زبانی مقصودم را بفهمانم!»

ـ «تمام شد؟!»

ـ «نه؛ تمام نشد! وقتی تمام می‌شود که تو صد و پنجاه ـ دویست تومن پول بگذاری کف دست من تا بتوانم به امیدی راه بیفتم طرف خانه ـ زندگانی‌ام. بالاخره ملتفت شدی؟!»

کربلایی‌خداداد سر برگردانید و خیره به عباسجان نگریست و از پس درنگی کشنده، پرسید:

ـ «تمام شد؟!»

عباسجان پیشانی‌اش را در میان مشتها فشرد و گفت:

ـ «حرف من تمام شد!»

کربلایی‌خداداد روی از پسر برگردانید، سر و گردنش را به بالش روی بقبند تکیه داد، پلکهایش را بر هم خوابانید و گفت:

ـ «پول... پول! اگر جایی پول را دیدی سلام من را هم به او برسان!»

عباسجان که پیش از این چیرگی بر خود را از دست داده بود، بی‌اختیار مشتهایش را از هم واگشود و در حالی که پنجه‌ها را در هم قلاب می‌کرد، به پدر بُراق شد و گفت:

ـ «تو اگر پول نداشته باشی، نفس‌ات بالا نمی‌آید. خودت هم این را می‌دانی!»
پیرمرد بی‌آنکه تکانی به سر و شانه‌هایش بدهد، یا اینکه پلک بگشاید، گفت:
ـ «پس همین حالا نفس فراموش می‌کنم تا تو بدانی که دیگر پولی برایم باقی نگذاشته‌ای که من باز هم بریزمشان میان آب جوی!»
ـ «می‌خواهی با خودت به گور ببری؟ یا غیر از ما دو نفر وارث دیگری هم تو داری که ما از آن خبر نداریم؟ شاید هم اشتهایت آن‌قدر زیاد است که پیش خودت خیال می‌کنی صد سال دیگر هم می‌توانی عمر کنی؟ نه خیر! خیلی که تو زنده باشی یک سال دیگر است، یک سال دیگر! اما با این یکدندگی‌ات می‌خواهی اول من راکلّه به گور کنی و بعدش بمیری! خیلی خوب؛ من مصالحه می‌کنم. حساب کن و هر چه که سهم من می‌شود، نصفش را به من بده تا به درد و زخمم بزنمش. همین حالا!»
کربلایی‌خداداد پلکها را گشود و نگاه سخت و سمج خود را در پیشانی عباسجان که روی کرسی پیش خمیده بود، دوخت. سر و شانه‌اش را بالا آورد و گفت:
ـ «برو گم شو از این خانه! برو، کله‌ات به گور برود. من یک پول سیاه هم ندارم که به تو بدهم. بود و نبود من را تو نابود کردی؛ دیگر چیزی برای من باقی نگذاشته‌ای که حالا بتوانی به زخمت بزنی، خنازیری نکبت! من نمی‌خواهم دنیابان بشوم، اما این را هم نمی‌خواهم که وقت مردنم نعشم روی زمین بماند. نمی‌خواهم آتش به گوری برای خودم بخرم. می‌خواهم تابوتم بی‌خواری از در خانه‌ام بیرون برود؛ از در خانهٔ خودم، از در همین خانه! می‌خواهم خرج کفن و دفنم از کیسهٔ خودم در بیاید و این کار را همین فردا می‌کنم؛ همین فردا! چهار تا ریش‌سفید را صدا می‌زنم، وصیّت‌نامه‌ام را می‌دهم بنویسند و خرج عزا ـ عزمانم را هم می‌سپارم دست آنها تا نعشم را از روی زمین وردارند. من دیگر نمی‌گذارم که تو مثل لاشخور به دور این دو پاره‌استخوانی که از من باقی مانده، دم به ساعت پرواز کنی! بگذار و برو از این خانه؛ بگذار و برو! من و تو دیگر پدر ـ فرزندی با هم نداریم. تو اسماً پسر من هستی؛ من هم اسماً پدر تو! دیگر نمی‌خواهم چشمم به سر و پوز نکبت تو بیفتد؛ بگذار و برو از این خانه. خدای محمّد را شاهد می‌گیرم که اگر تو خودت را با کلّه به چاه هم بیندازی، چشم برایت تر نکنم! همان باری هم که خواسته بودی با دستکاله رگ گردنت را بزنی، وقتی که شنیدم، دلم تکان نخورد. برای اینکه اطمینان داشتم نبودن تو بهتر از بودنت است!

نبودنت برای هیچکس ضرر ندارد، اما بودنت برای خاک کف کوچه هم ضرر دارد. پس همان بهتر که نباشی؛ چون به غیر ضرر و نکبت برای خودت و برای دیگران، هیچ نتیجهٔ دیگری نداری! حالا هم، امشب هم برو میان انباری سر مرگت را بگذار و بخواب. دیدنت بس‌ام است؛ صبح فردا هم راهت را بکش و برو! برو؛ به هر گوری که می‌خواهی برو! قدیر...! بیا پشتی را وردار و زیر سرم را درست کن؛ می‌خواهم بخوابم!»

قدیر برخاست و چنان کرد. کربلایی‌خداداد، هم بدان تشنّج روی جای خود دراز کشید و گفت:

ـ «مجمعه را از روی کرسی وردار و بگذار لحاف بیاید این‌طرف؛ فتیلهٔ این وامانده را هم بکش پایین!»

قدیر لامپا را برداشت، لب طاقچه گذاشت و فتیله‌اش را پایین کشید؛ سپس مجمعه را از روی کرسی برداشت، بیخ دیوار تکیه داد و زیرچشمی عباسجان را پایید. پیرمرد لحاف کرسی را روی خود کشیده بود و عباسجان اکنون تا پشت زانوهایش زیر لحاف بود. او به نگاه برادر التفاتی نداشت. سر در گریبان فرو برده بود و درون دربند تیرهٔ پشت کرسی، مشتی گره‌شده را می‌مانست. چانه و لبهایش را به پشت دستها چسبانیده بود و چشمهایش درون تاریکی گم بود و پنداری نفس هم نمی‌کشید.

قدیر خود نمی‌دانست چه احساسی دارد. مردی که درون دربند تاریک و پیش چشمهای او داشت آب می‌شد، برادرش بود. اما هر چه می‌کوشید تا او را چون برادر ببیند، نمی‌توانست. چنان که باید، دلش برای او نمی‌سوخت. سهل است که برادری عباسجان را به دل باور نداشت. هم اکنون نیز از بودن عباسجان در خانه، چندان رضا نبود. چندان هم از حضور او نارضا نبود. می‌دید که برادرش درهم شکسته است و در این پیری زودرس شاید چندانی از عمرش باقی نباشد، اما غمگین از این گمان خود نبود. شاد هم نبود. نیش و کنایهٔ این و آن به عباسجان، او را چنان که باید برنمی‌آشفت. اما از این خوارشماری برادر، آسوده‌مان و به قرار هم نبود. عباسجان در نظر او نه یک برادر بود، آنگونه که می‌بایست باشد؛ و نه یک آدم بود، آنگونه که می‌شد باشد. در نظر قدیر، عباسجان یک موجود بود. موجودی که اگر می‌بود؛ بود؛ و

اگر نمی‌بود، نبود.

قدیر هرگاه به پندار در می‌آورد که صبح یک روز زمستان نعش عباسجان را از بیغوله‌ای بیرون کشانیده‌اند و به گورسپردنش، قدیر را خبر آورده‌اند، هیچ حسّی به جز اشمئزاز در خود نشان نمی‌توانست کرد. گویی که تمام سالیان گذشته و همهٔ روزهای برادری در غباری از خاکستر گم شده است و با نام عباسجان، هیچگاه کسی روی خاک نبوده است. هم حال قدیر می‌دانست و به عیان می‌دید که عباسجان خمار و ناچار است، اما رغبت آن را در خود نمی‌دید حتّی تریاک برای او فراهم کند تا با گرمای آن شب را به صبح رساند. پس در حالی که سر روی بالش می‌گذاشت و لحاف کرسی را روی شانه می‌کشید، ــ تا عباسجان را دیگر نبیند ــ پلک بر هم گذاشت و اندیشید:

«شب را یک جوری سر خوا کرد!»

عباسجان مژه هم نمی‌زد. چشمانش چون چشمهای کلاغی مرده، خشک مانده بود. نفس کشیدن خود را، تپش قلب و ضربان نبض خود را حس نمی‌کرد. در شکم تاریکی در بند فشرده شده بود، چنان که در متن تیرهٔ دیوار گم بود. برادر و پدرش به زیر لحاف کرسی خزیده بودند و او نه به ظاهر، که تصویر خفتهٔ ایشان را به خیال می‌دید. دندانهایش کلید شده و موهای کوتاه ریشش سیخ‌سیخ مانده بودند. خشک و خاموش بود؛ چنان که خود نمی‌توانست بداند هست یا نیست. نیز ارادهٔ باشیدن یا نباشیدن گویی در او خنثی شده بود. جز آن یک بار که رفته بود تا رگ گردن خود را به تیغهٔ دستکاله ببرد، دیگر به کشتن خود نیندیشیده بود. اکنون نیز به کشتن و حتّی به مَردن خود نمی‌اندیشید. پنداری که مرگ، هر چه بیشتر به درون زندگی آدم رخنه می‌کند، آدم بیشتر از او می‌پرهیزد. چندان که حتّی نادیده و نابوده‌اش می‌انگارد. بیش از همه، آدمی در ذلّت و خواری از مرگ و مردن گریزان است و ــ هر چند مرگ را به زبان آرزو کند ــ امّا آن را باور نمی‌دارد. اینست که کشتن خود، خودزنی و نفی خود، بس در اوج قدرت آنی میسّر است و نه در بستر کسالت خواری و روزگذرانی. در اوج قدرت آنی؛ آن‌گونه که عباسجان بوده بود. نه در بستر کسالت خواری و روزگذرانی؛ این‌گونه که عباسجان بود.

اکنون اما، عباسجان کربلایی‌خداداد می‌رفت تا خود را دقیق‌تر بازشناسد. چنین

یکّه و بیگانه که او بود، چنین یله و آواره و چنین زاید و بی‌کاره که او بود، می‌رفت تا وجود و سرشت ناپسند خود را عمیقاً بشناسد و بازیابد. سرشتی زشت، جدا، بیگانه، بی‌خود و بی‌ربط؛ آن‌گونه که خوارشماری پدر و خموشی برادر به او نمایانده بود. آنچه بر عباسجان روا داشته شده بود، کمترین یقین به خود را هم در او ویران کرده بود و عباسجان بس می‌توانست در این بیندیشد که آیا به راستی زنده است و نفس می‌کشد؛ یا گمان دارد که زنده است، چون نفس می‌کشد. و اگر زنده است، پس در این کنج چرا نشسته است؟ سرما و فقط سرما؟ انگیزهٔ تمام این گونه بودن را فقط در سرما می‌توانست بجوید و سر خود را بدان مشغول بدارد؟ فقط سرما؟

پس تکان چرا نمی‌توانست بخورد؟

تکان نمی‌توانست بخورد و خود نمی‌دانست که چرا تکان نمی‌تواند بخورد. به زمین انگار جوش خورده بود. پنداشت یک جوری خود را برخیزاند، بـه انبـاری بکشاند و بخوابد. اما ترس مجالش نمی‌داد. ترس از سرما، ترس از تنهایی و ترس از خود. چندان خوار و چندان ناتوان، که بس حسّ ترس را می‌توانست در خود ببیند و باور بدارد. در وجود ویران‌شدهٔ عباسجان، بس حسّ ترس آشکار بود؛ هم بدان‌سان که طنین جیغ جغد در خرابه‌ها. می‌ترسید. از اکنون، از فردا و از فاصلهٔ میان امشب و فردا می‌ترسید. از درون خانه و از بیرون خانه می‌ترسید. درون خانه از پدرش می‌ترسید و بیرون خانه از سرما. پیش از این شنیده و دیده بود که شبهای بعد از برف، گرگها به طلب طعمه به قلعه‌ها نزدیک می‌شوند. اما بیش از احتمال گرگها که آمیخته به وهم بود، از خود سرما و از تنهایی خود، از لاشهٔ خود می‌ترسید.

یگانه‌راه، نیندیشیدن بود و بال به خیال هول نبخشیدن. باید مـی‌گریخت. از اندیشهٔ سرما، هم از گمان فردا باید می‌گریخت. اما این کار چه دشوار می‌نمَود. فرار از فردا انگار ممکن نبود. ذهن و گمان عباسجان بیرون از ارادهٔ او و پیشاپیش او در سایه‌های سرد و ایاس یأس پرسه می‌زد و به هر سوراخی سرک می‌کشید. گویی با او سر لجبازی داشت این ذهن ظنین، و خلاف خواست وی و با سماجتی بیشتر پیش می‌تاخت.

زنش در مریضخانه بود. در کدام مریضخانه؟ پیرمرد بربر، دالان کاروانسرا و یک طفل بی‌زبان. ته‌خیابان، دور بَست و گنبد طلای امام‌رضا. درشکه‌ها، گـاری‌ها و

شلوغی. زنش در کدام مریضخانه بود؟!

نه؛ این نبود و چنین نبود!

عباسجان می‌بایست بتواند تفاوت و جدایی قایل شود بین تأثراتی که برای پدر و برادرش وانموده بود، با آنچه که به راستی در خود داشت. آنچه را که وانموده و آن حالات که نمایش داده بود، گویی خودش را هم در یک آن به باور رسانیده بود و می‌رفت تا از باور خود منقلب شود. در حالی که اگر مهلت بازیافتِ مرز دوگانگی خود را به خود می‌داد، کار روی دیگری می‌گرفت. در واقع جای آن بود تا عباسجان نقش و نقابی که از خود برای پدرش ساخته بود به یک سو بیفکند و خود را همان‌گونه که بود بازبیند و دریابد. نه اینکه تابع ساخته و انگاشتهٔ خود باقی بماند؛ هر چند چنان نقش و رویه‌ای را با قدرت و حدّت به خود تلقین کرده باشد. باید به خود می‌آمد و خود آگاه می‌شد که آن‌همه بروز تأثراتش نه از این بود که وجدان اخلاقی‌اش بیدار شده است، بل همه بهانه‌هایی زنده بودند که طلب و خواهش او را از پدر محق جلوه می‌دادند.

راست اینکه عباسجان آخرین تیر ترکش خود را با آخرین امید رها ساخته بود. زن و فرزند و خانمان. اکنون ناچار بود به خود بیاید. که نقش به مستی می‌ماند و مستی گذراست، نمی‌تواند بر دوام بماند. سرانجام، خود! سرانجام، دچار خود! فرجام هر نمایش را این خودِ فرد است که از درون انبوه ساخته‌ها و پرداخته‌هایش عریان و برهنه بروز می‌کند و رو در روی خود وامی‌ماند، وامی‌ایستد و به ناچار چشم در چشم حقیقت خود می‌دوزد؛ به ناچار چشم در چشم خود:

ـ «چه می‌خواهی؟ از این‌همه بازی که در می‌آوری، چه می‌خواهی؟!»

عباسجان به خود بازگشته بود و می‌دید که به مشهد هم می‌توان نرفت، زن را هم می‌شد در مریضخانه دیدار نکرد؛ و نهایت اینکه زن را می‌شد که ندید. قبول اینکه بیرون‌رفتن از قلعه‌چمن نه یک تکلیف خانوادگی، بلکه یک کار اجباریست. چراکه او نمی‌توانست در زادگاه و در خانمان خود تاب بیاورد. درست اینکه هیچ دری را به روی عباسجان کربلایی‌خداداد نمی‌گشودند؛ و او می‌پنداشت شاید از اینکه چرک و نکبت و نفرت از سر و رویش بالا می‌رود.

عباسجان کربلایی‌خداداد جلودار، روزهای رونق خود را در پلشتی‌های یاد گم

کرده بود؛ اما اگر پنداشته شود که روزگاری رونق هم داشته است؛ اکنون پندار آن درد افزون بود. چرا که عباسجانِ اکنون به بیرقی خاک‌آلوده، تکّه‌پاره‌شده و مغلوب می‌مانست. بیرقی که جز به کارِ بستن زخم پیشانی نمی‌خورد. تفاوتی اگر در این میان بود اینکه عباسجان هنوز می‌توانست بجنبد، تکانی و حرکتی کند. به خیزه هم اگر شده، خود را جابه‌جا کند؛ زالووار هم اگر، خیزه‌ای کند. خیزه‌ای کند و اگر مجالی یافت، خون کس یا ناکسی را بمکد. از پوست وزغ تا پستان سگ. همان کند که با او شده است؛ گرچه خود با خود چنان کرده باشد. پس مکیدن خون خود، خوردن خون خود؛ چندان که جزغاله بشود. جزغاله‌تر. بدل شود. بدل به عباسجانی دیگر، عباسجانی نکبت‌آلوده‌تر.

ـ «سرما... فقط سرما!»

عباسجان چانه و دستهایش را از روی کرسی برداشت و خود را چون بیده‌ای خشک به ته دربند پس انداخت، گم شد و با یقین اینکه خواب نخواهد آمد، پلکهایش را فرو بست. درد. اما درد. با آنکه استخوانهایش گرم شده بودند، درد می‌کردند. سرش گیج می‌رفت و دل و روده‌هایش پیچ می‌خوردند. نحیف شده بود و خود این را حس می‌کرد. همچنین حس می‌کرد که مغز استخوانهایش خالی، پوک شده است. نی؛ مثل نی. نه! دیگرش تاب ماندن نبود. تاب چنین ماندن نبود. چاره‌ای می‌بایست. چاره‌ای تا کار رد گم نکرده است. که بدین قرار اگر می‌ماند، بی‌گمان ــ نه چندان دیر ــ جنازه‌اش را باید از خس و خاکستر خرابه‌ای بیرون می‌کشانیدند و چون سگی جهنمی در خاک می‌کردند. مرگ؛ مرگی زشت و نفرت‌آلود. مرگ، خود زشت هست. اما چنین مردنی در چشم نفرت‌بارترین آدمیان هم حتی منظری نفرت‌بار است. مرگ زشت؛ حدّ تحقیر آدمی؛ مرگ! به چه کاری در خاک باید شدن؟!

نه! عباسجان کربلایی خداداد هم نمی‌توانست مرگ را دوست داشته باشد. آن هم مرگی چنان ننگ‌آلود. پس روزنی به زندگانی باید می‌جست. راهی از درون این‌همه آوار پلشتی و ادبار ــ که بس به حرمت تپیدن و جنبیدن ــ بیش از شکیل‌ترین مرگ، تحمل‌پذیر بود. زندگانی و زندگانی. زندگانی به هر قیمت. سگش به مرگ شرف داشت. زندگانی بود، اگر چه عباسجان در آن ویران و پلشت شده بود. پس زندگانی؛ بودن. آری بودن. راهی، کوره‌راهی درون همین زندگانی باید می‌جست و پهنه‌ای و

نمایی هم از این مایه می‌بایست برای خود در خیال می‌پرداخت. پهنه‌ای و نمایی تا بدان بتوان قدم از قدم برداشت. با هر بهانه و به هر بهایی عباسجان باید توان حرکت می‌یافت و باید براه می‌افتاد.

بودن؛ زنده‌بودن، نه اگر زیستن. پیش می‌آید لحظه‌هایی که نرستن از آن عذاب مرگ است. هم در چنین لحظه‌هایی‌ست که زندگانی ناگزیر می‌نماید. چرا که نجات فقط در زندگانی‌ست. زنده بودن، نه اگر زیستن. زنده بودن به خیال زندگانی؛ نه اگر حتی به عشق آن. رهیدن از مرگ؛ از عذاب مرگ. زندگانی؛ کجاست زندگانی؟

عباسجان ناچار و ناگزیر از آن بود تا رستن خود را از این مانداب لحظه‌ها، که هر لحظه فروترش می‌کشانید؛ بهانه‌ای بیابد. بهانه‌ای بسازد و نمایی بپردازد.ـ دست کم برای نجات خود از این ورطهٔ مهیب، باید پاره‌های پراکندهٔ زندگانی را وامی‌جست، کنار هم می‌چید و به هم می‌چسبانیدشان و بدان چشم می‌دوخت. خود را ناچار از آن می‌دید که چیزی را دوست بدارد. اگر شده به دروغ و ریا، ناچار بود به خود وانمود کند و به خود بباوراند که چیزی از این زندگانی را دوست می‌دارد. که در چشم او دروغ و ریا، نکبت گرفتگی و پلشتی و زشتی صد بار دلچسب‌تر بودند از خاک پودهٔ گور. پس تکّه‌ای از زندگانی را باید نشان می‌کرد و به سوی آن، از میان این‌همه ویرانی، نقبی می‌زد. چیزی باید می‌جست؛ و آنچه را عباسجان می‌توانست بجوید که نشانی در ذهن او داشت. نخستین نشان و نشانه‌ها. آن مرد بربر با یک جفت چشم سیاه و یک دستار سفید، ریش جوگندمی و یک نیمتنهٔ مندرس انگلیسی، انگشتهای کبود و کف دستهای بسوده. دختر مرد بربر، کاروانسرا، خربوزه، دروازهٔ قوچان و محلهٔ سیستانی‌ها. دزدی، دلالی، قاچاق‌فروشی؛ یا اگر شده یک قمارخانهٔ کوچک، مثلاً اطاقی در دالان همان کاروانسرا.

ــ «باید برای آن مرد بربر یک کلیجه پوستین بخرم. او به گردن من خیلی حق دارد.»

اما... با کدام دستمایه؟!

گره کور، باز هم نهالیچهٔ زیرانداز کربلایی‌خداداد بود. چیزی که یک‌دم از کانون خیال و اندیشهٔ عباسجان دور نمی‌شد. پولها کجا می‌توانستند باشند مگر درون نهالیچه؟ مردی چنان بدگمان، مردی فلج و بی‌پای راهوار که به چشمهای خود نیز

اطمینانش نیست، به جز زیراندازی که تمام لحظات روز و شبش را بر آن می‌گذراند، در کجای این خانه می‌تواند اسکناس‌ها را پنهان کرده باشد؟ فقط نهالیچه و نه حتی بالش زیر سرش. اگر جز اینست پس چرا دمی از روی آن نهالیچه کنار نمی‌خیزد، مگر آنکه بنی بشری در پیرامونش نباشد؟ پس شک نیست که جای گنج زیر تن پیرمرد است. جای گنج؛ گنج!

ـ «افعیِ پیر؛ افعیِ پیر... می‌کشمت!»

عباسجان خودبه‌خود تکیه از دیوار دربند واگرفته و پشت کرسی، روی زانوهایش، چیره نشسته بود. آرنجها را روی کرسی ستون چانه کرده و با چاه چشمهایش، در سایه‌روشن زیر سقف به جمجمهٔ پدرش خیره مانده بود. پیرمرد طاقباز خوابیده، لحاف کرسی را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود و گویی که نفس نمی‌کشید. یا اینکه در سایهٔ کدری که افتاده بود، نفس کشیدن او به چشم نمی‌آمد. راست اینکه به چشم عباسجان پیرمردِ خفته، مرده می‌نمود؛ مرده و ساکن. استخوانبندی صورتش که با تیغ ته‌تراش شده بود، به ریخته‌ای از مفرغ می‌مانست. برجستگی چانه و گونه‌ها و ابروهایش نشانی آشکار بود از مقابلهٔ سمج مرد با عذاب و عتاب. هم بدان خاموشی و سکون که بود، می‌نمود شقاوتی صدچندان را که بر او رفته بوده است به ستیز و مقابله می‌طلبد. چنگ و چهرهٔ پیرمرد، در خورندِ شقاوت، خود شقی‌شده می‌نمود. شقی و سخت. سخت و سمج. سماجت. سماجت زنده ـ بودن. زنده بودن در جای و به هنگامی که پسرش او را مانع عمر خود می‌دید. مانعی که با هر روز عمرش، روزی از عمر عباسجان می‌کاست. کسی که حتی یک لحظهٔ ماندگاری‌اش، تکه‌ای از گُردهٔ زندگانی عباسجان برمی‌کند. پس زندگانی عباسجان در گرو مرگ پدر تجلی می‌یافت، و با مرگ پدر بود که مانداب عفن حیات عباسجان راه و روزنی به بیرون از خود می‌توانست بیابد و براه بیفتد. براه خواهد افتاد. یقین که براه خواهد افتاد و جاری خواهد شد؛ جاری خواهد شد و این بوگرفتگی، این بوی گند که زندگانی عباسجان را در خود آلوده کرده بود، زدوده خواهد شد.

حالی نبردِ بودن. جدال زیستن و مرگ. دو مانع سر بر سر و شاخ در شاخ. یکی باید بگذرد. گره؛ و گره گشوده باید بشود. برای بودن و زیستن شاید راهی، راههای دیگری هنوز بود. اما ذهن دیگری می‌بایست تا آن راه و راهها واجوید. آنچه ذهن و

اندیشهٔ عباسجان یافته بود، بس همین یک راه بود:

ــ «تمامش می‌کنم؛ باید تمامش کنم!»

قدیر؛ اما قدیر چه؟ او چه می‌شود؟

ــ «وقتی کار تمام شد، او هم سهم خودش را می‌برد. طلب دیگری که ندارد؟!»

بالش!

به نرمش و چُستی گربه‌ای عباسجان برخاست و همان‌جا که بود ایستاد، روی کرسی خم شد و دمی خیره به چهرهٔ پدر ماند. عباسجان دم نمی‌زد، اما صدای کوبش قلب خود را به شمارش می‌شنید. احساس لرز. ترس و تردید. به خود مهلت نباید می‌داد. بیش از این درنگ اگر کند، بسا که تردید در او بخلد و بازش بدارد. پس دست به کار باید می‌شد. بالش روی بقبند. بقبند بیخ دیوار و کنار دست کربلایی‌خداداد. عباسجان به دستهای خود نگریست و انگشتها را بست و باز کرد. قدم برداشت و کنار طاقچه ایستاد. احساس کرد که سایه‌اش تمام اطاق را انباشته است. برگشت و به لامپا نگریست و گامی دیگر برداشت. حال کنار بقبند بود و می‌توانست در سایه‌روشن کند نور لامپا، نیمرخ برادرش قدیر را هم ببیند.

«بگذار او بخوابد!»

آرام خم شد، بالش را با هر دو دست برداشت و قامت راست کرد. راه این بود که بالای سر پدر برود و بالش را یکباره روی صورت پیرمرد بگذارد و خود بر بالش بنشیند و دست و بازوی پدر را زیر کنده‌های زانوان خود مهار کند. پس باید از کنار بقبند بگذرد و هم بدان نرمش بالای سر پدر برود و در همه حال بکوشد تا مبادا خواب قدیر را بشکند.

گامی دیگر و درنگ، روی پنجه‌های پا. لرزهٔ آشکار در زانوها. خاموشی و خواب. خاموشی خواب. یک گام دیگر. بالای سر کربلایی‌خداداد. نفس حبس‌مانده در سینه را بی‌صدا برون داد و پیش از آنکه خود قالب تهی کند، دو سر بالش را محکم در چنگها فشرد؛ غافل از آنکه هم بدان شدّت لبهای خود را نیز میان دندانهایش می‌فشارد و بالهای بینی‌اش در هر دم و بازدم گشاده می‌شوند و به هم می‌آیند. هر چه توان نهفته را در خود فراهم می‌آورد؛ هر چه توان و اراده. این را می‌دانست که تقلّای مرگ، قادر خواهد بود او را با بالش میان دستهایش به یک سو پرتاب کند. پس او

می‌باید بتواند دو طرف بالش را با تمام نیرو و اراده‌اش محکم نگاه دارد و چنان تن خود را بر آن بنشاند و بفشاردش تا کمترین واکنشی را در پیرمرد بتواند خنثی کند؛ چندان که قدیر را از جای خود بر نجنباند. دمی دیگر، بازدمی دیگر. چیره بر درنگ و تأمل فراهم‌آوردن قدرت. دیر نباید بشود، دیر نباید می‌شد. گلویش چون خشت پخته خشک شده بود و احساس می‌کرد لرزهٔ زانوان به تمام تنش راه یافته است و بیش از هر کجا، کوبش قلبش ویرانگر شده است. دمی دیگر، نفسی دیگر. لبها همچنان فشرده‌شده به زیر دندانها، چشمهایش را بست و بالش را چون گرهی از ابر تیره فرود آورد، فرود آورد... و فرود آورد.

ـ «ای شیر ناپاک خورده، ای زنازاده... می‌خواهی بکُشی‌ام؟»

جایی به واگشت نبود. می‌باید که صدای پدر، آوار خرندی از خشت خام، در پنبه‌های سفت‌شدهٔ بالش خفه می‌شد. عباسجان به چیزی جز این نمی‌توانست بیندیشد. اندیشه و کردار، دیگر در ارادهٔ او نبود. مرگ. بس مرگ و مرگ. تقّلای مرگ و گیجی خیال. چشمها در جدال مرگ سیاهی می‌روند و دستها... دستها...

دست و ساعد استخوانی قدیر به دورگردن و زیر چانهٔ عباسجان قلاب شده بود، او را از روی سینهٔ پدر برمی‌کشید و با کوفتن بی‌امان مشت روی شکم و دنده‌هایش می‌رفت که عباسجان را از پای درآورد. عباسجان را کوبید و از پای درآورد؛ بالش را به دور انداخت و صیحهٔ جنون‌آسای پدر، ارتعاشی هولناک در بندبند استخوان و زه زه اعصاب پدید آورد:

ـ «پدرکشی... پدرکشی!»

جایی به دادوستد دشنام نبود. کار از حدود و مایهٔ کلام فراتر رفته بود. غیظ و غضب، دندانها را کلید کرده بود و تمام رگ و پی تن در فشاری کشنده منقبض بود. قدیر همچنان گردن لاغر و زیر چانهٔ عباسجان را در قلاب دست و بازوی خود داشت و عباسجان در فشار ددانهٔ قلاب سخت دست برادر، بر آستان خفگی، دهنک می‌زد و این و آنی بود تا دم فراموش کند. دیگر عباسجان را هیچ نیرو و رمقی باقی نمانده بود و هیچ کوششی به پایداری نمی‌داشت، مگر همین که بخواهد از خفگی خود جلوگیری کند. این بود که درکشاله‌خوردنش به دنبال قدیر، پنجه‌هایش را در ساعد قدیر فرو برده بود و با ماندهٔ قدرتش می‌کوشید تا از فشار استخوان مچ برادر بر روی

خرخرهٔ خود اندکی بکاهد.

قدیر هم بدان خشم و خشونت، بی‌پروای جان کندن عباسجان، او را به سوی در کشانید و پیش از آنکه در اطاق را با انگشت پا بگشاید، پیشانی برادر را محکم به دیوار کوبید و هر دو لت در را باز کرد و عباسجان را که ضربهٔ پیشانی، افزون بر ضعف، از پای درش آورده بود، چون بزی بی‌جان، هم از دهانهٔ در اطاق به درون گودال پربرف پرتاب کرد و لتهای در اطاق را به شدت بر هم کوفت:

ـ «سگِ پدرکش! بمیر... سگِ پدرکش؛ سگی از این دنیا کم!»

بند دوّم

یک لنگهٔ در خانهٔ بندار گشوده شده بود و خط پاششِ آب از کوچه تا درون حیاط خانه بر جای بود. قدیر به کنار بائوی در تکیه داد و نظر به درون حیاط انداخت. خط آب از لب گودال به سوی مطبخ اریب رفته بود. قدیر قدم به درون حیاط گذاشت و سوی مطبخ رفت. شتر همچنان روی سه پا، در میان حیاط سرگردان ایستاده بود. قدیر کنار درِ مطبخ ایستاد و به درون نگاه کرد. درون مطبخ دیگ بزرگی روی اجاق بار بود و لالا هیزم زیر دیگ را می‌گیراند. مطبخ هنوز تاریک بود و آتش اجاق، روشنایی ناپایی را برمی‌تاباند.

لالا از پای اجاق برخاست و دست به کوزه برد، آن را برداشت و به طرف در آمد. قدیر تن به کناری کشانید تا لالا بگذرد. لالاگذشت و قدیر قدم به درون مطبخ گذاشت و نزدیک اجاق ایستاد. دمی دیگر لالا بازگشت و کوزهٔ آب را درون دیگ ریخت، کوزه را کناری گذاشت و گره بالهای چارقد نخودی‌اش را پشت گردن محکم کرد و بیگانه‌وار از قدیر پرسید:

ــ چیزی خورده‌ای؟

هم بدان بیگانگی قدیر جواب داد:

ــ نه؛ لقمه‌ای باشد می‌خورم، با یک پیاله چای؛ یک پیاله چای اگر باشد... بد نیست.

نان وناندان در اطاقک نورجهان بود. ماست و روغن و آذوقه‌ای هم اگر بود در همان‌جا یافت می‌شد. لالا از درِ مطبخ بیرون آمد تا به اطاق نورجهان برود. قدیر پای اجاق نشست و هیزمهای نیمسوخته را با تکه چوبی روی هم انداخت. لالا با نان و اندکی کمه آمد، سینی را نزدیک دست قدیر گذاشت و گفت:

ــ باز هم باید خمیر کنم؛ تنورخانهٔ تلفنچی را آتش می‌اندازیم امروز. دیروز سی

تنور[1] نان پخته‌ام!

قدیر سینی را بیخ دیوار، روی هاون گذاشت و خود مقابل آن گرگی نشست و پرسید:

ــ چای نورجهان لابد هنوز تیار نشده بود؟

لالا دسته‌ای هیزم به زیر دیگ فرو کرد و گفت:

ــ حالا برایت می‌آورم.

خانه کم‌کم از خواب برمی‌خاست. نخستین نشان بیداری سر و صدای سرفه‌های بابقلی بندار بود. بندار با سرفه‌های پیوسته، در حالی که سینه‌اش را از اخلاط صاف می‌کرد، تختبام را به سوی راهزینه می‌کشید. قدیر شانه خمانید و از دهانهٔ در به بیرون نگریست. صدای ضرب قدمهای بندار درون دالان برخاست. قدیر سر و شانه به درون کشید. بندار از دهانهٔ دالان بیرون آمد. دکمهٔ پیراهن سفید یقه حسنی‌اش باز بود، کلاه کرکی را تا بالای پیشانی واپس گذاشته و پالتو بلند و خاکی‌رنگش را روی دوش انداخته بود. پاشنهٔ گیوه‌هایش خوابیده بود و لخ کشان که به طرف گودال می‌کشید، خطاب به همه و به هیچکس گفت:

ــ خیال دارید لنگهٔ ظهر از خواب ورخیزید!

قدیر از در مطبخ بیرون رفت و میان حیاط ایستاد تا بندار وقتی از دهانهٔ تنگ درِ آبریزگاه بیرون می‌آید، قدیر به او سلام کند. بندار در حال گره‌زدنِ بند دراز تنبانش از در بیرون می‌آید، خلط سینه را به میان گودال انداخت و به سلام قدیر کربلایی‌خداداد جواب گفت. سپس به حال خود، دست به بر زدنِ آستینهایش، سوی در حیاط براه افتاد. شتر همچنان معطل و سرگردان در حیاط ایستاده بود و با گذر هر آدمی از برابر خود، گردن درازش را در پی او می‌گردانید و رفتنش را می‌نگریست. بابقلی بندار کنار شانهٔ شتر گام سست کرد و نگاه به قدیر که در پی او براه افتاده بود، گفت:

ــ فی‌الواقع پروار شده، ماشاءاللّه!

قدیر خمیر نانِ چسبیده به بیخ دندانش را با نوک زبان بیرون آورد و گفت:

ــ صد ماشاءاللّه!

---

۱ - واحد پخت

بابقلی بندار براه افتاده بود؛ از در به کوچه قدم گذاشت و لب جوی به شستن دست و روی نشست. قدیر که بی‌اراده به دنبال بندار کشیده می‌شد، کنار دهانهٔ در، پشت سر بندار به نظاره ایستاد. گذر آب، سر و شانه‌های خمیدهٔ بندار و بالهای بلند پالتوی بندار، به نظر قدیر پرحالت و باهیبت می‌نمودند. بندار برخاست و در حالی که آستر بال پالتوش را به خشکانیدن دست و روی بالا می‌گرفت، به قدیر گفت:

ـ موسی را بیدارش کن! بگوش کمک لالا چهار بغل هیزم ببرد پای تنورخانهٔ تلفنچی.

قدیر واگشت و پی فرمان رفت. بندار به در مطبخ پیش کشید و به لالا که سرگرم کار بود، گفت:

ـ ناشتای مطرب‌ها را مهیّا کن. سماور را همان بالا آتش بینداز. چندتایی تخم‌ـ مرغ هم برایشان بشکن!

پس به سوی درِ کوتاه دکان اصلان که به حیاط گشوده می‌شد براه افتاد و خود گویه کرد:

«خبری هم از بلوچ نشد! یاغی‌ها معلوم است که جلوجلو به همچین مجالسی نمی‌آیند!»

دم درِ بسته ایستاد، با نوک گیوه‌اش به در کوفت و گفت:

ـ چرا از خواب ورنمی‌خیزی شاه‌داماد؟! کارهای دنیا برعکس شده؟!

صدای خواب‌آلودهٔ اصلان به جواب، بندار را قانع کرد که او بیدار شده است. پس رو به اطاق نورجهان واگشت و هم از دور گفت:

ـ شیدای تو نمی‌خواهد از خواب ورخیزد؟ بیدارش کن دیگر!

صدای گلایه‌مند نورجهان از عمق تیرگی اطاق به جواب برآمد و گفت:

ـ بگذارش بخوابد بچه‌ام را؛ نزدیکی‌های صبح بود که رسید. خستهٔ راه است!

بندار به نزدیک در اطاق ایستاد و گفت:

ـ ورخیزانش، ملتفت شدم! این‌همه کار را که عمهٔ من قرار نیست انجام بدهد!

نورجهان در روشنایی کدر درونهٔ درگاهی چادرشبی روی پلاس گسترده بود. کله‌های قند را روی سنگ می‌گذاشت و با ضرب قندشکن تکه تکه‌شان می‌کرد تا از آن پس ریزشان کند؛ حبّه حبّه. در عمق اطاق و کنار دربند پرخو، شیدا زیر لحاف تن و

بدنش را کش و قوس می‌داد. درکنار دیوار، لگن‌های خمیر که لالا شبگیر آماده‌شان کرده بود، تا ورآیند در زیر لحاف‌ها و خورجین پنهان بودند. کنار دست نورجهان هم کتری چای و استکان‌ها بودند و بندار اگر هم می‌خواست به درون اطاق برود و خود لحاف را از روی شیدا پس بکشد، جای پا نبود. دیگربار، و این بار خطاب به خود شیدا، نهیب زد:

ـ ورخیز خودت را جمع کن از میان داو! آفتاب نیست، روزکه هست! ورخیز صد تا کار داریم، ورخیز!

شیدا سر و موی ژولیده‌اش را از زیر لحاف بدر آورد و به پدرش که بیرون در ایستاده بود نگریست، چشم و چهرهٔ پف‌آلود را با کف دستها مالش داد و تکان خورد، روی نهالی نشست و زانوها را کرسی کرد و هم بدان حال پلک بر هم نهاد و ماند. بندار بیش از این نماند، روی برگردانید و گفت:

ـ ورخیز؛ باید آن بختهٔ کرّی را هم سر ببریم، یاالّله!

نگاه در نگاه بندار و با سلام، اصلان از درکوتاه دکانش بیرون آمد، نیمتنه‌اش را به بر کشید و تیز سوی کوچه رفت تا دست و روی بشوید. بندار که دیگر از در اطاق نورجهان دور شده بود، همچنان خطاب به شیدا گفت:

ـ بعدش هم با برادرت باید بروی به حمام، یاالّله!

موسی و قدیر از بریدگی دیوار آغل به این‌سو آمدند، موسی به بندار سلام کرد و به مطبخ پیچید تا دریابد چه کار و کمکی می‌تواند به لالا بکند؛ و نیز اینکه دمی هم اگر شده دور از دیدار بابقلی بندار قرار بگیرد. اما بندار او را به خود وانگذاشت. رو به مطبخ آمد و گفت:

ـ هیزم پخت را که بردی پای تنورخانهٔ سید، آن دو تا پلاس بلوچی را هم ببر یک گوشهٔ آغل و بتکانشان. چارتا چوب بکوب بهشان تا خاکشان خوب تکانده شود. در واقع این کار دیروزت بوده!

سپس به لالا گفت:

ـ تو هم اگر دستت خالی شد، اول چارتا زغال بگذار میان آتشگردان و یک گُل آتش تیارکن بیار بالا. سماور را که آتش انداختی؟ یاالّله؛ یاالّله!

موسی از درِ مطبخ بیرون زد، چارشاخ چوبی را از بیخ دیوار برداشت و به کار

کندن بغل بغل هیزم از پشته‌هایی شد که بیخ دیوار، در سکنج دیوار کوچه و باغچه، روی هم انباشته شده بود. قدیر پیش رفت، چارشاخ را از دست موسی گرفت و گفت:

ـ من وامی کَنَم، تو ببرشان!

لالا از درون مطبخ، نه پیدا که با که، گفت:

ـ پس کو دختر سالار رزاق و زن تلفنچی که قرار بود به کمک بیایند؟! من دو تا دست که بیشتر ندارم!

بندار خود به سوی کوچه راه افتاد و گفت:

ـ حالا خودم خبرشان می‌کنم!

اصلان از لب جوی برخاست، بندار از او گذشت و سوی فرودست براه افتاد. شیدا از در اطاقک بیرون آمد و در حالی که با خمیازه‌ای کشدار بازوهایش را وامی‌کشید رو به بیرون درِ حیاط براه افتاد. اصلان در آستانهٔ در از کنار شانهٔ شیدا گذشت و تند به سوی درِ دکان رفت و درون درگم شد. شیدا پنجه در کاکل‌هایش زد، لب آب نشست و سر خسته‌اش را دمی با یاری دست ور بار نگاه داشت و همچنان نشسته، پلکهایش را روی هم خواباند.

موسی نخستین بار هیزم را روی شانه گرفت، زیر نگاه شتر سرگردان از در حیاط بیرون رفت، جوی را از کنار شانهٔ شیدا به آن‌سو پرید و به درون حیاط سید تلفنچی رفت، هیزم را پای تنور انداخت و بازگشت. موسی بار دیگر از جوی پرید و شیدا به خود تکان خورد و دست درون آب برد. موسی به درون حیاط باز آمد و شیدا مشتی آب به صورت خود پاشید و به صدای باباگلاب که ذکرگویان بر درازنای جوی پیش می‌آمد، روی گردانید.

موسی بار دیگر بغل هیزم را روی شانه گرفت و بیرون رفت. شیدا در حالی که دستمال ابریشمین را به خشکانیدن دست و روی از جیب نیمتنه‌اش بیرون می‌کشید به درون آمد. لالا به نزدیک درِ اطاق نورجهان آتشگردان را دور سر می‌چرخانید و هم از آنجا با نورجهان گفتگو می‌داشت:

ـ لگن‌های خمیر را یکبارگی دست به دست می‌کنیم می‌بریم خانهٔ سید؛ دیگر چرا رفت و آمد را زیاد کنیم در این شلوغی؟

نورجهان گفت:

ــ خمیر را که ببری آنجا، دیگچهٔ آب را هم باید ببری، سفره و چیزهای دیگر را هم باید ببری! اقلاً زن سید را بگو تنور را آتش بیندازد از همین حالا! به موسی بگو که بهش بگوید!

موسی باز آمد، لالا به او گفت:

ــ بگو تنورشان را آتش بیندازند؛ به زن سید بگو!

در پی بندار، سالار رزاق و دخترش پیدایشان شد. دختر یکسر به سوی مطبخ رفت و رزاق به همراه بندار از بریدگی دیوار به آغل رفتند تا جای اجاق‌ها را بیخ دیوار آغل وارسی کنند. شیدا به زیرزمین فرو رفت و اصلان از در دکان بیرون آمد و به دنبال بندار و رزاق به سوی آغل پیش رفت.

صدای باباگلاب پیش از خود او آمد. دمی دیگر خودش کورمال کورمال از در حیاط به درون قدم گذاشت و همان‌جا، پای دیوار درونهٔ در ایستاد، سر عصایش را با هر دو دست چسبید و خواندن ذکر و دعاهایش را دنبال گرفت. قدیر آخرین بغل هیزم را واکند و موسی آن را روی شانه گرفت و تند از در بیرون رفت.

بندار و رزاق از آغل به حیاط بازآمدند. سالاررزاق گفت:

ــ دیگ‌ها را همان بیخ دیوار آغل ور بار می‌کنیم. حالا گوشتها کجایند که من بدانم چکار باید بکنم؟

شاخ بختهٔ پرواری را اصلان با هر دو دست چسبیده بود و از آغل به طرف حیاط می‌کشانید. گوسفند در بریدگی دیوار آغل منجول‌هایش را در خاک نشانیده بود و ایستادگی می‌کرد. شیدا از زیرزمین بیرون آمد و به کمک رفت. شتر گردن به کشمکش ایشان گردانیده بود و نگاهشان می‌کرد. اصلان و شیدا بخته را به حیاط کشانیدند. موسی به حیاط بازگشت و قدیر به کمک برادرها آمد. شیدا نیم‌پالتوش را از تن درآورد و به چوب سه‌پایه آویخت و سپس دست به کارد بیخ کمر برد و آن را بیرون کشید. قدیر و اصلان، بخته را لب گودال بر زمین کوفتند و جفت پاهایش را با رشمه‌ای نازک بستند. اصلان آب طلب کرد و موسی در دم، آفتابهٔ پرآب را پیش آورد. سالار رزاق به لب گودال پیش آمد و با بندار گفت:

ــ هزار ماشاءالله ارباب آلاجاقی بخته‌اش را پیش پیش پیشکش کرده!

بندار به جواب گفت:

ـ آدم نمی‌داند چه جور حقشناسی کند و از خجالتش در بیاید؟ یک دم از گرفتاری‌های آدم غافل نیست. در واقع اوست که دارد اصلان را داماد می‌کند. یک ماه پیش سه تا بخته را نشان داده که هر روز یکیشان را خون کنیم!

شیدا که کاردش را به دندان گرفته بود، لولهٔ آفتابه را به زور میان دندانهای گوسفند فرو برد و جرعه‌ای آب در کام حیوان ریخت. از آن پس غضروف گلوگاه گوسفند را واجست و کارد از دندان برگرفت و برگلوی حیوان نهاد. شتر سرگردان همچنان نگاه با ایشان داشت.

ـ سلام و صبح همگی به خیر!

لوطی رخک بود که از خواب برخاسته، لب تختبام به تماشا ایستاده بود و هرازگاه آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. گرچه پیدا بود که پیاله‌ای صبوحی زده است، اما هنوز سر کیف و به حال نبود. پشت سر رخک، پسرهایش ظریف و کوچک، روی تختبام درکار تمرین و جست وخیز بودند. ظریف از دور پیش می‌دوید و سبک، پا بر قلاب دستهای کوچک می‌گذاشت، از سینهٔ او بالا می‌رفت و کف پاها را روی شانه‌های برادر قرار می‌داد و هم از آن بالا به پشت وارو می‌زد و راست روی زمین می‌ایستاد. در دم پشتک می‌زد و تا به نزدیک دیوار پشتک‌زدن را مکرر می‌کرد و باز به سوی برادرش به معلق‌زدن می‌پرداخت تا به او برسد. پس می‌ایستاد و دستهایش را قلاب می‌گرفت تا کوچک همچنان به بازی درآید که ظریف پیش از آن به بازی پرداخته بود.

زن رخک، خسته و لَخت از دهانهٔ دالان به حیاط درآمد و بی‌قید جمع و جور کردن چادر چیت خود، با چشمانی پف کرده و رنگ و رویی پریده به سوی کوچه کشید تا دست و روی بشوید. لالا منقل آتش را آماده‌کرده بود و می‌رفت تا به بالاخانه ببرد. بندار با انگشت سبابه زیر بینی‌اش را خاراند و دنبال سر لالا براه افتاد.

شیدا کارد و پنجه‌هایِ خونینش را زیر لولهٔ آفتابه گرفته بود و موسی آب بر دستهای او می‌ریخت. قدیر کلهٔ بخته را از بیخ شاخ گرفته بود و می‌برد تا در مطبخ بگذارد. اصلان نیَم‌پالتوی شیدا را از سر چوب سه‌پایه برداشت و روی دوش او انداخت و خود به کار از هم‌گشودن سه‌پایه شد. قدیر و موسی به کمک اصلان تنهٔ گوسفند را به پای سه‌پایه کشانیدند و بر دارش کشیدند. شیدا خود پیش آمد و شکم

حیوان را به یک ضرب درید و دل و روده‌هایش بیرون کشیده شد. شتر روی از ایشان برگردانید.

صدای ساز و دهل، از دور.

ــ آمدند؟!

بندار از پله‌ها فرو دوید و قدیر به سوی کوچه خیز برداشت. بابا گلاب سر برگردانید و چون مورچه‌ای به بیرون در خزید. بندار خود را به کوچه رسانید و گردن کشید. زاغ‌عبدل، برادر صنما، با قوز شانه‌ها و قدمهای بلندش از بالادست کوچه به سوی خانهٔ بندار پیش می‌دوید. ریشهای خاکی‌رنگ چندروزه‌اش سیخ سیخ شده و سر زانوی تنبانش مثل جای دندان سگ برکنده شده بود و یک پاره کاکل چرکرنگ از جلو کلاه پوسیده‌اش بیرون جهیده بود. دکمه‌های نیمتنه‌اش را که به تنش تنگ بود، جا بی‌جا و لنگه به لنگه در مادگی‌ها گیر داده و از وجناتش پیدا بود که به یافتن دهلی‌ها دهات بسیاری را پیاده پیموده است. مانده تا به در خانهٔ بندار برسد، روی به پشت سرش برگردانید و دست بلندش را به سوی صدا که از دور، بلند بود کش داد و گفت:

ــ عاقبت آوردمشان بندار، یافتمشان و آوردمشان بندار! ایناها!

ــ خوش آوردیشان!

بندار این بگفت و دستها در پس پشت قلاب کرد، سر و چانه‌اش را بالا گرفت و پیشواز دهلی‌ها براه افتاد. سالار رزاق با بندار همراه شد و بر دیگر شانهٔ جوی آب، قدیر همراه زاغ عبدل سوی بالادست و به پیشواز روانه شدند. به آوای دهل و صدای سرنا تک و توک مردم از در و دریچه‌ها به بیرون سرک کشیدند. برخی بر بام شدند و پسربچه‌ها و نوسالان به کوچه درآمدند. زاغ عبدل باز هم گفت:

ــ بهشان گفتم از بیرون قلعه بکوبید! گفتمشان بکوبید، بکوبید، هه هه!

دهلی‌ها اکنون از کنار دروازهٔ رباط گذر کرده و پیش می‌آمدند. کند قدم برمی‌داشتند و هرازگاهی در یک نقطه می‌ایستادند، دهلی می‌کوبید و سرنایی باد در سرنا می‌انداخت و با لبهای پرباد، سر و شانه و سرنایش را که بالا گرفته بود دور می‌چرخانید و باز نفس می‌گرفت؛ چنان که انگار می‌خواست صدای سرنای خود را در تمام قلعه‌چمن بپیچاند. بندار ایستاد و به زاغ‌عبدل گفت:

ـ بگوشان تندتر قدم بردارند؛ بگو تندتر. هنوز که خبری نیست!

زاغ عبدل در حالی که کودکان را از سر راه خود کنار می‌زد، با گامهای بلند به جلو شتافت؛ و بندار به قدیر واگشت و گفت:

ـ بگو حمام را قرق کنند. به صمد بگو بسش است دیگر؛ بگو مشتری‌ها را بیرون کند!

قدیر برگشت و پی فرمان، راه حمام در پیش گرفت. بندار بدخلق و کلافه از گرفتگی روز، نفرت‌زده نگاه به آسمان گردانید و گفت:

ـ خفه می‌کند آدم را!

سالار رزاق پیر، که گهگاه سر و گردنش لق می‌خورد و چانه‌اش بی‌اختیار می‌جنبید، شادمان به دل، بندار را گفت:

ـ فکرش را مکن!... آقا و مهمانها کی خوا آمدند؟

ـ قبل از ناهار لابد خودشان را می‌رسانند!

سالار رزاق گفت:

ـ اگر قید ناهار را نداشتیم، بخته را می‌گذاشتیم و جلو پای آقا قربانی می‌کردیم. کارْ شیرینی می‌شد!

ـ بخته؟! بخته را پیش پای آقا قربانی کنیم؟ آن هم بخششی خودش را؟... هه، چه ساده‌ای سالار! پس شتر را برای چی پروارش کرده‌ام؟ شتر را پیش پای آقا قربانی می‌کنیم!

دهلی‌ها اکنون پا تند کرده بودند و بکوب می‌کوبیدند و هر آن مردم بیشتری را از خانه‌ها به کوچه و بامها بیرون می‌کشانیدند. کودکان پابرهنه و نیمه‌لخت، برخی حتی بی‌تنبان، دو سوی کوچه، بیخ دیوارها جمع شده بودند و در حالی که نگاه به دهلی‌ها داشتند و همپا می‌آمدند، گهگاه سکندری می‌رفتند. در این میان زاغ‌عبدل با قد نابهنجار و دست و پاهای بلند و قوز شانه‌هایش، شوخی و شادمانی و مسخره‌بازی کودکان را با رقص شتری‌اش فراهم آورده بود. او پیشاپیش دهلی‌ها ــ به اصطلاح ــ رقص دستمال می‌کرد و با حرکات درشت و غریب خود، کودکان را به غش‌غش خنده واداشته بود و خود نیز در حالی که روی سبیلهای خاکی‌رنگش از آب بینی برق می‌زد، می‌خندید و دندانهای کرم‌خورده‌اش را نمایان می‌کرد.

دهلی‌ها به بندار رسیدند و دمی دست و دهان از کار بازداشتند:

ـ سلام و علیکم بندار؛ ان شاءاللّه به میمنت و مبارکی. همیشه شادی و همیشه خوشحالی. همیشه عروسی و دامادی ان شاءاللّه!

دهلی‌ها غریبه نبودند. ژنده‌پوشانی آشنای دیار و ولایت. مرحبا و کلوخ. کلوخ دهل می‌کوبید و مرحبا سُرنا می‌نواخت. هر دو درون رختهایشان گم بودند. کلوخ کوتاه‌قد بود با گردنی چسبیده به شانه‌ها، چشمهای گِرد و، صورتی آبله‌گون، پیشانی عریض و بینی قلمبه. مرحبا لاغر و تکیده بود، با گردنی دراز و سیبک تیز زیرگلو، چشمان بادامی بلوچی، لبهای کبود و انگشتان بلند. کلوخ در میان پالتو کهنهٔ سربازی‌اش گم بود و دستهای کوتاهش به زحمت از سر آستینهای بلند و گشاد سربازی بیرون می‌آمد؛ اما مرحبا پالتو به تن نداشت. بس یک کلاه پوستی پاره روی نوک سرش یک‌ورگذاشته بود و ساقهای کبود و استخوانی دستهایش تا بالای ساعد از آستینهای شندرهٔ قبایش بیرون بود و روی پوست چغر پشت و ساق دستها، ترکهای ریزی نقش بسته بود.

ـ خدا مبارک کند ان شاءاللّه، خدا مبارک کند.

ـ ان شاءاللّه، ان شاءاللّه؛ بلند بگو ان شاءاللّه!

کودکان یکصدا گفتند:

ـ ان شاءاللّه؛ ان شاءاللّه!

حالا کلوخ و مرحبا دست و دهان ازکار باز داشته بودند و در میان کودکان و پشت سر بندار و سالار رزاق به طرف خانهٔ عروسی می‌رفتند. بیرون درِ خانه دمی درنگ کردند و نواختن از سر گرفتند. بندار و سالار رزاق به درون رفتند. اصلان هاج و واج لب گودال ایستاده بود و دهلی‌ها را می‌نگریست و خود نمی‌دانست چه باید بکند. شیدا و موسی نیمی از پوست بخته را واگردانیده بودند و همچنان در کار بودند.

کلوخ هم در آستانهٔ در، به رسم و سنت بانگ برآورد:

ـ بیرقت نخوابد شاداماد؛ بیرقت نخوابد اصلان‌خان بندار! بیرقت بلند، دست و دلت فراخ و سفره‌ات برقرار!

بندار به موسی گفت:

ـ به لالا بگو دل و جگرش را همین‌حالا سرخ کند؛ همین حالا! کجاست لالا؟

لالا و رخک از دالان بیرون آمدند. لوطی‌رخک استخوانی و چابک به حیاط پرید و پیشواز دهلی‌ها، رقص سردستی را آغاز کرد. لالا به بندار نزدیک شد و گفت:

ــ آتش مهیاست؛ گذاشتمش بالا، میان چایخانه.

دهلی‌ها با رقص رخک به حیاط آمدند و باباگلاب خود را از سر راهشان کنار کشید. بندار سفارش دهلی‌ها را به اصلان کرد و گفت که زاغ‌عبدل را هم به نان و چای نگاه دارد و خود درون دالان قدم گذاشت، از پله‌ها بالا پیچید و رفت تا در چایخانهٔ بالا بنشیند. پسرهای رخک و جیران لب هرهٔ تختبام به تماشا ایستاده بودند و زن رخک درون چایخانه، کنار مجمعهٔ بساط بندار نشسته و به کار گرم کردن وافور بود. بندار قدم به درون گذاشت و هم از درونهٔ در، با پسر رخک گفت:

ــ بابات را صدا بزن بیاید بالا خودش را گرم کند!

کوچک از پله‌های تختبام سرازیر شد و عباسجان چون سگی گرسنه از کوچه به حیاط دوید و با سلام‌هایی که اغلب جوابی نداشتند، یکسر به سوی زاغ‌عبدل رفت و بیخ گوش او گفت:

ــ بیا برو خانه‌تان دیگر آقاجان، خواهرت دارد دق می‌کند! حالا دو شب و دو روز است که تو رفته‌ای دهلی بیاری؛ دنبال ابریشم چین که نرفته بودی این‌همه وقت! برو خودت را به خواهرت نشان بده اقلاً!

زاغ‌عبدل به مطبخ اشاره کرد و با خوش‌طبعی گفت:

ــ بویش را نمی‌شنوی خانه‌خراب؟! آنجا دل و جگر بخته است که دارد سرخ می‌شود. دیدن صنما که به قیامت نمی‌افتد با یک کلّه دیر و زود!

باباگلاب از پشت شانهٔ زاغ‌عبدل نجوا کرد:

ــ خیر و برکت، خیر و برکت، خیر و برکت ان شاءاللّه! باباگلاب را هم فراموش مکنید، جوانها!

کوچک، بابایش را بالا برده بود و بندار بار دیگر بیرون آمده و کنار جیران و ظریف، لب تختبام ایستاده بود:

ــ یکیتان بدود بالای بام قراولی بدهد! یک‌وقت دیدی آقا و مهمانها رسیدند و ما همین‌جور دستمان میان حنا ماند؛ یااللّه! اصلان به طرف دالان دوید و بابقلی بندار ناگهان از لب تختبام فرو خمید و در حالی که دندانهایش را از حرص بر هم می‌فشرد،

گفت:

ــ کسی با تو نبود ــ مثلاً! ــ شادامادا خدای نخواسته یعنی تو دامادی، مردکه! این کارها را که تو نباید بکنی، عقل عالم! یک نفر را می‌خواهم که آن بالا، روی بام بنشیند و قراولی بدهد؛ آخ‌خ‌خ... از آتش خاکستر به عمل می‌آید! تو عباسجان؛ بپیچ بالای بام و خبر آمدن آقا را بده! همین که غبار ماشین را دیدی فی‌الفور خبر بده؛ به قدیر هم وقتی برگشت بگو بیاید بالا، پیش من!

ــ بله چشم... بندار!

بندار در حالی که از لب تختبام سوی درِ چایخانه پیش می‌رفت، غرید:

ــ کی می‌خواهند خودشان را بشناسند این پسرهای من؟! کی می‌خواهند جای خودشان را پیدا کنند؟ کی می‌خواهند بفهمند قدر و منزلتشان چیست؟ آخ‌خ‌خ... که از آتش خاکستر به عمل می‌آید!

صدای بندار خاموش شد و اصلان که رویش به آتش داده شده بود، خودش را درون مطبخ از نظرها گم کرد. شیدا به رد برادرش نگریست و به موسی پوزخند زد، و عباسجان درون نیمتنه‌اش شانه شانه کرد و تخت شانه‌اش را خارانید. او به جواب بندار جز این نمی‌توانسته بود بگوید؛ اما از آنچه به عهده‌اش گذاشته شده بود هم نمی‌توانست راضی باشد. روی بام چمباتمه‌زدن و چشم به راه دوختن، آن هم در هوایی چنین گه‌مرغی، اصلاً دلخواه و باب طبع نمی‌توانست باشد. سوز سرمایش به یک طرف، دورکردن دست عباسجان از لفت و لیس هم به جای خود؛ اما دورشدنش از جمعی کهَ به هر حال و نیّت دارای شور و شوقی بودند، برای عباسجان که خود را برای تلاش روزانه ساخته و آماده کرده بود، ناگوار بود. اما چاره‌ای نداشت. کاری بود که باید انجامش می‌داد. پس از کنار دیوار، خود را به در مطبخ رسانید و سر درون مطبخ فرو برد و به لالا، سالار رزاق و اصلان که گِرد اجاق جمع بودند گفت:

ــ شنیدید که؟ من باید بروم بالای بام. سهمم را بدهید بروم!

لالا چند پاره جگرسفید را لای نان لوله کرد و به دست عباسجان داد و گفت:

ــ یک مویز و چل قلندر که نمی‌شود! همه‌ش مگر چی هست یک جگر گوسفند؟ خودش آن بالا با مطرب‌ها منتظرش هستند! بالای بام که رفتی به راه شوراب هم نظر بینداز ببین صغراشورابی پیدایش شده بالاخره یا نه؟ ما به هوای پخت او خمیر

کرده‌ایم!

عباسجان همچنان چشم به جلزّوولزّ پاره‌های جگر درون غلف دوخته بود و سخن لالا را نمی‌شنید. لالا دو پاره جگر سرخ‌شده با قاشق چوبی از درون غلف برداشت، لای لوله نانی که در دستهای عباسجان نگاه داشته شده بود گذاشت و گفت:

ــ سایه‌ات را کم کن دیگر!

عباسجان کنار کشید و لقمه را بار دیگر در هم پیچانید و در حالی که آن را به هر دو دست چسبیده بود، به دهان نزدیک کرد و تا کلهٔ لقمه را میان دهان جا بدهد، چشمهایش بی‌اختیار ور تاب افتاد و بالهای بینی‌اش از هم واشدند. زاغ‌عبدل خودش را به عباسجان نزدیک کرد؛ اما او ــ چنان که انگار زاغی را ندیده است ــ رو به سوی دیوار آغل گردانید و از کنار دهلی‌ها که اکنون بیخ دیوار نشسته و خاموش گرفته بودند، رو به دهانهٔ دالان قدم کشید.

شیدا پوست بخته را واکند و بیخ دیوار انداخت و موسی پاچه‌های گوسفند را برداشت و به مطبخ برد. عباسجان قدم به درون دالان ننهاده بود که قدیر و میرزا دلاک از کوچه به حیاط آمدند. میرزا کیف حلبی‌اش را به دست داشت و ته‌سیگار گوشهٔ لبش می‌رفت که خاموش شود. میرزا پیدا بود که از حمام بیرون آمده است، ته‌ریش و پوست صورتش هنوز نمناک بود. پالتو گشاد و مندرسی روی شانه انداخته و مندیل به سر پیچیده بود. همدوش قدیر، یکسر به سوی اطاق نورجهان آمد و کیفش را بیخ دیوارگذاشت، روی هاون باژگونهٔ کنار در نشست و کبریتی از جیب بیرون آورد و ته‌سیگارش را دوباره روشن کرد.

عباسجان که دم دهانهٔ دالان پاسست کرده بود، با اشارهٔ دست قدیر را فراخواند و در حالی که لقمه‌اش را به دشواری قورت می‌داد، به بالا اشاره کرد و چنان که سخنش مایه‌ای از خویشی و محرمیت داشته باشد، گفت:

ــ منتظرت است. با تو کار دارد. گفت که تا برگشتی بروی پیشش!

قدیر خود به دالان قدم گذاشت تا پیش بندار برود؛ اما عباسجان چنان که وابنماید این اوست که قدیر را همراه می‌برد، دوشادوش قدیر براه افتاد و همراه برادر از پله‌های تختبام بالا رفت. به تختبام که رسیدند، قدیر را تا درِ بالاخانه همراهی کرد و خود به لب تختبام واگشت و هم از آن بالا، میرزای دلاک راکه دست به کار تیزکردن پکی‌اش

شده بود، گفت:

ـ نوبت؛ من هم نوبتم، استادمیرزا!

میرزا اریب به بالا نگریست و گفت:

ـ تو یک ریسمان مفت بگیر بیاور و یکبارگی خودت را دار بزن!

صدای بندار از درون چایخانه به تشر بلند شد و خطاب به عباسجان گفت:

ـ پس کی می‌خواهی بروی بالای بام تو، عباسجان! بعد از اینکه مهمانها رسیدند؟!

عباسجان به هم دوید و راه‌پلهٔ بام بالاخانه را در پیش گرفت و با دهان پر، به جواب گفت:

ـ من این بالایم بندار، من این بالایم؛ ایناها... قدیر را آوردم؛ هم حالا در اطاق منتظر شماست!

عباسجان خود را به بام کشید. اما از آن پس که یک نظر به راه انداخت، بار دیگر چشم به درون حیاط گردانید. تو گویی او نمی‌خواست از آنچه درون حیاط رخ می‌دهد غافل بماند.

ـ هنوز که اصل عروسی شروع نشده آقاجان. عروسی شب است. شب شام می‌دهند. بروید آن‌طرف‌تر؛ این‌قدر زیر دست و پا نچرخید! برو کنارتر باباجان.

سیدتلفنچی از لابه‌لای بچه‌ها راه به درون حیاط گشود و یکسر به سوی مطبخ رفت و با لالا گفت:

ـ صغراکور شورابی آمده؛ دارد مشغول می‌شود به نان پختن. بیا خودت برو ببین چکار دارند می‌کنند. البت بچه‌های ما و خواهر براتعلی دم دستش هستند، اما باز هم خودت باشی بد نیست! لگن‌های دیگر کجاست؟

لالا هم از درون مطبخ گفت که لگن‌ها در اطاق نورجهان است؛ و سیدتلفنچی طرف اطاق نورجهان رفت و کمک خواست تا لگن‌ها را به خانهٔ خودش نزدیک تنور ببرند. زاغ عبدل به کمک سید رفت و اصلان با مجمعه‌ای پر از نان و یکی دو پیاله ماست خیکی از مطبخ بیرون آمد، مجمعه را جلو دست مرحبا و کلوخ گذاشت و دیگران را گفت:

ـ بیاید جلو هر کی نان نخورده!

باباگلاب عصازنان پیش آمد. سید و زاغ‌عبدل در حالی که دو طرف لگن خمیر را به دست داشتند از در اطاق نورجهان بیرون آمدند. زاغ عبدل همچنان که به عقب قدم برمی‌داشت و نگاه به مجمعه اریب کرده بود، بلند بلند گفت:

ـ اول مهمانها؛ اول مهمانها. من آنها را از سر پنج‌فرسخی آورده‌ام خانه ـ خراب‌ها!

سیدتلفنچی باباگلاب را تنه زد و با شوخی گفت:

ـ مواظب باش با سر نیفتی میان گودال باباگلاب؛ مراقب باش!

شیدا و موسی دست از کار کشیده بودند. موسی لقمه‌ای نان به دهن گرفت و بار دیگر رفت تا آفتابه را برای شستن دستهای شیدا پرآب کند. شیدا کار را به سالار رزاق سپرد تا تنۀ گوسفند را آن‌گونه که خود می‌داند، تکه‌پاره کند. سالار رزاق با لقمه‌ای نان از کنار مجمعه برخاست و به جستجوی لگنی بزرگ، به اطاق نورجهان رفت. نورجهان همچنان به کار شکستن قند بود. موسی با آفتابۀ آب به حیاط برگشت و شیدا لب گودال، گرگی نشست و دست و دشنه‌اش را به زیر لولۀ آفتابه گرفت. میرزا دلاک لقمه‌ای نان و ماست برداشته و سر جای خود نشسته بود. سیدتلفنچی و زاغ‌عبدل به درون حیاط بازآمدند. زاغ‌عبدل یکراست به سوی مجمعۀ نان و ماست رفت و در حالی که نان را می‌درید، کلوخ و مرحبا را گفت:

ـ غافل مشوید، غافل مشوید که گرسنه می‌مانید!

لالا از مطبخ بیرون آمد تا دل و جگر سرخ کرده را سوی بالاخانه ببرد. شیدا به شستشوی دستهایش مشغول بود. لالا از کنار او گذشت و بی‌پروای موسی که آب بر دستهای شیدا می‌ریخت، گفت:

ـ تو باش تا بعد؛ برایت گذاشته‌ام کنار!

دم درِ بالاخانه قدیر ظرف دل و جگر را از دست لالا ستاند و با جیران و ظریف که هنوز لب هرۀ بام ایستاده بودند، گفت:

ـ بفرمایید، بفرمایید شما هم. بفرمایید بالاخانه!

لالا، تا به سرکشی پختن نان برود، از پله‌ها پایین رفت و قدیر راه به ظریف و جیران داد تا بگذرند. عباسجان روی بام بالاخانه، درست بالای سر قدیر سر خمانیده بود و با صدایی چون خس‌خس سینه چیزی به قدیر می‌گفت. اما قدیر بی‌التفات به

آنچه عباسجان از او می‌خواست، دنبال سر ظریف به درون اطاق رفت و ظرف دل و جگر را میان سینی گذاشت و خود واگشت و کنار در، پای سماور نشست.

کوچک، ظریف و جیران دور سینی بودند. زن رخک، بندار و رخک در چایخانه بودند. چایخانه دیوار به دیوار بالاخانه بود. کوچک هم از آنجاکه نشسته بود، با مشت استخوانی خود به تیغهٔ دربند کوبید و پدر و مادرش را به ناشتا فراخواند. رخک و زنش آمدند و کنار سینی نشستند. رخک دست به غذا برد و چند پاره جگر سرخ برای خود ورچید و گفت:

ــ هر چند که تخم مرغ هم خوردیم، اما از این دل و جگر نمی‌شود گذشت!

زن رخک لقمه‌ای با بی‌میلی برداشت و به شویش گفت:

ــ پس چراغ شیره چی شد؟ تو که می‌دانی من با وافور درست نمی‌شوم! اقلاً یکی را همراهم کن بروم شیره‌خانه!

رخک می‌دانست که روی سخن زنش با دیگری است؛ پس گفت:

ــ حالا قدیرخان جورش می‌کند! راستی چرا نمی‌آیی جلو یک لقمه بخوری قدیرخان؟... بندار چی؟ برایش چند ریزه ببر؛ بیاه!

رخک چند پاره دل و جگر میان یک بشقاب ریخت و در حالی که آن را به طرف قدیر می‌گرفت، گفت:

ــ این را برای بندار ببر و پیغام ننهٔ ظریف را هم برسان. بگو التماس دعا دارد!

هم در این دم بندار قدیر را به چایخانه فرا خواند:

ــ یک استکان خالی برای من بیار، قدیر!

قدیر بشقاب دل و جگر را از دست لوطی رخک ستاند، یک استکان خالی تمیز هم برداشت و برای بندار به چایخانه برد. بندار وافور را کنار گذاشت، دود از سوراخهای بینی بیرون داد و بشقاب دل و جگر با استکان خالی را از دست قدیر گرفت، قوری را از کنار منقل برداشت و در حالی که چای می‌ریخت به قدیر گفت:

ــ چرا نمی‌نشینی؟... بنشین!

قدیر نشست و بندار بشقاب را جلو او خیزاند و گفت:

ــ بخور یک لقمه؛ ناشتا که نخورده‌ای؟!... بخور!

ــ این سهم شماست.

ــ بخور؛... با هم می‌خوریم. اول این چای را من بخورم!

بندار استکان را به لب برد و قدیر دست نگاه داشت تا بندار اولین لقمه را بردارد. بندار استکان را کنار سینی گذاشت، ریزه‌ای جگر برداشت به دندان گرفت و گفت:

ــ می‌خواهم که با یک تیر دو نشان بزنیم؛ شاید هم سه نشان!... بخور!

قدیر دست به غذا برد و چشم به دهان بندار دوخت. بندار لقمه‌اش را جوید و قورت داد، دستی به دور دهان کشید و گفت:

ــ خون وقتی باید به زمین بریزد که داماد از حمام می‌آید بیرون؛ داماد وقتی باید از حمام بیرون بیاید که آقا و دیگر مهمانها وارد قلعه می‌شوند. همین دم درِ خانه هم خون می‌کنیم، نه جلو رباط. نذر دارم. حالا ناشتایت را که خوردی برو به میرزا بگو سر اصلان را اصلاح کند و ریشش را خوب تیغ بیندازد. شیدا هم با برادرش می‌رود حمام. نورجهان خودش حنا را آب کرده. بگو بسپرد به دست خود میرزا که همراه داماد می‌رود حمام. این کارها را خودت باید تمشیت بدهی. اینها هنوز خامند، سرشان با دمشان بازی می‌کند. خودم هم یک دم دیگر می‌آیم پایین!

قدیر برخاست و بندار گفت:

ــ به رخک هم بگو ناشتایش را که خورد بیاید اینجا.

قدیر پیش از آنکه پا بیرون بگذارد، گفت:

ــ زن رخک چراغ‌قلیان شیره می‌خواهد. دم و دستگاهش را خودش دارد. کوچک هم به نظرم بدش نیاید!

ــ کوچک را هم بگو بیاید. زاغ‌عبدل را هم بفرست شیره بگیرد بیاورد. همین گوشه روبه‌راهش می‌کنیم.

قدیر پیغام را به مطرب‌ها رساند و خود از پله‌ها پایین رفت.

سالار رزاق به آغل رفته بود و بیخ دیوار آغل درکار ساختن اجاقهایی برای دیگها بود. سه دیگدان بزرگ با خشت خام. برای این کار زاغ عبدل و موسی به آوردن خشت خام واداشته شده بودند. موسی و زاغ عبدل خشتهای خام را از بیرونهٔ درِ آغل به درون می‌آوردند و نزدیک دیوار خرند می‌کردند و سالار رزاق با روی هم چیدن خشتها، پایه‌های اجاق را بالا می‌آورد. قدیر به جای اینکه زاغ‌عبدل را خود به دنبال سفارش بندار راهی کند، او را پیش بندار فرستاد و خود به آوردن خشت، همراه موسی شد.

زاغ‌عبدل دستها و نیمتنه‌اش را تکاند، از بریدگی دیوار، به حیاط قدم گذاشت و به راه بالاخانه رفت. دومین لگن خمیر را، لالا به همدستی سید تلفنچی از اطاق نورجهان بیرون می‌آوردند تا آن را خانه به خانه کنند. کلوخ دهلی از بیخ دیوار برخاست و به کمک تلفنچی کنارهٔ لگن را از دستهای لالا گرفت. لالا خود خرت و پرتی اگر لازم داشت از مطبخ برداشت و در پی مردها به خانهٔ تلفنچی رفت.

عباسجان از بام بانگ زد:

ـ دارند می‌آیند، بندار. دو تا سواره با یک مال یدک. از راه زعفرانی می‌آیند!

بندار هم از آنجا که نشسته بود، به جواب عباسجان گفت:

ـ کدخدا حسن است او؛ صبح زود باید اینجا می‌بود آن سگ‌پدر!

عباسجان گفت:

ـ یدکشان بار هم دارد، بندار!

بندار گفت:

ـ دیگ و دیگچه و ظرف و جاگاست. خودم سفارش داده‌ام!

عباسجان آرام گرفت و با خود غرید:

ـ یک استکان چای هم به آدم نمی‌دهند! نان کلوخی میان گلویم گیر کرده و همان‌جا مانده؛ یک پیاله چای... بابا!

زاغ‌عبدل از بالاخانه پایین آمد و از حیاط بیرون رفت. قدیر که موسی را دم دست سالار رزاق گذاشته بود، از آغل به حیاط آمد و به شستن دستهایش به لب جوی رفت. در بازگشت، صمد گلختناب هم با او بود. سالار رزاق کار را به موسی سپرده و خود به حیاط آمده بود و با کمک اصلان در کار شقّه‌کردن تنهٔ بخته بودند. قدیر کارد را از اصلان گرفت و به صمد واگذاشت و داماد را گفت که زیر دست سلمانی بنشیند:

ـ بنشین دور سرت را اصلاح کند؛ باید بروید حمام. صمد حمام را قُرُق کرده برایتان.

سالار رزاق لگن بزرگی زیر گردن تنهٔ گوسفند که از پاها آویزان بود گذاشته بود و با قمهٔ اصلان در کار قطعه قطعه‌کردن آن بود. موسی از آغل بیرون آمد و سوی خرمن هیزم رفت، یک بغل غیچ روی شانه گرفت و به آغل برد. سید تلفنچی برگشت و به مطبخ رفت، کتری بزرگ چای را بیرون آورد و یک دور دیگر چای ریخت. نورجهان

یک قدح پر قند شکسته از دهانهٔ درِ اطاقش بیرون داد؛ شیدا که بیخ در نشسته بود قند را از دست مادر گرفت و رد کرد. قدیر به اطاق نورجهان رفت و نشان از تشت حنا گرفت. میرزای دلاک فوطه را به دور گردن اصلان گره زد. شیدا دو سر دستمال ابریشمین‌اش را به دستها گرفته بود و پشت گردنش را با آن می‌خاراند. قدیر با تشت حنا از اطاق نورجهان بیرون آمد و کنار دست میرزا که در کار قیچی‌زدن به زلفهای اصلان بود ایستاد و گفت:

ـ این تشت حنا به خودت سپرده!

میرزا، صمد گلخنتاب را نشان داد و گفت:

ـ بسپر به دست حمامی؛ سر حمام ازش می‌گیرم. بقچهٔ حمام داماد حاضر است؟

نورجهان از درون اطاق جواب داد:

ـ اینجاست مادرجان، دم دست است.

قدیر سر درون آغل برد و به سوی سالار رزاق برگشت و گفت:

ـ دیگدان‌ها که درست شد ماشاء اللّٰه!

سالار گفت:

ـ بعله که درست می‌شود، می‌خواهی درست نشود؟! کار را وقتی انجام بدهی انجام می‌شود!

موسی بار دیگر یک بغل هیزم بر شانه‌گرفته و به آغل برد.

ـ آمدند؛ مهمانها آمدند!

سیدتلفنچی پیشواز رفت. کدخداحسن زعفرانی و میرخان دزمینی از قاطرهایشان پیاده شدند. شیدا بیرون آمد و افسار مالها را گرفت. کدخدا حسن خورجین از پشت قاطرش برداشت و روی دوش انداخت. اما بار قاطر میرخان سنگین بود. دَو لنگه کشمش پیشکش آورده بود. قاطر را با بار به حیاط بردند و بار را پایین گرفتند. دیگ و دیگچه‌ها بار الاغ بود. زاغ‌عبدل رسید. صمد گلخنتاب و زاغ ـ عبدل بار را از پشت الاغ پایین گرفتند و شیدا قاطرها را به آغل هی کرد و زاغ‌عبدل را گفت که برود و سر آخورها ببنددشان. زاغ‌عبدل به آغل رفت، مالها را بست و بازگشت و یکسر به سوی بالاخانه رفت. تایچه‌های کشمش را به اطاق نورجهان بردند و دیگ و دیگچه‌ها را بیخ دیوار مطبخ تکیه دادند. سیدتلفنچی مهمانها را به بالا راه نمود و

بندار پیشواز ایشان از درِ چایخانه بیرون آمد. مطرب‌ها از بالاخانه بیرون آمدند و به چایخانه رفتند و بندار مهمانهایش را به مهمانخانه برد.

ـ یک پیاله چای هم به من بدهید، خانه‌خراب‌ها!

کسی به صدای عباسجان التفات نکرد. قطعه قطعه‌های گوشت و استخوان را سالار رزاق درون لگن انباشت، موسی و صمد گلختناب لگن را به مطبخ بردند و سالار رزاق آتش زیر دیگ را برافروخت و گفت که دیگ و دیگچه‌های امانتی را به آغل ببرند و روی اجاقها بگذارند برای شام شب:

ـ یک بغل کلغر هم بیار برای اینجا، موسی... پسرجان!

میرزا فوطه را از دور گردن اصلان واگردانید، آن را درون گودال تکاند، پشت گردن داماد را با فوطه پاک کرد، فوطه را بر شانهٔ داماد کوبید و گفت:

ـ بعدی!

شیدا دستمال ابریشمین‌اش را از دور گردن کشید و در جیب فرو برد، نیم‌ـ پالتوش را از شانه واگردانید و کنار درونهٔ درِ اطاق مادر گذاشت و روی هاون بیخ دیوار، نشست و به میرزا گفت:

ـ فقط دور گردنم را بتراش، میرزاخان!

میرزا فوطه را به دور گردنِ شیدا گره زد، صمد گلختناب آخرین جرعهٔ چای را سر کشید، تشت حنا را برداشت و گفت:

ـ من می‌روم سر حمام؛ می‌روم بلکه چار دانه اسپند فراهم کنم.

بابا گلاب هم براه افتاد و گفت:

ـ من هم بروم تقلای خودم را بکنم؛ چار دانه اسپند هم من بروم ور آتش بریزم!

زاغ‌عبدل از دهانهٔ دالان بیرون آمد و در حالی که سوی آغل می‌رفت پرسید:

ـ چی بریزم به آخور مال‌ها، ارباب؟

شیدا گفت:

ـ بیده بریز. بگو موسی انبار بیده را نشانت بدهد. یکی هم... زاغ‌عبدل!

ـ بله، ارباب!

ـ از حالا به بعد مال‌های مهمان را از در پشت ببر به آغل.

ـ ملتفتم ارباب؛ بله.

سالار رزاق عرق‌ریزان از درِ مطبخ بیرون آمد و هم از آنجا بانگ زد:

ــ چار تا اسپند ور آتش بریز، نورجهان! چار تا دانه اسپند!

زن سیدتلفنچی با سینی اسپندْ دود از درکوچه به حیاط آمد و سیدتلفنچی به خواندن درآمد:

ــ «سبزست سپند، سبزه زارست سپند؛ راهگشای صد هزار کار است سپند...»

عباسجان از بام به آغل خم شد و زاغ‌عبدل را گفت:

ــ بابا یک پیاله چای... لاکردارها؛ دهنم شده چوب!

زاغ‌عبدل بیده‌ها را از روی دستها به آخور انداخت و به جواب گفت:

ــ دل خوش داری در این هیر و ویرا سگ صاحبش را نمی‌شناسد، عموجان! آب از نه سوراخ خودم راه افتاده از خماری و یک آن مهلت پیدا نمی‌کنم؛ آن‌وقت روی سیم سوار شوم و برای تو چای بیاورم آن بالا؟! خوب یک پا بیا پایین بخور چایت را باز برو بالا، آدم خوش‌باطن!

زاغ‌عبدل فارغ از آذوقهٔ مال‌ها بی‌التفات به غُرُنده‌های عباسجان به حیاط آمد، به شیدا نزدیک شد و گفت:

ــ من یک نوک پا می‌روم خانه و برمی‌گردم، ارباب!

عباسجان فریاد زد:

ــ حاجی خرسفی... حاجی خرسفی و چند تا همراهش، یکی دو تا زن هم هستند باهش... از راه کلاته می‌آیند!

بندار از بالاخانه به تختبام آمد و به عباسجان نظر انداخت و پرسید:

ــ ازکجا معلوم که حاجی خرسفی باشد؟

عباسجان گفت:

ــ خانواری آمده. یک قاطر یدکی هم همراه دارند؛ به نظرم بار دارند!

بندار سر به درون اطاق برد، انگار عذر از مهمانان طلبید و بیرون آمد و به استقبال، پله‌ها را پایین رفت. پیش از آنکه قدم به کوچه بگذارد، با زن تلفنچی گفت:

ــ مهمانهای زن جاشان خانهٔ شما معلوم شد؛ خودت بیا راهنماییشان کن!

زن سید سینی اسپند را کنار دیوار گذاشت و همراه بندار از در حیاط بیرون رفت.

میرزای دلاک فوطه را از دور گردن شیدا باز کرد، بساطش را در هم چید، درکیفش

را بست و به اطاق نورجهان رفت تا بقچهٔ حمام داماد را تحویل بگیرد. لالا همچنان بین دو خانه در آمدوشد بود. نانهایی راکه در تنور خانهٔ سید تلفنچی پخت می‌شد، به خانهٔ بندار می‌آورد و به زیرزمین می‌برد و آنجا روی چادرشب‌هایی که گسترده بود، پهن می‌کرد.

قدیر عگال شتر را باز کرد، افسار به سرش زد و حیوان را به آغل کشانید. میرزای دلاک با بقچهٔ حمام داماد از اطاق نورجهان بیرون آمد. اصلان و شیدا آمادهٔ رفتن شدند. سید تلفنچی سینی اسپند را برداشت، آتش آن را نو کرد، اسپند در آتش ریخت و آن را به دور سر داماد گردانید و صلوات فرستاد و صلوات فرستاده شد. دهلی‌ها نواختن از سر گرفتند و پیشاپیش داماد و برادر داماد به کوچه کشیدند. قدیر از آغل باز آمد. اصلان و شیدا، سید تلفنچی که سینی اسپند را روی دست داشت، و میرزای دلاک که بقچهٔ حمام را زیر بغل گرفته و کیفش را به دست داشت، با قدیر کربلایی‌خداداد در میان جمعی از کودکان و جوانسالان سوی حمام براه افتادند. دهلی‌ها بـه کـوب می‌کوبیدند و از بابا گلاب هنوز خبری نبود.

از روبه‌رو، بابقلی بندار و مهمانهایش می‌آمدند. حاجی خرسفی و دامادش از قاطرهایشان پیاده شده بودند و افسار می‌کشیدند. در میدان جلو درِ حمام، مال‌ها را کنار کشیدند تا دهلی‌ها و داماد بگذرند. حاجی خرسفی افسار قاطر را به دامادش سپرد، پیش آمد و با داماد روبوسی کرد. اصلان در حالی که با داماد خرسفی دست می‌داد، زیرچشمی به الاغی که پیشکشی بار داشت نگریست و گذشت. زن تلفنچی دخترهای خرسفی را از کنار جمعیت گذرانید و سوی خانه برد. بندار و مهمانهای مرد هم گذشتند و به سوی خانه رفتند. بابا گلاب در حالی که پیاله‌های اسپندْ دود را روی یک دوری کهنهٔ مسی به دست گرفته بود، از ته دالان کهنه پیدایش شد و عصازنان پیش آمد. اما کمی دیر شده بود. از آن که داماد و برادرش درون راه‌پلهٔ حمام از نظرها ناپدید شده بودند و او می‌باید خود را سر بینه به داماد می‌رسانید. دهلی‌ها جلو درِ حمام میدان گرفتند تا مگر شرنگ را گرم کنند.

کم‌کم مردمان بیشتری سرشان در میدان جلو حمام جمع می‌شد. گرچه آفتاب همچنان پنهان در پناه انبوه ابرها بود و گویی سر آن نداشت تا رخ بنماید، اما به هر حال روز آغاز شده بود. پس سرانجام می‌بایست از در خانه بیرون رفت و در کوچه

رها شد. رهاشدن به رهایی از سنگینی فشار خانمان، هم به کم کردن سنگینی سایهٔ خود از خانه و خانمان. از آنکه بی‌کاری و تهیدستی را در تنهایی آسان‌تر می‌شد به سر آورد؛ که روز رسیده را نمی‌توان به رخوت و بیهودگی و تنگ‌حوصلگی بر خود تنگ‌تر کرد.

در آغاز پاییز کار، عام نبود. کارِ دست‌به‌نان نبود. دست کم برای مردم آفتاب‌نشین کار روشنی در پیش نبود و اگر بود بهانه‌ای برای رفع بی‌کاری بود. مرزبندی زمین دیم، اگر زمینی در کار می‌بود. هیزم‌کشی، یا کاه‌اندود پشت‌بام. کارِ روشن، آیش زمینهای آبی بود؛ شخم زمینهای اربابی. و کاری‌ها بس آنهایی بودند که گاوهای اربابی را به شخم زمین می‌بردند. تک و توک خرده‌مالک نیز که مال‌هایشان را برای شخم با یکدیگر جفت می‌بستند، نوبتی به بیابان می‌رفتند. پس آن کار عام، کاری چون درو یا حتی وجین که بیشتر دستهای قلعه‌چمن را به خود فراخواند، نبود. این بود که بی‌کاری طولانی آفتاب‌نشین آغاز شده بود و او تا سایهٔ سنگین خود را از سر خانواده کم کند، موروار از در برون می‌خزید و ندانسته راه میدان جلو حمام را پیش می‌گرفت تا مگر کُنجگاهی در بغلتابِ آفتاب گیر بیاورد و نشیمن بر خاک دیوار بگذارد و به انتظار ظهر بماند. پس آن‌گاه برخیزد، خاک از خشتک بتکاند و باز به عادت راه خانه در پیش بگیرد و برود تا دیگربار، بعدازظهر از خانه بیرون بیاید. اما این بار نه به قصد میدان جلو حمام؛ چرا که حمام از ظهرْ هنگام تا غروب زنانه می‌شد و مقابل درِ حمام زنانه نشستن مقبول و زیبنده نمی‌توانست باشد. هم از این‌رو، کار بی‌کاران در بعدازظهر چند شاخه می‌شد. برخی به شیره‌کشخانه می‌رفتند، جمعی به بازی قمار، دخمه‌ای می‌جستند و گروهی به میدان و کال کنار کتل تا گوی بازی و یا «ترنابه خط» و «کلاه غیره» را براه بیندازند؛ که این گروه بیشترشان جوانان بودند و جوانسالان. در این روز نیز چنین بود اگر مردم خواسته و ناخواسته به میدان جلو حمام کشانیده می‌شدند.

عروسی بود و شرنگ بود و هیاهو بود؛ هر چه که روزی دیگر بود. روزی که ضرب دهل و نوای سُرنا، خواه ناخواه، رخوت یکنواخت زندگانی را بر هم می‌زد و این خود، خُرد و ناچیز نبود. شرنگ و شنیدن ساز و دهل، همچنین دیدار شاخ و برگ آیین عروسی دل انگیز بود؛ حتی اگرت با خانه و خانمان داماد و عروس همدل و

هماوا نباشی. بگیر که نخواهی سر به تن داماد و کس و کار داماد باشد، اما نظارهٔ عروسی و آیین سرور عار و ننگ شمرده نمی‌شود؛ آن هم به هنگامی که شرنگ در میدان قلعه بر پا باشد. نهایت اینکه دست یاری پیش نمی‌بری و در چهاردیواری مجلس قدم نمی‌گذاری؛ اما نظارهٔ مراسم تا آنجا که عام و عمومی است، حتی با لبخندی از کنایه یا بغضی از خشم ـ اگرت تاب دیدار باشد ـ چیزی از تو نمی‌کاهد.

پس در سرور و شرنگ، دشمنان هم جای خود را دارند. حضور به دشمنی. چنین هنگامه‌هایی، دشمنان اگر موقع و جای و قدرت می‌داشتند، فرصتی مناسب می‌یافتند به نمود و بروز خصومت خود. کوشش در پیشگیری از گرمای شرنگ و جویا به یافتن نقص و نارسایی و ضعف مراسم. دشمنان بساکه جرگه‌ای جداگانه برپا می‌داشتند، کله‌ها را از الکل گرم می‌کردند و به غرض آشوب قدم در میان داو می‌گذاشتند و بدخواه می‌طلبیدند؛ و زورشان اگر می‌چربید داو و دستگاه را به هم برمی‌آشفتند.

پس بودگی در شرنگ، آنچه که در کوی و میدان می‌گذشت، جایز بود. چه نیشخندکنایه بر لب داشته باشی، از آن مایه که گودرز بلخی؛ یا اخم کین در پیشانی، از آن مایه که علی خاکی.

گودرز بلخی پالتو شندره بر دوش، کلاه پشمی خود را تا پشت ابروها پایین کشیده بود و تسبیح درشت‌دانهٔ زردرنگش را به آرامی میان انگشتان کلفتش می‌چرخانید. یک دانه مویز را زیرِ دندانها گرفته بود و بیشتر به قصد زدودن طعم بد دهان، نرم و ملایم می‌جوید و نگاه طنزآمیزش به میدان بازی بود و بیش از هر که و هر چیز، به قدیر کربلایی‌خداداد. میدان به حلقهٔ جمعیت جلو حمام آراسته شده بود، کلوخ و مرحبا بیخ دیوار حمام ایستاده بودند و می‌نواختند، و قدیر کربلایی‌خداداد چوبهای رقص را در دست داشت و جوانکها را ـ تا به رقص و چوب‌بازی وادارد ـ به میانهٔ میدان می‌کشانید و به هر زبان که شده ایشان را به چرخ و تاب وامی‌داشت:

ـ ورجیک دیگر حرام‌لقمه؛ من که می‌بینم قِر به کمرت مانده! بریزش دیگر... بیا... ها...

خاکی اما چنان نگاهی که بلخی به داو بازی و رقص و شرنگ داشت، نداشت. خاکی شانه به دیوار داده بود، دستها را درون قبای نخی راه‌راهش فرو برده و

آرواره‌هایش را چنان بر هم چسبانیده بود که گویی دندانهایش را می‌خواهد در هم بشکند. ریشهای کوتاهش سیخ‌سیخ مانده بودند. خط عمود میان دو ابرویش گود افتاده بود و نگاهش انگار می‌لرزید و بی‌قرار می‌تابید. کاکل جلو سرش مثل همیشه از زیر کلاه نخی دستچین بیرون بود و با یک نگاه تیز و دقیق می‌شد دریافت که در سرآغاز فصل بی‌کاری خود، علی خاکی پیر شده است. این نخستین روز از فصل بی‌کارشدن علی خاکی بود؛ فصلی که برای او یقین شده بود که دیگر بیلش دم آب اربابی نیست و نخواهد بود. پسِ آن تازیانه و تحقیر، علی خاکی خانه‌نشین شده بود و خانه‌نشین هم باید می‌ماند. همین، مرد دهقان را پیر کرده بود. پیر، نه از آن مایه که در هم بشکندش؛ بل از آن گونه که چغرش کرده بود. چغرتر از آنکه پیش‌تر بود. آمیزه‌ای از نفرت و ستیزه‌خویی، در فرسودگیِ ناچاری و دست‌بستگی.

در نگاه خاکی به میدان، قدیر کربلایی خداداد و همهٔ آنچه درگذر بود، رخ و نمایی آزارنده داشت و او در دستهایش که درون جیبها مشت شده بودند، احساس بستگی می‌کرد. احساس بستگی و قید، و اینکه هیچ کاری نمی‌تواند بکند. گره و درد دشوار گره. راست اینکه او هنوز نتوانسته بود راهی به رهاشدن از کین تلخ خود بیابد. راهی به عافیت. در طبیعت خاکی خود، خاکی چنین بار برداشته بود که سلام را با سلام پاسخ بگوید و ستم را با ستم. اگر چنین نتوانسته بود بِکِردارد، اما چنین باوری را یقین کرده بود. پس خویش‌ترین حسی که در پس تازیانه و تحقیر در جان او به غوغا درآمده بود، همانا کردارِ بهمسان بود. و آنچه می‌توانست جام آبی بر عطش نفرت او باشد، تازیانه‌زدن و خوارکردن دشمنانش بود و در این میان، بیش از همه شخص آلاجاقی و جلیل آلاجاقی؛ و نه حتی اصلان بندار بدان عطش. روح خوارشدهٔ دهقان، ستم را جبران با ستم می‌طلبید. تازیانه‌اش زده بودند، به نان مردم را آتش‌زدن بدنامش کرده بودند، سهمیهٔ دهقانی‌اش را بهّلتو کرده بودند و او را به امان خدا وانهاده بودند و اکنون خاکی احساس می‌کرد که دیگر بیل دهقانی‌اش ستون تکیه‌گاه و اهرم حرکت زندگانی‌اش نیست.

ستم به پاسخ ستم؛ این یگانه‌معنایی بود که در هر گام و در هر نگاه و در هر لحظهٔ درنگ از خود و در خود باز می‌یافت. ستم به جای ستم. اما او قیدی دیگر بر دست و پای خود حس می‌کرد و آن دیگران بودند. با دیگران بودن. در پیوند و پیوسته با

دیگران بودن. خود را حلقه‌ای می‌دید که به تکان اگر در بیاید، سلسله‌ای به تکان درخواهد آمد. و دست به کاری اگر بزند، پای دیگران نیز در آن کشانیده خواهد شد. در این باور، کاری هم اگر می‌بایست انجام پذیرد، بس با دست تنهای او نمی‌بایست. اما آهنگ کار همگانی، کی می‌توانست آتشی که درون علی خاکی را می‌گداخت، فرو بنشاند؟

بابقلی بندار بنا به پیش‌بینی و خواست آلاجاقیِ ارباب، غلهٔ دشت را به انبارهای دیگر خود در زعفرانی و شهر و مغیثه کشانیده و جایشان را محکم کرده بود. در این کش و واکش، تلاشهای دهقانی هم یکسره نامراد مانده بود. تا آنها به خود بجنبند و حرف یکی کنند، خواستهٔ آلاجاقی ارباب انجام پذیرفته و علی خاکی با رفقایش در گِل مانده بودند. آلاجاقی ارباب، بندار و دستهایشان کارها را به دلخواه پیش برده بودند و حال، با برپاداشتن چنین شرنگی، انگار داشتند به ریش علی خاکی و هر چه اتحادیهٔ دهقانی می‌خندیدند!

پس... چه؟!

چنین پرسشی خود گرهی را می‌مانست که علی خاکی خود را در آن دچار و گرفتار می‌دید. دچار و گرفتار؛ چندان‌که خود را ــ دست‌کم با وضعیت روحی و حال بغرنجی که یافته بود ــ ناتوان از گشایش گره و رهایش از دچاری می‌دید. پس هر چه کارها پیش می‌رفت و روزها می‌گذشت بر دشواری‌های خیال مرد دهقان افزوده می‌شد و لاجرم کین و نفرت رویه و مایه‌ای چغرتر و چرکین‌تر و ماندگارتر می‌یافت؛ و باور ناتوانی ــ دانی ندانی ــ می‌رفت که ریشه و رشدی دم‌افزون در روح بیابد. هم این باور، مرد را دچار هول کرده بود. باورِ ناتوانی. و به خنثی کردن چنین باوری، ممکن بود که خطرها کند و دست به کاری زند که در معیار نگنجد. از آنکه خاکی بخواهد با دست‌یازیدن بدان، باور ضعف و زبونی را از خود بزداید. که با چنان کاری که نمی‌دانست چه کاری تواند بود، علی خاکی بخواهد مانع فروریختن و گسلیدن خود بشود. کاری تا یقین توانایی را به او بازگرداند. پیشدستی بر یورش ضعف؛ راه بر نابودی بستن. که هول نابودشدن را دست‌کم نتوان گرفت؛ نیز جنون خطر کردن را در پیشگیری نابودی، ناچیز نتوان شمرد.

«عاقبت... عاقبت...!»

ــ در چه فکری هستی؛ ... ها؟!

بلخی خود را به کنار خاکی کشانیده بود و اکنون شانه به شانهٔ او، پای دیوار ایستاده بود. علی خاکی به خود آمد، جنبید و نگاهی گریزان بر نیمرخ بلخی گذرانید و اشارت به قدیر، گفت:

ــ چه جانفدا شده!

پاسخ خاکی را، بلخی پوزخندی پخته بر لب آورد. خاکی گفت:

ــ قول دشتبانی بهش داده‌اند!

بلخی گفت:

ــ پس دیگر چه تعجّبی که جانفدا شده باشد؟! کم شغلی نیست دشتبانی. به یک معنا، می‌شود ارباب و آقای دشت و بیابان! چوب دشتبانی که داده شود به دستش، تو هم اگر بخواهی یک توبره علف برای بزغاله‌ات از کنار جوی جمع کنی، می‌تواند مانعت شود.

خاکی که نگاه از بازیگردانی قدیر برنمی‌داشت، بی‌قید نواخت ملایم صدایش در غوغای شرنگ، هم بدان اُفت گفت:

ــ اول گمان کرده بودم که جای من را می‌خواهند بدهند به او!

بلخی که به شنیدن حرف خاکی گوش پیش آورده بود، سرش را بالا انداخت و در حالی که رفیقش را از کنار جمعیت به طرف دالان قلعه می‌کشید، گفت:

ــ گمان باطل! قدیر که تاب تحمل کاری مثل دهقانی را ندارد. آدمی مثل او، هم به کار دشتبانی بیشتر می‌خورد. چه جوری بگویم؛ دهقانی به درد آدمهایی می‌خورد که قانع و سر به‌راه باشند و بتوانند به گلوی خودشان بچسبند. آرام و سر به‌تو و دم‌جنبان باشند. اما قدیر همچو آدمی نیست. خوشخدمت می‌تواند باشد، اما قانع نیست، سر به‌راه و سر به‌تو هم نیست. پراشتها و بلندپرواز است. همچه آدمی به کار دشتبانی بیشتر می‌خورد. اصلاً جان می‌دهد برای دشتبانی. دشتبان اگر چه از مال دنیا یک چوب شفتالو بیشتر ندارد، اما شغلش جوری‌ست که خیال می‌کند دشت و کشتزار مال اوست. یعنی این‌جور پیش خودش یقین می‌کند که مالک همهٔ آن چیزهاییست که به او سپرده شده. اخلاق داروغه‌ها را پیدا می‌کند. اینست که از خودش خوشش می‌آید؛ می‌تواند باد زیر بغلهایش بیندازد و باد هم زیر بغلهایش می‌اندازد. کم‌کم

باورش می‌شود که کلانتر قلعه است. در واقع کارش می‌شود آقایی‌کردن با جیب خالی. مثل گینه کردن با چیز دیگران. ملتفت که هستی؟!

خاکی به دشواری لبخند زد و به بلخی نگریست. آن دو اکنون بیخ ستون کهنهٔ دالان قدیمی، روی بلندی ایستاده بودند و اگر چه گفتگویشان کششی بیشتر از تماشای شرنگ داشت، اما طوری ایستاده بودند که میانهٔ میدان را هم از بالای شانه‌های جمعیت می‌توانستند ببینند. خاکی باز هم نگاه به دهان بلخی داشت. بلخی خشکنای کنج لبهایش را با دل انگشتها مالید و ادامه داد:

ــ دشتبانی خیلی هم بهش می‌چسبد حالا! کفگیرش به ته دیگ خورده و امیدش هم از پدرش ناامید شده و دیگر راهی ندارد. دروکردنش را هم که دیدی؛ بعدش هم آن دسته گلی که آب داد و چنان المشنگه‌ای راه انداخت. رذل نانجیب! اینست که خیلی بهش می‌چسبد که مفت و مجانی بشود صاحب‌اختیار دشت و بیابان و محصول و خرمن! هه... با آتش‌زدن گندمزار به همه نشان داد که کم رذل و بی‌ناخن نیست. یعنی آن‌قدر رذل هست که برای اربابش به جای کلاه سر ببرد. دیگر اینکه دشتبانی محسنات دیگری هم دارد. یکیش اینکه دشتبان همه‌جاگرد است. مجبور نیست در یک جا بند بیاورد. برای خودش همه جا پرسه می‌زند. قدیر هم چنین شغلی را می‌پسندد؛ چون به جلفی و پاسبکی خو گرفته. پس چه بهتر که چوبی هم دستش باشد. نه؟ می‌بینی که آن کسانی که همچو کاری را می‌خواهند به او بسپرند، خوب فکرهایش را کرده‌اند و از قضای اتفاق حسابشان هم درست است. دشتبانْ آدم باید بخوبُریده و رذل و بی‌ناخن باشد. میان صد تا دشتبان یک نفر را هم نمی‌توانی گیر بیاوری که با مردم دمساز باشد. یعنی نمی‌تواند! چون عدل می‌ماند مثل داروغه؛ مثل امنیه. جیره‌خوار بی‌کار است و این جیرهٔ وامانده‌اش را از بابت ترسانیدن مردم می‌تواند کوفت کند!

خاکی که سر فرو انداخته و با پوزهٔ گیوه‌اش خاک پودهٔ پای جرز کهنه را می‌شوراند، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ــ اما هنوز دودلم؛ نمی‌توانم باور کنم که او به این آسانی توانست با بندار کنار بیاید. آن‌قدر کینه که قدیر به بندار و پسرهای بندار داشت؛ آن‌قدر کینه یعنی با یک پف آب شسته شد و رفت؟ نه! هنوز دل به شک هستم که قدیر این‌جور سرسپردهٔ

بندار شده باشد. مگر اینکه کاسه‌ای زیر نیمکاسه قایم کرده باشد؛ نه، من شک دارم. نمی‌توانم باور کنم!

بلخی تسبیحش را پر سر و صدا، دست به دست کرد؛ تسبیح را چند بار از این دست به آن دست انداخت و سپس گفت:

ـ من باور می‌کنم. تو حق داری شک کنی؛ اما من باور می‌کنم. چرا نه؟! مگر آنهایی که سرسپرده می‌شوند، از دنیای دیگر می‌آیند و سرسپرده می‌شوند؟ نه، همه‌شان دور و بر خود آدم هستند. خیلی‌ها بوده‌اند، هنوز هم هستند و باز هم خوا بودند که عوض می‌شوند. آدم که همیشه به یک حال و به یک قرار نیست! هستند که وقتی تیغشان گردن حریفشان را نبرید، آن را دودستی پیشکش حریف می‌کنند تا سر کسانی مثل خودشان با آن تیغ بُرّانده شود! در واقع تیغشان را برمی‌گردانند طرف خودشان. قدیر که جای خود دارد! من نمی‌توانم بگویم این چه‌جور حال و احوالی‌ست و چرا این‌جور است؛ اما می‌دانم که این‌جور هم ممکن است. می‌دانم که آدم وقتی به زانو درآمد، وقتی خودش قبول کرد که باید تابع ظلم بشود، نزدیک‌ترین امنگاه را سایهٔ دشمن خودش می‌یابد. قدیر با آتش‌زدن دشت، حد کینهٔ خودش را بروز داد. دیگر او کاری بزرگ‌تر از این نمی‌توانست بکند. به خودش نمی‌دید. در واقع خیال کاری مهم‌تر از این را به کلّه‌اش نمی‌توانست راه بدهد. این بود که چنین کاری آخر راه قدیر بود. حریف‌ها هم این را فهمیدند و بهش شیوه زدند و بدون جنجال تیغش را از کفش درآوردند تا به وقتش باز بدهند به دستش. به آنجا که رسید، دیگر چه کاری می‌توانست بکند جز اینکه به دشمن‌هایش پناه ببرد؟ آنها جا خالی دادند و برایش راه بازکردند؛ او هم با کلّه رفت به دامنشان! دیگر چه کاری می‌توانست بکند غیر از این؟!... ها؟

به جای جواب، علی خاکی پرسید:

ـ چه کسی را می‌خواهند جای من بگذارند به نظر تو؟

بلخی گفت:

ـ گمان می‌کنم عبدالحسین مورچه را!

ـ دیگر چرا او؟! گمان کرده بودم اصلان را می‌خواهند جای من بگذارند!

بلخی گفت:

ــ برای اینکه عبدالحسین مورچه با آن یک سفره ملکش در ناف دشت آجین خار چشم آلاجاقی‌ست. بیل دهقانی را که بگذارند روی شانه‌اش مثل بلغور می‌توانند قورتش بدهند. آن مورچهٔ چس‌خور هم از آن آدمهاست که وقتی این خبر را بشنود، اگر از شوقش سکته نکند خیلی‌ست. با کلّه می‌دود میان دیگ از هول حلیم. خبر از این ندارد که او با سید سرمزاری باید بالاخره زمینهاشان را واگذار کنند و بروند پی بدبختیشان. عبدالحسین مورچه را که اطمینان دارم می‌گیرندش به رعیتی، اما برای زمین موقوفهٔ سید سرمزاری نمی‌دانم چه نقشه‌ای دارند!

خاکی نپذیرفت و گفت:

ــ نه! من هنوز هم گمانم اینست که اصلان بشود دهقان.

بلخی یک کلام، گفت:

ــ اگر داماد حاج‌پسندها نمی‌شد، شاید. اما اصلان باید کلاتهٔ کالخونی را بگرداند. اصلان باید بشود ارباب کلاته؛ مگر چشمهایت نمی‌بینند؟!

بندار بال‌کشان خود را به میانهٔ میدان رسانیده و بازوی قدیر را چسبیده بود و او را به طرف درِ حمام می‌کشانید. این حرکت ناگهانی بندار، خود به خود شرنگ را از شوری که نداشت، انداخت. بازی رقص سرد شد و دهلی‌ها، منتظر فرصت، دست و دهان ازکار واگرفتند و جای ساز و دهل را خنده‌های کنده‌پاره و همهمه گرفت. بلخی و خاکی قدم پیش گذاشتند و از روی شانهٔ دایی داور به آنچه درون میدان رخ می‌داد، نگاه دوختند. اتفاق خاصی نیفتاده بود. بندار به همراه قدیر درون پله‌های حمام فرو دویده بود و اکنون باید منتظر بود که چگونه و با چه حال از حمام بیرون بیاید.

راست اینکه بندار به دنبال سیدتلفنچی و خشمگین از غفلت او، خود به سوی حمام دویده بود و اینک ــ در حالی که قدیر را واداشته بود به جای سید درکنار داماد و به‌کمک او برهنه شود ــ به همراه سیدتلفنچی از پله‌های حمام بالا می‌آمد و یکبند او را سرزنش می‌کرد:

ــ آخر عقل و شعورت کجا رفته، مرد؟ یک ساعت است تلفنت زنگ می‌زند، اما کسی نیست جواب بدهد. از اولش هم باید قدیر را با داماد می‌فرستادی حمام. هر چه باشد همقد و همدندانند!

تلفنچی، خشک و تر، رخت به تن کرده بود و در حالی که پالتوش از روی شانهٔ

راست واگشته بود، هم در بالا آمدن از پله‌های حمام مندیلش را می‌بست و به زنش بد و بیراه می‌گفت:

ــ مگر آن زنکه کر شده؟ من به امید او...

بندار در حالی که بازوی سید را چسبیده بود و او را از میان جمعیت به سوی کوچه می‌دوانید، پرخاش کرد:

ــ او هم مثل خودت؛ او هم بدتر از خودت! اصلاًکی به تو گفت که لخت بشوی مرد؟ هزارکار داریم ما!... یعنی آن پسر حاج‌حسین چارگوشلی را وعده گرفته بودم که داوگردان عروسی پسردایی‌اش باشد! گور پدر هر چه قوم و خویش خوب، چه رسد به دیوانه‌هاش!

در راستهٔ کوچه، زن سیدتلفنچی پیش می‌دوید و بندار را فرا می‌خواند:

ــ بدو بندار؛ یک کمی تندتر بدو، از شهر... از شهر کارت دارند! می‌گویند آقا وعدهٔ ناشتا با دو تا ماشین راه افتاده‌اند، پس چرا نرسیده‌اند تا حالا؟

بندار سید را میان کوچه واگذاشت و خود به سوی خانهٔ تلفنچی خیز برداشت. سیدتلفنچی نیز قدم تیزتر کرد. اما او نمی‌دانست در یک آن با مندیلش که بسته نمی‌شد، با پالتوش که داشت از روی شانه‌اش وامی‌افتاد و با گیوه‌هایش که وقت دویدن دم‌به‌دم از پایش بیرون می‌پرید چه بکند؟ هم در این دستپاچگی بود که لنگ گیوهٔ سید از پایش بیرون پرید و این بار یکراست درون آب جوی افتاد و او با همهٔ شتابی که به خانه رفتن داشت، ناچار شد واگردد و دنبال لنگ‌گیوه‌اش ــ یک دست به مندیل سر و یک دست به لبگرد پالتو روی شانه ــ بر کنار شانهٔ جوی دویدن بگیرد و سرانجام ناچار از آنکه درون آب جوی بپرد و با پاچه‌های خیس، پالتو خیس و گیوه‌های خیس بیرون بیاید و یک بار دیگر مشغول به بستن مندیلش بشود و هم در آن حال به رفتن شتاب کند.

ــ پس چرا نرسیده‌اند هنوز؟ می‌گویند صبح وعدهٔ ناشتا راه افتاده‌اند؟!

سید تلفنچی به پای راه‌پلهٔ بالاخانه‌اش نرسیده بود که بندار از پله‌ها به پایین غوش کشید و به شدت از کنار سینهٔ سید گذشت و به کوچه دوید:

ــ قدیر... قدیر را صدایش کنید!

سید که به دنبال بندار به کوچه بازگشته بود، گفت:

ـ خودت گفتی که قدیر در حمام بماند؛ حواست کجاست؟!

بندار بال پالتو تلفنچی را گرفت و در حالی که او را سوی پاییندست به دویدن وامی‌داشت، گفت:

ـ قدیر را بگو بیاید؛ بگو بیاید! زود باش آقاجان؛ زود باش! ببین چه بی‌بال و پر شده‌ام، ببین چه بی‌کس شده‌ام؟ راست راست کنار میدان ایستاده‌اند و برّ و برّ نگاه می‌کنند، اما یک کدامشان... یک کدامشان... آی به زمین داغ بخوری نادعلی؛ به جهنم بروی قوم و خویش!

سیدتلفنچی به دو دور شده بود و بندار در میان کوچه، همچنان حرف با خود می‌زد و شالک بالک داشت و بی‌اختیار از این شانهٔ جوی به آن شانه می‌پرید و دشنام می‌داد. هم در این حال عباسجان کربلایی‌خداداد که چون شغالی روی بام کز کرده بود، بانگ زد:

ـ درشکهٔ آقای تلخ‌آبادی، بندار! درشکهٔ چاراسبه! ببین چه می‌تُرپاند بی‌پیر، مثل شمخال! چه گرد و دودلاخی به هوا بلند کرده. ببین!

بندار تا بتواند چشم در چشم عباسجان داشته باشد، بیخ دیوار خانهٔ تلفنچی کشید و پرسید:

ـ چند نفری معلوم‌دار هستند؟

عباسجان پاسخ داد:

ـ پُرپُر!

ـ دنباله هم دارد؟ اسبی... قاطری...

ـ هیچی؛ هیچی! فقط درشکهٔ چاراسبه!

قدیر اکنون از پاییندست کوچه پیش می‌دوید. یک دست به کلاه و دستی به تسمهٔ کمر داشت و بندهای بلند پوتین‌هایش پیشاپیش بالا می‌جهیدند. به نزدیک بندار که رسید دست را درون آستین نیمتنه‌اش فرو برد و کارد و مصقل را بیخ تسمهٔ کمرش جابه‌جا کرد و پرسید که چه باید بکند. بندار که خود نمی‌دانست چه باید بکند، لحظه‌ای لب جوید و سپس گفت:

ـ حال و دمی‌ست که آلاجاقی ارباب برسد. برو فکر عگال و ریسمان شترت باش. یکی دو تا را هم پیدا کن کنار دستت باشند. کجا رفت این زاغ‌عبدل؟!... کاش

دلاور را نگاه داشته بودم اینجا و یکی دیگر را فرستاده بودم کلاته. آخ خ...

قدیر کلاونگ دچاری بندار نشد و پی کار خود به حیاط و سپس به آغل رفت. بندار نیز به حیاط شتافت و موسی را که بغلی هیزم به رشمه بسته بود و با خود به بام بالاخانه می‌کشانید، گفت:

ـ تو آنجا چه می‌کنی بزغاله قندی؟ آن هیزم‌ها را کجا می‌بری بالا؟

موسی سر جایش بر گُردهٔ بام ماند و عباسجان در حالی که خم می‌شد تا بغل هیزم را از موسی بستاند، به جواب بندار گفت:

ـ من می‌خواهم یک کمی الو کنم، بندار. دَلاغ شدم از سرما در این هوای سگی! می‌بینی چه هوا روزیست؟ عدل شده زمستان!

بندار موسی را به باد تشر گرفت:

ـ تو بدو پایین جنّی! بدو به دهلی‌ها بگو بیایند پیشواز آقای تلخ‌آبادی بکوبند! بدو!

نام تلخ‌آبادی مثل بانگ دهل، نه تنها در خانهٔ بندار، بلکه در قلعه‌چمن پیچید. رخک از درِ چایخانه بیرون زد و با شعف و شوق پسرهایش را فرا خواند:

ـ بچه‌ها... آقای تلخ‌آبادی؛ بدوید جلوش!... ضربت را وردار کوچک! نه، نه. چوب‌بازی، چوب‌بازی. پیشوازش چوب‌بازی کنید. چوب‌بازی... با دهلی‌ها... ظریف؛ جلد باش!

زن لوطی‌رخک به دنبال پسرهایش سر از دهانهٔ درِ چایخانه بیرون آورد و نگاه به عباسجان دوخت و پرسید:

ـ یقین داری که خود خودش است؟!

عباسجان به جواب زن رخک گفت:

ـ عجب بابا! خوبست که من اسب و درشکهٔ آقای تلخ‌آبادی را نشناسم!

زن رخک انگشتانش را به هم آورد، بوسه‌ای پرصدا بر نوک انگشتان زد و در حالی که تن به درون می‌کشانید، گفت:

ـ قربان بروم اسب و درشکه‌اش را!

پسرهای رخک پاشنه‌های گیوه را برکشیدند، چوبهای بازی را برداشتند و چون دو گربهٔ دست‌آموز در پله‌ها فرو دویدند و یکصدا فریاد زدند:

ــ بیرقت نخوابد آقای تلخ‌آبادی!

مهمانهای بندار نیز نمی‌توانستند همان‌جا بنشینند و بمانند تا آقای تلخ‌آبادی به آنها وارد شود. پس برخاستند و نه چندان شتابان، به تختبام بیرون آمدند تا پیشواز آقای تلخ‌آبادی را، گیوه‌ها به پا کنند.

اکنون مطرب‌ها و دهلی‌ها پیشاپیش جمعیتی که به دنبالشان کشیده می‌شد، به سوی رباط می‌رفتند. بندار خود پیشاپیش همگان می‌رفت و مطرب‌ها را به نواختن تشویق می‌کرد. پسرهای لوطی‌رخک رقص را نرم نرم آغاز می‌کردند.

درون خانهٔ بندار سه تن مانده بودند. یکی نورجهان که قندهای حبه‌شده را درون قندان‌ها جابه‌جا می‌کرد. دیگری سالار رزاق که درون مطبخ پای اجاق نشسته بود؛ و دیگر قدیر کربلایی خداداد که افسار شتر را به دست گرفته بود و حیوان را از آغل به حیاط می‌کشانید. موسی نیز که از دنبال سر دهلی‌ها برگشته بود به حیاط آمد. اما قدیر به او مهلت نداد و بی‌درنگ به دنبال زاغ‌عبدل راهی‌اش کرد. موسی نیامده بازگشت و قدیر، شتر را به سکُنج دیوار کشانید و به خار واداشت.

صدای دهل، سرنا و هیاهو از دم رباط بلند بود.

ــ می‌گویند پول پاش می‌دهد این آقای تلخ‌آبادی! خدا برکت و شوکتش را زیادتر کند!

این صدای باباگلاب بود که درگذر از کوچه و جلو درِ خانهٔ بندار به گوش رسید.

عباسجان کربلایی‌خداداد، بالای بام، در حالی که پاچه‌های تنبانش را از شعله‌های وزان آتش دور نگاه می‌داشت، خیره به سوی بالادست کوچه مانده بود و دریغمند، گویه می‌کرد:

ــ ماشاء الله؛ ماشاء الله! نگاهش کن؛ حقّا که آقایی برازندهٔ همچه مردی‌ست. هنوز پا از رکاب درشکه پایین نگذاشته دستش رفته به جیبش و دارد اسکناس بخش و برمی‌کند. ای قربان همچه مردهایی بروم! می‌دانم که مست است، معلوم است. بخشنده و سخاوتمند. خدا عزّتت را زیادتر کند، آقای تلخ‌آبادی. ماشاءاللّه با پوستینش همهٔ کوچه را پر کرده؛ چه پوستینی! از آن پوستین‌های اعلای قوچانی! زرد، مثل خوشهٔ گندم. چه حاشیه‌دوزی‌ای؛ چه قلاب‌دوزی‌ای! با آب طلا نقش و نگارش زده‌اند انگار؛... بفرما، این هم حق باباگلاب! دیگر چی؟ هر کی سلامش کند بی‌خیر

نمی‌گذاردش. ای قربان همچه مردهایی؛ ای بیرقت بلند، آقای تلخ‌آبادی! سرفراز باشی همیشه؛ سرفراز باشی آقای تلخ‌آبادی. خوشقدم باشی آقای تلخ‌آبادی؛ قدم روی چشم همهٔ ما بگذار، ارباب‌جان. قدمت خیر و برکت است، ارباب‌جان. خوش آمدی آقای تلخ‌آبادی، خوش آمدی! سلام، بیرقت بلند، سلام... سلام آقای تلخ‌آبادی!

عباسجان تا سینه از لب بام خم شده بود و به هزار شیوه و زبان می‌خواست خود را نشان ارباب تلخ‌آباد بدهد، اما آقای تلخ‌آبادی مهلت پاسخ به بروزات عباسجان کربلایی‌خداداد را نداشت. در صدای دهل و سرنا، رقص پسرهای رخک که با هر حرکت موهای انبوهشان را در هوا موج می‌دادند، و در هیاهوی جمعیت و اسپندْ ـ دود باباگلاب و زن تلفنچی، و در چشم و زبان چاپلوس بندار و مهمانان، ارباب تلخ‌آباد به حیاط وارد شد و به راهنمایی بندار به سوی دالان پیش رفت.

ـ سرفراز باشی آقای تلخ‌آبادی!

قدیر در پناه شانهٔ شتر گم بود و از خالیگاه هلال گردن شتر به آنچه در پیش چشمش جریان داشت، می‌نگریست. سالار رزاق با آستینهای برزده، از درِ مطبخ بیرون آمد و به‌کرنش سر و شانه خمانید. بندار پیشاپیش و اریب به طرف دهانهٔ دالان رفت و کنار دهانهٔ دالان ایستاد تا آقای تلخ‌آبادی بگذرد. مهمانان فاصلهٔ خود را با بالهای پوستین ارباب، حفظ می‌کردند. ارباب تلخ‌آباد، دستها به زیر بالهای پوستینش گرفت و شانه خمانید و به دالان درون شد؛ و کَسی گفت:

ـ ماشاء الله به قوچ می‌ماند!

به دنبال ارباب تلخ‌آبادی، بندار و مهمانان به درون دالان رفتند و از نظرها افتادند. دهلی‌ها همچنان می‌کوبیدند و کودکان و جوانسالان درون حیاط را انباشته بودند. پسرهای لوطی‌رخک چوبهای بازیشان را به زیر بغل زدند و عرق پیشانی و دورگردن را با دستمال خشک کردند. آنها از دم دهانهٔ راسته کوچه، تا درِ حیاط بندار یکبند پیشاپیش ارباب تلخ‌آباد چوب‌بازی کرده و رقصیده بودند و اکنون مشتاق بودند به تختبام بالاخانه بروند تا اگر آقای تلخ‌آبادی سر دماغ بود، داوِ بازی را درون بالاخانه یا روی تختبام گرم کنند. همین بود که لوطی‌رخک چوبهای بازی را از پسرهایش واستاند و ایشان را واداشت تا مشتی آب به سر و رویشان بزنند و از آن پس به بالا بیایند و خود پیشاپیش رفت تا میل یا بی‌میلی آقای تلخ‌آبادی را به فراهم‌آمدن داو

رقص، آن هم با وجود جیرانش ارزیابی کند.

بابقلی بندار که مهمانهایش را در بالاخانه جابه‌جا کرده بود، لب تختبام آمد و دهلی‌ها را گفت که بیرون بروند و سر میدان، تا بیرون آمدن داماد از حمام دوره بگیرند. کلوخ و مرحبا همچنان که می‌کوبیدند و می‌نواختند از در بدر رفتند و راه فرودست کوچه را در پیش گرفتند. کودکان نیز در پی ایشان به هجوم از در بیرون رفتند و باباگلاب هم که آتش اسپندْ دودش خاموش شده بود، عصازنان به کوچه بیرون شد و در پی صداها به سوی میدان رفت.

پسرهای لوطی‌رخک با دست و روی شسته و سر و موی آبچکان از لب جوی برخاستند، و درشکه‌چی و ناظر ارباب تلخ‌آباد دو رأس بختهٔ پیشکشی را به درون حیاط بندار راندند. زاغ‌عبدل بخته‌ها را به سوی آغل کشانید و برگشت و همراه درشکه‌چی ارباب بیرون رفت تا اسبهای اربابی را از مهار باز کنند و از راه پشت قلعه به آغل ببرند:

ــ خود کالسکه را هم می‌توانیم از راه پشت بیاوریم تا درِ آغل؛ راه درشکه‌رو هست.

ناظر ارباب تلخ‌آباد، مردی ریزنقش و تیز ــ آشنای خانوادهٔ رخک ــ به همراه کوچک و ظریف به سوی بالاخانه براه افتاد و در راه نخ سیگاری به کوچک تعارف کرد و درون دالان قدم گذاشت. ناظر ارباب که از دهانهٔ راه‌پله به تختبام رسید، عباسجان به سلام و تعارف و حالپرسی او، لب بام خم شد. قدیر از پشت کوهان شتر بیرون آمد، به کوچه‌ـدوید و در پی زاغ عبدل بانگ برآورد:

ــ اینجا باید باشی تو، زاغی! باید دست به کار شویم؛ زود ورگرد، زود!

موسی بار دیگر یک بغل هیزم روی شانه گرفت تا برای تنور خانهٔ تلفنچی ببرد. عباسجان که روی بام پاهایش را بر دو سوی آتش نیمه‌خاموش یله داده و انگار روی کپّهٔ خاکستر خمیده بود، به صدای بلند غرید:

ــ ببین چه هوا روزی! جلّ‌الخالق! چه خشکه‌سرمایی! پیداشان هم نمی‌شود این... لااله‌الا الله! پس با قدیر که به درون حیاط برمی‌گشت، گفت:

ــ ببندش دیگر تو هم این شتر را!

قدیر که خود دست به بر زدن آستینها برده بود، نگاه به بام انداخت و به تمسخر

گفت:

ــ همین؛ معطل بودم تو اجازه بدهی!

عباسجان نشنیده انگاشت و روی برگردانید. قدیر حلقهٔ ریسمان به شانه انداخت و افسار شتر را کشانید و از در به کوچه برد. میان کوچه شتر را لب جوی به آب واداشت و هم از آنجا بندار را از بالاخانه فرا خواند. صدای سرنا و دهل در فضای خاکستری و یخ قلعه‌چمن همچنان می‌پیچید و جیغ جغد را قدیر هرازگاه، در لابه‌لای ساز و دهل می‌شنید. صدای ملایم تار رخک نیز ــ گویی که ساز را کوک می‌کرد ــ جسته گریخته شنیده می‌شد و همچنین صدای گفت و خندهٔ مهمانان از بالاخانه به کوچه می‌رسید. بار دیگر قدیر صدایش را بلند کرد و بندار را فرا خواند. بابقلی بندار از بالاخانه به لب تختبام آمد، سر به کوچه خمانید و قدیر را گفت:

ــ ها بگو؛ گوشم با توست!

قدیر گفت:

ــ کم‌کم می‌خواهم حیوان را ببندم؛ کسی را راهی حمام کن بچه‌ها را بگوید مهیّا باشند.

بندار به بام بالاخانه روی گردانید و عباسجان را پرسید:

ــ چیزی می‌بینی؟

عباسجان جواب داد:

ــ نه، بندار؛ هنوز که نه!

قدیر با بندار گفت:

ــ تا وقتی پیداشان می‌شود!

زاغ‌عبدل که درشکه را تا پشت دیوار آغل پیش رانده و جای اسبها را درون آغل مهیّا کرده بود، به حیاط دوید و یکسر به کوچه آمد و نزدیک شانهٔ قدیر، گوش به گفت و شنود ماند. عباسجان روی پنجه‌های پا بلند شد، یک بار دیگر به راه نگریست و هم در آن حال، بی‌آنکه روی به بندار برگرداند، گفت:

ــ اینها دیگر خودشان باید باشند؛ خودشان هستند. دارند می‌آیند!

بابقلی بندار، تیز و چابک به راه زینهٔ بام بالاخانه پیچید و خود را به کنار شانهٔ عباسجان رسانید و دست را بالای ابروها گرفت و خیره به راه زعفرانی ماند. قدیر از

جوی پرید، بیخ دیوار خانهٔ تلفنچی ایستاد، روی پنجه‌های پا بلند شد و گردن کشید. موسی از درِ خانهٔ تلفنچی بیرون آمد و کنار شانهٔ قدیر، به نظارهٔ بندار و عباسجان که روی بام قراول ایستاده بودند، ماند. قدیر که آشکار تنگ‌خلق و بی‌حوصله می‌نمود، سوی بام بانگ برآورد:

ـ چی می‌بینی بالاخره؟ چیزی می‌بینی؟!

بندار از بام پایین کشید و در میانهٔ راه پله‌ها به جواب قدیر گفت:

ـ خودشان باید باشند؛ حتماً خودشان هستند. مهمان ماشین‌دار دیگر که ما نداریم. دو تا ماشین دنبال هم می‌آیند. اگر از طرف آقای سعیدی باشند، از راه شوراب باید بیایند. نه؛ حتماً خود خودشانند.

قدیر از جوی به این‌سوی پرید و گفت:

ـ می‌خوابانیمش!

عُر کشیدن شتر که سر از به زانو درآمدن برمی‌پیچد، اکنون بر صداهای دهل و سرنا و های و هوی سر می‌شد. حیوان سر و گردن به هر سوی می‌چرخانید و از خمانیدن زانوها سر پس می‌زد. اما قدیر بیخ افسار را به دست محکم گرفته بود و بی‌التفات به زاری شتر، پوزهٔ پوتینش را بر زانوهای شتر می‌کوفت و زاغ‌عبدل نیز در این کار به او کمک می‌کرد. بابقلی بندار خود را به کوچه رسانید و دستپاچه خطاب کرد:

ـ یکی بدود سر حمام؛ یکی بدود سر حمام و بچه‌ها را بگوید رخت بپوشند و مهیّا باشند! قدیر هم بدان کج‌خُلقی با بندار گفت:

ـ اینجا که کسی بی‌کار نیست؛ می‌بینی که!

بندار خود به سوی فرودست قدم تند کرد و آشکارا غرید:

ـ کسی را ندارم؛ هیچکس را ندارم! در همچه روزی نمی‌شد این رعیتها نروند صحرا؟ نمی‌شد یک روز لنگ کنند؟ همچه وقتهایی‌ست که می‌فهمم هیچکس را ندارم؛ هیچکس را!

زاغ‌عبدل تا زانوی شتر را بخواباند، مچ حیوان را با هر دو دست چسبیده بود و می‌رفت تا پس بشکندش؛ هم در این گیرودار طعنه زد:

ـ تازه هیچکس را ندارد! هه... یک قشون می‌خواهد!

قدیر در تلاش به زانو درآوردن شتر، زاغ‌عبدل را گفت:

ــ کار خودت را بکن مرد حسابی؛ به کار خودت باش!

شتر التماس می‌کرد و زانو به عگال نمی‌داد. اما قدیر گوش به زاری و التماس شتر نداشت و با هر دشواری، زانوی چپ حیوان را ــ همچنان ایستاده ــ در عگال گرفتار کرد و بست. اکنون نوبت زانوی راست بود. قدیر از زیر گردن شتر به این سوی آمد و به کار شد. موسی چوبچهٔ عگال را آزمود، خود را از کنار ران شتر کنار کشید و گفت:

ــ دلاور را فرستاده کلاتهٔ کالخونی تا به کارهای آنجا وارسی کند، قربان را ــ نمی‌دانم به کجا ــ راهی کرده؛ ماه‌درویش را هم آن‌جور دربه‌درش کردند، شیرو را هم که یک جور دیگر تاراندنش... اصلان و شیدا هم که...

شتر به زانو درآمد. زاغ‌عبدل عگال را از دست موسی ستاند و در حالی که آن را به قدیر می‌سپرد، گفت:

ــ پس رعیتها چی؟ چرا هیچکدام خودشان را نشان نمی‌دهند؟!

قدیر عگال زانوی راست را هم محکم بست و با زاغ‌عبدل گفت:

ــ از کی می‌خواهی جواب بگیری تو که این‌قدر بلبل زبانی می‌کنی؟! از من؟!

زاغ عبدل گفت:

ــ داریم حرف می‌زنیم!

ــ حرف؟! حالا که وقت حرف نیست! دمب شتر را بگیر تا بعد!

بندار به شتاب پیش آمد، کنار شتر که همچنان می‌غرید ایستاد و قدیر را گفت:

ــ داماد اگر زودتر رسید، همان دور نگاهش‌دار. نگاهش‌دار تا من خودم از این طرف مهمانها را بیاورم. از هر دو طرف که پیش آمدند، نزدیک اینجا که رسیدند، آن‌وقت؛ ملتفت که هستی؟ بموقع باید خون ریخته شود روی زمین. من خودم می‌روم پیشواز مهمانها!

بندار در حالی که دست درون آستین پالتوش فرو می‌برد تا بپوشدش، هم بدان شتاب از جوی پرید و سوی بالادست کوچه قدم تند کرد. زاغ‌عبدل دورشدن بندار را پایید و در حالی که دندانهای فرسوده‌اش را به خنده وا می‌نمود، گفت:

ــ پیشواز این یکی‌ها مطرب نبرد!

قدیر پاهای پسین شتر را هم فرو خواباند، عرق پیشانی‌اش را با سر آستین پاک کرد و در حالی که حلقهٔ ریسمان را از شانهٔ موسی برمی‌داشت، گفت:

ـ نمی‌شنوی که رخک دارد تارش را کوک می‌کند؟ مطرب که در آن واحد نمی‌تواند هم برای تلخ‌آبادی بزند، هم برای آلاجاقی برقصد!

زاغ عبدل سر ریسمان را از دست قدیر گرفت و با شوخی گفت:

ـ از آنجا که بندار می‌خواهد همه را یکجا داشته باشد، گمان کردم لابد دست به معجزه‌ای، چیزی می‌زند!

قدیر افسار را از کلهٔ شتر بیرون آورد و به‌کار ریسمان‌پیچ کردن پوزه و سر و گردن شتر، زاغ‌عبدل را گفت:

ـ هر چه هست که امروز خیلی نشئه می‌نمایی؛ کبکت خروس می‌خواند!... ریسمان را از زیر زانوی شتر بگذران تا خودم بیایم قلابش کنم.

زاغ‌عبدل به زانو شد و هم در آن حال به عباسجان که از در به کوچه قدم می‌گذاشت، خندان اشاره کرد و گفت:

ـ نگاهش کن؛ شده مثل چغندر!

عباسجان می‌لرزید؛ موهای ریشش سیخ‌سیخ ایستاده بودند و چانه‌اش می‌لرزید و دندانهایش بر هم می‌خوردند و آب از گوشهٔ چشمهایش راه افتاده بود. دستهایش را درون جیبها فرو برده و بالهای نیمتنه‌اش را روی شکم چسبانیده بود و در حالی که پشت به دیوار خانهٔ بندار می‌چسبانید، با خود غرّید:

ـ یک چکّه عرق... یک چکّه عرق! با دستهای خودم، روی شانه‌های خودم آوردم و تحویلشان دادم؛ اما... اما... حالا برو ببین آقای تلخ‌آبادی چه می‌کند با آن زهرماری‌ها! آدم که جرأت نمی‌کند پا بگذارد میان بالاخانه، آدم که جرأت نمی‌کند!

زاغ‌عبدل زانو راست کرد و گفت:

ـ تا وقتی برو پای تنور اگر میانه‌ات با لالا زیاد خراب نیست. این‌جور که معلوم است تو یک مثقال خمار شده‌ای با این قراولی‌دادنت!

ـ چاره‌ای نیست؛ چاره‌ای نیست! بدجوری دارم می‌لرزم!

عباسجان چنین گفت و از جوی پرید، پاشنهٔ پایش در آب نشست و دشنامی تف کرد و سر درون خانهٔ سیدتلفنچی فرو برد.

زاغ‌عبدل گفت:

ـ آوردنش! شاداماد را آوردن؛ ببین چه امیر ارسلانی!

در پشت شانه‌های دهلی‌ها، اصلان و شیدا به همراه سیدتلفنچی که سر پاچه‌های تنبان و گیوه‌هایش همچنان خیس بود، پیش می‌آمدند. داماد و همراهان آرام گام برمی‌داشتند و کودکان و جوانسالان در هر سوی، پیش و پس و میانهٔ آمدگان، در حرکت بودند. از مرد و زن کسی همپای و همراه نبود؛ و این آشکارا به چشم می‌خورد. بس بابا گلاب بود که سینی خاموش اسپند دودش به دست، پساپس داماد عصا می‌زد و می‌آمد.

با نزدیک‌شدن صدای دهلی‌ها، عباسجان کربلایی‌خداداد قوز کرده و دستها در جیبها فرو برده، سر از درِ خانهٔ تلفنچی بیرون آورد و دو سوی کوچه را نگریست. از فرادست کوچه، بابقلی بندار پیدا بود که در تردید دویدن و ایستادن، برای کسانی که جلو درِ خانه‌اش ایستاده بودند، دست تکان می‌داد. قدیر در حالی که ریسمان بسته به سر و گردن شتر را محکم می‌کشید، با سقلمهٔ زاغ‌عبدل به سوی بندار نگریست. بندار انگار با تکان دستهایش حرفهایی هم می‌گفت، اما در طنین بانگ دهل و شیون سُرنا، چیز روشنی از حرفهای بندار شنیده نمی‌شد. قدیر به زاغ‌عبدل روی گردانید و واپرس کرد:

ـ تو چیزی ملتفت می‌شوی از حرکاتش؟!

زاغ‌عبدل شانه بالا انداخت و دست برد تا سیگاری از جیب بغلش بیرون بیاورد. عباسجان نگاه به دستهای زاغ‌عبدل از جوی پرید، نزدیک او رفت و گلایه‌مند گفت:

ـ دکان هم باز نیست که یک بسته سیگار بخرد آدم!

زاغ‌عبدل نخ سیگار را به دو نیم کرد، نیمهٔ سیگار را به او داد و گفت:

ـ سیگار مفت بیشتر کیف می‌دهد به آدم!

قدیر بند را محکم کرد و در حالی که می‌رفت تا ریسمان را از زیر دم شتر بگذراند، موسی را نهیب زد که برود ببیند بندار چه می‌گوید. موسی به سوی بندار دوید، به او رسید، پیغام را گرفت و هم بدان شتاب باز آمد و دهلی‌ها را که نزدیک شده بودند، گفت:

ـ بدوید طرف رباط؛ پیشواز آقای آلاجاقی. بدوید، یاالله!

بندار به پیشواز مهمانهایش واگشته بود و موسی پیشاپیش دهلی‌ها، ایشان را به سوی بالادست راهنمایی می‌کرد. تا کلوخ و مرحبا خود را به بالادست کوچه

برسانند، صدای سرنا و دهل یک دم قطع شد. مرحبا و کلوخ نرسیده به شتر خسبیده، از جوی پریدند و زاغ‌عبدل برای دهلی‌ها شیشکی بست و گفت:

ـ افتاد، کلوخ!

کلوخ که با پاهای کوتاهش به دشواری از جوی پریده بود، همچنان که به دنبال قدمهای بلند و شتری مرحبا می‌دوید، به جواب شوخی زاغ‌عبدل گفت:

ـ ورش‌دار بزن بیخ کمرت، بی‌پدر!

به رد دهلی‌ها، زاغ‌عبدل گفت:

ـ موش ازشان بلغور می‌کشد، بی‌پدرها. تا برسانمشان اینجا هلاکم کردند.

قدیر بی‌التفات به یاوه‌گویی‌های زاغ‌عبدل انتهای ریسمان را به کلّگی شتر بند کرد و آن را کشید، چنان که گردن شتر چمبر شد و سر حیوان بیخ شانهٔ چپش چسبید. قدیر باقیماندهٔ ریسمان را از عگال زانوی چپ شتر گذرانید و آن را با چند گره سخت، بست. شتر اکنون زانوهایش عگال شده بودند، عگال‌ها با ریسمان به هم بسته شده بودند، ریسمان از زیر گُردهٔ شتر برگذشته و از زیر دم حیوان رد شده بود، گُردهٔ چپ را هم گذر کرده و از زیر سینهٔ آن به کلّگی‌اش بند شده، سر و گردنش را به سوی چپ خمانیده و به کنار سینه‌اش چسبانیده و به عگال زانوی چپ گره خورده بود. شتر مهار بود و شاهرگش، همچنین جناق زیر گلوگاهش مهیّای کارد بود. قدیر پسینِ شتر را دور زد و به شانهٔ راست حیوان درآمد و آستینها را یک لا بالاتر زد، دست به پر شال برد و دستهٔ کاردش را آزمود.

اندکی دورتر از قدیر و شترش، اصلان بندار در میانهٔ شیدا و سیدتلفنچی ایستاده بود. در واقع ایستانده شده بود. بچه‌ها در هر سوی جمع شده و کنار دیوارها منتظر ایستاده بودند. باباگلاب پیش‌تر آمده بود، آتش درون سینی‌اش را جلا می‌داد و اسپند بر آن می‌ریخت. زاغ‌عبدل بچه‌ها را کنار می‌زد و عباسجان همچنان نزدیک درِ خانهٔ تلفنچی ایستاده بود و به بالادست کوچه می‌نگریست.

دهلی‌ها در کمرکش کوچه ایستاده بودند، و نواختن از سر گرفته بودند و مهمانان داشتند نمودار می‌شدند. پیشاپیش همه، آلاجاقی ارباب بود که استوار و نیرومند گام برمی‌داشت. برآمدگی شکمش را بالهای بر هم دکمه‌شدهٔ پالتو برک پوشانیده بود، و کلاه دوره‌دار فرنگی‌اش با شال گردن قهوه‌ای‌رنگ و برق کفشهایش او را ـ چون

همیشه ـ برجسته‌تر از دیگران می‌نمود. تقریباً شانه به شانهٔ آلاجاقی ارباب، سرگرد فریبخش قدم برمی‌داشت. خیز زیر چشمهایش هم از دور پیدا بود. جلیل ارباب و خواهرزادهٔ آلاجاقی پشت شانهٔ فریبخش می‌آمدند و در پس ایشان دیگرانی می‌آمدند ـ چه در لباس نظامی و چه غیر از آن ـ که آشنا نمی‌نمودند؛ مگر شوفر آلاجاقی. بندارکنار دست آلاجاقی و اریب‌اریب قدم برمی‌داشت، دستهایش را زیر شکم مشت کرده بود و حرف و سخنهایی را به کرنش گویه می‌کرد. نزدیک‌تر که شدند، داماد و همراهانش هم از پاییندست براه افتادند.

قدیر نیمتنه‌اش را از تن بدرکرد. آن را به دست زاغ‌عبدل سپرد تا روی چهرهٔ شتر بیندازد و چشمهای حیوان را بپوشاند. زاغ‌عبدل ته سیگارش را در آب جوی انداخت و با نیمتنهٔ قدیر روی چهرهٔ شتر را پوشانید. قدیر به زاغ‌عبدل گفت که محض احتیاط، بیخ ریسمان مهاری را با هر دو دست نگاه دارد و زاغ‌عبدل چنان کرد. قدیر دست به کمر برد و کاردش را از پر شال بدر کشید. عباسجان به خود لرزید و قدمی واپس گذاشت و روی از برادر گردانید.

دهلی‌ها به کار خود اوج داده بودند. رگهای گردن مرحبا از شدت دَمِش در سرنا، ورم کرده و راست ایستاده بود. شقیقه‌هایش انگار گُر گرفته بودند و رگ‌های روی شقیقه‌ها چون زلفک‌هایی درشکن، برجسته می‌نمودند. سیبک زیر گلویش در هر نفسگردان پایین و بالا می‌لغزید، و لپهایش بیش از پیش بادکرده و به دو دستمبوی لهیده می‌مانستند. همنوای سرنای مرحبا، کلوخ سر و گردن کوتاهش را بـه چپ خمانیده بود و با پاره چوبی که انتهای آن کلّه افعی خمیده بود، بر دهل می‌کوفت و با انگشتان چپ که باریکه‌چوبی را در خود نگاه می‌داشتند، به رویهٔ زیـرین دهـل می‌نواخت.

همگان بر دو سوی درِ خانهٔ بندار جمع شده و ایستاده بودند. آلاجاقی ارباب و همراهانش در فرادست شتر مهارشده، داماد و همراهانش در فرودست و برخی از مهمانان بر لب دیوارهٔ تختبام مشرف به کوچه. دخترهای حاجی خرسفی هم لب بام تلفنچی آمده و به نظاره ایستاده بودند. باباگلاب به میانه آمده بود و بیهوده می‌کوشید تا از آتش خاموشش دود اسپند برآورد. هم از این‌رو سید تلفنچی به خانه‌اش دوید، سینی اسپندْ دود را از دست زنش گرفت و به کوچه آمد و پیش از اینکه باباگلاب

نخستین بند «سبز است سپند و سبزه‌زار است سپند» را به پایان برساند، صدا را از او گرفت و خود به چاووشی‌خوانی درآمد و در میان کوب و نواختِ سرنا و دهل، صدای صلوات جمعیت به هوا رفت و قدیر کاردش را تا بیخ دسته در شاهرگ شتر فرو نشانید. صدای دهل، دود اسپند، صلوات و نعرهٔ شتر. قدیر کارد را بیرون کشید. فوّارهٔ خون؛ مثل برون‌ریختن آب از لولهٔ ابریق. صدای دهل، نالهٔ سرنا و صلواتی دیگر. قدیر بار دیگر دشنه را در سینهٔ شتر فرو نشانید. این بار گریستن شتر. چاووشی، صدای سومین صلوات و کوبش دهل در دود اسپند. قدیر به کار بریدن خرخرهٔ شتر شد؛ فوارهٔ خون درون جوی آب. گریهٔ شتر فرو خوابید؛ خرخره به تمامی بریده شد و خون، آب جوی را سرخ کرد. زاغ‌عبدل نیمتنهٔ قدیر را از روی چهرهٔ شتر برداشت، اما کسی به چشمهای پرآب شتر نگاه نکرد. عباسجان روی از معرکه گردانید و سوی فرودست خزید، و مهمانان و داماد از روی خون گذشتند و به حیاط خانه درون شدند. صدای سرنا و دهل فروکش کرد و قدیر به یاری زاغ‌عبدل دست به گشودن ریسمان مهار برد. مهار را گشودند و از آن پس به همدستی چند مرد، شتر را روی گُرده غلتانیدند و قدیر کاردش را مصقل داد تا بعد از آن ماندهٔ گردن حیوان را از تنه جدا کند.

بند سوم

ــ ها عباسجان! همه رو به خانهٔ بندار می‌روند و تو پشت کرده‌ای به خانهٔ بندار؛... چرا، ها؟!

این گودرز بلخی بود که بیخ دیوار خرابهٔ خانه‌اش تکیه زده بود و تسبیح می‌گردانید؛ و روبه‌روی بلخی، علی خاکی نشسته و خاموش بود. خاکی گرگی نشسته بود و با چاقوی دسته‌شکسته‌اش زمین را خراش می‌داد و با سکوت عباسجان سر برآورد و چون بلخی به او نگریست. عباسجان لحظه‌ای در میان نگاههای دو مرد به درنگ واداشته شد و سپس، گویی که خود را بازیافته باشد، قدم از قدم برداشت و گفت:

ــ به کسی چه! آدم حق ندارد به خانه‌اش برود؟!

بلخی و خاکیِ خندیدند و عباسجان کربلایی‌خداداد، در حالی که اریب اریب آنها را می‌نگریست، با احساس ناامنی و ترس به سوی خانهٔ پدری پا تند کرد. صداها خوابیده بود و عباسجان پشت درِ خانه که رسید، یک آن با ناباوری گوش انداخت و سپس از لای در بیرون رفت و زنجیر پشت در را به زلفی انداخت و همان‌جا یک دم ایستاد و نفس‌اش را جا آورد. سپس براه افتاد، از دالان گذشت و به حیاط رفت و لب گودال پا سست کرد و به پدرش نگریست.

پیرمرد مژه نمی‌زد. همچنان‌که صبح، تکیه به بقبند داشت و خیره به پیش روی خود بود؛ گویی که سر جایش خشک شده باشد. عباسجان خواست تا قدم بردارد و سوی پدرش پیش برود. اما احساس کرد نمی‌تواند تکان بخورد. راست اینکه احساس کرد جرأت آن را ندارد که قدم از قدم بردارد. اصلاً چرا و به چه‌کاری رو به خانه آمده بود؟ به نیّت خاصی راه خانه را در پیش گرفته، یا اینکه از هیاهو گریخته بود؟ هنوز که کارِ خانهٔ بندار پایان نگرفته بود. سهل است که کارها تازه آغاز شده و داشت براه

می‌افتاد. پس به چه کار آمده بود؟

عباسجان اکنون که به خانه رسیده و بر جای خود میخکوب شده بود، گویی به خود آمده بود و چنین خودپُرسه‌هایی در او سر برداشته بودند. هم از این بود که اگر وهم برش داشته بود و احساس می‌کرد خلوت و سکوت خانه، با سنگواره‌ای که پدرش بود انگار می‌خواهند او را بخورند. افزون بر این، بیم بدگمانی پدرش، بیم آنکه کربلایی‌خداداد به او بدگمان شود وامی‌داشتش که دست به کاری بزنند و مفرّی بجوید. باید کاری می‌کرد تا وابنماید که بدان کار به خانه آمده است. کاری که هم به پدرش و هم به خود بباوراند که بدان کار به خانه آمده است. راست اینکه بیشتر از وانمود به پدرش، می‌خواست این‌چنین قصد و نیّتی را به خود بباوراند. اما انگار ذهنش بدل به ساروج شده بود و خود نمی‌توانست به هیچ کار و بهانه‌ای بیندیشد. پس ــ بی‌اختیار ــ رو به انباری قدیر براه افتاد. درِ انباری اما قفل بود و کلیدش هم ــ لابد ــ در جیب خود قدیر بود. گیرم که چنین نمی‌بود؛ آخر او چه‌کاری درون انباری قدیر داشت؟ یک بار دیگر هم، بیهوده، قفل را آزمود و سپس همان جا، پشت به درِ انباری ایستاد و به‌ناچار پدرش را به نظاره گرفت.

کربلایی‌خداداد همچنان خاموش بود و بی‌گمان به عباسجان توجهی نداشت. شاید اصلاً پسر را ندیده بود، چه رسد به اینکه با توجه در او بنگرد. در این حال که پیرمرد داشت، به عباسجان هم شاید نمی‌اندیشید؛ اما عباسجان چنین حس و دریافتی نداشت. او احساس می‌کرد پدرش با اوست، او را می‌پاید و در او به شک می‌نگرد. هم از این‌رو احساس می‌کرد که زیر سنگینی آن نگاه بدگمان و گزنده دارد خرد می‌شود، و دست و پای خود را چنان گم کرده بود که نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند، و چه کاری باید بکند تا لحظه‌ای قادر به قرار و آرام باشد. تخته‌سنگ بیخ دیوار. ناگهان تخته‌سنگ بیخ دیوار. عباسجان روی تخته‌سنگ نشست، سرش را درون شانه‌هایش فرو برد و آرزو کرد که پدرش ــ مگر ــ زبان به سخن بگشاید. اما پیرمرد سخنی نداشت. پس عباسجان، گویی که یادی را در خود بازیافته است، و گویی که مایه و انگیزهٔ به خانه بازآمدن او همین یاد است، ناگهان گفت:

ــ دامادش کرد!... اصلانش را داماد کرد بابقلی بندار!... عروسی، این هم عروسی!

نه؛ نه انگار که سخنی بر میانه رفته است. کربلایی‌خداداد همچنان به خود بود؛

خاموش و خشک. عباسجان، آسان‌تر از پیش، نیز با صدایی بلندتر، گفت:

ــ نمی‌شنوی؟!

نه! کربلایی خداداد هیچ نمی‌شنید.

عباسجان جرأت یافت و نگاه به پدر دوخت. پدر ساکت بود و سنگ بود. عباسجان سر برآورد و به بالای سر نگاه کرد. همه جا خاکستری بود و سقف آسمان انگار پایین آمده بود. سر فرو انداخت و با خود گفت:

ــ «چه هوا روزی!»

سپس به پدرش بازنگریست و پرسید:

ــ آتش برایت درست کنم؟

نه! هیچ جوابی نبود. عباسجان خواست برخیزد، اما به روشنی احساس کرد جرأت چنین کاری ندارد. احساس ترس، احساس ترسی گنگ بر سنگ نشانیده‌اش بود. گویی که خود سنگ بود. چیزی چون پدرش. کوشید تا آنچه در بارهٔ پدرش اندیشیده بود، آنچه که پیرامون پدرش با خود گویه کرده و با قدیر گفته بود، بار دیگر به یاد بیاورد و برای خود نو کند. امید آنکه باز یادِ یادها جسارت و قدرتی به او ببخشد تا بتواند کاری بکند؛ اگر شده این کار، نوشیدن جرعه‌ای آب باشد. اما گویی که چنین کاری برایش محال بود. راستی را که سنگوارگی پدر، پنداری که اثر آنی و ناگهانی بر عباسجان گذاشته و او را بر سنگ، ساکن کرده بود.

جغد. جغد بر تارک ستون ویران، همچنان نشسته بود و خاموش بود. خاموش و خیره، با چشمانی چون دو سگ‌مگس؛ و گویی که بر همهٔ آنچه درون خانهٔ کربلایی خداداد رخ می‌داد ــ بر همهٔ آنچه که رخ نمی‌داد ــ می‌نگریست؛ که جغد و خانه به یک مایه و اندازه خاموش و سمج بودند. بار دیگر عباسجان به آسمان نظر کرد. آسمان، درست تا یک‌قدی بام، پایین آمده بود و خود به رنگ جغد و بام و در بود. همه چیز در آسمان گره خورده بود انگار. نه می‌بارید و نه می‌شکست؛ نه می‌نالید و نه می‌گسست. خنّاق می‌آورد. سرمایش هم بی‌هنگام و بی‌مزه بود. و رنگ و بارش، رنگ و بار روز نبود. نه روز بود و نه شب بود. عباسجان باز هم، بس توانست بگوید:

ــ «چه هوا روزی!»

همه چیز به هم مانند بود؛ همه چیز آغشته به سردی. حتی دستها به راحتی جمع نمی‌شدند و انگشتان در اختیار و مطیع نبودند. پوست چهره و نگاهها، آمد و شدها و چاق‌سلامتی‌ها، خون و رقص و دهل، و آن‌همه کوششی که مطرب‌های رخک برای گرم کردن داو به خرج می‌دادند، ثمری و اثری نداشت. چنین روزی حتی برای مردن هم فراخور نمی‌نمود. نحس، نحس بود. همه چیز نحس می‌نمود. میراندن پدر را، هرگز عباسجان در چنین سردنایی به پندار درنیاورده بود. این قدم نهایی، آنچه که عباسجان کربلایی‌خداداد در بیشترین دورهٔ کبارتِ عمر خود بدان اندیشیده بود، هرگز و هیچگاه چنین شولای سردی بر خود پوشیده نداشته بود.

سگ! روز سگ؛ سگی! نه باران و نه برف و نه آفتاب. نه دمای پیش از برف و نه سرمای پسِ برف. نه طراوت پیش از باران و نه لطافت پس باران. نه پیشینهٔ رویش آفتاب و نه پسینهٔ زلال روز. نه شباهنگام و نه سپیده‌دمان. نه پگاه و نه پسین. نه روز و نه نیمروز، نه شب و نه نیمه‌شب. زمان را گویی در گداری بی‌رنگ و تنگ، درنگی پیش آمده است. چندان و چنان که برای میراندن مردی فلج هم دل ناپسند می‌نماید.

نه! بیهوده بود کوشش عباسجان در به یاد آوردن پندارهای خوشِ میراندنِ پدر. آن پندارها که بهنگام و نابهنگام چنان تب‌آلود و سرشار از شوق و عطش بودند؛ اکنون در خاطر عباسجان برنمی‌تابیدند. حتی به کندی هم نمی‌جنبیدند. آن تصاویر نشئه‌آور که روح چغر و بیالودهٔ عباسجان را در گرمایی گوارا فرو می‌بردند، که او را سر تا پا داغ می‌کردند، اکنون به تکّه‌هایی یخین بدل شده بودند. پاره‌هایی یخ، آلوده به خاکستر و خاشاک و خاک. پس این آخرین امید عباسجان، دیرین‌ترین آرمان او ــ میراندن پدر ــ می‌رفت تا به قواره‌ای وق در خود منجمد شود. یک جور ترس مشمئزکننده، یک جور حس پلشت عباسجان کربلایی خداداد را در فاصلهٔ معینی از پدر بر جا میخکوب کرده بود. شاید نخستین باری بود که خود را در چنین سکنجی می‌یافت و ناچار بود دمی به خود بنگرد. گرچه آنچه در او می‌گذشت به هیچ وجه پاکیزه‌تر از لحظات دیگر زندگانی‌اش نبود، اما او را وامی‌داشت که به خود توجه کند و دچار خود، در خود بنگرد.

به دستهایش نگاه کرد؛ دستهایی که تاکنون بی‌شمارْ بار گلوی پدر را ــ در خیال عباسجان ــ فشرده بودند. این دستها اکنون یخ زده بودند. چیزهایی چون چرم خشک

و کهنهٔ بیابان، چنگول شده بودند. تکانی به انگشتها؛ باور اینکه از کار نیفتاده باشند. نه؛ از کار نیفتاده بودند. انگشتها تکان می‌خوردند. اما می‌نمود که راه، از انگشتان تا گلوی پیرمرد، هزار فرسنگ بود. کف دستها را بر سر زانوان گذاشت تا مگر از جای برخیزد اما احساس کرد که توان برخاستن، حتی میل برخاستن ندارد. گمانِ اینکه دیگران چگونه دربارهٔ او بیندیشند، برش می‌خیزاند. هجوم آنچه هم اکنون در کوچه می‌گذشت، هجوم پندار اینکه گم شدن عباسجان چه خیالاتی را می‌تواند در دیگران برانگیزد، از سر سنگ بَرَش کَند. برخاسته شد و ایستاد و کوشید تا روی پاهای لرزانش قرار بگیرد. نه بس زانوان، که تمام تنش می‌لرزید. ترس و ترس. خود را اگر در آینه می‌دید، هراسش بس افزون می‌شد از وحشتی که در چشمان و در چهره‌اش بروز یافته بود. تا بتواند خود را به دالان و از آنجا به بیرون درِ حیاط برساند، کوتاه‌ترین راه را می‌جست. کوتاه‌ترین؛ تا بتواند دور از نگاه یخ پدر گذر کند. حتی برای دمی هم نمی‌خواست در نگاه پیرمرد قرار بگیرد. بیخ دیوار، باید از بیخ دیوار خیزه می‌کرد و می‌رفت؛ مثل دزدها. پیش از آنکه قالب تهی کند، باید از بیخ دیوار به دهانهٔ دالان می‌کشید و خود را در آن گم می‌کرد.

درون دالان تیره‌تر بود. عباسجان دمی پا نگاه داشت و دست به دیوار پودهٔ دالان گرفت. خاک پوده از رد دستش روی پاپوش پاره‌اش ریخت:

ــ «پس این قدیر موذی کدام گوری است؟!»

زیر همین سقف و میان دالان، میراندن پدر را قدیر و عباسجان به گفتگو گذاشته و بر آن اتفاق و یقین کرده بودند. آشکارا در این باب گفته و شنیده بودند. اما اکنون و در این وضعیت فقط عباسجانِ درون دالان بود، آن هم چنین دچار و گرفتار.

ــ «پس این قدیر کدام گوری‌ست؟»

عباسجان خود می‌دانست که قدیر در کجا و به چه کار است. امّا از آنچه بر زبان می‌آورد، خود آگاه نبود. او ندانسته به یاد قدیر بود و از او یاد می‌کرد. چرا که قدیر یگانه‌محرمی بود که می‌توانست زیر بازوی برادر را بگیرد.

تا درِ حیاط دو گامی بیش نبود. نیز عباسجان از دهانهٔ دالان هنوز چندان دور نشده بود. از نگاه ممکن کربلایی‌خداداد پنهان شده بود، اما این ترس او را نمی‌کاست. باید از در بیرون می‌رفت، اما پندار اینکه چشمانی فضول بدین حس و حال ببینندش

بیشتر می‌ترسانیدش. میل غریبی داشت تا بازگردد و یک بار دیگر، دزدانه، پدرش را وارانداز کند؛ اما چنین کاری محال می‌نمود. چنین جرأتی را در خود نمی‌دید. سهل است که احساس می‌کرد قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. پس همان‌جا که ایستاده بود، بی‌اختیار بر زمین نشسته شد و خاک پودهٔ دیوار را باکتف و تخت پشتش فرو ساییده، پاشنهٔ سر بر دیوار تکیه داد و پلکها را بر هم گذاشت و زیر لب به‌گویه درآمد:

ـ «خداوندا!... پس من می‌ترسم؛ پس هنوز یک چیزهایی هست؛ یک چیزهایی... در من هست! ترس... خداوندا؛ ترس. چرا باید بترسم؟ چرا باید از پدرم بترسم؟ آن‌هم از چنین پدری!... هزاران دلیل دارم برای اینکه از او بیزار باشم؛ هزاران هزار دلیل. اما من از او می‌ترسم؛ از کربلایی‌خداداد جلودار می‌ترسم!... چرا، خداوندا؟!»

□

عباسجان گره نفس را از سینه رها کرد و پاشنهٔ سر را از خاک پودهٔ دیوار واگرفت و شقیقه‌هایش را و گوشهایش را در کف دستها فشرد و با دل دو انگشت کوچکش پلکهای بسته‌اش را فشرد و فشرد. این کار اما مانع دیدن و شنیدن عباسجان نبود. اگر چیزی در پیش چشمهای او نبود، اما چیزهای زیادی در نگاه ذهن او بودند؛ و اگر صداهایی به گوش نمی‌رسیدند، اما بسیار صداها در ذهن و خیال عباسجان طنین و تکرار داشتند و این صدای ساز و دهل یک آن قطع نمی‌شد.

دستهایش را به ناچار از سر و چشم واگرفت و پلکها را گشود و به زانو شد، دستها را بر زمین گذاشت و رفت تا خود را به دهانهٔ دالان بکشاند. نیروی مرموزی او را به بازنگریستنِ پدرش می‌کشانید. در عین حال نیرویی مانع از آن بود تا عباسجان سرک بکشد و به کربلایی‌خداداد که همچنان بر آستانهٔ درِ اطاق تکیه به پشتی بقبند نشسته بود، نگاه کند. پس کنار درونهٔ دهانهٔ دالان بازماند، دست و زانوها از خاک برگرفت و تکیه بر دیوار داد و بار دیگر پلکهایش را روی هم گذاشت:

«... پدرکشی، پدرکشی... ای شیر ناپاک خورده!»

چرا این کلمات، این کلمات نحس ذهن او را به خود وانمی‌گذاشتند؟ چرا این مگسهای سمج از روی ذهن او واکنده نمی‌شدند؟ گسیخته و در هم ریخته، پشت و پاشنهٔ سر را به خاک پودهٔ دیوار تکیه داد، نشیمن را بر خاک بیخ دیوار نشانید و زانوها

را آزاد گذاشت و نفس به گویه آزاد کرد:

ـ «می‌ترسم... خداوندا، پس من می‌ترسم. من هنوز از چیزهایی مـی‌ترسم. ترس... خداوندا! اما... اما من چرا باید از پدرم بترسم؟ من چرا باید از پدرم بترسم؟ آن‌هم چنین پدری؛ چنین پدری! هزار دلیل دارم برای اینکه از او بیزار باشم! اما از او می‌ترسم؛ از او که یک بار کشته‌امش، از او که دیگر در نظر من یک جنازه بیشتر نیست، می‌ترسم! چرا... خداوندا؟!»

زبان و دهانش چون خشت، خشک و مانند زهر مار، تلخ بود. با این‌همه درون جیبهای خود به دنبال سیگار گشت، کونه سیگاری یافت و با دستهایی که هنوز بی‌اختیار می‌لرزیدند، سیگارش را روشن کرد و بار دیگر نشان از برادرش قدیر گرفت:

«دیگرو کم مانده که خودش را هم برای بابقلی بندار قربانی کند!»

دود سیگار را بلعید، درون سینه نگاه داشت و دمی دیگر دود را از سوراخهای بینی بیرون داد و با خود به گویه درآمد:

«... خودم نخواستم بکشمش؛ خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم که خـودم نخواستم بکشمش. دستم لرزید؛ دلم لرزید. دست و دلم لرزیدند. لعنت بر این شک! دست وریا گردانیدم و معطل کردم. ندانسته دلم می‌خواست که معطل کنم؛ تا مگر اتفاقی بیفتد؛ اتفاقی بیفتد که نتوانم بکشمش. یک چیزی مانعم می‌شد و نمی‌دانم چه چیزی بود آن؟ غیر از این اگر بود، آن‌همه معطلی لازم نداشت. کار یک آب‌خوردن بود، کار یک آب‌خوردن. یک چیزی!... خون، خون! شاید آن چیز، خون بود. خونی که از او در رگهایم داشتم. خون پدری ـ فرزندی! پدرم بود، پدرم هست. من پسر کربلایی‌خداداد جلودار هستم؛ من پسر پدرم هستم. پدرم، پدرم... اما، اما چرا نباید بتوان پدر راکشت؟ دیگری را چرا می‌توان و می‌شود کشت، اما پدر را... چه فرقی هست؟ چه فرقی هست بین قتل و قتل؟ فقط غریبگی؟ مگر من و پدرم با همدیگر غریبه نبوده‌ایم؟ چه انس و الفتی مگر ما با هم داشتیم؟ چه الفتی و چه رفاقتی؟ همدیگر را یک عمر خوارکرده‌ایم؛ یک عمر سوزانیده‌ایم، یک عمر به همدیگر لعن و دشنام گفته‌ایم، پس چه چیزی در این میانه باید دست و پا گیر باشد؟ خون؟ همین خون؟ فقط همین خون؟...

شک! شک دارم و باور ندارم! چرا، ازکجا معلوم؟ برای چی باید یقین کنم که خون

او در رگهای من است؟ چرا باید یقین کنم؟ مگر کم اتفاق افتاده که آدم زنازاده باشد؟ کی می‌داند؛ از کجا معلوم می‌شود؟ مگر هر چه آشکار است، حقیقت است؟ مگر حقیقت همان چیزیست که چشمهای ما می‌بیند؟ نه! خیلی اتفاقات هستند که چشمهای ما آنها را ندیده است. جنایت؛ خیلی جنایتها هم بوده‌اند که همان‌جور پوشیده مانده‌اند و ما صد سال دیگر هم اگر باشیم، یک آن هم به خیالشان نمی‌افتیم. چه‌جور به خیال چیزی بیفتیم که از آن هیچ خبری نداریم؟! سفر... سفرهای جوانی! سفرهای جوانی کربلایی‌خداداد جلودار از سه ماه تا دوازده ماه طول می‌کشیده؛ گاهی هم بیشتر از دوازده ماه. سفلیس؛ خودش سفلیس گرفته بوده. دیده بودند که زهرابش شده بود مثل قیر، مثل لجن ته جوی! و مادر من... مادر من که فرشته نبوده؛ فرشته بوده؟!

شک می‌کنم! به همه چیز شک می‌کنم! چرا نباید به مادرم شک کنم؟ چرا؛ از کجا معلوم؟ برای چی باید یقین کنم که من از پشت کربلایی‌خداداد در بطن مادرم بسته شده‌ام؟ چرا نباید شک کنم؟ چرا نباید به این یقین کنم که من تخمهٔ کربلایی خداداد نیستم؟ چرا به این یقین پیدا نکنم؟ یقین دارم و شک ندارم! بگذار بگویند که تخم حرام هستم؛ بگذار بگویند. چه فرقی به حال من می‌کند؟ به حال من که همچه نکبتی هستم چه فرقی می‌کند؟ گیرم تخم حلال بودم؛ چه فرقی؟ این چیزها برای هدر نرفتن ارث و میراث باب شده؛ وقتی که من در حلال‌زادگی‌ام از ارث محروم شده‌ام، پس این حلال‌زادگی چه سودی به حالم دارد؟ ضرر هم دارد. ضررش اینکه دستهای من را می‌بندد؛ ضررش اینکه دستهای من را بست و نگذاشت کارم را تمام کنم. پس شک! شک می‌کنم و یقین دارم که شَکّم بجا و بحق است. من تخم حرام هستم و این مردکهٔ افلیج هم پدر من نیست! خداداد پدر من نیست! من پسر خداداد نیستم! پس من و او همخون نیستیم! نیستیم! ما غریبه‌ایم، من و او غریبه‌ایم. غریبه‌ایم و دشمن همدیگریم. پس می‌توانم او را بکشم! می‌توانم او را بکشم و آب هم از آب تکان نخورد! آدم دشمنش را می‌کشد؛ آدم دشمنش را عاجز می‌کند؛ به ستوه می‌آورد و او را می‌کشد! من هم این کار را می‌کنم؛ این کار را می‌توانم بکنم و می‌کنم. دیگر ترسیدن از او چه معنایی دارد؟ ترسیدن از یک غریبه، ترسیدن از یک دشمن عاجز و افلیج چه معنایی دارد؟ دیگر چه ترسی؟ هه... مسخره است ترسیدن! می‌روم روبه‌رویش

می‌ایستم و نگاهش می‌کنم و راست توی چشمهایش خیره می‌شوم و بهش می‌گویم که هیچ ترسی ازش ندارم. بگذار پیش از آنکه جانش را بگیرم این را گفته باشم؛ بگذار پیش از مرگش این را دانسته باشد، دانسته باشد!»

عباسجان برخاسته و ایستاده بود و ته سیگارش را زیر تخت پاپوشش خاموش و خاک می‌کرد. با قدرتی در زانوها قدم به حیاط گذاشت، تا لب گودال پیش رفت، دستها را از زیر بالهای قبا در پس پشت قلاب کرد و خیره در پیرمرد ماند. نگاهش، ایستادنش و سماجتش چنان می‌نمود که از مانعی دشوار، از ورطه‌ای مهیب برگذشته است و اکنون با یقین پیروزی و برد به میدان درآمده است. اکنون واطلبیدنِ حریف.

اما حریف، هماورد نمی‌نمود. نه در میدان ذهن پسر، که پنداری در این جهان نبود. بود، اما همچنان که بود. خشکیده، خاموش و خیره به جایی که هیچ کجا نبود و همه جا بود. خیره در همهٔ جهان. نه که یک سر سوزن هم، به کمترین جُنبه‌ای، جابه‌جا شده باشد. سنگ، سنگ ساکت.

عباسجان قدم به سوی پدر برداشت و لب پیشگاهی دم در، درست رو در روی پدر ایستاد و نگریستش. انتظار می‌رفت که عباسجان توجه پیرمرد را برانگیزد و او به پسرش نگاه کند. اما چنین نبود. نه انگار که پسر بدین حال و قوارهٔ غریب پیش آمده و خیره در او مانده بود. گویی تن و پیکر عباسجان نیز پاره‌ای از هوای تیره و ابرآلود بود و نگاه مرد از او، بی‌مانع، برمی‌گذشت.

عباسجان پسلهٔ درنگی طولانی، پا بر بلندی پیشگاهی گذاشت و دست و ساعد بر سر زانو، شانه خمانید، چهره به چهرهٔ پیرمرد نزدیک برد و بانگ زد:

ـ منم؛ عباس! نمی‌بینی‌ام؟!

پیرمرد پلک نزد. نشانِ شنیدن سخن عباسجان را، واکنشی دیگر نیز ننمود. پنداری که سخن در سنگ گفته شده بود. عباسجان گمان برد که پدر، بی‌باقی کر شده است. اما یقین داشت که کور نشده بود. پس چرا هیچ بروزی نداشت؟ چگونه‌مردی، چگونه‌آدمی بود او؟ چگونه بودی شده بود کربلایی خداداد؟ کجا بود اکنون و به چه می‌اندیشید؟ حسی موذیانه عباسجان را بدین کنجکاوی وامی‌داشت. رغبت داشت پیرمرد را بکاود و بچلاند، و اگر شده تمام ذهن و خیال مرد را ذره ذره واجوید تا مگر دریابد پیرمرد فلج در این هنگام به چه می‌اندیشد.

اصلاً آیا کربلایی‌خداداد می‌اندیشید؟ اگر می‌اندیشید پس چرا هیچ نشان و حالتی در چهره‌اش نمایان نبود؟ چرم کهنه! چهرهٔ پیرمرد خود همان چرم کهنه‌ای بود که بود. اگر هم به چیزی می‌اندیشید، اگر هم به تمام جهان می‌اندیشید، گویی که جهان را هم به اندازه و حدود خیال خود تنگ و سخت و سنگ کرده بود؛ و تمام جلوهٔ هستی را هم به قدر قاب چهرهٔ خود درهم فشرده و خشک کرده بود، هم به رنگ دل خود سیاه کرده بود و هم به کم و کیف زندگانی خود تباه کرده بود و بدان می‌اندیشید. اگرش هم به این جهان تنگ و تباه می‌اندیشید، اگرش هم می‌اندیشید، چنین پیدا بود که راه به جایی نمی‌برد. گویی که فکرش ــ متهٔای ــ در سنگی سخت گیر کرده است و فرو مانده است و دیگرش توان و قدرتی نیست تا از این مانع دشوار برگذرد. سکون؛ هم این بود شاید اگر سکون یافته بود و هم این بود اگر خود به سنگی کبود بدل شده بود این غولِ به زانو درآمده، این مردِ به هم درشکسته و خاک‌شده. مردی دیگر شده، به غیر بدل شده و روی و مایه از آدمی به چیز گردیده. چیزی که چیز نبود. چرا که چیز، خود چیزی است. که چیز، پیشینه و جوهر خود دارد؛ جوهر و پیشینهٔ خود داشته است. و چیز به کاری می‌آید، به کاری می‌آمده است. اما آدمی؟ هنگامی که آدم به چیز بدل شود، دیگر به چه کاری تواند آمد؟ به چه کاری تواند آمد و در کجای این زندگانی به کارش توان بست؟ میخ دیوار؛ دریغ از میخ دیوار!

«... ای شیر ناپاک خورده، ای زنازاده... می‌خواهی بکُشی‌ام؟!»

عباسجان خم شانه راست کرد و بی‌اختیار به دور خود چرخید و پشت به پدر، لب گودال ایستاد. زنگ این کلام، چرا از کاسهٔ سرش بیرون نمی‌رفت. زنگ زنگارگرفتهٔ این کلام، چرا رهایش نمی‌کرد؟ چرا او را به شک وانمی‌داشت؟ چرا عباسجان شک نمی‌کرد؟ یک بار هم که شده چرا شک نمی‌کرد؟ چرا گمان نمی‌زد که ممکن است گنجینه‌ای باقی نمانده باشد؟ این گمان مشکوک خود را چرا با شک محک نمی‌زد؟ چه انگیزه‌ای در او نیرو گرفته بود که در این قصد خود چندین پای می‌فشرد؟ آیا نه این بود که یکسویه، پیش خود به جای و دربارهٔ دیگری تصمیم گرفته بود؟ نه این بود آیا که به تشخیص خود، دور زندگانی پیرمرد را پایان‌یافته پنداشته و بدین پاسخ رسیده بود که باید تمامش کرد؟ چنین پنداشتی، آیا نه از آن بود که در نهفتِ ذهنش این باور حک شده بود که کربلایی‌خداداد با بودِ خود در این دنیا، جای را بر او تنگ و تباه

کرده است؟ سپس، این نبود که با چنین باوری، میراندن پدر را در ذهن خود انجام داده و دیگر نمی‌توانست کار ذهنی خود را بی‌حاصل وابگذارد؟ اینکه او در وجدان خود پدر را کشته بود و اکنون نمی‌خواست با واپس کشیدن از فرود آخرین ضربه، کوشش خود را بی‌ثمر ببیند و بس. تباهی و روسیاهی کاری انجام‌یافته و ثمرنبخشیده را وبال بکشد. ناکامی درگناهی که در وجدان او رخ داده و انجام پذیرفته بود.

هدف. آیا کسی چون عباسجان کربلایی‌خداداد نمی‌تواند و نمی‌توانسته است هدفی را پی گرفته باشد و بدان دل بسته باشد؟ آیا او نمی‌توانسته است هدف و امید خود را؛ امید فراخور خود را داشته باشد؟ شاید خود بدان وقوف نداشته باشد، اما چنین بود. روز و شب زندگانی خود را با امید میراندن پدر گذرانیده بود و در کار خود اگر دمی درمی‌نگریست، وقوف می‌یافت که در لابه‌لای انبوه پلشتی‌های روزگارش با امید به هدفی می‌لولیده و بر گِرد آرزوی گنگ زندگانی خود ــ به سان لاشخواری بر گِرد لاشه ــ چرخ می‌زده است.

ــ «چه آسمان تنگی! چه تاریک و تنگ! انگار می‌خواهد روی سر آدم خراب شود! نه می‌بارد و نه وامی‌زند!»

عباسجان نگاه به ستون ویران گردانید. جغد همچنان بر جای خود خاموش و خیره نشسته بود. مژه هم نمی‌زد. چشمهایش گویی از سنگ بودند و نگاهش از یخ. عباسجان به پدرش وانگریست. پیرمرد همچنان بود؛ خاموش و خیره. مژه هم نمی‌زد. چشمهایش از سنگ و نگاهش از یخ. روی از پدر برگردانید، گامی واپس گذاشت و بی‌هدفی روشن، دور گودال براه افتاد.

قدم و قدم. قدم در پی قدم. دستهایش را از زیر بالهای قبا در پس پشت قلاب کرده، سر فرو فکنده و به خود. احساسِ خود. بازیابی و ادراک خود. دیدن خود و کشش به سوی باوریافتن خود. قدم می‌زد. احساس می‌کرد قدم می‌زند و قدم‌زدن خود را حس می‌کرد. پاهایش، دستهایش، شانه‌هایش و کلّه‌اش را حس می‌کرد. همچنین حس می‌کرد که خمیدگی پشتش چندان هم به چشم نمی‌زند؛ گویا که کتف و شانه‌هایش صاف و راست بودند؛ درست مثل کتف و شانه‌های یک مرد درست. نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد که نگاه می‌کند. و می‌دید که نگاهش می‌بیند. خود را می‌دید و خانه‌شان را می‌دید. خود را درون خانه‌شان می‌دید. خود را درون خانه‌شان

به جا می‌آورد، می‌شناخت. این دومین بار بود که چنین حسّی را می‌شناخت. یک بار اکنون، و یک بار پیش از این. پیش از این اما کی، چه هنگام و چه سالهایی؟ این را نمی‌توانست به یاد بیاورد، اما حسّش می‌کرد. حس می‌کرد یک بار دیگر هم در گذشته، چنین حسّ خوشایندی را آزموده است. حسّی نو، شکفته و شگفتی‌انگیز.

که بس دو بار عباسجان خود را یافته و دیده بود؟ پس آن‌همه بود گاری درون خانه، آن‌همه آمدن و شدن چگونه انجام گرفته بود که عباسجان هیچ نشانی از آن در یاد نداشت؟ پس چه شده بودند و به کجا رفته بودند آن‌همه روزها و شبها؛ آن همه ماهها و سالها؟ در تمام این روز و ماه و سالیان، او ـ لابد ـ چون تخت گیوه‌اش به این خانه آمده و چون بال قبایش از این خانه بیرون رفته بوده است و باز هم بدان گونه باز آمده و باز رفته است و باز...

اما امروز چنین نبود. چیز غریبی بود. مبهم و گنگ به یاد می‌توانست بیاورد که یک بار دیگر هم ـ کی؟ خود نمی‌دانست ـ خانه و خاک و دیوار و در و دالان و تنور و اینجا و آنجای خانه را به همین روشنی و برجستگی احساس کرده بوده است. اما کوشش او در بازجستن آن روز، آن شب، آن غروب، آن پگاه، آن ظهر و آن لحظه بی‌ثمر بود. بی‌ثمر بود. کاملاً بی‌ثمر بود. اما چنین لحظه‌ای بی‌گمان وجود داشته بوده است؛ چراکه حس روشن آن در عباسجان وجود داشت و آنچه هم اکنون می‌دید و حس می‌کرد چیزی به جز بازیابی و بازشناسی لحظه‌ای آزموده نبود. لحظه‌ای که بار دیگر زنده شده بود و هم اکنون او در آن می‌زیست.

چه پیش آمده و چه رخ داده بود؟ کدام گمشده‌ای در درون عباس کربلایی خداداد زنده شده و به خیزش درآمده بود؟ این بودن خود را حس کردن چگونه پیدا شده بود؟ چه معجزه‌ای رخ داده بود که او می‌توانست تمام اندام و اجزاء خود را حس و باور کند؟ چه پیش آمده بود که خود از بنیاد آن خبرش نبود؟ راه می‌رفت! راه می‌رفت و احساس می‌کرد که راه می‌رود. راه‌رفتن خود را احساس می‌کرد، و احساس می‌کرد که دیگر آن نعش جنبنده، آن جانور فرمانبردار و آن موجود بی‌وجود نیست. راه می‌رفت و می‌نگریست. می‌نگریست و می‌دید. می‌دید و می‌اندیشید. می‌اندیشید و می‌بویید. بوی هوا، بوی خفهٔ هوا، بوی دیوار، بوی کثافات درون گودال، بوی کهنهٔ تنور، بوی چرک تن خود و بوی دود اسپند را که در هوای کوی و بام پخش بود

می‌شامید، و می‌شنید؛ راه می‌رفت و می‌شنید، گوشهایش صداها را می‌شنیدند! نه که صداها بیایند و بروند و به غریزه شنیده بشوند؛ نه. می‌شنید. صداها را می‌شنید. صدای تنفس خود، صدای هوا، صدای دهل و سرنا، صدای جمعیت، صدای آوای سیدتلفنچی و صدای صلوات جمعیت را می‌شنید. می‌توانست حدس بزند و بداند که دهلی‌ها و جمعیت دارند به این‌سو می‌آیند تا بکشند سوی فرودست، به سر راه کلاتهٔ کالخونی. صدای پاها، صدای همهمه و صدای خنده؛ و لغزگفتن‌ها را می‌شنید. چشمهایش بینا و گوشهایش شنوا و دماغش بویا شده بود. تفاوت! آشکارا درمی‌یافت که پیش از این نگاه می‌کرده، اما نمی‌دیده است. گوش می‌داده، اما نمی‌شنیده است. می‌شامیده، اما نمی‌بوییده است. می‌پنداشته، اما نمی‌اندیشیده است. چه پیش آمده؛ چه مهّمی رخ داده است؟

ــ «... شیر ناپاک خورده، زنازاده... می‌خواهی من را بکشی؟»

ــ «درست همین است؛ می‌خواهم تو را بکشم!»

کشتن؛ پدرکشی؛ میراندن پدر، این دستکاری نفرت‌بار نیرویی در روح عباسجان بیدارکرده بود که می‌رفت تا تمام ذرّات وجودش را از خرفتی و خواب کسالت‌افزای سالیان بزداید و بپیراید. این زشت‌ترین کردار، تمام حواس خفتهٔ او را به تجلّی و به تماشا درآورده بود، چنان که گویی این حواس در بسیج و هجوم به دژی استوار به اراده گرفته شده‌اند. قصدی که در غبار وهم و گمان سالیان پوشیده مانده بود، اکنون می‌رفت تا عریان و آشکار بدل به اراده‌ای نیرومند بشود. قصد کار ــ گو نفرت‌بارترین و زشت‌ترین ــ در دوزخ روح اراده‌ای نیرومند برانگیخته بود که عباس خداداد، خود از آن در شگفت بود. مار کرخت از سرما، پوست می‌انداخت و نو می‌شد. عباسجان بدل به آدم می‌شد؛ آدم می‌شد. آدم؛ سرشار از حظّ احساس بودگی؛ گو به بهای گزاف جنایت، گو به بهای تباهی تباه‌تر. او در سرتاسر عمر پلشت خود، اکنون جانش را سرشار از وجود و لبریز از نیرویی می‌دید که قدرت و دیدن و حس‌کردن خود را به او می‌بخشید. می‌توانست خود را حس کند و در خود بنگرد، بی‌بیم و سرشکستگی و خواری؛ و بی‌میل به گریز از خود می‌توانست چهره در چهره بایستد و راست در چشمان خود خیره بماند:

«منم، من! صدای پاهایم را نمی‌شنوی؟!»

ایستاد. راست و به قدرت در مقابل پدر ایستاد و دستهایش را که اینک مشتهایی گره‌شده بودند از پشت واگرفت و چشم در چشم پدر، بر هم کوفتشان. مشت بر مشت. تو پنداری دو پاره‌سنگ را به بازی بر هم می‌کوبد. بازی خوب مشتها، یک آن با کوبِ دهل کلوخ و سرنای مرحبا همنواخت شد و به همراه، هرای و هلهلهٔ جمعیت برخاست و هم در این میان عباسجان گامی به پیش برداشت، نگاه در چشمان پیرمرد فرو نشانید و گفت:

ـ می‌کشمت! می‌خواهم بکشمت!

صدای مرگبار در؛ از آن پس، صدای سنگین و پرکوب پوتین‌های قدیر. عباسجان که گویی ناگهان قلبش کنده شده بود، با حس و حالی نیمه جان واگشت و با شانه‌های فروافتاده روبه‌روی قدیر ماند. خون خشکیده هنوز بر دستهای قدیر مانده بود؛ دستهٔ کارد و مصقل بیخ کمرش هم خونین بود. در دهانهٔ دالان ایستاده بود و نگاه با برادر داشت. عباسجان نتوانست، یارای آن نداشت تا نظر و داوری قدیر را نسبت به خود و کاری که بدان دست یازیده بود، از نگاه برادر دریابد. کوششی هم بدان نداشت. مانده بود تا قدیر خود به سخن درآید. اما قدیر همچنان خاموش در او می‌نگریست و عباسجان مانده در میانگاهِ نگاه پدر و برادر، مشتهایش را بر هم جفت کرده و بی‌اختیار هم بدان حال نگاه داشته بود. قدیر تکان نخورد و چندان ماند تا گره مشتهای عباسجان از هم گشوده شد و او یکسره واریخت. شانه‌هایش اندک اندک به حالت اول فرو خمیدند، دستهایش فرو افتادند و نگاهش دریوزگی و خواری پیشین را بازیافت و چهره‌اش آماده و پذیرای هر چه خِفّت و تحقیر شد. از آن پس، قدیر با او گفت:

ـ روز روشن؟!

عباسجان از جا کنده شد و در حالی که دستهایش را به قانع کردن برادر در هم چنگ کرده بود، پیش دوید و گفت:

ـ از زبان افتاده! دیگر حرف نمی‌زند؛ از وقتی که اینجایم یک کلام هم نگفته!

قدیر بی‌التفات به آنچه عباسجان می‌گفت، نگاه به روی پدر داشت. عباسجان به قدیر گفت:

ـ گفتم که می‌کشمت!

ـ ها؟!

قدیر تن به سوی برادر تابانید و خیره در او نگریست. عباسجان قدمی واپس گذاشت و گفت:

ــ قرار ما همین بود؛ نبود؟!

قدیر دست از جرز دهانهٔ دالان برداشت و به سوی تنور براه افتاد؛ تکیه به دیوارهٔ تنور زد، دستهایش را با آستینهای برزده روی سینه چلیپا کرد، بال چشمها را هم آورد و سر پایین انداخت. عباسجان کنار او ایستاد و به جستجوی کبریت دست به جیب برد. قدیر سر برداشت و یار دیگر به پدرش نگاه کرد. عباسجان نصفه سیگاری به لب گذاشت و به قدیر وانگریست. قدیر نه انگار با برادر، واپرس کرد:

ــ حقیقتاً بکشیمش؟!

عباسجان سیگار از لبها واگرفت و گفت:

ــ راحت می‌شود؛ خودش راحت می‌شود. گیرم چار صباح دیگر هم عذاب کشید!

قدیر تکیه از تنور واگرفته و سوی پدر براه افتاده بود. عباسجان تا کنار درِ انباری به دنبال قدیر رفت. قدیر به پدرش نزدیک شد و کنار زانوی پیرمرد، گرگی نشست، نگاهش کرد و سپس، گفت:

ــ می‌خواهم برایت نان و ناشتا بیاورم؛ از خانهٔ بندار!

پیرمرد به حال خود بود. قدیر بلندتر گفت:

ــ ناشتای عروسی؛ رغبتش را داری؟

پدر ساکت بود. قدیر سر برگردانید و به عباسجان نگاه کرد. عباسجان بس به نگاه، برادر را پاسخ داد و پک به سیگارش زد. قدیر به دریغ سر جنبانید و برخاست. عباسجان شانه به دیوار ماند تا قدیر سوی او بیاید. قدیر رو به عباسجان براه افتاد و مقابل او ایستاد. عباسجان منتظر ماند. قدیر گفت:

ــ برایش آتشی درست کن!

قدیر به تماشای واکنش برادر نماند. این گفت و راه به سوی دالان کشید. عباسجان هم از آنجا که ایستاده بود، گفت:

ــ همین؟!

قدیر میان دهانهٔ دالان به عباسجان واگشت و گفت:

ــ نمی‌بینی چه هوا روز سگی‌ست؟ یخ می‌زند. برایش آتش درست کن و بیا آنجا،

باید کمک کنی اسباب و وسایل را پایین بگیریم از پشت مال‌ها. دارند جهازیه می‌آورند از کلاته!

ـ ما حرف دیگری زده بودیم؛ قرار و مدارمان را گذاشته بودیم! از یاد کرده‌ای یا داری زیر حرفت می‌زنی؟!

قدیر بی‌پاسخی به جِزّوجزع عباسجان از در بیرون رفت. عباسجان دمی بر جا ماند، سپس دیوانه‌وار به دالان دوید، لت در را کوبید و زنجیر در زلفی انداخت، پرشتاب به حیاط دوید و گم در بانگ دهل و سرنا، به دشنام گفت:

ـ گور پدر جهازدهنده و صد بار به گور پدر جهازگیرنده!

پس هم بدان شتاب سوی پدر دوید و رو در روی پیرمرد بی‌پروا نعره زد:

ـ بمیر دیگر، ظالم! بمیر دیگر تا من را به جهنم نفرستاده‌ای! تو که من را به دیوانگی داری می‌کشانی، دیوانهٔ خدا!

کربلایی‌خداداد نه می‌نمود که سخنی شنیده است. چشمانش سرد و خاموش بود. عباسجان چنان که ترسیده باشد، واپس کشید و یک دو گامی مانده به پیرمرد ایستاد. گیج شده بود. و اینکه پیرمرد مرده است، و ظنّ اینکه نمرده و همهٔ حرفهای او را شنیده باشد گیجش کرده بود. فکر کرد پیش برود و زدودنِ تردید خود، مچ دست پیرمرد را در دست بگیرد و نبضش را بسنجد، اما حس کرد جرأتِ چنین کاری ندارد. باز هم گام به پس برداشت، عقب رفت و کنار دیوار انباری ایستاد؛ بی‌آنکه بتواند چشم از پدرش بردارد.

بار دیگر عباسجان داشت خود را می‌باخت. چیز گنگی، ـ نه بس ترس ـ چیزی گنگ و مجهول به درونش رخنه کرده بود و می‌رفت تا از درون او راست کند. خود نمی‌دانست چگونه و درنمی‌یافت چرا، اما بار دیگر انگار داشت گم می‌شد. خود را می‌باخت. تردید و ترس، به خصوص که قدیر او را بدین گونه وانهاده و رفته بود، کارساز افتاده بود. گویی که قدیر پشت او را خالی کرده و رفته بود. قدیر انگار سطلی آب یخ رویِ سر عباسجان ریخته و رفته بود. قدیر رفته و او را بار دیگر با خواری‌هایش تنها گذاشته بود. بار دیگر خواری؛ خواری و بازگشت به خود؛ به عادتهای خود. عادت، عادت به خود. عادت به فرمانبرداری و تحقیر.

دیوارها، خانه، خاک و بام و در و گودال و چیزهای دیگر انگار نبودند. بودند، اما

چنان که پنداری نبودند. یکنواخت بودند، معمولی و یکنواخت. بی‌رنگ، پوشیده در غبار ملال و آغشته به کدورت. سکون، ملال و کدورتی ساکن، از آن گونه‌که حتی اندوه را برنمی‌انگیخت. بار دیگر گسست و واریختگی. بار دیگر ناباوری، بی‌یقینی. دستها؛ دیگر دستها به نیرو و توانایی باز و بسته نمی‌شدند؛ پاها قدم به اراده برنمی‌داشتند و چشمها پیرامون را زنده نمی‌دیدند. خیالات خوش و پر پندار، دیگر شوق برنمی‌انگیختند و حیات در اندرون عباسجان دیگر قامت برنمی‌افراشت. قلبش به امید نمی‌تپید و روح بار دیگر می‌رفت تا به مرداب پیشین بازگردد و درون سستی و سکون خود، خاموشی بگزیند. عادت؛ بار دیگر بازگشت به عادت، تسلیم به نواختِ دیرین ملال و کدورت. خود؛ باز خود!

«نمی‌بینی چه هوا روز سگی‌ست؟ یخ می‌زند پیرمرد؛ برایش آتشی درست کن!»

اطاعت، اطاعت از عادت. در مهار تسلیم، عباسجان به جز این چه می‌توانست کرد؟ در مقابل حکم برادر، گمان سرپیچی حتی در عباسجان راه نیافت. نه انگار که دمی پیش، دیگر شده بود. نه انگار که خود را چون آدم بازیافته بود. گذر شتابانِ آذرخشی، پنداری برای دمی، آنی او را برافروخته و برگذشته بود. دمی، فقط دمی. چشمانش بس دمی به درخشش شگفت وجود خیره مانده و از آن پس همه چیز پایان گرفته بود. پایان درخششِ آذرخش. عرقِ سرد، لرزه‌ای در تیرهٔ پشت؛ سرما چه می‌گزد! آتش.

عباسجان باید به جستجوی پنبه‌چوب و هیزم و پوشال می‌رفت. آتشی باید برمی‌افروخت. خود را گرم باید می‌کرد. سرما را علاجی بایست. آشکارا می‌لرزید؛ سرمای برون و درون. به آسمان بازنگریست. چه پست بود و چه کبود؛ خفه کننده بود. چوب و پوشال را که درون اجاق ریخت و کبریتی کشید تازه دریافت که دستهایش از سرما، چنگ شده‌اند. آتش برآمد، عباسجان دستهایش را گرم کرد و برخاست تا مگر تپالهٔ خشک گیر بیاورد و در آتش بگذارد. فقط آتش تپاله می‌توانست مدتی دراز دوام بیاورد. مغزسوز که می‌شد، هم از این هنگام تا نماء شام می‌توانست دوام بیاورد.

اما در خانهٔ کربلایی خداداد تپاله فراهم نبود. فراهم نیامده بود. در چنین روزهایی کسانی تپالهٔ خشکانده و مهیا داشتند که تابستان جمع کرده و درهم برده بودند و گلوله

گلوله روی بام و لب دیوارها چیده بودند تا برای زمستانشان خشک بشود. اما این کار در خانه ـ زندگانی کربلایی خداداد و پسرانش نمی‌توانست انجام گرفته باشد. از آنکه چنین دورنگری‌هایی در حوصلهٔ بافتِ گسیختهٔ خانمان نبود. در خانهٔ کربلایی خداداد، زندگانی آمیخته و تنیده نبود و گویی که روزگار ایشان نه دیروز داشته است و نه فردا خواهد داشت. دیروز در چشم و دل پدر و فرزندان فسرده و مرده بود، و فردا به جز بیم و بدگمانی چیزی نبود. در این میانه، کاش امروز دریافته می‌شد. دریغ اما که چنین نبود. چرا که امروز نیز چیز پوسیده‌ای بود پیچیده به دستمالی چرکین و آلوده به کدورت و نفرت. و این سه تن لکّه‌هایی کبود بودند که هر کدام به تنهایی در غباری از ذلت و ظنّ به دور خود می‌چرخیدند.

«نمی‌بینی چه هوا روز سگی‌ست؟ یخ می‌زند پیرمرد؛ برایش آتشی درست کن!»

عباسجان حلبی خاکستر را از کنار دست پدر برداشت و آورد، آتش اجاق را درون حلبی ریخت، لبه‌اش را با بال نیمتنه‌اش به دست گرفت و برد. حلبی آتش را سر جایش، کنار دست پیرمرد گذاشت، بازگشت و کنار ته‌ماندهٔ آتش اجاق نشست و روی آن خمید. دلش این را خواست که نیمه سیگاری از جیب بیرون بیاورد و بکشد. نیمه سیگار را روشن کرد، به لب گذاشت و روی اجاق قوز کرد و پیشانی‌اش گره خورد. دیگر هیچ چیزی از همیشه‌اش کم یا زیاد نداشت. خودِ خود بود؛ خودِ خود شده بود. خودِ عباسجان، بی‌هیچ کاستی و فزونی. اکنون کرمی که او بود، خزیدن خود را باید از سر می‌گرفت.

ــ عباسجان... عباسجان!

صدای موسی بود. عباسجان برخاست، پشت در رفت و زنجیر در را باز کرد. موسی بیرون در ایستاده بود. چهرهٔ عباسجان پریده‌رنگ بود و خود را دستپاچه و پکر می‌دید. بی‌اختیار و بی‌آنکه منتظر حرف و سخن موسی بماند، گفت:

ــ آمده بودم... آمده بودم برای بابام یک حلبی آتش تیار کنم! می‌بینی چه هوا روز سگی‌ست؟!

موسی گفت:

ــ کارها زمین مانده؛ بندار می‌خواهدت!

عباسجان چون گناهکاری به پنهانداشتِ کار خود، مهلت درنگ و کنجکاوی به

موسی نداد؛ از در بیرون زد، در را پشت سر خود بست و دوشادوش موسی به سوی خانهٔ بندار براه افتاد. آنچه در پندار عباسجان بود و پسلهٔ این پندار، هنوز در نگاه و رفتار عباسجان حس می‌شد. دلهره و اضطراب به‌گونه‌ای دیگر در او بروز داشت. در خود فرو رفته و قوزکرده بود، دستها را در جیبها فرو برده، ته سیگارش را میان لبها گرفته و چون کودکی ترسو، بی‌اختیار و بی‌اراده پابه‌پای موسی راه می‌رفت. اگر موسی ــ به تصادف ــ حکمی به عباسجان می‌داد، بی‌گمان او چون افسون‌شده‌ای بدان گردن می‌گذاشت. چرا که اکنون عباسجان زیر بار وهم و ترس و آشفتگی پندارِ کشتن پدر، تا مایهٔ کودکی خردینه خرد شده و فرود آمده بود، چندان که اگر توانایی درک خود را می‌داشت درمی‌یافت که عقلش نیز هم بدان مایه تنگ شده است. این سادگی کودکانه، تا مرز بلاهت، در نگاهش هم بازتاب یافته بود. سادگی و گنگی؛ نشان اینکه او جای خود را ــ همان جای خوار و در عین حال کینه‌توز خود را ــ نسبت به دیگران، و در این هنگام نسبت به موسی گم کرده و از دست داده بود.

عباسجان اکنون نه دیگر آن سگ غافلگیر و زهر به دندان، و نه آن موجود پیچیده‌ای بود که در هر فرصتی زخم زبانی بزند و زهر دندانی به‌کسی بریزد؛ یا اینکه لقمه‌ای به لابه و تهدید از دهانی وابستاند؛ بلکه او در این دم سگی را می‌مانست گرگ‌جوانیده، ترس‌خورده، فرومالانیده‌شده و زبون. پس در خود خزیده، دم لای پاها کشیده، ترسو و ترحم انگیز می‌نمود. چنین بود هم. هم از این حال که داشت و از این بیم که جانش را در مشت گرفته بود، در راه که می‌رفت، گریزان و دزدانه و عزم‌باخته، یک‌چند پاره‌پاره نگاههایی بر نیمرخ تلخ موسی گذرانید و باز سر فرو انداخت و زیرچشمی راه‌رفتن موسی را پایید. عباسجان اجباری و نیازی بدین کار نداشت؛ اما خود می‌پنداشت که موسای قالیباف به آنچه در گمان و نیّت او گذشته است وقوف دارد. بیهوده گمان می‌زد که موسی به گمان او آگاه است؛ هم از این‌رو تلخی چهره و سکوت جوانک را ناشی از وقوف او به همهٔ آنچه که خود در پندار گذرانیده است، می‌شمرد.

«شاید هم از خیلی وقت پیش‌تر پشت درگوش ایستاده بوده و حرفها را شنیده؟ شاید هم مراقب بوده؛ از بام... از پشت‌بام شاید مراقب بوده! قدیر... از کجا معلوم که قدیر به او رد نداده باشد؟ از کجا معلوم که او را قصدی دنبال من راهی نکرده باشد؟

گیرم قدیر صاف و پوست‌کنده با موسی حرف از قصد و کار من نزده باشد؛ گیرم که فقط با یک لحن مخصوصی موسی را دنبال من راهی کرده باشد، اما... اما این موسایی که من می‌شناسم آن‌قدر تیز و زرنگ هست که بتواند از هر کاری سر در بیاورد. بو می‌کشد. مثل موش بو می‌کشد! از رنگ و رخسار من، از همین حال منقلب من توانسته همه چیز را بفهمد. یقین دارم، یقین دارم که بو برده؛ بو برده!»

ـ «نمی‌بینی چه هوا روزی‌ست؟ یخ می‌زند پیرمرد؛ برایش آتشی درست کن!»

عباسجان قدم سست کرد و بی‌آنکه اراده‌ای به سخن داشته باشد، موسی را واداشت و ملایم و زبون با او گفت:

ـ بابام حال خیلی بدی دارد، موسی‌جان! پیرمرد بدبخت از زبان افتاده؛ انگار لال شده. نمیرد خیلی کار است در همچه هوا روزی!

موسی براه افتاد و گفت:

ـ امید به خدا!

عباسجان آرنج موسی را چسبید و گفت:

ـ تو... تو امید داری که نمیرد؟!... ها؟...

ـ ان شاءالله که می‌ماند!

ـ من... من... من که قطع امید کرده‌ام، موسی‌جان! من... چه هوا روزی هم شده ببین تو!... تو سردت نیست، استاد موسی؟

ـ سرد...؟ خوب، تو باید پیرمرد را خوب می‌پوشاندیش. آدم اگر حرکت نداشته باشد، خوب معلوم است که سردش می‌شود. آن‌هم وقتی که بی‌بنیه باشد.

ـ همین؛ من هم همین را می‌گویم! اما مگر به خرجش می‌رود؟ لجباز است؛ لجباز! دروغ ندارم به جان خودت موسی، اما خیلی لجباز است. اصلاً گوش نمی‌دهد، به حرف آدم گوش نمی‌دهد. نه به حرف من، به حرف قدیر هم گوش نمی‌دهد. اصلاً به حرف ما التفات ندارد. حرف ما را با گوز باقلافروش یکی می‌شمارد! ما دلمان به حالش می‌سوزد، اما او... او دلش به حال خودش نمی‌سوزد! التفات می‌کنی؟

عباسجان در آنچه می‌گفت هیچ ردی به کنجکاوی و بدگمانی موسی نمی‌خواست بدهد. سهل است که می‌کوشید تا آنچه رد که ممکن بود درگمان موسی

باشد، با حرف و سخنهای خود بپوشاند. غافل از اینکه کشش و جاذبهٔ او به گفتگویش در بارهٔ پدر، بروز علاقه‌ای که از جانب عباسجان نسبت به هر کس بعید و دور از باور می‌نمود، آن‌هم چنین نابجا و بی‌پیشینه، ــ در این هنگام که هر یک از کسان و گدگان بندار دست و سر به کاری داشتند ــ خود می‌توانست راه ورود به ظنّ دیگری بدهد. اما عباسجان اصلاً نمی‌توانست به این احتمال بیندیشد؛ چرا که التهاب و بی‌تابی درونش مانع پرگویی او می‌شد و اقبال اینکه، موسی به یک چیز اگر نمی‌اندیشید، همانا موضوعی بود که ذهن عباسجان را به خود دچار کرده بود.

پرگویی‌های عباسجان، از جهتی برایش سود و فایده در بر داشتند. نخستین اینکه از فشار مهاری که بر خود بسته بود می‌کاستند، دیگر اینکه او در این میانه خودبه‌خود توانسته بود مفرّی بجوید و به گفتار خود سمت و هدفی بدهد. سمت و هدف اینکه موضوع بیماری شدید پدر را بار دیگر، هم در این گیرودار عروسی، بر سر زبانها بیندازد. چرا که خبر بدحالی پیرمرد، بذری بود که در پندار مردم پاشیده می‌شد و این خود مایه‌ای بود به آماده‌ساختن ایشان به باور مرگ کربلایی‌خداداد. مشکل، کمی ساده می‌شد. گشودن گره با دست. پیش از آنکه عباسجان با دستهای خود پدر را بمیراند، در گمان این و آن او را می‌میرانید:

ــ بد جوری نفس‌اش به شماره افتاده، موسی‌جان. رنگ و رویش کبود شده، که عیّنهو حجرالاسود. حق این بود که من می‌ماندم بالاسرش؛ حقّش این بود. آخر آدمیزاد آه و دم است دیگر. مرگ که خبر نمی‌کند! ها؟

موسی که گویی اندیشه و پندار در کار و به جایی دیگر داشت، به عباسجان واگشت و پرسید:

ــ ها؟!

عباسجان برای او گفت:

ــ می‌گفتم حق این بود که من بالاسر بابام می‌ماندم. پیرمرد است، به گردن من حق دارد. من پسر ارشد او هستم. دم دمای آخرش است. نفس‌اش به شماره افتاده، از زبان هم افتاده، در حال و دم است. کس دیگری را هم که به خانه نداریم ما!... بی‌مادری هم بدْ دردی‌ست موسی، تو خودت می‌دانی که بدْ دردی‌ست. می‌دانم که ملتفت حرف من هستی. اما بی‌پدری...؛ بی‌پدری از آن هم بدتر است. حالا این بندار با من

چه کاری دارد؟ مگر من اگر نباشم عروس و داماد به حجله نمی‌توانند بروند؟ از بس که آن بالای بام ماندم خصیه‌هایم رفتند توی شکمم! من که دیگر مردش نیستم بروم بالای بام. یکی دیگر برود که چشم و چارش هم بهتر از من باشد. من هوش و حواسم پیش پدرم است. از او نمی‌توانم غافل بمانم!

موسی گفت:

ــ جهیزکشی داشتیم. جهیز را دلاور و محمدرضا گل‌خانم آوردند.

ــ آوردند؟!

ــ پس چی؟ می‌خواستی نیاورند؟ حواست کجاست، عباس‌خان؛ عروسی‌ست!

ــ همه‌اش را آوردند؟ نه که مگر اصلان می‌خواهد برود کلاتهٔ کالخونی و به همان بالاخانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند سکنا کند؟

ــ همهٔ جهیز را که نیاوردند؛ اما آینه و صندوق رخت و قالیچه و یک دست رختخواب که باید می‌آوردند.

عباسجان که نرم نرم به آنچه در واقع جریان داشت بازمی‌گشت، پرسید:

ــ سر و صدایی هم از دهل و سرنا نیست!

موسی گفت:

ــ دارند ناشتا می‌دهند. سرشان به کاسه است. خیلی وقت است که تو غیبت زده!

دم درِ خانهٔ بندار، عباسجان کودکانی را که جمع ایستاده و خیره به درون حیاط مانده بودند، به کنار زد و قدم در خانه گذاشت:

ــ بگو چه کوفتی می‌خواهید که دم در دیوار گوشتی کشیده‌اید؟!

بار دیگر عباسجان کربلایی‌خداداد از خود باز شده بود. او دیگر نه عباسجان گره‌خوردهٔ دمی پیش، که عباسجان روزهای پیش بود. او همان عباسجان بود که همه می‌شناختندش. همانگونه نیز او را پذیرفتند:

ــ آمدش؛ ها و ماشاءالله به آن قامتت!

ــ کجا به این عجله؟ نگاهش کن، هم اول می‌دود طرف مطبخ!

ــ فقط راه مطبخ را بلد است!

ــ راه شکمش، راه شکمش را بلد است.

ــ دیگر چرا گیج ـ گیجی می‌زنی؟!

ـ بیا، بیا اینجا. از این‌طرف، های! بیا سر دیگ را بگیر از اجاق آغل بیاریمش به حیاط!

این قدیر بود که برادر را فرا می‌خواند. آن‌سوی شکاف دیوار ایستاده بود و به عباسجان می‌نگریست. آستینهایش همچنان برزده، و دستهایش نه دیگر خونین، که چرب و چیلی بودند. عباسجان از میان جمعیت به سوی برادر رفت و پشت دیوار آغل از نظر افتاد.

ـ یک تکّه لته با خودت می‌آوردی، دیگ روی آتش بوده.

عباسجان برگشت، سارُغی از نورجهان گرفت و دو تکّه کرد، تکّه‌ای به قدیر داد و تکّه‌ای را خود به دست گرفت و کنار دیگِ بالای اجاق ایستاد و حس کرد که قدیر نگاه از او برنمی‌دارد. چنین هم بود. قدیر دست به لبهٔ دیگ، در چهرهٔ عباسجان درنگ کرده بود. عباسجان احساس می‌کرد که تیزی نگاه برادر، کنج چشمها و مویرگهای شقیقه‌اش را می‌سوزاند. پس به ناچار چشم به قدیر دوخت و گفت:

ـ برای چی معطل مانده‌ای؟!

آرواره‌های قدیر، در فشار دندان بر دندان، بدر جسته بودند و از چشمهایش زهر می‌بارید. خفه و در عین حال کشنده، عباسجان را گفت:

ـ چطور توانستی روز روشن همچو کاری بکنی؛ ای رذل بی‌ناخن؟!

مهلت پاسخ و واکنش به عباسجان داده نشد؛ چرا که سالار رزاق، آستینها برزده و پیشانی به عرق نشسته، سر و شانه به درون آغل خمانید و گفت:

ـ چکار دارید می‌کنید شما دو برادر؟ آوردن یک دیگ پلو هم این‌قدر معطلی دارد؟

ـ آوردیم، سالار؛ آوردیمش!

دو طرف لبهٔ دیگ را هر یک با دو دست گرفتند، از روی اجاق بلند کردند و به حیاط آوردند. پیشاپیش قدیر و عباسجان، سالار رزاق از میان جمعیت راه به سوی دالان باز کرد. دو برادر دیگ را به دالان و سپس به سوی پله‌ها بردند. بالا بردن دیگ پلو، آن‌هم چنان داغ که دیگ بود، از راه پله‌ها کمی دشوار می‌نمود. سالار رزاق به کمک آمد و دیگ بالا برده شد و با کمی سختی درون اطاقک چایخانه جای گرفت.

لالا ظروف را به نظم بیخ دیوار چیده و کاسه‌های چینی را از خورشت پر کرده

بود. شیدا با دستان خوشرنگ از حنابندان، به انتظار آماده شدن غذا، بیرون در روی پا می‌چرخید. بابقلی بندار خود، شیدا را به خدمت مهمانان آقایانه‌اش واداشته بود. با شامیدن عطر پلو، بندار نیز از بالاخانه به تختبام آمد، سر درون چایخانه برد و پرسید:

ـ چرا این‌قدر دست وپا می‌گردانید؟

سالار رزاق سر در کار خود، گفت:

ـ دستپاچه‌ام مکن، بندار؛ دستپاچه‌ام مکن!

عباسجان از درِ چایخانه بیرون آمد، از کنار شانهٔ بندار گذشت و در حالی که آب بینی را با سر آستین پاک می‌کرد به نزدیک درِ بالاخانه خیزه کرد. بوی الکل او را سوی بالاخانه می‌کشانید و داشت خماری خود را بیشتر حس می‌کرد:

«کاشکی اقلاً یک سر پا به خانهٔ صنما رفته بودم!»

بندار از درِ اطاقک چایخانه برگشت و عباسجان سر جای خود میخکوب شد. بندار به او نگریست و عباسجان که خود را غافلگیرشده می‌دید، بی‌اراده پرسید:

ـ کار و فرمایشی با من داشتی، بندار!

بندار تأمل کرد و عباسجان گفت:

ـ خودت موسی را دنبالم راهی کرده بودی!

بندار گفت:

ـ ها... تو کجا خودت را گم کردی یکدفعه؟ می‌خواستم فکری برای گوشتهای شتر بکنیم. زیادی‌اش را باید یک جوری ردکنیم این‌طرف و آن‌طرف، به قلعه‌های دور و بر. همه‌اش که خورده نمی‌شود. حالا... اول بدو پایین یک مجمعه وردار بیار این ظرف و ظروف را جمع کن ببر تا بعدا!

جمع‌آوری ظرف و ظروف، همان کاری بود که عباسجان پی‌اش می‌گشت. هر چه نه، چیزی از عرق و مخلّفاتش در ته سفره باقی مانده بود. از پله‌ها فرو دوید و مجمعه‌ای یافت و بالا آورد و قدم به درون بالاخانه گذاشت. اما میرزای دلاک، خود به خدمت ایستاده بود و کار پذیرایی مهمانان را بر عهده داشت. این بود که مجمعه را چابک از دست عباسجان ستاند و خود به کار برچیدن ظروف درآمد و عباسجان را واداشت تا سر جای خود بایستد:

ـ دم در را تاریک مکن!

عباسجان چسبیده به ستون کنار در، ایستاد و میرزای دلاک میان مجلس به کار برچیدن شد. درون بالاخانه را انبوهه‌ای از بخار، دود سیگار، موج موج خنده و حرف پر کرده بود. نگاهها در چشم عباسجان پاره‌پاره و نامشخص می‌نمودند. شاید از آنکه نگاهش هنوز عادت نکرده بود؛ یا از آنکه قدرت و جسارت دیدن نداشت نمی‌توانست هیچ کس و هیچ چیز را به عیان و مشخص در نگاه آورد. پس بی‌اختیار پلک بر هم می‌زد و می‌کوشید مگر بتواند خود را در محیطی که غریبه و ناخورندِ او بود؛ فراهم آورد.

پرهیاهوتر از دیگران، آقای تلخ‌آبادی می‌خندید و خاموش‌تر از همه، رئیس امنیه، جناب فربخش بود. آلاجاقیِ ارباب می‌نمود که عاقلانه و خوددار نوشیده است. خوددار از آن‌رو که بتواند حضور خود را بر فراسر جمعیت محفوظ نگاه بدارد. در عین حال آلاجاقیِ ارباب مقید بود که حرف و خنده‌های آقای تلخ‌آبادی را بی‌پاسخ و واکنش، یله در هوا بنگذارد. چراکه هر چند تلخ‌آبادی به نسبت جوان‌تر بود، اما آن دو در مجلس همسنگ و همشأن بودند. از این‌رو آلاجاقیِ ارباب که صاحب سفره نیز به حساب می‌آمد، نمی‌بایست با بی‌التفاتی خود به آقای تلخ‌آبادی، او را برنجاند و بدتر آنکه او را به خشم برانگیزاند. که هر آنچند آلاجاقی ارباب در پیشهٔ خود عاقل می‌نمود، تلخ‌آبادیِ ارباب در موقع خود سرمست و دیوانه بود. پس عقل به این دیوانگی میدانِ نمود نبایست می‌داد.

سرگرد فربخش میان دو ارباب نشسته بود، سرش پایین بود، سیگار می‌کشید و نم‌نم می‌نوشید. برخلاف ارباب تلخ‌آباد که مایل بود استکان خالی‌اش را هر بار جیرانِ رخک پر کند و به دستش بدهد، سرگرد فربخش شیشه‌ای را کنار دست خود نگاه داشته بود، به تأنی برای خود می‌ریخت، استکانش را آرام بلند می‌کرد و نگاهی به این و آن، سر می‌کشید.

مطرب‌ها در فرودست چپ اطاق جای گرفته بودند. رخک در میان پسرانش، زنش و رقاصه‌اش چهارزانو نشسته بود و گهگاه مضرابی بر سیم می‌نواخت. رگهای شقیقه‌اش از بیش‌نوشی برجسته شده و گونه‌های تکیده‌اش گل انداخته بودند و بیش از هر کس، مراقب جلیل آلاجاقی و ارباب تلخ‌آبادی بود که جیران را همچنان در متهٔ نگاه خود داشتند. زن رخک دایره زنگی‌اش را روی زانوها گذاشت و کوچک اما هنوز

دنبکش را زیر بغل داشت و هرازگاه با انگشتان نرم و چابک خود، رنگی را نیمه‌کاره می‌نواخت و جای سکوتهای پراکنده را پر می‌کرد. ظریف سنج‌های کوچکش را از انگشتان بیرون می‌آورد و جیران عرق دورگردن و پیشانی، همچنین زیر چشمهایش را با دستمال لطیف سلک پاک می‌کرد و آمادهٔ ناهار می‌شد.

دور اول کار مطرب‌ها رو به پایان می‌رفت، اما گفتگوها هنوز به گونه‌ای پراکنده ادامه داشت. موضوع عمدهٔ گفتگوها شکوه و شکایت دو تن از مهمانان بود: حاجی خرسفی و میرخان. میرخان بی‌آنکه از آنچه با دست گل‌محمدها بر او روا شده بود، گنگ و سربسته سخن می‌گفت، اما به هر بهانه بریدن درختها و هجوم رعیت را با پشتوانهٔ گل‌محمد سردار، به میان می‌کشید. حاجی خرسفی نیز، نه کم از او، در هر فرصت و مجالی سخن از هتک حرمت خود و داماد آینده‌اش نجف ارباب به میان می‌آورد، شیوه‌ای را که گل‌محمد در پیش گرفته بود به غلوّ بازگو می‌کرد و به هزار معنا، راه و چاره از آلاجاقیِ ارباب و سرگرد فربخش می‌طلبیدند:

ــ دیگر کار از دشمنی‌های خصوصی گذشته و دارد یک جورهای دیگری می‌شود. اگر به همین طریق پیش برود، امثال ما دیگر هیچ تأمینی نداریم. نه مالمان تأمین دارد، نه جانمان و نه ناموسمان. می‌شود که در همچه وضعی زندگانی کرد؟! می‌شود؟!

میرزا مجمعهٔ انباشته از شیشه و استکان و کاسه‌های ماست را به دستهای عباسجان سپرد و رخصتِ گستردن سفره از مجلس خواست:

ــ اجازه می‌فرمایید؟

عباسجان هنوز خیره به انگشتهای جناب فربخش که بر گردن شیشه نشسته بودند، مانده بود. میرزا به او برگشت و در حالی که از در به بیرون می‌راندش، گفت:

ــ مانده‌ای عکس من را ورداری؟!

عباسجان که بیشتر امیدش به نیم‌ظرف دست فربخش بود، به ناچار از درِ بالاخانه بیرون رفت. اما به جای اینکه از پله‌ها پایین برود، به کنج تختبام کشید، مجمعه را پای پله‌های بام بالاخانه بر زمین گذاشت و در یک چشم برهم‌زدن ماندهٔ استکان‌ها و بطری‌ها را درون یک کاسهٔ ماست‌خوری کج کرد، یک آن به پیرامون خود نظر کرد و به یک ضرب کاسهٔ عرق را سر کشید؛ درونش را پنداری با یک خاک‌انداز خوریژ

انباشتند و چشمهایش در دم غچ عرق شدند و از عمق بینی‌اش گویی دو سیخ گداخته برگذرانده شد.

ـ آنجا چرا تاوان شده‌ای، عباسجان؟! زود باش مجمعه را ببر پایین؛ زود باش بده ظرفها را بشویند و پاکیزه کنند!

اکنون کارِ کشیدن غذا آغاز شده بود؛ ظرفهای خورشت و پلو از درون اطاقک چایخانه دست به دست بیرون می‌آمد و دم درِ بالاخانه به میرزا سپرده می‌شد و او با کمک شیدا، ظرفها را جلو مهمانها می‌چید. عباسجان برخاسته بود و در حالی که احساس می‌کرد در کاسهٔ سرش الو افروخته‌اند، سوی پله‌های تختبام پیش می‌رفت. عطر پلو، عطر روغن زرد گوسفندی کیف‌آور بود و جوع عباسجان را تا حد رعشگی برمی‌انگیخت.

دیگر امّا چاره‌ای نبود. عباسجان با شکم خالی کاسهٔ عرق را سر کشیده و دیگر کار از کار گذشته بود. پیچ روده‌ها و سوزش معده‌اش را باید تاب می‌آورد تا خودش را در جایی به لقمه‌ای برساند. همچنین می‌باید خود را نگاه دارد و مراقب باشد تا گیجی نیرومند ناشی از عرق، از پای نیندازدش. اول مطبخ. خود را اول باید به مطبخ می‌رسانید و لقمه‌ای به چنگ می‌آورد، پیش از آنکه دل و روده‌اش را یکجا بالا بیاورد. پله‌ها را فرو رفت، گیج‌وار از دالان گذشت و خود را به حیاط رسانید. حیاط خانه پر از جمعیت شده بود و عباسجان احساس می‌کرد که نمی‌تواند چهرهٔ یکایک مردم را به روشنی تشخیص بدهد.

رعیتهای اربابی از بیابان بازگشته، گاوها را به آغل یله داده بودند و به خوردن ناهار عروسی، یکسر به خانهٔ بندار آمده بودند. عبدالحسین مورچه و داور ـ دایی قدیر ـ هم سر و کله‌شان پیدا شد. بس گودرز و علی خاکی نبودند و برات سالار رزاق هم به چشم نمی‌خورد. دلاور و محمدرضا گل‌خانم هم بودند. برات سالار رزاق هنوز لنگ در هوا بود و به‌گمان عباسجان، بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. اما بلخی و خاکی؟ عباسجان در حالی که بی‌تعادل به طرف درِ مطبخ پیش می‌رفت، هم بدان حال با خود گویه می‌کرد:

ـ «آدمهای بر من مگوز! خیال می‌کنند همهٔ اینها که آمده‌اند ناشتای عروسی را بخورند، عاشق جمال بابقلی‌بندار هستند! هه! خرهای بی‌عقل، خرهای بی‌عقل...

خرهایی مثل بلخی و خاکی فقط خیال می‌کنند آنچه راکه آدم به دل دارد باید به زبان هم بیاورد! خرهای کم‌عقل!... خیال می‌کنند، خیال می‌کنند. اصلاً ملتفت معجزهٔ دروغ نیستند! این را نمی‌دانند که آدم در این مملکت فقط با دروغ می‌تواند روی پاهای خودش بایستد!»

موسی از کنار دهانهٔ مطبخ عباسجان را گفت:

ــ مجمعه را طرف آغل چرا می‌بری، عباسجان؟!

عباسجان در پی خودگویه‌اش به سوی موسی کج کرد و گفت:

ــ همهٔ ما با دروغ روی پاهایمان راه می‌رویم؛ موسی‌خان! فقط خرهایی مثل تو می‌خواهند حقیقت را بگویند؛ حقیقت!

موسی خندید و پیش رفت تا مجمعه را از دستهای عباسجان وابستاند؛ هم در این دم قدیر از دهانهٔ مطبخ بیرون زد و در حالی که بازوی عباسجان را به چنگ می‌چسبید، مجمعه را به موسی سپرد و خود در حالی که عباسجان را از دیوار شکستهٔ آغل می‌گذراند، با آرواره‌های برهم‌فشرده، او را گفت:

ــ آبروریزی اگر به پا کنی اینجا، خرخره‌ات را می‌جوم! بگیر همین‌جا بیخ دیوار بنشین تا برایت یک لقمه‌ای بیاورم کوفتت کنی.

عباسجان به ضرب و زور برادر، کنار اجاق بیخ دیوار آغل نشانیده شد و همچنان که چشمان سرخ‌شده‌اش را به قدیر دوخته داشت، گفت:

ــ من که خر نیستم؛ من که خر نیستم، برادرجان! فقط خرها آنچه را که در دل دارند به زبان می‌آورند. اگر قرار می‌بود که آدم هر چه را دارد بر زبانش داشته باشد، که خداوند عالم قلب و کله به آدمیزاد نمی‌داد! ها؟!

قدیر از نگاه عباسجان دور شد و گفت:

ــ هم الان برایت نان و خورشت می‌آورم؛ فقط آنجاها نبینمت!

عباسجان، لخت و گسسته، شانه و شاخ پیشانی‌اش را بر دیوار تکیه داد و پلکهایش سنگین شدند:

ــ «برادرم من را خر حساب می‌کند! خیال می‌کند که من مدهوش شده‌ام؛ هه... شکم خالی، شکم خالی و خماری... لامذهب، این چیزها را خودش می‌داند؛ اما... اما خیال می‌کند که من خرم تا آن چیزهایی را که در کلّه‌ام دارم به زبان بیاورم! هه! در کلهٔ

من، در کلهٔ من خیلی چیزها هست؛ خیلی چیزها! اما... اما کسی چه می‌داند که چی در کلهٔ من هست؟ کسی چه می‌داند آنچه را که من می‌گویم، همان چیزیست که فکر می‌کنم؟ کسی چه می‌داند؛ کسی چه می‌داند که چه چیزهایی در کلهٔ من می‌چرخند؟! دروغ... دروغ... دروغ! دروغ پناهگاه من است؛ دروغ پناهگاه همه است. دروغ پناهگاه امن همهٔ ماهاست! اصلاً چرا نباید دروغ بگویم؟ چرا نباید دروغ گفت؟ وقتی آدم می‌تواند با چهار تا دروغ که سر هم می‌کند، روزش را به شب و شبش را به روز برساند، چرا باید گریز و پرهیز داشته باشد از گفتن این چهار تا دروغ؟! چی می‌شود مگر؟ آسمان به زمین فرود می‌آید؟ آسمان می‌ترنبد؟ صبح تا شب، همه دروغ می‌گویند. هزار هزار دروغ! چرا باید آدم با حقیقت و راستی روزگارش را تباه کند و حتی سرش را به باد بدهد؟ کجا هستند این خاکی و بلخی تا این حقایق را بهشان بگویم! کجا هستند آن دو تا احمق تا بگویم خود حقیقت هم دروغ است، مردکه‌ها! هه... راستی و حقیقت! کجا می‌توانم راست بگویم، کجا و چطور می‌توانم از راستی و حقیقت حرف بزنم وقتی دستم زیر سنگ کسانی است که بانی رزق من هستند؟ کجا می‌توانم از حقیقت حرف بزنم وقتی که من را به جاکشی انداخته‌اند؟ چرا باید حقیقت‌گو باشم وقتی که تکّه‌استخوانم را، رزقم را از دست دروغگوهای پدرسوخته‌تر از خودم باید بگیرم؟ جناب سرگرد فربخش چرا کنار دست من نمی‌نشیند عرق بخورد؟ جناب سرگرد، من کم به تو خدمت کرده‌ام؟ کم برای تو خبر آورده‌ام؟ کم اسم و نشانی به تو داده‌ام؟ پس چرا حتی به من یک نگاه هم نمی‌اندازی؟! چرا من را به اندازهٔ یک سگ هم التفات نمی‌کنی، آقای سرگرد؟ آقای سرگرد، آقایانِ اربابها چه کارهایی از من خواسته‌اید که برایتان انجام نداده‌ام؟! اقلاً من را به چشم نوکرتان نگاه کنید، لامروت‌ها! اقلاً وقتی به من فرمان می‌دهید، نگاهم بکنید بی‌خیرها! اقلاً... به من بفهمانید که خدمتگزار شما هستم! آقایان، گندمی را که اینجا به عمل آمده، بار می‌کنید و می‌برید به انبارهای مغیثه؛ آن گندم رزق من هم هست! اما من که خر نیستم تا این حرف را به زبان بیاورم! پس یعنی چه؟ پس به نظر من حقیقت یعنی همان کاری که آلاجاقی می‌کند. حقیقت یعنی همان زور و قدرتی که آلاجاقی ارباب دارد. حقیقت همان اسبهای کالسکهٔ تلخ‌آبادی ارباب هستند. حقیقت همان جنده‌ایست که او بغل خودش می‌خواباند! حقیقت یعنی کلاتهٔ کالخونی و

گوسفندهای علی‌اکبر حاج‌پسند؛ اما من... من که این چیزها را ندارم، عین دروغ هستم؛ خودِ دروغ هستم. من خودم دروغم، خونم دُروغ است، نفس‌کشیدنم و راه‌رفتنم دروغ است. اینست که باید بگیرم میان مشتم و کلّه‌اش را بکوبم به سنگ! کلهٔ خودم را هم باید بکوبم به دیوار؛ چون‌که من هیچ چیزی از حقیقت ندارم، هیچ چیزی از قدرت ندارم؛ چون که حقیقت... یعنی قدرت! آقای بلخی... آقای علی خاکی، حقیقت یعنی قدرت! برو بمیر اگر قدرت نداری؛ برو سرت را بگذار و بمیر... یا اقلاً خفه شو! تو روی چه حقیقتی محکم‌تر از قدرت می‌توانی بایستی و به آلاجاقی ارباب بگویی: آقا، گندم مال رعیت است! گندم، مال مردم است! حتی زمینها، زمینها هم مال مردم است، آقا! پس برای چی نان مردم را می‌بری انبار می‌کنی تا در زمستان دولا ـ پهنا به خلق خدا بفروشی؟! هه... که یعنی این حرفها را بلد نیستم، مردکه‌های خر؟! فقط شما سه ـ چهار نفر هستید که این چیزها را بلدید؟»

ــ اینجا برای چی خودت را قایم کرده‌ای، عباسجان؟ ورخیز بیا؛ این‌همه کار هست!

با صدای زن سیدتلفنچی که از انبار آغل بیرون می‌آمد، عباسجان برخاست و دست به دیوار گرفت و به دنبال او از شکاف دیوار آغل به حیاط رفت و تا به خود آید، لگن پر از کاسه و دوری‌ها روی سرش قرار گرفت و زن سید در حالی که خود مجمعه‌ای پر ظرف را روی سر می‌گرفت سوی درِ حیاط براه افتاد و عباسجان راگفت:

ــ بیارشان لب جوی تا بشوییمشان.

عباسجان یک دست به کنار لگن روی سر گرفت و در براه‌شدن خود، گفت:

ــ پیدایش کردم؛ عاقبت پیدایش کردم!

ــ راه از این‌طرف است عباسجان، درِ کوچه از این‌طرف است؛ چرا ظرفهای ناشوی را طرف دالان می‌بری؟

ــ دارد پیلی‌پیلی می‌رود! نخورده مست کرده!

عباسجان برگشته بود و به طرف گودال پیش می‌رفت، اما التفاتی به طعن و شوخی این و آن نداشت:

ــ «اصلاً به تو چه این‌جور خیالات؟!»

ــ انگشت پایت نرود به چشمت، پسر کربلایی خداداد!

عباسجان از کنار گودال با احتیاط گذر کرد.

ــ گل انداخته‌ای عباسجان؛ در فکر ما هم که نیستی نارفیق!

به جواب زاغ‌عبدل، عباسجان سرتابانید، به او لبخند زد و گفت:

ــ حواسم را پرت مکن دیگر نامرد!... چه حقیقتی!

عباسجان از کنار زاغ‌عبدل هم گذشت، اما مانده به در کوچه زیر لگن پر از ظروف واگشت و نه انگار با کسی، گفت:

ــ حالا خودم برمی‌گردم می‌روم پیش بندار و کارها را تیار می‌کنم؛ امروز باید همهٔ کله‌ها راگرم کند بندار. تا حالا یک کمی گیج بودم اما حالا... برمی‌گردم و می‌روم بالا. یک روز که صد روز نمی‌شود! اصلان‌خان هم که هر سال هر سال عروسی نمی‌خواهد راه بیندازد. پس همه امروز باید ساخته بشوند؛ همه. بعدش هم خیال دارم بروم پهلوان بلخی و علی خاکی را بیاورم اینجا و آشتی‌شان بدهم!... چی گفتی؟!

زن سیدتلفنچی بود. مجمعهٔ خود را لب جوی بر زمین گذاشته و در آستانهٔ درِ حیاط، در حالی که بالهای چادرشب‌اش را پشت گردن گره می‌زد، گفت:

ــ مردِ کاری‌تر از تو هم ندیده‌ام؛ نوبر! به خودت تکان بده دیگر پرچانه!

عباسجان که آشکارا تلوتلو می‌خورد، در براه افتادنش به شانهٔ باباگلاب گرفت، او را به کنار انداخت و خودگذشت تا از چهارچوب در پا به کوچه بگذارد. هم در این دم قدیر کربلایی‌خداداد در حالی که بیش از بیست تا نان روی دوش گرفته بود از درِ خانهٔ سید بیرون آمد، جوی را پرید و سر راهش، مقابل عباسجان که لگن ظروف را همچنان روی سر گرفته بود، ایستاد و تشر زد:

ــ باز که تو خودت را انداختی میان داو، نکبتی!

عباسجان درمانده به زیر لگن پرظرف، به رد قدیر نگریست و گفت:

ــ عجب حرفیست ها! یکی می‌گوید بیا، یکی می‌گوید برو! بابا وضع من را روشن کنید دیگر!

زن تلفنچی لگن را از روی سر عباسجان پایین گرفت، هم در حالی که عباسجان با خود می‌غرید، او را به درون حیاط هُل داد و گفت:

ــ زیر خاک برود این قد و قواره‌ات!

عباسجان هتره‌هتره خورد و نرسیده به لب گودال، دستهایش را به شانهٔ یونس

خرکار گرفت و خود را نگاه داشت:

ــ ببین، ببین چه شوخیهایی با آدم می‌کنند! اگر هم دست به‌اش بزنی آن‌وقت هزار تا حرف پشت سرت درمی‌آورند!

عبدالحمید قاتمه هم از آنجا که نشسته بود، به خنده و خوش‌طبعی گفت:

ــ تو دستِ ته را بگیر پهلوان عباس؛ گذشت طریق بزرگان است!

ابرام چل‌مرد که بیخ شانهٔ قاتمه نشسته و با چشمهای گرد و کوچکش به عباسجان می‌نگریست، آرنج به گُردهٔ قاتمه کوفت و گفت:

ــ رقص! عباسجان را به رقص در بیارید! رقص...

صدای قاتمه بلندتر از پیش برآمد و گفت:

ــ رقص، عباسجان؛ رقص! بیا میان داو؛ یاالله بیارش میان داو، یونس!

عباسجان تا به خود بجنبد، در میان دستهای یونس خرکار و زاغ‌عبدل به میان داو رانده شد و جعفر صدیقه تُرومبو دهلی‌ها را از پای دیوار برخیزاند و رعیتها دم گرفتند:

ــ دستمال‌بازی؛ دستمال‌بازی عباسجان!

ــ به یاد جوانی‌هات، عباسجان!

ــ عباسجان، عباسجان؛ یک رقصی بکند که پسرهای لوطی‌رخک بهش آفرین بگویند!

ــ کنارتر برو گنگاو؛ میدان را باز کن.

ــ بیا جلوتر کلوخ، راه بده بیایند جلوتر. اینجا، مرحبا. از دم دالان بیا این ـ طرف‌تر! آها...

عباسجان که اکنون خود را میان داو می‌دید، دستمال مچاله‌شده‌اش را از جیب بیرون کشید و اشاره به دهلی‌ها، دستمال را تکان داد و گفت:

ــ بکوب باباجان، بکوب؛ گور پدر آن که بیشتر از نیم من حلوا می‌خورد! بزن جانم! آ... آ...

رعیتها اکنون از بیخ دیوار برخاسته بودند، دور عباسجان حلقه زده بودند و با ضرب دهل و سرنا، و با ضرب حرکات عباسجان دست می‌زدند. ضرب دهل و نوای سرنا ملایم بود، از آنکه عباسجان ظریف و نرم می‌رقصید. پلکهایش را بر هم گذاشته و دستهایش را برآورده بود و با دستها بالهای نیمتنه‌اش هم باز شده بود و به نرم ـ

چرخ‌های او قواره‌ای هماهنگ می‌بخشید:

ـ ای بلایت بخورد به جان عبدالحسین مورچه، عباسجان!

ـ دود از کنده بلند می‌شود، آقاجان!

ـ حقّا که شیر پاک خورده‌ای عباسجان؛ حلالت!

ـ برایش یک استکان خالی بیاورید اقلاً بابا؛ دارد چرخْ‌زانو می‌رود!

رجب گدار لب گودال دوید، تکّه‌ای کلوخ برداشت و هم در حال که عباسجان با ضرب ملایم رقص روی زانوهایش خم می‌شد و سرش را واپس می‌برد، تکّه‌ـکلوخ را روی پیشانی او گذاشت و جمعیت به خنده، دستکوبی خود را شدت بخشیدند. عباسجان روی زانوهایش به رقص خود نشست، تکّه کلوخ را هم روی پیشانی نگاه داشت، اما دیگر نتوانست همچنان که فرو نشسته بود، از جا به نرمی برخیزد. پس بر زمین نشسته شد، و به حال غش واپس افتاد و دراز به دراز خوابید و بالهای بینی‌اش از تندی نفس‌زدن به پرپر افتاد.

ـ آب؛ یک قدح آب بیار، غش کرد فلک‌زده!

عبدالله گُرد به طرف مطبخ دوید و حمید کلاهْ کنار شانهٔ عباسجان زانو زد و سر او را از خاک برداشت و به دامن گرفت. تاجعلی پشته کش جمعیت را به کنار زد و زاغ‌عبدل در نیمه‌راه کوزهٔ آب را از دست عبداللّه گرد واستاند، از لای شانه‌های جمعیت پیش آمد و هم از بالا کوزهٔ آب را روی صورت عباسجان خالی کرد. حمید کلاهْ دستش را روی درِ کوزه گرفت و زاغ‌عبدل را با کوزه‌اش پس راند:

ـ من را غچ آب کردی، خانه‌خراب! بروید کنار... بابا!

ـ بروید کنار، باباجان؛ بروید کنار!

ـ دورش را وابگذارید بابا دیگر، آدمی را که غش بکند ندیده‌اید؟

ـ سفره را آوردند؛ سفره! بنشینید؛ بنشینید. خدا همهٔ پدرهاتان را بیامرزد!

قدیر سفره را آورد و به‌کار واگشودن سفره شد. حمید کلاه عباسجان را از میان داو به‌کنار دیوار کشید. دلاور نان سفره را آورد. قدیر سفره را دور زد و به طرف عباسجان رفت، او را از دستهای حمید کلاه گرفت و به دیوار تکیه‌اش داد و گفت:

ـ عاقبت کار خودتان را کردید؟! آخر او جانِ رقصیدن دارد؟

حمید کلاه عباسجان را به قدیر واگذاشت و خود به‌کنار سفره رفت و نشست.

قدیر با سر انگشتها به گونهٔ برادر نواخت و سر و شانه‌اش را جنبانید. عباسجان به سنگینی پلک گشود و گفت:

ـ یک لقمه، یک لقمه‌ای به من برسانید... خدانشناس‌ها! پس کجاست قدیر؟!

قدیر او را کنار دیوار جابه‌جا کرد و گفت:

ـ هم الان، هم الان برایت می‌آورم... می‌آورم، طاقت بیار!

ـ دل و روده‌هایم دارند از حلقم می‌ریزند بیرون!

ـ تو عرق خوردی؟

ـ به نظرم که عرق بود!

ـ کوفت می‌خوردی؛ کوفت! ورخیز و برو خودت را یک جایی گور و گم کن؛ ورخیز!

ـ نمی‌توانم... نمی‌توانم!

ـ نمی‌خواهم این‌جور ببینندت، نکبت!

ـ نمی‌توانم؛.. یک لقمه‌ای... لقمه‌ای!

دلاور نانها را روی سفره انداخته بود و دستها به کار تکّه پاره‌کردن نان بودند. قدیر برخاست و به طرف مطبخ دوید و دلاور در پی او رفت. محمدرضا گل‌خانم و موسی با مجمعه‌ای پر از بادیه‌های آبگوشت از درِ مطبخ بیرون آمدند. قدیر دلاور را همراه آنها کرد و خود به درون مطبخ رفت، تکّه‌ای گوشت لخم با کاسه‌ای آبگوشت، نان و قدحی آب درون یک سینی چید و برای عباسجان آورد و کنار دست او گذاشت. عباسجان هنوز به حال نیامده بود. قدیر تکّه‌ای نان برداشت و آن را دم بینی برادر گرفت. بوی نان رمق به عباسجان بخشید، پلکهایش را گشود و پاره‌نان را از دست برادر گرفت و به دهان گذاشت و اندکی آبگوشت روی نان سر کشید. قدیر عباسجان را واگذاشت و خود برخاست تا پی کارها را بگیرد.

ـ دشتبانی قدیر حتمی شد دیگر، نه؟!

ـ حتمی حتمی؛ روشن، مثل کف دست!

ـ خوب... خوب... حلالش، حلالش؛ به مبارکی!

عباسجان کاسه و نان را برداشت، روی زانوها گذاشت و بی‌التفات به گفت و خند مردمِ دور سفره، به کار خوردن شد. گفتگوی خورندگان بیشتر اشاره به پسرهای

کربلایی‌خداداد داشت و بی‌مایه از شوخی و طعنه نبود؛ اما عباسجان سر به چنین حرف و سخنهایی نداشت. برخلاف عباسجان، قدیر برافروخته می‌نمود و با آنکه سفرهٔ رعیتها را اداره می‌کرد، در هر واگشت، خود را گزیده‌شدهٔ نیش و کنایهٔ ایشان می‌یافت. اما به ناچار تاب می‌آورد. از آنکه نه جای، جای واکنش بود و نه او هنوز چنان قوام یافته بود تا بتواند جواب هر طعن و کنایه‌ای را آماده در آستین داشته باشد. پس تا بیش از این بار نیش زبانها را به دل نریزد، سوی عباسجان باز آمد و بار دیگر او را گفت:

ـ به تو گفتم خودت را به یک گوری گم کن از جلو چشمم!

عباسجان نان و کاسه‌اش را برداشت و در حالی که رو پنهان می‌کرد، با خود گفت:

ـ حالا باید بروم و خودم را گور و گم کنم؛... حالا دیگر باید بروم و خودم راگور و گم کنم!

سالاررزاق سر از دهانهٔ بالاخانه بیرون داد و قدیر را به روی تختبام فراخواند:

ـ بیا بالا... بیا بالا خودت را جوشی مکن!

قدیر به درون دالان دوید و عباسجان که راه آغل را در پیش گرفته بود به رد رفتهٔ قدیر نگریست و بی‌اختیار راه خود را کج کرد، قدم به دالان گذاشت و در عمق دالان، بیخ پله‌ها کنج گرفت، در سایه‌روشن کنار پا گرد نشست، نان و کاسه‌اش را روی زانو گرفت و به خوردن مشغول شد.

گفتگوی درون بالاخانه اوج گرفته بود و عباسجان کربلایی‌خداداد اگر می‌توانست چانه‌اش را دمی از جنبیدن وابدارد، صداها را به روشنی می‌توانست بشنود. اکنون این صدای حاجی خرسفی بود که بلند بود:

ـ ارباب آلاجاقی، جناب فربخش... به عرضم گوش کنید، به عرضم التفات کنید. این کارها دیگر شوخی نیست؛ او اسیر می‌گیرد. برای خودش قانون وضع می‌کند و خودش هم به قانونش عمل می‌کند. آتش می‌زند، تاراج می‌کند، می‌کشد و اسیر می‌گیرد! هم الان نجف ارباب را به اسیری برده؛ این کارها شوخی نیست! مگر قرار نیست که ما در این ولایت زندگانی کنیم؟ پسان‌فردا هم انبار شما را خالی می‌کند، بعد از آن‌هم ناموس من را می‌دزدد و می‌برد، روز بعد هم نوبت دیگران است! من دیدم، من بودم و با چشمهای خودم دیدم که درِ انبار نجف ارباب را چه‌جوری شکاند و به

رعیتها گفت که بیایند و جوال‌هاشان را هر چقدر می‌خواهند پر کنند! من با چشمهای خودم شاهد بودم، خودم با چشمهایم دیدم! کور بشوم، همین نمک کورم کند اگر بخواهم حقایق را جعل بکنم!... شوخی نیست این کارها؛ شوخی‌ست؟

پاسخ به حاجی خرسفی آرام بود و عباسجان نمی‌توانست آنچه را که گفته می‌شد، بشنود. پس پندار خود و کار خود، پندار خود و قدیر؛ رویه به رویه‌شدن قدیر:

«... حرف شب، صبح ندارد! باشد، باشد! کم نیستند و کم نبوده‌اند که شب حرفی گفته‌اند و صبح زده‌اند زیر همان حرف. این‌جور آدمها مرد نیستند، هپلی هپاواند! سرم... سرم چرا این‌قدر صدا می‌دهد؟ نکند قاطی کوفت کردم و حالی‌ام نشد؟ نه، نه... کم‌بنیه شده‌ام؛ کم‌بنیه! قوّت، قوّت ندارم! هه... به روی خودش هم نمی‌آورد؛ اصلاً و ابداً به روی خودش نمی‌آورد! نه انگار که من و او با همدیگر عهد و پیمان کرده‌ایم. خوب دیگر؛ لابد می‌بیند که دارد دستش به جایی و به کاری بند می‌شود! فراموشکاری؛ آدمیزاد وقتی به منفعتش باشد فراموشکار هم می‌شود! فراموشکاری که سهل است، قرمساق هم می‌شود! اصلاً و ابداً که انگار قدیرخان من را نمی‌شناسد! خودم را باید یک گوری گم کنم، ها؟! هه! پس آن پیرمرد بیچاره چه می‌شود؟ بدبخت را همین‌جور معطل و بلاتکلیف گذاشته‌ایمش که چی؟!»

ــ نکند توقع داری همهٔ دردسرهایش را من از سر بگذرانم، قدیرخان؟!

قدیر که پله‌های تختبام را به شتاب فرود آمده بود، به صدای عباسجان در عمق دالان ایستانده شد؛ شگفت‌زده به عباسجان که در کنج کز کرده بود واگشت و پرسید:

ــ با کی داری حرف می‌زنی؛ با خودت؟!

ــ نه خیر؛ با تو هستم! می‌گویم لابد توقع داری همه کارش را من بکنم تا بتوانی همهٔ عذر و بهانه‌اش را به گردن من بیندازی! می‌خواهی سوارِ درست کرده بشوی و لقمهٔ درسته را قورت بدهی؟ این‌جوری انگار راه‌دست‌تر است برایت؛ ها؟!

قدیر به جای جواب، خم شد و ساق دست برادر را گرفت و از جای برش خیزاند و سپس در حالی که او را همراه خود سوی حیاط می‌برد، ملایم و خویشاوند گفت:

ــ پس‌ماندهٔ این و آن را چرا ورداشتی و سر کشیدی، لاکردار؟! تو اگر دلت عرق می‌خواست به خودم می‌گفتی! مانده تا قدیر و عباسجان به دهانهٔ دالان برسند،

صدای محکم و پرکوب آلاجاقی ارباب برآمد:

ـ تا خود گل‌محمد اینجا نباشد، این حرف و سخنها را نمی‌شود تصدیق کرد، حاج‌آقا سلطانخرد! باید خود گل‌محمد هم باشد!

ـ کار من چی می‌شود، آقای تلخ‌آبادی؟ خود گل‌محمد جمعیت گدا گرسنه را مثل سپاه مغول ریخته میـان قلعه...

ـ حرف را کوتاه کن، آقامیر!

این صدای آلاجاقی ارباب بود که دعوت به آرامش می‌کرد؛ اما صدای حاج سلطانخرد خرسفی باز هم بالا گرفت و چنان که گویی کسان حاضر را تهدید می‌کرد، گفت:

ـ من به مشهد مـی‌روم و بست مـی‌نشینم؛ مـی‌روم و در استـانداری بست می‌نشینم!

تلخ‌آبادی ارباب روی صدای خرسفی بانگ زد:

ـ هر کسی هر کاری که می‌تواند می‌کند!

بیرون دهانهٔ دالان، عباسجان به قدیر نگاه کرد و گفت:

ـ حرف را می‌شنوی؟!... ای به قربان کلامت، آقای تلخ‌آبادی! حقیقت دارد این حرف؛ حقیقت همین است: هر کسی هر کاری که می‌تواند می‌کند!

قدیر همچنان بازوی عباسجان را به دست داشت و او را به سوی آغل پیش می‌برد. اما عباسجان میل به مطبخ داشت. قدیر عباسجان را دمی واگذاشت، به مطبخ دوید و با تکّه‌ای گوشت بازگشت. عباسجان که شانه به دیوار داده بود، کاسه‌اش را پیش برد و قدیر تکّهٔ گوشت را درون کاسهٔ او انداخت و گفت:

ـ خودت را یک کنجی گم کن؛ بگذار مهمانها را از سر واکنم!

عباسجان بیخ دیوار شکستهٔ آغل پا سفت کرد و با برادر گفت:

ـ حرف از دهن مرد بیرون می‌آید! خودت این را گفته‌ای قدیر، یادت باشد!

قدیر در حالی که عباسجان را از شکاف دیوار به آغل می‌گذرانید، دندان بر دندان جوید و گفت:

ـ یادم هست، لاکردار! امانم را بریدی تو ای ناکس؛ بگیر یک گوشه‌ای بتمرگ دیگر!

ــ همین‌جا؛ همین‌جا می‌نشینم!... پای همین دیوار.

قدیر برگشت و دمی ــ بی‌اختیار ــ در نگاه دایی‌اش داور درنگ کرد و ظنّ برد که دایی داور او و برادرش را می‌پاییده است. چاره‌ای اما نبود؛ چرا که میرزای دلاک روی هرهٔ تختبام شانه خمانیده بود و قدیر را به کار می‌خواند:

ــ ظرفهای خالی، قدیر! سفره را مرخص کردند؛ ظرفهای خالی!

قدیر به دالان فرو رفت و دمی دیگر با مجمعه‌ای انباشته به ظروف، پایین آمد و یکسر به مطبخ رفت. عباسجان از بیخ دیوار سرک کشید و با دیدن برادر، برخاست، قدم به حیاط گذاشت و در پی قدیر به سوی مطبخ رفت. قدیر با مجمعهٔ خالی از مطبخ بیرون آمد و با عباسجان سینه به سینه شد. عباسجان، پیش از آنکه برادرش بار دیگر در او براق شود و ــ شاید ــ به کناری پرتابش کند، کاسهٔ خالی‌اش را نشان او داد و گفت:

ــ می‌برم بگذارمش مطبخ!

قدیر دندان جوید و در گذر از کنار شانهٔ عباسجان تف به گودال انداخت و قدم به سوی دالان کشید. هم در این دم آلاجاقیِ ارباب، حاجی‌سلطانخرد، سیدتلفنچی و بندار از پله‌های تختبام فرود آمده و می‌آمدند تا به حیاط درآیند. قدیر خود را کنار کشید و بیخ دیوار ایستاد تا ایشان بگذرند.

آلاجاقی، خرسفی و سیدتلفنچی از دهانهٔ دالان بیرون آمدند و به سوی درِ حیاط براه افتادند. رعیتها و دهلی‌ها پیش پای آلاجاقی برخاستند؛ آلاجاقی گودال را دور زد و سیدتلفنچی با حاجی خرسفی در پی او رفتند. قدیر درون دالان گم شده بود و بندار در حالی که دسته کلیدش را از جیب بیرون آورده و سوی پله‌های زیرزمین کارگاه می‌رفت، عباسجان را پیش خواند.

عباسجان مقیّد حفظ تعادل خود، هم سرخوش از اینکه بار دیگر کاری به او واگذار شده است، به دنبال بابقلی بندار درون زیرزمین فرو رفت و دمی دیگر توبره‌ای از شیشه‌ها بر پشت، از پله‌ها بالا آمد و به سفارش بندار، رو به خانهٔ تلفنچی براه افتاد.

ــ یکیش را رد کن این‌طرف، بی‌غیرت!

عباسجان دست به باثوی در حیاط گرفت و ایستاد، اما نه بدان که پاسخی به رعیتهایی که به کمک دلاور درکار برچیدن سفره بودند، بدهد. بل ایستاد تا مگر گیجی

از کله و سیاهی از پردهٔ چشمها بزداید و باز براه شود. زیرا تشخیص می‌داد که بار را ـ آن‌هم بار شکستنی را ـ باید سالم به مقصد برساند.

باباگلاب خود را از سر راه عباسجان کنار کشانید و عباسجان از درِ حیاط قدم به کوچه گذاشت. خاک کوچه هنوز از خون شتر رنگین بود. به لب جوی نزدیک شد، بار دیگر ایستاد و توبره‌اش را روی پشت جابه‌جا کرد، پلک بر هم زد و چشمهایش را با کف دستها مالید. سپس خود را بر کنارهٔ جوی بالاکشید و آنجا، از روی باریکهٔ جوی، با احتیاط قدم به آن‌سوی گذاشت و به درون خانهٔ تلفنچی فرو رفت و پا روی پله گذاشت و باز به نوکردن نفس ایستاد.

درِ بالاخانه باز بود و کف اطاق یکسر فرش شده بود. بالاخانه برای پذیرایی مهیّا شده بود، اما هنوز خالی بود. می‌نمود که آلاجاقی ارباب و حاجی خرسفی همراه سید به اطاق همکنار رفته و سرگرم تلفن بودند. عباسجان به درون رفت، توبره را در کنج اطاق جای داد و خود لحظه‌ای بر جا ایستاد. هنوز خبر و نشانی از کس نبود. سیگار و کبریت لب طاقچه در یک شیرینی‌خوری بلوری گذاشته شده بود. به طرف طاقچه رفت، چند نخ سیگار برداشت و در جیب جای داد. از آن پس به جای خود برگشت، دست به توبره برد و یک شیشه عرق برداشت و لحظه‌ای ماند که در کجای رختهایش پنهان کند. جیبهایش بزرگ و گشاد بودند، اما برای شیشهٔ عرق ساخته نشده بودند. شیشه را به زیر بال زد، از در بیرون رفت و پله‌های بالاخانه را پیش گرفت.

پله‌های بالاخانهٔ سیدتلفنچی ساییده شده بودند؛ این بود که عباسجان پایش لغزید و یکی دو پله فرو افتاد. اما در عین گیجی و منگی توانست شیشه را سالم زیر بغل نگاه دارد. خودش را جمع کرد و تا تمرکز حواس خود را به دست بیاورد، لحظه‌ای لب آخرین پله نشست و بار دیگر با کف دست، چشمهایش را مالش داد و چنان‌که گویی می‌خواهد سر از مستی خالی کند، تکانی به سر و شانه‌های خود داد و پلکهایش را تند و پکر بر هم زد.

کار پخت نان هنوز پایان نگرفته و زنها همچنان سرگرم نان و تنور و آتش بودند. عباسجان سر آن داشت تا خود را به انباری برساند و شیشه‌اش را زیر کاه و پوشال پنهان کند. هم در این‌دم خواهرزادهٔ آلاجاقی ارباب و میرخان و کدخداحسن زعفرانی قدم به خانهٔ تلفنچی گذاشتند. عباسجان بی‌اختیار برخاسته شد و ایستاد تا آقایان

بگذرند. گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند. صدای سیدتلفنچی که زبان به تعارف می‌چمانید، از بالا برآمد. عباسجان گوش به صداها تیز کرده بود تا در نخستین فرصت خود را به درون انبارکاه بکشاند. اما مهلت نیافت؛ چرا که بندار خود به خانه درآمد و پیش از آنکه پله‌ها را بالا برود؛ به عباسجان گفت:

ــ چرا هَپَکّه‌ات زده؟ برو پی مخلّفاتش!

ــ همین حالا... بندار!

بابقلی بندار به پله‌ها پیچید و عباسجان غفلتاً خود را درون انبارکاه انداخت، شیشه‌اش را پنهان کرد و بیرون آمد تا قدم از در به کوچه بگذارد؛ اما صدای لالا او را در جا واداشت:

ــ کجا می‌روی دست خالی؟ بیا وردار یک بغل نان ببر!

عباسجان برگشت و طرف تنور پیش رفت. لالا به پشتهٔ هیزم و نانهایی که بر هیزمها تُنُک کرده بود، اشاره کرد و گفت:

ــ جلو می‌آیی که عکس من را ورداری؟ نانها آنجاست!

عباسجان مطیع و ناچار، چون کودکی گنگ به طرف پشتهٔ هیزم رفت، تاهای نان را روی هم چید، روی دستها گرفت و سوی کوچه براه افتاد. صدای لالا دنبال سرش بلند شد:

ــ بسپارشان به خود نورجهان!

عباسجان تنبلانه گفت:

ــ می‌دانم بابا؛ خر که نیستم!

بابقلی بندار لب بام پیدایش شد، لب به شوخی گشود و با لالا گفت:

ــ باز چه کاریش می‌فرمایی عباسجان را؟!

لالا که به کمک نانوای شورابی، خود رخت پُخت به تن کرده بود، بی‌اعتنا به بندار دست و شانه و سر درون تنور فرو برد و هم درون تنور گفت:

ــ دهنت را بچسبان درِ دمبت؛ مردکهٔ دیلاق!

بندار که همچنان خنده به لب داشت، گفت:

ــ ماشاء اللّه، ماشاء اللّه!... کارکردنت هم با کارکردن دیگران توفیر دارد!

لالا که در نگاه زن شورابی و دختر سالار رزاق، خود را ناچار از واکنشی می‌دید،

رو به بالا گردانید و گفت:

ــ ان شاءالله به عروسی شیدا؛ بندار!

بندار به صدای آلاجاقی واگشت و از نظرها گم شد.

ــ چرا نمی‌آیی بنشینی، بندار؟

ــ در خدمتم، ارباب!

بابقلی بندار به درون بالاخانه خزید و کنار در به دو زانو نشست، دست روی پیشانی کشید و راست به دهان آلاجاقی چشم دوخت. آلاجاقی گفت:

ــ به رخک می‌سپردی که سر جوانها را گرم کند!

بندار به کرنش خندید و گفت:

ــ خودش از دیشب منتظر هنرنمایی‌ست! آقای تلخ‌آبادی را هم که گیر آورده!

خواهرزادهٔ آلاجاقی به خنده‌ای ساختگی و بی‌صدا پوست پریده‌رنگ صورتش را به چینهای ظریفی آراست؛ کدخداحسن زعفرانی هم نیش نشان داد، اما خرسفی و میرخان همچنان گرفته و دژم بودند. آلاجاقی به حاجی خرسفی نظر انداخت و به طعنه گفت:

ــ وصلت با کلمیشی‌ها چندان هم بی‌منفعت نیست، حاجی‌آقا. دیگر چرا نکول می‌کنی؟ دخترت را بیگ‌محمد خواها شد، خوب بده بهشان!

حاجی سلطانخرد دندان بر دندان سایید و جبین در هم کشید و سر فرو انداخت. خاموشی خرسفی و پسلهٔ آن، سکوت مجلس، آشکار کرد که آنچه میرخان و خرسفی را دچار کرده است برای ایشان چندان جدی و مهم است که جایی به شوخی ــ هر چند گذرا ــ باقی نمی‌گذارد. آلاجاقی خود پیش از هر کس این را گمان زده و دریافته بود، اما نمی‌خواست تا تسلیم نظر آن دو بنماید؛ پس به خواهرزاده‌اش نگریست و هم بدان مایه از طعنه پرسید:

ــ نظر تو چیست، جناب مهندس؟

مهندس دستهای سفیدش را اندکی بالا آورد، سر کج کرد و گفت:

ــ من واقف به امور نیستم!

آلاجاقی راه حرف را دیگر کرد و شوخی ـ جدی گفت:

ــ در ولایت ما، مملکت یک رئیس تازه پیدا کرده!

آلاجاقی با گفتِ خود خندید و طعن سخنش دیگران را - اگر چه ساختگی - به خنده واداشت. آلاجاقی حرف را پی گرفت و در ظاهر، خطاب به خواهرزاده‌اش، گفت:

- شاید هم پادشاه! پادشاه ولایت، گل‌محمد بلوچ!... بلوچند کلمیشی‌ها، یا کُرد؟ ها؟

به جواب گفته شد:

- کُرد و بلوچ؛ قاطی!

آلاجاقی ادامه داد:

- هر چی که... حکم می‌کند، مالیات می‌گیرد، به چوب می‌بندد، از چوب وامی‌کند، عقد و طلاق...

میرخان گفت:

- انبارها را خالی می‌کند، رعیتها را می‌شوراند و...

حاجی خرسفی گفت:

- امنیه‌ها را می‌کشد، اسیر می‌گیرد و به زور تفنگ می‌خواهد دختر بستاند... من، من اگر آقا صلاح بداند دلم می‌خواست که جناب فربخش هم...

- به وقتش... به وقتش!

خرسفی به آلاجاقی نگریست و پرسید:

- بالاخره شما چی می‌فرمایید؟ چه باید بکنیم ما؟

میرخان دنبال پرسش خرسفی را گرفت و گفت:

- ها بله، ارباب. تکلیف ما چه می‌شود؟ حقیقتش ما دیگر تأمین نداریم! نه تأمین جانی داریم، نه تأمین مالی داریم. دیگر ما نمی‌توانیم شب هم میان چاردیواری خانه‌مان سر راحت زمین بگذاریم. همین حالا که ما اینجا نشسته‌ایم نجف ارباب اسیر گل‌محمدهاست. اگر شبی - نیمه شبی میان بیابان خدا سرش را گرد کنند و بگذارند روی سینه‌اش، جواب خون جوان مردم را کی می‌دهد؟

خرسفی صدا بلند کرد:

- گیرم که جان سالم هم در ببرد؛ نجف ارباب دیگر تا عمر دارد چطور می‌تواند سرش را بالا نگاه دارد؟! عزّت و آبروی نجف ارباب شکسته شد دیگر!

کدخدا حسن زعفرانی گفت:

ــ ان شاءاللّه درست می‌شود. کارها درست می‌شود. خبرش پیچیده که دولت می‌خواهد به گل‌محمدها تأمین‌نامه بدهد!

آلاجاقی سر جنبانید و به تأیید گفت:

ــ به وقتش... آن هم به وقتش...

عباسجان آمد. سیدتلفنچی برخاست و سینی را از دست عباسجان گرفت و پیش آورد. عباسجان روی گرداند تا برود. آلاجاقی، عباسجان را خواند. عباسجان کنار در، سر و شانه خمانید و ماند:

ــ فرمایش، ارباب!

آلاجاقی گفت:

ــ به جناب سرگرد بگو بیاید پای تلفن؛ بگو پای تلفن می‌خواهندش!

سیدتلفنچی که سینی پر آجیل و مزه را پیش دست آقا جابه‌جا کرده بود و اکنون می‌رفت تا استکان‌ها را بچیند، گفت:

ــ چطور است خودم بروم دنبالش، آقا؟

ــ بهتر هم هست. خودت برو بگو بیاید.

عباسجان راه به سیدتلفنچی داد تا بگذرد و سپس خود به کنج باریکهٔ تختبام، بیخ درِ اطاقک تلفن کشید و فرو نشست. گمان اینکه دمی دیگر، سر مهمانان که گرم شد، خیزه خواهد کرد و خودش را گم خواهد کرد.

درون بالاخانه، گفتگوها بر همان سیاق پیشین پیش می‌رفت. هر چند صداها فراز و فرود داشتند و عباسجان گسیخته می‌شنید، امّا مایهٔ سخن همان بود که بود: گل‌محمد. و غرض اینکه با گل‌محمد چه بایست و چه می‌توان کرد؟ تند و برافروخته‌تر از دیگران حاجی‌سلطانخرد خرسفی بود که گلو می‌جرانید و شوخ‌تر از دیگران خود آلاجاقی ارباب بود:

ــ باز هم به گوشت می‌خوانم حاجی؛ وصلت با کلمیشی‌ها چندان هم بی‌منفعت نیست. بیگ‌محمد جوان خوش‌بر و بالایی‌ست!

این بار حاجی خرسفی انگار جیغ کشید:

ــ داماد من نجف‌خان سنگردی‌ست، ارباب؛ نجف‌خان سنگردی!

صدای تلفنچی به راهنمایی سرگرد فربخش، حواس عباسجان را از گفتگوهای درون بالاخانه واگرفت. سرگرد پیشاپیش از پله‌ها بالا آمد و سیدتلفنچی او را به درون بالاخانه راهنمایی کرد:

ــ اینجا جناب رئیس بفرمایید!

عباسجان جلو قدمهای سرگرد فربخش از جا برخاسته و ایستاده بود، سرگرد به درون اطاق فرو رفته و عباسجان همچنان بر جای خود مانده بود. آنچه درون بالاخانه می‌گذشت و هر آن نتیجه که گرفته می‌شد، در هیچ وجه و جانبش ربطی به عباسجان پیدا نمی‌کرد. اما یک حس گنگ، یک حس و کنجکاوی مجهول او را وامی‌داشت تا پیش از رفتن، سخن آخر را بشنود. اینکه در گمان و رغبت او سخن آخر چه بود، عباسجان خود نمی‌دانست. اما این را می‌دانست که با حس موذیانه‌ای شیفته است تا به تصمیم نهایی جمع وقوف یابد و سپس پی کار خود برود.

ــ جناب فربخش؛ اینها می‌خواهند بدانند شما در باب کارهای گل‌محمد بلوچ چه می‌گویید؟ حقیقتش اینکه می‌خواهند بدانند شما در بارهٔ پسر کلمیشی چه نظر و عقیده‌ای داری!

در پاسخ آلاجاقی، سخنی از فربخش شنیده نشد. به گمان عباسجان، شاید فربخش با نگاه، لبخند، تکان شانه و یا برداشتن استکانش به جمع جواب داده بود. اما این احتمالات به دور از چشم عباسجان بود و او باید منتظر می‌ماند و منتظر ماند. سرانجام شنیده شد که فربخش گفت:

ــ در آن یکی بالاخانه بزمی بود؛ خوش‌تر می‌گذشت! البته اگر جلیل و آقای تلخ‌آبادی سر آن رقاصه بالاخره شاخ به شاخ نشوند!

صدای تار و دنبک و سنج در بالاخانهٔ بندار بار دیگر بالا گرفته بود. شاید پیش از این هم صدای ساز و دنبک بلند بوده بود، اما راست اینکه عباسجان انگار نشنیده بود. دیگر باید می‌رفت.

ــ باید راهی کنیم پی عروس؛ داشت یادم می‌رفت! ببین چه هوا روزی هم داریم؛ شب و روز قاطی شده‌اند!

بندار پرشتاب از در بیرون زد و بی‌التفات به حضور عباسجان سوی پله‌ها دوید. یک لنگ گیوه‌اش از سر دستپاچگی بدر پریده و پیشاپیش او از پله‌ها پایین غلتید.

بندار در پی لنگ گیوه‌اش پله‌ها را دوتا یکی فرو شتافت و عباسجان به دنبال بندار براه افتاد. عباسجان گمان می‌برد که بندار لنگ گیوه‌اش را به پا خواهد زد و از در به کوچه بیرون خواهد رفت و او خود به انبارکاه خواهد پیچید. اما بندار گویی چیزی را از یادبرده، یا چیزی را به یاد آورده، در حالی که لنگ گیوه‌اش را به دست گرفته بود، از پله‌ها بالا آمد و با عباسجان رودررو شد. عباسجان خود را به دیوار چسبانید و بندار برخورد با عباسجان را با دشنامی از سر گذرانید و هم بدان شتاب به تختبام دوید.

عباسجان قدم به فرود برداشت و در آن شنید که بندار به خواهش از آلاجاقی اجازه می‌خواهد که بگذارد جلیل ارباب هم برای آوردن عروس به همراه دیگران برود. عباسجان دانست که خواهش بندار از آلاجاقی حیله‌ایست تا مگر بدان، مانع دعوای جلیل با تلخ‌آبادی بر سر جیران، بشود:

ــ اگر اجازه می‌فرمایید به جلیل‌آقا بگوییم بیاید خدمت شما؟

عباسجان صدای آلاجاقی را به پاسخ نشنید، اما صدای قدمهای بلند بندار را که سوی پله‌ها خیز برمی‌داشت شنید و پیش از آنکه بندار خودش را به پایین پله‌ها برساند، عباسجان به کاه‌انبار پیچید و خود را در کنجی از نظرها گم کرد. صدای قدم‌های بندار درکوچه محو شد. بس صدای تار رخک بود که فروکش کرده و نرم به گوش می‌رسید. عباسجان آسوده نفس کشید، کنار کُپهٔ کاهی که شیشه‌اش را زیر آن قایم کرده بود، زانو زد و خاموش نشست:

«بگذار جلیل‌آقایش را هم بیاورد به حضور! نمی‌خواهم چشمم به چشمشان بیفتد! هر چه آدم را نبینند بهتر است. همه‌شان شرّند، یکی به یکیشان. به دیوار شکسته می‌مانند؛ آدم عاقل باید از دیوار شکسته حذر کند. چشمشان که به آدم می‌افتد، کرایهٔ چشمشان را از تو می‌خواهند! خودم را دیگر نشانشان نمی‌دهم؛ تا غروب خودم را نشانشان نمی‌دهم. فقط باید بتوانم یک جوری خیزه کنم بروم که چشمشان به روی نحسم نیفتد. دل و دماغ خرده‌فرمایش‌های این و آن را ندارم. می‌روم! باید بروم و در را به روی خودم ببندم؛ گور پدر همه‌شان! در همین شلوغی است که اگر کاری از دستم ساخته است باید انجام بدهم؛ در همین شلوغی. دزد و بازار آشفته!»

صدای بندار بود با جلیل ارباب؛ صدای خف بندار آمیخته به کرنش و التماس:

ـ ... با خودم، باقی کارها با خودم! مگر غیر از این است که تو جیران را می‌خواهی؟ برای یک شب که بیشتر نمی‌خواهیش! خیلی خوب؛ این کار با من. دیگر مگذار آقاجان ملتفت بشود. خودت که پدرت را بهتر می‌شناسیش؛ یک‌وقت می‌بینی از دستت عصبانی می‌شود و راهی‌ات می‌کند بروی به شهر!

صدای بندار قدم به قدم که از پله‌ها بالا می‌رفت؛ پایین و پایین‌تر می‌آمد. چندان که عباسجان آخرین کلمه‌ها را به دشواری توانست بشنود. در سکوت خود پنداشت که بندار، جلیل ارباب را به درون بالاخانه برد. پس شیشه را از زیرکاه بدر آورد، زیر بغل نیمتنه‌اش جای داد و برخاست و کنار درونهٔ درِ انبار ایستاد. دور تنور را همچنان زنها گرفته بودند و می‌نمود که دخترهای حاجی خرسفی هم از سر تنگ‌حوصلگی به کار و کمک پیوسته‌اند.

عباسجان باید بیرون می‌رفت؛ اما پیش از فرود آمدن بندار و جلیل ارباب، همچنین دمی که لالا سر و شانه به تنور فرو می‌برد تا نان بچسباند یا نان وابگیرد. لحظه‌ای را که او برمی‌گزید، باید دقیق و سنجیده می‌بود. دزدانه و سبک باید از در بیرون می‌رفت، قدم در کوچه می‌گذاشت و بی‌آنکه به چند و چون کسان درون خانهٔ بندار بنگرد، از کنار دیوار کوچه به سان سایه‌ای سوی خانه‌شان رم برمی‌داشت.

□

کسی در راستهٔ کوچه نبود. مردم یا در عروسی بودند، یا رو نشان نمی‌دادند. بلخی و خاکی هم حتی درکوچه نبودند. این برای عباسجان بسی خوشایند بود که کسی را نبیند و کسی هم او را نبیند. چرا که نگاه این و آن را چندان سنگین حس می‌کرد که به دشواری می‌توانستشان تاب آورد. همان‌گونه که دیدار کسی، گاه، نجات است؛ اکنون ندیدارِ کسان برای عباسجان نجات بود. تمرکز پندار او در یک کانون و گرهگاه، خود به خود بدین حالش کشانیده بود که چشم و نگاه دیگران را نسبت به خود نامحرم و آزارنده می‌شمرد. ناچار از بودن و نبودن، ناچار از اینکه در یک آن هم باشد و هم نباشد، هم روی به دیگران نشان بدهد و هم خود را از ایشان پنهان بدارد، کارش را چند چندان دشوار می‌کرد. در این دم اما تن به چنین دشواری و ناچاری نمی‌خواست بدهد. تمام تمنّا و اراده‌اش این بود تا هر چه کمتر دیده بشود، هر چه کمتر همنگاه

بشود و کمتر از آن، همکلام.

پشت درِ خانه ایستاد، دست به شکاف در برد، زنجیر را از زلفی انداخت، قدم به دالان گذاشت و در را پشت سر خود بست. گیجی کله‌اش کاستی یافته بود و این فروکش یا از شدت التهاب بود یا از فروکاستن خودبه خودی اثرات عرق. آنچه بود احساس می‌کرد که هوش و حواسش بجاست و دست و پایش را به فرمان دارد. بس بیم؛ بیم و التهابی نهفته در خود داشت. پشت به در، دمی درنگ کرد و گوش به سکوت سپرد. صدایی نمی‌شنید؛ گویی که هیچ صدایی نبود، مگر صدای کوبشِ قلب خوَد او. آب دهان را ـ نه آب دهان، که دهانش تخته‌ای خشک بود ـ به عادت قورت داد و از آن پس براه افتاد، دالان را طی کرد و کنار دهانهٔ دالان به پدرش، کسی که تا این دم بی‌نهایت در پندار خود دیده‌اش بود، خیره ماند.

پیرمرد در همهٔ این ساعاتی که گذشته بود، گویی کمترین تکانی به خود نداده بود. هم بدان حال که بود، بود. تکیه‌زده به بقبند پشتی و خیره به پیش رو. عباسجان نیز بی‌تکان ایستاده ماند. بس توانست دست به دیوار بگیرد و به نگاه ادامه بدهد. حس می‌کرد نمی‌تواند قدم به پیش بردارد. واپس نیز خیال نداشت برود. نگاه از روی پدر برگرفت و روی به آسمان کرد. هوا همچنان که بود، بود؛ گرفته، خفه و گره‌خورده. نگاه چرخانید. تنور را توانست ببیند. بی‌اراده به سوی تنور کشیده شد. پای تنور ایستاد و دست بر لب تنور، در آن نگریست. تنور سرد و بی‌خاکستر، و جابه‌جا واریخته. تنور خاموش؛ که شعله‌هایش در سالهای گمشده، مرده بودند. تنوری شعله‌ور در دستهای زنی بلندبالا. زنی بلندبالا و تکیده، پوشیده در قبایی کهنه و شینه‌شینه، به کارِ پرداختن و پختن نان بود. زنی تکیده و غصه‌خوار؛ مادر عباسجان.

عباسجان خود را به شانهٔ تنور بالا کشید و زیر طاق شکسته به کنج دیواری که سیاهی‌اش کهنه مانده بود تکیه زد و دست به جیب برد، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. شعلهٔ کبریت را با دل انگشتان فرومیراند و به یاد آورد تا آتشی در تنور بیفروزد. شیشه‌اش را از زیر بال نیمتنه بیرون آورد و کناری جایش داد، سیگارش را به لب گذاشت و خود پایین آمد و بغلی هیزم فراهم آورد، درون تنور انداخت و آتشی برافروخت. دوَد چندان نمی‌پایید؛ بعد از آن آتش بود. می‌شد لب تنور به دیوار تکیه زد و هُرم آتش را در بال و بدن داشت. چنین کرد.

سیگار لای دو انگشت، دستها با هُرم آتش و خیره در خیرهٔ پدر. درست رودر روی هم بودند. کربلایی‌خداداد بر آستانهٔ در اطاق و عباسجان به زیر طاق شکستهٔ تنور. پُکی دیگر به سیگار، پکی عمیق. اما دود سیگار کافی نبود. خود از یاد برده، درِ شیشه را گشود.

صدای روشن‌شدن موتور ماشین و سپس حرکت آن بر متن آوای ساز و دهل، مثل شیاری گذر کرد. اکنون صدای چاووشی بود که به گوش می‌رسید. عباسجان دهان شیشه را به لبها برد. آشکار می‌نمود که سر آن دارد تا تمام موانع در خود را به نیروی آنی الکل در هم بشکند و همهٔ حجاب‌ها را از پیش نگاه خود وابدراند. باز هم یک جرعهٔ دیگر. اخم در پیشانی و چین در کناره‌های چشم. هیچ پشیمان از این نبود که نتوانسته بوده است لقمه‌ای مزه با خود بیاورد.

«به جهنم! تلخی چاشنیِ تلخی!»

تکیه به دیوار زد و شیشه‌اش راکنار دست‌گذاشت. پلکها بر هم، پک به سیگار زد و ماند تا گرمای الکل خبرش کند. مگر قدرتی کاذب، قدرتی آنی تا بتواند کاری از پیش ببرد، بار دیگر پندار پدر، مهلتی به پندار درکار پیرمرد:

«... کاری ندارد، هیچ کاری ندارد. همین‌قدر که بتوانم دست چپم را بگذارم پسِ کله‌اش و با دست راستم کلاهم را بچسبانم دم دهنش، همین‌قدر... یک آب خوردن هم طول نمی‌کشد. فقط به اندازهٔ گیراندن یک سر چپق؛ به اندازهٔ سرکشیدن یک قدح آب. فقط باید بتوانم دست به کار بشوم، فقط باید بتوانم. قدرت و جرأت. فقط قدرت، به قدرت احتیاج دارم. قدرت! اما... اما نمی‌توانم از جایم تکان بخورم، نمی‌توانم! همین‌جور، مثل حشره به دیوار چسبیده‌ام. رمق از تنم انگار رفته. خون در رگهایم راه نمی‌رود. هیچوقت این‌قدر سست و لق نبوده‌ام. مثل اینست که پی‌هایم را زده‌اند. جان در بدن ندارم انگار، جان در بدن ندارم. همین‌قدر که بتوانم دست چپم را بگذارم پسِ کله‌اش و با دست راستم کلاهم را بچسبانم دم دهنش، همین‌قدر که بتوانم جلو نفس‌کشیدن‌اش را بگیرم خودبه‌خود خفه می‌شود. اما قدرت؛ فقط به قدرت این کار احتیاج دارم. قدرت!... قدرت!

رذل، رذل، رذل؛ اصلاً نمی‌خواهم این را به کسی بقبولانم که رذل نیستم. اصلاً در فکر این نیستم که کشتن پدرم ـ پدری که معلوم نیست پدر من باشد ــ کار بدی‌ست.

اصلاً ... اصلاً نمی‌خواهم خودم را گرفتار چنین وهمی کنم که آدم پست و رذلی نیستم. اصلاً نمی‌خواهم خودم را گرفتار این دروغ کنم که «هنوز آن‌قدرها پست و نکبت نیستم که بتوانم پدرم را بکشم»؛ نه! من این کار را کرده‌ام. پیش از امروز این کار را کرده‌ام. همین امروز هم این کار را کرده‌ام. در هر شبانه‌روز من دست کم صد بار این پیرمرد را با همین دستهایم خفه کرده‌ام. بیشتر؛ بیشتر! آن‌قدر او را کشته‌ام، آن‌قدر او را در خیالم کشته‌ام که کشتن او دیگر برای من مثل آب خوردن است. او را کشته‌ام و کشته‌ام؛ اما حالا... حالا قدرتش را ندارم. دیگر قدرتش را ندارم. از این گذشته، پیش از آنکه به جهنم راهی‌اش کنم باید بدانم که اسکناس‌هایش را کجا قایم کرده است؛ باید یقین کنم که پولها را در کجا قایم کرده است. اول نهالیچه، اما اگر میان نهالیچه نبود... نه؛ باید یقین کنم. باید به یقین بدانم. زحمتم را نباید به هدر بدهم. زحمت... اما، اما کاش می‌توانستم فراموش کنم. کاش می‌توانستم خیال کشتن این سگ را فراموش کنم؛ کاش می‌توانستم! آن‌وقت، آن‌وقت لابد این‌همه دلهره نداشتم. دلهره، اما حالا... حالا همه‌اش دلهره دارم. همه‌اش می‌ترسم، می‌لرزم و خودم را مقصّر می‌دانم. دیگر دارم باورم می‌شود، دارد امر به‌ام مشتبه می‌شود. دارم خیال می‌کنم که او را کشته‌ام، خیال می‌کنم که تمام مردم دنیا می‌دانند که من او را کشته‌ام! لعنت به ذاتت، عباسجان؛ لعنت به ذات خودم! ببین چه به روز خودم آورده‌ام؛ ببین چه به روز خودت آورده‌ای! دستهایم می‌لرزند، دستهایم دارند می‌لرزند. رعشه گرفته‌ام؛ انگار رعشه گرفته‌ام. آخ... چه هوا روز نحس و نکبتی!»

ته سیگارش را درون تنور انداخت و باز جرعه‌ای دیگر. این بار جرعه‌ای چندان طولانی که آب در چشمهایش جمع شد. شیشه را به کناری گذاشت، تا نیمه خالی شده بود. شقیقه‌هایش آتش گرفته بود، اما تنش ــ با وجود هُرم آتش تنور ــ می‌لرزید. صدای دهلی‌ها، صدای یکنواخت ساز و دهل. عروسی‌ای بدین سردی را کسی به یاد نداشت.

عباسجان کوشید تکانی به تن بدهد، و از اینکه توانست از جا بجنبد خود دچار شگفتی شد. پنداری باور کرده بود که نخواهد توانست تکان بخورد. جنبید و به خزش درآمد و چون رتیلی خرفت خود را از کنار دهانهٔ تنور گذرانید، آرام فروخزید و همان‌جا ــ بی‌آنکه بتواند راست بایستد ــ ماند. هنوز جرأت نمی‌کرد دست و تن از

بدنهٔ دیوارهٔ تنور وابگیرد. به پاهایش، و نه به هیچ چیز دیگر، اطمینان نداشت. پس ناگهان به خود آمد و دریافت که چشم در چشم پدرش دوخته بوده است؛ همچنین به یاد آورد که چاره‌ای و گریزی از کاری که در پیش گرفته است ندارد. چرا که عباسجان چندان در روح و در گمان خود نیّت و قصدش را پیش برده بود که احساس می‌کرد به جز ادامهٔ راه، مفّر و چاره‌ای ندارد:

«نجات... نجات در همین است! دیگر چه علاجی برایم مانده؟ یا باید تن به این نکبت و ادبار بدهم، یا اینکه نابود بشوم و روزی را پیش چشمم ببینم که سر لنگم را گرفته‌اند و دارند جنازه‌ام را از خرابه‌ای بیرون می‌کشانند. پس اگر چنین روزیْ را نمی‌خواهم پیش رویم داشته باشم؛ باید این جانور بی‌رحم را بکشم! باید این سنگ جهنمی را بشکنم! نجات، نجات در همین است. کشتن؛ کشتن کسی که پدر من است! باید او را بکشم، اگر می‌خواهم که زنده باشم. همین است. حقیقت همین است. من جز به این حقیقت، به چیز دیگری احتیاج ندارم. باورش هم ندارم. دیگران هم در چهارچوب همین حقیقت نفس می‌کشند؛ کشتن و یا کشته‌شدن. می‌کشند یا کشته می‌شوند. می‌خورند یا خورده می‌شوند. همین چهارچوب و همین حقیقت! نیست می‌شوم، دارم نیست می‌شوم. تباهی دارد به نیستی می‌کشاندم. پس چرا نباید حقیقت را باور کنم؟! من که می‌دانم، من که در همهٔ عمرم آن را شناخته‌ام، چرا نباید باورش کنم؟ قدرت! حقیقت من همین است! قدرت و باز هم قدرت؛ اما... من ندارمش! چرا؟ چرا ندارم؟ شک و دودلی، ترس و دلهره؛ این چیزها هر چه را که در من بوده تراشیده و صاف کرده. هیچ چیز ندارم؛ هیچ قدرتی! و می‌دانم که حقیقت همان چیزی است که من ندارمش؛ که من ندارمش! کیست که در این ناداری به من کمک کند؟ هیچکس، هیچکس را نمی‌بینم. هیچکس نیست. نباید هم باشد. نباید توقع کنم که کسی باشد! باید پیدا کنم، باید به دست بیارمش، باید قدرت را به چنگ بیاورم. می‌خواهم، می‌خواهم آن چیزی را که ندارم. ایمان دارم، ایمان دارم ــ فقط ــ به آن چیزی که ندارم؛ به قدرت... قدرت. می‌توانم، باید بتوانم. باید بتوانم!»

ــ من را به بازی گرفته‌ای ای پیرمرد خدازده! من را به مسخره گرفته‌ای! هنوز هم نمی‌خواهی زبان باز کنی، هنوز هم نمی‌خواهی یک کلام حرف حق بزنی؟ بگو! یک حرف درست اگر در تمام زندگانی‌ات می‌توانستی زده باشی این است که به من

بگویی پولها کجا هستند! آنها را کجا قایم کرده‌ای، بگو! به چه کارت می‌خورند آن پولها؛ بگو به کجاهایت دوخته‌ایشان!... حرف نمی‌زنی؟... حالا به حرف در می‌آورمت؛ حالا!

عباسجان سیخ تنور را برداشت و بی‌آنکه چشم از چشمان پدر وابگیرد، سیخ را درون تنور فرو گذاشت و بار دیگر، تنور را شعله‌ور ساخت. سیخ تنور دمی دیگر سرخ می‌شد؛ سرخِ سرخ. آهن گداخته، پوست تن آدمیزاد و مهم‌تر از آن، مردمک چشمها تاب آهن تافته را ندارد. چزیدن تخم چشمها، زبان لال را هم می‌گشاید.

سیخ تنور اکنون سرخ شده بود؛ سرخ و تافته. عباسجان سیخ را از تنور بیرون کشید، سر دسته‌اش را با دو دست چسبید و کوشید همچنان چشم در چشم پدر، سوی او برود. قدم از قدم برداشت. یک قدم و یک قدم دیگر. لب گودال درنگ کرد مگر بازتاب رفتار خود را بتواند در سیمای پدر ببیند. اما در چهرهٔ پیرمرد واکنشی ملاحظه نمی‌شد. او همچنان که بود، بود؛ خاموش و خیره و بی‌هیچ تکانی در چهره و در تن. هم این هراس عباسجان را بیشتر برمی‌انگیخت و بر آشوب دلش می‌افزود.

اکنون عباسجان چون غلامی زنگی با نیزه‌ای ــ پنداری ــ به دست، خشکیده روی پاها، لب گودال ایستاده و در چشمان خیرهٔ پدر خیره مانده بود. سر سیخ تنور، چندان که چشم را بترساند، هنوز سرخ بود. اما دمی دیگر اگر بر درنگ عباسجان افزوده می‌شد، سیخ تنور کبود می‌شد و آن‌گاه به سیاهی برمی‌گشت. این بود که عباسجان باید به خود می‌جنبید و قدم به پیش برمی‌داشت و رو در روی پدر، سیخ تنور را راست در چشمان او نگاه می‌داشت و آنچه می‌خواست، از پدر طلب می‌کرد:

ــ جای پولها؛ جای پولهایت را می‌خواهم بدانم!

صدای در!

گویی که رعد در تن عباسجان دوید. لرزه‌ای نه، تکانی سخت. روی پاها تاب نمی‌توانست آورد و زانوهایش را قرار نگاهداری تن و اندام نبود. پیش از آنکه درون گودال پس بیفتد، واگشت و سیخ تنور را حایل تن در خاکستر گودال فرو برد و چشمان وادریده از وحشت را به طرف دالان برگردانید و خشکیده بر جای، ماند. که می‌توانست باشد؟ قدیر؟ـ

باز هم صدای در!

نه! قدیر اگر می‌بود خود می‌توانست به تاب و شکن انگشتان حلقهٔ زنجیر را از زلفی بیندازد. پس قدیر نبود. عباسجان قصد آن کرد بپرسد کیست که در را می‌کوبد، اما احساس کرد لال شده است. زبان و دهانش همچندِ یک کویر خشک بود. باید قدم از قدم برمی‌داشت. و باری تا پشت در بسته می‌رفت؛ اما گویی که پاها، پاهایش در زمین میخ شده بودند.

بار دیگر صدای در.

هر جور و به هر امکان، عباسجان باید تکانی به خود می‌داد. پلک زد، کوشید تا پلک بزند. پس آب بینی‌اش را بالا کشید و سرانجام توانست انگشتان را نرم نرم سست کند و سیخ تنور را واهلد. صدای خف سیخ تنور را بر لبهٔ درونهٔ گودال، خود نشان و انگیزه‌ای توانست شد به اینکه او بتواند پای از خاک آزاد کند. پس، سر و شانه را که سنگنایی کوهی در خود داشتند به دشواری جنبانید و با یک خروار خستگی، خستگی مرگ در تن و استخوان و عصب، هتره‌خوران براه افتاد و تا به سر در نیاید، دست به دیوار گرفت. به هر وجه باید خود را به دالان و سپس به پشت در می‌کشانید و زنجیر از حلقهٔ زلفی برمی‌گرفت. خود را به پشت در رسانید، دست به زنجیر برد و چنان که پنداری سنگینی دنیا را روی شانه‌ها دارد، لت در را نرم باز گشود.

ـ «کیست؟... ها؟!»

نادعلی بود. آری، خود او بود. نادعلی چارگوشلی نشسته بر اسب سپیدش و خمیده بر قرپوس زین، با چشمانی که انگار به چاه ویل گشوده می‌شد، در عباسجان کربلایی خداداد می‌نگریست. عباسجان هیچ نمی‌توانست بگوید؛ نه به آری و نه به نه. همچنان مانده بود؛ انگار افسون‌شده و یله میان شکاف در، به سان نعشی آویخته از چوبه.

روی گوش بریدهٔ نادعلی با دستمالی بسته شده بود. دستمال روی گوش را پوشانیده، از زیر زنخ گذشته و کنار شقیقه گره خورده بود. افزون بر هیئت و قوارهٔ در ابر نشستهٔ نادعلی چارگوشلی، گره دستمال روی شقیقه تنها چیزی بود که نگاه بهت‌زدهٔ عباسجان می‌توانست آن را ببیند و یاد روز پیش را در خاطر خود زنده کند. مردی و اسبی؛ با بیابانی خستگی و کوهی کسالت:

ـ باز کن در را!

سخن به نکول نه زیبنده بود و نه عباسجان را قدرتی چنان بود تا بتواند سخن، آن‌هم به «نه» در روی میهمان بگوید. لت‌های در را، خاموش و مطیع گشود و نادعلی سواره به درون راند. به فروخمانیدن سر، به گذر، نیاز نبود. چرا که چوب زبرین در، سالیان پیش، به آمد و شد شتران برداشته شده بود. عباسجان پس عبور اسب و سوار، لنگه‌های در را به هم آورد و بست، واگشت و پیش آمد و کنار دهانهٔ دالان به نظارهٔ فرود نادعلی ایستاد. نادعلی رکاب خالی کرد و اسب یله شد. عباسجان لب تنور را نشان اربابزادهٔ چارگوشلی داد و زبان به زحمت گشود:

ــ قدیر را خبر کنم؟ کلید درِ انباری‌اش پیش خودش است!

ــ نه!... همین‌جا خوب است.

نادعلی تن به سوی تنور کشانید و دست بر کنارهٔ تنور گذاشت و ایستاد و سر به روی دهانهٔ تنور فروانداخت. خستگی و ماندگی. برجستگی شانه‌هایش درون چوخای تیره، از پشت سر او را به بال شکستهٔ شاهینی مانند کرده بود. عباسجان پیش رفت و جایی را بیخ دیوار، نشان نادعلی داد. نادعلی خود را بالا کشانید، بالهای چوخایش را از هُرم دهانهٔ تنور واکشید. بیخ دیوار جای گرفت و تکیه به دیوار، تن را یکسر به حال خود یله کرد و پلکهای سنگینش را بر هم نهاد. خستگی و ماندگی.

عباسجان همچنان پای تنور ایستاده بود و به نادعلی که پاشنهٔ سر را به دیوار داده، و سیبک زیرگلویش بدر جسته بود، نگاه می‌کرد. می‌خواست و می‌بایست از دیوارهٔ تنور بالا بکشد و سر جای خود، به قرینهٔ نادعلی، کنج بگیرد. اما گویی حضور نادعلی را مانع خود می‌دید. معطل هم نمی‌توانست بماند. آنچه یقین بود اینکه عباسجان به حکم خوی و عادت خود روا می‌دید که پای تنور بایستد و به انتظار حرف و سخنی از جانب نادعلی بماند. گرچه نادعلی دولتمندزاده‌ای ورشکسته بود، اما برای عباسجان این آسان نبود تا بتواند درست همان جایی بنشیند که نادعلی نشسته است. همسنگ و همبر شدن با نادعلی برای عباسجان کربلایی‌خداداد، امری شاق و دشوار می‌نمود. در عین حال به انتظار چیزی گنگ ایستادن هم کم دشوار نبود. آنچه آشکار بود اینکه با ورود نادعلی چارگوشلی، عباسجان از باد پندارها و نیّت کردارهای خود ــ دست‌کم برای چندی ــ تهی شده بود و می‌رفت تا به طبع، جای چاکری خود را در حضور نادعلی بازیابد:

ــ خوردنی میل داری، ارباب؟

ــ هیچ!

ــ ناهار میل کرده‌ای، ارباب؟

ــ میل ندارم.

ــ چطور به عروسی نرفتی... خانهٔ خالویت بندار؟

ــ نمی‌خواهم ببینمشان!

ــ از شما دعوت به عروسی کرده بودند!

ــ می‌دانم.

ــ بابقلی بندار، خالویت هم چشم به‌راه بود؛ خیلی چشم به‌راه بود!

ــ چشمش کور؛ اینجا آسوده‌ترم!

ــ خانهٔ خودتان است، ارباب؛ اما... یک‌وقت بندار دلگیر نشود از ما!

نادعلی پلک به روی عباسجان گشود و پرسید:

ــ قدیر آنجاست؛ به عروسی؟

ــ بله ارباب، بروم دنبالش؟

نادعلی بار دیگر پاشنهٔ سر را به دیوار گذاشت و گفت:

ــ حالا نه. نمی‌خواهم ملتفت بشوند که من آمده‌ام. خسته‌ام، خسته! از پشت قلعه آمدم. یکسر آمدم به اینجا. اینجا آسوده‌ترم. آنجا غریبه‌ام. اصلاً... نمی‌دانم چرا آمدم؟... شکل و شمایلش نباید از یادم رفته باشد؛ نه؟

ــ شکل و شمایل کی، ارباب؟

نادعلی بی‌آنکه سر از دیوار بردارد، پلک به عباسجان گشود و پرسید:

ــ تو آنجا بودی؟

ــ کجا ارباب، به عروسی؟

ــ به قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور!

ــ ها بله، بودم.

ــ دیدی؟!

ــ دیدم، ارباب!

ــ خودش بود؛ خودش نبود؟

ـ نمی‌دانم، ارباب؛ نمی‌دانم!

نادعلی روی از عباسجان برگردانید و نگاهش روی شیشهٔ کنار دیوار ماند. عباسجان که خود را غافلگیر می‌دید، دستپاچه گفت:

ـ نوش کن، ارباب؛ بخور!

نادعلی گفت:

ـ تو هم تنها عرق می‌خوری؟

ـ بله، ارباب!

ـ خفه شدم!

ـ ارباب...

ـ دیگر به من این را مگو! اربابها به خانهٔ بابقلی بندار سرجمعند؛ اینجا اربابی در کار نیست. اینجاکسی نیست. اینجا هیچکس نیست. اینجا... فقط ما هستیم! تو... چرا همان‌جا ایستاده‌ای؟ چرا نمی‌آیی بالا و بنشینی؟ جا که هست. بیا بالا و بنشین؛ این‌همه جا، تنور هم که هنوز گرم است. بده من آن شیشه را؛ نیندازیش میان تنور!

عباسجان شیشه را به دست نادعلی داد و خود قرینهٔ نادعلی در کنج دیوار چمباتمه زد. نادعلی دهان شیشه را از لبها واگرفت، آن را به عباسجان سپرد و گفت:

ـ سهمت را خوردم، باقیش را سر بکش!

عباسجان شیشه را ستاند و گفت:

ـ قسمت، ارباب؛ قسمت! هر کسی رزق خودش را می‌خورد!

نادعلی گفت:

ـ تو را به جان هر که دوست داری قسم می‌دهم؛ دیگر به من مگو ارباب! من اسمم نادعلی است؛ نادعلی چارگوشلی!

عباسجان به جواب گفت:

ـ من هیچکس را دوست ندارم، ارباب!

نادعلی این بار نه از سماجت عباسجان، که از صراحت او در بیان اینکه هیچکس را دوست ندارد، شگفت‌زده و خاموش در عباسجان خیره ماند. عباسجان نگاه در نگاه نادعلی چارگوشلی، لبخندی سرد به لبها، سر و شانه جنبانید و گفت:

ـ باور کن، ارباب؛ من هیچکس را دوست ندارم!

نادعلی سر تکان داد، روی از عباسجان برگردانید و گفت:

ــ باور... می‌کنم!

بی‌درنگ، عباسجان پرسید:

ــ شما چی؛ دوست دارید؟

به جای جواب، نادعلی شیشه را از دست عباسجان بازستاند و جرعه‌ای نوشید. اما عباسجان او را به خود وانگذاشت و باز پرسید:

ــ دوست دارید؟!

به جای جواب، نادعلی شیشه را به عباسجان باز پس داد و چنان‌که گویی به آتش نیمه‌نفس درون تنور می‌نگرد، سر فرو انداخت. همهٔ حالات نادعلی وامی‌نمودند که او خاموشی را برگزیده است و میل آن دارد تا از پیچ این پرسش، به سکوت بگذرد. اما عباسجان آسوده‌اش نگذاشت و سماجت کرد:

ــ یقین دارم که هیچکس را دوست ندارید؛ وگرنه درِ این خرابه را نمی‌زدید!

نادعلی هم بدان حال، خیره درون آتش تنور، گفت:

ــ چرا نباید درِ این خانه را می‌زدم؟ چه‌اش هست این خانه؟

عباسجان گفت:

ــ در این خانه، هیچکس دیگری را دوست ندارد! اما شما... شما...کس دیگری را دوست دارید؟! نمی‌دانم! اما... اما من بارها از خودم پرسیده‌ام، پرسیده‌ام که چرا باید دیگری را دوست داشت؟ برای چی؛ ها؟

نادعلی سر برآورد و به عباسجان نگریست؛ دمی در چشم و چهرهٔ او نگاه به درنگ واداشت و سپس پرسید:

ــ چی می‌خواهی از زبان من بشنوی؛ ها؟

عباسجان گفت:

ــ همان چیزی را می‌خواهم بشنوم که هیچکس جرأت نمی‌کند به زبان بیاورد. حقیقت، حقیقت را!

ــ این چه دردی از تو درمان می‌کند؟

ــ من کارم از درمان گذشته است، ارباب؛ هیچوقت جذامی‌ها را دیده‌ای؟

نادعلی گفت:

ـ به نظرم می‌رسد که حال تو از حال من هم بدتر است! دفعه‌های پیش که تو را دیده بودم، همچه حالی نداشتی!

ـ دفعه‌های پیش جرأتش را نداشتم که حال خودم را، همان‌جور که بود، به زبان بیاورم. دفعه‌های پیش دروغ می‌گفتم! حالا هم البته کم دروغ نمی‌گویم! اما حالا جرأت پیدا کرده‌ام که بگویم، جرأت این را پیدا کرده‌ام که در بارهٔ بعضی چیزها راست بگویم؛ مثال همین که بگویم که من دروغ می‌گویم، مثال همین!

در چشمهای سیاه و تب‌آلود نادعلی که خالی از بهت و ناباوری نبود، عباسجان گفت:

ـ شاید شما تعجب کنی از حرف من، ارباب؛ اما به عقیدهٔ من بیشتر مردم، بیشتر وقتها دروغ می‌گویند. نه بیشتر مردم، که همهٔ مردم همهٔ وقتها دروغ می‌گویند! فقط وقتهایی که تنها هستند، ممکن است راست هم بگویند. اما به ندرت! چون آدم وقتی هم که تنها می‌شود، تنهایی‌اش پر است از دروغهایی که در میان جماعت و با دیگران گفته بوده. حق هم دارند که دروغ بگویند، ارباب؛ چون که حقیقت آدم را دیوانه می‌کند! این است که آدمها دروغ می‌گویند و عیبی هم نیست. چه عیبی دارد؟ وقتی که همه به هم دروغ می‌گویند دیگر عیب این کار در کجاست؟ مثلاً به خود من نگاه کن؛ به خود من! همین من که اینجا نشسته‌ام، مگر کم دروغ گفته‌ام؟ یک نگاه که به پشت سرم می‌اندازم، می‌بینم که در تمام عمرم دروغ می‌گفته‌ام. تمام روزها و ساعتهای عمر من پر است از دروغ. دیگران هم که به دروغهای من گوش داده‌اند، خودشان دروغگوهایی مثل من بوده‌اند. غیر از این نبوده. چطور می‌شود دیگران دروغگو نباشند و یک عمر به دروغهای کسی مثل من گوش داده باشند و آدمی مثل من را تحمل کرده باشند؟ تازه... من از آن خشک‌اقبال‌هایی هستم که سودی از دروغهایی که گفته‌ام نبرده‌ام. حالا التفات کن آن کسانی که بابت هر دروغشان منفعت می‌برده‌اند، چه بیدادی کرده‌اند!... اینست که یقین دارم تمام مردم در یک کشتی بزرگ دروغ میان همدیگر وول می‌خورند و با این کشتی روی یک دریای بی‌سر و ته سرگردانند. بعد از یک عمر... بعد از یک عمر که زندگانی‌ام را با نکبت و دروغ و دزدی و هرزگی و فساد گذرانده‌ام نادعلی‌خان، تازه حالا به یک نتیجه‌هایی رسیده‌ام! می‌خواهی بدانی آن نتیجه‌ها چیست، ارباب؟ می‌خواهی بدانی؛ ها؟!

ــ بگو... گوش می‌دهم!

عباسجان گفت:

ــ به این نتیجه رسیده‌ام که همهٔ این کارها درست و روا هستند! به این نتیجه رسیده‌ام که بعضی وقتها بی‌خود و بی‌جهت خودم را به خاطر این‌جور اخلاق‌هایم سرزنش می‌کرده‌ام. وجدانم را بی‌خود معذّب می‌کرده‌ام. اما دریغ... خیلی دیر به این نتیجه رسیده‌ام؛ خیلی دیر! هر چند... امیدوارم که زیاد هم دیر نشده باشد هنوز! حالا، چون به نتیجه‌هایی رسیده‌ام، دارم قبول می‌کنم که عمرم را، هرچند در نکبت و کثافت گذرانده‌ام، تلف نکرده‌ام. خودم ملتفت نبوده‌ام که در تمام روزهای عمرم این مغز گندیدهٔ من در تلاش و تکاپو بوده تا به یک نتیجه‌ای از این زندگانی برسد. اصلاً خودم ملتفت نبوده‌ام؛ اما مغز من کار و تلاش خودش را می‌کرده است. اینست که ناگهان ملتفت شدم که دارم دنیا را روشن و آشکار می‌بینم. فکرش را می‌کنم می‌بینم در همهٔ عمرم روی همین نتیجه‌های مهم زندگانی می‌کرده‌ام، اما خودم به آنها واقف نبوده‌ام. حالا وقوف پیدا کرده‌ام؛ درست مثل همهٔ مردم که زندگانی می‌کنند، پیش از این زندگانی کرده‌ام؛ اما حالا مثل تک و توکی از مردم که می‌فهمند زندگانی یعنی چه، دارم می‌فهمم که زندگانی یعنی چه. بله ارباب، همه زندگانی می‌کنند؛ اما فقط بعضی‌ها زندگانی را می‌فهمند! من حالا، جزو هر دو دسته هستم. هم جزو مردمی که زندگانی می‌کنند، هم جزو آن تک و توکی که زندگانی را می‌فهمند. چون حالاست که من پیدایش کرده‌ام، که کشفش کرده‌ام. حالاست که می‌فهمم در همهٔ عمرم برای رسیدن به قدرت، با رذالت زندگانی کرده‌ام. رذالت به قصد قدرت. من در دوران عمرم تن به هر کثافتکاری داده‌ام، هر فسادی که تو فکرش را بکنی از سر گذرانده‌ام، هر شرّی را که صلاح دانسته‌ام بر پا کرده‌ام؛ اما به این کارهای خودم وقوف نداشته‌ام. وقوف نداشته‌ام که برای چی این کارها را می‌کرده‌ام. از قصد و هدف خودم هم اطلاع نداشته‌ام؛ یعنی به آن واقف نبوده‌ام. برای همین بوده که گاهی دلم به رحم می‌آمده و وجدانم ناراحت می‌شده. اما حالا دیگر، نه. حالا واقف شده‌ام. عمرم، زندگانی‌ام و همهٔ چیزهای دنیا به من یاد داده که همه کاری در این دنیا رواست، هر کاری. عمرم و زندگانی‌ام و دنیایی که در آن زندگانی می‌کنم به من فهمانده که یک چیز حقیقت دارد، فقط یک چیز. آن یک چیز، می‌خواهی بدانی چیست؟!... قدرت، قدرت؛ فقط قدرت!

نادعلی در بهت ساکن خود، خاموش مانده بود. عباسجان نیز در گفتار فروکش کرد و با صدایی متفاوت، صدایی که عمیقاً شکسته و خوار می‌نمود، گفت:

ــ همان چیزی که من ندارمش؛... قدرت!

ــ خوبست... خوبست... اقلاً تو چیزی را یافته‌ای! باز هم تو! تو... وضعت خیلی بهتر از من است. چیزی را یافته‌ای؛ اما من... من گم کرده‌ام. من گم کرده‌ام! می‌گردم، می‌گردم، می‌گردم، اما دنبال چیزی می‌گردم که دیگر خودم نمی‌دانم چیست! حتی شکل و قواره‌اش را هم فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم... نمی‌دانم چیست یا کیست آنچه که من دنبالش می‌گردم. چیست و کیست؟ چرا هر چه بیشتر در طلبش می‌گردم، بیشتر خودم را دورشده از او می‌بینم؟ دور و دور و دور! آن‌قدر که به نظرم می‌رسد به دنبالش گشتن، به دنبال چیزی گشتن برایم شده یک عادت برای گذراندن زندگانی! من... فی‌الواقع دنبال چه چیزی می‌گردم؛ دنبال چه کسی می‌گردم؟ دنبال کی می‌گردم من، عباسجان؟

عباسجان، خمیده و خیره در تنور، گفت:

ــ روزگاری دنبال دختری می‌گردیدی؛ دنبال دختری! چی بود نامش؟!

ــ هوم... دختری! دیگر شکل و شمایلش هم در خاطرم گم شده. دارم شک می‌کنم، کم‌کم دارم به این شک می‌کنم که نکند دنبال خودم می‌گشته‌ام! هه... دنبال خودم! اما... پشت گوش خودش را کی دیده؟ پشت... گوش... خودش!

خاموشی. شیشهٔ خالی را عباسجان به کناری غلتاند و دل انگشتانش را روی شقیقه‌ها گذاشت. شقیقه‌هایش دل‌دل می‌زد و احساس می‌کرد پلکهایش گُر گرفته است. نادعلی به دیوار تکیه داده بود و می‌رفت تا پاهایش را دراز کند:

ــ می‌خواهم بخوابم! حرفهایی که زدی، حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم می‌رسد که خنده‌آور است. قدرت و رذالت! هه... دنیایی که تو را این‌جور پیچانده؛ این دنیا که تو هرکاری را در آن روا می‌شماری به چشم من پرکاهی هم قرب و منزلت ندارد. پلشتی و نکبتش بیزارم می‌کند و قدرتش دل و روده‌ام را به هم می‌زند. خوب که فکرش را می‌کنم به این نتیجه می‌رسم، به این نتیجه رسیده‌ام که فقط مرگ، فقط مرگ حقیقت دارد. حقیقت باید کامل باشد، حقیقت باید تمام و کمال باشد؛ و مرگ کامل است. تمام و کمال؛ هیچ چیزی در کمال خودش کم ندارد حقیقتی که من

شناخته‌ام. می‌خواهم بخوابم؛ دل شور و شین دنیا را ندارم. بگذار بگذرد، حُسن کار دنیا همین است که می‌گذرد. آدمیزادَ با مرگ است که نجات پیدا می‌کند. من خواب دارم؛ من می‌خوابم... خبری از گل‌محمد اگر شد، بیدارم کن!

ـ گل‌محمد؟! اصلاً در فکرش نبودم!

نادعلی کنج دیوار، سرش را روی پاره‌خشتی جابه‌جا کرد و پلکها فروبسته، گفت:

ـ عمرش دارد به آخر می‌رسد؛ می‌خواهند بکشندش. مرگ؛ عاقبت کار گل‌محمد هم مرگ است.

عباسجان همچنان خمیده بر تنور، پوزه‌اش را خارانید و نه انگار در پاسخ نادعلی، گفت:

ـ حق با کسی است که می‌کشد! اگر حکومت بر گل‌محمد غالب بشود، حق با حکومت است. اگر گل‌محمد بر حکومت غالب بشود، حق با گل‌محمد است. در همه حال، حق با قدرت است!

نادعلی در سنگینی میان خواب و بیداری گفت:

ـ بدون اینکه خودم بخواهم به گل‌محمد علاقه دارم!

عباسجان، هم بدان سنگینی و رخوت، گفت:

ـ به قدرت گل‌محمد علاقه داری!

نادعلی به شانه چرخید، گوش سالمش را بر کف دست، دست و سر بر پاره ـ خشت گذاشت و خسته و رخوتناک گفت:

ـ خفه‌ام کردی... خفه‌ام کردی... چه وقت روز است؟

عباسجان، هم بدان نواخت، پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم... نمی‌دانم! در این هوا روز نحس وقت را گم کرده‌ام. مثل بچه شیرخواره‌ای که روز و شبش را گم کند، من وقت را گم کرده‌ام. نمی‌دانم... نمی‌دانم!

نادعلی نه با عباسجان، که با خود گفت:

ـ توفیری نمی‌کند... توفیری نمی‌کند. هر وقت که هست، باشد. روز یا شب، شب یا روز. بالاخره ناچار است بگذرد؛ می‌گذرد. چه توفیری... چه توفیری...

نادعلی پاهایش را دراز کرده بود و عباسجان باید خود را بیشتر جمع می‌کرد و کنار می‌کشید. نادعلی سر گذاشته و به خواب رفته بود، یا اینکه می‌رفت تا به خواب رود.

و عباسجان هنوز و همچنان گرفتار اوهام بود. با پیداشدن نادعلی، دمی عباسجان از دچاریِ خود رها شده بود، اما دیری نپایید تا باز در وهم گرفتار آمد و اینک پسلهٔ کردارش با پدر و گفتارش با نادعلی، همچنان دچار هزارچم وهم و گمان خود و گرفتار خود بود. جمع‌شده در سکنج دیوار، شانه‌ها فروخمیده و قوزکرده، زانوها در قلاب پنجه‌ها و نگاه به درون تنور داشت و خطاب با نادعلی که در خواب بود، گویه می‌کرد:

ــ نابود... نابود... نابود! من و تو، هر دوتامان نابودشده هستیم. تو برای اینکه قدرت را گم کرده‌ای، و من برای آنکه قدرت را پیدا نکرده‌ام. تو قدرت را از دست داده‌ای و من قدرت را به دست نیاورده‌ام. هیچ؛ حاصل هر دوتامان هیچ است. هر دوتامان نابود شده‌ایم. نابودی! چیزی که در آن غرق بوده‌ام، اما هرگز به این صورت بهش وقوف پیدا نکرده‌ام. نابودی! این اولین باری است که دارم این لفظ را پیدایش می‌کنم. نابودی، نابودشدن. به داراهای ورشکست‌شده همیشه می‌گفتند: «نابود کرد» اما به امثال من می‌گفتند و می‌گویند: «نفله شد.» نابودی، من این لفظ را می‌توانم به خودم بگویم: «نابود.» چون پیش از این هم من نفله بودم. اما حالا نابود هستم. من نابودم، برای اینکه دیگر خودی ندارم. اگر باز هم به خودم دروغ نگویم، در چیزی که من هستم فقط یک میل باقی مانده، یک میل غریب. شاید این میل هم دروغی باشد، شاید این میل هم بهانه‌ای باشد تا من بخواهم به خاطر آن دست به هر کاری بزنم، که دست به هر شرّی بزنم. اما یک میل، یک میل در من هست. میلی که هر کاری را در نظرم روا جلوه می‌دهد؛ هر کاری را! اما تو چی... چارگوشلی؟!

برخاست و از لب تنور پایین آمد و همان‌جا دمی در کمین پدر ماند. سیخ تنور لب گودال افتاده بود. عباسجان سر برگردانید و نادعلی را نگریست. نادعلی خواب بود. عباسجان با لرزه‌ای که در پاها داشت به طرف گودال براه افتاد، سیخ تنور را برداشت و به جا برگشت، سیخ تنور را بیخ دیوار گذاشت و خود به لب دیوارهٔ تنور تکیه زد و ایستاد.

کربلایی خداداد انگار که به عباسجان نگاه می‌کرد. نگاه بر یک قرار بود؛ سرد و یخ. هیچ معنا و حالتی در خود نداشت. دو تکّه شیشهٔ کدر و یکنواخت بودند. اما عباسجان حس می‌کرد که چشمهای کربلایی خداداد او را می‌نگرند. از لب تنور واکند و به طرف دالان رفت و ایستاد. چشمهای کربلایی خداداد باز هم او را می‌نگریستند.

شانه از دیوار واگرفت، از کنار اسب نادعلی گذشت و به سوی دیوار انباری رفت، باز هم نگاه سرد پدر را روی پیشانی خود می‌دید. هر جا که بود، این نگاه یخ هم با او بود و در هر نقطه که عباسجان می‌ایستاد، نگاه کربلایی‌خداداد روی همان نقطه میخ می‌شد. عباسجان رو به پدرش براه افتاد، پیش رفت و مقابل چشمهای پیرمرد ایستاد و گفت:

ـ برای رضای خدا هم که شده، می‌کشمت!

بند چهارم

صدای شلیک یک گلوله آسمان خف و کبود قلعه‌چمن را در هم شکست و به دنبال، سکوتی وهم‌انگیز بال گسترانید. یکباره تمام قلعه‌چمن خاموش شد، چنان که هر کس صدای نفس‌کشیدن خود را به عیان می‌شنید. کم دیده یا شنیده نشده بود که اربابها در عروسی مست کرده و به تسویهٔ حساب‌های نو و کهنهٔ خود حریف طلبیده باشند. چنان هنگامه‌هایی اما هیاهو در پی داشت، و جنجال بالا می‌گرفت و همه چیز در دم برمی‌آشوبید. نه چنین خف و وهم‌آلود و نه نیز این‌گونه بی‌پسله.

بلخی و خاکی کنجکاو، اما نه پرشتاب از خانه به کوچه درآمدند و به جانب خانهٔ بابقلی‌بندار گردن کشیدند. عباسجان زیر طاق شکستهٔ در خانه‌شان ایستاده بود و آشکارا می‌لرزید. او همسوی نگاه بلخی و خاکی می‌نگریست، اما جرأت آن را گویی نمی‌یافت تا قدم به نزدیک ایشان بردارد. پهلوان بلخی پالتوش را روی شانه‌ها صاف کرد و روی به عباسجان که چون هراسه‌ای سر جایش ایستاده بود گردانید و طعنه‌زن گفت:

ـ اربابهاتان به جان هم افتاده‌اند انگار!

عباسجان تا مانع براه افتادن احتمالی بلخی و خاکی به سوی خود بشود، ناچار قدم از قدم برداشت و رو به ایشان رفت. در رفتن خود، عباسجان آشکارا می‌لرزید. هم اینکه از درون و از بیم می‌لرزید، هم از اثر الکل راه‌رفتنش نامتعادل بود. پیش‌آمدن عباسجان را، علی خاکی با نگاه و خنده‌ای شیرین که لبان ترک‌خورده‌اش را واگشوده بود، پیشواز کرد و پرسید:

ـ تو چرا به شرنگ و عروسی نیستی، عباسجان؟

عباسجان که خود را غافلگیرشده می‌یافت، بی‌اختیار به دستهایش نگاه کرد و آنها را در هم مالید و گفت:

ــ بابام بدحال است، علی‌جان؛ بابام بدجوری بدحال است. نفس‌اش بالا نمی‌آید. می‌ترسم یکّه بگذارمش!

پهلوان بلخی تسبیح درشت‌دانه‌اش را دور دست تابانید و بی‌آنکه در عباسجان بنگرد، شانه به دیوار داد و گفت:

ــ مردارخوار، جانور مردارخوار! که عینهو شغال مردار را به دندان می‌کشاند و می‌برد ته قالش و آن را یکّه‌خوار می‌کند! بوی گند عرق کوچه را پر کرده. سر پایش بند نیست، نگاهش کن! هوای خودت را داشته باش بالا نیاوری، لاشخوار.

درست این بود که عباسجان نمی‌توانست به روی پاهایش بند باشد. پس هتره‌خوران از میان کوچه به کنار کشید، دست را بر دیوار حایل تن کرد و چپ شقیقه‌اش را روی بازو خوابانید و ناتوان از پیشگیری لرزش صدای خود، ملایم با علی خاکی گفت:

ــ حقیقتاً راست می‌گوید، پهلوان؛ راست می‌گوید. اما... اما خدا شاهد است که من نخواسته بودم مست کنم. دلم خیلی سیاه بود. خواستم رفته باشم یک گوشه‌ای و خودم را از دست خودم خلاص کنم. می‌دانی گودرزخان... من در مقابل تو خاکم، به حقیقت قسم که من خاک پای تو پهلوان هستم. تو... تو هر چه باشد جوانمرد و باگذشت هستی؛ دست و دلت باز است، هر چند که... کیسه‌ات خالی باشد. من... من قدر آقایی تو را می‌دانم، پهلوان! من... من...

گودرز بلخی تسبیحش را دست به دست داد و همچنان سر به خود، پرسید:

ــ با این حال و احوالی که برای خودت درست کرده‌ای، وظیفهٔ خدمتگزاری‌ات را چه‌جور انجام می‌دهی؟!

خاکی که پای دیوار مقابل سر پاها نشسته بود و کلوخی را میان انگشتها می‌ساباند، به پهلوان نگریست و با کنایه پرسید:

ــ مگر چه‌جور وظیفه‌ای دارد که انجام بدهد عباسجان؟!

بلخی نگاهش را روی پیشانی عباسجان میخ کرد و گفت:

ــ جاسوسی!

عباسجان به زبونی نگاه درمانده‌اش را در چشمهای بلخی گیر داد و گفت:

ــ آزارم مده؛ پهلوان! تو دیگر آزارم مده. چه کاری از من خراب ساخته هست! من

آب باشم کجا را می‌توانم خراب کنم، آتش باشم کجا را می‌توانم بسوزانم؟!

بلخی شانه از دیوار واگرفت و در حالی که انگشتانش خودبه‌خود به گردانیدن دانه‌های تسبیح مشغول بودند، گامی سوی عباسجان برداشت و گفت:

ـ هر کسی به قدر وسع و قدرتش، عباسجان. خرمن را شعلهٔ یک خلاشهٔ کبریت آتش می‌زند و دشت را هم این آتش می‌سوزاند و خاکستر می‌کند. مگر برادر نجیب تو با همچه کار کوچکی نان مردم یک آبادی را گچ نکرد؟!

عباسجان مفرّی به همزبانی یافته، به بلخی نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ این را قبول دارم؛ این حرف را قبول دارم، پهلوان. هر کاری که تو بگویی از قدیر ساخته است؛ هر کاری. حتی اگر تو به من بگویی که قدیر پستان مادرش را هم بریده؛ من قبول دارم. اما من... من آن‌قدرها نانجیب نیستم. یعنی من نمی‌توانم آن‌قدرها رذل و نانجیب باشم، پهلوان. به سر خودت قسم که نمی‌توانم. قدرتش را ندارم پهلوان، قدرتش را ندارم؛ حالی‌ات می‌شود؟ ملتفت هستی چه می‌گویم، پهلوان؟ من ذلیلم؛ ذلیل. از من ذلیل‌تر خدا خلق نکرده؛ من... من اگر هم دلم بخواهد که رذل باشم؛ نمی‌توانم... نمی‌توانم، پهلوان؛ این‌هم یکی دیگر از بدبختی‌های من است. حالا... هر چه می‌خواهی به من بگو؛ اما من حاضرم که هر چه تو بخواهی بروم و برایت مهیّا کنم. می‌خواهی بروم یکی از آن شیشه‌ها را بزنم زیر بالم و برایت بیاورم؛ می‌خواهی که بروم؟ تو فقط لب بجنبان! اصلاً دلت می‌خواهد کاری بکنم که خود بابقلی‌بندار راه بیفتد بیاید دعوتت کند به عروسی؟ یا اینکه... می‌خواهی بروم یک دوری پلو و خورشت وردارم بیارم خانه‌تان؟ هر چه می‌خواهی... هر چه می‌خواهی... فقط لب‌تر کن؛ فقط لب‌تر کن، پهلوان؛ تا بروم و هر چه می‌خواهی برایت بیاورم! فقط تو باور کن که من نمی‌توانم رذل باشم؛ فقط تو شاهد باش که من... که من چه وقتی‌ست که دارم این حرف را به تو می‌زنم! ها پهلوان؛ بگو چه می‌خواهی؟!

بلخی گفت:

ـ می‌خواهم که از پیش چشمم گم شوی؛ برو گم شو!

ـ به چشم؛ به چشم، پهلوان. می‌روم؛ می‌روم، این‌هم به چشم! بگو بمیر، پهلوان؛ من می‌روم و می‌میرم. هر چه که تو بخواهی، گودرزخان. من که قصد بدی نداشتم؛ قصد و نیّت بدی ندارم من، پهلوان. می‌روم، می‌روم... به چشم، به چشم...

عباسجان چون سگی ترس‌زده، دمش را لای پاهایش کشید و رو به سوی خانهٔ بندار براه افتاد. خاکی از پای دیوار برخاست و همچنان که رفتن عباسجان را می‌نگریست، قدم به شانهٔ دیگر کوچه برداشت و بلخی را گفت:

ـ آدم دلش به حالش می‌سوزد!

گودرز به خاکی واگشت و به جواب گفت:

ـ بر عکس؛ من اصلاً دلم به حالش نمی‌سوزد! من از همچه جانورهایی بیزارم. این‌جور جانورها به هر کاری که بدتر از آن نباشد تن می‌دهند. هر جنایتی؛ دست به هر جنایتی حاضرند بزنند. هر کدامشان به اندازهٔ یک زلزله می‌توانند خرابی وارد کنند. نگاه به این دم‌جنباندن‌اش مکن؛ به وقتش از یک قشون خطرناک‌تر است!

همهمه‌ای در فرادست کوچه برخاسته بود. خاکی و بلخی روی نوک پا بلند شدند و گردن کشیدند:

ـ خبرهایی‌ست انگار! برویم نزدیک‌تر ببینیم!

گودرز شانه‌اش را زیر سرشانهٔ پالتو تکان داد و همراه خاکی براه افتاد.

دهلی‌ها در میدان جلو در حمام نبودند؛ صدای ساز و سرناشان هم از جای دیگر شنیده نمی‌شد. مردم در پیرامون درِ خانهٔ بابقلی بندار جمع بودند و به بالادست کوچه سر و گردن می‌کشیدند.

گودرز و خاکی، نرسیده به جمعیت، پا سست کردند و کنار دیوار ایستادند. جنب و جوشی در میان جمعیت پدیدار شد. آلاجاقی، سرگرد فربخش و یکی دو تن دیگر که بازشناختنشان از دور میسر نبود، از درِ خانهٔ سیدتلفنچی بیرون آمدند و جمعیت برایشان کوچه بازکرد. روی تختبام بندار هم کسانی نمودار شدند. تلخ‌آبادی پوستین بر دوش، از دهانهٔ بالاخانه بیرون آمد، به لب تختبام پیش کشید و مشرف به کوچه ایستاد. کسانی که پیش از او به نظاره ایستاده بودند، برایش جا باز کردند و آقای تلخ‌آبادی سر جایش جابه‌جا شد. مهمانان دیگر بندار هم از بالاخانه به لب تختبام آمدند و با فاصله از تلخ‌آبادی ایستادند.

بابقلی بندار که گردن بخته‌ای را به دستها گرفته بود، از در خانه بیرون آمد. دلاور جمعیت ایستاده را به کنار زد و جلو درِ خانه میدان بازکرد. قدیر کارد و مصقل را از بیخ کمر بیرون کشید و موسی با ابریق چدنی از در به کوچه بیرون آمد و دم دست

قدیر ایستاد. قوس دود اسپند و صدای صلوات بالا گرفت و محمدرضا گل‌خانم به سرعت دیوار را شکافت و دوید. زاغ‌عبدل دهلی‌ها را از خانه به کوچه بیرون کشانید و برایشان راه باز کرد:

ـ یک کم به کنار؛ یک کم به کنار، بابا گلاب!

پسرهای لوطی رخک با گردنهای باریک و کاکلهای انبوهشان، از روی شانه‌های جمعیت ایستاده لب تختبام، به فرادست کوچه سرک می‌کشیدند. زیر پای تلخ‌آبادی، کنار دیوار کوچه، داماد با دستهای حنابسته روی سکّوی درِ دکان ایستاده و دستهایش را زیر شکم قلاب کرده بود. شیدا در میان جمعیت دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که او به همراه جلیل‌آقا و سیدتلفنچی، زنها و دیگران برای آوردن عروس راهی کلاتهٔ کالخونی شده است.

محمدرضا گل‌خانم اکنون از فرادست کوچه، پیشاپیش یک سوار، به سوی جمعیت می‌آمد. محمدرضا نه به دو، اما تند می‌آمد. و سواره نه شتاب‌آلود، اما نه چندان هم به قرار، سوی جمعیت می‌آمد. لگام اسب را نگاه داشته و با سر و گردن غُراب، چشم به پیش روی داشت. به گمان بلخی، سوار، جلودار بود.

چند گامی مانده به جمعیت، محمدرضا گل‌خانم بیخ دهنهٔ اسب را گرفت و حیوان را کنار دیوار وابداشت. گمان که سوار می‌باید فرود بیاید؛ اما چنین نکرد. برعکس، روی زین اسب بر پا شد و به یک جهش خود را به لب تختبام بندار رسانید و بی‌التفات به ارباب پیشین خود ــ تلخ‌آبادی ــ از کنار پسرهای رخک به راه‌پلهٔ بالاخانه پیچید، پله‌ها را تیز و چابک بالا رفت و روی بلندی بام جای گرفت.

ـ این بیگ‌محمد است!

نگرندگان هنوز در بهت بودند و بیشتر کسان همچنان نگاه به بام داشتند. بیگ‌محمد بر بام، روی پا چرخید، نظر به دور و پیرامون افکند و سپس کلاه از کاکل برگرفت و سوی فرادست، باد داد. هم در این دم قربان بلوچ رسید و لگام اسب بیگ‌محمد را از دست پسر گل‌خانم گرفت و رفت تا اسب را به آغل بکشاند. بیگ‌محمد به لب بام پیش آمد و محمدرضا گل‌خانم را پای دیوار خواند. محمدرضا گل‌خانم به نزدیک رفت و پای دیوار ایستاد. بیگ‌محمد تفنگ را برای محمدرضا گل‌خانم فرو انداخت و گفت:

ــ کوچه و درِ خانه با تو!

قربان‌بلوچ به کوچه بازگشت، بندار را به کناری کشید و چیزی در گوش او گویه کرد. بندار گویه‌های بلوچ را برای آلاجاقی و فربخش برد. آلاجاقی ابرو بالا کشید و فربخش لبخند زد و ته سیگارش را در آب جوی انداخت. بندار خود را به محمدرضا گل‌خانم نزدیک کرد تا مگر چیزی از زبان او بکشد، اما پسر گل‌خانم لب نگشود و تفنگش را به شانه جابه‌جا کرد. بندار گیج به نظر می‌رسید. ناگهان به دهلی‌ها برگشت و تشر زد:

ــ شماها دیگر چرا یخ زده‌اید؟! نکند برای تماشا آمده‌اید شما هم؟! بیایید جلو!

زاغ‌عبدل برای مرحبا و کلوخ راه باز کرد و دهلی‌ها به دنبال زاغ‌عبدل براه افتادند.

صدای بندار بار دیگر بلند شد:

ــ پیشواز گل‌محمدخان؛ بکوبید پیشواز گل‌محمدخان!

بانگ ساز و دهل برخاست. بلوچ از کنار شانهٔ دهلی گذشت و سوی بالادست کوچه پیش رفت، در خم ملایم کوچه گم شد و دیری نپایید که بازگردید و به اشارت دستها، دهلی‌ها را پیش خواند. دهلی‌ها بی‌آنکه دست و دهان از نواختن وابدارند، قدم تیز کردند.

دو سوار از خم کوچه نمودار شدند و رشتهٔ دود اسپند باباگلاب بالا گرفت. سواران کند و ملایم پیش می‌آمدند. یکی بر اسب سیاهِ و دیگری بر اسب تنومند خاکستری؛ گل‌محمد و خان‌عمو. بابقلی بندار پا پیش گذاشت و تفنگچی‌های گل‌محمد با فاصله‌ای اندک، نمودار شدند. فربخش و آلاجاقی نیز قدم به جلو برداشتند و قدیر بخته را پیش‌تر کشانید و آن را با کمک دلاور بر زمین کوبید. موسی ابریق را از آب جوی پر کرد و به دست قدیر داد و جمعیت میدان را باز کرد. سواران رسیدند و گل‌محمد رکاب خالی کرد و فرود آمد. قدیر کارد بر گلوی گوسفند نشانید، صدای بابا گلاب به چاووشی بلند شد و خون از گلوی بخته فوّاره زد.

خان‌عمو فرود آمد. آلاجاقی و فربخش به سوی گل‌محمد پیش رفتند و بانگ دهل و سرنا اوج گرفت. فشار دست و خوشامد. تفنگچی‌های همراه، پشت سر و به فاصله ایستادند. تنی چند بیش نبودند؛ سواره و پیاده. گل‌محمد عنان قره‌آت را به قربان بلوچ سپرد و بلوچ عنان اسب خان‌عمو را هم ستاند. بندار پیشاپیش راه به درِ

خانه بازکرد و باباگلاب بار دیگر اسپند بر آتش ریخت و دعا کرد. گل‌محمد دست به جیب برد و خان‌عمو نیز اسکناسی نثار دهلی کرد.

ــ بیرقت نخوابد، سردار؛ بیرقتان بلند، عزتتان زیاد و عمرتان دراز!

گل‌محمد، آلاجاقی و فربخش قدم به درون گذاشتند و خان‌عمو با بندار در پی ایشان رفتند. آقای تلخ‌آبادی تا سر پله‌ها به پیشواز آمد و دست گل‌محمد را فشرد. ظریف رخک به سه معلق پیاپی تختبام را پیمود و مقابل گل‌محمد بر پا ایستاد و زلفهایش را به تکان سر از روی پیشانی پس انداخت، و رخک تارش را تا روی سر بالا برد و مضراب بر سیمها کشید و ثنا گفت:

ــ آوازه‌ات بلند و عزّتت برقرار، گل‌محمدخان سردار!

کوچک بر دنبک کوبید و گل‌محمد دست به جیب برد. بندار کوچک را به کنار زد و سوی درگاه بالاخانه راه نمود. زن رخک سینی اسپند دود بر دست از اطاقک چایخانه بیرون آمد و پیش رفت و بی‌پروا سینی اسپند را بالای سر گل‌محمد گردانید:

ــ ان شاءاللّه به عروسی بیگ‌محمدخان؛ ان شاءاللّه به عروسی برادرت، سردار!

بیگ‌محمد مشرف به تختبام، روی بام بالاخانه ایستاده بود. گل‌محمد سینی اسپند را به نثار اسکناسی از جلو سینهٔ خود کنار زد و سوی درگاه بالاخانه براه افتاد. بیگ‌محمد در آستانهٔ درگاه، برادر را به پرسشی کوتاه واداشت. گل‌محمد سر برآورد و پاسخ برادر را هم به گویش خودی، داد و قدم به درون بالاخانه گذاشت.

تختبام از مهمانان خالی شد. بلخی و خاکی به هم نگریستند و تازه دریافتند که درون کوچه، میان کوچه ایستاده بوده‌اند و هم اکنون پای بر خون به خاک ـ نشستهٔ گوسفند قربانی دارند و صدای سایش کارد قدیر کربلایی‌خداداد را بر مصقل او می‌شنوند.

دهلی‌ها بار دیگر خاموشی گرفته و کنار دیوار آغل ایستاده بودند. قربان بلوچ تفنگچی‌ها را سوی آغل برد. بابقلی بندار به لب تختبام آمد و داماد را که هاج و واج میان حیاط مانده بود، بالا خواند. عباسجان از بیخ دیوار خیزه کرد و به کنار شانهٔ قدیر کشید. قدیر در سایش کارد و مصقل به برادر وانگریست و سر به پرسش تکان داد. عباسجان او را گفت که مهمان برایش آمده است و مصقل و کارد در دستهای قدیر از کار بازماندند:

ــ مهمان؟!... کی؟!

ــ نادعلی!

دلاور، برای کشانیدن گوسفند قربانی به حیاط، قدیر را به کمک فراخواند. قدیر کارد و مصقل را بیخ کمر جای داد و دست به کمک برد. عباسجان ایستاد تا قدیر و دلاور گوسفند را به درون کشانیدند و از آن‌پس، پشت به خانهٔ بندار کرد و سوی فرودست کوچه براه افتاد.

بلخی و خاکی بیخ دیوار حمام، در سوک جرز میدان ایستاده بودند. با ایشان براتعلی سالار رزاق با چشمانی پف‌کرده ایستاده بود و می‌نمود که تا این دم خوابیده بوده و تازه از خانه بیرون آمده است. عباسجان نه‌چندان روبه‌راه و متعادل، پیش آمد و از کنار ایشان گذشت و همچنان سر در خود، سوی خانه‌شان رفت. عباسجان نه به عمد و آنکه بخواهد بلخی و همراهانش را نادیده بینگارد؛ بل دچار خود بود که بی‌صدا و سخن گذشت و به راه خود ادامه داد. سه مرد هم در پی او براه افتادند.

نزدیک دیوار خانهٔ بلخی، عباسجان به صدای پاها واگشت و ایستاد. مردها به او رسیدند. عباسجان همچنان بر جا ایستاده و بدگمان نگاهشان می‌کرد. مردها لحظه‌ای ایستادند. عباسجان بی‌اختیار به شانهٔ مقابل کوچه کشید و پشت به دیوار ایستاد و نگاه کرد. نگاه عباسجان هر دم به ظن بیشتر و به بیم بدل می‌شد و سکوت سه مرد بدین بیم و بددلی او بیشتر دامن می‌زد. گودرز بلخی به جای تسبیح درشت‌دانه‌ای که همواره به دست داشت، اکنون زنجیر ریزبافت اردکانی‌اش را به دور دست پیچانیده بود و دست براتعلی سالار رزاق درون جیب نیمتنه‌اش را ــ انگار ــ می‌کاوید.

عباسجان ــ خود ندانست چرا و با چه انگیزه‌ای ــ گفت:

ــ مهمان برای قدیر آمده؛ شما هم می‌شناسیدش. من دارم می‌روم پیش مهمان. پدرم هم بدحال است... این را که گفتم!

بلخی از جوی قدم به آن‌سوی گذاشت و شانه به شانهٔ عباسجان، او را براه انداخت. برات رزّاق و خاکی هم برکنار دیوار خانهٔ بلخی، همسوی آن‌دو براه افتادند. عباسجان همچنان مضطرب بود و گاه به بلخی و گاه به آن دیگری‌ها می‌نگریست؛ بی‌آنکه چیزی به پاسخ از چشم و چهرهٔ همراهانش دریابد. عباسجان امید به اینکه بلخی و همراهانش او را واخواهند گذاشت، قدم تند کرد تا خود را به پشت درِ

خانه‌شان برساند؛ اما پیش از اینکه زیر هلالیِ شکستهٔ طاق خانه جا بگیرد، بلخی بازوی او را گرفت و از باریکهٔ انتهایی کوچه، در جهت بیرونهٔ قلعه براهش انداخت:

ــ برویم یک‌دم سر پایاب بنشینیم!

عباسجان بازویش را از چنگِ بلخی رهانید، پشت به دیوار خانه‌شان زد و با چشمانی که آشکارا وحشت‌زده می‌نمودند، به مردها نگاه کرد و هم بدان بیم و بدگمانی پرسید:

ــ چکار دارید با من؛ چکارم داری، پهلوان؟!

ــ خودت چی به من گفتی همین یک‌دم پیش؟ نگفتی که اگر لب بجنبانم هر کاری بتوانی برایم می‌کنی؟!

ــ چرا... چرا گفتم؛ اما حالا... حالا نمی‌دانم شما سه نفر از من چی می‌خواهید؟ نمی‌دانم!

ــ یک چیز بی‌اهمیت از تو می‌خواهم؛ فقط یک چیز بی‌اهمیت!

ــ چی؟... چه چیزی؟

ــ راه بیفت؛ قدم می‌زنیم... قدم می‌زنیم و برایت می‌گوییم!

بار دیگر براه افتادند. خاموشی. بلخی خاموش بود و این می‌رفت تا جان عباسجان را به لب برساند. خاکی و برات هم خاموش بودند. به بیرون قلعه رسیدند. کنار آبشر جوی قدم سست کردند. عباسجان برگشته بود و پرسا در مردها می‌نگریست. بلخی بالهای پالتوش را واگرفت و روی تخته‌سنگ نشست. خاکی و برات هم کنار جوی نشستند. عباسجان همچنان بهت‌زده و هاج و واج مانده بود. بلخی به او گفت:

ــ بنشین!

عباسجان روی زانوان لرزانش فروخمید، گرگی نشست و ساعدهایش را روی آینه‌های زانو گذاشت و منتظر ماند. بلخی رخ به عباسجان گرداند و گفت:

ــ قصد آزار تو در کار نیست، عباسجان. اما یک چیز را می‌خواهیم بدانیم ما، چیزی که فقط تو از آن خبر داری. می‌خواهیم که حقیقتش را هم برایمان بگویی؛ ملتفت حرفم که می‌شوی، ها؟

ــ ها بله، اما... خوب... چی؟

بلخی ریگی در آب انداخت و از آن‌پس در حالی که ابروهایش خود به‌خود جمع می‌شد و شیار عمودی میان ابروها عمق بیشتری می‌یافت، گفت:

ــ راست و حقیقتش را می‌خواهیم از زبانت بشنویم عباسجان، ملتفت حرفم می‌شوی که! راست و حقیقت؛ بابت راست‌گفتنت هم کرایهٔ زبانت را می‌ستانی. اگر هم نخواهی راست بگویی، یک‌وقت می‌بینی این زنجیر پایین آمد روی کله‌ات. حالا خودت هر کدامش را می‌خواهی ورچین!

عباسجان به فغان و خفگی گفت:

ــ جانم را بالا نیار، گودرز؛ بگو دیگر!

ــ دام!

بلخی این را گفت، دمی در چشمهای عباسجان خیره ماند و سپس ادامه داد:

ــ واگو می‌شود که برای گل‌محمدها دام گذاشته‌اند! همچو حرفی اگر راست باشد، تو حتماً بی‌خبر نیستی!

ــ من خبر ندارم!

ــ از چی خبر نداری؟ از اینکه دام نگذاشته‌اند، یا از اینکه دام گذاشته‌اند؟!

ــ من از هیچ چیز خبر ندارم!

ــ چه فرقی به حال تو می‌کند، نکبت؟! غیر از اینست که تو خبر می‌فروشی؛ خوب... این خبر را هم به ما بفروش!

ــ به پیغمبر قسم که من خبر ندارم، پهلوان!

بلخی که سر زنجیرش را رها گذاشته بود، آن را چون دم مار بر خاک نم‌زده به حلقه واداشت، دمی سکوت کرد و سپس بی‌آنکه به عباسجان نگاه کند، گفت:

ــ گوش به حرف من بده، عباسجان؛ جای چانه‌زدن نیست. مجالش هم نیست. زیر زبانت تا ده شماره بشمر و بعدش بگو؛ بعدش راستش را بگو. غیر از این باشد، همین‌جا زیر خاکت می‌کنم تا دنیایی از شر نکبتت آسوده بشود!

بلخی سر زنجیرش را تند و خشمگین به دور دست پیچانید، راست در چشمهای عباسجان خیره شد و گفت:

ــ بگو! به تو می‌گویم بگو! هر چه را که می‌دانی، هر چه را که می‌دانی بگو؛ بگو! چی شنیده‌ای؟ هر چه را که شنیده‌ای، هر چه را که بو کشیده‌ای، هر چه را که گمان

برده‌ای، به هر چیزی که شک برده‌ای؛ همه را بگو!... تو از اول این عروسی دستت در کارها بوده، پیش از آن هم بوده. فرمان می‌برده‌ای، خبر می‌آورده‌ای و به این‌طرف و آن‌طرف رفت و آمد می‌کرده‌ای؛ حالا... حالا باید زبان باز بکنی اگر نمی‌خواهی زبانت را از پس کلّه‌ات بیرون بکشم!

عباسجان مانده در نگاه چیرهٔ بلخی، نی نی‌هایش می‌لرزیدند و می‌کوشید تا با نگاه پرالتماس‌اش از برات و خاکی مگر مدد بگیرد. بلخی اما مهلت نداد، دست به جیب برد و یک اسکناس دوتومانی مچاله‌شده از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، آن را در مشت عباسجان فرو گذاشت و گفت:

ـ این هم؛... خوب، حالا بگو!

عباسجان مشت استخوانی‌اش را روی اسکناس مچاله‌شده به هم آورده، چشم به دور و اطراف گردانید و گفت:

ـ اینجا... اینجا... من را اگر اینجا با شماها ببینند، هر کس که ببیند بدگمان می‌شود؛ بدگمان می‌شوند!

بلخی از سر سنگ برخاست، بالهای پالتوش را تکاند و گفت:

ـ خوب... درست... درست می‌گوید... قدم می‌زنیم، قدم؛ می‌رویم طرف خانه! می‌رویم خانهٔ ما!

در خانهٔ بلخی، عباسجان را یکراست به درون شترخان بردند و بر لب آخور نشانیدند. عباسجان آنچه را که در راه جسته ـگریخته گفته بود، یک بار دیگر بازگفت. هم آنچه در بالاخانهٔ بندار شنیده بود، هم آنچه راکه در بالاخانهٔ تلفنچی شنیده بود، تا آنجا که در یاد نگاه داشته بود کلام به کلام بازگفت: نتیجه اینکه چنین قصدی در کار هست؛ اما اینکه آیا هم امروز و امشب چنین قراری داشته باشند یا نه، عباسجان خبری از آن نداشت.

ـ همین!

عباسجان ته سیگارش را زیر پا خاموش کرد، از لب آخور برخاست و گفت:

ـ من می‌دانم که شماها قسم من را باور نمی‌کنید؛ اما به همان پیغمبر خدا قسم می‌خورم که غیر از این حرفها من چیز دیگری نشنیدم. می‌خواهید... این هم پولتان!

بلخی مشت عباسجان را که اسکناس مچاله‌شده را پیش آورده بود، پس زد و با او

از درِ شترخان بیرون آمد، تا کوچه همراهی‌اش کرد و پیش از آنکه عباسجان جدا شود، گفت:

ـ نرخش که برایت معلوم شد؟ زیادش هم می‌کنم. دیگر منتظر نباش که من بیایم دنبالت واجویمت! هر وقت خودت چیز دندانگیری داشتی بیاور این‌طرفها!

ـ حتم، حتم بدان که دریغ نمی‌کنم، پهلوان؛ حتم داشته باش!

عباسجان این را گفت و سوی خانه‌شان براه افتاد. بلخی برگشت و به درون شترخان رفت، لب آخور نشست و گفت:

ـ موسی؛ موسی را باید یک جوری ببینیم!

خاکی گفت:

ـ چه کاری از موسی ساخته است؟ بلوچ را باید خبردار کنیم!

ـ بلوچ؟!

خاکی گفت:

ـ چاره‌ای نیست. ما بدجوری خودمان را جدا انداخته‌ایم؛ بد کردیم که نرفتیم قاطی عروسی بشویم. آدم داخل دعوا باشد بهتر است که بیرون دعوا باشد. حالا با این و آن باید مثل دزدها حرف بزنیم!

بلخی گفت:

ـ نمی‌توانستیم قاطی بشویم؛ نتوانستیم! چطور می‌توانستیم برویم در همان خانه‌ای سر سفرهٔ عروسی بنشینیم که روزی مثال همین دیروز آنجا شلاق خورده‌ایم؟! نتوانستیم دیگر؛ مشکل بود، مشکل است، مشکل!

خاکی گفت:

ـ من هم نمی‌گویم که ساده است. خیلی مشکل است، خیلی زیاد. اما... هر جوری بود نباید خودمان را جدا می‌انداختیم.

بلخی گفت:

ـ هنوز هم دیر نشده؛ هنوز هم دیر نشده. حالا دیگر می‌ارزد، می‌ارزد که آدم خودش را هم بشکند اگر لازم شد! برات سالار دست روی صورت کشید و گفت:

ـ من می‌روم عروسی. هر چه نباشم، پسر سالار رزاقم. دیر از صحرا برگشته‌ام و بعدش هم خوابم برده، حالا هم دارم می‌روم به عروسی. یکراست می‌روم مطبخ، کنار

دست پدرم. کی می‌تواند حرفی در این کار من داشته باشد؟ ها؟ مگر یکی دو تا آدم بی‌مزه چهار تا لُغُز بارم کنند، که بگذار لغز بارم کنند؛ ها؟

همپای برات سالار، خاکی و بلخی هم برخاستند. از شترخان به حیاط رفتند و آنجا، پیش از آنکه برات جدا بشود، خاکی گفت:

ـ بلوچ؛ اول باید به بلوچ ندا برسانی. ما هم به دنبال می‌آییم همان طرفها.

برات سالار قدم به کوچه گذاشت و بلخی درِ شترخان را بست و به کنج پیشگاهی درِ اطاق رفت تا یک جام آب بخورد. خاکی نیز رفت تا گلویی تازه کند، هم اینکه لحظاتی از وقت را بگذراند. آب نوشیدند و برخاستند و به کوچه قدم گذاشتند.

کوچه خلوت بود. تک و توک مردم این‌سوی و آن‌سوی پراکنده بودند. نزدیکان عروسی همچنان درون خانهٔ بندار و سیدتلفنچی سرگرم بودند و مهمانان قلعه‌چمن ـ از رعیت و خرکار و آفتاب‌نشین ـ به خانه‌های خود بازگشته و رفته بودند تا بار دیگر، شب به پیشواز عروس، بیرون بیایند. عباسجان هم در کوچه نبود. صدای دهلی‌ها هم خوابیده بود و آخرین کس، زاغ‌عبدل بود که از خانهٔ بندار بیرون می‌آمد و دهلی‌ها ـ مرحبا و کلوخ ـ را در پی خود به سوی خانهٔ خود، خانهٔ صنما براه انداخته بود و ـ لابد ـ می‌برد تا برای پیشواز عروس، گرم و مهیّاشان کند.

محمدرضا گل‌خانم بیخ دیوار خانهٔ تلفنچی و مقابل دیوار تختبام بندار ایستاده بود. بیگ‌محمد روی بام بالاخانه دیده می‌شد و تفنگچی‌های گل‌محمد، همان چند تن که همراه به قلعه‌چمن آمده بودند، اینجا و آنجا روی بلندی بام‌ها به قراول ایستاده بودند. قربان بلوچ روی تختبام بالاخانهٔ بندار و کنارهٔ هره قدم می‌زد و هرازگاه به کوچه و بام‌های پیرامون نظر می‌کرد و در همه حال گوش به گفت و سخنهای درون بالاخانه داشت.

گودرز و خاکی در کوچه به راه ادامه دادند، از در خانهٔ بندار گذشتند و در گذر به محمدرضا گل‌خانم خداقوت دادند.

ـ خوش آمدی پهلوان؛ کم دیده می‌شوی؟!

ـ هر کی به جای خود دیده می‌شود، محمدرضاخان! عروسی بندارها جای ما نیست!

ـ غرض؟!

بلوچ کنجکاو گفتگوی بلخی و پسر گل‌خانم لب تختبام قدم سست کرد. خاکی به بلوچ نگریست و بلخی چنان که بلوچ بشنود، گفت:

ـ از ما به سردار سلام برسان؛ هم اینکه از ما به او بگو ما سرِ سردار را سالم و سرافراز می‌خواهیم؛ چشم دشمناش کور!

قربان بلوچ با لبخندی پخته برای محمدرضا گل‌خانم سر تکان داد و خود به قدم‌زدن درآمد. محمدرضا گل‌خانم به جواب بلخی گفت:

ـ قلعه‌چمن دست خودمانست، پهلوان؛ دور تا دورش؛ کی بی‌گدار به آب می‌زند؟

بلخی در گذر، گفت:

ـ از ما گفتن؛ ما زبان دوستیم. چشم دشمناش کور؛ ما سلام داریم برای سردار!

خاکی و بلخی سوی فرادست قدم کشیدند و بیگ‌محمد از بام به قربان نگریست و واپرس کرد که دو مرد از کجا و چکاره بودند و چه می‌گفتند. بلوچ آنچه دریافته بود و می‌دانست برای بیگ‌محمد گفت. بیگ‌محمد، هم بدان گویش خودی که بلوچ با او سخن گفته بود، شادمانی و شوق خود آشکار کرد و گفت:

ـ پس چندان هم یکّه نیست برار من!

اکنون برات سالار از درون خانهٔ بندار به تختبام آمده بود و کنار بلوچ به بیگ‌محمد می‌نگریست. بیگ‌محمد دستهایش را به شوق بر هم مالید و دوربین‌اش را از پر کمر بیرون کشید و به چشم برد. بلوچ به برات سالار واگشت و سلام و علیک کرد. برات سالار وانمود که به دیدار گل‌محمد پا به تختبام گذارده است. راستی هم که انبوهی جمعیت، بیشتر جوان و نوسال، دم درگاه بالاخانه را به دیدار گل‌محمد سردار انباشته بودند و بلوچ باید تختبام را خلوت می‌کرد. از این‌رو دستهایش را از هم گشود و جمعیت را به طرف پله‌ها پس راند:

ـ خلوت کنید؛ خلوت کنید! یاالله، یاالله! پایین... پایین!

بی‌کاره‌ها را قربان بلوچ از تختبام پایین فرستاد و خود به نزدیک براتعلی سالار بازگشت. اکنون افزون بر بلوچ و برات سالار، اصلان بندار و یک تفنگچی روی تختبام بودند. تفنگچی نزدیک پله‌ها و کنار دیوارک مشرف به آغل ایستاده بود و اصلان بندار در رخت دامادی و با دستهای خضاب‌بسته، بر کنار هرهٔ مشرف به حیاط،

قدم می‌زد. داماد به ظاهر آرام می‌نمود، اما با اندکی دقت می‌شد دریافت که اندرونی مضطرب و نگران دارد.

براتعلی سالار رزاق لب پله‌هایی که به بام بالاخانه می‌پیوست نشسته بود و نگاه به اصلان بندار داشت. اصلان مسیر خود را تا لب دیوارک مشرف به کوچه پیمود و بی‌آنکه سر بلند کند، واگرد کرد و به قدم‌زدن خود ادامه داد. برات سالار نگاه از اصلان برگرفت، به بلوچ نگریست و سر به پرسش تکان داد. بلوچ، خود به نشانهٔ ندانم، شانه بالا انداخت. برات سالار به اشارت سر، بلوچ را به نزدیک‌تر خواند و بلوچ پیش‌تر شد و شانه به دیوار و نیمرخ به براتعلی ایستاد و چنین وانمود که هوش و حواس به درون بالاخانه دارد. برات سالار به گویه پرسید:

ـ خبری هست امروز؟

هم بدان خفی، بلوچ واپرس کرد:

ـ چه قبیل خبری؟!

ـ برای سردار، برای گل‌محمد پاپوشی ـ چیزی دوخته‌اند؟

ـ چطور؛ چیزی شنیده‌ای؟

ـ نه یکرویه، اما جسته ـ گریخته چیزهایی شنیده‌ام.

ـ از زبان کسی شنیده‌ای؟

ـ از زبان عباسجان؛ او چیزهایی می‌گفت.

ـ پس مراقب باشید!

اصلان بار دیگر به صدارس بلوچ و برات رسیده بود. دو مرد خاموشی گرفتند و اصلان مایل به کوچه، کنار هره ایستاد. برات سالار پنجه در پنجه فرو برد و سرش را به زیر انداخت و با تخت گیوه‌اش روی خاک تختبام ضرب گرفت؛ و بلوچ از کنار درگاه بالاخانه، به درون سرک کشید.

قربان بلوچ، خود کمتر از برات سالار نگران نبود. او به سیاق سابقه و آزموده‌های خود، در هر لحظه دلواپس رخداد حادثه بود. حادثه‌ای که خود نمی‌دانست چگونه خواهد توانست روی بدهد. نمی‌دانست حادثه چه شکل و شیوه‌ای خواهد داشت، اما می‌دانست که حادثه بی‌شمار شکل و شیوه تواند داشت. شکل و شیوه‌هایی گوناگون و ممکن؛ از آن دست که پیش از رخداد هیچ شمایی از آن در ذهن آدمی

نیست.

بلوچ در همان نگاه نخستین به درون بالاخانه دریافته بود که سرگرد فربخش بالای اطاق، درست زیر دریچه نشسته است؛ و آلاجاقی بر کنار راست او در کنج بالایی اطاق، بقبند را زیر بغل گرفته و یکزانو، روی با گل‌محمد نشسته بود. گل‌محمد بر چپ فربخش، بی‌آنکه پشتی یا بقبندی به زیر بغل گرفته باشد، قرینهٔ آلاجاقی نشسته بود. گل‌محمد چارزانو در سکنج نشسته و برنوش را روی زانوها نگاه داشته بود. پایین دست گل‌محمد، با اندکی فاصله، خان‌عمو نشسته بود و اگر چه گوش با گفتگوها داشت، اما نگاهش بیشتر به در بود و بیرون را می‌پایید؛ چنان که در کمترین زمان ممکن می‌توانست اشارهٔ قربان بلوچ را دریابد. بابقلی بندار در فرودست اطاق و میان مهمانان دست دوم خود دوزانو نشسته بود؛ پشت به در داشت و شانه‌های برآمده، پشت گوشها و رگهای کشیدهٔ گردنش پیدا بود. در بالادست پایین‌تر از آلاجاقی، تلخ‌آبادی اربابْ نشسته بود و خاموش به پشتی رویه‌ترمه تکیه زده و با انگشتهای فربه و قطورش بازی می‌کرد.

بلوچ می‌توانست بیخ دیوار درگاه بنشیند و گوش به گفتگوها بدارد؛ اما قرار در خود نمی‌گرفت. پس همچنان چسبیده به دیوار مانده بود و خود را مقید می‌شمرد به اینکه هر صدایی را به گوش وابگیرد و هر حرکتی را در نگاه داشته باشد. سخن میان مهمانان بندار ادامه یافت و آلاجاقی، پسلهٔ گفتگوها، پرسید:

ــ خوب... حالا بگو بدانم اسیرت کجاست؟!

گل‌محمد هم بدان مایه از کنایه و تلخ پاسخ داد:

ــ زنده‌ست هنوز!

آلاجاقی پرسا گفت:

ــ گمان کرده بودیم قصد داری بیاری و تحویلش بدهی؟

گل‌محمد گفت:

ــ شاید همچو قصدی هم داشتم!

آلاجاقی ارباب، آشنای خوی گل‌محمد، بهتر آن دید تا مرد بیابان را به تیزی سخن خود برنینگیزد. چرا که این بار گل‌محمد را دیگر یافته بود و بیم آن داشت که گل‌محمد حرمت او را در کلام پاس ندارد و لاجرم آن حجاب کاذب که آلاجاقی ارباب

میان خود و دیگران آویخته داشت با دشنهٔ صریح سخن سردار درانیده بشود. پس به جای گفت، خاموشی گزید و چنان که می‌نمود گفتگو را به سرگرد فربخش وامی‌گذارد، رخ از گل‌محمد به فربخش برگردانید.

سرگرد فربخش ته سیگارش را خاموش کرد و با لبخندی ملایم، پرسا در گل‌محمد نگریست. گل‌محمد، انگار پاسخ به پرسش خاموش فربخش، گفت:

ـ نجف سنگردی دو نفر آدم را کشته؛ دو نفر از رعیتهای خودش را با کاهدود کشته! کدام آدم با انصافی همچو کاری می‌کند؟ هیچ گناهی نداشته‌اند آن دو تا مرد بخت‌ورگشته؛ هیچ گناهی. فقط برای این کشته شده‌اند تا قتلشان به پای ما، به پای گل‌محمدها وابند شود! حالا... جناب فربخش خودت بگو؛ شما جای من بودی چه می‌کردی؟!

به جای فربخش، آلاجاقی گفت:

ـ آزادش می‌کردم!

ـ کی را آزاد می‌کردی، ارباب!

ـ نجف ارباب را!

ـ تکلیف خون آن دو تا رعیت چی می‌شود؟

ـ بعداً... بعداً روشن می‌شد که چی می‌شود. از کجا معلوم که تقصیر از خود رعیتها نبوده؟! همین‌قدر که یک چکه نفت از نفتدان فانوس بریزد روی کاه خشک و آتش بگیرد؛ انبار کاه پر از دود می‌شود. کاه خشک و تر است دیگر!

ـ اینکه حاجی‌سلطانخرد ور بام شده و خون را به نام ما درگوش اهالی خوانده چی؟ خون آن دو تا رعیت را به پای ما بسته‌اند همین حالا!

ـ اینکه مشکلی نیست، گل‌محمدخان! تو مگر خون نکرده یا خون ندیده‌ای که این‌جور خودت را از ته پیراهن در می‌کنی؟ حرفی‌ست که زده شده و حالا هم پس گرفته می‌شود؛ کاری دارد؟! حاجی را صدا بزن بیاید اینجا، بندار!

به خواست آلاجاقی و در سکوت گل‌محمد، بندار برخاست و از در بیرون رفت و لب تختبام، مقابل بالاخانهٔ تلفنچی ایستاد و حاجی‌سلطانخرد را فراخواند. حاجی خرسفی از دهانهٔ درِ بالاخانهٔ تلفنچی بیرون آمد، مندیلش را روی سر جابه‌جا کرد و گیوه‌هایش را به پا زد. بندار پیغام آلاجاقی را به حاجی سلطانخرد رسانید و خود به

درون بالاخانه بازگشت و گفت:

ــ آمد، دارد می‌آید، ارباب!

آلاجاقی، بی‌التفات به گزارش غیرلازم بندار، ادامه داد:

ــ... روی این اساس، جناب گل‌محمدخان؛ روی این اساس و حساب ما همه‌مان باید چرخ روزگار را بگردانیم. تو با مردهای تفنگ به دوشت، سرگرد فربخش با مأمورهایش و ماها با رعیتهایمان. همهٔ ما باید در این ولایت با همدیگر زندگانی کنیم. پس باید زبان همدیگر حالیمان بشود. ما نباید بگذاریم غریبه‌ها داخلمان سوسه بدوانند و آتش بسوزانند. خلاف می‌گویم، آقای تلخ‌آبادی؟!

ــ خیر... خیر.

آلاجاقی پسلهٔ حرفش گفت:

ــ روی همین عقیده است که من دلم می‌خواهد میان ما عُلقه و علاقه برقرار باشد. روی همین اساس است که من حاجی سلطانخرد را وادارش می‌کنم...

حاجی سلطانخرد قدم به درگاه بالاخانه گذاشت، سلام گفت و از کنار شانهٔ بندار گذشت و پایین دست تلخ‌آبادی ارباب به دو زانو نشست، دست‌هایش را لای زانوها مشت کرد و سر فرو انداخت؛ آلاجاقی ارباب حرفش را از سر گرفت:

ــ روی همین عقیده و اساس است که من حاجی سلطانخرد را وادارش می‌کنم دست دخترش را بگذارد میان دست برادر تو، بیگ‌محمد!... خیر و صلاح همه را من در این کار می‌بینم.

آلاجاقی لحظه‌ای به سکوت در جمع نگریست و سپس پرسید:

ــ خودت چه می‌گویی، حاجی؟

حاجی سلطانخرد تا لب به سخن باز کند، لحظه‌ای به نکول، درنگ کرد. اما آلاجاقی مهلت بیان نظر به او نداد و گفت:

ــ خوب دیگر، تمام. بس است! قولش را همین‌جا به خان‌عمو بده، قول بده، همین‌جا. در حضور آقای تلخ‌آبادی و جناب فربخش قولش را بده! من همین حالا قول تو را می‌خواهم بگیرم؛ یاالله!

حاجی سلطانخرد بینی کج خود را رو به آلاجاقی ارباب گرفت، دمی هم بدان حال ماند و سپس سر و گردنش را روی شانه کج کرد و گفت:

ــ صلاح، صلاح بزرگان است. اگر جناب‌عالی صلاح این‌جور می‌دانید، من حرفی ندارم. صاحب‌اختیار شما هستید! آلاجاقی ارباب دستهایش را تکان داد و گفت:

ــ ان شاءالله به عروسی بیگ‌محمد و لیلی در خرسف! بندار، بگو پیاله‌ها را پر کنند؛ گل‌محمدخان و خان‌عمو خسته‌اند. پس کجا هستند این مطرب‌ها؟!

بندار برخاست و چابک از در بیرون رفت و دمی دیگر لوطی رخک با دسته‌اش از چایخانه بیرون آمدند تا با ساز و سلام قدم به مجلس بگذارند. بندار مجمعه و ظروف را به دست اصلان داد تا به درون ببرد و شیشه‌ای را میان دستهای جیران گذاشت تا به ساقی‌گری بگرداند و ایشان را به درون فرستاد و خود کنار بلوچ گام سست کرد و شادمانه گفت:

ــ بیگ‌محمدخان را بگو داماد شدی، دامادی مبارک باشد!

بندار قدم به درون گذاشت، اما در دم روی به قربان بلوچ برگردانید و گفت:

ــ بیگ‌محمد را بگو که ماشین راهی کرده‌ایم دنبال عروس؛ یک‌وقت تیر نیندازد!

بلوچ ازکنار در قدم واپس نهاد و آنچه را بندار گفته بود برای بیگ‌محمد بازگو کرد. بیگ‌محمد به ناباوری شانه بالا انداخت، لبخند زد و با گویش خودی گفت:

ــ چه فی‌المجلس؟!

بلوچ دیگر سخنی نگفت. بس ناگهان به یاد آورد که می‌تواند بدین بهانه بالای بام برود و به سوی پله‌ها براه افتاد. اصلان بندار که همچنان دلواپس می‌نمود، درون رختهای شق و رق‌اش به دور خود چرخید و بلوچ را روی نخستین پله وابداشت و گفت:

ــ می‌روی بالا، چشمی بینداز ببین به راه کلاته کسی دیده می‌شود؛ این‌قدرها دور نیست که!

بلوچ پذیرفت و به بام پیچید و کنار بیگ‌محمد، به نظارهٔ راه کلاتهٔ کالخونی دست را بالای ابروها گرفت.

ــ ها... چه حال؟

به جواب بیگ‌محمد، آنچه را که درون بالاخانه گذشته بود بلوچ بازگو کرد. بیگ‌محمد باز پرسید:

ــ آن دو نفر که با پسر گل‌خانم حرف می‌زدند چی می‌گفتند؟

بلوچ گفت:

ـ بدگمان‌اند؛ خودی هستند.

ـ به کی بدگمان‌اند؟

ـ به اربابها!

ـ بگو به آلاجاقی دیگر، ها؟

ـ همچین بپندار.

ـ تو چی گمان می‌زنی؟

بلوچ گفت:

ـ با سردار گفتگو کرده‌ام از این بابت؛ به قلعه‌میدان. سنگ و شیشه در یک توبره محال است!

بیگ‌محمد پرسید:

ـ برای همین امروز تله گذاشته‌اند؟

ـ نه برای امروز؛ امروز فقط نجف ارباب را می‌خواهند. بیش از این با تو نمانم بهتر است. باز هم پرس‌وجو می‌کنم!

ـ برو!

قربان از پله‌ها فرود آمد و سینه به سینهٔ اصلان ایستاد. اصلان پرسید:

ـ چیزی پیدا بود؟

ـ من که ندیدم. کی‌ها رفته‌اند پیشواز عروس؟

ـ سیدتلفنچی، مادرم، جلیل ارباب و شیدا. کدخدا حسن هم به گمانم رفته همراهشان.

بلوچ گفت:

ـ لابد می‌خواهند طوری بیایند که شب اینجا باشند. با دو تا ماشین رفته‌اند؟

ـ گمان کنم.

اصلان بیش از این به گفتگو نماند، چرخید و باز در خیال خود براه شد. بلوچ نظر به درون بالاخانه انداخت. مطرب‌ها در رقص بودند. چرخ و تاب دامن جیران، چون قوس و قزح از نظر بلوچ گذشت. بلوچ روی برگرداند و بندار بیرون آمد و بلوچ را گفت:

ـ میرخان را صدا بزن؛ پاک از یاد برده بودمش. لابد او هم برای خود خوابش برده! برو بیدارش کن و بیارش!

بلوچ از پله‌های تختبام پایین رفت، حیاط را گذر کرد و قدم به کوچه گذاشت و پیش از آنکه از جوی به آن‌سوی بجهد، نگاهش به نادعلی چارگوشلی افتاد که از فرودست پیش می‌آمد. نادعلی عنان اسب را به شانه افکنده بود و هتره هتره می‌خورد. نادعلی و اسب، هر دو خواب و خسته می‌نمودند. بلوچ از جوی گذشت و دمی دیگر، از لب باریکهٔ تختبام خانهٔ تلفنچی به اصلان بندار ندا داد که عمه‌زاده‌اش در آمدن است. اصلان به لب تختبام آمد و به درون کوچه نگریست و سر به نارضایی جنبانید.

نادعلی گنگ و گرفته، بیتی از یک رباعی را به تکرار با خود گویه می‌کرد و به خانهٔ بندار نزدیک می‌شد. به خانه نزدیک شد، ایستاد و دست بر دیوار گرفت و کله‌اش را تکان داد؛ چنان که گویی سر آن دارد تا معنایی سمج را از ذهن و کاسهٔ کله‌اش بتاراند.

قربان بلوچ، میرخان و یکی دو مهمان دیگر از درِ خانهٔ تلفنچی بیرون آمدند، از کنار نادعلی گذشتند و به درون حیاط بندار رفتند. بلوچ میان کوچه، کنار بائوی در ایستاد و منتظر شد تا نادعلی به حیاط درون شود، اما نادعلی همچنان در خود و با خود ایستاده بود و کلامی گنگ را، چیزی که به آوایی یکنواخت می‌مانست، گویه می‌کرد و در هر مکث به کندی سر می‌جنبانید.

اصلان بندار، بالا سر نادعلی و بلوچ، شق و رق لب تختبام ایستاده بود و در حالی که گهگاه سرشانه بالا می‌انداخت، در نادعلی می‌نگریست. نادعلی لحظاتی کند را سر فروفکنده و چانه بر جناق سینه ماند و سپس روی برآورد و در چشمهای بلوچ خیره ماند، او را خوب نگریست و گفت:

ـ روزی می‌رسد که... تو هم دیگر در اینجا، در این نقطه ایستاده نباشی، بلوچ! نه تو، نه من و نه همین دم؛ همین آن! فکرم این است، این. ملتفت هستی چه می‌خواهم بگویم؟! یعنی که... منظورم این است که من و تو اینجا ایستاده‌ایم و داریم همدیگر را نگاه می‌کنیم؛ اما فقط تا داریم همدیگر را نگاه می‌کنیم، همدیگر را نگاه می‌کنیم! آه... خدایا یک زبانی به من بده تا بتوانم فکرم را، آنچه را که فکر می‌کنم به زبان بیاورم. به غروب چقدر مانده، بلوچ؟

ــ درست نمی‌دانم، ارباب؛ هوا از صبح همین‌جور ابری است.

ــ آفتاب که نباید غروب کرده باشد؟

ــ نه گمانم!

ــ پس این... این اسب من را ببرش به آغل و ــ تو را به هر آیینی که می‌پرستی قسم ــ یک بیده‌ای بریز به آخورش. آخر... آخر این حیوان چه تقصیری دارد که مرکب من شده! بیا، بیا برادرجان... بیا، تو آدم با انصافی هستی؛ من این حیوان بی‌زبان را به تو می‌سپارمش، بیا افسارش را بستان، برادرجان!

بلوچ پیش رفت و نادعلی عنان به او سپرد. بلوچ اسب سپید نادعلی را به درون حیاط کشانید و نادعلی چوخایش را از تن بدر آورد و روی شانه‌ها انداخت، آستینها را بالا زد و هم بدان گیجی و منگی لب جوی نشست و دست در آب برد. اصلان از بالای تختبام همچنان عمه‌زاده‌اش را می‌نگریست و به تلخی پوزخند می‌زد. نادعلی ناگهان گویی برآشفت، مشت در آب کوبید و خشم بر خود گرفته، گفت:

ــ گیج و باطل شده‌ام! بدتر از آن، عقلم را گم کرده‌ام. چطور می‌توانم وضو بگیرم؟! تیمّم؛ باید تیمّم کنم. خدا به من عقل و به دزدهای مردارخوار مال و مکنت بدهد! رستگاری... رستگاری...

روی زانوهایش راست شد و سرش را به چپ، پنداری مایل به گوش سالمش، کج نگاه داشت. دمی بدان حال ماند و سپس دستهای به آب آغشته‌اش را زیر بغلها فرو برد و ناچیره بر لرزهٔ زانوان، تن به درون حیاط یله داد و روی در باباگلاب ــ نخستین کسی که توانست ببیند ــ گفت:

ــ دزدها!... دزدهای مردارخوار!... امروز چند تا دزد آبرومند به عروسی تشریف آورده‌اند؟!

باباگلاب مهلت دعا نیافت و ندانست نیز چه باید کرد. اصلان روی از کوچه به درون حیاط گردانیده بود و نادعلی را همه جا با نگاه دنبال می‌کرد. بابقلی بندار، خبر از حضور نادعلی یافته، از دهانهٔ دالان به حیاط شتافت و بازوی خواهرزاده‌اش را گرفت و به سوی درِ اطاقک نورجهان کشانید. دم درِ اطاقک نورجهان، نگاه بندار انگار برای نخستین بار به سر و روی نادعلی افتاد و خواهرزادهٔ خود را با دستمالی که بدان قواره بر سر و گوش و زیر چانه بسته بود، دید. نادعلی نیز بی‌سخن، خیره به دایی خود

مانده بود و سرد و تلخ در او می‌نگریست. دیدار سفره‌دار و مهمان، خالو و خواهرزاده، بی‌سلام و سخن انجام گرفته بود و بندار بیهوده امید سخنی از سوی نادعلی حاج‌حسین داشت. پس در حالی که جوان را به درون اطاق نورجهان می‌برد، پرسید:

ــ این چه‌جور شکل و شمایلی‌ست که برای خودت درست کرده‌ای؟!

نادعلی به طعنه پاسخ داد:

ــ عروسی‌ست دایی‌جان؛ مگر عروسی نیست؟! خوب... من هم جزو مسخره‌های «شوبازی» هستم؛ چیزی مثل یکی از مطرب‌های لوطی رخک!

بندار یک لت در اطاق را پیش کرد و فروخورده، دندان کروچانید و گفت:

ــ کی می‌خواهی تو آدم بشوی، نادعلی؟!

نادعلی روی صندوق نان برنشسته شد و هم بدان مایه از تلخی و طعن، گفت:

ــ من آدم بودم، دایی‌جان؛ اما پسر ارباب تو ــ به گمان اینکه من برّه هستم ــ گوشم را برید! حالا شده‌ام نَشان‌دار. میان یک گلهٔ هزارتایی هم این برّهٔ یک گوش بریده را می‌توان به جا آورد. چوپان و ارباب من، دیگر می‌تواند خاطر جمع باشد که گمم نمی‌کند. خاطر جمع که در سلاخ‌خانه هم از چشمش گم نمی‌شوم!

ــ گوش تو را برید؟! چه می‌گویی؟!... پسر ارباب من گوش تو را برید؟ آقا جلیل ارباب؟ ها؟!

ــ ها بله، دایی‌جان! گوش من را برید، همین دیروز، آقا جلیل ارباب! همین دیروز خدا، به قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور، جلو چشم همه! جلو چشم مطرب‌هایی که او داشت برای دامادی پسردایی من می‌آورد، گوش من را برید!... راست می‌گویم، به خدا راست می‌گویم! باور کن که دروغ نمی‌گویم، دایی؛ قسم به خدا! بیاه... این کهنه را باز می‌کنم تا تو ببینی و باورت بشود. این... ها، بازش می‌کنم، این‌جور... آ...آ...حالا خوب نگاه کن، ببین که من دروغ نمی‌گویم!... نمی‌دانم، نمی‌دانم آقاجلیل ارباب چرا همچو کاری کرد؟ نمی‌دانم... تو می‌دانی؟ ها؟... خوب؛ واز کن چشمهایت را. چشمهایت را واز کن و روی گوش من را ببند. همین کهنه را رویش ببند؛ می‌توانی؟ خونهایش باید خشک شده باشند دیگر، نه؟ ببند، ببند... خون خشک‌شده، به دست وانمی گیرد!... دل آدم ریش‌ریش می‌شود؛ هه!

بندار دستمال را روی زخم گوش خواهرزاده‌اش باز بست، او را از روی صندوق نان برخیزاند و روی نهالیچهٔ نورجهان نشانید و گفت:

ــ بروم... بروم بگویم برایت یک لقمه نان و گوشت بیاورند!

ــ به من یک سجاده بده!

بندار در میانگاه چارچوب تنگ در، واداشته شد. نادعلی پرسید:

ــ آفتاب که نباید غروب کرده باشد؛ ها؟

بندار اشاره به طاقچهٔ بالاسر نادعلی، گفت:

ــ نه گمانم؛ جانماز نورجهان همان‌جاست، لب طاقچه.

نادعلی سر و شانه برگردانید، دست برد و سجاده را برداشت و بار دیگر بندار را با پرسش خود، از رفتن بازداشت:

ــ پس زن‌دایی کجاست؛ او همیشهٔ خدا در این کنج دنیا نشسته بود!

ــ رفته عروس بیاورد!

بندار به پرس و جوی بیشتر نماند و گمان اینکه نادعلی به نماز مشغول خواهد شد، از در بیرون زد و بی‌درنگ به آغل پیچید و خود را به قدیر ــ که سر به کار قطعه قطعه کردن بختهٔ قربانی داشت ــ رسانید و گفت:

ــ لنگه‌ات پیدا شده؛ ورخیز برو جمع و جورش کن!

ــ لنگه‌ام دیگر کیست؟!

ــ نادعلی!

ــ نادعلی؟!

ــ ها بله! ورخیز و این کار را بسپر به موسی و یکی دیگر؛ سالار رزاق یا زاغ‌عبدل. ورخیز!

قدیر برخاست و موسی را گفت تا آب بر دستهایش بریزد. بندار خود ابریق را برداشت، موسی را به کار گوشت و استخوان بخته واداشت، و در حالی که آب بر دستهای قدیر می‌ریخت، بیخ گوش او گفت:

ــ دورش کن، یک جوری از اینجا دروش کن. از این خانه ببرش بیرون؛ ببرش خانهٔ خودتان، یا ببرش به خانهٔ خاله صنما. یک شیشه مشروب و یک بادیه گوشت وردار و نادعلی را با خودت ببرش. یک بهانه‌ای بتراش؛ خودت که راهش را بلدی.

اینجا اگر باشد شر به پا می‌کند؛ الانش هم مست و گیج است. ببر باز هم بهش بخوران تا بلکه بیفتد و بخوابد!

بندار ابریق خالی را کناری گذاشت و همراه قدیر به طرف حیاط راه افتاد و گفت:

ـ گویا با جلیل ارباب دم قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور حرفش شده بوده؛ گویا دست‌به‌یقه شده بوده‌اند و جلیل ارباب هم دست به چاقو برده و یک تکّه از گوشش را بریده!

ـ ها؟!

قدیر کنار دیوار در بهت ایستاده شد؛ بندار او را از شکستگی دیوار گذرانید و با خود غرّید:

ـ ببین چه حال و روزی باید داشته باشم من! بعد از یک عمر دارم برای پسرم عروسی می‌گیرم یعنی! همهٔ کارهای دنیا به هم ریخته‌اند، همه چیز درهم و برهم شده.

بندار و قدیر دم درِ اطاقک نورجهان ایستادند. قدیر دست بر بائوی درگرفت و سر به درون برد، لحظه‌ای به نادعلی که دعای دست را می‌خواند نگریست و سپس سر بیرون آورد، با تردید و بهت در بندار خیره شد و گفت:

ـ قبله.. قبله را گم کرده، انگار؛ نه!

بندار، خف و بی‌تاب، گفت:

ـ خدا همه جا هست؛ بگذارش به حال خودش! نمازش که تمام شد وردار ببرش؛ هر جوری شده وردار ببرش و از معرکه دورش کن، امیدم به توست، قدیر. غیر از این باشد شر به پا می‌شود. حال و دمی آقاجلیل ارباب از کلاته برمی‌گردد. آنها شیرک هم شده‌اند؛ اگر اینجا هم دندان به یکدیگر بند کنند همهٔ زحمت و حرمت من حرام می‌شود. من دیگر نمی‌دانم. باقی کارها با خودت؛ من می‌روم پیش مهمانهایم. باقیش با خودت!

آلاجاقی ارباب از بالاخانه بیرون آمده و لب تختبام ایستاده بود. قربان بلوچ بار دیگر سر جای خود، کنار درِ بالاخانه قرار گرفته و آلاجاقی ارباب را می‌پایید. برات سالار نبود و اصلان بندار، روی نخستین پلهٔ بالاخانه، نشسته و کز کرده بود. بندار روی تختبام قدم گذاشت، به آلاجاقی نزدیک شد و خاموش ایستاد. جسارت سخن نداشت؛ نمی‌توانست هم از برابر اربابش بی‌التفات بگذرد. پس به ناچار باید

می‌ایستاد تا آلاجاقی سرانجام چه اراده کند:

ــ برو دعوتش کن بیرون؛ اگر زبان ـ دهانش را داری!... این بلوچ سیاه سوخته را هم راهی‌اش کن برود پایین!

پی فرمان آلاجاقی، بندار به سوی درِ بالاخانه رفت و پیش از آنکه قدم به درون درگاهی بگذارد، با بلوچ گفت:

ــ برو کمک سالار رزاق ببین با گوشتها چه می‌کند! بی‌کار ایستاده‌ای که چی؟

قربان بلوچ پی فرمان رفت و بندار به درون بالاخانه قدم گذاشت.

ــ چرا مشوّشی، پسر؟

به صدای آلاجاقی ارباب، اصلان بندار به خود آمد و از روی پله برخاست، راست ایستاد و گفت:

ــ بله، ارباب؟! نه خیر، ارباب!

آلاجاقی گفت:

ــ چرا؛ مشوّشی! همهٔ دامادها شب اول همین‌جورند. اما بعدش می‌فهمند که کارشان فتح نادری نبوده! یک پشت ناخن پرده، نخ قاتمه که نیست! اطمینان به خودت داشته باش!

پیشاپیش، خان‌عمو بیرون آمد و دست بر ماشهٔ برنوش نگاه به پیرامون گردانید؛ سپس چیزیَ به گویش خودی گفت و گل‌محمد از در بیرون آمد و زیر طاق درگاه بالاخانه ماند. آلاجاقی به او نزدیک شد و در حالی که براهش می‌انداخت، گفت:

ــ خواستم با همدیگر قدم بزنیم. هوای اطاق خفه است و من هم سینه‌تنگا دارم!

گل‌محمد به جواب گفت:

ــ بد نیست؛ زانوهای من هم عادت به نشستن ندارند.

همدوش براه افتادند. آلاجاقی به خان‌عمو که نزدیک درِ اطاقک چایخانه جاگیر شده بود، روی گردانید و گفت:

ــ تو هم گوش بینداز و بشنو، خان‌عمو! جلو غریبه نخواستم بعضی حرفها را بزنم. آنچه می‌خواهم بگویم حرفهایی‌ست که بالاخره یک‌روزی باید گفته می‌شدند. پس چه بهتر که امروز این حرفها زده بشوند!

ــ گوش با شما دارم، آقا!

آلاجاقی ارباب دکمهٔ جلیقه‌اش را باز کرد، ساعتش را از جیب جلیقه بیرون آورد، در آن نگریست و گفت:

ـ حقیقت این است که اسم گل‌محمد سردار و آلاجاقی ارباب به هم گره خورده‌اند و آوازه‌شان هم ولایت را پر کرده؛ حتی از حدود این ولایت هم گذشته. حالا اگر من حرفی می‌خواهم بزنم، در واقع برای این است که در نفع و ضرر این کار دخیل هستم. تو هم دخیل هستی. ملتفت مقصود من که هستی؟

ـ ها بله!

در واگشت، آلاجاقی ساعتش را سر جایش جای داد و گفت:

ـ هر آدمی که نفس می‌کشد، دشمن هم دارد. چه رسد که این آدم گل‌محمد سردار یا آلاجاقی ارباب باشد.

ـ ها بله!

آلاجاقی گفت:

ـ برای من دارند پاپوش می‌دوزند. هم بابت رفاقتم با گل‌محمد سردار که تو باشی، هم به قصد اینکه رفاقت من را باگل‌محمد بر‌هم بزنند. از یک‌طرف می‌زنند که بین من و تو را شکراب کنند؛ از یک‌طرف می‌زنند که من را هم با نام تو بسوزانند. ملتفت مقصود من می‌شوی؟!

ـ گوش با شما دارم، ارباب!

آلاجاقی گفت:

ـ آن پینه‌دوز!... او هم برای تو باعث بدنامی و دردسر شده، هم از قبل تو دارد برای من مشکل درست می‌کند. نماینده‌های دولت به او بدگمان‌اند؛ از رفت و آمدهایش با تو هم باخبرند. در واقع دولتی‌ها ممکن است بتوانند روی کارهای گل‌محمد سردار سرپوش بگذارند؛ اما وقتی که پای ستار پینه‌دوز در میان باشد دیگر همچو کاری محال است. ملتفت مقصودم می‌شوی که؟

ـ ها بله!

ـ همان جوری که پیش از این گفتم، من و تو، تو و امثال من در این ولایت باید بنا را بر زندگانی با همدیگر بگذاریم. غریبه نباید میان ما راه پیدا کند. اما تو... تا حالا ملاحظهٔ این نکته‌ها را نکرده‌ای. سهل است که این آخری‌ها بی‌ملاحظه هم شده‌ای!

البته من تا امروز توانسته‌ام دستک کارهای تو را یک‌جوری درکنم و دولتی‌ها را قانع بکنم. اما جواب بعضی کارها را نمی‌شود داد، چون‌که بعضی کارها جواب ندارند. این آخری‌ها، کارهای تو بروزاتی داشته که معناهای بوداری می‌دهد. شاید خودت به کارهایت برنخورده باشی، اما دیگران می‌بینند؛ چشم و گوش دارند. عقل دارند و همچه بروزاتی را برای خودشان حلّاجی می‌کنند و چیزهایی از میانش بیرون می‌کشند. کارهای تو در این آخری‌ها، همچه شبهه‌ای را پیش آورده که بعضی‌ها خیالات دیگری بکنند!

گل‌محمد پا نگاه داشت، ایستاد و خیره در آلاجاقی ارباب نگریست. آلاجاقی زیر بازوی گل‌محمد راگرفت و در حالی که به سوی اطاقک چایخانه براه می‌افتاد، گفت:

ــ کارها دارند بیخ پیدا می‌کنند!

خان‌عمو در پی ایشان سر به درون چایخانه فرو برد، نظر به درون اطاقک انداخت و بار دیگر سر جای خود باز ایستاد، خشکی روی لبها را به ناخن خاراند و گوش به گفتگوی آلاجاقی و گل‌محمد سپرد.

ــ بندار... بندار!

به صدای موسی که از پله‌ها به تختبام دویده بود، بندار ــ نگران هر چه و هر کس ــ از درِ بالاخانه بیرون زد و سر پله‌ها، موسی را وابداشت. موسی گفت:

ــ نادعلیْ ارباب پیله کرده که می‌ماند!

بندار بی‌پاسخ به موسی، به لب هرهٔ تختبام پیش کشید، شانه خمانید و به درِ اطاق نورجهان نگریست و به انتظار ماند. بیگ‌محمد از بام خبر داد که ماشین‌ها از راه کلاته پیش می‌آیند. اصلان و سپس بندار از پله‌ها به بام بالاخانه پیچیدند و نگاه به راه دوختند.

ــ خودشانند، خودشان!

بندار فرو دوید و قدیر را فراخواند:

ــ پس کجایند این دهلی‌ها؟!

ــ به گمانم همراه زاغ‌عبدل رفتند خانهٔ صنما کله‌هاشان را گرم کنند!

ــ کله‌هاشان به گور برود؛ عروس دارند می‌آورند! راهی کن ردشان!

قدیر موسی را فراخواند و پیغام را به او سپرد:

ـ بگو باید بروید پیشواز عروس، خانه‌خراب‌ها!

موسی جَلد و چابک از در بیرون دوید و باباگلاب خود را از بیخ دیوار جمع کرد و به سوی مطبخ راه افتاد تا آتش اسپند دودش را نو کند. لالا با یک بغل نان گرم به حیاط قدم گذاشت، یکسر به طرف اطاق نورجهان رفت و نانها را که به دستهای قدیر وامی‌گذاشت، گفت:

ـ یکی از این بی‌کاره‌ها را هم بفرست نانها را بیاورد محض رضای خدا؛ من که دیگر شُل و پل شدم!

قدیر گفت:

ـ خودت برو دلاور را ورخیزان. گمانم سر جای موسی خوابیده؛ به آغل!

لالا به درون آغل پیچید. سالار رزاق که لگن گوشت را به دستها گرفته بود، از آغل قدم به حیاط گذاشت و به مطبخ رفت. قربان بلوچ، پوست و کلّه پاچه و دل و جگر گوسفند را در پی سالار رزاق به مطبخ برد. سالار رزاق از درون مطبخ بانگ زد:

ـ یکی بیاید این فانوس‌ها را نفت کند، بابا؛ چشمهای من باید بتوانند جایی را ببینند آخر! کورمال کورمال که نمی‌توانم شام عمل بیارم؛... آهای... دختر!

لالا از آغل به حیاط آمد و به جواب سالار گفت:

ـ اگر دخترت را صدا می‌زنی، او رفت که رختهای نوش را بپوشد برای پاتختی!

ـ زن سید کجاست؟

ـ دارد کاسه بشقاب‌ها را آب می‌کشد؛ هر آدمی دو تا دست که بیشتر ندارد!

ـ خود تو چی؟

ـ هنوز نانهایم روی هیزمها مانده‌اند؛ باید جمعشان کنم تا بزغاله‌ها تکّه ـ پاره‌شان نکرده‌اند. سفرهٔ خمیرم را جمع نکرده‌ام، لگن‌هایم را هم باید بشویم. زنکهٔ شورابی که از ماندگی حال‌بُر شده.

ـ اقلاً نفت... نفت بدهید... بندار!

بانگ دهل برآمد. پیدا بود که مرحبا و کلوخ، پیش از آنکه خود را به دم توپ و تشر بندار بدهند، هم از میان کوچه به کوب و نواخت دست برده‌اند. موسی دهلی‌ها را به خود واگذاشته و به درون دوید. بندار او را نهیب زد که به کمک سالار رزاق برود. موسی به مطبخ دوید و بندار از دهانهٔ دالان به حیاط شتافت و بی‌مخاطبی گفت:

ـ جمع شوید برویم پیشواز!

باباگلاب اسپند بر آتش ریخت و گفت:

ـ آقایان... آقایان‌ها را تعارف کن بیایند، بندارا!

بندار به دالان دوید، از پله‌ها به تختبام پیچید، یکسر به درون اطاق رفت و در آستانهٔ در ایستاد و در حالی که دستهایش را بر هم می‌مالید، با کرنش و پوزش گفت:

ـ عروس را آوردند؛ ببخشید که...

صدای ساز و دنبک فروکش کرد و اصلان دکمهٔ نیمتنه‌اش را بست. او همچنان گیج بود و نمی‌دانست چه باید بکند. کنار دیوار ایستاده بود و پابه‌پا می‌کرد. بندار از درِ بالاخانه بیرون آمد، به حیاط خم شد و فریاد زد:

ـ میرزا... میرزا... استاد میرزا کجاست؟!

دلاور گیج و خسته و خواب‌آلوده از آغل به حیاط پاگذاشت و یکسر به طرف درِ کوچه رفت. بندار هم از لب تختبام به او نهیب زد:

ـ بدو میرزا را خبر کن بیاید، خانه‌اش خراب! هنوز چراغها را روشن نکرده‌اند!

دلاور به کوچه رفت و زاغ‌عبدل به حیاط آمد. بندار بار دیگر بانگ زد:

ـ یکی بیاید چراغها را روشن کند؛ قدیر! بی‌روشنی که پیشواز عروس نمی‌روند!

قدیر، نادعلی را به خود واگذاشت و از اطاق نورجهان بیرون آمد، راه بالاخانه را در پیش گرفت و رفت تا چراغها را روشن کند. مهمانان روی تختبام جمع شده بودند. آلاجاقی ارباب و گل‌محمد سردار هم از درِ اطاق چایخانه بیرون آمدند و به دیگران پیوستند. راه را باز کردند و آلاجاقی ارباب قدم به فرود بر پله گذاشت و در پی او دیگران پایین رفتند. بندار هم از لب تختبام به زاغ‌عبدل تشر زد که پیش بدود و بگوید که ماشین‌ها از زیر قلعه بیایند دم میدان رباط:

ـ دم رباط، دم میدان رباط. بگو عروس را پیاده نکنند و راهش بیندازند تا ما نرسیده‌ایم!

زاغ‌عبدل بیرون زده بود و می‌دوید. بندار از پی آخرین مهمان، پله‌ها را فرو شتافت و میان حیاط، خود را به مهمانها رسانید. باباگلاب با سینی اسپنددودش کنار بائوی در ایستاده بود، اما اصلان همچنان پابه‌پا می‌کرد. بندار خود را به او رسانید:

ـ نقل و نباتی ـ چیزی داری میان جیبهایت؟

اصلان بی‌اختیار دستهایش را درون جیبها به کاوش برد و پرسید:

ـ نقلِ و نبات؟!

بندار بند دست داماد را گرفت و در حالی که به سوی اطاق نورجهان می‌کشانیدش، گفت:

ـ خاک بر سر تو و خاک بر سر من! تو نباید ده تا نقل و ده تا سکه بریزی روی سر عروس؟! تو داماد هستی زبانم لال؛ هی...

بندار خود به درون اطاقک نورجهان دوید و بی‌التفات به نادعلی که روی نهالیچه لمیده بود، مشتی قند از کیسه برداشت، بیرون آمد و قندها را درون جیب اصلان ریخت و در حالی که میرزای دلاک را به دشنام گرفته بود، گفت:

ـ پول... سکه... چل پنجاه تایی ده شاهی ـ یک قرانی... بدو... بدو از دخل دکان وردار خودت!

دلاور، میرزای دلاک را آورد. بندار ناگهان به طرف او خیز برداشت، اما بر خود چیره شد، برابر او ایستاد و دندان جرانید:

ـ بفرما!... داماد را تو باید روبه راه کنی، استاد میرزا! کجا خودت را گم کرده‌ای؟ گرگ که به گله می‌زند، سگ ریدنش می‌گیرد! یاالله ... ببین چیزی کم و کسر نداشته باشد!... سکه... سکه، پول برنجی!

قدیر چراغ زنبوری سر دست از درِ بالاخانه بیرون آمد و تختبام را روشن کرد، از کنار مرد تفنگچی گذشت و به درون پله‌ها فرو شد، از دهانهٔ دالان بیرون آمد و به کوچه دوید و نزدیک درِ حیاط، جلو جمعیت ایستاد و چراغ را روی سر نگاه داشت.

صدای بیگ‌محمد، صداهایی بیشتر به اشاره، از بام بالاخانه برآمد و در دم تفنگچی‌ها چون گربه‌هایی به تکاپو درآمدند و چندی نکشید که فاصلهٔ درِ خانهٔ بندار تا دم درِ رباط را بر دو سوی کوچه، روی بامها قرار گرفتند.

بابا گلاب در هیاهوی سرنا و دهل، بار دیگر اسپند بر آتش ریخت و بنای چاووشی گذاشت. جمعیت اکنون کوچه را انباشته بود. به صدای صلوات و بانگ دهل، تک و توکی از خانه‌ها بیرون آمدند و به جمعیت پیوستند. ماشین‌ها دم درِ رباط ایستاده بودند و نور چراغهایشان تا خم راسته کوچه را روشن می‌کرد. جمعیت به باباگلاب راه داد تا به خواندن چاووشی جلوتر برود. باباگلاب دست در دست دلاور

به جلو، کنار دست قدیر که چراغ بر سر داشت، برده شد. سید تلفنچی از سوی رباط رو به جمعیت آمد و بابقلی بندار از جمعیت پیش افتاد و به سوی او رفت. میرزای دلاک اکنون داماد را در پرتو نور چراغ زنبوری، شانه به شانهٔ خود راه می‌برد و آستین او را به دست داشت.

بیگ‌محمد به لب بام بالاخانه پیش آمده بود و درون کوچه را می‌پایید. گل‌محمد و خان‌عمویش بیخ دیوار خانهٔ تلفنچی را پیش گرفته بودند و نرم راه می‌رفتند. محمدرضا گل‌خانم نیز به دنبال ایشان می‌رفت و پروای این نداشت که هرازگاه سر برگرداند و گوشه و کنار را بپاید.

چاووشی باباگلاب و صدای صلوات جمعیت مهلتی به گفتگوی خان‌عمو و گل‌محمد پیش آورده بود. خان‌عمو می‌خواست بداند که درون چایخانه، بین آلاجاقی ارباب و گل‌محمد چه گذشته بوده است. گل‌محمد نیز می‌باید، تا از این دژمی برهد، با عموی خود سخن بگوید. اما در عین حال فرصت آن نبود تا موضوع به تفصیل باز شود. پس به گویش خودی و بس فشرده، گل‌محمد گفت:

ــ از ما طلب می‌کنند که ستار را بکشیم!

ــ ها؟!

ــ آرام به حرف من گوش بده، خان‌عمو! آلاجاقی می‌خواهد که من ستار را بکشم؛ این یک. دویم اینکه پافشاری می‌کند حتماً دختر خرسفی را به عقد بیگ‌محمد در بیاورم هر جوری که شده؛ این هم دو. بعدش اینکه نجف ارباب را آزاد کنم و همین‌جا تحویل او بدهم و یک شب آشتی‌کنان هم در سنگرد داشته باشیم؛ این سه. این کارها را که کردیم در خلالش تقاضای تأمین بدهیم تا او برایمان تأمین بگیرد؛ این چهار. بعد از همهٔ این کارها کلاتهٔ کالخونی را از وارثش بخریم و...

ــ خان‌عمو زیر لب خنده زد و گفت:

ــ بشویم ارباب!

ــ یک همچه معنایی.

ــ از بابت پولی که به من داده بودند تا سر تو را برایشان ببرم چی؛ حرفی نشد؟

ــ اصلاً. من به روی خود نیاوردم؛ او هم چنین گمان برده که تو پولش را به کیسهٔ خودت ریخته‌ای!

ــ خوب... خوب... پس شرط عمده همان...

ــ قتل ستار است!

چندگامی در سکوت برداشته شد و زآن‌پس خان‌عمو پرسید:

ــ تو چه گفتی؟

گل‌محمد به خان‌عمو روی برگردانید و پرسید:

ــ تو چه می‌گویی؟!

به میدان دم رباط نزدیک می‌شدند.

سیدتلفنچی که همراه عروس آمده و اکنون میان جمعیت بود، اجازه‌خواه از آلاجاقی ارباب و دیگر بزرگان، بازوی داماد را گرفت و از پیشواز آمدگان جدایش کرد و او را چندگامی پیش برد. عروس را همراهان از ماشین پیاده کرده و میان میدانگاه به انتظار داماد ایستاده بودند؛ جلیل ارباب و شیدا و کدخدا حسن زعفرانی در یک طرف، عروس و نورجهان و گل‌اندام در طرف دیگر. گل‌اندام چوب عصا به دست داشت و سر فرو افکنده بود. به نظر می‌رسید که پیرزن بی‌باقی کور شده است.

جمعیت در دهانهٔ کوچه، جایی که به میدانگاه دم رباط می‌پیوست قرار گرفت. قدیر در حدّ فاصل عروس و همراهانش با پیشوازآمدگان، کنار دیوار ایستاد و چراغ را روی هر دو دست بالا گرفت. سیدتلفنچی در پرتو نور چراغ‌توری، داماد را کنار دست خود وابداشت و نشان میمنت و مبارکی، یک دوبیتی به آواز خواند و صلوات گرفت. در صدای صلوات جمعیت، سیدتلفنچی داماد را چندگامی دیگر پیش برد و چیزی بیخ گوش او گویه کرد. داماد تنها و به دشواری قدمی دیگر برداشت، دست به جیب برد و مشتی قند و سکه بیرون آورد و روی سر عروس پاشید و بی‌درنگ، چنان که پنداری می‌رود تا خود را قایم کند، به پس واگشت و پشت شانهٔ پدرش ایستاد.

بار دیگر نوبت سیدتلفنچی بود که پیش برود و از گل‌اندام اذن بخواهد تا عروس به سوی خانهٔ داماد راه بیفتد. اما گل‌اندام که با دستی چوب عصا و با دستی مچ نوه‌اش خدیج را چسبیده بود، سر به نکول بالا انداخت و همچنان که بود، ماند. سیدتلفنچی رو به جمعیت برگشت، ایستاد و با بندار گفت:

ــ کفشپولی! خاله گل‌اندام کفشپولی می‌خواهد، بندار. باید برای عروست دست به کیسه ببری!

تلخ‌آبادی و آلاجاقی نگاه به بندار، قاه‌قاه به خنده درآمدند:

ـ علاجی نیست بابقلی؛ مفت و مجانی که نمی‌شود دختر به خانه آورد!

بندار به صدای بلند گفت:

ـ بخته‌ای دادم!

سید رو به گل‌اندام برگشت و گفت:

ـ پدر داماد بخته‌ای داد!

گل‌اندام گفت:

ـ مادر داماد؟

نورجهان گفت:

ـ طاق ترمه‌ای دادم!

گل‌اندام گفت:

ـ برادر داماد؟

شیدا گفت:

ـ قالیچه‌ای دادم!

گل‌اندام گفت:

ـ ارباب داماد؟

در خندهٔ جمعیت، آلاجاقی گفت:

ـ یک خروار آرد گندم!

سیدتلفنچی دعا کرد:

ـ خداوند عمر دراز و عاقبت و سلامت عطا کند، هم به عروس و هم به داماد؛ هم به ارباب ما آلاجاقی و هم به بزرگ و آقای ما جناب تلخ‌آبادی، هم به جناب سرگرد فربخش و دیگر مهمانها که قدم‌رنجه کرده‌اند؛ و هم به همهٔ ما از برکت وجود آقایان. حق مبارک کند. به سلامتی آقایان بکوب، کلوخ... مرحبا... بکوبید باباجان!

صدای ساز و دهل برخاست و سیدتلفنچی پیش رفت از گل‌اندام اجازه خواست تا عروس قدم بردارد. جمعیت کوچه داد، عروس در میان گل‌اندام و نورجهان براه افتاد. زنها پیش رفتند و به دور عروس حلقه زدند و جمعیت به دو شقّه، زنها و عروس بر یک شانهٔ جوی و پیشاپیش، و مردها و داماد بر دیگر شقّهٔ جوی براه شدند. قدیر در

میانه همچنان چراغ را روی دستهای بلند خود گرفته بود و راه پیشِ پای جمعیت را روشن می‌داشت.

رقص و چوب‌بازی با نوای دهل و سرنا.

تا پایان شب و هنگام حجله نرسیده بود، عروس را به بالاخانهٔ سیدتلفنچی می‌بردند. این بود که در آستانهٔ خانه، مردان به حیاط خانهٔ بندار درون شدند و زنها و دخترها به همراه عروس و داماد به خانهٔ سیدتلفنچی یورش بردند و صدای شادی و هلهله‌شان ناگاه تمام کوچه و خانه را پر کرد. زنها می‌رفتند تا عروس و داماد را بر تخت بنشانند و پول پاتختی را جمع کنند و سپس داماد را به مجلس مردانه برگردانند تا شاباش کنند.

پیشواز عروس رفتن، خانهٔ بندار را خلوت کرده بود و تا بازآمدن مردم، بس سالار رزاق طباخ و نادعلی چارگوشلی درون اطاق نورجهان به نوشیدن پیاله‌ای چای، همدم و همسخن شده بودند:

ــ آن کس که دیگری را بکشد، خودش را هم کشته سالار رزاق؛ درست است؟

ــ نه هر کسی، نادعلی‌خان؛ نه هر کسی! اما درست است، حرف تو اصل و اساسش درست است. اگر آدمیزاد آدم باشد، این حرف جناب‌عالی یک من معنا دارد، اما... اما... آمدند، آمدند...

مردها با صدای ساز و دهل به حیاط خانهٔ بندار ریخته بودند و صدای چوب و پایکوبی چوب‌بازان، هم اینکه سالاررزاق باید شام را مهیا می‌کرد، مانع از گفتگویی بود که فراغتی فراخ می‌طلبید. این بود که سالاررزاق پای از اطاق نورجهان بیرون گذاشت و به راه مطبخ شد و نادعلی چارگوشلی را به خود واگذاشت تا در عمق تنگ و تاریک اطاق با زندگانی و جهانی که برای خود ساخته بود، کنار بیاید.

نادعلی در اطاق را بر سر و صدای ساز و دهل و قیل و قالی که درون حیاط جریان داشت، بست و پیشانی بر چوبهٔ بالای در گذاشت و چشمانش را فروبست و زبان به خودگویه گشود:

ــ «خودش هم... کشته می‌شود؛ خودش هم کشته می‌شود! زنده... زنده آن کسانی هستند که می‌خندند، یا می‌توانند بخندند. زنده آن کسانی هستند که می‌رقصند، یا می‌توانند برقصند. زنده آن کسانی هستند که ــ اگر چه دشمن همدیگر باشند ــ دل

دیدن همدیگر را دارند. زنده... کسان دیگری هستند. تو... هر چه هستی، باش؛ اما زنده نیستی! جمع... جمع... جمع... خداوندا، چرا نمی‌توانم تابشان بیاورم؟ چرا تاب نمی‌آورم؟ چرا چنین هستم، خداوندا؟!... بیم دارم، شرم دارم؛ از دیگران، از چشم و نگاه دیگران شرم و بیم دارم! می‌ترسم؛ گریه‌ام می‌گیرد؛ گریه... بغض در گلویم گره می‌خورد، چیزی می‌خواهد خفه‌ام کند؛ آخ... چیزی دارد خفه‌ام می‌کند، سینه‌ام سنگین می‌شود، دود از چشمهایم بیرون می‌زند، شقیقه‌هایم... شقیقه‌هایم داغ می‌شوند. کله‌ام آتش می‌گیرد، دلم مثل درون نی سیاه و تاریک... گریه، گریه‌ام می‌گیرد، گریه‌ام می‌گیرد، گریه... گریه... و نمی‌توانم بگریم! درد را می‌بینی، خدای من؟! نه، به شادی دیگران حسد نمی‌برم، نه! به خدای کون و مکان که به شادی دیگران حسد نمی‌برم. من بخیل زندگانی دیگران نیستم، اما دلم می‌گیرد. دلم از این زندگانی می‌گیرد. غریبگی؛ حس غربت دارم. غریبگی می‌کنم، غریبه‌ام. من غریبه هستم، غریبه. به این زندگانی نمی‌چسبم، با صد من سریش هم به این زندگانی چسبانده نمی‌شوم. خداوندا... چرا چنین‌ام؟!... بروم؛ باید بروم. باید بروم!»

پیشانی از چوبهٔ در برداشته و روی برگردانیده بود؛ اما همچنان بر جای خود ایستاده و به درون تاریکی خیره مانده بود. شب درون اطاقک دربستهٔ نورجهان را پر کرده بود و نادعلی چارگوشلی نیز پوشیده در چوخای سیاهش چیزی به جز پاره‌ای از شب نمی‌نمود. او هنوز از گیر و گرفتاری خود، آزاد نشده بود؛ نه نیز از بافتهٔ پندارهای خود:

ـ «... من اصلاً برای چه آمدم؟ به چه کار و چرا؟ چرا اینجا هستم و به چه کار؟ سنگ روی یخ شده‌ام که چی؟ چه غلطی دارم که بکنم؟ خیال... خیال! خیال کرده بودم که می‌آیم و رودرروی دایی‌ام می‌ایستم! اما... اما برای چی باید رودرروی دایی‌ام بایستم؟ چه حرفهایی دارم که به او بزنم؟ چه حرفهایی؟ چه بسا که اگر هم چنین کاری می‌کردم، حرف حسابی نداشتم که بزنم! اصلاً چه حرف و سخنی؟ چه فرقی می‌کند؟ چه چیزی کم یا زیاد می‌شود اگر من این حرفها را ـ چه حرفهایی را؟ ـ بزنم یا نزنم؟ می‌زدم یا نمی‌زدم؟ چقدر بی‌معنی و چقدر مسخره؟! با کی حرف باید زد و برای چی؟ فکر کرده بودم گل‌محمد را برحذر کنم از این لاشخورها؛ اما... یادم می‌آید که دمِ قهوه‌خانهٔ ملک‌منصور آنچه را که می‌خواستم به او بگویم، گفتم. باید

گفته باشمش، گفتم. اما اگر هم نگفته بودمش، اطمینان ندارم که حالا می‌گفتمش. حالا... حالا با هیچکس نمی‌توانم حرف بزنم؛ دل حرف زدن ندارم. اصلاً زبانم باز نمی‌شود. زبان دیگران را هم ملتفت نمی‌شوم، یقین دارم که زبان دیگران را هم نمی‌فهمم. اصلاً من اهل کجای این دنیا هستم؟ اهل کجای دنیا؟ دنیا... دنیا... دنیا چقدر از من دور شده، چقدر! دنیای غریب، این دنیای غریب! غریبگی، غریبگی... غریبی... غربت... ای مرد، خودت را گم کن؛ جای تو نیست نادعلی؛ جای من نیست نادعلی... نادعلی... نادعلی!»

با حس غریب تنهایی، چنان‌چون دزدی خوارشده، چوخایش را روی کله کشید، لت درِ اطاق را آرام و دزدانه گشود، نرم و محتاط از در بیرون رفت و بر کنارهٔ دیوار، از صدای ساز و دهل و رقص و قیل و قال گریخت و سایه‌اش را به میان آغل کشانید. اسبش، اسب سفید نادعلی به سر آخور بسته شده بود. دهنهٔ افسار را از چوب مالبند گشود و اسب را از لابه‌لای چارپایان به سوی در آغل برد.

موسی قالیباف در بزرگ آغل را برای نادعلی گشود و پرسید:

ــ می‌روی، ارباب؟!

نادعلی از در آغل بیرون رفت و افسار اسبش به دست، کنار به کنار دیوار براه افتاد. باریکه‌راه پای دیوار قلعه را پیمود، از کنار دیوار کهنه و نیمه‌ویران بلخی گذشت و دمی دیگر در فرودست آب، صدای ساز و دهل را در شرشر ریزش آب گم کرد. اسب از سر سیری پوزه به آب برد و نادعلی ورای دیوارها و ستونهای ویران و سقفهای کهنهٔ فروریخته، به جهت خانهٔ کربلایی‌خداداد نظر انداخت و پندار کرد:

«تنور... تنور خانهٔ کربلایی‌خداداد لابد هنوز گرم است!»

عنان اسب را در پس پشت کشید و به راه خانهٔ خداداد پیچید.

از در خانهٔ کربلایی‌خداداد، پیش از آنکه نادعلی به خانه نزدیک بشود، سایه‌واری بیرون خزید، خود را به دیوار مقابل رسانید و درون خرابه از نظر محو شد. نادعلی پا سست کرد و به رد رفتهٔ سایه نگریست. دمی در سکوت درنگ کرد و سپس، گویی که پندار می‌تاراند، سر را تکان داد و باز براه افتاد:

ــ «وهم... وهم برم داشته؛ کی می‌تواند باشد که این‌جور ــ مثل دزدها ــ از در بیرون بیاید؟ چرا؛ برای چی؟ نه، نه... یقین دارم که هیچکس نبود. خیال کُردم،

خیال...»

یک لت درِ خانه نیمه‌باز بود. نادعلی در را گشود و اسب را در پی خود به درون دالان کشانید و میان سیاهی از نظر افتاد.



عباسجان کربلایی‌خداداد بیش از پیش در خود خپ کرد. احساس می‌کرد در هم کوبیده می‌شود و صدای یکنواخت دهل بیشتر بر تشنج اعصاب او می‌افزود. چنان‌که چوب، نه بر پوست دهل، که پنداری مستقیم بر مغز و تارهای عصب عباسجان فرو کوفته می‌شد. تشویش و اضطراب، نیزکوبشِ پرشتاب قلبش چند چندان شده بود. تن و بدنش آشکارا می‌لرزید و سیگاری اگر می‌خواست بگیراند، به دشواری قدرت داشت تا بتواند آن را لای انگشتهایش نگاه بدارد. احساس می‌کرد که قدرت هر کاری، حتی قدرت کمترین تکان و جنبشی از او گرفته شده است. با این‌همه باید به شیوه‌ای خود را از این ورطه، از این مهلکه برون می‌کشید؛ اگر چه به هیچ روی اطمینان نداشت که بتواند در وضعیتی دیگر، در یک جا قرار بگیرد.

ناچار و بس دشوار، پنجه‌هایش را بر لبهٔ دیوار خرابه گیر داد، بالاتنه‌اش را بالا کشانید و چانه بر میان دستها قرار داد و به در خانه خیره ماند. اکنون یک لنگهٔ در خانه باز بود و عباسجان نمی‌توانست تمیز بدهد که گشوده‌بودن در خانه کمکی به حالش است یا بسته‌بودن آن. اگر یقین داشت که بسته‌بودن در خانه خواهد توانست اندک‌آرامشی به او ببخشد، شاید خود را به هر دشواری و مشقتی به زیر طاق می‌کشاند و لنگهٔ در را می‌بست. امّا راست اینکه قدرت و قوّت تمیز و تشخیص خود را از دست داده بود.

صدای قدمهای گودرز بلخی، بار دیگر او را در خود خپانید. صدایِ قدمها نه فقط عباسجان را در پشت دیوار فرونشاند، بلکه خیالاتش را هم پیرامون بسته یا باز بودن درِ خانه بر هم زد و او را چون خارپشتی در خود خزانید و گره زد. چندی در سکوتی مرگبار، بی‌جرأت نفس کشیدن، چسبیده به دیوار ماند و سپس با دورشدن صدای قدمها، بار دیگر نفس آزاد کرد و در اندیشهٔ چاره‌ای برآمد.

قدیر! یگانه‌راهی که به گمان عباسجان می‌رسید، برادرش قدیر بود. او به هر

سختی و به هر قیمتی که شده باید خود را به جمع مهمانان عروسی می‌رسانید و آنجا، نخست اینکه هوش و حواسش را به کسان و چیزهای دیگر می‌سپرد و سپس ــ عمده‌ترین کار ــ قدیر را در مجالی که دست می‌داد گیر می‌انداخت، به خلوت می‌کشانید و آنچه را که روی داده بود برایش بازگو می‌کرد. در هر شکل و به هر حال، عباسجان قدیر را برادر خود می‌شناخت و برادر خود را شریک و همدست خود می‌شمرد؛ و این حقیقتی بود که قدیر نمی‌توانست انکارش کند.

پس بدین عزم، عباسجان به مثل موش خاکی از خرابه بدر شد و قدم به کوچه گذاشت. لنگهٔ در خانه همچنان باز بود. عباسجان بار دیگر با دلواپسی به در خانه نگریست و سپس راه خانهٔ بندار را در پیش گرفت.

نرسیده به میدان حمام، عباسجان کنار دیوار ایستاد. نور چراغ زنبوری میدانگاه را روشن می‌کرد. موسی چراغ زنبوری را روی شانه گرفته بود و پیش می‌آمد. می‌شد گمان زد که موسی چراغ زنبوری را از خانهٔ سالاررزاق می‌آورد و برای اطاق پاتختی عروس و داماد، به خانهٔ سیدتلفنچی می‌برد. موسی از میدان به کوچه پیچید و عباسجان بی‌آنکه حواس موسی را به خود متوجه کند، پشت سر او راه خود گرفت.

بر میانجای درِ خانه‌های بندار و سیدتلفنچی، سایه‌واره‌هایی در آمد و شد بودند. موسی یکسر به خانهٔ سید پیچید و عباسجان کنار چوبهٔ درِ خانهٔ بندار درنگ کرد و کوشید تا مگر قدیر را در آمد و شدهایش میان شانه‌های جمعیت، گیر بیاورد. اما گویی که قدیر گم شده بود.

صدای سرنا و دهل خوابیده بود و از این‌رو تار و دنبک و سنج‌های کوچک انگشتی، رنگ و نوایی روشن و شنیدنی داشتند. مجلس بزم را روی تختبامِ برقرار کرده بودند و هم این بود اگر جوانسالان و جوانان تا بهتر بتوانند میدان رقص و نوا را ببینند، روی دیوارها و بام مقابل نشسته و برخی، پاهایشان را فروآویخته بودند. تک و توکی روی بام آغل جای گرفته بودند و یکچند هم لب بام بالاخانهٔ سیدتلفنچی.

تختبام را چراغ زنبوری که روی صندلی گذارده شده بود، روشن می‌کرد. روی لبهٔ هرهٔ تختبام هم فانوسهایی به ردیف چیده شده بود. درون بالاخانه و همچنین چایخانه با لامپاهای گردسوز روشن بود، با این‌همه در گوشه‌ای از تختبام تشتی از آتش فروزان بود؛ چنان که نیمرخ گل‌محمد و تلخ‌آبادی و فربخش در پرتو گریزان

شعله‌ها به رنگ ارغوانی نمایان بود. آتش، شاید از آن‌رو که کوچکِ رخک بتواند هرازگاه دنبک خود را خشک کند؛ هم آنکه نُک سرمای شبانه را بشکند. شاید هم آتش به خواست گل‌محمد برافروخته شده بود.

عباسجان نظر از تختبام برگرفت و تاب تن رقاصه را ــ که در چرخ و پیچ خود به هنگام گذر از کنارهٔ هرهٔ بام دامن اطلسی رنگین‌اش چون باد کشیده می‌شد ــ به اهل مجلس واگذاشت و به جستجوی قدیر نگاه کرد. اما قدیر نبود، یا اگر بود به چشم عباسجان نمی‌آمد. تک و توک فانوسها که این‌سوی و آن‌سوی پرپر می‌زدند، حیاط خانه را سایه‌روشنی گنگ بخشیده بودند و همانچند که روی تختبام روشن بود، حیاط تیره بود. هر فانوس کله‌ای کدر را می‌مانست بر میدانه‌ای سیاه. و جمعیتِ میان حیاط، به جز آنها که دستی به کمک داشتند، کنار دیوار مقابل، جمع و فشرده به تماشای بالاخانه ایستاده و سر و چانه‌هاشان را بالا نگاه داشته بودند.

صدای هلهلهٔ زنها از بالاخانهٔ سید تلفنچی، عباسجان را به خود واگردانید. لب باریکهٔ تختبام سید، یکچند به تماشای رقص جیران ایستاده بودند. عباسجان در یک نگاه توانست لالا را به جا بیاورد. لالا یکپارچه وجد و شور، می‌نمود که در افسون و جذبهٔ رقص و نوا مانده است. بسا که مایل بود این او باشد تا به جای جیرانِ رخک دست و بال به رقص برافشاند. خودِ این در چهرهٔ افروخته و دندانهای خوش‌ردیفش که به خنده‌ای بی‌پایان جلوه‌گر بودند، همچنین از دستکوبی‌هایش، هماوایی رِنگ و ضرب، هویدا بود.

عباسجان به ناچار، آرام به درون حیاط خزید و چسبیده به جرز دیوار ایستاد.

درون حیاط، هر که سرگرم به کار خود بود. باباگلاب کنار در، سر جای خود نشسته بود و آتش اسپندش را به دم جلا ورمی‌داشت. موسی از کنار شانهٔ عباسجان گذشت و یکسر به سوی مطبخ رفت. بلوچ با سینی گوشت لخم و کاسه‌های ماست از در مطبخ بیرون آمد و به راه تختبام رفت. دلاور از آغل به حیاط قدم گذاشت و همان‌جا ایستاد؛ و قدیر با چند شیشهٔ پر از زیرزمین بیرون آمد و سوی دالان قدم کشید.

عباسجان تکان خورد و بی‌اختیار به دنبال برادرش قدم تند کرد. اما پیش از آنکه بتواند قدیر را به نام بخواند، قدیر درون دالان از نظر ناپدید شد. عباسجان نرسیده به دهانهٔ دالان بر جا ایستاد و یک آن احساس کرد که دیگران دارند به او نگاه می‌کنند.

پس چون کسی که چیزی گم کرده باشد، یک دور به دور خود چرخید و باز سر جایش ماند. هنوز احساس می‌کرد که دیگران نگاهش می‌کنند و بعضی‌ها او را با انگشت نشان یکدیگر می‌دهند. به خود هی زد، پا کند و خودش را کنار درِ اطاق نورجهان رسانید و آنجا، پشت به دیوار داد و ایستاد و به هر طرف نگاه کرد. در دست راستش مطبخ بود و عباسجان می‌توانست زبانه‌های آتش زیر اجاق‌های درون مطبخ را ببیند. همچنین می‌توانست سایه‌های گنگ کسانی را که درون مطبخ و دور دیگ‌ها نشسته و یا در هم می‌پلکیدند، ببیند.

در شانهٔ چپ عباسجان دالان بود و در عمق دالان، کنار پاگرد پله‌ها فانوسی به میخ آویزان بود و پت‌پت می‌کرد. هم در این دم دستی بالا آمد و فتیلهٔ فانوس را منظم کرد و پله‌ها را به تختبام بالا رفت.

تختبام را صداها انباشته بود. صدای ساز و دنبک و سنج، صدای دستکوبی‌ها، صدای خنده و خوش‌طبعی، صدای گفت و گفتار، صدای نوش و سلام. صداهای درهم و برهم، نورهای جابه‌جا و پراکنده، چشم و نگاههای دریده و دهانهای باز، صدای بشقاب بر سینی، صدای استکان بر استکان و صدای زنها که از بالاخانهٔ سیدتلفنچی ــ پاتخت عروس و داماد ــ به بیرون پر می‌کشید و بر مجلس بزم فرو می‌ریخت. صدای هلهلهٔ زنها، صدای دایره‌کوبی و شاباش، صداهای قهقهه و جیغ و هراس... و دیگر، در گوش و گمان عباسجان، صدای پدر؛ صداهای پدر، نعره‌های کربلایی‌خداداد. صداهای بی‌بانگ، صداهای بی‌طنین، صداهای بی‌صدا. دهانِ گشاده به بانگی که برنمی‌آمد، با دندانهایی که دندان جمجمه‌ای را به یاد می‌آوردند و چین صدسالهٔ پشت ابروها. دهان شب و بانگ هول. خفنای آسمان و شعله‌های کوتاه و گریزنده. تنور و شب بی‌ستاره. شب و کربلایی‌خداداد، حضور کربلایی‌خداداد در خانهٔ بندار، لب گودال و در پرتو کدر نور فانوس. نه؛ نه! او نمی‌توانست کربلایی‌خداداد باشد. کربلایی‌خداداد زمینگیر نمی‌توانست خیزخیزک خودش را به درون خانهٔ بندار کشانیده باشد، کربلایی‌خداداد نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد؛ او دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. حتی جنب نمی‌توانست بخورد. نه؛ نه... گمان، وهم...

ــ خدای من!... قدیر، قدیر... برادرجان!

عباسجان کربلایی‌خداداد بی‌اختیار برادرش را به صدای بلند فراخوانده بود و اینک چنان‌چون جانوری بیم‌زده و رم‌برداشته دالان را به شتاب پیموده بود و نام قدیر بر زبان، می‌رفت تا از پله‌ها بالا بپیچد.

ـ قدیر... قدیر... برادرجان!

قدیر هم بدان شتاب از پله‌ها فرو دوید، سرشانه‌های عباسجان را به چنگ گرفت و پایین پله‌ها به دیوار چسبانیدش، او را چون شاخه‌ای خشک به شدت تکان داد و کفچه‌های شانه‌اش را چنان که به خود آوردش، چند بار به دیوار کوبید و نفس در نفس، گفت:

ـ چه‌ات می‌شود، بی‌پدر؛ چه‌ات شده؟! چرا داری رسوایی بار می‌آوری؛ چه مرگت شده؟!

عباسجان با قدرتی شگرف، ساقهای استخوانی دستان قدیر را در پنجه‌های خود گرفته بود و همچنان به شدت می‌فشرد و بس در چشمهای برادر می‌نگریست و لالمانی گرفته بود. تمام پوست و اعصاب چهرهٔ عباسجان، تمام تن و پیکرش در رعشه‌ای عصبی می‌لرزید و قدیر می‌دید که جوانه‌های عرق روی پیشانی برادرش برق می‌زنند.

ـ آخر حرف بزن، وامانده! بگو ببینم چه به روز خودت آورده‌ای!

ـ ترس... ترس... می‌ترسم قدیر؛ می‌ترسم! نگاه کن... ببین کسی را نمی‌بینی؟ دنبال سر من... کسی را نمی‌بینی؟!

ـ ای کوفت بگیری... ای درد خناق بگیری که نفس‌کشیدنت هم مایهٔ دردسر است! بنشین، همین‌جا بگیر خپ کن تا برایت یک لیوان عرق بیاورم؛ داری می‌میری، فلک‌زده. بنشین!

قدیر، برادرش را در سایه‌روشن کنار پاگرد پله‌ها فرونشانید و رفت تا خود را به تختبام و کنار دست زن رخک ـ ساقی ـ برساند و لیوانی زهرماری از او بستاند. هم در این زمان پیاله‌ها به سلامتی و سربلندی گل‌محمد و در ستایش گذشت و جوانمردی او بلند شده بود و قدیر به آسانی دریافت که پای آزادی نجف ارباب در کار است. پس، لیوان را از دست زن رخک واستاند و سوی پله‌ها براه شد.

ـ نشانی همان!

گل‌محمد بیخ گوش قربان‌بلوچ این بگفت و بلوچ زانو از نزدیک زانوی گل‌محمد راست کرد و فرود از پله‌ها را با قدیر همشانه شد. بلوچ راه از قدیر گرفت و در حالی که با گامهای بلند طول دالان را می‌پیمود، با قدیر انگار گفت:

ـ می‌روم بیارمش ارباب‌نجف را؛ تماشا دارد!

بلوچ از دالان بدر شد و قدیر کنار برادرش ماند.

عباسجان که تکیه به دیوار دالان فرونشسته بود، به زحمت روی زانوهایش راست شد و لیوان نیمه‌پر را با دست قدیر یکجا میان هر دو دست گرفت و یک‌نفس سر کشید. قدیر باید به تختبام باز می‌گشت، اما عباسجان دست‌بردار نبود، دستی بر لب و دهان داشت و دستی چنگ‌زده در بازوی قدیر و از او خواست که با هم از خانهٔ بندار بیرون بروند:

ـ باید برویم خانه، باید برویم بیرون از اینجا!

قدیر به یک ضرب بازوی خود را از چنگ عباسجان واکند و خشمگین‌تر از پیش، گفت:

ـ تو چه مرگت شده، حرام‌لقمه؛ چه مرضی گرفته‌ای امشب؟!

ـ برویم بیرون، برویم بیرون از اینجای وامانده‌صاحب؛ برویم بیرون!... بیا... بیا برویم!

عباسجان این بگفت و براه افتاد. قدیر یک‌آن دودل ماند، اما زود، خیلی زود و تند ـ پیش از آنکه عباسجان قدم از دهانهٔ دالان به حیاط بگذارد ـ در پی برادر خیز برداشت، شانه‌هایش را از پشت سر چسبید و برش گرداند، کتفش را به دیوار کوفت و خیره در چشمها، پیشانی را به پیشانی عباسجان پیش برد و خف، اما پرخشم گفت:

ـ کشتی؟! پیرمرد را کشتی؟!

عباسجان هیچ نمی‌گفت و بس در چشمهای خون‌گرفتهٔ قدیر می‌نگریست. قدیر هم سخن دیگری نداشت و بس چنگ در لبگردهای نیمتنهٔ عباسجان زده بود و مشتی لته را در چنگها می‌فشرد و خود آگاه بدین نبود که سراپایش را لرزه‌ای خوفناک درگرفته است و لبانش را به زیر دندانها می‌فشارد. عباسجان تاب می‌آورد؛ تاب آورد تا قدیر خود سست شد و دست از او بداشت، روی برگردانید و در سایه‌روشن گنگ زیر دالان درمانده ایستاد.

عباسجان خود را رهاشده یافت؛ پس ــ نه بدان اضطراب و شتاب پیشین ــ از زیر سقف دالان بیرون رفت و بی‌التفات به همه‌کس و همه چیز، سوی درِ حیاط براه افتاد. از در قدم بیرون گذاشت و بر کنار دیوار رفت، خود را به تاریکی تمام‌کشانید، پشت و شانه به دیوار چسبانید و خاموش به انتظار ایستاد. پنداری یقین داشت که دمی دیگر، قدیر به دنبال او خواهد آمد.

قدیر آمد. آشکارا پریشان می‌نمود و بی‌سببی پیرامون خود را می‌پایید. عباسجان او را در کوچه معطل نگذاشت. پشت از دیوار واگرفت و پرهیب خود را نشان قدیر داد. قدیر سوی برادر پا تیز کرد. عباسجان نماند تا قدیر او را از سر خشم، درون کوچه به باد تشر بگیرد. پیشاپیش براه افتاد و گام تند کرد.

کنار دیوار حمام، قدیر به عباسجان رسید و شانه به شانهٔ برادر براه شد. دو برادر بر شانهٔ فرادست جوی می‌رفتند و هر کدام صد سخنِ ناگفته بر زبان و بی‌شمارْ پندارِ ناشناخته در سر داشتند. از کنار خانهٔ بلخی نیز هم بدان خموشی گذشتند. چیزی نمانده تا به خانهٔ پدری برسند، به صدای پاهایی سر برآوردند. آن‌که ناگهان پیدایش شده بود، دایی قدیر بود؛ دایی‌داور. ناگهان انگار از زمین روییده بود و با صدای کوتاه سرفه‌اش خبر از بودی خود می‌داد. به یک حرکت سر، قدیر و عباسجان در هم نگریستند و دمی درنگ کردند. دایی‌داور با روال معمول خود پیش می‌آمد؛ و درست بر همان شانهٔ جوی که برادرها می‌رفتند. قدیر خود را از مسیر دایی‌اش کنار کشید و به شانهٔ فرودست، از جوی پرید. عباسجان نیز خود را به کنار دیوار کشانید و راهِ گذر به دایی خود داد. دایی‌داور از میان خواهرزاده‌هایش گذشت و به راه خود رفت. بار دیگر قدیر و عباسجان به نگریستن یکدیگر سر برآوردند. قدیر به نزدیک برادر، گام به لب جوی کشید و عباسجان هم مایل به لب جوی شد. چنین می‌نمود که قصد سخن دارند، اما چنان‌که در یک آن قصد خود تغییر داده‌اند، هم بدان روال پیشین خاموشی را پی گرفتند و به سوی خانه پیش رفتند.

لنگهٔ در خانه بسته شده بود. عباسجان سر برگردانید و با رخساری به سان گچ به قدیر نگریست و گفت:

ــ من که آمدم دنبال تو... لنگهٔ در، این یک لنگهٔ در باز بود!

بانگ شلیک یک گلوله به ناهنگام سینهٔ آسمان خفناک قلعه‌چمن را ترکاند و دو

برادر به یک آن بر جای خود خشک شدند.

ـ قدیر... قدیر... قدیر!

صدای نکرهٔ زاغ‌عبدل بود که در سکوت مرگبار پسلهٔ شلیک، دوچندان زمخت و ـ دست‌کم در این حال و دم ـ چندشناک می‌نمود. قدیر دست به روی پیشانی خود برد و احساس یخ و لزج عرق را از پیشانی پاک کرد؛ و عباسجان سست و بی‌اراده بر سکّوی بسودهٔ کنار درِ خانه نشسته شد. زاغ‌عبدل هم از آن دور که دیلاق‌وار پیش می‌آمد، بانگ برآورد:

ـ کجا خودت راگم می‌کنی، مرد حسابی؟ بندار می‌خواهدت؛ خوبست می‌بینی که کارهایش بی‌تو لنگ می‌ماند. یاالله؛ آلاجاقی ارباب و جناب فربخش را از شهر خواسته‌اند؛ همین حالا تلفنی خواسته‌اندشان، باید بروند. اینست که شام را می‌خواهند جلو بیندازند و عروس و داماد را هم پیش از رفتن آنها می‌خواهند دست به دست بدهند. بدو، بدو تا جیغ و داد بندار درنیامده... ها؟! چرا همین‌جور ماتت برده؟!

ـ برویم؛ برو برویم!

قدیر مهلت آن نداد تا زاغ‌عبدل زبانش را بیش از این باکنجکاوی به کار بیندازد. پس در حالی که عباسجان را چون کلوخی بر سکّوی کنار در به جا می‌گذاشت، شانه به شانهٔ زاغ‌عبدل به‌سوی خانهٔ بندار براه افتاد و همچنین، تا احتمال هر پندار را از ذهن زاغی بزداید، پرسید:

ـ این صدای تیر چی بود؟!

بار دیگر شلیک یک گلوله تنگنای آسمان قلعه‌چمن را شکاند و زاغ‌عبدل و قدیر به یک آن قدم از رفتن بازداشتند و میخکوب، به یکدیگر نگریستند. تیر این بار از بام خانهٔ بندار شلیک شده بود. دو مرد، دمی به انتظار پسلهٔ شلیک درنگ کردند و چون خاموشی دوام یافت، براه افتادند.

درِ خانهٔ بندار را تکّه تکّه‌های نور فانوس پر کرده بود. یکچند از مهمانان و بسیاری از مردم قلعه‌چمن میان کوچه ایستاده بودند و بر دیوار و بام دو سوی کوچه، فانوسهایی بر دستهای کسان آویخته نگاه داشته شده بود و کنار دیوار راستهٔ کوچه، بر هر در، فانوسی روشن بود.

لب تختبام بندار، به جز گل‌محمد و آلاجاقی و فربخش، دیگر مهمانان مشرف به کوچه ایستاده و چشم به‌راه می‌نمودند. در جمع مهمانان، خان‌عمو و تلخ‌آبادی ارباب نمودار بودند. تلخ‌آبادی ارباب با سر بزرگ و پیشانی برآمده و پوستینی که بر دوش داشت به یک غول می‌مانست. تلخ‌آبادی همکنار خان‌عمو، سر و شانه به جلو خمانیده بود و ــ بی‌آنکه خندهٔ شاد و سرشار و آمیخته به خوش‌طبعی خود را از لبان و چهره بپوشاند ــ نگاه شوخ و شیطنت‌بار به فرادست کوچه دوخته بود.

لب باریکهٔ تختبام خانهٔ سیدتلفنچی چند زن در سایهٔ دیوار ایستاده بودند و میان کوچه، حاجی‌سلطانخرد خرسفی، داماد خرسفی و میرخان پابه‌پای شدند. پشت شانهٔ خرسفی و دامادش، بلخی و خاکی ایستاده بودند و کنار دیوار مقابل، برات سالاررزاق گرگی نشسته بود و به بام بالاخانهٔ بندار می‌نگریست. روی بام بالاخانه، بیگ‌محمد خیره به فرادست کوچه، پلنگی در خیز را می‌مانست و آن سوتر، مرد تفنگچی چون یک تندیس، پاهایش را باز از هم بر لب بام نهاده و تفنگش را مهیّای شلیک در دستها نگاه داشته بود.

از بام گفته شد:

ــ آمدند!

پیشاپیش مردم کوچه، عبدالحمید قاتمه به طعنه گفت:

ــ آوردنش!

حاجی‌خرسفی، بی‌آنکه نگاه از مقابل روی برگیرد، سرش را بیخ شانهٔ دامادش برد و خفه‌وار گویه کرد:

ــ ببین به چه روزیش انداخته‌اند همچو جوانی را؛ ... بی‌مروّت‌ها!

می‌آمدند. دو سوار و یک پیاده. سوار همراه، علی‌خان چخماق بود که رکاب با رکاب نجف ارباب، و پشت شانهٔ بلوچ پیش می‌آمد. نجف ارباب، هم بدان‌سان که پیش از این، خسته و ژولیده، با سر و زلفی آشفته و بی‌پوشاکِ بایسته بر اسب برهنه نشسته بود و نگاه از یال اسب برنمی‌گرفت و در کس نمی‌نگریست. بس ریسمان‌پیچ کتف و بازوانش گشوده شده بود و دیگر هیچ. خان‌محمد کلمیشی که نجف را با همراهی چخماق به بلوچ سپرده بود، از نشاندن او بر اسبی دارای زین و برگ حتی خودداری کرده بود:

«شرنگ به کام! یاد گرفتی که حرف مرد یکی‌ست و دو نمی‌شود؟ گفته بود که همین‌جور می‌آوردت به عروسی!»

حاجی‌سلطانخرد و دامادش به پیشواز نجف ارباب رفتند، دهنه ـ افسار به دست گرفتند و نجف را سواره به درون حیاط خانهٔ بندار بردند. هم در این هنگام گل‌محمد، آلاجاقی ارباب و سرگرد فربخش به لب تختبام مشرف به حیاط پیش آمدند و ایستادند. خان‌عمو و تلخ‌آبادی ارباب هم به ایشان پیوستند و پشت ردیف فانوسهایی که لب هرهٔ تختبام چیده شده بود، قرار گرفتند. لوطی رخک چراغ زنبوری را روی شانه نگاه داشته و می‌کوشید تا درون حیاط را روشن بدارد. آلاجاقی ارباب از کنار شانه‌اش واپس نگریست و بابقلی بندار را گفت که پایین برود و نجف را تر و خشک کند. بندار از پله‌های تختبام فرو دوید و اطاق نورجهان را به آسودن، نشان داد. حاجی‌سلطانخرد و دامادش، نجف ارباب را به درون اطاقک نورجهان بردند. گل‌محمد همچنان خیره به تقلّای حاجی‌سلطانخرد و دامادش در کار نجف سنگردی بود. آلاجاقی ارباب به گل‌محمد روی برگردانید و لبخند زد. قدیر کربلایی‌خداداد از بالاخانه به تختبام آمد و گفت:

ـ سفره آماده است، ارباب. شماها بفرمایید بالاخانه. بسم اللّه، بفرمایید!

آلاجاقی روی به درِ بالاخانه واگشت و همراهان را به درون تعارف کرد. فربخش و تلخ‌آبادی، آلاجاقی ارباب را کلان‌تر و مقدّم می‌شمردند. آلاجاقی به گل‌محمد تعارف کرد. گل‌محمد پرسا به خان‌عمو نگریست. خان‌عمو به تکان سر، تصمیم کار را بر عهدهٔ خود گل‌محمد گذاشت. گل‌محمد گفت:

ـ ما می‌رویم!

آلاجاقی ناباور به گل‌محمد نگریست و گفت:

ـ شام؟!

گل‌محمد گفت:

ـ شاممان را با خود می‌بریم!

خان‌عمو با بیگ‌محمد گفت که تفنگچی‌هایش را از بام و در فراخواند. بابقلی بندار به حیاط رفت و بلوچ را به مطبخ خواند. قدیر و میرزای دلاک بیرون درِ بالاخانه به انتظار مهمانان ایستاده بودند. عزم گل‌محمد به رفتن امّا سفره را معطل گذاشته بود.

نزدیک پله‌های تختبام، آلاجاقی و فربخش و تلخ‌آبادی، گل‌محمد را در میان داشتند. همگان وقت می‌گذرانیدند. سکوت، بیش از حدّ معمول جا باز کرده بود. بس تلخ‌آبادی بود که همچنان بی‌خیال و گمان می‌نمود و چهره‌ای خندان داشت:

ــ ان شاءاللّه به عروسی بیگ‌محمد، سردار!

ــ ان شاءاللّه، ارباب!

لوطی رخک برکنار درِ اطاقک چایخانه ایستاده بود، چراغ زنبوری را همچنان به دست داشت و با هر بهانه‌ای خود را نشان می‌داد. این بود که پسلهٔ حرف تلخ‌آبادی ارباب و «ان شاءاللّه» گل‌محمد سردار، قدمی به جلو برداشت و گفت:

ــ امید به خدا؛ امید به خدا. برای عروسی بیگ‌محمدخان سنگ تمام می‌گذاریم!

گل‌محمد با لبخندی ــ که بیشتر دریغ در خود داشت ــ گامی به سوی رخک برداشت، اسکناسی در جیب جلیقهٔ رخک فرو برد و گفت:

ــ ما را شاد کردی، رخک. پنجه مریزاد!

رخک، در واگشتِ گل‌محمد به طرف فربخش و اربابها، گفت:

ــ جلوه‌ات پاینده، سردار!

گل‌محمد دست بدرود پیش برد؛ آلاجاقی دست او را فشرد. گل‌محمد دست تلخ‌آبادی ارباب را که به سویش دراز شده بود در دست فشرد و گفت:

ــ همیشه به شادی و خرمی!

تلخ‌آبادی ارباب دست گل‌محمد را در دست نگاه داشت و گفت:

ــ تلخ‌آباد را ملک خودت بدان، سردار؛ گاهی هم به سفرهٔ ما رونق ببخش!

گل‌محمد دست خود آزاد کرد و گفت:

ــ تا قسمت، ارباب؛ سفره‌ات رنگین!

سرگرد فربخش دست گل‌محمد را فشرد و گفت:

ــ می‌آیم به دیدنت، گل‌محمد. باید حتماً ببینمت؛ یادت بماند.

گل‌محمد دست فربخش را فشرد و گفت:

ــ شادم می‌کنی؛ قدم به برکت!

گل‌محمد به راه فرود از پله‌ها شد و خان‌عمو به او پیوست. آلاجاقی، فربخش و تلخ‌آبادی نیز بدرقهٔ گل‌محمد را از پله‌ها پایین رفتند و رخک در پی ایشان، چراغ

زنبوری را به حیاط برد. بندار و بلوچ از درِ مطبخ بیرون آمدند. دیگ گوشت و پلو را بلوچ کنار دیوار مطبخ گذاشت. خان‌عمو علی چخماق را پیش خواند. علی چخماق به همدستی بلوچ دیگ را برداشتند و به کوچه بردند.

تفنگچی‌ها سرشان یکی می‌شد. یکایک می‌رسیدند و جلو خانهٔ بندار می‌ایستادند. سواره‌ها عنان اسب را گرفته و به انتظار اذن حرکت بودند و پیاده‌ها در اندیشهٔ حمل دیگ و برنشاندن آن روی اسب. چادرشبی فراهم آوردند تا دیگ را در آن ببندند. قربان بلوچ سارغی نان هم برایشان برد و به کمک محمدرضا گل‌خانم بازگشت. محمدرضا گل‌خانم اسبها را از آغل به حیاط رانده بود و افسار اسب برهنه را خود به دست داشت. خان‌عمو عنان قره‌آت را از قرپوس زین واگرفت و به گل‌محمد سپرد و عنان اسب خود را نیز به دست گرفت.

گل‌محمد را هنوز فربخش و اربابها در میان داشتند. محمدرضا گل‌خانم و بلوچ به کوچه رفتند. محمدرضا گل‌خانم افسار اسب برهنه را به بلوچ سپرد و اسب بیگ‌محمد را به پای دیوار تختبام کشانید و حیوان را نگاه داشت. بیگ‌محمد از بام بالاخانه به تختبام فرود آمد و از سر دیوار تختبام به روی اسب خود پرید و بر زین استوار شد.

گل‌محمد و خان‌عمو از درِ حیاط به کوچه درآمدند و بیگ‌محمد، تفنگچی روی تختبام را به فرود فراخواند. محمدرضا گل‌خانم سارغ نان را بر تخت پشت بسته بود و دیگ پلو را علی‌خان‌چخماق جلو خود، روی کلّگی زین اسب نگاه داشته بود. خان‌عمو پا در رکاب کرد و گل‌محمد بار دیگر بدرقه کنندگان را بدرود گفت و بر قره‌آت نشست و پرسید:

ــ خان‌محمد؟

گفته شد که خان‌محمد همراه سوارهایش از رباط بر فرادست قلعه می‌آید و بیرون آبادی قاطی جمع می‌شود. گل‌محمد رکاب زد و بابقلی بندار کلاه به احترام از سر برداشت. فربخش، تلخ‌آبادی و آلاجاقی به کنار کشیدند و سواران از پرتو نور چراغ زنبوری گذشتند. بابقلی بندار چندگامی همراه رفت و صدای سم اسبان فروکش کرد.

آلاجاقی و فربخش، پیشاپیش تلخ‌آبادی به حیاط برگشتند و رخک به راه دالان چراغ کشید. آلاجاقی و همراهان به دالان فرو رفتند و حاجی خرسفی که تا این‌دم

درون اطاقک نورجهان مانده و لحظات را با نجف ارباب گذرانیده بود، بیرون آمد و به دنبال اربابها از پله‌های تختبام بالا رفت. قدیر و میرزای دلاک مهمانان را به بالاخانه راه نمودند. آلاجاقی و همراهان به درون رفتند و حاجی خرسفی در پی ایشان قدم میان درگاه گذاشت، چراغ توری را از دست رخک گرفت، او را از در بیرون فرستاد و هر دو لنگهٔ در را بر هم بست و در نگاه حیران دو ارباب و رئیس امنیه، سر پا ایستاد.

آلاجاقی، فربخش و تلخ‌آبادی دور سفره نشسته بودند و به حاجی خرسفی می‌نگریستند. حاجی خرسفی که به نظر می‌رسید بینی‌اش بیشتر کج می‌نماید، لحظه‌ای به امید پرسشی از جانب ایشان خاموش ماند و چون سکوت ادامه یافت، بی‌قرار و پرالتهاب چراغ زنبوری را بر کف اطاق گذاشت، خود به دو زانو نشست و در حالی که راست در چشمان آلاجاقی خیره می‌نگریست، گفت:

ــ من دختر به گل‌محمدها نمی‌دهم، ارباب؛ من داماد دزد نمی‌خواهم! آن وقت که شما حرفش را زدید نخواستم روی شما را زمین بیندازم، نخواستم روی حرف شما حرف بزنم، اما حالا... حالا می‌گویم که من دختر به گل‌محمدها نمی‌دهم! این لقمه برای دهن من بزرگ است!

آلاجاقی آستین دست راست خود را بالا زد، دست چپ را ستون تن سنگین‌اش کرد، دست به دوری پلو برد و چنان که بی‌قید بنماید، گفت:

ــ صلاح کارت را خودت می‌دانی، حاجی. هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند!

حاجی‌سلطانخرد که سخت برآشفته بود و می‌نمود که به رعایت ادب، خشم خود را پنهان می‌دارد، گفت:

ــ من از دست گل‌محمدها شکایت دارم، من از دست گل‌محمد به مشهد می‌روم و در ادارهٔ کل‌امنیه بَست می‌نشینم، جناب فربخش! من نمی‌گذارم دخترم قربانی بشود در این میانه، ارباب آلاجاقی! من خودم را اگر شده به آتش بزنم، می‌روم و بست می‌نشینم. من نمی‌توانم بی‌امنیت زندگانی کنم، نمی‌توانم! من می‌روم و بست می‌نشینم؛ دست دخترم را می‌گیرم و با خودم به مشهد می‌برم و در ادارهٔ کل امنیه بست می‌نشینم!

فربخش و تلخ‌آبادی ارباب خاموش بودند و آلاجاقی همچنان بی‌اثری از هیجان،

تکّه‌های گوشت را با انگشتان فربهش روی سینی پلو ریز می‌کرد و گوش به سخنهای حاجی‌خرسفی داشت. حاجی‌خرسفی که منتظر بازتاب اثر حرفهای خود بر جمع، لحظه‌ای آرام گرفت، آلاجاقی ارباب حرف همیشهٔ خود را تکرار کرد:

ــ هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند، حاجی‌آقا!

حاجی‌خرسفی که پیدا بود خون خونش را می‌خورد، گفت:

ــ باید شما ببینی نجف‌خان را، باید ببینی که به چه روزی انداخته‌اند جوان مردم را، ارباب‌جان. رو نمی‌کند خودش را به کسی نشان بدهد. شده یک نی خشک.

آلاجاقی گفت:

ــ سخت است، می‌دانم. اما این را هم در نظر داشته باش که با وساطت از مرگ جستاندیش!

ــ بله که نجف ارباب باید منّت‌دار شماها باشد، قدر مسلم این است. اما... اما حالا چه باید کرد، آقا؛ حالا شما چه راهی پیش پای من می‌گذاری؟ من خیال دارم همچو کاری که گفتم بکنم و از شما صلاح ـ مصلحت می‌خواهم!

آلاجاقی بار دیگر گفت:

ــ تو خودت ریشت را در این‌جور کارها سفید کرده‌ای، حاجی؛ من هم که گفتم: هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند!

ــ که یعنی شما می‌گویید این کار را بکنم؟

آلاجاقی این بار خیره در چشمهای حاجی‌سلطانخرد نگریست، لبان چربش را به لبخندی ملایم پهن کرد و گفت:

ــ من که گفتم... حاجی‌آقا! شاید هم صلاح کار در همین باشد که تو فکرش را کرده‌ای.

حاجی‌سلطانخرد دست روی دست گذاشت و سر فروانداخت و دیگر هیچ نگفت. تلخ‌آبادی به آلاجاقی ارباب لبخند زد، آلاجاقی به فربخش نگریست و فربخش به حاجی‌سلطانخرد گفت:

ــ حالا ورخیز برو نجف‌خان را وردار بیارش بالا شام بخورد، ورخیز. بعداً هم می‌شود حرف این چیزها را زد!

ــ چشم؛ به چشم. می‌آورمش!

حاجی‌سلطانخرد برخاست، درِ بالاخانه را گشود و بیرون رفت. بابقلی بندار بازگشته و با دیگر مهمانانش روی تختبام نشسته و به گفتگو بود. کنار دیوار تختبام هم سفره گسترده بودند و شام مهیا بود. میرخان و کدخداحسن، مباشر تلخ‌آبادی و دیگرانی از این دست باید روی تختبام شام می‌خوردند و برای مطرب‌ها درون چایخانه سفره انداخته بودند.

میرزای دلاک قدیر را پایین فرستاد و خود به خدمت مهمانان به درون بالاخانه قدم گذاشت. قدیر به دنبال حاجی‌خرسفی از پله‌ها پایین رفت تا شام مهمانان پایین را به دلاور و بلوچ و سالاررزاق کمک کند. قدیر دیگر چندان دل به کار نداشت؛ یا درست آنکه گفته شود نمی‌توانست دل به کار داشته باشد. پایِ راه و دستِ کار در خانهٔ بندار داشت و خیال در خانهٔ پدری. از آن لحظه‌ای که عباسجان را بر سکّوی کنار درِ خانه‌شان واگذاشته و به ناچار همراه زاغ‌عبدل بازگشته بود، یک‌دم هم آسوده‌خیال نتوانسته بود باشد. چندان که آنچه را در پیش چشمهایش جاری بود، انگار او نمی‌دید. حتی گاه از کار و مشغله دور می‌شد و بهت‌زده می‌ماند. اما سرانجام چارهٔ کار در این دیده بود که هر چه تندتر کارها را به انجام برساند، سفره را برچیند و همین که جمعیت به شرنگ بعد از شام راهی میدان جلو حمّام شد، خود را از چشمها بدزدد و راه خانه‌شان را در پیش بگیرد:

ــ باز که از دهلی‌هایت خبری نیست، زاغ‌عبدل؟

زاغ‌عبدل به جواب قدیر که مجمعه به دست از کنار شانهٔ او می‌گذشت، گفت:

ــ در غم دهلی‌های من مباش؛ چوب‌بازهای خودت را جور کن!

قدیر مجمعهٔ پر را به دست بلوچ سپرد، مجمعهٔ خالی را از دست او ستاند و در عبور به سوی مطبخ گفت:

ــ شامشان را اگر خورده‌اند ببرشان سر میدان دست به کار بشوند. شام را که بدهیم جمعیت را می‌آوریم. از وقتی جُرّه جوان‌ها را دور خودشان جمع کنند تا داو گرم بشود.

زاغ‌عبدل لقمه‌ای به دهان، غر زد و سوی درِ کوچه براه افتاد:

ــ من هم برای خودم کار تراشیدم؛ بگو مرد حسابی... تو هم مثل دیگران...

موسی و دلاور دیگ را از آغل به حیاط آوردند. قدیر راه داد تا دیگ را به مطبخ

ببرند و خود هم از بیرون در سالاررزاق را گفت:

ـ دست بجنبان، سالار؛ چیزی نمانده که رعیتها کلهٔ من را هم بخواهند بخورند.

صدای سالاررزاق از درون مطبخ به جواب آمد:

ـ چندتا دست‌دارم من مگر، جان من؟ این‌همه دهن باز چهار تا طبّاخ می‌خواهد!

دلاور با مجمعه‌ای پر از دوری‌های پلو از درِ مطبخ بیرون آمد، قدیر مجمعه را از دستهای او گرفت و به طرف سفره برد، مجمعه را به دستهای بلوچ سپرد و خود مشغول برداشتن دوری‌ها شد تا بر سفره بچیندشان؛ اما دستها در هوا دوری‌ها را از دست قدیر می‌قاپیدند و این به‌کار شتاب بیشتری می‌بخشید:

ـ خورشت، بابا؛ خورشت!

ـ هست، خورشت هست؛ دیگر حرص چرا می‌زنید؟! این‌هم خورشت.

قدیر مجمعه را از کاسه‌های خورشت خالی کرد و خود سوی مطبخ براه افتاد. موسی از زیرزمین کارگاهش با یک بغل نان بیرون آمد و به کار تقسیم نان میان دستهایی شد که از دو جانب سفره بالا آمده بود. دلاور با مجمعه‌ای دیگر از درِ مطبخ بیرون آمد و هم در این‌دم، بندار لب تختبام آمد و قدیر را فراخواند:

ـ شام نجف ارباب، قدیر! گوشت و بارش قورقون باشد!



عباسجان بیش از این نمی‌توانست تاب بیاورد. نمی‌دانست هم به‌کجا می‌تواند برود. چیزی و کسی به جز قدیر و نام قدیر در ذهنش نبود. اما قدیر؛... این‌چنین که قدیر قاطی کِرد و زندگانی بندار شده بود، به نظر می‌رسید که مهلت نمی‌یابد تا نگران آنچه که روی داده بود، باشد. حتی در فکر آن هم به نظر نمی‌رسید که باشد. گیرم که قصد کشتن پدر در کار نمی‌بوده بود، اما اتفاقی بود که رخ داده بود. پس این قدیر، این قدیر...

عباسجان برخاست. خود نمی‌دانست چه حال و حسّی دارد. اندوهگین نبود، پشیمان نبود، دریغمند نبود، و... دلگیر هم نبود. اما پریشان بود؛ اما نگران بود. هر چه ناچیز، اما اتفاقی رخ داده بود:

«هر چه باشم و هر چقدر نکبت باشم؛ سنگ که نیستم؛ آدم هستم بالاخره!»

عباسجان اکنون در کوچه یله بود و بی‌قصد و نیّتی راه می‌رفت. شاید هم راه نمی‌رفت؛ ایستاده بود. دور و نزدیک می‌شد. نزدیک و دور می‌شد. صدای روشنی را نمی‌شنید، صداها درگوشش کهنه بودند. نرسیده به میدان حمام، خود را در تاریکی بیخ دیوار قایم کرد تا زاغ‌عبدل به همراه دهلی‌هایش بگذرند. گذشتند. عباسجان شانه از دیوار واگرفت و بار دیگر براه افتاد. کوچه خاموش بود. عباسجان دست در جیبها فروبرده، گردن به میان شانه‌ها فرو کشانیده و قوز کرده بود. بار دیگر در راه خانه‌شان بود. خود ندانسته بازگشته بود و به سوی خانه می‌رفت. بیش از چند گامی بـه درِ خانه نمانده بود. نمای طاق و درِ خانه را می‌شد دید. اما عباسجان رغبتی به آنکه چانه ازگودی سینه بردارد و به درِ خانه نگاه کند، در خود حس نمی‌کرد. از کنار دیوار خانهٔ بلخی هم گذشت و به زیر طاق درگاه خانهٔ پدری، چنان‌که انگار پیشانی بر در گذاشته باشد، ایستاد.

تأمل، خاموشی و تردید. تردید، خاموشی و تأمل. خاموشی؛ خاموشی. از جغد هم، دیگر امشب ناله‌ای برنمی‌خاست:

ـ «سرد... سرد... سرد. باید سرد شده باشد؛ حتماً... حتماً سرد شده است!»

چنان که انگار دیگری در عباسجان به ناگهان تصمیم گرفته بـاشد، یکباره بـر سکوی کنار در نشست، زانوهایش را بغل گرفت و سر فروافکـند. صـدایـی، هـیچ صدایی به جز صدای قلب خود نمی‌شنید. قلبش، چیزی انگار در قلبش گره خورده بود. گرهی، گرهی انگار در قفسهٔ سینه‌اش فشرده می‌شد. وجودش، سر تا پا رعشه‌ای بی‌نمود بود. رگهایش، درون رگهایش انگار شعله‌ور بود. احساس سوختن، سوختن سینه و سر. گریه؛ گریه. همان‌چه که اصلاً در خود بدان نپنداشته بود. گریه، چیزی که نمی‌توانست بدان باور کند. گریه، ناگهان گریه. سنگ در سینه ترک برداشت و تمام تن به کوبشِ بی‌امان قلبش به تکان درآمد. گریه، و باز هم گریه.

صدای ساز و دهل؛ بار دیگر صدای ساز و دهل در هـوای سـنگین قـلعه‌چمن پیچید و هَرای گریهٔ عباسجان را در خود فرو خورد. اما صدا را عباسجان نمی‌شنید. هیچ صدایی را عباسجان انگار نمی‌شنید و هیچ چیزی را انگار نمی‌دید. گریه و هرای و باز هم گریه و گریه.

ساز و دهل لابد می‌رفت تا زمینه را برای رفتن داماد به‌حجله فراهم کند. شام باید

پایان گرفته باشد. بعد از شام، عروس و داماد را دست به دست می‌دادند؛ مهمانهای دور و اطراف یا می‌رفتند و یا در جایی که برایشان مهیّا شده بود، قرار می‌گرفتند و جوانانشان در شرنگ شبانه شریک می‌شدند. پایان خوش عروسی را جوانان میدان می‌گرفتند، دهلی‌ها می‌کوفتند و تا رمق در پای و زانوان بود و تا وضعیت عروسی مجال می‌داد، می‌رقصیدند و چوب‌بازی می‌کردند. در میانه، مطرب‌ها به نمایش می‌پرداختند: شوبازی. هنری که در میان تمام لوطی‌های ولایت، رخک بدان شهره بود. این‌همه اما عباسجان را چه؟ کم نیستند کسانی که در خانهٔ خود غریبه‌اند؛ اما کم هستند کسانی که در خانهٔ خود غریبی خود را درک کنند و بدان گردن نهند. همان‌چه که اکنون عباسجان از پس آن‌همه پلشتی و بیداد و در پی این‌همه تلاش و تقلّای آلوده، می‌رفت تا بدان باور کند. غریبی!

ــ «تو کیستی ای مرد، ای آدم؟ تو کیستی و به کجایی؟ تو کیستی و اهل کدام سامان؟!»

بار دیگر صدای چاووشی سیدتلفنچی، و بار دیگر صلوات. هلهلهٔ زنها. باباگلاب لابد باز هم اسپند بر آتش می‌ریزد. هیاهو و کوبشِ تند دهل. همهمه و هیاهو. صدا، صدای آدمها. آمدن‌ها و رفتن‌ها. از این خانه به آن خانه. بالاخانهٔ بندار باید برای شب زفاف آماده شده باشد. مهمانها، مهمانها. باقیماندهٔ مهمانها لابد به کنار گودال ایستاده‌اند و راه به عبور داماد می‌دهند. زنها، زنها باید عروس را در میان گرفته باشند. دالان، مسیر عبور عروس باید با چراغ توری روشن باشد. باید، باید کارها مدار خود را داشته باشند. از خانه‌به‌خانه راهی نیست و نه نیز میدان و کوچه‌ای تا پسران رخک آن را به رقص و بازی پر کنند. در کوبش تند دهل و سرنا، زنها هم دف و دایرهٔ خود را می‌زنند. این صدای دست لالا باید باشد بر پوست خشک و کشیدهٔ دف. چراغهای توری تختبام و کوچه را روشن کرده است و شیدا روی سر برادر و عروسش نقل و سکّه می‌پاشد. روی تختبام غلغله است و زنها در هم می‌لولند. حجله را زن تلفنچی آراسته است. مراقب احوال گل‌اندام باید باشند. زن رخک اسپند می‌گرداند و عروس و داماد به حجله می‌روند و دستهای نورجهان درِ بالاخانه را به روی آنها می‌بندد. زن سیدتلفنچی و لالازنها را از پشت درِ تختبام دور می‌کنند و به راه پله‌ها می‌رانند. شیدا را هم باید دور کنند. بس نورجهان و گل‌اندام و زن سیدتلفنچی پشت در حجله‌خانه

می‌مانند. لالا هم خود در پی زنها باید رفته باشد.

دهلی‌ها را سیدتلفنچی و زاغ‌عبدل به سوی میدان حمام راه می‌نمایند. زنها هم می‌توانند در یک سوی میدانگاه به تماشای شرنگ بایستند. مردم در پی ساز و دهل به سوی میدان کش برمی‌دارند. حیاط خانهٔ بندار باید خلوت و آرام شود. دور و اطراف حجله باید خاموش باشد. چند تنی بیشتر نباید در خانه مانده باشند به جمع‌آوری ظروف و برچیدن سفره و خرت و پرت‌های این‌سوی و آن‌سوی. رخک و دسته‌اش هم باید خود را گرم‌کرده باشند و کم‌کم رو به میدان بیایند تا داو که گرم شد شب‌بازی را براه بیندازند. رقص و چوب‌بازی و شب‌بازی. آلاجاقی و فربخش گمان نمی‌رود که بیش از این بمانند. آنها، عروس و داماد که دست به دست داده شدند، می‌روند. نه مگر که از شهر خواسته شده بودند؟ خواهرزادهٔ آلاجاقی، جلیل‌آقا ارباب، مباشر تلخ‌آبادی و خیلی دیگر خواهند رفت. شاید هم تلخ‌آبادی و جلیل ارباب به بهانه‌ای شب را در قلعه چمن بمانند. اما بیشتری‌ها خواهند رفت. چه بسا که تا به حال رفته باشند. دهلی‌ها باید بکوبند، باید سر میدان بکوبند تا خبر شاه‌شدن داماد از حجله‌گاه برسد.

ـ «شاداماد زنده باشد. به سلامتی برادر شاداماد. چوبهای بازی را بده به شیدا؛ بکوب، مشدی کلوخ!»

عباسجان پیشانی از روی مشتهای گره‌شده‌اش برداشت، پهنای پراشک صورتش را با کف زمخت دستهایش پاک کرد و دست به جیب برد تا سیگاری بیرون بیاورد. اما لحظه‌ای به درنگ واماند. وهم و گمان؟ نادعلی چارگوشلی پنداری در چندگامی او ایستاده بود؛ نشسته بر زین و اندکی خمیده بر یال اسب سپید خود. انگار چندی بود که نادعلی در چندگامیِ او ایستاده مانده بوده است؛ چندی انگار گذشته بود. اما حضورش به وهم می‌مانست. چیزی چون سایه؛ سایه‌ای به سان ابر. عباسجان هیچ نتوانست بگوید. چیزی هم اگر می‌توانست بر زبان بیاورد، توان بیان آن را نداشت. هم اینکه مهلت نبود. مهلت هیچ گفت و سخنی نبود. از آنکه سوار، بر اسب سپیدش به سان ابر از برابر عباسجان گذشت و به نرمی دور شد.

وهم؟ وهم و گمان؟ چه وهمی و چه گمانی؟

عباسجان پلک زد، سیگار را از جیب بیرون آورد و روشن کرد، زانوهایش را آزاد

رها کرد، آرنج بر زانو گذارد و سیگار را لای انگشتان گرفت و خیره به کدورت شب ماند.

شرنگ به میدان دم حمام کشانیده شده و داو رقص و بازی گرم بود. صداها نزدیک‌تر شده بود؛ و یا درست‌تر آنکه صداها را عباسجان نزدیک‌تر به خود حس می‌کرد. پرتو نور چراغ توری پاره‌ای از کوچه و دیوار مقابل میدان را روشن کرده بود. اما عباسجان نه به نور می‌نگریست و نه میل آن داشت تا به آن بنگرد. اما صداها را، بی‌آنکه بخواهد، می‌شنید. صدای چوب‌بازی، صدای ضرب چهار چوبِ دستهای دو حریف که همنواختِ کوبشِ دُهُل و دَم سُرنا بر هم کوبیده می‌شدند، آشکارا شنیده می‌شدند. عباسجان نمی‌توانست صداها را به گوش نشنود، بس می‌توانست ناشنیده بینگارد و به سیگار خود پک بزند:

ـ این‌هم از امروز؛ روز سگی!... گذشت، امروز هم گذشت!»

صدای روشن‌شدن موتور ماشین از فرادست، از میدان دم رباط برآمد. عباسجان پنداشت که آلاجاقی نرفته بوده است. این هم موتور جیپ رئیس امنیه که روشن شد. درشکه‌چی تلخ‌آبادی هم لابد دست به‌کارِ بستن اسبهایش به درشکه است. و دیگر، بندار که پای رکاب ماشین ایستاده است و دارد دُم می‌جنباند:

ـ «من... من... خاک بر سر من! من، عباسجانِ جلودار لایق نوکری هم نیستم. قدرت نوکری هم در من نیست؛ در من نبود! رفتند، رفتند. شایسته‌اند، شایستهٔ برازندگیشان.»

یک سیگار دیگر:

ـ «مگر آن دخترک را، جیران را در پشت هفت دیوار و در بسته قایم کنند امشب. باز هم... باز هم یقین ندارم که به سلامت دربرود. هیچ معلوم نیست که تلخ‌آبادی و جلیل ارباب رفته‌باشند. برای مطرب‌ها لابدر بالاخانهٔ سید تلفنچی جا مهیّا کرده‌اند. چه جایی بهتر از آنجا؟ تلخ‌آبادی و جلیل ارباب! خودم شنیدم که بندار قول جیران را به جلیل ارباب داد. باید هم؛ باید هم! هر کسی لقمهٔ شایستگی خودش را می‌خورد. چه می‌دانم؛ شاید هم بندار تا حالا، در لابه‌لای کارهای عروسی، جلیل ارباب و جیران را به‌خلوت برده است. می‌ماند شیدا؛ اگر تلخ‌آبادی و جلیل ارباب هم رفته باشند، دخترک امشب اسیر این یکی می‌شود، اسیر شیدا. باید هم؛ باید. هر کسی نان

قدرت و لیاقت خودش را می‌خورد. باید؛ باید هم!»

زوزهٔ ممتد سُرنا، پوست شب را انگار جر داد. کوب دهل با هلهله و هیاهو به هم درآمیخت و یکباره همه چیز درهم و قاطی شد. چنان‌که پنداری شرنگ می‌رود تا پایان بگیرد. زنان پشت درِ حجله‌گاه باید دستمال سفید خونین را دیده و گواهی داده باشند. شور و هلهله. داماد باید شاه شده باشد:

ــ «همچه عرضه‌ای نمی‌نمود که داشته باشد اصلان؟»

عباسجان روشنایی نوک سیگارش را درون مشت قایم کرد و پشتش را به دیوار چسبانید و نفس را در سینه نگاه‌داشت. هیچ‌نمی‌خواست که گذرندگان ــ تک و توکی که با شکستن شرنگ راه خانه‌ها را در پیش گرفته بودند ــ ملتفت حضور عباسجان بر سکوی درِ خانه‌شان بشوند. نیز نمی‌خواست که خود بداند آنها که می‌گذرند، چه کسانی هستند. بس می‌خواست که هر که هستند، زودتر بگذرند و بروند.

صدای ساز و دهل آرام گرفته بود و می‌رفت تا قطع بشود. یقین که برای امشب دیگر صدا برنمی‌آمد. جمعیّت از هم گسیخته بود و داشت پراکنده می‌شد و هر که سوی خانهٔ خود می‌گرفت. کلوخ و مرحبا بی‌گمان به خانهٔ صنما می‌رفتند و مطرب‌ها در خانهٔ تلفنچی. سروصداها که می‌خوابید و شب سر و گوش می‌انداخت، برای دل نزدیکان بسیار نزدیک عروسی بزمی خصوصی ترتیب داده می‌شد؛ بزمی درون بالاخانه و پشت در بسته تا نزدیکان خستگی روز را از تن بدر کنند. پس، پایانهٔ شب اگر سرگردانی از کنار دیوار خانهٔ تلفنچی می‌گذشت، لابد می‌توانست صدای ملایم تار لوطی رخک را بشنود و شاید صدای سنج‌های انگشتی جیران را هم. این‌همه اما عباسجان را چه؟

یک سیگار دیگر:

ــ «پس این قدیر، این قدیر گردن‌شکسته کجاست؟ می‌خواهد آنجا بماند تا صبح که ناشتای عروس و داماد را هم او برایشان ببرد؟... کجا هستی، ای ذلیل‌شده!»

صدایی دیگر نبود و اگر بود قدمی بود که دور می‌شد، یا لنگهٔ در خانه‌ای که بسته می‌شد. دیری نخواهد پایید تا در تمام قلعه‌چمن، بس یک دریچهٔ روشن بماند و بس در پای یک دیوار صداهایی به زمزمه و نجوا شنیده شود. بار دیگر دو گذرنده. عباسجان روشنی سیگارش را درون مشت قایم کرد تا ملتفت حضور او بر سکوی درِ

خانه نشوند:

ــ تلخ‌آبادی ارباب هم ماندگار شد امشب!

ــ از آن شبهای تاریخی‌ست امشب! از من اگر می‌شنوی که قول می‌دهم جلیل ارباب هم برمی‌گردد به قلعه‌چمن. اگر شده آلاجاقی را به شهر برساند و بماند تا او خوابش ببرد، برمی‌گردد. دم دمای صبح هم اگر شده...

گذرندگان گذشتند و دور شدند. به‌گمان‌که عبدالحمید قاتمه و تاجعلی پشته‌کش بودند. عباسجان سیگارش را به لب برد و نگاه به کوچه دوخت. احساس می‌کرد که می‌تواند آشکارا انتظار قدیر را بکشد. کوچه کم کم داشت از مردم خالی می‌شد و می‌بایست که قدیر پیدایش بشود. هر چند چوب دشتبانی، ستون امیدی بود تا قدیر بر آن تکیه بزند، اما این داشته چندان هم نباید قدیر را بی‌خیال و بی‌نیاز کرده باشد.

قدیر آمد و صدای پای او را عباسجان هم از دور بازشناخت. اما نه خواست تا از جای بجنبد و نه یارای آن داشت که برخیزد، یا جای عوض کند. پس همچنان ماند تا قدیر به سوی سرخی سیگار او کشانیده شد، پیش آمد و نزدیک درِ خانه ایستاد. عباسجان همچنان به خود بود و سر فروفکنده داشت. قدیر نیز انگار سخنی با عباسجان نداشت؛ یا اینکه سخن بسیار داشت و از فزونی آن خاموشی گزیده بود. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس دست بر درگذاشت و لنگهٔ در را نیمه‌گشوده نگاه داشت. عباسجان خودبه‌خود برخاسته شد و زیر فشار نگاه قدیر، از زیر دست او به لای نیمه‌باز در خزید و درون دالان ایستاد. در پی عباسجان، قدیر قدم به دالان گذاشت، نگاه در تاریکی تاباند و در را پشت سر خود بست.

عباسجان از جای تکان‌نمی‌خورد. همچنان ایستاده و مراقب کردار قدیر بود. قدیر بی‌آنکه در عباسجان وانگرد، چنگ در شانهٔ او انداخت و به‌سوی حیاط راندش. خانه خاموش و تاریک بود. به همراه گودال را دور زدند. قدیر به سوی پدر پیش رفت و مقابل او ایستاد. آتش درون حلبی خاکستر شده بود و پیرمرد، میان درگاهی اطاق، همچنان تکیه به بقبند داشت. قدیر دست به جیب برد و کبریت بیرون آورد، خلاشه‌ای کبریت روشن کرد و آن را جلو صورت پدر گرفت. شعلهٔ کبریت خاموش شد. چراغ. عباسجان از روی بقبند قدم به درون اطاق برداشت و لامپا را آورد. قدیر لامپا را گیراند، فتیله‌اش را بالا کشید و آن را کنار چهرهٔ پدر نگاه داشت. چهرهٔ مرد

خشک و خاموش و کبود بود. دهانش باز و چشمهایش ــ دو تکّه یخ ـ به پیش رویش واسُریده بود. قدیر لامپا را به کنار گذاشت و روی به عباسجان گردانید، کمر راست کرد و دستهایش را ــ انگار از فرط خستگی ــ بیخ کمر زد و خیره به برادرش ماند. عباسجان بی‌آنکه خود اراده کند، دستهایش به بال‌زدن درآمدند و الکن گفت:

ــ نه... نه... به خدا نه؛ به همین امام رضای غریب، به این قبلهٔ حاجات، نه! نه... من... من... من او را نکشتم؛ من او را نکشتم!

قدیر بیمناک و آشوبیده به وهم، وهمی که می‌نمود دمادم گسترده‌تر می‌شود، پای از جا کند و به دالان دوید، حلقهٔ زنجیر را به زلفی انداخت، بازگشت و یکسر به سوی عباسجان آمد، دست به قبضهٔ کارد برد و آن را از بیخ کمر بیرون کشید و در نگاه مبهوت و ــ انگار ــ جن‌زدهٔ عباسجان، چنگ در گردن او زد، پیش کشانیدش و با یک ضرب بر خاک انداختش و برادر را به لب گودال خِرکشانید. لب گودال، تخت پوتینش را روی گردن بی‌جان عباسجان کوبید، بر او خم شد و با چشمانی وادریده از جنون و صورتی که جزء جزءاش می‌لرزیدند، گفت:

ــ ای لقمهٔ حیض، ای تخم نابسم‌اللّه... بگو؛ بگو چه‌جور او را کشتی پیش از آنکه همین‌جا سگ کُش‌ات کنم! بگو چه‌جور او را کشتی! چه‌جوری حرامزاده، چه‌جوری؟ خفه‌اش کردی؟ هولش دادی؟ چکارش کردی، چکار... ها؟

عباسجان در آنِ مرگ خود، چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش زیر فشار تخت پوتین قدیر، هم از هول مرگ وامانده بود. مرگ برای عباسجان صدبار آسان‌تر از بر زبان راندن یک کلام بود؛ در عین حال بس ترس مرگ و کمترین امید به زنده ماندن، زبانش را گشود:

ــ حقیقت... حقیقت؛ من... من... من را مکش، من را مکش، قدیر! به شیری که خورده‌ایم، به برادریمان قَسَمَت می‌دهم که... که من را مکش! من حقیقتش را برایت می‌گویم؛ اول گردنم... گردنم دارد خُرد می‌شود! نفسم...

قدیر پای از روی گردن عباسجان برداشت؛ اما عباسجان نتوانست خود را جمع کند. سرفه در همش پیچانید؛ چنان که رگهای گردنش ورم کردند و تنش چون خارپشتی جمع شد و در خود گره خورد. فشار سرفه مانع از آن می‌شد تا عباسجان بتواند چهره و گونه‌اش را از برخورد و سایش بر خاک و خاشاک لب گودال دور نگاه

دارد. بی‌امان به خود می‌پیچید و چنگ در هوا و خاک می‌انداخت و می‌نمود که دل و روده‌اش بالا می‌آیند تا از حلقش بیرون بریزند.

قدیر با احساسی آغشته از نفرت و همدردی، چنگ در بازوان برادر زد و از جای برخیزاندش؛ اما به جای اینکه او را در گوشه‌ای بنشاند، پشتش را محکم به دیوار کوبانید و هم در آن حال که چسبانیده به دیوار، یقهٔ او را تا زیر چانه‌اش بالا آورده بود، خشم به دندان و دشنام بر زبان، گفت:

ــ زبان واکن، نکبت عالم؛ زبان واکن!

نفس عباسجان سوخته و صورت بیمارگونه‌اش برافروخته بود و به کبودی می‌زد. در عین حال نگاه از تیغهٔ کارد قدیر که اکنون سردی‌اش را ــ بی‌ارادهٔ قدیر ــ روی سینهٔ استخوانی خود حس می‌کرد، برنمی‌داشت:

ــ کارد... کارد... آن کارد را بزن بیخ تسمهٔ کمرت؛ اول... اول آن کارد! من قول دادم که حقیقت را به تو بگویم. من، به روح رسول الله قسم، به همان خدایی که من و تو را خلق کرده قسم اگر یک کلمه‌اش را جابه‌جا کنم. فقط به من مهلت بده، به من مهلت بده. من را مترسان؛ مترسانم، بی‌پیر! بگذار بنشینم؛ بگذار یک‌دم بنشینم و نفس تازه کنم. من که در دست تو هستم؛ من که نمی‌خواهم بگریزم... قدیر! بگذار بنشینم؛ سینه‌ام... سینه‌ام سوخت!

قدیر او را واگذاشت و عباسجان بیخ دیوار نشسته شد. درست اینکه یله شد و وارفت. قدیر همچنان برابر عباسجان ایستاده و در او می‌نگریست. عباسجان شقیقه‌هایش را کف دستها گرفته بود و می‌فشرد، در عین حال نگاه پریشانش به روی و رخ برآشفتهٔ قدیر بود که همچنان طلبکار و چیره بر او ایستاده بود. سخن گفتن، همچنان برای عباسجان دشوار بود. اما ترس او از قدیر، و بیشتر از کارد برهنهٔ قدیر، او را واداشت که لب از لب بگشاید و با صدایی که هنوز سوخته و لرزان بود، التماس کند:

ــ آن... آن کارد را بزن بیخ کمرت؛ من... من همه چیز را، همان‌جور که بوده برایت نقل می‌کنم. قول... به تو قول می‌دهم، به همان‌چه که می‌پرستی قسم... ریزه ریزه‌اش را برایت می‌گویم؛ ریزه ریزه‌اش را!

قدیر گامی به‌عقب برداشت، روی به پدر گردانید، دمی در او نگریست و سپس به

سوی پیرمرد از تختگاهی جلو در قدم بالا گذاشت، آرام به کربلایی‌خداداد نزدیک شد و برابر او نشست، لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی‌اختیار دست روی پیشانی خود گرفت و هم به سان پدر، خاموش ماند.

ــ تقصیر از من نبود، قدیر؛ تقصیر از من نبود. باور کن، باور کن که من حقیقت را به تو می‌گویم. من قصد داشتم که او را... بکشم، اما فقط قصد داشتم. نتوانستم، هیچوقت نتوانستم از همان حدّ و حدود قصدم جلوتر بروم. من... من هیچوقت جرأتش را، قدرتش را پیدا نکردم. باور کن، قدیر؛ باور کن. آمدم، به خانه آمدم، به همین قصد به خانه آمدم. یک شیشه از آن زهرماری هم برای خودم دزدیدم و به خانه آوردم. از خانهٔ سیدتلفنچی بیرون زدم و یکراست به خانه آمدم. آمدم و رفتم بالای تنور نشستم. نصف آن شیشهٔ زهرماری را سر کشیدم تا بلکه جرأتش را پیدا کنم. بالاخره از لب تنور پایین آمدم؛ هر جوری بود پایین آمدم، پایین آمدم که به طرفش بروم. راه افتادم؛ راه افتادم. از آنجا؛ این‌جورا!

قدیر به عباسجان واگشته و اکنون کنار درگاه، پشت به دیوار داده بود و به برادرش می‌نگریست. عباسجان در یاد و گفتهای خود از جای برخاسته بود، سیخ تنور را از کنار گودال برداشته و با هر دو دست رو به پدرش گرفته بود:

ــ آمدم، پیش آمدم... سر سیخ تنور سرخ بود. آن را در آتش گذاشته بودم تا خوب سرخ بشود. سرخِ سرخ شده بود. آتش، مثل خودِ آتش. همین‌جور پیش آمدم، پیش آمدم و سیخ گداخته را رو به چشمهایش نگاه داشتم. اما او... او... به من نگاه می‌کرد، فقط به من نگاه می‌کرد، خیره نگاهم کرد. ترسیدم، باور کن که از ترس به خودم لرزیدم. نمی‌دانستم که چه بکنم. خدا خدا می‌کردم که یک جوری خودم را نجات بدهم. هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. خدای من؛ چقدر از خودم بیزارم! یعنی می‌خواستم بترسانمش تا بلکه از ترس بمیرد؛ اما خودم... خودم داشتم از ترس می‌مُردم. دنبال یک راه نجات می‌گشتم؛ خدایا... همین وقت بود که نادعلی چارگوشلی در زد. در جا می‌خواستم سلب جان بشوم، اما... اما هر جوری بود خودم را به پشت در رساندم. آن دیوانه آمد. آمد و با هم نشستیم باقیماندهٔ شیشه را سر کشیدیم. دیگر نمی‌دانم چه حالی داشتم. نادعلی خوابش برد و من برخاستم آمدم به خانهٔ بندار تا خبر آمدن او را به تو بدهم. آنجا معطل شدم و بعد نادعلی را دیدم که راه

افتاده و آمده طرف خانهٔ بندار. من دوباره قصد کردم که بیایم به خانه و کار را تمام کنم، و به همین قصد راه افتادم طرف خانه. این بار یقین کرده بودم، یقین و حتم کرده بودم که پیرمرد را بکُشم. حتی قسم خوردم، خودم را قسم دادم که بیایم و کار را یکسره کنم. با قدرت قدم به خانه گذاشتم، در را پشت سرم بستم و به حیاط آمدم. سیخ تنور همین‌جا افتاده بود و آتش تنور هم خاموش شده بود. دیگر به هیچ چیزی احتیاج نداشتم. قصد کرده بودم که با دستهایم خفه‌اش کنم. یکراست آمدم جلوش، آمدم جلوش و ایستادم. دیدم، به نظرم آمد که همان‌جور نگاهم می‌کند. عصبانی شدم. فحش دادم و گفتم که می‌کشمش! خواستم بالش را وردارم و بگیرم دَم دهنش تا از نفس بیفتد. هیچ کاری نداشت. فقط باید بالش را می‌گرفتم دم دهنش و تا ده شماره می‌شمردم، فقط ده شماره. اطمینان داشتم که نفسش با ده شماره بند می‌آید. بهش گفتم: «اشهدت را بگو، پیر لاکتاب!» اما او باز هم خاموش بود و خیره نگاهم می‌کرد. انگار که با من لج کرده بود. هیچ حرفی نمی‌زد؛ اصلاً! از وقتی که من پیچیده بودم به کارش، حتی یک کلام هم نگفته بود. جواب هیچ حرف و حرکت من را نداده بود. لج کرده بود، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. دوباره بهش گفتم: «می‌خواهم قالت را بکنم، پیر سگ!» اما او باز هم هیچ حرفی نزد؛ به همان‌جا که از صبح خیره مانده بود، باز هم خیره مانده بود. جلوتر آمدم؛ همین جا، تا همین‌جا. همان‌جور که پس گردن و سرش را به بالش تکیه داده بود، دست چپم را گذاشتم روی پیشانی‌اش و دست راستم را تند و بی‌معطلی گذاشتم روی دهنش؛ اما... اما...

ــ اما چی؟ بعدش؟ بعدش؟

قدیر بی‌اختیار و پرشتاب به زانو شد و در شانهٔ عباسجان ــ که اکنون به وصف خود، چسبیده به بابایش زانو زده بود ــ چنگ زد و او را محکم به تکان درآورد:

ــ ها؟!

عباسجان سست بود؛ سست و یله. خودبه‌خود واپس نشسته شد و در گریه‌ای که شانه‌هایش را می‌لرزاند، گفت:

ــ سرد... سرد بود؛ سرد شده بود! خدای من... من از صبح با یک مرده کلنجار رفته بودم!

چنگ قدیر سست شد، شانهٔ عباسجان را رها کرد و خود نیز به‌سان برادر بیخ

دیوار یله شد و احساس کرد از هوای خانه خاکستر فرو می‌بارد. سکوت مرگ بر ارواح ویران؛ شب بلند و نفسگیر.

در زدند. باز هم. سه بار. نه با کوبه و زنجیر، بل با مشت. برادرها صدای در را، بس شنیدند. خاموشی و باز هم خاموشی. کوبش مشت بر در، بار دیگر. نه؛ باز هم یارای جواب نبود. از پشت در، صدای خستهٔ نادعلی برآمد:

ــ من... میهمانم امشب، مسلمان‌ها!

التماس غربت در صدای نادعلی چارگوشلی بود. قدیر برخاست و بیزار به سوی دالان قدم کشید، دالان سیاه را پیمود و پشت درِ خانه ایستاد و از چراک در به بیرون نگریست. نادعلی دست از طلب کشیده، پیشانی را بر دماغهٔ در بسته گذارده بود و خودگویه می‌کرد:

ــ در به رویت نمی‌گشایند دیگر؛ در به رویت نمی‌گشایند.. غریبه! چه می‌خواهی از این زندگانی؛ چه می‌طلبی؟!

قدیر همچنان پیشانی بر در مانده بود و بیرون را از چراک در می‌نگریست. نتوانست در را بگشاید؛ در را نگشود. صدای ملایم تار رخک که از بالاخانهٔ سید تلفنچی پاورچین پاورچین بر کوچه می‌گذشت، به‌گوش قدیر بس آزارنده بود.

نادعلی روی برگردانید و افسار اسب سفیدش بر دوش، در کوچه یله شد. به یک نگاه، چنان می‌نمود که خود را به تمامی واهِلیده است و سرگردان به راه ندانستن می‌رود. قدیر چشمها و آرواره‌ها بر هم فشرد و پیشانی خود را بر در بسته کوفت، دمی هم بدان حال ماند و سپس روی برگردانید و چنان که آن مایه از عطوفت را که در اندرونش برانگیخته شده بود فرو کوبد، پاشنهٔ پوتینش را بر زمین کوفت و در فشاری فزون از حدّ گفت:

ــ نه!

کلیدر

جلد دهم

محمود دولت‌آبادی

جلد دهم

بخش بیست و هفتم

بند یکم

از عمق خاموش بیابان و میان غبار وهم‌خیز نیمروز، سواری به سوی محلهٔ کلمیشی‌ها پیش می‌شتافت. دورادور و از دور، سوار، مشتی بسته را می‌مانست که هر دم و در هر خیز درشت‌تر و برجسته‌تر می‌نمود و می‌رسید تا در نگاه به‌اندازه جلوه بنماید. سوار سر بر یال اسب خمانیده و بر پشت اسب گره خورده بود و چنان می‌شتافت که نه پنداری به میدان و به حریم زندگانی گل‌محمد سردار، نزدیک می‌شود. میدان و حریمی که غریبه را در آن راه نمی‌بایست و اگر، به رخصت پیشین می‌بایست. اما سوار چنان فرا می‌کوبانید که گویی خود را غریبه نمی‌پنداشت و گمان هیچ بند و مانعی را بر سر راه خود، به سر راه نمی‌داد. جوان و جوانسر بود شاید، یا به مهمّی گسیل شده بود که چنین بی‌پروا و جسور اسب به خرگاه پیش می‌تازانید؛ یا... پندار پیامی به سود سردار، سوار را به جنون وجد درآورده، یا... نیرویی پرواگسلنده چنین‌اش به بی‌باکی واداشته بود.

هر چه و به هر انگیزه، سوار به سان گردبادی شتابان بر شیب و نشیب بیابان پیش می‌شتابید و در این کنش خِود نه بس نگاه تیز گل‌محمد سردار، که نگاه همهٔ اهل خانمان را در هر کنج و کنار، به خود و شتاب خود، همچنین به پاره‌پیراهنی سپید که نشانهٔ صلح بر سر دست برافراشته می‌داشت، واداشته بود.

هرچند تیرْ پرتابی مانده به خرگاه، سوار بیرق سپید برافراشته بود، اما راه بر او

گرفته شد. بر فرودست شیب پست ماهور، دو تفنگچی پیاده به ناگاه از پناه بوته‌های خار بدر جستند و پیش دویدند و چنان که انگار به قصد رمانیدن اسب، تفنگهاشان را چون دو شاخ برآوردند و واداشتنِ سوار را هم‌هنگام هرای برکشیدند.

شتاب تیز و برون‌رستن غافلگیرانهٔ دو مرد از پناه بوته‌های خار، اسب و سوار را واپس شکست. سوار عنان‌واداشتن ناگهانی اسب واپس کشید و لاجرم بر پسینِ خود واشکست، پاهایش تاب تن نیاورده و به پس غلتید. سوار مهار از دست داد، فرا پرید و چون گوی بر خاک و خار برغلتید و بیم‌زده ـ گربه‌ای وحشی را مانند ـ زانوان و کف دستها بر زمین، چشم و چهرهٔ خاک‌آلوده به مردهای تفنگچی دوخت.

ـ خبر بگیر!

به اشارت برادر، خان‌محمد بر اسب جهید و به تیزی شاهینی از کنار شانهٔ گل‌محمد به سوی سوار غریبه که در قلاب دست و نگاه تفنگچی‌ها گرفتار مانده بود، بالیدن گرفت. گل‌محمد به تکان شانه، چوخایش را بر دوشها مرتب کرد، پسرش را از آغوش بر زمین گذاشت و هم به گویه‌ای کودکانه، پسرک را به راه‌رفتن، واداشت:

ـ ها بنازم پسر را؛ ها بنازمش! یک قدم دیگر، ها ماشاءاللّه... راه برو بابا، راه!

بلقیس ایستاده بر میانگاه دهانهٔ چادر، دستهایش را به پیشواز کودک گشوده و با چشم و نگاهی مشتاق، کودک را سوی خود پیش می‌خواند:

ـ گل من؛ گل من! راه بیا مادر، راه بیا، یک قدم دیگر؛ ها ماشاءاللّه، ها ماشاءاللّه پسرکم!

کودک نوپا اکنون در حد فاصل میان بلقیس و گل‌محمد تاتی می‌کرد و دستهایش را چون دو بال کوچک به‌جلو باز نگاه‌داشته و کج و مج و کند و کاله قدم برمی‌داشت. بلقیس گرگی بر درگاه نشست و بازوها بر آینهٔ زانوان، پنجه‌ها را همچنان به طلب طفل، باز و گشوده نگاه داشت و به لبخندی شیفته، لب گشود. گل‌محمد نگاه از پاهای پسرش برنمی‌داشت و پنداری براه‌افتادن او را چون آرزویی شیرین و دست‌یافتنی، دنبال می‌کرد. پسرک نیز که پیش از این ناباور و نگران گام برمی‌داشت، اکنون می‌رفت تا از شوق توان خود به سر درآید که انگشتان کوچکش در پنجه‌های زمخت بلقیس گرفت و یکباره، تن به‌آسودگی در آغوش مادرانهٔ بلقیس رها کرد. صدای خندهٔ لرزان و ملتهب کودک با خنده‌های پرصدای بلقیس و گل‌محمد درآمیخت،

بلقیس پسرک را در آغوش فشرد و به شوق از جای برخاست.

با خنده و خیزش مادر، قهقههٔ شادمانهٔ شیرو به آسمان برخاست؛ دستانش را به وجد و هرای بر هم کوفت و از این فرو کوفتن شوق‌آمیز دستها بر هم، لکّه‌ای حنا از لای انگشتانش برون جست و راست بر چشمش پشنگید. شیرو پلک فرو بست و بی‌اختیار روی یک پا ورجهید و مارال و زیور را از او خنده درگرفت و هم در این حال دستان حنابسته‌شان را چون شاخه‌هایی گل‌آلوده، سوی او به شوخی و تسخر نشانه رفتند. شیرو بی‌درنگ به سوی مادر دوید، دستهای آغشته‌اش را دور نگاه داشت و چشم خود را برابر چشمهای بلقیس نگاه داشت تا لکّهٔ حنا را از آن بسترد. بلقیس کودک را به گل‌محمد بازسپرد، سر بال چارقدش را با دل انگشت گرفت، به آب دهان ترکرد و پلک بستهٔ شیرو را با انگشتان چپ خود واگشود و باز نگاه داشت.

بیگ‌محمد کلمیشی نشسته بر سر سنگ، دست و پای و کاکل به حنا آغشته، پاتیل حنابندان را میان دو قوزک پاها نگاه داشته بود و با انگشت اشاره‌اش، تـه و درونکنارهٔ پاتیل را پاک می‌کرد و حنای جمع‌آورده را در کف دست چپ می‌چکانید. ته و بر پاتیل که پاکیزه شد، بیگ‌محمد سر و زلفهای شاخ‌شاخ ایستاده‌اش را سوی گل‌محمد گردانید و اشاره به پسرک، گفت:

ــ بیارش، بیارش پیش من، بیار تا دستهایش را حنا ببندم!

گل‌محمد پسرش را سوی برادر برد و نزدیک پاتیل خالی سرپا نگاه داشت، مچ دستهای کودک را گرفت و پیش دست بیگ‌محمد نگاه داشت. بیگ‌محمد خندان و به خوش‌طبعی، آنچه حنا که در کف دست جمع کرده بود بر دست و پنجهٔ برادرزادهٔ خود مالید:

ــ به ختنه سورانت، به ختنه سورانت حنابندان کند عمویت؛ گُل من... گُل عمو. بگو ان شاءالله!

همصدا، زنها گفتند:

ــ ان شاءاللّه!... صد ان شاءاللّه!

شیرو چشم به آب نشسته‌اش را به بال چارقد مادر پاک کرد و روی برگردانید، حنا از پنجه‌ها سترد و پسرک را از آغوش گل‌محمد بازستانید، در بغل فشرد و گونه‌ها و چشمانش را بوسید:

ــ داشتم برای تو کور می‌شدم؛ کور شوم برایت! کور شوم برایت؛ چشمهایم، چشمهایم... چشمهایم!

گل‌محمد از هیاهوی زنها و نیز از برادرش بیگ‌محمد که همچنان نشسته بر سنگ مانده بود، دور شد و کنار دیرک چادر به انتظار ایستاد. خان‌محمد و سوار غریبه اکنون رکاب به رکاب و آرام پیش می‌آمدند. سوار رخت نظامی به تن داشت و بر اسبی کبود و درشت‌استخوان، راست نشسته بود و بیرق سفید خود را همچنان به دست نگاه داشته بود. چشمانش به زیر لبهٔ کوتاه کلاه پهلوی، کوچک و چسبیده به هم می‌نمودند، چهره‌اش سیاهتاب و گونه‌هایش پهن و اندکی برآمده بودند و چانه، پنداری که نداشت. اما آنچه در نگاه نخست به نظر می‌آمد این بود که او در رختهای نظامی‌اش غریب و بیگانه است و می‌شد چنین گمان برد که مرد ازراه‌رسیده چنین پوششی را تازه به تن آراسته است.

ــ از آدمهای سید شرضا تربتی‌ست؛ پیغام آورده برایمان، از طرفهای کاشمر می‌آید!

خان‌محمد پای از رکاب بر زمین گذاشت و عنان به قرپوس زین بند کرد. پیک سیدشرضا نیز از اسب فرود آمد و به گل‌محمد سلام گفت. خان‌محمد عنان اسب از دست او ستاند و گل‌محمد بی‌سخن شانه برتابانید و بر فرودست محلّه، راه پیش گرفت. مرد سیدشرضا، با قد کوتاه و چانهٔ انگار بسوده‌اش، و چشمهایش که در هر نگاه سفیدی‌اش بیشتر به چشم می‌زد، نه‌چندان دل‌آسوده پشت شانهٔ گل‌محمد براه افتاد. کنار سیاه‌چادر فرودست گل‌محمد پای سست کرد و مرد، یک دو گامی مانده، خاموش ایستاد و به دور و اطراف نگاه کرد. گل‌محمد به دو مرد بیابانی برگشت و بار دیگر به رختهای نافراخورد او که به بَرَش زار می‌زدند، نظر انداخت و پرسید:

ــ سیدشرضا هم رخت حکومت به بر کرد؟!

به جواب، پوزخندی بی‌قواره دهان عریض مرد را گشود و گفت:

ــ ها بله... سردار!

گل‌محمد باز پرسید:

ــ چند گاهی است که این رخت را به بر کرده؟

ــ از اول پاییز، سردار!

گل‌محمد نگاه از مرد برگرفت و گفت:

ـ بجا، بجا! خوب... اول پیغامت را واگو می‌کنی یا اینکه ناشتا می‌خوری؟

مرد کرنش کرد و گفت:

ـ شتاب دارم، سردار؛ تا نماز دگر باید بتوانم خودم را برسانم...

ـ به گروهان کاشمر؟!

در پاسخ گل‌محمد، مرد تربتی به درنگ واماند. گل‌محمد گفت:

ـ نمی‌خوا جوابم بگویی؛ این باخودت؛ خوب... حالا گوش باتو دارم من؛ بگو!

راه از آنجا که بیگ‌محمد بر سر سنگ نشسته بود تا آنجا که گل‌محمد ایستاده بود، چندان زیاد نبود که نتوان صداها را شنید؛ اما باد از خاوران می‌وزید و گل‌محمد کنار دیرک آخرین سیاه‌چادر محله در سوی آفتاب‌فروشدان، با مرد قاصد به گفتگو ایستاده بود. از این‌رو کوشش بیگ‌محمد در شنیدن گفتگوی آن دو بیهوده بود. بیگ‌محمد اما نمی‌توانست و انگار به اختیارش نبود تا نگاه تیزشدهٔ چشمان موربش را از روی چشم و چهره و لبان برادر برگیرد. از آنکه می‌خواست تا مگر از حالات چهرهٔ گل‌محمد، معنای سخنهایی را که نمی‌شنید، دریابد. دست‌کم می‌خواست خوش یا ناخوشی خبر را بتواند دریابد. اما خطوط پیشانی و حالات چهرهٔ مرد گوناگون نمی‌شدند؛ بل صبور و یکنواخت و گویی به عمد نگاه به خاک دوخته بود و نه در چشمهای مرد قاصد، تا او بتواند سخن به دلِ آسودگی بگوید.

خان‌محمد فارغ از بند و عنان اسبها قدم به سوی بیگ‌محمد و زنهای محله کشید و بیگ‌محمد دست و پاها و زلفها به حنا آغشته، پنداری شرمدار برادر، به او لبخند زد. خان‌محمد، نه در اندیشهٔ آنچه کهترین برادرش می‌پنداشت، کنار مادرش بر خاک نشست و پالان را به زیر آرنج گرفت و چشم به فرودست، آنجا که مرد قاصد و گل‌محمد ایستاده بودند، تیز کرد.

بلقیس به نزدیک فرزندش پیش خزید و شیرو را گفت:

ـ ببین اگر حنا به دستهای زیور خشک شده، بگو یک پیاله چای وردارد بیاورد.

شیرو رفت و مارال نیز برخاست و ـ پنداری پی کاری ـ به سوی چادر، از ایشان دور شد. راست اینکه حضور خان‌محمد را، کس به رغبت، برنمی‌تابید. از آنکه او چشمانی از گمان و زبانی از خار داشت و مهربان، یا نبود و یا اگر بود به‌دیده نمی‌آمد.

روی و زبان خوش، یا نداشت و یا اگر داشت بروز نمی‌یافت. اخم پیشانی‌اش دیگر همیشگی شده بود، همچنین فشار آرواره‌هایش بر هم.

بیگ‌محمد بار دیگر به گل‌محمد رو برگردانیده و خیره مانده بود، و خان‌محمد نگاه از گل‌محمد برگردانیده و به مادر می‌نگریست. چشمهای بلقیس پر پرسش بودند و خان‌محمد این را به آسانی می‌توانست دریابد، اما در بیان آنچه که در خود داشت به پاسخ نگاه پرسای مادر، دودل بود. چرا که می‌پنداشت هر سخنی را برای زنها ـ گو آن زن بلقیس و مادر باشد ـ نبایست بازگو کرد. در عین این یقین اما، از عمق چشمهای بلقیس نیرویی به طلب زبانه می‌کشید که خان‌محمد نمی‌توانست در جاذبهٔ آن، خاموش و بی‌تفاوت بماند.

ـ ها... چی گمان می‌بری تو، خان‌محمد؟!... من که بوی خبر بد می‌شنوم، قرار است چی برایتان پیش بیاید؟ چرا دل من این رفت و آمدها را تاریک می‌بیند؟!

به صدای ملایم بلقیس، بیگ‌محمد هم روی به او برگردانیده و گوش به گفت مادر سپرده بود. خان‌محمد تا بیش از این خیال برادرِ تازه‌دامادش را برآشفته نکند، برخاست و بهانهٔ شل‌شدن تنگ زین اسبش، از بیگ‌محمد دور شد. در پی خان‌محمد، بلقیس نیز برخاست و پسرک گل‌محمد را که قلمدوش می‌کرد، گفت:

ـ می‌خواهی روی اسب خان‌عمویت سوارت کنم؟ ها... سواری می‌خواهی، سواری؟

خان‌محمد گره تنگ زین را بازبست، تسمهٔ افسار را در کلگی زین انداخت و آرنج بر یال اسب، پس کله‌اش را به ناخن خارید و کلاهش را تا پشت ابروها پیش آورد. بلقیس نزدیک شد و پسر گل‌محمد را روی زین نشاند، دستی به پشت طفل و دستی بر زانوان او، خان‌محمد را گفت:

ـ بگو؛ برایم بگو هرچه را که می‌دانی!

خان‌محمد پنجه از پاشنهٔ سر واگرفت، کلاه از روی ابروها پس زد و گفت:

ـ چیزی نمی‌دانم؛ من هم چیزی نمی‌دانم!

پس به سکوت، نگاه بر چین و ترک‌های پوست پشت دست مادر دوخت و در پی لختی درنگ، ادامه داد:

ـ گمان؛ من هم فقط گمان می‌زنم!

ــ چه گمانی؟!

خان‌محمد بار دیگر سر برآورد و همچنان که نگاه به نظارهٔ مرد قاصد و برادرش وامی‌داشت، گفت:

ــ خار چشمها شده‌ایم ما، مادر؛ خار چشمها! این برایمان خطرناک است، خطرناک! می‌بینیش؛ پسرت را می‌بینیش؟

بلقیس و خان‌محمد اکنون نگاه به گل‌محمد داشتند که دوشادوش قاصد سیدشرضا به قدم‌زدن بود. خان‌محمد باز گفت:

ــ می‌بینیش؟

به جواب فرزند و انگار برای دل خود، بلقیس گفت:

ــ چطور نمی‌بینمش؛ چطور نمی‌بینمتان؟ چشم و دل من به غیر شماها کی و چی را می‌بیند!

خان‌محمد گفت:

ــ به قامت اصلاً رشید نیست، اما به خلق و خوی... اما به نام و آوازه... اما به دل و زهره، بی‌همتاست. همهٔ چشمها به اوست و همهٔ زبانها حرف از او می‌زنند، حرف از پسر تو. رئیس امنیهٔ خراسان هم چشم به کارهای گل‌محمد کلمیشی دارد و حرف از گل‌محمد کلمیشی می‌زند. چشمش که به من افتاد، انگار که دنیا را به او داده‌اند. گمان کرده بود که گل‌محمد من هستم! گمان کرده بود که گل‌محمد را با پاهای خود گل‌محمد به دام کشانده؛ گمان کرد که گل‌محمد حالا در چنگش است! اما... اما وقتی ملتفت شد که من گل‌محمد نیستم، وقتی ملتفت شد که من برادر گل‌محمد هستم سر جایش یخ کرد و دیگر ندانست چی به من بگوید! بعد از آن فقط یک کلام گفت؛ فقط یک کلام! ملتفت هستی چی می‌گویم؟ فقط گفت: «من گل‌محمد را خواسته بودم!»... و خلاص! دیگر یک کلمه هم نگفت، یک کلمه! ملتفت می‌شوی؟!

بلقیس به پشت دست خود بر زانوی پسر گل‌محمد، نگاه کرد و گفت:

ــ چطور ملتفت نمی‌شوم؛ چطور ملتفت نمی‌شوم؟ خوب هم ملتفت می‌شوم، خوبِ خوب! دیروقتی است که این چیزها را ملتفت شده‌ام. حالا... حالا چیزهای دیگری را می‌خواهم بفهمم. می‌خواهم بدانم چی پیش خوامد! می‌خواهم بدانم فردا، فردا چی پیش خوامد! می‌خواهم بدانم همین حالا، همین حالا چه فکرهایی دارند

می‌کنند برای پسرهای من، برای شماها!

خان‌محمد همچنان آرنج بر یال اسب، پیشانی‌اش را بر کف دست تکیه داد و گفت:

ــ مشکل است، مادر؛ زندگانی‌کردن مشکل است. سرفراز زندگانی کردن... مشکل است! آدم، یا باید مثل موش خاکی زندگانی کند تا در امان باشد؛ یا غیر از آن اگر خواست باشد... دیگر کارش مشکل می‌شود، مشکل.

خان‌محمد پیشانی از کف دست برداشت و ادامه داد:

ــ اما... اما سهل است که برادر من شیوهٔ شیر را پیشه کرده، شیوهٔ شیر! هر نفوسی هم، بی‌آنکه خودش بداند، از شیر بیم دارد. حتی آنکه پسلهٔ طعمهٔ شیر را می‌خورد، از شیر پرهیز و گریز دارد. گل‌محمد ما مادر، حکم شیر را پیدا کرده است در بیشه‌زار این ولایت!

بلقیس سرآستین پسر را به چنگ گرفت و بی‌قرار پرسید:

ــ شماها را می‌خواهند از میان بردارند؛ می‌خواهند بکشندتان؛ می‌خواهند... می‌خواهند... می‌خواهند...

خان‌محمد تکان و لرزهٔ بی‌تاب پنجهٔ بلقیس را به دست آرام کرد، آستین خود را از چنگ او رهانید و گفت:

ــ به دلت بد نیار، بلقیس؛ به دلت بد نیار! از تو... بیش از این توقع داریم ما! تو... مگر خودِ تو نبودی که می‌گفتی: «برهٔ نر برای کارد است؟» ها؛ مگر خودِ تو نبودی؟ این حرف را من فقط از زبان تو شنیده‌ام!

پسرک با انگشتان کوچکش گیسوی نقره‌فام بلقیس را از کنار سربند او بیرون کشیده بود و به بازی با گیسهای مادربزرگ، سرگرم بود. بلقیس خاموش و خیره به یال اسب و درماندهٔ پرسش فرزند ارشد خود بر جای ایستاده بود. خان‌محمد نگاه در پیشانی گره‌خوردهٔ مادر داشت و گویی دلش نمی‌آمد بار دیگر به سخن خود، مادر را بیازارد. کودک شاخهٔ زلف بلقیس را پیش، به روی بینی و چشمان او می‌کشانید. بلقیس دست کودک را به مهربانی گرفت، زلف خاکستری از چهره به زیر سربند پس زد و کودک را به سینه فشرد و گفت:

ــ پریشانم مکن، برّگکم؛ پریشانم مکن!

خان‌محمد نگاه از چهرهٔ مادر برگرفت و تکیه از شانهٔ اسب واگرفت و گفت:

ـ فکر عروسی بیگ‌محمد باش، مادر!

گل‌محمد و قاصد سیدشرضا سوی بالادست براه افتاده بودند. بلقیس رد نگاه خان‌محمد را سوی گل‌محمد دنبال گرفت و کودک را از بالای زین به روی شانه کشید و براه افتاد. خان‌محمد نیز در پی مادر گام برداشت و گفت:

ـ عروسی در پیش داریم مادر، غم از پیشانی‌ات دور کن؛ بیگ‌محمد را دلخسته می‌کنی!

بلقیس را پنداری یارای سخن نبود. خان‌محمد نیز بیش از این سخنی نگفت و به سوی بیگ‌محمد که همچنان اسیر حنای دست و سر و پای بر سنگ نشسته بود، پیش رفت و گذاشت تا بلقیس با خود و به حال خود باشد.

گل‌محمد و مرد قاصد به بالادست محله نزدیک شده بودند. مرد عنان اسبش را از دیرک چادر واگردانید و بر اسب سوار شد. گل‌محمد بدرقهٔ پیک سیدشرضا را، بر کنار دهانهٔ چادر ایستاده بود. مرد تربتی بر زین جای گرفت و نشانهٔ بدرود، کلاه از سر برداشت و عنان به راه آمده، راست کرد. گل‌محمد سر به پاسخ تکان داد، بال چوخا به انگشتان گرفت، شانه به باد سپرد و به سوی مادر و برادرهایش گام برداشت. سوار به محله پشت کرده و تاخت گرفته بود و بلقیس همچنان نگاه به رد رفتهٔ او داشت.

ـ آب بیارید بشوییم این گِل - برّه‌ها را؛ دق کردم دیگر... شیرو!

بیگ‌محمد بی‌تاب و کلافه از سر سنگ برخاست و با دستانی گشاده، گردن برکشیده و پاهایی پنداری در قید، بار دیگر شیرو را به تحکّم پیش خواند:

ـ شیرو، شیرو!

شیرو از کنار اجاق به جواب برادر گفت:

ـ دارم مهیّایش می‌کنم آب را، برارجانم. هم‌الان، هم‌الان!

گل‌محمد خنده به لب از برابر بلقیس گذشت و کنار شانهٔ بیگ‌محمد ایستاد، یک رشته از زلف سیخ‌ایستادهٔ برادر را با دل دو انگشت آزمود و روی به مادر برگردانید و پرسید:

ـ تو می‌گویی موها رنگ ورداشته‌اند، مادر؟

بلقیس خود دچار و نگران خیال خود، در نگاه بی‌تاب بیگ‌محمد که پرسا به او

دوخته شده بود، جواب داد:

ـ هرچه بیشتر حنا به موها بماند خوشرنگ‌تر می‌شود.

گل‌محمد سر به آسمان برداشت، در خورشید نیمروز نگریست و دست بر شانهٔ بیگ‌محمد، او را گفت:

ـ چه اشتاوی داری، برادر؛ هنوز که وقت بسیار است! بگذار زلفهایت بشوند رنگ آفتاب!

بیگ‌محمد به زیر دست برادر، شانه خمانید و بار دیگر بر سر سنگ نشست. گل‌محمد بار دیگر به مادرش روی برگردانید؛ اما در دم توانست نگاه چشمان برادر ارشد خود خان‌محمد را، در پشت شانهٔ بلقیس غافلگیر کند. گل‌محمد در نگاه برادر درنگ نکرد و گام به سوی اجاق و نزدیک شیرو کشید. او به یک نظر دریافته بود و می‌دانست که در پس نگاه خاموش خان‌محمد انبوه پندارهای وهم‌آلود در سیلان است، اما این را نیز می‌دانست که در آستانهٔ عروسی بیگ‌محمد و درست پیش از لحظه‌ای که داماد و همراهانش به قصد خَرَسف زین خواهند کرد، نبایست به وهم و گمان کسان دامن بزند. پس هم از آنجا که بود، صدا به‌شوخی و خوش‌طبعی بلند کرد:

ـ داماد شدن همچه آسان هم نیست، برارجان. حوصله می‌خواهد؛ همین آب هم تا گرم بشود حوصله می‌خواهد. هیچ اشتاوی به جوش‌آمدن ندارد!

شیرو نشسته نزدیک زانوی گل‌محمد، بازهم هیزم در اجاق افکند، خان‌محمد به سوی اجاق پیش آمد و گل‌محمد با او به سوی چادر خود همپا شد و بلقیس را گفت:

ـ خان‌عمویم را بیدار کن!

بلقیس به سوی چادر خان‌عمو رفت و گل‌محمد و خان‌محمد، دم دهانهٔ چادر، بر جاجیمی که زیور گسترده بود، نشستند. گل‌محمد چند دانه ریگ از خاک برداشت و سرگرم بازی با ریگ‌ها، برای خان‌محمد گفت:

ـ نشانه‌ها گنگ‌اند، برادر؛ همهٔ نشانه‌ها تاریک و گنگ‌اند!

ـ حرف از چه می‌داشت قاصد سیدشرضا؟

ـ سیدشرضا پیغام داده که از مشهد برایش حکم رسیده!

ـ حکم چی؟ برای چی؟!

گل‌محمد به برادر نگاه کرد و گفت:

ـ حکم... برای زنده یا کشتهٔ ما!

خان‌محمد به تلخی پوزخند زد و گفت:

ـ اینکه دیگر گنگ و تاریک نیست، خان‌برار؛ روشن و آشکار است!

گل‌محمد ریگی میان انگشتها فشرد و گفت:

ـ نه؛ همچه هم روشن و آشکار نیست. گنگ و تاریک است. ضد و نقیض، ضد و نقیض می‌گویند. یک‌طرف چنین حکمی می‌دهد، یک‌طرف تقاضای تأمین طلب می‌کند ازمان. یک‌طرف دیگر هم ساز دیگری می‌زند!

خان‌محمد گفت:

ـ می‌خواهند هر چه بیشتر گیجمان بکنند؛ تو همچه گمانی نمی‌بری؟!

ـ چرا؛ گمانی به غیر از این نمی‌برم!

ـ پس چی؛ حالا چه باید بکنیم؟ عاقبت باید بدانیم چه می‌خواهند!

گل‌محمد ریگی به دور انداخت، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ـ روشن است که عاقبت چه می‌خواهند بکنند؛ اما روشن نیست که چه وقتی می‌خواهند دست به کار بشوند. سر می‌دوانند، دارند سر می‌دوانندمان. اما حرف آخرشان را ما می‌توانیم از همین حالا بخوانیم و بدانیم.

ـ چی هست آن حرف آخر؟

ـ تسلیم یا مرگ!

ساده و بی‌اضطراب، خان‌محمد پرسید:

ـ ما کدامیک را می‌خواهیم؛ تسلیم یا مرگ!

گل‌محمد در چهرهٔ برادر نگریست و چون کودکی ساده لبخند زد و گفت:

ـ ما هیچکدام را نمی‌خواهیم؛ نه تسلیم نه مرگ!

چهرهٔ چغر خان‌محمد نیز به لبخند گشوده شد و پرسا گفت:

ـ چه می‌گویی!

گل‌محمد هم بدان گشاده‌رویی پاسخ گفت:

ـ واللّه که نه تسلیم و نه مرگ!

ـ آخر چطور می‌شود همچه کاری؟

گل‌محمد گفت:

ــ دو تا کاسهٔ زهر پیش دست تو می‌گذارند و می‌گویند آزادی که هر کدامش را دلت می‌خواهد ورداری و سر بکشی؛ خوب... تو چکار می‌کنی؟ یکی از آن کاسه‌ها را ورمی‌داری و سر می‌کشی؟!

خان‌محمد به خموشی سر فروانداخت و با ناخن خطی بر خط روی جاجیم رسم کرد. گویی گشودن مشکلی را که هیچ راهی برای آن نمی‌شناخت، می‌رفت تا در سکوت بجوید. گل‌محمد همدل با برادر، گفت:

ــ ببینیم خان‌عمو چه می‌گوید؟

دنبال سر بلقیس، خان‌عمو پای از دهانهٔ چادر بدر گذاشت، دهان به‌خمیازه گشود و پاها را وا از هم بر خاک استوار کرد و مشتهای گره کرده‌اش را بالا آورد و پی‌درپی بر صندوقهٔ سینه کوبید. از آن‌پس دهان بزرگ و گشاده‌اش را با پشت دست پوشانید، آب کنج چشمها را به خم انگشت سترد، ریه‌ها از هوای خنک انباشت و دیگر به دیدار برادرزاده‌هایش سر و چشم به این‌سوی و آن‌سوی گردانید و چون ایشان را به نزدیک چادر زیور دید، دست به دکمهٔ باز یقهٔ پیراهن برد و پای برهنه سوی ایشان براه افتاد.

بلقیس اکنون رسیده بود و پسرک را نزدیک شانهٔ پدر بر پا نگاه داشته و آزادش گذاشته بود تا چنگ در چوخای گل‌محمد بزند. خان‌عمو لیفهٔ تنبانش را بالا کشید، نیمتنه‌اش را روی دوشها مرتب کرد، پیش آمد و سر به سوی شیرو، صدا برآورد:

ــ چای، چای بیار... های دخترا!

شیرو به جواب روی برگردانید و گفت:

ــ مهیّا کرده‌ایم، عموجان. حالا می‌آوریم!

خان‌عمو پیش از آنکه چارزانو بر جاجیم بنشیند، سوی بیگ‌محمد چشم تنگ کرد و شوخ گفت:

ــ کار حنابندان شاداماد هنوز تمام نشده؟!

گل‌محمد رد نگاه خان‌عمو را دنبال گرفت و همآوا با او خنده زد. بیگ‌محمد همچنان کم‌حوصله از دور دستهایش را به نشانهٔ درماندگی تکان داد و بار دیگر از سر سنگ برخاست:

ــ عاقبت این آب گرم نشد؟! زمهریر که نبوده!

زیور سر چوب را به دستهٔ کتری گیر داد، آن را از کنار اجاق برداشت و به مأرال که

حنا از دستها شسته بود، سپرد. مارال کتری را بر زمین گذاشت و زیور آماده شد تا به همدستی شیرو دیگ آب را از سر اجاق بردارد و به لب گودال بکشاند. مارال دستهٔ کتری را با تکّه لته‌ای به دست گرفت و سوی مردها براه افتاد، و سمن مشک آب به زیر بغل گرفته، از پناه چادر بیرون آمد و رفت تا آب دیگ را سرد و گرم کند:

ــ قدح و ابریق را گذاشته‌ام دم دست، شیرو. وردار بیارشان!

شیرو به چادر سمن دوید، ابریق و قدح برگرفت و به لب گودال بازگشت. آب ولرم مهیّا شده بود و بیگ‌محمد، در میان آمد و شد زنها، لب گودال به انتظار ایستاده بود. شیرو ابریق و قدح بر زمین گذاشت و دو سه پاره تخته‌سنگ فراهم آورد و جایی به نشستن برادر آماده کرد. بیگ‌محمد همچنان چارچنگولی، با سر و گردنی خشک و انگار در قید، چند قدمی روی پاشنهٔ پاها تاتی کرد و روی سنگچین نشست:

ــ انگار یوغ پنج‌منی روی گردنم گذاشته‌اند و دست‌وپایم را بخو ـ زنجیر کرده‌اند! بریز بشویشان این وامانده‌ها را! مراقب یقهٔ پیراهنم باش، شیرو؛ خوب ورش‌گردان!

آب را زیور با قدح از دیگ برمی‌داشت و درون ابریق می‌ریخت، ابریق را سمن به دست داشت و آب بر زلفهای بیگ‌محمد می‌ریخت. شیرو نیز آستینها را بـرزده بود، چنگ در زلفهای برادر می‌زد و با شتابی آمیخته به شوق، گوش و گردن و زیر گلوی بیگ‌محمد را شستشو می‌داد، بی‌آنکه یک‌دم زبان شوق و شیفتگی و امید به کام بگیرد.

بلقیس چهار چشم باید می‌داشت تا بتواند زندگانی فـرزندانش را در دو سـوی بنگرد؛ نیز چهار گوش باید می‌داشت تا هم بتواند سخنان شوخ و آمیخته به شوق شیرو و دیگر زنها را با بیگ‌محمد بشنود، و هم بتواند با دقتی آمیخته بـه دلهـره، سخنان کوتاه و کند و سنجیدهٔ پسرانش و عمویشان را بشنود و فهم کند. آنچه بـر پیرامون بیگ‌محمد می‌گذشت، همه شیرین‌زبانی و خوش‌طبعی و پـاره‌خنده‌های گهگاهی در روشنایی دلپسند آب بود؛ اما آنچه از جانب مردان به گوش می‌رسید، همه نشان از دژمخویی و چغری و ظن و بددلی داشت.

مارال چای و وسایل که مهیّا شده بود، پسرش را از میان دست و پا برگرفته و به درون چادر برده بود؛ و بلقیس اکنون دست‌آزاد و بـی کـاری روشـن، پشت شـانهٔ خان‌عمو و دست بـه کـتری چـای نشسـته بـود. شـاید مـردهای کـلمیشی چـنان

می‌خواستند که دور از چشم و گوش بلقیس گفتگوی خود را دنبال گیرند، اما بلقیس چنین نمی‌خواست. او با سماجتی صریح، یکزانو نشسته بود، دستها را بر کاسهٔ زانو چلیپا کرده و چشم به چشم و دهان مردها واداشته بود و می‌کوشید تا جوهر گفت و شنود ایشان را، هرچند که به خسّت بیان می‌دارند، بشنود و دریابد.

اکنون خان‌عمو بود که به پاسخ شنیده‌هایش سخن می‌گفت:

ـ بامان دارند موش و گربه‌بازی می‌کنند، عموجان؛ این مثل کف دستم برای من روشن است!

خان‌محمد به تأیید گفت:

ـ حرف من هم همین است. ما نباید این خوش‌خیالی را داشته باشیم که چون هر دسته‌ای از حکومتی‌ها یک چیزی می‌گوید، پس آنها حرفشان یکی نیست. نه، اصلاً! آنها زبانشان با هم توفیر می‌کند، اما قصد و نیّت همه‌شان یک چیز است. من یکی دیگر چیزی غیر از این باورم نمی‌شود!

خان‌عمو ریگهای دست گل‌محمد را از او واستاند و طرحی چون یک مثلث بر جاجیم رسم کرد و گفت:

ـ اینجا تربت، اینجا مشهد، اینجا هم سبزوار. آنها از سه جانب؛... ما هم اینجاییم، درست اینجا؛ میانهٔ مثلث.

خان‌عمو چند چوب کبریت را به قوارهٔ خیمه سر بر سر هم قرارداد و بار دیگر گفت:

ـ اینجا، ما درست اینجا هستیم! اینجا و دور و حوالی اینجاها!

خان‌محمد خلاشه‌ای از خاک برگرفت، کنار چوبهای کبریت را به سوی فرودست خط کشید و گفت:

ـ این طرف را هم آنها می‌توانند داشته باشند. عدل همین است که تو می‌گویی، خان‌عمو؛ اما این طرف را هم می‌توانند داشته باشند. در خود سبزوار، آنها چندطرف را دارند. فقط به این سه نقطه خاتمه نمی‌شود کار. یکی‌یکی که بخواهیم بشمریم، به غیر از گروهان امنیه، سه دستهٔ مسلّم دیگر هم دارند. یکی در همین نزدیکی، بیخ گوش خودمان، نجف سنگردی که ما مفتِ مفت یله‌اش دادیم و رفت. یکی بابقلی بندار با آدمهای زعفرانی که پشتشان به آلاجاقی ارباب تکیه دارد. یکی هم از طرف

آفتاب‌غروب کوه‌میش، که اگر خطا نکنم میرخان هم میانشان خواهد بود. در طرف کاشمر هم کار آنها فقط با سیدشرضا تربتی تمام نمی‌شود که دارد ما را با قاصد و ایلچی‌هایش بازی می‌دهد؛ نه، سیدشرضا چشمبند پولیست که ما دستش داریم! در طرف کاشمر هم گروهان امنیه هست و علاوه بر گروهان امنیه، نوروزبیگ هست. پس در طرف جنوب و پشت کوه هم آنها سه جانب را دارند، اقلاً با سه دسته. می‌ماند مشهد؛ خوب... اگر مشهد از قوچان و بجنورد کمک نگیرد، تا همین‌دم که ما داریم حرفش را می‌زنیم دو گروه می‌آیند. یک گروه از لشگر خود مشهد، یک گروه از سرحد و زیر دست جهن‌خان سردار. پس... فی‌الواقع دورتادور ما را می‌خواهند حلقهٔ زنجیری بگیرند. می‌ماند یک راه!

ـ کدام راه؟!

به جواب برادر، خان‌محمد به شمال باختر اشاره کرد و گفت:

ـ طرف باشتین و پل ابریشم!

گل‌محمد دمی معطل ماند و سپس گفت:

ـ یعنی که تو می‌گویی برایمان گریزگاه گذاشته‌اند؟!

ـ ها بله، گریزگاه. فی‌الواقع به غیر تسلیم یا مرگ، یک راه دیگر هم برایمان باقی گذاشته‌اند، فرار!

گل‌محمد پیاله‌های خالی چای را یک‌به‌یک به نزدیک دست مادرش گذاشت، از او خواست که چای بریزد و با خود گفت:

ـ فرار...!

خان‌محمد بی‌درنگ به جواب گفت:

ـ من حرف از فرار نمی‌زنم!

گل‌محمد به برادر نگریست و گفت:

ـ ملتفتم که تو حرف از فرار نمی‌زنی؛ می‌دانم! اما... گاهی پیش می‌آید که فرار هم خودش کار عمده‌ایست. حالا...

گل‌محمد، خان‌عمو را نیز در نگاه گرفت و ادامه داد:

ـ حالا اگر عزم کرده باشند که ما را از میانه بردارند، باید ببینیم چرا دیگر راه فرار برایمان باز گذاشته‌اند؟ باید ببینیم از فرار ما چه چیزی عاید آنها می‌شود که راهش را

برایمان باز گذاشته باشند؛ ها؟!... این خوشباوری نیست که ما خیال کنیم راهی برایمان بازگذاشته‌اند تا جان از معرکه دربیریم؛ ها... این خوشباوری نیست؟ یا اینکه برعکس، ما باید یقین کنیم که خطر درست در همان راه باز است؛ درست در همان گریزگاه امن و عافیت که پیش پای ما گذاشته‌اند؟ ها؟ چاه سر راه! یعنی برایشان کار مشکلی‌ست که این طرف را هم ببندند؟... ها خان‌عمو؟!

ـ نه!

بلقیس پیاله‌ها را پر چای کرد، خان‌عمو هر پیاله را پیش دست یکی از برادرزاده‌هایش گذاشت و خود حبهٔ قندی به دهان برد و در سکوتی که افتاده بود، گفت:

ـ عروسی... عروسی چی می‌شود؟ گمان من اینست که آنها قصدشان اینست که عروسی ما را قتلگاهمان کنند. شماها چی به نظرتان می‌رسد؟

خان‌محمد با چشمانی آشکارا مضطرب به گل‌محمد نگریست و بی‌اختیار آرواره‌هایش را بر هم سایید. بلقیس نیز از پناه شانهٔ خان‌عمو چشم به گل‌محمد داشت. گل‌محمد مهلت بال‌گیری به تشویش کسان نداد و گفت:

ـ ما خیال نداریم جوری که آنها طالبش هستند عروسی به پا کنیم؛ ما عروس را به قِلِق خودمان به حجله می‌آوریم! اما... اصل مطلب این است که حاجی خرسفی چطور به راه آمد و قبول کرد که دختر به ما بدهد! چیزی که من یقین دارم این است که به دل راضی به این وصلت نبود.

خان‌عمو رندانه به گل‌محمد نگریست، سپس روی از او برگردانید و گفت:

ـ هنوز هم... شک دارم که آن روباه سر قولش مانده باشد!

گل‌محمد چنان‌که خان‌عمویش را مدعی پنداشته است، بی‌قرار و به خشم پرسید:

ـ تو می‌گویی که دورویه برای ما بازی کرده؟!

خان‌عمو هم بدان باور، آرام گفت:

ـ بیشتر این‌جور خیال می‌کنم!

گل‌محمد بی‌آنکه نگاه از چهره و لبان عمویش برگیرد، گفت:

ـ وای به حالش؛ وای به حال و روزگارش اگر همچو تقلبی در کارش ببینم!

خان‌عمو نگاه از چشمان گل‌محمد دزدید، سر فروانداخت و گفت:

ــ اگر غیر از فریب چیزی در کارش نبود چی؟

گل‌محمد گفت:

ــ روزگارش را به آتش می‌کشیم!

خان‌عمو پروای برانگیختگی گل‌محمد و پرهیزان از جدل، پیالهٔ چای به لب برد و به خوش‌طبعی گفت:

ــ این هم شادامادا!

بیگ‌محمد پیش می‌آمد. کاکلهایش هنوز آبچکان بود و دستانش تر و تازه و رنگین از حنا، و چهره‌اش به رنگ عنّاب از شادابی و شرم. شیرو کرباسی پاکیزه به دستها داشت، در پی برادر تند قدم برمی‌داشت و از بیگ‌محمد می‌خواست بگذارد تا سر و زلفش را خشک کند:

ــ به این آفتاب پِرپِری که اطمینانی نیست، برارکم!

بیگ‌محمد به شانه واگشت، کرباس را از دستهای شیرو بازستاند و آن را به دور گردن انداخت. شیرو گام سست کرد و بیگ‌محمد دست و پنجه در کرباس به خشکانیدن گوش و گردن و موی، نزدیک آمد و سلام گفت و به زانو نشست. خان‌عمو به خنده مشت بر کتف بیگ‌محمد کوفت و بلقیس را گفت تا برای داماد چای بریزد:

ــ خوب... خوب.... کلافه‌ات کرده‌اند زنها، پهلوان؛ ها؟! به جایش خوب رنگ و باری به سر و زلفت داده‌اند؛ الحق که دست مریزاد!

بلقیس با پیالهٔ چای پیش خزید، چای را نزدیک دست جوانش گذاشت و دست و چشم به وارسی رنگ حنا به‌کار انداخت. کار حنابندان پاکیزه پایان گرفته بود. حنا حدّ رنگ خود را بر کف دستهای بیگ‌محمد به جا گذاشته بود. بلقیس روی زانوها قد راست کرد و پنجه در کاکل بیگ‌محمد زد، آب زلفها را فراافشاند و پارچهٔ کرباس را روی زلفهای پسر پیچید و با مالش دستها به خشکانیدن سر و موی بیگ‌محمد پرداخت.

ــ بگذار چایم را بخورم، مادر؛ بگذار چایم را بخورم!

خان‌عمو خندان از کلنجار بیگ‌محمد و بلقیس، از جای برخاست و دست در

آستین نیمتنه فرو برد و هم در حال پرسید:

ــ خوب؛ چه می‌کنیم ماها؟

گل‌محمد نیز برپا شد، چوخا به روی شانه کشید و گفت:

ــ کار تو و بیگ‌محمد که عیان است؛ خرسف!

خان‌عمو نیمتنه‌اش را به تن آراست و خان‌محمد که برخاسته و در میانهٔ آن‌دو ایستاده بود، پرسید:

ــ کار ما چی؟

گل‌محمد به جواب برادر گفت:

ــ من و تو می‌مانیم تا خانوار را بکشانیم به قلعه‌میدان. زمستان را در قلعه‌میدان سکنا می‌کنیم!

خان‌عمو پیش از آنکه قدم به مهیّاشدن بردارد، گل‌محمد را گفت:

ــ اگر خرسفی خلف وعده کرده باشد چی؟ یعنی اگر همان پیش نیامد که قرار ما بوده، چی؟ هزار جور بهانه فراهم می‌تواند بشود در همچه بزنگاههایی!

گل‌محمد شانه به باد برگردانید و گفت:

ــ این خودش یک‌جور محک است. همچه اتفاقی اگر بیفتد، خیلی چیزها هم برای ما روشن می‌شود. فی‌الواقع شد یا نشدِ عروسی ما، یک سرپل برای ما معنی می‌دهد. دیگر... ببینیم چی پیش خوامد!

خان‌عمو دیگر چیزی نگفت و سوی چادر خود براه افتاد و بیگ‌محمد را گفت:

ــ مهیّا شو، بیگ!

گل‌محمد تن در چوخا پیچانده و سر درون شانه‌ها فرو برده بود و پشت به کسان براه افتاده بود. خان‌محمد لحظه‌ای برادر را نگریست و سپس گمان اینکه گل‌محمد بی‌مقصدی روشن قدم برمی‌دارد، براه افتاد، به کنار شانهٔ او نزدیک شد و گفت:

ــ خلوتت را به هم می‌زنم، خان‌برار؛ اما... اما عاقبت نگفتی چه راه دیگری برایمان مانده؟

گل‌محمد چانه از گودی سینه برداشت، از کنار شانه‌اش به برادر نگریست و گفت:

ــ راه دیگر!... راه همان است، برارجان. همان‌روز که اولین ماشه را چکاندیم، راه خود را هم نشان زدیم! راه اول و آخر همان است، برادر؛ راه همان. نه مرگ، نه تسلیم و

نه دام!

ـ یعنی که جنگ؟!

گل‌محمد ایستاد و گفت:

ـ همین!

بند دوم

پنج سوار، قِبراق و استوار بر کنار دهنفرهٔ کاریز ایستادند.

خرسف در فرودست بود و در چشم‌انداز سواران رنگ و نمای خشت و گل دیوارها و تک و توک بالاخانه‌های خرسف نمایان بود و در میان بالاخانه‌های کم‌شمار قلعه، آغوشکهٔ مشبک بالاخانهٔ حاجی‌سلطانخرد جلوهٔ خود را به رخ می‌کشید. خان‌عمو کف پهن دست بر پیشانی کشید و سپس بیگ‌محمد را که همرکاب وی ایستاده بود به خنده‌ای شوخ گفت:

ـ جای عروس ما، همان بالاخانه است که می‌بینی! خوب می‌بینیش؟!

بیگ‌محمد بی‌آنکه نگاه از آغوشکهٔ بالاخانه بردارد، به جواب گفت:

ـ پیش‌تر هم دیده‌ام... خان‌عمو!

خان‌عمو روی و نگاه به بیگ‌محمد گردانید و پُرسا گفت:

ـ اما خط و خبری انگار نیست؟! قراولی، چیزی...ها؟

بیگ‌محمد آب دهان قورت داد و بس به خان‌عمویش نگریست. خان‌عمو رکاب جنبانید و اسب را در شیب ملایم شانهٔ کاریز پایین راند. اسب براه شد و سمدست‌هایش پاری کلوخ و خاک را فرو کِلانیدند و کنارهٔ آب دهنفره، لای و گل‌آلود شد. در پی اسب تنومند خان‌عمو، بیگ‌محمد نیز رکاب زد و اسب را بر رد اسب عمویش پایین راند. سه سوار دیگر هم رد به یکدیگر، در پی ایشان بر شانهٔ کاریز راندند و اینک به قطار، بر کنار جوی و به همراه آب پیش می‌رفتند.

جوی آب، از دهنفره تا دهانهٔ تنورهٔ آسیاب، بلندتر از سطح دشت خاکریزی شده بود و سوی برونهٔ جوی با شیبی نه چندان ملایم، از راست به خویرهای دشت بالادست خرسف می‌کشید و از چپ به میدان مشاع پاوال گله و آبچر، و سپس به راه می‌پیوست. خاکریز و جوی و زاله‌های دشت امساله و نو بود و خان‌عمو راست بر

یال زالهٔ جوی اسب می‌راند و سوارانش را نیز بر یک قطار به دنبال می‌کشانید. خان‌عمو نه به کوب، که بس آرام و به قرار می‌راند، با این‌همه هراز گاه سمدست یا پسینِ پای حیوان در خالیگاه خاک نمور نشست می‌کرد و در بازگام، خاک را برمی‌آشوبید و آب زلال جوی را به گل و خاک می‌آلود.

در شانهٔ راست جوی، زمینهای پُسار پاره‌پاره سیاهی می‌زدند و این‌سوی و آن‌سوی خالپاره‌هایی خشک و شخم‌ناخورده، سایه‌بانی نیمه‌ویران و درختانی برهنه و پراکنده دیده می‌شدند. پیشاپیش سینهٔ سواران، آسیاب خرسف بود که بامِ تنوره‌اش خُودی را می‌مانست کهنه و فرسوده و خاک‌آلوده. آب کاریز بر شیب شیار جوی در هر گام شتابی بیش می‌گرفت و یکسر به تنورهٔ آسیاب فرو می‌ریخت و در عمق، چرخ و سپس سنگهای آسیاب را به دَوران درمی‌آورد. غوغای سنگ و سنگاب آسیاب را آب گذر می‌کرد، از آبرو زیرین دستگاه و بنا می‌گذشت و یک بار دیگر خود را به روشنایی و آفتاب می‌رسانید، در برکهٔ پایین‌دست چرخی می‌زد و زیر آسمان باز و فراخ، تن در جوی رها می‌کرد، یکسر به بالا کوچهٔ خرسف سر می‌گذاشت تا در آبگیر بزرگ نزدیک خانهٔ حاجی سلطانخُرد به هم درآید و زآن‌پس به راه دشت فرودست پیش برود.

نزدیک تنورهٔ آسیاب خان‌عمو عنان کشید و اسب را وابداشت و همزمان، سواران همراه نیز اسبها وابداشتند بی‌که مهلت دهند تا اسبهای تن‌آغشته به عرق راه، پوزه به آب برند. خان‌عمو از پس نظری گذرا به هر سوی دشت و دیه، رکاب زد و به کنارهٔ هموار گنبدی بام هی کرد، پیرامون گنبدی را گردید و بار دیگر به درنگ در خرسف خاموش خیره ماند. نه، جنبنده‌ای نبود! پس خان‌عمو بی‌آنکه خشم خود از همراهان پوشیده بدارد. بُزرو بیخ بام و جوی را اسبْ فروتازاند و خرمنی خاک و کلوخ را به زیر دست و پای اسب خود فرو هُرّانید و در فرودست، مانده به درِ آسیاب عنان پیچانید تا سوارانش از پی، اسبها را از جوی به این‌سوی برجهانند. اسب مدد به زانو درآمد و برخاست، و خان‌عمو دست برآورد:

ــ تو بمان همین‌جا، بیگ‌محمد؛ بالای تنورهٔ بام. چخماق هم با تو می‌ماند. می‌توانی بالای برج آسیاب قراول بگماریش. طغرل و مدد همراه من می‌آیند؛ خبر با من!

خان‌عمو این بگفت و عنان یله داد. اسب در گذر از کنار دیوار برج، به نزدیک درِ آسیاب رسید. در نیمه‌باز بود و صدایی هم ـ مگر نواختِ سایش سنگ بر سنگ ـ از درون آسیاب شنیده نمی‌شد. خان‌عمو اسب را لب برکهٔ آب نگاه داشت و سر به تردید برگردانید و به درِ نیمه‌باز آسیاب خیره شد. مدد و طغرل از برابر درِ آسیاب و از میدان نگاه خان‌عمو گذشتند، سوی او شدند و کنار برکهٔ آب، رکاب بـه رکـاب ایستادند. خان‌عمو نگاه از درِ آسیاب برگرفت و در شانهٔ راست خود به مدد نگریست و گفت:

ـ ببین کسی آنجا هست؟!

مدد از زین فرو خزید و عنان اسب خود را به پسین زین اسب طغرل قلاب کرد، کمرگاه تفنگش را به انگشتان چسبید و چابک، چون کبک به سوی درِ آسیاب دوید، لنگهٔ در را باز کرد و درون دالان آسیاب گم شد. چشمان گرد و سیاه طغرل همچنان به درِ آسیاب بود و خان‌عمو نیز نگاهی منتظر داشت. دو مرد خاموش و گوش به‌زنگ بودند و هرازگاه پرسا به هم می‌نگریستند. انتظار چندان به درازا نکشید. مدد بیرون آمد و یکسر به سوی خان‌عمو پیش رفت و اندکی بهت‌زده گفت:

ـ هیچکس نیست، هیچکس!

ـ آسیابان چی؟

ـ هیچکس! میان طویله‌اش هم حشمی نیست!

ـ آسیاب می‌چرخد؟

ـ ها بله؛ اما خالی می‌چرخد!

ـ به انبارش بار نیست؛ جو، گندم یا آرد؟

ـ چرا... هست!

خان‌عمو بهت چهره به خنده زدود و گفت:

ـ به قلعهٔ سنگباران قدم گذاشته‌ایم!

طغرل سر جنبانید و خان‌عمو مدد را گفت که سوار شود.

بر درازنای جوی آب که یکسر به بالاکوچهٔ خرسف می‌پیوست، سه سوار براه شدند. آرام و به آهنگ آب، روی در بادِ ملایم که از چهره می‌وزید. مدد گوش بر دُم اسب خان‌عمو می‌راند و طغرل در شانهٔ راست جوی و سایه به سایهٔ ایشان. هیچ

حرف و سخنی نبود. پاره پاره آفتاب که ابر یله را می‌شکافت، دم‌به‌دم جای دیگر می‌کرد. بر دشت و دیمسار، سایه‌های غول‌آسای ابرهای سرگردان به نرمای نسیم سینه بر خاک می‌ساییدند و می‌گذشتند، با ابر و آفتاب و همگام آب، سواران به خرسف درون شدند. بالاکوچه؛ کوچه‌ای چندان فراخ که سه سوار می‌توانستند شانه به شانه پیش برانند.

کوچه گنگ می‌نمود و آنچه بود خاموشی بود؛ خاموشی‌ای غریب. حتی اگر سواری سر از فراز دیوار به درون خانه‌ای می‌کشید، بیهوده چشم به یافتن نفوس می‌گردانید. از مردم کسی نبود و از حشم مگر مرغ، سگ یا بزغاله‌ای. دود از تنور هیچ خانه‌ای به هوا برنمی‌شد و صدای گام، یا حتی نفس هیچ آدمیزاده به گوش نمی‌رسید و چارپایی اگر درون آغل و طویله‌ای بود، پوز در پیخ آخور بسته بود. قلعهٔ خالی و خاموش. بس وهم و بس سکوت. صدای زبر خشکباد و آفتاب گسیخته و پریده‌رنگ، سایه‌های درگذرِ ابرهای تهی، دیوارهای خشک و کهنه، لنگه‌های نیمه‌گشودهٔ درهای پست و کوتاه که چون چشمانی بدگمان در غریبگان می‌نگریستند. ایوان‌های تیره در عمق این یا آن خانه، دالان‌های سیاه ساکت، باد و صدای خشک چرخش کند و یکنواخت در بر پاشنه، آب و به ندرت درختانی بی‌بار و برگ اینجا و آنجا، نه حتی کلاغی بر شاخه‌ای؛ و دیگر... آبگیر بزرگ در میدان و چند مرغ بر کنارهٔ آبگیر و آشوب در گمان.

باری... درنگ:

ـ اینجا... کسی... نیست؟ کسی در این خراب‌شده نیست؟! مرده‌اند؛ همه مرده‌اند؟!... مرده‌اید؟!

گذر سایه‌های ابر، بر آبگیر آرام. صدای بم و پُرخش خان‌عمو در ارتعاشی گنگ، از میدان به گوشها برتابید و باز خاموشی. بار دیگر، چند گام دیگر، صدای سم اسبها بر خاک، آرام و شمرده، با طنینی چون افکندن ریگهایی در کدوی خشک. صدای شمردهٔ قدم هر اسب، همنواختِ ضرب نبض هر سوار. سکوت انگار تنی مجسم بود ایستاده به خیرگی و سماجت تا صدای نفس سواران را حتی به ایشان باز پس گرداند.

ـ های... آهای...!

پژواک صدا، پژواک صدا، طنین محو هرای.

آبگیر در وزش باد بُرّه بُرّه می‌شد و زیر سایه‌بان بی‌دوام ابرهای عابر، رنگ و باری غریب داشت. بر پهنای آب، بس سه مرغابی ایستاده بودند. جای پای چارپایان بر کنارهٔ آبگیر هم تازه نبود. حشم خرسف پنداری دیروز به هنگام پسین، آخرین بار به آب آمده بودند؛ از آنکه جای سم چارپایان به لایه‌ای از غبار درپوشیده شده بود.

سواران بار دیگر بر جای ایستادند. ندانسته و ناخواسته، در ضربی کند و گنگ و یکنواخت، یک دور به گِرد آبگیر گردیده بودند و اینک بر جای پیشین ایستاده بودند. نه از بیم و هراس، که از بهت و ناباوری رنگ از روی گونه‌ها و پیشانی خان‌عمو پریده بود و اندک اندک این بهت و ناباوری می‌رفت تا به خشم درآید.

«که یعنی... مردم کوچ کرده‌اند؟ یکجا و بنه کن؟! از بیم ما؟!»

نه! چنین نمی‌توانست باشد. باور نمی‌توان یافت که مردم از بیم گل‌محمدها خانه و دیه رها کرده و کوچیده باشند. نه! این نیز بیراه است که پنداشته شود که مردم یکسره به کارِ کشت و شیار به دشت و بیابان از دیه بدر شده باشند. کاری چنین، آن هم در این فصل، نمی‌توانست رخ بدهد. اتفاقی غریب هم رخ نداده بود تا همهٔ خلایق به حل و رفع آن گسیل شده باشند. پس این سرّ؛ سر از این سرّ چگونه می‌توان درآورد؟

ــ نه؛ این بازی دلبخواهی نیست! ریشه در جاهایی دارد این بازی!

خان‌عمو این بگفت و پاشنه‌ها را به خشم بر گُردهٔ اسب کوبید و سوی خانهٔ حاجی‌سلطانخرد به تاخت درآمد. هم از آنجا که ایستاده بود دیوار و آغوشکهٔ بالاخانه و پاره‌ای از تختبام پیشگاهی بالاخانهٔ سلطانخرد را به روشنی می‌شد نگریست؛ و خان‌عمو نگریسته بود هم. اما همان‌چه ندیده بود، آدمیزاد بود و نشانه‌ای از آدمیزاده.

درِ خانهٔ خرسفی در عمق بن‌بست اختصاصی خود بود. در اگر گشوده می‌شد، هشتی بود و سپس حیاط بیرونی بود که در سینهٔ دیوارش در آغل به میدان فراخ بهاربند گشوده می‌شد. میدان بهاربند خود به پاره‌هایی تقسیم می‌شد، فراخور نوع حشم؛ زمستانه و تابستانه.

در حیاط اندرونی در جانب چپ و روبه‌روی در آغل بود و به ساختمان اربابی از دو راه می‌شد درون رفت. راهی از حیاط اندرونی و پله‌های پیوسته به ایوان، و راهی از حیاط بیرونی؛ چنان که مهمان غریبه را بتوان ــ بی‌عبور از اندرونی ــ به

میهمانخانه راه نمود. بالاخانهٔ سلطانخرد بزرگ و آفتابرو بود و یکی از درها و آغوشکه‌اش رو به قبله باز می‌شد و تختبامش در آفتاب‌ورآمدان مشرف به حیاط بیرونی بود، در آفتاب‌فروشدان مشرف به باغچهٔ سیب و آلبالو، و در قبلهٔ مشرف به حیاط اندرونی. حیاط اندرونی بس فراخ‌تر از بیرونی بود با آبگیر و خویرهای چهارگانه، تنورخانه، یک برج و ردیف انبار غلات. انبار غلات در قبلهٔ حیاط اندرونی بود و درهای انبارها به حیاط گشوده می‌شد و دیواری که خانه را از میدان آبگیر خرسف جدا می‌کرد، یکسره دیوار انبارهای حاجی‌سلطانخرد بود.

کسی به صدای ضربه‌های کوبهٔ در، جواب نداد. در از درون قفل بود. پس، یا باید در شکسته می‌شد و یا اینکه از پاشنه بیرون آورده می‌شد. در از پاشنه بیرون آورده شد و پیشاپیش، خان‌عمو قدم در اندرونی گذاشت. خانه هم به سان خرسف، خاموش و خالی بود. خاموش بود و خالی می‌نمود.

ـ اینجا هم هیچکس نیست؟!

نه! هیچکس در خانه نبود. بس یک مرغ زیره‌ای بیم ورداشته و بالها گشوده، با بیلهٔ جوجه‌هایش از لای دست و پای اسب‌ها به سوی شکاف درِ آغل درگریز بود، و دیگر سایهٔ روان ابر، و دیگر هیچ.

ـ ور بام شو نظاره‌ای کن!

طغرل عنان اسبش را به زلفی درِ آغل گره زد، تسمهٔ تفنگ را به روی شانه و سینه حمایل کرد، پای در رکاب گذاشت و از دیوار بهاربند بالا کشید، دیوار بهاربند را گذر کرد و خود را به بام رسانید و دمی دیگر بر بام بالاخانه نمودار شد، تفنگ از شانه واگرفت و به نظارهٔ پیرامون پرداخت.

ـ ها... چیزی می‌بینی!

طغرل به لب بام پیش آمد و به جواب گفت:

ـ پرنده‌ای هم پر نمی‌زند!

خان‌عمو پرسید:

ـ بیگ‌محمد را چی؛ می‌بینیش؟

طغرل شانه راست کرد، بار دیگر سوی آسیاب نظر انداخت و هم در آن ایست، گفت:

ـ گوش و یال اسبش را می‌بینم؛ چخماق را هم می‌بینم بالای برج آسیاب.

خان‌عمو گفت:

ـ خوب، پایین بیا!

ـ زنی... زنی را دیدم.

طغرل ناگهان لب بام زانو زد، سر و شانه فروخمانید و بار دیگر به صدای خفت گفت:

ـ زنی، یک پیرزن!

ـ روی بام ایستاده؟

ـ نه، میان آغوشکه! انگار نمی‌خواهد دیده شود. بگذار ببینم!

طغرل بار دیگر قد راست کرد و نگریست و باز لب بام زانو زد و گفت:

ـ علامت می‌دهد؛ گمان می‌کنم که دارد علامت می‌دهد. چارقد سفید به سر دارد. سه بار، سه بار بال چارقدش را تکان داد، این‌جور!

طغرل بال دستار خود را که از کنار گردن به روی سینه‌اش آویخته بود به دست گرفت و در نگاه جویای خان‌عمو آن را سه بار تکان داد و باز گفت:

ـ این‌جوری، این...

ـ خانه را نشان کردی؟

ـ به نظرم پشت آبگیر باشد؛ همان‌جایی که ایستاده بودیم، درست پشت همان‌جا!

خان‌عمو گفت:

ـ جایت را با مدد عوض کن! مدد... تو بکَن برو بالا!

خان‌عمو اسب را به دنبال خود از درِ خانه به کوچه کشانید. پای در رکاب کرد و بر زین نشست. دیری نپایید که طغرل نیز اسب را به کوچه کشانید و سوار شد و همدوش خان‌عمو هی زد و گفت:

ـ از این دست، خان‌عمو!

بی‌تاخت و بی‌شتاب از کنارهٔ آبگیر به سربالایی کوچه پیچیدند، از دالانی شکسته و کهنه گذشتند و در بن‌بستی خلوت و تنگ بازایستادند. درنگی وهم‌انگیز و نگاهی پُرسا. خان‌عمو عنان پیچانده بود و اسبها در بن‌بست تنگ سر بر سر ایستاده بودند و

مردها رو در روی داشتند. طغرل در نگاه پرسندهٔ خان‌عمو، چهرهٔ چغر و چانهٔ عریض خود را بالا گرفت. پشت ابروان پهن و پیوسته‌اش به چینِ درشتی آراسته شد و بدگمان و دودل گفت:

ـ همین‌جاها بود؛ همین‌جا! همین بالاخانه؛ همین بالاخانه!

خان‌عمو همچنان نگاه به در و بام بالاخانه داشت و گویی به انتظار معجزهٔ نگاه یا آوای آدمیزاده‌ای چشم و گوش می‌چرانید. طغرل که خود را گرفتار و دچار حس می‌کرد، بی‌قرار و بی‌آنکه رخصت از خان‌عمو بخواهد، صدا برآورد:

ـ کسی اینجا نیست؟!

سکوت بار دیگر کوچه را پر کرد. طغرل که بس بی‌تاب می‌نمود، در چشمان پرخشم خان‌عمو به درِ خانه اشاره کرد و گفت:

ـ بشکنم؟!

خان‌عمو به یک رکاب اسب طغرل را از نزدیک درِ خانه واپس زد، خود از بالای زین تن خمانید و دست بر درِ کوتاه و موریانه‌خورده گذاشت، استخوانبندی پوک در را به صدا درآورد و سپس با یک فشار ملایم، دو لنگهٔ در را از هم واگشود و ـ تا بتواند عمق حیاط را بنگرد ـ تن بیشتر خمانید و دست بر کلاه گرفت. این اما کافی نبود. رکاب خالی کرد، فرود آمد و بر در به تماشا ایستاد.

حیاط خانه بس تنگ و بسته می‌نمود و بر خاک پِهِن‌آلودهٔ کف حیاط، خروسی لاغر و تکیده پرسه می‌زد. خان‌عمو عنان به طغرل سپرد و ـ تا لولهٔ تفنگ به زبرین چارچوب نگیرد ـ دست بر قنداق گذارد و سر و شانه خمانید و قدم به درون دالان گذاشت، از کنار درِ کوتاه و دودزده عبور کرد و میان حیاط، کنار گودالچهٔ خاکستر ایستاد، دست به کمر زد و سر به تختبام بالاخانه بالا گرفت و نهیب زد:

ـ صاحبخانه؛ صاحبخانه... صاحبِ خانه!

پاسخی نبود. در اطاق زیر تختبام قفل بود و میان حیاط کوچک و تنگ نشانی از کس نبود. خان‌عمو بار دیگر صاحب خانه را به بانگ فراخواند. پاسخی نیامد. خان‌عمو به کنج حیاط خیز برداشت و پله‌های بسوده را با شتاب بالا رفت، خود را به تختبام رسانید و روی تختبام ـ پنداری به عادت ـ روی پا چرخید و پیرامون را پایید و سپس به درِ بالاخانه نزدیک شد و پس درنگی کوتاه، دست بر در گذاشت. درِ

بالاخانه بی‌فشار دست خان‌عمو گشوده شد و زنی نه‌چندان سالخورد، اما شکسته‌سیما، در چارچوب در پدیدار شد. زن که گویی آمدن مرد کلمیشی را به انتظار مانده بود، بی‌تغییری در حال و چهره، به خان‌عمو نگریست و او را بر جای نگاه داشت. خان‌عمو در چشمهای زن که به او دوخته شده بود، گویی دچار شرمی ناگهانی، روی و شانه برگردانید و گفت:

ـ گمان بد مزن، خواهر؛ ما نه دزدیم و نه به چپاول آمده‌ایم. ما...

ـ می‌دانم!

سرد و خشک، اما به یقین و باور، زن چنین گفت و خان‌عمو چالاک و ناباور، سر برگردانید و خیره در چشمهای آرام زن، پرسید:

ـ چی را می‌دانی؟!

ـ به خواستگاری لیلی آمده‌اید!

ـ خوب، خوب، حالا که می‌دانی ما به چه کار آمده‌ایم، پس بگو بدانم این چه رسم و سنتی‌ست که...

ـ او همین را می‌خواست!

لبخندی خشک و پردریغ لبان نازک و اندکی چین‌برداشتهٔ زن را از هم گشود و ادامه داد:

ـ حاجی‌سلطانخرد همین را می‌خواست؛ همان‌چه راکه سلطانخرد می‌خواست، شد. او تا اینجا به مراد خود رسیده!

خان‌عمو بی‌قرار پرسید:

ـ او کجاست حالا؛ حاجی‌سلطانخرد؟

ـ به مشهد!

ـ به مشهد؟ آنجا به چه کار؟!

ـ آنجا رفته و بست نشسته!

ـ بست نشسته؟!

ـ ها بله، به دادخواهی! در ادارهٔ کل مشهد!

پیشانی پهن خان‌عمو پُرچین شد و چشمهایش پنداری به دودی کبود برآشوبید. اما تا آنچه در اندرونش زبانه برکشیده بود آشکار نشود، به نیمچرخی روی از زن

برگردانید و لب خرند تختبام نشست، ته تفنگ را بر خاک کوبید و لوله‌اش را به شیار شانه تکیه داد، کف پهن دست‌اش را بر چهره مالید و گفت:

ــ جامی آب می‌دهی بنوشیم؟

ــ چرا نمی‌دهم، برادر؟ شمری که نیستم!

خان‌عمو بر بام بالاخانهٔ حاجی‌سلطانخرد، مدد را پایید و زیر لب گفت:

ــ معلوم هم نیست که نباشید!

زن قدح و کوزه به دست پیش آمد، نزدیک خان‌عمو زانو بر زمین زد، قدح از آب پر کرد و آن را جلو دست خان‌عمو بالا گرفت و گفت:

ــ آبِ شب‌مانده است!

خان‌عمو کنایهٔ کلام زن را وانگرفت، قدح را ستانید و آن را به سرپنجه‌های دو دست گرفت و آرام به لب برد، آب را تا قطرهٔ آخر نوشید و قدح را به زن برگردانید. زن پرسید که باز هم قدح را پر کند، و خان‌عمو سر تکانید و به طغرل که در کوچه، کنار چارچوب در ایستاده بود، گفت:

ــ اگر آب می‌خوا خوری بیا کوزه را بستان!

طغرل یک آن قدم به درون گذاشت، خان‌عمو کوزهٔ آب را از لب تختبام به او داد و خود رطوبت دور دهان را با سینهٔ دست پاک کرد و خطاب به زن که اکنون برخاسته و کنار دیوار ایستاده بود، گفت:

ــ که حاجی‌سلطانخرد رفته به مشهد بست بنشیند، ها؟ خوب... به چه شکوه‌ای؟!

ــ به گمانم شما خود دانسته باشید!

خان‌عمو گفت:

ــ از تو هم بشنویم بد نیست!

زن قدح خالی را بر زمین گذاشت و خود مقابل خان‌عمو، بیخ دیوار ایستاد و گفت:

ــ شکوهٔ اینکه جان و مالش در امان نیست؛ هم اینکه گل‌محمدها می‌خواهند دخترش را به زور تفنگ از او بستانند! به اهالی هم همین را گفته!

ــ اهالی کجا هستند، راستی؟!

ــ اهالی ؟! هه... نیستند!

ــ کجایند آخر؟

زن به طعن و سردی لبخند زد و گفت:

ــ چند تایی را حاجی به همراه برده، جمعی را که رعیتهایش بوده‌اند حکم کرده که امروز و امشب را در بیابان بمانند، بقیه را هم حکم کرده که در خانه‌هاشان رو پنهان کنند و درها را روی خودشان ببندند!

ــ مال و حشم چی؟ ما یک چارپا هم ندیدیم در همهٔ خرسف؟!

ــ هر چه را که مال حاجی‌سلطانخرد بوده از خرسف بیرون برده، ناداژ مردم را هم حکم کرده که خر و بزی اگر دارند به آغل کنند و درها را هم ببندند!

خان‌عمو برخاست و نظارهٔ بامهای خاموش را روی تختبام به قدم‌زدن پرداخت. یک ـ دو باری رفت و برگشت و سپس نزدیک پله‌ها ایستاد. بار دیگر بام و در خاموش خرسف را وارانداز کرد و لب به دندان جوید و سرش را به گنگی جنبانید و چون اسب، صدایی کند و گنگ از کام و بینی بیرون داد. آشکارا درمانده بود و خود نمی‌دانست چه باید، و چه می‌تواند انجام بدهد. خان‌عمو نخستین کسی بود که دورویه‌بازی خرسفی را گمان زده بود، اما آنچه اکنون به چشمهایش می‌دید، هیچ شباهتی به آنچه در بارهٔ حیله و شیوهٔ خرسفی پنداشته بود، نداشت. پس خود را در وضعیتی از پیش‌نینگاشته می‌دید و راست اینکه احساس می‌کرد نیروی تدبیر ندارد و نمی‌داند چه باید بکند. بار دیگر روی به زن برگردانید، قامت تکیده و چهرهٔ آرام او را با نگاهی کنجکاو و آمیخته به شک وارانداز کرد و همچنان ماند. زن بر جای خود، کنار دیوار ایستاده بود و پیشزلف خاکستری او پیشانی استخوانی‌اش را انگار به دو نیم کرده بود؛ و چشمهایش به زیر ابروهای کمرنگش هم به رنگ زلفهای او می‌نمود. چهره‌اش تکیده، لبهایش باریک و استخوان چانه‌اش تیز بود و این‌همه در خیال پریشان خان‌عمو، زن را مرموز جلوه می‌داد.

ــ «اگر همهٔ اهالی ــ هر کسی به سببی ــ روی پنهان کرده است، پس او...»

ــ تو، از میان آغوشکه خودت را به رفیق همراه ما نشان دادی... برای چی؟ چرا؟

زن به سوی خان‌عمو پیش آمد، نزدیک او ایستاد و گفت:

ــ می‌خواستم که شما به اینجا بیایید، به خانهٔ ما!

ـ خوب، بعد از اینکه آمدیم چرا جوابمان ندادی؟ چرا در را به رویمان باز نکردی؟

ـ گذاشتم تا خودتان در را باز کنید؛ گذاشتم تا خودتان بیایید بالا و در را باز کنید.

ـ چرا؟ دستهایت را مگر بسته بودند؟!... کارهای شما مردم عجیب و غریب است!

زن هیچ نگفت. سر فرو انداخت و خاموش از پله‌ها پایین رفت. خان‌عمو نیز در پی او از پله‌ها پایین رفت. زن کنار در اطاق زیر تختبام، نزدیک قفل ایستاد. خان‌عمو همچنان در بهت و شگفتی به زن می‌نگریست. زن انگشت لاغر و استخوانی‌اش را بالا آورد، به قفل بسته اشاره کرد و گفت:

ـ پسرم... پسرم اینجاست!

ـ اینجا؟ پشت این در؟ چرا در را به رویش قفل کرده‌ای؟!

ـ من در را به رویش قفل نکرده‌ام!

ـ پس کی همچو کاری کرده؟!

ـ آنها، آدمهای حاجی‌سلطانخرد!

ـ خوب، خوب... حال چرا، چرا در را باز نمی‌کنی؟

ـ تو... تو می‌توانی در را باز کنی؟!

ـ چرا نمی‌توانم! هم می‌توانم در را از پاشنه در بیاورم، هم می‌توانم با یک لگد بشکنمش! خودت هم می‌توانسته‌ای همین کار را بکنی تا حالا، پسرت هم می‌توانسته در را بشکند از داخل!

ـ نه... نه... تو اگر بخواهی بازش کنی، لازم نیست در را بشکنی. کلیدش هست.

ـ کلیدش هست؟! کلیدش هست؟! کلیدش را همراه نبرده‌اند آنها؟! یعنی چه؟ دارم منگ می‌شوم! کلید این قفل هست و تو در را به روی پسرت باز نمی‌کنی؟!

ـ اینجاست؛ کلید اینجاست، به میخ دیوار. اگر دلت می‌خواهد کلید را وردار و قفل را باز کن.

ـ خودت، خودت چرا کلید را ورنمی‌داری در را واز کنی؟ آخر دستهایت که چلاق نیستند! تا حالا چرا کلید را ورنداشته‌ای در را باز کنی؟!

ـ آنها... آنها گفتند که نباید همچه کاری بکنم. آنها به خودم هم گفتند که نباید از

بالاخانه بیرون بیایم. آنها گفتند که آب یک شب و یک روزم را بیاورم به خانه و نگاه دارم. من هم اطاعت کردم.

ـ پس چرا به ما علامت دادی که بیاییم؟ چطور جرأت کردی؟

ـ من علامت ندادم؛ من فقط دلم می‌خواست که شما ملتفتم بشوید و بیایید! اگر هم، اگر هم علامت داده‌ام، دست خودم نبوده. شاید یک آن عقلم را از دست داده بوده‌ام!

خان‌عمو کلید را از میخ دیوار برداشت و جلو چشمهای زن نگاه داشت و گفت:

ـ بگیر و در را باز کن!

زن دستش را به انکار تکان داد و گفت:

ـ نه؛ نباید!

ـ من حکم می‌کنم؛ به حکم من این قفل را باز کن! کلید را بگیر و قفل را باز کن؛ یاالله، بی‌معطلی! به حکم من!

ـ تو... تو... خوب، باشد، به حکم تو؛ به حکم تو!

زن قفل را از زلفی بدر آورد و خان‌عمو خشم خود را در ضرب لگد بر در کوفت، دو لنگهٔ در به شدت بر دیوار کوبانیده شدند و بار دیگر بسته شدند. خان‌عمو به زن واگشت و دست بر در گذاشت. زن قفل را به دست نگاه داشته بود و می‌لرزید. خان‌عمو روی از زن برگردانید، در را گشود و سر و شانه خمانید و به درون اطاق نگریست.

در سایه‌روشن درون اطاق، مردی با دست و دهان بسته، دستمالی بر شکستگی سر پیچیده، خود را روی نشیمنگاهش به طرف در کشانید. خان‌عمو به ساقهای پای مرد نگاه کرد؛ ساقها نیز با رشمه‌ای به هم بسته شده بودند. خان‌عمو قدم به درون گذاشت، دشنه از بیخ پاتاوهٔ خود بیرون کشید و کنار مرد زانو بر زمین زد و به زن حکم کرد که گره دستمال بسته بر دهان جوان را بگشاید.

زن به گشودن دستمال روی دهان جوان خود دست برد و گویه کرد:

ـ تمکین نکرد، پسرم تمکین نکرد که همچه بلایی به سرش آوردند. همراه سلطانخرد نرفت، شهادت نخواست بدهد. به بیابان هم گفت که نمی‌رود. در خانه هم گفت که نمی‌ماند، گفت که در را روی خودش نمی‌بندد. این بود که شبانه ریختند و

چنین بلایی سرش آوردند.

ـ پسرت به چشمم آشنا می‌آید!

ـ لابد جایی او را دیده‌ای.

ـ آب... آب...

مادر به آوردن آب از در بیرون رفت؛ خان‌عمو زیر بازوی مرد جوان راگرفت، او را برخیزاند و به حیاط برد و روی لبهٔ آخور نشانید. مادر قدح و کوزه را آورد، قدح را از آب پر کرد و به دست جوانش داد. رنگ و روی جوان همچنان پریده بود و دستهایش کم و بیش می‌لرزیدند. قدح آب را گرفت و نوشید. خان‌عمو قدح خالی را از دست جوان گرفت، به دست زن داد و پرسید:

ـ باز هم هستند مثال تو کسانی که به خانهٔ خودشان حبس شده باشند؟

مرد، خسته و بیزار، گفت:

ـ کم!

ـ چند نفری گمان کنی باشند؟

ـ چار ـ پنج تایی!

خان‌عمو در نگاه نگران زن، به جوان او گفت:

ـ می‌خواهم آنها را از خانه‌هاشان بیرون بکشانی و دم میدان آبگیر جمعشان کنی. می‌کنی این کار را؟

مرد جوان بی‌نگاه به چشمان خان‌عمو، سر تکان داد. خان عمو اشاره به در خانه، طغرل را نشان داد و جوان را گفت:

ـ این رفیق همراه من کمکت می‌کند. قوّه‌اش را داری که ورخیزی؟

ـ ها بله... فقط لقمه‌ای نان، مادر!

مادر از زینه‌ها بالا رفت و خان‌عمو کنار دیوار به قدم‌زدن پرداخت. زن بازگشت و نیم تا نان با خود آورد. مرد جوان پاره‌نان را از دست مادر خود ستاند و به خان‌عمو تعارف کرد. خان‌عمو مقابل جوان ایستاد، ریزه‌ای نان ــ نشانهٔ هم‌نمک‌شدن ــ کند، به زیر دندان گرفت و گفت:

ـ بعد از آنکه حبسی‌ها را از خانه‌ها بیرون آوردی، می‌خواهم یکیتان برود بالای بام سلطانخرد جار بزند که امروز غلّهٔ نذری پخش می‌کنند. ملتفت حرفم هستی؟

ــ ها بله!

مرد جوان به سوی درِ بالاخانه براه افتاده شده بود و دست پهن و سنگین خان‌عمو را روی شانهٔ خود حس می‌کرد. خان‌عمو مرد را نزدیک درونهٔ در خانه وابداشت و پرسید:

ــ تو... چی نام داری؟

ــ وهب؛ سردار! من به دادخواهی آمده بودم به قلعه‌میدان، اما...

ــ هم امروز، وهب؛ هم امروز روز داد است. مادرت چی نام دارد؟

ــ سُنبله.

خان‌عمو روی به زن برگردانید و گفت:

ــ تو هم بالهای چادرت را به دور گردنت ببند، خواهرم! امروز روز داد است!

به کوچه درآمدند. خان‌عمو بر زین استوار شد و طغرل پا به پای مرد جوان، تسمهٔ عنان اسب را به شانه انداخت و براه افتاد. تا دهانهٔ دالان شکسته همراه رفتند؛ در دهانهٔ دالان خان‌عمو روی به وهب گردانید و گفت:

ــ به مردم بگو که بیم نکنند؛ از جانب ما اطمینان بده به مردم!

خان‌عمو این بگفت، روی گردانید، سر خماند و از زیر دالان خرابه بیرون راند، به میدان لبِ آبگیر پیچید و یکراست راه بالاکوچه پیش گرفت و اسب را سوی آسیاب به تاخت درآورد.



تلنگری بر خاموشی، زمزمه‌ای در گوش خرسف و پچپچه‌ای بر زبان خرسف. حصار خواب ترک برمی‌داشت. رخنهٔ آفتاب، رخنهٔ آب و آفتاب در لانهٔ موریانگان. صدای برهم‌خوردن لنگهٔ دری، رُخنمایِ نگاه مضطربی، پچپچهٔ پرسشی. قفلی واگشوده می‌شود، کسی دزدانه سرک می‌کشد. صدای گامهایی در کوچه؛ کسی انگار می‌آید و کسی انگار می‌رود. رهایشِ نفس از سینه. کوچه را بنگر؛ کوچه‌ها را!

ــ «صدایی می‌شنوم؛ در خانهٔ همسایه صدایی می‌شنوم!»

ــ «چی پیش آمده؟»

ــ «تو چیزی نمی‌شنوی؟!»

ــ «چرا، می‌شنوم. صدا... صدا!»

ــ «صدا... صدای وهب؛ صدای وهب!»

ــ آهای... های... های... خلایق خرسف، های... های...! از پناه پسه‌ها بیرون بیایید، از پشت درهای بسته بیرون بیایید، خودتان را روی روز بیاورید، آفتابی بشوید... آهای... های... های... های همه بیایید به میدان لب آبگیر، همه بیایید به میدان لب آبگیر... سردار، خان‌عمو سردار... به حکم خان‌عمو سردار از خانه‌ها بیرون بیایید و جمع بشوید میان میدان، کنار آبگیر... آهای... آهای... اهالی خرسف، خان‌عمو سردار با مردم خرسف... حرف و گفتگو دارد، آهای...

صدای وهب؛ صدای وهب.

زمزمه، پچپچه، همهمه.

صدای گامهایی مردّد در کوچه، در کوچه‌ها.

سرهایی، سرها و شانه‌هایی پدیدار از میان آغوشکه‌ها.

جابه‌جا زنان، پیرمردان، کودکان.

جابه‌جا چارپایی، چارپایانی، چارپایان.

کسی می‌آید، کسی می‌رود. کسانی می‌آیند، کسانی می‌روند.

ترس؛ ترس و تردید. ناباوری و بیم. بی‌یقینی و بدگمانی. ناچاری، ناچاری و ناعلاجی. می‌روند، براه افتاده‌اند و می‌روند. اما نه به پاس خواست و دعوت خان‌عموی کلمیشی، که از بیم برآشوبیدن خشم او براه افتاده‌اند. سوی آبگیر می‌روند. چرا که هراس ایشان از سردار کلمیشی، نه کمتر است از هراس ایشان از حاجی‌سلطانخرد خرسفی. ترس، این ترس است که فرمان می‌راند. از آنکه با ترس بار آمده‌اند و با بیم بافته شده‌اند و با پنهان‌پویی خو گرفته‌اند. پس نمی‌توانند به صدق دل رفتار کنند، با سلامت و صدق سخن بگویند. نمی‌توانند با چشمهای خود بنگرند، با مغز خود بیندیشند و با زبان خود بگویند. در همهٔ عمر مهلت یافتن چنین حقی را نیافته‌اند. آنچه بر ایشان باریده است، زمهریر ستم بوده است. پس جویای پناهی تا کمتر ستم ببارد، و جویای کسی تا کمتر ستم کند. نهایت را، جستجوی ستمگری تا بر ایشان کمتر ستم روا بدارد. مهلتی، مهلتی چندان که بتوان عمر را به سر آورد. راضی به کمترین نان و نفس. قناعت؛ حدّ قناعت. ماندن با تاوانی بس گزاف.

نه؛ چشم و زبان و اندیشه، دروغ نیست؛ و نه دیدن و پنداشتن و گفتن. این‌همه اما

به گرو ماندن رفته بود. در چشم خود، با زبان خود دروغ می‌گفتند و این دروغها به ذهن و اندیشهٔ ایشان قواره داده بود. چندان که عادت شده بود دروغ‌اندیشیدن، دروغ ـ دیدن، دروغ گفتن و دروغ انگاشتن. پس اکنون نه به صدق و باور و ایمان، که از سر بیم دعوت خان‌عموی کلمیشی را پاسخ گفته بودند. حتی به طلب نجات نمی‌رفتند؛ چرا که به نجات هم باور نداشتند. بس پیشگیری از گزند مخمصه‌ای تازه را سوی آبگیر روان شده بودند. پیشگیری آنچه ممکن بود بدتر از بد در پی داشته باشد. از این‌رو ترس و دروغ در چشمهایشان بال‌بال می‌زد، تردید و بیم زانوانشان را می‌لرزانید و فردای گنگ، دل را در سینه‌هاشان به تپش وامی‌داشت. می‌رفتند و به ناچار می‌رفتند؛ راست اینکه به ناچار از خانه‌ها بیرون آمده بودند. حکم بود. آن یک حکم به نهفتن داده بود و خلایق نهفته شده بودند، و این یک حکم به آشکارشدن داده بود و خلایق می‌رفتند تا آشکار شوند. نه آن به میل ایشان بود و نه این در طبعشان. آزمون آزادی را اما کجا در یاد داشتند تا بتوانند عیاری از برای کردار و کنش خود ـــ دست‌کم در خیال ـــ داشته باشند؟

آخرین مرد خرسف را طغرل از خانه‌اش بیرون آورده بود و به همراه وهب سوی میدان آبگیر می‌آورد. وهب هم که در شمار آورده شود، کمتر از ده مرد ـــ پیر و جوان ـــ پشت در خانه‌های خود واداشته شده بودند. یکی شوی خواهر وهب، یکی عموی وهب، دیگری خاله‌زادهٔ وهب... و آن دیگران رعیتهای از کار وامانده و آفتاب‌نشین‌شده. پیرمردی که هم‌اکنون همراه وهب و طغرل به جانب میدان روان بود، بیش از نمود هر حس و حال، بیزار می‌نمود. او نه به انگیزهٔ ایستادگی در برابر سلطانخرد، که از سر بیزاری در خرسف مانده بود بی‌آنکه در به رویش قفل بزنند. اکنون نیز او ـــ خوجه ـــ کمتر بیمناک و بیشتر بیزار بود.

طغرل عنان به شانه و تفنگش به دست، به میدان آبگیر در آمد و خوجه را به کنار شانهٔ دگر مردها راه نمود. خوجه بی‌بروز بی‌قراری، مهیّای سرنوشتی از پیش پذیرفته، کنار شانهٔ عموی وهب ایستاد و پلک چشم چپش را بر هم گذاشت و به بالادست آبگیر نظر کرد. او که پیدا و آشکار بود سوی چشمش ته کشیده و یا تمام شده است، حتی از همریش خود، عموی وهب، وانپرسید که به چه مقصودی و به چه کاری فراخوانده‌شده‌اند. بس خاموش و بیزار کناربه‌کنار دیگر مردان، بیخ دیوار ایستاده ماند.

بیش از عدهٔ مردها، زنها بودند ایستاده کنار دیوار مقابل. پیرزنها و آنها که طفل شیرخوار در بغل داشتند، پای دیوار نشسته و منتظر بودند. سخن به آشکارا نمی‌گفتند و آنچه بود پچپچه بود و نگاههای پُرسا. سخن آشکاری هم نبود، و اگر بود باید از زبان آن کس برمی‌آمد که ایشان را از خانه‌هایشان فراخوانده بود. پس ایشان چشم و گوش بودند و خاموش بودند؛ همان‌گونه که پیش و پیش و پیش از این. یک تن به سخن و هزار جمع به گوش.

ـ «او را بکش!»

ـ «او را بزن!»

ـ «او را ببخش!»

ـ «او را بخر!»

ـ «او را خفه کن!»

ـ «او را بخور!»

هِرَم. حکم از تارک هِرَم نازل می‌شده است و انبوه مردمان می‌شنیده‌اند تا بار ثقل آن را بر گُردهٔ خود هموار کنند. بس شنیدن. همان‌قدر حق و اختیار که بشنوند؛ فقط بشنوند و مهیّای فعل بمانند. پدران و پدران و پدران هم چنین بوده بوده‌اند و سخن از یک زبان، سخن از یک سر شنیده بوده‌اند. سری بر تارک هِرَم. پس خوپذیری، به ناچار: شاه است او که می‌گوید، حاکم است، خان است، گزمه است، ارباب است، دوستاقبان است، خطیب است؛ یکی است که می‌گوید، یکی، یک نفر بر تارک هِرَم! پس تو خاموش باش و گوش باش. که زبان، اگر نه مختار در واگوی پاسخی به شنیده‌ها، بسته بِهْ! از آنکه سر تو آب‌انباری است تهی تا به تکلیف، صدای دمیده‌شده در خود را بازتاباند. پس خاموش و گوش باش؛ که زبان اگر نه مختار، بسته بِهْ.

ـ آمدند؛ آمدند!

از شیب ملایم کوچهٔ بالادست، سه سوار به جانب آبگیر پیش می‌آمدند. خان ـ عمو، بیگ‌محمد و علی‌خان چخماق. اسبها در فشار مهار، سینه پیش داده و گردن و یال واپس شکانده، کُند اما به نیرو گام برمی‌داشتند. و سواران نه برآشفته‌خوی، اما دژم، سگرمه‌ها در هم و آژنگ بر پیشانی داشتند. پیش آمدند و نگاهی بدگمان از زیر ابروان به بیلهٔ زنها که بر کنار ایستاده بودند گذراندند و پس به ردیف مردها نزدیک

شدند و جایی بر میانهٔ دو گروه، عنان کشیدند و باز ایستادند در بازی ساکت سایه‌های ابر، پشت به آبگیر و چهره در چهرهٔ مردمان.

اسبها را انگار قرار نبود. سمدست بر خاک می‌کوفتند؛ آهن لگام به دندان می‌خاییدند و گردن و یال می‌تاباندند. در میان سواران، بیگ‌محمد بیشتر به خشم و بدهنجار می‌نمود. گونه‌های برآمده و خوش‌قواره‌اش چون سیب سهیل‌زده، سرخ از خشم بودند، لب و سبیلش را آشکارا به دندان می‌جوید و پیدا نه که خان‌عمو اگر همراه نمی‌بود، و او می‌بایست با مردم سخن بگوید، چه‌ها که از زبان و دهان برون نمی‌پاشید. بودی خان‌عمو اما، کار بیگ‌محمد را به میدان عمل پرابسته می‌کرد و اینک او تا رسیدن به لحظهٔ کردار، روح خود را از درون می‌جوید و بی‌گمان که گفت و شنود را هرچه فشرده‌تر، خوش می‌داشت.

طغرل که تا رکاب خان‌عمو پیش کشیده بود، گفت:

ــ غیر از اینها مرد دیگری گیر نیاوردیم. جوانها فقط وهب است و دامادشان و خاله‌زاده‌اش.

خان‌عمو شنید و به بام خانهٔ سلطانخرد، مدد را پایید. پیرامون امن بود. خان‌عمو به طغرل نگریست. طغرل خواست تا چیزی در گوش خان‌عمو بگوید. خان‌عمو شانه خوابانید و گوش به پچ‌پچ طغرل واگذاشت. طغرل در گوش خان‌عمو سخن از باغ و داماد حاجی‌سلطانخرد گفت. خان‌عمو شانه راست کرد و پرسید:

ــ یقین دارند؟

ــ این‌جور گمان می‌کنند.

ــ سلاح با خود دارد؟

ــ شاید؛ اما اگر دل تیر و تفنگ داشت خانه‌اش را نمی‌گذاشت و نمی‌گریخت!

بیگ‌محمد بی‌تاب و قرار پرسید:

ــ حرف از کی می‌زنید؟

ــ داماد سلطانخرد!

خان‌عمو این را بگفت، سوی مردهای خرسف کشید و برابر ایشان ایستاد. اکنون مردان خرسف می‌باید بتوانند در آتش نگاه خان‌عمو و یورش پرسای بیگ‌محمد تاب بیاورند. خان عمو اما پرسشی نداشت. خیره در پیشانی خاله‌زادهٔ وهب

نگریست و گفت:

ـ یک سوار با تو همراه می‌کنم؛ سوار را ببر طرف باغ!

بیگ‌محمد امان گزینش به خان‌عمویش نداد، رکاب زد و کنار سینهٔ خاله‌زادهٔ وهب عنان نگاه داشت و دستش را برای او دراز کرد و گفت:

ـ پا بگذار روی پای من و سوار شو!

مرد بر پشت کپل اسب بیگ‌محمد سوار شد، بیگ‌محمد عنان آزاد گذارد و در کلاه‌چرخانیدنی به تاخت درآمد و به کوچهٔ فرودست گم از نگاه شد. خان‌عمو روی از رد رفتهٔ اسب برگرفت و نگاه در چشمان منتظر مردمان، به سخن درآمد:

ـ ما را به میهمانی وعده گرفته بود حاجی‌سلطانخرد شما؛ اما خودتان می‌بینید که چه شهرِ شامی برایمان درست کرده در اینجا! حاجی سلطانخرد جاخالی داده و باز هم خودش مثل روباه رو پنهان کرده. شما را با مکر و نابکاری خودش و به بهانهٔ ترس از ما، پشت در خانه‌های خودتان حبس کرده و با این کارش می‌خواهد وانماید که ماها آدمخواریم! اما... من می‌توانم برای شما قسم به حق و حقیقت بخورم که تا امروزْ روز آزار ما به هیچ بندهٔ ضعیف خدا نرسیده. ملتفت حرفم باشید؛ اما... اما این را هم ملتفت باشید که تاب روباهْ بازی‌های حاجی سلطانخرد را هم نداریم. من همین امروز را نمی‌گذارم به فردا بیفتد. حالا... چند تا کلنگ بیاورید؛ یکی دو تا بیل هم بیاورید. از آغل اربابی، از خانهٔ خود سلطانخرد؛... راه را نزدیک کنید!

حکم باید اجرا می‌شد و شد. بیل و کلنگ آوردند. خان‌عمو ازکنار آبگیر به پشت دیوار انبارهای خرسفی کشید، از اسب فرود آمد، گره مشت را بر نخستین دربند کوبید و روی به اهالی که همچنان بر جاهای خود ایستاده بودند، پرسید:

ـ انبار غلّهٔ خرسفی؛ ها؟!

جواب ازکس شنیده نشد. خان‌عمو بار دیگر مشت بر دربند کوبید و بی‌آنکه در کسی بنگرد، گفت:

ـ همین‌جا دیوار انبار غلهٔ خرسفی است؟!

جوابی نیامد. خان‌عمو لگد بر دربند کوبید و انگار با خود گفت:

ـ همین است؛ همین‌جا؟!

بر کنارهٔ دربند به ضرب لگد خان‌عمو، مویه افتاد. خان‌عمو دست دراز کرد و

گفت:

ـ کلنگ، یک کلنگ!

خان‌عمو به صاحب دستی که کلنگ را به دست او داده بود، وانگریست. کلنگ را ستاند، کف دست را به آب دهان تر کرد، دستهٔ کلنگ را با هر دو دست چسبید، کلنگ را بالا برد و با هرچه نیرو در دیوار کوفت. اسب کله پس انداخت و گام به عقب برداشت. به ضربی دیگر، خان‌عمو رخنه در دیوار انداخت وزآن‌پس کلنگ را به جانب مردانی که بر جای خود خشک مانده بودند، گرفت و گفت:

ـ بگیریدش!

هر مرد می‌پنداشت که روی سخن خان‌عمو با دیگری است؛ پس هر کس به خود امید می‌داد تا خود نخستین آدمی نباشد که کلنگ در دیوار خانهٔ سلطانخرد می‌کوبد. اما چنین پندار و گمانی پایا نمی‌توانست باشد. چراکه بیش از این نمی‌شد تاب نگاه آتش‌گرفتهٔ خان‌عمو را آورد. نیز اضطرابی که تن در فضا می‌لرزانید، در تحمل و گنجایش کس نبود. پس به یافتن چاره‌ای، مردها در نگاه نگران بیلهٔ زنها به یکدیگر نگریستند. پاسخشان به هم اما جز گنگی و سکوت نبود. لایه و پوسته‌ای از بیم و تأمل که مگر به نیروی دیگری از برون، در هم شکسته نمی‌شد. خان‌عمو گام به سوی ایشان کشید، کلنگ را میان دستان وهب گذاشت و از آن‌پس دیگری را فرمان داد که کلنگ از بیخ دیوار برگیرد. سر وازدن در کار نمی‌توانست باشد؛ مرد شانه خوابانید و کلنگ را برداشت. خان‌عمو خود بیل‌ها را از کنار دیوار برگرفت و هر بیل را به دست مردی، مردی که هنوزش نیرویی در بازو سراغ توانست کرد، سپرد و خطاب به ایشان نهیب زد:

ـ خراب کنید؛ به حکم من و به عهدهٔ من!

مردها باید به کار می‌شدند؛ دو مرد با کلنگ و سه مرد با بیل. هر که با بیم و گمان خود، با اضطراب و دلواپسی خود درکشاکش بود؛ و هر که می‌رفت تا ناچاری خود را چاره‌ای بیابد. بی‌آنکه خود دریابند، نگاه به زنها داشتند و قدم به سوی دربند انبار سلطانخرد می‌کشیدند. زنها گویی شاهد آگاه آنچه بر خرسف می‌گذشت، بودند. شاهد آگاه و وجدان حاضر هر کس. اما خاموش بودند زنها؛ خاموش بودند و فقط نگاه می‌کردند. هر زن چیزی به جز نگاه خود نبود. نگاهی می‌کردند و خاموش بودند؛

خاموش و بر جای خشکیده. نفس هم انگار نمی‌کشیدند. چیزی ناممکن، در پیش چشمهای ایشان داشت امکان وقوع می‌یافت. کاری محال واقع می‌شد؛ واقع شد! نیش کلنگ وهب، در کلوخ خانهٔ سلطانخرد خرسفی. چشمان مادر وهب پلک هم نمی‌زدند.

ــ این دربند به انبارکاه راه دارد، خان‌عمو؛ انبار غله این یکی‌ست!

خان‌عمو به شوق از راه‌اندازی کار، کلنگ را از دست وهب ستاند و به دو ضرب رخنه در دربند انبار غله انداخت، پس کلنگ را به وهب سپرد و حکم داد:

ــ خرابش کنید! همان‌جور که خودتان خشت روی خشتش گذاشته‌اید، خرابش هم بکنید. بکوبید!

کلنگ‌ها به کار افتادند و بیل‌ها هم. خان‌عمو از کنار شانهٔ مردان گذشت، مانده به گروه زنها ایستاد و نگاه به بام بالاخانهٔ خرسفی برگردانید و مدد را پرسید که از بیگ‌محمد چه نشانی می‌بیند. مدد پاسخ گفت:

ــ تا خم کال ردش را داشتم، اما آنجا که پیچید به بیشه‌زار از چشمم گم شد.

خان‌عمو به تأکید گفت:

ــ هوای شهراه را که داری؟!

ــ تا حال که مورچه‌ای هم روی راه ندیده‌ام.

خان‌عمو در پاسخ مدد، اما با زنهای خرسف به کنایه گفت:

ــ خیر! حالا حالا باید حاجی‌سلطانخرد دم در حکومتی بست بنشیند!

دیوارهٔ دربند فرو ریخت و خان‌عمو برگشت، به شتاب پیش رفت و با شوخی و مایه‌ای از طعن گفت:

ــ ها... هر کاری را خراب کردنش آسان‌تر است!

دربند انبار دهان گشوده بود و پنج مرد خرسفی خود را از میان غبار و خاک پس می‌کشیدند. خان‌عمو به درون دودلاخ رفت، سر به زیر سقف انبار برد و چنان که جذب چیزی غریب شده باشد، قدم به میان انبار غلات گذاشت. لحظاتی کُند، خان‌عمو از چشم و نگاه مردم دور ماند. پس با لایه‌ای غبار نشسته بر سر شانه‌ها و موهای دورکلاه، از دربند فروریختهٔ انبار بیرون آمد، به جمعیت نظر انداخت و اشاره به درونهٔ انبار، با لحنی ناباور و اندکی شگفت‌زده، گفت:

ـ اینجا... اینجا پر است! پر از غلات؛ همه جورش! انبارها به همدیگر راه دارند، نگاه‌کن چی درست‌کرده خانه‌خراب! غلات و خیلی چیزهای دیگر! چقدر هم مس و تاس! زیره، جو، پنبه‌دانه، گندم، تخم هندوانه... چه می‌دانم؛ شما بهتر از من می‌دانید چه محصولاتی کشت کرده‌اید! آلو... آلو! خوب... خوب... حالا، این انبار و این هم غله‌های انبار!

چیزی از بهت‌کسان کاسته نشده بود. خان‌عمو خاک سر شانه‌ها و کلاه را تکاند، خود را به لب زالهٔ آبگیر کشانید و به جمعیت نگریست. مردها به لب آبگیر واپس نشسته بودند، زنها همچنان بر جای خود بودند و خوجه در کنار عموی وهب، پای دیوار ایستاده بود، پلک چشمش را بسته و دستهایش را روی هم، بر عصای چوبدستش تکیه داده بود و به خان‌عمو می‌نگریست. خان‌عمو سینه از غبار خاک صاف کرد، بار دیگر ـ اینجا و آنجا ـ به جماعت نگریست و سپس گفت:

ـ مال خودتان؛ این غلات مال خودتان است. مس و تاس و تکّه‌پاره‌های اجناس دیگر هم مال خودتان است؛ اگر هم آنها را با دست خودتان به خانهٔ سلطانخرد گرو پنج من بار نگذاشته باشید، پدرهایتان این کار را کرده‌اند. پس هرچه در این انبارها هست مال شماست، مال خودتان! غلات هم مال خودتان است؛ شما کاشته‌اید و عمل آورده‌اید. یا برادر ـ پدرهایتان این کار را کرده‌اند؛ خوب... پس باز هم مال خودتان است. حاجی‌سلطانخرد مگر چند نفر است، مگر چند تا دست دارد که توانسته باشد این‌همه محصول جمع‌آوری کند؟ خوب... پس این محصولها مال شماهاست. حالا هرکی بیاید و سهم خودش را وردارد ببرد به خانه‌اش، بیایید!... ها؟ کسی چیزی نگفت؟!

نه!گمان عبث. آب بجنبید، اما جمعیت نجنبید. به نظر حتی بیش از پیش ساکن و خشک و مبهوت می‌نمودند. وهم و حیرتشان شدت یافته بود و تمام حواسشان یکجا نگاه شده بود، نگاهشان یکجا یکی شده بود و آن هم به صورت پرسشی پنهان در چشمان خان‌عمو میخ شده بود.

خان‌عمو نگاه از بیلهٔ زنها و دو پیرمرد برگرفت و به مردانی که دربند را خراب کرده بودند، نگریست. مردها بیل و کلنگ بر زمین نهاده و نزدیک زالهٔ آبگیر، به ردیف ایستاده بودند. خان‌عمو قدم پیش گذاشت و نهیب زد:

ـ با شمایم! این غله‌ها مال خودتان است؛ بیایید وردارید و میان خودتان قسمت کنید!

مردها سر فروفکنده داشتند و هیچ پاسخی نمی‌یارستند. خان‌عمو از ایشان دور شد و مقابل دو مرد پیر ایستاد. عموی وهب به خاک می‌نگریست و خوجه تنها چشمش را به روی خان‌عمو باز گذاشت. خان‌عمو دمی در برابر ایشان درنگ کرد، سپس ناتوان از مقابله با نگاه پیرمرد، سر و شانه برتابانید و قدم سوی زنها کشید و گفت:

ـ مادرهای من، خواهرهای من... این غله‌ها مال شماهاست؛ چرا همین‌جور مات مانده‌اید؟ به کجا دارید نگاه می‌کنید شماها؟

بهت و سکون و خموشی نمی‌شکست. خان‌عمو بار دیگر چرخید، از کنار شانهٔ چخماق گذشت و پرسید:

ـ ها؟!

بس چشم بینای خوجه نگاهش می‌کرد. خان‌عمو احساس کرد که چون گناهکاری ذلیل، در چشم و نگاه سرد قضاوت یکّه مانده است. یکّه، بی‌قرار و درمانده. حس غربت. ناگهان حس غربت. خان‌عمو احساس کرد که دارد از پا درمی‌آید. دمی در مرکز نگاههای خاموش، معطل ماند و سپس، پیش از آنکه تمام باور خود را ببازد، جستجوی آشنایی را به سوی زنها قدم برداشت و رو در روی مادر وهب ایستاد، به آرامش و قرار صدا و نفس خود کشید، طعم خشک زبان و دهانش را قورت داد و گفت:

ـ مادر من، مادر من... شماها چه‌تان شده است آخر؟! گمان کردید که ما به دزدی آمده‌ایم؟ گمان کردید که ما برای دزدی انبار سلطانخرد آمده‌ایم؟ گمان کردید که آن دیوار وامانده را ما برای غارتش، غارتش برای خودمان، دادیم بشکنند؟ نه! واللّه نه؛ ما گل‌محمدها به یک پیاز سلطانخرد هم محتاج نیستیم! ما به غارت انبار سلطانخرد نیامده‌ایم؛ این انبار و غله‌هایش مال شماهاست! پس چرا همین‌جور ایستاده‌اید؟ چرا همین‌جور ایستاده‌اید و دارید برّ و برّ به من نگاه می‌کنید؟! چرا قدم پیش نمی‌گذارید؟ چرا نمی‌آیید حق زحمتکشی خودتان را وردارید و به خانه‌هایتان ببرید؟!

مادر وهب جواب نداد. خان‌عمو برابر او نماند و بار دیگر روی برگردانید، قدم به

سوی دو مرد پیر کشید و گمان اینکه پاسخ مشکل خود را باید از زبان ریش‌سفیدان بشنود، مقابل ایشان ایستاد و چشم در تنها چشم بینای خوجه دوخت و نهیب زد:

ـ جوابم را بده؛ جوابم را تو بده!

خوجه نه به جواب، که به سؤال پرسید:

ـ بعدش چی؟

ـ بعدش چی یعنی‌چی؟

ـ فردا؛ فردا که تو اینجا نیستی؟ فردا کی جواب می‌دهد؟

خان‌عمو احساس کرد پیشانی‌اش عرق کرده است؛ کف دستش را به خشم روی پیشانی کشید و باز روی برگردانید و بر پاشنه چرخید. اما دور نشد، بار دیگر به پیرمرد واگشت و گفت:

ـ می‌ترسند؟ این را می‌خواهی بگویی؟!

ـ بله؛ می‌ترسند هم!

ـ از کی؛ از حاجی‌سلطانخرد؟!

ـ از همه؛ هم از حاجی‌سلطانخرد، هم از شما، هم از خودشان؛ از خودمان!

ـ نباید؛ نباید، عموجان! ما که آدمخوار نیستیم؛ خودتان که می‌بینید! سلطانخرد هم؛ از بابت سلطانخرد هم قول می‌دهم که جرأت نکند دست روی کسی دراز کند؛ من همین‌جا حاضرم به قولم قسم بخورم. از خودشان هم، از خودتان هم اگر می‌ترسید... اگر از این می‌ترسید که همدیگر را ببینید و همدیگر را بشناسید، خوب برایش راهی پیدا می‌کنیم. برای این کار حکم می‌کنم که آدمها سر و روی خودشان را با شال یا سارغی ببندند. سر و روی خودشان را ببندند و بیایند سهم خودشان را از انبار وردارند و ببرند؛ ها... چه می‌گویی؟ این چه‌جور راهی‌ست؟ همدیگر را نشناخته‌اید، سهم و قسمت خودتان را هم ورداشته‌اید و برده‌اید به خانه‌هایتان، ها؟ دیگر اشکال کار درکجاست؟!

خوجه پوزخندی زد و گفت:

ـ خانه‌هایمان؛ خانه‌هایمان! خوب... گیرم غله را به خانه‌ها بردیم؛... خانه‌هایمان را کجا ببریم؟!

خان‌عمو چون اسب سم بر زمین کوفت، دستهایش را در هوا مشت کرد و نعره زد:

ـ این دیگر عذر و بهانه است، عذر و بهانه است! دروغ می‌گویید، دروغ! شما هر کدامتان صدتا سوراخ سنبه دارید. کی همچو کاری می‌تواند بکند که بیاید همهٔ خانه‌ها را یکی‌یکی واجو کند؟ می‌توانید غله‌ها را زیر خاکها قایم‌کنید؛ مثل سالهای جنگ! هزار راه بلدید، هزار مکر و حیله بلدید؛ اما می‌ترسید و دروغ می‌گویید! ترس و دروغ! دل میان این سینه‌های شما نیست! می‌ترسید، می‌ترسید، مثل بزها می‌ترسید!

پیرمرد گفت:

ـ می‌ترسیم؛ بله که می‌ترسیم. از همه چیز و از همه کس می‌ترسیم. از همدیگر می‌ترسیم، از خودمان می‌ترسیم، از حاجی سلطانخرد می‌ترسیم، از بچه‌هایمان می‌ترسیم، از زنهایمان می‌ترسیم، از شما می‌ترسیم، از امنیه‌ها می‌ترسیم؛ از در و دیوار و از باد بیابان هم می‌ترسیم! ترس، در دل ما است، عموجان!

خان‌عمو برآشفته و به خشم دندانها را بر هم سایید و در صدای کروچاندن دندانهایش انگار به دشنام، گفت:

ـ دروغ هم می‌گویید؛ دروغ!

پیرمرد گفت:

ـ بله، دروغ هم می‌گوییم؛ دروغ!

خان‌عمو بار دیگر پا بر زمین کوبید و مشت‌گره‌کرده‌اش را میان دست فروکوفت، قدم به عقب برداشت و چنان که بر هر سه جانبی که جمعیت خرسف ایستاده بود، چیره باشد بر بلندی دیوارهٔ استخر جای گرفت. بار دیگر خان‌عمو به خود بازگشته و ـ درست اینکه گفته شود ـ خُود را بازیافته بود. اکنون دیگر آن ناچاری و درماندگی را در خود احساس نمی‌کرد. کار یکرویه شده و راه‌کردار او هم روشن شده بود. دریافته بود که دیگران چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند؛ فهمیده بود که ایشان چه هستند و چه می‌نمایند. پس استوار و بُرّا، گفت:

ـ می‌شناسمتان؛ شماها را مثل خانوادهٔ خودم می‌شناسم. ترسو، دروغگو و دزد هستید. ریا می‌کنید و می‌خواهید جایی بخسبید که آب زیرتان نرود. می‌خواهید از آب رد بشوید، اما نعلتان تر نشود. می‌خواهید روی درست‌شده بیفتید و ببلعید. نمی‌خواهید که از خودتان مایه بگذارید. فقط در فکر نفعتان هستید؛ برای همین هم

همیشهٔ خدا ضرر می‌کنید! می‌دانم، می‌بینم و می‌دانم، از روز خدا هم برایم روشن‌تر است که می‌خواهید از آب رد بشوید، اما نعلتان تر نشود! حالا که این‌جور است، حکم می‌کنم! به همه‌تان حکم می‌کنم که بروید میان انبار، کیسه‌های غله را ــ همهٔ کیسه‌ها را ــ یکی یکی بیرون بیاورید. همهٔ کیسه‌ها و جوال‌ها را باید بیرون بیاورید و روی پشتتان بکشانید تا دم آسیاب! شماها تابع ظلم هستید؛ تابع ظلم! یاالله؛ زن و مرد. زود، خیلی زود؛ یاالله!

خان‌عمو عنان اسبها را از دست چخماق و طغرل ستاند و ایشان را گفت:

ــ کمک کنید؛ شما هم کمک کنید! می‌خواهم انبار خالی بشود؛ بی‌باقی خالی بشود!

چخماق و طغرل مردها را به طرف انبار براه انداختند و خان‌عمو خطاب به زنها که راه انبار در پیش گرفته بودند، گفت:

ــ بدوید؛ یاالله! هر کس هر چقدر زورش می‌رسد؛... شما به درد اسیری می‌خورید اصلاً. خداوند شماها را برای همچو کاری خلق کرده. یاالله!

مردها به درون انبار از نظر گم شده بودند و زنها به قطار سوی دربند شکسته می‌رفتند تا به همدستی کیسه‌های غله را از انبار بیرون بیاورند. خان‌عمو تسمهٔ دهنهٔ اسبان را در پس پشت نگاه داشته و خیره به رفتار مردمان مانده بود. او خود نمی‌دانست چه حس و حالی دارد یا اینکه چه حس و حالی می‌تواند داشته باشد. آنچه در این دم و در خیال خود می‌دید فقط می‌توانست ستار و یاد ستار باشد:

ــ «برو پینه‌دوزی‌ات را بکن، مردکهٔ خیالباف! تو از کار این مردم چی سر در می‌آوری؟!»

دستهٔ اول با جوال‌های غله از دربند شکسته بیرون آمدند و جوال‌ها را کنار دیوار تکیه دادند و باز به درون رفتند. خان‌عمو همچنان خیره در کار مردمان و خیره به خود بود:

ــ «سواری بده، سواری بده، سواری بده! آن‌قدر سواری بده که سینه‌ات بترکد! من مثل تو هستم اگر بر گُرده‌ات سوار نشوم!»

زن و مرد به‌کار بودند. به‌کار کشیده شده بودند. آنها به همان سیاق روزهای درو ـ خرمن، فقط اندکی چابک‌تر کار می‌کردند. بس اربابشان عوض شده و مباشر

کج‌خلق‌تری بر آنها گماشته شده بود. دو به دو جوال‌های غله به همدستی بیرون می‌آوردند، کنار جوال‌های دیگر می‌چیدند و باز بـه درون انبـار بـرمی‌گشتند تـا جوال‌های دیگری بیرون بیاورند. در راه کار و آمد و شد خود، به پرسش مباشر تازهٔ خود جواب می‌گفتند:

ــ «آن‌قدرها نمانده، خان!»

ــ «کاری ندارد، سردار. پیش از آفتاب‌غروب کارش تمام است!»

ــ «کار، کوه هم اگر باشد دم جمعیت تاب نمی‌آورد!»

خان‌عمو مادر وهب را پیش خواند. مادر وهب دست از کار کشید و به سوی خان‌عمو پیش آمد و ایستاد. خان‌عمو یک آن در پیشانی زن نگریست و سپس پرسید:

ــ کیست او؛ آن پیرمرد؟

زن پاسخ گفت:

ــ خوجه، خوجه می‌نامندش!

خان‌عمو گفت:

ــ این را می‌دانم، اما یک چیز دیگر... در این فکرم که این مرد اگر تن به سلطانخرد می‌داد، نباید در قلعه می‌ماند. یا باید همراه او رفته بود، یا باید اقلاً از خرسف بیرون می‌رفت. اما در قلعه مانده و در را هم به رویش قفل نزده‌اند. حالا هم چنین جوابهایی به من می‌دهد! چطور مردی‌ست او؟ من مانده‌ام حیران!

مادر وهب گفت:

ــ او هیچوقت تن به حرف سلطانخرد نداده؛ سهل است که آنها دشمن همدیگرند.

ــ پس چرا با من به آن درشتی حرف زد؟

مادر به جواب گفت:

ــ حق گفت؛ حرف حق را همو گفت!

خان‌عمو خاموشی گرفت و مادر وهب، پیش از آنکه به کار بازگردد، پرسید:

ــ با این غلّه‌ها چه می‌خواهی بکنی؟!

خان‌عمو بی‌التفات به نگرانی نهفته در پرسش زن، سر از سکوت برآورد و بانگ زد:

ـ جوال‌های غلّه را می‌بریم سرآسیاب! هر کس چارپا دارد بیاورد بار کند؛ غله‌ها باید کشانده بشوند سرآسیاب!

ـ چه می‌خواهی بکنی با این غله‌ها، خان؟!

خان‌عمو باز هم واپرس مادر وهب را بی‌پاسخ گذاشت و قدم به داو کار کشید:

ـ هنوز خیلی مانده ؟!

ـ نه زیاد، خان. جوال‌ها و تایچه‌ها دارند تمام می‌شوند، می‌ماند کندوها.

خان‌عمو گفت:

ـ بار کنید طرف آسیاب، یاالله!

از چارپایان آنچه در خرسف مانده بود آورده شد. چند خر و یک یابو. بر روی هم کمتر از ده رأس. برهنه و پالان بر پشت. جوال‌های غله به همیاری بر پشت چارپایان بار شد. یک جوال بر خم پشت هر چارپای برهنه، و دو تایچه بر گُرده‌های هر چارپای پالان‌دار. نیز مردم، آن‌کسان که بنیه داشتند هر یک تایچه‌ای بر پشت گرفتند و همپای چارپایان براه افتادند، و آن‌کسان که تاب و بنیهٔ حمل جوال و تایچه نداشتند با توبره، چادرشب و دیگ و لگن بار بر سر و شانه گرفتند و راهی شدند.

کار درآمده بود و خرسف وضع و حال روزهای پایانهٔ دشت و خرمن را بازیافته بود. اما این‌بار، کار باژگونه بود. چارپایان و رعیتْ‌مردم نه از دشت به خرسف، که از خرسف به بیرون قلعه کش برداشته بودند. پس کاری از این قواره که درآمده بود به هیچ وضع و حال معمولی شباهت نداشت. بلکه تازه و عجیب بود. زن و مرد خرسف ـ همان جمعی که مانده و به‌کار کشیده شده بودند ـ در عین دلمشغولی به کاری که برایشان تراشیده شده بود، در نهفتِ خود از این شبیه که در خرسف براه افتاده بود به شگفت بودند. کاری که شبیه‌وارگی و جلوهٔ نمایشی آن بیش از نفس و ذات خود آشکار بود.

خان‌عموی سردار بی‌تردید سر آن نداشت تا بارهای غله را به غنیمت برد. نابودکردن غلات هم محتاج این‌همه زحمت نبود؛ در جا می‌شد غلات را سوزانید یا در آب استخر فراپاشید. این بر اهل خرسف یقین شده بود که خان کلمیشی نیّت آن دارد تا غلات انبار سلطانخرد را تباه و تلف کند، اما معنای این بیگاری خود را نمی‌توانستند دریابند. مگر اینکه خان‌عمو در بیگاری و کار بی‌ثمر ایشان مفرّی به

رضایت و خرسندی خود بجوید.

ــ پس چی؟ این هم مزد بزدلی ما است!

خان‌عمو بر اسب درشت‌استخوان و خاکستری خود نشسته بود و سم بر سم قاطر جلوکش، آرام و بی‌شتاب می‌راند. قطار بارکشان به شیب ملایم بالاکوچه رسیده بود و خان‌عمو هرازگاه سر برمی‌گردانید و مردمان و چارپایان را به زیر بار نظاره می‌کرد و با حسی نه رضامند، که منقلب به راه ادامه می‌داد. علی‌خان چخماق کنار دربند انبارِ سلطانخرد به مراقبت انجام کار مانده بود، مدد همچنان بر بام بود و طغرل به همراه.

سکوت قافلهٔ بارکشان را هرای مدد از بام خانهٔ سلطانخرد و هماوایش کوبش سم اسب بیگ‌محمد بر هم ریخت. بیگ‌محمد از فرودست به خرسف تُرپیده بود، یکسر به میدان آبگیر تاخته بود و اینک از کنار قطار بارکشان می‌رفت تا خود را به خان‌عمویش که تماشای او را کنار دیوار ایستاده بود، برساند.

بلد همراه بیگ‌محمد از پشت ترک پایین پریده بود و به حکم چخماق می‌رفت تا به کار بارکشی بپیوندد. در پشت پاهای اسب بیگ‌محمد، داماد خرسفی در هر گام سکندری می‌رفت و بازکشانیده می‌شد. داماد خرسفی به ریسمانی پیچیده شده و سر ریسمان به پسین زین اسب بیگ‌محمد بسته شده بود. مردک شکسته، خسته و بی‌خود از خود، غرق در عرق تن و غبار خاک، بی‌قدرت و اختیار به دنبال اسب یله بود و به نسبت شتاب یا سستی گامهای اسب، قدمهایش تند و کند می‌شدند و در همه حال چنین می‌نمود که چشمهایش جای‌ها و کسان را به روشنی نمی‌بینند. بی‌کفش و بی‌کلاه بود و از شدت شتاب که در همخیزی با اسب بر او اعمال شده بود، وجنات مجانین را پیدا کرده بود.

خان‌عمو بار و بارکشان را به طغرل واگذاشت و خود به پیشواز بیگ‌محمد و همراهش عنان برگردانید. بیگ‌محمد مقابل عمویش عنان نگاه داشت و عرق از پیشانی و دورگردن پاک کرد. خان‌عمو به داماد خرسفی خیره شد و او را به نام خواند: طاهر! طاهر سر برآورد و به خان‌عمو نگریست. سرش سنگین بود و نگاهش به دشواری می‌توانست قرار بگیرد. اما چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه بنگرد و گوش بسپارد. با آن‌همه شتاب که در پس پاهای اسب دوانیده شده بود؛ هنوز می‌توانست این را دریابد و بشناسد که اکنون در سینهٔ اسب خان‌عموی کلمیشی و مقابل چشمهای او ایستاده

است.

خان‌عمو به طلب طناب دست دراز کرد. بیگ‌محمد طناب را از پسین زین اسب باز کرد و آن را به دست عمویش سپرد. خان‌عمو رد بارکشان را نشان بیگ‌محمد داد و او را گفت که به کارها برسد. بیگ‌محمد رکاب زد و خان‌عمو پسله‌اش بانگ برآورد و گفت:

ــ لب نهر آب بچینند جوال‌ها را!

اکنون طاهر همراه خان‌عمو به سوی آسیاب می‌رفت. همچنان فتیله‌وار پیچیده در طناب دور تن خود بود و در رفتن، عروسکی لته‌ای را می‌مانست که تاتی‌تاتی می‌کند. از کوچه به فراخنای دشت بدر شدند. مردم به لب نهر آب رسیده بودند، بارها را بر زمین گذارده و یکایک در بازگشت بودند. خان‌عمو بر درازنای آب سوی آسیاب راند. نزدیک درِ آسیاب از اسب فرود آمد و طاهر را در مسیر بازگشت بارکشان واداشت، بیخ گلویش را به چنگ گرفت و با لب و دندانی که نفرت از آن می‌بارید، در چشمان گیج طاهر نعره زد:

ــ همین‌جا بکشمت، یا بگذارمت خودت دق کنی و به جهنم بروی!

خشم خان‌عمو را پاسخی نبود. طاهر نیز توان پاسخگویی نداشت. پس به جای جواب، سر و گردن به یک‌سو کج کرد و پلک فروانداخت. خان‌عمو هم بدان غیظ و خشم طناب را کشید، طاهر را بار دیگر براه انداخت و گفت:

ــ بزها؛ بزهای بی‌قابلیت! بزّه‌کُش‌های بی‌بطون! همه‌تان یک گهید! شیرِ موشها هستید، شماها؛ همه‌تان را محک زده‌ام. می‌شناسمتان! چقدر ازتان بیزارم کثافت‌ها؛ چقدر از دیدنتان غیظم می‌گیرد!... حالا به من بگو؛ بگو این رسم و سنّت کدام قوم است که مهمان را وعده‌خواهی می‌کنند و خودشان در خانه‌هاشان را می‌بندند و می‌گریزند؟ ها؛ کجا دیده‌ای که از یک‌طرف مهمان را وعده بگیرند و از یک‌طرف خودشان بگریزند بروند مشهد بست بنشینند؟ مثل تو، مثل پدرزن تو، مثل شماها... ها؟! چرا آخر؟ چرا مردم را به خانهٔ خودشان حبس کرده‌اید؟ چرا درِ خانه‌های مردم را به رویشان بسته‌اید؛ ها؟ این کارها، این قرطاس‌بازی‌ها برای چی؟... که ما را به تنگ بیاورید؟ که ما را ور آتش بگذارید؟ خوب، ثمرش چی؛ ها؟ ثمرش این؛ می‌بینی؟ ببین! می‌بینی؟ غله‌های انبار پدرزنت را می‌بینی؟ آن جوال‌ها راکه روی زالهٔ نهر چیده

شده‌اند می‌بینی؟! آن غله‌های نازنین تا یک‌دم دیگر دود می‌شوند و می‌روند به هوا؛ آب مــی‌شوند و مــی‌روند بـه زمـین! ثـمرش ایـن است؛ ثـمرهٔ روبـاه‌بازی‌های حاجی‌سلطانخرد! حیله، زیادش آمد و نیامد دارد!

ـ با غلّه‌ها... چه می‌خواهی بکنی، خان‌عمو؟!

طاهر روی از قطار جوال‌های غله برگردانیده بود و نگاه گیج و درمانده‌اش را به روی خان‌عمو دوخته بود. خان‌عمو طاهر را به طرف آسیاب کشانید و گفت:

ـ حاجی‌سلطانخرد تاوان سنگینی باید بدهد بابت ناجوانمردی‌هاش؛ خیلی سنگین!

طاهر نه انگار سخنی از خان‌عمو شنیده، بازگفت:

ـ غله‌ها را... تلف که نمی‌خواهی بکنی، خان‌عمو؟... خان‌عمو؛ راستی راستی... غله‌ها را... خان‌عمو!

دم درِ آسیاب، خان‌عمو تسمهٔ دهنه را به زلفی بالادری قلاب کرد، تفنگ را از دوش به دست پایین لغزانید و طاهر را به شیب دالان آسیاب راند، دو درِ طویله را که مقابل هم به دالان گشوده می‌شدند سر کشید و یکراست به زیر هشتی باراندازِ آسیاب پیش رفت و طاهر را زیر فتیله‌ای نور که از سوراخ گنبدی سقف می‌تابید واداشت.

طاهر بار دیگر هاج و واج مانده بود و خان‌عمو را که طناب پیچیده به دور تن او را به دست داشت، با نگاه گیج خود دنبال می‌کرد. خان‌عمو گرگی بر لب سکو نشست و ریسمان را به نرمی جنبانید و اشاره به عمق آسیابخانه، طاهر را گفت:

ـ آسیابان را هم با نام ما ترسانده‌اید و وادار به فرار کرده‌اید؛ حالا این سنگها خالی می‌چرخند، خالی!... آی... لامروّت‌ها، لامروّت‌ها! وقتی شما بـا کـسی دشـمنی می‌کنید پابند هیچ خیر و شری نیستید؛ ریشه‌اش را می‌زنید.

خان‌عمو بی‌قرار برخاسته بود و طاهر را در پی خود به نزدیک سنگهای چرخان آسیاب می‌کشانید!

ـ آخر این سنگها اگر همین‌جور خالی بچرخند که تا شب همدیگر را می‌خورند؛ چیزی که باقی نمی‌ماند ازشان! شماها دیگر چه‌جور جانورهایی هستید؛ چه جور! حالا چرا؟ برای اینکه حاجی‌سلطانخرد نمی‌خواهد دختر به کلمیشی‌ها بدهد، ها!... برای همین؛ فقط برای همین؟!... نه اما، نه! فقط برای همین نیست؛ نه! زیر ایـن

رویه‌کاری‌ها من چیز دیگری می‌بینم، چیزهای دیگری را بو می‌کشم. خوب!

خان‌عمو ناگهان رخ به رخ طاهر ایستاد، راست در چشمهای او خیره شد و گفت:

ــ حالا از تو خبر می‌خواهم! از تو می‌خواهم که زیر و بالای این رویه‌کاری‌ها را به من نشان بدهی! ملتفت هستی که چه می‌گویم؛ حرفم را می‌شنوی؟! می‌خواهم بدانم این قرطاس‌بازی‌ها از کجا آب می‌خورد؛ می‌خواهم بدانم انگشت کی در این بازی‌ها می‌چرخد! می‌دانم آن‌قدر عقل به کله‌ات داری که ملتفت غرض من بشوی!

طاهر لال بود و خود را گیج‌تر از پیش وامی‌نمود. خان‌عمو مهلت تأمل نداشت. چنگ در بازوی او زد و سوی سنگ چرخان آسیاب پیش‌تر راندش و بلند و پرکوب گفت:

ــ لابد این را می‌دانی که آدم کشتن، همان بار اولش سخت است. اما وقتی که تو یک بار آدم کشتی و فهمیدی که باز هم ناچار می‌شوی آدم بکشی، دیگر سختی کار از میان می‌رود. فی‌الواقع بعد از بار اول، کار آسان می‌شود. چون آدم کشتن برایت می‌شود یک کار. حقیقت امر اینست که من پیش از این باز هم آدم کشته‌ام؛ حالا تو خود دانی! به اختیار خود توست که بخواهی به دست من کشته بشوی یا اینکه کشته نشوی. حالا اگر نمی‌خواهی که قاتل نفس خودت باشی، باید سرّ این کار را برای من آشکار کنی. ملتفت هستی؟!

پیش پاهای خان‌عمو و در نگاه طاهر خرسفی، سنگ بر سنگ می‌چرخید. طاهر همچنان خاموش بود و خان‌عمو در صدای سایش سنگ بر سنگ، بانگ برآورد:

ــ ملتفت شدی؟! می‌خواهم بدانم شماها چه‌جور تله‌ای برای ما کار گذاشته‌اید؛ در کلۀ کلانترهایتان چی می‌گذرد، و اصلاً این بازی‌ها چه معنایی دارند؟!

در صدای خِرخِر سنگ، طاهر گفت:

ــ نمی‌دانم؛ من نمی‌دانم!

صدای کند و لرزان طاهر را خان‌عمو نشنید؛ از این‌رو داماد حاجی‌سلطانخرد ضربه‌ای ناگهانی را بر رگ گردن خود حس کرد، سرش گیج شد و سکندری رفت و تا به خود بیاید، احساس کرد که روی سنگ چرخان آسیاب واافتاده است و می‌چرخد؛ چرخشی یکنواخت در نظارۀ دیوارها، سقف و کف آسیاب که خود به چرخ درآمده بودند. خان‌عموی کلمیشی را جز سایه‌ای چرخان نمی‌دید؛ چرا که قلبش در سینه،

مغزش در سر، اندرونه‌اش در شکم و خودش در زمین و هوا به چرخ درآمده بود و به غریزه، چنگ در سنگ زده بود و می‌گفت ــ یا خود می‌پنداشت که می‌گوید:

ــ «می‌میرم... می‌میرم!»

صدای بانگ خان‌عمو را ــ اگر هم خان‌عمو کلامی را بانگ می‌زد ــ بی‌قدرت درک کلمات ممکن بود بشنود. چراکه از بانگ و فریاد خان‌عمو، بیش از یک سیلاب به گوش طاهر نمی‌خورد. اما در این حال که طاهر داشت، خان‌عمو چه سخنی می‌توانست با او داشته باشد؟ شاید فحش؛ فحش و دشنام! اما... اما دیگر مجال پندار هم نبود. گیجی و تهوع. قی. عربدهٔ روده‌هایی که می‌رفتند تا از حلق مرد بیرون بریزند. ضعف، کرختی، بیهوشی و احساس مرگ. کلپیسه‌ای ناس‌خورده را مانند، سر بر سنگ سپرد تا مرگ مگر در رسد.

خان‌عمو سنگ آسیاب را از چرخش وابداشت، گردش سنگ به کندی گرایید، آرام شد و سرانجام زیر دستهای خان‌عمو خاموشی گرفت و واایستاد. خان‌عمو دستها بر لبهٔ سنگ، روی سر و شانهٔ طاهر تن خمانید، سر در بیخ گوش مرد گذارد و نعره زد:

ــ چکار کنم؟... حرف می‌زنی یا دوباره راهش بیندازم؟!

طاهر نیمه‌جان شده بود. اگر هم سخنی می‌خواست بگوید، توان گفتن نداشت. خان‌عمو چنگ چپ در موی پس کلهٔ مرد افکند، سرش را از سنگ برگرفت، روی او را به چهرهٔ خود برگردانید و در چشم و چهره‌اش نعره زد:

ــ ها؟!

طاهر دشوار و به ناچار پلک واکرد و بس گفت:

ــ آب!

خان‌عمو او را از روی سنگ به کنار کشانید و بر لبهٔ سکّو جایش داد. این هم کوزهٔ آب آسیابان. طاهر اما آب نتوانست بنوشد. آب کوزه را خان‌عمو بر سر و روی طاهر کله‌پا کرد و مقابل او ایستاد. سکوت. سکوت درون آسیاب، ناگهانی و غریب می‌نمود. پس‌ماندهٔ بازتاب صدای سنگ، سایش سنگ بر سنگ، انگار از شنوایی بدر می‌مخید. خان‌عمو بالهای بینی را به انگشتان بر هم چسبانید و پرکوب نفس دمید و پردهٔ بادی را که در گوشهایش مانده بود، درید و شیب دالان را پیمود، در آستانهٔ در

آسیاب درنگ کرد و دمی به نظارهٔ آنچه در بیرون ادامه داشت، ماند. قطار بارکشان سر از بالاکوچه بیرون آورده و براه نهر آسیاب پیش می‌آمد. خان‌عمو راه آمده را بازگشت و در باراندازِ آسیاب، رو در روی طاهر ایستاد، دست به زیر چانهٔ او انداخت، سرش را بالا گرفت و باز پرسید:

ــ ها؟! بگو بدانم!

طاهر بیهوده می‌کوشید تا بر زوراب پی‌درپی روده‌هایش چیره شود؛ بس دور دهانش را با کف دست پاک کرد و به دشواری گفت:

ــ آلاجاقی، سردار. انگشت آلاجاقی، همه جا دنبال انگشت آلاجاقی بگرد؛ در همهٔ کارها. دارند ریشهٔ رئیس امنیه را هم می‌زنند؛ برایش دارند پاپوش می‌دوزند. بروید... چند صباحی از این ولایت بروید؛ دارند دوره‌تان می‌کنند، می‌خواهند عاصی‌تان کنند... می‌خواهند شما را بیشتر از این به تنگ بیاورند! خان‌عمو، خان‌عمو غله‌ها را نابود مکن... غله‌ها را نابود... مکنید!

بیش از این طاهر سخن نتوانست. بریده‌حال و ناتوان پاشنهٔ سر را به جوال آرد تکیه داد، پلکها را بست و پنداری از نفس بازایستاد. خان‌عمو ریسمان‌پیچ دور کتفهای مرد را باز کرد. دمی در برابر چهرهٔ ذلّه او ایستاد، سپس روی برگردانید و از سربالایی شیب دالان بالا رفت. اما صدای لرزان داماد سلطانخرد، او را بر آستانهٔ درِ آسیاب از رفتن بازداشت:

ــ غله‌ها... غله‌ها را نابود مکن، خان‌عمو!

خان‌عمو گام بیرون کشید و برکنار در آسیاب ایستاد. بار دیگر بازی ابر و آفتاب؛ سایه‌های گذران ابرها بر پهنای دشت و در و بام خرسف. خان‌عمو از کنار کپل اسب خود گذشت و از بیخ تنورهٔ آسیاب بالا پیچید و روی زالهٔ نهر به تماشا ایستاد.

کار بارکشان می‌نمود که پایان گرفته بود. مردم خرسف بر پاییندست نهر، پای زاله ایستاده بودند. چارپایان به حال خود وانهاده شده و یله بودند. مردان همراه، مدد، طغرل و چخماق پاچه‌ها را برزده و درون نهر آب به تکاپو بودند. بیگ‌محمد را در چشمان اهالی، جنون درگرفته بود. تیغهٔ دشنه‌اش می‌درخشید و گُرده گاه جوال‌های غله که بر دو سوی جوی چیده شده بودند، به ضربه‌های پی‌درپی او دریده می‌شدند. بیگ‌محمد پیشاپیش سه مرد، در آب جوی می‌چرخید، وامی‌گشت و جوال می‌درید

و سه مرد در پس وی جوال‌های غله را درون نهر آب واژگون می‌کردند و پیش می‌آمدند. غلات درون آب در هم قاطی می‌شدند، پاره‌ای را فشار آب به میان تنورهٔ آسیاب می‌راند و پاره‌ای را در کف نهر ته‌نشین می‌کرد، و این‌همه مخرج تنورهٔ آسیاب را بسته بود. آب تنورهٔ آسیاب واپس زده بود و آب نهر بالا آمده بود و از سینهٔ زاله‌ها بالا کشیده بود و بر کناره‌های برونهٔ نهر سرریز کرده و بیراهه کش برداشته بود و آب از یک‌سو به آیش و از دیگر سو به راه و پاوال گله به هدر می‌رفت.

«غله‌ها را نابود مکن، خان‌عمو!»

غله‌ها نابود شده بود و این چیزی جز به کاربستن فرمان خان‌عمو نبود؛ گرچه بیگ‌محمد اندکی شتاب ورزیده بود و در این حال که او داشت، نمی‌شد راه بر او بست و دیگر دیر هم شده بود. کار رخ داده بود و این رخداد را کار از کارگذشته بود و چاره‌ای در آن نمی‌شد اندیشید. زیره و جو و گندم و ارزن و گاورس در هم قاطی شده بود و این خواسته و ارادهٔ خود خان‌عمو بود. خان‌عمو خود به جز این خیالی در سر نداشته بود. او خود خواسته بود چنین کند، و مردانش چنین کرده بودند؛ چنین می‌کردند. اما اکنون، اکنون که می‌دید جوال‌های غلات گوناگون پی در پی هم درون نهر کله‌پا می‌شوند، در خود به درنگ و تردید مانده بود و نمی‌دانست چه رفتاری در پیش بگیرد. راست اینکه نمی‌دانست به چه بیندیشد.

کف بستر آب دم‌به‌دم بیشتر به دانه‌های قاطی غلات انباشته می‌شد، آب بالا می‌آمد و از روی دیواره‌های نهر سرریز می‌کرد. آب اکنون به تمامی هدر می‌رفت. دیگر بیش از چند جوال - تایچه بر درازنای نهر به جا نمانده بود. خان‌عمو به جای هر حسی بیم در خود می‌یافت. بیم و هول.

ــ چه می‌کنی؛ چه می‌کنی، عموجان؟!

خان‌عمو بی‌اراده خیز برداشته و چنگ در شانهٔ بیگ‌محمد زده بود و چون دیوانه‌ای او را می‌تکانید. بیگ‌محمد عرق به جبین نشسته، شکن شانه راست کرد و در ناباوری و بهت و پرسایی در چشمهای عمویش خیره ماند. خان‌عمو چنان که خود را بازیافته باشد، دست از شانهٔ برادرزاده‌اش برداشت و هم بدان حیرت‌زدگی ایستاد. لحظه‌ای ــ درون آب نهر که تا بالای زانو می‌رسید ــ خان‌عمو ماند و سپس پای از آب بیرون کشید و لب زالهٔ جوی ایستاد. سراب؛ دشت و بیابان سراب می‌نمود

و بازی ابر و آفتاب و سایه‌های روندهٔ آب بر وهم و گنگی هر چه در چشم‌انداز خان‌عمو بود، می‌افزود.

ـ بعدش چی؛ بعدش چی، خان‌عمو سردار؟!

خان‌عمو چنان‌چون کسی که از خواب برخاسته باشد، اندکی بر خود لرزید و پلک گشود. زنی برابر او ایستاده بود؛ مادر وهب. خان‌عمو خاموش در چشمهای زن نگریست. چشم و چهرهٔ زن خرسفی را گویی خان‌عمو تا این‌دم ندیده بود. زن در برابر او ایستاده بود و هر سخن، دودی را می‌مانست که از سر درختی سوخته برمی‌خاست:

ـ بعدش چی؟ غله‌ها نابود شدند؛ برکت خدا تلف شد! بعدش چی؟... انبار خرسف خالی شد، اما کندوهای خانه‌های ما هم مثل دیروز خالی‌ست. دل ما به این غله‌ها، اگرچه از ما نبود و به انبار سلطانخرد بود، گرم بود. حالا دارم این را می‌فهمم که دل ما گرم بوده به بودیِ همین غلات. اما... حالا چی؟

خان‌عمو شیب زالهٔ جوی را پاوزار بر گل چسبناک، پایین رفت و بغض در گلو گفت:

ـ شما حقّتان است؛ حق ترسوها همین است!

مادر وهب با او براه افتاده بود. مانده به دیوار آسیاب، خان‌عمو ایستاد و رو به زن واگشت. زن بازگویه کرد:

ـ بعدش چی؟ بعدش؟

ـ چه یعنی که «بعدش چی»؟

ـ ثمرش؛ ثمرش چی بود این کار؟

ـ این را از خودتان بپرسید؛ از خودتان! شما دست من را میان حنا گذاشتید، شما پشت ما را خالی کردید. من گمان کرده بودم که یکی از شما جلو می‌افتد برای خالی‌کردن انبار؛ اقلاً تو و پسرت را این‌جور توقع داشتم. از حرف و سخنهای شما، از کاری که سرتان آورده بودند این‌جور دستگیرم شده بود!

زن سر فرو افکند، لحظه‌ای زیر نگاه پربغض و گره خان‌عمو خاموش ماند، سپس سر برآورد و پرسید:

ـ جاهای دیگر چی؛ برارم؟ خرسف‌های دیگر؟ خان‌عموی سردار، در آن واحد مگر می‌تواند در چند خرسف باشد؟ چند انبار را می‌تواند بشکند و خالی کند؟

خرسف‌های دیگر چی؛ خرسف‌های دیگر؟... تو درِ انبار را می‌شکنی و با مردهایت از اینجا می‌روی؛ اما ما می‌مانیم. ما نمی‌توانیم از خانمان خودمان بگریزیم. چرا توقع می‌کنی؛ چرا؟ ما مردم هر کداممان اگر یک شیر هم بودیم، باز هم نمی‌توانستیم دَم قدرت سلطانخرد و قشون حکومت تاب بیاوریم. یک به یک هستیم ما؛ خرسف هم یکی است، سردار، یکی و یکّه است. یکی و یکّه. گرگ یکّه هم می‌ترسد، خان‌عمو؛ چه رسد به آدم یکّه، خرسف یکّه!

خان‌عمو رفته بود و اکنون دست به واگرفتن تسمهٔ دهنهٔ اسب خود از حلقهٔ در آسیاب بود. دهنهٔ اسب را برگرفت و پای در رکاب کرد؛ صدای خستهٔ طاهر اما او را هم بدان حال وابداشت. خان‌عمو پای در رکاب و چنگ در قرپوس زین، رو به درِ آسیاب تابانید. طاهر خرسفی در عمق تاریک دهانهٔ در، دست بر دیوار مانده بود و در چشمهای خان‌عمو می‌نگریست. خان‌عمو درنگ نکرد و روی زین سوار شد و عنان گردانید و رکاب زد.

ـ خان‌عمو؛ خان‌عمو!

بار دیگر خان‌عمو به ناچار عنان کشید و واپس نگریست. طاهر خرسفی پریشان و درهم کوفته خود را به روشنایی برونهٔ درِ آسیاب کشانید و تضرع کرد:

ـ غله‌ها را... نابود مکن، خان‌عمو!

خان‌عمو در نگاه طاهر تاب نیاورد، روی برگردانید و لگام آزاد کرد. مادر وهب در سینهٔ اسب ایستاده بود و به خان‌عمو نگاه می‌کرد. خان‌عمو نگاه مادر وهب را تاب نتوانست بیاورد، رکاب زد و گذشت. بر روی زاله‌های نهر، دیگر نشانی از جوال و تایچهٔ غله نبود. مردها، آستین و پاچه‌ها آغشته به آب، از نهر بیرون آمده و مهیّای سوارشدن می‌شدند. آب نهر یکسره به هدر می‌رفت. خان‌عمو هی زد و از شیب شانهٔ نهر بالا کشید. مردم خرسف، روی شانهٔ زاله به قطار ایستاده بودند و به خان‌عمو می‌نگریستند. خان‌عمو بر یال زالهٔ نهر راند. مردم خاموش، گامی به واپس، از مسیر گذر اسب کنار رفتند. خان‌عمو روی از نگاه خاموش مردم به فرودست نهر گردانیده، بازی ابر و آفتاب پایان گرفته بود و بیابان یکسره پوشیده در سایه‌ها بود.

بند سوم

فتحِ نامراد، ناکام. تلخ؛ تلخیِ کاری بدفرجام. تلخکامی و تنگدلی. نامرادی و پریشانی. دل‌آزردگی از آزار دیگری، نه کمترین حس نشاط از پسلهٔ کار. نارضایی از خود؛ خشمی رضایت‌نیافته، قانع‌نشده. مغرور و ناتوان از بروز تقبیح خویش؛ ناتوان حتی از حس تقبیح خویش. نارضامند و بی‌جسارت زشت‌شماری کردار ناپسند؛ ناپسندی خویش. خشم و باز هم خشم. خشم به پاسخ خشمی ناکامیاب؛ خشم از لونی دیگر. مشت در باد فروکوفتن؛ مشت در باد. دشوار؛ کاری دشوار، حالتی دشوار، حسی دشوار. گیرافتاده میان خوف و گناه؛ گرفتار در تباهیِ بغض. ناتوان از تلقین پیروزی به خود، ناتوان هم از پذیرش شرم در خود. جدالی جانکش، برآمده از کاری بدسرانجام؛ بدفرجام.

نهر از دانه‌های قاطی گندم و دیگر غلات در پنَم شد و سرریز کرد و آب به بیراهه شد؛ قانون آب و خاک و آسیاب، قانون دشت و مزرعه و محصول بر هم خورد. چشمان مردمان به خوی و به حیرت نشست، نهفتِ مردمان برآشفت، سکون خرسف از هم بگسلید و سرانجام کار، بار دیگر سکون درگرفت؛ و این بار سکونی از لونی دیگر، سکونی سیاه و تباه. مردمان به نظاره بازماندند، بر التهاب خود بندی از هراس زدند و لحظه‌های بیم در چشمهایشان به سرگردانی یله ماند. ناچار و ناتوان در بلاتکلیفی خود واخشکیدند با دستانی خنثی‌شده و با پنداری آغشته به غبار بی‌تفاوتی و بیگانگی. غلات، غلاتی که در پیش چشمهایشان نابود می‌شد، از ایشان بود و از ایشان نبود. تا این غلات درون انبارهای سلطانخرد نهفته بودند، مردمان را باور خویشی با آنان نبود؛ اما چون دستان مردان کلمیشی به تباهی غلات گشوده شد، باور بیگانگی مردمان فروکاست؛ یک‌دم ـ اگرشده یک‌دم هم ـ پیوند دست و دانه، پیوند دستها و دانه‌ها را به یاد آوردند. باور اینکه در بارآوردن غلات ـ دست کم ـ

سهیم بوده‌اند و اگرنه در بهره‌مندی از آن؛ و حال در تباه‌شدنشان هم می‌توانستند خود را سهیم بدانند و می‌توانستند با تباهی هر دانه، خود را تباه‌شده حس کنند و تباهکار بپندارند.

«بعدش چی؛ بعدش که شماها رفتید؟!»

مردمان را سواران سردار بر جای واهلیدند و براه شدند؛ فرجامی بس ناکام.

ـ «گل‌محمد اگر خود با ما همراه بود، چه می‌کرد؟ آیا او خود چنین می‌کرد؟ آیا او خود چنین نمی‌کرد؟!»

آشوب باد بر دلشورهٔ سواران، و بیش از همه، بر آشوب درون خان‌عمو می‌افزود. هیچیک از مردان چهره‌ای پیروزمند نداشتند. خاموش و دژم بودند. پیشانی‌ها نه از باد، که از پیچ و تاب روح آژنگ یافته بودند؛ و تنگی چشمها نه از نگر به دورها و به آینده، که از درنگ و تأمل درگذشته بود. تا از خرسف دور نشده بودند، تاب واپس نگریستنشان اگر می‌بود، می‌توانستند مردم خرسف را همچنان معطل ایستاده ببینند. معطل، ناچار، و هنوز مبهوت بر بلندی زالهٔ نهر، با نگاهی پرسا و سمج در پس سواران. اما راست اینکه هیچ مردی را تاب واپس‌نگریستن نبود، حتی اگر او بیگ‌محمد باشد.

دُم اسبها، اسبانی که یله به خود واگذاشته شده بودند، در باد ریشه می‌رفت.

ـ گل‌محمد اگر می‌بود، گل‌محمد اگر همراه می‌بود، کار دیگری می‌کرد.

خان‌عمو سرانجام سکوت را شکانده و گویی با خود به سخن درآمده بود. بیگ‌محمد خود را برابر سخن خان‌عمویش می‌یافت. اما سر برنیاورد تا در نیمرخ خشت‌وارهٔ خان‌عمو بنگرد. بس ـــ نه کمتر در بغض از خان‌عمو ـــ پرسید:

ـ چه کاری می‌کرد او؛ چه کاری غیر از این می‌توانست بکند گل‌محمد؟

ـ نمی‌دانم؛ نمی‌دانم! اما یقین می‌دانم که کاری غیر از این می‌کرد؛ یقین دارم!

گفتگو چندان نپایید. باد، سخن ایشان را برد.

خان‌عمو خودش هم نمی‌دانست چگونه برای جوانش بازگوید که گل‌محمد اگر می‌بود، راهی دیگر درکار می‌جست. او قدرت بیان روشن گمان خود را نداشت؛ همین‌قدر برایش روشن بود و یقین داشت که گل‌محمد اگر می‌بود، رفتاری دیگر در پیش می‌گرفت؛ رفتاری فراخوردِ جای و کسان. مرد خسته، بیش از اینکه گفته بود هم

دل و دماغ گفتار نداشت. در این میان، بس یک نکته مایهٔ امیدواری خان‌عمو به رهایی خود از زیر ثقل و سنگینی بار بود. نکته اینکه بر زبان او و گل‌محمد گذشته بود:

«اگر غیر از فریب چیزی در کارش نبود چی؟»

«روزگارش را به آتش می‌کشیم!»

فریبی هم در کار بوده بود و خان‌عمو نیز چنان‌که باید دست در کار کرده بود. یعنی که خرسف را به نابودی کشانیده بود. چراکه خرسف به جز انبار سلطانخرد نبود. این یک رویهٔ کار؛ اما دیگر رویه‌ها و جلوه‌های کار و کردار بود که خان‌عمو را بشوریده می‌داشت. دانه‌های گندم؛ دانه‌های گندم. غلات!

ـ «خان‌عمو، غلات را نابود مکن! خان‌عمو، غلات...»

ـ کاری بود انجام‌یافته. جولان تیغ در باد هوا، خستگی شانه‌ها را به همراه آورده بود. بس نه خستگی شانه‌ها، که کاش همین می‌بود. نه؛ نگاه از نظارهٔ دانه‌هایی که بر آب در هم می‌شدند، نمی‌شد برگرفت. دانه‌های ارزن و گندم و گاورس، دانه‌های زیره و پنبه و جو، دانه‌های هندوانه... از نگاه خان‌عمو در نمی‌نهفتند. برکت زمین به هدر داده شده بود، کارمایهٔ زندگانی به تباهی رفته بود و از آن جز بیهودگی به دست نیامده بود.

ـ زیاد خودت را دچار مکن، سردار! داماد سلطانخرد اگر نبود، هم امشب این جماعت می‌ریختند و تتمهٔ انبار را غارت می‌کردند و آن را هم به پای ما می‌گذاشتند! به دهانِ بسته و به چشم و چار حق به‌جانب‌شان نگاه مکن! مردم فقط یک روی و یک رنگ ندارند، سردار؛ قرار بگیر!

کجا آرام و کجا قرار می‌شد و می‌توانست گرفت؟ نه پنداری که خان‌عمو به سخن و داوری سخت طغرل تفنگچی گوش سپرده بود. نه؛ سخن طغرل را باد ربوده بود. درد تباهی محصول را باید آن کس به جان حس می‌کرد که دستی به کار و به ابزار، دستی به شخم و شیار و کاشت و برداشت، می‌داشت. این درست و بجا؛ اما آیا خان‌عمو کلمیشی چندان بیگانه با نان بود که بتواند به آسانی فناشدن دانه‌هایی چنان پاکیزه را نادیده بینگارد؟ دست او با کارِ کشت و درو اگر بیگانه بود، با دندان و دهان خود که بیگانه نبود. در کارِ نان، دستی از دور که بر آتش داشته بود. خوشه و خرمن و بوجار،

آسیاب و آرد و تنور، و... از آن‌پس، نان. نان بر سفره. نان سفره را خان‌عمو بر آب داده بود؛ بر آب داده بودند، و این کار کمی نبود. نه کردارش، نه پندارش و نه خبر و گزارشش ذهن را آسوده نمی‌گذاشت. اکنون نه ذهن خان‌عمو را آسوده می‌گذاشت، نه ذهن گل‌محمد را که خواهد شنید آسوده می‌گذاشت، و نه ذهن مردمان خرسف را که با زبان بسته و چشمان باز، نان و بار سفره و آخور را تباهی بر دوش کشانیده بودند.

ـ «خان‌عمو، غلات را نابود مکن! خان‌عمو،... »

خان‌عمو در تازش دیرینه و بی‌پروای همهٔ عمر پختهٔ خود، این نخستین بار بود که در روح خود به مانع برمی‌خورد. احساس ناتوانی و سرخوردگی خود را، گویی نخستین بار بود که با دشواری و درد می‌آزمود. نگارهٔ بر آب درهم‌شدن دانه‌های غلات را برای یک آن هم نمی‌توانست از خاطر خود بزداید؛ نیز بازتاب به درد آغشتهٔ بیهودگی کردار خود را.

ـ از این خم، خان‌عمو؛ از این خم. راه از این‌طرف است!

بر خم کال خشک، خان‌عمو عنان به رد سواران گردانید و قاطی دسته شد. سواران تا در امان از وزش باد و خاک باشند، دیوارهٔ کال را در مسیر پناه گرفته بودند. چخماق و طغرل در پشت اسبهای بیگ‌محمد و خان‌عمو می‌راندند و مدد در پی ایشان.

بیگ‌محمد نه کمتر از خان‌عمو، دژم می‌نمود. آژنگ بر پیشانی و خموشی بر لب. مشتی گره‌شده را مانند، مهیای هجوم. اما نه دیواری تا این گره مشت کوبگاه خود بیابد؛ و نه حریفی تا این قوچ با سر و شاخ بدان هجوم برد. بس باد و باد و باد. دژمی بیگ‌محمد هم از این بود و نه از آن کار که انجامش داده بود. او هیچ از تباهی غلات و از تباهکاری خود، برآشفته و بر خوی نبود. بیگ‌محمد اصلاً بدانچه روی داده بود دل مشغول نمی‌داشت. ناکامی جوان از ناچیزی ویرانی‌ای بود که وارد آورده بود. خود را فزون و ویرانی را ناچیز می‌شمرد و خسارت و خرابی را همقدر نیروی خود نمی‌دانست. چنان که پنداری دست به کاری کِهین و خردینه برده است. او هرچند در نگاه و نظارهٔ مردم خرسف دست به نابودی غلات برده بود، اما یک آن هم نمی‌توانست مردم خرسف را زیان‌دیدهٔ نابودی غلات به شمار آورد. بیگ‌محمد مال را به صاحب می‌شناخت، صاحب مال حاجی سلطانخرد بود، و مال ـ دست بر قضا ـ غله بود و غلات می‌توانستند چیزی دیگر باشند؛ چیزهایی چون سماور و پلاس و

نهالی، یا گوسفند و مادیان و هر چه و چیز که از آن سلطانخرد می‌بود. چرا که بیگ‌محمد در هر ذرهٔ چیزها، صاحب چیز را دیده و بر آن خرابی وارد کرده بود. و در این حال اگر دژم می‌نمود، از حس ناکامی خود بود؛ ناکام از اینکه نتوانسته بود خشم خود را به تمامی بر حاجی‌سلطانخرد فرو بریزد. پس این نابودی غلات را کافی نمی‌شمرد و بس زهرچشمی می‌پنداشت که از حاجی خرسفی گرفته شده بود و نه بیش از این؛ چرا که دندانهای جوان کلمیشی خرخرهٔ حاج‌سلطانخرد را می‌طلبیدند.

قوچ ناکام، قدرت و توان خود را نتوانسته بود به کار بگیرد. و در این درماندگی، جلای رنگ بر دست و پای و کاکل بیگ‌محمد چه بیهوده می‌نمود و در چشمهای او. بیهوده، زاید و حتی شرم‌آور. چندان که آرزو می‌کرد ای کاش به نیرنگی بتواند بزدایدشان:

ــ من او را می‌کشم، خان‌عمو!

ــ کی را می‌کشی، عموجان؛ حاجی سلطانخرد را؟

ــ ها بله، سلطانخرد را می‌کشم؛ به همین نماءِ شام قسم!

خان‌عمو واگشت و با چشمانی که پنداری راه به ژرفایی دودناک داشتند، در بیگ‌محمد نگریست و خسته‌وار گفت:

ــ ها... هوممم.

در صدای گنگ و گسستهٔ خان‌عمو، سخن بسیار نهفته بود. اما بیگ‌محمد جوان را توان درک آنچه در اندرون عمویش سیلان داشت، نبود. جای خالی سلطانخرد را خان‌عمو به‌سان بیگ‌محمد تعبیر نمی‌کرد. در گمان خان‌عمو کار رنگ و مایه‌ای دیگر می‌یافت؛ رنگ و مایه‌ای دیگر یافته بود و میدان آن را نمی‌شد تا حدود بی‌میلی حاجی‌سلطانخرد به همبالینی دخترش با یک جوان یاغی، تنگ کرد. نه؛ هرگز چنین نبود. خان‌عمو جنم‌هایی چون سلطانخرد را بسیار آزموده بود و خوب می‌دانست که هرگاه مصلحتی در کار بجویند، از همبالین خود نیز می‌توانند درگذرند.

اما این بار و در این مرحله، مصلحت از گونه‌ای دیگر می‌نمود که باشد. مصلحت در اینکه حاجی‌سلطانخرد خرسفی، خانمان و بودگاه خود را واگذارد و برود. مصلحت در اینکه همزمان با رسیدن قاصد سیدشرضا تربتی به محلهٔ گل‌محمد سردار، حاجی‌سلطانخرد جا را خالی کند، به مشهد برود و بست بنشیند. و مصلحت

بوده بود تا پیش از آن همگان در عروسی پسر بندار گرد آمده باشند تا نجف ارباب را به رودبایستی و چربزبانی از چنگ گل‌محمد بدر برند؛ هم در آن میانه سرگرد فربخش وعدهٔ دیدار با گل‌محمد بگذارد، و... قاصد سیدشرضا تربتی، سر براه افتادن خان‌عمو و سواران به سوی خرسف، شتابان از راه برسد؛ و مردم خرسف در خانه‌های خود حبس شده باشند؛ و خان‌عمو در چنگ خشم خود مچاله شود؛ و بیگ‌محمد را جنون آنی دربگیرد؛ و... از این‌رو اگر چه غم ناکامی بیگ‌محمد بس سنگین و نومیدبار بود، اما برای خان‌عمو بازیچه‌ای کودکانه بیش نمی‌نمود؛ هرچند صد سال هم اگر می‌گذشت خان‌عمو به دل رضا نمی‌داد تا غم طلب بیگ‌محمد را خوار و خرد بشمارد و این خردینگی را به رخ جوان و جوانی خود بکشد.

ـ فقط به من اذن بدهد خان‌برارم؛ فقط به من اذن بدهد. من به تو قول می‌دهم خان‌عمو که حاجی خرسفی اگر به قلهٔ قاف هم باشد یکشبه گیرش بیندازم و سرش را ببرم.

خان‌عمو ـ نه انگار به جواب بیگ‌محمد ـ بی‌اختیار گفت:

ـ حاجی خرسفی، تا کار تمام نشود به خرسف برنمی‌گردد!

ـ کدام کار، خان‌عمو؟!

خان‌عمو بر سینه کش کال، اسب را بالا راند و گفت:

ـ تا درونه می‌تازیم؛ وقت دارد تنگ می‌شود!

چشم در چشم خاموش غروب و یال و بال در وزش باد، سواران از شیب شانهٔ کال بالا کشیدند. اکنون دشت و ماهور در سینهٔ اسبها یله بود و عنان را مردها از کف وارهانیده بودند. شیب برونهٔ شانهٔ کال را به لُکّه پایین رفتند و از آن پس اسبها را به خیز و تاخت درآوردند، چنان که هر سوار بوته‌ای خار چرخه را می‌مانست برکنده شده از خاک و رها در دستهای باد؛ و سواران خود گردبادی را می‌مانستند در پیچ و خیز و وزش بر گسترهٔ هموار و ناهموار بیابان.

تا درونه تاختند و از درونه هم؛ یکسره و پرشتاب، خاموش و گوش با نفس اسبها و باد و پیچیده در غبار و دودلاخ پسین غروب. دود، دود بلند و سواد محله. جمّاز و چادران؛ پس بالِ در تکان چوخای گل‌محمد و آنگاه سفیدی پیش‌سینهٔ پیراهن و پاره کاکل او از بر کلاه. دیگر دم قره‌آت که در باد می‌خمید؛ و کم‌کم نمای بال و قامت

بلقیس و چشم و چهرهٔ او که همه نگرانی و نگاه بود؛ و دیگر آتش. آتش و دود.

محمدرضا گل‌خانم به واستاندن لگام پیش دوید. خان‌عمو پای از بالای قرپوس برگذرانید و فرود آمد، عنان به پسر گل‌خانم واگذارد و خود سوی سردار پیش رفت، بدان حال که سرداری ناپیروزمند بر پیشگاه امیری. بلقیس در پس پاهای خان‌عمو، مشتاق خبر، پای کشید و همپای او زیور و شیرو هم به کنجکاوی گام برداشتند. بیگ‌محمد همچنان بر خوی، دوری گزید و به گردانیدن اسب خود مشغول شد. چخماق عنان اسب را به محمدرضا گل‌خانم سپرد و آن دو دیگر هم تسمهٔ دهنهٔ اسب خود بر پسلهٔ زین اسب خان‌عمو بستند تا اسبها همراه بگردند و عرق تن به نرمی بخشکانند.

ــ کاش خودت هم آمده بودی!

ــ گیرم که خودم هم آمده بودم!

درون چادرِ مارال، به دور از هیاهوی باد بر پلاس نشسته بودند و تا شیرو کتری - پیاله‌ها را بیاورد، خان‌عمو به رهایش خود، آنچه را که در خرسف روی داده بود در یک کلام برای گل‌محمد گفته بود و اکنون گوش و هوش به گل‌محمد داشت تا مگر خموشی خود بشکند. بلقیس هم چنین می‌نمود و زنان دیگر هم، زیور و شیرو که در محله مانده بودند ــ هر که بنا به رغبت و ظرفیت خود ــ چنین می‌نمودند. خان‌عمو به گیراندن سیگاری، دلواپسی خود را می‌رفت تا پنهان بدارد و هم در این حال نگاه پروا به هر سوی و کس می‌گردانید و در انتظار کلامی روشن از زبان گل‌محمد بود. کلامی؛ همین‌قدر که او چیزی بگوید. اگر شده به لعن و عتاب، چیزی بگوید. اما گل‌محمد همچنان حبّه قندی را میان دل انگشتان به بازی داشت و در اندیشه بود. خان‌عمو دود سیگار را از لوله‌های بینی برون داد و به تأکید گفت:

ــ تو خودت اگر بودی، شاید جور دیگری تمام می‌شد.

گل‌محمد به نگاه در خان‌عمو، سر برآورد و گفت:

ــ معلوم نیست! چه معلوم که بدتر از اینکه شده نمی‌شد؟

ــ نه؛ نه! اطمینان دارم که بدتر از این نمی‌شد؛ خودت هم می‌دانی که بدتر نمی‌شد. تو دل من را نمی‌خواهی بشکنی؛ می‌دانم. من کار بدی کرده‌ام، برای خودم مثل روز روشن است. تو نمی‌خواهی من را آزرده کنی.

ـ چایت را بخور، خان‌عمو؛ چایت را بخور!

خان‌عمو دیشلمهٔ قند را درون چای پیاله خیساند و گویه کرد:

ـ گندم، آن دانه‌های پاکیزهٔ گندم! مثل جواهر، مثل جواهر بودند. لعنت بر من؛ لعنت خدا بر من. کاری بدتر از این هم می‌شود؛ کاری بدتر از این! جواب خودم را چه‌جوری بدهم؟ تا آخر عمر، تا نفس آخر عمرم هم این... این عذاب را نخوا توانستم از خودم دور کنم! نه... نه...

ـ خان‌عمو!

خان‌عمو به گل‌محمد وانگریست؛ چشمهایش بی‌پرده‌پوشی به اشک درآغشته بودند. گل‌محمد به زنها نگریست. زنها، مگر بلقیس، بیرون رفتند. گل‌محمد پیالهٔ چای را از روی پلاس برداشت و به دست عمویش داد. خان‌عمو با کف زبر دستهایش روی گونه‌ها را پاک کرد و آب بینی را بالا کشید. گل‌محمد به مادرش نگریست و سراغ از بیگ‌محمد گرفت:

ـ او کجا رفت؛ برارم!

بلقیس پاسخ گفت:

ـ به چادرها نیامد؛ گمانم که اسبش را کشاند طرف چاه.

خان‌عمو پیالهٔ خالی چای را بر پلاس گذاشت و گفت:

ـ شرم دارد؛ شرم و خشم!

گل‌محمد واپرسید که از کی و چه کسی شرم دارد:

ـ از اینکه دست خالی ورگشته؟!

خان‌عمو به تأیید سر جنبانید و گفت:

ـ اصلاً گمان نمی‌برد که این‌جور فریبش بدهند. وقتی جا را خالی دید، باورش نشد؛ هله پوک ماند. اصلاً باور نمی‌توانست بکند که این‌جور بازیش داده باشند. حالا هم گمان دارم خجالت می‌کشد خودش را نشان بدهد؛ آن هم با آن زلف و کاکل حنابسته‌اش!

گل‌محمد با خود انگار گویه کرد:

ـ حق دارد؛ حق با اوست!

خان‌عمو باز سر فروافکند و گفت:

ـ جوانی؛ جوانی!

شیرو، چنان که به قصد کاری، قدم به درون چادر گذاشت و به گل‌محمد نگریست. پرسیده شد که چه پیش آمده است؛ و شیرو گفت:

ـ برارم... بیگ‌محمد!

ـ خوب... چی شده؟

سر بزرگ خان‌عمو همچنان فروفکنده بود؛ شیرو در نگاه گل‌محمد و بلقیس گفت:

ـ لب چاه آب نشسته... لب آب نشسته و دارد با سنگ و دانهٔ شور دستها و پاهایش را می‌ساباند؛ می‌خواهد رنگ حنا را از پوست دست و پایش بتراشد و پاک کند!

بلقیس چون جرقه‌ای از جا برخاسته شد، اما گل‌محمد به او مجال رفتن نداد. بال یل مادر را گرفت و واداشتش و گفت:

ـ کاریش مدار؛ بگذارش به حال خود.

بلقیس پنجه در پنجه پیچانید و، اسپندی بر آتش، ماند. گل‌محمد شیرو را پرسید:

ـ کی به نزدیک بیگ‌محمد هست؟

شیرو پاسخ گفت:

ـ نزدیکش کسی نیست؛ اما محمدرضا گل‌خانم آن دور و اطراف دارد اسبها را می‌گرداند. در آن دورها گلهٔ غریبه هم پیداست.

خان‌عمو تا گفتگو را ببندد، سر برآورد و بی‌نگاهی به شیرو، گفت:

ـ خیلی خوب!

شیرو بهانه‌ای به ماندن ندید. باید بیرون می‌رفت و بیرون رفت. خان‌عمو سراغ خان‌محمد را از گل‌محمد گرفت. گل‌محمد گفت که خان‌محمد به همراه مارال، سمن و تمور راهی قلعه‌میدان شده است:

ـ سر راهش از گله هم خبر می‌گیرد. امسال گوسفند را شب می‌بریم به قلعه‌میدان تا این زمستان بگذرد. خان‌محمد رفت که به صبرخان هم خوش‌خبری بدهد بابت ماهک.

خان‌عمو به بلقیس نگریست؛ بلقیس اگرچه بی‌قرار می‌نمود اما خبر بارداری

دختر خان‌عمو را به او حالی کرد:

ـ ملتفت نیستی که ماهک دیده نمی‌شود؟

ـ حالا کجاست؟... به قلعه‌میدان؟

به جای بلقیس، گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ـ شب را شاید ما هم کشیدیم به قلعه‌میدان.

اگرچه به حکم و ارادهٔ گل‌محمد بلقیس نباید به سر چاه آب می‌رفت، و بیگ‌محمد باید به حال خود واگذاشته می‌شد؛ اما تاب به زیر چادر آوردن و در یکجا ماندن برای بلقیس دشوار بود. از این‌رو بلقیس به بیرون در قدم کشید و گفت:

ـ بیرون می‌مانم!

گل‌محمد اثر دریغ‌بار احوال مادرش را در چشمهای خان‌عمو نگریست و تا مجالی به اندوه نداده باشد، گفت:

ـ تو چه می‌پنداری، خان‌عمو؛ که حاجی‌سلطانخرد همین‌جور سر خود ورخاسته و رفته به مشهد بست بنشیند؟ که یعنی او فقط محض خاطر دخترش همچه کاری کرده؟

بی‌درنگ و تأمل، خان‌عمو گفت:

ـ نه!

ـ ها؛ پس چی؟

ـ روچوبش کرده‌اند؛ وادارش کرده‌اند تا شکوهٔ ما را ببرد به مرکز.

ـ کی روچوبش کرده؛ کی‌ها وادارش کرده‌اند؟

ـ همریش و قباهای خودش؛ همان‌ها که دستشان با او به یک کاسه دراز می‌شود، امثال خودش.

ـ پوست کنده‌تر بگو، خان‌عمو؛ برهنه‌تر!

ـ چطور ملتفت نمی‌شوی؟ امثال نجف ارباب...

ـ نه خان‌عمو؛ روباهی مثل سلطانخرد روچوب جوانهای خامی مثل نجف ارباب نمی‌شود. در این کار باید انگشت آدمهای پخته‌تری را پیدا کرد. نه؛ این کار حسابش به این سادگی‌ها نباید باشد.

خان‌عمو گفت:

ـ نه فقط همو؛ نه فقط نجف ارباب. من گفتم او هم دستش در این کار هست؛ اما همه‌شان روی انگشت آلاجاقی ارباب می‌چرخند، همه‌شان؛ بگذار حرف آخرم را گفته باشم!

گل‌محمد پیرانه‌سر گفت:

ـ ملتفت حرف تو هستم، خان‌عمو؛ دل من هم همین را می‌گوید. البت... آلاجاقی ارباب! پای او اگر در میان نباشد، اینها خودشان نه عقلش را دارند و نه جُربُزه‌اش را. اما... من هر چه بیشتر فکرش را می‌کنم می‌بینم که ماها برای آلاجاقی بد نبوده‌ایم در این ولایت. نه، با او بد نکرده‌ایم. ما در این ولایت به خیلی از مفتخوارها زهرمان را ریخته‌ایم، اما آلاجاقی... ما برای او خیلی هم مناقع داشته‌ایم. اما... دارد آشکار می‌شود، یک چیزهایی دارد آشکار می‌شود. آلاجاقی راست و روشن دارد جانب حریفهای ما را می‌گیرد و... آدمی مثل آلاجاقی وقتی دست از دورویگی‌اش برمی‌دارد، لابد باید چیزی پیش آمده باشد. حتماً، حتماً چیزهای مهمی باید پیش آمده باشد. چیزهای مهم‌تری هم لابد باید پیش بیاید. برای اینکه آدمی مثل آلاجاقی ارباب...

ـ هرگز روی بازنده شرط نمی‌بندد!

خان‌عمو حرف را از گل‌محمد گرفته بود و اکنون دو مرد نگاه در نگاه مانده بودند:

ـ ها؟!

خان‌عمو گفت:

ـ همین که گفتم. آلاجاقی ارباب همیشه پشت دست برنده می‌ایستد. من هنوز هم یقین دارم که از پول خون تو هم که به من داده شد، آلاجاقی خبردار بوده. یک موی تنم هم شک ندارد!

از بیرون صدایی برآمد. صدایی در صدا:

ـ یکی می‌آید، یک سوار... یک سوار!

خان‌عمو به هم خیزید، تفنگ برگرفت و بیرون زد. گل‌محمد از جای برخاست، چوخا بر شانه کشید و چنان که گویی نسنجیده از جای جنبیده باشد، به خود آمد و سر جایش ماند. لحظه‌ای وادرنگید، پس بی‌اراده به دور خود چرخید و سرانجام کنار درونهٔ درِ چادر ایستاد، سرش را بالا گرفت و به دشت و به آسمان آلوده در غبار پسین

غروب نگریست. چشم‌انداز گل‌محمد روشن نبود. هیچ چیزی روشن و زلال نبود. نه آسمان به درستی پیدا بود و نه دشت و بیابان. هنگام و گاه هم گم و گنگ می‌نمود.

روز است و روز نیست. شب نیست و روز هم نیست. نه روشنایی مانده از روز نمودار و نه تیره‌نای رسیده از شب، آشکار. نه آسمان به رخ هویدا و نه ابر و باد. همه هست و هیچ نیست؛ هیچ چیز روشن نیست. یک چیز را، بس یک چیز را کتمان نمی‌توان کرد. اینکه هیچ چیز بر جا نیست؛ هیچ چیز ایستاده بر جا نیست. آشوب در دل ذرات، آشوب در ذات، از خار تا مردمک چشم اسب. هر چه آرام، اما همه برآشوبیده. درون هر چه و چیز، آبستن. جُنبه‌ای خاموش و رازوار در هر چه بود و نمود. غِژاَغِژ بنواختِ دیرک سیاه‌چادر گل‌محمد در باد.

ــ قربان‌بلوچ خودمان!

به صدای خوشمایه و شیرین خان‌عمو، گل‌محمد به شیفتگی گام از در برون گذاشت و دست در دستهای بزرگ قربان‌بلوچ، او را چون برادری در آغوش کشید و به مهر نواخت:

ــ خوب آمدی، خوب. خوش آمدی، قربان؛ خیلی خوش‌آمدی. خوش و بجا. بیا... بیا زیر چادر؛ بیا... تو هم اگر نمی‌آمدی که فی‌الواقع داشت باورمان می‌شد که غریب مانده‌ایم! خوب... اینجا، اینجا بنشین و تکیه بده به بالش. چای را مهیّا کنید، چای. بعدش هم شام می‌خوریم. ببین چه پوستینی! عجب پوستین آنتیکی!

قربان پیش از آنکه بنشیند، پوستین را روی صندوق گذاشت و گفت:

ــ پیشکشی برای شماست، سردار!

ــ نه، نه! محال است، قربان. قواره و برازندهٔ قامت خودت!

ــ آخر صاحبش پیشکش شما کرده!

ــ صاحبش؟ کی؛ کی هست که در همچه وقتی...

ــ تلخ‌آبادی ارباب!

بلوچ بر پلاس نشست و حرف خود پی گرفت:

ــ این همان پوستینی است که تلخ‌آبادی شب عروسی اصلان ور دوش داشت.

ــ عجب! می‌بینم نقش و بته‌هایش به چشمم آشناست!

قربان گفت:

ـ سلام رسانید و خواست که پوستین را یادگاری از او قبول کنید.

ـ ممنون... ممنون از تلخ‌آبادی ارباب!

قربان به خان‌عمو که همچنان برپا ایستاده بود نگریست و گل‌محمد واپرس کرد:

ـ دیگر چه خبرها داری، قربان؛ بگو بدانیم دنیا در دست کیست؟

خان‌عمو هم نشست. قربان گفت:

ـ پیغامی از جناب فربخش دارم!

ـ ها!... چه پیغامی؟!

ـ وعدهٔ دیدار خواسته؛ هم امشب!

ـ با این شتاب چرا؟!

ـ کارش شتاب دارد! گفت نشانی آنکه شب عروسی قرارش راگذاشته بوده‌اید.

ـ به خاطر دارم، ها بله. اما کجا؛ جای دیدار کجا؟

بلوچ گفت:

ـ گفت هر جایی که سردار معین کند.

ـ ها؟!

گل‌محمد به عمویش نگریست. خان‌عمو روی به قربان‌بلوچ گردانید و پرسید:

ـ چی پیش آمده، قربان؟!

قربان به جواب گفت:

ـ بوی خوش نمی‌شنوم، خان‌عمو!

ـ خوب... برایمان بگو!

قربان گفت:

ـ بو می‌کشم که به دشمنی با شما دست‌به‌یکی شده‌اند!

گل‌محمد پرسید:

ـ کی‌ها؟... می‌دانی کی‌ها؟

بلوچ گفت:

ـ اربابها؛ تا آنجا که معلوم است، اربابها.

ـ فقط اربابها؟

ـ اربابها... و دولت!

ــ خوب... پس فربخش دیگر چکار با من دارد؟!

ــ نمی‌دانم؛ نمی‌دانم!

ــ دام و تله؟!

ــ نمی‌دانم!

گل‌محمد در چشمهای سیاه بلوچ چشم دوخت و گفت:

ــ از تو دارم می‌پرسم، قربان! فربخش برای ما تله گذاشته؟!

بلوچ نگاه تند و بدگمان گل‌محمد را تاب آورد و به جواب گفت:

ــ خود فربخش... گمان ندارم؛ اما... این‌جور که فهمیده‌ام شیرازهٔ کارها از دست فربخش هم دارد در می‌رود! تقل دام و تله اگر بود، جای دیدار را به اختیار سردار وانمی‌گذاشت. دیگر اینکه فربخش بی‌سلاح می‌آید؛ تنها و بی‌سلاح!

گل‌محمد گفت:

ــ تو را هم همراه می‌خواهم؛ آنجا!

بلوچ واکنشی به بدگمانی گل‌محمد بروز نداد. دم سبیلش را از کنج لب به بالا مالاند و خاموشی گرفت. یک دم سکوت درگرفت. خان‌عمو به بلوچ و گل‌محمد نگریست. دو مرد سر فروافکنده داشتند و می‌نمود که هر دو به حس و حالتی دشوار دچارند. گل‌محمد دچار بازتاب بدگمانی خود نسبت به قربان‌بلوچ؛ و بلوچ دچار اثر بدگمانی گل‌محمد بر خود. خان‌عمو دو طرف گفتگو را محق می‌شمرد. هم بدگمانی گل‌محمد را برحق می‌دانست، هم آزردگی بلوچ را؛ اگر که بلوچ آزرده و رنجیده‌خاطر از ظن گل‌محمد شده بود، گل‌محمد نمی‌توانست بدگمان نباشد، و بلوچ هم ــ به زعم خان‌عمو ــ باید این را در می‌یافت، و به یقین دّرمی‌یافت هم. و این بدگمانی نباید هم رنجیدگی قربان را فراهم می‌آورد و ــ به گمان خان‌عمو ــ این چیزی بود که خود بلوچ می‌توانست و می‌باید که بفهمد. پس تا این کدورت محتمل را در هم بشکند، خان‌عمو روی با بلوچ کرد و پرسید:

ــ سر راهت لابد از خرسف رد شدی؛ ها؟

بلوچ به خان‌عمو نگریست، به تأمل سر تکان داد و گفت:

ــ رد شدم؛ بله!

بلوچ بیش از این نگفت. بلقیس کتری و پیاله‌ها را آورد. خان‌عمو کتری را از دست

بلقیس گرفت و گذاشت تا خود او پیاله‌ها را بچیند. بلقیس پیاله‌ها را چید، سفرهٔ قند را گشود و در میان گذاشت. گل‌محمد سر برآورد و بار دیگر، هم بدان مایه از بیگانگی، با بلوچ گفت:

ـ شب به قلعه‌میدان! خودت با فربخش،... بی‌سلاح؛ ملتفت شدی؟!

صدای گلوله. باز هم صدای شلیک گلوله که در باد می‌پیچید. مردها به هم جهیدند و از دهانهٔ چادر بیرون زدند. شیرو از جانب چاه سوی ایشان دوید، دستها بر صورت کوبید و فغان کرد:

ـ گلّه... همان گلّهٔ غریبه، از همان گلّهٔ غریبه!

تفنگها دستادست شدند. مردان تفنگچی، مگر آنها که همرکاب خان‌محمد و همراهانش رفته بودند، در دم به هم برآمدند و مهیّا ماندند. گل‌محمد چوخا به یک سو افکند. جای درگیری گنگ و مبهم نبود. حول و پیرامون چاه آب. مردان تفنگچی سینه در سینهٔ باد، پراکنده خیز گرفتند. اسبهایی که محمدرضا گل‌خانم به گردش برده بود رم برداشته و سوی محله می‌تاختند. خبری از بیگ‌محمد نبود و نیز نه نشانی از محمدرضا گل‌خانم. هنگامهٔ باد در نابهنگامی پسلهٔ خاکستری غروب راه به نگاه نمی‌داد. بار دیگر یورش شلیک.

تفنگچی‌ها از دو سوی پیش می‌کشیدند تا در شعاعی لازم، چاه آب را دور بگیرند. بر میانهٔ دو گروه تفنگچی، گل‌محمد و خان‌عمو به همراه چخماق و شیرو، راست به جانب چاه پیش می‌رفتند. زیور، بلقیس و قربان‌بلوچ نیز در پی ایشان می‌رفتند. بار دیگر سکوت افتاده بود و باد هیچ صدایی با خود نمی‌آورد. شلیک. باز شلیک. قربان‌بلوچ پیش دوید، بازوی گل‌محمد را به چنگ گرفت و او را از رفتن بازداشت:

ـ من... بگذار من بروم، گل‌محمد!

گلّهٔ بیگانه از هم گسیخته و در باد پراکنده شده بود. پیرامون حلقهٔ چاه خلوت بود. محمدرضا گل‌خانم بر خاک غلتیده بود و نعره می‌کشید. خان‌عمو به سوی او دوید و نشان از بیگ‌محمد گرفت. محمدرضا گل‌خانم سوی گلّه را نشان داد و گفت:

ـ آنجا، از آنجا پیداشان شد. یکدفعه بستند به گلوله. یکیشان را بیگ‌محمد انداخت؛ خودم دیدمش که افتاد. روی شکم ماهور. گلّه... گلّه...

خان‌عمو زانو از خاک برداشت و در باد بانگ برآورد:

ـ گلّه را بتارانید؛ گوسفندها را رم بدهید! زنده، زنده می‌خواهیمش... پشت ماهور، پشت ماهور...

پاهای برهنهٔ بیگ‌محمد هنوز به آب آغشته بود و رنگ سمج حنا بر پوست پاها به تیرگی می‌زد. گل‌محمد به شتاب پیش دوید و خود را کنار برادر بر شیب کلوخبار غلتانید، روی سینه خوابید و دست در شانه و کاکل برادر، او را تکانید:

ـ ها! بیگ‌محمد؛ بیگ‌محمد!

بیگ‌محمد چشم و نگاه از روبه‌رویش وانمی‌گرفت؛ بر شیب کلوخبار روی سینه خوابیده بود و چشم به دوربین برنو داشت. گل‌محمد بار دیگر، بی‌تاب و بی‌قرار کاکل حنابستهٔ برادر را به چنگ برکشید و نعره زد:

ـ حرف بزن، لاکردار؛ من را نیمه‌عمر کردی!

ـ تیرشان خطا کرد، خان‌برارا! تیرشان در باد کمانه کرد. زود شلیک کرده بودند! اقبال یارم بود. یکی را درجا انداختم؛ پیشانی‌اش را پراندم آسمان! اما یکیشان گریخت. چوپان بودند.

ـ فقط دوتا بودند؟

ـ همین دوتا را من توانستم ببینم؛ مگر آن پناه ـ پسه‌ها کسی بوده باشد.

خان‌عمو ساق لنگ جنازه‌ای را که به نظر می‌رسید هنوز جان داشته باشد گرفته بود و آن را بر خس و خاک به سوی حلقهٔ چاه می‌کشید:

ـ ناز شستت، عموجان؛ ناز پنجه‌هایت. دست‌مریزاد؛ دست‌مریزاد!

گل‌محمد از کنار برادر برخاست و پیشواز خان‌عمو رفت. خان‌عمو نعش را پیش پای گل‌محمد وا انداخت و گفت:

ـ خودش است؛ نوروزبیگ حرامزاده! خودش را مثل چوپان‌ها درست کرده!

گل‌محمد تا بتواند چهرهٔ نوروزبیگ را بازشناسد، کنار سینهٔ او زانو بر زمین زد و سرش را پایین برد. نیمِ راست صورت نوروزبیگ رفته بود. گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ بگو گله را جمع کنند!

خان‌عمو بانگ زد:

ــ گله را جمع کنید!

چند تفنگچی گله را فراهم آوردند، دسته کردند و پیش راندند. از پس غبار سم گوسفندان، دوّمی آورده می‌شد. تفنگش در دست قربان بلوچ بود و گره شالی که شانه‌های مرد را در هم پیچانیده بود، شیرو به دست داشت. باد و تیرگی چندان غلیظ بود که در چند قدمی هم بازشناختن چهرهٔ مرد ممکن نمی‌نمود. بس پیدا بود که او چوخایی کهنه به تن دارد و کلاهی پاره‌پوره را تا زیر گوشها و روی ابروهایش پایین کشیده است. از شیب کلوخبار که بالا آمدند، گل‌محمد توانست دلاور را بشناسد.

بلقیس به دلاور فقط گفت:

ــ نمک دستم کورت کند، جوان!

نه نفرین بلقیس، نه واکنش آمیخته به ناباوری گل‌محمد و نه نیز چشم و دندان خشم‌بار خان‌عمو، هیچکدام نتوانستند بازتابی در نگاه دلاور پدید آورند. چشمان گرد و میشی دلاور انگار یخ بسته بودند. هیچ حسّی را در خود برنمی‌تابانیدند. بیگ‌محمد به یک خیز خود را در گریبان دلاور آویخت، اما بازویش در چنگ برادر گیر افتاد و واگرفته شد. دلاور همچنان ایستاده بود و چنان چون کودکی گنگ، خیره و سرد به گل‌محمد می‌نگریست.

ــ دیگر کی‌ها به همراهتان بودند؟

دلاور پاسخی به گل‌محمد نداد. گل‌محمد راه به سوی محله کشید و خان‌عمو را گفت:

ــ از زبانش بکش که پیشکِرد کی بوده؟

پس آن‌گاه قدم کند کرد و ایستاد، سوی جنازهٔ نوروزبیگ قدم برداشت، خمید و کمری نوروزبیگ را از پر شال او بیرون کشید و گفت:

ــ این سگ را هم خاکش کنید!... تو با من بیا، قربان!

قربان‌بلوچ به کنار شانهٔ گل‌محمد خیز برداشت؛ گل‌محمد بار دیگر پای سست کرد و کسان را گفت:

ــ دور و بر را قراول بگذارید؛ اینها پسله دارند!

گل‌محمد و بلوچ براه افتادند. بلقیس و شیرو نیز نماندند. بلوچ خاموش بود و گوش به گل‌محمد داشت که با او چه خواهد گفت. اما گل‌محمد تا محله سر به سخن

برنیاورد. به زیر چادر رفتند و نشستند. گل‌محمد بر جای پیشین که نشسته بود و بلوچ کنار صندوق. گل‌محمد بی‌آنکه راست در چشمهای بلوچ بنگرد، پرسید:

ــ دست خالی... چرا رفتی به سینهٔ تفنگ داغ؟!

بلوچ آن‌گونه که پنداری پیش از این به پرسش گل‌محمد اندیشیده بوده است، گفت:

ــ اگر نرفته بودم تا عمر داشتم آرام نمی‌گرفتم!

ــ چرا؛ برای چی؟!

بلوچ با لبخندی سرشار از تواضع گفت:

ــ دانی و پرسی، سردار! این بی‌غیرت‌ها درست همان‌دمی که من به محله رسیدم و با شما به گفتگو بودم، یورش آوردند. غافلگیر و بی‌خبر. باید بروم و صدقه بدهم از اینکه به خیر گذشت. اتفاقی اگر می‌افتاد نمی‌دانستم چه به روزگار خودم می‌آوردم. نمی‌دانم چی می‌شد؟ نمی‌دانم چطور می‌توانستم بدگمانی تو را از میان ببرم. فی‌الواقع چطور می‌توانستم به شماها بقبولانم که آمدن من به سر چادرها، دخلی به کار نوروزبیگ حرامزاده نداشته؟

گل‌محمد به بلوچ نگریست و گفت:

ــ هنوز هم باورم نمی‌شود! هنوز هم نمی‌توانم قبول کنم که آمدن تو با خنجری که نوروزبیگ می‌خواست از پشت به ما بزند، دخلی به هم نداشته‌اند!

برآشفته و نابردبار، بلوچ گفت:

ــ چه می‌گویی با من، سردار؛ چه می‌گویی؟! چشمهایم را گرو می‌گذارم، دستهایم را قطع می‌کنم، قسم می‌خورم... قسم می‌خورم که نامرد و نامردم نیستم! در حق من همچه گمانی گناه است! تا امروز روز من به روی دشمنم هم به ناجوانمردی دست بلند نکرده‌ام. من را چه‌جور شناخته‌ای تو، سردار؟ من را چه‌جور شناخته‌ای تو؟!

بلوچ آشکارا به خشم درآمده بود. رنگ چهره‌اش دیگرگون شده و خودداری‌اش را یکسره از دست داده بود:

ــ داری دشنامم می‌دهی، سردار؛ دشنام! هیچ ملتفت حرف و سخن خود هستی؟ صد سال دیگر هم من همچه توقعی ندارم؛ نه، اصلاً! من نان سفرهٔ تو را خورده‌ام، تو

به من اطمینان کرده‌ای و از من قول رفاقت گرفته‌ای. اما... اما حالا... می‌بینم که من را یک‌لاقبا می‌بینی، گل‌محمد. می‌بینم که به سرآستین پاره‌ام نگاه می‌کنی؛ می‌بینم که من را بی‌سروپا می‌شماری و دشنامم می‌دهی! نه؛ این روا نیست. دشنام و بهتان بر من روا نیست! این بی‌انصافی‌ست، بی‌انصافی! تو من را به قبای کی گرفته‌ای، من را به جای کی گرفته‌ای، گل‌محمد؟ به گمانت که من در این دنیا همین‌جور یساول هستم؛ همین‌جور یله و سرگردان؟ بی‌کس و ناکس؟ نه! این‌جور به من نگاه کردن از بی‌انصافی‌ست. خودت هم این را می‌دانی؛ خودت هم من را می‌شناسی، من را پیش از این شناخته‌ای! فقط تو یکی هم من را شناخته‌ای، خود تو! نه گل‌محمد، قربان قوچ هنوز بز نشده! روباه هم نشده؛ خر هم نشده! من هنوز روی پاهای خودم راه می‌روم و با چشمهای خودم نگاه می‌کنم! می‌بینم و می‌دانم. می‌دانم که گل‌محمد کلمیشی کیست و چه می‌کند در این ولایت! تو هم می‌دانی که قربان بلوچ چه می‌کرده است در این ولایت؛ اقلاً خبرش را، وصفش را شنیده‌ای! پنج سال آزگار من در کوهها خوابیده‌ام و خواب را به چشم عملهٔ ستم حرام کرده‌ام. حالا... حالا اصلاً تاب نمی‌آورم که گل‌محمد سردار من را با یک بیله چاکر و دغل با یک چوب براند! نه؛ اصلاً تاب نمی‌آورم. چی شده که این‌جور به من نگاه می‌کنی؟ چی شده؟ فقط برای اینست که من تواضع می‌کنم؟ ها؟ یا اینکه گمان می‌کنی من بی‌غرض در این دنیا عمر می‌گذرانم! چی گمان می‌کنی، گل‌محمد؟ گمان می‌کنی من در این دنیا به دنبال چی می‌گردم؛ به دنبال هیچ؟! من کی هستم، گل‌محمد؟ فقط یک گده؟ فقط یک چاکر درِ خانهٔ بندار؟ های... چطور دلم را برایت بشکافم؛ چطور، سردار؟!

بلوچ برخاسته بود، کنار دهانهٔ چادر ایستاده و دست به دیرک چادر گرفته بود؛ چشمان تب‌گرفته‌اش را به تیره‌نای بیابان پیش‌رو دوخته بود. بلقیس با فانوس روشن پیش آمد؛ بلوچ همچنان استوار ایستاده برِ دهانهٔ در، فانوس را از دست بلقیس واستاند. بلقیس قدرت ورود نیافت، روی برگردانید و دور شد؛ و بلوچ به گل‌محمد بازگشت و فانوس را در میان گذاشت، سر و شانه تابانید و کنار صندوق نشست.

گل‌محمد همچنان سرانگشتان دو دست را برهم نهاده بود، سر فرو انداخته و خیره در پلاس، خاموش مانده بود. بلوچ نگاه در پیشانی گل‌محمد و رگ عمودی و برآمدهٔ مرد مانده بود و می‌رفت تا به درون برآشوبیدهٔ خود قرار ببخشد. گل‌محمد

نگاه از نخ پلاس برگرفت و در نور فانوس خیره شد و آرام گفت:

ــ من تو را می‌شناسم، مرد؛ من تو را می‌شناسم. روزگاری که تو شب و روزت را در کوههای شیروان می‌گذراندی، من شاید فقط نامی از تو شنیده بودم و گمان هم نمی‌بردم که روزی پیش بیاید که خودم را در وضع آن روزگار تو ببینم. من در آن زمانه و سالها یک جوانک چوپان بودم و بعد از آن هم سرباز شدم؛ یک سرباز خام که دروغهای دروغگویان را خیلی زود باور می‌کردم. اما حالا... حالا می‌بینی و می‌دانی که چه‌جور دارند در سکنج گیرم می‌اندازند. با من دارند کاری می‌کنند که به برادر خودم، به چشمهای خودم هم شک کنم. به همه کس و همه چیز دارند بدگمانم می‌کنند. با همین بدگمانی‌ام می‌خواهند از پا درم بیاورند. برآشفته مشو، قربان؛ برآشفته مشو! یک آن فکر کن، فکر کن! تو می‌آیی به محلهٔ ما و با من به گفتگو می‌نشینی بابت وعدهٔ دیدار با رئیس امنیه. اما در همین وقت دوتا چوپان از زمین سبز می‌شوند و به برادر من تیراندازی می‌کنند. یکی از آن دو چوپان، نوروزبیگ از آب درمی‌آید؛ و یکی دیگرشان دلاور! دلاور کیست؟ دلاور کسی است که همدوش تو در خانهٔ بابقلی‌بندار گدگی و بیگاری می‌کند. حالا تو خودت را یک‌دم به جای من بگذار! دو تا از آدمهای درِ خانهٔ بندار به طرف محلهٔ گل‌محمد رو می‌آورند. یکیشان برای گل‌محمد پیغام صلح می‌آورد و یکیشان در همان‌دم به برادر گل‌محمد شلیک می‌کند! تو قربان بلوچ، اگر به جای گل‌محمد کلمیشی بودی چه می‌پنداشتی؟ چه می‌پنداشتی و گمانت به کجاها می‌رفت که خود را در دام یک حیله گرفتار نبیند؟! من به چه چیز و چه کسی می‌توانم اطمینان کنم وقتی می‌بینم که با یک دست کاکلم را نوازش می‌کنند و با یک دست خنجر بر گلویم می‌گذارند؟! مگر نه اینکه وقتی گوسفندی را می‌خواهند قربانی کنند یک دست به او آب می‌دهد و یک دست تیغ بر گلویش می‌گذارد؟ کم دیده‌ایم که این دو کار را فقط یک دست انجام داده است؟ تو خودت کم با چنین دستهایی برخورده‌ای؟...

سخن پاسخ نمی‌جویید. پی‌آمدِ گفتار، سکوت بود. گل‌محمد بانگ برآورد و آب خواست. شیرو آب آورد. گل‌محمد آب را سر کشید، قدح را به شیرو سپرد و خاموش ماند تا خواهرش بیرون برود. شیرو از چادر بیرون رفت و گل‌محمد پی گفتار خود گرفت و گفت:

ـ به تو شک نبرده‌ام، قربان، همچه گمانی مبر! نه؛ من قربان‌بلوچ را می‌شناسم و دوسیه‌ات را هم می‌دانم. حساب قربان‌بلوچ از جانورهایی مثل نوروزبیگ جداست. امثال نوروزبیگ همان سالهایی هم که با حکومت جنگ داشته‌اند، قصد پرکردن کیسهٔ خود را داشته‌اند و چون راه را دشوار یافته‌اند، تمکین کرده‌اند و عملهٔ ظلم شده‌اند. من قربان‌قوچ را غیر از آنها می‌دانم. دلم هم نمی‌خواهد شانهٔ تو را وابگیرد از اینکه من دارم دنبال گره کار خودم می‌گردم تا بتوانم آن را بگشایم. تو صبور بوده‌ای، قربان؛ باز هم صبور باش. من می‌توانم بفهمم چاردیواری بابقلی بندار برای قربان‌قوچ بسیار تنگ و تاریک است؛ می‌توانم بفهمم که دنیا برای قربان‌قوچ بسیار فراخ می‌تواند باشد. اما... بیا هردوتامان عقلمان را یکی کنیم. عقل من به من می‌گوید که آنها، کسانی که می‌خواهند پیشواز سر بریدهٔ من رقص کنند، هم از آمدن تو به چادر گل‌محمد خبر داشته‌اند؛ و هم از همپایی دلاور چوپان با نوروزبیگ دزد! پس یقین دارم که هم تو را خام کرده‌اند، هم اینکه می‌خواسته‌اند من را به دست تو خام کنند. عقل تو چه جوابی به‌ات می‌دهد؟

گل‌محمد با ختم سخن، چشم به دهان بلوچ دوخت و ماند. بلوچ هیچ نمی‌گفت. خاموش بود و قانع‌شده می‌نمود و همین گل‌محمد را بس بود. پس به انتظار نماند و نگاه از بلوچ واگرفت. هم در این‌دم شیرو بر درگاه سیاه‌چادر نمودار شد و همچنان نگاه به فرادست، گفت:

ـ آوردنش!

بلوچ و گل‌محمد چشم به درگاه دوختند. دلاور چوپان به کوب قنداق تفنگ خان‌عمو به درون پرتاب شد. خان‌عمو در پی دلاور قدم به درون گذاشت و دلاور از سکندری برخاست. خان‌عمو کف پهن دستش را به روفتن غبار از چشم و چهره بر پیشانی و روی کشید، آب خواست و گفت:

ـ چه باد پلشتی!

شیرو پی آوردن آب رفت و خان‌عمو بر لب صندوق نشست، دست به دیرک گرفت و خیره به دلاور ماند. دلاور نزدیک دیرک قرینه ایستاده و یخ‌زدگی پیشین، جای خود را در چشم و نگاه او به اضطراب و پریشانی داده بود. درست به انگارهٔ گناهکاران، رنگ‌باخته و درهم‌شکسته ایستاده و می‌نمود که در باور پریشانی و

پشیمانی خود نگاهش به هر سوی پرسه می‌زند.

خان‌عمو قدح آب را از دست شیرو ستاند و گفت:

ـ از طرف کاشمر آمده‌اند. نوروزبیگ داوطلب شده بوده؛ یک سروان امنیه هم با گلّه همراه بوده که گریخته. پسله‌شان هم امنیه‌ها بوده‌اند که لابد بنا بوده بعدش وارد کارزار بشوند، که نشده و عقب نشسته‌اند.

خان‌عمو قدح به لب برد، آب نوشید، آن را به شیرو برگردانید و سپس گفت:

ـ سروان هم رخت چوپانی به بر کرده بوده. امنیه‌های سروان و تفنگچی‌های نوروزبیگ پشت کال مانده بوده‌اند تا با علامت سردسته‌شان هجوم بیاورند.

گل‌محمد اشاره به دلاور، خان‌عمو را پرسید:

ـ این به کاشمر چه کاری داشته؟

خان‌عمو جواب داد:

ـ بلدی بوده. نوروزبیگ از بندار بلد خواسته و او هم دلاور را همراهش کرده. بعد از این خدمتش قرار بوده چوب چوپانی گلهٔ آلاجاقی را بدهند دستش. در راه، چوپان‌های گلهٔ چکنمه را گرفته‌اند و رختهاشان را درآورده‌اند، دست و دهانشان را بسته‌اند و انداخته‌اند میان کال! سروان امنیه هم رخت چوپانی پوشیده بوده. این نقشهٔ نوروزبیگ بوده.

گل‌محمد به دلاور نظر انداخت و او را به طعنه گفت:

ـ الحق... الحق که سراپایت را باید جواهر گرفت، خوش‌غیرت!

خان‌عمو گفت:

ـ ادعا می‌کند که شلیک نکرده!

دلاور، بی‌اختیار خود، زبان گشود و گفت:

ـ نتوانستم؛ به همین سوی چراغ نتوانستم. وگرنه اول من بیگ‌محمد را دیدم. دیدمش که داشت سوار اسب می‌شد. من نتوانستم، به خدا نتوانستم. من جلوتر از نوروزبیگ بودم؛ اما نتوانستم. سر جایم واخشکیده بودم که صدای گلولهٔ نوروزبیگ تکانم داد. اما... در دم دیدم که بیگ‌محمد روی اسب تاب خورد. اول گمان کردم که تیر کاری افتاده؛ اما یکدفعه از زیر شکم اسب شلیک شد و دیدم که نوروزبیگ واپی افتاد. من فقط توانستم خودم را میان گودال بیندازم. سروان گریخت، اما من... من

همان‌جا ماندم. به خدا که از خودم بیزار بودم و نخواستم که بگریزم. قربان و شیرو را هم که دیدم خودم تفنگ را انداختم جلوشان. قربان شاهد است؛ خواهرت هم می‌تواند شهادت بدهد. من... من اصلاً خودم هم نمی‌دانم چکاره هستم و میان همچین داو ـ معرکه‌هایی چی می‌خواهم. اصلاً من... من... چه دخلی به من دارد!

دلاور به هر دشواری ته حرفش را جمع کرد و همچنان، در حالی که چشمان گِرد و ریزش مثل دو پولک برنجی ول ول می‌زد، به انتظار ماند. گل‌محمد به بلوچ نگاه کرد و گفت:

ــ بلد! بابقلی بندار او را همراه شیدایش فرستاده بوده به محله؛ بلد!

خان‌عمو از سر صندوق برخاست و با گل‌محمد گفت:

ــ حالا چکارش کنم؟ همین حالا خلاصش کنم یا بگذارمش برای بعد؟

به جواب خان‌عمو، گل‌محمد گفت:

ــ برّه است؛ ببرش بیرون؛ یله‌اش می‌دهیم برود!

خان‌عمو خود را به طرف دلاور کشانید، چنگ در شانهٔ او زد و پیش از آنکه براهش اندازد خطاب به قربان‌بلوچ گفت:

ــ حالا داریم ملتفت می‌شویم که حق با خان‌محمدمان بوده. خان‌محمد همیشهٔ خدا ما را از رفاقت با بندار ورحذر می‌داشت. خان‌محمد یک سر سوزن هم شک نداشت که بابقلی بندار قدر و ارزش رفاقت را ندارد. خان‌محمد سگ‌خُلق هست، اما آدم‌شناس است و خطر را هم بو می‌کشد! مثل سگ، مثل اسب خطر را بو می‌کشد و می‌شنود. دیگر کدامیک از ماها می‌توانیم به خصومت آن بندار بی‌ناخن شک کنیم؟!

خان‌عمو در سکوتی که افتاده بود، دلاور را از در بیرون برد. بلقیس، هم در این سکوت قدم به درون گذاشت و ایستاد. گل‌محمد به مادر نگریست و سپس با بلوچ گفت:

ــ پس ما... از هر طرف در محاصره افتاده‌ایم. هم از طرف دوستان دیروز، هم از طرف دشمنان همیشه‌مان! خوب... قربان؛ تو جناب فربخش را چطور می‌بینی؛ او چی بار دارد؟!

بلوچ گفت:

ــ تو خود باید با او بنشینی تا دریابی!

گل‌محمد سر جنبانید و گفت:

ــ می‌بینمش؛ می‌بینمش امشب!

□

شب قلعه‌میدان.

وهم و سایه‌های ساکت، ساکن. بر هر بلندی خاک و بام، جا به جا و گُله به گُله مردی ایستاده با تفنگ. راه‌بندان بر سر هر پیچ و گذر، در هر گرهگاه. پرس و پاس نام شب، جستجو و عبور. بر برونهٔ راسته کوچه خان‌محمد ایستاده بود، بر بام کنار میدان آبگیر بیگ‌محمد و میان سرای، خان‌عمو.

درِ سرای گشوده شد و خان‌عمو از لب ایوان برخاست. فربخش و بلوچ از هشتی به سرای درآمدند و خان‌عمو پیشواز ایشان رفت. بس سلام و علیک؛ چنان که گویی گفت و سخن منع شده بود. مردها حتی روی و چهرهٔ یکدیگر به دقت نمی‌توانستند بازشناسند. همین‌قدر دریافته می‌شد که فربخش پالتو بلند نظامی به تن دارد و چانه و پاره‌ای از چهره‌اش را در پناه لبگردهای پهن پالتو از گزند سوز باد پنهان داشته است.

خان‌عمو بی‌سخنی پیش افتاد، از هشتی گذشت و در کوچه براه افتاد. هم بدان خموشی، فربخش و بلوچ در پی خان‌عمو براه شدند. صدایی، مگر سایش بالهای بلند پالتو نظامی فربخش بر ساق نیم‌چکمه‌هایش، شنیده نمی‌شد. بلوچ و خان‌عمو هردو گیوه به پا داشتند و به خوی پیشهٔ خود، جَلد و نرم قدم برمی‌داشتند. در گذر از کنارهٔ آبگیر، میان بیگ‌محمد و خان‌عمو گویه‌ای گذرا گذشت که بلوچ توانست چیزی از آن دریابد.

باد اکنون بالهای بلند پالتو فربخش را می‌تکانید و بر ساق نیم‌چکمه‌هایش می‌کوفت. چانه و پاره‌ای از چهرهٔ فربخش در پناه لبگردهای پهن پالتو پنهان و گم بودند و کلاه نظامی‌اش تا پشت ابروهایش پایین کشیده شده بود. راست اینکه فربخش تا حال چنین دیده نشده بود. به گمان خان‌عمو، فربخش این بار غیر از همیشه و دیگر می‌نمود. چنان که خان‌عموی کلمیشی حضور او، گام‌برداشتن و سکوتش را به عیان حس می‌کرد. سهل است که حس حضور فربخش را، خان‌عمو بر خود گران می‌یافت. راستی را که فربخش در چشم خان‌عمو، قدرت و ارادهٔ یک سرباز را در رفتار آشکار می‌نمود.

در پناه خرابه، سه اسب آماده واداشته شده بودند. محمدرضا گل‌خانم عنان اسبها را به دست گرفته و کنار خاکرپز ایستاده بود. اسبی برای فربخش، اسبی برای بلوچ و اسب خان‌عمو. خان‌عمو عنان ستاند و پای در رکاب کرد و آن دو دیگر هم. پس هی زدند.

اینک بیابان خاموش شبانه، بیراهه و باد. موج یال و دم اسبان و خاکغباری که پسلهٔ سمپای اسبها به تاریکنای شب و بیابان گم می‌شد. دیگر دستکند و گودال، سنگلاخ و خاربوته‌های پراکنده. باد و سکوت و سمکوب بی‌نواخت اسبان و دیله‌هایی وهمناک از دور؛ دیلهٔ شغالان و گرگها. هرای زمستان. زمستانی اگرچه ــ هنوز ــ خشک. هوای زمستانه، از آنکه رمِگان کم کم به زیر سقف جاگیر شده‌اند؛ درون سُم‌های تپه‌ساران و یا به آغل دیه‌ها.

شعله‌های ارغوانی آتش بر بیخگاه درونهٔ ذَرهٔ کال خشک. دیگر راهی نباید مانده باشد. شیب پست ماهور، آبکندی خشک و سپس کال. صیحهٔ قره‌آت را باد پس می‌آورد. اسب به شمیدن بوی اسب سر و یال می‌تکاند و سم بر سنگ می‌کوبد. باد در ژرفای کال و در پناه، چندان شتاب ندارد. هم مگر بتواند تکانه‌ای ملایم در پاره زلف سیاه گل‌محمد بیفکند که خیره در آتش، بر سر سنگی نشسته است.

ــ ماییم!

ــ فرود آیید!

قره‌آت صیحه کُند کرده است. آشنا دیده، گنگناله‌ای از کام برون می‌واکند. کُرغنج. صدای سنگین فرود آمدن:

ــ جناب فربخش است، عموجان!... ماییم!

ــ می‌دانم؛ بنشینید!

برابر گل‌محمد و آن‌سوی آتش، فربخش بر سنگی نشست و دکمهٔ فلزی پایینهٔ پالتوش را گشود. گل‌محمد به پاره‌چوبی درون آتش را می‌خلید و همچنان خیره در بازی رنگین و شگفت شعله‌ها بود. فربخش دست به زیر سینهٔ پالتو برد، قوطی سیگار نقره‌اش را از جیب بیرون آورد و پیش از آنکه سیگاری برای خود بگیراند، آن را کنار آتش و نزدیک دست گل‌محمد نگاه داشت و گشایشِ سخن را گفت:

ــ خسته می‌نمایی، سردار!

گل‌محمد روی از آتش برگرفت و گفت:

ـ دلخسته‌ام، برادر!

فربخش قوطی سیگارش را همچنان به سوی گل‌محمد نگاه داشته‌بود. گل‌محمد ـ به نیّت بازی هم شده ـ نخ سیگاری برداشت و گذاشت تا فربخش سیگاری برای خود روشن کند. فربخش سیگارش را گیراند و خواهنده و دلچسب به آن پک زد، هرچند که نگاه چشمان گل‌محمد را چون دو سکّهٔ گداخته روی پلکهای خود حس می‌کرد.

ـ از من چه می‌خواهید شماها؟!

ـ ما؟!

فربخش به واپرسِ «ما؟!» بس کرد و به جای جوابی روشن و بازتر، سر به جانب بلوچ و عموی گل‌محمد اریب کرد و لحظه‌ای هم بدان حال ماند. قربان‌بلوچ و خان‌عمو، خود به عمد دور از ایشان ایستاده و کنار آبرفت کال از باد پناه گرفته بودند. پس فربخش به گل‌محمد بازنگریست و گفت:

ـ من اینجا، برای خداحافظی پیش تو آمده‌ام!

ـ خداحافظی؟!

ـ بی‌پرده‌پوشی بگذار بگویم؛ دارند من را از اینجا ورمی‌کنند. انتقالی؛ در واقع دارند می‌روبندم! آمدم همین را به تو بگویم و تو را ببینم و خداحافظی کنم بروم.

گل‌محمد هیچ نمی‌دانست و چنان گنگ می‌نمود که گویی به انتظار هر خواست و خبری از جانب فربخش بوده است به جز همین. فربخش در سکوت گل‌محمد به ناچار سخن خود را پی‌گرفت و گفت:

ـ بدگمانی؛ می‌دانم. حتی به من بدگمان هستی، باش؛ ایرادی نیست. اما من آمده‌ام تا قسم بخورم که بدخواه تو نبوده‌ام؛ هرگز! نه فقط بدخواه نبوده‌ام، بلکه هواخواه تو بوده‌ام. این با توست که باور کنی یا باور نکنی، اما به همین روشنایی خدا قسم می‌توانم بخورم که فربخش دشمن و بدخواه گل‌محمد نبوده است.

گل‌محمد چشم به آتش داشت و خاموش بود. می‌نمود که نمی‌خواهد با نگریستن خود در چشمهای فربخش، روانی گفتار او را دچار سکته کند. در عین‌حال غافل از این بود که خموشی او می‌توانست در گمان رئیس امنیه، حمل بر ناباوری و

بی‌التفاتی بشود. با این‌همه فربخش ـ گویی ـ به بازگوی پاره‌ای گفت و سخن آمده بود و در هر وجه و حال، حرف خود را باید بازمی‌گفت:

ـ اگر نیامده بودم و با تو گفتگو نکرده بودم، آسوده نبودم. چون یقین داشتم که تو از من دلچرکین می‌ماندی. این بود که آمدم. هرچند که به بهانهٔ اتمام‌حجّت با تو آمده‌ام، اما باز هم یقین ندارم که برایم گران تمام نشود. گیرم که گران تمام بشود؛ به جهنم. حالا که از اینجا بروم، دست کم وجدانم آسوده خواهد بود. شاید سنگینی بار وجدانم زیاد اذیتم نکند. اقلاً... اقلاً بگذار به همین فریب دلخوش باشم!

گل‌محمد سر برآورد و در پرتو بازی شعله‌ها به چهرهٔ افروختهٔ فربخش نگریست. فربخش از روی شانهٔ گل‌محمد در بیابان تیره می‌نگریست و کیس زیر چشمهایش گهگاه به‌طور نامحسوسی لرزه‌ای خفیف داشت. لحظه‌ای با سکوت گذشت، پس آن‌گاه چنان که با دیگری نادیده و نادیدنی، فربخش گفت:

ـ آخر... من هم روزگاری... مرد آرزومندی بوده‌ام؛ روزگاری... نه چندان دور!

ـ می‌خواهند بکُشندم؛ ها؟!

فربخش را چکّش کلام گل‌محمد به خود آورد و او بی‌اختیار ته سیگارش را درون آتش افکند و بی‌نگاه در چشمهای او، گفت:

ـ بله؛ می‌خواهند بکُشند!

ـ تو... تو هم برای همین داری از معرکه دور می‌شوی؟ برای همین که دستت در این کار پلشت نشود؟!

ـ بله؛ برای همین! تنها کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که تاحالا توانسته‌ام بکنم همین بوده!

گل‌محمد دیگر سخن را بدین زوال پی نگرفت؛ بس بی‌اختیار دست بر میان شعله‌ها گذرانید و گویی با هیچکس، گفت:

ـ من که برای این مردم بد نبوده‌ام!

مهلتی به واکنش احتمالی فربخش نداد و چنان که گویی یک آن می‌رفته است تا خود را از دست بدهد، به خود باز آمد، راست در چشمهای فربخش نگریست و گفت:

ـ بیگ‌محمد ما ـ ناز شستش ـ امروز غروب نوروزبیگ سگ‌صفت را به جهنّم فرستاد! نوروزبیگ انگار خواسته بوده پیشدستی کند تا بلکه خونبهای سر بریدهٔ ما را

خودش از حکومت بگیرد. می‌خواهم بدانم... تو از این کار خبر نداشتی؟!

ــ من از این کار خبر نداشتم!

فربخش در جواب گل‌محمد بی‌درنگ چنین گفت و سپس سخن را به روالی دیگر پی گرفت:

ــ اما... خبر از این دارم که می‌خواهند گل‌محمد سردار را بکشند! این حکم دیریست که به من داده شده؛ به خود من! اما من ــ به نظر آنها ــ بی‌لیاقتی نشان داده‌ام؛ یا اینکه در کارم کوشا نبوده‌ام! به هرحال و به هر دلیل، سرگرد فربخش چون به هدف تعیین‌شده دست نیافته، منتقل می‌شود. شاید این انتقال تنزّل درجه هم به دنبالش داشته باشد، اما آن موضوع دیگریست. آنچه که به گفتنش می‌ارزد اینست که یک سرهنگ مجرّب و جنگ‌آزموده جانشین سرگرد فربخش بی‌لیاقت می‌شود. دیگر نمی‌دانم چه دارم که بگویم و چه کاری می‌توانم که برایت انجام بدهم!

ــ می‌خواهی حرف را به موضوع تأمین بکشانی؟!

ــ نه!

در پاسخ پرسش ناگهانی گل‌محمد، فربخش همچندِ پلک برهم‌زدنی هم درنگ نکرد. گفت «نه!» و همچنان در چشمهای مرد ایلی نگریست. گل‌محمد پرسید:

ــ برای چی؟!

فربخش گفت:

ــ چون دیروقتی است فهمیده‌ام که حرف از تأمین با تو زدن بیهوده است. اول هم گفتم که من به همین بهانه آمده‌ام به دیدن تو؛ اما فقط به این بهانه! من در این مدت توانسته‌ام به اندازهٔ هوش خودم تو را بشناسم. البته با پیشنهاد این طرح من نمی‌توانسته‌ام مخالفت کنم؛ مخالفت هم نکرده‌ام. حتی با طرح قتل تو به دست عمویت هم من نتوانسته‌ام مخالفت کنم. اما طرح تأمین همیشه به نظرم محال می‌آمده، و برای خودم روشن بوده و روشن هست که چرا. چون گل‌محمّدی را که من دیده‌ام و می‌شناسم نمی‌تواند تن بدهد به اینکه تفنگچی حکومت بشود؛ نمی‌تواند چیزی بشود مثل نوروزبیگ، سیدشرضا و یا حتی مثل سردار جهن!

گل‌محمد دقایقی به سکوت در چشم و چهره و احوال سرگرد فربخش به تأمل ماند و سپس پرسید:

ـ گل‌محمد را این‌جور دیده‌ای، یا این را آرزو داشته‌ای و دلت می‌خواسته گل‌محمد را این‌جور ببینی؟!

ـ هر دوش!

پاسخ فربخش تند و چابک بود و او گریزان از گونهٔ گفتگو پاره‌چوبی برگرفت و بی‌اختیار دست به شورانیدن آتش برد. گل‌محمد نیز بیش از این او را نپیچانید، آرام گرفت و گفت:

ـ قَدرَت را می‌دانم؛ باور می‌کنم که در این مدت با من رفاقت کرده‌ای. رفاقت و مدارا. آن اوایل به فشنگ‌هایی که برایم می‌فرستادی اطمینان نداشتم؛ اما حالا... قَدرشان را می‌دانم. قَدر تو را و رفاقت تو را هم می‌دانم. ورخیز برویم با هم شام بخوریم. می‌رویم خانهٔ من، به قلعه‌میدان!

برخاستند و ایستادند. فربخش دکمهٔ پایینهٔ پالتو را بست و پرسید:

ـ حالا... تو چه می‌خواهی بکنی، گل‌محمد؟

گل‌محمد نگاه از آتش برگرفت، به فربخش لبخند زد و به سوی قره‌آت پیش کشید و بر اسب سوار شد. قربان‌بلوچ عنان اسب فربخش را به او سپرد و خود گام سوی آتش برداشت و گفت:

ـ خاموشش کنم!

خان‌عمو انگار با زبان گل‌محمد، بلوچ را گفت:

ـ بگذار بسوزد!

قربان‌بلوچ میان کپهٔ آتش و اسبی که باید سوار می‌شد، به تردید ماند و گفت:

ـ ترسم که آتش در هیزم بیابان بیفتد!

گل‌محمد عنان قره‌آت بگردانید، به روی بلوچ لبخند زد و مایه‌ای از طعنه در کلام، گفت:

ـ در این بیابان چندان هم هیمه نرسته است، مرد خوب خدا!

بخش بیست و هشتم

بند یکم

ــ او را می‌کشند؛ گل‌محمد را می‌کشند!

ــ بله می‌کشند؛ می‌کشند! همه را می‌کشند؛ کشتن! بله، کشتن و خون! اما مگر تو طفلی هستی و تازه از مکتبخانه بیرون آمده‌ای که این‌جور داری تأثر بروز می‌دهی؟! کشتن؛ کشتار و خونریزی مگر برای تو نوبرانه است؟ بله، می‌کشند! چند هزار سال است که می‌کشند؛ این سرزمین کم از این قربانی‌ها به چشم خود ندیده! اما تو ستار، در چشمهای تو چرا اشک حلقه زده؟ تو چه‌ات می‌شود، چه‌ات می‌شود؟ جنایاتی که در آذربایجان تو رخ داد، هنوز تازه هستند! تو از میان آن جنایات و خونها بیرون آمده‌ای ستار؛ من این رقّت قلب تو را نمی‌توانم برای خودم هضم کنم! تو... جادو شده‌ای!

ستار سر برآورد، چشمان آغشته به اشک و آتش خود را بی‌پروا به فرهود دوخت و گفت:

ــ بگذار بروم؛ راهی پیدا کن تا بتوانم بروم! می‌دانم، مثل روز برایم روشن است که همه چیز مهیّا شده تا گل‌محمد را بکشند! گل‌محمد را می‌کشند، می‌دانم! اما من... بعد از کشته‌شدن او، اگر هم زنده بمانم، دیگر نخواهم توانست زندگی بکنم!

نگاه ناباور و شگفت‌زدهٔ فرهود، در سکوتی سرد و سخت، خیره به ستار مانده بود. ستار بار دیگر گفت:

ــ نه کار و نه زندگانی؛ فرهود!

فرهود به لبخندی دشوار، شانه بالا انداخت و گفت:

ــ کی هستی تو و چه می‌گویی؟! گل‌محمد را می‌کشند، تو یقین داری که او را می‌کشند و از من توقع داری که بگذارم بروی و با او کشته بشوی؟! کی هستی تو و چی فکر می‌کنی؟!

ستار گفت:

ــ راهی برای این کار پیدا کن؛ این مهم‌ترین خواهش من از تو است! من نمی‌خواهم به گل‌محمد خیانت بشود!

فرهود هیچ نگفت. خاموش و تکیده در آفتاب رخ‌پریدهٔ غروب‌هنگام زمستانه، براه شد. همچنان دستها در جیبهای پالتو تیره‌رنگش، اندکی قوز کرده و آرام. ستار گامی واپس، بر رد فرهود براه افتاد و خواهای پاسخ خود، نگاه به او داشت. فرهود را سرفه در گرفت. ستار به انتظار پایان موج سرفه، قدم کند کرد. ستار هم می‌دانست که فرهود به هنگام انگیختگی عصبی، دچار سرفه می‌شود و این سرفه تا حد کلافگی می‌بردش. با این‌همه، ستار خود را مقصّر در انگیزش عصبیت فرهود نمی‌شناخت، اگرچه کسی را جز خود عامل این تحریک بیماری نمی‌دانست. فرهود، این مرد تکیده و سمج و تلخ‌گوشت، پسلهٔ ضربه‌ای که ژاندارم‌های رضاخان در غار سنگی مشهد بر اجلاس مخفی نزدیک به هشتاد نفر فرود آورده و رفیقانش را از دم تیغ گذرانیده بودند، نیمه‌جانی بدر برده بود و در زندان نیمساخت رضاخان در مشهد، تا مرز فرسودگی پیش برده شده بود و از پس پنج سال عذاب ــ دو پاره استخوان ــ بیرون آمده بود و ناخوشی ریه‌ها یکی از بسیار عوارضی بود که او هنوز گرفتارش بود.

فرهود اکنون دستها را از جیب بیرون آورده بود، کف دستها را بر زانوها ستون بالاتنه کرده بود و متصل سرفه می‌کرد. ستار بر کنار راه ایستاده بود و به فرهود می‌نگریست. سایهٔ فرهود چارچنگولی بر خاک نمناک کنار راه مصلاً چسبیده بود و مرد ــ مشتی استخوان درون پالتوش ــ به نظر ستار، عاجزِ درد می‌نمود. کلاه دوره‌دار فرنگی‌اش با هر تکانی که از سرفه بر او عارض می‌شد، روی سرش لق می‌خورد و گردن باریکش تکیده‌تر به نظر می‌رسید. استمرار کشندهٔ سرفه‌ها، ستار را هم کلافه کرد. پیش رفت و دست بر پشت فرهود گذاشت و به دست دیگر بازوی او را فشرد.

سرفه می‌رفت تا آرام بگیرد. اما پشت و بازوی مرد همچنان مرتعش بود و می‌لرزید. سرانجام خمیدگی تن را راست کرد، دور دهان و آب روی گونه‌هایش را با دستمال سفید و پاکیزه‌اش زدود و نفسی آزاد کرد. چهره‌اش اکنون به شدت برافروخته بود، مویرگهای چشمانش به خون نشسته بودند و پیشانی‌اش کبود بود و قلبش می‌کوبید. ستار همچنان بازوی او را به دست گرفته بود و خودْ ازیادبرده و نگران، چشم به نیمرخ ملتهب مرد می‌نگریست. فرهود به او برگشت و چنان که در دنبالهٔ گفتگویی که انجام گرفته بود، گفت:

ـ ما برای زندگی و به عشق زندگی کشته می‌شویم؛ نه اینکه به عشق کشته‌شدن زنده باشیم! اما تو... خودت هم متوجه نیستی که برداشت وارونه از اصول پیدا کرده‌ای! عشق قربانی‌شدن؛ عشق مرگ؛ نه! این روحیه‌ای که در تو سر برداشته، عرفانی‌ست! شاید برای اینکه زیاد در بیابانهای خشک و خالی تنها راه رفته‌ای! اما من منصور حلاج نیستم و نمی‌گذارم که تو هم ابراهیم ادهم باشی! من یک شعری‌باف هستم و تو هم یک پینه‌دوز! من و دیگران، همچنین خود تو، حسن صباح هم نیستیم! نه! پس من اجازه نمی‌دهم که رفیقهایم این‌جور خودشان را نابود کنند؛ نه! من نمی‌توانم با چشمهای باز، مثل ابلهان بایستم و ببینم که عزیز من به عشق مرگ و فنا به طرف مرگ و فنا می‌رود! نه؛ این یک شکل از نیهیلیسم ناب است!

فرهود نفس به جا آورده بود و اکنون بی‌آنکه درگفتارش مستقیم به ستار نگاه کند، پشت به مصلاّ و سوی کلاته‌ای که بیرون باروی شکستهٔ شهر واقع بود، پیش می‌رفت. آشکار بود که فرهود، گفتگو را پایان‌یافته می‌داند. از این‌رو در هیچ حالت او نشانی از انتظار شنیدن سخنی از جانب ستار، دیده نمی‌شد. با وجود این، اگرچه ستار بار سخن خود را سبک می‌یافت، اما گویی به عادت و عمد بازگو کرد:

ـ برای من حیاتی‌ست این کار؛ برای من... راهی پیدا کن! من نمی‌توانم به گل‌محمد خیانت کنم!

فرهود با واگشتِ خود به روی ستار، سخن او را ناتمام گذاشت و با لحنی خشک و رسمی گفت:

ـ تو ناخوش هستی؛ حالت سر جا نیست. تا شب همین جاها بگرد برای خودت و کمی فکر کن. جای خلوتی‌ست؛ شب حرفش را می‌زنیم!... اما یک چیز را بگویم

که... هیچیک از ما اختیارمان دست خودمان نیست؛ هیچیک از ما!

فرهود گذشت و ستار بر جای ماند. فرهود دور شد، و ستار همچنان بر نعل ناهموار راه مال‌رو مانده بود. فرهود ستار را در حالتی میان درماندگی و سرخوردگی وانهاده بود و ستار حس می‌کرد که دودلاخ سیاه کینه و خشم عمق سینه‌اش را دارد می‌انبارد. دلزدگی و نفرت از مردی که تا امروز او را چون آرزوهای خود دوست می‌داشته بود. نفرتی که نفرت به خود را نیز همراه داشت. که نفرت به آنچه دوستش می‌داری، با نفرت به خود آغشته و عجین است. دلْسیاهی ستار هم از این روی بود. از اینکه خشم و نفرتش پیش از هر چیز و بیش از هرکس به خودش متوجه بود. به خصوص که مردی، همراهی چون فرهود کسی نبود تا بتوان دربست از او روگردان و بیزار بود. او نیز کمتر از دیگر همتایان حقیقی‌اش طعم داغ و درفش نچشیده بود. کمتر رنج نبرده بود و کمتر هم کوشا نبود. پس نفرت از فرهود، نفرت به خود را در ستار دوچندان می‌کرد. نخست اینکه فرهود را همذات خود می‌دید، پس نفرت او به فرهود، نفرت به خود و به ذات خود بود. دیگر اینکه حسّ نفرت به فرهود، درکسوت فردی دیگر که گرامی بود، نفرت به خود را در ستار برمی‌انگیخت. حاصل آنکه فرهود با رفتن خود، گرهی از بغض و کینه و سیاهی در ستار بر جای نهاده بود و در این کشمکش دردناک، ذهن و روح ستار بالطبع گرایش به نکات و زمینه‌هایی می‌یافتند که یادشان به ستیزه‌جویی درون مجال جولان می‌دادند. نکات و زمینه‌هایی که ذهن ستار می‌کوشید تا موارد انطباقشان را بر وضعیت اکنونی خود بازیابد؛ و ذهن و انباشت آزموده‌های ستار ــ دست کم ــ مورد آشکار و نمونه‌های فراوان بسیار در خود داشتند. چرا که ستار شکست را با عصب و استخوان خود، با روح و با خون خود آزموده بود. شکست، با مجموعهٔ جوانب و زوایای خود؛ آذربایجان.

ــ «سلاحها را تحویل بدهید؛ سلاحها را تحویل بدهید!»

ــ «چرا باید سلاحمان را تحویل دشمن بدهیم؟ چطور می‌توانیم بـه شـاه و حضرت اشرفش اطمینان کنیم؟ ارتجاع چه تعهدی در قبال ما دارد؟ اینها خدعه است؛ اینها همه‌اش خدعه است! نه؛ ما به جز به تفنگهایمان به چیزی اطمینان نداریم! ما سلاح تحویل دشمن نمی‌دهیم؛ نه سلاح تحویل می‌دهیم و نه شهرمان را!

ــ «سلاحها را تحویل بدهید و شهر را ترک کنید! این دستور است؛ دستور از بالا!

سلاحها را تحویل بدهید و شهر را واگذارید؛ شهر را ترک کنید! جایی برای تمرّد نیست؛ این دستور است!»

جوانان گریسته بودند و سلاحها را بر هم انباشته بودند.

شهر در گریهٔ خود بی‌سلاح شد؛ و چون بی‌سلاح شد، خواری رسید. فردای تحویل و تحوّل، فردای بی‌سلاح، قشونِ غرق در سلاح رسید. قشون پنهانی آمد. واگن‌های قطار به جای آذوقه، توپ و تانک و مسلسل به شهر آوردند. قشون تا بن دندان مسلح بود. اوباش رانده‌شده از شهر، پتیارگان و تبهکاران در رکاب قشون به شهر یورش آوردند و کوی و برزن و راسته و چارسو را در زیر سایهٔ سرنیزهٔ قشون به تاخت و تاز گرفتند. هتک و غارت درگرفت. شهر را به خیش تعدّی برآشوبیدند. قداره‌بندها و روسپیان، چاقوکشان و ملاکین و دیگر همگنانشان به برکت همدستان حضرت اشرف دست تجاوز به فتح شهری که تسلیم شده بود، برآوردند. چاقوهای برّا و خوشدست زنجان، جای آزمون کارآیی خود را بازیافتند. دریدن سینهٔ مردم، دریدن پهلوی همشهری؛ دریدن قلب شهر.

ـ «همه‌اش خدعه بود، برادرها؛ همه‌اش خدعه است! قرارداد عدم تعرضشان هم خدعه است؛ خدعه! باز هم قربانی...»

ستار بازگشته، مسیر تا مصلاّ را خاموش پیموده و اکنون چون همهٔ بیگانگان به زیر رواق مصلاّ ایستاده بود:

«طفلی را سر بریدند؛ آن طفل فرزند من بود. زنی بی‌حرمت شد؛ آن زن مادر من بود. پیرمردی از حیرت مرد؛ آن پیرمرد پدر من بود. دختری را اوباش برهنه در کوی و در خیابان می‌دوانیدند، گیسوان بلندش را به دور دستهای پلشتشان پیچانیده بودند و در هر سکندری نیش دشنه‌ای در تنش می‌نشانیدند و چون نیمه‌جان شده بود بر سنگفرش خیابانش کشاله می‌دادند؛ آن دختر عروس من بود. به خدا که او عروس باکرهٔ من بود که تاراج شد.»

ـ «تو چرا زن نمی‌ستانی، ستار؟!»

«برادرانم را تا کشتزارها و تاکستان‌ها دنبال کردند. من دیروز دیده بودمشان که بوسه بر تفنگهایشان زده بودند و تفنگهایشان را به دشمن واگذاشته بودند. من می‌گریستم و عمویم می‌گریست وقتی که بی‌سلاح از کنار خرمن تفنگهایمان

بازمی‌گشتیم. برادرانم را اکنون می‌دیدم که در لابه لای تاکستان پربرف سکندری می‌رفتند و هر یک کاردی نشانیده‌شده در ستون فقرات خود داشتند. به خدا سوگند که این خود من بودم، خود من بودم که به جای یکایک ایشان کشته می‌شدم. آخ... تیرهٔ پشتم!»

ـ «بگذارید از شهرمان دفاع کنیم؛ چطور به روباهی مثل حضرت اشرف اعتماد می‌کنید، شما؟!»

«باید، باید دفاع می‌کردیم. گفته شده بود: مرگ هست، اما بازگشت نیست! گفته شده بود و شنیده بودیم. شنیده بودیم و باور کرده بودیم. مرگ هست، اما بازگشت نیست! اما حال فقط مرگ بود؛ مرگ خوار و حقیر. و ما مثل عذد می‌مردیم! نه... گمان نمی‌برم که مردی چون فرهود بیم از جدال داشته باشد؛ نه! درون سلول یک ساق پا آب بریزند و بگذارندت که شب بلند زمستان را به صبح برسانی! زمستان مشهد هم کم سرد نیست، خونمُردگی! نه، از تن خراسان خون جاری نشده؛ اما گوشت و پوست و استخوانش زیر ضربهٔ چکمه‌ها خونمُرد شده‌اند. فرهود نیمه‌جان شده بوده و هنوز هم زنده است. نه؛ اصلاً باور نمی‌کنم که او ترسو باشد. این منم که تاب خشم و مهربانی خودم را ندارم! چه کنم؟ می‌گویند «زندگانی تکرار نمی‌شود». این شاید درست باشد؛ اما در خیلی موارد شرایط مشابه پیش می‌آیند. فقط اندازه‌های فاجعه توفیر می‌کنند و نام و نشان آدمهای درگیر فاجعه تفاوت می‌کنند، اما جوهر فجایع همذات و همسرشت هستند. فاجعه، فاجعهٔ قربانی‌شدن؛ و قربانی فاجعه شدن. ما باید حق این را می‌داشتیم که از شهرمان دفاع کنیم. این داغ، این داغنشانِ قربانی‌شدن را من نمی‌توانم از دلم پاک کنم. جان من زخم برداشته؛ غبن و حسرت دارم. گلایه‌مندم، گلایه دارم. گلایه و نفرت دارم. گلایه از خودمان و نفرت از خودمان و از دشمنانمان. چطور ما را مثل کبوتر درگلوی چاه گرفتند! خانواده‌ام چه شدند؟ دشمن؛ دشمن! نه؛ من نمی‌مانم تا فاجعه تکرار بشود. من نمی‌مانم که فقط نگاه بکنم؛ که فقط نگاه کنم و ببینم که فاجعه چطور رخ خواهد داد! فاجعه، فاجعه است؛ من گل‌محمد را تنها نمی‌گذارم. هر اسمی که می‌خواهید به من بدهید، هر جوری که می‌خواهید قضاوتم کنید. مرگ هست، اما بازگشت نیست! آدم بیشتر از یک بار نمی‌تواند فاجعه را تحمل کند؛ و من یک بار تحمل کرده‌ام. جنگ است، جنگ! فقط اندازه‌های

جنگ‌ها توفیر می‌کنند. اما خود جنگ، جنگ است؛ جنگ!»

جنگ و پیکار را چنان خمیرمایه و سرشتی است که معیارهای روزمره را برهم می‌زند و به ویژگی‌های آرمانی ذهن آدمی نیز دگرگونی‌هایی شتابناک می‌بخشد. گرچه در پیکار و در کشاکش نبرد، آدمی در معیار خود، تا حد عدد نزول می‌کند؛ گرچه در میدان بی‌ترحم نبرد آدمی بیش از هر هنگام به حدّ رمه و عدد نزول می‌کند، اما امید چیرگی بر خصم ــ به خصوص که هدف از نبرد آزادی و عدالت باشد ــ تمام جهنم آدمیت آدمی را در آرمان زیبای زیستن بازمی‌آفریند. از این‌رو آدمیّت آرمان انسان، او را به پذیرش این وهن «عددشدن» قانع می‌کند. پس در غایت وهن عدد شدن، انسان به امید والایی خود، رنج وهن را بر خود هموار می‌سازد. لیکن وهن و خِفّت هنگامی از حدّ توان انسان برمی‌گذرد که بدور از منطق نبرد، انسان را گروهها گروه، چون ارقام و اعدادی بی‌جان بر صفحه‌ای مخدوش قلم بگیرند. در چنان هنگامه‌ای انسان گرفتار در نبرد، دیگر آن خودآفرینی نیست که بتواند وهن عدد شمرده‌شدن را به بهای امیدهای پرشکوه، تن بسپارد و گردن بگذارد. در آن هنگامه، آدمیزاده عددی زاید است که قلم گرفته می‌شود؛ آدمیزاده موجودیست، چیزیست که دور ریخته می‌شود. پس حقارت مطلق؛ تحقیر مطلق!

«مرگ هست، امّا بازگشت نیست!»

اما چنین نشده بود. مرگ پذیرفته شده بود و بازگشت هم. مرگ و هم بازگشت. فغان که ناگهان همه چیز باژگونه شد؛ و راستی را که ورق برگشت. مرگ و بازگشت با هم آمدند و به همراه، خواری و فروشکستن از درون به بیداد برخاست. پس ذلت تسلیم آغاز شد. ذلّتِ تسلیم به ذلت. خوار و بی‌کس و بی‌یار در چنگ و دندان گرگهای هار. دست‌بستهٔ تسلیم و بی‌پناه، یله در زمستانی مرگبار، بی‌اذن نبرد در میدان نبرد. با فرمان تسلیم، آدمی ــ به تصور ــ عدد شد. عدد و رقم. ارقامی آشفته بر صفحهٔ مخدوش تاریخ؛ و ارقام خط زده شد، قلم گرفته شد. قلم بر خط خیانت.

اما آدمی کی عدد تواند شد؟

ــ «بگذارید تا دفاع کنیم؟ بگذارید تا از شهرمان و از انقلابمان دفاع کنیم!»

ــ «نه! سلاح به حریف بسپارید و خود عقب بنشینید. ولایت خمسه در تقسیم‌بندی کشوری جزو آذربایجان نیست!»

ـ «ولایت خمسه جزو ایران که هست! ما چرا باید دروازهٔ آذربایجان را به دشمن بسپاریم؟!»

ـ «جای جدل نیست؛ ما دست صلح فشرده‌ایم، رفیقان! آزادی برای ایران، برای تمام ایران!»

ـ «اما نه به بهای مرگ آذربایجان! ما قسمتی از آزادی هستیم، بگذارید از قسمتی از آزادی دفاع کنیم!»

ـ «آزادی تقسیم‌پذیر نیست، رفیقان! ما قول آزادی گرفته‌ایم، ما دست صلح را فشرده‌ایم!»

ـ «دست شیطان را هم مگر می‌شود فشرد؟!»

ـ «بله! وقتی لازم باشد، بله! بگذارید مغزتان حرف بزند! شما قلبتان به جای مغزتان نعره می‌زند! سیاست است، این. انتخابات سراسری برگزار خواهد شد؛ گفتگو و مجادله بس! حکم صادر شده است!»

بس! اما آدمی کی عدد تواند شد؟!

«بیست‌هزار نفر!»

بس چهار نقطه در کنارهٔ راست عدد ۲؛ بیست‌هزار نفر! نه؛ اینان عدد نبودند. نفر هم نبودند. مردمی بودند، مردم. فقط قیام و فقط نهضت نبودند. آزادی بودند. بیرق عدل و آذر آزادی. جلوهٔ آرزوهای هزارگان. قلب سرزمینی بود که بر آتش شده بود. قلب سرزمینی در دستهای پینه‌بستهٔ مردمی با این گمان که خورشید سرخ خاوران از خاک دستهای ایشان در کار روییدن است. که قلب آذرین ایشان کندوی پرمشغلهٔ سیاستمردان را با لهیب خود می‌رفت تا در هم بترکاند. اما تدبیر را، قلب خونین خاک به خَلِش دشنه‌ای، چهرهٔ نیلی آسمان را آتش زد. چنین شد که آتش بر خاک باریدن گرفت و زمین یکسره به دود بیاغشت و در خاکستر فرونشست.

شکست؟!

نه؛ این شکست نبود. این شکست هم نبود. فقط مرگ بود، مرگی از تیرهٔ خاکستر. شکست نبود؛ چراکه شکست را صدای شکستن هست. صدایی گواه ایستادن. که صدای شکستن یعنی ایستادن؛ ایستاده ایستادن و از آن پس شکستن. و این شکست نبود. خیط شدن بود؛ یخ کردن. و ثمره‌اش نه خون شکستن که خاکستر مردن بود؛

سوخته‌شدن. در این کار، کار باژگونه شده بود. طبیعت کار، دیگر. ثمره، شکست بود! طبع نبرد همواره چنین است که شکستی اگر رخ دهـد، از پس شکست تسـلیم درمی‌رسد و با تسلیم است که خِفّت و حقارت و بهتان و نکبت یورش می‌آورند و تباهی آغاز می‌شود. اما کار این نبرد به رغم طبیعت افتاده بود. باژگونه. در آغاز، تباهی بروز کرده و نکبت نشانه زده بود. یوم‌النحس. نکبت و تباهی. تباهی در تسلیم بود که آغاز شد، و شکست از تسلیم و تباهی بود که برآمد. تسلیم، تباهی با خود آورد و تباهی نکبت و خِفّت، و این‌همه را ثمره شکست بود. درک شکست. باور غریبانهٔ شکست. کار، باژگونه!

ـ «سلاحها را به حریف بسپارید و خودتان شهر را ترک کنید!»

دیگر جای جدل نبود. خانه از خویش و خودی خالی شد تا دشمنان خویش و خانه در آن سُکنا بگیرند. و دشمنان آمدند، با قداره‌بندها و دلال‌ها و جیره‌خوارها و روسپی‌ها و اوباش و خان و ارباب‌ها و سرنیزه‌ها و گلوله‌ها و توپ‌ها و چکمه‌ها...

«... آی... آی... آدمی با خود چه می‌کنی؟ نه؛ دیگر جای سخن نبود. دیگر مجال سخن نبود! دیگر حتی زبان سخن نبود. بس هجوم بود و هجوم که بر پهنهٔ تسلیم می‌تاخت. دیگر من، من نبودم. دیگر من نه آن قزلباش بودم و نه آن دیگری که تکیه بر تفنگم داشته باشم؛ بلکه من آن عددی بودم که مثل مچل‌ها با چشمان ابله خود به انتظار سهم آزادی خود از سرانگشتان فربه حضرت اشرف، وامانده بودم! دیگر من آن دهقان نبودم تا خیش انقلاب را در خاک سرزمین خود فروبنشانم؛ بلکه من آن رعیت پیر گیج و مبهوتی بودم که خود نمی‌دانستم در قدوم بازآمدن ارباب پس‌راندهٔ پارینهٔ زمینم گوسفند قربانی کنم یا اسپند بر آتش بریزم! دیگر من آن پیرمرد درمانده و مبهوتی بودم که پیش از آنکه کارد بر گلویم بگذارند، در فکر به یاد آوردن ترتیبات پیشواز و خوشباشی ارباب پارینه‌ام بودم. مزدورهای سلطان محمود ذوالفقاری مرغ و خروسهایم و گوساله‌ام و دخترم را به تاراج می‌بردند و من با چشمان مبهوت و ناباورم فوران خون را از گلوگاهم تماشا می‌کردم و هنوز یقین نداشتم که این سرمای تیغهٔ کارد است که در غضروف‌های خرخرهٔ من به کار افتاده است! دیگر من، من نبودم که سر آن داشتم آزادی را تا مرزهای هندوکُش پیش ببرم. دیگر من آن کارگر ریخته‌گر بودم که بر سر دار، فقط توانستم بانگ برآورم «من زنده‌ام، مرگ بر شما پوسیدگان!»

دیگر من، من نبودم! من آن اندیشمندی بودم که امیدوار و با چشمان باز به سوی آینده توانستم سر به دژخیم بسپارم و بدان هنگام که سرم به نیزه برآوردند و اوباش در پیرامونم به رقص و هلهله درآمدند، توانستم یک‌بار دیگرِ لب به حقیقت بگشایم و فقط بگویم، «مردارها!». دیگر من، من نبودم. بلکه من آن بانوی بی‌بدیل بودم که در سرمای نگاه چشمان وقیح و گرسنهٔ چپاولگران، برهنه‌تن در کنار خیابان و نزدیک در شهربانی نگاه داشته شده بودم و صف اوباش نوبت هتک ناموسم را دست به لیفهٔ تنبان داشتند! دیگر من، من نبودم. من آن جوی باریک خون بودم که از پهلوی شیخ واعظ بر کنار کوچهٔ خاکی به گلایه می‌خزید. دیگر من قطعه‌قطعه شده بودم درکالبد کارگری در میاندوآب، و فقط توانستم بگویم: «زنده باد ایران!» دیگر نبودم. از آنکه در پی تسلیم‌ام حکم داده شده بود: «جان و مال و ناموسشان حلال است!». پس من در سهند و در شبستر و در خلخال... قطعه‌قطعه شدم. یک بار عمر، در یک بار عمر مگر آدمی چند بار می‌تواند تولد بیابد؟! آی... آی آدمی با خود چه می‌کنی؟!

فرهود بازگشته و دو ـ سه گامی مانده به ستار ایستاده بود. او دستها را درون جیبهای پالتوش فرو برده بود، شانه‌ها را برآورده بود و خاموش و اندیشناک به ستار خیره مانده بود. ستار حضور او را احساس نمی‌کرد. او درنیافته بود که فرهود بازگشته و کی بازگشته است، و بدین حال اگر می‌گذشت معلوم نبود که ستار از این پس هم حضور فرهود را حس کند و او را به جا بیاورد. از آنکه او بر سکوی زیر طاق مصلاّ چمباتمه زده و چنان در خود گره خورده و در گذشته گرفتار آمده بود که شاید می‌رفت که تا شب هم در این حال باقی بماند.

فرهود پنداری در جاذبهٔ ستار، همچنان بر جای خود خشک ایستاده بود و بالهای پالتو تیره‌اش در باد سرد پسین‌هنگام روز می‌جنبیدند و او خود گویی زبانبند شده بود. فرهود را نه وظیفه، که یک حس گمشده به سوی رفیقش برگردانیده و به سکوت واداشته‌اش بود. شاید از این‌رو که نتوانسته بود برخورد رسمی و خشک خود را با ستار بر خود هموار کند. درک این نکته که آدمیزاد را نمی‌توان چون تکّه‌ای از یک مجموعه پنداشت برای فرهود دشوار نبود. هم بدین سبب شاید او از رفتن سرزده و بازآمده بود. اما حال که بازآمده بود، خموشی ستار چنان به نظرش ثقیل می‌رسید که احساس می‌کرد هیچ سخنی برای گفتن نمی‌تواند داشته باشد. حتی از پاسخ به این

واپرس پوشیدهٔ خود نیز عاجز بود که، پس برای چه روی از رفتن برگردانیده و به مصلاً بازآمده است. اما هرچه و به هر روی اکنون بود و مانده بود و اگرچه ماندن خود را خالی از مقصود می‌دید، اما به بازرفتن هم نمی‌توانست اراده کند. پس ــ تا چه پیش آید ــ نگاه از ستار برگرفت و به غروب نظر کرد. در پشت پاره‌های کبود ابرهای سرد، خورشید بی‌تلاشی ایستاده بود. فرهود قدم برداشت و نزدیک‌تر به رواق مصلاً، برابر ستار ایستاد؛ چنان که پاپوش‌ها و پاچه‌های شلوارش می‌توانستند در نگاه ستار قرار گرفته باشند، اگر البته چشمهای ستار نگاه افسون‌شدهٔ خود از گذشته برگرفته باشند:

«پیشواز می‌رفتند؛ پیشواز قشون! رهبرانمان پیشواز قشون می‌رفتند! جنازه‌ها کنار خیابان افتاده بود. رهبران، نوکران از روی جنازه‌ها می‌گذشتند و پیشواز قشون می‌رفتند. اما قشون، خودش آمده بود. جنازه‌ها گواه بودند. کنار دیوار مسجد کبود، جنازه‌ها را بارگاری می‌کردند و می‌بردند تا بیرون شهر در گورهای جمعی دفن کنند. از روی جنازه‌ها، قدمهای دو مرد ــ تسلیم خیانت ــ پیشواز می‌رفتند تا کلید انقلاب را تسلیم قشون کنند. چقدر مشمئزکننده؛ چقدر چندش‌آور! در همان حال اوباش در کار کندن آسفالت کوچه و خیابان شهر بودند بعد از آنکه سینمای شهر را به آتش کشیده بودند. از میان خون و خرابی، از میان مرگ و آتش و یخبندان، قدمهای خیانت پیشواز قشون می‌رفتند. هلهلهٔ اوباش، هلهلهٔ اوباش... آه...!»

ــ «مرگ هست، اما بازگشت نیست!»

ــ مرده، ها؟! او که می‌گفت: «مرگ هست، اما بازگشت نیست» مرده،ها؟ باید مرده باشد؛ نمرده؟ باید دق کرده باشد!

ــ زیاد به گذشته فکر می‌کنی، ستار؛ زیاد!

ــ گذشته از من جدا نمی‌شود، رفیق فرهود. گذشته با من است!

ــ تو یکی دو هفته‌ای باید استراحت کنی.

ــ نه؛ من حالم بد نیست!

فرهود، شوخی ـ جدی، گفت:

ــ حال من بد است!

اکنون سایه‌های گنگ و رنگ‌پریدهٔ دو مرد بر هموار و ناهموار زمین یله می‌رفت و می‌شد تا از هم واگسلد؛ از آنکه غروب درکار پایان گرفتن بود. خاموش و در خود به

کلاتهٔ صالح‌آباد نزدیک شدند. استخر پیش رویشان بود و درخت برهنه و خشکیدهٔ توت، در باد می‌لرزید. رویهٔ آب علفی‌رنگ استخر را باد ورق می‌زد؛ وزغواره‌های روی آب به پایین‌دست رانده شده و بر کنج و کنار جمع شده بودند. دو مرد بر لب استخر ایستادند. هم‌قامت می‌نمودند؛ مگر اینکه ستار اندکی فروتر در خود. دمی در خاموشی گذشت. فرهود اریب شد و به ستار نگریست. ستار، نگاه در آبِ لرزان، گفت:

ـ من احتیاج به استراحت ندارم رفیق فرهود؛ من پیش گل‌محمد می‌روم! چون‌که به همهٔ این بازیهای شما شک دارم.

فرهود که دستهایش از سرمای غروب‌هنگام زمستانه به دشواری جمع می‌شدند، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد، دمی خاموش ماند و سپس، در حالی که نگاهش بر فراسوی استخر در گذر بود، گفت:

ـ یقین دارم که قصد لجبازی با من نداری؛ اما از پافشاری‌ات هم تعجب می‌کنم!

ستار گفت:

ـ من به این نتیجه رسیده‌ام که باید بروم؛ ما نباید گل‌محمد را تنها بگذاریم!

فرهود گفت:

ـ من در فکر این هستم که ما باید از شکستی که تجربه و تحمل کرده‌ایم، چیزی بیاموزیم!

ستار گفت:

ـ من اگر یک چیز از تجربهٔ گذشته آموخته باشم، همین است: یا عهد مکن، یا به عهد وفا کن!

راه از کلاته می‌گذشت و پشت باروی کهنهٔ شهر به دروازه نیشابور می‌پیوست. فرهود گام از یال زالهٔ استخر فروگذاشت و چند مرغ و ماکیان از سر راه به رم دور شدند. کلاته را گذشتند. فرهود هنوز خاموش بود و به ته‌ماندهٔ سیگارش پک می‌زد. ستار گفت:

ـ شما می‌توانستی راهی پیدا کنی؛ اطمینان دارم!

فرهود ته سیگارش را دور انداخت و گفت:

ـ کاش می‌توانستم؛ کاش می‌توانستم! تو بیش از حد پافشاری می‌کنی، ستار!

ارتجاع دنبال بهانه‌ایست تا دست به سرکوب بزند. واقعاً برای سرکوب دنبال بهانه می‌گردد؛ خوب توجه کن چه می‌گویم. در شهرهای شمالی دست به توقیف و تبعید رفقای ما زده‌اند. جاهای دیگر هم شروع کرده‌اند. پلیس در هر شهرستان جایی به نام «کمیسیون امنیت» درست کرده که وظیفه‌اش تعقیب و شناسایی و بازداشت رفقای ما است. در هر جایی به تناسب شرایط محل، دنبال مستمسکی هستند تا دست به توقیف افراد بزنند. اما تو... تو در چنین شرایطِ حساسی از من می‌خواهی راهی پیدا کنم که هم از مبارزهٔ مسلحانه در یک نقطهٔ مملکت حمایت عملی و علنی بکنیم، و در عین حال بهانه‌ای هم به دست دشمن ندهیم! و این در حالی است که ما هم نمایندهٔ قانونی در مجلس داریم و هم زیر ضربه قرار گرفته‌ایم! آخر من چه راهی می‌توانم پیدا بکنم؟! تو خودت را به جای من بگذار و ـ با حفظ احساس مسئولیت ـ راهی پیدا کن! اما... اما فقط به یک نکته توجه کن که ما نمی‌توانیم و نباید دوگانه عمل کنیم؛ یعنی چنین حقّی نداریم. این حدّاقل رعایت انضباط در حفظ یکپارچگی‌ست. خوب، حالا خودت را جای من بگذار و خودمان را به جای سایرین فرض کن!

ستار باز هم با خود گویه کرد:

ـ یک راهی باید باشد! مگر همین خودش یک توطئه نمی‌تواند باشد؟!

ـ چرا، هست؛ فقط یک راه! ما می‌توانیم گل‌محمد تو را از این منطقه دور کنیم و مخفی نگاهش داریم؛ قبول می‌کند؟!

فرهود از رفتن بازایستاده بود و با صراحت در چهرهٔ ستار خیره مانده بود. ستار پاسخی نداشت. راست اینکه به عقل و برهان قانع شده بود، اما به دل همچنان گرفتار بود. در عین حال به خود نمی‌دید تا درستی سخن فرهود را آشکارا تأیید کند. از این‌رو، چون کودکی لجباز و یکدنده ـ بی‌آنکه به صحت رأی خود اعتقاد داشته باشد ـ خاموش و خیره به خاک مانده بود. پس فرهود این بار با مایه‌ای از درشتی و صراحت سخت‌تر گفت:

ـ اما اگر قبول نمی‌کند، اگر قبول نمی‌کند که از معرکه دور بشود و یا اینکه چند صباحی مخفی بشود، روشن و صریح به تو می‌گویم که ما نمی‌توانیم و حق نداریم که تشکیلات و جان کسان خودمان را قربانی نظر و رأی گل‌محمد بکنیم؛ خلاص!

ـ شما همه چیز را قربانی کرده‌اید... جناب رئیس! آذرماه سال بیست و پنج همین

دیروز بود!

□

ـ «همهٔ عالم و دنیا باخبر شده‌اند، جناب رئیس! شما چطور بی‌اطلاع مانده‌اید؟! امروز بعدازظهر در دانشگاه تیرش زده‌اند؛ در دانشگاه تهران!»

درشکه‌چی با فرهود چنین گفته بود. فرهود به ستار نگریسته و از درشکه‌چی پرسیده بود:

ـ «مرده؟ شاه کشته شد؟!»

نه؛ شاه کشته نشده بود. درشکه ایستاده‌شده و فرهود و ستار از یکدیگر جدا شده بودند و حال، ستار درون دکان دوچرخه‌سازی چل‌چرخ نشسته و بیخ رادیوی «آندریا»ی مهدی چل‌چرخ گوش خوابانیده بود:

ـ دُرفشانی زیاد است امشب؛ ساعت چند است؟

مهدی چل‌چرخ صفحهٔ چرب و چیلی ساعت مچی‌اش را جلو نور لامپا گرفت و گفت:

ـ هنوز مانده به هشت؛ دارد مارش پخش می‌کند!

ستار بالاتنه‌اش را عقب کشید، خودش را روی چارپایه جابه‌جا کرد و گفت:

ـ امشب ضربه می‌خوریم؛ خیلی ناگهانی بود این کار. تنها چیزی بود که فکرش را هم نمی‌شد کرد؛ آفرین!

مهدی چل‌چرخ اگر در پایان کار روزانه دست و رویش را با نفت و سپس با دانهٔ چوب شور می‌شست، پوست چهره‌اش رنگ سیه‌گون خود را بازمی‌یافت. اما اگر چون امشب غافل از شستشوی دست و روی می‌ماند، نه فقط صورتش قیرگون می‌نمود که جای جای آبلهٔ صورتش هم پوشیده و هموار از خاک و روغن می‌ماند. از این بود که اگر نقش چهره و جنم مهدی چل‌چرخ با موهای فرفری و پیچ‌درپیچ، پیشانی برآمدهٔ تخم‌مرغی و چشمان سیاهی که در سیاهی هم می‌درخشیدند، با یک نگاه در ذهن نگرنده می‌ماند. مهدی به جثّه لاغر بود و ترکه، ترکهٔ یک‌لا می‌نمود. گردنش دراز و لاغر بود، دکمهٔ یقه‌اش کنده شده و استخوانهای ترقوه‌اش بدرجسته و تیز می‌نماییدند.

ـ گوش بده؛ گوش بده! حکومت نظامی... موقتاً در تهران!

اعلامیهٔ حکومت نظامی خوانده شد؛ مهدی به ستار چشم دوخت و گفت:

ــ پانزدهم بهمن! درست سالروز شهادت دکترا!

ستار همچنان در اندیشه و با خود، گفت:

ــ کارشان را خوب بلدند؛ بازی دقیق تنظیم شده! این امثال ما هستیم که همیشه در این بازیها قربانی می‌شویم.

مهدی دندان جرانید و گفت:

ــ اقلاً به درک هم می‌رفت باز خوب بود!

ستار به مهدی نگاه کرد و گفت:

ــ بازی خطرناکیست؛ خیلی خطرناک!... باز هم قربانی! قربانی‌شدن ما مردم.

مهدی گفت:

ــ بین خود حکومتی‌ها هم دعوا تند است؛ درواقع بین انگلیسی‌ها و دیگران!

ستار گفت:

ــ آنها سر سهم شیر با همدیگر درگیری دارند. دعوای آنها با هم مثل دعوای برادرهاست. دعوای برادرها را فقط خرک...ها باور می‌کنند! دعوا سر لحاف ملاّست؛ سر من و تو. قضیهٔ آذربایجان را می‌خواهند به یک صورت دیگر تجدید کنند. این دور دوم بازیشان است. آنجا هم ظاهراً انگلیس و آمریکا با همدیگر ــ به اصطلاح! ــ تضاد منافع داشتند. اما در کشتن ما مردم هم شاه انگلیس و هم حضرت اشرف آمریکا و ــ اروای ننه‌اش ــ دموکرات هیچ اختلاف نظری پیدا نکردند! می‌ماند رشته‌ای که به گردن ما افتاده و هرازگاهی می‌کشاندمان به مسلخ. آن رشته آیا در میان خود ما نیست؟!

مهدی پرسا گفت:

ــ ممکن است خیال کودتا در کار بوده باشد؟

ستار پاسخ گفت:

ــ نتیجه‌اش برای ما و مملکت ما یکی است. این اجنبی هم اگر به درک واصل می‌شد امشب حکومت نظامی اعلام می‌شد و ارتجاع یورش می‌آورد؛ حالا هم که نشده ارتجاع یورش می‌آورد. هدف، لحاف ملاست. خلاص! دیگر این آزادی چس نفس هم فاتحه‌اش خوانده شد. از حالا ما با رضاخان دوم سروکار خواهیم داشت؛

شاید هم بدتر از آن! آفرین؛ آفرین!

ـ آفرین به کی؟!

ـ به دشمن! آفرین به هوشیاری و نبوغ دشمن!... و... امان از رشتهٔ دوست!

سکوت افتاد. مهدی چای ریخت. ستار در پی حرفش با خود انگار گفت:

ـ فصل تازه؛ فصل تازه‌ای شروع می‌شود. فصل تازه و دشوار! خدای من! من که حسابهایم را واکنده‌ام!

مهدی پرسید:

ـ مقابله؟!

ستار برخاسته بود و می‌رفت تا از دهانهٔ پستو به دکان برود. پردهٔ پاره و چرب را پشت شانهٔ خود فرو انداخت و قدم به درون دکان گذاشت، از کنار ردیف دوچرخه‌های کرایه‌ای مهدی که بافت در بافت چیده شده بودند به پشت درِ دکان قدم کشید، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس شکاف درِ دکان را به نرمی واگشود و به خیابان نگاه کرد. سوز سرما بال می‌کشید و جابه‌جا گُله نور کم‌جانی کناره‌های خیابان را روشن می‌کرد. خیابان خالی و خلوت بود؛ بس شبح دو پاسبان در پیاده‌رو مقابل به آرامی در عبور بود. پاسبانها از پایین به بالا می‌رفتند. صدای سوت یکی از آن دو خاموشی را بر هم زد؛ ستار لتِ در را پیش کرد و در دم صدای سوت دیگری به پاسخ، از دور شنیده شد. ستار زنجیر پشت در را بست، به پستو بازگشت و گفت:

ـ اینجا هم حکومت نظامی غیررسمی برقرار شده؛ خیلی هم سربسته و مرموز!

مهدی استکان خالی چای را روی رادیو گذاشت و خنده‌ای پوشیده بر لب، گفت:

ـ چی به نظرت می‌رسد؟... تو که انگار از دست و پنجه نرم‌کردن بدت نمی‌آید؟!

ستار به برق چشمهای مهدی نگاه کرد و گفت:

ـ من هنوز هم عقیده دارم که «آزادی از دهان توپ بیرون می‌آید!» اما حالا که با دستهای خالی در پستوی دکان تو نشسته‌ام و منتظرم که هر لحظه آن دو تا پاسبان در دکان را باز کنند، دارم باور می‌کنم که برای کاری کردن همچه عقیده‌ای یکی دو سال دیر شده. بعد از این هم شاید چند سالی باقی باشد تا دوباره وقتش بشود. چون که مردم هوس‌هوس شعله‌ور نمی‌شوند. به وقتش اگر کبریت را کشیدی کشیده‌ای؛ اما وقتش که گذشت باز هم کارت می‌شود هیزم جمع‌کردن و هیزم جمع‌کردن. باز هم باید

در سرمای سالها و سالها هیزم فراهم کنی! اما نمی‌دانم چرا تا سر بزنگاه می‌رسد، توجیه و تحلیل تازه می‌رسد!

صدای توقف چرخهای یک اتومبیل گفتگوی ستار و مهدی را برید. صدای توقف شدید و ناگهانی بود. نفس در سینهٔ ستار و مهدی چل‌چرخ حبس شد. یکپارچه گوش شدند و رنگ از رخشان پرید و یک آن در هم خیره ماندند. صدای بازشدن در اتومبیل و سپس صدای قدمهای مردی بر سنگفرش کنارهٔ خیابان. گامها از خیابان به پیاده‌رو گذارده شدند و یکراست به سوی درِ دکان پیش آمدند و ایستادند. توقف، پشت درِ دکان. اکنون نفسها بند آمده بود. ضربه‌ای بر در؛ صدای ضربان قلبها. سکوت... و باز هم یک ضربه.

مهدی بی‌تاب و ناگهانی از روی کرسیچه برخاست؛ ستار به چابکی بند دست او را گرفت و بر جای نگاهش داشت. نبض مهدی در دست ستار پرشتاب می‌تپید. ستار دست از بند دست مهدی برداشت و کفشهای خود را از پا درآورد، برخاست و پیشاپیش مهدی از پستو به دکان قدم گذاشت. ستار خود را به پشت در رسانید و گوش بر در چسبانید . چشمهای مهدی در سایه‌روشن درون دکان می‌درخشیدند. بار دیگر ضربه‌ای به در نواخته شد. ستار به سرعت باد در را بازکرد و به نرمی و چابکی، مردی را که بیرون ایستاده بود به درون کشانید و در را فرو بست.

فرهود هیچ در شگفت نشد. یقهٔ پالتوش را صاف کرد، ته سیگارش را زیر پا له کرد و کوشید تا چیره بر خود بماند. مجال درنگ نبود. فرهود با تلاشی در مهار هیجان خود، خشک گفت:

ــ می‌رویم!

ستار برای پوشیدن کفشها به پستو دوید. فرهود درِ دکان را نیمه‌باز نگاه داشت و با مهدی گفت:

ــ تو هم دکان را پاک کن و برو جای دیگر!

ستار باز آمد و نزدیک شکاف در ایستاد و به بیرون نظر کرد. درون جیپ ژاندارمری و در پرتو شعلهٔ کبریتی که می‌رفت تا نوک سیگار را بگیراند، ستار توانست شمایی از نیمرخ سرگرد فربخش را تشخیص بدهد. فرهود دست مهدی را فشرد و گفت:

ـ همه جابه‌جا می‌شویم؛ فعلاً همین. من احضار شده‌ام به مرکز، فعلاً خداحافظ!

شکاف در اندکی گشوده‌تر شد و ستار دست مهدی را فشرد و قدم به پیاده‌رو گذاشت. فرهود نیز از دکان بیرون رفت. مهدی، تا اینکه فرهود درون جیپ جا بگیرد و ماشین براه بیفتد، همچنان از شکاف در بیرون را نگریست؛ صدای جیپ که دور شد در را بست و خود را به درون دکان کشانید، رخت به تن کرد و آماده شد تا یکی از دوچرخه‌های تیز و خوشرکابش را از میان ردیف دوچرخه‌ها بیرون بکشد. شبانه از شهر باید بیرون می‌رفت. ستار همچنان ایستاده بود و پوزخند می‌زد:

ـ «هه! بزنگاه، گرگ که به گله می‌زند، سگ ما ریدنش می‌گیرد!»

بند دوم

پانزدهم بهمن سال هزار و سیصد و بیست و هفت، نیمه‌های شب «کمیسیون امنیت» در تالار باغ فرمانداری شهر سبزوار تشکیل شد. جیپ ژاندارمری جلو درِ بزرگ باغ ایستاد و سرگرد فربخش از درون جیپ سلام رسمی دو پاسبان مسلح را پاسخ گفت؛ در گشوده شد و فربخش جیپ را به درون راند. چند اتومبیل که بیشتر نشان سازمانهای دولتی داشتند، به ردیف ایستاده بودند و در کنج باغ چند راننده آتشی برافروخته و گِرد آتش نشسته بودند.

فربخش از جیپ پیاده شد و از پله‌های تالار بالا رفت. پاسبانی که بیرون در ورودی ایستاده بود، به سرگرد سلام داد و در را برای او باز کرد. سرخدمهٔ تالار در اندرون ایستاده بود و با ورود سرگرد به او سلام گفت و سرگرد را به طرف پله‌ها راهنمایی کرد. سرگرد به سوی پله‌ها براه افتاد، اما هنوز قدم در نخستین پله نگذاشته بود که سر و صدای گامهایی که پله‌ها را فرود می‌آمدند، او را واداشت و در دم آقای آلاجاقی، شمل یاخوت و حبیب لاشخور از خم پله‌ها پیچیدند. آلاجاقی در میان آن دو، پیشاپیش تن سنگین‌اش را با احتیاط پایین می‌آورد. شمل در کنار آلاجاقی، یک پا عقب‌تر، حرکت می‌کرد و حبیب لاشخور یک پله عقب‌تر. آلاجاقی دست بر چوب یکسرهٔ کنار پله‌ها می‌سُرانید و نگاه به پیش پاهای خود داشت؛ این بود که هنوز متوجه سرگرد فربخش نشده بود.

سرگرد فربخش پالتو بلند نظامی به تن داشت، کلاه پهلوی‌اش را تا پشت ابروها پایین کشیده و لنگهٔ دستکش دست راستش را به دست چپ داده و کنار ایستاده بود. شمل یاخوت، چنان که گویی می‌خواهد آلاجاقی را ملتفت حضور سرگرد کند، دستش را تا نزدیک پیشانی بالا آورد و با صدای بلند به سرگرد سلام گفت. آلاجاقی مانده تا از آخِرین پله قدم پایین بگذارد، سر برآورد و به سرگرد فربخش سلام داد.

سرگرد دست در دست فربه آلاجاقی که به سویش دراز شده بود گذاشت و آلاجاقی همصدای سلام و خوشامد، گفت:

ـ منتظرت هستند، سرگرد؛ بفرما بالا... من هم الان برمی‌گردم. خدا را شکر که به خیر گذشت؛ خدا را شکر!

سرگرد فربخش فقط به سلام و علیک و خوش و بش بس کرد و قدم بر پله گذاشت و بالا رفت. او در برخورد با آلاجاقی نتوانسته بود اخم پیشانی خود را باز کند و اکنون نیز که می‌رفت تا قدم درون تالار بگذارد، چهره‌اش باز و گشاده نبود. هم از این‌رو وقتی که بیرون درِ تالار، دربان و متصدی رختکن دستش را به ستاندن کلاه و پالتو سرگرد پیش آورد، او به آن توجهی نشان نداد، در را گشود و قدم به درون تالار که می‌گذاشت به یاد آورد که باید کلاه از سر بردارد.

ـ بفرمایید آقایان؛ خواهش دارم. راحت باشید!

مستخدمی که کلاه سرگرد را از او ستانده و از لای در به متصدی رختکن سپرده بود، یک صندلی برای سرگرد آماده کرد و سرگرد فربخش نشست. میزی که تمام مسئولین دولتی و نمایندگان غیررسمی شهر دور آن نشسته بودند، نسبتاً بزرگ و مستطیل‌شکل بود. روی میز با ماهوت سبز پوشانیده شده و اینجا و آنجا بشقاب‌های تنقلات و گیلاس‌ها به چشم می‌خورد. سرگرد فربخش تا گفتگو را قطع نکرده باشد، با تکان سر و جنبانیدن لبها با یکایک افراد حالپرسی کرد و از آن‌پس متوجه شد که در طرف راستش شهردار نشسته است و در طرف چپش تاج‌سلطان جوینی. فرماندار در قسمت بالای میز جای گرفته و سروان نمونه را ـ انگار که ـ کنار دست خود نشانیده بود. روبه‌روی فربخش حاج‌ملک غوزه‌چی نشسته بود و تسبیح می‌گردانید. حاج‌ملک با ته‌ریش سفید و خط گرفته، صورت پیر و سرخ‌منج، گونه‌های افتاده و لَخت، مندیل خلیل‌خانی و چینهای دورگردن به شوخ‌طبعی و بذله‌گویی شهرهٔ شهر بود. سرگرد فربخش او را به جز امشب، دو بار دیگر دیده بود؛ پیش از این در دیدارهای رسمی که حاج‌ملک به عنوان نمایندهٔ تجّار به او معرفی شده بود. صندلی کنار دست حاج‌ملک خالی بود و جابه‌جا شده بود و فربخش پنداشت که پیش از این آلاجاقی روی آن نشسته بوده است.

ـ جناب سرگرد بفرمایید!

سرگرد فربخش ملتفت شد که پیشخدمت لحظاتی‌ست سینی به دست کنار شانهٔ او ایستاده بوده است؛ پس واگشت و گیلاس خود را از سینی برداشت و پیشخدمت را مرخص کرد. پیشخدمت میز را دور زد، نزدیک حاج‌ملک ایستاد و پرسید:

ـ حاج‌آقا باز هم برایتان چای بیاورم؟

فربخش ملتفت جوابی که حاج‌ملک به پیشخدمت داد و مایهٔ خندهٔ دیگران گردید، نشد. آقای فرماندار هم مهلت به کنجکاوی فربخش نداد و پسلهٔ خنده‌ای که چندان هم نپایید، گفت:

ـ حقیقتاً که هر چقدر بخندیم و هر چقدر شادی کنیم کم است. ما حقیقتاً باید شکرگزار باشیم که شاهنشاه عزیز ما را از شر سوءقصدی که به وسیلهٔ یک مشت از خدا بی‌خبر ترتیب داده شده بود، به برکت لطف خودش به سلامت و عافیت نجات بخشید. حقیقتاً من عرایضم را بار دیگر تکرار می‌کنم؛ گرچه جناب سرگرد در جریان جزئیات امر قرار گرفته‌اند، اما من‌باب رسمیت تکرارش بی‌ضرر است. حقیقتاً ما به شکرانهٔ سلامت و عافیت اعلیحضرت همایونی تصمیم داشتیم فردا جشن بگیریم و بخواهیم که شهر را چراغانی کنند. البته این پیشنهاد به موقع از طرف حاج‌آقا ملک داده شد که بسیار هم مناسب است. ایشان مشورت کردند که تصمیم دارند بازار را چراغانی کنند و مراسم دعاگویی به جان اعلیحضرت برپا کنند. من به شخصه حقیقتاً با این پیشنهاد از جان و دل موافق هستم و حقیقتاً فکر نمی‌کنم که دیگر آقایان هم نظر دیگری داشته باشند. آنچه موضوع بحث است این است که برنامه را طوری تنظیم کنیم که این مراسم هرچه باشکوه‌تر برگزار بشود. البته ناگفته نگذارم که از جانب جناب سروان غزنه خبرهایی به ما رسیده، که این خبرها حقیقتاً در تمام مملکت شایع شده که اخلالگرهای وطن‌فروش قصد دارند در سراسر ایران تمام مراسم و تظاهراتی را که به شکرانهٔ عافیت و سلامت اعلیحضرت برپا می‌شود، برهم بزنند و مردم بی‌گناه را به خاک و خون بکشانند. حقیقتاً بعد از خبر دستگیری سران خائن این اخلالگران در پایتخت، بنده یقین دارم که آنها بی‌کار نخواهند نشست. البته، حقیقتاً آقایان تاج‌سلطان و آلاجاقی نظر دارند که می‌شود با دست خود مردم جلو این اخلالگران را گرفت، و پیشنهاد دارند که می‌توانند علاقمندان و هواخواهان اعلیحضرت محبوب را از دهات، روستاها و حتی ایلات به شهر آورند تا جلو این

دسته‌های خائن را بگیرند. من به شخصه با این عقیده موافق هستم؛ حقیقتاً موافق هستم که مردم حق دارند احساسات خودشان را نسبت به شاهشان ابراز کنند و گمان می‌کنم که آقایان شهردار و رئیس شهربانی هم در این باره با من هم‌عقیده هستند. البته که نظر آقای رئیس دادگستری هم ـ بله جناب کاردانی؟ ـ بله، نظر جناب کاردانی هم همین است. به همین منظور من دستور داده‌ام که اتوبوس‌های مسافربری فردا کار خودشان را تعطیل کنند و به راهنمایی افراد آقایان تاج‌سلطان و آلاجاقی ـ بفرمایید بنشینید جناب آلاجاقی! ـ به طرف دهات و روستاها حرکت کنند تا مردم از لحاظ وسیله در مضیقه نباشند. پیشنهاد دیگری از جانب جناب سروان غزنه ـ که خودشان زخم این اخلالگرها را هم خورده‌اند ـ ارائه شده که حقیقتاً ابتکاری و بسیار جالب است. جناب سروان غزنه پیشنهاد دارند که عده‌ای از مجرمین جنحه و حتی عده‌ای از مجرمین جنایی را با مسئولیت خودشان برای فردا از زندان آزاد کنند و همراه عده‌ای از پاسبان‌ها و مأمورین شهربانی ـ البته با لباس شخصی ـ اجازه بدهند که در تظاهرات شرکت کنند و منویات قلبی خودشان را ابراز کنند. این طرح ابتکاری البته آن‌قدر جالب است که حقیقتاً من را به محض اینکه شنیدم، مجاب کرد و حدس می‌زنم که آقایان هم هوش و فراست جناب غزنه را تحسین می‌کنند! در این کار البته همکاری ژاندارمری و مأمورین جناب سرگرد فربخش ـ البته در لباس شخصی ـ حقیقتاً بسیار مؤثر و لازم است که جناب سرگرد با هوش و ایمان ذاتی خودشان متوجه حساسیت اوضاع هستند. بنابراین، علیرغم توطئه‌های اخلالگران اجنبی و علیرغم تلاشهای مذبوحانهٔ آنها، ما کار خودمان را به این ترتیب دنبال می‌کنیم!

فرماندار عرق پیشانی صاف و سفیدش را با دستمال پاک کرد، لیوان آب را برداشت و دهان را ترکرد، گردن نسبتاً ستبرش را درون یقهٔ ژاکت پشمی جابه‌جا کرد و ورق کاغذ یادداشت را پیش کشید، خطوط یادداشت را از نظر گذرانید و به دنبال نگاهی بر چهرهٔ نشستگان، گفت:

ـ اول اینکه رأس ساعت چهار، اتوبوس‌های مسافربری و سایر وسایط نقلیه‌ای که در شهر هست و در اختیار قرار می‌گیرند، به سوی بلوک‌های اطراف حرکت می‌کنند تا مردم مشتاق و علاقه‌مند را برای ساعت هشت الی نه صبح به شهر بیاورند. دوم اینکه رأس ساعت نه و نیمِ صبح زندانیان جناب سروان غزنه از درِ شهربانی بیرون

می‌آیند و در همان زمان که مردم هم جلو درِ شهربانی اجتماع کرده‌اند، یک نفر برای مردم نطق می‌کند و پرده از روی توطئه‌های این خائنین برمی‌دارد. البته ــ همان‌طور که قبلاً تصمیم گرفته شد ــ بهتر است آن یک نفر از خود مردم باشد؛ کسی مثل خودشان. حقیقتاً این بهتر است؛ و البته به طوری که همه می‌دانیم مردم شاهدوست را در شهر خودِ آقای آلاجاقی و افراد مطمئن اداره و راهنمایی می‌کنند. بازار ــ به پیشنهاد بسیار پسندیدهٔ حاجی آقا ملک ــ چراغانی می‌کند و تا بعدازظهر هم می‌بندد. مراسم دعاگویی ــ که باز هم پیشنهاد حاجی آقا ملک است ــ بعدازظهر برگزار می‌شود؛ چون تا بعدازظهر مجال هست که حقیقتاً توطئهٔ اخلالگران را خودِ مردم خنثی کنند. به همین مناسبت مراسم دعاگویی به جان اعلیحضرت همایونی، در عین حال و حقیقتاً به معنای خلاص‌شدن از شر اجانبی که آرامش شهر را هم مختل کرده‌اند، خواهد بود. البته و حقیقتاً علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. به همین جهت کمیسیون امنیت تشخیص می‌دهد که به منظور پیشگیری از هرگونه توطئه‌ای ــ همچنان که در اطلاعیهٔ فرمانداری نظامی مرکز تصریح شده ــ همین امشب سران خائن این اخلالگران دستگیر و به جای زندانیانی که فردا آزاد خواهند شد، بازداشت بشوند. برای این کار مهم که تا پیش از طلوع آفتاب باید انجام بگیرد، نظر کمیسیون اینست که مأمورین جناب سرگرد فربخش با مأمورین جناب سروان غزنه همکاری بکنند. سیاههٔ افرادی که باید بازداشت بشوند، اینجا دم دست من است. حکم بازداشت این افراد هم به امضاء دادستان و هم به امضاء اعضای کمیسیون رسیده؛ این هم محل امضاء جناب سرگرد فربخش؛ جناب سرگرد... بفرمایید امضاء کنید!

آقای شهردار ورقه را از دست جناب فرماندار گرفت، خودنویس خود را از جیب بغل بیرون آورد و آن را روی ورقهٔ حکم پیش دست سرگرد فربخش گذاشت. فربخش نگاهی گذرا به سیاههٔ نام افراد انداخت و کنار نام خود را امضاء کرد.

جناب فرماندار ورقه را از دست شهردار بازستاند و گفت:

ــ خوب؛ متشکر از همهٔ آقایان و با دعا به جان اعلیحضرت همایونی، ختم رسمیت جلسه را اعلام می‌کنم و بعد از یک تنفس پنج‌دقیقه‌ای می‌پردازیم به تقسیم مسئولیت‌ها و جنبه‌های اجرایی کارها. با کمال تأسف از یک جهت، و با نهایت شعف و سربلندی از جهت دیگر؛ باید به عرض آقایان برسانم که امشب از خواب

خبری نیست! موفق باشید همگی، و امیدوارم که فرداشب در همین‌جا شام را دور همدیگر باشیم. البته ـ با کمال تأسف ـ حقیقتاً با کمال تأسف، باید بگویم که شام فرداشب ما به مناسبت بدرقهٔ جناب سرگرد فربخش و خیرمقدم به جانشین ایشان، جناب سرهنگ بکتاش، خواهد بود. حقیقتاً عرض می‌کنم که با کمال تأسف، جناب سرگرد فربخش!

جناب فرماندار که با پایان نطق خود از روی صندلی برخاسته بود، دست به آرنج سروان غزنه به سوی فربخش پیش آمد و با او که نیز از روی صندلی برخاسته بود، دست داد و گفت:

ـ حقیقتاً جناب فربخش، حقیقتاً آرزوی قلبی من این بود که این روزهای آخر مأموریت شما در اینجا برخورد با این مشکلات نکند؛ حقیقتاً!... برویم نزدیک بخاری و آنجا با یکی دو گیلاس خودمان را گرم کنیم، حقیقتاً که خسته‌ایم؛ به خصوص جناب‌عالی.

□

فتنه؛ فتنه چه آشکار!

بوی شوم فتنه در شهر می‌پیچد. شهر هم از نخستین لحظه‌های صبح رنگ و باری دیگر دارد. سکوتْ و تردید، سکوت و ظن، سکوت و ناامنی در نگاهها پرسه می‌زند. نگاه و چهره‌های خاموش رهگذران بارور از پندار شومگین حادثه‌ای هستند که از هر نمط تواند بود. خود شاید نمی‌دانند چه در پیش است، اما می‌دانند که چیزی در پیش هست. نشانه‌های گنگ ندانستن و دانستن در صبح سرد و خاکستری بر چشم و چهرهٔ مردمان به سرگردانی پرسه می‌زند. از این‌رو، آن پای که بر سنگفرش خیابان گذارده می‌شود، تردیدی گنگ را در خود دارد و آن دست که به واگرفتن لتهای چوبین درِ دکان دراز می‌شود، در تردید و ترسی مجهول می‌لرزد.

فتنه می‌رود که در شهر بگیرد؛ و چنین است که به هنگام هنگامه، نشانه‌های فتنه، حتی پیش از بروز، در حال و چهره و حس مردمان آشکار می‌شود. سنگفرش و دیوار و رنگ آسمان، دیگر می‌نماید. بافت آمد و شد گذرندگان، دیگر می‌نماید. دریافته می‌شود که شهر، پیش از امروز هنجار و نواخت خود را داشته است. دیده می‌شود که امروز همه‌چیز نواختی دیگر دارد؛ نواختی نابهنجار. جایی جنبیده است و چیزی در

دل زندگانی تکان خورده است. مردم پنداری در پی کار هرروزه نیستند. گوش‌به‌زنگ صدایند، گوش‌به‌زنگ آن نخستین صدا تا از کجای شهر و از گلوی که برآید:

ـ آدم می‌آورند؛ می‌گویند دارند از دور و حوالی شهر آدم می‌آورند!

ـ دیشب، دیشب ماشین‌های شهربانی و ژاندارمری تا صبح در کوچه و خیابان چرخ می‌زده‌اند!

ـ خیلی‌ها... خیلی‌ها را گرفته‌اند؛ خیلی‌ها را رفته‌اند که بگیرند!

ـ خیلی‌ها هم فرار کرده‌اند؛ شبانه فرار کرده‌اند.

ـ اول از همه رئیسشان فرار کرده؛ آقای فرهود!

ـ می‌گویند امروز مردم جلو شهربانی جمع می‌شوند؛ سخنرانی‌ست!

ـ بعدازظهر هم طرفهای بازار شیرینی پخش می‌کنند.

ـ از صبح شروع کرده‌اند؛ ظهر هم انگار ناهار می‌دهند. در کاروانسرای حاج زمان و طرف بازار آهنگرها!

ـ اوضاع جور دیگریست انگار؟!

ـ تا ببینیم!

این دو گدایان عاجز، گدایان هرروزهٔ جلو در امامزاده یحیی بودند که بیخ دیوار نشسته، جام برنجی پنجه ابوالفضل خود را نزدیک زانو گذاشته و عبور عابران روزانه را انتظار می‌کشیدند.

ـ بیار آتش درست کنیم، من کبریت دارم. بیار...

ـ رحم کن، برادر. به ما هم رحم کن، آقاجان. اول صبحی صدقه‌ای هم به ما بده برادرجان؛ صدقه رفع بلاست آقاجان! دعات می‌کنم آقاجان، اول صبحی یک صدقه‌ای هم به ما بده. صدقه رفع بلاست!

ستار سکّه‌ای درون جام برنجی زنِ فقیر انداخت و گذشت، از چهارراه عبور کرد و قدم در سراشیب بازار آهنگرها گذاشت. درِ دکان عموی اکبر بسته بود و در پیرامون کاروانسرای حاج زمان جماعتی در کارِ برد و آورد دیگ و هیزم، لاشه‌های گوشت و کیسه‌های برنج بودند. ستار گذشت و قدم به میدان هیزم‌فروش‌ها و زغالی‌ها گذاشت. هیزم‌کش‌ها دیری بود انگار که رسیده بودند و لنگه‌های غیچ و کلغر را باز کرده و کله بر کله جابه‌جا، کنار اشتران خود چیده بودند. قهوه‌خانهٔ سر میدان باز بود و شتربانان

جابه‌جا آتش برافروخته بودند و به خوردن نان و چای بودند. ستار از لابه‌لای بار و احشام گذشت و رفت تا درون قهوه‌خانهٔ بخارگرفته گم بشود. اما پیرمردی او را ــ نه به نام ــ خواند:

ــ آشنا؛ آی آشنا!

ستار به سوی صدا برگشت. عمومندلو بود؛ با قد کوتاه و چشمهای به هم‌خورده‌اش به دشواری از پشت کوهان و جهاز شترش دیده می‌شد. ستار به نزدیک عمومندلو رفت و به حالپرسی کنار کپهٔ آتش نشست. عمومندلو در میانهٔ لنگه‌های هیزم و شترهایش آتش کرده و کتری‌اش را روی بار گذاشته و سارغ نانش را گشوده بود:

ــ چند وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم، استاد ستار؟ از آن شب خواستگاری! خدا لعنتشان کند که آن شب را به ما زهر کردند؛ خدا لعنتشان کند! دیدی چه بلایی به روز آن زن پاشکسته درآوردند؟ خداوند به تیر غیب گرفتار کند آن حبیب لاشخور را؛ خداوند عذابش را بیشتر کند. از همان شب من ساعتی نیست که لعن و نفرینش نکنم. هنوز هم از خدا می‌خواهم که نان سواره باشد و حبیب پیاده! خوب، برایم بگو ببینم از پسر من چه خبرها داری؛ از موسی؟

ــ خوبست؛ چند وقت پیش که دیدمش خوب بود. چرا نمی‌روی خبرش بگیری؟ برو موسی را برگردان پیش خودت.

ــ می‌روم، می‌روم. اگر تا عید نوروز خبریش نشد، خودم راه می‌افتم و یک سفر می‌روم به قلعه‌چمن. حالا که نمی‌توانم. برای اینکه زمستان است و هیزم و زغال خریدار دارد. کارم زیاد است، عموجان؛ یکّه و تنها هستم. چه‌جور برسم به کارهایم؟ چه‌جور وقت می‌کنم؟ هم باید هیزم جمع کنم، هم زغال درست کنم، هم بار کنم و بیاورم به شهر، هم برای شترهایم آذوقه مهیّا کنم، هم برای خودم آرد و قند و چای فراهم کنم، هم رخت و لباسم را خودم دوخت و دوز و شستشو کنم؛ من مگر چند تا دست دارم، استاد ستار؟! شبانه‌روز مگر کش می‌آید؛ نه، روزهایی به این کوتاهی. چه‌جور فرصت کنم؟ خوب، تو خودت چکارها می‌کنی؟ هنوز هم نتوانسته‌ای یک‌جا قرار بگیری و یک دربند دکان پیدا کنی که بتوانی رزق و روزی خودت را دربیاوری؟

ــ در فکرش هستم، عموجان؛ در فکرش هستم.

عمومندلو یک پیاله چای برای ستار ریخت و گفت:

ــ در راه‌که داشتم می‌آمدم، یک ماشین اطاقشهری دیدم‌که داشت می‌رفت طرف بلوک! در این راههای خراب کجا می‌رفت از آن‌طرفها؟! چایت را بخور!

ستار گفت:

ــ لابد می‌رفته زوّار سوار کند؛ یک‌وقت می‌بینی زوّار چند تا آبادی یک ماشین دربست کرایه می‌کنند.

ــ آها... آها... اما حالا که موسم زیارت نیست، قربان امام رضا بروم! زمستان است؛ معمولاً بعد از درو ـ خرمن زوّار راهی زیارت می‌شوند!

ــ نمی‌دانم؛ نمی‌دانم، عموجان.

ــ یک چای دیگر می‌خوری؟

ــ نه دیگر، من باید بروم. ان‌شاءالله اگر فرصت شد، یک بار موسی را ورمی‌دارم و می‌آییم بیابان می‌بینیمت.

ــ یک پیاله چای دیگر بخور!

ــ نه دیگر عموجان، حالا مشتری‌هایت پیداشان می‌شود. دم دمای ظهر اگر بروی پیش پیرخالو، من هم شاید سری به آنجا زدم. آنجا همدیگر را می‌بینیم؛ خدا نگهدار.

ــ خدا نگهدار، خوش آمدی!

ستار دیگر به قهوه‌خانه نرفت. از لابه‌لای بارها و احشام گذشت و میدان گوسفندی‌ها را گذرانید و به‌کوچهٔ پایین مسجد جامع پیچید. شیب کوچه را بالا رفت و از درکوتاه و تنگ جنوبی مسجد قدم به درون گذاشت، صحن مسجد را گذرکرد و از در بزرگ و اصلی وارد خیابان شد. روبه‌روی درِ مسجد، اندکی در فرادست، کاروانسرای حاج‌نورالله بود که ساختمان شهربانی به آن چسبیده بود. مردم کم و بیش در خیابانها براه افتاده بودند و درِ دکانها گشوده شده بود. جلو شهربانی مردم اندکی جمع شده بودند و بلندگوی سردر شهربانی مارش پخش می‌کرد. هوا ابر بود و معلوم نبود که چه ساعتی از روز است. ستار پیاده‌رو خیابان را پیش گرفت و سربالا به سوی شهربانی براه افتاد. اینجا شهر بود و ستار گمان نمی‌برد که در شهر کسی بتواند او را به جا بیاورد. همسوی او یک اتوبوس پر از جماعت روستایی به طرف شهربانی پیش

می‌رفت. عابری به همراه خود گفت که جماعت از بلوک طبس و جوین هستند. ستار همچنان براه خود رفت و مقابل در شهربانی به درون کوچه پیچید و هم در این زمان ماشین جیپ آلاجاقی را توانست ببیند که پشت سر جمعیت ایستاد، جلیل آلاجاقی پیاده شد و گذاشت تا مسافرهایش پایین بیایند. ستار شمایی از نیمرخ دلاور چوپان را که در حال پیاده‌شدن بال قبایش به چیزی انگارگیر کرده بود توانست ببیند؛ و دیگر تأمل نکرد و خود را به پشت جرز آرک دهانهٔ کوچه کشید و پنهان ماند.

چه آشکار؛ چه آشکار! قدرت گویی شرم و حیا نمی‌شناسد! آشوب از شهربانی آغاز می‌شود. بلندگوی سردر شهربانی همچنان در کار سخن‌پراکنی و تهییج خلایق است. گروهی نه‌چندان انبوه، مسلح به چوب و آهن و چاقو، روز روشن، جلو درِ شهربانی ناف خیابان را انباشته‌اند. مردم عادی به صورت پراکنده در گوشه و کنار پیاده‌روها به تماشا ایستاده‌اند. آزادی داوطلبانه و موقت مجرمین زندان، بنا به تقاضای خودشان و به قصد شرکت در تظاهرات شاهپرستانه و انجام مراسم نیایش، از بلندگوی شهربانی اعلام می‌شود. حبیب‌لاشخور در میان اوباش به هر بهانه‌ای خود را نمایش می‌دهد، به جلوداری و ادارهٔ جمعیت دست تکان می‌دهد و راه را برای خروج مجرمین باز می‌کند. مجرمین جنایی با رخسارهایی به رنگ سایه، چشمهای مبهوت و نگاههای ناباور، ژولیده و نابهنجار از در شهربانی بیرون می‌ریزند و قاطی جمعیت می‌شوند. می‌نماید که در نخستین مواجهه با دیگران، آشنا می‌جویند. حبیب لاشخور با تکان دست و چاقوی گاوکشی‌اش در هوا و با فریادهای انتقام‌جویانه‌اش از مجرمین زندان استقبال می‌کند و در تهییج ایشان و همچنین در توضیح وضع و وظیفهٔ افراد، شعار و دشنام می‌دهد.

شمل یاخوت و سروان غزنه، روی ایوان سردر شهربانی به نظارهٔ نمایش خود ایستاده‌اند. لبهٔ کلاه و ابروهای پاسبانی در پشت شانه‌های آن دو به چشم می‌خورد. میان خیابان کرسیچه‌ای زیر پاهای حبیب لاشخور گذارده می‌شود، حبیب روی کرسیچه قرار می‌گیرد، کلاه ناشوی و چرکمرده‌اش را روی سر محکم می‌کند، چانهٔ کج و بدقواره‌اش از هم گشوده می‌شود و آموخته‌هایش را آمیخته به دشنام فریاد می‌زند. حرف و سخنهایش، از آنجا که چانه‌اش کج و ناقص است، کلمه به کلمه مفهوم نیست. اما مغز و مایهٔ کلی حرفها و کلیاتی که او به گفتنش تلاش می‌ورزد، همچنین

تکرار چند واژهٔ معدود و مشخص؛ هدف سخن‌پراکنی حبیب را آشکار می‌کند. جابه‌جا، هنگامی که حبیب رخ به این‌سوی و آن‌سوی می‌چرخاند، کلماتی که از فزونی تکرار در زبان روزمرهٔ سیاست، صوت و سیلابشان ملکهٔ گوشها شده است، واشناخته می‌شوند. کلمات سیاسی‌شده، ترکیبات سیاسی‌شده، آن‌هم وقتی که از دهان کسی چون حبیب لاشخور برون پرانیده شوند، حقّا که مشتری واقعی خود را یافته‌اند! خائنین، وطن‌فروش‌ها... اخلالگران... شاهنشاه... انتقام از توطئه‌گران وطن بر باد ده... سوءقصد به سایهٔ ملوکانه... انتقام... انتقام... ایهاالنّاس انتقام!

ـ خدا تو را لعنت کند، حبیب چنغ؛ خدا از تو نگذرد که با آن دک و دهان پلشتت داری خون به پا می‌کنی!

ستار به صدایی که بیشتر ناله را می‌ماند وامی‌گردد. پیرمردی را که شانه‌های برون‌جسته‌اش زیز عبای ژنده و نخ‌نما تکانی ملایم دارند، می‌نگرد. پیرمرد سائل سر به قرائت قرآن دارد. ستار گویی تا این‌دم متوجه پیرمرد سائل که بیخ جرز دیوار نشسته بوده، نشده بوده است.

پاسخ نعره‌های حبیب‌لاشخور را، کسی از میان جمعیت دم‌اش می‌دهد. جمعیت هورا می‌کشد و تقلید می‌کند. حبیب از چارپایه پایین می‌پرد و پیشاپیش براه می‌افتد. از طرف دروازهٔ نیشابور هم دستهٔ حاج‌نیمه می‌رسد و به پسلهٔ جمعیت می‌چسبد. جمعیت به سوی امامزاده یحیی و چهارراه ارگ کش برمی‌دارد. دستها، مسلح و مشت‌شده، در هوا تکان می‌خورند و گلوها نعره می‌زنند. دیگر نیاز نیست به گوش‌گذاردن و کنجکاوی نشان‌دادن. دشنام‌ها، تهدیدها، بهتان‌ها و شعارها مشخص هستند. مشخص شده‌اند.

ستار می‌رود که خود را از زیر آرک دهانهٔ کوچه به پیاده‌رو خیابان بکشاند. او اصل را بر غریبگی خود گذاشته و اینکه میدان کارش نه شهر، که دهات است و بنابراین می‌تواند در زمرهٔ آن ناشناس‌ها قرار بگیرد که می‌توانند در میان مردم باشند تا به تردستی و ترفند هم شده، مگر بتوانند از مهابت جنایات جلو بگیرند. یک بار دیگر به نظارهٔ جمعیت که اکنون در خیابان روان شده است، سرک می‌کشد و بی‌اختیار می‌پرسد:

ـ به نظر تو چه خیالهایی دارند این چاقوکش‌ها، بابا؟

پیرمرد بی‌آنکه سر از روی قرآن بردارد، جواب می‌دهد:

ـ شر؛ شر، آقاجان! از آدمکش‌ها به جز آدمکشی چه کاری انتظار داری؟ دهن چاقو وقتی که باز شد، تا خون نخورد که بسته نمی‌شود!... می‌خواهی سوره‌ای برای خیر امواتت بخوانم؟

ستار سکّه‌ای درون جام برنجی پیرمرد انداخت، گفت «بخوان» و قدم در پیاده‌رو گذاشت. جمعیت اکنون در کنار دیوار مسجد جامع چون گردباد در هم پیچیده بود، گره خورده بود، بر هم تلنبار شده بود و آنچه از انبوه در هم برهم جمعیت به چشم می‌زد، برق تیغه‌های چاقو بود با دستهایی که بالا می‌آمدند و فرو می‌کوفتند.

با شتاب، گره جمعیت گشوده شد و بار دیگر روانه شد و پسلهٔ خود آنچه بر جای گذاشت، نعش تکه‌پاره‌شدهٔ جوانی بود که بر کنار پله‌های ورودی مسجد افتاده بود و دفتر و کتاب مدرسه‌اش را همچنان میان پنجه‌هایش می‌فشرد و پیش از آنکه آخرین حملهٔ نزع بر او عارض شود، بر رکاب درشکه‌ای که مردم به قصد حمل به مریضخانه در آن می‌نشاندندش، گفت:

ـ جلیل... جلیل... مردم، جلیل من را... زد!

جوان دبیرستانی مرده بود که درشکه براه افتاد و خط خون گرم همچنان از رکاب درشکه بر حاشیهٔ خیابان کشاله می‌رفت. ستار وقتی به خود آمد حس کرد که دهانش از خون، شور شده است و مشتهایش درون جیبها چارچنگولی مانده است. از روی خونی که پای پله‌های مسجد ریخته بود، گذشت، دست مشت‌شده‌اش را با ترس و لرز از جیب بیرون آورد و خونی راکه از لب زیرینش ــ از رد دندانها ــ براه افتاده بود، با کف دست پاک کرد.

در تقاطع چهارراه ارگ، جمعیت بار دیگر درنگ کرده بود و حاج‌نیمه بر بالای چهارپایه به نطق ایستاده بود و افزون بر تکرار همان‌چه پیش از او گفته شده بود، مردمی را که روی پیاده‌روها ایستاده بودند، به خطاب گرفته بود:

ـ غیرت و مردانگی شماها کجا رفته؟ دارند مملکتتان را می‌فروشند، باز هم شما ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ شاه پدر ملت است، اینها پدر شما را خواسته‌اند بکشند؛ باز هم شما ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ باز هم ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟! امروز روزیست که باید لوث وجودشان را از صفحهٔ روزگار پاک کنیم؛ باز هم شماها

ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ می‌خواهید یک روزی برسد که ناموستان را از بغلهایتان بیرون بکشند و آن‌وقت صدایتان دربیاید؟! هیهات... هیهات که آن روز دیگر خواهید فهمید که خیلی دیر شده! پس تا دیر نشده بجنبید؛ اگر یک جو شرف و غیرت دارید!

صدایی از درون جمعیت بانگ برآورد:

ـ چاپخانه‌شان؛ چاپخانه! چاپخانه!

جمعیت سوی بالادست خیابان میل کرد؛ اما نیازی نبود. دستهٔ تاج سلطان که هجوم را از دروازهٔ طبس؛ از ناحیهٔ شمالی شهر آغاز کرده بود، اکنون نزدیک چاپخانهٔ آقای افشار گره خورده بود و در و تختهٔ دکان را در هم شکانده بود و همچنان در کشاکش بود. تکّه‌پاره‌های وسایل، اوراق، ماشین چاپ و دیگر چیزها بر سر دستهای اوباش تاج سلطان به خیابان کشانیده می‌شد و یا هم از دهانهٔ دکان به خیابان پرتاب می‌شد.

ـ نفت بیاورید، نفت!

دشوار نبود. با کشیدن شعلهٔ کبریتی، آتش به هوا برخاست و باقیماندهٔ کاغذ و روزنامه‌ها بر فروزش مهیب افزود. بس تکّه‌پاره‌های اوراق در هوا چرخ می‌زدند. آتش همچنان بالا می‌کشید که چوبزن‌های تاج‌سلطان به سوی خیابان بالا روی گردانیدند و شنیده شد که صدایی گفت:

ـ اصلکاری؛ اصلکاری. دستگاه جاسوسیشان آنجاست!... آنجا!

در سوی مخالف تاج‌سلطان‌ها، حبیب و حاج‌نیمه در فرودست براه افتادند و ناگهان جمعیت در شیب خاکی محلهٔ غرشمال‌ها فرو هُرّید و دودلاخ خاک از یورش ایشان به هوا برخاست. یکباره مهره‌های پشت ستار تیر کشید و احساس کرد تمام تنش یخ زد. اکبر؛ اکبر آهنگر. ستار عرض خیابان را به شتاب برید و رفت تا مگر از جانب میدان زغالی‌ها خودش را به دکان آهنگری برساند. اما دیر شده بود و او می‌توانست، فقط می‌توانست امیدوار باشد که جمعیت می‌رود تا به کاروانسرای حاج‌زمان بریزد به نوشیدن چای و آب، و یا گرفتن سهمیهٔ خرما و مغز جوز. فقط می‌توانست به گمان خود امیدوار باشد. چرا که چوبزن‌های آلاجاقی از روبه‌رو، از جانب دروازهٔ عراق به سوی چهارراه پیش آمده بودند و چشمهای سیاه قدیر کربلایی‌خداداد، ستار را بر جای خود خشکانید.

ستار فقط توانست خود را بیخ دیوار نمدمال‌ها بکشاند، بی‌آنکه بتواند نگاه از نگاه قدیر برگیرد. هیچ کاری نمی‌توانست و نتوانست انجام بدهد. کنار شیبراه محلهٔ غرشمال‌ها و چسبیده به دیوار راستهٔ نمدمال‌ها واخشکیده ماند. بیم خطر برای رفیقش او را می‌کشت، بیم خود از قدیر نیز داشت جانش را به لب می‌رسانید و اینها میل به خیز و گریز را در ستار شدت می‌بخشید؛ اما پای اگر به گریز می‌کَند به چشم‌برهم‌زدنی صدپاره می‌شد. اشارهٔ مشکوک انگشتی بس بود تا او در میان گرفته و درانیده شود. پس چون خدنگی در چشمان مار، واایستاده بود؛ و تنها کاری که توانست بکند این بود که دست از روی سینه‌اش بالا بُرد و دکمهٔ بیخ گلویش را کَند و گلویش را آزاد کرد. چرا که دستهایی نامرئی انگار داشتند خفه‌اش می‌کردند، و صداهای غوغایی درون بازار آهنگرها از حدود توانایی و ظرفیت‌های ستار، فزون می‌نمود. و نگاه موذی قدیر نفس‌اش را داشت بند می‌آورد. لبخند قدیر کربلایی‌خداداد هرگز او را چندین نیازرده بود. دندانهای سفید قدیر هرگز چنین هولناک و در عین حال ستودنی به نظر ستار نرسیده بودند. دندانهایی که چون همیشه خوش‌قواره به نظر نمی‌رسیدند، بلکه بس زشت و نفرت‌بار می‌نمودند؛ اما در عین حال ستار را به ستایش خود مجاب می‌کردند.

قدیر اکنون خود را کنار کشیده و همچنان چشم در چشم ستار مانده بود تا چوبزن‌های کلاته‌ای و اوباش دروازه، از کنارش بگذرند. اوباش گذشته بودند و در آن میان یکی دو چهرهٔ آشنا هم، شاید عباسجان و زاغ‌عبدل، از برابر نگاه ستار گذشته بودند و در حال به نظرش رسیده بود که آدمهای آلاجاقی چند دسته شده‌اند؛ کما اینکه دلاور چوپان را با جلیل و جلیل را همراه حبیب و حاج‌نیمه دیده بود. پس لابد دسته‌ای که قدیر با آن همراه بود، سردسته از کلاته یا دروازه داشتند.

در حال مجالی نبود. مجالی به تأمل و بازشناسی نبود؛ اگرچه نمی‌شد هم بر شتاب تندروار پندار راه بست. قدیر پیش می‌آمد. چوب دشتبانی‌اش را به دست داشت، از جوی گذشته بود و پیش می‌آمد. یکراست به سوی سینهٔ ستار پیش می‌آمد. پیش می‌آمد و مقابل ستار، نفس در نفس ایستاد و بی‌آنکه لبخند موذی خود را از لبها دور کند، گفت:

ـ خیره! اینجاها می‌گردی به چه کار؟ سرت به تنت زیادی می‌کند؟ می‌خواهی

تکّه‌پاره‌ات کنند؟!

غوغا و هیاهو از گودال بازار آهنگرها دم‌به‌دم آشکارتر در سر می‌پیچید. ستار هیچ سخنی نمی‌توانست بگوید. قدیر باز گفت:

ــ می‌بینی که؛ شهر امروز دیوانه شده! هر کسی دنبال حریفش می‌گردد تا خونش را سر بکشد؛ می‌بینی، نمی‌بینی؟!

ستار توانست بگوید:

ــ چرا!

ــ پس چرا خودت را در نمی‌بری، خیره؟! جانت را دوست نداری؟!

با صدایی که می‌لرزید و پنداری به‌گریه آغشته بود، ستار گفت:

ــ قدیر... رفیقم، رفیقم را یک جوری... گناه او به گردن من است... من...

قدیر بازوی ستار را گرفت، او را براه انداخت و گفت:

ــ برویم یک جایی قایمت کنم!

ــ رفیقم اکبر، قدیر!

در گذر از دهانهٔ شیبراه میدان آهنگرها، ستار ایستاد و چنگ در بازوهای قدیر، بی‌اختیار او را تکان داد:

ــ رفیقم، قدیر! رفیقم! یک کاری بکن قدیر، برادرجان!

دیر شده بود. دیگر دیر شده بود. پیراهن سفید اکبر آهنگر به خون آغشته بود و دستادست بر فراز سر اوباش می‌گشت. نه؛ بس پیراهن نبود. خود اکبر بود که خونین و پهلودریده، با کاکلهای به‌خون‌آغشته، چهرهٔ به‌خون‌آغشته، بر دستهای به‌خون‌آلودهٔ اوباش، در عمق میدان این‌سوی و آن‌سوی می‌شد.

ــ قدیر... قدیر... اکبرم!

جمعیت اکبر را واافکنده بود و شیبراه را داشت بالا می‌کشید و ستار خود نمی‌دانست چگونه دست بر دهان گذاشته است و در فشار بی‌امان درد و هق‌هق گریه پهنای صورتش پر اشک شده است. پس دست خونین خود را از لای دندانها بیرون کشید و با دهان پرخون، خفه و مرگبار باز گفت:

ــ قدیر... قدیر... اکبرم؛ اکبرم!

قدیر اندام ریزه و مچاله‌شدهٔ پینه‌دوز را از دهانهٔ گذر گذرانید، بیخ دیوار کشانیدش

و سوی فرودست براهش انداخت؛ تا میدان زغالی‌ها نیز با او همپا رفت و در خلوت کوچهٔ پادرخت رهایش کرد تا مرد بتواند آنچه می‌خواهد بگرید. و... کی شد و کی بود تا ستار احساس کرد که بی‌قدیر در کوی‌های کهنهٔ شهر به سرگردانی، چون دیوانه‌ای بی‌آزار، یله می‌رود و نام اکبر را بر زبان گویه می‌کند و دیگر گریستن‌اش پایان گرفته است.

ــ اکبر... اکبرم... اکبرم... برادرم... برادرم... خون تو به گردن من است، من... چه بکنم، خدایا!

نه؛ این پایان کار نبود. پایان کار نمی‌توانست باشد. این نخستین جرعهٔ خون زیبای آدمی نبود که بدین خیانت و جنایت‌بارگی و در این غوغای پتیارگی بر خاک می‌ریخت، و این آخرین جرعهٔ آن نیز نمی‌توانست باشد. خون، این خط شنگرفی خون از پناه دیروز می‌آمد و راه سوی فرداها می‌کشید. جاری بود و گرم بود این خون زیبای آدمی. جاری، جریانی همواره و بی‌درنگ. نه، این جوی جاری سرخ سر درنگ نداشت و گویی یگانه‌نشانهٔ این قوم و یکتا نشانهٔ این مردم، خط خون ایشان بود که سلاسل و دوران‌ها را به هم درمی‌پیوست؛ خط زیبای خون، یکتا نشانهٔ فخر فلات. و این، ختم خون نبود. این ختم خون نبود.

اما دریغ؛ دریغا که خنجر، دریغا که تیغ از آستین پاره برون می‌آید، با دست پاره‌آستینان. بس دریغ همین است، تنها دریغ ــ شاید ــ همین. شاید که خون را طریق، جاری‌بودن است و جاری اگر نیست، خون نیست و زنده نیست و زندگانی نیست. شاید که خون را طرِیق، جاری‌شدن است. دریغا اما که خون زیبای مردمان با دست مردمان بر خاک جاری می‌شود. در این میانه، در حدّ فاصل دست و سینه تنها دشنه بیگانه است. در این میانه دشنه، بس دشنه دشمن است؛ دشنه بیگانه و دشمن است. که دشمن خود روی در نقاب دورویی پوشیده می‌دارد با دشنه‌ای که در کف مردم نهاده است از برای دریدن سینهٔ مردم.

مردم؛ مردم اوباش! کیستند و کیانند ایشان، این اوباش؟ از کجا برآمده‌اند و بدر آمده‌اند ایشان؟ کیستند و به چه‌کار؟ نیست و ناپیدایند، نیستند و هیچ روی نمی‌نمایند، اما ناگاه و به ناهنگام چون هرزبوته سر برمی‌آورند به هم درآمیخته و یکصدا، و صدای دشمن خود برمی‌تابانند؛ کیستند این بی‌صدایان بی‌نشان که به

ناهنگام گلوی مهیب‌ترین بانگ و وحشیانه‌ترین نعره می‌شوند؟ از کجای خاک بدر می‌جوشند با خوی هجوم و سپس در کجای زمین آب می‌شوند؟ چیستند ایشان و کیستند که جز نشانه‌ای از ددی خویش و جز غباری از ویرانی بر جای نمی‌گذارند. در کجای زندگانی می‌زیند این تیره، در پی چیستند و به مقصد چه؟ چه گم کرده‌اند، چه را می‌جویند و که را؟

خود را می‌جویند؟ باور توان کرد که گمشدگانند و خود را می‌جویند؟ تا خود چه باشد؛ اما به جویش خود حتی سرگشته می‌روند و خام پرسه می‌زنند. خواری کشیده‌اند، خوارند و خوار می‌شمارند. حقارت و نفرت جانمایهٔ ایشان و نمایش نفرت و حقارت خود، کارمایهٔ ایشان است. پلشتی و نکبت فقر را در روح انباشته دارند و اینست خود انگیزهٔ آز و رغبت درندگی. خمیرمایه با کار نپرورانیده‌اند و نپرداخته‌اند، بیکارگانند هرکاره و هرجایه. پس سرگشتگانند همه‌جایه و همه کاره که سرانجام در هیچ جای و با هیچ کار، روزگار می‌گذرانند. نه آن پاره‌آهنی تا بازپرداختش دشوار آید، بل آن خمیر نارسی یا ترشیده‌ای هستند تا به هر سرپنجه‌ای قواره می‌پذیرند. پس به هر قواره در هر کجای روانند و بودگاریِ خود را از قِبَلِ درانیدن زندگانی دارند و نه از برکت دست‌آفرید و قدرت بازو. نهایت را ضد هستند؛ ضد هر چه و حتی ضد خود. نافی‌اند و نیرویند؛ نیرویند و نافی‌اند. نیروی خام و وحشی و بازداشته‌شده در قید با شوق مجالی به فوران. تشنهٔ رهیّ و رهایش تا مگر نقطه‌ای از زندگانی را ویران کند. ویران لحظه لحظهٔ عمر خویشتن است و به جز ویرانی نمی‌شناسد، مجهول و جهل است و مایهٔ دست است. گرسنه است به چشم و گرسنه به دل، گرسنه به روح و به دندان؛ پس هار است و سیرمانیِ ولع پایان‌ناپذیر خود را با چشم و چنگ و دست و زبان، ویرانی پیشه می‌کند. ترس‌زده است و از این‌رو می‌کوشد تا بترساند. فرومایه است؛ پس روچوب و سنگ روی یخ می‌شود به ویرانگری و پروای نیک و بدش نیست، و جان می‌نهد در گرو لبخندی که مگر از پوزهٔ آقایش بر او نثار شود. گمشده می‌جوید، خود را می‌جوید، تکه‌پاره‌های روح خود را می‌جوید، پاره‌پارهٔ وجود خود را که در گذر از هر منزلی بر جای گذارده است می‌جوید و حرص و شتابی وحشیانه در این جستجوی سردرگم به خرج می‌دهد. اینست که اگر هر دم گم می‌کند، هر دم پاره‌ای از خود را گم می‌کند و ــ ناکام ــ ویرانی

خود را با ویرانگری شتابناک‌تر می‌رود که ترمیم کند؛ و تخریب می‌کند و دم‌به‌دم خود را نفی می‌کند؛ و به ترمیم و جبران نفی خود، باز هم خود را نفی می‌کند و زندگانی را نفی می‌کند و با نفی زندگانی، خود را نفی می‌کند. فرومایه به جز نفی و نابودی خود، چشم‌اندازی به زندگانی ندارد. فرومایه انباشتهٔ تواضعی دروغین و کبری دروغین‌تر، نمایش نیروی‌های خود را ـ پشتوانه‌ای اگر بشناسد ـ از هیچ مانعی پروایش نیست!

از کجای خاک بدر جوشیده‌اند این هرزبوته‌ها؛ و از پستان کدام مادر آیا شیر نوشیده‌اند؟ از پستان مادری آیا شیر نوشیده‌اند؟ چشمان کدام یوز بر خون جوانیِ اکبر به شادمانی تواند نگریست؟ اکبر آهنگر را چگونه بدین آشکارگی و آسانی می‌توان کشت؟ از کجای خاک بدر جوشیده‌اند این هرزبوته‌ها؟ چه کسانی اکبر را می‌کشند و چه کسانی اکبر را به کشتن می‌دهند؟!

صدای زنگ دوچرخه‌ها، صدای زنگهای دوچرخه‌ها. ستار راه به کجا می‌برد؟ ستار در کجای شهر بود که فوج دوچرخه‌سواران را می‌دید که با شوقی وحشیانه و با چشمان و دهانی دریده نفس‌نفس می‌زنند، رکاب می‌زنند و بیهوده جولان می‌دهند و هیاهوکنان از برابر چشمان او می‌گذرند. گیج بود و گیج‌تر می‌شد، اما هوش و فراستی بیش از اندازه نمی‌بایست تا ستار دریابد که اوباش دکان دوچرخه‌سازی چل‌چرخ را چپاول کرده‌اند. هرچند که آنچه در پیش چشمهای ستار جریان داشت، بیشتر به تصاویر گسیختهٔ یک خواب شبیه بود؛ تصاویر گسیختهٔ یک کابوس مرگبار. از کجای خاک...

ستار از سر درماندگی به زیر طاقِ درگاهی خانهٔ معاون ادارهٔ دادگستری ایستاد و چکش خوشدست و ظریف در را سه بار به صدا درآورد. یک بار و دو بار. در به روی ستار گشوده شد و او تن درون دالان رها کرد و یکسر به سوی ساختمان بالادست پیش رفت. پیرزن خدمه کلون در را که انداخت در پی ستار براه افتاد و ایوان پنجدری را نشان او داد و گفت که جناب رئیس آنجاست. اما ستار قدم در پلکانی که به زیرزمین حوضخانه می‌پیوست، گذاشت و هم بدان حال گفت:

ــ فقط به آقای فرهود بگو یک‌دم بیاید پایین؛ پیش از آنکه عازم شود!

شبی را ستار در همین زیرزمین گذرانیده بود، پس خود را درون حوضخانه

خودمانی‌تر می‌یافت. پیش از آنکه لب کرسی بنشیند میل کرد سیگاری از لب طاقچه برگیرد و برای خود روشن کند. سیگار را افروخت و دود نخستین پک‌ها را درون ریه‌ها فرو برد و تازه دریافت که از دریچهٔ کوتاه زیرزمین خانه می‌تواند به شاخه‌های برهنهٔ درخت انار بنگرد و آفتاب رنگ‌پریده را که پنداری به دشواری روی از پس ابر بیرون آورده بود، بر شاخه‌های خشک ببیند.

فرهود آمد. سلام گفت و روی رختخواب‌پیچ بیخ دیوار نشست. ستار برخاسته بود و اینک دوباره می‌رفت که بر جای خود، لب کرسی بنشیند؛ اما نه روی به دریچه که روبه‌روی فرهود. فرهود زیرسیگاری را از لب طاقچه برداشت و به دست ستار داد، ستار زیرسیگاری را گرفت و سیگارش را در آن خاموش کرد. دو مرد سخنی با یکدیگر نداشتند. آنچه را که ستار در طول نیمروز دیده بود، فرهود می‌دانست. پس فرهود، مگر تیزی خشم و غبار تیرهٔ اندوه او را بکاهد، گویه کرد:

ــ که چنین! کشتند و سوختند و غارت کردند!

ستار سر فروانداخت. دمی در سکوت گذشت. از آن‌پس ستار دست به جیب برد، دفترچهٔ جلدچرمی‌اش را بیرون آورد، آن را به طرف فرهود گرفت و گفت:

ــ برای خداحافظی آمده‌ام. این هم دفترم؛ هرچه را که در این مدت یاد گرفته‌ام اینجا نوشته‌ام. من تصمیم دارم بروم! من می‌روم... و شاید دیگر برنگردم. بگذار من یک نفر دخیل در خیانت و جنایت علیه گل‌محمد نباشم.

فرهود دفترچه را از دست ستار گرفته بود و ستار از لب کرسی برخاسته و ایستاده بود. فرهود نیز از پس درنگی در خطوط روی اوراق دفتر جلدچرمی ستار، از جای برخاست و ایستاد. دو مرد انگار در یک آن غافلگیر یکدیگر شده بودند. فرهود پیش آمد و ستار دست به سوی او دراز کرد. فرهود دست ستار را در دست گرفت، آن را فشرد و لختی در چشمهای او خیره ماند. چشمان ستار ملتهب بودند و مویرگهایش قرمز بودند. ستار تاب نیاورد، پلک فرو افکند و نم کنج چشمهایش را با دل انگشتها گرفت. فرهود دست آزاد خود را بر بازوی ستار گذاشت، او را به یک تکان ملایم بر سینه فشرد و گذاشت تا سر و پیشانی ستار دمی روی شانه‌اش قرار بگیرد. شانه‌ها و پیکر ستار ارتعاشی آشکار داشتند و او اصلاً نمی‌توانست خود را به قرار و آرام بدارد. فرهود بازوهای سخت و تکیدهٔ ستار را در پنجه‌ها فشرد، او را مقابل خود نگاه داشت،

دمی هم بدان حال بماند و سپس گفت:

ـ چشمهایم؛ ستار!... چشمهایم! کاش من هم غیرت تو را می‌توانستم داشته باشم، اما من... زندانی هستم!

بخش بیست و نهم

بند یکم

سیدشرضا تربتی بلوچ می‌نمود. به قامت و افراشته، با چشمانی تیره و کبود، سیمای بهنجار و محکم و زمخت، گونه‌های پراستخوان و پهن و پوستی سیه‌چرده، پیشانی صاف و زیبا که از پشت ابروها تا رستنگاه کاکل درشت و جوگندمی‌اش شیبی ملایم داشت. ریش چندروزه‌اش یکپارچه سفیدی می‌زد و روی خم بینی‌اش می‌نمود که پوست انداخته است.

سیدشرضا رودرروی گل‌محمد به رختخواب‌پیچ پشت زده بود و با آرامشی فراخورد عمر و آزموده‌هایش سیگار می‌پیچید و در این کار چندان دقیق و پرحوصله می‌نمود که حتی یک پر توتون هم از لای انگشتان درشت و کشیده‌اش روی بال پیراهن او نریخته بود. در گفتار نیز چنین بود؛ آرام، دقیق و مطمئن. پخته و سنجیده سخن می‌گفت و در آنچه بر زبان می‌آورد هیچ نشانی از ابرام و پای‌فشاری نبود. بس آنکه می‌خواست با بیان آزموده‌های خود، گل‌محمد را قانع و مجاب کند. هم این بود اگر گل‌محمد در پرتو چشمان هوشیار سیدشرضا و زنگ کلام وی سر فرو افکنده، و درکار و گفتار سیدشرضا ـ این یاغی سالخورد دیروز و تفنگچی حکومت در امروز ـ به اندیشه و تأمل مانده بود.

سیدشرضا سیگارش را گیراند، خواب زانویش را دیگر کرد و سخن باز از سر گرفت:

ـ ... من به قیمت خونم این مردم را، این رعیتْ‌مردم را شناخته‌ام، گل‌محمد. تو خود هم در این ایام باید دستگیرت شده باشد که با چه‌جور خلایقی سر و کار داشته‌ای. مردمی که تا بخواهی طمعکار هستند و در همان حال مثال مورچه، به کمترین رزق و روزی هم قانعند. جماعتی ذلیل و دروغگو که امید و آرزوهایشان هم مثل خودشان ذلیل و کوچکند. این‌جور آدمها مرد کارهای بزرگ نیستند. پیش پای پهلوان زانو می‌زنند، پهلوان را می‌پرستند، اما خودشان پهلوان نیستند. نمی‌توانند پهلوان باشند. اینست که همیشهٔ خدا چشم و دهانشان باز است تا دیگری برایشان کاری بکند. برای همین است که قدرت‌پرست هستند؛ تفاوتی هم برایشان ندارد که این قدرت ازکجا، کی و چی باشد. فقط دنبال این هستند تا قدرتی را پیداکنند، حتی قدرتی را برای خود بسازند و بتراشند و آن را بپرستند. فرقی برایشان نمی‌کند؛ این قدرت یک روز تو هستی و یک روز دیگری. برای همین، همیشه مهیّا هستند تا تو را پیش پای قدرتی قدرتمندتر قربانی کنند. چون به قدرت اعتقاد باطنی ندارند؛ فقط آن را می‌پرستند. می‌ترسند و می‌پرستند. مگر در میانشان تک و توکی پیدا بشود که دلش با تو باشد، اماکم دیده شده، خیلی کم! کم دیده شده که در این راه بخواهند از خودشان مایه بگذارند. حتی اگر کسی پیدا بشود که بخواهد این مورچه‌ها را از روزگار نکبتی‌شان نجات بدهد، باید اول قدرتمند باشد. باید بتواند روی گُرده‌شان سوار بشود و با تازیانه و تیپا آنها را از میان نکبت براند. ستم، باید خیرخواهی را هم با ستم به آنها قبولاند. این جماعت، این جماعتی که من می‌شناسم به دو چیز عادت کرده‌اند: نکبت و قدرت. نکبت را با قناعت تحمل می‌کنند و قدرت را با ترس و پرستش. پس دشمن نکبت و قدرت هم باید بتواند با تازیانه و قدرت با آنها سخن بگوید. بندگان قدرت! قدرت هر چقدر قوی‌تر باشد، آنها در برابرش نرم‌تر تسلیم می‌شوند و سر فرود می‌آورند.

ـ چرا؟

ـ چرا! برای اینکه در خودشان هیچ قدرتی را باور ندارند. برای اینکه به آنها تلقین شده که قدرت فقط به کسانی از آنها بهتران تعلق می‌تواند داشته باشد. بالاخره برای اینکه به خودشان امیدواری این را می‌دهند که قدرت قوی‌تر بهتر می‌تواند آنها را نگاه دارد. لابد فکر می‌کنی که چرا همه‌اش چشم به دیگری دارند! این برای آنست که هرگز

خودشان را آدم حساب نمی‌کنند. از من بشنو گل‌محمد، این مردمی که من دیده‌ام هرگز خودش را به چشم آدم مختار و صاحب حق نگاه نمی‌کند؛ هرگز در باطن خودش به دنبال خودش نمی‌گردد. همیشهٔ خدا چشم به یک چیزی، به یک قدرتی دارد که ظهور کند و نجاتش بدهد. من نمی‌دانم، من نمی‌دانم؛ من فقط یک چیز را می‌دانم و یقین دارم و روی این یقینم حاضرم قسم بخورم؛ حاضرم قسم بخورم که ما مردم هنوز صغیر هستیم و هنوز به کفیل محتاجیم. من این را در این جماعت، در خودمان دیده‌ام و شناخته‌ام و به آن یقین پیدا کرده‌ام. یکی دیگر، یک چیز دیگر؛ همه‌اش یک چیزی یک قدرتی که ما باورمان بشود با ما فرق دارد، که ما باورمان بشود که غیر از خودمانست؛ همیشه ما به دنبال آن هستیم. چرا؟ برای اینکه ما به خودمان ایمان نداریم؛ ما خودمان را داخل آدم حساب نمی‌کنیم. اینکه دیگران ما را آدم حساب نکنند یک چیز است، اما اینکه ما خودمان را آدم حساب نکنیم یک چیز دیگر است. یکی کمی فکر کن گل‌محمد؛ این از سیل و زلزله هم وحشتناک‌تر است. ملتفت هستی، گل‌محمد؟ این مردمی که من می‌شناسم هنوز به خود نیامده، هنوز خودش را به حساب نمی‌آورد. برای همین هم نمی‌تواند از خودش بگذرد، نمی‌تواند خودش را فدای خودش بکند. هیچ امیدی به خودش ندارد. هیچ چیزی را از خودش نمی‌داند. خیال می‌کند و به خیال خودش ایمان دارد که از تصدّق سر دیگری دارد زندگی می‌کند. همین است که نمی‌تواند از خودش بگذرد؛ چون خودی ندارد و باوری به خودش ندارد. یک لقمه زمین؛ فقط یک لقمه زمین! آن هم مال خودش نیست و به او قبولانده‌اند که نمی‌تواند و نباید مال خودش باشد. می‌فهمی این یعنی چه؟! هیچ چیز ندارد؛ هیچ چیز! و هیچ چیز را نمی‌خواهد از کسی بگیرد؛ چون به او حقنه کرده‌اند که نباید به دارایی دیگران نگاه بکند! در این دنیا از چکمه و سرنیزه می‌ترسد، و در آن دنیا از آتش جهنم! فقط می‌ترسد، فقط می‌ترسد! برای همین ریشش را به دمب گاوش گره زده و دنبال گاوش می‌رود؛ دنبال گاوش می‌رود! گوش به من داری! رعیت به دنبال گاوش می‌رود؛ یعنی که از گاوش پیروی می‌کند! با دمب گاوش به همان یک لقمه زمین گره خورده و فقط حق دارد و می‌تواند به آسمان نگاه کند و دعای باران بخواند! روی زمین اربابی کار می‌کند؛ مثل ورزاو کار می‌کند تا شکم اربابش بیشتر پیه بیاورد؛ اما در فکر هیچ چیز نیست به غیر از اینکه بتواند سر کارش

باقی بماند، که بیلش بتواند دم آب اربابی باشد، که بتواند ته سال ده‌من بار را از سر خرمن اربابی به خانه‌اش ببرد، که بتواند خودش را از این سال به آن سال برساند. خدای بزرگ؛ ای خدای بزرگ!... این‌جور بدگمان به من نگاه مکن، گل‌محمد! اینها که من حرفشان را می‌زنم برای همان ده من بار، برای اینکه همان ده من بار را از سر خرمن بتوانند به خانه ببرند، از هیچ ذلتیَ پروا ندارند. کم پیدا می‌شود، کم دیده شده رعیتی که بدگویی دیگر رفیقهایش را پیش اربابش نکند؛ که بدگویی دیگر رفیقهایش را مایهٔ چاپلوسی خودش قرار ندهد. چون که قبول کرده چاپلوسی هم جزو کار رعیتی‌اش است. یک مرد رعیت بین برادرهای خودش و اربابش، یقین بدان که جانب اربابش را می‌گیرد. حالا تو، تو گل‌محمد به کی داری اتکاء می‌کنی؟! پشتت را به کجا تکیه داده‌ای؟!... من هم خبر خرسف را شنیده‌ام؛ همهٔ ولایت خبر خرسف را شنیده‌اند. آنجا باید خیلی چیزها دستگیرتان شده باشد!

ـ شد؛ بله... خیلی چیزها دستگیرمان شد. حالا... غرض؟

ـ غرض آشکار است؛ غرض اینکه تو بدانی در میان چه‌جور مردمی و به اتکاء چه‌جور مردمی رودرروی حکومت ایستاده‌ای! اطمینان دارم که من را دشمن خود نمی‌شماری؛ برای همین است که دارم این‌جور بی‌پرده با تو گفتگو می‌کنم. نکتهٔ دیگر هم اینکه اگر این حرفها را ناگفته می‌گذاشتم، اگر این حرفها بین ما سربسته می‌ماند و من می‌مُردم، یا اینکه زبانم لال تو از بین می‌رفتی بی‌آنکه این حرفها را برایت گفته باشم، من در بود و نبود خودم به عذاب می‌بودم. آمدنم به خانهٔ تو، بیشترش برای باز کردن همین حرف و سخنها بود!

گل‌محمد سر برآورد و خیره در چشمان سیدشرضا نگریست. سیدشرضا نوک سیگارش را با دل زمخت انگشتان خاموش کرد و ته‌مانده‌اش را کنار گودال خاکستر انداخت و پیالهٔ خود را از چای پر کرد. سکوت دو مرد به درازا کشید و در این میان صدای گامهای بیگ‌محمد بر پشت‌بام بالاخانه، طنینی آشکار یافت. گامهای شمردهٔ بیگ‌محمد، به تیک تاک ساعتی می‌مانست که لحظه لحظهٔ زمان را از زمان جدا می‌کرد و به دور می‌انداخت. سیدشرضا در نگاه پرپندار گل‌محمد خود را به نوشیدن چای مشغول داشته بود و گوش به پاسخی از جانب گل‌محمد داشت. اما چنان که نگاه گل‌محمد عمق و ژرفا یافته بود، گمان نمی‌رفت که سرِ سخن داشته باشد. پس

سیدشرضا آخرین جرعهٔ چای را نوشید، پیاله را کنارگودال خاکستر گذاشت و دنبالهٔ گفتارش را به سخن درآمد:

ــ پوشیده و پنهان از خدا نیست، پوشیده و پنهان از بندگانش هم نباشد که حالا نزدیک به یک سال است که حکم زنده یا مردهٔ گل‌محمد در دست من است. این حکم را فربخش به من نداده گل‌محمد، این حکم را مشهد به من داده. امروز روز، برای تمام خلایق از آفتاب هم روشن‌تر است که سیدشرضا و گل‌محمد با همدیگر مدارا کرده‌اند. اما از امروز دیگر چنین مدارایی دارد محال می‌شود. این است که من باید می‌آمدم و مغز مطلب را با تو می‌گفتم. من را با نوروزبیگ نباید در یک ترازو بسنجی. من حرمت نمک و پاس رفاقت و جوانمردی را نگاه داشته‌ام و می‌خواهم بعد از این هم نگاه بدارم. حتی اگر قرار باشد به روی همدیگر شلیک بکنیم، من دلم می‌خواهد این کار ناجوانمردانه نباشد. آمدنم به سرای تو، فقط برای این است که همه چیز را برایت روشن کرده باشم. نمی‌خواهم گمان کنی که من آمده‌ام تا از تو بیعت بگیرم. نه؛ سیدشرضا گل‌محمد را می‌شناسد! اما آمده‌ام تا حق نان و نمک را با تو به آخر رسانده باشم. آمده‌ام تا بنمایانم که سلام و علیکم را با تو تا به آخر عزیز داشته‌ام. بگذار... بگذار اگر قرار است با هم بجنگیم، با دل بی‌کینه و با چشمان باز همدیگر را بزنیم. ننگ ناجوانمردی را نمی‌خواهم دنبال نام خود بکشم؛ نه. حیف است، حیف است، دریغ دارم که حرمت میان خود با گل‌محمد را خراب کنم.

گل‌محمد با نگاه فروفکنده، آرام گفت:

ــ پوشیده سخن می‌گویی، سیدشرضا؛ آشکار کن! آنچه را که تو زبان گفتنش را نداری من از زبان دیگران شنیده‌ام. حرف را مپیچان و راست بگو؛ کلام آخر را می‌خواهم از زبانت بشنوم! گمان من اینست که مشهد از تو حساب می‌خواهد، و از اینکه در انجام تکلیفت نکول کرده‌ای به رویت اخم کرده. حالا می‌خواهم بدانم حکم دیگری به تو داده؟ ها... چی پیش آمده؟!

سیدشرضا تفنگ انگلیسی‌اش را که به دیوار تکیه داده بود، برداشت و کنار زانویش بر نمد کف بالاخانه خواباند، تسمهٔ حمایل قطار فشنگش را بیخ گردن جابه‌جا کرد و از پس درنگی کوتاه گفت:

ــ دورهٔ کار تو به سر آمده، گل‌محمد! تو از آن مردمی هستی که به خودت واقف

شده‌ای و خودت را یافته‌ای. فرق تو با آن جماعتی که ریششان را به دمب گاوشان گره زده‌اند، همین است. تو خودت را شناخته‌ای و به خودت یقین داری؛ تو باور کرده‌ای که آدمی. این را هم باور کرده‌ای که بزرگی به ارث و آوازه نیست؛ تو خود هستی، اینست که از میان برداشته می‌شوی. نمی‌توانی از میان برداشته نشوی. این هم روی دیگر سکه است که من در حرفهای پیش‌تر خودم آن را باز نکردم. تو خودت را در شمار آورده‌ای و به خودت باور پیدا کرده‌ای؛ و در چشم آنها که بر خلایق حاکمند گناهی بزرگ‌تر از این نیست. حاکمان آن جماعتی را می‌توانند قبول داشته باشند که گاوشان از خودشان جلوتر راه می‌رود؛ اما تو... تو با آنها فرق داری. اینست که باید از میان برداشته بشوی و از میان برداشته می‌شوی هم. دورهٔ کار تو به سر آمده است؛ تو را دیگر نمی‌توانند زنده و سبز ببینند. تا امروز هم اگر توانسته‌ای بمانی، از برکت دوئی و اختلافات حکومت بوده است. اما حالا حکومت دارد یک‌کاسه می‌شود. تیری که به طرف شاه انداختند، تیر مرگ نبود، تیر بخت بود. تیر اقبال بود و تیر قدرت بود. بعد از آن تیر، شاه شاه شده. شاهِ قدرتمند؛ و دیگر هر صدایی را با برنو خفه می‌کند. صداهایی را خوابانده و صداهای دیگر را هم دارد می‌خواباند. حالا هم نوبت خواباندن صدای گل‌محمد رسیده و یقین شده که این صدا باید خاموش شود. چیزهایی در مملکت تکان خورده و چیزهایی جاگیر شده. تمام سران مخالف را یکجا دستبند زده‌اند و حبس کرده‌اند و من اطمینان دارم که صدایشان را خفه می‌کنند. شاخ و برگهای آنها را هم قطع می‌کنند؛ و گل‌محمد را هم می‌کشند. می‌دانم که گل‌محمد در راهی که پیش گرفته، مرگ را هم در هر قدمش به چشم دیده؛ با وجود این من می‌خواهم آنچه را که دستگیرم شده و دانسته‌ام برای تو عریان و آشکار واگو کنم؛ و در حقیقت بعد از گفتن این حرفهاست که می‌خواهم بدانم گل‌محمد چه می‌خواهد بکند و چه راهی را در پیش بگیرد؟

نگاه پرسای شرضا در چشم و جبین گل‌محمد ماند. گل‌محمد بالاتنه‌اش را که به شنیدن حرفهای شرضا پیش خمیده بود، واپس انداخت و گفت:

ـ شام را با ما می‌خوری؟

ـ نه! من با تو نان و نمک خورده‌ام؛ حالا می‌خواهم شور دل من را آرام کنی. جوابم بده که چه می‌خواهی بکنی؟ به نام خدا قسم که دلم نگران کار توست! تو چه

می‌خواهی بکنی، گل‌محمد؟ عاقبت تمکین می‌کنی یا تمکین نمی‌کنی؟! نه گمان کنی که من حکم گفتگو با تو را دارم؛ نه! من حکم تیر تو را دارم؛ اما... اما این اولین‌باری‌ست که دستم به کشتن مردی جوابم را نمی‌دهد! پس آنچه دارم می‌گویم از زبان دل خود می‌گویم؛ نه از زبان رسمی حکومت. می‌خواهم بدانم چه کاری می‌توانم بکنم؛ نه برای تو، که برای خودم. پس بگذار بدانم تو به چه راهی رغبت داری؛ تمکین، جنگ، یا گریز؟

گل‌محمد تکیه به بقبند زد، ساعد بر پیشانی نهاد و نگاه به سقف خانه تابانید و گفت:

ــ تمکین نمی‌کنم، شرضا. خوش ندارم با دستهای بسته خونم را بریزند.

ــ گریز چی؟ این کار را که می‌شود کرد؛ دست و بال من هم در این کار باز است!

ــ نه شرضا؛ نه برادر. خسته‌ام!

ــ پس جنگ؟!

گل‌محمد پاسخ نگفت؛ هم بدان حال، ساعد بر بالای ابروان، ماند. چنان‌که گویی پلکها را نیز بر هم نهاده است. سیدشرضا از تلاش وانماند و باز گفت:

ــ به تو حق می‌دهم که اطمینان به تأمین دولت نکنی؛ چون رسم تأمین گرفتن از دولتْ همیشه این بوده که تو به بهای آن، دیگری مثل خودت را به تسلیم وابداری یا بکشی. اما اگر هم تو گل‌محمد بتوانی تن به تمکین بدهی، دیگر کسی مثل خودت را نمی‌یابی تا او را به تسلیم وابداری یا اینکه او را بکشی!

سیدشرضا لختی درنگ کرد و سپس دریغی نهفته در کلام، گفت:

ــ تمام شده‌ایم، گل‌محمد؛ دورانمان تمام شد، و تو آخری هستی!

گل‌محمد پشت از بقبند و ساعد از پیشانی برگرفت، شوخ در چشمهای سیدشرضا نگریست و گفت:

ــ بگذار بد آخر نباشیم، شرضا!

سیدشرضا بی‌التفات به شوخ‌زبانی گل‌محمد، گفت:

ــ می‌توانم بگریزانمت، می‌گریزانمت؛ ها... چه می‌گویی؟

ــ نمی‌گریزم؟

ــ به من اطمینان نمی‌کنی؟!

ـ نمی‌توانم بگریزم؛ نباید!

ـ بیم از سرشکستگی داری؟

ـ حرفش را هم نزنیم، شرضا؛ حرفش را هم نزن!

سخن پایان‌گرفته می‌نمود. سیدشرضا تن به سکوت سپرد و چندی به پندار گذرانید. پس دست به تفنگ خود برد و آن را برگرفت، در برخاستن خود روی یک زانو ماند و با گل‌محمد گفت:

ـ پولی راکه دست من داشتی برایت آورده‌ام، اما نه همه‌اش را. هر چقدر توانستم فراهم کردم؛ در خورجین اسبم است.

گل‌محمد به بدرقهٔ سیدشرضا از جای برخاست و گفت:

ـ کاش می‌ماندی؛ شام را پیش ما می‌ماندی!

شرضا سگک کمربند قطار فشنگش را محکم کرد و گفت:

ـ کار بسیار و راه دراز در پیش دارم. باید بروم تفنگچی‌هایم را مهیّای کارزار کنم.

لبخندی شوخ بر لب، گل‌محمد گفت:

ـ برای جنگ با گل‌محمد!

سیدشرضا گفت:

ـ برای جنگ با گل‌محمد!

از در قدم برون گذاشتند. در پاگرد جلو درِ بالاخانه، سیدشرضا پیش از آنکه به ورکشیدن پاشنهٔ گیوه‌اش شانه بخماند با آدمی که همراه آورده بود گفت خورجین را از ترک اسب برگیرد و بالا بیاورد. مرد تفنگچی خورجین ترک اسب را برای سیدشرضا آورد، سیدشرضا فارغ از ورکشیدن پاشنه‌های گیوه‌اش، خورجین را از دست تفنگچی خود ستاند و چهار بسته اسکناس از پله‌های خورجین بیرون آورد، خورجین خالی را پس فرستاد و سپس بسته‌های اسکناس را در دستهای گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ این همهٔ قرض من به تو نیست؛ اما از نصفش بیشتر است. باقی‌ش را...

ـ حلالت می‌کنم؛ حلالت کردم!

شرضا خاموشی گرفت و برابر گل‌محمد ایستاد؛ به قامت یک دست بر گل‌محمد سر بود. دست در دست یکدیگر گذاشتند. گل‌محمد گفت:

ـ به خدا می‌سپارمت!

شرضا دست سردار را فشرد و گفت:

ــ هم امشب یا فرداشب جنگ درمی‌گیرد. بگذار گفته باشم که جنگ را جهن می‌گیراند.

گل‌محمد همچنان که دست کشیده و زمخت سیدشرضا را به دست داشت، آن را فشرد و به نشانهٔ سپاس پلک بر هم زد. سیدشرضا دست گل‌محمد را رها کرد، روی برگردانید و از پله‌ها پایین رفت. اسبش را مرد تفنگچی پای پله‌ها نگاه داشته بود، سیدشرضا پای در رکاب کرد و بر زین نشست؛ گل‌محمد دست به بدرود برآورد و شرضا عنان پیچاند و از لابه‌لای پرواری‌ها، مردانِ و زنان کلمیشی و از کنار اسبهایی که به آخور بسته شده بودند، به سوی هشتی روانه شد.

گل‌محمد نگاه به رد شرضا، بال چوخایش را به شانه کشید و بر بالاترین پله ایستاد. سیدشرضا مانده تا در عبور از دهانهٔ هشتی سر و شانه بخماند، عنان تاباند و یکسر به سوی گل‌محمد بازگشت، پیش آمد و سوار بر اسبش نزدیک پله‌ها، چشم در چشم گل‌محمد ایستاد، دمی در او نگریست و سپس گفت:

ــ قسم به نان و نمک که من در شلیک پیشدستی نکنم!

گل‌محمد بار دیگر، هم شوخ‌خنده‌ای بر لب، دست بدرود برآورد و گفت:

ــ خدا به همراه، شرضا. وقت تنگ است، مردهایت را معطل مگذار؛ دست خدا به همراه.

در پیچ واگشت یال و گردن اسب، سیدشرضا گویی با خود گفت:

ــ حقاً که رشک‌انگیزی، گل‌محمد!

□

در سرای سردار مردان کلمیشی پراکنده بودند. تفنگچی‌ها، آنچه که در سرای بودند، زیر طاق تنور کنج گرفته بودند و دلواپس آنچه در کار بود و آنچه ممکن بود پیش بیاید، خف و خاموش پچپچه داشتند. این اضطراب و دلواپسی بر نزدیکان گل‌محمد نیز سایه افکنده بود و در آن میان، بیش از هر که خان‌محمد برافروخته و دژم می‌نمود. خان‌محمد بیهوده می‌کوشید خود را آرام و بقرار بنمایاند. وارسی احشام و سرکشی به آخور اسب، پس‌راندن پرواری‌ها و جز این‌ها نیز مشغولیّاتی نبودند تا او بتواند خشم و پریشانی خود را بدان‌ها درپوشاند. توپ و تشرهای خان‌محمد به محمدرضا

گل‌خانم که به کمک او دست به کار کاه و جو چارپایان داشت، خود نشانه‌ای از خشمخواری وی بود.

خان‌عمو نیز به رنگی دیگر ناآرام می‌نمود. او به همدستی طغرل، در زیر سقف ایوان، در کار آماده کردن یراق‌ها بود. تفنگها را پاک و روغنکاری می‌کرد و در یک ردیف منظم به دیوار تکیه‌شان می‌داد، و در همان حال آوازی غمبار را به زمزمه می‌خواند. غمآوازی که پنداری بی‌ارادهٔ او خوانده می‌شد.

همچنین بیگ‌محمد؛ او هم قرار نداشت. بر بام قدم می‌زد، قدم می‌زد و یک لحظه به خود مجال و مهلت آرام و تأمل نمی‌داد تا ـ دست کم ـ دقایقی بر خرند لب بام دل‌آسودهِ بنشیند. در نگاه بیگ‌محمد که درگذر مداوم خود بر حول و حوش سرای می‌گذرانید، اسبان و استران نیز دم به بی‌قراری می‌جنبانیدند و یال به آشفتگی برمی‌افشانیدند. بس زنان خانمان کلمیشی پیدا نبودند و به گمان بیگ‌محمد همگان به زیر یک سقف فراهم شده و به مشغول‌داشتن خود، کاری همگانی ـ شاید پاک‌کردن گندم از برای تیکی صبح فردا ـ پیشهِ کرده بودند.

حیدر ملامعراج در پنهانداشتِ اضطراب خود، هیچ کوششی به خرج نمی‌داد. او آشکارا ناآرام بود، در یک جا بند نمی‌شد و هر دم و آن به انتظار بود تا گل‌محمد فرابخواندش و آنچه راکه حیدر بدان سوی قلعه‌میدان تاخته بود، با گل‌محمد بازگوید و راه آمده را بازگردد. اما هنوز نشانی از علاقهٔ گل‌محمد به اخباری که حیدر با خود آورده بود، بروز داده نشده بود. هم از این روی حیدر ملامعراج، افزون بر اضطراب، گیج و کلافه می‌نمود.

قربان‌بلوچ و ستار درون هشتی، کنار حلبی خوریژ، نشسته بودند. آن دو نیز دور و بری از هوایی که بر سرای و بر خانمان سردار بال افکنده بود، نبودند. بس اینکه خود را نشان نمی‌دادند؛ در تیره‌نای کنج هشتی، روی سکو نشسته و حلبی خوریژ را در میان گرفته بودند و هرازگاه بی‌بی یک کتری چای، قند و مشتی پیشدندانی برایشان می‌برد. آمد و شد سیدشرضا تربتی را، ستار و بلوچ همچنان بر سکوی زیر هشتی نشسته بودند و با یکدیگر اختلاط می‌داشتند و این گفتگوی و نشست همچنان ادامه داشت.

گم و بی‌ردتر از همه، بی‌صدا و بی‌نشان‌تر خود کلمیشی بود. پیرمرد از نیمروز تا

این هنگام دیده نشده بود. او به پینه‌زدن کپان قاطرش درون کندوخانه نشسته بود و به دلمشغولی، نخ جوالدوزش را باز هم نو می‌کرد و دوخت وادوخت کپان و پالان را، پارگی می‌جست. رفتار و کار کلمیشی در فضایی که یکسره دیگرگون شده بود، دو روی و دو جلوه می‌توانست داشته باشد. یک روی اینکه او اصلاً خبر از آنچه در کار رخ‌دادن بود نداشته باشد؛ و روی دیگر اینکه او نخواهد دل به اضطراب آنچه در کار رخ‌دادن بود، بسپارد. یعنی که دانسته را ندانسته، دیده را نادیده، بپندارد و خود را بدین باور کاذب مشغول بدارد. گمان را که روی دوم با وضع و حال پیرمرد بیشتر همخوانی داشت؛ چرا که بیگانگان به خانمان کلمیشی هم بی‌خبر از آنچه که بر کلمیشی‌ها می‌گذشت نبودند؛ پس چگونه کلمیشی می‌توانست در میدان و میان غوغا چشم و گوش‌بسته مانده باشد؟

خان‌محمد چنگ در پشم گردن یکی از گوسفندان پرواری انداخت، حیوان را از لابه‌لای گوسفندان به لب خویّر کشانید و بر زمینش کوبید. پسر گل‌خانم ابریق را برداشت و به طرف چرخ چاه قدم برداشت و خان‌محمد زانو در شانهٔ گوسفند فرو نهاد و کارد را از بیخ پاتاوه بدر کشید و خرخرهٔ حیوان را به انگشتان چپ جویید و منتظر ماند.

ـ کاظم، های کاظم!

به صدای شیرو که سر از مطبخ بیرون آورده بود، کاظم به سوی مطبخ پیچید. شیرو زیور را که دیگی را گرفته و از در اطاق بیرون می‌آورد، نشان کاظم داد و جوان لنگ به کمک زیور، سوی درِ اطاق براه افتاد. محمدرضا گل‌خانم ابریق پرآب را پیش آورد، خان‌محمد قفل دندانهای گوسفند را به فشار انگشتان از هم واگشود و محمدرضا گل‌خانم لولهٔ ابریق را به دهان گوسفند فرو برد و کام حیوان را به جرعه‌ای تر کرد. اکنون می‌باید دست و پای گوسفند را در مهار دستها و زانوان خود بگیرد تا حیوان به زیر کارد خان‌محمد، چندان خاک را برنیاشوبد.

بلقیس فانوسی به ستون ایوان آویخت و گل‌محمد از پله‌ها آرام فرود آمد؛ بر آخرین پله لختی درنگ کرد و سپس یکسر به سوی خان‌عمویش پیش رفت، حیدر ملامعراج را که بیخ دیوار ایستاده بود و این‌پا آن‌پا می‌شد از نظر گذرانید، دست به ردیف تفنگها پیش برد، تفنگی برگرفت و به دستها نگاه داشت، لحظه‌ای بدان

نگریست و سپس پرسید:

ــ بابت فشنگ چی خان‌عمو؛ در مضیقه نیستیم؟

خان‌عمو چربی انگشتانش را با کهنه‌کرباس پاک کرد و به جواب گفت:

ــ هرچه باشد کم است؛ هرچه باشد کم است!

گل‌محمد با مایه‌ای از شوخی گفت:

ــ اگر دلت می‌خواهد سری به پست حسن‌آباد بزن؛ دیگر امیدی به این نیست که برایمان از دستهای قبلی فشنگ برسد!

خان‌عمو برخاست، قد راست کرد و هم بدان مایه گفت:

ــ اگر عشقت می‌کشد سری می‌زنیم؛ ها؟!

گل‌محمد به جواب خاموشی گزید و بر درازنای ایوان براه افتاد. خان‌عمو نیز با او همراه شد و طغرل به فراچیدن تتمهٔ کار بر جای ماند. حیدر ملامعراج همچنان بیخ دیوار پابه‌پا می‌شد و عبور گل‌محمد و خان‌عمو را با نگاه دنبال می‌کرد؛ اما چنین پیدا بود که گل‌محمد در خیالی دیگر گرفتار است. تا رفت و بازگشت، خاموشی دوام یافت. در بازگشت، خان‌محمد سر بریدهٔ گوسفند را به کناری انداخت و محمدرضا گل‌خانم را گفت:

ــ سه‌پایه را هوا کن، مرضا!

گل‌محمد و خان‌عمو از ایوان به حیاط قدم گذاردند و به سوی خان‌محمد پیش رفتند. خان‌محمد دست و کاردش را به زیر لولهٔ ابریق گرفته بود و کاظم لنگ بر دستهای او آب می‌ریخت و خونابهٔ دستها و کارد خان‌محمد بر خاک کنارهٔ خویر فرومی‌نشست. محمدرضا گل‌خانم سه‌پایه را آماده و جابه‌جا کرد و رفت تا لاش گوسفند را به چنگک سه‌پایه بیاویزد. خان‌محمد برخاست، آب از دستها تکانید و برابر برادرش ایستاد. خان‌عمو گره رشمهٔ بسته به ساقهای گوسفند را به چنگک سه‌پایه گیر داد و دست از کمک پسر گل‌خانم واگرفت. پسر گل‌خانم به دریدن شکم گوسفند کارد کشید، گل‌محمد بار دیگر براه افتاد و عمویش با خان‌محمد نیز در کنار او براه افتادند. در چشم گل‌محمد، بلقیس دست در دست پسر گل‌محمد، از درِ اطاق بیرون آمد. گل‌محمد لحظه‌ای بی‌اختیار پا سست کرد و در نگاه مادرش به درنگ ماند، اما به خود مجال نداد و تند روی گردانید و روال رفتن خود را پی گرفت.

ــ دو تا مأمور؛ دو تا امنیه از راه شهر!

به صدای بیگ‌محمد، سرها به سوی بام واگشت و گل‌محمد بی‌درنگ گفت:

ــ همان‌جا بمانند؛ بیرون قلعه بمانند، علامت بده همان‌جا نگاهشان دارند!

کسی سخنی نگفت. گل‌محمد در نگاه برادر و عمویش گفت:

ــ رویشان را نمی‌خواهم ببینم؛ باز هم لابد پیغام دارند!... یک نفر برود برشان گرداند!

خان‌عمو طغرل را پیش خواند. طغرل پیش آمد و ایستاد. گل‌محمد گفت:

ــ بتاز بیرون قلعه‌میدان، دم راه شهر. دو تا مأمور را بچه‌ها آنجا نگاه داشته‌اند. ببین چه کاری دارند و چه می‌خواهند، همین. بشنو و برگرد!

طغرل به سوی در آغل دوید و گل‌محمد براه شد، برابر حیدر ملامعراج ایستاد و گفت:

ــ تو چی، حیدر؛ تو چه داری؟

حیدر تا به سخن درآید پابه‌پا شد و لبان خشکش را به زبان تر کرد. گل‌محمد دست بر آرنج حیدر، او را نیز همپا براه انداخت و گفت:

ــ گوش با تو دارم حیدر، بگو!

حیدر که میان گل‌محمد و خان‌عمو براه شده بود، گفت:

ــ بابا... بعد از سلام گفت به سردار بگویم که خبرهای ناگواری هست.

ــ چه خبرهایی؛ مثلاً چه خبرهایی؟

ــ خبرهای بد، سردار!

ــ از شنیده‌ها مگو حیدر، از دیده‌ها بگو!

ــ مأمورهای دولتی راه افتاده‌اند دور دهات و محله‌ها و دارند آدم اجیر می‌کنند، برای بیگاری دارند آدم می‌گیرند. پنهان هم نیست که برای چه کاری آدم اجیر می‌کنند. آشکار می‌گویند که برای گرفتن گل‌محمد سردار بلدی می‌خواهند؛ به جوانهایی که خدمت اجباری را تمام‌کرده باشند و از تفنگ سر در بیاورند، فشار بیشتری می‌آورند.

ــ دیگر؟

ــ دوست و دشمن را هم نشان می‌کنند؛ پرس‌وجو می‌کنند تا دوستهای سردار را بشناسند. این کارشان هم پنهانی نیست. برای دوستهای سردار خط و نشان می‌کشند

که حساب کارشان را دارند. خیلی جاها آدمهایشان را واداشته‌اند که بعضی خانه‌ها را آتش بزنند و غارت کنند. خانه‌های بعضی از رعیتها را آتش زده‌اند؛ قتل و غارت کرده‌اند وآواره‌شان کرده‌اند. در واقع همهٔ ولایت را پر کرده‌اند که...

ـ که چی؟

ـ که دولت عزمش را جزم کرده تا کار را یکسره کند!

ـ کار چی را؟

ـ کار دشمنهای حکومت را و کار سردار را!

ـ دیگر؟

حیدر آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ بابام خواست بداند که تکلیف چیست؛ گفت بپرسم که سردار چی صلاح می‌داند. گفت بپرسم که چه باید بکنیم؛ ما هم مرد جمع کنیم و مهیّا بشویم یا اینکه منتظر بمانیم؟

بی‌جوابی به پسر ملامعراج، برابر دهنهٔ هشتی، گل‌محمد ایستاد. حیدر، خان‌عمو و خان‌محمد نیز با گل‌محمد ایستادند. ستار و قربان‌بلوچ از سکو پایین آمدند و خود را از درون تاریکی هشتی بیرون کشیدند. گل‌محمد به نیمچرخی واگشت و راه از سر گرفت. بلوچ و ستار نیز همپا براه افتادند. گام در سکوت برداشته می‌شد و سخن از سینهٔ هیچکس برنمی‌آمد. مردها در گام‌برداشتن‌های همنواختِ خود، بیله‌ای دُرنا را می‌مانستند روان بر سینهٔ آسمان. آرام و خاموش و براه. گل‌محمد در میان و پیشاپیش، خان‌محمد و خان‌عمو در دو سوی شانه‌های او؛ حیدر ملامعراج پشت سر گل‌محمد و ستار و قربان‌بلوچ به دنبال ایشان خاموش می‌رفتند و هیچکس را نگاه با دیگری نبود. طغرل به شتاب بازگشت و پیش دوید و گفت:

ـ مأمورهای بکتاش هستند؛ سرهنگ بکتاش، رئیس تازهٔ امنیه.

ـ چه می‌خواهند؟

ـ می‌گویند از طرف سرهنگ بکتاش پیغام دارند برای سردار!

ـ چه پیغامی؟

ـ می‌گویند که پیغام را به خود سردار باید برسانند.

گل‌محمد به کسان پیرامونش وانگریست و سپس با طغرل گفت:

ــ سردار نیست!

طغرل بازگشت و به سوی اسبش پیش دوید؛ خان‌عمو در پی طغرل گام برداشت و گفت:

ــ بهشان بگو که پیغامشان را می‌توانی به گوش سردار برسانی؛ ملتفت هستی که چه می‌گویم؟!

ــ بله، خان!

طغرل از هشتی به کوچه بیرون زد و خان‌عمو به سوی گل‌محمد بازگشت. گل‌محمد در میان سرای ایستاده بود. خان‌عمو پای سست کرد و پیش از آنکه لب بگشاید، گل‌محمد با او گفت:

ــ تفنگچی‌ها، تفنگچی‌هایمان روی هم چند نفرند؟

ــ بیست و هفت نفر!

گل‌محمد گفت:

ــ دسته دسته بخوانشان اینجا!

ــ ها؟!

خان‌محمد همچنان پرسا و در شگفت، خیره به برادر مانده بود. گل‌محمد تا او را براند، گفت:

ــ تو برو کیسهٔ پول را بیار!

ــ پول؛ کیسهٔ پول؟!

گل‌محمد جوابی به پرسش خان‌محمد نداد و او به ناچار پی فرمان براه افتاد. خان‌عمو نیز به بازشماری تفنگچی‌هایی که در خانه مانده بودند، رفت و گل‌محمد خود را در میان ستار، قربان‌بلوچ و حیدر ملامعراج بازیافت. مردهای پیرامون گل‌محمد، اگر نه چون خان‌محمد، اما کنجکاو کردار سردار می‌نمودند. گل‌محمد سردار به نزدیک ایوان کشید، شانه به ستون و بلوچ را پرسید:

ــ تو چه خبرهای تازه‌ای داری، قربان؟

ــ بد، سردار! خبرهای ناخوش. در هاشم‌آباد آوباریک خانهٔ غضنفر هاشم‌آبادی را آتش زده‌اند، در قلعه‌چمن به علی خاکی و گودرز بلخی حکم کرده‌اند که بنه کن بار کنند و از قلعه بروند، در خرسف وهب خرسفی را تا حدّ مرگ کتک زده‌اند و ناکارش

کرده‌اند و گویا دارد می‌میرد، در دزمین خانمان رعیتها را به باد داده‌اند؛ جوری که مخالفین میرخان‌ها بار دیگر دارند دسته‌جمعی کوچ می‌کنند. در سنگرد هم نجف ارباب زیر قولش زده و آن ده من بار را هم از خانوادهٔ دو تا رعیتی که خفه کرده بوده، دریغ کرده. در همه‌جا اربابها از نو جان گرفته‌اند و دست به تلافی درآورده‌اند و در همه‌جا رعیت‌مردم مضطرب مانده‌اند و از نو دارند ناامید می‌شوند.

ـ حالا تو... تو خبری یا پیغامی از طرف کسی آورده‌ای؟

ـ نه، سردار؛ من خودم آمده‌ام!

گل‌محمد شانه از ستون ایوان واگرفت، حیدر ملامعراج را با نگاه بر جا واداشت، همشانهٔ بلوچ و ستار براه افتاد و از پسِ چندگامی به سکوت، گفت:

ـ چرا آمدی تو، قربان؟

ـ آمدم که با تو بمانم، گل‌محمد!

گل‌محمد به بلوچ روی برگردانید و گفت:

ـ من کشته می‌شوم، قربان؛ این جنگ نابرابر است!

ـ می‌دانم، گل‌محمد؛ برای همین آمدم که همراه تو باشم.

در سکوت از برابر ردیف ستونهای ایوان گذشتند و مانده بـه دیـوار مقـابل بازگشتند. برابَر حیدر ملامعراج، گل‌محمد پا سست کرد و گفت:

ـ خبر با من، حیدر؛ سلام من را، سلام همهٔ ما را به ملامعراج برسان!

حیدر ملامعراج، لب فروبسته و ناباور، در عین حال مطیع و سر به‌راه سوی اسبش پیش رفت و به کار واگشودن تسمه دهنهٔ اسب از مالبند آخور مشغول شد. گل‌محمد بار دیگر در مسیر ستونهای ایوان براه شده بود و ستار و بلوچ همپای او می‌رفتند. ستار که همچنان حیدر ملامعراج را در نگاه داشت، یکباره خاموشی را بر هم زد و با گل‌محمد گفت:

ـ تقاضای ملامعراج را قبول کن، گل‌محمد! من پیشنهاد می‌کنم که این تقاضا را قبول کنی!

در واگشت از کنار آخرین ستون، گل‌محمد برای حیدر ملامعراج که اسب خود را به سوی دهانهٔ هشتی می‌کشانید، دست تکان داد و با ستار گفت:

ـ که یعنی تفنگ پخش کنیم میان مردم؟!

ـ بله، سردار. من می‌گویم تفنگ پخش کنیم. در هر حال...

ـ در هر حال چی، ستار؟

ـ در هر حال خونریزی در پیش است، پس چرا باید مردم برکنار بمانند؟ حکومت برای سرکوب از هر وضعیتی به سود خودش استفاده می‌کند، هر دسیسه‌ای را روا می‌دارد. اوباش را می‌خرد و به جان مردم می‌اندازد، دزدها و قاتل‌ها را حتی به کمک می‌گیرد، از هیچ کارکثیفی ابا ندارد. پس در مقابلِ چنین جانوری چرا نباید خود مردم را قرار داد؛ چرا نباید گذاشت خود مردم با آن مقابله کنند؟ حالا که قرار است خون ریخته بشود، چرا مردم برکنار بمانند؟ جنگی که موضوع عمدهٔ آن خود مردم هستند، چرا باید بدون مردم صورت بگیرد؟ حتی اگر این جنگ با شکست تمام بشود، باز هم شرکت مردم در آن لازم است. گل‌محمد... چیزی بگو! حیدر ملامعراج هنوز چندان دور نشده!

به انتهای سرای رسیده بودند. گل‌محمد به جای واگشت و بازپیمودن مسیر کنار ستونهای ایوان، سوی بالاخانه راه کج کرد، بر لب نخستین پله نشست و آرنجها را بر سر زانو گذارد و چانه‌اش را بر مشت دستها تکیه داد. چنین می‌نمود که سردار سرِ سخن ندارد و می‌خواهد که یکسره شنونده باشد و بس سخن این و آن را بشنود. حال، گوینده چه بلوچ باشد و چه ستار:

ـ آنها کشتند، سردار؛ حکومتی‌ها کشتند و بستند و غارت کردند. اوباش را به خیابان‌ها ریختند و ما را تکّه‌پاره کردند. دشمن ما، دشمنان مردم هیچ مرامی ندارند. شهر را به خون و آتش کشیدند، هر چه را که توانستند نابود کردند. در دهات هم همین‌طور. در دهات ما را بی‌خانمان کرده‌اند، مردم را دارند کباب می‌کنند، سردار! من دارم تعجب می‌کنم، من باورم نمی‌شود که تو گل‌محمد می‌خواهی مانع مقابلهٔ مردم با حکومت بشوی! من باورم نمی‌شود که تو بخواهی تن به قربانی‌شدن بدهی، قربانی توطئه‌ای که ایادی خود شاه بر علیه مردم ترتیب دادند. نه، من باور نمی‌کنم که تو بخواهی با دستهای بسته بنشینی و خونریزی و شکست مردم را تماشا کنی!

ـ خونریزی و شکست... شکست!

گل‌محمد هم بدان حال که بود، شقیقه‌هایش را در میان دستها گرفت و نه انگار به جواب ستار، گفت:

ــ برای اینکه آدم شکست را باور کند، حتماً لازم نیست از نهر خون بگذرد! نه، برای باورکردن شکست اصلاً احتیاجی به خونریزی نیست. در واقع خونریزی تنها راه برای باورکردن نیست! در خرسف خونی ریخته نشد، نه خونی از ما ریخته شد و نه از دیگران. اما... اما در خرسف، ما شکست خوردیم. مردم در خرسف به ما جواب رد دادند؛ دست رد به سینهٔ ما گذاشتند. من در خرسف نبودم، اما از شنیده‌هایم دانستم که مردم به ما گفته‌اند: نه! ما همان‌روز در خرسف شکست خوردیم! شاید، شاید پیش از آن هم ما شکست خورده بوده‌ایم؛ اما در آن روز ما این را ملتفت شدیم؛ در آن روز ما، من شکست را باور کردم. شکست... بی‌آنکه از دماغ یک نفر هم چکّه‌ای خون بر زمین بریزد!

خان‌عمو و خان‌محمد رسیده و ایستاده بودند. خان‌محمد کیسهٔ اسکناس را زیر بغل گرفته و کنار دیوار ایستاده بود؛ خان‌عمو نیز تفنگچی‌ها را پیش آورده و لب خویر به قطار وا ایستانده بود. گل‌محمد دستها را آزاد کرد و کیسهٔ پول را از برادر طلب کرد. خان‌محمد به نارضایی گام به پیش برداشت و کیسهٔ پول را به گل‌محمد سپرد. هم در این دم طغرل بازآمد.

ــ ها؟ چه می‌خواهند؟

طغرل گفت:

ــ پیغام از بکتاش آورده‌اند؛ تسلیم سردار را می‌خواهند. تا فردا شب هم بیشتر مهلت نداده!

ــ عجب!... شوخی دارند؟!

ــ چی جوابشان بدهم، سردار؟

ــ جواب؟!... نان و آبی اگر می‌خواهند بهشان بده و بگو بروند!

طغرل بازگشت و پیش از آنکه به سوی درگاه هشتی روانه شود، سر درون مطبخ فرو برد.

گل‌محمد کیسهٔ پول را یک دو بار جنبانید و سپس بی‌آنکه مستقیم در بلوچ وانگرد، پرسید:

ــ جهن؛... فقط جهن سردار؟!

بلوچ به جواب گفت:

ــ نه فقط جهن؛ سردار. جهن با بیشتر از سی تفنگچی بلوچ که همطایفهٔ خودش هستند. البت از مشهد هم مأمور در اختیارش می‌گذارند. سرهنگ بکتاش هم که به جای فربخش مأمور شده، لابد هنگش را می‌کشاند به کارزار. شایع است که همپای قشون میرپنج در لرستان جنگیده بوده؛ اینجا هم لابد بی‌جهت نیامده. سیدشرضا هم که با تفنگچی‌هایش هست و همراه سیدشرضا از هنگ تربت هم لابد مأمور می‌آید. می‌ماند نجف ارباب، حاجی خرسفی و میرخان‌ها که گمان دارم آدمهایشان را بیاورند به میدان. از آن‌طرف هم که آلاجاقی و بندار هستند. شک مکن در اینکه وقتی حکم قطعی داده شده باشد، آلاجاقی و بندار خودشان را کنار نگاه نمی‌دارند. در واقع آلاجاقی نمی‌گذارد از دیگران به دنبال بماند؛ بابقلی بندار هم که معلوم است...

ــ باید می‌کشتمشان؛ باید می‌گذاشتی بکشمشان. هم بندار و هم نجف‌ارباب را باید می‌کشتیم. سگ دله و شغال را باید کشت؛ تو مانع شدی گل‌محمد!

گل‌محمد با چشم و چهره‌ای خوش به خان‌محمد که پنداری خون به دندان داشت، نگریست و بار دیگر از قربان‌بلوچ پرسید:

ــ کی دست به کار می‌خواهند بشوند این‌همه لشکر؟!

قربان به جواب گل‌محمد که آمیخته به کنایه بود، گفت:

ــ شاید که همین امشب؛ شاید هم فرداشب!

ستار بار دیگر، بی‌اراده، به سخن دوید و گفت:

ــ بگذار مردم را به یاری بخواهیم، سردار؛ بگذار مردم با دشمنانشان رودررو بشوند!

گل‌محمد، نه انگار که سخن ستار را شنیده است، از لب پله برخاست و سوی ردیف ایستادهٔ تفنگچی‌ها پیش رفت و مقابل ایشان ایستاد. خان‌عمو به کنار شانهٔ گل‌محمد کشید و گفت:

ــ با طغرل می‌شوند هیجده نفر. دو نفر خوابند و هفت نفر هم دور قلعه دارند قراول می‌دهند.

گل‌محمد کیسهٔ اسکناس را به عموی خود سپرد و پیش از آنکه لب به سخن باز کند، خان‌محمد به دو گام بلند خود را پیش کشانید و نه آرام، بل خشم‌پوشیده گفت:

ــ آخر ما هم بدانیم با این اسکناس‌ها می‌خواهی چه بکنی؟!

گل‌محمد به برادر خود نگریست، لختی خاموش ماند و سپس گفت:

ــ خرج راه تفنگچی‌هاست؛ آنها باید بروند سر خانمانشان!

ــ ها؟!

گل‌محمد به گو - واگو با برادر نماند، قربان‌بلوچ را به خان‌عمو نشان داد و گفت:

ــ قربان دم دستت می‌ماند و کمک می‌کند؛ اینها که سهم خود را گرفتند بروند قراول تا دیگران بیایند سهم بگیرند. هر که را فراخور تنگیِ روزگارش سهم بده، خان‌عمو. به کارشان هم نگاه کن؛ الغرض که بگذار راضی بروند.

گل‌محمد براه شده بود و ستار همپای او می‌رفت. به نزدیک دهانهٔ هشتی نرسیده بودند که صدای خان‌محمد به اعتراض بلند شد. گل‌محمد سر نینداخت، قدم درون هشتی گذاشت و گفت:

ــ رحم و مروّت نمی‌شناسد، قد و قامتش را از مادرم به ارث برده و طمعش را از پدرم!

در کوچه بودند، گل‌محمد به زیر طاق بیرونی هشتی پا سست کرد، لحظه‌ای در اندیشه ماند و پس با ستار گفت:

ــ قباد... قباد، ستار. دلنگران او هستم. من که نباشم، حکومت خاک خانمان او را به توبره می‌کشد. دلم می‌خواهد بتوانی کاری برای او بکنی؛ می‌توانی؟ می‌توانی چندصباحی از قلعه‌میدان دورش کنی؟ کسانی را باید بشناسی؛ کسانی که بتوانند قباد را چندصباحی روپنهان نگاهش دارند، ها؟

ــ شاید.

ــ خانه‌اش را که بلدی، بلد هستی؟

ــ بلدم.

ــ خوب... پس... ها؟!

ستار همچنان بر جای ایستاده و سر فروفکنده بود و گل‌محمد نمی‌دانست با او چه باید بگوید؛ نیز نمی‌دانست که ستار با او چه می‌خواهد بگوید. لحظه‌هایی، هر دو گنگ ماندند. سرانجام، ستار گفت:

ــ سردار!

ــ چه می‌خواهی بگویی، ستار؛ چرا دودلایی می‌کنی؟!

ستار سر برآورد، به گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ گل‌محمد سردار، من آمده‌ام تا همراه تو باشم. من آمده‌ام تا با تو بمیرم. اما حالا... حالا می‌بینم که تو داری بالهای خودت را یکی‌یکی ورمی‌کنی و می‌دهی به دست باد. می‌بینم داری دم‌به‌دم خودت را یکّه و تنها می‌کنی. مردم را پس می‌زنی و حتی تفنگچی‌هایت را داری مرخص می‌کنی. خوب... من به قدر فهم خودم علت این کارهای تو را می‌فهمم، اما حال که این‌جور تصمیم گرفته‌ای، حال که روا نمی‌داری خون دیگران در جنگی که تو برپا داشته‌ای بریزد، پس... بگذار بپرسم، چرا یک لحظه هم به فکر این نمی‌افتی که... که شاید بشود از ریختن خون خودت هم جلو گرفت؟

ــ چه می‌خواهی بگویی، ستار؟ حرف را برهنه بگو!

ــ حرف از این می‌زنم که چرا به این فکر نمی‌کنی که می‌شود... می‌شود فعلاً از این جنگ سر پس زد؟ حرف من اینست که، حالا که نمی‌خواهی دیگران را درگیر این جنگ و خونریزی بکنی، اقلاً چرا برای خون خودت به اندازهٔ خون تفنگچی‌هایت ارج و قرب قائل نمی‌شوی؟ چرا نمی‌خواهی از این جنگ سر پس بزنی؟

ــ تسلیم؟! تو هم، ستار؟!

ــ نه تسلیم، سردار؛ نه!

ــ پس چی؟

ــ قباد؛ همان راهی که برای زندگانی قباد به فکرت رسیده! ما این کار را برای تو هم می‌توانیم بکنیم!

ــ که رو پنهان بکنم؟ برای چه مدتی؟ بعدش چی؟ چطور بتوانم زندگانی کنم؟ آن هم در چنین تنگنایی که برایم فراهم کرده‌اند؛ نه ستار. من و قباد دو نام و دو کس هستیم. قباد هم امشب می‌تواند چنین کاری بکند و باید بکند. از تو می‌خواهم که وادارش به این کار بکنی! اما من... حالا نمی‌توانم. بعداً چرا البته. اگر این کارزار را من توانستم بشکنم؛ اگر حکومت را در این کارزار بتوانم بشکنم، آن‌وقت می‌توانم با سربلندی سرِ خودم را بدزدم و رو پنهان کنم. اما حالا... حالا اگر همچه کاری بکنم، معنایش فقط ترس است و هیچ برهانی هم ور نمی‌دارد. و من... ستار، آن‌قدر که از خودِ ترس می‌ترسم، صدبرابرش از ننگ ترس می‌ترسم. بگذار... شاید این بار هم با سرافرازی زنده ماندیم. اگر این‌جور شد، آن‌وقت به حرف تو گردن می‌گذارم و رو

پنهان می‌کنم تا ببینم بعد از آن روزگار چه ترفندهایی در آستین دارد. اما حالا... حالا از تو می‌خواهم که قباد را در پیری. گفتی که خانه‌اش را بلدی؛ ها؟!

ـ بلدم... بله.

بیش از این محل سخن نبود. ستار خاموش و در خود، از کنار دیوار براه افتاد. گل‌محمد ایستاده به زیر طاق هشتی، رفتن ستار را با نگاه دنبال کرد. ستار راسته کوچهٔ سرای را به پایان رسانید و در تاریکی از نظر گم شد. گل‌محمد روی برگردانید و پیش از آنکه به درون هشتی واگردد، نگاهش در نگاه جمّاز گرفتار آمد. بادی در خرابهٔ کنار دیوار سرای بر سفره‌اش به زانو بود و سر و گردن به سوی سردار داشت. گل‌محمد از بازگشت به درون خانه سر باز زد، راه کج کرد و گام در خرابه گذاشت. شب، دیگر آشکار شده بود. گل‌محمد کنار کوهان شتر ایستاد و لولهٔ سرد برنو را میان مشت فشرد. پشم کوهان جماز در باد سبک شبانه پوش می‌شد. گل‌محمد دست بر پیشانی و کاکل بادی کشید و بیخ شانه‌اش را به ناخن خارش داد. بادی روی به چوخای سردار مالید و از بیخ کام صدایی کُند برآورد.

سکوت و سکوت.

کاظم لنگ سر رسید، کنار دیوار خرابه ایستاد و گفت:

ـ دهلی‌ها آمده‌اند، سردار؛ به‌گمان اینکه عروسی بیگ‌محمدخان است آمده‌اند.

گل‌محمد سربرآورد و نگاه کرد. مرحبا و کلوخ پشت سر کاظم ایستاده بودند و چشم و نگاهی محتاج و قباسوخته داشتند. گل‌محمد چنان که غافلگیر شده باشد، بی‌اراده گفت:

ـ نه، نه؛ عروسی افتاد به بعد!

کلوخ و مرحبا به همدیگر واگشتند و رفتند تا بروند. گل‌محمد ناگهان از جماز کند و دست به دیوار خرابه گرفت و گفت:

ـ بمانند؛ بگذار بمانند. یک شرنگ راه می‌اندازیم تا اینها هم بی‌کار نباشند. شاید هم بتوانیم یک عروسی به پا کنیم. تا وقتی بروید سر میدان قلعه و بکوبید؛ بروید. هم امشب هم به اهالی شام می‌دهیم. کاظم!

ـ بله، سردار!

ـ خودت زودی برگرد، زودی!

ـ به چشم، سردار!

کاظم به همراه دهلی‌ها براه افتاد و گل‌محمد به درون سرای شتافت، بی‌بی را نزدیک مطبخ جست و او را سوی هشتی براه انداخت:

ـ امشب می‌خواهیم یک عروسی داشته باشیم و به اهالی شام بدهیم. دهلی‌ها با پای خودشان آمده‌اند؛ این خودش خیریت کار است؛ بی‌بی! کاظم را دامادش می‌کنیم؛ چطور است؟ فرقی که نمی‌کند؛ عروسی عروسی‌ست! کاظم را دامادش می‌کنیم، بابای آن دختر اسمش چی بود؟ سلیمان؟ خوب، سلیمان را بیاور اینجا بی‌بی. برو بیارش اینجا و در راه با او گفتگو کن؛ بگو که بازِ بخت روی سر دخترش نشسته! برو... برو... بی‌بی!

گل‌محمد بی‌بی را به کوچه راند و خود به سرای برگشت و بانگ برآورد:

ـ سه بختهٔ دیگر زمین بکوب، خان‌برار؛ امشب به اهالی شام می‌دهیم!

تفنگچی‌ها از ستاندن سهم خود بازمی‌گشتند و می‌رفتند تا به جای گروهی دیگر قراول بایستند. خان‌عمو همچنان بر سر پله نشسته و با کمک قربان‌بلوچ در کار شمارش پولها بود. خان‌محمد به رد تفنگچی‌ها که می‌رفتند تا از در بیرون بروند پیش آمد و نزدیک گل‌محمد ایستاد. تفنگچی‌ها بیرون رفتند و خان‌محمد به ناگهان برآشفتگی خود را بروز داد:

ـ چکار می‌خواهی بکنی تو؛ بگذار ما هم بدانیم آخر! این پولها را ما بی‌زحمت به دست نیاورده‌ایم!

گل‌محمد به برادر نگریست و گفت:

ـ سه بختهٔ دیگر را بکش و بده به مطبخ؛ امشب به اهالی قلعه‌میدان شام می‌دهیم.

بیش از این با برادر نماند گل‌محمد، سر به زیر هشتی درون برد و از در به کوچه قدم گذاشت و بار دیگر به خرابه پیچید و کنار دیوار خرابه سایه‌ای را ایستاده حس کرد که به او سلام گفت. سایه، زاغ‌عبدل قلعه‌چمنی بود. گل‌محمد در او نگریست و ماند. زاغ‌عبدل ترسان گفت:

ـ دهلی‌ها را من آوردمشان، سردار!

گل‌محمد تا بگذرد اسکناسی در کف زاغ‌عبدل گذاشت. زاغ‌عبدل اسکناس را از

گل‌محمد گرفت و با لکنت گفت:

ـ دیگران هم آمده‌اند، سردار، همین دور و بر هستند. از بچه‌های قلعه‌های پایین هستند. ده ـ پانزده نفرند، بعضی‌ها را خودت هم می‌شناسی!

از سر راسته کوچه، مردهایی پیش می‌آمدند. ستار نیز با ایشان بود. پهلوان گودرز بلخی و غضنفر هاشم‌آبادی در کنار ستار پیش می‌آمدند. گل‌محمد قدم پیش گذاشت، مردان ازراه‌رسیده مقابل گل‌محمد ایستادند. گل‌محمد به ستار نگریست؛ ستار گفت:

ـ خودشان راه افتاده‌اند و آمده‌اند؛ همان کاری را کرده‌اند که به نظرشان رسیده.

گودرز بلخی آرنجش را به گردهٔ غضنفر کوبید، غضنفر قدم پیش گذاشت و گفت:

ـ ما برای کمک آمده‌ایم، سردار. مأمورهای حکومت در دهات راه افتاده‌اند و بلدی اجیر می‌کنند؛ بلدی برای جنگ با سردار. ما هم به عقلمان رسید که بیاییم به...

به جای پاسخ به غضنفر، گل‌محمد به ستار روی کرد و گفت:

ـ با قباد چه کردی تو، ستار؟

ستار گفت:

ـ قباد هم به رفتن رضا نمی‌دهد، سردار. می‌گوید رعیتْ‌مردم نمی‌تواند از روی زمینش دور بشود.

غضنفر بار دیگر به میان گفتگو آمد و گفت:

ـ بعضی‌هامان می‌توانیم تفنگ دست بگیریم، سردار؛ اجباری را خدمت کرده‌ایم.

گل‌محمد به جای خود برگشت و گفت:

ـ دیگر دیر شده، برادر؛ چای و نانی بخورید و برگردید به سر خانه زندگیتان!

ـ ما دیگر خانه زندگانی نداریم، گل‌محمدخان. غارتمان کردند، آتش زدند و بردند. دیگر به خانه‌هامان نمی‌توانیم برگردیم!

ـ بروید چای و نان بخورید؛ دیگر دیر شده!

ـ دنبال سر ما باز هم آدم هست که می‌آیند طرف قلعه‌میدان.

گل‌محمد به ستار گفت:

ـ ببرشان به خانه و چای و نان بهشان بده.

پس به مردها روی کرد و گفت:

ـ به شام خوش آمدید!

ستار مردها را به درون سرای راه نمود و گل‌محمد روی برگردانید و بار دیگر به سوی بادی رفت. اشتر گمان اینکه سردار سرِ سواری دارد، روی زانوها برآمد. گل‌محمد اما سر سواری نداشت؛ کنار شانهٔ حیوان ایستاد، دست به گردن جماز مالید و تکیه به کوهان داد.

دسته‌ای دیگر از تفنگچی‌ها بازآمدند و یکسر به سرای درون شدند و از آن پس، ستار از در به کوچه بیرون آمد و کنار دیوار خرابه به نظارهٔ گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد آرنجها بر کوهان بادی نهاده و سر و شانه فروافکنده بود و چوخایش بر سر شانهٔ چپ بند بود و بالهایش لرزه‌ای ملایم در باد داشت. ستار خاموش بر جای ماند. نه گامی به حرکت می‌توانستی برداشت و نه کلامی به گفتن توانستی بر زبان آورد. هم بدان حال ماند تا گل‌محمد مگر خود واگردد و او را بازیابد. گل‌محمد سرانجام روی برگردانید و در ستار نگریست. چشمانش برق می‌زدند؛ گویی که چشمهای مرد به اشک نشسته بودند. ستار گامی به جلو برداشت و ناگهان واپرس کرد:

ــ چرا گل‌محمد؛ چرا قبول نمی‌کنی؟ این دستهای مردم است که به طرف تو دراز شده!

گل‌محمد روی از ستار برگردانید، فرو خمید و پیشانی و پوز بر پشم کوهان جماز مالید و گویی که گفت:

ــ خسته‌ام!

ستار به ناباوری گام پیش گذاشت و واپرسید:

ــ سردار؟!

گل‌محمد هم بدان بی‌قراری و سکون گفت:

ــ خسته‌ام!

ستار به دشواری و با تردید گفت:

ــ تسلیم می‌شوی؛ تسلیم دشمن؟!

گل‌محمد شانه راست کرد، به ستار بازنگریست و گفت:

ــ نه تسلیم دشمن؛ تسلیم خودم!

بار دیگر، ستار گویا شنید که سردار گفت:

ــ خسته‌ام؛ خسته‌ام!

بی‌بی می‌آمد و صدای دهل را باد از میدان قلعه با خود می‌آورد. بی‌بی آمد و به گل‌محمد نزدیک شد. گل‌محمد پرسا در چشم و جبین پیرزن نگریست. بی‌بی به جواب پرسش خاموش گل‌محمد گفت:

ـ سلیمان دختر عروس نمی‌کند؛ نمی‌تواند دختر عروس کند. آن مرد پیله‌ور، دختر سلیمان را به عقد خود درآورده. نه در قلعه‌میدان؛ در شهر... بی‌سر و صدا!

در سکوتی که گل‌محمد به دشواری آن را تاب می‌آورد، تفنگچی‌ها از در به کوچه درآمدند و کنار دیوار خرابه ایستادند. بی‌بی دیگر نماند، سر فروانداخت و روانهٔ سرای شد. گل‌محمد سر برآورد و به تفنگچی‌ها نگریست. قریب هیجده ـ بیست مرد، گنگ و بی‌تکلیف در آستانهٔ درگاه هشتی، میان کوچه ایستاده بودند. خان‌محمد و خان‌عمو نیز با ایشان بودند و بیگ‌محمد هم بر بام سردر سرای ایستاده بود و کوچه را، خرابه را، مردان تفنگچی و برادرش را نظاره می‌کرد. خان‌عمو در نگاه خاموش گل‌محمد قدم در خرابه گذاشت و گفت:

ـ تفنگچی‌ها آمده‌اند تو را ببینند؛ می‌خواهند بدانند که چه باید بکنند؟

گل‌محمد که احساس می‌شد آشکارا لنگ می‌زند، یک دو گامی به سوی مردان تفنگچی برداشت، کنار دیوار خرابه و بر میانهٔ ستار و خان‌محمد ایستاد و گفت:

ـ برادرهایم... از من راضی باشید؛ از ما راضی باشید. من از شما حلالی می‌طلبم. بدی‌هایم را در یاد خود نگاه مدارید. تندی‌هایم را ببخشید. خان‌محمدمان اگر گاهی بر شما غضب کرده، به من و به نان و نمکی که با همدیگر خورده‌ایم ببخشید. کار ما به آخر رسیده؛ کار ما دارد به آخر می‌رسد. کار ما با خون ما به آخر می‌رسد و ما نمی‌خواهیم خون شما هم بریزد. نباید خون شما بریزد. ما را حلال کنید، حلال کنید. نان و روغنی به دستمال خود ببندید، شام بخورید و هر کدام اسبی بردارید و بروید. بروید برادرهایم، خوش‌آمدید، بروید. شما را برادرانه دوست داشتم؛ همه‌تان را. به خیر و به سلامت بروید!

در سر و در زبان مردان پچپچه‌ای می‌رفت تا به صدا درآید. گل‌محمد دست و بال برآورد، مردها را به خموشی واداشت و گفت:

ـ آن کس که لج کند و بخواهد بماند، خودم می‌رانمش! باید بروید! هریک از شما خانمانی دارد؛ زن و فرزند دارد، مادر و برادر دارد...

صدایی برآمد:

ـ سردار هم خانمان دارد، مادر دارد...

ـ گفته‌ها گفته شد؛ شب را در پیش دارید... در شب می‌توانید پنهان از چشمها بروید. بروید به خیر و به سلامت!

مردهای گل‌محمد این‌بار سخن از رنگ و مایه‌ای دیگر می‌شنیدند و جایی به واگویه نمی‌دیدند. گل‌محمد روی از ایشان برگردانید، گام در خرابه گذاشت و آن‌سوی گُردهٔ جماز، در تاریکی از نظرها گم شد و ستار انگار شنید که گل‌محمد گویه کرد:

ـ «بلقیس... مادرم!»

در ناباوری و بهت، مردها دور شدند و کوچه را خالی وانهادند. بس ستار در سیاهی بیخ دیوار ایستاده ماند. بلقیس از در سرای به کوچه آمد. شاید که خان‌محمد او را پیش گل‌محمد فرستاده بود. مادر یک آن درکوچه واایستاد. ستار، گل‌محمد را در پناه شتر نشان بلقیس داد. بلقیس به سوی گل‌محمد قدم در خرابه گذاشت. گل‌محمد سر از پناه کوهان جماز بالا آورد و در چشمهای بلقیس نگریست. در چشمهای مادر، هزار سخن بود. گل‌محمد در پاسخ نگاهِ خاموش بلقیس، گفت:

ـ مادرم... حلالم کن!

بلقیس باقی و برجا نماند. نه، به فوران اندوه مجال نمی‌توانست بدهد. در تنهایی نیز می‌شد به پاسخِ گفتِ دردمند گل‌محمد، این یگانهٔ مادر، گریست. بس نباید ماند و بلقیس نماند. از آنکه او، هم از نخستین لحظهٔ رونمایی مرگ، به‌سان تیغی برهنه، خاموش و سرد، تمام لحظه‌های تب‌آلود و نابهنجار را تاب می‌آورد. اکنون نیز هم بدان سردی، بی‌آنکه مجال خللی به روح بستهٔ خود بدهد، روی از فرزند برگردانید و از برابر شانهٔ ستار گذشت و درون هشتی سرای خود را گم کرد.

گل‌محمد نیز در خود تاب نیاورد، از پناه جماز بیرون آمد، چوخا بر شانه صاف کرد و چابک گام از خرابه بیرون نهاد و به هشتی پیچید. میان سرای جابه‌جا روشن بود. گل‌محمد یکراست به سوی بالاخانه کشید، پسرش را که در هوای شیرو پای پله‌ها تاتی می‌کرد، سر دست بلند کرد و او را قلمدوش گرفت، پله‌ها را سبکسرانه بالا رفت و درون بالاخانه از چشم افتاد.

شیرو از جای برخاست و به ایوان رفت. او مادرش را در بازگشت دیده بود. سر به

درون اطاق برد. بلقیس سر برگردانید و راست در چشم شیرو نگریست. شیرو برگشت و به سوی زیور رفت. زیور زیر طاق ایوان نشسته و جگر گوسفند را می‌برید. شیرو برابر زیور، کنار مجمعه نشست، زیور نیز دل‌ودماغ گفت و شنود نداشت. چندی نپایید که زیور با صدای مارال فراخوانده شد. شیرو به جهت صدا برگشت. مارال بر پیشدری بالاخانه ایستاده بود و نگاه به زیور داشت. زیور از کنار لگن برخاست، دستهایش را پاک کرد و به سوی مارال از پله‌ها بالا رفت. شیرو رفتن زیور را نگریست. زیور به مارال رسید و آن دو دوشادوش قدم درون بالاخانه گذاشتند.

ـ چه‌اش می‌شود، خان‌عمو؟!

خان‌محمد و عمویش کنار ستون ایوان، نزدیک شیرو ایستاده بودند. خان‌عمو دود سیگارش را از بینی بیرون داد و به جواب خان‌محمد گفت:

ـ همان‌چه‌اش می‌شود که من و تو هم اگر به جای او بودیم، همانمان می‌شد!

ـ چکار دارد می‌کند، خان‌عمو؛ چکار دارد می‌کند؟! تفنگچی‌ها را برای چنین روزهایی ما می‌خواستیم؛ برادرم دارد تفنگچی‌ها را مرخص می‌کند! چرا آخر، چرا؟!

ـ حکومت او را می‌خواهد و بس؛ حکومت فقط گل‌محمد را می‌خواهد. اینست که گل‌محمد نمی‌خواهد خون دیگران ریخته بشود.

ـ مگر خون دیگران سرخ‌تر از خون گل‌محمد است؛ آخر این چه خلق و خوئیست!

ـ نه؛ اما چرا؟ حرف همین است که چرا؟ وقتی حکومت فقط گل‌محمد را می‌خواهد...

ـ آخر این چه شیوه‌ایست؟ حکومت گل‌محمد را می‌خواهد و او هم می‌خواهد خودش را دست‌بسته بدهد به دست حکومت؟!

ـ نه... من چنین گمان نمی‌کنم؛ نه دست‌بسته و نه زنده!

ـ این دیوانگی‌ست؛ دیوانگی، خان‌عمو!

خان‌عمو دهان به خنده گشود و گفت:

ـ تو دنبال عقل می‌گردی؛ این‌طرفها؟! عاقل‌ها دارند روی زمینشان شخم می‌زنند!

خان‌محمد بی‌التفات به خوش‌طبعی عمویش، خشمخوار گفت:

ــ نه عموجان! من اصلاً خیال ندارم به دست امنیه‌ها بیفتم؛ نه زنده و نه مرده! نه؛ اصلاً خوش ندارم بابقلی بندار و نجف ارباب به جنازه‌ام بخندند؛ مگر اینکه اول همچو ناکس‌هایی را سر ببرم، مگر اینکه اول ده بیست نفر مثل آن ناکس‌ها را به جهنم بفرستم!

خان‌عمو لب ایوان گرگی نشست؛ خان‌محمد نیز بر کنار او نشست و سرگرم زدودن خون خشکیده بر کف دستهایش به تیغهٔ کاردش شد. خان‌عمو، لبخند بر لب، گفت:

ــ یعنی که واپس می‌زنی؟

پیش از آنکه خان‌محمد مجال جواب بیابد، پدرش از در کندوخانه بیرون آمد و گفت:

ــ چرا دیر کردند اینها؛ شب زمستان گله را تا دیروقت در بیابان نگاه نمی‌دارند!

خان‌عمو به برادر واگشت، به آسمان نگریست و گفت:

ــ هنوز دیر نشده، برادرجان؛ چندان از شب نمی‌گذرد!

کلمیشی با گامهای باز، گشاد گشاد پیش آمد و در راه گفت:

ــ قاطر من، قاطر من را هم عبدوس همپا برد. بنا بود زودتر برش گردانند.

خان‌محمد، پیش از آنکه پدرش به نزدیک برسد، از لب ایوان برخاست و به بهانهٔ شام به سوی مطبخ کشید و بانگ زد:

ــ این شام مهیّا نشد؟!

صدای سمن به پاسخ شوی از درون مطبخ برآمد و گفت:

ــ شام چهل مرد را که نمی‌توان یکساعته مهیّا کرد!

شیرو با لگن دل و جگر به سوی مطبخ پیش رفت و خان‌محمد از کنار آخور اسبها راه به هشتی کشید. زیر هشتی، ستار بر سکو نشسته بود. خان‌محمد برابر او روی سکو نشست و گفت:

ــ غریب نشسته‌ای، ستارخان؟!

ستار گفت:

ــ غریب هستم، خان!

ــ در میان ما هم غریبی؟!

ستار به جواب گفت:

ـ کمتر؛ کمتر از همیشه!

خان‌محمد لحظه‌ای خاموش ماند و از آن پس گفت:

ـ ستار، رفیقت گل‌محمد چی در سر دارد؟

ستار به خان‌محمد نگاه کرد و با پوزخندی گنگ و خشک گفت:

ـ تو اگر می‌دانی به من هم بگو!

خان‌محمد پرسش خود را مکرر کرد:

ـ چه هوایی به سر دارد او؛ هوای مرگ؟!

ـ گمان ندارم از مرگ خوشش بیاید! نه، بیشتر میل به زندگانی را در او دیده‌ام.

ـ پس چرا چنین می‌کند؟ چرا دست به چنین کارهایی می‌زند؟ این راهی که برادر من پیش گرفته، راه مرگ است!

ستار گفت:

ـ در این راه، من هم امیدی به زندگانی ندارم!

ـ پس چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا تقلایت را نمی‌کنی که مانع راهش بشوی؟ آخر او دارد همهٔ ما را با خودش به حلق مرگ می‌اندازد!

ـ می‌دانم خان‌محمد؛ می‌بینم و می‌دانم. گل‌محمد گرفتار خودش شده؛ در بدهنگامی هم این گرفتاری را پیدا کرده. نمی‌دانم، من هم نمی‌دانم چه می‌توانم بکنم. هیچ چیزی تعادل ندارد. گل‌محمد در همچین هنگامی یک فکر بیشتر ندارد؛ آن هم اینست که می‌خواهد دیگران را نجات بدهد. فقط می‌خواهد میدان جدال را تنگ‌تر کند؛ هرچه تنگ‌تر! همه را دارد پس می‌زند؛ همه را دارد دور می‌کند. این چیزی‌ست که می‌شود فهمید؛ اما خیلی عذاب‌آور است این چیز. امثال او در چنین هنگامه‌هایی فقط در فکر نجات خودشان می‌افتند؛ اما او فقط در فکر رهانیدن دیگران است. این کار، هر دو روی این کار نادرست است. اما نمی‌شود کاری کرد. من هر چیزی که به عقلم رسیده گفته‌ام، هر راهی که به نظرم رسیده برایش شرح داده‌ام، اما این‌جور می‌فهمم که گل‌محمد عزم خودش را جزم همان کاری کرده که به نظر خودش درست می‌رسد. او می‌خواهد با حکومت بجنگد؛ اما تدارک این جنگ برخلاف قانون جنگیدن است. پیش‌درآمد این جنگ طوری است که انگار پایان آن برای گل‌محمد

روشن است؛ پایانی که اصلاً نمی‌تواند با پیروزی همراه باشد. این یک فاجعه است، فاجعه‌ای که گل‌محمد با چشم باز به طرفش می‌رود. نمی‌دانم، من نمی‌دانم... می‌فهمم، اما گیج شده‌ام، کلّه‌ام الو گرفته!

کاظم از راسته کوچه به سوی سرای پیش آمد، کلوخ و مرحبا را از کنار شانه‌اش به درون روانه کرد و خود به زیر هشتی در برابر خان‌محمد ایستاد و پریشان‌حال گفت:

ــ کسی نیامد، خان؛ مردم جمع نشدند سر میدان. من هم دهلی‌ها را ورداشتم و آوردمشان. نمی‌دانم چی پیش آمده. مردم انگار می‌ترسند از خانه‌هایشان بیرون بیایند! یک خبری هست انگار؛ مردم یک چیزهایی را بو کشیده‌اند. حالا چکار بکنیم؟ ترسم اینست که مردم به شام هم نیایند به اینجا! آخر سردار گفتند که امشب می‌خواهند اهالی را به شام وعده بگیرند. حالا چکار بکنیم؟

خان‌محمد از سکو برخاست و در حالی که کاظم را همراه می‌برد، گفت:

ــ فراموش کن؛ حرف سردار را هم فراموش کن. برو در فکر شام مردهای خودمان و شام مهمانها باش؛ کار از این کارها گذشته!

ــ تو کجا راه افتاده‌ای، بابا؟

کلمیشی چوب و فانوس به دست سوی دهانهٔ هشتی قدم کشید و گفت:

ــ می‌روم جلو گله؛ آخر اینها گوسفند را که به سرخس نبرده‌اند بچرانند! شب دارد می‌گذرد!

خان‌محمد نگاه از رفتن پدر برگردانید، کاظم را همراه برد و ستار را درون هشتی به جا گذاشت. ستار درون تاریکی در خود ماند؛ لحظه‌ای گذشت، محمدرضا گل‌خانم فانوسی آورد و به زلفی چارچوب آویخت و با ستار گفت:

ــ بچه‌های قلعه‌چمن سراغت را از من گرفتند، استاد ستار!

ستار به محمدرضا گل‌خانم نگریست و از جای برخاست. محمدرضا گل‌خانم پی کار خود، به سوی آغل رفت و ستار خستگی زانوها را در کرد و قدم درون سرای گذاشت. مردهای آشنا، درون کندوخانه جمع بودند و بلخی و علی‌خاکی بیرون در، کنار دیوار بر زمین نشسته و سر در گوش همدیگر داشتند. ستار، خسته و با حس آشکارِ شکست درگامها، خاموش و مرگبار به سوی کندوخانه رفت و کنار شانهٔ بلخی نشست. بلخی نگاه از دانه‌های درشت تسبیحش برگرفت و روی به ستار کرد و پرسید:

ــ چه می‌بینی؟

ــ خون!

ستار بی‌درنگ چنین گفت و سر فروانداخت. لختی خموشی درگرفت. بلخی و خاکی به همدیگر نگریستند و از آن‌پس پرسیده شد:

ــ ما چی؟ لیاقت مرگ هم نداریم؟!

ستار به جواب گفت:

ــ بیش از آن؛ ما لیاقت زندگی هم داریم!

ــ پس چرا مثل بچه‌اندرها واپسمان می‌زنند؟

ــ همین را نمی‌فهمم!

بلخی گفت:

ــ بندار از قول آلاجاقی برای من و خاکی پیغام داده که باید بار کنیم و از قلعه‌چمن بیرون برویم.

ستار خیره به خاک، بلخی را گفت:

ــ تعجب می‌کنی؟!

بلخی گفت:

ــ تعجب نمی‌کنم؛ اما... گاهی به نظرم می‌رسد مرغانه‌ای هستم که به سنگ خورده و شکسته‌ام!

ستار به بلخی وانگریست و گفت:

ــ حقیقتش را بخواهی... من هم گاهی در بارهٔ خودم همچه خیالی می‌کنم!

بلخی با ستار گفت:

ــ تو چه می‌خواهی بکنی؟ تو... ستار؟

ستار دستهایش را از هم باز کرد، بی‌صدا بر هم فشردشان و گفت:

ــ تا ببینم! اما... آنچه را که می‌توانم بگویم اینست که این‌جورش را پیش‌بینی نکرده بودم. این جنگ دارد مسخ می‌شود، دارد تبدیل می‌شود به یک جدال وجدانی! همین است گودرز، که من پیشاپیش احساس شکست می‌کنم.

بلخی گفت:

ــ پس چرا دست نمی‌کشی؟!

ـ نمی‌توانم؛ نمی‌توانم. خود من هم در خودم دچار یک‌چنین جدالی شده‌ام؛ یک جدال وجدانی! بعد از شام می‌رویم خانهٔ قباد. شاید توانستیم قانعش کنیم چندصباحی سرش را بدزدد؛ یکی از آن هم با شما آشنا بشود ضرر ندارد.

سمن سر از دهانهٔ مطبخ بیرون آورد، خان‌محمد را به خطاب گرفت و گفت:

ـ شام دارد مهیّا می‌شود؛ بگو شامخوارها جاگیر بشوند.

بی‌بی، کاظم و محمدرضا گل‌خانم به آمد و شد گستردن سفره‌ها درآمدند؛ اطاق نشیمن، مهمانخانه، کندوخانه و اطاق چسبیده به نشیمن. خان‌عمو تفنگچی‌ها را از آغل به اطاق نشیمن و اطاق چسبیده به نشیمن راه نمود، مدد را به کمک محمدرضا گل‌خانم واداشت و خان‌محمد ستار و مهمانان رسیده را به مهمانخانه فراخواند. می‌ماند کلمیشی و چندی دیگر از نزدیکان که سفره‌شان را در کندوخانه پهن می‌کردند.

خان‌عمو فارغ از کار تفنگچی‌ها به حیاط درآمد و بیگ‌محمد را بر بام دید. بیگ‌محمد تا لب بام پیش آمده، ایستاده بود و نگاهی پرسا و نگران با عمویش داشت. خان‌عمو به مطبخ دوید، تکّه‌ای گوشت در یک تای نان پیچید و بیرون آمد و یکسر به دیدار بیگ‌محمد به بام بالا رفت. بیگ‌محمد بار دیگر گام‌زدن از سر گرفته بود و با حس حضور خان‌عمو به او برگشت و برابرش ایستاد و چنان که پنداری پرسشی درگلویش دیرمان شده است، بی‌درنگ واپرس کرد:

ـ چه می‌بینی، خان‌عمو؟!

ـ خون... خون می‌بینم عموجان!

خان‌عمو نیز بیگ‌محمد را در پرسش خود وانداشت؛ با او چنین گفت و دست در بازوی جوان‌ترین برادرزادهٔ خود، به سوی خرند لب بام مشرف به‌کوچه کشانیدش و او راکنار خود پای خرند نشانید و نان و گوشت را به دست بیگ‌محمد داد.

ـ برادرم چرا همچه کاری می‌کند، خان‌عمو؟ تفنگچی‌ها را چرا دارد مرخص می‌کند؟ دیوانه شده؟!

ـ گمان ندارم دیوانه شده باشد؛ عقلش سر جایش است.

ـ پس چرا دست به همچه کارهایی دارد می‌زند؟

خان‌عمو با تأملی درکلام، به جواب بیگ‌محمد گفت:

ــ همان کاری را دارد می‌کند که باید بکند؛ چه کاری غیر از این می‌باید می‌کرد؟
بیگ‌محمد گفت:
ــ آخر اگر جنگی در پیش است که باید بجنگیم؛ اگر باید بجنگیم دیگر چرا دور و برمان را باید خلوت کنیم؟
خان‌عمو به خرند تکیه زد و گفت:
ــ حکومت جان ما را می‌خواهد عموجان؛ حالا چرا ما باید دیگران را هم قربانی جان خودمان کنیم؟ حرف این است؛ حرف گل‌محمد ما این است و چندان هم حرف بیراهی نیست!
بیگ‌محمد برانگیخته و اندکی ناباور گفت:
ــ مگر ما خیال داریم با دستهای بسته جانمان را تحویل حکومت بدهیم؟
خان‌عمو هم بدان نرم‌حالی پیشین پاسخ داد:
ــ نه؛ گمان ندارم که ما همچه خیالی در سر داشته باشیم!
ــ پس چه؟ می‌رویم که کشته بشویم؟!
خان‌عمو پاسخی نیافت، سر به سکوت فروافکند، لحظاتی را گذراند و از آن پس به بیگ‌محمد وانگریست و ــ انگار ندانسته ــ چنگ در کاکل جوان خود زد و گفت:
ــ هر که به میل خود، عموجان؛ هر که به میل خود!
بیگ‌محمد بی‌مجالی به تأمل واپرس کرد:
ــ تو خودت چی، خان‌عمو؛ تو خودت به جنگی که یقین از کشته‌شدن داشته باشی می‌روی؟
خان‌عمو یله بر ستون آرنج، تکّه‌ای کلوخ را میان انگشتان زمخت خود خاک کرد و به جواب گفت:
ــ گل‌محمد می‌رود!
ــ خودت چی، خان‌عمو؛ تو هم می‌روی؟
خان‌عمو نیمرخ اندیشناک جوان را در نگاه گرفت و گفت:
ــ خود تو چی، بیگ‌محمد؛ تو نمی‌روی؟
در سکوت بیگ‌محمد، خان‌عمو حرف خود را دنبال گرفت و گفت:
ــ یکّه اگر بودم، کار رَوی دیگری می‌داشت. اما حالا یکّه نیستم. حالا هیچکدام ما

یکّه نیستیم. هر کدام از ما در همان‌دم که خودش است، دیگران هم هست. زنده و مردهٔ ما با همدیگر است، ما همه‌مان یک تن هستیم. یک جان هستیم. اما... من با تو حرف دیگری دارم، بیگ‌محمد. من با تو حرفی دارم که اگر قبول کنی شاید بتوانم آن را به گل‌محمد هم بقبولانم. به شرط آنکه برنیاشوبی!

ــ گوشم، خان‌عمو!

خان‌عمو تنه راست کرد و پشت به خرند لب بام، زانوها را برآورد و در حالی که دستهایش را به زدودن خاک بر هم می‌کوبید، خیره به تیره‌نای شب، گفت:

ــ دلم این را می‌خواهد که تو بمانی، بیگ‌محمد!

ــ بمانم؟ کجا بمانم، خان‌عمو؟!

ــ زنده بمانی، بیگ‌محمد؛ دلم می‌خواهد که تو زنده بمانی!

ــ چی می‌گویی، خان‌عمو؟!

ــ گفتم، بیگ‌محمد؛ دلم می‌خواهد که تو در این دنیا باقی بمانی!

ــ خان‌عمو!... تو این‌قدر یقین به کشته‌شدن داری؟!

ــ پرسش مکن، بیگ‌محمد! فقط به خواهش عمویت گوش بسپار؛ فقط دل بده به حرف من. دل من می‌خواهد که بیگ‌محمد بماند؛ زنده بماند.

ــ خان‌عمو!

مرد از جای برخاسته بود و خود نمی‌دانست گام در کدام سوی و به چه کار بگذارد. بس این را می‌دانست که نمی‌خواهد و نمی‌تواند به نگاه بیگ‌محمد در چشمهای خود راه بدهد. ولنگار و بی‌مقصود قدم برداشت و گفت:

ــ آنچه گفتم آرزوی دل من بود؛ آرزوی دل من است.

ــ خان‌عمو، خان‌عمو... آخر کجا بمانم من؛ چطور بمانم من؟ برادرهایم، عمویم، عزیزانم با چشم باز به قتلگاه می‌روند و تو می‌خواهی که من بمانم؟ من کجا بمانم؟

خان‌عمو واگشت. بیگ‌محمد در کنار شانهٔ عمویش در خود و در کلام و در گنگی کلام کلنجار می‌رفت. خان‌عمو که پنداری در این تنگنای عطوفت و قهر نیرویی یافته است، راست در چهرهٔ جوان خود خیره شد و دست بر شانهٔ ستبر بیگ‌محمد نهاد، اما بدین حال دوام نیاورد؛ دست از او واگرفت، روی گردانید و گفت:

ــ آرزو داشتم تو را داماد کنم، بیگ‌محمد، آرزو داشتم به دامادی‌ات برقصم، آرزو

داشتم روی فرزندت را ببینم؛... آرزو داشتم تکه‌ام را به عروسمان پیشکش کنم، آرزو داشتم... من آرزومند بودم!

خان‌عمو به ایستادن قرار نیاورد، بر کنار خرند لب بام براه افتاد و در سکوتی که پنداشتی نفس بیگ‌محمد را بریده بود، گویه کرد:

ـ جوانی... جوانی! تو... لابد خودت نمی‌دانی چقدر مانند جوانی‌های خودم هستی؛ تو... خود من هستی! من... می‌خواهم بمانی و زندگانی کنی. من می‌خواهم که باز هم در جنم تو زندگانی کنم. من می‌خواهم که با تو بمانم و زندگانی کنم. زندگانی... آی زندگانی! بیگ‌محمد؛ زندگانی خوبْ‌نعمتی است. زندگانی... با همهٔ ستمها و دردهایش نعمت پربهایی‌ست؛ نعمتی که فقط یک بار آدم به آن دست پیدا می‌کند و در همین یک بار است که آدم باید بتواند زندگانی را بچلاند، که آدم در همین یک بار باید بتواند شیره و جوهر زندگانی را بگیرد. نعمت، نعمت... تو بیگ‌محمد هنوز خیلی حق به گردن این زندگانی داری. من هم حق دارم که وقتی سینه‌ام سوراخ می‌شود بتوانم در فکر زندگانی باشم؛ من می‌خواهم وقتی که سینه‌ام سوراخ شده بتوانم میدان شرنگ عروسی تو را پیش چشمهایم ببینم. آخر برای کشته‌شدن هم امید لازم است، بیگ‌محمد! پس تو بمان، بیگ‌محمد! بگذار وقتی کشته می‌شوم، باز هم در این زندگانی باقی باشم. می‌خواهم باقی داشته باشم؛ ها بیگ‌محمد! برای عمویت بمان؛ می‌مانی؟!

گرچه شب بود و شب مانع نمودِ مردمک‌های به اشک شسته‌شدهٔ چشمهای مردان توانستی شد، اما شکن و لرزهٔ صدای پختهٔ خان‌عمو خود جلوهٔ عریان صدق و عطوفت مرد در همگویی‌اش با بیگ‌محمد جوان بود. در کنج خرند بام، خان‌عمو برگشته و برابر بیگ‌محمد ایستاده بود و امید پاسخی موافق را در او می‌نگریست. بیگ‌محمد در سکوتی که پی سخن خان‌عمو افتاده بود، سر فروافکنده داشت. دمی چنین گذشت و پس بیگ‌محمد سر برآورد و ناتوان از چیرگی بر لرز و شکن صدای، گفت:

ـ کاش دو جان می‌داشتم، خان‌عمو!

سخن را بیگ‌محمد نتوانست دنبال بگیرد. پس بار دیگر نفس گرفت و گفت:

ـ تا یک جانم را برای تو زنده نگاه می‌داشتم و یک جانم را برای برادرم قربانی

می‌دادم.

خان‌عمو هر دو دست را برآورد و کف پهن دستها را بر دوشهای بیگ‌محمد فرو کوبید و پس چنگ در سر شانه‌های برادرزادهٔ خود افکند، او را به قهر و شوق تکاند و گفت:

ـ تو بمان، بیگ‌محمدم؛ تو بمان!

بیگ‌محمد تکانی راکه دست و پنجهٔ خان‌عمو در تن وی افکنده بود تاب آورد، پس آرام گرفت و چشم در چشم عمویش گفت:

ـ چه‌جور بمانم، خان‌عمو؟ چه‌جور بمانم و جوانی کنم؛ چه‌جور زندگانی کنم وقتی که شماها... چه‌جور بی‌شماها زندگانی کنم؟... نه، خان‌عمو؛ نه! من همپای شماها می‌آیم؛ من با شما هستم اگر هستم. من با شما جوانم اگر جوانم. بی‌شما... نه، خان‌عمو؛ بی‌برادرم... نه، خان‌عمو. من به دنبال گل‌محمد می‌آیم، من به دنبال برادرم تا جهنم هم می‌آیم!

ـ این خودش!

گل‌محمد به بام برآمد:

ـ شما نمی‌خواهید شام بخورید؟

خان‌عمو و بیگ‌محمد خاموش بودند. گل‌محمد گام پیش کشید و نزدیک ایشان ایستاد:

ـ ها؟!

خان‌عمو به تای لقمه‌شدهٔ نان که همچنان در دست بیگ‌محمد بود اشاره کرد و گفت:

ـ لقمه‌ای برای برادرت آورده‌ام.

گل‌محمد بر سکنج خرند بام نشست، نانی را که خود آورده بود سه پاره کرد و گفت:

ـ نشد؛ خواستم امشب برای کاظم‌مان یک عروسی راه بیندازم اما نشد! با خودم گفتم حالا که مهلت زندگانی به ما نمی‌دهند، اقلاً بگذار این یک دم زندگانی جوش و خروش خودش را داشته باشد؛ اما نشد! بیا خان‌عمو، لقمه‌ای به دهن بگیر. تو هم بیگ‌محمد، چرا نمی‌نشینید؟

نشستند. سه مرد در سکنج بام نشسته بودند. گل‌محمد در میان و آن دو دیگر برابر هم. نان و گوشت تکّه‌پاره شده بود و آرواره‌ها می‌جنبیدند. گل‌محمد خاموشی برادر و عمویش را برنمی‌توانست تابید. پس آرنجهایش را بر شانه‌های عمو و برادرش کوبید و خوش‌طبع و شوخ گفت:

ــ ها... به چه خیالی هستید؟!

خان‌عمو لقمه‌اش را قورت داد، نگاه بر بامهای خاموش قلعه‌میدان گذرانید و سپس گفت:

ــ جای جنگ کجا خوا بود؟

گل‌محمد بی‌درنگ پاسخ گفت:

ــ میان قلعه‌ها نمی‌خواهم جدال دربگیرد، نه!

ــ اگر در قلعه‌ای ما را در میان گرفتند چی؟ مثلاً همین الان؟

ــ می‌کشانیم به بیابان؛ هر جوری شده خودمان را از آبادی می‌کشانیم به بیابان.

خان‌عمو گفت:

ــ کوه بهتر نیست؛ کوه؟

ــ بهتر است؛ کوه خیلی بهتر است!

صدای گامهای کند اسبی در کوچه، گفتگو را برید. بیگ‌محمد بر کنار خرند خیزه کرد و دور شد، لحظه‌ای گوش به صدا سپرد و سپس دزدانه سرک کشید. گل‌محمد از روی خرند فروخزید، پاشنهٔ سرش را بر سکنج تکیه داد، دستها را روی سینه برهم آورد و گوش با صدا در آسمان خیره ماند. صدای گامهای اسبی کند و آرام و خسته شنیده می‌شد. چندان که جایی به نگرانی باقی نمی‌گذاشت. خان‌عمو روی از بیگ‌محمد که همچنان چسبیده به خرند مانده بود، برگردانید و گفت:

ــ دلم می‌خواهد او بماند؛ دلم می‌خواهد بیگ‌محمد از ماها زنده بماند.

گل‌محمد بی‌آن که چشم از آسمان برگیرد، گفت:

ــ آرزوی من را بر زبان می‌آوری، خان‌عمو؛ آرزوی من! کاش توانسته بودیم دامادش کنیم، کاش...

صدای بیگ‌محمد، گفتگوی خان‌عمو و گل‌محمد را برید:

ــ کی هستی و از کجا می‌آیی؟

صدایی خسته از عمق شب کوچه گفت:

ـ منم؛ نادعلی چارگوشلی هستم و از بیابان‌ها می‌آیم.

ـ ها... می‌شناسمت نادعلی، خدا قوّت! یکّه هستی؛ فقط خودت؟

ـ نه، اسب هم دارم. هر دو خسته‌ایم!

گل‌محمد از کنار خرند به کوچه واگشته بود و نادعلی را می‌نگریست. در عمق تاریک کوچه، نادعلی چارگوشلی گم در شولای کبود خود، بر اسب سپیدش خاموش نشسته بود و نگاه به بام، سوی بیگ‌محمد داشت. بیگ‌محمد باز پرسید:

ـ از این‌طرفها نادعلی؛ چطور گذارت از این‌طرفها افتاده؟

نادعلی که پنداشتی باری از سرب را درکلام به منزل رسانیده است، گنگ و خسته گفت:

ـ مارها... مارها... مارها راه افتاده‌اند. مارها جان گرفته‌اند و راه افتاده‌اند طرف خانمان شما. مارها همین حالا شاید در راه باشند؛ در همین نزدیکی‌ها. صدایشان را من می‌شنوم؛ مارها... مارها... خبرم و کارم با گل‌محمد همین است!

گل‌محمد به خان‌عمو وانگریست. خان‌عمو برخاست و گل‌محمد هم. بیگ‌محمد پایید که عمو و برادرش سوی پله‌ها پیش رفتند و با نادعلی گفت:

ـ هی کن بیا به خانه، پسر حاج‌حسین؛ راه را که بلدی. هی کن بیا به خانه!

بند دوم

«نه؛ نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

ـ «داری با خودت گویه می‌کنی، مرد!»

ـ «یک پیاله چای برایم تیار کن.»

ـ «چی شده؛ به چه احوالی، پریشان می‌نمایی؟»

ـ «دارند زمینش می‌زنند.»

ـ «کی را دارند زمین می‌زنند؟»

ـ «گل‌محمد را؛ گل‌محمدخان سردار را!»

ـ «کی‌ها دارند زمینش می‌زنند؟»

ـ «همان‌ها که از زمین کشیدنش بالا.»

ـ «حالا چکار به کار گل‌محمد سردار داریم ما؟»

ـ «کاش از اولش کاری به کار گل‌محمد سردار نداشتیم ما!»

ـ «ها؟!»

ـ «چای بیار؛ نه... نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

□

ـ «همه چیز بعد از آن روز زیر و زبر شد، بعد از آن روزی که جیره‌خوارها و اوباش از هر طرف ریختند به شهر و هر جایی را که قصدشان بود به آتش کشیدند. درست بعد از آن روز تخته شلاق‌ها باز در دهات براه شدند، چوبهای دعواهای محلی از پناه کندوها بیرون کشیده شدند و روز از نو شد و روزی از نو! بعد از آن روز بود که رعیت‌مردم، بعضی‌شان اگر پیش از آن حرفی زده بودند، حقی مطالبه کرده بودند و احیاناً سهم خودشان را یکجا از سر خرمن به خانه برده بودند، خانمانشان بر باد رفت. تا من در شهر بودم کم ندیدم دست و پا شکسته‌هایی را که بار خر و قاطرها به طرف

مریضخانه آورده می‌شدند. خودم دیدم که سر و دست شکسته‌ها را گوش در گوش خوابانیده بودند کنار راهروها و لحاف یا پلاسی به دورشان پیچیده بودند. بعضی‌ها را حکم داده‌اند که از قلعه‌هاشان بیرون بروند، بعضی‌ها خودشان گریخته‌اند و بعضی‌ها هم به زیر چوب و ارژن و بیل گیر افتاده بوده‌اند. دعواهای دودستگی سالهای پیش دوباره نو شده‌اند و همه افتاده‌اند به جان همدیگر. گمانم که قتل و کشتار هم کم نبوده در همین چند صباح. از سفر پیش که به شهر رفته بودم تا این سفر که دارم از شهر برمی‌گردم، حال و هوای شهر و مردم شهر زمین تا آسمان فرق کرده. باورنکردنی‌ست، باورنکردنی.»

ـ «حالا چی بار کرده‌ای از شهر؟»

ـ «چی دارد شهر و چی ندارد برادر من؟ من همان‌چه را بار کرده‌ام که پولم کفاف می‌داده و به کارم هم می‌خورده. من قند و چای و کبریت و نفت و سوزن و سنجاق خریده‌ام و می‌برم طرف دهات بالا. از آن‌طرف هم پشم و پوست و مرغ و دانهٔ هندوانه و این چیزها را می‌خرم و می‌آورم طرف شهر.»

ـ «گفتی که آن روز بعد از تیراندازی در شهر بودی؟»

ـ «بودم و ای کاش که نمی‌بودم. چون اگر نبودم نمی‌دیدم. بیزاری، بیزاری‌ام صدچندان شد. گرگهای بیابان چه گفته؟ آدمهایی را دیدم که بدتر از گرگ آدمهای دیگر را پاره‌پاره می‌کردند. فی‌الواقع که چقدر بی‌چشم‌وروست این آدمیزاد! مثال گرگ آدم را تکّه‌پاره می‌کند و شب هم می‌رود و آرام و به قرار سر روی بالین می‌گذارد و می‌خوابد. آدم را پاره‌پاره می‌کند و فردایش هم راست‌راست در خیابان راه می‌رود. این چه‌جور گرگی‌ست که تا روز پیش از غارت، حتی تا ساعتی پیش از غارت از بره هم رام‌تر می‌نماید؛ اما همین که با یک جمعیتی که خیال خرابی دارند همراه می‌شود، بی‌آنکه ملتفت باشد می‌شود یکی از همان‌ها؛ سهل است که بدتر از آنها. آدم اول باورش نمی‌شود، اما بعد که چشمهایش را باز می‌کند می‌بیند حقیقت دارد. می‌بیند که همه‌چیز حقیقت داشته. هرچه را که می‌بیند حقیقت است، حقیقت. من که حیرانم در کار این آدمیزاد! آن روز من دیگر نتوانستم نگاه کنم و چشمهایم را بستم؛ اما وقتی که پلکهایم را با ترس و لرز باز کردم دیدم که از دستهای جمعیت خون می‌ریزد. دیگر تاب نیاوردم؛ برگشتم به کاروانسرا و مثل ناخوش‌ها تا فردایش در یک کنجی کز

کردم.»

ـ «شنیدم که زنی خود را زنده به گور کرده همان روزها؟»

ـ «آتش؛ بخت برگشتهٔ آتش! در آن بلوا و غوغا دختر آتش گم شده بود؛ دختر جوان سربه‌نیست گم شده بود. بگو یک آه که از دل کنده بشود. که انگار همچه دختری اصلاً در دنیا نبوده. رعنا نیست می‌شود. حالا کی هست که در آن بلوا به فریاد و فغان آتش گوش بدهد؟ هنوز غوغا نخوابیده که دستهٔ مزقانچی ژاندارمری راه می‌افتد در خیابان‌ها و صدای بوق و سنج و کرنایشان تمام.شهر را پر می‌کند و همان اوباشی که تا آن‌دم شهر را به آتش کشیده‌اند، خون تیغه‌های چاقوها را پاک می‌کنند و جمع می‌شوند دم دروازهٔ نیشابور به پیشواز جناب بکتاش و همه چیز فراموش می‌شود. اما فردا ناگهان در شهر می‌پیچد که زنی خودش را زنده به گور کرده. بی‌کاره‌ها یورش می‌برند طرف پشت بارو و میان خندق‌ها. آنجاست که آتش را می‌بینند که تا بیخ گلویش فرو رفته زیر خاک و دهانش باز مانده. گویا که دیگر مرده بوده؛ درواقع خودش را مرانده بوده. البت خدا بهتر می‌داند؛ چون که... چون که مشکل است، مشکل است. به هر جهت خدا عالم است که کار از چه قرار بوده؛ من چه بگویم؟... خوب، من دارم می‌روم طرف ابرام‌آباد؛ راهمان دو تا می‌شود.»

ـ «به سلامت؛ راه را کوتاه کردی، به سلامت!»

□

ـ «نه، نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست! از قدیم گفته‌اند که: «آن که می‌زند می‌داند و آن که می‌خوردا» پس حتم دارم که گل‌محمد سردار بی‌خبر از آنچه در کار است، نیست. خودش بهتر از من و تو که سر به دمب گاو و خرمان داریم می‌داند که دشمنانش چه تدبیری در سر دارند.»

ـ «می‌گویند که در عروسی قلعه‌چمن با همین‌ها که دارند کله‌پایش می‌کنند همکاسه شده بوده؟»

ـ «دنیا را چه دیده‌ای؟ سینه‌های ما و پدران ما پر بوده و پر است از این داستانها؛ از داستان دورویی‌ها. دشمن که همیشه از روبه‌رو نمی‌آید!»

ـ «مارهای خوش خط و خال! می‌گویند که به گلهٔ کلمیشی‌ها هم شبیخون زده‌اند

و کلّی گوسفند برده‌اند؟»

ــ «اگر این چیزها را باور نکنیم، معلوم می‌شود که در این دنیا زندگانی نمی‌کنیم!»

ــ «دیگر چرا تفنگچی‌هایش را مرخص کرده؟»

ــ «لای یوغ را عوض کن؛ مرخص نکرده. تفنگچی‌ها شبانه گریخته‌اند. مگر تفنگچی‌ها غیر از آدمیزاد هستند؟! نه که نیستند! وقتی دیده‌اند زور حکومت می‌چربد، شبانه زده‌اند به چاک جاده. مگر نه اینست که خود گل‌محمد هم فراری شده؟!»

□

ــ «زندگانی را چه می‌بینی؟»

ــ «مرگ، مرگ، مرگ!»

ــ «چه با قهر و گلایه حرف می‌زنی تو، مردا!»

ــ «آه از این دل بی‌قرار من!»

□

ــ «دست چپش، می‌گویند دست چپ چوپانشان صبراو ناکار شده است!»

ــ «حرف چند تاست. یک‌جا می‌گویند با دزدهای گله درگیر شده بوده، یک‌جا می‌گویند با پلنگ پنجه در پنجه شده بوده.»

ــ «در آن کوهپایه که پیش از این هم پلنگ دیده شده بوده.»

ــ «نقل می‌کنند که وقتی پلنگ دیده می‌شود سگهای گله می‌تازند به طرفش که پلنگ هر سگ را با یک سیلی می‌خواباند زمین. بعد از آن است که پلنگ از پشته کله‌پا می‌کند طرف گله و چوپانها. صبرخان چاره‌ای نمی‌بیند جز آنکه نمد چوخایش را بپیچاند به دور دست و بازوی چپش و آن را فرو کند به دهان پلنگ. آخر دندان پلنگ در نمد گیر می‌کند و دیگر نمی‌تواند کاری بکند. البت چوپان را می‌کوبد زمین، اما دندانهایش از کار افتاده‌اند. چون در نمد گیر کرده‌اند و پلنگ فقط می‌تواند دندانها را فشار بدهد و آن‌قدر فشار می‌دهد تا خفه می‌شود. از این‌طرف هم صبرخان دست راستش بی‌کار نیست؛ با کارد دست راستش چهل‌تایی زخم در سینه و گُردهٔ پلنگ وامی‌کند تا اینکه پلنگ خفه می‌شود و خونی که از زخمهایش روان شده بی‌حالش می‌کند. فی‌الواقع رفیقش هم بی‌کار نبوده و در همان حال که صبرخان با پلنگ در

کشتی گرفتن بوده، او هم با چوب و چماق می‌کوبیده روی گیجگاه حیوان. الغرض که بعد از خفه‌شدن پلنگ دست نمدپیچ صبرخان را از دهان پلنگ بیرون می‌آورند و می‌بینند که نیش‌های بالا و پایین ساق دست را مثل پرما سوراخ کرده‌اند.»

ــ «الحق که آفرین دارد اگر همچه کاری کرده باشد!»

ــ «حرف چندتاست، یکی دو تا که نیست.»

□

ــ «بعدها همه چیز روی روز می‌افتد؛ بعدها همه چیز آشکار می‌شود.»

ــ «هرچه و به هر جهت که خدا نیاورد آن روزی را که مردی زمین بخورد!»

ــ «خدا نیاورد آن روزی را که پهلوانی زمین بخورد؛ چون که دیگر هیچکس او را نمی‌شناسد. نزدیک‌ترین کسانش هم حتی آشنایی نمی‌دهند!»

ــ «تلخ‌آبادی ارباب چی؟ می‌گفتند که او میانه‌اش با گل‌محمد خیلی خوب بوده. می‌گفتند که پوستین کابلی خودش را برای گل‌محمد فرستاده بوده.»

ــ ای بابا... تلخ‌آبادی که از خود آلاجاقی میانه‌اش با گل‌محمد بهتر نبوده! حالا خیلی همت به خرج داده و خودش روپنهان کرده؛ اما باز هم به رعیتهایش سفارش کرده که در این دعوا ــ اگر کاری پیش آمد ــ طرف حکومتی‌ها و جهن‌خان سردار را بگیرند؛ هم از مرد و هم از آذوقه!»

ــ «باز هم خدا پدرش را بیامرزد که مثل آلاجاقی رو در رو نایستاده!»

□

ــ «دارند آدمها را سر میدان جمع می‌کنند!»

ــ «بد نیست؛ اما حیف که من آدم نیستم!»

ــ «مردها را، مردها را جمع می‌کنند!»

ــ «من مرد هم نیستم! دیگر چی؟»

ــ «حرف از جنگ و جدال است، جنگ با یاغی‌های دولت. می‌گویند این حکم شخص شاه است که هر کس هر جوری می‌تواند باید به مأمورها کمک کند؛ جاناً و مالاً!»

ــ «خوب است؛ این کارشان که دیگر نمرهٔ یک است. اما دست بر قضا من مرد جنگ هم نیستم! تو که خودت بهتر می‌دانی خواهرجان که من نه جان دارم و نه مال.

حالا اگر دلت یک پیاله چای می‌خواهد برو چهار دانه مویز از خانه‌ات وردار و بیار!»

ــ «من چی دارم به تو می‌گویم و تو چی داری به من می‌گویی! زور است، زور! اقلاً خودت را قایم کن؛ مثل اجباریست، به زور می‌برند!»

ــ «مشکلی نیست. وقتی هم که به زور بردند از نیمه‌راه می‌گریزیم!»

ــ «آخر چرا سری را که درد نمی‌کند دستمال می‌بندی، خاله‌جان؟»

ــ «من که به سر خودم دستمال نمی‌بندم؛ یکی دیگر دارد سر من را می‌شکند و خودش هم به آن دستمال می‌بندد. من که زیر سقف خرابهٔ خودم نشسته‌ام!»

ــ «آخر دنبال سر تو و پسر من حرف‌ها می‌زنند؛ می‌گویند که شما شبانه رفته‌اید تا با گل‌محمدها همراه بشوید، اما او دست شماها را پس زده. دم صبح هم شما را دیده‌اند که برگشته‌اید به قلعه؛ برای همین است که می‌گویم به صلاحتان است رو پنهان کنید.»

ــ «خیلی جوانمردی می‌خواهد. اگر ما رفته‌ایم به کمک و گل‌محمد هم در همچه وضعی ما را رد کرده، پس فی‌الواقع که درس عیّاری را بحق آموخته بوده. چون این‌جور که معلوم است قشون قشون دارند می‌روند تا او را، یک مرد تنها را بکشند. ما اول از گل‌محمد دلگیر شدیم، اما حالا داریم ملتفت می‌شویم که آنچه را ما در آینه می‌دیده‌ایم او در خشت خام دیده بوده! حالا پسرت کجاست، خاله؟»

□

ــ «نان و قورمه و چارپا! حالا که می‌گویی مرد خانه نداری، نان که داری!»

ــ «نان و قورمه و چارپا؛ زندگانیتان را که نمی‌خواهیم تاراج کنیم!»

ــ «امان... امان!»

ــ «به حکم جهن‌خان سردار؛ به حکم جهن‌خان سردار!»

ــ «به فرمان شاه، به فرمان شاه؛ نان و قورمه و چارپا!»

ــ «امان، امان، امان!»

□

ــ «چه فایده؟»

ــ «چی چه فایده؟»

ــ «اینکه دیگر اسمش جنگ نیست. در واقع گل‌محمد خودش خودش را کشته و

به حکومت خبر داده که بیاید و جنازه‌اش را از خاک بردارد. اینکه دیگر اسمش جنگ نیست!»

ـ «پس تو می‌گویی جهن‌خان و جناب بکتاش می‌روند تا جنازه‌ها را تیرباران کنند؟!»

ـ «تو چیزی غیر از این می‌بینی؟»

ـ «من نمی‌دانم، من هیچ چیز نمی‌دانم!»

ـ «تو می‌گویی تسلیم نمی‌شود؟ تسلیم می‌شود؟»

ـ «من هیچ چیز نمی‌دانم!»

ـ «چرا نخواست بجنگد، گل‌محمد؛ چرا نخواست بجنگد؟»

□

ـ «به راه کومیش نگاه کن! فوج فوج سوار و گله گله پیاده!»

ـ «بامها را ببین؛ مردم از خرد و کلان بر بام شده‌اند!»

□

ـ «افراد من چارپا و آذوقه می‌خواهند!»

ـ «هر چه بود اینجا بردند قربان؛ پیش از شما آدمهای جهن از اینجا گذر کردند!»

ـ «مرد، مردهای جوان چی؟»

ـ «جوانها نمانده‌اند قربان، شبانه گریخته‌اند!»

ـ «نزدیک‌ترین آبادی به شما کجاست؟»

□

ـ «چرا رد دادی، مرد ناحسابی؟»

ـ «چرا رد ندهم؟ من اگر رد را نشان نمی‌دادم آنها خودشان قلعهٔ به آن بزرگی را نمی‌دیدند؟ آنها با آن دوربین‌هایشان؟ مگر کسی اینجا را به قشون نشان داده بود؟!»

ـ «اینجا سر راه بود!»

ـ «اصلاً به من چه؟ گور پدر بایع و مشتری؛ من یک کدخدا که بیشتر نیستم!»

□

ـ «تو... اسمت؟»

ـ «رمضان، قربان سرت.»

ــ «دنبال من بیا، راه را که بلدی؟»
ــ «رفیقم هم بلد است، قربان. رفیقم آن بالاها را بهتر از من بلد است، آن‌طرفها هیزم‌کشی می‌کرده. سالیان سال، با خودم بیارمش؟ خرجش هم پای شکمش!»
ــ «دوتایی‌تان!»

□

ــ «پس چرا انبار اربابی را نشانشان ندادی؟»
ــ «از ترسم! تو بودی نشان می‌دادی؟... من باز هم می‌خواهم در این ولایت زندگانی کنم! از این گذشته، آنها به انبار اربابی کاری ندارند.»
ــ «حالا که این‌جور است من هم نمی‌گذارم که تو قسر در بروی! قربان... قربان... جناب یاور، این عبدالله است و خدمت نظام را هم تمام کرده؛ در هنگ سوار! خودش را دروغی زده به چلاقی!»
ــ «زود باش پسر؛ راه بیفت!»
ــ «طلبت، طلبت تا برگردم پسر زبیده!»
ــ «تا برگردی... اروای عمه‌ات. عقاب هم از دم برنو گل‌محمد زنده برنمی‌گردد!»
ــ «افراد... حرکت!»

□

جنبشی در تن رخوتناک دیمکاران، پویشی در تن خاک و در دیمزاران. تکانه‌ای در تمام ولایت. خواب و خُفت دیه و قلاع برآشوبیده، چشمان خلایق را نگاه وهم و حیرت انباشته است. نه پنهان و نه پوشیده، که بس آشکار و عریان مَرگان در گوش هم دمیده و بر زبانها ورد نهاده‌اند که آخرین روزهای روزگار گل‌محمد کلمیشی به سر آمده است. حتی نه قانع به بروز قصد کشتن سردار، که کوشا در نمایش چند چندانی خود بدین قصد، با هر سبب و بهانه، به عمد و با نیّت ایجاد رعب و دلهره، گمان و پندار مردمان را دامن می‌زدند. و هم ترس‌بازِ خلایق، گویهٔ وهم‌آلود و گزافه‌خواه مردمان خود حربه‌ای به شمار می‌رفت تا بدان نخست خود مردم را به خلع و سلب قدرت خود وابدارد. دیگر اینکه گویهٔ وهم‌آلود مردم که در تواتر فزاینده‌اش به آوازه روی می‌گرفت، قدرت آن می‌یافت تا حریف را ــ روئین‌تن هم اگر باشد ــ دست کم به تردید در بارهٔ خود وابدارد. تردیدی گنگ که گمانه به ناباوری می‌زد. پس این نکتهٔ

دیرینه بازیافته شده بود که برای تسخیر مردم، نخست می‌باید ذهن و گمان مردم را تسخیر کرد. که نخست می‌باید اندیشه و خیال انبوه مردمان را به تسخیر کشید و سپس هم از آن بر ایشان سود و بهره گرفت.

پس اکنون موج‌موج گویه‌های به‌شک‌آمیخته، گویه‌های به شکِ شکست‌آمیختهٔ مردم، راوی نیروی فزون از باوری که بر گل‌محمد سردار بسیج شده بود، بیشترین بخش پیکار را به سود حریف می‌رفت تا پیش ببرد. چرا که با برآشوبیدن هیاهوی مردم و دم‌افزون‌ساختن وهم شکست در گمان ایشان، نخست مردم را مغلوب خود می‌ساختند و با مرعوب و مغلوب‌ساختن مردم اندیشه و سپس بازوی ایشان را به کار می‌گرفتند. که معرفت به معرفت توده‌های مردم در این معنا، نخستین درسی بود که بر مردم از مردم آموخته بودند و این پیشینه‌ای بس کهن داشت که خود بار از یکّه‌گویی برگرفته بود. پس آموخته بودند که دستمایهٔ چیرگی بر خلایق، خودِ خلایقند و حدود چیرگی بر ایشان بسته بدان است که تا چه پایه بتوان بر ذهنشان چیره شد. هم دانسته شده بود که آنچه و چیزی می‌تواند بر ذهن توده‌های انبوه چیرگی بیابد که در هر شکل و قواره‌اش بتواند تجلّی وجهی از قدرت باشد.

قدرت؛ و مگر نه این بود که گل‌محمد سردار به مثابه یک قدرت در ذهن و خیال مردم جا افتاده بود؟ چرا و جز این نبود. پس هنگامی توان آن نام و آن معنا از میدان خیال مردم روفت که قدرتی قادرتر را بتوان بر جای آن نشانید. اما تسخیر و تصرف این دژ نیز جز با قدرت و تزویر میسّر نتواند بود. پس نخست قلمرو پندار مردمان را می‌بایست درنوردید با هر وسیله و امکان. از پخش موج موج دروغ گرفته تا بارش تازیانه و دشنام؛ قانون ننگ‌بارِ خصومت. کار سترگ بر عهدهٔ خود مردم، بر باور و گرایش مردم. بازی، میدان بازی و هم بازیگران خود مردمانند تا در این میان باور خود را به نیرویی از سنخ خود در خود باژگونه کنند و از آن پس سُکان گرایش خود را با دستان نوین خود بدان سوی برند که از برایشان پرداخته و آماده شده است. و در این کار شیوع هولناک‌ترین دروغها مجاز شمرده شده است؛ دروغ در خوار و خردینه‌شمردن دشمن، در بدنام‌کردن و نهایت را در نفی و نیست‌کردن دشمن. پس در زبان و بر زبان مردم آوازه رها شده است:

ــ «خود شاه مملکت حکم قتلش را داده؛ این کم حرفی نیست!»

ــ «قشون قشون رو به کوه‌میش براهِ افتاده، این کم کاری نیست!»

ـ «همهٔ آدمهای گل‌محمد از دور و برش گریخته‌اند و یکّه‌اش گذاشته‌اند!»

ـ «خودش هم پا به گریز دارد، چی به خیالت رسیده؛ مگر شوخی است؟»

ـ «از اولش هم خودشان گل‌محمد را بلندآوازه کردند باباجان، مصلحتشان در این بود. من و تو از کار و سیاست دنیا چه خبر داریم؟ اصلاً از کجا معلوم که دست روس و انگلیس درکار نباشد؟ مگر دورهٔ جنگ بین‌الملل را فراموش کرده‌اید؟»

ـ «صدکرتش را خودم خبر دارم که گل‌محمد به باغ آلاجاقی مهمان بود!»

ـ «مگر همین گل‌محمد نبود که با رئیس امنیه رفاقت جان‌جانی داشت؟ با همان جناب فربخش که به وقتش فلنگ را بست!»

ـ «همه‌اش پرده است جانم؛ کلاه خودت را محکم نگاهدار که بادش نبرد!»

ـ «ما را بگو که داشتیم چیزهایی را باور می‌کردیم! پس همه‌اش دکان ـ دستگاه بود؟»

ـ «حالا می‌مانیم آخر بازی را هم تماشا کنیم، کار پرده‌دار هنوز به آخر نرسیده!»

ـ «به تو قول می‌دهم که آخرش را هم جوری تمام کنند که ما باورمان بشود که همه چیز راست و درست بوده. درکار خودشان استاد هستند اینها!»

ـ «بالاخره شاهنامه آخرش خوش است! ما هم که کاری نداریم؛ می‌مانیم و نگاه می‌کنیم. خودش یک‌جور شبیه است!»

ـ «من که دلم به حالش می‌سوزد.»

ـ «دلت می‌سوزد؟ دلت به حال کی می‌سوزد؛ به حال یک دزد سرراه‌بگیر؟ برو خدا پدرت را بیامرزد!»

بگذار تا پندار و داوری‌ها اوج بگیرند، بگذار تا از مشت خروار بسازند. بگذار تا گل‌محمد سردار نخست در ذهن مردم خلل بپذیرد و بشکند؛ بگذار تا گل‌محمد در ذهن مردمان مغلوب شود. چرا که کفهٔ قدرت او در ذهن و زبان مردم روی به افول دارد. چنین که شد دیگر نیازی به تیغ حریف برگلوگاه گل‌محمد نخواهد بود، چرا که گل‌محمد سردار را خود مردم در ذهن خود به قتل خواهند رسانید. و هنگام که این جنایت هولناک در میدان خیال خلایق رخ داد، خیال خود آسوده بدار که بر زدن آستین به قربان‌کردن گل‌محمد کاری دشوار نخواهد بود. پس آن قامت زیبای آدمی که در گمان مردمان یال برافراشته بوده است، نخست می‌باید هم در آن میدان به زانو درآید و به هم درشکند. ـ

ـ «خیلی که خوش‌نیّت باشیم می‌توانیم بگوییم رو چوب شد، مرد ساده را سنگ روی یخ کردند و حالا هم دارند از داو ورش می‌دارند.»

ـ «همین! غیر از این اگر بود یک جوان یکسر و یکتنه که از ایل و اولاد خودش هم بریده بود، چطور توانست این مدت دم تیغ دولت تاب بیاورد؟»

ـ «من از همان اوایل این بلوا هم نظرم این بود که همه‌اش زیر سر خود دولتمندهاست؛ شک نداشتم به جان بچه‌هایت!»

ـ «ای بابا؛ ای بابا! کم مانده که شماها به روز هم بگویید شب! نه باباجان، والله که ماست سیاه نیست!»

ـ «تو هنوز هم این‌جور خیال کن، خیال کن! اما یک چیزی را بدان؛ بدان که بنده و جناب عالی هیچ چیز نمی‌دانیم! حالا برو! اما پیش از اینکه بروی یک چیز دیگر را هم بشنو؛ گل‌محمد بلوچ یک سرگردنه‌بگیر بیشتر نبود! گردنه‌گیری که آدم را هم مثل بزغاله می‌کشت!»

بنگر! دیواری هنوز فرو نیفتاده، کلوخپاره چه بسیار می‌شود. چه بسیار می‌شوند کلوخپاره‌ها و چه افزون بر وزن خود به پرده‌دری برمی‌آیند. نه آن هنگام که گل‌محمد سردار بر بال پندار ایشان اوج می‌گرفت و ستایش پرواز وی را زبان دراز می‌داشتند، عهدی در گفت و گفتار خود پذیرفته بودند و نه این هنگام که نردبان گمان را چنین دریده‌چشم از زیر پاهای او می‌کشند حس تقصیر از کج‌عهدی خود به دل راه می‌دهند. بلکه هم بدان پایه که پیش از این در دامن‌زدن به وهم و گمانشان خود را مقبول می‌یافتند، اکنون نیز می‌روند تا در خط بطلان کشیدن بر هست و نیست، خود را پیشدست بنمایانند. شگفتا که بیهوده‌گویان همواره هیاهویی پر و پرخاشگر دارند و دریغا که صدای آنکه او دل و دست از عرش و فرش شسته بوده و همواره می‌زفته است تا گل‌محمد را بس گل‌محمد ببیند و بداند در هیاهوی پربسیاران خفه می‌شود. پس صدای بی‌فریب شنیده نمی‌شود، صدای بی‌دروغ در موج‌موج فزاینده و پر بازتاب بیهوده‌گویان خفه می‌شود؛ پس مردِ صدا دل‌آزرده به خانهٔ خود می‌خزد و ناچار با خود می‌گوید:

ـ «نه، نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

بند سوم

قلعه‌میدان حتی خمیازه نمی‌کشد.

پگاه خلوتِ خاکستری، سایه‌سار خاموشِ سربی، آب روانِ کبود. سرمای سخت چلّهٔ کوچک و یکّه‌تازی باد، بادِ بی‌امان. دیگر، ستارگان. ستارگان سپیده‌دم، گسیخته و پراکنده. آسمان خلوت و وهم‌آلود. بامهای خاموش به زیر آسمان پگاه. بام و آسمان. بامهای گنبدی و گهواره‌ای. رنگ گنگ و ناپای سپیده‌دم، خاکسترپاشان. سردی و خموشی. هرچه و هر نمود، سرد و برهنه و خاموش. دلهره و گمان، بدگمانی. سکوت خفته، نهفته. قلعه‌میدان حتی خمیازه نمی‌کشد.

قربان‌بلوچ بر بام سرای سردار، آرام قدم می‌زند. صدای گامهای سنگین قربان در متن غلغل هموار آب روان، در گوشهای خود وی برمی‌تابد. قربان در نیمتنهٔ نخ‌نمای خود فرو رفته و تفنگ برنو را حمایل شانه دارد. دستها را در جیب فرو برده و کم مانده است تا باد سرد پگاهی آب در چشمهایش بغلتاند. مویرگهای تخم چشمان قربان سرخی می‌زنند و او که پایداری پیروزمند خود را در برابر بی‌خوابی بارها آزموده است، می‌کوشد تا بال پرنده‌ای را حتی از نگاه دور ندارد.

حیاط سرای سردار هنوز خاموش است. پیش از سپیده‌دم گله به بیابان برده شده است، اما صبرخان در خانه مانده است تا به داروهای بلقیس، زخم و دردِ دست و ساعد خود را درمان کند. در سایه‌روشن گنگ درون حیاط سرای، پوست پلنگِ افتاده‌شده بر چرخ چاه، در نگاه قربان‌بلوچ بود. حتی تن کشیده و زیبای قره‌آت پوشیده در کپّان خوشرنگش، و نگاه هوشیار اسب که به سرواگردانیدنی بلوچ را می‌نگریست، نمی‌توانست جلوه و جاذبهٔ پوست پلنگ را از نگاه بلوچ دور بدارد.

حیاط بزرگ سرای خلوت شده بود. تفنگچی‌ها ــ مگر یکی دو تن ــ همگی رفته بودند. آغل از اسبها خالی شده بود و بس چند اسب سرشناس و آشنا در کنار قره‌آت

به مالبند آخورها بسته شده بودند و بیش از چند چارپای بارکش در گوشه و کنار دیده نمی‌شدند.

با آواز و بالکوبان خروس، بی‌بی و بیگ‌محمد به حیاط بیرون آمدند. بی‌بی کوزهٔ آب را برداشت و به سوی مطبخ رفت. بیگ‌محمد از ایوان به زیر آسمان آمد، دست و بازو را به خمیازه‌ای کشدار از هم واگشود و سپس پنجه در کاکل رنگینش فرو برد و آن را از پیشانی پس‌زد که کاکل با سماجت به جای بازگشت و بر کنج ابروی بیگ‌محمد نشست. هوا همچنان سرد بود، اما بیگ‌محمد ته یک پیراهن نُقرابی و یک جلیقه بود و دکمهٔ بیخ گردنش نیز واگشوده بود. تسمهٔ کمرش با قطار فشنگ روی پیراهنش بسته شده بود و بیگ‌محمد دست بر قطار فشنگ بیخ کمر ــ چنان که بخواهد رد تسمه را بخاراند ــ کمر را تاب داد و روی به بام، دستی به سلام برای قربان تکان داد و یکسر به سوی انبار رفت تا جو اسبها را بیاورد و به آخورها بریزد.

قربان‌بلوچ بار دیگر به قدم پرداخت و کنار بام مطبخ که رسید، دود اجاق از دودکش مطبخ بالا آمده بود و شامه‌اش را می‌انباشت. قربان پلک زد، قدم واپس گذاشت و روی از دود برگردانید. اکنون سرای سردار به صدای بلقیس از خواب برخیزانده می‌شد:

ــ خمیرتان ترش می‌شود؛ مگر شماها نمی‌خواهید نان بخورید؟

تشت خمیر را بلقیس به پای تنور برد و کاظم خواب‌آلوده بیرون شلید و به کار آوردن هیزم و افروختن تنور شد. سمن دو خیک خالی به زیر بغل از در اطاق بیرون آمد و به آوردن آب قنات، سوی درکوچه براه افتاد. ماهک به چشم نمی‌آمد. او افزون بر حالت دوران نخستین بارداری، شب را تا پاسی گذشته از نیمه به تیمارداری شوی گذرانیده بود و اکنون لابد در خواب بود. بیگ‌محمد با سهمیهٔ جو اسبها از انبار بیرون آمد، جو را میان آخورها تخس کرد و سپس کنار چرخ چاه، لب گودال به شستشوی دست و روی نشست؛ پس برخاست و به اطاق رفت، نیمتنه به تن کشید، تفنگ برگرفت و به حیاط بازگشت.

قربان‌بلوچ لب بام ایستاده بود. بیگ‌محمد در او نگریست، سوی پله‌ها خیز گرفت و تن به بام کشانید و جای بلوچ، قراول ایستاد. بلوچ از بام به زیر آمد و لب خویر به صدای درِ بالاخانه روی برگردانید. مارال بود که از درِ بالاخانه بیرون آمده و روی

پاگرد به درنگ ایستاده بود. قربان سر برگردانید و به سوی مطبخ کشید. مارال از پله‌ها فرود آمد و یکراست به سر تنور رفت. بلقیس کنار تنور افروخته در کار زواله‌کردن خمیر بود. مارال به نزدیک شانهٔ عمهٔ خود ایستاد. بلقیس سر برگردانید و مارال را نگریست. چشمان زیبای مارال پرنده‌ای رم‌برداشته را می‌مانست. برافروخته، ملتهب و خسته می‌نمود. روی و مویش نیز ژولیده بود. بلقیس بی‌آنکه دست از کار بدارد، مارال را گفت:

ــ دلنگرانی!

مارال دست به سیخ تنور برد، تاب شعله را کنار زد و گفت:

ــ می‌خواهی دلنگران نباشم؟!

بلقیس بی‌التفات به شکوهٔ مارال، پرسید:

ــ چه می‌گوید؟

ــ هیچ نمی‌گوید؛ زیاد حرف نمی‌زند.

ــ یک شب تمام... بی‌حرف؟! مگر می‌شود؟ لابد سر گذاشت و یک کلّه خوابید، ها؟

ــ نه؛ نه خواب سنگین. گمان کنم که فقط چشمی گرم کرده باشد؛ همین.

ــ هیچ نگفت؛ هیچ؟

ــ فقط یک کلام گفت؛ اینکه ما باید اینجا بمانیم!

ــ ما؟!

ــ ما زنها!

بلقیس بار دیگر در مارال نگریست و پرسید:

ــ چی فهمیدی از حرف‌زدن‌هایش، یا از حرف‌نزدن‌هایش؟

مارال در نگاه بلقیس سر فروافکند و گفت:

ــ می‌گوید که مأموران حکومتی به اینجا خواامدند؛ می‌گوید وقتی آمدند جای ما را نشانشان بدهید.

در سکوت بلقیس، مارال لب زیرین خود را جوید و به مویه گفت:

ــ گویی که به قتلگاه می‌رود!

بیش از این سخنی نتوانست بگوید. بلقیس به عروس خود واگشت و دید که

پهنای صورت او را اشک پر کرده است و گوی چشمهایش در شویش اشک به رنگ قوس و قزح درآمده است. چشمانی اندوهگین که در تیره‌نای گنگ پگاه به کبودی روی داشتند؛ چشمانی گرفتار مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبری.

کاظم پشته‌ای هیزم آورد، مارال روی پنهان کرد و بلقیس به کار خود دست باز برد. کاظم هیزم را پای تنور بر زمین انداخت و رفت. بلقیس بی‌سخنی زوالهٔ خمیر را پهن کرد و رفت تا دست و سر به تنور برد. مارال نیز بی‌کار نماند، نمی‌توانست بی‌کار بماند. تا نان بر سینهٔ تنور برشته شود، به جلا و شوراندن آتش خود را مشغول داشت و از آن پس با یک کفچهٔ چوبی به کار واگردانیدن نان از تنور شد. در کار، گفتگوی بلقیس و مارال از سر گرفته شد؛ اما نه بافته، چنان که پیش از این، بلکه بسی گسیخته و ناهمنواخت. گاهی گفتی، و گاهی شنودی.

ـ من تاب نمی‌آورم، عمه‌بلقیس!

بلقیس خاموش بود و تو گویی لبانش بر هم دوخته شده بودند. تمام نیرویش در کار صرف می‌شد و در کار و رفتارش خشمی آمیخته به عصبیت آشکار بود. اما این‌همه نه ولنگاری او را سبب می‌شد، که برعکس بر دقت و چالاکی وی می‌افزود.

ـ تو می‌توانی تاب بیاوری، عمه بلقیس؟

ـ هیزم، هیزم در تنور بینداز!

مارال درونهٔ تنور را با پارچه‌ای خیس واروفت و آتش را باز برافروخت. بلقیس باز هم زواله‌های خمیر را بر پشت مجمعه پهن کرد، هر تای زواله را به روی دست و ساعد راست برگردانید، درون تنور خم شد و خمیر نان را بر سینهٔ تنور چسبانید.

مارال واپرس کرد:

ـ چه می‌کنیم، عمه بلقیس؟!

ـ جلا بده آتش را!

مارال با چشمان آغشته به اشک لب گزید و آتش تنور را با سیخ برآشوبید تا بلقیس تاهای خمیر را بر سینهٔ تنور بچسباند. بلقیس از کنار تنور قدم واپس کشید. یک تا نان از روی پشتهٔ خار برداشت، سر برآورد و به بام نظر کرد. بیگ‌محمد به لب بام آمد. بلقیس شانه و بازو کشید و نان را برای پسرش به بام پرانید. بیگ‌محمد نان را در هوا گرفت و به لبها برد، بوسید و هم بوییدش. بلقیس به نزدیک تنور بازگشت و

دست به کار برد. سمن از لب آب برگشته و می‌رفت تا به مطبخ برود. بلقیس بی‌آنکه در او بنگرد، گفت:

ـ یک پیاله روغن هم بده بالای بام، برای بیگ‌محمد!

بلقیس پس پرسید:

ـ آن یکی کجاست؛ زیور؟

پیش از آنکه پاسخی از مارال شنیده شود، قربان‌بلوچ از در مطبخ بیرون آمد و بلقیس با او گفت:

ـ بیا بلوچ، دو تا از این نانها را وردار؛ شاید یک گوشهٔ شکمت را سیر کنند!

بلوچ خنده‌ای شیرین و شوخ در چشمها، از روی پشتهٔ خار دو تا نان برداشت، نان را با اشتیاق از نگاه گذرانید و گفت:

ـ دست مریزاد مادر؛ الحق که گندم خدا را حرام نمی‌کنی. دست مریزاد!

بلقیس درِ اطاق سمن را نشان بلوچ داد و گفت:

ـ روغن و کمه هم از سمن بگیر؛ یک پیاله هم بستان و ببر بالای بام برای رفیقت.

قربان نان را درید و سوی اطاق سمن براه شد، بلقیس سر در تنور فرو برد و مارال به گسترانیدن زوالهٔ خمیر بر پشت مجمعه سر خود راگرم داشت. بلقیس خاموش بود و به نظر می‌رسید که در این خموشی خود عمد دارد. چنان رفتار می‌کرد که بنمایاند زندگانی به روال هر روزه‌اش روان است و جای هیچ بدگمانی و دلهره نیست. اما مارال چنین نبود. او از درون می‌جوشید و به هر بهانه می‌کوشید مگر بلقیس را به سخن درآورد و چنین توانی نداشت. رنج جوانی هنوز نتوانسته بود چنان لایهٔ ضخیمی بر روح زن بگسترد تا وی بتواند انبوه گره درگره زندگانیِ به درد آغشته را در پوشش آن پنهان بدارد.

نه؛ مارال دیگر بود. او اگر چه از نخستین یادهای زندگانی خود با اندوه و ستم خو گرفته بود، اما روحش هنوز تُرد و شکننده بود و جوانیِ سرشارش خدشه‌پذیر بود. بسی هنگام که قطار فشنگ حمایل سینه، رکاب به رکاب گل‌محمد اسب تاخته و از خردینه‌شعله‌هایی برگذشته بود، اما اکنون خود را گونه‌ای دیگر می‌یافت و درمی‌یافت که بستگی‌اش با گل‌محمد چنان است که تا این‌دم نمی‌توانسته است آن را به گمان درآورد. پس پندار اینکه می‌تواند لحظه‌ای فرا رسد که او مرد خود را دیگر

نبیند، احتمال چنین گمانی حتی ضربه‌ای چنان سهمگین می‌نمود که برتابیدن آن را مارال افزون بر گُنجاهای طبیعت خود می‌دید.

هم بدین گمان بود که مارال شب را به صبح رسانیده بود و این آسان نبود. گل‌محمد کنج نگرفته بود، سر در گریبان فرو نبرده بود، تلخ ننشسته بود. نه، گل‌محمد چون همیشه می‌نمود. اما گل‌محمد، آن که در روح مارال جای داشت، به گمان زن چنین می‌نمود. و نگاهِ برون مارال بیش از یک بار توانسته بود گل‌محمد را روبه‌روی خود ببیند، و توانسته بود نگاه رهیده و آژنگ پیشانی مردش را غافلگیر بنگرد؛ و جان او هم از آن‌دم بر جلا شده بود:

ــ «به چه می‌اندیشی، مرد من!»

ــ ها... عمه بلقیس؛ تو چیزی بگوی! گل‌محمد به چه خیالی است؟

بلقیس روی از هُرم تنور گرفت و عرق از پیشانی و پلک سترد و گفت:

ــ چه دانم؛ چه دانم! از دل آدمیزاد شیر خام خورده چه خبر دارم وقتی تو که همسر و همبالینش هستی چیزی ندانی!

مارال دمی خاموش ماند و تو گویی که خیالش به هزارپار شده است، گفت:

ــ می‌بینی، می‌بینی چه خلوت شده دور و برمان؟!

ــ می‌بینم، چرا نمی‌بینم؟

ــ گل‌محمد خود این‌جور خلوت کرد دور خودش را!

ــ می‌دانم؛ می‌دانم.

ــ چرا؛ چرا؟

بلقیس نان را به روی پشتهٔ خار انداخت، در چشمان پراندوه مارال نگریست و گفت:

ــ رشتهٔ هر کاری در یک جایی پاره می‌شود، عزیز دل من.

ــ عمه بلقیس، عمه بلقیس... تو هم داری گریه می‌کنی؟!

بلقیس روی برگرداند و بی‌قرار سر در تنور فرو برد و مارال بی‌اختیار پنجه در بازوی او نشانید و التماس کرد:

ــ به من بگو، به من بگو عمه‌بلقیس؛ شوی‌ام چه می‌شود؟ رشتهٔ هر کاری در جایی پاره می‌شود چه معنایی دارد، عمه جانم؟

ـ هر کاری در جایی تمام می‌شود، دخترکم.

ـ عمه‌جان، عمه‌جان... تو خود می‌دانی که چه می‌گویی؟ حرف از جان گل‌محمد من می‌زنی؛ حرف از جان من. که گل‌محمد ما از دستمان می‌رود؟!

بلقیس پروای چشمان برآشوبیدهٔ مارال، گویهٔ دردبار او را نه با مهربانی ـ که بلقیس اکنون مهربان نمی‌توانست باشد ـ برید و گفت:

ـ برهٔ نر برای کارد است!

مارال برید. تن به دشواری سوی دیوار کشانید، به جرز ایوان تکیه داده شد و جایی را برای اتکاء دستها جستجو کرد. قلبش گویی کنده شده بود و داشت فرو می‌ریخت. زبانش بند آمد و چهره‌اش شاید به رنگ خاک دیوار درآمد. احساس مشتی خار در گلو؛ و دهان، دیوارهٔ تنور. بالهای بینی‌اش به لرزه‌ای آشکار درآمدند و تن ورزیده‌اش را کوبش بی‌امان قلب فرو می‌کوباند. آرام‌آرام نشسته شد و نگاهش خیره ماند. چشمهایش نه انگار که گریسته‌اند، خشک می‌نمودند و جلای نگاه زیبایش در یک آن گویی که به قعر تاریکی پرتاب شد. رنگ چشمها، یکسره تباه می‌نمود.

بلقیس آب آورد، در و بام را دزدانه پایید و سپس آب را به چهرهٔ مارال پاشید، قدح را سر تنور گذاشت و تا می‌رفت دست به کار بشود، دندان بر دندان بسود و گفت:

ـ خودت را به دست آر، زن سردار!

بانگ بیگ‌محمد از بام برآمد:

ـ سوار آشنا؛ آشنا می‌آید. خان‌برارم را بیدار کن...

در دم دو لنگهٔ در بالاخانه بر هم خورد، گل‌محمد آماده برون آمد و دست در سگک حمایل گفت:

ـ برارت بیدار است، برادرجان.

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ـ هنوز خوب به جا نمی‌آرمش؛ علامت خان‌محمد می‌گوید که آشناست. دارد سخت می‌تازد.

شب را گل‌محمد مچ‌پیچ از ساق پاها وانگشوده بود. کمرش بسته بود و دو حمایل قطار فشنگ بر روی سینه‌اش از هم برگذشته بودند. چوخایش را همچنان بر

شانه داشت و کلاهش تا کنج ابرو پیش آمده بود و ساق سرد برنو در پنجه‌هایش فشرده می‌شد. خمید و چالاک پاشنه‌های گیوه را برکشید و پای بر نخستین پله فروگذاشت.

مارال به خود بازگشته، رو به سوی شوی‌اش برگردانیده و می‌نمود که سخنی ناگفته با گل‌محمد دارد. نگاه گل‌محمد روی برق بناگوش قره‌آت خیره مانده بود و مارال همچنان پای جرز ایوان بر زمین بود. بلقیس، تا مارال بدان حال به چشمان گل‌محمد نیاید، او را به یک نهیب و کوبش پا بر زمین از خاک برخیزاند. مارال برخاسته شد و کنار تنور ایستاد و زیرچشمی مرد خود را پاییدن گرفت.

گل‌محمد همچنان روی بالاترین پله ــ و به ظاهر ــ خیره به قره‌آت مانده بود. اما که بی‌گمان، نگاهش گم شده بود. چرا که اگر چنین نبود نمی‌توانست مارالش را نادیده بینگارد. پس چشمان گل‌محمد به اسب، اما نگاهش در جای دیگر و در جهانی ورای پیرامونش بود. چهره‌اش، حالت چهره‌اش نیز دیگر بود. ورای همیشه بود. سایهٔ غریبی بر چهرهٔ مرد بال گسترده بود. تلخ و تکیده می‌نمود؛ تلخ و خشک و تکیده. بینی‌اش تیغ شده، زیرگونه‌هایش فرو نشسته و آرواره‌هایش بر هم فشرده شده بودند. چشمهایش، عمق چشمهایش سیاه‌تر از همیشه می‌نمودند و چنان گنگ و خیره که می‌نگریست، گمان می‌رفت که بر تمام بودگاریِ خود مروری گذرا و درنگی دقیق دارد.

قره‌آت. گل‌محمد روی و نگاه از قره‌آت برگرفت و به بام نظر کرد و از بام به آسمان نگریست. سیبک زیرگلو و شاهرگش برجسته‌تر از همیشه نمود داشتند. در این حال لبگرد چپ نیمتنه‌اش چون گوش یک اسب راست ایستاده و یکی از دکمه‌های پیراهنش کنده شده و افتاده بود.

ــ «دریغ... دریغ! به جای آن‌همه شکوه و گلایهٔ شبانه کاش دکمه‌اش را دوخته بودم؛ کاش...»

بیگ‌محمد از بام بانگ برآورد:

ــ پسر ملامعراج است؛ حیدرا!

گل‌محمد برنوش را اندکی بالا پراند و جای دست را از ساق به کمرگاه تفنگ تغییر داد و گام از پله فروگذاشت. سخت و استوار، اما نه پرشتاب، فرود آمد و یکراست به

سوی قره‌آت قدم کشید و نزدیک آخور، کنار شانهٔ اسب ایستاد و مارال را ایستاده پای تنور، انگار دور از انتظار، تماشا کرد. مارال در فرود گل‌محمد سر به کار واداشته بود، اما اکنون سوزش نگاه شوی را بر گونهٔ خود حس می‌کرد و دیگر نمی‌توانست بی‌التفات بماند. پس روی برگردانید و چشم در چشم شوی دوخت و گل‌محمد را، انگار برای نخستین بار، نگریستن گرفت. دمی و درنگی. چشمان زن می‌شدند تا جلای طبیعت خود را بازیابند. چشمانی میشیِ مایل به سبز، سبزنایی در گشایشِ صبح که روی به روشنی داشتند. چشمانی آشکار و غریب، پرابستهٔ مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبری. ابروان سیاه و پیشانی سپید. گونه‌های گِرد و نرم و تُرد که اندکی فربه می‌نمودند:

ـ «زن من؛ مارال!»

دمی و درنگی. گل‌محمد نگاه شکاند و پنجه در کاکل اسب فرو برد. بی‌خود، مارال به سوی شوی کشانیده شد و برابر گل‌محمد، آن‌سوی یال اسب و هم دست بر کاکل اسب، ماند. سخنی نبود، هیچ سخنی نبود. هیچ. کو کلامی تا گُنجای جانِ وجود باشد؟ وجود، وجود. کو آن کلام و کجاست آن سخن که بتواند آدمی را در بیان آورد؟ نیست و از مادر بنَزاده است.

ـ قره‌آت وفا کرد.

پنجه به نرمی بر یال اسب، مارال چنین گفت.

دست به نرمی بر دست مارال، گل‌محمد درنگ کرد. دمی و درنگی:

ـ آی‌ی‌ی... زندگانی!

پنجهٔ استخوانی مردش را مارال در پنجه فشرد و در کلامی که جانش تکّه‌تکّه گسیخته می‌شد گویه کرد:

ـ گل‌محمدم!

درنگی، درنگی. زندگانی باید متوقف شود. وجود باید مهلتی ببخشاید. آفتاب باید لحظه‌ای دیر کند، و روزگار باید دمی از قرار بازایستد. کام از طعم یگانگی خشکیده است و «من» از میان رخت کشیده. بس زلالی روح است و تجلّی وجود، و بس جوهر هستیِ آدمی. آفتاب را گو متاب که تاب گوهر آدمی جهان را پرآفتاب کرده است.

بلقیس می‌داند، بلقیس می‌شناسد. بلقیس حرمت عشق را، بلوغ عشق را می‌شناسد. بلقیس پرورانندهٔ عشق، مادرِ عشق است. بی‌خللی که صدای قدمهایش در سکون وجود درافکند، بی‌خراشی که خویشکاریِ دستانش در سکوت عشق به جای گذارد، دور می‌شود. تاهای نان را از روی پشتهٔ خار جمع می‌کند، بر هم می‌نهد و سبک، با گامهایی به نرمای ابر می‌گذرد و دور می‌شود و یگانه‌هایش را، روح یگانهٔ یگانگانش را به خود وامی‌گذارد.

اکنون تنور گرم. تنور خلوت بود. گل‌محمد بدان سو نظر کرد. مارال به یاد آورد که همچنان پنجه‌های استخوانی مردش را در مهار انگشتان خود نگاه داشته است. پنجه رها کرد و گل‌محمد به یک خمتاب از زیر گردن اسب به دیگرسو بیرون شد و قدم به جانب تنور کشید.

تنور گرم در صبح سرد. آتش تنور دل دل می‌زد. گل‌محمد بر لب تنور نشست و مارال پای تنور ایستاد. گل‌محمد نگاه از دلادل آتش برگرفت و به چشمهای زنش نگریست. در چشمان زن نه بازتاب آتش، که آتش دل دل می‌زد. آتشی نه از عشق و نه از اندوه و نه از رنج و نه از هراس، آتشی هم از همهٔ وجود در چشمان دختر عبدوس دلادل داشت و در میان زن و شوی اکنون بس آتش بود که بود؛ و دیگر خموشی بود و خموشی کامل بود و آن‌دو یکدیگر را در خموشی بود که به تمامی و به کمال درمی‌یافتند و گویاترین کلام هم را می‌نیوشیدند.

ـ نان و چایمان را ما همین‌جا می‌خوریم!

دانسته نشد کدامیک از ایشان چنین گفت و نیز دریافته نشد که کی این گفت بر زبان آمد. شاید هر دو در یک آن چنین گفتند و شاید هیچیک چنین نگفت و بس این کلام شنیده شد و نه گفته. شاید که هر دو فقط بدین گفت و گفتن اندیشیدند. که دل و جان و اندیشه و خواسته به یگانی دست از دویی برکشیده بود:

ـ نان و چایمان را ما همین‌جا می‌خوریم!

بلقیس سهمیهٔ نان و روغن و کمه‌شان را به ایشان داد. قوری چای، دو پیاله و یک قندان قند هم در سینی چید و به دست بی‌بی داد تا برایشان ببرد. چای و نان و روغن و کمه؛ دو به دو. چیزی چون چاشت صبح شب زفاف. لقمه‌های عروس نقلی باید باشد و داماد چای داغ نباید بنوشد؛ از آنکه چای داغ جرأت را کم می‌کند و مرد

مرغدل می‌شود.

ـ خودت چی مارال؛ چرا روغن روی نانت نمی‌مالی؟ مراعات حال من را می‌کنی؟

ـ دلم را می‌زند، روغن دلم را می‌زند. من نان و ماست را دوست‌تر دارم. برایت یک پیالهٔ دیگر چای بریزم؟

ـ برای دوتاییمان بریز.

صدای کوبهٔ در و بانگ بیگ‌محمد از بام:

ـ باز کن، در را برایش باز کن؛ حیدر خودمانست.

در گشوده شد و حیدر ملامعراج پیشاپیش اسبش به درون سرای قدم گذاشت. چهرهٔ جوان از تپش خون برافروخته بود و از بیخ گوشهای اسبش عرق چکّه می‌کرد. حیدر عنان اسب بر قرپوس زین افکند، اسب را یله داد و بی‌مهابا سوی گل‌محمد پیش آمد. گل‌محمد تا اندکی شور و شتاب حیدر را وابگیرد به او «خداقوّت» داد و حالپرسی کرد. حیدر کلاه را به سر محکم کرد، این‌پا آن‌پا شد و کوشید تا رشته‌ای به شروع سخن بیابد. گل‌محمد اما به واپرسی، جوان ملامعراج را از دستپاچگی و سردرگمی وارهانید:

ـ شبگیر آمده‌ای حیدرخان؛ خبرهای داغ آورده‌ای لابد؟ خوب، اول بنشین و چای و نان بخور تا بعد. بابا حالش چطور است؟... بی‌قرار مباش، حیدر؛ کم و بیش خبرهایی دارم. بیا، بیا اینجا بنشین روی زین اسب. نه، بنشین روی این پوست پلنگ. آهای... یکی بیاید اسب حیدرخان را بگرداند. تمورا! سمن... تمورت را بگو بیاید اسب را بگرداند تا عرقش وابنشیند. خوب، انگارکه یکسره تاخت کرده‌ای تا به اینجا، ها؟ خوب، خدا قوّتت بدهد. چطور بتوانم از خجالت ملامعراج دربیایم من؟

حیدر ملامعراج عرق پیشانی به آستین پاک کرد و بی‌آنکه بتواند در خوش و بش گل‌محمد گره سگرمه‌ها را باز کند، کنار زین اسب بر زمین نشست، آرنج بر زانو گذارد وگویی به سرانگشتان آویختهٔ خود خیره ماند. بی‌بی نان و روغن و یک پیالهٔ خالی آورد و پیش دست حیدر بر زمین گذاشت. گل‌محمد قوری را برداشت و حیدر به نیمخیز، قوری را از دست گل‌محمد واستاند و پیالهٔ خود را از چای پر کرد. گل‌محمد بر لب تنور، مقابل حیدر نشست، پنجه در پنجه انداخت و نگاه به پیشانی جوان

دوخت:

ــ بدجوری افروخته می‌نمایی، حیدر؛ از چه پریشانی برادرجان؟... چایت را بخور!

حیدر پیالهٔ چای را برداشت و گل‌محمد ــ پیش از آنکه حیدر خود را مهیّای پاسخ کند ــ سوی ایوان نظر انداخت و با عمویش که از در بیرون آمده بود، گفت:

ــ بیا همین‌جا نان و چای بخور، خان‌عمو!

حیدر به جانب خان‌عمو نگریست، نیمخیز شد و احترام کرد. خان‌عمو به تکان دست و سر به سلام حیدر پاسخ گفت و هم بدان حال با خمیازه‌ای عمیق و کشدار پشت دست را بر دهان گذارد و پلکهایش انگار بسته شدند. گل‌محمد نیز به خمیازه درآمد و خان‌عمو بال و بازو گشود، مشتهایش را بر سینه کوفت و گام از سکوی ایوان پایین گذاشت و پیش آمد. گمان می‌رفت که خان‌عمو کنار چاه آب به شستن دست و روی بنشیند؛ اما چنین نکرد و یکراست به سوی اسب خود کشید و با دستی به سر و یال اسب، حیوان را نواخت و تن خواب‌آلود را به رخوت بر گُردهٔ اسبش وانهاد، دمی هم بدان حال ماند و سپس بار دیگر با خمیازه‌ای بال و بازو گشود، تابی به تن داد و مشت بر سینهٔ ستبر خود کوفت و گام به جانب تنور برداشت و کله‌اش را به نیرو چند بار تکاند. مرد ته یک تا پیرهن بود و پالتو بر دوش داشت و خود به چناری می‌مانست که می‌رود تا پوست بیندازد.

ــ انگار خبرها دارد آشنامان حیدر؟

خان‌عمو این بگفت و لب تنور، بر جای مارال که واخیزه کرده و کنار دیوار و پشت شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود، نشست؛ خود را جابه‌جا کرد و باز گفت:

ــ نقل کن بشنویم، حیدرخان!

حیدر سلام ملامعراج را بازگو کرد و افزود:

ــ از آنچه می‌خواهم بگویم، نمی‌دانم چه اندازه‌اش را خود می‌دانید یا نمی‌دانید. همین‌قدر بگویم که از چند طرف تفنگچی و قشون براه افتاده طرف سنگرد. سردار جهن و بکتاش و سیدشرضا که به جای خود، یک فوج هم دارد از دهنهٔ سنکلیدر می‌آید.

ــ از دهنهٔ سنکلیدر دیگر کی؟!

ـ آدمهای آلاجاقی؟

ـ آدمهای آلاجاقی!... خوب، سردسته‌شان کی باشد؟

ـ بابقلی بندار!

خان‌عمو سر جنبانید و به گل‌محمد نگریست و گل‌محمد با مارال گفت:

ـ پسرت باید از خواب ورخاسته باشد!

مارال به راه بالاخانه رفت و قربان بلوچ که به گردانیدن اسب حیدر پرداخته بود، به شنیدن نام بندار مقابل مردها درنگ کرد و گل‌محمد سر برداشت و به قربان نگریست. قربان رفت تا باز به راه شود؛ خان‌عمو او را گفت:

ـ بیا قربان، بیا که بندارت پهلوان از آب درآمده!

قربان عنان اسب حیدر را به تمور خواب‌آلوده سپرد و خود به سوی مردان پیش آمد. گل‌محمد به حیدر ملامعراج بازنگریست و پرسید:

ـ دیگر؟!

حیدر گفت:

ـ مثل سربازگیری اجباری دهاتی‌ها را به زور می‌گیرند و همپای خود می‌کشانند طرف سنگرد. اسب و قاطر و الاغی اگر می‌بینند می‌گیرند و سوار می‌شوند و نان و آذوقه‌شان را هم به زور از مردم می‌ستانند و ایلغار می‌کنند.

گل‌محمد پرسید:

ـ اینکه عجیب نمی‌نماید، اما داوطلب چی؟ از مردم کسی هم داوطلب شده که بیاید به سرشکستن ما؟

حیدر جواب داد:

ـ کم، خیلی کم. اگر هم کسی باشد به امید چند تومن شیرینی که بگیرد.

قربان‌بلوچ تکیه به چوب چرخ چاه داد و ایستاد. گل‌محمد پرسید:

ـ میان مردم هم اسلحه پخش کرده‌اند؟

حیدر گفت:

ـ البت به کسانی مثل بابقلی بندار و نجف ارباب تفنگ داده‌اند.

گل‌محمد پرسید:

ـ بابات چه می‌گوید؛ ملامعراج؟

ـ بابام دلواپس است؛ می‌خواهد بداند سردار چه می‌خوا بکند. سردرگم مانده!
گل‌محمد پا بر زمین گذاشت و تفنگش را از سر تنور برگرفت و گفت:
ـ با ملامعراج کاری نخواهند داشت.
حیدر برخاست و گفت:
ـ بابام غم شما را دارد، گل‌محمدخان!
گل‌محمد خاک واگرفته به تنهٔ تفنگ را با بال چوخا پاک کرد و گفت:
ـ می‌دانم، دلم هم این را به من می‌گوید. اما... ملامعراج خودش چه گفت؟ نگفت که اگر به جای گل‌محمد بود چه می‌کرد؟!
ـ گمان ندارم وقت و فرصتی مانده باشد که همچه فکرهایی بکند. او فقط خواست بداند که سردار چه می‌خواهد بکند! دلواپس بود، دلواپس هست. فقط همین را از حال او فهمیده‌ام. می‌بیند، دیده می‌شود که دم‌به‌دم حلقهٔ محاصره تنگ‌تر می‌شود. حالا هم بابام امید نداشت که شما را اینجا ببینم. گمان داشتیم که شما زده‌اید به کوه. بابام امید داشت که تا حالا جا را خالی کرده باشید، که جابه‌جا شده باشید. برای من هم باورنکردنی‌ست، سردار! دل ما می‌جوشد، اما شما اینجا نشسته‌اید و با دل صبر دارید چای و ناشتا می‌خورید. انگار که آنها با تفنگها و سرنیزه‌هاشان به مهمانی شما می‌آیند! من باورم نمی‌شود، من دارم شک می‌کنم. نمی‌دانم؛ حالا اگر نقل تازه‌ای هست به من هم بگویید تا اقلاً بروم و بابام را باخبر کنم!
گل‌محمد جوان شوریده و برآشوبیده را به درنگ نگریست، پس نگاه گنگ خود را بر چشمان خان‌عمو و قربان‌بلوچ گذرانید و آنگاه گفت:
ـ جنگ را به کوه می‌کشانیم، حیدر. اینجا، یا به هر آبادی دیگری درگیر نمی‌شویم. نمی‌خواهیم که دماغ تابنده‌ای در این جنگ خونی بشود. اینجا اصلاً یک گلوله هم نمی‌خواهیم شلیک بشود. عاقبتِ این جدال از هم الان معلوم است و ما نمی‌گذاریم در این میانه خون دیگران به هدر ریخته بشود. حکومت، سر من را می‌خواهد؛ سر گل‌محمد را. سرِ شکسته، یا سرِ بریدهٔ گل‌محمد. به معراج از گل‌محمد سلام برسان و بگو که هم‌نمک تو اگر بنا باشد سر بدهد، سر بریده می‌دهد نه سر شکسته. به معراج از من بگو که شاید دیگر روی همدیگر را نبینیم، اما همین که می‌بینم در این حال و دم شاق نگران حال ما هستی، این همدلی‌ات را قدر می‌دانم. به

ملامعراج از من بگو که قدر می‌دانم این همدلی‌ات را و دلم به زندگانی قرص می‌شود وقتی که می‌بینم چندان هم غریب این دنیا نیستم!

گل‌محمد به حیدر نگریست، چنان که در برادر کهتر خود؛ پس لبخندی ملایم بر لب و گشاده‌روی گفت:

ـ خدا تو را به ملامعراج ببخشد، حیدر. دلم می‌خواهد آرزو کنم که عمر به کمال داشته باشی.

حیدر نمی‌توانست به چشمهای گل‌محمد نگاه کند. گل‌محمد ضمن سخن به او نزدیک شده بود و حیدر اینک گرمای حضور مرد را برابر خود حس می‌کرد و چشم از خاشاک پیش پای خود نمی‌توانست بردارد. گل‌محمد دست پیش برد و پشت گردن حیدر را در چنگ گرفت، سر جوان را بالا نگاه داشت، در چشمان سیاه و دودناک او نگریست و گفت:

ـ ما جنگ را به کوه می‌بریم، حیدر. دلواپسی ملامعراج چندان نخوا پایید. زودِ زود تمام خواهد شد؛ زودِ زود.

حیدر فقط توانست بگوید:

ـ سردار!

جوان است، بسیار جوان. تاب جوشش خود را ندارد. هنوز حجاب و حجب جوانی بر نگاه دارد. به خشونت روزگار باور دارد، اما خود آن را نیازموده است. سخن از مرگ و قتل و کشتار شنیده است، اما خود آن را نیازموده است. پس مرگ را در پوستهٔ کلام می‌شناسد، نه در یقین شعور خود. اینست که نزدیکی با مرگ، شهادت‌دادن به انجام مرگ چشمانش را از ناباوری و حیرت وامی‌دراند. او اصلاً به این نیندیشیده است که مرگ در دم و بازدم آدمیزاد جاری‌ست. جوان است، بسیار جوان. پس بگذار چشم وچهره در سینهٔ گل‌محمد پنهان کند. بگذار پنجه‌های سخت و سرشار از درد خود را در بازوان گل‌محمد فرو بنشاند. حتی بگذار هق‌هق بزند. بگذار بغض بترکاند و بگذار تا بگرید. جوان است حیدر، بسیار جوان.

ـ سردار... سردار... گل‌محمد...

ـ نه دیگر، نه. زنها این دور و بر هستند؛ نه دیگر حیدر. تو با گریه‌های خودت مرگ را قیمتی می‌کنی!

ــ برادرم... گل‌محمد!

گل‌محمد حیدر را از سینهٔ خود واگرفت، اما حیدر همچنان شانه می‌تکانید و هق می‌زد.

گل‌محمد او را همپای براه انداخت و گفت:

ــ دیگر بس است، حیدر. دلم را سست مکن برادرم. درخت بارآور، همهٔ چهار فصل سال را سبز نیست. دلم را سست مکن، ما هنوز یک منزل راه در پیش داریم.

ــ بگذار همپای تو باشم، گل‌محمد!

حیدر این بگفت، پا بر خاک محکم کرد و خیره به چشمهای گل‌محمد نگریست. پهنای صورتش در اشک نشسته بود. گل‌محمد به دستمال ابریشمین خود چشم و چهرهٔ جوان را پاک کرد، او را باز براه انداخت و گفت:

ــ دیوانه هستی مگر؟ نه برادرم، نه! ما به جنگی داریم قدم می‌گذاریم که عاقبتش معلوم است؛ ما ناچاریم از این جنگ عزیزِ برادر؛ اما تو چنین ناچاری نداری. گمان مبر که پس ما دیوانه هستیم. نه، ما هم دیوانه نیستیم. عاقلیم. اما ناچاریم. به غلط یا به درست کاری را شروع کرده‌ایم و باید آن را به آخر برسانیم، راهی را شروع کرده‌ایم که باید تا پایانش برویم و باری را که دانسته یا ندانسته بر دوش گرفته‌ایم باید به منزل برسانیم. دلم می‌خواهد این را هم به آشنایمان ملامعراج بگویی؛ هم بگویی که این منزل آخر است در راه ما. اما تو... تو جوانی، حیدر. و من برایت عمر به کمال آرزو می‌کنم.

بار دیگر حیدر پا سست کرد و گفت:

ــ سردار!

گل‌محمد اما به او مهلت نداد، سر شانهٔ جوان را به چنگ فشرد و گفت:

ــ زندگانی، حیدر؛ زندگانی! باور می‌کنی که دلم می‌خواهد که به جوانی تو باشم؟ جوانی، برادر؛ جوانی. جوانی و زندگانی. غنیمت بدانشان، حیدر! حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که همه‌اش، سر تا پایش، هر کار کرده‌ام و هر کار که خیال داشته‌ام بکنم، همه‌اش برای زندگانی بوده. به عشق زندگانی بوده. زندگانی، حیدر! نعمتی‌ست زندگانی، حیدر؛ نعمتی‌ست که فقط یک بار به دست می‌آید و همان یک بار فرصت هست که قدرش را بدانیم. نه؛ اصلاً مخواه که تو را همراه خود ببرم وقتی یقین دارم که

عاقبت کار این جنگ زندگانی نیست. ببین عزیز برادر، من حتی تفنگچی‌هایم را نخواستم به قماری بکشانم که باختش حتمی است. حالا می‌خواهی تو را، ای دستهٔ گل، بدهم به دم گلوله؟ ها؟! نه گمان کنی که خود را باخته‌ام، نه. این را به ملامعراج هم بگو. نه برادر، خود را نباخته‌ام. کار من اول با ناچاری سر گرفت، بعد از آن با غرور دنباله یافت، چندگاهی‌ست که با عقل حلاجی‌اش می‌کنم و در این منزل آخر هم خیال دارم با عشق تمامش کنم. این آتش همه‌گیر نشد، حیدر. اگر همه‌گیر شده بود تو را رها نمی‌کردم. در من چیزی کم بود و در این زندگانی هم چیزی کج بود. میان ما و زندگانی یک چیزی گنگ ماند. ما دیر آمدیم، یا زود. هر چه بود بموقع نیامدیم. گذشت و بهتر که می‌گذرد. هر طلوع غروبی دارد، هر جوانی پیری‌ای دارد و هر پیری مرگی دارد. درخت بارآور هم تمام فصلهای سال را نمی‌تواند سبز بماند. حالا دیگر برو حیدر، بران. سلام همهٔ ما را به ملامعراج برسان؛ عمرت به کمال، عزیزِ برادر!

قربان‌بلوچ عنان اسب حیدر را از تمور بازستاند و به حیدر سپرد. گل‌محمد خود حیدر را تا کوچه همراهی کرد. در کوچه حیدر پای در رکاب کرد و پیش از آنکه براند، گفت:

ـ حتم دارم که بکتاش و جهن و سیدشرضا در سنگرد به خانهٔ نجف ارباب دوره می‌گیرند؛ حتم و یقین دارم!

گل‌محمد دست برآورد و گفت:

ـ بران حیدر؛ آنها سمندر را از آتش می‌ترسانند، بران برادرم!

گل‌محمد به شوخ‌طبعی و تکان دست و بال اسب حیدر را به رم برانگیخت، تاختن اسب را نگریست و پس خنده در دهان به قربان‌بلوچ واگشت و گفت:

ـ خان‌محمد را خبر کن! بگو بدر می‌رویم از قلعه. سواره بتاز. تا شما برگردید من حالی از پهلوانمان صبرخان بپرسم.

همپا به حیاط درآمدند. بلوچ به سوی آغل رفت و گل‌محمد راه اطاق صبرخان را در پیش گرفت. بلوچ اسب را از آغل بیرون کشانید و گل‌محمد کنار ستون ایوان ایستاد و بیگ‌محمد را تماشا کرد. بیگ‌محمد لحظه‌ای در نگاه برادر تاب آورد و سپس گفت:

ـ چیزی به چشم نمی‌آید، خان‌برار!

ـ آفتاب‌ورآمد را خوب نگاه کن؛ خورشید صبح چشم را فریب می‌دهد!

گل‌محمد چنین گفت و نگاه به خان‌عمو گردانید. خان‌عمو از لب تنور پایین آمد و گل‌محمد با او گفت:

ــ زین می‌کنیم، خان‌عمو!... فشنگ‌ها، مادر! زیور، پس زیور کو؟

مارال بر پاگرد درِ بالاخانه نمودار شد؛ دست پسرش به دست، کمر بسته و دو قطار فشنگ حمایل و برنوی به شانه:

ــ او صبح شبگیر به گله رفت!

گل‌محمد بی‌اختیار یکّه خورد و خیره در هیئت همسر خود ماند. مارال دیگر شده بود. او نه آن بانوی ترد و غمزدهٔ پیشین، که زنی دلاور بود. در نگاهش نیز آن حس و حال زنانه نبود، بل می‌نمود که سنگ در کاسهٔ چشمها به فلاخن نهاده است. گل‌محمد گنگ شده بود و بانوی خود را چون فرود آواری بر دوشهای خود احساس می‌کرد. بس توانست مشتهایش را در خشم گره کند، روی بگرداند و در گلو بنالد:

ــ «قلبم را در پیش چشمهایم می‌خواهد پاره‌پاره کند، قلبم را!»

بلقیس با خورجین فشنگ از در به ایوان آمده و در هوای میان فرزند و عروس خود ایستاده بود. گل‌محمد تا چیره بر خشم ناگهانی خود بنماید، مادر را نگریست و گفت:

ــ صبرخان به چه حالست؟

صبرخان خود به پیشواز بیرون آمده بود. دستی آویخته به گردن و دستی حایل دیوار، قدم پیش‌تر گذاشت و ایستاد. ماهک نیز به مراقبت شوی، همراه بیرون آمده بود؛ اگرچه خود پژمرده می‌نمود از ویارِ بارداری. گل‌محمد پا بر سکّوی ایوان گذاشت، پیش رفت و مقابل صبرخان ایستاد:

ــ داشتم به حالپرس‌ات می‌آمدم، پهلوان؛ به چه حالی؟

ــ خوبم... خوب. همچه بگویم که پنداری دوباره از مادر به دنیا آمده‌ام.

گل‌محمد گفت:

ــ داریم می‌رویم ما؛ خواستم تو بدانی!

صبرخان تکیده‌تر می‌نمود. چهره‌اش بی‌رنگ و لبانش کبود و کم‌خون بودند. نگاهش آرام و عمیق بود و کاسه‌های چشمانش گودی یافته بودند. در گفت گل‌محمد واکنشی بروز نداد. لحظه‌ای ماند و سپس هم بدان آرامش و نرمخویی گفت:

ــ بی‌من، بی‌من می‌روید؟ من را یکّه می‌گذارید و می‌روید؟!
ــ زنها صبرخان، می‌خواهی زنها را بی‌سرپرست بگذاریم و برویم؟
صبرخان نگاه به دست مجروح خود که به گردن آویخته بود انداخت و گفت:
ــ ملاحظهٔ جراحتم را می‌کنی؟
ــ نه فقط این، نه.
ــ با دست راستم می‌توانم ماشه را بچکانم.
ــ این را می‌دانم، اما... اما مردی باید بالا سر زنهای خانمان کلمیشی باشد.
ــ عمو کلمیشی که هست، خالوعبدوس را هم داریم.
گل‌محمد آرواره‌ها را بر هم فشرد و کوشا در پیشگیری خشم خود، گفت:
ــ محاجّه چرا می‌کنی، صبرخان؟! تو داری پدر می‌شوی!
صبرخان سر فروافکند، لب جوید و گفت:
ــ دانستم!
گل‌محمد برگشت؛ مارال از پله‌ها فرود آمده و اکنون برابر گل‌محمد ایستاده بود. گل‌محمد لحظه‌ای در او نگریست.
مارال همچنان ایستاده بود، سخت و استوار و راست در چشمان شوی می‌نگریست. گل‌محمد نه با خشم که اندوهناک با او گفت:
ــ می‌خواهی که با ریختن خون خود قلبم را در پیش چشمهایم پاره‌پاره کنی؟!
مارال بی‌آنکه چشم از چشم مرد برگیرد، سخت و سرد گفت:
ــ تو خوش نداری که قلبت را در پیش چشمهایت پاره‌پاره کنند، اما می‌خواهی که من بمانم و ببینم که قلبم در پیش چشمهایم دارد پاره پاره می‌شود؟! این چه شیوه‌ای از انصاف است؟
ــ مارال؛ من شب را تا صبح برای تو حرف زده‌ام!
ــ نه، تو شب را تا صبح با من خاموش بوده‌ای!
ــ حرف یک کلام است، زن من!
درمانده و ناتوان از تحمل نیروی غریبی که چیره بر خویش می‌دیدش، گل‌محمد روی برگرداند و بر سکّوی ایوان به قدم‌زدن پرداخت. بلقیس خورجین فشنگ را بر زمین گذاشت و به سوی مارال برگشت. سکوتی مرگبار در میان افتاده بود. مارال تکیه

به ستون ایوان زده، یک پا بر لبهٔ سکّو نهاده و سخت ایستاده بود و راه‌رفتن گل‌محمد را در نگاه گرفته بود. بلقیس بس توانست پسرک را از کنار مادر وابگیرد و او را با خود به درون اطاق ببرد. گل‌محمد بازگشت و به زن نگریست. چشمان مارال، همه نگاه بود و نگاهش همه نیرو؛ چندان‌که پنداری توانستی رخنه در سنگ بیفکند. گل‌محمد یک بار دیگر در چمبر دهشت‌بار چشمان زن خود گرفتار آمده بود و این بار قید از مایه‌ای دیگر بود. به قصد برداشتن سهمیهٔ فشنگ خود از خورجین نیز نمی‌توانست گام از گام بردارد. چرا که پاهایش در زمین میخ شده بودند و خود پنداری طلسم شده بود. ناچار لابه کرد:

ـ آزادم کن... مارال!

یخ چشمان زن انگار شکن برداشت و گل‌محمد بازگفت:

ـ آزادم کن، مارال. دلم را آزاد کن، زن من. دلْ در پی اگر جدا بشوم، دلْ در پی اگر جدا بشوم، دستهایم رعشه می‌گیرند. دلْ در پی اگر جدا بشوم، پیش‌تر از آنکه بکشندم، جانم را باخته‌ام. دلم را گرم کن مارال، دلم را گرم نگاهدار. حالا که چنین پیش آمده، بگذار دل‌آسوده به پیشواز بروم. مارالم... من را مکش!

ـ تو من را می‌کشی، گل‌محمد؛ تو من را می‌کشی با جداشدن‌ات!

ـ وقت تنگ است، زن من؛ وقت تنگ است. راهم بینداز بروم مادر فرزندم؛... مادرا!

به نعرهٔ ناگهانی گل‌محمد، بلقیس از اطاق بیرون آمد. بیش از این به سخن نیاز نبود. بلقیس دریافته بود که گل‌محمد در بانگ خشماگین خود چه طلب می‌کند. بلقیس می‌باید عروسش را از سر راه دور می‌کرد. پیش آمد، ساق دست مارال را گرفت و او را سوی درگاهی اطاق برد:

ـ مار راهش مشو، دخترم!

گل‌محمد بار دیگر خود را بازیافته بود. سوی خورجین فشنگ قدم برداشت و ماهک را فراخواند:

ـ قسمتشان کن، دخترعمو!

پسِ گفتگوی خود با گل‌محمد، صبرخان روی برگردانیده و به درون اطاق خزیده بود. ماهک نیز در پی شوی رفته بود و اینک به فراخوانی گل‌محمد بیرون می‌آمد.

گل‌محمد او را گفت:

ـ کمری‌ها را هم از بلقیس بستان و بگذار روی فشنگ‌ها.

خان‌عمو دست به کار زین و برگ اسب بیگ‌محمد بود. اسبی سرخ با سمدست‌های سپید و نقش پیشانی. گل‌محمد برابر عمویش ایستاد. دست بر یال بلند اسب نهاد و گفت:

ـ اسبها را می‌بریم طرف گلّه و آنجا یله‌شان می‌دهیم؛ چطور است... ها؟

خان‌عمو زمخت و سرد گفت:

ـ ها بله، خوبست.

گل‌محمد گفت:

ـ زیور و شیرو هم با عبدوس و پیرمرد به گلّه باید رفته باشند؛ آنها را هم در آنجا می‌بینیم.

خان‌عمو بار دیگر گفت:

ـ ها بله، خوبست.

خشکنای کلام خان‌عمو سرمایی بی‌هنگام در عصب و استخوان گل‌محمد دوانید. پلکهای فروفکندهٔ مرد و اینکه به روی گل‌محمد نمی‌نگریست، بیشتر بر بی‌تابی می‌افزود. این بود که گل‌محمد بی‌پروا گفت:

ـ چه می‌بینم، خان‌عمو؟ دلت به کار نیست!

ـ دلم؟ هی... چرا دلم به کار نیست؟

ـ این‌جور فهمیدم، خان‌عمو؛ این‌جور فهمیدم که خیالت به جای دیگری‌ست؛ به جایی یا به کاری دیگر!

خان‌عمو فارغ از بستن سگک اسب، از آن‌سوی هلال زین در نگاه پرالتهاب گل‌محمد آرام ماند و سپس به خنده‌ای ملایم لب گشود و گفت:

ـ هوشیاری، عموجان؛ هوشیاری. همین‌جور هم بود؛ خیالم جای دیگری بود. داشتم شکل و شمایل خودم را نگاه می‌کردم.

ـ شکل و شمایل خودت را؟!

ـ ها بله؛ داشتم به خودم نگاه می‌کردم. داشتم خودم را، سر بریدهٔ خودم را می‌دیدم!

ـ خان‌عمو!

خان‌عمو دست به آزمودن سینه‌بند اسب برد و پرسید:

ـ تعجب کردی؟!

گل‌محمد لحظه‌ای پیشانی بر گره مشت و مشت بر قرپوس زین اسب ماند؛ از آن‌پس سر برداشت و بی‌آنکه راست در چشم عمویش بنگرد، گفت:

ـ نه خان‌عمو، تعجب نکردم. اما... چیزی می‌خواهم با تو بگویم!

ـ بگو و عریان بگو!

گل‌محمد لب به دندان فروکشید، دمی خاموش ماند و سپس با دشواری به سخن درآمد:

ـ تو خان‌عمو، تو تا آنجایی که من یادم هست دلبستگی فراوانی به زندگانی داشتی. در حقیقت عاشق زندگانی بودی و شک ندارم که هنوز هم عاشق هستی. اینست که... می‌خواستم با تو گفته باشم... گفته باشم که گل‌محمد تو دلگیر نمی‌شود... من دلگیر نمی‌شوم اگر... اگر میل آن داشته باشی که باز هم زندگانی کنی!

خان‌عمو در طول سخن گل‌محمد، با دهان نیمه‌باز و گره ابروان، خیره به لب و دهان گل‌محمد مانده بود و هر کلمهٔ گل‌محمد بر برّایی و نفوذ نگاه خان‌عمو می‌افزود؛ چندان که سخن گفتن را برای مرد دشوار و دشوارتر کرده بود و هنگامی که به گفت خود پایان داد احساس کرد که عرق سرد بر تیرهٔ پشتش نشسته است. خان‌عمو پسلهٔ کلام گل‌محمد هم چند لحظه‌ای خیره در جبین گل‌محمد باقی ماند، چنان‌که گل‌محمد سردار آشکارا احساس کرد به سختی دارد سرمای نگاه عمویش را تاب می‌آورد. سخنی دیگر هم نمی‌توانست بگوید؛ از آنکه در چنین لحظاتی بیم بیراهه‌رفتن کلام صدچندان می‌شود و می‌تواند به درهم‌ریختن همهٔ حرمت‌ها بینجامد. پس به ناچار می‌باید خود را در مهار داشته باشد و بماند تا خان‌عمویش مگر سخنی بگوید و از تنگنایی که خود با دست خود آفریده بود، برهاندش.

ـ به زندگانی دلبستگی دارم، ها بله. عاشق همین زندگانی هستم، ها بله. تا بوده‌ام به زندگانی رکاب زده‌ام و تا باشم هم بر آن سوار خواهم بود، این هم امری‌ست یقین. اما تو گل‌محمد، تو عمویت را فقط همین دیده‌ای؟ تو من را فقط با همین یک نشانه شناخته‌ای؟ تو من را تا به امروز فقط با چنین چشمی نگاه می‌کرده‌ای؟!

گل‌محمد را کام و زبان چون خشت پخته خشک شده بود و او فقط توانست بگوید:

ـ عموجان!

خان‌عمو فارغ از کار زین و برگ اسب بیگ‌محمد، دست در یال اسب مانده از مدیار افکند و گفت:

ـ هنوز هم چنین دلبستگی‌ای دارم عموجان، اما خوب... این حرف یعنی چه؟!

گل‌محمد که می‌نمود توانسته است بار دیگر خود را فراهم آورد، به عمویش نزدیک شد و گفت:

ـ شرمم باد خان‌عمو؛ این حرف را برای آرام کردن دل خود زدم. امان از این دل بی‌قرار من! نمی‌خواهم در این دم‌دمای آخر گره‌به‌دل باشم، فقط همین. به کاکل بیگ‌محمد قسم خان‌عمو که قصدی غیر از این نداشتم. من و تو در زندگیمان دل‌آزاد بوده‌ایم از هم...

خان‌عمو روی برگردانید، به عمد در چشمهای گل‌محمد نگریست و گفت:

ـ در مرگمان هم دل‌آزاد خوا بودیم از هم.

خان‌عمو در نگاه خاموش گل‌محمد به کار در آمد و دست به بربستن تنگ و زیرتنگ زین اسب مدیار برد و هم در آن حال گویه کرد:

ـ هی... دلبستگی، دلبستگی به زندگانی! زندگانی... زندگانی... زندگانی چه بود؟ زندگانی من چه بود؟ زندگانی من... ای داد، ای داد... آدمیزاد... آدمیزاد شیر خام خورده! کاش خود می‌دانست که چیست، که کیست. من که ندانستم، ندانستم. فقط این را دانستم و می‌دانم که آدمیزاد فقط با آب و نان و هوا نیست که زنده است. این را دانستم و می‌دانم که آدم به آدم است که زنده است؛ آدم به عشق آدم زنده است و خان‌عموی تو گل‌محمد تا امروز به تو زنده بوده است، به عشق تو زنده بوده است. پس نیاید آن روزی که بی‌تو زنده باشد عموی تو، گل‌محمد! نیاید آن روز و نباشد آن ساعت!

گل‌محمد دست به زین اسب برد، آن را از بیخ آخور برداشت و بر پشت اسب گذاشت و حرف از برادرش به میان آورد:

ـ او چی، خان‌عمو؟ برادرم؛ خان‌محمد؟ خان‌محمد را چه‌جور می‌بینی؟

ــ کینه؛ خان‌محمد جِرم کینه است. او چندان دلبستهٔ زندگانی نیست، چون دل و گُنجای مهر و دوستی ندارد؛ اما جانش بسته به کینه است. اگر بخواهد زنده بماند، فقط برای اینست که بتواند به کینه‌های خودش جواب بدهد. و اگر کشته بشود بی‌آنکه زهرش را به ناکسانی مثل بندار ریخته باشد، یقین دارم که در گور آرام نخواهد بود. دلواپسی او فقط اینست که ناکسانی به ما نارو زده‌اند!

پسِ صدای گشوده‌شدن در، بلوچ و خان‌محمد به سرای درآمدند. قربان‌بلوچ عنان اسب خان‌محمد را ستاند و خان‌محمد برج خشم و گره نفرت، با گامهای بلند و بینی تیغ کشیده‌اش یکسر به سوی برادر و عمویش پیش آمد و جویا از خبرهای پسر ملامعراج شد:

ــ تازه چیزی داشت؟

گل‌محمد به جستجوی مادر برگشت و خان‌عمو را گفت:

ــ تو برایش نقل کن، خان‌عمو!

بلقیس پسر گل‌محمد را قلمدوش گرفته بود و بنواخت در طول اطاق نشیمن قدم می‌زد و می‌رفت وانمود کند که التفاتی به آنچه میان پسر و عروسش می‌گذرد، ندارد. مارال همچنان آراسته به یراق، پاشنه‌های گیوه ورکشیده و مهیّا روی تایچهٔ گندم نشسته بود و ساق سرد تفنگ را میان پنجه می‌فشرد. سر فروفکنده داشت و خیره، لب به زیر دندان چندان گزیده بود که تُردی لبها را به خون گلرنگ کرده بود. گل‌محمد قدم به درون گذاشت، نرم به کنار شانهٔ مارال کشید و ایستاد. مارال همچنان به حال و در اندیشهٔ خود بود. گل‌محمد دست بر سربند زن که انبوه گیسوانش را در خود پنهان داشته بود، نهاد و گفت:

ــ کار تو دشوارتر از کاریست که من در پیش دارم؛ این را می‌دانم!

مارال خاموش بود. همچنان خاموش و خیره به خود، با نگاهی که می‌رفت تا خاک را بشکافد. گل‌محمد واگو کرد:

ــ دلم این‌جور نمی‌خواست، مارال؛ دلم این‌جور نمی‌خواست.

مارال را پنداری دل و زبانِ سخن نبود. او آتش نهفته در خاکستر بود. بار دیگر گل‌محمد زبان به تسلیم و التماس گشود:

ــ از تو رضایی می‌طلبم... مارال. از من رضا باش؛ بگذار با دل گرم به میدان بروم.

به من نگاه‌کن؛ نگاهم‌کن، زن من. به من نگاه‌کن؛ بگذار خیالم از بابت تو آسوده باشد. ها... مارال؟!

بلقیس از در بدر رفته بود و دیگر با آمد و شد خود به موازی دیوار مقابل، شعاع نگاه مارال را نمی‌شکاند. گل‌محمد از کنار شانهٔ مارال به نیمچرخی روبه‌روی او بر زمین نشست و خود را در مسیر نگاه زن قرار داد. مارال در چشمان مردش درنگ‌کرد و گل‌محمد احساس‌کرد که چشمهای زن رنگی دیگر یافته است، رنگی غریب؛ چیزی چون بازتاب سبزینه در عمق جوی آب، آب سایه و بی‌آفتاب. سبزینه‌ای زلال که به کبودی می‌زد:

ـ خیال درکجا داری... مارالم؟

در عمق چشمهای زن، در عمق کبودای بی‌آفتاب و زلال چشمان مارال شکنی درافتاد، سبزینه تیره‌تر شد و جلوه در زلالی اشک پوشانید. ساقهٔ تفنگ از پنجه رها شد و بر گودی شانهٔ گل‌محمد نشست. مارال دست به کاکل شوی برد و لبان خونین به سخن، کلامی که طنین و آوایی بس دور داشت، گشود:

ـ نیزار... همیشه از پشت نیزار نگاهم می‌کنی؛... بی‌تو چه کنم، گل‌محمد؟!

بغض و گلایه امان را می‌برید. گل‌محمد هیچ کلامی نمی‌یافت. مارال بی‌تاب و رهاشده از خویش، سر فرو آورد و پیشانی برکاکل مردش نشانید و واگویه کرد:

ـ بی‌تو چه کنم، گل‌محمد؟!

ـ آی... آی... دلبندم.

گل‌محمد این بگفت و بی‌اراده برخاست هم و بی‌اراده در اطاق بتابید و کنار در ایستاده ماند و دست بر دیوار گرفت و خیره به روشنایی غریب روز نگریست و سخن از عمق روح وی برآمد و گفته شد:

ـ خار به قلبم مخلان، ای زنم؛ خار به قلبم مخلان!

مارال برخاست، از کنار شانهٔ شوی گذشت و پیش نگاه او قدم از در بیرون گذاشت. پهنای ایوان را به گامهایی آرام پیمود، از سکّوی ایوان پایین رفت و به راه پله‌های بالاخانه قدم برداشت. تفنگ به دست نداشت، تسمهٔ حمایل قطار فشنگ هم بر پشت شانه‌هایش دیده نمی‌شد. آرام و خسته راه می‌رفت و به نظر گل‌محمد اندکی خمیده و به غایت شکسته می‌نمود. نه، این زن که پله‌های بالاخانه را چنین به

نومیدی می‌پیمود، دیگر مارال نبود. او فقط یک زن بود.

بازی نبود آخر، بازی نبود واگسلیدنِ آمیخته‌های وجود. بازی نبود و سبک هم نمی‌شد برگزارش کرد. راستی را که فاجعه بود و نادیده نمی‌شد انگاشت چنگ و چنگال به خون آغشته‌ای را که راست در چشمان زندگانی تو داشت فرو می‌نشست. بازی نبود و نه نیز آسان قطع اندام و آوندهای جاودانهٔ عشق. ناخن از بن انگشتان برکشیدن است این؛ بند از بند واگسلیدن. جای و گُنجای هرای نیست و نه نیز گریستن‌ات پاسخی به جان بر آتش نشستهٔ تو تواند بود. نه، این بافت بافت وجود است که می‌رود تا از هم وادرانیده شود. گسیختن نسجِ عشق. که وارهیدن از وجود نه پاره کردن رشمه‌ایست به دندان. تو از تو جداشدن است. از آنکه وجود یگانه است؛ بافتیده به هم. او در تو می‌زید و تو در او. زیستگاری در هم. هر لحظه که بوده‌ای، هر لحظه که اندیشیده‌ای، هر آنکه چشم به راه او داشته‌ای، هر لبخند که در گمان وصال او زده‌ای، هر لحظه غفلت و هر آژنگ که در فرقت او بر پیشانی داشته‌ای، هر نگاه که از او در جان تو موج یافته و جاری شده است، هر دم که از او در بویایی تو دمیده شده است، هر مژه که با یاد او بر هم زده‌ای، همه... همه در سیلان پندارهای خوش و ناخوش تافتهٔ جان تو و ابریشم جان او را در هم بافته است. بافته در بافته، چنان که دیگر با هم و از هم شده‌اند، هم شده‌اید؛ یگانه، به یک نقش و به یک گوهر و یک رنگ؛ و جدا کردن سهم خود از خرمن خود میسّر کی تواند بود؟ یکی و یگانه شده‌اید، وحدت یافته؛ اگرچه هر یک بر دو پای مجزّا خاک را درمی‌نوردید.

نه! جدایی خود از خود میسّر نیست. تیغی آخته می‌بایست، بس تیغی آخته به دستی شقی. تیغی و دستی بدر آمده از آستین شقاوت. تیغی تا این جهان که تویی به دو نیم کند؛ تا این وجود به دو شقّه. راهی به جز شقاوت باقی نمانده است به قطع وجودی که در آفتاب لحظه‌های عمر مگر عشق از آن بر نروییده است. نه، راهی به غیر شقاوت نیست. اینت تیغ و دست و شقاوت تا خود را، تا وجود را و تا عشق را به دو شقّه کنی. نه، راهی به گشایش نیست و نه مهلتی به تیمارداری روح. دستی برآر ای که شقاوت را هزار بار در خود هزار شقّه کرده‌ای. دستی برآر و خود را دو تکّه کن. دستی... اگرچه تن برهنهٔ تیغت در چشم آفتاب، برق نگاهیست تا به تسخر در مرغ بسمل وجودت می‌نگرد؛ دستی برآر به شقّه کردن عشق.

ـ اسبها زین شدند، گل‌محمد!

ـ سوار می‌شویم، خان‌عمو!

به قهر و قدرت و عزم، گل‌محمد پای بر گُردهٔ زمین کوبید و به زیر آسمان درآمد تا گُنجای سینه به انباشت هوای پاک فراخ کند. دیگر چشمان مرد به کس یا به جایی نمی‌نگریستند و یا اگر می‌نگریست، نمی‌دیدند. در تمام جهان بس یک اسب بود و یک تفنگ؛ قره‌آت و برنو نقره کوب. یک بار دیگر حمایل قطار فشنگ و سگک کمربند را به انگشتان آزمود و از آن پس به سان تیغی برهنه از درون هوا برگذشت و چنگ در یال اسب بر زین فراز شد؛ قوسی در یال و گردن قره، چرخشی و نگاهی ـ شاید آخرین نگاه ـ بر زندگانی و دیگر عزیمت.

بر کنار جرز طاقی هشتی، بی‌بی گل‌محمد خود را وابداشت. گل‌محمد تمکین کرد و سر فرود آورد. سینی آتش اسپند را بی‌بی بر دور کاکل گل‌محمدش سه بار گردانید و آنچه از ورد و ذکر می‌دانست بر او خواند. این اما بی‌بی را بسنده نبود و قراریش به دل نمی‌بخشید. سینی آتش اسپند را بر کنار جام آب ـ جام آبی که به هنگام رفتن گل‌محمد می‌باید بر رد او پاشیده می‌شد ـ روی سکّوی هشتی گذاشت و پیش از آنکه سوارش بگذرد، دست برآورد تا سر و موی فرزند خود را در آغوش بگیرد. گل‌محمد باز سر و کاکل فرود آورد تا پیرزن بتواند با او وداع کند. بی‌بی دستها را به دور گردن گل‌محمدش حلقه کرد، سر و کاکل او را روی شانهٔ خود فشرد و چندی هم بدان حال نگاه داشت، سپس گذاشت تا گل‌محمد سر از دوش او بردارد، اما نه آنکه دور بشود. چرا که بی‌بی رغبت آن داشت تا دمی در عمق چشمان فرزند خود بنگرد، اگر چه چشمان گل‌محمدش را پرده‌ای از شرم کودکانه پوشانیده بود. پس بوسه‌ای بر کاکل فرزند، دمی درنگ و دیگر فصل. دست از یال و کاکل سوارش به نرمی بر بازوی وی فرو کشانید و پنجه در رکاب، پیشانی بر زانوی سوار نهاد تا بغض خود و بدیمنی گریستن بر سر راه را از چشمان خود و دیگران پنهان بدارد.

گل‌محمد اگرچه شناختی به رهایی داشت، اما نمی‌توانست رکاب زند و بگذرد. گویی قادر به شکستن دل پیرزن نبود. پس دل خود به درنگ واداشته و به قرار مانده بود تا بی‌بی خود دست از رکاب بدارد.

درون راستهٔ کوچه، ستار و قباد پیش آمده بودند و اینک نظارهٔ وداع را به تماشا

ایستاده بودند.

لحظه لحظهٔ گسیختن در هر گوشه و کنار سرای در گره بود.

آنجا به زیر سایبان ایوان، خان‌محمد عنان اسبش به شانه کنار ستون ایستاده بود و دست بر کاکل تمورش داشت و نگاه وداع و زبان وصیت با همسرش سمن.

اینجا کنار آخور، بلقیس بود که بیگ‌محمدش را وابداشته بود و در فرزندش می‌نگریست. بلقیس دستان زبر و درشت خود را بر پهنای پرّه‌های سینهٔ ستبر جوانش گذارده بود و برابر وی خاموش ایستاده بود و گویی که هزار سال است تا به همان حال ایستاده و در چشم و روی و کاکل فرزند خود می‌نگرد. هزار سال بود که می‌نگریست در بیگ‌محمد و نخستین بار بود که می‌نگریست در بیگ‌محمد.

نزدیک درِ اطاق صبرخان، خان‌عمو مقابل دختر و داماد خود ایستاده بود. پسر گل‌محمد را در آغوش داشت و کاکل نرم کودک را می‌نواخت و خنده به دهان، می‌گفت:

ــ بیل به کمرتان خورده بود تا حالا که یک همچه کاکل‌به‌سری به دنیا بیاورید؟! ببین دستهٔ گلم را! یک همچو پسری می‌خواهم از شماها. پهلوانی که بتواند همبازی این عزیزم باشد. بگیرش ماهک!

خان‌عمو کودک را به ماهک سپرد، خود شانه در نیمتنه کشید و گفت:

ــ هر چه دارم برای شما، اما تکه‌ام را می‌بخشم به این گل خودم. بچه‌تان اگر پسر بود که وصیت می‌کنم برارخواندهٔ گُلِ گل‌محمد بشود؛ دختر اگر بود من از همین حالا او را به نام این گُل نومزاد می‌کنم. از خدا می‌خواهم که بتوانید صدسال عمر کنید و بتوانید روی نوه نبسه‌هایتان را ببینید. دلتان خوش باشد و چشمهٔ روزیتان فراخ. خوب دیگر؛ بس است دیگر، خوبست دیگر... این کار و کردارها یعنی چه مرد؟! صبرخان... صبرخان!

صبرخان دل شکستهٔ خود را به درون اطاق برد و چشمهای خود را از نگاه خان‌عمو پنهان کرد. ماهک اشک خود از روی گونه‌ها پاک کرد، لحظه‌ای به شانه‌های پهن و پهلوانانهٔ پدرش که رو به اسبش راه افتاده بود نگریست و از آن پس سوی دهانهٔ هشتی رفت تا پسر گل‌محمد را به آخرین دیدار پدرش بسپارد.

خان‌محمد دست و زبان از همسر و فرزند بداشته و به رد گل‌محمد رفته و کنار

قربان‌بلوچ ایستاده بود. خان‌عمو عنان به سوی سمن و تمور کشید، برابر ایشان درنگ کرد و دست بر شانهٔ تمور گذاشت و گفت:

ـ هنوز هم امید دارم که تمور زبان باز کند؛ برایش یک میش نذر کرده‌ام. زبان که باز کرد، نذری من را به یاد داشته باش سمن. تو سختی زیاد کشیده‌ای، دنیا سر تا پایش سختی‌ست؛ صبر... صبر... شاید توانستم خان‌محمد را برایتان زنده نگاهدارم. دلت را به غم مسپار، سمن. دنیا را چه دیده‌ای؟ سیب را بیندازی آسمان، هزار تا چرخ می‌خورد. هنوز که اتفاقی نیفتاده، شاید هم ما آنها را شکاندیم. اشکهایت را پاک کن؛ دل تمورت می‌شکند. خدا نگهدار!

خان‌عمو این بگفت، بوسه‌ای بر موی تمور زد و عنان برگردانید و تفنگ را بر دوش جاگیر کرد. خان‌عمو باید دم در هشتی به دیگران می‌پیوست، اما نگاه در بلقیس و بیگ‌محمد ماند. بلقیس پنجه در کاکل فرزند برده بود و می‌رفت تا بوسه بر پیشانی وی بگذارد. خان‌عمو اگرچه خوش نمی‌داشت تا دل به تردی عطوفت بسپارد، اما خود بندانسته درنگ کرد و چشم و دل به وداع بلقیس و بیگ‌محمد سپرد. لحظه‌ای بی‌خود از خود ماند، اما چندی این کوبش قلب بیش نپایید و خان‌عمو زود، خیلی زود بر خود چیره شد و بانگ برآورد:

ـ خدا نگهدار، بلقیس؛ سایه‌ات بر خانمان کلمیشی همیشه باشد.

بلقیس بی‌تاب بود، اگرچه خوددار بود. و ناتوان بود از مهار آن یورش آتش که در رگ و آوندهایش چنان به شقاوت می‌تاخت و سر بر دیوارهٔ قلبش می‌کوفت. بلقیس خوددار بود، اما نمی‌توانست شانه‌های فرزندش را در بازوان نگیرد، روی در سینهٔ بیگ‌محمد نپوشاند و روح خود را در او به ودیعه نسپارد. بلقیس می‌دید که قلبش دارد کنده می‌شود، می‌دید که چشمش دارد کور می‌شود، و می‌دید که پایش دارد فلج می‌شود. بلقیس می‌دید که پسرهایش دارند می‌روند و این به سخن آسان می‌آمد.

بیگ‌محمد چه می‌توانست بکند؟ او فقط می‌توانست خود را سنگ بپندارد و خوددار بماند. پس دستها را روی کتف‌های برآمدهٔ مادر گذاشت و به تسلّای دل، سر بر شانهٔ بلقیس نهاد، چشم فروبست و چندی هم بدان حال خاموش ماند.

خان‌عمو بار دیگر می‌رفت تا مغلوب خود شود. اما این بار به اندازهٔ یک چشم بر هم زدن نیز به خود مجال نداد، جبین در هم کشید، گام از گام برداشت و با صدایی

کوتاه و نیرومند ـ چنان که گویی با خود، اما نه با خود ـ هوای مرگباری را که می‌رفت بر سرای و بر خانمان تن بیفکند، شکاند و گفت:

ـ می‌رویم!

گل‌محمد عنان پس کشیده بود و اینک نزدیک دهانهٔ هشتی ایستاده و پسرش را روی دستها بالا گرفته بود. خان‌عمو نزدیک شد و دهان به خنده گشود. گل‌محمد فرزند را اندکی فرود آورد، رو در روی خود گرفت، دمی در چشمهای پسر نگریست و سپس هم از بالای اسب سوی خان‌عمو پروازش داد و گفت:

ـ نامش کن... خان‌عمو!

خان‌عمو کودک را در هوا میان دستان گرفت و به واپس برگشت. بیگ‌محمد و بلقیس پیش می‌آمدند. پیش آمدند. خان‌عمو گفت: «مدگل» و کودک را برای بیگ‌محمد پرواز داد و بیگ‌محمد عنان اسب فرافکند و کودک را در هوا میان دستها گرفت. پسرک به خوی همیشه روی شانهٔ عمویش نشست، یک پا آویخته بر کتف و پایی آویخته بر سینه، کاکل عمویش را ـ چنان که عنان اسب ـ به چنگ گرفت.

بلقیس به جانب دیگر فرزندانش رفت، گل‌محمد و خان‌محمد. گل‌محمد بر اسب نشسته و خان‌محمد عنان به دست داشت و ایستاده بود. بلقیس دست بر کتف و بازوی خان‌محمد گذاشت و چنان که گویی خیال آن دارد تا وجود فرزندی او را به حس دست دریابد، پلک بر هم نهاد و هم بدان حال و بی‌آنکه دست از کتف و بازوی فرزند بدارد، بر گِرد او یک بار طواف کرد و سپس ایستاد. درست در چشم و نگاه سرد و خاموش خان‌محمد ایستاد و به او چشم دوخت. خان‌محمد با همهٔ سردی و خشکی تاب نگاه مادر را نیاورد و ـ چون کودکی معصوم ـ پلک خود را فرو انداخت و احساس کرد که چانهٔ تیز و تکیده‌اش می‌رود که بر گودی جناق سینه فرو بنشیند. بلقیس همچنان دست بر بازوی و آستین خان‌محمد، او را با خود به سوی گل‌محمد کشید و کنار شانهٔ قره‌آت، دست راست خود را به التماس و تضرّع به جانب صورت گل‌محمد بالا گرفت و گفت:

ـ بیا رویت ببوسم گل‌من.

حرمت مادر را گل‌محمد رکاب خالی کرد و از اسب فرود آمد و پاسخی به عشق مادری سر بر شانهٔ او وانهاد و گذاشت تا بلقیس او را و خان‌محمد را، فرزندان ارشد

خود را، لحظه‌ای با خود داشته باشد. انگشتان بلند و زمخت مادر، برگِرد سر پسرانش چمبر شده بود و چهره‌های ایشان را بر سر شانه‌های خود می‌فشرد و دو مرد ــ خان‌محمد و گل‌محمد ــ چون کودکانی به آشتی تسلیم مادر خود بودند.

ــ هی... بلقیس!

این خان‌عمو بود که با مایه‌ای از خوش‌طبعی به ندا بانگ برآورده بود، اما عشق بلقیس را پنداری که پایانی نبود. خان‌محمد سر از آغوش مادر برگرفت و دستهای بلقیس را یکجا به سر و روی گل‌محمد واسپرد. شانه‌های تکیدهٔ بلقیس اکنون در چمبر بازوان گل‌محمدش بود. بلقیس چشم و روی بر شانهٔ فرزند نهاده بود و عطر آشنای پیراهن و تن فرزند را می‌بویید. چانهٔ استخوانی گل‌محمد به قرار بر تارک سر مادر قرارگرفته و پلکهایش بر هم نشسته بودند و می‌نمود که گل‌محمد نیز روح خود را تسلیم مادری بلقیس کرده است:

ــ مادرم... مادر!

بلقیس به خود آمد. سر برداشت و دو سوی چهرهٔ فرزند را در کف دستان خود گرفت، در چشمهای گل‌محمد به التماس و تضرّع نگریست و گفت:

ــ دل مارال را مرنجان، گل‌محمد؛ زنت را بخواه و ببینش... گل‌محمد!

همسوی نگاه گل‌محمد، سر و چشمان راهیان به سوی دریچهٔ بالاخانه واگشت. چشمان به‌اشک‌آغشتهٔ مارال تمام دریچه را پر کرده بود. دیگر مجال درنگ نبود و نه نیز تاب و توانِ خودداری. گل‌محمد عنان رها کرد و به سوی پله‌های بالاخانه، تن از میان همراهان بدر برد و خیز برداشت با خط شیار بالهای چوخایش در پسِ پاها. مارال نیز از پشت دریچه پای برکنده، از در برون زده بود و فرو می‌شتابید. بار دیگر یگانی.

خون بر لبان مارال خشکیده است و کلام بر زبان گل‌محمد جان می‌کَنَد:

ــ قره‌آت را... می‌دهم برایت... برگردانند.

بخش سی‌ام

بند یکم

زیور نازپرورده نبود. او خود نه شقایق دشت که خار بیابان بود، اما راه تا به سنگرد از قلعه‌میدان با پای پیاده بر بیراهه‌ها و سوار بر اسب برهنه از سنگرد به راه قلعه‌میدان، تن تکیدهٔ زیور را کوفته و خسته کرده بود. پس این آژنگ تلخ پیشانی و خط ژرف عمود بر میان دو ابرو، همچنین نگاه زیور که در عمق کاسه‌ها به تکّه‌هایی از چرم سوخته می‌مانستند، می‌باید اثر خستگی و بسودگی تن بر استخوان کمرگاه و گُردهٔ اسب برهنه باشد. نیک اما اگر درنگریسته می‌شد، درمی‌یافتی که چنین نبود. بل این گره تلخ آژنگ و سوختگی نگاه زیور، نشانی از بغرنجی دردناک روح بود که زن گل‌محمد سردار را چنان چون چرمی سوخته در آفتاب درهم فشرده و به هم در مچالانده بود.

زیور دیری بود که دیگر از سخن افتاده و خاموش مانده بود. چنان خاموش و لب به مُهر که پنداری مصیبتی راکه گام به گام به سویش کشیده می‌شد به جان پذیرفته بود و چشمانی باز به چگونگی آن داشت. نه نومید می‌نمود و نه دل‌ورجلا بود. نه خشمگین بود و نه اندوهگین می‌نمود. که اندوه در گمان زن دیگر بازیچه‌ای پنداشته می‌شد فراخور دختران نوبالغ؛ و زیور یک زن بود:

ــ «منم... زن گل‌محمد!»

زیور به گلّه نرفته بود. به همراه دیگران و در پی گلّه، شبگیر از قلعه‌میدان بدر شده

بود، اما با ایشان و به همراه گلّه نرفته بود. راه از بیابان کج کرده و به جانب سنگرد پای کشیده بود. از میان تفنگچی‌های جهن سردار و مأموران امنیۀ بکتاش، سنگرد راکوچه به‌کوچه پیموده بود. او را، گمان اینکه خدعه‌ای در کار است و وی کلید تواند بود، به سرای نجف ارباب راه داده بودند. زیور را می‌شناختند، پس امید داشتند که زن از سر حسد و بخل به خانمان کلمیشی، راه به اردوی دشمن کشانیده باشد. اما چنین نبود. پس چه؟

ـ «من... زن گل‌محمد هستم!»

ـ «خوب... دیگر؟»

زیور چنان چون معصومی به جهن‌خان سردار نگریسته و از او خواسته بود تا راه کج کند و دست از کار شوی او بدارد:

ـ «گل‌محمد ما جان و دل پاک است جهن؛ گل‌محمد ما بد به حال و روزگار مردم نبوده، دست از کار او بکش!»

جهن‌خان سردار به ناباوری پوزخند زده بود و از آن پس سرهنگ بکتاش خود قدم پیش گذاشته بود:

ـ «حالا کجاست؟ به قلعه‌میدان که لابد نیست؛ هست؟... کجاست؛ ها؟»

زیور دیگر نشنوده بود. خاموشی گرفته و لال شده بود؛ بریده و از زبان افتاده.

ـ «از تو پرسیدند گل‌محمد کجاست؛ ما گل‌محمد را می‌خواهیم. جایش را نشان بده؛ جای شوی‌ات را! زبان آدم را نمی‌فهمی؟!»

نه! زیور را دیگر یارای آن نبود تا به زبانهای هرزه، به دشنام‌های پستی که بر گل‌محمد بارش گرفته بود، زبان به پاسخ بگشاید. سر ستیز هم او نداشت. این آخرین طریق را هم زیور پیموده بود و ورای آن دیگر سوی و نشانه‌ای نمی‌دید. پس سر در گریبان برده بود تا جهن‌خان سردار زبان هرزه‌درآی جلف‌انگاران را فرو بندد؛ که جهن چنین کرده و زیور به اسیری درآمده بود:

ـ «دست بر قضا همین الان راهی قلعه‌میدان بودیم؛ خدایی بود.»

پس براه شده بودند.

در راه به نادعلی چارگوشلی برخورده و او را به همراه برگردانیده بودند و سپس نه‌چندان دور بر حیدر ملامعراج راه گرفته، او را نیز برگردانیده بودند. سرانجام در

فاصله‌ای اندک از قلعه‌میدان، با دهقانان پیاده ـ بلخی و غضنفر و دیگران ـ روبه‌رو شده و ایشان را همراه عباسجان و یک تفنگچی بلوچ به جانب سنگرد روانه کرده بودند که تا پایان کار در سنگرد نگاه داشته بشوند. از آن پس جهن‌خان سردار دو بلوچ را با شیدا سوی قلعه‌میدان راهی کرده بود که خبر بازآورده بودند:

ـ «به جز یک مرد از کلمیشی‌ها کسی به قلعه‌میدان نیست!»

ـ «فقط یک مرد! پس زنها؟»

ـ «تقریباً هستند!»

شیدا از نگاه زیور روی گریزانده و سواران به تاخت درآمده بودند.

شب اگر می‌بود شاید صدای گُرپاگُرپ سم فوج سواران را می‌شد در سکوت شنید، و قراولی اگر بر بام سرای سردار می‌بود، سواد و هیئت فوج را می‌توانستی دید؛ اکنون اما نه شب بود و نه قراولی بر بام سرای بود. بس بی‌بی بر سکّوی بیرونی در سرای به زیر طاق هشتی نشسته و به خوراژ جماز خیره مانده بود و کس نمی‌دانست او در اندیشهٔ چیست و پندار در کدام برهوت دارد.

بی‌بی خود نیز خبریش از خود نبود. از آن پس که گل‌محمد و گل‌محمدها از در به کوچه برون شده و از نگاه گم شده بودند، بی‌بی دیگر انگار چشمانش چیزی را نمی‌دیدند. به هنگام ظهر، نان و ناشتای دهلی‌ها ـ کلوخ و مرحبا ـ و زاغ عبدل و جلابخرهای کاشمری را داده و از آن پس سفره را برای باقیماندهٔ خانوار کلمیشی گسترده بود. اما به جز تمور کسی بر سر سفره نیامده بود؛ از آنکه زنها به دور بستر صبرخان جمع شده بودند.

ـ پاشویه، پاشویه با آب سرد. کهنه‌ای را هم خیس کن بگذارم رو پیشانی‌اش... ماهک!

واژگویهٔ صبرخان اما نمی‌برید. گویی که زخم دندان پلنگ، اندک اندک داشت خود را بروز می‌داد. پس درد امروز با تب آمده بود. عرق به چهرهٔ صبرخان نشسته بود، پلکهایش بر هم افتاده بودند، سر و گردن را بی‌قرار به هر سو می‌چرخانید و گویه می‌کرد:

ـ دشنه... دشنه‌ام... بچه‌ام... عبدوس... خالو... تکه... تکه.... دشنه‌ام عبدوس...

بچه‌ام بی‌پدر شد... جهنم خدا، جهنم خدا... جهنم...

ــ آرام می‌شود، الان؛ آرام می‌شود. بقبند را بیار تکیه‌اش بدهم؛ پیاله را بده به من ماهک، آن بچه را از دور آتش جمع کن، سمن!... پس این بی‌بی کجاست؟ کاسهٔ جوشانده را به من بده، ماهک!

ــ بگیرش، دده.

ــ این پیالهٔ جوشانده را سر بکش، باید بخوریش صبرخان، ما گرفتاری بسیار داریم!

ــ گله‌ام... گله‌ام کجاست؟

ــ گله در بیابان است، دم چوب عبدوس. عمو کلمیشی و دیگران هم هستند؛ نگران مباش. این پیاله را سر بکش!

ــ من تشنه‌ام؛ تشنه‌ام بلقیس.

ــ وای از این سر پرشور من!

بی‌بی پیشاپیش سواران جهن‌خان سردار به درون سرای رانده شد، و هجوم فوج مردان، بلقیس را از درون اطاق به حیاط کشانید. سرای را سواران جهن در خود گرفته بودند و پرواری‌ها از جا برخیزانده شده و پراکنده بودند. جهن به جانب بلقیس رکاب زد، و برابر او ایستاد. بلقیس ازکنار در تا لب ایوان پیش رفت و شانه به ستون ایستاد. جهن همچنان سواره ایستاده بود و در کودک گل‌محمد می‌نگریست. مدگل کنار پاچین مادربزرگش ایستاده و روی پنهان می‌داشت. بلقیس اکنون می‌توانست جهن، این سردار سرحدی را از نزدیک ببیند. مردی میانه‌سال، چهارشانه، درشت‌استخوان، رشید و بلندبالا و سیه‌تاب. چهره‌ای مانند به خشت، چشمهای سورمه کشیده با مردمک‌هایی به درخشش الماس و نگاه کفچه‌مار. این جهن بود؛ خود جهن. مردی با دستان دراز و پنجه‌های کلفت و کبود، و چندان چابک که در چشم برهم‌زدنی شانه فرو خوابانید و به سرعت عقابی، کودک گل‌محمد را از بال بلقیس برگرفت و زن تا به خود آید مدگل‌اش در چنگال جهن بر قرپوس زین بال بال می‌زد:

ــ ها؟!

ــ مادر گل‌محمد سردار، ماها خوی یکدیگر را می‌شناسیم. از کجا بدانم که هم الان لوله‌های تفنگهایی سینهٔ من را نشانه نگرفته‌اند؟! پس این طفل را بگذار روی

سینهٔ من باشد!

ـ جهن؛ ما هم تو را می‌شناسیم و می‌دانیم تو مردی نیستی که خطر کنی! نه جهن، تو اگر بو برده بودی که هنوز دستی مانده تا به سینهٔ تو شلیک کند، پا به سرای گل‌محمد سردار نمی‌گذاشتی! از اینکه تو عادت داری همیشه روی اسب زین‌شده سوار شوی. ما تو را می‌شناسیم جهن؛ هیچوقت از برابر نمی‌آیی، همیشه از پشت‌سر می‌رسی!

ـ دیگر چی، مادرِ گل‌محمد؟!

ـ پا پایین بگذار جهن، فرود آی! اینجا کسی نمانده تا بخواهد به تو شلیک کند. یکی از آن، کی شنیده‌ای که پسرهای من در خانه و محلهٔ خود دیگری را شکار کرده باشند؟ نه جهن، پسرهای من چنین عادتهایی از من به ارث نبرده‌اند، فرود بیا!

ـ به حرف تو اطمینان می‌کنم، بگیرش کوچی‌ات را و برایم قدحی آب بیاور.

قدح آب به دست جهن دست به دست شد. جهن لب ایوان نشست و قدح آب را میان دو دست گرفت و به لب برد.

ـ سوارهایت چه می‌خورند برایشان مهیّا کنم؟ نان و خورشت یا فقط چای؟

ـ آب. نان و ناشتا خورده‌اند و به چای هم عادت ندارند.

بلقیس به بابقلی بندار برگشت، در او نگریست و گفت:

ـ تو چی... نمک به حرام؛ باز هم برایت بختهٔ پرواری سر ببرم؟!

بندار در پناه شانهٔ ستبر جهن جای گرفت و گریزان از نگاه بلقیس گفت:

ـ کار از کار گذشته، دده‌بلقیس؛ کار از کار گذشته. این اتفاق دیر یا زود باید می‌افتاد. گل‌محمد تو تا قیامت که نمی‌توانست یاغی بیابان‌ها باشد. او خودش هم چشم‌انتظار چنین روز و روزگاری برای خودش بود. گل‌محمد تو اگر پندشنو بود، حالا این سوارها اینجا نبودند. بگو یک جام آب هم به من بدهند.

ـ آبش بدهید، آبش بدهید شمر را. چه بسیار، چه بسیار آدم دیدم در این زندگانی. آدم، دو پا و دو دست و دو گوش و دو چشم و یک دماغ! آدم! آدم... بسیار دیدم. آدمهایی که حرف می‌زدند، راه می‌رفتند، نان می‌خوردند و می‌خوابیدند. آدم، هی... چه بسیار دیدم آدم! که تو بابقلی بندار تفنگ برداشته‌ای و آمده‌ای به کُشتن پسرهای من، به کشتن گل‌محمد، ها؟

قدح آب به دست بندار رسیده بود و او می‌رفت تا خموشی خود را در نوشیدن آب گم کند. بلقیس اما آرام‌اش نمی‌گذاشت:

ــ تعجب نمی‌کنم، اصلاً تعجب نمی‌کنم. هم الان اگر ناگهان دست بالای سرم ببرم و ببینم که چهارتا شاخ درآورده‌ام، باز هم تعجب نمی‌کنم. اما بندار، بحق که تو مرد جنگیدن هم نیستی؛ تو فقط بی‌حیا هستی. تو می‌خواهی زبان طلب پسرهای من را ببری ای بی‌حمیت، وگرنه تو کجا و بانگ برنو؟! اما بندار... یک آن هم خیال کن که ممکن است معجزه‌ای بشود و یکی از مردهای کلمیشی، یکیشان هم که شده جان سالم درببرند. آن روز را در نظر بیاور بندار؛ آن روز دیگر من نخواتوانستم خشم و کین پسرهایم را جلو بگیرم! آن روز بندار برای تو دوزخی درست خواهد شد. خوب... سردار جهن‌خان، حالا من چه باید بکنم؟ من چه باید بکنم تا دست شما به سر بریدن پسرهایم بازتر بشوند؟ ها... لابد برای همین به اینجا آمده‌اید دیگر، ها؟ یا اینکه... یا اینکه قصد دارید پیش از قتل پسرهایم خانمانش را و دار و ندارش را به غنیمت ببرید؟ اگر این‌طور است جهن، بگویمت که دار و ندار پسرهای من در قبضدان بابقلی‌بندار و اربابش، در گله‌های آنها و در انبارهای آنها جمع شده و دیگر ما هستیم و همین چهارتا پرواری و ده تا میش که به گلّه هستند. پس بگو که چه می‌خواهی از ما؟!... می‌بینم که زیور را، زن پسرم را به اسیری گرفته‌ای. لابد خیالَ آن داری که ما را هم، بقیهٔ خانمان کلمیشی را به اسیری ببری؟!

ــ زیور... خود پیش من آمده بود به سنگرد؛ خواستهِ داشت.

ــ خواسته؟! زن بیچاره؛ خواسته از مردی که خود اختیار به خود ندارد؟!

ــ زهر به زبان داری، بلقیس!

ــ از اینکه با افعی سخن می‌گویم!

ــ بلقیس!

ــ خطا می‌گویم؟ تو خود به اختیاری، جهن؟

ــ من... من با پسر تو اول از در محبت درآمدم، با او به دوستی دیدار کردم، پندش دادم و خواستم که برایش تأمین بگیرم؛ هم تأمین جانی و هم تأمین مالی. خواستم که تفنگش را زمین بگذارد و دل به زندگانی ببندد، اما پسر تو بلقیس به زبان خوارم کرد و به دشمنی سخن گفت. زخم زبان زد، رندانه دشنام داد و کار را به دشمنی کشید. من

خودداری کردم، اما او باز هم پروا نکرد. دانی که چه می‌گویم. گل‌محمد دیگر راهی باقی نگذاشت، نه برای خود و نه برای من. من ناچارم این بلوا را بخوابانم. لابد این حرف به گوش‌ت خورده که جهن به کاری پا پیش نمی‌گذارد، مگر آنکه تمامش کند. حالا من به دو کار اینجا آمده‌ام. اول اینکه از تو قربت و حلالی بطلبم، چون که می‌دانم یک رگ گل‌محمد تو ریشه در قوم بلوچ دارد. از این بابت ـ هرچند که ناچارم ـ اما دستم کند می‌بالد. من هیچ خوش نداشته‌ام که گلوله‌ام را در سینهٔ خودی بنشانم، اما گل‌محمد تو... آی امان از بلوچ یکدنده!

ـ از کار دوم خود بگو!

ـ دوم اینکه رد گل‌محمد را از تو می‌خواهم.

بلقیس روی برگردانید و باز به گویه درآمد:

ـ آدم... آی آدم. چه بسیار آدم دیده‌ام، چه بسیار. آدم با دو پای و دو دست و دو چشم...

ـ بلقیس!

ـ بلوچ!... برمیاشوب، پهلوان؛ برمیاشوب. تو، هیچ مادر خود را به یاد می‌آوری؟ از مادر، جهن چه می‌دانی تو؟!

جهن برخاسته بود و در خط نگاه بلقیس قدم برمی‌داشت. اینک پشت و شانه‌های ستبر جهن با دستان درشتش که تازیانه را در پس پشت می‌جنبانید، زیر نگاه بلقیس بود. راست تا لب تنور پیش رفت و بازگشت. اکنون مرد بلوچ چشم در چشمان بلقیس با گامهای سنگین و فشرده پیش می‌آمد و افروختگی چهره‌اش چنین می‌نمود که یکباره دیگر شده است؛ از این رو به آن رو. پیش آمد، برابر بلقیس ایستاد و به یک حرکت چابک دست و شانه چرخانید و در یک آن برگ تازیانه‌اش را به دو سوی صورت بلقیس نواخت و این کار چندان تیز و چندان در ناباوری انجام یافت که بلقیس بس توانست مژه بزند.

ـ من رد گل‌محمد را می‌خواهم؛ از تو!

ـ اگر شیر از پستان مادر خود خورده بودی، این را از من نمی‌خواستی!

ـ مخواه که از خود یاد سیاه بگذارم بلقیس؛ بگو و کار را یکسره کن!

ـ نامهٔ کار و کردار تو یکسره سیاه است، جهن. نشنیده‌ام که زبانی از تو به نیکی یاد

کند.

بار دیگر صورت بلقیس به تازیانه نواخته شد و بلقیس فرونشکست. جهن درماند و زیور را پیش خواند. زیور مدگل را به ماهک سپرد و خود پیش آمد و کنار شانهٔ بلقیس، رودرروی جهن ایستاد. جهن با تازیانه‌اش به کودک اشاره رفت و پرسید:

ـ پسر توست؟

بلقیس گفت:

ـ پسر من است!

جهن همچنان خیره به زیور باز پرسید:

ـ پسر توست؟!

ـ پسر من است؛ تخمهٔ گل‌محمد!

مارال بود این که از درِ بالاخانه بیرون آمده و بر بالاترین پله ایستاده بود و نگاه با جهن داشت.

مارال سربند سرخ بر سر بسته بود و این خود زنان کلمیشی را به درنگ و شگفتی وامی‌داشت؛ سربند سرخ بر سر و بر گِرد چهره که خود از افروختگی به سرخی می‌زد. نه، این نشانی خوش‌یمن نمی‌توانست باشد و بلقیس هم نمی‌توانست معنای کار مارال را بداند.

مارال در چشمان وادریده و ناباوری که در او می‌نگریستند، آرام و استوار فرود آمد، بر آخرین پله ایستاد و هم بدان چیرگی، چشم در چشم جهن، باز گفت:

ـ پسر من! می‌خواهی بکشیش؟!

ـ نه؛ می‌خواهم بسوزانمش. تنور... تنور را آتش دراندازید!

ـ آخر چه می‌کنی، مرد! هیچ می‌دانی داری چه می‌کنی؟!

این نادعلی بود که پشت به تنور فروزان داده بود، مقابل سینهٔ جهن ایستاده و دستهای خود را به واستاندن کودک گل‌محمد بالا آورده بود:

ـ اسبم را می‌دهم، اسبم را می‌دهم جهن؛ مکن چنین کاری، مکن چنین کاری... مکن!

دلاور به سوی تنور پیش دویده و التماس کرد:

ـ مکن سردار؛ مکن همچه کاری سردار!

صداهایی برآمد:

ــ مکن سردار؛ مکن همچه کاری سردار!

ــ گل‌محمد کجاست؛ رد او را نشانم بدهید!

ــ الهی زمین تو را ببلعد، جهن!

پسر گل‌محمد هنوز بر دستهای جهن و بر بالای آتش تنور بال‌بال می‌زد و جیغ می‌کشید که نعره‌ای از قلب صبرخان برکنده شد و سرها یکسر به سوی مرد چوپان برگشت. صبرخان تکیده و به‌غایت رنگ‌پریده بود. دست چپ به گردن داشت و در یک تا پیراهن سفید که لکّه‌های خون بر جای جای آن خشک شده بود، از بستر بیرون زده بود. چهره‌اش آغشته به عرق تب بود و گونه‌هایش آشکارا پرپر می‌زدند. صبرخان در بهت بی‌گاه خودی و بیگانه بر درگاه ایستاده بود و چون جانوری درنده نعره می‌زد:

ــ دشنه‌ام... عبدوس؛ دشنه‌ام! بچه‌ام بی‌پدر شد، عبدوس... دشنه‌ام، دشنه‌ام.

صبرخان چنان که پنداری خود را بازجسته باشد، یکباره قامت تکیده‌اش را خمانید، کارد را از بیخ پاتاوه بیرون کشید و به میان جمع درآمد.

ــ پسرم را بستان دلاور... پسرم را واگیر!

دلاور توانست پسر مارال را از دستهای جهن برباید، او را با خود به کنجی بکشاند و روی پنهان کند. چرا که صبرخان گویی با چشمان بسته و دستان گشاده به میدان درآمده بود و هر که را بر سر راه خود می‌درانید؛ پس تن‌ها از دم دشنهٔ او می‌گریختند و میدان دم‌به‌دم گشاده می‌شد و حلقهٔ مردان جهن به فراخنای حیاط سرای سردار باز شده بود و صبرخان در پی زخمهایی که خود نمی‌دانست بر که و کجا نشانیده بود در میانهٔ میدان بود، خون از تیغهٔ کاردش بر خاک و بر رخت تنش فرو می‌چکید و می‌رفت تا در طلب خون همچنان هجوم برد.

ــ بزنیدش!

مارال نعره زد:

ــ به گاوطاق، مزن جهن!

از بام زدندش. شلیک یک گلوله از بام، شلیک... و دیگر باران گلوله‌ها.

یکّه و یگانه، قامت تکیدهٔ صبرخان به هم درشکست، پیچیده و فتیله شد و به زانو درآمد و به خاک درافتاد بی‌آنکه مشت از قبضه‌گاه دشنه‌اش واگشاید. و بس گفت:

ــ بلقیس!

در پشت شانهٔ جهن، بابقلی بندار پیش رفت و گلوله‌ای در شقیقهٔ مرد افتاده خالی کرد.

کار، تمام.

زنها را گذاشتند تا پیش بیایند. پیش آمدند. زبان و دهان و چشمان ماهک خشک بودند. ماهک بالای شانهٔ مردش زانو زد و کوشید تا سر صبراو را بالا بگیرد، اما نتوانست. پس پیشانی بر کاکل شوی نهاد و گفت:

ــ تشنه، تشنه... او تشنه بود مادرم، بلقیس.

بلقیس پوست پلنگ را از زیر پای جهن بر کشید، بر دوش گرفت و پیش آمد، ماهک را از خاک برخیزاند و بر پای بداشت. پس خود زانو در خاک زد، تن آرمیده و خونبار صبرخان را با پوست پلنگ درپوشانید و قامت برآورد، در جهن نگریست و گفت:

ــ باز هم کاری مانده؟!

جهن روی از بلقیس برگردانید و گفت:

ــ می‌رویم. زنها را با خود می‌بریم؛ زنهایش و مادرش را!

ــ ما خود می‌آمدیم، سردار جهن!

آتش تنور آرام گرفته بود. دلاور پسر گل‌محمد را پیش آورد و او را به مارال سپرد، پس به بابقلی بندار واگشت، تفنگ از دوش برگرفت، آن را به بابقلی باز پس داد و گفت:

«این تفنگتان، من دیگر نمی‌آیم!»

□

مارال سربندی سرخ بر سر داشت و در میان فوج سواران شقایقی را می‌مانست نابجا و نابهنگام رسته؛ که زمستان بود و بیابان بود و باد در شقایق بی‌هنگام رقصی بازیگرانه می‌داشت. بلقیس پیاده پای می‌کشید و زیور بر اسبی برهنه نشانده شده بود و ایشان در میان سواران جهن به سوی سنگرد برده می‌شدند. نادعلی بر کناره می‌رفت و مرگ را می‌دید که در راه می‌خزد. مرگ در گامهای ستوران، مرگ در رکاب مردان، مرگ در هر نگاه و نفس:

«شگفتا! مرگ اگر چنین همدم است که هست، پس این‌همه آز از چیست و برای چیست؟ آز، آن‌هم به کشتن دیگری؟!»

جیغ غریب کودک هنوز در گوشهای نادعلی چارگوشلی بود و چهرهٔ کبود و چشمهای وحشت‌زدهٔ پسرک نقشی دیگر بود که در ضمیر جوان چارگوشلی جای گرفته بود. نادعلی ناگهان عنان اریب کرد، کناره تاخت تا پیشاپیش فوج با جهن‌خان سردار همبر شود. احساس می‌کرد که بایستی جهن را به سخن بگیرد. هم در این‌دم اما جهن رکاب آرام داشت، عنان کشید و اسبش را به جمازی که مارال بر آن نشانده شده بود، همبر کرد. پس نادعلی اسب را در پی ایشان براه داشت و گوش با گفتگوی جهن و همسر گل‌محمد ماند.

ـ هنوز در این فکر هستم که... سربند سرخ چرا؟

ـ رنگ آتش را گل‌محمد خوش می‌دارد، از این‌رو!

ـ این نیست؛ خود این را می‌دانی و من هم می‌دانم که سربند سرخ علامتی میان تو و گل‌محمد است.

ـ تو چنین گمان کن!

ـ علامت گریز گل‌محمد است این رنگ سربند تو؛ علامتی تا گل‌محمد از ما رم کند!

مارال از فراز جماز به جهن روی برگردانید و گفت:

ـ گفتگوی با تو هم حکم اسیری‌ست؟ ناچارم که همکلام تو باشم؟!

ـ تا از تو پرسش دارم، بله... حکم است!

ـ پس با تو می‌گویم! بدان که گل‌محمد به ما سپرده بود که در همان کلام اول جایش را نشان بدهیم.

ـ پس نکول چرا کردید؟ که من را به دیوانگی بکشانید؟!

ـ گل‌محمد حتی این را می‌دانست که تو خواهی آمد؛ او خود به من گفت که جهن می‌آید!

ـ جاسوس‌هایش این خبر را آورده بودند؟!

ـ نه! گل‌محمد این را می‌دانست و با من گفت که به غیر از جهن کسی زهره نمی‌کند تا به او نشانه برود. گل‌محمد حریف خود را می‌شناخت همیشه. گل‌محمد با

من گفت: من است که بر من است! گل‌محمد نگران غیر نبود؛ او نگران از خودی بود.

ـ من را چرا خودی می‌پنداشت؛ من که خویش نیستم!

ـ خودی... خودی... گل‌محمد با من گفت که جهن در ریشه با ما خودی‌ست. او همیشه می‌گفت که الماس را فقط الماس می‌تواند ببرد.

ـ گل‌محمد... دیگر چه می‌گفت؟!

ـ گل‌محمد... دیگر هیچ!

جهن‌خان سردار نه از آن مردان بود که سخن گفتن با زنان را، از هر دری و ولو به لودگی، خوش داشته باشند. نه نیز از آن مایه مردان که در جاذبهٔ زن، اگر او مارال هم باشد، دچار آید و خویش از دست بدهد. پس آنچه رغبت جهن را به گفتگو با مارال برمی‌انگیخت، حسّ کنجکاوی او بود. کنجکاوی به یافتن بهانه‌ای تا به کینه راه بجوید؛ علتی تا به کرداری که جهن در پیش داشت مایه‌ای از خودانگیزی بدهد. به هم درشکستن گل‌محمد، بی‌گمان که برای جهن‌خان سردار فخر می‌بود و او را در میان همال خود باز هم به نام و آوازه برجسته می‌نمود. اما این حقیقتی است که آدم برای کشتن آدم، به زخم و انگیزه‌ای در خود نیاز دارد. در فردیت هر کشنده، حتی کشندهٔ هزاران کس می‌توان به جستجوی چنین انگیزه‌ای پرداخت، اگر شده کشندگان چنین انگیزه‌هایی را در خود ابداع کرده باشند. آن که آستین به کشتن دیگری برمی‌زند، باید نشان زخمی از قربانی‌اش در روح خود داشته و یا ساخته باشد تا بتواند او را بکشدش. که کشندهٔ آدمی اگر تهی از منش و هویت خود نشده باشد، به یقین که باید بهانه‌ای به جنایت خود بیابد. بهانه‌ای تا بتواند کار را برای خود موّجه بنماید، اگر شده ایقان به یک دروغ بزرگ و باورانیدن بزرگ‌ترین دروغها به خود کارمایهٔ کشتار وی باشد. ایقان و باور به دروغ و کشتار، فاجعه‌ای که بی‌شمار بار رخ داده است. باور کاذب، بهانهٔ موّجه کشتار نفوس.

میان مردانی چون گل‌محمد و جهن‌خان بلوچ، در پایه و ریشه چه خصومتی بوده و می‌توانسته است باشد و انگیزهٔ این جدال را در کجا می‌باید جست؟ اینکه گل‌محمد سردار رو در روی نظامی ایستاده است که جهن‌خان سردار شانه به شانهٔ آن دارد، خود بس است تا دو کس به هم نشانه روند. اما این هنگامی پذیرفتنی تواند بود که نبرد مایه و جلوه‌ای بی‌خویش و بیگانه داشته باشد و نه چهره‌ای مشخص و آشنا،

و نه هنگامی که کار پیکار تا محدودهٔ صیّاد و صید بسته و تنگ می‌شود؛ چندان که جهن عزم به ریختن خون فردی مشخص کرده که وی نیز ریختن خون خود را پذیرفته است.

پس درنگی پیش می‌آید، که نبرد از بی‌رنگی و بی‌خویشی خود دور می‌شود و جلوه‌ای رخ با رخ می‌یابد. در چنین جدالی چشمان دو هماورد با هم سخن می‌گویند و دو پهلوان در یکدیگر حضوری زنده دارند. پس انگیزه‌ای به غیر از آن حکم عام می‌باید تا به کینه و کین‌خواهی فرد دامن بزند، و اگر نبود و نباشد خود به خود باید ابداع و ساخته بشود. چرا که در این کشاکش بی‌امان، روح به جستجوی جای زخمی بر خود، می‌پوید. زخمی از حریف؛ اگر شده یک کلام، یک نگاه، یک اشاره، و نه لزوماً ضربتی، دشنامی و یا اهانتی آشکار.

ـ «گل‌محمد... دیگر چه گفت؟»

ـ «گل‌محمد... دیگرِ هیچ نگفت!»

جهن سرانجام به چیزی در میان خود و گل‌محمد دست می‌یافت. مایه‌های بخل، حسّی بی‌ریشه در او نبود. مایه‌هایی که ناشی از گوناگونی وی با گل‌محمد می‌شد. گفته شده بود که جهن خودی با ما است، و آمده بود که الماس را فقط الماس می‌تواند ببرد. گل‌محمد چنین گفته بود و جهن نیز بدان باور داشت. اما جهن نشانه‌هایی دیگر را هم می‌دید که بس در بخلی سیاه می‌توانست و می‌بایست بدان باور بیابد. جهن می‌دید که این خودیست، این جوهر یگانه به دو گونه تجلّی یافته است، که این درختِ یک‌ریشه به دو گونه بار داده است و این مادرِ قوم فرزند به دو سیما زاده است؛ یکی جهن و یکی گل‌محمد.

جهن اکنون سواره بود و چیره بر زندگانی می‌نمود، اما خود می‌دانست که مهر تسلیم بر پیشانی دارد. با همهٔ توانایی در فریبکاری و دروغسازی که آدمی در توجیه وضع خود روا می‌دارد، اما یک جوانهٔ تلخ و سمج و نامیرا در روح هست که نمی‌تواند در زیر انبوه فریب و ریا پنهان بماند. او جوانهٔ شاهد است، چیزی‌ست که چشمانی باز دارد و همواره آدمی را می‌بیند؛ می‌بیند و دیده می‌شود. این جوانهٔ شاهد را ممکن است دیگران از یاد ببرند، اما نگاه او هرگز از یاد انسان تسلیم‌شده نمی‌رود. چنان که جهن‌خان سردار نمی‌توانست زبانه کشیدن شاهد سرفرودیِ خود را در روح نادیده

پندارد و آن را از یاد ببرد.

در برابر جهن، گل‌محمد بود. گل‌محمد بی‌گمان کشته می‌شد؛ پس پیشاپیش باید و می‌توان او را مغلوب شمرد. اما جهن خوب می‌دانست که گل‌محمد خود را مغلوب و به زانو درآمده به شمار نمی‌آورد. در این معنا، جهن هم نمی‌توانست گل‌محمد را به زانو درآمده بینگارد، اگرچه پذیرفته بود که کشتن گل‌محمد یعنی مغلوب کردن او، کشتن گل‌محمد دشوار نمی‌نمود، اما جوانه‌ای تلخ در درون جهن شهادت می‌داد که نتیجهٔ کار باژگونه خواهد بود. اما و با این‌همه مگر جهن راهی به جز کشتن گل‌محمد می‌شناخت؟ نه. گل‌محمد دست کم باید کشته می‌شد، و اگر در میانهٔ کار فرومی‌شکست چه بهتر.

جهن خودی با ما است، و الماس را فقط الماس می‌تواند بِبُرّد.

راست اینکه مادر قوم فرزند به دو سیما زاده است؛ یکی جهن و یکی گل‌محمد. دو پهلوان. اما دو پهلوان که یکی به غایت در نفی و انهدام دیگری می‌کوشد. نفی و نابودی دیگری؛ اینست اگر آدمی زشت بسی زشت می‌نماید، و هم اینست اگر آدمی جمیل بسی جمیل می‌نماید. واحدی به دو شقّه شده است و در کشمکشی کشنده، هر یک به غایتِ قطب خود رخت می‌کشد. مرز نیک و بد آشکار می‌شود. پس اینست اگر آدمی زشت می‌نماید و اگر آدمی جمیل.

ــ برای من... پیغامی نداد گل‌محمد؟

ــ هیچ... هیچ!

ــ من می‌توانم کاری برایش بکنم، می‌توانم از خانمانش، از شماها سرپرستی کنم.

ــ هی... هی... جهن!

ــ من او را می‌کشم؛ شماها بی‌گل‌محمد چه خواهید کرد؟

ــ گل‌محمد مردی نمی‌شناخت تا کسانش را بتواند به او بسپرد، جهن!

ــ پس شماها چه خوا کردید؟

ــ دلت را بابت ما ورجلا مکن، سردار. ما جدا بافته از دیگر مردم نیستیم برادر؛ باز هم ما جزو مردم هستیم. کرورکرور مردم چه خواکردند؛ ما هم همان کار را می‌کنیم.

جهن‌خان سردار سخن دیگر کرد و پرسید:

ــ شنیده‌ام گل‌محمد دور و بری‌هایش را یله داد که بروند؛ چرا؟

مارال پاسخ داد:

ـ گل‌محمد از این بابت چیزی با من نگفت.

جهن گفت:

ـ می‌دانم من. گل‌محمد خود می‌دانسته که عمرش به دست من آخر می‌شود. از چنگ جهن هیچ جانوری نتوانسته جان بدر ببرد.

مارال، نه با جهن، گفت:

ـ گل‌محمد جانش عزیز بود، جانش را بسیار عزیز می‌داشت.

ـ من که خواستم برایش تأمین بگیرم، پس چرا نخواست؟

مارال به تکرار گفت:

ـ گل‌محمد جانش را بسیار عزیز می‌داشت!

جهن سر به سماجت بالا گرفت و گفت:

ـ ور نمی‌خورم، حرفت را نمی‌فهمم!

ـ می‌فهمم، می‌فهمم که تو نمی‌فهمی... گل‌محمد، جانش را بسیار عزیز می‌داشت... جانش عزیز هم بود، جان عزیز گل‌محمد. جان عزیز گل... محمد!

ـ گویه می‌کنی، واژگویه می‌کنی؟!

مارال هم از فراز جماز به نیم‌نگاهی در جهن نگریست، دمی در او تأمل کرد و سپس گفت:

ـ چقدر چشمهایت تنگ هستند، برادر!

در سکوت ناباور جهن، مارال روی برگردانید و گویه کرد:

ـ مثال دل من!

جهن رکاب زد و گفت:

ـ کم ندیده بودم زنهایی را که بعد از خون شویشان دیوانه می‌شوند؛ اما پیش از آن را حالا دارم می‌بینم!

مارال پوزخندی بدرقهٔ او کرد و گفت:

ـ دیوانگی من... هوم... خوشا عاقلی که تویی!

جهن برگشت و به خشم نعره زد:

ـ من می‌خواستم پسر گل‌محمد را پیش خود بزرگش کنم!

پوزخند نفرت همچنان بر لبها، مارال جهن را گفت:

ـ در آتش؟!

□

خاک، از بوی مرگ انباشته است و آشنایان رغبت به دیدار هم ندارند. صبرخان چوپان همین دمی پیش زنده بوده است و این هنوز برای نادعلی غریب می‌نماید که او دیگر زنده نباشد. نادعلی بر کناره می‌رود و قدیر دل گفتگو با شیدای بندار را ندارد. شیدا هم اما نمی‌تواند خوددار باشد و لب فروبسته بماند:

ـ من و صبراو با هم زندگانی کرده بودیم، دنباله گله و در بیابان. بدی اصلاً در صبراو نبود.

ـ دعواست؛ میان دعوا که نقل و نبات بخش و بر نمی‌کنند!

ـ صبراو اهل دعوا نبود، قدیر. دعوای او با گرگ بیابان بود. آن مرد رفیق گوسفندها بود، تو نمی‌دانی من چه می‌گویم!

ـ حالا چی؟ قصد و غرضت چیست از این حرفها؟ می‌خواهی دل من را به رحم بیاوری؟

ـ نه، نه. همین‌جور... خواستم حرفی زده باشیم.

ـ حرف چیز دیگری را بزن، حالا ما از این خونریزی‌ها زیاد باید ببینیم. هنوز چغندر بزرگ ته توبره است، ما نباید پیشاپیش خود را ببازیم... مثل اینکه داریم می‌رسیم به سنگرد؟

ـ پشت همین پشته است.

خاک بوی مرگ می‌داد و مرگ را نادعلی چارگوشلی در هر گام و نفس خود باز می‌شمرد. او دیگر نخواست که خود را به کنار جهن برساند و با او گفتگو کند. بلکه احساس کرد که حیدر ملامعراج می‌کوشد تا با او همرکاب شود. او دیگر با نادعلی چه کاری می‌توانست داشته باشد؟ حیدر خود را به کنار نادعلی کشانید و گفت:

ـ من امشب می‌گریزم؛ مردِ راه هستی؟

نادعلی در سکوت به حیدر نگریست و گفت:

ـ می‌گریزی؟! کجا، کجا می‌گریزی؟

ـ از اینجا می‌گریزم؛ تو چه می‌کنی؟

ـ من... نمی‌توانم بگریزم. از کجا به کجا بگریزم؟ آنچه برای من حتمی است اینکه نه از شب و روز می‌توانم بگریزم، نه از زیر آسمان و نه از روی زمین. پس ازکجا بگریزم من و به کجا بگریزم؟

حیدر گفت:

ـ من می‌گریزم، من که می‌گریزم.

نادعلی پرسید:

ـ تو می‌گریزی، خوب... بعدش به کجا می‌گریزی؟

حیدر گفت:

ـ من می‌گریزم و می‌روم پیش گل‌محمد!

ـ گل‌محمد؟! می‌توانی گل‌محمد را بیابی؟

ـ من می‌توانم؛ تو بگو چه می‌کنی؟ دارند پیشواز جهن می‌آیند از سنگرد. چه می‌کنی؟ می‌مانی یا می‌گریزی؟

نادعلی به حیدر بازنگریست و گفت:

ـ شاید... شاید.

بند دوم

ـ اسبت کجاست حیدر؟

ـ یله دادمش به صحرا، سردار. خود می‌رود به نوبهار.

ـ حیدر... آشنای ما ملامعراج چشم به راه تو دارد، برارکم. خود می‌دانی که اسب بی‌سوار چه معنای شومی دارد! نه برارکم، نه. به فکر آشنای من ملامعراج هم باش. چشمهای پیرمرد کاسهٔ خون می‌شود. نه حیدر، نه برارکم. پیش از آنکه گریبان چاک کند، تو باید به نوبهار رسیده باشی.

ـ سردار...

ـ برارکم، جوانم، عزیزم حیدر، گفتنی‌ها را من در قلعه‌میدان با تو گفتم. خود می‌دانی که چه‌ها با تو گفتم. مرگ اصلاً چیز خوبی نیست. مرگ زشت است؛ چه می‌طلبی از مرگ؟ مرد وقتی باید تن به مرگ بدهد که دیگر زندگانی برایش مقدور نباشد. تو که این‌جور نیستی برارکم؛ تو جوان هستی و بسیار هم جوان. مخواه که در گور بی‌قرار باشم از جوانمرگی تو. آی... اصلاً دلم تاب نمی‌آورد؛ پندارش را هم تاب نمی‌توانم بیاورم.

ـ پس بیگ‌محمد چی، سردار؟ خون من که از خون بیگ‌محمد رنگین‌تر نیست!

ـ حیدر... آتش به جانم مزن! تو بی‌گل‌محمد هم می‌توانی خضاب ببندی. بیش از این خجلم مکن، حیدر. مخواه که روسیاه از دنیا بروم. من تا امروز هرچه از ملامعراج خواسته بوده‌ام الاّ جان جوانش. نه حیدر، این را دیگر طلب نمی‌کنم. برارکم، بگذار پیشانی‌ات را ببوسم. من نمی‌توانم روسیاه ملامعراج از دنیا بروم؛ خدا نگهدار، حیدر!... راه بیفت، حیدر! شب سیاه است؛ تا ماه رخ ننموده خود را در ببر. هیچ معلوم نیست که در محاصره نباشیم. هنوز هم جای گریز هست؛ خود را درببر. باید پیغام من را به ملامعراج برسانی. گوش با من داری، حیدر؟!

ـ سردار...

ـ بعد از سلام... به ملامعراج بگو، بگو بعد از ما بی‌خبر از خانمان کلمیشی نباشد. بگو که گل‌محمد حلالی طلبید، بگو گل‌محمد دلگیر بود از اینکه مجال نیافت تا به طلبِ حلالی به دستبوس بیاید. حالا دیگر... حیدر، عمر به کمال و دل خوش برایت آرزو می‌کنم. خدا نگهدار، برارکم.

ـ بگذار شانه‌هایت را ببوسم... سردار!

ـ حیدر!

حیدر غریبوار و نومید از دستان گل‌محمد جدا شد و ناتوان از بیان کمترین کلامی به بدرود با دیگران، بر بزرو کوه روانه شد. گل‌محمد نظر به رفتن حیدر دمی به درنگ ماند و سپس بانگ برآورد:

ـ دمی بمان... حیدر!

حیدر واگشت، اما گل‌محمد به پندار جوان مجال نداد و گفت:

ـ تا یال کوه با تو می‌آیند.

حیدر همچنان بر جای ایستاد و گل‌محمد سوی گروه مردانش قدم کشید. خان‌عمو نشسته، تفنگش را میان زانوها به شانه تکیه داده و نوک سرخ سیگارش را در مشت پنهان داشته بود. پایین خاکریز بیگ‌محمد بود که بر یک شانه لم داده و آرنج را ستون تن کرده بود و ریگ بر ریگ می‌نواخت. آن‌سو ترک خان‌محمد و قربان‌بلوچ بر سر سنگی نشسته بودند و دورتر از ایشان ستار پینه‌دوز درون قاچ خرسنگی چمباتمه نشسته بود.

ـ دو نفر همپای حیدر بروند؛ بروند و قراول بایستند. زیر قلهٔ چالقی! اگر حیدر خطا نکرده باشد، چالقی هنوز در اختیار ما است. خان‌عمو سر برنداشت، بیگ‌محمد نیز به شنیدن حکم برادر دستش از نواختن ریگ بر ریگ وانماند؛ و ستار هم نشنیده پنداشت و روی پنهان بداشت. نگاه گل‌محمد روی برادر ارشد خود خان‌محمد درنگ کرده بود. خان‌محمد به برادر نگریست و قربان‌بلوچ در نیمرخ خان‌محمد خیره ماند.

گل‌محمد گفت:

ـ خان‌برار، تو خودت با قربان!

ـ ما را از معرکه دور می‌کنی؟!

گل‌محمد، نه به جواب، گفت:

ـ فشنگ کافی که دارید!

قربان‌بلوچ و خان‌محمد برخاسته بودند. گل‌محمد گفت:

ـ نان و روغن بردارید، قسمت خود را هم از تخم‌مرغ‌هایی که مادر برایمان آب‌پز کرده جدا کنید. یک مشک آب هم برای خودتان از چشمه پر کنید و همراه ببرید؛ شاید که کار کوتاه نباشد، پیش از سپیده‌دم، خودمان را بکشانیم به کوههای کوه‌میش.

خان‌محمد با سر فروفکنده سخنهای گل‌محمد را شنید و از آن پس چشم در چشم او دوخت و گفت:

ـ بگذار دل‌آسوده از شماها دور بشوم برادر؛ پس به من بگو چرا داری از میانهٔ میدان کنارم می‌اندازی؟

گل‌محمد دست برای برادر برآورد و گفت:

ـ بیا وداع کنیم، خان‌برارم؛ بیا وداع کنیم. اگر بنا باشد کسی از ما بماند، همان بِهْ که تو بمانی. کینهٔ تو به کار این دنیا بیشتر می‌آید تا عشق من. راست این است که دلم می‌خواهد تو باقی بمانی!

ـ گل‌برارم...

گل‌محمد مجالی به دنبالهٔ سخن برادر نداد، او را در آغوش فشرد و رهایش کرد و پس بی‌درنگ شانه‌های محکم قربان‌بلوچ را در بازوان فشرد و با او گفت:

ـ برارم... برارم!

جدایی به شتاب انجام می‌گرفت و جای درنگ نبود. گل‌محمد روی از راهیان برگردانید و گفت:

ـ معطلش مگذارید حیدر را!

خان‌محمد به سوی عمویش گام برداشت و برابر او خاموش و به احترام ایستاد. خان‌عمو آتش سیگارش در مشت، همچنان سر فروفکنده و خیره به خاک سیاه کوه مانده بود. خبر کشته‌شدن صبرخان چنان و چندان ناگهانی از زبان پسر ملامعراج شنیده شده بود که خان‌عمو ناگهان خود را پیرشده یافت. از آن‌پس دیگر خان‌عمو خاموشی گزیده بود و گویی که هنوز در خود حیران و سرگردان و یله بود.

ـ خان‌عمو!

به صدای پرخواهش خان‌محمد، عمو سر برآورد، ماندهٔ سیگارش را به لبها گذاشت و پک زد. خان‌محمد در پرتو تند و گذرای آتش سیگار، ناگهان احساس کرد که چشمهای عمویش در اشک غوطه می‌زنند.

ـ خان‌عمو؟!

مرد کهن تن راست کرد، برابر خان‌محمد ایستاد و چنگ در شانهٔ او زد و چنان که پنجه‌هایش در پوست و گوشت فرو بنشینند، بازوی سالخوردترین فرزند برادر خود را فشرد و گفت:

ـ زنده بمان؛ زنده بمان! بشنو که عمویت با تو چه می‌گوید؛ زنده... بمان. می‌خواهم که کینهٔ خود را به کار بگیری. این دنیا که من شناختمش بیشتر مستوجب کینهٔ توست تا لایق خوش‌طبعی من. زنده بمان و کینهٔ خود را بپروران. بگذار بگویم که دلم می‌خواهد زنده از این مهلکه بیرون بیایم؛ می‌خواهم بجنگم و زنده بمانم. حالا که بر لبهٔ مرگ ایستاده‌ام، زندگانی را به معنای تازه‌ای دارم می‌فهمم و باور می‌کنم. تو زنده بمان، خان‌محمد؛ از آنکه حق با تو بود. ما باید پیشدستی می‌کردیم، ما باید اول دست به کشتن می‌زدیم. حق با تو بود که چنین می‌گفتی، خان‌محمد؛ حق با تو بود. پس حق با تو است که بمانی و عمل کنی. قدر کینه‌های تو را من حالا دارم می‌شناسم؛ پس زنده بمان و آن کینه‌ها را صدچندان کن. زنده بمان و بکش، بکش، بکش! حرف آخر من به تو، حکم من به تو همین است. حالا برو!

ـ خان‌عمویم، خان‌عمو جانم، بابایم، برادرم، عمویم، پیرم، چشمهایم.

خان‌محمد تن در آغوش عموی خود انداخته بود و چون کودکی مِهر می‌طلبید. دستان پهن و بزرگ خان‌عمو از زیر بغلهای خان‌محمد بر کتفهای بدرجستهٔ او کوبیده می‌شد و چشم و چهره پوشانیده در شانهٔ برادرزادهٔ خود، می‌گفت:

ـ خوش داشتم با دل شاد بجنگم، خوش داشتم گلوله‌هاشان را با دهان پرخنده در سینه‌ام وابگیرم، اما... اما نامردمان نگذاشتند. نگذاشتند و در این آخرهای کار، عیشم را ناقص کردند. لعنت بر حسود. پس تو خان‌محمد، به عشق عمویت بمان و بدان که دیگر بیزار از کینه‌های تو نیستم.

ـ عموجان... عموجانم!

بیگ‌محمد برخاسته و با حس گنگی از شرم، شرم از بیان عواطفی که پیش از این

کمتر چنین بی‌پرده دیده و بی‌پروا شنیده‌شان بود، بر جای مانده بود. مردان دشوار و زمخت کلمیشی انگار داشتند پوست می‌انداختند و روح خود را در برابر نگاه کسان خود عریان وامی‌نمودند. خان‌عمو سوی قربان‌بلوچ رفت و خان‌محمد قدم به نزدیک خُردی‌ترین برادر خود برداشت و گویی برای نخستین‌بار جان خود را از زیر چرم چغری که سالیان دراز پنهانش داشته بود، آزاد و آشکار ساخت. او، خان‌محمد کلمیشی دست در کاکل برادر برد و پیشانی زیبای بیگ‌محمد را بوسید. باز و باز هم، و این بار بوسه بر پیشانی برادر چندان ماند تا التهاب خون داغ جوان، لبهای خشکیده و چغر خان‌محمد را بسوخت. پس، یال و کاکل بیگ‌محمد را با مهری خشونت‌بار در شکن ساق و بازو گرفت و به سینه فشرد، دمی هم بدان حال چانهٔ تیز و تکیده‌اش را بر خرمن موی بیگ‌محمد به قرار بداشت و دیگر خود ندانست کی و چگونه از برادر جدا شد و راه خود گرفت. بیگ‌محمد چنان که انگار خواب دیده است، وایاد کرد که خان‌محمد با او، به خود گفته است:

ــ لعنت خدا بر من که در همهٔ عمرم این‌قدر برادرم را عزیز داشته‌ام، اما هرگز نتوانسته‌ام عزیزداری خود را بروز بدهم! هیچوقت نتوانستم به تو بگویم که چقدر برایم عزیز بوده‌ای بیگ‌محمد؛ برادرم.

در آتش شوقی که با دشنه‌ای سرد و سخت به هزار پاره گسیخته می‌شد، خان‌محمد از برابر ستار گذر کرد. اما بیش از چندگام پیش نرفت، واپس گشت و هم بدان عطش و شوق لجام گسیخته پیش زانوان ستار زانو بر سنگ نهاد، مچ دستهای ستار را میان پنجه‌های بلند و سختینهٔ خود گرفت و فشرد و بس توانست بگوید:

ــ برادرم... برادرم!

ستار فقط می‌توانست در چشم و پیشانی مرد نگاه کند. هیچ نتوانست بگوید. انگار که زبان نداشت. خان‌محمد پنجه از مچ‌های ستار واگرفت، بازوان تکیدهٔ مرد خاموش را در دستها فشرد و بار دیگر فقط توانست بگوید:

ــ برادرم... برادرم!

ــ وقت تنگ است، خان‌برارم!

بانگ رفیقانهٔ گل‌محمد بود خطاب به خان‌محمد. دو مرد باید از یکدیگر دور می‌شدند. آن دو ــ ستار و خان‌محمد ــ روزان و شبان بسیار با هم و بیگانه با هم

زیسته بودند و می‌نمود که این دم می‌روند تا به کوتاه‌ترین کلام، هم را دریابند. مجالی نبود و دو مرد بیگانه گنگ مانده بودند و برآورده‌شدن چنین مهمی در لحظه‌ای چنین تنگ، بسی دشوار می‌نمود.

اکنون ستار نیز با خان‌محمد برخاسته بود و می‌کوشید تا سخنی به بدرقهٔ مرد آماده کند. اما دیگر دیر شده بود. چرا که خان‌محمد براه افتاده بود و می‌رفت تا خود را به حیدر ملامعراج برساند و ستار خود را می‌دید که نگاهی به حسرت در پی خان‌محمد دارد.

ـ خیالت به کدام راه رفته است، رفیق!

قربان‌بلوچ بود که لبخندی به لب، برابر ستار ایستاده بود. ستار بس توانست نام قربان را بر زبان بیاورد و دیگر هیچ. قربان بی‌پیش‌چینی سخن، گفت:

ـ جایت را با من عوض کن و همراه خان‌محمد برو؛ ها!

ستار همچنان گنگ و خاموش بود. قربان باز گفت:

ـ وقت تنگ است، ستار. زود عزم کن. من عادت دارم که جان از جنگ درببرم، شاید این بار هم توانستم بجهم؛ جایت را با من عوض کن.

ستار دست پهن و چغر بلوچ را در دست می‌فشرد و احساس می‌کرد در شادی کودکانه‌ای گنگ مانده است و به جز فشردن دست بلوچ هیچ کار دیگری نمی‌تواند بکند. بلوچ باز گفت:

ـ می‌توانم گل‌محمد را قانع کنم به اینکه من و تو جایمان را با همدیگر عوض کنیم. آن بالا کار کمتری هست، دورتر از گل‌محمد هم که باشی خطر کمتری برایت هست. از تو کارهای دیگری هم ساخته است که از من ساخته نیست. هرچه نباشد من مرد کوهم و با این‌جور جدال‌ها آموختگی دارم؛ قبول کن دیگر! حالا که بنا شده هر دو تای ما اینجا بجنگیم، پس بگذار کار را با انصاف بین خودمان قسمت کنیم، ستار!

ستار چنان که گویی به خود آمد، گفت:

ـ زنده باشی قربان، من هم با جنگ آموختگی دارم؛ اقلاً با جنگ شکست آموختگی دارم! برو؛ گل‌محمد تو را برای قراول انتخاب کرده؛ ما هردومان دستور از او می‌گیریم در اینجا، دیگر اینکه معلوم نیست ما هم در این پایین بمانیم. به سلامت قربان.

تا بدرود را گونه بر گونهٔ یکدیگر بفشارند، بلوچ اندکی شانه خمانید. هم در این‌دم صدای خف خان‌محمد که قربان‌بلوچ را فرا می‌خواند، برآمد و دو مرد دست از دست واگرفتند. ستار گامی همراه برداشت، اما بلوچ شتاب کرد و چون قوچ کوهی به لاخ پیچید و به اندک‌زمانی، میان‌بُر، خود را به خان‌محمد و حیدر ملامعراج رسانید و از آن پس دیگر دیده نشد. ستار بیهوده در پی بلوچ شب تیره را به نگاه می‌کاوید. چراکه صدای دورشدن قدمهای سبک روندگان را هم نمی‌شد حتی شنید. پس به خود بازگشت و ماند تا که چه پیش آید؛ چراکه احساس می‌کرد کشته‌شدن صبرخان چوپان‌گاه و نواختِ کارزار را بر هم زده است.

خان‌عمو دیری بود که باز بر جای نشسته و آرنجها را بر کنده‌های زانوان گذارده و چانه‌اش را بر گره مشتها تکیه داده بود و همچنان خیره به خاک کبود مانده بود. بیگ‌محمد نیز بر تخته‌سنگی یله داده و خاموش بود. و سنگ سنگِ کوه سنگرد، همسان مردانش که در آن پناه‌گرفته بودند، می‌نمود که در ماتم مرگ صبرخان چوپان نشسته است. گویی پنداشته نشده بود که قتل صبرخان می‌توانسته است چندین جانفرسا باشد. چندین که بتواند تاب و نفس مردان کلمیشی را چنین ناگهانی و آنی ببُرّد. خاموشیشان اکنون امان را می‌برید. خاموشی کوه نهفته در شب و شب که یله در گنگنای سرگردانی خود می‌گذشت؛ و چهار مرد، کَه تکاتک، بر چهار جای زمین و هر که در خلوت خود، با هم و به دور از هم، سنگنای گذر خاموش شب را بر گُرده‌های خود هموار می‌کردند. باد هم بادا که آرام بگیرد، شب از سنگینی لبریز شود و زندگانی در هیئت استوار چهار یکّه‌مرد سکوتی حرمت‌بار بگزینند.

این گل‌محمد بود به هیئت درختی ناتمام ایستاده به زیر قامت شب. آن دگر بیگ‌محمد بود؛ نشسته، پسینِ سر بر خرسنگ تکیه داده و برنو را به روی سینه گذارده بود، چنان که گویی بوسه بر ساقهٔ پولادین تفنگ می‌زند. دو دیگر خان‌عمو بود؛ گره‌خورده در خود به مانند گره ریشهٔ چناری کهن، کتف و یال و بازو در هم فرو برده، به حالی که پیش از این هیچگاه دیده نشده بود. چه اندوهبار؛ چه اندوهبار می‌نمود مردی که پنداشته می‌شد از چدن ریخته شده است. این مرد زمخت با قلبی چنین ترد و شکننده از چه تاکنون بروزی در چشم ستار نداشته بود. به نظارهٔ خان‌عموی خاموش، ستار نمی‌توانست بر اندوه خود چیره شود. پنجه در پنجه گره کرد و مژک‌ها

بر هم فشرد. چه می‌دانست، از کجا بداند که خان‌عمو به خموشی در خود نمی‌گرید؟ و آن دو دیگر چه؟ گل‌محمد و بیگ‌محمد؟ نه مگر اینکه صبرخان عزیز و حیف بود؟ پس چه دانی که در نگاه پندار بیگ‌محمد هم‌اکنون صبرخان چوپان در پی گله پای و پاوزار بر خاک نمی‌کشانید؟ نیز چه معلوم که فراخنای سینهٔ گل‌محمد هم در این‌دم گرفتار گره گره درد و دردمند یاد صبراو نبود؟ صبراو؛ آخر او از آن دست مردان و مردمانی بود که بدخواهی را ناخنِ آزار بر هیچ تنابنده‌ای نکشانیده بود:

ــ «اما... اما مردی باید بالا سر زنهای خانمان کلمیشی باشد!»

ــ «عمو کلمیشی که هست، خالوعبدوس را هم داریم.»

ــ «محّاجه چرا می‌کنی، صبرخان؟! تو داری پدر می‌شوی!»

ــ «دانستم!»

ستار گامی دیگر به پیش برداشت. تکانی انگار در شانه‌های گل‌محمد پدیدار شد؛ موجی. پس ستار احساس کرد که گردن مرد واپس شکست، ته کلاهش به چهرهٔ ستار مقابل شد و آسمان را، یک آسمان ستاره را به تمامی رویاروی گرفت، دستها و بال چوخایش چون دو بال قوش برآمدند، چوخا از شانه‌هایش فرو افتاد و دستهایش با تفنگی بر سر پنجهٔ راست برآمدند و مرد بانگی به جنون از سینه برکشید، چنان که رعشه در تن کوهسار بیفتاد و پژواک بانگ با دمی درنگ به جای باز آمد، باز آمد، باز آمد، باز... آمد.

خان‌عمو سر از خم دستها برگرفت، بیگ‌محمد به شانه پیچید و ستار در دم سه مرد را به نگاهی چابک باز پایید. در فروکش پژواک بانگ خود، گل‌محمد دست و تفنگ و شانه فرود آورد و کوه آرام گرفت. مردان همه نگاه بودند. گل‌محمد واگشت، خمید و چوخا از خاک برگرفت، یکشاخ بر دوش افکند و پیش آمد. ستار قدمی دیگر به جلو برداشت. بیگ‌محمد تن از پای تخته‌سنگ بالا کشانید و مقابل عمویش، بر میانجای ایستادگان، لب سنگ به قرار نشست و پنجه در پنجه قلاب کرد. خان‌عمو همچنان که بود، بود. مگر که چانه و پیشانی از خم درِ هم دستان و بازوان برگرفته و جایی را در شب و سنگ می‌نگریست. ستار همچنان ایستاده بود و نه جرأتی تا نعرهٔ بی‌هنگام گل‌محمد را، پرسشی از او بر زبان آورد. گل‌محمد سرانجام برنشست، توبره به زیر آرنج گرفت و خاموش ماند. ستار هم برابر گل‌محمد نشست و خاموشی گزید

تا کار از چه مایه درآید:

«به چه می‌اندیشد، گل‌محمد؟»

شب، شب بلند و سیاه. همرنگِ زلفان و همگسترهٔ پندار گل‌محمد دره و درونهٔ کوه سنگرد را انباشته بود. چهار قلهٔ کوه، چهار کوهان شتر، نمایان در متن ستارگان. یال کوه از قله تا قلّه به‌سان موج موج پشت و کپل اسبانی رمان؛ اینجا و آنجا تیزی هر لاخ گوش گوش اسب. پاره‌ای به شیبنای یال اسب و پاره‌ای به تیزنای نیزه، تیغه به دل آسمان.

کوه یکسره در بهت و آسمان به چهل چشم خیره و خاموش. تکاتک ستاره، تکاتک ستارگان، تکاتک و دستادست، سرد و پریشان به هر سوی برق نگاه فرا می‌پراکنند؛ نزدیک و دور می‌شوند، دور و نزدیک می‌شوند. پس می‌روند و پیش می‌آیند، به چالگه کوه سرک می‌کشند و باز... پچپچه‌ای را پنداری سر در گوش هم می‌گذارند و چنین می‌نماید که دخترکان گریزِ بیم و پریشانی را مکرر می‌کنند.

لبخندی آرام، کنج لبان گل‌محمد را به نرمی گود می‌اندازد:

ـ «بازی روزگار... هوم!»

ستاره‌ای غوش کشید و خط دُم بر سینهٔ سیاه آسمان در جایی باژگون شد و از چشم فرو افتاد. گل‌محمد به ستار واگشت و گفت:

ـ انگار هرگز نبوده... هرگز؛ هه!

ستار گویه کرد:

ـ بود و نبود، کار زمانه همین است!

اکنون چهار مرد، چهار گره‌سنگ در چالگه خاموش شب و کوه بر گرد چشمه نشسته بودند. شیرین‌چشمه در قعر قدح‌وارهٔ کوه سنگرد بود؛ آبشخور آهوان و ددان، و حشم اهلی را بدان‌گذر نمی‌توانست افتاد. آب نه کوبنده و پرجوش، که بسیار کُند و ملایم برون می‌جوشید؛ هم بدان‌چند که آهوان اندک و ددان گذری را بس توانستی بود. بسا که آن پلنگ، پلنگی که با صبرخان به کُشتی درآمده بود، بسیار بار از شیرین‌چشمه نوشیده بوده است.

ـ کوه یکّه‌ایست سنگرد؛ کوهی یکّه و تنها!

به زنگ صدای گل‌محمد خان‌عمو سر برآورد و در او نگریست. گل‌محمد نگاه از

شب و کوه برگرفت و با خان‌عمو گفت:

ـ چه می‌پنداری، خان‌عمو؛ در چه خیالی؟

خان‌عمو پاسخ گفت:

ـ اگر می‌دانستم در چه وضعی هستیم، بهتر می‌توانستم فکر کنم.

گل‌محمد گفت:

ـ باید گمان کنیم که دنبالمان هستند؛ و دیگر نه با یک جوخه امنیه‌ای که پیش از هر کاری در فکر جان خودشان هستند. دنبالمان هستند و به قول حیدر قلعهٔ سنگرد را کرده‌اند ستاد فرماندهی خودشان. از سنگرد هم تا به کوه راهی نیست و می‌شود به یک نفس تاخت. تو چی گمان می‌بری در کار جهن؟

خان‌عمو چند پاره‌سنگ در دست داشت و در کار آن بود تا با چیدن سنگها وضعیت کوه سنگرد، تنگه و گدارها، جهات و موقع را نما بخشد. سنگها را با دقت روی تخته‌سنگ بزرگی که خود کنار آن نشسته بود ترتیب داد و سپس با نوک دشنه‌اش به تشریح چگونگی پرداخت و گفت:

ـ کوه، خودش حکم یک قدح قُرودبّه را دارد. ما اینجا هستیم؛ در ته قدح. دور ما و بالای هرده‌های کوه چهار قله است. قلهٔ پیازی اینجا، قلعهٔ چالقی اینجا. قلهٔ حسن کرّاو اینجا و قلهٔ تک‌مرگی هم اینجا. همیشه وقتی از بیرون به این کوه نگاه می‌کردم به یاد یک کُمای چهار کله می‌افتادم که بعد از باران از زمین سبز شده باشد. وامانده از هیچ طرف راه و ربطی به کوهپایه‌های دیگر ندارد. برای اینکه بتوانیم خودمان را به کوههای کوه‌میش و یا کوهسرخ برسانیم خیلی کمش باید یک شب تا صبح راه برویم. خوب... اگر بخواهیم خود را از میان این قدح بکشانیم طرف کوهپایه‌های دیگر، فقط دو راه داریم. کوهسرخ از گُدار چابلوک و کوه‌میش از گدار باریک. این‌طرف داریم تنگهٔ طاق مطاق را که اگر از آن بیرون برویم یکراست می‌بردمان طرف بلوک پایین، و این دست هم تنگهٔ گاوطاق است که میل به جانب قلعهٔ سنگرد دارد. کاری که ما داریم حالا اینست که بدانیم در برونهٔ این قدح چه خبر هست. آنچه که تا حالا می‌دانیم اینست که فرماندهٔ این جنگ، جهن است. علاوه بر او، سیدشرضا تربتی و سرهنگ بکتاش هم هستند. البت اگر آدمهای بندار و نجف ارباب را به حساب نیاوریم. پس اول باید بدانیم که آنها چه شیوه‌ای پیشه کرده‌اند و چه می‌خواهند

بکنند. یک احتمال هست که شب را در قلعهٔ سنگرد بگذرانند و سپیده‌دم دست به‌کار بشوند. یک گمان دیگر هم می‌رود که شبانه کوه را محاصره کرده باشند و تنگه‌ها را هم بسته باشند.

گل‌محمد لختی در سکوت اندیشه کرد و سپس پرسید:

ـ اگر شقّ دوم درست باشد، گمان می‌بری که هر چهارتنگه را بسته باشند؟

خان‌عمو بی‌آنکه نگاه از نمایی که ساخته بود برگیرد، گفت:

ـ من... خودم را که جای جهن می‌گذارم می‌بینم که باید هر چهار تنگه را بسته باشم. جهن اگر نفر به قدر کافی داشته باشد، تا حالا قله‌ها را هم در اختیار گرفته است. اگر امشب را جهن در سنگرد اطراق کرده باشد، ما ممکن است بتوانیم شبانه خود را بیرون بکشانیم. در همچه حالی هم فردا میان دشتهای صاف خواهیم بود؛ روز روشن در بیابانی مثل کف دست. می‌ماند یک راه؛ اینکه شبیخون بزنیم!

گل‌محمد در سکوت سر جنبانید و در خود گویه کرد:

ـ شبی... خون!

خان‌عمو درنگ نکرد و گفت:

ـ برای این کار هم باید بدانیم دشمن چه ترتیبی دارد و در کجا کمین کرده است. برای شبیخون‌زدن بهتر آن است که جهن شب را در سنگرد اطراق کرده باشد.

ستار سر بلند کرد و گفت:

ـ می‌شود فهمید؛ نمی‌شود؟

بیگ‌محمد برخاست و گفت:

ـ دو به دو می‌رویم؛ ستار و من.

گل‌محمد به برادر نگریست. ستار نیز برخاست و ایستاد. گل‌محمد سخن نگفت و بس ریگی در آب انداخت. خان‌عمو برخاست، کاردش را بیخ تسمهٔ کمر جای داد و گفت:

ـ یک نفر، فقط یک نفر. آن که کوه را می‌شناسد.

تا بیگ‌محمد رفت، گل‌محمد همچنان خیره در آب ماند. پس سر برآورد و با خود انگار گفت:

ـ کوه یکّه‌ایست سنگرد، کوهی یکّه و تنها! جان می‌دهد برای اینکه آدم را در آن

به دام بیندازند! اما چه می‌توانستم بکنم؟ فقط این کوه بود که به ما پناه داد. خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم که ما را به میان کوه سنگرد راندند، کیشمان دادند. من چه می‌توانستم بکنم؛ ها خان‌عمو؟!

خان‌عمو بر دگردست چشمه برابر گل‌محمد نشسته بود و می‌شنید و می‌دید که گل‌محمد دارد دچار می‌شود؛ دچار خرافهٔ احساس تقصیر. احساس تقصیر نسبت به سرنوشت کسانی که خود سرنوشتشان را با او درآمیخته‌اند. پس به ایقان و با اطمینان به سخن درآمد و گفت:

ـ تنها کاری که ما می‌توانستیم بکنیم همین بود؛ تنها کار درست همین بود. کوه، کوه. چه کنیم که کوهِ ما هم تنهاست؟

گل‌محمد به عموی خود نگریست، دمی در پرهیب چهرهٔ مرد خیره ماند و سپس گفت:

ـ خان‌عمو... خان‌عمو... کسان ما به اسیری هستند، کسان ما به اسیری دشمنان ما. این را دیگر انتظار نداشتم. گمان برده بودم که جهن... بعد از آنکه نشان از جای ما گرفت دست از سر کسانمان برمی‌دارد و راست رو به ما می‌آید. گمان برده بودم چیزی از جوانمردی در او هست هنوز، اما نه؛ گمان باطل! او باز هم خانمان ما را به اسیری گرفته؛ در حقیقت کسان ما را به گروگان گرفته است. شاید که عزیزان ما هم حال در برونهٔ کوه سنگرد واداشته شده‌اند و دارند مهیّا شدن دشمنان ما را با چشمهای خود نظاره می‌کنند، مهیّاشدنشان درکار دوره‌کردن ما. شب دشواری دارند عزیزان ما، شب دشواری را دارند می‌گذرانند. با وجود این... شبیخون‌زدن، شبیخون‌زدن خودش شیوه‌ایست خان‌عمو. رأی اگر اینست، باشد؛ شبیخون می‌زنیم. من بیش از این نمی‌خواهم شرمسار روی شماها باشم.

خان‌عمو نه با گل‌محمد، که با خود انگار گویه می‌داشت و نام جهن را به زیر دندانها می‌جوید:

ـ جهن... جهن... جهن! از کجا تا به کجا جهن؛ از کجا تا به کجا؟ تو برای خود مردی بودی، تو برای خود مرزداری بودی. مرزهای خاوری این خاک با نام تو پاسداری می‌شدند، پشت هر غریبه از هیبت نام تو بر خود می‌لرزید، تو برای خود مردی بودی بلوچ! اما... اما تو را دزدیدند، تو را از ما دزدیدند. تو را، دهان تفنگ تو را

از برابر سینهٔ دشمنان این خاک به روی دوست برگردانیدند. خاک در دهان تو، جهن! آتش بر تو ببارد که تیرت سینهٔ صبراو را می‌سوزاند؛ آتش بر تو ببارد جهن!

ـ خان‌عمو... خان‌عمو.

ـ آی... جهن؛ تو دست در دست غاصبین و ملاکین می‌گذاری، با چپاوچی‌ها و باجگیرها و مفتخوارها و ناکس‌ها پیمان می‌بندی تا خانمان کلمیشی را به اسیری بگیری؟! آی... جهن، سنگ کوه تو را به کام بکشد!

ـ خان‌عمو؛ خان‌عمو!

ـ قلبم، گل‌محمد؛ قلبم شکسته شد، گل‌محمد. خوش داشتم سرخوش و جوان بجنگم، خوش داشتم مرگ را به ریشخند بگیرم، اما... اما یکشبه پیر شدم عموجان، یکشبه پیرم کردند ناجوانمردها. قلبم، قلبم را شکاندند. یک‌دم به یاد بیاور صبرخان را و فکر کن که آن مرد چقدر معصوم بود. قلبم را شکاندند عموجان. حالا دیگر طبعم برگشته و تغییر کرده. حالا دیگر کینه هستم، فقط کینه. از تو پنهان نمی‌کنم که خودم را یک گرگ می‌بینم، یک گرگ. فقط می‌خواهم که بدرانم، می‌خواهم که بکشم، بکشم؛ و قسم می‌خورم که اگر زنده بمانم یک تنشان را زنده نگذارم. بندار را در خانه‌اش آتش می‌زنم، آلاجاقی را به گلوله می‌بندم و برای بریدن سر جهن تا به سرخس می‌روم. فقط می‌خواهم بکشمشان، می‌خواهم بکشمشان. خون، خون، خون!

آرام و خوددار، گل‌محمد گفت:

ـ زنده می‌مانی، خان‌عمو.

ـ فرقی نمی‌کند که من یا دیگری زنده بمانیم؛ اما اگر من در خون خود خفتم از آن کس که زنده می‌ماند یک قول می‌خواهم بگیرم. قول اینکه بکشد، بکشد، تمام ناکسانی چون بندار را بکشد.

گل‌محمد هم بدان نرمش و با احتیاط بازگفت:

ـ می‌توانی خان‌عمو، خودت می‌توانی زنده بمانی. هنوز مهلت داریم، ما می‌توانیم به جنگ و بازی سرشان را گرم نگاه داریم و تو... از یک باریکه‌ای کمانه کنی و جان در ببری.

ـ هی... گل‌محمد، گل‌محمد؛ چطور می‌توانم، چطور می‌توانم همچه کاری بکنم؟ چطور می‌توانم شماها را، چشمهایم را در جدال وابگذارم و خود بدر بروم؟ تو

چه می‌پنداری عزیز دل عمویت؟ می‌دانم که حکومت فقط جان گل‌محمد را می‌خواهد، اما من همجان تو هستم عموجان. پس چه می‌پنداری تو، جان من؟

ـ به خونخواهی... خان‌عمو؛ به خونخواهی.

ـ مگر به اتفاق عموجان، اما به عزم و نیّت خودم هرگزا! بی‌تو، بی‌بیگ‌محمد و بی‌صبرخان... هی... قدمهایم به رفتن فرمان از من نمی‌برند. نه؛ چطور می‌توانم خودم را در ببرم و شما را در مهلکه وابگذارم؟ مگر من برای شما هم گرگ هستم؟! نه فرزندم؛ عموی تو آدم است، آدم. من آدم هستم و زندگانی‌ام راکه شماها بوده‌اید عزیز می‌دارم. زندگانی من شما بوده‌اید و شماها هستید. با افتادن هرکدام از شما، یک پاره از وجود من هم فلج می‌شود. پس شما، وقتی شما نباشید ــ آن هم وقتی که من با قصد شما را درکام گرگ واگذاشته و رفته باشم ــ دیگر چطور می‌توانم قدم از قدم بردارم؟ دیگر چی از من باقی می‌ماند که بتوانم به خونخواهی دست درآورم؟ مگر به اتفاق، مگر به اتفاق بمانم، عموجان. حالا... حالا فقط افسوس می‌خورم که تو خسته شدی، گل‌محمد. افسوس که تو خسته شدی، عموجان!

گل‌محمد به صدق و راستی، سخن عمویش را به خود پذیرفت و گفت:

ـ من خسته شدم خان‌عمو؛ بله... من خسته شدم. آن روزی من خستگی خود را باور کردم که تو بدان حال از خرسف واگشتی. در آن روز بود که من خستگی و شکست خود را قبول کردم. هم آن روز بود که من و تو با دستهای بی‌صدای مردم از پای درآمدیم و من این را ملتفت شدم. پس من از آن روز در خیال مرگ خود گرفتار شدم. چون که آن روز شروع مرگ من بود. ها بله... مرگ! ما کاری را شروع کردیم که عاقبتش برایمان کور بود. ما دست به کاری بردیم که خود نمی‌دانستیم تا چه پایه مهم و بزرگ است. من اول در گمانم نمی‌گنجید که دارم با حکومت طرفیت می‌کنم؛ من یک گندم هم فکرش را نمی‌کردم که طرفیت با اربابها و دارندگان به معنای طرفیت با حکومت و طرفیت با شاه است. بعدها این را فهمیدم که دیگر تفنگ به دست داشتم و با حکومت به زبان گلوله داشتم حرف می‌زدم. حرف‌زدن به زبان گلوله با یک حکومت! آن‌وقت بود که دانستم کار شوخی نیست. پس دیگر کار از گفتگو و چانه‌زدن گذشته بود. ما تفنگ به دست داشتیم و می‌جنگیدیم و خود به خود طرف مردمی بودیم که دستهای خالی و دهانهای باز داشتند. پس ما بدون اینکه خودمان

ملتفت باشیم به اربابهای این مردم حکم داده بودیم که آنچه را تا حالا خورده‌اند برگردانند. ما این را نمی‌گفتیم، در واقع تفنگهای ما این را می‌گفتند. چون که تفنگ نمی‌تواند چانه بزند، تفنگ همهٔ حق را می‌خواهد و جایی برای صلح و صلاح باقی نمی‌گذارد. بعد از آنکه گلوله از دهان تفنگ تو شلیک شد، صلح و صلاح کردن با حریف فقط یک معنا می‌دهد. معنایش اینست که همهٔ آنچه راکه تا امروز خواسته بوده‌ای کنار بگذاری و برگردی به آن روی سکه. یعنی بشوی عملهٔ ستم. در این گیرودار من شبهای بسیاری فکر کردم خان‌عمو؛ فکر کردم مگر بتوانم راه دیگری پیدا کنم. اما در صبح هر شب دیدم باز هم در جایی ایستاده‌ام که دو راه بیشتر ندارم. یک راه رفتن بود و یک راه دیگر زانوزدن. و آن روز که تو از خرسف واگشتی، روز حلّ مشکل شب‌بیداری‌های من بود! آن روز شروع مرگ من بود. آنچه که پیرزن، کنار نهر آسیاب با تو گفته بود درواقع برای من پیغامی از جانب عزرائیل بود. مرگ، ها بله خان‌عمو... مرگ!

خان‌عمو خاموش و گوش بود. سر بزرگش را پایین انداخته بود و نگاه در سنگ داشت. سرانجام گل‌محمد عصارهٔ پنداشته‌های خود را یکجا برای او باز گفته بود، اگرچه پیش از این پراکنده و پاره‌پاره چیزهایی هم از این مایه شنیده بود و خود نیز به حس و تجربه نکاتی دریافته. اما آنچه اکنون از زبان گل‌محمد می‌شنید تأکیدی سخت و یقین بود که یکجا و منسجم بازگو شده بود و خان‌عمو می‌دید که گل‌محمدش حدّ میان خود را با زندگی از سویی و با مرگ از سوی دیگر روشن کرده است؛ هم به یاد آورد که در بازگشت از خرسف، خود با گل‌محمد گفته بود:

ـ «ما باختیم، عموجان!»

ـ ها بله خان‌عمو، ما باخته‌ایم. ما باخته‌ایم و شکست خورده‌ایم؛ راست اینکه نمی‌خواهیم در شکست خود خوار بشویم. حال که چنین پیش آمده، پس نمی‌خواهیم و نباید دشمنکام بشویم. شکست مرد که درمی‌رسد، مردانه‌تر آنست که چون چنار بشکند؛ که زندگانی جایی دارد و مرگ هم جایی. مرگ و زندگانی هر کدام جای و شأن خود را دارند. وقتی که زندگانی به راه پلشتی خواست کله‌پا بشود، پس زنده‌باد مرگ. وقتی که زندگانی شایسته دست رد به سینهٔ مرد گذاشت، پس خوشا مرگ. من و تو خان‌عمو زندگانی را شیرین و شایسته دوست داشته‌ایم؛ پس مرگ را

هم شایسته می‌خواهیم. مرگ پلشت، سزاوار زندگانی پلشت است. چون که نکبت زندگانی پلشت را خون هم نمی‌تواند بشوید. زندگانی کرده‌ایم خان‌عمو، به سربلندی و بزرگی زندگانی کرده‌ایم و روا نیست که خود را با پلشتی آلوده کنیم. باز هم اگر شهوت زنده‌ماندن می‌داشتیم، شاید که نکبت می‌گرفتیم. در واقع نکبت دامن ما را می‌گرفت. خوار و پلشت و شاید هم پست می‌شدیم. چه کسی می‌توانسته بوده بپندارد که جهن‌خان سردار، روزی تا این پایه پست بشود؟ خود جهن، اگر بگیریم که روزگاری غیر از این بوده، می‌توانسته امروز خودش را ببیند؟

خان‌عمو همچنان خاموش و گوش بود و گل‌محمد در گفت و گوی. سرشار و شاد سخن می‌گفت و تو گویی نیرویی غریب به واگوی آنچه که پیش از این اندیشیده و بدان دست یافته بود، در خود یافته بود. چندان که به یاد نمی‌آورد خود را به سخن در چنین وجدی حس کرده و دیده باشد. حس گم‌بوده‌ای در او جان گرفته بود که می‌رفت تا به نیروی خود، سایهٔ پیشاپیش مرگ را از پای درآورد. نیروی نهفته‌ای به دفاع از زندگانی در جان مرد به خیز و خروش درآمده بود و می‌رفت تا قامت کمال خود را در کلام بازیابد. کلامی که سرشاری زندگانی و قناعت بودگاری و وفاق با وجود را یکجا در خود فراهم داشت. نیرویی بس گرانبار تا پایانهٔ بودگاری آدمی را به شایستگی با نبودشدن به وفاق و رفاقت نزدیک کند؛ چیزی تا مرگ و زندگانی را به دوستی دستادست دهد و به آن پیوندی پذیرفتنی بخشد:

ـ زندگانی کرده‌ایم خان‌عمو؛ یک بار زندگانی کرده‌ایم و هیچ آدمی در این دنیا بیش از یک بار زندگانی نمی‌کند. خوب اگر نگاه بکنی می‌بینی که زندگانی کرده‌ایم. زندگانی یک بار است و بیش از یک بار هم نیست؛ و ما یک بار زندگانی کرده‌ایم. یک بار است زندگانی. یک بار. همان یک بار که نسیم صبح را به سینه فرو می‌دهیم، همان یک بار که عطش خود را با قدحی آب خنک فرو می‌نشانیم، همان یک‌بار که سیبی را گاز می‌زنیم و همان یک‌بار که تن در آب می‌شوییم و همان یک بار که سوار بر اسب در دشت تاخت می‌کنیم؛ یک بار... یک بار و نه بیشتر. بعد از آن دیگر تمام عمر را ما دنبال همان چیزها می‌دویم، بعد از آن دیگر تمام مدت را به دنبال همان طعم اولینِ زندگانی هستیم. در پی لذت اول. سیب را به دندان می‌کشیم تا طعم بار اول را در آن بیابیم، آب را سر می‌کشیم تا لذت رفع عطش بار اول را پیدا کنیم. در آب غوطه

می‌زنیم تا به شوق بار اول برسیم و نسیم را می‌بلعیم تا نشانی از آن اولین نسیم بیابیم. زندگانی یک بار است در هر فصل... تو چه می‌پنداری، ستار؛ تو در بارهٔ زندگانی چه فکر می‌کنی؟

ستار که تا این‌دم در پناه سنگ و گم در تاریکی بود، جابه‌جا شد، لحظه‌ای تأمل کرد و پس به جواب گفت:

ـ شیرینی زندگانی بیش از یک بار به کام آدم نمی‌نشیند؛ اما تلخی‌هایش هر بار تازه‌اند، هر بار تازه‌تر.

سکوتی افتاد.

گل‌محمد خاموشی گزیده بود. خان‌عمو برخاسته و دلواپس بیگ‌محمد می‌نمود. پاسخ تلخ ستار، گل‌محمد را در یک آن به ناباوری دچار کرده و او را به گمان واداشته بود. خان‌عمو بی‌آنکه کنجکاوی گل‌محمد را برانگیزد خیزه کرده بود و می‌رفت تا درون سیاهی شب از نظر گم شود. ستار همچنان بیخ سنگ نشسته و چانه بر شست فشردهٔ خود نهاده بود و ته‌خنده‌ای سوخته و دردبار در چشمهایش سوسو می‌زد.

ـ به چه خیالی، ستار؟

ـ به خیال عشق؛ به خیال خوش عشق!

فرهود گفته بود:

«ما برای زندگی و به عشق زندگی کشته می‌شویم، نه اینکه به عشق کشته ـ شدن زنده باشیم! اما تو... خودت هم متوجه نیستی که برداشت وارونه از اصول پیدا کرده‌ای. عشق قربانی‌شدن، عشق مرگ؛ نه! این روحیه‌ای که در تو سر برداشته، عرفانی‌ست. شاید برای اینکه زیاد در بیابانهای خشک و خالی تنها راه رفته‌ای. اما من منصور حلاج نیستم و نمی‌گذارم که تو هم ابراهیم ادهم باشی! من یک شَعری‌باف هستم و تو هم یک پینه‌دوز! من و دیگران، همچنین خود تو، حسن صباح هم نیستیم! نه! پس من اجازه نمی‌دهم که رفیقهایم این‌جور خودشان را نابود کنند؛ نه! من نمی‌توانم با چشمهای باز، مثل ابلهان بایستم و ببینم که عزیز من به عشق مرگ و فنا به طرف مرگ و فنا می‌رود. نه؛ این یک شکل از نیهیلیسم ناب است!»

اما عشق را سرِ رفتن است. عشق، عشق، عشق. چه سهمناک، چه سخت و چه

سهمناک.

دریغا،

دریغا مردا، که عشق را مگر در درد باز نتوانستی شناخت.

عشق را مگر در درد.

نه!

تو زوال نپذیرفته‌ای،

تو زوال نپذیرفته‌ای از عشق، از عشق، از عشق.

درد را با درد به درمان درآمدی و الماس را با الماس، از آنکه عشق را با درد آموخته بودی؛ از آنکه عشق را با درد. پس شتاب رفتن تندری بساخت از تو در وجود عشق؛ و شوق شتابَ چنانت به آتش درکشید که یاد از وجود و وجودت یکسره از یاد برفت، خونبهای عشق.

نه؛ تو زوال نپذیرفته‌ای،

که عشق را مگر در درد،

که عشق را مگر در خون بازنتوانستی شناخت.

در ساده‌ترین، در ساده‌ترین گوهر آدمی تو عشق را بازیافتی و یکسره ــ سر از پای بنشناخته ــ سر و جان به ایثارِ سپردی یله بر خیال خوش عشق. این بودنت از تو چه می‌توانست طلبید مگر تا گران‌تر از بود تو باشد؟ روی از تف خورشید و باد بریان کردی، خوشه‌ای ارمغانِ عشق.

ــ خوش داشتم فغان چگور بیگ‌محمد را یک بار دیگر می‌شنیدم.

ستار به جواب گل‌محمد گفت:

ــ من هم خوش داشتم.

ــ خونم آتش می‌شود وقتی بیگ‌محمد چگور را به فغان درمی‌آورد. سر تا پا غم و شوق می‌شوم.

ستار گفت:

ــ همچو لحظه‌هایی‌ست که آدم قبول می‌کند که زندگانی به داغ و درفش‌هایش می‌ارزد.

گل‌محمد نه دیگر با ستار، که با خود، به حزن و ملایم گویه کرد:

ــ می‌خواستم دامادت کنم برادر. خضابت بستم برادر، خضابت بستم نور چشمهایم.

دورشدن بیگ‌محمد از برادر، اکنون و به یکباره انگار روی داده بود. گل‌محمد نبودِ برادرش را بیش از آنچه بایسته بود، آشکار حس می‌کرد. فاصلهٔ خود را با برادر بس ژرف و بعید می‌دید و دچار حسی شده بود که می‌پنداشت برادرش را برای همیشه از دست داده است و از این پس دیگر روی او را هرگز نخواهد دید. وسوسهٔ ناگهانی حسّی گنگ، و هم نابهنگام ازدست‌دادن برادر خود به خنجری می‌مانست که بافت و نسج رگ و پی گل‌محمد را با دقتی موذیانه از هم می‌گسلانید و به زهر وسوسه بر آنش می‌داشت تا برخیزد و به رد نارد برادر، خود را در شب گم کند تا مگر بتواند بیگ‌محمد را بیابد، او را به ناباوری در میان بازوان بگیرد و با او بگوید:

ــ «قوّت زانوهایم... نور چشمهایم... برارم!»

اما چنین نکرد و بی‌پروای آشکار نمودن نگرانی و بدگمانی خود، سر برداشت و به جانب ستار نگریست و گفت:

ــ تو مرگ را چه‌جور می‌بینی، ستار؟

ستار سرد و ساکن جواب داد:

ــ مرگ را نمی‌خواهم که ببینمش؛ من بیزارم از مرگ!

ــ بیزاری از مرگ؟!

ــ بیزارم از مرگ!

ــ بیزاری از مرگ و خودت را این‌جور در کلفش انداخته‌ای؟

ــ بیزارم از مرگ و خودم را این‌جور در کلفش انداخته‌ام!

گل‌محمد بی‌آنکه نگاه ناباور خود را از رخ ستار برگیرد، لحظه‌ای خاموشی گرفت و سپس گفت:

ــ ستار!

ستار به همان کوتاهی گفت:

ــ بله؟

گل‌محمد گفت:

ــ یک بار دیگر هم می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

ـ چه چیزی را می‌خواهی از من بپرسی؟
گل‌محمد آمیخته به لبخندی ملایم گفت:
ـ یقین دارم که خودت می‌دانی چه می‌خواهم بپرسم. نمی‌دانی؟
ستار بی‌جواب ماند و گل‌محمد گفت:
ـ جان آدم برایش از هر چیزی عزیزتر است. می‌خواهم بدانم تو چرا جانت را این‌جور داری به خطر می‌اندازی؟
از پس لحظه‌ای درنگ، ستار گفت:
ـ من هم می‌خواستم همین را از تو بپرسم؛ تو چرا جانت را این‌جور داری فنا می‌کنی؟
ـ من ناچارم.
ـ چرا ناچار؟ برای تو که راه زندگانی را هم باز گذاشته بودند.
ـ نه!
ـ چرا؛ من شاهد بودم.
گل‌محمد گفت:
ـ آن راه زندگانی نبود، راه خواری بود. خیلی‌ها هستند که نمی‌دانند تأمین گرفتن چه معنایی می‌دهد. آن خیلی‌ها گمان می‌کنند که اگر گل‌محمد تأمین می‌گرفت، می‌توانست تا عمر دارد به آقایی و عزّت گذران کند. خبر از این ندارند که حکومت می‌خواست از گل‌محمدشان یک مأمور امنیه درست کند. اما تو این را می‌دانی؛ می‌دانی که حکومت در روی من ماه ندیده بود. شرضا و جهن و خیلی‌های دیگر پیش روی من هستند. چطور می‌خواهی من خودم را در آینهٔ آنها ببینم؟... پس باقی می‌ماند یک راه دیگر، آن هم راهی که اینجا هستم.
ـ تن به گریز چرا ندادی؟ خودت بهتر می‌دانی که در جنگ، گریز هم هست. پیشروی و عقب‌نشینی هست. گریز بموقع، خودش جنگ است.
ـ این چیزها را می‌دانم؛ اما... یک چیز را فهمیدم و بعد از آن امیدم برید.
ـ آن یک چیز چی بود؟
گل‌محمد گفت:
ـ مردم. مردم به ما جواب رد دادند. چون ما نه قدرتی را که مردم می‌خواستند به

آن تکیه کنند داشتیم، و نه اینکه خودمان می‌دانستیم دست به چه کاری زده‌ایم و چه جور چیزی را داریم برای مردم تدارک می‌بینیم. این آخری‌ها بود که فهمیدم من خودبه‌خودی دست به کاری زده‌ام که از چند و چونش و از عاقبتش، و درواقع از مقصدش خبر ندارم. این آخری‌ها بود که فهمیدم وقتی با چیزی می‌جنگی معنایش اینست که آن را نمی‌خواهی، و وقتی چیزی را نخواستی باید بتوانی چیز دیگری را که می‌خواهی جایش بنشانی. اما من فهمیدم، نهایت اینکه این آخری‌ها فهمیدم با چی دارم می‌جنگم، اما نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم. اما کار من... هه... از همان روزهای اول راه چانه‌زدن را بسته بود. وقتی که تو با تفنگت حرف می‌زنی نمی‌توانی خواهش و تمنا کنی که ای آقایان اربابها، شما را به خدا هر سالی یک جوال غله بیشتر بدهید به رعیتها. گلوله همه‌اش را می‌خواهد. صلح و صلاح کردن گلوله هم یعنی اینکه همه‌اش را واگذار کنی و خودت بنشینی کنار سفرهٔ ارباب. من هم اگر دست از مطالبه ورمی‌داشتم باید خودم را روی مطالبه‌ام به آنها واگذار می‌کردم تا به هر قواره‌ای که دلشان می‌خواهد خم و راستم کنند. پس راه میانه‌ای برای من نبود. شاید شوراندن رعیتْ مردم برای چند صباحی کار سختی نباشد؛ اما وقتی می‌بایست سر مردم برود دم تیغ که تو بتوانی جواب بچه‌هاشان را بدهی. اما من چه جوابی می‌توانستم به بچه‌های مردم بدهم وقتی به آینه می‌دیدم که عاقبت کار، ناکامی است؟ ناکامی یقین؛ روزگار به آدم یاد می‌دهد که فکر بکند. من فکر کردم... خیلی بی‌خوابی کشیدم و فکر کردم تا به این معنا رسیدم که بی‌موقع آمده‌ام. دیر آمده‌ام یا زود، نمی‌دانم. اما دانستم که بی‌موقع آمده‌ام. صدای چگور بیگ‌محمد ما خود به خود خوش است، اما با شب‌بازیِ زمانه نمی‌خواند. حالا سری را که چنین شوری دارد، وقتی با زمانه نمی‌خواند، چرا باید شرمنده‌اش کرد؟ چرا با تمکین کردن به حکومت، همچه سری را باید خوار کرد؟ عشق را چرا باید بی‌آبرو کرد؟ فی‌الواقع با این راه که در پیش گرفته‌ام فقط می‌خواهم آبروی این عشق را حفظ و حراست کنم. این دیوانگی نیست؟ چرا؛ اما بهتر است. گاهی وقتها دیوانگی حدّ عقل است. آدم یک بار به دنیا می‌آید و یک بار هم از دنیا می‌رود... حال من در کار خود حیران نیستم. چون می‌دانم چرا جنگیده‌ام و می‌دانم که دیگر چرا نمی‌خواهم بجنگم، و می‌دانم که چرا باید هلاک بشوم. اما حیران درکار تو هستم که چرا... چرا با وجود اینکه حرفت با

کار من نمی‌خواند، چرا با وجود اینکه رفیقهایت راه و کار خودشان را دارند، تو اینجا با من هستی و داری خودت را در آتش می‌اندازی؟!... من نمی‌دانم شماها چه رسم و رسومی دارید، اما می‌دانم که نظم و نظام قبیله و ارتش چه‌جور است. بیراه گمان نمی‌برم که هر کسی مثل تو حکم یک نظامی را دارد که تابع رأی بالادست خودش است. پس در این حیرانم که تو اینجا، کنار دستِ من که دارم آخرین شب جوانی‌ام را نظاره می‌کنم، چه می‌کنی؟ در این کار تو من حیرانم!

ستار پیشانی از پشت دستها برداشت و بی‌نگاه به گل‌محمد، گفت:

ــ تو خود از زبان من هم گفتی. من از آن قبیله که تو می‌گویی بریدم و رو به تو آمدم، از آنکه می‌خواهم آبروی عشق را حراست کرده باشم. فقط همین!

ــ دیوانگی؟!

ــ نه دیوانگی؛ خود عشق.

گل‌محمد لحظه‌ای سکوت کرد و پس آن‌گاه پرسید:

ــ این چه توفیری به حال و اصل کار می‌کند؟ تو خودت را می‌خواهی دلخوش بداری؟

ستار گفت:

ــ شاید. شاید خودم را دلخوش می‌دارم به اینکه با چشم باز دارم رویاروی مرگ می‌شوم؛ شاید دلخوشم به اینکه خودم را مغلوب مرگ نمی‌دانم. دلگرمی من اینست که ندانسته رو به مرگ نمی‌روم؛ در این کار خود من یک‌جور هواداری از زندگانی می‌جویم. درواقع به عشق و احترام زندگانیست که من دارم تن به مرگ می‌دهم؛ همان‌جور که خود تو... گل‌محمد! خود تو هم دانسته و با چشم باز داری با مرگ مقابل می‌شوی، همین نیست؟

ــ چرا، اما... فرقش اینست که من به اندازهٔ تو از مرگ بیزار نیستم. مرگ برای من چیزی مثل دنبالهٔ یک راه است. من از ترک زندگانی فرود آمده‌ام و پیش از آنکه لگدمال بشوم دارم مرگ را، اگر پیش بیاید، قبول می‌کنم. من مرگ را مثل قسمتی از زندگانی‌ام قبولش کرده‌ام؛ چندیست که من مرگ را قبول کرده‌ام. اما تو چی، تو که از ترک زندگانی فرو نیفتاده‌ای تا از لگدمال‌شدن به هراس بیفتی، پس تو چرا؟!

ستار لب به دندان گرفت، لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:

ــ من دارم تاوان زندگی‌ام را پس می‌دهم. آنچه را که با خان‌عمو می‌گفتی، من هم شنیدم؛ در آن افت و خیزها که شمردی من هم بی‌سهم و تلاش نبوده‌ام. پس باید تاوانش را بپردازم. من هم چندیست که فهمیده‌ام و قبول کرده‌ام که باید تاوان زندگانی را بپردازم.

گل‌محمد گفت:

ــ ما را که می‌بینی سر در کار این بازی گذاشته‌ایم؛ پس من اگر پیش بیاید، ناچارم که کشته بشوم. چون که کشته‌شدن برای من دنبالهٔ راه و کاریست که در پیش گرفته‌ام؛ اما تو... تو چی؟

ــ من هم به یک معنا ناچار هستم و همین است اگر سر در این کار دارم. من با تو عهد بسته‌ام و تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که در کنار تو بمیرم. این را یقین کرده‌ام که: یا عهد مکن، یا به عهد وفا کن!

گل‌محمد که گویی می‌رفت تا حجّت را تمام کند، باز گفت:

ــ من در کشته‌شدن خودم نجات زندگی‌ام را طلب می‌کنم. این ناچاری من است، ناچاری از کاری که داشته‌ام. من اگر می‌خواستم که زنده بمانم، شاید نکبت و تباه می‌شدم. اما تو، تو در این کار که از آن هم بیزاری، چه می‌جویی؟ تو که زندگانی‌ات در خطر نکبت و پلشتی نبود؟

ــ بود! من همراه تو بوده‌ام و باید تاوانش را پس بدهم. راهیست که با هم آمده‌ایم و باید تمامش کنیم؛ اگر چه پایانش مرگ باشد؛ مرگی که من از آن بیزارم و جز برای زندگی به طرفش نمی‌روم. اما این را بدان که من هم در مرگ دنبال نجات زندگی‌ام هستم!

ستار سکوت کرد، گل‌محمد به او خیره شد و گفت:

ــ حرفت را مخور!

ستار به گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ حق این بود که زندگی را پیش می‌گرفتیم. خودت بهتر می‌دانی که در جنگ، گریز هم هست. پیشروی و عقب‌نشینی جزو ذات جدال است و گریز بموقع خودش شیوه‌ای از جنگ است. زندگانی به سر نیامده بود و ما می‌توانستیم زمینهٔ گریز را فراهم کنیم.

گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ برای من یک راه بیشتر نمانده بود؛ راهی که هم الان اینجا هستم. نمی‌خواهم خودم را با خیالات خوش زندگانی فریب بدهم؛ این را هم خوش ندارم که وسوسه بشوم. اگر از امشب و این مهلکه جستم، آن‌وقت می‌توانیم عقب‌نشینی به حساب بیاریمش. ببین کی هست آن سیاهی که پیش می‌آید؛ خان‌عموست؟

نه؛ زیور.

ـ می‌دانستم؛ می‌دانستم!

گل‌محمد قدم به جانب زنش برداشت و او را دمی در بازوان خود نگاه داشت. زیور برآشفته بود و اندامش می‌لرزید. گل‌محمد چوخای خود را بر دوش زیور کشانید و او را به همواری تخته‌سنگ کنار چشمه پیش آورد و برنشانید. زیور همچنان خاموش و مبهوت بود و می‌لرزید. گل‌محمد پاتیلی آب از چشمه برداشت و پیش دست زن خود گرفت و تازه دریافت که دستهای زیور به خون آغشته‌اند. گل‌محمد به دستها و چهرهٔ زیور خیره شد؛ زیور دشنهٔ خونین خود را در پاتیل آب انداخت و بغض ترکانید؛ اما در دم دهان خود را با دستهای خونینش بست و روی در سینهٔ شوی پنهان داشت و به دشواری گفت:

ـ کشتمش... او را کشتم... خدایم... یک نفرشان را کشتم... کشتم... با دشنه... با دشنه... صد بار دشنه را در قلبش فرو کردم... خدایم... چه خون گرمی... دستهایم... دستهایم را بشوی گل‌محمد!

تا دستها و چهرهٔ زیور را گل‌محمد به آب چشمه بشوید، نادعلی چارگوشلی را ستار از دل تاریکی پیش آورد. نادعلی اندکی لنگ می‌زد و ستار زیر بازوی او را گرفته و از ناهمواری‌های سنگ و خاک گذر می‌داد.

ـ او دیگر اینجا چه می‌کند؛ نادعلی؟!

زیور برای گل‌محمد گفت که همراه آمده‌اند و نادعلی از پس کشته‌شدن نگهبان بلوچ، دست و پای خود را گم کرده و درغلتیده است. ستار نادعلی را بر لب آب نشانید؛ اما جوان چارگوشلی همچنان خاموش و در بهت بود و یارای سخن نداشت. گل‌محمد نگران آنچه روی داده بود، همچنین دلواپس دیرکردِ بیگ‌محمد و از نظر گم‌شدن خان‌عمو به پیرامون نظر کرد. اما هیچ نشانی از بیگ‌محمد و عمویش نیافت.

روشن شده بود که کوه و گدار را جهن در اختیار گرفته است و دیگر نیازی به شب‌پایی بیگ‌محمد نبود؛ اما گل‌محمد چه می‌توانست کرد؟

پرهیب خان‌محمد که خپیده پیش می‌خزید، گل‌محمد را به سوی خود کشانید. خان‌محمد نیز خبر آورده بود که تنگهٔ طاق‌مطاق و گدار گاوطاق را بسته و کوه را در محاصره گرفته‌اند و قلهٔ چالقی همچنان در اختیار او و بلوچ است؛ و می‌خواست بداند که چه می‌باید کرد. گل‌محمد زیور و نادعلی چارگوشلی را به برادر سپرد و گفت:

ــ ما منتظر خان‌عمو و بیگ‌محمد می‌مانیم؛ شما بالا بروید و منتظر علامت ما باشید. یقین این هست که دو به دو خواهیم شد؛ اول باید برونهٔ آفتاب‌غروب کوه را وارسی بکنیم برای برون‌رفت. اما اگر قصد شبیخون کردیم ما از این‌طرف یورش می‌بریم، تو و بلوچ هم از بالادست یورش کنید. مراقبت زیور با تو؛ او بدجوری پریشان است.

زیور به همراه نرفت؛ پس خان‌محمد زیر بازوی نادعلی چارگوشلی را گرفت و او را در کوره‌راه بزرو براه انداخت. زیور همچنان چوخای گل‌محمد را بر دوش داشت و با نرم‌لرزه‌های تن خود مدارا می‌کرد. ستار و گل‌محمد بر گرد چشمه به انتظار قدم می‌زدند و گاه بی‌صدا و سخن از برابر هم می‌گذشتند. گل‌محمد سرانجام تاب نیاورد و در جهتی که برادرش رفته بود، به درون تاریکی قدم کشید و این تشویش ستار را دوچندان کرد. تنها کار اینکه بنشیند و زیور را به سخن درآورد تا آنچه دارد بازگوید. این گفتگو حال زیور را نیز بهبود می‌بخشید و او را به آرام و قرار برمی‌گردانید. زیور گفت:

ــ زیاد هستند؛ خیلی زیاد. تمام برونهٔ کوه را پر کرده‌اند. مثل موریانه لای سنگها لانه کرده‌اند. بلقیس و مارال را هم اسیری نگاه داشته‌اند.

پس گریست و گویه کرد:

ــ گُلم... پسرم... پسرکم.

سرانجام بیگ‌محمد و خان‌عمو پیدایشان شد. بیگ‌محمد کتفها و دهان امنیه‌ای را بسته بود و او را پیشاپیش می‌آورد. خان‌عمو نیز با بیگ‌محمد پیش می‌آمد. آمدند و نشستند و خان‌عمو ــ پیش از آنکه گل‌محمد سر برسد ــ دهانبند مأمور امنیه را گشود، او را بر سنگ نشانید و به بازخواست گرفت.



ـ کاش نمی‌داشتمت، مادرجان؛ کاش نمی‌داشتمت!

مارال دست بر کاکل پسرک خود داشت و گویه می‌کرد. بلقیس به نزدیک مارال خزید، مارال روی در شانهٔ بلقیس پنهان کرد و گفت:

ـ دلم قرار نمی‌گیرد؛ دلم قرار نمی‌گیرد، عمه‌بلقیس. من باید آن‌طرف کوه می‌بودم، کنار گل‌محمد.

ـ آرام بگیر عزیزم، آرام بگیر. امشب هم به آخر می‌رسد، امشب هم می‌گذرد.

مارال پریشان و ناآرام چهره از شانهٔ بلقیس واگرفت و پرسید:

ـ آنها خودشان می‌دانند که در محاصره‌اند، عمه‌بلقیس؟!

بلقیس گفت:

ـ بدانند یا ندانند تفاوتی نمی‌کند عزیزم؛ این کوه... گل‌محمد به جز این کوه کجا می‌توانست پناه بگیرد؟ شوی تو همان کاری را کرده که توانسته بکند. اگر می‌خواهی دل‌ورخاسته و پریشان نباشد، تو اینجا قرار بگیر. بی‌قراری ما دشمن را شاد می‌کند. پس درد را تاب بیاور عزیزم، تحمل کن.

اردوی جهن به ظاهر آرام می‌نمود، اما تب و تابی نهفته می‌رفت تا خود را آشکار کند. پچپچه درگرفته بود و این خود سرآغاز همهمه‌ای بود که مهار باید می‌شد. اینجا و آنجا بر هر کنج و کناری، تفنگچی‌ها خپیده در پناه پسه‌ها خود را جمع و جور می‌کردند. چارپایان در فرودست شیب کوه واداشته شده بودند و جابه‌جا مردم بومی گِرد هم نشسته و شب را به سر می‌بردند. بومی‌ها چه صاحبان چارپایان و چه آن دیگران که بازداشت شده بودند؛ در کنار خرگاه منزل کرده بودند و مردان مزدور، کسانی که از طرف اربابان به کمک روانه شده بودند، در میان سه اردوی مهاجم تخس و تُنُک بودند، چه تفنگدار و چه بلدی.

نظامیان بکتاش قلهٔ تک‌مرگی را در اختیار گرفته بودند؛ پس بر دو گدار چابلوک و گاوطاق مسلط بودند. چابلوک در شانهٔ چپ و گاوطاق در شانهٔ راست. قلهٔ حسن کرّاو نیز در تصرف سیدشرضا تربتی و تفنگچی‌هایش بود؛ پس شرضا هم بر گدار چابلوک می‌توانست ناظر باشد و هم بر گدار باریک. و اینجا که اردوی جهن سنگر گرفته بود قلهٔ پیازی بود؛ چیره بر تنگهٔ طاق‌مطاق و گدار چابلوک. می‌ماند قلهٔ چالقی که بی‌بزرو

و دشوار بود و برنمی‌آمد که به جز بومی‌های نجف‌ارباب سنگردی، دیگران بر آن بالا کشیده باشند. چندان برخوردار از اهمیت نیز نبود؛ چرا که با بستن تنگه طاق‌مطاق و گدار باریک در دو شانهٔ قلهٔ چالقی مَفَرّی دیگر باقی نمی‌ماند، مگر از لاخ‌لاخ برونهٔ کوه. بکتاش وضعیت کوه را به جهن و سران افراد خود نمایانده بود و اکنون خود به همراه جهن در کار آرایش تازهٔ افراد بودند و وارسی محل مناسبی برای کاشتن مسلسل.

در میان تفنگچی‌های جهن که از شیار و شکن‌های پرکج و پیچ به یال کوه بالا می‌کشیدند، بلقیس نیز روانه شد و در پی بلقیس مارال در حالی که کودکش را بسته در چادرشب، روی پشت جابه‌جا می‌کرد، قدم برداشت و خود را به بام کوه رسانید، کنار شانهٔ بلقیس قرار گرفت و پیش از هر واکنشی نشان از زیور گرفت:

ــ او چطور غیبش زد، عمه‌بلقیس؟!

اما بلقیس دلواپس زیور نبود و نه نیز دل با پرسش نگران مارال داشت. مادر افسون آتشی که جام کوه سنگرد را در خود گرفته بود، زیر لب گویه کرد:

ــ شیوه... شیوه... خبر یافته است گل‌محمد!

هم در این‌دم بانگ جهن، آمیخته به تلخی و طعن برآمد و با بلقیس گفت:

ــ پسرهایت چراغانی کرده‌اند، بلقیس. گل‌محمدت دست به فریب زده، اما غافل است که جهن گرگ کار خود است. گل‌محمد به خیال خود دارد من را بازی می‌دهد، ها؟!

بلقیس سخنی با جهن‌خان سردار نداشت. او با عروس خود بر فراز یال کوه ایستاده و خود به حیرت در شعله‌هایی که جابه‌جا در شکافهای درونهٔ کوه زبانه می‌کشید، چشم دوخته بودند. نزدیک و همکنار بلقیس سردار جهن ایستاده و شانه به شانهٔ جهن، بکتاش در پالتوی بلند نظامی‌اش ایستاده بود و انگشتانش را به عادت، درون دستکش‌هایش جمع و باز می‌کرد. پشت سر جهن، سیدشرضا تربتی ایستاده و از فراز کلاه سرهنگ بکتاش به آتشباران درونهٔ کوه می‌نگریست.

ــ چی به نظرت می‌رسد جهن؛ این دیگر چه حیله‌ایست؟!

جهن به پرسش سرهنگ روی برنگردانید، لب به پاسخ نیز نگشود. سرهنگ دمی بی‌سخن ماند و این بار دوربین آویخته روی سینهٔ خود را به چشمها برد، لحظه‌ای

جای‌جای خرمن‌های آتش را از نظر گذرانید و پس بی‌آنکه چشم واگیرد، گفت:
ـ دور و بر آتش‌ها کسی دیده نمی‌شود؛ تو هم نظری بینداز ببینم!
جهن پوزخند زد و از کنار چشم به سرهنگ نگریست و گفت:
ـ توقع داشتید دور آتش نشسته باشند و برای همدیگر نقل بگویند، جناب سرهنگ؟
سرهنگ دوربینش را بر سینه آزاد گذاشت، جدی به نیمرخ خاموش جهن خیره شد و پرسید:
ـ پس این کارشان چه معنایی می‌دهد؟ بپرس ببین چند نفرند؟
جهن پرسش بکتاش را از بلقیس واپرسید و بلقیس آرواره‌ها فشرده و خاموش، بی‌آنکه نگاه از شعله‌های شاخ شاخ شکاف کوه برگیرد، گفت:
ـ هزارنفر!
جهن گفت:
ـ کسی با تو شوخی نمی‌کند؛ از تو پرسیدند که چند نفر همراه گل‌محمد هستند؟
بلقیس بار دیگر گفت:
ـ هزارنفر؛ نمی‌بینی؟ به شمارهٔ شعله‌ها؛ شعله‌ها را نمی‌بینی؟!
جهن گفت:
ـ پیش از سپیده‌دم خودم جنازه‌هایشان را برایت می‌شمارم، بلقیس!
بکتاش به جهن بازنگریست و جهن بی‌التفات به سرهنگ، فرمان داد:
ـ مسلسل‌چی! مسلسل اینجا، اینجا.
بکتاش گامی واپس گذاشت و پرسید:
ـ چکار می‌خواهی بکنی؟
جهن با سیدشرضا گفت:
ـ باید به او بفهمانیم که تقلایش برای فرار بیهوده است؛ پیش از گرگ و میش دست به کار می‌شویم، علامت می‌دهم. تو برو!
جهن به سرهنگ بکتاش واگشت و گفت:
ـ مسلسل‌های شما هم باید همزمان به کار بیفتند، جناب سرهنگ. شاید همین حالا.

مسلسل‌چی‌های جهن بالا آمدند و سه‌پایهٔ مسلسل خود را بر جایی که نشان شده بود کاشتند. سرهنگ بکتاش هنوز دودل و اندکی عصبی به جهن می‌نگریست. جهن تا سرهنگ را پی کار خود بفرستد، برای او گفت:

ـ قصد گریز دارد. هر جوری شده باخبر از کار ما شده گل‌محمد. باید ببینیم کسی از افراد گم و گور نشده باشد.

سرهنگ بکتاش هنوز در جهن می‌نگریست، جهن در حالی‌که پشت مسلسل خود به آزمایش زانو بر زمین می‌زد، گفت:

ـ افراد شما هم جناب سرهنگ! بعدش هم خواهش دارم دستور بدهید مسلسل‌هایتان را بالای هرده کار بگذارند. وگرنه آنها مثال توله‌ببر از لابه‌لای سنگها می‌گریزند.

سرهنگ بکتاش هنوز درگیر خود از شیوهٔ سخن گفتن نایب جهن بود، پس همچنان بر جای ایستاده بود و به ظاهر کار و کنش جهن را نظاره می‌کرد. جهن از پشت مسلسل خود برخاست و با سرهنگ گفت:

ـ کوه و بیابان برای گل‌محمدها مثل کوی و سرایشان است جناب سرهنگ؛ من باید پیش از سپیده دست به کار بشوم!

سرهنگ بکتاش چانه‌اش را به جلو فرود آورد و گفت:

ـ افراد آماده‌اند، نایب!

بلقیس به گفتگوی دو مرد سر برنگردانیده بود و اینک به صدای پاهایشان نیز گوش نسپرد. بلقیس به طبیعت خود احساس می‌کرد که سرداران می‌روند تا آخرین رمز و فن کار خود را وارسی کنند و قدم در میدان عمل بگذارند. این به نظر بلقیس کاری غریب نمی‌آمد و او از چنین درک و دریافتی احساسی تازه نداشت. تا این‌دم به آنچه درکار رخ‌دادن بود، بسیار پنداشته و رویداد ممکن را در نظر آورده بود. بس مانده بود چگونگی کار و این خصیصه‌ای بود که به جز در سرشت کار و در بندبند لحظه‌های انجام کار نمی‌توانستی دید. پس انتظار.

ـ بنشین دخترم.

بلقیس با مارال چنین گفت و خود بر سر سنگ نشست. مارال اما گویی سخن بلقیس را نشنید؛ او همچنان ایستاده بود و بال سربند سرخش در باد تیز شبانه

می‌لرزید. بلقیس بال پاچین عروسش را گرفت، آن را تکان داد و بازگفت:

ـ بنشین عزیزم.

مارال این بار به خود آمد و برنشست.

اکنون دو زن، لاله‌هایی به ناهنگام روییده از سنگ. شانه به شانه بر سنگ نشسته و خاموش بودند. خاموش و پندار در یک کانون، گرفتار و ناتوان از گفتنِ حتی یک کلام. شب امشب تمام خواهد شد؟ چه می‌گذشت در این شب؛ چه می‌گذرد؟ آسمان چه ساکت ایستاده است؛ نه پنداری که در قتلگاه می‌نگرد. سنگ‌سنگ کوه چه آرام و باقرار شانه بر شانهٔ هم لمانیده‌اند؛ نه انگارکه خون درکار براه افتادن است. ستارگان؛ اما ستارگان تکاتک روی می‌گریزانند و گویی که در پشت شانهٔ هم قایم می‌شوند. میانجای ستارگان فراخ‌تر می‌شود، فراخ‌تر شده است. راه شیری جلوه می‌بازد و هفت‌برادران اما از سرگردانی بی‌امان دشتهای آسمان وانمی‌مانند. ستارهٔ کاروان‌کش به جلوه درآمده است و گوئیا کهْ دم صبح به خاکستری کدر درمی‌آمیزد. آسمان شاید که می‌رود تا وابزند و صبح، صبح شاید که خیال دررسیدن دارد. آی... کی و کدام کس را چنین هولی از فرا رسیدن صبح در دل بوده است؟

بلقیس کف دستها را بر چهره کشید و گرهبند دم از سینه آزاد ساخت. مارال چلیپای دستها بر دور زانوان، پیشانی بر ساق دست نهاد و بس گفت:

ـ خدایم!

دمی دیگر، دمی دیگر آیین دیرین کشتار آغاز می‌شد. قربانیان آیا اکنون چه می‌کردند؟ بلقیس هیچش به گمان نمی‌رسید و هر چیزی هم در گمانش می‌گنجید. مادر، دیگر یکپارچه پندار بود. یکپارچه پندار شده بود و دیگر ممکن نبود خود را از وهم و پندارهایش، از آن‌همه نمای و نقش که در خود گرفته‌اش بود مجزّا کند و جداگانه به آن بیندیشد. تمام روزها و روزگاران فرزندانش، عزیزانش، نه یک بار که بی‌شمار بار در خیالش نقش نقش گذر کرده بودند و باز بازآمده بودند؛ چندان که بلقیس خود را از یاد برده و یکسره دیگران شده بود؛ چراکه این دیگران بودند که در بلقیس می‌زیستند و اکنون می‌شد دریافت که آدمی به جز فراهم‌آمده‌ای نیست.

انتظار. انتظار. بمان و بنگر تا دیگران چگونه کشتار فرزندانت را لحظه مهیّا می‌شوند. این هزّاهزگامها و نفسهای مردانی است که جای‌جای در شکاف و شیار

سنگها سنگر می‌گیرند. بمان و بنگر؛ هرچند که چشم تن را به روی حریفان بسته‌ای. اما ای خار نشسته بر سر سنگ؛ ای لاخ‌سنگ خیره در سنگ، نگاه باطن خود را چه چاره توانی کرد؟

مارال هنوز سر از چلیپای دستها برنگرفته بود و چنین می‌نمود که همه چیز را پیشاپیش پایان‌یافته دیده است؛ غرق در غرقابِ فاجعه‌ای محتوم. بلقیس چه می‌توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ مادر گل‌محمد خود تنوری از خوریژ در سینه داشت، اما دمی غافل از غم کشندهٔ مارال نبود. بلقیس این را نیک می‌دانست که تحمل آنچه که در پیش چشمان جوان مارال می‌رود تا بر عزیزترین‌اش روا شود، کم‌بارش نمی‌توان پنداشت. پس اگر خود با همهٔ پختگی و زمختی اینک قلبی از شیشه یافته بود، یقین که مارال شاخه‌ای بلورین بود که به کمترین تلنگری در هم توانستی شکست. اما بلقیس چه می‌توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ او فقط می‌کوشید و مراقب بود تا حتی به کمترین سخن و صدا مارالش را آزرده نکند و حتی نگرانی خود را بروز ندهد. پس کوشش بلقیس، تمام همّ و کوشش او این بود تا آشوب درون خود را دمادم فروبنشاند و همچنان چون سنگ خاموش و بردبار بماند؛ که مادری نه کار و شیوه‌ای آسان بود.

مارال هم بدان حال، سر بر ساق دستها و زانوان، با شکستی آشکارا در صدا گفت:

ـ زیور رفت، ها؟!

ـ زیور به گلّه رفت، عزیزم.

مارال سر برآورد و چشمان به‌اشک‌نشسته‌اش را خیره به بلقیس دوخت و دیگر هیچ نگفت. بلقیس چشم از نگاه مارال گریزاند و خواست تا یخ سکوت را همچنان بسته بدارد. مارال اما نمی‌توانست جان زخم‌خورده و برآشوبیده را در لایهٔ بسته و کشندهٔ سکوت به تحمل وادارد. او یقین داشت که زیور به جانب گل‌محمد رفته است و این برای مارال دردی گران بود که آن را نمی‌توانست در خود نهفته بدارد. در این دم مرگبار، این ضربه‌ای که غافلگیرانه بر او فرود آمده بود از پای درش می‌آورد. پس دست به گره پشتی‌بند چادرشب برد، گره را گشود، کودک خفته را بر دستهای بلقیس گذاشت و برخاست.

بلقیس چه می‌توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ پسرک را پذیرفت و

گذاشت تا مارال به سوی شوی خود پر بزند. اما در دومین گام مارال، جهن سردار مقابل او ایستاده بود. مارال رخ با رخ جهن، بر جای خود استوار ایستاد و در نگاه پرسای سردار گفت:

ـ می‌خواهم پیش شوی‌ام بروم!

سردار بلوچ با سردی به مارال خنده زد، همزمان دست به بیخ کمر برد، ماوزر خود را بیرون کشید و بی‌آنکه نگاه از چشم و چهرهٔ پریشان زن گل‌محمد بردارد، دست و بازو برآورد و در آسمان شلیک کرد و در دم، جام کوه از صدای بارش گلوله پر شد.

□

خاموشی. ناگهان خاموشی. خاموشیِ هول. زمین هم گویی که دم برنمی‌آورد. ستار چشم و چهره از میان دو سنگ برآورد، به جانب گل‌محمد نگریست و خفیده گفت:

ـ چه خاموشی غریبی!... یکباره؟

گل‌محمد به جواب گفت:

ـ الماس است جهن، الماس. کار خود را می‌داند و شیوه‌ها را می‌شناسد. به ما خبر داد که گریز محال است، با مسلسل‌هایش این را به من گفت. خوش باد؛ از ماست که بر ماست؟!... شعله‌ها را می‌بینی؟

ستار به جواب گفت:

ـ در یکی دو جا دارند خاموش می‌شوند.

گل‌محمد به خشمی نهفته گفت:

ـ نمی‌گذاریم خاموش بشوند؛ جواب من به جهن اینست. من و خودت، ستار برمی‌گردیم بالاسر چشمه. آنجا یک شکاف هست که می‌توانیم دوتایی چهارطرف را بپاییم. مثل تیر، ستار. آتش جهن اگر به کار افتاد، جوابش را خان‌عمو باید بدهد؛ فقط خان‌عمو. بگذار جهن خیال کند که تیرهایش در تاریکی به سنگ نخورده‌اند. بگذار کله‌پا بشوند طرف پایین. بعد از آن می‌کشیم به بدنه، دو به دو. هر دو نفر یک بدنه را می‌گیریم، از آنجاست که هر دو نفر می‌توانند روبه‌روی خود و دو طرف را داشته باشند. هر جبههٔ ما باید بتواند هم برابر را بزند و هم اینکه هوای پشت جبههٔ دیگری را داشته باشد. راهی به جز این برایمان نگذاشته جهن. قبول، خان‌عمو؟

خان‌عمو سر از پناه سنگ بالا آورد و گفت:

ــ کاریست از عقل، بدنهٔ آفتاب‌ورآمد با من.

گل‌محمد گفت:

ــ تو با بیگ‌محمد، خان‌عمو. جواب شرضا با تو؛ چون اگر قرار باشد یک نفر با گلولهٔ من کله‌پا شود خوش ندارم آن یک‌نفر سیدشرضا باشد. امنیه‌های بکتاش هم طبعاً وقتی وارد میدان می‌شوند که بتوانند جای پای شیر را لگد کنند. اما دل هیچکداممان نمی‌خواهد که خشاب پر به غنیمت دست حریف بدهیم؛ حتی یک گلوله.

گل‌محمد لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ــ از ما به جز پوکه‌های سوخته غنیمتی به دست جهن نمی‌افتد.

خان‌عمو به تأکید گفت:

ــ حتی یک فشنگ!

بیگ‌محمد پرسید:

ــ زیور چه می‌شود؟

گل‌محمد به جانبی که زیور را به زیر سینهٔ سنگی پنهان کرده و سلاح و مأمور امنیه را به او سپرده بود، نگریست و گفت:

ــ او با گروگان خود همان‌جا می‌ماند... تا چه پیش بیاید.

ستار به بالاسر نگریست و گفت:

ــ هوا کم‌کم دارد رنگ می‌گذارد.

وقت جداشدن بود، لحظهٔ گسیختن. در سایه‌های گنگ دم دمای سپیده‌دم، مردها یک آن در هم نگریستند. برقی در چشمهای خان‌عمو درخشید و لبخندی پخته بر لبانش نشست. خان‌عمو به لبخند پیرانه‌سر و نگاه روشن خود با گل‌محمد می‌گفت که راه را تا پایان عشق پیموده است:

«من برای گل‌محمد سر می‌دهم، اما تو... چی؟»

خان‌عمو با برادر خود کلمیشی چنین گفته و گل‌محمد جان و زنگ کلام عمویش را هنوز درگوش داشت. ذهن، ذهن. گل‌محمد چون جوانی یکرویه و بی‌پیرایه سر به شرم فروانداخت و گفت:

ــ حلالی می‌طلبم... عموجان!

خان‌عمو پنجه بر قبضه‌گاه تفنگ فشرد و گفت:

ـ تو چشم من هستی، گل‌محمد.

گل‌محمد دست بر شانهٔ بیگ‌محمد گذاشت، بر زانو استوار شد و گویی به غنیمت بوسه‌ای بر کاکل برادر زد و به ستار نگریست. ستار پلک بر هم زد، تفنگش را آماده نگاه داشت و پیش از آنکه از پناه بیرون جهد، بیگ‌محمد و سپس خان‌عمو را نگریست و گفت:

ـ بدی ـ خوبی اگر از من دیدید، حلالم کنید خان‌عمو، بیگ‌محمد.

بیگ‌محمد پلک فروفکند و خان‌عمو با چشمانی به روشنی آب در چشمهای ستار نگریست و پردریغ گفت:

ـ ای... آدم خوب، چی برایت آرزو کنم؟!

دو مرد در پلک‌زدنی از پس پناهگاه برون زدند و هرکه در شیاری فرولغزید. آن دو باید تا فرودست شیب، تا کنار چشمه فرو می‌خزیدند و سپس بدنهٔ آفتابْ غروب درونهٔ کوه را بالا می‌رفتند تا خود را به شکاف سنگی که گل‌محمد پیشیابی کرده بود برسانند. اما در دم غژاغژ گلوله‌ها کوه و سنگ و آب را به زیر بارش خود گرفت و ابری از دود باروت بر جای گذاشت. گویی که جهن سردار، کمترین حرکت و جنبشی را زیر نگاه خود داشت و بنا را بر به تنگنا گرفتن گل‌محمد گذاشته بود.

گل‌محمد و ستار بار دیگر بی‌تکان و بی‌نفس، تمام سطح سینه و چانه را بر سنگ و ریگ چسبانیدند و در یک آن هر دو به هم نگاه گردانیدند. چانه‌هایشان نزدیک به هم بر سنگ نشانده شده بود و نفس به نفس بودند. اندکی بالاتر، آن‌سوی باریکه‌جوی آبی که از چشمه روان بود، زیور از سینهٔ سنگ نگاهشان کرد و مرد مأمور، با دهان و کتفهای بسته، بر خود می‌پیچید و فتیله می‌شد. گویا که او از بارش گلوله‌ها جان به عافیت بدر نبرده بود؛ اما می‌نمود که خلاص هم نشده است. زیور همچنان چشم به چشم شوی ساقهٔ تفنگ را در پنجه‌ها می‌فشرد و لب زیرین را به دندان گرفته و بی‌نفس مانده بود.

*

کوه تنهاییست سنگرد؛ کوهی تنها.

ـ چه می‌بینی، خان‌عمو؛ چه می‌بینی؟

به جواب بیگ‌محمد، خان‌عمو گفت:

ــ خنجر به هوا می‌زند جهن؛ دارد گلوله‌های دولت را مفتی خرج می‌کند.

ــ دلم می‌زند خان‌عمو، گل‌محمد را می‌بینی؟

ــ می‌بینمش؛ می‌بینمش!

ــ این بار هم جواب نمی‌دهیم، خان‌عمو؟

ــ چرا عموجان، به وقتش چرا. اما باید بتوانیم خودمان را بکشانیم بالاتر.

بار دیگر بارش تیر و بازتاب صدا در دل کوه.

ــ کاری باید کرد، خان‌عمو!

ــ تو خود را باید بکشانی بالاسر؛ پیش از آن من نباید شلیک کنم، نباید نشانی بدهم. پناهی را نشان کن و بپیچ بالا.

بیگ‌محمد سرک کشید و گفت:

ــ ستار، ستار هم گرفتار شده. گل‌محمد انگار کشیده به بدنه، اما ستار... ستار گرفتار شده.

خان‌عمو گوش خوابانید و گفت:

ــ گل‌محمد؛ صدای برنو گل‌محمد است این، دارد جواب می‌دهد.

ــ صدای برنوش را می‌شناسم، خودش است. حالا حواسشان را پرت می‌کنم؛ حلالم کن خان‌عمو!

گلوله، صدای صفیر گلوله و پژواک هولبار صدا در سنگ؛ و باز تق‌تق خشک مسلسل. اکنون خان‌محمد و قربان‌بلوچ نیز جبههٔ چالقی را گشوده بودند، پس گلوله‌هایی که از یال کوه فرو می‌باریدند بر تمام آسمان تنگ فراز سر مردان کلمیشی پرواز می‌کردند، بر سنگ سنگ می‌خوردند، کمانه می‌کردند و پوک می‌شدند.

گل‌محمد اکنون در پناه سنگ و نزدیک به زیور بود و ستار می‌بایست خود را چنان‌چون بز کوهی به سوی بدنه بکشاند. هم در این گنگنا مگر از جای برمی‌جهید و ــ هر چه باداباد ــ خیز می‌گرفت. آسمان را نگریست و یک بار دیگر شیار و شکنی را که باید گذر می‌کرد، پایید و پس گویی که با چشمان بسته برون جست و مارپیچ، خود به سان ماری چابک، از شیار بدنه بالا کشید و خود را که در پناه شکاف یافت، توانست به یاد آورد که از زیر بارش گلوله به عافیت عبور کرده است.

ــ دوتاشان کله‌پا شدند؛ سه تا! نگاه کن، خان‌عمو!

زیر سایه‌بانی که رگبار مسلسل‌ها ساخته بودند، افراد از سه سو دست به پیشروی زده بودند و همین بود اگر در خیزهای خود، هرازگاه یکیشان در نشانه قرار می‌گرفت و فرو می‌غلتید.

ــ ای فلک‌زده، این‌هم سهم سینهٔ تو!

ــ دست مریزاد، خان‌عمو!

مسلسل. چاره‌ای به‌کار مسلسل باید می‌شد. که آنچه میدان را تنگ کرده و دستها را بسته داشته بود، مسلسل‌ها بودند که یکیشان از جانب قلهٔ پیازی گلوله می‌بارید و آن دیگری از کنار شانهٔ گدار چابلوک، و رگبار بی‌امانشان در حرکتی بنواخت و افقی، سنگ و خاک و خاربوته را به یک سیاق می‌درویدند، یکدیگر را قیچی می‌کردند و می‌گذشتند. چاره‌ای در کار مسلسل‌ها باید اندیشیده می‌شد. از آنکه تا مسلسل‌ها کار می‌کردند، سر از پناه بیرون نمی‌شد آورد و تا سر در سنگر پنهان می‌داشتی امیدی به چاره نمی‌شد داشت. پس دل به دریا باید زد.

خان‌عمو مهلتی کوتاه می‌جست تا خود را از تیررس به کنجی افکند. سکوتی دست داد و خان‌عمو در بالادست بدنه، بیگ‌محمد را نگریست. بیگ‌محمد به سینه بر سنگ افتاده و کاکل خضاب‌بسته‌اش همچون تاج خروس نمایان بود. نه، او هنوز زنده بود. گلوله‌ها فقط سینهٔ سنگها و ساق خاربوته‌ها را خراشیده و گذشته بودند. پس مردان میشکالی هنوز بودند و هر کدام در شیاری، شکافی یا غلافی از سنگ بودند.

خان‌عمو باید فرازی می‌جست تا نه فقط دهان مسلسل، که شاید کلاه مسلسل‌چی را بتواند ببیند. اکنون مسلسل‌ها به نوبت کار می‌کردند و خان‌عمو باید بیرون می‌جهید. بیرون‌جهیدن شاید که ممکن می‌بود، اما شیب و شیار بدنه را بالا رفتن، چندان که بتوان پیشانی مسلسل‌چی را نشانه رفت و به نشانه زد، آسان نبود. مگر که گنگی هوا مددی کند، چیزی که جهن نمی‌توانست شادمان از بودن آن باشد و اگر چنین زود جدال را آغاز کرده، به گمان خان‌عمو، خود از ناچاری بوده است.

خان‌عمو مهیّا شده بود تا در یورش باروت و گلوله از پناهگاه خود بدر جهد، برغلتد و جای تازه‌ای بیابد. اما این سکوت نابهنگام که افتاده بود بسی وحشت‌بار بود. وهم‌آلودگی صدا چنین القاء می‌کرد که دورادور کوه سنگرد، همهٔ نگاهها به درونهٔ

کوه براق شده‌اند تا به جنبیدن پرنده‌ای حتی تگرگ گلوله بباراننده. یک دم تو گویی که هر چه از دم‌زدن بازایستاده است.

مردان جدال به رنگ خاک و خاکستر و سنگ درآمده و تن در شکافها گم کرده و بی‌تکان، هم به سان سنگ مانده بودند و این خود دست جهن و همدستانش را بسته بود و ـ لابد ـ چشم و گوش ایشان را گشوده. در حال برای خان‌عمو چاره‌ای به جز رفتن نبود؛ از آنکه تیرگی پیشینهٔ پگاه باز نمی‌آمد و بل آسمان به راستی سینه به روشنی می‌سپرد و کنگنایی‌های تیره راه به رمیدن داشتند. پس خان‌عمو نه با جهش که با خیزش از سنگر بیرون کشید، سوسماروار هر سوی را پایید، نرم به پناه خرسنگ پیچید، نفس به درنگ در سینه نگاه داشت تا بار دیگر پیرامون و فراز را، سنگ و لاخ و هرده و شیب و بزروها را وارسی کند.

خان‌عمو به آسمان نظر کرد. ستاره هنوز بود. کوه را نگریست، خاکسترآلوده می‌نمود. گوش به سکوت سپرد، بانگ دور خروسی و زآن‌پس خاموشی. به پشت سر واگشت؛ یک لاخ بلند، اما نه‌چندان نزدیک و دست‌یافتنی. پشت لاخ می‌شد پناه گرفت اگر از پسینِ سر جبههٔ تازه‌ای باز نشده بود. خان‌عمو قصد لاخ کرد؛ هرچه باداباد.

بیگ‌محمد خفته به رو، به مراقبت‌های عمویش دست بر ماشه و مهیّا به مقابل و کناره‌ها نگاه تابانید مگر بتواند شلیک احتمالی به خان‌عمو را پاسخ بدهد.

در فرودست، دود از آخرین زبانه‌های آتش یال برمی‌کشید و در بادی ملایم قوس برمی‌داشت و بالاترک، گل‌محمد روی شیب برونهٔ شکاف، بر یک شانه افتاده و بس پنجه به پیش می‌خیزاند. او سرانجام پنجه در چنگهٔ تیز سنگ انداخت و کوشید تا تن بالا بکشاند؛ کار اما دشوار می‌نمود. ستار تن و شانه از شکاف سنگ بیرون داد و دست به دست گل‌محمد رسانید و به تقلاّ او را بر سنگریزه‌های تیز و بوته‌های خشک خار به سوی خود کشانید، چندان که باز نفس با نفس شدند. پیشانی گل‌محمد عرق کرده بود و در چشمهایش خنده‌ای شوخ با ستار داشت. اکنون ستار پنجهٔ خود راگرم احساس می‌کرد. دست از دست گل‌محمد رهانید و بوی خون را، بوی خام و گرم خون را بر دست خود احساس کرد. پس دست را بالا آورد و به رنگ خون گل‌محمد نگریست. گل‌محمد دست بر دوش ستار گرفت و هم با آن نگاه شوخ به او گفت:

ـ می‌توانم بجنگم هنوز، غم مخور. حالا وقتش رسیده که همخون بشویم؛ برادر خونی.

ـ آن مارال است گل‌محمد؛ سربند سرخش را می‌بینی؟

سخن برید. برنو خان‌عمو این‌بار پیشدستی آغاز کرده و سکوت هول‌انگیز جدال را شکانده بود و اکنون از جانب خط مسلسل جهن، مردی مثال حجمی از شیب کوه فرو می‌غلتید، فرو غلتید و بر تیزی نوک یک لاخ گیر کرد. گل‌محمد سرک کشید و دستهای آویختهٔ مرد را بر خالیگاه زیر لاخ نگریست، سر به جا کشانید و گفت:

ـ ناز شستت، خان‌عمو.

لاخ خان‌عمو به رگبار بسته شده بود و اکنون از فرودستی که گل‌محمد و ستار بودند می‌توانستند قلوه‌کن‌شدن پاره‌پاره سنگ از کوه را به ضرب تگرگ گلوله‌ها ببینند و حتی فرولغزیدن پوکه‌های فشنگ را یکایک بنگرند. خان‌عمو اما جواب نمی‌داد. خاموش و در کمین مانده بود تا مگر مهلتی و نشانه‌ای بیابد.

بیگ‌محمد مایل به چپ آتش گشوده بود و خط تیر برادر را که گل‌محمد دنبال کرد، تک و توکی مردانی را دید که بار دیگر از هرده سرازیر شده بودند و سینه به تیر می‌آمدند. گل‌محمد همچنان نگاه به خط یورش، با ستار گفت:

ـ ای نامرد جهن! ببین چه آسان جان بلوچ‌های زمین‌خورده را گذاشته کف دستشان و دارد می‌دهدشان دم آتش. خودش که جلو نمی‌آید. حالا من با چه دلی روی اینها تیر خالی کنم؟ نگاه کن!

دومین به گلولهٔ بیگ‌محمد از کلهٔ سنگ واژگون شد، ستار خود لولهٔ برنوش را به خط یورش نشانه رفت و گفت:

ـ با دلی که بیگ‌محمد دارد؛ حالا من کمکش می‌کنم.

گل‌محمد نیز شانه به سنگ چسبانید، با راست نشانه رفت و گفت:

ـ گناه از من نیست، برادرهایم!

گلوله خطا نرفت و مسلسل جهن بار دیگر به کار افتاد تا مگر هدفهایش را بتواند درو کند. چند خط گلوله یکبند روی لاخ خان‌عمو آتش می‌کرد. مردان جهن، فرود آمدن را کند کردند و گل‌محمد یک‌دم به خستگی سر بر سنگ نهاد.

ـ تا وقت هست بگذار زخمت را ببندم گل‌محمد.

گل‌محمد با ستار جواب گفت:

ـ علاجش نمی‌شود برادر، کار همان مسلسل بی‌پیر بود گمانم.

ستار آرام نماند و در دم پیراهن خود را از یقه به پایین جر داد، به دشواری آن را از زیر نیمتنه بیرون آورد و روی سینه با گل‌محمد سر به پا شد تا پاچهٔ آغشته به خون او را از بند پاتاوه بیرون بکشاند. خون از دهان زخم برون می‌مُخید، ستار خون را به آستین پاک کرد تا حفرهٔ جای گلوله را بیابد و با تکّه‌ای پارچه راه آن را ببندد. خون مجال نمی‌داد، اما به هر دشواری ستار فتیله‌ای در سوراخ استخوان فرو نشانید، زانوی گل‌محمد را با پیراهن خود بست، دستهای خونین خود با خاک پاک کرد، واپس نشست تا دست به تفنگ خود برد.

ستار تا جابه‌جا شود، کنده‌های زانوانش به عادت در زمین اهرم شدند، بالاتنه‌اش بالا کشیده شد و در دم روی کاکل گل‌محمد به سینه فروافتاد. گل‌محمد که سر از زیر سینهٔ ستار بیرون کشانید، چهرهٔ تکیدهٔ او در هم شد، چشمهایش بر هم فشرده می‌شدند و رگهای گردنش انگار می‌رفتند که پوست بترکانند. گلوله به جا در شانهٔ ستار نشسته بود.

ـ ستار!

ستار به دشواری دست از جای گلوله برگرفت، پنجهٔ خونینش را نشان گل‌محمد داد و گفت:

ـ حالا همخون، گل‌محمد!

گل‌محمد پنجه در پنجهٔ ستار فرو برد و گفت:

ـ برادرم... ستار!

ستار همچنان گونه بر سنگ، پلک گشود و گفت:

ـ تفنگم... گل‌محمد.

ـ بگذار زخمت را ببندم.

ـ دوام نمی‌آورم برادر، زحمت بی‌خود مکش.

از فرادست، بیگ‌محمد برادر را به بانگ بازخواند:

ـ به چه حالی برارم؛ برنوت نمی‌خواند!

گل‌محمد به برادر پاسخ داد:

ـ به کارم، عزیز برادر؛ به کارم.

بیگ‌محمد پرسید:

ـ دلنگرانم برادر، چارستونت تندرست است؟

گل‌محمد باز پاسخ داد:

ـ به قرارم بیگ‌محمدجان، دلت را آرام بدار!

بیگ‌محمد دوربین صاحب‌منصب بکتاش را نشانه رفت، افسر جوان واپس پرتاب شد و در دم صدای قاه‌قاه خندهٔ خان‌عمو در غژاغژ گلوله‌ها پیچید:

ـ شیرت حلال، پسر بلقیس!

گل‌محمد به فرادست نظر داشت و از برادر خود فقط پاره‌ای کاکلش را می‌توانست ببیند و تگرگی از گلوله راکه بر پیرامون او می‌بارید. مسلسل بار دیگر به کار افتاده بود و این بار از زاویه‌ای دیگر. گل‌محمد نگاه از جانب برادر وانمی‌گرفت، چنان که گویی در افسون وی گرفتار مانده است. پلک نمی‌توانست بجنباند و نفس نمی‌توانست بکشد. رعشه؛ رعشه‌ای به نیرو. بیگ‌محمد بود آن که چون درختی در طوفان به جنبشی رعشه‌وار درآمده بود. چرا که جوان کلمیشی در زیر بارش بی‌امان گلوله، قامت برافراشته و تفنگ را بالای سر برآورده داشته بود و داشت پرپر می‌شد. یک بار به زانو درآمد و باز برخاست، راست شد و این بار رگبار مسلسل جهن او را دروید. پس بیگ‌محمد هم از فراز پشته‌ای که در آن پناه گرفته بود، واژگون شد و فروغلتید، فروغلتید و خود چون گلوله‌ای از سرب بر شیار و شکن بدنهٔ کوه پایین آمد و بالادست ستار و گل‌محمد، در فاصلهٔ یک چوبرس به بن خاره‌سنگی گیر کرد و هم بدان حال بماند؛ با چشمان باز و رخی به رنگ عناب و کاکل آغشته به خون و بی‌آنکه هنوز چنگ از تفنگ وارهانیده باشد.

صدا از سنگ برآمد:

ـ «برادرم!»

مسلسل ازکار باز نمی‌ایستاد و این بار در عبور افقی‌اش برگُرده‌گاه بیگ‌محمد گذر کرد و چنانش به تکان واداشت که تو گویی بار دیگر او جان بازیافته و به حرکت درآمده است. پس فرو افتاد و این بار درکنار سنگر برادر. دیگر نیازی نبود تا ستار شانه و گردن گل‌محمد را همچنان در خم بازوی خود به قدرت نگاه بدارد؛ بیگ‌محمد خود

به پیش برادر آمده بود و گل‌محمد می‌توانست یک زانو پیش بخزد و پنجهٔ خونین خود را درکاکل وی بنشاند، موی از پیشانی‌اش کنار بزند و بنگردش.

ـ بیگ‌محمدم چه شد؛ کشته شد؟!

نه پاسخی به خان‌عمو، که سخنی با خود، گل‌محمد گفت:

ـ پشتم، پشتم شکست عموجان!

وگل‌محمد به هم درشکست با تک گلوله‌ای که از پشت آمد، از کتف راست گذر کرد، آرام بتابانیدش و در سیاهی تمام جهان که چشمانش را فرا می‌گرفت، بس توانست سربند سرخ مارال را به گونهٔ چیزی چون بال پرنده‌ای غریب بر فراز یال کوه ببیند، و بس سخن عمویش را به گوش بشنود:

ـ چشمهایم، آه... چشمهایم! کور شده‌ام، کو... دیگر نمی‌توانم زندگانی را ببینم آی... مسلمانان.

گل‌محمد هنوز زنده بود. زانو در سنگ و پنجه در کتف. و ستار خسته بود، خستهٔ خونی که از او رفته بود. رنگ رخش دیگر به خاک شوره‌زار بدل شده بود؛ سفید و مرگبار. سر و گردن به فرادست گردانید و در وقفه‌ای که افتاده بود، لاخ سنگر خان‌عمو را نگریست و مرد را دید که از سنگر بدر آمده است و فرود می‌آید. خان‌عمو دیگر نمی‌جنگید، گویا دیگر نمی‌خواست بجنگد. دستانی به سان بالهای شکستهٔ شاهین، فروافتاده داشت؛ تسمهٔ تفنگ را یله بر انگشتان افکنده بود و شکن شکن شیب کوه را لخت و رها فرود می‌آمد و گلایه‌مند گویه می‌کرد:

ـ چشمهایم... چشمهایم... بیگ‌محمد، گل‌محمد.

پیش از آنکه گلوله‌ای در سینهٔ ستبر خان‌عمو بنشیند، او خود تفنگش را از سر انگشتان رهاکرده بود و اکنون که پیکر مردانهٔ مردکانون و هدف تک گلوله‌هایی شده بود که راست از روبه‌رو نشانه می‌رفتند، خان‌عمو دستهایش را به پیش گرفته بود و انگارکه می‌خواست مانع افتادن پای خود در چاله بشود. گلوله‌ای او را پس انداخت، اما خان‌عمو برخاست و باز دستهایش را هم به سان کوران به جلو گرفت، شیب بدنهٔ کوه را که می‌پیمود، بیزار و پرگلایه گفت:

ـ چندی بخیلند؛ چندی بخیل و ناخن‌خشکند، ببین!

رگبار، باری بر او گذری کرد و این‌بار پیکرهٔ چنار کهن به زانو درآمد و آغوش به

سقوط گشود و هم به منزلگاه فرود آمد، به پشت پس افتاد، نفس به آسودگی از سینه برآورد و گفت:

ــ چشمهایم... چشمهایم... پسرانم.

گل‌محمد خود به دشواری گفت:

ــ من اینجایم... خان‌عمو!

خان‌عمو بس توانست سر سنگینش را به سوی صدا بچرخاند و بگوید:

ــ نمی‌بینمت گل‌محمدم، نمی‌بینمت ای چشمهایم. فقط صدایت را می‌شنوم، گلِ عمو. فقط صدایت را می‌شنوم. بگو، تو برایم بگو. از بیگ‌محمدم بگو؛... کاش می‌توانستم یک بار دیگر بیگ‌محمدم را، خودم را ببینم. تو... تو بگو که چه می‌بینی... گلِ عمو!

گل‌محمد چنگ خونین بر چشم و روی کشید، دندان از فشار لب برگرفت، بغض فروخورد و گفت:

ــ خون... خان‌عموجانم؛ خون و خون. آسمان پرخون است و از شیرین ـ چشمه خون می‌جوشد و از سربند سرخ‌یال کوه، جوی خون‌کش برداشته است، خون... تو صدای من را می‌شنوی؟!

صدای خان‌عمو داشت خاموش می‌شد، خان‌عمو داشت می‌مرد، پس به سختی گفت:

ــ صدا... صدا... صدای... گلولهٔ خودی؛ کی هست از ما... که هنوز... می‌جنگد؟

ــ زیور است و... خان‌محمد. گفته بودمش برو؛ او باید... می‌رفت!

خط آتش به روی چالقی گشوده شده بود و از سنگر قراولی خان‌محمد بس یک تفنگ پاسخ می‌داد و هیچ آشکار نبود که چرا یک تفنگ؛ و نیز آشکار نبود که با کدام دست؟ و در فرودست نه، که زیور از زیر سینهٔ سنگ بدر جهیده و خود را به برابر، بر بدنهٔ آفتاب‌ورآمد بالا کشانیده و زیر پای مردهای جهن سنگر گرفته بود و مانع فرود ایشان می‌شد. پس میدان را او و سنگر خان‌محمد نگاه داشته بودند و این مانع پیشروی آسوده‌خاطر تفنگچی‌های جهن سردار می‌شد؛ که مردان سیدشرضا و مأموران بکتاش خود به خود شتابی به خرج نمی‌دادند.

صداها اکنون در گوش مردان به‌خاک‌درافتاده به اتفاقی می‌مانست که در

دوردست‌ها روی می‌داد. صداهایی بس دور و بس گنگ، چیزی شبیه خیال. بوی باروت آشنا بود و هوا آشفته بود و آسمان در خون و دود نشسته بود و ستاره‌های خلوت پگاه در بانوج باژگونه تاب می‌خوردند و در خط فاصل ستاره‌های دور، سربندی سرخ کشیده می‌شد و دستهای پیر بلقیس، دستهای بی‌نهایت پیر و کشیدهٔ بلقیس با استخوانهای برآمده و بندبند برجستهٔ انگشتان و رگهای برآمدهٔ پشت دستها و زمختی و زبری کف دستها در میان آسمان براه افتاده بودند و خوشه می‌چیدند و خوشه‌های ستاره‌ها را درون پیشلاو خود جای می‌دادند تا به خانه ببرند و کفمال کنند؛ ساق دستهای پیر بلقیس را با تبر قطع می‌کردند و قطع می‌کردند، اما دستها در میان آسمان بودند و باز نمی‌ایستادند و همچنان آسمان نیلی را می‌پیمودند و در پشت پرده‌های دود باروت و خون، ستاره‌ها را می‌چیدند و می‌چیدند تا به خانه ببرند؛ و جهن‌خان سردار و سرهنگ بکتاش بالا سر مردها در میان زمین و هوا ایستاده بودند و بسی بزرگ و ورم کرده می‌نمودند، آن‌قدر که جلو نگاه را به آسمان می‌بستند و سایه‌های سنگینشان می‌رفت تا نفس‌ها را بند بیاورد، و در این گیرودار بابقلی بندار به دنبال قره‌آت می‌دوید تا او را درکمند آورد و نمی‌توانست؛ و نجف‌ارباب به گرگ بدل شده بود و به گلهٔ کلمیشی زده بود و خون از پیشانی عبدوس روی یقهٔ پیراهنش می‌چکید و کلمیشی در گودالی افتاده بود و شیرو تفنگی به دست داشت و گرگ را نشانه رفته بود و...

ــ گل‌محمد... گل‌محمد... کدامتان زنده‌اید؟

ــ تو کیستی؟!

ــ من برادرت هستم؛ خان‌محمد.

ــ اینجا چه می‌کنی، تو؟

ــ آمده‌ام تو را ببرم.

ــ من را کجا ببری، من که دیگر از کار نیستم. گفته بودم خودت را درببری.

ــ گل‌محمد... برارم، بی‌تو...

ــ گفته بودم؛ با تو گفته بودم که باید خودت را درببری. حالا هم اگر می‌خواهی از تو راضی باشم، گوش به حرفم بگذار و خودت را در ببرا!

ــ برادرم... خونم!

ــ آتش سنگرت، خان‌محمد؟

ــ بلوچ... بلوچ... این‌طرف هم زیور.

ــ زیور... زیور... عاقبت من را شرمندهٔ خودکرد. خدانگهدار برادر، تاگرگ و میش است برو. دیگر... چندانی خون در رگهای من باقی نمانده... تو برو، برادرم.

ــ من گل‌محمد... کجا بروم بی‌تو؟

ــ این حکم من است به تو؛ حکم! از حکم من سر پس می‌زنی؟!

ــ گل‌محمد... گل‌محمد... برادرم... برادرهایم... بیگ‌محمد... خان‌عمو... عزیزهایم... خان‌عمو، قسم به همین وقت خدا که به وعدهٔ خود وفا کنم.

چشمه، چشمه کجاست؟ آب، آب. چه تشنگی غریبی. بوی باروت و تب خون. تشنگیِ هلاک. سنگ و خاک چه خشکند! خاربوته، بوته‌های خار. سنگ و خون و خاک و بوته‌های خشک خار. سرما، چه سرمایی. زمستان از یاد رفته بوده است در عطش کارزار. چشمه، چشمه کجاست؟ برادرم، بیگ‌محمد! نه، دیگر از او جوابی نمی‌شنوم. چه آرام، چه آرام خفته‌ای برادرم. خان‌عمویم! نه، دیگر خان‌عمو نمی‌خندد. نه خوشگویی و نه خنده‌رویی. خان‌عمو مرده است. او با بیگ‌محمد مرد، با همان گلوله که در قلب بیگ‌محمد نشست، قلب خان‌عمو خاموش شد. همین بود که دیگر چشمانش به جهان نابینا شدند. بیگ‌محمد چشم خان‌عمو بود. زیور؛ آیا زیور هنوز می‌جنگد؟ شاید، شاید که می‌جنگد. و ستار؛ ها... ستار؟

ــ هنوز... هستم، گل‌محمد!

ــ آب... آب می‌خواهی... برایت بیاورم؟

ــ تشنه‌ام... تشنه‌ام...

ــ ای مرد... ای مرد خوب... چقدر دیر تو را باور کردم! برایت... آب می‌آورم؛ از من... راضی باش، برادرم. چشمه، چشمه کجاست؟

تن خونین و به‌هم‌درشکسته‌اش را گل‌محمد به لبهٔ شیب کشانید و در فرودست، به سوی آب رها شد. آب یکسره سرخ بود و شور بود. ای آب، ای آب. صدای ستار بود انگار که گل‌محمد می‌شنید:

ــ یک بار دیگر... ستار!

ستار با ماندهٔ رمقش تن به لبهٔ شیب کشانید و چون پشته‌ای خار رها شد، فرو

غلتید و روی در آب چشمه ماند، به آب نگاه کرد و مرد. گل‌محمد آب خونالوده را از پنجه‌های خونین بر لبهای خشکیدهٔ ستار چکانید و خود نیز در وهم و گنگی پندارها از هوش برفت:

خون با شیرین‌چشمه درآمیخته بود و جاری بود و می‌رفت تا زمین را، دشت را، بیابان را و خاک را سر به سر بارورکند، و این عشق بود که بر بستر خاک می‌گذشت و سر بر پای دیمسار می‌سایید و مزارع بدان نیرو می‌یافتند و قامت برمی‌افراشتند و برمی‌شدند؛ بال می‌گرفتند و در دستهای باد ـ سبز سبز ـ موّاج می‌شدند و به زیر آفتاب زرد زرد می‌شدند و دروگرها آواز می‌خواندند و گندمها خرمن می‌شدند و دشت پنبه گل می‌داد و یکسره چون پیراهن عروسان سفید می‌شد و نهرها جاری می‌شدند و آب بسیار می‌شد و دختران بالغ و شاداب بر لب نهرها می‌نشستند و کودکان در آبگیرها غوطه می‌زدند و گوسفندان پروار می‌شدند و دنبه می‌جنبانیدند و آخورها پرآذوقه می‌شدند و انبارها پرآذوقه می‌شدند و مردم مجال خندیدن می‌یافتند و عروسی‌ها با دل خوش و دست باز برپا می‌شد و مطرب‌ها می‌نواختند و جوانها مغرور و سرشار از جوانی و شوق، رقصی مردانه را میدان می‌گرفتند و عشق در کوچه‌ها براه می‌افتاد و دختران گل می‌خندیدند و عاشق با پاشنه‌های ورکشیده و سر و روی آراسته قدم به امید برمی‌داشت و دست مِهر بر درِ خانه می‌گذاشت و صدای چوپانان زنگی خوش می‌داشت و گوسفندان پستان‌هایی پرشیر می‌داشتند و دیگر خسّت نبود و برکت بود و آب بود و آب شیرین بود و گوارا بود و دیگر دستی، دستهایی به بریدن گلویی، گلوهایی کارد برنمی‌کشیدند از آنکه عشق و برکت دامنگستر و فراخدست شده بود و آدمی شایانِ زندگانی و زندگانی شایانِ آدمی شده بود و مرگ واپس رانده شده بود و آب شیرین‌چشمه گوارای وجود بود.

ـ آهای... یکی بیاید اینجا؛ این یکی را همین‌جا سر می‌بریم. صد من گوشت و استخوان را می‌خواهیم بکشانیم آنجا چکار؟ بیا جلو ببینم فندق؛ ببینم می‌توانی سر مرده‌ای را ببری؟!

ـ این یکی هنوز جان دارد؛ خود گل‌محمد!

بند سوم

از تنگهٔ گاوطاق بیرون آورده شدند.

سر بزرگ خان‌عمو را جهن سردار به زیر بغل گرفته بود و آن دیگران در نعش‌برهای نظامی حمل می‌شدند و همراه هر کدام یک نفر به نشانه و حق خون، حرکت می‌کرد. شرضا، نجف‌ارباب، بابقلی‌بندار و یک ستوان جوان. جهن سردار با سر خان‌عمو پیشاپیش حرکت می‌کرد و تفنگ‌به‌دستها پیرامون روندگان گرد آمده و می‌رفتند تا پیشکشی‌های خود را پیش پای سرهنگ بکتاش بر زمین بگذارند.

کار پایان گرفته بود. چهار نعش کنار همدیگر بر زمین بودند. دیگر چه کاری مانده بود که انجام بگیرد؟ بریدن سرها؛ اما بکتاش دودل بود. جهن همچنان بالا سر گل‌محمد ایستاده بود و در پلکهای نیمه‌باز مرد می‌نگریست. چهرهٔ گل‌محمد آغشته به خون بود و روی لبهایش خون خشک لایه بسته بود. جهن تخت قطور پوتینش را روی استخوان سینهٔ گل‌محمد گذاشت، شانه خمانید و ماوزر او را از کمر بیرون کشید و باز خیره به گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ می‌خواهم بدهم سرت را ببرند!

لبان گل‌محمد خشک و نگاهش بیزار بود.

جهن ماوزر گل‌محمد را پیش چشمهای او تکان داد و سپس بیخ کمر خود زد و گفت:

ــ به سزای کردارت رسیدی عاقبت؛ این را با تو گفته بودم!

گل‌محمد نگاه از جهن برگردانید و گفت:

ــ من... برای این مردم... بد نبوده‌ام!

جهن گفت:

ــ می‌خواهم حکم کنم سرت را ببرند؛ وصیت چه داری؟

ـ هیچ...

جهن گفت:

ـ کسانت اینجا هستند؛ پسرت را می‌خواهی ببینی؟

ـ نه.

ـ زنت را چه؟

ـ نه.

ـ مادرت؟

ـ نه.

ـ چرا؟ قلب در سینه‌ات نداری؟

گل‌محمد لبخند زد.

ـ از چه می‌خندی؟

گل‌محمد پلکها فرو بست و گفت:

ـ از پا افتادن مرد... دیدنی نیست.

جهن دشمنی کرد و گفت تا بلقیس و مارال را به تماشا بیاورند.

مارال نبود. خود به چه کار می‌باید ایستاده باشد؟ بلقیس پیش آمد و ایستاد. گل‌محمد پلک گشود و پلک فروبست. بلقیس آب خواست. آوردند. کنار شانهٔ گل‌محمد زانو زد، لبان تفتیدهٔ پسر را به آب شست و سپس به او آب چشانید. طعم آب یک بار دیگر تازه بود. پس بلقیس روی پسر را بشست، در او نگریست و لبخند زد و گفت:

ـ شیرم حلالت، پسرم.

دیگر بیگ‌محمدش را نظاره کرد، کاکل از روی پیشانی او کنار زد و بوسه‌ای بر چشم جوان گذاشت. کنار بیگ‌محمد ستار آرمیده بود، بلقیس دست بر پیشانی او گذاشت و پلکهای نیمه‌باز ستار را فروبست و گفت:

ـ پسرم.

روی زانوها به بالین زیور رفت و نگریستش. چهرهٔ تکیدهٔ زیور، زنده و روشن‌تر از همیشه بود. بلقیس روی صورت عروسش را به بال سربند او پوشانید و برخاست. جهن سر خان‌عمو را به بلقیس داد. بلقیس سرِ بریده را ستاند، مقابل چشمان خود

نگاه داشت، دمی در چشمان باز خان‌عمو نگریست، به او لبخند زد و گفت:

ـ خوشا به مردانگی تو... ای مرد مردان؛ خوشا به غیرتی که تو داشتی.

پس سرِ بریده را به جهن سپرد و از میانه بدر رفت. او هیچ جَزَع نکرده بود، اما هنگامی که می‌رفت تا دور بشود، به یک پرکاه می‌مانست که بادش می‌توانست ببرد؛ و اگر گام به سنگینی برمی‌داشت از آن بود که بار اندوه سنگین بود، وگرنه بلقیس دیگر وزنی نداشت. او پیر و پوک بود، از آنکه ثقل زندگانی‌اش را از او گرفته بودند و آنچه از خود را به روی پاها می‌کشید چیزی جز اندوه و استخوان نبود.

پرسیده شد:

ـ این دو نفر چی؛ زنکه و این پینه‌دوزه؟

گفته شد:

ـ آنها را بینداز همین‌جا تا لاشخورها بخورند.

نجف‌ارباب به تاخت سر رسید؛ با دهلی‌ها که سواره به همراه آورده بود. نجف درنگ روا نداشته و تا نعش‌ها را بخوابانند و امور انجام بگیرد، به قلعه تاخته و دهلی‌ها را با خود آورده بود. اکنون یکراست به جانب بلقیس پیش تاخت. مقابل او عنان کشید و گفت:

ـ برای تازه‌دامادت دهلی آورده‌ام، دده بلقیس.

بلقیس باور نکرد و فقط به نجف نگریست. نجف سوی سرهنگ بکتاش عنان پیچاند و خواست اجازه بدهد تا پیشاپیش حرکت نعش‌ها دهل بکوبند و سرنا بنوازند. بکتاش خسته و فرسوده بود و در این کار تصمیمی نمی‌توانست بگیرد؛ پس آن را بر عهدهٔ خود نجف گذاشت و تا کار یکسره شود، با جهن گفت:

ـ فقط بکشش!

بکتاش چنین گفت و خود به جانب ماشین جیپ رفت و درون ماشین به انتظار نشست. جهن گذاشت تا جمعیت پیش بیایند و نظاره کنند. جمعیت بومی، پیش آورده شدند. در میانشان غضنفر هاشم‌آبادی و مردانی از قلعه‌های پیرامون، همچنین قلعه‌چمنی‌ها بودند. خاکی در پشت شانهٔ جمعیت ماند و بلخی به آسمان نگاه کرد. قدیر و عباسجان و شیدا در ردیف جلو ایستاده بودند و بابقلی‌بندار در کنار زاغ‌عبدل ایستاده بود.

جهن پرسید چه کسی هست که دلش می‌خواهد گل‌محمد سردار را بکشد؟
بابقلی‌بندار زاغ‌عبدل را به جلو راند و گفت:
ـ کار کارِ زاغ‌عبدل است سردار، بگذارید این خدمت را انجام بدهد.
گل‌محمد بار دیگر پلکهای خسته‌گشوده و به دیواری که جمعیت به پیرامونش بسته بود می‌نگریست. جهن زاغ‌عبدل را ندیده پنداشت و ماوزر گل‌محمد را از بیخ کمر خود بیرون آورد، آن را به طرف قدیر کربلایی‌خداداد گرفت و گفت:
ـ تو!
قدیر ماوزر را ستاند، پیش رفت و مقابل چهرهٔ گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد پلک فرو بست و گذاشت تا قدیر بی‌مشکلی کار را تمام کند. اما قدیر نتوانست؛ ماوزر را به جهن بازگردانید و گفت:
ـ نه، سردار؛ این کار از من ساخته نیست، نمی‌توانم!
جهن این‌بار گودرز بلخی را نشان کرد؛ اما گودرز بی‌پاسخی روی گردانید و براه افتاد. در پی بلخی، غضنفر و علی‌خاکی هم براه افتادند و از آن پس دیگر مردمان بومی به دنبال رفتگان کش برداشتند و قدیر نیز به ایشان پیوست. دیگر کسی نماند مگر شیدا، عباسجان، نجف‌ارباب و بابقلی‌بندار. زاغ‌عبدل هم راه خود کشیده و رفته بود.
جهن نگاهی آشنا به شیدا دوخت و ماوزر را به دست او داد و گفت:
ـ پسر بندار... مردانگی‌ات را نشان بده!
شیدا ماوزر را به دست گرفت و مقابل چهرهٔ گل‌محمد ایستاد و پیشانی او را نشان گرفت. جهن دست بر ساق جوان گذاشت، لولهٔ ماوزر را پایین آورد، مقابل سینهٔ گل‌محمد نگاه داشت و گفت:
ـ صورتش را لازم دارم، قلبش را خاموش کن!
گل‌محمد نگاه بیزار و چهرهٔ خسته‌اش را از پسر بندار برگردانید، پلک فروبست و گذاشت تا شیدا بی‌مشکلی کار را تمام کند. اما شیدا نتوانست شلیک کند و درمانده به جهن سردار و سپس به پدرش نگاه کرد. بابقلی‌بندار به خشم و دشنام بازوی شیدا را گرفت و او را از میان نعش‌ها به بیرون پرتاب کرد و نجف‌ارباب ــ پیش از آنکه بندار خود دست به‌کار شود ــ خود را به جلو انداخت، ماوزر را از دست شیدا گرفت. قدم پیش گذاشت و قلب گل‌محمد را نشانه گرفت و شلیک کرد؛ و بابقلی‌بندار تا از

نجف‌ارباب وانمانده باشد؛ وحشیانه بر جنازهٔ ستار هجوم برد و سر او را گرد تا گرد برید.

□

جمعی از مأموران به کار یافتن کشته‌ها و زخمی‌های خود ماندند و جمعی دیگر به دنبال سرهنگ بکتاش به سوی شهر روانه شدند. کار انتخاب و حمل نعش‌ها بر عهدهٔ جهن و سیدشرضا گذاشته شد. گل‌محمد، بیگ‌محمد و سر بریدهٔ خان‌عمو برگزیده شدند:

ــ آن یکی را هم از قلعه‌میدان بار می‌کنیم؛ صبرخان را.

کلوخ و مرحبا به‌کار واداشته شدند تا پیشاپیش نعش‌ها بر دهل بکوبند و در سرنا بدمند. نجف‌ارباب برای عبور از سنگرد و ورود به قلعه‌میدان، ایشان را به تهدید و تطمیع بدین کار واداشت. کلوخ و مرحبا به‌کار شدند، اما می‌گریستند و می‌نواختند و آنچه از سرنا و دهَل ایشان برمی‌آمد، نوای شادمانه نبود؛ بل باژگونهٔ طلب نجف، ساز و دهل آوایی حزین یافته بودند. نوا همضرب گامهایی بود که برداشته می‌شد، و این خود نوای چَمَری را می‌مانست.

با نعش‌هایی که روی لنگه‌های در اطاقهای سرای سردار بسته و بر اسبها بار کرده بودند، درگذر از دیه و آبادی‌های سر راه، قصد جهن آن بود تا آثار پهلوانی خود را به نمایش بگذارد.

مردم دیه‌ها به پیشواز نمی‌آمدند، یا دست کم شادمانه به پیشواز نمی‌آمدند. بسا مردم که بر سر راهها می‌ایستادند، می‌نگریستند و می‌گریستند و کشندگان را به دل نفرین می‌کردند. هم از این روی بود اگر اردو درنگ نمی‌کرد و یکسره می‌گذشت تا پیش از غروب آفتاب خود را به شهر برساند. همراهان بومی نیز دم به دم کم و کم‌تر می‌شدند؛ چرا که هر کس در دیه و قلعهٔ خود می‌ماند و اردو را به خود وامی‌گذاشت تا به راه خود برود. پس اردوی جهن و همدستانش پیش از آنکه به شهر ورود کنند به جز یک سر بریده، سه مرد بسته بر لنگه‌های در و سه زن خاموش که بر جماز نشانده شده بودند، کسی را همراه خود نداشتند. حتی نجف‌ارباب و بابقلی‌بندار از همراهی طفره رفته بودند و حاصل کار را یکجا و یکسره به جهن، شرضا و مأموران بکتاش واگذارده بودند.



شهر پیشاپیش به تماشا مهیّا شده است.
بکتاش خبر فتح را پخش کرده است. خبر اکنون از حدود ولایت برگذشته و به مرکز هنگ و استانداری مخابره شده است. حدفاصل دروازهٔ عراق تا رباط ژاندارمری را آب‌پاشی کرده‌اند و دو سوی خیابان با دو رشته لامپ رنگین آراسته شده است تا پسین‌هنگام، به وقت کار افتادن کارخانهٔ برق، چراغانی کنند. رجال شهر، از فرماندار و شهردار و رئیس شهربانی گرفته تا مدیران ارشد و تجار و اربابان بزرگ به دفتر گروهان ژاندارمری فراخوانده شده‌اند، و جمعی اوباش در شهر براه افتاده‌اند و خبر کشتار گل‌محمدها را در کوی و برزن می‌پراکنند.

حبیب لاشخور با دهان کج و پوزهٔ بدقواره‌اش دمی از دُرفشانی آرام نمی‌گیرد. مردم دلمرده که هنوز زخم یورش اوباش را بعد از پانزدهم بهمن بر خود هموار نکرده‌اند، به نمایشی رایگان فراخوانده می‌شوند. گفته شده است که نعش‌ها را از دروازهٔ خاوری شهر، از دروازهٔ نیشابور، به شهر وارد کنند و از راسته خیابان بیهق بگذرانند و بیرون دروازهٔ باختری، دروازهٔ عراق، جلو رباط ژاندارمری از گُردهٔ اسبها پایین بگیرند.

اکنون پاره‌های پراکنده‌ای از مردم، از گوشه و کنار شهر لخ‌کشان به سوی خیابان بیهق می‌کشند و رو به دروازهٔ نیشابور می‌روند. پاسبان‌ها پوتین‌هایشان را برق انداخته‌اند، ریش‌ها را تراشیده‌اند و با سبیل‌های تاب‌داده‌شان خود را به رخ جمعیت می‌کشند. درشکه‌چی‌ها، اسب و درشکهٔ خود را از میان جمعیت پراکنده عبور می‌دهند و می‌گذرند. غروب روی سر شهر می‌افتد، اما چراغهای برقی شهر هنوز خاموشند و کسبه اینجا و آنجا لوله‌های لامپاهای خود را پاک می‌کنند تا آنها را روشن کنند. گفته می‌شود:

ــ آوردنشان!

مردم گردن می‌کشند و سبک‌پاها به سوی دروازه یورش می‌برند. فاتحین نمایان می‌شوند. اردو بر سنگفرش خیابان قدم می‌گذارد. پاسبان‌ها لودگان جلف را به پیاده‌روها می‌رانند و خیابان را باز می‌کنند. اردو سنگین و باوقار گام برمی‌دارد. سرداران گردنها را شق و ترخت گرفته و نگاه سخت و پیروزمند به پیش رو دارند.

جهن‌خان سردار، سوار بر اسب تنومندش در چپ بار نعش‌ها عنان گرفته و سیدشرضا تربتی در راست، هم بدان غرور عنان اسب کشیده‌تن و ترکهٔ خود را به دست دارد.

بیگ‌محمد انگار خواب است، پاره‌ای از کاکل خضاب‌بسته‌اش بر پیشانی ریخته و سرش روی شانهٔ چپ قرار گرفته است و چهره‌ای آرام دارد. چهرهٔ گل‌محمد اما آرام نیست؛ خسته، تلخ و بیزار است. گونه‌های برجسته، بینی تیز، پیشانی گره‌خورده و چشمانی نیمه‌باز دارد. سرش بر یک سو خم شده است، اما برقرار نمی‌نماید. پاهای برادران برهنه است و سرهاشان هم.

بلوچ جوانی سر بریدهٔ خان‌عمو را روی قرپوس زین با دو دست گرفته و نگاه داشته است. خان‌عمو هنوز نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌بیند. کاکل جوگندمی‌اش کوتاه است، پیشانی‌اش پهن است، گونه‌هایش به سان گره چِغِر جوز و چانه‌اش همچنان محکم و اندکی مایل به جلو؛ و دهانش بسته است، چنان که گویی دندانها را به خشم روی هم می‌فشارد.

صبرخان همتا نداشت، این بود که به هیئت جوالی غلّه روی شکم بر پشت قاطری حمل می‌شد. تمام پیراهنش گلوله‌باران و خونین بود و کاکل سیاهش فروآویخته بود و دستهایش در حرکت کند قاطر، نوسانی ملایم داشتند.

چشمان زنان کلمیشی خانه کرده بودند، نه می‌گریستند و نه اضطراب داشتند. چشمها در عمق کاسه‌ها خشک و خاموش مانده بودند و تن بلقیس بر بالای جهاز جمّاز، به هنگام حرکت، تکانی ملایم و بنواخت داشت. بلقیس انگار نمی‌نگریست، انگار به هیچ کس و هیچ جای نمی‌نگریست، اما پرگویی و پرچانگی لودگان در زیر چهره و چشمان خاموش مادر گل‌محمد می‌رفت که نفس بِبُرّد؛ و مردم دانسته و ندانسته، در هر گام که همراه برمی‌داشتند و هر نفس که پیش می‌رفتند، خاموشیشان ژرف‌تر و گامهایشان سنگین‌تر می‌شد و خود بندانسته چنان گام برمی‌داشتند که گویی به تشییعِ کسان.

از در بزرگ رباط ژاندارمری چند چراغ زنبوری روی دستها نمایان شد و پیرامون چراغها سران و بزرگان شهر پدیدار آمدند. سرهنگ بکتاش که اینک ریش و سبیلش را ته‌تراش کرده بود، با لباس اطوکشیدهٔ نظامی و کفشهای براق کنار دست آلاجاقی ایستاده بود. آقای آلاجاقی پالتو تیره‌ای به تن داشت و کلاه فرنگی‌اش را کمی بیشتر از

معمول روی پیشانی کشیده بود. حاجی خرسفی هم بود که از پشت شانهٔ آقایان گردن می‌کشید. آقایان فرماندار و شهردار دستها را در جیبهای پالتو فرو برده و گردن‌هایشان را به درون یقه فروکشیده بودند؛ و جناب غزنه با شمل یاخوت کنار دیوار رباط ایستاده و چشم به از راه رسیدگان داشتند.

اردو به آستانهٔ درِ رباط رسید و جمعیت همراه واپس‌زده و نگاهداشته شدند. بکتاش قدم به جلو برداشت و جهن و شرضا فرود آمدند. جنازه‌ها را پایین گرفتند و با لنگه‌های در به دیوار تکیه دادند و صبرخان را نیز بر لنگه دری جداگانه بستند و ایستاده بداشتند. آقایان به تماشای سرِ بریدهٔ خان‌عمو هجوم بردند و هر کدام از زاویه‌ای به نظاره پرداختند. سرانجام سرِ بریدهٔ خان‌عمو دست به دست شد و با دستهای بلند جهن بر طاق‌واری، بالای جنازه‌های واایستانده جای گرفت.

درشکه‌ای از راه رسید و عکاس مهاجر با مأمور ژاندارم از درشکه پایین آمدند. بکتاش پیشاپیش تدارک عکس یادگاری را دیده بود. پس فاتحین را خواست تا در کنار نعش‌ها بایستند و عکس بگیرند. جهن و شرضا با تنی چند از همرزمان خود پیش آمدند و هر گروه بر یک سوی نعش‌ها ایستادند. بکتاش به افسر همراه و چند تن از مأموران خود فرمان داد تا کنار او بایستند تا در منظره قرار بگیرند.

آقای فرماندار به آقای شهردار گفت که برای جمعیت نطقی ایراد کند و در باب عواقب شرارت به مردم اندرز بدهد. آقای شهردار رفت و برای جمعیتی که داشتند پراکنده می‌شدند نطق کرد. عکس برداشته شد و دیگر کار جناب بکتاش پایان گرفته بود. می‌ماند آنکه جناب شهردار ترتیب دفن جنازه‌ها را بدهد.

به دستور آقای شهردار، دور از دیوار رباط چاله‌ای کندند و مردان کلمیشی را بی‌غسل و بی‌کفن در خاک جای دادند، گور را پوشانیدند، هموار کردند و دلوی آب بر خاک صاف گور پاشیدند و دور شدند. بلقیس افسار جماز را بالاسر گور فرزندان کشانید و برای لحظه‌ای حیوان را کنار گور خسبانید. جماز آرام گرفت و بلقیس به آرامی سربند باز کرد، آنچه گیله و گیسو که داشت به دور دست پیچید و به گزلیکی از بیخ بریدشان و بر گور پاشید. ماهک نیز سربند گشود، موی پریشان کرد و آنچه از گیله و گیس که داشت برید و بر گور پاشید. بس مانده بود یک کار دیگر که بلقیس باید انجام می‌داد؛ گیسوی امانتی شیرو. بلقیس گره دستمال را گشود و گیله‌های موی

شیرو را که زمانی بیگ‌محمد با تحقیر به مادر سپرده بود، بر گور برادران شیرو نثار کرد.

بی‌بی ایلیاتی نبود تا خود گیسو بر گور جوانانش بیفشاند. پس همچنان به دو زانو بالای گور نشسته و خاموش بود. ماهک نمی‌توانست بگرید. شاید بیم از بلقیس مانع گریستن او می‌شد، گرچه بلقیس در این خصوص لب نگشوده بود. بلقیس از پس آخرین کلامی که در کنار کوه سنگرد با عزیزان خود گفته بود، دیگر در هیچ خصوصی لب نگشوده بود.

بلقیس برخاست. ماهک نیز برخاست. اما بی‌بی برنخاست. گویی که او سرِ بازگشتن نداشت. پس همچنان نشسته و خاموش بر بالین گور گل‌محمدش ماند. بلقیس دمی در پیرزن نگریست، اما بی‌بی جزیی از خاک گور بود. بلقیس براه افتاد. بی‌بی سر برداشت و نگاه کرد. بلقیس رشیدتر از همیشه می‌نمود. قد تکیده‌اش را راست گرفته بود، استوار گام برمی‌داشت و رو به سوی بیابان می‌رفت. ماهک جماز را برخیزاند و در پی بلقیس براه افتاد. دمی دیگر بلقیس و ماهک و جماز درون سیاهی شب محو شدند و شاید که بادی ایشان را برد.

□

ـ «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و مردمانی که در بیابان می‌پویند. شب چه بالابلند است و چه ژرف! مردمان، یاران و ماندگان به جستجوی قتلگاه بیابان را می‌پویند. عشق در خون تپیده است و وجودی را قراری نیست. هنجاری نیست در برهوتی چنین سخت و سهمناک. از قله تا کویر و از آب تا آفتاب، تلخکامی بودگاریست تا لبها به مُهر سکوت بسته است. گذر تپندهٔ خون در شریان بیابان که می‌رود و می‌گذرد از هزار بادیه؛ پی‌جوی سرگشتگی جنونِ مقدس خود. هنجاری نیست، هنجاری نیست ای وجود تپنده، ای گوهر آفتاب و آتش و خاک، ای آب، ای آسمان، در برهوتی چنین سخت و سهمناک هنجاری نیست.

خانمان برآشفته است، یاران برآشفته‌اند و گلّه تلاشی پذیرفته است.

ـ «گلّه را بر زدند و بردند آی... مسلمانان؛ گلّه را بر زدند و بردند. با پوزه‌های بسته و چشمهای باز... هجوم آوردند، ما را کوبیدند و گلّه را بردند. فکری به حال

استخوانهای شکستهٔ خالویم عبدوس کنید... آی...»

سخن با که می‌گویی شیرو؛ سخن با که می‌گویی در شب یکّهٔ بیابان؟ پاسخت مگر از سنگ برآید!

ــ «پس مرا دریاب ای کوه، ای کوه برادرانم. راه به کجا برم گل‌محمد؛ قتلگاه تو کجاست... برادرم؟»

هنجاری نیست. هنجاری نیست ای وجود تپنده، ای گوهر آفتاب و آتش و خاک و آب، هنجاری نیست. شب را بجوی.

□

ــ «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و شب چه سیاه است، شب است و شب چه بلندبالا! ای ستارگان قدیمی، یاران سالخوردگان، این پیر ما کلمیشی‌ست که چنین سرگشته می‌رود. او در بیابان خود گم شده است، راهش بنمایید ای دست‌کوتهان.

ــ «پس قتلگاهتان کجاست پسرانم، برادرم. کوه؛ ای کوه از کدام شانهٔ تو تن قدیمی خود را بالا بکشانم به جستجوی برادرم. ای آب، ای آب چشمه، ای شیرین‌چشمه... آشنای قدیمی من، برادرم را به من بازگردان. ای گرگ‌مرد. ای خان‌عموی پسرانم تو مرده‌ای؟ نه، باور نمی‌کنم... برخیز برادرم!»

هنجاری نیست، هنجاری نیست ای چوپان پیر.

□

ــ «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و شب چه سیاه است، شب است و شب چه سنگین و چه سرد! خاک، ای خاک، ای پناه غریبان، موسی را دریاب. این اوست که چنین بی‌تاب و پرشتاب می‌پیچد. با تو سخن می‌گوید، واژگویه‌هایش را بشنو، او را دریاب.

ــ «یار من، ای ستار من، مرا بخوان. در کجای این خاک تو بر خاک افتاده‌ای ای رفیق؟»

□

تمورش زبان ندارد، سمن. پس نام عزیزان خود را چگونه آواز کند؟ ریختند و سرای را به غارت بردند با پوزه‌های بسته و چشمهای باز:

ـ «آی... خان‌محمد تو در کجای جهان گم شدی؛ کس را خبری از او هست؟ هیچ نشانی، ای برادران؟»

□

ـ «هی هی بادی، هی هی باوفای گل‌محمد؛ هرگز زمان گریستن نیست. ما را با باد ببر!»

□

ـ «من را به قتلگاه ببر ای اسب من، من را به قتلگاه.»

شب را چه قامتی‌ست؛ شب را چه قامتی! تن با قره می‌زند شب و با گیسوان مارال. زنها، زنها، زنها. مارال قره‌آت را بازیافته است، پسرش را بر پشت بسته دارد و به سوی قتلگاه می‌رود. ای شب قیرین، این بانوی گل‌محمد سردار است که در تار و پود تو سرگردان مانده است و روح خود را می‌جوید. مارال روح خود را در قتلگاه به جا گذاشته است و اکنون اوست که سنگنایی قیرگون شب را بر شانه‌های خود حمل می‌کند:

ـ «زیور، زیور... این منم که به سوی تو می‌آیم؛ این منم همگیس تو. مویه مکن شیرو، خشم مگیر بیگ‌محمد، خاموش مباش گل‌محمد، من بلقیس را می‌یابم، من مادرمان را از دست باد خواهم ستاند. من نخواهم گذاشت تا باد بلقیس را ببرد. من نخواهم گذاشت تا به دایگی گرگها ماهک فرزندی بزاید. من زیور را بر زمین نخواهم گذاشت، ای همهٔ مردان به خاک درافتاده‌ام، ای خان‌عموی خوب که چنین زیبا سرْباختن آموخته بودی. من تمام سیاهی را فتح خواهم کرد، ای مرد من گل‌محمد. تو در من به ودیعه خواهی بود، ای یگانهٔ مادر و دستان تو را در هیچ تن و اندامی نخواهم جویید به فریبهای زنانه. تو را خسته نخواستم تا بنگرم، از آنکه تو برای من قامت برافراختهٔ تمام جنگلها بوده‌ای. تو را افتاده نخواستم تا ببینم، ای ایستادهٔ شایستهٔ خاک. من صدای برنو نقره‌کوبت را همواره در گوش خواهم داشت ای مرد سادهٔ من. اکنون به جستجوی زیورت می‌تازم که زینندهٔ زنی تو بود، اکنون به جستجوی زیورت... پس ای اسب من، ای قره‌آتم سرگشته چرایی؟ ای یار باوفای گل‌محمد، ای قره‌آت نه هنگام گریستن توست، پای از چه روی واپس می‌زنی؟ من را ببر به سوی خون سوارت؛ من را ببر به منزل عشق.

شیرو، شیرو، ای سرو سوخته درکجای سرماهای ثقیل شبانه به سرگردانی گویه می‌کنی؟ قبله کجاست و خورشید از کدام سوی سر برخواهد زد؟ اینجا کجاست؛ اینجا کدام سرزمین است که این‌گونه سرد و سرد می‌پذیرد دستان مراکه بر هر انگشت مشعلی از عشق برافروخته دارند؟ اینجا کجاست و من به کجا هستم؟»

□

ــ تو کیستی ای سیاهی؟

ــ من منم، و تو کیستی ای غریب؟

من موسی هستم و من شیرو هستم و من مارال هستم و من منم ای بلوچ که در دستان باد می‌روم به هرکجا که بروم. من ما هستم و زایرم که به دیدار خود آمده‌ام از پیِ سرگردانی‌هایم. مرا دریاب ای مرد، مرا دریاب ای کس که دست یاری تو بس به کندن گور باز گذاشته شده است در این شبِ هول. ما را دریاب ای بلوچ، زنگ صدای کاسهٔ بیلت چه خشک و چه دردناک می‌نماید، ای که گریستن را خوار می‌شماری.

موسی تمام کودکی خود را در عربده‌ای رها کرد. بلوچ بیل به یک سو افکند، از گور بیرون آمد و جوان را میان دستان نیرومند خود گرفت و سر و روی او را بر سینه فشرد:

ــ آرام بگیر، جانم؛ آرام بگیر.

تا بلوچ موسی را از تب و تاب باز دارد، نادعلی چارگوشلی از دل تاریکی پیش آمد، بیل برگرفت و به گور درون شد به کندن گور. او کجاست؛ ستار کجاست؟

یک ستاره راست در چهرهٔ آرام ستار می‌تابید. موسی را قربان‌بلوچ به کنار تن ستار نشانید و خود نیز دمی به قرار برکنار او نشست، همچنان تن مرتعش جوان به دستان خود:

ــ پیش از نیمه شب باید کار خود تمام کنیم؛ همت کن موسی، دو گور باید بکنیم.

ــ نه برادرهایم... نه؛ من زیورمان را با خود می‌برم. زیور ما را بدهید.

ــ مارال... مارال؟

قره‌آت چه بی‌قرار می‌نماید! خاک و سنگ و زمین را می‌رود تا با سمدست‌های بی‌تاب خود برکند.

ــ آرام بگیر عزیزم... آرام بگیر، ما دست در کاری خلاف داریم.

ماral فرود آمد و بر جنازهٔ زیور نشست، بال سربند از روی چهرهٔ زیور پس زد، لحظه‌ای نگریستش و سپس خمید و روی بر روی آرام او گذارد و چندی هم بدان قرار ماند.

کار کندن گور پایان گرفته بود. نادعلی چارگوشلی از گور بیرون آمد. بیل در خاک نشانید و به سوی جنازهٔ ستار قدم کشید. قربان‌بلوچ بازوی موسی را گرفت، او را از جای برخیزاند و به کناری کشانید و کنار دست شیرو نشاند. شیرو با سر شکسته و شاخه‌ای از خون خشکیده که بر چهره‌اش مانده بود، بر سفرهٔ سرد زمین به دو زانو نشسته و سنگ را می‌مانست. می‌نگریست، اما گمان مدارکه کس یا چیزی را می‌دید. لبانش دوخته و دستانش بسته می‌نمودند:

«برادرم... برادرهایم.»

قربان‌بلوچ به سوی ستار برگشت، تن ستار را بغل زد و به سوی گور حمل کرد و در عمق گودال جایش داد. پس از نادعلی خواست که سر بریدهٔ ستار را بردارد و به او بدهد. نادعلی زانو زد، سر بریده را برداشت و نگاهش کرد. دستان بلوچ به واستاندن سر ستار از درون گور به طرف نادعلی دراز شده بودند. نادعلی سر بریده را به دستهای بلوچ سپرد و بلوچ سر را به تن جفت کرد و از گور بیرون آمد، دست به بیل برد و کاسهٔ بیل را از خاک انباشت. اما لحظه‌ای دست نگاه داشت، بر لب گور گرگی نشست و با ستار گفت:

ـ می‌خواهم خاک رویت بریزم رفیق، از من دلگیر مباش. من... زنده‌ات را عاشق بودم ستار، اما حال... چاره چیست؟ من را ببخش برادرم.

خاک بر خاک.

نادعلی به نظارهٔ درخاک‌شدن ستار، آرام ایستاده بود. مارال او را فراخواند:

ـ کمکم می‌کنی، برادر؟

نادعلی و مارال زیور را برگرفتند و روی زین گذاشتند. تن تکیدهٔ زیور چندان جایی نمی‌گرفت. دستان باریک و بافته‌های گیسویش بر یک سو آویخت و پاهایش بر دیگر سوی. قربان آخرین بیل خاک را بر گور ریخت و دست از کار بازداشت و رفت تا برای مارال عنان نگاه دارد.

شیرو هم بدان حال، رویْ زانوها پیش کشید و کنار گور ستار ماند. سربند از سر

واگشود و آنچه از گیسو که داشت به گزلیکی برید و بر گور افشاند و گفت:

ــ همهٔ برادرهایم.

ماراِل بر زین نشسته بود و به درنگ در قربان‌بلوچ می‌نگریست. بلوچ پنجه در یال قره‌آت داشت. ماراِل به نادعلی چارگوشلی نظر کرد، پس سر برآورد و موسی را دید که با پشته‌ای هیزم پیش می‌آید. قربان سر برآورد، به ماراِل نگاه کرد و گفت:

ــ من ناچارم بروم و گم بشوم خواهرم، الاّ همراه تو می‌آمدم.

ماراِل بس گفت:

ــ برادرهایم... برادرهایم.

موسی کنار پشتهٔ هیزم ایستاده بود. قربان‌بلوچ دست از عنان قره‌آت واگرفت و به سوی موسی رفت. شیرو همچنان چون کتیبه‌ای خاموش بر بالین گور نشسته بود و موسی به نزدیک شیرو می‌رفت تا آتشی برافروزد. همه خاموش بودند و سرما تیغی برهنه بود که شب را می‌برید.

آتش درگرفته بود و چهرهٔ شیرو در بازتاب شعله‌ها ارغوانی می‌نمود. موسی نیز بر کنار شیرو به تماشای شعله‌ها ایستاده بود و مردمک چشمهایش در بازتاب شعله‌ها می‌درخشیدند و یک ستاره، راست بر گور می‌تابید. قربان‌بلوچ پیش رفت، بازوی موسی را به دست گرفت، او را به سوی قره‌آت ماراِل برگردانید و گفت:

ــ برارکم، تو... همراه ماراِل برو. من و تو... یک روزی... باز هم یکدیگر را پیدا می‌کنیم.

موسی تا لرزهٔ لبها و شکن‌شکن چهره‌اش را از نگاه بلوچ پنهان بدارد، سر فرو افکند و بیخ عنان قره‌آت را به چنگ گرفت. قربان‌بلوچ به شیرو نگاه کرد. اما شیرو همچنان به دو زانو بر سفرهٔ سرد خاک نشسته و روی به بازتاب زبانه‌های آتش واگذارده بود:

ــ «برادرم... برادرم گل‌محمد؛ راهی به کارم بگشا برادرم، دورت بگردم!»

شیرو دوزانو نشسته بود کنار برادر و گزلیکی به روی دستها پیشکش گل‌محمد می‌گرد:

«راهی به کارم بگشا برادر، دورت بگردم.»

«آتش، هیزم بیار برای آتش!»

قربان از نگریستن به شیرو واگشت، دست بر شانهٔ موسی گذاشت و گفت:

ــ خدا نگهدار... مرد؛ خدا نگهدار. من و تو باز هم یکدیگر را پیدا می‌کنیم.

نادعلی اسب سپید خود را عنان به دست گرفته بود و پیش می‌آورد؛ اسب را پیش آورد و برابر بلوچ ایستاد و گفت:

ــ برای تو... بلوچ. پا در رکاب کن و خود را در ببر. بگیرش؛ پیش از آفتاب تو باید از هفت بلوک بگذری.

قربان روی برگردانید؛ شیرو نبود و مارال رفته بود. اکنون بس پژواک صدای کلمیشی که در کاسهٔ کوه می‌پیچید شنیده می‌شد؛ و هرازگاه صدای مویهٔ سمن خان‌محمد که از شب بیابان شنیده می‌شد:

ــ «آی... آی... به کجایی خان‌محمد... به کجایی ای مرد... که نامردمان شب را به فردا نگذاشتند و خانمان را غارت کردند... به کجایی ای مرد من، به کجا هستید ای مردان کلمیشی... مرا دریابید ای کسانم، بی‌کسانم.»

پژواک بانگ کلمیشی، شب، فغان سمن، گمشدگان، بلقیس و باد و بادی که در دستهای باد می‌رفتند به هر کجای که بروند. شیرو، موسی، شب و آتش.

ــ تردید مکن بلوچ؛ من مرد راه و لایق این اسب نیستم. تویی که شایستهٔ سواری هستی و من به جز این اسب هیچ ندارم؛ بستان و سوار شو.

ــ بخشش‌ات را منّت دارم برادر، اما من به پیادگی خو کرده‌ام. نه، قید آب و علوفهٔ اسب را مخواه که به پای من ببندی؛ بخشش‌ات را منّت دارم.

نادعلی عنان اسب رها کرد، روی از بلوچ برگردانید و قدم به سوی آتش کشید. بلوچ هم از آنجا که ایستاده بود، پیش از آنکه قدم به رفتن بردارد، نادعلی را پرسید:

ــ تو خود چه می‌کنی با خود، مرد؟

نادعلی کنار آتش بر سر سنگی نشست، بوته‌ای خار در آتش افکند و گفت:

ــ من امشب را همدم ستار می‌مانم.

پایان کلیدر

۱۳۴۷

۱۳۶۲/۱/۲۰

راهنمای گویش واژه‌ها

اَ = ă	مثل اسب	ژ = zh	مثل ژیان
آ = â	مثل آدم	خ = kh	مثل خانه
آی = âi	مثل سرای	او = u	مثل مور
اُ = ô	مثل خسرو	ج = dj	مثل جام
اِی = ei	مثل صید	چ = ch	مثل چوب
ق یاغ = gh	مثل ساغر		

واژه‌نامه

آ

آب‌بهاء /âbbăhâ/ وجهی که مالداران جهت آبنوشی و علفچری احشام خود به مالک می‌پردازند

آبچر /âbchăr/ محل آبنوشی احشام

آتشمار /âtăshmar/ یک جور مار سرخ رنگ

آستُم /âstôm/ طاقباز

آغوشکه /âghushke/ وجهی از معماری سنّتی کویری، در مثل: خرپشته

آوری /ôri/ آب‌پز

آوسنه /ôsnc/ افسانه

آوغانی /ôghani/ افغانی

آویار /âvyar/ آبیار

الف

اُبّه /obbeh/ کومه به زبان ترکمنی

اخیه /ăkheie/ فشار ـ بازجویی ـ شکنجه

اَرخالُق /ărkhâlôgh/ تنپوشی به قوارهٔ قبا، ردا

ارژن /ărzhăn/ چوبدستی که سر آن بیضی ـ مدوّر و احتمالاً میخکوب شده باشد.

اَرْوَنَه /ărvănâ/ شتر ماده

استاق /ăstâgh/ گوسفندانی که برای کارد آماده شوند.

اُشْنی /ôsni/ هَوُو

اِشتاو /Eshtâv/ شتاب ـ اشتها ـ کشش

اَکَرَه /ăkăra/ مرادف عمله (عمله اَکَرَه)

اِلِفْچ /elefch/ چسبناک

اِلیج /elidj/ لگد.(لگد پرانیدن)

اِماچ /emâch/ یک‌جور آش

اِنْبِز /enbez/ کُپهٔ گندم پاک شده از کاه

اندَرْ وای /ăndărvâi/ آسمان ـ هوا

اولوقی /ôlôghi/ چادر شبی که دو طرف آن را گره زنند، خورجین وار

ایزا /izâ/ سطح گوگردین قوطی کبریت

ایلجار /ilgâr/ دسته ـ جمعیت ـ خویشاوند. (غالباً در مورد دعوا و هجوم به کار می‌رود.)

ب

بـائو /bâô/ ستونی از دو ستون عمودی چارچوب در

بادیه /bâdiye/ کاسهٔ مسی

باشتین /bâshtein/ نام یک روستا در جنوب غربی سبزوار

باشلَق /bâshlôgh/ نقدینه‌ای که داماد به خانوادهٔ عروس می‌پردازد.

باشّه /bâshă/ باز

باغجَر /bâghedgăr/ نام یک روستا در شرق سبزوار

بالَست /bâlast/ از ریشهٔ بالیدن

بالک /bâlăk/ مترادف شالک. شالک بالک زدن؛ درکاری نمایش دادن، خودنمایی کردن

بانوج /bânudj/ نَنو ـ گهواره

بایِتی /bâ'yeti/ ابزار نیمه سنگین درو

بُجُل /bôdjôl/ قاپ

بَختّه /bâkhtă/ گوسفند نر. (اغلب پروارکنند)

بخواو /bekhâv/ ابزاری که به پای متهمان می‌بستند.

بَدبَرم /badberam/ مظنون ـ بدگمان

بُرّ /bôrr/ دسته. (بُر زدن به معنای جدا کردن، ربودن)

بُرْش /bôrsh/ واژهٔ روسی به معنی سوپ

بَـرگستوان /bârgôstvan/ پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند ـ پوششی که هنگام جنگ، روی اسب افکنند.

بَفْشی /băfshi/ عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب، یا سنگ

بقُبَند /bôghbănd/ رختخواب‌پیچ ـ پشتی پیچیده در چادر شب

بُله /bôlh/ ساده‌لوح ـ نادان ـ خِنگ

بندبان /bândbân/ مردی که از جالیز حِراست کند

بودگار /Budgâr/ بود-گار، مثل روز-گار = حیات، هستی

بهاربند (باره‌بند) /băhârbănd/ آغل تابستانهٔ احشام

بْهِلّتو /behhelletô/ حیف و میل کردن

بیجک/bidjăk/ برگه، قبض

بی‌رو ـ بیری /biru/ چیدن پشم و موی گوسفند و بز

بِیلَه /beilă/ دسته ـ گروه ـ جمع

پ

پاتاوه /pâtâve/ مچ پا پیچ

پاتیل /pâtil/ ظرف مسی (غالباً چوپانان با خود دارند)

پـاوال /pâvâl/ محل خسبیدن گله به شیر(پاوال‌کردن به معنای خسبیدن گله)

پاوزار /pâuzar/ پا افزار ـ پوتین

پَـتَک /Pătăk/ شال‌واری که ساربانان و چوپانان به پای پیچند.

پخچ /Păkhch/ پهن

پرابست /părâbăst/ حصار

پرخَو /Perkhâv/ دستدان

پرما /Părmâ/ مته

پَرّه /Părră/ پهنه ـ دور و پرت افتاده (پرهٔ

بیابان)

پرهیب /părhib/ سایه‌واری وهم‌انگیز ـ نمایی گنگ

پریژ /p'rizh/ در خود دژم شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمّل شدن.

پُسار /Pôsâr/ زمین آبخورده و در حال آماده شدن برای شخم

پسانه /păsâne/ دنباله

پسخو /pôskhu/ کمین ـ به کمین نشستن (بزخو نیز آمده است) پناه گرفتن درکمینگاه

پشِملک /peshmelk/ پشکل بز و میش

پشنگیدن /p'shengidan/ پاشیدن ـ افشیدن

پُفه /Pôfe/ بسودهٔ پف، کنایه از برف اندک، به اندازهٔ یک پف = فوت!

پکی /Peki/ تیغ دلاکی

پُلْغ /Pôlkh/ ناصاف و ریشه ریشه. (در مثل: نوک قلم نی که کور و بَد شود.)

پلخمون /P'lekhmoon/ فلاخُن

پَلشت /pălăsht/ ناپاک ـ چرک‌آلود ـ کثیف ـ (معناً زشتخوی)

پلوک /Pluk/ پشکل شتر

پِنَم /Penăm/ آبی که جلوی بند ـ سد انباشته شود و بماند.

پودَه /pudăh/ پوک ـ کهنه ـ تهی ـ مستعد ـ فروپاشی. (غالباً در مورد خاک و خانه به کار رود)

پوش /push/ گسیخته

پیان /piân/ نشئه ـ منگ

پیچازی /Pichâzi/ پارچهٔ کتانی چارخانه

پیخ /pikh/ کُلَش (با گویش ری) ساقهٔ خشکیده جو و گندم

پی‌رَند /peirănd/ رَندیدن از بیخ، از پی. (در فعل از بیخ و بی مهابا درو کردن)

پیشتاو /pishtâv/ گونه‌ای تفنگ

پیشلاو /pishlô/ کیسه، یا چادر شبی که کیسه‌وار جهت خوشه‌چینی، علف چینی به روی شکم بندند.

ت

تالاب /tâlâb/ گرداب

تالَه /tâlă/ هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل دهند به قصد فرو ریزاندنشان بر زمین)

تاو /tâv/ تاب زدن ـ پیچ ـ چرخ‌زدن

تایچه /tâichă/ جوال کوچک

تختنای /tăkhtnâi/ مکانی تخت

تُخْس /tôkhs/ مرادف تُنُک

تُرپانیدن /tôrpânidan/ تشر زدن ـ با تهدید سخن راندن

ترخت /trekht/ شق ـ راست ـ سیخ‌وار. (در اصطلاح: عصا قورت داده)

تَرقِبید /Tărghebid/ نام درخت

ترمه /Terme/ پارچهٔ منجوق دوزی شده

ترنابه خط /tôrnâbe khăt/ نوعی بازی ترنا بین دو گروه درون و بیرون یک دایره

ترِنگ /tereng/ غوزهٔ نارسیده

نرؤک آلت تناسلی حیوان

تَکَهَ /tăkă/ عنوانی برای نربز، نیز نام قبیله‌ای ترکمن

تکین /tăkin/ اسم شخص در زبان ترکی

تُلُم /tôlôm/ خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه آویزند و باچوبی انتهایش چارپر، چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)

تناس /tnâs/ قشر ـ لایه‌ای که بر اثر آفتاب، باد یا تشنگی روی لبها بندد

تُنبَه /tônbă/ درِ یک لت

تنبیدن /tonbidăn/ فرو ریختن ـ آوار شدن. (رُمبیدن هم آمده است)

تَنقَل /tănghăl/ جا خوش کردن، پوستْ‌تخت انداختن، تنقل انداختن

تُنگلی /tôngeli/ تنگ گلی ـ کوزهٔ کوچک

تنگ و زبرتنگ /Tăng ô zebăr Tăng/ تسمه یا بافته‌ای که زین اسب را با آن بندند

تواتر /tăvâtôr/ زبان به زبان

توبره /tubre/ کیسه‌واری بافته از موی و پشم

توتولی /tôgholi/ برهٔ دوساله

تیار /tiar/ درست. (تیار کِردن = درست کردن، ساختن)

تیجاندن /tidjândan/ افشرانیدن

تیجیده /tidjide/ افشرده. (غالباً در مورد ماستی به کار می‌رود که در کیسه پارچه‌ای ریزند تا آب آن بچکد)

تیزده /tizdă/ سهم آسیابان از آرد کردن جو یا گندم

تیکی /tiki/ غذا ـ یک‌جور آش غلیظ

تیماج /timadj/ پوست دباغی شدهٔ بز

ج

جاگا /Djâgâ/ ظرف.(شامل جام، بادیه، کاسه و ...)

جِرق /djergh/ روشنی، از ریشهٔ جرقه

جُرّه /Djôrră/ حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی

جِغنَه /Djeghna/ جغد

جَل /Djăl/ نوعی پرنده، به رنگ خاک، اندکی درشت‌تر از گنجشک به جُثه

جُل /Djôl/ پالان

جُلاّب /Djôllâb/ گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش شود

جُلّت /Djôllat/ زبل ـ ناتو

جُل جُل /Djôl-Djôl/ نرم جنبیدن در خود. کنایه از کُندکاری

جُلّین /Djôllein/ نام محل

جمّاز /Djămmâz/ شترِ سواری

جِنگ /Djeng/ سبک ـ مرادف جلف

جَنَم /djănăm/ خصلت ـ شخصیت

جورا /Djôrâ/ ثمر ـ مقصد ـ منزل ـ عافیت. (در مثل: آن طفل را من به جورا رسانیدم)

جوز /Djôz/ گردو

جولیک /Djulik/ رند ـ چربدست ـ دزد

جویچه /Djuycha/ جوی کوچک ـ باریکه جوی

جیران /Djeirân/ آهو

جیگ /Djeig/ قطره

چ

چاچول‌بازی /châchulbâzi/ زبان‌بازی، چاخان

چاروار /chârvâ/ چارپا

چت /chet/ تمام شدن چیزی

چُر /chôr/ ادرار

چراک /chrâk/ حد میان درز و شکاف

چُرمَک /chôrmăk/ تلنگر

چغ چغ /Chegh chegh/ لاس زدن

چغر /chegher/ سخت

چغوک /chôghuk/ گنجشک

چُفُلک /chôfôlk/ پوستهٔ غوزه. (در زمستان به

مصرف خوراک گوسفندان رسد.)
چُقُند /chôghônd/ گوشتالو ـ تروتازه
چکَنَه /chekană/ خرده‌پا. (غالباً به دارندهٔ گوسفند معدود اطلاق شود)
چگور /chăgur/ ساز زهی؛ دو تار
چله باد /chelebâd/ گرد باد
چَلیدَن /chălidăn/ پیمودن
چلیک /chelik/ ظرف حلبی ـ جای نفت ـ پیت
چُمبَه /chômbă/ مرادف چوب. (غالباً جهت کوبانیدن خوشه به کار رود.)
چَمَری /Chămări/ نوایی که کردها در عزای جوان بنوازند.
چنغ /ch'năgh/ چانه
چوخا /chukhâ/ لباسی بلند از نمد

ح

حَرمَله /Hărmăle/ نام یکی از بازیگران شبیه عاشورا، زنندهٔ تیر به گلوی علی‌اصغر
حَصَّه /hăssă/ سهم
حنّی /hănni/ بز ـ بزغالهٔ به رنگ حنا، قهوه‌ای
حولی /hôli/ حیاط

خ

خالیگاه /khâligâh/ تهیگاه
خَپ /khăp/ فروخفتن ـ نهفته‌شدن ـ پنهان‌شدن = خَپ‌کردن
خِپّنَه /khep'pănă/ پنهانی، دزدانه
خُچاندن /khôchchândan/ درون آب کسی یا چیزی را فرو فشردن
خدنگ /khadang/ درختی است که چوب آن سخت است.
خُراس /khôrâs/ عصاری
خُردی /khôrdi/ کوچک
خرَند /kh'rănd/ ردیف. (غالباً در مورد متصل به هم چیدن خشت به کار رود.)
خَطب /kh'tăb/ بخشی از جهاز شتر
خِلّ /khell/ آب غلیظ بینی
خلاشَه /kh'lăshă/ سیخ چوب
خِلتَه /kheltă/ کیسه
خلَمَه /kh'lămă/ گلهٔ بره، بزغاله‌های شیرخوار
خُلواره /khôlvâre/ آتش درخشان
خلُور /khôlur/ نوعی خار
خنازیر /khănâzeir/ معادل خوره، جذام
خوراژ /khôrâzh/ نشخوار
خَوریژ /khôrizh/ نرمه‌آتش و خاکستر
خونداندن /khôndândăn/ با فشار فرو نهادن. تپانیدن
خَویر /khavir/ کَرْتْ
خویس /kh'vis/ بخار آب. (در مثل: بخاری که روز آفتابی از خاک برف نشسته برخیزد.)
خیناق /khinâgh/ خنّاق

د

داش /Dâsh/ کوره ـ خن
دالکَند /Dâlkănd/ بریده ـ نفس‌بر ـ بریدن بر اثر فشار کار یا سنگینی بار
داو /Dâv/ میدان ـ محوطه یا فضایی که در آن کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار ـ داو رقص و رقص و شرنگ ـ داو دعوا. داو اقدام به کاری.
دِبّه /Debbă/ ظرف مخصوص روغن، شیره انگور...
درای /D'râi/ زنگ گردن گوسفند یا شتر
دُرمِنَه /Dôrmenă/ یک‌جور هیزم
دَزه /Dăzeh/ کنارهٔ رود

دستحلال /Dăsthălâl/ ختنه

دستکولَه /Dăstkôlă/ ابزار چیدن و یا درویدن علف

دستلاف /Dăstlâf/ دشت اول صبح ـ نخستین نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری بگیرد.

دَق /dăgh/ صاف، لخت، بی‌بوته، بی‌مو. (در مورد سر کچل)

دوستاقبان /dustâghbân/ زندانبان

دوسیه /Dôsiye/ پرونده، واژه فرنگی است، احتمالاً فرانسوی

دلاغ /delâgh/ اصطلاحی برای سرماخوردگی چارپا (اسب ـ الاغ)

دل‌اندروای /Del andărvâi/ نگران ـ مشّوش ـ چشم به راه ـ انتظار آمیخته به بیم ـ بی‌قراری

دل و گوده /delôgôdâh/ جرأت

دَهَنفَره /Dăhănfră/ مظهر کاریز

دهنک /dăhănăk/ باز و بسته شدن دهان چارپای مادینه، واکنشی ناشی از لذّت جنسی

دیرک /dirăk/ ستون

دیشلَمَه /Dishlămă/ حَبّه

دیگلو/dig'lô/ ابزار ریسیدن نخ (دستی)

دیلَه /Dilă/ زوزه

ر

راهزینه /Râhzină/ راه پله

رُباط /Rôbât/ قلعهٔ اطراق مسافران در بین راه. (فی‌المثل: رباط شاه‌عباسی)

رشمه /Reshmă/ ریسمان باریک

رفک /răfăk/ طاقچه

رموک /rămuk/ رم‌کننده

ریـــزوراو /rizôrâv/ خـرده ریـز، اسبـاب و وسایل گوناگون

ز

زاچ /zâch/ زائو

زاچی /zâchi/ زائویی

زاله /zâlă/ دیوارهٔ خاکی، مرز بین دو قطعه زمین

زِبَک /zebăk/ آرواره

زِغیک /zegheik/ پشکل و پهن سمکوب شدهٔ آغل احشام در طول سال

زنـــجمور /zăndjămure/ زوزهٔ خـــفیف، زاریدن، گریستن دردمندانه

زوالَه /zôvâlă/ چونهٔ خمیر

زوغوریَت /zôghôryăt/ گرسنگی مستمر، زیستن با حداقل مواد غذایی

زِهار /zehâr/ پشت؛ اصطلاحاً به ناحیهٔ پشت رجلیت ـ اناثیت گفته می‌شود. پشت شرمگاه

زیر جُلک /zirdjôlăk/ پنهانی

زینَه /zinăh/ پلکان

س

ساج /sâdj/ نان. خمیر را بر سینی یا بر حلبی پهن کنند و روی آتش اجاق بپزند

سارُغ /sârôgh/ سفره ـ پارچه‌ای مربع که نان، رخت و ... در آن ببندند

سَرتاس /sărtâs/ ظرفی که بقال یا عطار به عنوان کیل از آن استفاده کند.

سـرقدم /sărghădăm/ کنایه از شکم‌روش؛ رفتن به دستشویی

شُرین /sôrin/ کپل، کفل

سق /săgh/ کام

سلف /sălăf/ آینده

سلک /selk/ ابریشم، پارچه

سِلمِکی /selmeki/ چرم منقّشی که بر پاشنهٔ

گیوه بدوزند

سُم /sôm/ نقب. جای زمستانهٔ گوسفندان درون تپه‌سار

سنجه /săndje/ از مصدر سنجیدن، دیدگری

سنگاویز /săngâviz/ غربال، با چشمه‌های درشت

ش

شاخبُن /shâkhbôn/ بُن شاخ

شب‌بازی /shăb bâzi/ نمایش ـ تئاتر

شِپّات /sheppât/ ضربهٔ دست یا پای شتر. (بینگار: لگد ـ لگد زدن)

شخ /shăkh/ خاک خشت‌زنی و اندودکاری به رنگ آجر گداخته.

شخلَه /shekhlă/ تراشهٔ چوب، تراشهٔ شاخه و...

شراپنل /sherâpnel/ لقب نوعی توپ

شرقانید /shărghânid/ به صدا درآوردن

شرنگ /shărăng/ در اینجا معنای مستقیم آن، جشن و پایکوبی است در عروسی یا ختنه‌سوران

شِشتمَد /sheshtemăd/ نام روستایی در جنوب سبزوار

شلات /sh'lât/ گِل و آب آلوده

شلار /sh'lâr/ جلوه‌فروشی ـ نمایش خود ـ خودنمایی (شلار دادن = خودنمایی کردن)

شلیته /shălite/ دامنی کوتاه که روی شلوار پوشند

شِمشَه /shemshă/ نازک ـ کشیده ـ ترکه(هم، ابزار بنایی)

شِمَه /shemă/ آقوز

شوروشین/shurôshein/هیاهو،آشوب ـ غوغا

شولا /shôwlâ/ تن‌پوشی که روی لباس بر شانه افکنند

شیتل /shitil/ باج

شیرا /shirâ/ پرشیر

شیشَک /shishăk/ گوسفند سه ساله

شینه شینه /shin-e shin-e/ ریز ریز

ط

طاغ /Tâgh/ یک‌جور هیزم

طاغی /Tâghi/ محل طاغزار

ع

عفن باشگان /ăfen bâshegân/ عَفِن ـ بویناک. باشگان = جمع باشه ـ کرکس

عَقّه /ăghăh/ ریزش خوشه‌های خشک جو یا گندم

عَگال /ăggâl/ بند زانوی شتر

عَلَفچر /ălăfchăr/ منطقهٔ چرانیدن گله در بهار

عَلَفَه /ălăfă/ آستانهٔ ماه نوروز (کنایه از رویش گیاهان)

عَلقَر /ălghăr/ گودی میان دو بام گهواره‌ای یا گنبدی

عَلیجک /ălidjăk/ دستکش. (بافت دست از نخ پشم یا نخ موی)

غ

غَچ /Ghăch/ آغشته ـ غرق در عرق تن، یا آب باران

غُراب /Ghôrâb/ نام پرنده‌ای ـ کشتی ـ کنایه از خرامیدن با غرور ـ نام صحابه‌ای از ستارگان

غربالک /ghărbâlăk/ دم پای شلوار

غرق غرونجا /ghărgh ghôrundjâ/ کش و تاو شهوانی تن

غرمان /ghărmân/ مهمل عزا

غُلا /ghôlâ/ کمین

غِلِف /Ghelef/ ظرف پختن غذا

غنج /ghăndj/ احساسی درونی، مثل قیلی ویلی‌رفتن

غیّه /ghieh/ شیون

ف

فِرَت /Ferât/ دستگاه زمینی ـ پایی پارچه‌بافی

فِرزاو /Ferzô/ زودرس (دربارهٔ محصول) زودزا (دربارهٔ حشم)

فلاخن /Fălâkhôn/ قلابسنگ

ق

قاف‌نی /ghâfenei/ پوستهٔ نی

قاق /ghâgh/ تکیده

قُچاق /Ghôch'châgh/ زورمند

قَرپوس /ghărpoos/ کلگی جلو زین اسب

قُرساق /Ghôrsâgh/ گنجایش ـ ظرفیت ـ جنبه

قَرَش /Ghărăsh/ سیاه

قَرَه آت /Ghără ât/ اسب سیاه

قِسِر /Gheser/ نازا

قطیفه /ghătife/ حوله

قُلاّج /gholladj/ حلقهٔ دود

قلچماق /Ghôlchomâgh/ زورمند ـ زورگو ـ قلدر

قلیدن /Ghôllidăn/ برون‌آمدن.(غالباً در مورد آب به کار رود)

قِمچی /Ghemchi/ تاب‌دار ـ پیچ‌خورده ـ شکن‌شکن.(در مورد زلف به کار رود)

قناویز /ghănâviz/ نوعی پارچهٔ ابریشمی

قُنّه /Ghônnă/ نوک ـ قله ـ بلندی

قورچه /Ghurchă/ زنگ کوچک ـ زنگوله

قورقون /Ghôrghun/ وافر ـ بسیار ـ کافی

قُووُم /ghoom/ شن نرم ـ ریگزار ـ خاک ـ ماسه

قیطان /gheitân/ نخی پیچیده از ابریشم و...

قیماق /Gheimâgh/ سرشیر

ک

کاریز /kâriz/ قنات

کاز /Kâz/ جای نگهداری بره ـ بزغاله

کال /kâl/ رود

کالار /Kâlâr/ بز دو، سه ساله

کَبَره /kăbără/ لایه

کپان /Kăpân/ پلاس‌واره‌ای که روی تن برهنهٔ اسب یا چارپای دیگر اندازند.

کَتْرَه /kâtrah/ مترادف دشنام

کرای /Kerâi/ معادل ارزش؛ مثل کرانمی‌کند = ارزش ندارد.

کُرپَه /Kôrpă/ دیرزا ـ بره یا بزغاله‌ای که دیر از موعد معمول از مادر بزاید. در مورد محصول دیرکشت هم به کار می‌رود.

کِرَت /Kerăt/ بار ـ دفعه

کُرغنج /Kôrghăndj/ حالتی آمیخته از لذّت و درد

کِرّی /kerri/ گوسفند با گوشهای کوتاه و کوچک

کِزخانه /Kezkhână/ لانهٔ پرنده

کُغْز /kôghz/ مغز ـ میان

کفچه /Kăfche/ ابزار دستی که در وَجین به کار می‌رود، نیز در چیدن علفهای بهاره. ساده‌تر از علفتراش

کَل /kăl/ کچل

کَلاغِشون /K'lagheshoon/ مفصل لگن خاصره

کلاونگ /klâvăng/ معطل ـ مشغول ـ سرگم

کلاه غیره /Kôlâh gheirche/ نوعی بازی که وسیلهٔ آن یک کلاه است؛ برداشتن، دویدن و رسانیدن کلاه به مقصد از درون گروهی دونده که حریفان دونده‌اند.

کلپیسه /kălpisă/ مارمولک

کلَخچ /K'lăkhch/ یک جور خار ـ هیزم

کِلغَر /Kelghăr/ یک جور هیزم

کلَف /k'lăf/ دهان.(غالباً منسوب به حیوانات به کار رود)

کلوت /k'lut/ تل‌واره ـ برآمدگیهایی که خشک و چغر و بی‌گیاه باشند

کلوج /keladj/ خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود

کلیجه /kălidje/ جلیقهٔ پوستی

کـلیدَر /k'lidăr/ نام کوهپایه‌ای در شمال نیشابور

کلیدن /kôlidăn/ کندن ـ چالیدن

کلیک /Kelik/ انگشت کوچک

کُلَه /Kôlă/ کوتاه ـ کوچک

کلینه /K'lină/ تلقین ـ تأثیر افسونی به قصد سلب ارادهٔ دیگری

کمای /kômâi/ یک‌جور گیاه ـ هیزم

کَمَه /kamă/ ماست خیکی

کندابی /Kăndâbi/ آبکند ـ برکه ـ آبگیر

کـند و کِشـال /kandô'keshal/ کشاکش ـ کشمکش ـ درگیری

کِه وِنی /keveni/ کاری ـ کوشا. (اختصاصاً در مورد زن به کار رود)

کـوچی‌جو /kuchidju/ در تولگی جوینده شدن

کوهه /kuhe/ شبیه کوه ـ تصغیرشده

گ

گازَل /Gâzăl/ صفتی برای میش. (زیبا = گوزَل)

گاوَرس /gâvars/ گونه‌ای از غلات، کنایه از ریزی دانهٔ آن است. مثلاً: ارزن.

گاو گم /gâvgom/ تیرگی غروب

گدَه /Gădă/ نوکر ـ آدم درِ خانه

گِرمَه /Germă/ صفتی برای میش. (کنایه از رنگ و بار روشن، بور)

گِـرنِخ /Gernekh/ ناصاف ـ ناهموار ـ ناهمنواخت

گزک /găzăk/ بهانه

گزلیک /găzlik/ خنجرک

گزنه /găzăne/ تیزی بدنهٔ شاخه

گرَنگ /G'răng/ مَچل ـ سرگردان

گُلدای /Geldâi/ چینه ـ گِل دیوار. (دای = دیوار)

گِلگود /Gel'gôd/ نشستنگاه پارچه‌باف

گُنجا /Gôndjâ/ ظرف

گنجفه /găndjăfe/ ورق، بازی ورق

گورماست /Gurmâst/ غذای چوپانی، معجونی از شیر و ماست و کره

گوده /gôde/ گنجایش، ظرفیت

گیلَه /Gilă/ رشتهٔ بافته شدهٔ موی زن

گینه /gine/ جماع

ل

لاخ /Lâkh/ تراش تیز و تک‌افتادهٔ کوه

لبپر /Lăbpăr/ لبریزی

لَچرَ /Lăchăr/ کثیف ـ دنی ـ زشتخوی

لِخچِنگ /Lekhcheng/ تی‌پا

لَخَهْ /Lăkhă/ کفش پاره

لَسا /Lă'sa/ سفید مایل به شتری

لِغره /Laghră/ لاغر ـ ناتوان ـ ضعیف

لُغُز /Lôghôz/ لنترانی، متلک

لَفچ /Lăfch/ لب ـ (اختصاصاً در مورد شتر به کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)

لِک /Lek/ بغل ـ (کنایه از کودکی که همیشه به بغل مادرش آویزان است).

لُکّه /Lôk'kă/ ناهموار راه پیمودن

لُگچه /Lôgche/ لُکّه

لِم /Lem/ شیوه

لِنگه /Lengăh/ رفیق ـ جفت ـ همتا

لوک /Luk/ شتر نر

لیخی /Likhi/ ریسمان بافته شده از کنف

لیش /Lish/ خیس، آغشته به آب

لیشت ـ بلیشت /Lisht/ از مصدر لیسیدن

م

مارسَر /mârsăr/ خزنده‌ای که درون پشم گوسفند یافت شود و خون آن خورد.

ماروس /marus/ جلگه‌ای در شمال نیشابور

مایی /mâ'i/ می‌خواهی

مِجری /medjri/ صندوقچه

مُـج مُجـا /môdj môdjô/ نـرم لرزه‌هـای پیش‌آغاز یک جور بیماری

مُـخت /môkht/ عـهده ـ اراده ـ اختیـار ـ مسئولیت

مُخیدن /môkhidăn/ نرم نرم و به کندی اما مـداوم و یکـنواخت بـیرون آمـدن مـایع ـ نشت‌کردن ـ تراویدن

مُردهْ زمای /môrdezmâi/ جانوری که گویند گور نو مردگان می‌کُلد.

مَرگان /măTgân/ کشندهٔ شکار

مَره /m'ră/ بوته ـ هیزم ـ علف خشک

مِسکَه /meskă/ کره

مشکاب /măshkâb/ خیک، مشک آب؛ کنایه از چاقی، سنگینی و تنبلی دربارهٔ زن

مَغیشه /M'ghisăh/ نام محل

مُـنج /môndj/ مـانند ـ واره. سـرخ‌مُنج = سرخ‌مانند

مِنجول /mendjul/ سم میش و بز

مِنگال /mengâl/ ابزار سنگین درو

مویه /muye/ زاریدن

میار /miâr/ ابزار شخم زدن

ن

ناتاو /Nâtâv/ بدقلق، جَلَب، پیچیده با بار منفی

ناسوار /nâsvâr/ مادّه‌ای مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر.

ناشور /nâshur/ ناشسته، کثیف

نامبرد /nâmbôrd/ نامزد

ناوه /nâve/ ابزاری که با آن گِل حمل کنند.

نَخاَهن /năkhâhăn/ ابزار شخم. آهنی مثلث شکل که به نوک میار تعبیه کنند برای شیار زدن.

نکارگی /năkâregi/ ناتوان از کار

نکول /nôkul/ انکار، سرپس‌زدن

نماز دگـر /nămâz degăr/ عـصر ـ پیش از غروب‌آفتاب

نواله /năvâle/ گلوله‌ای از خمیر

نومَتَه /nômătă/ نوکیسه ـ تازه به دوران رسیده

نهالی /năhâli/ تشک

نهالیچه /năhâlichă/ تشکچه

نَه رَد /narăd/ عـلفزاری کـه چـرانیده نشـده باشد، رد بر آن نیفتاده باشد

و

وِجر /vedjer/ اخم

وَرجَلا /vardjălâ/ برآشفته ـ بشوریده

ورچم /vărchăm/ آشنا به کار ـ خبره ـ چیره ـ مستعد و متمایل

ورخجاو /vărkhedjô/ متوجه ـ هشیار ـ مراقب ـ دقیق ـ آمادهٔ حادثه

ورکُپ /Vărkôp/ دمر

وِری /veri/ لثه

ه

هَپَکَه /Hăpăkăh/ بُهت، به حیرت واماندن

هَتَرَه، هَتَرَه /hătără hătără/ تلوتلو ـ لَخت و ناچیره برخود

هَراسَه /hărâsă/ مترسک

هَرای /hărâi/ بانگ

هُردود /hôrdud/ فریاد آمیخته با هجوم به طرف کسی

هَردَه /Hărdăh/ بلندای کوه یا کتل

هَزاهز /HăzâHăz/ صدای جمعی انسان، چارپایان

هَشی /hăshi/ نوزاد شتر ـ کرهٔ شتر

هِلِه‌باش /helebâsh/ هیاهو ـ شلوغ (پرهله‌باش = غوغایی)

هِلِه‌پوک /helepuk/ بهت‌زده ـ ساده‌انگار

هَمال /hămâl/ همانند ـ همسان ـ همسنگ

هِنگاو /hengô/ افت ـ وزن ـ سنگین ـ لَخت

هوچ /hôch/ حرف ندا

هورْق /hôrgh/ کپک

هوری /huri/ واترسیده ـ بیم‌زده ـ نگران ـ مشتّت

هونگ /hăvăng/ هاون

ی

یَساول /yăsâvôl/ واداشته‌شده ـ منتظر نگاه‌داشته‌شده

یکّه یالغوز /yeke yâlghuz/ تنها ـ مجرّد

یَل /yăl/ نیمتنهٔ زنانه

یَلگی /yălegi/ رهایی ـ ول‌شدگی ـ آسودگی

یَلَه /yălă/ رها ـ ول ـ آسوده (به‌کنایه از بی‌بند و باری نیز آمده)

یورتگاه /yurtgâh/ جای اطراق کوچ‌نشینان. (یورت = محل، خرگاه)